



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت
علیهما الصلوة
والتسلیم

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

لغت نامہ دہخدا

بر اساس

المعجم
الغیبی

حرف پ

علی اکبر دہخدا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لغتنامه دهخدا (بر اساس حروف الفبا)

نویسنده:

علی اکبر دهخدا

ناشر چاپی:

سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۳۰۵	لغتنامه دهخدا
۳۰۵	مشخصات کتاب
۳۰۵	حرف پ
۳۰۵	پ.
۳۰۵	پا.
۳۰۶	پا.
۳۰۶	پاآورنجن.
۳۰۶	پاآهو.
۳۰۷	پافزار.
۳۰۷	پافشار.
۳۰۷	پالا.
۳۰۷	پالی.
۳۰۷	پالی.
۳۰۷	پانداز.
۳۰۷	پاندازان رفتن.
۳۰۷	پاورنجن.
۳۰۷	پاوزار.
۳۰۷	پائیدن.
۳۰۹	پائیز.
۳۰۹	پائیزه.
۳۰۹	پائیزه.
۳۰۹	پائیزه کاری.

- پائیزی. ۳۰۹
- پائیزی نسوی. ۳۰۹
- پائیژ. ۳۰۹
- پائین. ۳۰۹
- پائین بازار رودبار. ۳۱۰
- پائین پرست. ۳۱۰
- پائین تنه. ۳۱۰
- پائین جام. ۳۱۰
- پائین خواف. ۳۱۰
- پائین خیابان. ۳۱۰
- پائین دروازه. ۳۱۰
- پائین دست. ۳۱۰
- پائین دسته. ۳۱۰
- پائین رخ. ۳۱۰
- پائین شهر. ۳۱۰
- پائین کوه. ۳۱۰
- پائین گنج افروز. ۳۱۰
- پائین ولایت. ۳۱۰
- پائین ولایت. ۳۱۱
- پائین ولایت. ۳۱۱
- پائین ولایت باخرز. ۳۱۱
- پائینی. ۳۱۱
- پاب. ۳۱۱
- پابازی. ۳۱۱

- ۳۱۱ پا بدامن کشیدن.
- ۳۱۱ پا بدو گذاشتن.
- ۳۱۱ پا بر پا پیچیدن.
- ۳۱۱ پابرجا.
- ۳۱۱ پابرجائی.
- ۳۱۱ پابرجا بودن.
- ۳۱۱ پابرجا کاشتن.
- ۳۱۱ پابرجا کردن.
- ۳۱۱ پابرجای.
- ۳۱۲ پابرجین رفتن.
- ۳۱۲ پا بر زمین زدن.
- ۳۱۲ پابرسران.
- ۳۱۲ پابركاب.
- ۳۱۲ پابرمه.
- ۳۱۲ پابرهنگی.
- ۳۱۲ پابرهنه.
- ۳۱۲ پابریده بودن.
- ۳۱۲ پابست.
- ۳۱۲ پابسته.
- ۳۱۲ پابلند.
- ۳۱۲ پا بلند کردن.
- ۳۱۲ پابماهی.
- ۳۱۲ پابنا.
- ۳۱۳ پابند.

- ۳۱۳ پابندبریده.
- ۳۱۳ پابنده بکاول.
- ۳۱۳ پابوس.
- ۳۱۳ پایانیتسه.
- ۳۱۳ پایانیس.
- ۳۱۳ پاپ.
- ۳۱۳ پاپ.
- ۳۱۳ پاپا.
- ۳۱۳ پاپا.
- ۳۱۳ پاپاآغاجه.
- ۳۱۴ پاپائین.
- ۳۱۴ پاپاخ.
- ۳۱۴ پاپاس.
- ۳۱۴ پاپاس.
- ۳۱۴ پاپاسکوئی.
- ۳۱۴ پاپاسلی.
- ۳۱۴ پاپاسی.
- ۳۱۴ پاپاق.
- ۳۱۴ پاپای.
- ۳۱۴ پاپایه.
- ۳۱۴ پاپ پن هایم.
- ۳۱۴ پاپ پوس.
- ۳۱۴ پاپتی.
- ۳۱۴ پاپژ.

- ۳۱۴ پا پس آوردن.
- ۳۱۴ پاپک.
- ۳۱۵ پاپ کاربان تیه.
- ۳۱۵ پاپکان.
- ۳۱۵ پاپل.
- ۳۱۵ پاپن.
- ۳۱۵ پاپوآزی.
- ۳۱۵ پاپوآس.
- ۳۱۵ پاپوس.
- ۳۱۵ پاپوش.
- ۳۱۵ پاپوشیه.
- ۳۱۵ پاپونی.
- ۳۱۵ پاپه ئیتی.
- ۳۱۵ پاپهن.
- ۳۱۵ پاپی.
- ۳۱۵ پاپیاس.
- ۳۱۶ پاپی بودن.
- ۳۱۶ پاپیتال.
- ۳۱۶ پاپیته.
- ۳۱۶ پاپیچ.
- ۳۱۶ پاپیرگرافی.
- ۳۱۶ پاپیروس.
- ۳۱۶ پاپیریوس.
- ۳۱۶ پاپیریوس کورسر.

- ۳۱۶ پاپی شدن.
- ۳۱۶ پاپینیانوس.
- ۳۱۶ پاپیون.
- ۳۱۶ پاپیون.
- ۳۱۶ پاپی یوت ژاسمن.
- ۳۱۶ پات.
- ۳۱۷ پاتابه.
- ۳۱۷ پاتابه فروش.
- ۳۱۷ پاتارن.
- ۳۱۷ پاتالی پوترا.
- ۳۱۷ پاتانی.
- ۳۱۷ پاتاوه.
- ۳۱۷ پاتاوی.
- ۳۱۷ پاتپراس.
- ۳۱۷ پاتخت.
- ۳۱۷ پاتختی.
- ۳۱۷ پاترا.
- ۳۱۷ پاتراس.
- ۳۱۸ پاترس.
- ۳۱۸ پاترسک.
- ۳۱۸ پاترسن.
- ۳۱۸ پاترکل.
- ۳۱۸ پاترکولوس.
- ۳۱۸ پاترلژی.

- ۳۱۸ پاترنو.
- ۳۱۸ پاترو.
- ۳۱۸ پاتریا.
- ۳۱۸ پاتریارش.
- ۳۱۸ پاتریارکا.
- ۳۱۸ پاتریزی.
- ۳۱۸ پاتریس.
- ۳۱۹ پاتریس.
- ۳۱۹ پاتریسی.
- ۳۱۹ پاتسی.
- ۳۱۹ پاتشولی.
- ۳۱۹ پاتکول.
- ۳۱۹ پاتل.
- ۳۱۹ پاتلن.
- ۳۱۹ پاتله.
- ۳۱۹ پاتمسی.
- ۳۱۹ پاتن.
- ۳۲۰ پاتن.
- ۳۲۰ پاتن.
- ۳۲۰ پاتنگان.
- ۳۲۰ پاتنی.
- ۳۲۰ پاتو.
- ۳۲۰ پاتوراز.
- ۳۲۰ پاتوغ.

- ۳۲۰ پاتوغدار.
- ۳۲۰ باتولوژی.
- ۳۲۰ پاتوه.
- ۳۲۰ پاتویه.
- ۳۲۰ پاته.
- ۳۲۱ پاته.
- ۳۲۱ پاتهی.
- ۳۲۱ پاتیا.
- ۳۲۱ پاتیالا.
- ۳۲۱ پاتیس.
- ۳۲۱ پاتی کردن.
- ۳۲۱ پاتیل.
- ۳۲۱ پاتیلچه.
- ۳۲۱ پاتیله.
- ۳۲۱ پاتین.
- ۳۲۱ پاتیناژ.
- ۳۲۱ پاتینو.
- ۳۲۱ پاتینی.
- ۳۲۲ پاجامه.
- ۳۲۲ پاجنگ.
- ۳۲۲ پاجوش.
- ۳۲۲ پاجی.
- ۳۲۲ پاچ.
- ۳۲۲ پاچاکامک.

- ۳۲۲ پاچال.
- ۳۲۲ پاچالدار.
- ۳۲۲ پاچاندن.
- ۳۲۲ پاچاه.
- ۳۲۲ پاچاهه.
- ۳۲۲ پاچایه.
- ۳۲۲ پاچپله.
- ۳۲۲ پاچراغی.
- ۳۲۲ پاچک.
- ۳۲۳ پاچک.
- ۳۲۳ پاچل.
- ۳۲۳ پاچله.
- ۳۲۳ پاچنار.
- ۳۲۳ پاچنامه.
- ۳۲۳ پاچناه.
- ۳۲۳ پاچنبری.
- ۳۲۳ پاچنگ.
- ۳۲۳ پاچنگلی.
- ۳۲۳ پاچه.
- ۳۲۳ پاچه بند.
- ۳۲۳ پاچه یز.
- ۳۲۳ پاچه ریز.
- ۳۲۴ پاچه گزک.
- ۳۲۴ پاچه گیر.

- ۳۲۴ پاچه ورمالیده.
- ۳۲۴ پاچیدگی.
- ۳۲۴ پاچیدن.
- ۳۲۴ پاچیدنی.
- ۳۲۴ پاچیده.
- ۳۲۴ پاچيله.
- ۳۲۴ پاچین.
- ۳۲۴ پاخاره.
- ۳۲۴ پاختو.
- ۳۲۴ پاخته.
- ۳۲۴ پاخره.
- ۳۲۴ پاخسه.
- ۳۲۴ پاخالج.
- ۳۲۴ پا خوردن.
- ۳۲۵ پاخوشه.
- ۳۲۵ پاخیره.
- ۳۲۵ پاخیره زن.
- ۳۲۵ پاد.
- ۳۲۵ پادآفراه.
- ۳۲۵ پا دادن.
- ۳۲۵ پادار.
- ۳۲۵ پاداری.
- ۳۲۵ پاداش.
- ۳۲۶ پاداشت.

- ۳۲۶ پاداشن.
- ۳۲۶ پاداش نیکو.
- ۳۲۶ پادافراه.
- ۳۲۶ پادافره.
- ۳۲۶ پادامان.
- ۳۲۶ پادامن.
- ۳۲۷ پادرازی.
- ۳۲۷ پادربرن.
- ۳۲۷ پادرختی.
- ۳۲۷ پادرد.
- ۳۲۷ پا در رفتن.
- ۳۲۷ پا در رکاب.
- ۳۲۷ پا در گل.
- ۳۲۷ پا در هوا.
- ۳۲۷ پادری.
- ۳۲۷ پادری.
- ۳۲۷ پادزهر.
- ۳۲۸ پادست.
- ۳۲۸ پادشا.
- ۳۲۹ پادشازاده.
- ۳۳۰ پادشاهان.
- ۳۳۰ پادشاهان.
- ۳۳۱ پادشاهانه.
- ۳۳۱ پادشاه بوران.

- ۳۳۱ پادشاه چین.
- ۳۳۱ پادشاه خاتون.
- ۳۳۱ پادشاه خاتون.
- ۳۳۱ پادشاه ختن.
- ۳۳۲ پادشاه ددان.
- ۳۳۲ پادشاه درندگان.
- ۳۳۲ پادشاه روم.
- ۳۳۲ پادشاه زاده.
- ۳۳۲ پادشاه علی.
- ۳۳۲ پادشاه غازی.
- ۳۳۲ پادشاه نشان.
- ۳۳۲ پادشاه وزیری.
- ۳۳۲ پادشاه هند.
- ۳۳۲ پادشاهی.
- ۳۳۳ پادشاهی راندن.
- ۳۳۳ پادشه.
- ۳۳۴ پادکاله.
- ۳۳۴ پادکاله.
- ۳۳۴ پادکانه.
- ۳۳۴ پادگان.
- ۳۳۴ پادگانه.
- ۳۳۴ پادلنگ.
- ۳۳۴ پادنا.
- ۳۳۴ پادنگ.

- ۳۳۴ پادنگ.
- ۳۳۴ پادنگان.
- ۳۳۴ پادنگه.
- ۳۳۴ پادو.
- ۳۳۴ پادو.
- ۳۳۵ پادو.
- ۳۳۵ پادو.
- ۳۳۵ پادوئی.
- ۳۳۵ پادوسانیدن.
- ۳۳۵ پادوسبان.
- ۳۳۵ پادوسپان.
- ۳۳۵ پادوسپانان.
- ۳۳۵ پاده.
- ۳۳۵ پاده بان.
- ۳۳۵ پاده سنگ.
- ۳۳۵ پادیاو.
- ۳۳۶ پادیاوی کردن.
- ۳۳۶ پادیر.
- ۳۳۶ پادیشنگ.
- ۳۳۶ پادیلا.
- ۳۳۶ پادینگتون.
- ۳۳۶ پاذا.
- ۳۳۶ پاذر.
- ۳۳۶ پاذیر.

- ۳۳۷ پار.
- ۳۳۷ پار.
- ۳۳۷ پار.
- ۳۳۷ پارا.
- ۳۳۷ پارا.
- ۳۳۷ پاراب.
- ۳۳۷ پاراب.
- ۳۳۷ پارابلوم.
- ۳۳۷ پاراج.
- ۳۳۷ پارادک سور.
- ۳۳۷ پارار.
- ۳۳۷ پارازیت.
- ۳۳۷ پاراسلس.
- ۳۳۸ پاراش.
- ۳۳۸ پاراشوت.
- ۳۳۸ پارافین.
- ۳۳۸ پاراکاتو.
- ۳۳۸ پاراکرنیسم.
- ۳۳۸ پاراک له.
- ۳۳۸ پاراک له.
- ۳۳۸ پاراگراف.
- ۳۳۸ پاراگوآسو.
- ۳۳۸ پاراگونه.
- ۳۳۸ پاراگونه.

- ۳۳۸ پارالی پومن.
- ۳۳۸ پارالین.
- ۳۳۸ پاراماتا.
- ۳۳۹ پاراماری بو.
- ۳۳۹ پارامی ثیا.
- ۳۳۹ پارانا.
- ۳۳۹ پارانا.
- ۳۳۹ پارانا.
- ۳۳۹ پاراناپانما.
- ۳۳۹ پاراناک.
- ۳۳۹ پارانهی با.
- ۳۳۹ پارانتز.
- ۳۳۹ پارانتی آن برن.
- ۳۳۹ پارانشیم.
- ۳۳۹ پاراو.
- ۳۳۹ پاراوان.
- ۳۳۹ پاراه.
- ۳۳۹ پاراهی با.
- ۳۴۰ پارپار.
- ۳۴۰ پارپامیزوس.
- ۳۴۰ پارت.
- ۳۴۰ پارت.
- ۳۴۰ پارتاسن.
- ۳۴۰ پارتاک.

- پارتاکنان. ۳۴۰
- پارتنیوس. ۳۴۰
- پارتی. ۳۴۰
- پارتی بازی. ۳۴۰
- پارتیزان. ۳۴۰
- پارتی سلی. ۳۴۰
- پارتی نیک. ۳۴۰
- پارتی نیوم. ۳۴۰
- پارچ. ۳۴۱
- پارچکان. ۳۴۱
- پارچه. ۳۴۱
- پارچه پارچه. ۳۴۱
- پارچین. ۳۴۱
- پارخیم. ۳۴۱
- پارد. ۳۴۱
- پارد. ۳۴۱
- پاردان. ۳۴۱
- پاردبازان. ۳۴۱
- پاردسو. ۳۴۱
- پاردسو. ۳۴۱
- پاردم. ۳۴۱
- پاردم گر. ۳۴۲
- پاردن. ۳۴۲
- پاردو. ۳۴۲

- ۳۴۲ پاردوییس.
- ۳۴۲ پارژا.
- ۳۴۲ پارس.
- ۳۴۲ پارس.
- ۳۴۲ پارس.
- ۳۴۲ پارس.
- ۳۴۲ پارس.
- ۳۴۲ پارس.
- ۳۴۲ پارس.
- ۳۴۳ پارس.
- ۳۴۳ پارسا.
- ۳۴۳ پارسا.
- ۳۴۴ پارسائی.
- ۳۴۴ پارسازن.
- ۳۴۴ پارساکیا.
- ۳۴۴ پارساگد.
- ۳۴۴ پارسال.
- ۳۴۴ پارسامردم.
- ۳۴۴ پارسای.
- ۳۴۵ پارسایی.
- ۳۴۵ پارس ئیل.
- ۳۴۵ پارسچی.
- ۳۴۵ پارسستان.
- ۳۴۵ پارسل.
- ۳۴۵ پارسل.

- ۳۴۵ پارسنگ.
- ۳۴۵ پارسوال گراندمزون.
- ۳۴۵ پارسه.
- ۳۴۵ پارسه.
- ۳۴۵ پارسه.
- ۳۴۵ پارسه.
- ۳۴۵ پارسی.
- ۳۴۵ پارسی.
- ۳۴۶ پارسیفال.
- ۳۴۶ پارسی گو.
- ۳۴۶ پارشکنی.
- ۳۴۶ پارشمن.
- ۳۴۶ پارت.
- ۳۴۶ پارفه.
- ۳۴۷ پارفه.
- ۳۴۷ پارک.
- ۳۴۷ پارک.
- ۳۴۷ پارک.
- ۳۴۷ پارک.
- ۳۴۷ پارکاب برداشتن.
- ۳۴۷ پارکابی.
- ۳۴۷ پارکر.
- ۳۴۷ پارک ملی یلوستون.
- ۳۴۷ پارکه.
- ۳۴۷ پارکها.

- ۳۴۷ پارگا.
- ۳۴۷ پارگک.
- ۳۴۷ پارگین.
- ۳۴۸ پارل.
- ۳۴۸ پارلمان.
- ۳۴۸ پارلمانتاریسم.
- ۳۴۸ پارلمنت طویل.
- ۳۴۸ پارلوآر بورژواها.
- ۳۴۸ پارم.
- ۳۴۹ پارمانتیه.
- ۳۴۹ پارمانتیه.
- ۳۴۹ پارمانتیه.
- ۳۴۹ پارمنید.
- ۳۴۹ پارمنین.
- ۳۵۰ پارم و پلزانس.
- ۳۵۰ پارمه زان.
- ۳۵۰ پارمیر.
- ۳۵۰ پارناس.
- ۳۵۰ پارناس.
- ۳۵۰ پارناسین.
- ۳۵۰ پارنان.
- ۳۵۰ پارنج.
- ۳۵۰ پارنی.
- ۳۵۰ پارنیک.

- ۳۵۰ پارو.
- ۳۵۰ پارو.
- ۳۵۱ پاروا.
- ۳۵۱ پاروا.
- ۳۵۱ پاروب.
- ۳۵۱ پاروزن.
- ۳۵۱ پاروزنه.
- ۳۵۲ پاره.
- ۳۵۴ پاره.
- ۳۵۴ پاره‌ازی یس.
- ۳۵۴ پاره پار.
- ۳۵۴ پاره پوره.
- ۳۵۴ پاره خوار.
- ۳۵۴ پاره دوختن.
- ۳۵۴ پاره دوز.
- ۳۵۴ پاره دهنده.
- ۳۵۴ پاره کار.
- ۳۵۵ پاری.
- ۳۵۵ پاری.
- ۳۵۵ پاری.
- ۳۵۵ پاریا.
- ۳۵۵ پاریا.
- ۳۵۵ پاریب.
- ۳۵۵ پاریتتر.

۳۵۵	پاریدن
۳۵۵	پاریز
۳۵۵	پاریزاتیس
۳۵۶	پاریزه
۳۵۶	پاریزی
۳۵۶	پاریزیس
۳۵۶	پاریزین
۳۵۶	پاریس
۳۵۶	پاریس
۳۵۶	پاریس
۳۵۶	پاریس
۳۵۶	پاریس
۳۵۷	پاریس
۳۵۷	پاریس
۳۵۷	پاریس
۳۵۷	پاریلا
۳۵۷	پاریما
۳۵۷	پاریما
۳۵۷	پارین
۳۵۷	پاری نی
۳۵۷	پاز
۳۵۷	پاز
۳۵۷	پازاج
۳۵۷	پازارگاد
۳۵۷	پازتاری

- ۳۵۸ پازخ.
- ۳۵۸ پازدن.
- ۳۵۸ پازش.
- ۳۵۸ پازکی.
- ۳۵۸ پازن.
- ۳۵۸ پازنامه.
- ۳۵۸ پازنان.
- ۳۵۸ پازند.
- ۳۵۸ پازنده.
- ۳۵۸ پازنه.
- ۳۵۸ پازوار.
- ۳۵۹ پازواند اوغلی.
- ۳۵۹ پازویرمی.
- ۳۵۹ پازور.
- ۳۵۹ پازه.
- ۳۵۹ پازهری.
- ۳۵۹ پازیر.
- ۳۵۹ پاژ.
- ۳۵۹ پاژ.
- ۳۵۹ پاژخ.
- ۳۵۹ پاژل.
- ۳۵۹ پاژل.
- ۳۵۹ پاژنامه.
- ۳۶۰ پاژند.

- ۳۶۰ پاژنگ.
- ۳۶۰ پاژو.
- ۳۶۰ پاژه.
- ۳۶۰ پاس.
- ۳۶۱ پاس.
- ۳۶۱ پاسائیک.
- ۳۶۱ پاساد.
- ۳۶۱ پاسادنا.
- ۳۶۱ پاسار.
- ۳۶۱ پاسار.
- ۳۶۲ پاسارگاد.
- ۳۶۲ پاساروآنگ.
- ۳۶۲ پاساژ.
- ۳۶۲ پاسبان.
- ۳۶۳ پاسبان.
- ۳۶۳ پاسبان اوغلی.
- ۳۶۳ پاسبانی.
- ۳۶۳ پاسبز.
- ۳۶۳ پاسبک.
- ۳۶۳ پاسپار.
- ۳۶۳ پاسپار.
- ۳۶۳ پاسپیر.
- ۳۶۳ پاسپیر.
- ۳۶۳ پاسپرده.

- ۳۶۳ پاسپوزنده.
- ۳۶۳ پاست.
- ۳۶۴ پاستا.
- ۳۶۴ پاستار.
- ۳۶۴ پاستاگنی.
- ۳۶۴ پاستان.
- ۳۶۴ پاستر.
- ۳۶۴ پاستره.
- ۳۶۴ پاستریزه.
- ۳۶۴ پاستناگ.
- ۳۶۴ پاستورو.
- ۳۶۴ پاسخ.
- ۳۶۵ پاسخانه.
- ۳۶۵ پاسخ نیوش.
- ۳۶۵ پاسدار.
- ۳۶۶ پاس دلو.
- ۳۶۶ پاس دیس.
- ۳۶۶ پاسره.
- ۳۶۶ پاسرین.
- ۳۶۶ پاسفره.
- ۳۶۶ پاسک.
- ۳۶۶ پاسکال.
- ۳۶۶ پاسکال.
- ۳۶۶ پاسکال.

- ۳۶۶ پاسکال.
- ۳۶۶ پاسکال اول.
- ۳۶۶ پاسکال دوم.
- ۳۶۶ پاسک لی.
- ۳۶۷ پاسکیویچ.
- ۳۶۷ پاسکیه.
- ۳۶۷ پاسگاه.
- ۳۶۷ پاسگذاری.
- ۳۶۷ پاسگزار.
- ۳۶۷ پاسگزاری.
- ۳۶۷ پاسلار.
- ۳۶۷ پاسن.
- ۳۶۷ پاسنگ.
- ۳۶۷ پاسنگان.
- ۳۶۷ پاسنگین.
- ۳۶۷ پاسوار.
- ۳۶۷ پاسور.
- ۳۶۷ پاسوز.
- ۳۶۸ پاسوق.
- ۳۶۸ پاسویگ.
- ۳۶۸ پاسه.
- ۳۶۸ پاسه.
- ۳۶۸ پاسه را.
- ۳۶۸ پاسی.

- ۳۶۸ پاسی.
- ۳۶۸ پاسی.
- ۳۶۸ پاسی.
- ۳۶۸ پاسیدن.
- ۳۶۸ پاسیده.
- ۳۶۸ پاسیر.
- ۳۶۸ پاسی سور ار.
- ۳۶۸ پاسی فائه.
- ۳۶۸ پاسین.
- ۳۶۸ پاش.
- ۳۶۹ پاش.
- ۳۶۹ پاش.
- ۳۶۹ پاش.
- ۳۶۹ پاشا.
- ۳۶۹ پاشا.
- ۳۶۹ پاشا.
- ۳۶۹ پاشا.
- ۳۶۹ پاشا.
- ۳۶۹ پاشا چلبی.
- ۳۶۹ پاشالیک.
- ۳۶۹ پاشامه.
- ۳۶۹ پاشان.
- ۳۶۹ پاشایکید.
- ۳۷۰ پاشتان.
- ۳۷۰ پاشتین.

- پاشش. ۳۷۰
- پاشک. ۳۷۰
- پاشکز. ۳۷۰
- پاشکسته. ۳۷۰
- پاشکو. ۳۷۰
- پاشکو. ۳۷۰
- پاشکیل. ۳۷۰
- پاشلنک. ۳۷۰
- پاشمقجی زاده. ۳۷۰
- پاشمقجی زاده. ۳۷۰
- پاشمقلی. ۳۷۰
- پاشنا. ۳۷۰
- پاشنامه. ۳۷۱
- پاشنده. ۳۷۱
- پاشنگه. ۳۷۱
- پاشنه. ۳۷۱
- پاشنه بخواب. ۳۷۱
- پاشنه برگردان. ۳۷۱
- پاشنه بلند. ۳۷۱
- پاشنه ترکیده. ۳۷۱
- پاشنه خیز کردن. ۳۷۱
- پاشنه کش. ۳۷۱
- پاشنه کوب. ۳۷۲
- پاشنه کوتاه. ۳۷۲

- ۳۷۲ پاشنه گاه.
- ۳۷۲ پاشنه گز.
- ۳۷۲ پاشنه گزک.
- ۳۷۲ پاشنه نخواب.
- ۳۷۲ پاشوکا.
- ۳۷۲ پاشویه.
- ۳۷۲ پاشیب.
- ۳۷۲ پاشیدگی.
- ۳۷۲ پاشیدن.
- ۳۷۳ پاشیدنی.
- ۳۷۳ پاشیده.
- ۳۷۳ پاشیمر.
- ۳۷۳ پطاق.
- ۳۷۳ پطاقی.
- ۳۷۳ پاعلم خوان.
- ۳۷۳ پاعلم رنگین کردن.
- ۳۷۳ پاغر.
- ۳۷۳ پاغر.
- ۳۷۳ پاغره.
- ۳۷۳ پاغند.
- ۳۷۴ پاغنده.
- ۳۷۴ پاغوش زدن.
- ۳۷۴ پافشاری.
- ۳۷۴ پافشردن.

- ۳۷۴ پافلاگنی.
- ۳۷۴ پافوس.
- ۳۷۴ پاقلات.
- ۳۷۴ پاقلعه.
- ۳۷۴ پاقو.
- ۳۷۴ پاک.
- ۳۷۷ پاک.
- ۳۷۷ پاک.
- ۳۷۸ پاکا.
- ۳۷۸ پاکات.
- ۳۷۸ پاکار.
- ۳۷۸ پاکاری.
- ۳۷۸ پاکان.
- ۳۷۸ پاکانیه.
- ۳۷۸ پاک اصل.
- ۳۷۸ پاک اندرون.
- ۳۷۸ پاک اندیشه.
- ۳۷۸ پاکباز.
- ۳۷۸ پاک پیوند.
- ۳۷۹ پاکتاکن وانتا.
- ۳۷۹ پاک تر.
- ۳۷۹ پاک تراش کردن.
- ۳۷۹ پاکت فدرال.
- ۳۷۹ پاکت قونقری.

- ۳۷۹ پاک تل.
- ۳۷۹ پاک تن.
- ۳۷۹ پاکج.
- ۳۷۹ پاکجامگی.
- ۳۷۹ پاکجامه.
- ۳۷۹ پاک جفت.
- ۳۷۹ پاک جیب.
- ۳۸۰ پاک چشمی.
- ۳۸۰ پاک چهر.
- ۳۸۰ پاک چی ی لی.
- ۳۸۰ پاک حساب.
- ۳۸۰ پاکخو.
- ۳۸۰ پاک خون.
- ۳۸۰ پاکخوی.
- ۳۸۰ پاکداد.
- ۳۸۰ پاک درون.
- ۳۸۰ پاکدرونی.
- ۳۸۰ پاکدست.
- ۳۸۰ پاکدل.
- ۳۸۱ پاکدوزی.
- ۳۸۱ پاکدیدگی.
- ۳۸۱ پاکدیده.
- ۳۸۱ پاکدین.
- ۳۸۱ پاکدینی.

- ۳۸۱ پاکرای.
- ۳۸۲ پاک روانی.
- ۳۸۲ پاک روب کردن.
- ۳۸۲ پاک روز.
- ۳۸۲ پاک روی.
- ۳۸۲ پاکزاد.
- ۳۸۲ پاکزن.
- ۳۸۳ پاکستان.
- ۳۸۳ پاک سخن.
- ۳۸۳ پاک سرشت.
- ۳۸۳ پاک سریرت.
- ۳۸۳ پاک سریرتی.
- ۳۸۳ پاک سیر.
- ۳۸۳ پاکش.
- ۳۸۳ پاکشان رفتن.
- ۳۸۳ پاک شدن.
- ۳۸۳ پاک شده.
- ۳۸۳ پاک شلوار.
- ۳۸۴ پاک شمردن.
- ۳۸۴ پاک ضمیر.
- ۳۸۴ پاک طبع.
- ۳۸۴ پاک طینت.
- ۳۸۴ پاک طینتی.
- ۳۸۴ پاک فطرت.

- ۳۸۴ پاک فطرتی.
- ۳۸۴ پاک فن.
- ۳۸۴ پاک کردن.
- ۳۸۵ پاک کننده.
- ۳۸۵ پاک گردانیدن.
- ۳۸۵ پاک گردیدن.
- ۳۸۵ پاک گفتار.
- ۳۸۵ پاک گوهر.
- ۳۸۵ پاک گوهری.
- ۳۸۵ پاک گهر.
- ۳۸۵ پاکلاغی.
- ۳۸۵ پاکم.
- ۳۸۵ پاک مرد.
- ۳۸۵ پاک منش.
- ۳۸۵ پاک مهر.
- ۳۸۵ پاکند.
- ۳۸۶ پاکنده.
- ۳۸۶ پاک نژاد.
- ۳۸۶ پاک نسب.
- ۳۸۶ پاک نظر.
- ۳۸۶ پاک نفس.
- ۳۸۶ پاکنویس کردن.
- ۳۸۶ پاک نویسی.
- ۳۸۶ پاکنه.

- ۳۸۶ پاک نهاد.
- ۳۸۶ پاک وار.
- ۳۸۶ پاکوئی.
- ۳۸۶ پاکوب.
- ۳۸۶ پاکوبان.
- ۳۸۶ پاکوبی.
- ۳۸۷ پاک و پاکیزه.
- ۳۸۷ پاک و پوست کنده.
- ۳۸۷ پاکوتاه.
- ۳۸۷ پاکودیر.
- ۳۸۷ پاک ورنز.
- ۳۸۷ پاکوفتن.
- ۳۸۷ پاک و ناپاک.
- ۳۸۷ پاکوویوس.
- ۳۸۷ پاکی.
- ۳۸۷ پاکی جستن.
- ۳۸۷ پاکی خواستن.
- ۳۸۷ پاکیدن.
- ۳۸۷ پاکیز.
- ۳۸۸ پاک یزدان.
- ۳۸۹ پاکیزه خوی.
- ۳۸۹ پاکیزه طبع.
- ۳۸۹ پاکیزه گوی.
- ۳۹۰ پاکی نمودن.

- ۳۹۰ پاکیه.
- ۳۹۰ پاگ.
- ۳۹۰ پاگابوی.
- ۳۹۰ پاگاد.
- ۳۹۰ پاگان.
- ۳۹۰ پاگانل.
- ۳۹۰ پاگانل.
- ۳۹۰ پاگانی.
- ۳۹۱ پاگانی.
- ۳۹۱ پاگانیکا.
- ۳۹۱ پاگانی نی.
- ۳۹۱ پاگاه.
- ۳۹۱ پاگد.
- ۳۹۱ پاگر.
- ۳۹۱ پاگرد.
- ۳۹۱ پا گرفتن.
- ۳۹۱ پاگزس.
- ۳۹۱ پاگشا.
- ۳۹۱ پاگشا کردن.
- ۳۹۲ پاگن.
- ۳۹۲ پاگنن.
- ۳۹۲ پاگور.
- ۳۹۲ پاگون.
- ۳۹۲ پاگه.

- ۳۹۲ پاگیر آمدن.
- ۳۹۲ پال.
- ۳۹۲ پال.
- ۳۹۲ پالا.
- ۳۹۲ پالاوآن.
- ۳۹۲ پالاتیدن.
- ۳۹۲ پالاپال.
- ۳۹۳ پالاپالی.
- ۳۹۳ پال اپلیس.
- ۳۹۳ پالاتن.
- ۳۹۳ پالاتی.
- ۳۹۳ پالاتین.
- ۳۹۳ پالاتینا.
- ۳۹۳ پالاد.
- ۳۹۴ پالا دادن.
- ۳۹۴ پالاده.
- ۳۹۴ پالادیل.
- ۳۹۴ پالادیو.
- ۳۹۴ پالادیوم.
- ۳۹۴ پالادیوم.
- ۳۹۴ پالار.
- ۳۹۴ پالار.
- ۳۹۴ پالارنگ.
- ۳۹۴ پالاری.

- ۳۹۴ پالاس.
- ۳۹۴ پالاس.
- ۳۹۴ پالاس.
- ۳۹۴ پالاس.
- ۳۹۴ پالاس.
- ۳۹۵ پالاسیوم.
- ۳۹۵ پالاش.
- ۳۹۵ پال اکاستر.
- ۳۹۵ پالاکسی.
- ۳۹۵ پالانگر.
- ۳۹۵ پالال.
- ۳۹۵ پالالک.
- ۳۹۵ پالامبانگ.
- ۳۹۵ پالامد.
- ۳۹۵ پالامس.
- ۳۹۵ پالان.
- ۳۹۶ پالانپور.
- ۳۹۶ پالان توکن.
- ۳۹۶ پالانچه.
- ۳۹۶ پالاندوز.
- ۳۹۶ پالاندوزی.
- ۳۹۶ پالان دوکن.
- ۳۹۶ پالان دوکین داغ.
- ۳۹۶ پالان سواری.

- ۳۹۶ پالان قجری.
- ۳۹۶ پالانقه.
- ۳۹۶ پالان کردن.
- ۳۹۷ پالانگر.
- ۳۹۷ پالانگری.
- ۳۹۷ پالانه.
- ۳۹۷ پالاو.
- ۳۹۷ پالاون.
- ۳۹۷ پالون.
- ۳۹۷ پالوی سینو.
- ۳۹۷ پالوی سینی.
- ۳۹۷ پالاهنگ.
- ۳۹۸ پالای.
- ۳۹۸ پالایان.
- ۳۹۸ پالای اسب.
- ۳۹۸ پالایش.
- ۳۹۸ پالاینده.
- ۳۹۸ پالاییدن.
- ۳۹۸ پالاییده.
- ۳۹۸ پالت.
- ۳۹۸ پالتگری.
- ۳۹۸ پالتو.
- ۳۹۹ پالدم.
- ۳۹۹ پالس.

- ۳۹۹ پالس.
- ۳۹۹ پالستر.
- ۳۹۹ پالسترینا.
- ۳۹۹ پالس دلافرنتر.
- ۳۹۹ پالش.
- ۳۹۹ پالشگاه.
- ۳۹۹ پالغ.
- ۳۹۹ پالغز.
- ۳۹۹ پالفات.
- ۴۰۰ پالفات.
- ۴۰۰ پالفات آبی‌دسی.
- ۴۰۰ پالک.
- ۴۰۰ پالک.
- ۴۰۰ پالکانه.
- ۴۰۰ پالکی.
- ۴۰۰ پالگانه.
- ۴۰۰ پال گراو.
- ۴۰۰ پال گراو.
- ۴۰۰ پالگیر.
- ۴۰۰ پال لوا.
- ۴۰۰ پال لیس رشل.
- ۴۰۰ پالم.
- ۴۰۱ پالم آکادمیک.
- ۴۰۱ پالما.

- ۴۰۱ پالما.
- ۴۰۱ پالمارا.
- ۴۰۱ پالماری.
- ۴۰۱ پالماریا.
- ۴۰۱ پالماس.
- ۴۰۱ پالمای پیر.
- ۴۰۱ پالمای جوان.
- ۴۰۱ پالم بانگ.
- ۴۰۱ پالممر.
- ۴۰۱ پالممر.
- ۴۰۱ پالممر.
- ۴۰۱ پالممر.
- ۴۰۲ پالممر.
- ۴۰۲ پالممر.
- ۴۰۲ پالممرستن.
- ۴۰۲ پالملا.
- ۴۰۲ پالمی.
- ۴۰۲ پالمیر.
- ۴۰۲ پالمیرا.
- ۴۰۲ پالن.
- ۴۰۲ پالنده.
- ۴۰۲ پالنزیا.
- ۴۰۲ پالنز.
- ۴۰۲ پالنکه.

- ۴۰۳ پالنگ.
- ۴۰۳ پالنی.
- ۴۰۳ پالو.
- ۴۰۳ پالو.
- ۴۰۳ پالواسه.
- ۴۰۳ پالوانه.
- ۴۰۳ پالوایه.
- ۴۰۳ پالودامنتوم.
- ۴۰۳ پالودگی.
- ۴۰۴ پالوده.
- ۴۰۵ پالوده فروش.
- ۴۰۵ پالوزده.
- ۴۰۵ پالوس.
- ۴۰۵ پالوس مئوتیس.
- ۴۰۵ پالوش.
- ۴۰۵ پالونک.
- ۴۰۵ پالونه.
- ۴۰۶ پاله.
- ۴۰۶ پاله آریوس.
- ۴۰۶ پاله ازئیک.
- ۴۰۶ پاله اگرافی.
- ۴۰۶ پاله الگ.
- ۴۰۶ پاله الی تیک.
- ۴۰۶ پاله ان تریوم.

- ۴۰۶ پاله ان تلژی.
- ۴۰۶ پاله بورین.
- ۴۰۶ پاله روبال.
- ۴۰۶ پاله ز.
- ۴۰۶ پالهنگ.
- ۴۰۷ پالی.
- ۴۰۷ پالی.
- ۴۰۷ پالی بترا.
- ۴۰۷ پالی بترا.
- ۴۰۷ پالیدن.
- ۴۰۸ پالیده.
- ۴۰۸ پالیز.
- ۴۰۸ پالیزبانی.
- ۴۰۹ پالیزکاری.
- ۴۰۹ پالیزگاه.
- ۴۰۹ پالیس دمنت نی.
- ۴۰۹ پالیسی.
- ۴۰۹ پالیک.
- ۴۰۹ پالی کائو.
- ۴۰۹ پالی کار.
- ۴۰۹ پالی ند.
- ۴۰۹ پالیوری.
- ۴۰۹ پالیوم.
- ۴۰۹ پام.

- ۴۱۰ پامال.
- ۴۱۰ پامبوق طاغی.
- ۴۱۰ پامبوق قلعه سی.
- ۴۱۰ پام پلون.
- ۴۱۰ پامچال.
- ۴۱۰ پامچال جنگلی.
- ۴۱۰ پامرد.
- ۴۱۰ پامفلهء سیاسی.
- ۴۱۰ پامفیل.
- ۴۱۰ پامفیل.
- ۴۱۱ پامفیل.
- ۴۱۱ پامفیلیه.
- ۴۱۱ پاملخ.
- ۴۱۱ پاملیک سند.
- ۴۱۱ پامنبری.
- ۴۱۱ پامیانی کردن.
- ۴۱۱ پامیر.
- ۴۱۱ پامیه.
- ۴۱۲ پان.
- ۴۱۲ پان.
- ۴۱۲ پاناباز.
- ۴۱۲ پاناتنه.
- ۴۱۲ پانار.
- ۴۱۲ پانار.

- ۴۱۲ پاناس.
- ۴۱۲ پاناما.
- ۴۱۲ پاناما.
- ۴۱۲ پاناما.
- ۴۱۲ پاناما.
- ۴۱۳ پانه.
- ۴۱۳ پان اسلامیسیم.
- ۴۱۳ پان ایسلامیسیم.
- ۴۱۳ پان بابیل نیسم.
- ۴۱۳ پان پاس.
- ۴۱۳ پان پلن.
- ۴۱۳ پانتاگرونل.
- ۴۱۳ پانتال ان.
- ۴۱۳ پانتالیان.
- ۴۱۳ پانتزیله.
- ۴۱۳ پانتگراف.
- ۴۱۳ پانتگرافی.
- ۴۱۳ پانتلاریا.
- ۴۱۳ پان تلیک.
- ۴۱۴ پانتمیم.
- ۴۱۴ پانتن.
- ۴۱۴ پانتن.
- ۴۱۴ پانتوفل.
- ۴۱۴ پانتومتر.

- ۴۱۴ پان ته آ.
- ۴۱۶ پانته ان.
- ۴۱۶ پانته ان.
- ۴۱۷ پان تی تس.
- ۴۱۷ پان تی کاپ.
- ۴۱۷ پان تیور.
- ۴۱۷ پان تیور.
- ۴۱۷ پانتیوس.
- ۴۱۷ پانچال.
- ۴۱۷ پانچوووه.
- ۴۱۷ پاندا.
- ۴۱۷ پانداتریا.
- ۴۱۷ پان دانه.
- ۴۱۷ پاندر.
- ۴۱۷ پاندزی.
- ۴۱۸ پاندکت.
- ۴۱۸ پاندلف.
- ۴۱۸ پاندم.
- ۴۱۸ پاندم نیوم.
- ۴۱۸ پاندو.
- ۴۱۸ پاندوان.
- ۴۱۸ پاندول.
- ۴۱۸ پاندی.
- ۴۱۸ پاندیا.

- ۴۱۸ پاندين.
- ۴۱۸ پاندين.
- ۴۱۸ بان رخصت.
- ۴۱۸ پانرم.
- ۴۱۸ پانرميتا.
- ۴۱۹ پانزده.
- ۴۱۹ پانزدهم.
- ۴۱۹ پانزدهمين.
- ۴۱۹ پانزده هزار.
- ۴۱۹ پانزيتس.
- ۴۱۹ پانژ.
- ۴۱۹ پانژ.
- ۴۱۹ پانژمانيسم.
- ۴۱۹ پانسا.
- ۴۱۹ پانسمان.
- ۴۱۹ پانسند.
- ۴۱۹ پانسيلوانيا.
- ۴۱۹ پانصد.
- ۴۱۹ پانصد هزار.
- ۴۱۹ پانصدی ذات.
- ۴۲۰ پانکراتيت.
- ۴۲۰ پانکراتين.
- ۴۲۰ پانکراس.
- ۴۲۰ پانکراسيه.

- ۴۲۰ پانک کوک.
- ۴۲۰ بان کلاستیت.
- ۴۲۰ بان کنگ.
- ۴۲۰ پانکو.
- ۴۲۰ پانگانی.
- ۴۲۰ پانگ لس.
- ۴۲۰ پانگلن.
- ۴۲۰ پانما.
- ۴۲۰ پانی.
- ۴۲۱ پانورژ.
- ۴۲۱ پانه.
- ۴۲۱ پا نهادن.
- ۴۲۱ بان هل نیسم.
- ۴۲۱ پانی.
- ۴۲۱ پانی پات.
- ۴۲۱ پانید.
- ۴۲۱ پانیذ.
- ۴۲۱ پاو.
- ۴۲۲ پاوام.
- ۴۲۲ پاوان.
- ۴۲۲ پاوان.
- ۴۲۲ پا و پر.
- ۴۲۲ پاورچین رفتن.
- ۴۲۲ پاورقی.

- ۴۲۲ پاورنجن.
- ۴۲۲ پاوزار.
- ۴۲۲ پاوزاره.
- ۴۲۲ پاوزهر.
- ۴۲۲ پوشکان.
- ۴۲۲ پولوسک.
- ۴۲۲ پاولی.
- ۴۲۲ پاون.
- ۴۲۲ پاوند.
- ۴۲۳ پاوه.
- ۴۲۳ پاوی.
- ۴۲۳ پاوی.
- ۴۲۳ پاویا.
- ۴۲۳ پاوین.
- ۴۲۳ پاوین سو بوآ.
- ۴۲۳ پاوینی.
- ۴۲۳ پاهانگ.
- ۴۲۳ پاهک.
- ۴۲۳ پاهنگ.
- ۴۲۳ پاهنگه.
- ۴۲۴ پای.
- ۴۲۸ پای آورنجن.
- ۴۲۸ پایا.
- ۴۲۸ پایاب.

- ۴۲۸ پایازی.
- ۴۲۹ پایان.
- ۴۲۹ پایان آبه.
- ۴۳۰ پایان نگر.
- ۴۳۰ پایانی.
- ۴۳۰ پای افزار.
- ۴۳۰ پای افزاه.
- ۴۳۰ پای افشار.
- ۴۳۰ پای افشردن.
- ۴۳۰ پای اوزار.
- ۴۳۰ پای اوژاره.
- ۴۳۰ پای باز.
- ۴۳۰ پای بازپس نهادن.
- ۴۳۱ پای بر پی کسی نهادن.
- ۴۳۱ پای برجا.
- ۴۳۱ پای برجائی.
- ۴۳۱ پای برجا کردن.
- ۴۳۱ پای برجای.
- ۴۳۱ پای برداشتن.
- ۴۳۱ پای بر سنگ آمدن.
- ۴۳۱ پای برکاب بودن.
- ۴۳۱ پای برنجن.
- ۴۳۱ پای برنجین.
- ۴۳۱ پای برنهادن.

- ۴۳۱ پای برهنگی.
- ۴۳۱ پای برهنه.
- ۴۳۱ پای بریده.
- ۴۳۲ پای بز آکندن.
- ۴۳۲ پای بزین اندر آوردن.
- ۴۳۲ پای بست.
- ۴۳۲ پای بسته.
- ۴۳۲ پای بماه.
- ۴۳۲ پای بند.
- ۴۳۲ پای بوس.
- ۴۳۳ پای بوسی.
- ۴۳۳ پای به بند داشتن.
- ۴۳۳ پای پس شدن.
- ۴۳۳ پای پیش.
- ۴۳۳ پای پوش.
- ۴۳۳ پای پیچیدن.
- ۴۳۳ پای پیش نهادن.
- ۴۳۳ پای تابه.
- ۴۳۳ پای تاوه.
- ۴۳۳ پای ترسا.
- ۴۳۴ پایتی.
- ۴۳۴ پایجامه.
- ۴۳۴ پای جوش.
- ۴۳۴ پایچال.

- ۴۳۴ پای چوب.
- ۴۳۴ پایچه فروش.
- ۴۳۴ پای حوض.
- ۴۳۴ پای خاسته.
- ۴۳۴ پای خاطر بسنگ در آمدن.
- ۴۳۴ پای خاکی کردن.
- ۴۳۴ پای خست.
- ۴۳۴ پای خوان.
- ۴۳۵ پای خود را کنار کشیدن.
- ۴۳۵ پای خوردن.
- ۴۳۵ پایخوست.
- ۴۳۵ پای خوشه.
- ۴۳۶ پای داشتن.
- ۴۳۶ پایدان.
- ۴۳۶ پای در کشیدن.
- ۴۳۶ پای در گل.
- ۴۳۷ پای دشت.
- ۴۳۷ پایر.
- ۴۳۷ پایرن.
- ۴۳۷ پای رنج.
- ۴۳۷ پای روب.
- ۴۳۷ پای رود.
- ۴۳۷ پایروند.
- ۴۳۷ پایز.

- ۴۳۷ پایزار.
- ۴۳۷ پایزن.
- ۴۳۷ پای زو.
- ۴۳۷ پایزه.
- ۴۳۷ پایزه.
- ۴۳۸ پایژه.
- ۴۳۹ پایساندو.
- ۴۳۹ پایست.
- ۴۳۹ پایسته.
- ۴۳۹ پای سهیل.
- ۴۳۹ پایشنه.
- ۴۳۹ پای شیب.
- ۴۳۹ پای عدل.
- ۴۳۹ پای غازان.
- ۴۳۹ پای فروکشیدن.
- ۴۳۹ پای فشاردن.
- ۴۴۰ پایک.
- ۴۴۰ پایکار.
- ۴۴۰ پای کار.
- ۴۴۰ پایکاری.
- ۴۴۰ پای کسی را به بند کردن.
- ۴۴۰ پای کشان.
- ۴۴۰ پای کلاغ.
- ۴۴۰ پای کم آوردن.

- ۴۴۰ پایکوب.
- ۴۴۱ پای کوب کردن.
- ۴۴۱ پایکوبی.
- ۴۴۱ پای کوبیدن.
- ۴۴۱ پایگاه.
- ۴۴۲ پایگاهی.
- ۴۴۲ پای گذاردن از.
- ۴۴۲ پای گرد کردن.
- ۴۴۲ پای گل.
- ۴۴۳ پایگه ساختن.
- ۴۴۳ پای لغز.
- ۴۴۳ پایمال شدن.
- ۴۴۳ پایمالی کردن.
- ۴۴۴ پایمردی.
- ۴۴۴ پایمزد.
- ۴۴۴ پای ملخ.
- ۴۴۵ پایندانی.
- ۴۴۵ پایندگی کردن.
- ۴۴۵ پاینده سلطان بیگم.
- ۴۴۶ پاینده کیش.
- ۴۴۶ پای نهادن.
- ۴۴۶ پای و پر.
- ۴۴۶ پایون.
- ۴۴۶ پایوند.

- ۴۴۶ پایه.
- ۴۴۷ پایه پایه.
- ۴۴۷ پایهء حوض.
- ۴۴۸ پایه رن.
- ۴۴۸ پایه گاه.
- ۴۴۸ پایه ور.
- ۴۴۸ پاییدن.
- ۴۴۸ پاییز.
- ۴۴۸ پاییزه.
- ۴۴۸ پاییزه کاری.
- ۴۴۸ پایین.
- ۴۴۸ پایینی.
- ۴۴۸ پ اوروشسپ.
- ۴۴۸ پیدنی.
- ۴۴۸ پیتک.
- ۴۴۸ پیپره.
- ۴۴۸ پپرشیدن.
- ۴۴۹ پیپلس.
- ۴۴۹ پپین.
- ۴۴۹ پیپوهوآن.
- ۴۴۹ پیپه.
- ۴۴۹ پت.
- ۴۴۹ پت.
- ۴۴۹ پت آلود.

- ۴۴۹ پتاره.
- ۴۴۹ پتاس.
- ۴۴۹ پتال.
- ۴۴۹ پتاوی.
- ۴۵۰ پت پاپرا.
- ۴۵۰ پت پت.
- ۴۵۰ پتت.
- ۴۵۰ پت جیا.
- ۴۵۰ پتخ.
- ۴۵۰ پتر.
- ۴۵۰ پترا.
- ۴۵۰ پترارک.
- ۴۵۰ پتربروک.
- ۴۵۰ پتریاولوسک.
- ۴۵۰ پتریاولوسک.
- ۴۵۱ پتریلیس.
- ۴۵۱ پترز اودسک.
- ۴۵۱ پترس بورگ.
- ۴۵۱ پترسیورگ.
- ۴۵۱ پترسنی.
- ۴۵۱ پترگراد.
- ۴۵۱ پترن.
- ۴۵۱ پترن.
- ۴۵۱ پترنی.

- ۴۵۱ پتره.
- ۴۵۱ پترهف.
- ۴۵۱ پتریج.
- ۴۵۲ پتربکااو.
- ۴۵۲ پتسو.
- ۴۵۲ پتشر.
- ۴۵۲ پتسخوارگر.
- ۴۵۲ پتفت.
- ۴۵۲ پتفوز.
- ۴۵۲ پتفوزبند.
- ۴۵۲ پتک.
- ۴۵۳ پتک.
- ۴۵۳ پتک.
- ۴۵۳ پتکدار.
- ۴۵۳ پتکداری.
- ۴۵۳ پتگ.
- ۴۵۳ پتگاو.
- ۴۵۳ پتگر.
- ۴۵۳ پتگر.
- ۴۵۳ پتگه.
- ۴۵۳ پتگیر.
- ۴۵۳ پتلوپ.
- ۴۵۳ پتلوز.
- ۴۵۳ پتمار زدن.

- ۴۵۳ پتمارزده.
- ۴۵۴ پتنگ.
- ۴۵۴ پتنی.
- ۴۵۴ پتو.
- ۴۵۴ پتو.
- ۴۵۴ پتواز.
- ۴۵۴ پت و پهن.
- ۴۵۴ پتوس.
- ۴۵۴ پتولمائیس.
- ۴۵۴ پتوله.
- ۴۵۴ پتوه.
- ۴۵۴ پته.
- ۴۵۴ پته.
- ۴۵۵ پتی.
- ۴۵۵ پتیار.
- ۴۵۵ پتیاره.
- ۴۵۶ پتی دلاکروآ.
- ۴۵۶ پتی دلاکروآ.
- ۴۵۶ پتیر.
- ۴۵۶ پتیره.
- ۴۵۶ پیج.
- ۴۵۶ پجار.
- ۴۵۶ پیج پیج.
- ۴۵۶ پجشک.

- ۴۵۶ پجشک ستور.
- ۴۵۷ پجشگی.
- ۴۵۷ پجنگ.
- ۴۵۷ پجول.
- ۴۵۷ پج.
- ۴۵۷ پجازی.
- ۴۵۷ پجات.
- ۴۵۷ پج پج.
- ۴۵۷ پچپچه.
- ۴۵۷ پچخیزیدن.
- ۴۵۷ پجشک.
- ۴۵۷ پجشک.
- ۴۵۷ پچق.
- ۴۵۸ پچل.
- ۴۵۸ پچلی.
- ۴۵۸ پچ میانه.
- ۴۵۸ پچنگ.
- ۴۵۸ پچنی.
- ۴۵۸ پچواک.
- ۴۵۸ پچودن.
- ۴۵۸ پچول.
- ۴۵۸ پچوه.
- ۴۵۸ پچوی.
- ۴۵۸ پچیز.

- ۴۵۸ پچیلی.
- ۴۵۸ یخ.
- ۴۵۹ یخ.
- ۴۵۹ یخ.
- ۴۵۹ یخ.
- ۴۵۹ یخ یخ.
- ۴۵۹ یخ یخ کردن.
- ۴۵۹ یخ پخو.
- ۴۵۹ پختکاب.
- ۴۵۹ پختکاو.
- ۴۵۹ پختگان حقیقت.
- ۴۵۹ پختگی.
- ۴۶۰ پختنی.
- ۴۶۰ پختو.
- ۴۶۰ پختو.
- ۴۶۰ پختو.
- ۴۶۰ پخته.
- ۴۶۱ پخته برپخته.
- ۴۶۱ پخته جوش.
- ۴۶۱ پخته خواری.
- ۴۶۱ پخته خور.
- ۴۶۱ پخته رای.
- ۴۶۱ پخته کاری.
- ۴۶۱ پخته کاو.

- ۴۶۱ پخج.
- ۴۶۲ پخجیزیدن.
- ۴۶۲ پخج.
- ۴۶۲ پخچوده.
- ۴۶۲ پخچی.
- ۴۶۲ پخچیدن.
- ۴۶۲ پخچیده.
- ۴۶۲ پخسان.
- ۴۶۲ پخسانیدن.
- ۴۶۲ پخسیدن.
- ۴۶۳ پخسینه.
- ۴۶۳ پخش.
- ۴۶۳ پخش.
- ۴۶۳ پخشان.
- ۴۶۳ پخشانیدن.
- ۴۶۳ پخشاییدن.
- ۴۶۳ پخش و پلا.
- ۴۶۳ پخشودن.
- ۴۶۳ پخشوده.
- ۴۶۳ پخشیدن.
- ۴۶۳ پخشیده.
- ۴۶۳ پخل.
- ۴۶۴ پخلوچه.
- ۴۶۴ پخلوچه.

- ۴۶۴ پخلیچه.
- ۴۶۴ پخلیچه.
- ۴۶۴ پنم.
- ۴۶۴ پنمگی.
- ۴۶۴ پنمه.
- ۴۶۴ پنن.
- ۴۶۴ پد.
- ۴۶۴ پد آسیا.
- ۴۶۴ پداگزیم.
- ۴۶۴ پداگگ.
- ۴۶۴ پداگوژی.
- ۴۶۴ پدان آرام.
- ۴۶۵ پداندنر.
- ۴۶۵ پدر.
- ۴۶۵ پدر.
- ۴۶۵ پدر.
- ۴۶۵ پدر آمرزیده.
- ۴۶۵ پدرام.
- ۴۶۵ پدرام.
- ۴۶۶ پدر بر پدر.
- ۴۶۶ پدر پدر.
- ۴۶۶ پدر پیشه.
- ۴۶۶ پدرتی.
- ۴۶۶ پدر جد.

- ۴۶۶ پدر خته.
- ۴۶۷ پدر داده.
- ۴۶۷ پدر زن.
- ۴۶۷ پدر زن سلام.
- ۴۶۷ پدر زه.
- ۴۶۷ پدر سوختگی.
- ۴۶۷ پدر سوخته.
- ۴۶۷ پدر شوهر.
- ۴۶۷ پدر کش.
- ۴۶۷ پدر کشته.
- ۴۶۷ پدر ل.
- ۴۶۷ پدر مادر.
- ۴۶۷ پدر مرده.
- ۴۶۷ پدر مونز.
- ۴۶۸ پدر وار.
- ۴۶۸ پدر و مادر.
- ۴۶۸ پدری.
- ۴۶۸ پدریان.
- ۴۶۸ پدرشت.
- ۴۶۸ پدرشخوار گر.
- ۴۶۸ پدرم.
- ۴۶۸ پدرما.
- ۴۶۹ پدرما سانبهاوا.
- ۴۶۹ پدرما وتی.

- ۴۶۹ پدم راگ.
- ۴۶۹ پدمه.
- ۴۶۹ پدمی.
- ۴۶۹ پدندر.
- ۴۶۹ پدواز.
- ۴۶۹ پدوان.
- ۴۶۹ پدوئه.
- ۴۶۹ پده.
- ۴۷۰ پده بید.
- ۴۷۰ پدیانا.
- ۴۷۰ پدیانوی.
- ۴۷۰ پدیانه.
- ۴۷۰ پدید.
- ۴۷۲ پدیداری.
- ۴۷۲ پدید کردن.
- ۴۷۳ پدر.
- ۴۷۳ پدرام.
- ۴۷۳ پذیرفت.
- ۴۷۳ پذیرفتاری.
- ۴۷۳ پذیرفتگار.
- ۴۷۳ پذیرفتگاری.
- ۴۷۴ پذیر.
- ۴۷۴ پذیرائی.
- ۴۷۴ پذیراسخن.

- ۴۷۴ پذیرانیدن.
- ۴۷۴ پذیرش.
- ۴۷۴ پذیرفتاری.
- ۴۷۵ پذیرفتاریدن.
- ۴۷۵ پذیرفتگار.
- ۴۷۵ پذیرفتگاری.
- ۴۷۵ پذیرفتن.
- ۴۷۶ پذیرفتنی.
- ۴۷۶ پذیرفته.
- ۴۷۷ پذیرنده.
- ۴۷۹ پر.
- ۴۸۰ پر.
- ۴۸۰ پر.
- ۴۸۲ پر.
- ۴۸۲ پر.
- ۴۸۲ پر آب.
- ۴۸۲ پر آبی.
- ۴۸۲ پر آتش.
- ۴۸۲ پر آژنگ.
- ۴۸۳ پر آشوب.
- ۴۸۳ پر آفرین.
- ۴۸۳ پر آن خا.
- ۴۸۳ پر آواز.
- ۴۸۳ پر آهو.

- ۴۸۳ پرات.
- ۴۸۳ پرات دام.
- ۴۸۴ پراچینه.
- ۴۸۴ پرادعا.
- ۴۸۴ پراذران.
- ۴۸۴ پرارادت.
- ۴۸۴ پرارین.
- ۴۸۴ پراز.
- ۴۸۴ پر از خود.
- ۴۸۴ پرازده.
- ۴۸۴ پرازوانه.
- ۴۸۴ پرازیس.
- ۴۸۴ پراژ.
- ۴۸۴ پراشتوک.
- ۴۸۴ پراشک.
- ۴۸۵ پراشکفت بگدانه.
- ۴۸۵ پراشیدن.
- ۴۸۵ پراشیده.
- ۴۸۵ پرافادگی.
- ۴۸۵ پرافاده.
- ۴۸۵ پرافسون.
- ۴۸۵ پراک.
- ۴۸۵ پراکندگی.
- ۴۸۸ پراکنده دل.

- ۴۸۸ پراکنده روز.
- ۴۸۸ پراکنده.
- ۴۸۸ پراکنیدن.
- ۴۸۸ پراکوه.
- ۴۸۸ پراگ.
- ۴۸۹ پراگرفتن.
- ۴۸۹ پراگزیتل.
- ۴۸۹ پراگندگی.
- ۴۸۹ پراگندن.
- ۴۸۹ پراگندنی.
- ۴۸۹ پراگنده.
- ۴۸۹ پراگنده خاطر.
- ۴۸۹ پراگنده دل.
- ۴۸۹ پراگنده دندان.
- ۴۸۹ پراگنده روز.
- ۴۸۹ پراگنده روزی.
- ۴۸۹ پراگنده گو.
- ۴۸۹ پراگندیدن.
- ۴۸۹ پراگنده.
- ۴۸۹ پراگنیدن.
- ۴۸۹ پراگنیده.
- ۴۸۹ پراالتا.
- ۴۹۰ پراک.
- ۴۹۰ پرامید.

- ۴۹۰ پران.
- ۴۹۰ پرانداخت.
- ۴۹۰ پراندن.
- ۴۹۰ پراندوه.
- ۴۹۰ پرانده.
- ۴۹۰ پراندیشه.
- ۴۹۱ پرانشی.
- ۴۹۱ پرانگ.
- ۴۹۱ پراننده.
- ۴۹۱ پرانه.
- ۴۹۱ پراوادی.
- ۴۹۱ پراوند.
- ۴۹۱ پراویستا.
- ۴۹۲ پراویشتا.
- ۴۹۲ پراویشته.
- ۴۹۲ پراهام.
- ۴۹۲ پرباد.
- ۴۹۲ پربادی.
- ۴۹۲ پربار.
- ۴۹۲ پربار.
- ۴۹۲ پرباره.
- ۴۹۲ پرباری.
- ۴۹۲ پرباک.
- ۴۹۲ پربال.

- ۴۹۲ پربال.
- ۴۹۲ پرباله.
- ۴۹۲ پربانگ.
- ۴۹۳ پربرار.
- ۴۹۳ پربرباروش.
- ۴۹۳ پربرکت.
- ۴۹۳ پربرگ.
- ۴۹۳ پربرگی.
- ۴۹۳ پربرناوش.
- ۴۹۳ پربرزیان.
- ۴۹۳ پربرسته.
- ۴۹۳ پربوستان.
- ۴۹۳ پربوی.
- ۴۹۳ پرپهر.
- ۴۹۳ پرپا.
- ۴۹۳ پرپاش.
- ۴۹۴ پرپایه.
- ۴۹۴ پرپر.
- ۴۹۴ پرپر.
- ۴۹۴ پرپر.
- ۴۹۴ پرپر زده.
- ۴۹۴ پرپر کردن.
- ۴۹۴ پرپروشان.
- ۴۹۴ پرپشت.

- ۴۹۴ پرپشم.
- ۴۹۴ پرپنا.
- ۴۹۴ پرپند.
- ۴۹۵ پرپوز.
- ۴۹۵ پرپول.
- ۴۹۵ پرپهلو.
- ۴۹۵ پرپهن.
- ۴۹۵ پرپهنائی.
- ۴۹۵ پرپی.
- ۴۹۵ پرپیچ.
- ۴۹۵ پرپیچ و خم.
- ۴۹۵ پرپین.
- ۴۹۵ پرپین چی.
- ۴۹۵ پرپین گر.
- ۴۹۵ پرپینیان.
- ۴۹۶ پرت.
- ۴۹۶ پرت.
- ۴۹۶ پرت.
- ۴۹۶ پرتاب.
- ۴۹۷ پرتاب و توان.
- ۴۹۷ پرتابی.
- ۴۹۷ پرتابی.
- ۴۹۷ پرتابیان.
- ۴۹۷ پرتابیدن.

- ۴۹۷ پرتاریت.
- ۴۹۷ پرتاش.
- ۴۹۷ پرتان بهادر.
- ۴۹۷ پرتاو.
- ۴۹۷ پرتت.
- ۴۹۷ پرتتر.
- ۴۹۷ پرتست.
- ۴۹۸ پرتستان.
- ۴۹۸ پرتستانی.
- ۴۹۸ پرت سعید.
- ۴۹۸ پرتقال.
- ۴۹۸ پرتقال.
- ۴۹۹ پرتقال افشار.
- ۴۹۹ پرتقالی.
- ۴۹۹ پرتک.
- ۴۹۹ پرتکال.
- ۴۹۹ پرتکس تا.
- ۴۹۹ پرتکل.
- ۴۹۹ پرتکی.
- ۴۹۹ پرتگال.
- ۴۹۹ پرتگاه.
- ۴۹۹ پرتگیس.
- ۴۹۹ پرتل.
- ۴۹۹ پرتمیدن.

- پرتو. ۴۹۹
- پرتو. ۵۰۰
- پرتوافکن. ۵۰۰
- پرتوان. ۵۰۰
- پرتوانی. ۵۰۰
- پرتوبینی. ۵۰۰
- پرتوپاشا. ۵۰۰
- پرتوپاشا. ۵۰۰
- پرت و پلا. ۵۰۰
- پرتودرمانی. ۵۰۰
- پرتور. ۵۰۱
- پرتوشناس. ۵۰۱
- پرتوشناسی. ۵۰۱
- پرتوقع. ۵۰۱
- پرتو کردن. ۵۰۱
- پرتونگاری. ۵۰۱
- پرتوه. ۵۰۱
- پرتوی. ۵۰۱
- پرته. ۵۰۱
- پرته. ۵۰۱
- پرتیاداس. ۵۰۲
- پرتیس. ۵۰۲
- پرتیناکس. ۵۰۲
- پرثمر. ۵۰۲

- پر ثمری. ۵۰۲
- پر ثنگا. ۵۰۲
- پرث و. ۵۰۲
- پر جرأت. ۵۰۲
- پر جفا. ۵۰۲
- پر جمعیتی. ۵۰۲
- پر جنگ و جلب. ۵۰۲
- پر جوانی. ۵۰۲
- پر جور. ۵۰۲
- پر جوش. ۵۰۲
- پر جه. ۵۰۳
- پر چاره. ۵۰۳
- پر چانگی. ۵۰۳
- پر چانه. ۵۰۳
- پر چک. ۵۰۳
- پر چ کردن. ۵۰۳
- پر چم. ۵۰۳
- پر چم. ۵۰۴
- پر چنچ. ۵۰۴
- پر چومان. ۵۰۴
- پر چه. ۵۰۴
- پر چیدن. ۵۰۴
- پر چین. ۵۰۴
- پر چین. ۵۰۴

- ۵۰۴ پر حاصل.
- ۵۰۵ پر حافظه.
- ۵۰۵ پر حرارت.
- ۵۰۵ پر حرارتی.
- ۵۰۵ پر حرف.
- ۵۰۵ پر حرفی.
- ۵۰۵ پر حلال.
- ۵۰۵ پر حوصله.
- ۵۰۵ پر خا.
- ۵۰۵ پر خار.
- ۵۰۶ پر خاشجوی.
- ۵۰۸ پر خاش دیده.
- ۵۰۸ پر خاصیتی.
- ۵۰۸ پر خج.
- ۵۰۸ پر خج.
- ۵۰۸ پر خدوئی.
- ۵۰۸ پر خراش.
- ۵۰۸ پر خر جی.
- ۵۰۸ پر خرد.
- ۵۰۹ پر خروش.
- ۵۰۹ پر خطر.
- ۵۰۹ پر خم.
- ۵۰۹ پر خماری.
- ۵۰۹ پر خواب.

۵۱۰	پرخوابی.
۵۱۰	پرخوار.
۵۱۰	پرخواره.
۵۱۰	پرخواستار.
۵۱۰	پرخواستاری.
۵۱۰	پرخواستته.
۵۱۰	پرخواهش.
۵۱۰	پرخواهشی.
۵۱۰	پرخور.
۵۱۰	پرخوراک.
۵۱۰	پرخوراکی.
۵۱۰	پرخوری.
۵۱۰	پر خون.
۵۱۱	پر خریدن.
۵۱۱	پر خیده.
۵۱۱	پرد.
۵۱۱	پرد.
۵۱۱	پر دا.
۵۱۱	پرداخت.
۵۱۱	پرداختگی.
۵۱۱	پرداختن.
۵۱۵	پرداختنی.
۵۱۵	پرداخته.
۵۱۶	پرداد.

۵۱۶	پردار.
۵۱۶	پرداز.
۵۱۶	پردازان.
۵۱۶	پردازش.
۵۱۶	پردازس.
۵۱۶	پرداغ.
۵۱۶	پردان.
۵۱۶	پردانش.
۵۱۷	پردخت بودن.
۵۱۷	پردخت ماندن.
۵۱۸	پردختنی.
۵۱۸	پردخت.
۵۱۸	پردرد.
۵۱۹	پردرد و دود.
۵۱۹	پردرود.
۵۱۹	پردگیان.
۵۱۹	پردل.
۵۲۰	پردمه.
۵۲۰	پردمه کلا.
۵۲۰	پردنن.
۵۲۰	پردنن.
۵۲۰	پردو.
۵۲۰	پردو.
۵۲۰	پردوام.

۵۲۰	پردوامی.
۵۲۰	پردود.
۵۲۰	پردوش.
۵۲۷	پردهان.
۵۲۸	پرده بازی.
۵۲۸	پرده بندی.
۵۲۸	پرده پوش.
۵۲۸	پرده داری.
۵۲۸	پرده در.
۵۲۹	پرده دوزی.
۵۲۹	پرده سرا.
۵۲۹	پرده شناس.
۵۲۹	پرده کردن.
۵۲۹	پرده کلا.
۵۳۰	پرده نشین.
۵۳۰	پرده نشینی.
۵۳۰	پردیس.
۵۳۰	پردیکاس.
۵۳۰	پردیکاس.
۵۳۱	پرر.
۵۳۱	پررنگ.
۵۳۱	پررنگی.
۵۳۱	پررو.
۵۳۱	پرروئی.

- ۵۳۱ پرودگی.
- ۵۳۱ پروده.
- ۵۳۱ پروشنان.
- ۵۳۱ پرروغن.
- ۵۳۱ پرریش.
- ۵۳۲ پرز.
- ۵۳۲ پرز.
- ۵۳۲ پرزا!
- ۵۳۲ پر زاد و رود.
- ۵۳۲ پر زاد و رودی.
- ۵۳۲ پرزیبیس.
- ۵۳۲ پرزیبیس تم.
- ۵۳۲ پرزحمت.
- ۵۳۲ پرزحیر.
- ۵۳۲ پرزدار.
- ۵۳۲ پر زدن.
- ۵۳۲ پرزپین.
- ۵۳۲ پرزپین.
- ۵۳۳ پرزین.
- ۵۳۳ پرزین.
- ۵۳۳ پرز گالدس.
- ۵۳۳ پرزگن.
- ۵۳۳ پرزمکرن.
- ۵۳۳ پرزناک.

- ۵۳۳ پرزته.
- ۵۳۳ پرزور.
- ۵۳۳ پرزوری.
- ۵۳۳ پرزه.
- ۵۳۳ پرزه.
- ۵۳۳ پرزه.
- ۵۳۴ پرزه دار.
- ۵۳۴ پرزیان.
- ۵۳۴ پرزیوند.
- ۵۳۴ پرژک.
- ۵۳۴ پرژوالسکی.
- ۵۳۴ پرژه.
- ۵۳۴ پرس.
- ۵۳۴ پرس.
- ۵۳۴ پرس.
- ۵۳۴ پرس.
- ۵۳۵ پرسا.
- ۵۳۵ پرسان.
- ۵۳۵ پرساوشان.
- ۵۳۵ پرسبیج.
- ۵۳۵ پرسبورگ.
- ۵۳۵ پرسبه.
- ۵۳۵ پرس بی پی تک.
- ۵۳۵ پرس پرسان.

- ۵۳۵ پرسپه.
- ۵۳۵ پرسپه.
- ۵۳۵ پرست.
- ۵۳۶ پرست.
- ۵۳۶ پرستا.
- ۵۳۶ پرستات.
- ۵۳۶ پرستار.
- ۵۳۷ پرستارزاده.
- ۵۳۷ پرستاره.
- ۵۳۷ پرستاق.
- ۵۳۷ پرستان.
- ۵۳۷ پرستش.
- ۵۳۸ پرستشگر.
- ۵۳۸ پرست کردن.
- ۵۳۸ پرستمدار.
- ۵۳۸ پرستن.
- ۵۳۸ پرستندگی.
- ۵۴۱ پرستوک.
- ۵۴۱ پرسته.
- ۵۴۱ پرستیدن.
- ۵۴۱ پرستیده.
- ۵۴۱ پرستیز.
- ۵۴۱ پرسخان.
- ۵۴۲ پرسخن.

۵۴۲	پرسر.
۵۴۲	پرسر.
۵۴۲	پرسس.
۵۴۲	پرسش.
۵۴۲	پرسشگاه.
۵۴۲	پرسش نامه.
۵۴۳	پرسفن.
۵۴۳	پرسفید.
۵۴۳	پرسق.
۵۴۳	پرسک.
۵۴۳	پرسکت.
۵۴۳	پرسکنه.
۵۴۳	پرسلاو.
۵۴۳	پرسم.
۵۴۳	پرسندگی.
۵۴۳	پرسنده.
۵۴۳	پرسنگ.
۵۴۳	پرسنگ.
۵۴۳	پرسنل.
۵۴۳	پرسو.
۵۴۴	پرسوئی.
۵۴۴	پرسوز.
۵۴۴	پرسه.
۵۴۴	پرسه.

- ۵۴۴ پرسه.
- ۵۴۴ پرسه آید.
- ۵۴۴ پرسه دان.
- ۵۴۴ پرسی.
- ۵۴۴ پرسی.
- ۵۴۴ پرسی.
- ۵۴۴ پرسیان.
- ۵۴۴ پرسیان.
- ۵۴۴ پرسیاوش.
- ۵۴۵ پر سیاوشان.
- ۵۴۵ پرسياه.
- ۵۴۵ پرسیدن.
- ۵۴۷ پرسیده.
- ۵۴۷ پرسیس.
- ۵۴۷ پرسی کا.
- ۵۴۷ پرسی گاردنر.
- ۵۴۷ پرسین.
- ۵۴۷ پرسیه.
- ۵۴۷ پرش.
- ۵۴۷ پرش.
- ۵۴۷ پرش.
- ۵۴۷ پرشاخ.
- ۵۴۷ پر شاخ و برگ.
- ۵۴۷ پر شاخ و برگي.

- ۵۴۸ پرشاش.
- ۵۴۸ پرشاوش.
- ۵۴۸ پرشتاب.
- ۵۴۸ پرشته.
- ۵۴۸ پرشته.
- ۵۴۸ پرشدن.
- ۵۴۸ پرشرار.
- ۵۴۸ پرشرم.
- ۵۴۸ پرشعف.
- ۵۴۸ پرشعفی.
- ۵۴۸ پرشکاف.
- ۵۴۹ پرشکال.
- ۵۴۹ پرشکم.
- ۵۴۹ پرشکن.
- ۵۴۹ پرشکنج.
- ۵۴۹ پرشکنی.
- ۵۴۹ پرشکیب.
- ۵۴۹ پرشکیبی.
- ۵۴۹ پرشگاه.
- ۵۴۹ پرشگنا.
- ۵۴۹ پرشن.
- ۵۴۹ پرشوا.
- ۵۴۹ پرشوخ.
- ۵۴۹ پرشور.

۵۴۹	پرشور.
۵۵۰	پرشوری.
۵۵۰	پرشهوت.
۵۵۰	پرشهپی.
۵۵۰	پرشیاوشان.
۵۵۰	پرشیدن.
۵۵۰	پرشیر.
۵۵۰	پرشیل.
۵۵۰	پرشیل.
۵۵۰	پرصبر.
۵۵۰	پرصبری.
۵۵۰	پرطاس.
۵۵۰	پرطاق.
۵۵۰	پرطاقتی.
۵۵۰	پرطاوسی.
۵۵۰	پرطایفگی.
۵۵۱	پرطایفه.
۵۵۱	پرطراوت.
۵۵۱	پرطمع.
۵۵۱	پرطیه.
۵۵۱	پرعائلگی.
۵۵۱	پرعائله.
۵۵۱	پر عابدین.
۵۵۱	پرعاخت.

- پرعتاب. ۵۵۱
- پر عشوگی. ۵۵۱
- پر عشوه. ۵۵۱
- پر عطر. ۵۵۱
- پر عطری. ۵۵۱
- پر عقلی. ۵۵۱
- پر عقوبت. ۵۵۱
- پر عمری. ۵۵۱
- پر غازه. ۵۵۲
- پر غامس. ۵۵۲
- پر غرور. ۵۵۲
- پر غصه. ۵۵۲
- پر غضب. ۵۵۲
- پر غم. ۵۵۲
- پر غول. ۵۵۲
- پر غونه. ۵۵۲
- پر غیرت. ۵۵۲
- پر فائدگی. ۵۵۲
- پر فائده. ۵۵۲
- پر فریب. ۵۵۲
- پر فسادی. ۵۵۳
- پر فسوس. ۵۵۳
- پر فکری. ۵۵۳
- پر فن. ۵۵۳

۵۵۳	پر فند و فعل.
۵۵۳	پرفند و فعلی.
۵۵۳	پرفنی.
۵۵۳	پرفیکس.
۵۵۳	پرقازه.
۵۵۳	پرقبيله.
۵۵۳	پرقوت.
۵۵۳	پرقوتی.
۵۵۳	پرقیمت.
۵۵۳	پرک.
۵۵۴	پرک.
۵۵۴	پرک.
۵۵۴	پرکار.
۵۵۴	پرکاره.
۵۵۴	پرکاس.
۵۵۴	پرکال.
۵۵۴	پرکاله.
۵۵۴	پرکام.
۵۵۴	پرکان.
۵۵۴	پرکانک.
۵۵۴	پرکاوش.
۵۵۵	پرکاه.
۵۵۵	پرکپ.
۵۵۵	پرکپ.

۵۵۵	پرک پادشاه.
۵۵۵	پرکتوتروپ.
۵۵۵	پرکدر.
۵۵۵	پرکر.
۵۵۵	پرکردن.
۵۵۶	پرکرده.
۵۵۶	پرکریس.
۵۵۶	پرک ساس پس.
۵۵۷	پرکش.
۵۵۷	پرک کردن.
۵۵۷	پرکلس.
۵۵۷	پرکلوس.
۵۵۷	پرکم.
۵۵۷	پرکنج.
۵۵۷	پرکنده.
۵۵۷	پرکوس.
۵۵۷	پرکوک.
۵۵۷	پرکونز.
۵۵۷	پرکوهان.
۵۵۷	پرکه.
۵۵۷	پرکه مغول.
۵۵۸	پرک هندی.
۵۵۸	پرکی.
۵۵۸	پرکینج.

- ۵۵۸ پر کینگی.
- ۵۵۸ پر کینه.
- ۵۵۸ پر گا.
- ۵۵۸ پر گار.
- ۵۵۹ پر گاره.
- ۵۵۹ پر گاری.
- ۵۵۹ پر گاس.
- ۵۵۹ پر گال.
- ۵۵۹ پر گاله.
- ۵۵۹ پر گام.
- ۵۵۹ پر گاماچای.
- ۵۵۹ پر گامن.
- ۵۶۰ پر گان.
- ۵۶۰ پر گداز.
- ۵۶۰ پر گرام.
- ۵۶۰ پر گره.
- ۵۶۰ پر گزند.
- ۵۶۰ پر گشای.
- ۵۶۱ پر گل.
- ۵۶۱ پر گل.
- ۵۶۱ پر گلز.
- ۵۶۱ پر گنات.
- ۵۶۱ پر گناه.
- ۵۶۱ پر گندگی.

- پرگنده. ۵۶۱
- پرگنه. ۵۶۱
- پرگو. ۵۶۱
- پرگوئی. ۵۶۱
- پرگوشت. ۵۶۱
- پرگوشتی. ۵۶۲
- پرگوک. ۵۶۲
- پرگوهر. ۵۶۲
- پرلاشز. ۵۶۲
- پرلاف. ۵۶۲
- پرلبرگ. ۵۶۲
- پرلیه. ۵۶۲
- پرلوک. ۵۶۲
- پرّم. ۵۶۲
- پرمار. ۵۶۲
- پرماز. ۵۶۲
- پرماسنده. ۵۶۳
- پرماسه. ۵۶۳
- پرماسیدن. ۵۶۳
- پرماسیده. ۵۶۳
- پرمان. ۵۶۳
- پرماه. ۵۶۳
- پرماهی. ۵۶۳
- پرمایگی. ۵۶۳

- ۵۶۳ پرمایون.
- ۵۶۳ پرمایه.
- ۵۶۵ پرمخیدن.
- ۵۶۵ پرمخیده.
- ۵۶۵ پرمدارا.
- ۵۶۵ پرمدعائی.
- ۵۶۵ پرمدی.
- ۵۶۵ پرمر.
- ۵۶۶ پرمریس.
- ۵۶۶ پرمز.
- ۵۶۶ پرمشعله.
- ۵۶۶ پرمصرف.
- ۵۶۶ پرمعنی.
- ۵۶۶ پرمغز.
- ۵۶۶ پرمکپس.
- ۵۶۶ پرمکر.
- ۵۶۶ پرملال.
- ۵۶۶ پرمالات.
- ۵۶۶ پرملالی.
- ۵۶۶ پرمناعت.
- ۵۶۶ پرمن تره.
- ۵۶۶ پرمنش.
- ۵۶۷ پرمنفعت.
- ۵۶۷ پرمنگناس.

- ۵۶۷ پرمو.
- ۵۶۷ پرمو.
- ۵۶۷ پرموئی.
- ۵۶۷ پرموته.
- ۵۶۷ پرمودن.
- ۵۶۷ پرموده.
- ۵۶۷ پرموده.
- ۵۶۷ پرموره.
- ۵۶۷ پرموز.
- ۵۶۸ پرموز.
- ۵۶۸ پرموزه.
- ۵۶۸ پرمون.
- ۵۶۸ پرموی.
- ۵۶۸ پرمه.
- ۵۶۸ پرمه بازار.
- ۵۶۸ پرمهر.
- ۵۶۸ پرمهره.
- ۵۶۸ پرمهه.
- ۵۶۸ پرمی.
- ۵۶۸ پرمی.
- ۵۶۸ پرمیا.
- ۵۶۸ پرمیناوس.
- ۵۶۸ پرمیو.
- ۵۶۹ پرمیوگی.

- ۵۶۹ پرمیوه.
- ۵۶۹ پرن.
- ۵۶۹ پرن.
- ۵۶۹ پرنا.
- ۵۶۹ پرناز.
- ۵۶۹ پرنازی.
- ۵۶۹ پرناک.
- ۵۶۹ پرناک.
- ۵۶۹ پرناک.
- ۵۶۹ پرناله.
- ۵۷۰ پرنان.
- ۵۷۰ پرنه.
- ۵۷۰ پرنج.
- ۵۷۰ پرنجیده.
- ۵۷۰ پرنخوت.
- ۵۷۰ پرند.
- ۵۷۱ پرند.
- ۵۷۱ پرندآور.
- ۵۷۱ پرنداخ.
- ۵۷۱ پرندک.
- ۵۷۱ پرندک.
- ۵۷۱ پرندگی.
- ۵۷۱ پرندو.
- ۵۷۱ پرندوار.

۵۷۱	پرنده‌ش.
۵۷۱	پرنده.
۵۷۲	پرنده ناک.
۵۷۲	پرنده‌ین.
۵۷۲	پرنزولو.
۵۷۲	پرنس.
۵۷۲	پرنس ادوار.
۵۷۲	پرنست.
۵۷۲	پرنستینا.
۵۷۲	پرنس د گال.
۵۷۲	پرنشاط.
۵۷۲	پرنطفه.
۵۷۲	پرنعمت.
۵۷۲	پرنفسی.
۵۷۲	پرنقش.
۵۷۳	پرنگ.
۵۷۳	پرنگار.
۵۷۳	پرنمایش.
۵۷۳	پرنمکی.
۵۷۳	پرنمونه.
۵۷۳	پرنو.
۵۷۳	پرنور.
۵۷۳	پرنوف.
۵۷۳	پرنون.

- ۵۷۳ پر نهادن.
- ۵۷۳ پر نه قبان.
- ۵۷۴ پرنهیب.
- ۵۷۴ پرنیاز.
- ۵۷۴ پرنیان بر.
- ۵۷۴ پرنیانی.
- ۵۷۵ پرو.
- ۵۷۵ پروا.
- ۵۷۶ پروائیدن.
- ۵۷۶ پرواذ.
- ۵۷۶ پروار.
- ۵۷۶ پرواره.
- ۵۷۶ پرواری.
- ۵۷۷ پرواز.
- ۵۷۷ پرواز دادن.
- ۵۷۷ پرواز زدن.
- ۵۷۷ پرواز کردن.
- ۵۷۷ پروازه گر.
- ۵۷۷ پروازه گوش.
- ۵۷۷ پروازی.
- ۵۷۸ پرواس.
- ۵۷۸ پرواسان.
- ۵۷۸ پرواستدگی.
- ۵۷۸ پرواستنده.

۵۷۸	پرواسیدگی.
۵۷۸	پرواسیدن.
۵۷۸	پرواسیدنی.
۵۷۸	پرواسیده.
۵۷۸	پروا کردن.
۵۷۸	پروالیتانه.
۵۷۸	پروان.
۵۷۸	پروان.
۵۷۹	پروانچی.
۵۷۹	پروانک.
۵۷۹	پروانه.
۵۷۹	پروانه.
۵۸۰	پروانه.
۵۸۰	پروانی.
۵۸۰	پروای.
۵۸۰	پر و بال.
۵۸۰	پر و بال زدن.
۵۸۰	پر و بال زده.
۵۸۰	پر و بال کردن.
۵۸۰	پروبوس.
۵۸۰	پر و پا.
۵۸۰	پر و پاچه.
۵۸۱	پر و پا قرص.
۵۸۱	پر و پاکیزه.

- پر و پای. ۵۸۱
- پر و پر. ۵۸۱
- پر و پوچ. ۵۸۱
- پر و پوشال. ۵۸۱
- پروپونتیده. ۵۸۱
- پر و پی. ۵۸۱
- پر و پیمان. ۵۸۱
- پر و پیمانہ. ۵۸۱
- پروت. ۵۸۱
- پروت. ۵۸۱
- پروتارک. ۵۸۱
- پروتاغوراس. ۵۸۲
- پروتاگوراس. ۵۸۲
- پروتاگوراس. ۵۸۲
- پروتاگوراس. ۵۸۲
- پروتانه یون. ۵۸۲
- پروتانیس. ۵۸۲
- پروت ثیوس. ۵۸۲
- پروتزیلاس. ۵۸۲
- پروتزیلاس. ۵۸۳
- پروتوژن. ۵۸۳
- پروتوکسید دازت. ۵۸۳
- پروتیت. ۵۸۳
- پروتیزک. ۵۸۳

- ۵۸۳ پروتیوس.
- ۵۸۳ پروچال.
- ۵۸۳ پروچید.
- ۵۸۴ پروخروس.
- ۵۸۴ پرودون.
- ۵۸۴ پرور.
- ۵۸۴ پرور.
- ۵۸۴ پرور.
- ۵۸۴ پرور.
- ۵۸۴ پروران.
- ۵۸۴ پروراندن.
- ۵۸۴ پرورائیدن.
- ۵۸۵ پروردگاری.
- ۵۸۵ پروردگان.
- ۵۸۵ پروردن.
- ۵۸۷ پروردهء مرغ.
- ۵۸۷ پروردین.
- ۵۸۷ پرورش.
- ۵۸۷ پرورش آموز.
- ۵۸۷ پرورش دادن.
- ۵۸۷ پرورشگاه.
- ۵۸۸ پرورش یافتگان ازل.
- ۵۸۸ پرورندگان.
- ۵۸۸ پرورنده.

۵۸۸	پروریده.
۵۸۹	پروز.
۵۸۹	پروزا.
۵۸۹	پروزربین.
۵۸۹	پروزن.
۵۸۹	پروز یاس.
۵۸۹	پروز یاس.
۵۸۹	پروزید.
۵۸۹	پروژن.
۵۸۹	پروژیا.
۵۹۰	پروس.
۵۹۰	پروس.
۵۹۰	پروس.
۵۹۱	پروس.
۵۹۱	پروس.
۵۹۱	پروسا.
۵۹۱	پروساتس.
۵۹۱	پروسپیر.
۵۹۱	پروست.
۵۹۲	پروست پارادل.
۵۹۲	پروست دگزیل.
۵۹۲	پروسنان.
۵۹۲	پروسنیتز.
۵۹۲	پروسیا.

- ۵۹۲ پروسیاس.
- ۵۹۲ پرورش.
- ۵۹۲ پروشات.
- ۵۹۴ پروشات.
- ۵۹۴ پروشان.
- ۵۹۴ پروفا.
- ۵۹۴ پروکپ.
- ۵۹۴ پروکپیوس.
- ۵۹۵ پروکسن.
- ۵۹۵ پروکسنوس.
- ۵۹۵ پروکش استن.
- ۵۹۵ پروکلس.
- ۵۹۵ پروکلوس.
- ۵۹۵ پروکلوس.
- ۵۹۶ پروکنسول.
- ۵۹۶ پروگرام.
- ۵۹۶ پروماخوس.
- ۵۹۶ پرومتئوس.
- ۵۹۶ پرومه.
- ۵۹۶ پرون.
- ۵۹۶ پرون.
- ۵۹۶ پرون.
- ۵۹۶ پرون.
- ۵۹۶ پرون.

- ۵۹۷ پروند.
- ۵۹۷ پرونده.
- ۵۹۷ پرونوستیک.
- ۵۹۷ پرووانس.
- ۵۹۷ پروولز.
- ۵۹۷ پروون.
- ۵۹۷ پروویدانس.
- ۵۹۷ پروه.
- ۵۹۷ پروهان.
- ۵۹۷ پرویختن.
- ۶۲۴ پرویز.
- ۶۲۴ پرویز.
- ۶۲۴ پرویز خاتون.
- ۶۲۵ پرویز فلک.
- ۶۲۵ پرویز لارستان.
- ۶۲۵ پرویزن.
- ۶۲۵ پرویزی.
- ۶۲۵ پرویش.
- ۶۲۵ پروین.
- ۶۲۷ پروین خاتون.
- ۶۲۸ پروین گسل.
- ۶۲۸ پره.
- ۶۲۸ پره.
- ۶۲۸ پره آسیا.

- ۶۲۸ پرهازه.
- ۶۲۹ پرهام.
- ۶۲۹ پرهء بیابان.
- ۶۲۹ پرهء بینی.
- ۶۲۹ پرهختن.
- ۶۲۹ پره دار.
- ۶۲۹ پرهراس.
- ۶۲۹ پره سنگ.
- ۶۲۹ پرهء قفل.
- ۶۲۹ پره کوه.
- ۶۲۹ پره لا.
- ۶۲۹ پرهما.
- ۶۲۹ پرهمت.
- ۶۲۹ پرهنر.
- ۶۳۰ پرهودنی.
- ۶۳۰ پرهوده.
- ۶۳۰ پرهوس.
- ۶۳۰ پرهیاهوئی.
- ۶۳۱ پرهیختن.
- ۶۳۱ پرهیز.
- ۶۳۱ پرهیزانه.
- ۶۳۱ پرهیزانیدن.
- ۶۳۱ پرهیز جستن.
- ۶۳۱ پرهیزکار.

- ۶۳۲ پرهیزکاری.
- ۶۳۲ پرهیز کردن.
- ۶۳۲ پرهیز کرده.
- ۶۳۲ پرهیزنده.
- ۶۳۲ پرهیزی.
- ۶۳۳ پری.
- ۶۳۳ پری.
- ۶۳۳ پری.
- ۶۳۳ پری.
- ۶۳۴ پری.
- ۶۳۴ پری.
- ۶۳۴ پری.
- ۶۳۴ پریاب.
- ۶۳۴ پریاپ.
- ۶۳۴ پریاپول.
- ۶۳۴ پریاخته.
- ۶۳۴ پریام.
- ۶۳۴ پریان.
- ۶۳۴ پریان.
- ۶۳۴ پریاندر.
- ۶۳۴ پری افسا.
- ۶۳۴ پری بند.
- ۶۳۵ پری بوی.
- ۶۳۵ پری پت.

- ۶۳۵ پریپ لوس.
- ۶۳۵ پری پولیه.
- ۶۳۵ پری پوی.
- ۶۳۵ پریتان.
- ۶۳۵ پریتانه.
- ۶۳۵ پری تکان.
- ۶۳۵ پری تی وی.
- ۶۳۵ پری جان.
- ۶۳۵ پری جهان خانم.
- ۶۳۵ پریچاکلا.
- ۶۳۶ پریچه.
- ۶۳۶ پریچه.
- ۶۳۶ پریچهر.
- ۶۳۶ پریخان.
- ۶۳۶ پریخوان.
- ۶۳۷ پری داری.
- ۶۳۷ پریدخت.
- ۶۳۷ پریدگی.
- ۶۳۷ پریدگی.
- ۶۳۷ پریدن.
- ۶۳۷ پریدن.
- ۶۳۷ پریدنی.
- ۶۳۷ پریدنی.
- ۶۳۸ پریدوش.

- ۶۳۸ پریده.
- ۶۳۸ پریده.
- ۶۳۸ پری دیدار.
- ۶۳۸ پری دیده.
- ۶۳۸ پریر.
- ۶۳۸ پریرخ.
- ۶۳۸ پریروی.
- ۶۳۸ پریرینه.
- ۶۳۸ پریرز.
- ۶۳۹ پریرزاد.
- ۶۳۹ پریرزاد.
- ۶۳۹ پریرزاد.
- ۶۳۹ پریرزاده.
- ۶۳۹ پری زدگی.
- ۶۳۹ پری زدن.
- ۶۳۹ پری زده.
- ۶۳۹ پریرزه.
- ۶۳۹ پریرسا.
- ۶۳۹ پریرسای.
- ۶۳۹ پریرستلی.
- ۶۳۹ پریرستنی کوس.
- ۶۳۹ پریرستی یم.
- ۶۴۰ پریرستیور.
- ۶۴۰ پریرستیوفر.

- پریسکلا. ۶۴۰
- پری سلطان. ۶۴۰
- پریسوار. ۶۴۰
- پریسوز. ۶۴۰
- پریش. ۶۴۰
- پریشان. ۶۴۰
- پریشان بودن. ۶۴۱
- پریشان حالی. ۶۴۱
- پریشان حواس. ۶۴۱
- پریشان خاطر. ۶۴۱
- پریشان خیال. ۶۴۱
- پریشان دل. ۶۴۱
- پریشان روزگار. ۶۴۱
- پریشان فکر. ۶۴۱
- پریشان فکرت. ۶۴۱
- پریشان کننده. ۶۴۱
- پریشان گفتار. ۶۴۱
- پریشان گفتن. ۶۴۱
- پریشب. ۶۴۲
- پریش کردن. ۶۴۲
- پری شکم. ۶۴۲
- پریشم. ۶۴۲
- پریشن. ۶۴۲
- پریشندگی. ۶۴۲

- ۶۴۲ پریشنده.
- ۶۴۲ پریشیدگی.
- ۶۴۲ پریشیدن.
- ۶۴۲ پریشیدنی.
- ۶۴۲ پریشیده.
- ۶۴۲ پری صورت.
- ۶۴۲ پری فش.
- ۶۴۲ پریکان.
- ۶۴۳ پری کانت.
- ۶۴۳ پری کلا.
- ۶۴۳ پریکلس.
- ۶۴۳ پری گرفته.
- ۶۴۳ پریگور.
- ۶۴۴ پری لائوس.
- ۶۴۴ پریلاس.
- ۶۴۴ پریلیپ.
- ۶۴۴ پریم.
- ۶۴۴ پریم.
- ۶۴۴ پریم.
- ۶۴۴ پریم.
- ۶۴۴ پریم.
- ۶۴۴ پریماتیس.
- ۶۴۴ پری ماه.
- ۶۴۴ پرین.

- ۶۴۴ پرین.
- ۶۴۵ پرین.
- ۶۴۵ پرین.
- ۶۴۵ پرین.
- ۶۴۵ پری نبیوس.
- ۶۴۵ پرینت.
- ۶۴۵ پری نژاد.
- ۶۴۵ پری نیا.
- ۶۴۵ پری وار.
- ۶۴۵ پریواس.
- ۶۴۵ پرپوت.
- ۶۴۵ پرپوتل.
- ۶۴۵ پرپور.
- ۶۴۶ پرپورت.
- ۶۴۶ پرپورد.
- ۶۴۶ پرپوسل.
- ۶۴۶ پرپوش.
- ۶۴۶ پرپونت.
- ۶۴۶ پرپونتک.
- ۶۴۶ پرپونور.
- ۶۴۶ پرپیه.
- ۶۴۶ پرپیه.
- ۶۴۶ پز.
- ۶۴۶ پز.

- ۶۴۷ پز.
- ۶۴۷ پزا.
- ۶۴۷ پزائی.
- ۶۴۷ پزاختن.
- ۶۴۷ پزارو.
- ۶۴۷ پزان.
- ۶۴۷ پزانندن.
- ۶۴۷ پزاننده.
- ۶۴۷ پزانیدن.
- ۶۴۷ پزتا.
- ۶۴۷ پزد.
- ۶۴۸ پز دادن.
- ۶۴۸ پزداغ.
- ۶۴۸ پزدک.
- ۶۴۸ پزش.
- ۶۴۸ پزشک.
- ۶۴۸ پزشک خانه.
- ۶۴۸ پزشک دستیار.
- ۶۴۸ پزشکی.
- ۶۴۸ پزشکی کردن.
- ۶۴۹ پزغند.
- ۶۴۹ پزگر.
- ۶۴۹ پزلاغ.
- ۶۴۹ پزناس.

- ۶۴۹ پزندگی.
- ۶۴۹ پزنده.
- ۶۴۹ پزوائی.
- ۶۴۹ پزوابی.
- ۶۴۹ پزوی.
- ۶۴۹ پزه.
- ۶۴۹ پزهان.
- ۶۴۹ پزی.
- ۶۴۹ پزیدگی.
- ۶۴۹ پزیدن.
- ۶۵۰ پزیدن.
- ۶۵۰ پزیدن.
- ۶۵۰ پزیدنی.
- ۶۵۰ پزیلو.
- ۶۵۰ پزیونتن.
- ۶۵۰ پژ.
- ۶۵۰ پژاگن.
- ۶۵۰ پژاون.
- ۶۵۰ پژاوند.
- ۶۵۰ پژاوه.
- ۶۵۰ پژپژ.
- ۶۵۱ پژردگی.
- ۶۵۱ پژردن.
- ۶۵۱ پژردنی.

- ۶۵۱ پژرده.
- ۶۵۱ پژرندگی.
- ۶۵۱ پژرنده.
- ۶۵۱ پژغند.
- ۶۵۱ پژ غورک.
- ۶۵۱ پژگاله.
- ۶۵۱ پژم.
- ۶۵۱ پژم.
- ۶۵۱ پژم.
- ۶۵۱ پژم.
- ۶۵۱ پژمان.
- ۶۵۲ پژمانی.
- ۶۵۲ پژمایون.
- ۶۵۲ پژمراندن.
- ۶۵۲ پژمرانیدن.
- ۶۵۲ پژمرده.
- ۶۵۳ پژمرده شدن.
- ۶۵۳ پژمرده گردانیدن.
- ۶۵۳ پژمرده گردیدن.
- ۶۵۳ پژمردگی.
- ۶۵۳ پژمردن.
- ۶۵۳ پژمریده.
- ۶۵۳ پژند.
- ۶۵۴ پژول.

- ۶۵۴ پژولانیدن.
- ۶۵۴ پژول بازی.
- ۶۵۴ پژولش.
- ۶۵۴ پژولیدن.
- ۶۵۴ پژولیده.
- ۶۵۴ پژوم.
- ۶۵۴ پژوند.
- ۶۵۴ پژوه.
- ۶۵۴ پژوه.
- ۶۵۴ پژوهان.
- ۶۵۵ پژوهش.
- ۶۵۵ پژوهش کردن.
- ۶۵۵ پژوهندگی.
- ۶۵۵ پژوهندهء اختر.
- ۶۵۵ پژوهیدن.
- ۶۵۶ پژوهیدنی.
- ۶۵۶ پژوهیده.
- ۶۵۶ پژوی.
- ۶۵۶ پژوین.
- ۶۵۶ پژه.
- ۶۵۶ پژه.
- ۶۵۶ پژهان.
- ۶۵۶ پژهان بردن.
- ۶۵۶ پژهش.

- ۶۵۶ پس.
- ۶۶۰ پس آمدن.
- ۶۶۰ پس آنگاه.
- ۶۶۰ پس آهنگ.
- ۶۶۰ پسا.
- ۶۶۰ پساپیش.
- ۶۶۰ پساپیش شدن.
- ۶۶۰ پساجین.
- ۶۶۰ پسادست.
- ۶۶۰ پساسیری.
- ۶۶۰ پساک.
- ۶۶۰ پساکلا.
- ۶۶۰ پسامتیک اول.
- ۶۶۱ پسامتیک دوم.
- ۶۶۱ پسامتیک سوم.
- ۶۶۱ پسام من.
- ۶۶۱ پسامنیت.
- ۶۶۱ پسان پریروز.
- ۶۶۱ پسان پریشب.
- ۶۶۱ پسان پیرارسال.
- ۶۶۱ پسانتن.
- ۶۶۲ پسان فردا.
- ۶۶۲ پسان فرداشب.
- ۶۶۲ پسانیدن.

- ۶۶۲ پس‌اویدن.
- ۶۶۲ پس‌استاندن.
- ۶۶۲ پس‌استدن.
- ۶۶۲ پس‌افت.
- ۶۶۲ پس‌افتادگی.
- ۶۶۲ پس‌افتادن.
- ۶۶۲ پس‌افتاده.
- ۶۶۲ پس‌افکند.
- ۶۶۲ پس‌افکندن.
- ۶۶۲ پس‌افکنده.
- ۶۶۳ پس‌انداختن.
- ۶۶۳ پس‌انداز کردن.
- ۶۶۳ پس‌اندازی.
- ۶۶۳ پس‌اندوز.
- ۶۶۳ پس‌اوگند.
- ۶۶۳ پس‌باختن.
- ۶۶۳ پس‌بال.
- ۶۶۳ پس‌بردار.
- ۶۶۳ پس‌برداری.
- ۶۶۳ پس‌بردن.
- ۶۶۳ پس‌بودن.
- ۶۶۳ پس‌پا شدن.
- ۶۶۳ پس‌پای.
- ۶۶۳ پس‌پایگی رفتن.

- ۶۶۳ پس پرده.
- ۶۶۴ پس پیروز.
- ۶۶۴ پس پریشب.
- ۶۶۴ پس پسان پیروز.
- ۶۶۴ پس پسان پریشب.
- ۶۶۴ پس پسان پیرارسال.
- ۶۶۴ پس پسان فردا.
- ۶۶۴ پس پسان فرداشب.
- ۶۶۴ پس پسکی.
- ۶۶۴ پس پشت.
- ۶۶۵ پس پشت افکنده.
- ۶۶۵ پس پشت انداختن.
- ۶۶۵ پس پشت انداخته.
- ۶۶۵ پس پشت گذاشتن.
- ۶۶۵ پس پیرار.
- ۶۶۵ پست.
- ۶۶۷ پست.
- ۶۶۸ پست.
- ۶۶۸ پست.
- ۶۶۸ پست.
- ۶۶۸ پست.
- ۶۶۸ پستا.
- ۶۶۸ پستائی.
- ۶۶۸ پستائی کردن.

- ۶۶۸ پستادست.
- ۶۶۹ پستالوجی.
- ۶۶۹ پستان.
- ۶۷۰ پستان درد.
- ۶۷۰ پستانک.
- ۶۷۰ پستان کردن.
- ۶۷۰ پست امدادی.
- ۶۷۰ پست بادام.
- ۶۷۰ پست بالا.
- ۶۷۰ پست بریدن.
- ۶۷۰ پست پست.
- ۶۷۰ پستچی.
- ۶۷۰ پستخانه.
- ۶۷۰ پست دادن.
- ۶۷۰ پس تر.
- ۶۷۰ پس ترک.
- ۶۷۰ پسترم.
- ۶۷۱ پس ترین فردا.
- ۶۷۱ پست شدن.
- ۶۷۱ پست شور.
- ۶۷۱ پست فطرت.
- ۶۷۱ پست فطرتی.
- ۶۷۱ پست قامت.
- ۶۷۱ پست قد.

- ۶۷۱ پستک.
- ۶۷۱ پست کردن.
- ۶۷۲ پست گردیدن.
- ۶۷۲ پست گشتن.
- ۶۷۲ پست نشستن.
- ۶۷۲ پستنگ.
- ۶۷۲ پستو.
- ۶۷۲ پسته.
- ۶۷۳ پسته.
- ۶۷۳ پستهء وحشی.
- ۶۷۳ پستی.
- ۶۷۳ پس تیکر.
- ۶۷۳ پستی گرفتن.
- ۶۷۳ پس جانشین.
- ۶۷۳ پسچنیوس نیژر.
- ۶۷۳ پس خانه.
- ۶۷۳ پس خریدن.
- ۶۷۳ پس خزیدن.
- ۶۷۴ پس خم زدن.
- ۶۷۴ پس خم گرفتن.
- ۶۷۴ پس خواستن.
- ۶۷۴ پس خواندن.
- ۶۷۴ پس خور.
- ۶۷۴ پس خورد.

- ۶۷۴ پس خورده.
- ۶۷۴ پس خیز.
- ۶۷۴ پس دادن.
- ۶۷۴ پس داکوه.
- ۶۷۴ پس درد.
- ۶۷۴ پس دست.
- ۶۷۴ پس دوزی.
- ۶۷۴ پسر.
- ۶۷۵ پسراک.
- ۶۷۵ پس ران.
- ۶۷۵ پس ران.
- ۶۷۵ پس راندن.
- ۶۷۵ پسرانه.
- ۶۷۵ پسر بکر.
- ۶۷۵ پسرخالو.
- ۶۷۶ پسرخاله.
- ۶۷۶ پسر داود.
- ۶۷۶ پسر درغوش.
- ۶۷۶ پسر رامی.
- ۶۷۶ پسر رومی.
- ۶۷۶ پس رس.
- ۶۷۶ پسر عباس.
- ۶۷۶ پسر عم.
- ۶۷۶ پسر عمو.

- ۶۷۶ پسر عمه.
- ۶۷۶ پس رفتن.
- ۶۷۶ پسر فولاد.
- ۶۷۶ پسرک.
- ۶۷۷ پسرک.
- ۶۷۷ پسر کاکو.
- ۶۸۲ پسر کاکو.
- ۶۸۳ پسر کشته.
- ۶۸۳ پسر مهران.
- ۶۸۴ پسر نوح.
- ۶۸۴ پس رو.
- ۶۸۴ پسرو.
- ۶۸۴ پس رودک.
- ۶۸۴ پس رونده.
- ۶۸۴ پسر هند.
- ۶۸۴ پسری.
- ۶۸۴ پسریچه.
- ۶۸۴ پسری کرده.
- ۶۸۴ پسرینه.
- ۶۸۵ پس زانو نشستن.
- ۶۸۵ پس ستاندن.
- ۶۸۵ پس ستدن.
- ۶۸۵ پس سر.
- ۶۸۵ پس سر نمودن.

- ۶۸۵ پس سرین.
- ۶۸۵ پس سن نیوس نیگر.
- ۶۸۵ پس شاشیدن.
- ۶۸۶ پس شام.
- ۶۸۶ پس طلبیدن.
- ۶۸۶ پسغده.
- ۶۸۶ پس غیژیدن.
- ۶۸۶ پس فتادن.
- ۶۸۶ پس فردا.
- ۶۸۶ پس فرداشب.
- ۶۸۶ پس فرستادن.
- ۶۸۶ پس فروختن.
- ۶۸۶ پس فکند.
- ۶۸۶ پس قراول.
- ۶۸۶ پس قلعه.
- ۶۸۶ پسقویی.
- ۶۸۶ پسک.
- ۶۸۷ پسکادر.
- ۶۸۷ پس کار بنشستن.
- ۶۸۷ پس کردن.
- ۶۸۷ پس کشیدن.
- ۶۸۷ پسکلایه.
- ۶۸۷ پسکل تارکی.
- ۶۸۷ پسکله.

- ۶۸۷ پسگو.
- ۶۸۷ پس‌کوچه.
- ۶۸۷ پسکوه.
- ۶۸۷ پس‌کوهک.
- ۶۸۷ پسکوهه.
- ۶۸۷ پسکی.
- ۶۸۸ پسکی‌ارا.
- ۶۸۸ پس‌گذاشتن.
- ۶۸۸ پس‌گردن.
- ۶۸۸ پس‌گردنی.
- ۶۸۸ پس‌گرفتن.
- ۶۸۸ پس‌گفتن.
- ۶۸۸ پس‌گوش‌افکندن.
- ۶۸۸ پسلس.
- ۶۸۸ پس‌لشکر.
- ۶۸۸ پسله.
- ۶۸۸ پسله‌خور.
- ۶۸۸ پسله‌خوری.
- ۶۸۸ پس‌ماندن.
- ۶۸۸ پس‌مانده.
- ۶۸۹ پس‌مانده‌خور.
- ۶۸۹ پس‌میختن.
- ۶۸۹ پسند.
- ۶۸۹ پسند‌آمدن.

- ۶۹۰ پسندر.
- ۶۹۰ پسند شدن.
- ۶۹۰ پسندندگی.
- ۶۹۰ پسندنده.
- ۶۹۰ پسنده.
- ۶۹۰ پسنده.
- ۶۹۰ پسندیدگی.
- ۶۹۲ پس نشانیدن.
- ۶۹۲ پس نشستن.
- ۶۹۲ پس نشین.
- ۶۹۲ پس نشینی.
- ۶۹۳ پس نشینی کردن.
- ۶۹۳ پسنگگ.
- ۶۹۳ پسنگیکا.
- ۶۹۳ پس نماز.
- ۶۹۳ پس نهادن.
- ۶۹۳ پسنی.
- ۶۹۳ پسنیوس نیزر.
- ۶۹۳ پس وازنک.
- ۶۹۳ پس و پیش.
- ۶۹۳ پس و پیش کردن.
- ۶۹۳ پس و پیش نگر.
- ۶۹۳ پسوده.
- ۶۹۳ پس وردار.

- ۶۹۳ پسوم.
- ۶۹۵ پسوه.
- ۶۹۵ پسهانتن.
- ۶۹۵ پسه بردار.
- ۶۹۵ پسه برداری.
- ۶۹۵ پس هشتن.
- ۶۹۵ پس هشه.
- ۶۹۵ پسه وردار.
- ۶۹۵ پسی.
- ۶۹۵ پسی.
- ۶۹۵ پسیت تالی.
- ۶۹۵ پسیج.
- ۶۹۵ پسچیدن.
- ۶۹۶ پسچیده.
- ۶۹۶ پسچیدن.
- ۶۹۶ پسی خان.
- ۶۹۶ پسیدونیوس.
- ۶۹۶ پسیرا.
- ۶۹۶ پسیشه.
- ۶۹۶ پسیل.
- ۶۹۶ پسیل.
- ۶۹۶ پسیل توسیس.
- ۶۹۶ پسیلوریتیس.
- ۶۹۶ پسین.

- ۶۹۷ پسین فردا.
- ۶۹۷ پسین فرداشب.
- ۶۹۷ پسینونت.
- ۶۹۷ پسینه.
- ۶۹۷ پسینیان.
- ۶۹۷ پش.
- ۶۹۷ پشاپویه.
- ۶۹۸ پشام.
- ۶۹۸ پشان.
- ۶۹۸ پشاور.
- ۶۹۸ پش بلاند.
- ۶۹۸ پش پش خوران افشار.
- ۶۹۸ پشت.
- ۷۰۱ پشت.
- ۷۰۱ پشت آب.
- ۷۰۱ پشت آسمان.
- ۷۰۱ پشتاپشت.
- ۷۰۲ پشت بادام.
- ۷۰۲ پشت بارو.
- ۷۰۲ پشت باغ.
- ۷۰۲ پشت بام.
- ۷۰۲ پشت بام.
- ۷۰۲ پشتبان.
- ۷۰۲ پشت بدادن.

- ۷۰۲ پشت بر.
- ۷۰۲ پشت برآوردن.
- ۷۰۲ پشت بند.
- ۷۰۳ پشت بندی.
- ۷۰۳ پشت بندی کردن.
- ۷۰۳ پشت به پشت دادن.
- ۷۰۳ پشت پائی.
- ۷۰۳ پشت پلنگ.
- ۷۰۳ پشت جغویر.
- ۷۰۳ پشت خوب.
- ۷۰۳ پشت چشم نازک کردن.
- ۷۰۳ پشت حسن.
- ۷۰۳ پشت خار.
- ۷۰۴ پشت خمیدن.
- ۷۰۴ پشت دادن.
- ۷۰۴ پشتدار.
- ۷۰۴ پشت درد.
- ۷۰۴ پشت دری.
- ۷۰۴ پشت دست.
- ۷۰۴ پشت دست گزیدن.
- ۷۰۴ پشت دستی.
- ۷۰۴ پشت دوتا کردن.
- ۷۰۵ پشتراغ.
- ۷۰۵ پشت رو.

- پشت رودبار. ۷۰۵
- پشتروغ. ۷۰۵
- پشت رو کردن. ۷۰۵
- پشت ریز. ۷۰۵
- پشت ریش. ۷۰۵
- پشت سر. ۷۰۵
- پشت سرهم. ۷۰۵
- پشت شکستن. ۷۰۵
- پشت شهیدان. ۷۰۵
- پشت قوی. ۷۰۵
- پشتقه. ۷۰۵
- پشتک. ۷۰۶
- پشتک. ۷۰۶
- پشتک چارکش. ۷۰۶
- پشت کردن. ۷۰۶
- پشتک زن. ۷۰۶
- پشت کلان. ۷۰۶
- پشت کننده. ۷۰۶
- پشتک وارو. ۷۰۶
- پشت کوز. ۷۰۶
- پشتکوه. ۷۰۷
- پشتکوه. ۷۰۸
- پشتکوه. ۷۰۸
- پشتکوه. ۷۰۸

- ۷۰۸ پشتکوه.
- ۷۰۸ پشتکوه.
- ۷۰۸ پشتکوه.
- ۷۰۸ پشت گاشتن.
- ۷۰۸ پشت گردانیدن.
- ۷۰۸ پشت گردن.
- ۷۰۸ پشت گردنی.
- ۷۰۸ پشت گردوکوه.
- ۷۰۸ پشت گرم.
- ۷۰۹ پشت گوژ.
- ۷۰۹ پشت گوش انداختن.
- ۷۰۹ پشت گوش اندازی.
- ۷۰۹ پشت گوش فراخ.
- ۷۰۹ پشت گوش فراخی.
- ۷۰۹ پشت لرزیدن.
- ۷۰۹ پشت مازو.
- ۷۰۹ پشت مازه.
- ۷۰۹ پشت مزه.
- ۷۰۹ پشت مغز.
- ۷۰۹ پشت مهره.
- ۷۱۰ پشت میزنشین.
- ۷۱۰ پشت ناو.
- ۷۱۰ پشتنک.
- ۷۱۰ پشت نمودن.

- ۷۱۰ پشت نویسی.
- ۷۱۰ پشت نهادن.
- ۷۱۰ پشتو.
- ۷۱۲ پشتو.
- ۷۱۲ پشتوار.
- ۷۱۲ پشتوای.
- ۷۱۲ پشت و پای.
- ۷۱۲ پشت و پسله.
- ۷۱۲ پشت و پناه.
- ۷۱۳ پشت و رو یکی.
- ۷۱۳ پشت ویشناسپان.
- ۷۱۳ پشته.
- ۷۱۴ پشته.
- ۷۱۴ پشتهء ازرك دون.
- ۷۱۴ پشت هم انداختن.
- ۷۱۴ پشت هم انداز.
- ۷۱۴ پشت هم اندازی.
- ۷۱۴ پشتی.
- ۷۱۴ پشتیاره.
- ۷۱۴ پشت یافتن.
- ۷۱۴ پشتیبان.
- ۷۱۴ پشتیبانی.
- ۷۱۴ پشتی کردن.
- ۷۱۵ پشتیوان.

۷۱۵	پشتیوانه.
۷۱۵	پشتیون.
۷۱۵	پشچک.
۷۱۵	پشخیدن.
۷۱۵	پشخیز.
۷۱۵	پشک.
۷۱۵	پشک.
۷۱۵	پشک.
۷۱۶	پشک.
۷۱۶	پشکال.
۷۱۶	پشک انداختن.
۷۱۶	پشکر.
۷۱۶	پشکر.
۷۱۶	پشکره.
۷۱۶	پشکل.
۷۱۶	پشکل دره.
۷۱۶	پشکله.
۷۱۷	پشکلیدن.
۷۱۷	پشکم.
۷۱۷	پشکول.
۷۱۷	پشکی.
۷۱۷	پشکی.
۷۱۷	پش کی.
۷۱۷	پشگ.

۷۱۷	پشگولی.
۷۱۷	پشلیرن.
۷۱۷	پشلنگ.
۷۱۷	پشلنگ.
۷۱۸	پشلنگ.
۷۱۸	پشلنگ.
۷۱۸	پشلیدن.
۷۱۸	پشم.
۷۱۸	پشم.
۷۱۸	پشماق.
۷۱۹	پشمالو.
۷۱۹	پشمان.
۷۱۹	پشم چال.
۷۱۹	پشم چاه.
۷۱۹	پشم چین.
۷۱۹	پشم چینی.
۷۱۹	پشم خوار.
۷۱۹	پشم درکشیدن.
۷۱۹	پشم کشیدن.
۷۱۹	پشمکی.
۷۱۹	پشمناک.
۷۱۹	پشم و پیل.
۷۱۹	پشم و پيله.
۷۲۰	پشم وران.

۷۲۰	پشم وزغ.
۷۲۰	پشمه.
۷۲۰	پشمه چال.
۷۲۰	پشمی.
۷۲۰	پش میراکولز.
۷۲۰	پشمین.
۷۲۰	پشن.
۷۲۰	پشن.
۷۲۰	پشن.
۷۲۱	پشنجیدن.
۷۲۱	پشنجیده.
۷۲۱	پشنند.
۷۲۱	پشنندی.
۷۲۱	پشنندی.
۷۲۱	پشنزه.
۷۲۱	پشنک.
۷۲۱	پشنگ.
۷۲۱	پشنگ.
۷۲۱	پشنگان.
۷۲۲	پشنگ زدن.
۷۲۲	پشننگ.

- ۷۲۲ پشوتن.
- ۷۲۲ پشور.
- ۷۲۳ پشوریدن.
- ۷۲۳ پشوش هئوروستان.
- ۷۲۳ پشول.
- ۷۲۳ پشولیدن.
- ۷۲۳ پشولیده.
- ۷۲۳ پشه بند.
- ۷۲۳ پشه بندی.
- ۷۲۳ پشه پران.
- ۷۲۴ پشه خاکی.
- ۷۲۴ پشه خانه.
- ۷۲۴ پشه خوار.
- ۷۲۴ پشه خورد.
- ۷۲۴ پشه دار.
- ۷۲۴ پشه دان.
- ۷۲۴ پشه ریزه.
- ۷۲۴ پشهء زرین.
- ۷۲۴ پشه غال.
- ۷۲۴ پشه کوره.
- ۷۲۴ پشه گزیدگی.
- ۷۲۴ پشه ناک.
- ۷۲۴ پشه نامه.
- ۷۲۴ پشی.

۷۲۵	پشیا.
۷۲۵	پشیان.
۷۲۵	پشیز.
۷۲۶	پشیطو.
۷۲۶	پشیک.
۷۲۶	پشیل.
۷۲۶	پشیم.
۷۲۶	پشیمان.
۷۲۶	پشیمان شدن.
۷۲۷	پشیم شدن.
۷۲۷	پشین.
۷۲۷	پطاس اکال.
۷۲۷	پطاس محرق.
۷۲۸	پطر.
۷۳۱	پطرا.
۷۳۲	پطرزبورغ.
۷۳۲	پطرزبورگ.
۷۳۲	پطرس.
۷۳۳	پطرس.
۷۳۳	پطرس.
۷۳۳	پطرس پاطریسیوس.
۷۳۳	پطرگرا.
۷۳۳	پطروباس.
۷۳۳	پطروناس.

- ۷۳۴ پطرونه خلیل.
- ۷۳۴ بطریارخ.
- ۷۳۴ بطریق.
- ۷۳۴ بطمس.
- ۷۳۴ پغار.
- ۷۳۴ پغاز.
- ۷۳۴ پغنه.
- ۷۳۵ پفالو.
- ۷۳۵ پف تلنگر.
- ۷۳۵ پفج.
- ۷۳۵ پفشردن.
- ۷۳۵ پف فرس.
- ۷۳۵ پف فل.
- ۷۳۵ پفک.
- ۷۳۵ پف کاسه گری.
- ۷۳۵ پف کردن.
- ۷۳۶ پف کرده.
- ۷۳۶ پفکی.
- ۷۳۶ پف نم.
- ۷۳۶ پفو.
- ۷۳۶ پفورتن.
- ۷۳۶ پفیدگی.
- ۷۳۶ پفیدن.
- ۷۳۶ پفیده.

- ۷۳۶ پیفیر.
- ۷۳۶ پیویوز.
- ۷۳۶ پک.
- ۷۳۷ پک.
- ۷۳۷ پک.
- ۷۳۷ پک.
- ۷۳۷ پکا.
- ۷۳۷ پکاری.
- ۷۳۷ پکام.
- ۷۳۷ پک تیک.
- ۷۳۷ پک تین.
- ۷۳۷ پک تی نی برانش.
- ۷۳۷ پکر.
- ۷۳۷ پکر.
- ۷۳۷ پک زدن.
- ۷۳۷ پکس.
- ۷۳۸ پک سودار.
- ۷۳۸ پکفته کردن.
- ۷۳۸ پکله.
- ۷۳۸ پکلی.
- ۷۳۸ پکمال.
- ۷۳۸ پکمز.
- ۷۳۸ پکن.
- ۷۳۸ پکند.

- ۷۳۸ پکنیج.
- ۷۳۸ پک و پوز.
- ۷۳۸ پک و پوزه.
- ۷۳۹ پک و پهلو.
- ۷۳۹ پکوک.
- ۷۳۹ پکول.
- ۷۳۹ پک و لک.
- ۷۳۹ پک و لک.
- ۷۳۹ پکیانگ هو.
- ۷۳۹ پکی باغ.
- ۷۳۹ پکیدن.
- ۷۳۹ پکیده.
- ۷۳۹ پکیده.
- ۷۳۹ پکین.
- ۷۳۹ پکین.
- ۷۴۰ پکینگ.
- ۷۴۰ پگ.
- ۷۴۰ پگاز.
- ۷۴۰ پگاه.
- ۷۴۲ پگاه خیز.
- ۷۴۲ پگاه خیزی.
- ۷۴۲ پگو.
- ۷۴۲ پگوی.
- ۷۴۲ پگه.

- ۷۴۲ پگه خیز.
- ۷۴۲ پگه خیزی.
- ۷۴۲ پگی.
- ۷۴۲ پگین.
- ۷۴۲ پل.
- ۷۴۳ پل.
- ۷۴۳ پل.
- ۷۴۳ پل.
- ۷۴۳ پل.
- ۷۴۳ پل.
- ۷۴۳ پل.
- ۷۴۳ پل.
- ۷۴۳ پل.
- ۷۴۳ پل.
- ۷۴۳ پل آب زلال.
- ۷۴۳ پل آبگینه.
- ۷۴۴ پلا.
- ۷۴۴ پل ابریشم.
- ۷۴۴ پل ابواسحاق.
- ۷۴۴ پلاتا.
- ۷۴۴ پلاتر.
- ۷۴۴ پلاتسبورگ.
- ۷۴۴ پلات کلا.
- ۷۴۴ پلاتن.
- ۷۴۴ پلاتن.
- ۷۴۴ پلاتوسانترال.

- ۷۴۴ پلاته.
- ۷۵۰ پلاتین.
- ۷۵۰ پلاچکاویتزا.
- ۷۵۰ پلاچیدیا.
- ۷۵۰ پلاخر.
- ۷۵۱ پلاخم.
- ۷۵۱ پلاخوار.
- ۷۵۱ پلاخور.
- ۷۵۱ پلاخون.
- ۷۵۱ پلاده.
- ۷۵۱ پلارک.
- ۷۵۱ پلارگنیم.
- ۷۵۱ پلاژ.
- ۷۵۱ پلاژ.
- ۷۵۱ پلاژ.
- ۷۵۲ پلاژ اول.
- ۷۵۲ پلاژ دوم.
- ۷۵۲ پلاژی.
- ۷۵۲ پلاژی.
- ۷۵۲ پلاژی.
- ۷۵۲ پلاژیک.
- ۷۵۲ پلاس.
- ۷۵۳ پلاس.
- ۷۵۳ پلاس.

- ۷۵۴ پلاس آخور.
- ۷۵۴ پلاساندن.
- ۷۵۴ پلاس افکن.
- ۷۵۴ پلاس انداختن.
- ۷۵۴ پلاس باف.
- ۷۵۴ پل اسبی.
- ۷۵۴ پلاس ژی.
- ۷۵۴ پلاسک.
- ۷۵۴ پلاسگری.
- ۷۵۴ پلاسچیا.
- ۷۵۴ پلاسندگی.
- ۷۵۴ پلاسنده.
- ۷۵۴ پلاسی.
- ۷۵۴ پلاسید.
- ۷۵۴ پلاسیدگی.
- ۷۵۵ پلاسیدن.
- ۷۵۵ پلاسیدنی.
- ۷۵۵ پلاسیده.
- ۷۵۵ پلاسین.
- ۷۵۵ پلاش.
- ۷۵۵ پلاشان.
- ۷۵۵ پلاشان.
- ۷۵۵ پلاطل مینت.
- ۷۵۵ پلاطور.

- ۷۵۵ پلاطی سفال.
- ۷۵۵ پلاطین.
- ۷۵۵ پلاطین طیبی.
- ۷۵۵ پلاک.
- ۷۵۵ پلاکر.
- ۷۵۶ پلاگونیا.
- ۷۵۶ پلالک.
- ۷۵۶ پل اللهوردی خان.
- ۷۵۶ پلامدس.
- ۷۵۶ پلاموط.
- ۷۵۷ پلامید.
- ۷۵۷ پلامید.
- ۷۵۷ پل امیل.
- ۷۵۷ پل امیل.
- ۷۵۷ پلان.
- ۷۵۷ پلانار.
- ۷۵۷ پلانتازنه.
- ۷۵۷ پلاتن.
- ۷۵۷ پلاتته.
- ۷۵۷ پلاتته.
- ۷۵۷ پلان سینا.
- ۷۵۷ پلانش.
- ۷۵۷ پلانکت.
- ۷۵۷ پلانکوئٹ.

- ۷۵۸ پلانو کارپینو.
- ۷۵۸ پلانی.
- ۷۵۸ پلاو.
- ۷۵۸ پلاوا.
- ۷۵۸ پل اول.
- ۷۵۸ پل اول.
- ۷۵۸ پلاون.
- ۷۵۸ پلاهنگ.
- ۷۵۸ پلايسه.
- ۷۵۸ پل بابا رکن الدين.
- ۷۵۹ پل بالان.
- ۷۵۹ پل بامیان.
- ۷۵۹ پل بت تا.
- ۷۶۰ پل برنجی.
- ۷۶۰ پلیس.
- ۷۶۰ پل بستل.
- ۷۶۰ پلین.
- ۷۶۰ پل پتروویچ.
- ۷۶۰ پل پخت.
- ۷۶۰ پلیس.
- ۷۶۰ پلپل.
- ۷۶۰ پلپل.
- ۷۶۰ پلپل مشک.
- ۷۶۱ پلپلمویه.

- ۷۶۱ پل پنجم.
- ۷۶۱ پلت.
- ۷۶۱ پلت.
- ۷۶۱ پلت.
- ۷۶۱ پلت.
- ۷۶۱ پل تابان.
- ۷۶۱ پلتاس.
- ۷۶۱ پلتاوا.
- ۷۶۱ پلتاوا.
- ۷۶۱ پلتسک.
- ۷۶۲ پلت کلا.
- ۷۶۲ پلت کلادنباله.
- ۷۶۲ پلت کوه.
- ۷۶۲ پل تنگ.
- ۷۶۲ پل تولکی.
- ۷۶۲ پلتون.
- ۷۶۲ پلتیه.
- ۷۶۲ پل جاجرم.
- ۷۶۲ پل جاجرود.
- ۷۶۲ پل جلفا.
- ۷۶۲ پل جوبی.
- ۷۶۲ پل جوی انجیر.
- ۷۶۲ پل جوی نو.
- ۷۶۲ پل چکنم.

- ۷۶۳ پل چلیک.
- ۷۶۳ پل چوم.
- ۷۶۳ پل چهارم.
- ۷۶۳ پلچی.
- ۷۶۳ پلچی فروش.
- ۷۶۳ پل حطب.
- ۷۶۳ پلخ.
- ۷۶۳ پل خاب.
- ۷۶۳ پل خاتون.
- ۷۶۳ پل خالص.
- ۷۶۳ پلخته.
- ۷۶۳ پل خداآفرین.
- ۷۶۳ پلخدار.
- ۷۶۳ پل خربگیری.
- ۷۶۳ پل خرده.
- ۷۶۴ پل خشتی.
- ۷۶۴ پلخوم.
- ۷۶۴ پل خمار تکین.
- ۷۶۴ پلخمان.
- ۷۶۴ پل خنبه.
- ۷۶۴ پل خواب.
- ۷۶۴ پل خواجو.
- ۷۶۴ پلخوم.
- ۷۶۴ پل دختر.

- ۷۶۴ پل دختر.
- ۷۶۴ پل دختر.
- ۷۶۴ پل دخترورجه.
- ۷۶۴ پل درفراه.
- ۷۶۴ پل دزفول.
- ۷۶۴ پل دشت.
- ۷۶۴ پلدشت.
- ۷۶۵ پل دماغ.
- ۷۶۵ پل دوآب.
- ۷۶۵ پل دوازده پله.
- ۷۶۵ پل دوم.
- ۷۶۵ پل دیاکر.
- ۷۶۵ پل ذهاب.
- ۷۶۵ پلر.
- ۷۶۵ پل رضاشاهی.
- ۷۶۵ پلرم.
- ۷۶۵ پلرن.
- ۷۶۵ پل رود.
- ۷۶۵ پل رود.
- ۷۶۵ پل رومی.
- ۷۶۵ پل ریکنه.
- ۷۶۵ پل زاغول.
- ۷۶۶ پل زال.
- ۷۶۶ پلزانس.

- ۷۶۶ پل زدن.
- ۷۶۶ پل زرینه.
- ۷۶۶ پل زغال.
- ۷۶۶ پل زمانخان.
- ۷۶۶ پل زنگوله.
- ۷۶۶ پل زنگینه و چکان.
- ۷۶۶ پلزیان.
- ۷۶۶ پلزین.
- ۷۶۶ پلژی.
- ۷۶۶ پلژی فروش.
- ۷۶۶ پل سالار.
- ۷۶۶ پلستک.
- ۷۶۷ پلستن ل گرو.
- ۷۶۷ پل سروش.
- ۷۶۷ پل سروش بادران.
- ۷۶۷ پلس سدهاند.
- ۷۶۷ پل سفید.
- ۷۶۷ پل سفید.
- ۷۶۷ پل سلطان.
- ۷۶۷ پل سمیساطی.
- ۷۶۷ پل سنگین.
- ۷۶۷ پل سنگین.
- ۷۶۷ پل سوم.
- ۷۶۷ پلسی لتور.

- ۷۶۷ پل شادروان.
- ۷۶۸ پل شاه.
- ۷۶۸ پلشت.
- ۷۶۹ پل شکستن بر.
- ۷۶۹ پل شوستر.
- ۷۶۹ پل شهرستان.
- ۷۶۹ پل صراط.
- ۷۶۹ پلطار.
- ۷۶۹ پل طالار.
- ۷۶۹ بلطر.
- ۷۶۹ پل عطا.
- ۷۶۹ پلغ پلغ.
- ۷۶۹ پلغده.
- ۷۶۹ پلغندگی.
- ۷۶۹ پلغنده.
- ۷۷۰ پلغیدگی.
- ۷۷۰ پلغیدن.
- ۷۷۰ پلغیدن.
- ۷۷۰ پلغیده.
- ۷۷۰ پلغته.
- ۷۷۰ پل فردوس.
- ۷۷۰ پل فسا.
- ۷۷۰ پل فسا.
- ۷۷۰ پل فلاورجان.

- ۷۷۰ پل فوشنچ.
- ۷۷۰ پل فیروزی.
- ۷۷۰ پلق پلق.
- ۷۷۰ پل قدیس.
- ۷۷۲ پلقندگی.
- ۷۷۲ پلقیدگی.
- ۷۷۲ پلقیدن.
- ۷۷۲ پلقیدنی.
- ۷۷۲ پلک.
- ۷۷۳ پلک.
- ۷۷۳ پلک.
- ۷۷۳ پلک.
- ۷۷۳ پلک.
- ۷۷۳ پلک.
- ۷۷۳ پلکا.
- ۷۷۳ پل کارد.
- ۷۷۳ پل کاروان.
- ۷۷۳ پل کاکارضا.
- ۷۷۳ پلکان.
- ۷۷۳ پل کردختر.
- ۷۷۳ پل کردن.
- ۷۷۳ پلک گیر.
- ۷۷۳ پلکن.
- ۷۷۴ پلکندگی.

- ۷۷۴ پلکنده.
- ۷۷۴ پلکو.
- ۷۷۴ پلکوش.
- ۷۷۴ پلکه.
- ۷۷۴ پلکی.
- ۷۷۴ پلکیدگی.
- ۷۷۴ پلکیدن.
- ۷۷۴ پلکی فروش.
- ۷۷۴ پل گاماسیاب.
- ۷۷۴ پلگان.
- ۷۷۴ پل گردان.
- ۷۷۴ پل گردن.
- ۷۷۴ پلگرو.
- ۷۷۴ پلگرینی.
- ۷۷۴ پلگرینی.
- ۷۷۵ پل گوادر.
- ۷۷۵ پل لاغور.
- ۷۷۵ پلان ل پتی.
- ۷۷۵ پلان ل گران.
- ۷۷۵ پل ل سیلانتیر.
- ۷۷۵ پل ل شوالیه.
- ۷۷۵ پللو.
- ۷۷۵ پل لوکس.
- ۷۷۵ پل لوه.

- ۷۷۵ پل لیثم.
- ۷۷۵ پل لیسن.
- ۷۷۵ پل لیکو.
- ۷۷۵ پل لیوان.
- ۷۷۵ پلم.
- ۷۷۶ پلم.
- ۷۷۶ پل ماریانان.
- ۷۷۶ پل مارک.
- ۷۷۶ پل مارنان.
- ۷۷۶ پلماس کردن.
- ۷۷۶ پلماسیدن.
- ۷۷۶ پل مالان.
- ۷۷۶ پلمیرل بن.
- ۷۷۶ پل متحرک.
- ۷۷۶ پل محمدآباد.
- ۷۷۶ پل محمدحسن خان.
- ۷۷۶ پل محمودی.
- ۷۷۶ پلمرده.
- ۷۷۶ پلمس.
- ۷۷۶ پلمسه.
- ۷۷۷ پل مفاک.
- ۷۷۷ پل مغز.
- ۷۷۷ پلم کوتی.
- ۷۷۷ پلملیدن.

۷۷۷	پلمن.
۷۷۷	پلمن.
۷۷۷	پل مناره دار.
۷۷۷	پلمن اول.
۷۷۷	پل منجیل.
۷۷۷	پلمن دوم.
۷۷۷	پلمنیوم.
۷۷۷	پل مورد.
۷۷۸	پل مورد.
۷۷۸	پلمه.
۷۷۸	پلمه سنگ.
۷۷۸	پلن.
۷۷۸	پلنتاین.
۷۷۸	پلنجاسف.
۷۷۸	پلند.
۷۷۸	پلندین.
۷۷۸	پلنسا.
۷۷۸	پلنف.
۷۷۸	پلن فرژر.
۷۷۸	پل نکا.
۷۷۸	پلنکه.
۷۷۹	پلنکه.
۷۷۹	پلنگ.
۷۸۰	پلنگ.

- ۷۸۰ پلنگ.
- ۷۸۰ پلنگ آباد.
- ۷۸۰ پلنگ آباد.
- ۷۸۰ پلنگ آباد.
- ۷۸۰ پلنگ آواز جدید.
- ۷۸۰ پلنگ آواز قدیم.
- ۷۸۰ پلنگان.
- ۷۸۰ پلنگان.
- ۷۸۰ پلنگان اسطخ.
- ۷۸۱ پلنگانه.
- ۷۸۱ پلنگ افکن.
- ۷۸۱ پلنگ بربری.
- ۷۸۱ پلنگ پوش بهادر.
- ۷۸۱ پلنگتوش.
- ۷۸۱ پلنگ دروازه.
- ۷۸۱ پلنگ دره.
- ۷۸۱ پلنگ دژ.
- ۷۸۱ پلنگر.
- ۷۸۱ پلنگ رنگ.
- ۷۸۱ پلنگ رود.
- ۷۸۱ پلنگک.
- ۷۸۱ پلنگ کلار.
- ۷۸۱ پلنگ کوه.
- ۷۸۲ پلنگ گوهری.

۷۸۲	پلنگمش.
۷۸۲	پلنگی.
۷۸۲	پلنگی پوش.
۷۸۲	پلنگی ده.
۷۸۲	پلنگین.
۷۸۲	پلنگینه.
۷۸۲	پلنگینه پوش.
۷۸۲	پلنو.
۷۸۲	پل نوری کلا.
۷۸۲	پلنه.
۷۸۲	پلنی.
۷۸۲	پلو.
۷۸۳	پلو.
۷۸۳	پلو.
۷۸۳	پلوآرت.
۷۸۳	پلوآگا.
۷۸۳	پلوآررود.
۷۸۳	پلوآرمل.
۷۸۳	پلوآس.
۷۸۳	پلوآسکا.
۷۸۳	پلوآن.
۷۸۳	پلوآوک.
۷۸۳	پلوآئه.
۷۸۳	پلوآیگنو.

- ۷۸۳ پلوباله.
- ۷۸۴ پل و پا.
- ۷۸۴ پل و پخت.
- ۷۸۴ پلوپز.
- ۷۸۴ پلوپز خانه.
- ۷۸۴ پلوپزی.
- ۷۸۴ پلوپس.
- ۷۸۴ پلوپس افروغیائی.
- ۷۸۴ پلو پونز.
- ۷۸۴ پلوپونز.
- ۷۹۱ پلوپیداس.
- ۷۹۱ پلوتارخس.
- ۷۹۲ پلوتارک.
- ۷۹۲ پلوتنز.
- ۷۹۲ پلوتن.
- ۷۹۲ پلوتن.
- ۷۹۲ پلوتن.
- ۷۹۵ پلوتوس.
- ۷۹۵ پلوچ.
- ۷۹۵ پل و چفته.
- ۷۹۵ پلوخور.
- ۷۹۵ پلودال مزو.
- ۷۹۵ پلودیری.
- ۷۹۵ پلودیو.

- ۷۹۵ پلور.
- ۷۹۵ پلور.
- ۷۹۵ پل ورزنه.
- ۷۹۵ پلور محله.
- ۷۹۵ پلورود.
- ۷۹۵ پلوز.
- ۷۹۶ پلوز.
- ۷۹۶ پلوزوده.
- ۷۹۶ پلوس.
- ۷۹۶ پلوس.
- ۷۹۶ پلوس پرسا.
- ۷۹۶ پلوسن.
- ۷۹۶ پلوسه.
- ۷۹۶ پلوش.
- ۷۹۶ پلوک.
- ۷۹۷ پلوکس.
- ۷۹۷ پلوکس.
- ۷۹۷ پلوگ.
- ۷۹۷ پلو گاستل دائولاس.
- ۷۹۷ پلوگناست.
- ۷۹۷ پلولیه.
- ۷۹۷ پلومارتن.
- ۷۹۷ پلون.
- ۷۹۷ پلون.

- ۷۹۷ پلونده.
- ۷۹۷ پلونه.
- ۷۹۸ پلونه.
- ۷۹۸ پلونیا.
- ۷۹۸ پل وو.
- ۷۹۸ پل و ویرژینی.
- ۷۹۸ پلوونیه.
- ۷۹۸ پلوه.
- ۷۹۸ پلوها.
- ۷۹۸ پله.
- ۷۹۸ پله.
- ۷۹۸ پله.
- ۷۹۸ پله.
- ۷۹۸ پله.
- ۷۹۸ پله.
- ۷۹۸ پله.
- ۷۹۹ پله.
- ۷۹۹ پله.
- ۷۹۹ پله.
- ۷۹۹ پله.
- ۷۹۹ پله.
- ۷۹۹ پله آس و ملی زاندر.
- ۸۰۰ پله چفته.
- ۸۰۰ پله چوب.
- ۸۰۰ پله سرا.

- ۸۰۰ پل هفت طاق.
- ۸۰۰ پله کو.
- ۸۰۰ پلهم کوتی.
- ۸۰۰ پلهو.
- ۸۰۰ پلهیم.
- ۸۰۰ پلی.
- ۸۰۰ پلیاس.
- ۸۰۰ پلیب.
- ۸۰۱ پلیپیه.
- ۸۰۱ پلیت.
- ۸۰۱ پلیتگی.
- ۸۰۱ پلیته.
- ۸۰۱ پلیتیک.
- ۸۰۱ پلیتیک دان.
- ۸۰۱ پلی تیمت.
- ۸۰۱ پلید.
- ۸۰۲ پلی داماس.
- ۸۰۲ پلیدر.
- ۸۰۲ پلید زادگی.
- ۸۰۲ پلیدزاده.
- ۸۰۲ پلیدزبان.
- ۸۰۳ پلیدزبانی.
- ۸۰۳ پلید شدن.
- ۸۰۳ پلیدکار.

- ۸۰۳ پلیدکاری.
- ۸۰۳ پلید کردن.
- ۸۰۳ پلیدن.
- ۸۰۳ پلیدناک.
- ۸۰۳ پلیدی.
- ۸۰۴ پلیدی کردن.
- ۸۰۴ پلیدی ناک.
- ۸۰۴ پلیس.
- ۸۰۴ پلیس.
- ۸۰۴ پلیس.
- ۸۰۴ پلیست.
- ۸۰۴ پلیس مخفی.
- ۸۰۴ پلیسن.
- ۸۰۴ پلیسه.
- ۸۰۴ پلیسیه.
- ۸۰۴ پلی فم.
- ۸۰۵ پلیکرات.
- ۸۰۵ پلیک سرا.
- ۸۰۵ پلیکسن.
- ۸۰۵ پلیکلت.
- ۸۰۵ پلی کو.
- ۸۰۵ پلیگ نیان.
- ۸۰۵ پلیل.
- ۸۰۶ پلیله.

- ۸۰۶ پلیم.
- ۸۰۶ پلیم دشت.
- ۸۰۶ پلیمنستر.
- ۸۰۶ پلیمنی.
- ۸۰۶ پلیموث.
- ۸۰۶ پلیموث.
- ۸۰۶ پلیمه.
- ۸۰۶ پلین.
- ۸۰۶ پلین.
- ۸۱۴ پلین.
- ۸۱۴ پلین تری.
- ۸۱۴ پلیندی.
- ۸۱۴ پلینزی.
- ۸۱۵ پلین مشرق.
- ۸۱۵ پلینی.
- ۸۱۵ پلیو.
- ۸۱۵ پلیوس.
- ۸۱۵ پلیون.
- ۸۱۵ پم.
- ۸۱۵ پم.
- ۸۱۵ پماد.
- ۸۱۵ پم بروک.
- ۸۱۵ پم بروک.
- ۸۱۵ پمبف.

- ۸۱۵ پمپ بنزین.
- ۸۱۵ پمپل.
- ۸۱۶ پمپلا.
- ۸۱۶ پم. پم.
- ۸۱۶ پمتینا.
- ۸۱۶ پمج.
- ۸۱۶ پمچال.
- ۸۱۶ پمفیلیه.
- ۸۱۶ پن.
- ۸۱۶ پن.
- ۸۱۶ پن.
- ۸۱۶ پن.
- ۸۱۶ پناباد.
- ۸۱۷ پناباد.
- ۸۱۷ پنات.
- ۸۱۷ پناخسرو.
- ۸۱۷ پناد.
- ۸۱۷ پnade.
- ۸۱۷ پناغ.
- ۸۱۷ پنافتن.
- ۸۱۷ پناگاه.
- ۸۱۷ پناگیر.
- ۸۱۷ پنام.
- ۸۱۸ پنامیدن.

۸۱۸	پنانج.
۸۱۸	پنانک.
۸۱۸	پناور.
۸۱۸	پناوه.
۸۱۸	پناه.
۸۱۹	پناه آباد.
۸۱۹	پناه آوردن.
۸۱۹	پناه باد.
۸۱۹	پناه بردن.
۸۲۰	پناه جان.
۸۲۰	پناه جای.
۸۲۰	پناه جستن.
۸۲۰	پناه خان.
۸۲۰	پناه خان.
۸۲۰	پناه خسرو.
۸۲۰	پناه دادن.
۸۲۰	پناه داشتن.
۸۲۰	پناه کردن.
۸۲۰	پناهگاه.
۸۲۰	پناه گرفتن.
۸۲۱	پناه گه.
۸۲۱	پناهندگی.
۸۲۱	پناهنده.
۸۲۱	پناهنده شدن.

- ۸۲۱ پناهی.
- ۸۲۱ پناهی.
- ۸۲۱ پناه یافتن.
- ۸۲۱ پناهی‌گی.
- ۸۲۱ پناهی‌دن.
- ۸۲۲ پناهی‌دنی.
- ۸۲۲ پناهی‌ده.
- ۸۲۲ پنبئین.
- ۸۲۲ پنبوق.
- ۸۲۲ پنبه.
- ۸۲۴ پنبهء باروتی.
- ۸۲۴ پنبهء بردی.
- ۸۲۴ پنبه بز.
- ۸۲۴ پنبه پای.
- ۸۲۴ پنبه تخم.
- ۸۲۵ پنبه چولی.
- ۸۲۵ پنبه خیز.
- ۸۲۵ پنبه دار.
- ۸۲۵ پنبه دان.
- ۸۲۵ پنبه دانه.
- ۸۲۵ پنبه درگوش.
- ۸۲۵ پنبهء دوخ.
- ۸۲۵ پنبه دوز.
- ۸۲۵ پنبه دوزی.

- ۸۲۵ پنبه دهان.
- ۸۲۵ پنبه دهن.
- ۸۲۵ پنبه رسه.
- ۸۲۵ پنبه ریسه.
- ۸۲۵ پنبه زار.
- ۸۲۶ پنبه زدن.
- ۸۲۶ پنبه زرگوتی.
- ۸۲۶ پنبه زن.
- ۸۲۶ پنبه زنی.
- ۸۲۶ پنبه شدن.
- ۸۲۶ پنبه غاز کردن.
- ۸۲۶ پنبه فرخمیدن.
- ۸۲۶ پنبه فروش.
- ۸۲۶ پنبه کار.
- ۸۲۶ پنبه کاری.
- ۸۲۶ پنبه کردن.
- ۸۲۶ پنبهء کوهی.
- ۸۲۷ پنبهء محلوج.
- ۸۲۷ پنبه نهادن.
- ۸۲۷ پنبه وز.
- ۸۲۷ پن پول.
- ۸۲۷ پنت.
- ۸۳۲ پن تاپل.
- ۸۳۲ پن تاتک.

- ۸۳۲ پنتافیلون.
- ۸۳۳ بنت اکسن.
- ۸۳۳ بنت کاپادوکی.
- ۸۳۳ پنتو.
- ۸۳۳ پنتوری کیو.
- ۸۳۳ پنتی.
- ۸۳۳ پنتیور.
- ۸۳۳ پنتیور.
- ۸۳۳ پنج.
- ۸۳۳ پنج.
- ۸۳۳ پنج.
- ۸۳۳ پنجاب.
- ۸۳۵ پنجاب.
- ۸۳۵ پنجاب.
- ۸۳۵ پنجاب.
- ۸۳۵ پنجال.
- ۸۳۵ پنجاه.
- ۸۳۵ پنجاه تیر.
- ۸۳۶ پنجاهه.
- ۸۳۶ پنجاه هزار.
- ۸۳۶ پنجاه هزار.
- ۸۳۶ پنجاه هزارسال.
- ۸۳۶ پنج احشام.
- ۸۳۶ پنج ارش.

- ۸۳۶ پنج ارکان.
- ۸۳۶ پنج ارکان حج.
- ۸۳۶ پنج امام.
- ۸۳۶ پنج انگشت.
- ۸۳۷ پنج انگشت.
- ۸۳۷ پنج انگشت.
- ۸۳۷ پنج انگشت.
- ۸۳۷ پنج انگشت.
- ۸۳۷ پنج باشه.
- ۸۳۷ پنج برگ.
- ۸۳۷ پنج بوخت.
- ۸۳۷ پنج بوده.
- ۸۳۷ پنج بیچاره.
- ۸۳۷ پنج بیشه.
- ۸۳۷ پنج پا.
- ۸۳۷ پنج پایک.
- ۸۳۷ پنج پایه.
- ۸۳۸ پنج پنج.
- ۸۳۸ پنج پوشیده.
- ۸۳۸ پنج پهلو.
- ۸۳۸ پنج پیکر.
- ۸۳۸ پنج تن.
- ۸۳۸ پنج تن.
- ۸۳۸ پنج تن.
- ۸۳۸ پنج تیر.

۸۳۸	پنج تیغه.
۸۳۸	پنج چوبه.
۸۳۸	پنج حس.
۸۳۸	پنج دانگ.
۸۳۸	پنج دری.
۸۳۸	پنج دستی.
۸۳۹	پنج دعا.
۸۳۹	پنج دکان شرع.
۸۳۹	پنج ده.
۸۳۹	پنج دهنه.
۸۳۹	پنج دهنه.
۸۳۹	پنج دهی.
۸۳۹	پنج دیه.
۸۳۹	پنج دیهی.
۸۳۹	پنججر.
۸۳۹	پنج رستاق.
۸۳۹	پنج رودک.
۸۳۹	پنج روز.
۸۳۹	پنج روزه.
۸۴۰	پنج روزی.
۸۴۰	پنججره.
۸۴۰	پنج سر.
۸۴۰	پنج سفر موسی.
۸۴۱	پنج سو.

۸۴۱	پنج سوره.
۸۴۱	پنجش.
۸۴۱	پنج شاخه.
۸۴۱	پنج شعبه.
۸۴۱	پنجشنبه.
۸۴۱	پنجشنبه.
۸۴۱	پنجشنبه.
۸۴۱	پنجشنبه بازار.
۸۴۱	پنجشنبه شب.
۸۴۱	پنج شیر.
۸۴۱	پنج صد.
۸۴۱	پنج ضلعی.
۸۴۱	پنج عیب شرعی.
۸۴۲	پنج فال.
۸۴۲	پنج قازی.
۸۴۲	پنجک.
۸۴۲	پنجک.
۸۴۲	پنج کرانگی.
۸۴۲	پنج کرانه.
۸۴۲	پنجک رستاق.
۸۴۲	پنج کسب.
۸۴۲	پنج کوهه.
۸۴۲	پنجکیه.
۸۴۲	پنجگان.

- ۱۴۲ پنجگانه.
- ۱۴۲ پنج گاه.
- ۱۴۳ پنجگرد.
- ۱۴۳ پنج گزی.
- ۱۴۳ پنج گشت.
- ۱۴۳ پنج گنج.
- ۱۴۳ پنج گوش.
- ۱۴۳ پنج گوشه.
- ۱۴۳ پنج گوهر.
- ۱۴۳ پنج لو.
- ۱۴۳ پنجم.
- ۱۴۳ پنج ماهه.
- ۱۴۳ پنج مرده.
- ۱۴۳ پنجم رواق.
- ۱۴۳ پنج مره.
- ۱۴۳ پنج مقابل.
- ۱۴۳ پنجمی.
- ۱۴۳ پنجمین.
- ۱۴۴ پنجنگشت.
- ۱۴۴ پنج نماز.
- ۱۴۴ پنج نوبت.
- ۱۴۴ پنج نوش.
- ۱۴۴ پنج و چهار.
- ۱۴۴ پنج و ده.

- ۸۴۴ پنجوسور.
- ۸۴۴ پنج و شش.
- ۸۴۴ پنج و شش و هفت و چهار.
- ۸۴۴ پنج وقت.
- ۸۴۵ پنجول.
- ۸۴۵ پنجول زدن.
- ۸۴۵ پنجه.
- ۸۴۵ پنجه.
- ۸۴۶ پنجه.
- ۸۴۶ پنجه افشردن.
- ۸۴۶ پنجه افکندن.
- ۸۴۶ پنجه انداختن.
- ۸۴۶ پنجه باز.
- ۸۴۶ پنجه باشی.
- ۸۴۶ پنجه بر روی کسی زدن.
- ۸۴۶ پنجه بند.
- ۸۴۶ پنجه بیچاره.
- ۸۴۶ پنجه پایه.
- ۸۴۶ پنجه پرده.
- ۸۴۶ پنجه پوشیده.
- ۸۴۷ پنجه تیز کردن.
- ۸۴۷ پنجه داران.
- ۸۴۷ پنجه دزدیده.
- ۸۴۷ پنجهر.

- ۸۴۷ پنجه ریخته.
- ۸۴۷ پنج هزار.
- ۸۴۷ پنج هزار.
- ۸۴۷ پنج هزاره.
- ۸۴۷ پنجهزاری.
- ۸۴۷ پنجهزاری.
- ۸۴۷ پنجه زدن.
- ۸۴۷ پنجه سرگردان.
- ۸۴۷ پنجه عروس.
- ۸۴۸ پنجه علی کوه.
- ۸۴۸ پنجه فضل السنه.
- ۸۴۸ پنجه کبک دری.
- ۸۴۸ پنجه کبیسه.
- ۸۴۸ پنجه کردن.
- ۸۴۸ پنجه کردی.
- ۸۴۸ پنجه کش.
- ۸۴۸ پنجه کشو.
- ۸۴۸ پنجه کلاغ.
- ۸۴۸ پنجه کلاغی.
- ۸۴۸ پنجه کلاغی.
- ۸۴۸ پنجه گربه.
- ۸۴۸ پنجه گرگ.
- ۸۴۹ پنجه گزیده.
- ۸۴۹ پنجه گشادن.

۸۴۹	پنج هلال.
۸۴۹	پنجهء مریم.
۸۴۹	پنجه هزار.
۸۴۹	پنجهیر.
۸۴۹	پنجهیری.
۸۴۹	پنجهیری.
۸۴۹	پنجی.
۸۴۹	پنجیدن.
۸۴۹	پنج یک.
۸۵۰	پنجیوده.
۸۵۰	پنج.
۸۵۰	پنچاتنتر.
۸۵۰	پنج پایک.
۸۵۰	پنچر شدن.
۸۵۰	پنچه.
۸۵۰	پنچه بند.
۸۵۰	پند.
۸۵۲	پند.
۸۵۲	پند.
۸۵۲	پند.
۸۵۲	پند.
۸۵۲	پندآگین.
۸۵۲	پندآموز.
۸۵۲	پندآمیز.

۸۵۲	پندار.
۸۵۲	پندار.
۸۵۳	پندار.
۸۵۳	پندار.
۸۵۳	پندارگان.
۸۵۳	پندارندگی.
۸۵۳	پندارنده.
۸۵۳	پنداره.
۸۵۴	پنداری.
۸۵۴	پنداریدن.
۸۵۴	پنداریده.
۸۵۴	پن داژنه.
۸۵۴	پنداشت.
۸۵۴	پنداشتگی.
۸۵۴	پنداشتن.
۸۵۵	پنداشتنی.
۸۵۵	پنداشته.
۸۵۵	پنداشتی.
۸۵۵	پندام.
۸۵۶	پندپذیر.
۸۵۶	پند پذیرفتن.
۸۵۶	پندتوز.
۸۵۶	پند دادن.
۸۵۶	پندر.

- پندر جان. ۸۵۶
- پندر ز. ۸۵۶
- پندر ه. ۸۵۶
- پندش. ۸۵۶
- پندک. ۸۵۶
- پندک. ۸۵۶
- پند گرفتن. ۸۵۷
- پندگو. ۸۵۷
- پندمنت. ۸۵۷
- پندمند. ۸۵۷
- پندنامک. ۸۵۷
- پندنامه. ۸۵۷
- پندند. ۸۵۷
- پندنیسه. ۸۵۷
- پندو. ۸۵۷
- پندو. ۸۵۷
- پنده. ۸۵۷
- پندی. ۸۵۷
- پندی. ۸۵۷
- پندیات. ۸۵۸
- پندیدن. ۸۵۸
- پنریت. ۸۵۸
- پن رین. ۸۵۸
- پنزا. ۸۵۸

۸۵۸	پنزا.
۸۵۸	پنزانس.
۸۵۸	پنزه.
۸۵۸	پنس.
۸۵۸	پنس.
۸۵۸	پنساره.
۸۵۸	پن سیلوانی.
۸۵۸	پنطافلون.
۸۵۸	پنطس.
۸۵۹	پنطوس.
۸۵۹	پنقور.
۸۵۹	پنک.
۸۵۹	پنک.
۸۵۹	پنک.
۸۵۹	پنکاتنترا.
۸۵۹	پنکار.
۸۵۹	پنکن.
۸۵۹	پنکوب.
۸۵۹	پنکه.
۸۵۹	پنکیدن.
۸۵۹	پنگ.
۸۶۰	پنگ.
۸۶۰	پنگاره.
۸۶۰	پنگاشتن.

- ۸۶۰ پنگان.
- ۸۶۰ پنگانچه.
- ۸۶۰ پنگاه.
- ۸۶۰ پنگرو.
- ۸۶۱ پن گره.
- ۸۶۱ پنگره.
- ۸۶۱ پنگو.
- ۸۶۱ پن گوئن.
- ۸۶۱ پنگی.
- ۸۶۱ پنلپ.
- ۸۶۱ پنلپ.
- ۸۶۱ پن لوه.
- ۸۶۱ پن مارش.
- ۸۶۱ پن مارش.
- ۸۶۱ پن مارش.
- ۸۶۱ پنم پن.
- ۸۶۱ پن میرابو.
- ۸۶۱ پنند.
- ۸۶۲ پنگ.
- ۸۶۲ پنو.
- ۸۶۲ پنور.
- ۸۶۲ پنه.
- ۸۶۲ پنه.
- ۸۶۲ پنه.

- ۸۶۲ پنهار.
- ۸۶۲ پنهاله.
- ۸۶۲ پنهام.
- ۸۶۲ پنهان.
- ۸۶۳ پنهان بودن.
- ۸۶۳ پنهان پسله.
- ۸۶۳ پنهان حال.
- ۸۶۳ پنهان خانه.
- ۸۶۳ پنهان داشتن.
- ۸۶۳ پنهان شدن.
- ۸۶۴ پنهان کردن.
- ۸۶۴ پنهان کرده.
- ۸۶۴ پنهان گردیدن.
- ۸۶۴ پنهان گشتن.
- ۸۶۴ پنهان ماندن.
- ۸۶۴ پنهانی.
- ۸۶۴ پنی.
- ۸۶۵ پنی تاگراس.
- ۸۶۵ پنیر.
- ۸۶۵ پنیر آب.
- ۸۶۵ پنیر تراش.
- ۸۶۵ پنیر تن.
- ۸۶۵ پنیر خرما.
- ۸۶۵ پنیر سای.

- ۸۶۵ پنیرفروش.
- ۸۶۵ پنیرک.
- ۸۶۶ پنیرک بستانی.
- ۸۶۶ پنیرک مشکین.
- ۸۶۶ پنیر مایه.
- ۸۶۶ پنیر نخل.
- ۸۶۶ پنیره.
- ۸۶۶ پنیزه.
- ۸۶۶ پنیسکلا.
- ۸۶۶ پنی سیلین.
- ۸۶۶ پنیکس.
- ۸۶۶ پنیلو.
- ۸۶۶ پنین.
- ۸۶۷ پنیو.
- ۸۶۷ پو.
- ۸۶۷ پو.
- ۸۶۷ پو.
- ۸۶۷ پوآتو.
- ۸۶۷ پوآتیه.
- ۸۶۷ پوآنسو.
- ۸۶۷ پوئبلا.
- ۸۶۸ پوئبلا.
- ۸۶۸ پوئر توبلو.
- ۸۶۸ پوئر تو پرنسیپ.

- ۸۶۸ پوئرتو رآل.
- ۸۶۸ پوئرتو کابلو.
- ۸۶۸ پوازی.
- ۸۶۸ پواسی.
- ۸۶۸ پوئلش.
- ۸۶۸ پوئیدگی.
- ۸۶۸ پوئیدن.
- ۸۶۹ پوئیدنی.
- ۸۶۹ پوئیده.
- ۸۶۹ پوئینک.
- ۸۶۹ پوب.
- ۸۶۹ پوبش.
- ۸۶۹ پوبلیوس کرنلیوس.
- ۸۶۹ پوبلیوس کرنلیوس.
- ۸۷۰ پوبلیوس کرنلیوس.
- ۸۷۰ پوبلیوس کرنلیوس.
- ۸۷۰ پوبه.
- ۸۷۰ پوپ.
- ۸۷۰ پوپ.
- ۸۷۰ پوپایان.
- ۸۷۰ پوپرینگه.
- ۸۷۰ پوپش.
- ۸۷۰ پوپشمن.
- ۸۷۰ پوپک.

۸۷۰	پوپل.
۸۷۱	پوپو.
۸۷۱	پوپؤک.
۸۷۱	پوپه.
۸۷۱	پوپهام.
۸۷۱	پوت.
۸۷۱	پوت.
۸۷۱	پوتالا.
۸۷۱	پوتسدام.
۸۷۱	پوتک.
۸۷۱	پوت کشی.
۸۷۱	پوتمکین.
۸۷۲	پوتنزه.
۸۷۲	پوتنگ.
۸۷۲	پوتنی.
۸۷۲	پوتو.
۸۷۲	پوتورو.
۸۷۲	پوتوروغ.
۸۷۲	پوتوسی.
۸۷۲	پوته.
۸۷۲	پوتی.
۸۷۲	پوتی.
۸۷۲	پوتیدیا.
۸۷۳	پوتیفار.

- ۸۷۳ پوتین.
- ۸۷۳ پوتیه.
- ۸۷۳ پوچ.
- ۸۷۳ پوچ.
- ۸۷۳ پوچال.
- ۸۷۳ پوچالی.
- ۸۷۳ پوچ قائی.
- ۸۷۳ پوچکان.
- ۸۷۳ پوچ گو.
- ۸۷۳ پوچ مغز.
- ۸۷۳ پوخ.
- ۸۷۳ پوختن.
- ۸۷۴ بود.
- ۸۷۴ بود.
- ۸۷۴ بودات.
- ۸۷۴ بودر.
- ۸۷۴ بودر.
- ۸۷۴ بودراتچی.
- ۸۷۴ بودرها.
- ۸۷۵ بود گوریتزا.
- ۸۷۵ بودل.
- ۸۷۵ بودلاشی.
- ۸۷۵ بودنساک.
- ۸۷۵ بودنک.

- پودنه. ۸۷۵
- پودنهء بری. ۸۷۵
- پودنهء دشتی. ۸۷۵
- پودنهء صحرائی. ۸۷۵
- پودنهء لب جوی. ۸۷۵
- پودولسک. ۸۷۶
- پودولیا. ۸۷۶
- پوده. ۸۷۶
- پوده. ۸۷۶
- پوده. ۸۷۶
- پوده کباب. ۸۷۶
- پوده کردن. ۸۷۶
- پوده نوئیه. ۸۷۶
- پوده نوئیه. ۸۷۶
- پودیبراد. ۸۷۷
- پودینه. ۸۷۷
- پوذ. ۸۷۷
- پوذه. ۸۷۷
- پوژینه. ۸۷۷
- پور. ۸۷۷
- پور. ۸۷۸
- پور. ۸۷۸
- پور آتیین. ۸۷۸
- پور آزر. ۸۷۸

۸۷۸	پورارتک.
۸۷۸	پور اسفندیار.
۸۷۸	پوراسوئی.
۸۷۸	پوران.
۸۷۸	پوران.
۸۷۸	پوران.
۸۷۸	پوران تروش.
۸۷۹	پوران تروی.
۸۷۹	پوران دخت.
۸۸۰	پورباپتریت.
۸۸۰	پورباپلکنی.
۸۸۰	پورباشار.
۸۸۰	پور بوجهل.
۸۸۱	پوربهای جامی.
۸۸۱	پوربسر.
۸۸۱	پوربشن.
۸۸۲	پورپورا.
۸۸۲	پورت آرتور.
۸۸۲	پورتا.
۸۸۲	پورتالگر.
۸۸۲	پورتالگر.
۸۸۲	پورت اپرنس.
۸۸۲	پورت دسپانی.
۸۸۲	پورت دوفرانس.

- ۸۸۲ پورت سعید.
- ۸۸۲ پورت تسموث.
- ۸۸۲ پورت تسموث.
- ۸۸۲ پورت تسموث.
- ۸۸۳ پورت کاستری.
- ۸۸۳ پورت گلاسگو.
- ۸۸۳ پورت تگین.
- ۸۸۳ پورت تگین.
- ۸۸۳ پورت تگین.
- ۸۸۳ پورت تلاند.
- ۸۸۳ پورت تلاند.
- ۸۸۳ پورت لوئی.
- ۸۸۳ پورت لوئی.
- ۸۸۳ پورت موریس.
- ۸۸۴ پورت موریس.
- ۸۸۴ پورت ناتال.
- ۸۸۴ پورت تو.
- ۸۸۴ پورت توآمپدوکل.
- ۸۸۴ پورت توبلو.
- ۸۸۴ پورت توبلو.
- ۸۸۴ پورت توریکو.
- ۸۸۴ پورت توسانتو.
- ۸۸۴ پورت توسگورو.
- ۸۸۵ پورت توفراژو.

- پورتوفلیز. ۸۸۵
- پورتونوو. ۸۸۵
- پورتونوو. ۸۸۵
- پورتونوو. ۸۸۵
- پورت هورون. ۸۸۵
- پورتیچی. ۸۸۵
- پورتی کان. ۸۸۵
- پورچنگی. ۸۸۵
- پورحسن اسفراینی. ۸۸۵
- پوردیان. ۸۸۶
- پور زال. ۸۸۶
- پورساتناژ. ۸۸۶
- پورسبکتگین. ۸۸۶
- پورسیاوخشن. ۸۸۶
- پور صدف. ۸۸۷
- پور طوس. ۸۸۷
- پور علی. ۸۸۷
- پور عنقا. ۸۸۷
- پور فریدون. ۸۸۷
- پور فیر. ۸۸۷
- پور فیر جنت. ۸۸۷
- پور قباد. ۸۸۷
- پور ک. ۸۸۷
- پور کان. ۸۸۷

۸۸۷	پورکان.
۸۸۸	پورکان.
۸۸۸	پور کاووس.
۸۸۸	پور کله.
۸۸۸	پور کند.
۸۸۸	پور کهور.
۸۸۸	پور کیوس فستوس.
۸۸۸	پور گشسب.
۸۸۸	پور مغان.
۸۸۸	پور ملجم.
۸۸۸	پور مند.
۸۸۸	پورن.
۸۸۸	پورندان.
۸۸۸	پورندر.
۸۸۹	پورنمل.
۸۸۹	پورنمه.
۸۸۹	پور نوذر.
۸۸۹	پوروا.
۸۸۹	پوروا.
۸۸۹	پوروچست.
۸۸۹	پوروز.
۸۸۹	پوروس.
۸۸۹	پوروس.
۸۸۹	پوروشاپورا.

- ۸۸۹ پوروشسپ.
- ۸۹۰ پوره.
- ۸۹۰ پوره.
- ۸۹۰ پور هاجر.
- ۸۹۰ پوره افشار.
- ۸۹۰ پوره پوره کردن.
- ۸۹۰ پور همای.
- ۸۹۰ پوری.
- ۸۹۰ پوریان.
- ۸۹۰ پوریای ولی.
- ۸۹۰ پوریتن.
- ۸۹۰ پوز.
- ۸۹۱ پوز.
- ۸۹۱ پوزار.
- ۸۹۱ پوزانیاس.
- ۸۹۱ پوزانیاس.
- ۸۹۱ پوزانیاس.
- ۸۹۲ پوزانیاس.
- ۸۹۲ پوزانیاس.
- ۸۹۲ پوزئیدون.
- ۸۹۲ پوزبند.
- ۸۹۲ پوزخند.
- ۸۹۲ پوز سفید.
- ۸۹۲ پوزش.

- ۸۹۴ پوزش پذیرفتن.
- ۸۹۴ پوزش جستن.
- ۸۹۴ پوزش خواهی.
- ۸۹۴ پوزش ساز.
- ۸۹۴ پوزش کردن.
- ۸۹۴ پوزش گفتن.
- ۸۹۴ پوزگا.
- ۸۹۴ پوزگا.
- ۸۹۴ پوزم.
- ۸۹۵ پوزمال.
- ۸۹۵ پوزمال دادن.
- ۸۹۵ پوزن.
- ۸۹۵ پوزن.
- ۸۹۵ پوزن.
- ۸۹۵ پوزن.
- ۸۹۵ پوزنایی.
- ۸۹۵ پوزنج.
- ۸۹۵ پوزوئولی.
- ۸۹۵ پوزورسین.
- ۸۹۵ پوزوژ.
- ۸۹۵ پوزول.
- ۸۹۶ پوزه.
- ۸۹۶ پوزه.
- ۸۹۶ پوزه باریک.

- ۸۹۶ پوزه بند.
- ۸۹۶ پوزه زرچون.
- ۸۹۶ پوزه سنقری.
- ۸۹۶ پوزه کوه.
- ۸۹۶ پوزه گاو.
- ۸۹۶ پوزه گاه.
- ۸۹۶ پوزه لنگر.
- ۸۹۶ پوزی.
- ۸۹۶ پوزی.
- ۸۹۶ پوزیپ پوس.
- ۸۹۶ پوزیدان.
- ۸۹۷ پوزیدن.
- ۸۹۷ پوزی لیپ.
- ۸۹۷ پوزینه.
- ۸۹۷ پوزن.
- ۸۹۷ پوزنس.
- ۸۹۷ پوزنگ.
- ۸۹۷ پوزولا.
- ۸۹۷ پوزون.
- ۸۹۷ پوزه.
- ۸۹۷ پوزه.
- ۸۹۷ پوزه.
- ۸۹۷ پوزه تنیه.
- ۸۹۸ پوزینه.

- ۸۹۸ پوس.
- ۸۹۸ پوسان.
- ۸۹۸ پوساندن.
- ۸۹۸ پوساننده.
- ۸۹۸ پوسانه.
- ۸۹۸ پوسانیدن.
- ۸۹۸ پوسانیده.
- ۸۹۸ پوسپوس.
- ۸۹۸ پوست.
- ۹۰۰ پوست آوردن.
- ۹۰۰ پوست آهو.
- ۹۰۰ پوست افکندن.
- ۹۰۰ پوست باز کردن.
- ۹۰۱ پوست باز کرده.
- ۹۰۱ پوست بر آوردن.
- ۹۰۱ پوست برکندن.
- ۹۰۱ پوست پلنگ پوشیدن.
- ۹۰۲ پوست پوش.
- ۹۰۲ پوست پیرا.
- ۹۰۲ پوست پیرائی.
- ۹۰۲ پوست پیراستن.
- ۹۰۲ پوست تخت.
- ۹۰۲ پوست تخت افکندن.
- ۹۰۲ پوست تخت انداختن.

- ۹۰۲ پوست تخته.
- ۹۰۲ پوست خرکن.
- ۹۰۲ پوست خیکی.
- ۹۰۲ پوست دادن.
- ۹۰۲ پوست دار.
- ۹۰۲ پوست درهم دریدن.
- ۹۰۳ پوست سگ به روی کشیدن.
- ۹۰۳ پوست شوران.
- ۹۰۳ پوست فروش.
- ۹۰۳ پوست فروشی.
- ۹۰۳ پوستک.
- ۹۰۳ پوست کردن.
- ۹۰۳ پوست کرده.
- ۹۰۳ پوست کلا.
- ۹۰۳ پوست کلفت.
- ۹۰۴ پوست کلفتی.
- ۹۰۴ پوست کن.
- ۹۰۴ پوست کنند.
- ۹۰۴ پوست گرفتن.
- ۹۰۴ پوست مار.
- ۹۰۴ پوست ماری.
- ۹۰۴ پوست و استخوان شدن.
- ۹۰۴ پوست واشدن.
- ۹۰۴ پوست واشده.

- ۹۰۴ پوست واکردن.
- ۹۰۵ پوست واکرده.
- ۹۰۵ پوسته.
- ۹۰۵ پوسته پوسته شدن.
- ۹۰۵ پوستی.
- ۹۰۵ پوستین.
- ۹۰۶ پوستین بگازر.
- ۹۰۶ پوستین پیرای.
- ۹۰۶ پوستین دریدن.
- ۹۰۶ پوستین دوز.
- ۹۰۶ پوستین دوز.
- ۹۰۶ پوستین دوز.
- ۹۰۷ پوستین دوزی.
- ۹۰۷ پوستین سرا.
- ۹۰۷ پوستین فروش.
- ۹۰۷ پوستین فروشی.
- ۹۰۷ پوستین کردن.
- ۹۰۷ پوسته.
- ۹۰۷ پوستکان.
- ۹۰۷ پوستکلان.
- ۹۰۷ پوستموروک.
- ۹۰۷ پوستن.
- ۹۰۷ پوستانیا.
- ۹۰۷ پوستندگی.

- پوسنده. ۹۰۸
- پوسه. ۹۰۸
- پوسه پوسه شدن. ۹۰۸
- پوسیدگی. ۹۰۸
- پوسیدن. ۹۰۸
- پوسیدنی. ۹۰۸
- پوسیدون. ۹۰۸
- پوسیدونیوس. ۹۰۸
- پوسیده. ۹۰۸
- پوش. ۹۰۹
- پوش آباد. ۹۰۹
- پوشاک. ۹۰۹
- پوشاکی. ۹۰۹
- پوشال. ۹۰۹
- پوشالی. ۹۱۰
- پوشانده. ۹۱۰
- پوشانیدن. ۹۱۰
- پوشانیده. ۹۱۰
- پوش دربندی. ۹۱۰
- پوشش. ۹۱۰
- پوش کردن. ۹۱۱
- پوشکین. ۹۱۱
- پوشگان. ۹۱۱
- پوشگان. ۹۱۱

- ۹۱۱ پوشل.
- ۹۱۲ پوشنجه.
- ۹۱۲ پوشنگ.
- ۹۱۲ پوشنی.
- ۹۱۲ پوشیدن.
- ۹۱۴ پوشیده.
- ۹۱۶ پوشیده حالی.
- ۹۱۶ پوشیده داشتن.
- ۹۱۷ پوشیده گردانیدن.
- ۹۱۷ پوشیده گردیدن.
- ۹۱۷ پوشیده گفتن.
- ۹۱۷ پوشیده ماندن.
- ۹۱۷ پوشینه.
- ۹۱۷ پوط.
- ۹۱۷ پوطیولی.
- ۹۱۷ پوغا.
- ۹۱۷ پوف.
- ۹۱۷ پوفندرف.
- ۹۱۷ پوفه.
- ۹۱۷ پوک.
- ۹۱۸ پوکان.
- ۹۱۸ پوکر.
- ۹۱۸ پوکر.
- ۹۱۸ پوکک.

۹۱۸	پوک کردن.
۹۱۸	پوکوک.
۹۱۸	پوکوک.
۹۱۸	پوکوک.
۹۱۸	پوکولائیس.
۹۱۸	پوکه.
۹۱۸	پوکه ویل.
۹۱۸	پوگ.
۹۱۸	پوگان.
۹۱۹	پوگان.
۹۱۹	پول.
۹۱۹	پولا.
۹۱۹	پولاب.
۹۱۹	پولایی.
۹۱۹	پولاتان.
۹۱۹	پولاتی.
۹۱۹	پولاد.
۹۲۰	پولاد.
۹۲۰	پولاد.
۹۲۰	پولادبازو.
۹۲۰	پولادبیک.
۹۲۰	پولادپای.
۹۲۰	پولادترگ.
۹۲۱	پولادخانه.

- ۹۲۱ پولادخای.
- ۹۲۱ پولادسای.
- ۹۲۱ پولاد کانی.
- ۹۲۱ پولادکلا.
- ۹۲۱ پولادکوه.
- ۹۲۱ پولادگر.
- ۹۲۱ پولادمحله.
- ۹۲۲ پولادمخلب.
- ۹۲۲ پولادمیخ.
- ۹۲۲ پولادوند.
- ۹۲۲ پولادوند.
- ۹۲۲ پولب.
- ۹۲۲ پولپ.
- ۹۲۲ پول پرست.
- ۹۲۲ پول پرستی.
- ۹۲۲ پول پول شدن.
- ۹۲۲ پول پولی.
- ۹۲۲ پولتخانه.
- ۹۲۲ پول خرد.
- ۹۲۲ پول خسرو.
- ۹۲۲ پولدار.
- ۹۲۳ پولداری.
- ۹۲۳ پول دوست.
- ۹۲۳ پول دوستی.

- ۹۲۳ پول زرد.
- ۹۲۳ پولس.
- ۹۲۳ پول سفید.
- ۹۲۳ پولسی.
- ۹۲۳ پول سیاه.
- ۹۲۳ پولشری.
- ۹۲۳ پولک.
- ۹۲۳ پولک دوزی.
- ۹۲۴ پولکی.
- ۹۲۴ پول کیاده.
- ۹۲۴ پولکی بودن.
- ۹۲۴ پولکی شدن.
- ۹۲۴ پول لوسیلائسیر.
- ۹۲۴ پول مول.
- ۹۲۴ پول مون.
- ۹۲۴ پولند.
- ۹۲۴ پول و پله.
- ۹۲۴ پولوس پرسا.
- ۹۲۴ پولوست.
- ۹۲۴ پولو کدر.
- ۹۲۴ پوله.
- ۹۲۴ پوله.
- ۹۲۴ پولیا.
- ۹۲۵ پولی پولی.

- ۹۲۵ پولین.
- ۹۲۵ پولین.
- ۹۲۵ پولین دنل.
- ۹۲۵ پوم.
- ۹۲۵ پوم.
- ۹۲۵ پوما.
- ۹۲۵ پومار.
- ۹۲۵ پوماره.
- ۹۲۵ پوماکسارث.
- ۹۲۵ پوم بادیتا.
- ۹۲۵ پومیپادور.
- ۹۲۵ پومپئی.
- ۹۲۵ پوم پلی.
- ۹۲۵ پومیونیوس ملا.
- ۹۲۶ پومپه.
- ۹۲۶ پومپه ایوپولیس.
- ۹۲۶ پومپه دیوس.
- ۹۲۶ پومپی.
- ۹۲۶ پوم پینیان.
- ۹۲۶ پومریوم.
- ۹۲۶ پومنان.
- ۹۲۶ پومون.
- ۹۲۶ پومیه.
- ۹۲۶ پون.

- ۹۲۶ پون.
- ۹۲۶ پونا.
- ۹۲۶ پون تارناس.
- ۹۲۶ پونتاریون.
- ۹۲۶ پونتامارک.
- ۹۲۷ پونتاموسون.
- ۹۲۷ پونت اوکسن.
- ۹۲۷ پونتوس.
- ۹۲۷ پونتی فکس.
- ۹۲۷ پونخو.
- ۹۲۷ پوند.
- ۹۲۷ پوندر.
- ۹۲۷ پوندیشری.
- ۹۲۷ پونریس.
- ۹۲۷ پونک.
- ۹۲۷ پونک.
- ۹۲۷ پونل.
- ۹۲۷ پون نان.
- ۹۲۷ پونو.
- ۹۲۸ پونه.
- ۹۲۸ پونه.
- ۹۲۸ پونه زار.
- ۹۲۸ پونی.
- ۹۲۸ پونیس.

- ۹۲۸ پونیک.
- ۹۲۸ پونیک.
- ۹۲۸ پوویس د شاوان.
- ۹۲۸ پوهو.
- ۹۲۸ پوهول.
- ۹۲۸ پوی.
- ۹۲۸ پوی.
- ۹۲۹ پویا.
- ۹۲۹ پویاستروک.
- ۹۲۹ پویاقه.
- ۹۲۹ پویاک.
- ۹۲۹ پویان.
- ۹۲۹ پویان.
- ۹۲۹ پویان.
- ۹۳۰ پویانندگی.
- ۹۳۰ پویاننده.
- ۹۳۰ پویان هزبر.
- ۹۳۰ پویانیدن.
- ۹۳۰ پویانیدنی.
- ۹۳۰ پوی پوی.
- ۹۳۰ پویچه.
- ۹۳۰ پوی دو دوم.
- ۹۳۰ پوی دودوم.
- ۹۳۰ پویش.

- ۹۳۰ پویگان.
- ۹۳۰ پویلورنس.
- ۹۳۰ پویلوک.
- ۹۳۰ پویندگان.
- ۹۳۱ پوینده.
- ۹۳۱ پوی و تک.
- ۹۳۱ پویه.
- ۹۳۱ پویه پوی.
- ۹۳۲ پویه دونده.
- ۹۳۲ پویه دویدگی.
- ۹۳۲ پویه دویدن.
- ۹۳۲ پویه رفتن.
- ۹۳۲ پویه کردن.
- ۹۳۲ پویدن.
- ۹۳۲ په.
- ۹۳۲ په.
- ۹۳۲ په آن.
- ۹۳۳ په آن.
- ۹۳۳ پهابس.
- ۹۳۳ پهاره.
- ۹۳۳ پهاواره.
- ۹۳۳ پهالوده.
- ۹۳۳ پهالتان.
- ۹۳۳ پهالتان.

- ۹۳۳ پهلگو.
- ۹۳۳ پهلپان.
- ۹۳۳ پهلپان.
- ۹۳۳ پهانه.
- ۹۳۳ په‌ای.
- ۹۳۳ په‌ان.
- ۹۳۳ په‌اونیه.
- ۹۳۳ په‌ای‌با.
- ۹۳۴ په‌به‌پهلو‌درآمدن.
- ۹۳۴ په‌پگی.
- ۹۳۴ په‌پن.
- ۹۳۴ په‌پن.
- ۹۳۴ په‌پن‌اول.
- ۹۳۴ په‌پن‌دوم.
- ۹۳۴ په‌په.
- ۹۳۴ په‌په.
- ۹۳۴ په‌په.
- ۹۳۴ په‌په‌گی.
- ۹۳۴ په‌پیاز.
- ۹۳۴ په‌تی‌ریس.
- ۹۳۵ په‌تیک.
- ۹۳۵ په‌هدرود.
- ۹۳۵ په‌هر.
- ۹۳۵ په‌هر.

- ۹۳۵ پهرآباد.
- ۹۳۵ پهرست.
- ۹۳۵ پهرک.
- ۹۳۵ پهرو.
- ۹۳۵ پهرو کردن.
- ۹۳۵ پهره.
- ۹۳۵ پهره.
- ۹۳۵ پهره دار.
- ۹۳۵ په ریتاس.
- ۹۳۵ په ریخته.
- ۹۳۶ په سست.
- ۹۳۶ په سستاس.
- ۹۳۶ په سستاس سوماتوفیلاکس.
- ۹۳۶ په سوس.
- ۹۳۶ پهطه.
- ۹۳۶ پهک.
- ۹۳۶ په کلاتیس.
- ۹۳۶ پهل.
- ۹۳۶ پهل.
- ۹۳۶ پهل.
- ۹۳۶ پهل.
- ۹۳۶ پهل آراوادن.
- ۹۳۶ پهلانوه.
- ۹۳۶ پهلبند.

- ۹۳۶ پهل شاهسردان.
- ۹۳۷ پهلنگ.
- ۹۳۷ پهلو.
- ۹۳۸ پهلو.
- ۹۳۸ پهلو.
- ۹۳۸ پهلو.
- ۹۳۹ پهلواکنده.
- ۹۳۹ پهلوان.
- ۹۳۹ پهلوان.
- ۹۴۰ پهلوان.
- ۹۴۰ پهلوان.
- ۹۴۰ پهلوان ابوبکر دیوانه.
- ۹۴۰ پهلوان افکن.
- ۹۴۰ پهلوان بازید.
- ۹۴۰ پهلوان بچه.
- ۹۴۰ پهلوان پای تخت.
- ۹۴۰ پهلوان پنبه.
- ۹۴۰ پهلوان جمال.
- ۹۴۰ پهلوان جهان.
- ۹۴۰ پهلوان حاجی.
- ۹۴۰ پهلوان حسن دامغانی.
- ۹۴۰ پهلوان حسنعلی سلطان.
- ۹۴۱ پهلوان حسین.
- ۹۴۱ پهلوان حیدر قصاب.

- ۹۴۱ پهلوان درویش محمد.
- ۹۴۱ پهلوان رئیس.
- ۹۴۱ پهلوان زاده.
- ۹۴۱ پهلوان علی.
- ۹۴۱ پهلوان علی.
- ۹۴۱ پهلوان علیشاه بمی.
- ۹۴۱ پهلوان کاتب.
- ۹۴۱ پهلوان کچل.
- ۹۴۲ پهلوان کشی.
- ۹۴۲ پهلوان کل.
- ۹۴۲ پهلوان محمد.
- ۹۴۲ پهلوان محمد.
- ۹۴۲ پهلوان محمود.
- ۹۴۲ پهلوان محمود بکیار.
- ۹۴۲ پهلوان محمود خوارزمی.
- ۹۴۲ پهلوان مراداحی ابرک.
- ۹۴۲ پهلوان ملک غوری.
- ۹۴۲ پهلوان مهذب.
- ۹۴۲ پهلوانی.
- ۹۴۳ پهلوانی.
- ۹۴۳ پهلوانی.
- ۹۴۳ پهلوانی دادن.
- ۹۴۳ پهلوان یزدی.
- ۹۴۳ پهلوانی سخن.

- ۹۴۳ پهلویی.
- ۹۴۳ پهلو بپهلوی کسی زدن.
- ۹۴۳ پهلو بچیزی زدن.
- ۹۴۳ پهلوبین اسود.
- ۹۴۳ پهلوبندی.
- ۹۴۳ پهلو تهی کردن.
- ۹۴۴ پهلو چرب.
- ۹۴۴ پهلو خوردن.
- ۹۴۴ پهلودار.
- ۹۴۴ پهلو داشتن.
- ۹۴۴ پهلودرد.
- ۹۴۴ پهلو دریدن.
- ۹۴۴ پهلو دزدیدن.
- ۹۴۴ پهلو زبان.
- ۹۴۵ پهلو زن.
- ۹۴۵ پهلو ساییدن.
- ۹۴۵ پهلو شدن.
- ۹۴۵ پهلو شکاف.
- ۹۴۵ پهلو کز.
- ۹۴۵ پهلو گذار.
- ۹۴۵ پهلو نژاد.
- ۹۴۵ پهلو نگه داشتن.
- ۹۴۶ پهلوی.
- ۹۵۸ پهلوی.

- ۹۵۸ پهلوی.
- ۹۵۸ پهلوی.
- ۹۵۸ پهلوی خوان.
- ۹۵۸ پهلوی دژ.
- ۹۵۸ پهلوی دژ.
- ۹۵۸ پهلوی دژ.
- ۹۵۸ پهلوی کیش.
- ۹۵۹ پهله.
- ۹۵۹ پهلیان.
- ۹۵۹ پهمدان.
- ۹۵۹ پهمزک.
- ۹۵۹ پهن.
- ۹۵۹ پهن.
- ۹۵۹ پهن آباد.
- ۹۶۰ پهنا.
- ۹۶۰ پهنا.
- ۹۶۱ پهنائی.
- ۹۶۱ پهنا ب.
- ۹۶۱ پهنا باد.
- ۹۶۱ پهنا ب محله.
- ۹۶۱ پهنا پشت.
- ۹۶۱ پهنا پهن.
- ۹۶۱ پهنا دار.
- ۹۶۱ پهنا کردن.

- ۹۶۱ پهنانه.
- ۹۶۱ پهناور.
- ۹۶۲ پهناور کرداحمد.
- ۹۶۲ پهناور کردن.
- ۹۶۲ پهناور گردانیدن.
- ۹۶۲ پهناور گردیدن.
- ۹۶۲ پهنآوری.
- ۹۶۲ پهن اندام.
- ۹۶۲ پهن بازو.
- ۹۶۲ پهن بر.
- ۹۶۲ پهن پا زدن.
- ۹۶۲ پهن پازن.
- ۹۶۲ پهن پازنی.
- ۹۶۲ پهن پشت.
- ۹۶۳ پهن تن.
- ۹۶۳ پهن جای.
- ۹۶۳ پهنخانه.
- ۹۶۳ پهنند.
- ۹۶۳ پهن دریا.
- ۹۶۳ پهن دشت.
- ۹۶۳ پهن ساز.
- ۹۶۴ پهن سینه.
- ۹۶۴ پهن شانه.
- ۹۶۴ پهن شدن.

- ۹۶۴ پهنک.
- ۹۶۴ پهن کردن.
- ۹۶۴ پهن کرده.
- ۹۶۴ پهنکره.
- ۹۶۴ پهن کلا.
- ۹۶۴ پهنگ.
- ۹۶۴ پهنگ.
- ۹۶۵ پهنگ.
- ۹۶۵ پهن گردانیدن.
- ۹۶۵ پهن گردیدن.
- ۹۶۵ پهن گشادن.
- ۹۶۵ پهن گشته.
- ۹۶۵ پهن گوش.
- ۹۶۵ پهن محاسن.
- ۹۶۵ پهن میدان.
- ۹۶۵ پهن نمودن.
- ۹۶۵ پهن واشدن.
- ۹۶۵ پهن و دراز.
- ۹۶۵ پهنه.
- ۹۶۵ پهنه.
- ۹۶۵ پهنه.
- ۹۶۶ پهنه باختن.
- ۹۶۶ پهنه بر.
- ۹۶۶ پهنه بر.

- ۹۶۶ پهنه در.
- ۹۶۶ پهنه کلا.
- ۹۶۶ پهنه ور.
- ۹۶۷ پهنی.
- ۹۶۷ پهنیدن.
- ۹۶۷ پهوان.
- ۹۶۷ پهویر.
- ۹۶۷ پهولپور.
- ۹۶۷ پهولپور.
- ۹۶۷ پهولجار.
- ۹۶۷ پهوند بالا.
- ۹۶۷ پهوند پائین.
- ۹۶۷ پهوین.
- ۹۶۷ په وی به.
- ۹۶۷ پهی.
- ۹۶۷ پهین.
- ۹۶۷ پهین.
- ۹۶۸ پهین ترود.
- ۹۶۸ پهین چمر.
- ۹۶۸ پی.
- ۹۷۰ پی.
- ۹۷۰ پی.
- ۹۷۰ پی.
- ۹۷۰ پی.

- ۹۷۰ پی.
- ۹۷۱ پی.
- ۹۷۱ پی.
- ۹۷۱ پی.
- ۹۷۶ پیا.
- ۹۷۶ پیائوزرو.
- ۹۷۶ پیائوهی.
- ۹۷۶ پیائوهی.
- ۹۷۷ پیائوهی.
- ۹۷۷ پیاب.
- ۹۷۷ پیایی.
- ۹۷۷ پیاتیگورسک.
- ۹۷۷ پیاتیگورسک.
- ۹۷۸ پیانچه.
- ۹۷۸ پیاجه.
- ۹۷۸ پیاجی.
- ۹۷۸ پیادان.
- ۹۷۸ پیادگان.
- ۹۷۸ پیادگی.
- ۹۷۸ پیاده.
- ۹۷۹ پیاده بودن.
- ۹۸۰ پیاده شدن.
- ۹۸۰ پیاده فروکردن.
- ۹۸۰ پیاده گرد.

- ۹۸۰ پیاده گردیدن.
- ۹۸۰ پیاده نهادن.
- ۹۸۱ پیارند.
- ۹۸۱ پیاروآ.
- ۹۸۱ پیارون.
- ۹۸۱ پیاز.
- ۹۸۱ پیازآباد.
- ۹۸۱ پیازآباد.
- ۹۸۲ پیازاو.
- ۹۸۲ پیازبا.
- ۹۸۲ پیاز ترشی.
- ۹۸۲ پیازچال.
- ۹۸۲ پیازچه.
- ۹۸۲ پیاز حسرت.
- ۹۸۲ پیاز حلقه.
- ۹۸۲ پیازدانه.
- ۹۸۲ پیاز دشتی.
- ۹۸۲ پیاز روغن.
- ۹۸۲ پیاز سگ.
- ۹۸۲ پیاز سنبل.
- ۹۸۲ پیاز صحرائی.
- ۹۸۲ پیاز عنصل.
- ۹۸۲ پیازفروش.
- ۹۸۳ پیازک.

- ۹۸۳ پیازک.
- ۹۸۳ پیاز کله.
- ۹۸۳ پیاز کوهی.
- ۹۸۳ پیازکی.
- ۹۸۳ پیاز مار.
- ۹۸۳ پیاز مرکز.
- ۹۸۳ پیاز مریم.
- ۹۸۳ پیاز موش.
- ۹۸۳ پیاز موی.
- ۹۸۳ پیاز نرگس.
- ۹۸۳ پیازو.
- ۹۸۳ پیازون.
- ۹۸۴ پیازه.
- ۹۸۴ پیازه چال.
- ۹۸۴ پیازی.
- ۹۸۴ پیازی.
- ۹۸۴ پیاس.
- ۹۸۴ پیاس.
- ۹۸۴ پیاست.
- ۹۸۴ پیاست.
- ۹۸۴ پیاستر.
- ۹۸۴ پیاستو.
- ۹۸۴ پیاسینه.
- ۹۸۵ پیاک.

- ۹۸۵ پیاکو.
- ۹۸۵ پیالمه.
- ۹۸۵ پیاله.
- ۹۸۵ پیاله.
- ۹۸۶ پیاله.
- ۹۸۶ پیاله پاشا.
- ۹۸۶ پیاله پاشا.
- ۹۸۶ پیاله پیما.
- ۹۸۶ پیالهء جور.
- ۹۸۶ پیاله داران.
- ۹۸۶ پیاله دست.
- ۹۸۶ پیالهء زر.
- ۹۸۷ پیاله زن.
- ۹۸۷ پیالهء شراب.
- ۹۸۷ پیاله فروش.
- ۹۸۷ پیاله فروشی.
- ۹۸۷ پیاله کاری.
- ۹۸۷ پیاله کش.
- ۹۸۷ پیاله گرفتن.
- ۹۸۷ پیاله نوا.
- ۹۸۷ پیاله نوش.
- ۹۸۷ پیام.
- ۹۸۸ پیام.
- ۹۸۸ پیام.

- پیام آور. ۹۸۸
- پیام آوردن. ۹۸۸
- پیام آوری. ۹۸۸
- پیام آوردن. ۹۸۸
- پیامبر. ۹۸۸
- پیام بردن. ۹۸۹
- پیامبری. ۹۸۹
- پیام دادن. ۹۸۹
- پیام داشتن. ۹۸۹
- پیام رساندن. ۹۸۹
- پیام فرستادن. ۹۸۹
- پیام کردن. ۹۸۹
- پیام گزار. ۹۸۹
- پیام گزاردن. ۹۸۹
- پیام گزاری. ۹۸۹
- پیامن. ۹۸۹
- پیاموزش. ۹۸۹
- پیاموش. ۹۸۹
- پیامونته. ۹۸۹
- پیامی. ۹۹۰
- پیامی. ۹۹۰
- پیامی. ۹۹۰
- پیامیخ. ۹۹۰
- پیان. ۹۹۰

- ۹۹۰ بیان.
- ۹۹۰ پیانو.
- ۹۹۱ پیانو زدن.
- ۹۹۱ پیانوزن.
- ۹۹۱ پیانوزنی.
- ۹۹۱ پیانوزه.
- ۹۹۱ پیانوزه.
- ۹۹۱ پیانوساز.
- ۹۹۱ پیانوسازی.
- ۹۹۱ پیانه.
- ۹۹۱ پیانه دی گرچی.
- ۹۹۱ پیاواری.
- ۹۹۱ پیاوه.
- ۹۹۱ پیاوین.
- ۹۹۱ پیاهو.
- ۹۹۲ پی استان.
- ۹۹۲ پی استوار.
- ۹۹۲ پی افزاره.
- ۹۹۲ پی افشردن.
- ۹۹۲ پی افکن.
- ۹۹۲ پی افکندن.
- ۹۹۲ پی انداختن.
- ۹۹۲ پی اندرافکندن.
- ۹۹۲ پی اندریپی.

- پی اول. ۹۹۲
- پی بدی. ۹۹۲
- پی بر. ۹۹۳
- پی برپی. ۹۹۳
- پی برداشتن. ۹۹۳
- پی بردن. ۹۹۳
- پی برکشیده. ۹۹۳
- پی برنده. ۹۹۳
- پی بریدن. ۹۹۳
- پی بریده. ۹۹۳
- پی بستن. ۹۹۳
- پی بشک. ۹۹۳
- پی بلز. ۹۹۴
- پی بند. ۹۹۴
- پی بندی. ۹۹۴
- پی بندی. ۹۹۴
- پی بندی شدن. ۹۹۴
- پی بندی کردن. ۹۹۴
- پیپ. ۹۹۴
- پیپ. ۹۹۴
- پیپ. ۹۹۴
- پی پا. ۹۹۴
- پی پر کردن. ۹۹۴
- پی پرکرده. ۹۹۴

- ۹۹۶ پیت.
- ۹۹۷ پیت.
- ۹۹۷ پیت.
- ۹۹۷ پیت.
- ۹۹۷ پیتاپور.
- ۹۹۷ پیتاکوس.
- ۹۹۷ پیتاگر.
- ۹۹۷ پی تاگر.
- ۹۹۷ پیتاگراس.
- ۹۹۷ پی تاگراس.
- ۹۹۷ پی تاگراس.
- ۹۹۷ پیتام.
- ۹۹۸ پی تان.
- ۹۹۸ پی تانات.
- ۹۹۸ پی تانه.
- ۹۹۸ پیت پیت.
- ۹۹۸ پیت پیت کردن.
- ۹۹۸ پیت خوردن.
- ۹۹۸ پیت دادن.
- ۹۹۸ پیتراپرچیا.
- ۹۹۸ پیترخانه.
- ۹۹۸ پیترسپ.
- ۹۹۸ پیترماریچبورگ.
- ۹۹۸ پیتروود.

- ۹۹۸ پیترو دلاواله.
- ۹۹۸ پیٹسبورگ.
- ۹۹۸ پیٹستون.
- ۹۹۹ پیٹستی.
- ۹۹۹ پیٹس فیلد.
- ۹۹۹ پیٹس فیلد.
- ۹۹۹ پیٹک.
- ۹۹۹ پیٹک.
- ۹۹۹ پیٹکا.
- ۹۹۹ پیٹکانی.
- ۹۹۹ پیٹکرن.
- ۹۹۹ پیٹ نیاک.
- ۹۹۹ پیٹون.
- ۹۹۹ پیٹون.
- ۱۰۰۰ پیٹون.
- ۱۰۰۰ پی تون.
- ۱۰۰۰ پیٹونک.
- ۱۰۰۰ پیٹونه.
- ۱۰۰۰ پی تونیک.
- ۱۰۰۰ پیته.
- ۱۰۰۰ پیته.
- ۱۰۰۰ پیته رودپی.
- ۱۰۰۰ پیته کله.
- ۱۰۰۰ پیته لوس.

- ۱۰۰۱ پسته نو.
- ۱۰۰۱ پی تی.
- ۱۰۰۱ پی تی.
- ۱۰۰۱ پی تی.
- ۱۰۰۱ پی تیا.
- ۱۰۰۱ پیتیا.
- ۱۰۰۱ پیتیا.
- ۱۰۰۱ پی تیا.
- ۱۰۰۱ پی تی پز.
- ۱۰۰۱ پی تی پزی.
- ۱۰۰۱ پی تی دس.
- ۱۰۰۲ پی تی لی.
- ۱۰۰۲ پی تی لی خوردن.
- ۱۰۰۲ پیتپوزه.
- ۱۰۰۲ پیتپویه.
- ۱۰۰۲ پی نیوس.
- ۱۰۰۲ پیجامه.
- ۱۰۰۲ پیجان.
- ۱۰۰۲ پی جان.
- ۱۰۰۲ پیجان.
- ۱۰۰۲ پی جو.
- ۱۰۰۲ پی جوئی.
- ۱۰۰۲ پی جوئی کردن.
- ۱۰۰۲ پی خوب.

- ۱۰۰۳ پی جور.
- ۱۰۰۳ پی جور شدن.
- ۱۰۰۳ پی جوری.
- ۱۰۰۳ پی جوری کردن.
- ۱۰۰۳ پی جو شدن.
- ۱۰۰۳ پیجون.
- ۱۰۰۳ پی جوی.
- ۱۰۰۳ پیچ.
- ۱۰۰۴ پیچا.
- ۱۰۰۴ پیچا.
- ۱۰۰۴ پیچائی.
- ۱۰۰۴ پیچاپ.
- ۱۰۰۴ پیچاپیچ.
- ۱۰۰۴ پیچازی.
- ۱۰۰۴ پیچاق.
- ۱۰۰۴ پیچاقچی.
- ۱۰۰۴ پیچاک.
- ۱۰۰۴ پیچاکلا.
- ۱۰۰۴ پیچاک محله.
- ۱۰۰۴ پیچان.
- ۱۰۰۵ پیچان بودن.
- ۱۰۰۵ پیچان تن.
- ۱۰۰۵ پیچان دل.
- ۱۰۰۵ پیچاندن.

- ۱۰۰۶ پیچانده.
- ۱۰۰۶ پیچان شدن.
- ۱۰۰۶ پیچان کردن.
- ۱۰۰۶ پیچان گردانیدن.
- ۱۰۰۶ پیچان گردیدن.
- ۱۰۰۶ پیچان گشتن.
- ۱۰۰۶ پیچاننده.
- ۱۰۰۶ پیچانیدن.
- ۱۰۰۷ پیچانیده.
- ۱۰۰۷ پیچاه.
- ۱۰۰۷ پیچاه.
- ۱۰۰۷ پیچ افتادن.
- ۱۰۰۷ پیچ امین الدوله ای.
- ۱۰۰۷ پیچ اناری.
- ۱۰۰۷ پیچ انداختن.
- ۱۰۰۷ پیچ اندرپیچ.
- ۱۰۰۷ پیچ بادنجان.
- ۱۰۰۷ پیچ بر پیچ.
- ۱۰۰۷ پیچ برداشتن.
- ۱۰۰۷ پیچپا.
- ۱۰۰۷ پیچ پیچ.
- ۱۰۰۸ پیچ پیچان.
- ۱۰۰۸ پیچ پیچان رفتن.
- ۱۰۰۸ پیچ پیچان رونده.

- ۱۰۰۸ پیچ پیچ کنان.
- ۱۰۰۸ پیچ پیچی.
- ۱۰۰۸ پیچ پیچی کردن.
- ۱۰۰۸ پیچ تلگرافی.
- ۱۰۰۸ پیچ خوار.
- ۱۰۰۸ پیچ خوردگی.
- ۱۰۰۸ پیچ خوردن.
- ۱۰۰۸ پیچ دادن.
- ۱۰۰۹ پیچدار.
- ۱۰۰۹ پیچ دریج.
- ۱۰۰۹ پیچده.
- ۱۰۰۹ پیچده.
- ۱۰۰۹ پیچرانلو.
- ۱۰۰۹ پیچرنو.
- ۱۰۰۹ پیچ زدن.
- ۱۰۰۹ پیچش.
- ۱۰۱۰ پیچک.
- ۱۰۱۰ پیچ کش.
- ۱۰۱۰ پیچک محله.
- ۱۰۱۰ پیچ کوه.
- ۱۰۱۰ پیچکیان.
- ۱۰۱۰ پیچگان.
- ۱۰۱۰ پیچگان.
- ۱۰۱۰ پیچ گرفتن.

- ۱۰۱۰ پی چلو.
- ۱۰۱۰ پیچمان.
- ۱۰۱۱ پیچمان.
- ۱۰۱۱ پیچ مهره.
- ۱۰۱۱ پیچناک.
- ۱۰۱۱ پیچند.
- ۱۰۱۱ پیچندگی.
- ۱۰۱۱ پیچنده.
- ۱۰۱۱ پیچنده سر.
- ۱۰۱۱ پیچو.
- ۱۰۱۱ پیچ واپیچ.
- ۱۰۱۱ پیچ واپیچ خوردن.
- ۱۰۱۱ پی چوب.
- ۱۰۱۱ پیچ و تاب.
- ۱۰۱۲ پیچ و تاب خوردن.
- ۱۰۱۲ پیچ و تاب رفتن.
- ۱۰۱۲ پیچ و خم.
- ۱۰۱۲ پیچ و خم خوردن.
- ۱۰۱۲ پیچ و مهره.
- ۱۰۱۲ پیچ و واپیچ.
- ۱۰۱۲ پیچ و واپیچ خوردن.
- ۱۰۱۲ پیچه.
- ۱۰۱۲ پیچه.
- ۱۰۱۲ پی چهارم.

- ۱۰۱۳ پیچه باف.
- ۱۰۱۳ پیچه بافی.
- ۱۰۱۳ پیچه بن.
- ۱۰۱۳ پیچه بند.
- ۱۰۱۳ پیچه زدن.
- ۱۰۱۳ پیچه سرایی.
- ۱۰۱۳ پیچه کلا.
- ۱۰۱۳ پیچه لو.
- ۱۰۱۳ پیچی.
- ۱۰۱۳ پیچیدج.
- ۱۰۱۳ پیچیدق.
- ۱۰۱۳ پیچیدک.
- ۱۰۱۳ پیچیدگی.
- ۱۰۱۳ پیچیدن.
- ۱۰۱۴ پیچیدنی.
- ۱۰۱۴ پیچیده.
- ۱۰۱۴ پیچیده انگشت.
- ۱۰۱۴ پیچیده پای.
- ۱۰۱۵ پیچیده پیه.
- ۱۰۱۵ پیچیده چشم.
- ۱۰۱۵ پیچیده دست.
- ۱۰۱۵ پیچیده دنب.
- ۱۰۱۵ پیچیده ران.
- ۱۰۱۵ پیچیده ساق.

- ۱۰۱۵ پیچیده شاخ.
- ۱۰۱۵ پیچیده شدن.
- ۱۰۱۵ پیچیده کوهان.
- ۱۰۱۵ پیچیده گردن.
- ۱۰۱۵ پیچیده گوش.
- ۱۰۱۵ پیچیده گوشت.
- ۱۰۱۵ پیچیده گیاه.
- ۱۰۱۵ پیچیده موی.
- ۱۰۱۵ پی چیزی بودن.
- ۱۰۱۵ پی چیزی داشتن.
- ۱۰۱۵ پی چیزی را آوردن.
- ۱۰۱۶ پیچین نیل.
- ۱۰۱۶ پیچینی.
- ۱۰۱۶ پیچی ها.
- ۱۰۱۶ پیخ.
- ۱۰۱۶ پیخال.
- ۱۰۱۶ پیختگی.
- ۱۰۱۶ پیختن.
- ۱۰۱۷ پیختنی.
- ۱۰۱۷ پیخته.
- ۱۰۱۷ پی خجسته.
- ۱۰۱۷ پیخس.
- ۱۰۱۷ پیخست.
- ۱۰۱۷ پیخستگی.

- ۱۰۱۷ پیخستن.
- ۱۰۱۷ پیخستندگی.
- ۱۰۱۷ پیخستنی.
- ۱۰۱۷ پیخسته.
- ۱۰۱۸ پیخشت.
- ۱۰۱۸ پی خوره.
- ۱۰۱۸ پیخوستن.
- ۱۰۱۸ پیخوسته.
- ۱۰۱۸ پیخیدن.
- ۱۰۱۸ پید.
- ۱۰۱۸ پیدا.
- ۱۰۱۹ پیدا آمدن.
- ۱۰۱۹ پیدا آوردن.
- ۱۰۲۰ پیدائی.
- ۱۰۲۰ پیدا بودن.
- ۱۰۲۰ پیدا خواندن.
- ۱۰۲۰ پیداد.
- ۱۰۲۰ پیداد.
- ۱۰۲۰ پیدا داشتن.
- ۱۰۲۰ پی دار.
- ۱۰۲۰ پی داری.
- ۱۰۲۰ پیدازا.
- ۱۰۲۱ پیدا ساختن.
- ۱۰۲۱ پی داشتن.

- ۱۰۲۱ پیدا شدن.
- ۱۰۲۱ پیدا کردن.
- ۱۰۲۲ پیداکننده.
- ۱۰۲۲ پیدا گردانیدن.
- ۱۰۲۲ پیداگردیدن.
- ۱۰۲۳ پیداگشتن.
- ۱۰۲۳ پیدا گفتن.
- ۱۰۲۳ پیدان.
- ۱۰۲۳ پیدا ندیدن.
- ۱۰۲۳ پیدا نمودن.
- ۱۰۲۳ پیدا و پنهان.
- ۱۰۲۳ پیداور.
- ۱۰۲۳ پیداوسی.
- ۱۰۲۳ پیدایش.
- ۱۰۲۳ پی درآمدن.
- ۱۰۲۳ پی درپی.
- ۱۰۲۴ پیدرو.
- ۱۰۲۴ پیدن.
- ۱۰۲۴ پیدنا.
- ۱۰۲۴ پیدنگوئیه.
- ۱۰۲۴ پیدنی.
- ۱۰۲۴ پی دوازدهم.
- ۱۰۲۴ پی دوم.
- ۱۰۲۴ پی دهم.

- ۱۰۲۴ پیدياس.
- ۱۰۲۴ پير.
- ۱۰۲۶ پير.
- ۱۰۲۶ پير.
- ۱۰۲۶ پير.
- ۱۰۲۶ پير.
- ۱۰۲۶ پير.
- ۱۰۲۶ پير.
- ۱۰۲۶ پير.
- ۱۰۲۷ پيرآباد.
- ۱۰۲۷ پيرآباد.
- ۱۰۲۷ پيرآباد.
- ۱۰۲۷ پيرآب گون.
- ۱۰۲۷ پيرآسمنه.
- ۱۰۲۷ پيرآغاجي.
- ۱۰۲۷ پيرآلقر.
- ۱۰۲۷ پيرآموز.
- ۱۰۲۷ پيرآ.
- ۱۰۲۸ پيرآ.
- ۱۰۲۸ پيرآ.
- ۱۰۲۸ پيرآئي.
- ۱۰۲۸ پيرآئي.
- ۱۰۲۸ پيرآيدن.
- ۱۰۲۸ پيرآبوالفضل.
- ۱۰۲۸ پيرآحمد.

- ۱۰۲۸ پیراحمد.
- ۱۰۲۸ پیراحمدبیک.
- ۱۰۲۸ پیراحمدخواجه حسین.
- ۱۰۲۸ پیراحمد خوافی.
- ۱۰۲۹ پیراحمد ساوه ای.
- ۱۰۲۹ پیراحمدکندی.
- ۱۰۲۹ پیراحمد ورساق.
- ۱۰۲۹ پیراختن.
- ۱۰۲۹ پیراز.
- ۱۰۲۹ پیرارسال.
- ۱۰۲۹ پیر ارمیت.
- ۱۰۲۹ پیراستگی.
- ۱۰۲۹ پیراستن.
- ۱۰۳۰ پیراستنی.
- ۱۰۳۰ پیراسته.
- ۱۰۳۱ پیراسته شدن.
- ۱۰۳۱ پیراسحاق.
- ۱۰۳۱ پیر اسملو.
- ۱۰۳۱ پیرافشانی.
- ۱۰۳۱ پیراک.
- ۱۰۳۱ پی راکوا.
- ۱۰۳۱ پیراگندن.
- ۱۰۳۱ پیرالوان.
- ۱۰۳۱ پیرام.

- ۱۰۳۱ پیرامام.
- ۱۰۳۲ پیرامن.
- ۱۰۳۲ پیراموس.
- ۱۰۳۲ پیرامون.
- ۱۰۳۳ پیرامید.
- ۱۰۳۳ پیران.
- ۱۰۳۳ پیران.
- ۱۰۳۳ پیران.
- ۱۰۳۳ پیران.
- ۱۰۳۳ پیران.
- ۱۰۳۳ پیران.
- ۱۰۳۳ پیران.
- ۱۰۳۳ پیران.
- ۱۰۳۳ پیران.
- ۱۰۳۳ پیران.
- ۱۰۳۳ پیران.
- ۱۰۳۳ پیران.
- ۱۰۳۴ پیران.
- ۱۰۳۷ پیرانبار.
- ۱۰۳۷ پیرانجخ.
- ۱۰۳۷ پیرانداخ.
- ۱۰۳۷ پیرانزی.
- ۱۰۳۷ پیران سال.
- ۱۰۳۷ پیران سر.
- ۱۰۳۸ پیران شاه.
- ۱۰۳۸ پیرانشاه.
- ۱۰۳۸ پیران کهنه.
- ۱۰۳۸ پیران گشنسپ.
- ۱۰۳۸ پیرانلو.

- ۱۰۳۸ پیران ویسه.
- ۱۰۳۸ پیرانه.
- ۱۰۳۸ پیرانه سر.
- ۱۰۳۹ پیرانه سری.
- ۱۰۳۹ پیراه.
- ۱۰۳۹ پیراهان.
- ۱۰۳۹ پیراهش.
- ۱۰۳۹ پیراهن.
- ۱۰۴۰ پیراهنچه.
- ۱۰۴۰ پیراهن خرد.
- ۱۰۴۰ پیراهن خواب.
- ۱۰۴۰ پیراهن دوز.
- ۱۰۴۰ پیراهن دوزی.
- ۱۰۴۰ پیراهن کاغذی.
- ۱۰۴۰ پیراهن کاغذین.
- ۱۰۴۰ پیراهن کشیدن.
- ۱۰۴۰ پیراهنی.
- ۱۰۴۰ پیراهه.
- ۱۰۴۰ پیراهیدن.
- ۱۰۴۰ پیرای.
- ۱۰۴۰ پیرای.
- ۱۰۴۱ پیرایان.
- ۱۰۴۱ پیرایستن.
- ۱۰۴۱ پیرایش.

- پیرایشگاه. ----- ۱۰۴۱
- پیرایشگر. ----- ۱۰۴۱
- پیرایندگی. ----- ۱۰۴۱
- پیراینده. ----- ۱۰۴۱
- پیرایواتلو. ----- ۱۰۴۱
- پیرایه. ----- ۱۰۴۱
- پیرایه بند. ----- ۱۰۴۲
- پیرایه پوش. ----- ۱۰۴۲
- پیرایه دان. ----- ۱۰۴۲
- پیرایه ده. ----- ۱۰۴۲
- پیرایه سنج. ----- ۱۰۴۲
- پیرایه کردن. ----- ۱۰۴۲
- پیرایه گر. ----- ۱۰۴۳
- پیراییدن. ----- ۱۰۴۳
- پیر باباجارو. ----- ۱۰۴۳
- پیرباباعلی. ----- ۱۰۴۳
- پیر باباغیبی. ----- ۱۰۴۳
- پیربادام. ----- ۱۰۴۳
- پیربادوش. ----- ۱۰۴۳
- پیربازار. ----- ۱۰۴۳
- پیربازار. ----- ۱۰۴۳
- پیربالا. ----- ۱۰۴۳
- پیر بخاری. ----- ۱۰۴۳
- پیربداغ. ----- ۱۰۴۳

- ۱۰۴۴ پیرداغی.
- ۱۰۴۴ پیرداق.
- ۱۰۴۴ پیرداق.
- ۱۰۴۵ پیرداق.
- ۱۰۴۵ پیرداق سلطان.
- ۱۰۴۵ پیردیر.
- ۱۰۴۵ پیربرد.
- ۱۰۴۵ پیر برناتن.
- ۱۰۴۵ پیر برناوش.
- ۱۰۴۵ پیربیز.
- ۱۰۴۵ پیربست.
- ۱۰۴۵ پیربکران.
- ۱۰۴۵ پیربلاغی.
- ۱۰۴۵ پیربلوط.
- ۱۰۴۶ پیربناب.
- ۱۰۴۶ پیربنو.
- ۱۰۴۶ پیربنیامین.
- ۱۰۴۶ پیربنیه.
- ۱۰۴۶ پیر بی خواب.
- ۱۰۴۶ پیرپادشاه.
- ۱۰۴۶ پیرپادشاه.
- ۱۰۴۶ پیرپتال.
- ۱۰۴۶ پیرپرور.
- ۱۰۴۶ پیرپشته.

- ۱۰۴۶ پیر پنبه.
- ۱۰۴۶ پیر تاج.
- ۱۰۴۷ پیر تاج.
- ۱۰۴۷ پیر تسلیم.
- ۱۰۴۷ پیر تعلیم.
- ۱۰۴۷ پیر تگان.
- ۱۰۴۷ پیر تن.
- ۱۰۴۷ پیر جادو.
- ۱۰۴۷ پیر جامه.
- ۱۰۴۷ پیر جل.
- ۱۰۴۷ پیر جمال.
- ۱۰۴۷ پیر جوی.
- ۱۰۴۷ پیر جه.
- ۱۰۴۷ پیر چوپان.
- ۱۰۴۸ پیر چهل ساله.
- ۱۰۴۸ پیر حاجات.
- ۱۰۴۸ پیر حسین.
- ۱۰۴۸ پیر حسین سعد.
- ۱۰۴۸ پیر حسین شروانی.
- ۱۰۴۸ پیر حسین مارلوق.
- ۱۰۴۸ پیر حسینی.
- ۱۰۴۸ پیر حیاتی.
- ۱۰۴۹ پیر حیاتی.
- ۱۰۴۹ پیر حیاتی.

- ۱۰۴۹ پیر حیاتى باوندپور.
- ۱۰۴۹ پیر خار.
- ۱۰۴۹ پیر خانقاه.
- ۱۰۴۹ پیر خدای.
- ۱۰۴۹ پیر خر.
- ۱۰۴۹ پیر خرابات.
- ۱۰۴۹ پیر خرد.
- ۱۰۴۹ پیر خسیس.
- ۱۰۴۹ پیر خضران.
- ۱۰۵۰ پیر خودیک.
- ۱۰۵۰ پیر دابانو.
- ۱۰۵۰ پیر دالو.
- ۱۰۵۰ پیر دان.
- ۱۰۵۰ پیر داود.
- ۱۰۵۰ پیر دایزا.
- ۱۰۵۰ پیر درگاه.
- ۱۰۵۰ پیر درویش.
- ۱۰۵۰ پیر درویش.
- ۱۰۵۰ پیر دل.
- ۱۰۵۰ پیر دلیل.
- ۱۰۵۰ پیر دوتا.
- ۱۰۵۰ پیر دوست خان.
- ۱۰۵۱ پیر دوستی.
- ۱۰۵۱ پیر دوکورتنى.

- ۱۰۵۱ پیر دومو.
- ۱۰۵۱ پیر دوموی.
- ۱۰۵۱ پیرده.
- ۱۰۵۱ پیرده.
- ۱۰۵۱ پیرده.
- ۱۰۵۱ پیرده.
- ۱۰۵۱ پیر دهقان.
- ۱۰۵۱ پیر دیر.
- ۱۰۵۱ پیرزا.
- ۱۰۵۲ پیرزا.
- ۱۰۵۲ پیرزاد.
- ۱۰۵۲ پیرزاد.
- ۱۰۵۲ پیرزادگی.
- ۱۰۵۲ پیرزاده.
- ۱۰۵۲ پیرزاده.
- ۱۰۵۲ پیرزاده زاهدی.
- ۱۰۵۲ پیرزارچ.
- ۱۰۵۲ پیرزاغه.
- ۱۰۵۲ پیرزال.
- ۱۰۵۲ پیرزد.
- ۱۰۵۲ پیر زر.
- ۱۰۵۲ پیرزمان.
- ۱۰۵۳ پیرزن.
- ۱۰۵۳ پیرزنوک.

- ۱۰۵۳ پیرزه.
- ۱۰۵۳ پیرزی.
- ۱۰۵۳ پیرزی.
- ۱۰۵۳ پیرزی فروش.
- ۱۰۵۳ پیرزینل بک.
- ۱۰۵۳ پیر ژانه.
- ۱۰۵۳ پیرس.
- ۱۰۵۳ پی رس.
- ۱۰۵۴ پیر سالخورد.
- ۱۰۵۴ پیر سالخورده.
- ۱۰۵۴ پیرسبز.
- ۱۰۵۴ پیرسبز.
- ۱۰۵۴ پیرسر.
- ۱۰۵۴ پیرسر.
- ۱۰۵۴ پیرسرا.
- ۱۰۵۴ پیرسرا.
- ۱۰۵۴ پیرسرا.
- ۱۰۵۵ پیرسرا.
- ۱۰۵۵ پیرسراب.
- ۱۰۵۵ پیر سرانندیب.
- ۱۰۵۵ پیرسرخ.
- ۱۰۵۵ پیرسفید.
- ۱۰۵۵ پیرسقا.
- ۱۰۵۵ پیرسقا.

- ۱۰۵۵ پیرس کاف.
- ۱۰۵۵ پیرسگ.
- ۱۰۵۵ پیرسلامی.
- ۱۰۵۵ پیرسلطان.
- ۱۰۵۵ پیرسلطان.
- ۱۰۵۶ پیرسلطان.
- ۱۰۵۶ پیرسلیمان.
- ۱۰۵۶ پیرسلیمان.
- ۱۰۵۶ پیرسواران.
- ۱۰۵۶ پیرسوراج.
- ۱۰۵۶ پیر سیصدساله.
- ۱۰۵۶ پیر شالیار.
- ۱۰۵۶ پیرشاه.
- ۱۰۵۶ پیرشاه.
- ۱۰۵۶ پیرشاه.
- ۱۰۵۶ پیرشاه.
- ۱۰۵۶ پیرشاه مرو.
- ۱۰۵۷ پیرشاهوردی.
- ۱۰۵۷ پیر شدن.
- ۱۰۵۷ پیرشریف.
- ۱۰۵۷ پیر ششم چرخ.
- ۱۰۵۷ پیر شمس الدین.
- ۱۰۵۷ پیرشهباز.
- ۱۰۵۷ پیرشهریار.

- ۱۰۵۸ پیر شهریار ثانی.
- ۱۰۵۸ پیر شهید.
- ۱۰۵۸ پیر صالح دهقان.
- ۱۰۵۸ پیر صحبت.
- ۱۰۵۸ پیر صدساله.
- ۱۰۵۸ پیر صفا.
- ۱۰۵۸ پیر صفه هفتم.
- ۱۰۵۸ پیر صنعا.
- ۱۰۵۸ پیر صوفی.
- ۱۰۵۸ پیر طریقت.
- ۱۰۵۸ پیر عباس.
- ۱۰۵۸ پیر عباس.
- ۱۰۵۹ پیر عبدالله.
- ۱۰۵۹ پیر عزیز.
- ۱۰۵۹ پیر عزیز.
- ۱۰۵۹ پیر علی.
- ۱۰۵۹ پیر علی.
- ۱۰۵۹ پیر علی.
- ۱۰۵۹ پیر علی.
- ۱۰۵۹ پیر علی بادک.
- ۱۰۵۹ پیر علی بیک.
- ۱۰۵۹ پیر علی تاز.
- ۱۰۵۹ پیر علی ترکمان.

- ۱۰۶۰ پیر علی ده.
- ۱۰۶۰ پیر علی سلدوز.
- ۱۰۶۰ پیر علی قبیجاق.
- ۱۰۶۰ پیر علی کرت.
- ۱۰۶۰ پیر علیلو.
- ۱۰۶۰ پیر علی هجویری.
- ۱۰۶۰ پیر عمر.
- ۱۰۶۰ پیر عمر.
- ۱۰۶۰ پیر عمران.
- ۱۰۶۰ پیر عمر نخجوانی.
- ۱۰۶۰ پیر عمر نخجیربان.
- ۱۰۶۰ پیر غلام.
- ۱۰۶۰ پیر غنی.
- ۱۰۶۰ پیر غیب.
- ۱۰۶۱ پیر غیب.
- ۱۰۶۱ پیر غیب.
- ۱۰۶۱ پیر غیب.
- ۱۰۶۱ پیر غیب.
- ۱۰۶۱ پیر غیب خان.
- ۱۰۶۱ پیر فرشته.
- ۱۰۶۱ پیر فلک.
- ۱۰۶۱ پیر قاسم.
- ۱۰۶۱ پیر قشلاق.
- ۱۰۶۱ پیر قلی.

- ۱۰۶۱ پیرقلی بیگ.
- ۱۰۶۲ پیر قوام الدین.
- ۱۰۶۲ پیر قوزولو.
- ۱۰۶۲ پیرک.
- ۱۰۶۲ پیر کار.
- ۱۰۶۲ پیرکاشان.
- ۱۰۶۲ پیرکانی.
- ۱۰۶۲ پیرک پادشاه.
- ۱۰۶۲ پیرک پادشاه.
- ۱۰۶۲ پیرکدو.
- ۱۰۶۲ پیر کردن.
- ۱۰۶۲ پیر کشته غوغا.
- ۱۰۶۲ پیرکفتار.
- ۱۰۶۲ پیر کفتار.
- ۱۰۶۳ پیر کلا.
- ۱۰۶۳ پیرکلاچا.
- ۱۰۶۳ پیرکلک.
- ۱۰۶۳ پیرکله.
- ۱۰۶۳ پیر کله پز.
- ۱۰۶۳ پیرکماج.
- ۱۰۶۳ پیرکمان.
- ۱۰۶۳ پیرکنارک.
- ۱۰۶۳ پیرکندی.
- ۱۰۶۳ پیرکنعان.

- ۱۰۶۳ پیرکنعانی.
- ۱۰۶۳ پیر کوچکان.
- ۱۰۶۳ پیرکوه.
- ۱۰۶۴ پیرکوه.
- ۱۰۶۴ پیرکه بالا.
- ۱۰۶۴ پیرکه پائین.
- ۱۰۶۴ پیرکهن.
- ۱۰۶۴ پیرکهنو.
- ۱۰۶۴ پیرگ.
- ۱۰۶۴ پیرگاری.
- ۱۰۶۴ پیرگاو.
- ۱۰۶۴ پیرگاه.
- ۱۰۶۴ پیرگیر.
- ۱۰۶۴ پیرگردانیدن.
- ۱۰۶۴ پیرگردو کوه.
- ۱۰۶۵ پیرگرگ.
- ۱۰۶۵ پیرگرگ بغل زن.
- ۱۰۶۵ پیرگز.
- ۱۰۶۵ پیرگس.
- ۱۰۶۵ پیرگشتن.
- ۱۰۶۵ پیرگشنسب.
- ۱۰۶۵ پیرگلی.
- ۱۰۶۵ پیرگوتل.
- ۱۰۶۵ پیرل.

- ۱۰۶۵ پیرلر.
- ۱۰۶۵ پیر لقمان برلاس.
- ۱۰۶۵ پیرلو.
- ۱۰۶۶ پیرلوجه.
- ۱۰۶۶ پیرمازنس.
- ۱۰۶۶ پیرماستینا.
- ۱۰۶۶ پیرماهی.
- ۱۰۶۶ پیرمتر.
- ۱۰۶۶ پیر مجرد.
- ۱۰۶۶ پیرمحلہ.
- ۱۰۶۶ پیرمحمد.
- ۱۰۶۶ پیرمحمد.
- ۱۰۶۶ پیرمحمد.
- ۱۰۶۶ پیرمحمد.
- ۱۰۶۶ پیرمحمد.
- ۱۰۶۶ پیرمحمد.
- ۱۰۶۷ پیرمحمد.
- ۱۰۶۷ پیرمحمد.
- ۱۰۶۷ پیرمحمد.
- ۱۰۶۷ پیرمحمد.
- ۱۰۶۷ پیرمحمد.
- ۱۰۶۷ پیرمحمد اول.
- ۱۰۶۷ پیرمحمد بهادر.
- ۱۰۶۷ پیرمحمدبیک.

- ۱۰۶۷ پیرمحمد پولاد.
- ۱۰۶۷ پیرمحمد تیموری.
- ۱۰۶۷ پیرمحمد ثانی.
- ۱۰۶۷ پیرمحمد داروری.
- ۱۰۶۷ پیرمحمدشاه.
- ۱۰۶۸ پیرمحمد شیرازی.
- ۱۰۶۸ پیرمحمد عاشق.
- ۱۰۶۸ پیرمحمد قورچی.
- ۱۰۶۸ پیرمحمد کابلی.
- ۱۰۶۸ پیرمحمود.
- ۱۰۶۸ پیرمحمود.
- ۱۰۶۸ پیرمراد.
- ۱۰۶۸ پیرمراد.
- ۱۰۶۸ پیرمرادی.
- ۱۰۶۸ پیر مرتاض حکیم.
- ۱۰۶۸ پیرمرد.
- ۱۰۶۹ پیرمرد.
- ۱۰۶۹ پیر مرزبان.
- ۱۰۶۹ پیرمزد.
- ۱۰۶۹ پیرمست.
- ۱۰۶۹ پیرمستان.
- ۱۰۶۹ پیر مغان.
- ۱۰۶۹ پیرمقدار.
- ۱۰۶۹ پیرملو.

- ۱۰۶۹ پیرمله.
- ۱۰۷۰ پیرمن.
- ۱۰۷۰ پیرمنت.
- ۱۰۷۰ پیر منحنی نالان.
- ۱۰۷۰ پیرموسی.
- ۱۰۷۰ پیرموسی.
- ۱۰۷۰ پیرمؤمن سرا.
- ۱۰۷۰ پیرمهر.
- ۱۰۷۰ پیرمهلت.
- ۱۰۷۰ پیر میخانه.
- ۱۰۷۰ پیرمیش.
- ۱۰۷۰ پیرمیشان.
- ۱۰۷۰ پیر می فروش.
- ۱۰۷۱ پیر میکائیل.
- ۱۰۷۱ پیر میکائیل.
- ۱۰۷۱ پیر می‌کده.
- ۱۰۷۱ پیرن.
- ۱۰۷۱ پیرن.
- ۱۰۷۱ پیرنا.
- ۱۰۷۱ پیرنج.
- ۱۰۷۱ پیرنخود.
- ۱۰۷۱ پیرنداخ.
- ۱۰۷۱ پیرنعیم.
- ۱۰۷۱ پیرنق.

- ۱۰۷۱ پیرنوک.
- ۱۰۷۲ پیرنه.
- ۱۰۷۲ پیرنه.
- ۱۰۷۲ پیرنیا.
- ۱۰۷۲ پیرو.
- ۱۰۷۳ پیرو.
- ۱۰۷۳ پیرو.
- ۱۰۷۳ پیرو.
- ۱۰۷۳ پیرو.
- ۱۰۷۳ پیرو.
- ۱۰۷۳ پی رو.
- ۱۰۷۳ پیر و استاد.
- ۱۰۷۳ پیروان.
- ۱۰۷۳ پیروئی.
- ۱۰۷۳ پیروئی.
- ۱۰۷۳ پیروئی.
- ۱۰۷۳ پیروئی.
- ۱۰۷۳ پیروئی.
- ۱۰۷۴ پیر و پاتال.
- ۱۰۷۴ پیر و پکر.
- ۱۰۷۴ پیر و پیغمبر.
- ۱۰۷۴ پیروج.
- ۱۰۷۴ پیر و جوان.
- ۱۰۷۴ پیروحش.
- ۱۰۷۴ پی رود.

- ۱۰۷۴ پیرو دلو.
- ۱۰۷۴ پیروز.
- ۱۰۷۵ پیروز.
- ۱۰۷۵ پیروز.
- ۱۰۷۵ پیروز.
- ۱۰۷۵ پیروز.
- ۱۰۷۵ پیروز.
- ۱۰۷۵ پیروز.
- ۱۰۷۵ پیروز.
- ۱۰۷۵ پیروز.
- ۱۰۷۵ پیروز.
- ۱۰۷۶ پیروز.
- ۱۰۷۶ پیروز.
- ۱۰۷۶ پیروز آباد.
- ۱۰۷۶ پیروز آمدن.
- ۱۰۷۶ پیروز اختر.
- ۱۰۷۶ پیروزان.
- ۱۰۷۶ پیروزان.
- ۱۰۷۶ پیروز بخت.
- ۱۰۷۷ پیروز بخت.
- ۱۰۷۷ پیروز بختی.
- ۱۰۷۷ پیروز بهر.
- ۱۰۷۷ پیروز پور.
- ۱۰۷۷ پیروز جنگ.

- ۱۰۷۷ پیروز جنگی.
- ۱۰۷۷ پیروز حال.
- ۱۰۷۷ پیروز خسرو.
- ۱۰۷۷ پیروز د.
- ۱۰۷۷ پیروز دخت.
- ۱۰۷۷ پیروز رام.
- ۱۰۷۷ پیروز رای.
- ۱۰۷۸ پیروز رزم.
- ۱۰۷۸ پیروز روز.
- ۱۰۷۸ پیروز شاپور.
- ۱۰۷۸ پیروز شاه.
- ۱۰۷۸ پیروز شاه.
- ۱۰۷۸ پیروز شدن.
- ۱۰۷۸ پیروز طالع.
- ۱۰۷۸ پیروز ک.
- ۱۰۷۸ پیروز کردن.
- ۱۰۷۸ پیروز کوه.
- ۱۰۷۸ پیروز کار.
- ۱۰۷۸ پیروز گر.
- ۱۰۷۹ پیروز گرد.
- ۱۰۷۹ پیروز گردیدن.
- ۱۰۷۹ پیروز گشت.
- ۱۰۷۹ پیروز گشتن.
- ۱۰۸۰ پیروز گون.

- ۱۰۸۰ پیروز مشرقی.
- ۱۰۸۰ پیروزمند.
- ۱۰۸۰ پیروزنام.
- ۱۰۸۰ پیروزور.
- ۱۰۸۰ پیروزه.
- ۱۰۸۱ پیروزه ایوان.
- ۱۰۸۱ پیروزه بواسحاقی.
- ۱۰۸۱ پیروزه پنگان.
- ۱۰۸۱ پیروزه پوش.
- ۱۰۸۱ پیروزه پیکانی.
- ۱۰۸۱ پیروزه پیکر.
- ۱۰۸۱ پیروزه تاج.
- ۱۰۸۱ پیروزه تخت.
- ۱۰۸۱ پیروزه چادر.
- ۱۰۸۱ پیروزه چرخ.
- ۱۰۸۱ پیروزه چشم.
- ۱۰۸۱ پیروزه رنگ.
- ۱۰۸۲ پیروزه سلب.
- ۱۰۸۲ پیروزه طشت.
- ۱۰۸۲ پیروزه فام.
- ۱۰۸۲ پیروزه فامی.
- ۱۰۸۲ پیروزه قبا.
- ۱۰۸۲ پیروزه گرد.
- ۱۰۸۲ پیروزه گنبد.

- ۱۰۸۲ پیروزه گون.
- ۱۰۸۲ پیروزه مغفر.
- ۱۰۸۲ پیروزه وار.
- ۱۰۸۲ پیروزی.
- ۱۰۸۲ پیروزی.
- ۱۰۸۳ پیروزی بخشیدن.
- ۱۰۸۳ پیروزی دادن.
- ۱۰۸۳ پیروزی رسان.
- ۱۰۸۳ پیروزی مند.
- ۱۰۸۳ پیروزی یافتن.
- ۱۰۸۳ پیروس.
- ۱۰۸۴ پیروس.
- ۱۰۸۴ پیروس.
- ۱۰۸۴ پیر و کور.
- ۱۰۸۴ پیر و کور شدن.
- ۱۰۸۴ پیرولی.
- ۱۰۸۴ پیرولی باغی.
- ۱۰۸۴ پیرومی.
- ۱۰۸۴ پیرون.
- ۱۰۸۵ پیرون.
- ۱۰۸۵ پیرونوئیه.
- ۱۰۸۵ پیروی.
- ۱۰۸۵ پیروی.
- ۱۰۸۵ پیروی.

- ۱۰۸۵ پیروی.
- ۱۰۸۵ پیرویس آباد.
- ۱۰۸۵ پیروی کردن.
- ۱۰۸۵ پیروی نمودن.
- ۱۰۸۶ پیره.
- ۱۰۸۶ پیره.
- ۱۰۸۶ پیره.
- ۱۰۸۶ پیره.
- ۱۰۸۶ پیرها.
- ۱۰۸۶ پیرهادی.
- ۱۰۸۶ پیرهادیان.
- ۱۰۸۶ پیر هافهافو.
- ۱۰۸۶ پیرهان.
- ۱۰۸۶ پیره خر.
- ۱۰۸۶ پیره خلیل.
- ۱۰۸۷ پیره‌رات.
- ۱۰۸۷ پیر هری.
- ۱۰۸۷ پیره زکریا.
- ۱۰۸۷ پیره زن.
- ۱۰۸۷ پیره سر.
- ۱۰۸۷ پیر هشت خلد.
- ۱۰۸۷ پیره عیوضیان.
- ۱۰۸۷ پیره غلام.
- ۱۰۸۷ پیر هفت فلک.

- ۱۰۸۷ پیره قشلاق.
- ۱۰۸۷ پیره لر.
- ۱۰۸۸ پیره ماشان.
- ۱۰۸۸ پیره مرد.
- ۱۰۸۸ پیره‌ن.
- ۱۰۸۸ پیره‌ن.
- ۱۰۸۸ پیره‌ن چاک.
- ۱۰۸۸ پیره‌نچه.
- ۱۰۸۸ پیره‌ند.
- ۱۰۸۹ پیره‌ن دریدن.
- ۱۰۸۹ پیره‌ن دوز.
- ۱۰۸۹ پیره‌ن دوزی.
- ۱۰۸۹ پیره‌ن قبا کردن.
- ۱۰۸۹ پیره‌وئیکو.
- ۱۰۸۹ پیره‌وس.
- ۱۰۸۹ پیره‌وس.
- ۱۰۸۹ پیره یوسفان.
- ۱۰۸۹ پیره یوسفان.
- ۱۰۹۰ پیری.
- ۱۰۹۰ پیری.
- ۱۰۹۰ پیری.
- ۱۰۹۰ پیری.
- ۱۰۹۰ پیری.
- ۱۰۹۰ پیری آخرسالار.

- ۱۰۹۱ پیریا.
- ۱۰۹۱ پیر یادگار.
- ۱۰۹۱ پیری اشغانی.
- ۱۰۹۱ پیری افندی.
- ۱۰۹۱ پیری بیک.
- ۱۰۹۱ پیری بیک تواجی.
- ۱۰۹۱ پیری بیک دوکر.
- ۱۰۹۱ پیری بیک قاجار.
- ۱۰۹۱ پیری بیگ.
- ۱۰۹۱ پیری پاشا.
- ۱۰۹۲ پیریتئوس.
- ۱۰۹۲ پیریحیی.
- ۱۰۹۲ پی ریختن.
- ۱۰۹۲ پیریدلو.
- ۱۰۹۲ پیریده.
- ۱۰۹۲ پیری رئیس.
- ۱۰۹۲ پی ریز.
- ۱۰۹۳ پیری زاده.
- ۱۰۹۳ پی ریز گفتن.
- ۱۰۹۳ پی ریزی.
- ۱۰۹۳ پی ریزی شدن.
- ۱۰۹۳ پی ریزی کردن.
- ۱۰۹۳ پیری سلطان.
- ۱۰۹۳ پیریشاته.

- ۱۰۹۳ پی‌ریعقوب باغستانی.
- ۱۰۹۳ پی‌ریکاس.
- ۱۰۹۳ پی‌ری کردن.
- ۱۰۹۳ پی‌ری گوری.
- ۱۰۹۳ پی‌رین.
- ۱۰۹۴ پی‌رین.
- ۱۰۹۴ پی‌ری نمودن.
- ۱۰۹۴ پی‌ریوسف.
- ۱۰۹۴ پی‌ریوسفان.
- ۱۰۹۴ پی‌ری و کمازان.
- ۱۰۹۴ پی‌ریونس.
- ۱۰۹۴ پی‌ریونس.
- ۱۰۹۴ پی‌ز.
- ۱۰۹۴ پی‌ز.
- ۱۰۹۴ پی‌زادان.
- ۱۰۹۴ پی‌زار.
- ۱۰۹۴ پی‌زار.
- ۱۰۹۵ پی‌زان.
- ۱۰۹۵ پی‌زان.
- ۱۰۹۵ پی‌ زاندروس.
- ۱۰۹۵ پی‌زانو.
- ۱۰۹۵ پی‌زانی.
- ۱۰۹۵ پی‌زانی.
- ۱۰۹۵ پی‌ زدن.

- ۱۰۹۵ پی زده.
- ۱۰۹۶ پیروز.
- ۱۰۹۶ پی زرد.
- ۱۰۹۶ پییزی.
- ۱۰۹۶ پی زن.
- ۱۰۹۶ پیزن.
- ۱۰۹۶ پیزو.
- ۱۰۹۶ پیزو.
- ۱۰۹۶ پیزون.
- ۱۰۹۶ پیزون.
- ۱۰۹۶ پیزون.
- ۱۰۹۶ پیزون.
- ۱۰۹۶ پیزون.
- ۱۰۹۶ پیزون.
- ۱۰۹۶ پیزون.
- ۱۰۹۶ پیزه.
- ۱۰۹۶ پیزه.
- ۱۰۹۶ پیزه.
- ۱۰۹۶ پیزه.
- ۱۰۹۷ پیزون.
- ۱۰۹۷ پیزون.
- ۱۰۹۷ پیزون.
- ۱۰۹۷ پیزون.
- ۱۰۹۷ پیزه.
- ۱۰۹۷ پیزه.
- ۱۰۹۷ پیزه.
- ۱۰۹۷ پیزه.
- ۱۰۹۸ پیزی.
- ۱۰۹۸ پیزیدیه.
- ۱۰۹۸ پیزیسترات.
- ۱۰۹۸ پیزیستراتوس.

- ۱۰۹۸ پیزیستراتیدس.
- ۱۰۹۸ پیزی شل.
- ۱۰۹۸ پیزی گشاد.
- ۱۰۹۸ پیژاما.
- ۱۰۹۸ پیژده.
- ۱۰۹۸ پیس.
- ۱۰۹۹ پیسا.
- ۱۰۹۹ پی ساتی وا.
- ۱۰۹۹ پیسارو.
- ۱۰۹۹ پیساندر.
- ۱۰۹۹ پیساندر اسپارتی.
- ۱۰۹۹ پیساوروم.
- ۱۰۹۹ پیس اندام.
- ۱۰۹۹ پی سیق.
- ۱۰۹۹ پی سپار.
- ۱۰۹۹ پی سپار کردن.
- ۱۰۹۹ پی سپر.
- ۱۱۰۰ پی سپران.
- ۱۱۰۰ پی سپردگی.
- ۱۱۰۰ پی سپردن.
- ۱۱۰۰ پی سپرده.
- ۱۱۰۰ پی سپر شدن.
- ۱۱۰۰ پی سپر کردن.
- ۱۱۰۰ پی سپید.

- ۱۱۰۰ پیست.
- ۱۱۰۰ پیست.
- ۱۱۰۰ پیستک.
- ۱۱۰۰ پیستله.
- ۱۱۰۰ پیستن.
- ۱۱۰۱ پیستوا.
- ۱۱۰۱ پیستوله.
- ۱۱۰۱ پیستون.
- ۱۱۰۱ پیستی.
- ۱۱۰۱ پیستیچی.
- ۱۱۰۱ پیستیر.
- ۱۱۰۱ پی سر.
- ۱۱۰۱ پی سر زدن.
- ۱۱۰۱ پیسرک.
- ۱۱۰۱ پی سر کردن.
- ۱۱۰۱ پیس شدن.
- ۱۱۰۱ پی سفید.
- ۱۱۰۱ پیسک.
- ۱۱۰۲ پیس کردن.
- ۱۱۰۲ پیسکو.
- ۱۱۰۲ پیسکوبامبه.
- ۱۱۰۲ پیسکوبامبه.
- ۱۱۰۲ پیسگی.
- ۱۱۰۲ پیسله.

- ۱۱۰۲ پی سنج.
- ۱۱۰۲ پیسوئرگوا.
- ۱۱۰۲ پیسوتنس.
- ۱۱۰۲ پی سودن.
- ۱۱۰۲ پی سوده.
- ۱۱۰۲ پی سوری.
- ۱۱۰۳ پی سوز.
- ۱۱۰۳ پی سوم.
- ۱۱۰۳ پیسونل.
- ۱۱۰۳ پیسونل.
- ۱۱۰۳ پیسه.
- ۱۱۰۳ پیسه شدن.
- ۱۱۰۳ پیسه کردن.
- ۱۱۰۴ پیسه گاه.
- ۱۱۰۴ پیسه موی.
- ۱۱۰۴ پیسی.
- ۱۱۰۴ پیسی.
- ۱۱۰۴ پیسیار.
- ۱۱۰۴ پی سی اوود.
- ۱۱۰۴ پیسیدیان.
- ۱۱۰۴ پیسیدیه.
- ۱۱۰۴ پیش.
- ۱۱۰۴ پیش.
- ۱۱۰۵ پیش.

- ۱۱۰۵ پیش.
- ۱۱۰۵ پیش.
- ۱۱۰۵ پیش.
- ۱۱۰۵ پیش.
- ۱۱۰۵ پیش.
- ۱۱۰۹ پیش آب.
- ۱۱۰۹ پیش آخور.
- ۱۱۰۹ پیش آگهی.
- ۱۱۱۰ پیش آمد.
- ۱۱۱۰ پیش آمدگی.
- ۱۱۱۰ پیش آمدن.
- ۱۱۱۱ پیش آورد.
- ۱۱۱۱ پیش آوردن.
- ۱۱۱۲ پیش آورده.
- ۱۱۱۲ پیش آوردن.
- ۱۱۱۲ پیش آوریده.
- ۱۱۱۲ پیش آوند.
- ۱۱۱۲ پیش آونگ.
- ۱۱۱۲ پیش آهنگ.
- ۱۱۱۲ پیش آهنگ.
- ۱۱۱۳ پیش آهنگی.
- ۱۱۱۴ پیش آینده.
- ۱۱۱۴ پیشاب.
- ۱۱۱۴ پیشاب راه.

- ۱۱۱۴ پیشاب ریختن.
- ۱۱۱۴ پیشاب کردن.
- ۱۱۱۴ پیشاپیش.
- ۱۱۱۴ پیشادست.
- ۱۱۱۴ پیشار.
- ۱۱۱۴ پیشاره.
- ۱۱۱۵ پیشان.
- ۱۱۱۵ پیشانه.
- ۱۱۱۵ پیشانها.
- ۱۱۱۵ پیشانی.
- ۱۱۱۶ پیشانی بلند.
- ۱۱۱۶ پیشانی بند.
- ۱۱۱۶ پیشانی دار.
- ۱۱۱۶ پیشانی داری.
- ۱۱۱۶ پیشانی داشتن.
- ۱۱۱۶ پیشانی سفید.
- ۱۱۱۶ پیشانی سودن.
- ۱۱۱۶ پیشانی کردن.
- ۱۱۱۶ پیشانی نهادن.
- ۱۱۱۷ پیشاور.
- ۱۱۱۷ پیشاوران.
- ۱۱۱۷ پیشاورور.
- ۱۱۱۷ پیش استاد.
- ۱۱۱۷ پیش افتاد.

- ۱۱۱۷ پیش افتادن.
- ۱۱۱۷ پیش افتاده.
- ۱۱۱۷ پیش افطاری.
- ۱۱۱۷ پیش افکندن.
- ۱۱۱۷ پیش الوار.
- ۱۱۱۷ پیش امام.
- ۱۱۱۷ پیش انداختن.
- ۱۱۱۷ پیش انداز.
- ۱۱۱۸ پیش اندیش.
- ۱۱۱۸ پیش اندیشی.
- ۱۱۱۸ پیش اوفتادن.
- ۱۱۱۸ پیش ایستادن.
- ۱۱۱۸ پیش ایوان.
- ۱۱۱۸ پیشباز.
- ۱۱۱۸ پیشباز آمدن.
- ۱۱۱۸ پیش باز رفتن.
- ۱۱۱۹ پیشباز شدن.
- ۱۱۱۹ پیشباز فرستادن.
- ۱۱۱۹ پیش باز کردن.
- ۱۱۱۹ پیش باغان.
- ۱۱۱۹ پیش بال.
- ۱۱۱۹ پیش بخاری.
- ۱۱۱۹ پیش بر.

- ۱۱۱۹ پیش بر.
- ۱۱۱۹ پیش برد.
- ۱۱۱۹ پیش بردن.
- ۱۱۲۰ پیش برگ.
- ۱۱۲۰ پیش بستن.
- ۱۱۲۰ پیش بند.
- ۱۱۲۰ پیش بندر.
- ۱۱۲۰ پیش بندی.
- ۱۱۲۰ پیش بندی کردن.
- ۱۱۲۰ پیش بودن.
- ۱۱۲۰ پیش بها.
- ۱۱۲۰ پیش بیجار.
- ۱۱۲۰ پیش بین.
- ۱۱۲۱ پیش بیننده.
- ۱۱۲۱ پیش بینی.
- ۱۱۲۱ پیش بینی کردن.
- ۱۱۲۱ پیش پا.
- ۱۱۲۱ پیش پا.
- ۱۱۲۱ پیش پا.
- ۱۱۲۱ پیش پافتاده.
- ۱۱۲۲ پیش پائی.
- ۱۱۲۲ پیش پا خوردن.
- ۱۱۲۲ پیشپار.
- ۱۱۲۲ پیشپاره.

- ۱۱۲۲ پیش پا نشستن.
- ۱۱۲۲ پیش پای.
- ۱۱۲۲ پیش پر.
- ۱۱۲۲ پیش پرداخت.
- ۱۱۲۲ پیش پیرا.
- ۱۱۲۲ پیش پیش.
- ۱۱۲۲ پیش پیش.
- ۱۱۲۲ پیشت.
- ۱۱۲۳ پیشتاب.
- ۱۱۲۳ پیشتاب.
- ۱۱۲۳ پیش تاختن.
- ۱۱۲۳ پیش تاز.
- ۱۱۲۳ پیش تازی.
- ۱۱۲۳ پیش تخت.
- ۱۱۲۳ پیش تخت.
- ۱۱۲۳ پیش تخته.
- ۱۱۲۳ پیش تختی.
- ۱۱۲۳ پیشتر.
- ۱۱۲۳ پیشترک.
- ۱۱۲۴ پیشترین.
- ۱۱۲۴ پیشتو.
- ۱۱۲۴ پیش جنگ.
- ۱۱۲۴ پیش جنگ بودن.
- ۱۱۲۴ پیش جنگی.

- ۱۱۲۴ پیش چرمه.
- ۱۱۲۴ پیش چشم.
- ۱۱۲۴ پیش چشم.
- ۱۱۲۴ پیش چشم آوردن.
- ۱۱۲۴ پیش چشم داشتن.
- ۱۱۲۴ پیش چشم کردن.
- ۱۱۲۴ پیش چین.
- ۱۱۲۴ پیش چین کردن.
- ۱۱۲۴ پیش حرف.
- ۱۱۲۵ پیش حصار.
- ۱۱۲۵ پیشخان.
- ۱۱۲۵ پیش خان.
- ۱۱۲۵ پیش خانه.
- ۱۱۲۵ پیش خدمت.
- ۱۱۲۵ پیشخدمت باشی.
- ۱۱۲۵ پیشخدمتی.
- ۱۱۲۵ پیش خر.
- ۱۱۲۵ پیش خر کردن.
- ۱۱۲۵ پیش خری.
- ۱۱۲۵ پیش خرید.
- ۱۱۲۵ پیش خرید داشتن.
- ۱۱۲۵ پیش خرید کردن.
- ۱۱۲۶ پیش خواستن.
- ۱۱۲۶ پیش خوان.

- ۱۱۲۶ پیش خواندن.
- ۱۱۲۶ پیش خوانی.
- ۱۱۲۶ پیش خود.
- ۱۱۲۶ پیش خور.
- ۱۱۲۶ پیش خور.
- ۱۱۲۷ پیشخورد.
- ۱۱۲۷ پیشخورد کردن.
- ۱۱۲۷ پیش خوردن.
- ۱۱۲۷ پیشخور کردن.
- ۱۱۲۷ پیش خیز.
- ۱۱۲۷ پیشداد.
- ۱۱۲۷ پیشداد.
- ۱۱۲۷ پیش دادن.
- ۱۱۲۸ پیشدادی.
- ۱۱۲۸ پیشدادیان.
- ۱۱۲۸ پیشدار.
- ۱۱۲۸ پیشداری.
- ۱۱۲۸ پیش داری کردن.
- ۱۱۲۸ پیش داشت.
- ۱۱۲۸ پیش داشتن.
- ۱۱۲۸ پیش داکوه.
- ۱۱۲۸ پیشدامن.
- ۱۱۲۸ پیش دان.
- ۱۱۲۹ پیش درآمد.

- ۱۱۲۹ پیش درآمدن.
- ۱۱۲۹ پیش درد.
- ۱۱۲۹ پیش در کردن.
- ۱۱۲۹ پیش دره.
- ۱۱۲۹ پیش دست.
- ۱۱۲۹ پیش دست.
- ۱۱۲۹ پیشدستی.
- ۱۱۳۰ پیشدستی کردن.
- ۱۱۳۰ پی شدن.
- ۱۱۳۰ پیش دندان.
- ۱۱۳۰ پیش دوزی کردن.
- ۱۱۳۰ پیش دویدن.
- ۱۱۳۰ پیش دهنی کردن.
- ۱۱۳۰ پیش دید.
- ۱۱۳۰ پیش دیدن.
- ۱۱۳۰ پیش دین.
- ۱۱۳۰ پیش راندن.
- ۱۱۳۰ پیشرس.
- ۱۱۳۱ پیشرسی.
- ۱۱۳۱ پیش رسیدن.
- ۱۱۳۱ پیشرفت.
- ۱۱۳۱ پیشرفت داشتن.
- ۱۱۳۱ پیشرفت کردن.
- ۱۱۳۱ پیش رفتن.

- ۱۱۳۱ پیشرفته.
- ۱۱۳۱ پیشرو.
- ۱۱۳۳ پیش رو.
- ۱۱۳۳ پیشروی.
- ۱۱۳۳ پیش روی.
- ۱۱۳۳ پیشروی کردن.
- ۱۱۳۳ پیش رویه.
- ۱۱۳۳ پیش زاد.
- ۱۱۳۳ پیش زاده.
- ۱۱۳۳ پیش زدن.
- ۱۱۳۴ پیش زره.
- ۱۱۳۴ پیش ستدن.
- ۱۱۳۴ پیش سلام.
- ۱۱۳۴ پیش سینه.
- ۱۱۳۴ پیش شاخ.
- ۱۱۳۴ پیش شدن.
- ۱۱۳۴ پی ششم.
- ۱۱۳۴ پیش طاق.
- ۱۱۳۴ پیش طلبیدن.
- ۱۱۳۴ پیش عهد.
- ۱۱۳۴ پیش فتادن.
- ۱۱۳۵ پیش فراشدن.
- ۱۱۳۵ پیش فرستادن.
- ۱۱۳۵ پیش فروختن.

- ۱۱۳۵ پیش فروش.
- ۱۱۳۵ پیش فروش.
- ۱۱۳۵ پیش فروش کردن.
- ۱۱۳۵ پیش فروشی.
- ۱۱۳۵ پیش فکندن.
- ۱۱۳۵ پیش فنگ.
- ۱۱۳۵ پیش قاب.
- ۱۱۳۵ پیش قبض.
- ۱۱۳۵ پیش قدم.
- ۱۱۳۵ پیشقدمی.
- ۱۱۳۶ پیش قراول.
- ۱۱۳۶ پیش قراولی.
- ۱۱۳۶ پیش قسط.
- ۱۱۳۶ پیش قطار.
- ۱۱۳۶ پیش قلعه.
- ۱۱۳۶ پیشک.
- ۱۱۳۶ پیشکار.
- ۱۱۳۷ پیش کار.
- ۱۱۳۷ پیشکاره.
- ۱۱۳۷ پیشکاری.
- ۱۱۳۸ پیشکاوول.
- ۱۱۳۸ پیش کدکان.
- ۱۱۳۸ پیش کرایه.
- ۱۱۳۸ پیش کردن.

- ۱۱۳۸ پیش کسوت.
- ۱۱۳۸ پیش کسوتی.
- ۱۱۳۸ پیشکش.
- ۱۱۳۹ پیشکش بادیز.
- ۱۱۳۹ پیشکش کردن.
- ۱۱۳۹ پیشکش نویس.
- ۱۱۳۹ پیشکشوئیه.
- ۱۱۳۹ پیشکشی.
- ۱۱۳۹ پیش کشیدن.
- ۱۱۳۹ پیشکله.
- ۱۱۳۹ پیش کمر.
- ۱۱۳۹ پیش کنار.
- ۱۱۳۹ پیش کوس.
- ۱۱۳۹ پیش کوه.
- ۱۱۳۹ پیشکوه.
- ۱۱۴۰ پیشکوه.
- ۱۱۴۰ پیشکوه.
- ۱۱۴۰ پیش کوه بالا.
- ۱۱۴۰ پیشکوه پائین.
- ۱۱۴۰ پیش کوهه.
- ۱۱۴۰ پیشکی.
- ۱۱۴۰ پیشکیجان.
- ۱۱۴۰ پیشکی دادن.
- ۱۱۴۰ پیشکین.

- ۱۱۴۰ پیشکین.
- ۱۱۴۰ پیشکین گرجی.
- ۱۱۴۰ پیشگان.
- ۱۱۴۱ پیشگاوول.
- ۱۱۴۱ پیشگاه.
- ۱۱۴۲ پیشگاهی.
- ۱۱۴۲ پیش گذاشتن.
- ۱۱۴۲ پیشگر.
- ۱۱۴۲ پیش گردیدن.
- ۱۱۴۲ پیش گرفتن.
- ۱۱۴۳ پیشگرو.
- ۱۱۴۳ پیش گشاده.
- ۱۱۴۳ پیشگمان.
- ۱۱۴۴ پیشگو.
- ۱۱۴۴ پیشگوئی.
- ۱۱۴۴ پیشگوئی کردن.
- ۱۱۴۴ پیشگوی.
- ۱۱۴۴ پیشگه.
- ۱۱۴۴ پیشگهی.
- ۱۱۴۴ پیش گیر.
- ۱۱۴۴ پیش گیره.
- ۱۱۴۴ پیش گیری.
- ۱۱۴۵ پیش گیری کردن.
- ۱۱۴۵ پیش لنگ.

- ۱۱۴۵ پیش لنگی.
- ۱۱۴۵ پیش مانده.
- ۱۱۴۵ پیش‌میر.
- ۱۱۴۵ پیش محله.
- ۱۱۴۵ پیش مردن.
- ۱۱۴۵ پی شمردن.
- ۱۱۴۵ پیش مرگ.
- ۱۱۴۵ پیش مزد.
- ۱۱۴۵ پیش مصرع.
- ۱۱۴۵ پیش مهر.
- ۱۱۴۵ پیش میر.
- ۱۱۴۵ پیشن.
- ۱۱۴۶ پی شناس.
- ۱۱۴۶ پی شناسی.
- ۱۱۴۶ پیش ناف.
- ۱۱۴۶ پیشند.
- ۱۱۴۶ پیش نشین.
- ۱۱۴۶ پیش نماز.
- ۱۱۴۶ پیش نمازی.
- ۱۱۴۶ پیش نویس.
- ۱۱۴۶ پیش نویس کردن.
- ۱۱۴۶ پیشنهاد.
- ۱۱۴۶ پیشنهاد دادن.
- ۱۱۴۶ پیشنهاد کردن.

- ۱۱۴۷ پیش نهادن.
- ۱۱۴۷ پیش نهاده.
- ۱۱۴۷ پیشو.
- ۱۱۴۷ پیشوا.
- ۱۱۴۷ پیشوا.
- ۱۱۴۷ پیشوا.
- ۱۱۴۷ پیشوائی.
- ۱۱۴۸ پیشوائی کردن.
- ۱۱۴۸ پیشواذ.
- ۱۱۴۸ پیشواز.
- ۱۱۴۸ پیشواز آمدن.
- ۱۱۴۸ پیشواز رفتن.
- ۱۱۴۸ پیشواز کردن.
- ۱۱۴۸ پیشوازی.
- ۱۱۴۸ پیشوا شدن.
- ۱۱۴۸ پیش و پس.
- ۱۱۴۸ پیشو پیشو.
- ۱۱۴۸ پیش وجود.
- ۱۱۴۸ پیشوند.
- ۱۱۴۹ پیشویی کیانگ.
- ۱۱۴۹ پیشه.
- ۱۱۵۰ پیشه.
- ۱۱۵۰ پیشه.
- ۱۱۵۰ پیشه آتش.

۱۱۵۰	پیشه آموختن.
۱۱۵۰	پیشه داشتن.
۱۱۵۰	پیشه ساختن.
۱۱۵۰	پیش هشتن.
۱۱۵۰	پیشه کار.
۱۱۵۰	پیشه کردن.
۱۱۵۱	پیشه گانی.
۱۱۵۱	پیشه گاه.
۱۱۵۱	پیشه گر.
۱۱۵۱	پیشه گرفتن.
۱۱۵۱	پیشه گشتن.
۱۱۵۱	پیش هنگ.
۱۱۵۱	پیشه نهادن.
۱۱۵۱	پیشه ور.
۱۱۵۲	پیشه ور.
۱۱۵۲	پیشه وران.
۱۱۵۲	پیشه ورز.
۱۱۵۲	پیشه ور شدن.
۱۱۵۳	پیشه وری.
۱۱۵۳	پیشه و هنر.
۱۱۵۳	پیشی.
۱۱۵۳	پیشی.
۱۱۵۳	پیشیار.
۱۱۵۳	پیشیارج.

- ۱۱۵۳ پیشیاره.
- ۱۱۵۳ پیش یازیدن.
- ۱۱۵۳ پیشیانه.
- ۱۱۵۴ پیشی پیشی.
- ۱۱۵۴ پیشی جستن.
- ۱۱۵۴ پیشی دادن.
- ۱۱۵۴ پیشی کردن.
- ۱۱۵۴ پیشیکلو.
- ۱۱۵۴ پیشیک محله.
- ۱۱۵۴ پیشی گرفتن.
- ۱۱۵۴ پیشی گیرنده.
- ۱۱۵۴ پیشین.
- ۱۱۵۴ پیشین.
- ۱۱۵۴ پیشین.
- ۱۱۵۵ پیشین.
- ۱۱۵۵ پیشین.
- ۱۱۵۶ پیشینشا.
- ۱۱۵۶ پیشینگان.
- ۱۱۵۶ پیشین گاه.
- ۱۱۵۶ پیشین گه.
- ۱۱۵۷ پیشی نمودن.
- ۱۱۵۷ پیشینگه.
- ۱۱۵۷ پیشین نماز.
- ۱۱۵۷ پیشینه.

- ۱۱۵۷ پیشینیان.
- ۱۱۵۷ پیطرو دلاواله.
- ۱۱۵۷ پیطویداس.
- ۱۱۵۷ پیغ.
- ۱۱۵۷ پیغاره.
- ۱۱۵۸ پیغال.
- ۱۱۵۸ پیغال.
- ۱۱۵۸ پیغاله.
- ۱۱۵۸ پیغام.
- ۱۱۵۸ پیغام آوردن.
- ۱۱۵۹ پیغامبر.
- ۱۱۵۹ پیغام بردن.
- ۱۱۵۹ پیغامبری.
- ۱۱۵۹ پیغام دادن.
- ۱۱۵۹ پیغام دار.
- ۱۱۵۹ پیغام داشتن.
- ۱۱۶۰ پیغام ده.
- ۱۱۶۰ پیغام رسان.
- ۱۱۶۰ پیغام رسانیدن.
- ۱۱۶۰ پیغام رفتن.
- ۱۱۶۰ پیغام فرستادن.
- ۱۱۶۰ پیغام کاغذی.
- ۱۱۶۰ پیغام کردن.
- ۱۱۶۰ پیغام گزار.

- پیغام گزاردن. ۱۱۶۰
- پیغام گزاری. ۱۱۶۰
- پیغام و پسغام. ۱۱۶۰
- پیغان. ۱۱۶۱
- پیغان. ۱۱۶۱
- پیغانه. ۱۱۶۱
- پی غر. ۱۱۶۱
- پی غلط. ۱۱۶۱
- پی غلط افشردن. ۱۱۶۱
- پی غلط راندن. ۱۱۶۱
- پی غلط زدن. ۱۱۶۱
- پی غلط کردن. ۱۱۶۱
- پیغوش. ۱۱۶۱
- پیغله. ۱۱۶۱
- پیغم. ۱۱۶۱
- پیغمبر. ۱۱۶۱
- پیغمبر. ۱۱۶۲
- پیغمبر. ۱۱۶۲
- پیغمبرزاده. ۱۱۶۲
- پیغمبری. ۱۱۶۲
- پیغن. ۱۱۶۲
- پیغو. ۱۱۶۲
- پیغو. ۱۱۶۳
- پیغور. ۱۱۶۳

- ۱۱۶۳ پیغوله.
- ۱۱۶۳ پیغون.
- ۱۱۶۳ پیغونزاد.
- ۱۱۶۴ پیغوی.
- ۱۱۶۴ پیغوی.
- ۱۱۶۴ پیغه.
- ۱۱۶۴ پیف.
- ۱۱۶۴ پیفانج.
- ۱۱۶۴ پی فراخ.
- ۱۱۶۴ پی فراخی.
- ۱۱۶۴ پی فرخین.
- ۱۱۶۴ پی فشردن.
- ۱۱۶۴ پی فکندن.
- ۱۱۶۵ پیفوز.
- ۱۱۶۵ پیغه.
- ۱۱۶۵ پیغه.
- ۱۱۶۵ پی قاب.
- ۱۱۶۵ پیقو.
- ۱۱۶۵ پیقو.
- ۱۱۶۵ پیک.
- ۱۱۶۵ پیک.
- ۱۱۶۵ پیک.
- ۱۱۶۶ پیک.
- ۱۱۶۶ پیک.

- پی ک آس. ۱۱۶۶
- پیکادر. ۱۱۶۶
- پیکار. ۱۱۶۶
- پیکار افتادن. ۱۱۶۷
- پیکارپرست. ۱۱۶۸
- پیکارپرستان. ۱۱۶۸
- پیکار جستن. ۱۱۶۸
- پیکار جو. ۱۱۶۸
- پیکار جوی. ۱۱۶۸
- پیکار خر. ۱۱۶۸
- پیکار خواه. ۱۱۶۸
- پیکارد. ۱۱۶۸
- پیکارد. ۱۱۶۸
- پیکارد. ۱۱۶۸
- پیکار داشتن. ۱۱۶۸
- پیکاردی. ۱۱۶۸
- پیکار رفتن. ۱۱۶۹
- پیکار ساختن. ۱۱۶۹
- پیکارساز. ۱۱۶۹
- پیکارسان. ۱۱۶۹
- پیکار کرد. ۱۱۶۹
- پیکار کردن. ۱۱۶۹
- پیکار کش. ۱۱۶۹
- پیکار کشی. ۱۱۶۹

- ۱۱۶۹ پیکارگاه.
- ۱۱۶۹ پیکارگر.
- ۱۱۶۹ پیکارگه.
- ۱۱۶۹ پیکار نمودن.
- ۱۱۶۹ پیکاسو.
- ۱۱۷۰ پیکاشو.
- ۱۱۷۰ پیکان.
- ۱۱۷۰ پیکان.
- ۱۱۷۰ پیکان.
- ۱۱۷۱ پیکان.
- ۱۱۷۱ پیکان رود.
- ۱۱۷۱ پیکان ریز.
- ۱۱۷۱ پیکان فشان.
- ۱۱۷۲ پیکان کش.
- ۱۱۷۲ پیکان کمان.
- ۱۱۷۲ پیکان کندن.
- ۱۱۷۲ پیکانگان.
- ۱۱۷۲ پیکانگر.
- ۱۱۷۲ پیکان نشان.
- ۱۱۷۲ پیکانه.
- ۱۱۷۲ پیکانه سم.
- ۱۱۷۲ پیکانی.
- ۱۱۷۲ پیک الهی.
- ۱۱۷۲ پیک پیک.

- ۱۱۷۲ پیکتاو.
- ۱۱۷۲ پیکتو.
- ۱۱۷۳ پیکتون.
- ۱۱۷۳ پیک چرخ.
- ۱۱۷۳ پیک خانه.
- ۱۱۷۳ پیک دلا مراندل.
- ۱۱۷۳ پیکر.
- ۱۱۷۵ پیکر آرای.
- ۱۱۷۶ پیکر آرابی.
- ۱۱۷۶ پیکر آهو.
- ۱۱۷۶ پیکران.
- ۱۱۷۶ پیکران درخش.
- ۱۱۷۶ پیکران مانا.
- ۱۱۷۶ پیک رایگان.
- ۱۱۷۶ پیک رب.
- ۱۱۷۶ پیکر پرست.
- ۱۱۷۶ پیکر تراش.
- ۱۱۷۶ پی کرد.
- ۱۱۷۶ پی کردن.
- ۱۱۷۶ پی کردن.
- ۱۱۷۷ پی کرده.
- ۱۱۷۷ پیکرستان.
- ۱۱۷۷ پیکر شکن.
- ۱۱۷۷ پیکر شناس.

- ۱۱۷۷ پیکر کننده.
- ۱۱۷۷ پیکر گاو.
- ۱۱۷۷ پیکرگراز.
- ۱۱۷۷ پیکرگرد.
- ۱۱۷۷ پیکرنگار.
- ۱۱۷۷ پیکرنامی.
- ۱۱۷۷ پیکره.
- ۱۱۷۸ پیکرینگ.
- ۱۱۷۸ پیکرینگ.
- ۱۱۷۸ پیکسودور.
- ۱۱۷۸ پی کسی آمدن.
- ۱۱۷۸ پی کسی آوردن.
- ۱۱۷۸ پی کسی افتادن.
- ۱۱۷۸ پی کسی را گم کردن.
- ۱۱۷۸ پی کسی رفتن.
- ۱۱۷۸ پی کسی فرستادن.
- ۱۱۷۸ پیک فلک.
- ۱۱۷۸ پیک مرتب.
- ۱۱۷۸ پیکن.
- ۱۱۷۸ پیکنند.
- ۱۱۷۸ پی کردن.
- ۱۱۷۹ پی کننده.
- ۱۱۷۹ پیک نیک.
- ۱۱۷۹ پیکو.

- ۱۱۷۹ پیکو.
- ۱۱۷۹ پی کوب.
- ۱۱۷۹ پیک و پیک.
- ۱۱۷۹ پیکوتو.
- ۱۱۷۹ پی کور.
- ۱۱۷۹ پی کور کردن.
- ۱۱۷۹ پیکومنوس.
- ۱۱۷۹ پیکوه.
- ۱۱۷۹ پیک هوئی.
- ۱۱۸۰ پیکیدن.
- ۱۱۸۰ پیگ.
- ۱۱۸۰ پیگار.
- ۱۱۸۰ پی گارگ.
- ۱۱۸۰ پیگارگرد.
- ۱۱۸۰ پیگاه.
- ۱۱۸۰ پی گذار.
- ۱۱۸۰ پی گذار چاه حوض.
- ۱۱۸۰ پی گذار.
- ۱۱۸۰ پی گذاری.
- ۱۱۸۰ پی گرد.
- ۱۱۸۰ پی گردی.
- ۱۱۸۰ پی گردیدن.
- ۱۱۸۰ پیگرس.
- ۱۱۸۱ پیگرس.

- ۱۱۸۳ پیل
- ۱۱۸۳ پیل
- ۱۱۸۳ پیل آباد
- ۱۱۸۴ پیل آبکش
- ۱۱۸۴ پیل آفرین
- ۱۱۸۴ پیلات
- ۱۱۸۴ پیلاتیوس
- ۱۱۸۴ پیلاد
- ۱۱۸۴ پیلاد
- ۱۱۸۴ پیلار
- ۱۱۸۴ پیلار
- ۱۱۸۴ پیلار
- ۱۱۸۴ پیلار
- ۱۱۸۴ پیلارام
- ۱۱۸۴ پیلاس
- ۱۱۸۴ پیلاس
- ۱۱۸۴ پیل استخوان
- ۱۱۸۵ پیلاطس
- ۱۱۸۵ پیل افکن
- ۱۱۸۵ پیل افکندن
- ۱۱۸۵ پیل افکنی
- ۱۱۸۵ پیل امرود
- ۱۱۸۵ پیلان جوق
- ۱۱۸۵ پیلان گرگ

- ۱۱۸۵ پیلان معبری.
- ۱۱۸۵ پیلاو.
- ۱۱۸۶ پیل اوژن.
- ۱۱۸۶ پیلایه.
- ۱۱۸۶ پیل بار.
- ۱۱۸۶ پیلباران.
- ۱۱۸۶ پیلباز.
- ۱۱۸۶ پیلبازی.
- ۱۱۸۶ پیل بالا.
- ۱۱۸۶ پیلبان.
- ۱۱۸۷ پیلبانی.
- ۱۱۸۷ پیلبند.
- ۱۱۸۷ پیل بند کردن.
- ۱۱۸۷ پیلپا.
- ۱۱۸۷ پیل پای.
- ۱۱۸۷ پیلپای.
- ۱۱۸۷ پیلپایه.
- ۱۱۸۷ پیل پوستین.
- ۱۱۸۸ پیل پیکر.
- ۱۱۸۸ پیل پیلی خوردن.
- ۱۱۸۸ پیل پیلی رفتن.
- ۱۱۸۸ پیلت.
- ۱۱۸۸ پی لت.
- ۱۱۸۸ پیلتن.

- ۱۱۸۹ پیل تنی.
- ۱۱۸۹ پیلته.
- ۱۱۸۹ پیلته پیچ.
- ۱۱۸۹ پیل جادو.
- ۱۱۸۹ پیل جامه.
- ۱۱۸۹ پیلجین.
- ۱۱۸۹ پیل چراغ.
- ۱۱۸۹ پیل حمله.
- ۱۱۸۹ پیل خانه.
- ۱۱۸۹ پیلخواه.
- ۱۱۹۰ پیلخوار.
- ۱۱۹۰ پیلدار.
- ۱۱۹۰ پیل در پیل.
- ۱۱۹۰ پیل دل.
- ۱۱۹۰ پیل دندان.
- ۱۱۹۰ پیل دندان.
- ۱۱۹۰ پیل رنگ.
- ۱۱۹۰ پیل زور.
- ۱۱۹۰ پیل زوری.
- ۱۱۹۰ پیل زهره.
- ۱۱۹۰ پیل زهره.
- ۱۱۹۰ پیلس.
- ۱۱۹۰ پیلس.
- ۱۱۹۰ پیلس.

- ۱۱۹۱ پیلسا.
- ۱۱۹۱ پیلسای.
- ۱۱۹۱ پیلستگین.
- ۱۱۹۱ پیلسته.
- ۱۱۹۱ پیلسته کنار.
- ۱۱۹۱ پیلسم.
- ۱۱۹۱ پیلسم.
- ۱۱۹۲ پیلسوار.
- ۱۱۹۲ پیلسوار.
- ۱۱۹۲ پیلسواری.
- ۱۱۹۲ پیل شرم.
- ۱۱۹۲ پیلغوش.
- ۱۱۹۲ پیل فام.
- ۱۱۹۲ پیل فکن.
- ۱۱۹۲ پیل قدم.
- ۱۱۹۲ پیلقن.
- ۱۱۹۳ پیلک.
- ۱۱۹۳ پیلکومابو.
- ۱۱۹۳ پیل که.
- ۱۱۹۳ پیل گام.
- ۱۱۹۳ پیلگرام.
- ۱۱۹۳ پیلگرام.
- ۱۱۹۳ پیلگوش.
- ۱۱۹۳ پیلگوشک.

- ۱۱۹۳ پیلگون.
- ۱۱۹۳ پیل گیر.
- ۱۱۹۳ پیلمار.
- ۱۱۹۴ پیل مال.
- ۱۱۹۴ پیلمان.
- ۱۱۹۴ پیلمان شهر.
- ۱۱۹۴ پیلمایکن.
- ۱۱۹۴ پیلم برا.
- ۱۱۹۴ پیل محمود.
- ۱۱۹۴ پیل محمود.
- ۱۱۹۴ پیل مرغ.
- ۱۱۹۴ پیلمن.
- ۱۱۹۴ پیل منگله.
- ۱۱۹۴ پیلن.
- ۱۱۹۴ پیل نشین.
- ۱۱۹۵ پیلنیتس.
- ۱۱۹۵ پیلو.
- ۱۱۹۵ پیلوا.
- ۱۱۹۵ پیلوار.
- ۱۱۹۵ پیلوار افکن.
- ۱۱۹۵ پیلوان.
- ۱۱۹۵ پیلوايه.
- ۱۱۹۵ پیلور.
- ۱۱۹۵ پی لورن.

- ۱۱۹۵ پیلوریاها.
- ۱۱۹۵ پیلوس.
- ۱۱۹۶ پیلوسه.
- ۱۱۹۶ پی لوک.
- ۱۱۹۶ پیلوم.
- ۱۱۹۶ پیلون.
- ۱۱۹۶ پیلوه.
- ۱۱۹۶ پیله.
- ۱۱۹۷ پیله.
- ۱۱۹۷ پیله.
- ۱۱۹۷ پیله بازار.
- ۱۱۹۷ پیله بستن.
- ۱۱۹۷ پیله بندی.
- ۱۱۹۷ پیله جا.
- ۱۱۹۷ پیله خاص.
- ۱۱۹۷ پیله خیم.
- ۱۱۹۷ پیله داربن.
- ۱۱۹۷ پیله دوزی.
- ۱۱۹۷ پیله رود.
- ۱۱۹۸ پیله سوار.
- ۱۱۹۸ پیله سهران.
- ۱۱۹۸ پیله کا.
- ۱۱۹۸ پیله کان.
- ۱۱۹۸ پیله کردن.

- ۱۱۹۸ پیله کوب.
- ۱۱۹۸ پیله کو کردن.
- ۱۱۹۸ پیله گلین.
- ۱۱۹۸ پیله مرام.
- ۱۱۹۸ پیله وا.
- ۱۱۹۸ پیل هوئی.
- ۱۱۹۸ پیله ور.
- ۱۱۹۹ پیله وران.
- ۱۱۹۹ پیله وران.
- ۱۱۹۹ پیلی.
- ۱۱۹۹ پیلیبیهیت.
- ۱۱۹۹ پیلیبیهیت.
- ۱۱۹۹ پیلیس.
- ۱۱۹۹ پیلیس.
- ۱۱۹۹ پیلیسیاروی.
- ۱۱۹۹ پیلیکه.
- ۱۱۹۹ پیلیکه.
- ۱۱۹۹ پیلیله.
- ۱۱۹۹ پییم.
- ۱۱۹۹ پییم.
- ۱۲۰۰ پیما.
- ۱۲۰۰ پیما.
- ۱۲۰۰ پیما.
- ۱۲۰۰ پیمائی.

- ۱۲۰۰ پیمائیدن.
- ۱۲۰۰ پی ماچان.
- ۱۲۰۰ پیمان.
- ۱۲۰۱ پیمان بستن.
- ۱۲۰۲ پیمان پذیر.
- ۱۲۰۲ پیمان داشتن.
- ۱۲۰۲ پیمان ساختن.
- ۱۲۰۲ پیمان شکستن.
- ۱۲۰۲ پیمان شکن.
- ۱۲۰۲ پیمان شکنی.
- ۱۲۰۲ پیمانکار.
- ۱۲۰۳ پیمانکاری.
- ۱۲۰۳ پیمان کردن.
- ۱۲۰۳ پیمان کشیدن.
- ۱۲۰۳ پیمان گرفتن.
- ۱۲۰۳ پیمان گسستن.
- ۱۲۰۳ پیمان غسل.
- ۱۲۰۳ پیمان گسلی.
- ۱۲۰۳ پیمان گسلیدن.
- ۱۲۰۳ پیمان گسیختن.
- ۱۲۰۳ پیمان نامه.
- ۱۲۰۴ پیمان نگاه داشتن.
- ۱۲۰۴ پیمان نماینده.
- ۱۲۰۴ پیمان نمودن.

- ۱۲۰۴ پیمان نهادن.
- ۱۲۰۴ پیمانه.
- ۱۲۰۴ پیمانه آشامیدن.
- ۱۲۰۴ پیمانه آفتاب.
- ۱۲۰۵ پیمانه بر سر کشیدن.
- ۱۲۰۵ پیمانه پرست.
- ۱۲۰۵ پیمانه پر شدن.
- ۱۲۰۵ پیمانه پر کردن.
- ۱۲۰۵ پیمانه خور.
- ۱۲۰۵ پیمانه خوردن.
- ۱۲۰۵ پیمانه زدن.
- ۱۲۰۵ پیمانه کردن.
- ۱۲۰۵ پیمانه کش.
- ۱۲۰۵ پیمانه کشی.
- ۱۲۰۵ پیمانه کشیدن.
- ۱۲۰۵ پیمانه گسار.
- ۱۲۰۵ پیمانه لبریز شدن.
- ۱۲۰۶ پیمانه نوشیدن.
- ۱۲۰۶ پیمای.
- ۱۲۰۶ پیمایان.
- ۱۲۰۶ پیمایش.
- ۱۲۰۶ پیمایشگر.
- ۱۲۰۶ پیمایندگی.
- ۱۲۰۶ پیماینده.

- ۱۲۰۶ پیماییدن.
- ۱۲۰۶ پیمبر.
- ۱۲۰۷ پیمبرزادگی.
- ۱۲۰۷ پیمبرزاده.
- ۱۲۰۷ پیمبرصفت.
- ۱۲۰۷ پیمبری.
- ۱۲۰۷ پیمپالگاون.
- ۱۲۰۷ پیم پراما.
- ۱۲۰۷ پیمت.
- ۱۲۰۷ پیمودگی.
- ۱۲۰۷ پیمودن.
- ۱۲۰۹ پیمودنی.
- ۱۲۰۹ پیموده.
- ۱۲۰۹ پیمون.
- ۱۲۰۹ پیمونت.
- ۱۲۰۹ پین.
- ۱۲۰۹ پین.
- ۱۲۰۹ پین.
- ۱۲۰۹ پین آن تو.
- ۱۲۰۹ پینا.
- ۱۲۰۹ پینا.
- ۱۲۰۹ پینار.
- ۱۲۱۰ پینار.
- ۱۲۱۰ پینارا.

- ۱۲۱۰ پیناره.
- ۱۲۱۰ پیناس.
- ۱۲۱۰ پی ناک.
- ۱۲۱۰ پیناکر.
- ۱۲۱۰ پینانگ.
- ۱۲۱۰ پینبرگ.
- ۱۲۱۰ پینتوون.
- ۱۲۱۰ پینجر.
- ۱۲۱۰ پینجرد.
- ۱۲۱۰ پینجاه.
- ۱۲۱۱ پی نخود سیاه فرستادن.
- ۱۲۱۱ پیند.
- ۱۲۱۱ پیندار.
- ۱۲۱۱ پینداروس.
- ۱۲۱۱ پی نداشتن.
- ۱۲۱۱ پینددادان خان.
- ۱۲۱۱ پیندیگب.
- ۱۲۱۱ پینرولو.
- ۱۲۱۲ پینسک.
- ۱۲۱۲ پینسون.
- ۱۲۱۲ پینک.
- ۱۲۱۲ پینکرتن.
- ۱۲۱۲ پینکزوف.
- ۱۲۱۲ پینکی.

- ۱۲۱۲ بینگی رفتن.
- ۱۲۱۲ بینگی زدن.
- ۱۲۱۲ بینگی زن.
- ۱۲۱۲ بینگا.
- ۱۲۱۲ بینگ پنگ.
- ۱۲۱۲ بینگ تینگ چئو.
- ۱۲۱۳ بینگ چوئن چئو.
- ۱۲۱۳ بینگ لیانگ فو.
- ۱۲۱۳ بینو.
- ۱۲۱۳ بینوزرو.
- ۱۲۱۳ بینوزو.
- ۱۲۱۳ بینوس.
- ۱۲۱۳ پی نوشت.
- ۱۲۱۳ پینوک.
- ۱۲۱۳ پینولس.
- ۱۲۱۳ پینوند.
- ۱۲۱۳ پینووا.
- ۱۲۱۴ پینه.
- ۱۲۱۴ پی نهادن.
- ۱۲۱۴ پینه ارم.
- ۱۲۱۴ پینه انداختن.
- ۱۲۱۴ پینه برآوردن.
- ۱۲۱۴ پینه بستن.
- ۱۲۱۴ پینه بسته.

- ۱۲۱۴ پینه دوز.
- ۱۲۱۴ پینه دوزی.
- ۱۲۱۴ پینه زدن.
- ۱۲۱۵ پینه زده.
- ۱۲۱۵ پینه کاری.
- ۱۲۱۵ پینه کردن.
- ۱۲۱۵ پی نهم.
- ۱۲۱۵ پیو.
- ۱۲۱۵ پیو.
- ۱۲۱۵ پیواره.
- ۱۲۱۵ پیواریدن.
- ۱۲۱۵ پیواز.
- ۱۲۱۵ پیواز.
- ۱۲۱۵ پیواژ.
- ۱۲۱۶ پیواسته.
- ۱۲۱۶ پی و پاچین.
- ۱۲۱۶ پی و پا درست.
- ۱۲۱۶ پی و پخش.
- ۱۲۱۶ پی و تاو.
- ۱۲۱۶ پیوتروکوف.
- ۱۲۱۶ پیوترو کوف.
- ۱۲۱۶ پیوده.
- ۱۲۱۶ پیوذ.
- ۱۲۱۶ پیور.

- ۱۲۱۶ پیور.
- ۱۲۱۶ پیورسپ.
- ۱۲۱۶ پیورن.
- ۱۲۱۶ پیوره.
- ۱۲۱۷ پیوره.
- ۱۲۱۷ پیوریا.
- ۱۲۱۷ پیوزا.
- ۱۲۱۷ پیوژه.
- ۱۲۱۷ پیوس.
- ۱۲۱۷ پیوست.
- ۱۲۱۷ پیوست.
- ۱۲۱۷ پیوست کردن.
- ۱۲۱۷ پیوستگان.
- ۱۲۱۸ پیوستگی.
- ۱۲۱۸ پیوستگی ساختن.
- ۱۲۱۸ پیوستگی کردن.
- ۱۲۱۸ پیوستن.
- ۱۲۲۰ پیوستنی.
- ۱۲۲۰ پیوسته.
- ۱۲۲۲ پیوسته آمدن.
- ۱۲۲۲ پیوسته ابرو.
- ۱۲۲۲ پیوسته بیهنا.
- ۱۲۲۲ پیوسته برو.
- ۱۲۲۲ پیوسته بودن.

- ۱۲۲۲ پیوسته خشم.
- ۱۲۲۲ پیوسته خون.
- ۱۲۲۳ پیوسته دامان.
- ۱۲۲۳ پیوسته دندان.
- ۱۲۲۳ پیوسته شدن.
- ۱۲۲۳ پیوسته ظفر.
- ۱۲۲۳ پیوسته کار.
- ۱۲۲۳ پیوسته کردن.
- ۱۲۲۳ پیوسته گردانیدن.
- ۱۲۲۳ پیوسته گردیدن.
- ۱۲۲۴ پیوسته گری.
- ۱۲۲۴ پیوسته گشتن.
- ۱۲۲۴ پیوسته گلبرگان.
- ۱۲۲۴ پیوسیدن.
- ۱۲۲۴ پیوشه.
- ۱۲۲۴ پیوشیدن.
- ۱۲۲۴ پیوک.
- ۱۲۲۴ پیوگ.
- ۱۲۲۴ پیوگان.
- ۱۲۲۴ پیوگانی.
- ۱۲۲۴ پیوله.
- ۱۲۲۴ پیومبو.
- ۱۲۲۴ پیومبینو.
- ۱۲۲۵ پیومبینو.

- ۱۲۲۵ پیوند
- ۱۲۲۵ پیوند
- ۱۲۲۵ پیوند
- ۱۲۲۵ پیوند
- ۱۲۲۷ پیوند
- ۱۲۲۷ پیوند
- ۱۲۲۸ پیوند اسکنه ای
- ۱۲۲۸ پیوندانیدن
- ۱۲۲۸ پیوند بالا
- ۱۲۲۸ پیوند بدنی
- ۱۲۲۸ پیوند برشی
- ۱۲۲۸ پیوند بریدن
- ۱۲۲۸ پیوندبریده
- ۱۲۲۸ پیوندبست
- ۱۲۲۸ پیوند پائین
- ۱۲۲۸ پیوندپذیر
- ۱۲۲۸ پیوندپذیری
- ۱۲۲۸ پیوند تاجی
- ۱۲۲۸ پیوند جانی
- ۱۲۲۸ پیوند جستن
- ۱۲۲۹ پیوندجو
- ۱۲۲۹ پیوندجویی
- ۱۲۲۹ پیوندچسب
- ۱۲۲۹ پیوندخواه

- پیوند خوردن. ۱۲۲۹
- پیوند خورده. ۱۲۲۹
- پیونددار. ۱۲۲۹
- پیوند روحانی. ۱۲۲۹
- پیوند زدن. ۱۲۲۹
- پیوند ساختن. ۱۲۲۹
- پیوند شاخه ای. ۱۲۲۹
- پیوند شکافی. ۱۲۲۹
- پیوند شکمی. ۱۲۲۹
- پیوند طبیعی. ۱۲۳۰
- پیوند غلافی. ۱۲۳۰
- پیوند قانونی. ۱۲۳۰
- پیوند قرابتی. ۱۲۳۰
- پیوند کردن. ۱۲۳۰
- پیوند کرده. ۱۲۳۰
- پیوندکناری. ۱۲۳۰
- پیوندگاه. ۱۲۳۰
- پیوند گرفتن. ۱۲۳۰
- پیوند گرفته. ۱۲۳۰
- پیوندگری. ۱۲۳۱
- پیوند گسستن. ۱۲۳۱
- پیوند گسل. ۱۲۳۱
- پیوند گسلی. ۱۲۳۱
- پیوند گسلیدن. ۱۲۳۱

- ۱۲۳۱ پیوند لوله ای.
- ۱۲۳۱ پیوند مجاورتی.
- ۱۲۳۱ پیوندنامه.
- ۱۲۳۱ پیوند وصله ای.
- ۱۲۳۱ پیوندی.
- ۱۲۳۱ پیوند یافتن.
- ۱۲۳۱ پیوندیافته.
- ۱۲۳۲ پیوندیدن.
- ۱۲۳۲ پیونده.
- ۱۲۳۲ پیونیا.
- ۱۲۳۲ پیونیدن.
- ۱۲۳۲ پیونیدنی.
- ۱۲۳۲ پیونیده.
- ۱۲۳۲ پیوه.
- ۱۲۳۲ پیوه.
- ۱۲۳۲ پیوه.
- ۱۲۳۲ پیوه زن.
- ۱۲۳۲ پیوه زن.
- ۱۲۳۲ پیه.
- ۱۲۳۳ پیه.
- ۱۲۳۳ پیه.
- ۱۲۳۳ پیه آکند.
- ۱۲۳۳ پیه آلود.
- ۱۲۳۳ پیه آوردن.

- ۱۲۳۳ پیهان.
- ۱۲۳۴ پیهانی.
- ۱۲۳۴ پیه اندودن.
- ۱۲۳۴ پیه با.
- ۱۲۳۴ پیه بز.
- ۱۲۳۴ پیه پرورد.
- ۱۲۳۴ پیه پس.
- ۱۲۳۴ پیه پیاز.
- ۱۲۳۴ پیه پیش.
- ۱۲۳۴ پیه جیک.
- ۱۲۳۴ پیه جیک.
- ۱۲۳۴ پیه جیک.
- ۱۲۳۴ پیه جیک.
- ۱۲۳۴ پیه خواه.
- ۱۲۳۴ پیه خوراننده.
- ۱۲۳۵ پیه خوراندیدن.
- ۱۲۳۵ پیه دار.
- ۱۲۳۵ پیه دارو.
- ۱۲۳۵ پیه دان.
- ۱۲۳۵ پیه درق.
- ۱۲۳۵ پیه د شور.
- ۱۲۳۵ پیه ری.
- ۱۲۳۵ پیهزده.
- ۱۲۳۵ پیه سوز.

- پی هشتم. ۱۲۳۵
- پیه صبح. ۱۲۳۵
- پی هفتم. ۱۲۳۵
- پیه فروش. ۱۲۳۶
- پیه قانوندی. ۱۲۳۶
- پیه کردن. ۱۲۳۶
- پیهکست. ۱۲۳۶
- پیه گرفتن. ۱۲۳۶
- پی هم. ۱۲۳۶
- پیهن. ۱۲۳۶
- پیه ناک. ۱۲۳۶
- پیه ناک گردیدن. ۱۲۳۶
- پیهو. ۱۲۳۶
- پی هو. ۱۲۳۶
- پیهوآ. ۱۲۳۶
- پیه وا. ۱۲۳۶
- پیهودن. ۱۲۳۷
- پیهورده. ۱۲۳۷
- پیهی. ۱۲۳۷
- پی یازدهم. ۱۲۳۷
- پیی با. ۱۲۳۷
- پی یر. ۱۲۳۷
- پی یوری. ۱۲۳۷
- درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ۱۲۳۷

لغتنامه دهخدا

مشخصات کتاب

سطح توصیف: پرونده عنوان: ادبیات - لغت‌نامه دهخدا [سند] منشأ: سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور تاریخ / دوره ایجاد: ۱۳۴۱ - ۱۳۴۲. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ برگ. دامنه و محتوا: مکاتبات سازمان برنامه و بودجه در مورد کمک به سازمان لغت‌نامه دهخدا، تأمین اعتبار بابت تدوین و چاپ و انتشار شش مجله از لغت‌نامه دهخدا، صورت حق تألیف مولفان. توصیفگر: دانشگاه تهران سازمان برنامه و بودجه توصیفگر: اجتماع ادبیات قرارداد ها حق‌التالیف طرح‌های توسعه اعتبارات شماره دستیابی: ۲۲۰/۱۷۶۹۰

حرف پ

پ.

(حرف) پ یا پی یا باء معقوده یا باء فارسی، نشانه حرف سیم است از حروف تهجی و آن یکی از حروف شفوی است. و این حرف خاص زبان فارسی باشد و عرب آنرا ندارد و در تعریب به باء و فاء بدل شود چون آپرویز آپرویز (لقب خسرو دوم) و پرگار و پالوده. فرجار و فالودج، و در حساب مجمل «پ» نماینده عددی نیست مگر آنکه آنرا بجای «با» گیرند لیکن نزد فارسی زبانان در حروف ابتهی فارسی سه باشد. ابدالها: در فارسی گاه به «باء موحده» بدل شود. چون: آپاختر = باختر (مغرب) پدید = بادید پگاه = بگاه گاه به «فا» مبدل شود. چون: گشتاسپ = گشتاسف پادزهر یا پازهر = فادزهر یا فازهر پالیز = فالیز اسپند = اسفند گوسپند = گوسفند امشاسپند = امشاسفند سپید = سفید پیروزه = فیروزه پیل = فیل پارس = فارس پیروز = فیروز و گاه به «ح» تبدیل شود: پالیز = جالیز و گاه بدل «واو» آید. چون: چاربا = چاروا حرف «پ» در اتباع، گاه به جای حرف اول کلمه نخست آید. چنانکه گویند: چرند و پرند. خرت و پرت. ترت و پرت.

پا.

(۱) رِجَل. از اندامهای بدن و آن از بیخ ران تا سر پنجه پای باشد شامل ران و زانو و ساق و قدم. پای. و گاه بمعنی قسمت زیرین پا آید که عرب قدم گوید و آن از اشتالنگ تا نوک ابهام است: با جهل شما درخور نعلید بسر بر نه درخور نعلی که پوشیده به پائید. ناصر خسرو. در این میان بهتر بنگریست هر دو پای خود بر سر چهار مار دید. (کلیله و دمنه). پا تهی گشتن به است از کنش تنگ رنج غربت به که اندر خانه جنگ. مولوی. پای پیش و پای پس در راه دین می نهد با صد تردد بی یقین. مولوی. ||. گام. خطوه. قدم ||. کنار. قسمت تختانی چیزی چون بنا یا دیوار و درخت و هر چیز دیگر. بن. بنیاد. تحت. مقابل فوق. پائین. تک. ته. آسفل. (غیاث اللغات): برو بخانه شو جو او بیاید اینجا آبی به پای خضرا. (تاریخ سیستان). بر خضراء کوشک یعقوب نشستی تنها تا هر که را شغلی بودی به پای خضرا رفتی سخن خویش... با او بگفتی. (تاریخ سیستان). گفتا به پای مناره کهن بودی؟ گفتا بدم. (تاریخ سیستان). چون بر رعیت زیادت و بیدادی باشد تدبیر خویش به پای مناره کهن کنند. (تاریخ سیستان). در اوراق سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی بایست. سعدی. مده جام می و پای گل از دست ولی غافل مباح از دهر سرمست. حافظ. در زیر شاخ و پای درختان میان باغ دینار توده توده کند پیش باغبان ||.؟ محل. جای، چنانکه در تاوغ ||. تمکین و استقرار و تاب و طاقت. (غیاث اللغات). - امثال: از پا پس میزند با دست پیش می کشد، نظیر: از بام خواندن و از در راندن و: چه خوش نازیست ناز خوبویان ز دیده رانده را دزدیده جوان بچشمی خیرگی کردن که برخیز بدیگر چشم دل دادن که مگریز. نظامی. از پا راه بروی کفش پاره میشود از سر کلاه؛ زیان هر دو طرف امر مساوی است. پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم، نظیر: پا به اندازه گلیم دراز باید کرد. زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده ای. حافظ. مکن ترک تازی بکن ترک آرز بقدر گلیمت بکن پا دراز؟ پا پای خر دست دست یاسه - به این کار عقلم نمی ماسه. مادرشویی از کردان خمی دوشاب داشت، روزی حاجتی را از خانه غیبت میکرد آبی فراوان بر زمین خانه پاشید تا اگر عروس بخوردن دوشاب رود آثار پای او بر جای ماند. چون از خانه بشد عروس که نامش یاسه [مخفف یاسمین] بود بر خری نشسته بسر خم شد و کاسه ای چند از دوشاب برگرفت و اثر دست او بر خم بماند و چون مادرشور بخانه بازگشت و رد پای خر تا نزدیک خم بدید و نشان دست عروس بر خم مشاهده کرد متحیر ماند و گفت... سر بی گناه پای دار میرود اما سر دار نمیرود؛ بی گناه ممکن است چندی متهم و بهتان زده ماند لیکن عاقبت بی تقصیری او آشکار شود. نظیر: پاکدل را زیان بتن نرسد و رسد جز به بیرهن نرسد. واحدی. یک پا چارق یک پا گیوه؛ در نهایت فقر و نیازمندی. یک پایش این دنیاست یک پایش آن دنیا؛ بغایت پیر و مرگش نزدیک است. نظیر: آفتاب سر دیوار است، آفتاب لب بام است. - از پا افتادن؛ ضعیف شدن. - از پافتاده؛ ضعیف: ای به بذل سیم و زر از غایت جود و کرم دست راد تو ز پافتادگان را دستگیر؟ - از پا داشتن؛ برپا داشتن: بیا بزم شادی بر او بریم بداریمش از پا و ما می خوریم. اسدی. - از پا درآمدن؛ به آخر رسیدن. برسیدن. بنهایت رسیدن. ضعیف شدن. مردن: گر از پا در آید نماند اسپر که افتادگان را بود دستگیر. سعدی (بوستان). - این پا آن پا کردن؛ مردد بودن. دودل بودن. - بیا استاد؛ قیام: ملک با رای تو قرار گرفت بخت در پیش تو بیا استاد. فزخی. - بیا بودن؛ ایستاده بودن. قائم و برجای بودن. استاد بودن: بفعالش بیاست اخلاق نیک بشاهی بیاست هر لشکری. منوچهری. هر کس که او خویشتن بنساخت... آنگاه بداند که مرکب است از چهار چیز که تن وی بدو بیاست. (تاریخ بیهقی). اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان مانند عصا مانده شب و روز بپائید. ناصر خسرو. اگر شمشیر و قلم نیستی این جهان بیا نیستی. (نصیحه الملوک). - بیا خاستن؛ قیام. ایستادن. استاد. - بیا شدن؛ برخاستن. پدید آمدن: خواست شوری بیا شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند. (تاریخ بیهقی). - بیا ماندن؛ ایستاده ماندن. استوار ماندن. برجای ماندن. - پای کردن؛ ایستادن. انعقاد احتفال گونه ای. - پای کسی بافته نبودن؛ شایسته و سزاوار نبودن او آن کار را: اما ترا در طالع زرع سخن نیست که نه پای چون تویی بافته اند. (قابوسنامه). - برپا خاستن؛ قیام. ایستادن. - برپا شدن؛ منعقد شدن. انعقاد، چنانکه جشنی یا عزایی. مهیا کرده شدن: داند خرد همی که بدین عادت کاری بزرگ را شده برپائی. ناصر خسرو. - برپا کردن؛ انگیزتن، چنانکه فتنه و

شری را || - منعقد ساختن، چنانکه جشنی یا عزائی را. - برپا ماندن؛ استوار ماندن. برجای ماندن. - یا از پا برداشتن؛ یک جا ثابت ایستادن (اسب، انسان و غیره). - یا از پیش در رفتن کسی را؛ تهیدست و مفلس شدن او. بی پا شدن او. - یا از پیش دررفته؛ مفلس. تهیدست. - یا از جایی کشیدن؛ دیگر بدانجای نشدن. - یا از خجلت برنگرفتن؛ حرکت نکردن از شرمساری. از خجلت بر جای خود ساکن ماندن: پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست. حافظ. - یا از سر کردن؛ با شتاب و شوقی سخت سوی مقصدی رفتن. - یا از سر نشناختن، سر از پا نشناختن؛ با اشتیاق فراوان بسوی مقصودی شناختن. - یا از گلیم خویشتن درازتر کردن؛ از حد خویشتن در گذشتن. - یا افتادن برای کسی؛ در تداول عوام، اتفاق نیک غیر منتظری او را پیش آمدن. - یا افشردن؛ رجوع به پای فشردن شود. - یا انداختن برای کسی؛ در تداول عوام، ایجاد علل و اسبابی تا حادثه خوب یا بد برای آن کس پیش آید. - یا اندازه‌ان رفتن؛ شلنگ اندازه‌ان و بکاهلی راه رفتن. - یا بی پا کردن؛ مردد بودن ||. - قبول کردن طلب خود را از طلبی که بدهکار از دیگری دارد. دابنی را از دینی در مقابل دینی دیگر بری کردن. نهایت. حواله کردن. - یا بجائی نگذاشتن؛ هیچگاه بدانجای نرفتن. - یا بر پا پیچیدن؛ زصف. - یا بر جای کردن؛ اثبات. تثبیت. - یا برچین رفتن؛ در تداول عوام، آرام و آهسته رفتن چنانکه آوائی از پا برنیاید. - یا برتر نهادن؛ از حد خود تجاوز کردن: هر که پا از حد خود برتر نهد سر دهد بر باد و تن بر سر نهد. عطار. - یا بر زمین زدن؛ یا بزمین کوفتن. بی صبری و ناشکیبائی نمودن با کوفتن پای بر زمین. - یا بریدن از جایی؛ دیگریار بدانجای نشدن. - یا بستن آمدن کسی را؛ بدشواری و مانعی بر خوردن وی. پیش آمدن مخاطره ای. - یا به دامن کردن؛ گوشه گرفتن. - یا به دو گذاشتن؛ در تداول عوام، ناگاه با سرعت فرار کردن. - یا پس آوردن؛ صاحب برهان قاطع گوید: کنایه از ترک دادن و قطع نظر کردن و واگذاشتن و بازماندن از طلب بعجز و منهزم شدن در رزم باشد. - یا بی چیزی بودن (نیبودن)؛ آترا دنیال و تعقیب کردن (نکردن). بدان محل و وزن و اعتبار دادن (ندادن). اصرار و ابرام کردن (نکردن) در اجرای امری. - یا پیش گذاشتن؛ اقدام کردن به امری. - یا جفت کردن؛ در کاری سعی فوق از مقدور بجای آوردن. (غیاث اللغات). - یا خوردن؛ در تداول عوام، فریب خوردن در حساب ||. - پیخته شدن چیزی؛ قالی تا پا نخورد لطیف نمیشود. - یا دادن؛ روان کردن. قوت و قدرت دادن. (تممه برهان ||). - پیش آمدن خیری کسی را ||. - اصطلاح نظامی) یا را گاه مشق صف جمع، بقوت و نظم بر زمین کوفتن. - یا در کفش کسی کردن؛ به ایذاء وی برخاستن یا در کاری مزاحم او شدن. دخالت در کار کسی کردن. از کسی بد گفتن. انبازی کردن در کار کسی بناواجب. - یا در هوا گفتن؛ دعاوی بی بینه و دلیل کردن. لغو گفتن. - یا در یک کفش کردن؛ لجاج و اصرار ورزیدن در کاری. - یا روی حق گذاشتن؛ حقی را منکر شدن. انکار حقیقتی یا درپایستی کردن. - یا روی دم کسی گذاشتن؛ وی را بر اثر آزار و ایذاء به کینه جوئی برانگیختن. - یا روی دم مار نهادن؛ فتنه ای خفته را بیدار کردن. دشمنی صعب را بخشم آوردن. نظیر: کام شیر خاریدن. کام شیر آزدن. پیشانی شیر خاریدن. به دم مار خفته پا گذاشتن. چشم بلا خاریدن. دنیال بیر خائیدن. جبهه شیر خاریدن. چنگال شیر خاریدن. سینه کاردن خاریدن. کام افعی خاریدن. گردن ضیغم غضبان خاریدن: نکردهی مشورت با ما در این کار نهادی پای بر دنیال گزمار. نزاری قهستانی. - یا روی هم انداختن؛ یا صلیبی کردن آنگاه که بر کرسی یا جایی بلند نشسته باشند. - پاسپر کردن؛ پی سپر کردن؛ نطاه؛ پاسپر کرد آترا. (منتهی الارب). - یا سپوختن کسی؛ حفز: حفزته برجلها؛ یا سپوخت او را، یعنی با اردنگ و تپیا و نوک پای او را براند. - یا شدن؛ برخاستن. - امثال: به او نگفته از آنجا پا شو اینجا بنشین؛ در همه چیز شبیه به او است. - یا کشیدن از جایی؛ دیگر بدانجای نرفتن. - یا گرفتن؛ استوار شدن. - یا گرفتن برف؛ بسیار باریدن آن بحدی که مدتی برجای ماند. - یا گرفتن قبر؛ تسنیم. خرپشته ساختن قبر را. - یا نهادن بر سر چیزی؛ برآمدن بر وی: یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار بر سر همت نهیم سر. خواجه یحیی گزای سریدار. - یا پیش جانی بند نبودن؛ اعتباری نداشتن او. فاقد هرگونه اعتبار بودن وی ||. - به دینی متدین نبودن. - یا پیش روی بند نشدن؛ بسیار مست بودن. مست طافح بودن. سیاه مست بودن. - پای کسی حساب کردن؛ به حساب او گذاشتن. - پای کسی را گرفتن؛ به او عاید بودن. به او راجع بودن. - دو پا داشتن دو تا هم قرض کردن؛ بجلدی گریختن. بشتاب گریختن. - دو پا در یک کفش کردن؛ سماجت و ابرام در امری کردن. - زیر پا کردن مالی؛ در تداول خانگی، پنهانی و برخلاف حق متصرف شدن آن. - زیر پای کسی پوست خریزه گذاشتن؛ او را فریفتن. - زیر پای کسی را کشیدن؛ با مهارت او را به ابراز راز خویش واداشتن. - زیر پای کسی صایون مالیدن؛ زیر پای کسی پوست خریزه گذاشتن. او را بفریب دچار خطری کردن. - زیر پای کسی نشستن؛ او را پنهانی با گفتارهای دروغین یا وعده های عرقوبی فریفتن. - سرپا بودن؛ قائم بودن. برجای بودن. ایستاده بودن. رجوع به کلمات ذیل و نظایر آنها در ردیف خود شود: آهوپا. بی پا. پایاپا. تی پا. کیپا. هزارپا. هم پا. بزرگ پا. کوچک پا. بی دست و پا. چارپا. دوپا. کله پا رفتن. کله پا شدن. سرپا. سرپا. سرتاپا. گریزپا. خرپا. تیزپا. بادپا. سنگ پا. برهنه پا. سپیدپا. سزپا. چراغپا. دیوپا. پنج پا. کوتاه پا. درازپا. بلندپا. پابرجا. پابرنه. پاتی.

پا.

(ا) نام کرسی یادکاله (۲) از ناحیه آراس (۳) دارای ۶۵۲ تن سکنه. (۱) - Arras - Pas-de-Calais. (۲) - Pas.

پا آورنجن.

[رَج] (ا) مرکب) خلخال، و آن حلقه ای است سیمین یا زرین یا فلزی دیگر که زنان در معج پای کنند. پای برنجن. پا آورنجن.

پا آهو.

(ا) مرکب) آهوپا. به اصطلاح بنایان، خانه شش پهلو. (جهانگیری): زین دیو وفا چرا طمع داری همچون من از این بنای پا آهو؟ ناصر خسرو. و این قلب آهوپاست. خانه مسدس یا مقرنس. و رجوع به آهوپای شود. پال. [ا] (ا) (ا) (ا) فردیناند. نام قول و ترانه ساز و پیانوزن ایتالیایی. قسمت اعظم زندگانی وی در فرانسه گذشت و در مدت اقامت خود بدانجا قطعات دلکش و دقیق تألیف کرد که مشهورترین آنها به «متر دو شاپل» (۲) موسوم است. مولد وی بسال ۱۷۷۱ م. (۱۸۱۴ ه.ق.) وفات در سنه ۱۸۳۹ م.

(۱۲۵۴ ه.ق.). (۱) - Maitre de Chapelle - Paer, Ferdinand. (۲)

پافزار.

[۱] (ا مرکب) پاپوش. کفش. خف. پافزار. پآوزار.

پافشار.

[۱] (ا مرکب) دو تخته کوچک باشد بمقدار نعلین که بافندگان پای بر زیر آن نهند و چون یک پای بيفشارند نیمی از رشته ها که می بافند فرود آید و چون پای دیگر بيفشارند نیمی دیگر. و آنرا پای اوژاره و لوح پای نیز گویند: نیست بافنده او به دست افزار نه به ماکونورد و پافشار. آذری ||. جای پا در پیانو و چرخ خیاطی و غیره (۱). (فرانسوی) (۱) - Pedale

پالا.

[۱] (ا)خ (۱) بندری به ایتالیا کنار دریای تیره نی دارای ۹۰۵۳ تن سکنه. این بندر کرسی ناحیه سیرکانداریو و مولد سن فرانسوا دپل است. (۱) - Paola.

پالی.

[۱] (ا)خ (۱) پاسکال. یکی از وطن پرستان کُرس که بسال ۱۷۵۵ م. (۱۱۶۸ ه. ق.) به ریاست جزیره کُرس رسید و جز قسمتی از ساحل آن جزیره را به اختیار اهالی ژن که آن هنگام سیادت بحری در دست آنان بود نگذاشت و با وسایلی اندک خدمات بسیار انجام کرد ولی بسال ۱۷۶۸ م. (۱۱۸۱ ه. ق.) از کنت دُ و هزیمت یافت و به انگلستان رفت و هنگام انقلاب فرانسه به کُرس بازگشت و انگلیسیان را بدانجا دعوت کرد و بهمین سبب نیز کنوانسیون او را از حقوق مدنی محروم کرد. دولت انگلیس نیز حکومت جزیره کُرس را بدیگری داد، و پآلی به گمنامی در لندن درگذشت. ولادت وی به سال ۱۷۲۵ م. (۱۱۳۷ ه. ق.) و وفاتش به سال ۱۸۰۷ م. (۱۲۲۱ ه. ق.) بوده است. (۱) - Paoli, Pascal.

پالی.

[۱] (ا)خ (۱) هیاسینت. سرداری از مردم کُرس. مولد او در حدود سال ۱۶۹۰ م. (۱۱۰۱ ه. ق.) نزدیک کُرت (کُرس) و در سنه ۱۷۶۸ م. (۱۱۸۱ ه. ق.) در ناپل درگذشت. وی یکی از دوازده نماینده اهالی کُرس نزد دولت ژن که آن هنگام بحریه ای قوی در اختیار داشت بود و در طغیان سال ۱۷۳۴ م. (۱۱۴۶ ه. ق.) به اتفاق ژیا فری (۲) و آندره سک کالدی (۳) بفرماندهی سپاهیان ملی برگزیده شد ولی در سال ۱۷۳۹ م. (۱۱۵۱ ه. ق.) مغلوب سپاهیان فرانسه و در ناپل منزوی گشت و از جانب پادشاه ایتالیا فرماندهی دسته ای از سپاهیان عقب نشسته کُرس را عهده دار گردید. پسر وی کلمان پآلی (۴) در استرنا دُ مرزاگلیا (۵) نزدیک باستیا (۶) بسال ۱۷۱۵ م. (۱۱۲۶ ه. ق.) ولادت یافت و پیش از سال ۱۸۰۰ م. (۱۲۱۴ ه. ق.) درگذشت. وی در جنگها با پدر خویش شرکت و معاضدت میکرد و بعدها نیز معاون و دستیاری وفادار برای برادر بزرگتر خود پآلی پاسکال گردید. (۱) - Paoli, Stretta de - Clement Paoli. (۵) - Andre Ceccaldi. (۴) - Giafferie. (۳) - Hyacinthe. (۲) - Morosaglia. (۶) - Bastia.

پانداز.

[۱] (ن مف مرکب، ا مرکب) فرشی که در سوی دَر ورود اطاق افکنند ||. آنچه در پای عروس یا داماد ریزند از زر یا جامه ها و جز آن ||. آنچه در گاه ورود عروس بخانه شوی در بیرون خانه از اسب و ملوک پیش کشند ||. نف مرکب) قواد. زنی که بساط طرب و عیش و نوش آماده کند مردان و زنان کامجوی را.

پاندازان رفتن.

[ا رت] (مص مرکب) شلنگ اندازان به کاهلی رفتن.

پااورنجن.

[ا / اُو رَج] (ا مرکب) خلخال. رجوع به پاآورنجن شود.

پااوزار.

[ا / اُو] (ا مرکب) رجوع به پافزار شود.

پائیدن.

[د] (مص) توقف کردن. بیودن. بایستادن. ماندن. درنگ کردن: ای ز همه مردمی تهی و تهک مردم نزدیک تو چرا پاید (۱). ابوشکور (از فرهنگ اسدی نخجوانی). اگر خفته ای زود برجه ز جای و گر خود پایی زمانی مپای. دقیق. بترس ای گنهکار و نزد من آی به ایوان چنین شاد و ایمن مپای. فردوسی. بدو گو که برخیز و نزد من آی چو نامه بخوانی زمانی مپای. فردوسی. مگریدشان بهر جان زریز بر اسبان جنگی مپایند دیر. فردوسی. پس از رفتن نام ماند بجای بمازندان پوی و ایدر مپای. فردوسی. تو امروز پیش صف اندر مپای یک امروز و فردا مکن رزم رای. فردوسی. جهاننیده دستور گفتش پپای بکینه شدن مر ترا نیست رای. فردوسی. مکن سست از این آمدن هیچ رای چو خواهی که برگردی ایدر مپای. فردوسی. کنون رنج بردار و ایدر پپای بدین مرز چندانکه خواهی پپای. فردوسی. بدیدار تو چشم روشن کنم روان را ز رای تو جوشن کنم چو خواهی کز ایدر شوی باز جای زمانی نگوم بر

ما بیای. فردوسی. بهمسایگی داور پاک، جای بیای بدین تیرگی درمبای. فردوسی. وز آن پس بسوی خراسان کسی فرستاد و اندرز کردش بسی بدو گفت [پرویز] با کس مجناب زبان از ایدر پرو تا در مرزبان به گسته گویاچگونه میای جو این نامه من بخوانی بیای. فردوسی. چو نزدیکت آیند روزی میای سر و تاج گودرز بگسل ز جای. فردوسی. عنان را چو گردان یکی برگرای برین کوه سر، زین فروتر میای. فردوسی. تو لشکر بیاری و چندین میای که از باد آتش بجند ز جای. فردوسی. همی گفت دارم سخنها بسی که آترا نداند جز از من کسی جوان گفت برگوی و چندین میای بیاموز ما را تو ای نیک رای. فردوسی. یکی روی بنمای و خیز ایدر آی چو نامه بخوانی بزابل میای. فردوسی. بز کوس روین و شمشیر و نای بکشیر و کابل فراوان میای. فردوسی. چو این نامه من بخوانی میای سبک باش و با گوی خیز ایدر آی. فردوسی. مرا ایزد از بهر جنگ آفرید چه پایم چو جنگ آمد اکنون پدید؟ فردوسی. گرت رای جنگست جنگ آزمای و گر رای برگشتن ایدر میای. فردوسی. که گفتی مرا چند خسی میای بجنش جهاندار کیخسرو آی. فردوسی. ترا زنده خواهم که مانی بجای سر خویشتن گیر و ایدر میای. فردوسی. بدو گفت برگرد و ایدر میای چه دانی که ایدر مرا چیست رای؟ فردوسی. این همی گوید کای بخت بیکباره مرو و آن همی گوید کای دولت یک روز بیای. فرخی. از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی وز بهر خصم جستن در یک مکان نپائی. فرخی. خازنت را گو که سنج و رایضت را گو که ران شاعرت را گو که خوان و صاحب را گو که پای. منوچهری. دهقان به سحرگاهان کز خانه بیاید نه هیچ برآساید و نه هیچ بیاید. منوچهری. از باغ بزندان برم و دیر بیایم چون آمدمی نزد شما دیر نپایم. منوچهری. کنون افتادگان ایدر میایند کجا من میوم با من بیایند. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چه پائی تو ای پیر مانده شگفت که بارت شد و کاروان برگرفت. اسدی. چون بیائی نپائی ایدر دیر بار [بر] بندی و شوی زاید. مسعودسعد. مجلس خواجه چو دنیاست توقف نسزد خیز تقصیر مکن عذر منه پیش میای. انوری. مکش بجهه مار مردم گزای چو کشتی در آن خانه دیگر میای. سعدی. شنید از درون عارف آواز پای هلا گفت بر در چه پائی در آی. سعدی. ثبات. دوام کردن. دوام آوردن. بردوام داشتن. مدام بودن. جاوید بودن. قرار کردن. قرار گرفتن. بر جای ماندن. استوار بودن. پاینده بودن. قائم بودن، و بدین معنی پایستن نیز آمده است: الجوهر؛ آنچه بخود پاید. (مهذب الاسماء) : دریا دو چشم و آتش بر دل همی فراید مردم میان دریا و آتش چگونه پاید. رودکی. جهان همانا فسوسی و بازی که بر کس نپائی و با کس نسازی. ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی). نپاید جهان بر تو وور پایدی ازو هر بدی کایدی شایدی. ابوشکور. یکی دان ازو هرچه آید همی چو جاوید با تو نپاید همی. فردوسی. مروت نپاید اگر چیز نیست همان جاه نزد کسش نیز نیست. فردوسی. نپاید جهان ای برادر به کس نماند جز از نام نیکو و بس. فردوسی. مرا خوار داری و ببقدر خواهی نگر تا بدین خو که هستی نپائی. فرخی. نپاید وی اندر جهان شاد و خرم تو در سایه رأفت او بیائی. فرخی. جهان هرگز بحالی برنپاید پس هر روز روز دیگر آید چنان کاندر پس گرماسرما دگر ره در پی سرماسرما گرما. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). قائد گفت بتو خوارزمشاهی نپاید. (تاریخ بیهقی). این جهان سریسر آهوست در او یک هنر است که نپاید غم و تیمارش چون عز و جلال. قطران. اولاد جهان چون همی نپایند پاینده نباشد همی پدژشان. ناصر خسرو. ما را همی فریبد گشت دمامد تو من در تو چون پیام چون تو همی نپائی؟ ناصر خسرو. گر نه همی پاید این عطای خدایت تو که عطا یافتی ز بهر چه پائی؟ ناصر خسرو. سفله جهان چو گردگرد بنائی هم بسر آئی اگر چه دیر بیائی. ناصر خسرو. کامستی اگر پایدی ولیکن کامی که نپاید نباشد آن کام. ناصر خسرو. کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت که تا عالم پبایست اندرین معدن همی پاید. ناصر خسرو. شتابنده جمله که یک دم زدن نپاید کسی را برادر نه یار. ناصر خسرو. آنجا که شوی همی بیایدت وینجای همیشه می نپائی. ناصر خسرو. چون عز من و دل تو نپایست هم دل من و عز تو نپاید. مسعودسعد. پیای و بیبال و بیار و بتاب چو کوه و چو سرو و چو ابر و چو خور. مسعودسعد. زمانه بزبود از من هر آنچه بود مرا بجز که محنت من نزد من همی پاید. مسعودسعد. گوز بر پشت قبه کی پاید؟ سنائی. عبر کنعانی و حکم لقمانی باید تا بر حاشیه اوراق روزگار پاید. (مقامات حمیدی). آنچه نپاید دلستگی را نشاید. (گلستان سعدی). چو زین سر هست ز آن سر نیز باید که مهر از یک طرف دیری نپاید. اوحدی. منتظر بودن. منتظر شدن. انتظار داشتن. انتظار کشیدن. چشم داشتن : ترا مرگ آمد چه پائی دگر ببند از پی رزم جستن کمر. فردوسی. اگر شب رسد روشنی را میپای هم اندر زمان سوی فرمان گزای. فردوسی. همی گفت بیژن نپاید همی به ارمان ندانم چه پاید همی. فردوسی. ترنج زرد همی خواست شد بباغ امیر سپهر گفت مر او را که وقت نیست، بیای. فرخی. بگاه معصیت بر اسب ناشایست بایست و نابایست و هر کس را نپایستی. ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۴۷۳). به آه گفت رفیقان مرا همی پایند کنار گیر وداعی هلا. که را پائی (۲). سوزنی. ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی، جوان را گفتم چه پائی. (گلستان سعدی. ||). ترقب. ترصد. کمین کردن. تبیدن : ایستاده همی ز بهر گریز رایت آفتاب را پایند. مسعودسعد. ||. کشیدن. گذشتن. زمان بردن : بس نپاید کو بپرواز اندر آید گرم و خوش گر بپرواز اندر آید مملکت گیرد قرار. فرخی. بس نپاید تا بروشن روی و موی تیره گون مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند. عنصری. نه دیر پاید تا پیش تو خراج آرند ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز. سوزنی. ||. حراست کردن. نگاهبانی کردن. نگاهبانی کردن. نگاه داشتن. حفظ کردن. مواظب بودن. مراقب بودن. مراقبت کردن. نگرستن. پاس داشتن. چشم برنداشتن. در نظر داشتن : تو گاووان را بگوباره نشائی چگونه و بس را از رام پائی؟ فخرالدین اسعد (ویس و رامین). مرا فرهنگ و نیکونامی آموز مرا پاینده باش از بد شب و روز. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). زبان را بیای از بداندیش و دوست که نزدیکتر دشمن سرت اوست. اسدی. بگرد از وی و سوی یزدان گزای هر کار فرمان یزدان بیای. اسدی. چو دست رسد دوستان را بیای که تا در غم آرند مهرت بجای. اسدی. چو پیروز گردی بترس از خدای همان از کمین مر سپه را بیای. اسدی. چنین گفت دانا که با خشم و جوش زبانم یکی بسته شیر است زوش ببند خرد در همی پامش که بگشدم ترسم چو بگشایم. اسدی. هان کوزه گرا بیای اگر هشیاری تا چند کنی بر گل مردم خواری انگشت فریدون و کف کیخسرو بر چرخ نهاده ای چه می پنداری. (منسوب به خیام). و خدای تعالی ذوالکفل را بپایید از جهودان. (تفسیر ابوالفتح رازی). بیای پردگیان را بفرچگان مگدار که پرده دار نباشد که پرده در نبود. سوزنی. من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی عهد ناپستن از آن به که بندی و نپائی. سعدی. و این معنی در تداول عامه نیز بسیار است چنانکه در خانه پا، بنه پا، پا و نظایر آنها. ||. قسمت کردن. بخشیدن. بخش کردن : شب و روز را چار بهره بیای یکی بهره دین را بیش خدای دگر باز تدبیر و فرجام را سوم بزم را چارم آرام را. اسدی. شاهد دیگری برای چنین معنی یافته نشد، مثل این مینماید که این مصدر فارسی را از پایلمق ترکی ساخته اند (۹۴). این کلمه در زبان ترکی بمعنی بخشیدن و

قسمت کردن، و پای بمعنی سهم و بخش است || محلّ دادن. وزن نهادن. مهم شمردن. رعایت حقّ او کردن: تو چون نام نیاکان را نپائی برادر را و مادر را نشائی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چو در دشمنی جانی افتدت رای در آن دشمنی دوستی را پپای چنان بر سوی دوستی نیز راه که مر دشمنی را بود جایگاه. اسدی. گل نصیحت من خواه بوی و خواه موی ترا طریقت من خواه پای و خواه مپای. سوزنی || ماندن. گذاشتن: چنین است کردار گردنده دهر نگه کن کرو چند یابی تو بهر بخور هرچه داری بفردا مپای که فردا مگر دیگر آیدش رای ستاندن ز تو دیگری را دهد جهان خوانیش بیگمان برجهد. فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۵۵۵) گرت هیچ گنج است ای پاکرای بیارای دل را بفردا مپای. فردوسی || پایداری کردن. استقامت کردن. پا فشردن. ثبات ورزیدن: چون حرب شما را بسخن سخت کنم تنگ هرچند که بسیار بیائید نپائید. ناصر خسرو. بر مدحت میری ز چه پائید چو از حرص فتنه غزل و عاشق مدح امرائید. ناصر خسرو. گفتمی بیرم جان تو اندیشه در آن نیست اندیشه در اینست که بر گفت نپائی. خاقانی. عتاب آید که چرا حصار ماندی و چرا نپائیدی تا من ترا بازخواندمی. (کتاب المعارف ||). باقی ماندن. ماندن. بقاء. زیستن: ماه در یک برج نیاساید و آفتاب در یکی [فصل] نپاید. (مقامات حمیدی). گر راست سخن گوئی و در بند پبائی به زآنکه دروغت دهد از بند رهائی. سعدی. پدرکش پادشاهی را نشاید و گر شاید بجز شش مه نپاید.؟ - امثال: هرچه دیر آید دیر پاید، نظیر: هرچه زود آید دیر نپاید. دولت تیز را بقا نبود. در کلمات ذیل و نظایر آنها: بنه پا. خانه پا. بپا. دیر پای. رجوع به کلمات مرکبه با پایدن شود. (۱) - ن ل: مردمان نزد تو چرا پبایند؟ (۲) - ن ل: ... همی پبایند... که را پبائی. و در این صورت شاهد نیست.

پائیز.

(۱) خزان. خریف. برگ ریزان. تیر. تیرماه. بادبیز. بادبیز. سفیدبری. (برهان). و آن مدت ماندن آفتاب است در بروج میزان و عقرب و قوس. سومین فصل سال. و کلمه پائیز با اینکه میان عامه بسیار متداول است در نظم و نثر فصحا یافته نشد. - پائیز عمر؛ روزگار پیری. - امثال: جوجه را در پائیز میشمارند؛ یعنی جوجه های بهاره تا پبائیز رسند برخی در چاه و جاله افتد و بعضی را مرغان شکاری و شغال و روباه رباید و مثل در نظایر این مورد مستعمل است. نظیر: گوسفند را در آغل شمارند.

پائیزه.

[ز / ز] (ص نسبی) پائیزی. مقابل بهاره: کشت پائیز.

پائیزه.

[ز / ز] (مغولی، ۱) پایزه. فرمانی بود که پادشاهان به کسی میدادند تا به هر جای که رود همه فرمانبردار وی باشند. برای شواهد رجوع به کلمه پایزه شود. و در کتب، پائیزه به این معنی دیده نشد و بمتابعت فرهنگ نویسان ضبط کردیم.

پائیزه کاری.

[ز / ز] (حامص مرکب) کشت و زرع در پائیز. مقابل بهاره کاری.

پائیزی.

(ص نسبی) خریفی. خزانی.

پائیزی نسوی.

[زی نَس] (اخ) مجدالدین محمد الهائیزی النسوی. از شعرای عصر سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه (۵۹۶ - ۶۱۷ ه. ق.) است. محمد عوفی در لباب الالباب آورده است که: در شهر سته ست مائه او را در نسا دیدم و شاهنشاهنامه ای می ساخت و وقایع سلطان خوارزمشاه را نظم میکرد. او را قصائد و مقطعات کمتر است اما رباعیات ایهام و ذوالوجهین بسیار است و همه مطبوع و بیتی چند ایراد کرده آمد. می گوید، رباعی: باشد که خدای روزگاری بدهد وین واقعه را سرو کناری بدهد پیرهن کاغذین کش پیش خطت تا با خط تو مرا قراری بدهد. * در پیش تو گر بگیریم ای دلدارم تا ظن نبری که از تو در آزارم خط تو که دود آتش نیکوئی است در چشم من آمد آب از آن می بارم. * در مجلس تو هر که دمی ساغر زد پا از شرف و قدر بر اوج خور زد با دست تو بسیار بکوشید شها دریا، چو توان نداشت کف بر سر زد. * دردا که دمی یار در راز نزد با من نفسی بوصل دمساز نزد هر تیر جفا که داشت بر سینه من زد تا پر و هیچیک بمن باز نزد. و هم او راست وقتی در پیش معشوقه میگریست و معشوقه بآستین اشک از رخسار او می سترد، رباعی: اشک من اگر سردی ای عهدشکن بس منت نیست زآستینت بر من چون کار تو آب روی بردن باشد بر روی من آب کی توانی دیدن؟ (لباب الالباب ج ۲ صص ۳۴۵-۳۴۶).

پائیز.

(۱) پائیز. خزان. خریف.

پائین.

(ص نسبی، ق) تحت. تحتانی. زیر. زیرین. سفلی. پست. دون. فرود. فرودین. مقابل بالا و بالائین: فرستاده گر کشتن آتین بدی سرت را کتون جای پائین بدی. اسدی. به تبعیت فرهنگ نویسان این شاهد نوشته شد و بی شبهه مصرع دوم، «سرت را کتون خاک بالین بدی» بوده است. صفّ نعال || ذیل. دامنه. پای: پبائین که شاه خفته بنام شده یک زمان از شب دیرباز. فردوسی || از سوی پای باشد آنجا که مردم خفته بود مقابل سَرین و بالین: در بستر بُد یار و من از دوستی او گاهی بسرین تاختم و گاه پبائین.؟ (از فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی). پر از دَرّ خوشاب بالین اوی عقیق و زبرجد پبائین اوی. فردوسی. سرین سوده پائین فرورخته. نظامی.

- پائین آمدن؛ فرود آمدن. هبوط. هابط شدن. بزر آمدن. منحط شدن. انحطاط: پائین آمدن قیمت غله و جز آن؛ ارزان شدن آن. تنزل کردن آن. نازل شدن آن || - خوابیدن و فروریختن و زمینیدن سقف و دیوار و چاه و جز آن - پائین آوردن؛ فرو آوردن. هبوط دادن. هابط کردن. - پائین افتاده بودن شکم؛ بمزاج، گرسنه گردیده بودن. - پائین انداختن؛ فروافکندن. - پائین رفتن؛ هبوط. - پائین کشیدن (چراغ را)؛ روشنی چراغ را فرود آوردن چندانکه به فرورمدن نزدیک شود. مقابل بر کردن.

پائین بازار رودبار.

[رِو] (اِخ) نام محلی میان گزن و لوا در کنار راه جاده قزوین و رشت در ۲۶۷۰۰۰ گزی تهران.

پائین پرست.

[پ ر] (نِ ف مرکب) مطیع. بنده. خدمتکار: نداری شرم ازین خورشید نوشاد کنی پائین پرستی چند را یاد. امیر خسرو دهلوی. پائین پرستی. [پ ر] (حامص مرکب) اطاعت. بندگی. خدمتکاری: بدرگاه خسرو خرامش کنم پائین پرستیش رامش کنم. نظامی. روا باشد که با این سحر و نیرنگ به بی سنگی زخم قاروره بر سنگ کنم آنگاه با صد زیردستی کنیزان ترا پائین پرستی. امیر خسرو دهلوی. پائین تر. [ت] (ص تفضیلی) اسفل. پست تر. زیر تر ||. دورتر.

پائین تنه.

[ت ن / ن] (ا مرکب) مقابل بالاتنه. قسمت زیرین جامه چون به دو بخش مساوی کنی ||. قسمت زیرین بدن از کمر پائین ||. شرم مرد یازن.

پائین جام.

(اِخ) بلوکی از ولایت جام خراسان دارای ۷۶ قریه.

پائین خواف.

[خوا / خا] (اِخ) بلوکی از ولایت باخرز و خواف خراسان. قرای آن ۳۶ و مساحت ۱۲۰ فرسنگ مربع تقریبی است. مرکز آن قصبه رود است. حد شمالی آن میان ولایت باخرز و شرقی مرز افغانستان و جنوبی جلگه خواف و غربی بالاخواف است.

پائین خیابان.

(اِخ) بلوکی از ناحیه آمل در مازندران که قرای آن ۳۳ و مساحت ۲ فرسنگ مربع و سکنه ۲۵۵۹ تن است. حد شمالی اهلرستاق و شرقی شهر آمل و جنوبی بالاخیابان و غربی مانزور سفلی است.

پائین دروازه.

[د ر ز] (اِخ) نام محلی است به مشرق شهر اصفهان.

پائین دست.

[د] (ا مرکب) طرف پائین.

پائین دسته.

[ن د ت / ت] (ترکیب اضافی، ا مرکب) ثلث اخیر رودجامگان (ذوات الاوتار) بالای نیم کاسه یا کاسه.

پائین رخ.

[ر] (اِخ) بلوکی از ولایت تربت حیدریه خراسان. قراء آن ۶۲ و مساحت پانزده فرسنگ مربع و مرکز آن قصبه بُرس است. این ناحیه از شمال به نیشابور و از مشرق به سرجام و از جنوب به بالا ولایت و از مغرب به ربع شامات سبزواری محدود است.

پائین شهر.

[ش] (اِخ) قریه ای است به سه فرسنگ و نیمی شمال و مغرب میناب.

پائین کوه.

(اِخ) ناحیتی است به شمال اردلان.

پائین گنج افروز.

[گ آ] (اِخ) مرکز بلوک مشهد گنج افروز در ناحیه بابل (بارفروش).

پائین ولایت.

[و ی] (اِخ) بلوکی از ولایت اسفراین خراسان دارای ۲۷ قریه.

پائین ولایت.

[وِی] (اِخ) بلوکی از تربت حیدریه خراسان. قراء آن ۳۸ و مساحت به ۴ فرسنگ مربع بالغ است. مرکز آن شهر تربت است و حدّ شمالی تربت حیدریه و شرقی رخشوار و جنوبی محولات و غربی آرزند.

پائین ولایت.

[وِی] (اِخ) بلوکی است از ولایت مشهد خراسان. قراء آن ۸۴ مساحتش ۲۴ فرسنگ مربع و مرکز آن قریه آب مال است. از شمال به بلوک کلات و از مشرق به زوردآباد و از جنوب به بیرجام و از مغرب به تبارکان محدود است.

پائین ولایت باخرز.

[وِی تِخ] (اِخ) بلوکی از ولایت باخرز و خواف. شماره قراء آن ۲۱ و مساحتش ۴۴ فرسنگ مربع است و مرکز آن قصبه طیبات است. این ناحیه از شمال به پائین جام و از مشرق به مرز افغانستان و از جنوب به پائین خواف و از مغرب به بلوک میان ولایت باخرز محدود است.

پائینی.

(ص نسبی) منسوب به پائین.

پاب.

(اِخ) شهرکی است به ماوراءالنهر از فرغانه آبادان و با کشت و برز بسیار. (حدود العالم).

پابازی.

(حامص مرکب) رقص: بیفشان زلف و صوفی را پابازی و رقص آور که از هر رقصه دلش هزاران بت بیفشانی. حافظ. پابا کردن. [ب ک د] (مص مرکب) مردد بودن. حیران بودن ||. حواله کردن طلبی را عوض طلب کس دیگر. داینی را از دینی در مقابل دینی دیگر بری کردن ||. تهازر.

پا بدامن کشیدن.

[ب م ک / ک د] (مص مرکب) گوشه گرفتن ||. صبر کردن. (برهان ||). قناعت کردن. (برهان).

پا بدو گذاشتن.

[ب د / د و گ ت] (مص مرکب) غفله بسرعت گریختن.

پا بر پا پیچیدن.

[ب د] (مص مرکب) رصف.

پابرجا.

[ب] (ص مرکب) ثابت. ثابت قدم. راسخ. پایدار. استوار: چرا چو لاله نشکفته سرفکنده نه ای که آسمان ز سرافکنندگیست پابرجا. خاقانی. دل چو پرگار به هر سو دورانی میگرد و ندر آن دایره سرگشته پابرجا بود. حافظ ||. دائم. همیشه.

پابرجائی.

[ب] (حامص مرکب) ثبوت. ثبات. پایداری. استواری. استقامت.

پابرجا بودن.

[ب د] (مص مرکب) ثبوت. ثابت بودن. راسخ بودن. پایدار بودن. ثابت قدم بودن. استوار بودن.

پابرجا کاشتن.

[ب ت] (مص مرکب) (... درختی یا گیاهی)؛ خزانه نکردن آن. نشا نکردن آن.

پابرجا کردن.

[ب ک د] (مص مرکب) اثبات.

پابرجای.

[ب] (ص مرکب) ثابت. ثابت قدم. راسخ. پایدار. پادار. استوار. ثبت: ظلم ازو لرزان چو رایت روز باد رایتش چون کوه پابرجای باد. خاقانی. و رجوع به پابرجا شود. - پابرجای کردن؛ ثابت کردن.

پابرجین رفتن.

[بَ رَفَتْ] (مص مرکب) آرام و آهسته رفتن چنانکه آوائی از پای برنیاید.

پا بر زمین زدن.

[بَ رَزَد] (مص مرکب) پا بر زمین کوفتن به ناشکیبائی یا خشم.

پابرسران.

[بَ سَ] (ا مرکب) (۱) ذوات الاذرع الرأسیه. رده ای بزرگ از جانوران جز شاخه نرم تنان که در اطراف سر آنها تعدادی بازو که بجای اعضاء حرکتی (پاهای) و وسیله شکار این جانورانند قرار دارد. سرپایان. رأسی رجلی. (فرانسوی) (۱) - Cephalopodes

پابركاب.

[بَ رَ] (ص مرکب) مستعد رفتن. (غیاث اللغات).

پابرمه.

[بَ مَ] (ص) در دیوان سوزنی دیده شده و معنی آن معلوم نیست و ظاهراً در صفت زین اسب آمده است: زین پابرمه نگه کن چو خوهی گشت سوار (۱) تا نیفتی چو شوی حمله ور و حمله پذیر. سوزنی. پابرنجن. [بَ رَجَ] (ا مرکب) پابند. خلخال. رجوع به پآورنجن و پآورنجن شود. (۱) - در دیوان سوزنی (ج ۱ ص ۴۳) شعر اینگونه آمده است که در آنصورت شاهد نیست: زیر پا تیز نگه کن چو خوهی گشت سوار تا نیفتی چو شوی حمله ور و حمله پذیر.

پابرهنگی.

[بَ رَنَ / نَ] (حامص مرکب) حفه. حفاوت. حفا. بی کفشی.

پابرهنه.

[بَ رَنَ / نَ] (ص مرکب) حافی. حافیه. تهی پا. بی کفش: عاقل بکنار آب تا پل می جست دیوانه پابرهنه از آب گذشت ||؟ تهیدست. مفلس. احفاء؛ پابرهنه گردانیدن.

پابریده بودن.

[بُ دَ / دَ] (مص مرکب) (... از جانی)؛ ترک مرادوه کردن از آن جای. یا به ترک مرادوه واداشته شدن از جایی.

پابست.

[بَ] (ن مف مرکب) پای بند. مقید. دل بسته. دلباخته: شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی پیوسته بدام دیگری پابستی. خیام. - پابست امری بودن؛ بدان تعلق خاطر و دل بستگی داشتن. - پابست کسی بودن (شدن)؛ دلباخته یا دل بسته کسی بودن یا شدن (||). ا مرکب) بنیاد عمارت. (غیاث اللغات). پای بست ||. محکم. (غیاث اللغات).

پابسته.

[بَ تَ / تَ] (ن مف مرکب) محبوس. به بندکرده: دشمن خسته و بشکسته و پابسته به بند. (از تاریخ بیهقی). پابسن. [بَ / سِنَ] / سِ] (ص مرکب) بزادبرآمده. آنکه سنی از او گذشته باشد. - پابسن گذاشتن؛ به سنین میان جوانی و پیری رسیدن.

پابلند.

[بَ لَ] (ص مرکب) ستور که قوائم بلند دارند چون اشتر و استر و اسب و خر. مقابل کوتاه پا چون گوسفند و بز و میش.

پا بلند کردن.

[بُ لَ كَ] (مص مرکب) دویدن. بشتاب رفتن: عزم تو پای باد بند کند باد هر چند پا بلند کند. امیر خسرو. و این تعبیری هندیست. پابماه. [بَ] (ص مرکب) مُقرب. زنی که نزدیک رسیده بود به زه. زنی آبتن که زادن او نزدیک شده باشد. بودن زن حامل بماه که در آن ماه زاید. ا شهرار.

پابماهی.

[بَ] (حامص مرکب) نزدیکی وضع حمل زن. ا قراب.

پابنا.

(اخ) (۱) از بلاد هندوستان جزو امپراطوری انگلیس از ایالت بنگاله کنار رود ایچاماتی (۲)، یکی از شعب رود گنگ پس از تشکیل دلتا، دارای ۱۵۲۶۵ تن سکنه. (۱) - Itchamati - Pabna. (۲)

پابند.

[ب] (ا) مرکب) آنچه بر پای دواب بندند. نوار یا طنابی که بر مچ ستور بندند و به میخ استوار کنند. شکال. رساغ. رصاغ. || بندی که بر پای مجرم نهند. پاوند (|| ن مف مرکب) مقید و گرفتار. پای بند. مقابل مجرد. - پابند چیزی بودن؛ بدان تعلق خاطر و دلبستگی داشتن. - پابند چیزی شدن؛ بدان موآخذ گشتن. بدان معاقب شدن: عاقبت هر کسی ز پست و بلند بجزای عمل شود پابند. مکتبی. - پابند کردن ستور؛ سکندری خوردن. رو رفتن. شخشدین. تیق زدن. سر سم رفتن.

پابندبریده.

[ب ب د / د] (ن مف مرکب) عنان گسسته. افسار گسیخته. || مجازاً، لایالی.

پابنده بکاول.

[ب د ب و] (ا) یکی از امرای عهد میرزا شاهرخ بن تیمور. در آن اوان که شاهرخ در اصفهان بود پسرش میرزا الغ بیک گورکان از سمرقند ایلچی نزد میرزا میرک احمد که در اوزجند حکومت میکرد فرستاد و چون او به معاذیری متوسل شد میرزا الغ بیک متوجه اندکان گشت و قلعه حسنی (۱) را که از قلاع آن حدود بود مسخر ساخت و به پابنده بکاول سپرد. (حبیب السیرج ج ۲ ص ۱۹۲). (۱) - کذا، و در حاشیه: احسی نسخه (ن ل).

پابوس.

(مص مرکب مرخم، ا مص مرکب) پای بوس. تشریف بخدمت. پا بوسیدن. (غیاث اللغات). زیارت: به پابوس علی بن موسی الرضا علیه السلام مشرف شدن (|| نف مرکب) پابوسنده. (غیاث اللغات).

پایانیتسه.

[ز] (ا) رجوع به پایانیتس شود. (۱) - Pabianitze.

پایانیس.

(ا) شهری از لهستان در جنوب لوز (۲) دارای ۳۵۰۰۰ تن سکنه. و از آنجا پارچه های پنبه ای و کاغذ و محصولات شیمیایی خیزد. (۱) - Lodz - Pabjanice. Pabianice. (۲)

پاپ.

(ا) خلیفه دین عیسی علیه السلام. عنوان رئیس و پیشوای مذهب کاتولیک. از اصل یونانی پاپاس (۲) بمعنی پدر. پس از عیسی یکی از حواریون بنام پطرس مردم را بدین مسیح دعوت کرد و چون او درگذشت جانشینان وی که یکی پس از دیگری ادای این وظیفه بر عهده داشتند به ریاست کلیسای رُم منصوب میشدند و عنوان پاپی را حائز میگشتند. تا سال ۷۲۶ م. مطابق با سال ۱۰۸ ه. ق. پاپ جز در امور دینی دخالت نمیکرد لیکن از آن پس اندک اندک به امور سیاسی نیز پرداخت و کار بجائی کشید که دیرگاهی بعزل و نصب فرمانروایان اروپای غربی برمیخاست و حتی جنگهای صلیبی که میان مسلمین و عیسویان روی داد و ۲۰۰ سال بکشید بتحریض و اغراء پاپ آغاز شد. مقر پاپ تا سال ۱۳۰۹ م. / ۷۰۸-۹ ه. ق. شهر رُم بود ولی در این سال پاپ کلیمان پنجم کرسی ریاست روحانی را به فرانسه انتقال داد و در شهر آوینیون (۳) بنشست. پاپ (گرگوار) یازدهم در سال ۱۳۷۷ م. (۷۷۹ ه. ق.) به دعوت مردم رُم بدانجا بازگشت و چون گرگوار فرمان یافت مردم شهر آوینیون به انتخاب پاپ برخاستند و ازین طریق میان پاپهای این دو شهر تا هفتادویک سال مناقشه ای عظیم درگرفت. در قرن شانزدهم که لوتر (۴) و کالون (۵) قیام کردند و زبان به انتقاد پاپ و دیگر رؤسای روحانی گشودند پیروان مسیح به دو دسته کاتولیک و پرتستان منقسم شدند و از آن پس نفوذ پاپ رو به نقصان نهاد و چون از سال ۱۷۸۰ م. / ۱۱۹۴ ه. ق. شهر رُم پایتخت دولت ایتالیا شد ریاست دنیوی پاپ بنهایت رسید. از قرن شانزدهم به بعد پاپ از میان کاردینالها انتخاب میشود. (۱) - Luther. (۲) - Avignon. (۳) - Pappas. (۴) - Pape. (۵) - Calvin.

پاپ.

(ا) (دو...) نام کتابی است تألیف ژُزف دُ مِتر. مؤلف در این کتاب لزوم قدرت قطعی را در یک جامعه که بنام خدا تعلیم میدهد، اثبات میکند. کتاب مزبور بسال ۱۸۱۹ م. / ۱۲۳۴ ه. ق. تألیف شده است. (۱) - Pape (du)...

پاپا.

(ا) پاپ.

پاپا.

(ا) یکی از بلاد مجارستان بر ساحل تاپلکزا (۲) دارای ۱۴۶۰۰ تن سکنه. (۱) - Tapolcza - Papa. (۲)

پاپاآخاجه.

[ج] (اخ) نام یکی از زنان سلطان حسین میرزا بایقرا. وی از او دختری بنام منور سلطان بیگم آورد و این منور سلطان بیگم بحالیه نکاح یکی از نیرگان میرزا الغ بیگ در آمد. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۳۰۰ شود.

پاپائین.

(فرانسوی، ا) (۱) ماده تخمیری قابل حل که از میوه پاپایه گیرند. (۱) - Papaine.

پاپاخ.

(۱) قسمی کلاه بزرگ ترکان مایل تندویر از پوست ناپیراسته گوسفند با پشم بلند از برون سو.

پاپاس.

(اخ) (۱) عنوان کشیش مسیحیان مشرق. (۱) - Papas.

پاپاس.

(اخ) نام دره کوچکی در ولایت ادرنه در قرق کلیسیا که در نزدیکی حدود شرق رومیلی است و آبهای آن به دریای سیاه ریزد.

پاپاسکونی.

(اخ) دیهی است بزرگ به رومیلی شرقی.

پاپاسلی.

(اخ) دیهی است بزرگ به رومیلی شرقی در ۲۵۰۰۰ گزی فلبه (۱) در امتداد راه آهن. (۱) - Philippopoli.

پاپاسی.

(۱) خردترین و کم بهاترین نقود، مانند پشیز و کمتر. - یک پاپاسی نداشتن؛ هیچ نداشتن. - یک پاپاسی نیززیدن؛ هیچ نیززیدن.

پاپاق.

(۱) کلاه قراقان و بعض قبائل ترک. رجوع به پاپاخ شود.

پاپای.

(فرانسوی، ا) میوه پاپایه.

پاپایه.

[ی] (فرانسوی، ا) (۱) گیاهی خاص بعض نواحی امریکا، و میوه ماکول آن پاپای نام دارد. (۱) - Papayer.

پاپ پن هایم.

[پن] (اخ) (۱) گدوفروا هانری دُ. نام سرداری آلمانی در جنگهای سی ساله. مولد او ۱۵۹۴ م. مطابق با ۱۰۰۳ ه. ق. و بسال ۱۶۳۲ م. مطابق با ۱۰۴۲ ه. ق. در لوتزون کشته شده است. (۱) - Pappenheim, Godofroi Henri de ...

پاپ یوس.

(اخ) (۱) از دانشمندان معروف ریاضی دان اسکندریه، وی در اواخر مائه چهارم میلادی میزیست و او را کتابی است به یونانی بنام «مجموعه های ریاضی» و کتابی دیگر در جغرافیا. متن یونانی کتاب دوم از میان رفته ولی ترجمه لاطینی آن موجود است، و از کتاب نخستین او نیز نسخه ناتمامی در دست است. (۱) - Pappus.

پاپتی.

[پ] (ص مرکب) در تداول عامیانه، پابرهنه ||. یک لاقبا. سخت فقیر و بی چیز.

پاپز.

[پ] (۱) (مرکب) زمین پست و بلند و ناهموار ||. گل کهنه و نرم. طین. (برهان). و نیز رجوع به پز شود.

پاپس آوردن.

[پ و د] (مص مرکب) ترک دادن. (رشیدی) (برهان ||). قطع نظر کردن. واگذاشتن ||. بازماندن از طلب بعجز ||. منهزم شدن در رزم. (برهان).

پاپک.

[پ] (اخ) رجوع به بابک شود.

پاپ کاریان تبه.

[ی] (اخ) (۱) (ماری...) دانشمند علوم تربیتی فرانسه که در شهر لافلش بسال ۱۸۱۵ م. (۱۲۳۰ ه. ق.) متولد شد و مؤسس نخستین مدارس مادری (۲) اوست. وی بسال ۱۸۷۸ م. (۱۲۹۴ ه. ق.) درگذشت. (۱) - (۲) Mme Marie Pape - Carpentier. ecoles Maternelles.

پاپکان.

[پ] (ص نسبی) منسوب به پاپک. پسر پاپک. رجوع به بابک شود.

پاپل.

[پ] (اخ) موضعی است به خوزستان.

پاپن.

[پ] (اخ) (۱) دنی. طبیعی دان فرانسوی مولد بسال ۱۶۴۷ م. مطابق با ۱۰۸۲ ه. ق. در بلوآ (۲) و وفات بسال ۱۷۱۴ م. (۱۱۲۶ ه. ق.). وی نخستین کس است که قوه محرکه بخار را شناخت. و چون از مذهب پروتستان پیروی میکرد بر اثر الغاء فرمان نانت از فرانسه به انگلستان رفت و آنجا به حرمت تمام پذیرفته شد و سپس به آلمان رفت و در برخی از مدارس به تدریس پرداخت. وی مخترع دیگ بخاری است که به نام او خوانده می شود. (۱) - Blois - (۲) Papin, Denis.

پاپوآزی.

[اخ] (۱) رجوع به گینه جدید شود. (۱) - Papouasie.

پاپوآس.

[اخ] (۱) پاپوس (۲). نام سیاه پوستانی که در اقیانوسیه، گینه جدید و مجمع الجزایر سلیمان و هبرید جدید و کالدونی جدید و جزایر فیجی پراکنده اند. (۱) - Papous - (۲) Papouas.

پاپوس.

[اخ] رجوع به پاپوآس شود.

پاپوش.

(نف مرکب، مرکب) کفش. پای افزار. پافزار. پوزار. پاوزار. نعل. چذاء: به اقتضای زمان کار خویشتن بگذار که سعی بیهده پاپوش میدرد، «مثل است». سلیم. - پاپوش برای شیطان دوختن؛ سخت گریز بودن. - پاپوش برای کسی دوختن؛ او را بزحمت و رنج و تعب و زیان و خسارتی دچار کردن. به حيله او را گناهکار یا مدیون کردن.

پاپوشیه.

[شی ی] (اخ) رجوع به بابوشیه شود.

پاپونی.

[اخ] موضعی است به چهار فرسنگ و نیمی شمال کازرون.

پاپه ئیتی.

[پ] (اخ) (۱) پاپه ئت (۲). نام بندر جزیره تائیتی، کرسی مستعمرات فرانسه در اقیانوسیه دارای ۳۱۹۰۰ تن سکنه که ششصد تن از آنان اروپائیانند. (۱) - Papeete - (۲) Papeiti.

پاپهن.

[پ] (۱) مرکب) اشتر. شتر (در بعض لهجه ها).

پاپی.

[اخ] نام یکی از طوایف ایل پیشکوه از قبائل کرد ایران تقریباً دارای ۱۰۰۰ خانوار که در سیزار و کوههای هشتادپهلوی و قیرآب و شمال دزفول مسکن دارند.

پاپیاس.

[اخ] (۱) (سن...) کشیشی از اهل هیراپولیس (۲) که ظاهراً در آغاز قرن دوم میلادی میزیست و بنابه روایتی قدیم شاگرد و پیرو یوحنا

القدیس (۳) بوده است. وی تفسیری بر انجیل بزرگان یونانی (۴) نگاشت که اکنون قسمتی از آن در دست است. (۱) Papias –
 (Saint). (۲) Hierapolis. (۳) – Saint Jean. (۴) – Explication des discours du Seigneur. Feve de l'Inde. Feve de Saint-Ignace

پاپی بودن.

[پ / پ د] (مص مرکب) در امری اصرار ورزیدن. تعقیب آن کردن.

پاپیتال.

(۱) نوعی از پیچک. پلک. دُرْدُس. وُلُو. بُلُوه. (لاتینی) Hedera helix – (۱)

پاپینه.

[ت / ت] (۱) قسمی خوب از نوع باقلی که دانه های آن ۵/۱ درصد حاوی استریگنین (۱) است. (۱) Strychnos ignatii –

پاپیج.

(ن مف مرکب، ا مرکب) پاتابه. بادبیج. پالیک (||). نف مرکب) پای پیچنده. به پای پیچنده. عمل کسی پاپیج او شدن؛ نتیجه گناهی عاید او گردیدن.

پاپیگرافی.

[زُگْرا / زُگْ] (فرانسوی، ا) (۱) فن چاپ کردن و نقاشی و نوشتن برای چاپ سنگی بر نوعی از مقوای سخت (۲) یا سنگ چاپ مصنوعی. (۱) Papyrographie. (فرانسوی) (۲) Papier-pierre –

پاپیروس.

(لاتینی، ا) (۱) بَرْدی. پِزُر. لُخ. آباء. حفا. تک. جگن. جنج (در مازندران). پاپورس (یونانی). ورق پوست گیاه پاپیروس که در قدیم چون کاغذ بکار بود ||. کتاب خطی بر ورق پوست این گیاه نوشته. (۱) Papyrus –

پاپیریوس.

(ا) (۱) سکستوس. کشیشی رومی که تدوین مجموعه قوانین رومی بدو منسوب است و این مجموعه را قانون مدنی پاپیریوس (۲) می نامیدند. (۱) – Jus Civile Papirianum – (۲) Papirius, Sextus.

پاپیریوس کورسور.

[س] (ا) (۱) لوسیوس. سردار و جَبَّار (مسیطر) (۲) رومی قرن چهارم میلادی. (۱) Papirius Cursor, Lucius. (فرانسوی) Dictateur – (۲)

پاپی شدن.

[پ / پ ش د] (مص مرکب) پاپی شدن امری راه اصرار ورزیدن در آن. دنبال کردن آن.

پاپینانوس.

(ا) (۱) یکی از قدماء دانشمندان فقه و علم حقوق و او را در آن فن کتابی است. مولد وی بسال ۱۴۲ م. در فینیقیه. وی در عهد مارک اورل (۲) و سپتیم سور (۳) مصدر بعض خدمات قضائی شد و در دوره فرمانروائی کاراکالا (۴) بسال ۲۱۲ م. بفرمان امپراتور کشته شد. (۱) Caracalla – (۴) – Septim-Severe. (۳) – Marc Aurele. (۲) – Papinianus.

پاپیون.

[پی یُن] (فرانسوی، ا) (۱) پروانه ||. نوعی دستمال گردن به شکل پروانه. (۱) Papillon –

پاپیون.

[پُن] (۱) نوعی از بوزینه به افریقا، کوتاه بالا و پرقوت با سری بزرگ و دمی کوتاه. (۱) Papion –

پاپی یوت زاسمن.

[پی، ی ت م] (ا) (۱) مجموعه ای از اشعار به لهجه «آزنی» (۱۸۳۵-۱۸۴۳ م.). (۱) Papillotes de Jasmin –

پات.

(۱) اورنگ. سریر. تخت. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان ||). نوعی از زیان و باختن در شطرنج از قبیل لات و مات. نماندن بهره برای حریف شطرنج و بازنده شدن او.

پاتابه.

[ب / ا] (ا مرکب) پایبج. چیزی که پیاده روان به پا پیچند. پالیک. بادبج. - پاتابه باز کردن در جائی؛ رحل اقامت افکندن در آنجا. إلقاء عصا. إلقاء جران. - امثال: دینا (اطلس) کهنه شود اما پاتابه نشود؛ آزاده مرد و شریف هر چند تهیدست باشد بکار حقیر و فرومایه تن درندهد، نظیر: صوف که کهنه گردد پاتابه نکنند. (جامع التمثیل). صوف کهنه شود لیکن پاتابه نشود، نظیر: از اسب افتاده ایم اما از اصل نیفتاده ایم. أَلْحُرُّ حُرٌّ وَ إِن مَسَّهُ الضَّر.

پاتابه فروش.

[ب / ب ف] (نف مرکب) فروشنده پاتابه و مج بیج. لؤاف. (مهذب الاسماء).

پاتارن.

[ر] (اخ) (۱) نامی است که در قرون وسطی در اروپا خاصه در ایتالیای شمالی به اعضاء فرق مخالفین کلیسا و اهل رده میدادند. (۱) Patarins -

پاتالی پوترا.

(اخ) (۱) شهری در هندوستان پایتخت سلسله ماگادها (۲) و از قرن سوم پیش از میلاد مسیح تا قرن پنجم میلادی کرسی مذهبی پیروان بودا بود و امروز آن را پاتنا گویند و آن شهری بسیار قدیم است. این شهر در آغاز دهی کوچک بنام کوسوماپورا (۳) بود و بدست یکی از سلاطین سلسله ماگادها موسوم به آجاتاترو (۴) پسر بیم بی سارا (۵) اندکی پیش از مرگ بودا ساکیامونی در حدود سال ۴۸۰ ق. م. بنا شد و او بنا بر داستانی در همین جا سکونت گزیده است. این شهر بعدها پایتخت سلسله ماگادها گردید و بدست چاندراگوپتا (۶) سرسلسله موریای (۷) و نواده او آتکا (۸) یا پیاداسی (۹) وسعت یافت. و او بسال ۲۴۴ یا ۲۴۲ ق. م. سومین مجلس خلفای بودا را همینجا در محل آتکاراما تشکیل کرد. (۱) - (۳) Magadha. (۲) Patalipoutra. (۴) Kousoumapoura. (۵) - Adjatacatrou. (۶) - Tchandragnoupta. (۷) - Maurya. (۸) - Bimbisara. (۹) - Piyadasi. - Acoka.

پاتانی.

(اخ) کشور یا مجموعه ای از امارات به شبه جزیره مالاکا در ساحل شرقی خلیج سیام و تابع دولت سیام. مساحت ۱۲۹۵۰ هزار گز مربع. دارای صد هزار تن سکنه.

پاتاوه.

[و / و] (ا مرکب) پاتابه. پایبج. پالیک. بادبج: صوف ارچه شود کهنه دوزند کلاه از وی دینا چو شود کهنه پاتاوه نخواهد شد. نظام قاری. اگرچه هر دو سفیدند کاسر و سالو از این کنند بدستار از آن به پاتاوه. نظام قاری. - پاتاوه باز کردن؛ إلقاء جران. إلقاء عصا. رحل اقامت افکندن.

پاتاوی.

(۱) نوعی از مرکبات و آن در ولایات ساحلی بحر خزر بسیار است. پتاوی. فتاوی. شاید منسوب به پاتاویا.

پاتیراس.

[ت] (۱) به لغت زند و پازند، جزا و مکافات بدی را گویند. (برهان قاطع). اصل پهلوی این کلمه پاتیراس (۱) و معادل اوستائی آن پتی تی فرت (۲) و در پارسی باستانی پتی پرث (۳) است (۴) که در فارسی بادافراه و بادافره گفته میشود. بنابراین لغت منقول در برهان قاطع (پاتیراس) پهلوی است نه زند. (۱) - patiparc - (۳) - paiti frac. (۲) - patifras. تألیف (۴) - Manuel du Pehlevi. C. de Harlez پاریس ۱۸۸۰ م. ص ۲۲۲.

پاتخت.

[ت] (ا مرکب) کرسی. عاصمه. پایتخت. قطب. دارالملک. پادشاهی. حضرت. واسطه. قاعده. قاعده ملک. قصبه. مستقر. مقر. مستقر ملک. نشست. نشست گاه. دارالسلطنه. تختگاه. امالبلاد. دارالآماره. سریر گاه. دار مملکت. دارالملک.

پاتختی.

[ت تی] (ا مرکب) میز پای تخت. میز شب که بر آن گلدان یعنی ظرف بول گذارند ||. فردای شب زفاف. روز بعد از عروسی ||. جشن فردای شب عروسی.

پاترا.

(اخ) محلی خرم و نزه در لیکیه نزدیک مصب رود اکسانتوس برابر جزیره رُدس. (از قاموس کتاب مقدس).

پاتراس.

(اخ) (۱) شهری است در یونان (مُره) دارای ۶۴۰۰۰ تن سکنه، واقع در کنار خلیجی به همین نام بساحل ایونی و انگور کزنت از آنجاست. (۱) - Patras.

پاترس.

[ت] (۱) مرکب) تخویف طفل و عبت و اُمه برای بازداشتن آنان از اعمال بد یا واداشتن به کار نیک، و با رفتن صرف شود (پاترس رفتن).

پاترسک.

[ت س] (۱) مرکب) پاترس. با رفتن صرف شود و پاترسک رفتن بمعنی تهدید کردن اطفال و زیردستان است.

پاترسن.

[ت س] (اخ) (۱) شهری است در اتازونی واقع در ایالت نیوجرسی دارای ۱۴۵۰۰۰ تن سکنه و صنعت ابریشم بافی دارد. (۱) - Paterson.

پاترکل.

[ر] (اخ) (۱) یکی از ابطال یونان، دوست آخیلوس که در جنگ «ترواده» حضور داشت و آنگاه که اخیلوس از آگاممنون برنجید و دست از جنگ برداشت و به خیمه خویش بازگشت، وی سلاح آخیلوس پوشید و بجنگ مردم ترواده شتافت و در جنگ با هکتور کشته شد و آخیلوس به انتقام وی به یاری یونانیان بار دیگر بجنگ درآمد. (۱) - Patrocle.

پاترکولوس.

[ت] (اخ) (۱) ولّه ایوس. مورخ لاطینی مؤلف کتاب «تاریخ» که خلاصه ای است از تاریخ عمومی. مولد بسال ۱۹ ق. م. و وفات در سنه ۳۱ م. (۱) - Paterculus, Velleius.

پاترلژی.

[ر] (فرانسوی) (۱) علم احوال و آثار آباء مسیحی. کتاب راجع به احوال و آثار ایشان. مجموعه ای از تألیف آنان. (۱) - Patrologie.

پاترنو.

[ت ن] (اخ) (۱) ناحیه ای است در ایالت کاتان واقع در جزیره صقلیه (سیسیل) دارای ۱۷۳۵۴ تن سکنه و چشمه های آب معدنی و نمک. (۱) - Paterno.

پاترو.

(اخ) (۱) آلیویه. وکیل دعاوی فرانسوی از دوستان بوالو. او بشکرانه عضویت آکادمی فرانسه خطابه ای بدانجا ایراد کرد و خطابه او مورد توجه دیگر اعضاء شد و این رسم بعد از آن جاری گردید. مولد وی بسال ۱۶۰۴ م. مطابق با ۱۰۳۱ ه. ق. به پاریس و وفات در سنه ۱۶۸۱ ه. ق. مطابق با ۱۰۹۲ ه. ق. (۱) - Patru, Olivier.

پاتریا.

(اخ) (۱) دریاچه ای به ایتالیا نزدیک خلیج گائت (۲) که بوسیله تنگه ای بدان متصل شود. این دریاچه دارای هفت هزار گزر طول و سه هزار گزر عرض است و ماهی بسیار دارد. خرابه لیترونوم (۳) و قبر سیپون (۴) در کنار آن است. (۱) - Gaete. (۲) - Patria. Scipion - (۴) - Liternum. (۳).

پاتریارش.

(اخ) (۱) نامی که در تورات به نخستین رؤسای خانواده ها میدادند. شیوخ و آباء. لقب رئیس کلیسای یونانی و بعض کلیساهای دیگر. و بطریق معرب آن است. (۱) - Patriarche.

پاتریارکا.

(۱) (۱) مقام و منصب پاتریارش. قلمرو پاتریارش. بطریقی. (۱) - Patriarcat.

پاتریزی.

(اخ) (۱) فرانچسکو. حکیم و عالم و شاعر ایتالیانی. مولد وی بسال ۱۵۲۹ م. ۹۳۶ ه. ق. در جزیره خرسو (دالماسی). او فلسفه ارسطو را مورد انتقاد سخت قرار داده است. وفات وی بسال ۱۵۹۷ م. ۱۰۰۶ ه. ق. بوده است. (۱) - Patrizzi, Francesco.

پاتریس.

(۱) عنوان مشاورین محرم امپراتوران روم. این رتبه که مادام العمری بود بعهد قسطنطین ایجاد شد. (۱) - Patrice.

پاتریس.

(ا) پاتریک (سن...), نخستین کشیش اعظم و رئیس روحانی ایرلند. مولد او بسال ۳۷۷ م. در جوار دُمبارتن و وفات ۴۶۰ م. و دُکران وی بهفد هم ماه مرسه (مارس) است. (۱) - (Patrick (Patrice) Saint).

پاتریسی.

(ا) از نخستین ازمنه حضارت روم مردم به دو دسته تقسیم شدند، نخست طبقه حاکمه که امتیازات خاص داشتند و امور روحانی و سیاسی مختص آنان بود و از خاندانهای اولی روم بودند و پاتریسی نام داشتند. دوم طبقه ای که طبقه حقیر محسوب میشدند و حق مواصلت با طبقه بالاتر نداشتند و حقوق دیگری دارا بودند و آنان را پلب (۲) می نامیدند و شاید این طبقه از اسیران جنگی پدید آمده بود و چون افراد این طبقه محتاج بحمايت بودند از این جهت تحت الحمايه افراد طبقه پاتریسی میشدند و ازین روی بین این دو طبقه رابطه اجتماعی حامی و محمی، نوعی از ولاء برقرار گردید. سپس عدم تساوی این دو طبقه در حقوق موجب نزاعهای خونین در روم شد تا آنکه که طبقه پلب ها از طبقه پاتریسی انحصار حقوق مدنی و علی الخصوص سیاسی را منتزع ساخت. وقایع عمده این منازعات از این قرار است: اجتماع ملت به کوه مقدس به سال ۴۹۳ ق. م. متعاقب تأسیس تریبونهای ملت. قانون مزارعه سپوریوس کاسیوس (۳) (سال ۴۸۶ ق. م.). قبول مواصلت بین طبقه پاتریسی و پلب ها به پیشنهاد کانوله یوس (۴) به سال ۴۴۵ ق. م. ورود طبقه پلب در محاکم قضائی و مجلس سنا (۴۰۹-۴۰۰ ق. م.). (۱) - (۲) - Patriciens. Plebeiens. (۳) - Spurius Cassius. (۴) - Canuleius.

پاتسی.

(۱) عنوان رئیس شهر در سومر، و مردم این شهر عقیده داشتند که پاتسی ها امور شهرها را بر وفق میل خدایان اداره میکنند و بنابراین پاتسی ها پادشاهان کوچکی بودند که امور مذهبی و کشوری و لشکری شهر را در دست داشتند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۵ شود.

پاتشولی.

(هندی، (۱) (از: پاتش، نام هندی این گیاه + لاف، برگ) گیاهی از طایفه نعناع که برای دور کردن حشرات در جوف البسه پشمی نهند. || عطری که از این گیاه گیرند. (۱) - Patchouli.

پاتکول.

(ا) یوهان راینهولد. سپاهی و سانس معروف از مردم لیونی از صاحب منصبان پطر کبیر. مولد بسال ۱۶۶۰ م. مطابق ۱۰۷۱ ه. ق. و وفات بسال ۱۷۰۷ م. مطابق با ۱۱۱۹ ه. ق. (۱) - Patkul, Johan Reinhold.

پاتل.

[ت] (ا) (۱) پیر. نقاش فرانسوی بمائه هفدهم میلادی. وی در تصویر مناظر بارع و صاحب مهارت است. وفات ظاهراً بسال ۱۶۷۶ م. (۱۰۸۶ ه. ق.). (۱) - Patel, Pierre.

پاتلن.

[ت ل] (ا) (۱) نام وکیل عدلیه ای در یکی از داستانهای قرن پانزدهم میلادی و اکنون مترادف مکر، حيله، دسيسه، خیانت، تملق و تزویر. از داستان مضحکی که راجع به او در مائه پانزدهم میلادی معروف بود «بردیس» و «پالایرا» در مائه هیجدهم کمندی مفرحی تصنیف کردند (۱۷۰۶ م. مطابق با ۱۱۱۸ ه. ق.). که داستان آن از این قرار است: ارباب گیوم (آن یله) چوپان خود را به سرقت گوسفندان متهم ساخت و کار آنان به محاکمه کشید. در محکمه ناگهان چشم گیوم به وکیل مدافع متهم مذکور موسوم به پاتلن افتاد و بخاطر آورد که وی شش گز ماهوت ازو گرفته و بها نداده است از این روی افکارش مشوش شد و دو موضوع فوق را بهم آمیخت. قاضی که چیزی از گفته های او در نمی یافت هر لحظه سخنان نامنتظم او را می گسیخت و میگفت: «آقای گیوم از گوسفندان خود سخن گوئید» و این جمله در زبان فرانسه مثل شده است و مراد از آن این است که به مطلبی که رشته آن گسیخته است بازگردید. نظیر، از نان و گوشت حرف بزن. (۱) - Patelin.

پاتله.

[ت ل] (۱) (۱) پاتیل. پاتیله. دیگک حلوانیان. دیگک دهان فراخ حلواپزی. لوبید. تیان. طنجیر: روز به آکنده شدم یافتم آخر چون پاتله سفلگان ابوالعباس. و رجوع به پاتیل و پاتله شود. پاتلی کلات. [ک] (ا) موضعی به جنوب مکران.

پاتمس.

[م] (ا) (۱) یکی از جزایر اسپراد (۲)، و گویند یوحنا القدیس کتاب المعراج = الرؤیا = مکاشفات (۳) را در آنجا تألیف کرد. (۱) - Pathmos. (۲) - Sporades. (۳) - Apocalypse.

پاتن.

[ت] (فرانسوی، ا) (۱) کفشی که در گل پوشند. || تخت کفشی از چوب یا فلز که زیر آن تیغه‌ای آهنین از طول هست و آنرا برای لغزیدن و شریدن روی یخ بزیر کفش بندگان و این کار نوعی ورزش زمستانی است. (۱) - Patin.

پاتن.

[ت] (ا) (خ) (۱) گی. طیب فرانسوی متولد بناحیت اوآز (۲) او بحسن قریحه و ذوق سلیم معروف و نامه‌های شیرین و دلپسند فکاهی او مشهور است. (۱) - Patin, Gui. (۲) - Hodence-en-Bray (Oise).

پاتن.

[ت] (ا) (خ) (۱) هانری. عالم لاطینی فرانسوی مؤلف آثار عمدۀ در باب تراژدی‌های یونان و شعر لاطینی. مولد ۱۷۹۳م. مطابق با ۱۲۰۸ ه. ق. وفات بسال ۱۸۷۶م. مطابق با ۱۲۹۳ ه. ق. (۱) - Patin, Henri.

پاتنگان.

[ت] (۱) بادنجان. بادنجان: ریش چون بوگانا سبیلت چون سوهانا سر بینیش چو یورانی پاتنگانا. ابوالعباس. سر و تن چون سر و تن پنگان از درون چون برون پاتنگان. سنائی. و رجوع به بادنجان شود. پاتنه. [ت] (ا) (خ) (۱) شهری به هندوستان بر ساحل گنگ. دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه. صنایع آن ذوب فلز و بافتن قالی و محصول عمدۀ آن تریاک است. (۱) - Patana.

پاتنی.

[ت] (۱) [ت] (۱) پیچ. آلتی چوبین چون پنجه انسان با دسته بلند که در خرمن‌ها بدان غله برافشانند و گاه از دانه جدا کنند. پتینی. غله برافشان. و در لهجه شه‌میرزاد (دیهی بر چهارفرسنگی شمال شرقی سمنان)، هشتم، پنجه. شنه. || سینی چوبین بر گونه برهونی که غله بدان افشانند. غله برافشان. دانه برافشان. پریاش.

پاتو.

(۱) خانه عطارد و آن برج جوزا و سنبله است. || خانه بهرام (مریخ) و آن برج حمل و عقرب باشد. (برهان قاطع): گر تیر فلک عرض دهد منصب کلکش بی آب شود خنجر بهرام به پاتو. شمس طبسی || ظرفی از گل که گندم و جو در آن کنند. و بی هیچ شک کلمه پاتو مصحف تاپوی معمول همه نواحی ایران است که بمعنی خمهای گلین برای داشتن گندم و جو و آرد دارند، و معنی خانه عطارد و خانه بهرام که به کلمه میدهند بنظر نمی‌آید بر اساسی درست باشد، و شاید پاتوی شمس طبسی هم همان تاپو است (|| ا) (خ) نام مبارزی || نام موضعی.

پاتوراز.

(ا) (خ) (۱) بلده ای به بلژیک دارای ۱۱۶۰۰ تن سکنه. مصنوعات آن سفالینه و جامه‌های سپید. (۱) - Paturages.

پاتوغ.

(۱) مرکب (از: «پای» فارسی، بمعنی محل و جای + توغ ترکی) (۱) و آن نیزه کوتاهی است که دم اسب بر سر آن بندگان و بر فراز آن گویی زرین آویزند و پیشاپیش حکام و سرداران برند، و معنی ترکیبی آن محل عادی اجتماعات لوطیان در محلت یا شهر یا قریه ای است. (۱) - Thongh. Toug.

پاتوغدار.

(نف مرکب) کسی که در پاتوغ سمت پیشوایی و ریاست دارد و او به صفات شجاعت و عفت متصف است.

پاتولوژی.

[ت] (ل) (فرانسوی، ا) (۱) مبحث علل و اعراض امراض. (۱) - Pathologie در فرهنگهای جدید معادل فارسی آن آسیب شناسی آمده است.

پاتوه.

[ت] (و) (ا) مرکب پاتابه. پایبچ. پاتاه.

پاتویه.

[توی ی] (ا) (خ) (۱) لویی. یکی از آباء یسوعی و متکلم فرانسوی متولد در دیزن، که در آثار ولتر مورد طعن و طنز است. (۱) - Patouillet. Louis.

پاتنه.

[ت] (ا) (خ) (۱) کرسی بلوک لواره از ناحیه اُرلنای دارای ۱۳۹۱ تن سکنه. ژاندارک در این جا انگلیسیان را بسال ۱۴۲۹م. (۸۳۳ ه. ق.) منهزم کرد. و سپاهیان لوار نیز از آلمانیان بسال ۱۸۷۰م. (۱۲۸۷ ه. ق.) به همانجا شکسته شدند. (۱) - Patay.

پاته.

[ت] (اخ) ژان باپتیست. نقاش فرانسوی. مولد بسال ۱۶۹۵م. مطابق با ۱۱۰۷ ه. ق. در والانسای پِن و وفات در سنه ۱۷۳۶م. مطابق با ۱۱۴۹ ه. ق. (۱) - Pater. Jean-Baptiste.

پاتهی.

[ت] (ص مرکب) برهنه پای. تهی پای : و مستحب آن است که در مکه پاتهی رود. (تفسیر ابوالفتوح رازی). پاتهی گشتن به است از کفش تنگ رنج غربت به که اندر خانه جنگ. مولوی. پاتی. (اخ) آدلینا. مغنیه ایتالیائی مولد بسال ۱۸۴۳م. مطابق با ۱۲۵۹ ه. ق. در مادرید. و وفات بسال ۱۹۱۹م. مطابق با ۱۳۳۸ ه. ق. (۱) - Patti, Adelina.

پاتیا.

(اخ) رودخانه ای به امریکای جنوبی در کشور کلمبیا که از میان کردیلر (۲) مرکزی و غربی سرچشمه میگیرد و به اقیانوس کبیر میریزد. دلتای آن دارای یازده شاخه و طولش ۴۸۰۰۰۰ گز است. (۱) - Cordillere - Patia. (۲).

پاتیالا.

(اخ) ایالتی از پنجاب در شمال غربی هندوستان دارای ۱۶۰۰۰۰۰ تن سکنه. پایتخت آن نیز بهمین نام مشهور است. (۱) - Patiala.

پاتیس.

(۱) نوعی پارچه ریزباف و نازک.

پاتی کردن.

[کَدَ] (مص مرکب) باد دادن خرمن.

پاتیل.

(۱) ظرف بزرگ مسین و جز آن که دهانه آن فراختر از شکم است و در آن چغندر و آشهای بزرگ و فرنی و امثال آن پزند. پاتیله. تیان. طنجیر. لوید. و رجوع به پاتیل و پاتله شود (||. در حمام) ظرف بزرگ مسین با دهانه فراخ که زیر خزانه گذارند و از بن آن آتش کنند تا آب خزانه گرم شود. تیان. - پاتیل شدن؛ در تداول عوام، خفتن و بی خبری بعلت مستی و سکر.

پاتیلچه.

[جَ / جِ] (مصغر) پاتیل خرد. تیانچه : و از آنجا در پاتیلچه صحت عزم افکن و آب حیا و شرم بر او ریز. (تفسیر ابوالفتوح رازی). || روغن مقدس، و آن ترکیب مطبوخی است که از چند چیز بهم آمیخته ترتیب دهند. و عبرانیان در قدیم الایام آنرا بسیار استعمال میکردند و نه تنها از برای مداوا بلکه بقصد التذاذ و تمتع نیز مستعمل بود و در اجساد اموات همچون حنوط بکار برده میشد. اخلاط این عطر را همواره با روغن زیتون ترکیب میکردند تا پایدارتر باشد. (قاموس کتاب مقدس).

پاتیله.

[ل / ل] (۱) طنجیره. (فرهنگ اسدی). لوید. پاتیل خرد. پاتیلچه. فائور. (منتهی الارب). طنجره. (اوبهی). طنجیر. تیان. پاتله. هیطله. دیگ حلواپزان : خایگان تو (۱) چو کابیله شده ست رنگ او چون کون پاتیله شده ست. طیان مرغزی. پاتیمار. (۱) مرکب شتابزدگی. تعجیل ||. پارنج. پامزد. و صاحب برهان گوید بزبان زند و پازند بهمین معنی آمده است. (۱) - ن ل: جایگاه او. خایگاه تو.

پاتین.

(۱) پاتینی. غله برفشان. پاتنی.

پاتیناز.

(فرانسوی) (۱) عمل لغزیدن و سریدن با پاتِن. رجوع به پاتِن شود. (۱) - Patinage.

پاتینو.

[ن] (اخ) (۱) خوزه. مرد سیاسی اسپانیائی مولد بسال ۱۶۶۷م. مطابق با ۱۰۷۸ ه. ق. در میلان. وفات در سنه ۱۷۳۶م مطابق با ۱۱۴۹ ه. ق. و وی برای رهائی اسپانیا از انحطاط کوشش بسیار کرده است. (۱) - Patino, Jose.

پاتینی.

(۱) دانه برفشان. چچ. طبقی از چوب به هیأت برهونی که غله بدان افشانند پاک کردن را. پاتین. رجوع به پاتنی شود.

پاجامه.

[م / م] (ا مرکب) زیرجامه. تنبان. شلوار. ازار.

پاجنگ.

[ج / م] (ا مرکب) دریچه ای کوچک باشد در کوشک چنانکه به یک چشم از او بیرون نگرند || در لهجه شه میرزاد، بز چهار و پنج ساله خصی کرده که شبانان آنرا فریه کنند و توشه خود بر آن نهند و همواره در میان گله باشد.

پاجوش.

(نف مرکب، ا مرکب) شاخهای فرعی که از بن درخت روید متصل به ریشه || شاخهائی که پس از کف بُر کردن درختی روید. نوچه. شکیر. فسیل؛ پاجوش خرما.

پاجی.

(ص مرکب، ا مرکب) مردم فرومایه. صاحب غیاث اللغات گوید: لیکن در کلام قدما یافته نشده و اینکه جمع آن پواج گویند از تصرف فارسی زبانان معتبر است و میتوان گفت که مرکب است از پابمعنی تحت که مقابل فوق است و جی کلمه نسبت است چنانکه میانجی. برین تقدیر معنی ترکیبی منسوب به تحت باشد پس اطلاق آن بر فرومایه مجاز است - انتهى. در فارسی زبانان امروزی این کلمه و هم جمع آن شنیده نشده است.

پاچ.

(۱) به هندی نام علفی است که به یونانی فاستون دون نامند (۲).

پاچاکامک.

[م] (ا/خ) (۱) یکی از خدایان بزرگ بومیان امریکا و آن آفتابست و عبادت او را معابد سخت بزرگ و مزین داشتند و بزرگترین معابد نزدیک لیما بود. (۱) - Patchakamak.

پاچال.

(ا مرکب) گودالی که جولاهان وقت بافتن، پای در آن آویزند. پاچامه : بلوح پای و بیچال و قرقره بکره بنایزه بمکوک و بتاروپود ثباب. خاقانی || گوی که استادان بقال و نانوا و آشپز در آن ایستند و چیزی فروشند || گودالی که شیر در آن گرد کنند فروختن را.

پاچالدار.

(نف مرکب) آنکه آرد دکان نانوائی بدو سپرده است || آنکه در نانوائی سنگکی نان به تنور بندد. شاطر دکان سنگکی.

پاچاندن.

[د] (مص) در تداول عامیانه، پاشیدن. متفرق کردن. پراکنده کردن.

پاچاه.

(ا مرکب) چاهک جولاهگان. پاچال.

پاچاهه.

[ه / ه] (ا مرکب) پاچال. پاچاه.

پاچایه.

[ی / ی] (ا مرکب) پلیدی و بول.

پاچیله.

[ج / ل / ل] (ا مرکب) رجوع به پاچیله شود.

پاچراغی.

[چ / چ] (ص نسبی، ا مرکب) پولی که دکانداران در اول شب آنگاه که چراغ روشن می کردند پای چراغ می نهادند و سپس به فقیر میدادند.

پاچک.

[ج] (۱) سرگین خشک شده گاو. سرگین گاو که بدست پهن و خشک کنند سوختن را. غوشاک. غوشا. تپاله.

پاچک.

[ج ک] (اخ) (۱) فرانسوا. نقاشی اسپانیایی. مولد بسال ۱۵۷۱م. (۹۷۸ ه. ق.) در اشبیلیه. و وفات در سنه ۱۶۵۴م. (۱۰۶۴ ه. ق.). (۱) Pacheco, Francois -

پاچل.

[ج] (۱) پاچک. سرگین گاو.

پاچله.

[ج ل / ل] (۱) مرکب) پایتابه. (غیاث اللغات). و رجوع به پاچله شود.

پاچنار.

[ج] (اخ) نام محلی کنار راه قزوین و رشت میان گهگیر و لوشان به ۲۳۱۵۰۰ گزی طهران ||. نام محله ای به طهران.

پاچنامه.

[م / م] (۱) مرکب) پاژنامه. پاشنامه. نامی که پادشاهان به چاکران دهند تشریف او را. لقب ||. همال و قرین. (رشیدی) (برهان).

پاچناه.

(۱) در بعض فرهنگها بمعنی پاچنامه آورده اند.

پاچنبری.

[چم ب] (ص مرکب) آنکه به التواءالقدم مبتلاست. آنکه پای از محور طبیعی خارج دارد.

پاچنگ.

[ج] (۱) مرکب) دریچه خرد. پاچنگ. پاژنگ: مال فراز آری و بکار نداری تا بیرند از در و دریچه و پاچنگ. ابو عاصم ||. پای افزار. کفش. پوزار. پاهنگ.

پاچنگلی.

[ج گ] (ص مرکب) پاچنگولی. آنکه در پای او پیچیدگی و عیبی است مادرزاد. پاچنبری.

پاچه.

[ج / ج] (۱) مصغر) (از: پا، رجل + چه، ادات تصغیر) پای از زانو تا بسرینجه. کُراع. پایچه. (مهدب الاسماء ||). پای خرد: زهر دارد در درون در پاچه مار گرچه دارد از برون نقش و نگار. شیخ بهائی (نان و حلوا چ سنگی ص ۱۷ ||) قسمت سفلی پای گوسفند و گاو که از زانو شروع و بسر شُم ختم شود. ساق گوسفند و گاو و مانند آن. ساق: ساق البقر؛ پاچه گاو. (ریاض الادویة): بسان پاچه گاوی که از موی برون آرد ورا شاگرد زَوَاس. سوزنی ||. طعمی که از پاچه گوسفند سازند: بامدادان چو ترید کدک و پاچه زند میرند از پی آن کله و کیپا در کار. بسحاق اطعمه. روغنی کز پاچه گرد آورد پیر کله پز کفچه کفچه بر ترید شیردان خواهم فشاند. بسحاق اطعمه ||. یکی از دو پای شلوار: از پاچه ازار من امروز خلق را بوی وزارت آید و هستم بزرگوار. سوزنی. چو نشناسند پا را ز آستین هم رموز پاچه تنبان چه دانند. نظام قاری (دیوان البسه ||). لبه تحتانی شلوار. - پاچه کسی را گرفتن؛ گزیدن سنگ و جز آن پاچه کسی را. بی مقدمه و آگاهی کسی را مورد عتاب یا آزار قرار دادن. ترکیب ها: - پاچه گیر؛ پاچه ورمالیده. دست پاچه. کوتاه پاچه. رجوع به این ترکیب ها شود.

پاچه بند.

[ج / ج ب] (۱) مرکب) بند پای جوارح طیور. بند پای باز و جز آن از مرغان شکاری. سیاقالبازی. تسمه خرد و نرم که به پای باز و نوع آن بندند و زنگوله بدان آویزند و نیز رسن درازی را که گاه تربیت باز ضرور است و بر آن استوار کنند ||. طناب خرد بدامن خیمه که به میخ کوفته بر زمین بندند. (۱) Jet -

پاچه بز.

[ج / ج ب] (نم مرکب) آنکه پاچه گوسفند بزد فروختن را: نگار پاچه بز من که دل سراچه اوست... میرزا اشتها. پاچه خیزک. [ج / ج ز] (۱) مرکب) قسمی آتش بازی.

پاچه ریز.

[ج / ج ن] (نم مرکب / نم مرکب) پاچه ریز شدن یا پاچه ریز کردن؛ سخت مانده شدن و مانده کردن از بسیاری پیمودن راه.

پاچه گزک.

[چ / گ ز] (ا مرکب) قسمی آتش بازی. پاچه خیزک.

پاچه گیر.

[چ / ج] (نمف مرکب) گزنده پاچه || آن کس که بی مقدمه و آگاهی کسی را مورد عتاب یا آزار قرار دهد.

پاچه ورمالیده.

[ج و د / د] (نمف مرکب) در تداول عامیانه، سخت بی آزر و خشن و بی ادب و بی محابا از نکوهش. ناتراشیده.

پاچیدگی.

[د / د] (حامص) در تداول عامیانه، پراکندگی. شمل. شتات. پاشیدگی.

پاچیدن.

[د] (مص) در تداول عوام، پاشیدن، چنانکه فلفل و نمک را بر طعامی || ریختن. رش کردن، چنانکه آب را بر چیزی و کسی || نرم و آهسته براه رفتن. (برهان).

پاچیدنی.

[د] (ص لیاقت) در تداول عوام، آنچه پاچیدن را شاید. که درخور پاچیدن است. - داروی پاچیدنی؛ داروی پراکندنی. ذرور. ذریره.

پاچیده.

[د / د] (نمف) در تداول عوام، پراکنده، پاشیده.

پاچیله.

[ل / ل] (ا مرکب) پاچله. پافزار. پوزار: برون کن پای از این پاچله تنگ که کفش تنگ دارد پای را لنگ. نظامی. در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم از غواص را پاچله (۱) نیست. مولوی || نوعی از کفش مانند غربال کوچک که کوفتن برف را پیادگان بر پای بندند و برف بدان کوبند تا مردم قافله و لشکریان به آسانی گذرند. (۱) - ن ل: چچله. مرحوم ادیب پیشاوری می فرمود که این کلمه در افغانستان پاچیلَه است و پاچیلَه لغت نویسان غلط است. و باز از بعض افغانیان پرسیدم آنها نیز قول مرحوم ادیب را تأیید کردند.

پاچین.

(ا مرکب) زیر ازاره و روی پی در دیوار || دامان زنانه. - پی و پاچین دررفته؛ سخت سست و بی ثبات و در حال فروریختن و انهدام چنانکه خانه.

پاخاره.

[ر / ر] (ا مرکب) سنگ و جز آن که شوخ پای بدان سترند. سنگ پا: قیشور؛ سنگ پاخاره. (بحر الجواهر).

پاختو.

(اخ) (زبان...) رجوع به پختو و پشتو شود.

پاخته.

[ت / ت] (ا) طناب استادان بنا. (تتمه برهان).

پاخره.

[خ / ر / ر] (ا مرکب) صفه و نشیمنی که پیش در خانه سازند. (برهان). سکوی در خانه.

پاخسه.

[س / س] (ا) طربال. باره دیوار بلند. (صراح).

پاخلج.

[خ / ل] (اخ) رودی در خره خزل نهایند.

پا خوردن.

[خَوَزُ / خُوَزُ د] (مص مرکب) پا خوردن کسی؛ فریب خوردن او. در حساب، فریفته و گول شدن او ||. پا خوردن فرش؛ بر آن بسیار آمد و شد کردن نرم شدن و لطیف شدن را.

پاخوشه.

[ش / ش] (ا مرکب) آنچه از دم خوشه انگور بر درخت مانده باشد.

پاخیره.

[ر / ر] (ا مرکب) رهص. پی. بنای دیوار و خانه. (برهان).

پاخیره زن.

[ر / ر] (نف مرکب) بنا. راز. دیوار گر. گلکار. (برهان). کسی که بنای دیوار و خانه کند. رهاص.

پاد.

(۱) پاس || نگاهبان. پاسبان ||. پائیدن. دوام. ثبات. (برهان ||). سامان و دارندگی ||. بزرگ و عمده. (برهان). و باز صاحب برهان گوید پادشاه مرکب از این کلمه و شاه است ||. تخت. اورنگ. (برهان). پات. سریر ||. شستن و پاک کردن. (جهانگیری).

پادآفراه.

(ا مرکب) پادآفراه. رجوع به پادآفراه شود.

پادادن.

[د] (مص مرکب) روان کردن و قوت و قدرت دادن. (تممه برهان). اتفاق نیکو برای کسی پیش آمدن.

پادار.

(نف مرکب) آنکه پای دارد. پایور. مقابل بی پا ||. معتبر. باعتبار. توانگر. که مفلس نیست. که پول نزد او سوخت نشود ||. پادار در دوستی؛ باوفا. وفی ||. اسب جلد و تند و تیز ||. همیشه. باقی. برقرار. (برهان ||). ا مرکب) چوب دستی بزرگ. چماق. عمود. || نام روز بیستم از ماههای ملکی. (برهان). - پادار شدن؛ استقرار یافتن.

پاداری.

(حاصص مرکب) پاداری. پاداری. پافشاری. استقامت ||. اعتبار.

پاداش.

(۱) (از پهلوی پات دهبش، مطلق جزا و مکافات. مرکب از دو جزء پات، از اصل پیتی + دهبش) پاداشن. پاداشت. مطلق مکافات و جزا اعم از خیر و شر. مکافات است مطلقاً خواه جزا و مکافات نیکی باشد و خواه بدی. (برهان). داشن. دین. مکافات. جزا. عوض. سزا. معارضه. (تاج المصادر بیهقی). قرض. (تاج المصادر بیهقی): بدان رنج پاداش بند آمده ست پس از بند بیم گزند آمده ست. فردوسی. چو پاداش او باشد آویختن نینیم جز روی بگریختن. فردوسی. اگر بد کنش بد پدر یزدگرد پاداش او داد کردیم گرد. فردوسی. فروتن کند گردن خویش بست ببخشد نه از بهر پاداش دست. فردوسی. چنین بود پاداش رنج مرا به آهن بیاراست گنج مرا. فردوسی. تو پاداش با نیکویی بد کنی چنان دان که بد با تن خود کنی. فردوسی. نگر نیک و بد تا چه کردی ز پیش بینی همان باز پاداش خویش. اسدی. لاشک هر کرداری را پاداشی است. (کلیله و دمنه ||). اجر. ثواب. مژبه. شکم. شیان. سزا. اجرت. مزد. و عوض و مکافات در جای نیکی. جزای خیر. مقابل پادافراه و پادافزه: بجای هر بهی پاداش نیکی بجای هر بدی پادافراهی. دقیقی. نیایی گذر تو ز گردان سپهر کزویست پرخاش و پاداش و مهر. فردوسی. نه این بود از آن رنج پاداش من که دیوی فرستد پرخاش من. فردوسی. پاداش نیکی بیایی بهشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت. فردوسی. پاداش تو نیستان دسترس زبانمان پر از آفرین است و بس. فردوسی. بسان پرستار پیش کیان پاداش نیکت بیندم میان. فردوسی. اگر زو شناسی همه خوب و زشت بیایی پاداش خرم بهشت. فردوسی. مکن نیکمردی بروی کسی که پاداش نیکی نیایی بسی. فردوسی. ز یزدان شناسد همه نیک و زشت پاداش نیکی بجوید بهشت. فردوسی. بنزدیک یزدان ز تخمی که کشت بیاید پاداش خرم بهشت. فردوسی. تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد پاداش پیچد دل راد مرد. فردوسی. چو بیاید کردم بیچم همی پاداش نیکی بسیچم همی. فردوسی. چو بشنید آواز او را تبرگ بر آن اسب جنگی چو شیر سترگ شگفت آمدش گفت خاقان چین ترا کرد ازین پادشاهی گرین بدان تا تو باشی ورا یادگار ز بهرام شیر آن گزیده سوار همی گفت پاداش این نیکوی بجای آورم چون سخن بشنوی. فردوسی. پاداش نیکی چرا بد کنم اگر بد کنم بر تن خود کنم. فردوسی. همی گفت اینست پاداش من! چنین است از این شاه پرخاش من چو پاداش این رنج خواری بود گر از بخت ناسازگاری بود به یزدان بنالم ز گردان سپهر که از من چنین پاک بگسست مهر. فردوسی. کهتران را همه پاداش ز خدمت بدهی در عقوبت کم از اندازه کنی وقت گناه. فرخی. من پاداش آن خیر که بداد بردم او را بدین سخن فرمان. فرخی. پاداش همی باید از شهنشاه بر دوستی و خدمت فراوان. فرخی. ترا زین پیش بسیار آزمودم چه پاداش و چه پادافره نمودم نه از پاداش من رامش پذیری نه از پادافره هم برهیز گیری. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). امیدوارم که خدای عزوجل مرا پاداش دهد برین جمله که گفتم. (تاریخ بیهقی). هرچ از تو عطا به بنده آید از بنده بتو ثنات پاداش. سوزنی. دست عدلش دراز

کردستی هم پیداش و هم بیادافراه. انوری ||. مهر. کابین ||. اِشام. اَثم. عقوبت. بادافراه. بادافره. کبفر. جزای بد. مجازات. عقاب. عذاب. تعذیب. نکال. معاقبه. مکافات بدی: ازین پس تو ایمن مخسب از بدی که پاداش پیش آیدت ایزدی، فردوسی. بگیتی چنین است پاداش بد هر آنکس که بد کرد کبفر برد. فردوسی. که پاداش این آنکه بیجان شود ز بد کردن خویش بیجان شود. فردوسی. اگر یک زمان زو بمن بد رسد نسازیم پاداش او جز به بد. فردوسی. بر آشفست [کاوس] و سوادبه را پیش خواند گذشته سخنها برو بازرانند که بی شرمی و بد بسی کرده ای فراوان دل من بیازرده ای... نشاید که باشی تو اندر زمین جز آویختن نیست پاداش این. فردوسی. تو پاداش یابی هم اکنون ز من که بر تو بگریزد بزار انجمن. فردوسی. کنون گاو ما را بچرم اندر است که پاداش و بادافره دیگر است. فردوسی. گر ایدر نگیردت فرجام کار بگیرد پاداش روز شمار. اسدی. خورده قسم اختران پاداشم بسته کمر آسمان به پیکارم. مسعود سعد. جرم خود را بر کس دیگر منه گوش و هوش خود بر این پاداش ده. مولوی. حکما گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباح. (گلستان سعدی). - پاداش دادن؛ مکافات کردن. جزا دادن. دین. مجازات. (زوزنی). جزا. کفاه. مکافات. إعقاب. اُوس. شُکم. توبی. (زوزنی) (منتهی الارب). اِثابه. مفادات. (منتهی الارب). تعویض. اَثم. - پاداش کردن؛ مجازات. پاداش دادن: چو نیکی نمایند پاداش کن ممان تا شود رنج نیکان کهن. فردوسی. - پاداش گناه دادن؛ اِثم. مأثم.

پاداشت.

(۱) جزا و سزا نیکی یا بدی را: و پاداشت را از اینجا جزا گویند. (تفسیر ابوالفتح رازی). و جزا پاداشت باشد اِثابه بخیر و اِثابه بشر. (تفسیر ابوالفتح رازی ||). جزای نیکی. (اوبهی). ثواب. مؤثبه. مقابل بادافراه: موافقان ترا و مخالفان ترا ز مهر و کین تو پاداشت است و بادافراه. معزی نیشابوری. و رجوع به پاداشن شود. پاداش ده. [دِه] (نف مرکب) پاداش دهنده: نیکی و سخاوت کن و مشمر که چو ایزد پاداش ده و مفضل و نیکوشمیری نیست. سنائی. پاداش دهنده. [دِه د] (نف مرکب) دَیَان. (مهذب الاسماء). آنکه پاداش دهد. جزا دهنده. مکافات کننده.

پاداشن.

[ش] (۱) پاداش. پاداشت: دهد ولی ترا کردگار پاداشن دهد عدوی ترا روزگار بادافراه. فرخی. شتابکارتر از باد وقت پاداشن درنگ پیشه تر از کوه وقت بادافراه. فرخی. خلق را داند کرد او مهبی و داند داشت چه به پاداشن نیک و چه بید بادافراه. فرخی. شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن صبور گردد و آهسته گاه بادافراه. فرخی. فضل و کردارهای خوب ترا نتوان کرد هیچ پاداشن. فرخی. به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن به صد گنه نگراید به نیم بادافراه. فرخی. دوستان را ز تو همواره همین باد که هست عزّ بی خواری و پاداشن بی بادافراه. فرخی. تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت تا چو پاداشن نیکو نبود بادافراه. فرخی. عید را شادان گذار و ناطلب کرده بیاب زایزد پاداش ده پاداشن ماه صیام. فرخی. نکند کندی وقتی که کند پاداشن نکند تیزی وقتی که کند بادافراه. فرخی. لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان آنکه پاداشن شاهان کند و بادافراه. فرخی. جفا باشد بعشق اندر بتزین که پاداشن بود مهر مرا کین. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بد و نیک را هر دو پاداشن است خنک آنکه جائش از خرد روشن است. اسدی. آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم چون ببینیش در آن معدن پاداشن. ناصر خسرو. حاکم بمیان خصم و آن من پیغمبر تست روز پاداشن. ناصر خسرو. وان را که حاسد است حسد خود بسست اندر دل ایستاده به پاداشن. ناصر خسرو. موافقان ترا و مخالفان ترا ز مهر و کین تو پاداشن است و بادافراه. معزی. به باغ دولت و ملکت به بادافراه و پاداشن عدو را خار بی وردم ولی را ورد بی خارم. سوزنی. پاداشن نیکان همه نیکی است در این ملک چونانکه بدان را ز بدی بادافراه است. سوزنی. یگانه ای که دو دستش گه عطا بدهد هزار فایده با صد هزار پاداشن. لامعی جرجانی ||. - روز پاداشن؛ یوم الجزاء. قیامت. یوم الدین: محمّدی که محمّد که مفخر رُسل است کند تفاخر از او روز حشر و پاداشن. سوزنی. و گر بلذت مشغولی احتلام است آن جُنب ز خواب در آئی بروز پاداشن. جمال الدین عبدالرزاق. و رجوع به پاداشن شود. پاداشن نیک. [ش] (ترکیب وصفی، مرکب) ثواب. اُجر. مؤثبه. شُکم. شیان. اُجرت. مزد و عوض و مکافات در جای نیکی. جزای خیر: اِثابه؛ پاداش نیک دادن.

پاداشن نیکو.

[ش] (ترکیب وصفی، مرکب) پاداش نیک. ثواب: به پاداشن نیکو فرایش کنیم بر این پیشدستی ستایش کنیم. فردوسی. و رجوع به پاداشن شود. پادام. (مرکب) حلقه ای موئین که از موی دم اسب سازند و بر راه جانوران پرنده گذارند. دام. پایدام: دل خلاق از آنست صید آب روان که باد بر زیر آب می نههد پادام. تزاری ||. پرنده ای که نزدیک دام بندند تا پرنده گان دیگر به هوای او آیند و در دام افتند. ملواح. خرخشه. خروهه. خرخشه. (برهان).

پادافراه.

[۱] (مرکب) بادافراه. رجوع به بادافراه شود.

پادافره.

[آره] (مرکب) بادافره. رجوع به بادافره شود.

پادامان.

(مرکب) پایدامن. جایی را گویند از دامن که بر زمین نزدیک باشد. (تتمه برهان).

پادامن.

[م] (اخ) از نواحی جنوب چهارجوی واقع در جنوب غربی پسکی.

پادرازی.

[د] (ا مرکب) قسمی نان شیرین مشبک همچند کف پائی.

پادبرن.

[د ب] (اخ) (۱) بلده ای از آلمان در ناحیه وستفالی به ساحل رود پادر (۲) دارای ۳۲۰۰۰ تن سکنه. (۱) – (۲) Paderborn. Pader.

پادرختی.

[د ر] (ا مرکب) میوه های کرم زده و امثال آن که خود از درخت ریزد. میوه هائی که نچینند و خود از درخت فروریزد و این نوع پست تر از چیده باشد. مقابل دست چین.

پادرد.

[د] (ا مرکب) نفرس. درد پای. و درد مفصل در پای.

پادرقتن.

[د ر رت] (مص مرکب) پا در رفتن کسی را؛ سکندری خوردن. شکوختن. لغزیدن. زل. عثیر. عثار. عثیر. زل. زلول. مزله. ورشکست شدن.

پادرکاب.

[د ز ر] (ص مرکب) سوار. مهیا و مستعد و آماده سفر. دم نزع که ابتدای سفر آخرت است. (برهان). محضّر. هر چیز که نزدیک به ضایع شدن باشد عموماً و شرابی که مایل برتری شده باشد خصوصاً. (برهان).

پادرگل.

[د گ] (ص مرکب) مقید. گرفتار. خجل. شرمسار: ز شرم جلوه مستانه او سرو پا در گل ز طوق قمریان چون دود از روزن هوا گیرد. صائب. - پا در گل بودن؛ مقید بودن. گرفتار و پای بند چیزی بودن: دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود. حافظ. پادروسکی. [د ر] (اخ) (۱) ایگناسی. سانس و قول ساز لهستانی. مولد بسال ۱۸۶۰م. ۱۲۷۶ ه. ق. در کوری لوکا. وی بسال ۱۹۴۱م. / ۱۳۳۸ ه. ق. نخست وزیر جمهوری لهستان بود. (۱) - Paderewski, Ignacy.

پادر هوا.

[د ه] (ص مرکب) بی اصل. بی اساس، چون سخنی و گفتاری.

پادری.

[د] (ا مرکب) گسترده نخر که در آستانه در گسترند. سنگی که پهلوی در گذارند تا به باد نجنبند.

پادری.

(اخ) کشیشی انگلیسی که ظاهراً در مائه سیزدهم ردی بر اسلام نوشته و ردودی نیز در ایران بر آن نوشته اند. و ظاهراً این کلمه عنوانی است دینی در مذهب ترسایان مانند کشیش و بطریق و غیره از پاتر لاطینی. در نامه شاه عباس کبیر به پاپ آمده است: در این اوقات که پادریان عظام فرآتونی و فرکیستو و فرجوآن... بدینجا آمده بودند... و فرآتونی پادری را بازگردانده... فرستادیم.

پادزهر.

[ز] (ا مرکب) (۱) (از: پات پهلوی، ضد. مقابل + زهر، سم) مقاوم سم. (بحر الجواهر). فادزهر. پازهر. تریاق. تریاک. سوس. بادزهر. نوشدارو. زهردارو. شفا دارو. آنزو. اندزو. مهره جاندار. تریاق پارسی. هر چه رفع اثر سم کند عموماً: سنگ پادزهر؛ حجر الحیه: مباحث گستاخ با پادشا بویژه کسی کو بود پارسا که او گاه زهر است و گاه پادزهر تو جوینده از زهر تریاک بهر فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۹۷۴). ز میراث دشنام یابی تو بهر همه زهر شد پاسخ پادزهر. فردوسی. ز دانانی او را فزون بود بهر همی زهر بشناخت از پادزهر. فردوسی. بسان درختی است گردنده دهر گهی زهر بارش گهی پادزهر. اسدی. - پادزهر حیوانی (۲): فادزهر حیوانی. سنگی است که در شکبته و عمل یا در زیر چشم آیل پیدا آید. حجر الایل. گاو زهره. گاوسنگ. جاو زهرج. اندرزا. حجر البقر. رُوسن. حجرالتیس (۳) و در تحفه حکیم مؤمن آمده است: «مراد از مطلق او [پادزهر حیوانی] حجرالتیس است و آن سنگی است که در شیردان بز کوهی متکون میگردد و اکثر او طولانی مثل بلوط میباشد و بهترین او سبز مایل به سیاهی و براق و تو بر تو مثل پیاز و در جوفش چوب مخلصه میباشد و آنچه مدور مشاهده شود در جوفش تخم مخلصه یافت گردد و چون با سرکه بسایند مایل به سرخی باشد و نوع هندی او را سیاهی بسیار غالب بر سبزی و در جوفش پشم و سایر اخشاب یافت میشود و در خواص بسیار ضعیف تر از نوع شبانکاره شیرازیست و فرق میان عملی و غیر عملی آن است که چون سوزنی را گرم کرده در اصلی

فروبرند سر سوزن زرد شود و دودی زرد مشاهده گردد و از عملی دود سیاه، در آخر دوم گرم و در اول سیم خشک و مقوی جمع
اعضاء و مبهی و تریاق سمومات و در خواص مثل معدنی است مگر آنکه در محرورال مزاج بغایت مضر است و محرق خون و مورث
التهاب و اسهال دومی و محلل اورام بارده و با آب گشنیز جهت حاره (۴) نافع و طلائی او با گلاب جهت طاعون و فتوق و بواسیر و با
شراب و بنتهانی جهت گزیدن هوام مفید و با آب ریحان جهت گزیدن زنبور مجرب و قدر شربتیش از یک قیراط تا دوازده قیراط
است و نوعی از فادزهر حیوانی حجراللیل است که از گاو کوهی گیرند و این جمع گوید که بهترین فادزهرهاست و موافق جمع
امزجه است بالخاصیه و چون سه روز هر روز نیم دانگ از آن بنوشند هیچ سمی در مدت حیوة در او اثر نکند و در سایر افعال مثل
فادزهر معدنیست و نوع دیگر حجرالجه است. (تحفه حکیم مؤمن). - پادزهر معدنی؛ فادزهر معدنی (۵). حجرالسم. و در تحفه
حکیم مؤمن آمده است: پادزهر، اسم فارسی تریاقات است و بعربی حجرالسم نامند و مراد اطبا از او حجری است کانی و هر گاه
پادزهر حیوانی استعمال نمایند مراد ازو حجرالتیس است و مؤلف اختیارات بدیعی انکار معدنی نموده و متوجه آن نشده و این معنی
دلیل است بر عدم مطالعه کتب معتبره و این تلمیح در معنی گوید که معدن او برای ارسطو و غیره اقصایی هند و اوایل چین است و
پنج قسم می باشد سفید و زرد و سبز و اغبر و منقط و رازی در طب ملوکی بیان فرموده که مابین زردی و سفیدی و برنگ و سمه
مشاهده نموده و در رفع ضرر پیش، تجربه کرده و این مندویه گوید که زرد مایل به سبزی و سفیدی است و در نخب مسطور است
که معدن او کرمان در کوه زرد است و سه قسم میباشد سبز نیم رنگ و زرد مایل به سفیدی و مایل به سرخی و چیزی با او هست
که در آتش نمی سوزد و آنرا مخاط الشیطان نامند و حقیر قسم سبز تیره و زرد مایل به سباهی و زرد کاهی را مشاهده نموده است
و گویند امتحان او آن است که زردچوبه را بر روی سنگی بسایند و بعد از آن پادزهر را هر گاه رنگ زردچوبه سرخ شود خوبست
و الا فلا و گویند علامت خوبی او آن است که در آفتاب گرم عرق کند و چون ساینده بر موضع گزیده افعی و مانند آن پاشند
سم را بطریق رشح دفع نمایند و چون قدر دو جو را با آب ساینده در گلولی افعی و مار کنند بکشد و یا بچوانی بیش و امثال آن
داده فادزهر را بدهند هر گاه از آن سم خلاص یابد خوبست و حقیر این امتحان را بهتر میدانند. در حرارت معتدل و در آخر دوم
خشک و تا دوازده جو آن مقاوم جمع سموم حیوانی و نباتی و معدنی و مدوامت آن هر روز بقدر قیراطی حافظ صحت و مانع
ضرر هوای وبائی و اختلاف میاه و اهویه و نگاه داشتن او مانع گزیدن هوام و موافق جمع امزجه و مقوی دل و اعضاء رئیس و حافظ
حرارت و رطوبه غریزی و مانع تعفن اخلاط و زایل کننده سمیت آن و مبهی و مقوی اعصاب و قوی و مفاصل و محلل و رادع
اورام بارده و حاره و جهت خفقان بغایت مجرب است و قدر شربتیش در رفع سموم از سه نخود تا دو دانگ و در سایر خواص از یک
قیراط تا یک دانگ است و گویند آشامیدن نیم دانگ از عرق او که از تابش آفتاب بهم رسد جهت ازاله خفقان فی الفور مجرب
است. (تحفه حکیم مؤمن). اصل کلمه فارسی است. (۱) - Bezoard du - (۳) - Bezoard animal - (۲) - Bezoard
(۴) - (bauf) - در دو نسخه خطی بصورت مضبوط متن است، شاید اصل اورام حاره یا چیزی شبیه به این بوده است. (۵) -
Bezoard mineral.

پادست.

[د] (ا مرکب) نسیه. (برهان). و ظاهراً مصحف پسادست است. رجوع به پسادست شود.

پادشا.

[د / د] (ص مرکب، ا مرکب) پادشاه. ملک. شاه. سلطان. شهریار. مخفف پادشاه: و پادشا هم از ایشانست. (حدود العالم). ازین هر
دو هرگز نگشتی جدا کنارتنگ بودند و او پادشا. فردوسی. بزرگی و دیهیم و شاهی مراسم که گویند که جز من کسی
پادشاست. فردوسی. بدو گفت شاه ای دلیر جوان که پاکیزه تخیی و روشن روان چنانی که از مادر پارسا بزاید شود بر جهان
پادشا. فردوسی. بر این گفته من جو داری وفا جهان را تو باشی یکی پادشا. فردوسی. بدان تا رسد پادشا را بدی و افزایش فریه
ایزدی. فردوسی. پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم. ابوحنیفه اسکافی. پادشا را فتوح کم ناید جو زند لهر او میان به دو نیم.
ابوحنیفه اسکافی. پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش. (از تاریخ بیهقی). سرانجام با پادشا به جهان اگر چند بد باشد و
بدنهان. اسدی. مردم بدین عطا که جهان پادشاش داد بر جملگی جانوران پادشا شده ست. ناصر خسرو. پادشا را دبیر چیست زبان که
سخنهایش را کند تقریر. ناصر خسرو. || مُجَاز : گشایم در دخمه شاه باز بیدیدار او آمدستم نیاز چنین گفت شیروی کاین هم رواست
بیدیدار آن مهتر او پادشاست. فردوسی. || مسلط. فرمانروا. حاکم. قاهر. صاحب اختیار. صاحب: نبد کس بر این باره بر پادشا بر این
رنج بردن ندارد بها. فردوسی. که بر من نباشد کسی پادشا جهان آفرین بر زبانم گوا. فردوسی. سری را که باشی بر او پادشا بتیزی
بریدن نباشد روا. فردوسی. همیدون نگشتند از اسپان جدا نبودند بر یکدگر پادشا. فردوسی. گر از من همی راه جوید رواست که هر
جانور بر زمین پادشاست. فردوسی. بدو گفت شاپور کاری رواست بما بر کنون میزبان پادشاست. فردوسی. دل هر کسی بر تنش
پادشاست و گرتان همی سوی ایران هواس. فردوسی. اگر باژ گیری ز قیصر سزاست که دستور تو بر خرد پادشاست. فردوسی. بنزد
بدو مردم پارسا هم آنکس که شد بر زمین پادشا. فردوسی. چو بنشست بر جایگاه مهی چنین گفت [هوشنگ] بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا بهر جای پیروز و فرمانروا. فردوسی. کسی کو بود بر خرد پادشا روان را ندارد بر او. فردوسی. چنین
گفت من شاه را بنده ام بفرمان و رایش سرافکنده ام هر آنکس که او برگزیند رواست جهاندار بر بندگان پادشاست. فردوسی. چنین
بود تا شد بزرگیش راست بدان چیز بر پادشا شد که خواست. فردوسی. چو این گفتها بشنود پارسا خرد را کند بر دلش
پادشا. فردوسی. ز کار وی ار خون خروشی رواست که ناپارسایی برو پادشاست. فردوسی. دبیران چو پیوند جان منند همه پادشا بر
زبان منند. فردوسی. بفرزند و زن بر همان پادشا خنک مردم زیرک پارسا. فردوسی. براند هر آن کام کاو را هواس بر این گونه بر
جان ما پادشاست. اسدی. پارسا شو تا بیاشی پادشا بر آرزو آرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا. ناصر خسرو. پادشا گشت آرزو بر تو ز
بی باکی تو جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ و سا. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۳). پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا
پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا. ناصر خسرو (||. الخ) خدا: دگر چون شد از مام یوسف جدا سبک جبرئیل آمد از پادشا.
شمسی (یوسف و زلیخا). پادشائی. [د / د] (حامص مرکب) سلطنت. شاهی. پادشاهی: و از روزگار مسلمانی باز، پادشائی این

ناحیت اندر فرزندان باو است. (حدود العالم). ناحیتی از ناحیتی بچهار روی جدا گردد یکی به اختلاف آب و هوا و دوم به اختلاف لغات و زبانهای مختلف و سوم به اختلاف دینها و چهارم به اختلاف پادشاهیها. (حدود العالم). گرگانج، شهری است که اندر قدیم آن ملک خوارزمشاه بودی و اکنون پادشائیش جداست. (حدود العالم ||). مملکت، ملوک، قلمرو: و این ناحیتی است هم از طبرستان ولکن پادشائی پادشائی دیگر است و پادشای او را استدار خوانند. (حدود العالم). این همه شهرها را که یاد کردیم از آن پادشائی ملک گوزگانان است. (حدود العالم). و اندر این پادشائی ناحیتهای خرد بسیارند. (حدود العالم). این پنج شهر بزرگ بر کران دریا و پادشائی دهم راست. (حدود العالم). و از همه ملوک اطراف بزرگتر است پادشائی و عز و مرتبت. (حدود العالم). و از پس این سکیمشت [خراسان] پادشائی است خرد اندر شکستگیها و کوهها آترا یون خوانند. (حدود العالم ||). پای تخت، کرسی. عاصمه. مستقر: صنف، شهری است بزرگ و پادشائی قامرون است [بهندوستان]. (حدود العالم). اوزکت، ملیجکت، دو ده است به براکوه نهاده، آبادان و با نعمت و پادشائی حیغوی [یعنی ملک خلیج]. (حدود العالم). قامهل، شهری است با نعمت و پادشائی بلهراست. (حدود العالم). و رجوع به پادشاهی شود. پادشاجوق. (اخ از امرای ملک اشرف. رجوع به ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ص ۱۷۸ شود.

پادشازاده.

[د / د / د / د] (ن مف مرکب) شاهزاده: شد آن پادشازاده لرزان ز بیم هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم. فردوسی. شنیدم که وقتی گدازاده ای نظر داشت با پادشازاده ای. سعدی (بوستان). پادشانشان. [د / د / ن] (ن مف مرکب) پادشاه نشاننده. نشاننده شاه. آنکه کسی را به پادشاهی رساند: هم در بهار عمر بود پادشانشان هم در بهار خویش بود پادشاسیر. انوری. آن پادشانشان که ز تمکین کلک اوست هر پادشا که بر سر ملکی ممکن است. انوری. و رجوع به پادشاه نشان و پادشاه نشان شود. پادشاه. [د / د] (ص مرکب، ا) از اصل پهلوی پاتخشای (۱) یا پاتخشاه (۲)، خدیو و فرمانروا (۳). معادل آن در پارسی باستان (پارسی هخامنشی) پتی خشای (۴) و پتی خشای، [کسی که به اقتدار فرمان راند] راجع به اصل این لغت در برهان قاطع چنین آمده است: «نامی است فارسی باستانی مرکب از پاد و شاه و پاد بمعنی پاس و پاسبان و نگهبان و پائیدن و دارندگی تخت و اورنگ باشد و شاه بمعنی اصل و خداوند و داماد و هر چیز که آن به سیرت و صورت از امثال و اقربان بهتر و بزرگتر باشد چنانکه خواهد آمد، پس معنی این اسم برین تقدیر از چهار وجه بیرون نتواند بود: اول پاسبان بزرگ چه سلاطین پاسبان خلق اللهاند، دویم همیشه داماد و چون ملک را بعروس تشبیه کرده اند اگر خداوند ملک را هم به این اسم خوانند مناسب دارد، سیم چون پادشاه نسبت به سایر مردم اصل و خداوند باشد و پائیدگی و دارندگی بحال او انساب است پس اگر او را به این نام خوانند لایق بود، چهارم خداوند تخت و اورنگ است و این معنی از جمیع معانی اولی باشد و بعضی گویند پادشاه به لغت باستانی بمعنی اصل و خداوند و پاد پائیدن و دارندگی است، و بحذف آخر نیز درست است که پادشا باشد و بعربی سلطان میگویند». و در فرهنگ رشیدی چنین آمده: «خواجه افضل در رساله ساز و پیرایه آورده که شاه بمعنی اصل و خداوند و پاد پائیدن و دارندگی یعنی اصل و خداوند پائیدن و دارندگی ملک و خلق، و بمعنی پاس و تخت نیز آمده و مناسب است پس معنی ترکیبی خداوند پاس و پائیدن و تخت، و بمعنی داماد نیز آمده چه پادشاه داماد عروس ملک است، و بعضی گفته اند پاد لغتی است در پاده یعنی رمهء دواب پس معنی ترکیبی خداوند رمه یعنی رعایا و نیز شاه هر چیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوری خواه معنوی، مانند شاه راه و شاه تیر و شاه امرو و شاه بیت پس معنی ترکیبی آنکه ممتاز از رعایا باشد.» در فرهنگ جهانگیری هم مطالب مذکور با تفاوتی اندک چنانکه می آوریم آمده است: «پادشاه نامی است پارسی باستانی و معنی پاد سه طریق بنظر رسیده اول بمعنی پاس و پاسبان، دوم پائیدن و دارندگی، سیم تخت چنانکه در ذیل لغت پاد ذکر شد و شاه به چهار معنی آمده اول چیزی بود که به سیرت و صورت از امثال بهتر و بزرگتر باشد چنانچه بیت خوب را شاه بیت و سوار خوب را شاه سوار و راه وسیع را شاه راه و تیر بزرگی را که بدان خانه پوشیده اند شاه تیر خوانند و امثال این بسیار است. دوم داماد باشد، سیم بمعنی اصل و خداوند بود پس معنی این اسم شریف بدین تقدیر از چهار بیرون نتواند بود: اول پاسبان بزرگ چون سلطان پاسبان خلق است اگر این معنی اخذ کنند بغایت شایسته باشد، دوم همیشه داماد چون ملک را بعروس تشبیه کرده اند اگر خداوند ملک را باین اسم نامند مناسب مینماید، سیم چون پادشاه نسبت به سایر مردمان اصل و خداوند باشد و پائیدن و دارندگی بحال او انساب است اگر او را بدین نام بخوانند پس لایق بود، چهارم خداوند تخت و این از جمیع معانی انساب و اولی خواهد بود. خواجه افضل الدین کاشی در رساله ساز و پیرایه آورده است که پادشاه نامی است باستانی و شاه در سخن باستانی اصل باشد و خداوند و پاد پائیدن و دارندگی یعنی اصل و خداوند پائیدن و دارندگی ||. شاه. قب. ملک. ملیک. امیر. سلطان. (مهذب الاسماء). آکل. (منتهی الارب). مالک. خداوند. خدیو. شهریار. شاهنشاه. شاهانشاه. حصیر. شه. پادشاه. خدیش. خدیوز. زیبه. شاهنشاه. شهنشاه. شهنشاه. خسرو. کسری. اصید. و این کلمه میان فارسی زبانان هند به پای عربی مستعمل است (یعنی کلمه پادشاه). (غیث اللغات): پادشاهی گذشت پاک نژاد پادشاهی نشست فرخ زاد. فضل بن عباس ربنجی. براه اندر همی شد شاه راهی رسید او تا بنزد پادشاهی. رودکی. بکردار کشتی است کار سپاه همش باد و هم بادبان پادشاه. فردوسی. پادشاهی که باشک باشد حزم او چون بلند که باشد. عنصری. پادشاه فرخ زاد جان شیرین و گرامی به ستاننده جانها داد. (تاریخ بیهقی). در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشیده شد. (تاریخ بیهقی). چیزها گفت و کرد که اکفای آن را احتمال نکنند تا به پادشاه چه رسد. (تاریخ بیهقی). در تواریخ چنان میخوانند که فلان پادشاه فلان سالار را به فلان جنگ فرستاد. (تاریخ بیهقی). پادشاهان را این آگاهی نباشد. (تاریخ بیهقی). خیمه ملک است و ستون پادشاه. (تاریخ بیهقی). اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت. (تاریخ بیهقی). در شهری مقام مکنید که در او حاکمی عادل و پادشاهی قاهر... نباشد. (تاریخ بیهقی). پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت. (تاریخ بیهقی). پادشاهان محتشم و بزرگ با جد را چنین سخن باز باید گفتن. (تاریخ بیهقی). پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر برافراشتن بناء معالی. (تاریخ بیهقی). تا جهانست پادشاهان کارهای بزرگ کنند. (تاریخ بیهقی). از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید. (تاریخ بیهقی). چنانکه پیدا آید در این نزدیک از احوال این پادشاه محتشم. (تاریخ بیهقی). پسر خواجه احمد عبدالصمد را... فرستاد... تا ودیعت باکالنجار را... برده این پادشاه آرد. (تاریخ بیهقی). من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم. (تاریخ بیهقی). و آنگاه، چنان کاری برفت در نشانند امیر محمد به قلعت کوهتیز به

تکین آباد و هرچند آن بر هوای پادشاهی بزرگ کردند. (تاریخ بیهقی). طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان نه چون دیگران است. (تاریخ بیهقی). بمردمان چرا نمودی که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیستند. (تاریخ بیهقی). و کس را نرسید که در آن باب چیزی گفتی که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آید. (تاریخ بیهقی). یادگار خسروان و گزیده تر پادشاهان. (تاریخ بیهقی). کارنامه این پادشاه بزرگ برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالهای بسیار زیاد چون اینجا رسم بهره آن نبشتن بردارم. (تاریخ بیهقی). اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاهی محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست. (تاریخ بیهقی). اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی نشد که سلطان شهید. (تاریخ بیهقی). این خواجه از چهارده سالگی باز، بخدمت این پادشاه پیوست. (تاریخ بیهقی). به هرچه بایست که باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت تر بود. (تاریخ بیهقی). [اسکندر] فور را... که پادشاه هند بود بکشت. (تاریخ بیهقی). این پادشاه [مسعود] حلیم و کریم و بزرگ است. (تاریخ بیهقی). این پادشاه بزرگ و راعی حق شناس است. (تاریخ بیهقی). پس از رسیدن ما به نشابور رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا... چنانکه هیچ پادشاهی را مانند آن ندادستند. (تاریخ بیهقی). حاصلی بدین بزرگی از آن وی بر آن پادشاه حلیم کریم عرضه کردند. (تاریخ بیهقی). هر پادشاه که سیر نباشد رعیت او گرسنه حسبنند. (تاریخ بیهقی). همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی. (تاریخ بیهقی). همه کس بخدمت پادشاه بزرگ شوند و پادشاه به صحبت اهل علم. (عقدالعلی). رعیت به اطفال نارسیده ماند و پادشاه به مادر مهربان. (مرزبان نامه). علما پادشاه را با کوه مانند کنند. پادشاه چون را کب شیر است همه را ازو وهم باشد و او را از مرکب یعنی از پادشاهی. (منسوب به اخنفت بن قیس، نقل از تاریخ گزیده). پادشاه وحوش از آن باشد که بخود کار خود کند ضعیف. ابن یمن []. فرمانروا. حاکم. مسلط. قاهر. صاحب اختیار : همه پادشاهید زمان خویش نگهبان مرز و نگهبان کیش فردوسی. همه پادشاهید بر گنج خویش کسی را که گرد آمد از رنج خویش فردوسی. باید دانست که نفس گوینده پادشاه است مستولی و قاهر و غالب. (تاریخ بیهقی). چون بر هوای دل تن من گشت پادشاه آمد به پیش سینه من از سغه سپاه سوزنی. پادشاهی تو هم به مسکن خویش بلکه در هستی خود و تن خویش اوحدی. - پادشاه بزرگ؛ عاهل. (منتهی الارب). - پادشاه چین؛ آفتاب. (برهان). - پادشاه چین؛ فغفور. (دهار). و القاب پادشاهان ممالک در الآثار الباقیه ص ۱۰۰-۱۰۲ چنین آمده است: پادشاه ساسانی، شاهنشاه. کسری. پادشاه روم، باسلی. قیصر. پادشاه اسکندریه، بطلمیوس. پادشاه یمن، تبع. پادشاه ترک خزر و تغرغر، خاقان. پادشاه ترک غزیه، حنوته. پادشاه چین، بغیور. پادشاه هند، بلهرا. پادشاه قنوج، رای (۵). پادشاه حبشه، النجاشی. پادشاه نوبه، کابیل. پادشاه جزائر بحرالشرقی، مهراج (۶). پادشاه جبال طبرستان، اصفهید (۷). پادشاه دنبانوند، مصمغان. پادشاه غرجهستان (۸)، شار (۹). پادشاه سرخس، زادویه. پادشاه نسا و ایورد، بهمنه. پادشاه کتس، نیدون. پادشاه فرغانه، اخشید (۱۰). پادشاه اسروشنه (۱۱)، آفتاب. پادشاه چاچ (شاش) (۱۲)، تدن. پادشاه مرو، ماهویه. پادشاه نشابور، کنیار (۱۳). پادشاه سمرقند، طرخوند (۱۴). پادشاه سریر (۱۵)، الحجاج. پادشاه دهستان، صول (۱۶). پادشاه جرجان، اناتیز. پادشاه صفالبه (۱۷)، قیاز. پادشاه سربانین، نمرود. پادشاه قبط، فرعون. پادشاه بامیان (۱۸)، شیر بامیان. پادشاه مصر، العزیز. پادشاه کابل، کابل شاه. پادشاه ترمذ، ترمذ شاه. پادشاه خوارزم، خوارزمشاه. پادشاه شروان، شروان شاه. پادشاه بخارا، بخارخدا. پادشاه گوزگانان، گوزگان خذاه. در ترکیب جهان پادشاه و نظایر آن رجوع به ردیف خود شود. - پادشاه ختن؛ خورشید. (برهان). - پادشاه درندگان؛ شیر. - پادشاه روم؛ هرقل (۱۹). (قاضی محمد دهار). - پادشاه شدن؛ تملک. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). مُلک. (تاج المصادر بیهقی). - پادشاه عمالقه؛ اُجاج. (قاموس کتاب مقدس). - پادشاه کردن؛ املاک. تملیک. (منتهی الارب). - پادشاه گردانیدن؛ تملیک. تحیه. (تاج المصادر بیهقی). - پادشاه گردانیدن بر چیزی؛ تحویل. مالک گردانیدن. تملیک. - پادشاه نیمروز؛ پادشاه سیستان []. - آفتاب []. - مردم نیک بی و مبارک قدم []. - حضرت آدم علیه السلام. (برهان). - پادشاه یمن؛ قیل. ج. اقبال. (منتهی الارب). تبع. ج. تبعه. (۱) - (۵) pati khshaiya thiya. (۴) - Manuel du Pehlevi p. ۲۲۲. (۳) - patkshah. (۲) - patkshai. - رای؟ (۶) - مهراج، نام یکی از پادشاهان هندوستان و هندوان آنرا مهراج خوانند. (برهان). (۷) - اصفهید و اصفهید معرب اسپهید. (۸) - غرجهستان ولایه برأسها هرات فی غربیها و الغور فی شرقیها و مروالروء عن شمالها و غزنه عن جنوبها و يقال لها غرجهستان. (مراصدالاطلاع). (۹) - شار پادشاه غرجهستان را گویند هر کس باشد چنانکه پادشاه روم را قیصر و پادشاه چین را فغفور و پادشاه ایران را شاه و ترکستان را خان میگویند و بعضی گویند شار پادشاه حبشه است. (برهان). (۱۰) - در تاریخ بنی امیه در فتح سمرقند به دست قتیبه پادشاه فرغانه را اخشاد نوشته اند. (۱۱) - اُسروشنه. شهری است از ولایت ماوراءالنهر. (۱۲) - شاش نام شهری است مشهور بجاج [بماوراءالنهر] و از آنجا کمان خوب آوردند. (برهان). (۱۳) - ن ل: کنار. (۱۴) - در تاریخ بنی امیه در ذکر صلح قتیبه باصغد پادشاه صغد سمرقند را طرخون آورده اند. (۱۵) - سریر کامیر مملکه بین بلاد اللان و باب الابواب لها سلطان برأسه و مله و دین منفرد. (قاموس). (۱۶) - در تاریخ بنی امیه (اخبار سال ۹۸ هجری در فتح جرجان و طبرستان بدست یزید ابن مهلب، پادشاه دهستان و قهستان را صول نوشته و گفته است و اخذ ابن صول ملک قهستان اسیراً. (۱۷) - الصقالیه جبل تتاخم بلادهم بلادالخرز بین بلغر و قسطنطنیه. (قاموس). (۱۸) - بامیان ولایتی است در کوهستان مابین بلخ و غزنین که او را طخارستان نیز گویند و در تاریخ بنی امیه آمده است. اتی قتیبه کتاب للحجاج بامرهم بقصد وردان خدا فعبّر النهر من زم فلقى الصغد و اهل کتس و نسف فی طریق المغازة فقاتلوه و ظفر بهم و مضی الی بخارا فنزل خرقانه عن یمین و ردان فلقوه فی جمیع کثیر. (۱۹) - رجوع به هراکلید و رجوع به هراکلیوس شود.

پادشاهان.

[د / د] (۱) ج پادشاه. ملوک. صید. مُلکاء. سلاطین. اَمَلاک. (منتهی الارب): پادشاهان را سوگ داشتن محال باشد. (تاریخ بیهقی). پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند. انوری. پادشاهان سخن به صلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند. (گلستان). پادشاهان به نصیحت خردمند محتاج ترند تا خردمندان به صحبت پادشاهان. (گلستان). پادشاهان تخت توانند داد اما بخت نی و در مراتب خدام توانند افزود اما در عمر نی. (دولتنامه سمرقندی).

پادشاهان.

[د / د] (اخ) (کتاب...) در تورات کتاب ملوک (۱). نام دو کتاب از کتب مقدس بنی اسرائیل است که به اول و دوم موسوم است و این دو کتاب در اصل عبری یک کتاب و حاوی تاریخ پادشاهان یهودا و اسرائیل است. گروهی بر آنند که کتب مذکور پادشاهان پیش از کتب تواریخ ایام نگاشته شده چه کلمات کلدانی و فارسی بسیار در آنها یافته شود و عبرانیان این کتب را به یرمیا نبی نسبت میدهند و گویا تاریخ تألیف آنها در حدود ۶۲۰ ق. م. بوده باشد و تاریخ وقایع این دو کتاب دنباله وقایع دو کتابیست که شموئیل نگاشته و به یونانی آنها را «کتب ممالک» خوانده اند و به سه دوره منقسم میشود اول تا آخر عهد سلیمان، دوم منقسم شدن سلطنت تا اسارت اسباط عشره، سوم اسارت یهودا و سال ۳۷ یهوئاکین که ایقان برجعت الطاف الهی را نسبت به بنی اسرائیل می یابیم. این نکته را نیز پیش از نقل جدول پادشاهان سه دوره مذکور باید بخاطر داشته باشیم که لفظ پادشاهان در کتب مقدس بنی اسرائیل همواره دلالت بر رتبه اعظم و کثرت اقتدار و وسعت مملکت نمی کند، بلکه بسیاری از شهرهای منفرد و نواحی پنهانی پادشاهی داشت و بسیار کسان را که در کتب مقدس پادشاه خوانده اند ما شیخ و پیشوا مینامیم. (نقل به اختصار از قاموس کتاب مقدس). جدول پادشاهان بر آن سیاق که شرح داده آمد در صفحه قبل آمده است. (۱) - Les rois.

پادشاهانه.

[د / د ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) شاهانه. بشاهی. سزاوار شاهان. شایسته شاهان : و نفاذ امر پادشاهانه از همه وجوه حاصل آمد. (کلیله و دمنه). جواب بازرسید که غازی بی گناهیست و نظر پادشاهانه وی را دریابد چون وقت باشد. (تاریخ بیهقی). لشکری که دلهای ایشان بشده بود و مرده بتحسین پادشاهانه همه را زنده و یکدل و یکدست کرد. (تاریخ بیهقی). هر چند آن سخن پادشاهانه نبود بدیوان آدمم [بونصر مشکان] و چنان نبشتم نبشته ای که بخداوندان نویسد. (تاریخ بیهقی). پادشاهانه سیاسی نمود [مسعود]. (تاریخ بیهقی). خواجه [احمد حسن] بر وی [ابوبکر حصیری] دست یافت و انتقامی کشید و برآمد رسید و هر چند سلطان پادشاهانه دریافت ولی در عاجل الحال آب این مرد ریخته شد. (تاریخ بیهقی). پادشاه بازی. [د / د] (ا) مرکب نوعی از بازی کودکان. که یک تن را شاه نامند و دیگری را وزیر و احکامی صادر کنند غالباً برای ایداه دیگر کودکان که رعایا باشند.

پادشاه بوران.

[د / د] (اخ) یکی از ملازمان امیر تیمور گورکان که در واقعه دمشق به سال ۸۰۳ ه. ق. از جانب وی برسالت نزد ملک فرخ مدافع آن شهر رفت. (حبیب السیر ج ۲ ص ۱۶۰).

پادشاه چین.

[د / د ه] (ترکیب اضافی، افعفور. خاقان چین ||. کنایه است از آفتاب. (برهان).

پادشاه خاتون.

[د / د] (اخ) صفوة الدین پادشاه خاتون دختر قطب الدین محمد سلطان است از عصمه الدین قتلغ ترکان. و چون این پادشاه خاتون در حرم خویش اباخان جای داشت پس از گذشته شدن قطب الدین محمد حکومت کرمان به فرزندان وی توفیض شد و قتلغ ترکان بنام پسر خود سلطان حجاج امور کرمان را بدست گرفت و چون در سال ۶۸۱ ه. ق. اباخان در گذشت و سلطان احمد تکودار بجایش بسطنت نشست جلال الدین سیورغتمش یکی دیگر از پسران قطب الدین محمد را بحکومت کرمان برگزید و او بکرمان رفت و زمام سلطنت را از کف قتلغ ترکان بدر آورد و قتلغ ترکان ناگزیر به اردو رفت تا مگر سلطنت از دست شده را باز یابد ولی در تابستان همان سال در گذشت. پادشاه خاتون بدین سبب از برادر خویش جلال الدین سیورغتمش رنجیده خاطر بود و فرصت انتقام میجست اتفاق را پس از قتل سلطان احمد حامی سیورغتمش بدست ارغون خان، این امیر از کرمان احضار شد و بیم آن میرفت که حکومت آن سامان از کف وی بدر آید ولی یکی از امرا بنام بوقاییک، سلطان را با وی بر سر مهر آورد و کردو بیچین دختر شاهزاده منکوتیمورین هلاکوخان را بعقد سیورغتمش و پادشاه خاتون خواهر سیورغتمش را بعقد کیخاتوخان در آورد و با وی بجانب روم فرستاد و سیورغتمش بدین طریق مدتی بی منازع گشت. اما پادشاه خاتون همچنان منتظر فرصت بود تا ارغون خان در گذشت و کیخاتو از روم به آذربایجان آمد و بر سریر سلطنت نشست. و او بقصد انتقام برادر نشان سلطنت کرمان بنام خود بستاند و بعظمتی تمام بجانب کرمان رفت و بسال ۶۹۱ ه. ق. سیورغتمش را اسیر کرد و بازداشت و آخر کار در رمضان ۶۹۳ بکشت. در نوروز سال ۶۹۴ که کیخاتو کشته شد و بایدوخان بسطنت رسید پادشاه خاتون سخت اندیشناک شد زیرا شاه عالم دختر جلال الدین سیورغتمش در حباله نکاح یابدو بود. کردو بیچین زن سیورغتمش نیز بقصد انتقام از کرمان بیرون رفت و سپاهی گرد کرد و آنگاه روی بکرمان آورد و پادشاه خاتون را در آن شهر حصار داد و باخر مقید ساخت و در شعبان همین سال یعنی ۶۹۴ باشارت بایدوخان و شاه عالم، پادشاه خاتون بقتل رسید. پادشاه خاتون زنی زیبا و دانشمند بود و بحسن خط و لطف طبع شهرت داشت. این دو بیت از اوست: درون پرده عصمت که تکیه گاه منست مسافران هوا را گذر بدشوارست همیشه باد سر زن بزیر مقنعه ای که تار و پود وی از عصمت و نکوکاریست. رجوع به ص ۸۷ و ۸۸ حبیب السیر ج ۲ شود.

پادشاه خاتون.

[د / د] (اخ) یا پادشاه سلطان. دختر بزرگ شاه شجاع ابن امیر مبارزالدین محمد مظفر که بحباله نکاح برادرزاده وی شاه یحیی بود و هنگامی که شاه یحیی در یزد علم طغیان بر شاه شجاع برافراشت چون شاه شجاع برای رفع غائله وی به یزد تاخت و او را حصار داد وی پادشاه خاتون و خواهر خویش را پیامردی نزد عم فرستاد و او از گناه برادرزاده در گذشت. رجوع به ص ۹۶ و ۹۸ حبیب السیر ج ۲ شود.

پادشاه ختن.

[دُ / دِه حُت] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه است از خورشید. (برهان).

پادشاه ددان.

[دُ / دِه د] (ترکیب اضافی) شیر. اسد.

پادشاه درندگان.

[دُ / دِه دَر دَر د] (ترکیب اضافی) شیر. اسد.

پادشاه روم.

[دُ / دِه] (ا مرکب) هرقل. (دهار). سلطان روم. سزار. رجوع به هراکلید و هراکلیوس شود.

پادشاه زاده.

[دُ / دِه د / د] (ن مف مرکب) شاهزاده: در منشور این پادشاهزاده را خوارزمشاه نبشتند. (تاریخ بیهقی). پادشاه سلطان. [دُ / دِس] (اخ) رجوع به پادشاه خاتون دختر شاه شجاع شود.

پادشاه علی.

[دُ / دِه] (اخ) چون حسام الدوله اردشیر حکمران رستمدر هزاراسپ را بقتل آورد حکومت ولایت رویان به پادشاه علی داد و هنوز مدتی از حکومت پادشاه علی نگذشته بود که بر آن شد تا زرین کمرین جستان بن کیکاوس را که جوانی نو رسیده بود بحکومت موروث رساند و در رویان مستقر سازد اما این معنی موافق طبع اعیان رویان نیفتاد و خلاف آغاز کرده بیستون نامی را بحکومت برگزیدند و پادشاه علی را بزخم زوبین از میان برداشتند. رجوع به صفحه ۱۰۳ و ۱۰۴ حبیب السیرج ۲ شود.

پادشاه غازی.

[دُ / دِه] (اخ) از حکمرانان جبال مازندران بود که با شهرنوش پسر هزاراسپ حکمران رستمدر طرح اتحاد و دوستی ریخت و خواهر خویش بزنی بدو داد و بدین جهت هر دو پادشاهی معمور و آبادان گشت اما بعد از مرگ شهرنوش اسفندیار ابن کیکاوس بن هزاراسپ بجای وی نشست و با پادشاه غازی ستیزه آغاز نهاد و چند نوبت بین جانین جدال در گرفت و آخر کار صلح افتاد. پادشاه غازی بسال ۵۵۸ ه. ق. بعلت نفرس درگذشت و پسرش علاءالدوله حسین بجای وی نشست. رجوع به صفحه ۱۰۳ حبیب السیرج ۲ شود.

پادشاه نشان.

[دُ / دِه ن] (ن مف مرکب) پادشاه نشاننده. پادشاه نشان. پادشاه نشان ||. نایب السلطنه که در صفر پادشاه بجای او حکم راند: اما اتابک ایلدگز در ایام دولت سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه کافی و مدبر مملکت آل سلجوق بوده و بعد از وفات سلطان مسعود پادشاه نشان شد و والده الب ارسلان بن طغرل را به نکاح خود درآورد. (دولتنامه سمرقندی، در ترجمه حال مجیر بیلقانی). و رجوع به پادشاه نشان و پادشاه نشان شود. پادشاه نوروزی. [دُ / دِه ن / نُو] (ترکیب وصفی، مرکب) آنکه در نوروز، تفریح و انبساط خاطر را بشاهی برگزیده میشد و از بامداد تا نماز دیگر نام پادشاهی داشت. و او را با جلالت و ابهتی سواره در شهر می گردانند و صاحب هر دکائی چیزی باو میداد. و منافعی که از او بدست می آمد بین او و حکومت تقسیم میشد ||. از طریق تهتک و استهزاء بدانکه اسماً نه رسماً و حقیقاً نام پادشاهی بر او نهند، اطلاق شود: خمار را باتفاق باسم سلطنت موسوم کردند و پادشاه نوروزی از وی بر ساختند. (جهانگشای جویی). رجوع به مینوروزی شود. پادشاه نیمروز. [دُ / دِه ه] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه است از آفتاب. || پادشاه سیستان از آن جهت که نیمروز نام سیستان است ||. مردم نیک پی و مبارک قدم ||. حضرت آدم علیه السلام بسبب آنکه تا نیمروز در بهشت بود ||. رسول اکرم صلوات الله علیه از آن باب که شفاعت امتان خود را تا نیمروز خواهد کرد. (برهان).

پادشاه وزیر.

[دُ / دِه و] (ا مرکب) نوعی بازی اطفال.

پادشاه هند.

[دُ / دِه ه] (ا مرکب) رای. و رجوع به پادشاه و رای شود.

پادشاهی.

[دُ / دِه] (حامص) سلطنت. ملک. (دهار). ملک. [امارت. ولایت. (مذهب الاسماء). شاهی. سمت پادشاه: و پسران لیث که پادشاهی بگرفتند از آنجا] از شهر قرنی [بودند. (حدود العالم). همی گشت گرد جهان سر بسر همی جست با پادشاهی هنر. فردوسی. چو بر دین کند شهریار آفرین برآرد ورا پادشاهی و دین فردوسی. نه هر کس که شد پادشاهی ببرد برفت و بزرگی کسیرا سپرد. فردوسی. و گزوه شد این پادشاهی و تخت ز بن برکنند این کیانی درخت. فردوسی. چو در پادشاهی بدیدی شکست ز لشکر گر از مردم زیر دست. فردوسی. کجا پادشاهیست بی جنگ نیست و گر چند روی زمین تنگ نیست. فردوسی. مرا با شما گنج بخشیده نیست تن و دوده و پادشاهی یکبست. فردوسی. پادشاهی ها همه دعویست و برهان تیغ او آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود. عنصری.

پادشاهی به انبازی نتوان کرد. (تاریخ بیهقی). گفتند باکالنجر خالاش حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود او را زهر دادند و آن کودک نارسیده بود تا پادشاهی باکالنجر بگیرد. (تاریخ بیهقی). معاذالله که خریدنه نعمتهاشان باشد کسی و در پادشاهی ملوک این خاندان سخنی گوید. (تاریخ بیهقی). اما در عدل و پادشاهی نیست بی الزام حجت کسی را کشتن. (فارسانامه ابن بلخی). پیری در وی راه یافته پادشاهی در حیوة خویش به پسرش وشتاسف سپرد. (فارسانامه ابن بلخی). پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم. سنائی. خاک او باش و پادشاهی کن آن او باش و هر چه خواهی کن. سنائی. پادشاهی به زور باشد و مرد مرد را مال دوست داند کرد. اوحدی. || تسلط. سلطه. چیرگی. ملکوت. (دهار): بر خود آنرا که پادشاهی نیست بر گیاهش پادشاه شمار. سنائی. || ۱) مملکت. ملک. قلمرو: پراکنده در پادشاهی سوار همانا که هستش هزاران هزار. فردوسی. که آرام این پادشاهی بدوست که او بر سر نامداران نکوست. فردوسی. و اردشیر را شهنشاه نام کردند پس لشکر برگرفت و از آنجا بهمدان آمد و ملکان جبال و همدان و نهاوند و دینور را بکشت و آن پادشاهی همه برگرفت و از آنجا به آذربایجان رفت و ارمیه و از آنجا بموصل شد و آن پادشاهی ها برگرفت. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). اردشیر خود با سپاه از اهواز برفت و به میشان شد و آن میشان پادشاهی دیگر است همچند اهواز. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). و پادشاهی مصر اندر، خلقی بودند بسیار که سر گاو پرستیدند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). گفتند پادشاهی تو اندر جادوانند گرد کن تا این را غلبه کنند بجادوی... فرعون بهمه پادشاهی مصر اندر، کس فرستاد و هر کجا جادوی بود بیارود. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). سپهبدش را گفت فردا پگاه بخواه از همه پادشاهی سپاه. دقیقی. کسی که بجوید همی کارزار که تا پست گردد تن شهریار بکار آورد کژی و دشمنی بداندیشی و کین اهریمنی بدین پادشاهی نباشد رواست که او دشمن نامور پادشاست. فردوسی. شد این پادشاهی پر از گفتگوی چو پوشید خسرو ز ما رای و روی. فردوسی. پذیره شدنش همه سرکشان که بودند در پادشاهی نشان. فردوسی. به هر مز یکی نامه بنوشته شاه [ساوه شاه] که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه پل و راه این لشکر آباد کن علف ساز و از تیغ ما یاد کن بدین پادشاهی بخوام گذشت بدریا سپاه است و بر کوه و دشت. فردوسی. درم باید و تیغ پیراستن ز هر پادشاهی سپه خواستن. فردوسی. بر آتم که با وی نسازیم جنگ نه بر پادشاهی کنم کار تنگ. فردوسی. نباید که خواهد ز ما باز شاه نراند بدین پادشاهی سپاه. فردوسی. چو از پادشاهی برگریختم شب تیره اسپان برانگیختم. فردوسی. بدان پادشاهی کنون بازگرد سر بدسگال اندر آور بگرد. فردوسی. مرا پادشاهی آباد هست همان گنج و مردی و نیروی دست. فردوسی. بیامد سوی پادشاهی خویش سپاه از پس پشت و پیران ز پیش. فردوسی. از آن پادشاهی خروشی بخاست که گفتم زمین گشت با چرخ راست. فردوسی. ز چین تا لب رود جیحون مراست بسغدم و این پادشاهی جداست. فردوسی. مرا پادشاهی آباد هست همم گنج و مردی و بنیاد هست. فردوسی. کزین پادشاهی بدان نیست دور بهم بود نیک و بد و جنگ و سور. فردوسی. همی تاخت تا پیش آب فرات ندید اندر آن پادشاهی نبات. فردوسی. چو برخواند آن نامه هر مهتری کجا بود در پادشاهی سری. فردوسی. دو هفته برآمد بفرمان شاه بجوشید در پادشاهی سپاه. فردوسی. ببردند نامه بهر پهلوی کجا بود در پادشاهی گوی. فردوسی. من از پادشاهی آباد خویش نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش. فردوسی. از این پادشاهی بدان، گفت زال دو راهست هر دو به رنج و وبال. فردوسی. چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست یکی بهره زین پادشاهی تراست. فردوسی. سه فرزند تو گرچه هست ارجمند سر بدره بگشای و لب را ببند و گر چاره ای کرد خواهی همی بترسی از این پادشاهی همی... فردوسی. سکندر سپارد بما کشوری برین پادشاهی شویم افسری. فردوسی. غم پادشاهی جهانجوی راست بگیتی فرونی سگالده نه کاست. فردوسی. چنین گفت کاین پادشاهی بداد بدارید کاز داد باشید شاد. فردوسی. همه پادشاهی سکندر گرفت جهاندار شد تخت و افسر گرفت. فردوسی. بود پادشاه سایه کردگار بی او پادشاهی نیاید بکار. اسدی (گرشاسنامه ص ۶۶) او را پیش خواند و بسیاری پنדה داد و گفت کار این پادشاهی دریاب و ضایع مکن تا نام پدران ما زنده گردد. (مجمل التواریخ والقصص). پادشاه و پادشاهی همیشه مستقیم باشد چند (۱) وزیران بصلاح باشند. (تاریخ سیستان). پادشاهی با کیوتربازی دیر نماند. (تاریخ سیستان). پادشاهی بهزل نتوان داشت. (تاریخ سیستان). [قیدار غاضره را] بزنی کرد و پادشاهی خویش برد. (تاریخ سیستان). آن ملک و پادشاهی هفتصد سال بدان بماند. (قصص الانبیاء). تا بدستوری جهل اندر پادشاهی او اندر جانبی کوشکی بزرگوار بساخت خویش را و پیوستگان را. (مجمل التواریخ والقصص). [و فرمان کرد] کس ایشان را زن ندهد و نخواهد و نیامیزد، و بدین کار در پادشاهی بانگ کردند و کار ایشان بدان رسید که رامشگری پیشه گرفتند و این رود زنان هندوان گفته است که از آن نسب است. (مجمل التواریخ والقصص). و از آن پس گرد پادشاهی بگردید و عدل کرد میان رعیت بر سان پدران. (مجمل التواریخ والقصص). و بسیار کارها رفت تا پادشاهی مستخلص کرد و دشمنان برداشت و سوی برادر بازگشت. (مجمل التواریخ والقصص). و هرمزد درماند کی از روم و عرب و خزروان و چهارسوی پادشاهی در وی طمع کرده بودند. (مجمل التواریخ والقصص). کیخسرو گفت هیچ چیز در پادشاهی بر من گرامی تر از اسب نیست. (نوروزنامه ||). مدت سلطنت پادشاه: پادشاهی زو طهماسب پنج سال بود. پادشاهی گرشاسب نه سال بود. پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود. پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود... (از عناوین شاهنامه). چو از پادشاهی شدش پنجسال بگیتی سراسر نبودش همال ششم سال آن دخت قیصر ز شاه یکی کودک آورد مانند ماه. فردوسی ||. کرسی. پایتخت. عاصمه. و رجوع به پادشاهی شود. این کلمه با مصادر داشتن، کردن، راندن صرف شود (|| ص نسبی) منسوب به پادشاه: و طعامهم [طعام اهل بلاد هرمز] السمک و الثمر المجلوب الیهم من البصرة و عمان و یقولون بلسانم «خرما و ماهی لوت پادشاهی» معناه بالعبریة الثمر و السمک طعام الملوک. - بر خویشتن پادشاهی داشتن؛ تملک. تمالک. تمالک نفس. (۱) - چند به معنی چندانکه.

پادشاهی راندن.

[د / د] (مص مرکب) سلطنت کردن: و چون او را وفات آمد دارا هنوز نزاده بود و مادرش پادشاهی میراند. (ابن بلخی). پادشاهی کردن. [د / د] (مص مرکب) پادشاهی راندن.

پادشاه.

[د / د] (ا مرکب) پادشاه. سلطان. ملک: پادشاه پاسبان درویش است. سعدی. پادشاه پسر. [د / د] (د شة پ س) (ا مرکب) شاهزاده.

پادشاه زاده. پسر پادشاه: مسکین درین سخن که پادشاه پرسی به صید از لشکریان دورافتاده. (گلستان). پادشاه زاده. [دِ شَهْ دَ / دِ] (ن مف مرکب) پادشاه زاده: پادشاه زاده یوسف آنکه هنر جز بزدیک او نکرد مقرّ فرخی. خسرو پردل ستوده هنر پادشاه زاده بزرگ اورنگ فرخی. پادشاه نشان. [دُ / دِ شَهْ نِ] (نف مرکب) نشاننده پادشاه. پادشاه نشان. پادشاهان. نشاننده شاه: ای شاه تاجدار که بر تکیه گاه ملک هم پادشاه نشینی و هم پادشاه نشان سوزنی. شاه سنجر که کمترین خدمش در جهان پادشاه نشان باشد. انوری. رجوع به پادشاهان و پادشاه نشان شود. پادشاه نشین. [دُ / دِ شَهْ نِ] (نف مرکب) نشیننده چون پادشاهان. آنکه نشستنی چون پادشاهان دارد: ای شاه تاجدار که بر تکیه گاه ملک هم پادشاه نشینی و هم پادشاه نشان سوزنی (||). ای مرکب) جای نشستن شاه. شهری که مقرّ پادشاه است.

پادکاله.

[دُ لِ] (اخ) (۱) ایالتی از فرانسه مرکب از آرتوا و بولونه و کالزوی و پون تیو. و پنج ناحیه و چهل و شش بلوک و ۹۰۵ قصبه و ۱۲۰۵۱۹۱ تن سکنه دارد. و تسمیه آن بدین نام برای قرب با تنگه پادکاله است. (۱) - Pas-de-Calais.

پادکاله.

[دُ لِ] (اخ) تنگه یا بایی کم عمق میان فرانسه و انگلستان به پهنای ۳۱ هزار گز که دریای مانس را به بحر شمال متصل میکند و کشتی رانی آن مهم است.

پادکانه.

[دُ / دِ نِ / نِ] (مرکب) بام بلند. دریچه. و رجوع به پادگانه و بالکانه شود.

پادگان.

[دِ] (مرکب) گروهی از سربازان که در مکانی جای گزیده و بحفظ و نگاهبانی آن گماشته شده باشند. (فرهنگستان). و آنرا پیشتر از این ساخلو میگفتند. و پاد بمعنی محافظت و نگاهبانی است. رجوع به بادگان شود.

پادکانه.

[دُ / دِ نِ / نِ] (مرکب) صفت. فضای مسطح و بلند که در دامنه کوه واقع باشد ||. بام بلند ||. پنجره. دریچه ||. و گویا این کلمه مصحف بالکانه باشد.

پادلنگ.

[] (اخ) موضعی است بمغرب لطف آباد.

پادنا.

(اخ) ناحیه ای از نواحی سرحد شش ناحیه بفارس است و قصبه آن خور ||. نام رودخانه ای در همین ناحیه که آبی شیرین و گوارا دارد و از چشمه مار برخاسته است و ناحیه پادنا و بلوک سرحد شش ناحیه را آب میدهد.

پادنگ.

[دِ] (مرکب) دنگ برنج کوبی پانی (۱) و دنگ چوبی باشد به هیأت سر و گردن اسب و چون پای بر یک سر آن نهند سر دیگر بلند شود و چون پای بردارند آن سر دیگر فرود آید و شلتوک کوفته شود و برنج از پوست برآید و برای جدا کردن پوست دیگر غلات نیز بکار است. پادنگه. نوع دیگر که با فشار آب حرکت کند آبدنگ نامیده شود ||. در اصطلاح ساعت سازان مقابل پاملخ. (۱) - Rizerie.

پادنگ.

[دِ] (اخ) (۱) شهر و بندر جزیره سوماترا دارای ۴۷۰۰۰ تن سکنه و از صادرات آن قهوه است. (۱) - Padang.

پادنگان.

[دِ] (۱) پادنگان. پادنگان. پادنگان. پادنگان. پادنگان. پادنگان.

پادنگه.

[دِ گِ / گِ] (مرکب) پادنگ.

پادو.

[دُ / دُو] (مرکب، نف مرکب) پاکار ||. خدمتکار گونه و فرمانبر. وردست شاطر نانوائی ||. در اصطلاح حمامیان آنکه در سر حمام بمشتریان لنگ و حوله و قطیفه و دیگر لوازم دهد ||. شاگرد حجره تجار.

پادو.

(۱) (فرانسوی، ا) (۱) رویان و نوار ممزوج از پنبه و ابریشم. (۱) - Padou.

پادو.

(ا) موضعی به چهارفرسنگی مشرق و شمال فتح آباد.

پادو.

(ا) (۱) بلده ای به ایتالیا، در ونسی دارای ۱۲۵۰۰۰ تن سکنه. این شهر اسقف نشین و صاحب دانشگاه و کاخهای مجلل و کارخانه های ماهوت بافی و مولد تیت لیو (۲) مورخ و مانگنا (۳) نقاش مشهور است. (۱) - - (۳) Tite-Live. (۲) - Padoue. Mantegna.

پادوئی.

[د / دُو] (حامص مرکب) پاکاری. عمل پادو.

پادوسانیدن.

[د] (مص مرکب) وادوسانیدن. فادوسانیدن. لَط. (تاج المصادر بیهقی). الزاق. الصاق. چسبانیدن.

پادوسیان.

(ا) پادوسیان. (مجله التواریخ والقصص ص ۲۷۶). پادوسیان. رجوع به پادوسیان شود. از ملوک رستمدر طبرستان پسر جیل گاو باره که بسال ۴۰ ه. ق. از برادر خود دابویه پادشاه جیلان جدا شده برویان رفت و بخلاف برادر طریق عدل و انصاف مسلوک داشت لاجرم صغار و کبار رستمدر بطاعتش درآمدند و او سی و پنج سال پادشاهی کرد. رجوع به ص ۳۴۱ و ۳۴۲ حبیب السیر ج ۱ و پادوسیان شود.

پادوسیان.

(ا) فادوسفان. پادوسیان. پادوسیان. لقب پادشاه اصفهان مقارن حمله عرب به ایران که سرداری بنام عبدالله بن عبدالله بن عبیدالله از جانب عمر مأمور جنگ وی شد. رجوع به مجمل التواریخ ص ۲۷۶ شود. و فادوسیان لقب چهار سردار بزرگ بود که انوشیروان مقزّر کرده بود و ایران را به چهار قسمت منقسم ساخت. و هر قسمت را به پادوسپانی سپرد و این پادوسپانان در پایتخت بودند و از طرف خود مرزبانان و استانداران و کنارنگان بکار حکومت محل می گماشتند و گویا پادشاه اصفهان مقارن حمله عرب که پادوسیان نامیده شده و عبدالله بن عبدالله بن عبیدالله مأمور جنگ با وی شده بود از فرزندان یکی از آن پادوسپانان بوده است. رجوع به متن و حاشیه آقای ملک الشعراء ص ۲۷۶ و ۲۷۷ مجمل التواریخ والقصص و رجوع به پادوسیان شود.

پادوسپانان.

(ا) یا پادوسپانان. اولاد پادوسیان که تا سال ۸۸۱ ه. ق. که سال ختم تاریخ سید ظهیرالدین مرعشی است ۳۵ تن از آنان پادشاهی کردند و مدت دولت پادوسپانان تا تاریخ مذکور ۸۴۱ سال بود چه پادوسیان اول در سال ۴۰ ه. ق. چنانکه در ذیل پادوسیان دیده ایم بحکومت رستمدر نشست. و رجوع به پادوسیان شود.

پاده.

[د / د] (ا) گله خر و گاو. (برهان): ماده گاو پاده اش هر یک شاه پرور بود چو پرمایون. فرالای. به غور چون تو بود پاده ای به یک من آرد به هند چون تو بود یک رمه به یک آجل. عمق بخارانی (در هجو اُغُل). ز بهر جماع (۱) خران خر کلکان خرامان بخانه بری پاده پاده. سوزنی ||. چراگاه اسپان و شتران و گاو. (برهان ||). چوب دستی درشت. عصای کلان. چماق. باهو: در زیر بار زنگ همانا بکودکی کردند... نش را ادب از پاده زرننگ. سوزنی. خصم در دست قهرت افتاده پایها در رکاب چون پاده. سنائی. - کرد پاده؛ باهو کرد. چماق کردان: کسی باید آنگه که تو باده خوردی که آرد سوی مرز تو کرد پاده. سوزنی. پاده. [د] (ا) دهی است به چهار فرسنگ و نیم شمال و مغرب کازرون ||. موضعی است به جنوب غربی سمنان. (۱) - ن ل: وقاع.

پاده بان.

[د / د] (ا) مرکب) گله بان. شبان. چوپان ||. پاسبان. نگاهبان.

پاده سنگ.

[د / د س] (ا) مرکب) کلوخ کوب. نُخماق: مرا مقابل خصمان خویشان بینی چو پاده سنگ بر سنگ و تل به پیش مفاک. سوزنی. پادیاب. (ا) مرکب) رجوع به پادیابو شود.

پادیابو.

(ا) مرکب) پادیاب. شستن و پاکیزه ساختن چیزیها با دعا خواندن باشد به لغت زند و پازند. (برهان). رجوع به برسم شود.

پادیای کردن.

[کَد] (مص مرکب) پاکیزه کردن و شستن چیزها بوسیله خواندن دعاهاى مخصوص.

پادیر.

(۱) مرکب) چوبی بود که پیش دیوار شکسته یا زیر آن نهند مانند ستون تا دیوار نیفتد. (حواشی فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی). شمع. دیرک: نه پادیر باید ترا نه ستون نه دیوار خشت و نه آهن درآورد. دیوار کهن گشته نه بردارد پادیر یک روز همه پست شود رنجش بگذار. رودکی. گردون برای خیمه خورشید فلکه ات از کوه و ابر ساخته پادیر (۱) و سایه بان. حافظ. و رجوع به پادیز شود. صاحب برهان این کلمه را با راه مهمله و نیز با زاء منقوطة هر دو ضبط کرده و در نسخه فرهنگ اسدی آقای نخبوانی نیز که بناء آن بر ضبط قوافی است هم در قافیه راء و هم در قافیه زاء دو شعر مختلف شاهد از رودکی برای دو ضبط آورده است. و نیز صاحب برهان قاطع در کلمه سدیر گوید مرکب از سه بمعنی ثلاثه و دیر است و دیر بزبان پهلوی بمعنی گنبد است - انتهى. اگر این دعوی را معنی باشد در آن حال پادیر بمعنی پایه گنبد است یا ستون آن. اما برخی دیگر این کلمه را مرکب از پاد و دیر و معنی ترکیبی آنرا دیر یا دانسته اند. کلمات دیرک و تیر که امروز هم متداول است پادیر خواندن کلمه را تأیید می کند و رجوع به پادیز شود. پادیز. (۱) مرکب) پادیر. چوبی بود که از پس دیوار برافکنند. (حواشی فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی): دیوار کهن گشته نه بردارد پادیز یک روز همه پست شود رنجش بگذار. رودکی. نه پادیز باید ترا نه ستون نه دیوار خشت و نه آهن درآورد. و شاید از پادیز بمعنی دیس باشد یعنی شبه پا. و رجوع به پادیر شود. پائیز. خزان. (۱) ن ل: پازیر.

پادیشنگ.

[اِخ] نهری است به بتلیس در ایالت موش به قضاى ملازگرد و با رود زرد متحد میشود و به رود مراد میریزد.

پادیلا.

(اِخ) (دون ژوان دو) (۱) از اشراف کاستیل. وی بسال ۱۵۲۰ م. ۹۲۶-۹۲۷ ه. ق. بر شارل کن بشورید و در ۱۵۲۱ م. / ۹۲۸ ه. ق. کشته شد. (۱) - Padilla (Don Juan de).

پادینگتون.

[ت] (اِخ) (۱) قریه ای است در نواحی غربی انگلستان واقع در ایالت «میدل سکس» دارای هشت هزار تن سکنه و دارالتجاره های بزرگ دارد. (۱) - Paddington.

پاد.

(اِخ) دهی به شمال مشهد مقدس رضوی میان اندرخ و رازان.

پادز.

[ذ] (۱) مرکب) پادیر. پادیز. بازیر. و البته یکی از این صور صحیح و مابقی مصحف است.

پادیز.

(۱) مرکب) پادیر. پادیز. شمع. چوبی که زیر دیوار زنده تا نیفتد و آنرا نیارش [کذا] خوانند یا در زیر چوبی شکسته از سقف بزنند. (صحاح الفرس): نه پادیز باید ترا نه ستون نه دیوار خشت و نه زاهن درآورد. رجوع به پادیر و صور دیگر آن شود. پادیز. (۱) مرکب) پائیز. خزان: از سر دولاب برخاست و بدارالملک همدان آمد فصل پادیز بود. (راحة الصدور راوندی). در سنه ست و اربعین و خمسمائنه به فصل پادیز قصد بغداد کرد. (راحة الصدور راوندی). پار. (۱) سال پیش. سال گذشته. عام اول. عام ماضی. (مهدب الاسماء). پارسال. سالی که بی فاصله پیش از امسال است. سنه ماضیه: بدو گفت گرسوز ای شهریار سیاوش از آن شد که دیدی تو پار. فردوسی. خدایگانا غزوی بزرگ آمد پیش ترا فریضه ترا است این ز غزو کردن پار. فرخی. گو پار نیز هم به مه روزه آمدی سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود پار. فرخی. بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید. فرخی. سال امسالین نوروز طربناکان است پار و پیرار همی دیدم اندوه گنا. منوچهری. هر آن کامسال آمد پیش من گفت نه آئی خود که من دیدم ترا پار. فرخی. امسال تازه روی تر آمد همی بهار هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار. فرخی. ز آنچه امسال کرد خواهی تو رایش آگاه گشته باشد پار. فرخی. ترا نمایم سال دگر دگر شده حال چنانکه گوئی احسنت راست گفتی پار. فرخی. مرا بخدمتش امروز بهتر است از دی مرا بدولتش امسال خوشتر است از پار. فرخی. من پار دلی داشتم بسامان امسال دگر گون شد و دگر سان. فرخی. فراوان خوشترم امروز از دی فراوان بهترم امسال از پار. فرخی. اگر با تو نمیدانی چه خواهم کرد نندیشی که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها. ناصر خسرو. گوئی امسال تهیدست چه خواهم کرد کاشک امسال ترا کار چو پارستی. ناصر خسرو. بنگر که بدل کرد به امروز ترا دی مر پار ترا پار همو کرد به امسال. ناصر خسرو. شاد شدی چون بشیندی که پار ویران شد گوشه ای از مسکنم. ناصر خسرو. باز نباید بتو ای پور پار. ناصر خسرو. نباید که جز لپو فردا ز تو نشانی بماند چو از پار بد. ناصر خسرو. حقیقت ببیند دگر سال خود را چو چشم دل خویش زی پار دارد. ناصر خسرو. پارش امسال فسانه ست به پیش ما هم فسانه شود امسالش چون پارش. ناصر خسرو. از آنچه پار تو کردی شها هزار یکی نکرد رستم دستان زال در پیکار. مسعود سعد. در میان سخن مرا گفتی نیست امسال کار تو چون پار. مسعود سعد. گفتمش امسال شدی به ز پار رو که همان احمد پارینه ای. سنائی. هست بسیاری نکوتر زیب امروزش ز دی هست بسیاری تبه تر عهد امسالش ز پار. سنائی. پار با من لاف بی ریشی زدی و خوش

زدی گر بحسن امسال چون پاری فزون از پار زن. سوزنی. از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من امسال چنانم که پر از پار ندانم. مولوی. راجع نبود عزمم اگر نه کفم بدو در دنب سال نامده بستی عنان پار. اثیرالدین اخسیکتی. آن وظیفه پار را تجدید کن پیش قاضی از گله من گو سخن. مولوی. پار بودی حیدر و امسال گشتی حیدرک (۱) سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی؟ (امثال و حکم ج ۲ ص ۹۳۸). پار. (۱) چرم دباغت کرده. (برهان). چرم پیراسته. (جهانگیری). چرم: گوید خرامیره با سهل دیلم او کرده پار پاردم من فراخ و تنگ. سوزنی ||. لباس کهنه: السفسیر، آنکه پار مردمان فروشد. (السامی فی الاسامی ||). گز و آزشی بود که بدان چیزها و جامه ها پیمایند. (اوبهی). (۱) - ن ل: پار بودی قطبک و امسال گشتی قطب دین.

پار.

(ص) (پاره؛ ماه پار، ماه پاره ||. دریده: دین زردشت آشکار شده پرده رحم پارپار شده. سنائی. زینت باغ بیشتر گردد چون گل سرخ جامه پار کند پیش دانا زبان شدت دی قصه راحت بهار کند. عمادی. پار. (۱) پرواز. پرش. (برهان).

پار.

(اخ) نام چهارمین منزل از سوی هرات بجانب غور که امیرمسعود در سفر خود به غور از آنجا گذشته است. (از تاریخ ابوالفضل بیهقی).

پار.

(اخ) «کاترین...» (۱). رجوع به کاترین شود. (۱) - Parr (Catherine).

پارا.

(اخ) یا «گراو پارا» (۱) ناحیه ای از کشور برزیل که شطهای آمازون و تاپاژز و شنگو و توکانتن از آن گذرد. سکنه آن ۹۹۲۰۰۰ تن است و جنگلهای دست ناخورده دارد و کائوچوک از آن برخیزد. عاصمه اش پارا یا بلم است. (۱) - Para. Grao Para.

پارا.

(اخ) نام دیگر او بلم (۱) است و آن شهری از امریکای جنوبیست در برزیل که استحکامات بسیار دارد و مرکز ناحیه ای بهمین نام است. (۱) - Belem.

پاراب.

(۱) مرکب زراعتی که به آب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن کنند مسقوی. آبی. مقابل دیم.

پاراب.

(اخ) فاراب. پاراو. ناحیتی است [به ماوراءالنهر] با نعمت و قصبه او را کدر خوانند و مردمانی اند جنگی و دلاور و جای بازرگانان است و شهرک سوناخ از وی است. (حدود العالم): نیست آن سر، کدوی پاراب است نه چنان سر، کدوست در پاراب. سوزنی. و رجوع به فاراب شود. پاراباز. (فرانسوی، (۱) قسمی از کمدهای یونانی که مصنف را در آن به تماشاگران مخاطباتی است. (۱) - Parabase.

پارابلوم.

(فرانسوی، (۱) نوعی اسلحه جنگی کمری. (۱) - Parabellum.

پاراج.

(۱) آنچه میهمان را پیشکش آرند. (از تمهه برهان).

پارادک سور.

[د] (فرانسوی، (۱) نوعی از جانوران پستاندار گوشت خوار مخصوص ناحیه هند و ماله. (۱) - Paradexure.

پارار.

(۱) سه سال گذشته را گویند. (غیاث اللغات). در جای دیگر دیده نشد شاید صورتی از پیرار باشد.

پارازیت.

(۱) (فرانسوی، (۱) طفیلی. حیوان و گیاه طفیلی. انگل. (فرهنگستان ||). حشو و زاید. (۱) - Parasite.

پاراسلس.

[س] (اخ) (۱) کیمیاگر و پزشک سویسی. مولد بسال ۱۴۹۳م. ۸۹۹ ه. ق. در آیین زی دلن و وفات در سنه ۱۵۴۱م. ۹۴۸ ه. ق. (۱) - Paracelse.

پاراش.

(۱) فراسه. سوره. (در تورات).

پاراشوت.

(فرانسوی، ا) (۱) آلتی چون چتر برای کند کردن سقوط جسمی یا شخصی که از هوا فرود آید. چتر نجات. (۱) - Parachute.

پارافین.

(فرانسوی، ا) (۱) ماده جامد و سفید که از الواح «شیت» قیری گیرند. (۱) - Paraffine.

پاراكاتو.

(ا) (۱) شهرست به برزیل در ایالت میناژرائس (۲) نزدیک سرحد گوآیاز (۳) دارای ۴۶۶۰۰ تن سکنه و آن به واسطه مائه هژدهم بنا شده است و سابقاً برای داشتن دستگاہهای شست و شوی زر معروف بود لیکن اکنون اعتباری ندارد. و در آنجا گاو و گوسفند تربیت کنند، تجارت قند و قهوه و عرق بدانجا رائج است. (۱) - Goyaz - (۲) - Minas - Gerais - (۳) - Paracatu.

پارا کرونیم.

[ر] (فرانسوی، ا) (۱) خطا در ضبط و ثبت تاریخ بدین معنی که واقعه ای را دیرتر از زمانی که وقوع یافته قرار دهند. (۱) - Parachronisme.

پارا ک له.

[ل] (ا) (۱) روح القدس. فارقلیط. فارقلیطا. (۱) - Paraclet.

پارا ک له.

[ل] (ا) (۱) صومعه ای که آبلار نزدیک نوزان سورسن بساخت و هلوئیز راهبه آن بود. (۱) - Paraclet le.

پاراگراف.

(فرانسوی، ا) (۱) قسمتی کوچک از قطعه نثر و فصل کتاب و جز آن که (أ) علامت آن است. بند. جزء. قطعه. فقره. ||. و هم آن علامت را پاراگراف گویند. (۱) - Paragraphe.

پاراگوآسو.

(ا) (۱) رودی خرد از ناحیه باهیا (۲) به برزیل و آن از مشرق به مغرب جاریست و به خلیج توله سن (۳) میریزد. درازای آن ۴۸۰ هزار گز است. (۱) - Bahia - Tout-les-Saints - (۲) - Paraguassu.

پاراگوئه.

[ء] (ا) (۱) یا پاراگه [گ] یکی از جمهوریهای امریکای جنوبی میان برزیل و آرژانتین. و آنرا اراضی پست باتلاقی و حاصلخیز است و تجارت توتون و پوست و نارنج بدانجا رواج دارد. و عمران آن را هیأتیهای از آباء یسوعی که برای تبلیغ بدانجا رفتند کرده اند. مساحتش ۲۵۳۰۰۰ هزار گز مربع است و یک میلیون تن سکنه دارد و عاصمه آن آسون سیون است با ۱۲۵ هزار تن سکنه. (۱) - Paraguay.

پاراگوئه.

[ء] (ا) (۱) پاراگه. رودی به امریکای جنوبی شاخه ای از رود پارانا که از جبال ماتوگرسو سرچشمه میگردد و از برزیل و بولیوی و کشور پاراگوئه و آرژانتین می گذرد و در پارانا پایان می یابد. شعب مهم آن پیل کوماو و برمه ژو و درازای آن ۲۵۰۰ هزار گز است.

پارالی پومن.

[م] (ا) (۱) نامیست که وولگات بر دو کتاب تاریخی عهد عتیق مکمل کتاب پادشاهان داده است و در آن دو وقایعی که مورخان یاد نکرده اند از ابتدای جهان تا پایان اسارت بابلیان آمده است. (۱) - Paralipomenes.

پارالین.

[ی] (ا) (۱) کشتی مقدس مردم ائینه که هر سال تقدیم کنندگان هدایا به معبد آپولون در دلس با آن سفر می کردند. (۱) - Paraliene.

پاراماتا.

(۱) (۱) یا اُرتان کروازه (۲) جامه ای از پشم و ابریشم یا از پشم و پنبه، پوشش زنان را. (۱) - Orlean - Paramatta. (۲) Croisee.

پاراماری بو.

(اِخ) (۱) پایتخت و بندر گوئیان هلند بر ساحل شطّ سوری نام دارای ۳۶۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Paramaribo.

پارامی ثیا.

(اِخ) (۱) نام اصلی قصبه آیدونات به ولایت یانیه از آرنآؤدستان (آلبانی). (۱) - Paramythia.

پارانا.

(اِخ) (۱) از ایالت جنوبی برزیل. دارای ۶۷۴۰۰۰ تن سکنه. قصبه آن کوری تابا است با ۶۵۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Parana.

پارانا.

(اِخ) بلده ای به آرژانتین، مرکز ایالت آنتریو بر ساحل شطّ پارانا، دارای ۳۶۰۰۰ تن سکنه.

پارانا.

(اِخ) رودی به امریکای جنوبی میان کشور برزیل و پاراگوئه که ریودلاپلاتا از پیوستن آن با رود اوروگوئه پدید آید. و آن را ۴۷۰۰ هزارگزر طول است.

پاراناناما.

[ن] (اِخ) (۱) رودی به شمال برزیل میان ایالت میناژرائس (۲) و پارانا بطول ۸۰۰ هزارگزر و به اقیانوس اطلس ریزد. (۱) - Parapanema. (۲) Minas - Gerais.

پاراناک.

(اِخ) (۱) شهری به جزیره لوسون (۲) از گنگبار (مجمع الجزائر) فیلیپین و آن را ۱۲۰۰۰ تن سکنه است و کارخانه های بافندگی جامه های نخی دارد. (۱) - Paranaque. (۲) - Lucon.

پاراناهی با.

(اِخ) (۱) شهری به برزیل (ایالت پیوهی) با ۱۲۰۰۰ تن سکنه بر ساحل رود پاراناهی که درازای آن ۸۶۰ هزارگزر است. (۱) - Paranaiba.

پارانترز.

[ت] [فرانسوی، ا] (۱) جملهء معترضه ||. و علامت جملهء معترضه در کتابت و آن دو قوس است در دو طرف جمله (۱). هلالین قوسین. (۱) - Parantese.

پارانتی آن برن.

[ب] (اِخ) (۱) مرکز لاند از ناحیه من دُمارسان دارای ۱۹۱۰ تن سکنه. (۱) - Parentis-en-Born.

پارانشم.

(فرانسوی، ا) (۱) نسج سلولی نرم و اسفنجی که در برگها و ساقه های نازک و میوه ها فواصل قسمتهای الیافی را پر میکند. (۱) - Parenchyme.

پاراو.

(ص) پیر. (فرهنگ اسدی ||). زن پیر. (اوبهی) (برهان). پیر زال. (برهان). گنده پیر: زن پاراو چون بیابد بوق سر ز شادی کشد سوی عیوق. منجیک. پاراو. (اِخ) بلوکی از قروین. (برهان).

پاراوان.

(فرانسوی، ا) (۱) تجیر گونه ای که در اطافها برابر تخت خواب نهند تا روشنائی کم کند. (۱) - Paravant.

پاراه.

(۱) مرکب معبر. رهگذر.

پاراهی با.

(اِخ) یا پاراهی با دو نورت(۲) از ایالات برزیل بر ساحل رودی بهمین نام دارای ۷۵۸۰۰۰ تن سکنه و نام مرکز آن نیز پاراهی باست با ۳۵۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Paraiba de Norte - (۲) - Paraiba.

پارپار.

(ص مرکب) پاره پاره. لخت لخت. لت لت: دین زردشت آشکار شده پرده رحم پارپار شده. سنائی. پارپار. (اِخ) موضعی به شمال شرقی فارس میان راه قطری و سعیدآباد سیرجان.

پاریامیزوس.

[رُ] (اِخ) (۱) یا پارپامیز یا قفقاز هندوستان. نام قدیم سلسه جبالی در آسیای مرکزی یعنی کوههایی که هندوکش را بچمال خراسان پیوندد و این کوهها عبارت است از سفیدکوه (۴۷۶۰ گز ارتفاع) و کوه بابا و کوههای هرات یا سلسله برکوت. و افغانستان فعلی تقریباً از مجموع این جبال و اراضی کوهستانی آن مُشکَل است. (۱) - Paropamisus.

پارت.

(اِخ) پارت. پَرْتُو. نام خراسان کنونی یکی از ختریت نشینهای هخامنشی. بعهد سلوکیان. دولت اشکانی در این ناحیت تشکیل شد و بقایای نفوذ اخلاف اسکندر را از ایران برانداخت. این ایالت از شمال به دهستان و از مشرق به آری و از جنوب به کارامانی و از مغرب به مادی محدود بوده است. رجوع به پَرْتُو و اشکانیان شود.

پارت.

(۱) بلوه. نوک دراز و آن مرغی است حلال گوشت(۱). (۱) - Becasse.

پارتاسن.

[رِس] (اِخ) (۱) رجوع به پارتاکنان و رجوع به پارتاک شود. (۱) - Paretacene.

پارتاک.

[ر] (اِخ) (۱) یا پارتاسن ولایتی بجانب جنوب شرقی سغد. اسکندر آنرا پس از اتمام کار سغد و بزنی کردن رُخسانه دختر حاکم آن ناحیت بگشود و خورین(۲) حکمران آنجا را باز ولایت داد. رجوع به تاریخ ایران باستان مشیرالدوله صص ۱۷۳۹-۱۷۴۰ شود. (۱) - Paretaque. (۲) - Choriene.

پارتاکنان.

[رِک] (اِخ) (۱) یکی از طوایف ششگانه مادی بروایت هرودت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۵ و رجوع به بند ۱۰۱ تاریخ هرودوت شود. (۱) - Paretaceniens.

پارتنیوس.

[ت] (اِخ) (۱) شاعری به یونان قدیم او بسال ۶۵ ق. م. در یکی از جنگهای مهرداد هفتم با رومیان، اسیر رومیان شد و او را به شهر رم بردند و چون به فضل و دانش وی آگاه شدند با اکرام و اعزازی بسزا آزاد کردند. (۱) - Parthenius.

پارتی.

(فرانسوی، ا) (۱) حزب. فرقه. جمعیت. دسته. گروه. (۱) - Parti.

پارتی بازی.

(حامص مرکب) (از پارتی کلمه فرانسوی و بازی فارسی) تعصب و دسته بندی پیش بردن قصدی را.

پارتیزان.

(فرانسوی، ص، ا) (۱) جانبدار. طرفدار. هواخواه. || معتقد به عقیده یا مسلکی. (۱) - Partisan.

پارتی سلی.

[یل لی] (اِخ) (۱) رجوع به اِمِری(۲) شود. (۱) - emery - (۲) - Particelli.

پارتی نیک.

[کُن] (اِخ) (۱) شهری به صقلیه از ایالت پالم بر ساحل بحر، دارای ۲۱۶۰۰ تن سکنه و کارخانه های ابریشم بافی است. (۱) - Partinico.

پارتی نیوم.

(فرانسوی، ا) (۱) فلزی مخلوط از آلومینیوم و تونگستن و مانیزوم که بعثت سبکی و صلابت در ساختمان اتومبیل بکار رود. (۱) - Partinium.

پارچ.

(۱) آب باش بزرگ ||. ظرفی از مس یا سفال که چون کوزه سرگشاده است.

پارچکان.

(اخ) عشیره ای از کرد بمعموره العزیز در جوار خربوت.

پارچه.

[ج / ج] (ا) مصغر (از پاره، قطعه. جزء و چه علامت تصغیر) جامه. منسوج. نسبیج. نسبیجه. قماش ||. قطعه. برخ. پاره. تکه: یک پارچه یخ، یک پارچه سنگ : و نماز دیگر آن روز صلتی از آن وی رسول دار برد دویست هزار درم و اسبی باستانم زر و پنجاه پارچه جامه نابریده. (تاریخ بیهقی). - پارچه ای؛ پاره ای. کمی : ای روی ترا ز حسن بازارچه ای در من نگر از چشم کرم پارچه ای. ابراهیم بن حسین نسفی ||. پاچه. طعامی که از پاچه گوسفند سازند؛ وقتی مالک بیمار شد آرزوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدکان رواس رفت سه پارچه خرید و در آستین نهاد و برفت رواس شاگردی داشت در عقب او فرستاد تا چه میکند برفت و زمانی بود که شاگرد باز آمد گریان گفت آن بیچاره تا موضعی رسید که پارچه از آستین بیرون آورد و سه بار بیوئید... (تذکره الاولیاء عطار). پارچه باف. [ج / ج] (نف مرکب) نساج. جولاه. جولاهه.

پارچه پارچه.

[ج / ج / ج / ج] (ص مرکب) شاخ شاخ. پاره پاره. لخت لخت. لت لت. - پارچه پارچه کردن، پاره پاره کردن؛

پارچین.

(اخ) قریه ای به ورامین بر ساحل جاجرود. و رجوع به دوره پارچین شود.

پارخیم.

(اخ) (۱) شهری به آلمان در ناحیه مکلمبورگ (۲) بر ساحل ایلد یکی از آب راهه ها و روافد رود الب این شهر دارای ۱۰۲۶۸ تن سکنه و کارخانه های نساجی و آبهای معدنی است. (۱) - Parchim. (۲) - Mecklenbourg.

پارد.

(اخ) بلوکی از توابع قزوین.

پارد.

(ص) زن پیر. (به روایت بعض فرهنگها). و شاید مصحف پاراو باشد.

پاردان.

(ا) مرکب) جوال ||. تُنگ و اوانی شراب ||. شراب. (تمه برهان).

پاردبازان.

[د] (اخ) (۱) امیلیا. از زنان رمان نویس و ناقد اسپانیایی. مولد بسال ۱۸۵۲م. / ۱۲۶۸ ه. ق. در گزنی و وفات در سنه ۱۹۲۱م. / ۱۳۴۰ ه. ق. (۱) - Pardo-Bazan, emilia.

پاردسو.

[د] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی جامه که بر روی جامه های دیگر پوشند. (۱) - Pardessus.

پاردسو.

[د] (اخ) (۱) ژان ماری. مشاور حقوقی و سانس فرانسوی. مولد بسال ۱۷۷۲م. (۱۱۸۵ ه. ق). در بلوا و وفات در سنه ۱۸۵۳م. (۱۲۶۹ ه. ق.). (۱) - Pardessus, Jean-Marie.

پاردم.

[د] (ا) مرکب) نَفر. (دهار) (منتهی الارب). زیردمی. رانکی. (برهان). قشقون. گوزبان، دوالی از ساز اسب که به زیر دم اوفتد. چرمی باشد پهن که بر پس پالان چاروا دوزند و بر پس ران چاروا اندازند و بعضی گویند چرمی باشد که بر پس زین اسب بندند و بر زیر دم اسب اندازند و این اصیخ است. (برهان). معنی ترکیبی، ریسمان دم؛ یعنی ریسمانی که در دم حیوانات کنند چه پال معنی ریسمان است. (فرهنگ رشیدی)؛ یزدجرد... خود برخاست و بیرون آمد و فراز اسب شد و او را بنواخت اسب خاموش شد تا او را

بزین در آورد و تنگ برکشید و لگام بر سر کرد و خواست که پاردم درافکنند اسب هر دو پای بر سینه اش زد و درهم شکست و یزدجرد بیفتاد و بمرد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). اسبی بلند برنشستی با بناگوش و زیربند و پاردم و ساخت آهن سیمکوفت. (تاریخ بیهقی). گر همچو بحر موج زند رزمگه بخون مر باره تو را نرسد تا پاردم مسعود سعد. شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی اسپشان را در هزیمت پاردم گردد عنان. معزی. اگر ریش خواجه بیزند پاک رستگر بخزد به بسیار چیز که تا پاردم سازد از بهر آنک بود پاردم بر گذرگاه تیز. سنائی. پاردم خر کشید زیر و بخر گفت سر مکش از من که فیلسوف جهانم. سوزنی. خط امان من است این قصیده غزا که بیش ازین نکنم کار پاردم خر را. سوزنی. گوید خر امیره ای با سهل دلمم او کرده پار پاردم من فراخ و تنگ. سوزنی. پشت او خم گشت همچون پشت حُم ابروان بر چشم همچون پاردم. مولوی. واعظ شهر بین که چون لقمه شبیه میخورد پاردمش درازباد این حیوان خوش علف. حافظ. پاردم سائیده. [دُ د / د] (ص مرکب) گریز. بی شرم و بی حیا از بسیاری کارهای زشت.

پاردم نمر.

[دُ گَ] (ص مرکب) نثار. (مذهب الاسماء).

پاردن.

[دُ] (فرانسوی، ا) (۱) بخشایش. عفو. اغماض. آمرزش. گذشت. غفران. مغفرت ||. عذر میخوام. پوزش می طلبم. ببخشید. عفو کنید. (۱) - Pardon.

پاردو.

(اِخ) قریه ای به شمال کرمان.

پاردویس.

(اِخ) (۱) شهری به چکواسلواکی بر ساحل رود اِلب دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Pardubice.

پارژا.

[ر] (اِخ) (۱) ژان دو. نقاش اسپانیایی شاگرد و بندهه و لاسکوئر مولد ۱۶۰۶م. ۱۰۱۴/۵ ق. و وفات در سنه ۱۶۷۰م. / ۱۰۸۰ ه. ق. (۱) - Pareja, Jean de.

پارس.

(اِخ) صورتی دیگر از کلمه فارس است. منسوب به قوم پارس از قبایل آریایی ایران. و سپس این کلمه بر تمام مملکت ایران اطلاق شده است برای تاریخ پارس رجوع به کلمه فارس شود: چنان بد که در پارس یگروز تخت نهادند زیر گل افشان درخت فردوسی. و بوعل سیمجور میخواست که از گرگان سوی پارس و کرمان رود و آن ولایت بگیرد که هوای گرگان بد بود. (تاریخ بیهقی). عامل به فرمان او [بزرجمهر] را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که بازداشته را فردا بخواهند برد. (تاریخ بیهقی). و چون بلاد عراق و پارس بدست لشکر اسلام فتح شد... (کلیله و دمنه). چنین گوید برزویه طیب مقدم اطبای پارس. (کلیله و دمنه). تا آنرا بحیله ها از دیار هند به مملکت پارس آوردند. (کلیله و دمنه). اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا. سعدی. شمس رضی ز سوی سجستان رسید باز دیده حدود پارس و مکران رسید باز. ابوبکر احمد الجامعی. پارس. (اِخ) نام پسر پهلوین سام که گویند اصطخر بناکردهه اوست. (برهان).

پارس.

(اِخ) نام یکی از پهلوانان ایران بعهد یزدگرد(۹).

پارس.

(ترکی، ا) جانوری است شکاری کوچکتر از پلنگ. (برهان). یوز. فهد. وُشق. و پارس بدین معنی ترکی است.

پارس.

(ا) آواز سگ. بانگ سگ. علائی سگ. عوعو. هفیف. عفعف. وُغواغ. وُعوع. وُکوک. نوف. - پارس کردن؛ عوعو کردن سگ. نوفیدن. بانگ کردن سگ به شب چون غریبی نزدیک شود. - امثال: سگ در خانه صاحبش پارس میکند؛ یعنی هر کس در خانه خویش یا نزد کسان و اقربای خود شجاع است.

پارس.

[س] (اِخ) نام سرزمین پارس. رجوع به فارس و پارس و رجوع به بلادالخاصین شود.

پارس.

[س] (اِخ) نام قوم پارسی. رجوع به فارس شود.

پارس.

[ر] (اخ) (۱) جزیره ای از گنگبار سیکلاد بجنوب دلس و بدانجا مرمرهای سفید و زیبایی مشهور بوده است. مولد آرشیلوک. صاحب ۷۷۰۰ تن سکنه و عاصمه آن به همین نام دارای ۲۷۰۰ تن سکنه است. (۱) - Paros.

پارسا.

(ص) آنکه از گناهان پرهیزد و به طاعت و عبادت و قناعت عمر گذارد. پرهیزکار و دور از معاصی و ذماتم. (برهان). در فرهنگ رشیدی آمده است که: «پارسا مرکب است از پارس که لغتی است در پاس بمعنی حفظ و نگهبانی و از الف که چون لاحق کلمه شود افاده معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی [آن] حافظ و نگهبان [است] چه پارسا پاسدار نفس خود باشد؟ زاهد. عقیف. عقیفه. عف. عفه. ورغ. زکی. (دهار). حصان. حاصن. پارسای. حضور. متقی. معصوم. کریم. کریمه. محسنه. حصناء. پاکدامن. هیرسا. پرهیزگار و خداترس. (صحاح الفرس): نشست از پس برده پادشا چنان چون بود مردم پارسا. فردوسی. اگر پارسا باشد و رای زن یکی گنج باشد برآکنده، زن. فردوسی. خنک آنکسی کو بود پادشا کفی راد دارد دلی پارسا. فردوسی. خردمند با مردم پارسا چو جانی سخن راند از پادشا همه سخته باید که راند سخن که گفتار نیکو نگرده کهن. فردوسی. مکن آزر را بر خرد پادشا که دانا نخواند ترا پارسا. فردوسی. بخندید خسرو ز گفتار زن [کردیه] بدو گفت کای شوخ لشکرشکن بتو دادم آن شهر و آن روستا تو بفرست اکنون یکی پارسا. فردوسی. دگر کیست کو از در پادشاست جهانیده پیر است و گر پارساست. فردوسی. چو دیندار کین دارد از پادشا نگر تا نخوانی ورا پارسا. فردوسی. بدو [سیاوش] گفت شاه ای دلیر جوان که پاکیزه تخمی و روشن روان چنانی که از مادر پارسا بزاید شود بر جهان پادشا. فردوسی. بگیتی بجز پارسا زن مجوی زن بدکنش خوری آرد بروی. فردوسی. بپرسید از آن ترجمان پادشا که ای مرد روشن دل پارسا. فردوسی. دگر گفت کز گوهر پادشا نراید مگر مردم پارسا. فردوسی. دو پاکیزه از گوهر پادشا دو مرد گرنامیایه و پارسا. فردوسی. که با ما چه کرد آن بد پرچفا و ز آزاردن مادر پارسا. فردوسی. مرا پارسائی بیورد خرد بدین پرهیز متهر ده سپرد. فردوسی. اگر دوست گردد ترا پادشا چه خواهد جز این مردم پارسا. فردوسی. کلید در گنج دو پادشا که بودند با دانش و پارسا. فردوسی. که خواهید بر خویشتن پادشا که دانید ازین دو جوان پارسا. فردوسی. نداند کسی راز من جز شما که هم مهربانید و هم پارسا. فردوسی. پر از درد یزد مردم پارسا که اندر جهان دیو یزد پادشا. فردوسی. تو زین پس شوی بر جهان پادشا نباید که باشی جز از پارسا. فردوسی. یکی راز گفت آن زن پارسا بدان تا بگویم بدین پادشا. فردوسی. چو خواهی که بستایدت پارسا بنه خشم و کین چون شوی پادشا. فردوسی. ازیرا که پرورده پادشا نباید که باشد مگر پارسا. فردوسی. پناهی بود گنج را پادشا نوازنده مردم پارسا. فردوسی. چنین داد پاسخ نیم پادشا یکی پارسی مردم و پارسا. فردوسی. چنین داد پاسخ که آن پادشا که باشد پرستنده و پارسا. فردوسی. هر آنکس کو بی اندیشه سخن گوید خطا باشد چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد. فرخی. ترا دیده ام قادر و پارسا، بس شگفت است با قادری پارسائی. فرخی. از بخیلی چنان کند پرهیز که خردمند پارسا ز حرام. فرخی. مهی گذشت که بر دست من نیامد می چگونه باشم ازین پارساست و بهتر. فرخی. بسفت آن نغز در بی بها را بکرد آن پارسا ناپاراس را (۹). (ویس و رامین). پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش. (از تاریخ بیهقی). پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید. (تاریخ بیهقی). و چون از سبیل تبه شده، آن مرد پارسای با خیر... چنین پلی بر آورد. (تاریخ بیهقی). در شمار باید که با وی مساهلت رود چنانکه او را فایده تمام باشد که وی مردی پارسا است. (تاریخ بیهقی). و کرباسها از دست رشت زنان پارسا پیش آورد. (تاریخ بیهقی). و او زنی داشت سخت بکار آمده و پارسا. (تاریخ بیهقی). و جده ای بود مرا زنی پارسا و خویشتن دار و قرآن خوان. (تاریخ بیهقی). هر که خواهد که زنش پارسا ماند گرد زنان دیگران نگرده. (تاریخ بیهقی). گر پارسا زنی شنود شعر پارسیش و آن دست بیندش که بدانسان نواز زنت است آن زن ز بی نوائی چندان نوازند تا هر کسبش گوید کین بی نوا زنت. یوسف عروضی. پادشا پارسائی وز تو مردم شاد دل خوش زید مردم بوقت پادشا پارسا. قطران. پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا. ناصر خسرو. پرهیزگار کیست کم آزار، اگر کسی از خلق پارساست کم آزار پارساست. ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۸۱). پارسا شو تا بیاشی پادشا بر آرزو کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا. ناصر خسرو. بود پارسائی کلید بهشت خنک آن کسی را که او پارساست. ناصر خسرو. ولیکن تو آن میشمر پارسا که باطن چو ظاهر ورا باصفاست. ناصر خسرو. یکچند چو گاو مانده از کار تو زهده فروش و پارسائی. ناصر خسرو. این یکی آلوده تن و بی نماز و آن دگری پاکدل و پارساست. ناصر خسرو. ای خواجه ریا ضد پارسائی است آترا که ریا هست پارسا نیست. ناصر خسرو. فاسقی بودی بوقت دسترس پارسا گشتی کنون در مفلسی. ناصر خسرو. چگونه شود پارسا مرد جاهل همی خیره گریه کنی تو بشانه. ناصر خسرو. زین سمج تنگ، چشمم چون چشم اکمه است زین بام گشت پشتم چون پش پارسا. مسعود سعد. در ملک شاه خدمت تو بی خیانت است چون در سحر عبادت پیران پارسا. معزی. ترا همان پیش آید که آن پارسا مرد را. (کلیله و دمنه). اگر زن کفشگر پارسا بودی چوب نخوردی. (کلیله و دمنه). مرد... توبه کرد که... بگفتار تمام... زن پارسا و عیال نهفته خود را نیازارد. (کلیله و دمنه). مثل جام و پارسایان هست لب دریا و مرغ بوتیمار پارسا را چه لذت از عشرت خفتن را چه راحت از عطار. خاقانی. پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طولیه زندان. سعدی. که گر پارسا باشد و پاکرو طریقت شناس و نصیحت شنو... سعدی. ز مرگش چه نقصان اگر پارساست که در دینی و آخرت پادشاست. سعدی. که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی. سعدی. متاب ای پارسا روی از گنهگار ببخشایندگی در وی نظر کن. سعدی. پارسا باش و نسبت از خود کن پارسازادگی ادب نبود. سعدی. هر که را جامه پارسا بینی پارسا دان و نیکمرد انگار ورن ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چکار. سعدی. دزدی بخانه پارسائی رفت چندانکه طلب کرد چیزی نیافت. (گلستان). یکی از بزرگان گفت، پارسائی راه چگوئی در حق فلاں عابد. (گلستان). نگویم که همه ساله می پرستی کن سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش. حافظ ||. پارسی. (رشیدی) (برهان ||). عارف. دانشمند (۹): که ای برتر از دانش پارسا جهاندار و بر پادشا پادشا. فردوسی. - ناپاراس؛ رجوع به ناپاراسا شود.

پارسا.

(اخ) یکی از بخشهای سفر کردستان بجای ابوالؤمن. (فرهنگستان).

پارسائی.

(حامص) پرهیز از گناه با طاعت با عبادت با قناعت. وَرَع. حصانت. حصن. (دهار). پرهیزکاری. پاکدامنی. زُهد. زَهادت. دیانت. (دهار). پاکي. عفت. عفاف. تَعَفُّف. مقابل ناپارسائی: نباید که باشی فراوان سخن بروی کسان پارسائی مکن. فردوسی. شگفت است با قادری پارسائی فرخی. خردورزی و خرسندی نمائی که خرسندیست مهر پارسائی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). زنان را ز هر خوبی دسترس فروتر همان پارسائیت بس(۱). اسدی. پارسائی را کم آزاریست جفت شخص دین را آن شمال است این یمین. ناصر خسرو. گر سوی تو پارسائیت این والله که تو دیو بر خطائی. ناصر خسرو. همه پارسائی نه روزه است و زُهد نه اندر فزونی نماز و دعاست. ناصر خسرو. ای خواجه ریا ضد پارسائیت آنرا که ریا هست پارسا نیست. ناصر خسرو. درین شهر مردی مبارک دم است که در پارسائی چوئی کم است. سعدی. ترک دنیا و شهوت است و هوس پارسائی، نه ترک جامه و بس. سعدی. - پارسائی کردن؛ تَزَهُد. (دهار). - پارسائی نمودن؛ تَعَفُّف. (دهار). - پارسائی ورزیدن؛ عفاف. تَعَفُّف. و برای ناپارسائی به ردیف آن رجوع شود. (۱) - ن ل: زنان را ز هر خوبی و دسترس فروتر هنر پارسائیت و بس. اسدی.

پارسازن.

[ز] (ا) مرکب) زن پارسا. زن پاکدامن. زن پرهیزکار. عقیقه. کریمه. طاهره. حصناء. محصنه. عَفَّة: بگیتی بجز پارسازن مجوی زن بدکش خواری آرد بروی فردوسی. پارسا شدن. [ش د] (مص مرکب) زَهادت. زُهد. إحصان.

پارساکیا.

(اخ) یکی از امرای درگاه کارکیا سلطان محمد پادشاه گیلان. بعهد سلطنت سلطان ابوسعید بهادر و ابوالنصر حسن بیگ و او بشرف سیادت مشرف بود. چون سید زین العابدین بن سید کمال الدین مرعشی یکی از بنی اعمام خود سید عبدالله مرعشی را که فرمانروای ساری بود در حمام بگشت و بجای وی متمکن گشت، سید عبدالکریم بن سید عبدالله به همراهی مادر به اردوی ابوالنصر حسن بیگ که پس از گذشته شدن سلطان ابوسعید بهادر عراق و آذربایجان را در ضبط آورده بود پناه برد و از او درخواست که وی را یاری دهد تا مگر دولت از دست رفته را بکف آرد. حسن بیگ، ترکمانی شبلی نام را به یاری وی فرستاد و فرمان داد تا سپاه گیلان و رستمدر نیز به یاری سید عبدالکریم برخیزند. کارکیا سلطان محمد پادشاه گیلان پارساکیا را با فوجی از سپاه گیل به یاری عبدالکریم گسیل کرد و سید عبدالکریم به یاری او و رستمدریان و شبلی، سید زین العابدین را بشکست چنانکه به هزار جریب گریخت و او به ساری درآمد و بجای پدر نشست. چندی بعد یکی از سادات ساری بنام سید هبه الله بابلکانی از آن شهر بگریخت و در هزار جریب به سید زین العابدین پیوست و مایه استظهار او شد چندانکه سید زین العابدین دوباره قصد ساری کرد اما پارساکیا گیلانی به اتفاق سادات پازواری و اعیان ساری بمقابله آن دو شتافت و ایشان را هزیمت داد. در این اثناء سادات پازواری به ساری رفته سید عبدالکریم را از آنجا به بارفروش ده بردند و باز جنگی دیگر بین سید زین العابدین و یاران سید عبدالکریم در گرفت و شکست در یاران سید عبدالکریم افتاد و پارساکیا در قلعه ساری تحضن جست. سید زین العابدین بدر قلعه رفت و به پارساکیا پیام فرستاد که در حصار بگشا و بسلامت به گیلان شو پارساکیا بیرون آمد و با سید زین العابدین دیدار کرد و باز به قلعه رفت روز دیگر سید هبه الله بابلکانی به حصار درآمد و لشکر گیلان را بغارتید و در خدمت پارساکیا به گیلان روان کرد و چون پارساکیا به رستمدر رسید به دوستی سید زین العابدین متهم و به فرمان کارکیا سلطان محمد مقید و محبوس گشت. رجوع به ص ۱۱۱ و ۱۱۲ حیب السیر ج ۲ شود.

پارساگد.

[گن] (اخ) پاسارگاد. بازارگاد. نام قدیم شهر مرغاب. «مرغاب شهر قدیم پارساگد است که در دشت مرغاب فعلی بناشده. فاصله آن تا استخر ۴۸ هزارگر است ||. پارساگد بقول هرودت اسم یکی از قبایل خانواده سلطنتی است که هخامنشیان از آن طایفه بوده اند و کوروش کبیر پس از مغلوب کردن آستیاژ (ایخ توویکو) این شهر را بنا کرد و به اسم طایفه خود (پارساگد) نامید و مقبره خود او نیز در آنجاست. در دربار سلطنتی هخامنشیان عقاید خاصی راجع به این شهر وجود داشت و در مواقعی معین یا تشریفاتی مخصوص بزیارت آن میشدند. ولی پس از بنای استخر کم کم از اهمیت پارساگد کاسته شد و تنها خزائن سلطنتی در آن باقی بود که اسکندر مقدونی آنرا به یغما برد. رجوع به جغرافیای ایران تألیف آقای مسعود کیهان ج ۲ ص ۲۲۳ شود.

پارسال.

(ا) مرکب) عام اول. پار. سال گذشته. عام ماضی. و رجوع به پار... شود: گر دگرگون بود حالت پارسال چونکه دیگر گشت باز امسال حال. ناصر خسرو. - امثال: پارسال دوست امسال آشنا. چونکه آید سال نو گوئی دروغ از پارسال. سال به سال دریغ از پارسال. رجوع به امثال و حکم شود.

پارسامردم.

[م د] (ا) مرکب) زاهد. عقیف. پاکدامن. پرهیزکار. عَفَّ: جو توشه پیغامبران است و توشه پارسامردم. (نوروزنامه).

پارسای.

(ص) پارسا. عقیف. حضور. وَرَع. رجوع به پارسا شود.

پارسایی.

(حماص) رجوع به پارسائی شود.

پارس نیل.

(ترکی، ا مرکب) سال پلنگ. (نصاب الصبیان). و از شاهد ذیل چنین مستفاد میشود که پارس یوز است. و آن نام سال سیم از دوره دوازده ساله تاریخ ترکان است: در پاییز پارس نیل سال یوز واقع در ذی الحجه سته احدی و خمسین. (جامع التواریخ رشیدی).

پارسچی.

(ترکی، ص مرکب) تربیت کننده پارس (یوز). یوزدار. رجوع به پارسچی و بارس شود.

پارستان.

[س] (اخ) قسمت غربی خشریتی کارامانی.

پارسل.

[رُ س] (اخ) (۱) پیر. برادرزاده ژُزف پازُسل نقاش معروف فرانسوی. مولد بسال ۱۶۷۰م/۱۰۸۰ ه. ق. و وفات در سنه ۱۷۳۹م/۱۱۵۱ ه. ق. (۱) - Parrocel, Pierre.

پارسل.

[رُ س] (اخ) (۱) ژُزف. نقاش جنگها و کنده کار فرانسوی که پرده نقاشی (فتح لوئی چهاردهم)، از اوست مولد بسال ۱۶۴۶م/۱۰۵۵ ه. ق. در برنیون. و وفات در سنه ۱۷۰۴م/۱۱۱۵ ه. ق. پسرش نیز نقاش و همنام پدر بود (۱۶۸۸-۱۷۲۵م/۱۰۹۹-۱۱۶۵ ه. ق.). (۱) - Parrocel, Joseph.

پارسنگ.

[س] (ا مرکب) سنگ و جز آن که در کپه سبک ترازو نهند تا هر دو کپه معادل شود. چیزی که در یک کفه نهند تا با کفه دیگر برابر شود. (برهان). پارسنگ. پاهنگ: بست دوران بر رکوی چرخ چندین سنگ و خاک لیک در میزان حکمت کم بود از پارسنگ. کاتبی. - پارسنگ بردن عقل کسی؛ در تداول عامیانه؛ نقصان عقل کسی. گولی. حقی. غباوت: عقلش پارسنگ میرد. پارسوآ. (اخ) نام قبایل پارس در کنیه های آشوری.

پارسوال گراندمزون.

[س م ژ] (اخ) (۱) فرانسوا اگوست. شاعر فرانسوی. صاحب منظومه فیلیپ اگوست. مولد بسال ۱۷۵۹م/۱۱۷۲ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۳۴م/۱۲۴۹ ه. ق. (۱) - Parseval - Grandmaison, Francois - Auguste.

پارسه.

[س / س] (ا مرکب) گدائی. (برهان). تکذی. پُرسه ||. گدا. (غیاث اللغات).

پارسه.

[س] (اخ) یکی از شعب نژاد ایرانی. رجوع به فارس شود.

پارسه.

[س] (اخ) پارس [س] سرزمین پارس ||. شهری در پارس (فارس). رجوع به پرس پلیس و تخت جمشید شود.

پارسی.

(ص نسبی) منسوب به ایالت پارس. فارسی: ز سیمین و زرین شتروار، سی طبقها و از جامه پارسی. فردوسی ||. اهل فارس. مردم فارس ||. ایرانی. اهل ایران: سلمان پارسی: ز رومی و مصری و از پارسی فزون بود مردان چهل بارسی. فردوسی. بدو گفت رو پارسی [بهرام چوبینه] را بگوی که ایدر بخیره مریز آبروی. فردوسی. هر آنکس که او پارسی بود گفت که او [اسکندر] را جز ایران نباید نهفت چو ایدر بود خاک شاهنشهان چه تازید تابوت گرد جهان. فردوسی. ز رومی و از مردم پارسی بدان کشتی اندر نشستند سی. فردوسی. نخستین صد و شصت پیداوسی که پیداوسی خواندش پارسی. فردوسی. و آنچه از جهت پارسیان بدان الحاق افتاده است شش باب است. (کلیله و دمنه ||). زرتشتی: گرزمان، پارسیان گویند عرش است و شاعران گویند آسمان است. (لغت نامه اسدی ||). زبان مردم پارس. زبان مردم ایران. رجوع به پارسی (زبان) شود ||. پیرو زرتشت ساکن هند (۱). Parsis - (۱).

پارسی.

(اخ) (زبان...) یکی از لهجات قدیم ایران از ریشه هندواروپائی که بزبان سانسکریت شباهت تام دارد و در زمان هخامنشی زبان درباری محسوب میشده است و آنرا لهجه پارسی باستانی و فرس قدیم نامند. رجوع به پارسی باستانی (زبان) شود ||. زبان عمومی

مردم ایران در دوره اسلامی. زبان ادبی ملت ایران عهد اسلامی. زبان فارسی: بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی. فردوسی. گر پارسا زنی شود شعر پارسیش و آن دست بیندش که بدانسان نوا زنت آن زن ز بیوانی چندان نوازند تا هر کسبش گوید کین بی نوا زنت. یوسف عروضی. بلفظ (۱) پارسی و چینی خماخسرو بلحن مویه زال و قصبده لغزی. منوچهری. بونصر مشکان نامه بخواند و بیارسی ترجمه کرد. (تاریخ بیهقی). استادم [بونصر مشکان] آدو نسخت کرد این دو نامه را... یکی بتازی سوی خلیفه و یکی بیارسی به قدرخان. (تاریخ بیهقی). نسخت بیعت و سوگندنامه بفرستادم بیارسی کرده بود. (تاریخ بیهقی). پارسی باستانی. [ی] (اخ) (زبان...) یا پارسی قدیم یا فرس قدیم یا پارسی هخامنشی یا پارسی باستان یکی از لهجات کهن ایران که کتیبه های شاهنشاهان هخامنشی بدان نوشته شده است. این لهجه با لهجه اوستائی و زبان سانسکریت که کتاب مقدس هندوان (ودا) بدان زبان است، از یک اصل میباشند. قدیمترین کتابت زبان پارسی قدیم مربوط بعهد داریوش اول است و در کتیبه های این شاهنشاه چهارصد و اندی کلمه از لهجه پارسی باستان محفوظ مانده است و به یاری همین کتیبه های مفصل علماء فن توانسته اند لغت نامه و دستور زبان پارسی قدیم را بنویسند و چنانکه در ذیل لفظ میخی (خط...) خواهیم دید کتیبه های متعدد دیگری نیز از سایر پادشاهان هخامنشی بدین زبان باقی مانده است ولی از حیث اشتغال بر لغات متعدد هیچیک از آنها به پای کتیبه داریوش واقع در بیستون نمیرسند. غیر از کتیبه های شاهان هخامنشی برای اطلاع بر بعض لغات و اسامی که در زبان پارسی باستان معمول بود مأخذ مهم دیگری در دست است و آن کتب تاریخی یونان قدیم میباشند. در این کتب اسامی بسیاری از رجال دوره شاهنشاهی هخامنشیان آمده ولی چون یونانیان به رسم زبان خویش در کلمات و اسامی خارجی تصرفاتی میکردند استخراج لغات پارسی از آنها جز بوسیله اهل فن و بادقت و استقصاء میسر نیست. این لهجه بنا بر تحقیق محققان در عصر هخامنشی زبان محاوره نبود بلکه صورت کهن تری از لهجه ایرانی پارسیان بود که در این ایام برای گفتگو بکار نمی آمد و تنها در مکاتبات رسمی بکار میرفت و دلیل این مدعا را محققین وجود بعضی اشتباهات دستوری در کتیبه های هخامنشی میدانند و گویند چون زبان این کتیبه ها صورت کهن تری از زبان مردم آن عهد داشته و زبان محاوره و کتابتهای عادی ساده تر بوده است، همه کس از قواعد منسبیه آن اطلاع نداشتند و این استنباط را بعض قرائن نیز تأیید میکند زیرا که برخی از اسامی خاص که معاصرین هخامنشیان ضبط کرده اند با تلفظ همان اسامی در کتیبه ها تفاوت دارد مث نام داریوش در کتیبه ها داریوش است و حال آنکه در توراۀ داریوش میباشد و یونانیان آنرا داری یُس ضبط کرده اند (چون مخرج شین در زبان یونانی نبود شین کلمه را به سین بدل کردند) و باز نام اردشیر در کتیبه ها اَرْتَشَشْتَر در صورتی که کتزیاس دو تن از رجال دربار را بنام اَرْتَسیراس یاد کرده و اگر بجای سین اول شین بگذاریم و سین دوم را از آخر کلمه حذف کنیم اَرْتَشیرا یا اَرْتَشیر بدست می آید که صورت جدیدتری از اَرْتَشَشْتَر است. بنابراین بعض محققان معتقدند که لهجه متداول مردم برای محاوره در عهد هخامنشیان لهجه نزدیک به زبان پهلوی بوده است و لهجه کهن پارسی باستان که در کتیبه ها می بینیم در آن ایام در حال فراموش شدن و متروک گشتن بوده است. برای طریقه کشف لهجه پارسی باستانی و دستور و لغات آن و طریق خواندن خط میخی (که این لهجه را بدان خط می نوشتند) و همچنین خط میخی رجوع شود به کلمه میخی (خط...) و اینک نموداری از زبان پارسی باستان از بند اول از ستون اول کتیبه بیستون داریوش بزرگ نقل میشود: آدم، داریوش، و زَرُک، خشایثی، خشایثانام، خشایثی، ی، پارسهیی، ی، خشایثی، ده یونام، وشتاسپ هی یا، پورثو، ارشام هی یا، ن پا، هخامنشی یت. ترجمه آن چنین است: منم داریوش شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه پارس، شاه ممالک، پسر وشتاسپ، نواده ارشام هخامنشی. (۱) - ن ل: بلحن.

پارسیفال.

(اخ) (۱) درام توأم با موسیقی شامل سه پرده که شعر و موسیقی آن از واگنر است ۱۸۸۲م. / ۱۲۹۹ ه. ق. این درام آخرین اثر آهنگ ساز مشهور فوق است. (۱) - Parsifal.

پارسی گو.

(نف مرکب) متکلم فارسی. که بزبان فارسی سخن گوید: ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند ساقی بده بشارت رندان پارسا را. حافظ. پارش. (۱) قسمی گندم که در سیستان زراعت کنند. (۱) (۱) - Trit, Dicocum.

پارشکنی.

[(۱)] خواربار. خوراک اندک. قوت لایموت. (تنمه ملحققات برهان).

پارشمن.

[ش م] (فرانسوی، ا) (۱) پوست حیوانی خاصه پوست بز و گوسفند که برای نبشتن و هم چاپ پیرایند و در فارسی آن را پوست آهو نامند. (۱) - Parchemin.

پارفت.

[ر] (۱) مرکب، مص مرخم) در تداول خانواده گی، آمد و شد. رفت و آمد: فلان به فلان جا پارت ندارد.

پارفه.

[ف] (اخ) (۱) فرانسوا. مورخ تآثر فرانسه ۱۶۹۸-۱۷۵۳م. / ۱۱۰۹-۱۱۶۶ ه. ق. وی مؤلف آثار مهمی در ادبیات دراماتیک است که به همکاری برادر خویش (کلود) نوشته است. مولد وی بسال ۱۷۰۵م. / ۱۱۱۶ ه. ق. و وفات در سنه ۱۷۷۷م. / ۱۱۹۰ ه. ق. است. (۱) - Parfait, Francois.

پارفه.

[ف] (اخ) (۱) نوتل. ادیب و سانس فرانسوی. مولد بسال ۱۸۱۳م. ۱۲۲۷/ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۹۶م. ۱۳۱۳/ ه. ق. (۱) - Parfait, Noel.

پارک.

(فرانسوی، ا) (۱) باغ وسیع پردرخت که گردش و شکار و جز آن را بکار است: پارک مخبرالدوله. پارک اتابک. پارک امین الدوله. (۱) - Parc.

پارک.

(اخ) نام قناتی است در ملایر.

پارک.

(اخ) کرسی پادوکاله از ناحیه آراس دارای ۶۷۰ تن سکنه است (۱). (۱) - Parcq.

پارک.

(اخ) (۱) مونگو. جهانگرد و رحاله اسکاتلندی. وی دو بار به قصد اکتشافات جغرافیایی به افریقا سفر کرد و در نیژ درگذشت. ولادت او بسال ۱۷۷۱م. ۱۱۸۴/ ه. ق. و وفاتش در سنه ۱۸۰۵م. ۱۲۱۹/ ه. ق. بوده است. (۱) - Park, Mungo.

پارکاب برداشتن.

[رِبَت] (مص مرکب) کنایه از سواری کردن باشد. (تمهء برهان).

پارکابی.

[ر] (۱) (مرکب) مقدار قلیل. چه با بمعنی خوار و ذلیل و زبون و رکابی طبقه خرد است. (غیاث اللغات).

پارکر.

[ک] (اخ) (۱) ویلیام. امیرالبحر انگلیسی مولد المیتون هال بسال ۱۷۸۱ م. ۱۱۹۵/ ه. ق. و وفات بسال ۱۸۶۶ م. ۱۲۸۲/ ه. ق. (۱) - Parker, William.

پارک ملی یلوستون.

[ک] مِلْ لِي لِي لُتْ (اخ) (۱) ناحیه ای از اتازونی در شمال غربی و یومینگ. (۱) - Parc National de Yellowstone...

پارکه.

[ک] (فرانسوی، ا) (۱) اداره مدعی عمومی. دادسرا. محوطه ای از بورس که دلالتان هنگام داد و ستد در آنجا گرد آیند. مجموع دلالتان بورس. (۱) - Parquet.

پارکها.

(اخ) (۱) در اساطیر یونانی پارکها سه ربه النوع دوزخ و حاکم بر زندگی بشرند و تاروپود حیات آدمی بدست ایشان رشته شود. از این سه یکی بنام کلوتو بر ولادت فرمانروایی دارد و گلوله نخ بدست اوست دیگری لاسزی که دوک را چرخاند و سه دیگر آتروپس که رشته را بُرد. نام پرده نقاشی از میکلائو و آن در تالار فلورانس محفوظ است. (۱) - Les Parques.

پارگا.

(اخ) (۱) شهری به یونان در ساحل ایونی به شمال جزیره پاکزو دارای ۵۰۰۰ تن سکنه و ترکان آنرا پارغه گویند. (۱) - Parga.

پارگک.

[رَگْ] (مصغر) (مصغر پاره) پارهء خرد. سخت اندک: گوئی که دو سه پیرهن است از دو سه گونه وز دامن هر یک ز دگر پارگی کم. امیرطاهرین فضل چغانی. کمی: شیرین سختم دید و بدین جرب زبانی زان سنگدلی پارگی نرم تر آمد. سوزنی. پارگی. [ر] (حامص) چگونگی چیزی پاره. انخراق. کهنگی و دریدگی. (غیاث اللغات). قحجگی. (برهان). حوض کوچک که آب غسلخانه و مطبخ در آن جمع شود. (غیاث اللغات). و ظاهراً مصحف یا مخفف پارگین است.

پارگین.

(۱) (مرکب) (از پاره، بمعنی رشوت و کود و گین). گوی که در آن آبهای ناپاک گرد آیند از آب حمام و مطبخ و آب سرای و غسلخانه و جز آن. بالوعه. عُذر. (منتهی الارب). راجعه. (منتهی الارب). جیه. اِرْدَبَه. گندآب. مرداب. خلاب. خا. منجلاب: جان تو چون ماه و تنت آنگیر صورت بسته است همانا چنین ترسان گشتی که بمیری تو زار چون برآرند از این

پارگین. ناصر خسرو. گرچه سوی صورتیان گاه شکل زیر تک خامه چو دین است دین نیک در آنست که داند خرد چشمه حیوان ز نم پارگین. سنائی. به بیوسی از جهان، دانی که چون آید مرا همچنان کز پارگین امید کردن کوثری. انوری. مثل ملک و ملک روزگار حوت فلک و آب پارگین. انوری. خویشتن همچنس خاقانی شمارند از سخن پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا. خاقانی. مرد که فردوس دید کی نگرده خاکدان و آنکه بدریا رسید کی طلبد پارگین. خاقانی. گر با تو دشمن تو زند لاف همسری باشد حدیث چشمه حیوان و پارگین. کمال اسماعیل. خندق گونه که بر گرد شهر کردند گرد آمدن آبهای آلوده را (۱): تن پهلوان [گرسیوز] را کزو خواست کین کشیدند دو پاره زی پارگین. فردوسی. دشمن از شمشیر او ایمن نباشد و بود در حصاری گرد او از ژرف دریا پارگین. فرخی. بسا شهرهائی که بر گرد هر یک رض چون گه و پارگین بحر احضر. فرخی. گفت [یعقوب بن لیث] بپر تا به لب پارگین بینداز، بیفکنند. گفت تو کنون بازگرد فرمود که منادی کنی که هر که خواهد که سزای ناخفاظان بیند به لب پارگین شوید آن مرد را نگاه کنی. (تاریخ سیستان). بخاصه تو ای نحس خاک خراسان بر از مار و کژدم یکی پارگینی. ناصر خسرو. بروزگار هارون الرشید مردمان بخارا جمع شدند و اتفاق کردند و پارگین حصار بنا کردند. (تاریخ بخارا). آب گرمابه پارگین را شاید. (اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید). مذبله (۴): مال تو از شهریاران گرد گشت ورنه اندر ری تو سرگین چیدی از پارگین. منوچهری. گر میزند خصم لعین لافی همه کس داند این کابی ندارد پارگین در معرض بحر خضم. سلمان ساوجی. ز خارین نکند مرد آرمان رطب ز پارگین نکند شخص آرزوی گهر. ق. آ. و حسین خلف صاحب برهان قاطع گوید عرب آن فارقین است و رجوع به بارگین شود. پارگین فراخ. [ن ف] [ا خ] نام محلی به بیکنند: پیوست بیکنند نیستانهاست و آبگیرهای عظیم و آنرا پارگین فراخ خوانند. (تاریخ بخارا). (۱) - egout.

پارل

(ا خ) (۱) پرل (۲) شهری به کاپ مرکز ناحیه ای به همین نام بر ساحل برگ ریور. (۱) - Perle - (۲) - Paarl.

پارلمان

[ل / ل] (فرانسوی، ا) (۱) مجلس عوام. مجلس شوری. مجلس شورای ملی. ندوة. دارالندوة. انجمن بزرگان مملکت در دربار سابق فرانسه. دیوان عالی عدلیه پیش از ۱۷۹۱م. علاوه بر مأمورینی که عهده دار قضاء در امور بورژواها و عوام الناس بودند در دوره فتودالیه (ملوک الطوائف) پادشاهان فرانسه در دربار خود مجلسی ترتیب داده بودند که خود بر آن ریاست داشتند و آن مرکب از پرها (۲) یعنی اعضای شورای عالی بود. این مجلس بنام شورای سلطنتی در مسائلی که پادشاه بدو ارجاع میکرد تحقیق و رسیدگی میکرد و چون اندک اندک به نسبت وسعت قلمرو سلطنت بر کارهای شوری افزوده شد آنرا به دو قسمت کردند نخست شورای اعظم یا شورای سلطنتی که مأمور مسائل اداری بود و دوم انجمن قضائی که متکفل تأمین عدالت بود. این تقسیم مهم در زمان لوئی نهم صورت گرفت و همین پادشاه بود (نه چنانکه گفته اند فیلیپ لویل) که انجمن قضائی را که پایه پارلمان گردید، ثبات بخشید. پارلمان شامل سه مجلس میشد: نخست مجلس اعظم و دیگر مجلس مراجعات و سوم مجلس تحقیق و رسیدگی. پارلمان در امور دیگری از قبیل مسائل سیاسی و تعلیماتی نیز مداخله میکرد. و چون شوری مکلف تدوین قوانین نیز بود چنین استنباط میشود که حق استیضاح از دولت و حکومت را نیز داشته است و از این حق هم چند بار استفاده کرده است و اگرچه شاه بر شوری ریاست داشت ولی عموماً ملت در مقابل شاه از شوری حمایت میکرد و همین امر خود موجب تعدیل استبداد سلاطین میگردد و بهمین سبب هم پارلمان توانست با سیاست مالی [مازازن] و بعد از او با استبداد مفرط (لوئی پانزدهم) مبارزه کند. شورای عالی قضائی پاریس همچنانکه در دربار سلطنتی توسعه می یافت بواسطه تشکیلات منظم و نیرومند و استفاده از اصل وراثت مشاغل، در نواحی مختلف کشور فرانسه نیز تشکیل و تکمیل میشد. در سال ۱۷۷۰م. / ۱۱۸۳ ه. ق. رئیس عدلیه مویثو مصمم شد که عدلیه سلطنتی را بر مبنای جدید استوار کند ولی مؤسسه او یعنی پارلمان مویثو پیشرفتی نکرد و زود منحل شد. در سال ۱۷۸۹م. / ۱۲۰۳ ه. ق. در فرانسه سیزده پارلمان وجود داشت و از آنجمله پارلمان نانسی بود که به سال ۱۷۷۵م. / ۱۱۸۸ ه. ق. تأسیس شد. حدود اختیارات پارلمانها متفاوت بود و پارلمان پاریس بر همه آنها حکومت میکرد. (۱) - (۲) - Parlement. Pair.

پارلماناریسم

[ل / ل] (فرانسوی، ا) (۱) اصول حکومت پارلمانی. (۱) - Parlamentarisme.

پارلمنت طویل

[ل م ط] (ا خ) (۱) آخرین مجلس شوری که شارل اول پادشاه انگلیس بسال ۱۶۴۰م. / ۱۰۴۹ ه. ق. منعقد کرد و کژمول آنرا بسال ۱۶۵۳م. / ۱۰۶۳ ه. ق. منحل ساخت و پس از مرگ او دوباره دایر شد. (۱) - Long Parlement.

پارلوآر بورژواها

[آ ر] (ا خ) (۱) پارلوآر یعنی اطاق پذیرائی و نام پارلوآر بورژواها اص بر محلی اطلاق میشد که اعضای شهرداری پاریس برای بحث در امور شهر بدانجا گرد می آمدند و این محل بساحل بیتن در ساختمانی قرار داشت که بعدها اداره شهرداری شد. (۱) - Parloir aux bourgeois.

پارم

(ا خ) (۱) از بلاد ایتالیا که تا سال ۱۸۵۹ م. / ۱۲۷۵ ه. ق. پایتخت دوک نشین پارم و پلزانس بود و امروز کرسی ایالتی است بهمین نام بر ساحل پارما دارای ۵۸۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Parme.

پارمانتیه.

[ی] (ا)خ (۱) آنتوان اگوستن. دانشمند فرانسوی، متخصص فلاحت و اقتصاد مولد بسال ۱۷۳۷م. ۱۱۴۹ ه. ق. در مون دیدیه و وفات بسال ۱۸۱۳م. ۱۲۲۷ ه. ق. وی در فرانسه زراعت سیب زمینی را متداول داشت. (۱) - Parmentier, Antoine-Augustin.

پارمانتیه.

[ی] (ا)خ (۱) ژاک. نقاش تاریخ فرانسه. مولد بسال ۱۶۵۸م. ۱۰۶۸ ه. ق. در پاریس و متوفی بسال ۱۷۳۰م. ۱۱۴۲ ه. ق. وی قسمت اعظم از عمر خویش را در انگلستان گذراند. (۱) - Parmentier, Jacques.

پارمانتیه.

[ی] (ا)خ (۱) ژان. ملاح فرانسوی. مولد بسال ۱۴۹۴م. ۹۰۴ ه. ق. در دیپ. و وفات در سنه ۱۵۳۰م. ۹۴۲ ه. ق. گویند وی نخستین فرانسوی است که به برزیل رسید و هم اوست که از راه دریا سوماترا را تسخیر کرد. (۱) - Parmentier, Jean.

پارمنید.

[م] (۱) (ا)خ رجوع به برمانیدس شود. (۱) - Parmenide.

پارمین.

[م ی] (ا)خ (۱) از سرداران بزرگ فیلفوس (فیلیپ) و اسکندر مقدونی در سال ۳۳۶ ق. م. که فیلفوس تدارکات جنگ را برای حمله به ایران به اتمام رسانید پارمین سردار خود را با سرداری دیگر بنام آتالوس به آسیا گسیل کرد تا شهرهای یونانی آسیای صغیر را از اطاعت ایران خارج کنند. لیکن در همین اوان فیلیپ بدست «پوزانیاس» مقتول شد و چون آتالوس قصد قتل اسکندر داشت وی یکی را بنام هکاته بقتل او فرستاد و پس از قتل آتالوس پارمین مورد اعتماد اسکندر و یکی از سرداران نامی و مقرب وی گردید چنانکه در مجالس مشورت وی حاضر میشد و پس از آنکه لشکر کشتی به ایران آغاز شد و اسکندریه محل بیتس تیس واقع در کنار تنگه هلس پونت رسید، پارمین تین را به آیدوس که محاذی بیتس تیس قاره آسیا بود فرستاد و برای این کار ۱۶۰ کشتی جنگی و عده بسیار از کشتی های حمل و نقل بکار رفت. پس از فتح گرانیک که اسکندر به ضبط نواحی مختلف آسیای صغیر پرداخت و سرداران به اطراف فرستاد پارمین را نیز با پنجهزار پیاده و دوست سوار به تصرف ماگزی گسیل داشت و او پس از تصرف آن ناحیه مأمور تسخیر فریگیه شد و همچنین در مدتی که اسکندر در آسیای صغیر مشغول فتح بلاد بود پارمین مأموریت‌های مختلف داشت و به پادشاه مقدونیه خدمت میکرد و بعد از فتح ایران مأمور جمع آوری تمام خزائن پارس در شهر همدان شد و پس از آن اسکندر به وی فرمان داد تا از طریق ولایت کادوسیان (گیلان) به گرگان رود و او بعداً باز به همدان بازگشت و مأمور حفظ خزائن آنجا بود و در تمام مدت سلطنت اسکندر در ایران همواره بر دسته بزرگی از سپاهیان اسکندر فرمان میراند و از همه سرداران وی بانفوذتر و مهمتر بود و پسرش فیلوتاس نیز از سرداران بزرگ و از مقربان اسکندر شمرده میشد. هنگام ورود اسکندر به سیستان توطئه ای برای قتل اسکندر کشف شد و پس از کشف این توطئه عده ای از بزرگان لشکر بقتل رسیدند و از آنجمله فیلوتاس پسر پارمین بود که بعد از محاکمه ای دراز کشته شد و اسکندر پس از قتل فیلوتاس از بیم قیام پدر او خواست بی درنگ او را که در این هنگام در همدان با لشکر عظیم حافظ خزائن بود و تهمت هائی نیز در این توطئه بر او وارد آمده بود بقتل رساند. پس بعد از محاکمه فیلوتاس پُلی داماس را که بیش از همه مورد محبت و اعتماد پارمین بود و در جدالها پهلوی او میایستاد بخواند و مأمور قتل پارمین کرد و او از ترس، آن مأموریت را بپذیرفت و وعده هائی بیشتر از آنچه اسکندر میخواست بدو داد و سپس جامعه مقدونی از تن برآورد و پوشش بدویان عرب پوشید و دو مرد عرب را که زنان و فرزندان ایشان در گرو اسکندر بود با خود برداشت و بر شتران دو کوهانه نشست و از راه کویر عزیمت همدان کرد و روز یازدهم باز لباس مقدونی در بر کرده و شبانه وارد همدان شد و نامه های اسکندر را به سرداران وی در ماد رسانید سرداران اسکندر پس از وصول نامه اسکندر با یکدیگر شور کردند و بامداد پگاه همگی در خانه پارمین گرد آمدند هنوز سرداران مقدونی بمنزل پارمین نرسیده بودند که خبر ورود پُلی داماس به وی رسید و او کس به پُلی داماس فرستاد و او را نزد خویش خواند و خود در باغ قصر همدان که سابقاً محل استراحت شاهان هخامنشی یا ولایت ایشان بود گردش میکرد و سرداران دیگر نیز که به فرمان اسکندر مأمور قتل پارمین بودند گرداگرد وی حرکت میکردند در این حال پُلی داماس در رسید و چنین مینمود که از دیدار دوست خود سخت شادمان است. پارمین نیز او را در آغوش کشید و او پس از درود فراوان نامه اسکندر را به پارمین داد و سردار مقدونی در حین گشودن نامه از پُلی داماس پرسید که پادشاه چه میکند؟ او جواب داد که از نامه خواهی دانست و چون پارمین نامه را تا آخر بخواند گفت پادشاه در فکر یک سفر جنگی به کشور آراخوزیا (رُنج) است بزرگ مردا که خستگی و ملال را در او راهی نیست! اما پس از کسب آن همه افتخارات اکنون وقت آن است که دیگر خود را بخطر نیفکند. سپس نامه مزور پسر خویش فیلوتاس را گشود و چنان مینمود که از خواندن آن سخت لذت میبرد، در همین هنگام کل آندر یکی از سرداران مقدونی که در آنجا حاضر بود زخمی بر پارمین زد و او را از پای درآورد و پس از آن سرداران دیگر نیز هر یک ضرباتی بر جسم بی جان او زدند. در این احوال نگهبانان باغ از قتل سردار خویش آگاه شدند و بسربازخانه دویدند و سربازان را از مواقع خبر کردند. سربازان نیز بیاغ هجوم بردند و قاتلان را سخت تهدید کردند لکن کل آندر صاحب منصبان آنان را بخواند و نامه های اسکندر را بدیشان نمود و بدین طریق شورش فرونشست و چون سربازان خواستند جسد فرمانده خویش را با تشریفات و مراسم دفن کنند، قاتلین راضی نشدند و آخر کار برای احتراز از شورش بدین کار تن دردادند لکن سر او را از تن جدا کردند تا نزد اسکندر فرستند. چنانکه پلوتارک گوید، پارمین یگانه کس یا یکی از کسان معدودی بود که اسکندر را به حمله بر آسیا تحریض میکرد و یکی از مورخان موسوم به کنت کورث میگوید پارمین بی اسکندر بهره مندیهای فراوان داشت ولی اسکندر بی او کارهای بزرگی نکرد. بعقیده دیودور خزائن اسکندر

که به همدان در اختیار پارمین بود به ۱۸۰ هزار تالان (معادل یک میلیارد و هشت میلیون فرانک طلا) میرسید. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲، شرح سلطنت داریوش سوم و اسکندر شود. (۱) - Parmenion.

پارم و پلزانس.

[م] (اخ) (۱) دوک نشین پارم و پلزانس در قدیم کشوری سلطنتی در شمال ایتالیا (از ۱۵۴۵ م/ ۹۵۱ ه. ق. تا ۱۸۵۹ م/ ۱۲۷۵ ه. ق.) و پایتخت آن پارم بود. (۱) - Parme-et-Plaisance.

پارمه زان.

[م] (اخ) (۱) زیرولامفرانسکو ماززاولی یا ماززولا. نقاش مذهبی ایتالیایی. و بتلفظ ایتالیایی نام او (ایل پارمی جانو یا پارمی جانی نو) (۲) است مولد او بسال ۱۵۰۴ م/ ۹۰۹ ه. ق. در پارم و وفات در سنه ۱۵۴۰ م/ ۹۴۶ ه. ق. بوده است. (۱) - Parmesan, Girolamo Francesco Mazzuoli ou Mazzola. (۲) - Il Parmigiano ou Parmigianino.

پارمیر.

(اخ) موضعی میان رفسنجان و سیرجان و بدانجا معدن بزرگ مس و سرب است.

پارناس.

(اخ) (۱) نام آپولون رب النوع یونانی و نام «موزها». (۱) - Parnasse.

پارناس.

(اخ) کوهی در یونان به جنوب شرقی دُرید و فُسید با ۲۴۵۹ گز ارتفاع و آن در اساطیر یونانی خاص آپولون و موزها بوده است.

پارناسین.

[ی] (ی ن ن) (اخ) (۱) مربوط به پارناس ||. به دسته ای از شعرا در ادبیات فرانسه که بر خلاف اصول (لیریسیم رمانتیک) نوعی شعر مصنوع میسروندند ||. نوعی از پروانه های زیبا در نیمکره شمالی که آنها را آپولون نیز میخوانند. (۱) - Parnassien, enne.

پارنان.

(اخ) موضعی به کنار راه اهواز و بهبهان میان خلیفه آباد و بهبهان در ۲۸۷۰۰۰ گزی اهواز.

پارنج.

[ر] (ا مرکب) زری باشد که به شاعران و مطربان و امثال ایشان دهند تا در جشن و میزبانی حاضر شوند و زری را نیز گویند که به اجرت قاصدان دهند. (برهان). پایمزد. حق القدم: معنی را که پارنجی بدادی بهر دستان کم از گنجی ندادی. نظامی. پارنجن. [رَج] (ا مرکب) پآورنجن. خلخال. پاورنجن. پاورنجن. پابند. حلقه زرین و جز آن که زنان بر مچ پای کردند. از میان کتف او مهر نوبت باشد مانند سر پارنجن. (تفسیر ابوالفتح رازی): کرده ز پی نجیب سرمست پارنجن پا و یاره دست. خاقانی. پارنل. [ن] (اخ) (۱) شارل استوارت. سانس ایرلانندی، پیشوای نهضتی بر ضد مالکین انگلستان و یکی از مدافعین سیاست هم رول. ولادت او بسال ۱۸۴۶ م/ ۱۲۶۲ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۹۱ م/ ۱۳۰۸ ه. ق. (۱) - Parnell (Charles Stewart).

پارنی.

(اخ) (۱) اواریسست دزیره د. شاعر فرانسوی. مولد بسال ۱۷۵۳ م/ ۱۱۶۶ ه. ق. در بوربن و وفات در سنه ۱۸۱۴ م/ ۱۲۹۹ ه. ق. وی اشعاری دلکش دارد با سبکی خوش. (۱) - Parny (evarist-Desire de Forges).

پارنیک.

[ر] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی از گیاه بنواخی معتدل که قدما آنرا علاج داحس (۲) میشمردند. (۱) - Paronyque. Panaris.

پارو.

(۱) بیل مانندی باشد از چوب که بدان برف رویند. (برهان). آلتی چوبین که بدان برف و سرگین رویند. بیل چوبین. پاپروب. (محمود بن عمر رینجی). برف افکن. - پاروی کشتی؛ آلتی چوبین که قالیق رانان بدان آب رود یا دریا بشورانند. خله. قیه. بیل. مَجْدَف. مَجْدَف. مَجْدَف. مَجْدَف. (||. در پشت حیوان)، کت. استخوان کت. کتف. هُویته. استخوان شانه که با آن کت بینان فال گیرند ||. در تداول نانوایان، آلتی چوبین که دسته دراز و سری پهن دارد و بر آن خمیر را پهن کنند ||. پیر زال. زن پیر. (برهان). پارو. - پارو کردن؛ پاک کردن برف و سرگین و جز آن با پارو. - پولش از پارو بالا رفتن؛ بسیار توانگر بودن.

پارو.

(اخ) (۱) رودی به آمریکای جنوبی در کشور برزیل (ایالت گرانوپارا) (۲) که به رود آمازون می پیوندد و آبشارهایی دارد. و طول

آن تقریباً ۹۷۵ هزار گز است. (۱) - Grao-Para - (۲) - Parau.

پاروا.

(ص) زن پیر و پارت نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). پارو.

پاروا.

(اخ) بلوکی است از فروین. (فرهنگ رشیدی).

پاروب.

(ا) بمعنی پاروست که زن پیر و بیل چوبین باشد. (برهان). و رجوع به پارو شود.

پاروزن.

[ز] (نف مرکب) در قایق و مانند آن کسی که با پارو آب رود یا دریا بشوراند و بشکافت تا قایق روان شود.

پاروزنه.

[ز ن / ن] نام یکی از الحان موسیقی. باروزنه. و شاید صحیح آن بازوزنه باشد از بازو زدن، بال زدن مرغان: ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری ساعتی سرو ستاه و ساعتی پاروزنه. منوچهری. پاروساتس. [ت] [اخ] تلفظ یونانی نام یکی از دختران اردشیر اول معروف به درازدست. این نام را فرانسویان پاریزاتیس (۱) تلفظ میکنند و مورخان پاروساتس را یونانی شده پُروشات یا پُروشآتو (۲) میدانند و شاید پیارسی قدیم بمعنی پُرشاد بوده است. استرابو نام این زن را که در دربار دو تن از شاهان ایران یعنی داریوش دوم و اردشیر دوم نفوذ بسیار داشت فارسیریس (۳) نوشته ولی پلوتارک او را بهمان نام نخستین که ذکر کرده ایم یاد کرده است و مسلم است که سخنان استرابو را در این باب نمیتوان بر اساسی دانست. وی خواهر و همسر داریوش دوم ملقب به اُخس پسر اردشیر درازدست و مادر اردشیر دوم ملقب به منثن (یعنی باحافظه) و کوروش صغیر بود و در دوره سلطنت داریوش دوم و اردشیر دوم نفوذ فراوانی در دربار داشت و از اطرافیان شاه هرکس را که مانع کار خود میدید از میان ببرد، از جمله استاتیرا، زن اردشیر دوم و برادرش تیسافرن را چنانکه خواهیم دید بکشت و کسانی مانند تری تُخمس داماد داریوش دوم و خواهر و مادر و دو برادر تری تخمس و آرتوکسارس از خواجگان سرائی را هریک بجرمی از میان برد. پروشات را کترپاس خاله داریوش دوم و دی نُن خواهر او دانسته است که بنا بر رسم پارسیان قدیم یعنی ازدواج با محارم او را بجباله نکاح درآورد. وی در حبله و تزویر و دسانسی که همواره بکار میبرد و در سنگدلی و خونریزی مانند نداشت و در بسیاری از امور سیاست خارجی و داخلی مملکت نظرهای صائب اظهار میداشت. کترپاس مورخ و طیب معروف یونانی در دربار هخامنشی خود این ملکه را دیده و از قول او نقل کرده است که او سیزده پسر و دختر زائید که بیشتر آنان مردند. پس از جلوس اردشیر دوم به تخت سلطنت و هنگامی که میخواست در پاسارگاد تشریفات تاجگذاری را انجام دهد تیسافرن به وی خبر داد که برادر وی کوروش خیال سوئی نسبت به شاه دارد و می خواهد وی را هنگام اجرای تشریفات دینی از میان برد و یکی از روحانیان را که سابقاً مرتباً کوروش بود به شهادت نزد اردشیر آورد و او گفتار تیسافرن را تصدیق کرد. اردشیر پس از اطلاع از این امر به کشتن کوروش فرمان داد و همینکه این خبر به پاروساتس رسید دوان دوان آمد و پسر را در آغوش گرفت و روی وی را به گیسوان خود بپوشانید و چنان او را در بر گرفت که رسانیدن هر آسبیبی به وی مستلزم آزردن ملکه بود و چندان شیون و ناله و الحاح کرد که پادشاه از خطای کوروش درگذشت و فرمان داد تا به لیدیه محل حکمرانی خود باز گردد و او نیز بدانجا بازگشت و بر شاهنشاه طغیان کرد و بنابر گفته پلوتارک در این هنگام با پروشات مکاتباتی داشت و حتی مشهور است که ملکه از این قیام فرزند خویش خشنود بود و وی را به شجاعت و سخاوت مستود و همواره به شاه میگفت اخباری که تیسافرن (برادر زن اردشیر دوم و یکی از امراء و ولات بزرگ او که پیاپی شاه را از اعمال کوروش صغیر آگاه میساخت) میدهد مبتنی بر غرض است و وی دشمن کوروش میباشد و چون تیسافرن، پس از اطلاع از تجهیزات کامل کوروش و سپاهبانی که وی از یونانیان و ممالک هخامنشی گرد کرده بود به دربار هخامنشی آمد و حقایق را آشکار کرد، درباریان سخت مشوش گردیدند و همه تقصیر را متوجه پاروساتس دانستند خاصه استاتیرا خواهر تیسافرن و زن اردشیر دوم که وی را از نجات دادن کوروش و جانبداری از آن پسر آشکارا ملامت کرد و سخنان درشت گفت چندانکه آتش کینه در دل پروشات برافروخت و بر آن شد که استاتیرا را بهلاکت رساند. پس از شکست و قتل کوروش کوچک در کوناکسا بسال ۴۰۱ ق. م، پروشات از قاتلین پسر خود بشدت و نهایت سنگدلی، هر یک بوضعی و بهانه ای خاص انتقام گرفت و از داغ نهادن و مثلله کردن و پوست کندن و نظایر این امور نسبت به آنان دقیقه ای فرونگذاشت. استاتیرا این حقایق را به سمع اردشیر میرسانید و میان او و پروشات همچنان دشمنی و تقار ادامه داشت و پروشات نیز در فکر انتقام از عروس خود و قتل او بود. پس بظاهر طرح دوستی و مصادقت ریخت و با وی از در آشتی درآمد و آمد و شد میان آن دو آغاز گردید ولی چون هر یک از دیگری بیمناک بود در صرف غذا به نهایت احتیاط میکردند تا زهرناک نباشد. سرانجام روزی پروشات با کاردی که یک طرف آن زهرآگین و جانب دیگر پاک بود مرغی را به دو نیم کرد نیمی را که زهرآگین بود به استاتیرا داد و نیمی را که سالم بود خود برداشت و چون استاتیرا آن نیمه مرغ زهرآلود تناول کرد بمراد اردشیر بر اثر نقاری که میان مادر و همسر وی بود و نیز بنابر آنچه از سنگدلی مادر میدانست، به مادر بدگمان و از حقیقت امر آگاه شد ولی چیزی نگفت و کاری نکرد جز اینکه او را از خود دور داشت، پس پاروساتس بابل را برای سکونت خود برگزید و اردشیر نیز او را گفت مادام که وی در آن شهر باشد پای بدانجا نخواهد نهاد. پس پاروساتس به بابل رفت و چندی در آنجا بماند ولی اردشیر باز با وی از در آشتی درآمد و او را به دربار خواند زیرا به خرد و درایت او معترف بود و عقیده داشت که مادر وی برای حل و عقد امور مملکت آفریده شده است. پروشات نیز پس از بازگشت به پایتخت در هر باب موافق میل و آرزوی شاه رفتار کرد تا دیگر بار نزد وی تقرب یافت و به نفوذ سابق بازگشت و چون از دشمنان و قاتلان کوروش تا این هنگام همه را از

پای درآورده بود و تنها تیسافرن والی آسیای صغیر باقی مانده بود، توجه خویش را تنها به وی معطوف داشت. اتفاق را شکستی که در این اوان سپاهیان تیسافرن در لیدیّه از سپاهیان آژزیلاس یونانی یافتند وسیله ای به دست ملکه انتقام جوی داد تیسافرن در این هنگام در سارد بود و دشمنان وی به دربار چنین آگهی دادند که او به شاهنشاه خیانت کرده است. پروشات نیز موقع را مغتنم شمرده و چندان از تیسافرن سعایت کرد تا وی به تیت رُستیس (۴) فرمان داد که به آسیای صغیر رود و تیسافرن را دستگیر و مقتول کند و خود بجای وی نشیند. تیت رُستیس نیز چنین کرد و با قتل تیسافرن بزرگترین خدمات به دشمنان ایران یعنی اهالی اسپارت که با دولت ایران در جنگ بودند صورت گرفت. چون پس از قتل تیسافرن کسی از دشمنان کوروش صغیر و قاتلان او برجای نمانده بود که پروشات انتقامی از او گیرد و بر سر او با اردشیر ستیزه کند، با شاه از در مدارا و ملایمت درآمد و مورد اعتماد کامل او گشت و چندان در او نفوذ یافت که هر چه میخواست شاه از وی میبذرفت و چنان رفتار میکرد که شاه مینداشت مادر وی جز اجرای میل او منظوری ندارد و حتی طبق روایت یونانیان برای خوشدلی پسر به ازدواج وی با آنس سا تن درداد با آنکه آنس سا دختر اردشیر بود و او در این ازدواج از مادر شرم داشت و از این گذشته چنین امری بر خلاف قوانین پارسیان بود. راجع به پاروساتس (پروشات) رجوع به دائرة المعارف لاروس (پاریزاتیس) و مجلد دوم از تاریخ ایران باستان شرح سلطنت داریوش دوم و اردشیر دوم شود. (۱)

- Tithraustes - (۴) - Pharsiris - (۳) - Purushshatu - (۲) - Parysatis.

پاره.

[ر / ر] (۱) پینه که بجامهء کهنه زند. رقعہ. پینه. وصله. دری. خرقه. الترویم؛ پاره در دادن جامه. (زوزنی). اللدم؛ پاره در جامه دادن. (تاج المصداق بیهقی): زیرا که بر پلاس نه نیک آید بر دوخته ز ششترنی پاره. ناصر خسرو. نیست آزاده را قبا نمدی که همش پاره بر ندوخته اند. خاقانی (|| ص) دریده. شکافته. گسیخته. از هم گسیخته. چاک: چو بهرام نزدیک آن باره شد از اندوه یکسر دلش پاره شد. فردوسی. همی گفت مادرت بیچاره گشت بختگر جگر گاه تو پاره گشت. فردوسی. هر آنکس که او تاج شاهی بسود بر آن تخت چیزی همی بفرود مر آترا سکندر همه پاره کرد ز بیداشی کار یکباره کرد. فردوسی. میان همالان نشستم بخوان که اندر تم پاره باد استخوان. فردوسی. همیزد بر او تیغ تا پاره گشت چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت. فردوسی. پاره کردستند جامه دین بتو بر لاجرم این سگان مست گشته روز حرب کربلا. ناصر خسرو. دل ملوک به صد پاره و همه در خون ز بیم آن حرکت باز چون انار شده ست. سید حسن غزنوی. ما پادشاه پاره و رشوت نبوده ایم بل پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم. مولوی. و در پیرهن پاره، پلاس پاره، پوستین پاره و امثال آنها بمعنی از چند جای دریده است و در شکم پاره بمعنی اسفرزه حکایت از شکل صورت تخم آن گیاه است (|| ۱). عطا، چنانکه گوئی فلان را نان پاره داد. (لغت نامه اسدی ||). هدیه. تحفه و تبرک. (برهان): به از نیکو سخن چیزی نیابی که زی دانا بری بر رسم پاره. ناصر خسرو ||. گرز آهین. (برهان): بری را کوفته پاره دلی را دوخته زوبین سری و خاروخس بالین تنی را خاک و خون بستر. مسعود سعد. در زیر بارژنگ همانا بکودکی کردند...ش را ادب از پاره زرنگ. سوزنی. و رجوع به پاده با دال مهمله شود ||. خرقه. رکوی. کهنه. مرقع ||. رشوت. (صحاح الفرس) (برهان). رشوه. (نصاب) (فرهنگ اسدی نسخهء خطی نخجوانی) (زمخشری) (صحاح الفرس) (منتهی الارب). بوالکفند. (فرهنگ اسدی نسخهء خطی نخجوانی). بلکفند. اتاوه. رشوه که قاضی را دهند. (اوبهی). راشی؛ پاره دهنده. رشاه؛ پاره داد او را. رانش؛ میانجی میان پاره دهنده و پاره گیرنده. (منتهی الارب): هر آنجا که پاره شد از در درون شود استواری ز روزن برون. عنصری (از لغت نامه اسدی نسخهء مدرسه سپهسالار). قاضی دعوی مرا نشنود تا نرم پیش زنش پاره... هر که به بیاعی من... فروخت سود کند هر شب با پاره... سوزنی. چون نار پاره پاره شود حاکم گر حکم کرد باید بی پاره. ناصر خسرو. ما پادشاه پاره و رشوت نبوده ایم بل پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم. مولوی. فیل بچه میخوری ای پاره خوار هم بر آرد خصم فیل از تو دمار. مولوی ||. رشوت بمعنی کود. کوت. سرگین. زرب؛ پاره گاوان دشتی. (منتهی الارب): همه دیدند دههای صفاهان که یکسر جویباران بود ویران ز ده ها مردمان آواره گشته همه بی توشه و بی پاره گشته. (ویس و رامین ||). مزد. جعل. مجاعله؛ پاره دادن. (منتهی الارب ||). مسکوک. پول. نقد. بها. قیمت: پر پاره زر گردد جانی که خوری می پر چشمهء خون گردد جانی که کشی کین. فرخی. اتاوه؛ باج و پاره یا خاص است به پاره ای که جهت آب باشد. اتوه، اتاوه؛ پاره دادم او را و باج دادم. (منتهی الارب). مکن ایدوست ز جور این دلم آواره مکن جان بی پاره بگیر و جگرم پاره مکن. مولوی. و امروز خردترین پول مسین یا نیکلین یا سیمین عثمانیان، چهل یک فروش ||. زری که در ولایت روم رائج است ||. نوعی از حلوا و آترا شکر پاره نیز گویند. (برهان). و پاره سمرقند نوعی بهتر از آن است معمول سمرقند: زی مرد حکیم در جهان نیست خوشتر بمزه ز قند جز پند پندی بمزه چو قند بشنو بی عیب چو پاره سمرقند. ناصر خسرو. و در بیت ذیل ظاهراً بمعنی شکر یا قند است: بارگه عسکریست دو لب شیرینت پاره عسکر مگر بلب زده داری. سوزنی. و شاید حلوی عسکری بعض نقاط مازندران همین پاره عسکر باشد (||. امص) پُرش. پرواز پریدن و پرواز کردن. (برهان). گر بپرد به پر هسای بود پاره او بدست و پای بود. سنائی (|| ص) نادرشیزه. دختر بکارت بشده ||. زاده چنانکه گویند مخدوم پاره یعنی مخدوم زاده. (برهان ||). (۱) سیماب و زبِق را گویند بهندی. (برهان ||). جزء. بخش. جزو. قسم. قسمت. بعض. قطعه. (برهان). پارچه. برخ. لنگه. لت. قسط. تکه. شطر. جزله. صنف. مرزه. جذاذ. جذاذة. (دهار) (منتهی الارب). بنده. (دستور اللغة). لخت. لخته. (صحاح الفرس). عشر (پاره ها، اعشار). پر کاله. دسته. بضعه؛ پاره گوشت. کسره؛ پاره نان. (السامی فی الاسامی). و اندر وی [اندر معدن زررآنک رنگ ناحیتی از تبت] پاره زر یابند چند سر گوسفند، به یک پاره. (حدود العالم): تن پهلوان را کزو خواست کین کشیدند دوپاره زی پارگین. فردوسی. نگه کن بدین پاره های گهر کسی را فروش این و یا خود بخور. فردوسی. زمرد بر او چارصد پاره بود... دگر پنجصد پاره دندان پیل... فردوسی. چو از پادشاهی ندید ایچ بهر بدو داد پنهان یکی پاره زهر. فردوسی. دلبران ترسند از آواز کوست که دوپاره چوب است و یک پاره پوست. فردوسی. فرود جوان را دژ آباد بود بدژ در پرستنده هشتاد بود همه بر سر باره نظاره بود ز دبیای چینی یکی پاره بود. فردوسی. و گر بکنجی یکپاره ناگرفته بماند هم از شمار گرفته است، ناگرفته مدان. فرخی. پر پاره زر گردد جانی که خوری می پر چشمهء خون گردد جانی که کشی کین. فرخی. گهرهای کانی ز بازر و زهر چهل پیل و منشور ده پاره شهر. اسدی. ده پاره یاقوت سرخ... نزدیک وی فرستاد. (تاریخ سیستان). پاره کوهی دیدم امیر سبکتکین گفت یافتم و اسب بداشت. (تاریخ بیهقی). بیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو. (تاریخ بیهقی). خواجه بزرگ از جهت خود رسول را استری

فرستاد بجل و برقع و بانصد دینار و ده پاره جامه. (تاریخ بیهقی). تختی همه از زر سرخ بود... و سیصد و هشتاد پاره مجلس زرینه نهاده هر پاره یک گز درازی و گزی خشکتر پهنا. (تاریخ بیهقی). امیر گفت سخت صواب آمد و زیادتی خلیفت را بر خواجه بردادن گرفت و وی می نشست صد پاره جامه همه قیمتی. (تاریخ بیهقی). نزد وی بردند با چهل و اند پاره نامه توقیعی. (تاریخ بیهقی). اندر آن خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترک سوار و صد هزار درم و صد پاره جامه. (تاریخ بیهقی). و دری آهتین به دو پاره بر وی آویخته. (مجمل التواریخ والقصص). سدّ یا جوج و مأجوج بست از خشتهای آهتین ساخته... و باتش بتافتند تا بگداخت و به یکی پاره گشت. (مجمل التواریخ والقصص). اسکندر دوازده پاره شهر بنا کرد. (مجمل التواریخ والقصص). و از آنجا زمین فلسطین رفت جائی که مؤتفکات خوانند و آنجا پنج پاره دبه بود. (مجمل التواریخ والقصص). و جامع اصل هم در این وقت کردند و تنگ بود بر مردم تا خصیب بن سلم دو پاره زمین بداد. (مجمل التواریخ والقصص). آرش وهادان کمان را به پنج پاره کرد هم از چوب و هم از نی و بسریشم بهم استوار کرد و پیکان آهن کرد. (نوروزنامه). دوات و قلم خواست و بر پاره کاغذ نوشت... (نوروزنامه). پاره ابر پیدا شد و اندک اندک جمیع آسمان ابر گرفت. (انیس الطالین و عدّه السالکین بخاری). آنرا اردشیر خوره گویند و فیروز آباد از جمله آن است و چند پاره شهر و نواحی. (فارسنامه ابن البلخی). لطایف و عجایب و غرائب پدید آورد و دوست و چهل و شش پاره استخوان راست کردم از فرق تا قدم با یکدیگر پیوسته گردانیدم. (قصص الانبیاء). پس کوره ها بنهادند و بر آن آهن و روی میدیدند تا گداخته شد و بهمیدگر میرفت تا یکپاره شد. (قصص الانبیاء). ثمله؛ پشم پاره ای که بدان روغن و قطران بر شتران مالند و پشم پاره ای که بدان بر مشک روغن مالند. (منتهی الارب). پاره خون بود اول که بود نافه مشک قطره آب بود ز اول لؤلوی خوشاب. ناصر خسرو. تا نشسته پدر بر آتش تست پاره دودی شده است آه پدر. مسعود سعد. آفتاب ارچه روشن است او را پاره ابر ناپدید کند. سنائی. (۱) دریغ سی و سه پاره رز و دوازده ده دریغ حافظ و قصر و زمین و انهارم. سوزنی. دان که هر رنجی ز مردن پاره ایست جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست. مولوی. حور و خلاص ایام مازباریه هفتاد و دو پاره دبه بود. (تاریخ طبرستان). داد از کسی مخواه که تاج مرصهش یاقوت پاره از جگر دادخواه یافت. (از صحاح الفرس). در کلمات مرکیه ای چون: آتش پاره، شکرپاره، کوه پاره، ماه پاره، جگرپاره، گه پاره، مه پاره، معنی پاره ای از آتش پاره ای از جگر و جز آن باشد و در سی پاره و شصت پاره معنی سی بخش یا شصت بخش قرآن است ||. پاره با هاء گرده و همزه که نشانه یاه وحدت یا تنکیر است، معنی: قدری، کمی، اندکی، قلیلی، مقداری، بعضی، تا حدی، لختی، قسمتی، برخی، بخشی: پاره ای (پاره) بخورد چند بیضه ای. (تاریخ بخارا). و منزل ششم هتعه، دو ستاره یکی خرد و دیگر پاره ای روشن تر. (التفهیم). هفت بدست نیزه به پیل اندر شد و این پیل پاره ای شد و بیفتاد و بمرد. (تاریخ سیستان). عمرو پاره ای بشد و بسیار اسیر بگرفت. (تاریخ سیستان). جمست؛ چیزی بود از جوهرهای فرومایه کیود که پاره ای بسرخنی زند. (فرهنگ اسدی). شخار؛ چیزی بود چون نمک پاره ای خاکسترگون که زنان با نوشادور در بالای حنا بر دست کنند. (فرهنگ اسدی). باباطاهر، پاره ای شیفته گوته بودی. (راحه الصدور). آن درویش از آن پاره ای چوب برید و به حضرت خواجه آورد. (انیس الطالین و عدّه السالکین بخاری). فرود مرا که پاره ای آب سرد بیار. (انیس الطالین بخاری). در قصر عارفان به منزل ما پاره ای هیزم آورده است. (انیس الطالین بخاری). پاره ای نان و سیب خوردم و پاره ای از شب توقف کردم و در همان شب به قصر عارفان رفتم. (انیس الطالین بخاری). در نزدیکی پالیز پاره ای سبزی و پیاز بود آنرا هم آب دادم. (انیس الطالین بخاری). درویشی در حضرت ایشان پاره ای نار آورده بود. (انیس الطالین بخاری). به این فقیر اشارت کردند که پاره ای بادام بگیر که بدریافت صحبت مولانا حمیدالدین شاشی میرویم. (انیس الطالین بخاری). قضا را همائی بیامد و بانگ میداشت، و برابر تخت، پاره ای دورتر بزیر آمد و زمین نشست. (نوروزنامه). موسی پاره ای خار بر سر عصا بست و بر سر درخت داشت تا آتش درگیرد. (قصص الانبیاء). بدان سخن پاره ای غضب او تسکین یافت. (رشیدی). ای بز تو رسیده به هر تنگ چاره ای از حال من ضعیف بجو نیز پاره ای. رودکی. آرزومند آن شده تو بگور که رسد نانت پاره ای پرزم. رودکی. هر ساعتی بخیر درون پاره ای بغزایم و ز شرّش نقصان کنم. ناصر خسرو. روز کی چند بنده را بفرست اندکی آرد پاره ای چربو. سوزنی. هر که او نزدیکتر حیرانتر است کار دوران پاره ای آسانتر است. عطار ||. پاس؛ مدت اندک: پاره ای از شب، پاسی از شب، قسمتی از آن. طائفه ای از لیل. انّ من اللیل، انّ من اللیل. طائفه من اللیل. پاره ای از روز، بخشی از آن. ساعت یا ساعتی از آن. - پاره ای از عمر؛ مدتی از آن ||. سهم. بهر: دو پاره از شب، دو بهر از آن؛ برابر صبح دروغین است و بیگ پاره از شب بماند. (التفهیم ابوریحان بیرونی ||). یک جزو از سی جزو قرآن: در سی پاره. یک جزو از شصت بخش قرآن در شصت پاره ||. جزو باصطلاح حساب، کسر مقابل عدد صحیح: او [عدد اول] را هیچ پاره نبود مگر آنک همنام او بود. (التفهیم). اما یکی بحقیقت پاره نشود. (التفهیم). - پاره زدن؛ در پی کردن. وصله کردن. رقعہ دوختن. پینه کردن. ترقع. - پاره شدن؛ دریده شدن. ریش شدن. انخراق. - پاره کردن؛ خرق. دریدن. صیر. (تاج المصادر بیهقی). گسیختن. قسم کردن. بخش کردن. جزء: سراسر بخنجر تنش پاره کرد ز خونش همه گل شده خاک و گرد. فردوسی. وی گفت: ... که هم وی اندر آن میاندیشد و دانست که خطاست آنرا پاره کرد. (تاریخ بیهقی). باز میگفت احوال ترکمانان سلجوقیان که ایشان خویشین بیست و سی پاره کنند و بیابان ایشان را پدر و مادر است چنانکه ما را شهرها. (تاریخ بیهقی). گفت شلغم پاره باید کرد خرد پاره کرد آن خادم آنرا پیش برد. عطار. - گز نکرده پاره کردن؛ ناندیشیده کاری کردن. - پاره آجر؛ چاره که هر نوع شکسته آجر. - پاره آرد؛ اوماج. آش اوماج؛ آشی که با گلوله هائی بمقدار دانه گندم از آرد راست کنند. آش آردی است که به اوماج شهرت دارد و آنرا بقدر گندمی از خمیر سازند و پزند. (برهان). - پاره اسب؛ قطعه الفرس. صورتی از صور فلکی: و از بهر این او را [فرس اول] را گه گاه پاره اسب خوانند. (التفهیم). - پاره بردوخته؛ وصله زده. - پاره تن؛ عزیزترین کسی نزد آدمی. خویش و قریب. وصله تن، پاره جگر. فلذہ. جگرپاره. - پاره دل؛ عزیزترین کس نزد آدمی چون فرزند. پاره جگر. پاره تن. جگر گوشه. - پاره زرد؛ قراضه. - پاره زرد؛ غیار. غیاره. پارچه زردی که بر کتف یهودان دوختندی امتیاز را. زردپاره: گردون یهودیانه بکتف کیود خویش آن زردپاره بین که چه پیدا برفاکنند. خاقانی. - پاره سنگ؛ قطعه ای از سنگ. - پاره ها؛ اعشار. - پاره ها و کناره ها؛ اجزاء و اطراف. (دانشنامه علائی). - ترکیب ها؛ آتش پاره. آجرپاره. آهن پاره. پاره پاره. پلاس پاره. پوست پاره. پوستین پاره. پیرهن پاره. پیش پاره. جگرپاره. چارپاره. چرم پاره. چغزپاره. چهارپاره. خمپاره. سی پاره. شصت پاره. شکرپاره. کاغذپاره. کفش پاره. کلاه پاره. کوه پاره. که پاره. گلیم پاره. گوشت پاره. (فردوسی). ماه پاره. مه پاره. نعل پاره. نمدپاره. ورق پاره. یک پاره.

(فردوسی). و غیره. رجوع به این ترکیب‌ها شود. (۱) - و با تصحیفی در گلستان هم آمده است.

پاره.

[ر] (اِخ) (۱) آمیروز. جراح فرانسوی بعهد هانری دوم و فرانسوای دوم و شارل نهم و هانری سوم. بستن شیراین را بجای کتی بدو نسبت کنند. مولد او بسال ۱۵۱۷ م/ ۹۲۲ ه. ق. و وفات در سنه ۱۵۹۰ م/ ۹۹۸ ه. ق. است. (۱) Pare, Ambroise.

پارهای سی.

[ی] (اِخ) (۱) نقاش یونانی رقیب زوکسیس. مولد وی بمائه چهارم قبل از میلاد در افسس بود. (۱) Parrhasios.

پاره پاره.

[ر] (ص مرکب) رجوع به پاره پاره شود. - پاره پار شدن؛ پاره پاره شدن؛ فراوان بگشتند در کارزار همان تیغ با گرز شد پاره پاره. فردوسی. - پاره پار کردن؛ پاره پاره کردن؛ بفرمان آن خسرو نامدار بگردند از آن پس ورا پاره پاره. فردوسی. پاره پاره. [ر] (ص مرکب) به قطعات بسیار جدا و مقسم شده. بسیار جای از هم دریده. پاره پار. پارپار. ریش ریش. تکه تکه. مزوق. مزوق. پارچه پارچه. شاخ شاخ. لت لت. لخت لخت. جذاذ. قطعه قطعه. از همه جا دریده؛ کون چو دفنوک پاره پاره شده چاکرش بر کتف نهاد دفنوک. منجیک. بتی که غمزه اش از سندان کند گذاره دلم بمزگان کرده ست پاره پاره. دقیقی (از لغت نامه اسدی ص ۴۸۹). بگردند چاک آن کبی جوشنش بشمشیر شد پاره پاره تنش فردوسی. یکی پاره پاره بگسترده مشک نهاده بغربال بر، نان کشک. فردوسی. و مردمان کجات درآمدند و او را پاره پاره کردند. (تاریخ بیهقی). چون نار پاره پاره شود حاکم گر حکم کرد باید بی پاره. ناصر خسرو (||). ق مرکب) اندک اندک. رفته رفته. کم کم؛ هر تدبیری که می اندیشم آنرا چون شکل حجایی میدانم و من پاره پاره آن حجاب را از خود دور میکنم. (کتاب المعارف). از پس که مؤمن گردش کند پاره پاره ببیند الله را. (کتاب المعارف). تو پاره پاره معانی را میکش و استخراج میکن و تصور میکن. (کتاب المعارف). چون تو ظاهر پاک داری، پاره پاره باطن و دل تو پاک شود از سوادهای فاسد. (کتاب المعارف). - پاره پاره شدن؛ تبعض. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تقطع. تهزع. تصرم. انعرث. (تاج المصادر بیهقی). انصرام. تخز. تصدع. بخره. تمزع. تجزؤه. قطعه قطعه شدن. لخت لخت شدن. لت لت شدن. تکه تکه شدن. پارچه پارچه شدن. از همه جا دریده شدن. بسیار، جای از هم دریده شدن. بقطعات بسیار جدا تقسیم شدن. تجزی. (دانشنامه علائی). - پاره پاره کردن؛ تشذیب. تقطیع. (تاج المصادر بیهقی). تفصیل. تبعض. (زوزنی). صیر. صور. تهزیع. (تاج المصادر بیهقی). تجزیه. تجزیت. تلحیب. خیرقه. تبتیک. تخریق. جزء. (دهار). تخذیم. (منتهی الارب). تمزیق. تصریم. پارچه پارچه کردن. تکه تکه کردن. قطعه قطعه کردن. از همه جا دریدن. بسیار جای از هم دریدن. لخت لخت کردن. لت لت کردن؛ چون هرون از خوارزم برفت دوازده غلام که کشتن وی را ساخته بودند بر چهار فرسنگی از شهر که فرود خواست آمد شمشیر و ناچخ و دیوس در نهادند و آن سگ کافر نعمت را پاره پاره کردند. (تاریخ بیهقی) (||). ا مرکب) بخش بخش کردن. به قطعات بسیار جدا و تقسیم کردن؛ پس بفرمود تا محلت‌ها را پاره پاره کردند و هر پاره به سرهنگی داد تا عمارت کردند. (مجمعل التواریخ و القصاص). پاره پاره زاده. [ر] (د) (اِخ) مولی احمد... وفات او بسال ۹۲۸ ه. ق. بود. او راست تاریخ آل عثمان نظماً در بحر شاهنامه.

پاره پوره.

[ر] (ص مرکب، از اتباع) از اتباع است. پاره پاره.

پاره خوار.

[ر] (خا) (نف مرکب) آنکس که پاره ستاند. آنکس که رشوت گیرد. رشوت خوار؛ فیل بچه میخوری ای پاره خوار هم برآرد خصم فیل از تو دمار. مولوی. پاره دم. [ر] (ا) (مرکب) پاردم. دمچی چرمین که پس زین اسب بندند.

پاره دوختن.

[ر] (مص مرکب) در پی نهادن جامه را. وصله کردن. رقعہ دوختن. ترقیع. پینه کردن. تردم. تردیم.

پاره دوز.

[ر] (نف مرکب) پینه دوز. لخت دوز. لاخته دوز. پینه گر. وصله گر؛ ما پادشاه پاره و رشوت نبوده ایم بل پاره دوز خرهقه دلهای پاره ایم. مولوی. گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پاره دوز و وز بخرابی فتد از مملکت گرسنه خسبند ملک نیمروز. سعدی. و بیشتر بمعنی در پی نهنده کفش دریده و پاره باشد. پاره دوزی. [ر] (حامص مرکب) پینه گری. وصله گری. پینه دوزی. لخت دوزی. لاخته دوزی. ترقیع. تردیم.

پاره دهنده.

[ر] (د) (نف مرکب) راشی. (منتهی الارب). رشوت دهنده.

پاره کار.

[ر] (ص مرکب) محبوب شوخ و شنگ. در برهان بهمین معنی آمده، بر وزن لاله زار بی شاهدی و صاحب فرهنگ رشیدی

شاهد ذیل را آورده است: چو شاپور آمد اندر چاره کار دلم را پاره کرد آن پاره کار نظامی. و پیداست که پاره کار را باید به اضافه خواند نه بر وزن لاله زار. پاره لو مونیال. [رِلْمُ] (اخ) (۱) کرسی سن ولو آرا از ناحیه شاول بر ساحل راست بورینس و ترعه سانتر دارای ۷۱۳۵ تن سکنه و راه آهن پاریس و لیون و مدیترانه از آن گذرد و در آنجا زیارتگاهی از مسیحیان است. (۱) - Paray - le - Monial.

پاری.

(۱) مددکار که در کار کسی مردانه درآید. (غیاث اللغات).

پاری.

(اخ) (۱) ویلیام ادوار. دریانورد انگلیسی. مولد بسال ۱۷۹۰ م. مطابق با ۱۲۰۴ ه. ق. در باث و وفات در سنه ۱۸۵۵ م. مطابق با ۱۲۷۱ ه. ق. وی اکتشافات جغرافیائی بسیاری در نواحی شمالی کرد و از آن جمله جزیره ملویل و تنگه ولینگتون را او کشف کرده است. (۱) - Parry, William Edward.

پاری.

(اخ) (۱) لوئی فیلیپ آلبر دُریلان کنت دُ. نواده لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه مولد او پاریس بسال ۱۸۳۸ م. / ۱۲۵۳ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۹۴ م. / ۱۳۱۱ ه. ق. (۱) - Paris (Louis - Philippe - Albert d Orleans, comte de) (...).

پاریا.

(اخ) (خلیج...) خلیجی عمیق در سواحل ونزولان، میان شبه جزیره باریک و کوهستانی پاریا در شمال و دلتای اورنوگ در جنوب و مدخل آنرا جزیره تری نیّه مسدود کرده است و تنها بوسیله دو تنگه بنام دراگوس و سیرپس به اقیانوس می پیوندند.

پاریا.

(اخ) (۱) (طبقه...) (از سانسکریت، پارا. بیرون از...) و معنی ترکیبی آن بیرون از طبقه است. در آیین برهمنائی پاریا به کسانی اطلاق میشود که از طبقات هندی خارج باشند و عبارت دیگر پاریا یعنی افرادی محروم از تمام حقوق دینی و اجتماعی خواه از طریق نژادی و خواه از طریق طرد آنان از جامعه برهمنی. بنابر قوانین قدیمه برهمنائیان طبقات مطروده به سه دسته تقسیم میشوند: نخست طبقه «آبهی ساستهاس» (۲) یعنی به نفرینان. (ملاعین)، و این گروه کسانی هستند که بر اثر ارتکاب گناهان بزرگ از طبقات هندی طرد شده اند. دوم دسته «وراتیاس» (۳) یعنی مطرودین از مذهب، تکفیرشدگان، و اینان کسانی باشند که بر اثر مجری نداشتن قواعد و قوانین و مراسم دینی خاصه سر باز زدن از دستورهای ودا بدین عقوبت دچار گشته اند. سوم: دسته «آپسداس» (۴) یعنی مطرودین و راندگان علی الاطلاق و اینان کسانی اند که از وصلت نامشروع و یا از نسل ملعونان و گناهکاران زاده اند. از دو دسته اول ممکن است اشخاصی پس از توبت و انابت به طبقات اصلی اجتماعی و دینی خود بازگردند ولی دسته سوم به هیچ روی قابل عفو و بخشایش نیستند. پاریاها در عقیده هندوان مردمی پلید و نجسند چنانکه لمس و مس آنان موجب ناپاکی و پلیدی شود و بهمین سبب ناگزیر بیرون از شهرها و دهکده ها زندگی کنند و برای تحصیل اسباب معیشت بکارهای پست و منفور که افراد دیگر طبقات اجتماعی از آنها بیزارند، تن دردهند. (۱) - Apasadas - (۲) - Abhichasthas. (۳) - Vratyas. (۴) - Paria.

پاریاب.

(اخ) فاریاب. شهری است بخراسان از گوزگانان، بر شاهراه کاروان و بسیار نعمت. (حدود العالم). از شهرهای مشهور خراسان، از اعمال گوزگانان که از آنجا تا بلخ شش منزل است: و دیگر آنکه از پاریاب سوی اندخود رفتن نزدیک است. (تاریخ بیهقی). دیگر روز امیر به پاریاب رسید. (تاریخ بیهقی). پاریاب. (۱) مرکب زراعتی را گویند که به آب چشمه و کاریز و مانند آن مزروع شود و آنرا فاریاب و فاریاو نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری). زراعتی را گویند که با آب رودخانه و امثال آن مزروع شود. (برهان). مسقوی. آبی.

پاریتر.

[ت] (فرانسوی، ا) (۱) کمیسیونهای حکمیت که در آنها نمایندگان کارفرمایان و کارگران هر دو حاضر آیند. (۱) - Paritaire.

پاریدن.

[د] (مص) پرواز کردن. (برهان). پریدن: بر پروانه بی درک تف شمع بود چونکه بر یافت بخواهد پر و بر پاریدن. مولوی. پاری دوورنه. [وِن] (اخ) (۱) ژوزف. متخصص امور مالی فرانسوی مولد ۱۶۸۴ م. / ۱۰۹۵ ه. ق. و وفات بسال ۱۷۷۰ م. / ۱۱۸۳ ه. ق. وی مشهورترین برادران پاری است. (۱) - Paris-Duverney, Joseph.

پاریز.

(اخ) بلوکی از ناحیه سیرجان و پاریز در ایالت کرمان. و نام مرکز آن نیز پاریز است واقع در شمال رمل آباد.

پاریزانیس.

(اِخ) (۱) رجوع به پاروساتس شود. (۱) - Parysatis.

پاریزه.

[ز] (اِخ) (۱) اتین. طبیب فرانسوی. مولد او بسال ۱۷۷۰م/۱۱۸۳ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۴۷ م/۱۲۶۴ ه. ق. (۱) - Pariset, etienne.

پاریزی.

(اِخ) (۱) بخشی کوچک از ایل دُفرانس که کرسی آن لوور (بین اواز) است. (۱) - Parisi.

پاریزیس.

(۱) (۱) سکه قدیمی ضرب پاریس. و آن یک ربع بیش از سکه تور (۲) بود. (۱) - Parisis. Tours - (۲).

پاریزین.

[ی ن ن] (اِخ) (۱) سرود ملی که پس از انقلاب ۱۸۳۰م/۱۲۴۵ ه. ق. دلاویزی بساخت و آهنگ آرا او بر تصنیف کرد. (۱) - Parisienne (la).

پاریس.

(اِخ) (۱) شهر معروف و پایتخت کشور فرانسه بر ساحل رود سین بفاصله قلیلی از ملتقای سین با مارن، کرسی ایالت سین و مرکز حکومت فرانسه و اسقف نشین آن. دارای دیوان کشور و انستیتو. ادارات و وزارتخانه های فرانسه در آنجا متمرکز است و مرکز تلافی کلیه راه آهنها و خطوط تلگرافی کشور میباشد و بواسطه قلاع اطراف در نوع خود بی نظیر است. موزه های هنرهای متنوعه و علوم و فنون، دانشکده ها و مدارس عالی، کتابخانه ها و اداره ضبط اسناد عمومی، بانک فرانسه، بانک رهنی و استقراسی و دیگر مؤسسات عمومی بدانجاست. صنایع آن از جهت تنوع بسیار جالب توجه و از حیث کیفیت و اصالت و زیبایی قابل اهمیت میباشد از قبیل جواهرسازی، بازیچه های کودکان، دوخت البسه از هر نوع، مُرد، پوست حیوانات، اشیاء صنعتی خاص و جز آن. پاریس مرکز هنرها و یکی از وسیعترین و غنی ترین و زیباترین شهرهای عالم و پس از لندن در اروپا از جمله بلاد پرجمعیت تر و پس از رُم در کثرت و هم زیبایی ابنیه عالی مقام اول را حائز است. از مهمترین ابنیه آن: لوور، پالّه رویال، آنوالید، بورس، نوتردام، پانتیه تون، مادلین، ستون و اندم، تژکادرو، شهرداری، طاق نصرت کارژوسل، طاق نصرت ایتال، دروازه سن دنیس، دروازه سین مارتن و جز آن. جمعیت پاریس نزدیک سه میلیون میباشد. در عهد سیزار محوطه ای از پاریس که بعدها نوتردام در آن بنا شد «لوتس» نام داشت و ساکنان آن پاریزی ئی خوانده میشدند و همین نام است که بعدها به پایتخت فرانسه داده شد. پاریزی ئیان در برابر فرماندهان سزار در حدود سال ۵۲ قبل از میلاد سخت مقاومت کرده اند. لوتس اندک اندک در سواحل سین وسعت یافت و در سال ۴۵۱ م. سَن ژنویو آنرا از هجوم قبایل خونخوار هون محفوظ داشت. این شهر که بتدریج بنام پاریزی ئی ها بجای لوتس به پاریس شهرت یافته بود پایتخت کلوویس و بعد بدست نرمان ها خراب شد اهالی آن در سال ۸۸۵م/۲۷۱ بر ه. ق. نورمانها قیام کردند و ۱۳ ماه در محاصره بودند. پاریس بعهد فیلیپ اوگوست آبادتر از پیش شد و اصلاحاتی در آن صورت گرفت، از آن جمله حصار استواری گرد آن برآوردند و این حصار در قرن چهاردهم و باز در دوره سلطنت لویی سیزدهم بزرگتر شد. از میان پادشاهان فرانسه سن لویی و شارل پنجم و فرانسوای اول و لویی دوازدهم، به یاری ذوق سلیم و توجه کامل خود در زیبایی و تزیین پاریس بیش از دیگران شرکت کرده اند. لویی چهاردهم ساختمانهای زیبای بسیار در این شهر ایجاد کرد و لویی فیلیپ و ناپلئون سوم نیز در این راه بسی کوشیده اند. در سال ۱۸۱۴م/۱۲۲۹ ه. ق. متفقین به پاریس وارد شدند و در ۱۸۱۵م/۱۲۳۰ ه. ق. پروسیان و انگلیسیان بر آن دست یافتند. در سال ۱۸۵۶م/۱۲۷۲ ه. ق. معاهده پاریس جنگ کریمه را پایان بخشید. در سالهای ۱۸۷۰ - ۱۸۷۱م/۱۲۸۶ - ۱۲۸۷ ه. ق. محاصره پاریس و واقعه کمزن روی داد. در جنگ جهانگیر اول ۱۹۱۴-۱۹۱۸م/۱۳۳۲-۱۳۳۶ ه. ق. پاریس دو بار مورد تهدید آلمانیان قرار گرفت یک بار در سال ۱۹۱۴م. پیش از نخستین جنگ مارن و یک بار در بهار ۱۹۱۸ که آلمانیان آنرا با هواپیما و توپهای دوزن بمباران کردند. حصار مستحکم قدیمی پاریس از سال ۱۹۲۱م/۱۳۳۹ ه. ق. به بعد ویران شد. و در سال ۱۹۴۰ پس از شکست قوای فرانسه از آلمان بدست سپاهیان آلمان افتاد و در ۱۹۴۵م. به نیروی سپاهیان فرانسه امریکا و انگلیس رهائی یافت. (۱) - Paris.

پاریس.

(اِخ) (۱) پسر دوم پریام و هگوب شوهر ادنون و فریبنده هلن زن مه نه لاس و بنابر اساطیر یونانی اوست که سیب نفاق را به ونوس داد و موجب کینه ژنون و می نرو نسبت به شهر تروا شد. (۱) - Paris.

پاریس.

(اِخ) (پَلِن) (۱) محقق فرانسوی که تبعات او در ادبیات قرون وسطی فرانسه مایه شهرت او شده است مولد بسال ۱۸۰۰م/۱۲۱۴ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۸۱م/۱۲۹۵ ه. ق. (۱) - Paris (Paulin).

پاریس.

(اِخ) (۱) فرانسوا د. کشیش ژانسیست (پیرو ژان سینوس) که با اعمال عجیب و خارق العاده ای که کنولسیونرها بر مزار او در قبرستان سن مینار انجام می کردند شهرت یافته است. مولد بسال ۱۶۹۰م/۱۰۷ ه. ق. و وفات در ۱۷۲۷م/۱۱۳۹ ه. ق. (۱) -

.Paris, Francois de

پاریس.

(اِخ) فرانسوا ادْمُن. امیرالبحر و دانشمند فرانسوی. مولد بسال ۱۸۰۶م. / ۱۲۲۰ ه. ق. در پرست و وفات در ۱۸۹۳م. / ۱۳۱۰ ه. ق.
(۱) - Paris, Francois-Edmond.

پاریس.

(اِخ) گاستون. پسر پُلِن پاریس دانشمند فقه اللغه که او را نیز مانند پدر آثار مهمی در باب شعر قرون وسطی است. مولد در آوَنَه
بسال ۱۸۳۹م. / ۱۲۵۴ ه. ق. و وفات در ۱۹۰۳م. / ۱۳۲۰ ه. ق. (۱) - Paris, Gaston.

پاریس.

(اِخ) ماتی یو. کشیش انگلیسی از پیروان سن بنوا. وی مؤلف «وقایع نامه بزرگ انگلستان» است. وفات بسال ۱۲۵۹م. / ۶۵۶ ه. ق.
(۱) - Paris, Mathieu.

پاریلا.

(۱) رجوع به آب کوییل شود.

پاریمما.

(اِخ) (۱) یا دریاچه سفید (۲) و یا آموکو، دریاچه مشهور در تاریخ افسانه ای و موهوم کشور الدورادو. (۱) - (۲) Parima.
Lac Blanc.

پاریمما.

(اِخ) (سیرا...) (۱) یکی از ارتفاعات بزرگ ناحیه کوهستانی امریکای جنوبی که هنوز کاملاً مکشوف نیست و از آن رودهای
اُرُنوک و ریوبرانکو سرچشمه میگیرد. مهمترین قلل این رشته جبال به ارتفاع ۲۰۰۰ گز میرسد و سرحد میان کشور ونزویلا و برزیل
است. (۱) - Parima (Sierra).

پارین.

(ص نسبی) پارینه. منسوب بسال گذشته. پارسالین: گاو آمد و خورد دفتر پارین را. ظهوری. خرقة پارین ترا بکار نباید کوه موقر
کجا و گاه محقرقا آئی. پارینه. [ن / ن] (ص نسبی) منسوب به پار. پارین. پارسالین: چند خرامج و تکبر کنی دولت پارینه تصور
کنی. سعدی. برو زن کن ای خواجه هر نوبهار که تقویم پارینه ناید بکار. سعدی. من همان احمد پارینه که بودم هستم. رو که همان
احمد پارینه ای || سال گذشته. سال پیش. پار: این طاس خالی از من و آن کوزه ای که بود پارینه پر ز شهد مصفی از آن
تو. وحشی ||. کهنه. (غیاث اللغات).

پاری نی.

(اِخ) ژُزف. شاعر غزلسرای ایتالیایی مولد او بوسی زیو بسال ۱۷۲۹م. / ۱۱۴۱ ه. ق. و وفات در ۱۷۹۹م. / ۱۲۱۳ ه. ق. وی اشعاری
روان و دل انگیز دارد. (۱) - Parini, Joseph.

پاز.

(ص) بی غش. (برهان). پاک. خالص ||. نازک و لطیف. (برهان).

پاز.

[ززا] (اِخ) (۱) مرکز بولیوی بر ساحل شرقی دریاچه تی تی کاکا و آن بوسیله راه آهن به اقیانوس ساکن متصل میگردد و دارای
۱۵۰۰۰۰ تن سکنه و از مراکز مهم تجارتنی است. (۱) - Paz.

پازاج.

(۱) پازاج. (رشیدی). دایه شیردهنده. مرضعه. (برهان): بناز، مادر ایام طفل بخت ترا بزرگ میکند اندر کنار چون پازاج. منصور
شیرازی ||. زنی که با زن نوزای همپائی و معاوت کند. (رشیدی ||). ماما. ماماچه. (برهان). دایه ناف. مام ناف. (جهانگیری).
قابله. (دهار) (برهان): گفته من حلال زاده طبع نبوم هر خشوک را پازاج. سوزنی. پازاج. (۱) پازاج.

بازارگاد.

(اِخ) رجوع به پارساگد شود.

پازتاری.

(۱) جزئی باشد که در مقابل کلی است و پازتاریان بمعنی جزئیات. (برهان). و ظاهراً این صورت با معنی مصنوع و مجعول است.

پازخ.

[ز] (۱) رجوع به پازخ شود.

پازدن.

[ز د] (مص مرکب) بسیار راه رفتن در تجسس چیزی: تمام شهر را پازدم. - پازدن به کسی در حساب؛ به دغلی از حق او کاستن. مبلغی از طلب او را انکار کردن. قسمتی از دین را انکار کردن.

پازش.

[ز] (امص) گیاه و علف زیادی را از میان غله زار کردن و دور افکندن. (برهان). وچین کردن.

پازگی.

[ز] (اخ) از قبائل چادر نشین اطراف طهران و ساوه و زرنند و قزوین، دارای یکصد خانوار و بیلاق آنان کوههای شمال البرز و قشلاق خاتون آباد است.

پازن.

[ز] (۱) زنگ. بز کوهی. (برهان). وعل فارسی. ایل. تیس جبلی. بزل (مولد پازهر حیوانی) (۱). (۱) - agagre? Bouquetin. Libex.

پازنامه.

[م / م] (۱) مرکب لقب قزی. علاقیه. قزب. (منتهی الارب). و رجوع به پاچنامه و پازنامه شود.

پازنان.

[ز] (اخ) نام کوهی که جلگه هندیجان به دامنه آن است.

پازنده.

[ز] (اخ) اصل کتاب است و ابستا گزارش. (فرهنگ اسدی). تفسیر زند باشد و زند کتاب زردشت است و برعکس این هم گفته اند یعنی زند تفسیر پازنده است و بعضی دیگر گویند زند و پازنده دو کتاب است از تصنیفات ابراهیم زردشت در آئین آتش پرستی و دیگری میگوید که ترجمه کتاب زند است و با زای فارسی هم آمده است. (برهان قاطع). تفسیر زند باشد و زند کتاب زردشت است. (جهانگیری). کتاب زردشت است که پیغمبر گبران آتش پرست بود. کتابی است که ابراهیم زردشت وضع کرده بود. (از فرهنگی خطی). پازنده و زند و دو کتابیست از ابراهیم زردشت. (فرهنگ سروری)... و زرادشت شرحی بر ابستا کرد و آنرا زند نامید و این در نزد مجوسان کلام خداست که بر زردشت نازل گشت. آنگاه زردشت آنرا از لغت پهلوی به فارسی درآورد و سپس شرحی بر زند نگاشت و آنرا پازنده نامید و موبدان و هیربدان دانشمند شرحی دیگر بر این شرح نگاشته و یارده (ظ: یارده) اش نام نهادند که برخی از مجوسان «اگرده» اش نیز خوانند و چون اسکندر بر کشور ایران استیلا یافت و دارا پسر دارا را بکشت آنرا بسوزانید. (التنبیه و الاشراف مسعودی). بنابر تحقیقات اخیر، پازنده عبارت از خط و زبانی است که برای صعوبت خط پهلوی زند را بعدها بدان خط و زبان نوشته اند و چون در آغاز آنرا مانند حاشیه در پای (یعنی ذیل) اوراق مینوشته اند به پازنده مشهور شده. در پازنده لغات آرامی به لغات ایرانی تبدیل شده است و جای خط پهلوی را خط اوستانی گرفته است: گویند نخستین سخن از نامه پازنده آنست که با مردم بداصل میبوند. لیبی. زو دوست ترم هیچکسی نیست و گر هست آنم که همی گویم پازنده قران است. فزخی. ای خواننده کتاب زند و پازنده زین خواندن زند تا کی و چند. ناصر خسرو. بر گل نوزند و اف (۱) مطربی آغاز کرد خواند به الحان خوش نامه پازنده و زند. سوزنی. حرف و صوت ار قضا بگرداند مرحبا زند و جنبا پازنده. انوری (دیوان ص ۳۸۲) (۱). چیزی که بر آتش زنه زنده تا از آن آتش برآید و معنی ترکیبی آنکه همپائی و معاونت با آتش زنه در برآوردن آتش کند و بدین مناسبت شرح زند را گویند چه احکام آتش که در زند مکتون است به اعانت آن شرح ظاهر میشود. (رشیدی). (۱) - ن ل: بُبَلْک.

پازنده.

[ز ن د / د] (نف مرکب) که پای بر زمین زند: اخبط؛ مرد پازنده. (منتهی الارب).

پازنه.

[ز ن / ن] (۱) دو حلقه چوبی است از اجزاء خیش.

پازوار.

[ز] (اخ) بلوکی به شهرستان بابل (بارفروش) دارای هجده قریه و سه فرسنگ در یک فرسنگ و نیم مربع مساحت. و بندر بابلسر (مشهدسر) کرسی آن است. حدود آن از شمال، بحر خزر و از مشرق بلوک با نصرکلا و از جنوب قصبه امیرکلا و حومه آن و از

مغرب بلوک رودبست و دابر است. و بدانجا گردکان بسیار است.

پازواند اوغلی.

(اِخ) رجوع به پاسبان اوغلی شود.

پازوبرمی.

[(اِخ) قریه ای در نواحی مشهد مقدس که نوعی از انگور خوب در آنجا باشد. (جهانگیری).]

پازور.

(اِخ) جادویی تورانی که در جنگ هماون بجادوی برف و سرما و باد دمان بر ایرانیان آورد چنانکه از برف و سرما دست نیزه گذاران از کارزار فروماند. این اسم را در بعض نسخ شاهنامه «پازور» ضبط کرده اند و «یوستی» نیز بهمین صورت آورده است. رجوع به پازور شود.

پازه.

[ز / ز] (ا) پاچه : نیم مستک فساد و خورده بی خدو این خدنگ پازه من. سوزنی. و رجوع به پاژه شود. پازهر. [ز] (ا) مرکب) پادزهر : سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد سخن تلخ و شیرین و درمان و درد. پوشکور. نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد. ابوالفتح بستنی. که پازهر زهر است کافرون شود و اندازه خویش بیرون شود. ؟ (از قابوسنامه). پازهر ازدهاست خرد، سوی هوشیار درخورد مکر نیست نه نیز از در دهاست. ناصر خسرو. بر فعل چو زهر نیست پازهر جز قول چو نوش پخته باقتند. ناصر خسرو. این عالم ازدهاست و زانو ترا خرد پازهر زهر این قوی و منکر ازدهاست. ناصر خسرو. فرزند دیو را رطیم زهر مار گشت پازهر مار او شدم او زهر مار من. ناصر خسرو. همگان در رنگ صافی او [آب انگور پس از تخمیر] خیره بماندند و گفتند مقصود و فائده از این درخت [رز] این است، اما ندانیم که زهر است یا پازهر. (نوروزنامه). - پازهر بقری؛ در مراره گوزن پدید آید. (از معرفه الجواهر). پازهر گاوی. - پازهر حیوانی؛ فادزهر حیوانی. در مکان تکون آن اختلاف است جمعی برآند که در زمینی از حدود چین گوزنان مارخوار (۱) بسیار هست و چون از بسیاری خوردن ماران حرارت بر مزاج آنها استیلا. باید و در آب غوطه خورند بخاری بشکل اشک در حفره هائی که در گوشه های چشم گوزن واقع است گرد شود و آب مذکور متحجر و منجمد گردد و چون این عمل مکرر واقع شود سنگ مزبور بزرگ و ثقیل شود و بیفتد. (معرفه الجواهر). - پازهر شاتی؛ در جوف نوعی از گوسفندان وحشی که در حدود فارس میباشند تکون می پذیرد. (معرفه الجواهر). - پازهر گاوی؛ حجر البقر. - پازهر معدنی (۲)؛ فادزهر کانی. پازهر کانی. حجرالسم معدنی. و رجوع به پادزهر شود. (۱) - Bezoard mineral - (۲) Markhor.

پازهری.

[ز] (ص نسبی مرکب) رنگ زردی که بسرخ زند.

پازیر.

(ا) مرکب) چوبی را گویند که در زیر سقفی یا دیواری که قصور کرده باشد فروزند تا نیفتد. (برهان). و ظاهراً مصحف پادیر است. رجوع به پادیر و رجوع به پادیر و پادیز شود.

پاز.

(ا) باز. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). باج.

پاز.

(اِخ) باز. دیهی از طوس و بعضی آن را مولد فردوسی گفته اند. نام دهی است از بلوکات طوس. (برهان). فاز.

پازخ.

[ز] (ا) پازخ. مالش و آزار باشد. (برهان) : پاسار میکند من و خوبان را تنگ آمدم ز پاؤخ و پاسارش. ناصر خسرو. ای کرده دلم غم تو رخ رخ تا چند کشم ز عشق پاؤخ عماد زوزنی. پاؤگونه. [ن / ن] (ص مرکب) پاؤگونه. واؤگونه. واؤگون.

پازل.

[ز] (فرانسوی) (۱) نوعی ماهی که در آبهای ساحلی مدیترانه و دریای مانش فراوانست و او را گوشتی لذیذ باشد. (۱) - Pagel.

پازل.

[ز] (اِخ) (۱) کلود. ژنرالی فرانسوی. وی در جنگ فرانسه خاصه در جنگ مونترنو شهرت یافت. مولد او بسال ۱۷۷۲م. / ۱۱۸۵ ه. ق. در بزنسون و وفات در ۱۸۴۴م. / ۱۲۵۹ ه. ق. Claude و (۱) - Pajol

پازنامه.

[م / م] (۱) مرکب) پاچنامه، پازنامه، پاشنامه، لقب ||. قرین و همال. (برهان). و رجوع به پازنامه شود.

پازند.

[ژ] (۱) آلتی است که بدان آتش را بشکنند و بمناسبت همین معنی نام تفسیر ژند که کتاب زرتشت است در بیان دین آتش پرستی. (غیاث اللغات). رجوع به پازند شود.

پازنگ.

[ژ] (۱) مرکب) بمعنی پاچنگ است که کفش و باافزار باشد. (برهان). پازنگ. پوزار. پای افزار.

پازو.

(ا) (۱) اگوستن. حجار فرانسوی. مولد او در پاریس بسال ۱۷۳۰م. ۱۱۴۲ ه. ق. و وفات در ۱۸۰۹م. ۱۲۲۳ ه. ق. وی بهترین مُزین و آرایشگر تماشاخانه بود. (۱) - Pajou, Augustin.

پازه.

[ژ / ژ] (۱) پاچه. کراع ||. پاچنگ. (جهانگیری).

پاس.

(۱) حَرس. حراست. نگاهبانی. نگاهداری. دلیر و خردمند و هشیار باش بیاس اندرون سخت بیدار باش. فردوسی. تو کرباس را دین یزدان شناس کشنده چهار آمد از بهر پاس. فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۵۹۹). بهر پاس است مار بر سر گنج نزی بی آنکه گیرد از وی خنج. سنائی. ای برسم دولت از آغاز دوران داشته طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ، پاس. انوری. هر کجا پاس او کشد باره نکشد بار قفلها زرفین. انوری. و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک. (گلستان). زهد چون قلعه ای است پاس ترا قلعه آهین هراس ترا. اوحدی ||. سه پاس؛ سه نگاهبان تن یعنی گوش و چشم و زبان: نخست آفرینش خرد را شناس نگاهبان جانست و آن سه پاس سه پاس تو گوش است و چشم و زبان کز این سه رسد نیک و بد بی گمان. فردوسی. || رعایت. احترام. حرمت. ملاحظه: چه باشد جان بنزد من که اندر راه عشق تو بیاس غم بگردانم هزاران بار داس ای جان. سوزنی. زاهد... روی برتافت. یکی از وزیران گفت پاس گفتار ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آئی. (گلستان). فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم. (گلستان). درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسخت... کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد... اگر از صورت حالی که تراست مطلع گردد پاس خاطر عزیزت را منت دارد. سعدی (گلستان). - بیاس خدمات او؛ برعایت خدمات او. - بیاس دوستی شما؛ به احترام و رعایت دوستی شما. - پاس فرمان نکردن؛ رعایت آن نکردن ||. پاسی از شب؛ قسمتی از شب، قسمتی از قسمتهای شب. ائو من اللیل. هئو من اللیل. ائی من اللیل. (منتهی الارب). بهره ای از شب. جنج لیل. یک بخش از شب. لختی از شب. (از فرهنگ خطی): چو یکپاس از تیره شب درگذشت تو گفتی که روی هوا تیره گشت. فردوسی. دگر برگزشته ز شب چند پاس بدزد ز درویش دزدی پلاس. فردوسی. بیامد ز آموی یک پاس شب گذر کرد بر آب و ریگ فرب. فردوسی. چو بگذشت یک پاس از تیره شب بیاسود طایر ز بانگ و چلب. فردوسی. ز تیره شب اندر گذشته دو پاس بفرمود تا شد ستاره شناس. فردوسی. بیامد بدان باغ و می درکشید چو پاسی ز تیره شب اندر کشید. فردوسی. چو یک پاس بگذشت درنده شیر به پیش کنام خود آمد دلیر. فردوسی. چو بگذشت یک پاس از تیره شب بیستند مردم ز گفتار لب. فردوسی. گرنه ماه طربست این ز چه غزید همی دوش هر پاسی کوس ملک شیر شکر. فرخی. چو پاسی از شب دیرنده بگذشت برآمد شریان از کوه بابل. منوچهری. پاره ای از شب: پاسهای شب، آناه اللیل. تیز براند [غازی] دو پاس از شب گذشته به جیحون رسید. (تاریخ بیهقی). و سلطان پاسی از شب گذشته برداشته بود از ستاج و روی به بلق داده که سرای پرده آنجا زده بودند. (تاریخ بیهقی). پس از نماز خفتن بدیری و پاسی از شب گذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند. (تاریخ بیهقی). چون یک پاس از شب بماند آلتوناش با خاصگان خویش برنشست و برفت. (تاریخ بیهقی). طلایه دلاور کن و مهربان بگردان بهر پاس شب پاسبان. اسدی. چنین تا دو پاس از شب اندر گذشت بودند دلشاد و خرم بدشت. اسدی. یکی بهتر بینید ایتهالناس که می دیگر شود عالم بهر پاس. سنائی. آید بتو هر پاس خروشی ز خروسی کای غافل بگذار جهان گذران را. سنائی. چو پاسی از شب دیجور بگذشت از آن در، شاه، دل رنجور برگشت. نظامی ||. سه پاس؛ سه بهره، سه بخش شب. یعنی سه ربع آن: همی گفت دارم ز یزدان سپاس نیایش کنم پیش او شب سه پاس. فردوسی. از آن رقعہ بودی دلش در هراس نیایش کتان بود از شب سه پاس. فردوسی. چنان بد که از شب گذشته سه پاس یک آواز آمد چنان پر هراس... فردوسی. به سه روز تا شب گذشته سه پاس (۱) کنیزک نپرداخت ز اخترشناس. فردوسی. به لشکر که آمد گذشته سه پاس ز قیصر نبودش بدل در هراس. فردوسی. همی گفت دارم ز یزدان سپاس نیایش کنم پیش او شب سه پاس. فردوسی. دیران برفتند دل پر هراس ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس. فردوسی. مرا گفته بود آن ستاره شناس که امروز تا شب گذشته سه پاس... فردوسی. چنین گفت کز شب گذشته سه پاس بیاید گفتار اخترشناس. فردوسی. ببردند مردان اخترشناس سخن راند با نامداران سه پاس. فردوسی. و در تداول فردوسی، یک پاس غالباً نیمی از شب و دو پاس دو ثلث و سه پاس سه ربع آن است. و همچنین است در بهره و بخش ||. سه پاس؛ تمام شب. تمام روز: بدین گر بدارم ز یزدان سپاس نیاید که شب خفته مانم سه پاس. فردوسی. ز بهرام دارم ببخشش سپاس نیایش کنم روز و شب در سه پاس. فردوسی. همی گفت صده ز یزدان سپاس نیایش کنم روز و شب هر سه پاس. فردوسی. ماه دو هفته اگر چون رخ او بودی، شب پاسبانان همه بیکار بدنندی به سه پاس. سوزنی ||. یک حصه از هشت حصه شب و روز را نیز گویند چه شبانروزی را به هشت حصه کرده اند و هر حصه را پاس نامیده اند. (برهان قاطع ||). یک حصه از چهار حصه شب و روز. (رشیدی). و در غیاث اللغات آمده است: و [بمعنی] ربع روز یا شب، چرا که نگاهداشت هر بهره بر هر یک پاسبان تعلق دارد و

بخاطر فقیر میرسد که چون این قدر وقت را بشمار گهریها (۴) پاس دارند لهذا مجازاً این مدت وقت را پاس گویند... و در بهار عجم بمعنی بخشی از روز یا شب است. (غیاث اللغات ||). شخصی را گویند که در آن وقت [یک پاس از هشت پاس شبانروز] عمداً بیدار باشد یعنی پاسبان. (برهان). پاسبان، نگهبان: سپه دید در خیمه ها بی هراس نه جانی طلا به نه آوای پاس. اسدی. که دارند روز و شب از بس هراس بهر کوه دیده بهر دیر پاس. اسدی ||. حصه و بخش است مطلقاً اعم از شب و روز و غیر آن. (برهان). بخش، قسمت. پاره. بهر. بهره ||. نوبه. (برهان). نیایه. (منتهی الارب ||). تنگی و اندوه دل. (جهانگیری) (برهان). و جهانگیری بیت ذیل را شاهد برای این معنی آورده است: فرشته گرفته ز بس بیم پاس پری در نهیب اهرمن در هراس. لکن در این جا معنی توفی و تحفظ و تحرز و خودداری از خطر مناسب تر مینماید. - پاس داشتن؛ پاسبانی کردن. نگهبانی و نگاهبانی کردن. حراست. حفظ. پاییدن. نگاه داشتن. محافظت کردن: خوئیل، نام زنی که... ماده سگ شب پاس او داشتی... (منتهی الارب): به یزدان بنالید کای کردگار بدینکار این بنده را پاس دار. فردوسی. جهانرا از بود دل پرهرا (۲) همیداشتندی شب و روز پاس. فردوسی. گر آید درفش منوچهر شاه سوی دژ فرستد همی با سپاه شما پاس دارید و نیرو کنید مگر کآن سپاه ورا بشکنید. فردوسی. ای که بر مال پاسبان داری بر سر گور تو که دارد پاس. عنصری. سلوک کن، بر طبق ستوده تر اطوار خود... و کریم تر طرزهای خود در رعایت آنچه ما آنرا در نظر تو زینت داده ایم و در پاس داری و نگهبانی آن. (تاریخ بیهقی). فردا جنگ باشد بهمه حال بجای خود بازوید امشب نیکو پاس دارید. (تاریخ بیهقی). پاس دارم ز دیو و لشکر او بسپاس خدای بر تن پاس. ناصر خسرو. مرا مزیند که من شما را بکار آیم و بانگ نکنم و پاس دارم شما را. (قصص الانبیاء). گفت باخبر باشید هر که در میان شما در آید گردنش را بزیند هم چنان پاس میداشتند. (قصص الانبیاء). روز چون عندلیب نالم زار همه شب چون خروس دارم پاس. مسعود سعد. پاسبان چرخ هفتم خوش بخشید بعد ازین چون جهان را عدل و انصاف تو میدارند پاس. ظهیر فاریابی. نقل است که روزی نان میخورد سگی آنجا بود و بدو میداد گفتند چرا با زن و فرزند نخوردی گفت اگر نان به سگ دهم تا روز پاس من دارد تا من نماز کنم. (تذکره الاولیاء عطار). تا که ما از حال آن گرگان پیش همچو روبه پاس خود داریم بیش. مولوی. گشایم یکی راز نگشوده را سپارم یکی جنس نسیوده را بشرطی که داری ز اغیار پاس نیاری در معنوی راز قیاس. فخر گرگانی؟ جواهر بگنجینه داران سپار ولی راز را خویشتن پاس دار. سعدی. بدان را نوازش کن ای نیکمرد که سگ پاس دارد چو نان تو خورد. سعدی. برو پاس درویش محتاج دار که شاه از رعیت بود تاجدار. سعدی. گرچه صد پاسبان بوند ز پس پاس تو به ز تو ندارد کس. امیر خسرو. آنچه پاس دار جان عزیز که تو خوش خسی و ولایت نیز. امیر خسرو. گر شبان پاس ندارد رمه را گرگ از پای در آورد همه را جامی. مگیز از دهن خلق حرفها زهار به آسیا چو شدی پاس دار نوبت را. صائب. کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس میدارد بفرزند کسان هرگز بچشم بد نمی بیند. صائب ||. رعایت کردن. مراعات کردن. ملاحظه کردن. ادب کردن: رضای حق اول نگه داشتن دگر پاس فرمان شه داشتن. سعدی. - پاس خاطر؛ رعایت حال. مراعات خاطر. و برای کلمات مرکبه پاسبان. سرپاس و نظایر آنها رجوع به ردیف خود شود. - پاس داشتن؛ احتیاط کردن. تجسس، جست و جو و تفتیش کردن: ز تاج ملک زاده ای در مناخ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ پدر گفتش اندر شب تیره رنگ چه دانی که گوهر کدامست و سنگ همه سنگها پاس دار ای پسر که لعل از میانش نباشد بدر. سعدی. - خود را پاس داشتن؛ احتراز. تحرز. (۱) - ن: ل: سوم روز از شب... (۲) - ن: ل: بیوندند از آن آگهی پرهرا.

پاس.

[س] (خ) (۱) شهری مستحکم به باویر بر ساحل دانوب با ۲۴۰۰۰ تن سکنه و آن مرکز روحانیت و دارای صنعت فلزسازی و مرکز تجارت نمک است. (۱) - Passau.

پاسائیک.

(خ) (۱) شهری به اتازونی در کشور نیوجرسی دارای ۸۰۰۰ تن سکنه و آن مرکز صنعت ریسندگی و کالسه سازی است. و ناحیه ای به همین نام بر ساحل رود پاسائیک دارای ۸۰۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Passaic.

پاساد.

(۱) صیانت باشد و آن محافظت کردن است خود را از سخنان هزل و قبیح و افعال شنیعه و قبیحه. (برهان).

پاسادنا.

[د] (خ) (۱) شهری به اتازونی در کالیفرنیا دارای ۸۰۰۰۰ تن سکنه و رصدخانه ای در کوه ویلسن. (۱) - Passadena.

پاسار.

(۱) مرکب (از پای و سار مرادف مانا و مان و معنی ترکیبیه پیافداشته شده. رسیدی). تپا. لگد. (برهان ||). در اصطلاح نجاران، تخته هائی که میان تئکه ها فاصله شود. و نیز تخته زبرین و زبرین مصرع. چوبهای قطورتر که در دو طرف فوق و تحت و میان هر دو تئکه افقی بکار برند مقابل باهو که عمودی بکار رود. - پاسار کردن؛ لگد کوب کردن: پاسار میکند من و خوبان را تنگ آمدم ز پاژخ و پاسارش. ناصر خسرو. پاسار. [ر] (خ) (۱) دماغه ای به جنوب شرقی صقلیه (سیسیل). و امیر البحر بینگ بسال ۱۷۱۸ م. با ۱۱۳۰ ه. ق. اسپانیائیان را بدانجا هزیمت کرد. (۱) - Passaro.

پاسار.

(خ) (۱) رودی به شمال شرقی آلمان (ایالت پروس شرقی) و آن از نجد باتلاقی هو کرلاند سرچشمه میگیرد و بجانب شمال جاری است و برونتیرگ را مشروب سازد و به خلیج فریشس هاف ریزد. طول آن ۱۲۰ هزار گز است. (۱) - Passarge.

پاسارگاد.

(اخ) بازارگاد. پاسارگاد. شهر قدیم ایران. پایتخت کوروش بزرگ. در شمال شرقی تخت جمشید و شیراز. رجوع به پاسارگاد شود.

پاساروانگ.

(اخ) (۱) شهری به جاوه به ۶۷۰ هزارگری جنوب شرقی باتاویا مرکز ایالتی دارای ۱۱۰۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Passarouang.

پاساز.

(فرانسوی، ا) (۱) بازار سرپوشیده که دو در دارد دخول و خروج را. (۱) - Passage.

پاسبان.

(ص مرکب، ا مرکب) (از پاس و بان حافظ، حارس). حارس. (مهدب الاسماء). آنکه شب بدرگاه ملوک پاس دارد. (صحاح الفرس). نگاهبان. نگهبان. قراول. یزک. جاندار. پاد. محافظ. محافظت کننده. (برهان). حافظ. مراقب. رقیب. نگهدار. راصد. دارنده پاس. که شبها حراست کند. بدرقه. راعی. قراول. عاتق (ج غسس): و بر این کوه پاسبان است و دیده بان است که کافر ترک را نگاه دارد. (حدود العالم). ز دیوان نبینی نشسته یکی جز از جادوان پاسبان اندکی فردوسی. ز دیوان جنگی ده و دوهزار بشب پاسبانند بر کوهسار فردوسی. همیشه خرد پاسبان تو باد همه نیکی اندر گمان تو باد فردوسی. وز آنجا بفرمود تا پاسبان برآرد ز بالای باره فغان. فردوسی (شاهنامه، ج ۳ ص ۱۴۲۴) بفرمود تا پاسبانان شهر هر آنکس کش از مهتری بود بهر فردوسی. مگر پاسبانان کاخ همای هلا زود برخیز و چندین میای فردوسی. چو باران بدی ناودانی نبود بشهر اندرون پاسبانی نبود فردوسی. بیاید به هر گوشه ای دیده بان طلایه بروز و بشب پاسبان فردوسی. چو دین را بود پادشا پاسبان تو این هر دو را جز برادر مخوان فردوسی. یکی پادشا پاسبان جهان نگهبان گنج کهان و مهان فردوسی. که دانش به شب پاسبان منست خرد تاج بیدارجان منست فردوسی. بشب پاسبان را نخواهم بمزد برایی که باشم نترسم ز دزد فردوسی. چنین گفت پس شاه با پهلوان که ایدر همی باش روشن روان شب و روز گرد طلایه بنای سواران با دانش و رهنمای همان دیده بان دار و هم پاسبان نگهدار لشکر بروز و شبان فردوسی. چو تنگ اندر آمد شبانان بدید بر آن میش و بز پاسبانان بدید فردوسی. از آن مرز نشنید آواز کس غو پاسبانان و بانگ جرس فردوسی. نه روزش طلایه نه شب پاسبان سپاه است همچون رهم بی شبان فردوسی. غو پاسبانان و بانگ جرس همی آمد از دور از پیش و پس فردوسی. فرنگیس با رنج دیده بسر بخواب اندر آورده بودند سر ز پیمودن راه و رنج شبان مر آن هر دو را گوی بد پاسبان فردوسی. طلایه بیاید بروز و شبان محسبید در خیمه بی پاسبان فردوسی. بروز اندرون دیده بان داشتی تیره شبان پاسبان داشتی فردوسی. همی پاسبان بر خروشید سخت که گشتاسپ شاه است فیروز بخت فردوسی. مدارید بازار بی پاسبان که راند همی نام ما بر زبان فردوسی. وز آن روی طلحنده پیش سپاه چنین گفت کای پاسبانان گاه فردوسی. که ما پاسبانیم و گنج آن تست فدا کردن جان و رنج آن تست فردوسی. ز هر برزنی مهتری را بخواند بدروازه بر پاسبانان نشاند فردوسی. طلایه ز هر سو برون تاخند بهر باره ای پاسبان ساختند فردوسی. گر ایدونکه فرمان دهی بر درت یکی بنده ام پاسبان سرت فردوسی. همه پاسبانان بنام قباد همی کرد باید بهر پاس باد فردوسی. چو آواز آن پاسبانان شنید غمی گشت و شادان دلش بردمید فردوسی. بهر جای بر باره شد دیده بان نگهبان بروز و بشب پاسبان فردوسی. گزند آمد از پاسبان بزرگ کنون اندر آید سوی رخنه گرگ فردوسی. بنام تو تا پاسبانان بشب به ایران زمین برگشایند لب فردوسی. بید روز پیکار و تیره شبان طلایه بروز و بشب پاسبان فردوسی. همه دام و دد پاسبان منند مهان جهان کهتران منند فردوسی. اگر شاه با داد و فرخ بیست خرد بیگمان پاسبان ویست فردوسی. خرد پاسبان باشد و نیکخواه سرش بر گذارد ز ابر سیاه فردوسی. بنام تو بر پاسبانان بشب به روم و به ایران گشایند لب فردوسی. دولت او در ولایت کارساز هیبت او بر رعیت پاسبان فرخی. چنان گشت بازارهای ولایت که برخاست از پاسبان پاسبانی فرخی. چند پاسبان گماشته بودند چنانکه هیچکس را یک درم زیان نرسید. (تاریخ بیهقی). طلایه دلاور کن و مهربان بگردان بهر پاس شب پاسبان اسدی. وین خوار سوی آنکس است کو را بر منظر دل عقل پاسبان است. ناصر خسرو. سر در کشید فتنه و روی جهان ندید تا شد ز دوده خنجر تو پاسبان ملک. مسعود سعد. تا پرستاره بود ز گل باغ را چمن پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان. مسعود سعد. در هیچ وقت بی شفقت نیست کوتوال هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان. مسعود سعد. من آن خوارم اندر جهان ای شگفت که نیکو نگه دارم پاسبان. مسعود سعد. شمشیر پاسبان ملک است و نگاهبان ملت. (نوروزنامه). مار اگر چه بخاصیت نه نکوست پاسبان درخت صندل اوست. سنائی. بد بد است ارچه نیک دان باشد سگ سگ است ارچه پاسبان باشد. سنائی. در کار خصم خفته نباشی بهیچ حال زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان؟ (از کلیله و دمنه). رسید قاعده عدل تو بدان درجت که پنه را شود امروز پاسبان آتش و طوطا. بر فراز باره او پاسبان در نیمشب ماه را چون چشم ماهی دیدی از سوی مغاک. اثر اخسیکتی. فتنه ز تو خفته بخواب عروس دولت بیدار تو را پاسبان. خاقانی. پاسبانان اگر خواستی منطقه جوزا بگرفتی. (ترجمه تاریخ یمنی). روز صیادم بدو شب پاسبان شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان. مولوی. ز جور حادثه ایمن چگونگی خسب ملک اگر نه خنجر هندیش پاسبان باشد. اثرالدین اومانی. پادشاه پاسبان درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست. سعدی. به بانگ دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت. سعدی (بوستان). شنیدم که طغرل شبی در خزان گذر کرد بر هندوئی پاسبان. سعدی. سلطان چو خوابش میرد از پاسبانانش چه غم. سعدی. عجب نیست گر ظالم از من بجان برنجد که دزد است و من پاسبان تو هم پاسبانی به انصاف و داد که حفظ خدا پاسبان تو باد. سعدی (بوستان). خفته خبر ندارد سر در کنار جانان کاین شب دراز باشد در چشم پاسبانان. سعدی. شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و بخورد... بامدادان دیدند عرب را گریان... گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت نه که پاسبان برد. (نسخه ای از گلستان سعدی). و گفت خداوند مرا مالک این ملک گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم. (گلستان). و حکما گویند چهار کس از چهار کس بجان برنجد حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمّاز و روسپی از محسب. (گلستان). دلی را معرفت باشد که

در جان باشدش ایمان کسی را پاسبان باید که در خان باشدش کالا. فخرالدین مطرزی. با چنین مایه کاستواری تست پاسبان تو هوشیاری تست. امیر خسرو. دزد را جای بر درخت به است پاسبان را نظر به رخت به است. اوحدی. پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم. حافظ. خار اگر پاسبان نخل نبودی بر زیر نخل کس ندیدی خرما. قآنی ||. کسی که از طرف شهربانی مأمور حفظ نظم و آسایش شهر است. این کلمه بجای «آزان دُ پلیس» (۱) پذیرفته شده است. (فرهنگستان ||). شب زنده دار. (برهان). - پاسبان شب؛ عاسن. (حج، عسسن). - پاسبان طارم نهم؛ زحل. (برهان). - پاسبان طارم هفتم؛ کیوان. زحل. (رشیدی). - پاسبان فلک؛ (رشیدی)؛ هندوی هفتم چرخ. کیوان. زحل. (۱) - Agent de Police.

پاسبان.

(اخ) شهرکی است [از خوزستان] آبادان و خرم و توانگر و بانعت بسیار و بر لب رود نهاده. (حدود العالم).

پاسبان اوغلی.

[۱] (اخ) (به غلط بازواند اوغلی نیز نامیده میشود). بزمان سلطان سلیم خان ثالث در ناحیت و دین خروج کرد و تا حدود بالکان و بلغراد و آرنه دایره حکومت او منبسط گشت و از باب عالی بنوبت حسین پاشا و علو پاشا و علی پاشا و امرای دیگر بجنگ او مأمور شدند و محاربات با وی بطول کشید و در همان اوقات بناپارت مصر را متصرف شد و باب عالی را مجال محاربه با پاسبان اوغلی نماند ازینرو حکومت و دین را بنام وزیر باو مَفوض داشتند و او در ۱۲۲۲ ه. ق. از و دین و حوالی آن حکومت نیم مستقلی تشکیل کرد و آنگاه که در صربستان اختلالی روی داد او بتسکین فتنه مأمور شد لیکن در این وقت پیش از اجرای مأموریت خویش بدرود حیات گفت. پدر پاسبان اوغلی موسوم به عمر آقا نیز یکی از متنفذین سرکشان و اغنیاء زمان خویش بود و سردار قجه پاشا او را بکشت و از همان وقت پاسبان اوغلی بنام اخذ ثار پدر قیام کرد.

پاسبانی.

(حامص مرکب) نگاهبانی. نگهبانی. حراست: به پیشی چرا شادمانی کنم بدین خواسته پاسبانی کنم. فردوسی. بدرویش بر مهربانی کنم بپرمایه بر، پاسبانی کنم. فردوسی. که گفتار او مهربانی بود بجان تو بر پاسبانی بود. فردوسی. پی شیر مردانت باید گرفتن مرو چون سگان از پی پاسبانی. هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم. سنائی. پاسبانی که بهر مزد بود پاسبان نی که سیم دزد بود. امیر خسرو ||. پاسبانی کردن، رعایت.

پاسبز.

[س] (ص مرکب، ا مرکب) میانجی و دلال ||. شوم قدم. (غیاث اللغات).

پاسبک.

[س ب] (ص مرکب) مبارک قدم. مقابل پاستگین ||. چلف. بی وقار.

پاسپار.

[س] (ا مرکب) پاسار. لگد. (جهانگیری) (برهان). تپا ||. ن مف مرکب) پای سپر. لگد کوب. (برهان). پی سپر. پایمال. - پاسپار کردن؛ لگد کوب کردن. پایمال کردن. پی سپر کردن.

پاسپار.

[س] (ا مرکب) لگدبازی باشد که طفلان در آب و در خشکی میکنند. (برهان بنقل از مؤیدالفضلا).

پاسپیر.

[س پ] (ن مف مرکب) پای سپر. پاسپار. لگد کوب. پایمال. - پاسپیر کردن؛ طوس. پی سپر کردن. پایمال کردن. محاوره. نطاه؛ پاسپیر کرد آترا. (منتهی الارب).

پاسپیر.

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) باشبرد. جواز. گذرنامه. پته. تذکره ||. اجازه عبور کشتی بازرگانی از آبهای ساحلی مملکتی. (۱) - Passeport.

پاسپرده.

[س پ د] (ن مف مرکب) لگدمال. پای سپر. لگد کوب. پایمال: ضغر، نیک کوفته و پاسپرده کردن. (منتهی الارب).

پاسپوزنده.

[س ز د] (ن مف مرکب) تپا زنده. حاقزه؛ زن پاسپوزنده. (منتهی الارب).

پاست.

[ت] (اخ) شهری به کلمبیا در ایالت کوکا، مرکز ناحیه ای به همین نام بر دامنه کوه آتش فشان گالرا. دارای ۱۱۰۰۰ تن سکنه و آن بسال ۱۵۳۹م/۹۴۵ ه. ق. بنا شده است. (۱) - Pasto.

پاستا.

(اخ) (۱) ژیدیتا. مغنیه ایتالیائی. مولد بسال ۱۷۹۸م/۱۲۱۲ ه. ق. در شهر کُم و وفات در سنه ۱۸۶۵م/۱۲۸۱ ه. ق. (۱) - Pasta, Giuditta Negri.

پاستاز.

(۱) مرکب لگد. (فرهنگ رشیدی): چون شدندی چو بیهشان در خواب پاستازی به پاسبان زدن. ؟ (از فرهنگ رشیدی). و ظاهراً این صورت مصحف پاسپار است. رجوع به پاسپار شود. پاستازا. (اخ) (۱) یا پاستاسا. رودی به امریکای جنوبی در کشور اکواتر و پرو و آن از گردیلر آندها سرچشمه گیرد و پس از عبور از صحرائی قفر و وسیع وارد مارائن شود. طول آن ۷۰۰ هزار گز است. (۱) - Pastaza.

پاستاگنی.

[گ] (اخ) (۱) ناحیه ای به امریکای جنوبی در جنوب شیلی و جمهوری آرژانتین. (۱) - Pastagonie.

پاستان.

[س] (۱) بمعنی باستار. (تنمه برهان).

پاستر.

[ت] (اخ) (۱) لوئی. عالم کیمیاوی بزرگ فرانسه. مولد وی به دل بسال ۱۸۲۲م/۱۲۳۷ ه. ق. وفات در سنه ۱۸۹۵م/۱۳۱۲ ه. ق. وی پس از ختم تحصیلات خویش در پاریس به معلمی کلژ دوپزانسون منتخب شد (۱۸۴۰) و سه سال بعد به دارالمعلمین عالی راه یافت و سپس آگرژه در علوم طبیعی و دکتر در علوم (۱۸۴۷) و معلم مدرسه دیژون گردید و در ۱۸۵۲ در دانشکده استراسبورگ به استادی علم شیمی نائل گشت و پس از چندی توقف در لیل او را به پاریس خواندند و به مدیریت تحقیقات علمی دارالمعلمین منصوب گردید (۱۸۵۷) و بعد عضو آکادمی علوم و از ۱۸۸۷ تا ۱۸۸۹ با حفظ سمت مزبور منشی دائمی آکادمی بود و بعضویت آکادمی فرانسه و طب و چند مؤسسه علمی خارجی نیز انتخاب شد. در جنگ ۱۸۷۰ تمام عناوینی را که دولت آلمان به وی داده بود از راه اعتراض بدان دولت بازفرستاد. در ۱۸۷۴ مجلس ملی راتبه ای به مبلغ ۲۵۰۰۰ فرانک در سال برای وی تصویب کرد و این اعتبار پس از فوت او قابل انتقال به زن و فرزندان او بود. در سال ۱۸۹۵م. در جشن ولادت این دانشمند در سوربن تظاهرات علمی عظیمی صورت گرفت. او در تخمیر و بیماریهای کرم ابریشم و عموم امراض ساریه و بالخاصه مرض هاری (داءالکلب) نظریه های بدع آورد و در امر دفع عفونت و میکربها اکتشافات او اصول معالجات و مداوای امراض را که تا بدان روز متداول بود یکباره زیر و زبر کرد و پایه تداوی را بر اساس نو نهاد. (۱) - Pasteur, Louis.

پاستره.

[ت] (اخ) (کلود - امانوئل...) (۱) سانس و محقق فرانسوی. عضو شورای عالی و وزیر دادگستری فرانسه. مولد بسال ۱۷۵۶م/۱۱۶۹ ه. ق. در ماری و وفات در سنه ۱۸۴۰م/۱۲۵۵ ه. ق. (۱) - Pastoret, (Claude - Emmanuel Joseph).

پاستریزه.

[ت] (فرانسوی، مص،) (۱) گرم کردن آب جو و شراب و شیر و جز آن بنا بر اصول علمی (پاستور) برای کشتن جراثیم تخمیری آن [ن. مف] مایعات که بر طبق اصول علمی میکربها و موجودات تخمیری آن از میان رفته باشد. (۱) - Pasteuriser.

پاستناگ.

[ت] (فرانسوی،) (۱) پاستیناگ (۱). نوعی ماهی در دریاها و رودهای امریکای جنوبی. (۱) - Pastenague ou Pastinague.

پاستورو.

(اخ) (۱) عصبه هائی از کشاورزان که در قرن سیزدهم و چهاردهم میلادی بر سنورها (اریاب) در بعض نواحی اروپا طغیان کردند. (۱) - Pastoureux.

پاسخ.

[س] (۱) مرکب (از: پات، ضد، مقابل، و سخون، گفتار). جواب. مقابل پرسش. مقابل سؤال: زش از او پاسخ دهم اندر نهان زش به بیداری [ظ: پیدائی] میان مردمان. رودکی (از فرهنگ اسدی ج پاول هورن). آهو از دام اندرون آواز داد پاسخ گز به دانش باز داد. رودکی. پس از ژاژ و خوهل آوری پیش من همت خوهل پاسخ دهد پیرزن. بوشکور. بردند پاسخ بنزدیک شاه بر آشفت شیری از آن بیگناه. فردوسی. دلش گشت پر آتش و سر ز باد بگرسبوز از خشم پاسخ نداد. فردوسی. بدادش آن نامه شهریار پاسخ نوشته زیر سوار. فردوسی. چنین داد پاسخ سیاوش که شاه مرا داد فرمان و تخت و کلاه. فردوسی. نشستم بره بر که تا پاسخ

بیارد مگر اختر فرخ، فردوسی. برادر چو آواز خواهر شنید ز گفتار و پاسخ فرو آمد. فردوسی. سخن هر چه گوئی تو پاسخ دهم ترا اندرین رای فرخ نهم. فردوسی. ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد. فردوسی. همه یکسر از جای برخاستیم زبان را با پاسخ بیاراستیم. فردوسی. بدو گفت خسرو ز کردار بد چه داری بیاور ز گفتار بد چنین داد پاسخ که از کار بد نیاسیم و نیست با من خرد. فردوسی. درود فریدون فرخ دهم سخن هر چه پرستد پاسخ دهم. فردوسی. چنین داد پاسخ که او را بدام نیارد مگر مردم زشت نام. فردوسی. چو بشنید گریان برفت استوار بیاورد پاسخ بر شهریار. فردوسی. چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت سخنها با مغز و فرخ نوشت. فردوسی. چنین داد پاسخ [رستم فرخزاد] که او را بگویی نه تو شهریار نه دیهیم جوی. فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۵۶۷) چنین داد پاسخ [شیرین] که نزد تو من نیامم مگر با یکی انجمن که باشند نزد تو دانندگان جهان دیده و نیز خوانندگان. فردوسی. چنین داد پاسخ بدیشان که من [کاوس] بنیم کسی را از این انجمن که دارد پی و تاب افزایسب مرا رفت باید چو کشتی بر آب. فردوسی. چنین داد پاسخ که ای شهریار نگه کن بدین گردش روزگار که چون باد بر ما همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد. فردوسی. سخن را نباید شنیدن نخست چو دانا شوی پاسخ آری درست. فردوسی. چنین داد پاسخ که آمد نشان ز گفتار آن نامور سرکشان که تخم بدی تا توان خود مکار چو کاری همان بردهد روزگار. فردوسی. دگر گفت ما را سخن بسته گفت بماند همی پاسخ اندر نهفت. فردوسی. ازو خیره شد کهنتر چاره جوی ز بیمش پاسخ دژم کرد روی. فردوسی. قتلعتکین... گفت چیست؟ خیلناش پاسخ نداد. (تاریخ بیهقی). البته حسنک هیچ پاسخ نداد. (تاریخ بیهقی). چنین داد پاسخ بت دل گسل که خورشید پوشید خواهی بگل. اسدی. چنین داد پاسخ که شه را بگویی که چیزی که هرگز نیابی مجوی. اسدی. اگر تو مقری ز من خواه پاسخ و گر منگری پس تو پاسخ بیاور. ناصر خسرو. با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخم نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین. معزی. گر ز غمت صد یکی شرح دهم پیش کوه آه دهد پاسخ کوه بجای صدا. خاقانی. زبانش کرد پاسخ را فراموش نهاد از عاجزی بر دیده انگشت. نظامی. هین مقابل شو تو با خصم و بگو پاسخ خصم و بکن دفع عدو. مولوی. جهاندار از آن پاسخ هولناک ز بیهوشی آمد به بیم هلاک. امیر خسرو. شهریارا کامکارا یک سخن زابن یمن بشنو و پاسخ بگو ای جان فدای پاسخ. این یمن ||. تعبیر خواب. گزارش رؤیا: کتون خواب را پاسخ آمد پدید ز ما بخت گردن بخواهد کشید. فردوسی. بدل گفتم این خواب را پاسخ است که آواز او در جهان فرخ است. فردوسی. چنین داد پاسخ [پرویز را] ستاره شمر که بر چرخ گردان نیابی گذر از این کودک [شیرویه] آشوب گیرد زمین نخواند سپاهش بر او آفرین. فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۴۶۸). گزارنده خواب پاسخ نداد کزان داستانش نبود ایچ یاد. فردوسی ||. عوض. جزا. سزا. مکافات. پاداش. کیفر. پاداش. پاداش. داشن ثواب. اجر. مزد: ز میراث دشنام یابی تو بهر همه زهر شد پاسخ پادزهر. فردوسی. بدین خویشی اکنون که من کرده ام بزگی بدانش بر آورده ام... جهاندار بیدار فرخ کناد مرا اندرین روز پاسخ کناد. فردوسی. خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و پاسخ آنکه از وی رفت گرفتار و ما را با آن کاری نیست. (تاریخ بیهقی ||). بر آمدن حاجت. قضای حاجت. پذیرفتگی دعا. درگیری. روانی. قبول. استجاب: به ایران چو آید پی فرخش [پی کیخسرو] از چرخ آنچه خواهد بود (۱) پاسخش. فردوسی ||. صدا. عکس صوت: ز بانگ مردان در پاسخ آمده اقطار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ||). اجابت امر. فرمانداری: بدو گفت شیرین که دادم نخست بده، وانگهی جان من پیش تست وز آن پس نیاسیم از پاسخ ز فرمان و رای دل فرخت. فردوسی. نگه کن که این کار فرخ بود ز بخت آنچه برسی تو پاسخ بود. فردوسی. - پاسخ آراستن؛ پاسخ کردن. - پاسخ آوردن؛ جواب آوردن: سخن را نباید شنیدن نخست چو دانا شوی پاسخ آری درست. فردوسی. چنین پاسخ آورد بلق سوار که من خرم و شاد و به روزگار. فردوسی. چنین پاسخ آورد رستم بدوی که ای نامور مهتر نامجوی. فردوسی. - پاسخ بردن؛ جواب بردن. پیغام بردن. - پاسخ خواستن؛ استجاب. - پاسخ دادن؛ جواب گفتن. اجابت. مجابوبه به مشافهه یا پیغام یا کتابت: چو مهمانت آواز فرخ دهد بدینگونه بر دیو پاسخ دهد. فردوسی. نشینیم و گفتار فرخ نهم وزان پس یکی خوب پاسخ دهم. فردوسی. کتون این سخنها چه پاسخ دهد بگو شد تا رای فرخ نهید. فردوسی. - پاسخ کردن؛ جواب گفتن. جواب دادن، بیشتر به پیغام یا کتابت. - پاسخ کردن خدای تعالی دعای کسی را؛ اجابت فرمودن آن. - پاسخ گفتن؛ جواب گفتن و مشافهه باشد. - پاسخ نوشتن؛ پاسخ نامه کردن. و این کلمه با آراستن، آوردن، بردن، خواستن، دادن، کردن، گفتن، نوشتن و شنیدن صرف شود. و در باب کلمات مرکه با پاسخ مانند شکر پاسخ (فردوسی) و تلخ پاسخ و پاسخ سرای و نظایر آنها. رجوع به این کلمات در ردیف خود شود. (۱) - ن ل: دهد.

پاسخانه.

[ن / ن] (ا مرکب) قراولخانه. جای پاسبان: ز بخت آنکه اکنون وقت سرماست جهان همواره چون بفرسده دریاست کتون در دست سرمای زمانه نشیند پاسبان در پاسخانه. نباشد پاسبان بر بام اکنون... (ویس و رامین). پاسخ ده. [سُده] (نف مرکب) پاسخگوی. پاسخ دهنده. جواب دهنده: فرسته کسی ساز دانش پذیر نهان بین و پاسخ ده و یاد گیر. اسدی. پاسخ سرای. [سُ] (نف مرکب) جواب دهنده. پاسخ ده. پاسخ گوی. پاسخ گذار. جواب آورنده: نهاده بدو گوش پاسخ سرای بر اندیشه شد ز آن سخن رهنمای. فردوسی. فرستاده آمد همان رهنمای دل و گوش بیژن پاسخ سرای. فردوسی ||. معبر. گزارنده خواب: چو بابک سخن برگشاد از نهفت همه خواب یکسر به ایشان بگفت بر اندیشه شد ز آن سخن رهنمای نهاده بدو گوش پاسخ سرای سرانجام گفت ای سرفراز شاه بتأویل این کرد باید نگاه کسی را که دیدی تو زینسان بخواب... فردوسی. پاسخ گذار. [سُگ] (نف مرکب) پاسخ سرای: همه نامداران پاسخ گذار زبان برگشادند بر شهریار. فردوسی. پاسخ گذاشتن. [سُگت] (مص مرکب) جواب دادن. پاسخ دادن: فریدون پیام برین گونه داد تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد. فردوسی. پاسخ گری. [سُگ] (حامص مرکب) جواب گزاری: چنان رو که پرسدت پاسخ کنی پاسخ گری روز فرخ کنی. فردوسی. پاسخ گزار. [سُگ] (نف مرکب) رجوع به پاسخ گذار شود.

پاسخ نیوش.

[س] (نف مرکب) جواب شنونده ||. صاحب اذن و اعیه: چه گفت آن سخن گوی پاسخ نیوش که دیوار دارد بگفتار گوش. فردوسی. پاس دادن. [د] (مص مرکب) (از فرانسه...) نوبت خود را در قمار بحریف دادن.

پاسدار.

(نف مرکب) نگاهبان. مراقب. نگهبان. حارس. پاسبان. عاس: بزد تیغ بر گردن پاسدار سرآمد بر او گردش روزگار. فردوسی. چو برگشت رستم بر شهریار از ایران سپه گویو بد پاسدار. فردوسی. مرا بر همه گنجهای زمین نگهبان کن ای شاه با داد و دین که گر یآوری یابم از کردگار بوم گنجهای تو را پاسدار. فردوسی. باغبانی بیاید آن بت را با یکی پاسدار چوبک زن. فرخی. گر مرا پاسدار خویش کند خدمت او کنم بجان و بتن. فرخی. گفتم بگرد (۱) مملکتش پاسدار کیست گفتا مها ببتش نه بسنده است پاسبان؟ فرخی. پاسداری. (حامص مرکب) پاسبانی || رعایت. احترام. حرمت. (۱) - ن ل: بگنج و.

پاس دلو.

[د] (اخ) (۱) ژول. رئیس ارکستر فرانسه. مولد بسال ۱۸۱۹م. ۱۲۳۴ ه. ق. در پاریس و وفات در سنه ۱۸۸۷م. ۱۳۰۴ ه. ق. وی کنسرت‌های عمومی از موسیقی کلاسیک در شهر پاریس ابداع کرد. (۱) - Pasdeloup, Jules.

پاس دیس.

(فرانسوی) (۱) نوعی از بازی که با سه طاس [کعبه] کنند و برای بردن آن باید از ده بیشتر داشت. (۱) - Passe-dix.

پاسره.

[س ر ر] (۱) زمینی را گویند که صاحب زراعت در وجه اخراجات جدا کند و بزماران دهد تا حاصل آنرا صرف اخراجات دیوانی و غیره کنند. (برهان).

پاسرین.

(فرانسوی) (۱) نوعی پرند از تیره گنجشکها که دارای پره‌های زیبایی است و مخصوص امریکاست. (۱) - Passerine.

پاسره.

[س ر ر] (۱) مرکب) ظرف خالی بر سر سفره جدا کشیدن طعام را.

پاسک.

[س / س] (۱) خمیازه. دهن دره. دهان دره. (برهان). فاژ. فاژه. آسا. آسا. خامیاز. خامیازه. تثاوب ثویاء. رجوع به آسا شود.

پاسکال.

(اخ) (۱) بلز. مهندس و طبیعی دان و فیلسوف و نویسنده فرانسه. مولد بسال ۱۶۲۳م. ۱۰۳۲ ه. ق. در شهر کلرمونت فراند. و وفات در سنه ۱۶۶۲م. ۱۰۷۲ ه. ق. اوان کودکی آثار ذکاء و فطنت در وی پدیدار بود چنانکه بقول خواهرش (ژیلبرت) در دوازده سالگی بدون استعانت از کتابی اولین قضایای هندسه اقلیدس بشناخت و در شانزده سالگی رساله ای در باب قطع مخروطات نوشت که مایه اعجاب دکارت شد. و در هجده سالگی ماشین محاسبه را اختراع کرد و قوانین ثقل هوا و موازنه سواحل و مثلثات ریاضی و حساب اتفاقات و ضغظه مائی و غیره از مبتکرات اوست. آثار وی با سادگی و استحکام کلام همراه است و از نیروی در صف اول نثرنویسان فرانسه بشمار آمده است. (۱) - Pascal, Blaise.

پاسکال.

(اخ) (۱) ژاکلین. خواهر بلز پاسکال. پیرو عقیده ژانسنیسم. مولد او در کلرمون بسال ۱۶۲۵م. ۱۰۳۴ ه. ق. و وفات در سنه ۱۶۶۱م. ۱۰۷۱ ه. ق. (۱) - Pascal, Jacqueline.

پاسکال.

(اخ) (۱) ژیلبرت. خواهر بزرگ بلز پاسکال مشهور به مادام پریه (۲) وی رساله ای در ترجمه حیات بلز پاسکال دارد. مولد او بسال ۱۶۲۰م. ۱۲۰۹ ه. ق. و وفات در سنه ۱۶۸۷م. ۱۰۹۸ ه. ق. (۱) - Mme Perier - (۲) - Pascal, Gilberte.

پاسکال.

(اخ) (۱) گئی دُ کرم. آنتی پاپ (بابالذبحال) از سال ۱۱۶۴ تا ۱۱۶۸م. ۵۵۹ تا ۵۶۳ ه. ق. (۱) - Pascal, Guy de Creme.

پاسکال اول.

[ل ا و] (اخ) (۱) (قدیس...) پاپ روم از ۸۱۷م. ۲۰۱ ه. ق. تا ۸۲۴م. ۲۰۸ ه. ق. (۱) - Pascal 1er, saint.

پاسکال دوم.

[ل د و] (اخ) (قدیس...) پاپ روم از ۱۰۹۹ تا ۱۱۱۸م. ۴۹۲ تا ۵۱۱ ه. ق.

پاسک لی.

[ک] (اخ) (۱) ژبووانی. شاعر ایتالیایی مولد رومانی بسال ۱۸۵۵م. ۱۲۷۱ ه. ق. وفات در ۱۹۱۲م. ۱۳۳۰ ه. ق. وی مصنف میرکو و

منظومه های کوچک است. (۱) - Pascoli, Giovanni.

پاسکویچ.

(اِخ) (۱) ایوان. فرمانده روسی. مولد او بسال ۱۷۸۲م./۱۱۹۶ ه. ق. در پل تاوا و وفات در سنه ۱۸۵۶م./۱۲۷۲ ه. ق. وی در جنگ روس و ایران بسالهای ۱۸۲۶-۱۸۲۷م./۱۲۴۱-۱۲۴۲ ه. ق. و جنگ با ترکان، بسالهای ۱۸۲۸-۱۸۲۹م./۱۲۴۳-۱۲۴۴ ه. ق. فاتح شد و طغیان لهستانیان را در سنه ۱۸۳۱م./۱۲۴۶ ه. ق. و شورش ماژیار را بسال ۱۸۴۹م./۱۲۶۵ ه. ق. فرونشاند. و این همان غارتگری است که کتابخانه بی عدیل اردبیل را بیغما برد و امروز آن کتابخانه در لندن گراد است. (۱) - Paskievitch, Ivan.

پاسکیه.

(اِخ) (۱) اتین دنی - دوک. از رجال سیاست فرانسه. مولد بسال ۱۷۶۷م./۱۱۸۰ ه. ق. در پاریس و وفات در سنه ۱۸۶۲م./۱۲۷۸ ه. ق. وی بعهد سلطنت لوئی فیلیپ رئیس شورای عالی بود و بسال ۱۸۳۷م./۱۲۵۲ ه. ق. به وزارت عدلیه رسید و از او یادداشت‌هایی دلکش و زیبا باقی است. (۱) - Pasquier, etienne-Denis, duc.

پاسگاه.

(اِ مرکب) جای پاسبانان. جای دیده بانان: فرود آمدند از دو جانب سپاه یزکها نشاندهند بر پاسگاه. نظامی. پاسگذار. [گُ] (نَف مرکب) حقگذار. شکور. پاسگزار. شاکر.

پاسگذاری.

[گُ] (حامص مرکب) حقگذاری. شکر.

پاسگزار.

[گُ] (نَف مرکب) رجوع به پاسگذار شود.

پاسگزاری.

[گُ] (حامص مرکب) رجوع به پاسگزاری شود.

پاسار.

(اِخ) دیهی به نیم فرسنگی مغرب قیر.

پاسن.

[س] (اِ) پاشنه. (غیاث اللغات).

پاسنگ.

[س] (اِ مرکب) آنچه در یک کفه ترازو نهند بجهت برابر کردن کفه دیگر. (برهان). آنچه برای تساوی دو کفه ترازو نهند در کفه سبک. پای سنگ. پارسنگ: عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ. فرخی. خدایگانا گر برکشند حلم ترا سپهر و چرخ بسنده نباشدش پاسنگ. مسعود سعد. وجود خصم چه وزن آورد در آن میزان که بوقییس ندارد محل پاسنگی. اثیرالدین اخسیکتی ||. پایه ستون.

پاستگان.

[س] (اِخ) دیهی به جنوب شرقی قم.

پاستگین.

[س] (ص مرکب) آنکه دیر دیر بدیدار خویشان و دوستان شود.

پاسوار.

[س] (ص مرکب، اِ مرکب) سوارپا. پیاده جلد و چاپک. (برهان).

پاسور.

(اِ) نوعی از بازی ورق.

پاسوز.

(ن مف مرکب) در تداول عامیانه. عاشق شیفته. - پاسوز کسی شدن؛ زیان بردن بعلم دوستی و محبت با کسی.

پاسوق.

(۱) ابسوق. آیه. (در تورات).

پاسویگ.

(اخ) (۱) نهری به لاپونی که از فنلاند سرچشمه گیرد و بدریای منجمد شمالی ریزد. طول آن ۱۲۵ هزار گز است. (۱) - Pasvig.

پاسه.

[س / س] (۱) تاسه. تلواسه. میل کردن به هر چیز. (برهان). آزمندی || غم و آندوه و فشردن گلو. (برهان). و ظاهراً این صورت مصحف تاسه باشد.

پاسه.

[س] (اخ) (۱) کرسی ارن از ناحیه آرژانتان. دارای ۱۳۰۷ تن سکنه و صنعت آن آشگری و پیراستن پوست است. (۱) - Passais.

پاسه را.

[س] (اخ) (۱) ژان شاعر فرانسوی، استاد علوم ادب در کلژ دو فرانس که در آن زمان کلژ روایال نامیده میشد. مولد او در ترویس بسال ۱۵۳۴ م. ۹۴۰ ه. ق. و وفات در سنه ۱۶۰۲ م. ۱۰۱۰ ه. ق. (۱) - Passerat, Jean.

پاسی.

(اخ) (۱) بلوکی از ساووی علیا در ناحیه بن ویل. دارای ۴۴۴۲ تن سکنه و ایستگاه هواشناسی دارد. (۱) - Passy.

پاسی.

(اخ) (۱) بلوکی از ناحیه قدیم پاریس که در سال ۱۸۶۰ م. ۱۲۷۶ ه. ق. ضمیمه پاریس شد. (۱) - Passy.

پاسی.

(اخ) (۱) فردریک. برادرزاده هی پولیت پاسی از دانشمندان اقتصاد فرانسه، مولد بسال ۱۸۲۲ م. ۱۲۳۷ ه. ق. در پاریس و وفات در سنه ۱۹۱۲ م. ۱۳۳۰ ه. ق. وی یکی از طرفداران جدی صلح است. (۱) - Passy, Frederic.

پاسی.

(اخ) (۱) هیپولیت فی لیبر. عالم اقتصادی از مردم فرانسه. یکی از حامیان تجارت آزاد. مولد او بسال ۱۷۹۳ م. ۱۲۰۷ ه. ق. در گارش و وفات در سنه ۱۸۸۰ م. ۱۲۹۷ ه. ق. (۱) - Passy, Hippolyte-Philibert.

پاسیدن.

[د] (مص) پاس داشتن. (برهان). نگاهبانی کردن: میان مردمان نگرستن و پاسیدن این معنی ها را خلاف است در روشنائی ستارگان. (الفهم ||). بیدار خوابی داشتن. (از برهان). خواب خرگوشی داشتن.

پاسیده.

[د / د] (ن مف) نگاهبانی شده. پاس داشته.

پاسیور.

(اخ) (۱) شهری به مالزی در ساحل جنوب شرقی جزیره برننو. دارای ۶۰۰۰ تن سکنه و تجارت آن بیشتر عسل اللبني (مبعه سائله) (۲)، صبر زرد، فلفل، جوز هندی و کافور است. و نام ناحیه آن با ۴۰۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Storax - Passir. (۲).

پاسی سور ار.

[ا] (اخ) (۱) عاصمه اُر. از ناحیه اور. دارای ۲۰۰۰ تن سکنه و راه آهن از آن گذرد. (۱) - Pacy-sur-Eure.

پاسی فانه.

[ء] (اخ) (اخ) بازی فانه (۱). زوجه می نُس مادر آندروژه و آریان و قدر و می نوئر. (۱) - Pasiphae.

پاسین.

(اخ) موضعی به قرب شروان. شاه اسماعیل صفوی حملات خود را بر شروان و گرجستان از آنجا آغاز کرد. رجوع به حبیب السیرج دوم ص ۳۳۸ شود.

پاش.

(فعل امر) امر از پاشیدن یعنی پریشان کن و از هم جدا ساز و برافشان. (برهان (||)). نف مرخم) در کلمات مرکبه مانند گهرپاش، نمک پاش، عطریپاش، آب پاش، گلاب پاش، زریپاش، مخفف پاشنده است: وز حسد لفظ گهرپاش من در خوی خونین شده دریا و کان. خاقانی (||. اِصص) پاشیدن و برافشاندن: خاک را تخمکی دهی گه پاش او یکی صد دهد همی پاداش. سنائی (کارنامه بلخ). پریشان و افشان. (برهان). و برای کلمات مرکبه با پاش مانند آب پاش و گلاب پاش و سم پاش و ریخت و پاش و نظایر آن بردیف خود این کلمات رجوع شود. - پاش دادن؛ افشاندن بود حیوب را در طبقی و مانند آن تا خاک و خاشاک از دانه جدا شود.

پاش.

[ش] (اخ) (۱) شهری به کلمبیا در ایالت کوندینامارکا، دارای ۷۰۰۰ تن سکنه و در آن ناحیت معدن آهن باشد و صنایع فلزی دارد. Pacho - (۱)

پاش.

[ش] (اخ) ژان ریژین (۱) رحالهء فرانسوی. مولد بسال ۱۷۹۴م/۱۲۰۸ ه. ق. در نیس و وفات در سنهء ۱۸۲۹م/۱۲۴۴ ه. ق. به پاریس. او سفری به مصر کرد (از سال ۱۸۱۸م/۱۲۳۳ ه. ق.) و سپس از سال ۱۸۲۴ تا ۱۸۲۵م/۱۲۳۹ تا ۱۲۴۰ ه. ق. در لیبی بسیاحت و اکتشاف پرداخت و کتابی در مکشوفات و تحقیقات خود نوشت. (از ۱۸۲۷ تا ۱۸۲۹م/۱۲۴۲ تا ۱۲۴۴ ه. ق.) و در سال ۱۸۲۹م. انتحار کرد. (۱) - (Pacho Jean-Raymond).

پاش.

(اخ) (۱) ژان نیکلا. از رجال سیاست فرانسه. مولد بسال ۱۷۴۶م/۱۱۵۸ ه. ق. در پاریس و وفات در سنهء ۱۸۲۳م. (۱۲۳۸ ه. ق.). وی وزیر جنگ فرانسه در ۱۷۹۲م. و رئیس شهرداری پاریس در ۱۷۹۳م. بود. او یکی از مشاهیر رجال انقلاب فرانسه است و مشاغل بزرگ گوناگون داشته و شعار معروف (آزادی، برابری، برادری) از اوست. (۱) - (Pache, Jean Nicolas).

پاشا.

(اخ) (۱) رودخانه ای به شمال غربی روسیه در سرزمینی مردابی. و آن بشاخه هائی تقسیم میشود و بعض این شاخه ها به رودخانه سویر (۲) که از واردات دریاچه لادگا (۳) است فرومیریزد و بعض دیگر بخود آن دریاچه. طول این رودخانه ۲۱۳ هزار گز است و از جنگلهای بزرگ عبور میکند. (۱) - (۳) - Ladoga - (۲) - Svira. Pacha.

پاشا.

(اخ) جزیره ای به امریکای جنوبی از توابع شیلی.

پاشا.

(۱) (مأخوذ از کلمه پادشاه) و در تداول ترکان عثمانی صاحب رتبه پاشائی و آن رتبه ای از مراتب کشوری و لشکری است || لقبی از القاب آن مملکت. و نیز بمعنی آقا و خواجه و سید مستعمل است.

پاشا.

(اخ) (کوه...) کوهی است در ناحیت آنقره بسنجا قونیه.

پاشا چلبی.

[چ ل] (اخ) رجوع به قطبی شود.

پاشالیک.

(ترکی، مرکب) (از پادشاه و لیک، ادات نسبت در ترکی) قلمرو فرمانروائی پاشا و آنرا ولایت نیز نامند. ایالتی که تحت حکومت یک پاشاست.

پاشامه.

[م / م] (مرکب) پاشامه. تنبان و شلوار. (تمه برهان).

پاشان.

(نف، ق) در حال پاشیدن: همی پای کوبنده بر فرش چین ز سر مشک پاشان گل از آستین اسدی. پاشان. (اخ) قریه ای از هرات و از آنجاست ابو عبید احمد بن محمد بن ابی عبید مؤدب هروی پاشائی و آنرا فاشان نیز گویند.

پاشا بکید.

(اخ) ناحیه ای است در سنجا گالی پولی در ولایت ادرنه در ۱۵ هزار گزی شمال کشان مرکب از پنج قریه.

پاشان.

(اخ) قریه ای به قرب هرات. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۴۰۶ شود.

پاشتین.

(اخ) قریه ای که امیرعبدالرزاق نخستین ملوک سرداری از آنجا خروج کرده است.

پاشن.

[ش] (امص) اسم مصدر از پاشیدن.

پاشک.

[ش] (۱) خمیازه. (برهان). دهان دره. و رجوع به پاسک شود.

پاشکز.

[۹] (اخ) قریه ای به مشرق هرات.

پاشکسته.

[ش ک ت / ت / ت] (ص مرکب) آنکه پای شکسته دارد || مجازاً، عاجز. ناتوان.

پاشکو.

[ش] (اخ) (۱) دُنا ماریا. زن دن ژوان پادیلان آنگاه که شارل کن شوهر او را مغلوب و مقتول ساخت این زن در برابر عساکر شارل کن مقاومتی مردانه کرد و ازین رو بشجاعت مشهور شد و آنگاه که در محاصره افتاد بگریخت و بمملکت پرتقال رفت و پس از مدتی توقف هم در آنجا وفات یافت. (۱) Pacheco, Dona Maria.

پاشکو.

[ش] (اخ) (۱) فرانسوا. رجوع به پاچک شود. (۱) Pacheco, Francois.

پاشکیل.

(۱) مرکب شغزیبه. شغزیبه. و آن نوعی از بند کشتی گیران باشد و آن پای خود را بر پای حریف پیچیده بر زمین افکندن است. - پاشکیل کردن؛ پای در پای پیچیدن حریف را در کشتی و او را بینداختن. (زمخشری).

پاشلنک.

(اخ) قلعه ای بزمن داور. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۲۷۴ شود.

پاشمقچی زاده.

[م د / د] (اخ) (سیدعبدالله افندی...) پسر شیخ الاسلام سیدعلی افندی. او در عصر سلطان محمود اول، سلطان عثمانی، مقام شیخ الاسلامی داشت. مولد وی بسال ۱۰۹۱ ه. ق. در استامبول. و به نوبت قاضی ینی شهر و نقیب الاشراف آناتولی و قاضی عسکر رومیلی شد و سپس به سبب کبر و نخوت و حرکات نامناسب از آن مقام معزول گشت و بزیارت خانه خدا فرستاده شد و بعد از مراجعت او را به اقامت قونیه فرستادند و در آنجا اقامت گزید و در ۱۱۴۵ ه. ق. مسموماً وفات یافت.

پاشمقچی زاده.

[م د / د] (اخ) (سیدعلی افندی...) او در عصر سلطان احمد سیم دو بار منصب شیخ الاسلامی داشت. وی پسر محمد پاشمقچی زاده قاضی اسکدار است. در ۱۰۹۸ ه. ق. قضاوت قدس شریف داشت و در ۱۱۰۱ قاضی ادرنه بود و در همان سال سمت نقیب الاشرافی باو دادند و در ۱۱۱۸ از مقام مشیخت معزول شد و در ۱۱۲۲ کزت دیگر او را باستانبول خوانده و مسند شیخ الاسلامی بدو تفویض کردند او در ۱۱۲۴ ه. ق. وفات یافت. مدفن وی در بیرون دروازه ادرنه است.

پاشمقلی.

[م] (اخ) قصبه ای است در قضاء اخی چلبی، در حدود رومیلی دارای تقریباً ۳۰۰۰ تن سکنه.

پاشنا.

(۱) پاشنه. عقب: عملهای جهان برعکس هم هست که بر ملک گدائی را دهد دست چنین هم دیده ام کافسرده پائی بتخت زر دریده پاشنائی. امیرخسرو دهلوی (از فرهنگ جهانگیری). نیست مدبر اهل ترک ار خودنندارد کفش از آنک هر شکاف از پاشنائیش دین و دولت را دراست. امیرخسرو دهلوی ||. خیار و خریزه و هندوانه و کدو و امثال آنرا نیز گفته اند که بجهت تخم نگاه دارند. (برهان).

پاشنامه.

[م / م] (۱) مرکب) پاشنامه، لقب || قرین و همال. (برهان). و رجوع به پاشنامه شود.

پاشنده.

[ش / د / د] (نف) پراکننده. افشاننده: بیک دست شکر پاشنده و بدیگر دست زهر کشنده. (تاریخ بیهقی). پاشنگ. [ش] (۱) خوشه انگور. خوشه کوچک از انگور. چلازه. زنگله ||. چوب خوشه انگور یا چوب چلازه انگور ||. خوشه انگوری که بجهت تخم نگاه دارند. (برهان): چو مشک بویا لیکتش نافه بوده ز غُزب چو شیر صافی پستانش بود از پاشنگ. عسجدی (از فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی در صفت شراب): تو گوئی سیه غُزب پاشنگ بود (۱) و یا در دل شب شاهنگ بود. اسدی ||. خیار بزرگ بود که برای تخم میگذارند. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی آقای نخجوانی). غاوشو. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی آقای نخجوانی). شنگ. پاشنگ: آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن (۲) تخم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند. منجیک ||. خربزه و هندوانه و کدو و امثال آنرا نیز گفته اند که بجهت تخم نگاه دارند. پاهنگ. پاشنگ. (برهان). و بعضی از لغویین این کلمه را مخفف پادشنگ دانسته و گفته اند مرکب است از پاد بمعنی پاینده. و شنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاه دارند و معنی ترکیبی آن خیار محفوظ است. (فرهنگ رشیدی). (۱) - ن ل: درخنده پاشنگ. (۲) - ن ل: آن سگ ملعون برفت این سگ [بماند؟] از خویشتن.

پاشنگه.

[ش / گ / گ] (۱) خوشه کوچک انگور ||. خوشه انگوری که بر تاک خشک شده باشد ||. هر چیز که بجهت تخم نگاه دارند. (برهان). و رجوع به پاشنگ شود.

پاشنه.

[ن / ن] (۱) جزء مؤخر پای آدمی. پل. (فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی). بل. عقب. پاشنا. بسل. (برهان) (۱): بزد پاشنه سنگ انداخت دور زواره بر او آفرین کرد و سور. فردوسی ||. عظم عقب. استخوان جزء مؤخر قدم (۲). استخوانی درشت و کوتاه که تکیه آدمی و دیگر حیوان گاه قیام بر آن بود ||. عقب کفش. آنجایی از کفش که پاشنه آدمی بر آن آید ||. قسمتی از بُن در که بر زمین یا بگوشه زیرین چارچوب فرورود و در بر آن گردد ||. و در تفنگ، ماشه (۳). - پاشنه برنهادن؛ رکاب گران کردن. مهمیز زدن. پاشنه زدن: امیر خراسان حاجبی را فرمان داد که رو میرکان سجزی را بر گوی تا گوی زنده، حاجب فرارفت و گفت. ایشان خدمت کردند و اسب پاشنه بر نهادند و گوی زدند چنانکه از آن دوازده هزار گوی بردند. (تاریخ سیستان). - پاشنه خانه اش را در آوردن؛ در تداول عوام به ستوه آوردن وی از مطالبه طلبی و جز آن. - پاشنه دهن را کشیدن؛ عتاب بسیار کردن. دشنام و سقط فراوان گفتن. - پاشنه زدن؛ رکاب کشیدن. پاشنه برنهادن. رکاب گران کردن. مهمیز زدن: به پیش سپاه اندر آمد طُورگ که خاقان ورا خواندی پیر گرگ چو بُد کردیه با سلیح گران میان بسته بر سان جنگ آوران دلاور طُورگش ندانست باز بزد پاشنه رفت پیشش فراز. فردوسی. همیخواست زد بر سر اسب اوی بزد پاشنه مرد پر خاشجوی. فردوسی. - پاشنه یا پاشنه های کسی را کشیدن؛ وی را بکاری بفریب تهییج و ترغیب کردن. - مثل پاشنه شتر؛ نانی سیاه و سخت. برای کلمه مرکب سنگ پاشنه و نظایر آن رجوع به ردیف و رده همان کلمه شود. (۱) - Detente - (۳) - Calcaneum. (۲) - Talon.

پاشنه بخواب.

[ن / ن / ب / خوا / خا] (ص مرکب، ا مرکب) کفشی که دیواره پشین آن را دو تا کنند یعنی بخواباند. راحتی.

پاشنه برگردان.

[ن / ن / ب / گ] (ص مرکب، ا مرکب) کفش پاشنه بخواب.

پاشنه بلند.

[ن / ن / ب / ل] (ص مرکب، ا مرکب) کفش زنانه که پاشنه بلند دارد.

پاشنه ترکیده.

[ن / ن / ت / د] (ص مرکب) در تداول عامیانه؛ بی سروپا: خانم پاشنه ترکیده.

پاشنه خیز کردن.

[ن / ن / ک / د] (مص مرکب) (پاشنه خیز کردن اسب) با زخم پاشنه یا مهمیز برانگیختن او را: دل روشن راد را تیز کرد مر آن باره را پاشنه خیز کرد. فردوسی. بکین پاشنه خیز کرده سمند بر قلب شد با کمان و کمند. اسدی. پاشنه سنگ. [ن / ن / س] (۱) (مرکب) سنگ سیاه متخلخل، ستردن و پاک کردن پای را از شوخ. سنگ پای خار. (منتهی الارب). سنگ پا. نشفه. سنگ پاشنه.

پاشنه کش.

[ن / ن / ک] (نف مرکب، ا مرکب) آلتی که بر لبه دیواره پشین کفش نهند از درون، گاه پوشیدن و سپس بر آرند، تا کفش کج و

دوتا نشود.

پاشنه کوب.

[ن / ن] (نف مرکب) کسی که در پس گریخته بدود. (غیاث اللغات).

پاشنه کوتاه.

[ن / ن] (ص مرکب، امرکب) کفشی که پاشنه آن کوتاه باشد. مقابل پاشنه بلند.

پاشنه گاه.

[ن / ن] (ا مرکب) آنجایی از دوپهلوی اسب که پاشنه سوار بر آن خورد: معد؛ پاشنه گاه سوار از اسب. (منتهی الارب).

پاشنه گز.

[ن / ن گ] (نف مرکب، امرکب) حمارقبان. (خواص الحیوان). حمارقبان. (ترجمه خواص الحیوان). پاشنه گزک. رجوع به پاشنه گزک شود.

پاشنه گزک.

[ن / ن گ ز] (ا مرکب) پاشنه گز. جنبنده ای باشد چون نیم کره سیاه نزدیک چند نیم گردکانی و پایهای ریزه دارد و پشت وی مدور است چون سپری و سیاهی او از جعل کمتر است و چون در زیر پای یا سنگی پخش شود درون آن همه چون پیهی سفید باشد و این همان حشره است که عرب حمارقبان و عیرقبان نامد.

پاشنه نخواب.

[ن / ن ن خوا / خا] (ص مرکب، امرکب) کفش که پاشنه آن نخوابانیده باشد. مقابل پاشنه بخواب. زلفی که از نیمه قفا بریده و سر آن رو به بالا برجسته باشد.

پاشوکا.

(اخ) (۱) شهری به مکزیک، پایتخت کشور هیدالگو. دارای ۳۹۰۰۰ تن سکنه و بناهای آن کان نقره است. (۱) - Pachuca.

پاشویه.

[ی / ی] (ا مرکب) آب گرم خالص یا مخلوط بخردل و نمک و غیره که پای بیمار بدان شویند. دیواره حوض. آب رو گرداگرد حوض. - پاشویه کردن؛ شستن پای بیمار با آب گرم مخلوط به نمک یا خردل و امثال آن تا حرارت و تبش او کم شود. (۱) (۱) - Pediluve.

پاشیب.

(ا مرکب) نردبان و زینه پایه. (برهان) : ساحت بستان سر او بام قدرش کز علو کاخ و فرواره فراز لامکان آورده اند از عمود صبح پاشیبی بر این بر بسته اند وز بنات نعش آنرا نردبان آورده اند. (از براهین العجم). پاشیتوآ. (اخ) (۱) رودی در کشور پرو که از کردیلر شرقی در مغرب سزودو پاسکو، سرچشمه گیرد و از میان سلسله جبال آندها گذرد و به مونتانا وارد شود و به او کاپالی فروریزد. طول آن در حدود ۲۰۰ هزار گز است. (۱) - Pachitua.

پاشیدگی.

[د / د] (حامص) اسم مصدر از پاشیدن. پراکنندگی.

پاشیدن.

[د] (مص) پراکندن. پریشیدن. افشاندن. تثار کردن. ریختن. برافشاندن. پاشیدن. (در تداول عوام): آب بر کسی پاشیدن؛ آب بر روی او افشاندن. تخم در مزرعه پاشیدن؛ تخم در کشتمند افشاندن. نمک و فلفل و نظایر آن بر روی چیزی پاشیدن؛ نمک و فلفل و جز آن بر روی چیزی افشاندن (۱). باد گرد را پاشید؛ باد گرد را بپراکند : مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه زر پاشیده همه بر چاکران کرده یله. شاکر بخاری. چو آگاهی کشتن او رسید به بر در دلش [گشتاسپ] در زمان برطیید همه جامه تا پای بدرید پاک بدان خسروی تاج پاشید خاک. دقیقی. بیوش و پباش و بنوش و بخور ترا بهره اینست ازین رهگذر فردوسی. تاجی شده است شخص من (۲) از بس که تو بر او یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری. فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۳۸۰). هر کس بطلب کردن دینار برد رنج و او باز به بخشیدن و پاشیدن دینار. فرخی. بر گرفت از آب دریا ابر فروردین سفر ز آسمان بر بوستان پاشید مروارید تر. فرخی. قدر درم و قیمت دینار ببردی از بس که درم پاشی و دینار بیاری. فرخی. راست پنداری خزینه خسروان امروز شاه بر رسولان عرضه کرد و بر سپه پاشید خوار. فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۵۸). وینکه اگر باد بگل بر وزد عنبر پاشد بهوا بر عباس ناصر خسرو. بدل آنکه برادران پاشید که زر و سیم یار بر پاشید هیچ ناید تغییری پیدا تا بود عم جدا و کیسه جدا. سنائی. بآتش اندری از آب روی رفته خویش میباش بیش بسر خاک و باد کم پیمای. سوزنی. مستوفی شاه شرق محمود محمود گهرفشان در

پاش. سوزنی. زین سپس ابروار پاشم جان کاین قدر فتح باب ماحضر است. خاقانی. مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن. (گلستان). کسی کت بشکند از سنگ دندان تو از لبها بر او در پاش خندان. امیرخسرو دهلوی. اگر با خویش نیکی نیک میباش چو خواهی کشت تخم نیک میباش که تا از هر یکی هفتصد بروید اگر بد کاشتی هم بد بروید. پوریای ولی. - آب پاشیدن؛ آب زدن جائی را. رش. - از هم پاشیدن یا پاشیدن از یکدیگر؛ متلاشی شدن. رمیم گشتن: پاشیدن بدن مرده. - از هم پاشیده شدن؛ متأثر. (زوزنی). - پاشیده شدن؛ پراکنده شدن. برافشانده شدن. افشانده شدن. ریخته شدن. منثور گشتن. ارفضاض. ترفض. برشاشیده شدن. (۱) - (۲) Saupoudrer. - ن ل: روی من.

پاشیدنی.

[د] (ص لیاقت) لایق پاشیدن. که درخور پاشیدن است. افشانندی. پراکندنی. پریشیدنی. برافشانندی.

پاشیده.

[د / د] (ن مف) پراکنده. متفرق. برافشانده. برشاشیده. منثور: از روی چرخ چنبیری رخشان سهیل و مشتری چون بر پند ششتری پاشیده دینار و درم. لامعی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۹۷). فروریخته: زبس خون که هر جای پاشیده بود زمین همچو روی خراشیده بود. اسدی. پاشیر. (ا مرکب) زیر زمین خرد که شیر آب انبار بر دیوار آن منصوب است. گودال پای شیر آب انبار و کلیه بنای مجاور شیر. آنجای از آب انبار که آب از شیر گیرند.

پاشیمو.

[م] (اِخ) (۱) ژرژ. نویسنده بیزانسی. مولد بسال ۱۲۴۲ م. (۶۳۹ ه. ق.). در نیسه و وفات در سنه ۱۳۱۰ م. (۷۰۹ ه. ق.). کتاب تاریخ او با صراحت و تحقیق حوادثی را که میان سالهای ۱۲۶۱ و ۱۳۰۸ م. (۶۵۹ و ۷۰۷ ه. ق.) رخ داده شامل است و علاوه بر این آثار دیگر و اشعاری نیز دارد. وی یکی از رجال بزرگ قرن ۱۳ م. بیزانطیه است. (۱) Pachymere, Georges.

باطاق.

(اِخ) نام محلی و گردنه ای بر کنار راه کرمانشاه و قصر شیرین میان سرحد دیزه و سرپل ذهاب در ۷۰۴۰۰۰ گزی طهران که از نقاط مهم نظامی غرب محسوب است و سابقاً عقبه حُلوان نامیده میشد.

باطاقی.

(اِخ) رجوع به ایل کنند شود.

باعلم خوان.

[ع لَ خوا / خا] (نف مرکب) کسی که در ایام عاشورا به زیر علم چیزی خواند. (غیاث اللغات).

باعلم رنگین کردن.

[ع لَ رَ کَ د] (مص مرکب) آن است که کسی را از فوج دشمن گرفته زیر علم خود بطریق شگون گردن میزنند و الاّ زیر علم دو گوسپند ذبح میکنند. (غیاث اللغات).

باغره.

[ع] (۱) ستونی که سقف خانه بدان ایستد. ستونی را گفته اند که سقف خانه بدان قرار گیرد. (برهان). عماد. عمود. پیلپایه. پالار. پیلپا.

باغره.

[ع] (۱) (مرکب) (۱) پیلپا. داء الفیل. باغره. کلن. و آن مرضی است که چون آدمی بدان دچار گردد پای آماس کند تا همچند خیکی شود. مرضی است که پای آدمی مقابل بخیکی میشود و آنرا بعربی داء الفیل خوانند. و بعضی گویند زحمتی و آزاری است که بسبب زحمت دیگر بهم رسیده باشد مانند غلوه که تا زحمت اول برطرف نشود آن هم برطرف نگردد. (برهان). و این معنی اخیر را امروز گرمان گویند. و رشیدی گوید: باغره، بضم غین، پیلپا، چه غره، گره و ورم است... و این مختار جهانگیری است و سامانی گوید باغره (بفتح غین) مخفف پای غر لغتی است در باگر (بفتح کاف عجمی) مرکب از با و غر به معنی جاعل و کننده و معنی ترکیبی کننده پا است و چون پا در این مرض بغایت گنده و بزرگ شود چنانکه مانند پای پیل گردد گویا پای دیگر میسازد بطریق مجاز و این خالی از تکلف نیست و صواب آن است که جهانگیری گفته از روی اعراب و تحقیق معنی. (فرهنگ رشیدی). (۱) -

Elephantiasis des Arabes

باغره.

[ع ر / ر] (۱) (مرکب) رجوع به باغره شود.

باغنده.

[عُ] (ا مرکب) پنبه زده باشد که بریسنند یعنی محلولج. (فرهنگ اسدی)، باغنده. کلوج. گلوله پنبه حلاجی کرده. (جهانگیری) (برهان). و رجوع به باغنده شود.

باغنده.

[عُ / عَ / دَ / دِ] (ا مرکب) پنبه برپیچیده بود که زنان بریسنند. (فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی). کلوج پنبه. آن پنبه که حلاج گرد کرده باشد. پنبه گلوله کرده بود. (نسخه ای از فرهنگ اسدی). آن پنبه پیچیده بود که حلاج گرد کرده بود عمدًا. (حاشیه نسخه خطی فرهنگ اسدی نخجوانی). گلوله پنبه حلاجی کرده. (فرهنگ جهانگیری) (رشیدی) (برهان). پنبه زده باشد که گرد پیچیده باشند و گلوله نیز گویند. (از فرهنگی خطی). کلوج. باغند. گلوله. آغنده. (صاح الفرس): کی خدمت را شایم تا پیش تو آمم با این سر و این ریش جو باغنده حلاج. ابوالعباس. جهان شده فروت جو باغنده سر و گیس کنون گشت سیه موی و عروسی شده جَمَاش. بوشعیب (از شرح احوال اشعار شاعران بی دیوان ص ۱۶۵). کردم اندر جهان جو پنبه سرخ هجر آن سینه جو باغنده. سوزنی. همچو منصور تو بر دار بکن (۱) ناطقه را چون زنان چند بر این پنبه باغنده زنی. مولوی. تا وقت شام بیه زن پنج شویه را باغنده بر کنار نهاد چرخ اخضرش بادا جو غوزه دیده خصمت سفید دل وز بار دل شکسته دل نیست پرورش [کذا] (۲). بدر جاجرمی (از فرهنگ جهانگیری). ضریبه؛ پلینه دسته کرده از پشم و باغنده که بریسنند. (منتهی الارب). تعمیت. باغنده. ساختن پشم و صوف را بهر رشتن. توشیع؛ باغنده ساختن پنبه را. (منتهی الارب). عرناس؛ جای باغنده پنبه زنان ||. باغند و باغند و باغنده و باغنده بمعنی مطلق گلوله است از هر چه باشد. (۱) - ن ل: مکن. (۲) - ن ل: وز تاب دل شکسته دل پست پرورش.

باغوش زدن.

[زَ دَ] (مص مرکب) غوطه خوردن: بود زودا که آئی نیک خاموش جو مرغابی زنی در خاک باغوش. رودکی. (چون شاهی دیگر یافت نشد این صورت و معنی آن محتاج به تأیید است). و نیز رجوع به ناغوش شود. پافزار. [ف] (ا مرکب) پافزار. پوزار. پای افزار. کفش: دست انعام بر سرش میدار ورنه ترتیب پافزار کند. کمال الدین اسماعیل. چرخ گردون چیست با رای تو دود مشعله ربع مسکون چیست در پای تو گرد پافزار. امیر خسرو. و رجوع به پافزار شود. پافس. [ف] (ا) (خ) (۱) شهر قدیم جزیره قبرس و این شهر بواسطه معبد ونوس که بدانجاست شهرت یافته است. (۱) - Paphos.

پافشاری.

[ف] (حامص مرکب) پایداری. ایستادگی. مقاومت. ثبات. استقامت. استواری. پابرجائی. پای برجائی. ثبات قدم. اصرار. ابرام. و با مصدر کردن صرف شود.

پافشردن.

[ف شُ دَ] (مص مرکب) استقامت کردن. پافشاری کردن. اصرار، لجاج، ابرام، پای فشردن. پای افشردن. پای افشاری. ایستادگی. پایداری. پائیدن. پای داشتن. ثبات قدم. - امثال: پافشردی بُردی؛ استقامت سبب نیل به مقصود است.

پافلاتنی.

[گَ] (ا) (خ) (۱) از چترپتی های ده گانه آسیای صغیر که از مشرق به چترپتی کابادس و از شمال به بحر اسود محدود و پایتخت آن سینپ بود. این کشور از رود (هالیس) سفلی مشروب میشد و مردم آن به بلاحت و خشونت معروف بودند. (۱) - Paphlagonie.

پافوس.

(ا) (خ) محلی به جزیره قبرس که اکنون بافو گویند. (قاموس مقدس). رجوع به پافس شود.

پاقلات.

[۹] (ا) (خ) دیهی است در یک فرسنگی شمال و مشرق اشکنان.

پاقلهه.

[قَ عَ] (ا) (خ) دیهی است در کمتر از چهار فرسنگی شمال و مشرق چارک ||. موضعی به کنار راه همدان و کرمانشاه میان هاشم آباد و آهنگران در ۵۱۲۵۰۰ گزی طهران ||. محلتی به اصفهان.

پاقو.

(۱) منزل عطارد ||. منزل بهرام ||. نام مبارز ||. اسم موضع. (اوبهی و فرهنگی خطی). و شاید مصحف پاتو باشد. رجوع به پاتو شود.

پاک.

(ص) طاهر. طاهره. طهور. نمازی. طیب. طیبه. نقی. نقیه. زکی. بی آلائیش. مُطِيب. مُطَهَّر. مُنَمَّح. پاکیزه. نظیف. نظیفه. مهذب. مهذبیه. زه. زهه. نزهه. نزهیه. مُنَزَّه. مُنَزَّه. مقابل: پلید. ناپاک. شوخ. شوخگن. نجس. رجس: بگویی که من نامه نغزناک فراز

آوردیدم از مغز پاک، بوشکور. اگر شوخ بر جامه من بود چه شد چون دلم هست از طمع پاک. خسروی. بیفکنی خورش پاک را ز بی اصلی بیاکنی ز پلیدی ماهیان تو گزار. (۱) بهرامی. بدو داد هوش و دل و جان پاک پراکتد بر تارک خویش خاک. فردوسی. به اندیشه پاک دل را بشست فراوان ز هر گونه ای چاره جست. فردوسی. پزشک خردمند را داد و گفت که با رأی پاکت خرد باد جفت. فردوسی. فراوان بدو آفرین کرد و گفت که با جان پاکت خرد باد جفت. فردوسی. همه تن بشستش بدان آب پاک بگردار خورشید شد تابناک. فردوسی. بدوزخ مبر کودکان را بیای که دانا نخواند ترا پاک رای. فردوسی. خروشی برآمد که ای شهریار به آهن تن پاک رنجه مدار. فردوسی. کنون آن، بخون اندرون غرقه گشت کفن بر تن پاک او خرقه گشت. فردوسی. خورشها بیاراست خوالیگرش یکی پاک خوان از در مهترش. فردوسی. همه راه را پاک کرده جو دست در و دشت چون جایگاه نشست. فردوسی. ترا داد این کشور و مرز پاک مخور غم که گشتی از اندوه پاک. فردوسی. سرنامه گفت [خسروپرویز] آفرین مهان بر آن باد کو پاک دارد نهان. فردوسی. بدانت شیروی کایرانیان کرا برگزیدند پاک از میان. فردوسی. زین دادگری باشی و زین حق بشناسی پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی. منوچهری. گوشت به آغاز گرچه از خون خیزد پاک بود گوشت و پلید بود خون. ناصرخسرو. یک مثل بشنو بفضل مستعین پاک چون ماء معین از بومعین. ناصرخسرو ||. خالی. فارغ. نهی. پرداخته. پرداخته. محو. سترده: تن سلم از آن کین کنون خاک شد هم از تور روی زمین پاک شد. فردوسی. زن و ازدها هر دو در خاک به جهان پاک از این هر دو ناپاک به. فردوسی. مگر کز بدان پاک گردد جهان بداد و دهش من بیندم میان. فردوسی. بازه مر او را بدو نیم کرد جهانرا ازو پاک و بی بیم کرد. فردوسی. ز دشمن جهان پاک من کرده ام بسی درد و سختی که من خورده ام. فردوسی. سند و هند از بت پرستان کرد پاک رفت از اینسو تا بدریای روان. فرخی. غلامان و پیادگان باره ها و برجها را پاک کردند از غوریان. (تاریخ بیهقی). از آهو سخن پاک و پرداخته گوی ترازو خرد ساز و بر سخته گوی. اسدی. جهان زیر فرمان ضحاک شد ز هر نامه ای نام جم پاک شد. اسدی. و بعضی را بکوه قاف انداختند و روی زمین را از پریان پاک کردند. (قصص الانبیاء). این خانه پاک و دیگر پاک. سوزنی ||. روشن. رخشان. درخشان: نیاسود تیره شب و پاک روز همی راند تا پیش کوه اسپروز. فردوسی. شبی کرد جشنی که تا روز پاک همی مرده برخاست از تیره خاک. فردوسی. همه شب بنالید تا روز پاک از آن درد چون مار پیچان بخاک. فردوسی. از آنگه که یزدان جهان آفرید تن تیره و پاک جان آفرید. فردوسی. سرانجام کاین مهر رخشان پاک ز گردون فروشد بتاریک خاک. فردوسی. همه شب همی راند تا روز پاک سپیده گریبان شب کرد چاک. فردوسی. طبع او چون هواست روشن و پاک روشن و پاک بی بهانه هواست. فرخی. همی گم گردد از دیدار من راه بروز پاک خورشید و شب ماه. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چو روز پاک بر من تیره گون گشت شیم از تیرگی بنگر که چون گشت. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ز دریا دود رنگ ابری برآمد بروز پاک ناگه شب درآمد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بروز پاک جام نوش گیم شب معشوق در آغوش گیم. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). شبی بد ز مهتاب چون روز پاک ز صد میل پیدا بلند از مفاک. اسدی. شب تیره بی آتش تابناک بدی روشن آن خانه چون روز پاک. اسدی ||. شفاف. که کثیف نباشد: از بسی گشتن بحال از حال شد یاقوت پاک پیشتر اصغر بباشد آنگهی احمر شود. غضائری. بر بناگوش تو ای پاکتر از در یتیم سنبل تازه همی روید از صفحه سیم. فرخی. گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو تا سخنها شنوی پاکتر از در یتیم. فرخی ||. ساده و بی آمیزش. صافی. خالص. بی غل. بی غش. بی آمیغ. ویژه. محض. بحت. خلص. مححوض. مححوضه. لب. لباب. راوک. راوق: [زهره دلالت دارد بر] سپیدی پاک. (الفهیم): زمینش بگردند از زر پاک همه هیزمش عود و عنبرش خاک. فردوسی. با جامه زری زرد چون شنبلید با رزمه سیمی پاک چون نسترن. فرخی. چه پاک پاکتر آید زر طلا ز گداز. ابن یعین ||. که حائض نیست. که دشتان نبود. که در طهر است ||. تنک. زقیق. || بی سلاح. بی اسلحه: جامه پاک؛ جامه و کشوری و بزم. جامه غیر جنگلی، مقابل سلاح: چنین گفت شیرین که ای شهریار بدشمن دهی آلت کارزار. [یعنی به کردیه خواهر بهرام چوبین] که خون برادر بیاد آورد برتسم که کارت بباد آورد تو با جامه پاک بر تخت زر و را هر زمان بر تو باشد گذر. فردوسی ||. عقیف. عقیفه. معصوم. بی گناه. پاکدامن: بکشتش همه پاک مردان من سرافراز ترکان و گردان من. دقیقی. چو ایران نباشد تن من مباد چنین دارم از موبد پاک یاد. فردوسی. بدو گفت اگر شاه را درخورم یکی نامور پاک خوالیگرم. فردوسی. کف شاه ابوالقاسم آن پادشا چنین است با پاک و با پارسا. فردوسی. چو بر خسروی تخت بنشست شاد [یزدگرد] کلاه بزرگی بسر بر نهاد چنین گفت کز دور چرخ روان منم پاک فرزند نوشیروان پدر بر پدر پادشاهی مراسم خور و خوشه و برج ماهی مراسم. فردوسی. چنین شاد بودم ز پیوند تو بدین پرهتر پاک فرزند تو که مهر نباشد ز فرزند خویش ز بوم و بر و پاک پیوند خویش. فردوسی. زن پاک را بهتر از شوی نیست. فردوسی. کجا نامور دختر خو بروی برده درون پاک بی گفت و گوی پرستنده کردیش بر پیش خویش... فردوسی. از ایران و توران و هندوستان همان ترک تا روم و جادوستان ترا داد یزدان بیساکتی نژاد کسی چون تو از پاک مادر نژاد. فردوسی. سه خواهر ز یک مادر و یک پدر پرپیچره و پاک و خسرو گهر. فردوسی. پدرش آن گرانمایه تر پهلوان چه گوید بدان دخت پاک جوان. فردوسی. یکی پاک دستور پیشش بیای بداد و بدین شاه را رهنمای. فردوسی. ز رستم چو بشنید بهمن برفت همی راند با موبد پاک تفت. فردوسی. مر او را یکی پاک دستور بود [تهمورث را] که رأیش ز کردار بد دور بود. فردوسی. که او را یکی پاک دستور بود که بیداردل بود و گنجور بود. فردوسی. یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت که با جان پاکان خرد باد جفت. فردوسی. همی گفت هر کس که این پاک زن سخنگوی و روشندل و رأی زن تو گوئی که گفتارش از دفتر است بداننش ز جاماسپ نامی تر است. فردوسی. اگر چه ویس بی آهو و پاک است مرا زین روی دل اندیشه ناک است. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). از آن پاکتر نیست کس در جهان که هست او سوی متهم متهم. ناصرخسرو. پاک نگرده زن بد جز بخاک. ناصرخسرو. پاک باید که پاک را ببند. سنائی. غیر آن است که خود را پاک نگاه داری تا حق تعالی زن و فرزند ترا پاک نگاه دارد. (فیه مافیة). تو پاک باش و مدار ای برادر از کس پاک زنده جامه ناپاک گازران بر سنگ. سعدی. صحبت پاک نیابد جز پاک. جامی || حلال: کسی کو برادر فروشد بخاک سزد گر نخواندش از آب پاک. فردوسی. بود بیگمان پاک فرزند من ز تخم و بر و یال و پیوند من. فردوسی. بخورید این نعمتهای پاک که شما را روزی کرده است. (قصص الانبیاء ||). بی غرض. بی کینه. بی تزویر. بی غل و غش. و امثال آن: با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست بد مر آترا که دل و جامه پلید است و پلشت. کسائی. سخنها چو بشنید زو ارنواز گشاده شدش بر دل پاک راز. فردوسی. ای بمردی و کف راد ولیعهد علی وی به انصاف و دل پاک و عدالت جو عمر. فرخی. آترا که حساب پاک است از محاسبه چه پاک است. (گلستان).

||درست. راست: ازین بر دل اندیشه و باک نیست اگر کیش فرزند ما پاک نیست. فردوسی. چنانکه او دل من شاد کرد شادان باد ز خلق و مذهب پاکش دل محمد و آل. فرخی. -دین پاک(۲)؛ دین درست و راست: و بت پرستی آغاز کردند مگر آنانکه از قوم موسی بنی اسرائیل بودند که بر دین پاک بودند. (قصص الانبیاء ||). سبحان. قدّوس. سُبُوح. اقدس. مقدس (در صفت خدای متعال): بجائی که تنگ اندر آید سخن پناهت بجز پاک یزدان مکن. فردوسی. شنیدی همانا که یزدان پاک چه داده ست ما را درین تیره خاک. فردوسی. همی رخ بمالید بر تیره خاک نیایش کنان پیش یزدان پاک. فردوسی. چو ما را بود یار یزدان پاک سر دشمنان اندر آریم خاک. فردوسی. همان زور خواهم کز آغاز کار مرا دادی ای پاک پروردگار. فردوسی. سپردم ترا جان و رفتم بخاک روان را سپردم به یزدان پاک. فردوسی. سر نامه گفت از خداوند پاک باید که باشم با ترس و باک. فردوسی. همی گفت کای پاک برتر خدای بگیتی تو باشی مرا رهنمای. فردوسی. ز شاهان گیتی برادر که کشت که شد نیز با پاک یزدان درشت. فردوسی. چو لهراسپ بنشست بر تخت عجاج بسر بر نهاد آن دل افروز تاج... چنین گفت کز داور داد پاک پرامید باشید و باترس و باک. فردوسی. مگر یار باشدت یزدان پاک سر جادوان اندر آری بخاک. فردوسی. بپویم بفرمان یزدان پاک بر آرم ز ایوان ضحاک خاک. فردوسی. شب تیره تا برکشد روز چاک نیایش کنم پیش یزدان پاک. فردوسی. به هر کار یزدان پیروز و پاک بخوان و مدار از کم و بیش باک. فردوسی. ازو پاک یزدان چو شد خشمناک بدانست و شد شاه با ترس و باک که آورده شد پاک یزدان ازوی بدان درد درمان ندیداند روی. فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۲۶) بیگ هفته در پیش یزدان پاک همی بود گشتاسب با ترس و باک. فردوسی. بیامد به پیش خداوند پاک همی گشت پیچان و گریان بخاک. فردوسی. چو بخشایش پاک یزدان بود دم آتش و باد یکسان بود. فردوسی. نترسی همی از جهاندار پاک ز گردان نیاید ترا شرم و باک. فردوسی. پذیرفتم آن نامه و گنج تو نخواهم که چندان بود رنج تو ازیرا جهاندار یزدان پاک بر آورده بوم ترا بر سماک. فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۴۱۵). خطاب خسرو پرویز در نامه قیصر. به بر درگرفتن زمانی دراز همی گفت با داور پاک راز. فردوسی. سر نامه گفت [خسرو پرویز] آفرین مهان بر آن باد کو پاک دارد نهان بدو نیک داند ز یزدان پاک وز او دارد اندر جهان ترس و باک. فردوسی. پاکا و منزها پروردگاری که ستایش کرده نمیشود در سختی و مشقت بغیر از او. (تاریخ بیهقی ||). حسابش را پاک کردن، تفرغ کردن (||. ق). یکبار. بالتمام. بالمزه. تماماً. بتمامی. تمام. همه. یکسر. یکسره. کام. جمله. طراً. قاطباً. بالکل. مرام. همگی: آن گرنج و آن شکرش برداشت پاک و ندر آن دستار آن زن بست خاک آن زن از دکان فرود آمد چو باد پس فلز زنگش بدست اندر نهاد شوی بگشاد آن فلزش خاک کید کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید. رودکی (احوال و اشعار ج ۲ و ۳ ص ۱۰۷۸). این جهان پاک خواب کردار است آن شناسد که دلش بیدار است. رودکی. خردمند گوید که مرد خرد بهنگام خویش اندرون بنگرد شود نیکی افزون چو افزون شود وز آهوی بد پاک بیرون شود. ابوشکور. اینک رهی بجزگان راه تو پاک رفته نزدیک تو نه مایه نه نیز هیچ سفته. شاکر. فرود آمد آن بیدرفش پلید سلجش همه پاک بیرون کشید. دقیقی. پرستار باشد ده و دو هزار همه پاک با طوق و با گوشوار. فردوسی. بیزم بی ازدها را ز خاک بشویم جهان را ز ناپاک، پاک. فردوسی. از آن رفتن جندل و رای خویش سخنها همه پاک بنهاد پیش فردوسی. ز افسر سر پیلان پرنگار همه پاک با طوق و با گوشوار. فردوسی. چو بخت عرب بر عجم چیره شد همی بخت ساسانیان تیره شد... دگر گونه شد چرخ گردون بچهر از آزادگان پاک برید مهر. فردوسی. کم و بیش من پاک در دست تست که روشن روان بادی و تندرست. فردوسی. خطاب کیخسرو به گودرز. بیابان همه زیر او دید پاک روان خون گرم از بر تیره خاک. فردوسی. بفرمود تا پاک خوالیگرش بزندان کشد خوردنیا برش. فردوسی. شما را همه پاک برنا و پیر ستانم زر و خلعت از اردشیر. فردوسی. ز چیزی که دیدند از آن رزمگاه بخشید پاک آتیمه بر سپاه. فردوسی. همه پاک برداشت و آمد دمان بلشکر که خویشان شادمان. فردوسی. همه پاک پیوسته خسرویم جز از نام او در جهان نشنوم. فردوسی. گر ایدونکه او در پذیرد مرا از این تاختن دست گیرد مرا من آن بارگه را یکی بنده ام دل از مهتری پاک برکنده ام. فردوسی. همه بنده خاک پای توایم همه پاک زنده برای توایم. فردوسی. اگر بر جهان پاک مهتر شوم ترا همچو کهرت برادر شوم. فردوسی. همه پاک ازین شهر بیرون شوید بتاریکی اندر بهامون شوید. فردوسی. بزرگان لشکر پس پشت اوی جهان آمده پاک در مشمت اوی. فردوسی. مهان و کههان پاک برخاستند زبانهها بخوبی بیاراستند. فردوسی. بر این برنهادند و گشتند باز همه پاک بردند پیش نماز. فردوسی. عنان پاک بر یال اسبان نهید بدان سان که آید خورید و دهید. فردوسی. همه مهر پیران به ترکان بر است بشوید همی شاه ازو پاک دست. فردوسی. همه پاک بردند پیشش نماز که کوتاه شد رنجهای دراز. فردوسی. همه گرزها برکشیدند پاک یکی ابر بست از بر تیره خاک. فردوسی. گر او [افراسیاب] باز با تخت و افسر شود همه رنج ما پاک بی بر شود. فردوسی. همه پاک با هدیه و باژ و ساو نه پی بود با کسی را نه تاو. فردوسی. در خانهها را سیه کرد پاک ز کاخ و رواقش بر آورد خاک. فردوسی. سپه تیغها برکشیدند پاک بر آمد شب تیره از دشت خاک. فردوسی. مرا چون خروش تو آمد بگوش همه زهر گیتی شدم پاک نوش. فردوسی. مر او را همه پاک فرمان برید ز گفتار گودرز بر مگذرید. فردوسی. واز آنجا بگه رفت [رستم] چون پیل مست یکی گرزده گاو پیکر بدست... همه میمنه پاک برهم درید بسی ترگ و سر بد که شد ناپدید. فردوسی. اگر باژ بفرستی از مرز خویش ببینی سرمایه و ارز خویش و گرنه سپاهی فرستم ز روم که از نعل پیدا ببینی تو بوم... همه بوتمان پاک ویران کنم کتاف پلنگان و شیران کنم. فردوسی. حرم تا یمن پاک در دست اوست بدریای مصر اندرون شست اوست. فردوسی. کرا مادر و خواهر و دختر است همه پاک در دست اسکندر است. فردوسی. همه پاک رستم به بهمن سپرد برنده بگنجور او بر شمرد. فردوسی. یلان را همه پاک دربر گرفت [کیخسرو] باری خروشیدن اندر گرفت. فردوسی. کسی کو شود کشته زین رزمگاه بهشتی شود گشته پاک از گناه. فردوسی. همه نیزه و تیرشان رهنمون همه دست ها پاک شسته بخون. فردوسی. ندانم چه راز است نزد سپهر بخواهد بریدن ز من [پیران] پاک مهر که بکتن به آید ز ترکان هزار همانا که کین دارد این روزگار. فردوسی. که گر ازدها را کنم زیر خاک بشویم شما را سر از گرد پاک. فردوسی. زمین را بکنند گرفتند پاک شد آن جای هامون سراسر مفاک. فردوسی. بر آن استخوانها نگاریده پاک ببینی بشهر اندرون گرد و خاک. فردوسی. بایوان خراد مهمان شوید و گر می دهد پاک مستان شوید. فردوسی. از آن دژ یکایک توانگر شوید همه پاک با گنج و افسر شوید. فردوسی. بیامد هم اندر زمان خواهرش همه پاک بر کند موی از سرش. فردوسی. چو شد زو زال بوسید خاک بگفت آن کجا دید و بشنید پاک. فردوسی. جهان پاک بر مهر او [کیخسرو] گشت راست همی گشت گیتی بدانسان که خواست. فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۹۲۸). بزد [سودابه] دست و جامه بدزد پاک بنانخ دورخ را همی کرد چاک. فردوسی. چنان دان که این گنج

ما پشت تست زمانه کنون پاک در مشت تست. فردوسی. چو خورشید برزد سر از کوهسار سواران توران ببستند بار... همه جنگ را پاک بسته میان همه دل پر از کین ایرانیان. فردوسی. موی زیر بغلش گشته دراز وز قفا موی پاک فلخوده. طیان. یا زندم یا کندم ریش پاک یا دهمد کارد یکی بر کلابل. حکاک. گویند که فرمانبر جم گشت جهان پاک دیو و پری و خلق و دد و دام رمارم. عنصری. از بند شبانروزی بیرون نکندشان تا خون برود از نشان پاک بیکبار. منوچهری. فالی بکنم ریش ترا یا رسول ریشت بکند ما کان پاک از اصول. ابوالحسین خارجی (از تاریخ سیستان). منکتیراک... و دیگر برادران و قومش را... فرو گرفتند و هر چه داشتند همه پاک بستند. (تاریخ بیهقی). و دور باشید از زنان که نعمت پاک بستند و خانها ویران کنند. (تاریخ بیهقی). و هنوز ده روز برنیامده است که حصیری آب این کار را پاک بریخت. (تاریخ بیهقی). فرمودیم تا دست وی [بوسهل] از شغل عرض کوتاه کردند و وی را جایی نشانند و نعمتی که داشت پاک بستند. (تاریخ بیهقی). تو چون طبلی که بانگت سهمناک است ولیکن در میانت باد پاکست. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). فکندن بمردی تن اندر هلاک نه مردی است کز باد ساری است پاک. اسدی. ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه ز بس ترک زرین چو تابنده ماه هوا گفتمی از عکس شد زربوش زمین سیم شد پاک و آمد بجوش. اسدی (گرشاسبنامه ص ۷۱). جهان با من ار پاک دشمن بود از آن به که این دشمن من بود. اسدی. بجنگ شما خود نباید کسم که من با شما پاک تنها بسم. اسدی. بد آگه که در هر جزیره چه چیز زبان همه پاک دانست نیز. اسدی. نهان کرده ها برکشید از مغاک بگرشاسب و ایرانیان داد پاک. اسدی. فلک و آتش و اختر تابناک همه در هواند استاده پاک. اسدی. تو ای خفته از خواب بیدار گرد که شد پاک عمرت بخواب و بخورد. اسدی. درفش و بنه پاک بگذاشتند گریزان ز کین روی برگذاشتند. اسدی. دل و مغز سالار کردند چاک گروهانان را سر بریدند پاک. اسدی. جهان چاره سازی است بی ترس و باک بجان بردن ماست بی خوف پاک. اسدی. ز چرخ روان تا بر تیره خاک چه و چون گیتی بدانسته پاک. اسدی. که آن داستانها دروغست پاک دو صد ز آن نیرزد بیک مشت خاک. شمس (یوسف و زلیخا). بیامد همانگاه داننده مرد زن و گله را پاک در پیش کرد. شمس (یوسف و زلیخا). همه بگذشت بر تو پاک چو باد مال و ملک و تن درست و شباب. ناصر خسرو. دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت بگذاشت همه پاک و بشد با تن تنها. ناصر خسرو. بخوانم پاک تو قیعات کسری بخوانم عهد کیکاوس و نودر. ناصر خسرو. حسن و بوی و رنگ بود اعراض من پاک بکنند آن عرضها جوهرم. ناصر خسرو. مال تو عمر بود و بخوردی پاک آن را به بی فساری و ملعونی. ناصر خسرو. اینهمه گر فعل خداست پاک سوی شما حجت ما بر شماست. ناصر خسرو. روز پرنور و بهاء است ولیکن پس روز شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش. ناصر خسرو. خویشان تو آمد جانور پاک زیرا که تو زنده ای چو ایشان. ناصر خسرو. زین است تراکیب نبات و حیوان پاک بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر. ناصر خسرو. پس از هفت روز گاوان داشت در مرغزار آتش درآمد و همه را پاک بسوخت. (قصص الانبیاء). ساقط شده ست قوت من پاک اگر نه من برفتمی ز روزن این سحج باها. مسعود سعد. برگ اجل از شاخ امل پاک فروریخت تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار. سنائی. بس خون کسان که چرخ بی پاک بریخت بس گُل که برآمد از گِل و پاک بریخت بر حسن و جوانی ای پسر غزه مشو بس غنچه ناشکفته بر خاک بریخت. خیام. شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستره کن و این جامه که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان بند و تورهه بر جویز بر گردن آویز و بازار بیرون شو. (تذکره الاولیاء عطار). غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد سوزنی باید کز پای برآرد خاری. سعدی. کیسه سیم و زرت پاک بیاید پرداخت زین طمعها که تو از سیمبران میداری. حافظ. هر چه بدهی به کسی باز مجو دل ز اندیشه آن پاک بشو. جامی. || خوش. بخت پاک؛ بخت خوش؛ چو در شاهی به بخت پاک بنشست ره بیداد بر گیتی فرو بست. فخرالدین اسعد (ویس و رامین) ||. پاک بودن؛ طاهر بودن. در حال طهر بودن. طهارت داشتن: اگر شوخ گیرد همه جای من چه باشد دلم از طمع هست پاک. خسروی ||. در قاعده نبودن. حاضف نبودن. بی نماز نبودن. - پاکان خطه اول؛ کنایه از ملانکه و کروبیان و حاملان عرش معلی باشد. - پاک خواندن؛ تقدیس کردن. - پاکش انداز؛ یعنی تماشای انداز، ای حریف را بخوب و چه زیر کن. (غیث اللغات). - پاک نبودن؛ حیاض بودن. - پاک و پاکیزه؛ رجوع به پاک و پاکیزه در ردیف خود شود. - پاک و پوست کنده؛ کنایه از صریح و روشن و بی کنایه است. بی پرده. بی رودر بایستی: پاک و پوست کنده به شما بگویم. - سینه پاک کردن؛ سینه روشن کردن. اخلاط بیرون کردن با سرفه از سینه. (برهان). پاک! قَدُوسا! سبوحا! (در مناجات با باری تعالی): و این دعا میگفت، سبحان من یرانی و یسمع کلامی و یعرف مکانی و یرزقی ولاینسانی. یعنی پاکا که مرا می بینی و کلام مرا میشنوی. (قصص الانبیاء). ترکیب ها: - پاکباز؛ پاکبازی. پاک بین. پاک تن. پاک جامه. پاکجان. پاک جیب. پاک چشم. پاکدامن. پاکدرون. پاک دست. پاکدل. پاکدین. پاکرو. پاک سرشت. پاک سیرت. پاک طینت. پاک فطرت. پاک نسب. پاکنویس. پاک نهاد. چشم پاک. دست پاک. دست و دل پاک. ناپاک. و نظایر آنها بردیف خود کلمات رجوع شود. (۱) - ن ل: چو ماکیان تو کزار. (۲) - Ortodoxie.

پاک.

(فرانسوی)، (۱) یا عید پاک. عید فصح. باغوث. پاسکا. عید بزرگ یهود که هر سال در چهاردهمین روز از نخستین ماه قمری به یاد خروج قوم بنی اسرائیل از مصر برپا میدارند و در چهاردهمین روز از دومین ماه قمری هر سال نیز یهودان جشن پاک را بنام دومین پاک (۲) می گیرند تا بیماران یا مسافرانی که در نخستین پاک نتوانسته اند در اورشلیم حضور یابند از آن برخوردار شوند. عید فطیر ||. عید اعیای مسیح. عید فصح نزارا. یکی از اعیاد بزرگ مسیحیان که هر سال بیاد برخاستن مسیح از میان مردگان کنند. باغوث. Paques یا Paque. یونانی Paskha لاتینی (۱) - Seconde paques (۲) - Pascha.

پاک.

(اخ) (۱) جزیره ای از جزایر پلی نزی که از شرقی ترین اراضی اقیانوسیه است. این جزیره به مساحت ۱۱۸ هزار گمر مربع و دارای ۲۵۰ تن سکنه است و چون در روز عید پاک سال ۱۷۲۲م/ ۱۱۳۴ ه. ق. کشف شده است بدو نام پاک داده اند. کاشف آن رگ گگ ون است و نام اصلی و حقیقی این جزیره راپانویی است. ساکنین این جزیره از حیث رنگ تیره پوست از سایر اهالی پلی نزی ممتازند و به سفالگری اشتغال دارند و نوعی از خط هیروگلیفی (خط وحوش) بر روی چوب نویسند. از اجداد این مردم تندیسهای نیمه

تمام بزرگ در آن جزیره برجای است. (۱) Paques.

پاکا.

(اِخ) (۱) کاردینال بارتلمی. مولد او بشهر بنوان در ۱۷۵۶م/۱۱۶۹ ه. ق. و وفات در ۱۸۴۳م/۱۲۵۷ ه. ق. وی وزیر بی ششم و حامی اقاذیمیای باستانشناسی روم بسال ۱۸۰۸ م. بود. (۱) Pacca, Cardinal Barthelemy.

پاکات.

(ا) جمع عامیانه عربی از کلمه پاکت فرانسوی. رجوع به پاکت شود.

پاکار.

(ص مرکب، ا مرکب) پایکار. کسی را گویند که چون تحصیلداری بجای نیاید او زر از مردم تحصیل کند و به تحصیلدار دهد. (برهان). شخصی که در شهرها و ده ها جای مردم به محصلان و ارباب طلب دیوانی نماید. (رشیدی). کارگذار. غریب ||. پیرمرد برزن و ده ||. آنکه مستراح را جاروب کند. کناس. (رشیدی) (برهان ||). خدمتکار. پادو. چاکر. نوکر. خادم: قبیل، پاکار یا رئیس قوم. (منتهی الارب).

پاکاری.

(حامص مرکب) عمل پاکار.

پاکان.

(فرانسوی، ا) (۱) میوه خوردنی شبیه به زیتون که درخت آنرا پاکانیه گویند و آن درختی بزرگ است از فصیلهه ژوکلانداسه که در نقاط خنک و مرطوب مشرق اتازونی روید. (۱) Pacane.

پاکانیه.

(فرانسوی، ا) (۱) درخت که پاکان میوه آن است. (۱) Pacanier.

پاک اصل.

[ا] (ص مرکب) پاک نژاد. پاک گوهر. که گوهری پاک دارد: ای نیکنام ای نیکخوی ای نیکدل ای نیکروی ای پاک اصل ای پاک رای ای پاک طبع ای پاکدین. فرخی (دیوان چ دبیر سیافی ص ۲۵۹). پاک اعتقاد. [ا ت] (ص مرکب) که اعتقادی درست دارد. که عقیدتی راست دارد.

پاک اندرون.

[ا د] (ص مرکب) پاک نهاد. پارسا. پاک اعتقاد. که باطنی پاک دارد: نترسی که پاک اندرونی شبی بر آرد ز سوز جگر یا ربی. سعدی. پاک اندیش. [ا] (نف مرکب) آنکه اندیشه پاک دارد. که سوء نیت ندارد.

پاک اندیشه.

[ا ش / ش] (ص مرکب) که اندیشه پاک دارد. که نیت بد ندارد.

پاکباز.

(نف مرکب) مقامی که هرچه دارد بازد. آنکه هرچه دارد بازد: ورمی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز نصفی برکن بدان پیر دوالک باز ده. سنائی ||. آنکه در بازی دغل نکند. مراقب حریف: نقش فلک چو می نگری پاکباز شو زیرا که مهره دزد حریفی است بس دعا. سراج الدین قمری ||. زاهد. مجرد. تارک دنیا: تمنی کند عارف پاکباز بدروزه از خویشتر ترک آرز. سعدی ||. عاشقی که بنظر پاک به معشوق نگرد. عاشق پاک نظر. که عشق او مشوب به شهوت نیست: گروهی نشینند با خوش پسر که ما پاکبازیم و صاحب نظر. سعدی (بوستان). جوانی پاکباز و پاک رو بود که با پاکیزه روئی در گرو بود. سعدی (گلستان). این سخن پایان ندارد هین بتاز سوی آن دو یار پاک و پاکباز. مولوی. از یمن عشق و دولت رندان پاکباز پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم. حافظ. پاکبازی. (حامص مرکب) عمل آنکس که هرچه دارد در قمار و عشق و یا در هواهای دیگر دهد و از نداشت نیندیشد: پاکبازی دوست داری در سخا با دوستان بر دل صافی زنی چون پیر صافی با مرید. سوزنی. عشق و مستوری بهم دورند و راه پاکبازی آن کسی آسان رود کاین شیشه در بارش نباشد. اوحدی (کلیات چ سعید نفیسی ص ۱۶۴ ||). عشق پاک؛ عشقی که به شائبه هوای نفس مشوب نباشد. - پاکبازی کردن؛ پاک باختن: جان شیرین بر بساط عاشقی بی تلخی در هوای مهر جانان پاکبازی کن بیاز. سنائی. پاک بوم. (ا مرکب) کشور پاک. خطه پاک ||. ص مرکب) پاک نهاد: گزین کرد از آن فیلسوفان روم سخنگوی و بادانش و پاک بوم. فردوسی. پاک بین. (نف مرکب) آنکه نظری پاک دارد. آنکه عمل کسان را حمل به صحت کند: کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست صفای همت پاکان و پاک بینان بین. حافظ. پاک بینی. (حامص مرکب) پاک نظری.

پاک پیوند.

[پ / و] (ص مرکب) پاک اصل. پاک نژاد: بدختر چنین گفت پس شهریار که ای پاک پیوند به روزگار. فردوسی. پاکت. [ک] (از فرانسوی، ا) (از اصل فرانسوی پاکه (۱)، بسته) و در فارسی محفظه ای از کاغذ نامه را (۲) گویند. (۱) - (۲) Paquet. Enveloppe.

پاکتاکن واننا.

[ک] (ا) (ا) نام لاتینی عهد پادشاه لهستان پس از انتخاب با نجبای آن مملکت. (۱) - Pacta conventa.

پاک تر.

[ت] (ص تفضیلی) اطهر. منزه تر، نظیف تر. پاکیزه تر. از کی. اقدس. صافی تر: گردانید او را بپاکی فاضلتر قریش از روی حسب... و پاکتر قریش از روی فرع. (تاریخ بیهقی).

پاک تراش کردن.

[ت ک د] (مص مرکب) در باغبانی، پاک تراشیدن شاخهای درختان باغ. || در حلاقی، پاک تراشیدن ریش چنانکه بن مویها بر جای باز نماند. || دوباره تراشیدن موی.

پاکت فدرال.

[ف د] (فرانسوی، مرکب) (۱) قانون اساسی سوئیس. (۱) - Pacte Federale.

پاکت قونقری.

[] (ا) (ده...) دهی در پایان بلوک قونقری است.

پاک تل.

[ت] (ا) (ا) رودی خرد از آب راهه های هرئس در لیدیا. و پاکتل شهر سارد را مشروب میساخت و گویند این آب راهه پرک های زر با خود می آورد و ثروت مشهور کروزس از این رود آوردها بود. این رود از کوههای تُم لوس جاری بود و به خلیج ازمیر میریخت. || در تداول اروپائیان معاصر، منبع سرشار ثروت. (۱) - Pactole.

پاک تن.

[ت] (ص مرکب) پاکیزه تن. پاک بدن. || پارسا. عقیف. مقابل. پاکجامه. ناپاکتن: چنان پاک تن بود و روشن روان که بودی بر او آشکارا نماند. دقیقی. چو نستور گردنکش پاک تن چو نوش آذر آن پهلو رزم زن. دقیقی. که او هست رویین تن و رزم زن فر ایزدی دارد آن پاک تن. فردوسی. زن پاکتن را به آلودگی برد نام و یازد به بیهودگی. فردوسی. یکی مجلس آراست [کیخسرو] با پیلتن رد و موبد و خسرو پاک تن فراوان سخن راند از افراسیاب ز درد دل خویش وز رنج باب. فردوسی. ز من پاک تن دختر من بخواه بدارش به آرام در پیشگاه. فردوسی. چنین گفت کین پاکتن چهرزاد ز گیتی فراوان نبوده ست شاد. فردوسی. تو تا زادی از مادر پاکتن سپر کرده پیشم تن خویشتن. فردوسی. همی گفت اگر نوذر پاک تن نکشتی بی و بیخ من بر چمن. فردوسی. سخن گوی و روشندل و پاک تن سزای ستودن بهر انجمن. فردوسی. || نیکواندام. نیک اندام. نیکچهر: جوانی بر آراست [ابلیس] از خویشتن سخنگوی و بینادل و پاک تن. فردوسی. پاک تنی. [ت] (حامص مرکب) پاکیزه تنی. پارسائی. عفت.

پاکج.

[ک] (ص مرکب) کج پای. که پای او کج باشد.

پاکجامگی.

[م / م] (حامص مرکب) پارسائی.

پاکجامه.

[م / م] (ص مرکب) عقیف. پارسا: [مردم گرگان] مردمانی اند درشت صورت و جنگی و پاک جامه و بامروت و میهمان دار. (حدود العالم). و مردمان این شهر [شهر حمص] پاک جامه و بامروت و نیکورینند. (حدود العالم). پاک جان. (ص مرکب) پاکدرون. پاک باطن: شیخ را گفتا بگو ای پاک جان تا جوانمردی چه باشد در جهان. عطار. || جان پاک: خداوند ما را ز کس بیم نیست مگر ز آفریننده پاک جان. فرخی. پاکجان. (حامص مرکب) پاکدرونی. پاک باطنی.

پاک جفت.

[ج] (ا) (مرکب) جفت پارسا. جفت عقیف. جفت پاک. که به شوی یا زن خویش خیانت نوزد.

پاک جیب.

[ج] (ص مرکب) عقیف. معصوم. عقیفه. معصومه: زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب در هزیمت رخت بردن سوی

غیب. مولوی. پاک چشم. [ج] (ص مرکب) که به ریبت در نامحرمان و محارم دیگران نبیند.

پاک چشمی.

[ج] (حامص مرکب) صفت پاک چشم.

پاک چهر.

[ج] (ص مرکب، ا مرکب) روی پاک. چهره پاک. چهر نیک : ندانم به ایران گراید به مهر و نگر سوی توران کند پاک چهر. فردوسی. بدو گفت زال ای خداوند مهر جو اکنون نمودی بما پاک چهر. فردوسی (|| ص مرکب) دارای چهر پاک.

پاک چی ی لی.

[ی] (اِخ) (لوکا... (۱) محاسب ایتالیایی. مولد او به تُسکان بسال ۱۴۴۵م. او را کتابی است در حساب و جبر. (۱) - Paccioli (Luca)...

پاک حساب.

[ح] (ص مرکب) که در محاسبه پاک و درست است.

پاکخو.

(ص مرکب) پاکیزه خو. پاکخوی : مهتر پاکخوی پاک سیر خواجه سید عمید ابن زیاد. فرخی. پاک خواندن. [خو/ا خا د] (مص مرکب) تقدیس.

پاک خون.

(ص مرکب) پاک گهر. پاک نژاد.

پاکخوی.

(ص مرکب) که خُلقی منزّه دارد. پاکیزه خو.

پاکداد.

(ص مرکب) عادل : چنین گفت کز داور پاکداد دل ما پر از ترس و امید باد. فردوسی. که برگردد از رزم امروز شاد که داند چنین جز تو ای پاکداد. فردوسی. پاکدامن. [م] (ص مرکب) عقیف. عقیفه. باعفاف. پاک. خشک دامن. پاکجامه : یکی پاکدامن که آهسته تر نکوتر بدیدار و شایسته تر. فردوسی. زن پاکدامن به پرسنده گفت که شویست و هم کودک اندر نهفت. فردوسی. جوان گفت و آن پاکدامن شنید ز گفتار او خامشی برگزید. فردوسی. سوی کردیه نامه ای بد جدا که ای پاکدامن زن پارسا. فردوسی. پاکدامن چون زین بیچاره ای اوفتاده تا گریبان در وحل. سعدی (گلستان). در حق من بدرد کشتی ظُنْ بد مبر کآلوده گشت خرقة ولی پاکدامنم. حافظ. عیبم بپوش زنهار ای خرقة می آلود کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد. حافظ. حافظ بخود نپوشید این خرقة می آلود ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را. حافظ. پاکدامنی. [م] (حامص مرکب) عفت. (مهذب الاسماء). عفاف. پاک.

پاک درون.

[د] (ص مرکب) پاک باطن. پاک جان.

پاکدرونی.

[د] (حامص مرکب) پاک باطنی. پاکجانی.

پاکدست.

[د] (ص مرکب) درستکار. با صحت عمل. مقابل ناپاکدست : نیبره جهاندار هوشنگ هست همان راد و بینادل و پاکدست. فردوسی. گشاده زبان و دل و پاکدست پرستنده شاه و یزدان پرست. فردوسی. سر بسر دعویست مرد امر و معنی دار کو تیزی بی پاکدستی رهبری غمخوار کو. سنائی. پاکدستی. [د] (حامص مرکب) درستکاری. صحت عمل.

پاکدل.

[د] (ص مرکب) آنکه در دل حيله و مکر ندارد. آنکه کینه و حسد ندارد. پاک قلب. صاحب قلب سلیم. مخلص. ناصح الجیب. مقابل ناپاکدل. (فردوسی) : چنین گفت کز دین پرستان ما هم از پاکدل زبردستان ما. فردوسی. که قیدافه پاکدل را بگوی که جز راستی در زمانه مجوی. فردوسی. اگر شاه دیدی اگر زبردست و گر پاکدل مرد یزدان پرست. فردوسی. نگه کرد پرسنده بوزر جمهر بدان مهتر پاکدل خوب چهر. فردوسی. وزان پس چنین گفت با موبدان که ای برهنر پاکدل بخردان. فردوسی. چو در بارگه رفت بنشانند یکی پاکدل مرد را خواندند. فردوسی. بشد پاکدل تا بخان جهود همه خانه دیا و دینار بود. فردوسی. برهنم چنین داد پاسخ بدوی که ای پاکدل مهتر راز جوی. فردوسی. وزان پس چنین گفت کای بخردان جهان دیده و پاکدل موبدان. فردوسی. چنین

داد پاسخ بدو شهریار که ای پاکدل موبد رازدار فردوسی. چنین گفت با موبدان و ردان که ای پاکدل نامور بخردان فردوسی. بدان پاکدل گفت بوزرجمهر که نمود هر گز بما بخت چهر فردوسی. چو بشنید گفتار آن بخردان پسندیده و پاکدل موبدان فردوسی. که ای شاه گندآوران و ردان فراوان ترا پاکدل موبدان فردوسی. بایوان بردند از آن تنگ جای بدستوری پاکدل رهنمای فردوسی. سکندر چنین داد پاسخ بدوی که ای پاکدل مهتر راستگوی فردوسی. چو بهرام آذرمهان آن شنید که آن پاکدل مرد شد ناپدید فردوسی. بکشند هشتاد از آن موبدان پرستنده و پاکدل بخردان فردوسی. گرفتند یاران برو آفرین که ای پاکدل خسرو پاکدین فردوسی. منوچهر فرمود تا برنشت مرآن پاکدل مرد یزدان پرست فردوسی. بجستند از آن انجمن هردوان یکی پاکدل مرد چیره زبان فردوسی. بچینیدت آن گوهر بد ز جای بیفکندی آن پاکدل را ز پای فردوسی. هر آنکس که دارد ز پروردگان ز آزاد و ز پاکدل بردگان فردوسی. طاعت تو دینست آترا که او معتقد و پاکدل و پارساست فرخی. شاد باش ای ملک پاکدل پاک گهر کام ران ای ملک نیکخوی نیک خصال فرخی. پاکدل را زیان بتن نرسد ور رسد جز به پیرهن نرسد. واحدی. جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاکدلی بگریزم. حافظ. پاکدلی. [د] (حامص مرکب) بی غل و غشی آن. پاکدرونی.

پاکدوزی.

(حامص مرکب) دوختن طرف و کنار جامه تا ریش نشود ||. پاکدوزی دو درزه؛ پاکدوزی کنار جامه به قصد ریش نشدن دو بار یکی از زیر و یکی از روی. کف.

پاکدیدگی.

[د / د] (حامص مرکب) چگونگی آنکه پاکدیده است. پاک چشمی.

پاکدیده.

[د / د] (ص مرکب) پاک چشم. که به ریبیت در محارم دیگران نبیند.

پاکدین.

(ص مرکب) صاحب دین پاک. آنکس که اعتقاد پاک دارد. راست دین. فرهودی. (برهان). حنیف (۱) مقابل ناپاکدین. و بددین : و این [مردم ماوراءالنهر] مردمانند جنگی و غازی پیشه و تیرانداز و پاکدین. (حدود العالم). بشنگل تو ای موبد پاکدین یکی نامه بنویس پرمهر و کین فردوسی. نخواهیم هر گز جز از آفرین که بر ما کند موبد پاکدین فردوسی. همه انجمن خواندند آفرین بر آن شاه بینادل پاکدین فردوسی. بیالیزبان گفت کای پاکدین چه آگاهی استت ز ایران زمین فردوسی. چنین داد پاسخ که گفتم همین شنید از من این مردم پاکدین فردوسی. یکی بت پرست و یکی پاکدین یکی گفت نفرین به از آفرین فردوسی. همی گفت گشتاسب کای پاکدین که چون تو نبیند زمان و زمین فردوسی. بدو گفت کز مردم پاکدین همانا نزیب که گوید چنین فردوسی. همه مهتران خواندند آفرین که ای شاه بینادل و پاکدین فردوسی. همه مهتران آفرین خواندند ورا موبد پاکدین خواندند فردوسی. اگر بخردی سوی توبه گرای همیشه بود پاکدین پاکرای فردوسی. اگر دادگر باشی و پاکدین ز هر کس نیابی جز از آفرین فردوسی. بدانند شاهان که روزیست این که بد دین پدید آید از پاکدین فردوسی. وزان پس چو پرداخت از آفرین جهان پهلوان خسرو پاکدین فردوسی. پسر بُد مر آن پاکدین را یکی کش از مهر بهره نبود اندکی فردوسی. فرانک بدو گفت کای پاکدین منم سوکواری از ایران زمین فردوسی. ز گفتار و کردار او بیش ازین نباید بگفت ای گو پاکدین فردوسی. بدو گفت خسرو که ای پاکدین به تو باد رخشنده توران زمین فردوسی. ازو شاد شد خسرو پاکدین ستودش فراوان و کرد آفرین فردوسی. جهاندار تهمورث پاکدین بیامد کمر بسته رزم و کین فردوسی. بفرمود تا تاج خاقان چین به پیش آورد موبد پاکدین فردوسی. ستودش فراوان و کرد آفرین بر آن پرنهر پهلوی پاکدین فردوسی. نشستند عهدی ز شاه زمین سرافراز کبخسرو پاکدین ز بهر سپهد گو پیلتن ستوده بمردی به هر انجمن فردوسی. که ضحاک کشته ست جم را بکین دگر تو کشت ایرج پاکدین فردوسی. یکی نامش ارمایل پاکدین دگر نام کرمایل پیش بین فردوسی. بز و اشتر و میش را همچین بدوشندگان داده بد پاکدین فردوسی. بر او سربسر خواندند آفرین که ای نیک دل مهتر پاکدین فردوسی. گرفتند یاران بر او آفرین که ای پاکدل خسرو پاکدین فردوسی. چو آن دید گشتاسب کرد آفرین بر آن مهربان مهتر پاکدین فردوسی. بزرگان بر او آفرین خواندند ورا خسرو پاکدین خواندند فردوسی. که ننگ است بر ما ز توران زمین پسند نباشد بر پاکدین فردوسی. نگه کن که در نامه آفرین چه گوید سراننده پاکدین. (از راحه الانسان). (ظاهراً در آفرین نامه ابوشکور). همچون پدر بزرگ و جهاندار و بختیار همچون پدر کریم و مسلمان و پاکدین فرخی. ای شهریار بیقرین ای پادشاه پاکدین ای مر ترا داده خدای آسمان ملک زمین فرخی ||. (۱) (مرکب) دین پاک. دین درست : بدانید گفتا کز ایران زمین بشد فزه ایزد و پاکدین. دقیقی. که یارد شدن پیش گردان چین که باز آورد فزه پاکدین. دقیقی. پذیرم من این پاکدین ورا ز جان برگزینم گزین ورا فردوسی. پاکدینان. (ص مرکب) راست دینان. حنفاء. فرهودیان (۱). (۱) - Ortodoxe. - Les Orthodoxes (۱).

پاکدینی.

(حامص مرکب) پاکی اعتقاد. پاک اعتقادی : دلیری برزم اندرون زور دست همان پاکدینی و یزدان پرست فردوسی. خردمندی و پیش بینی بود توانایی و پاکدینی بود فردوسی. ای اصل نیکنامی ای اصل بردباری ای اصل پاکدینی ای اصل پارسائی فرخی. پاک دی بر. [ک ی] (اخ) (۱) کرسی لواری بدامنه کوه ماژدن دارای ۱۹۳۶ تن سکنه. (۱) - Pacaudiere.

پاکرای.

(ص مرکب) که اندیشه پاک دارد. پاکیزه رای. صاحب رأی پاک. دانا. مقابل ناپاک رای : جهاندار گفتا بنام خدای بدین نام دین

آور پاکرای.دقیقی. کنون هر که دارید پاکیزه رای ز فتوح و ز دنبر و مرغ و مای ستاره شناسان کابلستان همه پاکرایان زابلستان به ایران خرامید و با خویشتن بیارید ازین در یکی انجمن.فردوسی. وزان پس چنین گفت با کدخدای که ای مرد روشن دل پاکرای.فردوسی. چو شد هفت سال آمد ایوان بجای پسندیده مردم پاکرای.فردوسی. چو خواهی که تاج تو ماند بجای مبادی جز آهسته و پاکرای.فردوسی. که با موبد نیکدل پاکرای زدیم از بد و نیک ما پاکرای. فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۳۷۴). بکین نیاگر نجنی زجای نباشی پسندیده و پاکرای.فردوسی. تو گر دادگر باشی و پاکرای همی مزد یابی بدیگر سرای.فردوسی. چنین داد پاسخ بدو رهنمای که ای شاه نیک اختر پاکرای.فردوسی. وز آن پس بشد موبد پاکرای که گیرد مگر شاه بر تخت جای.فردوسی. بفرمود تا موبد و کدخدای بیامد بر خسرو پاکرای.فردوسی. چو خرسند گشتی بداد خدای توانگر شوی یکدل و پاکرای.فردوسی. بدوزخ میر کودکان را پپای که دانا نخواند ترا پاکرای.فردوسی. بدو گفت چون مرد شد پاکرای نیابد پرستنده جز کوه جای.فردوسی. پس پرده نامور کدخدای زنی بود پاکیزه و پاکرای.فردوسی. برهنم فراوان بود پاکرای که این بازی آرد بدانش بجای.فردوسی. زدنی بیامد سرافراز مای جوان بود و بینادل و پاکرای.فردوسی. یکی دخترش بود نامش همای هنرمند و بادانش و پاکرای.فردوسی. بدانست جنگاور پاکرای که او را همی باز داند همای.فردوسی. بدست چپش هر مز کدخدای سوی راستش موبد پاکرای.فردوسی. از ایرانیان آنکه بد پاکرای بیامد بدهلز پرده سرای.فردوسی. زن پرنش گفت کای پاکرای بدین ده فراوان کسست و سرای.فردوسی. یکی مرد دهفانم ای پاکرای خداوند این مرز و کشت و سرای.فردوسی. بتزدیک مهمان شد این پاک رای همی برد خوان از پشش کدخدای.فردوسی. به پیش سکندر شد آن پاکرای زبان کرد گویا و بگرفت جای.فردوسی. بمنذر چنین گفت کای پاکرای گسی کن هنرمند را باز جای.فردوسی. چنین داد پاسخ بدو کدخدای که ای شاه روشندل و پاکرای.فردوسی. که ای مرد بادانش و پاکرای سخنگوی و داننده و رهنمای.فردوسی. به رستم چنین گفت کای پاکرای چرا تیز گشتی به پرده سرای.فردوسی. اگر بخردی سوی توبه گرای همیشه بود پاکدین پاکرای.فردوسی. ای نیکنام ای نیکخوی ای نیکدل ای نیکروی ای پاک اصل ای پاک رای ای پاک طبع ای پاکدین. فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۲۵۹). برهنم چنین گفت کای پاکرای بدان روی کم یابی آباد جای.اسدی. پاکرو. [ر / رُو] (نف مرکب) پارسا. عقیف : که گر پارسا باشد و پاکرو طریقت شناس و نصیحت شنو...سعدی. جوانی پاکباز و پاکرو بود که با پاکیزه روئی در گرو بود.سعدی. هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد هر پاکروی که بود تدرامن شد.حافظ. آدمی پاکرو نیست از سر بریدن او را پاک نباشد. (تاریخ رشیدی). پاک روان. [ر] (ص مرکب) پاکدرون. پاک باطن. پاکدامن. پاک جان.

پاک روانی.

[ر] (حامص مرکب) پاکدرونی. پاکدامنی. پارسائی.

پاک روب گردن.

[ک] د [م] (مص مرکب) پاک رُفتن.

پاک روز.

[ا] (مرکب) روز روشن : چنان کن که چون برمد پاک روز بدید آید از چرخ گیتی فروز.فردوسی. نیاسود تیره شب و پاک روز همی راند تا پیش کوه اسپروز.فردوسی. پاک روس. [ک] [ا] (اخ) (۱) فرزند ارد دوم، پادشاه اشکانی. او دیرزمانی با رومیان در نبرد و همیشه فاتح بود لیکن عاقبت در سال ۳۸ ق. م. بدست وانتی دیوس کشته شد. (۱) - Pacorus.

پاک روی.

[ر] (حامص مرکب) عمل آنکه پاکرو باشد. پارسائی.

پاکزاد.

[ن] (مف مرکب) حلال زاده. از نسل پاک. از نژاد پاک. پاک گهر. پاک گوهر. پاک نژاد. مقابل ناپاک زاده، بدنژاد : من از تخمه ایرج پاکزاد وی از تخمه تور جادو نژاد.دقیقی. بزاری و سستی زبان برگشاد چنین گفت کای خواهر پاکزاد.فردوسی. من اینک پس نامه بر سان باد بیایم بنزد تو ای پاکزاد.فردوسی. بموبد چنین گفت کاین پاکزاد نگه کن که تا از که دارد نژاد.فردوسی. زبان برگشاد آنکه آواز داد فرامرز را گفت کای پاکزاد.فردوسی. تو تا باشی ای خسرو پاکزاد مرنجان کسی را که دارد نژاد.فردوسی. زواره بنزدیک رستم چو باد برفت و بگفت ای گو پاکزاد.فردوسی. برادرش چون ماه آن پاکزاد براهیم بن صفر با فر و داد.اسدی. کرا کس ندانستی از بوم هند که او پاکزاد است اگر نیز سند ... گذشتی ازو گر بدی پاکزاد بدی در میانش ار بدی بد نژاد.اسدی. چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بر آن تربت پاک باد.سعدی. پاکزاد گی. [د / د] (حامص مرکب) حلال زادگی. پاک نژادی : اندر پلیدزادگی و پاکزادگی تو چغز حوض گلخن و من شیم کوثرم. سوزنی. پاکزاده. [د / د] (ن مف مرکب) پاکزاد. حلال زاده. پاک نژاد. از نسل پاک. نجیب. اصیل. مقابل ناپاک زاده : یکی آنکه ناپاک خون پدر نریزد ز تن پاکزاده پسر.فردوسی. بگوهر مگر هم نژاده نیند همان از پدر پاکزاده نیند.فردوسی. کسی کوز فرزند او نام برد چنین گفت کان پاکزاده بمرد.فردوسی. بدو گفت کای پاکزاده پسر بمردی و دانش برآورده سر.فردوسی. بگفت آن که نعمان و منذر چه کرد ز بهر من این پاکزاده دو مرد.فردوسی. همان پاکزاده نیاکان من گزیده سرافراز و پاکان من.فردوسی. بفرمودشان باز گشتن بجای چنان پاکزاده جهان کدخدای.فردوسی. چنین هفت سالش همی آرمود بهر کار جز پاکزاده نبود.فردوسی. پاکربان. [ز] (ص مرکب) پاک گفتار. پاک سخن. راستگوی.

پاکزن.

[ز] (ا) مرکب) عقیقه، حصناء، محصنه، کریمه، طاهره: به ایرانیان گفت کان پاکزن مگر نیست با این بزرگ انجمن فردوسی. بدو گفت بهرام کسای پاکزن مرا اندرین داستانی بزنی فردوسی. همی گفت هر کس که این پاکزن چه نیکو سخن گفت بر انجمن فردوسی، بگفتار او رام گشت انجمن فرستاده شد نزد آن پاکزن فردوسی.

پاکستان.

[ک] (ا) (اخ) از: پاک = بخش + ستان «پسوند» ضمناً نشانه اختصاری پنج بخش: پنجاب، افغانی (صوبه سرحد)، کشمیر، سند، بلوچستان پاکستان) قانون استقلال هند در ۴ ژوئیه ۱۹۴۷ م. (آدینه ۱۲ تیر ۱۳۲۶ ه. ش.) از مجلس عوام انگلستان گذشت و بموجب آن در اوت ۱۹۴۷ م. از متصرفات انگلیسی هند، دو کشور پاکستان و هندوستان بوجود آمد. استقلال پاکستان مرهون کوشش بسیار مرحوم محمدعلی جناح است. پاکستان به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم میشود و مساحت کل آن ۹۳۵۰۰۰۰ کیلومتر مربع است که از این مقدار ۳۲۹۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت پاکستان غربی است. پاکستان غربی شامل بلوچستان، ایالت افغان، پنجاب، سند، و پاکستان شرقی شامل دو ناحیه بنگال و آسام است. رود سند پاکستان غربی و شعب رودهای گنگ و براهماپوترا پاکستان شرقی را مشروب می سازد. پاکستان حکومت جمهوری دارد و پایتخت آن شهر راول پندی است، سابقاً کراچی پایتخت بوده است. محصولات عمده آن برنج، گندم، پنبه، چای، نیشکر، الیاف گیاهی، پشم و پوست است. ذخایر زیرزمینی نمک، گوگرد، گچ، کرومیت، نفت، زغال، پنبه، کوهی آنتیموان و غیره است. در ۲۸ مه ۱۹۵۵ قانون اساسی جدید پاکستان تصویب گردید و در ۲۳ مارس ۱۹۵۶ ژنرال اسکندر میرزا به ریاست جمهوری رسید. ۸۸٪ مردم آن مسلمان و بقیه هندو و مسیحی و عده کمی زردشتی و بودایی هستند. زبانهای رسمی آن اردو، انگلیسی و بنگالی است.

پاک سخن.

[س] (ص) مرکب) پاک گفتار. درست گفتار: آنکه او را بستانید چه بود، پاک سخن وانکه او را نستانید چه بود، یافه درای. فرخی، پاک سر. [سیر] (ص) مرکب) پاک سریرت، پاکدرون. پاک باطن.

پاک سرشت.

[س] (ص) مرکب) پاک نهاد. پاک طینت. پاکیزه سرشت. پاک فطرت و جبّت: آلودگی خرقه خرابی جهانست کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی. حافظ. پاک سری. [سیر] (حاصص مرکب) پاک باطنی. پاک درونی. پاک سریرتی. پاک باطن. پاک سریرت.

پاک سریرت.

[س] (ص) مرکب) پاک سر. پاکدرون. پاک باطن.

پاک سریرتی.

[س] (حاصص مرکب) پاک باطنی. پاک درونی. پاک سری. پاک سریرت. پاک باطن.

پاک سیر.

[ی] (ص) مرکب) که سیرتهای پاک و پسندیده دارد: مهتر پاکخوی پاک سیر خواجه سید عمید ابن زیاد فرخی. پاک سیرت. [ر] (ص) مرکب) پاکخوی.

پاکتنی.

[ک] (ن) مرکب، ا) مرکب) مرکوب از ستور. مرکوب. مطیه. اولاغ. چاروا. و توسعاً کالسکه و درشکه و اتومبیل و جز آن.

پاکشان رفتن.

[ک] (م) (مص) مرکب) رفتن چون کسی که پای وی فالج دارد.

پاک شدن.

[ش] (د) (مص) مرکب) پاکیزه گردیدن. پاک گردیدن. طهارت. طهر. تطهر. مطهر گشتن. طاهر گشتن. نظافه. (دهار). طیب. طاب. طیه. تطیاب. زکاء. تزکی. تنقیح. نقا. نقاؤه. نقاءه. نقایه. نقاؤه. - پاک شدن از عیب و عوار یا وام و جز آن؛ برات: شهان بخدمت او از عوار پاک شوند بدان مثال که سیم نبیره اندر گاه فرخی ||. سترده شدن. محو شدن. محو گشتن. انطماس. انمحاء. زدوده شدن. زایل شدن: جهان زیر فرمان ضحاک شد ز هر نامه ای نام جم پاک شد. اسدی. انجلاء. پاک شدن آفتاب. پاک شدن ماه ||. منز به بدن. تبارک. تقدس. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی ||). از حیض برآمدن زن. قطع شدن خون حیض ماهیانه در وقتی که زن هنوز به سن یأس نرسیده است. اقراء. تعلی. (تاج المصادر بیهقی). تعلی؛ پاک شدن زن از نفاس. (زوزنی).

پاک شده.

[ش] (د) (ن) (مص) مرکب) سترده، زدوده، محو. محوه. محی. محیه. محو شده. زایل شده. مطموس. مطموسه. منسوخ. محکوک. محوق. محوقه. ||. بری. عاری ||. پاک. زکی. منقیح. مطهر.

پاک شلوار.

[ش] (ص مرکب) نقیالعرض. نظیف الشراویل.

پاک شمردن.

[ش م د] (مص مرکب) استنظاف.

پاک ضمیر.

[ض] (ص مرکب) پاک اندیشه. پاکرای.

پاک طبع.

[ط] (ص مرکب) پاک سرشت. پاک نهاد: خواجه سید ستوده هنر خواجه پاک طبع پاکتواد. فرخی. ای نیکام ای نیکخوی ای نیکدل ای نیکروی ای پاک اصل ای پاکرای ای پاک طبع ای پاکدین. فرخی. پاک طویت. [ط وی ی] (ص مرکب) پاکدرون. پاک قصد. پاک نیت.

پاک طینت.

[ن] (ص مرکب) پاک سرشت. پاک نهاد. پاک فطرت.

پاک طینتی.

[ن] (حامص مرکب) پاک سرشتی. پاک نهادی. پاک فطرتی.

پاک فطرت.

[ف ر] (ص مرکب) پاک سرشت.

پاک فطرتی.

[ف ر] (حامص مرکب) پاک سرشتی.

پاک فن.

[ف] (فرانسوی، ا) (۱) ترکیبی سیم فام از مس و نیکل و روی که به چین از آن اوانی و ظروف کنند. (۱) - Packfond.

پاک کردن.

[ک د] (مص مرکب) محو کردن. ستردن. زدودن. ستردن فضول. طمس. با دست یا با زبان یا رکو یا آلتی چیزی را از چیزی بردن چنانکه مرکب را از کاغذ و کلمه ای را از نامه و مانند آن: ای طرفه خوبان من ای شهره ری لب را بسردزک بکن پاک از می (۱). رودکی. بدشمن هر آنکس که بنمود پشت شود زان سپس روزگارش درشت... ز دیوان دگر نام او کرده پاک خورش خار و خفتنش بر تیره خاک. فردوسی. برفت از میان بزرگان تباک تن اردوان را ز خون کرد پاک. فردوسی. بگریست... و از هوش بشد... چون ساعتی بود باز هوش آمد و چشم و روی بدستارچه پاک کرد. (تاریخ بیهقی). ناگاه سنگی بیامد و او را شیر داد و برگردید و او را پاک کرد و برفت. (قصص الانبیاء). و ورقه ای داشت سیر مردی بر آنجا صورت کرده پیغام فرمود که آترا پاک کنند. خود پاک شد بی آنک بدو زند. (مجمل التواریخ والقصص ||). خالی کردن. نهی کردن: هوا پاک کرده ز پزندگان همه روی گیتی ز دزدگان. فردوسی. به اژه مر او را بدو نیم کرد جهان را ازو پاک و بی بیم کرد. فردوسی. ز دشمن جهان سربس کرد پاک برزم اندرون نیستش ترس و پاک. فردوسی. سند و هند از بت پرستان پاک کرد رفت ازین سو تا بدریای روان. فرخی. امسال که جنبش کند آن خسرو جلالک روی همه گیتی کند از خارجیان پاک. منوچهری. و غلامان و پیادگان باره ها و برجها را پاک کردند از غوریان. (تاریخ بیهقی ||). نظیف کردن. تنظیف. تنقیه. (دهار) (زوزنی) (مجمل اللغة) (تاج المصادر بیهقی). انقاء. (تاج المصادر بیهقی). تنقیح. تزکیه. (دهار ||). خالص کردن ||. رفتن: زمانی بدین داس گندم درو بکن پاک پالیزم از خوار و خو. اسدی (از حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی ||). نمازی کردن. طاهر کردن. مطهر کردن. تطهیر. اِطهار. توضیه. (تاج المصادر بیهقی). پاک کردن خود از پلیدی؛ استنجا: سوی آسمان کردش آن مرد روی بگفت ای خدا این تن من بشوی از این اژغها پاک کن مر مرا همه آفرین ز آفرینش ترا. ابوشکور. اندر جهان کلوخ فراوان بود ولیک روی تو آن کلوخ کرو کون کنند پاک. منجیک. || حساب را پاک کردن؛ تفریح کردن حساب. بالتمام پرداختن دین. پرداختن آنچه وام اوست. - پاک کردن بینی؛ امتخاط. (تاج المصادر بیهقی). تمخظ. (زوزنی). آب بینی ستردن: شیخ ما را پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودکان ما میگویند: بینی پاک کن پس حدیث ما کن. (از اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید). - پاک کردن چاه؛ لاروب کردن و بر آوردن سنگ و ریگ و لای که در چاه و یا مجاری کاریزها گرد آید و سبب نقصان یا تباهی آب آن گردد. نَحْم. (تاج المصادر بیهقی). نبث. (تاج المصادر بیهقی). جهر. - پاک کردن خدا بنده را؛ بر گناهان وی بخشودن، وی را از گناهان بری کردن: خدا پاکمان کند، خاکمان کند. - پاک کردن دندان؛ چرک و ریم آن با مسواک و جز آن ستردن. - پاک کردن سماور و چراغ و جز آن؛ کدورت و زنگ از ظاهر آن زدودن با سرکه یا گرد آجر و جز آن. - پاک کردن غله را؛ خاک و ریگ و دانه های هرز آن جدا کردن. برچیدن دانه های گیاه از حبوب خوردنی چون تلخه و دوسر از گندم و دانه های دیگر از حبوب دیگر. - سبزی پاک کردن؛ فضول آترا گرفتن. مجازاً تملق و چاپلوسی کردن. (۱) - ل: ل: ای قبه خوبان من ای طرفه ری لب را بسیدرک بکن پاک از می.

پاک کننده.

[کُنْ دُ / دِ] (نف مرکب) طهور. مُطَهَّر.

پاک گردانیدن.

[گُ دِ] (مص مرکب) تزکیه. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی): شراب... تن را قوی کند و پاک گرداند بیول و عرق و بخار. (نوروزنامه ||). توضنه. نمازی کردن. تطهیر.

پاک گردیدن.

[گُ دِ] (مص مرکب) طاهر شدن ||. برسیدن. بسر رسیدن مدت و آنجل: چو میروک را پاک گردد هزار برآرد پر از گردش روزگار. عنصری. پاک گشتن. [گُ تِ] (مص مرکب) رجوع به پاک گردیدن شود.

پاک گفتار.

[گُ] (ص مرکب) پاک سخن.

پاک گوهر.

[گُ / گُو هُ] (ص مرکب) رجوع به پاک گهر شود.

پاک گوهری.

[گُ / گُو هُ] (حامص مرکب) پاک نژادی. اصالت. نجابت.

پاک گهر.

[گُ هُ] (ص مرکب) پاک نژاد. اصیل. محض. محضه. پاکزاد. پاکزاده. حلال زاده: شاد باش ای ملک پاکدل پاک گهر کام ران ای ملک نیکخوی نیک خصال. فرخی. پاکلاغ. [کُ] (ا مرکب) قازایاغی. رجوع به پاکلاغی شود.

پاکلاغی.

[کُ] (ا مرکب) قازایاغی. رجل الطیر. رجل العقاب. رجل الغراب. رجل العقارب. رجل الزرور. رجل الراعی. رجل العتق. آطریلال. حشیشة البرص. موجه. یملیک. حرزالشیاطین. جزر الغراب. و آن گیاهی است که برگ آن به پنجه زاغ ماند و به بهاران روید و در آشها و پلوهها کنند. (||) قسمی از دوختن. (۱) Ptychotis verficarlata ou Cochleariae - armoriae herb. coronopus vulgaris coronope Senbeieea Coronope. Corne de cerf

پاکم.

[کُ] (اخ) (قدیس...) (۱) یکی از دعوات عیسوی به مصر علیا و او را ذکرانی است به ۱۴ مه. مولد در حدود ۲۹۲ و وفات ۳۰۸ م. (۱) Pacome (saint) -

پاک مرد.

[م] (ص مرکب) صالح. مقابل ناپاکمرد: تو تا برنشستی بزین نبرد یکدل و پاک مرد. فردوسی. پاک مغز. [م] (ص مرکب) پاکزاد. پاک اندیشه. که مغز و اندیشه پاک و درست دارد. زیرک. تیزهوش. تیزویر: که مهیود بد نام آن پاک مغز روان و دلش پر ز گفتار نغز. فردوسی. ولیکن یکی داستانت نغز مگر بشنود مردم پاک مغز. فردوسی. پرستنده بیشه و گاو نغز چنین داد پاسخ بدان پاک مغز. فردوسی. چو بشنید زال این سخنها نغز بدل گشت خرم گو پاک مغز. فردوسی. یکی باره گام زن خواست نغز بدان برنشست آن گو پاک مغز. فردوسی. ز بازارگانان یکی (۱) پاک مغز سخنگوی و اندر خور کار نغز. فردوسی. بفرمود تا درگری پاک مغز یکی تخته جست از در کار نغز. فردوسی. بموبد چنین گفت کای پاک مغز ترا کردم این لقمه خوب و نغز. فردوسی. که فردوسی طوسی پاک مغز بداده ست داد سخنها نغز. اسدی. پاک مغزی. [م] (حامص مرکب) پاک رای. تیزهوشی. تیزویری. (۱) - ن ل: آنکه بد.

پاک منش.

[م ن] (ص مرکب) پاک جبلت. پاک فطرت. نیک اندیش.

پاک مهر.

[م] (ص مرکب) که دوستی او مشوب بغرض نباشد. صفتی: صفتی: یکی آفرین کرد بوزرجمهر که ای شاه روشن دل و پاک مهر. فردوسی. پاکنامی. (حامص مرکب) حسن شهرت. نیکنامی.

پاکنده.

[کُ] (۱) پاکنده. مطلق یاقوت اعم از زرد و سفید و سرخ و بدین معنی بجای حرف اول یاء حطی هم آمده است. (برهان): کجا تو

باشی گردند بیخطر خوبان جمست را چه خطر هر کجا بود پاکند. شاکری. و صاحب فرهنگ رشیدی این کلمه را با باء موحدہ ضبط کرده و گفته است که به یای حطی است نه به باء و حق نیز همانست چنانکه یاقوت معرب پاکند است ||. شُبیل.

پاکنده.

[کَ دَ / دِ] (۱) پاکند. شُبیل و این صورت مصحف پاکنده است.

پاک نژاد.

[ن] (ص مرکب) پاک گوهر. پاک گهر. اصل. پاکزاد. نجیب. مححوض النسب. خالص نسب: پادشاهی گذشت پاک نژاد پادشاهی نشست فرخ زاد گر برفت آن ملک بما بگذاشت پادشاهی کریم و پاک نژاد. فرخی. پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عفو نیکودل و ستوده خصال و نکوشیم. فرخی. خواجه سید ستوده هنر خواجه پاک طبع پاک نژاد. فرخی. پاک نژادی. [ن] (حامص مرکب) پاک گوهری.

پاک نسب.

[ن س] (ص مرکب) پاک نژاد. پاک گهر. پاک گوهر. پاکزاد. اصل. نجیب. مححوض النسب. خالص نسب.

پاک نظر.

[ن ظ] (ص مرکب) که نظری پاک دارد.

پاک نفس.

[ن ف] (ص مرکب) راستگوی: هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آید بعسل دربماند پای مگس. سعدی. پاکنویس. [ن] (۱) مرکب (۱) میبضه. تخریج. مقابل پیش نویس (۲) و مُسَوَدَه. (۱) -- (۲) Copie. Minute

پاکنویس کردن.

[ن کَ دَ] (مص مرکب) بیاض کردن. میبضه کردن.

پاک نویسی.

[ن] (حامص مرکب) عمل پاک نویسی.

پاکنه.

[کَ نَ / نِ] (۱) مرکب آنجایی از تون که گلخن تاب ایستد تیز کردن آتش را.

پاک نهاد.

[ن / نِ] (ص مرکب) پاک فطرت. پاکدرون. پاک طینت. پاک سرشت: نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد بهتر آنست که با مردم بد نشینی. حافظ. اشک آلوده ما گرچه روانست ولی برسات سوی او پاک نهادی طلبیم. حافظ. پاک نهادی. [ن / نِ] (حامص مرکب) پاک فطرتی. پاکدرونی. پاک طینت. پاک سرشتی.

پاک وار.

(ص مرکب) مقابل ناپاک وار. (فردوسی).

پاکوئی.

[کَ] (ایخ) (۱) شهری به چین واقع در کوانگ تونگ (۲) دارای بندر آزاد با ۲۰۰۰۰ تن سکنه. (۱) -- Kouang -- Pakoi. (۲) .toung

پاکوب.

(ن مف مرکب) کوفته شده بیای ||. نف مرکب پای باز. رقااص.

پاکوبان.

(نف مرکب، ق مرکب) در حال پاکوفتن. رقص کنان. در حال رقص کردن: چو در دستت رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم. حافظ. پاکوب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بیای کوفتن: قصل البز، پاکوب کردن خرمن را. (منتهی الارب).

پاکوبی.

(حامص مرکب) کنایه از رقص. (غیاث اللغات).

پاک و پاکیزه.

[کُ زَ / زِ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) از اتباع. پاک. بنحو پاک.

پاک و پوست کنده.

[کُ کُ دَ / دِ] (ص مرکب) صریح (گفتار).

پاکوتاه.

(ص مرکب) (در حیوانات) آنها که پای کوتاه دارند چون گوسفند و گاو و جز آنها مقابل پابند.

پاکودیر.

[کُ یِ] (اخ) (۱) عاصمه لوآر از ناحیه روان بدامنه جبال مادلن که راه آهن پاریس، لیون، بحرالروم از آن گذرد و سکنه آن ۱۴۹۰ تن است. (۱) - Pacaudiere.

پاک ورنز.

[و رُن] (اخ) (۱) نامی که به قتل عام فرانسویان داده اند در ورن بسال ۱۷۹۷ م. (۱۲۱۱ ه. ق.). یک روز بعد از عید پاک، بتحریک سنای وینز. (۱) - Paques veronaises.

پاکوفتن.

[ت] (مص مرکب) رقص کردن. رقصیدن.

پاک و ناپاک.

[کُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) درست و نادرست.

پاکوویوس.

(اخ) (۱) مارکوس. از قدیمترین شعرای درام نویس روم، برادرزاده انیوس. وی علاوه بر شاعری مشرب فلسفی نیز داشت. (۲۲۰- ۱۳۰ ق. م.). (۱) - Pacuvius, Marcus.

پاکی.

(حامص) طهارت. (برهان). طهر. طیب. پاکیزگی. مقابل پلیدی ||. قدس: نخست از جهان آفرین کرد یاد خداوند خوبی و پاکی و داد فردوسی ||. بی غشی. صفا. (برهان). صفوت. ویژگی. بی آمیگی. خلوص: بزرگی چو سپهر است و پاکی چو هوا بسخاوت چو برادر بدبانت چو پدر فرخی. برای پاکی لفظی شبی بروز آرد که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار. کمال اسماعیل ||. پاکدامنی. عفت. عصمت. طهارت. ذیل. پارسائی: تو گفتی که من بدتن جادوم ز پاکی و از راستی یکسوم فردوسی. بگسترد پاکی و هم راستی سوی دیو شد کژی و کاستی فردوسی. ترا داد یزدان پاکی نژاد کسی چون تو از پاک مادر نژاد فردوسی. و تناسخیان گویند که وی [جمال] خلعت آفریدگار است که به مکافات آن پاکی و پرهیزگاری که بنده کرده بود اندر پیش... او را کرامت کند. (نوروزنامه). چون شهره شود عروس معصوم پاکی و پلیدیش چه معلوم امیر خسرو ||. ضیا. روشنائی: شب سیاه بدان زلفکان تو ماند سپید روز به پاکی رخان تو ماند. دقیقی ||. حال زن که حائض نباشد. سرشستگی. طهره. قره. قره. طهارت زن از حیض. بازایستادن خون پس از حیض. مقابل ناپاکی، بی نمازی، قاعدگی ||. تمام شدن ||. استره سرتراشی. (برهان). تیغ - آب پاکی بدست کسی ریختن؛ یکباره او را نوید کردن - پاکی یاد کردن؛ تقدیس. تسبیح. تنزیه. - پاکی نژاد؛ اصالت. نجات. پاکزادی. پاک نژادی.

پاکی جستن.

[جُ تَ] (مص مرکب) تطهر.

پاکی خواستن.

[خوا / خات] (مص مرکب) استبراء.

پاکیدن.

[د] (مص) روفتن. ستردن: نیست از پاکیدن کفار تیغ را ستوه نیست از بخشیدن اموال طبع را ملال. رشیدی سمرقندی. پاک کردن. (شعوری). پاکیز. (اخ) یکی از طوایف ایل قشقایی مرکب از ۸۰ خانوار که در کاکان لثنی و خفر و آباده مسکن دارند.

پاکیزه.

(۱) نام داو از کشتی که به یکدست پای حریف گرفته بدست دیگر زور بر گردن آوردن باشد. (غیث اللغات).

پاک یزدان.

[ی] (۱) مرکب) یزدان پاک. خداوند پاک. قدّوس: بزرگی کن و چاره ما بساز هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز. فردوسی. نه از پاک یزدان نکوهش بود نه شرم از یلان چون پژوهش بود. فردوسی. ازین بگذری سلفه آنرا شناس که از پاک یزدان ندارد هراس. فردوسی. نخواند مرا مردم از آب پاک جز از پاک یزدان مرا نیست پاک. فردوسی. وز آن پس بر آب زره بگذرم اگر پاک یزدان بود یاورم. فردوسی. بکشم کسی را که بایست کشت که بد کز و با پاک یزدان درشت. فردوسی. بدان سان که از پاک یزدان بخواست ز نیروی آن کوه پیکر بکاست. فردوسی. بگیتی جز از پاک یزدان نماند که منشور تیغ ترا برنخواند. فردوسی. چنین گفت کین پادشاهی مراست برین بر شما، پاک یزدان گواست. فردوسی. ز شاهان گیتی برادر که کشت که شد نیز با پاک یزدان درشت. فردوسی. ترا پاک یزدان برو برگماشت بد او زایران و نیران بگماشت. فردوسی. بدو گفت بهرام کاین است راست بر این راستی پاک یزدان گواست. فردوسی. پاکیزگی. [ز / ز] (حامص) پاک. طهارت. طهر. طهزه. نقاوت. نظافت. وضاء. (صراح). نقاء. صفا. (دهار): نگاه باید کرد تا احوال ایشان [شاهان غزوی] بر چه جمله رفته است و میروید در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها. (تاریخ بیهقی). و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند مقایح آنرا بنظر بصیرت بیند و پاکیزگی ذات حاصل آید. (کلیله و دمنه). ز پاکیزگی شهر و از خرمی ده روان گشت بازار بازرگانی. فرخی. پاکیزه. [ز / ز] (ص مرکب) صاحب غیث اللغات گوید: منسوب به پاک زیرا که مرکب است از لفظ پاک و ایزه که کلمه تصغیر و نسبت است و نظیر این آتشیزه بمعنی کرم شب تاب و چون کلمه نسبت زائد می آید میتواند که پاکیزه مزید علیه پاک بود یا مرکب از لفظ پاک و زه بود یعنی چیزیکه زاده از پاک باشد. (از بهار عجم) (غیث اللغات). نظیف. نظیفه. زکی. زکیه. طاهر. طاهره. مُطَهَّر. طهور. طیب. طیبه. نقی. (دهار). نقیه. پاک. صفی. صافی. منقح: دی بر رسته صرافان من بر در تیم کودکی دیدم پاکیزه تر از در تیم. بوطاهر. بدو [سیاوش] گفت شاه [کاسوس] ای دلیر جوان که پاکیزه تخمی و روشن روان چنانی که از مادر پارسا بزاید شود بر جهان پادشاه. فردوسی. پارس اندرون شارسان بلند بر آورد پاکیزه و سودمند. فردوسی. عادتی دارد بی عیب تر از صورت خور صورتی دارد پاکیزه تر از در ثمن. فرخی. آفرین باد بر آن عارض پاکیزه جو سیم. ابوحنیفه اسکافی. خانه ای دید سپید پاکیزه مهره داده جامه افکنده. (تاریخ بیهقی). حسنک پیدا آمد بی بند جنبه ای داشت جبری رنگ با سیاه میزد خلق گونه دزاعه ای و ردائی سخت پاکیزه. (تاریخ بیهقی). هم از روی فضل و هم از روی نسبت ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم. ناصر خسرو. گل خوشبوی پاکیزه است اگر چند نرود جز که در سرگین و شدیار. ناصر خسرو. حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست پاک و پاکیزه ز تشبیه و ز تعطیل جو سیم. ناصر خسرو. کسی کو را نسب پاکیزه باشد بغل اندر نیاید زو درشتی. سنائی (دیوان ص ۱۰۹۷). کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش اگر ندارد گوهر و گر ندارد زور... سوزنی. از آسمان به قدر و به همت رفیع تر پاکیزه تر به اصل و نصب ز آب آسمان. سوزنی. در مدت دو ماه سراسر بازارها به تعریفات پاکیزه و تسقیفات رایق سربویشند. (ترجمه تاریخ یمینی). مسکین در این سخن که پادشاه پسری به صید از لشکریان دورافزاده بالای سر ایستاده همی شنید و در هیأتش نظر میکرد صورت ظاهرش پاکیزه. (گلستان ||). مذهب. خالی از عیب و منقصت. درست و راست: جو بشنید جندل ز خسرو سخن یکی رای پاکیزه افکند بن. فردوسی. ز فردوسی اکنون سخن یاد گیر سخنها پاکیزه و دلپذیر. فردوسی. پذیرفت پاکیزه دین بهی نهان گشت بیدادی و بی رهی. فردوسی. دو مهتر [قدرخان و محمود] باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند. (تاریخ بیهقی). ما ایزد عزّ ذکره را خواهیم به رغبتی صادق و نیتی درست و اعتقادی پاکیزه که ما را در هر حال فی السراء و الضراء و الشدة و الزحاه معین و دستگیر باشد. (تاریخ بیهقی). همیشه ز هر عیب پاکیزه بود زبان و دو دست و ازار علی. ناصر خسرو. پادشاهان را بدین متین و اعتقاد پاکیزه بیاراسته است. (فارسنامه ابن بلخی). دین پاکیزه و عقل و خرد کامل او مر و را جز همه نیکویی تلقین نکند. سوزنی. شعری پاکیزه مشتمل بر الفاظ رقیق و معانی جزل انشا کردی. (ترجمه تاریخ یمینی). تحریر؛ پاکیزه گفتن سخن ||. زیبا. خوب. مطلوب. مطبوع. مقبول. ناصر. پاکیزه روی. وضاء. واضی: و این دختر را بیاوردند و زن کرد و سخت پاکیزه و با جمال بود. (ابن بلخی). جده ای بود مرا... چیزهای پاکیزه ساختی. (تاریخ بیهقی). اسبی بلند برنشستی با بناگوش وزیر بند و پاردم و ساخت آهن سیمکوفت سخت پاکیزه. (تاریخ بیهقی). و از آنجا [از اصفهان] میوه هاه پاکیزه خیزد که مثل آن در هیچ بلاد نباشد. (مجمل التواریخ والقصاص ||). خالص. نضار. لبین خالص؛ شیر پاکیزه. (دستورالاحوان ||). مژه. مقدّس. قدّوس: ز یزدان پاکیزه خواهم نخست که چشم بدان دور دارد درست. فردوسی ||. عقیف. معصوم. پاک جامه. پارسا: دو پاکیزه از خانه جمّ شید برون آوردند لرزان جو بید. فردوسی. دو پاکیزه از گوهر پادشاه دو مرد گرنامایه پارسا. فردوسی. شکبیا و بادانش و راستگوی وفادار و پاکیزه و تازه روی. فردوسی. چنین داد پاسخ سیاوش بدوی که ای پیر پاکیزه و راستگوی. فردوسی. بدستور پاکیزه بکروز گفت [خسرو پرویز] که اندیشه تا کی بود در نهفت کشنده پدر [بندوی] هر زمان پیش من همی بگذرد او بود خویش من. فردوسی. ز دستور پاکیزه راهبر درخشان شود شاه را گاه و فر. فردوسی. زن پاکدامن ز پاکیزه شوی پسر از پدر بود دهیم جوی. فردوسی. یکی پور بد سوفا را گرین خردمند و پاکیزه و بآفرین. فردوسی. پس برده نامور کدخدای زنی بود پاکیزه و پاکرای. فردوسی. بحق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند و ازواج او که پاکیزه هایند... (تاریخ بیهقی). پس نیست جای مؤمن پاکیزه دوزخ، که جای کافر ملعون است. ناصر خسرو. پاکیزه بوم. [ز / ز] (ص مرکب) پاک نهاد (۴): جوانی خردمند و پاکیزه بوم ز دریا برآمد بدریند روم. سعدی (بوستان). شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناسا و رهرو در اقصای روم. سعدی (بوستان). پاکیزه پاسخ. [ز / ز] (ص مرکب) نیکو جواب: شنیدم که بر شاه فرخ بود که دستور پاکیزه پاسخ بود. ابوشکور. پاکیزه تخم. [ز / ز] (ص مرکب) از نسل پاک. پاک نژاد: بدو گفت شاه ای دلیر جوان که پاکیزه تخمی و روشن روان. فردوسی. پاکیزه تن. [ز / ز] (ص مرکب) پاک بدن. پاک تن ||. عقیف. پارسا: وزان پس چنین گفت کای پهلوان تو پاکیزه تن باش و روشن روان. فردوسی. چنین داد پاسخ بدان انجمن که شاهی بدانجاست پاکیزه تن. فردوسی. که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن ستوده به هر شهر و هر انجمن. فردوسی. پاکیزه جان. [ز / ز] (ص مرکب) پاک جان. پاک درون. پاک باطن. دارای روح پاک. روشن بین: چنان پاک تن بود و پاکیزه جان که بودی بر او آشکارا نهان. دقیقی (||). مرکب) جان پاک. جان پاکیزه: اگر

زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم بمن شادی کند شادی که شادی را روان گشتم. فرخی. پاکیزه چهر. [ز / زج] (ص مرکب) زیبا. نیکروی. پاکیزه روی. نکومنظر. صبیح المنظر: که پاکیزه چهر است و پاکیزه تن ستوده به هر شهر و هر انجمن. فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۳۴۲). پاکیزه خلق. [ز / زخ] (ص مرکب) مهذب. تهذیب؛ پاکیزه خلق کردن. (تاج المصادر بیهقی).

پاکیزه خوی.

[ز / ز] (ص مرکب) مهذب: بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی چه درماندگی پیشت آمد بگویی. سعدی. شنید این سخن مرد پاکیزه خوی. سعدی. پاکیزه دل. [ز / زد] (ص مرکب) پاکدل. که دل پاک دارد. که اعتقاد پاک دارد: زبان باز بگشاد مرد جوان که پاکیزه دل بود و روشن روان. فردوسی. زین دادگری باشی و زین حق بشناسی پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی. منوچهری. پاکیزه دل است این ملک شرق و ملک را پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهائی. منوچهری. نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد بهتر آنست که با مردم بد نشینی. حافظ. پاکیزه دلی. [ز / زد] (حامص مرکب) پاکدلی: پاکیزه دل است این ملک شرق و ملک را پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهائی. منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۹۶). پاکیزه دهائی. [ز / زد] (حامص مرکب) زیرکی: پاکیزه دل است این ملک شرق و ملک را پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهائی. منوچهری. پاکیزه دین. [ز / ز] (ا) مرکب) دین پاک. دین درست: دگر هر چه گفتی ز پاکیزه دین [دین مسیح] ز یکشندوی روزه و آفرین همه خوانند بر ما یکایک دبیر سخنهای شایسته و دلپذیر بما بر ز دین کهن ننگ نیست بگیتی به از دین هوشنگ نیست. فردوسی (||). ص مرکب) پاکدین صاحب اعتقاد درست. که عقیدتی راسخ در دین دارد: چو بشنید شاه آن گرفت آفرین بر آن نامداران پاکیزه دین. فردوسی. خردمند باشید و پاکیزه دین از آفت همه پاک و بیرون ز کین. فردوسی. همه پهلوانان پاکیزه دین منوچهر را خوانند آفرین. فردوسی. ای شه پاکیزه دین ای پادشاه راستین ای مبارک خدمت تو خلق را امیددار. فرخی. پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عفو نیکودل و ستوده خصال و نکوشیم. فرخی. زهی مظفر پیروزبخت روزافزون زهی موحد پاکیزه دین و یزدان دان. فرخی. آن ستم کر عشق دیدم من میناد ایچ کس جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاک راز. منوچهری. یکی طعنه میزد که درویش بین زهی پارسایان پاکیزه دین. سعدی. ز هر نوع اخلاق او کشف کرد خردمند و پاکیزه دین بود مرد. سعدی. پاکیزه رای. [ز / ز] (ص مرکب) پاکرای. که اندیشه پاک دارد: چنین داد پاسخ بدو رهنمای که ای شاه پیروز پاکیزه رای. فردوسی. چو بشنید زرمهر پاکیزه رای سبک بند را بر گرفتش ز پای. فردوسی. چو بی رنج باشی و پاکیزه رای ازو بهره یابی به هر دو سرای. فردوسی. چنین گفت بهرام جنگ آرمای بزرگان پاکیزه رای. فردوسی. کنون ما بدستوری رهنمای همان پهلوانان پاکیزه رای. فردوسی. ببودند بر در زمانی بپای برسید ازو این دو پاکیزه رای. فردوسی. خروشی بر آمد ز پرده سرای که ای نامداران پاکیزه رای. فردوسی. هم اندر زمان مرد پاکیزه رای یکی نامه بنوشت نزد همای. فردوسی. وزو برتر اسبان جنگی بیای نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای. فردوسی. دو اشتر بر پیل کرده بیای نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای. فردوسی. تن کشته را دخمه کردند جای بگفتار دستور پاکیزه رای. فردوسی. ز ایران پیامد خجسته همای خود و نامداران پاکیزه رای. فردوسی. بدو گفت بهرام پاکیزه رای که با من بیاید یکی رهنمای. فردوسی. بزرگان که بودند بر در سرای بیاوردشان مرد پاکیزه رای. فردوسی. میانه گزینی بمانی بجای خردمند خواندت پاکیزه رای. فردوسی. تو گر بخردی خیز و پیش من آی خود و فیلسوفان پاکیزه رای. فردوسی. بقیصر چنین گفت پس رهنمای که از فیلسوفان پاکیزه رای... فردوسی. پوشید زربفت چنینی قبای همه یک دلانید و پاکیزه رای. فردوسی. بدان کار شایسته شد سوفرای یکی مایه ور بود پاکیزه رای. فردوسی. کنون کام رودابه و کام زال که یزدان ورا داد چونان همال بگو ای خردمند پاکیزه رای سخن گر به راز است با ما سرای. فردوسی. فرستاد یکسر بر سوفرای بدست یکی مرد پاکیزه رای. فردوسی. چه نیکو خصال و چه نیکو فعالی چه پاکیزه طبعی و پاکیزه رایی. فرخی (||). ا) مرکب) رای پاکیزه. رای درست. اندیشه راست: چنین گفت کین مرد گیتی بیای بگوید برزم و بپاکیزه رای. فردوسی. شوم آنچه گفتم بجای آورم ز هر گونه پاکیزه رای آورم. فردوسی. همان رنگ چهرت بجای آورد بهر کار پاکیزه رای آورد. فردوسی. من از تو او این بجای آورم همه مرد پاکیزه رای آورم. فردوسی. کنون هر که دارید پاکیزه رای ز قنوج وز دنبر و مرغ و مای. فردوسی. گر این را که گفتی بجای آوری بکوشی و پاکیزه رای آوری. فردوسی. پاکیزه رو. [ز / ز ر / ر] (نف مرکب) نیک رفتار. درستکار: یکی سیرت نیکمردان شنو اگر نیکمردی و پاکیزه رو. سعدی. پدر بارها گفته بودش به هول که پاکیزه رو باش و پاکیزه قول. سعدی. پاکیزه روی. [ز / ز] (ص مرکب) زیباروی. نکومنظر. صبیح المنظر. وُضَاء. (صراح) (منتهی الارب). واضی ء. (منتهی الارب): به آمل رسید روز آدینه... افزون از پانصد ششصد هزار مرد بیرون آمده بودند مردمان پاکیزه روی و نیکوتر. (تاریخ بیهقی). دلنبد خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباح. سعدی. پاکیزه سرشت. [ز / ز س ر] (ص مرکب) پاک طینت. پاک نهاد. پاک فطرت. پاک سرشت: عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت. حافظ. پاکیزه شدن. [ز / ز ش د] (مص مرکب) طیب. طیبیت. تطیاب. (تاج المصادر بیهقی).

پاکیزه طبع.

[ز / ز ط] (ص مرکب) پاک طبع: چه نیکو خصال و چه نیکو فعالی چه پاکیزه طبعی و پاکیزه رایی. فرخی. پاکیزه کردن. [ز / ز ک د] (مص مرکب) تقدیس. تهذیب. (دهار) (تاج المصادر ||). تنظیف. پاک کردن.

پاکیزه گوی.

[ز / ز] (نف مرکب) گوینده سخنان پاک و شایسته: دو مرد خردمند پاکیزه گوی بدستار چنینی بیستند روی. فردوسی. پاکیزه گهر. [ز / ز گ ه] (ص مرکب) پاک گهر. پاک نژاد. اصل. محض. محضه: میگفت بدندان بتم عقد دور من همچو توام لطیف و پاکیزه گهر؟ ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر ای مخالف شکر رزم زن دشمن مال فرخی. پاکیزه مرد. [ز / ز م] (ا) مرکب) پاک مرد. صالح: زمانی بیاید که پاکیزه مرد شود خوار چون آب دانش بخورد. فردوسی. پاکیزه مغز. [ز / ز م] (ص مرکب) پاک مغز. پاکرای. که مغز و اندیشه پاک و درست دارد. زیرک. تیزهوش. تیزویر. که عقل و فکر رسا دارد: یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز که بودش زبان پر ز گفتار نغز. فردوسی. ولیکن یکی داستانت نغز اگر بشنود مرد پاکیزه مغز. فردوسی. چه گفت آن خردمند پاکیزه

مغز کجا داستان زد ز پیوند مغز فردوسی. که بیداردل بود و پاکیزه مغز زبان چرب و شایسته کار مغز فردوسی. بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز همه رای و گفتارهای تو مغز فردوسی. ابا پند و اندرز و گفتار مغز بزرگان ایران پاکیزه مغز... فردوسی. نهادند خوان و خورشهای مغز بنزد شهنشاه پاکیزه مغز فردوسی. بدانست کان پیر پاکیزه مغز بزرگست و شایسته کار مغز فردوسی. چو سالار شاه این سخنهای مغز [شاهنامه] بخواند ببیند بپاکیزه مغز ز گنجش من ایدر شوم شادمان کر او دور بادا بد بدگمان فردوسی. بیاورد خوان با خورشهای مغز جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز فردوسی. پاکی کردن. [ک د] (مص مرکب) تطهر.

پاکی نمودن.

[ن / ن / ن د] (مص مرکب) تطهر. تنظف. (تاج المصادر بیهقی).

پاکیه.

(اخ) (۱) اتین. مستشار حقوقی و قاضی فرانسوی، متولد در پاریس. مؤلف کتاب مباحثی در باب فرانسه (۲)، و آن دائرة المعارف گونه ای منتظم و سودمند است. (۱۵۲۹-۱۶۱۵ م./ ۹۳۵-۱۰۲۳ ه. ق.). (۱) - Recherches - Pasquier, etienne. (۲) - de la France.

پاکی.

[گ] (اخ) (۱) جزیره ای به دریای آدریاتیک که از ساحل دالماسی بوسیله ترعه مرلاکا جدا شده است. مساحت آن ۲۸۸ هزار گزر مربع و ۶۰۰۰ تن سکنه دارد. (۱) - Pago.

پاکابوی.

(ص) میرا از معاصی و کبائر یعنی عفیف و معصوم. این لغت در فرهنگ شعوری آمده ولی جای دیگر دیده نشده است. و ظاهرًا معمول است.

پاکاد.

[د] (اخ) (۱) دریاچه ای به جنوب حیسه در ناحیه گالا که بنگو بسال ۱۸۹۶ م./ ۱۳۱۳ ه. ق. کشف کرد و آن دریاچه ای کوچک است که رودهای اُم و آتوآش و جوبا از آن سرچشمه گیرند. (۱) - Pagade.

پاکان.

(اخ) (۱) بلز فرانسوآ دُ، معروف به کنت دُ مروی (۲) مهندس نظامی فرانسوی. مولد بسال ۱۶۰۴ م./ ۱۰۱۲ ه. ق. در آوینیون و وفات در سنه ۱۶۶۵ م./ ۱۰۷۵ ه. ق. پاریس. وی از اخلاف خاندانی از باتریسی هاست که در ناپل میزیستند و او خود به صنعت اسلحه سازی پرداخت و در محاصره موتیان بسال ۱۶۲۱ م./ ۱۰۳۰ ه. ق. از یک چشم نابینا شد و در جنگ گردنه سوزو در محاصره نانسی بسال ۱۶۳۳ م./ ۱۰۴۲ ه. ق. با اعمال شجاعانه خویش مشهور گشت در ۱۶۴۴ م./ ۱۰۵۳ ه. ق. در انتقال بمنصب سرتیپی ارتقا یافت و پس از جندی بیاریس بازگشت و بمطالعه ریاضیات و جغرافیا و تاریخ پرداخت. نام وی به نوعی از استحکامات داده شده است که در کتاب خویش موسوم به رساله استحکامات (۳) مؤلف بسال ۱۶۴۶ م./ ۱۰۵۵ ه. ق. بدان اشاره کرده است. (۱) - Pagan, Blaise-Francois de. (۲) - Conte de Merveille. (۳) - Traite des fortifications.

پاگانل.

[ن] (اخ) (پیر... (۱) سانس و نویسنده فرانسوی. مولد او در ویلنوسورلو بسال ۱۷۴۵ م./ ۱۱۵۷ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۲۶ م./ ۱۲۴۱ ه. ق. در لیژ. وی نخست رتبه استادی داشت و سپس به مرتبه کشیشی ناحیه رسید و آنگاه از ناحیه لو و گاژن در مجلس مقننه و بعد در سال ۱۷۹۲ م./ ۱۲۰۶ ه. ق. در مجلس کنوانسیون بنماینده گی انتخاب شد و پس از آن ازدواج کرد و منشی کل وزارت خارجه گردید و بعضی مقامات دیگر نیز نائل آمد و در سال ۱۸۱۶ م./ ۱۲۳۱ ه. ق. او را تبعید کردند. اثر معروف وی رساله تاریخی و انتقادی در باب انقلاب کبیر فرانسه است که بسال ۱۸۱۰ م./ ۱۲۲۴ ه. ق. تألیف کرد و همچنین از او یادداشتهای مختلفی در دست است. (۱) - Paganel (Pierre).

پاگانل.

[ن] (اخ) (کامیل - پیر - آلکسیس... (۱) پسر پیر پاگانل. مولد بسال ۱۷۹۷ م./ ۱۲۱۱ ه. ق. در پاریس و وفات در سنه ۱۸۵۹ م./ ۱۲۷۵ ه. ق. به همان شهر. وی نخست وکیل دادگستری بود و سپس منصب قضا یافت و بعد رئیس دبیرخانه وزارت کشاورزی و بازرگانی شد (۱۸۴۰ م.) و از آن پس به مدیریت اداره کشاورزی رسید و از آثار معروف او: تاریخ فردریک کبیر (۱۸۳۰) و رساله ای در باب تشکیلات سلطنتی ناپلئون (۱۸۳۶) و تاریخ ژرف دوم امپراطور آلمان (۱۸۴۳) و تاریخ اسکندربرگ (۲) (۱۸۵۵) و غیره است. (۱) - Histoire de - Paganel (Camille-Pierre-Alexis). (۲) - Scanderberg.

پاگانی.

(اخ) (۱) شهری به ایتالیا در ایالت سالرن دارای ۱۳۳۳۰ تن سکنه و صنایع ابریشم و مدفن قدیس آلفونس دولیگوری در کلیسای این

شهر است. (۱) - Pagani.

پاگانی.

(اِخ) (۱) نام خاندانی ایتالیاییست که از آن دوده نقاشان بزرگ برخاسته و از جمله ونستزو (۲) پاگانی مولد او در مونت رویانو در اواخر سده پانزدهم میلادی بود و در حدود سال ۱۵۲۹ م/ ۹۳۵ ه. ق. بنقاشی اشتغال داشت. پسر و شاگرد لاتانزیو (۳) پاگانی که بسال ۱۵۵۳ م/ ۹۶۰ ه. ق. در پروز شهرت و مقامی داشت و گاسپاردو (۴) پاگانی که بسال ۱۵۴۳ م. مشغول کار نقاشی بود و فرانسسکو (۵) پاگانی که مولد او در حدود سال ۱۵۳۱ م/ ۹۳۷ ه. ق. در فلورانس و وفات در سنه ۱۵۶۱ م/ ۹۶۸ ه. ق. بوده است و گرگوری (۶) پاگانی پسر فرانسسکو که مولد او بسال ۱۵۵۸ م. (۹۶۵ ه. ق.) در فلورانس و وفات در سنه ۱۶۰۵ م/ ۱۰۱۳ ه. ق.) بوده است. وی از بهترین هنرمندان فلورانس در اواخر قرن شانزدهم است. و از مهمترین پرده های نقاشی او یکی نیایش مغان (۷) در کلیسای کارمین و دیگر لوط و دختران وی (۸) در قصر پیتی و دیگر حضرت مریم و عیسی صغیر و چند تن از مقدسین در درسد و جز آن. دیگر از آنان پال (۹) پاگانی مولد او در والسلا از اعمال دوک نشین میلان بسال ۱۶۶۱ م/ ۱۰۷۱ ه. ق. و وفات در لمباردی بسال ۱۷۱۶ م/ ۱۱۲۸ ه. ق. بوده است. (۱) - - (۵) - Gaspardo. (۴) - Lattanzio. (۳) - Vincenzo. (۲) - Pagani. (۱) - Paolo. (۹) - Loth et ses filles. (۸) - Adoration des Mages. (۷) - Gregorio. (۶) - Francesco.

پاگانیکا.

(اِخ) (۱) قصبه ای به ایتالیا در ایالت آکونیلا دارای ۵۵۰۰ تن سکنه. (۱) - Paganica.

پاگانی نی.

(اِخ) (نیکولو...) (۱) قول ساز و ویولون زن ایتالیایی مولد بسال ۱۷۸۲ م/ ۱۱۹۸ ه. ق. در ژن و وفات در سنه ۱۸۴۰ م. (۱۲۵۵ ه. ق.) وی به استعداد و قریحه عالی خود در موسیقی مشهور شد و قطعات بسیاری در ویولن تصنیف کرد. (۱) - Paganini - (Nicolò).

پاگاه.

[ه] (۱) مرکب) جایگاه اسبان (مرکب از پا و گاه بمعنی جای) اصطیل. پایگاه. آخور. و در تداول امروزیین طویله ||. حسیض : گر ستاره بر براق همتش اوج خواهد اوج او پایگاه باد. ابوالفرج رونی ||. مخفف پایه گاه بمعنی قدر و مرتبه و منصب. (غیث اللغات).

پاگد.

[گک] (فرانسوی، ا) (۱) نامی است در مشرق اقصی چون هندوچین و ژاپن و غیره بتخانه ها را ||. بت ||. پول طلای هندوستان از ۳۱/۸ فرانک تا ۴۰/۹ فرانک. (۱) - Pagode.

پاگر.

(فرانسوی، ا) (۱) قسمی از ماهیهای بحار گرمسیر و دریاهاى اروپا که گوشت آن بسیار مطبوع و بال (زغنه) آن خاردار است. (۱) - Pagre.

پاگرد.

[گک] (۱) مرکب) ایوان و غلام گردشی سقف دار در عُرفه یا عماری. بالکن سقف دار.

پاگرفتن.

[گک رت] (مص مرکب) مستقر شدن. دوام کردن. ثبات یافتن. استوار شدن. - پا گرفتن کاری و امری؛ رونق و ثبات آن. - پا گرفتن قبری را؛ سطح آنرا از زمین برآوردن. تسنیم. - پا گرفتن برف؛ نشستن آن بر زمین چندانکه بزودی ذوب نشود. - پا گرفتن طفل؛ براه افتادن وی.

پاگزس.

[ز] (اِخ) پاگز. (۱) (اِخ) یکی از جزایر ایونی در ۱۳ هزارگزی کُرفو. و آن از همه جزایر ایونی خردتر است و ۸ هزارگزی طول دارد و از آن و جزیره آنتی پاگزس ناحیه مستقلی در ایالت کُرفو تشکیل شود که ۵۰۰۰ تن سکنه آن است و از محصولات مهم آن زیتون و بادام و نارنج است و روغن آن بهترین روغن یونان باشد و بز و استر بسیار بدانجا پرورند. (۱) - Paxos ou Paxo.

پاگشا.

[گک] (۱) مرکب) جشن میهمانی عروس در خانواده های اقوام داماد و عروس.

پاگشا کردن.

[گک کد] (مص مرکب) پاگشا کردن عروس را؛ وی را بنخستین جشن میهمانی که در خانه های خویشاوندان داماد منعقد میشود خواندند. به میهمانی خواندن عروس را بار اول بخانه نزدیکان داماد و عروس.

پاگن.

[گَک] (روسی، ا) سردوشی. پاگون.

پاگنن.

[ن] (فرانسوی، ا) (۱) قسمی ماهوت سیاه لطیف که در میدان کنند. (۱) - Pagnon.

پاگور.

(فرانسوی، ا) (۱) نوعی حیوان از طایفه خرچنگ که فرانسویان آنرا بزبان عامیانه «برنارد لرمیت» (۲) خوانند. این حیوان غالباً صدف خالی شکمپایان را برای لانه خود انتخاب می کند. (۱) - Bernard - l'ermite - (۲) - Pasure.

پاگون.

(روسی، ا) رجوع به پاگن شود.

پاگه.

[گَک] (۱) (کلمه کناریبی) خله و پارو که یک یا دو سر دارد و بومیان امریکائی با آن قایقهای خود را بی آنکه پارو را بقایق تکیه دهند بحرکت آرند. خله و پارو که به ناو متکی نباشد. (۱) - Pagaie.

پاگیر آمدن.

[م د] (مص مرکب) گرفتن و بند شدن پای بچیزی چنانکه از حرکت باز دارد: در جوی اسب درانداخت پاگیر آمد، اسب را رها کرد بمشقتی بسیار شناوکنان بکنار افتاد. (تاریخ طبرستان). پاگیر کسی شدن. [ر ک ش د] (مص مرکب) مبلغی بحساب او آمدن. گناهی بر او فرود آمدن. بناخواست رنجی بر او فراز آمدن.

پال.

(اخ) قریه ای است به یک فرسنگی میانه جنوب و مشرق گله دار و در قدیم قصبه بلوک گله دار بود.

پال.

(۱) ریسمان است و از این مرکب است پالدم یعنی رسنی که در دم اسب کنند. (فرهنگ رشیدی). (۱). نف مرخم) پالانده، چنانکه در ناخن پال.

پالا.

(نف مرخم) صاف کننده. پالانده. صافی کننده. لیکن [این معنی] بدون ترکیب گفته نمیشود همچون ترشی پالا. و می پالا. (برهان). و بدین معنی مرکب است از پال و از الف که چون لاحق کلمه شود افاده فعلیت کند و اسم آله نیز و هرچه بدان مضاف شود افاده آن کند. (رشیدی): مست عشقیم و ریا شوی حرم باده ما باده پالای در میکده سجاده ما. شیخ فیضی. ترکیب ها: - باده پالا؛ (تمهه برهان) و ترشی پالا و سماق پالا و شیب پالا و می پالا بردیف و رده همین کلمات رجوع شود (۱). فعل امر) امر به پالودن، یعنی بیالا. و صافی کن (۱). نف مرخم) افزون و فزون کننده. (از فرهنگ خطی). (۱). آویخته (۱). بلغت زند و پازند بمعنی فریاد و فغان باشد (۱). جنیبت. اسب کوتل. (برهان). پالاد. پالاده. مطلق اسب. (رشیدی): چو خورشید نمود پهنای خویش نشست از بر تندپالای خویش. فردوسی (از جهانگیری). ز دروازه تا در گه شه دو میل دو رویه سپه بود پالا و پیل. اسدی (از فرهنگ جهانگیری و رشیدی). و رجوع به بالا. و پالاد و پالا. دادن و پالاده شود. پالاس. [ا] (اخ) یا پلو (۱) گنگباری مجمع الجزایری از میکروزی در مغرب کارولین دارای ۴۶۰۰ تن سکنه این گنگبار پیش از این تحت حمایت ژاپن بود. (۱) - Palaos ou Palau.

پالاوان.

(اخ) (۱) جزیره ای به دریای چین در مغرب فیلیپین متعلق به اتازونی. دارای ۵۰۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Palaouan.

پالانیدن.

[د] (مص) صافی کردن. صاف نمودن. (برهان). پالودن. پالیدن (۱). بیختن: همی پالید خون از حلقه تنگ زره بیرون بر آن گونه که آب نار پالائی به پرویزن. (شهاب مؤید نسفی از المعجم). (۱). تراپیدن. تراویدن. (فرهنگ اسدی): چو آتش برآید پالاید آب وز آواز او سر درآید ز خواب. فردوسی. چو نم دارجامه که بدهیش تاب بیفشاریش زو پالاید آب. اسدی (۱). زیاده کردن و زیاده شدن. (برهان).

پالپال.

(ص مرکب، ا) مرکب) در فرهنگ اسدی چاپ... پاول هورن آمده است: چیزی بود که سخت پاننده بود تازیش سیال بود. دقیقی گفت: بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت زمانه ای که پرآشوب بود و پالپال. و در ذیل آن نسخه بدلی «بود پالپال» آورده است و در حاشیه فرهنگ اسدی خطی متعلق به آقای نخجوانی آمده پالوده سخت؛ چیزی سخت پاننده: بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت

زمانه ای که پر آشوب بود پالاپال. مباح کم ز کسی کو سخن نداند گفت ز لفظ معنی باهم همیشه پالاپال. و مؤلف فرهنگ سروری گوید پالاپال چیزی سخت بود که بسیار باید دقیقی گوید: بفر و هیبت و شمشیر تو قرار گرفت زمانه ای که پر آشوب بود پالاپال. و دیگر در تحفه بمعنی پالوده سخت آمده - انتهى. و صاحب فرهنگ جهانگیری گوید پالاپال بمعنی سخت باشد. دقیقی راست: بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت زمانه ای که پر آشوب بود و پالاپال. - انتهى؛ و صاحب برهان گوید پالاپال چیزی سخت را گویند که بسیار بماند و پالوده سخت شده را نیز گفته اند. و صاحب فرهنگ رشیدی آرد که پالاپال یعنی سخت و بسیار دقیقی گوید: بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت زمانه ای که پر آشوب بود پالاپال. چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد: زمانه ای که ز آشوب بود مالمال چه پالاپال در فرهنگهای معتبر بنظر نرسیده و در نسخه سروری گوید پالاپال چیزی سخت که بسیار باید و در تحفه بمعنی پالوده سخت آمده اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار باید گفت نه بمعنی چیزی سخت - انتهى. (رشیدی). تصحیحی که رشیدی از مصرع ثانی شعر دقیقی کرده است اگر مطابق با یکی از صوری که شعر را نقل کرده اند بود شاید پذیرفتنی بود لکن بدین صورت در جانی دیده نشده است و بگمان ما در دو بیت ذیل: بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت زمانه ای که پر آشوب بود و پالاپال، دقیقی. همه سراسر تمویه شاعرانست این گمان فکندن و آشوب و جنگ پالاپال. غضائری (در قصیده دوم در جواب عنصری). کلمه پالاپال که در هر دو بیت معطوف به آشوب و جنگ آمده است بمعنی چیزی نظیر همان آشوب و جنگ یعنی: آشفستگی و هیاو و غوغا و مانند آنست چنانکه صاحب برهان در کلمه پالا گوید بلغت زند و پازند بمعنی فریاد و فغان باشد و در دو بیت دیگر ذیل: زیادتی چه کنی کان بنقص باز شود کزین سیل نکویده گشت مذهب غال مباح کم ز کسی کو سخن نداند گفت ز لفظ معنی باید همی نه پالاپال از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکنند اگر بحرف نگرده زبان مردم لال. عنصری. و نیز بیت غضائری در جواب عنصری: همه سراسر تمویه شاعرانست این گمان فکندن و آشوب و جنگ و پالاپال. غضائری (به ضبط مجمع الفصحاء). محتمل است که این کلمه با باء فارسی باشد بمعنی بلبله عرب و شاید اصل کلمه بلبله. و اگر با پی فارسی نیز باشد همان معنی سابق الذکر یعنی آشوب و غوغا و آشفستگی و فریاد و فغان دهد. والله اعلم. و رجوع به پالاپالی شود.

پالابالی.

(حماص مرکب) یا پالابالی. هیاو. داد و بیداد. داد و فریاد. شور و شغب. جنگ و چلب: پس چون این پسر بیامد از این کنیز [یعنی اسماعیل از هاجر] ساره را خشم آمد و رشک ز نانش بجنبید و شکیبائی نتوانست کردن جنگ و پرخاش اندر گرفت، و پالابالی کردن، هر زمان با ابراهیم. (ترجمه طبری بلعیمی). این کلمه را با توجه به رسم الخط قدما میتوان پالابالی و پالابالی هر دو صورت خوانند و رجوع به پالاپال شود. پالاپرا. (اخ) (ژان... (۱) نویسنده فرانسوی. مولد بسال ۱۶۵۰م. / ۱۰۵۹ ه. ق. در تولوز و وفات در سنه ۱۷۲۱م. / ۱۱۳۳ ه. ق. وی با برویس (۲) در نوشتن نمایشنامه ژکان (۳) و اقتباس از مطایبه خواجه پاتلن (۴) انبازی کرد. (۱) - Maitre Pathelin - (۴) - Grondeur. (۳) - Brueys. (۲) - Palaprat (Jean).

پال ابلیس.

[لِ اِبْلِی] (اخ) (۱) (یعنی شهر قدیم) شهری قدیم است در ایتالیا که پس از خراب شدن آن شهری دیگر بنام تیاپلیس یعنی نوشهر بدانجا بنا کردند. (۱) - Paleopolis.

پالان.

[ت] (اخ) (۱) یکی از پشته ها و تلال هفتگانه روم قدیم که بنا بر روایات کهن نخستین مسکن رومیان بدانجا بنا شده است و رجوع به پالاسیوم شود. (۱) - Palatin.

پالاتی.

(ص) کندرونده. (تممه برهان). اسب بارگیر و بارکش. (تممه برهان). ظاهراً این کلمه مصحف پالانی باشد.

پالانین.

(اخ) (شاهزاده خانم... (۱) لقب [شارلوت الیزابت باویر] و [آن دوگتراک] [۱] - Princesse Palatine.

پالاتینا.

(اخ) (۱) دو ناحیه از آلمان غربی یکی بنام پالاتینای سفلی یا پالاتینای رن در شمال آلتزاس و دیگری بنام پالاتینای علیا در شمال شرقی باویر و این هر دو ناحیه بعداً جزو ایالت باویر شد. پالاتینای علیا ۶۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد و کرسی آن شهر راتیس بون و پالاتینای سفلی ۹۳۲۰۰۰ تن سکنه دارد و کرسی آن شهر اشپیر است. ناحیه پالاتینا در سالهای ۱۶۸۷ - ۱۶۸۸م. (۱۰۹۸-۱۰۹۹ ه. ق.) بفرمان لوئی چهاردهم غارت شد. (۱) - Palatinat.

پالاد.

(۱) (مرکب از پای و لاد؟) پالا. پالاد. اسب پالانی. (اوبهی). جنیت باشد و پالانی همچین؟ (صباح الفرس). جنیت را گویند که اسب کوتل باشد و آن اسبی است که پیشاپیش امرا و سلاطین برند و اسب پالانی را نیز گفته اند. (برهان). جنیت (فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). مطلق اسب. اسب نوبتی. و بعضی مطلق مرکوب را گفته اند لیکن از اشعار خصوص اسب مفهوم میشود و اگر جنیت از بعضی ایبات مفهوم میشود بقرینه مقام خواهد بود. (رشیدی): من رهی پیر و سست پای شدم نتوان راه کرد بی پالاد. فرالوئی || نرم دار. رجوع به نرم دار شود.

پالادان.

[د] (مص مرکب) پالودن: برگرفتی آب از خاک سیاه خورشیدوار راوقش کردی و بالا دادی احسنت ای ملک. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۴۹). پالادن. [د] (مص) پالودن و پالایش و صاف کردن. (برهان).

پالاده.

[د / دِ] (ا) پالاد. اسب جنیبت. (اوبهی). اسب کوتل. (برهان): ابلق ایام را تا برنشیند، می‌رود سبزخنگ چرخ پیش قدر او پالاده ای. عنصری (ا). ص) بدگوی و مفسد و اهل غیبت. (برهان). اهل غیبت و فساد.

پالادیل.

(اخ) (امیل... (۱) قول ساز و موسیقی دان فرانسوی. مولد بسال ۱۸۴۴م. / ۱۲۵۹ ه. ق. در من پلپه و وفات در سنه ۱۹۲۶م. / ۱۳۴۴ ه. ق. وی آهنگهای ابتکاری دلکش دارد و از تصنیفات او اپرای پاتری (۲) است. (۱) - Patrie - (۲) - Paladilhe (emile).

پالادیو.

[ی] (اخ) (آندرا) (۱) معمار ایتالیایی. مولد ویسانس جانشین برامانته و میکلا آنژ در ساختمان کلیسای سن پیر. وی قصرهای عدیده در ونسی بساخته است. مولد در ۱۵۱۸م. / ۹۲۳ ه. ق. و وفات در ۱۵۸۰م. / ۹۸۷ ه. ق. (۱) - Palladio (Andrea).

پالادیوم.

(اخ) (۱) مجسمه چوبین پالاس که بنا بر اساطیر یونانی طالع شهر ترواده بحفظ آن منوط بود و اولیس و دیومد به ربودن آن دست یافتند. و بروایتی دیگر آنرا هنگام آتش سوزی ترواده به ایتالیا برد. (۱) - Palladium.

پالادیوم.

(فرانسوی، ا) فلزی سفیدرنگ و محکم از خواص آن نشف مولد الماء (نیدروژن) است و وزن مخصوص آن ۹/۱۱ و در ۱۵۰۰ درجه حرارت ذوب میشود.

پالار.

(ا) درخت و ستون بزرگ. (برهان). باغر. ستون. استن. استون. شمع. تیرک. دیرک. حمال. پادیر. پازیر. بالار.

پالار.

(اخ) (۱) رودی به جنوب هندوستان که از خطه میسور از کوههای بالاکات سرچشمه گیرد و سپس بجنوب شرقی و بعد از آن به مشرق جاری شود و پس از پیمودن ۳۷۰ هزارگر به خلیج بنگاله ریزد. (۱) - Palar.

پالارنگ.

[ر] (ا) آهن و پولاد هندی را گویند. (آندراج). و در لغت نامه شعوری آنرا شمشیر جوهردار و پولاد جوهردار گفته است.

پالاری.

(ص نسبی، ا مرکب) شه تیر و ستون بزرگ. (آندراج).

پالاس.

(ا) شعوری بدان معنی پالاس یعنی گلیم و نمد و جل و کهنه داده است و ظاهراً این صورت، لفظ ترکی پالاس فارسی است. و رجوع به نرم دار شود.

پالاس.

(اخ) (۱) پسر اواندر و او بنا بر قول ویرژیلیوس بدست تورنوس پادشاه قوم روتولی که در لاسیوم میزیستند کشته شد و ایناس انتقام وی بستد. (تمدن قدیم). (۱) - Pallas.

پالاس.

(اخ) یکی از مقربین (کلود) امپراطور روم که او برای ازدواج با آگری پین کلود، مخدوم خویش را مسموم ساخت.

پالاس.

(اخ) (۱) پیتر سیمون. طبیعی دان آلمانی. مولد برلین ۱۷۴۱م. / ۱۱۵۳ ه. ق. و وفات ۱۸۱۱م. / ۱۲۲۵ ه. ق. وی در اورال، دریای خزر، آلتانی و چین سیاحت و بسیاری اکتشافات علمی کرده و او را کتابهای چند است. (۱) - Pallas Pietr - Simon.

پالاس.

(اِخ) یکی از نامهای می نرو الهه جنگ. Pallas - (۱)

پالاسیوم.

(اِخ) تلفظ فرانسوی (پالاتن). یکی از تلال هفتگانه روم قدیم که شهر روم را نخست بر فراز آن تل ها بنا نهادند و بموجب روایات کهن مسکن رمولوس و اواندر بر فراز تل مزبور بوده است. از زمان آگوستوس تل پالاسیوم مسکن امپراطوران گشت. ارتفاع این تل ۱۵ گز و محیط آن ۱۷۴۴ گز است. (تمدن قدیم). و رجوع به پالاتن شود.

پالاش.

(۱) آلوده شدن پای باشد به گل و لای. (برهان): چو پالغز و پالاش دارد گلت مرنجان دلی تا نرنجد دلت. خسرو (از لغت نامه رشیدی). پالافکس. [ف] (اِخ) دُن ژوزه دُ. دوک ساراگس از نجبای آراگن که با دفاع دلیرانه خویش از ساراگس بسال ۱۸۰۹م/۱۲۲۳ ه. ق. مشهور گشت. مولد بسال ۱۷۸۰م/۱۱۹۳ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۴۷م/۱۲۶۳ ه. ق. (۱) - Palafox Don Jose de

پال اکاسترو.

[ل] اُ رُ (اِخ) (۱) یعنی حصار قدیم، چندین قصبه در یونان بدین نامست و بزرگترین آنها در آگری بوز واقع است. (۱) - Paleocastro

پالاکسی.

(اِخ) (۱) فرانسوا. مورخ و روزنامه نگار چک. مولد بسال ۱۷۹۸م/۱۲۱۲ ه. ق. در هوُدس لایوس و وفات در سنه ۱۸۷۶م/۱۲۹۲ ه. ق. (۱) - Palacky Francois

پالاکس.

[گ] (۱) ستون. (آندراج).

پالال.

(ص) پالوده بود سخت و دیگر چیزی بود سخت باینده. ظاهراً این صورت تصحیف و تحریفی است از پالپال.

پالالک.

[ل] (۱) پولاد. (اوبهی). و آن صورتی از بلارک است.

پالامبانگ.

(اِخ) (۱) شهری به جنوب شرقی جزیره سوماترا بساحل رود موسیه. در قدیم در این ناحیت دولتی اسلامی بوده است به همین نام و این شهر مرکز آن دولت بود جمعیت آن ۱۴۷۵۰۰ تن است و مسجدی بسیار زیبا و پلهای متعدد دارد. این مملکت پانصد هزار گز طول و سیصد و هشتاد هزار گز عرض داشته است با صد هزار تن سکنه. و در سال ۱۸۱۲ م. آنگاه که انگلیسیان سوماترا را ضبط کردند آخرین پادشاه این مملکت موسوم به محمد بیداری را خلع و پالامبانگ را متصرف شدند و این پادشاه سپس به تجدید و اعاده ملوک خویش موفق شد و پس از او پسر وی نیز به وراثت قائم مقام او گشت ولی در آخر این دولت را از میان برداشتند. مردم این سرزمین از اهالی مالایا و متدین به دین اسلامند و در قراء و قصبات آن عرب و چینی و مردم فلمنگ باشند. (۱) - Palambang

پالامد.

[م] (اِخ) (۱) پادشاه اُب (۲) یکی از سران یونان در محاصره شهر ترواده که در افسانه ها اختراع بازی شطرنج و دیسک (۳) (گردّه) و کعبتین و غیره را بدو نسبت کنند. (۱) - Disque (۳) - Eubee - Palamede (۲)

پالامس.

[م] (اِخ) (۱) از استحکامات اسپانیا در کاتالونی بر ساحل بحر الروم. دارای ۲۵۰۰ تن سکنه. و این نقطه بندر تجارتی کوچکی است و مؤسسات دریائی دارد. (۱) - Palamos

پالان.

(نغ) ق) نعت فاعلی از پالودن. در حال پالودن (||.ا) زین کاه آکنده خر، الاغ و استر و اسب پالانی. پشماکندی که به پشت ستور نهند. پشماگند. کُور. اکاف. وکاف. قتب. حقب رَحَل (پالان شتر): بدیبا یاراسته ده شتر رکابش همه سیم و پالانش زر. فردوسی. سیوذ و ساغر و آتین و غولین حصیر و جای روپ و خیم و پالان. طیان (از لغت فرس ص ۳۷۲). دهقان بی ده است و شتریان بی شتر پالان بی خر است و کلیدان بی تزه. لیبی. غره نگرده بعز پیل و عماری هر که بدیده ست ذل اشتر و پالان. ابوحنیفه اسکافی. طمع پالان و بار مُت آمد تو ماندی زیر بار و زشت پالان. ناصر خسرو. از آن سید که از فرمان رب العرش پیغمبر وصی

کردش در آن منزل که منبر بود پالانش. ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۱۸). تیر سرما را خَر است ترا جوشن اسب دریا را کشتی است ترا پالان. ناصرخسرو. وین است که اکنون خران دین را از من بفشرده است سخت پالان. ناصرخسرو. گر آن را نبینی همی همچو عامه سزای فسار و نواری و پالان. ناصرخسرو. اسب کودن بغزو نیست روان ورنه چون خرن نداددی پالان. سنائی. شرف الدین چو خران برد ترا پالان پیش کینه می جوئی ازوی چو خر از پالانگر. سوزنی. خر از زین زر به که پالان کشد که تا رخت خر بنده آسان کشد. نظامی. آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان گرگ خر را در ربود. مولوی. حرف قرآن را ضریران معدتند خر نبینند و پالان برزنند. مولوی. خر چو هست آید یقین پالان ترا کم نگرده نان چو باشد جان ترا. مولوی. چون تو بینائی پی خر رو که جست چند پالان دوزی ای پالان پرست. مولوی. خر مانده کز ریش نالان بود چه سود از ز دبایش پالان بود. امیرخسرو دهلوی. بزشم و پنبه را کردند پیدا جل خر نیز پالان آفریدند. نظام قاری (||. ا||). شَرین. نشیمن گاه. شرم زن؟: وقتی بر سر منبر تذکیر میگفت [صدرالدین عمر بن محمد خرم آبادی] و سخن گرم شده بود و پیوسته عادت داشتی که دستار بر میان دو ابرو نهادی و در آن غلو کردی، رقعہ ای نبشتند بجهت تحجیل او را، که دستار بر تر نه که روزی خدای میدهد. بدیهه این رباعی بگفت: یک شهر حدیث من و اشعار من است در هر کنجی سخن ز گفتار من است گر پیش نهم یا سپس ای مرد سره پالان زن تو نیست دستار من است. (از لباب الالباب عوفی). لوزی که بود خرد بود گوشت بگیرد چون ریش درآورد فروکاهد پالان. طریان. - پالانش را لوخ زدن، لوخ پالان کسی - گذاشتن، پیزر پالان کسی گذاشتن؛ بقصد فریب کسی را تجلیل و تجلیل کردن. - پالانش کج بودن؛ عقیف نبودن. ناپارسا بودن (زن ||). - دینی یا مذهبی باطل داشتن (در مردان). - پالان کردن؛ پالان بر ستور نهادن. - امثال: پالان بزنی چو برنثائی با خر، نظیر: دستش بخر نمیرسد پالانش میزند. پالان خر دجال است؛ کاری است که انجام آن بس دیر کشیده است. رجوع به امثال و حکم شود.

پالانپور.

(اخ) ناحیتی به شمال شرقی هند از ایالت گجرات. دارای شهرهای: پالانپور. رادان پور. تاراد. وانو. سوئی گائون. دادر. بابر. تروارا. کانکرچ. وارانسی. سانتالپور. مُروارا. چادچا. و مساحت آن ۲۰۷۱۹ هزارگرمربع است و در حدود ۶۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد و از آن ناحیت پنبه و برنج و گندم و نیشکر خیزد ||. نام شهرستان پالانپور میان باناس غربی و ساراس واتی دارای ۲۳۵۰۰۰ تن سکنه و مساحت آن ۸۱۵۸ هزارگرمربع و شهر پالانپور را ۲۰۰۰۰ تن سکنه است. (۱) - Palanpur.

پالان توکن.

[ک] (اخ) نام محلی کنار راه خوی به ماکو میان مریملر و شوت در ۸۷۰۰۰ گزی خوی.

پالانچه.

[ج / چ / ج] (ا) مصغر) پالان خرد ||. لباسی سخت درشت و سطر. جامه بددوخته. جامه با حشو و ضخامت بیش از حاجت. جامه زفت و گرم که نه در خور هوای بهار یا تابستان باشد ||. مثل پالانچه؛ جامه سخت ستبر و پُر حشو.

پالاندوز.

(نغ مرکب) پالانگر. آکاف.

پالاندوزی.

(حاصص مرکب) شغل و عمل پالاندوز.

پالان دوکن.

(اخ) یکی از کوههای جهت جنوبی شهر ارزروم و این کوه فاصله است میان منبع رود قره سو و رود پاسیم.

پالان دوکین داغ.

(اخ) موضعی به مشرق کویر قره یسار.

پالان سواری.

[ن س] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پالان خردتر و ظریف تر از پالان باری که بجای زین بکار رود. پالان قجری.

پالان قجری.

[ن ق ج] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پالان سواری.

پالانقه.

[ق] (اخ) پالانکه. پلنقه. پلنکه. در روملی و بلغارستان و صربستان و مجارستان قصبات کوچک و قراء به این نام بسیارست و مشهورترین آنها قریه ای است در ولایت قوصوه در ۷۵ هزارگزی شمال شرقی اسکوب نزدیک حدود بلغارستان و آنرا آگری پلنقه نیز گویند، دارای ۴ هزار سکنه و دو مسجد و نهر دوراک یا آگری دره از میان این شهر گذرد.

پالان کردن.

[کَد] (مص مرکب) نهادن و بستن پالان بر پشت ستور. ایکاف.

پالانگر.

[گک] (ص مرکب) پالاندوز. آکاف. قتاب: گویند گرفت یار تو یار دگر از رشک همی گویند ای جان پدر جانا تو بگفتگوی ایشان منگر خرخو بیند که غرقه شد پالانگر فرخی. شی نعلبندی و پالانگری حق خویش میخواستند از خری نظامی. نمایند هر شب خران را بخواب که پالانگران را برده است آب. سلمان ساوجی (از جنگی خطی مورخ بسال ۶۵۱). پالانگرن. [ر] (فرانسوی)، (۱) سفینه ماهی گیری که در سواحل الجزایر معمول است. (۱) - Palangrin.

پالانگری.

[گک] (حامص مرکب) پالاندوزی: پالانگری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد. نظامی. پالاننده. [ن د / د] (نف) افزاینده. افزون کننده. (تممه برهان).

پالانه.

[ن / ن] (۱) در اصطلاح بنائی یک طبقه از خشت بر روی آجر تیغه سقف ||. مخارجی ای که بر بالای خانه سازند. (برهان): عمارات حاجی و پالانه هاش همی برد و می کرد یکسر خراب. سلمان ساوجی. ستاوند. ستاوند. استواناوند. پالانی. (ص) اسب که اصیل نباشد. محمّر (ج، محایر). (منتهی الارب). اسب از جنس بد. اسب کندرو که لایق پالان باشد. (رشیدی). اسب باربردار. (غیاث اللغات). هر ستور که پالان دارد. اسب و استر و جز آن که بر آن پالان نهند نه زین. جمازه. کوزن. پلانی. (رشیدی). اسب گران رو. (دهار). باری. مقابل زینی و سواری: والحمارة کجبانة، الفرس الهیجین کالمحمرة، فارسیتة پالانی. (مجدالدین): ندانستی تو ای خر غمر کبج لاک پالانی که با خرسنگ برناید سروزن گاو ترخانی. ابوالعباس. چهارهزار اسب گرانها آتروز بدست آمد یعقوب [بن لیث] را دون اشتر و استر و خر و اسبان پالانی و ترکی. (تاریخ سیستان). و [اسب] را که کمالی داده اند که خر را نداده اند اگر وی از کمال خویش عاجز آید از وی پالانی سازند و با درجه خر افتد. (کیمیای سعادت). که جلدی زیرکی را گفت من پالاننی دارم ازین تندی و رهواری جو باد و ابر نیسانی بدو گفتا مگو چونین گراو را این هنر بودی نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی. سنائی. پالانیدن. [د] (مص) افزودن؟ همچنانکه باغبان زرد آلودی تلخ را می برد و بر جای آن قیسی شیرین پالاند و افزون کند. (معارف بهاءالدین ولد). و در برهان پالانیدن بدین معنی آمده است ||. فشردن. (تممه برهان).

پالاو.

(۱) رجوع به پالاد شود. در جهانگیری با او ضبط کرده و آترا بمعنی اسب جنیبت دانسته و این بیت را از شمس فخری شاهد آورده است: شهنشهی که کشد بخت در مواکب او چو نقره خننگ و سمنند فلک دو صد پالاو. و شواهد از گفته های شمس فخری سند صحت هیچ دعوی لغوی نیست چه او غالباً الفاظ را غلط خوانده و بغلط هم نظم کرده است و ظاهراً این کلمه مصحف پالاد است.

پالاون.

(۱) مرکب) پالاون. ظرفی باشد مانند کفگیر که چیزها در آن صاف کنند و آترا ترشی پالا گویند. (برهان). ظرفی بود مانند طبقی که در آن سوراخ بسیار باشد مثل کفگیر که طباخان و حلوانیان آترا بر سر دیگ نهند و روغن و شیره و ترشیا و امثال آترا بدان صاف کنند. زازل. ترشی پالا. آردن. (جهانگیری). آبکش. ماشو. ماشوب. رجوع به پالاون شود.

پالاون.

[و] (۱) مرکب) پالونه. مصفات. صافی راوق. آبکش. ترشی پالا. زازل. (جهانگیری) (۱). پالاون. سماق پالا. آردن: وصف دروغ نیز دروغ است از آنکه با نان رود طبیعت پالونش. ناصر خسرو. افشره خون دل از چشم او ریخته پالاون مژگان فرو. ابوشعب (از فرهنگ خطی). پالاو. [و] (ص) بدگوی ||. پالا. اسب جنیبت. (جهانگیری). (۱) - Filtre.

پالای سینو.

[ن] (اخ) (فرانت...) (۱) شاعر فکاهی ایتالیایی مولد بسال ۱۶۱۸م. (۱۰۲۷ ه. ق.). در پله زانس و وفات در سنه ۱۶۴۴م. (۱۰۵۳ ه. ق.). (۱) - Pallavicino (Ferrante).

پالای سینی.

(اخ) (أبرث) (۱) کاپیتن ایتالیایی از رؤسای حزب ژی بلن (۲). وفات در ۱۲۶۹م. (۶۶۷ ه. ق.). (۱) - (۲) - Pallavicini (Obetro). - Gibelin.

پالاهنگ.

[ه] (۱) مرکب) (از پالا کوتل، جنیبت و آهنگ، کشنده، کش). کمند. (فرهنگ اسدی). پالاهنگ. (حاشیه نسخه خطی فرهنگ اسدی نخجوانی). دوالی که بر لگام بندند تا در روز جنگ بدان دست خصم بندند. (از فرهنگ خطی). طنابی که بر گوشه لگام بسته اسب را کشند. (رشیدی). کمندی که بر یک جانب لجام اسب بندند و اسب را بدان بکشند و گناهکار را نیز بدان محکم بر بندند. (برهان). دنباله افسار. قیاد: او چه دانست که خسرو ز سران سپهش کشته و خسته بهم درفکند شش فرسنگ و آنکه

ناکشته و ناخسته بماند همه را طوقها سازد گرد گلو از پالاهنگ، فرخی، کشی ز روم بخوارزم بت پرستان را فسار بر سر و بر دست نیز پالاهنگ، معزی، در گه خسروان همه دریاست یک گهر نی و صد هزار نهنگ در پناه خرد نشین که خرد گردن آزر است پالاهنگ، سنائی (از جهانگیری)، کمین گشائی قهرت بکهر با بخشد قوای جاذبه را از برای پالاهنگ، نجیب الدین جرفادقانی (از جهانگیری)، آنچه باعث تعلق باشد، کهنکشان، و حسین خلف گوید: این لغت در اصل پالاهنگ بوده یعنی جنیبت کش چه پالا، بمعنی اسب جنیبت است که اسب کوتل باشد و آهنگ بمعنی کشیدن و چون در میان علمای فرس مقرر است که هرگاه خواهند دو کلمه را باهم ترکیب کنند اگر حرف آخر کلمه اول با حرف اول کلمه آخر از یک جنس باشد یک حرف را ساقط سازند بنابر آن یک الف را حذف کرده پالاهنگ خوانند. (برهان)، و رشیدی گوید: «... حق آنست که هنگ بمعنی کشته باشد. پس در لغت اول [یعنی پالاهنگ] احتیاج به حذف الف نیست لکن در لغت پالاهنگ احتیاج به حذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنکه هنگ نیز در اصل آهنگ بود چنانچه جمعی گفته اند».

پالای.

(۱) پالا، پالاد، پالاو، اسب جنیبت (|| نف) افزاینده و زیادکننده، (برهان ||)، صافی کننده، بیزنده، (غیاث اللغات) : گهی از نرگست خوناب پالای گهی بیخواب و گه مهتاب پیمای، عطار، ترکیب ها: - ترشی پالای؛ خون پالای، سماق پالای، رجوع به همین مدخلها شود (|| فعل امر) امر از پالاییدن یعنی صافی کن : ز آنکه پالوده سر کویت امتحانش کن و فروپالای، انوری، پالایال، (ص مرکب، ا مرکب) پالوده سخت، (اوبهی)، چیزی بود سخت پابنده، (اوبهی)، و شعوری سخت تابنده و هم بمعنی سیال و میال گفته است و ظاهراً مصحف پالاپال است.

پالایان.

(نف، ق) در حال پالودن.

پالای اسب.

[۱] (ا مرکب) بمعنی اسب یدک کش باشد، (شعوری بنقل از مجمع).

پالایش.

[ی] (مص) اسم مصدر از پالودن، تصفیه، صافی کردن، پالودن و توسعه وضع، حط (۱) : از ایشان ترا دل پر آرایش است (۲) گناه مرا نیز پالایش است، فردوسی ||، زهش، تراش، تراوش، نفع، تنوع، تراب ترشح بود از آب و روغن که اندک اندک از کوزه و غیره پالایش گیرد و بتراشد بیرون، (فرهنگ اسدی) : دگر آنکه بر جای بخشایش است برو بر مژه جای پالایش است، فردوسی (|| ۱) اسم آله است از پالودن، (رشیدی ||)، آنچه بدان چیزی صاف کنند چون کفگیر حلوانیان و مانند آن... و بدین معنی سراج الدین راجی گوید: ز پالایش دیده پالود خون، اردن، پالوان، پالونه، (رشیدی)، -پالایش آب حمام؛ پارگین که در آن فاضل آب حمام گرد آید، گندآب حمام : ناگاه آن مدعی در پالایش آب آن حمام سرنگون افتاد و در حلق و بینی او از آن آب درآمد، (انیس الطالین بخاری)، -پالایش طبع؛ دفع فضول چون بول و باد و خوی و بزاق و غیره، استفراغ، ترشح : بدو گفت ای سگ ترا این که گفت که پالایش طبع بتوان نهفت، فردوسی، پالایشگر، [ی گک] (ص مرکب) مصفی، تصفیه کننده، صافی کننده، (۱) - Filtrage، (۲) Filtration) - ن ل: آرایش است.

پالاینده.

[ی د / د] (نف) پالایشگر، مصفی.

پالاییدن.

[د] (مص) پالوده شدن، صافی شدن : و خلاصه طعام بر بالای معده قرار گیرد و هرچه کثیف و تباه باشد بگذارند و غایب گردد و آن چیزهای لذیذ را از جگر بمعده رسانند تا جگر مر آن را خون کند و پالاید و لطیف گردد، (قصص الانبیاء ||)، زیاده کردن و زیاده شدن، (برهان)، افزودن و زیاده کردن، (شعوری).

پالاییده.

[د / د] (ن مف) صافی شده.

پالت.

[ل] (۱) مصحف بلوط، در آسباران، رجوع به بلوط شود.

پالتگری.

[] (اخ) مرکز بلوک کامفیروز از ولایت قشقائی فارس.

پالتو.

[ت] (فرانسوی، ا) از کلمه فرانسوی پالت (۱)، پوششی ضخیم که مردان و زنان بر روی دیگر جامه ها پوشند، (۱) - Paletot.

پالدم.

[د] (۱) مرکب) پاردم. قوشقون (ترکی). قشقون. قشقن. گوزبان: ابروان چون پالدم زیر آمده چشم را نم آمده تاری شده. مولوی. پالرم. [ل] (ا)خ) (۱) شهری از ایتالیا. کرسی ایالت و عاصمه قدیم صقلیه، دارای ۳۴۶۰۰۰ تن سکنه و دانشگاه. تجارت خشکبار و شراب این شهر رواج دارد و دارای دو بندر و ابنیه زیباست. قتل عام و پرها(۲)ی صقلیه در پالرم بسال ۱۲۸۲م. / ۶۸۰ ه. ق. صورت گرفت جمعیت پالرم و ایالت آن ۸۰۴۰۰۰ تن است. (۱) - Vepris - (۲) - Palerme.

پالسی.

[ل] (ا)خ) (۱) کرسی ناحیه جنوب غربی اسپانیا، از ایالت مرسیه بساحل بحرالروم. (۱) - Palos.

پالسی.

[ل] (ا)خ) (۱) در اساطیر رومی الهه گله‌ها و شبانان. (۱) - Pales.

پالستر.

[ل] ر] (ا)خ) (۱) قریه ای به ایتالیا از ایالت نوار بر ساحل رود سزیا. سپاهیان فرانسوی و بیه موتنی در روزهای سی ام و سی و یکم ماه مه ۱۸۵۹ م. / ۱۲۷۵ ه. ق. بدانجا سپاهیان اتریش را هزیمت کردند. (۱) - Palestro.

پالسترینا.

[ل] (ا)خ) ژوی وان نی پیرلویژی... (۱) قول ساز و مجتد موسیقی دینی ملقب به «پادشاه موسیقی» مولد در ۱۵۲۶ م. / ۹۳۰ ه. ق. و وفات در ۱۵۹۴ م. / ۱۰۰۲ ه. ق. (۱) - (Palestrina, Giovanni Pierluigi).

پالسی دلا فرترا.

[ل] د ر] (ا)خ) (۱) قصبه ای از اسپانیا از ایالت هونلوا دارای ۱۶۰۰ تن سکنه. و آنرا بروزگار گذشته بندری بود که امروز از شن پوشیده شده است و از آنجا کریستف کلمب برای کشف امریکا سوار کشتی شد. (۱) - Palos de la Frontera.

پالشی.

[ل] (امص) اسم مصدر از پالودن. افزون شدن و بالیدن و افزایش. (برهان). فزونی. افزونی. || تصفیه.

پالشگاه.

[ل] (۱) مرکب) جای تصفیه. تصفیه خانه.

پالغ.

[ل] (۱) (۱) باغ. قدح و سروی گاو بود که بدان می خوردند و بعضی کلاجوی را خوانند. سروی گاو بود که قدح سازند. (اسدی). ظن چنان است که از نام ترکی است اما طاسی باشد چوبین که بدان سیکی خوردند و سروی گاو که پاک کرده باشند و بدان شرب خوردند آنرا پالغ خوانند. (فرهنگ اسدی ج پاول هورن). پیمانته شراب بود که از شاخ کرگدن و گاو و دندان فیل و چوب سازند. (جهانگیری). پیمانته شرابی را گویند که از شاخ کرگدن و گاو و استخوان فیل و چوب سازند. (برهان). شاخ گاو خالی کرده باشد که بدان شراب خوردند و در نسخه وفائی و در نسخه میرزا آمده که بفتح لام نام ولایتی باشد شمالی (۲) و به کسر پیمانته باشد که از چوب یا شاخ سازند و بدان شراب و غیره خوردند. در مؤید به باه پارسسی و فتح لام آورده است. (سروری): نشان بنارم اندر مرتک خویش را با چنگک سفدیانه و با بالغ و کدو. عماره. با چنگک سفدیانه و با بالغ و کباب آمد بخان چاکر خود خواجه با صواب. عماره. بدیدش همانجای بر تخت خویش یکی پالغ و کاسه می به پیش. اسدی. و رجوع به بالغ شود. پالغات. (ا)خ) (۱) شهری به هندوستان واقع در ایالت مدرس دارای ۳۶۵۰۰ تن سکنه. (۱) - (۲) - Corne a boire. Cornet. - شاید کلمه بالغ مغولی یا بالغ باشد که بمعنی شهر است چنانکه در خان بالغ و خان بالغ. (۱) - Palghat.

پالغز.

[ل] (۱) مرکب) پای لغز. خطا و جرم و زُلت. (برهان). عثر. عثرت. || زمینی که پا در آن لغزد. (رشیدی). جای لغزیدن پا. || خرابی. (غیاث اللغات).

پالغات.

[ل] (ا)خ) (۱) شاعر اساطیری یونانی که مولد او را آتن گفته اند و سوئیداس زمان وی را مقدم بر امیروس داند و منظومه ای در باب خلقت عالم بدو نسبت دهند در پنجهزار بیت و کتبی دیگر در موضوعاتی نظیر موضوع فوق، مانند: مکالمات و بیانات آفرودیت و ارس (۲)، ولادت آپولون و آرتیمیس (۳) و جنگ آتنه و پوزایدون (۴) بدو منسوب است. (۱) - Les - Palephate. (۲) - La propos et Discours d Aphrodite et. d Eros. (۳) - La Naissance d'Apollon et d Artemis. (۴) - La Lutle d'Athene et de Poseidon.

پالفات.

[ل] (ا)خ) عالم صرف و نحو یونانی. مولد او پاژس یا پرین. وی ظاهراً در دوره امپراطوری روم زندگی میکرد. و رساله ای در باب اساطیر بنام مسائل باورنکردنی دارد که خلاصه ای از آن در دست است.

پالفات آبیسی.

[ل] ت د] (ا)خ) مورخ یونانی، معاصر ارسطو (قرن چهارم پیش از میلاد). وی تألیفات کثیره راجع به نواحی مختلف یونان داشت لیکن چیزی از آنها بدست نیامده است. (۱) - Palephate d'Abydos.

پالک.

(ا)خ) (۱) تنگه ای میان جزیره سرندیپ و هندوستان. (۱) - Palk.

پالک.

[ل] (ا) مرکب) قسمی پای افزار از چرم گاو. پالیک.

پالکانه.

[ل] ن / ن] (۱) پالکانه. دری کوچک بود در دیوار که ازو پنهان به بیرون نگرند و بود نیز که مشبک کنند. در مشبک کوچک را گویند اگر آهین بود و اگر چوبین باشد. پنجره. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن). درپچه. (فرهنگ جهانگیری). در مشبک بود یعنی دریچه باشد در دیوار خانه که از پس آن بیرون نگرند چون شبکه مشبک اگر آهین بود و اگر چوبین بود، آنرا نیز پنجره گویند و مردم را ببینند و مردم ایشان را نبینند. (اوبهی) (۱): بهشت آئین سرائی را برداخت ز هر گونه در او تمثالها ساخت ز عود و چندن او را آستانه درش سیمین و زرین پالکانه. رودکی یا ابوالمثل. بر آستانه وحدت سقیم خوشتر دل پالکانه جنت عقیم به جوزا. خاقانی. ترسم ز پالکانه دیده فروجهد این چند قطره خون که محل وفای تست. کمال اسماعیل. مشبکات رواق سپهر پیروزه ز پالکانه ایوان تست پنجره ای. خواجه شمس الدین محمد ورکانی (از فرهنگ جهانگیری ||). غرغه. (رشیدی). ستاوند ||. بام بلند: از برون تابخانه طبع یابی نزهتم وز ورای پالکانه چرخ بینی منظم. خاقانی ||. شروع در درو کردن غله ||. پاستنگ ترازو. (۱) - این کلمه با کلمه Balcone ایتالیایی شاید مأخوذ از یک اصل است.

پالکی.

[ل] (۱) (از سانسکریت پالی یانکا) (۱) کجاوه بی سقف. (۱) - و کلمه فرانسوی Palanquin نیز از Palyanka همین اصل است.

پالکانه.

[ل] ن / ن] (۱) رجوع به پالکانه شود.

پال گراو.

(ا)خ) (۱) فرانسویس. مورخ انگلیسی. مولد بسال ۱۷۸۸م. ۱۲۰۲ ه. ق. در لندن و وفات در سنه ۱۸۶۱م. ۱۲۷۷ ه. ق. (۱) - Palgrave, Francis.

پال گراو.

(ا)خ) (۱) ویلیام گیفر. ستیاح انگلیسی. مولد لندن در ۱۸۲۶م. ۱۲۴۱ ه. ق. و وفات در ۱۸۸۸م. ۱۳۰۵ ه. ق. (۱) - Palgrave, William Giffor.

پالکیر.

(ا)خ) نام قومی است در ملک دکن. (غیاث اللغات).

پال لوا.

[ا] (ا)خ) (۱) کرسی وانده از ناحیه سابل دُن، دارای ۵۷۰ تن سکنه. (۱) - Palluau.

پال لیس رشل.

[رُش] (ا)خ) (۱) بندر فرانسه واقع در کنار باب آنتیوش در پنج هزارگری رُشل. (۱) - Pallice-Rochelle.

پالم.

(فرانسوی) (۱) نام دو مقیاس طول که یکی ۲۲۵/۰ متر و دیگری ۰۲۹/۰ متر بود. واحد مقیاس طول در ایتالیای قدیم که در نواحی مختلف متفاوت است. (۱) - Palme.

پالم آکادمیک.

[د] (فرانسوی، مرکب) (۱) نشان برگ خرما (نشانی که در ۱۸۰۸م. / ۱۲۲۲ ه. ق. بعنوان جایزه به اشخاص ارجمند ایجاد شد و آن بر دو نوع است: برای صاحب منصبان آکادمی (نوار بنفش) و برای صاحب منصبان وزارت فرهنگ (گلیچه بنفش). (۱) - Palmes academiques.

پالما.

(اِخ) (۱) پایتخت جزایر باله آر واقع در ساحل جنوب غربی میورقه. سکنه آن ۱۱۴۰۰۰ تن و بندری با قلاع مستحکم و تجارت بحری دارد. (۱) - Palma.

پالما.

(اِخ) یا لاپالما (۱). جزیره ای از جزایر قناری دارای ۴۲۰۰۰ تن سکنه و سرزمینی آتشفشانی. (۱) - La Palma.

پالمارلا.

[ر] (اِخ) (۱) جزیره ای است کوچک در دریای تیره نین واقع در جنوب ایتالیا در جهت غربی پونجه. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Palmarola.

پالمارلی.

[ر] (اِخ) (۱) دن ویسنت. نقاش اسپانیولی. مولد بسال ۱۸۳۵م. در مادرید و وفات در ۱۸۹۶. وی از شاگردان آکادمی مادرید و آکادمی مادران بود و نقاشی بشهر رم آموخت. و در سال ۱۸۷۲ بمدیریت آکادمی اسپانیول در رم منصوب شد. از میان آثار او میتوان پرده های ذیل را نام برد: «کبوتران ونیز»، «تشییع جنازه شهدای سوم مه ۱۸۰۸» و «تصویر آلفونس سیزدهم پادشاه اسپانیا». (۱) - Palmaroli, Don Vicente.

پالماریا.

(اِخ) (۱) جزیره کوچکی است در خلیج ژن. (۱) - Palmaria.

پالماس.

(اِخ) (۱) شهری در جزایر قناری کبیر بر ساحل دارای ۷۰۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Palmas.

پالمای پیر.

[ی] (اِخ) (۱) نقاشی از مکتب ونیزی، سازنده تابلوهای دینی که در آنها با تی تین رقابت کرده است. مولد او در حدود ۱۴۸۰م. / ۸۸۴ ه. ق. و وفات در حدود ۱۵۲۸م. / ۹۴۶ ه. ق. (۱) - Palma le vieux.

پالمای جوان.

[ی ج] (اِخ) (۱) برادرزاده پالمای پیر، نقاش و گراورساز. مولد بسال ۱۵۴۴م. / ۹۵۰ ه. ق. و وفات در ۱۶۲۸م. / ۱۰۳۷ ه. ق. (۱) - Palma le jeune.

پالم بانگ.

[ل] (اِخ) (۱) شهری در سوماترا، بر ساحل رود موسی دارای ۷۳۰۰۰ تن سکنه با تجارتی رائج. (۱) - Palembang.

پالمر.

[م] (اِخ) (۱) رودی به استرالیا در جنوب شبه جزیره یورک و آن پس از طی ۲۲۵ هزارگزر بدریا ریزد. (۱) - Palmer.

پالمر.

[م] (اِخ) سرزمینی در اقیانوسیه که در ۱۸۲۱م. توسط کشتی رانی موسوم به پالمر کشف شد.

پالمر.

[م] (اِخ) قصبه ای به اتازونی در کشور ماساچوست بر ساحل رود شیکوپ دارای ۶۲۰۰ تن سکنه.

پالمر.

[م] (اِخ) (ادوارد - هانری...) (۱) مستشرق و روزنامه نویس انگلیسی. مولد بسال ۱۸۴۰م. / ۱۲۵۵ ه. ق. در کمبریج و وفات در سنه ۱۸۸۲م. / ۱۲۹۹ ه. ق. در شبه جزیره سینا. وی استاد زبان عربی در دانشگاه کمبریج بود (۱۸۷۱) و در آغاز جنگ مصر برای حکومت انگلستان هیئتی مخفی بریاست خود در شبه جزیره سینا تشکیل کرد تا بدویان آنجا را بنفع انگلیسیان برانگیزد ولی پس از چندی مأموریت وی کشف شد و او را با همراهانش تیرباران کردند. از مهمترین آثار او یکی تصوف شرقی و عرفان ایران (۱۸۶۷)

دیگر صحرای آگرود (۲) (۱۸۷۱) دیگر تاریخ ملت یهود (۱۸۷۴-۱۸۸۴) دیگر فرهنگ فارسی (۱۸۷۶-۱۸۸۳) دیگر دیوان بهاء‌الدین زهیر (۳) (۱۸۷۶-۱۸۷۷) دیگر فرهنگ انگلیسی بفارسی با دستور مختصر زبان فارسی که گئی لو استرانژ (۴) آنرا تمام کرد (۱۸۸۳) دیگر رساله عربی (۱۸۸۵). دیگر دستور مختصر زبان هندوستانی و فارسی و عربی (۱۸۸۵) دیگر اورشلیم که بمعاونت بزبان(۵) نوشته شد. (۱۸۷۱-۱۸۸۸م). و غیره. (۱) - Exode. (۳) - Palmer (Edouard-Henry). - رجوع به ابوالفضل زهیرین محمد بن علی شود. (۴) - Besant - (۵) - Guy le Strange.

پالمیر.

[م] (اِخ) (اراستوس دُ... (۱) مجسمه ساز معروف امریکائی. مولد بسال ۱۸۱۷م. / ۱۲۳۲ ه. ق. در پمپی (۲) از کشور نیویورک از آثار وی یکی «دختر جوان هندی» و دیگر «اسیر سپید» و دیگر «پرواز روح» است. (۱) - - (۲) Palmer (Erastus de). Pompey.

پالمیر.

[م] (اِخ) ژُرژ (۱) از دوستان بشر و از ارباب صنایع انگلستان. مولد لنگسوتون بسال ۱۸۱۸ و وفات در ۱۸۹۷م. به ری‌دینگ (۱۲۳۳) الی ۱۳۱۴ ه. ق. در سال ۱۸۴۱ وی به اتفاق هونلی کارخانه ای برای بیسکویت سازی تأسیس کرد و از سال ۱۸۷۸ تا ۱۸۸۵م. نماینده حزب آزادیخواه ری‌دینگ در مجلس عوام انگلستان بود و در شهر ری‌دینگ انواع مؤسسات خیریه بنیاد نهاد. (۱) - Palmer (George).

پالمیرستن.

[م ت] (اِخ) (لرد هانری... (۱) سائس انگلیسی. مولد بسال ۱۷۸۴م. / ۱۱۹۸ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۶۵م. / ۱۲۸۱ ه. ق. (۱) - Palmerston (Lord Henry).

پالملا.

[م ل لا] (اِخ) (۱) شهری در جنوب کشور پرتقال دارای ۸۳۰۰ تن سکنه. (۱) - Palmella.

پالمی.

(اِخ) (۱) شهری در ایتالیا واقع در کلابر از ایالت رگ ژیو دارای ۱۴۰۰۰ تن سکنه و درختان زیتون دارد. (۱) - Palmi.

پالمیر.

(اِخ) (۱) شهر مشهور در بزلشام که امروز آنرا تدمر یعنی شهر نخل گویند و اکنون دهکده ای ویران است بسوریه که سابقاً خاصه در زمان سلطنت زنبویی شهری بزرگ بوده است و رومیان آنرا در سال ۲۷۲م. مسخر کردند و اورلین آنرا خراب کرد و در تمام قرون وسطی متروک ماند. خرابه های این شهر که در قرن هفدهم میلادی کشف شد از لحاظ صنعت کم ارزش است. (۱) - Palmyre.

پالمیرا.

(اِخ) (۱) شهری به کلمبیا واقع در دره کوکا دارای ۲۷۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Palmira.

پالن.

[ل] (اِخ) (کنت پیر دُ... (۱) حاکم سن پترزبورگ، رئیس شورشیان در فتنه ای که موجب قتل تزار روسیه موسوم به پل اول در ۱۸۰۱م. / ۱۲۱۵ ه. ق. شد. مولد بسال ۱۷۴۴م. / ۱۱۵۶ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۲۶م. / ۱۲۴۱ ه. ق. (۱) - Pahlen (Conte - Pierre de).

پالنده.

[ل د / د] (نف) افزاینده. (شعوری از شرفنامه). و آن صورتی یا تصحیفی از پالنده است.

پالنزیا.

[ل] (اِخ) (۱) شهری در اسپانیا. کرسی ایالتی بهمین نام، دارای ۱۸۰۰۰ تن سکنه و کلیسایی زیبا. و مردم ایالت پالنزیا ۱۹۶۰۰۰ تن است. (۱) - Palencia.

پالنز.

[ل] (اِخ) (۱) کرسی سن و لوآر از ناحیه شازل بر ساحل کانال سانتر و آن شهر ۱۹۷۱ تن سکنه و مؤسسات آجرسازی و سفالگری دارد و راه آهن میان پاریس و لیون و بحرالروم از آن گذرد. (۱) - Palinges.

پالنگه.

[ل ک] (اخ) نام خرابه هائی در کشور شیپا بجنوب مکزیک و انقاض شهری قدیم در آن دیده میشود. (۱) - Palenque.

پالنگ.

[ل / ل] (ا مرکب) کفش و پای افزار چرمی. (برهان). پانگنگ. (شعوری ||). پای تابه. (رشیدی ||). در پیچه کوچکی که به یک چشم از آن نگاه کنند. (برهان). بعض فرهنگ نویسان این لفظ را بفتح لام و با نون ساکن (جهانگیری) (سروری). (برهان). و بعض دیگر به ضم لام و نون ساکن (رشیدی) گفته اند. و در فرهنگ هندوشاه به پای موحده و کسر لام و سکون یا و کاف تازی ضبط شده است. و صاحب فرهنگ رشیدی گوید: پالنگ مرکب از پا و لنگ یعنی لنگ پا و معنی صحیح آن پایتابه است و این بیت رودکی را شاهد آورده است: از خر و پالنگ آن جای رسیدم که همی موزه چینی می خواهم و اسب تازی (۱). و ظاهراً این کلمه مصحف پالیک باشد و در بیت رودکی نیز پالیک است ||. اترج. ظاهراً پالنگ به این معنی مصحف بالنگ است. (۱) - در لغت نامه اسدی بنام علی قرط اندکاتی نیز آمده است.

پالنی.

(اخ) (۱) سلسله جبالی است به جنوب هندوستان در ایالت مادوره از مملکت تروان کور در ده درجه تا ده درجه و پانزده دقیقه عرض شمالی و هفتاد و پنج درجه تا هفتاد و پنج درجه و سی و پنج دقیقه طول شرقی و بلندترین قله آن ۲۶۰۰ گز ارتفاع دارد و قصبه ای نیز در دامنه این کوه بهمین نام هست با ۱۲۸۰۰ تن سکنه. (۱) - Palni.

پالو.

(اخ) قصبه ای در شمال غربی دیاربکر واقع در ساحل راست رود مراد، ارتفاع آن از دریا ۸۰۰ گز و دارای ۷۵۰۰ تن سکنه است و در آنجا آثار عتیقه ای بخطوط میخی باشد.

پالو.

(۱) (۱) زگیل. تُولول. آژخ. ژخ. دانه‌های سخت چند عدس یا خردتر که بر اندام آدمی روید و درد نکند و پخته نشود. در بعض مواضع فارس و عراق گوک و بترکی گونیک و بزبان تبریز سگیل و بهندی مسه گویند. (رشیدی). گوگه: ای عشق ز من دور که بر دل همه رنجی همچون زیر چشم یکی محکم پالو. شاکر بخاری. پالوازه. [ز / ز] (۱) تاب که آویزند و کودکان و زنان بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (از شعوری). (۱) - و این کلمه با کلمه لاطینه Porrus که بفرانسه Poireau گویند از یک ریشه است.

پالواسه.

[س / س] (۱) غم و اندوه و تاسه. (برهان). خدوک.

پالوانه.

[ن / ن] (۱) پالوايه، مرغی است چند گنجشکی سیه و سپید و کوتاه پای چون بر زمین نشیند بدشواری برخیزد. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی). مرغی است سیاه و کوچک که پیوسته در پرواز باشد و چون بنشیند نتواند برخاست و آنرا بادخورک هم میگویند... و بعضی گویند ابابیل است. (برهان). مرغی سیاه و سفید است چند گنجشک و کوتاه پای که پیوسته در هوا پرد و چون بر زمین نشیند بدشواری برخیزد بلکه بر نتواند خاست و گویند غذای او باد است و بفرستوک ماند. (اوبهی): آب و آتش بهم نیامیزد پالوانه ز خاک بگریزد. عنصری (از فرهنگ اوبهی). چلیچله. پرستو. پرستوک ||. پالاون. (جهانگیری). ترشی پالا. (برهان). زازل. (جهانگیری). و در فرهنگ رشیدی گوید: «و در تحفه پالوايه و پلوايه به یای حطی آورده بجای نون و صاحب فرهنگ موافق اوست اما در پای تازی آورده بمعنی پرستو لیکن شمس فخری با زمانه و پیمانۀ قافیه کرده و در رساله میرزا به نون و یا هر دو آورده. والله اعلم». (فرهنگ رشیدی).

پالوايه.

[ی / ی] (۱) پالوانه، پرستوک. (برهان): آب و آتش بهم نیامیزد پالوايه ز خاک بگریزد. عنصری. و رجوع به پالوانه شود. پالود. (۱) پوست بزه. بالود. (السیامی ||). فالوذ. (دهار) (منتهی الارب ||). فعل ماضی پالودن است یعنی صاف کرد و از غل و غش پاک ساخت. (برهان).

پالودامنتوم.

[م] (لاتینی، ا) (۱) شنل خاصی که در روم قدیم تریبونوس های سپاه و سرداران و امپراطوران بر دوش داشتند و از آن تریبونوس های سپاه جامه پشمین سفید و از سرداران و امپراطوران جامه ارغوانی بود. (تمدن قدیم). (۱) - Paludamentum.

پالودکی.

[د / د] (حامص) ترویق. بی غلی: تو گمان کردی که گرد آلودگی در صفا غش کی هلد پالودگی. مولوی. پالودن. [د] (مص) ترویق. تصفیه. صافی کردن. صاف کردن. (رشیدی) (برهان). تصفیه کردن. مصفی کردن. پالیدن. پالانیدن. از مصفاة گذرانیدن. از صافی گذرانیدن. از صافی یا غربال نرمه کوفته یا صافی چیزی را گرفتن و از زبره و دردی و خزه جدا کردن. بیرون کردن مایعی

سبوس و نخاله دار را از تنگ بیزی تا فضول بر سر تنگ بیز آید و صافی فروبیزد. چیزی آب دار را از آلك و مانند آن در کردن تا ثقل بر روی ماند و صافی آن فرود (۱)؛ تصفیق. پالودن شراب؛ تصفیق. ترویق: ریشی چگونه ریشی چون ماله بت آلود (۲) گوئی که دوش تا روز بر ریش گوه پالود. عماره (از حاشیه فرهنگ نسخه اسدی نخبوانی). سخن چون زر پخته بی خبانت گردد و صافی جو او را خاطر دانا باندیشه بیالاید. ناصر خسرو. همه پالوده نقره را مانند نقره ضرر و نفع بیالاید. مسعود سعد. به بغداد جو را بجوشانند و آب او بیالیند و با روغن کنجد دیگر باره بجوشانند تا آب برود و روغن بماند. (نوروزنامه). و اگر شراب میوزی بگیرند چنانک میوز پاک بگریزند و بشویند و با آب گرم در خنبی کنند و بمالند و بیالیند بعد از آن بجوشانند با دو سه سیب یا بهی... (راحة الصدور). - پالودن روغن؛ کشیدن آن: شاید که جو ثقل خوارم ایراک پالود ز من زمانه روغن. مجیرالدین بیلقانی || صافی و روشن شدن ||. پاک کردن. تطهیر کردن و پاک ساختن. (برهان): سدیگر که گیتی ز نابخردان بیالود و بستد ز دست بدان فردوسی. بفرمود شستن تاناشان نخست روانشان پس از تیرگها بشست ره داور پاک بنمودشان از آلودگیها بیالودشان. فردوسی. فرستاده شد نزد کاوس کی ز یال هیونان بیالود خوی. فردوسی. باید شست جانت را بعلم و طاعت از عصیان چنان کآب از نمود جان را ز شبهتها بیالاید. ناصر خسرو. اگر نخواهی کائی بمحشر آلوده ز جهل جان و ز بددل بیایدت پالود. ناصر خسرو. جان را به آتش خرد و طاعت از معصیت چرا که نهالائی. ناصر خسرو. هر که مر نفس را به آتش عقل از وبال و بزه بیالاید. ناصر خسرو. بشویدش عارض بلولوی تر بیالایدش رخ بمشکین عذار. ناصر خسرو. ورا خوانند نطفه اهل معنی که پالوده از آن خونست یعنی. ناصر خسرو. بیالائی بیولاد زدوده زمینی کان ز دیوان یادگار است. مسعود سعد. کم کاه رواترا جو توان افزودن و آلوده مدار آنچه توان پالودن. سنائی ||. پاک شدن. مطهر شدن: بگوید روان گر زبان بسته شد پالود جان گر تانت خسته شد. فردوسی. || پالودن سیم و زر و جز آن، سبک. (دهار). گداختن. ذوب کردن: زر بر آتش کجا بخوای پالود جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان. رودکی (از تاریخ سیستان). بنان زرین بشکستی و بیالودی بنام ایزد از آن زرها زدی دینار. فرخی. پیشه خصمش از تن و دیده زر گدازی و سیم پالائی. رضی الدین نیشابوری ||. تراویدن. زهیدن: خورابه، جویی که از او آب بازگیرند و ورغش بندند، بدانکه از زیر آن بند گاه خوار خوار آب همی پالاید، آن خورابه بود. (لغت نامه اسدی): فعل آلوده گوهر آلاید از خم سرکه سرکه پالاید عنصری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۳۶۵). هر کجا گوهری بد است بدیست بدگهر نیک چون تواند زیست بد ز بدگوهران پدید آید هر کسی آن کند کزو زاید. عنصری ||. تمام شدن. به آخر رسیدن. پرسیدن: جو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب بفرسود زنگ و پالود خواب. فردوسی. جو برزد سر از برج شیر آفتاب ببالید روز و پالود خواب. فردوسی. جو آتش بر آید بیالاید آب وز آواز او سر در آید ز خواب. فردوسی. شب تیره چون زلف را تاب داد همان تاب او چشم را خواب داد پدید آمد آن پرده آنوس بر آسود گیتی ز آوای کوس همی گشت گردون شتاب آمدش شب تیره را در بیاب آمدش بر آمد یکی زرد کشتی ز آب بیالید رنج و پالود خواب سپهبد پیامد فرستاد کس بنزدیک یاران فریادرس. فردوسی. جو برداشت پرده ز پیش آفتاب سپیده بر آمد بیالود خواب. فردوسی. - پالودن رنگ رخ از کسی؛ پریدن رنگ او (۳): - چو بنشست موبد نهادند خوان ز موبد بیالود رنگ رخان. فردوسی. گرفت او بتندی یکی را میان چو شیری که یازد بگور زبان چنان بر زمین برزدش کاستخوان شکست و پالود رنگ رخان. فردوسی ||. خالی کردن. تهی کردن. بپرداختن: خردمند بنشست با ری از بیالود از ایوان شاه انجمن. فردوسی ||. تباه کردن: تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم روان اندر هوا و مهر بدمهری بیالودم. فرخی. نه گر قدرت نماید آیدش رنج [خدای تعالی را] نه گر بخشش کند پالایدش گنج. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). طراز جامه دیا بفرسود جو آب چشمه خوشی بیالود (۴). فخرالدین اسعد (ویس و رامین). زمرد دیده افعی چگونه می بیالاید عمیق و لعل رماتی چرا اصل از حجر دارد. ناصر خسرو شه مصاف شکن شیرزاد شیرشکن که جان کفر بیولاد هندوی پالود. مسعود سعد ||. تباه شدن: گشاده شود هر چه ما بسته ایم بیالاید این دین که ما شسته ایم تبه گردد این پند و اندرز من بویرانی آرد رخ این مرز من. فردوسی ||. ضایع کردن ||. ضایع شدن ||. ریختن. فرو ریختن. جاری شدن: ز یزدان و از لشکرش نیست شرم که من چند پالوده ام خون گرم. فردوسی. بیالود از هر دو تن خون و خوی که یکتن ز کس باز نهد پی. فردوسی. مرا درد بر درد بفرزد از آن نم از دیدگانم بیالود از آن. فردوسی. چو از نامداران بیالود خوی که سنگ از سر چاه نهد پی. فردوسی. همی کرد غارت همی سوخت شهر بیالود بر جای تریاک زهر. فردوسی. دو چشمم بروی تو آمد ز شرم بیالایم از دیدگان خون گرم. فردوسی. وزان پس که بردیم بسیار رنج بیالود خوی و بیفزود گنج. فردوسی. چو نمداور جامه که بد پیش تاب بیفشاریش زو بیالاید آب. اسدی. گهی از نرگست خونا بپالای گهی بیخواب و گه مهتاب پیمای. عطار ||. خلاص شدن ||. نجات دادن ||. افزودن و زیاده گشتن ||. بزرگ شدن و بزرگ گردانیدن. (برهان ||). آغشتن. تر کردن. نمناک کردن: بدان برترین نام یزدانش را بخواند و بیالود مژگانش را. فردوسی. دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست از آن بخون دل آنرا همی بیالاید. مسعود سعد. پالودنی. [د] (ص لیاقت) که در خور پالودن است. (۱) - Filtre. (۲) - ن: آن ریش پر خدو بین... و در بعض نسخ بنام طیان ضبط شده است. (۳) - پالیدن با این معنی با لاطینه Pallidus از یک اصل است. (۴) - نسخه ها بیالود است و غلط است.

پالوده.

[د] (ن مف) مصفّی. مرّوق. پاک کرده از غشّ. (اوبهیی). صاف و پاک شده. رائق. صافی. صافی کرده. پاک کرده. (صحاح الفرس): - شراب پالوده؛ شراب مرّوق؛ بگوش خردور، دبیر کهن همی کرد پالوده سیم سخن. اسدی. زر آلوده کم عیار بود زر پالوده پایدار بود ملک آلوده مرگ بستاند ملک پالوده جاودان ماند. سنائی (حدیقه). اگر آلوده پالوده گردی و گر پالوده آسوده گردی چو تو آلوده باشی و گنه کار کنندت در نهاد خود گرفتار اگر پالوده دل باشی تو در راه فشانان دست بخرامی بدرگاه. عطار (اسرارنامه ||). (۱) نام حلوانی که از غسل و بادام و نشاسته کنند. (صحاح الفرس). حلوانی معروف که از نشاسته پزند و با شربت قند خورند. حلوانی شکرین یا عسلی یا شیریه ای که با آرد پزند. فالوذج. (دهار). فالودج. حلوا. فالودج. سرطراط. سریط. (شرح قاموس). ابوسایغ. رعدید. صفّوق. زجراج. زجراج. غلاء. ابوالعلاء. (دهار): واندرد طعام رقاده رسم پالوده نبود عبد مناف رسم پالوده نهاد و چندان پالوده بکردی از غسل صافی که همه حجاج بخوردند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). علی تگینیان پنداشتند که پالوده خوردن میروند و کاری سهل است. (تاریخ بیهقی ج ادیب س ۶۰۴). بگلگاه می دوخت و می گفت دندان افشار

با این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتم به پالوده خوردن میفرستد و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند. (تاریخ بیهقی). نیکو و ناخوشی که چنین باشد پالوده مزور بازاری. ناصر خسرو. خاک دیوار خویش لیس به که ز پالوده کسان انگشت. نظامی. جوز گوز و لوز بادام است و عجه خایه ریز چون سرطراط است پالوده مسمن پروره. (نصاب الصبیان). هم ز حلوا عشر و از پالوده هم می فرو نگذاشتی از پیش و کم. مولوی. روی در بغداد کرد اعرابی در تمنای غنیمت یابی بعد چندین روز بار انتظار بر سر خوان خلیفه یافت بار پیش او افتاد خالی از گزند یک طبق پالوده از جلاب و قند چرب و شیرین چون زبان اهل دل نرم و نازک چون لب هر دل گسل ایمن از آزار مشت ژاژخای چون نهی بر لب کند در معده جای. جامی (سلامان و ابدال). دو شاعر بر یک مایده جمع آمدند، پالوده ای آوردند بغایت گرم یکی از ایشان گفت این پالوده از آن حمیم و غتیاق است که فردا در جهنم خواهی خورد دیگری گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و بر آنجا دم تا هم تو بیاسانی هم دیگران. (از بهارستان جامی). - صحن پالوده: انگبینی بروغن آلوده چرب و شیرین چو صحن پالوده. نظامی. شهد انجیر و مغز بادامش صحن پالوده کرده در جامش. نظامی. صحن پالوده چنان خویش مطرا کرده که گرو میرد از حسن ز صحن گلزار. بسحاق اطعمه. - امثال: بخت چون برگشت پالوده دندان بشکند. بخت گر خندان بود دندان بسندان نشکند. بخت نافرجام را پالوده دندان بشکند. (آندراج). و امروز پالوده رشته های باریکی است از نشاسته پخته که در برف یا یخ قلیه ریزند و شکر یا شیرینی دیگر بران افزایند ||. و پالوده جسر (یا) پالوده بازار و فالوذج الجسر و فالوذج السوق و پالوده سرکوی، بمعنی چیزی خوش ظاهر و بدباطن است: بسیار همه رنگ پالونه آهن بگذار همه رنگ پالوده بازار. سنائی. مدتی بر در این وز پی آن سودا پخت لاجرم ماند طمعهاش در آخر همه خام دید امروز که در جنب تو هستند همه رنگ حلوی سر کوی و گیاه لب بام. انوری. نعمت آلوده بیش نیست جهان دامن همت بدو مالای زآنکه پالوده سر کویست امتحانش کن و فروپالای. انوری. ثعلبی در یتیمه قطعه ذیل را به سرّی موصلی نسبت میکند و نمیدانم در این قطعه مراد از پالوده چیست؟ و قال یصف جام فالوذج و یعبث به ابی بکر الخالدی و یشیر الی انه یمیل الی البرطیل: اذا شئت ان تحتاج حقا بیاطل و تغرق خصماً کان غیر غریق فسال ابابکر تجرد منه سالکاً الی ظلمات الظلم کل طریق و لطفه بالشهد المخلق وجهه وان کان بالاطراف غیر حقیق باحمر مبیض الزجاج کأته رداء عروس مشرب بخلوق له فی الحشی برد الوصال و طیبه وان کان یلقاه بلون حریق کأنّ بیاض اللوز فی جنباته کواکب لاحت فی سماء عقیق. و این فالوذج مانند فیرنی امروز بنظر می آید مطیب و در آن بادام مقشّر. - پالوده سیب و بهی؛ شربتی سرد از سیب و بهی رنده شده و با قند باشد ||. کفه ترازو. (برهان). پله ترازو. (جهانگیری ||). ص) تبا. ضایع: بگو آن دو ناپاک بیهوده را دو آهرمن مغز پالوده را. فردوسی. چو مغز و دل مردم آلوده گشت خرد تیره و رای پالوده گشت. فردوسی. ز بس جان که از مرگ پالوده شد تنش سست و چنگال فرسوده شد. اسدی ||. آهار. آهارداده: ز کشته بهر جای بر توده بود بخون دشت یکسر پالوده بود. فردوسی ||. خلاصه و برگزیده: از شهنشاهان مه پالوده است. نظامی (از فرهنگ رشیدی). - پالوده قندی؛ قسمی پالوده: سالها از غم پالوده قندی بسحاق چون کبابش دل بریان شده خون پالا بود. بسحاق اطعمه. پالوده پز. [د پ] (نف مرکب) آنکه پالوده پزد. (آندراج): شهر را غریبان کردم در طلب و آنکھی پالوده پز پیدا نشد. ظهوری. پالوده خوری. [د خ] [د خ] (ا مرکب) ظرفی که در آن پالوده خورند.

پالوده فروش.

[د د ف] (نف مرخم مرکب) که پالوده فروشند. سراط. (ملخص اللغات حسن خطیب).

پالوزده.

(اخ) نام محلی کنار راه بابل و چالوس میان نوشهر و چالوس در ۴۰۵۰۰۰ گزی طهران.

پالوس.

(۱) رجوع به پالوش شود.

پالوس متونسی.

[م ا] (اخ) یا پالوس متید (۱) نام قدیم دریای آرف. (۱) - Palus Meotis ou Meotide.

پالوش.

(۱) کافور مغشوش را گویند و با سین بی نقطه هم درست است. (برهان). پالوس. بالوس. پالوش (۱). (۱) - Camphre impure.

پالونک.

[] (اخ) قریه ای به شش فرسنگی جنوب جشندان. (فارسانه).

پالونه.

[ن / ن] (۱) مرکب (۱) پالوانه. (برهان). پالوان. پالون. پالونیه. ترشی پالا. سماق پالا. آلی که بدان چیزها را صافی کنند و بیالیند. غل. (دهار). ناطب. ناطبه. منتب. مصفاة. (دهار) (تفلیسی). آبکش. پرویزن. صافی. جایگاهی از کرباس و غیره که در وی چیزی پالانند. (از فرهنگ خطی). راق. راقوق. (تفلیسی) (مهذب الاسماء). آردن. (برهان). ماشوب. ماشوبه. ماشو. زازل. مزل. ثدام. (دهار) (منتهی الارب). فیهج، مزل کمبیر. پالونه و نائزه گرمابه و خم و جز آن. (منتهی الارب): پالود جان خویش پالونه بلا یمود عمر خویش به پیمانته زمان. معزی. بسیار همه رنگ پالونه آهن بگذار همه رنگ پالوده بازار. سنائی. بیارم ز پالونه دیده آبی بر آرم ز آئینه سینه آهی. سیدحسن غزنوی. ورنه جان آهین بودی به آه آتشین دیده چون پالونه آهن فروپالودمی. خاقانی. هر

می که ریختیم بیالونه مژه یاد خیال اُنس رسان تو میخوریم. خاقانی. گهی از دیدگان ریزی همی لؤلؤ چو پالونه گهی از چشمه ها بیزی همی مرجان چو پرویزن. جوهری هروی. دیده پالونه سرشکک اَمَل طبع پیمانہ شراب شده ست. جمال الدین عبدالرزاق. پالونه. [ن] (اِخ) نام شهری (۴). (۱) - Filtre.

پاله.

[ل] (اِخ) (۱) کرسی مرپیهان واقع در بل ایل از ناحیه لوریان دارای ۳۲۰۵ تن سکنه و آنرا بندری است. (۱) - Palais.

پاله آریوس.

[ل] (اِخ) (آتونو دالا پاگلیا...) (۱) از شعرای لاتین جدید. مولد به آغاز قرن شانزدهم در وِلی از اعمال روم و او در ۱۵۷۰م. ۹۷۷ ه. ق. در روم مصلوب گردید. وی خود را از طرفداران تجدید معرفی کرد و از ۱۵۴۲م. همواره مورد تعقیب و بازجویی بود. در سال ۱۵۴۶م. در لوک بعنوان استاد علم فصاحت و بلاغت پذیرفته شد و در سال ۱۵۵۵م. به میلان رفت و از نو متهم گردید و به روم خوانده شد و محکوم بقتل گشت. منظومه ای بنام (دآنی موروم ایمورتالیته لیبری ترس) (۲) که بسال ۱۵۳۶ سروده شده شهرتی بسزا دارد. (۱) - De animorum immortalitate libritres - (۲) - Palearius (Antonio dalla Paglia).

پاله ازنیگ.

[ل] اُزُ (فرانسوی، ص نسبی) (۱) منسوب به قدیم ترین ورقه های طبقات زمین که محتوی حیوانات محجر است. (۱) - Paleozoique.

پاله اگرافی.

[ل] اُ (فرانسوی، ا) (۱) علم قرائت خطوط باستانی. (۱) - Paleographie.

پاله الک.

[ل] اُلُ (اِخ) (۱) خاندانی مشهور به بیزانس که چند تن از امپراطوران روم شرقی از آن خاندان برخاسته اند. (۱) - Paleologue.

پاله الی نیک.

[ل] اُ (فرانسوی، ص نسبی) (۱) منسوب به دوره های عصر حجر قدیم. (۱) - Paleolitique.

پاله ان تریوم.

[ل] اُت (فرانسوی، ا) (۱) نوعی از جانوران ضخیم الجلد محجر در زمینهای قدیم ائوسن اروپا. (۱) - Paleotherium.

پاله ان تلزی.

[ل] اُت لُ (فرانسوی، ا) (۱) علم نباتات و حیوانات محجر. دانش مستحاثات. (۱) - Paleontologie.

پاله بوربن.

[ل] بُ (اِخ) (۱) کاخ بوربن به پاریس واقع در ساحل چپ رودخانه سین و مقابل میدان کُنکُرد. این قصر به سال ۱۷۲۲م. ۱۱۳۴ ه. ق. بدست ژیرالدن معمار ایتالیایی و به امر دوشس دو بوربن ساخته شد و اکنون مقر مجلس شوری است. (۱) - Palais Bourbon.

پاله رویال.

[ل] (اِخ) (۱) بنایی مشهور به پاریس که در سال ۱۶۲۹م. ۱۰۳۸ ه. ق. لمرسیه برای کاردینال ریشلیو ساخت و از انروی سابقاً آنرا کاخ کاردینال میخواندند. این کاخ بعدها بتصرف ملت درآمد و بر انبیه آن بسیار افزوده شد و مدتها مقر خاندان ارلئان بود. ایوان شیشه ای این کاخ که به ایوان ارلئان مشهور است بجای ایوان چوبی قدیم که میعاد مقلدان و قماربازان و هرزه گردان بود ایجاد شد و در ۱۸۲۹م. ۱۲۴۴ ه. ق. افتتاح یافت. (۱) - Palais - Royal.

پاله ز.

[ل] زُ (اِخ) (۱) کرسی سین و اُوآز از ناحیه ورسای واقع در ساحل رود ایوت دارای ۵۹۶۰ تن سکنه که راه آهن ارلئان از آن گذرد. و این شهر مسقط الرأس بارا است. (۱) - Palaiseau.

پالینگ.

[ه] (ا مرکب) (از پالا اسپ یا اسب جنیبت و آهنگک، بمعنی کش، کشنده) رشته ای که بر گوشه لگام بسته بود. دوالی یا طنبایی که بر گوشه لگام بندند و اسپ را بدان کشند. (لغت نامه اسدی). مجر (۴) باشد. آن رشته که بر لگام بسته از ابریشم یا موی. (لغت نامه اسدی چ تهران). دوالی بود که بر کنار لگام بسته باشند که بدان اسپ را ببندند و ترکان آنرا چلبیر گویند. (اوبهی). رسنی که به لجام بسته اسپ کوتل را بآن کشند. (غیث اللغات). دوالی باشد که بر لگام بندند که در روز جنگ بدان دست خصم

بندند. (از فرهنگ خطی). ریسمانی که بر کنار لجام اسب جنیبت بندند و صید و شکار و مجرم و گناهکار را نیز بدان محکم بر بندند و کمند دوشاخه و چرمی که بر گردن سگ نهند. (برهان). قبض کش. کمند. پالهنک. قیاد. (مهذب الاسماء). مقود. (دهار)؛ جنب، به پالهنک کشیدن. (منتهی الارب): فرود آمد از پشت زین پلنگ بزد بر کمر بر سر پالهنک. فردوسی. بر اسبش بکردار پیلان مست گرفت آن زمان پالهنکش بدست. فردوسی. ورا دید بسته بزین بر جو سنگ دو دستش پس پشت با پالهنک. فردوسی. بشد بر پی میش و تیغش بچنگ گرفته بدست دگر پالهنک. فردوسی. بندم بیازو یکی پالهنک پیاده بیام بچرم پلنگ. فردوسی. نرسید اسفندیار از گزند ز فتراک بگشاد پیچان کمند بنام جهان آفرین کردگار بیندخت بر گردن کرگسار بند اندر آمد سر و گردنش بخاک اندر افکند لرزان تنش دو دست از پس و پشت بستش چو سنگ گره زد بگردنش بر پالهنک. فردوسی. نشانده بر اسب و میان بست تنگ همی رفت پیشش بکف پالهنک. فردوسی. به هر جای از اسب مگذار چنگ عنان دار پیوسته با پالهنک. اسدی. ای سوزنی بر اسب انابت سوار شو بستان ز دست دیو فریبده پالهنک. سوزنی. تو بر کره توسنی در کرم... که گر پالهنک از کفت درگسیخت تن خویشتن کشت و خون تو ریخت. سعدی. آن خر مسکین میان خاک و سنگ کز شده پالان دریده پالهنک. مولوی ||. یوغ. لباد. جوه. سرماج. جُغ. جُغ. ساجور، پالهنک سگ. (زمخسری): بیستش بر آن اسب بر همچو سنگ فکنده بگردن درش پالهنک. فردوسی. که فردا بیاید بر من بچنگ بینی بگردنش بر پالهنک. فردوسی. بندم دو دستش بکردار سنگ در آرم بگردنش بر پالهنک. فردوسی. بنید کمندش بسته دو چنگ فکنده بگردنش بر پالهنک. فردوسی. بدان زه بیستی دو دستش چو سنگ نهادی بگردنش بر پالهنک. فردوسی. مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ فکنده بگردنش بر پالهنک. فردوسی. فرامرز را دست بسته چو سنگ بگردن نهاده ورا پالهنک بیارم بدرگاه افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب. فردوسی. و گر همچنانم برد بسته چنگ نهاده بگردن برم پالهنک. فردوسی. بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو فلک در گردن آویزد شغا و پالهنک تو. فرخی. هر شهسوار فضل که شد با تو همچنان یابد بگردن از اندام پالهنک. سوزنی. بادا ز اسب او بگلی تو پالهنک. سوزنی. بر گردن اختیار اصرار اکنون نه ردیست پالهنک است. انوری. ز هر سو کشان زنگی چون نهنک بگردن در افسار یا پالهنک. نظامی. ما نیز امشب پالهنک در گردن اندازیم و از حضرت عزت جلت قدرته درخواهیم باشد که گشایشی پدید آید. (انیس الطالین بخاری ||). زمام کشتی: مرکبان آب دیدم سرزده بر روی آب پالهنک هر یکی پیچیده بر کوه گران. فرخی ||. نزد مجزین آنچه باعث تعلق باشد. (برهان ||). مجزه. (مهذب الاسماء). آسمان دره. کهکشان. و رجوع به پالهنک شود.

پالی.

(اخ) شهری است به شمال غربی هندوستان دارای ۵۰۰۰۰ تن سکنه.

پالی.

(اخ) (زبان...) از زبانهای هندواروپائی است که در هندوستان قدیم متداول بود و از متفرعات زبان پراکرت شمرده شده است. این زبان زبان مقدس بودائیان جنوب بود معنی آن متن مقدس است و یکی از لهجات بسیار قدیم عمومی هندوستان و معاصر لهجه سانسکریت کلاسیک میباشد و با آن زبان وجوه قربانی دارد و بیشتر از سایر لهجات پراکرت خصایص و آثار زبان هندواروپائی قدیم را محفوظ داشته است. این زبان دارای چند نوع الفباست که همه به الفبای خط سانسکریت نزدیکند. ادبیات پالی قابل توجه است و روحانیون بودائی سیلان و بیرمانی و سیام هنوز به این زبان مینویسند. مهمترین کتبی که بزبان پالی در قدیم الایام نگاشته شده نخست کتب مقدس مذهب بودائی است مانند تی پی تاکا(۱) (یعنی سه سیفط) و تفسیرهایی که راجع بآن نوشته شده و از جمله کتب متأخر آن (سؤالات مناندر)(۲) پادشاه باکتریان(۳) که در قرن دوم قبل از میلاد مسیح تألیف شد و از نظر تحقیق روابط تمدن هند قدیم و یونان اهمیت بسیار دارد. (۱) - Bactriane - Menander. (۲) - Tipitaka.

پالی پترا.

[ب] (اخ)(۱) نامی که مورخان و جغرافیایونیسان یونانی به پایتخت ساندراکتس (نام اصلی وی چاندراگوپتا) دشمن شجاع سلکوس نیکاتور داده اند. رجوع به پاتالی پوترا شود. (۱) - Palibothra.

پالی پترا.

[ب] (اخ) پالیم پترا(۱) شهر قدیم هند نزدیک رودخانه گنگ. این شهر که سابقاً بسیار مهم و در حماسه های ملی هند بسی مشهور بوده محل آن امروز بکلی مجهول است و شاید در جوار اللهاآباد کنونی و یا در حدود پتنه باشد. (۱) - Palimbothra.

پالیدن.

[د] (مص) کاوش کردن. جستجو کردن. تفحص کردن. جستن ||. دیدن. (جهانگیری ||). صافی کردن. تصفیه کردن: پالیدن زر را؛ خالص کردن آن از خبث. (زمخسری ||). زهیدن. تراویدن: چو دید آن برو چهره دلپذیر ز پستان مادر بیالید شیر. فردوسی. همی پالید خون از حلقه تنگ زره بیرون بر آن گونه که آب نار پالائی بیروزن. شهاب مؤید نسفی (از المعجم ||). تمام شدن. به آخر رسیدن. برسیدن: چو برزد سر از برج شیر آفتاب بیالید روز و بیالود خواب بچشن آمد آن کس که بود او بشهر خنک آن که بردارد از جشن بهر. فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۷۸۱). دگر روز چون بردمید آفتاب بیالید کوه و بیالید خواب. فردوسی. شب تیره چون زلف را تاب داد همان تاب او چشم را خواب داد پدید آمد آن پرده آبتوس بر آسود گیتی ز آواز کوس همی گشت گردون شتاب آمدش شب تیره را دیریاب آمدش بر آمد یکی زرد کشتی ز آب پالید رنج و بیالود خواب سپهد بیامد فرستاد کس بنزدیک یاران فریادرس... فردوسی ||. فرورویختن. ریختن؟ انباشتن؟ همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا دلم ز تافتش تافته شود هموار مگر که غالیه می پالی اندر او که گاه و گرنه از چه چنان تافته است و غالیه بار. فرخی ||. آشفتن و ژولیده شدن موی: روزی درویشی

پای برهنه و موی پالیده از در خانقاه درآمد و طهارت کرد و دو رکعت بگذارد. (تذکره الاولیاء عطار). و هرگز جامه او شوخنگ نشدی و موی او نیالیدی. (تذکره الاولیاء در ترجمه ابو عبدالله مغربی). پالیدی. [د] (ص لیافت) که در خور پالیدن است.

پالیده.

[د / د] (ن مف) صاف شده و صاف کرده و خلاصه. زر پالیده؛ زر خلاص ||. افزوده. (برهان). شاید صورتی یا تصحیفی از پالیده. || جستجو کرده. تفحص کرده. (برهان).

پالیز.

(۱) (۱) فالیز. جالیز. باغ. بوستان. گلستان: پالیز چون برکشد سرو شاخ سر تاج خسرو بر آید ز کاخ. فردوسی. یکی شارسان گردش اندر فراخ پر ایوان و میدان و پالیز و کاخ. فردوسی. بدو گفت گوینده کای شهیار پالیز گل نیست بی رنج خار. فردوسی. ستاره بریشان بنالد همی پالیز گلین ببالد همی. فردوسی. که گم شد ز پالیز سرو سهی پراکنده شد تخت شاهنشهی. فردوسی. پراکنده شد در جهان آگهی که گم شد ز پالیز سرو سهی. فردوسی. بگسترد کافور بر جای مشک گل ارغوان شد پالیز خشک. فردوسی. ببالد بکردار سرو بلند پالیز هرگز نگرده نژند. فردوسی. شهنشاه بیند پسند آیدش پالیز سرو بلند آیدش. فردوسی. پیامی فرستاد نزدیک گو که ای تخت را چون پالیز خو. فردوسی. گل خو پالیز شاهی مباد چو باشد نیاید ز پالیز یاد. فردوسی. ز شادی دل خویش را نو کنم همه روی پالیز بی خو کنم. فردوسی. پالیز زیر گل افشان درخت بخت این سه آزرده نیکبخت. فردوسی. از ایوان و از کاخ و پالیز و باغ ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ. فردوسی. بیاراست شهری ز کاخ بلند ز پالیز و ز گلشن ارجمند. فردوسی. پالیز چون برکشد سرو شاخ سر سبز شاخش بر آید بکاخ. فردوسی. پر از نرگس و سیب و نار و بهی چو پالیز گردد ز مردم تهی. فردوسی. بفرمان ببردند پیروز تخت نهادند زیر گل افشان درخت می و جام بردند و رامشگران پالیز رفتند با مهتران. فردوسی. جهان چون بهشت دلاویز بود پر از گلشن و باغ و پالیز بود. فردوسی. نویسنده را خواند (۲) و پاسخ نوشت پالیز کینه درختی بکشت. فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۹۴۵). پالیز بلبل بنالد همی گل از ناله او ببالد همی. فردوسی. چو آمد [سیاوش] بدان جایگه دست آخت دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت ز ایوان و میدان و کاخ بلند ز پالیز و ز گلشن ارجمند بیاراست شهری بسان بهشت بهامون گل و سنبل و لاله کشت. فردوسی. در و دشت و پالیز شد چون چراغ چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ. فردوسی. رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیمشب بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان. ضمیری ||. کشتزار، مزرعه (عموماً). و در زمان ما مزارع صیفی کاری را گویند یعنی آن جایها که هندوانه و خربزه و گرمک و طالبی و کدو و خیار و چغندر و گزر و امثال آن کارند. خضر سبج. خربزه زار. خیارزار. کدو زار. هندوانه زار. میطخه. (دهار). تره زار. (اوبهی): همه شب بدی خوردن آئین او [فرانین] دل مهتران پر شد از کین او شب تیره همواره گردان بدی پالیزها یا بمیدان بدی. فردوسی. زمانی بدین داس گندم درو بکن پاک پالیزم از خاک و [خارو] [خو اسدی (از حاشیه فرهنگ اسدی). پالیز میان پای او را پیوسته خیار کشته دیدم. ادیب صابر. آن خرسری که شعر سراید بلحن خر پالیز شاعران را گوید سر خرم. سوزنی. ور بازسانند بدان مجلس خود را ایشان سر خر باشند آن مجلس پالیز. سوزنی. مرده پیش او کشی زنده شود چرک (۳) در پالیز روینده (۴) شود. مولوی. خاک ما را ثانیاً پالیز کن هیچ من را بار دیگر چیز کن. مولوی. چون صبح شد پالیز را آب دادم و در نزدیکی پالیز پاره ای سبزی و پیاز بود آنرا هم آب دادم. (انیس الطالین بخاری). پالیزی کشته بودم روزی حضرت خواجه بر آن موضع گذر کردند محضری نبود در پالیز تفحص کردم. (انیس الطالین بخاری). درویشان حضرت خواجه ما قدس الله روحه پالیز کشته بودند. (انیس الطالین بخاری). شما این زمان پالیز را جوی میکشیدید. (انیس الطالین بخاری). پالیزبان. (۱) مرکب، ص مرکب، باغبان. بستان بان. بوستان بان. نگاهدارنده فالیز. دهقان. (برهان). دهقان صاحب کشت. ناطور. نگاهبان فالیز. پالیزوان. (رشیدی). فالیزبان. جالیزبان. دشت بان و گاه کنایه از ذات باری تعالی باشد: چرا گشت باید همی زان سرشت که پالیزبانیش به آغاز کشت. فردوسی. در باغ بگشاد پالیزبان بفرمان آن تازه رخ میزبان. فردوسی. چو پالیزبان گفت و موید شنید بروشن روان مرد دانا پدید. فردوسی. بدرگاه پالیزبان آمدند بشادی بر میزبان آمدند. فردوسی. بدین زار بگریست پالیزبان که بود آنزمان شاه را میزبان. فردوسی. تن از راه رنجه گریزان ز بد بیامد در باغبانی بزد بیامد دوان مرد پالیزبان که هم نیکدل بود و هم میزبان. فردوسی. زنان کدخدایند و کودک همان پرستار و مزدور و پالیزبان. فردوسی. از ایوان بیامد بدان جشنگاه بیاراست پالیزبان جای شاه... یکی نغزستان بزد [باربد] بر درخت کز آن خیره شد مرد بیدار بخت. فردوسی. سبک باغبان می بشاپور داد که بردار از آن کس که بایدت یاد بدو گفت شاپور کای میزبان هشیوار و بیدار پالیزبان کسی کو می آرد نخست او خورد چو بیشش بود سالیان و خرد تو از من بسال اندکی مهتری تو باید که چون می دهی می خوری بدو باغبان گفت کای پرهنر نخست او خورد می که با زیب و فر تو باید که باشی بر این پیشرو که پیری بفرهنگ و در سال نو همی زیب تاج آید از روی تو همی بوی مشک آید از موی تو. فردوسی. نهانی پالیزبان گفت شاه که از مهتر ده گل مهر خواه. فردوسی. بدین خانه درویش بد میزبان زنی بی نوا شوی پالیزبان. فردوسی. پالیزبان گفت کای پاکدین چه آگاهی است ز ایران زمین. فردوسی. یکی پیرزن دید پالیزبان ازو خواست تا باشد او میزبان. اسدی. سپهبد دگر ره ز پالیزبان پرسید و بگشاد گویا زبان. اسدی. نه از دروگر و از کفشگر خبر داریم نه بر فقای و پالیزبان ثنا خوانیم. مسعود سعد ||. نام نوائی است که خنیاگران زنند. (لغت نامه اسدی). لحنی از الحان موسیقی. نوائی است از موسیقی و ظاهراً آن نوا ساخته پالیزبانی بود. (رشیدی): رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیمشب بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان. ضمیری؟ یا ضمیری؟ (از لغت نامه اسدی). نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی نوبتی روشن چراغ و نوبتی گاوینزه. منوچهری. صلصل باغی بیاغ اندر همی گرید بدرد بلبل راغی به راغ اندر همی نالد بزار این زند بر چنگهای سفیدان پالیزبان و آن زند بر نایهای سوریان آزادوار. منوچهری. پالیز چون بهشت شد اکنون مگر گشاد بر مدح خواجه عمداً پالیزبان زبان. لامعی. و بگمان ما پالیزبان در این شعر نام معنی باشد. پالیزوان. (رشیدی). -امثال: زمهمان چو سیر آمدش میزبان بزشتی برد نام پالیزبان. فردوسی. (۱) - از پارادایز. کلمه مادی اصل. فردوس عرب و Paradeisos یونانی بمعنی باغ. (۲) - ن ل: بر خواند و پاسخ. (۳) - رشوه. کود. کوت. (۴) - نامی. رستی. نیات.

پالیزبانی.

(حامص مرکب) باغبانی، بوستان بانی: بدو گفت بهرام کای روزبه ترا دادم این مرز و این بوم و ده همیشه جز از میزبانی مکن بر این باش و پالیزبانی مکن فردوسی. پالیززار. (ا مرکب) میطخه. پالیز.

پالیز کاری.

(حامص مرکب) سبزی کاری. صیفی کاری.

پالیزگاه.

(ا مرکب) جالیز. فالیز. پالیز. پالیززار. میطخه: مگر دیوانه ای می شد براهی سر خر دید در پالیزگاهی. عطار (از اسرارنامه). پالیزوان. (ا مرکب) پالیزبان: نوبتی پالیزوان و نوبتی سرو سهی نوبتی روشن چراغ و نوبتی گاوینه. منوچهری. و رجوع به پالیزبان شود. پالیساندر. [لیس سا] (فرانسوی، ا) (۱) چوبی به رنگ سیاه که به بنفشی زرد و در کاخال (میل) سازی بکار است. و آن نوعی از بلسان است. (۱) - Palissandre.

پالیس دمنت نی.

[س س د م ت ن] (ا) شارل. ادیب فرانسوی، متولد در نانسی. وی از دشمنان انسکلوپدست ها بود و در نمایشنامه ای موسوم به فیلسوفان نویسندگان دائرة المعارف را استهزا کرده است. مولد بسال ۱۷۳۰م. (۱۱۴۲ ه. ق.). و وفات در سنه ۱۸۱۴م. (۱۲۲۹ ه. ق.). (۱) - Palissot de Monteno, Charles.

پالیسی.

(ا) برنار. سازنده سفالینه های مینائی، نویسنده و دانشمند فرانسوی، موجد صنعت سفالگری در فرانسه، مولد او آژن در حدود سال ۱۵۱۰م. و ظروف سفالینه مزین به تصاویر ماهرانه او باعث شهرت بسیار او گردید گویند برای آنکه تجاریش به نتیجه رسد و مینای سفال را کشف کند ناگزیر شد تا صندلیهای منزل و حتی تخته های کف اطاق را نیز در کوره ها بسوزاند و ماهها بمراقبت کوره مشغول بود. پالیسی در سال ۱۵۸۹م/۹۹۷ ه. ق. بجرم طرفداری مذهب پرتستان توقیف و در باستیل زندانی شد، همانجا ظاهراً در ۱۵۸۹ یا ۱۵۹۰م/۹۹۸ ه. ق. درگذشت. این دانشمند را در معدن شناسی و شیمی نیز اکتشافاتی است. (۱) - Palissy, Bernard.

پالیک.

(ا مرکب) (شاید از «پا» بمعنی پای، رِجُل و «لیک» ادات نسبت باشد) شم. چارق. پای افزار از چرم گاو و رشته ها در او بسته. (لغت نامه اسدی). پای افزار از چرم گاو و رشته ها در او بسته بموضع در آذربایجان آنرا شم خوانند. (فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی). پای افزار بود، به آذربایجان چارق خوانند. (فرهنگ اسدی چ تهران). کنش و پای افزار چرمین. (برهان): از خر و پالیک آنجای رسیدم که همی موزه چینی میخوام و اسپ تازی. علی قرط اندکانی (از لغت نامه اسدی ||). پایچ. پاتابه. لفافه. (برهان). پای تابه را گویند و بتازی لفافه خوانندش. (اوبهی). پاتابه باشد و در فرهنگ هندوشاه با پای تازی بمعنی پافزار است. (جهانگیری).

پالی کانو.

(ا) قصه ای در چین به دوازده هزار گزی پکن. فرانسویان بسال ۱۸۶۰م/۱۲۷۶ ه. ق. آنجا را متصرف شدند. (۱) - Palikao.

پالی کار.

(ا) نام سربازان چریک یونانی در جنگ استقلال یونان ||. امروز این نام بر کسانی از یونانیان اطلاق می شود که به عادات و سنن قدیمه و البسه ملی خود پای بند باشند. (۱) - Palicare-Pallicare. Palikare.

پالی ند.

[ن] (ا) نام منظومه ای در نعت مریم علیها سلام بقرون وسطی. (۱) - Palinod.

پالیوری.

(ا) دماغه ای است در منتهای جنوب شرقی شبه جزیره کسندره به ولایت سالونیک.

پالیوم.

[پال لیو] (لاتینی، ا) (۱) ردای فراخ یونانیان قدیم که رومیان نیز از آغاز جمهوری معمول داشتند ||. نواری از پارچه پشمی سپید دارای صلیب سیاه که پاپ بر روی لباسهای رسمی خود میافکند و به همه آرشوک ها و بعض اوک های مقرب نیز می دهد. (۱) - Pallium.

پام.

(۱) وام. قرض. دین. شیبه و نظیر. رنگ و لون. (برهان). گون. گونه. فام: [آفتاب در الوان دلالت دارد بر] روشنایی و سرخ پامی. (التفهیم).

پامال.

(ن مف مرکب) پامال. پای سپرده. از میان رفته. زبون. خوار. دلیل. (شعوری). پامال شدن و پامال کردن، پامال شدن و پامال کردن؛ زیر پا شدن و زیر پا کردن. از میان رفتن و از میان بردن.

پامبوق طاغی.

(اخ) کوهی به شمال بایزید.

پامبوق قلعه سی.

[ق ع] (اخ) قلعه پنه. قصبه کوچکی است بر خرابه های شهری قدیم موسوم به هیراپلیس و اپیکتاتوس حکیم رواقی مشهور از این شهر است. و این قصبه در ناحیت دَیْرلی واقع است.

پام بلون.

[پ] (اخ) (۱) شهری مستحکم به اسپانیا، مرکز ایالت ناوار. به شمال ارگاژ. دارای ۳۲۰۰۰ تن سکنه و آنرا کلیسائی زیباست. (۱) - Pampelune.

پامجال.

(۱) (۱) زهرالربیع. نوعی از گیاه گل دار که در نواحی معتدله اروپا و آسیا میروید و انواع آن عبارتست از پامجال زبره (۲). پامجال نرمة (۳). پامجال مُطَبَّق (۴). پامجال زرد (۵). (۱) - Primevere (Primula). Primevere des jardins. Primula - auricula. (۲) - Primula sinensis. (۳) - Primula obconica. (۴) - Primula malacoides (Bauveana). (۵) - Primula jaune (Primula officianalis).

پامجال جنگلی.

[ل ج گ] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) نوعی از پامجال که در دَرَفَک آنرا کرماج نامند. (۱) - Primula vulgare.

پامرد.

[م] (۱) (مرکب) پامرد. یاری دهنده. دستیار: سالاریار مطران پامرد جانیلق قسیس باربر نه و ابلیس بدرقه. سوزنی. پامزد. [م] (۱) (مرکب) حق القدم. جعل: وفرع دیران و پامزد بر سر. (راحة الصدور راوندی). پامس. [م] (ص مرکب) پای بسته و بجای مانده که نه جانی تواند رفتن و نه آنجا که بود نفع بیند. پای بسته و درمانده بود بشغلی که نه بتواند شدن و نه بتواند بودن. (فرهنگ اسدی). پای بند یعنی کسی که در شهر خود یا جای دیگر بسبب امری گرفتار باشد و نتواند بطرف دیگر رفت و در آنجا نیز نتواند بود. (برهان). بستوه آمده یعنی پای بسته ای را گویند که از متعلقان بجان رسیده باشد و در مقام خود او را ناخوش باشد و سفر نتواند کردن و بیچاره و درمانده گشته. (از فرهنگ اوبهی؟): خدا بگانا پامس بشهر بیگانه فزون ازین نتوانم نشست دستوری. دقیقی. و این صورت با معنی آن محتاج به تأیید است. پامفله. [ل] (اخ) (۱) مقالات فکاهی مشهور که پ.ل. کوریه بر ضد اعمال رستوراسیون نگاشته است. (پام فل د پام فل) (۲) در میان دیگر قطعات از حیث سبک و ذوق و هنر شاهکاری بشمار است. (۱۸۱۶-۱۸۲۴ م. / ۱۲۳۱-۱۲۳۹ ه. ق.). (۱) - Pamphlet. (۲) - Pamphlet des Pamphlets.

پامفله سیاسی.

[ل ی] (اخ) (۱) مقالاتی از کُرمِن بر ضد حکومت لوئی فیلیپ که به امضاء تی مُن (۲) منتشر میشد. (۱۸۳۴-۱۸۴۵ م. / ۱۲۴۹-۱۲۶۰ ه. ق.). (۱) - Pamphlets politiques. (۲) - Timon.

پامفیل.

(اخ) (۱) نقاشی یونانی بمائنه چهارم قبل از میلاد. مولد وی آمفی پلیس. او مؤسس مکتب سسیون و استاد آپلس و ملانیوس است و نویسندگان قدیم از میان آثار او این پرده ها را نام برده اند: «فتح آطینان» (۲)، «هراقلیطس در آطینه» (۳) و «اولیس در زورق خویش» (۴). (۱) - (۴) - Pamphile. (۲) - Une victoire des Atheniens. (۳) - Heraclide a Athenes. (۴) - Ulysse sur son radeau.

پامفیل.

(اخ) (قدیس) (۱) از شهدا و قدیسین مسیحی. مولد در حدود سال ۲۵۰ م. و وفات در سنه ۳۰۸ م. او پس از قبول این کیش مدرسه ای برای اصول تعالیم مسیح در شهر قیساریه واقع در فلسطین تأسیس و کتابخانه ای دارای ۳۰ هزار جلد کتاب فراهم کرد و به شهر قیساریه بخشید. پامفیل دارای تألیفاتی دینی است که اکنون از آنها جز قطعات معدود در دست نیست و از آن جمله کتابی بنام «آپولوژی دُرِیزین» (۲) است که یک جلد از آن باقیست و رفین آنرا از یونانی بلاتینی ترجمه کرده است. وی بعهد ماکسیمین

بشهادت رسید. ذکر آن وی در آغاز حزیران است. (۱) - Apologie d'origine - (۲) Pamphile (saint).

پامفیل.

(۱)(۱) (فرانسوی، ا) نوعی از بازی ورق و آن به بازی مگس معروفست. (۱) - Pamphile.

پامفیلیه.

[لی ی] (اخ) (۱) خطه ای در ساحل جنوبی آسیای صغیر که از شرق به قیلیقیا و از غرب به لیکنه و از شمال به پیژیدی محدود است و شهرهای عمدۀ آن انطالیه و اولبیا و سیده و پرغه و اسپندوس و پتولمائیس است. پس از محاربه ترواده اقوام مختلفی از مهاجرین یونان بدانجا مقیم شدند و از این رو نام پامفیلیه یعنی مجمع اقوام بدان داده شد. ابتدا این ناحیه متعلق به ایران بود و سپس اسکندر آنجا را مسخر کرد و پس از وی در تقسیم ممالک، پامفیلیه به قسمت حکمران سوریه پیوست و آنگاه که آنطیوخس کبیر مغلوب شد رومیان آن ناحیه را به او من حکمران برغمه دادند و سپس باز به قبضه تصرف رومیان درآمد و آنگاه که امپراطوری روم بدو قسمت مجزا شد پامفیلیه در قسمت شرقی محسوب گشت و ایالتی از آن تشکیل شد که مرکز آن اسپندوس بود. در عهد هارون الرشید و مأمون دو خلیفه عباسی ایالت پامفیلیه جزء ممالک اسلامی بود و سپس رومیان آنرا بازستند و بعصر سلاجقه باز در دائره ممالک اسلامی درآمد و پس از انقراض دولت سلجوقیان پامفیلیه تابع حکمرانان قره مان گردید و در زمان سلطان محمدخان دوم عثمانی، ضمیمه ممالک ترک شد. در عصر سلاجقه این ناحیه به اسم تکه موسوم بود و امروز نیز بنام تکه ولایتی تابع سنجاق قونیه است. رجوع به تکه شود. (۱) - Pamphylie.

پاملخ.

[م ل] (ا مرکب) مقابل پادنگ در ساعت.

پاملیک سند.

[ک س] (اخ) (۱) خلیجی در سواحل اتازونی. (۱) - Pamlico-Saund.

پامبری.

[م ب] (ص نسبی مرکب، ا مرکب) پیش خوان. شاگرد روضه خوان که پیش از استاد ایاتی چند ایستاده بیای منبر در مصائب اهل البیت سلام الله علیهم خواند.

پامبانی کردن.

[ک د] (مص مرکب) میانجی شدن. وساطت و دلالتی در خرید و فروش و عقد بیع و نکاح و معاملات دیگر کردن.

پامیر.

(اخ) (۱) ناحیه کوهستانی بسیار مرتفع آسیای مرکزی و در جغرافیا بدو نام «پام دنیا» داده اند هرچند که در خور این نام نیست. قسمت اعظم این سرزمین متعلق به روسیه و مابقی جزء افغانستان است و در مشرق به دشتها و ریگزارهای ترکستان چین منتهی شود و در شمال به فرغانه و به مغرب در طول سیلابهایی که آمودریا از آنها تشکیل میشود به پستی میگراید و در جنوب آن سلسله جبال قره قوروم واقع است. نجد پامیر در حدود ۷۰۰۰۰ کیلومترمربع مساحت دارد با ۲۰۰۰۰ تن سکنه چادرنشین یا شبان ترک خرزیز. ارتفاع این سرزمین که از سطح دریا در حدود ۴۰۰۰ گز است باعث سختی آب و هوای آن شده است چنانکه زمستان بدانجا هفت ماه بکشد و تنها در یک ماه (ماه بولیه) شبها شب نم نباشد و حرارت روزها گاه به ۷۰ درجه رسد. پامیر هوایی خشک دارد و باران و برف در آن بندرت بارد. بادهای آن بسیار سرد است ولی شدید نیست لکن با خشکی آب و هوا دریاچه های متعددی در آنجا هست که برخی وسیع باشد لیکن آب این دریاچه ها روبه نقصان است چنانکه بعضی بکلی از میان رفته است و از جمله دریاچه های آن قره گول با ۳۰۰ هزار گزمریبع مساحت و ساری گول با ۴۲۶۷ گزمریبع مساحت. غالب رودهای پامیر بطرف مغرب یعنی آمودریا که به بحیره خوارزم میریزد جاریست و بقیه بطرف شرق یعنی رود تاریم متوجه است و کوه مرتفع پامیر موسوم به تغارمه ۷۸۹۹ گز ارتفاع دارد و ظاهراً سکنه فعلی هند و ایران از این معبر گذشته و در این دو مملکت سکنی گزیده اند. از جبال مهمی که از این عقده کوهستانی آغاز میشود در شمال، رشته کوههای تیان شان (۲) است که از حوالی سمرقند تا داخله ترکستان چین امتداد دارد و در جنوب کوههای کوئن لُن (۳) و قراقرم و هیمالیا که جملگی بموازات یکدیگر از شمال غربی به جنوب شرقی امتداد دارند و از دره های مابین آنها هر یک رودی جاری است. در جانب غربی این نجد دو رشته جبال از پامیر آغاز میشود یکی سلسله جبال هندوکوه یا هندوکش و دنباله های آن یعنی کوه بابا و سپیدکوه و سیاه کوه و کوههای شمال خراسان. دیگر سلسله سلیمان که در امتداد رود سند بجهت جنوب ممتد میشود و به بلوچستان و سواحل اقیانوس هند می انجامد و راههای اصلی کشورهای مجاور نجد پامیر یعنی افغانستان و پنجاب و ترکستان و کاشغر و ایران همه از میان همین سلسله کوههاست. (۱) - Pamir. (۲) - Thian-Chan. (۳) - Kuen-Lun.

پامیه.

[ی] (اخ) (۱) کرسی آریژ (۲) در ۱۹ کیلومتری شمال فوآ (۳) بر ساحل رود آریژ دارای ۱۲۱۳۰ تن سکنه و راه آهن جنوب فرانسه از آن میگذرد و کارخانه های کاغذسازی، ذوب آهن و چوب بری و تجارت غلات و آرد و پشم دارد. (۱) - Pamiers. (۲) - Ariege. (۳) - Foix.

پان.

(اِخ) (۱) در اساطیر یونانی نام پسر هرمس و پریثی بنام دریوپ (۲). وی محافظ گله هاست و در ردیف ملتزمین دیونیسوس (۳) قرار دارد و از دره‌ها و کوهها عبور میکند و بشکار یا تنظیم رقصهای پریان مواظب است و او با نانی که خود مخترع آن است با آنان میرقصد و دارای شاخ و پاهای بز می باشد. (۱) - Dionysos - Dryope. (۲) - Pan.

پان.

(۱) (۱) اسم هندی تنبول است. تامبول. تامول. تنبول. تئیل. شاه صینی. (دمشقی). و آن برگی باشد از قسمی فلفل که آنرا در هندوستان با آهک و فلفل خایند تا لها را سرخ گرداند. (برهان). مخلوطی از تانبول و فلفل و توتون که هندوان در دهان گیرند و آب آن بیرون کنند. معجونی از برگ تانبول و آهک و فلفل که هندوان همیشه در دهان دارند و آب آن بیرون کنند: در این حکم چنان مستقیم شد که خوطان را قدرت خوردن پان نبود تا بسوار شدن چه رسد. (تاریخ فیروزشاهی). از بهر سرخی لب زخم عدوی او کافی بود شباهت بیکان به برگ پان. طالب آملی. بوی گلزار شهادت هر کرا بیتاب کرد چون لب پان خورده می بوسد دهان شمشیر را. صائب. پان. [ن] (اِخ) (۱) جزیره ای از جزایر فیلیپین میان مین دُ و نیگُرس دارای ۱۳۰۰ هزار گز مربع مساحت و ۷۵۰۰۰ تن سکنه. زمینی کوهستانی و مشجر و بندر عمده آن ایلبیلُ باشد و از محصولات مهم آن قند و برنج و پنبه و قهوه و کاکائو است و تربیت مواشی کنند. پان به سه ایالت آن تیک و کاپیز و ایلبیلُ منقسم است. (۱) - (۱) - Betel (Betys). Panay

پاناباز.

(فرانسوی، ا) (۱) کلونچه مس و آن یکی از سولفورهای طبیعی است. (۱) - Panabase.

پانانته.

[ت ن] (فرانسوی، ا) (۱) جشنی به ائینه (می نرو) را. (۱) - Panathenees.

پانار.

(اِخ) (۱) شارل فرانسوا. مصنف سرودها و نمایشنامه‌ها و اپراها. مولد، کورویل در ناحیه اور و لوار بسال ۱۶۹۴/۱۰۸۴ ه. ق. و وفات در سنه ۱۷۶۵/۱۱۷۸ ه. ق. (۱) - Panard, Charles-Francois.

پانارو.

[ر] (اِخ) (۱) رودی به ایتالیا در جلگه «پو» و آن از کوه ژندینایا سرچشمه گیرد و از نزدیک مُدن گذرد و به فینال رسد و از آنجا به دو شاخه منقسم شود شاخه ای متوجه جلگه پو گردد و شاخه دیگر بجانب فرار جریان یابد و آن شاخه ای که در جلگه پو جاریست پریماژ نام دارد. طول این رودخانه ۱۷۰ هزار گز است و بعد از بُن پُرتُ در طول ۵۰ هزار گز قابل کشتی رانی است. (۱) - Panaro.

پاناس.

(اِخ) (۱) فُتی نُس. طبیب فرانسوی. وی اص یونانی بود و در سیفالتی بسال ۱۸۳۲ م. (۱۲۴۷ ه. ق.) ولادت یافت و بسال ۱۸۶۰ م. (۱۲۷۶ ه. ق.) در پاریس بدرجه دکتری نائل گردید. و در ۱۸۶۳ م. آگرژِه شد و از سال ۱۸۷۹ م. تا ۱۹۰۲ م. در دانشکده طب بتدریس کحالی اشتغال داشت و در آخر بعضویت آکادمی فرانسه منتخب گردید. (۱) - Panas, Photinos.

پاناما.

(اِخ) (تنگه...) تنگه میان اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر. طول آن ۲۵۰ هزار گز و عرض ۷۰ هزار گز است و امریکای شمالی و جنوبی را بهم پیوندد و راه آهن کُلُن به پاناما از آن گذرد. در این تنگه ترعه ای است که دو اقیانوس را به یکدیگر متصل کند. حفر این ترعه نخست در سال ۱۸۸۱ م. بدست لسیس فرانسوی آغاز شد لیکن ناتمام ماند تا دولت اتازونی آنرا بسال ۱۹۱۴ م. بپایان رسانید. اراضی اطراف این ترعه غیر از شهر پاناما متعلق به دولت اتازونی است و ۱۲۸ هزار گز مساحت و ۳۹۰۰۰ تن سکنه دارد.

پاناما.

(اِخ) (شهر...) (۱) پایتخت جمهوری پاناما. رجوع به پاناما (کشور...) شود. (۱) - Panama.

پاناما.

(اِخ) (کشور...) مملکتی به امریکای مرکزی به مساحت ۷۴۵۲۲ هزار گز مربع و دارای ۵۰۰۰۰۰ تن سکنه و مردم آنجا زبان اسپانیولی دارند و حکومت آن جمهوریست و پایتخت آن نیز بنام پاناماست و آن بندری است در کنار اقیانوس کبیر با ۶۰۰۰۰ تن سکنه و بوسیله راه آهن به بندر کُلُن که در ساحل اقیانوس اطلس واقع است مربوط است. این کشور قبلا از منضمات مملکت کلمبی بود و از سال ۱۹۰۳ م. بیعد مستقل گردید.

پاناما.

(۱) (کلاه...) کلاه حصیری بسیار ظریف و نرم که از برگ گیاهی بنام بومباناکسا در آمریکا کنند.

پاناہ.

[نُ نا] (اخ) (۱) قصبه ای به هندوستان در ۱۵۰ هزار گزی جنوب غربی اللہآباد. نزدیک آن معدن الماس مشهوری است که بزمان اکبرشاه از آن سالی بقیمت دو میلیون و نیم فرانک الماس استخراج می‌کردند. (۱) - Pannah.

پان اسلاویسم.

[۱] (فرانسوی، مرکب) (۱) عقیده سیاسی اتحاد ملل اسلاو (صقلاب). (۱) - Panslavisme.

پان ایسلامیسم.

(فرانسوی، مرکب) عقیده اتحاد اسلامی که سیاستمداران اروپا سالهای دراز با آن کلمه بی مفهوم مردم اروپا را ترسانیده و بنام دفع آن انواع ظلم ها و تعدی ها و تجاوزات غاصبانه را در مشرق مرتکب شدند: خویشتن نقش دیو می‌کردند پس ز بیمش غریو می‌کردند.

پان بابل نیسم.

(فرانسوی، مرکب) (۱) نظریه ای که منشأ تمام تمدنهای عالم را از بابل گیرند. لکن اکنون علماء فن را نظریه ها دیگر است. (۱) - Panbabylonisme.

پان پاس.

(اخ) (۱) نام جلگه هائی پهناور و علف زار به آمریکای جنوبی میان سلسله جبال آند و اقیانوس اطلس. (۱) - Pampas.

پان پلن.

[پ ل] (اخ) (۱) کرسی تارن از ناحیه آلبی نزدیک وبور دارای ۱۳۱۵ تن سکنه و صنعت نساجی دارد. (۱) - Pampelonne.

پانتاگروئل.

[ء] (اخ) (۱) نام قهرمان افسانه ای تألیف رابله. (۱) - Pantagruel.

پانتال ان.

[ل ا] (اخ) (قدیس...) (۱) یکی از پیشوایان مسیحی. مولد نیکومدیا وی شغل طبابت می ورزید و در دوره حکومت دیوکلین (۲) درجه شهادت یافت. وفات او در حدود ۳۰۳ م. است و ذکران وی بروز ۲۷ یولیه است. (۱) - (۲) - Pantaleon (saint). Diocletien.

پانتالیان.

(اخ) نام یکی از اقوام شش گانه شهری و ده نشین ماد است.

پانتزیله.

[ت ل] (اخ) (۱) ملکه آمازونها دختر مارس که در محاصره شهر ترواده بجنگ یونانیان شافت و بدست اخیلوس (۲) کشته شد و اخیلوس شیفته جمال او شد و پس از مرگ بر او بگریست و ترسیت را که بجسد او اهانت کرده بود بکشت. (۱) - (۲) - Penthesilee. Achille.

پانتگراف.

[ت] (فرانسوی، مرکب) (۱) آلتی است سواد برداشتن تصاویر را. (۱) - Pantographe.

پانتگرافی.

[ت] (فرانسوی، مرکب) دانش بکار بردن پانتگراف.

پانتلاریا.

[ت ل لا] (اخ) (۱) یا پانتلریا (۲). جزیره ای متعلق به ایتالیا میان سیسیل و تونس. اراضی آن آتش فشانی است به مساحت ۱۰۰ هزار گز مربع. با ۷۲۰۰ تن سکنه و مرتفع ترین نقاط آن منت گراند ۸۳۶ گز ارتفاع دارد. کوههای آن مستور از جنگل و درختان انگور و میوه دار است و بر دامنه ها مراتعی خصیب باشد و آب شیرین در آن نایابست. (۱) - (۲) - Pantelleria. Pantelleria.

پان تلیک.

[ت] (اخ) (۱) کوهی در آنتیک واقع در میان ائینا و ماراتن. مرمرهای سفید و زیبای آن معروف است و اکنون بنام پان تلی مشهور است. (۱) - Pentelique.

پانتیمیم.

[ت] (فرانسوی، ا) (۱) عمل ادای مقصود با حرکات بی استعانت بالفاظ. ایما و اشاره ||. نمایشی که در آن بازیگران با حرکات ادای مقصود کنند ||. بازیگری که در اینگونه نمایشها بازی کند. (۱) - Pantomime.

پانتین.

[ت] (اخ) (۱) کرسی سین. از ناحیه سن دنی (۲) دارای ۳۹۱۹۰ تن سکنه و راه آهن شرقی فرانسه از آن گذرد. (۱) - (۲) - Pantin. Saint-Denis -.

پانتین.

[ت] (اخ) (قدیس...) (۱) یکی از پیشوایان دین مسیح. مولد در حدود سال ۲۴۰ م. و وفات در حوالی سنه ۳۰۶ به اسکندریه. وی نخست طریقه حکمای رواقی داشت. و سپس قبول دین ترسائی کرد. و دمتریوس پادشاه اسکندریه او را به ریاست مدرسه ای که برای تعلیم اصول مسیحیت بنیاد کرده بود برگماشت. از جمله شاگردان پانتین در این مدرسه کلمان اسکندرانی است که جانشین وی شد. پانتین مدتی از طرف دمتریوس به محلی فرستاده شد که اوزب آنرا هندوستان می نامید و ظاهراً آن محل، حبشه بوده است. و او در آنجا شروع به نشر تعالیم مسیح کرد و نسخه ای از انجیل به زبان یهود یا آرامی یافت که اص متعلق به سن ماتیو بود و او راست تفسیری بر انجیل که قطعاً (۲) از آن باقی مانده است. ذکران وی به هفتم یولیه است. (۱) - (۲) - Pantene (saint). Commentaire sur les ecritures.

پانتوفل.

(فرانسوی، ا) (۱) سرموزه. خارکش. کفش راحت. دم پائی. سرپائی. جرموق. (۱) - Pantoufle.

پانتومتر.

[ت] م (فرانسوی، ا مرکب) (۱) زاویه یاب. آلت خاصی برای اندازه گرفتن زوایا و فواصل. (۱) - Pantometre.

پان ته آ.

[ت] (اخ) (گزنون در کتاب ۴، فصل ۲ آرد که: در خلال این احوال مادیها غنائم را تقسیم کردند و برای کوروش خیمه باشکوهی با تمام لوازم معیشت و یک زن شوشی، که زیباترین زن آسیا بشمار میرفت، با دو زن سازنده گذاردند. گرگانها هم با سهام خودشان رسیدند و خیمه هائی که زیاده آمده بود، به پارسیها داده شد. پول را هم تقسیم کردند و از غنائم سهمی را که مغها حصه خدا دانستند، بتصرف آنها داده شد. (کتاب ۵، فصل ۱): زنی را که مادیها با خیمه ممتاز برای کوروش گذارده بودند، پان ته آ (۱) مینامیدند. این زن شوشی، که از حیث زیبایی مثل و مانند نداشت، زوجه آبراداتس (۲) بود و پادشاه آسور شوهر او را بسفارت نزد پادشاه باختر فرستاده بود، تا عهدی با او منعقد کند. کوروش چون دید، شوهر زن غایب است، زن را به آراسپ (۳) نامی مادی، که از زمان کودکی دوست وی بود، سپرد تا شوهرش برگردد زیرا تردید نداشت که او از کوروش درخواست خواهد کرد زن او را رد کند. آراسپ قبول کرد که زن را ضبط کند ولی به کوروش گفت لازم است او را ببینی تا بدانی که وجاهت این زن به چه اندازه حیرت انگیز است (در ضمن توصیفی که آراسپ از این زن میکند معلوم میشود که مادیها در موقع ورود به خیمه پان ته آ در حضور مردان روپندی داشته ولی بعد که شنیده در تقسیم نصیب کوروش شده و از شوهرش باید مفارقت یابد روپند خود را روده به سینه خود زده بنای شیون و زاری را گذارده و از این وقت دانسته اند که او زن است و زنان دیگر که در اطراف او هستند کسان اویند و نیز از این هنگام مادیها از زیبایی او غرق حیرت شده اند. م) کوروش در جواب گفت: «من نمی خواهم این زن را ببینم زیرا میترسم که فریفته زبانی او گشته زن را به شوهرش پس ندهم بمناسبت این مطلب بین آراسپ و کوروش مباحثه ای شروع شد. آراسپ عقیده داشت که عشق چیزی است اختیاری اگر کسی نخواهد بزنی عشق ورزد، نخواهد ورزید و امثالی ذکر کرد مانند موارد دختر و خواهر و امثال آنان، که هر قدر زیبا باشند، پدر و برادر و سایر اقربای نزدیک عشق به آنها نمی ورزند زیرا نمی خواهند چنین کنند. کوروش بعکس معتقد بود که عشق اختیاری نیست. بالحاصل آراسپ در مقابل رأی کوروش تسلیم شده بعهده گرفت زن را حفظ کند، تا شوهرش برگردد و کوروش به او گفت: «خواهی دید که از رد کردن زن به شوهرش ما چه نتیجه بزرگ خواهیم گرفت». پس از آنکه کوروش پان ته آ، یعنی زن زیبای شوشی را به او سپرد، که تا مراجعت شوهرش نزد او باشد، آراسپ عاشق این زن گردیده بالاخره نتوانست خودداری کند و بزنی تکلیف کرد به او دست دهد. پان ته آ، چون شوهر خود را دوست میداشت، این تکلیف را رد کرد، چندانکه آراسپ بر اصرار خود افزود، زن بیشتر پافشرد، تا آنکه آراسپ او را به جبر تهدید کرد. پان ته آ، که تا این وقت نمیخواست به کوروش شکایت کند، تا مبادا باعث کدورت در میان دو دوست گردد، بالاخره مجبور شد و کس فرستاد تا قضیه را به او اطلاع دهد. کوروش ارته باذ را فرستاد، تا آراسپ را ملامت کند و ضمناً گفت باو بگو، مگر نه تو بودی که عقیده داشتی عاشق شدن اختیاری است، چه شد که مغلوب شدی؟ آراسپ چون دید که کوروش از قضیه آگاه شده، سخت ترسید و از اینکه شرافت خود را موهون کرده بود پشیمان شد. بعد کوروش او را خواست و چون دید آراسپ غرق اندوه است، برای تسلی به او گفت: «شنیده ام، که خدایان نیز در مسئله عشق از لغزش مصون نیستند. (عقیده یونانیها. م) و دیگر اینکه من مسیب این وضع تو شده ام». آراسپ فریاد زد: «آخ کوروش، امروز تو به دیروزت می ماند. به ضعف انسان با اغماض مینگری، ولی از وقتی که مردم شنیده اند، تو از رفتار من ناراضی هستی همه بمن می خندند و مرا خوار میدارند». کوروش گفت:

«این وضع تو برای کاری، که در نظر دارم، خوب است، باید نزد دشمنان ما رفته چنان رفتار کنی که همه تو را دشمن من دانسته بخود راه دهند، بعد سعی کنی که همه نوع اطلاعات از احوال دشمن و قوا و نقشه های او تحصیل کرده بمن رسانی. تا بتوانی بیشتر در نزد دشمنان بمان، زیرا وقتی آمدن تو نزد ما به اعلی درجه مهم است، که دشمن بما خیلی نزدیک باشد. برای اینکه بتوانی اسراری از دشمن بدست آری، میتوانی نقشه ما را با آنها اطلاع دهی، ولی مواظب باش که هر چه میگوئی بطور کلی باشد تا هر کدام از دشمنان پندارند که مملکت او در ابتداء مورد حمله خواهد شد و به دفاع مملکت خود بشتابند. معلوم است که با این حال همه حاضر نخواهند شد قواشان را در یکجا جمع کنند». آراسپ گفت: «چنین کنم و در مقابل عنایتی که بمن کرده و از تقصیرم در گذشته ای، با جان و دل خدمت خواهم کرد». چون آراسپ بمقصد روانه شد و پان ته آخر حرکت او را شنید، کس نزد کوروش فرستاده و پیغام داد: «اگر آراسپ بطرف دشمنان تو رفت، مغموم مشو. اجازه بده عقب شوهر خود فرستم وقتی که او آمد، خواهی دید که او برای تو صمیمی تر از آراسپ خواهد بود. شکی نیست که او خواهد آمد زیرا پدر پادشاه کنونی یعنی پادشاه بابل، با او دوست بود ولی این پادشاه خواست در میان من و او نفاق اندازد. بنابراین، چون شوهرم پادشاه کنونی را از حیث اخلاق فاسق میدانند، بی تردید شخصی را مانند تو بر او رجحان خواهد داد». کوروش این پیشنهاد را پذیرفت و رسول زن بطرف شوهر او روانه شد. این مرد را آبراداتاس (۴) می نامیدند و او همین که رمز زن خود را شناخت، با دوهزار سوار بدیدن کوروش شتافت. چون به پیش قراول پارسی رسید، ورود خود را اطلاع داد و کوروش امر کرد او را به خیمه پان ته آ بردند. وجد و شغف زن و شوهر را حدی نبود بعد پان ته آ از اخلاق پاک کوروش و خودداری او و عطفونی که نسبت به این زن ابراز کرده بود، صحبت داشت. شوهرش به او گفت: بعقیده تو من اکنون چه باید بکنم، تا حق شناسی خود و تو را نسبت به او بجا آورده باشم؟ پان ته آ جواب داد: «سعی کن، نسبت به او همان حسیات را بپروری، که او نسبت بتو پرورد». پس از آن آبراداتاس نزد کوروش رفت و همینکه او را دید، دستش را گرفته گفت: «در ازای نیکی هائی که بمن و زنم کرده ای، من به از این چیزی نمیتوانم بگویم که خود را مانند دوست و چاکر و متحدی به اختیار تو میگذارم. در هر کار که خواهی انجام دهی، من به کمک تو با تمام قوا خواهم شتافت». کوروش جواب داد: «پذیرفتم، عجاناً من تو را بخودت وامیگذارم، تا با زنت شام خوری، ولی از این ببعد تو باید غذا در در خیمه من با دوستان خودت و من صرف کنی». پس از چندی آبراداتاس دریافت که کوروش عرابه های داس دار و اسبهای زره پوش را خیلی می پسندد. بر اثر آن صد عرابه داس دار بساخت، اسبهای این عرابه ها را از سواره نظام خود انتخاب کرد و خودش بر عرابه ای سوار شد که دارای چهار مال بند و هشت اسب بود. وقتی که کوروش این عرابه را دید، در نظرش مجسم شد که میتوان عده مال بندها را هشت کرد و هشت جفت گاو به این مال بندها بست و این قوه برای کشیدن برجی که با چرخها دارای ۱۸ پا ارتفاع باشد کافی است. کوروش پیش بینی کرد که چنین برجها را اگر در پس صف وادار، برای افواج او کمکی بزرگ و برای دشمن باعث آسیب زیاد خواهد بود. بعد او در این برجها دالانهای تنگ و کنگره هائی بساخت و در هر برج بیست نفر جای داد، چون برجها حاضر شد، کوروش آنها را براه انداخت و معلوم گشت که راه انداختن این ماشین با هشت جفت گاو سهل تر و راحت تر از حرکت دادن عرابه کوچکی است که برای بنه بکار میرود، زیرا وزن عرابه کوچک معمولاً ۲۵ تالان است (اگر مقصود گزنفون تالان آتیک بوده هر تالان تقریباً ۴۰۰۰ پوند است) ولی برجهای کوروش هر چند که از جویب ضخیم مانند جویب که برای ساختن تئاترهای تراژدی (نمایش حزن انگیز) بکار میبرند، ساخته شده بود و با وجود اینکه هر یک ۲۰ مرد مسلح را در خود میگنجاند، باز برای هر یک جفت گاو کمتر از ۱۵ تالان سنگینی داشت. وقتی که کوروش از حرکت دادن برجها اطمینان یافت، مصمم شد چنین برجهایی در پس قشون خود جا دهد، زیرا یقین حاصل کرده بود که در جنگ باید دارای مزایا بود و نجات و رفاه هم در همین است. وداع آبراداتاس با پان ته آ (کتاب ۶، فصل ۴) - روز دیگر صبح کوروش مراسم قربانی بجا آورد و سپاهیان او پس از صرف غذا قباها و جوشنهای زیبا دربر کرده کلاه خودهای قشنگ بر سر گذاردند، به اسبها غاشبه پوشانده کفل آنها را زره پوش کردند، پهلوهای عرابه ها هم زره پوش بود. تمام سپاه از آهن و مفرغ میدرخشید و پارچه های ارغوانی تر و تازگی مخصوصه به آن میداد. عرابه آبراداتاس به چهار مال بند و هشت اسب بسته بود و تزینات عالی داشت. او میخواست جوشن ملی خود را که از کتان بافته بودند بپوشد که ناگاه پان ته آ کلاه خودی از طلا، بازوبند و پاره هائی از همان فلز، قبایب ارغوانی که از پاتین چین میخورد و تا پاشنه پا میرسید با یک پر کلاه لعل فام به او تقدیم کرد. آبراداتاس چون این اشیاء را دید، در حیرت فرورفت و بعد بزین خود گفت: «عزیزم، تو زینت های خود را فروخته این اشیاء را تدارک کرده ای؟» او جواب داد: «نه بخدا، آنچه برای من گرانبهاتر از هر چیز میباشد، مانده و آن این است که تو خود را بدیگران چنان بنمائی که در نظر من هستی، این بهترین زینت من است» پان ته آ این بگفت و اسلحه را بدست خود بر تن شوهرش پوشید و سعی کرد اشکهای او را که مانند سیل بصورت او جاری بود پنهان دارد. آبراداتاس که پیش از آن هم لایق بود انتظار همه را بخود جلب کند، همینکه مسلح شد بیش از پیش نجیب و صبیح نمود. بعد، او جلو عرابه را از دست میراخور خود گرفت و میخواست سوار شود که پان ته آ بحضار امر کرد کنار روند و بشوهر خود گفت: «آبراداتاس اگر زنائی هستند که شوهرشان را بیش از خودشان دوست دارند، من گمان میکنم که یکی از آنها باشم سخن درازی برای استدلال زیادی است و چند کلمه در این باب به از نطق مفصل، حسیات من نسبت بتو هر قدر رقیق باشد، با وجود این قسم بعشق من نسبت بتو، و عشقی که تو بمن می پروری، من ترجیح میدهم که تو را زیر خاک مانند یک سرباز نامی بینم تا اینکه با یک مرد بی شرف زندگانی بی نام را بسر برم. به این درجه یقین دارم که تو و من برای جوانمردی ساخته شده ایم. کوروش بعقیده من حق دارد که ما را حق شناس بیند، وقتی که من اسیر و از آن او شدم، نه فقط او نخوست مرا برده خود بداند، یا مرا با شرایط شرم آوری آزاد کند، بلکه مرا برای تو حفظ کرد، مثل اینکه زن برادر او باشم. بعد چون آراسپ که مستحفظ من بود فرار کرد، من به کوروش وعده دادم که اگر اجازه دهد، تو را بخوام تا بیائی و برای او متحدی باوقاقت و مفیدتر از آراسپ باشی». آبراداتاس از سخنان پان ته آ مشعوف شده دست خود را بسر او گذاشت و چشمانش را به آسمان بلند کرده چنین گفت: «خدایا چنان کن که من شوهری باشم لایق پان ته آ و دوستی در خور کوروش، که با ما مردانه رفتار کرده». پس از این استغاثه در عرابه را باز کرده سوار شد و چون در گردونه جاگرفت و عرابه ران در رابست، پان ته آ که دیگر نمیتوانست شوهر خود را ببوسد، عرابه را چند بار بوسید. پس از آن دیری نگذشت، که عرابه دور شد و پان ته آ از عقب آن براه افتاد، بی اینکه او را ببیند. بالاخره آبراداتاس برگشته او را دید و گفت: «پان ته آ، دل قویدار، وداع کنیم و از یکدیگر جدا شویم». پس از آن خواجه سربازان و زنان پان ته آ را

به عرابه اش برده در زیر چادر خوابانده‌اند. باوجود اینکه آبراداتاس و گردونه او منظره زیبا داشت، تماشای این منظره فقط وقتی سربازان را جلب کرد که پان ته آ دور شده بود. چون نتیجه قربانی مساعد بود کوروش صفوف قشون را بیاراست و بعد قراول هائی بفاصله های معین از یکدیگر گماشته سرکردگان را طلبید و گفت: «نتیجه قربانی همان است که قبل از فتح اول ما بود». بعد او مزایای قشون خود را از حیث مردانگی، شجاعت جنگیها، برتری اسلحه و ترتیب صفوف بخاطرها آورده گفت: از بسیاری قشون مصری نهراسید زیرا سپرهای سربازان مزبور بسیار بزرگ و بضرر آنها است. ترتیب صف آرائی آنها (یعنی صد صف) هم چنان است که عده کمی خواهند توانست جنگ کنند و اگر گمان کنند که با انبوه لشکر بر ما غلبه خواهند یافت، این تصویری است بیجا زیرا باید اول از عهده اسبان زره پوش ما برآیند و اگر مقاومت کنند، چگونه میتوانند در آن واحد با سواران، اسبان و برجهای ما بجنگند. اگر باز حاجتی دارید بگوئید تا انجام دهم. زیرا ما همه چیز داریم. پس از آن کوروش سرداران را مرخص کرده سپرد برونند، آنچه شنیده اند به سربازان بگویند و خودشان را لایق مقامی که دارند نشان دهند. مراسم دفن آبراداتاس (کتاب ۷، فصل ۳) - پس از این صحبت، کوروش و کروزوس برای استراحت بمنزل خود رفتند و روز دیگر کوروش دوستان خود و سرکردگان را خواسته دستور تحویل گرفتن خزانه کروزوس را داد و امر کرد قسمتی را که متعلق به مغهاست به آنها بدهند و باقی را در صندوقهائی گذارده از عقب قشون حمل کنند، تا هر زمان که بخواهد پادشاهائی بسپاهیان خود بدهد، خزانه در دسترس او باشد. بعد کوروش از ندیدن آبراداتاس اظهار حیرت کرد و یکی از خدمه او گفت: «آقا آبراداتاس در جنگ مصریها کشته شد و سپاه او بجز چند نفر رفقایاش فرار کردند، چنانکه گویند، زنش جسد او را یافته و بر عرابه او گذارده بکنار رود پاکتول برده. در آنجا خواجه ها و خدمه او در زیر یکی از تپه های همجوار مشغول کندن قبر شده اند. زنش روی خاک نشست، سر آبراداتاس را روی زانو گرفته و بهترین لباس شوهرش را بجسد او پوشانیده». کوروش چون این بشنید دستش را بران خود زده روی اسب جست و با هزار سوار به محل مزبور شتافت - پیش از حرکت به گاداتاس و گبریاست امر کرد که بهترین لباس و زینتها را بیاورند تا جسد دوست خود را با آن بپوشد و عده زیادی اسب، گاو و حشم دیگر آماده سازند تا برای او قربان کنند چون کوروش به پان ته آ رسید و دید که او روی خاک نشسته و جسد شوهرش در جلو اوست، اشک زیاد از چشمانش سرازیر شد و با درد و اندوه چنین گفت: «افسوس، ای دوست خوب و باوفا، ما را گذاشتی و درگذشتی». این بگفت و دست مرده را گرفت، ولی این دست در دست کوروش بماند، زیرا یک نفر مصری آترا با تبر از بدن جدا کرده بود. این منظره بر تأثر کوروش افزود و پان ته آ فریادهای دردناک برآورده دست را از کوروش گرفت و بوسید و به ساعد آبراداتاس چسبانده گفت: «آخ کوروش، تأسف تو چه فایده برایت دارد، من سبب کشته شدن او شدم و شاید تو هم شده باشی. دیوانه بودم که او را همواره تشجیع میکردم، لایق دوستی تو باشد. او هیچگاه در فکر خود نبود، بلکه میخواست همواره به تو خدمت کند، او مرد و بر او ملامتی نیست، ولی من که به او پندها را میدادم، هنوز زنده ام و پهلوی او نشسته ام». وقتی که پان ته آ این سخنان را میگفت، کوروش ساکت بود و همواره اشک میریخت. بالاخره خاموشی را قطع کرده چنین گفت: «بلی، او با بزرگترین نام درگذشت، او فاتح از دنیا رفت، چیزی را که من بتو میدهم و برای جسد اوست بپذیر». در این وقت گاداتاس و گبریاست وارد شده مقداری زیاد زینت های گران بها آوردند، بعد کوروش سخن خود را دنبال کرده گفت: «افتخارات دیگری برای او ذخیره شده، برای او مقبره ای خواهم ساخت که در خور مقام تو و او باشد و قربانی هائی خواهند کرد که شایان یک نفر دلیر است اما درباره خودت باید بدانی که بی کس نخواهی بود من بعقل و سائر صفات حمیده تو با احترام می نگرم. من کسی را می گمارم که هرچا خواهی بروی راهنمای تو باشد. همینقدر بگو کجا میخواهی بروی». پان ته آ گفت: «کوروش! بیهوده بخود رنج مده من از تو پنهان نخواهم داشت که کجا میل دارم بروم». خودکشی پان ته آ - کوروش رفت و بی اندازه متأسف بود از حال زنی که چنین شوهری را از دست داده و از وضع شوهری که چنین زن را دیگر نخواهد دید. پس از رفتن او پانته آ خواجه هایش را به این بهانه که میخواهد تنها برای شوهر خود سوگواری کند دور کرد فقط دایه اش را نگاهداشت به او گفت پس از اینکه من مردم جسد من و شوهرم را با یک قالی بیوش دایه اش هرچند کوشید که او را از خودکشی بازدارد موفق نشد چون دید که حرف هایش نتیجه ندارد جز آنکه خانمش را برآشفته میکند نشست و به گریه و زاری پرداخت. پانته آ در حال خنجری را که از دیرگاه با خود داشت کشیده ضربتی بخود زد و سرش را بر سینه شوهرش گذارده جان تسلیم کرد. دایه فریادهای دردناک برآورد و بعد جسد زن و شوهر را چنانکه پانته آ گفته بود پوشید بزودی خیر این اقدام پانته آ به کوروش رسید و او با حال اضطراب بناخت آمد تا مگر بتواند علاجی بیابد. خواجه های پانته آ چون از قضیه آگاه شدند هر سه خنجرها را کشیده در همانجا که بودند انتحار کردند پس از این منظره دهشتناک، کوروش با دلی دردناک و پر از حس تقدیس برای پانته آ بمنزل برگشت. بعد با مراقبت او مراسم دفن باشکوهی برای زن و شوهر بعمل آمد و مقبره وسیعی برای آنان ساختند. گویند این مقبره که برای زن و شوهر و خواجه ها بنا شده است امروز هم برپاست و بر ستونی به اسم زوج و زوجه بزبان سریانی نوشته شده و نیز بر سه ستون کوتاهتری هنوز هم این کتیبه را میخوانند: «حاملین عصای سلطنت». (نقل از ایران باستان ج ۱ صص ۳۲۶-۳۲۸ و ۳۴۳-۳۴۵ و ۳۵۲-۳۵۴ و ۳۶۶-۳۶۹. (۱) - (۴) - Araspe. (۳) - Abradates. (۲) - Panthea. Abradatas

پانته ان.

[ت ا] (اخ) (۱) هیکل مشهور که تقریباً در وسط میدان مارس شهر روم واقع است و بدانجا همه ارباب انواع را عبادت می کردند و ویپ سانیوس آگریپ پا آترا با آجر و روپوش مرمر بنا کرد. (۱) - Pantheon.

پانته ان.

[ت ا] (اخ) بنای مشهوری پاریس در میدانی بهمین نام در محل بنای قدیم «سنت ژنه ویو» از ۱۷۵۴م. (۱۱۶۷ ه. ق.) تا ۱۷۸۰م. (۱۱۹۳ ه. ق.) بدست معمار موسوم به سوفلو به سبک یونانی جدید ساخته شده است و بر فراز آن گنبدیست به ارتفاع ۸۰ م. این بنا اص بعنوان کلیسائی تحت ریاست پیشوای روحانیان پاریس بنا شد ولی در انقلاب فرانسه آترا مدفن بزرگان کشور قرار دادند و نامش را پانته ان نهادند و این لوحه بر آن نصب کردند: عطیه وطن حق شناس، مردان بزرگ را. در دوره رستوراسیون پانته ان

بکلیسا تبدیل گردید و بعهد لویی فیلیپ آنرا هیکل عزّ نامیدند و در امپراطوری دوم باز بصورت کلیسا درآمد و در جمهوری سوم برای مآتم و احتفالات سوگواری بزرگانی چون ویکتور هوگو و امثال او اختصاص یافت و اجساد لازار کارنو و لاتور دورنی و مارسو و بوذن و سادی کارنو و برتله و امیل زولا و ژورس و پِن لُوه، در آنجا مدفون شد و از سال ۱۸۷۴م. ببعدها پرده‌های نقاشی زیبا و مجسمه‌های عالی مدخل آن مزین گردید.

پان تی تس.

[ت] (اخ) (۱) وی یکی از سیصد تن اسپارتی است که در جنگ ترموپیل (جنگ میان ایرانیان و یونانیان) شرکت کرد. در این جنگ همه سپاه اسپارتی کشته شد مگر آریستودم و پان تی تس. گویند سبب سلامت پان تی تس آن بود که لئونیداس وی را به رسالت به تسالی فرستاد و چون به اسپارت بازگشت بدو بدیده‌ه حقارت نگریستند و بی‌حمیت شمردند و او ناگزیر خود را بخیه بکشت. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۸۵ شود. (۱) - Pantites.

پان تی کاپ.

[پ] (اخ) (۱) رودی به سرزمین سکاها و شاید رود کن کای کنونی باشد که به رود سامارا ریزد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۳ و ص ۶۱۵ شود. نام مستعمره یونانی از ناحیه سارماتی واقع بر سواحل بوسفر کیتری که اکنون کرج خوانند. (۱) - Panticapee.

پان تیور.

[ی] (اخ) (۱) کنت نشین قدیم ایالت برتانی که از لامبال به غینگان امتداد داشت. (۱) - Penthièvre.

پان تیور.

[ی] (اخ) (۱) لویی دُبورژن دوک دُ. پسر کنت دُتولوز. مولد رامبویه بسال ۱۷۲۵م. و وفات در سنه ۱۷۹۳م. بود. وی پدر شوهر مادام لام بال و پدرزن فیلیپ اِگالیه و حامی فلریان است. (۱) - Penthièvre, Louis de Bourbon, duc de.

پانتیوس.

[ن] (اخ) (۱) (به یونانی پانای تیس) (۲) یکی از حکمای رواقی قدیم یونان. مولد وی در حدود ۱۹۰ قبل از میلاد در جزیره رُدس. وی از شاگردان حکیم رواقی آنتی پاتر است و سپس در روم پیشوای طریقه رواقیین گردید و مدتی به معیت سسی پیون به سیاحت بلاد پرداخت و باز به اثینه شد و جانشین معلم خویش گشت. او را تألیفات چندی بوده است که اکنون چیزی از آنها در دست نیست. (۱) - Panaitios - (۲) - Panaetius.

پانچال.

(اخ) نام قدیم قنوج از نواحی و بلاد هندوستان. رجوع به مجمل التواریخ و القاصص صفحه ۱۱۴ شود.

پانچوهه.

[و] (اخ) (۱) قصبه ای در ایالت بانات مجارستان در ملتقای رود تمش و طونه در صد هزارگری جنوب غربی طمشوار. دارای ۱۳۵۰۰ تن سکنه. (۱) - Pantchova.

پاندا.

(۱) (۱) نوعی از ذوات الثنایا گوشت خوار در کوه های هیمالیا. (۱) - Panda.

پانداتریا.

[ت] (اخ) (۱) جزیره ای به دریای تیره نی بر ساحل کامپانی. ژولی و آگری بین و اکتاوی زن ژُن بدانجا تبعید شدند. و امروز آنرا وان تُین نامند. (۱) - Pandateria.

پان دانه.

[ن] (فرانسوی) (۱) (۱) طایفه گیاههای مونوکوتی لُدُن ذوفلقة. (۱) - Pandanees.

پاندر.

[د] (اخ) (۱) در اساطیر یونانی نام نخستین زنی که وولکن آفرید و می نرو ربه النوع عقل وی را جان بخشید و به همه لطائف و هنرها بیاراست و ژوپتر دُرَجی بدو هدیه کرد که همه بدیها در آن پنهان بود و آنگاه به سرزمین اِپی میته نخستین مرد فرستاد و او پاندر را بزنی کرد. اِپی میته آن درج شوم بگشود و بدیها و عیوب که در آن نهفته بود در جهان پیراکند و در آن درج جز امید چیزی بنماند. پاندر نزد یونانیان بمنزله حوای اسرائیلیان است. (۱) - Pandore.

پاندزی.

[د] (اِخ) (۱) قصبه‌ای به خطه‌ای ابر قدیم در جهت یانیه میان مولوسیده و تسپروتیا بر ساحل آکرون که امروز به مارغلیج معروفست و در آنجا شهری قدیم بوده که اکنون خرابست و نزدیک خرابه آن شهر قریه‌ای بنام کاستری است. (۱) - Pandosie.

پاندکت.

[د] (اِخ) (۱) مجموعه‌ای از احکام قضات روم قدیم که به فرمان ژوستینین امپراطور رم مدون گردید. (۱) - Pandectes.

پاندلف.

[د] (اِخ) (۱) نام چهار تن از حکمرانان لمباردی و مشهورترین آنان پاندلف اول است که ملقب به «آه‌نین سر» میباشد و از ۹۶۱ تا ۹۸۱ م. در کاپو حکم رانده است. او با مساعدت امپراطور اوتون اول به مملکت خویش وسعت بخشید و در جنگی که میان او و رومیان واقع شد مغلوب و اسیر گردید و پس از رهائی به قصد انتقام با مردم ناپل به جنگ پرداخت و از این جنگ نتیجه‌ای حاصل نکرد. (۱) - Pandolfe.

پاندم.

[د] (اِخ) (۱) نام جشنهایی در یونان قدیم. (۱) - Pandemes.

پاندم نیوم.

[د م] (اِخ) (۱) عاصمه موهوم دوزخ. مرکز جهنم. (۱) - Pandemonium.

پاندو.

(اِخ) پاندورت. ظاهراً لغت سانسکریت است به معنی خون پاندو و آن را نزدیک به خون سیاوشان یا دم الاخوین گرفته‌اند. رجوع به صفحه ۳۶ و ۳۷ الجواهر بیرونی چاپ حیدرآباد شود.

پاندوان.

[د] (ص نسبی) پندوان. منسوب به پاندو یکی از خاندانهای قدیم پادشاهی هند. رجوع به مجمل التواریخ والقصاص صص ۱۰۸، ۱۱۰ تا ۱۱۶ و کتاب الجواهر ص ۳۷ شود.

پاندول.

(فرانسوی)، (اِ) (۱) رِقاَص (در ساعت). رِقاَصک. فندول. آونگ. (۱) - Pendule.

پاندی.

(اِخ) (۱) پاندیت دانشمندی از برهمنان عالم که مؤسس طریقتی باشد. (۱) - Pandit.

پاندیا.

(اِخ) (۱) نام قدیم منتهای جنوبی هندوستان و در قرون وسطی بدانجا دولت بزرگی بود. در قرن ششم و هفتم و هشتم هجری این مملکت را به دفعات آل سبکتکین و سایر دول اسلامی ضبط و تسخیر کردند. (۱) - Pandya.

پاندین.

[ی] (اِخ) (۱) در اساطیر یونانی پادشاه داستانی آتن، پدر اِرکته و پُرکینه و فیلیل. (۱) - Pandion.

پاندین.

[ی] (اِخ) (۱) در اساطیر یونانی پادشاه آتن، پسر سیک رُپس و لیک پسر اوست که سرزمین لیکه بدو منسوب است. رجوع به ایران باستان ج ۱ صفحه ۷۴۱ شود. (۱) - Pandion.

پان رخصت.

[ن رُص] (ترکیب اضافی، مرکب) در بعض بلاد هند رسم است که بوقت رخصت کردن پان به شخص رونده میدهند. (غیاث اللغات). مانند قهوه مرخصی در ایران.

پانرم.

[ن] (اِخ) (۱) شهری از مستملکات قراطجه در صقلیه. رومیان بسال ۲۵۴ پیش از میلاد آنرا تسخیر کردند و اکنون بنام پالرم مشهور است. (۱) - Panorme.

پانرمیتا.

[ن] (اِخ) (۱) آنتونیو بکادلی. شاعر ایتالیایی مولد بسال ۱۳۹۴ م. ۷۹۶ ه. ق. در پالرم و وفات در سنه ۱۴۷۱ م. ۸۷۵ ه. ق. و او را

اشعاری زیبا بزبان لاتینی است. (۱) - Panormita, Antonio Beccadelli.

پانزده.

[دَه] (عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) خمسۀ عشر. ده به اضافه پنج. نماینده آن در ارقام هندی «۱۵» است. || وزنی از اوزان معمول بعضی ولایات ایران معادل با هفت سیر و نیم و در بعضی نواحی دو من تبریز.

پانزدهم.

[دَه] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چیزی که در مرتبه پانزده واقع شده باشد.

پانزدهمین.

[دَه] (ص نسبی، ا مرکب) که در مرتبه پانزدهم باشد.

پانزده هزار.

[دَه ه / ه] (عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) خمسۀ عشر الفأ. پانزده بار هزار.

پانزیثس.

[ت] یا پانزیثس (۱) (اخ) یکی از مغان ماد که کمبوجیه در سفر مصر تولیت حکومت بدو مفوض داشت لیکن او با غدر و خیانت برادر خویش گنومات همداستانی کرد و او را در دعوی سلطنت و نشست بر تخت شاهی ایران در ۵۲۲ ق.م. یاری کرد و هم با برادر خود سمردیس دروغین بسال ۵۲۱ ق.م. کشته شد. (۱) - Panzythes ou Patizeithes.

پانز.

(اخ) (۱) عاصمه مُزل از ناحیه متر دارای ۲۳۵ تن سکنه. (۱) - Pange.

پانز.

[ز] (اخ) (۱) کوهی در مقدونیه و آن شعبه ای از رُدب است و در قدیم معادن زر این کوه مشهور بود. (۱) - Pangee.

پانزرومانیسم.

[ز] (فرانسوی، ا) (۱) عقیده اتحاد ملل ژرمن. (۱) - Pangermanisme.

پانسا.

(اخ) (۱) کایوس وی بیوس. کنسول رومی یکی از امراء قیصر در کُل. (۱) - Pansa, Caius Vibius.

پانسمان.

[س] (فرانسوی، ا) (۱) شستن و بستن قروح و جراحات. مرهم گذاری. (۱) - Pansement.

پانسند.

[ن س] (ص) پرسیده و احوال گرفته. (برهان).

پانسیلوانیا.

(اخ) (۱) یکی از دول جماهیر متفقه امریکای شمالی (اتازونی). در سمت شرقی و آن ناحیه از شمال به نیویورک و از مغرب به اُهیو و از جنوب به ویرژینیا و مادلاند و از شرق به جمهوری نیوجرسی محدود است. مساحت آن ۱۱۷۱۰۲ هزارگرمربع است و ۹۶۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن هاریسبورگ است و دارای معادن زغال سنگ میباشد. از صنایع آن منسوجات و چینی و صابون و کاغذ و شیشه و کالاهای فلزین است. سکنه اولیه آنجا قومی بنام لئابه بوده اند که اکنون بکلی محو و نابود شده اند و این ناحیت را به زمان ژاک، مردی بنام والتر رالیگن کشف کرد و در مقابل مبلغی به مردی از متمولین انگلیس موسوم به پان واگذار شد و این خطه یکی از سیزده جمهوری اولیه است که بر انگلیسیان قیام کرده و استقلال یافتند. (۱) - Pensylvanie.

پانصد.

[ص] (عدد مرکب، ص مرکب) خمسّمائه. پنج بار صد. نماینده آن در ارقام هندی «۵۰۰» و در حساب جمل «ث» باشد. پنچصد.

پانصد هزار.

[ص ه] (عدد مرکب، ص مرکب) خمسّمائه الف. پانصد بار هزار.

پانصدی ذات.

(۱) مرکب) یکی از مناصب و مقامات متداول در هند قدیم می باشد و به گفته صاحب غیاث اللغات صاحب منصب پانصدی ذات را هشت لکه دام مقرر باشد چون چهل دام یک روپیه میشود بدین حساب هشت لک دام را بست (بیست) هزار روپیه مقرر باشد. [کذا] .

پانکر آیت.

[ر] (فرانسوی، ا) (۱) ورم لوزالمعده. (۱) - Pancreatite.

پانکراتین.

[ن] (فرانسوی، ا) (۱) ماده ای که در رطوبت لوزالمعده است. (۱) - Pancreatinee.

پانکراس.

(۱) (۱) در یونان قدیم نوعی از مصارعه شامل کشتی و پوزیلا (۲). (۱) - Pugilat - (۲) - Pancrace.

پانکراسیه.

[ی] (فرانسوی، ا) (۱) پانکر [ر] (۲) نوعی از طایفه نرگس دارای گل‌های سفید که در نواحی گرمسیر روید. (۱) - Pancratier. - (۲) - Pancrais.

پانک کوک.

(ا) (۱) خاندانی از صاحبان مطابع و ناشرین فرانسوی در دو قرن ۱۸ و ۱۹ و بزرگترین افراد این خاندان شارل بود (مولد پاریس در ۱۷۸۰م/۱۱۹۳ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۴۴م/۱۲۵۹ ه. ق. و او کتابی سودمند بنام کتابخانه فرانسوی زبان لاتینی یا مجموعه مؤلفین لاتینی با ترجمه فرانسوی آن نشر کرد. (۱) - Panckoucke.

پان کلاستیت.

(فرانسوی، ا) (۱) ماده انفجاری که ماده عامله آن اسید پیکریک است و آنرا تورپن کیمیا دان کشف کرد. (۱) - Panclastite.

پان کنگ.

[ک] (ا) (۱) دریاچه ای به تبت در خطه تیاخوسوم و کشمیر در ایالات لادا که در ۳۳ درجه و ۲۶ دقیقه و ۳۳ درجه و ۵۰ دقیقه عرض شمالی و ۷۷ درجه و ۳۶ دقیقه و ۷۶ درجه و ۶ دقیقه طول شرقی در ارتفاع ۴۳۰۰ گزی. طول آن ۱۶۳ هزار گز و عرض آن ۱۴۸ هزار گز است و رودهای بسیار در آن ریزد. (۱) - Pankong.

پانکوک.

[ک] و [ا] (ا) (۱) بخشی از ناحیه برلن دارای ۵۹۶۰۰ تن سکنه. (۱) - Pankow.

پانگانی.

(ا) (۱) رودیست به مشرق افریقا در مملکت زنگبار که از سمت شرقی جبال کلیمانجارو سرچشمه گیرد و از دو سوی چپ و راست جاری شود و پس از قطع ۴۲۰ هزار گز به قصبه همنام خود یعنی پانگانی منتهی شود و قصبه پانگانی در ۵ درجه و ۲۵ دقیقه عرض جنوبی و ۲۶ درجه و ۴۱ دقیقه طول شرقی واقعست و ۵۰۰۰ تن سکنه دارد و جزو اراضی است که از این پیش در اجاره دولت آلمان بود. (۱) - Pangani.

پانگ لس.

[ل] (ا) (ا) (دکتر) (۱) یکی از قهرمانان کتاب کاندید ولتر و آن تجسم اصل: لیس فی الامکان ابداع ماکان است که به غلط به لیبیتز نسبت کنند. (۱) - Pangloss (le docteur).

پانگولن.

[گ] ل (فرانسوی، ا) (۱) نوعی حیوان پستاندار بی ثنایا در منطقه حازه افریقا که پوست آن از نوعی فلس پوشیده است. (۱) - Pangolin.

پانما.

[ن] (ن) مرکب) جوراب پانما؛ جورابی تنگ که بشره از پشت آن دیده شود از ابریشم و جز آن.

پاننی.

[پان ن] (ا) (ا) (۱) ناحیه ای از اروپا در قدیم میان دانوب از شمال و آلبیری از جنوب و رودهای دراو و ساو آنرا مشروب میکنند.

اهالی این ناحیه را قیصر و اوغسطس به اطاعت روم درآوردند. (۱) - Pannonie.

پانورژ.

(اِخ) قهرمانی از داستان پانتاگروئل تألیف رابله. و گوسفند پانورژ چون مثلی است و از آن تَعَبَد و تقلید علی العمیا خواهند. (۱)
- Panurge.

پانه.

[ن / ن] (۱) فانه. پهانه. فهانه. جهانگیری (رشیدی). بغاز. (برهان) (جهانگیری). اسکنه. گوه. چوبی که نجاران در شکاف چوبی که می شکافند نهند تا آسان شکافد و کفشگران و موزه دوزان در فاصله قالب کفش و موزه فشارند تا فراخ گردد و هم چوبی را که زیر ستون گذارند تا راست ایستد بدین نام خوانند ||. چوبی که در پشت در نهند تا گشوده نشود و چوبکی که بر یک طرف آن سوراخی باشد و میخی باریک در آن کنند چنانکه آن چوب به آسانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در باز افکنند و آنرا چلگرد خوانند از اینرو که قوت چهل مرد به آن وفا نکند. (فرهنگ رشیدی): ترا خانه دین است و دانش درون شو بدین خانه و سخت کن در به پانه. ناصر خسرو ||. بعضی گفته اند بمعنی انتظار باشد به لغت دری. (رشیدی). رجوع به فانه شود.

پانهادن.

[ن / ن د] (مص مرکب) پانهادن در کاری؛ آغاز آن کردن.

پان هل نیسم.

[ه ل] (فرانسوی، مرکب) (۱) عقیده اتحاد ملل یونانی. (۱) - Panhellenisme.

پانی.

(هندی، ا) آب. (رشیدی). ماء: نه در آن معده ریزه میده نه در آن دیده قطره پانی. سنائی. اسامی در این عالم است ار نه حاشا چه آب و چه نان و چه میده چه پانی. سنائی. پانیازیس. (اِخ) (۱) پسر پلارخس از کسان هرت. وی در حدود ۴۵۷ به امر لیگدایلس جبار کشته شد. او را منظومه ای به نه هزار بیت و منظومه ای به هفت هزار بیت بوده است. اولی در اعمال پهلوانی هرکول و دومی در تاریخ یونی ها و از قسمت اول پاره ای قطعات در دست است و آنرا کریسکل بسال ۱۸۷۷ م. گرد کرده است.
(۱) - Panyasis.

پانی پات.

(اِخ) (۱) شهری بر ساحل رود جمنه در ایالت دهلی و مردم آن بیش از دوتل مسلمان میباشند. مجموع اهالی آنجا ۲۵۰۰۰ تن است و این شهر میدان محاربات عدیده بوده است و آنرا سور و حصاربست و چارسوئی بزرگ و صنایع و تجارت نافق و رایج دارد. (۱)
- Panipat.

پانید.

(۱) (۱) فیند. فانیذ. پانید. بنید. شکر قلم. شکر برگ. قند مکور. قند سفید. (برهان). نوعی از حلوا مانند شکر لیکن از آن غلیظ تر. کعب الغزال. و بعضی آنرا شکر گفته اند. (رشیدی): مغون، ولاشگرد، کومین، بهروکان، منوکان، شهرک هائیند [از کرمان] ... و ازین شهرک ها نیل و زیره و نی شکر خیزد و اینجا پانید کنند. (حدود العالم). و از وی [از کرمان] زیره و خرما و نیل و نی شکر و پانید خیزد. (حدود العالم). چو دیدش سپهدار هاماوران پیاده شدش پیش با مهتران از ایوان سالار تا پیش در همه در و یاقوت و پانید (۲) و زر بزربن طبقها فرو ریختند بسر مشک و عنبر فرو ریختند. فردوسی. و رجوع به پانید شود. پانیدی. (اِخ) رجوع به علی بانیدی شود. (۱) - (۲) (Sucre raffine. Alphenic. Alphoen). ن ل: بارید. بارند.

پانید.

(۱) پانید. شکر قلم. نوعی از حلوا. و فانیذ معرب آن است. (برهان). رجوع به بانید شود. فانیذ: و [اندر سلاپور هندوستان] شکر و انگین و پانید و جوز هندی... سخت بسیار است. (حدود العالم). و از این ناحیت [سند] پوست و چرم و ابانکها سرخ و نعلین و خرما و پانید خیزد. (حدود العالم). کیز، کوشک قند، به (۴) سد (۴) درک، اسکف این همه شهرهائیند از حدود مکران و بیشترین پانیدها که اندر جهان برند از این شهرکها خیزد. (حدود العالم). ز بنگاه حاتم یکی نیکمرد طلب ده درم سنگ، فانیذ کرد. سعیدی. پانیز. (۱) پانید و ظاهراً تصحیفی از آن است. رجوع به پانید و بانید شود.

پاو.

(۱) حسین خلف گوید: شستن و پاکیزه کردن باشد. (برهان). و رشیدی آورده است: شستن و پاک کردن. و از این مأخوذ است پازهر که در اصل پاوزهر بوده یعنی شوینده و پاک کننده زهر بکثرت استعمال او را حذف کردند چنانکه ناخدا در اصل ناوخدا بوده، یعنی صاحب کشتی بکثرت استعمال او را حذف کردند... (رشیدی). و این غلط است چه پاد در پادزهر با دال و بمعنی ضد و مقابل است. رجوع به پادزهر شود ||. بهندی پای را گویند که عربان رجل خوانند. (برهان).

پاوام.

(۱) مرکب) جورابی که از ریسمان یا پشم در گیلان بافند و در زمستان بجهت گرمی به پا کنند. (از فرهنگ خطی).

پاوان.

(۱) مرکب، ص مرکب) (پارسی باستانی) نگهبان. حافظ.

پاوان.

(۱)(۱) رقصی قدیم به اسپانیا که حرکات آن کند و شمرده بود ||. نام آهنگ این رقص. (۱) - Pavane.

پا و پر.

[وُپ] (ترکیب عطفی، مرکب) قدرت و توانایی و تاب و طاقت. (برهان). قدرت مقاومت و استقامت: تو دادی مرا زور و آئین و فر سپاه و دل و اختر و پا و پر. فردوسی. نه اسب و سلیح و نه پا و نه پر نه گنج و نه سالار و نه بوم و پر. فردوسی. کسی را که یزدان نداده ست فر نباشدش با جنگ او پا و پر. فردوسی. بماندند پیران بی پا و پر بشد آلت ورزش و ساز و بر. فردوسی. نه گاوستم ایدر نه پوشش نه خر نه دانش نه مردی نه پا و نه پر. فردوسی. بتاراج داد آن همه بوم و بر کرا بود با او بی و پا و پر. فردوسی. و برای بی پا و پر رجوع به رده و ردیف آن شود. و رجوع به پای و پر شود پاوچیک. [ج] (۱) پاچک. (جهانگیری). سرگین گاو خشک شده. (برهان).

پاورچین رفتن.

[وَرَت] (مص مرکب) پاورچین رفتن کسی، سخت آهسته و نیز بنوک پا رفتن او تا کس آواز پای وی نشنود. قور.

پاورقی.

[وَر] (۱) مرکب) کلمه ای از صفحه بعد که در زیر سطر آخر مینوشتند بجای عدد تا اوراق را بسهولة تنظیم توانند کرد ||. قصه و جز آن که در قسمت ذیل اوراق روزنامه ای نویسند (۱) ||. آنچه در ذیل صفحه نوشته میشود چون تعلیق و شرح - تعبیر مَثَلی: گفته های فلان پاورقی ندارد؛ چندان بصحت آن مطمئن نتوان بود. (۱) - Feuilleton.

پاورنجن.

[وَرَج] (۱) مرکب) حلقه ای از سیم یا زر که زنان در پای کنند. خلخال. پاورنجن. پاورنجن. پاورنجن. پاورنجن. حجل. حجل. حجل: کند حور بهشتش طوق گردن اگر از پایش افتد پاورنجن. بدرالدین شاشی. پاور. (اخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه و نوسود میان بالکل و سیوه نان در ۳۱۰۰۰ گزی کرمانشاه.

پاوزار.

(۱) مرکب) صاحب فرهنگ شعوری گوید تخته ای است که جولاهکان پای برو نهند.

پاوزاره.

[وَر] (۱) مرکب) پاوزار.

پاوزهر.

[وَر] (۱) مرکب) مصحف پادزهر. رجوع به پادزهر شود.

پاوشکان.

(اخ) دیهی در قرب سه فرسنگی جنوب کازرون.

پاولوسک.

[ل] و [اخ] (۱) شهری به روسیه بر ساحل رود دُن دارای ۷۳۰۰ تن سکنه و آن مرکز ناحیه ای است دارای ۱۸۰۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Pavlovsk.

پاولی.

(اخ) قریه بزرگی در ۱۵ هزارگزی جنوب شرقی قسطنونی در دامنه آلاداغ.

پاوان.

[و] (اخ) (۱) دریاچه ای به ایالت پوی دُدُم در دهانه کوه آتش فشانی زیبا به ارتفاع ۱۱۹۷ گز. (۱) - Pavin.

پاوند.

[و] (۱) مرکب) بندی که بر پای نهند. بندی باشد که در پای گناهکاران و مجرمان گذارند. (برهان). مطلق بندی که بر پای گناهکاران نهند و پابند مغیر آن است نه لغتی در آن. (رشیدی). پابند. کند. کنده. زنجیر. زاولانه: ایزد ما را و شما را نگاهدارد از غلها و باندهای جهل و نادانی. (کشف) (۱): عدو را از تو بهره غلّ و پاوند ولی را از تو بهره تاج و پرگر. دقیقی. پاونی. (اخ) (۱) قومی به شمال امریکا در حدود ۶۰۰۰ تن که ستاره زهره را ستایش کنند و در قدیم قربانی آدمی میکردند. (۱) - در یادداشتهای من فقره فوق بدینصورت بود و فراموش کرده ام که کشف رمز چه کتاب است و شاید نام کتاب غلط نقل شده باشد. (۱) - Pavni.

پاوه.

[و] (اخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه به نوسود، میان دوریزان و میرآباد در ۱۳۱۰۰۰ گزی کرمانشاه.

پاوی.

(اخ) (۱) اوگوست ژان ماری. یکی از رجال سیاست و کاشف فرانسوی که قسمتی بزرگ از هندوچین را کشف و بفرانسه ضمیمه کرد. مولد وی به دینان بسال ۱۸۴۷ م. / ۱۲۶۳ ه. ق. و وفات در سنه ۱۹۲۵ م. / ۱۳۴۳ ه. ق. است. (۱) - Pavie, Auguste - Jean-Marie

پاوی.

(اخ) (۱) شهری به ایالت لمباردی در ایتالیا بر ساحل رود تِسَن دارای ۵۰۰۰۰ تن سکنه و دانشگاه و دبیرستان و کلیسه زیبا. (۱) - Pavie

پاویا.

(اخ) (۱) مانوئل. سردار اسپانیائی مسبب بازگشت آلفونس پادشاه اسپانیا بسلطنت آن کشور. مولد بسال ۱۸۲۷ م. / ۱۲۴۹ ه. ق. و وفات در سنه ۱۸۹۵ م. / ۱۳۱۲ ه. ق. (۱) - Pavia, Manoel

پاوین.

[وی ی] (اخ) (۱) نیکلا. روحانی فرانسوی و کشیش آلث. مولد در ۱۵۹۷ م. / ۱۰۰۵ ه. ق. در پاریس و وفات در ۱۶۷۷ م. / ۱۰۸۷ ه. ق. وی به تقدس مشهور ولی بر اثر دوستی با ژان سینست ها مورد شک و ظن دربار پاپ گشت. برادرزاده او اتین (۲) مردی ادیب بود. مولد بسال ۱۶۳۲ م. / ۱۰۴۱ ه. ق. در پاریس و وفات در سنه ۱۷۰۵ م. / ۱۱۱۶ ه. ق. (۱) - Pavillon, Nicolas. etienne

پاوین سو بوآ.

[وی ی] (اخ) (۱) کمون ولایت سین از ناحیه سن دُنی دارای ۱۴۳۳۴ تن سکنه. (۱) - Pavillon-sous-Bois

پاوییی.

[وی یی] (اخ) (۱) مرکز ناحیه بین سفلی از ناحیه روئن دارای ۳۹۷۹ تن سکنه و کارخانه ریسندگی و نساجی و آلات مکانیکی. (۱) - Pavilly

پاهانگ.

(اخ) (۱) یکی از چهار مملکت متحدهه مایله. دارای ۱۴۵۰۰۰ تن سکنه. مرکز آن کوآللیپس و از آنجا کائوچوک خیزد. (۱) - Pahang

پاهک.

[ه] (۱) شکنجه. (اوبهی) (رشیدی) (جهانگیری). شکنجه باشد و آن آزاریست که دزدان را کنند. (برهان). و این صورت را اسدی در فرهنگ با بام موحد آورده و بیت ذیل را شاهد آن: دلمان چو آب بامی تمان بهار بادی از بیم چشم حاسد کش کرده باد باهک. ابوشعب. و در نسخه ای از اسدی بجای کش کرده باد، کش کنده باد است و بعقیده ما این نسخه بدل اصل است و پاهک یا باهک همان نی نی و مردمک و بیگ چشم است. نه آزار و شکنجه. و شاید اصل نسخه شعر هم بابک باشد صورتی از تبه و بیگ. پاهکیدن. [ه] [د] (مص) شکنجه کردن. (برهان) (رشیدی). رجوع به پاهک شود.

پاهنگ.

[ه] (۱) مرکب) پاسنگ. پاچنگ. چیزی که در یک پله ترازو آویزند تا با پله دیگر برابر شود. (برهان ||). و پاهنگ مرادف پاسنگ مخفف پادآهنگ مرکب از پای بمعنی پاینده و محفوظ و آهنگ بمعنی قصد و چون آنرا بجهت تخم نگاهدارند گویا آهنگ حفظ آن کرده اند. (رشیدی ||). خلخال. پاآورنجن ||. دریچه کوچک. (برهان ||). شکنجه بود. و این مصحف پاهک و باهک است و آن نیز نه بمعنی شکنجه بلکه بمعنی مردمک چشم است.

پاهنگه.

[هَ گَ / گَ] (ا مرکب) کفش و پای افزار ||. پابرینجن. پاورنجن. خلخال. (برهان ||). بوزار و صاحب فرهنگ رشیدی گوید: پاهنگه، پای برنجن و کفش. فردوسی گوید: بدستان و دستینه در راز شد باهنگه پاهنگه دمساز شد. و نظامی گوید: برون کن پا از این پاهنگه تنگ که کفش تنگ دارد پای را لنگ. اما در اکثر نسخ بجای پاهنگه پاچپله مرقوم است - انتهی. چنانکه رشیدی متذکر شده است کلمه در شعر نظامی پاچپله یا پاچپله است و اما در شعر فردوسی مجعول و مصنوع است و چنین بیتی در فردوسی نیست. پاهیتک. [] (اخ) رودی به ناحیه بشاگرد که از نزدیکی قلعه انگوران سرچشمه گیرد.

پای.

(۱) پا باشد و بربری رجل خوانند. (برهان). قدم: ز کین تند گشت و برآمد ز جای بیالای جنگی در آورد پای. فردوسی. وز آن پس چنین گفت با رهنمای که او را هم اکنون ز تن دست و پای ببرد تا او بخون کبان چو بیدست باشد نیند میان. فردوسی. وزان چرم کاهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای... فردوسی. همی دوم بجهان اندر از پس روزی دو پای پرشغه و مانده با دلی بریان. عسجدی. رمیدند پیلان و اسبان ز جای سپردند مرخمه ها را پای. اسدی. پای داری چون کنی خود را تو لنگ دست داری چون کنی پنهان تو چنگ. مولوی ||. پائین. ذیل. تک. ته. فرود هر چیزی را گویند همچو پای کوه و پای حصار و پای دیوار و امثال آن. (برهان): ز دشمن مکن دوستی خواستار و گر چند خواند ترا شهریار درختی بود سبز و بارش کیست اگر پای گیری سرآید بدست. فردوسی. چگونه کاخی کاخی چو گنبد هرمان ز پای تا سر چون مصحفی نبشته بز. فرخی. خازنان سلطانی بیامدند و ده هزار دینار در پنج کیسه حریر در پای منبر بنهادند. (تاریخ بیهقی). فرمان چنانست که... حاجب باید با لشکری که در پای قلعه مقیم است که حاجب را با مردم که با وی است به مهمی باید رفت. (تاریخ بیهقی). من و مانند من که خدمتکاران امیر محمد بودیم و دل نمی داد که از پای قلعه کوهتیز یکسو شویم... (تاریخ بیهقی). من [عبدالرحمن] و این آزادمد را با ایشان میرفتیم تا پای قلعت. (تاریخ بیهقی). گفتم وفاداری آن است که تا پای قلعت برویم. (تاریخ بیهقی). اندیشیدند که مردم همینست که در پای قلعتند. (تاریخ بیهقی). غوریان... آویزان میرفتند تا ده و در پای کوه بود. (تاریخ بیهقی). این خانه را از سقف تا پهای زمین صورت کردند. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ گشتند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند. (تاریخ بیهقی). روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته. (گلستان ||). گام. خطوه ||. تاب و طاقت و صبر کردن و مقاومت و قدرت. (برهان). قوه مقاومت. تاب ایستادگی و مقابلی. یارای مقاومت. قدرت مقابله. توان: ترا با دلیران من پای نیست بهند اندرون لشکر آرای نیست. فردوسی. چنین گفت پیران به فراسیاب که شد روی گیتی چو دریای آب... چو رستم نیامد ترا پای نیست بجز رفتن از پیش او رای نیست. فردوسی. سیاوش بدو گفت کاین رای نیست مرا با نبرد تو خود پای نیست. فردوسی. مکن ای برادر به بیداد رای که بیداد را نیست با داد پای. فردوسی. سپهر روان را چنین است رای نداریم با رای او هیچ پای. فردوسی. ترا نیز با رزم او پای نیست ز ترکان چنین لشکر آرای نیست. فردوسی. بدو گفت بطریق کاین رای نیست که با جنگ کسری ترا پای نیست. فردوسی. اگر آسمانی چنین است رای کسی را برافز فلک نیست پای. فردوسی. بدو گفت مادر که این رای نیست ترا با جهان سربسز، پای نیست. فردوسی. چه گفت آن گرانمایه پاکرای که بیداد را نیست با داد پای. فردوسی. نه با جنگ او [رستم] کوه را جای بود نه با خشم او پیل را پای بود. فردوسی. جهان پهلوان گر بجنبد ز جای جهانی برزمش ندارند پای. فردوسی. ابا رای او بنده را پای نیست جز او جان ده و چهره آرای نیست. فردوسی. بدو گفت کاکون جز این نیست رای که با شاه گیتی مرا نیست پای. فردوسی. جهان آفرین را دگر بود رای بهر کار با رای او نیست پای. فردوسی. که آترا که خواهد کند شوربخت یکی بی هنر برنشاند بخت برین پرسش و جنبش و رای نیست که با داد او بنده را پای نیست. فردوسی. نه من پای دارم نه مانند من نه گردی ز گردان این انجمن. فردوسی. جز از آشتی جستنت رای نیست که با او سپاه ترا پای نیست. فردوسی. گر او از لب رود جیحون، سپاه به ایران گذارد بدین رزمگاه تو دانی که با او نداریم پای ابا شاه ایران جهان کدخدای. فردوسی. و گر جنگ او را نداری تو پای بسازیم با او یکی خوب رای. فردوسی. چو کینه دو گردد نداریم پای ابا پادشاه جهان کدخدای. فردوسی. که گر شاه ترکان بیارد سپاه نداریم پای اندرین رزمگاه. فردوسی. منوچهر بر میسره جای داشت که با جنگ مردان همی پای داشت. فردوسی. به آورد که مر ترا جای نیست ترا خود بیک مشت من پای نیست. فردوسی. جز از بازگشتن ترا رای نیست که با جنگ خسرو ترا پای نیست. فردوسی. که با او بچنگ اندرون پای نیست چنو در جهان لشکر آرای نیست. فردوسی. که با او کسی را نبد پای جنگ سواران چو آهو و او چون پلنگ. فردوسی. چو او کینه کش باشد و رهنمای سواران گیتی ندارند پای. فردوسی. که ما را بدین جام می جای نیست به می با تو ابلیس را پای نیست. فردوسی. بسیجیده جنگ خیز ایدر آیدر گرت هست با شیر درنده پای. فردوسی. چو نامه بخواند زبان بر گشای بگفتار با تو ندارند پای. فردوسی. ندارد نهنگ دمان پای او نگردد بمردی کسی جای او. فردوسی. چو برداشتی گاه او را ز جای ندارد کسی زان سپس با تو پای. فردوسی. در تازی از کنار چو شیران جنگجوی کویال بر زمین زنی و بانگ بر زمان آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب و آن روز کس نگیرد دست تو جز عنان. جنگجوی نیست که با حمله او نبود هیچ مبارز را پای. فرخی. امیر یوسف زین کف گشاده آن سخی است که گنج قارون با دست او ندارد پای. فرخی. او چو سیمرغ است آری و شهان جمله چو مرغ مرغ با هیت سیمرغ کجا دارد پای. فرخی. نداند این دل غافل که عشق حادثه ای است که کوه آهن با رنج او ندارد پای. فرخی. دهر با صابران ندارد پای. ناصر خسرو. نبینی کزو کشته را جای نیست بر زخم او پیل را پای نیست. اسدی. ما در این فن صغدریم و پهلوان کس ندارد پای ما اندر جهان. مولوی ||. همداستانی: چنین گفت کاموس کاین رای نیست بدین مولش اندر مرا پای نیست. فردوسی ||. سهم. حصه. بخش. قسم. رجوع به پا شود ||. در اصطلاح کشاورزان یک ربع از زمینی است. و نیز آن مقدار از زمین که با یک گاو شیار توان کرد چه گاو را به چهارپای قسمت کنند ||. مَصَب. پای آبشار ||. فعل امر از پانیدن. توقف کن. درنگ آر. صبر کن. پانیده و باقی و همیشه باش. (برهان): اگر خفته ای زود برجه ز جای و گر خود بهائی زمانی مپای. دقیقی. به همسایگی داور پاک، جای بیابی در این تیرگی درمپای. فردوسی. و گر پسند کند خدمت ترا یک روز بروز جز بدر او مکن درنگ و مپای. فرخی. ز ملک خویش بناز و ز عدل خود برخور بکام و دولت پای و بعز و حشمت مان. مسعود سعد. و رجوع به پانیدن شود ||. نف نعت فاعلی از پانیدن. پاننده: چنانکه در دیر پای ||. همپائی کننده (۴). (فرهنگ رشیدی ||). پانندگی و باقی و همیشه بودن (۴). (برهان). - از پای آوردن؛ از پای در آوردن؛ مغلوب کردن: مرا گر نه پیری بیستی بجای بتهنایی آورد میشان ز پای. اسدی. - از پای

افتادن و از پای درافتادن و از پای -اوفتادن؛ ضعیف و ناتوان گشتن. بزمین افتادن. درافتادن : همی بی تن و تاب و بی توش گشت بیفتاد از پای و بیهوش گشت. فردوسی. غازی از پای افتاده بگریست و گفت چنین بود. (تاریخ بیهقی). بر این گونه تا بیخ و بارش بجای بماند نه پوسد نه افتد ز پای. اسدی. بیوفتاد از پای و کار رفت از دست ز کامرانی مانند جدا و ناز و نغم. سوزنی. ضعیف چون روزه دارد از پای درافتد و چون از پای درافتد عتاب آید. (کتاب المعارف). در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف مرد بی توشه کاوفتاد از پای در کمر بند او چه زر چه خرف. سعدی. - از پای افکنند؛ بزمین افکنند. تباہ کردن. کشتن : بزاری بر اسفندیار آمدند [ترکان] همه دیده چون نوبهار آمدند بر ایشان ببخشود زور آزمای وز آن پس نیفکند کس را ز پای. فردوسی. گرفتند نفرین بر آن رهنمای بزخمش فکندند هر یک ز پای. فردوسی. - از پای اندر آمدن؛ بر زمین افتادن. تمام شدن. سپری گشتن. بیابان رسیدن. از پای در آمدن : ز پای اندر آمد نگون گشت طوس تو گفتمی ز پیل زبان یافت کوس. فردوسی. ز پای اندر آمد تن پیلوار جدا کردش از تن سر اسفندیار. فردوسی. چو از کوه گیری و نهنی بجای سرانجام کوه اندر آید ز پای. عنصری. گر ز کوه بستانی و نهنی بجای اندر آید کوه زان دادن ز پای. مولوی. - از پای بر گرفتن؛ کشتن. از میان برداشتن : سعدالملک جواب داد که یک هفته صبر کنی و قلعه از دست ندهی چندانکه ما این سگ را از پای برگیریم یعنی سلطان را. (راحة الصدور راوندی). - از پای در آمدن؛ افتادن. اوفتادن. بر زمین افتادن. مغلوب حریف کشتی و جز آن شدن. مردن : بیچاره تن من که ز غم جانم بر آمد از دست بشد کارش و از پای در آمد. مسعود سعد. نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست. سعدی. - از پای در آوردن؛ از پای اندر آوردن؛ بر زمین افکنند. هلاک کردن : جهانی ز پای اندر آرد به تیغ نهد تخت شاه از پس پشت میغ. فردوسی. نداند آنکه در آورد دوستان از پای که بی خلاف بجنبند دشمنان از جای. نبینی که پیش خداوند جاه نایش کنان دست بر بر نهند اگر روز گارش در آرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند. سعدی (گلستان). غم گیتی گر از پایم در آورد بجز ساغر که باشد دستگیرم. حافظ ||. - ویران کردن : به ایوان او آتش اندر افکند ز پای اندر آورد کاخ بلند. فردوسی. مرا شاه فرمود کاین سبز جای بدینار گنج اندر آور ز پای. فردوسی. - از پای فرود آمدن؛ از پای در آمدن. افتادن : فرود آمد از پای سرو سہی گسست آن کمر گاه شاهنشاهی. فردوسی. - از پای نشانیدن؛ بر زمین نشانیدن. نشانیدن : نشانندش همانکه فریدون ز پای سزاوار کردش یکی خوب جای. فردوسی. - از پای نشستن و نشستن؛ آرام گرفتن و نگرفتن. قرار گرفتن و نگرفتن، نشستن و نشستن : از آن نامداران خسرو پرست کس از پای نشست و نگشاد دست. فردوسی. به یزدان که نشینم آنکه ز پای مگر کامت آرم سراسر بجای. اسدی. از پای نشست این بخت خفته تا دست من بر تافت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۸۷). پیرسش رفت غزالی بر او نشست از پای اما بر سر او. عطار (اسرارنامه). گریزنده ای چون نشیند ز پای گزاینده سگ باز گردد بجای. صبا. - بیای؛ قائم. ایستاده. راست. بر پای. استوار. باقی : یکی پاک دستور پیشش بیای بداد و بدین شاه را رهنمای. فردوسی. تیره زنان پیش پیلان بیای ز هر سو خروشیدن کر نای. فردوسی. همی بگذرد چرخ و یزدان بیای به نیکی مرا و ترا رهنمای. فردوسی. ز دیبای زربفت و چینی قبا ی همه پیش گاه سپهد پای. فردوسی. که ما بند گانیم پیشت بیای همیشه به نیکی ترا رهنمای. فردوسی. پسر بایدی پیشم اکنون بیای دلارای و نیروده و رهنمای. فردوسی. بشد پیش سهراب رزم آزمای بر اسبش ندیدم فزون زان بیای. فردوسی. خرامان بیامد ز پرده سرای درفش درفشان پس او بیای. فردوسی. چو خسرو چنین گفت گر گین بیای فرماند خیره هم آیدون بجای. فردوسی. یکی بور ابرش به پیشش بیای نه آرام دارد تو گوئی بجای. فردوسی. ز بیرون دهلز پرده سرای فراوان درفش بزرگان بیای. فردوسی. پیرسید از آن زرد پرده سرای درفش درفشان به پیشش بیای. فردوسی. سپهد بیامد ز پرده سرای درفشان بسر بر بیای. فردوسی. اگر باره آهنی بیای سپهرت بساید نمائی بجای. فردوسی. او تکیه کرده بر چمن باغ و پیش او آزادگان نشسته و بت چهرگان بیای. فرخی. امیران کامران دلیران کامجوی هزیران تیزچنگ سواران کامکار یکی پیش او بیای یکی در جهان جهان یکی چون شکال نرم یکی چون پیاده خوار. فرخی. پیشت بیای صد صنم چنگساز باد دشمنت سال و ماه به گرم و گداز باد. منوچهری. پیرسید کان سبز ایوان بیای کدام است تازان و شسته بجای. اسدی. - بیای آمدن؛ تباہ شدن. ویران گشتن. سرنگون شدن. بزمین افتادن : بدو گفت موبد که از یک سخن بیای آمد این شارسان کهن هم از یک سخن ده خود آباد گشت... فردوسی. سپاهی بر او بر بارید تیر بیای آمد آن کوه نخجیر گیر. فردوسی. سرانشان بزخم من آمد بیای بدان کار هیشوی بد رهنمای. فردوسی. - بیای آوردن؛ تمام کردن. بانجام رسانیدن. ختم کردن. طعی. ویران کردن. تباہ کردن. سرنگون کردن. بزمین انداختن. نیست کردن. ناپود کردن. سپری کردن. زیر پای سپردن. پیمودن جائی را. طی کردن. جستن، احتیاط کردن : بگردان چنین گفت کای سروران سواران ایران و جنگ آوران... همی زور گردی بجای آورید جهان را ز مردی بیای آورید. فردوسی. همی بستر مرگ دیوانه بیای آورد کاخ و ایوانها. فردوسی. بیای آردش زخم کویال من نراند کسی نیزه بر یال من. فردوسی. که چون بینی این کار چوبینه را بمردی بیای آورد کینه را. فردوسی. جهان را بمردی بیای آورد همان کین ما را بجای آورد. فردوسی. ز بهر بر و بوم و فرزند خویش همان از پی گنج و پیوند خویش همه شهر ایران بیای آوریم بکوشیم و این کین بجای آوریم. فردوسی. که گیتی سپنج است و جاوید نیست فری برتر از فر جمشید نیست سپهر بلندش بیای آورید جهان را جز او کدخدای آورید. فردوسی. بخسرو چنین گفت مریم که من بیای آورم جنگ این انجمن. فردوسی. بفرمود [پرویز] کاین را بجای آورید همان باغ یکسر بیای آورید بجستند بسیار هر سوی باغ ببرند زیر درختان چراغ... فردوسی. - بیای اندر آمدن؛ پست شدن : چو مهر شدند آنکه بودند که بیای اندر آمد سر مرد مه. فردوسی. - بیای اندر آوردن؛ واژگون کردن. پست کردن (چنانکه کوه را) بر زمین افکنند : اگر کوه پیش من آید براه بیای اندر آرم به پیل و سپاه. فردوسی. گرفته کسی تاج و تخت مرا بیای اندر آورده بخت مرا ز من مانده نام بدی یادگار گل رنجهای کهن گشته خار. فردوسی. چو کیخسرو آمد به ایوان اوی بیای اندر آورد کیوان اوی. فردوسی. - بیای ایستادن؛ بر پای ماندن. ایستادن : و سوی برادر بازگشت و بایستاد بیای و آفرین کرد. (مجمعل التواریخ والقصص). - بیای بودن؛ ایستاده بودن. بر پای بودن. قائم بودن. برقرار بودن. استوار بودن. مستقر بودن. انتظار دادن. منتظر ماندن. انتظار بردن. معطل ماندن : بدو گفت خواهی که ایمن شوی نبینی ز من زشتی و بد خوئی چو خورشید بر چرخ روشن شود سر کوه چون پشت جوشن شود تو با نامداران ایران بیای همی باش بر پیش تختم بیای. فردوسی. بیرهیز از این جنگ و پیش من آی نمانم که باشی زمانی بیای ترا کدخدائی و دختر دهم همان ارجمندی و افسر دهم. فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۲۵۴). بدویست کیهان خرم بیای همو داد گستر به هر دو سرای. فردوسی. منوچهر را با سپاهی گران فرستد بتزدیک خواشگران بدان تا چو بنده پیشش بیای بیاشیم جاوید، اینست رای. فردوسی. کزویست گردون

گردان بیای هم اویست بر نیکویی رهنمای فردوسی. بیامد بپردخت شاپور جای همی بود مهتر بیشش بیای، فردوسی. نه بی تخت شاهی بود دین بیای نه بی دین بود شهریاری بجای، فردوسی. همی بود بر پیش یزدان بیای همی گفت کای داور رهنمای، فردوسی. دگر راد برزین رزم آزمای کجا زابلستان بدو بد بیای، فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۹۰۸). چنین داد پاسخ که آباد جای ز داد جهاندار باشد بیای، فردوسی. اگر باره آهتینی بیای سپهرت بساید نمائی بجای، فردوسی. سوم بیست در پیش یزدان بیای باشم مگر باشدم رهنمای، فردوسی. بماناد تا هست گردون بیای مر این داستان همایون [شاهنامه] بجای، فردوسی. بیودند بر در زمانی بیای بیرسید از او آندو پاکیزه رای، فردوسی. از ایشان [نيساریان] بود تخت شاهی بجای وز ایشان بود نام مردی بیای، فردوسی. بفعلش بیایست اخلاق نیکک بشاهی بیایست هر لشکری، منوچهری. چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان بیایست. (تاریخ بیهقی). چون توشه پیغامبران است و توشه پارسامردمان که دین بدیشان درست شود و توشه چهارپایان و ستوران که ملک بر ایشان بیای بود. (نوروزنامه). دین ایزد جل ذکره که بیای می بود و مملکت که بر ملک نظام گیرد به قلم می گیرد. (نوروزنامه). عالم از چار علت است بیای که یکی زان چهار ارکانست: خاقانی. - بیای خاستن؛ برای ایستادن. برانگیخته شدن: تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان شور و بلا ز جای نیارد بیای خاست. فرخی. - بیای خود بگور رفتن و بیای خود بگور - آمدن؛ اسباب هلاک و زیان خویش بدست خویش فراهم کردن. بیای خود بسلاخ خانه رفتن. بیای خویش سوی دام رفتن. تیشه تیشه بریشه خود زدن. تیشه بر پای خود زدن: تبه کردی از خیرگی رای خویش بگور آمدستی بدو پای خویش، اسدی. بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بیای خود آمد بگور، سعیدی. - بیای خویش سوی دام شدن؛ به اختیار خود به مهلکه ای شدن: بیای خویش کرا یافتی که شد سوی دام بدست خویش کرا دیده ای که خود را کشت. رفع الدین لبنانی. - بیای داشتن؛ انعقاد، اقامه کردن. بیای کردن: مهرگان رسم عجم داشت بیای جشن او بود چو چشم اندر پای، فرخی. - بیای سپردن؛ طی کردن. زیر پای سپردن. احتیاط کردن. جستن: همه شهر ایران و توران بیای سپردند و نامد نشانش بجای، فردوسی. - بیای شدن؛ قائم شدن. استوار شدن. پدید آمدن. بوجود آمدن. برخاستن. قیام: و لشکرگاهی کردند برابر خصم و آبی بزرگ و دست آویزی بزرگ بیای شد قوی. (تاریخ بیهقی). گفت بر دلم میگردد شکر این چندین نعمت که تازه گشت بی رنجی که رسید و یافته ای که بیای شد غزوی کنیم. (تاریخ بیهقی). این قوم ساخته سوی سرای او [اریارق] برفتند و بسیار سوار دیگر از هر جنسی بر ایشان پیوستند و جنگی بزرگ بیای شد. (تاریخ بیهقی). دو مهتر باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهادند تا چنان الفتی و موافقتی... بیای شد. (تاریخ بیهقی). اگر فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی بیای شود ناچار خونها ریزند. (تاریخ بیهقی). خیری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ بیای شده. (تاریخ بیهقی). - بیای کردن؛ قائم کردن. نصب کردن. منصب دادن. انتصاب. برانگیختن: و آن پیر را بیای کرد و نگاه داشت و خود به مدائن باز شد. (بلعمی). پس اینجا خلیفتی بیای کرد [یعنی عبادین زیاد در سیستان] و خود رفت و بکابل شد. (تاریخ سیستان). امیر ماضی چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی بیای کردن خواست. (تاریخ بیهقی). ... فرصتی یابد و شزی بیای کند. (تاریخ بیهقی ||). - بجای آوردن. ادا کردن: چو این آفرین کرد رستم بیای شهنشه بدادش بر خویش جای، فردوسی. - بیای کسی بافته نبودن کاری؛ از توان و تاب او بیرون بودن. - بیای ماندن؛ باقی ماندن: چنان چون به یک شهر دو کدخدای بود بوم ایشان نماند بیای، فردوسی. - برپای؛ قائم. ایستاده. منصوب. منتصب: دوم دانش از آسمان بلند که برپای چونست بی دار و بند، ابوشکور. ز اسب اندر آمد سبک شهریار همی آفرین خواند بر کردگار... نیایش همی کرد بر پای، شاه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه، فردوسی. چو بهرام آذر مهان پیشرو چو سیمه برزین و گردان نو نشستند بر یک ابر جای خویش گروهی بیودند بر پای خویش، فردوسی. - برپای ایستادن؛ قیام. بیای ایستادن. - برپای بودن؛ ایستاده بودن، برجای بودن، مجازاً باقی بودن: کز اویست برپای گردان سپهر همه پادشاهیش داد است و مهر، فردوسی. پسرش مهتر مظفر بخرد برپای میبود هم بروزگار سلطان محمود و هم در این روزگار. (تاریخ بیهقی). نبینی ز آن همه یک خشت برپای ثای عنصری مانده است برجای، نظامی عروضی. و این عالم که بیای بود به اعتدال برپای بود و به وی آبادان باشد. (نوروزنامه). - برپای جستن؛ بشتاب برخاستن از جای جستن: چو بشنید برپای جست اردشیر که با من فراوان برنجست و شیر، فردوسی. - برپای خاستن؛ بیای خاستن. برپای ایستادن. قیام. ایستادن: نشست او و شهران ابرپای خاست بماهوی گفت این دلیری چراست، فردوسی. چو او را بکشتند برپای خاست چنین گفت کای داور داد راست، فردوسی. شنید این سخن زال و برپای خاست چنین گفت کای خسرو داد راست، فردوسی. وزیر خردمند برپای خاست چنین گفت کای داور داد راست، فردوسی. - برپای داشتن؛ اقامه، قائم کردن. باقی داشتن. نگاهداری کردن: و گر هیچ تاب اندر آرد به چهر به یزدان که برپای دارد سپهر... فردوسی. او را [مسعود را] به کودکی ولیعهد کرد که میدانست... که جز وی این خاندان بزرگ را که همیشه برپای باد برپای نتواند داشت. (تاریخ بیهقی). برپای دارد دعوت مردم را بسوی امیر المؤمنین. (تاریخ بیهقی). - برپای شدن؛ ایستادن: چو شد دیر برپای خواب آمدش هم از ایستادن شتاب آمدش، فردوسی. - برپای کردن؛ اقامه، ایستادن. بیای کردن. بیای داشتن. نصب کردن. انتصاب. منصوب ساختن چنانکه کسی را بکاری. برافراشتن. افراشتن چنانکه علم و مناره ای را. برانگیختن چنانکه فتنه ای و غوغائی و هنگامه ای را. انعقاد و احتفال و راست کردن و ترتیب دادن چنانکه عزائی و جشنی را: پس پرده شاه شان جای کرد ببرشان پرستنده برپای کرد، فردوسی. سپه را بدان شارسان جای کرد [اسکندر] یکی پیشرو جست و برپای کرد، فردوسی. سپهری بدین گونه برپای کرد شب و روز را گیتی آرای کرد، فردوسی. درفش دل افروز برپای کرد یلان را به قلب اندرون جای کرد، فردوسی. چو می خورده شده خواب را جای کرد بیالین وی شمع برپای کرد، فردوسی. همان چلهزار از دلیران مرد پس پشت لشکر ابرپای کرد، فردوسی. جهان را جان خداوند زمانست بجان برپای کرده ست ایزد ابدان. ناصر خسرو. آن خداوند چو برپای کند دست افزار. سوزنی ||. - بر دار کردن. بدار زدن. آویختن: و یحیی بن زکریا را علیهما السلام چون بکشتندش به در این مسجد برپای کردند. (مجمعل التواریخ والقصص). - برپای کسی بودن؛ از در، لایق، در خور. سزاوار او بودن: براهی رو که برپای تو باشد بجائی شو که مأوی تو باشد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). - برپای ماندن؛ ایستادن: آن دیو که پیش من همی رفت برپای بماند و من نشستم، ناصر خسرو. - پائی در پیش و پائی در پس داشتن؛ مردد و دودل بودن: گویدم انوری در این پیوند پای در پیش و پای باز بسم، انوری. - پای از جای رفتن؛ لغزیدن و مجازاً مفلس گشتن: گر ایدونکه دهقان بدی تنگدست سوی نیستی گشته کارش ز هست بدادی ز گنج آلت و چارپای نمادی که پایش برفتی ز جای، فردوسی. - پای از خط بیرون نهادن؛ نافرمانی کردن: سردهد بر باد و ز پای اندر آید زین سپس هر که پای از خط خود بیرون و در دسر دهد. معزی. - پای از سر نداشتن و پای از سر

نشاختن؛ کفش از دستار نداشتن. سخت حیران بودن: بی تابش روی تو دل ما همی از رنج نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار. سنائی. - پای از شادی بزمین نرسیدن؛ خوشحالی مفرط است. (فرهنگ رشیدی). - پای از هم باز نهادن؛ فُج. (تاج المصداق بیهقی). - پای با کسی زدن؛ مراکله. تراکل. (زوزنی). به یکدیگر لگد زدن. - پای بر پی کسی نهادن؛ متابعت کردن. (فرهنگ رشیدی). - پای برجا؛ ثابت. استوار. قائم. - پای برجا کردن؛ تثبیت. استوار کردن. - پای برجای بودن؛ ثابت بودن. استوار بودن؛ بدو گفت هر مز که این رای نیست که اکنون ترا پای برجای نیست. فردوسی. - پای برجای نگه داشتن؛ از حد خود نگذشتن؛ مشو غزه ز آب هنرهای خویش نگه دار بر جایگاه پای خویش. فردوسی. - پای بر دنبال مار نهادن؛ مخاطره کردن؛ نکردی مشورت با ما در این کار نهادی پای بر دنبال گز مار. نزاری قهستانی. - پای بر سر کسی نهادن؛ بر او فائق آمدن؛ با تحقیر کردن؛ تا پای نهند بر سر حزان با کون فراخ و گنده و ژنده. عنصری. - پای بر سنگ آمدن؛ مخاطره ای پیش آمدن. (فرهنگ رشیدی). - پای بز افکندن؛ رشیدی گوید: بی طاقت و بی آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن و اصل این مثل آن است که قصابان افسونی خوانده بر پای بز می دمند و آن پای بز هر جا که بیندازند گوسفندان و بز آنجا روند و قصابان گرفته بکشند. (فرهنگ رشیدی): مرا در کویت ای شمع نکوئی فلک پای بز افکنده ست گوئی که گر چون گوسفندم می بری سر پهای خود دوم چون سگ بر این در. نظامی. و در نسخه سروری پای بز آنگدن به معنی سحر کردن برای حب کسی آورده و شعر نظامی را بدین صورت خوانده. ع، «فلک پای بز آنگدست گوئی». والله اعلم. (فرهنگ رشیدی). - پای بستن کسی را یا چیزی را؛ مقید کردن او را؛ بشمیر باید گرفتن مر او را بدینار بستنش پای او توانی. دقیقی. - پای به اسب اندر آوردن؛ سوار شدن. برنشستن: بیامد به رخس اندر آورد پای کمر بست و پوشید رومی قبا. فردوسی. زره خواست پوشید زیر قبا ز درگه به اسب اندر آورد پای. فردوسی. ز دیوان بابک بر آمد خوش نهادند یکسر به آواز گوش که ای نامداران جنگ آزمای سراسر به اسب اندر آرید پای. فردوسی. ز دیوان به اسب اندر آورد پای بفرمودشان بازگشتن بجای. فردوسی. یکی بنده ام من رسیده بجای بمردی به اسب اندر آورده پای. فردوسی. بیامد به اسب اندر آورد پای بکردار باد اندر آمد ز جای. فردوسی. بر آمد خروشیدن کز نای تهمتن به رخس اندر آورد پای. فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۳۵۱). سپهد به اسب اندر آورد پای تو گفستی که گردون بر آمد ز جای. فردوسی. هم آنگه به اسب اندر آورد پای به آواز مهران بر آمد ز جای. فردوسی. - پای بیرون نهادن از؛ تجاوز کردن از؛ پای بیرون منه از پایگاه دعوی خویش تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ. حصیری. - پای پس آمدن و پای پس شدن؛ کنایه از گریختن و هزیمت و کم آمدن از حریف خود باشد. (تمه بهرمان قاطع). - پای پیچیدن از؛ رفتن و گریختن. (رشیدی). نافرمانی کردن: میبچ ای پسر گردن از عدل و رای که مردم ز دست بیچند پای. سعدی. - پای پیش نهادن؛ پیش آمدن، مقدم شدن: نهاد از میان گوان پیش پای ابر شاه کرد آفرین خدای. فردوسی. - پای پیش و پای پس نهادن؛ دودل بودن. تردید داشتن. مردد بودن: پای پیش و پای پس در راه دین می نهد با صد تردد بی یقین. مولوی. - پای خاکی کردن؛ سفر کردن و راه رفتن. (فرهنگ رشیدی): فرستاده چو دید آن خشمناکی به رجعت پای خود را کرد خاکی. نظامی. رجوع به همین عنوان شود. - پای داشتن با کسی یا چیزی؛ تاب و توان مقاومت او داشتن. با او مقاومت کردن. پایداری کردن با او. باقی ماندن. جاودان بودن: چو برداشتی گاه او را ز جای ندارد کسی زان سپس با تو پای. فردوسی. دو تن را بفرمود زور آزمای بکشتی که دارند با دیو پای. فردوسی. بدژ در یکی بدکشش جای داشت که در رزم با ازدها پای داشت. فردوسی. سپهر روان را چنین است رای ننداریم با رای او هیچ پای. فردوسی. نه من پای دارم نه مانند من نه گردی ز گردان این انجمن. فردوسی. او چو سیمرغ است آری و شهبان جمله چو مرغ مرغ باهیت سیمرغ کجا دارد پای. فرخی. نداند این دل غافل که عشق حادثه ای است که کوه آهن با رنج او نندارد پای. فرخی. ناصبی ای حجت ارچه با بخت نداد پای نداد بدیش تو جدلی. ناصر خسرو. به پیش شیری صد خر همی ندارد پای دو من سرب بخورد ده ستیر تیزه بهی. (۱) ناصر خسرو (دیوان ج ۱ قوی ص ۴۹۰ ت). دهر با صابران ندارد پای مثلی زد لطیف آن سرهنگ. ناصر خسرو. کرم پای دارد نه دهیم و تخت بده کز تو این ماند ای نیکبخت. سعدی. ای صبر پای دار که پیمان شکست یار. (۲) - پای در آوردن؛ پای نهادن بر: ز دیر بیامد سرفراز مای بخت بزرگی در آورد پای. فردوسی. - پای در میان نهادن؛ میانجی شدن. توسط کردن. واسطه گشتن: لطف ارپای درنهد به میان گرگ را آشتی دهد با میش. انوری. - پای زدن؛ زدن با پای: مردی نبود فتاده را پای زدن. پوریای ولی. - پای سخن؛ یعنی قوت سخن: پای سخن را که دراز است دست سنگ سر برده او بر شکست. نظامی. اما حق آن است که پای در این بیت بمعنی حقیقی است نه مجاز استعاره غایتش سخن را شخص قرار داده. (فرهنگ رشیدی). - پای فرو کشیدن؛ توقف کردن. (رشیدی). - پای فزودن؛ ثابت کردن. پایداری کردن. ایستادگی کردن: احمد را و مرا باز گرفت و گفت این لشکر امروز به باد شده بود اگر من پای نیفشردمی. (تاریخ بیهقی). - پای کسی یا چیزی در میان بودن؛ دخالت داشتن او در آن امر: آن یکی میگفت خوش بودی جهان گر نبود پای مرگ اندر میان. مولوی. - پای کشان رفتن؛ چون فالج زده ای پای کشیدن. - پای کشیدن؛ فریفتن: محمودیان چون بر این حال واقف شدند و رخنه یافتند به اینکه این دو تن را پای کشند با یکدیگر در حبلت ایستادند. (تاریخ بیهقی). - پای کشیدن از جانی؛ دیگر بدانجای نرفتن: مرکب جود تیز دست کند در هزیمت نیاز پای کشد. - پای کم آوردن؛ عاجز شدن. مغلوب گشتن: من آن کسم که چو کردم بهجو گفتن رای هزار منجیک از پیش من کم آرد پای. سوزنی. - پای نبودن کسی را در امری؛ همداستان نبودن با آن: سزد گر بمانیم هر دو دژم کرینسان پدر کرد بر ما ستم چو ایران و دشت یلان و یمن به ایرج دهد روم و خاور یمن... بدین بخشش اندر مرا پای نیست بمغز پدرت اندرون رای نیست. فردوسی. - پای نهادن در؛ داخل شدن در. در آمدن در: لیکن چگونگی پای نهد در صف مراد تا دامنش گرفته بود دست اضطرار. عبدالوواع جبلی. - در پای افکندن؛ خوار کردن: در چشم من آمد آن سهی سرو بلند پر بود دلم ز دست و در پای افکند. - زیر پای آوردن جهان؛ مسخر کردن آن: چو این چار گوهر بجای آورد بمردی جهان زیر پای آورد. فردوسی. - سیم پای؛ پای سیم، شرم مرد: تا... لب و بلوچ زیانست و رومه ریش جز راه... او به سیم پای نسپر. سوزنی. و برای کلمات مرکبه با «پای» مانند: آتش پای. سبک پای. باد پای. شتر پای. بید پای. دیو پای. دیر پای. بی پای. (فردوسی). تیز پای. گرد پای. (فردوسی). سرخ پای. گربه پای. نرم پای. (فردوسی). پاید. بریده پای. دراز پای. کوتاه پای. هزار پای. چار پای. پایمرد. فرخنده پای (فردوسی). فرخ پای و نظائر آن رجوع به ردیف و رده آن کلمات و رجوع به پای شود. پای آگیش. (امص مرکب) آویختن بود بپیزی. (صحاح الفرس (||)). نف مرکب) آنکه بپای آویزد. آنکه بپای پیچد. پای آویز. پای آهتج. پای پیچ ||. مجازاً، ناگزیر. محتوم: توشه جان خویش ازو بردار (۱) پیش کایدت مرگ پای آگیش. رودکی. پای

آورنج. [ر] (ا مرکب) خلخال. پای آورنجن. پاورنجن. پاورنجن. (۱) - در اصل: ... بخورد ده ستیر سرب همی. در چاپ دانشگاه ص ۳۲۱: بخورد ده ستیر سیم گهی. متن تصحیح مرحوم دهخدا است. مراد از تیزه، تیزاب است و سیم گهی یعنی سیم از بوته بیرون آمده و خالص. (۱) - ن: ل: پربای.

پای آورنجن.

[رَج] (ا مرکب) خلخال. (السامی). پاورنجن. پاورنجن: ... غنده را پای باید سپس پای آورنجن. پای آورنجن عاجین؛ وقف.

پایا.

(نف) ثابت. ابدی. دائم. باقی. پاینده. || قائم باشد همچنانکه گویند، عرض پایا بجسم است یعنی عرض قائم به جسم است. (برهان ||). که خشک نشود در یک سال یا دو سال (گیاه) (۱). (۱) - Vivace.

پایاب.

(ا مرکب) بن آب. (لغت نامه اسدی). بن آب در مقامی که ایستاده باشد. (لغت نامه اسدی نسخه ج طهران). قعر آب. تک دریا و جز آن. نه. بن آب که پای بر زمین رسد. بن آب بود یعنی آب در مقامی که بسیار باشد. (اوبهی). ته حوض و دریا را گویند و عبری قعر خوانند. (برهان) (۱). ضحضاح. آبی که پا به ته آن رسد و پیا از آن توان گذشت بی سفینه و شنا. (فرهنگ رشیدی). آبی که پای بر زمین آن رسد و از آنجا پیاده توان گذشت بر خلاف غرقاب. (برهان). گذرگاه آب. (رشیدی). آبی را گویند که پای به بن آن برسد و آن ضد غرقاب است. (جهانگیری) (۲). سنار. حوض. (لغت نامه اسدی). حوضی که پای در وی زمین رسد: بجائی که پایاب را بد گذر روان گشت و لشکر پس یکدگر فردوسی. گل کبود چو بر تافت آفتاب بر وی ز بیم چشم نهان گشت در بن پایاب. خضاف. ز رودهایی لشکر همی گذاره کنی که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب. مسعود سعد. نه کوه حلم ترا دید هیچکس پایان نه بحر جود ترا یافت هیچکس پایاب. معزی. صاحب رأی... پیش از آنکه در گرداب مخوف افتد خود را به پایاب تواند رسانید. (کلیله و دمنه). و بعضی موضع چنان بوده که هیچ حیوان پایاب نیافتی که به ولایتها که بسوی سمرقند است برفها گذاختی و آن آب جمع شدی. (تاریخ بخارا). که مدح شاه یکی بحر دور پایاب است. رضی الدین نیشابوری. جاهل نرسد در سخن زرف تو آری کف بر سر بحر آید و دردانه پایاب. خاقانی. اوحدی را دامن اندر دوستی شد غرق خون ز آنکه بحر دوستی را هیچ پایابی نبود. اوحدی. همت عالی تو دریائی است که ندیده شناورش پایاب. کمال اسماعیل. لاجح؛ پایاب که سرش تنگ بود و بن فراخ. (السامی فی الاسامی). - بی پایاب؛ به معنی گود و عمیق: رسیده در بیابانهای بی انجام و بی منزل برون رفته در دریاها بی پایاب و بی پایان. فرخی بحق من چو سربای و بحق دگران همچو دریای مغیره (۹) همه بی پایابی. سوزنی. ای ز جودت سراب بحر محیط دل راد تو بحر بی پایاب. سنائی. بحر بی پایاب دارم پیش میدانم که باز در جزیره بازمان ز آتشین پل نگذرم. خاقانی. کف تو تاب کان پر گوهر دل تو آب بحر بی پایاب. انوری. بحر عشقت بحر بی پایاب گفتن میتوان زر و صلت گوهر نایاب گفتن میتوان. کمال خجندی. القرآن عمیق لایدرک قعره؛ یعنی مثل قرآن مثل دریائی است که قعر او بی پایاب است. (جامع السنین ||). عمق، پایاب داشتن؛ عمیق بودن: چون فرسنگی کنار رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود. (تاریخ بیهقی ||). گرداب. (شعوری بنقل از صحاح محمد هندوشاه ||). جاهی و آب انباری را هم گفته اند که زینه پایه ها بر آن ساخته باشند تا مردم به آسانی آب از آن بردارند. (برهان). جاهی را خوانند که زینه پایه بر آن بسته باشند تا به آسانی به ته رفته آب بردارند و آن را آوای نیز نامند و به هندی پاوی گویند. (جهانگیری). دیرآب و آن راهی است که از آن بجاه در توان شد بجهت آب برداشتن. (رشیدی): و حوضی و پایابی در میان مسجد جامع سبزوار ساخت [خواجه علی شمس الدین جشمی]. [از تذکره دولتشاه]. می حیات منست و ممکن نیست زو میسر بهیچ اسبابم ای دریغا گر آب رز بودی و آخریدی ز آب پایابم. نزاری قهستانی (از جهانگیری ||). بقاء. دوام. پایندگی. (جهانگیری): امید من [اسفندیار] آنتست کاندلر بهشت دل پاک من بدرود هرچه کشت مرا سخت از آنتست کان باب من به گیتی نمیخواست پایاب من. فردوسی ||. طاقت. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی) (اوبهی). قدرت مقاومت. تاب مقاومت. تاب و توان. تاب و طاقت. (جهانگیری) (برهان). توانائی. (اوبهی) (برهان): نصر سیار بدانست که او را با اومسلم پایاب نبود دست بداشت و به مرو اندرشد و بخانه بنشست. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). بدانست سرخه که پایاب اوی [فرامرز] ندارد غمین گشت و پیچید روی. فردوسی. که دارد گه کینه پایاب او ندیدی پروهای پرتاب او. فردوسی. که این باره را نیست پایاب او درنگی شود چرخ از تاب او (۳). فردوسی. بدانست یانس که پایاب اوی ندارد گریزان بیچید روی. فردوسی. کنون ما نداریم پایاب او نیچیم با بخت شاداب او. فردوسی. در ایران جز او نیست همتاب من ندارد همو نیز پایاب من. فردوسی. مرا [سودابه را] نیز پایاب او [سیاوش] چون بود اگر دیده همواره پر خون بود. فردوسی. مرا نیست پایاب در جنگ اوی نیارم به بند کردن آهنگ اوی. فردوسی. بگاہ تیزی پایاب او ندارد باد اگر چه باد بروزی شود ز روم به زنگ. فرخی. شهان را همه نیست پایاب او چه داری تو با این سپه تاب او. اسدی. نه مرا در تکاب تو پایاب نه مرا بر گشاد تو جوشن. ابوالفرج رونی. با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست دست و پای صبر و پایاب شکیبائیم نیست. سعدی. که پایابم از دست دشمن نماند جز این قلعه و شهر با من نماند. سعدی. مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی. حافظ. پایابای. (ا مرکب) (۱) تهاثر. پایا. عمل دو کس یا دو کشور که طلب های خود را بجای وامهائی که بهم دارند حساب کنند ||. مبادلہ ||. هم بر: لبی ز نان جنازه بگور کن نهد و گر بیاید با مرده خفت پایابای. سوزنی. پایار. (ص مرکب) (ا مرکب) پار. عام ماضی. سته ماضیه. عام اول. سال گذشته بیفاصله و پیش از این پیراز. (از فرهنگ خطی). (۱) (۳) - (۱) - (۲) - (۳) - Fond. - Lagune. Bas-Fond. - در فرهنگ شعوری: درنگی کند چرخ را تاب او. (۱) - Compensation.

پایازی.

(ص) سوزش و درد باشد و آنرا عبری جوی خوانند. (برهان). و بعض لغت نویسان این بیت را شاهد آورده اند: دور بادا شده از

خانه و کاشانه تو بوی حنا و خضاب و زنج پایازی. سوزنی. سوزنی در قصیده ای که شروع آن جد است و در مدح دهقان غازی نامی گفته است در آخر قصیده گوید: هیچ شعری نبود اندر شعر خوش من کاندرا او طینتکی نبود و زیج و بازی گرچه با نازی امامیست بهمسایگیت تو ز خوش صحبتیش با طرب و با نازی دور بادا شده از خانه و کاشانه تو بوی حنا و خضاب زنج بانازی. و بر حسب اغلب احتمالات با نازی یا چیزی شبیه به آن نسبت این امام است و سوزنی مزاج دوری او را و بوی حنا و خضاب زنج او را از خانه ممدوح از خدا به دعا میخواست.

پایان.

(۱) آخر و انتها و نهایت و کرانه هر چیز. (برهان). غایت. کران. آمد. آجل. عاقبت. فرجام. قُصاری. (دهار). سرانجام. انجام. مُدیه. مُدی. منتهی. تُک. تَه. قعر. خاتمه. اختتام. ختم. غَب. مَغَبه. (منتهی الارب). آخر کار. عاقبت کار. پایان کار. پس کار: آزادگی آموخته زو طریق رادی گرفته زو رسوم و سنن... و آزادگان را برکشیده ز چاه چاهی که پایانش نیابد رسن. فرخی. چون پایان رسید باز نوشت. (تاریخ بیهقی). دل گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان پایان آمده. (تاریخ بیهقی). دولت مأمونیان پایان رسید. (تاریخ بیهقی). بد کرده، بدی کشد پایان. ناصر خسرو. بپرسیدم ز خواجه شرح این حال سر قصه مرا بنمود و پایان. ناصر خسرو. نیست پایان شغل من پیدا هست یک شغل کش نه پایانتست. مسعود سعد. نه کوه حلم تو را دید هیچکس پایان نه بحر جود ترا یافت، هیچکس پایاب. معزی. هر روز ورا دولت و اقبال بسی باد چندانکه جهان را برسد کار پایان. سوزنی. چون پادشاه ادنی اشارتی کند او مقصود پادشاه تا پایان دریا بد. (فارسانه ابن بلخی). در نویدی بسی امید است پایان شب سیه سفید است. نظامی. عتاب دوست خوش باشد ولیکن مر آنرا نیز پایانی بیاید. جمال الدین عبدالرزاق. گر در شرح معالی و معانی که ذات معظم این خواجه مکرم و وزیر بی نظیر بدان ممتاز است بسطی رود به استغراق بیان پایان نرسد. (ترجمه تاریخ یمنی). یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت بروز آورده بود و در پایان مستی همی گفت. (گلستان). ز پشت پدر تا پایان شب نگر تا چه تشریف دادت ز غیب. سعدی. حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی. سعدی. دراز نیست پایان که هست پایانش. سعدی. نشاید هیچ مردم خفته در کار که در پایان پشیمانی دهد بار. امیر خسرو. ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام. حافظ. هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور. حافظ. پاینده. سرحد ملک. پائین، نقیض بالا. پائین مجلس و صف نعال و کفش کن. (برهان). زیر پای کسی: اسافل و اواخر چیزی چون ساران، اعالی و اوایل چیزی. (رشیدی). فرود هر چیز. بُن. زیر: پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم برفت و بر پایان کوهی شد و آن کوه را نام رضوی بود و همی رفت تا از حد یرب بیرون شد و بعد تهامه درآمد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). سخن نیز نشنید و نامه نخواند مرا پیش تختش پایان نشاند. فردوسی. پایان آن که فرود آمد همانکه ز مهتر درود آمد. فردوسی. محمد بن واصل [گفت] در قلعه بگشاید نگاهبان شمشیری و لختی هیزم از آنجا پایان افکند و بانگ کرد که محمد بن واصل را بدین شمشیر بکشید و بدین هیزم بسوزید که من در قلعه نگشایم. (تاریخ سیستان). گفت در پایان من بخسب من بخفتم... و من پای او بر سینه گرفتم و بخفتم. (تفسیر ابوالفتح). پایان قلعه ای پهن بغرا فرآمد. (ترجمه تاریخ یمنی). سوی رزم باید شدن همگروه گرفتن سر تیغ و پایان کوه. اسدی. باز مانند تخم خویش بود سر بیابی چو یافتی پایان. ناصر خسرو. بطاعت بست شاید روز و شب را بطاعت بندمش ساران و پایان. ناصر خسرو. پنج شش زن در باغهای پایان بیست و اند مرد را از طوسیای پیش کرده بودند و سیلی میزدند. (تاریخ بیهقی). از سر تو همی نگاه کنم تا پایان جمال و حسنی و فر. مسعود سعد. و [سپاه برکیارق] بر پایان قلعه [آلموت] جایگاهها ساخته بودند و بناها مقام را، چنانکه عادت حصار سخت باشد. (مجمل التواریخ والقصص). برادر بهرام زینهار خواست و امان طلبید و گفت کوتوال بفرستد تا در قلعه باشد و مرا دو ماه مهلت دهد تا بعد دو ماه پیش تو آیم اصفهید شیر بکوت نام را از دیه ستور به کوتوالی بفرستاد و بدین عهد و قرار از پایان قلعه دور شد. (تاریخ طبرستان). نزد واصلان پیوستن نقطه آخرین دایره سیر است به نقطه اول در اتحاد قوسین. (برهان قاطع). - پایان آمدن؛ به انجام رسیدن. به نهایت رسیدن. تمام شدن. برسیدن: چو آمد پایان و او را بدید ز اندیشه شد چهره اش شلیلید. فردوسی. این فصل نیز پایان آمد. (تاریخ بیهقی). اقداح بزرگتر روان گشت و روز پایان آمد و همگان پیراکنندیم. (تاریخ بیهقی). این قصه پایان آمد و از نوادر و عجایب بسیار خالی نیست. (تاریخ بیهقی). کار من پایان آمد. (تاریخ بیهقی). و اینک عاقبت کار هر دو سپاهسالار کجا شد هر دو پایان آمد. (تاریخ بیهقی). پایان آمد این قصیده غزا چون دبا. (تاریخ بیهقی). این مجلد پایان آمد. (تاریخ بیهقی). آن شراب خوردن پایان آمد. (تاریخ بیهقی). چون مدت ملک برادرش امیرمحمد پایان آمد... (تاریخ بیهقی). این باب خوارزم که همه نوادر و عجایب است پایان آمد. (تاریخ بیهقی). - پایان آوردن؛ تمام کردن. نیست کردن: همچنان سر مه که دخت خوبروی هم بسان گرد بردارد از اوی گرچه هر روز اندکی بردارش با قدم روزی پایان آردش. رودکی. ایزد... مدت ملوک طوایف پایان آورده بود تا اردشیر را آن بدان آسانی برفت. (تاریخ بیهقی). همی گوید مسعود بن محمود که بخدای... و آن سوگند که در عهدنامه بنویسند که تا امیرجلیل فلک المعالی... با ما باشد و شرایط را پایان بتعامی آورده... (تاریخ بیهقی). - پایان بردن؛ اختتام. تمام کردن. به آخر رسانیدن. - پایان رسیدن؛ تمام شدن. به آخر آمدن. سرآمدن. تناهی. بسرآمدن. آخر شدن. منقضی شدن: همه پادشاهی پایان رسید ز هر سو همی دشمن آمد پدید. فردوسی. کار سامانیان پایان رسیده بود. (تاریخ بیهقی). روزه پایان رسید و آمد نو عید دیرزی و شاد و نیک بادت و مروا. بهرامی. - پایان رسانیدن؛ پایان بردن. اکمال. تکمیل. اتمام. إحصاف. - بی پایان؛ آنکه نهایت ندارد. بی انتها و بی کران. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود. - پایان بردن و پایان بردن؛ انجام دادن. تمام کردن: عاشقی خواهی که تا پایان بری بس که بیسندید باید ناپسند. رابعه بنت کعب قرداری. - پایان دادن؛ پایان رسانیدن. ختم. اتمام. - پایان روزی بخوردن؛ کنایه از انقطاع حیات و به آخر رسیدن روزی باشد. (تممه برهان). - پایان کار؛ آمد. مَغَبه. غایت. (دهار) (مذهب الاسماء). غایت کار. خاتمه. مدی. (دهار). عُقَب. (منتهی الارب). ختام. نهایت. فذلک. آجل: هر که اول بنگرد پایان کار اندر آخر او نگردد شرمسار. مولوی. - در پایان؛ عاقبت. سرانجام. ترکیب ها: بی پایان. پایان آبه. پایان بین. پایان بینی و پایان پذیر و نظایر آن رجوع به ردیف و رده همان کلمات شود.

پایان آبه.

[بَ / ب] (اِ مرکب) پس آب، مقابل سرآبه: این پایان آبهء دنیاست که بشما رسید بدین خوشی تا سرآبه اش چگونگی باشد. (کتاب المعارف). پایان بین. (نف مرکب) عاقبت بین. عاقبت نگر. عاقبت اندیش: هر که پایان بین تر او مسعودتر. مولوی. پایان بینی. (حامص مرکب) عاقبت اندیشی. عاقبت بینی: امرش آمد کاتباع نوح کن ترک پایان بینی مشروح کن. مولوی. پایان پذیر. [ب] (نف) مرکب) خاتمه پذیر. تمام شدنی.

پایان نگر.

[نِ گَ] (نف مرکب) پایان بین. عاقبت بین. عاقبت اندیش. دورانندیش: چشم شه دو گز همی دید از لغز چشم آن پایان نگر پنجاه گز. مولوی. پایان نگری. [نِ گَ] (حامص مرکب) دورانندیشی. عاقبت اندیشی.

پایانی.

(ص) نهائی: حجت به نصیحت مسلمانی گفت سخنی درست و پایانی. ناصر خسرو. پای ابرنجن. [اِ رَج] (اِ مرکب) پای آورنجن.

پای افزار.

[اِ] (اِ مرکب) پافزار. پافزار. هم لخت. پاپوش. کفش و موزه و امثال آن. پوزار. مداس. مدواس. (شرح قاموس): زاهد... جائی طلبید که پای افزار گشاید. (کلیله و دمنه). مرد در جوی را بدربار جان و سر دان همیشه پای افزارستانی. طرب زآنگونه بر شاه اشتلم کرد که پای افزار جست و پای گم کرد. امیر خسرو دهلوی ||. چوبی به اندام نعلین که جولاهاگان و بافندگان به وقت بافندگی پای بر آن گذارند و بردارند. (برهان). پای اوژاره. پافشار. لوح پا(۱). (۱) - Pedale.

پای افزاه.

[اِ] (نف مرکب) کنایه از افزاینده مرتبه باشد. (تممه برهان).

پای افشار.

[اِ] (نف مرکب، اِ مرکب) پافشار. پای اوژاره. لوح پا: پای افشار جولاه. پای افشار جولاهاگان، معلی. (دهار). میدان. (مهنذب الاسماء). رجوع به پافشار شود: نیست بافنده او بدست افزار نه بماکو نورد و پای افشار. شیخ آذری (از شعوری). پای افشاری کردن. [اِ کَ دَا] (مص مرکب) پافشاردن. پای افشاردن. استقامت. پایداری.

پای افشردن.

[اِ شُ دَا] (مص مرکب) پافشاردن. استقامت. ثابت قدم بودن. برجای خود استوار ماندن: روز آدینه که این حال افتاد او هر ساعتی میگفت که یک ساعتی پای افشارید تا نماز پیشین راست بدان وقت سواران آنجا رسیدند و مراد حاصل شد و لشکر سلطان برگشت. (تاریخ بیهقی). اکنون تو پای افشار بدین حدیث که گفستی تا بروی. (تاریخ بیهقی). پای انداز. [اِ] (ن مف مرکب، اِ مرکب) قماش که برای احترام بزرگ پای بزرگان اندازند. هدیه ای که عروس را گاه در آمدن بخانه داماد پیش کشند از اسب و جامه و چیزهای دیگر: بپای انداز حمدت کارجمند است زبان تا دل پرند اندر پرند است. نوعی خوشانی. نیست معلوم صراطت بجز از پای انداز چون قیامت که بود برهنگی بر تن زار. نظام قاری. سرم جز رخت پای انداز و جیب خلعت تشریف دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد. نظام قاری (دیوان البسه). رجوع به پانداز شود. پای اندازان. [اِ] (نف مرکب) پای اندازان رفتن؛ رفتن چنانکه سپاهیان با قدم بلند.

پای اوزار.

[اِ / اَو] (اِ مرکب) تخنکی که جولاهاگان پای بر بالای آن نهاده بشمارند. (جهانگیری). و رجوع به پاوزار و پافزار و پای افزار شود: غیر نعلین و گیوه و موزه غیر مسحی و کفش و پای اوزار. نظام قاری (دیوان البسه). پای اوزاره. [اِ / اَو] (اِ مرکب) دو تخته کوچک باشد به اندام نعلین که بافندگان بوقت بافندگی پای بر آن گذارند و بردارند. (برهان). چوبی باشد که جولاهه در وقت کار کردن پای بر آن نهد. پاوزار. معلی. و رجوع به پافزار و پای افزار و پاوزار شود.

پای اوزاره.

[اِ / اَو] (اِ مرکب) رجوع به پاوزاره شود.

پای باز.

(نف مرخم مرکب) رَقاص. پای کوب.

پای بازی نهادن.

[بَ نِ / نَ دَا] (مص مرکب) عقب ماندن. کم آمدن: اگر از بحرّی شاعر وزیر قصیده ای بدین روی و وزن و قافیه خواهد هم از آن پای باز پس نهد. (تاریخ بیهقی). پای بازی. (حامص مرکب) رقص. پایکوبی: و فتنه در خم و پیچ او پای بازی میکرد. (تاج المآثر). معلم چون کند دستان نوازی کند کودک همیدون پای بازی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). گروهی با نشاط و اسب تازی گروهی در سماع و پای بازی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ز بس بزاز دیده لهُو و بازی بیامختند گوران پای بازی.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین). آواز دل انگیز مرکب تو آورده اجل را به پای بازی. مسعود سعد. هزار جان و دل اندر نظاره رخ اوست چو زلف آن پسر آمد به پای بازی در. سوزنی. زلف را گو پای بازی بر گل و سوسن مکن کت از این بازیچه خون صد چو من در گردنست. جمال الدین عبدالرزاق. پای باف. (نف مرکب) جولانه. (اوبهی) (رشیدی). جولاه. (اسدی). حانک. نساج. گوفشانه. بافنده. (برهان): کشاورز و آهنگر و پای باف چو بیکار باشند سرشان بکاف. ابوشکور. گفتیم از جود او عتاب کیست گفت بر پای باف (۱) و بر ضرب. عنصری. داند خرد که تاب نیارد بروز رزم با جمله رکاب گران جمله پای باف. (کذا). آذری (از فرهنگ جهانگیری). پای بافی. (حامص مرکب) جولانی. بافندگی. نساجی. حیاکت. (۱) - ن ل: جامه باف.

پای بر پی کسی نهادن.

[بَ پَ / پِ یِ کَ نَ / نَ دَا] (مص مرکب) کنایه از متابعت و پیروی کردن باشد. (برهان).

پای برجاء.

[بَ] (ص مرکب) استوار. ثابت. پایدار. پای برجاء.

پای برجائی.

[بَ] (حامص مرکب) سُوخ. استواری. ثابت. پایداری. استقامت. ایستادگی. ثابت قدم.

پای برجا کردن.

[بَ کَ دَا] (مص مرکب) امکان. اثبات. استوار کردن. پایدار کردن. توكید. ایكاد. تأکید. وُطد. طُدَة. توطید.

پای برجای.

[بَ] (ص مرکب) پابرجا. استوار. ستوار. پایدار. ثابت. مستقیم. راسخ. ایستاده. محکم. و طید. ثابت قدم: چو گفتار پیران بران سان شنید سپه را همه پای برجای دید. فردوسی. چو مهرباب را پای برجای دید بسرش اندرون دانش و رای دید. فردوسی. گرت باید که مرکزی گردی زیر این چرخ دایره کردار پای برجای باش و سرگردان چون سکون و تحرک پرگار. سنائی. چو بینی که زن پای برجای نیست ثابت از خردمندی و رای نیست. سعدی. - پای برجای بودن کسی را؛ کار بسامان بودن او را: بدو گفت هر مزد کاین رای نیست که اکنون ترا پای برجای نیست. فردوسی. پای بر چیزی زدن. [بَ زَ دَا] (مص مرکب) تَرَکَل. لگد زدن.

پای برداشتن.

[بَ تَا] (مص مرکب) خیم. (تاج المصادر بیهقی) (شرح قاموس). خیمان. خیم. خیمه. خیمومه.

پای بر سنگ آمدن.

[بَ سَ مَ دَا] (مص مرکب) کنایه از پیش آمدن مخاطره ای باشد. (برهان). عائق و مانعی صعب، املی را بدل به یأس کردن. نومید شدن.

پای برکاب بودن.

[بَ رِ دَا] (مص مرکب) در جناح سفر بودن.

پای برنجن.

[بَ رَجَا] (مرکب) حجل. (دهار). حجل. حجل. خلخال. خَدَمه. (منتهی الارب). پای آورنجن. پاورنجن. پاورنجن.

پای برنجین.

[بَ رَا] (مرکب) خلخال. پای برنجن.

پای بر نهادن.

[بَ نَ / نَ دَا] (مص مرکب) متابعت کردن. (تمهء برهان).

پای برهنگی.

[بَ رَ نَ / نَ] (حامص مرکب) حُفَوَة. (منتهی الارب).

پای برهنه.

[بَ رَ نَ / نَ] (ص مرکب) پابرنه. پاپتی. حافی. (منتهی الارب). - پای برهنه شدن؛ و پای برهنه رفتن. تَنَّم. (منتهی الارب). حُفَوَة. (منتهی الارب).

پای بریده.

[بُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) اقطع.

پای بز آکندن.

[ی بُ کَ دَا] (مص مرکب) سحر باشد برای جلب کسی. (سروری): مرا در کویت ای شمع نکوئی فلک پای بز آکنده ست گوئی. نظامی (از سروری و فرهنگ خطی). و رشیدی «پای بز افکنده ست گوئی» آورده است و شاید مصحف او کندن بمعنی افکندن باشد. پای بز افکندن. [ی بُ اَ کَ دَا] (مص مرکب) کنایه از بیطاعت و بی آرام شدن و سحر کردن باشد چه گویند که قصابان افسوئی خوانند و بر پای بز بدمنند و یا چیزی بنویسند و ببندند و آن بز را به صحرا سردهند تمام گله گوسفندان و بزها پیش آن بز آیند و قصابان هر کدام را که خواهند بگیرند. (برهان): مرا در کویت ای شمع نکوئی فلک پای بز افکنده ست گوئی. نظامی (از فرهنگ رشیدی). رجوع به پای بز آکندن شود. پای بز زمین نرسیدن. [بُ زَ نَ رَ / رَ دَا] (مص مرکب) کنایه از خوشحالی مفرط و انتعاش طبیعت باشد. (برهان). و رجوع به پای شود.

پای بزین اندر آوردن.

[بُ اَ دَ دَا] (مص مرکب) سوار شدن. برنشستن. رکوب.

پای بست.

[بُ] (ن مف مرکب) گرفتار. پای بسته. مقید. اسیر محبت. (برهان): بعد از اعلام احوال آن جماعت که پای بست دام فعل خویش گشته بودند. (جهانگشای جویی). گشاده ره پیل تا در شکست از ایشان نگرده سپه پای بست. اسدی. هر که او پای بست روی تو شد پشت دست از نهیب برخاید. خاقانی. کجا باز داند چو شد پای بست که خواهد زبردست سلطان نشست. امیر خسرو. دل پای بست زلف تو شد عقل ازو مجوی عاقل نمیکندارد بر دم مار پای. (از خزان و بهار کاشف شیرازی). قنادر گمان که دلم پای بست اوست غافل از آنکه رشته پشمک بدست اوست. میرزا اشتها. [بُ] ایستاده و منتظر. (برهان [بُ]). [بُ] (مرکب) بُن. بُنلاد. پی. اساس. بنیان: خانه از پای بست ویران است خواجه در بند نقش ایوانست. سعدی. اول اندیشه و آنکه گفتار پای بست آمده ست، پس دیوار. سعدی. سرائی کنم پای بست از رخام درختان سقفش همه عود خام. سعدی [بُ]. ص مرکب) بیکار. (برهان).

پای بسته.

[بُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) رجوع به پای بست شود.

پای بماه.

[بُ] (ص مرکب) مُقرب. رجوع به پایماه شود.

پای بند.

[بُ] (ا مرکب) خلخال، مقابل دستبند: و گام چنان بزبند که زینت پوشیده ایشان ظاهر نشود از خلخال و پای بند و مانند این. (تفسیر ابوالفتح [بُ]). دوالی که بیای باز بندند. قید. دام. (رشیدی). پایبند. بند پا. زنجیر یا دوال که بیای اسب بندند. پاوند. پای وند. رسن و دام. (غیاث اللغات). سباق؛ پای بند باز. (دهار). شتکال؛ پای بند ستور. (منتهی الارب). عقاب [بُ]. حافظ. حارس. نگاهبان. عاتق. مانع: تو گوئی همانا که بندش دهم به افسونگری پای بندش دهم. فردوسی. فروهشت رستم بزندان کمند برآوردش [بیژن را] از چاه با پای بند. فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۹۸۱). نینم همی از تو جز پای بند چه خواهم ترا جز بلا و گزند. فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۴۱۱). بز دست و بگسست زنجیر و بند جدا کرد ازو حلقه و پای بند. فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۹۸۱). از من آمد بند بر من همچنانک پای بند گوسپند از گوسپند. ناصر خسرو. بیغرض بند همچو قند بود با غرض بند پای بند بود. سنائی. سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند حب دنیا پای بند است ارچه هم یک سوزن است. سنائی. زیرا که عقل بر اطلاق، کلید خیرات و پای بند سعادات است. (کلیله و دمنه). کاوه که داند زدن بر سر ضحاک پتک کی شودش پای بند کوره و سندان و دم. خاقانی. طیران مرغ دیدی، تو ز پای بند شهوت بدر آی تا ببینی طیران آدمیت. سعدی [بُ]. دام: چو کرکس بر دانه آمد فراز گره شد برو پای بند دراز. سعدی. منه بر سرم پای بند غرور [یعنی دستار]. سعدی [بُ]. ن مف مرکب) آنکه پای بسته و گرفتار باشد. (رشیدی). مُقید. مبتلی: چو دیدند مرجهن را پای بند شکستند آن بند را بی گزند. فردوسی. مخالط همه کس باش تا بخندی خوش نه پای بند کسی کز غمش بگری زار. سعدی. اگر دنیا نباشد دردمندیم و گر باشد به مهرش پای بندیم بلائی زین جهان آشوب تر نیست که بار خاطر است ار هست ورنه نیست. سعدی. ای گرفتار و پای بند عیال دگر آسودگی میند خیال. سعدی. من فتنه بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان. سعدی. بره بر یکی دکه دیدم بلند تنی چند مسکین بر او پای بند. سعدی. نیاید بنزدیک دانش پسند من آسوده و دیگری پای بند. سعدی. نگه کرد شیخ از سر اعتبار که ای پای بند طمع پای دار. سعدی. به بیداریش فتنه بر خط و خال بخواب اندر پای بند خیال. سعدی. هیچ مغزی نداشته ست آن سر که بود پای بند دستاری. اوحدی. دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد. حافظ. اگر دلم نشدی پای بند طره او کیش قرار در این تیره خاکدان بودی. حافظ [بُ]. با عیال بسیار: اگر پای بندی رضا پیش گیر و گر یکسواری سر خویش گیر. سعدی. - پای بند چیزی یا کسی بودن؛ بدو بسیار دلبستگی داشتن.

پای بوس.

(ن مف مرکب) پایوس. زیارت.

پای بوسی.

(حماص مرکب) عمل بوسیدن پای || زیارت.

پای به بند داشتن.

[بَبَتْ] (مص مرکب) پای در بند داشتن. مُقَبَد بودن. مغلول بودن: از اوئی [از خرد] به هر دو سرای ارجمند گسسته خرد پای دارد ببند. فردوسی. پای پس آمدن. [بَبَمْ دَا] (مص مرکب) کنایه از گریختن و هزیمت شدن و کم آمدن از حریف خود باشد. (تمهه برهان قاطع).

پای پس شدن.

[بَبْشُ دَا] (مص مرکب) رجوع به پای پس آمدن شود.

پای پش.

[بَبْ] (مرکب) پرخان (؟) پای بود. (لغت نامه اسدی) (اوبهی). شرخاک. آواز پای: باز کرد از خواب زن را نرم و خوش گفت دزدانند و آمد پای پش. رودکی. پای پوزان. (مرکب) آواز مهیب. سهمناک. (برهان). بانگ سهمناک.

پای پوش.

(نف مرکب، مرکب) پافزار. کفش. نوعی از پافزار و جوراب است. (تمهه برهان). چموش: هرگز از دور زمان نالیدم و روی از گردش آسمان درهم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم تا بجام کوفه درآمدم دلنگ، یکی را دیدم که پای نداشتم سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم. (گلستان). پای پیچ. (نف مرکب، مرکب) لفافه که مسافران بر پای پیچند. پاتابه.

پای پیچیدن.

[دَا] (مص مرکب) سرتافتن از خدمت و رفتن و گریختن. (برهان): الا- تا نیچی سر از عدل و رای که مردم ز دست تو پیچند پای. سعدی || جان کندن. (برهان).

پای پیش نهادن.

[ن / نَ دَا] (مص مرکب) (... از کسی) بر او مقدم شدن. از وی برتر شدن: بسال است کهتر فزونیش بیش از آن مهتران او نهاد پای پیش. فردوسی. پای پیل. (مرکب) نوعی از قدح و پیاله شرابخوری. (برهان). نوعی پیاله. صراحی بزرگ دراز که بصورت پای فیل سازند. (رشیدی). پیلیا. گاوزر: تا بپای پیل می بر کعبه عقل آمده ست پیل بالا نقد جان بر پیل بان افشاندند اند. خاقانی ||. حربه ای به شکل پای پیل که پیلیا نیز گویند. حربه ای است که اکثر و اغلب زنگیان دارند. (جهانگیری) (برهان). گزی است بصورت پای فیل. (رشیدی): من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش با من بپای پیل کند جنگ عهش. خاقانی. بگردن شتر اندر شراب زر بخشی بپای پیل که خشم خصم فرسائی. مجیرالدین بیلقانی ||. صاحب مرض داه الفیل. (رشیدی).

پای تابه.

[بَبْ / بَبْ] (مرکب) لفاف. لفافه. (السامی). جامه سطر که بچند تایی مسافران بر پای پیچند دفع سرما یا جستی و چالاکتی رفتار را. پای پیچ: و از وی [از چغانیان] پای تابه خیزد و گلیمینه و بساط پشمین. (حدود العالم ص ۱۰۹). پس ردا او بستد و نیمه کرد پیش مأمون و گفت دو پاتابه کنم. (چهار مقاله). استمی الصاند؛ پوشید پاتابه را یا عاریت کرد پاتابه را برای شکار آهو در گرما. || جورب. (منتهی الارب). جوراب. - پای تابه گشادن؛ بجائی مقیم شدن. (رشیدی). کنایه از، از سفر بازماندن و اقامت کردن باشد و کنایه از، از سفر آمدن و مقیم شدن هم هست. (برهان). - پای تابه اش در هند باز شدن؛ به سفری دور رفتن.

پای تاوه.

[و / و] (مرکب) پای تابه: تعجیل چیست پاتاوه نیچیده ام. نظام قاری (دیوان البسه). پاتخت. [ت] (مرکب) پاتخت. شهری که پادشاه در آن سکونت دارد و بعربی دارالسلطنه گویند. (غیاث اللغات). قُطب. حاکم نشین. کرسی. کرسی مملکتی. دارالملکت. پادشائی. حضرت. واسطه. قاعده (تبریز قاعده آذربایجان است). قاعده ملک. عاصمه. قصبه. مستقر. مفر. مستقر ملک. نشست. نشست گاه. تختگاه. ام البلاد. سریر. سریر گاه. دارالاماره. دارالملکه. دار مملکت: ثم عبدالعزیز بن موسی بن نصیر و سریره اشبیله. ثم ایوب بن حبیب اللحمی و سریره قرطبه. (نفخ الطیب ج ۱ ص ۱۴۰).

پای ترسا.

[ی ت] (ترکیب اضافی، مرکب) صراحی کوچک که بصورت پای راهبان سازند (؟) و در آن شراب خورند. (فرهنگ رشیدی). پیاله شرابخوری. (غیاث اللغات): خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه قوت مسیح یکشنبه در پای ترسا ریخته. خاقانی. پای توغ. (مرکب) منصب علم برداری چه توغ در ترکی علم فوج را گویند. (غیاث اللغات ||). گرد آمد نگاه لوطیان و سر غوغایان شهری. پاتوغ. و مجازاً هر مجمعی از مجامع. و توغ نیزه ای است و بر سر آن دم اسبی منتهی بگلوله زین (۱). (۱) - Though.

پایتی.

(اخ) یکی از طوایف ایل قشقائی مرکب از ۳۰ خانوار. مسکن ایشان بلوک کربال است. و رجوع به شیبانی (ایل...) شود.

پایجامه.

[م / م] (ا مرکب) رجوع به پی جامه شود.

پای جوش.

(نف مرکب، ا مرکب) پاجوش. شولان و شاخ تر که از ریشه درختی روید.

پایجال.

(ا مرکب) گوی باشد که بافندگان گاه بافندگی پای در آن آویزند. پایجال. (برهان). پاچاه. پاچامه.

پای چوب.

(ا مرکب) ستون. دیرک. تیرک: دوم دانش از آسمان بلند که بی پای چوب است و بی داربند. بوشکور. پای چوبین. [ی] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پای که از چوب کنند لنگان را: پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود. مولوی. چوبی که بازیگران بر پای خود بندند و بلند شوند و به آن براه بروند. (تممه برهان قاطع). چوبی که چوپانان برپای بندند تا قدمها فراخ بردارند. پایچه. [چ / ج] (ا مصغر) (از پای و چه ادات تصغیر) پاچه. دهانه هر یک از دو بخش شلوار. هر یک از دو بخش شلوار. پایچه، پاچه تنبان و شلوار باشد و آنرا بعرابی رجلاَن خوانند. | کراخ. پاچه. پاچها. بالغاء. (منتهی الارب). و نیز رجوع به پاچه شود.

پایچه فروش.

[چ / ج] (نف مرکب) کراعی. پاچه فروش.

پای حوض.

[ی ح / ح] (ترکیب اضافی، ا مرکب) پایه حوض. | رسوائی. (فرهنگ رشیدی). جای رسوائی و بدنامی. (برهان). - گرد پای حوض گردیدن؛ کنایه از آن است که سردرگم و مبهم در جای بگردد بواسطه ساختن کاری و یا بدست آوردن مطلبی. (برهان): شمس بی نور و خواجه بی اصل چند از این دفع گرم و وعده سرد از سر جوی عشو آب ببند بیش از این گرد پای حوض مگرد تا مرا در میان تابستان مر تو را پوستین نباید کرد. انوری. بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت همه شب گرد پای حوض میگشت. نظامی (از فرهنگ رشیدی). تشنه را خود شغل چه بود در جهان گرد پای حوض گشتن جاودان. مولوی. بیش ازین گرد پای حوض مگرد که من امروز رند می خوارم. مولوی (از فرهنگ رشیدی). خون من میریخت همچون آب حوض آن ماه و دیگر گرد پای حوض میگشت این دل مجروح زارم. اوحدی (در صفت معشوقه در حمام). پای خار. (ا مرکب) سنگ پا. نُسفه. نشفه. (منتهی الارب). و آن سنگی باشد سیاه و متخلخل که بدان شوخ پای سترند.

پای خاسته.

[ت / ت] (ن مف مرکب) چیزی را گویند که در زیر پا مالیده و کوفته شده باشد. (جهانگیری). و رجوع به پای خست و پای خسته و پایخوست شود.

پای خاطر بستگ در آمدن.

[ی ط ب س د م د] (مص مرکب) کنایه از آن است که دل در جانی میلی بهم رسانیده باشد. (تممه برهان).

پای خاکی کردن.

[ک د] (مص مرکب) کنایه از سفر کردن و قدم رنجه فرمودن باشد. (برهان). روان شدن بسوی کسی. پیاده آمدن و قدم رنجه کردن. (غیاث اللغات): فرستاده چو دید آن خشمناکی به رجعت پای خود را کرد خاکی. نظامی. | طلبکاری نمودن. (برهان).

پای خست.

[خ] (ن مف مرکب) لگدکوب. لگدمال. پای خوست. (رشیدی). پای درهم کوفته. زیر پای کوفته. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی). پای خاسته. (جهانگیری). خسته بیا. کوفته بیا. پای خسته. هر چیز که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد اعم از زمین و چیز دیگر. (برهان). زمین باشد یا چیزی که پای کوفته باشند. (از فرهنگ خطی): پیاده سلاح اوفتاده ز دست بزیر سواران شده پای خست. پروین (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی). فراوان کس از پیل شد پای خست بسی کس نگون ماند بی پا و دست. اسدی. پای خسته. [خ ت / ت] (ن مف مرکب) بمعنی پای خست باشد و آن هر چیزی است که در زیر پای کوفته شده باشد. (برهان).

پای خوان.

[خوا / خا] (ا مرکب) بمعنی ترجمه باشد و آن معنی لغتی است از زبانی بزبان دیگر. (برهان). وستی. همسیراز. پچوه. پچواک.

(اصل کلمه و مترادفات که در ذیل آورده ایم مجموع و مصنوع نظر می آید مگر آنکه شواهدی آنرا تأیید کند).

پای خود را کنار کشیدن.

[یِ خَوْدَ / خُوْدَ كِ كَ / كِ دَا] (مص مرکب) دیگر در امری که دخالت داشت دخالت نکردن.

پای خوردن.

[خَوْرُ / خُوْرُ دَا] (مص مرکب) فریب خوردن در معامله و حساب.

پایخوست.

[خَوْسُ / خُوْسُ] (ن مف مرکب) آن باشد که پبای کوفته باشد. (نسخه ای از فرهنگ اسدی). لگد کوب. پای خست. پایمال. (رشیدی). زمین یا چیز دیگری که در زیر پای کوفته شده باشد. (برهان). زمین باشد یا چیزی که پبای کوفته باشند. (از فرهنگی خطی): فراوان کس از پیل شد پای خوست بسی کس نگون مانده در پا و دست. اسدی (از شعوری). پای خوش. [خَو / خُوْسُ] (ص مرکب) (رشیدی). رجوع به پای خوشه شود.

پای خوشه.

[شَ / شِ] (ص مرکب) (از پای و خوشه که از خوشیدن بمعنی خشکیدن است) زمین که از بسیاری آمد شد مردمان سخت و صلب شده باشد. رشیدی در ذیل پای خوش و پای خوشه گوید: «زمین گلناک که لگد کوب کرده از کثرت مالش خشک شود، مرکب از پا و خوش که اسم مفعول است از خوشیدن بمعنی خشک شدن». و در ذیل پای خوشه آرد: «یعنی زمینی که تر باشد و به آمد و شد مردم و حیوانات خشک شود چه خوشه بمعنی خشک شده آمده... اما یحتمل که پای خوسته باشد که چنین خوانده باشند. والله اعلم». زمینی را گویند پر از گل و لای که بسبب تردد مردم و حیوانات دیگر بر آن خشک و سخت شده باشد. (برهان): بهار پر برگشته ست پای خوشه زمین بهشت خرم گشته ست خشک شورستان. فرخی. پایدار. (نف مرکب) ثابت. (رشیدی). باثبات. دائم. باقی. استوار. ستوار. پادار. (جهانگیری). قائم. با تاب و توان. قوی. مستقیم. وطید. واطد. وکید. همیشه. پا برجا. پای برجای. جاویدان. با دوام. همیشه. مدام. برقرار. (برهان). مقاوم. پایداری کننده. مقابل ناپایدار: مهتران عجم و سغد و ترک برخاستند و ایشان افزون از ده هزار غلام بودند که یکی از ایشان تیر خطا نکردی گفت [قتیه] اینان بزرگترین همه عجم اند، بخطر و فخر و پایداری تر عرب اند بحرب. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). اگر شهریاری و گر پیشکار تو اندر گذاری و او پایدار. فردوسی. سپهری که پشت مرا کرد کوز نشد پست و گردان بجایست نوز هر آنچه کاید همی در شمار سزد گر نخوانی ورا پایدار. فردوسی. نباشد همی نیک و بد پایدار همان به که نیک بود یادگار. فردوسی. بخندید سهراب و گفت ای سوار بزخم دلیران نه ای پایدار. فردوسی. بدینگونه بر دشت کین پایدار ندیدیم شاها بهنگام کار. فردوسی. بیامد براهام و گفت ای سوار بگفتار خود بر نه ای پایدار. فردوسی. کند آفرین تاج بر شهریار شود تخت شاهی برو پایدار. فردوسی. نباشد سپاه تو هم پایدار چو برخیزد از چارسو کارزار. فردوسی. بزخم سپهد نبد پایدار چه یک بود پیشش چه صد چه هزار. فردوسی. نباشد خدنگ مرا پایدار کجا ز آهنی کرده باشد گذار. فردوسی. شتر خواست از ساروان دوهزار هیوان کفک افکن پایدار. فردوسی. نبد کس بچنگ اندرون پایدار همه کوه کردند گردان حصار. فردوسی. بزخمش ندیدم چنان پایدار نه در پیچش و گردش کارزار. فردوسی. بدو گفت کای دیو ناسازگار بزخم دلیران نه ای پایدار. فردوسی. بگیتی ندیدم چنو [رستم] یک سوار که باشد برزم اندرون پایدار. فردوسی. گفتم چهار گوهر گشته است پایدار گفتا مزاج مختلف آورده عبر. ناصر خسرو. بگاه، دشمن تو هست مستعار شها نه پایدار بود هر چه مستعار بود. قطران. تا ملک را شرف بود از تاج و تخت تو از تاج و تخت تو شرف پایدار ملک. مسعود سعد. مکرمت کن که بگذرد همه چیز مکرمت پایدار در دنیا ست. مسعود سعد. تا چرخ و کوه باشد، ملک و بقای تو چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد. مسعود سعد. دل بدان خوش کنم که هیچکسی در جهان عمر پایدار نداشت. مسعود سعد. تا کوه قاف باشد بر جای پایدار چون کوه قاف دولت تو پایدار باد. مسعود سعد. سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است مردم بی اصل و بی گوهر نیاید سروری سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار پای دارد سروری بر تو چو باشد جوهری. سوزنی. تا آخرین سال جهان پایدار باد صدر جهان که خلق جهان راست صدر و بدر. سوزنی. من باری ار به هجو فتم خیزم تو پایدار باش که تا نفتی. سوزنی. تا تیغ بی قرار نگرود میان خلق بر تخت ملک هیچ ملک پایدار نیست. (از کلیله و دمنه). مال بی تجارت... پایدار نباشد. (کلیله و دمنه). عشق بر مرده نباشد پایدار. مولوی. نیست هر عقل حقیری پایدار وقت حرص و وقت جنگ و کارزار. مولوی. بزرگی نماند بر او پایدار که مردم بچشمش نمایند خوار. سعدی. سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست. (گلستان). یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار. سعدی. نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار. سعدی. حکم و تمکینت مخلص جاه و قدرت مستدام عز و اقبال مؤید ملک و عمرت پایدار. جلال خوافی. || نام خدای تعالی است جل جلاله ||. اسب جلد و پادار. (برهان). اسب جلد و قایم. || پائین دار. (فرهنگ رشیدی). ||. کعبتین قلب. (برهان). ||. امر از پای داشتن یعنی راسخ و ثابت و استوار باش: که او را فکندی کنون پای دار که الوای را من نخوانم سوار. فردوسی. تو تنها بچنگ آمدی خیر خیر کنون پای دار و عنان سخت گیر. فردوسی. عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار گر ملالی بود بود و ور خطائی رفت رفت. حافظ. پایدار آمدن. [م دَا] (مص مرکب) پایدار ماندن: اگر روز ما پایدار آمدی جهان را بسی خواستار آمدی. فردوسی. پایدار بودن. [دَا] (مص مرکب) مقاومت کردن: من باری ار به هجو فتم خیزم تو پایدار باش که تا نفتی. سوزنی. پایدار ماندن. [دَا] (مص مرکب) باقی ماندن. بر قرار ماندن. ثابت ماندن: نماند کسی در جهان پایدار همه نام نیکو بود یادگار. فردوسی. شما را خماند همان روزگار نماند خمانده هم پایدار. فردوسی پایداره. [رَ / رِ] (ص مرکب) مددکار. یاری دهنده. (برهان). پایمرد. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان): زهی مودت تو پایداره اقبال زهی عداوت تو دست موزه حرمان. رضی الدین نیشابوری (از فرهنگ جهانگیری). پایداری. (حامص مرکب) مقاومت. تاب. استقامت. ایستادگی. پافشاری. دوام: چو دیدند لهاک و فرشیدورد چنان پایداری از آن شیر مرد. فردوسی. باستواری

جان و بپایداری کوه فریفته شد و از راه راست کرد کران. فرخی. امیر بخت خویش جواب نیش یکی آنکه تا بوسهل را در او جمالی بزرگ باشد و دیگر که در او پایداری و بصارت تمام بود. (تاریخ بیهقی). سهل است پایداری تو در مقام وصل چون دستبرد هجر بینی بپایدار (۱). خلاق المعانی. - پایداری کردن؛ مقاومت. استقامت. پافشردن. پای داشتن: از دست جوینم جو بر بود عنان پیری چو رکاب پایداری کردی. حافظ. پای داش. (ا مرکب) پاداش. اجر. مزد. پاداشن. (۱) - ن ل: بدار پای. کمال الدین اسماعیل (دیوان ص ۱۱۹). در این صورت شاهد نیست.

پای داشتن.

[ت] (مص مرکب) پایداری کردن. تاب داشتن در مقاومت. قدرت مقابله داشتن. مصابرت ورزیدن. ثبات ورزیدن. استقامت. مقاومت. استوار بودن. پای فشردن. پافشردن. پافشاری کردن: منوچهر بر میسره جای داشت که با جنگ مردان همی پای داشت. فردوسی. چو دریای سبز اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیز پای، فردوسی. چه داری چنین بند و چندین فریب کجا پای داری تو اندر نهیب، فردوسی. چو من با سپاه اندر آیم ز جای همه کشور چین ندارند پای، فردوسی. شهنشاه و رستم بجنبند ز جای شما با تهمتن ندارند پای، فردوسی. نداند این دل غافل که عشق حادثه ایست که کوه آهن با رنج او ندارد پای، فرخی. در عشق تو کس پای ندارد جز من در شوره کسی تخم نکارد جز من با دشمن و با دوست بدت میگویم تا هیچکس دوست ندارد جز من، عنصری. و ترکان بست فرا رسیده بودند بیاری امیر ابو جعفر و پای نداشت بوالفتح با ایشان به هزیمت برفت. (تاریخ سیستان). و رسوا شد چه باطل کجا پای حق دارد. (ابن بلخی). تنی جو خارا باید سری جو سندان سخت که پای دارد با دار و گیر حمله مگر. مسعود سعد. تن خاکی چه پای دارد کوه باد جان را دمیده انبانیست. مسعود سعد. سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار پای دارد سروری بر تو چو باشد جوهری. سوزنی. صفها از یک سو چنان کند که حمله دشمن را پای تواند داشتن. (راحة الصدور راوندی). بر سر پل ساری ایستاده بود بسیار شجاعت کرد عاقبت پای نداشت برگردید... بساری آمد و سه روز مقام کرد. (تاریخ طبرستان). و در آنوقت حاکم اتابک اوزبک بود قوت محاربت او را پای نداشت. (جهانگشای جوینی). بسی پای دار ای درخت هنر که هم میوه داری و هم سایه ور. سعدی (بوستان). ای صبر پای دار که پیمان شکست یار ||. مقیم بودن: گاه در حبسها بداری پای گاه در دشتهای بر آری پر. مسعود سعد. پایدام. (ا مرکب) پادام. تله. دام. حباله. (ملخص اللغات حسن خطیب). داحول. مصلی. (السامی فی الاسامی). مصله. کُفه: نوعی است از دام که پای جانوران را بگیرد و آن حلقه ای چند باشد از موی تافته و شکیلی بر آن کرده که چون جانور پای در آن نهد حلقه کشیده شود و پای جانور گرفتار گردد و آنرا پای حلقه نیز گویند... و نوعی از دام که بعبری حباله گویند و آن چنان بود که سیخهای باریک از چوب تراشند بمقدار یک وجب و بر یک سر آن دامی نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته باشند و بزمین فروبرند و از جانب دیگر صیاد در پناه چتری که از شاخهای سبز ساخته باشند درآمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پای ایشان در آن بند شود. (فرهنگ رشیدی). دامی باشد تا جانوران پرنده را با آواز بسوی خود کشند. (از برهان). و در شرح نصاب آمده است: پایدام بمعنی تله که نوعی از دام است. (غیث اللغات). نوعی از تله و دام است و آن چنان باشد که سیخهای باریک از چوب بمقدار یک وجب تراشند و بر سر هر یک دامی بندند و سر دیگر آنرا بر زمین فروبرند و صیاد در پناه گاوی یا خری درآمده پیش رود و جانوران را رم داده بجانب دام آورد تا پاهای ایشان در میان دام بند شود. (برهان). داحول؛ پایدام صیاد است که برای شکار گورخر بر زمین فرونشاند. (منتهی الارب): با سمعی که از حلاوت بود مرغ را پایدام و دل را دام، فرخی. که من نیوشم این گفتار خامت نیفتم هرگز اندر پایدامت. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). از بخل چون نیاز همی دست موزه ساخت طبع تو هر دو را بسخا پایدام کرد. مختاری. گفتم در پایدام جور تو مانندم گرنه یکی خط که صد هزار برآمد. سوزنی. اجل پایدامی نهاده ست صعب بناکام باید همی درفتاد. سوزنی (از فرهنگ جهانگیری). ز دست شیطان در پایدام معصیتم جز او نباشد ازین دام دستگیر مرا. سوزنی. دولت تیز مرغ تیز پر است عدل شه پایدام او زبید. خاقانی. گفتم بیایگاه ملایک توان رسید گفتا توان، اگر نشود دیو پایدام. خاقانی ||. خروحه. ملواح. پادام. مرغی که صیاد در کنار دام بندد تا مرغان دیگر بهوای او آمده در دام افتند. (برهان). مرغی است که صیاد بر دام بندد برای صید کردن مرغی و آنرا خروحه و بتازی ملواح گویند. (رشیدی ||). دامگاه ||. حلقه ای از چرم که هر دو پای در آن کنند و بر درختهای بلند چون درخت خرما و مانند آن روند. (برهان).

پایدان.

(ا مرکب) کفش. (شعوری): چون بگردد پای او از پایدان آشکوخیده بماند همچنان. رودکی. پای در آوردن. [دَ و دَا] (مص مرکب) پای برکاب یا اسپ در آوردن. سوار شدن. برنشستن: بشیرنگ شولک در آورد پای گرانید با گرز گردی ز جای اسدی. پای در بند. [دَب] (ص مرکب) مُقْتَد. مغلول: عالمت یوز پای در بند است واعظت مرغ دانه در منقار این یکی چون کند تمام سخن و آن دگر کی کند بکام شکار. اوحدی. پای در پای کشیدن. [دَ کَ / کَ دَا] (مص مرکب) بهم در پیچیدن و پای از مستی و جز آن: دست در دست برده چون مصروع پای در پای میکشم چون مست. مسعود سعد. پای در سنگ آمدن. [دَسَمَ دَا] (مص مرکب) پای بسنگ آمدن. پای بسنگ خوردن. برخوردن به مانعی سخت. نومید شدن: به پیش صیت احسانت گه پیمودن عالم صبا را پای در سنگ آمده ست از تنگ میدانی. ابوعلی حسین مروزی. پای در شن. [دَش] (ا) ایوان سلطان و این لفظ هندی است اصطلاح شاهان دهلی. (غیث اللغات).

پای در کشیدن.

[دَ کَ / کَ دَا] (مص مرکب) پای گرد کردن: دل بپرداز از این خرابه جهان پای در کش بدامن اعزاز. سنائی. پای در گشتن. [دَ کَ تَا] (مص مرکب) کنایه از عاجز و ناتوان شدن باشد. (برهان).

پای در گل.

[دَگ] (ص مرکب) گرفتار و حیران. (غیاث اللغات).

پای دشت.

[د] (اخ) موضعی به طبرستان. حسن بن زید ملقب به داعی کبیر در آغاز کار استیلائی خود بر طبرستان و پس از روزی چند که اکثر حکام و اشراف طبرستان در ظل رایت وی گرد آمدند بمقابله محمد بن اوس حاکم طبرستان از دست طاهریان رفت و در مقدمه سپاه محمد بن رستم وندامید را که برادر اسپهبد عبدالله بن وندامید بود فرستاد. محمد بن اوس نیز محمد بن اخشید بن رستم را مأمور مقابله وی کرد و هر دو لشکر در پای دشت بهم رسیدند و جنگ میان دو طرف در گرفت. محمد بن رستم وندامید محمد بن اخشید را کشت و سرش را نزدیک داعی فرستاد و خود دشمنان را تا آمل تعاقب کرد و سالماً غانماً بازگشت و در پای دشت بموکب داعی پیوست و در آن منزل طبرستانیان بحسن بن زید پیوستند و جمعیتی تمام دست داد. رجوع به حیب السیر ج ۱ ص ۳۴۲ و ۳۴۳ شود.

پایر.

[ی] (ا) مدت ماندن آفتاب باشد در برج سرطان. (تمهء برهان قاطع). و ظاهراً این صورت مصحف پایز و پاییز باشد. مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و آنرا تیرماه نیز گویند. (از فرهنگ خطی).

پایرن.

[ی] (اخ) (۱) به آلمانی پترلینگن. ناحیه ای به سویس و دارای ۵۰۰۰ تن سکنه و از آن توتون و شیر سطر حائر و شکلات خیزد. Payerne - (۱)

پای رنج.

[ر] (ا) مرکب) پایمزد. حق القدم. زری که به اجرت قاصدان و شاعران و مطربان دهند که در مجلس مهمانی حاضر شوند. (برهان). انعام و زری که به قاصد یا مهمان داده شود. (غیاث اللغات). مقابل دسترنج. (آندراج): بفرمود شه تا رقیبان گنج کشند از پی میهمان پای رنج. نظامی. پای رنجن. [ر] (ا) مرکب) پای رنجن. پرنجن. پای اورنجن. پای برنجن. پای ابرنجن. (رشیدی). خلخال. (مهدب الاسماء).

پای روب.

(ا) مرکب) پاروب. بیل چوبین که برف بدان روند و بعضی گفته اند که پاروب آن باشد که دسته ای دراز دارد که رونده به پای ایستاده جا بروید و مطلق جاروب نیست چنانکه بعضی گمان برده اند. (رشیدی). پارو. (مهدب الاسماء). و چوبی بخ با دسته ای دراز که خیازان خمیر بر آن گسترده و در تنور نهند.

پای رود.

(اخ) موضعی به مغرب کبراباد در مشرق قهستان.

پایروند.

[] (اخ) نام طایفه ای از قبایل کرد ایران تقریباً دارای ۸۰۰ خانوار و در پراو (کوه) به شمال شرقی کرمانشاه سکونت دارند.

پایز.

[ی] (ا) مخفف پائیز است که فصل خزان و برگ ریزان باشد و با زای فارسی هم آمده است. (برهان).

پایزار.

(ا) مرکب) کفش و پای افزار. (برهان). پوزار.

پایزن.

[ز] (ص مرکب) اسیر || خدمتکار. (از فرهنگ شعوری).

پای زو.

[ز] (اخ) از خاورشناسان و باستانشناسان. رجوع به جلد اول ایران باستان صفحه ۳۷ شود.

پایزه.

[ی] ز / [ی] (ا) مصغر) مرکب از پای بمعنی بهره و حصه و بخش و ایزه علامت تصغیر) پاچه. پازه. رجلان. ریسمانی که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه نمایند و آنرا به میخ بزمین استوار کنند. (جهانگیری). رجوع به پایزه شود.

پایزه.

[ز / ز] (۱) حکمی باشد که ملوک به کسی دهند تا مردم اطاعت آن کس کنند. (برهان). پایزه. و رشیدی در ذیل لغت پایزه گوید: «و بزبان مغول سکه ای که مغول بحکام میدادند و آن سکه ای بود که برای امرای کلان بصورت شیر و برای وسط صورت دیگر و برای فروتر از آن صورت دیگر می ساختند چون کسی را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبه آن میزدند و بدو می سپردند و بعد از عزل بازپس میگرفتند تا بتلبیس بار دیگر بر کس حکم نکنند چنانکه در حبیب السیر مسطور است.» و از آنچه خواندمیر راجع به پایزه غازی گفته است (حبیب السیر ج ۲ صفحه ۶۲) و نیز از شواهدی که نقل خواهد شد چنین مستفاد میشود که پایزه و پایزه مغولان سکه ای بود از زر یا سیم یا چوب که بر حسب مراتب مأمورین صور مختلف مانند سر شیر و غیره بر آن نقش میشد و پایزه سر شیر از همه پایزه ها برتر بود و به امراء کلان داده میشد. چون خانان مغول کسی را بمأموریتی میفرستادند علی قدر مرتبه یکی از انواع پایزه را در حضور خود سکه میزدند و بدو میسپردند در عهد سلطنت غازان خان «تدبیر پایزه برین وجه صفت انتظام پذیرفت که جهت سلاطین و ملوک و شحنگان معظم پایزه ای بزرگ ساختند بصورت سر شیر و نام آنکس را بر آن ثبت کردند و به هر کس پایزه ای از آن میدادند نامش را بر دفتر می نوشتند و مدّ العمل آنرا بوی میگذاشتند و بعد از عزل می ستانند و در ازمنه سابقه رسم بازستاندن نبود لاجرم حکام معزول در خفیه بوسیله آن پایزه بخلاف حکم مهمات میساختند و کسی بر آن اطلاع نمی یافت و همچنین برای ولّاء متوسط الحال پایزه کوچکتر از آن بنقشی مخصوص مقرر شد بهمان شرط و منصب ساختن پایزه به یک زرگر معتمد که پیوسته ملازم اردو بود مفوض گشت و او سکه ای که نقشی غریب بر آن منقوش بود ترتیب نمود و هرگاه پایزه بکسی میدادند در حضور نواب بارگاه غازی این سکه را بر آن پایزه میزد تا کسی به تزویر پایزه نتواند ساخت و جهت ایلخا [نا] ای که به الاغ به هر طرف میرفتند پایزه علیحده ترتیب کرده بودند مقرر آنکه هر کس به ایلچی گری رود آنرا بوی دهند و چون بازآید بستانند.» و تشریفاه گرانمایه فرستادن جهّ خداوند ملک معظم نصیرالحق والدین خلد ملکه چون فرمان و پایزه و چتر و علم و طبل و شمشیر و قباهاه خاص مرصع و نوازش بسیار و منشور دادن جهّ امارت سیستان. (تاریخ سیستان). و اموال بیروات و حوالات اطلاق و یرلیغها و پایزه ها داده. (جهانگشای جوینی). و به ابتدا پایزه ها و یرلیغها که پادشاهزادگان داده بودند و امیر ارغون. (جهانگشای جوینی). و هر یک را پایزه زر و مثال به آلتعفا داد. (جهانگشای جوینی). و پدرم سیور غامیشی کرد و پایزه و یرلیغ به آلتعفا فرمود. (جهانگشای جوینی). و بی مشورت و اتفاق پایزه و یرلیغ داده. (جهانگشای جوینی). بفرمود تا هر مثال و پایزه که بعد از وفات قآن داده بودند. (جهانگشای جوینی). بدین سبب امیر ارغون هر پایزه و یرلیغ که بعد از قآن... (جهانگشای جوینی). فرمان شد که جمعی بازرگانان را پایزه ندهند تا ایشان را از متقلدان کار دیوانی تمیز و فرقی باشد. (جهانگشای جوینی). و از آمویه چندانکه لشکر جور ماغون مستخلص کرده است بدو فرمود و یرلیغ و پایزه داد. (جهانگشای جوینی). هیچکس را میسر نشد که یرلیغ و پایزه ستاند. (جهانگشای جوینی). و تمام امور ملوک و اصحاب به امیر ارغون حوالت کرد و از آن جماعت کسی را یرلیغ و پایزه نداد. (جهانگشای جوینی). و از امراء و ملوک هر کسی که در نوبت اول به پایزه و یرلیغ مشرف نشده بودند. (جهانگشای جوینی). و از امراء و ملوک که تعلق به هر یک از ایشان داشت همه کس را در آنوقت یرلیغ و پایزه فرمود. (جهانگشای جوینی). و پایزه و یرلیغ هر کسی که بود بازمی ستدند و در پیش هر یک می نهادند. (جهانگشای جوینی). و هر کسی از بزرگان بیکی توسل جست و بر ملک براتها نوشته بودند و پایزه داده بازخواست آن می فرمود. (جهانگشای جوینی). مثال داد تا این جماعت هر یک در ولایاتی که بدیشان تعلق دارد یرلیغها و پایزه ها که از عهد چنگیزخان و قآن و گیوک خان و دیگر پسران... (جهانگشای جوینی). و از چنگیزخان پایزه ای چوبین یافته. (جهانگشای جوینی). و جهت استظهار ایشان یرلیغ و پایزه داد. (جامع التواریخ رشیدی). او در آن درگاه معرفتی و شهرتی حاصل کرده و یرلیغ و پایزه درباره او نافذ گشته. (جامع التواریخ رشیدی). هولاگوخان پسندیده داشت و او را یرلیغ و پایزه فرمود. (جامع التواریخ رشیدی). هولاگوخان او را پایزه و یرلیغ داد. (جامع التواریخ رشیدی). ایلچی آمده و خلعت [خان] آورده یرلیغ و پایزه از حکم غزان آورده. نزاری قهستانی (از جهانگیری). - پایزه دادن؛ مثال دادن. فرمان دادن: قومی آن باشند که جامههایی که بر ممالک مقرر است بازخواهند... و دو سه نقود را از زر و نقره و همچنین جدا جدا جهت آلتعفا زدن و پایزه دادن. (جهانگشای جوینی). و دیگران را برحسب مقدار هر یک پایزه ای زر و نقره دادند. (جهانگشای جوینی). و مهمات بدیشان حوالت و ایشان را به پایزه سر شیر و یرلیغ مخصوص گردانید. (جهانگشای جوینی). به ابتدا او را یرلیغ و پایزه سرشیر داد. (جهانگشای جوینی). و ممالکی که در تصرف او بود بر او مقرر داشت و پایزه سرشیر و یرلیغ داد. (جهانگشای جوینی). پای زهر. [ز] (ا مرکب) پادزهر. بازهر. فاهز. تریاق. تریاک (۱): و اندر کوههای فرغانه معدن زر و سیم بسیار است و معدن سرب و نشادر و سیماب و چراغ سنگ و سنگ پای زهر و سنگ مغناطیس. (حدود العالم). که او گاه زهر است و گاه پای زهر تو جوینده تریاک از زهر بهر فردوسی. مبادا که گستاخ باشی بدهر که از پای زهرش فرونست زهر فردوسی. بدو گفت هر مز که بر پای زهر میالای زهر ای بداندیش دهر فردوسی. همی ترس ازین کین گراننده دهر مگر زهر شاید بدین پای زهر فردوسی. چو شد گرسنه نان بود پای زهر به سیری نخواهد ز تریاک بهر فردوسی. دوان خوش بیامد بر شهریار چنین گفت کای شاه پرهیزکار ز گیتی سخن پرسم از تو یکی گر ایدونکه پاسخ دهی اندکی... بدو گفت آنرا که مارش گزید همی از تن و جان بخواهد برید یکی دیگری را بود پای زهر گزیده نیابد ز تریاک بهر سزای چنین مرد گوئی که چیست که تریاک دارد درم سنگ بیست چنین داد پاسخ ورا شهریار که خونست آن مرد تریاک دار فردوسی. بفرمود تا پای زهر آورند ز گنج کهن یا ز شهر آورند فردوسی. و رجوع به بازهر و پادزهر شود. پایزه. [ز / ز] (ا مصغر) پایزه. ریسمان دامن خیمه و سرپرده که بمیخ بندند و بر زمین استوار کنند. پاچه بند || چیزی که عنان را بدان بندند. (برهان). چیزی که عنان بدان استوار کنند. (رشیدی). (۱) - و کلمه Bezoard: فرانسه از همین کلمه بازهر و پادزهر فارسی گرفته شده است.

پایزه.

[ز / ز] (۱) بزبان مغول سکه ای که مغول بحکام میدادند و آن سکه ای بود که برای امرای کلان بصورت شیر و برای وسط صورت دیگر و برای فروتر از آن صورت دیگر می ساختند. چون کسی را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبه او میزدند و بدو می سپردند و بعد از عزل بازپس میگرفتند تا به تلبیس بار دیگر بر کسی حکم نکنند چنانکه در حبیب السیر مسطور است. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به پایزه... شود.

پایساندو.

(اِخ) (۱) ناحیتی است به امریکای جنوبی در ۳۴۵ هزارگری شمال غربی جمهوریت مونتویدئو به مساحت ۲۱۷۲۳۳ گزمریعی دارای ۳۴ هزار تن سکنه و کرسی آن ناحیت نیز همین نام دارد با ۱۵ هزار تن سکنه. (۱) Paysandu.

پایست.

[ی] (ن مف مرخم) مداوم. بردوام. پیایی. پیوسته. ناگسیخته: این نیز حصاری بود سخت استوار... و آنجا هفت روز جنگ پایست کرد و حاجت آمد بمعاونت یلان غور. (تاریخ بیهقی). پایستن. [ی ت] (مص) پایدار ماندن. پائیدن. باقی ماندن. جاویدان بودن. دائم بودن: ورنه بایدت بزادن نگرایم من همچین باشم و نازاده پیایم من. منوچه‌ری. جهانانچه در خورد و پایسته ای اگر چند با کس نیایسته ای، ناصر خسرو (۱). چون عز من و ذل تو نیایست هم ذل من و عز تو نیاید. مسعود سعد ||. انتظار بردن: بگاہ معصیت بر اسپ ناشایست و نابایست و مرکس را نیایستی. ناصر خسرو (دیوان چ محقق - مینوی ص ۳۷۳ ||). درنگ کردن: چیزی نیایست تا لشکر دررسد با این مقدار مردم جنگ پیوست و بتن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان. (تاریخ بیهقی). پای ستور. [ی س] (ترکیب اضافی، مرکب) قوائم حیوان: نه مطرب که آواز پای ستور سماع است گر عشق داری و شور ||. نام سازیست و آن کمینه ترین سازها باشد. (برهان) (جهانگیری). (۱) - در جهانگیری بنام نظامی ثبت شده است.

پایسته.

[ی ت / ت] (ن مف) بقا کرده و پاینده و دائمی را گویند. (برهان). باقی. دائم. پیوسته: پایسته چون بود پسرا دنیا چون نیست او نشسته و پایسته. ناصر خسرو. پای سنگ. [س] (مرکب) معیار. (مهذب الاسماء ||). آنچه برای تساوی دو کفه در ترازو نهند. (فرهنگ رشیدی). پارسنگ: لیک در میزان حلمت کم بود از پای سنگ. کتاتی (از فرهنگ رشیدی). رجوع به پارسنگ و پارسنگ شود. پای سنگین. [ی س] (ترکیب وصفی، مرکب) استواری. پائی که از جائی نجنبند. (تمه برهان قاطع ||). [ی س] (ص مرکب) آنکه دیردیر بیدار کسان و دوستان شود.

پای سهیل.

[ی س ه] (مرکب) صراحی بصورت پای شخصی سهیل نام و بعضی گفته اند که هر سه نوع پیاله [یعنی پای ترسا و پای بیل و پای سهیل] است. (فرهنگ رشیدی): پای سهیل از سر نطف ادم لعل فشان بر سر در یتیم. نظامی. پایش پیش نرفتن. [ی ن رت] (مص مرکب) دل او به اقدام آن امر رضا و گواهی ندادن.

پایشنه.

[ی ن / ن] (ا) پاشنه: و ساق مردلو را و دو پای و پایشنه حوت را. (التفهیم). سر او حمل و پایشنه پای سوی او آورده. (التفهیم). [ذل دلالت کند بر] کوتاه انگشت پیچیده ساق بزرگ پایشنه. (التفهیم). پای شور. (مرکب) شعوری به نقل از جهانگیری آرد: که آن سازیست پست ترین سازها. - انتهى. این کلمه مصحف پای ستور است. رجوع به پای ستور شود.

پای شیب.

(اِخ) عقبه ای است دشوار برای رمی جمار. (فرهنگ رشیدی). عقبه ای است بجهت رمی جمرات که یکی از اعمال حج است. (برهان). مکانی است در راه مکه و در آنجا عقبه ای است که چون شیطان به آنجا رسد در بند می افتد. (از شرح خاقانی) (غیاث اللغات): دست بالاهمت مردم که کرده زیر پای پای شیبی کان عقوبتگاه جای شیطان دیده اند. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۹۶). ساحت بستان سرای و بام قصرش کز علو کاخ و فرواره فراز لامکان آورده اند در عمود صبح پاشیبی بر این بر بسته اند وز بنات النعش آترا نردبان آورده اند. مظهر؟ پای طاق. (اِخ) موضعی به مغولستان و امیر تیمور گورکان بسال ۷۷۶ ه. ق. قمرالدین دوغلات را که در مغولستان از او سرداری کلانتر نبود منزه ساخت و تا موضع پای طاق تعاقب کرد. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۱۳۵ شود.

پای عدل.

[ی ع] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از قوت و قدرت و شفاعت عدل باشد. (تمه برهان).

پای غازان.

(مرکب) قازایاغی. رجوع به اطریلال شود.

پای فروکشیدن.

[ف ک / ک د] (مص مرکب) کنایه از ماندن و توقف کردن باشد. (برهان).

پای فشاردن.

[ف / ف د] (مص مرکب) ثبات کردن. پای افشردن. پافشاری کردن. سخت ایستادن. استواری و ثبات قدم ورزیدن. ایستادگی کردن در سودا. (برهان). ایستادگی کردن در کاری: لشکر دیلم در آن حادثه پای بیفشردند. (ترجمه تاریخ یمینی). شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد گر بر در او نیم زمان پای فشاری. فرخی. و گر بپرسی ازین مشکلات ما را را پیش حمله تو پای سخت بفشاریم.

ناصر خسرو. در دوستی رسول و آتش بر محنت پای می فشارم. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۷۶). و رجوع به پای و پا فشردن شود. پای فشردن. [فَ / فِ شُدْ] (مص مرکب) پای فشاردن. پا فشاردن. پا فشردن.

پایک.

[ی] (مصغر) تصغیر پای. پای کوچک. و در کلمات مرکب مانند چار پایک و پنج پایک آید ||. پیاده. (غیاث اللغات).

پایکار.

(ص مرکب، ا مرکب) پیشکار تحصیلدار. مردی باشد که چون تحصیلدار بجائی آید او زر از مردم تحصیل کند و به تحصیلدار دهد. (برهان ||). خدمتکار. پادو. چاکر. نوکر. خادم. پرستنده. تو ثور بالضم؛ سرهنگ و پای کار و خدمتکار. (منتهی الارب). مدیره، رئیس و پایکار قوم. (صراح اللغه). تُو ثور بالضم؛ پای کار و دامن بردار. چلو، پای کار و دامن بردار. (منتهی الارب) : همان نیز خروار گندم هزار بدیشان سپرد آنکه بد پایکار فردوسی. دروغ آنکه بی رنگ و زشت است و خوار چه بر پایکار و چه بر شهریار. فردوسی. کسی کو بر این پایکار من است اگر ویژه پروردگار من است. فردوسی. چنین گفت با پرده داران اوی پرستنده و پایکاران اوی. فردوسی. بیاغ اندرون بود یک پایکار که بشناختی چهره شهریار. فردوسی. بردند پس پایکاران شاه دبیقی و دیبای رومی سیاه. فردوسی. برادر جهان ویژه ما را سپرد ازیرا که فرزند او بود خرد... چو شاپور شاپور گردد بلند شود نزد او تاج و تخت ارجمند سپارم بدو تاج و گنج و سپاه که پیمان چنین کرد شاپور شاه من این تخت را پایکار ویم همان از پدر یادگار ویم. فردوسی (گفتار اردشیر برادر شاپور ذوالاکتاف). دو منزل چو آمد [سکندر] یکی بادخواست وزان بر فها گشت با کوه راست تبه شد بسی مردم پایکار ز سرما و برف اندر آن روزگار. فردوسی. چنین گفت با پرده داران اوی [سنگل] پرستنده و پایکاران اوی که از نزد پیروز بهرامشاه فرستاده ام من بدین بارگاه. فردوسی. دگر نیک تر دوستداران او کیدور مهین پایکاران او. اسدی. بدو گفت بهرام شو پایکار بیاور که سرگین کشد بر کنار دهم زر که تا خاک بیرون برد وزین خانه تو بهامون برد. فردوسی ||. پیاده. (غیاث اللغات). و رجوع به پاکار شود.

پای کار.

[ی] (ا مرکب) جائی که مصالح فراهم آورده زیر عمارت انبار کنند. (غیاث اللغات).

پایکاری.

(حاصص مرکب) خدمتکاری. پرستندگی. پادوی. شاگردی خدمت : و بسیار سخن رفت در معنی وزارت و تن درنمیداد [احمد بن عبدالصمد] و گفت بنده غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد وی را همین شاگردی و پایکاری صوابتر. (تاریخ بیهقی). بد از طوس و کرمان فراوان گروه به لشکر در از پایکاری ستوه. اسدی. آنکس که روزی امیری کرده باشد باز پایکاری چون کند. (جهانگشای جوبینی). پای کسی را از جائی بریدن. [ی کَ اَبْ د] (مص مرکب) آمد و شد وی را از آنجا منقطع کردن.

پای کسی را به بند کردن.

[ی کَ بَ بَ کَ د] (مص مرکب) وی را اسیر و مقید ساختن : مر آن هر دو را پای کرده به بند به زندان فرستاد شاه بلند. فردوسی. پای کسی را گرفتن. [ی کَ کَ گَ رَ ت] (مص مرکب) خرجی یا زبانی یا جنتی تعلق بدو یافتن. بر عهده او وارد آمدن.

پای کشان.

[کَ / کَ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال کشیدن پا. - پای کشان آمدن یا رفتن؛ رفتن با تائی و بطو چنانکه فالج زده ای : رجا گفت... چون دانستم که کار محکم شد و بیعت تو کرده آمد از پس مرگ سلیمان گفتم برخیزید و پیش امیرالمؤمنین شوید که او بمرد و عهدنامه باز کردم و بر ایشان خواندم و چون به نام عمر بن عبدالعزیز رسیدم هشام بن عبدالملک بانگ کرد و گفت ما او را هرگز بیعت نکنیم گفتم والله که اگر بیعت نکنی سرت بردارم هشام پیامد پای کشان و بیعت کرد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). مرکب جود تیز دست کند در هزیمت نیاز پای کشد. مسعود سعد. آنکه غفلت بر احوال وی غالب... مدهوش و پای کشان میرفت. (کلیله و دمنه بهرامشاهی). احمد خوارزمی گفت مرا از هیبت او قوت از اعضا برفت و برخاستم پای کشان از بارگاه او بیرون آمدم و به استشعار و خوفی هر چه تمامتر خود را بوثنای انداختم. (ترجمه تاریخ یمنی). مری؛ پای کشان رفتن... (منتهی الارب). پای کلات. [کَ] (ا مرکب) فنی است از کشتی که حریف را از کمر گرفته چنان بردارند که پایش بلند شود. (غیاث اللغات).

پای کلاغ.

[ی کَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) قازایاغی. اطریلال ||. قلم چرا. (غیاث اللغات). خطی بغایت زشت. قلم انداز.

پای کم آوردن.

[کَ وَ د] (مص مرکب) عاجز شدن. کوتاهی کردن در کاری بمقابله کسی. (غیاث اللغات) : من آن کسم که چو کردم به هجو گفتن رای هزار منجیک از پیش من کم آرد پای. سوزنی. پای کم داشتن از. [کَ تَ ا] (مص مرکب) حریف نشدن با. برابری نکردن با. برنیامدن با. (از ملحقات برهان قاطع).

پایکوب.

(نف مرکب) پای باز. رفاص. (دهار) (السامی). بازیگر: یکی پایکوب و دگر چنگک زن سدبگر خوش آواز انده شکن فردوسی. یکی [از دختران] چامه گوی و دگر چنگک زن سوم پای کوبید شکن بر شکن. فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۸۷۹). و بر لب آب مطربان ترمذ و زنان پایکوب و طبل زن افزون از سیصد تن دست بکار بردند. (تاریخ بیهقی). پنجاه هزار درم بدین مطربان و پای کوبان... (تاریخ بیهقی). ترا شاید آن گلرخ سیمتن که هم پایکوبست و هم چنگک زن. اسدی. شده غمگسارنده شان هر دو زن گه این پایکوب و گه آن دستزن. اسدی. من رانده بهم، چو پیشگه باشد طنابوری و پایکوب و بریط زن. ناصر خسرو (||). ن مف مرکب) لگد کوب.

پای کوب کردن.

[کَنَدَ] (مص مرکب) لگد کوب کردن. پی سپر کردن.

پایکوبی.

(حامص مرکب) رقص. (زمخشری). زفن. بازیگری.

پای کوبیدن.

[دَ] (مص مرکب) زدن کف پای بر زمین یا چیزی دیگر بسختی. رقص. پای بازی کردن. رقصیدن: یکی چامه گوی و دگر چنگک زن یکی پای کوبید شکن بر شکن. فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۸۷۹). آنکه گوید های و هوی و پای کوبید هر زمان آن بحق دیوانگی باشد مخوان آترا طرب. ناصر خسرو. بیندیش از آن خر که بر چوب منبر همی پای کوبید به الحان قاری. ناصر خسرو. آن یکی برجهد چو بوزنگان پای کوبید بنغمه طنبور. ناصر خسرو. پای کوفتن. [تَ] (مص مرکب) رقص. پای کوبیدن. پای بازی کردن. رقصیدن. رفاصی. زَفَن: و سی زند که هر روزی گرد این بت برآیند با طبل و دف و پای کوفتن. (حدود العالم). به یکسال اندر، چندین بار بیشترین مردم این ناحیت آنجا شوند آب آسته (۱) با نیب و رود و سرود و پای کوفتن. (حدود العالم). ندیمان و غلامانش پای کوفتند. (تاریخ بیهقی). تاجی از ورد بافته با گل سوری بیاراسته بر سر نهاد و پای کوفت. (تاریخ بیهقی ||). کنایه از نزدیک شدن برفتن و مردن. (برهان). (۱) - ظ. بمعنی ناشتا و ناهار (علی الریق) باشد.

پایگاه.

(۱) مرکب) مقام. منصب. منزلت. قدر. مکانت. حرمت. مقدار. رتبت. تَبَه. جایگاه. دَرَجَه. (مجمَل اللغه). زُلْفی. مرتبه. (مَهذب الاسماء). مرتبت. پایگه. حَذَّ. مقام بلند. رتبت ارجمند. مخفف پایه گاه. (فرهنگ رشیدی): ازین [طبقات چهارگانه] هر یکی را یکی پایگاه سزاوار بگزید [جمشید] و بنمود راه. فردوسی. بخشید رستم گناه ورا افزون کرد از آن پایگاه ورا. فردوسی. همان چرمش آکنده باید بکاه بدان تا نجوید کس این پایگاه. فردوسی. بیاراستندش یکی جایگاه چنان چون بود در خور پایگاه. فردوسی. چو کاوس و جمشید باشم براه چو ایشان ز من گم شود پایگاه. فردوسی. هر آنکس که در سایه من پناه نیاید ازو گم شود پایگاه. فردوسی. چو خسرو ببیند سپاه ترا همان مردی و پایگاه ترا. فردوسی. بدو گفت پیران کز ایران سپاه کسی را ندانم بدین پایگاه. فردوسی. ورا در شبستان فرستاد شاه ز هر کس افزون شد ورا پایگاه. فردوسی. کجا همچین نزد شاه آوریم شود شاه و زین پایگاه آوریم. فردوسی. ز یزدان سپاس و بدویم پناه که فرزند ما شد بدین پایگاه. فردوسی. بشد [سیاوش] با کمربش کاوس شاه بدو گفت من دارم این پایگاه که با شاه توران بجویم نبرد سر سروران اندر آرم بگرد. فردوسی. گریزان بیامد ز درگاه شاه کنون یافته است ایدر این پایگاه. فردوسی. مگر شاه را نزد ماه آوریم بنزدیک تو پایگاه آوریم. فردوسی. هر آنکس که از دفتر هندوان بخواند شود شاد و روشن روان بپرسید قیصر که هندو ز راه (۱) همی تا کجا برکشد پایگاه ز دین و پرستیدن اندر چه اند همی بت پرستند اگر خود که اند. (کذا). فردوسی. خردمند نزدیک او خوار گشت همه رسم شاهیش بیکار گشت... سترگی گرفت او نه قهر و نه داد بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد کسی را نید نزد او پایگاه بزودی مکافات کردی گناه. فردوسی. کسی کش دهد ایزد این پایگاه ازو باید آموخت آئین و راه. فردوسی. همه راه نیکی نمودی بشاه هم از راستی خواستی پایگاه. فردوسی. یکی حاجتستم بنزدیک شاه و گرچه مرا نیست این پایگاه. فردوسی. دگر آنکه دختر بمن داد شاه بمردی گرفتنم من این پایگاه. فردوسی. ترا پیش یزدان بزرگست جاه خوش آنرا که او برکشد پایگاه. فردوسی. نیابست کش نزد ما پایگاه بدین آگهی خیره گردد تباہ. فردوسی. چنین گفت کسری بموبد که رو ورا پایگاهی بیارای نو. فردوسی. اگر بنازد شاعر بدان [به شعر] شگفت مدار که پایگاه چنانش خدای روزی کرد. مؤیدی (از المعجم). زو تواند بیایگاه رسید هر که از پایگاه خویش افتاد. فرخی. ای برگزیده از ملکان پایگاه تو قدر تو بر سپهر برآورده گاه تو. فرخی. پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک از نکورانی و دانائی و تدبیر گری. فرخی. گفتا که برتر از ملکان چون ازو گذشت گفتم کسی که باید ازو جاه و پایگاه. فرخی. مرا بخدمت او دستگاه داد سخن مرا بمدحت او پایگاه داد زبان. فرخی. گر آسمان بلند بقدر است دور نیست از پایگاه خدمت او تا به آسمان. فرخی. هنر بدست بیان است از اختیار سخن چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال. عنصری. گفتند [سه تن از امراء طاهری] پس ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را خدمت سالهای بسیار کرده و در دولت ایشان نیکوئیها دیده و پایگاهها یافته. (تاریخ بیهقی). که [مسعود] پایگاه و کفایت هر کدام از کسان دانست که تا کدام اندازه است. (تاریخ بیهقی). خداوند [یعنی مسعود] بزرگ و نفیس است و نیست او را همتا، و حلیم و کریم است ولیکن بس شونده است و هر کسی زهره آن دارد که نه به اندازه پایگاه خویش یا وی سخن گوید. (تاریخ بیهقی). و پیغام داد که علی تا این غایت نه آن کرد که اندازه و پایگاه او بود. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت: هشیار باش و شخص ما را پیش چشم دار تا پایگاهت زیادت شود. (تاریخ بیهقی). و بدانند [علی] که همه شغل ملک بدو مفوض خواهد بود و پایگاه و جاه او از همه پایگاهها گذشته برتر خواهد گشت. (تاریخ بیهقی). بهر کهرت اندر خورش کن نگاه سزای هنر ده ورا پایگاه. اسدی. مه از هر فرشته بدش پایگاه بر از قاب قوسین یزدانش [کذا] راه. اسدی. بر آن کوش کت سال تا بیشتر بری پایگاه هنر پیشتر. اسدی. نه چون عدلش جهان را دستگیر است نه چون قدرش فلک را پایگاه است. مسعود سعد. چو من ببینم بر تخت خسروانه ترا بدستگاه فریدون و پایگاه قباد. مسعود سعد.

ای پایگاه قدر تو بر چرخ نیل رنگ دور ورا شتاب و بقای ترا درنگ، سوزنی. همتی دارد چنان عالی که چرخ برترین با فرودین پایگاه همتش دون است و پست. سوزنی. صدر جهان که صدر فلک پایگاه اوست وز پایگاه او بفلک برشدن توان. سوزنی. صدر ملک آرای عالی رای دستوری که بر پایگاه قدر او کیوان ندارد دسترس. سوزنی. ای خداوندی که از لطف تو جاه آورده ام زآنکه دستم برگرفتی پایگاه آورده ام. سوزنی. ای کرده بخدمت همایونت هفت اختر و نه فلک تولا هم دست تو دستگاه روزی هم صدر تو پایگاه والا. انوری. مرا نیز از آن پایگاهی رسد به اندازه سر کلاهی رسد. نظامی. ولکن بدان قدر بدنامی فاش گشته باشی و بی مراد مانده باشی و از پایگاه افتاده باشی و باز اگر خواهی تا بسر آن منصب باز آئی دیر باشد. (کتاب المعارف)... که منصب قضا پایگاهی منبع است. (گلستان سعدی). بعقلش بیاید نخست آزمود بقدر هنر پایگاهش فرود. (بوستان). توان شناخت بیک نظره در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم. سعدی. از آن پیش حق پایگاهش قویست که دست ضعیفان بجاهش قویست. (بوستان). برفی از چنان سهمگین جایگاه رسانید دهرش بدان پایگاه. (بوستان). بهر یک از آن مهتران گفت شاه که افزون کنم جمله را پایگاه. زجاجی ||. مسند. تخت. پیشگاه: چو خاقان پیش جهاندار شاه نشست از بر خوان بر آن پایگاه. فردوسی. بیا تا ترا نزد شامت برم بدان پرهیز پایگاهت برم. فردوسی. بفرمود شه تا از آن جایگاه برنش بند یکی پایگاه. فردوسی ||. محل. جای: فضل ربیع بحکم فرمان آمده است و از آن جمله که فرمان بود وی را در سرای بیرونی جای کرده ام و به پایگاه نازل بداشته. (تاریخ بیهقی ||). اساس. پایه: بپرسید هومان ز پیران سخن که گفتارشان بر چه آمد به بن همی آشتی را کند [گفتارشان] پایگاه و یا جنگ جوید سپاه از سپاه. فردوسی ||. پایاب: چو بشنید آوازش افراسیاب هم آنگه برآمد ز دریای آب بدستش همی کرد و پای آشنای بیامد بجائی که بد پایگاه. فردوسی ||. صف نعل. مقدم بیت. مقدم البیت. درگاه. کفش کن. پایگه. مقابل پیشگاه، صدر: مقدم البیت؛ پیشگاه خانه بود. (زمخشری): جمال مجلس باشد بمردم دانا و گرچه باشد جای نشست پایگهش چنانکه زینت هر بیت را ز قافیہ است اگرچه پایگه بیت هست جایگهش. دهقان علی شطرنجی. بارگاه تو کارگاه وجود پایگاه تو پیشگاه صدور. مسعود سعد ||. مزد: بهشتم در گنج بگشاد شاه همی ساخت این رنج را پایگاه بزرگان که بودند با او بهم برزم و بزم و بشادی و غم بر اندازه شان خلعت آراستند. فردوسی ||. جانب پای؛ مقابل سرگاه: جبرئیل و میکائیل بیامدند [بش هجرت رسول بمدینه] یکی بر سرگاه وی [امیر المؤمنین علی] نشست و یکی بر پایگاه وی. (هجویری ||). طوبله. آخور. اصطبل. ستورگاه. پاگاه. آغل. معقل. جای ستوران. مرکب از پای و گاه بمعنی پافشار چارپایان. (فرهنگ رشیدی): تارک گردون اندر پامال ابلق ایامت اندر پایگاه. انوری. عیدا که روم را بود از پایگاه او کز خوک پایگاه بود خوان قیصرش. خاقانی (دیوان تصحیح عبدالرسولی ص ۲۳). کز پی میر آخوری در پایگاه رخس او آخشیجان جان رستم را مکرر ساختند. خاقانی. لشکر سلطان در زمان بسرخزانه و پایگاه و اسبان خاصک دواندند. (راحة الصدور). و پایگاه را خود قیاس نبود هزار و چهارصد تا ستر همه اختیار، بر بند بود بیرون از آنکه به هر شهر و نواحی بسته بود. (راحة الصدور). لشکر گرد سرارده صف کشیده بودند پایگاه و خزانه بغارتیدند و حشمت برداشتند. (راحة الصدور). بدتر جائی بمذهب او در زیر سپهر پایگاهست. کمال الدین اسماعیل ||. اصل و نسب. (برهان ||). قدم. (مذهب الاسماء) جای پا. (رشیدی). و رجوع به پایگه شود. (۱) - یعنی علم و دین.

پایگاهی.

(ص نسبی) از مرتبتی پست. مردی از طبقه پست: پایگاهی گر سری جوید درخت کج بود کز...؟ در دست استیصال بود. سوزنی. هر شاگرد پایگاهی خداوند حرمت و جاهی. (جهانگشای جوینی). پایگذار. [گن] (نصف مرکب، مرکب) مددکار. دست مُرد. (رشیدی): بود تو شرع برتواند داشت ز آنکه او روشن است و بود تو تار دین نیابد ز دست تا بود است مر ترا دست مرد و پایگذار. سنائی (از فرهنگ رشیدی). هر چند شعر سنائی مصحف است معهذای بی شبهه رشیدی از این شعر بغلط افتاده است و کلمه پای گذار بمعنی حق القدم و پایمزد است و دست مرد هم بمعنی پای مرد نیامده است و در شعر سنائی نیز کلمه پایمزد است نه پای مرد. [اقصد و پیک پیاده. پایوند. پیک پیاده که در هر منزلی بداشتندی تا نامه بیکدیگر دادندی، مانده باسوده، تا زودتر بجای مقصود رسیدی. حافظ اوبهی در لغت نامه خود در کلمه اسکدار گوید: و این راه بُرنده را چون باسپ باشد اسکدار و پام گویند و چون پیاده میروند پای گذار خوانند. رجوع به اسکدار شود.

پای تداردن از.

[گن دَا] (مص مرکب) فرود آمدن (۹). حرکت کردن (۹): تنش را یکی پهلوانی قبا بیوشید و از کوه بگذار پای. فردوسی. پای گر. [گن] (ص مرکب) رقااص. پایکوب. پای باز.

پای گرد کردن.

[گن ک دَا] (مص مرکب) اعتکاف: جهان از بدیها بشویم برای پس آنگه کنم در کُهی گرد پای. فردوسی. پای گرفتن. [گن رت] (مص مرکب) استوار شدن. محکم شدن: درختی که اکنون گرفته ست پای به نیروی شخصی درآید ز پای. سعدی. پای گریز. [ی گن] (ترکیب اضافی، مرکب) قوه فرار: نه پای گریز و نه روی ستیز. پای گشادن. [گن دَا] (مص مرکب) باز آمدن باشد. بمعنی اینکه قبل از این نمی آمد و حالا می آید. (برهان). پاگشا کردن ||. طلاق دادن. (برهان). مطلقه کردن ||. گریختن. (برهان).

پای کل.

[ی گن] (ترکیب اضافی، مرکب) پای گلبن. زیر گلبن: مده جام می و پای گل از دست ولی غافل مشو از دهر سرمست. حافظ. پایگه. [گن] (مرکب) پایگاه. مقام. مرتبت. مرتبه. مرتب. مرتبه. رتبه. زلفی. قدر. منزلت: یکایک بپرسید [کیخسرو] و بناوخشان برسم مهبی جایگه ساختشان همان نیز ز ایرانیان هر که بود بر اندازه شان پایگه بر فرود. فردوسی. به اخترت گویند کیخسروی بشاهی بر آن پایگه برشوی. فردوسی. یکی پشت بر دیگری برنگاشت بنگذاشت آن پایگه را که داشت. فردوسی. نزدیک شه شرق بدان پایگه است او زیرا که ندیده ست چنو هر گز دپار. فرخی. امیر این گویدم زیرا که او دلها نگه دارد بنزد خویشان هر کهری را پایگه دارد.

فرخی، قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش اگر بحکمت و علم اندر اهل پایگهی. ناصر خسرو، این پایگه مرا ز بهین خلاقیست این پایگه نداشت کس اندر تبار من. ناصر خسرو. مهین پایگه پادشاهی بود بر از پادشاهی خدائی بود. اسدی، همی خواست تا بنگرد راه راست کش اندر سخن پایگه تا کجاست. اسدی ||. حدّ. اندازه. دَرَجَه. رَدَه: پای بیرون منه از پایگه دعوی خویش تا نیاری بدر کون فراخت فدرنگ. خطیری (حصیری؟)، اگر داد بینی همی رای من مگردان از این پایگه پای من، فردوسی. که تاج شهبی خوار بنداختی بر از پایگه سرکشی ساختی، اسدی. بر پایگه خویش اگر نباشی جز رنج نبینی و جز نکالی، ناصر خسرو ||. پاچال: صلح جداکن ز جنگ ز آنک نه نیکو بود دستگه شیشه گر پایگه گازی، سنائی ||. صف نعال. کفش کن. آستان: برترین پایه مرا پایگه خدمت اوست پایه خدمت او نیست مگر حیل متین. فرخی. مهتر شهبی دعا کند و گوید ای خدا یکرورز مر مرا تو بدان پایگه رسان، فرخی. بحیله پایگه همتش همی طلبد ازین قیبل شده بر چرخ هفتمین کیوان، فرخی ||. اصل و نسب ||. پایاب. گذرگاه رودخانه. (برهان ||). مسند. تخت. صدر ||. اصطلب. طولیه. جایگاه ستور. ستورگاه. پاگاه: چون خر رواست پایگهت آخر چون سگ سزاست جایگهت شله. خفاف. وزان روی چون رخس خسته برفت سوی پایگه می خرامید تفت، فردوسی ||. جای نشست. محل نشستن. رجوع به پایگه ساختن شود.

پایگه ساختن.

[گَهت] (مص مرکب) جاگرفتن: کسی کو شود زیر نخل بلند همان سایه زو بازدارد نگرند توانم مگر پایگه ساختن بر شاخ آن سرو سایه فکن، فردوسی ||. جای نشست معلوم کردن. اجازه جلوس در جای درخور هر کس دادن. در خور و سزاوار هر کس نشست یا منصب و مرتبت معلوم کردن: پدر دست بگرفت و بنواختشان براندازه بر پایگه ساختشان، فردوسی. سپهد منوچهر بنواختشان باندازه بر پایگه ساختشان، فردوسی. وزان پس همه نامداران شهر... برفتند بآرامش و خواسته... فریدون فرزانه بنواختشان ز راه سزا پایگه ساختشان همه پندشان داد و کرد آفرین... فردوسی. چو پیش آمدش نصر بنواختش یکی مایه ور پایگه ساختش، فردوسی. سکندر بیرسید و بنواختشان باندازه بر پایگه ساختشان، فردوسی. شهنشه بیرسید و بنواختشان براندازه بر پایگه ساختشان، فردوسی ||. جادادن. منزل دادن. فرود آوردن: چو خسرو نگه کرد بنواختشان ز لشکر جدا پایگه ساختشان، فردوسی ||. مقام و مرتبه دادن: ازو شادمان گشت و بنواختش بنوی یکی پایگه ساختش، فردوسی. پایگیر. (ن مف مرکب) پابند. مقید. (آندندراج): بقید زلف تا جانم اسیر است دلم در دام فتنه پایگیر است. اسیری لاهیجی (از آندندراج). پایگیر کسی شدن. [رِکْ شُ دَا] (مص مرکب) زیان یا جنحه یا جنایتی بدو تعلق گرفتن.

پای لغز.

[ل] (ا مرکب) عثرت. زلت. زلل. گناه. جرم. خطا. (برهان): شه از بند آن پیر پالوده مغز هراسان شد از کار آن پای لغز، نظامی. پای ماچان. (ا مرکب) پای ماچو. (فرهنگ رشیدی). پی ماچان، کفش کن. صف نعال. درگاه. «باصطلاح صوفیان و درویشان صف نعال باشد که کفشکن است و رسم این جماعت چنانست که اگر یکی ازیشان گناهی و تقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است بیک پای بازدارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بر دست گیرد یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بر یک پای بایستد که پیر و مرشد عذر او را بپذیرد و از گناهش درگذرد». (برهان قاطع): هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید گرفتم دست و افکندم بصف پای ماچانش. خاقانی. و شکر ایزدی بر مقام خویش بگذارد تا جمله خلایق از صدرنشینان محفل تا پایان پای ماچان همه در حال یکدیگر نگاه کردند. (مرزبان نامه). گرفته پای ماچان عذرخواهان گناه از بنده عفو از پادشاهان. عطار (بلبل نامه). آدم از فردوس و از بالای هفت پای ماچان از برای عذر رفت، مولوی. جاهلی را دست می بوسند اندر دست حکم فاضلی در پای ماچان پای مالی می کند. کمال اسماعیل. پایمال. (ن مف مرکب) لگدکوب. پی خسته. مدعوس. پی سپر. خراب. (غیاث اللغات) نیست و نابود: سواران همی گشته بی توش و هال پیاده ز پیلان شده پایمال، اسدی. چه کرده ام که مرا پایمال غم کردی چه اوفتاد که دست جفا بر آوردی، خاقانی ||. پائین پای. صف نعال: تارک گردون اندر پایمال ابلق ایامت اندر پایگاه، انوری. - پایمال کردن؛ سپردن زیر پای. پاسپر کردن، پی سپر کردن. پی خسته کردن. لگدکوب کردن. له کردن در زیر پای. پامال کردن. توطؤ. توطئه. تکنکه. بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک کار زشتش کند پایمال، سعدی. - امثال: زور حق را پایمال کند؛ الحکم لمن غلب. فرمان چیره راست.

پایمال شدن.

[شُ دَا] (مص مرکب) لگدکوب شدن. پی خسته شدن. پی سپر شدن. نیست و نابود شدن: کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار کز کبر پایمال شود پیکر پلنگ، سوزنی. تو غافل در اندیشه سود و مال که سرمایه عمر شد پایمال، سعدی. کرا سیم و زر ماند و گنج و مال پس از وی بزودی شود پایمال، سعدی. اگر پور زالی و گر پیر زال بدوران نمائی شوی پایمال، حافظ ||. هُذَر شدن. باطل گردیدن، چنانکه خون کسی.

پایمالی کردن.

[کَدْ] (مص مرکب) درنگ کردن و تعلل: چو دشمن دشمنی را کرد پیدا نشاید نیز کردن پایمالی، ناصر خسرو. پایمرد. [م] (ا) مرکب، ص مرکب) شفیع. خواهشگر. شفاعت کننده. میانچی. واسطه: اما صاحب دیوان سوری را شفیع کرده اند [ترکمانان سلجوقی] تا پایمرد باشد. (تاریخ بیهقی). میان این کار درآید و پایمرد باشد و دل خداوند سلطان را خوش کند تا عذر ما بپذیرفته آید. (تاریخ بیهقی). هر زمستان خوارزمشاه آلتون تاش ما را و قوم ما را و چهاربای ما را به ولایت خود جای دادی تا بهارگاه و پایمرد خواجه بزرگ بودی. (تاریخ بیهقی). بوالحسن خلف و شیروان که ایشان را پایمرد کرده بود و سوی ایشان پیغامها داده شفاعت کردند تا امیر آن عذر پذیرفت. (تاریخ بیهقی). چون مدتی سخت دراز [فضل ربیع] در عطلت ماند پایمردان خاستند و دل مأمون را نرم کردند بروی. (تاریخ بیهقی). بنزدیک او پایمردم تو باش بدین درد درمان دردم تو باش، اسدی. بیک شهادت سر بسته

مرد احمد باش که پایمرد سران اوست در سرای جزا، خاقانی || مدد کار. یاری دهنده. معین. دستگیر. (برهان). یار و یاور. دستیار. همدست: پدر پیر شد پایمردش جوان جوانی خردمند و روشن روان، فردوسی. همانا ترا من بسم پایمرد بر آتش مگر بر زخم آب سرد، فردوسی. از آن شیر با شاه لختی بخورد چنین گفت پس با زن پایمرد، فردوسی. که باید که باشد مرا پایمرد از آن سرفرازان روز نبرد، فردوسی. سوار و پیاده بگردار گرد بر آن لشکر گشتن شد پایمرد، فردوسی. چو برخواند کاوه همه محضرش سبک سوی پیران آن کشورش خروشید کای پایمردان دیو بریده دل از ترس گیهان خدیو، فردوسی. پدر پیر شد پایمردش پسر جوانی خردمند و با زور و فر، فردوسی. گفتم که پایمرد وسیلت که باشم گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر؟ انوری. از وی [از عمر] جز تجربت و ممارست عوضی نماند که وقت پیری پایمردی یا دستگیری تواند بود. (کلیله و دمنه). کارم از دست پایمرد گذشت آهم از چرخ لاجورد گذشت، خاقانی. روزی ز وثاق پایمردی می آمدم آفتاب زردی. خاقانی (از فرهنگ رشیدی). ای زهر تو دستگیر تریاق وی درد تو پایمرد درمان هر کس که نبوشد این قصیده در حد عراق یا خراسان داند که تو نیک پایمردی خاقانی را بصدر خاقان، خاقانی. در کار عشق دیده مرا پایمرد بود هر در دسر که دیدم ازین پایمرد خاست. خاقانی. خاقانی را جهان سر آمد دریاب که نیست پایمردش، خاقانی. پیرسید کای مجلس آرای مرد که بود اندرین مجلس پایمرد. (بوستان). دید پامرد آن همایون خواجه را اندر آن شب خواب در صدر سرا خواجه گفت ای پایمرد بانمک آنچه می گفتی شنیدم یک بیک، مولوی. باز را گویند رو رو باز گرد از سر ما دست دار ای پایمرد، مولوی. واقعه آن وام او مشهور شد پایمرد از درد او رنجور شد، مولوی || خدمتکار.

پایمردی.

[م] (حامص مرکب) شفاعت: بنده بیش از این نگویند که صورت بنده که بنده در باب باکالنجان و گرگانیان پایمردی میکند. (تاریخ بیهقی). خواجه پایمردی کند و سوی خواجه بزرگ احمد عبدالصمد بنویسد و او را شفیع کند. (تاریخ بیهقی). حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن پایمردی همسایه در بهشت، سعدی ||. توسط. میانجیگری. خواهشگری: پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و پایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد. (چهارمقاله ||). کمک. معاضدت. پستی. دستیاری. یآوری. یاری. ایستادگی در کار کسی: و نیز از توانگران بستدی و بدرویشان دادی [قصی بن کلاب] و درویشان را پایمردی کردی. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). فضل ربیع که حاجب بزرگ بوده میان بسته بود تعصب آل برمک را و پایمردی علی عیسی [امیر خراسان از دست هارون] کردی. (تاریخ بیهقی). امیر [مسعود] سخن لشکر همه با وی گفتی و در باب لشکریان پایمردیها کردی تا جمله روی بدو دادند. (تاریخ بیهقی). و نه غلبه جنود و قوت، پای مردی نمود. (جهانگشای جوینی). - پایمردی کردن؛ دستیاری کردن. میانجی کردن. واسطه شدن. توسط کردن. شفاعت کردن. خواهشگری.

پایمزد.

[م] (مرکب) پارانج. پای رنج. حق القدم. پایگزار. مجل. جماله. جماله. (زمخشری). جماله. جرح. (دهار). مزد قاصد و مزد قدم رنجه کردن مهمان. (رشیدی). اجرتی که به قاصدان و پیادگان دهند. (برهان). مزدی که به پزشک برای عیادت و معالجه بیمار دهند: پس شمشیری بیرون آورد غلافش بزر اندر گرفته گفت پایمزد تو شاید. (مجموع التواریخ و القصص). روزی به طلب وام داری رفته بود آن وام دار در خانه نبود چون او را ندید پای مزد طلب کرد زن وام دار گفت شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که ترا دهم. (تذکره الاولیاء عطار). در ابتدا مال دار بود و ربا دادی و بصره نشستی و هر روز بتقاضای معاملان خود شدی اگر سیمی نیافتی پای مزد طلب کردی و نفقه خود هر روز از آن ساختی. (تذکره الاولیاء عطار چ نیکلسن ص ۴۹). همه پایمزد غلامان تست بمن بر از امروز فرمان تست، جلالی.

پای ملخ.

[ی م ل] (ترکیب اضافی، مرکب) نازر. چیز بی مقدار. ناچیز. بسیار حقیر: عییم مکن و بدار معذور پای ملخی است تحفه مور. اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری، سعدی. دجله بود قطره ای از چشم کور پای ملخ پر بود از دست مور، خواجه. - امثال: ارمغان مور پای ملخ باشد؛ ان الهدایا علی مقدار مهدیها. برگ سبزیست تحفه درویش. از درویشان برگ سبزی از زندان قاب گرگی. - پای ملخ پیش سلیمان بردن یا پای ملخ - نزد سلیمان فرستادن؛ زیره که کرمان بردن، خرما سوی هجر بردن: همی شرم دارم که پای ملخ را سوی بارگاه سلیمان فرستم، انوری. شعر فرستادنت دانی ماند به چه مور که پای ملخ پیش سلیمان برد. جمال اصفهانی. پای ملخی پیش سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است از موری، سعدی. لایق نبود قطره به عمان بردن خار و خس صحرا به گلستان بردن اما چتوان که رسم موران باشد پای ملخی سوی سلیمان بردن. تو سلیمانی و من مورم و جز مور ضعیف نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد. این معین. پای موزه. [ز] [ز] (مرکب) پای افزار: و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند از سلاح و جامه و زرینه و سیمینه برده گرفتند و یک پای موزه خاتون با جورب گرفتند و جورب و موزه از زر بود مرصع بجواهر. (تاریخ بخارا). پای نداشتن. [ن ت] (مص مرکب) نیروی مقاومت نداشتن. تاب نیاوردن. استقامت نکردن: با عطا دادن او پای ندارد بقیاس هر چه در کوه گهر باشد و در خاک دفین. فرخی. پایندان. [ی] (مرکب) پذیرفتار. ضامن. کفیل. (تفلیسی) (مهدب الاسماء) (دهار) (میح). غریز. (کنز اللغات). پایندانی کننده. (کنز اللغات). زعیم. (میح) (مهدب الاسماء). قیل. ضمین. حمیل: گفتم اگر این مال امروز نتواند داد مهتری وثیقه و پایندان بستانم شاید؟ گفت نه. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). و آنا به زعیم، من بآن پایندانم. (تفسیر ابوالفتح رازی). بوم و جغد و زاغ سیاه و عک و گنجشک این پنج مرغ پایندان شدند. (قصص الانبیاء). گفت بکن آنچه خواهی گفت پایندان باید از مرغان که با وی هم اعتقاد بودند. (قصص الانبیاء). که به عمر و به جاه تو شده اند روزگار و سپهر پایندان، مسعود سعد. در گوشه ای نشستی و دست از تجارت برداشتی گفتی پایندان ثقه است. (تذکره الاولیاء عطار). دل همی گفتی که پایندان شدم که بودتان فتح و نصرت دم بدم هر که پایندان او شد وصل یار او چه ترسد از شکست کارزار، مولوی. ای پسر وامخواه روز پسین جان ستاند برهن و پایندان، نزاری. مشتری صد سال دیگر در بقا گشته پایندان مجدالدین علیست. ابن بالو (؟) ابن

بابویه (۴) (از جهانگیری). رزق را دست تو پائندان شد علم را کلک تو پائندان باد. مؤیدالدین (از سروری). از بهر درنگ کس جاوید در این گیتی کی داد بگو با کس گردون چک پائندان. ادیب پیشاوری ||. صَفْ نعال. کفش کن. پایگاه. درگاه: ماه را در محفل خورشید من جای اندر صف پائندان بود. منجیک ||. میانجی کننده. (برهان ||). ایلیچگری. (غیاث اللغات ||). زهن. گرو. (جهانگیری ||) در قید کسی بودن. (برهان). صاحب فرهنگ رشیدی این لفظ را بجای پائندان با یاء پائندان با یاء موحده مفتوحه داند و گوید: «و صحیح بای موحده است بدل بای مثناه تحتیه و سامانی گوید ضامن را از آن پائندان گویند که کفالت پائند ضامن و مضمون عنه هر دو باشد و صف نعال را از آن گویند که مردم در گاه کفش کنند و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پای بند شوند... اما در نسخ معتبره مثنوی مولوی پائندان به یاء دیده شد نه به یاء موحده و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهانگیری گفته و تخطئه سامانی محض بقیاس است. والله اعلم.».

پائندانی.

[ی] (حامص) پذیرفتاری. پذیرفتاری. ضمانت. (مجمل اللغه). کفالت. (مجمل اللغه) (زمخشری). زعامت. (مج). صباره. صبر. تضمن. (دهار). ضمان. پذیرفتن. پذیرفتاری. زعام. (تاج المصادر) (دهار). تکفل. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). کفول. کفل. (دهار). تَعَهْدُ. زعم. زعامه. قباله. کون. حماله. (تاج المصادر بیهقی). میانجی گری. تعاهد: پس سلیمان مرغان را که پائندانی کرده بودند دعا بد کرد. (قصص الانبیاء). پائندگان. [ی] [د] [ص] کفیل. نقیب: و در معنی نقیب چهار وجه گفتند حسن بصری گفت ضمین باشد آنکه پائندگان و عاقله قوم بود. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۱۱۸ س ۵). پائندگی. [ی] [د] [ص] (حامص) خلود. بقاء. ابدیت. دوام. دیوموت. قیام. (مذهب الاسماء): دانی که پسر باشد پائندگی تن گیتی چو تن است او بمثل همچو سرآمد در خانه نشاید شدن الا- بره در در خانه اقبال و سعادت چو در آمد. قظران. آزمودم مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی پائند گیس. مولوی ||. قیوموت.

پائندگی کردن.

[ی] [د] [ک] [د] [ک] (مص مرکب) نگاهداری کردن. سرپرستی و محافظت کردن قیم: گفت ای پیغمبر خدا آن وقت که این فرزند در شکم من بود عهد کرده ام با خدای تعالی که خدمت این خانه بیت المقدس کند و عبادت و بندگی خداوند مشغول باشد و اکنون که او را پائندگی کند؟ آن قوم هر یکی گفتند که ما او را پائندگی کنیم. (قصص الانبیاء). و اندیشه کرد که من پیر شده ام و مرا فرزندی نیست که بعد از من نام نگاه دارد و مریم را پائندگی کند. (قصص الانبیاء). قلم آن کس که بر روی آب ایستد پائندگی کند. (قصص الانبیاء). پائنده. [ی] [د] [ن] (نف) قیوم. (دهار). دائم. بادوام. مُدَام. قائم. (دهار) (مذهب الاسماء). باقی. (مذهب الاسماء). جاوید. محکم. استوار. قیم. قیام. خالد. مخلد. ثابت. جاودان. قدیم. ابدی. لایزال. لم یزل. پایا. مُستدام. مستمر. پایدار: تن و جان من پیش تو بنده باد همیشه روان تو پائنده باد. فردوسی. چنین گفت پس شاه [پرویز] را خانگی که چون تو که باشد بفرزانی ز خورشید بر چرخ تابنده تر ز جان سخنگوی پائنده تر. فردوسی. چنین گفت [دبیر] کابین نامه سوی مهست سرفراز پرویز یزدان پرست. ز قیصر پدر مادر شیر [شیروی پسر پرویز] نام که پائنده بادا بر او نام و کام. فردوسی. سر پاسخ نامه بود از نخست که پائنده باد آنکه نیکی بجست. فردوسی. کرا بر کشیدی تو افکنده نیست جز از تو جهاندار و پائنده نیست. فردوسی. نعمتش پیوسته و عمرش دراز دولتش پائنده و بختش جوان. فرخی. پائنده همی بادا هر چ آن تو نهادی. منوچهری. همیشه پیدا و پائنده باد. (تاریخ بیهقی). همیشه این خاندان بزرگ پائنده باد. (تاریخ بیهقی). همیشه این دولت بزرگ پائنده باد و هر روزی فروتر. (تاریخ بیهقی). چون در اول تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که پائنده باد و مردم آن. (تاریخ بیهقی). ز بهتر سخن نیست پائنده تر وز او خوشتر و دل فراینده تر همی همچو جان زان نگرده کهن که فرزند جانست شیرین سخن. اسدی. پائنده کجا گردد چیزی که بساید این حکم شناسید شما گر عقلاید. ناصر خسرو. از حادثه زمان زاینده مترس وز هر چه رسد چو نیست پائنده مترس. خیام. هر کجا صدق دین و دل زنده است هر کجا عدل ملک پائنده است. سنائی. و دوام فواید آن هر چه پائنده تر دست دهد. (کلیله و دمنه بهرامشاهی). دو چیز بر یک حال پائنده نماند یکی دولت در طالع دوم جان در تن. (مرزبان نامه). ز آنکه عشق مردگان پائنده نیست چونکه مرده سوی ما آینه نیست عشق زنده در روان و در بصر هر دمی باشد ز غنچه تازه تر. مولوی. اما هنر چشمه زاینده است و دولت پائنده. (گلستان). بسی بر سر خلق پائنده دار بتوفیق طاعت دلش زنده دار. سعدی. شعر نوری ز عرش زاینده ست زان چو عرش استوار و پائنده ست. اوحدی. هر که آمد بجهان ز اهل فنا خواهد بود آنکه پائنده و باقیست خدا خواهد بود ||. پایداری کننده. اسم فاعل از پائیدن: برزم اندرون شیر پائنده ای بیزم اندرون شید تابنده ای. فردوسی. || که چیزی را در نظر دارد و چشم از آن برندارد. (برهان). مراقب. - مرحمت پائنده؛ کلامی است که هنگام تودیع یا اظهار تشکر و سپاسگزاری گویند، یعنی لطف و محبت شما پایدار باد.

پائنده سلطان بیگم.

[ی] [د] [س] [ب] [گ] [ا] (اخ) دختر میرزا سلطان ابوسعید و عمه ابوالمظفر یادگار محمد میرزاست. در سال ۸۷۳ ه. ق. سلطان حسین میرزابایقرا پس از فتح خراسان شهر بائوبیگم دختر میرزا ابوسعید را بجاله نکاح در آورد و چون میان آن دو الفت و استیناسی اتفاق نیفتاد بعد از چندگاه او را طلاق گفت و به سمرقند فرستاد و خواهرش پائنده سلطان بیگم را بنکاح آورد و بین الجانین محبت و مودت دست داد و چون میرزا یادگار محمد به قصد تسخیر خراسان از آذربایجان نهضت کرد و بر سر این ایالت جنگ میان وی و سلطان حسین میرزا در گرفت، در آن اوان که سلطان حسین میرزا از النگ مشرتو به صوب قلعه نیره تو کوچ کرد هنوز ابوالمظفر یادگار محمد میرزا در ولایت طوس بود که عمه وی پائنده سلطان بیگم بتحریک امیر فریدون برلاس و سلطان احمد از منزلی که در بیرون هرات داشت بشهر درآمد و آنرا برای برادرزاده خود ضبط کرد و فرمود تا در روز جمعه ششم محرم سال ۸۷۵ خطبه بنام میرزا یادگار محمد خوانند و در آن ایام مولانا حسن شاه شاعر قصیده ای در مدح پائنده سلطان بیگم سرود که مطلعش اینست: همچنان کز فضل حق خاتم سلیمان را رسید ملک بلقیس زمان پائنده سلطان را رسید. و یادگار محمد پس از این واقعه به هرات

شتافت و در نهم محرم الحرام بر سریر سلطنت جلوس کرد و زمام امور ملک و مال را به قبضه اختیار پاینده سلطان بیگم نهاد. اما پس از آنکه سلطان حسین میرزا مجدداً بر هرات استیلا یافت و یادگارمحمد میرزا را بقتل آورد پاینده سلطان بیگم، همچنان در شمار زنان سلطان حسین میرزا باقی ماند و پس از وفات او و تسلط ازبکان بر هرات و استقرار بدیع الزمان میرزا و مظفرحسین میرزا پسران سلطان حسین میرزا در استراباد، پاینده سلطان بیگم و خدیجه بیکی یکی دیگر از زنان سلطان حسین میرزا بجانب استراباد عزیمت کردند. پاینده سلطان بیگم از سلطان حسین میرزا یک پسر و چهار دختر داشت بدین شرح: حیدر محمد میرزا که در سال ۹۰۸ درگذشت و در مدرسه سلطانیه مدفون شد. آق بیگم که در سلک ازدواج محمد قاسم میرزا پسر ابوالقاسم اولات انتظام داشت. بیگم که در عقد سید مولانا خواجه روزگار بود. آغابیگم که پیش از وصول بحد بلوغ درگذشت. کیچک بیگم که زوجه میرزا بابر پسر محمد قاسم میرزا بود. رجوع به حبیب السیر ج ۲ صص ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۸۴ - ۲۹۷ - ۳۰۰ - ۳۱۶ شود.

پاینده کیش.

(اِخ) نام شهر (۴) و بعضی شارحین بوستان «پاینده» بمعنی زمین گل و لای نوشته و «کیش» نام جزیره.

پای نهادن.

[ن / نَ دَ] (مص مرکب) پای نهادن در کاری؛ بدان کار دست زدن. شروع کردن به آن. پای نهادن بر چیزی؛ ترک کردن آن. (غیاث اللغات).

پای و پر.

[یُ پَ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) پا و پر. تاب. طاقت. قدرت. توانائی. نیروی مقاومت: ببینم تا چیست آیین و فر سواری و زیبایی و پای و پرفردوسی. نه گاوستم ایدر نه پوشش نه خور نه نیرو نه دانش نه پای و نه پرفردوسی. ستودان همی سازدش زال زر ندارد همی جنگ را پای و پرفردوسی. تو دادی مرا زور و آیین و فر سپاه و دل و اختر و پای و پرفردوسی. سپاسم ز یزدان که او داد فر بدین گردش اختر و پای و پرفردوسی. بماندند پیران بی پای و پر نماند آلت ورزش و ساز و بر فردوسی. سراپرده و خیمه ها گشت تر ز سرما کسی را نبد پای و پرفردوسی. رجوع به پا و پر شود. پای ورنجن. [وَرَجَ] (ا مرکب) پای ورنجن. پاورنجن. پای آوری نجن. خجل. ججل. ججل. ججل. خجلخال.

پایون.

(۱) پیرایه، آرایش، زیور. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (برهان).

پایوند.

[و] (ا مرکب) پایوند. پای بند. پایگذار ||. پیک پیاده که در هر منزل بداشتندی تا پیک مانده نامه به آسوده دادی و نامه زودتر بجای مقصود رسیدی. رجوع به اسکدار شود.

پایه.

[ی / ی] (۱) هریک از طبقات چیزی که بر آن طبقات برروند یا فرودآیند چون طبقات نردبان و منبر و پلکان بام. مرقاه. پله. زینه. دَرَجَه. هر مرتبه از زینه و پله منبر. پله نردبان. پاشیب. عتبه. پک. اُرچین. یغنه. تله. قلعه ای دیدم سخت بلند و نردبانپایه های بیحد و اندازه... امیرمحمد... رفتن گرفت سخت بجهد و چندپایه که برفتی زمانی نیک بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). امیر رضی الله عنه [امیرمحمد] بر آن پایه نشسته بود در راه. (تاریخ بیهقی). که خواند تخته عصبان تو که درنفتاد ز تخت پنجه پایه بچاه پنجه بازسوزنی. از آن گوشه ای دان فراخی بحر وزین پایه ای اوج چرخ کبود. اثر اخسیکتی. پایه پایه رفت باید سوی بام هست جبری بودن اینجا طمع خام. مولوی. چون ز صد پایه دو پایه کم بود بام را کوشنده نامحرم بود. مولوی. نردبانپایه است پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان. مولوی. چون نهاد بر پایه منبر ز بهر وعظ پای آنکه چون کرویسان دارد بعصمت اشتهار. ابن بعین (از جهانگیری ||). هرچه بر آن چیزی بنا کنند و ترتیب دهند. اساس. بنیاد. بناء. اصل عمارت. (رشیدی). منباء. بنوره. بنوری. پی. شالوده. شالده. بنیان. بن. بنگاه. آسسال. انگاره. قاعده. مقعده. ندانست کاین چرخ را پایه نیست ستاره فراوان و ایزد یکبست. فردوسی. شاه سایه است و خلق چون پایه پایه کز کز افتدش سایه. سنائی. فکر پایه عقل است. (جامع التمثیل ||). مجردی. ستون. شجب. رشیدی این معنی را مجازی میدانند و گوید از آن جهت پایه را ستون گویند که آن اساس سقف است. (نقل بمعنی). [اقنامه. پای. تخت. هر یک از قوائم تخت و میز و نظائر آنها چنانکه پایه تخت، پایه صندلی، پایه میز، پایه خوان (طبق)، سه پایه، چهارپایه: همه پایه تخت زرّ و بلور نشسته شاه بهرام گور. فردوسی. همه پایه تخت زرین بلور نشسته برو شاه با فر و زور. فردوسی. هوا روشن از بارور (۱) بخت اوست زمین پایه نامور تخت اوست. فردوسی. کمر بست و ایرانیان را بخواند بر پایه تخت زرین نشاند. فردوسی. نهاده بطاق اندرون تخت زر نشاند به هر پایه ای بر گهر. فردوسی. سر پایه ها [پایه های تخت] چون سر اژدها ندانست کس گوهرش را بها. فردوسی. بدو گفت کای خسرو بافرین ز تو شادمان تخت و تاج و نگین زمین پایه تاج (۴) و تخت تو باد فلک مایه زور و بخت تو باد. فردوسی. ز یاقوت مر تخت را پایه بود که تخت کیان بود و پر مایه بود. فردوسی. ز پیلان و از پایه تخت عاج ز اورنگ و ز یاره و طوق و تاج. فردوسی. بتخت سه پایه برآید بلند دهد مر جهان را بگفتار پند. فردوسی. که خورشید روشن ز تاج منست زمین پایه تخت عاج منست. فردوسی. چهل خوان زرین پهایه بسد چنان کز در شهر یاران سزد... بمریم فرستاد [قیصر] و چندی گهر یکی نغز طاوس کرده بزر. فردوسی. کرد از خوان و کاسه ای، کش نیست دست کوتاه، چو پایه خوانم. روحی و لوالجی ||. اصل. ریشه: پایه دندان؛ ریشه دندان ||. درختی یا نهالی که بدان درختی دیگر پیوند کنند. اصله

که بر آن پیوند کنند. درختی که بر آن از درخت دیگر پیوند کنند (۲). اصله: پایه آلبالو و محلب را پیوند گیلاس زند. برای پیوند گیلاس بهترین پایه ها محلب است ||. چوب یا زره گونه ای از چوب یا فلز برای راست نگاه داشتن و تربیت نهال بکار (۳) برند ||. جا: مرد را کو ز رزم بیمایه ست دامن خیمه بهترین پایه ست. سنائی ||. بزبان گیلانی چوب را گویند. (رشیدی) (جهانگیری). و ظاهراً بر چوبی اطلاق شود که زدن را بکار آید. بلغت اهل گیلان چوب کنک زدن یعنی چوب تأدیب استاد و معلم و تحصیلدار. (برهان): شنیدن از تو خوش است این عتاب بامزه را که بار و پایه بز ن بیله خل ملایزه را. میرزاقلی میلی (از جهانگیری) (۴). (در هجاء یکی از بزرگان گیلان ||). پایاب: جودی چنان رفیع ارکان عمان چنان شگرف مایه از گریه و آه آتشیم گاهی سره است و گاه پایه. فرالوی ||. پائین. دامنه. دامان، چنانکه در کوه پایه و پایه کوه: رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند امیر به تنگ رسیده بود و آتش در پایه کوه فرود آمد. (تاریخ بیهقی ||). تنه درخت. ساق. ساقه. نرد. برز. کنده. تاپالی. نون. بوز ||. ساق گندم و جو و جز آن ||. مدار فلک: ماه پایه، فلک قمر. ستاره پایه، مدار ستاره ||. اشل (۵) و رتبه اداری ||. زبون. (جهانگیری) و بیت ذیل را شاهد آورده است: جوهر است انسان و چرخ او را عَرَض جمله فرع و پایه اند و او غرض. مولوی. و معنی فرع و زبون شهادت به این بیت درست نیست و چنانکه رشیدی هم متوجه شده کلمه در این بیت اگر مصحف نباشد بمعنی اساس و بنیان است. || ناسره. زبون. (جهانگیری) (برهان). ضایع. (برهان). سقط. خوار. نهیره. نهرج. مقابل سَرَه: بل یکی پایه پیش از است که تا یافتنش نه همی دوست ستاند ز من و نه عدوم. ناصر خسرو ||. فروریختن باران باشد در یکجا. (جهانگیری) (برهان): سنگ بسیار ریخت بر یاران همچو ژاله ز پایه باران. حکیم آذری (از جهانگیری). لکن این بیت صریح بر ادعای مزبور نیست ||. آرج. ارز. قدر. مرتبت. رُتبت. رُتبه. مرتبه. اندازه. دَرَجَه. منصب. مقام. منزلت. حدّ. جایگاه. جاه. پایگاه. پایگه. زُلفی. مکانت. منزلت. مقدار. محلّ: ستاره شناسی گرانمایه بود ابا و بدانش کرا پایه بود. دقیقی. پیش من آورد چون دایه ای که از مهر باشد و راه ای. فردوسی. بدی را تو اندر جهان مایه ای هم از بیرهان بدترین پایه ای. فردوسی. کزو مهربان تر ورا دایه نیست ترا خود بمهر اندرون پایه نیست. فردوسی. ز گردان کسی مایه او نداشت بجز پیلتن پایه او نداشت. فردوسی. کرا پادشاهی سزا بد بداد کرا پایه بایست پایه نهاد. فردوسی. بسی سرخ یاقوت بد کش بها ندانست کس پایه و منتها. فردوسی. کس او را نپذیرفت کش مایه بود و گر در خرد برترین پایه بود. فردوسی. که نام بزرگی که آورد پیش کرا بود از آن برتران پایه بیش. فردوسی. که مرداس نام گرانمایه بود بداد و دهش برترین پایه بود. فردوسی. سواران و اسبان پرمایه اند ز گردنکشان برترین پایه اند. فردوسی. سکندر نه زین پایه دارد خرد که از راه پیشینگان بگذرد. فردوسی. تو از من به هر پایه ای برتری روان را بدانش همی پروری. فردوسی. ز گیتی هر آنکس که داناتر است ورا پایه و مایه بالاتر است. فردوسی. همان گاو کش نام پرمایه بود ز گاوان ورا برترین پایه بود. فردوسی. بسنده کند زین جهان مرز خویش بداند مگر پایه و ارز خویش. فردوسی. بگویم اگر چند بی مایه ام بدانش بر از کمترین پایه ام. فردوسی. بفعل ابلیس و صورت همچو آدم بصد پایه ز اسب و گاو و خر کم. ناصر خسرو. چون بدانی حدود جفتیها برتر آئی ز پایه حیوان. ناصر خسرو. پیاپی برتر از گردنده گردون بمال افزونتر از کسری و قارون. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چو او را پایه زیشان برتر آمد تمامی را جهان دیگر آمد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). غرض من آن است که پایه این تاریخ بلند گردانم... چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی بماند. (تاریخ بیهقی). چون امیرالمؤمنین فرمود که بخدمت بیایم... تَلَطَّفی دیگر باید نمود تا پرسیده آید که مرا در کدام پایه و درجه بدارد و این بتو راست آید. (تاریخ بیهقی). چون اربارقی آنجا بوده است و حشمتی بزرگ افتاد کسی می باید در پایه وی. (تاریخ بیهقی). شه ارچه پایه ز هر کس فزون نشاید از اندازه رفتن برون. اسدی. یکی همش هر روز نوجیز داد جدا هر دمی پایه ای نیز داد. اسدی. کسی را مگردان چنان سرفراز که نتوانی آورد از آن پایه باز. اسدی. چندان داری ز حسن و خوبی مایه کز حور بهشت برتری صد پایه. مسعود سعد. بر آئیم بر پایه مردمی مر این ناکسان را بکس نشمریم. ناصر خسرو. بر پایه علمی بر آئی خوش خوش بر خیره مکن برتری تمنان. ناصر خسرو. و ملک بنده را آن مرتبت و حشمت داده است که در دولت خداوند پایه هیچ کس از پایه بنده بلندتر نیست. (نوروزنامه). بر پایه تو پای تو هم نسپرد بر دامن تو دست معانی نرسیده. انوری. کس را از افاضل جهان پایه و مایه مضاهات و مباحات او نبود. (ترجمه تاریخ یمنی). بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یآوری تا بدین پایه برسیدی. (گلستان). هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایه فضلش بداند پایه جهلش معلوم کند. (گلستان). چنین مرتفع پایه جای تو نیست گناه از من آمد خطای تو نیست. سعدی. دریغ آیدم با چنین مایه ای که بینم ترا در چنین پایه ای. سعدی. هنر هر کجا افکند سایه ای چو ظلّ همایش دهد پایه ای؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۹۷). سرافسور، آن خورشید آفاق به پایه با سریر عرش همسان. امیر خسرو. نتوان بلند پایه پریدن چو بال نیست. اوحدی. حافظ از پادشاهان پایه بخدمت طلبند سعی ناپرده چه امید عطا میداری. حافظ. پایه ای نرسد شخص بی رکوب خطوب بمایه ای نرسد مرد بی خیال خطر. قاتنی ||. دَرَکَه، مقابل درجه: برترین پایه مرا پایگه خدمت اوست پایه خدمت او نیست مگر جبل متین بدعا روز و شب آن پایه همی خواهد و بس آنکه در قدر گذشته است ز ماه و پروین. فرخی. شیر پرزور نه از پایه خواربست به بند سگ طماع نه از بهر عزیزبست به در. سنائی. ترکیب ها: بلند پایه. بی پایه. پر پایه. پنج پایه. پیل پایه. تندیس پایه. چراغ پایه. چهار پایه. خوان پایه. دیگ پایه. سد پایه. سه پایه. (فردوسی). شالی پایه. کریش پایه. کوه پایه (فردوسی). نردبان پایه. و غیره. رجوع به این کلمه ها در ردیف خود شود. پایه. [ی] [اخ] (۱) آلفونس. وکیل دعاوی فرانسوی متولد در سواسون. مؤلف کتابهای سودمند در تاریخ حقوق. (۱) - ن ل: مایه ور. (۲) - Tuteur. (۳) - Sujet Echelle. (۴) - چون معنی بار و بیله و خل و ملایزه معلوم نیست صحت این استشهاد مشکوک است. (۵) - Paillet. (۱) - Alphonse

پایه پایه.

[ی / ای / ی] (ق مرکب) بَلَّه پَلَّه. اندک اندک. تدریجاً: چو خواهی کسی را همی کرد مه بزرگیش جز پایه پایه مده. اسدی. در تأنی گوید ای عجول خام پایه پایه بر توان رفتن بیام. مولوی. پایه چخماق. [ی / ای / ی] چ [ت ترکیب اضافی، مرکب] ماشه (در تفنگ) (۱). (۱) - Detente.

پایه حوض.

[ای / ی ح] (ترکیب اضافی، مرکب) جای رسوائی و بدنامی. (برهان): پی یک بوسه گرد پایه حوض بسی گشتم تو دل دریا نکرده. خاقانی. و رجوع به پای حوض شود. پایه دار. [ای / ی] (نصف مرکب) صاحب قدر و منزلت. (برهان). صاحب رتبه. صاحب منصب. صاحب مقام. باقدرد. مقتدر.

پایه رن.

[ای ی ز] (اخ) (۱) ادوار. درام نویس فرانسوی متولد بسال ۱۸۳۴م. ۱۲۴۹ ه. ق. در پاریس دارای تخیلی لطیف و دقیق. وفاتش در سال ۱۸۹۹م. ۱۳۱۶ ه. ق. (۱) - Pailleron, Edouard.

پایه گاه.

[ای / ی] (۱) (مرکب) پایگاه. رجوع به پایگاه شود.

پایه ور.

[ای / ی و] (ص مرکب) بلند مرتبه. بلند رتبه. بلند مقام: که گفتم من این نامه پایه ور نکرد او بدین نامه من نظر. (از هجوتنامه معجول بنام فردوسی نسخه خطی کتابخانه مؤلف). پای. (ص نسبی) قلیان پا، در اصطلاح اصفهانیان قلیان نی بیج. مقابل قلیان دستی.

پاییدن.

[د] (مص) رجوع به پائیدن شود.

پاییز.

(۱) رجوع به پائیز شود.

پایزه.

[ز / ز] (ص نسبی) رجوع به پائیزه شود.

پایزه کاری.

[ز / ز] (حامص مرکب) رجوع به پائیزه کاری شود.

پایین.

(ص نسبی، ق) رجوع به پائین و ترکیبات آن شود.

پایینی.

(حامص) رجوع به پایینی شود.

پ اوروشپ.

[پ ش پ] (اخ) (۱) صورت اوستائی نام پدر زرتشت است. این اسم مرکب است از صفت (پاوروش) بمعنی پیر چنانکه در وندیداد فرگرد ۷ فقره ۵۷ آمده است و از کلمه اسپ و معنی ترکیبی پ اوروشپ دارنده اسپ پیر است. در آبان یش فقره ۱۸ زرتشت پسر پوروشپ نامیده شده است. همچنین در فرگرد ۱۹ وندیداد در فقرات ۴ و ۶ و ۴۶ مسعودی در مروج الذهب این اسم را پوروشسپ آورده که معرب پوروشسپ است. هیأت پهلوی این اسم پوروشسپ (۲) است. رجوع به حاشیه صفحه ۱۶۳ از یسناها (جلد اول) تألیف آقای پورداود و فرهنگ لغات پهلوی تألیف دُ هارله (۳) صفحه ۲۳۱ شود. (۱) - (۲) - Pourushaspa. Purushasp. (۳) - De Harlez.

پیدنی.

[] (اخ) رجوع به طایفه کله بختیاری شود.

پینک.

[پ ت] (۱) بیتک. (مؤیدالفضلا). پاره ای از خوشه خرما و انگور. زنگله. چلازه. پاره ای از خوشه انگور و خرما که چند دانه مانند خوشه کوچک جمع آمده باشد و بزبان قزوینی آرخ گویند. (فرهنگ رشیدی). خوشه کوچک از خرما. (برهان).

پیره.

[پ پ ر] (ص) بلغت زند و بازند پیر را گویند. (برهان قاطع).

پیرشیدن.

[پَپْ دَ] (مص) پریشان کردن. پراکنده ساختن.

پپس.

[پَپْ لَ] (۱) تریدی که از نان خشک و روغن و دوشاب سازند ||. اشکنه ای که از روغن و پیاز بروغن بریان کرده و آب و نان خشک سازند. (برهان): که ز ماهیت ماهیچه بگویم رمزی نخوری رشته که این نیست چنین پپس وار. بسحاق. پپلیا. [پَپْ] (۱) بلغت زند و پازند جامه و قبا را گویند. (برهان قاطع).

پین.

[پِ پَ] (اخ) (۱) ملقب به قصیر پسر شارل مارتل. نخستین پادشاه فرانسه از سلسله کارلنزی (۲) است (رجوع به کارلنزیان شود). که بسال ۷۱۴م/۹۵۰ ه. ق. در ژوپی (۳) از اعمال بلژیک ولادت یافت و بسال ۷۶۸م/۱۵۰۰ ه. ق. در سن دُنیس درگذشت. وی مردی قصیرالقامه بود و بهمین سبب نیز قصیر لقب یافته است اما نیروی خارق العاده داشت. اندکی پیش از فوت پدر خویش بحکومت نوستری و بورگنی و پروانس رسید و از دو برادر وی یکی موسوم به کارلمان (۴) بر استرازی حکومت یافت و دیگری موسوم به گریفون بر آنان بشورید و مغلوب شد. از این پس وی با قوم آکیتن و آلامان و باوار و ساکسن جنگید. در سال ۷۵۱ م. بحمایت پاپ به پادشاهی فرانسه شناخته شد. پین پس از ازدواج با برث (۵) از او دو پسر آورد یکی بنام شارلمانی (۶) و دیگری بنام کارلمان. (۱) - Berthe au grand pied. (۵) - Carloman. (۴) - Jupille. (۳) - Carolingienne. (۲) - Pepin le Bref. (۶) - Charlemagne.

پیوهوآن.

[پِ پُ هُ] (اخ) پائی اوآن (۱). قومی از نژاد اندوتزی در اراضی داخل جزیره فرُمُر. Pai ouans. یا (۱) - Pepo-Hoans

پیه.

[پِ پَ] (۱) نان در زبان اطفال ||. ص) عَیّی. گول. چلمن. پخمه.

پت.

[پَ] (۱) آهار. آهار جولاهان. و آن چیزی باشد که در جامه مانند تا باریک شود و صیقل گیرد. (لغت نامه اسدی). آهار که بر جامه دهند. و غالباً آن لعابی است از کتیرا یا نشاسته یا صمغ و یا لعاب خطمی و جز آن که جامه یا کاغذ و امثال آن بدان آغارند تا شخ و محکم شود. شو. شوی. شوربا. خورش. آش. آش جامه. بالوده. بت. آهر. تانه. بخیر. آغار. لعاب: ریشی چگونه ریشی چون ماله پت آلود گونی که دوش تا روز با ریش گوه پالود. عماره. کونی دارد چو کون خواجه اش لت لت ریشی دارد چو ماله آلوده به پت. عماره. جهان ما چو یکی زود سیر پیشه ور است چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زی بروزگار خزان پتگری کند شب و روز بروزگار بهاری کندت رنگری بروزگار زمستان کندت سیم گری بروزگار حزیران کندت خشت پزی. منوچهری ||. سریش. (فرهنگ اسدی ||). لعاب: پت اسفرزه. پت برنج. (در لهجه خراسانیان ||). مرعز. مرعزا. مرعزاه. مرعزی. بُز و شَم. بُز پشم. پشم زیر موی بُز. پشم بن موی بز. پشم نرمی که از بن موی بز بشانه برآورند و از آن شال و کلاه نمند و کپنک و امثال آن کنند. (جهانگیری) (برهان). کرک. کلک. (جهانگیری ||). هرچیز که آن نرمی داشته باشد. (برهان ||). پت دادن؛ لعاب آوردن، اسفرزه پت میدهد. برنج پت داده است.

پت.

[پَ] (۱) شب پره ای است که آنگاه که صورت کرم دارد پشم و امثال آن را خورد و تباه کند. بید. دیوچه. سوس. مته. عته (۱). و رجوع به دیوچه شود. (۱) Mite. لاطینی (Teigne (Tinea - (۱)

پت آلود.

[پَ] (ن مف مرکب) آلوده به آهار. آهارزده. آهارکرده: آن ریش پرخندو بین چون ماله پت آلود گونی که دوش بر وی تا روز گوه پالود. عماره. پتابی. [پَ] (۱) فتاوی. پتاوی. (قسمی از مرکبات از قبیل ترنج و غیره).

پتاره.

[پَ رَ / رَ] (۱) غرواش. غرواشه. (رشیدی). غراوشه. (برهان). سمر. دست افزاری چون جاروب که جولاهان بدان آب بر جامه ای که بافتند پاشند.

پتاس.

[پَ] (فرانسوی، ۱) پُتاس. نیدروکسید پتاسیم که بدان پتاس محرق گویند. رجوع به پتاس محرق شود.

پتال.

[پَ] (فرانسوی، ۱) گلبرگ (۱). (۱) - Petale.

پتاوی.

[پ] (ا) فتاوی. پتایی. (قسمی از مرکبات) از قبیل پرتقال و ترنج و غیره و در التدوین آمده است که نام میوه ای است در جنگلهای مازندران.

پت یا پرا.

[(ا)] بلهجه هندی، شاهتره. (طب).

پت.

[پ] (ا) صوت) حکایت صوت پیایی فتیله چراغ گاه بآخر رسیدن روغن. جریست چراغ و شمع میران. بانگ فتیله چراغ و شمع چون خاموش شدن خواهد. آواز فتیله چراغ چون روغن آمیخته به آب دارد یا روغن آن نزدیک به برسیدن است. - پت پت کردن (چراغ یا شمع)؛ آواز کردن فتیله چراغ یا شمع آن هنگام که خاموش شدن خواهد.

پت.

[پ ت] (ا) توبه. استغفار. (برهان). پشیمانی. اصل پهلوی آن پت (۱) است. (۱) - patet.

پت جیا.

[(ا)] داروئی هندی است.

پتخ.

[پ] (ص) مبهوت و متحیر. (برهان ||). ابله. کالیوه. (برهان) (جهانگیری).

پترو.

[پ ت] (ا) تُنکَه طلا و نقره و مس و برنج و امثال آنرا گویند که در آن اسماء و طلسمات و تعویذ نقش کنند. (برهان). این کلمه هندی است. (رشیدی). و صاحب غیاث اللغات گوید پتر به فتحین پاره های آهن پهن کرده شده و این لفظ مشترک است در هندی و فارسی مگر در هندی تاء فوقانی را مشدد آورند: هر حمایل که از آن تعبیه تعویذ زر است بازویش و یحک از آهن پتر آمیخته اند. خاقانی. چشم بد کز پتر آهن و تعویذ نگشت بند تعویذ ببرید و پتر باز دهید. خاقانی. پتر آکساندروسک. [پ ر ل ر] (ا) یکی از قلاع ترکستان روس، مرکز ایالت آمودریا در نزدیکی آمودریا تقریباً مقابل شهر خانکا (۲). (۱) - Petro - Khanka - Alexandrovsk. (۲)

پترا.

[پ] (ا) (خ) یا وادی موسی. شهر عربستان قدیم میان بحر احمر و بحرالمت که متعاقباً پایتخت نبطیها و مردم ادوم یا ادومیه و سپس در دوره تسلط رومیان پایتخت فلسطین سوم بوده است. این شهر در دره عمیقی از کوه هور (۲) قرار داشت و در تجارت میان فنیقیه و فلسطین تأثیر و دخالت عظیم داشت. از قسمت رومی این شهر خرابه های بسیار باقی است که در سال ۱۸۱۲ م. بزرگوارت (۳) در آن کاوشهایی کرده است. (۱) - Burckhardt - Hor. (۳) - Petra. (۲)

پترارک.

[پ] (ا) (خ) شاعر معروف ایتالیائی متولد بسال ۱۳۰۴ م. ۷۰۳/ه. ق. در آرزوو. وی مورخ و متبعی بزرگ و صاحب مطالعات کثیره در کتب خطی قدیم و یکی از میرزترین افراد بشردوستان (۲) در عصر تجدد (۳) بود و شهرت وی بیشتر در منظومه هائی است بزبان عمومی. وفات وی در سال ۱۳۷۴ م. ۷۷۵/ه. ق. (۱) - Humanistes - Petrarque. (۲) - عصر النهضة. (۳) - Renaissance

پتربروک.

[پ ت ب] (ا) (خ) شهری از انگلستان دارای ۲۲۳۹۵ تن سکنه. و صاحب تجارت گندم و زغال و گچ و آجر و کلیسائی زیبا دارد. (۱) - Peterborough.

پتروپاولوسک.

[پ ر ل] (ا) (خ) نام چندین شهر در روسیه از جمله شهرکی در ناحیه یکاترینسلاو (۲) دارای ۵۰۰۰ تن جمعیت و شهرکی در ناحیه وُرژن (۳) دارای ۵۰۰۰ تن سکنه. و شهرکی در ناحیه خارکف (۴) و شهرکی دیگر در ناحیه تُرید (۵). (۱) - Tauride - Kharkov. (۵) - Voroneje. (۴) - Iekaterinoslav. (۳) - Petropavlovsk. (۲)

پتروپاولوسک.

[پ ر ل] (ا) (خ) نام دو شهر در آسیای روسیه: یکی حکومت نشین کل ناحیه استپ در کنار نهر «یشیم» دارای ۱۵۲۲۰ تن جمعیت و مرکز ناحیه ای دارای ۱۰۳۰۰۰ تن سکنه. دیگر شهری در مشرق سبیره در ساحل شرقی شبه جزیره کامچاتکا دارای ۵۰۰ تن سکنه و این شهر بندری مستحکم است و لکن در قسمت اعظم از سال یخبندان میباشد و قسمتی از آن را بحریه انگلیس و فرانسه در سال

۱۸۵۵م. خراب کردند.

پترلیس.

[پ رُ پ] (اخ) (۱) شهری در برزیل به ناحیه ریودژانیرو دارای ۸۵۰۰ تن سکنه است. (۱) - Petropolis.

پترزآودسک.

[پ رُ و] (اخ) (۱) شهری از روسیه کرسی ناحیه اولونتز (۲) کنار دریاچه اَنگا، دارای ۱۳۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Petrozavodsk. Olontez - (۲).

پترس بورگ.

[پ ت] (اخ) (۱) نام عده ای از شهرهای اتازونی و از آن جمله شهری در کشور ایلینوی مرکز ناحیه مَنارد بر ساحل سانگامن دارای ۴۷۰۰ تن سکنه و دیگر شهری در کشور ویرجینیا دارای ۲۲۰۰۰ تن سکنه و کارخانه های نساجی و تنباکو. (۱) - Petersburg.

پترسبورگ.

[پ ت] (اخ) (۱) یا سن پترسبورگ (۲). سن پترزبورگ، پترزبورگ، پترزبورغ، پتروگراد. که اکنون لنین گراد نامیده میشود. این شهر در دوره تزارها پایتخت روسیه بود و در مصب رود نوا در ۲۷۲۰ هزار گزی شمال شرقی پاریس واقع است. سکنه آن ۳۱۹۱۴۰۰ تن است و عماراتی زیبا و عالی دارد. و یکی از بزرگترین بنادر روسیه در کنار دریای بالتییک و از مراکز صنعت و تجارت است. این شهر را پترکیبر بسال ۱۷۰۳م/۱۱۱۴ه.ق. بنا کرد و ناحیه لنین گراد فع ۵۵۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (۱) - Saint - Petersburg. Petersburg.

پترسنی.

[پ رُ س] (اخ) (۱) شهرکی از مجارستان در ترانسیلوانی بر ساحل زسیلی (۲) از شعب دانوب دارای ۳۸۰۰ تن سکنه. (۱) - Petroseny. Zsily - (۲).

پترگراد.

[پ رُ] (اخ) رجوع به پترسبورگ یا سن پترسبورگ شود.

پترن.

[پ رُ] (اخ) (۱) کاپوس. نویسنده لاتینی قرن اول میلادی. اصل وی از طایفه گل (۲) بود و در دربار نرون زندگانی مرفه داشت و کتابی بنام ساتیریکن (۳) دارد. این کتاب اثری نفیس راجع به آداب و عادات رومیان قرن اول میلادی است. وی با گشودن رگ انتحار کرد. (۱) - Satyricon - Gaule. (۲) - Petrone, Caius.

پترن.

[پ رُ] (اخ) (۱) سن. کشیشی از لهستان. او در قسطنطنیه بتاریخی نامعلوم متولد شد و در حدود ۴۵۰م. به لهستان در گذشت و از خاندانی شریف بود و از دست پاپ سیلستن اول عنوان «اسقف لهستان» یافت و ذکران وی در چهارم اکتبر باشد. (۱) - Saint Petrone.

پترنی.

[پ رُ] (اخ) (۱) یا پترین (۲) یا پرنل (۳). دوشیزه شهید در قرن اول میلادی. وی بموجب اساطیر دینی دختر سن پیر (۴) است و ذکران وی در ۳۰ مایوس واقع است. (۱) - Saint Pierre - Pernelle. (۲) - Perine. (۳) - Petronille.

پتره.

[] (۱) قفل باشد از آن در و غیر آن. (صحاح الفرس). (در نسخه دیگر «پره» و این صحیح است و پتره محرف آن است). بند.

پترهف.

[پ ت ه] (اخ) (۱) شهری از روسیه به ایالت سن پترزبورغ در کنار خلیج کزنشتات دارای ۱۱۵۰۰ تن سکنه. این شهر در سال ۱۷۱۱م/۱۱۲۲ه.ق. بدست پترکیبر بنا شد و قصور عالیه و باغهای بسیار دارد و در دوره تزارها اقامتگاه خاندان سلطنتی بود. این شهر با حومه خود ۲۵۰۰ هزارگرمربع مساحت و ۷۰۰۰۰ تن جمعیت دارد. (۱) - Peterhof.

پترج.

[پ] (اخ) (۱) قصبه ای است در سالتیک واقع در سنجاک سیروز. مردم آنجا بیشتر مسلمان باشند و مجموع جمعیت آن ۴۰۰۰ تن است و رود اوسترومجه از نزدیک آن گذرد. قسمت اعظم اراضی آنجا کوهستانیست و جنگلهای شاه بلوط دارد و از آنجا پنبه و تَن و تریاک و مقداری ابریشم و عسل خیزد و میوه بسیار دارد و سیب و انگور آن مشهور است و از انگور آن شراب نیک آید و

سکنه مجموع آن ناحیه ۲۸۷۳۰ تن باشند که نیمی مسلمان و بقیه بلغاریان و لوریانند و این ناحیه دارای ۱۳ جامع و یک مسجد و سه مدرسه و ده مکتب و پانزده کلیسیا و یک حمام است. (۱) - Petritch.

پتريکا.و.

[پ] (ا) (خ) (۱) قصبه ای است در ۱۱۰ هزار گزی طرف شرقی کابلش به لهستان دارای ۵۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Petrikau.

پتسو.

[پ] (ا) (۱) کشک خشک || دوغ. (شعوری). ظاهراً مصحف پینوست.

پتسترو.

[پ] (ا) (۱) لغت بلوچستانی است. رجوع به پتگاو شود.

پتسخوار گر.

[پ] (ا) (خ) (۱) پدشخوار گر. پدشخوار گر. پدشخوار گر. (مجموع التواریخ). فدشوار گر. (نامه تنسر از تاریخ طبرستان و رویان). نام سلسله جبالی از دره خوار ری تا سوادکوه و دماوند و سلسله البرز تا رودبار قزوین. صاحب مجمل التواریخ والقصص مؤلف بسال ۵۲۰ ه. ق. چنین آورده است که: «او [کسری نوشروان] را به لقب فدشخوار گرشاه گفتندی بروزگار پدرش، زیرا که او پادشاه طبرستان بود و فدشخوار نام کوه و دشت باشد و گر نام بشتهها». این اسم در غالب از نسخ برشوار گر و فرشوار گر آمده که تحریفی است از کلمه پدشوار گر یا فدشوار گر و اصل آن چنانکه آورده ایم پدشخوار گر یا پتسخوار گر بوده است. سلسله جبال مذکور در دوره ساسانی بهمین نام معروف بوده و در کارنامه اردشیر بابکان به همین نحو مذکور است. این کوه شعبه ای است از رشته جبال آپارین قدیم که در اوستا بنام اویاثری سینا مذکور است و همان پتیشوارش است که در کتیبه دارا دیده میشود و بمعنی پیش خوار کوه است یعنی کوهی که پیش خوار واقع است و استرابون جغرافیانویس یونانی (۵۸ قبل از میلاد تا حدود ۲۵ پس از میلاد) اسم پتسخوار را به سلسله جبال البرز میدهد. پروکوپیوس مورخ نیز آنگاه که از کیوس بحث کند (برادر ارشد خسرو انوشه روان) لقب وی را پتسخوار شاه (۲) مینویسد. این کلمه پتسخوار یا پتسخوار در کتابهای مؤلفین اسلامی نیز دیده میشود. ابن خردادبه در کتاب المسالک والممالک در ضمن ملوکی که اردشیر آنان را شاه خواند، ذکر بدشوار گر شاه را میکند و در شرح قسمت شمالی خطه ایران مینویسد: «وفیه طبرستان والرویان و جیلان و بدشوارجر، و ملک طبرستان و جیلان و بدشوارجر یسمی جیل جیلان خراسان». ابوریحان بیرونی هم در الآثارالباقیه در موقع ذکر «ملوک الجبال» آورده است «و اما الاصل الآخر فملوک الجبال الملقبون باصفهبدیه طبرستان و الفرغوجر شاهیه». و همچنین سید ظهیرالدین در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران چندین بار این کلمه را ذکر کرده و در شرح طبرستان آورده است که «طبرستان داخل فرشوارگر است و فرشوارگر آذربایجان و جیلان و طبرستان و ری و قومیس میباشد». و باز در باب این کلمه نوشته است که «طبرستان را در قدیم الایام فرشوارجر لقب بود». در داستانهای ملی ما نیز که در بعض متون پهلوی باقی مانده نام این کوه بسیار آمده است از آن جمله در بند هشن (فصل ۳۳): «... پس افراسیاب آمد و متوشچهر را با ایرانیان به «پتسخوارگر» براند و بر آنان بیماری و نیاز و بسی بلا فرود آورد». رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۳۶ و حواشی آقای مجتبی مینوی بر نامه تنسر صص ۵۱-۵۲ و حماسه سرائی در ایران ص ۴۴۳ شود. (۱) - Patashxvargar. (۲) - تبدیل خوار به وار در پتسخوار گر و پتسخوار گر در لهجات ایرانی باز دیده شده است، چنانکه در دشخوار، دشوار.

پتفت.

[پ] (ا) (۱) پت. توبه. استغفار. بازگشت از گناهان. (برهان).

پتفوز.

[پ] (ا) (۱) گرداگرد دهان و منقار مرغان. (برهان). پوزه. معرب آن فطیسه است: مستطعم الفوس، پتفوز اسب. (منتهی الارب): عاریت داده بدو سبیل و ریش و پتفوز ببخارا شده هنگام صبا علم آموز. سوزنی. بشعر عذب دل افروز من نگر، منگر بریش و سبیل و پتفوز و رنگ موزه من. سوزنی. و بدین معنی بجای حرف اول تایی قرشت هم آمده است ||. گرداگرد کلاه. (برهان).

پتفوز بند.

[پ] (ا) (۱) مرکب) پوزه بند. کعام، پتفوز بند شتر. (منتهی الارب).

پتک.

[پ] (ا) (۱) کدین بزرگ آهنگران. (اسدی). فطیس. خایسک بزرگ. مطراق. مطرقه. آنچه آهنگران با آن کوبند. مطرقه ای بزرگ از فولاد که آهنگران بدان فولاد و آهن تنک سازند و یا شکنند. آمیمه. مرزبه. آهن کوب. بنج. پلوک. پک. کوبین. کوبیاز. مهره. گزینته. پکوک: آنجا که پتک باید خایسک بیهده است گوز است خواجه سنگین مغز آهنین سفال. منجیک. برآمد چکاچاک زخم سران چو فولاد با پتک آهنگران. فردوسی. بفرمود کآهنگران آورند مس و روی و پتک گران آورند. فردوسی. نخست اندر آمد [گیو] بگزر گران همی کوفت چون پتک آهنگران. فردوسی. بگشتاسب دادند پتکی گران بر او انجمن گشته آهنگران. فردوسی. سر سروران زیر گرز گران چو سندان بد و پتک آهنگران. فردوسی. بیاورد جاماسب آهنگران چو سوهان فولاد (۱) و پتک گران. فردوسی. وزان پس بزد دست و گرز گران بر آورد چون پتک آهنگران. فردوسی. وز آن زخم و آن گرزهای

گران چنان پتک و پولاد آهنگران. فردوسی. بگردن بر آورد گرز گران همی کوفت چون پتک آهنگران. فردوسی. تهمتن چنین داد پاسخ که نام چه پرسى که هرگز نبینی تو کام مرا مام من نام مرگ تو کرد زمانه مرا پتک ترگ تو کرد. فردوسی. یکی نامور بود بوراب نام پسندیده آهنگری شاد کام همی کرد او نعل اسبان شاه ورا نزد قیصر بدی دستگاه ورا یار و شاگرد بد سی و پنج ز پتک و ز آهن رسیده برنج، فردوسی. بیچید بر زین و گرز گران بر آهیخت چون پتک آهنگران. فردوسی. بر آمد بزیر آن نگرگ از هوا چنان پتک پولاد آهنگران. منوچهری. در کام بامید قبول تو کند خوش آهن الم پتک و خراشیدن سان را. انوری. کاوه که داند زدن بر سر ضحاک پتک کی شودش پای بند کوره و سندان و دم. خاقانی. - امثال: صد پتک زرگر یک پتک آهنگر، نظیر، صد سوزن سوزنگر یک چکش آهنگر. (۱) - ن ل: چو سندان پولاد.

پتک.

[[(۱) بلور. «البلور انفس الجواهر التي يعمل منها الاواني لو لانتزله بالکثرة و یسمیه الهند پتک و فیه فضل صلابه یقطع بها کثیر من الجواهر...» (الجماهر ص ۱۸۳).]]

پتک.

[پُتُک] (اخ) (۱) شهری است در ممالک متحده امریکا رد آی لاند واقع در کنار بلاکستون دارای ۱۷۵۰۰۰ تن سکنه. و صنعت نساجی پنبه ای دارد. (۱) - Pawtucket.

پتکار.

[پ] (نغ مرکب) آهنگر.

پتکاری.

[پ] (حامص مرکب) آهنگری: بدو گفت طوس ای یل شوربخت چگوئی سخنهای بی مغز و سخت نه خسروژادی نه والاسری پدرت از سپاهان بد آهنگری چو بر ما کمر بست سالار گشت پس از پتکداری سپهدار گشت. فردوسی. پتک زن. [پ ز] (نغ مرکب) آهنگر. پتکدار: سر عدو بتن اندر فرورد بدبوس چنانکه پتک زن اندر زمین برد سندان. فرخی. پتکوب. [پ] (۱) آچاری که از گردو و ماست و امثال آن کنند. و رجوع به بتکوب شود.

پتک.

[پ] (۱) پتک.

پتکاو.

[پ ت] (۱) لغتی است بلوچی بمعنی مایه (۱) پُتُتُر. مایه شتر. (۱) - Vaccine.

پتگر.

[پ گ] (نغ مرکب، ا مرکب) پتگر. پرویزن. (جهانگیری). ماشوب.

پتگر.

[پ گ] (ص مرکب) آهارزننده. آهارکننده.

پتگه.

[[(۱) به ترکی قانصه است و بفارسی سنگدان طیور.

پتگیر.

[پ] (نغ مرکب، ا مرکب) پتگر. پرویزن. ماشوب. (برهان). غریبال. و رشیدی گوید: «یحتمل که تنگیز باشد که چنین خوانده یعنی باریک بیز».

پتلوب.

[پ] (۱) نان خورشی است که از ماست و شیر و مغز گردکان سازند. بتکوب. و ظاهراً مصحف پتکوب یا بتکوب باشد.

پتلوز.

[پ] (۱) (فرهنگ شعوری) پتکوب. بتکوب. ظاهراً مصحف پتکوب است.

پتمار زدن.

[پ ز د] (مص مرکب) چون بوتیمار سر در میانه دو شانه فرو بردن. محزون نشستن. رجوع به بوتیمار شود.

پتمارزده.

[پُ زَ دَ / د] (ن مف مرکب) محزون. سر میان دو شانه فروبرده.

پتنگ.

[پ ت] (ل) دریچه و منفذی را گویند که در خانه‌ها بجهت روشنایی گذارند. (برهان). روشن. باجه.

پتنی.

[پ ت] (ل) پاتنی. پاتینی. طبقی که بدان غله افشانند. چچ: بر سر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر پتنی بر دو سرش چون دو سر میزان است. اثر اومانی (۱). پتو. [پ] (ل) از پت بمعنی مو، قسمی منسوج پشمین. پشمینه معروف کشمیری. (رشیدی). پارچه زفت پشمین که بر روی لحاف و گاهی تنها چون لحاف بر روی افکنند. فرالای گوید در صفت جوانی صوفی: بتن بر یکی ژنده ای از پتو شب و روز بودی بروی و بمو. (از جهانگیری). و این کلمه ظاهراً از پتو به ضم پا و تاست که در لهجه کرمانیان بمعنی پریشم و پشم آلوست. پتو. [پ ت] (ل) موضعی را گویند از کوه و غیر آن که پیوسته آفتاب بر آن بتابد و مقابل آنرا نسر خوانند و مخفف پرتو هم هست. (برهان). برآفتاب. آفتاب رویه. (۱) - جهانگیری این بیت را شاهد آورده و معنی شعر معلوم نیست.

پتو.

[پ] (اِخ) نام محلی کنار راه لار به بستک میان انوه و شیخ حضور در ۴۷۴۵۰۰ گزی شیراز.

پتو.

[پ] (ص) در لهجه کرمانیان، پریشم، پشمالو.

پتواز.

[پ ت] (ل) بتواز. پدواز. (رشیدی). آده. میقعه. (برهان). نشیمن کبوتر و باز و دیگر پرندگان از شکاری و غیرشکاری و آن دو چوب است که به اندک فاصله از یکدیگر بر زمین فروبرند و چوب دیگر بر زیر آن دو نهند چنانکه نشستن آن جانوران را بکار آید. مطلق آرامگاه و نشستگاه. (رشیدی): چو از پتواز چوگان تو سرزد هوا گیرد چو باز تیزر، گوی، عمید لوبکی (از فرهنگ رشیدی). دریغ و درد که بختم نشد دلیل و کنون قفس شکسته و روحم نشسته بر پتواز. میرغوری. و رجوع به پدواز شود. پتوازه. [پ ز / ز] (ل) پتواز. رجوع به بتواز شود.

پت و پهن.

[پ ت پ] (ص مرکب) از اتباع. پهنی پهن: بینئی پت و پهن.

پتوس.

[پ] (اِخ) (۱) مردی رومی که او را به تهمت مخالفت با کُلند امپراطور روم محکوم به مرگ کردند و زن او مسماء به آزی (۲) آریا پیش از او خود را بکشت و قبل از مرگ برای تشجیع شوهر خود گفت «پتوس، بنگر مرگ را تعبی نیست» (۳). (۱) - Paetus. Poete, non dolet - (۳) - Arrie. (۲).

پتولمانیس.

[پ ت ل] (اِخ) (۱) نام چندین شهر است که بزمان بطلسمه مصر تأسیس یا تعمیر و تزیین شده است و عمده آن شهرها که بنام پتولمانیس نامیده میشود شهرهای ذیل است: اولی در ساحل سوریه، شهری که امروز بنام عکا خوانده میشود. دومی در ساحل برقه که امروز آنرا طلسمه خوانند و اکنون قریه ای است و آثار قدیمه در آنجا هست. سومی شهری بوده است در مصر علیا به ساحل یسار نیل که امروز بنام منشیه الندی معروفست چهارمی در ساحل بحر احمر است که آنرا پتولمانیس نیرون مینامیدند و محتمل است که آن شهر در محلی که امروز بنام المرسی المبارک در ساحل حبشه موسوم است بوده است. (۱) - Petolemais.

پتوله.

[پ ل / ل] (ل) بافته ابریشمی منقش کار هندوستان را گویند. (برهان).

پتوه.

[پ] (هندی، ا) نوعی از کشتی. (غیاث اللغات).

پته.

[پ ت / ت] (ل) جواز. گذرنامه. بلیط. گذرنامه اسب و استر و اشتر و خر و الاغ و مال التجاره و جز آن. جواز مالداران که حاکی از ادای حق راهداری است. بندگونه ای که جاجا در جویهای نشیب دار بندند که هم آب نگاه دارد و هم جوی شسته نشود. - پته اش روی آب افتادن؛ راز و سز او فاش شدن. - پته بستن؛ بستن بند در جای جای جویهای نشیب دار.

پته.

[پت] (هندی، ا) نوعی از شمشیر راست باشد.

پتی.

[پ] (ص) در تداول عامه، ساده، تنها، تهی، خالی، بی خورش، خشک، کُفت: نان پتی، قفار، نان تهی، نان خالی، خبز کفت، (متهی الارب)، آب پتی؛ آب تهی، آب خالی، آب محض، دوغ پتی؛ دوغ بی کره و روغن و بسیار آب ||. برهنه، عور، روت، پاپتی، - قلیه پتی؛ جیروویر، جغورنغور، حسره الملوک، و آن طعامی است فقرا را از روده خرد کرده که با روغن و پیاز سرخ کنند و سرکه بر آن مزید کنند. و گاه از جگر خرد کرده سازند ||. آشکار.

پتیار.

[پت] (ا) پتیاره، رجوع به پتیاره شود.

پتیاره.

[پت ر / ر] (ا) (۱) در پهلوی پتیارک (۲) بمعنی مخالفت و بغضاء و ستیز و خصوصاً مخلوقات اهریمنی که برای تباه کردن آفریدگان اهورمزدا پدید آمده اند و اصل اوستائی آن پتی تیار (۳) است (۴): مخالفت، ضدیت، بغضاء، عدوان، عداوت، عناد، دشمنی، خلاف، فتنه، شور و آشوب و غوغا: برگشت چرخ با من بیچاره و آهنگ جنگ دارد و پتیاره، کسان، نیاید ز ما با قضا چاره ای نه سودی کند هیچ پتیاره ای، فردوسی، همه پیش فرمانش بیچاره اند که با شورش و جنگ و پتیاره اند، فردوسی، چنین گفت کان کو چنین باره کرد نه از بهر پیکار و پتیاره کرد، فردوسی، الا ای مرد پیرایه، خراسان مدار این خون و این پتیاره آسان، فخرالدین اسعد (ویس و رامین)، نهان گشته ز شاهنشاه دایه که خود پتیاره را او بود مایه، (ویس و رامین)، نباید خریدن ورا [یوسف را] چاره نیست بدین در ره هیچ پتیاره نیست، شمس (یوسف و زلیخا)، مر آن آبدان را به صد پاره کرد بسی شور و پرخاش و پتیاره کرد، شمس (یوسف و زلیخا)، جو لطفش آمد پتیاره زمانه هب است جو قهرش آمد اقبال آسمان هدر است، انوری ||. آفت، بلا، عیب، مصیبت، چیزی که دشمن دارند، (فرهنگ اسدی): بجز کشتن و بستن چاره نیست که زنگی تر (۵) از مرگ پتیاره نیست، فردوسی، تو اینم کردن مگر چاره ای که بی چاره ای نیست پتیاره ای، فردوسی، ز مردن مرا و ترا چاره نیست درنگی تر از مرگ پتیاره نیست، فردوسی، همی رفت باید کزین چاره نیست مرا بدتر از مرگ پتیاره نیست، فردوسی، بر آشفتم بهرام و شد سرخ چشم ز گفتار پرموده آمد بخشم به تیزیش یک تازیانه بزد بدانسان که از ناسزایان سزد بیستند هم در زمان پای اوی یکی تنگ خرگاه شد جای اوی چو خواد بر زمین چنین دید گفت که این پهلوان را خرد نیست جفت بیامد به نزد دبیر بزرگ بدو گفت کاین پهلوان سترگ به یک پشه از بن ندارد خرد ازیرا کسی را بکس نشمرد بیایدش گفتن کزین چاره نیست ورا بدتر از خشم پتیاره نیست بزدیگ بهرام رفت آن دو مرد زبانها پر از پند و رخ لاجورد، فردوسی، بدو گفت شاه آن بد نابکار به پیش تو در، کی کند کارزار یکی مرد خونریز بدکار و دزد بخواهی ز من چشم داری بمزد! ولیکن کنون زین سخن چاره نیست دگر زو برتر نیز پتیاره نیست، فردوسی، شود جای خالی و من چاره ای بسازم ترسم ز پتیاره ای، فردوسی، جو دانی که از مرگ خود چاره نیست ز پیری برتر نیز پتیاره نیست، فردوسی، نیاید که اندر نهان چاره ای بسازد گزندی و پتیاره ای، فردوسی، نگر تا چگونه کنی چاره ای کزان گم شود زشت پتیاره ای، فردوسی، تخواره که در جنگ غمخواره بود بلان سینه را زشت پتیاره بود، فردوسی، دو چشم من چنین پتیاره دیده چرا پر خون ندارم هر دو دیده، فخرالدین اسعد (ویس و رامین)، ز غم خوردن برتر پتیاره ای نیست ز خرستندی به او را چاره ای نیست، فخرالدین اسعد (ویس و رامین)، از عامه خاص هست بسی بدتر زین صعب تر چه باشد پتیاره، ناصر خسرو، پتیاره ظلمی بالای بخلی درمان نیازی علاج آزی، مسعود سعد، ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک مدیح صاحب خواندم همی چو حرز ز بر، مسعود سعد، بروز عدلش میزانهای ظلم سبک بعون رایش پتیاره های دهر سلیم، ابوالفرج رونی، جهاندار گفت این پتیاره ای برو گر توانی بکن چاره ای، نظامی ||، مخلوقات اهریمنی که از پی تباه کردن و ضایع ساختن آثار و آفریدگان اهورمزدا پدید آمده باشند، (فرهنگ پهلوی دهارله)، دیو، مخلوق اهریمنی: همانا شنیدستی آوای سام نید در زمانه چو نیکام نخستین بطوس اندرون اژدها که از چنگ او کس نگشتی رها... دگر سهمگین دیو بد بدگمان تنش بر زمین و سرش با سمان... دو پتیاره زینگونه بیجان شدند ز تیغ یل سام بریان شدند، فردوسی، برون شد [رستم] به نخجیر چون نره شیر کمندی بدست اژدهائی بزیر بدشتی کجا داشت چوپان گله بدانجا گذر داشت شیر یله سه روزش همی جست از آن مرغزار همی کرد بر گرد اسبان شکار چهارم بدیدش گرازان بدشت چو باد شمالی برو برگذشت درخشنده زرین یکی باره بود بچرم اندرون زشت پتیاره بود، فردوسی، شوید این شگفتی ببینید گرم چنان زشت پتیاره دریده چرم، فردوسی، پراکنده گردد بدی در جهان گزند آشکارا و خوبی نهان به هر کشوری در ستمکاره ای پدید آید و زشت پتیاره ای، فردوسی، از آن چاره ضحاک بیچاره بود که جانش گرفتار پتیاره بود، فردوسی، جهان ویژه کردم ز پتیاره ها بسی شهر کردم بسی باره ها، فردوسی، پس آن چرم پتیاره کآورده بود بیورد و شاه و سپه را نمود کهی بُد دوسر بروی و هشت پای که ده زنده پیش نبردی ز جای همه کام دندان پیل و نهنگ همه پنجه چنگال شیر و پلنگ... اسدی، سپاه و شه از سهم آن نره دیو بمانندند با یاد کیهان خدیو... بفرمود شه چاردار بلند مر آن زشت پتیاره کرده به بند همه تن بزنجیرهای دراز به میدان بدان دارها بست باز، اسدی، گرفتند لشکر بیکره خروش که او منهراس است با او مکوش دژ آگاه دیوی بدو منکر است به بالا چهل رش ز تو برتر است... سپهدار گفت از من آغاز کار خود این رزم کرد آرزو شهریار از این زشت پتیاره چندین چه باک؟ همین دم ز کوشش کم در مفاک، اسدی، کنون آمده ست اژدهائی پدید کز آن اژدها مه دگر کس ندید از آنکه که گیتی ز طوفان برست ز دریا برآمد بخشکی نشست گرفته نشیمن شکاوند کوه همی دارد از رنج گیتی ستوه میان بست بایدش [گرشاسب را] برتاختن وزان زشت پتیاره کین آختن، اسدی، سمنش چو آن زشت پتیاره دید شمید و هراسید و اندر رمید، اسدی ||، مکر و فریب، حبله، دعا: همان مادری کن که کردی همی چرا گرد پتیاره گردی همی، شمس (یوسف و زلیخا ||)، شدت و سختی و نفاذ حکم، (جهانگیری): گردش افلاک با پتیاره حلمش خجل صورت تقدیر در آئینه علمش عیان، سید ذوالفقار شیروانی ||، خجلت، شرمندگی: ای خواجه که سرعت ساعی عزم تو پتیاره تحرک باد بزبان دهد، سید ذوالفقار شیروانی، در فرهنگ جهانگیری این

معنی را در ذیل لفظ پتیاره آورده و بیت مذکور نیز شاهد آمده است. اما رشیدی گوید که پتیاره در این بیت مصحف لفظ پیغاره است. مکنون. مخزون. (جهانگیری) (برهان). و در فرهنگها بیت ذیل را برای این معنی شاهد آورده اند و صریح در مقصود نیست: اندر ضمیر او عیان پتیاره سز قدر و اندر گمان او نهان پیرایه نور یقین. سید ذوالفقار شیروانی (از جهانگیری) (ص). دشنامی سخت قبیح در تداول زنان که زنان را گویند. زشت. نازیبا. مهیب. چیزی مکروه و مهیب که دلبر و بی اختیار بر کسی آید خواه حادثه، خواه بلیه فلک و حکم قدر خواه جانور و انسان و خواه کار و کردار. (رشیدی): چنین داد پاسخ که آرزو نیاز دو دیوند پتیاره و دیرساز فردوسی. جهانی بر آن جنگ نظاره بود که آن اژدها سخت پتیاره بود. فردوسی. ز دوران نگر مانده بیچاره ایم گرفتار این زال پتیاره ایم. اسدی. پتی دلاکروآ. [پ د] (خ) (۱) فرانسوا. مستشرق معروف فرانسوی که بسال ۱۶۲۲م. ۱۰۳۱ ه. ق. ولادت یافته و بسال ۱۶۹۵م. ۱۱۰۶ ه. ق. در پاریس درگذشته است. وی چهل سال مترجم زبان ترکی و عربی پادشاه فرانسه بود و تاریخ فرانسه را بترکی ترجمه کرد و تاریخ چنگیزخان (۲) پادشاه مغول و تاتار را نگاشت که بسال ۱۷۰۱ م. منتشر شد. دیگر از تألیفات او فرهنگ ترکی بفرانسه و فرانسه بترکی است. وی فهرستی از نسخ خطی ترکی و فارسی کتابخانه سلطنتی نیز ترتیب داد و از وی پسری ماند سمی پدر. رجوع به فقره بعد شود. (۱) - رشیدی این کلمه را به کسر اول ضبط کرده است. (۲) - (patyarak. paityara. مشتق از (۳) - (۴) ar, paiti) - رجوع شود به فرهنگ پهلوی تألیف de Harlez (۲۲۳). (۵) - ن ل: درنگی تر. (۱) - Histoire du Genghis-Khan (۲) - Petis de La Croix, Francois.

پتی دلاکروآ.

[پ د] (خ) (۱) فرانسوا. پسر فرانسوا پتی دلاکروآ که بسال ۱۶۵۳م. ۱۰۶۳ ه. ق. در پاریس ولادت یافت و بسال ۱۷۱۳م. ۱۱۲۴ ه. ق. در همان شهر درگذشت. وی سفری به مشرق کرد و از سال ۱۶۹۰م. به بعد استاد زبان عربی در مدرسه سلطنتی (۲) بود و چند سال بعد مترجم پادشاه فرانسه و جانشین پدر شد. از آثار وی یکی تاریخ سلطان ایران و وزیرانش، حکایات ترکی است که از مؤلفات شیخ زاده ترجمه شده است (۱۷۰۷م.) و دیگر ترجمه هزارویکروز از حکایات ایرانی (۱۷۱۰-۱۷۱۲م.) و از وی پسری ماند موسوم به الکساندر پتی دلاکروآ. (۱) - College Royal - (۲) - Petis de La Croix, Francois.

پتی دلاکروآ.

[پ د] (خ) (۱) آلکساندر - لویی - ماری. پسر فرانسوا پتی دلاکروآ (دوم) که بسال ۱۶۹۸م. ۱۱۰۹ ه. ق. ولادت یافته و بسال ۱۷۵۱م. ۱۱۶۴ ه. ق. درگذشته است. وی نیز مانند پدر مترجم دربار و استاد مدرسه سلطنتی بود و از ترجمه کتابی از ترکی بنام فهرست مطالب؛ قانون سلطان سلیمان و غیره یا وضع سیاسی و نظامی، مستخرج از اسناد رسمی دولتی عثمانیان (۲) باقی مانده که بسال ۱۷۲۵ م. چاپ شده است. دیگر مکاتیب انتقادی حاجی محمد افندی (۳) بعنوان «خاطرات شوالیه آروبو» (۴). (۱) - Petis de La Croix, Alexandre-Louis-Marie. (۲) - Bibliographie; Canon du Sultan Suleiman, etc. ou Etat politique et militaire, tire des archives des princes Ottomans. (۳) - Lettres Critiques de Hadji Mohammad - Effendi. (۴) - Memoire du chevalier d'Arvieux.

پتیر.

[پ] (۱) رزمه و بقچه که جامه در آن نهند. (فرهنگ شعوری به نقل از فرهنگ نعمه الله).

پتیره.

[پ ر] (ص، ا) امری مکروه طبع. چیزی که مکروه طبیعت باشد. (جهانگیری) (رشیدی). و ظاهراً این کلمه صورتی از پتیاره است: بدر میروم زین پتیره سرای نماند جهان نام ماند بجای. زجاجی. پتیره. [پ ل] (۱) مصحف پلته بمعنی فتیله است.

پج.

[پ] (۱) پز. گریوه کوه. (رشیدی). کوه. جبل. (رشیدی) (جهانگیری). رجوع به پز شود.

پجار.

[پ] (۱) پج. پز. کوه. (برهان).

پج.

[پ] (ا) صوت لفظی است که بز را گویند و نوازند. (فرهنگ اسدی): زه دانا را گویند که داند گفت هیچ نادان را داننده نگوید زه سخن شیرین از زفت نیاید بر بز به پج پج بر هرگز نشود فریه. رودکی. رجوع به پج شود. پجردن. [پ ج د] (مص) در زبان عوام پرستاری و نهایت مواظبت کردن از روی مهربانی چیزی یا کسی را. پرستاری پیر و بیمار و طفل کردن. و اصل بجرمق زبان آذری، این کلمه است.

پجشک.

[پ ج] (۱) طبیب. پزشکی. مُعالج. (مذهب الاسماء): و محمد بن زکریا پجشک از آنجا [ری] بود. (حدود العالم).

پجشک ستور.

[پ ج ک س] (ترکیب اضافی، مرکب) بیطار. دام پزشکی.

پجشگی.

[پ ج] (حامص) طبابت. پزشکی.

پچنگ.

[پ ج ن] (اخ) (۱) یا نوگای. نام قبایلی میان دره های آرال و یمبا. و رجوع به پچنگ شود. (۱) - Pechenegus.

پجول.

[پ] (۱) پجول. پژول. بژول. شتالنگ. اشنالنگ. کعب. قاب. غاب: نه اقمس سرون و نه نفرس دو پا نه اکفس پجول و نه شم ز استر. ابوعلی الیاس (از فرهنگ اسدی) (۱). پجیو. [پ جی] (۱) اشتغال به امری است که غرض از آن اعتقاد بهم رسانیدن مردم باشد به کسی و آنرا سالوسی و ریا خوانند. (برهان). (۱) - این بیت در بعض نسخ فرهنگ اسدی به هیأت ذیل آمده است: نه اقمس سرون و نه نفرس دو پا نه اکفس پژول و نه نر ماستر و نیز: نه اقمس سرون و نه هول [؟] دو پا نه اکفس پجول و نه شم ز استر [کذا]

پج.

[پ] (ص) پوج. پوک. میان تهی. و این کلمه مخفف پوج است: هستم ز سرّ چو نار ز دانه به تیرمه وز خیر پُج میانه چو اندر بهار سیرسوزنی. پج. [پ] (اخ) (۱) نامی است که آرنآودها و ملل اسلاو به قصبه ایک دهند. رجوع به ایک شود. (۱) - Petch.

پجاری.

[پ] (ص) شطرنجی. منقش به نقوش مربع (۱). (۱) - Quadrille.

پجاق.

[پ] (ترکی، ا) کارد. چاقو. رجوع به پجق شود.

پج پج.

[پ پ / پ پ] (ا صوت) پج. پجه. فچفجه. پژیز. (رشیدی). پج. پج. پج. نام آواز آنکه راز و نجوی کند. نجوی. نیمه. هسیس. منافه. سخنی که آهسته با یکدیگر گویند (۱). لفظی که شبانان بز را بدان نوازند. پج پج: زه دانا را گویند که داند گفت هیچ نادان را داننده نگوید زه سخن شیرین از زفت نباید بر بز به پج پج بر هرگز نشود فربه. رودکی. نشود بز به پج پجی فربه. سنائی. - پج پج کردن با...؛ نجوی کردن با. آهسته با کسی سخن گفتن. (۱) - Chuchotement.

پجیجه.

[پ پ ج / ج / پ پ ج / ج] (ا صوت) سخنی را گویند که در السنه و افواه افتد و همه کس بطریق سرگوشی و خفیه بهم گویند. (برهان). پج پج. مهمه. فچفجه.

پجیزیدن.

[پ د] (مص) غلتیدن. (فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی): چه سود کند که آتش عشقش دود از دل من همی برانگیزد پیش همه مردمان و او عاشق (کذا) چو [ن] بنده بخاک بر پجیزد (کذا). عسجدی. رجوع به پجیزیدن و پجیزیدن شود. پجرا. [پ ج] (اخ) (۱) رود بزرگ در روسیه اروپا که از اراضی پرم (۲) و ولوگدا (۳) و آرخانگل (۴) عبور میکند این رود از دامنه های غربی اورال سرچشمه گیرد و در آغاز از جنگلهای وسیع گذرد و از راست و چپ شعبی بدان پیوندد و با دلتای وسیعی در خلیج پچورا واقع در اقیانوس منجمد شمالی ریزد. طول آن ۱۷۰۰۰۰۰ گز است. (۱) - (۲) - Perm. (۳) - Vologda. (۴) - Petchora. Arkhangel.

پجشک.

[پ ج] (۱) پجشک. پزشکی. طیب: بطر... پجشک ستور. بیطار بالفتح مثله. (منتهی الارب).

پجشک.

[پ ج] (۱) سرگین گوسفند و بز و امثال آن. پشک. پشکل شتر. (برهان).

پجق.

[پ ج] (ترکی، ا) پچک. پچاق. کارد. چاقو: ترک من خورده نیسید، دی برم مست رسید وز سر خشم کشید، بر من آن پچقو سوزنی. از چشمم ار بر آن چچک تو چکد سرشک ترکی مکن بکشتن من برمکش پچک. سوزنی (دیوان ص ۱۴۶). پچکم. [پ ک] (۱) پشکم. (جهانگیری). خانه تابستانی. غرد. (فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی). خانه تابستانی که شبکه کرده باشند. (رشیدی). بارگاه و ایوان و صفه. (برهان). طرز. ترد. (فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی). خانه ای که همه سوی آن در و پنجره باشد

: از تو حالی نگارخانه چشم (۱) فرش دیبا کشیده بر پچکم، رود کی. هزاران بدو اندرون طاق و خم به پچکم درش نقش باغ ارم، عنصری. رشیدی گوید و بعضی [این لفظ را] پچکم گفته اند... و ظاهراً شین را به تصحیف یا خوانده اند ||. گرگ، ذئب. (برهان). و رجوع به بچکم شود. (۱) - ن ل: از تو عالی نگارخانه جم... و: از تو خالی نگارخانه جم...

پچل.

[پ چ] (ص) آنکه پیوسته تن و لباس ملوث دارد ||. شلخته، پتی. دَنس، پلشت، قَدَر ||. قبیح، قبیحه، هجین، مستهجن، خبیث ||. چرک.

پچلی.

[پ چ] (حامص) چگونگی و کیفیت پچل.

پچ میانه.

[پ ن / ن] (ص مرکب) رجوع به پُچ شود.

پچنگ.

[پ چ ن] (اخ) (۱) (قوم...) یا پاتریناس (۲) قومی از نژاد تاتار که در قرن نهم میلادی بر ساحل دریای سیاه میان مصب رود دانوب و رود دُن سکونت گزیدند و با دولت بیزانس متحد بودند ولی چون تدریجاً موجب دهشت امپراطوری روم شرقی گردیدند در قرن یازدهم سپاهیان روم با آنان جنگ در پیوستند و آلکسیس کومنن (۳) سردار آن دولت بسال ۱۰۹۱ م. در لورنیون (۴) آنان را شکستی فاحش داد و در قرن دوازدهم این قوم بدست ژان کومنن (۵) منقرض گردیدند (۱۱۲۳ م.). (۱) - (۲) - Petchenegus. - (۳) - Patzinaces. - (۴) - Alexis Comnene. - (۵) - Leburnion. - Jean Comnene.

پچنی.

[پ] (اخ) (۱) از مستملکات آواک (۲) پسر ایونی. واقع در نواحی آنسوی آرس که جلال الدین خوارزمشاه گرجیان و متحدین آنان را در آنجا منهزم ساخت و از آنجا بقصد تجدید محاصره خلط بیرون شد. رجوع به تاریخ مغول ص ۱۲۹ شود. (۱) - Pechni. - Avak - (۲).

پچواک.

[پ] (ص) ترجمان. مترجم که سخن یا نامه از زبانی به زبانی دیگر نقل کند ||. بعضی گویند بمعنی ترجمه است. (برهان). شاهدی برای کلمه بدست نیامد و ظاهراً ساخته و مصنوع باشد.

پچودن.

[پ د] (مص) کوفته شدن. پهن گردیدن. (برهان).

پچول.

[پ] (ص) پچل، پتی. پلشت، قَدَر، دَنس ||. (۱) کعب، قاب. و رجوع به بچول شود.

پچوه.

[پ ه] (۱) ترجمه. نقل معنی از لغتی به لغتی دیگر. وستی. (برهان). و شاهدی برای این لفظ بدست نیست و مصنوع بنظر می آید.

پچوی.

[] (اخ) (ابراهیم افندی) یکی از کسان سردار لالامحمد پاشا. مورّخی ترک است. او بزمان سلطان مرادخان رابع میزیست و او راست تاریخ آل عثمان، در دو مجلد.

پچیز.

[پ] (ص) کهنین. کمترین. کمینه. اصغر. احقر. محتمل است این صورت مصحف نیز بمعنی ناچیز باشد.

پچیلی.

[پ] (اخ) (۱) یا چیلی (۲) از ایالات چین در سرحد مغولستان میان دو ایالت شینگ کینگ و هونان و در مشرق آن خلیج پچیلی واقع است. مساحت این ایالت در حدود ۳۱۵۰۰۰ گزمریغ و سکنه آن ۱۹ میلیون نفر است و شهر پکن در آن ایالت است. کرسی آن پائوتینگ فو (۳) باشد. این ایالت دارای محصولات کشاورزی بسیار است و تجارت بحری در بندر تین تسین (۴) و تجارت بزی در شهر کالگان (۵) دارد. (۱) - Kalogan - (۲) - Tien-Tsin. (۳) - Pao-ting-fou. (۴) - Tchili. (۵) - Petchili.

پخ.

[پ] (صوت) پیشت! لفظی که در ماوراءالنهر بدان گربه را رانند. آوازی که بدان گربه را بیرون کردن خواهند. کلمه ای است که سگ و گربه را بدان رانند. (برهان). چخ: عدوی جاه ترا بخت چون نهان شده است بیای خویش همی آردش سوی مسلخ کسی که گردن شیران شرز درشکند بگربه تو به بی حرمتی نگویید پخ. سوزنی (||). صوت) لفظی است که در مقام تحسین گویند. پخ! خوش! به! رجوع به پخ پخ شود (||. ص) مسحوق (||. در آجر یا خشت) که نبش ندارد (||. ص) پخت. مسطح. بی ژرفا. کم ژرف. مقابل گو و گود (||. پهلوی. (برهان): چهار پخ یعنی چهارپهلوی. (برهان). و بدین معنی در اصطلاح تراش الماس مستعمل است چنانکه گویند: گوشواره شکوفه الماس شش پخ. - پخ زدن؛ تراشیدن بطرز خاص الماس و دیگر جواهر را.

پخ.

[پ] (صوت) پَخ. آوازی که بدان خرگوش و نوع او را رمانند. کلمه ای است که سگ و گربه را بدان برانند. (برهان). - به او پخ کنند زهره اش می ترکد؛ یعنی سخت ترسند است.

پخ.

[||] (||) پالایش آب بود و ره آب را نیز گویند. (اوبهی).

پخ.

[پ] (||) بزبان خراسان براز را گویند یعنی سرگین آدمی و غیره... و از لغات ترکی به ثبوت میرسد که لفظ ترکی است. (غیاث اللغات).

پخ پخ.

[پ پ] (صوت) پَه پَه. پَه پَه. خوش خوش. پَخ پَخ. آفرین. طوبی لک. مرحبا بک.

پخ پخ کردن.

[پ پ ک د] (مص مرکب) در تداول اطفال؛ بریدن چنانکه سر مرغ و گوسپند و جز آن را.

پخ پخو.

[پ / پ خ پ / پ] (||) پَخْلُوْجَه. پَجَلِجَه. غَلِج. غَلِج. (رشیدی). غَلِج. غَلِج. قَلِجَه. غَلِج. غَلِج. و آن چنانست که انگشت در زیر بغل کسی کنند و بنوعی بچنانند که بخنده افتد یا کف پای یا کف دست خازند بدان مقصود: در میان فرس میدانی چه باشد پخپخو در هری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر. نیازی صاحب فرهنگ منظومه (از رشیدی). پخت. [پ] (ص) پَخ. مسطح. پهن. پخش. آنکه چیزی در زیر پای آدمی یا حیوان دیگر یا در زیر چیزی دیگر پهن شده باشد. (برهان (||). ||) از اتباع و مزدوجه رخت است و در شمس اللغات آمده که پخت بالفتح با بقاء فارسی مترادف رخت است: وقتست کز فراق تو و سوز اندرون آتش درافکنم به همه رخت و پخت خویش. حافظ. گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش. حافظ. پخت. [پ] (مص مرخم) طبخ. پُز. ||. مقداری از چیزی که در یک بار پزند یا در یک بار در دیگ کنند: یک پخت قهوه. یک پخت لفل. یک پخت جای. ترکیب ها: - پل و پخت؛ دست پخت. دم پخت. مغز پخت. نیم پخت. رجوع به ردیف و رده همین کلمات شود ||. طرز و حالت و شکل پختن ||. لگد. لگد را گویند مطلقاً خواه اسب بر کسی زند و خواه آدمی و حیوانات دیگر. (برهان). تپا. - پخت کردن؛ طبخ کردن: این نانوایی پخت نمی کند.

پختکاب.

[پ] (|| مرکب) رجوع به پختکاو شود.

پختکاو.

[پ] (|| مرکب) ادویه ای که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شویند. اسپرم آب. پختکاب. (فرهنگ رشیدی). و معنی ترکیبی آب پخته است. (فرهنگ رشیدی).

پختگان حقیقت.

[پ ت ن ح ق] (ترکیب اضافی، || مرکب) دانایان اسرار. واصلان حق. (تممه برهان).

پختگی.

[پ ت / ت] (حامص) نضج. حالت و چگونگی چیزی که پخته باشد. رسیدگی. پخ: هر یکی با جنس خود در کرد خود از برای پختگی نم میخورد. مولوی ||. عقل. خزم. احتیاط. متانت. سنجیدگی. ناهت. وزن. باتجربگی. آزمودگی: فزون کرد ارچه سفر رود مرد همان پختگی به بود سود مرد بکان کردن از دست تو گشت ریش مخور غم که سود از زبان است بیش. امیر خسرو. پختن. [پ] ت [مص] (از پهلوی اف فونتن (۱)) طبخ کردن. پختن نرم کردن اعم از آنکه با آب گرم یا بر روی آتش یا بر روغن و چربو کنند. اهراء. (زوزنی ||). طبخ. چنانکه جامه و نسیجی راه، انضاج: پختن دیگ نیک خواهان را هرچه رخت سرا ست سوخته به. سعدی. - پختن (پنه را...) از پنه دانه جدا کردن. حلاجی کردن. فلخیدن. فلخمیدن. - پختن خلط؛ نضج آن. - پختن زر؛ ذوب کردن و

پاک ساختن آن در بوته : شست باید لفظ را تا نعت او گوئی بدان پخت باید زر را تا تاج را درخور شود. عنصری. - پختن ریش؛ نرم شدن آن بدان حدّ که چون نشتر زنده یا خود سرباز کند چرک و ریم آن به آسانی بیرون آید. - پختن شغل؛ ترتیب دادن آن. روبراه کردن آن. ساختن. مهیا کردن : زاد همی ساز و شغل خویش همی بز چند پزی شغل نای و شغل چغانه. کسائی. و شاید پز و پزی در این شعر بر و بری باشد. - پختن میوه؛ رسیدن آن. اُدو. نُضج. یَنع. اِبتاع. نُضج یافتن. - کسی را پختن؛ وی را به افسون و فریب با خویش همداستان کردن. قانع و راضی کردن. - پختن (هوسی)؛ هوی و میلی بدل راه دادن : نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز، سبک پای که هر دم هوسی پزد. (گلستان ||). آزموده ساختن. سنجیده کردن. مجزّب کردن. حازم و عاقل گردانیدن : بگویم بدو آنچه گفتن سزرد خرد خام گفتارها را پزد. فردوسی. مصدر دیگر پختن پزّش است (۲): پختم. پز : بزَن دست بر سکنه من تکک تک چنان چون ز غاره پزد مهربانو. (از لغت اسدی). - دیگ پختن؛ طبخ طعام. - امثال: آش مردان دیر پزد. (از کتاب امثال مختصر چ هند). آنقدر بیز که بتوانی خورد؛ آن اندازه بدی مکن که کيفر آن تحمل نتوانی. و رجوع به پخته شود. (۱ - ۲) affuntan. - پزّش اسم مصدر است و مصدر دیگر کلمه پزیدن است.

پختنی.

[پُت] (ص لیاقت) درخور طبخ، سزاوار پختن || مطبوخ. طبیح. مقابل حاضری ||. پختنی ساختن؛ اطباخ. (تاج المصادر بیهقی).

پختو.

[پُت] (ا) در لهجه مردم دامغان قسمی کبوتر و این ظاهرأ اصل کلمه فاخته عرب است.

پختو.

[پُ] (اخ) پشتو. یکی از لهجه های فارسی معمول در بعض طوائف روستائی و صحرائشین افغان. و این زبانی نهایت بدوی است و از آن زبان شعر و کتابت کردن تکلف و تجشمی بیهوده است.

پخته.

[پُ] (ا) تندر. رعند. (لغت فرس اسدی) : عاجز شود از اشک و غریب من هر ابر بهارگاه با پختو. رودکی. و این کلمه در بعض لغت نامه ها پختو آمده است بهمین معنی. پخت و پز. [پُت] (پ) ترکیب عطفی، ا مرکب طبخ، پختن؛ پخت و پز خانه با فاطمه است. پخت و پز خوب است - پخت و پز کردن؛ در سزّ قراری به حیل به ضرر کسی دادن.

پخته.

[پُت] (ن مف) مطبوخ. قدیر که به آتش گرم و نرم شده باشد سهولت خوردن و هضم را. با حرارت قابل خوردن شده : عمری (۱) ای نابکار چون غلبه روی چونانکه پخته تفشیله. منجیک. یکی پای بریان ببرد از بره همه پخته چیزی که بد یکسره. فردوسی. آن دیگ پخته بر جای است. (تاریخ بیهقی). فرمان ترا چرا مطیع است تا پخته خوری بدو و بریان. ناصر خسرو. آنکه به طعام رفته بود زهر در آن پخته کرد. (شاهد صادق ||). رسیده. یانع. نُضج. مقابل نارسیده، خام. نرسیده، کال، نارس : برها و میوه هاء پخته در وی بکمال رسد. (نوروزنامه). در باغ ایادیش بر اشجار مرؤت پخته است و رسیده رطب و خار شکسته. سوزنی. || مجزّب. آزموده. محتاط. سنجیده. فهمیده. وزین. گران سنگ. وزین الرأی. مُتنبه. عاقل. ضابط. لمیب. که از افراط و تفریط اندیشه بیرون است. جالفاده. دانسته. مُدبّر. باتدبیر. نیک اندیشیده : خام گفتنی سخن ولیکن تو نیستی پخته چون بگوئی خام. فرخی. و وی مردی پخته و عاقبت نگر است. (تاریخ بیهقی). این رسول از معتمدان درگاه است باید که وی را پخته باز گردانیده آید تا این کارهای تباہ شده به صلاح باز آید. (تاریخ بیهقی). جواب داد که نیک آمد امروز باز گردند و فردا پخته باز آید که این مال سخت زود میباید حاصل شود تا اینجا دیر نمایم. (تاریخ بیهقی). با سواران پخته گزیده حمله افکنند. (تاریخ بیهقی). ای پخته نگشته ز آتش عقل امید تو بس خام می نماید. مسعود سعد. در زمانه ز هر چه جانور است تا نشد پخته آدمی بتر است. سنائی. بسیار سفر باید تا پخته شود خامی. صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی. سعدی (دیوان چ مصفا ص ۶۰۹). نشود مرد پخته، بی سفری تا نکوشی نباشدت ظفّری. اوحدی ||. تمام. کامل. بی نقص چنانکه قولی و فعلی. نیک اندیشیده : هیچ مردی تمام و پخته نگفت که از او هیچ کاری آید خام. فرخی. در این باب رای زنده و کاری پخته پیش گیرند. (تاریخ بیهقی). تا بر کاری پخته از اینجا باز گردیم. (تاریخ بیهقی). به رسولی فرستاده آمد [حصیری] تا سلام و تحیت ما [مسعود] را اُطیبه و از کاه بخان رساند و اندر آنچه او را مثال داده آمده است شروع کند، چون تمام کرده آید و پخته، با اصلی درست و قاعده ای راست باز گردد. (تاریخ بیهقی). آن باید که چون اینجا بازرسی با کاری پخته باز گشته باشی. (تاریخ بیهقی). بر خوان ژاژخای منه هر گز این خوب قول پخته و بایسته. ناصر خسرو. و پخته تدبیرها بمعنی رأی درست است. (محمودی از شعوری ||). می پخته؛ بُخْتج. شراب جمهوری. سبکی. و برخی گفته اند پخته آب انگوری را گویند که سه نوبت بجوش آمده و پخته شده باشد. دینوری گوید فُتّج با فاء نیز گفته اند و گاه شود پس از آنکه آب انگور سه نوبت جوش خورد به اندازه آبی که از آن بخار شده ثانیاً آب در آن ریزند و سپس آنرا بر آتش گذارند و پس از آنکه چندی بر آتش ماند در اوانی مخصوص ریزند و در آنها را استوار کنند و بحال خود گذارند تا بخوبی تخمیر شود و در مورد لزوم آنرا بکار برند و نام این شراب را جمهوری نهاده اند. (بحر الجواهر) : بر ما بباش و دل آرام گیر چو پخته نخواهی می خام گیر. فردوسی. از آن پخته می لعل کن جام را که پخته کند مردم خام را. اسدی. پر از در و باقوت هر جای جام خمی پخته می هر سو از سیم خام. اسدی ||. سیمسم. کنجد. شیرج. (بحر الجواهر ||). تافته. محکم (در نسج و جامه) و خام پخته قسمی جامه است که تار تافته و پود ناتفه دارد و پُخته بر پخته جامه ای که تار و پود آن تافته است ||. فلخیده. فلخمیده. مخلّج (پنه...). - پخته شدن؛ انطبایح. نُضج. انسبای (پخته شدن خرما). (تاج المصادر بیهقی). ارطاب؛ پخته شدن خرما. (زوزنی). اتلاخ؛ پخته شدن خرما بر درخت. تجزیع. یَنع؛ پخته شدن میوه. پخته شدن میوه، رسیدن آن : تا سرما نباشد و میوه ها زود پخته شود. (مجمّل التواریخ

والقصص). - پخته کردن کاری را؛ تمام و کامل کردن آنرا: آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد آنگون جام تو باید مدتی پر خمر خام. معزی. - خط پخته؛ خط نیکو که از روی تعلیم و دستور باشد، که صاحب آن بسیار کتابت کرده بود. - زر پخته؛ زر گداخته. زر ناب. زر مذاب، که از پختل و غش پاک کرده باشند: زبر جزع و دیوار پاک از رخام درش زر پخته زمین سیم خام. اسدی. تدبیر و ملک داشتن شاه شمس ملک چون زر پخته از دل چون سیم خام تست. سوزنی. شاعر پخته سخن یابد به هر بیته از او بدره بدره زر پخته کیسه کیسه سیم خام. سوزنی. - کاغذ پخته؛ که آهار و مهره دارد: کاغذ خام شکرپیچ بود کاغذ پخته بود معنی پیچ. ابن یمن. شد تن من همچو زر پخته بزردی کز تف تبهای تیز بود در آتش. سوزنی. - نان پخته؛ نعمتی بی تعب طلب: خهی نان پخته زهی گاو زاده. سوزنی. پخته. [پ ت / ت] (۱) گوسفند سه یا چهار ساله نر. بخته (به لهجه شه میرزاد): صحه مرغ و تاوه [پر] نان پخته پخته بزه بریان. سنائی. چو گرگ باشم کاندرفد میان رمه چه میش و چه بره دندانش را چه پخته چه شاک. سوزنی. ز بهر صادر و وارد بزند هر روزی هزار پخته مر او را همیشه در مطبخ سوزنی. باز ترا که شاه طبور است چون عقاب از گوسفند پخته افلاک مسته باد. آئیر. بدین شکرانه داد آن هرزه اندیش دو پانصد پخته فریه به درویش. نزاری قهستانی. و در اشعار ابن یمن این لفظ بسیار آمده است. |. در لغت نامه های جهانگیری، رشیدی و غیاث اللغات به کلمه معنی پنه داده اند و این بیت را شاهد آورده اند: بدان مکب بدوزد که دل نهی همه عمر زهی بریشم و پخته زهی دو دست قبا. مولوی. لیکن چون شعر تقریباً لا یقره است اطمینانی بر این دعوی نیست. رجوع به پختن شود. (۱) - ظ: غمری.

پخته بر پخته.

[پ ت / ت] [ب پ ت / ت] [ا مرکب] مطبوخ. و آن قسمی دیباست که تار و پودش هیچیک خام نباشد. جامه که تار و پود تافته دارد.

پخته جوش.

[پ ت / ت] [ا مرکب] نوعی از شراب باشد که جهت ضعف معده و کبد و باه و درد پشت و مفاصل و فالج و لغوه و کسر ریاخ و ادرار بول سود دارد و طریق ساختنش اینست که شیره انگور مثقالی و گوشت برهه فریه در دیگ کنند و دیگر ادویه نیم کوفته در کیسه بریزند و در آن دیگ اندازند و بجوشانند تا مهرا شود. (جهانگیری): منم که طبع در ایام من قبول کند قدید دبه و سبکی پخته جوش گران. عمید لوبکی. نه آن مستی که عقلت نیست گردد ز صاف پخته جوش جام هستی. (از جهانگیری). پخته خشت. [پ ت / ت] [خ] [ا مرکب] آجر. خشت پخته: یکی خانه ای کرد از پخته خشت به صاروج کرده بسان بهشت. فردوسی. پخته خوار. [پ ت / ت] [ت خوا / خا] [نف مرکب] مفت خوار. انگل. گدا. مردم آرام طلب و گرانجان: نیم شب فی امان من لباس الظلام بر آن حدود گذشتم و پخته خواری چند که هم از این نم کلاه کرده بودند و هم بر این راه چاه کنده از این دقیقه غافل گشتند و خویش را بخامی طمع در دام وزیر افکندند. (زیدری). اگر دست همت بداری ز کار گدایشه خواندند و پخته خوار. سعدی |. داماد.

پخته خواری.

[پ ت / ت] [ت خوا / خا] [حامص مرکب] مفت خواری. گدائی. آرام طلبی. گرانجانی.

پخته خور.

[پ ت / ت] [ت خوژ / خوژ] [نف مرکب] گدا و گدائی کننده. پخته خوار. (برهان |). داماد.

پخته رای.

[پ ت / ت] [ص مرکب] مجرب. آزموده. فهمیده. عاقل. لیب: شنید این سخن مرد کارآزمای کهن سال و پرورده و پخته رای. سعدی (بوستان). پخته سخن. [پ ت / ت] [س خ] [ص مرکب] بلیغ: شاعر پخته سخن یابد بهر بیته از او بدره بدره زر پخته کیسه کیسه سیم خام. سوزنی. پخته کار. [پ ت / ت] [ص مرکب] کارآمد. صُن، مرد دلاور پخته کار. (منتهی الارب).

پخته کاری.

[پ ت / ت] [حامص مرکب] چگونگی و کیفیت و حال پخته کار.

پخته کاو.

[پ ت / ت] [ا مرکب] (۱) ادویه ای را گویند که در آب بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند. اسپرم آب. (جهانگیری). نطول. (مذهب الاسماء) (جهانگیری) (برهان). بختگاو. آبن. آبتنگ. و این کلمه در بعض مآخذ با کاف عربی و در بعض دیگر با گاف فارسی ضبط شده است. (۱) - Bain topique.

پنج.

[پ] [ص] پهن. پخش. پنج. پنخ: چیزی که بر زمین پهن شده باشد. (اوبهی): بینی پنج بود و روئی زشت چشمی از آتش و رخی ز انگشت. سنائی. ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن بچهره زرد و بتن پنج گشته چون دینار. کمال اسماعیل. - پنج شدن؛ پخش شدن. له و با زمین یکسان شدن: یعنی فکند بیای پیلش تا پنج شود میان میدان خاقانی. - پنج کردن؛ پنج کردن. پخش کردن. له و با زمین یکسان کردن. برابر و مساوی کردن با: آن روی و ریش پرگه و پر بلغم و خدو همچون خیزدوئی که کنی زیر پای پنج. لیبی. اگر بر سر مرد زد در نبرد سر و قامتش بر زمین پنج کرد. عنصری. و رجوع به پنج شود. پنججد. [] (۱) ریم آهنگران را گویند و دیگر آن سنگی بود که حلاجان حلاجی بدو برزند تا درست گردد (کذا). (اوبهی).

پنجیزیدن.

[پَ دَ] (مص) در فرهنگ اسدی نسخه نخبجوانی آمده است: پنجیز، غلتیدن است. عسجدی گوید: چه سود کند که آتش عشقش دود از دل من همی برانگیزد پیش همه مردمان و او عاشق (کذا) جوینده (کذا) بخاک برپنجیزد. و رجوع به پنجیزیدن شود.

پنج.

[پَ] (ص) پنج. پخش. پخت. پهن. کوفته. پهن شده. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخبجوانی ||). پست ||. پژمرده. (غیاث اللغات). - پنج شدن؛ پهن شدن بر اثر ضربه ای. پهن و با زمین یکسان شدن چیزی با فشاری. بواسطه فشاری از صورت نخستین گشتن و به پهنی گرائیدن. پهن گشتن از زخمی یا زوری. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخبجوانی): رفت برون میر رسیده قَم پنج شده بوق و دریده علم منجیک. - پنج کردن؛ پخش کردن. پهن کردن چیزی در زیر چیزی چون میوه پخته زیر پای. پخش کردن. یکسان کردن با: آن روی و ریش پرگه و پرلغم و خلدو همچون خیزدوئی که کنی زیر پای پنج. لبیبی. معاذالله که من نالم ز چشمش [ظ: خشمش] و گر شمشیر یازد [ظ: بارد] ز آسمانش بیک پف خف توان کردن مر او را بیک لچ پنج هم کردن توانش. یوسف عروضی (از فرهنگ اسدی ج پاول هورن). اگر بر سر مرد زد در نبرد سر و قامتش با زمین پنج کرد. عنصری. رخساره پنج کرده و سوراخ در شکم از طعن و ضرب خصم تو به چون زر و گهر. کمال اسماعیل. پنجودن. [پَ دَ] (مص) پنج شدن. کوفته شدن. پهن شدن. پنجیدن: جو خارپشت که گشتم ز تیر بارانش که موی بر تن صبرم ز زخم او پنجود. جمال الدین عبدالرزاق (از شعوری ||). مضایقه و دریغ داشتن. (فرهنگ رشیدی در ذیل لغت پنج).

پنجوده.

[پَ دَ / دِ] (ن مف) پنجیده. پخش و برابر با زمین شده. پهن و پخش گردیده. کوفته. کوفته شده.

پنجی.

[پَ] (حامص) پهن شدگی بینی و امثال آن.

پنجیدن.

[پَ دَ] (مص) کوفته شدن. پهن گردیدن. (برهان). پخشیدن. پها کوفته شدن. پهن شدن چیزی که به آن ضربه رسیده باشد. پنجودن. پخشودن.

پنجیده.

[پَ دَ / دِ] (ن مف) پهن. کوفته شده. پخش و برابر با زمین شده. پنجوده. پهن شده. پهن گردیده: تیغ تن کوهسار انجیده گرزت سر روزگار پنجیده. سراج الدین راجی. پنجیزیدن. [پَ دَ] (مص) غلتیدن. (فرهنگ اسدی نسخه نخبجوانی): چه سود کند که آتش عشقش دود از دل من همی برانگیزد پیش همه مردمان و او عاشق [کذا] جوینده (کذا) بخاک بر پنجیزد. عسجدی ||. پنجیدن. (صحاح الفرس): داری مرا بدانکه فراز آیم (۱) زیر دو زلفکانت بیخیزم. رودکی (از صحاح الفرس). پخس. [پَ] (ص، ا) تخس. (صحاح الفرس). پخس. (رشیدی). کُنْجُل. پیر چون بشره دست و پای در آب گرم. ترنجیده. چین چین شده چنانکه پوست از حرارت آفتاب. (برهان). چروک خورده. پژمرده ||. گداخته. (غیاث اللغات ||). پژمده بود از نیستی یا از غم. (صحاح الفرس). || مزروع بی آب حاصل آمده ||. هر چیز ناقص ||. عشوه. ناز ||. خرام. (برهان). معانی فوق برای کلمه پخش در لغت نامه ها ذکر شده است بنا بر عادت قدمای لغت نویسان فارسی که گاهی مشتقی را بجای مصدر آوردند و معانی که باید در مصدر ذکر کنند در مشتق بیان کنند. رجوع به پخسیدن و پخش شود. (۱) - در اصل چنین است: داری بدانگی مرا فرازیم. تصحیح قیاسی است.

پخسان.

[پَ] (نق، ق) صفت بیان حالت از پخسانیدن. پخسان. پژمرده. گداخته و فراهم آمده از غم و درد. (برهان). شاه ایران از آن کریمتر است که دل چون منی کند پخسان. فرخی ||. عشوه کنان ||. خرامان. (برهان). و رجوع به پخسان و پخس شود.

پخسانیدن.

[پَ دَ] (مص) پخسانیدن. فراهم ترنجانیدن از غم. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه آقای نخبجوانی): از او بی اندهی بگزمین و شادی و تن آسانی به تیمار جهان دل را چرا باید که پخسانی. رودکی. ای ترک بحرمت مسلمانی کم بیش بوعده ها پخسانی. معروفی. کفر که کبریت دوزخ اوست و بس بین چه پخسانید او را این نفس. مولوی. پخسانیدن. [پَ دَ] (مص) خرامیدن. خرامان. رفتن. (شعوری).

پخسیدن.

[پَ دَ] (مص) پژمردن از غم و تبش. (فرهنگ اسدی نسخه آقای نخبجوانی). فروپژمردن از زخمی یا غمی یا آسیبی. (حاشیه فرهنگ اسدی). تافتن دل از غم تهی دستی. گدازش و کاهش بدن از اندوه. پژمرده شدن: همچو گرمابه که تفسیده بود تنگ آبی جان پخسیده شود. مولوی ||. چین چین شدن پوست از آتش یا حرارت خورشید. ترنجیدن. چین آوردن پوست از تبش. شکج و نورد آوردن پوست از گرمی آتش ||. فراهم ترنجانیدن ||. پژمانیدن. پخسانیدن: ای نگارین ز تو رهیت گسست دلش را گو

پخس و گو بگداز. آجاجی. پخسیده. [پ د / د] (ن مف) پژمرده. (غیاث اللغات). پژمریده ||. (ترنجیده). (غیاث اللغات).

پخسینه.

[پ ن / ن] (ص) پخسان. پژمرده. (برهان). و ظاهراً این صورت مصحف پخسیده است.

پخش.

[پ] (ا، ص) رجوع به پخس شود.

پخش.

[پ] (ص) پهن. پخت. (فرهنگ فارسی معین ||). پراکنده. پاشیده. - پخش شدن؛ با زمین هموار شدن. خرد شدن : ز تیغش همی لعل شد باد و گرد ز گزش همی پخش شد اسب و مرد. اسدی. و در فرهنگها به کلمه پخش مطلق، معانی ذیل را داده اند: پژمرده. بی آب. (برهان). پژمرده و سست بود. (صحاح الفرس). سست، نقیض سخت. (برهان). - پخش کردن؛ [ک د] (مص مرکب) پخج کردن. پهن کردن. پخت کردن. با زمین هموار کردن ||. - توزیع. (تاج المصادر بیهقی). تقسیم. بخش کردن. بخشیدن ||. - پراکندن. متفرق کردن. سخت ریزریز و خردخرد کردن : بسوی طلایه برانگیخت رخس بگریزی سواری همی کرد پخش فردوسی. بهر سو که رستم برافکند رخس سران سواران همی کرد پخش. فردوسی. شبی از شپها بر قصد سرای امارت میرفت فوجی از آن طایفه بر عقب او روانه شدند و او را بزخمهای پیایی و ضربهای بی محابا پخش کردند. (ترجمه تاریخ یمنی). چو بشنید رستم برانگیخت رخس ز نعلش همی خاک را کرد پخش. فردوسی. بکاخ اندر آمد خداوند رخس همی فرش دیبای او کرد پخش. فردوسی. بیالین رستم تک آورد رخس همی کند خاک و همی کرد پخش. فردوسی. ز تن کرد چندان سر از کینه پخش که شد زیر او در، ز خون چرمه رخس. اسدی. ز بس سر که تیغش همی کرد پخش زمین کرد گلگون و مه کرد رخس. اسدی. - پخش کردن روز بر کسی یا بر دل کسی؛ پریشان کردن روزگار یا خاطر او : بدار آنچه خواهی و دیگر ببخش مکن بر دل ما چنین روز پخش. فردوسی. بخوبی بیارای و بیشی ببخش مکن روز را بر دل خویش پخش. فردوسی. - پخش گشتن؛ پریشان دل شدن : بدو گفت کای دیو ناسازگار بزخم دلیران نه ای پایدار بکشتی همی بند و افسون کنی که تا چنبر از یال بیرون کنی بگفت و فرود آمد از پشت رخس دل دیو از بیم او گشت پخش. فردوسی. - پی و پخش؛ پا و پر. تاب و توان : بدین رخس ماند همی رخس اوی ولیکن ندارد پی و پخش اوی. فردوسی. پخشا. [پ] (ا) مضایقه. دریغ. (برهان).

پخشان.

[پ] (ص) فراهم آمده باشد از غم یا از درد. (صحاح الفرس). المناک و دردناک. (شعوری). و ظاهراً این صورت مصحف پخشان است.

پخشائیدن.

[پ د] (مص) خرامان براه رفتن و براه بردن ||. گداختن و گدازیدن از غم و غصه. و ظاهراً این صورت مصحف پخشائیدن باشد.

پخشایدن.

[پ د] (مص) رنج و الم دادن. (شعوری نقل از شرفنامه). و ظاهراً این صورت مصحف پخشایدن باشد.

پخشی و پلا.

[پ ش] (ص مرکب، از اتباع) از اتباع. تار و مار. توت و پرت. توت و مروت. تند و خند. پرت و پلا - پخش و پلا کردن؛ پراکندن. متفرق ساختن.

پخشودن.

[پ د] (مص) کوفته شدن. پهن گردیدن. پخشیدن.

پخشوده.

[پ د / د] (ن مف) پخجوده. پخجیده. پخج شده. پهن شده. پخت شده. کوفته شده.

پخشیدن.

[پ د] (مص) کوفته شدن. پهن گردیدن. (برهان ||). رَش. رشاش. الرشاش آنچه ببخشد از خون. (السامی). پراکندن.

پخشیده.

[پ د / د] (ن مف) کوفته شده. پهن شده. پراکنده.

پخل.

فرخ عرب نیز معرّب پرپهن است.

پخلوچه.

[پَ جَ / جَ] (۱) رجوع به پخلوچه شود.

پخلیچه.

[پَ / پَ جَ / جَ] (۱) پخلیچه، پخلیچه، پخپخو، غلغج، غلغلمک، غلغلی. و آن انگستان را در زیر بغل کسی بحرکت آوردن باشد یا خاریدن کف دست یا پا و جز آن تا وی را خنده افتد.

پخلیچه.

[پَ جَ / جَ] (۱) رجوع به پخلوچه شود.

پخلیچه.

[پَ / پَ جَ / جَ] (۱) پخپخو، غلغج، غلغج، پخلیچه، پخلوچه، پخلوچه، غلغلمک، پخلیچه، غلغلی.

پخم.

[پَ خَ] (۱) رجوع به پخم شود.

پخمگی.

[پَ مَ / مَ] (حامص) سادگی. حالت و چگونگی آنکه پخمه است و رجوع به پخمه شود.

پخمه.

[پَ مَ / مَ] (ص) ساده، عیب، پیه، چلتن: بجه پخمه است.

پخن.

[پَ خَ] (۱) بانگ (فرهنگ اسدی). آواز || بانگ بیخ بود [کذا] (۱). عسجدی گوید (کذا): من زارتر گریم همانا که او خاموش گرید زار (۲) و من با پخن (کذا). (فرهنگ اسدی نسخه نخبجوانی). پخنو. [پَ] (۱) تندر. رعد. کنور: عاجز شود از اشک و غریو من هر ابر بهارگاه با پخنو رود کی. و رجوع به پختو شود. پد. [پَ] (۱) سفیددار. غرّب. درختی را گویند که هرگز بار ندهد. (برهان). (۱) - شاید، پخ. (۲) - راز؟

پد.

[پَ] (۱) بود. محراق. خف. بد. پیغّه. بده. خرافه. چوب پوسیده باشد که آتش گیره کنند. (برهان). و آترا بود نیز گویند: گر پرفکند گرم دم خویش بگوگرد بی بود ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک، و رجوع به پده شود. پد. [پَ] (۱) مخفف پدر. (برهان).

پد آسیا.

[پَ] (۱) مرکب چوب آسیا. (شعوری) (۱). (۱) - صاحب فرهنگ شعوری این صورت را آورده و معنی آنرا دگرمان آغاجی نوشته است. در جای دیگر نیافتیم.

پداگزیم.

[پَ گَ یَ] (۱) (۱) ادارهء تعلیمات عام در آلمان. (۱) - Paeda gogium.

پداگک.

[پَ گَ] (فرانسوی، ص) (۱) معلم و مربی کودک. دانشمند علوم تربیتی || فضل فروش. (۱) - Pedagogue.

پداگوزی.

[پَ گَ] (فرانسوی، ا) (۱) (از یونانی پدس، کودک و آگوز رهبری) علم تعلیم و تربیت اطفال. دانش آموزش و پرورش نوجوانان که شامل تعلیم و تربیت اخلاقی، علمی و بدنی آنان میشود. (۱) - Pedagogie.

پدان آرام.

[پَ] (اخ) الجزیره. سرزمینی که جزء شمالی آن در آثار آشوریان (نهری) و در آثار مصریان (نهرینا) نامیده شده و اکنون مسمی به الجزیره است. و بنا بر تعریف و توضیح سترابون و بلینیوس حدود آن از مشرق دجله و از جنوب فرات و خلیج فارس و از مغرب فرات و از شمال کوه طورس است. طولش ۷۰۰ میل و عرضش ۳۶۰ میل و زمینی حاصلخیز است اما بر اثر بی آبی مخروبه مانده و هوایی خشک و حرارتی تغییرپذیر دارد و زمینش در ماه آذار سراسر سبز است. (قاموس مقدس).

پداندر.

[پَ اَد] (۱) مرکب) ناپدري. شوی مادر. پداندر: از پدر چون از پداندر دشمنی بیند همی مادر از کینه بر او مانند مادندر شود. لیبیی. پدبود. [پ] (۱) مرکب) خف. آتش گیره. حراقه. رجوع به پد و پده شود.

پدر.

[پ د] (۱) (از پهلوی آبی تر) (۱) مردی که از او دیگری بوجود آمده است. باب. والد. آب. بابا. آبه: پذیرفت مهراں ستاد از پدر بنام شهنشاه پیروز گره. فردوسی. نیریه سپهدار فغفور چین پدر گرد خاقان با آفرین. فردوسی. بخوبی پری و بیایگی گهر به پیکر سروش و بچهره پدر. فردوسی. پسر بد مر او را یکی خویروی هنرمند و همچون پدر کینه جوی. فردوسی. فرود آمد و [کیخسرو] پیش یزدان بخاک بغلطید و گفت ای جهاندار پاک ستمکاره ای کرد بر من ستم مرا بی پدر کرد و با درد و غم تو از درد و سختی رهانیدیم بدین تاج و دولت رسانیدیم. فردوسی. تو ایرانیان را از مام و پدر بهی و ز تخت و ز گنج و گهر. فردوسی. بر نکونامی چونانکه بود پدر مشفق بر نیک پسر. فرخی. برادر ما [مسعود] را بر آن داشتند که رسول ما را بازگردانید و رسولی با وی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام که ولیعهد پدر وی است. (تاریخ بیهقی). ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله مملکت پدر را بخواستیم. (تاریخ بیهقی). و بشنوده باشد خان... که چون پدر ما... گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک. (تاریخ بیهقی). بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی). امیر... داند که ما را بجای پدر است و مهترات بسیار در پیش داریم. (تاریخ بیهقی). گفت جان پدر تو نیز اگر بختی به از آنکه در پوستین خلق افتی. (گلستان). - مثل پدر؛ مهربان چون پدر. و پدر پدر و پدر مادر؛ جد. [یک از اقانیم ثلاثه، نزد ترسایان. آب. آدم ابوالبشر. پدر پریان؛ جان. [پدر شدن؛ اُتوت. - امثال: پدر کشته کی میکند آشتی. ترکیبها: برادر پدر. (فردوسی). بی پدر. پدر بر پدر. هم پدر. (فردوسی). رجوع به همین کلمات شود. (۱) - Abitar.

پدر.

[پ ر] (اخ) (۱) نام پنج پادشاه کشور پرتقال. پدری اول دالکانتارا (۲) امپراطور برزیل پسر ژان ششم پادشاه پرتقال مولد او به کلوز (۳) نزدیک لیسبون (۴) بسال ۱۷۹۸ م. و وفات در سنه ۱۸۳۴ در لیسبون. وی در ۱۸۰۷ م. هنگامی که خاندان سلطنتی پرتقال مجبور به ترک آن کشور شدند به برزیل رفت و پس از بازگشت خاندان خود به اشیونه در ریوژانیرو (۵) بماند و سپس به امپراطوری برزیل انتخاب شد (۱۸۲۲ م). و بعد از انقلابی که در ششم آوریل ۱۸۳۱ در ریوژانیرو در گرفت تخت امپراطوری را به پسرش داد و به پرتقال بازگشت و در اینجا دختر خود دناماریا (۶) را که در مدت امپراطوری وی سلطنت پرتقال داشت و از سال ۱۸۲۸ برادرش دُن میگل میگوئل (۷) وی را از این مقام رانده بود، بار دیگر بر تخت سلطنت نشاند. (۱) - Pedro. (۲) - Pedro. (۳) - ver d'Alcantara. (۴) - Quéluz. (۵) - Lisbonne. (۶) - Rio-de-Janeiro. (۷) - Dona-Maria. (۸) - Don Miguel.

پدر.

[پ ر] (اخ) (دوم) دالکانتارا. وی پسر پدر اول بود که پس از پدر به امپراطوری برزیل رسید. ولادت وی به ریوژانیرو بسال ۱۸۲۵ م. و وفات بهاریس به سال ۱۸۹۱ م. بود. کارهای وی یکی ایجاد کشتی رانی در آمازون و دیگر اقدام به جلب مهاجرین در برزیل و دیگر منع خرید و فروش سیاهان و دیگر اعطاء آزادی به سیاهان برزیل و ترویج مشاغل عمومی است. وی سرانجام پس از بروز انقلاب شدیدی که از طرف جمهوری خواهان بسال ۱۸۸۹ م. در برزیل روی داد از آن کشور خارج و از امپراطوری برزیل برکنار شد و به اشیونه رفت. پدری دوم در ضمن سفرهایی که به اروپا کرده بود با بعض بزرگان علم و ادب خاصه با ویکتور هو گو آشنا گردید و بعضویت افتخاری آکادمی علوم فرانسه انتخاب شد.

پدرآمزیده.

[پ د م د] (ص مرکب) دعائی است و گاه در موقع انکار بر گفتار و کردار کسی استعمال کنند در اول کلام.

پدرام.

[پ / پ] (ص مرکب) (از پد، پت، ضد و مقابل. و رام) توسن. سرکش (۱) [||]. بدخواه و بی مهر. (شعری از محمودی). (۱) - در غیاث اللغات پدرام با بای عربی در ذیل پدرام بمعنی سرکش آمده است.

پدرام.

[پ / ص] (ص مرکب) خرم و آراسته و نیکو باشد مثل باغ و مجلس و خانه و جهان و عیش و روزگار. (نسخه ای از لغت نامه اسدی). دلگشای. خوش: خسرو محمد که عالم پیر از عدل او تازه گشت و پدرام فرخی. مجلس بساز ای بهار پدرام واندر فکن می بیک منی جام. فرخی. روز نوروز و روزگار بهار فرخت باد و خرم و پدرام فرخی. گل بخندید و باغ شد پدرام ای خوشا این جهان بدین هنگام فرخی. چرا بگرید زار ارنه غمگن است غمام گریستنش چه باید که شد جهان پدرام. عنصری. ای تازه بهار سخت پدرامی پیرایه دهر و زیور عصری. منوچهری. یکایک دل بجزی رام دارند برامش روز خود پدرام دارند. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). و عیش جز بمعرفت اسباب کسب منفعت و دفع مضرت پدرام نشود. (تاریخ بیهقی). پدرام باغی شد اندر سرای چو باغ بهشتی خوش و دلگشای. اسدی. رسید از پس هفته ای شاد و کش بشهری دلارام و پدرام و خوش. اسدی. بیادشاه زمانه زمانه شد پدرام گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام. مسعودسعد. بی آفرین سرانی بلبل بهار و باغ پدرام نیست گرچه جهان شد بهار

چین. سوزنی. شها تا بر زبان خلق باشد این مثل جاری که گردد خرم و پدرام ملک از عدل و کشت از نم عدل تو بر کشت امید آنکسان بادا که ملک از دعاشان شد قوی بنیاد و مستحکم. سوزنی. ای ز طبع تو طبعها خرم وی ز عیش تو عیشها پدرام. انوری. ||. خوشدل. شاد. مبهج. خرم. خوش. مقابل درشت و ناپدرام و پدرا. شوم: فرستاده چون نزد بهرام شد سپهدار ازو شاد و پدرام شد. فردوسی. چنین داد پاسخ که من ساز جنگ به پیش آورم چون شود کار تنگ نمانم که کیخسرو از بخت خویش بود شاد و پدرام بر تخت خویش. فردوسی. دل من بگفتار او رام شد روانم بدین شاد و پدرام شد. فردوسی. کجا مادرش روشنک نام کرد جهان را بدو شاد و پدرام کرد. فردوسی. چو رستم دل گوی پدرام دید وزان خود به نیکی سرانجام دید. فردوسی. دلش کرد پدرام و برداشتش گرازان به ابر اندر افراشتش. فردوسی. که آمد سواری و بهرام نیست دل من درشت است و پدرام نیست. فردوسی. ||. سهل، مقابل خزن، درشت: اگرچه راه ناپدرام باشد پدرامد چو خوش فرجام باشد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین ||). صحیح. درست: پدر گفت رأی تو پدرام نیست تو خردی ترا رزم هنگام نیست. اسدی ||. منتظم، مقابل شوریده: کاین گنبد پدرام گرد گردان شوریده بسی کرد کار پدرام. ناصر خسرو ||. مبارک. فرخ. خجسته. به فال نیک: همی بود تا روز بهرام بود که بهرام را آن نه پدرام بود. فردوسی. بیامد به بالین او سه شبان که پدرام بادات روز شبان. فردوسی. گیتی تو را یار (۱) گردون تو را یار گیتی ترا رام روز تو پدرام. فرخی. یکی قصیده بگو و بخوانش بر سر خوان چو روز عید بنزدیک او روی سلام در آن بگوی کزین عبد صد هزار بیاب ز روزگار وفادار و دولت پدرام. عثمان مختاری ||. پیروزی نجات. نجات: مهان جهان آفرین خواندند ورا [لهراسب] شهریار زمین خواندند گرانمایه لهراسب آرام یافت خرد مایه و کام پدرام یافت. فردوسی ||. شادی. خوشی: بدین خوشی ما [خسرو و قیصر] جهان رام گشت همه کام بیهوده پدرام گشت. فردوسی. ما بشادی همی گوئیم ای رود بموی ما پدرام همی گوئیم ای زیر بنال. فرخی ||. جای خواب و آرام ||. همیشه و دایم و پابنده. (برهان). و رجوع به ناپدرام شود. در بیت ذیل فردوسی معنی پدرام بر ما مجهول است و مگر اینکه مؤید فرخنده و بهمان معنی باشد: ز خرد بر زین بیرسید شاه چه گفتند از آن زن بدانجا سپاه. به هرمز چنین گفت کای شهریار سپه یک سره زان زن تاجدار همی گفت کآن بخت بهرام بود که بس خوب و فرخنده پدرام بود. فردوسی. پدرام شهر. [پ ش] (ایخ) لقبی است که در شاهنامه به ایران داده اند؛ یعنی سرزمین خرم و نیکو و فرخنده: مهست آن سرافراز پدرام شهر که با داد او زهر شد پای زهر. فردوسی (۱). پدرا میدن. [پ د] (مص) نیکو شدن. خوب شدن. خرم شدن. بسهل در آمدن: اگرچه راه ناپدرام باشد پدرامد چو خوش فرجام باشد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). پدران. [پ د] (۱) نیاکان. اجداد. آباء. اسلاف: اگر ایدونکه بکشتن نمرند این پسران آن خورشید و قمر باشند این جانوران ز آن کجا نیست مه روشن و خورشید مَران به نسب باز شوند این پسران با پدران و گر ایدونکه بباشند ز پشت دگران از پس کشتن زنده نشوند ای ورپی. منوچهری (۱). ما بجانب عراق... مشغول گردیم و وی بغزنین... و طریقی که پدران ما بر آن رفته اند، نگاه داشته آید. (تاریخ بیهقی). پدران. [پ د ن] (ص نسبی؛ ق مرکب) مانند پدر. درخور پدر. چون پدر. منسوب به پدر: در نهان سوی ما [مسعود] پیغام فرستاد [حاجب] که امروز البته روی گفت نیست... و ما آن نصیحت پدران قبول کردیم. (تاریخ بیهقی). پدران. [پ د] (۱) مرکب) پندرد. شوهر مادر. ناپدری. شوی مادر. (فرهنگ اسدی نسخه آقای نخجوانی). راب. (۱) - ن ل: باد. (۱) - این بیت که در غایت استحکام و از سنخ گفته های فردوسی است در لغت نامه و لف یافت نشد. اما از فردوسی و مربوط به داستان بهرام گور است (۳۵/۱۹۷۳). (۱) - به تصحیح قیاسی در متن شعر.

پدر بر پدر.

[پ د ب پ د] (ق مرکب) ابا عن جد: چو بر خسروی تخت بنشست شاد کلاه بزرگی بسر بر نهاد چنین گفت کز دور چرخ روان مژم پاک فرزند نوشیروان پدر بر پدر پادشاهی مراسم خور و خوشه و برج ماهی مراسم. فردوسی. پدر بر پدر پهلوان بوده ام نگهدار تاج کیان بوده ام. فردوسی. پدر بر پدر بر نیای منند بدین و خرد رهنمای منند. فردوسی. پدر بزرگ. [پ د ب ز] (۱) مرکب) پدر پدر. پدر مادر. جد. نیا.

پدر پدر.

[پ د ر پ د] (۱) مرکب) جد. نیا.

پدر پیشه.

[پ د ش / ش] (۱) مرکب) پیشه پدری. - امثال: پدر پیشه تر تیشه.

پدرتی.

[پ رت تی] (ایخ) (۱) کاژل. موسیقیدان ایتالیایی که بسال ۱۸۱۷م. / ۱۲۳۲ ه. ق. در ورن (۲) ولادت یافت و بسال ۱۸۹۳م. / ۱۳۱۰ ه. ق. هم بدانجا درگذشت. وی نخست در مولد خود دو آپرا ترتیب داد و پس از آن به ریاست ارکستر ایتالیایی در آمستردام انتخاب شد و در این شهر قطعات مشهوری تصنیف کرد و بعد او را به ریاست مدرسه موسیقی توژن (۳) و ریاست ارکستر تآتر سلطنتی این شهر برگزیدند و به آخر مدیریت دبیرستان موسیقی رُسینی (۴) در پزارو (۵) را به وی محول کردند. (۱) - (۲) - Pedrotti, Carol. (۳) - Verone. (۴) - Turin. (۵) - Pesaro

پدر جد.

[پ د جد د] (۱) مرکب) در تداول عامیانه، جد اعلی.

پدر خنه.

[پ رت / ت] (ص) غمگین. اندوهناک. اندوهگین. حزین. محزون. مغموم. شنیدم چو دستان ز مادر بزاد برآمد همه کار ایران بیاد

که چون او جدا شد ز مادر بقال جهان سربسر گشت پر قیل و قال ز زادن جو مادرش پردخته شد روانش از آن دیو پردخته شد. فردوسی (از فرهنگها). لکن این کلمه بنظر درست نمی آید و در لغت نامه ولف نیز نیامده است. پدرخواندگی. [پَدِ دَخْوَا / خَا دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پدرخوانده: گویند کز روی پدرخواندگی خواجه رشیدی را بودم پسر. سوزنی. پدرخوانده. [پَدِ دَخْوَا / خَا دَ / دِ] (ص مرکب) که پدیری برداشته باشند. که کسی را به پسری پذیرفته باشد.

پدر داده.

[پَدِ دَدَ / دِ] (ن مف مرکب) بخشیده پدر: بسر بر نهاد آن پدر داده تاج که زبینه باشد بازاده تاج. دقیقی. پدردار. [پَدِ دَ] (ن مف مرکب) صاحب پدر. دارنده پدر ||. در تداول عامه، نجیب. اصیل.

پدر زن.

[پَدِ دَزَ] (ا مرکب) خُشُر. (فرهنگ اسدی نسخه نخبجوانی). صهر. خُسور. خُسوره. خُسُرُو.

پدر زن سلام.

[پَدِ دَزَسَ] (ا مرکب) دیدار اول که داماد کند از پدر زن در خانه پدر زن. و این آذبی است.

پدرزه.

[پَدِ دَزِ] (ا) بهره. حصه. بهر. بدمه. (رشیدی ||). چیزی که در جامه یا لنگی بسته باشند. (جهانگیری). طعامی باشد که آنرا در رومال و لنگی بندگان و از جایی بجائی برند. زله. (برهان). پرزه. (از فرهنگ خطی).

پدر سوختگی.

[پَدِ دَتَ / تِ] (حامص مرکب) شراست ذات. خبث طینت. بدسرشتی.

پدر سوخته.

[پَدِ دَتَ / تِ] (ص مرکب) دشنامی است. و مجازاً در تداول عامیانه بمردم خبیث و بدسرشت گویند.

پدر شوهر.

[پَدِ دَشَ / شُو هَ] (ا مرکب) پدر شوی. حمأ.

پدر کشی.

[پَدِ دَكْ] (ن مف مرکب) آنکه پدر خویش کشد: پدرکش پادشاهی را نشاید و گر شاید بجز شش مه نباید (و در این بیت اشاره است به شیرویه که پدر خویش خسرو پرویز را بقتل آورد). مگر در سر نداری ای پسر هس چه جوئی مهربانی از پدرکش. پدرکشگی. [پَدِ دَكْ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پدرکشته ||. بغضاء. کینه.

پدر کشته.

[پَدِ دَكْ تَ / تِ] (ن مف مرکب) آنکه پدرش را کشته باشند: پدر کشته را شاه گیتی مخوان کنون کز سیاوش نماند استخوان. فردوسی. پدر کشتی و تخم کین کاشتی پدر کشته کی می کند آشتی. پدر گام. [پَدِ رَا] (اخ) (۱) پدزگانو گرانده (۲). شهری از پرتقال واقع در استرمادور (۳) نزدیک ززر (۴) دارای ۴۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Pedrogam. (۲) - Pedrogao-Grande. (۳) - Estremadure. (۴) - Zezere.

پدرل.

[پَدِ رَا] (اخ) (۱) (فیلیپ) موسیقیدان اسپانیائی مولد بسال ۱۸۴۱م. ۱۲۵۶ ه. ق. در تُلُزا (۲). وی مجذوب شیوه ریچارد واگنر (۳) است و او را آثار و قطعات بسیار است. (۱) - Richard Wagner - (۲) - Tolosa. (۳) - Pedrell, Felipe.

پدر مادر.

[پَدِ دَدَا] (ا مرکب) پدر مادر. جدّ مادری. جدّ اُمی: ز افراسیاب آن سپهدار چین پدر مادر شاه ایران زمین فردوسی. ممکن گر ترا من [افراسیاب] پدر مادرم ز تخم فریدون افسونگرم. فردوسی. چنین گفت کاین نامه سوی مهست سرافراز پرویز یزدان پرست... ز قیصر پدر مادر شیر نام که پاینده بادا بر او نام و کام. فردوسی. پدر مادر دار. [پَدِ دَدَا] (ن مف مرکب) در تداول عامیانه، نجیب. اصیل.

پدر مرده.

[پَدِ دَمُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) یتیم از پدر: گر از کارداران بود رنج نیز که خواهند هم از پدر مرده چیز. فردوسی. پدر مرده را سایه بر سر فکن غبارش بیفشان و خارش بکن. سعدی ||. بدبخت.

پدر موز.

[پ رُنْ] (اخ) (۱) شهرکی است در اسپانیا واقع در ناحیه قشتاله المدینه (۲) دارای ۳۸۰۰ تن سکنه و معادن و مؤسسات ذوب آهن.
(۱) - Nouvelle-Castille - Pedro-Munoz. (۲)

پدروار.

[پ دَا] (ق مرکب) مانند پدر. همچون پدر: پدروار با درد جنگ آورد جهان بر جهانجوی تنگ آورد. فردوسی. پدروارش از مادر اندر پذیر وزین گاو نغزش بیرو بر شیر. فردوسی. ترا بود باید نگهبان اوی پدروار لرزنده بر جان اوی. فردوسی. سه سالش پدروار از آن گاو شیر همی داد هشیار زنهار گیر. فردوسی. والا- پسر صاحب عادل که پدروار شد بر هنر و ملک هنرمندی والی. سوزنی. پدروان. [پ دَا] (اخ) نام پهلوانی از پهلوانان گشتاسب: پدروان که بود از دلیران اوی چشوان که بود از دیران اوی. فردوسی. پدروار. [پَا] (۱) (۱) وداع. بدود. ترک گفتن چیزی و بدین معنی با کردن صرف شود: برآمد خروشیدن کز نای تهمتن بر آورد لشکر ز جای... براندیشه جان جهاندار شاه دو فرسنگ با او بیامد براه ورا کرد پدروار و خود بازگشت باندیشه و درد انباز گشت. فردوسی. سبک شاه را زال پدروار کرد دل از رفتش پر غم و دود کرد. فردوسی. چو او کرد پدروار تخت و کلاه چه گودرز و بهرام و کاوس شاه. فردوسی. از آن پس پدروار با یکدگر بسی بوسه دادند بر چشم و سر. فردوسی. همی رفت با او [فریبرز] گو پیلتن بزرگان و گردان آن انجمن پدروار کردن گرفتش کنار بیارید آب از مژه شهریار. فردوسی. پدروار کردنش رفتند پیش که دانست کش باز بیند پیش. فردوسی. پدروار کردن رخ هر کسی بیوسید با آب مژگان بسی. فردوسی. بهنگام پدروار کردن بماند بفرمان برفت و سپه را براند. فردوسی. پس آن ماه را شاه پدروار کرد تن خویش تار و برش بود کرد. فردوسی. یکدیگر را پدروار کردند. (تاریخ بیهقی). وقت آن است که پدروار (۲) کنی زندان را. حافظ. - پدروار بودن، پدروار شدن، پدروار باش؛ سلامت باش. در پناه و حفظ خدا باش. تو پدروار باش و بی آزار باش همیشه به پیش جهاندار باش. فردوسی. همی گفت پدروار باش ای پسر که بی تو جهان را بد آید بسر. فردوسی. بقیدافه گفتا که پدروار باش جهان تا بود تار تو بود باش. فردوسی. بخزاد گفت آن زمان شهریار که ای از ردان جهان یادگار بدان کودک تیز و نادان بگویی که ما را کنون تیره گشت آبروی که پدروار بادی تو تا جاودان سر و کار ما باد با بخردان. فردوسی. تو پدروار باش ای جهان پهلوان که جاوید باشی و روشن روان. فردوسی. اگر قطره شد، چشمه پدروار باد شکسته سیو بر لب رود باد. نظامی. ||. ترک. متروک. دور. جدا: مرا کردی چنان یکباره پدروار فکنندی نام و ننگ خویش در رود. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). مرا تا جان چنین پدروار باشد دلم از بخت چون خوشنود باشد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). - پدروار کردن؛ وداع کردن. پدروار کردن. ترک گفتن. رجوع به شواهد پدروار شود. (۱) - در بهار عجم به ضم اول آمده است. (از غیاث اللغات). (۲) - ن ل: پدروار. (دیوان چ قزوینی) ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد

پدر و مادر.

[پ دَر دَر] (ا مرکب) آبوان. والدان.

پدري.

[پ دَا] (حامص) از پهلوی ابی تریه (۱). اُبوت. حالت و چگونگی پدر (|| ص نسبی) منسوب به پدر. ابی. ابوی: برادر پدري؛ برادر ابی. (۱) - abitarih.

پدريان.

[پ دَا] (اخ) جمع پدري، منسوب به پدر. گماشتگان یا کسان پدر. اصطلاحی در دربار غزنویان که در آن گماشتگان و خواص دوران سلطان محمود را خواهند. در مقابل مسعودیان که خاصان و طرفداران سلطان مسعودند: و گفته اند که این پدريان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی حاصل شود. (تاریخ بیهقی). علی چه کرده بود که بایست با وی چنین رود من روی کار بدیدم این قوم نوساخته نخواهند گذاشت که از پدريان یکن بماند. (تاریخ بیهقی). این پدريان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید. (تاریخ بیهقی). ای مسعودی مرا بخویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدريان میداند. (تاریخ بیهقی). امیر در این با پدريان سخن میگوید. (تاریخ بیهقی). پدريان و محمودیان بر آن بسنده کرده بودند که روزی بسلامت بر ایشان بگذرد. (تاریخ بیهقی). سخن همه سخن غازی بود و خلوتها در حدیث لشکر با وی میرفت و پدريان را از آن نیک درد می آمد. (تاریخ بیهقی). پدريان. (دیر... (۱). (۱) - این صورت در یادداشتهای من بوده بی شرحی و اکنون در مآخذ دسترس یافته نشد.

پدشت.

[] (اخ) قریه ای است به مشرق شاهرود.

پدشخوارگر.

[پ دَخْوَا / خَاگَا] (اخ) رجوع به پدشخوارگر شود.

پدم.

[] (اخ) قریه ای است در کمتر از یک فرسنگی مشرق قیر.

پدما.

[پ] (اخ) (۱) هشتمین بودا از بیست و چهار بودا که بعقیده بوداییان جنوبی از آدمیان ظهور کردند و بنابر روایات بودائی آنان قوانین بودائی را پیش از ظهور شاکمونی (۲) وضع کرده اند. (۱) - Padma. (۲) - Cekya-mouni.

پدماسامبهاوا.

[پ] (اخ) (۱) از روحانیان بودائی که بقرن هشتم میلادی در ناحیه اودیانا (۲) که امروز در استان (۳) مانند، ولادت یافت و بر طریقه یوگاچاریا (۴) از مذاهب تئرانئی میرفت. پادشاه تبت موسوم به تیسرننگ دتسان (۵) (از ۷۲۳ تا ۷۳۶ م.) وی را به تبت خواند و او طریقه عرفانی باطلی از بودائی در این کشور انتشار داد. وی در میان اهل تبت جزو خدایان درآمده و بمنزله بودای دوم پرستیده میشود. (۱) - - (۵) - Yogatcharya. (۴) - Dardistan. (۳) - Oudyana. (۲) - Padma-Sambhava. Thisrong-Detsan.

پدماوتی.

[] (اخ) نام دختر راجه سراندیب و آن دختر را راجه چنور بگریزانیده بود و در ۷۰۳ ه. ق. آنگاه که سلطان علاءالدین چنور را تسخیر کرد این دختر را خلاصی داد. دختر مذکور صاحب حسن بیدیل بوده است و حکایت او را بعضی شعرای ایران به نظم و بعضی ادبا به نثر درآورده اند منجمله حسین غزنوی را قصه ای است منظوم بنام قصه پدماوتی و نیز رساله ای بنام تحفه القلوب به نثر باشد و میرضیاءالدین عبرت و غلامعلی عشرت نیز این قصه را به نظم بزبان اردو ترجمه کرده اند. (قاموس الاعلام).

پدم راک.

[پ م] (۱) بهندی یا قوت احمر باشد. (الجماهر بیرونی ص ۳۳). و در بعضی نسخ بجای پ، ب و نون نیز آمده است.

پدمه.

[پ م / م] (۱) حصه. بهره. || پدززه. زله، و هر چیز را گویند که در لنگی و یا رومالی بسته باشند. (برهان).

پدمی.

[] (اخ) قریه ای است به چهار فرسنگی جنوب فرک. (فارسانمه).

پدندر.

[پ د] (۱) مرکب پدراندر. ناپدری. شوهر مادر. شوی مادر. پدر سببی. خسر. پدراندر. شوهر ننه: از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی مادر از کینه بر او مانند مادندر شود. لیبی (از صحاح الفرس). این کلمه را برخی پَدَنَدَر و بعضی پَدَنَدَر نیز آورده اند. (برهان). پدو. [پ د] (اخ) قریه ای است میانه شمال و مغرب خنج. (فارسانمه).

پدواز.

[پ] (۱) نشیمن گاه. جای و آرامگاه و نشیمن و قرار. پتواز. بتواز. نشیمن گاه و آرام گرفتن بگوشه ای که به آخر کارها و جایها آنجا آرام دارند. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). دو چوب بلند باشد که هر دو را از هم به اندک فاصله بر زمین فروبرند و چوب دیگر بعرض بر بالای آنها بندند تا کبوتران و گاهی جانوران شکاری بر آن نشینند و آنرا بعربی میقه خوانند. (برهان). و رجوع به پرواز شود: عهد و میثاق باز تازه کنیم از سحرگاه تا بوقت نماز باز پدواز خویش باز شویم چون دده باز جنبید از پدواز. آغاجی. سپهدار بگشود بر مرغ تیر ز پدوازش افکند در آبگیر. اسدی. به هوای کرم او بزمن از پدواز مرغ زرین سلب آید چو نهد سائل دام. سوزنی. از شواهد فوق چنین مستفاد میشود که پدواز جای مرغان شکاری و شاید دیگر دگان در محلی مرتفع یا کوهی باشد. || پتفوز. پوزه. گرداگرد دهان انسان و حیوانات دیگر از جانب بیرون. فطیسه. || گرداگرد کلاه. || منقار مرغان. (برهان ||). سخن. گفتگو. مطلب. || پاسخ. جواب و ایدواج یا اپی واج در پهلوی بمعنی بی جواب و بی پاسخ است.

پدوان.

[] (اخ) قریه ای است بدو فرسنگ و نیمی میانه شمال و مشرق دراهان.

پدوئه.

[پ] (اخ) (۱) فرانسوا دو. شاعری فرانسوی مولد ۱۶۰۳ م. ۱۰۱۱ ه. ق. در پاریس و وفات ۱۶۶۷ م. در شارتر (۲). وی کشیش قانونی شارتر بود و شهرت بسیار داشت. و بسال ۱۶۲۴ م. رساله ای در باب شعر و بسال ۱۶۳۱ کتابی بنام بورژوا پلی (۳) نوشت. و سپس کتابی در اسرار بنام رکی دُ گرناد (۴) تألیف کرد. (۱) - Le - Chartres. (۲) - Pedoue (Francois de). Bourgeois poli. (۴) - Le Recueil de Grenade.

پده.

[پ د] (۱) (۱) درختی است بی بر. غرب. بید صحرایی. بده. درختی است سخت (۴) و هیچ بار نیاورد. (صحاح الفرس). درختی است که هیزم را شاید. درختی است که هیزم را شاید نه سخت نه نرم. (فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی): این پنج درختند که می نارد بار بید و پده و سرو و سفیدار و چنار. از مهر او ندارم بی خنده کام و لب تا سرو سبز باشد و بر ناورد پده. رودکی. آتش هجرانت را هیزم منم و آتش دیگر را هیزم پده. رودکی (از صحاح الفرس). همه چوب گز بود و چوب پده جهان چون سیه دیگ تاری شده. فردوسی. سهم تو او فکند به پیکان بید برگ بر پیکر معاند تو لرزه چون پده. نزاری. و بدین معنی به ضم و کسر اول [پ د] یا

پَدَ [پَدَ] در بعض نسخ آمده است. پده. [پَدَ] (۱) رکوی سوخته. آتش گیره. چوب پوسیده که به زیر سنگ چخماق نهند تا آتش در آن افتد. خف. بود. پدپود. وزک. آتشگیره. حراقه. سوخته ای باشد که آتش در آن زنده. (ابوهی). پوک. پوده. پوزه. قو. قاو. و رجوع به پوده شود: عطاط باد چو باران دل موافق خوید نهیت آتش و جان مخالفان پده باد. شهید بلخی. و برهان بدین معنی به فتح اول نیز آورده است. پده. [پَدَ] (اخ) محلی بین بندرعباس و کرمان. رجوع به پی آب و پی جو شود. (۱) - Saule de Babylon.

پده بید.

[] (اخ) قریه ای است در مشرق مروست.

پدیانا.

[پَدَ] (اخ) رجوع به پدیانه شود.

پدیانوی.

[پَدَ] (ص نسبی) منسوب است به پدیانه، قریه ای از قرای نسف. (سمعانی).

پدیانه.

[پَدَ] (اخ) پدیانا، قریه ای از نسف (نخشب) و ابوسلمه زاهد بدانجا منسوب است. (سمعانی).

پدید.

[پَدَ] (ص) ق آشکار. آشکارا. جلی. مرئی. نمایان. ظاهر. بارز. پیدا. پدیدار. هویدا. مشهود. معلوم. عیان. روشن. صریح. مقابل. نهان، باطن، ناپدید: پدید تیل او ناپدید مندل اوی دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی. ابری پدید نی و کسوفی نی بگرفت ماه و گشت جهان تاروی. رودکی. چون بر پلی که آن رود راست بر روی دریا پدید است. (حدود العالم). رویش میان حله سبز اندرون پدید چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید. عماره. کنون آن به آید که او در جهان نباشد پدید آشکار و نهان. فردوسی. رای و تدبیر صوابش بفلک خواهد برد گوشه تاجش و امروز پدید است اثر. فرخی. کنار باشد باران نوبهاری را فضایل و هنرش را پدید نیست کنار. فرخی. تا هوا را پدید نیست کنار تا فلک را پدید نیست کران. فرخی. ور بزرگی به فضل خواهد بود فضل او را پدید نیست کنار. فرخی. ز هر که آید کاری در او پدید بود چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار. ابوحنیفه اسکافی. گهرهای گیتی بکار اندرند ز گردون بگردان حصار اندرند... به هریک درون از هنر دستبرد پدید است چندانکه نتوان شمرد. اسدی. بشد ز ملت پورخلیل حمزه پدید که بد بقوت اسلام احمد و حیدر. ناصر خسرو. فائده فضل نگشتی پدید گر همه کس فاضل و داناستی. ادیب صابر. ای سربسر ستوده پدید و نهان تو شد بر جهانیان خیر خیر تو عیان. سوزنی. هر که رنجی دید گنجی شد پدید هر که جدی کرد در جدی رسید. مولوی. شب پراکنده خسب آنکه پدید نبود وجه بامدادانش. سعدی. ممتاز. مستنی: ایا بمردی و پیروزی از ملوک پدید چنانکه بود بهنگام مصطفی حیدر. فرخی. ای به حزی و بازادگی از خلق پدید چون گلستان شکفته ز سیه شورستان. فرخی. و رجوع به پدیدار شود. - پدید بودن؛ آشکار بودن. ظاهر بودن. پیدا بودن: از لیمان طبع بی تائی وز خسیسان بعقل بی جفتی منظر ت به ز مخبر است پدید که به تن زفتی و بدل زفتی. علی قرط اندکانی. - پدید بودن چیزی از چیزی؛ ممتاز بودن آن از او: الا تا زمی از کوه پدید است و چه از ره بکوه اندر شیخ است و بره بر رز و راود (۱). عسجدی. همیشه تا بهمه جایگه پدید بود هوای تیر مهی از هوای تابستان. فرخی. - پدید شدن؛ مرئی شدن. مشهود گشتن. پدیدار شدن: شنیدم که خسرو بگوشاسپ دید چنان کاتشی شد ز دورش پدید. ابوشکور. - ناپدید؛ ناپیدا: پدید تیل او ناپدید مندل اوی دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی. دو صد سالش اندر جهان کس ندید ز چشم همه مردمان ناپدید. فردوسی. مدح تو دریای ناپدید کرانست زورق دریای ناپدید کرانم. سوزنی. پدید آر. [پَدَ] (نف مرکب) مخفف پدید آور. پدید آورنده. آشکار کننده. ظاهر کننده. نماینده: درفشنده شمعی است این جان پاک فتاده در این ژرف تاری معاک یکی نور بنیاد تابندگی پدید آر بیداری و زندگی. اسدی. پدید آمدن. [پَدَ] (مص مرکب) تَبْدَى. (زوزنی). بَدُو. (تاج المصادر). نَشَأ. نُشوء. (دهار). برح. بروج. براح. ظهور. تولد. (دهار) (تاج المصادر). اعراض. (تاج المصادر). لوح. بوج. ضحو. وضوح. نمودار گردیدن. نمودن. خلق شدن. لایح شدن. بوجود آمدن. ایجاد شدن. معلوم شدن. هویدا شدن. ظاهر شدن. پیدا گردیدن. پیدا گشتن. پیدا شدن. آشکار شدن. دیده شدن. مرئی شدن. مجازاً، طلوع کردن. طالع شدن: تا روز پدید آید و آسایش گیرم زین علت مکروه و ستمکار و زکاره. خسروانی. دانی که دل من که فکنده ست بتاراج آن دو خط مشکین که پدید آمدش از عاج. دقیقی. بروز معرکه بانگشت اگر پدید آید ز چشم بر کند از دور [کذا] کیک اهریمن. متجیک. تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی غالیه تیره شد و زاهری و عنبرخوار. عماره. دل مرد دانا پدید نامید خرامش نیامد پدید از نوید. ؟ (حاشیه لغت نامه اسدی نخجوانی). برخشش بکردار تابان درفش که پیچان پدید آید از ابر آذر. ؟ (حاشیه لغت نامه اسدی نخجوانی). جو زین بگذری مردم آمد پدید شد این بندها را سراسر کلید. فردوسی. در او [آسمان] بخشش و داد آمد پدید ببخشید دانداده را چون سزید. فردوسی. جو بیداردل کارداران من بدیوان موبد شوند انجمن پدید آید از گفت یکتن دروغ از آن پس نگیرد بر ما فروغ. فردوسی. پدید آمد این گنبد تیزرو شگفتی نماینده نو بنو. فردوسی. وز آن پس چو جنبنده آمد پدید همه رستی زیر خویش آورید. فردوسی. پدید آید [ماه] آنگاه باریک و زرد چو پشت کسی کو غم عشق خورد. فردوسی. شماریت با من بیاید گرفت... مگر از شمار تو آید پدید که نوبت ز گیتی بمن چون رسید. فردوسی. جهان آفرین تا جهان آفرید چنو مرزبانی نیامد پدید. فردوسی. درفش تهمن همانگه ز راه پدید آمد و بانگ پیل و سپاه. فردوسی. ز تنگی چو گور زبان برگذشت پدید آمد آنجای باغی بدشت. فردوسی. زمانی بر آمد پدید آمد اوی در بسته را چون کلید آمد اوی. فردوسی. پدید آمد از دور چیزی دراز سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز... فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ نشد مار

کشته ولیکن ز راز پدید آمد آتش از آن سنگ باز هر آنکس که بر سنگ آهن زدی ازو روشنائی پدید آمدی. فردوسی. ز بالای او [کیخسرو] فزه ایزدی پدید آمد و آیت بخردی. فردوسی. چو خورشید رخشنده آمد پدید زمین شد بسان گل شنبلیله. فردوسی. چو بهرام بیرون شد از طیسفون همی راند لشکر به پیش اندرون پدید آمدش سر فروشی براه وز او دور بُد پهلوان سپاه. فردوسی. پدید آمد آن چادر مشکبوی بعنبر بیالود خورشید روی. فردوسی. ز خاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فز او کان زر. فردوسی. صد و شست مرد از یلان برگزید کز ایشان نهانش نیاید پدید. فردوسی. بدو گفت اگر دشمن آید پدید ترا تیغ کینه نباید کشید. فردوسی. بره بر یکی چشمه آمد پدید که میش سرافراز آنجا رسید. فردوسی. بفرمان تو تا بد از چرخ هور پدید آید از تیرگی از تو نور. فردوسی. نه در کشوری دشمن آمد پدید که تیمار آن بد بیاید کشید. فردوسی. ز هر گونه گفتند و خسرو شنید نیامد همی زو نشانی پدید. فردوسی. برفتند دیوان بفرمان شاه در دژ پدید آمد آن جایگاه. فردوسی. همی تا بدین اندرون بود شاه پدید آمد از دور گرد سپاه. فردوسی. که افراسیاب و فراوان سپاه پدید آمد از دور تازان براه. فردوسی. چو از پارس قازن بهامون کشید ز دست چپش گردی آمد پدید. فردوسی. بگوید هر آنکس که دید و شنید همه کار ازین پاسخ آید پدید. فردوسی. شماساس چون در بیابان رسید ز ره قارن کاوه آمد پدید. فردوسی. گر از من گناهی بیاید پدید کزان بد سر من بیاید برید. فردوسی. هم اندر زمان بهمن آمد پدید سر از چرخ گردنده برتر کشید. فردوسی. از ایرانیان پاسخ ایدون شنید که تا رزم لشکر نیاید پدید یکی ما ز خسرو نگریم باز بترسیم کاین کار گردد دراز. فردوسی. چنین داد پاسخ که آمد پدید سخن هرچه از گوهر او سزید. فردوسی. از ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان. فردوسی. کتون تا پدید آید اندر جهان یکی نامداری ز تخم کیان که زیبا بود جستن تخت را کلاه و کمر بستن و بخت را. فردوسی. جهان را فریاض ز جفت آفرید که از یک فرونی نیاید پدید. فردوسی. چو شد کار گیتی بدین راستی پدید آمد از تازیان کاستی. فردوسی. بدیدش که برخاست از دشت گرد درفش پدید آمد از لاجورد. فردوسی. فرخ زاد گفت و شهنش شنید یکی تازه اندیشه آمد پدید. فردوسی. کتون خواب را پاسخ آمد پدید ز ما بخت گردن بخواهد کشید. فردوسی. که تا آفرید این جهان کردگار پدید آمد این گردش روزگار. فردوسی. درفش سپهبد هم آنگه ز راه پدید آمد اندر میان سپاه. فردوسی. چو از دور دستان سام سوار پدید آمد آن دختر نامدار. فردوسی. چو شب روز شد مردم آمد پدید دو مرد گرنامه پدید آنجا رسید. فردوسی. همه بشنوم هر چه باید شنید ز گویندگان هر چه آید پدید. فردوسی. چو خرم شود جای آراسته پدید آید از هر سوئی خواسته. فردوسی. یکی کاروان نیز دیگر براه پدید آمد از دور پیش سپاه. فردوسی. چو نامه سوی مرزداران رسید که آمد جهانجوی دشمن پدید. فردوسی. کدامست مرد از شما نامخواه که آید پدید از میان سپاه. فردوسی. چو کشواد فرخ بساری رسید پدید آمد آن بندها را کلید. فردوسی. که دستان بنزدیک ایران رسید پدید آمد آن بندها را کلید. فردوسی. سواری پدید آمد از پشت سام که دستانش رستم نهاده است نام. فردوسی. نخستین که آتش ز جنبش دمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید. فردوسی. که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانائی آید پدید. فردوسی. چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت سواری پدید آمد از پهن دشت. فردوسی. بشد لبیک و مشک چندی کشید خریدار آیش نیامد پدید. فردوسی. درفش تهمتن چو آمد پدید بخورشید گرد سپه برکشید. فردوسی. وزان پس چو سام یل آمد پدید نریمان می و جام شادی کشید. فردوسی. ز لشکر یکایک همه برگزید از ایشان هنر خواست کاید پدید. فردوسی. چو این گفته شد پیش بیدار شاه پدید آمد از دور گرد سپاه. فردوسی. نکوکارتر زو بایران کسی نیامد پدید از بجوئی بسی. فردوسی. خبر شد بنزدیک شاه جهان که آمد پدید اژدهای نهران. فردوسی. نیاید آنکه ز نوک قلم پدید آید ز ذوالفقار علی و ز تیغ رستم زر. فرخی. همی بصورت ایوان نو پدید آید نو و غرضش تا ازو کنی ایوان. فرخی. با سماع چنگ باش از جاشنگه تا آن زمانک بر فلک پروین پدید آید چو سیمین شفت رنگ. عسجدی. کارها پدید آمد و خردمندان دانستند که آنهمه نتیجه آن یک خلوت است. آثار ظاهر میشد از آنچه گروهی را شغله فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را برکنندند و قفا بدریدند و کارها پدید آمد. (تاریخ بیهقی). لیکن چون می بایستی که از قضای آمده بسیار فسادها در خراسان پدید آید تقدیر ایزدی چنان آمد که در بقعی که پیوسته باران آمدی هیچ نیارید. (تاریخ بیهقی). مردم غور چون مور و ملخ بر سر آن کوه پدید آمدند. (تاریخ بیهقی). ز شم زان سپس اترط آمد پدید همی فر شاهی ازو میدمید. اسدی. گهر چهره شد آینه شد نیند که آید درو خوب و زشتی پدید. اسدی. وفا نیاید از ترک هر گز پدید ز ایرانیان جز وفا کس نندید. اسدی. نیک و بد زو بدان پدید آید که خرد چون سپید طومار است. ناصر خسرو. چندین عجبی ز چه پدید آید از خاک بزیر گنبد خضرا. ناصر خسرو. یک چند بزاهدی پدید آمد بر صورت خوب طلیسان داری. ناصر خسرو. تا پدید آید اشتر و خر و گاو مار و ماهی و کزدم و زنبور. ناصر خسرو. چون نمودم که تن و جانن زن و شویند عمل و علم پدید آمد از آن و این. ناصر خسرو. و خلقهای بد در میان ایشان پدید آمد. (قصص الانبیاء). شاها سپه خزان پدید آمد بگریخت ز بیم لشکر گرما. مسعود سعد. چو من بمهر دل خویشتن در او بندم حجاب دور کند فتنه ای پدید آید. مسعود سعد. و نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید، که چون جو راست بر آید و هموار دلیل کند که آن سال فراخ سال بود و چون پیچیده و ناهموار بر آید تنگ سال بود. (نوروزنامه). و استقامت پدید آمده بود. (کلیله و دمنه بهرامشاهی). ناگاه دمنه از دور پدید آمد. (کلیله و دمنه). گرچه یقین و ظن ز دل آید همی پدید دل را تفاوتست میان یقین و ظن. ادیب صابر. حفت الجنه مکاره را رسید حفت النار از هوا آمد پدید. مولوی. از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود. (گلستان). هرچه بدل هست ز پاک و پلید در سخن آید اثر آن پدید. جامی. - پدید آمدن بامدادین؛ پیدا شدن (زهره و عطارد) پیش از طلوع آفتاب در مشرق؛ و پیش از آفتاب آغازند بر آمدن تا بیدار چشم را پدید آیند... و این را پدید آمدن بامدادین خوانند. (التفهیم). ممتاز گشتن. مشخص شدن؛ وز آنجا بیامد [بیژن] دلی پر زغم سری پر ز کینه بر گسسته کز اسبان تو باره دستکش کجا بر خرامد بر افراز خوش بده تا بپوشم سلیح نبرد بکین تا پدید آید از مرد مرد. فردوسی. بدو [رستم] گفت پولاد جنگی نبرد بکشتی پدید آید از مرد مرد. فردوسی. پدید آوردن. [پ و د] (مص مرکب) پدید آوردن؛ ظاهر کردن. ظاهر ساختن. پیدا کردن. انشاء. تولید. ایجاد؛ می آرد شرف مردمی پدید و آزاده نژاد از دم خرید. رودکی. چنانکه چشمه پدید آورد گمانه ز سنگ دل تو از کف تو کان زر پدید آرد. دقیقی. سرانجام کی خسرو آید پدید پدید آورد بندها را کلید. فردوسی. ز چیزی که هر گز ندید و شنید بدانش بیآورد آترا پدید. فردوسی. یکی گفت و پرسید و دیگر شنید نیآورد کس راه بازی پدید. فردوسی. درنگ آورد راستیها پدید. فردوسی. ز مرده تن زنده آری فراز پدید آوری مرده از زنده باز. اسدی. ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد ترا ز خاک و هوا و نبات و حیوان را. ناصر خسرو. آنتست پادشه که پدید آورد این اختران و این فلک اخضر. ناصر خسرو. بیارد ابر و جهد برق تا پدید آرد ز خون دشمن

بر خاک لاله سیراب. مسعود سعد. نوح علیه السلام خفته بود و عورتش را باد از جامه پدید آورد. (مجموع التواریخ والقصص). دست روزگار غدار... در آن آب... نقصانی پدید آورد. (کلیله و دمنه ||). بدست آوردن: همه روزه آن مرد مارگیر مارها را برداشته در شهر همی گردانید و بسبب آنها روزی خود پدید می آورد. (الف لیله و لیله ||). پیدا کردن: تمنای من از احسان خلیفه آن است که دختر مرا پدید آورده برسولی سپارد و بسوی من بازفرستد. (الف لیله و لیله ||). ممتاز و مشخص کردن: می آزاده پدید آرد از بد اصل فراوان هنر است اندرین نیید. رودکی. پدید آوردن. (پ و د) [مص مرکب] پدید آوردن: بتازی یکی نامه پاسخ نوشت پدید آورد اندرو خوب و زشت. فردوسی. که چون تو دلیری پدید آورد همانا که چون تو زمانه ندید. فردوسی. پدیدار. [پ] [ص مرکب] پدید. ظاهر. پیدا. آشکار. آشکارا. مرئی. مشهود. هویدا. عیان. بارز. نمایان. روشن. واضح. طالع. مکشوف. منکشف. جلی: پدیدار کردن؛ روشن، آشکار، هویدا، ظاهر، مشهود کردن، معلوم، معین، مقرر کردن. کجا باشد ایوان گوهر فروش پدیدار کن راه بر ما میوش. فردوسی. به هر شهر مردی پدیدار کرد سر خفته از خواب بیدار کرد. فردوسی. نشان سیاوش پدیدار بود چو بر گلستان نقطه قار بود. فردوسی. بر او کرده پیدا نشان سپهر ز کیوان و بهرام و ناهید و مهر ز خورشید و تیر و ز هر مزد و ماه پدیدار کرده بدو نیک شاه. فردوسی. که این هر دو کودک ز جادو زنده پدیدار از پشت اهریمنند. فردوسی. نیاید پدیدار پیروزی درخشیدنی یا دل افروزی. فردوسی. دشمن که به این ابلق رهوار مرا دید بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار گشتا که به میران و بسرهنگان مانی امروز کلاه و کمربت هست سزاوار گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید بشکب و صبوری کن تا شب بنهد بار باشد که بدین هر دو سزاوارم بیند آن شه که بدین اسب مرا دید سزاوار فرخی. چو در فرجام خواهد بد یکی کار هم از آغاز کار آید پدیدار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چو گوهر میان گهردار سنگ که بیرون پدیدار باشد رنگ. اسدی. میان بزرگان سالار کرد درفش و سپاهش پدیدار کرد. اسدی. از راه تن خویش سوی جانت نگه کن بنگر که نهان چیست درین شخص پدیدار. ناصر خسرو. وگر بشخص ز جاهل نهان شدیم، بعلم چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم. ناصر خسرو. در این حلقه یک رشته بیکار نیست سر رشته بر ما پدیدار نیست. نظامی. تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی تا شب نرود روز پدیدار نباشد. سعدی. چنین گویند دانایان هشیار که نیک و بد بمرگ آید پدیدار ||. ممتاز. جدا: بازادگی از همه شهریاران پدیدار همچو یقین از گمانی. فرخی. - پدیدار آمدن؛ پدید آمدن. آشکار شدن. ظاهر شدن. نمایان شدن. بوجود آمدن. حاصل شدن: چو آمد پدیدار با شاه گویو پیاده شدند آن سواران نیو. فردوسی. چو آمد پدیدار از ایشان گناه هیونی براه کند نزدیک شاه. فردوسی. بیامد پدیدار گرد سپاه ز شمشیر و جوشن ندیدند راه. فردوسی. و امید میداشتیم که مگر سلطان مسعود وی را بخواند سوی هرات و روشنائی پدیدار آید. (تاریخ بیهقی). چون مثال مگس انگین و کرم پیله که بدیدار حقیرند ولیکن از ایشان چیزها پدیدار آید عزیز و باقیمت. (نوروزنامه). - پدیدار بودن؛ آشکار بودن. واضح بودن. معلوم بودن. روشن بودن. پیدا بودن. پدید بودن. ظاهر بودن. نمایان بودن. بارز بودن. مرئی بودن: سپه دید بهرام چندانکه دشت بدیدار ایشان همه خیره گشت غمی گشت و با لشکر خویش گفت که این پیشرو را هزبر است جفت شمار سپاهش پدیدار نیست همین رزم را کس خریدار نیست. فردوسی. تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر همچنین هفت پدیدار بود هفتورنگ. فرخی. چون دور برفت [امیرمحمد] و هنوز در چشم پدیدار بود بنشست. (تاریخ بیهقی). - پدیدار دیدن؛ آشکارا دیدن: شنیده پدیدار دیدم کنون که بر خواندی از گفته رهنمون. فردوسی. و شاید کلمه پدیدار باشد. - پدیدار شدن؛ پیدا شدن. آشکار شدن. تجلی. نمودار شدن. نمایان شدن. پدید شدن. ظاهر شدن. مرئی شدن. مکشوف شدن. منکشف شدن. مکشوف شدن. طالع شدن. طالع شدن. عارض شدن. ظهور. واضح شدن. نشأت کردن. ناشی شدن. لایح شدن. جلوه کردن. جلوه گر شدن. تجلی کردن: دل بپرداز ز قالی (۱) و منه پشت بدو که پدیدار شده دیوچه اندر نمد. منجیک (از لغت فرس اسدی ص ۴۲۲). چو آمد بشادی بایوان خویش پدیدار شد در شبستان خویش. فردوسی. - پدیدار کردن؛ آشکار کردن. تصریح کردن. معلوم کردن. واضح کردن. تشعق. بوح. تعیین کردن. معین کردن. مقرر داشتن: بدو گفت پیش فرستاده رو هنرها پدیدار کن نو بنو. فردوسی. صد اشتر ز گستر دنی بار کرد پرستنده سیصد پدیدار کرد. فردوسی. پس آن نامه را زود پاسخ نوشت پدیدار کرد اندرو خوب و زشت. فردوسی. مرا بر سر انجمن خوار کرد همان گوهر بد پدیدار کرد. فردوسی. ز درگه دو دانا پدیدار کن زبان آور و کامران در سخن. فردوسی. بنوک سنان و به تیر و کمان هنرها پدیدار کن بکرمان. فردوسی. نبشته بر آن حقه تاریخ آن پدیدار کرده بی و بیخ آن. فردوسی. بهر سو طلایه پدیدار کرد سر خفته از خواب بیدار کرد. فردوسی. پدیدار کن تا نژاد تو چیست که بر چهره تو نشان کیست. فردوسی. - پدیدار گشتن؛ پدیدار شدن. و رجوع به پدید شود. (۱) - بتصحیح قیاسی. (۱) - ن ل: ز باقی. زمانی.

پدیداری.

[پ] [حاصص مرکب] وضوح. حالت و چگونگی پدیدار.

پدید کردن.

[پ ک د] [مص مرکب] ظاهر کردن. اظهار کردن. آشکار کردن. ابراز. هویدا کردن. بیان کردن. بوح. ضرب. تاج المصداق بیهقی). شرح. انصراف. شرح. شروع. نو ما پدید کنیم اندر فصل دیگر مقدار هر ناحیتی و شهری. (حدود العالم). و آنچه هست از شهرها آن است که ما بر صورت [یعنی نقشه جغرافیا] بنگاشتیم و پدید کردیم. (حدود العالم). و اندر وی [ناحیت عرب] آکوهاست از یکدگر جدا چنانکه پدید کردیم اندر یادکرد کوهها. (حدود العالم). بگردان جنگ آور آواز کرد [رستم] که پیش آمد این روزگار نبرد هنرها کنون کرد باید پدید بدین دشت کینه بیاید کشید. فردوسی. چو آن نامه نزدیک بابک رسید نکرد این سخن هیچ بر کس پدید. فردوسی. ز مازندران هر چه دید و شنید همه کرد بر شاه ایران پدید. فردوسی. بر خسار شد چون گل شنبلید نکرد آن سخن بر دلیران پدید. فردوسی. ز مازندران هر چه دید و شنید همه کرد بر شاه ایران پدید. فردوسی. و این دو سالار بودند هر یکی با بیست هزار سوار که عصیان پدید کرده بودند. (تاریخ سیستان). امیر... گفت این حدیث بر ایشان پدید نباید کرد که غمناک شوند. (تاریخ بیهقی). بونصر طیفور و جز وی با تو فرستاده آید... و تنی چند از گردنکشان غلامان سرائی که از ایشان خیانتها رفته است و بر ایشان پدید کرده آزاد خواهند کرد. (تاریخ بیهقی). کسی را جهانان ز بن نافرید که از پیش روزی نکردش

پدید آمدی. سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم. ناصر خسرو. و عرض کن که تو هر پیغمبری را که ادای رسالت کرد مزد او را در دنیا پدید کردی. (قصص الانبیاء). فرمود تا جامه ها بافتند و رنگهای گوناگون پدید کردند. (قصص الانبیاء). و بفرمود تا تخته ها بنهادند و تکیه گاه هر یک پدید کرد. (قصص الانبیاء). بعد از چند سال که نختندیده بود یوسف را خنده آمد ولیکن با ایشان پدید نکرد. (قصص الانبیاء). مردی فراز رسید و خبر وفات ابوبکر... و خلافت عمر و عزل خالد آورد اما بر سپاه پدید نکرد. و رسول را هم پهلوی خود برداشت و گفت نگر تا هیچکس را این سخن نگوئی. (مجموع التواریخ والقصص). - پدید کردن نشان؛ وصف. توصیف. - پدید نکردن بر کسی؛ به روی او نیاوردن: سخنهای موبد فراوان شنید بدو بر نکرد ایچگونه پدید. فردوسی ||. ممتاز و مشخص کردن: اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگر راه بد پدید کرده می آید. (تاریخ بیهقی). آتش کند پدید که عود است یا حطب. ابن یمن. پدیسار. [پ] (۱) بر سر کاری رفتن که پیش از این شروع در آن کرده باشند؟. (برهان).

پذر.

[پ ذ] [اِخ] نام محلی فرسخی کمتر میانه جنوب و مشرق شهر لار است.

پذرام.

[پ / پ] (ص مرکب) پذرام. خرم. دلگشا. مجلسی باشد خرم و دلگشا. (ابوهی). مجلسی باشد خرم و دلگشا و نیکو چون باغ و خانه و جای خوب و هر چه بدین ماند. و رجوع به پذرام شود.

پذرفت.

[پ ر] (۱) تعهد. وعده. ضمان: بعد از مدتی بتماشای هرات رفت در نظرش خوش آمد آنجا فروکشید امیران او را هوای زن و بچه بود امیرنصر نه عزم بخارا کردی و نه امیران را دستوری دادی که بخانه روند و یا زن و بچه به هرات آورند امیران از طاقت طاق شدند و بیم بود که بر امیر نصر خروج کنند هرچه بمقربان حضرت وسیلت می جستند فائده ای نبود تا رودکی را پذیرفتها کردند و این ابیات در صفت خوشی بخارا و تهییج امیرنصر بر عزیمت آنجا بخواند: بوی جوی مولیان آید همی... (از تاریخ گزیده). پذرفتار. [پ ر] (نف) پذیرفتار. کفیل. (زمخشری). حمیل. پائندان. ضامن. کسی که کم و بسیار کسی بر گردن گیرد و برساند. صییر. غریر. قبیل. (منتهی الارب). کافل. زعیم: دلت براز خدا از زمانه راهبر است گفت به روزی خلق خدای پذرفتار. اسدی. - پذرفتار شدن؛ زعامت. ضمانت. کفالت. پائندانی.

پذرفتاری.

[پ ر] (حامص) ضمان. ضمانت. ذمه. کفالت. تعهد. پذرفتاری. تقبل. تکفل. تکفیل. وعد. وعده. عده. مطاوعت. قبول. قبله. عقد. زعامت.

پذرفتگار.

[پ ر] (نف مرکب) پذرفتگار. قبول کننده. پذیرنده. مطاوع. معترف. پذرفتار. و برای معانی این کلمه رجوع به پذرفتار شود: چو روشن گشت بر شاپور کارش به صد سوگند شد پذرفتگار. نظامی ||. فرمانبردار.

پذرفتگاری.

[پ ر] (حامص مرکب) قبول. پذرفتاری: از زبان عبدالملک بن نوح پذرفتگاریها کردند و بوفور رعایت و مزید عنایت موعود گردانیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ||). در بیت ذیل این کلمه آمده و چنین مینماید که بمعنی دعا و آفرین و درود یا اعتذار و معذرت باشد: درودت باد شهر و از شهنشاه ز داماد نکوبخت نکوخواه درودت با بسی پذرفتگاری بشاهی و مهی و کامگاری. فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۴۶). پذرفتن. [پ ر] (مص) پذیرفتن. قبول کردن. تعهد. تقبل: پذرفت و فرمود تا باژ و ساو نخواهند اگر چندشان بود تاو. فردوسی. زواره بدو گفت کای نامدار نبایست پذرفت از او زینهار. فردوسی. بجز دیگر اسپ پذرفت ازوی وز آنجا سوی خانه بنهاد روی. فردوسی. میانجی پذرفت و خاقان بداد یکی را که دارد ز خاتون نژاد. فردوسی. پذرفت فرزند او نیکمرد نیاورد هر گز بدو باد سرد. فردوسی. پذرفت ازو هر چه آورده بود علف بود اگر بدره و برده بود. فردوسی. پذرفت چیزی که آورده بود طرائف بدو بدره و برده بود. فردوسی. سکندر پذرفت و بناوختشان بدان خرمی جایگه ساختشان. فردوسی. همان باژ بایست پذرفت نیز که دانش به از نامبردار چیز. فردوسی. پذرفت ازو جامه و اسب و زر که ننگ آمدش ز آن کلاه و کمر. فردوسی. پذرفت شاهی و برخاست زو بیامد نشست از بر گاه نو. فردوسی. چو دل بخدمت او دادی و ترا پذرفت ز خدمت دگران دل چو آینه بزادی. فرخی. چو با تو نیست ایشان را توان داوری کردن چه چاره است از تواضع کردن و پذرفتن پیمان. فرخی. مکن دزدی و چیز دزدان مخواه تن از طمع مفکن بزندان و چاه ز دزدان هر آنکس که پذرفت چیز بزودی ورا دزد گیرند نیز. اسدی. بگرشاسب گفت اثرط ای شوربخت ز شاه از چه پذرفتی این جنگ سخت. اسدی. سپهدار پذرفت کامروز من رهائی دهمتان از این امر. اسدی ||. شنون، پذرفتن. اطاعت کردن: پس پند پذرفتم و این شعر بگفتم از من بدَل خرما بس باشد کنجال. ابوالعباس. دگر پهلوانان کجا رفته اند مگر پند خسرو نپذرفته اند. فردوسی. پذرفت ازو این سخن اردشیر ببیش بزرگان برنا و پیر. فردوسی. آن دل چون سنگ ما را چندچند پند گفتم و نمی پذرفت پند. مولوی ||. عهد و نذر کردن: به آتش بداد آنچه پذرفته بود سخن هر چه پیش ردان گفته بود. فردوسی. - پذرفتن از؛ عهد و نذر: که پذرفت خسرو ز یزدان پاک ز گردنده خورشید و ارمنده خاک که تا من بوم شاه در پیشگاه مرا باشد ایران و گنج و سپاه. فردوسی. و رجوع به پذیرفتن شود. پذرفتنی. [پ ر] (ص لیافت) پذیرفتنی. قبول کردنی، که در خور پذرفتن بود. و رجوع به پذیرفتنی شود: همانگه بگفت آنچه بد گفتنی همه در پذیرفت پذرفتنی. فردوسی. پذرفته. [پ ر] (ص لیافت)

/ ت [ن مف] اقرار کرده. اعتراف کرده. (برهان ||). قبول کرده. (برهان): کدام زاویه است که پذیرفته قوس بود. (التفهیم ||). مقبول. پذیرفته: روزه پذیرفته باد و فرخ عید که بجز فرخیش اختر نیست. عصری ||. متعهد. مقبل. - پذیرفته شدن؛ پذیرفته شدن. مقبول شدن. و پذیرفته شدن نیایش؛ مستجاب و درگیر شدن آن: بفرمان یزدان چو این گفته شد نیایش همانا که پذیرفته شد. فردوسی. پده. [پَ دَ / ذَ / ذِ] (۱) (شعوری). رجوع به پده شود.

پذیر.

[پ] (نف مرخم) پذیرنده. ترکیب ها: - آب پذیر؛ اصلاح پذیر. افسون پذیر. اندرزپذیر. پایان پذیر. پندپذیر. پوزش پذیر. تربیت پذیر. چاره پذیر. (فردوسی). چکش پذیر. خاطرپذیر. خدشه پذیر. دانش پذیر. (فردوسی). دربی پذیر. درمان پذیر. دلپذیر. دین پذیر. (فردوسی). راحت پذیر. رامش پذیر. (فردوسی). رفوپذیر. رنگ پذیر. زنگ پذیر. زینت پذیر. سوهان پذیر. شمع پذیر. شفاپذیر. شکنج پذیر. صلاح پذیر. صورت پذیر. طهارت پذیر. عذرپذیر. عدل پذیر. عقل پذیر. علاج پذیر. عمارت پذیر. فرمان پذیر. (فردوسی). فناپذیر. مردم پذیر؟ (فردوسی - ولف). مرمت پذیر. منت پذیر. موعظت پذیر. مهمان پذیر. (فردوسی). نصیحت پذیر. نقش پذیر. نگارپذیر. نهایت پذیر. وصله پذیر. وعظ پذیر. برای معانی هر یک رجوع به رده همان کلمه شود: ماه پروردین حریر فستقی بخشیده بود مر درخت باغ را زو باغ شد زینت پذیر. سوزنی. دم صبح از جگر آرد و نم زاله ز چشم تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند. خاقانی. خداوند بخشنده دستگیر کریم خطابخش پوزش پذیر. سعدی ||. پسندیده. (اوبهی). مقبول: سلطان محمد را این سخن پذیر آمد. (راحة الصدور راوندی). و محتمل است که اصل پذیرا بوده و پذیر غلط کتابت باشد. و در تاریخ سیستان این جمله آمده است: چون بنزدیک دمشق رسیدند به زر نگاه کردند که از آن راهب بسته بودند همه سفال گشته بود و بجای مهر بر آن پذیر گشته بر یک روی و لاتحسبنا الله غافلا عما يعمل الظالمون. اگر کلمه درست باشد پذیر گشتن بمعنی نقش برداشتن آمده است ولی ظاهراً اصل کلمه پدید گشته بوده است. پذیرا. [پ] (نف) صفت دائمی از پذیرفتن. قابل. قبول کننده. پذیرنده: شه نامور نام او فیلفوس پذیرای فرمان او روم و روس. فردوسی. آن گوهر زنده ست و پذیرای علوم است زو زنده و گوینده شده ست این تن مردار. ناصر خسرو. عقل جز وی عقل استخراج نیست جز پذیرای فن و محتاج نیست. مولوی ||. محل. (دانشنامه علائی). مقابل پذیرفته ||. روان شونده ||. پیش رونده ||. سخن شونده ||. فرمانبردار ||. هیولی که در برابر صورت است ||. مقبول. قبول کرده شده ||. پیشواز. استقبال. (برهان).

پذیرائی.

[پ] (حامص) قبول. پذیرفتاری ||. شنوائی ||. قیام بخدمت مهمان ||. پذیرائی کردن؛ قیام کردن بخدمت مهمان.

پذیر اسخن.

[پ] سُخ [ص مرکب] سخن خوب و مطبوع و مقبول ||. نصیحت نیوش. پندپذیر.

پذیرانیدن.

[پ] د [مص] قبول کنانیدن ||. تکفیل؛ پذیرفتاری دادن و پذیرانیدن. (منتهی الارب ||). معترف گردانیدن.

پذیرش.

[پ] ر [امص] مصدر دوم پذیرفتن. قبول. پذیرفتاری. تعهد. تقبل. فرمانبرداری. (برهان): و به بخارا شدند [یعنی حسین طاهر و عبدالله صابونی] و امیر خراسان را پذیرشها کردند به مالها بزرگ. (تاریخ سیستان). بداد و دهش دل بیاری و رای پذیرش کن از نیکوی با خدای اسدی. خردمند رو از پذیرش نافت بغواصی در بدریا شتافت. نظامی. پذیرفتار. [پ] ر [نف] پذیرفتار. تاوان دار. ضامن. (دهار). کافل. متعهد. کفیل. (زمخشری). ضمین. قبیل. پانندان: بندوی و بسطام خالان پرویز که اندر زندان باز داشته بودند این خبر بشنیدند بندوی سوی مهتران لشکر کس فرستاد که تا کی بلائی وی کشید او را از ملک باز کنید. و پسرش پرویز از آذربایجان بیاورید و پادشاهی بنشانید و ما هر دو شما را پذیرفتاریم از پرویز بهمه نیکویی و داد پس مردمان را از این سخن خوش آمد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی ||). زعیم. سردار. ریش سفید قوم. و رجوع به پذیرفتار شود.

پذیرفتاری.

[پ] ر [حامص] پذیرفتاری. ضمان. (دهار). ضمانت. ذمه. کفالت. تعهد. تقبل. تکفل. تکفیل. عهد. تعهد. کیانت. کیان. تکافل. پانندان. (مجمّل اللغة): چون شب درآمد عثمان سوی علی آمد و گفت باید که این مردمان را باز گردانی علی گفت بر چه حجت باز گردانم عثمان گفت هر چه تو فرمائی آن کنم علی گفت رواست پس علی دیگر روز برفت و ایشان را پذیرفتاری کرد و باز گردانید. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). مردمان بر ایشان گرد آمدند از هر سوی تا لشکری بزرگ شد و مسافرن کثیر ایشان را برداشت از بیلقان و به وزنان شد خبر به عاصم بن یزید شد از ارمینیه و آذربایجان منادی فرمود و لشکرگاه بیرون آمد پس مردی بیامد از بردع گفت خیرداری از عاصم گفت دارم فرو آمده است بر در بردع به فلان جای گفت تو راه دانی بردن بر لشکر او اندر شب، گفت تو انم. مسافر او را پذیرفتاری (۱) کرد و لشکر برداشت و این مرد او را به لشکرگاه عاصم برد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). مردمان گفتند ما کس فرستیم تا مردمان شهر با سلاحها بیایند و ترا هیچکس خلاف نکنند... پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شد و ایشان را دعا کرد و عباس را گفت ای عم امیدوارم که ایزد سبحانه و تعالی این کار تمام کند و دین من برین مردمان آشکارا کند که عدد این نقیبان و مهتران [مدینه] که پذیرفتاری کرده اند دوازده تن اند و حواریان عیسی دوازده تن بودند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). - پذیرفتاری کردن؛ کفالت. ضمانت. ضمان. اکفال. (۱) - این مثال بدرستی حاکی از معانی فوق نیست و معنی دیگری دارد که بر ما روشن نشد.

پذیرفتاریدن.

[پَرْدَ] (مص) متعهد کردن، قبولانیدن، بقبول داشتن.

پذیرفتار.

[پَر] (نف) متعهد، قبول کننده، پذیرفتار، پذیرفتار. فرمانبردار. (برهان). مطاوع. معترف. معترف. سردار و ریش سفید قوم. (برهان). زعیم.

پذیرفتاری.

[پَر] (حامص) قبول، تعهد، تکفل، ضمان: عبدالله بن حازم به خراسان شد از قبل عبدالله بن زبیر عبدالملک بسیار نامه کرد به عبدالله البته قبول نکرد و گفت هفت سال خراسان بتو دهم و پذیرفتگاری (۱) کرد البته قبول نکرد و گفت... (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). ایشان راه تبصیب... پیش گرفتند و از زبان عبدالملک بن نوح پذیرفتگاریها کردند. (ترجمه تاریخ یمنی). ... که عضدالدوله و مؤیدالدوله به شمس المعالی رسول فرستادند و التماس کردند که فخرالدوله را بخدمت ایشان بازفرستد و بر سر آن پذیرفتگاری بسیار کردند از خزاین و اموال. (ترجمه تاریخ یمنی). پذیرفتگاری کردند؛ ضمان. (تاج المصادر بیهقی). تعهد. تعهد کردن. برعهده گرفتن. قبول کردن. (۱) - این مثال بدرستی حاکی از معانی فوق نیست و معنی دیگری دارد که بر ما روشن نشد.

پذیرفتن.

[پَرْت] (مص) پذیرفتن، قبول، (تاج المصادر بیهقی). قبول کردن. برداشتن. استقبال: خواهی اندکتر از جهان پذیر خواهی از ری بگیر تا بحجاز. رودکی. پذیرفت ازو شهریار آنچه گفت گل رویش از تازگی برشکفت. دقیقی. پذیرفتم او را بشاهنشاهی از این پس نباشم جز او را رهی. فردوسی. بدو گفت بهرام کاین هر چهار [دخت را] پذیرفتم از پاک پروردگار. فردوسی. ابا هدیه و باژ روم آمدیم [رسولان قیصر به نزد پرویز] بدین نامبردار بوم آمدیم برفتم با فیلسوفان بهم بدان تا نباشد کس از ما دژم ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز که با باژ و چیز آفرینست نیز بدو گفت شاه این ز من درپذیر سخن هر چه گویم ترا یاد گیر یکی جای خواهم که فرزند من همان تا بسی سال پیوند من بدو در نشیند نگردهد خراب ز باران و از برف و از آفتاب. فردوسی. پذیرفتم از پاک یزدان ترا پرستش کنم از دل و جان ترا. فردوسی. بدو گفت سودابه گر گفت من پذیرد شود رای او جفت من. فردوسی. بکمی و بیشیش فرمان تراست پذیرد ز ما گرچه آن ناسزاست. فردوسی. پذیرفتم او را من از بهر شاه چو این کرده شد بازگشتم براه. فردوسی. پدر درپذیرفتش از نیکوی بدان دین که خوانی ورا پهلوی. فردوسی. مرا پادشاهی پذیرفت و تخت برین نیز چندی بکوشید سخت. فردوسی. پذیرفت شمشیر زن سی هزار همه نامداران گرد و سوار. فردوسی. چنین گفت کای شاه دانش پذیر بمرگ بدانندیش رامش پذیر. فردوسی. پذیرفتم [پرویز] آن نامه و گنج تو [قیصر] نخواهم که چندان بود رنج تو ازیرا جهاندار یزدان پاک بر آورد بوم ترا بر سماک. فردوسی. نه از گردش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی. فردوسی. مرا تاج یزدان بسر بر نهاد پذیرفتم و گشتم از داد شاد. فردوسی. چو گشتاسپ شاهی که دین بهی پذیرفت و زو تازه شد فرهی. فردوسی. حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان. فرخی. وز تو بپذیراد ملک هرچه بدادی. منوچهری. مقدمان را بخواند و فرود آورد و چند تن را ملامت کرد و هر یک عذر خواستند. عذر بپذیرفت. (تاریخ بیهقی). ایشان را پایمرد کرده بود... تا امیر آن عذر پذیرفت. (تاریخ بیهقی). اختیار آن است که عذر گناهکاران بپذیریم و بگذشته مشغول نشویم. (تاریخ بیهقی). دروغزن ارچه گواهی راست دهد نپذیرند. (تاریخ بیهقی). خواهی گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل... بنده بطارم نشیند. (تاریخ بیهقی). از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم توبه نپذیرند چو افتاد یزدان. ناصر خسرو. تا نپذیرد ز تو زی خدای نیست پذیرفته صلوات و صیام. ناصر خسرو. ترا محل خدایست در سخن که همی بتو وجود پذیرد سخن که در عدم است. ناصر خسرو. زردشت بیرون آمد و دین گیری آورد و گشتاسب دین او بپذیرفت. (نوروزنامه). و او دین ابراهیم پذیرفته بود. (نوروزنامه). و پذیرفتن آن به استبداد رأی... (کلیله و دمنه). آنچه از روی کرم... بر شما واجب بود بجای آرید و من میپذیرم. (کلیله و دمنه). رنج مبر در معالجت چیزی که علاج نپذیرد. (کلیله و دمنه). بتضریب نام خائن بنای آن [دوستی] خلل پذیرد. (کلیله و دمنه). و مزاج او بتقلب احوال تفاوتی کم پذیرفت. (کلیله و دمنه). سیه گلیم خری ژنده جل و پشما کند که ژندگیش نه دربی پذیرد و نه رفو. سوزنی. هیچکس گفت گدا نپذیرد کشته دانی که دوا نپذیرد. عطار. این پذیرفتی بماندی زان دگر. مولوی. متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد. (گلستان). غلام همت آتم که زیر چرخ کیود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است. حافظ. انفعال. (تتمه برهان). تأثر. ||. سیاس گراشتن. شکر کردن: چو یزدان ترا فرهی داد و بخت همان لشکر و گنج و مردی و تخت ازو گر پذیری با فروز شود دل از ناسپاسی پر از خون شود. فردوسی. || اقرار کردن. اعتراف کردن. خسودن. یعنی پذیرفتن. (مجمعل اللغه). ||. استعجاب. مستعجاب کردن. اجابت. ||. پذیرفتن از کسی، قول دادن به او. عهد کردن با او. وعده دادن به او. برعهده گرفتن. وعد. وعده. عده. نوید قبول: پذیرفته ام من از آن شاه پیر که گر بخت نیکم بود دستگیر... دقیقی. پذیرفتم این از شما سر بسر که من پیش بندم بر این کین کمر. فردوسی. چنان کز برهمین پذیرفته بود نه بد کرد بر کس نه خواری نمود. اسدی. پذیرفتی از من که بدهی گلم بدان گل کتی شادمانه دلم. شمسعی (یوسف و زلیخا). بومسلم از منصور بپذیرفت که کار او [عبدالله بن علی] سپری کند. (مجمعل التواریخ). ||. پذیرفتن از خدا؛ عهد کردن با او تعالی. نذر کردن: یکی نامه بنوشست بر پهلوی بر آتین شاهان خط خسروی پذیرفتم این از خدای جهان پذیرفتن راستان و مهان. دقیقی. که پذیرفت خسرو ز یزدان پاک ز گردنده خورشید و ارمنده خاک... فردوسی. پذیرفتم از کردگار بلند که گر تو بتوران زمین بی گزندی... فردوسی. پذیرفتم از پاک یزدان که من بکوشم بخوبی بجان و بتن. فردوسی. پذیرفتم از کردگار جهان شناسنده آشکار و نهان که گر من شوم شاد و پیروز بخت سپارم ترا کشور و تاج و تخت... فردوسی. پذیرفتم از ایزد دادگر که کینه نگیرم ز بند پدر. فردوسی. پذیرفتم از دادگر یک خدای که گر من رسم زنده زایدر بجای. فردوسی. پذیرفتم از دادگر داووم که هرگز ز پیمان

تو نگذرم. فردوسی. بدو گفت رودابه من همچنین پذیرفتم از داور کیش و دین که بر من نباشد کسی پادشاه جهان آفرین بر زبانم گوار. فردوسی. گفت از خدای عز و جل و امیرالمؤمنین پذیرفتم. (تاریخ بیهقی ||). مطاوعت. فرمانبرداری. (برهان ||). قبول شدن نذر و مانند آن: نشان پذیرفتنش [پذیرفتن قربان] آن بدی که از آسمان آتشی آمدی. شمس (یوسف و زلیخا). - پذیرفتن پند، گفتار، سخن؛ نصیحت؛ اطاعت کردن. پیروی کردن. شنودن. شنفتن. شنیدن. نیشیدن. اجابت کردن. پذیرفتن: پس پند پذیرفتم و این شعر بگفتم از من بددل خرما بس باشد کنجال. ابوالعباس. پذیرفت از هو هر که بنشیند پند همی جست هر یک ز راه گزند. فردوسی. یکایک پذیرفت [فرامرز] گفتار او [رستم] از آن پس سوی راه آورد روی. فردوسی. پذیرفت سر تا بس پند او همی جست از آن کار پیوند او. فردوسی. پذیرفت از آن دو خردمند پند دگر بود راز سپهر بلند. فردوسی. بخوردم من آن سخت سوگندها چو پذیرفتم آن ایزدی پند. فردوسی. اگر خود پذیرد سخن به بود که چون او بدرگاه بر که بود. فردوسی. امیر سبکتکین رسولی نزدیک بوعلی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و اختیار نکم که بر دست من ویران شود. البته نصیحت من بپذیر و بصلح گرای. (تاریخ بیهقی). سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند. ناصر خسرو. هر گر پند نپذیری. (کليلة و دمنه). مصلحت آن بینم که ترا از قلعه به زیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند. (گلستان). نصیحت از دشمنان پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست. (گلستان ||). تقبل. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). متقبل شدن. ملتمز شدن. بدمه گرفتن. تعهد کردن. برعهده گرفتن. متعهد شدن: سه ترک دلاور ز خاقانیان بر آن کین بهرام بسته میان پذیرفته هر سه که چون روی شاه بینیم دور از میان سپاه... فردوسی. پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود براه آمدند آنکه براه بود. فردوسی. پذیرفتم از بهرت این باژ و ساو که با خشم و کینت نداریم تاو. فردوسی. پذیرفت نرسی که ایدون کنم که کین از دل شاه بیرون کنم. فردوسی. پذیریم بر شهر مازندران ببخشیم بر کهنتر و مهتران. فردوسی. پذیرفت دیگر همه ساو و باج که بدهد بکاوس با گنج و تاج. فردوسی. شاهی که ترا نعمت صد ساله بپذیرد گر بر در او نیم زمان پای فشاری. فرخی. موفق [بالله عباسی] نامه نبشت سوی عمرو [بن لیث] که مال پذیرفته بیايد فرستاد. (تاریخ سیستان). و حسین از سبکتکین مدد میخواست و چیز همی پذیرفت. (تاریخ سیستان). فرستادش به هدیه مال بی مر پذیرفتش خراج بوم خاور. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). و هرچه پذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که بدرگاه فرستاد. (تاریخ بیهقی). بترسیدند و خراجها پذیرفتند. (تاریخ بیهقی). و بر آنچه پذیرفته بود از خراج و هدایا زیاده کرد. (تاریخ بیهقی). چون امیر به هرات باز شود بخدمت پیش آید و خراج بپذیرد. (تاریخ بیهقی). گریختگان باز آمدند و خراج پذیرفتند. (تاریخ بیهقی). همگان مطیع و منقاد شدند و خراجها پذیرفتند. (تاریخ بیهقی). بسیار هدیه و سلاح از آن غوریان که پذیرفته بودند... پیش آوردند. (تاریخ بیهقی). بدان کار ده کو نجوید ستم نه آترا که افزون پذیرد درم. اسدی. پذیرد بگفتار صد چیز مرد که نتوان یکی زان بگردار کرد. اسدی. به بیچارگی ساو و باج گران پذیرفت با هدیه بیکران. اسدی. پذیرفتش دخت و بسیار چیز همان کشور و گنج و دینار نیز. اسدی. و نه بس مدت به زهر کشته شد [حسن بن علی علیه السلام] که زنش داد بفرمان معاویه که مال پذیرفتش و آنکه او را از بهر پسرش بخواهد. (مجموع التواریخ و القصص). معاویه آنچه پذیرفته بود بدادش. (مجموع التواریخ و القصص). به رکن الدوله نوشت و مالی بی اندازه پذیرفت که هر سال بدهد. (مجموع التواریخ و القصص). و هر چند رستم او را [اسفندیار] تاج و تخت پذیرفت... نپسندید جز بند بر نهادن [بر رستم]. (مجموع التواریخ و القصص). بسیاری اسفغان و راهبان بیامدند و چیزها پذیرفتند و شفاعت کردند... قبول نمود. (مجموع التواریخ و القصص). و قریش صد شتر پذیرفته بودند هر کس که پیغامبر را باز آورد. (مجموع التواریخ و القصص). مقتدر... بلغ را پیش ایشان فرستاد و عطاها پذیرفت تا ساکن شدند. (مجموع التواریخ و القصص). تا بروزگار امیراسماعیل سامانی رحمه الله که او خلق را رها کرد تا آن دیوار خراب شد و گفت تا من زنده باشم باره ولایت بخارا من باشم و آنچه پذیرفت تمام کرد و پیوسته به تن خویش حرب میکرد و نگذاشت که بولایت بخارا دشمنان ظفر یابند. (تاریخ بخارا). شاهد حال است خالت کز رهی بوسه ای پذیرفته ای دوش ای پسر. اثر اخسیکی (از راحة الصدور راوندی). و پسر امیر باره از زخم شکنجه و قهر بسیار مال بیشمار به موکلان پذیرفت تا او را بگریزانند. (راحة الصدور راوندی ||). جایز شمردن: عیب جوانان نپذیرفته اند پیری و صد عیب چنین گفته اند. نظامی ||. در اصطلاح بانک، قبول پرداخت سندی در موقع معین. - پذیرفتن پوزش؛ عفو کردن گناه، درگذشتن از گناه: ورا ایدونکه پوزش پذیری ز من و گر نیز رنج آید از خویشتن. ابوشکور. پذیرفتن از شهریار زمین ز بازارگان پوزش و آفرین. فردوسی. به احسان خود پوزش من پذیر که جز تو ندارم کسی دستگیر. عطاری؟ - پذیرفتن سپاس؛ سپاس گزاشتن. شکر کردن: خرد یافته مرد نیکی شناس به نیکی پذیرد ز بزدان سپاس. فردوسی. بیدند نزدیک گوهر شناس پذیرفت از اندازه بیرون سپاس. فردوسی. بدین من ز خسرو پذیرم سپاس نیایش کنم روز و شب هر سه پاس. فردوسی. همه هدیه و باژ و ساوی که من فرستم بتزیدیک آن انجمن پذیرد پذیرم سیاسی بدان مینباد چشم تو روی بدان. فردوسی. - پذیرفتن عُذر؛ تمهید عُذر. و رجوع به پذیرفتن شود.

پذیرفتنی.

[پ ر ت] (ص لیاقت) درخور پذیرفتن. قبول کردنی. قابل قبول ||. در اصطلاح بانک سندی که قابل قبول باشد (۱). (۱) - Acceptable

پذیرفته.

[پ ر ت] (ن مف) مقبول. مبرور. پذیرفته. قبول کرده (۱): حج پذیرفته، حج مبرور. پذیرفته باد حج تو، بَرَّالله حَجَّک ||. متعهد. پذیرفته (۲) ||. متعهد. آنچه برعهده گرفته باشند. آنچه تقبیل کرده باشند: چنین هم پذیرفته او را سبار تو بیداردل باش و به روزگار. فردوسی ||. حال. (دانشنامه علایی). مقابل پذیرا، محل ||. مستجاب (دعا). - پذیرفته بودن؛ تقبیل کرده بودن. برعهده گرفته بودن. برعهده گرفتن: چون زن حسن بن علی [علیهما السلام] بیامد که حسن را زهر داده بود معاویه آنچه پذیرفته بود بدادش و در ستر بفرمود تا وی را بکشند. (مجموع التواریخ). بسیار هدیه و سلاح از آن غوریان که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیاید پیش آوردند. (تاریخ بیهقی). - پذیرفته شدن (دعا، نیایش)؛ مستجاب شدن آن. درگیر شدن آن: چو با داور آن رازها گفته شد نیایش همانگه پذیرفته شد. فردوسی ||. - قبول شدن. تصویب شدن. (۱) - Engage - (۲) - Accepte.

پذیرنده.

[پَ رَدَ دِ] (نغ) قابل. قبول کننده: پذیرنده هوش و رای و خرد مر او را در د و دام فرمان برد. فردوسی. ای عطا بخش پذیرنده و خواهنده سپاس رای تو خوبی و آئین تو فضل و احسان. فرخی ||. استقبال کننده. مستقبل. پیشاز کننده. - پذیرنده پند؛ نیوشده آن: که چون بنده بر پیش فرزند تو بیاشم پذیرنده پند تو. فردوسی. به اندرز من سرسیر گوش دار پذیرنده باش و به دل هوش دار. فردوسی. پذیرنده. [پَ رَ] (امص) استقبال. (برهان). پیشواز. (برهان). پیشباز: کسی را که بد ز آمدنش آگهی پذیرنده برفتند با فرهی. فردوسی. چو خسرو بر اینگونه آمد ز راه چنین بازگشت از پذیرنده سپاه دریده درفش و نگون کرده کوس رخ نامداران شده آنوس. فردوسی. جز نیکوئی پذیرنده نیاید ترا گذر [کذا] در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی. فرخی. سؤال رفتی پیش عطا پذیرنده کنون همی عطای تو آید پذیرنده پیش سؤال. عنصری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۱۷۲). و بو عاصم را آنجا بکشند و پذیرنده سلیمان بن عبدالله الکندی باز شدند و او را به سیستان آوردند. (تاریخ سیستان). و افریدون پذیرنده وی [گرشاسب] باز آمد و او را بر تخت نشاند. (تاریخ سیستان). فرمود نقیبی را دو که پذیرنده وی [امیر یوسف] روند. (تاریخ بیهقی). امیر [مسعود] دو حاجب را فرمود پذیرنده سپاهسالار روید. (تاریخ بیهقی). استادم به تهتیت برنشست... حصری با پسر تا دور جای پذیرنده آمدند و هر دو تن شکر کردن گرفتند. (تاریخ بیهقی ||). مستقبل. استقبال کننده. پیشباز شونده: پذیرنده فرستاد شَمَاح را چه ماهه دلبران گستاخ را. فردوسی. پذیرنده فرستاد خسرو سوار گرانمایگان گرامی هزار. فردوسی. چو آگاهی آمد بکاس کی از آن پهلوان زاده نیک پی پذیرنده فرستاد چندی سپاه گرانمایگان برگرفتند راه. فردوسی. چو بیند بار نمک ناگهان پذیرنده دوندت کهان و مهان. فردوسی. به هیچگونه باور نداشته بودند که علی به هرات آید و معتمدان میفرستادند پذیرنده وی دُمادُم با هر یکی لطفی و نوعی از نواخت و دلگرمی. (تاریخ بیهقی). پذیرنده فرستادشان سر بسر بسی گونه گونه هدیه با هر پسر. اسدی. همه لشکر و کوس و بالا و پیل پذیرنده فرستاد بر چند میل. اسدی. همه لشکر و پیل و بالای خویش بشادی پذیرنده فرستاد پیش. اسدی. پذیرنده فرستادش از چند میل سپه یکسر و کوس و بالا و پیل. اسدی. خیر شد بیوسف که آمد پدر پذیرنده فرستاد فرخ پسر. شمس (یوسف و زلیخا). منزل غفو او بدشت گناه لشکر لطف او پذیرنده آه. سنائی ||. قبول امر کسی. (نسخه میرزا). استقبال فرمانی. فرمانبرداری. قبول کردن ||. امر کسی قبول کننده ||. راهگذر. (برهان ||). بمقابله، بجنگ: قتیبه چهارصد مرد بگزید از خویشان و یاران و مهتران لشکر و به سمرقند درآمد و غورک پذیرنده او آمد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). پذیرنده شده دیو را جنگجوی سپه را چو روی اندر آمد بروی. فردوسی. چو خبر او [حسین بن علی علیهما السلام] بشنید دیگر روز بیرون شدند پذیرنده محمد بن حمدان. (تاریخ سیستان). عمر سعد را پذیرنده با سپاه باز فرستاد به کربلا. (تاریخ سیستان). یکچند بیگداد متواری بود [یزید بن فرید] تا روزی بجسر خواست که بگذرد جماعتی از خوارج سیستان پذیرنده (۱) او باز خوردند و او را بشناختند و با او حرب کردند. (تاریخ سیستان). چون طوسیان تنگ دررسند من پذیرنده خواهم شد. (تاریخ بیهقی). در وقت ساخته با سواری انبوه پذیرنده بنه او رودی و همه بند پاک غارت کنندی. (تاریخ بیهقی). و سپاه سالار غازی از پذیرنده بنه وی بازگشت. (تاریخ بیهقی). ز کینه بخون پهلوان شست چنگ سبک با سپه شد پذیرنده بجنگ. اسدی. پذیرنده فرستاد پر خاشجوی پسر سوی بیکار بنهاد روی. اسدی. پس ایشان [ایرانیان] بهمین جادو را پذیرنده [خالد بن ولید] را فرستادند و خالد ایشان را هزیمت کرد. (مجمل التواریخ والقصص). به هر جانب که میشتافت شیر محنت چنگال تیز کرده پذیرنده میدید. (ترجمه تاریخ یمنی). - پذیرنده آمدن؛ به استقبال شدن. به استقبال آمدن: چون به نیمه پادیه رسید فرزدق شاعر و همام بن غالب پذیرنده او آمدند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). چون ارباط بیرون آمد ابرهه پذیرنده وی آمد و گفت بجه کار آمدی گفت بدانکه ملک فرموده است که سپاه و مملکت از تو بستانم و ترا بدر ملک فرستم. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه پذیرنده نیامد مرا خود براه. فردوسی. چو رستم درفش سرافراز شاه [کیخسرو] نگه کرد کامد پذیرنده براه فرود آمد و خاک را داد بوس خروش سپاه آمد و بوق و کوس. فردوسی. پذیرنده بدین راه چون آمدی که با دیدگان پر ز خون آمدی. فردوسی. که از بهر من بر نخیزی ز گاه بیبشم پذیرنده نیائی براه. فردوسی. چو رستم بفر جهاندار شاه نگه کرد کامد پذیرنده براه پیاده شد از اسب و بردش نماز غمی گشت از رنج راه دراز. فردوسی. عباس گوید که من بزرگ بوم از پس پدر همی رفتم تا کهنه قریش پذیرنده او آمدند. (تاریخ سیستان). چون یعقوب [لیث] به کرمان رسید محمد بن واصل پذیرنده او آمد با سپاه خویش بطاعت و فرمانبرداری. (تاریخ سیستان). چون به میان سرای برسید حاجبان دیگر پذیرنده آمدند و او را [احمد بن حسن] را پیش امیر بردند. (تاریخ بیهقی). امیر [مسعود] گفت عَم یوسف باشد که خوانده ایم که پذیرنده خواست آمد. (تاریخ بیهقی). حسین غانفزی رخت برد سوی جحیم امید منقطع از رحمت خدای رحیم پذیرنده آمدش ابلیس و گفت کای فرزند چگونگی آمدی اینجا بگویی گفت چو سیم. سوزنی. بر او بجان گرامی اگر سؤال کنند پذیرنده آمده باشد عطا به پیش سؤال. سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۱۶۰). - بمقابله آمدن. بجنگ آمدن: منم گفت نستور پور زریر پذیرنده نیاید مرا نره شیر. دقیقی. قلون دلاور شد آگه ز کار پذیرنده بیامد سوی کارزار. فردوسی ||. تصادف کردن. مصادف شدن. تلاقی کردن. برخوردن به: [امیر ابو جعفر] رسولی فرستاد سوی ماکان به میانه زره رسول پذیرنده بوالحسین خارجی آمد بوالحسین گفت کجا روی گفت نزدیک ماکان همی فرستد ملک بنده را به رسولی. (تاریخ سیستان). - پذیرنده رفتن؛ به استقبال رفتن. به پیشباز رفتن. به پیشباز شدن: کسی را که بد ز آمدنش آگهی پذیرنده برفتند با فرهی. فردوسی. چو آمد شادمان در کشور ماه پذیرنده رفت شاه و لشکر شاه. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چون... خیر رسید که رسول به دو فرسنگی از شهر رسید مرتبه داران پذیرنده رفتند و پنجاه جنیت بردند. (تاریخ بیهقی). هر دو برنشستند و پذیرنده سلطان برفتند و بخدمت پیوستند و مبارکیاد فتح بکردند. (تاریخ بیهقی). بوسهل همدانی دبیر، بفرمان سلطان نامزد شد تا پذیرنده حاجب بزرگ و لشکر رود و دل ایشان خوش کند بدینحال که رفت. (تاریخ بیهقی ||). - بمقابله رفتن؛ بجنگ رفتن: از چهار جانب درآمدند و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بر بودند و نیک کوشش بود و مردم ما پذیرنده رفتند و ایشان را بمالیدند. (تاریخ بیهقی). - پذیرنده شدن کسی را؛ به استقبال او رفتن. پیشباز وی شدن. برای ورود او مهیا گشتن: چون خالد به مدینه اندر آمد پیغمبر صلی الله علیه و سلم پذیرنده ایشان شد با مسلمانان. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). چون نزدیک شهر جهاندار شاه فراز آمد آن گرد لشکر پناه پذیرنده شدش شهریار جهان نگهدار گردان و تاج مهان. فردوسی. پذیرنده شدن را بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند. فردوسی. پذیرنده شدن را بر خویش خواند بمردیش بر چرخ گردان نشاند. فردوسی. بفرمود او را پذیرنده شدن همه سرکشان با تیره شدن. فردوسی. پذیرنده شدش دختر شهریار بیرسید و دینار کردش نثار. فردوسی. مهان سرافراز برخاستند پذیرنده شدن را

بیاراستند. فردوسی. همی سازم اکنون پذیره شدن شما را هم ایدر بیاید بدن. فردوسی. ز خوشان گرین کرد پیران هزار پذیره شدن را همه با نثار. فردوسی. پذیره شدش نامداری بزرگ کجا نام او بود جنگی طورگ. فردوسی. یکی کشور از جای برخاستند پذیره شدن را بیاراستند. فردوسی. ز بهر زمانه پذیره مشو بنزدیک بدخواه خیره مشو. فردوسی. پذیره شدن را جبیره شدند (۲) سپاه و سپهبد پذیره شدند. فردوسی. چو نزدیک آمد پذیره شدند از آن اسب و شمشیر خیره شدند. فردوسی. تهمت پذیره شدش با سپاه نهادند بر سر بزرگان کلاه. فردوسی. چو آمد بنزدیکی اصفهان پذیره شدندش فراوان مهان. فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۵۹۴). خبر یافت ماهوی سوری که شاه [بزدگرد] به سوی دهستان برآمد ز راه پذیره شدش با سپاهی گران همه نیزه داران و جوش و روان. فردوسی. چو زو [کیخسرو] آگهی یافت کاوس کی که آمد زره پور فرخنده پی پذیره شدش با رخی ارغوان ز شادی دل پیر گشته جوان. فردوسی. چو نرسی و چون موبد موبدان پذیره شدندش همه بخردان چو بهرام را دید فرزند اوی پیاده بمالید بر خاک روی. فردوسی. بدان تا پذیره شدنددی سپاه بیاراستی تخت فیروز شاه. فردوسی. چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان... پذیره شدندش به آئین خویش سپه سر بسر بازبردند پیش سپاه دو شاه از پذیره شدن دگر بود و دیگر بباز آمدن. فردوسی. پذیره شدندش همه مهتران بزرگان هر شهر و گند آوران. فردوسی. چو منذر بیامد به شهر یمن پذیره شدندش همه مرد و زن. فردوسی. چو آگاهی آمد سوی پهلوان از آن خلعت شهریار جهان ز خاقان چینی که از نزد شاه چنان شاد برگشت و آمد براه پذیره شدش پهلوان سوار وزیر ایران هر آنکس که بد نامدار. فردوسی. پذیره شدش با سپاهی گران همه نامداران و نیک اختران پسر نیز چون روی مادر [قیدافه] بدید پیاده شد و آفرین گسترید. فردوسی. پذیره شدش با فراوان سپاه ابا برده و بدره و تاج و گاه. فردوسی. چو آواز کوس آمد از پشت پیل پذیره شدندش بزرگان دو میل. فردوسی. بزرگان پیاده پذیره شدند ابی کوس و طوق و تیره شدند. فردوسی. چو آگاهی آمد به ایران زمین از آن نیک پی مرد با آفرین [سوفرای] بزرگان فرزانه برخاستند پذیره شدن را بیاراستند. فردوسی. ز ره چون بشاه [کیخسرو] آمد این آگهی که برگشت رستم ابا فرهی... پذیره شدن را بیاراست شاه بسر برنهادند گردان کلاه. فردوسی. گوان چون ازو آگهی یافتند پذیره شدن زود بشتافتند. فردوسی. چو رستم بیامد بنزدیک شاه پذیره شدندش بیک روز راه. فردوسی. خردمند چون روی گشتاسب دید پذیره شد و جایگاهش گزید. فردوسی. پذیره شدش تا کند خواستار که بیژن کجا ماند و چون بود کار. فردوسی. همه پهلوانان پذیره شدند ابا ژنده پیل و تیره شدند. فردوسی. خود و گرد مهرباب کابل خدای پذیره شدن را نهادند رای. فردوسی. پذیره شدندش همه سرکشان که بودند در پادشاهی نشان. فردوسی. پذیره شدش سام یل شادمان همی داشت اندر برش یک زمان. فردوسی. پذیره شدندش سران سپاه سری کو کشد پهلوانی کلاه. فردوسی. چو نزدیک گستمه شد نیکخواه بگفتش که جهن آمد از سوی شاه چو گستمه از آن کار آگاه شد پذیره بر جهن در راه شد. فردوسی. چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه پذیره شدش پهلوان سپاه. فردوسی. چو بشنید لهراسب با مهتران پذیره شدش با سپاهی گران جهانجوی روی پدر دید باز فرود آمد از اسب و بردش نماز. فردوسی. بفرمود او را پذیره شدن همه سرکشان با تیره شدن. فردوسی. پذیره شدندش بزرگان شهر کسی را که از مردمی بود بهر. فردوسی. چو کشواد نزدیک زابل رسید پذیره شدش زال زر چون سزید. فردوسی. چو دیدند م پهلوان را براه پذیره شدندش از آن جایگاه. فردوسی. چو آمد بنزدیکی شهر شاه سپهبد پذیره شدش با سپاه. فردوسی. چو آورد از آنروی ایران سپاه پذیره شدندش بزرگان براه. فردوسی. پذیره شدش با نبرده سران دلاور سواران و نیزه وران. فردوسی. چو زین کار سام یل آگاه شد پذیره سوی پورکی شاه شد. فردوسی. همه بر درش با تیره شدند بزرگان لشکر پذیره شدند. فردوسی. سیاوش چو بشنید کامد سپاه پذیره شدن را بیاراست راه. فردوسی. سه منزل پذیره شدش با سپاه پسرزاده همچون دو صد پادشاه. فردوسی. چنین نامه و خلعت شهریار بردند با اسب و استر بیار چو آمد بسهراب از ایشان خیر پذیره شدن را به بستش کمر. فردوسی. ز رادی و ز رحیمی همی پذیره شود عطا و عفوش پیش سؤال و پیش گناه. فرخی. پذیره نشده او را سپهبد بدرگاهش در آمد شاه موبد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). و بوقت در آمدن همه تا یک منزل پذیره او شدند. (تاریخ سیستان). چون به شهر نزدیک رسید حاجبی و بوالحسن کرخی ندیم و مظفر حاکم ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ و سواری هزار پذیره شدند. (تاریخ بیهقی). پذیره مشو مرگ را زینهار مده خیره جان را به غم هوشدار. اسدی. چو برگشت گرشاسب ز آوردگاه پذیره شدش زود مهرج شاه (۳). اسدی. چو گشت آگه آن شه ز مهرج شاه پذیره شدش در زمان با سپاه. اسدی. مه ده پذیره شدش با گروه بیاراست بز می بفر و شکوه. اسدی. چو آمد بنزدیک دوروزه راه بفرمود تا شد پذیره سپاه. اسدی. چو زی کوشک آمد شه از تخت خویش پذیره شدش زود ده گام پیش. اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۳۲). پذیره پیش جفاهای او شوم شب و روز برای آنکه نسب دارد از جفای رضاش. سنائی. حارث با همه بزرگان و محتشمان خویش پذیره وی شدند. (تاریخ بخارا). جمعی از رجوم فساد و نجوم عناد از فسحت حال و وسعت مجال و بطرف رفاهیت و شیطنت عصیت خود را بدیوار بلا مالیدند و پذیره عنا و شقا شدند. (ترجمه تاریخ یمنی ||). - بمقابله شدن؛ به برابری شدن، بجنگ شدن (کسی یا سپاهی را) : ... مردمان شام و عراق چون خیر یافتند که ابوعون آمد پذیره او شدند بر دو فرسنگی شهر زور و با وی حرب کردند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ پذیره شدش گرد بی مر بجنگ. فردوسی. پذیره شدش اهرمن جنگجوی سپه را چو روی اندر آمد بروی. فردوسی. سکندر چو بشنید کامد سپاه پذیره شدن را بیمود راه. فردوسی. ز گردان بیدار دل ده هزار پذیره شدندش گزیده سوار. فردوسی. وز آنروی گستمه بشنید نیز که بهرام [چوبینه] یل را برآمد قفیز همان کردیه با سپاهی بزرگ برفت از بر نامداری سترگ... پذیره شدن را سپه برنشانند وز آن بیشه [نارون] چون باد لشکر براند. فردوسی. کثیر محمد بن القاسم را با سپاهی پذیره سپاه بواسحاق فرستاد حرب کردند آخر هزیمت بر بواسحاق افتاد. (تاریخ سیستان). سوی عراق آمد و دارالاکبر او را پذیره شد بکارزار و بحرب اندر کشته شد. (مجموع التواریخ والقصص). چون امیر ناصرالدین از معاودت او خبر یافت بدلی قوی و امیدوی فسیح رایات اسلام باستقبال او روان کرد و پذیره شد واثق بلطف باری تعالی. (ترجمه تاریخ یمنی). - پذیره شدن سخنی را؛ قبول کردن آن، پذیرفتن آن؛ وز آن پس خبر شد بافراسیاب که شد مرز توران چو دریای آب سوی کاسه رود اندر آمد سپاه زمین شد ز کین سیاوش سپاه سپهبد به پیران سالار گفت که خسرو سخن برگشاد از نهفت مگر کین سخن را پذیره شویم همه با درفش و تیره شویم و گرنه ز ایران بیاید سپاه نه خورشید بینیم روشن نه ماه. فردوسی. - پذیره فرستادن کسی را؛ او را بجنگ فرستادن؛ و افراسیاب تاختها آورد و منوچهر چند بار زال را پذیره فرستاد تا ایشان را از جیحون ز آن سوتر کرد. (مجموع التواریخ والقصص ||). - به استقبال فرستادن او را، به پیشواز فرستادن او را؛ چو آمد خرامان بنزدیک شاه پذیره فرستاد چندی سپاه. فردوسی. پذیره فرستاد چندی سپاه سکندر بیامد

گرازان براه فردوسی. پذیره فرستاد چندی سپاه گرانمایگان برگرفتند راه فردوسی. محمود را خبر شد مسرعی را پیغام داد و پذیره اسرانیل فرستاد که درین ساعت به مدد لشکر حاجت نیست مقصود دیداری و استظهاری است لشکر همانجای بمان و تو با خاصگیان و اعیان جریده بیای. (راحة الصدور راوندی). پذیره نویسی. [پَرَزَن] (حامص مرکب) نوشتن و امضاء کردن نوشته ای برای تعهد انجام کاری. هنگام تشکیل شرکتها از کسانی که میخواهند شریک شوند دعوت میشود و هر یک از آنها بوسیله پذیره نویسی قسمتی از سهام شرکت را قبول میکنند(۱). (۱) - این مثال بی جا افتاده است و پذیره کسی باز خوردن ظاهراً بمعنی تصادف است. (۲) - ن ل: پذیره شدن را تیره زدند. (۳) - ن ل: مهرایشاه. (۱) - Souscription.

پو.

[پ/پَر] (۱) قصبه و انبوه و نای گونه ای شاخی، که بر آن چیزهای خرد چون مو رسته و تن و بال پرندگان پو شده است. ریش ||. بال و پر. (برهان). جناح. تیریز. دست باشد از کتف تا سر انگشتان و آترا بال خوانند. (جهانگیری). از سر کتف تا سر انگشتان. (برهان) (۱): پَر کنده چنگ و چنگل ریخته خاک گشته باد خاکش بیخته. رودکی. چنانکه مرغ هوا پر و بال برهنجد تو بر خلاق بر، پَر مردمی برهنج ابوشکور. چو باز را بکند بازدار مخلب و پر بروز صید بر او کبک راه بندد و چال. شاه سار (از فرهنگ اسدی). چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت ز خون مرز چون پَر دراز گشت. فردوسی. که خرچنگ را نیست پر عقاب نبرد عقاب از بر آفتاب. فردوسی. ز مردم زمین دید چون پَر زاغ سیه چهره و چشمها چون چراغ. فردوسی. چو اندر هوا باز گسترده بر بتسد ز چنگال او کبک نر. فردوسی. قلم بود که ز جائی بتو سخن گوید که مرغ اگر ز سرش بگذرد بریزد پر. فرخی. دشمن خواجه به بال و پر خود مغرور است که هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست. فرخی. به نیزه کرد گدن را بر کند شاخ بزوبین بشکند سیمغ را پر. فرخی. شب از حمله روز گردد ستوه شود پَر زاغش چو پَر خرو. عنصری. جغد که با باز و با کلنگان کوشد بشکندش پَر و مرز گردد لت. عسجدی. نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند ز بهر پَر نکو طاوسان پَران را. ناصر خسرو. نهاده اند در پر جغد و غراب و زاغ آن چابکی که در پر باز سبک پر است. اخسیکتی. منطق ملک جهانها همت است بال و پَر مرغ جانها همت است. عطار. دشمن طاوس آمد پَر او مولوی. در لغت خوانده ام که پر ریش است پیش دانشور لغت پرداز. جامی (از شعوری). تو پا می بینی و من پر طاوس. وحشی ||. قُدّه و آن پری است که بر بن تیر تعبیه کنند تسریع حرکت را: خدنگی بر آورد دیگر چو آب نهاده بر آن چار پر عقاب. فردوسی. ابی پر و پیکان یکی تیر کرد بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد. فردوسی. بدو هفته از گنج شاه اردشیر نماند از بهای یکی پَر تیر. فردوسی. بر آمد ز لشکر ده و دار و گنبر بپوشید روی هوا پَر تیر. فردوسی. گر انداختم من سوی اردشیر برو بر گذر یافتی پر تیر. فردوسی. بزد تیر بر پشت آن گور نر گذر کرد بر گور پیکان و پر. فردوسی. بزد بر بر و سینه شیر چاک گذر کرد پیکان و پر تا بخاک. فردوسی. بزد بر شُرن یکی گور نر گذر کرد بر گور پیکان و پر. فردوسی. کسی پَر و پیکان تیرش نندید بیالای آن گور شد ناپدید. فردوسی. ز گرد سواران و از پَر تیر سر کوه شد همچو دریای قیر. فردوسی ||. تیر چهارپر، مریخ ||. ترک کلاه و جز آن. پهلوی. ضلع: شش پر؛ شش پهلوی. کلاه چهارپر؛ کلاه چهارترک: بسر بر نهاده کلاه دوپر به آئین ترکان بیستش کمر. فردوسی. رسید پر کلاهش بلی به چه، به فلک گذشت همت او از چه، از بر کیوان. فرخی. بر هر یکی ز پَر کلاه چهار پر روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد. مسعود سعد. آن جهانی نیست کاندرا لافگاه نوبهار کج نهاد بر سر کلاه چارپر ترک سمن. سنائی. || برگ. ورق در گل. برگ گل: و پرپر کردن گل؛ اوراق آنرا از یکدیگر جدا کردن. جای پرسپاه، جای پرسفید ||. ریزه های چیزی، چون کاه و مانند آن: امان خواهد ز پر کاه باد چون بیند فکنده عفو تو در خرمن عقاب آتش. سیف اسفرنگ (از جهانگیری ||). پَره، دامن و کنار هر چیزی: پر بیابان، پَره بیابان، پَره بینی، پر بینی، پر کلاه، پَره کلاه: از مدحت ایشان نگر که ایدون گشته است مطز پر مقالم. ناصر خسرو. رای او را مگر ملاقاتی خواست افتاد با فلک ناگاه اتفاقا بوجه گستاخی سوی او کرد آفتاب نگاه هر چه او میگذشاد بند قبا او فرو میکشید پر کلاه. انوری (از جهانگیری). - پَر شال؛ فاصله میان کمر و شال، و لوله کاغذ و قلمدان را در پیش به پر شال میزدند ||. پَره آسیا و چرخ و دولاب. (برهان): الناعوره؛ پر آسیا. (ملخص اللغات حسن خطیب ||). پرتو. (جهانگیری) (برهان). روشنی. شعاع. (برهان): گر بنالی بر تیر، بنگارند به موی سایه اندر فکند بر سر یک میل آن نال زیر آن سایه به آب اندر اگر برگردد همچو خیش از پَر مه ریزه شود ماهی وال. فرخی. چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شماس است ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما. مولوی ||. جامه خواب. (اوبهی ||). مخفف پرنیان: از کرم پدید آید بی آگهی کرم چندین قصب و اطلس و خز و پر و دیباه. سوزنی. - بی پا و بی پَر: بی توان. که کم حاصل باشد چون زمینی: و گر نابرومند جانی بود و گر ملک بی پر و پانی بود که ناکشته باشد بگرد جهان زمین فرومایگان و مهان از این هر چه گفتن خواهید چیز... فردوسی. - پای و پَر؛ پا و پَر. پر و پای؛ تاب و طاقت، تاب و توان و قوت. اسباب: ستودان همی سازدش زال زر ندارد همی جنگ را پای و پر. فردوسی. بیامد به پیرامن طیسفون سپاهی ز اندازه و ز مرفون [بسرمداری طایر] بتاراج داد آنهمه یوم و بر کرا بود با بیم او پای و پر. فردوسی. ببینم تا چیست تان رای و فر سواری و زیبایی و پای و پر. فردوسی. خداوند گفت این سرای منست همی بخت بد رهنمای منست نه گاو استمی و نه اسب و نه خر نه مردی و دانش نه پا و نه پر. فردوسی (از جهانگیری). بر فلک بی پا و پر دانی که نتوانی شدن پس چرا برنآوری از دین و دانش پا و پر. ناصر خسرو ||. در اصطلاح بنایان، تیغه روی قالب کرده ||. ماهیه اقتحام: زبان چرب و گویندگی فَر اوست دلیری و مردانگی پَر اوست. فردوسی. چنین داد پاسخ که این فَر اوست بشاهی ز نیک اختری پر اوست. فردوسی ||. «پر» در پروار در این بیت از رودکی بمعنی ماهیه اقتحام است: گفت دینی را که این دینار بود کاین فزاکن موش را پروار بود ||. حمایت. پناه: برافروز لشکر تو از فر خویش سپه را همی دار در پَر خویش. فردوسی. چو پیروز باشم هم از فَر تست جهان جمله در سایه پر تست. فردوسی. جهان ایمن از برز و از فَر تست خنک آنکه در سایه پَر تست. فردوسی. چنین داد پاسخ که دانش بفر بگیرد جهان سر بسر زیر پر. فردوسی. شهنشاه را ماهیه زبود و فر جهان را همه داشت در زیر پر. فردوسی. جهان را بداریم در زیر پر چنان چون پدر داشت به آئین و فر. فردوسی. بدو گفت رستم ترا کهرم بشهر تو کرد ایزد آبخورم... اگر پهلوان گیردم زیر پر خرم چارپای و فروشم گهر. فردوسی. همی مشتری نازد از فرای بناسیم در سایه پر اوی. فردوسی. - از پر کلاه او رد شدن، در تداول عامه؛ بلا و آسیبی نزدیک او شدن و صدمه نرسانیدن. - بال و پَر؛ تاب و توان، پای و پر: دشمن خواجه به بال و پر خود مغرور است که هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست. فرخی. - پیر؛ پردار. بایر: برون رفت

بانو ز پیش پدر بر گویو شد همچو مرغی بپر فردوسی. جهاندار گر مرغ گردد بپر برین چرخ گردان نباید گذر فردوسی. از آن پس جهانجوی خسته جگر برون کرد گردی چو مرغی بپر فردوسی. از غلامان حصارى چو حصارى پژه کرد گرد دشتی که به صد ره نبرد مرغ بپر. فرخی. ز سرما و آوای دیو و هزبر ز مار بپر و اژدهای دژبر. اسدی. فرسته همی شد چو مرغ بپر به هر منزلی بر هیونی دگر. اسدی. - پر افکنند؛ بال و پر ریختن مرغان. عاجز آمدن. مقهور گشتن. مانده و عاجز شدن : راهی چون پشته پشته سنگ و در آن راه سینه ماران بنعل گشته مصور بنهد اندر زمینش شیر همی چنگ بکنند اندر هواش مرغ همی پر. مسعود سعد. بدرید چنگ و دل شیر نر عقاب دلاور بیکند. پر فردوسی. و هم را بین که نیز برگشته ست پر بیکند پای ز آبله ریش انوری. در هوای تو ملک پر بکنند اینچنین کت حسن بر در میزند. انوری. - پر انداختن؛ کنایه از عاجز شدن و زبون گردیدن و فروماندن باشد و بمعنی پر ریختن و تولک کردن جانوران پرنده و پر مهره کردن یعنی خوردن پر و برگردانیدن از معده و آترا بر ترکی اوخشی گویند و آن دلیل هضم شدن طعمه و پاک گردانیدن از معده است و بمعنی مجرد گشتن و نشاط کردن هم هست. (برهان). عاجز و زبون شدن و فروماندن. (رشیدی): داد در این دور پر انداخته ست در پر سیمغ وطن ساخته ست. نظامی. - پر باز کردن؛ رفتن. (تتمه برهان). || - جفت شدن. (تتمه برهان). - پر بر آوردن؛ بر آمدن پر مرغ: حمام الفرخ؛ پر بر آوردن چوزه. (منتهی الارب ||). - پرواز کردن سریع و بشتاب رفتن: همایون تکاور بر آورد پر بشد نزد سالار خورشید فردوسی. ز جوش سواران و بانگ تیر همی سنگ خارا بر آورد پر فردوسی. بنزد منوچهر شد زال زر چنان شد که گفتی بر آورد پر فردوسی. - پر پیشین (در طیور)؛ قادمه. ح. قوادم. - پر دادن کسی را؛ وی را تجمل و دستگاه و قدرت دادن. تشجیع کردن. - پر ریختن؛ پر افکنند. پر انداختن. عاجز شدن: آنجا که عقاب پر بریزد از پشه لاغری چه خیزد.؟ (از امثال و حکم دهخدا ص ۴۷ ||). - مجرد گردیدن از علاقی. (تتمه برهان). - پر ریزان کردن؛ تو لک کردن مرغ. - پر زدن؛ بهم بر زدن بال: همچو مرغ نیم بسمل در فراق پر زدم بسیار تا بیجان شدم. عطار. - پر زدن دل برای چیزی؛ نهایت شایق و آرزومند آن بودن. - پر شکستن مرغ؛ پر باهم جمع کردن مرغ برای پریدن. (غیث اللغات). - پر کاه؛ یک پاره خرد از کاه. چیزی حقیر و اندک. سخت خرد و ناچیز: که حاجت نباشان بیک پر کاه اگر چه که ره بسته شد سال و ماه فردوسی. از آنچه می بدهد تا بد آنچه می گیرد تفاوتست چو از زر گاه تا پر کاه. سوزنی. مور را بر کوه اگر راهی بود کوه در چشمش پر کاهی بود. عطار. تو سرو خرامانی و من که پر لاغر اکنون چه توان کرد تو آتی و من اینم. شرف شرفوه (از جهانگیری). - پر گسترند؛ خفص جناح. خضوع: چو زال اندر آمد به پیش پدر زمین را بیوسید و گسترند پر فردوسی. زمانی در اندیشه بد زال زر بر آورد بال و بگسترند پر فردوسی. - پر مگس یا پر مگس؛ بال مگس ||. - کنایه از هر چیز بسیار تنک و نازک باشد. (برهان). || - نوعی از اسلحه است. (برهان) (رشیدی ||). - گاهی بطریق استعاره شمشیر جوهردار را گویند. تیغ گوهردار. (برهان). بلا ترک. (رشیدی ||). - جوهر تیغ. (رشیدی ||). - جنسی از جامه ابریشمی. (برهان). نوعی از جامه ابریشمین لطیف و نازک. (رشیدی). قماش ابریشمین. نوعی است از بافته ابریشمی که در غایت نراکت و لطافت باشد. (جهانگیری): بو الای پر مگس بین و دامک ز باب ار ندیدی و دام عناکب. نظام قاری (دیوان البسه). نخوت شرب بو الای که ز پر مگس است چیست در باغ چو طاوس مگس هست بکار. نظام قاری (دیوان البسه). قیف یک پر مگس در دل والا ننشست یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود. نظام قاری (دیوان البسه). والای پر مگس کی باشد چو سینه باز کی در هوا مگس را باشد مجال بازی. نظام قاری (دیوان البسه ||). - نوعی از نی نواختن و خوانندگی. (برهان). نوا. (رشیدی ||). - مزامیر. (رشیدی). - پر مگس؛ جوهر شمشیر و فولاد جوهردار. (برهان). - پر نان، منبغ، دسته پر دم مرغ که از آن کلیچه و نان را نشان کنند. (منتهی الارب در ذیل منبغ). - پر نهادن؛ پر افکنند. عاجز آمدن: مرغ کاینجا رسید پر بنهد. سنائی (سیرالعباد ||). - کنایه از بیرون کردن کسی را از جانی و دفع نمودن و آواره ساختن و از سر خود به لطایف الحیل وا کردن. (برهان). - در پر کلاغ نهادن؛ نظیر سنگ قلاب کردن به امید خود رها کردن: بگفتار امیرک بیهقی و سه چهار درمانده غرور بخورد و لشکری در پر کلاغ نهاد تا ببینی که چه رود. (تاریخ بیهقی). - سیخ پر شدن جوجه؛ بر آمدن انبوه های بر او بی آنکه موی بر انبوه ها رسته باشد. - امثال: پر من است که بر من است؛ نظیر از ماست که بر ماست. مثل پر پرستو؛ سخت سیاه: لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو. سعدی. مثل پر پشه؛ سخت تُنک: نار چو لعل تو است گر بدو نیمه کنی از سر پر پشه دانه نار خجند. سوزنی. مثل پر حواصل؛ سخت سپید: نبات زرین گردد بآب چون نقره زمین حواصل پوشد ز ایر چون سیماب. مسعود سعد. فلک در سایه پر حواصل زمین را پر طوطی کرد حاصل. (از المعجم). مثل پر زاغ، چون پر زاغ؛ نهایت سیاه. سخت تاریک: روی او در گیسوی چون پر زاغ همچو خورشیدی همه چشم و چراغ عطار. چون شنیدند این سخن مرغان باغ شد جهان بر چشمشان چون پر زاغ عطار. مثل پر غراب، چون پر غراب؛ سیاه تاریک: از وصالت گشت فالم سعد چون فرهای گر ز هجرت گشت روزم تیره چون پر غراب. معزی. ز خون نماید روی زمین چو چشم همای ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب. مسعود سعد. چون غرابم بدور بینی از آن تیره شد روز من چو پر غراب. مسعود سعد. زمین چو کام نهنک و گیا چو پنجه شیر سپهر چون دم طاوس و شب چو پر غراب. مسعود سعد. در اوایل عهد شباب که موی عارض چون پر غراب بود. (مقامات حمیدی). می خورم سرختر از چشم خروس در شب تیره تر از پر غراب. ادیب صابر. همای تو سیه گردد (؟) ز رنج روز بداندیش تو چو پر غراب. وطواط. مثل پر کلاغ؛ گیسوی سخت سیاه. ابروانی با وسمه سیر و تند. و رجوع به امثال و حکم شود. ترکیب ها: - افکنده پر؛ (فردوسی). باد پر. (مرغ بپر). بی پر. (فردوسی). پا و پر. (فردوسی). پای و پر. (فردوسی). پُر پُر. تیز پر. (فردوسی). چار پر. (فردوسی). چوب پر. دو پر. (فردوسی). سبک پر. سپید پر. سه پر. کم پر. (فردوسی). شَه پر. رجوع به رده و ردیف این کلمات شود. (۱) - بال و پر و پر و بال از اتباع است. و پر به تنهایی بمعنی جناح و تیریز و بال نیامده است.

پر.

[پ] (۱) (درخت...) نوعی از سماق است و در باغهای ایران بنام پر غرس کنند و در قره داغ آذربایجان وحشی آن وجود دارد (۱).
(۱) - (Rhus coriaria (Sumac).

پر.

[پ] (ص) (از پهلوی اویر(۱)، بسیار سخت) مملو. ملای. ملان. ممتلی. مکتتر. مشئون. غاص. انباشته. لبالب. مالامال. لب به لب. لسملم. لبریز. مال مال. آکنده. متزع. مؤمت. مغمور. بسیار. دارای بسیار از چیزی. مقابل تھی و خالی و بیکار: زآن پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش آر. (فرهنگ اسدی نخبوانی). ای من رهی آن روی چون قمر و آن زلف شبه رنگ پر ز ماز. شهید. چاه پر کرباسه و پر کز دمان خورد ایشان پوست روی مردمان(۲). رودکی. حُم و خنبه پُر، ز انده دل تھی زعفران و نرگس و بید و بهی. رودکی. شدم پیر بدینسان و تو هم خود نه جوانی مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمائی. رودکی. زمانی برق پر خنده زمانی رعد پر ناله چنان مادر ابر سوگ عروس سزیده ساله. رودکی. دلی کو پر از زوغ هجران بود ورا وصل معشوقه درمان بود. بوشکور. دلم پر آتش کردی و قد و قامت کوز فراز نامد هنگام مردمیت هنوز. آغاچی. پر آب تراعیبه های جوشن پر خاک ترا چرخه گریبان. منجیک. چو کرد او کلزیه پر از آب جوی به آب کلزیه فروشست روی. منطقی. آن ریش پر خدو بین چون ماله پت آلود گوئی که دوش بروی تا روز گوه بالود. طیان. همواره پر از پیخ است آن چشم فز آگن گوئی که دو بوم آنجا بر، خانه گرفته ست. عماره. باد بهاری به آبگیر برآمد چون رخ من گشت آبگیر پر از چین. عماره. گنده و بی قیمت و دون و حقیر ریش همه گوه و تنش پر کلخج. عماره. اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند که رخسارم پر از چین است چون رخسار پنهان. کسائی. بروز هیچ نیارم بخانه کرد مقام از آنکه خانه پر از اسپغول جانور است. بهرامی. آن خوشه بین چنانکه یکی خبیگ پر نیبند سربسته و نبرده بدو دست هیچکس. بهرامی. بشاهی نشست اندر ایران زمین سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین. فردوسی. بگفتند گفتار او با پدر پر از کین شدش سر پر از خون جگر. فردوسی. دلش گشت پر درد و رخساره زرد پر از غم روان لب پر از باد سرد. فردوسی. دل نوذر از غم پر از درد بود که تاجش ز اختر پر از گرد بود. فردوسی. چو آگاهی آمد بخاقان چین دلش گشت پر درد و سر پر ز کین. فردوسی. به لشکر چنین گفت کز کار شاه دل من پر از رنج شد زین سپاه. فردوسی. بچندین زمان تخت بیکار بود سر مهتران پر ز تیمار بود. فردوسی. یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج چنین است رسم سرای سینج. فردوسی. بیامد پیش سپه با خروش دل از کرده خویش پر درد و جوش. فردوسی. بدینسان همی رفت با تیز خشم پر از خون بدش دل پر از آب چشم. فردوسی. همه کوهساران پر از مرد و زن همی آفرین خواندندی به من. فردوسی. یکی جام فرمود پس شهریار که کردند پر گوهر شاهوار. فردوسی. پیاده همی تاخت او را گروهی سرش پر ز خاک و پر از آب روی. فردوسی. یکی جام پر بر کفش بر نهاد بدان تا شود پیرزن نیز شاد. فردوسی. تهمت همیدون سرش پر شراب بیامد گرازان سوی جای خواب. فردوسی. هوا پر ز آواز رامشگران زمین پر سواران نیزه وران. فردوسی. تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک. فردوسی. چو آمد تر تخت کاوس کی سرش بود پر خاک و بر خاک خوی. فردوسی. ز فرش جهان شد چو باغ بهار هوا پر ز ابر و زمین پر نگار. فردوسی. همه دشت پر آهن و سیم و زر سان و سلیح و ستام و کمر. فردوسی. همه دشت پر لشکر طوس بود همه پیل و بر پیل بر کوس بود. فردوسی. برافروختند آتش از هر دو روی جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی. فردوسی. پر از برف شد کوهسار سپاه همی لشکر از شاه بیند گناه. فردوسی. برهنه سر آن دخت افراسیاب بر رستم آمد دو دیده پر آب. فردوسی. ز چنگال یوزان همه دشت گرم دریده تر و دل پر از داغ و گرم. فردوسی. بزرگان بر پهلوان آمدند پر از خنده و شادمان آمدند. فردوسی. بر دختر آمد پر از خنده لب گشاده رخ روزگون زیر شب. فردوسی. هم آنکه رسیدند بیاران بدوی همه دشت از او شد پر از گفتگوی. فردوسی. چهارم بیامد بدرگاه شاه زبان پر دروغ و روان پر گناه. فردوسی. پر از خنده گشته لب زال سام ز گفتار مهرباب و دل شاد کام. فردوسی. بیاوان خویش اندر آمد دژم لپی پر زیاد و دلی پر زغم. فردوسی. ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه چنین گفت کو دور ماند ز راه. فردوسی. زمانه سراسر پر از جنگ بود بچویندگان بر جهان تنگ بود. فردوسی. چنین است گیهان پر درد و رنج چه نازی بنام و چه نازی بگنج. فردوسی. به بیشه یکی خوبرخ یافتند پر از خنده لب هر دو بشافتند نگاری بدیدند چون نوبهار که از یک نظر شیر آرد شکار. فردوسی. سیاوش بیامد به پیش پدر یکی خود زرین نهاده بسر هشیوار با جامه های سپید لپی پر ز خنده دلی پر امید. فردوسی. پر از درد شد جان افراسیاب نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب. فردوسی. همه راه غمگین و دیده پر آب زبان پر ز نفرین افراسیاب. فردوسی. سخنها چو بشنید از او ساوه شاه پر اندیشه شد مرد جوینده راه. فردوسی. کاخ او پر بتان جادوفش باغ او پر فغان کبک خرام. فرخی. کوه پر نوف شد هوا پر گرد از تک اسب و بانگ و نعره مرد. عسجدی. همی دوم بجهان اندر از پس روزی دو پای پر شغه و مانده با دلی بریان. عسجدی. جلب کشی و همه خانمات پر جلب است بلی جلب کش و کرده بکودکی جلیبی. عسجدی. همی بوستان سازی از دشت او چمنهاش پر لاله و چاوله. عنصری. کف یوز پر مغز آهوبره همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری. آن جخش ز گردنش بیاویخته گوئی خیکی است پر از باد بیاویخته از بارلیبی. عاشق از غربت باز آمد با چشم پر آب. منوچهری. و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام. (تاریخ بیهقی). بنده کی گردد آنکه باشد خُر نتوان کرد ظرف پُر را پُر. سنائی. سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل. سعدی. ز دعوی پری زان تھی میروی تھی آی تا پر معانی روی. سعدی. -امثال: خانه پر از دشمن به که خالی. نتوان کرد ظرف پر را پر. سنائی. تو از خود پری زان تھی میروی تھی آی تا پر معانی روی. سعدی. || جمع، مقابل مفرد و تننیه و اسم جمع: رَجُل، یکی، رجال، پُر. اسد، شیر، اساد و اسود، پر. عظم، استخوان، عظام، پر. عربی، تازی زبان، عرب، پر. عجمی، پارسی زبان، عجم، پر. (دستوراللغه ||). جمع، انبوه ||. قوی. تُند. سیر؛ پُررنگ ||. تمام. کامل: ماه پُر. سی پُر؛ سی تمام ||. بسیار. بس. وس. کثیر. سخت. زیاده. بیش. مقابل کم: پرخطر؛ بسیارخطر. پرگویی؛ بسیارگویی. پرتاب؛ بسیارتاب. برگفتن؛ بسیارگفتن. برهنتر، بسیارهنر. برتوقع، بسیارتوقع. پرریشه و پررگ و ریشه. اثرناب؛ پر برشته شدن پوست بره. (منتهی الارب): یکی تاج پرگوهر شاهوار یکی تخت با طوق و با گوشوار. فردوسی. چو از کار آن نامدار بلند برانديشم آتم نیاید پسند که بد کرد با برهنتر مادرم کسی را همان بد بسر ناوَرم. فردوسی. مکن خو به پُر خفتن اندر نهفت که با کاهلی خواب شب هست جفت. اسدی. بر آویخت از گوش صد خوشه دُر بر آن اختران رشک بردند پُر. شمسعی (یوسف و زلیخا). شراب پر خورد و مست خسبد و خیزد. سوزنی. لایف از سخن چو در توان زد آن خشت بود که پر توان زد. نظامی. آب ارچه همه زلال خیزد از خوردن پر ملال خیزد. نظامی. پشه چو پر شد بزند پیل را. سعدی. دجله بود قطره ای از چشم کور پای ملخ پر بود از دست مور. خواجه. باده پر خوردن و هشیار نشستن سهل است گر بدولت برسی مست نگردي مردی. کار نیکو کردن از پر کردن است. چار بازار (۳) عناصر پر مکرر گشته است وقت آن آمد که برچینند این بازارها. صائب. - پر آمدن؛ پر شدن. - پر آمدن قفیز، یا قفیز پر آمدن، یا قفیز - پر شدن؛ پیمانہ لبریز شدن. کنایه از مردن و کشته شدن و برسیدن شکب یا مطلق سپری شدن چیزی باشد:

شهنشاه را چون پرآمد قفیز دل راد فرخ تبه گشت نیز. فردوسی، وز آن روی گسستهم بشنید نیز که بهرام یل را پر آمد قفیز. فردوسی. ز پندت نبد هیچ مانند نیز (۴) ولیکن مرا خود پر آمد قفیز. فردوسی. نه کاریست این خوار و دشوار نیز که بر تخم ساسان پر آمد قفیز. فردوسی. بدین کار بگذشت یکهفته نیز جهان را پر آمد ز جادو قفیز. فردوسی. میان را بیست اندر آن ریو نیز همی ز آن نبردش پر آمد قفیز. فردوسی. همه چاک دامان و تیریز نیز تو گوئی پر آمد کسان را قفیز. ادیب پیشاوروی. - پر بودن؛ متلی بودن، انباشته بودن: نهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی. سعدی. گوشش پر است. رجوع به امثال و حکم شود. - پر خواندن حرکات را؛ اشباع. (منتهی الارب). - پر خوردن؛ بسیار خوردن. - پر شدن؛ امتلاء. اکتناز. فعم. ففق. فعامه. توکر. (تاج المصادر بیهقی). آکنده شدن. انباشته شدن. - پر شدن پیمانه؛ پیمانه لریز شدن. عمر بسر آمدن. پر آمدن قفیز. برسیدن اجل: پیمانه آنکس به یقین پر شده باشد کو با تو نیاورد بسر وعده و پیمان. قطران. چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ پیمانه جو پر شود چه شیرین و چه تلخ خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی از سلخ بغره آید از غره به سلخ. خیام. ساقی اگرگرم می ندهی میمیرم و در جام می از دست نهی میمیرم پیمانه هر که پر شود می میرد پیمانه من جو شد تهی میمیرم. منسوب به خیام. دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شده ست. غیاث شیرازی ||. - شکیبانی پایان آمدن. - پر کردن؛ انباشتن. آکندن. مالا مال کردن. رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود. - دست پُر، خانه پُر، خانه پُر؛ حداکثر. بیشینه. - دل پری از کسی داشتن؛ سخت بر او خشمگین و کینه ور بودن. و در کلمات مرکبه با پُر مانند: پُرهاش. پُریسم. پُرمغز. پُرجانه. پُرمو. پُروده. پُرو. پُرترس و بیم. پُرگویی. پُرمایه (مرد. جای). پُرمشقت. پُرمفعت. پُرمذعا. پُرملال. پُرمشغله. پُرمصیبت. پُرنعمت. پُرو. پُربها. پُرخرد. پُرننگ. پُرکار. پُرخور. پُرخواب. پُرخوراک. پُرحوصله. پُریشت (مو). پُرتاب (ابریشم و غیره). پُرمایه. پُردل (شجاع). پُرخون. پُرخرج. پُریهنا (جامه). پُروزی (آدمی). پُرتاقت. پُرقوت. پُرزور. پُربآب (چشم و جز آن). پُرمیش. پُرحرف. پُرگو. پُرشور (سری...). پُروها و هوس. پُرجگر. پُریر. پُریار. پُریر. پُرخنده. پُرشکیب. پُرصبر. پُرنور. پُرافاده و نظایر آنها. رجوع به رده و ردیف همان کلمات شود. (۱) - (۲) avir - مثل این است که این بیت رود کی ترجمه ارداویراف نامه باشد. (۳) - ن ل: دیوار. (۴) - ن ل: چیز و ظ: مانده چیز.

پو.

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) واسال بزرگ پادشاه (از دوازده پر شارلمانی ||). عضو شورای عالی فرانسه از ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۷ م ||. عضو مجلس لُردهای انگلستان. (۱) - Pair.

پو.

[پ] (ا صوت) در تداول اطفال، آواز پریدن گنجشک و جز آن ||. - پر زدن، در تداول اطفال؛ پریدن. پرواز کردن. و رجوع به پُریر شود.

پوآب.

[پ] (ص مرکب) (در سیب و امرود و لیمو و نارنج و غیره) شاداب. طری. آبدار. دارای شیریه نباتی بسیار: دانه [انگور] از خوشه ریختن آغاز کرده و پوآب است دلیل میکند که فائده این در آب این است. (نوروزنامه ||). دارای آب بسیار. که آب بسیار دارد: چاه پوآب ||. که مملو است از آب: حوض پر آب. تمریح؛ پر آب کردن مشک تا بخیه محکم شود. (تاج المصادر بیهقی). تحُجُب؛ پوآب شدن شکم ||. بارنده چنانکه ابر: چنان دید گودرز یک شب بخواب که ابری پرآمد از ایران پرآب. فردوسی ||. مملو از اشک چنانکه دیده: همه دل پر از خون و دیده پرآب گریزان ز گردان افراسیاب. فردوسی. همه شوربخند و برگشته سر همه دیده پرآب و پر خون جگر. فردوسی. - پرآب آمدن سخن؛ سخن عذب گفتن: سوزنی را که دوستدار تو است سخن مدح تو پرآب آید. سوزنی. - دیده، مژگان پرآب کردن؛ گریستن. گریان شدن. دیده مملو از اشک: پیامد بدرگاه افراسیاب جهانی بدو دیده کرده پرآب. فردوسی. ز بهر سیاوش دو دیده پرآب همی کرد نفرین بر افراسیاب. فردوسی. همی گفت و مژگان پر از آب کرد همی برکشید از جگر باد سرد. فردوسی. پرآب و تاب. [پ] (ص مرکب) پُرنطنه. پُرمطراق. به تفصیل. با اوصاف بسیار.

پوآبی.

[پ] (حامص مرکب) فراوانی آب.

پوآتش.

[پ] (ص مرکب) مملو از آتش. - دل پوآتش؛ سخت غمگین. سخت اندوهناک: پر از خون شد آن سنبل مشکبوی دلش شد پوآتش پر از آب روی فردوسی. دلم شد پوآتش ز تیمار اوی که چون بود با گور پیکار اوی. فردوسی. پوآرایش. [پ] (ص مرکب) سخت آراسته و مزین: سه دیگر که با داد و بخشایش است ز تاجش زمانه پوآرایش است. فردوسی. پوآرزو. [پ] (ص مرکب) سخت آرزومند: بمانم پر از درد و اندوه و خشم پر از آرزو دل، پر از آب چشم. فردوسی. پوآزار. [پ] (ص مرکب) سخت آرزده. سخت رنجیده و دردمند: دل من پوآزار از آن بدسگال نبد دست من چیره بر بدهمال. بوشکور. اغلب با گشتن ترکیب شود: یکی گفت اسفندیار از پدر پوآزار گشت و بیچید سر. فردوسی. چو بشنید گفتار موبد قباد برآشفت و اندر سخن داد داد گرانمایه کسری ورا یسار گشت دل مرد بیدین پوآزار گشت. فردوسی. به ایران کنون کسار دشوار گشت فزونتر بر آن دل پوآزار گشت. فردوسی ||. سخت آزاردهنده: ز بیسی بکزی نهادند روی پوآزار گشتند و پرخاشجوی. فردوسی. ز کندی به تیزی نهادند روی پوآزار گشتند و پرخاشجوی. فردوسی. پوآزرم. [پ] (ص مرکب) پرجیا. آزرمنگن.

پوآزنگ.

[پ] (ص مرکب) پرجین. پُرشکنج. پُرشکن. پُرنورد: بماند ستم دلنگن بخانه در چون فنگ ز سرما شده چون نیل سر و روی

پرزنگ. حکاک. بدان کاخ بنشست بوزرجمهر بدید آن پرزنگ چهر سپهر. فردوسی. بیامد نهم روز بوزرجمهر پر از آرزو دل پر آزنگ چهر. فردوسی. نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر دژ آگاه دیوی پرزنگ چهر. فردوسی. برین نیز بگذشت چندی سپهر پرزنگ شد روی بوزرجمهر. فردوسی. تو با دشمنت رخ پرزنگ دار بداندیش را چهره بیرنگ دار. فردوسی. یکی نامه بنوشت پر داغ و درد پرزنگ رخ لب پر از باد سرد. فردوسی. پراکنده گشت آن بزرگ انجمن همه رخ پرزنگ و دل پرشکن. فردوسی. بگفت این و بیرون شد از پیش او ی پر از خشم جان و پرزنگ روی. فردوسی. پس برده رفتی چرا چون زنان بروی پرزنگ غازه زنان. اسدی. پرآسیب. [پ] (ص مرکب) پردرد و رنج.

پرزنگ.

[پ] (ص مرکب) پرفتنه. پرغوغا. پُر از جنگ. بس آشفته: جهان خانه دیو بدبیکر است سرائی پرآشوب و دردسر است. اسدی (گرشاسبنامه ص ۴۳۷). بچشم عقل در این رهگذار پرآشوب جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است. حافظ. و اغلب با داشتن و شدن و گشتن ترکیب شود: ز فز و هیبت شمشیر تو قرار گرفت زمانه ای که پرآشوب بود و پالاپال. دقیقی. بگفت این و این ده پرآشوب گشت پر از غارت و کشتن و چوب گشت. فردوسی. زمین زو سراسر پرآشوب گشت پر از غارت و خنجر و چوب گشت. فردوسی. بزاری کنون رستم اندر گذشت همه زابلستان پرآشوب گشت. فردوسی. پرآشوب شد کشور سندی بدان نیکخواهی و آن یکدلی. فردوسی. جهانی پرآشوب شد سر بسر چو از تخت گم شد سر تاجور. فردوسی. سپاهی نباید که با پیشه ور بیک روی جویند هر دو هنر چو این کار آن جوید آن کار این پرآشوب گردد سراسر زمین. فردوسی. اگر طوس یکبار تیزی نمود زمانه پرآشوب گشت از فرود. فردوسی. از ایران یکی لشکر آید بکین پرآشوب گردد سراسر زمین. فردوسی. کند شهر ایران پرآشوب و رنج بدو باز گردد مگر تاج و گنج. فردوسی. سراسر پرآشوب گردد زمین ز بهر سیاوش بختگ و بکین. فردوسی. جهان از بداندیش بی بیم گشت از این مرزها رنج و سختی گذشت مگر نامور شنگل هندوان که از داد پیچیده دارد روان ز هندوستان تا در مرز چین ز دزدان پرآشوب دارد زمین. فردوسی. پرآشوب کن روز آرام را کنون راهبر باش بهرام را. فردوسی. شوریده. متلاطم (دریا): پرآشوب دریا از آنگونه بود کزو کس نرستی بدو ناشخود به شش ماه کشتی برفتی بر آب کزو خواستی هر کسی جای خواب بهفتم که نیمی گذشتی ز سال شدی کز و بی راه باد شمال. فردوسی. - پرآشوب کردن اختر کسی را؛ بدطالع و بدبخت کردن او را: همی کرد پوزش که بدخواه من پرآشوب کرد اختر و ماه من. فردوسی. پراقت. [پ] (ص مرکب) پرآسیب. پرعاهت. پرعلت. پربلا. پربلیه. پرضرر. پراکت.

پرزنگ.

[پ] (ص مرکب) باآفرین بسیار: یکی نامه بنوشت پرآفرین ز دادار بر شهریار زمین. فردوسی. پرآمد و شد. [پ] (ص مرکب) (ص مرکب) که آمدن و شدن مردم آنجا بسیار باشد. که اختلاف مردمان آنجا متواتر باشد.

پرزنگ.

[پ] (اخ) قسمتی از معبد نیت بود و پس از خرابی آن داریوش بزرگ فرمان داده بود که آنرا عمارت کنند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۶۸ شود.

پرزنگ.

[پ] (ص مرکب) پریمانگ. پرغلغله. پریهاو. و اغلب با شدن و گشتن و کردن ترکیب شود: در کلبه نامور باز کرد ز داد و ستد دژ پرآواز کرد. فردوسی. بشبگیر شاه یمن بازگشت ز لشکر جهانی پرآواز گشت. فردوسی. کنون نام نیکت به بد بازگشت ز من روی گیتی پرآواز گشت. فردوسی. بدو رای زن گفت اکنون گذشت از اینکار گیتی پرآواز گشت. فردوسی. پس آگاهی آمد ز چین و ختن وز افراسیاب اندر آن انجمن که فغفور چین با وی انباز گشت همه کشور چین پرآواز گشت. فردوسی. ز هیتالیان سوی اهواز شد سراسر جهان زو پرآواز شد. فردوسی. چو کوه از تیره پرآواز گشت بترسید و آن جانور بازگشت. فردوسی. پرآوازه. [پ] (ص مرکب) پرآواز. و پرآوازه شدن؛ مشهور و مشتهر گشتن: بدو رای زن گفت اکنون گذشت از این کار گیتی پرآوازه گشت. فردوسی. درخت کهن میوه تازه داشت که شهر از نکوئی پرآوازه داشت. سعدی (بوستان). پرآور. [پ] (ص مرکب) دارای پر. تیزپر. و تیزرو و پرنده. (برهان): گهی با چراگر چراگر (۱) شدی گهی با پرنده پرآور شدی. خواجه (همای و همایون). پرآهار. [پ] (ص مرکب) بسیار آهاردار. که آهار بسیار دارد. (۱) - ن ل: چراور.

پرزنگ.

[پ] (ص مرکب) پرعیب: کسی را کجا دل پرآهو بود روانش ز مستی به نیرو بود به بیچارگان بر ستم سازد او یگر از جبر گردن برافزاد او ی. فردوسی. اگر دیر ماند بنیرو شود وزو باغ شاهی پرآهو شود. فردوسی. بگفتار بی بر چو نیرو کنی روان و خرد را پرآهو کنی. فردوسی. پرا. [پ] (اخ) (۱) بیگ اوغلو (۲) ناحیتی از اسلامبول و مسیحیان در آنجا مسکن دارند. دارای ۲۸۸۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Pera. Bey-Oglou - (۲).

پرات.

[ت] (اخ) (۱) شهری به ایتالیا در ایالت تسکان بر ساحل رود آرنو، دارای ۶۰۰۰۰ تن سکنه و صنعت نساجی پشم. (۱) - Prato.

پرات دام.

[ت] (اخ) (۱) یکی از سفرای لاسدمون به دربار اردشیر اول شاهنشاه هخامنشی. رجوع به اردشیر اول و رجوع به ایران باستان ج ۲

ص ۹۴۲... شود. (۱) - Pratodame.

پراچینه.

[(اخ) از توابع خمسه و در آنجا معدن مس باشد.

پرادعا.

[پُ اذِد] (ص مرکب) سخت خودپسند. سخت متکبر. که دعاوی در بزرگی خود بسیار دارد. پر از خود. پرمَدعا ||. پرگویی. پرمُشاجر.

پرادران.

[پُ اذِد] (۱) زَمَج. پرنده ای است شکاری از جنس سیاه چشم مانند چرخ و بحری لیکن بغایت پاکیزه منظر و نیک اعضا باشد و آنچه از آن سرخ رنگ باشد بهتر است و آنرا پسندیده اند و آنچه در کوه تولک کند یعنی پر بریزد بکاری نیاید و آنچه در خانه تولک کند بسیار خوب میشود و آنرا بعربی زَمَج خوانند. (برهان). و صاحب فرهنگ جهانگیری گوید: «... در او نفعی زیادت نیست شاید که شکار بط و کلنگ و آنچه از این شیوه باشد کند». و صحیح دوبرادران است. و در المعرب جوالیقی آمده است. الزَمَج، جنس من الطیر یصادُ به. قال ابوحاتم و هو ذَکَر العقبان و أحسبُه معزباً والجمع زَمَاج و قال اللیث: الزَمَج طائرٌ دونالعقاب، فی قتمته حمرةٌ غالبه تَسْمِیه العجم (دُراد) و ترجمته اینه اذا عجز عن صیده أعانه أخوه علی اخذه و در صحاح جوهری آمده است فارسیته ده برادران و ازهری در ترجمه زَمَج دوبرادران آورده است و صاحب قاموس و همچنین زبیدی در تاج العروس گفته اند معنی آن دو برادرانست. رجوع به دوبرادران شود (۱). (۱) - (Aige dore (Aquila fulva).

پرادات.

[پُ اذِد] (ص مرکب) باخلوص و حسن نیتی بسیار: بر کوشیار آمد از راه دور دلی پرادات سری پرغور. سعدی. پرارز. [پُ اذ] (ص مرکب) که ارزش بسیار دارد. بسیار ارزنده. پر قیمت. پرارج. ارجمند. بهادار.

پوارین.

[پُ اذ / پ] (ص) به لغت زند و پازند بمعنی خوب و نیکو باشد. (برهان).

پراز.

[پُ اذ] (۱) دوالی که چوب را بگردن گاو ورزه استوار کند. (شعوری).

پر از خود.

[پُ اذ خَوَد / حُد] (ص مرکب) متکبر. پرمَدعا. پرادعا. مختال. مغرور. خودپسند. کله پراد: تو از خود پری زان تهی میروی. سعدی. پراشکفت. [(اخ) دهی است در مشرق کوه گیلویه، به سه فرسنگی از جنوب دراهان و به سه فرسنگی از شرق فهلیان.

پرازده.

[پُ اذ / پ د / د] (۱) چانه. چونه. پاره ای از خمیر باشد که بجهت یک ته نان گرد و گلوله کرده باشند. (برهان). آرد خمیر کرده باشد که آنرا بجهت نان گرد و غند ساخته باشند و آنرا زواله نیز گویند و بهندی پره نامند. (جهانگیری) (رشیدی)؛ تُوینا آرد خشکی که زیر پرازده گسترند. (متهی الارب) (در ماده تُون ||). کونه یعنی قسمتی که از بن گروهه خمیر گیرند آنگاه که گروهه بزرگتر از اندازه مقصود باشد. فرزدق (۱) ||. نان کوله رفته در تنور. (۱) - و فرزدق، معرب پرازده باشد.

پرازوانه.

[پُ اذ / ن / ن] (۱) صورت دیگر برازوان. (از شعوری). رجوع به برازوان شود.

پرازسی.

[پُ اذ] (۱) یکی از بلاد لاکونیا (۲) بود که مردم اطینه در سال دوم جنگهای بلوپونزوس آنرا ویران کردند. (تمدن قدیم فوستل دُکولانز). (۱) - Laconie - Prasies. (۲)

پراز.

[پُ اذ] (ص) پراکنده و پریشان. (شعوری).

پراستوک.

[پُ اذ] (۱) پراستوک، پرستو. چلچله. رجوع به پرستک و پرستوک و پرستو شود.

پراشک.

[(اخ) از مستشرقین معروف. مؤلف کتابی در تاریخ ماد و پارس. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۱ و ۳۸۹ شود.

پراشکفت بگدانه.

[(اخ) دهی است در نیم فرسنگی جنوب شکفت.

پراشیدن.

[پَ دَ] (مص) پریشان کردن. بیفشاندن. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). پشولیدن. بشولیدن. پراکنده کردن. پراکندن. پیراکندن. پریشان کردن. ولو کردن. ولو کردن. تار و مار کردن. متفرق کردن. از هم پاشیدن. پرت و پلا کردن. ترت و پرت کردن. پریشیدن. بخش کردن. پاشیدن. پاچیدن. شکولیدن. پاشانیدن. (برهان): در پراکند بخت نیک جو ابر در پراشید نجم سعد چو خور. مسعود سعد. سنبل پرتاب را گرد سمن بر پراش چشم خود باز کن قدرت الله بین. سنائی (از جهانگیری ||). بدحال شدن. || بیخود گشتن ||. فرونشاندن. (برهان). و در فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی آمده است: پراشیدن، چون از همه فروشانند بود (۴).

پراشیده.

[پَ دَ / دِ] (ن مف) پریشان شده. (برهان) (شعوری). پراکنده گشته. (شعوری). پراکنده. پریشان. ولو. و لو. تار و مار. بشولیده. پشولیده. پاچیده. پاشیده. پرت و پلا. ترت و پرت. پریش. پریشیده. بخش. متفرق. ریخته پاشیده: مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه زر پیاشیده همه (۱) بر چاکران (۲) کرده یله (۳). شاکر بخاری (۴) ||. بر باد داده ||. بیخود گردیده. (برهان). (۱) - ن ل: نقل پیاشیده. هر روی پاشیده. (۲) - ن ل: بچاکران. بخل گران. (۳) - در فرهنگ شعوری: مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه زرها پیاشیده همه نقل گران کرده یله. (۴) - در فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی، ابوشاکر (۴).

پرافادگی.

[پَ اُ دَ / دِ] (حامص مرکب) در تداول عوام، غرور. تکبر. پرمدعائی. پرادعائی. خودفروشی.

پرافاده.

[پَ اُ دَ / دِ] (ص مرکب) در تداول عوام، بسیار کبر. متکبر. مُعجب.

پرافسون.

[پَ اُ] (ص مرکب) پرفریب. پردستان: همی گفت و مژگان بر از آب کرد پرافسون دل و لب پر از باد سرد. فردوسی. پرافشانی. [پَ اُ] (حامص مرکب) ترک علائق کردن. (غیاث اللغات).

پراک.

[پَ] (اخ) (۱) یکی از چهار مملکت متحده ماله. واقع در کنار تنگه مالاکا دارای ۶۰۰۰۰۰ تن سکنه. پایتخت آن تانی پینگ است. و رجوع به ماله شود. (۱) - Perak.

پراکندگی.

[پَ کَ دَ / دِ] (حامص) پراکندگی. پریشانی. تفرق. تفرقه. تشتت. شمل. تذلعج. تبدد. شتات. شَت. (منتهی الارب). شَعَث. (دهار) (منتهی الارب). افتراق. نَشْر. انتشار. تَفْعُف. (منتهی الارب). استنشات: و داناست به مصالح جمع ساختن پراکندگی. (تاریخ بیهقی). دل و کثورت جمع و معمور باد ز ملک پراکندگی دور باد. سعدی. ز لب دوختن غنچه را ز زندگیست چو بشکفت زان پس پراکندگیست پشیمان ز گفتار دیدم بسی پشیمان نگشت از خموشی کسی. امیر خسرو. دو دل یک شود بشکند کوه را پراکندگی آرد انبوه را؟ پراکندن. [پَ کَ دَ] (مص) نثار کردن. نشر. قشع. بَت. بعث. تفریق. تفرقه. تشعیت (موی و جز آن). اشتات. پریشیدن. پریشان کردن. طحطحه. ذعذعه. دَرُذره. ولو کردن. ولو کردن. تار و مار کردن. متفرق کردن. پرت و پلا کردن. ترت و پرت کردن. بخش کردن. پاشیدن. پاچیدن. شکولیدن. پاشانیدن، بشولیدن، پشولیدن، بیفشاندن. ایداد. تبدد. شَت. (دهار). پراکنده کردن. متفرق ساختن. تصدیع. تشتیث. توزیع کردن. افشاندن. تَز. تَزْرَه. منتشر کردن. متشتت کردن. پریشان ساختن. این مصدر با حروفی چون در، بر، به، نیز آید: در پراکندن، بر پراکندن، پراکندن: پراکنده گردد بدی در جهان گزند آشکارا و خوبی نهان. فردوسی. بدو داد جان و دل و هوش پاک پراکند بر تارک خویش خاک. فردوسی. بنالم ز تو پیش یزدان پاک خروشان بسر بر پراکنده خاک. فردوسی. بخایه نمک در پراکند زود بحقه در آکند بر سان دود. فردوسی. بنزدیک او اسبش افکنده بود برو خاک چندی پراکنده بود. فردوسی. بنوک سر نیزه شان بر چند تبه شان کند پاک و پراکند. فردوسی. نبینی ازو جز همه درد و رنج پراکندن دوده و نام و گنج. فردوسی. خنک شاه با داد و یزدان پرست کزو شاد باشد دل زبردست بداد و آرام گنج آکند به بخشش ز دل رنج پراکند. فردوسی. بیامد سیه دیو بی ترس و باک همی با آسمان بر پراکند خاک. فردوسی. بگسترد [کیخسرو] بر موبدان سیم و زر به آتش پراکند چندی گهر. فردوسی. پراکند کاوس بر تاج خاک همه جامه خسروی کرد چاک. فردوسی. بانگشت رخساره بر کند زال پراکند خاک از بر تاج و یال. فردوسی. بدو گفت خوی بد ای شهریار پراکندی و تخمت آمد بار. فردوسی. سیاوش ز گاه اندر آمد چو دیو بر آورد بر چرخ گردان غریو بتن جامه خسروی کرد چاک بسر بر پراکند تاریک خاک. فردوسی. وگر جنگ و بیداد خواهی همه پراکندن گرد کرده رمه. فردوسی. بست آتجا شد و ایشان را پراکند. (تاریخ سیستان). بنفس خویش بحرب او شد و ایشان را بر پراکند. (تاریخ سیستان). از گرد من این سپاه دیوان را به قدرت و فضل خویش پراکن. ناصر خسرو

(دیوان چ تقوی ص ۳۷۷). خشم اگر برپراکنی بزمن آسمان را از او خطر باشد. مسعود سعد. مروان بن الحکم بدو سپاه فرستاد و از آن پس که ایشان را پراکند برادرش مصعب را بکوفه فرستاد بحرب مختار بن ابی عیید. (مجمل التواریخ والقصص). و مغیره سپاه فرستاد از کوفه و پراکندهشان. (مجمل التواریخ والقصص). تو بخواب دیدی که درختی بسیار شاخ سر اندر آسمان کشیده بودی و بسیار بیخها اندر زمین پراکنده. (مجمل التواریخ والقصص). سید مشرق علی که همت عالیش عدل عمر در زمین شرق پراکنده. ادیب صابر. غلامان منتصر به یک صولت حوش و بوش او را چون حروف تهجی از هم پراکندهند. (ترجمه تاریخ یمنی ||). انتشار. تفرق. نثر. انتشار. افتراق. پراکنده شدن. تَبَدُّد. نَشْت. شمل. تَصَدُّع. منتشر شدن. تَصْصع. انقشاع. تقشع. خلاف. شتات. تذذع. شعث. افرتقاع. (زوزنی). رفتن. ذهاب. مقابل فراهم آمدن و گرد آمدن : نوشیروان دیده بد این بخواب کز این تخت پراکنده رنگ و آب فردوسی. همی به آسمان شد که گردان سپهر بیند پراکندن ماه و مهر. فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۴۴۲). حدیث پراکنده پراکنده چو پیوسته شد جان و مغز آکنده فردوسی. موکب و خیل فلان میر پراکنده ز هم آلت و ساز فرستاد فلان ایدر فرخی. و فضل بن عمید تاختن کرد و او را آنجا بکشت و یاران او پراکندهند. (تاریخ سیستان). با بوسهل زوزنی خالی کرد و بسیار سخن گفت تا نزدیک شام پس پراکندهند. (تاریخ بیهقی). ترکمانان در حدود ممالک پراکندهند و شهر تون غارت کردند. (تاریخ بیهقی). و هم بر این قرار پراکندهند. (تاریخ بیهقی). وزیر رسولی فرستد و نصیحت کند تا پراکنده و رسولان در میان آیند و بقاعده اول باز شوند. (تاریخ بیهقی). دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر پراکندهند. (تاریخ بیهقی). آنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند و پراکندهند. (تاریخ بیهقی). دل وی را [طاهر دبیر] خوش کردم و اقداح بزرگتر روان گشت و روز بیابان آمد و همگان پراکندهیم. (تاریخ بیهقی). و قوم بجمله پراکندهند. (تاریخ بیهقی). و باز سجاج از مسیلمه جدا شد بعد از آنکه بز ن او شد و از این عار بنی تمیم از وی پراکندهند. (مجمل التواریخ والقصص). و بدین حیلت سپاه وی از شهرها پراکنده. (مجمل التواریخ والقصص). و چنین گویند که نهال انگور از هراه بهمه جهان پراکنده. (نوروزنامه). و مثال آن چون ابر بهار است که در میان آسمان پراکنده. (کلیله و دمنه ||). مشهور کردن. شایع کردن : وزو شاه شاد و رعیت تمام به نیکی پراکنده در دهر نام. فردوسی. هم هنر داری و هم نام نکو داری نام نیکو را در گیتی پراکن فرخی ||. گستردن : پلاشان یکی آهو افکنده بود کبابش بر آتش پراکنده بود. فردوسی. - پراکندن تخم؛ افشاندن آن بر زمین چنانکه جو و مطلق تخم و جز آن : و در آن باید کوشید که آزاد مردان را اصطناع کند و تخم نیکی پراکنده. (تاریخ بیهقی). چنانکه غرض کشاورز در پراکندن تخم دانه باشد که قوت اوست. (کلیله و دمنه). هر که خدمت و نصیحت کسی را کند که قدر آن نداند همچنان آن کس است که به امید زرع در شورستان تخم پراکنده. (کلیله و دمنه). نمیرم از این پس که من زنده ام که تخم سخن را پراکنده ام. فردوسی. من او را کشیدم بتوران زمین پراکنده اندر جهان تخم کین فردوسی. نه این تخم بد ما پراکنده ایم بجان و بدل مر ترا بنده ایم. فردوسی. به جوی و به رود آب را راه کرد به فز کبی رنج کوتاه کرد چو آگاه مردم بر آن بر فرود پراکندن تخم و کشت و درود. فردوسی. بیخ سفاهت ز دل تو بیند برکنم و حکمت پراکنم. ناصر خسرو. زیرا که به تیر ماه جو خورد هر کو بهار جو پراکنده. ناصر خسرو. گر توانی جو گاو خورد خس و خار تخم خس و خار در زمین میراکن. ناصر خسرو ||. بهر سوی فرستادن : پراکنده بر گرد کشور سوار بدان تا مگر نامه شهریار نیاید بتزدیک ایرانیان نیندند بیکار او را میان. فردوسی. پراکنده [نوشیروان] کار آگاهان در جهان که تا نیک و بد زو نماید نهان. فردوسی. روی بشهر مخالفان نه و بستان لشکر خویش اندرین جهان پراکن فرخی ||. رفع و مرتفع کردن : نویسنده گفتی که گنج آکنده هم از رأی او رنج پراکنده. فردوسی ||. متلاشی ساختن : پیش از آن کت بشود شخص پراکنده بیخ و تخم بد ازو برکن و پراکن. ناصر خسرو. - پراکندن از گفتار؛ تخلف کردن از آن. متشمت القول شدن : مرا مرده در خاک مصر آکنید ز گفتار من [اسکندر] هیچ میراکنید. فردوسی. ز گفتار او هیچ میراکنید از او شاد باشید و گنج آکنید. فردوسی. و رجوع به پراکنیدن شود. - پراکندن خیر؛ منتشر کردن آن. - پراکندن گنج؛ توزیع آن، بخش و بخشش کردن آن. تقسیم کردن آن. بخشیدن آن : نهادند بر بوم و بر باژ و ساو پراکنده دینار صد چرم گاو. فردوسی. همه خواسته سر بسر گرد کرد کجا یافت از دشت روز نبرد همان تخت با تاج پیروز شاه هر آنچه پراکنده بد بر سپاه. فردوسی. پراکنده بر موبدان سیم و زر همان جامه بخشیدشان بر گهر. فردوسی. چو لشکر سراسر شد آراسته بر ایشان پراکنده شد خواسته. فردوسی. گهی گنج را روز آکندن است بسختی و، روزی پراکندن است. فردوسی. تو گنجی پراکندی انسدر جهان که کس آن ندید از کهان و مهان. فردوسی. بر آن نیز گنجی پراکنده کرد جهانی بداد و دهش زنده کرد. فردوسی. و گر نیست این تا نباشم به رنج بر اینگونه نپراکنم نیز گنج. فردوسی. بلکه بدان خوانمت که تو به دل و دست گوهر بهراکنی و لؤلؤ باری. فرخی. به نیکویی آکن چو گنج آکنی بدانش پراکن چو پراکنی از آن کش روان با خرد بود جفت کسی باددستی ز رادی نگفت. اسدی. - پراکندن مال؛ تیزدیر. پراکندن. [پ ک د] (ص لیاقت) که پراکندن آن واجب بود ||. ازدر پراکندن. درخور پراکندن. قابل تفرق، قابل تفریق ||. نثار : هیوان بسیار و افکندن ز پوشیدنی هم پراکندن. فردوسی. ز پوشیدنی هم ز گستردن ز افکندن هم پراکندن همانا شتروار باری دو بست... فردوسی. پراکنده. [پ ک د / د / د] (ن مف. ق) متفرق. کراشیده. متشت. شَدَر. مَذرور. مَنور. نَشَر. منتشر. منتشره. پریشان. مُنْفَض. مَبْثوث. مَبْثوث. یَداد. بَدَد. مَبْثَد. شَت. شیت. (دهار). ولو. و لو. تار و مار. بشولیده. پشولیده. پاچیده. پاشیده. پرت و پلا. ترت و پرت. پریش. پریشیده. پراشیده. پخش. متفرق گردیده. (برهان). پاشیده شده. (برهان). آخول. تتری. شَفتری. (منتهی الارب). داغون (در تداول عوام). پراکندهگان. شنی. اشتات : و این عرب توانگرترند از همه عرب که اندر خراسان اند پراکنده به هر جایی. (حدود العالم). بخوانم سپاه پراکنده را برافشانم این گنج آکنده را. فردوسی. میان سپه اندر آمد چو گرگ پراکنده گشتند خرد و بزرگ. فردوسی. پراکنده زو مردم و چارپای چه دادی که آمد کتون باز جای. فردوسی. سران را همه خواند و گفتار دید سپاه پراکنده باز آورد. فردوسی. هیون خواست از هر سوی ده هزار پراکنده در دشت و در کوهسار. فردوسی. پراکنده گردیم گرد جهان زبان بر گشائیم پیش مهان. فردوسی. همه برکشیدند گرز گران پراکنده در شهر مازندران. فردوسی. پراکنده در پادشاهی سوار همانا که هشتست هزاران هزار. فردوسی. پراکنده نزدیک شاه آمدند کمر بسته و با کلاه آمدند. فردوسی. پراکنده در پیش او آمدند پر آواز و با جست و جو آمدند. فردوسی. چو آگاه شد زان سخن یزدگرد سپاه پراکنده را کرد گرد. فردوسی. چو شد پادشا بر جهان یزدگرد سپاه پراکنده را کرد گرد. فردوسی. چنین داد پاسخ که دانش بس است ولیکن پراکنده با هر کس است. فردوسی. پراکنده گشتند گردان شاه همان شادمان پهلوان سپاه. فردوسی. چنین تا بر آمد بر این چند گاه از ایران پراکنده شد آن سپاه. فردوسی. بهر سو که اکنون سپاه من است و گر پادشاهی و راه من است شما

کس فرستید و آگه کنید طلایه پراکنده بر ره کنید. فردوسی. چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه پراکنده گشتند از آن رزمگاه. فردوسی. چو گسستم بشنید لشکر براند پراکنده لشکر همه باز خواند. فردوسی. پراکنده لشکر چو شد همگروه بیاوردها تا میان گروه [کذا]. فردوسی. پراکنده گشت آن سپاه بزرگ بخت جهاندار شاه سترگ. فردوسی. پراکنده گشت آن بزرگ انجمن پر از آفرین روزبانان دهن. فردوسی. سپاه پراکنده کرد انجمن همی رفت تا بیشه نارون. فردوسی. پراکنده شد ترک سیصد هزار بجائی نبد کوشش و کارزار. فردوسی. پراکنده آمد ز هر سو سپاه بنزدیک درگاه کاوس شاه. فردوسی. یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان پراکنده در دست هر موبدی ازو بهره ای برده هر بخردی. فردوسی. چو نزدیکی خان دهقان رسید همه کوی مردم پراکنده دید. فردوسی. پراکنده گشتند یاران همه چو در خواب شد شهریار رمه. فردوسی. پراکنده کردند هر سو فرستاده با نامه شهریار. فردوسی. از آن یک رش انگشت و آهن یکی پراکنده مس در میان اندکی. فردوسی. مبارز پراکنده بیرون کنم وز ایشان بیابان پر از خون کنم. فردوسی. همیشه تن آزاد بادت ز رنج پراکنده رنج و بر آکنده گنج. فردوسی. چو آتش پراکنده شد پیلتن درختی بجست از در بازن. فردوسی. کند به تیر پراکنده چون بنات العرش بهم شده سپهی را بگونه پروین. فرخی. آن آمدن ابر گسسته نگر از دور گوئی ز کلنگان پراکنده قطاریست. فرخی. پس از گذشته شدن امیر یوسف رحمه الله خدمتکاران وی پراکنده شدند. (تاریخ بیهقی). عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده و برگشته. (تاریخ بیهقی). خصمان به هزیمت برفتند چنانکه کس نایستاد و تنی چند از خصمان کشتند و تنی بیست دستگیر کردند و دیگران پراکنده بر جاب بیابان رفتند. (تاریخ بیهقی). یکایک پراکنده بر دشت و غار زبان چون درخت و دهان چون دهار. اسدی. و روز آدینه بیست و هفتم شوال به بندگی رسیدند و ایشان را پراکنده فرود آوردند. (رشیدی). پس آدم مشی گندم پراکنده کرد و گاو در بست و میراند. (قصص الانبیاء). چون روزگار بر قضیت عادت خویش در بازخواستن مواهب، آن جمع را پراکنده کرد و نظام این حال گسسته شد. (کلیله و دمنه). برچده زلفک فراهم او کرد صبر از دلم پراکنده. سوزنی. || دل پراکنده؛ پریشان خاطر : شب پراکنده خسب آنکه پدید نبود وجه بامدادانش. سعدی. خفتی و بختت پراکنده شدیم برخاستی از خاستت زنده شدیم. سعدی. امروز خلقی اند بظاهر جمع و به دل پراکنده. (گلستان). || صرف شده. تلف شده : پراکنده عمر و درم گرد گشت بخور کت بخواری بیاید گذشت. اسدی. || آواره. سرگردان : فراق بچه مر ترا در جهان پراکنده کرده ست و هر سو دوان. شمس (یوسف و زلیخا). || مشهور : فرستاد گیوش سوی اصفهان پراکنده نامش بگرد جهان. فردوسی. پراکنده نامش بگیتی بدیست ولیکن جز آنست، مرد ایزدیت. فردوسی. نهان گشت آیین فرزنگان پراکنده شد نام دیوانگان. فردوسی. دگر آنکه بسیار نامش بود رونده به هر جای کامش بود خرد دان تو ای پیر بسیار نام رساند خرد پارسا را بکام یکی مهر خواندش و دیگر وفا خرد دور شد داد ماند و جفا زبان آوری راستی خواندش بلند اختری زیرکی داندش پراکنده اینست نامش خرد از اندازه ها نام او بگذرد. فردوسی. || بی بند و بار. لالایی. بی حفاظ : و مادر ملک ابومنصور زنی مطربه بود خراسویه نام و همانا پراکنده می زیست. (فارسانمه این بلخی). || نثر. مقابل نظم (شعر) : بیوست گویا، پراکنده را بسفت این چنین در آکنده را. فردوسی. که گفت پراکنده (۱) پراکنده چو بیوسته شد مغز و جان آکنده. فردوسی. || گوناگون. متفرق : ز دستور فرزانه دادگر پراکنده رنج من آمد بسر. فردوسی. || شوریده. مجذوب. شفته گونه : دید وقتی یکی پراکنده زنده در زیر جامه زنده گفت کین جامه سخت خلقانست گفت هست آن من، چنین زانست چون نجویم حرام و ندهم دین جامه لابد بود چنین و چنین. سنائی. || شایع. فاش : از آتشکده چون بشد سوی روم پراکنده شد زو خبر گرد بوم. فردوسی. سخن هیچ مسرای با رازدار که او را بود نیز همساز و یار سخن را تو آکنده دانی همی بگیتی پراکنده خوانی همی. فردوسی. پراکنده شد اندر شهر نامش ز دایه نامه ای شد نزد مامش. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). سخن کان گذشت از زبان دو تن پراکنده شد بر سر انجمن. اسدی. || نامنظم. نامرتب. مُشَوِّش : تا با صلاح آرد خلل را و پای دارد سَت ها را و فراهم کند آنچه پراکنده شده است از کار. (تاریخ بیهقی). - بخت پراکنده؛ بخت بد : آه از این بخت پراکنده وای پیر شده ناشده برای من. سوزنی. || متلاشی : گفتند در آنجا نه شجر ماند و نه آن دست کان دست پراکنده شد آن جمع میتر. ناصر خسرو. || بیهوده. بی وجه : و گر ابلهی مشک را گنده گفت تو مجموع باش او پراکنده گفت. سعدی. || غریب بیگانه. مقابل خویش : درم داد و دینار درویش را پراکنده (۲) و مردم خویش را. فردوسی. همه شهر ایران ورا بنده بود اگر خویش بود ار پراکنده بود. فردوسی. همه بکسر اندر پناه منید [لهراسب] اگر دشمن از نیکخواه منید ز شهری که ویران شد اندر جهان بجایی که درویش باشد نهان توانگر کنم مرد درویش را پراکنده و مردم خویش را. فردوسی. || حق ناشناس. پست. بد (۳) : که بر شهریاری ز بد بنده ای سگی بد نژادی پراکنده ای. فردوسی. || گسترده : پلاشان یکی آهو افکنده بود کبابش بر آتش پراکنده بود. فردوسی. - پراکنده شدن؛ پراکندن. متفرق شدن. کراشیده شدن. متشت شدن. منتشر شدن. منتشر گشتن. پریشان شدن. وِلاو شدن. وِلاو شدن. تار و مار شدن. بشوئیده شدن. پاچیده شدن. پاشیده شدن. پرت و پلا شدن. ترت و پرت شدن. پریش شدن. پریشیده شدن. پراشیده شدن. پخش شدن. متفرق گردیدن. انتشار یافتن. انتشار. اِشْاع. تَشْاع. رُفُوض. تحترف. تَبْدَد. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تَفْرُق. (دهار) (زوزنی). تشتت. تصعصع. (زوزنی). انفضاض. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اِنْشِاع. اِجْلاب. (زوزنی). انباش. انبساس. تفضض. (تاج المصادر بیهقی). اشتفاز. (زوزنی). شفته. (منتهی الارب). تَبْدَد. (دهار). اِرباث. (زوزنی). اِرتاث. (منتهی الارب). تَقْدَد. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تصدع. (زوزنی). تشعث. اصعفار. برقه. تشعث. (تاج المصادر بیهقی). اِرباس. تَقْشَم. (زوزنی). تَدْعَج. تَمْرَق. استپازه. سَت. ترايل. شتات. تَصُوع. تَقْوُض. اِبْدَعَار. اِبْدَقَار. اِرْفِضاض. اِنْصِاع. اِفْرِنِاق. تَطْاير. تَبْحَث. تَبْحَث. اِشْعَال. تَرْيَل. تَقْشُو. اِنْقِشاع. اِخْوال. تَقْصُض. (تاج المصادر بیهقی). تَقْصُض. (منتهی الارب). انفضاض. تَقْشُوع. اِنْقِشاع. انفضاض. (تاج المصادر بیهقی). نثر. انتشار. انحصاض : چو آمد بایران زمین لشکرش پراکنده شد در همه کشورش. فردوسی. گرفتند بیره گروهها پراکنده در دشت و در غار و کوه. فردوسی. دیگر خدمتکاران او [احمد ارسلان] را گفتند... که فرمان نیست از شما کسی نزدیک وی رود... دیگر روز پراکنده شد. (تاریخ بیهقی). و آن مفرق الطریق بود که مردم از آن جایگاه پراکنده شدند. (قصص الانبیاء). اگرچه اینجا آب و گیاهی نیست اما فرود آی تا پیام ما بدین قوم رسانی پیش از آنکه پراکنده شوند. (قصص الانبیاء). || - آواره شدن. از خان و مان دور افتادن. بدور جای افتادن : ز ایران پراکنده شد هر که بود نماند اندر آن مرز کشت و درود ز بس غارت و کشتن مرد و زن پراکنده گشت آن بزرگ انجمن. فردوسی. || - نامنظم شدن. نامرتب شدن. مشوش شدن. رجوع به پراکنده شود. || - مشهور شدن : پراکنده شد نام او در جهان به نیکی به نزد کهان و مهان. فردوسی. و رجوع به پراکنده شود. - پراکنده شدن رأی؛ تشتت آن.

اختلاف کلمه. اختلاف قول: پراکنده شد رای بی تخت شاه همه کار بی بوی و بی سر سپاه فردوسی. - پراکنده شدن خبر یا سخن؛ ذبیح، ذبیح، ذبیح، ذبیحان آن. فاش شدن آن. شیوع آن. شایع شدن آن: پراکنده شد این سخن در جهان نماند ایچ نیک و بد اندر نهان فردوسی. چون خبر وفات پیغمبر پراکنده شد همه عرب مرتد شدند. (مجموع التواریخ والقصص ||). راجع شدن. رواج. رواج یافتن: نهان گشت آئین فرزندان پراکنده شد کام دیوانگان هنرخواه شد جادوی ارجمند نهان راستی آشکارا گردند فردوسی ||. دور شدن. جدا شدن: از ایران پراکنده شد رنگ و بوی سراسر به ویرانی آورد روی فردوسی ||. معدوم شدن. از بین رفتن. از میان رفتن: پراکنده شد غارت و جنگ و جوش نیاید همی بانگ دشمن بگوش فردوسی. چو سی سال بگذشت و بر سر دو ماه پراکنده شد فز و اورند شاه فردوسی. - پراکنده کردن؛ تمزیق. توزیع. تشعب. (تاج المصادر بیهقی). زفص. تبید. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تشیت. مزق. تفریق. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تفرقه. شت. نشر. بت. (تاج المصادر بیهقی). بختره. بختره. تشیت. (دهار). ذعده. صمصعه. تشرید. تشیت. اشتات. ایداد. تصدیع. فض. بت. بد. (تاج المصادر بیهقی). بعثره. صدع. طحطحه. (زوزنی). تعضیه. تفضیض. صوع. (تاج المصادر بیهقی). إصعفار. تقطع. بعث. نثر. تصدیع. (دهار). تمشیر. نشر دادن. بیراکندن. پراکندن. پریشان کردن. متفرق کردن. توت و پرت کردن. تار و مسار کردن. پرت و پلا کردن. و آمو کردن. و لالو کردن. از هم پاشیدن. پراشیدن. پخش کردن. پاشیدن. پاجیدن. شکولیدن. پشولیدن. بشولیدن. نثار کردن: رای زدند در معنی حرکت و قرار گرفت بدانکه سوی مرو رفته آید و برین باز پراکنده کردند. (تاریخ بیهقی ||). - آواره کردن. سرگردان کردن. رجوع به پراکنده شود. - پراکنده فرمودن جای خواب؛ تغییر دادن محل. تغییر دادن جای: پراکنده فرمای شب جای خواب مخور هیچ بی چاشنی گیر آب اسدی. - پراکنده گردیدن و پراکنده گشتن؛ پراکنده شدن. متفرق شدن: پراکنده گشتند از آن رزمگاه بزرگان و هم پهلوانان شاه فردوسی. پراکنده گشت آن سپاه بزرگ چو میشان بیدل که بیند گرگ فردوسی. سه و بیست سال از در بارگاه پراکنده گشتند یکسر سپاه فردوسی. پراکنده گشت آن بزرگ انجمن همه رخ بر آژنگ و دل بر شکن فردوسی. وزان پس پراکنده گشت انجمن جهاندار بنهشت با رای زن فردوسی. پراکنده گردیم گرد جهان زبان بر گشائیم پیش مهان فردوسی ||. - شایع شدن. شیوع: وزان پس پراکنده گشت آگهی که بیکار شد تخت شاهنشاهی فردوسی. کتون در سخنهای بزرگمهر یکی تازه تر بر گشائیم چهر ستاره زند رای با چرخ و ماه سخنها پراکنده گردد فردوسی ||. - صرف شدن. تلف شدن. رجوع به پراکنده شود. - پراکنده گفتن؛ سخن پریشان و بی وجه گفتن: اگر ابلهی مشک را گنده گفت تو مجموع باش او پراکنده گفت سعدی. پراکنده خاطر. [پ ک د / د ط] (ص مرکب) پراکنده دل. پریشان خاطر. (۱) - ن: ل: حدیث پراکنده. (۲) - ن: ل: پرستنده. (و غلط است).

پراکنده دل.

[پ ک د / د د] (ص مرکب) پریشان خاطر. پراکنده خاطر: خداوند روزی بحق مشغول پراکنده روزی پراکنده دل. سعدی. نخواهی که باشی پراکنده دل پراکنده را ز خاطر مهل سعدی. پراکنده دل گشت از آن عیبجوی سعدی. پراکنده دندان. [پ ک د / د د] (ص مرکب) آشفخ الاسنان. (منتهی الارب).

پراکنده روز.

[پ ک د / د د] (ص مرکب) شوربخت. بدبخت: پس از گریه مرد پراکنده روز بخندید کای مامک دلفروز سعدی. پراکنده روزی. [پ ک د / د د] (ص مرکب) تهیدست. مُقَل: خداوند روزی بحق مشغول پراکنده روزی پراکنده دل. سعدی. پراکنده گو. [پ ک د / د د] (نص مرکب) پراکنده گوی، پریشان گو. بیهوده گوی. مهذار: پراکنده گوئی حدیث شنید جز احسن گفتن طریقی ندید. سعدی. پراکنده گوی. [پ ک د / د د] (نص مرکب) پراکنده گو: پراکنده دل گشت از آن عیبجوی برآشف و گفت ای پراکنده گوی. سعدی. بهایم خموشند و گویا بشر پراکنده گوی از بهایم بتر. سعدی. پراکندیدن. [پ ک د] (مص) پراکنده کردن. (شعوری).

پراکنده.

[پ ک ن / د د] (نص) پریشان کننده. متفرق کننده. تار و مار کننده. ولوکننده. ولوکننده.

پراکنیدن.

[پ ک د] (مص) پراکندن: بسا مرد لئیم که می بخورد کریمی بجهان در پراکنید رودکی ||. تخلف کردن. سرپیچی کردن: مرا مرده در خاک مصر آکنید ز گفتار من هیچ میراکنید فردوسی. و رجوع به پراکندن و درپراکنیدن شود. پراکنیده. [پ ک د / د د] (نص) مفا. پراکنده. رجوع به پراکنده شود.

پراکوه.

[پ] (ا) مرکب) فراکوه. آنسوی کوه. آنروی کوه. آنطرف کوه. آنجانب کوه. (برهان): گذر بودمان بر پراکوه تون ز شهر آمدیم از سحرگه برون نزاری ||. آنجای از کوه که آب بدانسوی روان باشد. (السامی فی الاسامی). طرفی از کوه که عمیق باشد و آب از آنجا روان شود. (برهان). آنروی کوه که به گودال باشد. (رشیدی). هو من الجبل حیث ینسفق الیه الماء ای ینسكب. (السامی فی الاسامی). پراکوه.

پراگ.

(اخ) (۱) پراغه. (قاموس الاعلام). اصل آن در زبان چک پراها (۲) پایتخت چکوسلاواکی و بوهم است بر ساحل ملداو (۳) و ۸۵۰۰۰ تن سکنه و دانشگاهی معروف دارد و آرشوک نشین است. پراگ شهری صنعتی است. از آثار مهم آن پلی زیبا بر رود ملداو و قصر سلطنتی و کلیسای سن ویت (۴) است. (۱) - Saint-Veit - (۴) - Moldau - (۳) - Praha - (۲) - Prague.

پراگرفتن.

[پَ گَ ر ت] (مص مرکب) فراگرفتن: رَدَنْ رَدْنَا؛ پراگرفت. (منتهی الارب).

پراگزیتل.

[ت] (اخ) (۱) حجار معروف یونانی. مولد در حدود ۳۹۰ ق. م. در آتن و مجسمه های ونوس از آثار او در یونان و روم قدیم معروف بود. (۱) - Praxitele.

پراکندگی.

[پَ گَ د / د] (حامص) رجوع به پراکندگی شود.

پراکندن.

[پَ گَ د] (مص) رجوع به پراکندن شود.

پراکندنی.

[پَ گَ د] (ص لیاقت) رجوع به پراکندنی شود.

پراکنده.

[پَ گَ د / د] (ن مف) رجوع به پراکنده شود.

پراکنده خاطر.

[پَ گَ د / د] (ص مرکب) رجوع به پراکنده خاطر شود.

پراکنده دل.

[پَ گَ د / د] (ص مرکب) رجوع به پراکنده دل شود.

پراکنده دندان.

[پَ گَ د / د] (ص مرکب) رجوع به پراکنده دندان شود.

پراکنده روز.

[پَ گَ د / د] (ص مرکب) رجوع به پراکنده روز شود.

پراکنده روزی.

[پَ گَ د / د] (ص مرکب) رجوع به پراکنده روزی شود.

پراکنده گو.

[پَ گَ د] (نف مرکب) رجوع به پراکنده گو شود.

پراکندیدن.

[پَ گَ د] (مص) رجوع به پراکندیدن شود.

پراکنده.

[پَ گَ نَ د / د] (نف) رجوع به پراکنده شود.

پراکنیدن.

[پَ گَ د] (مص) رجوع به پراکنیدن شود.

پراکنیده.

[پَ گَ د / د] (ن مف) رجوع به پراکنیده شود.

پراکتا.

[پ] (اخ) (۱) از شهرهای اسپانیا واقع در ایالت پانپلون (۲) بر ساحل راست رود آرگا (۳) دارای ۴۵۰۰ تن سکنه. و از محصولات آن نوعی شراب معروف به دورانسیو (۴) است که به شرابه‌های مالانگا شبیه است و در قرب آن شهر بر کوهی آثار خرابه شهری قدیمی

آشکار است. (۱) - de rancio - (۴) - Arga - (۳) - Pampelune - (۲) - Peralta.

پرالک.

[پُرْل] (۱) آهن گوهردار. (فرهنگ اسدی). آهن جوهردار. (اویهی). فولاد جوهردار را گویند عموماً و تیغ و شمشیر را خصوصاً. (برهان) (۱): بدست هر یک از ایشان یکی پرالک تیغ چنانکه باشد در دست دیو شعله نار. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). از آن آهن لعل گون تیغ چار هم از روهنی و پرالک هزار اسدی. و رجوع به بلاگ شود. پاران. [پُرْل] (نف) پرنده. در حال پریدن (طایر). و در کلمات مگس پاران، تک پاران و نظایر آنها رجوع به رده و ردیف خود و رجوع به پُرْل شود. (۱) - Acier de - bonne qualite

پرامید.

[پُرْ اُ / پُرْ اُم می] (ص مرکب) که امید بسیار دارد. امیدوار: چو بیدار گشتم شدم پرامید از آن تاج رخشان و باز سپید فردوسی. بیوشید پس جامه نو سپید نیایش کتان رفت و دل پرامید فردوسی. هشیوار با جامهای سپید لبی پر زخنده دلی پرامید فردوسی. بیامد پرامید دل پهلوان ز بهر پسر گوژ گشته نوان فردوسی. چو لهراسب بنشست بر تخت عجاج بسر بر نهاد آن دل افروز تاج... چنین گفت کز داور داد پاک پرامید باشید و با ترس و باک فردوسی. طرف کرم ز کس نیست این دل پرامید من گرچه سخن همی برد قصه من به هر طرف. حافظ. پرانداخ. [پُرْ اُ] (۱) تیماج. سختیان. (برهان). پرنده. (جهانگیری). گوز گانی. پرنده. ساغری سوخته.

پران.

[پُرْ را] (نف) هر چیز که پرد. در حال پریدن. پرنده: چنان دید گودرز یک شب بخواب که ابری برآمد از ایران پر آب بر آن ابر پُرْلان خجسته سروش بگودرز گفتا که بگشای گوش فردوسی. ز شاهین و از باز و پُرْلان عقاب ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب همه برگزیدند فرمان اوی چو خورشید روشن شدی جان اوی. فردوسی. بی پشه تا پُرْلان عقاب بخشکی چو پیل و نهنگ اندر آب ز پیمان و فرمان او نگذرد دم خویش بی رای او [خدا] نشمرد. فردوسی. رها نیست از مرگ پُرْلان عقاب چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب. فردوسی. دگر ره برانگیخت گلگون ز جای شد آن باره زیرش چو پُرْلان همای. فردوسی. نهان شد بگرد اندرون آفتاب پر از خاک شد چشم پُرْلان عقاب. فردوسی. فرود آرد از ابر پُرْلان عقاب نباید بتندی برو آفتاب. فردوسی. برینسان بیامد بنزدیک مرو نبرد بدانگونه پاران تذر و فردوسی. برانگیخت آن بارکش را ز جای تو گفتی شد آن اسب پُرْلان همای. فردوسی. ز بازوش پیکان چو پُرْلان شدی همه در دل سنگ و سندان شدی فردوسی. کنون گر تو پُرْلان شوی چون عقاب و گر برتر آری سر از آفتاب نبینی همی شاه را جز به روم که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم فردوسی. بیاغ اندرون مرغ پُرْلان ز جای نشیند بر آن شاخ کآیدش رای. اسدی. رسن در گردن یوزان طمع کرد طمع بسته ست پای باز پُرْلان. ناصر خسرو. و هندوان [اسپ را] تخت پُرْلان خوانده اند. (نوروزنامه). پُرْلان خدنگ او به گه حرب و گاه صید از خون چنان شود که ندانی ز چندنش. سوزنی. تیرها پُرْلان کمان پنهان و غیب بر جوانی میرسد صد تیر شیب. مولوی ||. نامه پُرْلان (۹): از در سید [بیغامیر] سوی گیران رسید نامه پُرْلان و برید روان. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۴۷). پرانتز. [پُرْ ت] (فرانسوی، ۱) (۱) قوسین. هلالین. و آن دو نیم دانه است که جمله معترضه در میان آن دو نهند و صورت آن چنین است: (۰). و رجوع به پرانتز شود. (۱) - Parantese.

پرانداخ.

[پُرْ اُ] (۱) پرانداخ. سختیان. جرم. تیماج.

پراندن.

[پُرْ د] (مص) تطییر. پراندن. پرواز دادن. اطاره. تذریه: از شمس دین چه آید جز افتخار دین لابد که باز باز براند ز آشیان. سوزنی. || افکندن. پرتاب کردن. انداختن ||. در تداول عوام، گاه گاه پنهانی تباهی کردن زن چنانکه در تک پراندن و تک پرانی ||. کلمه درشت و بی جا در سخن آوردن ||. لاف زنی و مبالغه در مدح کسی و تعریف بیجا کردن از مصطلحات. (غیث اللغات).

پرانده.

[پُرْ اُ ه] (ص مرکب) سخت غمگین. سخت غمناک. محزون. پرانده. اسیف: بشد گیو با دل پرانده و درد دو دیده پر از آب و رخ لاجورد. فردوسی. بزرگان ایران پرانده و درد رخان زرد و لبها شده لاجورد. فردوسی. پرانده. [پُرْ اُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرانده.

پرانده.

[پُرْ اُ ه] (ص مرکب) پرانده: بگفت و دل و جان ازو برگرفت پرانده همی ماند اندر شگفت. فردوسی. پراندیگی. [پُرْ اُ ش] / ش] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پراندیسه.

پراندیسه.

[پُرْ اُ ش / ش] (ص مرکب) اندیشناک. با فکرهای گوناگون. اندوهناک. اندوهگین. اندوهگن. غمگین. غمگن. ترسان. بیمناک. پر بیم. و این کلمه با مصادر شدن و گشتن و کردن صرف شود (پراندیسه شدن. پراندیسه گشتن. پراندیسه کردن): از آن کار مغزش پراندیسه گشت بسوی شبستان خاتون گذشت فردوسی. دل شاه ایران پراندیسه شد روانش ز اندیشه چون بیشه شد. فردوسی. ز ساهی پراندیسه شد یزدگرد ز هر کشوری موبدان کرد گرد. فردوسی. پراندیسه شد مایه و رجان شاه از آن ایزدی کار و آن

دستگاه فردوسی. براهام از آن پس پراندیشه شد و ز اندیشه جانش یکی بیشه شد. فردوسی. چو بشنید شاه این پراندیشه شد جهان پیش او چون یکی بیشه شد. فردوسی. ستاره شمر پیش دو شهریار پراندیشه و زیجها در کنار همی بازجستند راز سپهر بصلاب تا بر که گردد بمهر. فردوسی. در و دشت یکسر همه بیشه بود دل شاه ایران پراندیشه بود. فردوسی. ز داننده چون شاه پاسخ نیافت پراندیشه دل سوی چاره شتافت. فردوسی. کس آترا گزارش ندانست کرد پراندیشه شان شد دل و روی زرد. فردوسی. پراندیشه بُد آن شب از کرم شاه چو بنشست خورشید بر جای ماه. فردوسی. پراندیشه شد جان شاپور شاه که فردا بتیزک چه سازد براه. فردوسی. جفایبشه گشت آن دل نیکخو پراندیشه شد رزم کرد آرزو. فردوسی. پراندیشه از تخت برپای جست برسیدش از جای و بسود دست. فردوسی. به لشکر گه خویش بنهاد روی پراندیشه جان و سرش کینه جوی. فردوسی. که ایشان ز راه دراز آمدند پراندیشه و رزم ساز آمدند. فردوسی. وز آن آبخور شد بجای نبرد پراندیشه بودش دل و روی زرد. فردوسی. چو بشنید خاقان پراندیشه گشت ورا در دل اندیشه چون بیشه گشت. فردوسی. چو این نامه آرند نزدیک تو پراندیشه کن رای باریک تو. فردوسی. چو سودابه روی سیاوش بدید پراندیشه گشت و دلش بردمید. فردوسی. پراندیشه شد شهریار جهان [کیخسرو و] بیامد بتزیدک هوم آزمان. فردوسی. چنان شد که روزی پراندیشه شد بتزیدکی نامور بیشه شد. فردوسی. پراندیشه دل گیو را پیش خواند وزان خواب چندی سخنها براند. فردوسی. رسیدند آنجا که آن بیشه بود وز آن شاه ایران پراندیشه بود. فردوسی. چو بشنید گفتار کارآگهان پراندیشه بنشست شاه جهان. فردوسی. پراندیشه باشید و یاری کنید بمرگ پدر سوگواری کنید. فردوسی. پراندیشه بودم ز کار جهان سخن را همی داشتم در نهان. فردوسی. چو بشنید شاه این پراندیشه گشت جهان پیش او چون یکی بیشه گشت. فردوسی. پراندیشه شد زان سخن رهنمای نهاده بدو گوش پاسخ سرای. فردوسی. چو قیصر شنید این سخن زان جوان پراندیشه شد مرد روشن روان. فردوسی. ترا دل پراندیشه مهترست ببینیم تا رای یزدان بجیست. فردوسی. ز کار پدر دل پراندیشه کرد ز ترکان و از روزگار نبرد. فردوسی. پراندیشه شد زین سخن شهریار که بد شد ورا نام از آن پایکار. فردوسی. خروشی برآمد بلند از حصار پراندیشه شد زان دل شهریار. فردوسی. شتابان همی رفت پر خون جگر پراندیشه دل پر ز گفتار سر بیامد پراندیشه دل پهلوان پر از خون دل از کار پور جوان. فردوسی. از آن کار شد شاه ایران دژم پراندیشه جان و روان پر ز غم. فردوسی. پراندیشه شد جان افراسیاب چنین گفت با دیده کرده پر آب. فردوسی. ولیکن پراندیشه شد از تباک (۱) دلش گشت از آن پیر پرترس و باک. فردوسی. چو سال اندر آمد بهفتاد و چار پراندیشه مرگ شد شهریار. فردوسی. چو این نامه آمد بسوی گراز پراندیشه شد مهتر دیرساز. فردوسی. بسلم و بتور آمد این آگهی که شد روشن آن تخت شاهنشاهی نشستند هر دو پراندیشگان شده تیره روز جفایشگان. فردوسی. خردمند. فکور: پراندیشه بد مرد بسیار دان شکیبادل و زیرک و کاردان. فردوسی. بدان ای پراندیشه هشیار من بهر کار شایسته سالار من. فردوسی. محتاط: بخزیم [گاو را] و بر کوه خارا بریم پراندیشه و با مدارا بریم بدان تا نیاید [اژدها] بدین روی کوه... فردوسی. پراولاد. [پ / آ / او] (ص مر کب) کثیرالاولاد. که فرزندان بسیار دارد. (۱) - ن: ل: پراندیشه شد نامجوی از تباک.

پرانسی.

[پ] (اخ) (۱) موضعی به شمال فرانسه از ناحیه لیل دارای ۴۴۵۱ تن سکنه با کارخانه های نساجی و ریسندهی. و راه آهن از آن جا گذرد. (۱) - Perenchies.

پرانگ.

[] (۱) نوعی از فولاد جوهردار و ظاهراً مصحف پرالک است. رجوع به پرالک شود.

پرانده.

[پ ن د] (نف) نعت فاعلی از پراندن. رجوع به پراندن شود.

پرانه.

[پ ن] (اخ) شهری است. (لغت نامه اسدی) (صحاح الفرس). نام شهری و مدینه ای است ماعلوم. (برهان). و ظاهراً شهری است به ماوراءالنهر: سپه کشید چه از تازی و چه از بلغار چه از پرانه چه از اوزگند و از فاراب. عنصری (از فرهنگ اسدی). پراندن. [پ د] (مص) مطایزه. (روزنی) تطییر. اطازه. (تاج المصادر بیهقی). پراندن. پرواز دادن. استطازه. تدریه. [] کنایه از تعریف کردن. (برهان) (فرهنگ رشیدی): کهن ژنده خویش را می پرانم. ظهوری (از فرهنگ رشیدی) (۱) [] انداختن. پرتاب کردن. (۱) - معنی مصراع ظهوری بر ما مجهول است.

پراودی.

(اخ) (۱) شهری است واقع در صد هزارگزی جنوب شرقی سلسره به بلغار به بیست و پنج هزارگزی غربی وارنه بر ساحل رودی بهمین نام و آن قصبه ای است دارای ۴۷۰۰ تن سکنه و در جوار آن خرابه های شهر قدیمی پروواتون دیده میشود. و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید اسفندیار پادشاه ایران (شاید مراد داریوش است) و فیلیپ حکمران مقدونیه این شهر را محاصره کرده اند. (۱) - Pravadi.

پراوند.

[پ و] (۱) چوبی ضخیم که بر پشت در نهند تا گشوده نشود. چوب گنده ای باشد که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان). دریواس. فدرنگ. شجار. فردر. فردره. و ظاهراً این صورت مصحف پراوند باشد.

پراویستا.

(اخ) (۱) شهری به سالونیک بر دامنه کوه پانزه (۲) دارای ۳۰۰۰ تن سکنه. و این شهر در قدیم شهرتی بسیار داشت و مرکز ناحیتی است مرکب از چهل قریه بهمین نام دارای ۲۴۵۱۲ تن سکنه که اغلب مسلمانند و بقیه رومی و قبطی (۳) باشند و بدانجا سی و پنج مسجد و هفت کلیسیا باشد. (نقل به اختصار از لاروس و قاموس الاعلام ذیل پراویشته). (۱) - Pangee - Pravista. (۲)

پراویشتا.

(اخ) (۱) رجوع به پراویشتا شود. (۱) - Pravischta.

پراویشته.

[ت] (اخ) رجوع به پراویشتا شود.

پراهام.

[پ] (اخ) پراهام. نامی است پارسی باستانی و معرب آن ابراهیم است و نام جهودی بود در نهایت سامان و تجمل در زمان بهرام گور و بهرام، سامان او را تمام بسقائی لنبک نام بخشید. (برهان). رجوع به داستان بهرام گور با لنبک آبکش در شاهنامه و رجوع به پراهام و رجوع به لنبک شود. (۱) (۱) - و صورت فارسی قدیم آن «اوراهام» بوده است. (یادگار زیریان). و کلمه عبری است. آبرام (پدر عالی). (قاموس کتاب مقدس).

پریاد.

[پ] (ص مرکب) مُتَوَزَم. نَفَخ کرده. دمیده. متکبر. پرادعا: کله پریاد. ||. پر از خودستائی: یکی نامه بنوشت پریاد و دم سخن گفت هرگونه از بیش و کم. فردوسی. - پریاد شدن، پریاد گشتن؛ متکبر و مغرور شدن. (غیاث اللغات).

پریادی.

[پ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پُریاد. غرور. تکبر.

پریار.

[پ] (ص مرکب) (درخت...) بسیاربار. بسیارمیوه. مقابل کم بار: تا بگفتاری پریار یکی نخلی چون بفعل آبی برخار مغیلائی. ناصرخسرو. ||. که شار و غش بسیار دارد (زر و سیم و غیره).

پریار.

[پ] (۱) خانه تابستانی. (برهان). پروار. پریال. پریاره. پریاله. (شعوری). پرواره. فروار. فرواره. فرواله. بالاخانه. غرفه.

پریاره.

[پ] رَ / رِ [۱] رجوع به پریار شود.

پریاری.

[پ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پُریار. پرمیوگی. ||. پرغشی. پرشاری. مقابل کم باری و خلوص.

پریاک.

[پ] (ص مرکب) اندیشمند. ترسان.

پریال.

[پ] (۱) پریاره. پریار. رجوع به پریار شود.

پریاله.

[پ] (۱) بُسُدُ. مرجان. مونگا. ظاهراً کلمه مونگا هندیست.

پریاله.

[پ] لَ / لِ [۱] پریار. پریال. رجوع به پریار شود.

پریانگ.

[پ] (ص مرکب) پرآواز. پرغوغا. پرولوله. پرغله: قلب با امیر از جای برفت و جهان پریانگ و آواز شد. (تاریخ بیهقی). پریدایع. [پ] بَ یَ [ص مرکب] پریارایف: بخواست آتش و آن شهر پریدایع را به آتش و به تیر کرد با زمی هموار. فرخی. اشعار پریدایع دوشیزه من است بی شایگان ولیک به از گنج شایگان. وطواط. پربر. [پ] بَ [ص مرکب] (درخت...) پُریار. بسیاربار. بسیاربزر.

پربوار.

[پَب] (ا) مرکب) در بعض لهجه های مازندرانی، عم، عمو.

پرباروش.

[پَب] (ا) فلک. (مؤیدالفضلا از شعوری). و رجوع به پرباروش شود.

پبرکت.

[پَب رَک] (ص مرکب) بسیاربرکت. پرنعمت. پُرحاصل.

پبرگ.

[پَب] (ص مرکب) (درخت... وریق. وریقه. بسیاربرگ ||. بسیار رخت و کالا.

پبرگی.

[پَب] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پبرگ ||. بسیار رختی. بسیار کالائی.

پرباروش.

[(ا) با حرکت نامعلوم. لفظی است بمعنی آسمان که عربان فلک خوانند. (برهان).

پربزبان.

[(ا) پربزبان. (تممه برهان قاطع). شخصی را گویند که آرد می بیزد. (تممه برهان قاطع).

پربسته.

[پَب تَ / ت] (ن مف مرکب) که پروی بیسته باشند : که چون مرغ پربسته بودی مدام همه کار ناکام و بیکار و خام. فردوسی. پربلا. [پَب] (ص مرکب) پراسیب. پرافت : همی گفت کامشب شبی پربلاست اگر نام گیریم از ایدر سزاست. فردوسی. پربو. [پَب] (ص مرکب) مُعطر. پرعطر. خوشبوی. و رجوع به پربوی شود.

پربوستان.

[پَب] (ص مرکب) مرغزارناک : اراضه؛ پربوستان شدن زمین. پربون. [پَب] (ا) بمعنی پرنون است که دیبای منقش تنک و نازک باشد. (تممه برهان قاطع). و ظاهراً مصحف است.

پربوی.

[پَب] (ص مرکب) پربو. پرعطر. مُعطر. خوشبوی. مقابل کم بوی : لاجرم، به [سفرجل] ایشان خوب و آبدار و خوش طعم و پربوی نباشد. (فلاحت نامه). پربها. [پَب] (ص مرکب) گران قیمت. که قیمت بسیار دارد. پُرازش. ثمین. پرقیمت. گرانمایه. قیمتی. گران. بهاگیر. گران بها. گران سنگ. بهاؤز. نفیس. مقابل کم بها : پشیمان تر آنکس که خود برنداشت از آن گوهر پربها سر بگاشت. فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۶۶۰). نداد آن سر پربها رایگان همی تاخت تا آذرآبادگان. فردوسی. یکی پربها تیز طنبور خواست همی رزم پیش آمدش سور خواست. فردوسی. دبیرش بیاورد عهد کیان نبشته بر آن پربها پرنیان. فردوسی. همیشه تا که بود در جهان عزیز درم چنانکه هست گرامی و پربها دینار. فرخی. بدین بی کران گوهر پربها هم از چنگک مرگش نیامد رها. اسدی. قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است بل قدر مرد از سخن و علم پربهاست. ناصرخسرو. گر همی جوئید دُر پربها ادخلوا الابیات من ابوابها. مولوی. پربهائی. [پَب] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پربها.

پربهر.

[پَب] (ص مرکب) پرنصبیب. پربهره : ز بهر اسیران یکی شهر کرد جهان را از آن بوم پربهر کرد. فردوسی. پربیم. [پَب] (ص مرکب) سخت ترسان. بیمناک. هراسان : سناندار نیزه بدو نیم گشت زواره زالکوس پربیم گشت. فردوسی. چو هومان ز دور آن سپه را بدید دلش گشت پربیم و دم درکشید. فردوسی. ز سر تا میانش بدو نیم گشت دل دیو از آن زخم پربیم گشت. فردوسی. دلش گشت پربیم و سر پرشتاب وزو دور شد خورد و آرام و خواب. فردوسی. جهان از بداندیش پربیم بود دل نیکمردان بدو نیم بود. فردوسی. چو آگاهی آمد سوی اردوان دلش گشت پربیم و تیره روان. فردوسی. پربا. [پَب] (ا) مرکب) (۱) کیوتر پاموز (۲). (غیاث اللغات). پربای. مُسْرُول. مُسْرُوله. کیوتری که بر پنجه و بالای آن پر بسیار دارد. کیوتر پربا، حمامهء مُسْرُوله. ورشان. و رجوع به پربای شود. (۱) - Pattu Hirondelle.

پربا.

[پَب] (ا) مرکب) (۱) هَدَبه. خرخدا. خرخاکی. پربا. حمارالبت. (۱) - Cloporte.

پرباش.

[پ] (ا مرکب) (۱) طبق چوبین که بدان حبوب را برای گرفتن فضول پاش دهند: وقتی حضرت خاقان [فتح‌لشاه] به حسین قلیخان... فرمودند... شنیده ام در عروسی مادر من از اشخاصی بوده ای که خوانجه شیرینی بر سر داشته از خانه پدرم بخانه والده ام می بردند، حسین قلیخان عرض کرد در عروسی مادرتان بودم اما شیرینی و خوانجه و خانه ای در میان نبود کشمش بود و بادام در میان پرباش یعنی طبق چوبی از این آلاچیق به آن آلاچیق بردیم. خاقان مغفور بسیار خندیدند... و فرمایش کردند تو راست میگوئی خداوند عالم ماها را از آن اطاقهای چوبین به این عمارات رنگین دل نشین رسانید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء. (تاریخ عضدی). پربای. [پ] (ا مرکب) رجوع به پرباش شود. کبوتر پربای؛ ورشان. (۱) - Van.

پربایه.

[پ] (ص مرکب، ا مرکب) جانوریست که آنرا هزارپایه میگویند و بعبری شبت خوانند. (برهان). یعنی هزارپای و معنی ترکیبی بسیارپاست. (رشیدی). هزارپا (۱) ||. جانورکی پر دست و پا که عوام آنرا خرخدا گویند. (برهان). پربا. (۱) - Scolopendre. Myrapodes. Mille pattes. Mille - pieds

پوپر.

[پ] (ا) فرفور. تیهو. (شعوری بنقل از المجمع).

پوپر.

[پ] (ا صوت) پر و پر. در تداول کودکان، آواز پریدن گنجشک و جز آن. آواز پرش مرغ. آواز پرزدن مرغ. رجوع به پر و پر شود. - پرپر کردن؛ برآمدن آواز پرش مرغ (در تداول اطفال).

پوپر.

[پ] (ص مرکب) (گل... مضاعف (در گل). صدبرگ. پربرگ. عهر پربر؛ عهر مضاعف ||. پوشیده از پر: زمین کوه تا کوه پربر بود ز فرش همه دشت پرفر بود. فردوسی. پربر زدن. [پ] ز د [م] مص مرکب) در تداول زنان، مردن جوان بی سابقه بیماری یا با بیماری کوتاه. پر و بال زدن.

پربزده.

[پ] ز د / د [ن مف مرکب] نعت مفعولی از پربزیدن، نفرینی که زنان کودکان را کنند. وربریده.

پربز کردن.

[پ] ک د [م] (مص مرکب) جدا کردن گلبرگها. پربز کردن گل؛ همه برگهای گلی را از هم بریده فرو ریختن. کندن و پراکندن برگهای گل.

پربروشان.

[پ] (ص) اصل این کلمه را که بچندین صورت در لغت نامه ها آورده اند معموا بروشان حدس میزده اند ولی بر مسکوکی که در صدر اسلام (۶۷۳-۶۹۲ م) در ضرابخانه های ایران با خط پهلوی زده شده است عنوان خلیفه را امیر و پرویشینکان یعنی امیرالمؤمنین سکه کرده اند: شفیع باش بر شه مرا بدین زلت جو مصطفی بر دادار پربروشان را. دقیقی (۱). و رجوع به بروشان بمعنی مؤمن شود. پربره. [پ] ر / ر (۱) / پ ر / ر (۲) [ا] پاره. پول. تنک ریزه. فلوس. فلوس کوچک بسیار تنک بغایت ریزه. (برهان). پشیز. (رشیدی) (جهانگیری). و بعضی بمعنی دینار گفته اند. (رشیدی): درست گشت که خورشید در خزانه تو قراضه ای است دغل بر مثال پربره ای. شمس الدین ورکانی. پربری. [پ] (ص) در تداول عوام، سخت باریک و تنک و نازک (جامه و نان و جز آن) آنگاه که عیب باشد. یک عبا پربری (در زمستان آنگاه که جامه سطر ضرور است). یک تکه نان پربری (قطعه ای از نان سخت نازک و تنک که سیری نیورد). (۱) - شاید و پرویشینکان را یا پرویشینان را. (۱) - برهان. (۲) - جهانگیری.

پربشت.

[پ] (ص مرکب) که بسیار نزدیک یکدیگر روییده باشد. انبوه. بسیار روییده: موی پربشت. حاصلی پربشت ||. که فراوان ریزد و دیر پاید: باران پربشت.

پربشم.

[پ] (ص مرکب) که پشم انبوه و بسیار بر او رسته است: گوسفندی پربشم گوسفندی بسیار پشم.

پربنا.

[پ] (ا) (خ) (۱) وانت. سردار رومی از جانبداران ماریوس. وفات در ۷۴ پیش از میلاد. وی مابقی سربازان شکست یافته امیلیوس لیدوس را بسال ۷۹ پیش از میلاد در اسپانیا راهبری کرد و در همین کشور سرتربوس را از حسد بشهرت وی بکشت لیکن بعد از آن پمپه در رسید و وی را بگرفت و بقتل رسانید. (۱) - Perpenna, Vento.

پربند.

[پُ پ] (ص مرکب) پر از نصیحت و اندرز: یکی نامه فرمود پرپند و رای پر از خوبی و آفرین خدای، فردوسی، پرپنتید. [رُ پ] (اِخ) (۱) (در پیش پل) نامی که قدما به دریای مرمره، بسبب وضع آن نسبت به دریای سیاه (پنت اوسکن) میدادند. سواحل این دریا از عده ای قبایل مهاجر یونانی مسکون بود. (۱) - Propontide.

پربوز

[پ] (ا) گرداگرد کلاه و دهان انسان و حیوانات چرنده را گویند و منقار مرغان از طرف بیرون. (تمهء برهان قاطع). پتفوز. (شعوری بنقل شرف نامه). پوز. پوزه.

پریول

[پ] (ص مرکب) غنی. ثروتمند. صاحب نفوذ بسیار.

پریولو

[پُ پ] (ص مرکب) آنکه از قیل او توانگر توان شدن.

پریهن

[پُ پ / پَ پَ ه] (ا مرکب) رستنی باشد که آنرا خرفه گویند و بعربی فرخ و بقله الحمقا خوانند بسبب آنکه پیوسته در سرراه ها و گندآبها روید و استشمام آن غشی را زائل کند و منع احتلام نماید... و معرب آن فرین است. فرهن. فرقه. فرخیز. فرینه. بقله المبارکه. بقله الزهراء. بقله لینه. (برهان). رجه. بیخله. بیخله. ختفرج. زبررا. بخله. بخله. خفرج. گیاه نمناک. تورک. چکوک. وشفنگ. بلبن. کف. قینا. کلنک. کلنکک. بوخل. بوخله. مویز آب (۱). خرفه: زمینها که سیه تر ز تخم پریهن است چو تخم پریهن آرد برون سپید لعاب. خاقانی ||. تخم خرفه. تخمگان: جسم شب تیره را هم برص و هم جذام چشم مه خیره را هم سیل و هم وسن در نظر مردمک چون تره زار فلک روشنی کونار تیرگی پریهن. فخررازی. - پریهن آسمان؛ ظاهراً در بیت ذیل از ابوالمفاخر رازی (۲) «نسرطائر» اراده شده است: پریهن آسمان راست چنان طوطی کز هوس بجگان باز کند پر، پهن. ابوالمفاخر رازی (از جهانگیری). پریهنا. [پُ پ] (ص مرکب) عریض. پُرور. پهناور. مقابل کم پهنا. کم ور. (۱) - (۲) Pourpier. - در شعوری به فخررازی نسبت داده شده است.

پریهنائی

[پُ پ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پریهنا. پهناوری.

پریی

[پُ پ] (ص مرکب) (خمیر. آرد. گندم... پرکیش. و گندمی که خمیر آن پریی باشد قوی تر و پرریع تر است.

پریج

[پ] (ص مرکب) پرشکن. بسیارنورد. بسیارچین ||. پرانوده. پرغم. مضطرب: یکی گفتش که بس آهسته کاری بدین آهستگی بر خر چه داری بگفتا هیچ دل پریج دارم اگر این خر بیفتد هیچ دارم. عطار. پریج و تاب. [پُ ج] (ص مرکب) پریج و خم. که پیج و تاب بسیار دارد. - گفتاری پریج و تاب؛ گفتاری مبهم که مفهوم آن دیر دریاخته شود.

پریج و خم

[پُ جُ خ] (ص مرکب) پریج و تاب: راهی پریج و خم، راهی پیچاییج ||. بغرنج. کدرخم.

پریین

[پ] (ا) ماه پروین را گویند و بعربی جدوار خوانند. (برهان ||). عملی است که مردمی از اهل دعا برای شفاء کسی که سنگ هار گزیده ادعا کنند و یا دفع پریان و جتیان، و در بعض قراء قزوین و زنجان باشند و عامل آنرا پریین چی و پریین گر نامند. و ترکان عثمانی پارپول و عامل آنرا پارپولچی و عمل را پارپولامق گویند. - پریین کردن؛ عمل خاص برای شفاء سنگ هار گزیده کردن.

پریین چی

[پ] (ص) عامل پریین. پارپولچی. رجوع به پریین شود.

پریین گر

[پُ گ] (ص) پریین چی. رجوع به پریین شود.

پریینان

[پ] (اِخ) (۱) مرکز قدیم روسلین. کرسی ایالت پیرنه شرقی بر ساحل رود تِت در ۹۰۰۰۰۰ گزی جنوب پاریس دارای ۷۳۹۶۲ تن سکنه و نسبت بدان پریینانه باشد و اسقف نشین است. دارای محصول شراب و کاغذ و سیگار و پیت و چلیک و ناحیت آن

Perpignan - (۱) تن سکنه دارد.

پرت.

[پ] (ا)خ شهری به استرالیا مرکز ناحیه استرالیای غربی دارای ۲۰۴۰۰۰ تن سکنه. Perth - (۱).

پرت.

[پ] (ا)خ شهری در اُکس (اسکاتلند) مرکز کنت نشینی به همین نام که در کنارتی واقع است با ۳۵۰۰۰ تن سکنه و کنت نشین پرت ۱۲۵۵۰۰ تن سکنه دارد.

پرت.

[پ] (ص) در تداول عوام، سخن ناروا و نا به وجه. چرند و برند. پرت و پلا. ترت و پرت ||. از راه به یکسو شو! برد! : در زمانیشان بسازد ترت و مرت کس نیارد گفتنش از راه پرت! مولوی ||. منحرف از صواب. - از مرحله پرت بودن؛ از موضوع سخن یا از حقیقت امر دور بودن. - پرت افتادن؛ دور و تنها افتادن: خانه شما پرت افتاده است. - پرت شدن (از جانی)؛ فرود افتادن از آن. - پرت شدن حواس؛ سهو کردن. از موضوع سخن دور افتادن به سهو. مشوش و مضطرب حواس شدن. - پرت کردن؛ فرود افکندن. پائین انداختن. هبوط دادن. هابط کردن. با سختی چیزی یا کسی را فرو افکندن از جانی بلند. بقوت افکندن چیزی دور از خود. پرانیدن. بقوت افکندن. انداختن: سنگ پرت کردن. - پرت کردن حواس کسی را یا پرت کردن - کسی را؛ او را مشوش و مضطرب ساختن. به اشتباه افکندن. اغوا کردن. - پرت گفتن؛ پرت و پلا- گفتن. ترت و پرت گفتن. هذیان گفتن، زاز خائیدن. ول گفتن. دری وری گفتن. چرند و پرند گفتن. چرند اندر چرار گفتن. نسنجیده گفتن.

پرتاب.

[پ] (ص مرکب) پریچ. بسیار پیچاپیچ. شکن برشکن. پرشکن. مقابل کم تاب: حلقه جعدش پرتاب و گره حلقه زلفش از آن تافته تر فرخی. ز گل کنده شمشاد پرتاب را بدو رسته در خسته عتاب را اسدی ||. پرگره. پرچین: که دارد گه کینه پایاب او ندیدی پروهای پرتاب او فردوسی. ترا نیست در جنگ پایاب او ندیدی پروهای پرتاب او. فردوسی ||. بسیار تاب. که سخت تافته شده است. مقابل کم تاب: نخ یا ابریشمی پرتاب ||. خشمگین. خشمناک. غضبناک. برافروخته. پرخشم: چو بشنید این شاه پرتاب شد از اندوه بی خورد و بی خواب شد. فردوسی. جهاندار پرخشم و پرتاب بود همی خواست کآید بدان ده فرود. فردوسی. || پر مکر و فریب. پر از ترفند و دروغ: سپهد بکزی نگیرد فروغ روان خیره پرتاب و دل پردروغ. فردوسی. - پرتاب کردن رخساره و روی، پرتاب - گشتن رخساره و روی؛ سرخ شدن، شادمان شدن: شهشاه رخساره پرتاب کرد دهانش پر از در خوشاب کرد. فردوسی. چو آن دلو در چاه پر آب گشت پرستنده را روی پرتاب گشت. فردوسی ||. در عبارت ذیل معنی برای ما معلوم نشد: لعبت حدقه پرتاب کرده بود و لشکر تفکر تاختن آورده. (راحة الصدور راوندی). پرتاب. [پ] (۱) تیر پرتاب. نوعی تیر که آترا بسیار دور توان انداخت. (برهان). مزیخ. تیر پرتاب. (ملخص اللغات حسن خطیب) (دهار): اگر خوانند آرش را کمانگیر که از ساری بمر و انداخت او تیر تو اندازی بجان من ز گوراب همی هر ساعتی صد تیر پرتاب. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بیندازند زوبین را گه تاب چو اندازد کمانور تیر پرتاب. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). شمشیر تو شیر اوژند پرتاب تو پیل افکند یک حمله تو بر کند بنیاد صد حصن حصین. جوهری زرگر. آسمان با او ندارد چون زند پرتاب تاب شیر کرد [کذا] از کشتن خصمانش چون عتاب ناب. قطران ||. مسافتی که میان موضع رها کردن تیر و محل افتادن تیر واقع باشد. تیرس. مسافتی که تیری پیماید. مسیر سهم. غلوه: میان دو لشکر دو پرتاب ماند بخاک اندرون مار بیخواب ماند. فردوسی. سپه دید بر هفت فرسنگ دشت کز ایشان همی آسمان خیره گشت یکی کنده بگرد اندرون به پهنا ز پرتاب تیری فزون. فردوسی. طلا به بهرام شد ناگزیر که آمد سپه بر دو پرتاب تیر. فردوسی. آماج تو از بست بود تا به سیجابه پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین. فرخی. بلندیش بگذشته از چرخ پیر فزون سایه از نیم پرتاب تیر. اسدی. ز نخجیر کز گرد او مرده بود دو پرتاب ره چرم گسترده بود. اسدی. ز دیبا یکی فرش زیبای او دو پرتاب بالا و پهنای او. اسدی. و بدین معنی گاه تیر پرتاب هم آمده است: غلوه، یک تیر پرتاب. (منتهی الارب): دگر گنج پر در خوشاب بود که بالایش یک تیر پرتاب بود که خضرا نهادند نامش ران همان تازان نامور بخردان. فردوسی. رجوع به تیر پرتاب شود. - پرتاب شده؛ رها کرده. گشاد داده. افکنده: مکن در ره درنگ و زود بشتاب چو سنگ منجیق و تیر پرتاب. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ای تن تو ز حرص و آزر در تاب مباش پیوسته روان چو تیر پرتاب مباش در رفتن این راه که داری در پیش مانده شاگرد رسن تاب مباش. ؟ (از جوامع الحکایات عوفی ||). گشاد دادن. رمی. رها کردن. افکندن: کس آهنگ پرتاب او در نیافت ز گردان کسی گرز او بر تافت. اسدی ||. سیر. پُرش: رفت رزبان چو رود تیر به پرتاب همی. منوچهری. بگفت این و براه افتاد شبگیر کمان شد مرو و دایه رفت چون تیر چنان تیری که باشد سخت پرتاب ز مرو شاهجان تا شهر گوراب. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). شده رامین چو تیری دور پرتاب کمان بر جای و تیر آلوده خوناب. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ترا که یارد دیدن بگاه رزم دلیر که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب. مسعود سعد. همیشه اسب مراد تو هست در ناورد همیشه تیر بقای تو هست در پرتاب. معزی ||. پرتو؟ تالو؟: عصیر جوانه هنوز از قدح همی زد بتعجیل پرتابها (۱) منجم بیام آمد از نور می گرفت ارتفاع صطرلابها. منوچهری. - پرتاب کردن؛ پرت کردن. بدور انداختن. افکندن. بقوت دور افکندن: مرا دولت ز خود پرتاب میگرد تم پر تب دلم پرتاب میگرد. اوحدی (||. - در تیر)، گشاد دادن آن. رها کردن آن. رمی: نظر کن چو سوار داری به شست نه آنکه که پرتاب کردی ز دست. - پرتاب تیر؛ تیر پرتاب. پرتاب. مسافتی که میان موضع رها کردن تیر و محل افتادن تیر واقع باشد. تیرس. مسافتی که تیری پیماید. غلوه: کسی کو ببیند ز پرتاب تیر نمائد شگفت اندرو تیزویر. فردوسی. کدیور بدو گفت کین آنگیر ندیدی فزون از دو پرتاب تیر. فردوسی. بهر گوشه ای چشمه و آبگیر بالا و پهنای پرتاب تیر. فردوسی. طلا به بهرام شد ناگزیر که آمد سپه بر دو پرتاب تیر. فردوسی. بود جای رختم سه پرتاب تیر گله خود نکتجد همی در ضمیر. فردوسی. مصالحه رفت بر آنکه بر یک

پرتاب تیر ملک که منوچهر را مسلم دارد. (تاریخ طبرستان). پرتابگر. [پِ گَک] (اخ) (۱) یکی از راجه نشین های هندوستان است به مساحت ۳۷۸۱ هزار گز مربع و با ۸۰۰۰۰۰ تن جمعیت و پایتخت آن نیز بهمین نام است و ۱۲۷۵۵ تن سکنه دارد و میناسازی آن مشهور است. (۱) - و شاید پر، تابها. (۱) - Pertabgarh.

پرتاب و توان.

[پُ بُت] (ص مرکب) نیرومند. که طاقت بسیار دارد. پرتاقت.

پرتابی.

[پُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرتاب.

پرتابی.

[پ] (ص نسبی، ا) (تیر...) پرتاب شده. گشاد داده. رها شده. || تیری که آنرا نیک دور توان انداخت. (صحاح الفرس): تا هست ز شست دور در سرعت ایام چو تیرهای پرتابی. انوری. به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست. حافظ. || سلاح که بسوی دشمن از انسان و حیوان پرتاب کنند چون زوبین و مطراق و جز آن.

پرتابیان.

[پ] (ص) تیراندازان. (برهان) (رشیدی) (غیاث اللغات).

پرتابیدن.

[پ دَ] (مص) پرتاب کردن. گشاد دادن. رها کردن: چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویی بیهوده مگو چوب مهرتاب ز بهنا. ناصر خسرو. پرتاد. [پ] (ا) غیبت و سخن چینی. (برهان).

پرتاریت.

[پ] (اخ) (۱) پادشاه لنگبرده از سال ۶۶۱ م. تا ۶۷۱ و وفات او بسال ۶۸۶ بوده است. او با برادر خود گدیرت جانشین پدر خویش آریبرت بودند آریبرت مملکت خود را میان دو پسر تقسیم کرد و قسمت میلان را به پرتاریت داد. گدیرت برادر پرتاریت را گریموآلد بکشت و پرتاریت به آوارها پناه برد و سپس به فرانسه رفت و در سال ۶۷۱ م. آنگاه که گریموآلد در گذشت کرت دیگر به ایتالیا شد و از نو بر تخت سلطنت نشست و پانزده سال حکومت راند. (۱) - Pertharite.

پرتاش.

[پ] (اخ) نام ولایتی از ترکستان. (برهان). در فرهنگ شعوری به ضم اول آمده است.

پرتان بهادر.

[پ بَ دُ] (اخ) (ابن قیل خان (قبیله خان) از سلاطین مغول پیش از چنگیزخان. در حیب السیر آمده است که: پرتان بن قیل خان در شجاعت و مردانگی در زمان خود عدیل نداشت بنابر آن لقب خانی او به بهادری تبدیل یافت و در ایام دولت پرتان عمش قاجولی بهادر بمرد پرتان منصب سرداری سپاه را به پسرش ایردمچی تفویض کرد بعد از آن ایردمچی را برلاس گفتند و نسب تمامی برلاس به وی اتصال می یابد و پرتان بهادر را فرزندان بسیار بود از آن جمله بیسیو کا بهادر بمزید مردانگی و تهور امتیاز داشت لاجرم بعد از فوت پدر علم کامرانی برافراشت. رجوع به حیط ج ۲ ص ۶ شود.

پرتاو.

[پ] (ص مرکب) چیره. (اویهی). و صاحب فرهنگ شعوری بکلمه معنی پرتاب میدهد.

پرتت.

[رُت] (فرانسوی، ا) (۱) (در اصطلاح بانکی مستعمل در فارسی) اعتراض قانونی بر خودداری از پرداخت سندی که تعهد کرده باشند: چون حواله و سفته ای. و این کلمه اصل کلمه پرتست باشد که در اصطلاح بانکی و تجاری متداول است. رجوع به پرتست شود. (۱) - Protet.

پرتو.

[پ ت] (ا) آهاری که بر کاغذ و جامه مالند. (تمه-برهان قاطع).

پرتست.

[رُت] (مأخوذ از فرانسوی، ا) (در اصطلاح بانکی و تجاری) واخواست. اعتراض. و آن چنانست که اگر مدیون برات و یا سفته ای را که واخواست داشته باشد تا ده روز بعد از انقضای مدت نپرداخت داند و یا بستانکار بوسیله دادگاه اعتراض نامه ای به مدیون فرستد و وی را به تعقیب در دادگاه تهدید کند و این عمل را پرتست کردن (واخواست کردن) نامند.

پرتستان.

[رُت] (اِخ) (۱) (مأخوذ از فرانسه) نام پیروان لوتر (۲) و تمام کسانی که بعد از لوتر مانند او از کلیسای رومی (مذهب کاتولیک) جدا شدند. || معتقد به روش مذهبی پرتستانها. || مربوط و منسوب به پرتستانها. (۱) - Luthere - (۲) - Protestant.

پرتستانی.

[رُت] (ص، ا) (۱) مجموعه عقاید مذهبی منتخبه از اصلاحات دینی مائه شانزدهم میلادی. فرقی که این اصلاحات را پدید آوردند کاتولیکانی بودند که از کلیسای رومی جدا شدند و به فرق مختلفه تقسیم گردیدند. فرقه لوتری (۲) فرقه آنگلی کن (۳) فرقه کالونیست (۴) یا پرسبی ترین (۵) فرقه کُنْگِرْگاسیونیست (۶) فرقه متودیست (۷) فرقه مُراو (۸). اختلاف اساسی پرتستانها با کاتولیکها را در سه موضوع مهم میتوان تلخیص کرد: ۱ - تعریف ایمان. ۲ - خصایص باطنی عقیده دینی. ۳ - آئین و رسوم ظاهری مذهب. ۱ - کلیسای کاتولیک خود را یگانه حافظ و قاضی حقیقتی که در کتاب مقدس مسطور است و توسط سنت حفظ شده و شورای عالی پاپ ها آنرا تأیید کرده میدانند. برخلاف، پرتستانها مبنای ایمان را کتاب مقدس دانند ولی (عقل فردی) را معتبر و مفسر آن شمارند و گویند: «در اموری که مربوط به اوامر خدای تعالی و موجب نجات ارواح است، هر کس مسئول خویشتن است». ۲ - در اعتقادات مذهبی بزرگترین اختلاف کاتولیکها و پرتستانها در مسئله گناه است. کاتولیکان معتقدند که نجات الهی بوسیله قربانها و فدیها شامل حال همه کسان خواهد شد و عفو الهی هیچکس را محروم نگذارد ولی پرتستانها (و بخصوص کالونیست ها) مسئله خطیئه آدم را اصلی و مقدر دانند و گویند عقیده بعفو و لطف الهی موجب آن شود که آدمی از عذاب دوزخ فرار کند. تعداد مراسم به غسل تعمید و استعمال افخارستیا (۹) معدود گردیده است. ۳ - از نظر رسوم و انتظامات دینی، مراجع مذهبی پاستورها (۱۰) (کشیشان پرتستان) هستند و همه شعب پرتستان بنحو انتخابات، تنظیم میشوند. کلیسای پرتستان ممالک مختلفه مستقل از یکدیگرند. رواج مذهب پرتستانی در اروپا در آلمان، شمال دانمارک، سوئد و نروژ، انگلستان، هلند و در ممالک متحده امریکا است. رجوع به لوتر شود. (۱) - - (۴) - Anglican. (۳) - Lutherien. (۲) - Protestantisme. (۵) - Calviniste. (۶) - Presbyterien. (۷) - Congregationniste. (۸) - Morave. (۹) - Methodiste. (۱۰) - Pasteurs. Eucharistie.

پرت سعید.

[پُت س] (اِخ) (۱) یکی از بنادر مصر که میان مدیترانه و دریاچه منزله در مدخل شمالی کانال سوئز واقع است و ۴۲۰۰۰ تن سکنه دارد این شهر در آوریل سال ۱۸۵۹م. احداث شد و علت ایجاد آن ترعه سوئز است و اگر برخی از محلات عرب نشین آنرا که بسیار ناپاک و بدمنظره است مستثنی کنیم شهری از قبیل بلاد اروپا و بسیار زیباست. در این شهر تجارت منسوج و برنج و غلات و خرما و جز آن رواج دارد و از دو اسکله آن بنه و ذغال و نفت و امثال آن صادر و وارد میشود. (۱) - Port-Said.

پرتقال.

[پُت یا ت] (ا) نوعی از مرکبات به هیأت نارنج لیکن خوش طعم و شیرین و در ولایات ساحلی خزر بسیار باشد و هر درخت آن ۳۰۰ تا ۵۰۰ بار آرد.

پرتقال.

[پُت] (اِخ) (کشور...) (۱) نام قدیم آن لوزی تانی (۲) و یکی از کشورهای جنوبی اروپاست و در مغرب شبه جزیره ایبری واقع است و سرحدات آن از مشرق و شمال اسپانیا و از مغرب و جنوب اقیانوس اطلس است و ۸۷۴۰ هزار گز مربع مساحت و ۶۵۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن لشبونه (لیسبون) (۳) است که در کتب اسلامی گاهی بصحیف اشبونه نیز نامند و از بلاد عمده آن پورتو [پُرت] و استوبال و براگا و کُامبر است. رودهای بزرگ آن دور و مینه و تاج و کوههای آن که جزو رشته جبال ایبری است عبارت است از کابرتیرا و مارانو و استرلا و آلگارو و منشیک. این کشور سابقاً به ایالاتی بنام آلگارو و آلمتزو و استرمادور و بئیرا و تراس اُس منت و دور و مینه مقسوم بود لکن اکنون به نواحی کوچکتری قسمت شده است. پرتقال کشوری است زراعتی دارای تاکستانهای کثیره و صید ماهی فراوان و جنگلهای چوب پنبه بسیار دارد. مهاجرنشین های پرتقال از بقایای امپراطوری پهنآوری است که امروز شامل نواحی ذیل است: در افریقا گنگبارهای آسیر و مادر و رأس الاخضر گینه پرتقال و آنگولا و موزامبیک. و در آسیا: چند بندر در هندوستان از قبیل گوآدویو و دامائو و بندر ماکائو در چین و در اقیانوسیه، نیمه از جزیره تیمر. وضع طبیعی این کشور باعث شد که از حیث جریان تاریخی میان آن و سایر نواحی شبه جزیره ایبری جدائی افکند و این حال پایدار بود تا آنکه هانری لُون (۴) که از شاهزادگان کاپسین بود از شوهر مادر خود آلفونس (ادفونش) ششم پادشاه کاستیل امارت سرزمین میانه مینه و موندگک یافت (۱۰۹۵ م). پسر او آلفونس اول (۱۱۱۴-۱۱۸۵) در سال ۱۱۳۶ بسطت انتخاب شد و از این پس پرتقال بحدود فعلی خویش رسید و سپس دینیز (۱۲۷۹-۱۳۲۵ م) دانشگاه لشبونه را ایجاد کرد و در پادشاهی نسق و نظمی نیکو پیدا کرد. سلسله ای که هانری جوان ایجاد کرده بود بسال ۱۳۸۳ م. از میان برفت و سلسله داویز (۵) جای آنرا گرفت. نخستین پادشاه این سلسله ژان اول بود و این سلسله به سال ۱۵۸۰ م. منقرض شد. در دوره این سلسله کاستیلیان شکست یافتند (آلجوبار تا سال ۱۳۸۵) و دولت پرتقال در افریقا متصرفاتی بدست آورد و ملاحان لوزیتانی در هندوستان امپراطوری مهاجرنشین نیرومندی پس از عبور از دماغه امیدنیک (۱۴۹۷) تأسیس کردند. نتیجه شکست سیاستین در آلکازار [الفصر] کبیر (۱۵۷۸) آن شد که پرتقال تحت اطاعت فیلیپ دوم درآمد. و بعلت حمایت فرانسه خاندان براگانس (۶) سلطنت پرتقال را بدست آوردند و از ۱۶۴۰ تا ۱۹۱۰ حکومت کردند. سلسله جدید نسبت به عهدنامه متون که در سال ۱۷۰۳ منعقد شده بود در قبال انگلستان با وجود مساعی مارکی دُ پومبال منافع پرتقال را نتوانست حفظ کند و همچنین هنگامی که ناپلئون از پرتقالیان درخواست که بنادر خود را بروی انگلیسیان سد کنند از این

کار خودداری کردند و بهمین جهت سپاهیان فرانسه آنها اشغال کردند و ژان ششم به برزیل گریخت و سپس بسال ۱۸۲۱ به لیبونیه بازگشت. سال بعد برزیل استقلال خود را اعلام کرد. در سال ۱۸۳۳ حکومت قانونی و مشروطه در پرتقال برقرار شد و در سال ۱۹۱۰م. خاندان براگانس از سلطنت پرتقال محروم گردید و جمهوریت در آن کشور برقرار گشت. نام پرتقال را در متون فارسی گاه پرتکال و پرتگیس (غیاث اللغات) هم آورده اند و در منظومه «جنگنامه کشم» از قدری شاعر که راجع است به دست اندازی پرتقالیان از سال ۱۰۳۰ ه. ق. بجزیره قشم و حوالی هرمز و جنگ امام قلیخان بیگلربیگی فارس با آنان این اسم (پرتگال) ضبط شده است مَث در این بیت: چو الف و ثلاثین بد از هجر سال بیامد یکی لشکر از پرتگال. رجوع به جرون و هرمز (جزیره) و قدری و امامقلی خان شود. (۱) - (۶) - d'Aviz. (۵) - Henri le Jeune. (۴) - Lisbonne. (۳) - Lusitani. (۲) - Portugal. - Bragance.

پرتقال افسار.

[پُتْ] (نَف مرکب، اِ مرکب) آلتی که بدان آب پرتقال گیرند (۱). (۱) - Vide-citron.

پرتقالی.

[پُتْ] (ص نسبی) منسوب به کشور پرتقال || رنگی زرد که اندکی به سرخی زند.

پرتک.

[(اِخ) قصبه کوچکی است در معموره العزیز در سنجاق درسم. (قاموس الاعلام).

پرتکال.

[پُتْ] (اِخ) کشور پرتقال. کشور پرتگال. پرتگیس. رجوع به پرتقال (کشور...) شود || شراب معروف کشور پرتقال که نوعی می پخته و به پرتو (۱) معروف است: می شیرازیم از درد سر کشت علاجش باده های پرتکال است؟ و رجوع به غیاث اللغات شود. پرت کردن. [پَکْ دَ] (مص مرکب) بقوت افکندن. - پرت کردن حواس کسی را؛ حواس او را مختلط کردن. (۱) - Porto.

پرتکس تا.

[رُتْ] (اِخ) (قدیس...) (۱) کشیش فرانسوی. متوفی به روئن بسال ۵۸۶م. شیل پریک (۲) در شورانی از روحانیان به پاریس (سال ۵۷۷م). وی را به افساد در قوانین مذهبی و تصمیم به قتل شیل پریک با موافقت مروه (۳) و تحریک مردم به اعتصاب متهم ساخت. گرگوار (۴) حمایت او میکرد لیکن حمایت وی نتیجه ای نداد و پرتکس تا بجزیره ژرسی تبعید شد. پس از مرگ شیل پریک در ۵۸۴م. پرتکس تا بدعوت روحانیون و مردم به روئن بازگشت ولی به توطئه ملانتیوس (۵) کشیش که در غیبت وی جانشین او بود، در روز پاک کشته شد. (۱) - (۵) - Gregoire de Tours. (۴) - Merovee. (۳) - Chilperic. (۲) - Pretextat. Melantius.

پرتکل.

[رُتْ کُ] (فرانسوی، اِ) پروتکل (۱) محضر. صورت مجلس || تشریفات. (۱) - Protocole.

پرتکی.

[پُتْ] (ص، ق) در تداول عوام، بی تعقل. بی اندیشه. - پرتکی گفتن؛ پرتکی جواب دادن.

پرتکال.

[پُتْ] (اِخ) کشور پرتقال. رجوع به پرتقال (کشور...) شود.

پرتگاه.

[پُ] (اِ مرکب) لغزشگاه و مَرَلَه در محلی مرتفع. هُوَه.

پرتگیس.

[پُتْ] (اِخ) کشور پرتقال (کشور...) شود.

پرتل.

[رُتْ] (۱) (۱) نوعی از پستانداران گوشته‌خوار افریقائی، از دسته پرتلینه (۲). مشابه کفتار. (۱) - Protelines - Protele. (۲)

پرتمیدن.

[پُتْ دَ] (مص) صاحب لسان العجم گوید بمعنی آماهیدن و ترکیدن لب باشد و از مشکلات نقل میکند: پرتمیدن؛ ای شفته ارتفعت عن موضعها کانهما مقدمه. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۱).

پرتو.

[پَ تَ / تُو] (۱) شعاع. (برهان) (زمخشری). روشنائی. (برهان). ضوء. (زمخشری). تاب. سنا. (دهار). روشنی. نور. ضیاء. تابش. فروغ. (برهان) (غیاث اللغات). و صاحب غیاث اللغات گوید معنی سایه چنانکه مشهور شده خطاست: سنا؛ پرتو روشنائی. (زمخشری). عِبء؛ پرتو آفتاب. (منتهی الارب): چو شب پرتیان سیه کرد چاک منور شد از پرتو هور خاک. فردوسی. در صدر مجلس منقله ای نهاد و حواشی آن بخانه های مربع و مسدس و مئمن و مدور مقسم گردانیده که پرتو آن نور دیده ها را خیره و تیره میکرد. (ترجمه تاریخ یمنی). سایهء کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهنه امان... (گلستان). و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندهد. (گلستان). گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو. حافظ. در هر دلی که پرتو خورشید عشق گشت خورشید عقل بر سر دیوار می‌رود. عمادی ||. آسیب. صدمه. (برهان ||). عکس. انعکاس. نور. نور منعکس: ز نور او تو هستی همچو پرتو وجود خود بپرداز و تو او شو. ناصر خسرو (روشنائی نامه چ تقوی ص ۵۲۳). کلیمی که چرخ فلک طور اوست همه نورها پرتو نور اوست. سعدی. پرتو نور از سرداقت جلالش از عظمت ماورای فکرت دانا. سعدی ||. اثر. تأثر: پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت ناهل را چون گردگان بر گنبد است. سعدی. - پرتو افکنند؛ درخشیدن. انعکاس. - پرتو کردن؛ در بعض لهجات ایرانی، پرتاب کردن. - امثال: چراغ در پرتو آفتاب رونقی ندارد.

پرتو.

[پَ] (۱) (۱) شراب معروف کشور پرتقال که نوعی می پخته است. رجوع به پرتقال شود. (۱) - Porto.

پرتوافکن.

[پَ تَ / تُو آک] (نف مرکب) نورافکن.

پرتوان.

[پَ تَ] (ص مرکب) پرنیرو. پُرتاب. پرتاقت. پُرتاب و طاقت.

پرتوانی.

[پَ تَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرتوان.

پرتوبینی.

[پَ تَ / تُو] (حامص مرکب) رادیوسکپی (۱). (فرهنگستان). رؤیت درون جوارح آدمی با اشعهء مجهول (ریون ایکس) (۲). (۱) - Radioscopy. Rayon x - (۲).

پرتوپاشا.

[پَ تَ] (ایخ) وی از متأخرین وزرای عثمانی است. او در ۱۲۴۲ ه. ق. وزیر امور خارجه بود در ۱۲۴۵ ه. ق. معزول شد. سپس او را به مأموریت مخصوص به مصر فرستادند و پس از بازگشت کدخدائی صدارت عظمی به وی مفوض گشت و در ۱۲۵۱ رتبه وزارت ملکی بدو دادند و در ۱۲۵۳ ه. ق. از خدمت منفضل شده و به ادرنه رفت و هم بدانجا درگذشت. او شعر نیز میگفته است و دیوانی کوچک دارد (قاموس الاعلام ج ۲).

پرتوپاشا.

[پَ تَ] (ایخ) (آدم) از متأخرین ادبا و وزرای عثمانی. از مردم ارزروم. او در جوانی به طربوزان شد و مدتی در خدمت والی آنجا سمت کاتبی داشت در ۱۲۶۳ ه. ق. به اسلامبول رفت و باز سمت کاتبی بدو دادند و سپس بخدمت داماد خلیل پاشا پیوست و پاشای مذکور او را برکشید و تربیت کرد تا به رتبه وزارت رسید و در ۱۲۹۰ ه. ق. آنگاه که والی قسطنطنیه بود بدانجا وفات کرد. او زبان فرانسه میدانست و ادیب و شاعر بود. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

پرت و پلا.

[پَ تَ] (ص مرکب، ا مرکب، از اتباع) تَرت و پَرت. تندوخنند. تارومار. پخش و پلا. تَرت و مَرت. پراکنده ||. چرندپرنند. هذیان. سخنان نا به وجه. - پرت و پلا شدن؛ متفرق شدن. پراکنده شدن. - پرت و پلا کردن؛ متفرق کردن. پراکنده کردن. تارومار کردن. پراکندن. پراکندن. - پرت و پلا گفتن؛ هذیان گفتن. نامربوط گفتن. پرت گفتن. بی رویه گفتن. ول گفتن. پراکنده گفتن.

پرتودرمانی.

[پَ تَ / تُو د] (حامص مرکب) (۱) اشعهء مجهول که در ۱۸۹۵ م. رنتگن کشف کرد و به سرعت در تشخیص و درمان بیماریها مورد استفاده قرار گرفت. این اشعهء مجهول به مقدار کافی باعث تحلیل سلولها (۲) میشود و برعکس به مقدار کم سلولها را تحریک میکند و از این خاصیت در درمان سرطان و التهابات (۳) و بیماریهای غدد مترشحهء داخلی استفاده میشود. پرتودرمانی سرطان پوست، سرطان گردن زهدان (۴)، سمنیوم بیضه (۵) و جز آن را علاج میکند و در درمان لنفوگراونولوماتوز رذیه (۶) و لوسمی (۷) نتایج نیکو میدهد. پرتودرمانی بر قدرت باکتری کش (۸) خلطهای بدن می افزاید (فرضیهء هیدنهن و فرید) (۹) و از این راه در درمان التهاباتی نظیر تورم التهابی غدد (۱۰) و آدنیت های سلی و اورام مفاصل و سودای مزمن و دمل بکار می‌رود.

پرتودرمانی از راه تحلیل سلولها و یا تغییراتی که در عمل غدد مترشحه داخلی میدهد در درمان فیبروم (۱۱) و نرف الدم زهدان و آکرومگالی (۱۲) و بیماری بازدو (۱۳) و بزرگ شدن تیموس (۱۴) و بیماریهایی که با غدد فوق کلیوی بستگی دارند مؤثر میشود. اثر ضد درد اشعه مجهول: پرتودرمانی دردهای سرطانی ناشی از فشردگی اعصاب از نسوج سرطانی را به بهترین وجهی آرام میکند بهمین ترتیب در مواردی که اورام و یا نسوج ملتهبی رشته های عصبی را فشرده و یا تحریک کنند رادیوتراپی از راه تحلیل اورام و التهابات، فشردگی را مرتفع و درد را تسکین میدهد. در نتیجه مطالعات و آزمایش های زیرن (۱۵) ثابت گردیده که حساسیت سلسله سمپاتیک در مقابل اشعه مجهول از سایر نسوج بیشتر و بدین جهت است که رادیوتراپی در کوزالژی (۱۶) و بیماریهایی که با سلسله سمپاتیک بستگی دارند مؤثر واقع شده و در درمان ضیق النفس و عسر النفس (وجع صدر) و آئزین دویواترین (خناق) نتایج نیکویی میدهد. اگر در بکاربردن اشعه مجهول نکات فنی در نظر گرفته شود هیچگونه حادثه ای پیش نمی آید ولی در صورت عدم رعایت نکات فنی حوادث شدیدی نظیر رادیومیت (۱۷)، سرطان، کم خونی، لوسمی و پوسیدگی نسوج (۱۸) پیش می آید. رجوع به درمانشناسی ج ۱ صص ۲۲۳-۲۲۵ شود. (۱) -- (۳) Cytolyse. (۲) - Radiotherapie. Inflammation. (۴) - Coluterine. (۵) - Seminome testiculaire. (۶) - Lymphogranulomatose Heidenhain (۱۰) - Adenopathis - (۹) و maligne. (۷) - Leucemies. (۸) - Bactericide. Fried inflammatoires. (۱۱) - Fibrome. (۱۲) - Acromegalie. (۱۳) - Maladie de Basedow. (۱۴) - Hipertrophie thymique. (۱۵) - Zimmern. (۱۶) - Causalgie. (۱۷) - Radio-dermites. (۱۸) - Necrose.

پرتور.

[۱] عنوان حکام بزرگ روم قدیم بود و مفهوم آن در زبان لاتین رئیس حکام است. از سال ۳۶۴ ق.م. این عنوان به حاکمی که به امور قضائی میرداخت انحصار یافت و پس از آن بر حکام دیگر نیز اطلاق شد. (ترجمه تمدن قدیم).

پرتوشناس.

[پَ تَ / تُو ش] (نَف مَرکَب) رادیولوژیست (۱). (فرهنگستان). (۱) - Radiologiste.

پرتوشناسی.

[پَ تَ / تُو ش] (حَامص مَرکَب) رادیولوژی (۱). (فرهنگستان). (۱) - Radiologie.

پرتوقع.

[پَ تَ وَ قَ قُ] (ص مَرکَب) بسیار متوقع. که توقع بسیار دارد.

پرتو کردن.

[پَ تَ / تُو ک دَا] (مَص مَرکَب) در بعض لهجات ایرانی، پرتاب کردن.

پرتونگاری.

[پَ تَ / تُو ن] (حَامص مَرکَب) رادیوگرافی (۱). (فرهنگستان). عکاسی با اشعه مجهول. (۱) - Radiographie.

پرتوه.

[پَ تَ وَ / و] (۱) تیر پرتابی. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۹).

پرتوی.

[پَ تَ] (اِخ) شاعری ایرانی است. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۵).

پرتنه.

[رُ تَ] (اِخ) (۱) الکساندر پل. نقاش فرانسوی، متولد و متوفی پاریس (۱۸۲۶-۱۸۹۰م). او در ابتدا مستخدم پست بود و از ۱۸۵۳ تا ۱۸۵۵ بمطالعه و تحصیل پرداخت. در فوریه سال ۱۸۵۵ ژنرال بسکه (۲) او را به قرم (کریمه) برد. پس از مراجعت پاریس وی چهار پرده نقاشی به سالن (۳) تسلیم کرد: جنگ اینکرمان، تصرف توپخانه ماملون ور، مرگ کلنل برانسیون و وظیفه (یادگار سنگرهای قرم). و چون با این نقاشی ها شهرتی یافت مصمم شد که ترسیم پرده های جنگی را تعقیب کند و در سال ۱۸۵۹ باز چند تابلو از خاطرات جنگهای قرم ساخت. دو پرده بسیار مشهور او: بامداد پیش از حمله و غروب پس از محاربه (۱۸۶۳م) است. با آنکه پرته از اصول رآلیسم دور نمیشود به سرباز منظره جالب و جذاب میدهد. (۱) - Protats. (A. - P.). (۲) - Bosquet. (۳) - Salon.

پرتنه.

[رُ تَ] (۱) (۱) نوعی از ذو حیاتین، از خانواده پرتئیده (۲) که فاقد حس بینائی است و مخصوص آبهای زیرزمینی کارنیول و دالماسی (واقع در یوگسلاوی) میباشد. (۱) - Proteodes. (۲) - Protee.

پرتیادس.

[رُد] (اخ) خاندانی یونانی از اخلاف پرتیس، بانای شهر ماسیلیا (مارسی). (ترجمه تمدن قدیم).

پرتیس.

[رُ] (اخ) یکی از اهالی (فوسه آ) که شهر ماسی لیا (مارسی) را در حدود ششصد قبل از میلاد بنا نهاد. (ترجمه تمدن قدیم). (۱)
Protis -

پرتیناکس.

[پ] (اخ) (۱) پوبلیوس هلوپوس. امپراطور روم. مولد وی ویلامارتیس (لیگوری) در ۱۲۶ و وفات در ۱۹۳ م. وی نخست معلم کتاب بود و سپس در شمار لشکریان درآمد و در جنگ با اشکانیان (پارت ها) مشهور شد و در دوره مارک اورل و کُترید بمقامات بزرگ رسید و پس از قتل کمد بی خواست او وی را به جانشینی کُمد انتخاب کردند (۱۹۳ م.) و هشتادوهفت روز امپراطوری راند و در همین مدت کوتاه به اصلاحاتی پرداخت لیکن چون پرتورین ها از او راضی نبودند در همین سال (۱۹۳ م.) کشته شد. (۱) -
Pertinax, Publius Helvius

پرتنمر.

[پُ تَم] (ص مرکب) (درخت) پرتنمر. بسیار ثمر. که بار بسیار آورد ||. پرتنجه. پرفایده. که فایده بسیار دارد.

پرتنمری.

[پُ تَم] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرتنمر.

پرتنگا.

[پُ تَ] (۱) پرتنغا (در پارسی باستان: پرسنگ، فرسخ) (۱) از اوزان ایرانیان عهد هخامنشی و آن معادل سی اسپرسا یا ۴۴۳۳ یا ۵۵۵۰ گز بود. (ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۲ ص ۱۴۹۷ و ۱۴۹۸). (۱) - پرتنغا می نوشتند و پرتنگا میخواندند.

پرت و.

[پُ تَ وَا] (اخ) (پارت، پهل، پهلوی. رجوع به پارت شود.

پرجرات.

[پُ جُ ء] (ص مرکب) پردل. پرجگر. دلیر. دل آور. دل دار. نیو.

پرجفا.

[پُ جُ] (ص مرکب) ظالم. ستمکار: نایست آن خلعت ناسزا فرستاد نزدیک آن پرجفا. فردوسی. بگیتی کسی را نماند وفا روان و زبانها شود پرجفا. فردوسی (از فرهنگها). پرجگر. [پُ جُ گَ] (ص مرکب) پرجرات. پردل. دلیر. دل آور. دل دار. نیو: بر مصلحت دید خود بر فور با ده هزار مرد پرجگر روان شدند. (جهانگشای جویی). پیش از این شاه ترا جنگ نفرمود همی تا ندیدی که تو چون پردلی و پرجگری. فرخی. زان گرانمایه گهر کوهست از روی قیاس پردلی باشد از این شیر فشی پرجگری. فرخی. پرجگری. [پُ جُ گَ] (حامص مرکب) دلاوری. دلیری: بروز معرکه این پردلی و پرجگریست که یک سواره شود پیش لشکری جرار. فرخی. پرجمیت. [پُ جُ عی] (ص مرکب) (عامیانه، جانی...) که مردم بسیار در آن گرد آمده باشند چنانکه خانه ای و شهری و محلتی...

پرجمیتی.

[پُ جُ عی] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرجمیت.

پرجنگ و جلب.

[پُ جُ گَ لَ] (ص مرکب) پرگیرودار. پرشور و غوغا.

پرجوانی.

[پُ جُ] (ص مرکب) حالت آنکه در ریعان شبابست. فهدر؛ نوجوان پرگوش و پرجوانی. مقلوب فرهد. (منتهی الارب).

پرجور.

[پُ جُ / جُو] (ص مرکب) پرجفا. ظالم. ستمگر.

پرجوش.

[پُ] (ص مرکب) پر از جوش. بسیار جوش. که غلیان بسیار دارد: زمین دید یکسر همه ساده ریگ بر و بوم او همچو پرجوش

دیگ، اسدی. - برنج پرچوش؛ برنجی که جوشاندن بیش از عادت خواهد پخته شدن را. - پرچوش خردار؛ پرغله و پرلوله از مشتری: امروز که بازاری پرچوش خردار است دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی. حافظ. - سری پرچوش؛ پرشور. باحرارت.

پرچه.

[[اخ] (طرف یا جای عروسی) و آن پایتخت پمفیلیه (پانفیلی) بود که رومیان در هفت میل و نیمه دریا بر ساحل بارور رود مسترس بنا کرده با کشتیهای کوچک بدانجا میرفتند. (قاموس مقدس). و رجوع به پان فیلی و پمفیلیه شود.

پرچاره.

[پُر / رَ / رِ] (ص مرکب) مُدَبِّر.

پرچانگی.

[پُر / نَ / نِ] (حامص مرکب) پرگوئی. حالت و چگونگی پرچانه. - پرچانگی کردن؛ بسیار گفتن. زنج زدن.

پرچانه.

[پُر / نَ / نِ] (ص مرکب) پرگوی. پرروده. پُرگو. پُرَنفس. روده دراز. مکنار. پرسخن. بسیارگوی. بسیارسخن.

پرچک.

[پُر / چَ] (ا) قطعه. تکه. پرچه. قالب (در پنیر). پنیر پرچک؛ قسمی پنیر پُرروغن.

پرچ کردن.

[پُر / کَ / دَ] (مص مرکب) پرچیدن. پهن کردن سر میخی که در جای کوفته باشند تا برآوردن نتوانند یا برگرداندن نوک میخی که به جای کوفته باشند استحکام را. رجوع به پرچین کردن ذیل پرچین شود.

پرچم.

[پُر / چَ] (ا) چیزی باشد سیاه و مدور که بر گردن نیزه و علم بندند. (برهان). علاقه علم (۱). ابریشم و موی اسب یا دم گاو که بر گردن علم بندند. (از فرهنگی خطی). و علی الظاهر رشته هائی سیاه و یا دم گاو و یا دم غُزغاو بود که در زیر ستان علم یا نیزه چون طره ای از آن می آویخته اند و از این بابست که شاعران غالباً از آن به طره زلف و گیسو، تعبیر کرده اند: بر سر بیرق بلاف پرچم گوید منم طره خاتون صبح بر تنق روزگار. عماد عزیزی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). راست گفتی بیاد پرچم بود گر بود باد را ستام به زرفرخ (۲). همیشه تا که بود پرچم و ستان بادا سر مخالف تو بر سر ستان پرچم. ادیب صابر. از آن زمان که ظفر پرچم تو شانه زده ز زنگ جور کدام آینه است نزدوده. انوری. خال جمال دولت بر نامهاست نقطه زلف عروس نصرت بر نیزه هات پرچم. انوری. روزی که زلف پرچم از آسیب معرکه پنهان کند طراوت رخسار روزگار. انوری. در کوکبه تو طره شب بر نیزه بندگانت پرچم. انوری. می طرازد چرخ غُزغاو دو رنگ صبح و شام نیزه قدرت مگر پرچم ندارد بر قنات. اثیرالدین اخیسکی. کلک تو ز مرتب بخندد بر قامت رمح و ریش پرچم. اخیسکی. بر علم مظفرت پرچی آرزو کند در فلک چهارمین وقت کسوف جرم خور. مجیر بیلقانی. بجان جست آنکه جست از تو ولیکن من نگویم چون گسسته پرچم نیزه دریده دامن خفتان. مجیر بیلقانی. خصمت سپید دست و سیه دل جو دفتر است بر بیرقت ز طره بلقیس پرچم است. مجیر بیلقانی. و آنکه گیسوی پریشان عروس ظفر است روز کین پرچم شیرنگ فراز علمش. مجیر بیلقانی. بپرچم حبشی شکل رایت که ظفر بهندویش میان بسته میروید عمدا. مجیر بیلقانی. از بهر تو می طرازد ایام منجوق ز صبح و پرچم از شام. خاقانی. آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است. ظهیر فاریابی. پرچم شیرنگ شاه گیسوی عروسان ظفر است. (راحة الصدور رواندی). و سر سروران گوی میدان و پرچم ستان گشت. (تاج المآثر). و زلف زره ساز او سایه بر عارض خورشید رخشان می انداخت و رایت خورشید سپید روز به پرچم سیاه شب می پوشید. (تاج المآثر). بر سر رُم غلامان صبا در کارزار پرچم از گیسوی ترکان خطائی یافته. نجیب جرفاذقانی. عروس فتح و ظفر در نقاب پرچم تو جو ماه چارده در زیر طره شام است. نجیب جرفاذقانی. در دور تو زین سپس نجیب از باد خلاف زلف پرچم. سیف اسفرنگ. نهیب رایت تو دل ربوده از بر دشمن بآب چهره خنجر بتاب طره پرچم. امامی هروی. زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد (۳). حافظ. ز پرچم فروزنده نوک ستان جو آن شعله کاید برون از دخان. هاتفی. پرچم مشکین علمهای شاه دسته ریحان گریبان ماه. عماد فقیه. بس نیزه که بر چهره ز پرچم بودش ریش خوانی اگرش مرد نه آئین صوابست. فآنی. ||. زبانه. لسان النار. لهب. لهب. ||. عُنبر. گاو عنبر. گاو بحری. قطاس. قیطوس. بحری قطاس. قاطوس. قاطس. غُزغاو. غُزگاو. کُزگاو. کُزگاو. کُزگا. غُزغا. غُزگا. قیطس (۴). ||. نوعی از گاو کوهی که در کوههای مابین ملک خطا و هندوستان میباشد. (برهان). ||. موی دم گاو کوهی. (غیاث اللغات). ||. دم نوعی از گاو بحری که بر گردن اسبان بندند. (برهان). و ظاهراً مراد رشته های دهان گاو بحری، وال (بالن) باشد که در زیر ستان علم یا رمح و یا بر گردن اسب می بستند و عجب این است که کلمه پرچم بدانسان که در فارسی علاقه نیزه و نیز ریشه های مصفات و پالونه گونه دو طرف دهان نوعی وال (بالن) را نامیده اند، در زبان فرانسه نیز کلمه فانت (۵) همانطور به هر دو معنی آمده است: گای نشان دهند در این قلمز نگون لیکن نه پرچم است مر او را نه عنبر است. اثیر اخیسکی. دارد فرسش بدین نشانی پرچم دم شیر آسمانی. خاقانی. ||. [مجازاً، موی گیسو. (فرهنگ رشیدی). کاکل. (برهان): ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند بیکی دست می خالص ایمان نوشند بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند. مولوی. سنگ نیم تا پرچم مرده کنیم عیسیم آیم که [تا] زنده ش کنیم. مولوی. گرچه ناخن رفت چون باشی مرا برکنم من پرچم خورشید را. مولوی. ||. و در تداول امروزی گاه معنی

درفش و علم آید. و رجوع به توغ و توک و بیرق شود. (۱) - (۲). Banderole) - کلمه پرچم در شاهنامه و گرشاسب نامه و معاصرین آنان نیامده است و ظاهراً اجنبی است و بیت فرخی نیز بدین صورت که در متن آورده ایم و در غالب نسخ فرخی آمده است معنی حساسی نمیدهد و به گمان من اصل بدین گونه بوده است: راست گفتی به بادپر، جم بود. الخ. (۳) - ن ل: عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد. (۴) - Fanon - (۵) - Fanon. Ketos. Baleinoptere.

پرچم

[(اخ) موضعی است در شمال غربی هارون آباد در حوالی زنجان.

پرچنج

[(اخ) قصبه ای است خرد در فضای خرپوت از ولایت معموره العزیز در ۹ هزار گزی جنوب شرقی خرپوت صاحب ۲۰۰۰ تن سکنه و چند جامع و مدرسه و مکتب و در اطراف آن باغهاست. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۵).

پرچومان

[(اخ) محلی است در افغانستان واقع در جنوب تایمنی.

پرچه

[پَ جَ / جَ / جَ] (۱) تکه. قطعه و پارچه.

پرچیدن

[پَ دَ] (مص) فروبردن میخ در چیزی و سر نازک میخ را با زخم و ضرب بهن کردن. پرچین کردن. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۱).

پوچین

[پَ] (ا مرکب) دیوار گونه ای که از ترکه یا نئی و برگ و علف بر گرد باغ و مزرعه کنند. خار و شاخ درخت که بر سر دیوارهای باغ نهند حراست آنرا. چوبهای سرتیز و خاری که بر سر دیوارها نصب کنند. حصاری باشد که از خار و خلاشه و شاخ درختان بر دور باغ و فالیز و کشت زار سازند و چوبهای سرتیز و خاری را نیز گویند که بر سر دیوارها نصب کنند. (برهان). و شمع. چپر. خاربست. کپر: پرچین خانه و باغ، فلغند. (صحاح الفرس). الخَزْ؛ پرچین بر دیوار نهادن. (تاج المصادر بیهقی): سپاه و سلح است دیوار او برچینش بر نیزه ها خار او فردوسی. سرای خویش را فرمود [شاه] پرچین حصار آهنین و بند روئین. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). رخ مه ز گرد ابر پرچین گرفت سر باره از نیزه پرچین گرفت. اسدی. یاری ندهد ترا بر این دیو جز طاعت و حب آل یاسین گرد دل خود ز دوستیشان بر دیو حصار ساز و پرچین. ناصر خسرو. پرمیوه دار باشند درهای او حکیمان دیوار او ز حکمت و ز ذوالفقار پرچین. ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۳۷۳). پُچین شود ز درد رخ بی دین چون گرد خود کنی تو ز دین پرچین. ناصر خسرو. شاه تخم را به باغبان خویش داد و گفت در گوشه ای بکار و گرداگرد او پرچین کن تا چهارپا اندر او راه نیابد و از مرغان نگاه دار. (نوروزنامه). تا نگار من ز سنبل بر چمن پرچین نهاد داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد. معزی. کنداز غالیه] یعنی خط عذار [پیرامن گل را پرچین تا کس از باغ رخش گلشن و گلچین نکند خود خطا باشد انصاف خرد باید داد کاین چنین باغ پر از گل را پرچین نکنند. سوزنی. پرچین باغ پروین بل پرنسر طائر بامش فضای گردون دیوار خط محور. خاقانی. عطار در نگرد این حدیقه معنی بگردش از مژه خویش کن پرچین. امیر خسرو. - پرچین شدن؛ محکم شدن چیزی در چیزی چون میخ آهنین در تخته فرورفته محکم شود. (غیث اللغات). - پرچین کردن؛ چوب یا خار بر دیوار نهادن تا کسی بر نتواند رفت. گرد باغ بر آمدن باغبان و هرچه دغل یافتن پاک کردن. (صحاح الفرس). مضبوط و محکم ساختن چیزی چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن. (رشیدی). محکم کردن چیزی در چیزی مانند میخی که بر تخته زنند و دنباله آنرا از جانب دیگر خم دهند و محکم کنند. (برهان). پخچ کردن سر میخ از آن سوی که بیرون آید. چون درودگر یا نعلبند میخ در چوب یا نعل زند و سر میخ را که از دیگر سو بیرون آید گرد سازد تا در چیزی نیفتد و چهارپایان بر دست و پای نزنند گویند میخ را پرچین کرد. (صحاح الفرس).

پوچین

[پَ] (ص مرکب) پرشکن. پرشکنج. پرآژنگ. پرنورد. پرژنگ. پرماز. (منوچهری). پرکیس. پرانجوغ. پرانجوخ. پرکوس. پریچ. پریچ و تاب. پیر شده. صاحب چین بسیار: روی ترکان هست نازیبا و گست زرد و پرچین چون ترنج آبخست. فرقدی. سوی حجره خویش رفت آرزوی ز مهمان بیگانه پرچین بروی. فردوسی. ببینی بروهای پرچین من فدای تو دارم جهان بین من فردوسی. همه زرد گشتند و پرچین بروی کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی. فردوسی. همه دل پر از کین و پرچین برو بجز جنگشان نیست چیز آرزو. فردوسی. بیچید رستم ز گفتار اوی بروهاش پرچین شد و زرد روی. فردوسی. شبگیر نبینی که خجسته به چه درد است گوئی دو رخان زرد و برو پرچین کرده ست. منوچهری. پرچین شود ز درد رخ بی دین چون گرد خود کنی تو ز دین پرچین. ناصر خسرو. زلف پرچینش بسی فتنه و بیدادی کرد چون خط آید بکم از زلف پر از چین نکند. سوزنی. ز بیم ضربت صمصام آبدار ورا رخ مخالف شه چون زره شود پرچین. سوزنی. دهش کان ز ابروی پرچین دهند بود زهر اگر شهید شیرین دهند. امیر خسرو. پرچینی. [پَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرچین.

پرحاصل

[پَ ص] (ص مرکب) (درخت، زمین...) که بسیار بار آورد. که بسیار حاصل آورد. که بسیار بر دهد.

پرو حافظه.

پُفَظْ / ظ [ص مرکب] که باد بسیار دارد. که حافظه قوی دارد. که بسیار چیز بیاد تواند سپرد و بیاد تواند آورد. ذُکیر.

پرو حرارت.

پُحَرَّ [ص مرکب] پُرتاب. پرگرم.

پرو حرارتی.

پُحَرَّ [ص مرکب] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرو حرارت.

پرو حرف.

پُحَرَّ [ص مرکب] در تداول عوام، پرگویی، پرسخن، بسیارگویی، تُو، تُو، پرورده، روده دراز.

پرو حرفی.

پُحَرَّ [ص مرکب] در تداول عوام، پرگویی، بسیارگویی، روده درازی، - پرحرفی کردن؛ پرگویی کردن. روده درازی کردن. پرچانگی کردن.

پرو حل.

پُحَلَّ [ص مرکب] پُزینت. پُزیور: ظاهرش چون گور کافر پرحلل واندرون قهر خدا عَزَّ و جَلَّ. پرحوصلگی. [پُحَ صَ لَ / ل] (حامص مرکب) شکیبائی، صابری، بردباری، شکیب. مقابل کم حوصلگی.

پرو حوصله.

پُحَ صَ لَ [ص مرکب] مقابل کم حوصله. شکیب، ممول، صبور، صابر، بردبار، متحمل: تهیدست مردان پرحوصله بیابان نوردان بی قافله، سعیدی (بوستان)، پُرحیله. [پُ لَ / ل] (ص مرکب) مکار، آب زیرکانه، محیل، گُربز، نیرنگ باز، نرم بر، (برهان)، نرمه بر، ریمین، فریبنده، دغا، دغل، دغول، داغول، دوال باز، دوالک باز، فسونگر، کنوره، کنبوزه: قضا آمده بود و حال این مرد پرحیله پوشیده ماند. (تاریخ بیهقی). پُرخ. [پُ رَ] (ا) گیاهی است دارای کائوچوک بسیار که در کلاکها و بیابانهای بسیار گرم میان راه بندرعباس به کرمان یا لار به بندرلنگه و میان راه چاه بهار به خاش دیده شده است و آنرا پُزه نیز نامند (۱). (۱) - Euphorbia larica.

پرو خا.

[پُ] (ا) مرکب (مخفف خواهر پدر) به لهجه مازندرانی، عمه.

پرو خار.

[پُ] (ص مرکب) که خار بسیار دارد: تا بگفتاری پر بار یکی نخلی چون بغل آبی پر خار مغیلاتی، ناصر خسرو، [شواک؛ اِشاکه؛ پُرخار شدن، پُرخاش. [پُ] (ا) بمعنی خصومت و جنگ و جدال باشد و آنرا بعربی وعا گویند و خصومت زبانی را هم گفته اند. (برهان). جنگ و جلب باشد به سخن و به کردار. (حاشیه، فرهنگ اسدی). حرب و جنگ باشد به سخن و به کردار. (اوبهی). جنگ و خصومت و در فرهنگ ابراهیم شاهی به پای موحد آمده است. (غیث اللغات). جدل، نبرد، چالش، غزا، غزوه، ملحمه، محاربه، مقاتله، قتال، پیکار، آورد، کارزار، رزم، فرخاش، ناورد، هیجا، ستیز، ستیزه، عتاب، معاتبه، خشم، تشر، توپ: فاش شد نام من بگیتی فاش من نترسم ز جنگ و از پُرخاش. طاهرین فضل چغانی (از صحاح الفرس). بشد تیزنوش آذر تیغ زن همی خاست پُرخاش از آن انجمن، فردوسی. چو خورشید از آن چادر لاجورد برآمد بپوشید دیبای زرد سپهد بجای دلبران رسید بهامون به پُرخاش شیران رسید، فردوسی. غوکوس بر چرخ مه برکشید پُرخاش دشمن سپه درکشید، فردوسی. چو آیم من و او [کاموس و رستم] بدشت نبرد نگه کن [خطاب بهیران] چو پُرخیزد از دشت گرد بدانی که اندر جهان مرد کیست دلبران کدامند و پُرخاش چیست، فردوسی. نیایی گذر تو ز گردان سپهر کزویست پُرخاش و پاداش و مهر، فردوسی. بجائی که پُرخاش جوید پلنگ سنگ کارزاری چه سنجد بگنج، فردوسی. سپه طوس را ده تو خود بازگرد نه ای مرد پُرخاش و ننگ و نبرد، فردوسی. بر آن بر همیراند باید سخن نباید که پُرخاش ماند ز بن، فردوسی. بدانست سودابه رای پدر که با سور پُرخاش دارد بس، فردوسی. کنون سوی جیحون نهاده ست روی پُرخاش با لشکر جنگجوی، فردوسی. چنین گفت از آن پس به ایرانیان که برخاست پُرخاش و کین از میان فردوسی. بیاید بُیدن چون بدارد سپهر گهی کین و پُرخاش و گه داد و مهر، فردوسی. دگر گفت کز کار گردان سپهر کزویست پُرخاش و پاداش و مهر، فردوسی. چکاچاک برخاست از هر دو روی ز پُرخاش خون اندر آمد بجوی، فردوسی. به پیش تو با نامور چار گرد پُرخاش دیدی ز من دستبرد همانا کنون زورم افزوتر است شکستن دل من نه اندر خور است، فردوسی. بفرمود تا تخت زرین نهند بمیدان پُرخاش ژوبین نهند، فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۵۵۸). بکابل چو این داستان فاش گشت سر مرزبان پر ز پُرخاش گشت، فردوسی. دلبران برفتند هر دو چو گرد بر آن جای پُرخاش و جای نبرد، فردوسی. همه جنگ و پُرخاش بد کام اوی که هر گز مبادا روان نام اوی، فردوسی. بمرزی که آنجا دژ بهمن است همه ساله پُرخاش آهر من است، فردوسی. میان سواران درآمد چو گرد ز پُرخاش او خاک شد لاجورد، فردوسی. نه پُرخاش بهرام یک باره بود جهانی بر آن جنگ نظاره بود، فردوسی. خداوند خورشید و

گردان سپهر کزویست پرخاش و پیوند و مهر. فردوسی. کسی کو ببیمود روی زمین جهان دید و آرام و پرخاش و کین. فردوسی. سپه را همه بیشتر خسته دید وزان روی پرخاش پیوسته دید. فردوسی. منم [طوس] پور نوذر جهان شهريار ز تخم فریدون منم یادگار هر آنجا که پرخاش جویم بجنگ بدزم دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی. سپه را بیاراست و خود برنشست یکی گرز پرخاش دیده بدست. فردوسی. بخوام کنون از شما باژ و ساو که دارد پرخاش با رویم تاو. فردوسی. چو نیروی پرخاش ترکان بدید [یزدگرد] بزد دست و تیغ از میان برکشید به پیش سپاه اندر آمد چو پیل زمین شد بگردار دریای نیل. فردوسی. نه این بود از آن رنج پاداش من که دیوی فرستد پرخاش من. فردوسی. چو بشنید از ایرانیان شهريار ز صلح و ز پرخاش و از کارزار. فردوسی. به تنها تن خویش جستم نبرد پرخاش تیمار من کس نخورد. فردوسی. بگردش زنده پیلان ستوده پرخاش دلیران آزموده. معدن علم علی بود بتأویل و بتیغ مایه جنگ و بلا. بود و جدال و پرخاش. ناصر خسرو. دلیری که نامش تکین تاش بود همه ساله با عم پرخاش بود. اسدی. ستیز آوری کار اهریمن است ستیزه پرخاش آستن است. اسدی. کس ار هست بدخواه شاه زمین فرستش بر وی پرخاش و کین. اسدی. دلیران پرخاش دو رویه صف کشیدند جان بر نهاده بکف. اسدی. ز دونان نگهدار پرخاش را دلیری مده بر خود اوباش را. نظامی. چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی بیند در کارزار. سعدی. چو حجت نماند جفاجوی را پرخاش درهم کشد روی را. سعدی. کرم کن نه پرخاش و کین آوری که عالم بزیر نگین آوری. سعدی. چو پرخاش بیند و بیداد از او [سلطان] شیان نیست گرگ است فریاد از او || و در بیت زیرین معنی کلمه معلوم نیست: خویشتن پاک دار و بی پرخاش هیچکس را مباحش عاشق غاش. رودکی (از صحاح الفرس). خویشتن پاک دار و بی پرخاش رو به آغالش اندرون مغراش. لیبی (از لغت حافظ اوبهی در کلمه آغالش ||). پاداش (؟): چو بهرام [چوبینه] با نامه خلعت بدید [یعنی دو کدان و جامه زنان] شکیبانی و خامشی برگزید همی گفت این است پاداش من! چنین است ازین شاه [هرمز] پرخاش من. فردوسی. گر ایدون که بنداست پاداش من ترا رنجه کردن پرخاش من. فردوسی. - پرخاش آوردن؛ سرزنش کردن. خشم آوردن: هر روز خویشتن بیلانی درافکنی آنگه مرا ملامت و پرخاش آوری. فرخی. - پرخاش جستن؛ کین جستن. رجوع به پرخاشجوی شود: به نیزه و اسب نهم بر زمین از آن پس نه پرخاش جوئی نه کین. فردوسی. بجائی که پرخاش جوید پلنگ سگ کارزاری چه سنجد بجنگ. فردوسی. گر او را بد آید تو شو پیش اوی بشمشیر بسیار پرخاش جوی. فردوسی. بپهلوی اشتر دو اسب و دو مرد که پرخاش جویند روز نبرد. فردوسی. اگر با سگ بخوای جست پرخاش طمع بگسل ز خون و گوشت مردار. ناصر خسرو. پرخاش جستن چو بهرام گور کمندی بگفتش بر از خام گور. سعدی. چو دشمن بعجز اندر آمد ز در نباید که پرخاش جوئی دگر. سعدی. - پرخاش ساختن؛ رجوع به پرخاش ساز شود. - پرخاش کردن؛ درشتی کردن. مغالطت کردن. سخت گفتن. تندی کردن. تشدد کردن. توپ و تشر رفتن. عتاب کردن. مُعَاتِبَه: ای شب مکنی این همه پرخاش که دوش راز دل من چنان مکن فاش که دوش. عنصری. رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود. پرخاشجو. [پ] (نف مرکب) رجوع به پرخاشجوی شود: دو پرخاشجو با یکی نیکجوی [ایرج] گرفتند پرسش نه بر آرزوی. فردوسی. ز توران سران سوی او آمدند بر از کین و پرخاشجو آمدند. فردوسی. پرخاشجوئی. [پ] (حاصص مرکب) جنگجوئی. فتنه جوئی. ستیزه جوئی. هنگامه طلبی. شر است. شرس. عربده جوئی. - پرخاشجوئی کردن؛ رزم جستن. پرخاش جستن. ستیزه جوئی کردن. عربده کردن.

پر خاشجوی.

[پ] (نف مرکب) (۱) پر خاشجو. پر خاشخر. جنگجوی. جنگجو. تشنه جنگ. نزاع طلب. رزمجو. فتنه جوئی. ستیزه جوئی. هنگامه طلب. غوغائی. مُعَرِبِد. شرس. عربده جو: بصد کاروان اشتر سرخ موی همه هیزم آورد پر خاشجوی. فردوسی. بیاورد آن جوشن و خود اوی همی گفت کای شیر پر خاشجوی. فردوسی. چگونه فرستم ترا پیش اوی که شاهی دلیر است و پر خاشجوی. فردوسی. همی راند پر خاشجوی و دژم کمندی بیازو درون شست خم. فردوسی. دو شیر ژبان چون دمور و گروی که بودند گردان پر خاشجوی. فردوسی. چو از جنگ رستم بیچید روی [افراسیاب] گریزان همی رفت پر خاشجوی. فردوسی. دگر باره زد بر سر ترک اوی شکسته شد آن تیغ پر خاشجوی. فردوسی. سیاوش بدو گفت این خود مگوی که تو مهتری شیر پر خاشجوی. فردوسی. فرنگیس را نیز کردند یار نهائی بر آن بر نهادند کار که هر سه براه اندر آرند روی نهان از دلیران پر خاشجوی. فردوسی. رده بر کشیدند از هر دو روی برفتند گردان پر خاشجوی. فردوسی. بر آشفتم و نامش بر رسید اوی چنین گفت کای مرد پر خاشجوی. فردوسی. مبارز همی کشته شد بر دو روی همه نامداران پر خاشجوی. فردوسی. سپاهی ز گردان پر خاشجوی ز زابل به آمل نهادند روی. فردوسی. دگر باشد او نیز پر خاشجوی بیند کشانش بیارد بروی. فردوسی. از انبوه ترکان پر خاشجوی بسوی دهستان نهادند روی. فردوسی. غمی شد دل مرد پر خاشجوی بدانتست کو را بد آمد بروی. فردوسی. سپهدار و گردان پر خاشجوی به ویرانی دژ نهادند روی. فردوسی. ز دست دگر زال و مهرباب شیر برفتند پر خاشجوی و دلیر. فردوسی. سوی مهتر باره آورد روی پس او دلیران پر خاشجوی. فردوسی. دو پر خاشجوی و یکی نیکجوی گرفتند پرسش نه بر آرزوی. فردوسی. همه نامداران پر خاشجوی ز خشکی بدریا نهادند روی. فردوسی. ز بهر پرستنده ای کژ مگوی نگردد جوانمرد پر خاشجوی. فردوسی. ز هر سو سپاه انجمن شد بر اوی یکی لشکر گشن پر خاشجوی. فردوسی. بیگ هفته گردان پر خاشجوی به روی اندر آورده بودند روی. فردوسی. سوی لشکر خویش کردند روی دو گرد سرافراز پر خاشجوی. فردوسی. وز آن پس دلیران پر خاشجوی بتاراج مکران نهادند روی. فردوسی. چو اسب افکند لشکر از هر دو روی نباید که گردان پر خاشجوی بیایند و ماند تهی قلبگاه اگر چند بسیار باشد سپاه. فردوسی. چو برخیزد آواز کوس از دو روی نجوید زمان مرد پر خاشجوی. فردوسی. به لشکر بیاراست [اردشیر] گیتی همه شبان گشت و پر خاشجویان رمه. فردوسی. طلا به همی گشت بر هر دو روی جهان شد پر آواز پر خاشجوی. فردوسی. ز پیشی بکزی نهادند روی پر از رنج گشتند و پر خاشجوی. فردوسی. بیامد هم اندر زمان پیش اوی پیل آتش افروز پر خاشجوی. فردوسی. مر آن نامه بر خواند موبد بر اوی بیچید از آن نامه پر خاشجوی. فردوسی. خود دیو و پیلان پر خاشجوی بروی اندر آورده یکباره روی. فردوسی. بشد طوس و دست تهمتن گرفت بدو مانده پر خاشجویان شگفت. فردوسی. درفشش ببردند با او بهم همی رفت پر خاشجوی و دژم. فردوسی. که یاری نیابد کس از هر دو روی بجنگ دلیران پر خاشجوی. فردوسی. چو برخاست آواز کوس از دو روی برفتند مردان پر خاشجوی. فردوسی. رسیدند پس پهلوانان بدوی نکوهش کن و تیز و پر خاشجوی. فردوسی. به نخجیر کردن نهادند روی نکردند کس یاد پر خاشجوی. فردوسی. همی می خورد با لب شیر بوی شود بی گمان مرد پر خاشجوی. فردوسی. همه نامداران پر خاشجوی یکایک بدو در نهادند روی. فردوسی.

بسوی خراسان نهادیم روی بر مرزبانان پرخاشجویی. فردوسی. چنین داد رهام پاسخ بدوی که ای نامبردار پرخاشجویی. فردوسی. برافروختند آتش از هر دو روی ز آواز گردان پرخاشجویی. فردوسی. سپرد آتزمان پشت لشکر بدوی که بد جای گردان پرخاشجویی. فردوسی. بپرسید کین گرد پرخاشجویی بخیره بدشت اندر آورد روی. فردوسی. همه نامداران پرخاشجویی به گودرز گفتند کاین است روی. فردوسی. نهادند پس گویو را با گروهی که هم زور بودند و پرخاشجویی. فردوسی. بدل گفت کار نو آمد بروی مرا زین دلیران پرخاشجویی. فردوسی. یکی نزه بود و دگر ماده شیر برفتند پرخاشجویی و دلیر. فردوسی. وز آنجا به ایران نهادند روی خیر شد به پیران پرخاشجویی. فردوسی. همه کینه جویان و پرخاشجویی ز بالا به لشکر نهادند روی. فردوسی. سوی نامداران خود کرد روی که بودند گردان پرخاشجویی. فردوسی. نگه کرد گودرز تا پشت اوی که دارد ز گردان پرخاشجویی. فردوسی. از آن نامداران پرخاشجویی به ابر اندر آمد همی گفتگوی. فردوسی. گمانم که هست از نژاد بزرگ که پرخاشجویست و مرد سترگ. فردوسی. گزین کرد بیژن ز لشکر سوار دلیران پرخاشجویان هزار. فردوسی. چنین داد دستور پاسخ بدوی که ای شیردل مرد پرخاشجویی. فردوسی. تهمتت چنین داد پاسخ بدوی که ای بیهده مرد پرخاشجویی. فردوسی. همه یک بدیگر نهادند روی که این پرهتر مرد پرخاشجویی... فردوسی. چنین پاسخ آورد هومان بدوی که ای شیردل مرد پرخاشجویی. فردوسی. ز خون جوانان پرخاشجویی برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی. فردوسی. بدو گفت کای شیر پرخاشجویی ترا این گزند از که آمد بروی. فردوسی. برفتند کار آگاهان پیش اوی جهان‌دیده مردان پرخاشجویی. فردوسی. بیامد یکی مرد پرخاشجویی بدین لشکر گشن بنهاد روی. فردوسی. که کهرت پسر بود و پرخاشجویی نیاز پدر خسرو ماهروی. فردوسی. پس او فرستاد خسرو سوار دلیران پرخاشجویان هزار. فردوسی. که پرخاشجویان سه ره صد هزار بسنده نبودند با یک سوار. فردوسی. خود و نامداران پرخاشجویی سوی شهر شیراز بنهاد روی. فردوسی. خروش آمد از لشکر هر دو روی ده و دار گردان پرخاشجویی. فردوسی. چو بشنید رستم برآشت ازوی بدو گفت ای باب پرخاشجویی. فردوسی. هم‌آورد گشته رخان بر دو روی بدست چپ و راست پرخاشجویی. فردوسی. ز رومی سپاه بزرگ اندر اوی همه نامداران پرخاشجویی. فردوسی. چو زو بازگردی بمادر بگویی که مرگ آمد این باره پرخاشجویی. فردوسی. چو اسپ سیه دید پرخاشجویی ز زور و ز مردی که بود اندراوی. فردوسی. گرمی دو پرخاشجویی جوان یکی شاهزاده یکی پهلوان. فردوسی. بسوی سکندر نهادند روی بکشند بسیار پرخاشجویی. فردوسی. زه دار با گرزاه گاوروی برفتند گردان پرخاشجویی. فردوسی. ز بشی به کژی نهادند روی پرآزار گشتند و پرخاشجویی. فردوسی. همی آفرین خواند مندر بر اوی همان نزه داران پرخاشجویی. فردوسی. همی رفت با گرزاه گاوروی چو دیدند شیران پرخاشجویی. فردوسی. ز زخم دو شاهان پرخاشجویی همی خون و مغز اندر آمد بجوی. فردوسی. نکوهیده باشیم از این هر سه روی هم از نامداران پرخاشجویی. فردوسی. چو بشنید اسفندیار این سخن از آن شیر پرخاشجویی کهن. فردوسی. بداراب داد و بپرسید ازوی که ای شیردل مرد پرخاشجویی. فردوسی. چو شد رسته از جنگ برگاشت روی تهمتت همی بود پرخاشجویی. فردوسی. دگر باره زد بر سر ترگ اوی شکسته شد آن تیغ پرخاشجویی. فردوسی. یکی نزه زد بر سر اسب اوی بیفتاد گرگین پرخاشجویی. فردوسی. بگفت آنکه ما را چه آمد بروی ز ترکان و از شاه پرخاشجویی. فردوسی. دو لشکر برآمیخت از چپ و راست ده و گیر پرخاشجویان بخاست. اسدی. دو لشکر رده ساختند از دو سوی جهان گشت بر گرد پرخاشجویی. فردوسی. یکی نزه دیو است پرخاشجویی که هر کس ببیند شود هوش ازوی. اسدی. بکشتی و نخجیر و آماج و گوی دلاور شود مرد پرخاشجویی. سعدی. پرخاشخر. [پَخ] (نف مرکب) جنگجوی. رزم آزما. جنگ آور. جنگی. شجاع. پرخاشجویی. دلیر. جنگجو. نزاع طلب. رزمجو. ستیزه جو. فتنه جو. ستیزه جوی. فتنه جوی. هنگامه طلب. خروس جنگی. غوغائی. معرید. شرس. عربده جو. و خریدار جنگی. (برهان): چو الیاس را کو بمرز خزر گوی بود با فرّ و پرخاشخر. فردوسی. بودند بر پای بسته کمر هر آنکس که بودند پرخاشخر. فردوسی. پیاده شد آن مرد پرخاشخر زره دامنش را بزد بر کمر. فردوسی. ز لشکر کسانی که باید ببر که او نامدار است و پرخاشخر. فردوسی. یکی بانگ برزد به بیدادگر که باش ای استعمار پرخاشخر. فردوسی. تکاور ز درد اندر آمد بسر نیفتاد از شاه پرخاشخر. فردوسی. چنین گفت بیژن به فرخ پدر که ای نامور گرد پرخاشخر. فردوسی. بفرمان مرا بست باید کمر برزم بلاشان پرخاشخر. فردوسی. خروش آمد و بانگ زخم تبر سراسیمه شد گویو پرخاشخر. فردوسی. بپرسش گرفتند با یکدگر ردان و بزرگان پرخاشخر. فردوسی. یکی نامه بنوشت نزد پدر ز کار و رازاد پرخاشخر. فردوسی. برقم بدان شهر دیوان تر چه دیوان که شیران پرخاشخر. فردوسی. گرت نام شاه آفریدون بگوش رسیده ست هرگز بدینسان مکوش که فرزند او نیم هر سه پسر همه گرزداران پرخاشخر. فردوسی. بگیریم هر دو دوال کمر بکردار جنگی دو پرخاشخر. فردوسی. ز بانگ سواران پرخاشخر درخشیدن تیغ و زخم تبر. فردوسی. همان ترکش و تیر و زرین سپر یکی بنده گرد و پرخاشخر. فردوسی. نیایست کردن برین سو گذر بر نزه دیوان پرخاشخر. فردوسی. ز لشکر ده و دو هزار دگر دلاور بزرگان پرخاشخر. فردوسی. ز بینی فرود آمدش مغز سر نیفتاد کافور پرخاشخر. فردوسی. هم آنگه نشستند با یکدگر سراسر بزرگان پرخاشخر. فردوسی. بدو گفت رو با برادر پدر بگو ای بداندیشه پرخاشخر. فردوسی (شاهنامه ج دبیر سیاقی ج ۱ ص ۴۱۵). بگشتند بسیار با یکدگر بیچید رهام پرخاشخر. فردوسی. که سالارشان بود پنجم پسر یکی نامور گرد پرخاشخر. فردوسی. همه نامداران پرخاشخر ابا نزه و گرزاه گاوسر. فردوسی. برآمد چکاچاک زخم تبر خروش سواران پرخاشخر. فردوسی. ز فرمان سالار بیچید سر شود تیره دیدار پرخاشخر. فردوسی. کلاهی بسر بر نهادش پدر ز بیم دلیران پرخاشخر. فردوسی. از آواز گردان پرخاشخر بدزدید مر ازدها را جگر. فردوسی. بدو گفت کای گرد پرخاشخر ترا نام هست و نژاد و گهر. فردوسی. که از تو بیرسم یکی نو خبر ز گویو و ز گودرز پرخاشخر. فردوسی. چو اسب نبرد اندر آمد بسر جدا گشت ازو سعد پرخاشخر. فردوسی. بفرمودشان باز گشتن بدر هر آنکس که بد گرد و پرخاشخر. فردوسی. بدست سواری که دارد هنر سپهبد سزد گرد و پرخاشخر. فردوسی. ز سهراب یاد آمدش وز پدر بدو گفت ای گرد پرخاشخر. فردوسی. که فرزانه و مرد پرخاشخر ز بخشش بکوشش نیاید گذر. فردوسی. ببخشید روی زمین سر بسر بدان پهلوانان پرخاشخر. فردوسی. ستاره شمر گفت کای شهریار کس از گردش چرخ ناپایدار بمردی و دانش نیاید گذر (۱) خردمند اگر مرد پرخاشخر (۲). فردوسی. شدند انجمن لشکری بر درش درم داد پرخاشخر مادرش. فردوسی. نکردم نرفتم براه پدر که آن شیردل مرد پرخاشخر. فردوسی. فراموش کردی تو سزگی مگر کمان و بر مرد پرخاشخر. فردوسی. سوی خواب کردن نهادند سر چه شاه و چه گردان پرخاشخر. فردوسی. ببخشید روی زمین سر بسر بر آن پهلوانان پرخاشخر. فردوسی. دو پرخاشخر با یکی جنگجوی گرفتند پرسش نه بر آرزوی. فردوسی. چو گشتند نزدیک با یکدگر برفتند گردان پرخاشخر. فردوسی. ندانست کاین شر

پرخاشخیز فرمائش پیچید بدینگونه سر، فردوسی، ابر میسره چل هزار دگر همه ناوک انداز و پرخاشخیز فردوسی، بدادش به لشکر همه سربسر که بودند گردان پرخاشخیز فردوسی، ز گرد سواران پرخاشخیز بوشید چون میغ رخسار خور، اسدی، پرخاشخور، [پ] خور / خور (نف مرکب) شجاع و جنگجوی و جنگ آور باشد؟ (برهان)، رجوع به پرخاشخیز شود، (۱) - این کلمه در برخی شواهد، قید است، (۱) - ن: ل: که باید گذر، (۲) - ن: ل: خردمند یا مرد پرخاشخیز.

پرخاش دیده.

[پ] دی د / د [ن مف مرکب] (۱) رزم دیده، جنگ دیده، از کار جنگ برآمده، از کار درآمده در جنگ، جنگ آزموده: سپه را بیاراست و خود برنست یکی گرز پرخاش دیده به دست فردوسی، پرخاش ساز، [پ] (نف مرکب) پرخاشجوی، آماده جنگ: بصید هزبران پرخاش ساز کمند اژدهائی دهن کرده باز سعدی، پرخاش کردن، [پ] ک د [مص مرکب] درشتی کردن، مغالطت کردن، تندی کردن، تشدد کردن، عتاب کردن، معاتبه: چو نیکی کند کس تو پاداش کن و گر بد کند نیز پرخاش کن، فردوسی، ای شب نکنی آنهمه پرخاش که دوش راز دل من مکن چنان فاش که دوش دیدی چه دراز بود دوشینه شیم هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش، عنصری، پرخاش مکن سخن بیاموز از من چه رمی چو خر ز قسور، ناصر خسرو، پرخاش کیش، [پ] (ص مرکب) رزم آور، شجاع، دلیر، پرخاشخیز، پرخاشجوی: بگویش که ما را چه آمد به پیش ازین نامور مرد پرخاش کیش، فردوسی، پرخاشگاه، [پ] (ا مرکب) پرخاشگاه، میدان جنگ، آوردگاه، آوردگه: پرخاشگاه جان ستان دیدمت قوی دست و چابک عنان دیدمت، نظامی، پرخاشیت، [پ] ی [ص مرکب] که خاصیت بسیار دارد، مفید، سودمند، (۱) - صفت مفعولی در مقام فاعلی.

پرخاشیتی.

[پ] ی [حامص مرکب] حالت و چگونگی پرخاشیت.

پرخ.

[پ] ر [ا] (۱) پرخ، (رشیدی) (برهان)، پرخش، (اسدی) (جهانگیری) (رشیدی)، فرخج، (رشیدی)، فرخش، (جهانگیری) (رشیدی)، فرخج، (جهانگیری)، کفل و ساغری اسب و استر و خر و گاو و امثال آن باشد، (برهان)، رجوع به پرخش شود.

پرخج.

[پ] ر [ا] (۱) پشت و کفل و ساغری اسب و استر و غیره: همی تا کیم کرد باید نگاه به پشت و پرخج غلیواج و رنگ، مسعود سعد (از شعوری)، رجوع به پرخج و پرخش شود، پرخدو، [پ] خ [ص مرکب] پر آب دهان.

پرخدوئی.

[پ] خ [حامص مرکب] زشت خوئی، خیره روئی، خربطی، رجوع به خدو شود.

پرخراش.

[پ] خ [ص مرکب] سخت خراشیده، بسیار سخوده: چو بنشست با سوگ ماهی بلاش سرش پر ز گرد و رخش پرخراش، فردوسی، پرخرج، [پ] خ [ص مرکب] بسیار خرج، که خرج بسیار دارد، که هزینه فراوان دارد.

پرخرجی.

[پ] خ [حامص مرکب] حالت و چگونگی پرخرج.

پرخرد.

[پ] خ [ر] (ص مرکب) پرعقل، پرخشور، سخت عاقل و داهی، مقابل کم خرد: بموید چنین گفت کای پرخرد مرا و ترا روز هم بگذرد، فردوسی، تو پند من ای مادر پرخرد نگهدار تا روز تو بگذرد، فردوسی، جهاندار ابوالقاسم پرخرد که رایش همی از خرد بگذرد، فردوسی، دلی پرخرد داشت و رای درست ز گیتی جز از نیکنامی نجست، فردوسی، بدو گفت پورسیاوش رد توئی ای پسندیده پرخرد، فردوسی، فرستاد با او یکی پرخرد که او را بنزدیک منذر برد، فردوسی، از او ایمنی یافت جان قباد ز گنتار آن پرخرد گشت شاد، فردوسی، چنین گفت کای پرخرد مایه دار چهل مر درم هر صد هزار، فردوسی، و گر آنکه مغزش بود پرخرد سوی ناسپاسی دلش ننگرد، فردوسی، همان پرخرد موید راه جوی گو پرمش کو بود شاه جوی، فردوسی، ز تو [ارج] پرخرد پاسخ ایدون سزید دلت مهر و پیوند ایشان [سلم و تور] گزید، فردوسی، چنین گفت با شاه توران سپاه که ای پرخرد نامبردار شاه، فردوسی، چو این بومها یکسر آباد کرد دل مردم پرخرد شاد کرد، فردوسی، بدان پرخرد موبدان داد و گفت که نیک و بد از من نباید نهفت، فردوسی، چه گفتند گفتند کای پرخرد هر آنکس که بد کرد کیفر برد، فردوسی، چنین گفت اغریث پرخرد کرین گونه چاره نه اندر خورد، فردوسی، ز کینه به اغریث پرخرد نه آن کرد کز مردمی درخورد، فردوسی، که گردون نه زانسان همی بگذرد که ما را همی باید ای پرخرد، فردوسی، فرستاده باید یکی پرخرد بنزدیک رستم چو اندر خورد، فردوسی، چنین گفت گشتاسب کای پرخرد که جان از هنرهای رامش برد، فردوسی، بدو گفت کای مهتر پرخرد ز تو سرد گفتن نه اندر خورد، فردوسی، بدو گفت کای پرخرد پهلوان به رنج اندرون چند پیچی روان، فردوسی، بدو گفت بیژن که ای پرخرد جز این بر تو مردم گمانی برد، فردوسی، بشیده چنین گفت کای پرخرد سپاه تو تیمار تو کی خورد، فردوسی، چنین گفت طوس سپهبد به گیو که ای پرخرد نامبردار نیو، فردوسی، به پیران ویسه چنین گفت شاه که ای پرخرد مهتر نیک خواه، فردوسی، چو این گفته باشی بشیده بگوی که ای پرخرد مهتر نامجوی، فردوسی، چو بشنید خسرو چنان گفتگوی از آن پرخرد مهتر نامجوی، فردوسی، بدو گفت سهراب کای پرخرد مبادا که جان

جز خرد پرورد. فردوسی. بدو گفت کاموس کای پرخرد دلت یکسر اندیشه بد برد. فردوسی. جهان آن نیرزد بر پرخرد که دانائی از بهر آن غم خورد. اسدی. تو تدبیر خود کن که آن پرخرد که بعد از تو باشد غم خود خورد. اسدی. پرخردی. [پُخُ رَا] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرخرد. مقابل کم خردی.

پرخروش.

[پُخُ] (ص مرکب) پرغوغا. پرآواز: جهان گشت ز آواز او پرخروش برانگیخت گرد و برآورد جوش. فردوسی. همی کوه پرناله و پرخروش همی سنگ خارا برآمد بجوش. فردوسی. زمین پرخروش و هوا پر ز جوش همی کر شدی مردم تیزهوش. فردوسی. همه سیستان زو شود پرخروش وزو شهر ایران برآید بجوش. فردوسی. ورا کشته دیدند و افکنده خوار سکوبای رومی سرش برکنار همه رزمگه گشت زو پرخروش دل رام برزین پر از درد و جوش. فردوسی. به ایران زن و مرد ازو پرخروش ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش. فردوسی. پرخش. [پُخُ رَا] (۱) پَرخج. پَرخج. فرخج. فرخج. کفل اسب. پشت اسب. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). کفل و ساغری اسب و آستر و غیره. (برهان). در لغت نامه منسوب به اسدی آمده است: پرخش کفل باشد. منجیک گوید: راست چو پرخش بچشم آید لرزان [کذا] همچو سرماست و قیه و قیه بریزم [کذا]. چنانکه ملاحظه میشود این کلمه در شعر منجیک برخ است بسکون راه بضمیر غایب پیوسته و به فتح پ و فتح راه بر وزن بدخش نیست. و باز در همان جا بیت دیگری بی نام شاعر برای همین لفظ با همین معنی آورده است: پرخشش بکردار تابان درختی که بیجان پدید آید از ابر آذر. و بطوری که مشهود است لفظ پرخش در اینجا بر وزن بدخش و بمعنی سیف و شمشیر است. در تاریخ بیتهی آنگاه که یکی از بویهیان بقصد استخلاص ری آمده بود بزمان مسعودبن محمود غزنوی گوید: و حسن ... سلیمان [گفت، دهید و حشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که کنید تا پس از این دندانها کند شود از ری و تیز نیاند مردمان حسن، رخس برگذارند و کشتن گرفتند... کلمه رخس در اینجا بگمان من مصحف کلمه پرخش بیت دوم و بمعنی شمشیر است. از حاصل بحث فوق و دقت در معانی بیت منقول در لغت نامه اسدی و ابیات ذیل، این معانی برای پرخش در نظر می آید: || کفل در مطلق حیوان: همی تا کیم کرد باید نگاه به پشت و پرخش (۱) غلیواژ و رنگ. مسعودسعد ||. کفل اسب: بور شد چرمه تو از بس خون که زدش بر پرخش و بر پهلو. مسعودسعد. دیوسیرت سروش نصرت بخش برسینه پلنگ رخس پرخش. مختاری ||. شمشیر: پرخشش بکردار تابان درختی که بیجان پدید آید از ابر آذر. (از لغت نامه اسدی). پرخشم. [پُخُ خ] (ص مرکب) غضبناک. خشمناک. غضوب: سواران چو شیران جسته ز غار که باشند پرخشم روز شکار. فردوسی. سیه چشم و پرخشم و نابردبار پدر بگذرد او بود شهریار. فردوسی. همی بود ترسان ز آزار شاه جهاندار پرخشم و او بی گناه. فردوسی. جهاندار پرخشم و پرتاب بود همی خواست کایند بدان ده فرود. فردوسی. پیامی درشت آوریده به شاه فرستنده پرخشم و من بی گناه. فردوسی. سپهد سوی پارس بنهاد روی همی رفت پرخشم و دل کینه جوی. فردوسی. بدست اندرون داشت گرز پدر سرش گشته پرخشم و پرخون جگر. فردوسی. - پرخشم و جنگ؛ پُر پرخاش. پرتوپ و تشر: یکی نامه فرمود پرخشم و جنگ پیامی بکردار تیر خدنگ. فردوسی. تأق. احببیط؛ پرخشم شدن. اکتیاء؛ پرخشم گردیدن. (منتهی الارب). پرخشمی. [پُخُ خ] (حامص مرکب) غضبناکی. خشمناکی. تأق. شدت غضب. سختی غضب. (۱) - ن ل: پرخج.

پرخطر.

[پُخُ ط] (ص مرکب) خطری. عظیم: طمع نیست کز بندگان تو باشم که کاریست بس پرخطر پادشاهی. رضی الدین نیشابوری ||. خطرناک. ترسانک. پریم و هراس: بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود. (گلستان ج مصفا ص ۷۸). پرخم. [پُخُ خ] (ص) درهم. پریشان. (از شعوری بنقل از محمودی).

پرخم.

[پُخُ خ] (ص مرکب) پر ماز. پر شکن. پر پیچ. پرتاب. خم اندر خم: آویختی آفتاب را دوش از سلسله های جعد پرخم. خاقانی ||. کنایه است از مبالغه در تحریرات دلاویز موسیقی. (غیث اللغات بنقل از شرح خاقانی) (۴).

پرخمار.

[پُخُ خ] (ص مرکب) (چشم...) که بچشم شراب خوردگان ماند: بدیده چو قار و برخ چون بهار چو می خورده ای چشم او پرخمار. فردوسی. در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر در زلف بقرار تو پیدا قرار حسن. حافظ ||. با اثر شراب. مخمور. خمارزده: دگر روز شبگیر هم پرخمار بیامد تهمتن بیاراست کار. فردوسی. و رجوع به خمار شود. پرخنده. [پُخُ خ] د / د [ص مرکب] (لب...) سخت خندان: لب سام سیندخت پرخنده دید همه بیخ کین از دلش کنده دید. فردوسی. پرخو. [پُخُ خ] (۱) حواطه. (السامی فی الاسامی). مجوبه. (صراح اللغة). جانی باشد که در کنج خانه ها سازند و پر از غله کنند. (برهان). نوعی انبار است که در خانه ها از تخته و گل کنند ذخیره کردن غله را: کند مُدَخَّرِ قدرش که ذخیره جود بجای خُب نطاقت چرخ را پرخو. آذری. - پَرخو کردن؛ فرخو کردن. بریدن و هموار کردن شاخه های زیادتی درخت. پیراستن درختان یعنی بریدن شاخه های زیادتی آنرا تا به اندام نشو و نما کنند. (برهان ||). در بعض نسخ به پرخو معنی شادمانی نیز داده اند. (شعوری). و رجوع به فرخو شود.

پرخواب.

[پُخُ وَا / خَا] (ص مرکب) نَوَام. ضَجعه. جُثمه. آنکه بسیار خسید. مقابل کم خواب: یافه کم گوی ای سنائی مدح او کز روی عقل هیچ پرخوابی نجسته ست از طیبیان کوکنار. سنائی ||. خواب آلوده (صفتی چشم را): دو جادوش پرخواب و پرآب روی پر از لاله رخسار و چون مشک موی. فردوسی. بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن. حافظ ||. در جامه، که خَمَل بسیار دارد. مقابل کم خواب.

پرخوابی.

[پُ خوا / خا] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرخواب.

پرخوار.

[پُ خوا / خا] (نف مرکب) پرخواره. پرخور. بسیارخوار. آکال. شکم خواره. شکم پرست. آکول. شِکْمُو. شکم گنده. گران خوار. شکم بنده. رُزْد. رَس. عبدالطن. گلبنده. شکم پرور. طبلخوار. مقابل کم خوار: سیه کاسه و دون و پرخوار بود شتروار دائم به نشخوار بود. بوالمثل بخاری. و رجوع به پرخور شود. پرخوار گئی. [پُ خوا / خا ر / ر] (حامص مرکب) شکمخوار گئی. شکم پرستی. آکولی. پرخوری. پرخواری. شکمونی. شکم گندگی. گران خواری. گلبنده گئی.

پرخواره.

[پُ خوا / خا ر / ر] (نف مرکب) پرخوار. رجوع به پرخوار شود: الیون ملک ارمنیه بود... مسلمه هیبره را فرستاد چون بنزدیک الیون آمد گفت شما احمق مردمانید گفت چرا گفت زیرا که شکم پر کنید از هر چه یابید و بدین سلیمان را خواست زیرا که او پرخواره بود. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). کشد مرد پرخواره بار شکم و گر درنیابد کشد بار غم. سعیدی. پرخواری. [پُ خوا / خا] (حامص مرکب) رجوع به پرخوار گئی شود.

پرخواستار.

[پُ خوا / خا] (ص مرکب) کسی که خواستار بسیار دارد.

پرخواستاری.

[پُ خوا / خا] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرخواستار. چگونگی آنکه خواستار بسیار دارد.

پرخواسته.

[پُ خوا / خا ت / ت] (ص مرکب) غنی. ثروتمند. پر ثروت: ورا گشت آن شاهی آراسته جهان گشت پرداد و پرخواسته. فردوسی. بدین سال گنج تو آراسته ست که پرز و سیمست و پرخواسته ست. فردوسی. پرخوا. [پُ خوا / خا] (نف مرخم مرکب) حریص. آزور.

پرخواشتی.

[پُ خوا / خا ه] (ص مرکب) پرهوس. پرخواست. پر آرزو.

پرخواشتی.

[پُ خوا / خا ه] (حامص مرکب) پرهوسی. پر آرزویی.

پرخور.

[پُ خورُ / خُز ر] (نف مرخم مرکب) آکول. بسیارخوار. پرخوار. جَوَاط. شکمخواره. بُلَع. بُلَعَة. بولع. بیلع. مقابل کم خور. و رجوع به پرخوار شود.

پخوراک.

[پُ خورُ / خُز را] (ص مرکب) پرخوار. مقابل کم خوراک. و رجوع به پرخوار و پرخور شود.

پخوراکی.

[پُ خورُ / خُز را] (حامص مرکب) پرخواری. پرخوار گئی. رجوع به پرخوار گئی شود.

پخوری.

[پُ خورُ / خُز ری] (حامص مرکب) رجوع به پرخوار گئی شود.

پرخون.

[پ] (ص مرکب) خون آلود: بدیدند پرخون تن شاه را کجا خیره کردی رخ ماه را. فردوسی. || کنایه است از دردمند: همه در هوای فریادون بدنند که از جور ضحاک پرخون بدنند. فردوسی. دل طوس پرخون و دیده پر آب بپوشید جوشن هم اندر شتاب. فردوسی. ز خیمه بر آورد پرخون سرش که آگه نبد زان سخن لشکرش. فردوسی. دلش پرنهیبست و پرخون جگر ز بس درد و تیمار چندان پسر. فردوسی. - مژه و چشمی پرخون؛ پر از خون، خونبار: همه دل پر از درد از بیم شاه همه دیده پرخون و دل پر گناه. فردوسی. ز گودرز چون آگهی شد بطوس مژه کرد پرخون و رخ سندروس. فردوسی. بر آن کار نظاره بد یک جهان همه دیده پرخون و خسته روان. فردوسی. - پر خون گشتن جگر؛ غمزده و دردمند. پردرد، پراونده شدن: بدست اندرون داشت گرز پدر

سرش گشته پرخشم و پرخون جگر. فردوسی. ورا زان سخن هیچ پاسخ نکرد دلش گشت پرخون و لب پر ز درد. فردوسی. -
 پرخون گشتن رخ؛ افروخته و برافروخته گردیدن از خشم یا غم: رخش گشت پرخون و دل پر ز درد ز کار سیاوش بسی یاد
 کرد. فردوسی. رخش گشت پرخون و دل پر ز دود بیامد دوان تا بنزد فرود. فردوسی. چو آواز دادش ز فرشید ورد رخش گشت
 پرخون و دل پر ز درد. فردوسی. پرخونی. [پ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرخون.

پرخیدن.

[پ] د [مص] تفتیش کردن. برخیدن. (زمخشری).

پرخیده.

[پ] د / د [ن] مف) رمز و ایما و اشارت باشد. (برهان). ظاهراً این صورت و معنی از مجعولات دساتیر است.

پرد.

[پ] [ا] لُغْزٌ أَحْمَجِيَه. (السامی). بَرْد. (برهان). چستان ||. لای و ته جامه و کاغذ باشد چنانکه گویند یک پرد و دو پرد یعنی یک
 لای و دو لای یا یک ته و دو ته. (برهان ||). خواب (در مخمل و جامه). (برهان).

پرد.

[پ] [ا] به لهجه گیلانی، پل رودخانه و جوی آب. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری). قنطره.

پر دا.

[پ] [ا] فَرْدَا. (برهان). غَد.

پرداخت.

[پ] (مص مرخم) اسم از پرداختن. تأدیة. ادای دین. توختن وام ||. صیقل. جلا. صقل. پرداز. (برهان ||). توجه: همی گریختم از
 مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت. سعدی. - پرداخت دادن؛ مهره زدن. صیقل دادن. جلا دادن. - پرداخت
 کردن؛ ادا کردن دین و جز آن ||. صیقلی کردن. لغزنده و تابان کردن. صیقل دادن. پاک کردن. برق انداختن. روشن کردن.
 مجلی و سخت صیقلی کردن. زنگ بردن. زنگ زدودن.

پرداختگی.

[پ] ت / ت [حامص] فراغت.

پرداختن.

[پ] ت [مص] اداء. ادا کردن. تفریح حساب. گزاردن حقی و دینی و جز آن. توختن وامی. تأدیة. کارسازی کردن. دادن. واپس
 دادن: دین خود را پرداختن؛ وام خویش ادا کردن ||. تهی کردن. خالی کردن. تخلیه. مخلی کردن. تخلیه کردن. پاک کردن.
 صافی کردن. - پرداختن خانه ای یا خنوری؛ خالی و تهی کردن آن: چون سلیمان را ببستند و کفن کردند عمر بر وی نماز کرد
 چون بگور کردندش اسباب و ستوران خلافت بنزدیک او آوردند و گفتند هر کدام که خواهی بر نشین گفت ستور خویش را خواهم
 و بر نشست مردمان گفتند بدار الخلافه شو گفت امروز آنجا عیال سلیمان است و مرا خانه خویش کفایت است تا ایشان آنرا
 پردازند و او بخانه خویش آمد و همی بود تا آن سرای برداختند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). اگر پادشا چاره ای سازی کز آن
 غم دل ما پردازدی. فردوسی. سپه کرده و جنگ را ساخته دل از مهر جمشید پرداخته. فردوسی (شاهنامه چ دبیر سیاقی ج ۱ ص
 ۳۱). دل از داوری ها برداختند به آئین یکی جشن نو ساختند. فردوسی. همه هر چه دید اندر او چارپای بیفکند وزیشان پرداخت
 جای. فردوسی. یکی بانگ بشنید کای شهریار بسر بردی اندر جهان روزگار بسی تخت شاهان پرداختی سرت را بگردون
 برافراختی. فردوسی. پرداخت ایران و شد سوی چین جهان شد پر از داد و پر آفرین. فردوسی. چو جائی ز دشمن پرداختی دگر
 بدکنش سر برافراختی. فردوسی. چو تو پشت دشمن ببینی بجز میاز و میرداز هم جای نیز. فردوسی. توانی مگر چاره ای ساختن از او
 کشور هند پرداختن. فردوسی. سپاه از پس او همی تاختند بیابان ز گوران برداختند. فردوسی. سرا پرده و خیمه ها ساختند ز نخجیر
 دشتی برداختند. فردوسی. بگردان ز جانش نهیب بدان پرداز گیتی ز نابگردان. فردوسی. سر بابت از مغز پرداختند مر آن ازدها را
 خورش ساختند. فردوسی. همان بدره و برده و چارپای براندیشم آرم شمارش بجای ببخشم که من راه را ساختم وزین تیرگی دل
 برداختم. فردوسی. بر آهیخت شمشیر کین پیلتن ز دیوان پرداخت آن انجمن. فردوسی. تن من میرداز خیره ز جان بیایی ز من هر چه
 پرسی نشان. فردوسی. از اندیشه من دل برداختم سخن هر چه دانستم انداختم. فردوسی. بهر سو سواران همی تاختند ز نخجیر دشتی
 برداختند. فردوسی. سزاوار او جایگه ساختند یکی خرم ایوان برداختند بر دند چیزی که شایسته بود همان پیش پروده بایسته
 بود. فردوسی. از آن بدکنش دیو روی زمین پرداز و پردخته کن دل ز کین. فردوسی. که تا هر سوئی شهرها ساختند برین نیز گنجی
 برداختند. فردوسی. گزین کرد از ایشان ده و دو هزار سواران اسب افکن و نامدار بر ایشان پرداخت گنج درم نکرد ایچ دل را
 ببخشش دژم. فردوسی. چو فرمان او در جهان گشت فاش به چربی برداخت گاه از بلاش بدو گفت شاهی نرانی همی بدان را ز
 نیکان ندانی همی. فردوسی. یکی جادوئی بایست ساختن زمانه ز مهبود پرداختن. فردوسی. برداختم تخت ز فراسیاب وزین پس نه
 آرام جویم نه خواب. فردوسی. ز چین و ختن هدیه ها ساختند بر آن کار گنجی برداختند. فردوسی. بخون نیز پیوستگی ساختم دل
 از کین ایران برداختم. فردوسی. بهر سو یکی جشنگه ساختند دل از کین و نفرین برداختند. فردوسی. چو زینسان بچنگ آمدش

بارگی دل از غم بپرداخت یکبارگی. فردوسی. بردازم آمل نیام بجنگ سرم را ز نام اندر آرم بنگ. فردوسی. دو بهره ز شب شاه فرخنده دین زبان را نپرداختی ز آفرین. فردوسی. نخواهد ترا ماندن جاودان برداز دل را ز کار بدان. فردوسی. بیا بد یکی تاختن ساختن جهان از فرستاده پرداختن. فردوسی. چو از کین او دل برداختم کنون جنگ و کین ترا ساختم. فردوسی. چو آگاه شد بارید زانکه شاه پرداخت بی رأی و بی کام گاه. فردوسی. بدو گفت پرداختن دل سزاست برداز و برگوی هرچت هواس. فردوسی. که ایران برداز و بیسی مجوی سر ما شد از تو پر از گفتگوی. فردوسی. چو از چاره دلها برداختند فرستاده را پیش بنشاختند. فردوسی. اگر رأی بیند جهان پهلوان بردازد ایران ز ترکان گوان. فردوسی. پرداخت سغد و سمرقند و چاق بقاچار باشی فرستاد تاج. فردوسی. یکی چاره باید کنون ساختن دل و جانم از رنج پرداختن. فردوسی. نشادی بباش و بنیکی بمان ز خوشی برداز دل یکرمان. فردوسی. وزان پس چو خاقان پرداخت دل ز خون شد همه کشور چین چو گل. فردوسی. چو کشور سراسر برداختند گروگان و آن هدیه ها ساختند. فردوسی. کجا من چمانیدی باد پای پرداختی شیر دژنده جای. فردوسی. از اندیشه بد برداز دل برافروز تاج و برافراز دل. فردوسی. بکشتی و مغزش پرداختی مر آن ازدها را خورش ساختی. فردوسی. و دیگر از ایران زمین هرچه هست که آن شهرها را تو داری بدست بردازی و خود به توران شوی ز جنگ و ز کین آوران بغنوی. فردوسی. بیا بد شما را کنون تاختن سر چاه از این سنگ پرداختن. فردوسی. بردازم از ازدها جشنگاه چو شبگیر ما را نمایند راه. فردوسی. نویسنده نامه را خواند شاه بیداخت تاج و پرداخت گاه. فردوسی. بیابان از ایشان برداختند که از هر سوئی تاختن ساختند. فردوسی. سپاه دو کشور همه شد تباه که آمد که بردازی این کینه گاه. فردوسی. وزان سو که اشکش بشد همچین بردازم اکنون سراسر زمین. فردوسی. برداز توران و برکش بچاق بیر تخت ساج و برافراز تاج. فردوسی. تو آن شاهی که گیتی را ز بدخواهان بردازی تیغ و تیر خان و مان بدخواهان براندازی. فرخی. بامدادان همه کهنسار پر از وحشی بود شامگاهان همه پرداخته بودی کهنسار. فرخی. کاخا بینم پرداخته از محتشمان همه یکسر زربض برده بشارستان بار. فرخی. شهان خزانه نهند او خزانه بردازد نه زانکه دستگش لاغر است و دخل نزار. فرخی. بیشه ها یکسره پرداخته از شیر و ز سیر قلعه ها از دم بسته و صندوق گهر. فرخی. گورخران میمنه ها ساختند زاغان گلزار برداختند. منوچهری. دل سنگین من گوئی که خان است بخان اندر ز مهرت کاروان است اگر ایشان نبردانند خان را نباشد جای دیگر کاروان را. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بردازم ز سه رسوا جهان را ز ننگ هر سه بزادیم روان را. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ز مردم وی آن شهر پرداخته ست نشیمن بغاری درون ساخته ست. اسدی. کجا باره ز انبه برداختند خم پنجه در باره انداختند. اسدی. پرداخت دیوار ز انبوه مرد فرو زد بیاره درفش نبرد. اسدی. گرفتند گردان به کین ساختن جهان از بلان گشت پرداختن. اسدی. حصار و طلسمی چنین ساختن بسی گوهر و گنج پرداختن. اسدی. چو کاری برآید بی اندوه و رنج چه باید ترا رنج و پرداخت گنج. اسدی. ز مردم برداخت این بوم و مرز هم از چارپای و هم از کشت وز. اسدی. سوم پند شهری که نو ساختی به رنجش بسی گنج پرداختی. اسدی. برافروخت افریقی از کین و خشم پرداخت دل بر فرسته ز چشم. اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۹۴). چو اسباط را برگ شد ساخته روانشان شد از رنج پرداخته. شمس (یوسف و زلیخا). تواند مگر چاره ای ساختن دلت را ز تیمار پرداختن. شمس (یوسف و زلیخا). دل از کار یوسف برداز پاک مکن خویش را بعشش هلاک. شمس (یوسف و زلیخا). بفرمان یزدان رسول خدای تبه بر گرفت و برداخت جای. شمس (یوسف و زلیخا). چو آبی در نماز از پرده راز دل خود را ز هر باطل برداز. ناصر خسرو. تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بخت است گنج برداز از آنکه گنج تو کان است. مسعود سعد. قفس از طوطی جان پرداخت. (قصص الانبیاء). پیغامبر علیه السلام به مکه رفت و نگذاشتند حج کردن. بر آن صلح افتاد که دیگر سال باز آید و سه روز مکه بردازند تا پیغمبر علیه السلام حج بکنند. (مجموع التواریخ والقصص). زادگان چون رحم بردازند سفر مرگ خویش را سازند. سنائی. کبکنجیر بیامد چون خرگوش را در خانه خود دید رنجور دل گشت و گفت جای برداز که آن مسکن من است. (کلیله و دمنه). دلت از هر غم و اندوه برداخته باد که دل ما را زین انده و غم بردازی. سوزنی. و چون یمن و شام و عرب تمام از اهل رده پرداخت... عمر بن الخطاب را... برگزید و نیابت... بدو سپرد. (راحة الصدور راوندی). سخن چو گفته شد آن به که دل بردازد. ظهیر فاریابی. کیفیت پرداختن قلاع و استخلاص تمامت آن ولایات روشن شود. (جهانگشای جوینی). خانه برداخت و هراسان و بی آرام در گوشه ای گریخت. (ترجمه تاریخ یمنی). ای در غم جامه و زر و آرز و نیاز افتاده بازار جهان در تک و تاز کار دگرت نیست بجز خوش خوردن که مزله بر می کن و گه میرداز. عطار. درداد ندا که ای ز ما مانده باز برخیز ز پیش و خانه با ما برداز. عطار. یکی از لوازم صحبت آن است که یا خانه بردازی یا با خانه خدای در سازی. (گلستان). کبسه سیم و زرت پاک بیا بد پرداخت زین طمعها که تو از سیم بران میداری. حافظ. من دل خویش برداختم. (آثارالوزراء عقبلی). و پرداختن را بدین معنی معمو گاه با، از، بر، به، و گاه بی اعانت هیچیک از این حروف آورده اند. - پرداختن جای، خانه، خرگه، ایوان (و نظایر آن)؛ خلوت کردن آن. خالی کردن آن. بشدن از آن. خانه از غیر پرداختن: بیامد برداخت شاپور جای همی بود مهتر به پیشش بپای بدو گفت کاین دختر خوبچهر بمن ده گوا کن برین بر سپهر. فردوسی. بتان جامه و چنگ بر ساختند ز بیگانه ایوان برداختند. فردوسی. پرستیدن ایزد آمدش رای بیداخت تاج و پرداخت جای. فردوسی. نشسته و رود و می ساختند ز بیگانه خرگه برداختند. فردوسی. جهانندیده خاقان بپرداخت جای بیامد بر تخت او رهنمای. فردوسی. وزین روی قیصر بپرداخت جای (۱) پراندیشه بنشست با رهنمای. فردوسی. چو با پهلوان کار بر ساختند ز بیگانه خانه برداختند. فردوسی. سرآبرده پرداخت از انجمن خود و تور بنشست با رای زن. فردوسی. بدان مجلس اندر یکی جام بود نبشته بر او نام بهرام بود بفرمود [پرویز] تا جام انداختند بر آن هر کسی دل برداختند. فردوسی. ز بیگانه خیمه برداختند نویسنده را پیش بنشاختند. فردوسی. یکی خیمه پریان ساخته ستاره زده جای پرداخته دو شاه دو کشور نشسته به راز... فردوسی. ز بیگانه ایوان برداختند فرستادگان پیش او تاختند. فردوسی. چو سازندگان شمع وی ساختند ز بیگانه ایوان برداختند نشسته کردوی و خسرو بهم همی گفت خسرو ز هر بیش و کم. فردوسی. بگرگین میلاد گفت اندر آری و گرگه بییک سو برداز جای. فردوسی. حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار خانه از غیر نپرداخته ای یعنی چه. حافظ. - پرداختن از...؛ فارغ گذاشتن از. فارغ گردانیدن از. آسوده کردن از: دو بهره ز شب شاه فرخنده دین زبان را نپرداختی ز آفرین. فردوسی. یکی چاره باید کنون ساختن دل و جان از این رنج پرداختن. فردوسی. اگر کرگدن پیشت آید بجنگ بردازی او را ز شغل بدن. فرخی. چون امیرناصرالدین خاطر از کار قصدار پرداخت. (ترجمه تاریخ یمنی ||). - فارغ شدن. تفرغ. (دهار) (زوزنی). فراغ. پایان رسانیدن. فراغت یافتن. فراغت از. فراغ از. آسوده شدن از. آسودن از: و چون از کار او برداخت... و هر گاه

که با زنان بختی یا بمزاح شدی آن انگشتی بدان زن دادی [یعنی سلیمان بزَن خود جِراهِ نام انگشتی را که نام بزرگ خدای بر آن نقش بود] از هیبت خدای عز و جل پس چون سلیمان پیرداختی انگشتی بازستدی. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). چون قتیبه از کار خوارزم پیرداخت خواست که بحرب سغد و سمرقند شود. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). مهلب ابن ابی صفره چون از حرب ازارقه پیرداخت بنزدیک حجاج آمد و حجاج او را و فرزندانش را بناوخت و خلعت داد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). دل هرمز بی غم گشت و ملک روم بصلح بازگشت و سپاه خزر باخزران شدند و هرمز از دشمن پیرداخت پس مهتران ملک را گرد کرد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). ابوالعباس چون از کشتن بنی امیه پیرداخت ابوجعفر برادر خود را بحرب یزیدبن هبیره فرستاد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). پس مردمان مدینه گرد آمدند و خندقی کنند بیست ارش پنهان و هر چهل ارش به ده مرد دادند و هر روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم آنجا آمدی و قبه برزدندی از برای او تا آنجا بنشستی و مردم کار بهتر کردند چون یکماه شد از آن پیرداخته بودند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). چون هرثمه از کار علی پیرداخت کار رافع بسمرقند قوی شده بود و همه ماوراءالنهر با او یکی شده. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). چو پیرداخت از نامه دستور شاه پیش همه مهتران سپاه. دقیقی. چو از کار لهراسب پیرداخت شاه از آن پس نگه کرد کار سپاه. فردوسی. پرستنده کرم بد شست مرد نیرداختی یکن از کار کرد. فردوسی. چو از کین و نفرین پیرداخت شاه [پرویز] بدانش یکی دیگر آورد راه. فردوسی. زواره یکی سخت سوگند خورد فرو ریخت از دیدگان آب زرد کزین پس نه نخجیر جویم نه خواب نیردازم از کین افراسیاب. فردوسی. به سه روز تا شب گذشته سه پاس کنیزک نیرداخت از اخترشناس. فردوسی. سوم روز از شب گذشته سه پاس کنیزک پیرداخت ز اخترشناس. فردوسی. چو موبد پیرداخت از سوگ شاه نهاد آن کئی نامه در پیشگاه. فردوسی. جهانجوی [اسفندیار] پیش جهان آفرین بمالید چندی رخ اندر زمین... وز آن پس چو پیرداخت از آفرین جهان پهلوان خسرو پاکدین بدان بیشه اندر سراپرده زد نهادند خوان را چنان چون سزد. فردوسی. اگرچه فراوان کشیدیم رنج نه شان پیل ماندیم از آن پس نه گنج بنوی یکی گنج بنهاد شاه توانگر شد آشفته شد بر سپاه... شهنشاه را کارها ساخته ست وزین کار برنج پیرداخته ست. فردوسی. از آن کشتگان چون پیرداختند همه رزمگه دخمه ها ساختند. فردوسی. تهمت چو پیرداخت از کار اوی [سودابه] دلش تیزتر شد ز آزار اوی. فردوسی. جوان با کنیزک چو باد دمان نیرداخت از تاختن یک زمان. فردوسی. چو از آفرینش پیرداختند نوندی ز ساری برون تاختند. فردوسی. چو از جنگ نیزه پیرداختند بگزر گران گردن افراختند. فردوسی. به پیش سپاه اندر انداختند ز پیکار ترکان پیرداختند. فردوسی. چو از خوان خسرو پیرداختند بتخت دگر جای می ساختند. فردوسی. بیوستگی بر گوا ساختند چو زین شرط و پیمان پیرداختند. فردوسی. همیشه به یزدان پرستی گرای پیرداخت دل زین سپنجی سرای. فردوسی. چو شد کار لشکر همه ساخته وزیشان دل شاه پیرداخته. فردوسی. چو از جنگ چوبینه پیرداختن نخستین بکین پدر تاختند. فردوسی. ز فرخویدنش چون پیرداختی چو گل جایگاه از چمن ساختی. عنصری. افشین... از جنگ بایک خرم دین چون پیرداخت... بیغداد رسید. (تاریخ بیهقی). و [فضل بن ربیع] بدان موضع که عبدالله طاهر معین گردانیده بود بیارامید تا عبدالله طاهر از خدمت حضرت خلافت پیرداخت. (تاریخ بیهقی). نماز پیشین کرده از این عرض پیرداختند. (تاریخ بیهقی). چون از این فصل پیرداختن به فصل دیگر آغاز کنم. (تاریخ بیهقی). چون از اخبار و تواریخ... امرای خراسان پیرداختیم اکنون... (از زین الاخبار گردیزی). میان سپاهت هر آن کز مهان بررسی از او آشکار و نهان چو پیدا نیاری بدش کینه جوی نهانی بدار و بپرداز از اوی. اسدی. چو گشتندی از کار پیرداخته بدندی زنان دیگها ساخته. اسدی. بتیغ از یکی تا پیرداختی بنیزه سرش بر مه انداختی. اسدی. چو از داد پیرداختی راد باش وزین هر دو پیوسته دلشاد باش. اسدی. نخست از تو خواهیم پیرداختن پس آنگه به فغفور چین تاختن. اسدی. ز تیر و کمان چون پیرداختند بنوی ز می کار بر ساختند. اسدی. زمانی بخوان دستها آختند بخوردند یک لخت و پیرداختند. شمسی (یوسف و زلیخا). و این مرغ با مار جنگ میکرد چون از کار خود پیرداخت آترا برداشت و نزد فرزندان برد. (قصص الانبیاء). برگ مرگ بساز و از سرای عاریت بپرداز تا بجوار ما رسی. (قصص الانبیاء). پس ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام پیرداختند از خانه و خلق را بحج خواندند. (مجمل التواریخ و القصص). چون از کار جمشید پیرداختند. (مجمل التواریخ و القصص). چون موبد موبدان از آفرین پیرداختی پس بزرگان دولت درآمدندی و خدمتها پیش آوردندی. (نوروزنامه). از تقریر شکر و ثنا... پیرداختند. (کلیله و دمنه). چون دمنه از اغرای شیر پیرداخت. (کلیله و دمنه). هزار عاشق داری و من هزار و یکم بمن نیائی تا زان همه نیردازی. سوزنی. سلطان چون از چندال پیرداخت و او را آواره گردانید روی بچندرای نهاد. (ترجمه تاریخ یمینی). سلطان بدیشان التفاتی ننمود تا خاطر از کار ایشان پیرداخت. (ترجمه تاریخ یمینی). چون ازین مهمات پیرداخت امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور سامانی پادشاه خراسان بدو استعانت کرد و مدد خواست. (ترجمه تاریخ یمینی). از خواندن نامه چون پیرداخت تعویذ گوی خویشتن ساخت. نظامی. و ربیع خُتم گوید برقم تا اویس را ببینم، در نماز بادامد بود چون فارغ شد گفتم صبر کنم تا از تسیب بازپردازد، درنگی کردم همچنان از جای برنخاست تا نماز پیشین بگردد و نماز دیگر بکرد، حاصل سه شبانه روز از نماز نیرداخت و هیچ نخفت و هیچ نخورد. (تذکره الاولیاء عطار). یکی از صلحای لبنان... جماع دمشق بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد... چون از نماز پیرداختن یکی از اصحاب گفت... (گلستان)... - پیرداختن تن از جان؛ کشتن : تن من مپرداز خیره ز جان بیابی ز من هر چه پرسی نشان. فردوسی. - پیرداختن به چیزی، با چیزی، از چیزی به - چیزی، بر چیزی؛ اشتغال ورزیدن به. مشغول شدن با. توجه به. اشتغال به. مشغول شدن به. متوجه شدن به. ملتفت او (آن) شدن. توجه کردن به. توجه به چیزی نمودن. (رشیدی). توجه نمودن. مشغول شدن. (برهان). التفات. اعتناء : بدین داستان من سخن ساختم دگر بر سیاهوش پیرداختم. فردوسی. شب و روز یکسر همی تاختند بخواب و بخوردند نیرداختند. فردوسی. همه شب همی جنگ را ساختند بخواب و بخوردند نیرداختند. فردوسی. بچنگ زمین سر بسر تاختی کنون باسمان نیز پیرداختی. فردوسی. پیردازم آنگه بکار جهان بکوشم بدو آشکار و نهان. فردوسی. خور خویش از آن آسیا ساختی بکار دگر زان نیرداختی. فردوسی. همانا بتو کس نیردازی که با تو بدانگه بدی سازی. فردوسی. پیردازم آنگه بکار جهان بکوشم بداد آشکار و نهان. فردوسی. برآاست بر هر سوئی [افراسیاب] تاختن نبود ایچ هنگام پیرداختن [یعنی پیرداختن ایرانیان بدو بواسطه قحط و تنگی در ایران]. فردوسی. اندر آن کشور کو تیغ برآرد ز نیام کس نیردازد یک روز بسور از ماتم. فرخی. ز گمراهی بره آیم چو باز پردازم بمدح خواجه سید وزیر زاده شاه. فرخی. اگر توقف کردمی تا ایشان بدین شغل پردازند بودی که نیرداختندی. (تاریخ بیهقی). [ارسطاطالیس] گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا بیکدیگر مشغول شوند و به روم و یونان نیردازند. (تاریخ بیهقی). نیردازی به راز ایزدی تو که زیر بند جهل و بار

آزی. ناصر خسرو. نبردازد بکار تو تن و جان فریبنده اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نبردازی. ناصر خسرو. که زد پرگار این گنبد که پرداخت بهفت و دو ده بخش مدور. ناصر خسرو. گفت ای پیغمبر خدا من از نظاره خدای تعالی بتو ننگریستم و نمی‌پردازم. (قصص الانبیاء). و دیگر آنکه عمر من یکساعت است آن نفس بنظاره تو نوانم پرداخت. (قصص الانبیاء). از ما بدگر گنده بروتی پرداز. مسعود سعد. گر همی من بخود نپردازم از بلای زمانه ریمن. مسعود سعد. چند باشی باین و آن مشغول شرم دار و بخویشتن پرداز. مسعود سعد. [اسکندر] به هر جایگاهی پادشاهی بنشانند اندر ایران... تا کس برومیان نپردازد بکنیه خواستن. (مجمعل التواریخ و القصص). پس از مردن معتضد و اضطراب کسی بدو [به عمرو بن اللیث در محبس] نپرداخت بعد آن از هفته ای که یادشان آمد بتااختند او را مرده یافتند. (مجمعل التواریخ و القصص). تا هوی و هوس شعار تواند امل و حرص یار غار تواند زین حریفان بکس نپردازی خود بخود یک نفس نپرداز. سنائی. حور با تو چگونگی نپردازد حور با گنده پیر کی سازد. سنائی. هر که در تبت شود همیشه خندان و گشاده بود تا که از آنجا بیرون آید چنانکه بهیج مصلحت خویش نپردازد و تفکر نکند. (تاریخ بیهقی). منکه به این آینه پرداختم آینه دیده در انداختم. نظامی. همه روز اتفاق می سازم که به شب با خدای پردازم. سعدی. گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی خسته و ریش چو در سزا و سزا کارت این است ندانم کی بحق پردازی از خویش. سعدی. یکی پند گیرد یکی ناپسند نپردازد از حرف گیری به پند. سعدی. روز رستاخیز کآنجا کس نپردازد بکس من نپردازم بهیج از گفتگوی بار خویش. سعدی. شبی چنین در هفت آسمان برحمت باز ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز. سعدی. منجم... غزونی گفت من دانستم که از دو بیرون نباشد یا آن لشکر شکسته شود یا این لشکر اگر آن لشکر شکسته شود تشریف یابم و اگر این لشکر شکسته شود که بمن پردازد؟ (چهارمقاله). اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته. (گلستان). وقتی چنین که شیدی بجزئیل و میکائیل نپرداختی و دگر باره با حصه و زینب در ساختی. (گلستان). عافیت سایه بر وی اندازد که ز خود یا کسی نپردازد. مکتبی. ||. صرف کردن: نپردازد بکار تو تن و جان فریبنده اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپرداز. ناصر خسرو. ||. به انجام رسانیدن. به اتمام رسانیدن. کامل کردن. اتمام. اكمال. تمام کردن. باخر رسانیدن. انجامیدن. بانتهای رسانیدن. انقاد. انجام کردن. ترتیب دادن. بپایان بردن. سپری کردن: این کتاب بپرداختم؛ این کتاب به انجام رسانیدم: چون انوشیروان پادشاهی بنشست بفرمود که آن مساحت که قیاد وصیت کرده بود تمام کنند تا خراج نهند و ده یک برخیزد و رعیت را منفعتی بود پس آن مساحت را تمام کردند و جریده آن بپرداختند بعدد زمین های آبادان که در پارس و عراق بود. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). یکی در ز آهن بر او ساخته مهندس بر آن گونه پرداخته. فردوسی. برفتند و چندی زره ساختند سلاحش یکایک بپرداختند. فردوسی. این عهدنامه را بر این جمله بپرداخت و نزدیک منوچهر فرستاد [مسعود]. (تاریخ بیهقی). و بنده ملطفه ای پرداخته بود مختصر این شرح پرداختم تا رای عالی بر آن واقف گردد. (تاریخ بیهقی). خواجه احمد بفرمود تا اسبان به غلامان باز دادند و بنده ملطفه پرداخته بود. (تاریخ بیهقی). بخلیفه و وزیر خلیفه نامه ها استادم بپرداخت. (تاریخ بیهقی). و بعد از آن آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت. (تاریخ بیهقی). و یک هفته آنجا مقام کردند تا این شغل بپرداختند پس باز گشت. (تاریخ بیهقی). و ملحق گردانید او را به پدران او که خلفاء راشدین بودند که رحمتهای خدای تعالی بر ایشان باد به روشی که لازم ساخته بر هر زنده ای که او را ساخته و پرداخته. (تاریخ بیهقی). مر این نامه را من بپرداختم چنان کز ره نظم بنشناختم. اسدی. که من چون شد این نامه پرداخته برقم سپه رزم را ساخته. اسدی. شنیدم که زاوُل بپرداخته است بشهری است کازرا کتون ساخته است. اسدی. چو شمعون بپرداخت این داستان زبان را گره زد هم اندر زمان. شمسی (یوسف و زلیخا). چو کاری که فرموده بد ساختند بیستند رحل و بپرداختند. شمسی (یوسف و زلیخا). بدان فرهنگ لایغران تاختند بخوردندشان پاک و پرداختند. شمسی (یوسف و زلیخا). زان شعر کایچ خامه نپردازد کانرا به یک نشست بپردازم. مسعود سعد. و غسل او پرداختند همان روز و بعضی گویند بعد سه روز. (مجمعل التواریخ و القصص). بگفت کز همه اتباع من کسی چو تو نیست شکرگرف کاری پرداختی عظیم عظیم. سوزنی. و هر گاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند... و کارها بر قضیت عقل پردازد. (کلیله و دمنه). و در میان دزج و قاسم آباد کوشکی بنا فرمود و به یک ماه پرداخت. (راحة الصدور راوندی). و درین معنی باشباع و اختصار کتب ساخته اند و مجلدات پرداخته. (راحة الصدور راوندی). چو این کاخ دولت بپرداختم برو ده در از تربیت ساختم. سعدی. ||. واگذار کردن: خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست چند گه منیر و محراب بدیشان پرداز. ناصر خسرو. گفت من برای این سر فصول مشیح پرداخته بودم. (کلیله و دمنه). و یک باب که بر ذکر حال برزویه طیب مقصور است و به بزرجمهر منسوب هر چه موجز تر پرداخته شود. (کلیله و دمنه). و مباحث درین حال با ملاحظه مکیده ای میساخت ایشان را چنان نمود که مرا بخوارزم راه نیست و از یک بلشکر گاه بغداد پیوست ایشان نیز بخوف میباشم میخوامم که با شما عهدی باشد که در میان شما امان یابم ایشان این سخن بخوردند و دیهی با او پرداختند و جمعی از سران امرای ایشان پیش وی میبوندند چو گستاخ شد ایشان را غافل کرد و بکشت و دیگر خلقی را در آن ولایت بکشت. (راحة الصدور راوندی ص ۳۹ - ۳۸۹). آورده اند که عابد بشهر اندر آمد و بستان سرای خاص ملک را بدو بپرداختند مقامی دلگشای روان آسای. (گلستان). هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل به دیگری پرداخت. سعدی. ||. مشغول گردانیدن: شاد باش ای وزیر فرخ پی دل بشادی و خرمی پرداز. فرخی. - پرداختن کسی را و بهپرداختن از کسی و - روی زمین را از کسی پرداختن و پرداختن - جای کسی راه؛ او را کشتن. کشتن او را. بقتل آوردن او را؛ پس خدای تعالی بفرمود مر پیغمبر را که تا جهودان بنی قریظه را نپردازی منشین که ایشان دشمن خدای و رسولند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). سوم شب چو برزد سر از کوه ماه ز سیماه برزین بپرداخت شاه بزندان دژ آگاه او را بکشت نبودش جز از رنج و نفرین بمشت. فردوسی. کنون چون از ایرج بپرداختند [سلم و تور] بخون منوچهر بر ساختند. فردوسی. از آن بدکنش دیو روی زمین بپرداز و پردخته کن دل ز کین. فردوسی. بدو گفت هر مز که فرمان گزین ز خسرو بپرداز روی زمین. فردوسی. بچوئی بسی یار برنا و پیر جهان را بپردازی از اردشیر. فردوسی. بسوی حصار دژ آورد پای در آن راه از او کس نپرداخت جای. فردوسی. سخن چون سلالر توران [افراسیاب] رسید سپاهی ز جنگ آوران برگزید... بدو [سلالر ترکان] گفت بردار شمشیر کین وزیشان [ایرانیان] بپرداز روی زمین. فردوسی. هم از بهر نام و هم از بهر کین ز ترکان بپرداز روی زمین. فردوسی. خبر شد بخسرو کزان هردوان بپرداخت برزو یکی پهلوان. عطائی (برزونامه). زمین را بپردازد از دشمنان شود ا یمن از رنج اهریمنان. فردوسی. از آن روز بانان و مردم کشان گرفته دو مرد جوان را کشان... از آن دو یکی را بپرداختند جز آن چاره ای نیز نشناختند. فردوسی. سرانجام سنگی بینداختند جهان را ز پهلوی بپرداختند. فردوسی. بگردان ز

جاننش نهیب بدان بپرداز گیتی ز نابخردان، فردوسی. بپر همچنین بند بر دست و پای هم اندر زمان زو بپرداز جای، فردوسی. پسر گفت کای باب فرخنده رای چو دشمن کنی زو بپرداز جای، فردوسی. عنان را بتندی یکی بر گرای برو تیز از ایشان بپرداز جای، فردوسی. نکوشید با او سپهدار سام نپرداخت او را چرا از کتام، فردوسی. چو پیدا نیاری بدش کینه جوی نهانی بدار و بپرداز از اوی، اسدی. حاضر کردن، آماده کردن، مهیا کردن، ترتیب دادن، آمادگی، فراهم کردن، تهیه کردن، مرتب گردانیدن، خالی، تخلیه کردن: در آن کاخ جائی بپرداختش بنزدیکی خویش بنشاختش، فردوسی. فرستاده از پیش افراسیاب بچین اندر آمد بهنگام خواب سرفراز فغفور بنواختش یکی خرم ایوان بپرداختش، فردوسی. یکی خرم ایوان بپرداختند همه هرچه بایست بر ساختند، فردوسی. چو نان خورده شد کار می ساختند سبک مایه جائی بپرداختند سبک باغبان می بشاپور داد که بردار از آن کس که بایست یاد، فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۴ ص ۳)، بسی آفرین کرد بر خانگی بدو گفت بس کن ز بیگانگی گرانمایه را جایگه ساختند دو ایوان خرم بپرداختند، فردوسی. چو جای بزرگی (۲) بپرداختند کرا بود شایسته بنشاختند، فردوسی. برفتند و خوالیگری ساختند خورشها باندازه پرداختند، فردوسی. بازگشت به سرای بوالفضل میکانیل که از برای وی پرداخته بود، (تاریخ بیهقی)، پس از نامه آئین ره ساختند بروز سوم برگ پرداختند سیم روز چون کاروان رفت خواست جهاندریده یعقوب برپای خاست، شمسی (یوسف و زلیخا). و بقصری فرود آمد که نو ساخته بودند در بغداد و بیاراسته بودند بفرشهای بزرگوار... و او سخت عظیم خرم بود بدان عمارت و جای که درین وقت تمام پرداخته بود، (مجموع التواریخ و القصص)، روزی جماعتی از ندما او را [امیر منصور بن نوح بن منصور را] گفتند چرا ملابس خوب نسازی و اسباب ملاهی که یکی از امارات پادشاهی است نپردازی، (لباب الالباب)، قضی و قضا؛ پرداختن، (منتهی الارب)، عمارت کردن، ساختن، تمام کردن بنائی: بهشت آئین سرانی را بپرداخت ز هرگونه در او تمناها ساخت ز عود و چندین او را آستانه درش سیمین و زرین بالکانه، رودکی، یکی قبه پرداخت اندر سرای چو دولت روانپرور و جان فزای، شمسی (یوسف و زلیخا)، گرفتند، ربودند، (برهان) (جهانگیری): چو (۳) دیوانگان چاره ای ساختم کران در کلوخی نپرداختم (۴)، نظامی (از جهانگیری)، نواختن ساز، (برهان) (غیاث اللغات)، خواندن نغمه، (برهان)، بس کردن: زمانی بخوان دستها آختند بخوردند یک لخت و پرداختند، شمسی (یوسف و زلیخا)، خوردن بتمام: خریدی کربج و خورش ساختی بریدی و کرم [کرم هفت واد] آن بپرداختی، فردوسی. لوبیدی که بخش علف ساختی پراکنده کرم آن بپرداختی، فردوسی. رفع نمودن، (برهان) (غیاث اللغات) (جهانگیری)، برداشتن، (برهان) (جهانگیری): حجاب سیاست بپرداختند ز بیگانگان خانه پرداختند، نظامی (از جهانگیری)، مقید شدن، (جهانگیری)، مقید گردیدن، با کسی در ساختن، (برهان)، تمام شدن، (برهان) (غیاث اللغات)، بآخر رسیدن، (جهانگیری) (برهان)، آخر رسیدن، (غیاث اللغات)، به انجام رسیدن: دوست اگر همدمی ساختی عمر باین روز نپرداختی، نظامی (از جهانگیری)، آراستن، زینت دادن، شرح دادن، توضیح دادن: قصه خویش چند پردازم به کریمی که صورت کرم است، مسعود سعد، رای زدن، انداختن: ز هرگونه گفتیم و پرداختیم سرانجام یکسر بدین ساختیم، فردوسی. برگرفتن: چو خورشید برزد سر از کوهسار سواران توران بیستند بار... همه یکسره جنگ را ساخته دل از بوم و از جای پرداخته، فردوسی. پرداختن فلزی؛ جلا دادن، صیقل دادن، صیقل، پرداخت کردن، صیقلی کردن، لغزنده و تابان کردن، پاک کردن، به برق انداختن، روشن کردن، مجلی و سخت صیقلی کردن، زنگ بردن، زنگ زدودن، انصراف گردانیدن: همیشه به یزدان پرستی گرای بپرداز دل زین سپنجی سرای، فردوسی. لب پرداختن؛ سخن نگفتن: بدو گفت قیدافه از داوری لب را بپرداز کاسکندری، فردوسی. بقبض دادن، اقباض کردن: صد تومان به او پرداختم، درست کردن چیزی، (رشیدی)، ترک دادن، (برهان)، ترک کردن، (غیاث اللغات)، دور شدن، جدا شدن: نبودی جدا [شاپور] یکزمان از اردشیر ورا همچو دستور بود و وزیر نپرداختی شاه از او روز جنگ بشادی نبودیش جای درنگ، فردوسی. برانگیختن، (برهان). - جای بپرداختن؛ مردن، درگذشتن. - خانه پرداختن، جای بپرداختن؛ مردن، درگذشتن. - سخن پرداختن؛ سخن گفتن، زبان آوری کردن: به بی نیازی ایزد اگر خورم سوگند که نیست همچو منی شاعری سخن پرداز، سوزنی. - امثال: از ما بدگر گنده بروتی پرداز، سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی، کار زمین را ساختی که به آسمان پرداختی، رجوع به امثال و حکم و رجوع به پرداختن و پرداختن شود، (۱) - ن ل: ز بیگانه قیصر... (۲) - ن ل: بزرگان، (۳) - ن ل: ز، (۴) - ن ل: بپرداختم.

پرداختنی.

[پَت] (ص لیاقت) درخور پرداختن، انجام دادنی، بجآوردنی: فرمود [مسعود] اگرچه این کار [غزویان و سلاجقه] روی بعجز دارد چون خواجه بزرگ [احمد بن عبدالصمد] مصلحت بیند و صلاح اینست پردازد چنانکه واجب کند وزیر بازگشت و رسول را بخواند و بناصر مشکان در خدمت وزیر بنشست و آنچه گفتی بود بگفتند و پرداختنی پرداختند... (تاریخ بیهقی)، چیزی که باید پرداخته [ادا کرده] شود، چیزی که قابل پرداختن [ادا کردن] است (۱) - رجوع به پرداختن شود، (۱) - Payable.

پرداخته.

[پَت] (ن مف) نعت مفعولی از پرداختن، ادا شده، تأدیه شده، پرداخته، تمام شده، به انجام رسیده، تمام سپری کرده شده، (اوبهی): ساخته و پرداخته، ساخته و تمام شده، بساخته و به اتمام و به انجام رسیده، حاضر، آماده، مهیا، ترتیب کرده، ترتیب یافته، مرتب: بدو روز آن ساز کردش تمام چو پرداخته شد بهنگام شام... فردوسی. دراز است ره باش پرداخته همه توشه یکبارگی ساخته، اسدی. میباید که صنایع را حاضر کنی و بر وفق مراد و حسب مراتب آن جامها بفرمانی چنانکه بوقت بازگشت تو تمام کرده و پرداخته بتو سپارم، (ترجمه تاریخ یمنی)، چو شد پرداخته آن نامه شاه ز شادی بادبان زد بر سر ماه، نظامی، جلا داده، (برهان)، صیقل کرده، (برهان)، سرگرم، مشغول، در ساختن، مشغول شده، اشتغال یافته، مشغول گردیده، (برهان): دل از هر دو عالم بپرداخته بیاد خداوند پرداخته، [؟] خالی، تهی، مَحَلّی: سپه کرده و جنگ را ساخته دل از مهر جمشید پرداخته، فردوسی. الانان و غز گشت پرداخته شد آن پادشاهی همه تاخته، فردوسی. گر از من شود تخت پرداخته سپاه آید از هر سوئی ساخته، فردوسی. از آهو سخن پاک و پرداخته گوی ترازو سخن ساز و بر ساخته گوی، اسدی. تا خاک بآمد شد هر کاین و فاسد پرداخته و پر نکند پشت و شکم را، انوری، [فارغ] فارغ شده از جمیع علائق و عوایق، (برهان): چو شد کار لشکر همه ساخته دل پهلوان [کیخسرو] گشت

پرداخته ز اختر یکی روز فرخ بچست که بیرون شدن را کی آرد درست. فردوسی. از آورده صد گنج شد ساخته دل شاه از آن کار پرداخته. فردوسی. همیشه دل از رنج پرداخته زمانه بفرمان او ساخته. فردوسی. ساخته. آراسته. (برهان). زینت داده. - ساخته و پرداخته؛ تمام کرده و بانجام رسیده. ساخته و بانجام رسانیده. انگیزته. ترک داده. دور کرده. (برهان). در بیت ذیل معنی پرداخته بدرستی دریافته نشد و گویا از اصطلاحات نساجان باشد: شسته کرباس که پرداخته درمی پیچند کاغذی دان که ز قرطاس بیچند طومار. نظام قاری. - پرداخته شدن؛ تمام شدن. بانجام رسیدن. حاضر شدن. مهیا شدن. آماده شدن. باتمام رسیدن: برقماریص گفت اکنون خواهم که مرا کتابی سازی اندر کار پادشاهی... گفتا فرمانبردارم... چون پرداخته شد پیش برقماریص آورده برخواند. (مجمّل التواریخ والقصص). - پرداخته کردن؛ پرداخت کردن. تأدیه کردن. اقباض کردن. پرداختن. خالی کردن. تهی کردن. صافی کردن. - پرداخته گشتن؛ پرداخته شدن. حاضر شدن. آماده شدن. مهیا شدن. باتمام رسیدن. بانجام رسیدن. تمام شدن: و چون پرداخته گشت اعلام باید داد. (کلیله و دمنه). و چون پرداخته گشت بخانه برد. (کلیله و دمنه). و چون بعضی از آن پرداخته گشت ذکر آن بسمع اعلی قاهری شاهنشاهی رسید. (کلیله و دمنه). - پرداخته گشتن از کاری؛ مستریح و فارغ شدن از آن: چو هرچش بیایست شد ساخته وز آن ساختن گشت پرداخته بیامد بگفتنش بافراسیاب که ای شاه با دانش و فز و آب. فردوسی. و رجوع به پرداختن و پرداخته شود. پرداختی. [پ] (ص نسبی) پرداخته. تأدیه کرده: وجوه پرداختی.

پرداز.

[پ] (ص مرکب) پر عدل. بسیار عدل. پر از عدل و داد: ورا گشت آن شاهی آراسته جهان گشت پرداز و پر خاسته. فردوسی. پردازن. [پ] (مص مرکب) به کسی، او را تشجیع کردن.

پرداز.

[پ] (نص مرکب) به پر. صاحب پر. دارای پر.

پرداز.

[پ] (فعل امر) (||). (نص) نعت فاعلی از پرداختن، پردازنده. گوینده. بیان کننده. چنانکه در کلمات مرکبه ذیل: نکته پرداز. افسانه پرداز. قصه پرداز. عبارت پرداز. دروغ پرداز. سازنده. به اتمام و انجام رساننده چنانکه در چهره پرداز (مصور. نقاش) و کار پرداز. خالی و تهی کننده چنانکه در کیسه پرداز و خانه پرداز (||). (ا) تحریر باریک که گرد تصویر و نقوش مصوران میکشند چنانکه بر تصویر برگ بجای رگهایش خطوط سازند. آرایش. مشغول شدن. (غیاث اللغات) (؟) و برای کلمات مرکبه با پرداز چون دروغ پرداز و نکته پرداز و جز آن به ردیف و رده هر یک از آن کلمات رجوع شود.

پردازان.

[پ] (نص، ق) در حال پرداختن.

پردازش.

[پ] (مص) توجه. اشتغال: به سه روز شاه جهان را ز رزم نبد ایچ پردازش خواب و بزم. فردوسی. ولی این کلمه بیش از یکجای نیامده و ظاهراً تصحیفی است و شاید اص در این بیت پرواش از... بوده است. پردازنده. [پ] (نص) نعت فاعلی از پرداختن. رجوع به پرداختن شود.

پردازس.

[پ] (مص) بمعنی پرداختن باشد و بمعنی پائیدن یعنی ثبات داشتن و بسیار ماندن هم آمده است. (برهان). برای این دعوی شاهی نیست، شاید مصحف و یا مجعول باشد.

پرداغ.

[پ] (ص مرکب) دردناک. المناک. پر از درد و داغ. پر از درد و رنج: کزین تخمه پرداغ و دودیم (۱) و درد شب و روز با بیچش و باد سرد. فردوسی. یکی نامه بنوشت پرداغ و درد دو دیده پر از آب و رخساره زرد. فردوسی. یکی نامه بنوشت پرداغ و درد پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد. فردوسی. سه دیگر که پرداغ دارد جگر پر از خون دل از درد چندان پسر. فردوسی. کنون خیره آهرمن دل گسل ورا از تو کرده است پرداغ دل. فردوسی. پردال. [پ] (ا) پرگال. پرگار. فرجار. آله دایره کشیدن. (برهان). (۱) - ن ل: رنجیم.

پردان.

[پ] (نص مرکب) بسیار دان. سخت دانا.

پردانش.

[پ] (ص مرکب) از پهلوی، آویر دانشن (۱). که دانش بسیار دارد. علامه: فریدون بردانش و پرفسون مر این آرزو را نبد رهنمون. فردوسی. جهان دیده بردانش افراسیاب جز از چاره سازی نبیند بخواب. فردوسی. نبیره جهاندار کاوس کی دل افروز بردانش و نیک بی. فردوسی. فراوان بودند پیشش بپای بزرگان بردانش و رهنمای. فردوسی. جهانجوی بردانش افراسیاب بکندز

نشسته بخورد و بخواب. فردوسی. چنین گفت با نامور انجمن بزرگان پر دانش و رای زن. فردوسی. خردمند و با شرم و با فر و رای جهان بین و پر دانش و رهنمای فردوسی. همه دیده کردند یکسر پر آب از آن شاه پر دانش و زودیاب. فردوسی. پر دانی. [پ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنکس که پر دانش است. (۱) - avir danishn

پردخت بودن.

[پ] دَ دَ [مص مرکب] تهی بودن. خالی بودن: مبادا ز تو تخت پردخت و گاه همین نامور خسروانی کلاه. فردوسی. پردخت شدن. [پ] دَ دَ [مص مرکب] تهی شدن. خالی شدن: چو از شاه پردخت شد تختگاه مبادا کلاه و مبادا سپاه. فردوسی. چو پردخت شد جایگاه نشست برفتند با زیج رومی بدست. فردوسی. همی بود تا جای پردخت شد بنزدیک آن نامور تخت شد. فردوسی. از آن پس در خوابگاه سخت کن دل از دیدنم پاک پردخت کن. اسدی. ||. فارغ شدن: ز کار بزرگان چو پردخت شد [کیخسرو] شهشاه از آن پس سوی تخت شد. فردوسی. پردخت فرمودن. [پ] دَ دَ [مص مرکب] (... جای) فرمان به خالی و خلوت کردن جای دادن: بشیرین سخن گوش بگشایم همسان جای پردخت فرمایش پس اندر گه راز گفتن نهان زنم بر برش دشنه ای ناگهان. اسدی. پردخت کردن. [پ] دَ دَ [مص مرکب] تهی کردن. خالی کردن: من از راز پردخت کردم دلسم ز تیمار جان را همی بگسلم. فردوسی. ز بیگانه ایوانت پردخت کن در کاخ شاهنشاهی (۱) سخت کن. فردوسی. بدو گفت پردخت کن سر ز باد که جز مرگ را کس ز مادر نژاد. فردوسی. وز آنجا بیامد برده سرای ز بیگانه پردخت کردند جای. فردوسی. سر چاه را ز آن سپس سخت کن ز گفتار لب نیز پردخت کن. فردوسی. ز بیگانه پردخت کن جایگاه بدین راز ما تا نیابند راه. فردوسی. چو زروان بیامد برده سرای ز بیگانه پردخت کردند جای. فردوسی. برین گفتهها بر تو دل سخت کن دل از ناز و ز تخت پردخت کن. فردوسی. گره عهد آسمان سست است گره کیسه عناصر سخت کیست بحری که موج بخشش اوی کیسه بحر و کان کند پردخت. انوری. پردخت گشتن. [پ] دَ دَ [مص مرکب] فارغ شدن: هر آنکه که پردخت گشتی ز کار ز داد و دهش وز می و کارزار... فردوسی. پردختگی. [پ] دَ دَ [ت] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردخته. و رجوع به پردخته شود. (۱) - در براین العجم: شاهنشاهان.

پردخت ماندن.

[پ] دَ دَ [مص مرکب] (... از) خالی ماندن از. تهی ماندن از: نبشته چنین بد مگر بر سرت که پردخت ماند ز تو کشور. فردوسی. کجا گفته بودش یکی پیش بین که پردخت ماند ز تو این زمین. فردوسی. چو او [هومان] را پیاده بدان رزمگاه بدیدند گردان توران سپاه که پردخت ماند همی جای اوی بردند پرمایه بالای اوی. فردوسی. - پردخت ماندن جای از: خلوت کردن از. خالی کردن از: مرا از پدر این کجا بد امید که پردخت ماند کنارم ز شید. فردوسی. مر استاد او را بر خویش خواند ز بیگانگان جای پردخت ماند. (منسوب به عنصری از لغت نامه اسدی). سبک پهلوان جای پردخت ماند سپه، نامه بسپرد و بد تا بخواند. اسدی. پردختن. [پ] دَ دَ [مص] اداء. ادا کردن. تفریح حساب. گزاردن حقی و دینی و جز آن. توختن وامی. تأیید کردن. رد کردن دینی. دادن. کارسازی کردن. پرداختن. واپس دادن. پرداختن پولی بکسی. مبلغی را بکسی پرداختن. ||. خلوت کردن. پرداختن. خالی کردن. تهی کردن. صافی کردن. پاک کردن. تخلیه. مخلی کردن: بسپردخت بابک ز بیگانه جای بسدر شد پرستنده و رهنمای. فردوسی. بدو داد پس نامه ای سو فرای سرافراز لشکر بپردخت جای. فردوسی. بیامد پردخت شاپور جای همی بود مهتر به پیشش بیای. فردوسی. جهان دیده خاقان بپردخت جای بیامد بر تخت او رهنمای. فردوسی. چو بشنید کید آن ز بیگانه جای بپردخت و بنشست با رهنمای. فردوسی. نخستین بر آتش نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت بپردخت و بگشاد راز از نهفت همه دیده با شهریاران بگفت. فردوسی. بپردخت سغد و سمرقند و چاچ بقجفار باشی فرستاد تاج. فردوسی. همه راه خاقان بپردخته بود همه جای نزل و علف سخته بود. فردوسی. چو ایشان بدینگونه دیدند رای بپردخت خسرو ز بیگانه جای. فردوسی. چو پردخت گنج اندر آمد باسپ چو گردی بکردار آذر گشسب. فردوسی. همی برد یکسال از آن شهر رنج بپردخت با رنج بسیار گنج. فردوسی. ||. خالی شدن. تهی شدن: چو بشنید فرزند کسری که تخت بپردخت از آن خسروانی درخت. فردوسی. ||. فارغ شدن. تفرغ. فراغ. پایان رسانیدن. فراغت یافتن. آسودن از. آسوده شدن از: بیاراست روی زمین را بداد بپردخت از آن تاج بر سر نهاد. فردوسی. یکی شارسان نام شاپور گرد بر آورد و پردخت از آن روز ارد. فردوسی. چو طوس سپهد ز جنگ فرود بپردخت و آمد از آن که فرود سه روزش درنگ آمد اندر حرم چهارم بر آمد ز شیور دم. فردوسی. هنوز آن هر دو از مادر نژاده نه تخم هر دو در بوم اوفتاده قضا پردخته بود از کار ایشان نوشته یک بیک کردار ایشان. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چو پردخت از آن هر دو پرسش گرفت که هر جا که داند چیزی شگفت. اسدی. ||. مشغول شدن. اشتغال ورزیدن. توجه. اشتغال. متوجه شدن: بپردخت از آن پس بکار سپاه درم داد یکساله از گنج شاه. فردوسی. بپردخت از آن پس با فراسیاب که با لشکر آمد بنزدیک آب. فردوسی. ز خویشان ارجاسب و فراسیاب نپردخت یک تن بآرام و خواب. فردوسی. چنین گفت طوس سپهد به گویو که ای پر خرد نامبردار نیو سه روز است تا زین نشان رفته ایم بخواب و بخوردن نپردخته ایم. فردوسی. فرستاده را داد بیداد شاه بپردخت از آن پس بکار سپاه. فردوسی. ||. تمام شدن. (برهان). به آخر رسیدن. بانجام رسیدن. ||. تمام کردن. به اتمام رسانیدن. بانجام رسانیدن. انجام دادن. اتمام. اكمال. به آخر رسانیدن: چو پردخت آن دهمه ارجمند ز بیرون بزد دارهای بلند یکی را ابرنام جانو سیار دگر همچنان از در ماهیار. فردوسی. - پردختن از جانی؛ خالی کردن آنجا را. رخت بردن از آنجا: از رخت و کبان خویش من رفته و پردختم چون گرد بماندستم تنها من و این باهو. (لغت فرس ص ۴۰۶). - پردختن جای از کسی؛ کشتن او: همه هر چه دید اندر او چارپای بیفکند وزیشان بپردخت جای. فردوسی. ||. برگرفتن: ز زابلشه اختر بپردخت بخت بدو تخته داد و بشیدسب تخت. اسدی. - پردختن از کسی؛ کشتن او. و بقتل آوردن او: بپردخت از ارجاسب اسفندیار بکیوان بر آورد ز ایوان دمار. فردوسی. وز آن پس بخواری و چوب و به بند بپردخت ازو شهریار بلند. فردوسی. دگر بدکنش باشد و شوخ و شوم بپردخت باید از او روی بوم. فردوسی. سوم شب چو برزد سر از کوه ماه ز سیمه برزین بپردخت شاه. فردوسی. بخنجر تن هر دو را پاره کرد سرانشان ز تن کند و بر باره کرد... چو پردخت از آن هر دو زن پهلوان یکی را گزید از میان گوان. اسدی. ||. حاضر کردن. مهیا کردن. آمادگی. آماده کردن. ترتیب دادن. فراهم کردن. تهیه کردن. مرتب گردانیدن. ||. درگذشتن. مردن: چو خسرو بپردخت چندی به مهر شب و روز گریان بدی خوب چهر. فردوسی. ||. صرف

کردن || واگذار کردن || عمارت کردن. ساختن. تمام کردن بنایی : کهن دز بشهر نشاپور کرد بیاورد و پرداخت در روز ارد. فردوسی || گرفتن. ربودن || نواختن ساز. خواندن نغمه || بس کردن || خوردن تمام || رفع نمودن. برداشتن. (برهان).
 || مقید شدن. مقید گردیدن || با کسی در ساختن || تمام شدن. (برهان). به آخر رسیدن. به انجام رسیدن || آراستن. (برهان).
 زینت دادن || شرح دادن. توضیح دادن || جلا دادن. صیقل دادن. صقل. پرداخت کردن. صیقلی کردن. لغزنده و تابان کردن.
 پاک کردن. به برق انداختن. روشن کردن. مجلی و سخت صیقلی کردن. زنگ بردن. زنگ زدودن || منصرف گردانیدن ||
 قبض دادن. اقباض کردن || ترک دادن || ترک کردن || دور شدن. جدا شدن || برانگیختن. و رجوع به پرداختن شود.

پردختنی.

[پ د ت] (ص لیاقت) پرداختنی. لایق پرداختن. از در پردختن. شایسته پرداختن : چو آمد گه بار پردختنی که گردد تن آسان ز ناخفتنی. فردوسی. پردخته. [پ د ت] (ن مف) پرداخته. ادا شده. تأدیه شده || پرداخته. تهی. خالی. مخلی. صافی : نه از دل بر او خواندند آفرین که پردخته از تو مبادا زمین. فردوسی. پیاده شدند آن سران سپاه که از سنگ پردخته مانند چاه. فردوسی. چو گرگین به درگاه خسرو رسید ز گردان در شاه پردخته دید. فردوسی. چو مهر سرباید سخن سخته به ز گفتار بد کام پردخته به. فردوسی. از آهو سخن پاک و پردخته گوی ترازو خردساز و بر سخته گوی. اسدی || فارغ. آسوده. فارغ شده از جمیع علائق و عوایق. (برهان) : زبانش چو پردخته شد ز آفرین ز رخسار تکاور جدا کرد زین. فردوسی. چو زین باره گفتارها سخته شد نویسنده از نامه پردخته شد. فردوسی. چو پردخته شد ز آن بیامد دبیر بیاورد مشک و گلاب و حریر. فردوسی. بهر کاره در شیر چون پخته شد زن و مرد از آن کار پردخته شد. فردوسی. ز زادن چو آن دیو پردخته شد روانش از آن دیو پردخته شد. فردوسی. بر او آفرین کرد [سیاوش] بردش نماز سخن گفت با او سپهبد [کاوس] براز چو پردخته شد هیرید را بخواند سخنهای شایسته چندی براند سیاوش را گفت با او برو بیاری دل را بیدار نو. فردوسی. وز آن گور پردخته گرد دلبر همه خورد تنها و نابوده سیر. اسدی || تمام. انجام گرفته. انجام یافته. تمام شده. پایان رسیده. به آخر رسیده. کمال یافته. ساخته. و رجوع به پردخته شدن شود || خلوت. خالی. رجوع به پردخته کردن شود : چو پردخته شد جای بر پای خاست نیایش کنان گفت کای شاه راست خرد بر دلم راز چونین گشاد که هستی تو جمشید فرخ نژاد. اسدی || ساخته. آماده. حاضر. مهیا. مرتب. ترتیب یافته. ترتیب داده || جلاداده. صیقل زده || آراسته. زینت داده || سرگرم. مشغول. در ساخته. مشغول شده. اشتغال یافته. مشغول گردیده. (برهان ||). انگیکته || ترک داده. || دور کرده. - پردخته شدن؛ تمام شدن. به آخر رسیدن. به انجام رسیدن. پایان رسیدن : چو بازارگان را درم سخته شد فرستاده را کار پردخته شد. فردوسی. بفر سپهدار فرخنده فال شد آن شهر پردخته در هفت سال. اسدی. چو پردخته شد نامه را مهر کرد فرستاد گردی شتابان چو گرد. اسدی. بگفت این سراسر یهودا نوشت چو پردخته شد نامه را در نوشت. شمسی (یوسف و زلیخا ||). - خالی شدن. تهی شدن. صافی شدن. مخلی شدن. پاک شدن. پاک گردیدن : چو پردخته شد از بزرگان سرای برفتند به آفرید و همای. فردوسی. بآذر مه اندر بدو روز هور که از شیر پردخته شد پشت گور. فردوسی || - فارغ شدن. آسوده شدن. فارغ گشتن از. فراغت یافتن از : نویسنده پردخته شد ز آفرین نهاد از بر نامه خسرو نگین. فردوسی. چو پردخته شد ز آن دگر ساز کرد در گنج کرد آمده باز کرد. فردوسی. چو پردخته شد ماه بر پای خاست نیایش کنان گفت کای شاه راست. فردوسی. سپیده چو از کوه سر بردمید طلایه سپه را بهامون ندید بیامد بمزده بر شهریار که پردخته شد شاه ازین کارزار. فردوسی. پردخته کردن. [پ د ت] (ت ک) [د] (مص مرکب). خالی کردن. تهی کردن. صافی کردن. مصفی کردن : بدو گفت پردخته کن سر ز باد که جز مرگ را کس ز مادر نژاد. فردوسی. برین گفته ها بر تو دل سخته کن دل از ناز وز تخت پردخته کن. فردوسی. من از راز پردخته کردم دلم از آن پادشاهی همی بگسلم. فردوسی. برت را به بیر بیان سخته کن سر از خواب و اندیشه پردخته کن. فردوسی. از آن بد کنش دیو روی زمین پرداز و پردخته کن دل ز کین. فردوسی. ز بیگانه پردخته کردند جای نشستند و گفتند هرگونه رای. فردوسی. پردخته گشتن. [پ د ت] (ت گ) (مص مرکب) خالی گشتن. صافی گشتن. تهی شدن : بسوی حصار اندر آورد پای در آن راه ازو گشت پردخته جای. فردوسی. چو نرسی بشد هفته ای برگدشت دل شاه از اندیشه پردخته گشت. فردوسی پردخته ماندن. [پ د ت] (د) [د] (مص مرکب) خالی ماندن. تهی ماندن. صافی ماندن. خالی شدن. تهی شدن. صافی شدن : سپهبد چنین کرد یک روز رای که پردخته ماند ز بیگانه جای. فردوسی. مگر تا یکی چاره سازد نهان که پردخت ماند ز مردم جهان. فردوسی. کجا گفت بودش یکی پیش بین که پردخته ماند ز تو این زمین. فردوسی. چو دیوان بدیدند کردار اوی کشیدند گردن ز گفتار اوی شدند انجمن دیو بسیار مر که پردخته ماند از او تاج زر. فردوسی. که پردخته مانده همی جای او ببردند برمایه بالای او. فردوسی. پردختوری. [] (ا) (رجوع به طایفه چرام شود.

پردخت.

[پ د ر] (ص مرکب) بسپارد رخت. که درخت بسیار دارد. که درختان انبوه دارد : یکی بیشه پیش آمدش پردخت نشستگه مردم نیکبخت. فردوسی. پردختی. [پ د ر] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردخت.

پردرد.

[پ د ر] (ص مرکب) پر از درد. پرانده. پرداغ و درد. برمحنت : چو بشنید سالار هاماوران دلش گشت پردرد و سر شد گران. فردوسی. بشوتن ز رودابه پردرد شد وز آن شیون او رخسار زرد شد. فردوسی. یکی نامه بنوشت پرداغ و درد دو دیده پر از آب و رخساره زرد. فردوسی. ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد دلش گشت پردرد و رخساره زرد. فردوسی. برفتند یکسر به ایوان شاه ز بدگوی پردرد و فریادخواه. فردوسی. رخ شهریار جهان زرد شد ز تیمار کبری پردرد شد. فردوسی. از آن پیر پردرد شد روزبه بپرسید و گفت از شما کیست مه. فردوسی. رخ شاه بهرام از آن زرد گشت ز یزدان برتسید و پردرد گشت. فردوسی. سکندر ز دیده بیارید خون دلش گشت پردرد از آن رهنمون. فردوسی. بدل برش اندیشه بسیار گشت ز بهرام پردرد و تیمار گشت. فردوسی. دو شاه گرانمایه پردرد و کین نهادند بر پشت پیلان دو زین. فردوسی. چو آگاهی آمد به خاقان چین دلش گشت پردرد و سر پر ز

کین، فردوسی. ورا نامور هیچ پاسخ نداد دلش گشت پردرد و سر پر ز باد، فردوسی. خبر شد بر بهمن اردوان دلش گشت پردرد و تیره روان، فردوسی. یکی نامه بنوشت پرداغ و درد پرآژنگ رخ لب پر از باد سرد، فردوسی. که از کار کاموس و خاقان چین دلم گشت پردرد و سر پر ز کین، فردوسی. دلش گشت پردرد و جان پرنهیب بدانست کامد بتنگی نشیب، فردوسی. جو بشنید گفتار پیران بدر دلش گشت پردرد و رخسار زرد، فردوسی. جو بشنید خسرو ز کوت این سخن دلش گشت پردرد رزم کهن، فردوسی. دلش گشت پردرد و رخساره زرد سواری گزید از دلیران مرد، فردوسی. که پردرد باشند مردان مرد که پیش من آیند روز نبرد، فردوسی. جو آواز دادش ز فرشید ورد رخس گشت پر خون و دل پر ز درد، فردوسی. سپه سر بسر پیش خاقان شدند ز کاموس پردرد و گریان شدند، فردوسی. جو افراسیاب این سخنها شنود دلش گشت پردرد و سر پر ز دود، فردوسی. چنین تا برآمد برین چندگاه ز گسسته پردرد شد جان شاه، فردوسی. چنین داد پاسخ که چرخ بلند دلم کرد پردرد و جانم ژند، فردوسی. بیچید از آن نامه افراسیاب دلش گشت پردرد و سر پرشتاب، فردوسی. دلش گشت پردرد و رخساره زرد پر از غم روان، لب پر از باد سرد، فردوسی. دلش گشت پردرد و بیدار شد روانش پر از ریج و تیمار شد، فردوسی. جو بشنید ناکار دیده جوان دلش گشت پردرد و تیره روان، فردوسی. شدند جمله دعاگوی من به وقت سحر بآه سینه پردرد از کریم و لئیم، سوزنی. بیشتر با گشتن و شدن آید به شرح شواهدی که گذشت. - آه سرد از دل پردرد برآوردن، و آه سرد از سجر پردرد کشیدن؛ آه عمیق و طویل برآوردن.

پردرد و دود.

[پُ دُ دَ] (ص مرکب) پرداغ و درد: گنه یکسر افکنند سوی جهود تن خویش را کرد پردرد و دود، فردوسی. پردردی. [پُ دُ دَ] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پردرد.

پردرو.

[پُ دُ] (ص مرکب) پرشتایش: بشادی ز اسپان فرود آمدند زبان و روان پردرد آمدند، فردوسی. بردشمن. [پُ دُ م] (ص مرکب) بسیار دشمن. پر از خصم: سراسر همه کوه بردشمن است در دژ پر از نیزه و جوشن است، فردوسی. پردروغ. [پُ دُ] (ص مرکب) کذاب: یکی آنکه داور بود پردروغ نگیرد بر مرد دانا فروغ، فردوسی. || پر از کذب. پر از دروغ: چهارم بیامد بدرگاه شاه زبان پردروغ و روان پرگناه، فردوسی. سپهد بکزی نگیرد فروغ روان خیره پرتاب و دل پردروغ، فردوسی. پردک. [پُ دُ] (۱) (۱) چیستان. لغز. (برهان). آلبه. مُعما. اُلوطنه. کریمیک. کرؤس. کردک. وِردک. چَریمیک. تَرْدک. بَرْدک. بَرْدک. بَرْدک. لُوتَر. لُوتَر (۲): ز پردکهای دورادور بسته که از فکرش دل داناست خسته، امیر خسرو. و در نسخه میرزا به معنی افسانه نیز گفته و به هر دو معنی در بای تازی آورده اما در لسان الشعراء و ادات الفضلاء بفتح بای تازی افسانه و بضم با چیستان گفته آمده است. (فرهنگ رشیدی). پردگی. [پُ دُ / دُ] (ص نسبی) هر چیز پوشیده. مستور. محتجب. مُخَدَّر. مُخَدَّره. مُسْتوره. مستوره. مُقْتَع. نقابدار: سرابره کشیده ابر دی ماه جو روی ویس گشته پردگی ماه، فخرالدین اسعد (ویس و رامین). آنکه رخس پردگی خاص بود آینه صورت اخلاص بود، نظامی (||. زن، دختر...). مستوره. مُسْتَرَه. مُخَدَّره. محتبجه. مقصوره. موقونه. باحجاب. پرده نشین. خرگهی. مقته. نقابدار. پوشیده (زنان و دختران و اهل حرم). محبوب پرده نشین. (غیث اللغات): تَخَدَّر؛ پردگی شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). تستیر، تخدیر؛ پردگی گردانیدن. (زوزنی). اهل حرم. ج، پردگیان: نباید جو آید بر شهریار چنین پردگی را چنان پرده دار، نظامی. پردگی زهره در آن پرده جست زخمه شکسته به ادای درست، نظامی. || حاجب. پرده دار. (برهان) (غیث اللغات) ||. عقیف. پاکدامن (||. حاصص) (در حشره ها) حالت تکون حشره از آن وقت که در تخم نشأت میکند تا آنگاه که حشره کامل شود و از پوست برآید (۱). - پردگی رز؛ کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان). دختر رز: هر هفت کرده پردگی رز بزگره آر تا هفت پرده خرد ما برافکنند، خاقانی. - پردگی کردن؛ تستیر. (تاج المصادر بیهقی): فنی الجاریه؛ پردگی و خانه نشین کردن دختر؛ (منتهی الارب) ||. - پرده پوشی کردن: بتاریکی بر خلقان و احوال ایشان پردگی کند [شب] و پوشیدگی آرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). - پردگی هفت رنگ؛ کنایه از جهان و عالم و دنیا است. (برهان). (۱) - در شعوری بفتح و بضم اول هر دو ضبط شده است. Enigme. (۱) - Nympe - (۲)

پردگیان.

[پُ دُ / دُ] (۱) ج پردگی. مقصورات. مخدرات. محتبجات. پرده نشینان. پوشیدگان: بند بندگی بر پای عروسان نهاد و پردگیان نازنین را از سرابره بیره کنند. (قصص الانبیاء). رخسار شما پردگیان را که بدیده ست و ز خانه شما پردگیان را که کشیده ست. منوچهری. پردگین. [پُ دُ / دُ] (ص نسبی) پردگی. مستوره. مخدَّره: جاریه مکته؛ دختر پردگین کرده شده. (منتهی الارب).

پردل.

[پُ دُ] (ص مرکب) دلیر. دلیر. پرجرات. جسور. پرجسارت. پرجگر. دلاور. شیردل. نترس. بهادر. (غیث اللغات) (برهان). شجاع. قوی دل. مقابل بددل و کم دل: فروهشته بر سرو مشکین کمند که کردی بدان پردلان را ببند، فردوسی. جو بشنید گفتارهای درشت سر پردلان زود بنمود پشت، فردوسی. زو مبارزت و زو پردل تر نهاد کس به رکیب اندر پای، فرخی. زان گرانمایه گهر هست که از روی قیاس پردلی باشد ازین شیروشی پرجگری، فرخی. خسرو پردل ستوده هنر پادشاه زاده بزرگ اورنگ، فرخی. هر که پردل تر و دلاورتر نکند پیش او بجنگ درنگ، فرخی. به فال نیک شه پردل آب را بگذاشت روان شدند همه از پی شه آن لشکر، فرخی. بوقت عطا خوش خونی تازه روئی بروز و غا پردلی کاردانی، فرخی. پیش ازین شاه ترا جنگ نفرمود همی تا ندیدی که تو چون پردلی و پرجگری. فرخی. پردلی پردل ولیکن مهربانی مهربان قادری قادر ولیکن بردباری بردبار، فرخی. خواجه احمد گذشته شد پیری پردل و باحشمت قدیم بود. (تاریخ بیهقی). مانده خرد پردل از رکابم خسته هنر سرکش از عنانم، مسعود سعد. نشود مرد پردل و صلح و پیش ماما و (۱) بادرسه و دوک، سنائی. مرد پردل ز حیز نهراسد سست را اسب نیک بشناسد، سنائی. ملک را شاه ظالم پردل به ز سلطان بددل عادل، سنائی. شاه پردل ستیزه کار بود شاه بددل همیشه خوار بود، سنائی. تیغ را از نشاط خوردن خون در کف پردلان

بخارد کام. و طواط. بددلان از بیم دل در کارزار کرده اسباب هزیمت اختیار پردلان در جنگ هم از بیم جان حمله کرده سوی صف دشمنان. مولوی، چپ و راست لشکر کشیدن گرفت دل پردلان زو رمیدن گرفت. سعدی. اگر نزد آن شاه پردل شوی صد ایوان به کیوان برآید ترا.؟ (از لغت نامه اوبهی در کلمه ایوان ||). جوانمرد و سخی. (برهان ||). که رام نباشد؟ وحشی؟ تور؟ نامأنوس؟: پردل چون ناول است و ناول هرگز نرم نگردد مگر بسخت غبازه. منجیک. پردلی. [پُ د] [حامص مرکب] حالت و چگونگی پردل. جسارت. دلیری. دلاوری. جرأت. پرچگری. شجاعت. مقابل بددلی: فریدون فکنند آن کمند یلی به نیروی یزدان و از پردلی. فردوسی. بروز معرکه زین پردلی و پرچگریست که یکسواره شود پیش لشکری جزار. فرخی. به پردلی و بمردی همه نگه دارد نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ. فرخی. آلوده بخون کلاه و طوقش اینست ز پردلی نشانی. ناصر خسرو ||. شکیمه. قوت قلب. (۱) - ن ل: مامان و.

پردهمه.

[پ د م] (اِخ) موضعی است به رستاق لاریجان. رجوع به سفرنامه مازندران و استراباد رابینو صفحه ۱۱۵ شود.

پردهمه کلا.

[پ د م ک] (اِخ) موضعی است به لیت کوه آمل. رجوع به سفرنامه مازندران و استراباد رابینو صفحه ۱۱۳ شود.

پردن.

[پ د ن] (اِخ) (۱) شهری است به ایتالیا در بندقیه از ایالت اودین با ۱۰۰۰۰ تن سکنه و کرسی ناحیه محسوب میشود. دارای کلیسائی زیبا و مؤسسات رشتن و بافتن منسوجات و پارچه های پنبه ای و ابریشمی و مؤسسات ذوب مس دلاوالنا. این شهر مولد پردن نقاش معروف است. (۱) - Pordenone.

پردن.

[پ د ن] (اِخ) (۱) جوانی آنتونیو لیچینیو رجیلو. نقاش معروف ایتالیائی. مولد در پردن بسال ۱۴۸۴م. و وفات در ۱۵۴۰. وی یکی از رؤسای مدرسه بندقیه (سنت کاترین) بوده است. (۱) - Pordenone, Giovanni Antonio Licinio Regillo.

پردو.

[پ د] (ص مرکب) بسیار دونه. نیک دونه. مقابل کم دو: کم خور و پردو.

پردو.

[پ] (اِخ) (کوه...) (۱) یکی از مرتفعترین قله جبال برانس (پیرنه) در اسپانیا به ارتفاع ۳۳۵۲ م. گز. (۱) - (Perdu mont).

پردوام.

[پ د] (ص مرکب) که بسیار یاید.

پردوامی.

[پ د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردوام. حالت و چگونگی چیزی که بسیار یاید.

پردود.

[پ] (ص مرکب) پر از دخان. تعجیح؛ پردود شدن خانه. (تاج المصادر بیهقی ||). (تباکو، قلیان...) که دود بسیار از آن برآید ||. پردرد. اندوهگین: روانش ز اندیشه پردود بود که زروان بداندیش مهبود بود. فردوسی. پردودی. [پ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پردود.

پردوش.

[پ] (ق مرکب) پریشب: پردوش و پرندوش چسان بود خرابات گوئید و مترسید اگر مست خراباید. مولوی. دوش گدُم پردوش گدُم بازم اگمت میره ت دارو بده خوم ایگیرمت. (به لهجه بختیاری). پرده. [پ د] (||) حجاب. (دهار). غشاء. غشاوه. خدر. (دهار) (منتهی الارب). غطاء. تق. پوشه. پوشنه. ستر. بیتاره. استاره. سیجاف. سیجف. قشر. شتره. ستار. بیتاره. سدیل. سُدل. سیدل. سیدل. وقاء. (دهار). صداو. (منتهی الارب). سُجبه. (منتهی الارب) (دهار). پوشش. قناع. کنان. [ج، اکنه]. اخدور. سدیدن. سدان. (منتهی الارب). قرام. (دهار) (منتهی الارب). مفرم. مقرمه. بیتافه. سیدار. شَف. قذحه. وجاح. اجاح. (منتهی الارب). آجاج. أُجاج. حائل. حاجز. مقدم. (دهار). بَرَدج (مغرب). جلباب: به پرده درون شد خور تابناک ز جوش سواران و از گرد و خاک. فردوسی. وز پرده چو سر برون زند گویی چون [خود؟] ماه بر آسمان زند خرمن. عسجدی. روی خاک و سوی گردان چرخ را این سیه پرده نقاب است و خضاب. ناصر خسرو. نیست این دریا بل آن پرده بهشت خرمنست گرنه این پرده بهشتی نه پر حوراستی. ناصر خسرو. شد پرده میان تو و حکمت آن پرده که بستند بر چغانه. ناصر خسرو. داناست کسی که روی زین جادو در پرده دین حق ببوشاند. ناصر خسرو. منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق پرده بر خویشن از بی خردی می بدرند. ناصر خسرو. در پرده هوائیم پوشیده برهنه از خانه نوائیم چون پرده مانده بر در. سیف اسفرنگ. هر که را کرد شرم از دوری بدر پرده های

مستوری. اوحدی. ز غمازیست مشکک آخر سیه روی که از صد پرده بیرون می‌دهد بوی جامی. گرد آن پرده گلگون چو مثلشلد دیدم آدمم یاد از آن زلف و زان رنگ و عذار. نظام قاری (دیوان البسه). چو پیدا شد ز پشت پرده دلدار یقین دلاله شد معزول از کار. پوریای ولی. صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را پرده روی توکل ساز کار خویش را. صائب ||. نقاب. روی بند. خدر. حجاب. رو بند. برقع. روپوش. مقنعه. روی پوش. شامه. سرپوشه. سرپوشنه. باشامه. واشامه. باشومه. معجر. روپاک. چارقد. زوالو. سرانداز. قناع. کله. مقصوره: نرم نرمک ز پس پرده بجاگر نگرید (۱) گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه (۲). کسائی. باز چون برگرفت پرده ز روی کرو دندان و پشت چوگان است. رودکی ||. خیش. دُرسار. درساره. بشک. سجف. باشام. پرس. شش خان. شش خانه. حجاب. جامه ای که بر در آویزند تا نور را مانع شود یا حرارت خانه نگاهدارد. سیدل [ج، اسدال]. شدل [ج، اسدال] : و از وی [از خوزستان] پرده ها و سوزن کردها و شلواربند و ترنج شمامه خیزد. (حدود العالم). دیبای پرده مکه به اینده [در خوزستان] کنند. (حدود العالم). و پرده های نیکو که بهمه جهان ببرند از شهر بختنا [بخوزستان] خیزد. (حدود العالم). - پرده برداشتن؛ به یک سو زدن پرده. به کنار کشیدن پرده برای عبور: بفرمود تا پرده برداشتنند ز در سوی قیصرش بگذاشتند. فردوسی. چو بر تخت شد نامور شهریار بیامد بدرگاه سالار بار بفرمود تا پرده برداشتنند سپه را بدرگاه بگذاشتند. فردوسی. چو برداشت پرده ز در هیرید سیاوش همی بود ترسان ز بد. فردوسی. نشگفت گر از بخشش او زائر او را منسوج بود پرده و زرین در و دیوار. فرخی. در پرده هوائیم پوشیده برهنه از خانه نوائیم چون پرده مانده بر در. سیف اسفرنگ. - پرده گذاشتن؛ رجوع به ترکیب پرده برداشتن شود: چو شب روز شد پرده بارگاه گذاشتند و دادند زی شاه راه. فردوسی ||. گاه پرده مطلق بمعنی پرده غیب و عالم غیب و امور پوشیده و نهانی آید: پیل براند [مسعود] و هر کس میگفت چه شاید بود و از پرده چه بیرون آید. (تاریخ بیهقی). رقم بسر تاریخ که بسیار عجائب در پرده است. (تاریخ بیهقی). ما منتظران روزگاریم هنوز تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون. عمادی شهریار. تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت. حافظ. روزی به هزار غم بشب می آرم تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون. ابن یمن ||. مجازاً، حزم. حزم سرا. اندرون. خانه اندرونی. و بدین معنی گاه پس پرده آورده اند: زنی بود با او برده درون پر از چاره و بند و رنگ و فسون گران بود و اندر شکم بچه داشت همی از گرانی بسختی گذاشت. فردوسی. سیاوش چو از پیش پرده برفت فرود آمد از تخت سودابه تفت بیامد خرامان و بردش نماز بپر در گرفتند زمانی دراز. فردوسی. ز پرده برهنه بیامد [مادر نوشزاد] براه بر او انجمن گشت بازارگاه. فردوسی. کرا از پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود. فردوسی. پس پرده قیصر آن روزگار سه دختر بد اندر جهان نامدار بیلا و دیدار و آهستگی به رای و به شرم و به شایستگی. فردوسی. چو اندر پس پرده ماند جوان بماند منش پست و تیره روان. فردوسی. چنین داد پاسخ که دختر مباد که از پرده عیب آورد بر نژاد. فردوسی. تهمت برفت از بر تخت اوی سوی کاخ سودابه نهاد روی ز پرده به گیسوش بیرون کشید ز تخت بزرگیش در خون کشید. فردوسی. وز آن پس بفرمود شاه جهان که آرند پوشیدگان [زنان افراسیاب] را نهان همه دخت شاهان و پوشیده روی کسی کو نیامد ز پرده بکوی. فردوسی. بیره درون روشنگر را ببین چو دیدی ز ما کن بر او آفرین. فردوسی. ز پرده بتان را بر خویش خواند همه راز دل پیش ایشان براند. فردوسی. که در پرده زال بد بنده ای نوازنده رود و گوینده ای. فردوسی. بفرمودمش تا بود بنده وار چو آید پس پرده شهریار. فردوسی. به هر کشوری کز مهان مهتری به پرده درون داشتی دختری. فردوسی. چو از پرده گفت و برادر شنید برآشفت و از کین دلش برمدید. فردوسی. پس پرده نامور پهلوان یکی خواهرش بود روشن روان خردمند را گردید نام بود پریرخ دلایرام بهرام بود. فردوسی (شاهنامه چ دبیر سیاقی ج ۵ ص ۲۲۹۵). به یزدان که هرگز ترا کس ندید نه نیز از پس پرده آوا شنید. فردوسی. پس پرده من ترا خواهر است چو سودابه خود مهربان مادر است. فردوسی. مرا گر بودی اندر پرده دختر کنون کارم شدی روشن چو اختر. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). عبدالجبار... فرستاد... تا ودیعت با کالنجار را از آن پرده به پرده این پادشاه آرد. (تاریخ بیهقی). و آخر حدیث آن بود که این دختر به پرده امیرمحمد رسید بدان وقت که به غزنین آمد و بر تخت ملک نشست و چهارده ساله گفتند که بود. (تاریخ بیهقی). حره کالجی را دختر امیر سبکتگین آنجای آوردند و در پرده امیر ابوالعباس قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). اگر چه شاهد والا بیره میدارند ز مردمش نتوانند داشتن مستور. نظام قاری (دیوان البسه ||). حمله. (دهار ||). سرا پرده. پرده سرا. سرا دق. سرا پرده بزرگ که درونش خیمه ها می زده اند. چادر. خرگاه. خیمه: ز دیبای چینی سرا پرده بود فراوان به پرده درون برده بود به پرده درون خیمه های پلنگ بر آتین سالار ترکان پشنگ. فردوسی. سوی خیمه دخت افراسیاب پیاده همی گام زد [بیژن] با شتاب بیره درآمد چو سرو بلند میانش برزین کمر کرده بند. فردوسی. چو بشنید پاسخ هم اندر زمان ز پرده بیامد بر در دمان. فردوسی. به هر جای [از لشکرگاه] خزا در برزین بگشت به هر پرده و خیمه ای برگذشت. فردوسی. نشست بدر بر گران سایگان بیره درون جای پرمایگان. فردوسی. سپردم ترا پرده و پیل و کوس بمان تا بیاید سپهدار طوس. فردوسی. بدو گفت از آنسو که تابنده شید بر آید یکی پرده بینم سپید. فردوسی. طلا به ز هر سو برون تاخندت به هر پرده ای پاسبان ساختند. فردوسی. سیاوش به پرده درآمد بدرد تنش لرز لرزان و رخساره زرد. فردوسی. مرکب غزو ورا کوه منی زبید زین پرده خان خطا زین ورا زبید یون. مجلدی. بونصر قلم دیوان برداشت و نسخت کردن گرفت و مرا پیش بنشاند تا بیاض کردمی و تا نماز پیشین در آن روزگار شد و از آن پرده منشوری بیرون آمد که همه بزرگان و صدور اقرار کردند. (تاریخ بیهقی). او علمدار رختها آمد تتق و پرده است و حاجب بار. نظام قاری (دیوان البسه ||). در اصطلاح موسیقی، دستان. دست. نوا. گاه. راه (۳). چنانکه در پرده خراسان. پرده بلبل. پرده قمری. پرده عراق. پرده جفانه. پرده دیرسال. پرده زبور. پرده یاقوت. پرده حُرم. پرده نوروز. پرده عشاق. پرده صفاهان. پرده حجاز و نظایر آنها و به اصطلاح خاص، نام دوازده آهنگ است که هندوشاه نخجوانی نام آنها را در این ابیات آورده است: نوا و راست حسینی و راهوی و عراق حجاز و زنگله و بوسلیک با عشاق دگر سپاهان باقی بزرگ و زیرافکنند اسامی همه پرده هاست بر اطلاق. گاه کوه بی ستون و گنج باد آور زنده گاه دست سلمکی و پرده عشا برند. ضمیمی (در حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). تا مطربان زنده لبینا و هفت خوان در پرده عراق سر زیر و سلمکی. میزانی. در پرده نوروز بدین وزن غزل گفت وزنی که همه مطلع فتح و ظفر آمد. سوزنی. یک بریشم کم کن از آهنگ جور گرتنه با آیم در یک پرده ای. انوری. در یک پرده دو نوا آغاز نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی). بزغاله در پرده درد واقعه و سوز حادثه ناله سینه را آهنگ چنان بلند کرد که صدای آن از کوهسار بگوش شبان افتاد. (مرزبان نامه). آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ورنکند دل بغریب و پرده عشاق و صفاهان و حجاز است از حنجره مطرب مکروه نزدیک. سعدی ||. در

اصطلاح موسیقی، نُت (۴). لحن [ج، الحان]. آهنگ. هوا. زه و بندهائی که بر دسته چنگ و رباب و تار بندند و بر آوردن اصوات گوناگون را انگشت بر آنها نهند. جلاذه. (السامی). آنچه از روده یا برنج یا نقره بر دسته طنبوره و سه تار و غیره بندند برای نگاه داشتن انگشتان و حفظ مقامات موسیقی. (غیاث): شد پرده میان تو و حکمت آن پرده که بستند بر چغانه ناصر خسرو. الجلاذه؛ پرده های رودها. (السامی). موضع جای محل: ازین پرده برتر سخنگاه نیست بهشتیش اندیشه را راه نیست. فردوسی.

|| قصد؟ عزیمت؟: دل من خواهی و اندوه دل من نخوری اینت بی رحمی و بدمهری و بی دادگری تو بر آتی که دل من بری دل ندهی من بدین پرده نیم گر تو بدین پرده دری. فرخی ||. آن باشد که مشعبدان و لعبت بازان فرو آویزند و از پس آن هر گونه لعب و شعبده و صورتهای عجیبه بمردم تماشائی نمایند: با عوام این جمله پست و مرده ای زین عجبت من ندیدم پرده ای. مولوی ||. در تأتر، هر یک از قسمتهای بازی که در آن منظره بدل شود (۵): نمایش در پنج پرده. پرده اول. پرده دوم... و پرده بالا رفتن؛ کنایه از شروع بازی در صحنه نمایش است ||. مرحله، مرحله طریقت: هر چه در این پرده نشانت دهند گر نستانی به از آنت دهند. نظامی ||. در اصطلاح نقاشی، یک لوحه بزرگ نقاشی ||. حاجز نازک و شفافی که قوقوسبهای نار را از یکدیگر جدا کند: قدی چو قامت... و سری چو گنده گوز لبی چو سفته (۶) آلو رخی چو پرده نار. سوزنی ||. ورقهای سخت نازک که میان دو توی پیاز است. چیزی تنک که هر یک از توهای پیاز را از درون پوشیده است ||. ورقی سخت نازک و سفید که میان قشر آهکی خارجی تخم مرغ و سفیده آن است ||. قسمتی از اعضاء تن که سخت تُنک و نازک است و چون شیشه و آب حاجب ماوراء نیست و بعضی قسمتهای عضلات و جز آن را پوشیده، چون پرده صفاق، پرده گوش، پرده روی کلیه (گرده) و غیره. غشاء [ج، اغشیه]. [حجاب [ج، حجب]. پوشش (۷) و پرده گوش یعنی پرده صماخ (۸) و پرده دل یعنی پوشش دل. شغاف. حجاب قلب (۹): موج زن شد پرده دلشان ز خون تا چه آید از پس پرده برون. عطار. و پرده فانی رحم، یعنی غشاء فانی رحم (۱۰) و پرده زلالی یعنی غشاء زلالی، غشاء رطوبت مفصلی (۱۱) و پرده مائی یعنی غشاء مائی (۱۲) و پرده مخاطی بینی یعنی غشاء مخاطی بینی (۱۳) و پرده مخی عظام، یعنی غشاء مخی عظام (۱۴). - پرده غیب؛ عالم غیب، نهانیهای قضا و قدر: امیرمحمود... در آن روزگار اختیار چنان میکرد که جانبا (۹) بهر چیزی محمد را استوار کند و چه دانست که در پرده غیب چیست. (تاریخ بیهقی).

چون ردّ و قبول همه در پرده غیب است زنهاری کسی را نکنی عیب که عیب است. غزالی مشهدی. - پرده ایزد؛ عالم غیب: ازین دانش ار یاد گیرد بد است که این راز در پرده ایزد است. فردوسی ||. - بکارت: وین پرده ایزد بشما بر که دریده ست. منوچهری. - پرده چشم؛ ثیر. و آن پرده های کره چشم (۱۵) است که کاسر اشعه نورند و این پرده ها و اجزاء وسطیه آنها عبارتند از صلیبه. قرنیه. مشیمیّه با زواید هدیبه و عنبیه و شبکیه و اجزاء وسطیه آن رطوبت بیضی و غشاء آن و جلیدیّه با محفظه اش و رطوبت زجاجیه با غشاء آن که شرح آنها در نه عنوان ذیل بیاید: ۱ - پرده صلیبه (۱۶) - طبقه ای است که قسمت غیر شفاف (قرنیه غیر شفاف) جزو قشری چشم را مشکّل میکند از خلف برای عبور عصب بصری سوراخ شده و از قدام دارای ثقبه ای به شکل قطع بیضی ناقصی که قرنیه شفاف در آن قرار گرفته است. رنگ آن در بعضی مردم سفید کدر و در کودکان کبود است و ضخامت آن در خلف یک هزار گز و در وسط فقط چهار تا پنج عشر یک هزار گز است (سایپی) مجاورت سطح خارج آن همان مجاورت مقله است. این سطح املس و محل اتصال چهار عضله مستقیم و دو عضله موربست و در خلف که موضع اتصال عضلات مستقیمه است جزئی انخفازی دارد. سطح باطن آن مجاور مشیمیّه و بواسطه صباغ مشیمی (صفیحه سوده) اسمراللون شده در میان آن و طبقه مشیمیّه اعصاب و عروق هدیبه منشعب میشوند. التصاق آن با مشیمیّه مخصوصاً در قدام و خلف بسیار محکم است. این پرده غشاء لیفی قابل انبساطی است که در خلف ضخیم تر از قدام است و آن را مانند استطاله از ائالغلیظ دانسته اند از آن جهت که غلاف عصب بصری به روی آن کشیده میشود و جدا کردنش ممکن نیست و این وضع مخصوصاً در جنین آشکارتر است مابین الیاف آن فاصله هائی است که احداث ثقبه ها نموده معبر شراتین و آورده اند و این ثقب در اطراف عصب بصری و قرنیه بسیار متعدد و زیاد بهم نزدیکند و در دور قرنیه یکنوع دایره احداث نموده اند. طبقه صلیبه از الیاف صفحوی و الاستیک که از همه جهت با هم تقاطع نموده اند حاصل و عروق آن کم است. شراتین آن از هدیبههای قدامی آمده مسیر آورده آن به مثل شراتین است. آورده خلفیه آن به عروق معوجه مشیمیّه میروند. ۲ - قرنیه (۱۷) - غشاء شفافی است به شکل قطع بیضی ناقص در جزو قدامی کره چشم واقع. قطر عرضی آن دوازده هزار یک گز و تقریباً بقدر یک هزار و یک گز از قطر عمودی طولیتر است. سطح قدامی آن محدّب و بیضی قطر اطول آن عرضی است این سطح در قدام چشم برآمده و از ملتحمه که فقط بشره مخاطی آن باقی است مفروش و زیاد به آن ملاصق است. سطح خلفی آن مقعر و دائری و از غشاء رطوبت بیضی که آنرا غشاء دمور یا غشاء دسمه نامند مفروش شده، جدار قدامی خانه قدامی چشم را مشکّل میکند. محیط آن از خارج به داخل به شکل قلم مقطوع و از داخل به خارج نیز مقطوع شده به صلیبه فرو رفته است و این دو غشاء بطوری به یکدیگر ملاصقتند که تا مدتی آنها را یک طبقه می پنداشتند و هنوز هم ژیرالده بر این اعتقاد است و میگوید فقط اختلاف تکائف و شفافیت اسباب امتیاز آنهاست. اما باید دانست که بنا و انتساج آنها هم به یک قسم نیست. بناء: قرنیه را میتوان به صفحات متعدده منقسم نمود ولی این تقسیم فقط صناعی است و بنای نسج مخصوص آن لیفی است و از سه طبقه که یکی سطحی به ملتحمه متصل، دیگری متوسط به صلیبه مختلط و سیمی خلفی یا غشاء دسمه است حاصل شده. اول طبقه متوسط - از نسج مخصوصی که آنرا نسج قرنی نامند بوجود آمده آنرا کلیکر مانند نسج لیفی دانسته اند که بسهولت منقسم به صفحات و صلیحه ها میشود و نسبت آنرا به ماده متجانسی که سلولها در آن متولد شده آنرا منشق میکنند داده اند. به اعتقاد مسیو هیس این سلولها قبل از ماده متجانسه موجود بوده اند هر گاه این ماده متکائف گردد سبب میشود که وقتی قرنیه را قطع نمایند منظر آن مطبق است. عناصر عمده نسج قرنی همان عناصر نسج حجروی است یعنی از الیاف صفحوی و سلولهای لیفی مشکّل و تخمهای رشیمی مشکله و ماده متجانس بدون شکلی حاصل شده ماده اخیر است که موجب کمال شفافیت قرنیه و امتیاز آن از صلیبه شده است و نیز در قرنیه ارکان تکوینیّه و اعصاب بسیاری مذکور نموده اند که به نقطه ای یا به انتفاخی منتهی میشوند. این عناصر عصبانیّه مخصوصاً در ثلث قدامی طبقه متوسطه قرنیه متمکن و این طبقه دارای عروق نیست از بابت عروق لنفیّه که بعضی قبول و بعضی رد کرده اند بسیار مشکّل است گفتگو نمود ولی این معنی محقق شده که همیشه در قرنیه جهاز جوئی است که بعقیده بعضی کام مسدود و بعقیده دیگران مربوط به عروق لنفیّه ملتحمه است. دویم طبقه سطحی یا ملتحمی - از ورقه نازک بی شکلی که دارای دانه دانه های خرد و شفاف است حاصل شده و

به طبقه بی شکل ملتحمه می پیوندند و این غشاء الاستیک یا غشاء اول بومن است که طبقه ای از سلولهای بشره مطبق آنرا مستور نموده است. در این طبقه سطحی و محیط آن عروه های عرقیه ای است که طول آنها یک یا دوهزاریکم گز و این عروه ها اثر عروق متکثره جنین اند. بالجمله درین تازگیها هیوروکهنهم در این طبقه شبکه های عصبانی و نهایات محورالعصب که به میان صفیحه های بشره آمده در دموع غوطه ورنند مذکور نموده اند. سیم طبقه غائر که غشاء دمور یا دسمه را مشکل نموده - از غشاء عدیم النسیج شفاف و طبقه ای از بشره بسیط و رصفی حاصل شده به اعتقاد شارل رُین طبقه اخیر در محیط قرنیه متوقف میشود و حال آنکه طبقه شفاف (صفحه الاستیک خلفی بومن) از آن تجاوز نموده ضخیم شده (حلقه و تری دلژو) منقسم بدو صفیحه میشود که یکی به روی سطح قدامی عنیبی آمده رباط مشطی یا رباط هیک را ساخته دیگری در همان معبر اولی اصلی ممتد شده بزودی دو طبقه آن از هم باز شده به مجرای سکلم احاطه میکند. طرز نمو: گویا قرنیه نیز در همان جرثومه صلیبه نمو میکند. ابتدا کدر و در حدود هفته دهم شفاف میگردد و در ماه سیم بکلی مشخص و ممتاز است و تا انتهای حیوة جنینی در طبقه ظاهری آن شبکه و عائی بسیار آشکاری مرئی میشود که در ماه پنجم حمل ظاهر میشود. ۳- مشیمیه (۱۸) - عضله هدیه (۱۹) - زواید هدیه (۲۰) - مشیمیه بر حسب وقوع طبقات به روی یکدیگر پرده دویم چشم است. غشاء حجروی عروقی است که ضخامت آن پنج تا هفت عشر هزاریکم گز است ملاصق با صلیبه جزو متوسط آن قلیل الالتصاق ولی در جزو قدامی مستحکماً به صلیبه ملتصق است. سطح داخلی آن بدون اینکه ملاصق باشد مجاور شبکیه است. دو سطح مشیمیه از ماده ملون سیاهی که در سطح داخلی بیش از سطح خارجی و در قدام بیش از خلف است پوشیده شده است مشیمیه از خلف برای عبور عصب بصری مقنوب و به عقیده ژیرالده در قدام منعطف شده حجاب مقنوب مرکزی میسازد که عبارتست از عنیبی. اغلب مشرّحین برآند که انتهای قدامی مشیمیه منطفه ضحیمی (منطفه مشیمیه سایی) که به دو جزء یا ورقه منقسم شده مشکل میکند که یکی از آنها عضله هدیبی (رباط هدیبی سایی) و دیگری جسم هدیبی است که در حول جلیدیة شکنجها احداث مینماید که زوائد هدیبی اند. ۱- عضله هدیبی یا ممد مشیمیه - از الیاف قدامی خلفی (بروک) و الیاف حلقوی (مولر) حاصل شده. دسته های عضله بروک در قدام به جدار خلفی مجرای سکلم و از خلف به مشیمیه متصل میشوند. عضله مولر در جزو قدامی و سطح انسی الیاف قدامی خلفی بروک واقع است. سطح داخلی عضله هدیبی با زواید هدیبیه و سطح خارجی آن با صلیبه و از قدام با محیط دایره ای عنیبی و از خلف با مشیمیه که بدان متصل است مجاور است. سایی آنرا از قبیل رباط حجروی میدانند چون اعصاب زیادی داخل آن میشوند کژز و آرنلد آنرا عقده عصبانی پنداشته اند. این عضله که ممد مشیمیه است مستقیماً یا به واسطه اینکه در دوران خون زوائد هدیبیه عمل میکند (روژه) و بخصوص بتوسط الیاف مستدیره خود که محیط دائره جلیدیة را میفشارند در تعدیل بینائی (آکئداسیون) فعل مهمی دارد. عضلات مذکوره از الیاف املس غیرارادیه حاصل شده اند. ۲- جسم هدیبی - در جزو قدامی مشیمیه در دور جلیدیة دایره مقنوب مرکزی دیده میشود که شعاعهای آن در مرکز مقنوب و در محیط متباعد و موسوم به جسم هدیبی است و هر یک از این شعاعها را زائده هدیبی نامند و به اعتقاد رب اگر مشیمیه را از رطوبات چشم جدا کنند پس از آن دو دایره متمایز دیده میشود که یکی به مشیمیه مربوط و جسم هدیبی مشیمیه است دیگری بجزو قدامی جسم زجاجی و به جلیدیة چسبیده است و آن منطفه هدیبی زین است که زواید هدیبیه جسم زجاجی نیز خوانده میشود. زوائد هدیبیه مشیمیه هفتاد الی هشتادند که به آن ملاصق و هر قدر به محیط کبیر عنیبی که در خلف آن ممتد شده و به عقیده سایی غیرملاصق و به رأی روژه ملاصق بدانند نزدیکتر شده بزرگتر میشوند و به شکل مخروطی مثلثی اند که قاعده آن محاذی عنیبی و رأسش در خلف در روی مشیمیه ناپیدا میشود سطح ملصق وحشی آنها با عضله هدیبی بنابر این با صلیبه مجاور است سطوح آنها که بطرف مرکز چشم برگشته مواج زوائد هدیبی منطفه زین است در مبدأ غشائی ولی بعد زغابی و بسیار کثیرالعروق میشوند کنار داخلی آزادشان مجاور قسمت قدامی جسم زجاجی و محیط دائره جلیدیة است و قسمتی از زوائد هدیبیه که از خلف عنیبی عبور میکند در موضعی که آنرا اطاق خلفی می پنداشتند متوج (۲۱) است پس زوائد هدیبیه به واسطه مسافت مثلثی که پر است از زوائد هدیبیه جسم زجاجی از یکدیگر منفصل میشوند. اگر زوائد هدیبیه منفرد را که از یکدیگر منفصل اند ملاحظه کنند معلوم میشود که قطعات غشاء زجاجی در زوائد هدیبیه جسم زجاجی و در کناره های زوائد هدیبیه مشیمیه بواسطه کشیدگیهایی که عارض زوائد هدیبیه میشود از هم منفصل گشته اند و در زوائد هدیبی جسم زجاجی بالعکس قطعاتی از ماده سیاه دیده میشود که از شست و شو زایل نشده مخصوص به سطح داخلی زوائد هدیبیه مشیمیه اند و از این وضع معلوم میشود که شبکیه به محیط دائره جلیدیة نمیرسد بلکه بجزو خلفی زوائد و عضله هدیبیه منتهی شده کنار پره دار مضرسی موسوم به فتحه مضرس (أراسراتا) احداث مینماید. بنا: مشیمیه ذاتاً عروقی است بجهت اینکه رب، بشرائین و اورده آن تزریق نموده زوائد هدیبیه منتهی شده بودند. ریش، مشیمیه را به دو طبقه منقسم کرده است خارجی و داخلی که بشدت کثیرالعروق و همین طبقه داخلی است که آنرا غشاء ریشی نامیده اند. سایی، سه طبقه برای آن قائل شده است. اول طبقه خارجی که حجروی است (غشاء آرنلد) که در میان الیاف آن بعض سلولهای ملونه غیرمنتظمه است. دویم طبقه متوسط یا عروقی که به اعتقاد بعض محققین یکنوع جهاز نعوظی از آن حاصل شده چه انساجی که حامل عروقند دارای الیاف عضلانی ملسا و الیاف الاستیکند. طبقه متوسط حاوی شرائین و اورده و عروق شعریه است شرائین از هدیبیه های قصیره خلفیه آمده به دور عصب بصری در نقطه ای که وارد چشم میشود رفته به صلیبه نفوذ کرده و در آن منشعب شده در حین خروج از آن بیست تا بیست و پنج ساقه میسازند که به قدام ممتد شده تا به حوالی دایره هدیبی رفته با هدیبیه های قدامیه و هدیبیه های طوال خلفیه متفم میگرددند. به عقیده سایی شعب کبار و صغاری که از شرائین آمده و شعب صغاری که مبدأ شعریه میشوند در میان غائرترین سطح شراینی و سطحی ترین سطح وریدی واقع اند ولی بسیاری از محققین دیگر (روژه و فر و غیرهما) محل این صفحه شعریه را بلافاصله در فوق طبقه ملون که در آنجا غشاء مشیمیه شعری (غشاء ریشی) را میسازند دانسته اند (اوازوتیکرا) آورده مشیمیه که آنها را عروق معوجه نامند (اسطن زاده) از شعریه بوجود آمده دسته های صغار نجمیه میسازند که ساقهای آنها بوضع معوجی مرتب شده به یک ورید منصب میشوند. از آورده چهار دسته حاصل میشود: دو فوقانی انسی و وحشی و دو تحتانی که یکی در داخل و دیگری در خارج است و هر یک ازین دسته ها به شکل ستاره ای است که اشعه آن منحنی اند (سایی) و در قدام آورده مشیمیه در محاذات هر زائده هدیبی قوسها احداث مینمایند که با قوسهای عنیبیه متفم نمیشوند (سایی) و این بکلی مخالف عقیده روژه است که مدعی شده است که تمام آورده عنیبیه به آورده مشیمیه منصب میشوند. سیم طبقه داخلی یا ملون از طبقه ای از سلولهای منتظمه

مسدّسه که دارای یک هسته و دانه‌های ملونه عذیده اند که در سفیدپوستها موجود نیستند حاصل شده است. توماس وارطن ژن مدعی شده است که ماده ملونه از غشاء مخصوصی مترشح میشود ولی این رای را نمیتوان قبول کرد و اگر در جنین بتواند ماده ملونه را صفحه صفحه کنند همینقدر ثابت میشود که سلولهای که ماده ملونه در میان آنهاست صفحه حجروی بسیار نازکی میسازند. چنانکه ذکر شد ماده ملونه تمام سطح باطن مشیمیه را پوشانیده در حیوانات پستاندار این سطح در انسی عصب بصری منظر املس درخشانی که ملون به الوان مختلفه است (غشاء درخشان طبقه مشیمیه) پیدا میکند و این جزو از ماده ملونه مستور نیست. ۴ - عنیبیه (۲۲) (قرحیه) (۲۳) - حجاب عضلی عروقی است که بطور عمودی واقع و اندکی در طرف انسی مرکز آن سوراخی است موسوم به حدقه که در انسان مدور است. به قول مشرحین قدیم قسمتی از چشم را که محدود مابین قرینه و جلیدیه است بدو قسمت منقسم نموده یکی موسوم به خانه قدامی و دیگری بخانه خلفی است (مذکور خواهد شد که قسمت دومی موجود نیست) در عنیبیه دیده میشود. او محیط کبیر که بعضله هدبی که در قدام است و به جسم هدبی که در خلف است متصل است و این محیط کمی در خلف قرینه واقع و مع الفصل بوساطت رباط مشطی که تا جزو قدامی محیط عنیبیه ممتد است به صلیبه و به قرینه متصل میشود. ثانیاً محیط صغیر که ثقبه حدقه را محدود نموده و این دایره صغیر عنیبیه است. در دور ثقبه مسطوره دائره کوچکی است که رنگ آن با رنگ مابقی عنیبیه جزئی تفاوتی دارد. ثالثاً سطح قدامی که در قدام سطح یا کمی محدب و ملون به الوان مختلفه است و جدار خلفی خانه قدامی از آن حاصل شده است و در انسان دارای خطوط متوازی است که از محیط کبیر به محیط صغیر ممتد شده اند و از بعض سلولهای بشره که از غشاء رطوبت بیضی می آیند مفروش است و هم در این سطح دو حلقه است یکی در دور حدقه و دیگری اندکی در وحشی حلقه اولی واقع است و آنها حلقه های رنگین انسی و وحشی اند (سای) بالجمله در این سطح قدامی بعض لکه های سیاه کوچک است که از ماده ملونه حاصل و موجب برجستگی (جالحه هالر) شده اند. رابعاً سطح خلفی که مقعر و بلافاصله مجاور جلیدیه و قاعده زوائد هدبیه و عضله هدبی است. دو نای اخیر بعقیده بعضی از مشرحین از عنیبیه جدا و برای بعضی دیگر مستحکماً متصل بدانند (روژه و ژیرالده) سطح خلفی از طبقه ملونی که موسوم به غشاء عنیبی است مفروش است و اگر این غشا را بردارند دیده شود که سطح خلفی عنیبیه مانند سطح قدامی آن دارای خطوط متقاربه ای به جانب حدقه است اما به رنگ سطح قدامی نیست بلکه مثل سطح غایر مشیمیه سفید و املس و بدون رنگ است. بنای عنیبیه: بواسطه توالی انقباض و ارتخاء این غشاء معتقد شده اند که مرکب از الیاف عضلانیه ای است که بعضی مشعش و برخی مستدیرند. ژیرالده معلوم کرده است که عنیبیه را الیاف عضلانیه ای است که با شعاعهای دائره ای عنیبیه متوازی و عمل آنها متسع نمودن حدقه است اما اینکه الیاف دائروی موجود باشند تصریح نکرده همینقدر آنها را از بابت متابعت با قوم قبول میکند ولی گیله من معلوم نموده که الیاف مستدیری دارد که عمل آنها مانند الیاف عضلانیه غیرارادیه است و هم از تجارب نیستن و لئزه محقق شده است که عنیبیه از اثر الکتریسیته منقبض میگردد پس از اعمال این عضو معلوم شد که عضلانی است از سه طبقه مرکب شده (سای) اول طبقه قدامی از غشاء مصلیتی که برطوبت بیضی احاطه نموده حاصل و دارای ورقه برقه بشره نازک ناقصی است که در تحت آن سلولهای ملونه بسیار غیرمنتظمی که به شکل نقاط مجتمع شده موجودند دوم طبقه خلفی یا عنیبی به زوائد هدبیه ای متصل و از صفحه نازکی که به طبقه متوسط ملتصق و از سلولهای منتظمه ملونه که مانند سلولهای مشیمیه اند حاصل شده است. غشاء وعائی که هوشک میگوید تابع شبکه و ساتر عنیبیه است وجود ندارد (سای). سیم طبقه متوسطه که مخصوصاً از الیاف عضلانیه و عروق حاصل شده اعصاب نیز در آن یافت میشوند. الیاف عضلانیه مشعش و دائروی از اولیا موسعه حدقه که به دایره کبرای حدقه پیوسته مشکل گشته در محاذات حدقه احداث عروه ها میکنند (سای). بعض از آنها با الیاف عضله هدبی مختلط شده بعقیده بعضی از محققین به حلقه دولترژ می پیوندند از الیاف دائروی عضله مضیق حدقه ای حاصل میشود که عبارتست از حلقه عضلانی صغیری که عرض آن تقریباً پنج عشر هزاریک گز و محیط بر حدقه است. الیاف عضلانیه را که سای جنس بسیار مخصوصی پنداشته بجز الیاف ملسای غیرارادیه که مشابه تارهای مشیمیه اند چیز دیگر نیستند (روژه). شرائین: شرائین زیادی از هدبیهای خلفی طوال و هدبیهای قدامی رسته وارد عنیبیه شد متقمم گشته دائره وعائی (دائره شریانی کبیر) احداث مینمایند که شعب خارجه ای از آن از محیط کبیر عنیبیه به جانب حدقه رفته و در آنجا مجدداً متقمم شده دائره دومی (دایره شریانی صغیر) مشکل می کنند (زین) این دائره صغیر غیرتام و وجود آن مشکوک فیه است. اورده: به اعتقاد روژه بسیار متعدد و سهل الاحتمانند به مجرای موسوم به مجرای وریدی که از اتصال صلیبه به قرینه حاصل و محیط بر عنیبیه است وارد شده سای از آنجا به آورده هدبی قدامی منصب میشوند و بعقیده روژه تمام این آورده به آورده مشیمیه میروند. سای میگوید این مجرای وریدی همان مجرائی است که آن را به اسم سکلم هوویوشمئطانا ذکر نموده اند. اعصاب: بسیار بزرگ و از عقده عنیبی و تار انفی زوج پنجم آمده به اسم اعصاب هدبی به عضله هدبی رفته متقمم شده به ثخن عنیبیه رفته تا محیط صغیر ممتد میشوند. در جنین ثقبه حدقه بواسطه غشائی موسوم به غشاء حدقه یا غشاء واشندرف مسدود است. این غشاء در ماه سیم حیوه جنینی ظاهر و در ماه هفتم مفقود میشود. کلوکه، معین کرده است که این غشاء مرکب از دو ورقه است که مابین آنها عروقی مرئی میشوند که همان دنباله عروق عنیبیه اند و نیز معلوم کرده که در وسط آن نقطه ای است بدون عرق و غشاء حدقه ای ازین نقطه شروع به پاره شدن می کند. بعقیده ریشه، این غشاء در قدام عنیبیه واقع و باید آترا غشاء قرب حدقه نماید. ۵ - شبکه (۲۴) - برده سیم چشم است که تأثیرات ضیائیه را اخذ کرده آنها را به عصب بصری منتقل نموده و به دماغ میرساند. سطح خارجی آن مجاور باطن مشیمیه و بعقیده یعقوب، غشائی که متمم شبکه و از جنس مخصوص و مسمی به غشاء یعقوبست مابین آنها فاصله میشود سطح باطن آن مجاور جسم زجاجی است. مشرحین در منتهی الیه قدامی شبکه متفق نیستند. کرویر، بر آن است که شبکه بطور وضوح به محیط زوائد هدبی جسم زجاجی منتهی و بدان مواضع مستحکماً متصل میگردد. ژیرالده میگوید شبکه پس از آنکه بجزء خلفی زوائد هدبی رسید جوهر عصبانی آن تمام شده رقیق گشته هر زائده هدبی را تا جزء قدامی آن پوشانیده در آنجا التصاق آن بیشتر شده بروی سطح خلفی عنیبیه تا ثقبه حدقه منعطف میگردد به قسمی که هر زائده هدبی از یک استاله شبکه پوشیده شده. امروز برآند که شبکه در محاذات کنار خلفی عضله هدبی و منطقه زین به فتنه مضرش (أراسرانا) منتهی میشود شبکه منتهی الیه عصب بصری است در نقطه ای که عصب بصری برای تشکیل آن گسترده میشود لکه سفیدی که بعقیده بعضی (سای) فی الجمله مقعر و بعقیده بعضی دیگر (کلیکر) محدبست دیده میشود که آترا حلیمه (پاپیل) عصب بصری نامند و در طرف وحشی عصب چین

عرضی است که آنرا مانند اثر چینی که در شبکیه طیور است دانسته اند. طول این چین چهار تا شش و ارتفاع آن یک هزاریکم گز و محاذی ثقبه مرکزی شبکیه است و بر ثقبه مذکوره منطقه زردی که موسوم به لکه زرد یا بترنک (ماکولا) است احاطه دارد و این ثقبه و منطقه در روی محور قدامی خلفی کره چشم واقعند. بنای شبکیه: از هشت طبقه ممتاز حاصل شده از خارج به داخل که بشماریم: ۱- طبقه عصیات یا غشاء یعقوب. ۲- طبقه دانه دانه خارجی (حجرات نخاعیه). ۳- طبقه متوسطه (ماده بی شکل). ۴- طبقه دانه دانه داخلی. ۵- طبقه دانه دانه سنجابی که مشابه ماده سنجابی بی شکل مغز است. ۶- طبقه سلولهای عصبانیه. ۷- طبقه لوله های عصبانی که از گستردگی عصب بصری حاصل شده اند (شارل رُبن). ۸- غشاء محدود نماینده پاسینی است که آنرا سایی طبقه حجروی وعائی نامیده و دارای عروق است. عروق شبکیه عبارتند از ورید و شریان مرکزی که شعبه ای از شریان عینی است که از میان عصب بصری عبور نموده اغلب سه شعبه میشود در جنین شریان زجاجی از قدام به خلف از جسم زجاجی عبور مینماید. آورده در امتداد شرائین واقع از آنها متعددتر و قلیل التعاریج ترند. ۶- بیضیه یا رطوبت مائی (۲۵) - مایع شفاف پراقی است که در خانه قدامی چشم یعنی در جزئی از چشم که مابین قرنیه و عنبیه است واقع است. سابقاً قسمتی مابین سطح خلفی عنبیه و ورقه قدامی محفظه جلیدیه خیال کرده و اطاق خلفی نامیده بودند ولی معلوم شده است که این جزو به هیچ وجه و یا اق در حال حیوة وجود ندارد. خانه قدامی از غشاء مخصوص موسوم به غشاء دیمور یا غشاء دیتمه که گویا رطوبت بیضی از آن ترشح میکند مفروش شده تمام سطح خلفی قرنیه را پوشانیده بعقیده بعضی در همانجا محدود و برای برخی بروی سطح قدامی عنبیه منعطف شده رباط مشطی هیک را میسازد در منشأ رطوبت بیضیه عقاید بسیاری است که ذکر آنها موجب اطناست بهتر این است قبول کنیم که این رطوبت از غشاء دیتمه ترشح میکند. قطر قدامی خلفی اطاق قدامی تقریباً دوهزاریکم گز و نیم است. ۷- جسم زجاجی (۲۶) - ماده سریشمی بسیار شفاف است که در جزو خلفی کره چشم در خلف جلیدیه واقع و از رطوبتی موسوم به رطوبت زجاجی که محتوی در غشائی موسوم به غشاء زجاجی است حاصل شده مابین جلیدیه و شبکیه واقع حجم آن تقریباً چهار خمس حجم چشم و شکل آن کروی از قدام انخفاضی دارد که مهندم بر سطح خلفی جلیدیه است. در جنین شریان محفظه ای که از شریان مرکزی شبکیه رسته و به قدام به طرف سطح خلفی جلیدیه منتهی میشود از آن عبور میکند و بعقیده بعضی از محققین (کلوکه) این شریان در مجرای مخصوص موسوم به مجرای زجاجی که اغلب مشرچین در وجود آن شک کرده اند (سای) واقع است غشاء زجاجی - فالپ آنرا منکشف کرده است ورقه داخلی شبکیه را مفروش نموده مهندم بر رطوبت زجاجی است و چون باکلیل هدبی رسید بروی محفظه برمیگردد بعضی گمان کرده اند که غشاء زجاجی دو ورقه شده یک ورقه آن به قدام و دیگری به خلف جلیدیه میروند و این رأی در این ایام بکلی مردود شده و در شرح منطقه زین مذکور خواهیم داشت که این غشاء الاستیک از جدا شدن دو ورقه غشاء زجاجی حاصل نمیشود بلکه منفرداً جهت استقرار و ثبات جلیدیه به غشاء زجاجی منضم می شود سطح خارج غشاء زجاجی امس متمدد و از خلف به قدام مجاور شبکیه و منطقه زین و جلیدیه است. از سطح داخل آن استظاله های عدیده بدرون رطوبت زجاجیه رفته خانه هائی را که کم یا زیاد منظمند محدود میکند (دیمور، پتی، زین، سایی، بریک، هاتور، ولی یومن و کلیکر و شارل رُبن این حجابها را منکر شده اند. تحقیق نمودن در بنای غشاء زجاجی که وجود آن هم مشکوک و متنازع فیه است بسیار مشکل است. سایی و کلیکر و شارل رُبن آنرا غشاء عاری البنا میدانند و بعضی دیگر عناصر بشره مخاطی در آن قائل شده اند (بریک و الاطنن و غیرهما). رطوبت زجاجی (۲۷) که آن را زجاجه العین نیز نامند (پلن ویل) از جنس نسوج نیست بلکه رطوبت صرف است. در جوانی غلیظ تر از پیری است زیاد شفاف و اندکی مایل به کبودی (پلاین) بعقیده ویرشو و کلیکر در آن عناصر نسج منضم که محتمل است از بقایای شریان زجاجی باشند موجود است و در این رطوبت گلیول سفید و بندرت کُلسترین یافت شده است (شارل رُبن) در باب حجازهای غشائیه که از بشره مخاطی مفروش شده اند (کوکوس) و حجرات مخصوصه متقممه (وبر) یا آنهائی که دارای نقطه هائیند (ذوکان ایوانف) که در رطوبت زجاجیه بیان شده محتملست که از تغییر شکل گلیولهای سفیدی که در حالت طبیعی در این رطوبت است بوجود آمده باشند. ۸- منطقه زین (۲۸) - این غشاء لینی را (اکلیل منطقه هدبی) «زین» کشف نموده مقاوم و دارای منظر مخطط بسیار مخصوصی از قدام به جلیدیه احاطه نموده و آنرا باید مانند نقطه ارتباط شبکیه و رباط معلق جلیدیه (رتزیوس) دانست دارای سطح خارجی و سطح داخلی و کنار یا محیط قدامی و محیط خلفی است سطح خارجی آن از خلف به قدام با قسمت هدبی شبکیه و با زوائد هدبی مشیمیه و رطوبت بیضیه مجاور و درین موضع به سطح خلفی عنبیه متصل میگردد. برای سهولت بیان، سایی آنرا به سه جزو منقسم نموده است: قدامی و متوسط و خلفی و مخصوصاً در قسمت متوسط است که منطقه زین با زوائد هدبی مشیمیه مجاور و احداث چینهایی نموده است (زوائد هدبی جسم زجاجی یا زوائد هدبی منطقه زین) که یک قسم با زوائد هدبی مشیمیه متداخل شده مثلثهای منحنی الخطوط طولی ساخته که کنار محدب آنها با خلل زوائد هدبیه مشیمیه موافق و کنار مقعرشان در مجرای پتی برآمدگی احداث مینماید و مانند زوائد هدبی مشیمیه زوائد هدبی منطقه زین نیز دارای چینهای بزرگ و کوچکند که شصت تا هفتادند. قاعده این چینها محاذی سطح قدامی جلیدیه و رأس آنها تا محاذات فتنه مضرس ممتد شده است. سطح داخلی مجاور غشاء زجاجی و محیط جلیدیه است کنار قدامی این منطقه تا سطح قدامی جلیدیه آمده و قدری از محیط دایره آنرا میپوشاند و این کنار بروی محفظه جلیدیه قدامی ملتصق و کنار خلفی در محاذات فتنه مضرس به شبکیه متصل میگردد. چنانکه ذکر شد منطقه زین از جدا شدن دو طبقه غشاء زجاجی حاصل نمیشود بلکه رباط مخصوصی است که جهت استحکام و استقرار جلیدیه وضع شده از این است که آنرا رباط معلق جلیدیه نامیده اند (رتزیوس) بومن، در آن دو طبقه و هاتور، برای آن سه ورقه قائل شده است و چنانکه مذکور شد این رباط از قدام سطح قدامی جلیدیه متصل و درین نقطه موجب استحکام محفظه جلیدیه قدامی میشود از خلف مجاور فتنه مضرسه و ملتصق به شبکیه و غشاء زجاجی است. غشاء زجاجی به سطح خلفی جلیدیه رفته اندکی در انسی محیط جلیدیه با این سطح مماس میشود و از این وضع چنین نتیجه میشود که مابین منطقه هدبی از قدام و غشاء زجاجی از خلف فضای آزادی است که مقابل محیط جلیدیه است و آن مجرای پتی یا مجرای ملتوی است که منشوری مثلث و در دور جلیدیه دایره ای احداث نموده دارای مایع مصلی بسیار قلیلی است و برای اینکه آنرا خوب ملاحظه کنند باید با لوله بسیار دقیقی در آن بدمند. بعقیده هاتور جدار خلفی مجرای پتی از غشاء زجاجی بوجود نیامده بلکه از طبقه سیم منطقه زین ساخته شده است که خود آنهم در خلف بواسطه مجرای مخصوصی موسوم به مجرای هاتور از غشاء زجاجی منفصل شده. بنا: منطقه زین از الیاف

الاستیک (هانور) و الیاف عضلانی مخططه (ژالمار هابری) حاصل شده بنابراین این منطقه عضله حقیقی ای که در عمل تعدیل بینائی فعل مهمی دارد. ۹ - جلیدیه (۲۹) - عدسی محدب الطرفینی است که در حقیقه ای که در جزو قدامی جسم زجاجی است جای دارد. ضخامت آن از چهار تا پنج هزاریک و ربع تا شش هزاریک گز است. قطر طول آن نه تا ده هزاریک گز است. در چنین در ماه هفت فقط چهار تا پنج هزاریک گز و چون قطر قدامی خلفی آن از زیاد شدن سن تغییر نمیکند همیشه کروی شکل است و وزن متوسط آن یک نخود و عشر نخود است (سای) در سن جوانی کام شفاف و در پیری کمی کهربائی میشود و هر قدر به مرکز یا تخم نزدیکتر میشود قوام و غلظت آن زیادتر شده، از اینست که اختلاف عمده در انکسار نور از مرکز به محیط آن پیدامیشود چنانکه علامت انکسار (که عبارت از نسبت جیب زاویه ورود است به جیب زاویه انکسار) طبقات خارجی ۴۰۵۳/۱ و علامت انکسار تخم آن ۴۵۴۱/۱ است. بالجمله جلیدیه لون نور را متغیر کرده خاصیتی دارد که شعاعهای شیمیائی بنفش تیره را متوقف مینماید. جلیدیه را دو سطح و محیطی است. تحدب سطح قدامی آن کمتر از سطح خلفی و بلافاصله مجاور عنبیه است. سطح خلفی مجاور غشاء زجاجی و جسم زجاجی است دوره آن بزواند هدیه جسم زجاجی داخل و استوار شده با مجرای ملتوی پتی، پس با فاصله با منطقه زین و با اکلیل هدیبی و عضله هدیبی مجاور است. بنا: جلیدیه مرکب است از اولاً ماده مخصوصی موسوم به نسج جلیدی. ثانیاً محفظه جلیدی که از مجموع آنها جهاز جلیدی حاصل شده است. محفظه جلیدی غشاء غلافی جلیدیه است در قدام ضخیمتر از خلف، سطح خارجی آن با رطوبت بیضی و زجاجی و سطح باطن آن با جلیدیه مجاور و با آن التصاقی ندارد. قسمتی از آن که در روی سطح قدامی واقع است به محفظه جلیدی قدامی و قسمت سطح خلفی به محفظه جلیدی خلفی موسوم است. محفظه جلیدی قدامی در مرکز (دوازده هزاریک هزاریک گز) ضخیمتر از محیط (هفت هزاریک هزاریک گز) است بر خلاف خلفی که در قطب خلفی نازکتر از محیط است (هشت هزاریک هزاریک گز). بنا و اتساج: محفظه بدون نسج و شفافست و اغلب فعل و انفعالات شیمیائی در آن بی اثرند. سطح باطن محفظه جلیدی قدامی از ورقه بزرگه صافی که دارای سلولهای کثیرالاضلاع است مستور است. نسج مخصوص یا نسج جلیدی - در مرکز از طبقات متحدالمرکز صفحوی که هر صفحه مرکب از الیاف مخصوصه است حاصل آمده در طرف محیط نرم و تقریباً مایع است (خلط مرکبائی) عناصری که این نسج از آنها حاصل میشود عبارتند از سلولهای جلیدیه یا سلولهای خلط مرکبائی و الیاف جلیدیه که بر دو قسمند الیاف هسته دار و الیاف مضرّس و ما اول این عناصر را مذکور داشته و پس از آن طریق اجتماع آنها را در عدسی جلیدی بیان مینمایم. ۱ - سلولهای مرکبائی - در هر قطب مجتمع شده در میان دوائر منصفه جلیدیه احداث خطوط می کنند قطر آنها پنج تا شش صدیک هزاریک گز و چون به هم فشار بیاورند کثیرالسطوح میشوند شفاف و واضح و بسرعت شدیدی تغییر کرده تولید دانه های شحمیه مینمایند. از غلافی که در آن ماده بیاض الیضی است که نور را منکسر میکند حاصل شده اند و آن همین سلولهایند که بروی هم قرار گرفته طبقات سطحیه جلیدیه را تشکیل مینمایند. ۲ - الیاف جلیدیه - بر دو قسمند اول الیاف هسته دار که بهتر آن است آنها را لوله های تخم دار نامند زیرا که لوله های حقیقیه اند که عرض آنها (دو تا سه صدیک هزاریک گز) دو مثل عمق آنهاست و کنار واضحی دارند و از جدار نازکی که چند تخم دارد و در جوف آن مایع الیومینی مانند مایع سلولهاست وجود آمده و محتملست از التیام سلولهای مرکبائی که پس از آن جدران آنها معلوم شده حاصل شده باشند. دویم الیاف مضرّسه که در جوف خود مایعی که غیر جدران باشد ندارند و احداث منشورهای نازکی که کناره های آنها کمی مضرّس و شفاف و بسیار مکنتر نوزند مینمایند. نسج آنها متجانس و مثل الیاف هسته دار دارای تخم متمازی نیستند. کناره های الیاف جلیدیه بهم متصل شده احداث صفحه های عدیده میکنند که چون بروی هم قرار یافتند تشکیل قطعات می نمایند. در چنین در هر طرف جلیدیه سه قطعه مثلث که قاعده آنها بطرف محیط و رأسشان بجانب قطب عدسی است دیده میشود و این قطعات بواسطه اشعه یا دوائر منصفه که مابین آنها زاویه صدویست درجه احداث شده است از هم جدا شده اند. در خلف نیز همین وضع مشاهده میشود جز آنکه ممکن است یکی از دوائر منصفه دو شعبه شده باشد. زاویه ای که مابین آنهاست همیشه در صدویست درجه میمانند فقط در نصف قطر خلفی بجای اینکه محاذی شعاعهای قدامی باشد در وسط یکی از قطعات قدامیه واقع میشود پس قسمت خلفی جلیدیه نسبت به قسمت قدامی مثل اینست که بدور محور شصت درجه دور زده باشد. در هر قطعه الیاف جزو متوسط طویلتر و مستقیمند و مستقیماً از محیط به قطب میروند. الیاف طرفیه به قطب نمیرسند ولی به دوائر منصفه محاذی خود رسیده و هر قدر از جزو متوسط قطعه دورتر میشوند قصرتر و منحنی تر میگردند. اما این الیاف بروی سطح دیگر جلیدیه ممتد شده و چون به محیط عدسی رسیدند بروی سطح ثانی در جهت مخالف امتداد اول خود منعطف شده و دارای مسیریند که هر قدر در سطح مقابل قصری بود در این سطح طویل است. در جوانان بواسطه انقسام متوالی هر دایره منصفه بدو یا چندین شعبه وضع اجزاء زیاد مختلط میشود و چنانکه ذکر شد سلولهای مرکبائی در نهایت محور عدسی (قطبین) بسیار زیاد و بفواصل دوائر منصفه ممتد میشوند. عروق: در چنین از شریان مرکزی جلیدیه عروقی خارج شده به محفظه جلیدیه میروند وقتی که این شریان بجزو خلفی محفظه جلیدیه رسید شعبی از آن رسته بجانب محیط جلیدیه ممتد شده از سطح قدامی نازل گشته به قطب قدامی آن که رسیدند بجانب غشاء حدقه رفته با شرایین دائره صغری عنبیه متقمم میگردند و این شریانها مخصوص محفظه اند و به جلیدیه داخل نمیشوند. (از کتاب تشریح میرزا علی ص ۷۱۸ تا ۷۳۵). غباری که بروی چشم پیدا شود و مانع دیدن باشد. غشاه ای که بر چشم افتد. ||. ورقه شرحه؛ روی شیر که شب بماند یک پرده خامه میگیرد. یک پرده گوشت؛ یک ورقه گوشت. یک شرحه از گوشت. ||. چیزی تنک بر شرم زن که نشانه بکارت است. پرده بکارت (۳۰). ||. لای. (برهان). تایی. ته. (برهان). و پرده پرده یعنی لای بر لای و ته بر ته و توی بر توی ||. پرده الیافی خون (۳۱). - پرده؛ نهان. نهانی: پرده دُزست این سخن بازجوی به پیش ردان آشکارا بگویی. فردوسی. - بی پرده؛ صریح، بی پرده گفتن؛ تصریح. - پرده اهریمنی؛ حجاب شیطانی و نفوس شریره انسانی است و آترا پرده مکنر هم گویند. (برهان). - از پرده افتادن؛ بی چیز شدن. تهیدست شدن: اگر امیر بیند درین باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت وی سزد و تا بسیار خلق از ایشان [از میکائیلان] که از پرده بیفتاده اند و مضطرب گشته اند بنوا شوند و آن اوقاف زنده گردد. (تاریخ بیهقی). - بی پرده گفتن؛ تصریح. - پرده از روی کار برداشتن؛ حقیقت حال مکشوف ساختن: چون پرده ز روی کارها بردارند معلوم شود که در چه کاریم همه. (منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر). - پرده ایزدی؛ حجاب الهی. - پرده بکارت؛ چیزی تنک بر شرم زن که نشانه بکارت است (۳۲). - پرده بکارتی (۳۳)، منسوب به پرده بکارت.؟ - پرده تنگ؛ نام لحنی است از الحان موسیقی: که ما را سر پرده

تنگ نیست بجز پی فراخی در آهنگ نیست. نظامی. - پرده چشم؛ غشاوه ای که بر چشم افتد. - پرده چشم کسی دریده بودن؛ بواسطه کثرت اعمال زشت سخت بی حیا شده بودن. - پرده چغانه؛ نام نوائست از موسیقی: مطرب عشق میزند هر دم چنگ در پرده چغانه عشق. فخرالدین عراقی. - پرده خالی؛ شب. (رشیدی). کنایه از شب تیره و تاریک. (برهان). - پرده خالی کردن؛ ظاهر نمودن و فاش کردن. (تمه برهان قاطع). - پرده خرم؛ نام پرده ای است از موسیقی. (برهان): افتد عطار در وحل آتش درافتد در زحل زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند. مولوی. - پرده خماهن؛ کنایه از آسمان است. (برهان). فلک. (رشیدی). - پرده دخانی؛ کنایه از شب تیره و تاریک است. (برهان). - پرده دل؛ حلب. شغاف. (دهار). حجاب القلب. سیراء. - پرده دیرسال؛ نام پرده ای است از موسیقی. (برهان): معنی در این پرده دیرسال نوائی برانگیز و با آن بنال. نظامی (اقبالنامه ص ۲۷۴). - پرده زجاجی؛ یکی از پرده های چشم است چنانکه گفته شد ||. - مجازاً، آسمان. شب تاریک. ابر سیاه. (برهان). - پرده زنبور؛ نام پرده ای است از موسیقی: مساز توشه راه از ریا که نتوان ساخت نوای خانه عنقا ز پرده زنبور. سیف اسفرننگ (۳۴ ||). - قسمی از برقع جالی دار (۳۵). (غیاث اللغات). نوعی لطیف از پرده ای که آنرا پرده زنبوری نیز گویند. (شعوری). - پرده زنبوری؛ پرده ای از حصیر یا جامه مشبک. پرده و تجیرهای سوراخ سوراخ. - پرده صفاهان؛ نام آهنگی است از موسیقی. - پرده صماخ (۳۶)؛ پرده گوش است چنانکه گفته شد. - پرده عروس و پرده عروسان؛ حجله. مقصوره. - پرده عشاق؛ نام آهنگی است از موسیقی. - پرده عصمت؛ پرده عفاف. نوعی از رخت. نوعی از جامه: و باز در هر ایامی رختی چند مخصوص در میان است و شعار اهل زمان... و بعضی منسوخ بمقتضای وقت و روز... و چندی در این روزگار مجدداً متداول شده مثل... خارای ناصر و پرده عصمت و الاهی شاهی و فراش بساطی... نظام قاری (از دیوان البسه). - پرده عنبی؛ طبقه ای است از طبقات چشم چنانکه گفته شد. - پرده عنقا؛ نام نوائی است از موسیقی: نوازش لب جانان به شعر خاقانی گزارش دم قمری برده عنقا. خاقانی. - پرده عنکبوت؛ تنیده عنکبوت. نسج عنکبوت. آنفست. تفته. (صحاح الفرس). بیت عنکبوت. تار عنکبوت: گر مگس رقصی کند در پرده های عنکبوت استماع آن کند در قاف عنقا را حزین. سیف اسفرننگ. - پرده عنکبوتی، و پرده عنکبوتیه؛ نام طبقه ای است از طبقات چشم چنانکه گفته شد. - پرده عیسی؛ کنایه از آسمان چهارم است. (برهان). - پرده فروگذاشتن؛ پرده فروهشتن؛ تسجیف. (تاج المصادر بیهقی). (اغذاف. (زوزنی). (سجاف. ارخا. - پرده فروهشتن؛ قصور. (منتهی الارب). - پرده قمری؛ نام پرده ای است از موسیقی. (برهان). - پرده کردن؛ محبوب شدن. غایب گشتن. غیب کردن. محبوب ماندن. اغشاء: اگر در هفته روزی پرده کردی مرا همچون اسیر و برده کردی. (ویس و رامین ||). - رو گرفتن. پوشیدن روی به حجاب: برزده زن که... مانند زنان جوان حجاب و پرده نکنند. (منتهی الارب). - پرده کسی دریدن؛ هتک ستر او کردن. او را رسوا کردن. هتک. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تهتیک. مهتوک کردن: اگر خواهی پرده تو دریده نشود پرده کس مدر. (منسوب به نوشیروان بنقل قابوسنامه). منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق پرده بر خویشان از بی خردی می بدرند. ناصر خسرو. برون آری ز پرده گلرخان را برای پرده مردم دریدن. (منسوب به ناصر خسرو). چون خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنه پاکان برد. مولوی. پرده مردم دریدن عیب خود بنمودن است عیب خود می پوشد از چشم خلایق عیب پوش. صائب. - پرده مکذّر؛ کنایه از حجاب شیطانی و نفوس شریره انسانی و فارسیان ارواح شریره را پرده اهریمنی و پرده مکذّر خوانند. - پرده نگاه داشتن؛ پرده داری کردن. حجاب: امیر خادمی را گفت که پرده نگاه میداشت که بوسهل حمدوی را بخوان. (تاریخ بیهقی). - پرده نیلگون؛ کنایه از آسمان است. (برهان). - پرده هفت رنگ؛ پرده منقش رنگارنگ: پرده هفت رنگ را بگذار تو که در خانه بویا داری. سعدی ||. - کنایه از هفت آسمان. (برهان). پردگی هفت رنگ. فلک. (رشیدی ||). - دنیا. (رشیدی) (برهان). عالم. (برهان ||). - هفت طبقه زمین. (برهان ||). - کنایه از حجاب نفس. (برهان). صاحب برهان در وجه تسمیه پرده هفت رنگ آرد که هر کدام (از هفت آسمان) به رنگی است چنانکه کعب الاحبار از توریّه نقل میکند که: «آسمان اول از سنگ خارا است و دویم از فولاد و سیم از مس و چهارم از نقره و پنجم از طلا و ششم از زبرجد و هفتم از یاقوت. والله اعلم». - پرده یاقوت؛ نام پرده ای است از موسیقی. (رشیدی) (برهان). - در پرده؛ سرأ. در خفا. مخفیانه: در پرده به گرگ نفس یاریم همه چون شیر درنده در شکاریم همه. القاص میرزا صفوی. پرده بالارفتن؛ آشکار شدن صحنه نمایش (تآتر). - پرده برانداختن؛ هتک کردن، هتک ستر کردن. ظاهر کردن. - پرده بریستن در؛ پرده بستن در. کوک کردن ساز در پرده ای خاص (۹): سرو ساقی و ماه رود نواز پرده بریسته در ره شهناز فرخی. - پرده برداشتن از؛ کشف ستر کردن. حقیقت حال مکشوف کردن. اظهار کردن. نقاب از روی کاری برداشتن. آشکار کردن: سخن بریسته گفتمی با حریفان خدا را زین معما پرده بردار. حافظ. - پرده برگرفتن؛ ظاهر ساختن و نمودن و بی شرمی و بی روئی کردن. (برهان). نمودار ساختن. اظهار. ابراز. - در پرده بودن؛ مخفی بودن. پنهان بودن. - در پرده شدن؛ مردن. وفات کردن. درگذشتن. فرمان یافتن: چون خواجه محمد بابا، نورالله مرقد، در پرده شدند جد من علیه الرحمه مرا بسمرقند بردند. (انیس الطالین بخاری). در برون پرده مینالید مسکین کاتبی ناله اش دیگر نمی آید مگر در پرده شد؟. کاتبی ||. - تستر. استتار. (زوزنی). احتجاب. محتجب گشتن. - در پرده گفتن؛ تعریض. بکنایه گفتن. خلاف رک گفتن. - مثل پرده زنبوری؛ سوراخ سوراخ. - مثل پرده بر در ماندن؛ راه نیافتن بدرون خانه. - یک پرده گوشت آوردن؛ کمی فربه شدن پس از لاغری و نزاری. (۱) - ن ل: از پس پرده نهانی سوی چاکر نگرید. (۲) - ن ل: گوشه ماه. (۳) - (۶) - Scene. Acte. (۵) - Note de musique. (۴) - Ton. - کشته (۹) Membrane - (۱۰) - Membrane du Coeur. (۹) - Membrane du tympane. (۸) - Membrane Caduque. (۱۱) - Membrane Synoviale. (۱۲) - Membrane Sereuse. (۱۳) - Membrane Cornee. (۱۷) - Sclerotique. (۱۶) - Globe de l'oeil. (۱۵) - Membrane Medullaire. (۱۴) - Membrane Pituitaire. (۲۱) - Procès Ciliaire. (۲۰) - Muscle Ciliaire. (۱۹) - Choroide. (۱۸) - ن ل: متموج (۲۲) - جمال دختر رز نور چشم ماست مگر که در نقاب زجاجی و پرده عنیبست. حافظ. (۲۳) - Humeur Aqueuse. (۲۵) - Retine. (۲۴) - Iris. (۲۶) - L'hymen. (۳۰) - Cristallin. (۲۹) - Zone de Zinn. (۲۸) - Humeur Aqueuse. (۲۷) - Corps Vitre. (۲۶) - Hymenal. (۳۳) - L'hymen. (۳۲) - Couenne. (۳۱) - در جهانگیری معنی و شاهد فوق آمده است. لیکن بیت برای مثال این معنی رسا نیست. (۳۵) - معنی کلمه معلوم نشد. (۳۶) - Membrane de Tympane.

[پ د] (ق مرکب) ترجمه جمله عربی بملافیه است: زان پشت روزگار قوی گشت و این سخن در روی روزگار بگویم به پر دهان. اثر اخسیکنی (دیوان ص ۲۵۹). هی الدنيا تقول بملافیه حذار حذار من فتکی و بطشی ء. (جهانگیری این کلمه را پروهان و با واو خوانده و از آن لغتی بمعنی آشکار ساخته است). پرده باز. [پ د / د] (نم مرکب) لغت باز و خیال باز. (رشیدی).

پرده بازی.

[پ د / د] (حامص مرکب) مرادف شب بازی است. (غیاث اللغات).

پرده بندی.

[پ د / د] (حامص مرکب) دستان نشانی (موسیقی).

پرده پوش.

[پ د / د] (نم مرکب) ساتر. ستار. دهارا. سترپوش. رازدار. امین. ستر نگاهدار. مقابل پرده در: حق بود پرده پوش من از فضل و من به جهل در پیش خلق پرده در خویش خیر خیر. سوزنی. ترا خامشی ای خداوند هوش وفار است و نااهل را پرده پوش. سعدی. تو بینا و ما خائف از یکدگر که تو پرده پوشی و ما پرده در. سعدی. بیوشیدن ستر درویش کوش که ستر خدایت بود پرده پوش. سعدی. بمن دار گفت ای جوانمرد گوش که دانم جوانمرد را پرده پوش. سعدی. برآورده مردم ز بیرون خروش تو با بنده در پرده و پرده پوش. سعدی. خموشی پرده پوش راز آمد نه مانند سخن غماز آمد. وحشی. پرده پوشی. [پ د / د] (حامص مرکب) ستاری: ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست بر قلب ما ببخش که تقدیست کم عیار. حافظ. پرده دار. [پ د] (نم مرکب) حاجب. دهارا. سادین. خرم باش. دربان. (غیاث اللغات): چنین گفت با پرده داران اوی پرستنده و پایکاران اوی. فردوسی. چو خاقان برفت از پس شهریار عنانش گرفت آن زمان پرده دار. فردوسی. بیامد بر سام یل پرده دار بگفت و بفرمود تا داد بار فردوسی. ز پرده در آمد یکی پرده دار بنزدیک سالار شد هوشیار. فردوسی. که آگه شدی زان سخن شهریار بدرگاه بر، بود یک پرده دار. فردوسی. بشد پرده دار گرامی روان چنین تا در خانه پهلوان. فردوسی. قیصر شرابدارت و چپیال جوین (۱) خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار. منوچهری. پس یک شب در آن روزگار مبارک پس از نماز خفتن پرده داری که اکنون کوتوال قلعه بیکاوندست... بیامد. (تاریخ بیهقی). روزی سخت باشکوه بود و حاجبی چند سپاهدار و پرده دار. (تاریخ بیهقی). پرده داری و سپاهداری نزدیک اربار یار رفتند. (تاریخ بیهقی). این مقدار شنیده ام [عبدوس] که یکروز بسرای حسنک شده بود [بوسهل] بروزگار وزارتش پیاده و بدراعه، پرده داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته. (تاریخ بیهقی). یکشب... پرده داری... بیامد و مرا که عبدالغفارم بخواند و چون وی آمدی بخواندن من، مقرر گشتی که به مهمی مرا خوانده می آید، ساخته برفتم با پرده دار. (تاریخ بیهقی). فروهشت مر پرده را پرده دار بیوسید پس نامه را شهریار. شمسی (یوسف و زلیخا). پرده دارا تو یکی درشو و احوال ببین تا چگونه ست بهش هست که دلها درواست. انوری (دیوان چ نفیسی ص ۲۹). پرده شب در گهت را پرده گشتی گر اجازت یافتی از پرده دارت. انوری. هر که را عون حق حصار شود عنکیوتیش پرده دار شود. سنائی. مرغان بر در بپای عنقا در خلوه جای فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب. خاقانی. رحمت میر بار جلال اوست و عزت پرده دار کمال او. (راحة الصدور راوندی). هزار محنت و خواری تحمل افتد بیش کمیته ناخوشی پرده دار و حاجب بار. کمال اسماعیل. آنجا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست. سعدی. هر که را زهد پرده دار شود محرم وحی کردگار شود. اوحدی. معنی از آن پرده نقشی بیار ببین تا چه گفت از درون پرده دار. حافظ. من که باشم در آن حرم که صبا پرده دار حریم حرمت اوست. حافظ. چو پرده دار به شمشیر میزند همه را کسی مقیم حریم نخواهد ماند. حافظ. [ستار. دهارا]. پرده پوش. سترپوش. ستر نگاهدار. رازدار. امین. مقابل پرده در: زآنکه آنرا که آرزو طلب است پرده در روز و پرده دار شب است. سنائی. بیای پردگیان را بغرچگان مگذار که پرده دار نباشد که پرده در نبود. سوزنی. دو همجنس دیرینه هم قلم نباید فرستاد یکجا بهم چه دانی که همدست گردند و یار یکی دزد گردد دگر پرده دار. سعدی. - پرده دار فلک؛ کنایه از ماه است. (برهان). (۱) - ن ل: چوبدار.

پرده داری.

[پ د / د] (حامص مرکب) سمت حاجب. سمت پرده دار. سدانت. حجبه. حجاب. حاجبی. [سرنگاهداری. پرده پوشی. سربوشی. رازداری. ستاری. سرنگاهداری.

پرده در.

[پ د / د] (نم مرکب) هتاک. هتاک. هتاک استار. متذیاع. مُتدِد. مقابل پرده دار. پرده پوش: حق بود پرده پوش من از فضل و من به جهل در پیش خلق پرده در خویش خیر خیر. سوزنی. بیای پردگیان را بغرچگان مگذار که پرده دار نباشد که پرده در نبود. سوزنی. پرده در است آنکه در این عالم است راز ترا هم دل تو محرم است چون دل تو بند ندارد بر آن بند چه جوئی ز دل دیگران. نظامی. تو بینا و ما خائف از یکدگر که تو پرده پوشی و ما پرده در. سعدی. اشک غماز من از سرخ بر آید چه عجب خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست. حافظ. تا توانی پرده کس را مدر تا ندرد پرته ات را پرده در. (از امثال و حکم) پرده دری. [پ د / د] (حامص مرکب) هتک. هتک ستر. تهتک. هتاک. تندید. اداعه ستر. مقابل پرده داری، پرده پوشی: هزار بار بگفتم که راز عشق ترا نهان کنم نکنم بی دلی و پرده دری. سوزنی. تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد تا بود فلک شیوه او پرده دری بود. حافظ. پرده دریدگی. [پ د / د / د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرده دریده. هتکه. (منتهی الارب). بی شرمی. بی حیائی: وقت است که از... فرط پرده دریدگی تو اندکی باز گویم. (کلیله و دمنه). پرده دریده. [پ د / د / د] (نم مرکب) مهتوک. رسوا. دریده. بی حیا. بی شرم: با پرده دریدگان خود بین. نظامی. پرده دوز. [پ د / د] (نم مرکب) دوزنده پرده.

پرده دوزی.

[پَد / د / د] (حامص مرکب) پیشه آنکس که پرده دوز است. دکان پرده دوز.

پرده سرا.

[پَدَس] (ا مرکب) پرده سرای. سرا پرده. خانه موقت از خیمه و چادر: بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار. فرخی ||. کنایه از آسمان: ای هفت مدبر که برین پرده سرانید تا چند چو رفتید دگر باره بیایید. ناصر خسرو ||. خرم. || (مطرب). (غیاث اللغات بنقل بهار عجم). و در تتمه برهان قاطع (به کسر سین) سازنده. خواننده. مغنی: مطرب گردون شها پرده سرای تو باد تش ز آفتاب فرش سرای تو باد. سلمان. و رجوع به پرده سرای شود. پرده سرای. [پَد / د / دَس] (ا مرکب) سرا پرده و آن خانه موقت از خیمه و چادر باشد: چو پرموده آمد به پرده سرای همی زد بهر گونه از جنگ رای. فردوسی. برفتند با شادمانی ز جای نهادند سر سوی پرده سرای. فردوسی. بیامد بنزدیک پرده سرای به پرده درون بود خاور خدای یکی خیمه پرنیان ساخته ستاره زده جای پرداخته. فردوسی. ز کرسی و خرگاه و پرده سرای همان خیمه و آخور و چارپای شتر بود پیش اندرون پنجمد همه کرده آن رسم را نامزد. فردوسی. برفتند هر دو گرازان ز جای نهادند سر سوی پرده سرای چو از خیمه ایرج به ره بنگرید پر از مهر دل پیش ایشان دوید. فردوسی. دو دل پر ز کینه [سلم و تور] یکی دل بجای [ایرج] برفتند هر سه به پرده سرای. فردوسی. سلج است و خرگاه و پرده سرای فزون زانکه اندیشه آرد بجای. فردوسی. چو بهمن بیامد به پرده سرای همی بود پیش پدر بر بپای. فردوسی. وز آنجایگه شد به پرده سرای عرض پیش او رفت با کدخدای. فردوسی. ز می مست قیصر به پرده سرای ز لشکر نبود اندر آن مرز جای. فردوسی. چو آمد بنزدیک پرده سرای خرامید نزد یکی رهنمای. فردوسی. از ایرانیان آن که بد پاک رای بیامد به دهلیز پرده سرای. فردوسی. چو اسکندر آمد به پرده سرای برفتند گردان رومی ز جای. فردوسی. خروشیدن زنگ و هندی درای برآمد ز دهلیز پرده سرای. فردوسی. بفرمود تا کوس روین و نای برآمد ز دهلیز پرده سرای. فردوسی. ز کرسی و خرگاه و پرده سرای همان خیمه و آخر چارپای. فردوسی. همه دشت خرگاه و پرده سرای ز دیبای چین است کرده پبای. فردوسی. هم آنگه ز دهلیز پرده سرای برآمد خروشیدن کز نای. فردوسی. چنین گفت کین را به پرده سرای ببند و بکشتن مکن هیچ رای. فردوسی. ندیدند زنده کسی را بجای زمین پر ز خرگاه و پرده سرای. فردوسی. وز آن پس بیامد به پرده سرای ز هر گونه انداخت با شاه رای. فردوسی. بفرمود تا بند بر دست و پای برد همچنانثس به پرده سرای. فردوسی. بزین بود در پیش پرده سرای یکی اسب برگستوان ور بپای. فردوسی. نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای نه اسب و نه مردان جنگی بپای. فردوسی. گرازان بیامد به پرده سرای دلی پر زرد و سری پر ز رای. فردوسی. بیامد بیالای پرده سرای به پرده درون بود خاور خدای. فردوسی. همان ناله کوس با کز نای برآمد ز دهلیز پرده سرای. فردوسی. خروشی برآمد ز پرده سرای که آمد ز ره زال فرخنده رای. فردوسی. بفرمود تا زنگ و هندی درای زدند و گشادند پرده سرای. فردوسی. وز آن جایگه شد به پرده سرای بیامد بنزدیک او رهنمای. فردوسی. وز آن پس دمان شد به پرده سرای به نیزه برآورد بالا ز جای. فردوسی. بپرسید کان سرخ پرده سرای سواران بسی گردش اندر بپای. فردوسی. همی باش در پیش پرده سرای چو خورشید تابان برآید ز جای. فردوسی. بپرسید از آن سرخ پرده سرای درفش درخشان به پیشش بپای. فردوسی. ز بیرون دهلیز پرده سرای فراوان درفش بزرگان بپای. فردوسی. جهان پر ز خرگاه و پرده سرای ز خیمه نبد بر زمین هیچ جای. فردوسی. برآمد خروشیدن کز نای بهامون کشیدند پرده سرای. فردوسی. به پرده سرای آتش اندر زدند همه لشکرش خاک بر سر زدند. فردوسی. به شبگیر آواز شیپور و نای برآمد ز دهلیز پرده سرای. فردوسی. برفتند و بستند پرده سرای سوم پور گودرز بگزید جای. فردوسی. کشیدند بر دشت پرده سرای بهر سوی دژ پهلوانی بپای. فردوسی. همه خیمه بینیم و پرده سرای ز دشمن سواری نمانده بجای. فردوسی. چنان کرد رستم که خسرو بگفت ببردند پرده سرای از نهفت. فردوسی. برفتند گردان فرخنده رای بر او کشیدند پرده سرای. فردوسی. چو خسرو بیامد به پرده سرای ز بیگانه مردم پرداخت جای. فردوسی. بگفتند و آواز شیپور و نای برآمد بگردون ز پرده سرای. فردوسی. فرامرز را گفت بردار پای مر او را ببر تا به پرده سرای. فردوسی. سپهد بیامد ز پرده سرای درفش درخشان بسر بر بیای. فردوسی. بزرگی و شرف و دولت و سعادت و ملک همی درفشد از این فرخجسته پرده سرای. فرخی. که با من بیانی ز پرده سرای بنزد بهو باشیم رهنمای. اسدی. تهی دید گرشاسب پرده سرای نگهبان نه از گرد او کس بجای. اسدی. سپاه بهو رزم را کرد رای کشیدند صف پیش پرده سرای. اسدی. پیاده به دهلیز پرده سرای بیامد یکی چتر بر سر بپای. اسدی. کمترین پرده سرای کاخ و ایوان تو باد این مشبک خیمه سنجاب رنگ بی طناب. سوزنی ||. لشکر گاه؟: شدند از دورویه سپه باز جای طلایه بیامد ز پرده سرای برافروختند آتش از هر دو روی جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی. فردوسی. برآمد خروشیدن کز نای هم آواز کوس از دو پرده سرای. فردوسی. به پرده سرای آمدش با سپاه ابا شادی و کام کاوس شاه. فردوسی ||. حرم. حرم سرا. اندرون خانه. شبستان. پرده سرا: سیاوش به پیش پدر شد بگفت که دیدیم پرده سرای و نهفت همه نیکوئی در جهان بهر تست ز یزدان بهانه نیایدت جست. فردوسی. بیاورد او را به پرده سرای نهفته یکی ماه را ساخت جای. فردوسی ||. نف مرکب) نغمه سرای. مطرب. نغمه خوان: مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای هر بهاری که بدنبال خزانی دارد. حافظ.

پرده شناس.

[پَد / د / د] (نف مرکب) کنایه از مطرب و رامشگر و نوازنده و موسیقی دان: پرده شناسان بنوا در شگرف پرده نشینان بوقا در شگرف. نظامی ||. کنایه از عارف و صاحب فهم و فراست. (برهان).

پرده کردن.

[پَد / د / د] (مص مرکب) روگرفتن زن.

پرده کلا.

[پ د ک] (اخ) موضعی بدو دانگه هزار جریب. رجوع به سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۲ شود.

پرده نشین.

[پ د / د ن] (نف مرکب) مستوره. مخدره. (منتهی الارب): پرده شناسان بناو در شگرف پرده نشینان بوا در شگرف. نظامی. ای مدنی برقع مکی نقاب پرده نشین چند بود آفتاب. نظامی. کجا رسد بجمال تو آفتاب که نیست بطف پرده نشین شوخ چشم بازاری. رفیع الدین لبنانی. در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود کاین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد. حافظ ||. خلوت نشین ||. در تداول مردم گیلان، سرحدنشینان که در فرمان سپهسالاران باشند. (برهان). - پرده نشینان؛ (رشیدی). یا پرده نشینان بار، مجازاً، خلوت نشینان. (برهان). خلوتیان. (رشیدی). محرمان اسرار. اولیای مستور. (برهان). ملائکه مقرب. (رشیدی). ملائکه آسمان. (برهان).

پرده نشینی.

[پ د / د ن] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرده نشین.

پردیس.

[پ ر د] (۱) لغتی است مأخوذ از زبان مادی (پارادترا) بمعنی باغ و بستان. و از همین لغت است پالیز فارسی و فردوسی (معرب) (۱). کز نفون گوید: «در هر جا، که شاه (هخامنشی) اقامت کند و به هرجا که رود، همیشه مراقب است، در همه جا باغهایی باشد پر از چیزهای زیبا، که زمین میدهد. این باغها را پردیس می نامند. اگر هوا مانع نباشد، شاه اکثر اوقات خود را در اینگونه باغها بسر میبرد.» اردشیر دوم در کتیبه ای در شوش این جمله را نقش کرده است: «اردشیر شاه گوید: به فضل اهورمزدا این قصر پردیس زندگانی را من ساختم. اهورمزدا و مثره (مهر) مرا از هر بدی بیابند و آنچه را که کرده ام نگاهدارند.» (ایران باستان تألیف پیرنیاج ۲ ص ۱۴۶۷ و ۱۵۰۴ و ۱۵۶۴ و ۱۶۱۱). Paradis یونانی بمعنی باغ (۱) - Paradeisos از فرانسه به معنی بهشت.

پردیکاس.

[پ] (اخ) (اول) (۱) نام پادشاه مقدونیه در مائه هشم پیش از میلاد مسیح. و پردیکاس دوم از ۴۳۳ ق.م. تا ۴۱۳ ق.م. سلطنت کرده است. و پردیکاس سوم از ۳۷۰ ق.م. تا ۳۵۹ ق.م. پادشاهی رانده است. (۱) - Perdicas.

پردیکاس.

[پ] (اخ) (۱) از سرداران اسکندر مقدونی. وی پس از اسکندر به نیابت سلطنت انتخاب شد و تمام سرداران سپاه را به مجلس مشورتی طلبید و ممالک را بین آنان تقسیم کرد راجع به این مسئله بین مورخین عهد قدیم اختلافاتی دیده میشود و بنابراین مجبوریم که روایت هر یک را جداگانه ذکر کنیم. دیودر صقلی اسامی ایالات و اشخاص را چنین نوشته: ۱ - مصر نصیب بطلیموس پسر لاگوس گردید (این همان شخص است که درباره او نوشته اند که پسر نامشروع فلپ دوم پدر اسکندر بود). ۲ - سوریه به لائومدون می تی لنی رسید. ۳ - کیلیکیه به فیلوتاس. ۴ - ماد (بزرگ) به پی تون. ۵ - پافلاگونی و کاپادوکیه با آن ایالات دولت هخامنشی که اسکندر بدانجاها قشون نکشیده بود (مانند پنت، ارمنستان و غیره) به اومن (منشی اسکندر). ۶ - پام فلیه و فریکیه علیا و لیکیه به آنتی گون. ۷ - کاریه به کاساندر. ۸ - لیدی به مل آگر (از این جا باید استنباط کرد که تقسیم ایالات قبل از کشته شدن او انجام یافته؟). ۹ - فریگیه سفلی یا هلنس پونت به لئوناتوس. ۱۰ - در اروپا تراکیه و صفحاتی که مجاور دریای سیاهند به لیزیماک. ۱۱ - مقدونیه با ولایات تابعه آن به آن تی پاتر. ۱۲ - راجع به آسیای علیا قرار دادند که تغییری در ایالات آن ندهند بنابراین صفحات مجاور این قسمت ها نیز در تحت اداره تاکسیل ماندند (مقصود از آسیای علیا در این جا افغانستان شرقی کنونی و صفحات مجاور رود سند است). ۱۳ - ایالتی که در نزدیکی پاراپامیزاد بود، به اکیسارتس ایرانی، پدر رُکسانه والی باختر. ۱۴ - رُخج و نیز گدروزی (بلوچستان کنونی) به سی برتیوس. ۱۵ - هرات و زرننگ (سیستان) به ستاسانور سولیانی. ۱۶ - باختر و سغد به فیلیپ. ۱۷ - پارت (خراسان) و گرگان به فراتافرن ایرانی. ۱۸ - پارس به پی سست. ۱۹ - کرمان به تل پولم. ۲۰ - ماد به آتراپس ایرانی (آریان در کتاب ۴ فصل ۱۸ او را آتروپاتس نامیده و ژوستن در کتاب ۱۳ بند ۴ آتروپاتس معلوم است که مقصود دیودور از ماد در دفعه اولی ماد بزرگ است و در دفعه دوم ماد کوچک. این ماد از اسم والی اش، که آتروپات نام داشت بعدها موسوم به آتروپاتن گردید و به فارسی آتروپاتکان می گفتند این نام در قرون بعد به آذربایگان و آذربایگان و معرب آن آذربایجان تبدیل یافته). ۲۱ - بابل به آرخون. ۲۲ - بین النهرین به آرک سیلاس. ۲۳ - تاکسیل و پروس به پادشاهی مملکتشان ابقاء شدند. سلکوس به فرماندهی سواره نظام که ملقب به هتر بود معین گردید ریاست این سواره نظام در زمان اسکندر با هفس تیون و پس از آن با پردیکاس بود. آریده فیلیپ مأمور شد که لوازم مراسم دفن اسکندر را تدارک کرده گردونه ای بسازد تا نعش اسکندر را به معبد آمون برند. در باب تقسیم ممالک روایت ژوستن در زمینه روایت دیودور است ولی اختلافاتی نیز بین دو روایت موجود است که ذکر میکنیم. مورخ مذکور گوید (کتاب ۱۳ بند ۴): ۱ - ماد علیا (ماد کوچک یا آذربایجان به آتروپات رسید) در بعضی نسخ کتاب ژوستن این نام را آکروپات نوشته اند، که باید مصحف آکروپات باشد، زیرا آگر در کردی بمعنی آثر و آتر است، که به زبان کنونی پارسی آتش گوئیم). ۲ - ماد سفلی (یعنی ماد بزرگ یا عراق عجم قرون بعد) به پندر زن پریکادس. ۳ - شوش به سینوس. ۴ - لیکیه و پام فلیه به نه آرخ. ۵ - لیدی به م آندر. ۶ - باختر به آمین تاس. ۷ - سغد به سی ته اوس. ۸ - پارت به نیکانور. ۹ - گرگان به فیلیپ. ۱۰ - ارمنستان به فراتافرن. ۱۱ - مردم پلاسک به آرخاس. ۱۲ - پارس به تلپ تولم. ۱۳ - بابل به پی سست. ریاست لشکر بعهدده سلکوس پسر آنتیوخوس و ریاست قراول مخصوص پادشاه به کاساندر پسر آن تی پاتر. در باختر مجاور سند تغییری روی نداده. پی تون پسر آژنور به ریاست مستعمرات یونانی و مقدونی در هند منصوب گشت. ژوستن اسم اکیسارتس را اکس تارخس نوشته بالاخره مورخ مذکور گوید: که این تقسیم ممالک برای عده ای از اشخاص باعث ارتقاء گردید زیرا اینها

اگرچه برای حکومت معین شده بودند ولی پس از چندی ایالات را ممالک خودشان دانسته عنوان پادشاهی اختیار کردند و دولتهائی تشکیل یافت که به میراث به اعقاب آنها رسید. تقسیم ایالات بین اشخاص موافق نوشته های کنت کورث از این قرار بوده (کتاب ۱۰، بند ۱۰): مصر و آن قسمتی از افریقا، که تسخیر شده بود به بطلمیوس رسید (بطلمیوس پسر لاگس). سوریه به لائومدون و فینیقیه نیز. کیلیکیه به فیلاتاس. لیکیه و پام فیلیه و فریگیه بزرگ یا علیا به آنتیگون. کاریه به کاساندر. لیدییه به مناندر. فریگیه کوچک در نزدیکی هلس پونت به لئونائوس. کاپادوکیه و پافلاگونییه به اومن. او را هم مأمور کردند این مملکت را تا طرابوزان دفاع کند و با ارباب بجنگد، زیرا این یگانه پادشاهی بود که نمیخواست تمکین کند ماد را (مقصود ماد بزرگ است) به پی تون دادند. تراکیه را با مردمان مجاور دریای سیاه به لیزیماک. اما راجع به ولات هند و باختر و سغدیان و سایر مردمان که در کنار اقیانوس سرخ سکنی داشتند قرار دادند همان اختیارات را دارا باشند (یعنی آنها را تغییر ندادند، مقصود از دریای سرخ در اینجا دریای عمان است). کنت کورث ارمنستان را در فهرست ایالات ذکر نکرده و این نظر صحیح است زیرا اسکندر به ارمنستان نرفته بود. در باب آریات اگرچه کنت کورث تصریح نکرده که او در کدام قسمت آسیای صغیر پادشاه بوده ولی از نوشته های ژوستن (کتاب ۱۳، بند ۶) معلوم است که پردیکاس با آریارات پادشاه کاپادوکیه جنگیده بنابراین مقصود کنت کورث از آریات، آریارات پادشاه کاپادوکیه بوده، یعنی این اسم را تصحیف کرده. دیودور اسم پادشاه کاپادوکیه را آریارات نوشته چهار مورخی که روایاتشان در این مبحث ذکر شده از مردمانی که در قفقازیه سکنی داشتند و هردو متاسکن آنها را جزء ایالت ۱۸ و ۱۹ دولت هخامنشی بشمار آورده، ذکر نکرده اند. بنابراین باید گفت که این قسمت دولت هخامنشی جزء دولت اسکندر نبوده کلیه از تقسیم ایالات چنین برمی آید که این قسمت های دولت هخامنشی در زمان اسکندر جزء دولت او بشمار نمی آمده، زیرا اسکندر تا آن جاها نرفته بود: پافلاگونییه، کاپادوکیه. پنت، ارمنستان، قفقازیه، لیبیا و حبشه مجاور مصر. در خاتمه کنت کورث گوید که هفت روز پس از فوت اسکندر رجال و سرداران مقدونی بفکر نعش او افتادند و آن را بوسیله کلدانیها و مصریها بلسان کردند بعد بطلمیوس نعش را به منفیس پایتخت مصر برد و پس از چند سال آنرا به اسکندریه حمل کرده بخاک سپرد. (ایران باستان پیرنیا صص ۱۹۶۶ - ۱۹۷۱) و سال قتل پردیکاس ۳۲۱ ق.م. بود. (۱) - Perdikkas.

پرز

[پُر] (اخ) (۱) یکی از خاورشناسان. وی به همراهی شی پیه (۲) کتابی راجع به صنایع قدیم (۳) نوشت که حاوی اطلاعات مهمی در صنایع مشرق و ایران و آشور است. رجوع به ایران باستان ص ۶۲ شود. (۱) - Histoire de - Chipiez. (۳) - Perrot. (۲) - Art dans l'Antiquite.

پرنگ

[پُر] (ص مرکب) که رنگ سیر دارد. که رنگ تند دارد. سیر. مقابل کم رنگ: جای پرننگ.

پرنگی

[پُر] (حامص مرکب) صفت پرننگ. حالت و چگونگی پرننگ.

پررو

[پُر] (ص مرکب) در تداول عامه، بی شرم. سمج. بسیار بی شرم. سخت روی. دریده. وقیح. وقاح. سترگ. شوخ. بی حیا. مقابل کم رو، محجوب، خجل. شرمگین. شرمناک. -امثال: من کمرو بچه های محله پررو. رجوع به امثال و حکم شود.

پرروئی

[پُر] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پررو. بی آزرمی. بی شرمی. دریدگی. وقاحت. سخت روئی. سترگی. بی حیائی. مقابل کم روئی.

پرودگی

[پُر] (حامص مرکب) در تداول عامه، حالت و چگونگی پرورده. پرگوئی. بسیار گوئی.

پروده

[پُر] (ص مرکب) در تداول عامه، پرگوئی. بسیار گوئی. پرسخن. تَر. تَره. مکنار. پرچانه. روده دراز. بسیارسخن. پرحرف. درازنفس. ۷ پرروزی. [پُر] (ص مرکب) آدمی پرروزی؛ گشاده روزی، مغضور. مغضر. مقابل کم روزی.

پرروشان

[پُر] (ص) مصحف و پرویشنیکان. مؤمنان. رجوع به بَرروشان و پرروشان شود.

پرروغن

[] (آ) آن است که جانوران پرنده در وقت خوشی جمیع پره های خود را با متعار خود پرواز میدهند. (تمهء برهان).

پریش

[پ] (ص مرکب) که ریش یعنی لویه انبوه دارد. ریشو ||. پراز قرحه.

پرز.

[پ] (۱) آنچه از پشم یا پنبه یا ابریشم و جز آن که برتر از بوم تار و بود در جامه ایستد. آن باشد که بر سقرلات و دیگر پشمینه ها بعد از پوشیدن بهم رسد. (برهان). ناهمواریها که از بود یا تار ناهموار زاید در جامه. غفر. زبیر. پرزه. هدبه. (دهار). برزخ. خواب. خمل که بر زبر مخمل و دیگر جامه هاست. زغب(۱): از چه خیزد در سخن حشو از خطابینی طبع وز چه روید پرز(۲) بر جامه ز ناجنسی لاس. انوری. پرز پلاس آخور خاص همام دین دستارچهء معنبر و برگستوان ماست. خاقانی. زین خام که دارد جگر پخته تریزش پرزی به هزار اطلس معلم نفروشم. خاقانی ||. کرک که بر بهی و برگ آن است. کرک. کلک. مویها یا پرهی ریز کوتاه بر سر بعض مرغان چون مرغابی و غیره: نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی گشته از گردش این چنین دولابی رخ او چون رخ آن زاهد محرابی بر رخس پرائر سببت سفلابی یا چنان زرد یکی جامهء عتایی پُرز برخاسته زو چون سر(۳) مرغابی. منوچهری ||. ليقهء دوات. (برهان ||). آنچه از خاکستر نرم بر روی اخگر پدید آید. خاکستر سخت سبک و نرم که بر روی آتش نشیند ||. آنچه زنان بخود برگیرند. (برهان). فرزجه. پرزه. شافه. حمول(۴). - پرز معده؛ خمل آن. و رجوع به پرزه شود. (۱) - (۲) Duvet - ن: پرزه. رجوع به پرزه شود. (۳) - تصحیح قیاسی. و در نسخ «پر» است. (۴) - Suppositoire pour les femmes.

پرز.

[پ] ر [ا]خ(۱) آنتونیو. از رجال سیاست اسپانیا. مولد او بسال ۱۵۳۴ م. در من رآل دُ آریزا و وفات در ۱۶۱۱ م. وی وزیر فیلیپ دوم بود لکن فیلیپ بر او خشم گرفت و وی را بر خلاف حق و عدالت به محاکمه کشید. (۱) - Perez, Antonio.

پرزاء.

[پ] (نف مرکب) که بسیار بچه زاید.

پرزاد و رود.

[پ] د [ص] مرکب) که فرزند بسیار دارد. پرفزند.

پرزاد و رودی.

[پ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرزاد و رود.

پوزیسی.

[پ] / پُر / رُ زُ [ا] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی حشرهء بالدار از خانواده پروزویی دینه (۲) ||. کهور. و آن نوعی نبات پروانه شکل شامل درختان و نهالهای خاردار که در هند یافت شود و هم در نواحی کرمان و عباسی و نماشیر. (۱) - (۲) Prosopis. Prosopidines.

پوزیسی تم.

[پ] / پُر / رُ زُ [ا] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی لارو بعضی حشرات از نوع اِپِیر (۲) که ژلی (۳) در ۱۸۷۱ م. آنرا یافته است. (۱) - (۲) Prosopistome. (۳) - ephemeris. Joly.

پرزحمت.

[پ] زَم [ص] مرکب) پرانبوهی. و در تداول فارسی پرنج. پرمشقت. که رنج و مشقت بسیار دارد.

پرزحیر.

[پ] زَا [ص] مرکب) پراندوه. پرغم: دل بنده پرزحیر است و خواستی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی. (تاریخ بیهقی).

پرزدار.

[پ] (نف مرکب) (۱) مُرَّعَب. پرزه دار. (۱) - Cotonneux.

پرزدن.

[پ] زَ دَا [مص] مرکب) پریدن، چنانکه مرغی. - دل برای چیزی یا کسی پرزدن؛ سخت عظیم آرزومند او بودن.

پرزپین.

[پ] / پُر / رُ زُ [ا] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی از نواعم گاستروپود (۲) از خانواده پرس پرپی نیده (۳). (۱) - (۲) Proserpine. Gasteropodes. Prosperpinides.

پرزپین.

[پُر / پَر / رُ] (اخ) (۱) در اساطیر یونانی الهه کشاورزی و ملکه دوزخ، دختر ژوپیت و سرس (۲) و زوجه پلوتن (۳). رومیان بدو هم جنبه یونانی و هم رومی میدادند و با الهه باستانی ایتالیا لیبرا (۴) خلط میکردند و او با سرس و لیبرا (۵) در معبد کهن «سرس» (۶) ستایش میشد. جشنی که به افتخار آن سه برپا میکردند در فصل بهار، از ۱۲ تا ۱۹ آوریل بود. در ماه اوت جشنی دیگر که مخصوص زنان بود بیاد اجتماع سرس و پرزترین منعقد میشد. گویند پلوتن او را ربود و زوجه خویش کرد و این موضوع را در مدالها و پرده‌ها تصویر کرده اند. (۱) - - (۶) - Liber. (۵) - Libera. (۴) - Pluton. (۳) - Ceres. (۲) - Proserpine. Aedes Cereris

پوزین.

[پُر / پَر / ر] (اخ) (۱) یکی از شهرهای بزرگ آرنآودستان است از جزو ولایت قوصوه و مرکز سنجاقی است. و آن بر کنار رودخانه کوچکی است که به بحر ایض ریزد واقع در ۵۵ هزارگزی شمال غربی اسکوب. شهری زیبا و صاحب چهل و چند هزارتن سکنه و دارای چهارسوقی بزرگ و ۲۴ مسجد جامع و مدارس متعدد. بعضی صنایع نیز از قبیل مقراض و قلمتراش و اسلحه و ظروف نقره و غیره دارد. مردمش بتمامه آرنآود باشند که قسم اعظم آنان مسلمان و بقیه ارتدوکس و کاتولیک اند و معدودی نیز از مردم اولاخ و بلغار در آنجا سکنی دارند. (قاموس الاعلام). (۱) - Prizrend.

پوزین.

[پُر / پَر / ر] (اخ) (۱) یکی از شش سنجاق ولایت قوصوه است و در غرب این ولایت واقع است دارای ۴۰۰ قریه و تخمیناً ۲۶۰۰۰۰ تن سکنه. بیشتر اهالی آنجا مسلمان آرنآود باشند و کمی مسیحی و دو زبان آرنآود و ترکی در آنجا متداول است. (قاموس الاعلام). Prizrend - (۱)

پرز گالدس.

[پَر / د] (اخ) (۱) پِنتو. رجوع به گالدس شود. (۱) - Perez - Galdos.

پوزگن.

[پُ گ] (ص مرکب) خمیل. پُرزدار: ثوب خمیل؛ جامه پُرزگن. (ربنجی).

پوزمگون.

[] (اخ) مرکز بلوک بیرون بشم از ناحیه تنکابن مازندران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۳).

پرزناک.

[پَر] (ص مرکب) پرپرز: جامه پرزناک. (زمخشری).

پرزنه.

[پَر / ن / ن] (۱) در تداول خانگی آنچه به نوک انگشت ابهام و سبابه توان گرفتن از آرد و پست و نمک و شکر و فلفل کوبیده و جز آن. پرزه.

پرزور.

[پَر] (ص مرکب) قوی. نیرومند. که زور بسیار دارد. مقابل کم زور: آدمی پرزور. مردی پرزور. - آبی پرزور؛ آبی بسیار با سرعت جریان. - بارانی پرزور؛ باران بسیار. - تپی پرزور؛ سخت گرم.

پرزوری.

[پَر] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرزور.

پوزه.

[پُر / ز / ز] (۱) پُرز. و معرب آن برزج است: إخمال؛ پرزه دار و خوبناک گردانیدن جامه را. مُخمل؛ جامه های پرزه دار خوبناک. خمل؛ ریشه و پرزه جامه مخمل و مانند آن. (منتهی الارب): [مرد مبتلی به بیماری صبا را] پرزه از جامه و کاه از دیوار چیدن گیرد. (ذخیره خوارزمشاهی). از چه خیزد در سخن حشو از خطابینی طبع وزجه باشد پرزه بر جامه ز ناجنسی لاس. انوری ||. پاره ای از جامه. (رشیدی) (شعوری ||). کرک که بر میوه بهی و برگ آن است ||. آنچه زنان بخود برگیرند. فرزجه ||. ليقه دوات. (غیاث اللغات). - پرزه معده؛ خمل آن. زُبر. زُوبر. زُوبر. پرزه جامه. (منتهی الارب). و رجوع به پرز شود.

پوزه.

[پَر / ز / ز] (۱) شیاف. (برهان) (اوبهی). شافه. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). و در فرهنگ رشیدی بدین معنی به ضم اول آمده است. فرزجه.

پوزه.

[پ ز / ز] (۱) اندکی از چیزی چون نمک و مشک و جز آن که با نوک دو انگشت ابهام و سبابه برگزیند. قیصه، قومه ||. نهایت قلیل: یک پرزه نمک.

پرزه دار.

[پ ز / ز] (نف مرکب) پرزدار. پرزناک.

پرزیان.

[پ] (ص مرکب) ضار، پرضرر: شنیدستی آن داستان بزرگ که ارجاسپ آن پرزیان پیر گرگ، فردوسی، چنین گفت موبد به پیش گروه بزمزدک که ای مرد دانش پژوه یکی دین نو ساختی پرزیان نهادی زن و خواسته در میان، فردوسی، پرزیانی، [پ] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پرزیان.

پرزویند.

[پ] و [ص] بمعنی صریح باشد که در مقابل رمز و ایماست. (برهان). شاهدهی برای این کلمه و معنی آن بدست نیامد و مجعول مینماید.

پرزک.

[پ ژ] (۱) گریه. (رشیدی) (جهانگیری). گریستن. (رشیدی) (برهان) (جهانگیری). گریه نمودن. (برهان): عرش و کرسی در آب شد پنهان بس که کردم ز فرقتت پرژک، قطران، ولی این بیت مجعول و مصنوع مینماید. پرژکتور، [پ ژ / ژ] (فرانسوی)، (۱) پروژکتور. آلت منعکس کننده ای که نور را از کانون الکتریکی با قوت و شدت بسیار به موضعی انتقال میدهد که گاهی آنرا در کشتی ها و جز آن برای روشن کردن راه بکار میبرند. (۱) - Projecteur.

پرزوالسکی.

[پ ژ / ژ] (اخ) (۱) یا پرزوالسکی (نیکلا میخائیلویچ). صاحب منصب و مکتشف روسی. متولد در کیمبروی (سمولنسک) بسال ۱۸۳۹ م. و متوفی در کاراکل (سمیریه چنسک) بسال ۱۸۸۸ م. وی در ۱۸۶۷ اولین بار به سیاحت آغاز و سرزمین اوسوری (۲) را مورد فحص و تحقیق قرار داد (۱۸۶۷-۱۸۶۹) و در آخر بسال ۱۸۷۱ بریاست هیئت به آسیای مرکزی شد و در نتیجه تحقیقات، به اخذ مدال زرین کنستانتین از انجمن جغرافیائی روسیه نائل آمد. او راست: مسافرتهای در مستملکات روسی اوسوری (۱۸۶۷-۱۸۶۹) و مغولستان و ممالک تانگوت (۱۸۷۶) و از کولجا به تیان شان (۱۸۷۹) و از زیزان به تبت (۱۸۸۳) و از کیاختا به سرچشمه های شط زرد (۱۸۸۸). (۱) - Oussouri - (۲) - Prjevalski. Przewalski.

پرزه.

[پ ژ / ژ] (فرانسوی)، (۱) طرح. نقشه. زمینه ||. نیت. اندیشه. قصد ||. پیشنهاد ||. در اصطلاح معماری) نقشه و برآورد بنائی. (۱) - Projet.

پرس.

[پ] (۱) پرده. حجاب. پوشش. پرده که بر روی چیزها پوشند ||. درسار. پرده. خیش. پرده که از جاها آویزند. (برهان) ||. پرس اشتر؛ مهار چوبین. چوب بینی شتر؛ انف؛ شتری که بینش درد کند از پرس. (السامی فی الاسامی) ||. پرس موئین؛ خزانه.

پروس.

[پ ر] (اخ) آثار و خرابه هائی در چهارده میلی گنبد قابوس. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۲).

پوس.

[پ] (امص) پرسش: جو یعقوب فرخ بهرس و درود ابا ابن یامین سخن گفته بود رسیدند اسباط دیگر بهم به پیش پدر شرمسار و دژم. شمسی (یوسف و زلیخا). پرس. [پ ژ / ژ] (از فرانسوی)، (۱) قایقی که اهالی اقیانوسیه بکار برند و دارای یک دکل است و آن برخلاف پراو (۲) است که دارای همان شکل ولی با دو دکل است و آنرا پریس (۳) نیز گویند. (۱) - (۲) - Prao - (۳) - Pros. - Pris.

پوس.

[پ] (اخ) نام ایران در بعضی زبانهای اروپائی و آن از نام پارسه عهد هخامنشی مأخوذ است. نام پارس در کتیبه های داریوش: پارسه و در تاریخ هژدوت «پرسر» و در کتاب استرابن «پرسیس» و «پارای تاسن» و در تاریخ آمیان «پرسیس» و در تاریخ موسی خورنی «پرسین» است. هژدوت راجع به نژاد پارسیان آورده است که «پارسیها را در عهد قدیم یونانیها کتین مینامیدند ولی همسایگان پارسی ها آنها را آرتیان میگفتند و پارسیها نیز خود را چنین میخواندند. پرسه پسر ژئوس از دانانه بود. او نزد کفه پسر بلوس رفت و دختر وی آندرومد را بزنی گرفت و از این دختر پسری بیامد پرسس نام که در نزد کفه بماند. بعد چون کفه اولاد ذکور نداشت تمام ملت را به اسم پرسس، پرس (پارسی) نامیدند... رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۷۳۰ و پرسس و پرسه شود.

پرسا.

[پ] (نَف) صفت فاعلی دائمی. پرسنده. خبرگیرنده. پرسان. سائل.

پرسان.

[پ] (نَف، ق) صفت فاعلی بیان حالت. در حال پرسیدن. پرسنده: هر که باشد ز حال ما پرسان یک بیگ را سلام ما پرسان. پرسان پرسان. [پ] (ق مرکب) با سؤال از بسیار کس: پرسان پرسان به کعبه می توان رفت. پرسان پرسان روند بهندوستان؟ پرسانته. [پ] (اِخ) (۱) رودی است در پروس. و آن پس از طی ۱۴۰ هزار گز در جوار کولمبرگ به دریای بالئیک ریزد. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۶). (۱) - Persante.

پرساوشان.

[] (۱) لغت یونانی و بمعنی دواءالصدر است و بفارسی پرسیاوشان و عوام سنبل نامند. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به پرسیاوشان شود.

پرسج.

[] (اِخ) مرکز بلوک قفل رود، در ولایت تویرکان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۹۲).

پرسورگ.

[پ] (اِخ) (۱) امروزه آنرا براتیسلاوا گویند و آن شهری است در چکوسلواکی که سکنه آن هنگری باشند و واقع است در کنار دانوب. دارای ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه و دانشگاه و مطران نشین است و بندری در ساحل دانوب دارد و دارای صنایع ماهوت سازی و پنبه رسی و زردوزی و بیسکویت [بکسمات] سازی و شکلات سازیست. (۱) - Presbourg.

پرسبه.

[پ] (اِخ) (۱) نام ناحیه و هم نام دریاچه ای است در یونان (ایر) در دامنه کوه پرستی (۲) و مساحت سطح آن ۲۸۸ هزار گز مربع است. (۱) - Peristeri - (۲) - Persba.

پرس بی پی تک.

[پ] (اِخ) (۱) نوعی از بوزینگان از اقسام فرعی سمنوی تک به رنگ خاکستری و موی سر آنها به شکل کاکل است. (۱) - Presbypitheque.

پرس پرسان.

[پ] (ق مرکب) پرسان پرسان. با سؤال از بسیار کس: پرس پرسان می کشیدش تا بصدر گفت گنجی یافتم آخر بصبر. مولوی. پرس پرسان میشد اندر افتقاد چیست این غم بر که این ماتم فتاد. مولوی. پرس پلِس. [پ] (اِخ) (۱) پرسپولیس. نام یونانی شهر پارسه. تخت جمشید. رجوع به تخت جمشید و پارس شود. (۱) - Persepolis.

پرسپه.

[پ] (اِخ) (۱) رجوع به پرسبه شود. (۱) - Prespa.

پرسپه.

[پ] (اِخ) (۱) شهری است در سیصد میلی سرحد ارمنستان. رجوع به ایران باستان ص ۳۷۲ شود.

پرست.

[پ] (نَف) پرستنده و پرستار باشد و شخصی را نیز گویند که در وهم و پندار خود یعنی در فکر و خیال خود مانده باشد. (برهان). برای کلمات مرکبه با پرست ذیل رجوع به ردیف و رده همین کلمات شود: بت پرست. آتش پرست. می پرست. خداپرست. پول پرست. دینارپرست. کعبه پرست. عیال پرست. آفتاب پرست. عناصرپرست. ستاره پرست. باده پرست. زن پرست. شکم پرست. دین پرست. (فردوسی). صنم پرست. زناپرست. حق پرست. روزی پرست. (فردوسی). خاقان پرست. (فردوسی). دَرپرست. (فردوسی). خسروپرست. (فردوسی). جادوپرست. (فردوسی). چلیپا پرست. (فردوسی). بوی پرست. آذرپرست. مارپرست. ایزدپرست. (فردوسی). صورت پرست. (فردوسی). سپهدپرست. (فردوسی). سرپرست. (فردوسی). قیصرپرست. (فردوسی). یزدان پرست. (فردوسی). شاه پرست. خودپرست. وطن پرست. خیال پرست. نوع پرست. تن پرست. زخم پرست. جمال پرست. اجنبی پرست. بیگانه پرست. شهرت پرست. شهوت پرست. ظاهرپرست. (حافظ). گل پرست. گاوپرست. گوساله پرست. خورشیدپرست. وهم پرست. اوهام پرست. کهنه پرست. مرده پرست. سایه پرست. معشوقه پرست. یگانه پرست. حسن پرست. خاج پرست. صلیب پرست. آلمان پرست. انگلیس پرست. ایران پرست. بادپرست. ترک پرست. روس پرست. شوی پرست. عنصرپرست. فرانسه پرست. گنگ پرست (رود...). گورپرست. منفعت پرست. نفع پرست. نیل پرست. شاهدپرست. ساده پرست. (غلامیاره). گزپرست. (فردوسی). زرپرست. مهترپرست. (فردوسی). کهنترپرست. مهمان پرست. (فردوسی). شه پرست. مسیح پرست. مقام پرست. ناموس

پرست. دون پرست. مردم پرست. (ابوسلیک).

پرست.

[پُر / پُر] (اخ) (۱) نام گروهی که امیر آنان اُکسی کانوس بود (دیودور در ترجمه اسکندر مقدونی از ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۴۲). (۱) - Prests.

پرستا.

[پُر] (نف) مخفف پرستار بمعنی عبد و آمه. (نقل از مجمع شعوری ج ۱ ص ۲۲۳).

پرستار.

[پُر / پُر] (فرانسوی)، (۱) عُذّه وُزى ||. پرستار پَرینه آل (۲). پرستار عجانى. پرستار دبرى. (۱) - (۲) Prostate. Prostate perineale.

پرستار.

[پُر] (نف، ا) صفت فاعلی از پرستیدن. بنده. عبد. برده. چاکر. خادم. غلام. نوکر. خدمتکار. (برهان). مطلق خدمتکار. (غیث اللغات). قین. وصیف: بدو گفت بیژن که ای بدبخت که چون تو پرستار کس را مباد چرا کشتی آن دادگر شاه را خداوند پیروزی و گاه را، فردوسی. پرستار دیرینه مهرک چه کرد که روزیش اندک شد و روی زرد. فردوسی. صد اسپ گزیده بزین ستام پرستار زرین کمر صد غلام، فردوسی. همی باش پیشش پرستاروار ببین تا چه بازی کند روزگار، فردوسی. پرستار پنجاه با دست بند به پیش دل افروز تخت بلند، فردوسی. زمانی بیاید کز آنسان بود که دانا پرستار نادان بود، فردوسی. هنرها و دانش ز دیدار پیش خرد را پرستار دارد پیش، فردوسی. بسان پرستار پیش کیان پاداش نیکت بیندم میان، فردوسی. نیاطوس را داد چندان گهر چه اسب و پرستار زرین کمر، فردوسی. پرستار و از بادپایان گله بدشت و در و کوه کرده بله، فردوسی. ز پیشش بیامد پرستار خرد یکی طشت زرین بر شاه برد، فردوسی. بهر کوی و برزن فزون از شمار پرستار با طوق و با گوشوار، فردوسی. زن و مرد از آن پس یکی شد برای پرستار و مزدور با کدخدای، فردوسی. پیش پدر رفت با او بهم پرستار بسیار با پیش و کم، فردوسی. چهار است نیز از پرستندگان پرستار و بیداردل بندگان، فردوسی. چو آمد [سیاوش] بر کاخ کاوس شاه خروش آمد و برگشادند راه پرستار با مجمر و بوی خوش بشد پیش او دست کرده بکش، فردوسی. بطینوش گفت این نه گفتار اوست برانداز آن کو پرستار اوست، فردوسی. دو پنجه پربروی بسته کمر دو پنجه پرستار با طوق زر، فردوسی. بها داد چندانکه بد مرد و زن سراسر به یوسف تن خوبشتن به مصر اندرون هرچه مردم بدند مر او را پرستار و بنده شدند بدان تا یکی توشه اندوختند تن خوبشتن پاک بفروختند. شمسی (یوسف و زلیخا). رسول علیه السلام پرستاری بکاری فرستاد، دیر باز آمد، گفت اگر نه قصاص قیامت بودی ترا بزدمی. (کیمیای سعادت). یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستار من کوفته بریان همی سازند. (گلستان ||). آمه. حاجت‌نه. خادمه. کنیز. داه. (حاشیه فرهنگ اسدی نجوانی). کنیزک. (صحاح الفرس). قینه. خادمه. ولیده. (السامی). وصیفه. مقابل حُزه. إماء؟ پرستاران: پرستار سودابه بد روز و شب بیچید از آن درد و نگشاد لب، فردوسی. پرستارزاده نباید بکار و گر چند باشد پدر شهریار، فردوسی. پرستار کو رهنمای تو بود پرده درون دلگشای تو بود فرستادم اینک بنزدیک تو که روشن کند جان تاریک تو. مرا گفت جز دخت خاتون (۱) مخواه نزیید پرستار هم خفت شاه، فردوسی. چنان هم بمشکوی زرین من [پرویز] چو در خانه گوهر آگین من پرستار باشد ده و دو هزار همه پاک با طوق و با گوشوار، فردوسی. بر آن تخت سودابه ماهروی بسان بهشتی پر از رنگ و بوی... پرستار نعلین زرین بدست پهای ایستاده سرافکننده پست، فردوسی. پرستار چندی بزین کلاه ستاده همه ماهرخ پیش ماه، فردوسی. ابر تخت زرین زنی تاجدار پرستار پیش اندرون شاهوار، فردوسی. پرستار بسیار و چندین غلام یکی پر ز یاقوت رخشنده جام، فردوسی. غلام و پرستار رومی هزار گرانمایه دنیا نه اندر شمار، فردوسی. یکی دختر نارسیده بجای کنم چون پرستار پشت پهای، فردوسی. در ایوان پرستار چندانکه بود همه نزد رودابه رفتند زود، فردوسی. زره خواهم از تو گر اسپ سیاه پرستار یا ریدک همچو ماه، فردوسی. بسی زر و سیم و گرانمایه چیز ستور و غلام و پرستار نیز، فردوسی. بدو گفت هر چار جفت تواند پرستار خاک نهفت تواند، فردوسی. برفت آرزو با می و با نثار پرستار با تاج و با گوشوار، فردوسی. تویی چون فریدون آزاده خوی منم چون پرستار و نام آرزوی، فردوسی. اگر باز آوری او را بگفتار بوم تا من زیم پیشت پرستار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). شوم تا مرگ پیش تو پرستار برم فرمانت چون فرمان دادار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). تو باشی پیش من شاه جهاندار چو من باشم به پیش تو پرستار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). پرستار پنجاه و خادم چهل طرازی دو صد ریدک دل گسل، اسدی. پرستار صف زد دو صف ماهروی طرازی بنان طرازیده موی، اسدی. که با دختر خویش تا زنده ام پرستار تست او و من بنده ام، اسدی. جهان پهلوانش گر آرد بدست فرستم بجایش پرستار شست، اسدی. بیا ای پرستار اندک نظیر بیا و هم اکنون مرا دستگیر به بیرون بر و نیک جانی بدار که آنجا کند شاه یوسف گذار. شمسی (یوسف و زلیخا). خاتون و بیک و تکین شده اکنون هر ناکس و بنده و پرستاری، ناصر خسرو. مر جاه تو و علم ترا از سر معنی آباء و سطقسات غلامند و پرستار، سنائی. المساعات...؛ زنا کردن با پرستاران و لا ینقال فی الحزه. (تاج المصادر بیهقی). فمن ماملکت ایمانکم من فقیاتکم المؤمنات (۲)، از پرستاران مؤمنات. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و بعض فقها را مذهب آن است که عقد زن آزاد طلاق پرستار باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). روا نباشد زنان مسلمان را که پیش زنان کافران برهنه شوند الا که پرستاران ایشان باشند و ذلک قوله او ماملکت ایمانکن. (تفسیر ابوالفتوح رازی). در خبر آید که هیچ بنده و پرستار نباشد در دنیا و الا خدای تعالی بنام او در بهشت و در دوزخ جای آفریده باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ای صد زیبیده پیش صف خادمان تو دستاردار خوان و پرستار خوان شده. خاقانی. پرستار بدمهر شیرین زبان به از بدخویی کو بود مهربان، نظامی ||. عابد. طاعت و عبادت کننده. (برهان). پرستنده: بدو گفت ای مرد باترس و باک پرستار داننده بزنان پاک، فردوسی. مسلمانی اگر کعبه پرستی است پرستاران بت را طعنه از چیست. شیخ محمود شبستری. هر آنکس که بر پادشا دشمن

است روانش پرستار آهرمن است. فردوسی || فرمانبردار و مطیع و منقاد. (برهان): همه سر بسر باژدار توایم پرستار و در زینهار توایم. فردوسی. پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و مگس. سعدی ||. زن. زوجة: تزوا آترمان با پرستار گفت که دشوار کار آمد ای نیکجفت. فردوسی ||. بیماربان. بیماروان. بیماردار. مریض دار. تیماردار. زوار. سرادار. (برهان). خادم بیمار(۳) - پرستاران خیال؛ کنایه از شعرا و صاحبان نظم و نثر باشد. (برهان). - پرستار شدن؛ اُمُوهُ. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ایما. (منتهی الارب). کنیزک شدن. - پرستارنش؛ مانند پرستار. مثل پرستار: بر شاه شد دست کرده به کش چنان چون بیاید پرستارنش. فردوسی. - پرستار گرفتن؛ استیما. به کنیزکی گرفتن. - پرستاروار؛ پرستارنش. پرستاروش. مانند پرستار: همی باش پیشش پرستاروار بین تا چه بازی کند روزگار. فردوسی. - پرستاروش؛ پرستارنش. پرستاروار: همه داغ دل دست کرده بکش برفتند پیشش پرستاروش. فردوسی. بکاخ اندرون شد پرستاروش بر شاه بر دست کرده بکش. فردوسی. وزان پس ز پیشش پرستاروش روم تا به پیش شه کینه کش. فردوسی ||. پاسدار. حافظ. حارس. ملازم. گوشدار: بوم تا مرگ در مهرش گرفتار وفاداریش را باشم پرستار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). پرستارخانه. [پَ رَسْ نَ / ن] (۱) مرکب (۱) دارالفقراء. دارالمساکین ||. جانی به مدارس و سربازخانه ها که بیماران همان بنگاه را در آن پرستاری کنند. (فرهنگستان) (۲). (۱) - ن ل: خاقان. (۲) - قرآن ۴ / ۲۵. (فرانسوی) (۳) - Hospice - (۱) - Infirmier. Garde-malade. (فرانسوی) (۲) - Infirmerie

پرستارزاده.

[پَ رَسْ دَ / د] (ن مف مرکب) دختری یا پسر از عبد و غلام و کنیز و امه: بدانگه کجا مادرت را ز چین فرستاد خاقان به ایران زمین بخواهندگی من بدم پیشرو صدوشست مرد از دلیران گو پدرت آن شهنشاه با داد راست ز خاقان پرستارزاده نخواست مرا گفت جز دخت خاتون مخواه نزیبید پرستار هم خفت شاه. فردوسی. پرستارزاده نباید بکار اگر چند باشد پدر شهریاری. فردوسی. پرستارگی. [پَ رَ ر] (حامص مرکب) خدمتکاری. (فهرست شاهنامه ولف).

پرستاره.

[پَ رَ ر / ر] (ن مف مرکب) پرستار. امه. کنیز. کنیزک. داه: ز بهر حشمت او را شده ست در شب و روز بنات نعش پرستاره و رهی ذکاش (۱). سنائی. پرستاری. [پَ رَ] (حامص) تیمار. خدمت. حضانت. تیمارداری. زواری: زهد در دنیا و پرستاری اولی القریبی. (ترجمه تاریخ یمنی ||). بیماردار. بیماروانی. بیماربانی. تمریض. - پرستاری کردن؛ تیمار داشتن. (۱) - ن ل: بنات نعش پرستار و بنده این ذکاش. و ظاهراً همین نسخه بدل صحیح است و پرستاره اگر آمده باشد شواهد دیگر می خواهد. و رجوع به فهرست شاهنامه ولف شود.

پرستاق.

[پَ رَ] (اخ) قصری در سوادکوه یا هزارجریب. رجوع به سفرنامه رابینو ص ۱۳۱ شود.

پرستان.

[پَ رَ] (ن مف، ق) صفت فاعلی بیان حالت از پرستیدن. در حال پرستیدن (||) (۱) اُمت بود. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی): شفیع باش شها مر مرا در این زلت چو مصطفی بر دادار مر پرستان را. دقیقی. و این مصحف و پرویشینکان است. رجوع به پرپریشان شود. پرست زدن. [پَ سَ زَ د] (مص مرکب) سیر دور کردن و رفتار نمودن. (از مصطلحات به نقل غیاث اللغه). یعنی بسیار رفتن و امروز پُرسَه زدن گویند.

پرستش.

[پَ رَ تَ] (امص) اسم مصدر از پرستیدن. عبادت. نیایش. عبودیت. تَعَبُد. طاعت. نماز. ستایش: اگر بر پرستش فرایم رواست که از بخت وی کارمن گشت راست. فردوسی. اگر تاج ایران سپارد بمن پرستش کنم چون بنان را شمن. فردوسی. گرانمایه شبگیر برخاستی ز بهر پرستش بیاراستی. فردوسی. چو شوئی ز بهر پرستش رخان بمن بر جهان آفرین را بخوان. فردوسی. جدا کردشان از میان گروه پرستنده را جایگه کرد کوه بدان تا پرستش بود کارشان نوان پیش روشن جهاندارشان. فردوسی. مرا جایگاه پرستش بسست که این گنج من بهر دیگر کسست. فردوسی. پرستنده باش و ستاینده باش بکار پرستش فراینده باش. فردوسی. چو از دور جای پرستش بدید شد از آب دیده رخس ناپدید. فردوسی. همه بند گانیم و ایزد یکبست پرستش جز او را سزاوار نیست. فردوسی. سدیگر چو بنشست بر تخت گفت که رسم پرستش نباید نهفت. فردوسی. خلق بر ترا از پرستش تو نیست چیزی پس از پرستش رب. فرخی. تأخیر نمیکند بندگی و پرستش را از استحقاق ذاتی که او راست جهت پرستش نمودن. (تاریخ بیهقی ||). خدمتکاری. (برهان). خدمت. پرستاری: چو بنشیند بر پای جست اردشیر که با من فراوان یرنجست و شیر بدستوری سرپرستان سه روز مر او [کرم هفتاد] را بخوردن منم دلفروز... برآمد همه کام وی زین سخن بگفتند کاو را پرستش تو کن. فردوسی. بر آرید کامش به نیکی تمام پرستش کنیدش همه چون غلام. فردوسی. یکی باره تیز تک برنشست میان را ز بهر پرستش بیست. فردوسی. اگر جان بتن خواهی و تن بجای فرود آی و پیشم پرستش نمای. فردوسی. چو آگاهی آمد سوی نیروز بنزد سپهدار گیتی فروز که بر تخت بنشست فرخنده کی [کیخسرو] بچرخ بزرگی برافکنده پی بخواند او سپاهش ز هر جایگاه بدان تا نماید پرستش بشاه. فردوسی. بپرسید یک روز بوزرجمهر ز پرورده شاه خورشید چهر که او را پرستش همی چون کنی بیاموز تا کوشش افزون کنی. فردوسی. ز کهر پرستش ز مهر نواز بدانندیش را داشتن در گداز. فردوسی. شب و روز بهرام پیش پدر همی از پرستش نخراید سر. فردوسی. وگر روز است وگر شب گاه و بیگاه کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه کمرها بسته افسر بر نهاده پرستش را به پیشش ایستاده. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). یکی زیرک ترک با او براه ز بهر پرستش به هر جایگاه. اسدی. بلی آن بدی مرو را گوشمال که چون بنده کردی پرستش دو سال بخدمت بیستی میان بنده وار نبوددی بجز خدمتش هیچ کار. شمس (یوسف و زلیخا) ||.

بیمارداری را نیز گفته اند که خدمت بیمار کردن باشد. (برهان). - پرستش کردن؛ عبادت. عبادت کردن. الهه: بدین اندر آئیم و پرستش کنیم همه آذران را پرستش کنیم. فردوسی. پرستش کنم پیش یزدان پهای نبیند مرا کس بآرام جای. فردوسی. || - خدمت کردن: وزان پس چو فرمایدم شهریار بیایم پرستش کنم بنده وار. فردوسی. که او شاه باشد بمآز ندران پرستش کنندش همه مهتران. فردوسی. - جای پرستش؛ عبادتگاه. معبد: چو از دور جای پرستش بدید شد از آب دیده رخس ناپدید. فردوسی. ز جای پرستش به آورد گاه بشد بر نهاد آن کیانی کلاه. فردوسی. سر هفته را گشت خسرو نوان بجای پرستش نبودش توان بهشت ز جای پرستش برفت بر تخت شاهی خرامید تفت. فردوسی. بیامد بجای پرستش به شب بدادار دارنده بگشاد لب. فردوسی. - جایگاه پرستش؛ جای پرستش. عبادتگاه: مرا جایگاه پرستش بسست که این گنج من بهر دیگر کسست. فردوسی. خلق را برتر از پرستش تو نیست چیزی پس از پرستش رب. فرخی. پرستش پلاس. [پ ر ت پ] (ا مرکب) جامه عبادت. (ولف): بدان خانه شد شاه یزدان پرست [لهراسب] فرود آمد آنجا و هیكل بست... بپوشید جامه پرستش پلاس خرد را بر این گونه باید سپاس. دقیقی. و ممکن است که پلاس یزدل جامه پرستش باشد. یعنی جامه پرستشی از پلاس. پرستشکده. [پ ر ت ک د / د] (ا مرکب) عبادتگاه. پرستشگاه. معبد: پرستشکده گشت از ایشان بهشت بست اندرو دیو را زردهشت. دقیقی. و ولف این کلمه را پرستشکده با ذال منقوط آورده است. پرستشگاه. [پ ر ت] (ا مرکب) معبد. صومعه. عبادت جای. عبادت گاه.

پرستشگر.

[پ ر ت گک] (ص مرکب) عابد. پرستنده. || خادم. چاکر. پرستنده: ترا صد هزاران پرستشگرند که از وی [ابن یامین] در آن کار چابکترند. شمس (یوسف و زلیخا). پرستشگری. [پ ر ت گک] (حامص مرکب) عبادت. حالت و چگونگی و عمل پرستشگر: هرچه بدهر آدمی است و پری نیست مگر بهر پرستشگری. ای به بطالت چو فرومایگان چند خوری نعمت حق رایگان. || ؟. خدمت: پرستشگری را بیسته میان بنزدیک آن تخت شاه جهان. شمس (یوسف و زلیخا). پرستشگه. [پ ر ت گک] (ا مرکب) معبد. پرستشگاه. صومعه. جای عبادت. عبادتگاه. پرستشکده. عبادتخانه: پرستشگهی بس کنم زین جهان سپارم ترا آنچه دارم نهان. فردوسی. خود اندر پرستشگه آمد چو گرد بزودی در آهنین سخت کرد. فردوسی. پرستشگهش کوه بودی همه ز شادی شده دور و دور از رمه. فردوسی. یکی جای دارم برین تیغ کوه پرستشگهی نیز دور از گروه. فردوسی. پرستشگهی بود تا بود جای بدو اندرون یاد کرد خدای. فردوسی. برآمد درختی از آن جایگاه ز خون سیاوش فرخنده شاه... بدی مه بسان بهاران بدی پرستشگه سوگواران بدی. فردوسی. مر آن را میان جهان جای کرد پرستشگهی زو دلارای کرد. اسدی. که هست این پرستشگهی دلپذیر بتی در وی از رنگ همرنگ قیر. اسدی. پرستک. [پ ر ت] (ا) (۱) (۱) پ ر ستو. پرستوک. فرشتوک. فرشتوک. فرشتوک. فرشتوک. (برهان). خطاف. نام پرنده ای است خرد که پشت و دم او سیاه و سینه اش سفید و منقارش سرخ (؟) میباشد و در سقف خانه ها آشیان میکند و او را عربی خطاف میگویند. (برهان). چلچله. پلستک. پیل وایه. حاجی حاجی. پالوانه. پالوانه. بادخورک. فرستور. فرستوک. بالوایه. ابابیل (عامیانه) زازال. فرتوک. بلوایه. دمسنجه. دمسیجه. بلسک. داپرزه. دالبوز. دالبوزه. رجوع به پرستو شود. و پرستک را خطاف گویند. (تفسیر ابوالفتح). (۱) - Hironnelle.

پرست کردن.

[پ ر ک د] (مص مرکب): واند ر ضای او گه و بیگه بشعر زهد مر خلق را پرست کنم علم و حکمتش. ناصر خسرو. پرستم. [پ ر / پ ر ت] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی از حشرات که بالهای فوقانی آنها نسبتاً محکم و از خانواده ردووی ثیده (۲) که در بز قدیم منتشر است. (۱) - Reduviides - Prostemme. (۲)

پرستمدار.

[پ ر / پ ر ت د] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی از طیور از تیره گنجشگان (۲) دارای نوکی طویل و منحنی در زلاند جدید. (۱) - Prosthema. (۲) - Passereaux.

پرستن.

[پ ر / پ ر ت] (اخ) (۱) شهری به انگلستان کرسی کنت نشین لانکاستر. داری ۱۱۸۰۰۰ تن سکنه و پلی بر رود ریل و کارخانه های ریسنده گی پنه. شکست اسکاتلندیان بدست کرمول (۱۶۴۸ م). بدانجا بود. (۱) - Preston.

پرستندگی.

[پ ر ت د / د] (حامص) عبادت. عبودیت. || خدمت. خادمی. خدمتکاری: نباید ز شاهان پرستندگی نجوید کس از تاجور بندگی. فردوسی. پرستنده. [پ ر ت د / د] (نف) پرستار. بنده. عبید. برده. چاکر. خادم. غلام. نوکر. خدمتکار. فین. وصیف: عبدالرحمن [بن مسلم] گفت برادرم قتیبه از این نیندیشد اگر من پرستنده ای از آن خویش بفرستم ایشان بجهان اندر ببرانکنند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). گنهکار و افکنندگان توآند پرستنده و بندگان توآند. فردوسی. پرستنده شاه بدخو ز رنج نخواهد تن و زندگانی و گنج. فردوسی. به آمل پرستندگان توآند بساری همه بندگان توآند. فردوسی. همه گرد کن خواسته هرچه هست پرستنده و جامه های نشست. فردوسی. اگر رای باشد ترا بنده است پیش تو اندر پرستنده است. فردوسی. بیاورد از آن پس دوصد گاو میش پرستنده او همی راند پیش. فردوسی. بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه پرستنده چندین بزین کلاه. فردوسی. پرستنده چند از میان سپاه بفرمای کایند با تو براه. فردوسی. بدو گفت شاپور کای ماهروی چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی که هستند با من پرستنده مرد کزین چاه بن برکشند آب سرد... پرستنده ای را بفرمود شاه که بشتاب و زود آب برکش ز چاه (۱) پرستنده بشنید و آمد دوان رسن بود بر دلو و چرخ روان چو آن دلو در چاه پر آب گشت پرستنده را روی پرتاب گشت... پرستنده را گفت کای کم ز زن نه زن داشت این چرخ و دلو و رسن. فردوسی. چنین گفت رستم که با بخت تو [کیخسرو] نترسد پرستنده تخت تو. فردوسی. وزان

پس ز من هرچه خواهی بخواه پرستنده و مهر و تخت و کلاه. فردوسی. ز ما هرچه خواهی همه بنده ایم پرستنده باشیم تا زنده ایم. فردوسی. سر و تن بشستی نهفته بباغ پرستنده با او نبردی چراغ. فردوسی. یکی جام پر می بدست دگر پرستنده بر پای پیشش پسر. فردوسی. تو ای پهلوان یل ارجمند همی دست بگشای و دشمن بند پرستنده چون تو ندارد سپهر ز بخت تو هرگز میراد مهر. فردوسی. پرستنده کرم بد شست مرد نپرداختی یکتن از کار کرد. فردوسی. گر ایدون که فرمان کنی با سپاه به ایران خرامی بتزدیک شاه ستانمت از او خلعت و خواسته پرستنده و اسب آراسته. فردوسی. پرستنده ای را بفرمود شاه که در باغ گلشن بیارای گاه. فردوسی. بدست چپش بود کنده گشسپ پرستنده فرخ آذر گشسپ [کنده] فردوسی. بده هرچه باید ز گنج و درم ز اسب و پرستنده از بیش و کم. فردوسی. چرا تاختی پیش فرزند اوی پرستنده ای تو نه پیوند اوی. فردوسی. پرستنده فغفور هر بامداد همی شاه را نو بنو هدیه داد. فردوسی. ز چین تا بگلزریون لشکر است بر ایشان چو خاقان چینی سر است نداند کسی ارز آن خواسته پرستنده و اسب آراسته. فردوسی. غلام و پرستنده و چارپای نمادنی بد و نیک چیزی بجایفردوسی. برین گونه فرسنگ صد برگذشت نه دژ ماند آباد و نه کوه و دشت. فردوسی. پرستنده را گفت نزدیک شاه فراوان بود یاره و تاج و گاه. فردوسی. به پیش نگهبان آن مرغزار خروشید و بارید خون در کنار... پرستنده بیسه و گاو نغز چنین داد پاسخ بدان پاک مغز... فردوسی. به ایران پرستنده و تختگاه همانجا نگین و همانجا کلاه. فردوسی. پرستنده با او بیامد چهار که خاقان بدیشان بدی استوار. فردوسی. همی راند در پیش با طوس گوی پس اندر پرستنده ای چند نیو. فردوسی. پرستنده کردیش بر پیش خویش نه رسم کنی بد نه آئین و کیش. فردوسی. بر آئین شاهان پیشین رویم همان از پی فره و دین رویم پرستندگان را همه برکشیم ستمکارگان را بخون دوکشیم. فردوسی. ورا پنج ترک پرستنده بود پرستنده و مهربان بنده بود. فردوسی. بیسته همه لشکرش را میان پرستنده در پیش ایرانیان. فردوسی. سراسر بدان بارگاه آمدند پرستنده نزدیک شاه آمدند. فردوسی. چو رفتی بر شه پرستنده باش کمر بسته فرمانش را بنده باش. فردوسی. از اسب و پرستنده و سیم و زر ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر. فردوسی. شما یک به یک رازدار منید پرستنده و غمگسار منید. فردوسی. ورا پنج ترک پرستنده بود پرستنده و مهربان بنده بود. فردوسی. چو بر تخت بنشست و آنجای دید پرستنده بسیار برای دید. فردوسی. پرستنده و اسب و تخت و کلاه بیارای و با خویشتن بر براه. فردوسی. چه از جامهای گرانمایه نیز پرستنده و اسب و هر گونه چیز. فردوسی. تراوست شاه و فرستنده ام بتزدیک او من پرستنده ام. فردوسی. چه سنجد بداندیش با بخت تو به پیش پرستنده تخت تو. فردوسی. پرستنده خرم دل و شاد باد چنانی سراپای کو کرد یاد. فردوسی. بده هرچه باید ز گنج و درم ز اسب و پرستنده و بیش و کم. فردوسی. پرستنده چون تو فریدون نداشت که گیتی سراسر بشاهی گذاشت. فردوسی. نشست آن ستم دیده با شهریار پرستنده او بود و هم غمگسار. فردوسی. همه مهتران کهنتر او شدند پرستنده و چاکر او شدند. فردوسی. چنین هم شب تیره بیدار بود پرستنده پیش جهاندار بود. فردوسی. پرستنده بودی بگرد اندرش که مردم ندیدی بلند افسرش. فردوسی. پرستنده گفت اهرن پیلتن بیامد همی با یکی انجمن. فردوسی. گرمی کن این خانه ما بسور مباح از پرستنده خویش دور. فردوسی. پرستنده خوان پیش بهمن نهاد تهمتن سخنها همی کرد یاد. فردوسی. یکی جام پر می بدست دگر پرستنده برپای پیشش پسر. فردوسی. همه پارس چون بنده او شدند بزرگان پرستنده او شدند. فردوسی. ز ما هرچه خواهی همه بنده ایم پرستنده باشیم تا زنده ایم. فردوسی. سکندر بیامد بتزدیک شاه پرستنده برخاست از بارگاه. فردوسی. ششم بر پرستنده تخت خویش چنان مهر دارد که بر بخت خویش. فردوسی. بیاورد و بنهاد پیش جوان جوان شد پرستنده اردوان. فردوسی. ابا هر سواری پرستنده سی ز ترک و ز رومی و از پاری. فردوسی. پرستنده ای پیش خواند اردشیر همان هدیه هائی که بد ناگزیر فرستاد نزدیک شاه اردوان فرستاده شد با یکی پهلوان. فردوسی. یکی سفره پیش پرستندگان بگسترد بر سان خربندگان. فردوسی. چهارست نیز از پرستندگان پرستار و بیداردل بندگان. فردوسی. پرستنده مانیم و فرمان تراست نگر تا چه خواهی تن و جان تراست. فردوسی. پرستنده آگه شد از کار شاه پذیره شدندش یکایک براه. فردوسی. به بیچارگی گرد دارای چیز همی گردد و چیز ندهند نیز شود رایگانی پرستنده ای و یا بی بهایی یکی بنده ای. فردوسی. سوی کارداران باژ و خراج پرستنده سایه فز و تاج. فردوسی. یکی خویش بودش دلیر و جوان پرستنده شاه نوشین روان. فردوسی. شب تیره گون رفت بهرام گور پرستنده یکتن ز بهر ستور. فردوسی. ز گیتی پرستنده فز نصر زید شاه در سایه شاه عصر. فردوسی. بنیک و بد شاه خرسند باش پرستنده باش و خردمند باش. فردوسی. نبای تو ما را پرستنده بود پدر پیش شاهان ما بنده بود. فردوسی. بیسته همه لشکرش را میان پرستنده در پیش ایرانیان. فردوسی. کشیدی پرستنده هر سو رده همه جامه هاشان بزر آژده. فردوسی. زمین هفت کشور ترا بنده شد به پیش تو دولت پرستنده شد. فردوسی. پرستنده پیر آفرین برگرفت چنین گفت کایدر بس است این شکفت. اسدی. بگرد آیدت مال و بنگاه و رخت فروزنده گردد ترو روی بخت ز هر در پرستدگانت بوند هم آزاد و هم بندگانت بوند. شمسی (یوسف و زلیخا). شبانامم اکنون یکی لشکرند پرستندگان بندگان بی مرند. شمسی (یوسف و زلیخا)). پرستار. امه. کنیز. کنیزک. حاضنه. خادمه. داه. قینه. ولیده. (السامی). زن خدمتکار: بر شاه شد مهتر بانوان ابا دختران اندر آمد نوان پرستنده صد پیش هر دختری ز یاقوت بر هر سری افسری. فردوسی. غلامان و اسب و پرستندگان همان نامور خوب رخ بندگان. فردوسی. غلام و پرستندگان ده هزار بیاورد شایسته شهریار. فردوسی. چون آن زن یلان سینه را دید گفت پرستنده ای را که ای خوب جفت. فردوسی. فراوان پرستنده بر گرد تخت بنان پریری فرخنده بخت. فردوسی. پرستندگان پرده برداشتن به اسبش ز درگاه بگذاشتند چو قیدافه را دید بر تخت عاج... ز زربفت پوشیده چینی قیای فراوان پرستنده پیشش بپای. فردوسی. در آن خانه [خانه منیژه] سیصد پرستنده بود همه با ریاب و نبید و سرود. فردوسی. بفرمود [منیژه] تا داروی هوش بر پرستنده آمیخت با نوش بفرودوسی. مر او را بدان کاخ در جای کرد غلام و پرستنده برپای کرد. فردوسی. بر آن دختران رد افراسیاب نگه کرد کاوس مژگان پر آب پس پرده شاهشان جای کرد ببرشان پرستنده برپای کرد. فردوسی. کجا نامور دختری خویروی برده درون پاک بی گفتگوی پرستنده کردیش بر پیش خویش... فردوسی. پرستنده زین بیشتر با کلاه به چهره به کردار تابنده ماه. فردوسی. برین هم نشان نزد رستم غلام پرستنده و اسب زرین ستام. فردوسی. پرستندگان نیز با خواهران زبرجد فشانند با زعفران. فردوسی. یکی خوب چهره پرستنده دید کجا نام او بود ماه آفرید که ایرج بدو مهر بسیار داشت قضا را کنیزک از او بار داشت. فردوسی. بشد با پرستندگان مادرش [مادر فرود] گرفتند پوشیدگان در برش بزاری فکندند بر تخت عاج بشد شاه را روز و هنگام تاج همه غالیه جعد مشکین کمند پرستنده با مادر از بن بکند. فردوسی. یکی چشم بر کرد و زد باد سرد [فرود] رخس سوی مام و پرستنده کرد. فردوسی. پرستندگان اسیران کنند دژ و باره و کوه ویران کنند. فردوسی. فرود سیاوخش بی کام و نام چو شد زین جهان نارسیده بکام

پرستندگان بر سر دژ شدند همه خویشتن بر زمین پرزدند. فردوسی. سراسر سپه کوه فروختی پرستنده و دژ همی سوختی. فردوسی. غلام و پرستنده از هر دری ز در و ز یاقوت و هر گوهری. فردوسی. پرستنده تست [روشنک] و ما بنده ایم بفرمان و رایت سر افکنده ایم. فردوسی. کنون با پرستنده و دایگان از ایران بزرگان و پرمایگان فردوسی. پرستنده ای کش ببر دانی زمین را به پی هیچ نگذاشتی. فردوسی. چنین گفت با ریدک ماهروی که رو آن پرستندگان را بگویی. فردوسی. پرستندگان را سوی گلستان فرستد همی ماه کابلستان. فردوسی. چو زان سو پرستندگان دید زال کمان خواست از ترک و بفراخت یال. فردوسی. پرستندگان را شگفت آمد آن که بدکاری آمد ز دخت شهان. فردوسی. پرستنده برخاست از پیش او بی آن چاره بیچاره نهاد روی. فردوسی. چنین گفت پس بانوی بانوان پرستنده ای را کز ایدر دمان. فردوسی. پرستنده شد سوی دستان سام که شد ساخته کام بگذار گام. فردوسی. غلامان همه با کلاه و کمر پرستنده با یاره و طوق زر. فردوسی. پرستندگان نیز برخاستند بهر سو یکی غلغل آراستند. فردوسی. مرا نیز پیوسته بیش از هزار پرستندگانند با گوشوار. فردوسی. پرستنده با بانوی ماهروی چنین گفت کانون ره چاره جوی. فردوسی. برون رفت سیندخت با بندگان میان بسته سیصد پرستندگان. فردوسی. بیاورد پس خسرو خسته دل پرستنده سیصد عماری چهل. فردوسی. غلام و پرستنده و چارپای نماندی بد و نیک چیزی بجای. فردوسی. همی گفت گر زن ز غم بیهوشست پرستنده با وی چرا خامشست. فردوسی. ابر تخت زرین زنی تاجدار پرستنده پیش اندرون شاهوار. فردوسی. پرستندگان را چنین گفت شاه که گلنار را از چه بستست راه. فردوسی. بخوردند چیزی و مستان شدند پرستندگان می پرستان شدند. فردوسی. پرستنده از دست رودابه مار بود و گرفتندش اندر کنار. فردوسی. نشنستند بر زین پرستندگان دل آرا و هر گونه بندگان. فردوسی. ز هر شهر زیبا پرستنده ای بر از شرم و بیدار دل بنده ای. فردوسی. پرستنده و دایه بيشمار ز بازار که تا در شهریار. فردوسی. برفتند یکر سوی خوابگاه پرستندگان را بفرمود ماه. فردوسی. گزیدند میخوارگان خواب خوش پرستندگان دست کرده بکش. فردوسی. شیبستان زرین بیاراستند پرستندگان مشک و می خواستند. فردوسی. هوا و حسد هر دوأم بنده اند همان خشم و آرم پرستنده اند. فردوسی. شد آن خامه چون کش بتی دلپذیر پرستنده ای دست چابک دبیر. اسدی. مگر زین پرستنده کام آمدت که چون دیدیش یاد جام آمدت. اسدی. پرستنده ای سوی در بنگرید بیاغ اندرون چهره جم بدید. اسدی. پرستار. عابد. عبادت کننده. متعبد. ستایشگر. زاهد: من از داد تو چون یکی بنده ام پرستنده آفریننده ام. فردوسی. ابا این هنرها یکی بنده ام جهان آفرین را پرستنده ام. فردوسی. چنین داد پاسخ پرستنده هوم که آباد بادا بداد تو بوم. فردوسی. پرستنده باشی و جوینده راه بزرگی بفرمانش کردن نگاه. فردوسی. گروهی که کاتوزیان خوانیش به رسم پرستندگان دانیش جدا کردشان از میان گروه پرستنده را جایگه کرد کوه. فردوسی. پرستنده [هوم] آنگه شد از راز او چو بشنید دل خسته آواز او. فردوسی. بیاورد گنجی درم، صد هزار ز گنجی که بود از پدر یادگار سه یک زان نخستین بدرویش داد پرستندگان را درم بیش داد. فردوسی. کجا نام آن نامور هوم بود پرستنده دور از بر و بوم بود. فردوسی. پرستنده آذر زردهشت همی رفت با باژ و برسم بمشت. فردوسی. چه داری بدین مرز بی ارز رای نشست پرستندگان خدای. فردوسی. پذیرفتم از پاک یزدان که من پرستنده باشم به رای و به تن. فردوسی. ندید اندرو شاه گشتاسپ را پرستندگان دید و لهراسپ را. فردوسی. بکشند هشتاد از آن موبدان پرستنده و پاک دل بخردان. فردوسی. چنین داد پاسخ که آن پادشا که باشد پرستنده و پارسا. فردوسی. پرستنده باش و ستاینده باش بکار پرستش فراینده باش. فردوسی. ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد که ترکان بکشندش اندر نبرد. فردوسی. پرستش پرستنده را داشت سود بر آن برتری برتری فرود. فردوسی. پرستنده فرخ آتش کنم دل موبد و هیربد خوش کنم. فردوسی. چنین پیر گشته پرستنده بود دل از تاج و از تخت برکنده بود. فردوسی. به بری بر آن تخت بریان شده ست پرستنده پاک یزدان شده ست. فردوسی. ندید اندرو شاه گشتاسپ را پرستندگان دید و لهراسپ را. فردوسی. بداد آفریننده دادار داد دل و جان پاکم پرستنده باد. فردوسی. پرستنده چون پرتو شمع دید ز تاریکی غار بیرون دوید. نظامی. دوستدار. ستاینده: پرستنده آژ و جویای کین بگیتی ز کس نشنود آفرین. فردوسی. که بیدار دل پهلوان شاد باد ز دانش پرستنده داد باد. فردوسی. باشم پرستنده پند تو که چون بنده در پیش فرزند تو. فردوسی. سخاوت پرستنده دست اوست بت است آن همانا و او برهنم. فرخی. - پرستنده خیال؛ کنایه از شاعر و منشی باشد و پرستنده خیال هم آمده است که بحذف فوقانی باشد. (برهان). - پرستنده باده ساقی. میگسار. باده دهنده. باده ده: پرستنده باده را پیش خواند بچربی فراوان سخنها براند بدو گفت کاشب تویی باده ده بطائر همه باده ساده ده... بدو گفت ساقی که من بنده ام بفرمان تو در جهان زنده ام. فردوسی. و برای کلمات مرکبه با پرستنده مانند یزدان پرستنده (فردوسی) و بت پرستنده (فردوسی) رجوع به همان کلمات شود. پرستنده مرد. (پ ر ت د م) (ا مرکب) عابد. زاهد. متعبد: پرستنده مرد اندر آمد ز کوه شدند اندر آن آگهی همگروه. فردوسی. ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد که ترکان بکشندش اندر نبرد. فردوسی. پرستو. (پ ر / ز / پ ر) (۱) (۱) طایر خرد معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید دارد و در سقف خانه و مساجد آشیانه سازد. (از رشیدی). بمعنی پرستک است که خطاف باشد و بعضی گویند پرستو وطواط است که آن خطاف کوهی باشد. (برهان). پرستوک. پرستک. خطاف. فرشتو. فرشتوک. فراشتروک. فراشتروک. فراستوک. پلستک. پیلوایه. حاجی حاجی. پالوایه. بادخورک. فرستو. فرستوک. بالوایه. ابابیل (در تداول عامه). بهار. ززال. چلچله. فرتوک. بلوایه. دمسجنه. دمسجیه. بلسک. داپره. دال بوز. دال بوزه. دال پوزه (۲). شب پرک (۴). (اوبهی): چرا عمر کرکس دو صد سال ویحک نماند فروتن ز سالی پرستو. رودکی. لیان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پز پرستو. سعدی. و حسین خلف گوید: «گویند اگر بچه اول پرستوک را بگیرند وقتی که ماه در افزونی بود و شکم او را بشکافند دو سنگریزه از شکم او برآید یکی یکرنگ و دیگری الوان چون در پوست گوساله یا بز کوهی پیچند پیش از آنکه گرد و خاک بر آن نشیند و بر بازوی مصرع بندهند یا بگردنش آویزند صرع از او زایل گردد و گویند اگر دو پرستوک بگیرند یکی نر و یکی ماده و سرهای آنها را به آتش بسوزانند و در شراب ریزند هر کس از آن شراب بخورد مست نگردد و اگر خون او را به خورد زنان بدهند شهوات ایشان منقطع گردد و بر پستان دختر مانند نگذارد که بزرگ شود و اگر سرگین او را در چشم کشند سفیدی که در چشم افتاده باشد ببرد و سرگین او با زهره وی خضاب رنگین باشد و اگر سرگین او با زهره گاو بیامیزند و بر موی طلا کنند بی هنگام سفید نشود. (برهان). - پرستوی کوهی؛ فراستوک کوهی. (منتهی الارب). عووق. عووق جلی. پرستوی بحری (۳). نوعی طیور از طایفه سئورینه (۴). - مثل پز پرستو؛ سخت سیاه. - امثال: از یک پرستو تابستان نشود، نظیر: از یک گل بهار نشود. رجوع به امثال و حکم شود. (۱) - ن ل: که طشت آور و آب برکش ز جاه. (۱) - ضبط برهان. (۲) - Hirondelle. Hirundo rustica. (فرانسوی) (۳) -

Salangane . (فرانسوی) (۴) - Cheturines

پرستوک.

[پَ رَ] (۱) پرستو: خدای تعالی مرغانی را بفرستاد همچون خطاف که آنرا پرستوک خوانند تا به لب دریا شدند هر یکی سه پاره گل برگرفتند دو به پای و یکی به منقار و بهوا اندر پریدند و بر زبر سر آن لشکر بایستادند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). رجوع به پرستو شود: از پرستوک اگر خوری لحمش دیده را روشنی کند حاصل خون او را چو زن بیاشامد شهوت زن همه کند زایل. یوسف طیب (از جهانگیری). پرست ویشی. [پَ رَ] (فرانسوی، ۱) (۱) نوعی از حشرات دارای بالهای باریک و او خود حشره خوار است. از خانواده پرکتوتروپیده (۲). (۱) - Prestwichie . (فرانسوی) (۲) - Proctotrupides

پرسته.

[پَ رَ تَ / تَ] (۱) پرستیده. (فرهنگ اسدی). پرستیده را گویند یعنی آنچه او را پرستند و ستایش کنند، بحق همچو خدای تعالی و به باطل همچو بت. (برهان ||). زن خدمتکار. (برهان). پرستنده. و بدین معنی در برهان به کسر اول و دوم آمده است ||. پرستش: ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق چون خویشنی را چه بری بیش پرسته. کسائی. پرستی. [پَ رَ] (حامص) در کلمات مرکبه ذیل و نظایر آن. رجوع به آن کلمات شود: یزدان پرستی. شاه پرستی. خدا پرستی. سایه پرستی. بت پرستی. جان پرستی. (فردوسی). خود پرستی. خیال پرستی. می پرستی. آتش پرستی. عناصر پرستی. عیال پرستی. کعبه پرستی. حق پرستی. باده پرستی. مرده پرستی.

پرستیدن.

[پَ رَ دَ] (مص) (یک مصدر بیش ندارد، پرستیدم. پرست! عبادت. عبادت کردن. اقراء. تفرء. (منتهی الارب). نسک. تعبد: و [صقلابان] همه آتش پرستند. (حدود العالم). بت پرستیدن به از مردم پرست پندگیر و کاربند و گوش دار. ابوسلیک گرگانی. همه کسی صنما [مر] ترا پرستد و ما از آتش دل آتش پرست شاماریم. منطقی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق چون خویشنی را چه بری بیش پرسته. کسائی. ز دین و پرستیدن اندر چه اند همی بت پرستند اگر خود که اند. فردوسی. ز روز گذر کردن اندیشه کن پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی. نیا را همین بود آئین و کیش پرستیدن ایزدی بود پیش. فردوسی. بگفتا فروغی است این ایزدی پرستید باید اگر بخردی. فردوسی. که شاید بمشکوی زرین ما بدانند پرستیدن دین ما. فردوسی. اگر خدای پرستی تو خلق را میرست خدای دانی خلق خدای را مازار. ناصر خسرو. خواهند همی که همچو ایشان من جز که خدای را پرستم. ناصر خسرو. و آفتاب را پرستید. (نوروزنامه). بجان تو که پرستیدن تو کیش من است بکیش عشق پرستش رواست جانان را. ادیب صابر. شکم بنده کمتر پرستد خدای. سعدی ||. خدمت. خدمت کردن: کسائی که اندر شیستان بدنند هشیوار و مهتر پرستان بدنند. فردوسی. تن خویش یک چند بیمار کرد پرستیدن پادشه خوار کرد. فردوسی. چنین یافت پاسخ ز مرد گناه که هر کس که گوید پرستم دو شاه. فردوسی. خنک شهر ایران که تخت ترا پرستند و بیدار بخت ترا. فردوسی. وز آن پس سوی زابلستان شود بر آئین خسرو پرستان شود. فردوسی. نیاکان ما را پرستیده اید بسی شور و تلخ جهان دیده اید. فردوسی. بدان تا تو با بزم باشی و سور مگرد از پرستیدن شاه دور. اسدی. ز کهر پرستیدن و خوش خویشست ز مهتر نوازیدن و نیکو نیست. اسدی ||. خم شدن به رسم تعظیم. نماز بردن: من که معروف شدستم به پرستیدن او پرستیدن هر کس نکم پشت دو تاه. فرخی. شاه محمود که شاهان زبردست کنند هر زمانی پرستیدن او پشت دو تاه. فرخی ||. ورزیدن: جهان چون بر او برنماند ای پسر تو نیز آرز میرست و انده مخور. فردوسی ||. دوست گرفتن. دوست داشتن: دگر گفت کائرا تو دانا مخوان که تن را پرستد بجای روان. فردوسی. دلش را پرست ار خرد را پرستی کفش را ستا گر سخا را ستائی. فرخی. - پرستیدن فرمان؛ قبول طاعت کردن. اظهار اطاعت کردن: بزنها پرستش آید و فرمان پرست که تا پیش شاهت برم بسته دست. فردوسی. پرستیدنی. [پَ رَ دَ] (ص لیاقت) درخور پرستش. که پرستش را سزاوار است.

پرستیده.

[پَ رَ دَ / دَ] (ن مف) معبود.

پرستیز.

[پَ سَ] (ص مرکب) پرخشجوی. پر از پرخاش. پرخصومت. پرخشم. پرغناد. پرچنگ و ستیز: ابر بیدریش افکنند رستخیز ازو جامه پر خون و جان پرستیز. دقیقی. گرامی خرامید با خشم تیز دل از کینه خستگان پرستیز. دقیقی. برومی عمود و بشمشیر تیز بگشتند با یکدگر پرستیز. فردوسی. بگفت این و بنهاد رخ در گریز اگر چند بودش دل پرستیز. فردوسی. دگر جنگ دیوی بود پرستیز همیشه به بد کرده چنگال تیز. فردوسی. چو همدان گشسپ و یلان سینه نیز برفتند پرکین و دل پرستیز. فردوسی. بیامد جهاندار با تیغ تیز سری پر ز کینه دلی پرستیز. فردوسی. بدژخیم فرمود تا تیغ تیز کشیده بیامد دلی پرستیز. فردوسی. پس اندر همی راند بهرام تیز سری پر ز کینه دلی پرستیز. فردوسی. دلت تیره بینم سرت پرستیز کنون جامه بر تن کنم ریزریز. فردوسی. که از درد او بد دلش پرستیز ز هر سو همی جست راه گریز. فردوسی. چگونه جهد شیر بی چنگ تیز اگر چند باشد دلش پرستیز. فردوسی. ز پیلان جنگی نجوید گریز سرش پر ز کینه دلش پرستیز. فردوسی. تو شادان دل و مرگ چنگال تیز نشسته چو شیر ژبان پرستیز. فردوسی. بکین کرد دندان و چنگال تیز شد از کینه او سرش پرستیز. فردوسی. کنون مانده گشتم چنین در گریز سری پر ز کینه دلی پرستیز. فردوسی. در آن دژ یکی زنگی پرستیز که غول از نهیبش گرفتنی گریز. اسدی. پرسخا. [پَ سَ] (ص مرکب) پرچود. که بسیار جواد و بخشنده است.

پرسخان.

[] (اخ) موضعی از توابع شاهرود. دارای معدن زغال سنگ.

پرسخن.

[پُ سُ خُ / خُ] (ص مرکب) حَدِيثٌ، جَدِيثٌ، مِكْتَابٌ، تَرْبُؤَةٌ، بَسِيَارٌ سَخْنٌ، بَسِيَارٌ غَوِيٌّ، پَرُغَوِيٌّ، پَرُجَانَةٌ، پَرُحْرَفٌ، رُودَةٌ دَرَازٌ، پَرُودَةٌ؛ مرا غمز کردند کآن پرسخن به مهر نبی و علی شد کهن. فردوسی. برفتند پیچان لب و پرسخن پر از کین دل از روزگار کهن. فردوسی. چو بشنید کودک ز نوشین روان سرش پرسخن گشت و گویا زبان. فردوسی. کتون آمدی با دلی پرسخن که من نو کنم روزگار کهن. فردوسی. ورا چشم بی آب و لب پرسخن مرا دل پر از دردهای کهن. فردوسی. از آن انجمن شد دلی پرسخن لبان پر ز گفتارهای کهن. فردوسی. دلی پر ز دانش سری پرسخن زبان پر ز گفتارهای کهن. فردوسی. بیامد یکی پرسخن کفشگر چنین گفت کای شاه بیدادگر. فردوسی. |. طویل. دراز. مُطَوَّلٌ : شکسته شد آن مرد جنگ آزما از آن پرسخن نامه سو فرای. فردوسی. پرسخنی. [پُ سُ خُ / خُ] (حامص مرکب) پَرُغَوِيٌّ، بَسِيَارٌ غَوِيٌّ، پَرُحْرَفِيٌّ، رُودَةٌ دَرَازِيٌّ، پَرُجَانِكِيٌّ.

پوسر.

[] (اخ) نام محلی کنار راه رشت به آستارا میان ارده جان و باغی محله در ۸۰۰۰۰ گزی رشت.

پوسو.

[پُژ / پِس] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی از حشرات چهارباله، با دو بال فوقانی سخت که برای طیران مناسب نیست و گوشته‌خوار است از خانواده کارابیده (۲) در اروپای شرقی و آسیای صغیر. (۱) - Carabides - Procere. (۲)

پرسی.

[پِس] (اخ) (۱) رجوع به پرس و نیز به ایران باستان ص ۷۶۰ شود. (۱) - Perses.

پوشش.

[پُ سِ] (امص) اسم مصدر از پرسیدن. عمل پرسیدن. سؤال. مسألت. مسأله. اقتراح. استفسار. پژوهش. استعلام. استخبار. استطلاع. تحقیق: پرسش یکی پیش دستی کنیم از آن به که در جنگ سستی کنیم. فردوسی. وآن پس زبان را بیاسخ گشاد همه پرسش موبدان کرد یاد. فردوسی. بود آن شب و بامداد پگاه پرسش بیامد بدرگاه شاه. فردوسی. چو گردن به اندیشه زیر آوری ز هستی مکن پرسش و داوری. فردوسی. بفرمود تا رفت شاپور پیش پرسش گرفتن ز اندازه پیش. فردوسی. نشستند با شاه گردان به خوان پرسش گرفتند هر دو جوان به آواز گفتند کای سرفراز نماند غم و شادمانی دراز. فردوسی. پرسش گرفتند کای شیر مرد چه جوئی بدین شب بدشت نبرد. فردوسی. پرسش گرفتی [اردشیر] همه راز اوی ز نیک و بد و نام و آواز اوی ز داد و ز بیداد وز کشورش ز آتین و از شاه و از لشکرش. فردوسی. که آنرا که خواهد کند شوربخت یکی بی هنر برنشاند به تخت برین پرسش و جنبش و رای نیست که با داد او بنده را پای نیست. فردوسی. چو پردخت از آن هر دو پرسش گرفت که هر جا که داند چیزی شگفت. فردوسی. سکندر سبک پرسش اندر گرفت که ایدر چه داند چیزی شگفت. فردوسی. ||. تفقد. دلجوئی: یکی نامه نوشت نزدیک شاه پر از لابه و پرسش نیکخواه. فردوسی. چو دیدم من این خوبچهر ترا همین پرسش گرم و مهر ترا. فردوسی. درود جهان آفرین بر تو باد که کردی به پرسش دل بنده شاد. فردوسی. و از ملوک پرسش و تقرب تمام یافت. (کلیله و دمنه). حضرت خواجه ما اگر به منزل درویشی می رفتند جمیع فرزندان و متعلقان و خادمان او را پرسش می کردند و خاطر هر یک را بنوعی درمی یافتند. (انیس الطالبین بخاری ||). احوالپرسی. حال پژوهی. پژوهش حال. سؤال از سلامت حال: ابا زاری و ناله و درد و غم رسیده بزرگان و رستم بهم پرسش گرفتند مر یکدگر به درد سیاوش پر از خون جگر. فردوسی. دو پرخاشجو با یکی نیکخوی گرفتند پرسش نه بر آرزوی. فردوسی. آن وقت پیغام آوردند از امیر و پس به پرسش خود امیر آمد و وی به اشاره خدمت کرد خفته. (تاریخ بیهقی). بدو گفت شبگیر چون دخترم به آتین پرسش بیامد برم. اسدی. آن ملیحان که طبیبان دلدند سوی رنجوران پرسش مایلند و ر حذر از ننگ و از نامی کنند چاره ای سازند و پیغامی کنند. مولوی. جز حادثه هرگز طلبم کس نکند یک پرسش گرم جز تیم کس نکند. تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش. (گلستان ||). مؤاخذه. گرفت. بازخواست: هنوز آن سپهبد ز مادر نژاد بیامد گه پرسش و سرد باد. فردوسی. گر نبود پرسش رستی ولیک گرت پرسند چه داری جواب. ناصر خسرو. - پرسش؛ پرسان پرسان: چو آگاهی آمد بهر مهتری که بد مرزبان بر سر کشوری که خسرو بیازرد از شهریار برفته ست با خوارمایه سوار به پرسش برفتند گردنکشان بجائی که بود از گرامی نشان. فردوسی. - پرسش آمدن؛ به عیادت آمدن. عیادت کردن. - پرسش رفتن؛ به عیادت رفتن. عیادت کردن. عیادت. - پرسش گرفتن، پرسش گرفتن، - پرسش اندر گرفتن؛ استفسار کردن. پژوهش کردن. تحقیق کردن. پژوهش حال کردن. احوالپرسی کردن. - پرسش بیمار؛ عیادت. - پرسش کردن؛ سؤال کردن. مسألت کردن: بدین اندر آئیم و پرسش کنیم همه آذران را پرسش کنیم. فردوسی. چنین داد پاسخ که پرسش مکن مگوی این زمان هیچ با من سخن. فردوسی. - امثال: نیکی و پرسش؟، نظیر: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. حافظ.

پرسگاه.

[پُ سِ] (ا) مرکب) جای پرسش.

پرسش نامه.

[پُ سِ مَ / م] (ا) مرکب) (۱) ورقه‌ای که بر آن چند پرسش نوشته اند و به داوطلب کاری دهند تا پاسخها بر آن نویسد. (فرانسوی) Questionnaire - (۱)

پرسفن.

[پ س ف] (ا)خ(۱) کره(۲). ربه النوع یونانی، دختر دِمتَر و زئوس ملکه دوزخها، نظیر پرزپین رومیان. (۱) - Persephone.
Core - (۲).

پرسفید.

[پ س / س] (ص مرکب) (جای...) قسمی جای معطر که رنگ آن به سفیدی زند.

پرسی.

[پ س] (ا) جانوری است که آنرا راسو گویند و بعرابی ابن عرس خوانند اگر درون شکم او را نمک سود کرده او را خشک سازند دو مثقال آن دفع [رنج] باد سموم [زدگی] کند. (برهان).

پرسک.

[پ ر] (ا)خ(۱) نیکلا کلود فابری دو. سکه شناس فرانسوی. مولد بوژانسیه (پروانس) به سال ۱۵۸۰ م. و وفات در ۱۶۳۷ م. از وی نسخ خطی شرقی و مسکوکات و نمونه های معدنی بسیار مانده است. (۱) - Peiresc, Nicolas - Claude Fabri de

پرسکت.

[پ ر / پ ر ک] (ا)خ(۱) ویلیام هیک لینگ. مورخ آمریکائی. متولد در سالم (ماساچوست) بسال ۱۷۹۶ م. و متوفی در بوستن به سال ۱۸۵۹ م. وی علاقه ای به تحقیقات تاریخی داشت. در سال ۱۸۳۸ تاریخ فردیناند و ایزابل و در سال ۱۸۴۳ تاریخ فتح مکزیک و در سال ۱۸۴۷ تاریخ فتح پرو را منتشر کرد و بتألیف تاریخ فیلیپ دوم، که فقط سه مجلد آن انتشار یافته است مشغول بود که مرگ او را دریافت. مجموعه کامل آثار او در نیویورک بسال ۱۸۸۲ و نیز در فیلادلفی بسال ۱۸۷۴-۱۸۷۵ و در لندن بسال ۱۸۸۷ انتشار یافته است. (۱) - Prescott.

پرسکنه.

[پ س ک ن / ن] (ص مرکب) بسیار مردم.

پرسلاو.

[پ ر] (ا)خ(۱) شهری به روسیه نزدیک پلناوا به ساحل دنیپر. (۱) - Pereiaslav.

پرسم.

[پ س] (ا) آردی را گویند که بر خمیر باشند تا برجای نچسبند. (برهان). آرد خشکی که بر رغیف نان باشند. اوروا : نمک گشت چون سرکه رویش سیاه خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه. بسحاق اطعمه. پرسناژ. [پ س] (فرانسوی)، (۱) شخص مشهور و سرشناس ||. شخصیت بازی که داخل حوادث و موضوع نمایشنامه یا داستان باشد. (۱) - Personnage.

پرسندگی.

[پ س د / د] (حامص) حالت و چگونگی پرسنده.

پرسنده.

[پ س د / د] (نف) سائل. مستفسر. سؤال کننده. مستفهم : لب شاه از آواز پرسنده مرد زمانی همی بود با باد سرد. فردوسی. سخن هر چه گویم دگر گون کنم تن و جان پرسنده پر خون کنم. فردوسی. چو پرسند پرسندگان از هنر نشاید که پاسخ دهی از گهر. فردوسی. دگر گفت پرسنده پرسد کتون چه داری همی پاسخ رهنمون. فردوسی. سخنهای پرسنده پاسخ دهم بدین آرزو رای فرخ نهم. فردوسی چنین گفتند کای پرسنده راز برای آنکه دارد چشم بد باز. عطار (اسرارنامه). - پرسنده خیال؛ کنایه از شاعر و منشی باشد. (برهان). و ظاهراً این صورت مصحف پرسنده خیال باشد.

پرسنگ.

[پ س] (ا) مرکب) مخفف پارسنگ. (مجمع الفرس از شعوری ج ۱ ص ۲۳۷).

پرسنگ.

[پ س] (ا) فرسخ. رجوع به پرشها شود.

پرسنل.

[پ س ن] (فرانسوی، ا) (۱) مجموع کارمندان یک اداره. - اداره پرسنل؛ اداره کارگزینی. (۱) - Personnel.

پرسو.

[پ] (ص مرکب) پرنور. مقابل کم سو: چراغی پرسو. چشمی پرسو.

پرسونی.

[پ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرسو. پرنوری. مقابل کم سوئی.

پرسوز.

[پ] (ص مرکب) با سوزشی بسیار: پرسوز و گداز.

پرسه.

[پ س / س] (ا) مخفف پارسه است که گدائی باشد. (برهان). رفتن گدایان: هوای پرسه بازار همت دارد سحاب از آن به کف خود همی کشد اذبال. قاضی نور اصفهانی ||. زن خدمتکار و کنیز. (رشیدی). و ظاهراً این صورت مصحف پرسته است. - پرسه زدن؛ گردش درویشان برای سؤال. رفتن مرید پیری به دستوری پیر در بازارها و کویها چون گدایان با خواندن اشعار و دیگر اعمال گدایان برای کشتن خلق کبر و عجب و فیریدگی ||. - راه رفتن به افراط ||. - گشتن همه جا را: کوچه های طهران را پرسه زدیم و او را نیافتیم. پرسه. [پ س / س] (امص) پرسیدن و احوال برگرفتن و عیادت بیمار رفتن باشد. (برهان). پرسش و تفقد. (رشیدی) : صحت او خواهی در این دیر کهن خستگان بینوا را پرسه کن. ابوالقاسم مفخری ||. مجلس ختم. مجلس ترحیم. عزاخانه. حق. انجمن. عزاپرسی. (غیاث اللغات). ماتم.

پرسه.

[پ س] (اخ) (۱) پسر ژوپتر رب النوع بزرگ یونانیان از مادری دانانه نام، نپسه پادشاه آرگس. او با راهنمایی می نرو و مرکور رب النوع و رب النوع یونانی، کارهای شگفت کرد و وقتی که از مملکت کفه یا ستمه پادشاه آسور می گذشت دختر او آندرومید را از مرگ رهائی داد و او را با رضای پدر به زنی گرفت. از این نکاح پرسس بوجود آمد. او را یونانیهای قدیم منشأ نژاد پارسیان می دانند ظاهراً این افسانه از آسیا به جزیره افریطش و از آنجا به یونان رفته باشد و برخی بنابراین تصور، افسانه مذکور را از پارسیان قدیم دانند. رجوع به ایران باستان ص ۲۴۵ و ۱۲۹۷ و رجوع به پرس و پرسس شود. بنابر اساطیر یونانی وی پادشاه تیرت شد و شهر می سیه نس را بنیاد نهاد. از وی مجسمه ای در موزه واتیکان هست و نیز رجوع به ایران باستان صص ۱۳۵۳ و ۲۱۶۳ و ۲۱۶۸ شود. (۱) - Persee.

پرسه.

[پ س] (اخ) (۱) آخرین پادشاه مقدونیه (۱۷۸ - ۱۶۸ ق.م). پسر فیلفوس پنجم. وی در پیدنا مغلوب پل امیل شد و در اسارت به ایتالیا فرمان یافت (۲۱۲-۱۶۶ ق.م). (۱) - Persee.

پرسه آید.

[پ س] (اخ) (۱) (نژاد...). رجوع به پرس و پرسه و رجوع به ایران باستان صص ۲۴۴ شود. (۱) - Perseides.

پرسه دان.

[پ س / س] (ا) مرکب) زنبیل درویشان. (ملخص اللغات حسن خطیب).

پرسی.

[پ] (حامص) این کلمه به تنهائی بکار نرود، به بعض کلمات ملحق گردد و به آنها صورت مصدری دهد مانند: احوالپرسی. بیمارپرسی.

پرسی.

[پ] (اخ) (۱) کرسی کانتن مانس از ناحیه سن لو دارای ۲۳۴۳ تن سکنه. (۱) - Percy.

پرسی.

[پ] (اخ) (۱) پیر فرانسوا. جراح نظامی فرانسوی. مولد بسال ۱۷۵۴ م. در من تانینی (هت-شن) و وفات در سنه ۱۸۲۵ م. (۱) - Percy, Pierre-Francois.

پرسیان.

[پ س] (ا) سیان. گیاهی است که بر درخت پیچد و آنرا بعربی عشقه گویند. (برهان). و رجوع به سیان شود.

پرسیان.

[پ ر] (اخ) (۱) رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۱۸۱۲ شود. (۱) - Persiens.

پرسیاوش.

[پَر وَاو] (ترکیب اضافی، مرکب) پر سیاوش (۱). پر سیاوشان. نام گیاهی است که خلاشه آن باریک و سیاه فام و برگ آن سبزرنگ می‌باشد و بیشتر در گوشه و کنار حوضها می‌روید. (برهان). و رجوع به پر سیاوشان شود. [شکلی از اشکال فلکی مشتمل بر بیست و نه ستاره بصورت مردی بر پای ایستاده و سر گولی در دست آویخته و آنرا رأس الغول خوانند و کواکب آن در برج ثور است به اتفاق ارباب رصد و در زیجات و کتاب صور کواکب به این معنی پر سیاوش نوشته اند. (برهان). این کلمه مصحف برساوس (۲) است. (۱) - (۲) Capillaira commun. Capillaire noire. Adiantum Capillus Veneris. Persee

پر سیاوشان.

[پَر وَاو] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) پر سیاوشان. پر سیاوش. پر سیاوش. ضفیره. (متنهی الارب). صفائرجن. کزبره البئر. سبع الارض. شعرالارض. شعرالغول. شعرالخنزیر. شعرالجین. شعرالحمار. لحيه الحمار. لعاء الغول. مل. ساق أسود. طرنجمناس. عرصف. کثیرالثغر. بولوطریخون. جعدة قنأه. بقلة البئر. برگش مثل کرفس است و ساق و شاخ و گل ندارد. (نزهة القلوب). در تحفه حکیم مؤمن آمده است که: «پر ساوشان، لغت یونانی و بمعنی دواءالصدر است و بفارسی پر سیاوشان و عوام سنبل نامند و عبری شعرالجیاد و شعرالارض و شعرالجین و شعرالخنزیر و جعدة القنأ و شعرالکلاب و کزبره البئر و ساق الاسود و عرصف (۲) نامند و آن نباتی است برگش شبیه به گشنیز و بی ساق و ثمر و شاخهای او بسیار باریک و صلب و سیاه و در مواضع نمناک و سایه می‌روید و قوتش تا شش ماه باقیست. معتدل مایل به گرمی و خشکی و ملطف و مجفف و محلل و مفتح و منضج و مدبر بول و حیض و مسهل سودا و بلغم معده و امعاء و جهة تنقیه سینه و شش و ربو و ضیق النفس و درد سینه و یرقان و حصاة و اخراج مشیمه و خون نفاس و ضمادش که پخته باشند با روغن جهة داءالثعلب و خنازیر و نواصیر و دیلات و خانیده او جهة غرب و محرقش جهة منع ریختن موی و رویانیدن آن و خزار (۳) و سفوف خشک او جهة اسهال و طلای تازه او جهت قروح خبیثه نافع و جهت گزیدن سگ دیوانه شرباً و ضماداً مفید و طلاء کوبیده او با مغز ساق گاو جهة درد سر بسیار نافع و ذرور سوخته او جهت اندمال قروح و آکله. مفسد و مضر سپرز و مصلحش مصطکی و قدر شربت از جرم او تا هفت درهم و از آب طبیخش تا بیست درهم و بدلتش جهت آلام شش بوزنش بنفشه و نصف آن اصل السوس است. (تحفه حکیم مؤمن). و در ترجمه صیدنه ابوریحان چنین آمده است: ارباسیوس گوید او [پرسیاوشان] را به رومی از یارطون (آدیانتون) (۳) گویند. منبت او بر لیهای جوی و چشمه ها باشد. رودس گوید نبات او را اطراف شکافته بود و ساقهای نبات او دراز باشد و او را گل و بار نبود. بولس و اطيوش و ابن سرفیون گویند آن نباتی است که عرب او را شعرالجبار گوید و صاحب المنقول گوید او را به یونانی بولیطره گویند و به لاطینی قافلارا (کاپیلا) (۴) گویند و جبرئیل گوید منبت او در سایه ها بود و چاهها و سرچشمه ها و برگ او به کرفس ماند و ساقهای او سرخ بود و باریک به مقدار بدست و در بعض مواضع او را کرفس دیو گویند. ح گوید که او را شعرالعیار گویند و گویا که آن نصحیف شعرالجبار است ص اولی گوید گرم و خشک است در اول بادهای غلیظ را بشکنند و قصبه شش را پاک سازد و خنازیر را تحلیل کند و سنگ مئانه بریزاند و سده ها بگشاید و بول براند و موی بر داءالثعلب و داءالحيه برویاند چون بسوزند و خاکستر او طلا کنند و اگر موی را به طبیخ او بشویند دراز کند و نواصیر و دملها را تنقیه کند بدل او در دفع دمه و تاسه بوزن او بنفشه و هم وزن او سوس یا برگ سوس بود. (ترجمه صیدنه ابوریحان). و صاحب اختیارات گوید: شعرالجین و شعرالخیار (کذا) و شعرالارض و لحيه الحمار و شعرالخنزیر و ساق الاسود و الوصیف الاسود و کزبره البئر نیز خوانند و آن شعرالغول است. پارسى پر سیاوشان گویند به کرمانی کرسو خوانند و بهترین وی آن است که چوب وی سیاه بود و ورق آن سبز و گویند بهترین او آن است که چوب او بسرخی زند طبیعت وی معتدل است در گرمی و سردی و گویند میل به گرمی و خشکی دارد و سه درم از وی مسهل بلغم و سودا بود و شش و سینه از فضول غلیظ پاک کند و بگدازاند و یرقان و سپرز را نافع بود و بول و حیض براند و سنگ بریزاند چون بیاشامند شکم ببندد و مشیمه بیرون آورد و گزیده سگ هار و مار را نافع بود و دیگر جانوران موذی چون با شراب بیاشامند ملطف و محلل بود و داءالثعلب را نافع بود و موی برویاند و خنازیر و دیلات تحلیل کند چون بیاشامند ربو و یرقان و عسرالبول را نافع بود و اگر با لادن و روغن مورد با روغن سوسن و زوفاء و شراب بیامیزند و بر موی که ریزد طلا کنند دیگر نریزد و بیخ آن محکم دارد و اگر بسوزانند و بر سر کل مالند موی برویاند و جهت جرب چشم نافع بود اسحاق گوید مضر است بسپرز و مصلح آن مصطکی است و رازی گوید بدل آن در سودمندی ربو بوزن آن بنفشه با نیم وزن آن آب ربالسوس است. و در بعض کتب طب آمده است: که پر سیاوشان را عبری کزبره البئر گویند طبیعتش به گرمی و خشکی مایل است بهترینش آن است که چوب وی بسرخی زند و برگش سبز بود سینه و شش را از فضول غلیظ پاک گرداند و بلغم و سودا را رفع کند و یرقان و صلابت سپرز را نفع دهد و مشیمه بیرون آرد و بول و حیض براند و سنگ کرده و مئانه بریزاند و ضیق النفس و بحة الصوت را سودمند آید و مضر است به سپرز و مصلح آن مصطکی است و شربتی از او دو مثقال است و بدلتش به وزن آن بنفشه و نیم وزن آن رب سوس. (۱) - رجوع به پاورقی پرسیاوش شود. (۲) - در اصل: وصیف. (۳) - رجوع به پاورقی پرسیاوش شود. (۴) - رجوع به پاورقی پرسیاوش شود.

پرسیاه.

[پ] (ص مرکب) (چای...) رجوع به پر شود.

پرسیدن.

[پ د] (مص) پرسیدن. سؤال کردن. سؤال. مسأله. استفهام. پرسش کردن: پرسید پرسیدنی چون پلنگ دژم روی و آنکه بدو داد چنگ فردوسی. کنون هرچه دانم بیرسم بداد تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد. فردوسی. بدو گفت شاپور کای ماهروی سخن هرچه پرسم همه راست گوی. فردوسی. پرسیدم از هر کسی بیشمار بترسیدم از گردش روزگار. فردوسی. پرسى و گوئی بدان جشنگاه نخواهی همی کرد کس را نگاه. فردوسی. پرسید از شاه و گفتا خدای ترا دین به داد و پاکیزه رای. فردوسی. بزال آنگهی گفت تا صد نژاد پرسى ندارد کسی این بیاد. فردوسی. پرسید از او فرخ اسفندیار که پاسخ چه دادت گو نامدار. فردوسی. یکی مرد بخرد

بیرسید و گفت که صندوق را چیست اندر نهفت. فردوسی. نگه کن که این کار فرخ بود ز بخت آنچه برسی تو پاسخ بود. فردوسی.

بیرسید از او فرخ اسفندیار که چونست شاهنشاه نامدار. فردوسی. از اخترشناسان بیرسید شاه که ایدر یکی ساختم جایگاه. فردوسی.

چنین گفت کاین را بگیرید زود بیرسید زو تا که راهش نمود. فردوسی. یکی چاره راه دیدار جوی چه برسی تو بر باره و من بکوی. فردوسی. فرستاده را خواند و پرسید چست ازو کرد یکسر سخنها درست. فردوسی. ببالین نهاد آن گرامی بهی بدان تا بیرسد ز هر دو ره. فردوسی. بیرسید مر هر یکی را ز شاه ز تابنده خورشید و رخشنده ماه. فردوسی. پس از گویو گوردوز پرسید شاه که رستم کجا ماند و چون بود راه. فردوسی. چو آمد دل هر دو از نو بجای بیرسید از ایشان گو پاکرای. فردوسی. آن معتمد چیزی در گوش امیر بگفت... و امیر خرم گشت... گمان بردیم سخت بزرگ خبریست و روی پرسیدن نبود. (تاریخ بیهقی). آن دو تن را در یافتن و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد. (تاریخ بیهقی). دمنه پرسید چگونه بود آن. (کلیله و دمنه). شیر از نزدیکان خود پرسید که کیست. (کلیله و دمنه). بر این سیاق و ترتیب پرسیدن گرفت. (کلیله و دمنه). همچنان کان خواجه را مهمان رسید خواجه از ایام سالتش پرسید (۱). مولوی. کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی. باباافضل. -امثال: دانا هم داند و هم پرسد نادان نه داند و نه پرسد. - پرسیدن از چیزی یا کسی؛ استعمال از آن. استطلاع. استخبار. استفسار. پژوهش کردن با سخن. تحقیق کردن. جویا شدن. خبر گرفتن. آگاهی خواستن: پرسید از آن زرد پرده سرای درفش درخشان به پیشش بیای. فردوسی. که چندان سرافرازی و دستگاه بزرگی و اورند و فز و کلاه کز آن بیشتر نشونی در جهان و گر چند برسی ز کار آگاهان... فردوسی. فرود آمد از تخت و بردش نماز بیرسیدش از رنج راه دراز. فردوسی. سبک مرد بهرام را پیش خواند وز آن نامدارانش برتر نشاند بیرسیدش از لشکر و پهلوان وز آن نامداران و فرخ گوان. فردوسی. برفتند از آن بیشه هر دو بره بیرسید خسرو ز کاووس شاه. فردوسی. هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه بشایسته کاری و گر دادخواه شدندی برش استواران اوی پرسیدن از کارداران اوی که داده ست ازیشان و بگرفت چیز وزیشان که خسبید به تیمار نیز. فردوسی. ز اسب اندر آمد گرفتش بیر بیرسیدش از خسرو تاجور. فردوسی. بیرسیدی از من نشان قباد تو این نام را از که داری بیاد. فردوسی. بیرسیدش از راه و از کار شاه ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه. فردوسی. چنین رنج و سختی بسی دیده ام که روزی ز شادی نپرسیدم ام. فردوسی. از آزادگان هر که دیدی بره بیرسیدی از نامدار سپاه. فردوسی. هر آنکس که او را بدیدی بره بیرسیدی او را ز توران سپاه. فردوسی. هم آنگه ازو باز پرس این سخن بگو تا بگوید ز سر تا به بن. فردوسی. بیرسید گشتاسب از هفتخوان که بر نامداران سراسر بخوان. فردوسی. بیرسیدش از رنج راه دراز ز گردان و از رستم سرفراز. فردوسی. ز کار سیاوش بیرسید شاه از آن شهر وز کشور و تاج و گاه. فردوسی. سپید فرود آمد اندر زمان ز لشکر بیرسید و از پهلوان. فردوسی. بیرسید ازو پهلوان از نژاد بر او یک یک سرورین کرد یاد. فردوسی. گرفتش جهان پهلوان در کنار بیرسیدش از گردش روزگار. فردوسی. بیرسید ازو شهریار جهان ز آگاهی نیک و بد در نهاد. فردوسی. ز بیژن بیرسید و نالید زار که چون بود کارت به بد روزگار. فردوسی. امیر... بسیار پرسیدی از آنجاها و روستاها. (تاریخ بیهقی). چگونگی حال قانند منجوق ازو باز پرسیدم. (تاریخ بیهقی). چون به تخت ملوک رسید [سلطان ابراهیم] از بوخنیفه پرسید و شعر خواست. (تاریخ بیهقی [۱]). احوال گرفتن. احوال پرسیدن. احوال پرسیدن. پژوهش از حال کردن. پژوهش حال کردن. پژوهش حال و سلامت کسی کردن. پژوهش از حال کسی. جویای حال شدن. از سلامت حال کسی آگاهی خواستن. تحقیق از سلامت و بیماری و خوبی و بدی حال کردن. تحفی. (تاج المصداق بیهقی) (زوزنی): از دیهها سه تن به وی گرویده بودند... هر سه بیامدند تا وی را [ایوب را] پرسند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). بیک انگشت بیرسید مرا گفتی دوست غالیه دارد شوریده بما سوره سیم. معروفی. چو زی هم رسیدند آن انجمن بیرسیدشان پهلوان تن به تن. فردوسی. بر رستم آمد پر از رنگ و بوی بیرسید و بنشست نزدیک اوی. فردوسی. بیرسید بهرام و بناوختش بر تخت پیروز بنشاختش. فردوسی. چو موبد بیامد بهنگام بار بیرسید نامور شهریار شهنشاه چون دید بناوختش بنزدیکی تخت بنشاختش. فردوسی. چو خاقان بیامد بنزدیک تخت مر او را شهنشاه بناوخت سخت بیرسید و بنشاختش پیش خویش غمی شد ز جان بداندیش خویش. فردوسی. ز پشت سمنندش بیازید دست بیرسیدن مرد یزدان پرست. فردوسی. بیرسید کسری و بناوختشان براندازه بر پایگه ساختشان. فردوسی. فراوان بیرسید و بناوختش یکی مایه ور جایگه ساختش. فردوسی. سکندر بیرسید و بناوختش بر تخت نزدیک بنشاختش. فردوسی. بیرسید بسیار و بناوختش هم آنگه بر پلتن تاختش. فردوسی. بیرسید بسیار و بناوختش بخوبی بر تخت بنشاختش. فردوسی. بیرسش فراوان و با او بگوی که ما سوی ایران نکرديم روی. فردوسی. شهنشه بیرسید و بناوختشان براندازه بر پایگه ساختشان. فردوسی. وزان پس بیرسید و بناوختش یکی نامور جایگه ساختش. فردوسی. گرفتش بیر شهریار زمین ز شادی بر او برگرفت آفرین از ایران بیرسید وز تخت شاه ز گوردوز رستم کینه خواه. فردوسی. ورا دید قیدافه بناوختش بیرسید بسیار و بنشاختش. فردوسی. ز رستم بیرسید و بناوختش بر آن تخت فیروزه بنشاختش. فردوسی. فرستاده آمد ز نزدیک شاه بنزد سیاوش یکی نیکخواه که پرسد تو را نامور شهریار همی گوید ای مهر نامدار... فردوسی. بیرسید و بگرفتند اندر کنار ز فرزند و از گردش روزگار. فردوسی. بیرسید بهرام یل را ز دور همی جست هنگامه رزم، سور. فردوسی. ز رستم بیرسید خندان دو لب تو گفتی که با او بهم بود شب. فردوسی. بدو گفت قیصر فرخ زاد را نپرسی نداری به دل داد را. فردوسی. چنانست دادش که ایمن بناز بخسبید همی کبک در چنگ باز شود در یکی روزه ده بار بیش به پرسیدن گرگ آهو و میش. اسدی. نشاندش بر اورنگ و پرسید چند بخرسندیش داد هر گونه پند. اسدی. چو آمد نزدیک بنشاختش بیرسید و بسیار بناوختش. شمسی (یوسف و زلیخا). ز یعقوب دلخسته پرسید باز یکی نغز پرسیدن دلنواز. شمسی (یوسف و زلیخا). در این بود یعقوب فرخنده رای که آمد بر او جبرئیل از خدای بیرسید و پس گفت این حکم اوست ترا اندرین صبر کردن نکوست. شمسی (یوسف و زلیخا). استر... دررمید و لگد زد و ساقش بشکست مهدی غمناک شد و بیرسیدش رفت بخانه او. (مجموع التواریخ و القصص). ابوعلی را استقبال کرد و در کنارش گرفت و با او بر یکی نهالی پیش تخت بنشست و بزرگها پیوست و نیکو پرسید. (چهارمقاله). من گفتم خادم شیخ ابوسعید آمده است و تبرک شیخ ابوسعید آورده است کلاهی و مقداری شکر و خلالی چند. معشوق از شیخ پرسید. (اسرارالتوحید). سحرگه میان بست و در باز کرد همان لطف و پرسیدن آغاز کرد. سعدی. مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بیرسیدن آمدندش. (گلستان). پادشاه هیچ خشم ظاهر نکرد و خوش و نیکو پرسید. (رشیدی از جامع التواریخ). - پرسیدن بیمار؛ عبادت کردن او: و هر که بزندان اندر بیمار بودی بیرسیدی [یوسف]. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). از این پس علی بن موسی الرضا بطوس نالان گشت اندکی و مأمون بیرسیدنش

رفت. (مجمل التواریخ والقصص). گفتند صحبت با که داریم گفت آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد. (تذکره الاولیاء عطار||).
مؤاخذه. مؤاخذه کردن. گرفتن بر: سخن گرچه اندک بود در نهان پرسد ز من کردگار جهان. فردوسی. گر او را بدرند شیران نرز
خونش نپرسد ز ما دادگر. فردوسی. چو پرسد ز من کردگار جهان بگویم بدو آشکار و نهان. فردوسی. ز چیزی که پرسد مرا
کردگار همانا نیچم بروز شمار. فردوسی. ز داد و ز بیداد شهر و سپاه پرسد خداوند خورشید و ماه. فردوسی. ولیکن تو از آن ترسی
که چون گیتی ترا گردد شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان دگر زان بشکهی گوئی بجانی از سپاه من کسی را بد رسد بی
شک مرا ایزد پرسد زان. فرخی. اگر در این باب جهدی نرود جدّ فرمائیم که ایزد عزّ ذکره ما را از این پرسد. (تاریخ بیهقی||).
تجسس کردن. جستن: در کینهء او کینه گزاران جهان را آنجا که همی سود بیرسند زیان باد. فرخی||. توسعاً، سلام. جواب سلام:
جواب داد سلام مرا بگوشه ریش چگونگی ریشی مانند یک دو دسته حشیش مرا به ریش همی پرسد ای مسلمانان هزار بار بخوان
من آمده بی ریش. انوری||. اجازه خواستن. دستوری طلبیدن: مرا شصت و پنج و ورا سی و هفت نپرسید از این پیر و تنها
برفت. فردوسی. و رجوع به پرسیدن شود. پرسیدنی. [پ د] (ص لیاقت) که در خور یا محتاج پرسیدن است. درخور پرسیدن. محتاج
پرسیدن. لایق سؤال. محتاج سؤال||. نوعی پرسیدن: پرسید ناکام پرسیدنی نگه کردنی پست و گردیدنی. فردوسی. پرسیده. [پ د]
(اخ) (۱) نامیست که جغرافیون قدیم یونان به پارس میداده اند. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۷). (۱) - متن از نسخه ج علاءالدوله
است لیکن ظاهراً «بررسید» صحیح است. و نسخه نیکلسن نیز بررسید است. (۱) - Perside.

پرسیده.

[پ د / د] (ن مف) مسئول. سؤال شده.

پرسیس.

[(اخ) زنی مسیحیه، از ساکنان روم که پولس او را سلام میفرستد. (قاموس کتاب مقدس).

پرسی کا.

[پ] (اخ) نام کتابی از کتزیاس در تاریخ ایران. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳).

پرسی گاردنر.

[پ ن] (اخ) (۱) سکه شناس معروف. او راست: کتاب مسکوکات پارتی (اشکانی) که در لندن بسال ۱۸۷۷ م. به طبع رسیده است.
(ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۴). (۱) - Percy Gardner.

پرسین.

[(اخ) موضعی بتزدیکی غور. رجوع به حبیب السیر ج ۲ صص ۲۷۶-۲۷۷ شود.

پرسیه.

[پ ی] (اخ) (۱) شارل. معماری فرانسوی. مولد او پاریس بسال ۱۷۶۴ و وفات سنه ۱۸۳۸ م. وی همکار فونتن و سازنده طاق
کاروسل بود. (۱) - Percier, Charles.

پرش.

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی ماهی دارای پره های شنای خاردار، از خانواده پرسیده (۲) و آن خاص نیمکره شمالی است. (۱) -
Perche. (۲) - Percides.

پرش.

[پ] (اخ) (۱) دربند پیرنه شرقی که جاده پرین یان (۲) به اورگل (۳) از آن گذرد. و نام کنت نشین قدیم فرانسه متعلق به حکومت
«من». کرسی آن مُرتائی (۴) و محل تربیت اسبهای پرشی است. (۱) - (۴) Urgel. (۳) - Perpignan. (۲) - Perche. (۱) -
Mortagne.

پرش.

[پ ر] (مص) اسم مصدر از پریدن. عمل پریدن. پرواز. طَیران||. فعل جستن. عمل جستن. جَهِش. جست: اختلاج؛ پرش چشم.
اختلاج جفن؛ پریدن چشم.

پرشاخ.

[پ] (ص مرکب) کثیف و انبوه، از درخت. که شاخهای بسیار دارد، از حیوان.

پرشاخ و برگ.

[پ خُب] (ص مرکب) (۱) که شاخ و برگ بسیار دارد. (۱) - Branchu.

پرشاخ و برگی.

[پُخُ ب] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پر شاخ و برگ.

پرشان.

[پ] (اخ) بر وزن و معنی پرتاش است که نام ولایتی از ترکستان باشد و به ضم اول هم آمده است. (تمه برهان).

پرشاوش.

[پ] (اخ) پرشاوش، شکلی است بر آسمان بطرف شمال منطقه مرکب از بیست و شش کوب و آنرا حامل رأس الغول نیز گویند. از شرح جغیمینی فارسی و شرح تذکره نصیرالدین طوسی و غیره. (غیاث اللغات). رجوع به برساوس (۱) شود. (۱) - Persee.

پرشتاب.

[پُ ش] (ص مرکب) که بسیار شتابد || چالاک. سریع. تند : یکی مرد بینادل پرشتاب فرستم بنزدیک افراسیاب. فردوسی. یکی سوی خشکی یکی سوی آب برفتند شادان دل و پرشتاب. فردوسی. خرامید با بنده پرشتاب جهانجوی دستان از این سوی آب. فردوسی. برفتند با پند افراسیاب بآرام پیر و جوان پرشتاب. فردوسی. یکی خنجر تیز بستد چو آب بیامد کشته سبک پرشتاب. فردوسی || بی آرام. بی قرار. مضطرب. پریشان : که دریای چین را ندارم به آب شود کوه از آرام من پرشتاب. فردوسی. فراوان پرسیدش افراسیاب چو دیدش پر از رنج و سر پرشتاب. فردوسی. از آن تیز گردد رد افراسیاب دلش گردد از بستگان پرشتاب. فردوسی. چو برگنبد چرخ شد آفتاب دل طوس و گودرز شد پرشتاب. فردوسی. بشد تیز نزدیک افراسیاب سرش پر ز جنگ و دلش پرشتاب. فردوسی. فرستاده آمد دلی پرشتاب نبد زان سپس جای آرام و خواب. فردوسی. چو این گفته شد رفت تا جای خواب دلی پر ز کین و سری پرشتاب. فردوسی. دلش گشت پر بیم و سر پرشتاب. وزو دور شد خورد و آرام و خواب. فردوسی. غمین بود از این کار و دل پرشتاب شده دور ازو خورد و آرام و خواب. فردوسی. اگر نیستی بیم افراسیاب که گردد دلش زین سخن پرشتاب. فردوسی. می و زعفران برد و مشک و گلاب سوی خانه شد با دلی پرشتاب. فردوسی. وز آنروی پیران و افراسیاب ز بهر سیاوش همه پرشتاب. فردوسی ||. عجول. شتابزده : هرآنکه که دانا بود پرشتاب چه دانش مر او را چه در شوره آب. فردوسی. کسی را که مغزش بود پرشتاب فراوان سخن باشد و دیریاب. فردوسی. پرشتابی. [پُ ش] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرشتاب.

پرشته.

[پُ ر / پ ر ت ن] (اخ) (۱) قصبه ای است در شمال شرقی ارناؤدستان دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه که نزدیک ۹۰۰۰ تن آن مسلمان و بقیه از ملل مختلفه اند و زبان بیشتر اهالی آنجا ترکی باشد. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۷). (۱) - Prichtina.

پرشته.

[] (اخ) یکی از شش سنجاق ولایت قوصه. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۸).

پرشدن.

[پُ شُد] (مص مرکب) مملو گشتن. امتلاء. ملاء : سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به بیل. سعدی ||. بسیار شدن : پشه چو پر شد بزند بیل را با همه تندی و صلابت که اوست. سعدی. - پر شدن آوند؛ تمدج. - پر شدن شکم؛ اندراع. اکظاظ.

پرشرار.

[پُ ش / ش] (ص مرکب) پرابیز و شرور و جرقه : گردد هر آنکسی که چو من عشق پیشه کرد هم پرسرشک دیده و هم پرشرار دل. سوزنی. پرشرر. [پُ ش ر] (ص مرکب) پرشرار.

پرشرم.

[پُ ش] (ص مرکب) پرآزرم. بسیارحیا : بیاورد آزادتن دایه ای یکی پاک و پرشرم و پرمایه ای؟ دیدم همه طیان و بی آرام و شوخ چشم او باز آرمیده و پرشرم و کتش خرام. سوزنی. پر شر و شور. [پُ شُر] (ص مرکب) پریدی ||. پرغوغا. پرهیاو.

پرشفب.

[پُ ش ع] (ص مرکب) پر از سرور و شادی. شادمان.

پرشفعی.

[پُ ش ع] (حامص مرکب) بسیار شادمانی.

پرشکاف.

[پُ ش] (ص مرکب) بسیار و بچند جای شکافته.

پرشکال.

[پُشْ] (۱) (۱) موسم باد و بارانهای هندوستان. برسات. بساره: گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه گه باران بیا در چشم من بنگر
 هوای پرشکالی را. طالب آملی. و صاحب برهان و غیث اللغات آنرا پشکال ضبط کرده اند. پرشکستگی. [پُشْ کُتْ / تْ] (ص
 مرکب) (راه...) پر از پستی و بلندی. درشتناک. پر دست انداز: سه راه نسخت کردند یکی بیابان از جانب دهستان سخت دشوار و
 بی آب و علف و دو بیشتر درشت و پرشکستگی. (تاریخ بیهقی). پرشکسته. [پُشْ کُتْ / تْ] (ص مرکب) (مرغ...) بال شکسته.
 (۱) - Mousson.

پرشکم.

[پُشْ کُ] (ص مرکب) کلان شکم. بزرگ شکم: کمر؛ کودک پرشکم. اکمر؛ پرشکم فریه. (منتهی الارب). - پرشکم گردیدن؛
 کلان شکم گردیدن. بزرگ شکم گردیدن: کمرالصبی؛ پرشکم گردید [کودک] از بسیارخواری. کشاء. تکشوء. مسعود. (منتهی
 الارب): کشی، تکشوء، کشاء؛ پرشکم شدن از طعام.

پرشکن.

[پُشْ کُ] (ص مرکب) سخت مُجعد. پرچین. پرآژنگ. پرشکنج. بسیارنورد. پرانجوغ: ای عهد من شکسته بدان زلف پرشکن باز
 این چه سنبل است که سر برزد از سمن. فرخی. چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پرشکن وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن
 نمیکند. حافظ. || پرغم و اندوه: فرستاده آمد بر پیلتن زبان پر ز گفتار و دل پرشکن. فردوسی. پراکنده گشت آن بزرگ انجمن همه
 رخ پرآژنگ و دل پرشکن. فردوسی.

پرشکنج.

[پُشْ کُ] (ص مرکب) پرچین. پرشکن. پرآژنگ. پرنورد. پرانجوغ. || مجعد (موی).

پرشکنی.

[پُشْ کُ] (حامص مرکب) (... در موی) پرچینی. پرشکنجی. پرآژنگی. پرنوردی. پرانجوغی.

پرشکیب.

[پُشْ] (ص مرکب) پرصبر. پرآرام. پرتحمل.

پرشکیبی.

[پُشْ] (حامص مرکب) پرصبری. پرآرامی.

پرشگاه.

[پُ] (۱) (مرکب) فرودگاه هواپیما.

پرشکنا.

[] (ص) بالضم مراد از معشوق و نیز میتواند که بمعنی عاشق باشد و الف در آخر برای فاعلیت است. (از شرح قران السعدین) (غیاث
 اللغات). معنی این عبارات مفهوم نشد. آیا مقصود موی مجعد معشوق است؟

پرشن.

[پُ] (۱) کشوث. (حبیبش تفسیری) (۱). سس حماض الارنب. افرنج. خنگو. اکشوث. کنوث. کئوتا. (۱) - Cuscute.

پرشوا.

[پُ] (۱) (۱) (خ) (۱) قصبه کوچکی از قوصوه. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۸). (۱) - Prechova.

پرشوخ.

[پُ] (ص مرکب) چرکناک. - پرشوخ شدن؛ چرکناک شدن. چرکناک گردیدن. کلع. (تاج المصادر بیهقی).

پرشور.

[پُ] (ص مرکب) پرحرارت و حرکت. - سری پرشور داشتن، کله پرشور داشتن؛ سری پرحرارت و جنب و جوش داشتن.

پرشور.

[پُ] (۱) (خ) ناحیتی از نواحی هند به سمت غربی آب سند و علی التقریب به ده فرسنگی آن و آن بعهد غزنویان در جزو ولایات
 ایشان بود. رجوع به تاریخ بیهقی ج ادیب حاشیه ص ۳۳۶ - ۵۴۵ - ۶۷۵ و ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۱ شود.

پرشوری.

[پُ] (حامص مرکب) چگونگی و حالت آنکه پرشور است.

پرشهوت.

[پُ شَ وَ] (ص مرکب) که شهوت بسیار دارد. پرشقی. مقابل کم شهوت.

پرشهی.

[پُزِ رِ شِ] (ترکیب وصفی، مرکب) شهیر. (شعوری ج ۱ ص ۲۵۴).

پرشیاوشان.

[پَ رِ وَ] (مرکب) رجوع به پرسیاوشان شود.

پرشیدن.

[پَ دَ] (مص) برباد دادن. (برهان). پریشیدن.

پرشیر.

[پُ] (ص مرکب) (گاو... گوسفند... و نظایر آنها) که شیر بسیار دهد. - پرشیر شدن (... پستان)؛ شکر. اشکار. اشتکار. (تاج المصادر بیهتی).

پرشیل.

[پَ] (اخ) (۱) عالم زبان شناس معروف که با هیأت علمی فرانسوی در شوش تحقیقاتی کرده و مطالعات وی در زبان عیلامی مشهور است. (۱) - Pere-Scheil.

پرشیل.

[پُزِ / پَ] (فرانسوی، (۱) نوعی از پستانداران گوشتخوار، از طایفه اورسینه (۲) مختص هندوستان. (۱) - (۲) Prochile. Ursines.

پرصبر.

[پُ صَ] (ص مرکب) پرشکیب. مقابل کم صبر.

پرصبری.

[پُ صَ] (حامص مرکب) پرشکیبی. مقابل کم صبری.

پرطاس.

[پُ] (اخ) نام ولایتی است از حدود روس... برطاس. و در قاموس نوشته: نام قومی است که رنگ موشان سرخ باشد. (غیاث اللغات) : دگر گزگ برطاس را نشکرم ز برطاسی روس روبه ترم. نظامی. رجوع به برطاس شود. برطاس. [پُ] (۱) جنسی از موئینه باشد همچو سنجاب و قاقم و بضم اول هم آمده است. (تمه برهان). جامه ای که از پوست روباه برطاسی دوزند. نوعی از پوستین روباه که از ملک برطاس پیدا شود. (غیاث اللغات). رجوع به فقره قبل شود.

پرطاق.

[(۱) قسمی جامه : مکن پرطاق والا- را منقش که بنیادش نه بنیادبست محکم. نظام قاری. برطاق. [پُ قَ] (ص مرکب) پرتحمل. حمل. گرانجان. تاب آورنده. مقابل کم طاقت.

پرطاقنی.

[پُ قَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرطاق.

پرطاوسی.

[پَ وُ] (ص نسبی) (۱) (رنگ... سبزی سیر که به طلائی زند. غازماغازی. مُعَرَّق. آنکه به رنگ سبز و طلائی زند: مرکب پرطاوسی. و رجوع به طاوسی شود. (فرانسوی) (۱) - Au reflet metallique

پرطایشگی.

[پُ یَ / فَ] (حامص مرکب) پرخویشاوندی.

پر طایفه.

[پُیَ فَ / فِ] (ص مرکب) پرخویش و قوم. که خویشاوند بسیار دارد.

پر طراوت.

[پُ طَ وَ] (ص مرکب) بسیار تازه و باروتق.

پر طمع.

[پُ طَمَ] (ص مرکب) که چشمداشت بسیار دارد. طماع: قناعت سرافرازد ای مرد هوش سر پرطمع برنیاید ز دوش. سعدی. چه خوش گفت خرمهره ای در گلی چو برداشتش پرطمع جاهلی. سعدی. پرطمعی. [پُ طَمَ] (حامص مرکب) طماعی. پرچشم داشتی.

پر طیه.

[پَ طَ یَ] (ایخ) نام شهر و ولایتی. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۹). شاید مراد پارت است.

پر عانگی.

[پُ ءَ لَ / لِ] (حامص مرکب) پراهل و عیالی. حالت آنکس که اهل و عیال بسیار دارد.

پر عانله.

[پُ ءَ لَ / لِ] (ص مرکب) که اهل و عیال بسیار دارد. پراهل و عیال.

پر عابدین.

[پَ رَ] (ایخ) نام محلی کنار راه سیرجان و بندرعباس میان سعادت آباد و تنگ راغ. در ۱۳۹۷۵۰۰ گزی طهران.

پر عاهت.

[پُ هَ] (ص مرکب) پرآفت.

پر عتاب.

[پُ عَ] (ص مرکب) پرملامت. پرپرخاش: رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل. حافظ. پرعرض. [پُ عَ] (ص مرکب) پهناور. که پهنازی بسیار دارد. که عرض بسیار دارد.

پر عشوگی.

[پُ عَ وَ / وِ] (حامص مرکب) پرفریبی. پرفریبی که با تسویف همراه باشد.

پر عشوه.

[پُ عَ وَ / وِ] (ص مرکب) که بسیار فریبندگی و تسویف آرد. پرفریب. بسیار فریبنده.

پر عطر.

[پُ عَ / عِ] (ص مرکب) بسیار خوشبوی. که عطر بسیار دارد.

پر عطری.

[پُ عَ / عِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پر عطر: جُنید سر خجسته تواند بر گردن کوهش ز پر عطری. منوچهری. بر عقل. [پُ عَ] (ص مرکب) که خرد بسیار دارد. سخت خردمند. داهی.

پر عقلی.

[پُ عَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنکه پر خرد است.

پر عقوبت.

[پُ عَ بَ] (ص مرکب) پرشکنجه. پر عذاب: چون گور کافران ز درون پر عقوبتند (۱) گرچه برون برنگ و نگاری مزینند. سنائی. پر عمر. [پُ عَ] (ص مرکب) که عمر بسیار کرده است. که زندگانی دراز کند. (۱) - ظ. پر عفو ننند، و در آن صورت شاهد این دعوی نتواند بود.

پر عمری.

[پُ عَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنکه پر عمر باشد. مقابل کم عمری.

پرغازه.

[پَ زَ / زِ] (ا مرکب) بیخ و بن پر جانوران پرنده را گویند و آن بگوشت بدن آنها چسبیده است. (برهان).

پرغامس.

[پَ مَ] (اِخ) (۱) پرگام. پرگاما (۲). پرغامه. برغمه (موضع عروسی). پرغه. شهری قدیم به آسیای صغیر واقع بر ساحل رود کائیک که اکنون پرغامما گویند و آن پسمانه سوم ق.م. پایتخت حکومتی بود و یکی از کلیساهای هفتگانه در آنجا بنا شده و یوحنای حواری آنرا کرسی الشیطان میخواند زیرا معلمین کاذب بسیاری در آنجا بودند که مردم را بضلالت می انداختند. و آنرا عظمت و جلالت و ثروت بسیار بود و اهالی آن مدعیند که قبر انتیپاس و محل کنیسه ای که شاگردان در آنجا برای خواندن رساله یوحنا جمع شدند معین توانند کرد (۴) و مولد جالینوس حکیم در این شهر بود و او نخستین کس است که ثابت کرد شراین تنها حامل خون هستند نه خون و هوا چنانکه متقدمان می پنداشتند. جمعیت آن ۲۰ تا ۳۰ هزار تن است. و این شهر را کتابخانه ای بود دارای ۲۰۰۰۰۰ مجلد که کلیوپترا آنرا بر کتابخانه اسکندریه افزود. نام پارشمن (۳) [در لاتینی پرگامن (۴)] از اسم این شهر مأخوذ است. و آنرا آثاری کهن مانند نمایشگاه و معبد ژئوس میباشند. رجوع به قاموس کتاب مقدس و قاموس الاعلام و لاروس شود. و نیز پرغامس (پرگام) نام قلعه شهر «تروا» است که اغلب من باب تسمیه کُل به اسم جزء بر خود شهر اطلاق گردیده است. (۱) - Pergamos - Pergamen - Parchemin. (۳) - Pergama. (۲) - Pergame.

پرغور.

[پَ غُ] (ص مرکب) پرفرغتیگی: بر گوشیار آمد از راه دور دلی پرارادت سری پرغور. سعدی. پرغریو. [پَ غُ] (ص مرکب) پرغوغا. پرشور: چو آگه شد از رستم و کار دیو پر از خون شدش چشم و دل پرغریو. فردوسی. پرغزه. [پَ غُ / زِ] (ا مرکب) مخفف پرغازه است که بیخ و بن پر پرندگان باشد. (برهان).

پرغصه.

[پَ غُصَ / ص] (ص مرکب) در تداول عوام، پراندوه. بسیار اندوهگین.

پرغضب.

[پَ غُضَ / ض] (ص مرکب) پرخشم. رجوع به غضب شود.

پرغم.

[پَ غَمَ] (ص مرکب) پرغصه. پراندوه. سخت اندوهگین. بسیار غمگین: مرا آرزو چهره رستم است ز نادیدنش جان من پرغم است. فردوسی. بدان ماه گفت از کجا خاستی که پرغم دلم را بیاراستی. فردوسی. چو بشنید خسرو ز کوت این سخن دلش گشت پرغم ز رزم کهن. فردوسی. پرغمزه. [پَ غَمَ / زِ] (ص مرکب) پرناز.

پرغول.

[پَ] (۱) گندم و جو نیم کوفته و خرد شده. (برهان). گندم و جو پخته و خشک کرده و سپس نیم کوفته. بلغور. جریش، جزش، پرغول کرد و منه الجریش. آشی که از پرغول پزند. حلوائی هم هست که آنرا افروشه خوانند. (برهان). خبیص.

پرغونه.

[پَ نَ / نَ] (ص) زشت و نازیبا. (جهانگیری). هر چیز که زشت و نازیبا باشد. (برهان). فرخج. (رشیدی). فرخج. (لغت نامه اسدی) (جهانگیری). خشن. درشت و ناهموار: ای پرغونه و باشگونه جهان مانده من از تو بشگفت اندرا. رودکی. پرغه. [پَ غَ] (اِخ) (۱) قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۹. رجوع به پرغامس شود. (۱) - Perge. Perga.

پرغیرت.

[پَ غَ / غَ] (ص مرکب) پرحد و رشک. پرحمیت.

پرفاندهگی.

[پَ فَ / دَ] (ص مرکب) پرسودی.

پرفانده.

[پَ فَ / دَ] (ص مرکب) پرسود. مقابل کم فائده.

پرفریب.

[پَ فَ / فَ] (ص مرکب) پرعشوه. سخت مکار. سخت حيله گر: بدو گفت کای ریمن پرفریب مگر زمین فرازی بسینی نشیب. فردوسی. بدانگه که گرسبوز پرفریب گران کرد بر زین دوال رکیب. فردوسی. بخسرو چنین گفت کای پرفریب پیش فراز تو آمد نشیب. فردوسی. چنین است کردار این پرفریب چه مایه فراز است و چندین نشیب. فردوسی. بدان ای جهاننده پرفریب بهر

کار دیده فراز و نشیب. فردوسی. پرفساد. [پُ فُ / فِ] (ص مرکب) پر از تباهی.

پرفسادی.

[پُ فُ / فِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرفساد.

پرفسوس.

[پُ فُ] (ص مرکب) پرحیله. پرتزویر: کنون برده گشتی چنین پرفسوس نه آگه من از کار و تو نوعروس. اسدی. پرفسون. [پُ فُ] (ص مرکب) پرحیله. پرمکر. پرفریب. پرفسوس: بفرمود تا نزد او شد قلون ز ترکان دلیری گوی پرفسون. فردوسی. فرستاد با او بخانه درون نهائی زن جادوی پرفسون. اسدی. همانگه زن جادوی پرفسون که بد دایه مه را و هم رهنمون. اسدی ||. سخت داهی و زیرک. سخت کاردان: بنزد سیاوش فرستم کنون یکی مرد بادانش و پرفسون. فردوسی. ز پیش فریدون برون آمدند پر از دانش و پرفسون آمدند. فردوسی. فریدون بردانش پرفسون مر این آرزو را نبد رهنمون. فردوسی. بیاور یکی خنجر آنگون یکی مرد بینادل پرفسون. فردوسی. در آن پنبه هر چند کردی فزون برشتی همی دختر پرفسون چنان بد که یکروز مام و پدر بگفتند با دختر پرهتر که چندان بریسی مگر با پری گرفتستی ای پاک تن خواهری. فردوسی. جوان گرچه دانادل و پرفسون بود نزد پیر آزمایش فزون. اسدی. - چاره پرفسون؛ تدبیر آمیخته به فریب و حیله: ترا ای پسر گاه آمد کنون که سازی یکی چاره پرفسون. فردوسی. پرفکر. [پُ فُ] (ص مرکب) پراندیشه.

پرفکری.

[پُ فُ] (حامص مرکب) پراندیشگی.

پرفن.

[پُ فُ / پُ فُن] (ص مرکب) سخت مکار و حیله گر. مُحیل. مکار. محتال: از غمزه تیر دارد و از ابروان کمان آن دلفریب نرگس جادوی پرفنش. سوزنی. پرفند. [پُ فُ] (ص مرکب) در تداول عوام، پرفن. محیل. مکار. محتال.

پرفند و فعل.

[پُ فُ دُ] (ص مرکب) در تداول عوام، پرمکر و فسون. پرمکر و فسوس.

پرفند و فعلی.

[پُ فُ دُ] (حامص مرکب) در تداول عوام، پرمکر و فسونی. پرمکر و فسوسی.

پرفنی.

[پُ فُنِ] (حامص مرکب) پرمکری. حیله گری. پرفسوسی. پرفسونی.

پرفیکس.

[پُ رِ] (اخ) (۱) هاردوئن دُ بوئن دُ. آرشیوک پاریس و مورخ. مؤلف ترجمهء احوال هائری چهارم. مولد بوئن (وین) در ۱۶۰۵ م. (۱۰۱۳ ه. ق.). و وفات در ۱۶۷۱ م. (۱۰۸۰ ه. ق.). (۱) - Perefixe , Hardouin de Beaumont de

پرفازه.

[پُ زُ / زِ] (ا مرکب) بمعنی مو قلم نقاشان. چه مصوران ولایت از پر باریک فاز خامه درست مینمایند. (از مصطلحات از غیاث اللغات).

پرفیله.

[پُ قُ لُ / لِ] (ص مرکب) که خویش و تبار بسیار دارد.

پرفوت.

[پُ قُ وُ] (ص مرکب) پرزور. پرنیرو. سخت زورمند.

پرفوتی.

[پُ قُ وُ] (حامص مرکب) پرزوری. نیرومندی.

پرفیمت.

[پُ مُ] (ص مرکب) گرانیامه. ثمین. که قیمت بسیار دارد. پربها.

پرک.

[پَ رَ] (مصغر) پَر خُرد || کاهوی خرد که به وجین از مزرعه بیرون کنند || هر یک از برگهای خُرد که مجموع آن گل را مُشکَل سازد || پرده میان اجزاء درونی یک گردو (۱) || (اخ) ستاره سهیل. (برهان) (رشیدی: طاسک مه شکسته شد بر سر پای هر مهی غور محیط بسته شد گرد ستاره پرک. عمید لوبکی (از فرهنگ رشیدی) ||). مطلق صدا و ندا را نیز گفته اند و به این معنی بجای حرف اول تایی قرشت هم آمده است. (برهان) || چیزی چون تاج، که در ترکی تیل گویند. چقه ||. پره فقل. فراشه. || پرک هندی از دسته ارغوانها و کرم کش است (۲). (۱) - Cassia alata - Zeste. (۲) -

پرک.

[پ] (۱) بوی بیه گداخته. بوی بیه گنده || بوی ظرف چرب پاک ناشسته و امثال آن ||. پلک چشم. (رشیدی) (جهانگیری): نمانم که برهم زند پرک چشم نگویم سخن پیش او جز بخشم. فردوسی (از رشیدی) (از جهانگیری). اما در فهرست ولف نیامده است. پرک. [پَ رَ] (اخ) رودیست به ماوراءالنهر که شهرک یالایان در یک فرسنگی آن است. (حدود العالم).

پرک.

[] (اخ) دهی از فارس به هفت فرسنگی میانه جنوب و مشرق کپکان. (فارسانامه ناصری).

پرکار.

[پ] (ص مرکب) (مردی...) شدیدالعمل. فعال. که بسیار کار کند. مقابل کم کار ||. نقاشی و قلمزنی و فلابدوزی و گلدوزی و تذهیب و گچ بری... و امثال آن که در آن کار بسیار کرده اند. مقابل کم کار ||. نقاش (۴). (رشیدی) ||. مشغول. پرمشغله؟: چنین گفت پرکار (۴) چرخ بلند که آمد بدین پادشاهی گزند. فردوسی. طبعم ز تو پرکار و دل از رنج تو بر بار رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا. مسعود سعد. پرکار. [پَ] (۱) پرگار. فرجار. رجوع به پرگار شود.

پرکاره.

[پَ، رَ / رَ] (۱) پرکار ||. پرکاله. (جهانگیری). وصله: بر خرقه تسلیم زن از سوزن اخلاص یک رقععه پرکاره ارباب حقایق. نزاری قهستانی (از جهانگیری). لیکن این بیت برای معنی فوق رسا نیست. پرکاری. [پ] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی آنکه پرکار است. مقابل کم کاری.

پرکاس.

[پ] (۱) تلاش کردن و درهم آویختن بود و بزبان علمی اهل هند بمعنی طلوع نیر اعظم باشد. (جهانگیری).

پرکال.

[پ] (۱) پرکار. پرگار. رجوع به پرگار شود.

پرکاله.

[پَ لَ / لَ] (۱) مرکب) پرکاله. فضله ای بود که در جامه کنند چون وصله ای در او دوزند از هر چه بود و کژنه نیز گویند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). وصله. پینه: ماه تمام است روی کودک من وز دو گل سرخ درو (۱) پرکاله (کذا). رودکی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) ||. جنسی از بافته ریسمانی باشد که مانند مقالی بود. (فرهنگ جهانگیری) (۲) || کژنه. (سروری). لخت. شقص. پاره: لودع؛ چرب زبان فصیح، گویا پرکاله آتش است. (منتهی الارب). معمع؛ زن تیزخاطر روشن رای گویا پرکاله آتش است. (منتهی الارب): بلبلا امروز من در گلستانم گل مجوی از جگر پرکاله ها بر نوک هر خاری ببین. مختاری. دیده ام در بی فراق تو کرد پر ز پرکاله جگر دامن. سراج الدین قمری. من آب طلب کردم از این دیده خونبار او خود همه پرکاله خون جگر آورد. امیر خسرو. دربار سرشکم همه پرکاله خون است این قافله راه مگر بر جگر افتاد. شیخ علینقی کمره ای ||. بالفتح و کاف عربی بمعنی پارچه و حصه. (غیث اللغات). و رجوع به پرکاله شود. (۱) - در متن فرهنگ اسدی: اندرو. رجوع به پرکاله شود. (۲) - Percalé مأخوذ از پرکاله فارسی. (لاروس).

پرکام.

[پ] (۱) زهدان. بچه دان. (برهان). بوکان. (جهانگیری). بوکام. (رشیدی). و صاحب فرهنگ رشیدی گوید: بخاطر میرسد که این لفظ بوکام به بای موحد و واو باشد. - انتهی. لیکن صحیح بوکان است.

پرکان.

[پ] (۱) جهل باشد که در برابر علم است و آن ساکت بودن از جواب است بسبب عدم معرفت. (برهان). شاهدهی برای این صورت دیده نشد.

پرکانک.

[] (اخ) قریه ای است به نه فرسنگی شمالی بشکان. (فارسانامه ناصری).

پرکاووش.

[پ / و] (امص مرکب) بریدن شاخهای زیادتی است از درخت انگور و درختان دیگر. (برهان). بریدن و پیراستن شاخهای زیاده. (رشیدی).

پرگاه.

[پ ر / ر / ر] (ا مرکب) خرده کاه: فی المثل هر که خوشه ای شکند پر کاهی ز خرمنی بکند. نظامی. پر کاهم [پرگ کاهم] من به پیش تندباد می ندانم تا کجا خواهم فناد. مولوی. پرکبر. [پ ک] (ص مرکب) پُرمیش.

پروکپ.

[پ ر ک] (اِخ) (۱) دماغه ای که شبه جزیره فرم (کریمه) را به قاره اروپا متصل میسازد و عرض آن ۸ هزار گز است. (۱) - Perekop.

پروکپ.

[پ ر ک] (اِخ) رجوع به پروکپ شود.

پرک پادشاه.

[] (اِخ) حاکم جرجان بعهد سلطنت شاهرخ بن امیر تیمور. چون امیر سید خواجه از عمال شاهرخ بهخواخواهی میرزا اسکندر عمر شیخ برخاست و شاهرخ به قصد او بصوب کلات حرکت کرد، امیر سید خواجه بجرجان گریخت و نزد پرک پادشاه رفت. شاهرخ منکلی تیمور نایمان را به سفارت نزد پرک پادشاه فرستاد و فرمان داد که امیر سید خواجه را در جرجان نگذارد اما پرک پادشاه فرمان شاهرخ نبرد و منکلی تیمور بسال ۸۰۹ ه. ق. در بیلاق سملقان بخدمت شاهرخ بازگشت و جواب بر وفق صواب نیاورد و بنابر آن خاقان بعزم فتح جرجان از بیلاق سملقان نهضت کرد و پرک پادشاه که مغافصه بر لشکر خاقان تاخته بود منهزم گشت و بخوارزم گریخت و شاهرخ حکومت ولایت استراباد را به میرزا عمر بن میرزا میرانشاه داد و چون در سال ۸۱۰ ه. ق. به هرات بازگشت. چون پرک پادشاه خبر معاودت شاهرخ را به هرات شنید سباهانی گرد آورد و به گرگان تاخت. پس شاهرخ کورت ثانی در هیجدهم جمادی الاخری سال ۸۱۰ ه. ق. بگرگان تاخت. و پرک پادشاه چون از این امر خبر یافت بجبال رستمدار گریخت و شاهرخ حکومت استراباد را به پسر خود میرزا الغ بیگ سپرد و به هرات بازگشت. رجوع به حبیب السیر ج ۲ صص ۱۸۱ - ۱۸۳ شود.

پروتروپ.

[پُ رُ ت] (فرانسوی) (۱) نوعی از حشرات دارای بالهای باریک از طایفه پروتروپینه (۲). (۱) - Proctotrupe .
(فرانسوی) (۲) - Proctotrupines

پرکدر.

[] (اِخ) شهرکیست بخراسان بر کران مرورود نهاده است و او را قهندز است استوار و اندر وی گیرکانند و ایشان را به آفریذیان خوانند. (حدود العالم). و بعضی حدس زده اند که این کلمه برکدز است.

پروکر.

[پ ک] (۱) انتظار و منتظر بودن و چشم براه داشتن. (برهان). و رجوع به پرخر شود.

پرگردن.

[پ د] (مص مرکب) نهادن و ریختن چیزی در ظرف تا تمام ظرف را فراگیرد. انباشتن. مملو کردن. قطب، ژند، تزنید، املاء، کعب، مَلا، مَلا، مَلا، اِمداء، دَعْدَعَة، اِدماع، اِدساق، دِسع، مِماداة، مِداء، شَحْط، شَحوط، مَشْحَط، زَفْت، سَجَر، قِعر، اِکنام، اِزهاق، اِزلام، - پر کردن کسی را؛ با گفتار بسیار کسی را به دشمنی دیگری یا هر امر دیگر داشتن. مَل، مَلا، (دهار)، اِفراط، شِحن، اِفعام، (زوزنی)، ممتلی کردن، مملو کردن، آمودن، انباردن، بیاکندن، غرض، اِفرام، اِفهاق، (تاج المصاادر بیهقی)، سَجَر، (دهار)، اِطفاح، (زوزنی)، لِبالب کردن، اِشراء، اِدهاق، اِنهاد، (تاج المصاادر بیهقی)، اِتراع، (زوزنی) (تاج المصاادر بیهقی): آب انگور بگرفتند و خم پر کردند. (نوروزنامه). تَدرو تا که همی در (۱) خرنند خایه نهند گوزن تا همی از شیر پر کند پستان، بوشکور، پر از میوه کن خانه را تا بَدَر پر از دانه کن خنبه را تا بسر. بوشکور، نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست لنج پر باد مکن بیش و کتف بر مفرز، لیبی (از فرهنگ اسدی نخجوانی). نه دام إلا مدام سرخ پر کرده صراحیها نه تله بلکه حجره خوش بساط او کنده تا پله، عسجدی، خوردند از آنکه بماند ز من ملوک زمین تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر، عنصری، و همی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز نصفنی پر کن بدان پیر دوالک باز ده، سنائی || - بسیار کردن؛ کار نیکو کردن از پر کردن است: گفت پر کرد شهریار این کار کار پر کرده کی بود دشوار نظامی || - شاغل شدن، مشغول کردن: جسم چیزی است که... جایگاه خویش پر کرده دارد. (التفهیم ||) - اِشباع در حرکت: استکان... در اصل اِستَکَن بود حرکت را پر کردند استکان شد. (منتهی الارب). - پر کردن دندان را (در دندانسازی)؛ تراشیدن قسمتهای پوسیده و کرم خورده آن و انباشتن حفره به «سیمان» یا «پلاتین» و جز آن. - پر کردن معده؛ کنایه از پر کردن شکم باشد. (رشیدی ||) . پر کردن، چنانکه تنگ را با باروت و سرب یا فشنگ در تنگ و توپ و مانند آنها؛ نهادن و گشاد دادن را. - پر کردن، چنانکه آکومولاتور (۲) را با قوه (فرانسوی) (۳) الکتریک، (۱) - ن: ل: تَدرو تا همی اندر. -؛

پرکرده.

[پُرْ كَدَ / د] (ن مف مرکب) مملو. انباشته. ممتلی: وزان پس بفرمود كان جام زرد بیارند پرکرده از آب سرد. فردوسی. ز دینار پرکرده ده چرم گاو سه ساله فرستاده بد باژ و ساو. فردوسی. گشاد آن در گنج پرکرده جم بداد او سپه را دو ساله درم. فردوسی. - کار پرکرده؛ کاری که مراراً کرده باشند: گفت پر کرد شهریار این کار کار پرکرده کی بود دشوار. نظامی. پرکرشمه. [پُرْ كَرِمَ / م] (ص مرکب) پرناز و غمزه. پر از ناز و غمزه: شهریست پرکرشمه و خوبان ز شش جهت چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم. حافظ. پرکروست. [پُرْ / پُرْ رُگْرُو] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی از حشرات قاب بال (۲) از خانواده کارابیده (۳) که در اروپا و آسیای صغیر فراوان است. (۱) - Procruste. (فرانسوی) (۲) - Carabides. (فرانسوی) (۳) - Carabides

پرکریس.

[پُرْ / پُرْ رُگْرُو] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی از حشرات دارای چهار بال از خانواده زی ژنیوه (۲) دارای انواع فرعی بسیار. (۱) - Zygenives. (فرانسوی) (۲) - Procris.

پرک ساس پس.

[پُرْ / پُرْ ر] (اخ) (۱) بروایت هُردوت کبوجیه در سفر مصر «شبی در خواب دید که قاصدی از راه رسید و خبر داد که سمردیس بر تخت سلطنت نشسته و سر به آسمان میساید. از این خواب نگرانی او بیشتر شد و پرک ساس پس نامی را که از رجال پارس بود بشوش فرستاد تا برادر او را بکشد و این شخص سمردیس را بقول بعضی در شکار کشت و بعقیده برخی او را بکنار دریای اریتره (خلیج پارس) کشانیده در آب انداخت و غرق کرد.» (ایران باستان ص ۴۸۱). و داستان قتل این شاهزاده و نام قاتل او در روایات مورخان دیگر بنحوی دیگر ذکر شده است. این پرک ساس پس مورد احترام کبوجیه بود و پسرش سمت آبداری کبوجیه داشت و بروایت هُردوت این کار شغل محترمی بوده است. «روزی کبوجیه از پرک ساس پس پرسید: پارسی‌ها مرا چگونه مردی میدانند و درباره من چه میگویند؟ او جواب داد همه ترا میستایند ولی میگویند که تو شراب را زیاد دوست داری. این بود جواب پرک ساس پس در باب عقیده پارسی‌ها درباره کبوجیه و او در خشم شده چنین گفت: از این حرف آنها پس معلوم میشود که مرا بی عقل و احمق میدانند در این صورت حرف سابق آنها دروغ بوده. توضیح آنکه سابقاً در موقع شوری با کرزوس و بعض پارسیها، کبوجیه پرسیده بود که عقیده پارسیها درباره او و پدرش کوروش چیست آنها گفته بودند که او بهتر از پدرش است چه او مالک تمام چیزهایی است که پدرش داشت بعلاوه تسلط بر مصر و دریاها. کرزوس که در این مجلس مشورت حاضر بود با پارسیها هم عقیده نشده و چنین گفته بود: پسر کوروش، بعقیده من تو با پدرت مساوی نیستی چه او پسر میماند تو گذاشت و تو هنوز پسر میمانی خود نداری. این حرف کرزوس کبوجیه را خوش آمده و آنرا تصدیق کرده بود. بنابراین وقتی که پرک ساس پس چنان جوابی داد کبوجیه حرف پارسی‌ها را بیاد آورده به پرک ساس پس چنین گفت: بین پارسی‌ها درست میگویند یا حماقت خودشان را نشان میدهند، اگر من تیری بطرف پسر، که در درگاه ایستاده بیندازم و درست بوسط قلب او اصابت کند معلوم خواهد شد که حرف پارسیها بوج است و اگر به نشانه نزنم حرف آنها راست است و من روحاً ناخوشم پس از این حرف زه کمان را کشیده تیری به طرف آن جوان انداخت و چون او افتاد و مرد کبوجیه امر کرد تن او را شکافتند و معلوم شد که تیر به قلب او خورده. در این حال کبوجیه غرق شادی شده به پرک ساس پس گفت آیا بتو ثابت شد که من دیوانه نیستم بلکه دیوانه خود پارسیها هستم. بگو، آیا کسی را دیده‌ای که مانند من تیر به نشانه بزند؟ پرک ساس پس چون دید که کبوجیه دیوانه است از ترس اینکه مبادا جان خودش هم بخطر افتد جواب داد شاه، من تصور میکنم که خدا هم نتواند اینطور تیر به نشانه بزند. (ایران باستان ص ۴۹۹-۵۰۰). کبوجیه در مرض موت خود داستان مأموریت پرک ساس پس و قتل سمردیس را بسرداران و بزرگان پارس گفت اما پرک ساس پس از مرگ کبوجیه از بیم انتقام، قتل سمردیس را انکار کرد و بهمین سبب بزرگان پارس در صحت گفتار کبوجیه تردید کرده و بتحقیق در آن برخاستند و چون حقیقت حال بر آنان مکشوف شد مقارن این احوال سمردیس مغ، غاصب سلطنت، و برادر او پاتی زی تس مصمم شدند که پرک ساس پس را بطرف خود جلب کنند چه او پسر او را کبوجیه کشته بود و ثانیاً چون او مأمور قتل سمردیس بود میدانست که سمردیس زنده نیست. علاوه بر این پرک ساس پس در میان پارسیان مقام بزرگی داشت و مغان میخواستند او را با خود همراه کنند. پس پرک ساس پس را دعوت کرده و حقیقت قضیه را باو گفته بقید قسم از او قول گرفتند این راز را بروز ندهد که مردم فریب خورده اند و این شخص که بر تخت نشسته سمردیس مغ است نه پسر کوروش و در ازای نگاه داشتن سر وعده‌های زیادی به او دادند و بعد از آنکه پرک ساس پس تکلیف آنها را قبول کرد گفتند حالا یک کار دیگر هم باید بکنی. ما پارسیها را بقصر دعوت میکنیم و تو باید بالای برج رفته بمردم بگویی کسی که بر ما حکومت میکند سمردیس پسر کوروش است لاغیر. این تکلیف را از آن جهت کردند که پرک ساس پس مورد اعتماد پارسیها بود و مکرر ازو شنیده بودند که سمردیس پسر کوروش زنده است. پرک ساس پس به این تکلیف راضی شد. پس از آن مغ‌ها مردم را به قصر دعوت کردند و پرک ساس پس بالای برج رفته درحال عوض شد، گویی که وعده خود را فراموش کرد چه شروع کرد از ذکر نسب کوروش و کارهای خوبی را که کوروش برای مردم کرده بود بخاطرها آورده گفت من سابقاً این راز را پنهان میداشتم چه در مخاطره بودم ولی حالا مجبورم که حقیقت را بگویم. بعد قضیه کشته شدن سمردیس پسر کوروش را بدست خود و بحکم کبوجیه بیان کرده گفت سمردیس پسر کوروش زنده نیست و کسانی که بر شما حکومت میکنند مغانند، شما را فریب داده اند و بر شماست که حکومت را از آنها بازستانید و الا باید منتظر بلیاتی بزرگ باشید. این بگفت و خود را از بالای برج زیر انداخت و با سر زمین آمد. در اینجا هُردوت گوید چنین مرد پرک ساس پس که در تمام مدت عمر خود با نام بلند بزیست. (ایران باستان صص ۵۲۲-۵۲۳). بنا بر نقل ژوستن (کتاب ۱ بند ۱۰) پرک ساس پس نام مغی بود که برادر خود را بر تخت سلطنت نشانده نام یکی از بزرگان پارس. ژوستن گوید: «چون کبوجیه خواست به مصر رود مغی را پرک ساس پس نام نگهبان قصر خود کرد (نلدکه گوید که ژوستن اسم او را گومتس نوشته ولی از ترجمه کتاب او چنین اسمی دیده نمیشود شاید در نسخه دیگر چنین نوشته شده باشد). این مغ وقتی که شنید کبوجیه درگذشته، سمردیس پسر کوروش را کشت و برادرش را که اُرُپاست نام داشت و به سمردیس شبیه

بود بتخت نشاند.» مابقی روایت ژوستن چنان است که هژدوت ذکر کرده است لیکن بنا بر آنچه ژوستن آورده است چون هفت تن هم قسم برای قتل سمردیس دروغین وارد قصر شدند و جدال در گرفت مغ مذکور (پرک ساس پس) نخست دو تن را بکشت و سپس بقتل رسید. رجوع به ایران باستان صص ۴۸۱ - ۴۸۴ - ۴۹۹ - ۵۱۷ - ۵۱۸ - ۵۲۲ - ۵۲۳ - ۵۳۱ شود. (فرانسوی) (۱) -
Prexaspes

پرکش.

[پُکْ] (ص مرکب) (عامیانه) بسیار.

پرک کردن.

[پُکْ کَ دَ] (مص مرکب) (در لهجه کرمان) نصف کردن.

پرکلس.

[پُرْ لَ] (اخ) رجوع به پروکلس شود.

پرکولوس.

[پُرْ] (اخ) رجوع به پروکولوس شود.

پرکم.

[پُکْ] (ص مرکب) ناچیز شده و از کار افتاده و بیکار گشته. (جهانگیری). بیکار و از کار افتاده. (رشیدی). ناچیز شده و از کار رفته و بیکار افتاده. (برهان): مور که پر یافت نه پر کم بود پر زدنش ز آنسوی عالم بود. امیر خسرو. ای دانه تو داده مرا هر دم دم یک مرغ بدام تو چو من پر کم کم چون زلف تو خویش را ببندم کم کم در حلق دلم همی شود مدغم غم. ؟ (از جهانگیری). برکنار. [پُکْ] (اخ) یکی از قراء هزار جریب. (از سفرنامه راینو ص ۱۲۲).

پرکنج.

[پُکْ / کُ] (ا) حلوانی با گوز و بادام. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۵).

پرکنده.

[پُکْ دَ / دَ] (ص مرکب) کنایه از درمانده و عاجز شده باشد. (برهان ||). پراکنده: از آن قصائد پرکنده دفتری کردم. ازرقی. کند باد پرکنده خاک مرا نبیند کسی جان پاک مرا. نظامی. پرکنه. [پُکْ نَ] (اخ) بخشی از بخشهای مملکت هند. و اصل آن با گاف فارسی است. رجوع به پرگنه شود.

پرکوس.

[پُ] (ص مرکب) که کوس بسیار دارد. پرشکن. پرنورد. بسیار کیس: سر بتاب از حسد و گفته پر مکر و دروغ چوب تر مغز مخر جامه پرکوس و اریب. ناصر خسرو. و رجوع به کوس شود. پرکوک. [پُ] (ص مرکب) (ساعت...) که کوک بسیار خواهد.

پرکوک.

[پُ] (ا) رجوع به پرگوک شود.

پرکونیز.

[پُرْ / پُ رُکْ نَ] (اخ) (۱) یا پروکونوس نام قدیم جزیره کوچک مارمارا که به سبب معادن مرمر سفید آن بعدها به نام اخیر موسوم گردید و دریائی که جزیره مذکور در آن واقع است بدان مناسبت دریای مارمارا خوانده شد. (۱) - Proconese.
Proconesus

پرکوهان.

[پُ] (ا) مرکب) صاحب فرهنگ شعوری (ج ۱ ص ۲۴۲) بنقل از مجمع الفرس گوید: نوائی از سی و یک لحن معروف. و نغمه مطرب و آواز طوطی را نیز گویند - انتهى. ظاهراً این کلمه مصحف و مخفف ماه برکوهان است.

پرکه.

[] (اخ) رجوع به تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶۹ شود. و ظاهراً کلمه در تاریخ بیهقی برکد باشد. رجوع به معجم البلدان یا قوت کلمه برکد شود.

پرکه مغول.

[] (اخ) یکی از امراء عهد تیموریان. و او به اوایل عهد میرزا سلطان ابوسعید حصار نیره تو را تصرف کرد و مدت دو سال بواسطه

حدوث اصناف فترات و ظهور انواع حادثات پرتو اندیشه هیچیک از ملوک و حکام بر تسخیر آن قلعه نتافت تا در این اوقات] یعنی سال ۸۶۳ ه. ق. [که سلطان سعید، خاطر خطیر از ممر وارثان ملک خراسان فارغ ساخت کمند همت بر تسخیر آن حصار عدیم النظیر انداخت و امیر سید مزید ارغون و دستور اعظم خواجه شمس الدین حسب الحکم بنوای نیره تو رفته و مداخل و مخازن آن حصن حصین را بنظر احتیاط درآورده فوجی از امرا و سپاهیان را بساختن مقابل کوب و محاصره آن جمع منکوب مأمور ساختند و چون دانستند که بی دستیاری مقالید عنایت مفتوح الابواب گشایش ابواب آن مراد تسیرپذیر نیست و بر استعمال تیغ و تیر فایده ای مرتب نمیشود علم مراجعت برافراشتند و آن جماعت که به محاصره مأمور بودند دیده امیدوار بر مرصد انتظار نهادند که قوت دولت روزافزون شعبده ای انگیزد و دست زمانه کینه گذار خاک ادبار بر مفارق پرکه غدار بیزد و هم در آن ایام بمقتضای کلام معجز نظام و قذف فی قلوبهم الرعب اهل قلعه اندیشناک شده اختلافی در میان ایشان پدید آمد و پرکه غدار نسبت به متابعان بدگمان گشته طایفه ای را بقتل رسانید و بقیه النسب از وی متوهم شدند و صبحی با تیغهای آخته بر سر آن کهنه (۴) بیدولت تاختند و در ساعت سرش از تن جدا ساخته به هراه فرستادند و این فتح در اوایل ماه مبارک رمضان سنه ثلاث و ستین و ثمانماه (۸۶۳ ه. ق.) دست داد. (حییب السیر ج ۲ ص ۲۳۲).

پرک هندی.

[پَرکِه] (ترکیب وصفی، مرکب) گیاهی است از دسته ارغوانها و کرم کش است. (۱) رجوع به پرک شود. (فرانسوی) (۱) Casse aillee –

پرکی.

[پَر] (ص نسبی) (کلاه... کلاهی درویشان را تَرک تَرک : حاجت به کلاه پرکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار. سعدی. و در بعض نسخ برکی آمده است. پرکیما. [پَر] (ص مرکب) پرچله. پرتزور. پرفریب : چنین گفت کاین شوم پرکیما چنین چیره شد بر سپاه نیا. فردوسی. پرکین. [پَر] (ص مرکب) پرچمد. خقود : وزان پس جو آگاهی آمد بشاه ز کردار افراسیاب و سپاه که آمد بنزدیک او کاکاله ابا لشکری چون هزبر یله که از تخم تورست پرکین و درد بجوید همه روزگار نبرد. فردوسی. فرستاده زین روی برداشت پای وزانروی پرکین بشد سوفرای. فردوسی. جو همدان گشسپ و یلان سینه نیز برفتند پرکین و دل پرستیز. فردوسی. پرکین. [پَر] (اخ) (۱) سر ویلیام هنری شیمی دان انگلیسی. مولد لندن بسال ۱۸۳۸ و وفات سنه ۱۹۰۷ م. وی نخستین بار رنگ آئیلین را کشف کرد. (۱) Perkin, Sir William Henry –

پرکینج.

[پَرَن] (۱) رجوع به قیطاء و ناطف شود.

پرکینگی.

[پَرَن / ن] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرکینه. پرکینی.

پرکینه.

[پَرَن / ن] (ص مرکب) پرکین. خقود : هم ایزد گشسپ و یلان سینه را پهرسید و گردان پرکینه را. فردوسی. وزین روی پرکینه دل سوفرای بگردار باد اندر آمد ز جای. فردوسی. پرگ. [] (اخ) یا فرگ. قریه ای است به فارس، سه فرسخ بیشتر میانه جنوب و مشرق دوره است. رجوع به فارسنامه و رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۸۰ و ۴۹۱ شود.

پرگا.

[پَر] (اخ) (۱) شهری از بامفیلی (آسیای صغیر) واقع در کنار سستیوس (۲) و آن موطن اپولونیوس (۳) مهندس بود و امروز آنرا قریه حصار گویند. (۱) – Apollonios – (۲) – Cestius. (۳) – Perga. Perge.

پرگار.

[پَر] (۱) آلتی هندسی برای کشیدن دایره و خطوط. آلتی که ترسیم قوسی و دوایر را بکار رود. قلم آهنی دو شاخه که بدان دایره کشند. (غیاث اللغات). افزاری است که بنایان و نقاشان بدان دایره کشند و معرب آن فرجار است. (برهان). پرگار. پرکاره. پرکال. بردال. پرگر. بردال. پرکر. دواره. (دهار) (مهدب الاسماء). قیاسی (۱). (ابن خلدون) : جهانجوی پرگار بگرفت زود وزان گرز بیکر بدیشان نمود. فردوسی. اگر راست گفتار گرسوز است ز پرگار بهره مرا مرکز است. فردوسی. چه برگاه دیدش چه بر پشت زین بیاورد قرطاس و پرگار چین نگار سکندر چنان هم که بود نگارید وز جای بر گشت زود. فردوسی. به بهرام بنمود بازو فرود ز عنبر به گل بر یکی خار بود کز آنگونه بنگر بپرگار چین نداند نگارید کس بر زمین. فردوسی. هرچند جهان سخت فراخت و بزرگست پیش دل او تنگتر از نقطه پرگار. فرخی. نماز شام پدید آید آفتاب از دور جو زرگون سپری گشته گرد او پرگار. فرخی. چونکه برهان همی بگوید راست علم برهان جو خط پرگار است. ناصر خسرو. تو بپرگار خرد پیش روانم در بی خطر تر ز یکی نقطه پرگاری. ناصر خسرو. که اندر علم اشکال و مجسطی که چون رانم بر او پرگار و مسطر. ناصر خسرو. ای متحیر شده در کار خویش راست بنه بر خط پرگار خویش. ناصر خسرو. جو نیست دانش پرگار خویش دایره را چگونه باشد دانا بخالت پرگار. ناصر خسرو. نه محکم بود مرکز دوستی جو پرگار باشد بر او سوزیان. مسعود سعد. مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود بسکه پرگاری کند او چون تو کردی مسطری. انوری. قدرت برون فتاد جو بنای کن فکان بنهاد اساس دایره کردار روزگار و در درون دایره بودی ز رفعتش برهم نیامدی خط پرگار روزگار. انوری. پرگار نیستم که سرکز رویم باشد کز راستی بجز صفت مسطری ندارم. خاقانی.

همی کردند در عالم چو پرگار پدید آورنده خود را طلبکار نظامی. کتون چون نقطه ساکن شو بکنجی که سرگردان بسی بودی چو پرگار عطار. بگرد خویش چو پرگار میدود بر سر کتون که پای طلب در میان کار نهاد. کمال اسماعیل. آنکه در دور تو پا از دایره بیرون نهاد در ره سرگشتگی بر کار چون پرگار باد. کاتبی. دکمه میگشت چو پرگار به پیرامن جیب و ندران دایره سرگشته پابرجا بود. نظام قاری (دیوان البسه). نقشدوز جامه را دیدم چو نقاشی که او دایره دامان و چاکش هیأت پرگار داشت. نظام قاری (دیوان البسه). ز بس تحزک پرگار تیغ و جدول رُمج بیرنیاں هوا مرتسم شود اشکال طالب. محیط دایره آنکس بسر تواند برد که پای جهد چو پرگار استوار کند. قآنی ||. کنایه از فلک. مدار گیتی. گردون. جهان. عالم: همی نام باید که ماند نه تنگ بدین مرکز ماه و پرگار تنگ. فردوسی. حاصل از دست گردد این پرگار غیر دست است جمله دست افزار. آذری ||. آشیانه. (جهانگیری ||). اشیای عالم ||. چنبر و طوق گردن. (برهان ||). ص) دانا و عیار. (غیث اللغات ||). ۱) سامان و نظام چنانکه گویند این چیز از پرگار افتاد. (رشیدی ||). سامان و اسباب خانه. (جهانگیری). جمعیت و اسباب و سامان. (برهان): همه پرگار من بجای خود است دلم است آنکه گمشده ز میان. حیدری رودی (از جهانگیری ||). مجازاً، گاهی بمعنی دایره و حلقه و طوق نیز می آید از شرح قران السعدین و غیر آن. (غیث اللغات ||). ظاهراً مکر و حيله و تدبیر و افسون. چاره. وسیله. سبب. راه. طریق. (از حواشی قزوینی بر دیوان حافظ): چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری. حافظ. گر مساعد شوم دایره چرخ کی بود هم بدست آورمش باز به پرگار دگر. حافظ ||. قضا. قدر. سرنوشت: همی گفت [بیژن] اگر بر سرم کردگار نبشته است مردن به بد روزگار... دریغا که پژمرد رخسار من چنین کز چرا گشت پرگار من. فردوسی. چنین است پرگار چرخ بلند که آید بدین پادشاهی گزند. فردوسی. - از پرگار افتاده بودن؛ از سامان و نظام افتاده بودن: و بر ایشان [میکائیلیان] ستمهای بزرگ است از حسنک و دیگران که املاک ایشان موقوف مانده است و اوقاف اجداد و آباء ایشان هم از پرگار افتاده و طرق و شیل آن بگردیده. (تاریخ بیهقی). حواس خمسه از کار بشده و اعضای سبعة از پرگار بیفتاده. (راحة الصدور راوندی). با حرف تو چون بیفتم کار پرگار و قلم فتد ز پرگار. فیضی (از فرهنگ رشیدی). - پرگار او کز بودن؛ بخت او بد و باژگونه بودن: چنین است گفتار و کردار نیست جز از گردش کز پرگار نیست. فردوسی. چو شش ماه بگذشت از کار اوی بید ناگهان کز پرگار اوی. فردوسی. - تنگ شدن پرگار کسی؛ بدبخت شدن او: نبینی که پرگار من تنگ گشت جوانی شد و عمر بیشی گذشت. اسدی. - پرگار چرخ؛ دور فلک، کذا فی المحمودی. (شعوری). - پرگار فلک؛ کنایه از دور فلک و منطقه فلک باشد. (تمهء برهان). - پرگار متناسبه (۲) یا مدرج؛ قسمی پرگار. - مثل پرگار؛ نهایت آراسته و نیک: سخت کوشم بلی بخدمت تو که کنم کار خویش چون پرگار. عمادی شهریاری. || - کج رو. سرگشته. (۱) - Compas de proportion - (۲) Compas.

پرگاره.

[پَ رَ رِ] (۱) بمعنی پرگار است که افزار دایره کشیدن و اشیای عالم باشد و جنسی است از پارچه مثقالی. (برهان).

پرگاری.

[پَ] (ص نسبی) فرجاری. خطّ پرگاری. خط مُستدیر.

پرگاس.

[پَ] (۱) تلاش کردن و درهم آویختن. (رشیدی). درهم آویختن و تلاش کردن ||. بزبان علمی هند طلوع آفتاب را گویند. (برهان).

پرگال.

[پَ] (۱) بر وزن و معنی پرگار است که افزار دایره کشیدن باشد. (برهان). معزب آن فرجار است: پای از این دایره بیرون نهم یکسر موی گر سراپای چو پرگال کنتم بدو نیم. سلمان ||. سامان و جمعیت و اشیاء عالم. (برهان).

پرگاله.

[پَ لَ لَ] (۱) پرگاله. پرگاره. (رشیدی). وصله ای باشد که بر جامه دوزند. (لغت نامه اسدی). کژنه. (لغت نامه اسدی). وصله در جامه. پینه و وصله که بر جامه دوزند. (برهان). فضله ای که در جامه کنند چون وصله ای در او دوزند از هرچه بود و کژنه نیز گویند. (حاشیهء فرهنگ اسدی): ماه تمام است روی کود کک من وز دو گل سرخ اندرو پرگاله. رودکی ||. پاره ای از هر چیزی. (فرهنگ رشیدی). حصه و پاره و لخت باشد. (برهان). فلقه: الانقیاب؛ پَبَد و واشدن بیضه، یعنی دوپرگاله شدن. (مجمّل اللغة)؛ قرقوس؛ برآمدنگاه آب گرم پلید گویا پرگاله آتش است. (منتهی الارب): من آب طلب کردم از این دیده خونبار او خود همه پرگاله خون جگر آورد. خسرو. دربار سرشکم همه پرگاله خون است. شیخ علیقی (از فرهنگ رشیدی ||). پارچه ای هست ریسمانی مانند مثقالی. (برهان).

پرگام.

[پَ] (اخ) رجوع به پرغامس و رجوع به ایران باستان صص ۲۱۴۹-۲۱۵۰ شود.

پرگاماچای.

[] (اخ) نام فعلی رود سیلنس و رود کته اُیس که به رود کائیک ریزند. (ایران باستان صص ۲۱۴۹).

پرگامن.

[پ م] (اخ) پارشمن. رجوع به پرغامس شود.

پرگان.

[(اخ) (دیه...)] بر مسافت قلیلی از مشرق قیر است و آنرا قلعهء پرگان نیز گویند.

پرگداز.

[پ گ] (ص مرکب) پرسوز. بر تب و تاب: به لشکرگه خویش رفتند باز همه دیده پر خون و تن پرگداز فردوسی. بنزدیک بهرام باز آمدند جگرخسته و پرگداز آمدند. فردوسی. فرود آمد و برد پیشش نماز دو دیده پر از خون و دل پرگداز. فردوسی. برفتند و شبگیر باز آمدند سخن در دل و پرگداز آمدند. فردوسی. پس آمد به لشکرگه خویش باز روانش پر از درد و تن پرگداز. فردوسی. پرگر. [پ گ] (ا) طوق. (فرهنگ اسدی نخبوانی). طوق مرصع و زرین بود که بر گردن و یاره کنند. (فرهنگ اسدی نسخه چ تهران). طوق زرین باشد و از پرگار مشتق است. (صحاح الفرس). با گاف فارسی طوق مرصعی بوده که ملوک پیشین در گردن میکرده اند و گاه بر گردن اسب می انداخته اند. (برهان). طوق مرصع زرین. طوق مرصع که ملوک باستان در گردن خود و گاهی در گردن اسب میکرده اند. (رشیدی): عدو را از تو بهره غل و پاوند ولی را از تو بهره تاج و پرگر. دقیقی. بهر تخت بر خسروی افسری سزاوار هر افسری پرگری (۹). اسدی. || مخفف پرگار. (برهان).

پرگرام.

[پ ر] (فرانسوی، ا) (۱) برنامه. (۱) - Programme.

پرگره.

[پ گ ره] (ص مرکب) پرغمد. پرشکنج. پرچین: سیاوش ز گفت گروی زره پُرو بر ز چین کرد و رخ پرگره. فردوسی. پرگرنوس. [پ ر] (اخ) (۱) یکی از حکمای کلیبی یونان قدیم در مائه دوم میلادی. مولد وی در جوار لاپسکی. او سفری به فلسطین شد و دین ترسا پذیرفت و سپس آن دین را ترک گفت و بزمره حکمای کلیبی پیوست و به روما و آطنه رفت. افکار و اطوار غریبه او جلب نظر مردم کرد و در یکی از بازیهای المپ خویشتن را بسوخت. (الاعلام ج ۲ ص ۱۴۹۹). (۱) - Peregrinus.

پرگزند.

[پ گ ز] (ص مرکب) پرزیان. پرضرر. بسیارغم. بسیاراندوه. برآسیب. بلا: همان پرگزندان که نزد تو آمد که تیره شبان اورمزد تو آمد همی داد خواهند تخت بیاد بدان تا نباشی بگیتی تو شاد. فردوسی. بفرمود [هرمز پسر نوشروان] تا نامه پندمند نبشتند نزدیک آن پرگزند [ساوه شاه]. فردوسی. بگرگین یکی بانگ برزد بلند که ای بدکنش ریمن پرگزند. فردوسی. چو آید بدان مرز بندش کنید دل شادمان پرگزندش کنید. فردوسی. سخن رفت چندی ز افسون و بند ز جادو و آهرمن پرگزند. فردوسی. بدو گفت زین شوم ده پرگزند کدام است آهرمن زورمند. فردوسی. همه پادشاهی شود پرگزند اگر شهریاری نباشد بلند. فردوسی. بپرسید دانش کرا سودمند کدام است بی دانش پرگزند. فردوسی. بسی بسته و پرگزندان بدند بدین شهر با او بزندان بدند. فردوسی. چنین پرگزندی دلیر و جوان میان شبستان نوشین روان. فردوسی. گر آری یکف دشمن پرگزند مکش در زمان بازدارش به بند. اسدی. پرگس. [پ گ] (ق) بمعنی معاذالله. (فرهنگ اسدی چ طهران و نسخه نخبوانی) پرگست. دورباد. هرگز: گرچه نامردمست، مهر و وفاش بشود هیچ از این دلم، پرگس (۱). رودکی. ناگاه صوت طبل قافله آمد گفتم آواز طبل نامد [آمد] پرگس. غضبای (از فرهنگ اسدی نخبوانی). و رجوع به پرگست شود. پرگست. [پ گ] (ق) هرگز. معاذالله. پرگس. دورباد. مبادا. (نسخه ای از فرهنگ اسدی). بمعنی معاذالله است که در مقام انکار باشد یعنی مبادا که چنین باد. چون معاذالله بود و مبادا بود. (فرهنگ اسدی چ طهران). خدای ناکرده. حاشا: نشتر (۱) راد خوانمت پرگست او چو تو کی بود بگه عطا. دقیقی. رودکی استاد شاعران جهان بود صدیک از وی توئی کسائی؟ پرگست. کسائی. بهمت چون فلک عالی بصورت همچو مه رخشا فلک چون او بود پرگست مه چون او بود حاشا. قطران ||. دور: ابوسعید آنکه از گیتی بدو پرگست شد بدها (۲) مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا. دقیقی. سخنها که گفتی تو پرگست باد دل و جان آن بدکنش پست باد. فردوسی. بدو گفت پرگست باد این سخن گر ایدون که این رزم گردد کهن پراکنده گردد بچنگ این سپاه نگه کن کنون تا کدام است راه. فردوسی. این کلمه در کتاب مینوخرده فصل ۵۳ فقره ۷ آمده و وست آنرا، بهر صورت. بهر حال. طوری. قسمی. معنی کرده است و فقره مذکور از مینوخرده چنین است: «اگر پرگست اندر یزتان مینویان اگیتیان آمدمان آگاوآن آگوسپندان آسکان آسک سردگان آردام آدهش هر مزد خدای جست ایستد...» و این کلمه را بصورت دیگری چون: پرگست، ترگست، نرگست، برگشته، برگس، برگست، پرگس، برگس نیز ضبط کرده اند. رجوع به هر یک از آن کلمات در ردیف خود شود. پرگسون. [پ گ] (ا) غاشیه. (از فرهنگ شعوری). این صورت ظاهراً تصحیف برگستوان است. (۱) - ن: گرچه نامردم است آن ناکس بشود سیر از او دلم پرگس. گرچه نامردم است، مهر و وفاش... (۱) - ن: بشتر. (۲) - اصل: بر او برگشته شد باشد، و ظ: پرگست شد باشد، یعنی دور شد.

پرگشای.

[پ گ] (نف مرکب) پرگشاینده. پروازکننده: ماه رجب که هست همایون ترین همای از آشیان فضل خدایست پرگشای. سوزنی. پرگفتن. [پ گ ت] (مص مرکب) بسیار گفتن. اذراع. تدرع. بسیار گفتن. سخن را بدرازا کشانیدن. - امثال: پرگفتن به قرآن خوش است. پرگوی دشمن کام است.

پرگل.

[پُر پِ گُل] (اخ) (۱) رودی به پروس. و آن نزدیک کنیکسبرگ به دریای بالتیک ریزد. طول آن ۲۳۰ هزار گز است. (۱) - Pregel.

پرگل.

[پُ گُل] (ص مرکب) بسیار گل. که گل بسیار دارد.

پرگلز.

[پِ گُل] (اخ) (۱) ژان باتیست. قول ساز ایتالیائی. او در موسیقی دینی و دراماتیک متخصص بود. مولد بسال ۱۷۱۰ م. / ۱۱۲۱ ه. ق. در ژزی و وفات در سنه ۱۷۳۶ م. / ۱۱۴۸ ه. ق. و از آثار او سروانت مترس و استابای مشهور است. (۱) - Pergolese, Jean-Baptiste

پرگنات.

[پُر / پُر] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی از حشرات از خانواده ستافیلینیده (۲) که در تمام نواحی زمین دیده میشود. (۱) - Staphylinides . Prognathe (فرانسوی) (۲)

پرگناه.

[پُ گُل] (ص مرکب) که گناه بسیار دارد. اَئیم. بزه کار: چهارم که از کهنتر پرگناه نجوشد سر نامور پیشگاه فردوسی. بشد موبد و پیش او دخت شاه همی رفت لرزان دل و پرگناه فردوسی. وزان پرگناهان زندان شکن که گشتند با نوشزاد انجمن فردوسی. همه بنده پرگناه توایم به بیچارگی دادخواه توایم فردوسی. بیامد بتزدیک ایران سپاه سری پر ز کینه دلی پرگناه فردوسی. بیابدش کشتن بفرمان شاه فکندن تن پرگناهش براه فردوسی. رخس زرد گشته هم از بیم شاه تنش لرزلرزان و دل پرگناه فردوسی. کنون آمد ای شاه گرگین ز راه زبان پر ز یاهه روان پرگناه فردوسی. همان نیز جانم پر از شرم شاه زبان پر ز بوزش روان پرگناه فردوسی. همه دل پر از درد از بیم شاه همه دیده پر خون و دل پرگناه فردوسی. چهارم بیامد بدرگاه شاه زبان پردروغ و روان پرگناه فردوسی. تویی پرگناه و فریبنده مرد که جستی ز هرمز نخستین نبرد فردوسی. ز راه اندر ایوان شاه آمدند پر از رنج و دل پرگناه آمدند فردوسی. یکی بنده ام با دلی پرگناه بنزد خداوند خورشید و ماه فردوسی. سر پرگناهش بیاید برید کسی پند گوید نباید شنید فردوسی. همان پرگناهان که پیش تو آمدند نه تیماردار و نه خویش تو آمدند ز من هرچه گویند از این پس همان ز تو باز گویند بر بدگمان فردوسی. بمانی پر از درد و تن پرگناه نخوانند از این پس ترا نیز شاه فردوسی. پرگند. [پُ گُل] (ص مرکب) سخت بویناک. بسیار بدبو.

پرگندگی.

[پَ گَ د / د] (حامص) مخفف پراگندگی است که پریشان بودن و متفرق گردیدن باشد. (تممه برهان).

پرگنده.

[پَ گَ د / د] (ن مف / نف) مخفف پراگنده است که پریشان و متفرق گردیده باشد. (برهان): از آن قصاید پرگنده دفتری کردم که خواننده بدم بر تاج خسروان ایدر. ازرقی. پرگنه. [پَ گَ ن / ن] (ا) زمینی را گویند که از آن مال و خراج میگیرند. (برهان). زمینی را گویند که از آن خراج بستانند. (جهانگیری ||). مرکبی باشند از عطریات و بویهای خوش و آنرا در هندوستان ارگجه گویند و در عربی ذریه خوانند و به این معنی به کسر کاف فارسی هم آمده است. (برهان ||). بفتح اول و سکون ثانی دهات. (برهان) (غیاث اللغات). رجوع به پرگنه شود.

پرگنه.

[پُ گُ نَه] (ص مرکب) پرگناه: برین بر شدن بنده را دستگیر مر این پرگنه را تو کن دلپذیر فردوسی. پرگنه. [پُر / پُر] (ن) (فرانسوی، ا) (۱) نوعی از طیور خواننده، از خانواده تیرونیدی نیده (۲) دارای ده نوع فرعی که در اتازونی بسیار دیده میشود. (۱) - Hirundinides . Progne (فرانسوی) (۲)

پرگو.

[پُ] (نف مرکب) بسیار گوی، پرگویی. فراخ سخن. پرچانه (در تداول عوام). مکنار. پرحرف (در تداول عوام). قوال. آنکه بسیار سخن گوید. بسیار سخن. دراز نفس. پرسخن. روده دراز (در تداول عوام). پرورده. شاجب (در تداول عوام). و راج.

پرگوئی.

[پُ] (حامص مرکب) هَذَرَمَه. دراز نفسی. پرچانگی. روده درازی. پروردگی. وراجی. بسیار گویی. پرحرفی رجوع به پرگفتن شود. - پرگوئی کردن؛ پرگفتن. بسیار گفتن. اکنار. اطباب کردن. زنج زدن. پرچانگی کردن. روده درازی کردن. اذراع در کلام. تدرع در کلام. اسهاب. دراز نفسی کردن. پروردگی کردن. وراجی کردن. بسیار گفتن. پرحرفی کردن. - امثال: پرگوئی به قرآن خوش است.

پرگوشت.

[پ] (ص مرکب) که گوشت بسیار دارد. گوشتناک. فریبی. فریه مُطَبِّخ: عَهِر؛ پر گوشت و بزرگ از مردم. أَحَدَر، کاحمد؛ کسی که... رانش پر گوشت و اعلاى بدن وی باریک باشد. جاریهٔ دَخْدَبه؛ دختر پر گوشت. دَحامل؛ درشت خلقت پر گوشت. صِفْط؛ مرد فریه پر گوشت. تَمَدِّخ؛ پر گوشت شدن شتر. صَب؛ آکنده و پر گوشت شدن بغل. (منتهی الارب). - پر گوشت شدن؛ ارتباس. نَدَن. گوشتناک شدن. فریبی شدن. فریه شدن: حَدَر؛ پر گوشت شدن چشم خانه. (منتهی الارب).

پرگوشتی.

[پ] (حامص مرکب) فریبی. گوشتناکی. خداره.

پرگوک.

[پ] (ا) عمارت عالی را گویند. (برهان).

پرگوهر.

[پ] گَ ه [(ص مرکب) که گوهر و اصلی بزرگ دارد. پر گهر: بدو گفت کای شسته مغز از خرد به پرگوهران این کی اندر خورد. فردوسی. پر گوی. [پ] (نف مرکب) پر گو. بسیار گوی. پرسخن. پر گو. نَر. نَره. فراخ سخن. مکتار. بسیار سخن. آنکه بسیار سخن گوید. قَوال. قَوله. (منتهی الارب). دراز نفس. ابن اقبال. بس گوی. مسهب. و در تداول عوام، پر حرف. پر روده. روده دراز. پر چانه. و وِزاج. مقابل کم گوی: ای ساخته بر دامن ادبار تنزل غَمَاز چو بیغائی و پر گوی چو بلبل. منجیک. مُسحنفر؛ مرد پر گوی. قُرَاقِزَه؛ زن پر گوی. (منتهی الارب). و رجوع به پر گو شود. پر گهر. [پ] گَ ه [(ص مرکب) پر گوهر ||. صاحب گوهری نیک. صاحب اصلی بزرگ: سپهبد چنین گفت با بخردان که ای نامور پر گهر موبدان، فردوسی. هر آن عشق یوسف که زین پیشتر بد اندر دل آن بت پرهنر سبک جملگی جمع شد سر بسر میان دل یوسف پر گهر. شمسی (یوسف و زلیخا). پر گیا. [پ] (ص مرکب) گیاه ناک: یکی کوهش آمد بره پر گیا بدو اندرون چشمه و آسیا. فردوسی. پر گیرودار. [پ] رُ [(ص مرکب) پر چنگ و چلب. پر شور و غوغا.

پرلاشز.

[پ] ش [(ا) (خ) (۱) قبرستانی عظیم به پاریس که بسال ۱۸۰۴ م. / ۱۲۱۸ ه. ق. افتتاح شد و به قسمت شرقی پاریس در منیل مُتَنان واقع است و محل آن سابقاً ملک پرلاشز کنفسور لوئی چهاردهم بود و آنرا کوره های خاص سوزانیدن اجساد و دخمه هاست. (۱) - Pere-Lachaise.

پرلاف.

[پ] (ص مرکب) لاف زن. که لاف بسیار زند. صِلَف. لافی. (منتهی الارب). مُصَلَّف.

پرلبرگ.

[پ] لُ ب [(ا) (خ) (۱) بلده ای در آلمان به ایالت پروس بر ساحل رود استه پنیتر از روافد رود الب. دارای ۸۲۰۰ تن سکنه. و آن کرسی ناحیه ای به همین نام است. (۱) - Perleberg.

پرلیپه.

[پ] ل پ [(ا) (خ) (۱) پرلیپ (۲). شهری در ایالت سالونیک بر ساحل پرلیپسوس، در مدخل دشت مُناستر دارای ۱۱۰۰۰ تن سکنه. او را قلعه ای کهن است دارای استحکامات و خرابه قلعه پرلیپس بدانجاست. و مردم آن بیشتر مسلم و آرنائوت و کمی بلغار و اولاخ باشند و زبان آنجا ترکی است و اکثر زبان آرنائوت نیز دانند. (۱) - Prilip - (۲) - Perlepe.

پرلوک.

[(ا) (خ) مرکز بلوک خدابنده لو در ولایت همدان.

پرِم.

[پ] (ا) (خ) (۱) بلده ای بناحیه اورال از کشور روسیه، بر ساحل کاما دارای ۱۲۰۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Perm.

پرمار.

[پ] (ا) (مرکب) در لهجه مازندرانی، پدر مادر. جد مادری.

پرماز.

[پ] (ص مرکب) پرچین. پرشکن. ترنجیده: در چو بگشاد و بدان دختر کان کرد نگاه دید چون زنگی هر یک را دو روی سیاه جای جای بجه تابان چون زهره و ماه بجه سرخ چو خون و بجه زرد چو کاه سر نگوئسار ز شرم و روی تیره ز گناه هر یکی با شکمی حامل و پرماز لبی. منوچهری. پرماس. [پ] (ا) خلاص و نجات. (برهان) (جهانگیری). رهائی: بعدل او بود از جور بدکش رستن بخیل او بود از شر دشمنان پرماس. ناصر خسرو (از جهانگیری) (۱). پرماشس. [پ] س [(امص) لمس. لامسه. بساوش. بساوش.

پرواس. جس. و رجوع به پرماسیدن شود. (۱) - این بیت در دیوان ناصر خسرو نیست و به سبک او نیز شبیه نیست و شاهد دیگری نیز برای این صورت و معنی که بدان داده اند دیده نشده است.

پرماسنده.

[پَ سَ دَ / د] (نفس) لمس کننده. بساونده. پيساونده. و رجوع به پرماسیدن شود.

پرماسه.

[پَ سَ / س] (امص) لمس ||. خلاص و نجات. (شعوری). معانی دیگر که صاحب فرهنگ شعوری به این کلمه داده است غلط است و از حدسهای گوناگونی که در شعر سنائی و ابوشکور زده اند نشأت کرده است.

پرماسیدن.

[پَ دَ] (مص) لمس کردن. بسودن. دست سودن بچیزی جهت ادراک آن. (رشیدی در ذیل پرماس). دست برجائی سودن. (برهان در ذیل پرماس) دست سودن. (جهانگیری در ذیل پرماس): قال ابو عبدالله... الروح جسم تطف عن الحس و تکبر عن اللمس؛ معنی آن در شرح تعرف چنین آمده است: روح جسمی است لطیف تر از آنکه او را حس اندر یابد و بزرگتر از آنکه وی را هیچ چیز پرماسد. (از فرهنگ جهانگیری): و دیگری را تمکین کند تا موضع دغدغه او بجنباند و پرماسد تا از پرماسیدن لذتی چند آنکه کسی را گوش یا بینی بخارد باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). آنکه او نبض خویش نشانسد نبض دیگر کسی چه پرماسد. سنائی ||. علم و دانستن. (برهان ذیل پرماس). ادراک و تمیز کردن. (رشیدی ذیل پرماس ||). خلاص و نجات. (برهان و جهانگیری در ذیل پرماس ||). یازیدن یعنی دراز کردن. (برهان (جهانگیری): هر کجا گوهریست بشناسم دست سوی دگر پرماسم. بوشکور (۱) ||). نموی. بالیدن. (برهان ||). پرداختن. (برهان (جهانگیری). (۱) - تمام معانی جز لمس و پيسودن، ظاهراً صحیح نیست و از حدسهای غلط است در دو شاهد فوق.

پرماسیده.

[پَ دَ / د] (ن مف) بسوده. لمس شده. بدست سوده ||. دانسته شده ||. رهائی یافته ||. یازیده. دراز کرده ||. بالیده ||. پرداخته. (۱) (۱) - تمام معانی جز لمس شده و پيسوده، ظاهراً صحیح نیست و از حدسهای غلط است در دو شاهد پرماسیدن.

پرمان.

[پَ] (۱) فرمان. أمر: عیدوس باز نمود که چند مهم دیگر است با وی [آلتوتاش] و جواب یافت که... شغلی و پرمانی که باشد و هست بنامه راست باید کرد. (تاریخ بیهقی). چون فرمان خداوند بر این جمله است پرمان بردارم. (تاریخ بیهقی). و خزانه به قلعه شادباخ نهاده بود بحکم پرمان امیرمسعود. (تاریخ بیهقی). - پرمان یافتن؛ فرمان یافتن. مردن. گذشته شدن. وفات کردن. در گذشتن: چون پدر ما پرمان یافت و برادر ما را بغزنین آوردند. (تاریخ بیهقی). پرمان بردار. [پَ بَ] (نف مرکب) فرمانبردار. مطیع: اما چون فرمان خداوند برین جمله است فرمانبرداریم. (تاریخ بیهقی). پرماه. [پَ] (۱) افزاری باشد حکاکان و درودگران را که بدان مروارید و دیگر جواهر و چوب و تخته سوراخ کنند و بعرب مثقب خوانند. (برهان). پر مه. (رشیدی). پرماه. برمه. (جهانگیری). دست افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر و چوب را سوراخ کنند. (رشیدی). مته.

پرماه.

[پَ] (۱) مرکب) ماه تمام. بدر.

پرماهی.

[پَ] (حامص مرکب) امتلاء قمر. حالت بدری. استقبال. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

پرمایگی.

[پَ یَ / ی] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرماهی.

پرمایون.

[پَ] (اخ) آن ماده گاو بود که فریدون را شیر میداد و پرورد. (فرهنگ اسدی). مهرگان آمد جشن ملک آفریدون آن کجا گاو نکو بودش پرمایوناً. دقیقتی. و رجوع به پرماهی و برمایون شود.

پرماهی.

[پَ یَ / ی] (ص مرکب) که ماهیه بسیار دارد. دارای ماهیه بسیار. مقابل کم ماهیه: خورشید منم به شاعری، سایه تویی پرماهی منم بفضل و بی ماهیه تویی. سوزنی. بیت ذیل را اسدی در لغت نامه آورده و گفته است نام گاو فریدون است لکن پرماهی در این بیت نام نیست و بمعنی لغوی کلمه مرکبه است یعنی صاحب ماهیه بسیار: یکی گاو پرماهی خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن. فردوسی. - جای پرماهی؛ صاحب رنگ سیاه، که آب آن کم و جای آن بسیار باشد ||. مالدار. متمول. که ماهیه بسیار دارد: به درویش بر مهربانی کنم به پرماهی بر پاسبانی کنم. فردوسی ||. پرخواسته. پرتوت: یکی گنج پرماهی تر برگزید بدان ماهرخ داد

شنگل کلید فردوسی ||. گرانها، ثمین، گران، غالی، پرارز، پربها، پرقیمت: ببردند پرمایه گسترده می آورد و رامشگر و خوردنی فردوسی. بیارند پرمایه دیبای روم که پیکر بریشم بود زرش بوم فردوسی. یکی خلعت آراست پرمایه، شاه ز زرین و سیمین و اسب و کلاه فردوسی. بدو داد پرمایه، زرین کمر بهر مهره ای درنشانده گهر فردوسی. جهاندار کسری کنون مرزبان پذیرفت و پرمایه کرد ارزمان فردوسی. چنین گفت کز پاک مام و پدر یکی شاخ شایسته آمد بر می روشن آمد ز پرمایه جام مر او را منوچهر کردند نام فردوسی. ز دیبای پرمایه و پرنیان بر آن گونه گشت اختر کاویان که اندر شب تیره خورشید بود جهان را ازو دل پرامید بود فردوسی. به دیبای رومی بیاراسته چه پرمایه چیز اندرو خواسته فردوسی. یکی جفت پرمایه انگشتری فروزنده چون بر فلک مشتری فردوسی. در گنج دینار و پرمایه تاج همان جامه دیبه و تخت عاج فردوسی. ز پرمایه تر هرچه بد دلپذیر همی تاخت تا خرده اردشیر فردوسی. برفکنند پرمایه برگستوان ابا جوشن و ترک و تیغ گوان فردوسی. از او آرزوهای پرمایه جوی که کردار او را نبینند روی فردوسی. بفرمود تا خلعت آراستند ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند فردوسی. ز گوهر که پرمایه تر یافتند ببردند چندانکه برتافتند فردوسی. بر آراست مندر جو بایست کار ز شهر یمن هدیه بیشمار ز اسبان تازی به زرین ستام ز چیزی که پرمایه بردند نام فردوسی. سپه را همه گرز و جوشن بداد یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد فردوسی. می روشن آورد و پرمایه جام مناچهر دادش منوچهر نام فردوسی. چو او تخت پرمایه پدرود کرد خرد تار و مهر مرا بود کرد فردوسی. چو آگه شد از کار آن خواسته که آورد پرموده آراسته بعیدان فرستاد تا همچنان بود بار پرمایه با ساروان فردوسی. هنرمند را خلعت آراستی ز گنج آنچه پرمایه تر خواستی فردوسی. نشست از بر تخت پرمایه، سام ابا زال خرم دل و شاد کام فردوسی. چه از تاج پرمایه و تخت زر چه از یاره و طوق و زرین کمر فردوسی. ز یاقوت مر تخت را پایه بود که تخت کیان بود و پرمایه بود فردوسی. همان خیمه و دیبه رنگ رنگ همه تخت پرمایه زرین پلنگ فردوسی. برادر بیاورد پرمایه تاج همان یاره و طوق با تخت عاج فردوسی. در گنج بگشاد شاه جهان ز پرمایه چیزی که بودش نهان فردوسی. که شاه آفریدون بدو شاد شد چو آن تخت پرمایه آباد شد فردوسی. ز خون طشت پرمایه کردند پاک بشستند زرین به آب و بخاک فردوسی. بیاراست تن را به دریا و زر به در و به یاقوت پرمایه سر فردوسی. جز این هرچه پرمایه تر بود نیز به ایرانیان ماند بسیار چیز فردوسی. یکی تخت پرمایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان فردوسی. ز پرمایه چیزی کز آن بوم خاست ابا نامه آن هدیه ها کرد راست فردوسی ||. بزرگ، عزیز، گرانمایه، بزرگوار، پرگهر، پرگوهر. که گوهری بلند دارد. که اصلی بزرگ دارد. شریف، عالقدر: چو آمد بکار اندرون تیرگی گرفتند پرمایگان خیرگی فردوسی. چو دیدند پرمایگان روی شاه پیاده دمان برگرفتند راه فردوسی. ز پهلوی برفتند پرمایگان سپهد سران و گران سایگان فردوسی. یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم بسوگ برادر پر از آب چشم بسوی فریروز کاووس شاه یکی نزد پرمایگان سپاه فردوسی. نه من شاد باشم نه فرزند من نه پرمایه گردی ز پیوند من فردوسی. شود شاه پرمایه پیوند تو درخشان شود فر و اورند تو فردوسی. چنین گفت همدان گشسب سوار که ای نزد پرمایگان مایه دار فردوسی. چنین داد پاسخ که این خرد نیست چو دستان ز پرمایگان گرد نیست فردوسی. چنین گفت پرمایه افراسیاب که هرگز کسی این نبیند بخواب فردوسی. یکی آفرین کرد پرمایه کی که ای نامداران فرخندی فردوسی. در آمد بتاج اندرون خیرگی گرفتند پرمایگان چیرگی فردوسی. شدند آن سه پرمایه اندر یمن برون آمدند از یمن مرد و زن فردوسی. چو بر تخت بنشست پرمایه شاه نشاندند بهرام را پیش گاه فردوسی. برینسان زنی داشت پرمایه شاه بیالای سرو و بدیدار ماه فردوسی. بتاج مهان چون سزا دیدمش ز فرزند پرمایه بگریدمش فردوسی. بت آرای فرخنده دستور من همان گنج و پرمایه گنجور من فردوسی. بیاورد آزاد تن دایه ای یکی پاک و پرشرم و پرمایه ای فردوسی. همان کهرت دایگان تو بود بلشکر ز پرمایگان تو بود فردوسی. همان نیز پرمایه اسفندیار بیاورد جنگی ده و دو هزار فردوسی. ز لشکر سه پرمایه را برگزید که گویند و دانند پاسخ شنید فردوسی. کنون با پرستنده و دایگان از ایران بزرگان و پرمایگان فردوسی. چنین گفت کز لشکر بیکران ز پرمایگان و ز گند آوران فردوسی. از ایشان هر آنکس که پرمایه بود بمردی و گنجش گرانمایه بود فردوسی. سه فرزند پرمایه را چشم داشت ز دیر آمدنشان به دل خشم داشت فردوسی. بدیشان چنین گفت پرمایه شاه که بسپرد خواهید از این گونه راه فردوسی. بدو گفت گودرز پرمایه شاه ترا پیش رو کرد بر این سپاه فردوسی. بیچید از آن کار، پرمایه گوی که آمد پیاده سپهدار نیو فردوسی. بود نام آن گرد پرمایه گویو بتوران نبینی چو او نیز نیو فردوسی. پس آنگاه فرمود پرمایه شاه که بر چوب ریزند نطف سپاه فردوسی. چو بندوی را دید برپای خاست ز گنجور پرمایه بالای خواست فردوسی. که پردخته مانده همی جای او ببردند پرمایه بالای او فردوسی. سیاوش جهاندار و پرمایه بود ورا رستم زابلی دایه بود فردوسی. چو پیران نیامد به پرده سرای برفتند پرمایگان باز جای فردوسی. بدو گفت پرمایه افراسیاب که خرم کسی کو بمیرد در آب فردوسی. غمی گشت و پرمایگان را بخواند بسی پیش گهرم سخنها براند فردوسی. همه هرچه گفتم کنون یاد دار بگو پیش پرمایه اسفندیار فردوسی. چنین داد پاسخ به پرمایه شاه که چون تو نبیند نگین و کلاه فردوسی. به اسب اندر آمد [فریدون] به ایوان شاه دو پرمایه با او همیدون برافردوسی. نشست [لهراسب] از بر تخت با تاج زر برفتند گردان زرین کمر نشستند هر کس که پرمایه بود وزان نامداران گران سایه بود فردوسی. چو بر تخت بنشست پرمایه شاه نشانید بهرام را پیشگاه فردوسی. ز رستم بپرسید پرمایه طوس که چون یافت پیل از تک گور کوس فردوسی. نشستند در گلشن زرنگار بزرگان پرمایه با شهریار فردوسی. ولیکن نه پرمایه جان است و تن همان خوار گیرم بپوشم کفن فردوسی. آن سرافراز گرانمایه هنر آن گرانمایه پرمایه تبار فرخی. خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه هر کسی را نفسی است و آترا روح گویند سخت بزرگ و پرمایه است و تنی است که آن را جسم گویند سخت خرد و فرومایه (تاریخ بیهقی ||). نجیب، اصیل: به ده پیل بر تخت زرین نهاد به پیلی که پرمایه تر زین نهاد فردوسی. سواران و اسبان پرمایه اند ز گردنکشان برترین پایه اند فردوسی. اگر گوسفندی برند از رمه به تیره شب و روزگار دمه یکی اسب پرمایه تاوان دهم مبادا که بر وی سپاسی نهم فردوسی. هم از تیغ هندی و گرز گران ز پرمایه اسبان و از گوهران فردوسی. ز پرمایه اسبان زرین ستام ز ترک و ز شمشیر زرین نیام فردوسی. ز اسبان پرمایه وز گوهران ز دینار و دیبا و از افسران فردوسی. شتر خواست پرمایه ده کاروان بهر کاروان بر یکی ساروان فردوسی ||. خردمند، دانشمند، پر خرد، پر دانش. صاحب علم بسیار. صاحب خرد بسیار: چنین گفت پرمایه دهقان پیر سخن هرچه زو بشنوی یادگیر فردوسی. نیامد دمان سوی مهتر پسر که او بود پرمایه و تاجور فردوسی. بدو داد پرمایه تر دخترش که بودی گرامی تر از افسرش فردوسی. دو فرزند پرمایه را پیش خوان بر خویش نشان به روشن روان فردوسی. دو پرمایه بیدار دل پهلوان یکی هوش ور پیر و دیگر جوان فردوسی. به زابلستان چند پرمایه بود سیاوخش را آن زمان دایه بود فردوسی. شما ای گرامی فرستادگان سخنگوی

و پرمایه آزادگان. فردوسی. فرخ زاد را گفت پرمایه ای سر روم را همچو پیرایه ای. فردوسی. نشست آن سه پرمایه نیک رای همی بود خرد بر زین بیای. فردوسی. نه آتین پرمایه دهقان بود که آن جامه جا لیلیان بود. فردوسی. چو لشکر چنین پاسخ آراستند دو پرمایه از جای برخاستند. فردوسی. از آن پس از آن انجمن آنچه ماند بزرگان بر ترمنش پیش خواند چو گشتند پرمایگان انجمن ز لشکر هر آنکس که بد رای زن. فردوسی. یکی داستان زد گوی در نخست که پرمایه آن کس که دشمن بجست چو بدخواه پیش آیدت کشته به گر آواره از جنگ برگشته به. فردوسی. همی گفت پرمایه بازارگان بشاگرد کای مرد ناکاران. فردوسی. چو دهقان پرمایه او را بدید رخ او شد از بیم چون شنبلید. فردوسی. بدو باغبان گفت کای برهنر نخست آن خورد می که پرمایه تر تو باید که باشی بر این پیشرو که پیری به فرهنگ و در سال نو. فردوسی. ||. خطیر. عظیم. جلیل: بدو گفت گرسوز ای شهریار مگر این چنین کار پرمایه خوار. فردوسی. ||. مجلل. باشکوه: گرازید بهرام چون بنگرید یکی کاخ پرمایه آمد پدید. فردوسی. یکی کاخ پرمایه او را بساخت از آن سر شبانی سرش بر فراخت. فردوسی. چنان همچو هنگام کاوس شاه وزو نیز پرمایه تر بارگاه. فردوسی. ||. برومند: چو آن کودک خرد پرمایه گشت بر آن کوه بر کاروانی گذشت. فردوسی. - پرمایه تر؛ بهتر: رها کن ز جنگ این سپنجی سرای که پرمایه تر زین ترا هست جای. فردوسی. - پرمایه ده؛ ده آباد و معمور: رسیدند پویان به پرمایه ده بنده در یکی مهربان بود مه(۱). فردوسی. بر آورد پرمایه ده شارسان شد آن شارسانها کنون خارسان. فردوسی. خروشی بر آمد ز پرمایه ده ز شادی که گشتند همواره مه. فردوسی. پرمایه. [پ' ی / ی / ای] (ایخ) نام برادر فریدون: برادر دو بودش [فریدون را] دو فرخ همال از او هر دو آزاده مهتر بسال یکی بود زیشان کیانوش نام دگر نام پرمایه شاد کام. فردوسی. کیانوش و پرمایه بر دست شاه چو کهر برادر ورا نیکخواه. فردوسی. ||. گاو فریدون بود. (لغت نامه اسدی). آن ماده گاو که فریدون را شیر میداد: یکی گاو کش نام پرمایه بود ز گاوآن ورا برترین پایه بود. فردوسی. رجوع به پرمایون شود. پرمته. [پ' ر / ر / م / ت] (ایخ) (۱) در اساطیر یونانی رب النوع آتش و خالق نوع بشر و مظهر نبوغ مردمی. پرمته یکی از تیتانها (۲) بود و پدر او را گاه ژاپه (۳) و گاه اورانس (۴) و گاه اری مدن (۵) غول پیکر و مادر او را گاه کلی من (۶) و گاه تمیس (۷) و زمانی هرا (۸) و گاه آسیا نامیده اند. وی برادر اطلس، اپی مته (۹) و منوایتیوس میباشد. او با پیرا (۱۰) دختر اپی مته ازدواج کرد و هلن (۱۱)، جد همه یونانیان فرزند او بود. و مخترع مثالی و نخستین موجد تمدن است با همه اعمال نیک، زئوس (۱۲) (ژوپیتر) وی را به سختی مجازات کرد چه وی بجای گوشت گاو، استخوانهای گاو را بزئوس اهداء کرده و آتش آسمانی را ربوده و به انسان داده بود. زئوس نخست پاندرا را که زنی زیبا بود با درجی انباشته به آلام نزد وی فرستاد ولی او حیل و وی را بفراست دریافت و آنگاه زئوس پرمته را توسط هفستوس (۱۳) بصره ای از کوه قفقاز به میخ بدوخت و او را محکوم به عذاب ابدی کرد که کرکسی جگر او را با منقار همواره پاره کرده می کشت و او دوباره زنده میشد. پس از رنجهای بسیار پرمته بدست هراکلس (۱۴) که عقاب را کشت، آزاد گردید و زئوس او را عفو کرد. و آتشی را که او به انسان داده بود عبارت از خرد و دانائی است. (۱) - یکی نام برادر مه. (۱) - Ouranos. - (۲) - Titan. (۳) - Japet. (۴) - Promethee. (۵) - Eurymedon. (۶) - Clymene. (۷) - Themis. (۸) - Hera. (۹) - Epimethee. (۱۰) - Pyrrha. (۱۱) - Herakles. (۱۲) - Zeus. (۱۳) - Hephaistos. (۱۴) - Hellen.

پرمخیدن.

[پ' م' د] (مص) عاق شدن. (فرهنگ رشیدی).

پرمخیده.

[پ' م' د] (ن مف) مخالف و خودرأی را گویند و فرزندی را نیز گفته اند که عاق و عاصی پدر و مادر شده باشد. (برهان). عاق و سرکش. (رشیدی). فرزند عاق. (جهانگیری): بد او را یکی پرمخیده پسر ز بهر جهان بر پدر کینه ور. ابوشکور. پرمداخل. [پ' م' خ] (ص مرکب) پرفایده. پرسود. پرنفع.

پرمدارا.

[پ' م' ص] (ص مرکب) که رفق و مدارات بسیار کند: مگر کردگار آشکارا کند دل و مغز ما پرمدارا کند. فردوسی. مگر بر من این آشکارا شود بر آتش دلم پرمدارا شود. فردوسی. پرمدا. [پ' م' د] (ص مرکب) که سخن دراز کشد. که دعویهای باطل بسیار در محاجه آرد. که بسیار کاؤد در سخن چنانکه مخاطب را مانده کند.

پرمداغنی.

[پ' م' د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی آنکه پرمداغاست.

پرمدی.

[پ' ر / پ' م] (ایخ) (۱) پرمتی. قصبه ای است در هشتاد هزار گزی شمال غربی یانیه در اوناودستان. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۵۰۰). (۱) - Premedi. Premeti -

پرمور.

[پ' م] (۱) بمعنی انتظار و امید باشد. (برهان). رجاء. پرموز. پرموزه. پرمور: ملک در جمله آن مراد بیافت که همی داشت سالها پرمور (۱). مسعود سعد. و رجوع به پرکر شود ||. زنبور عسل. (برهان). نحل. زنبور. انگین. منج انگین. (۱) - این صورت را فرهنگ شعوری به نقل از مجمع آورده و بیت فوق را مثال زده. و اصل بیت در دیوان چاپی طهران بدین گونه است: ... که همی بودش از فلک برتر.

پروپس.

[پُر / پُرُم رُ] (اخ) (۱) (فرانسوی، ا) نوعی از طیور دارای نوکی طویل و منحنی از طایفه پروپسینه (۲) که در نواحی گرم آفریقا و آسیا فراوان است. (۱) - Promeropines - (۲) Promerops.

پرومز.

[پُرَم رَم] (اخ) یکی از قراء تنکابن مازندران. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۷).

پرمشعله.

[پُرَم عَ لَ لَ] (ص مرکب) که مشعله بسیار دارد. سخت منور. بسیار روشن: جهان از غریب و کوس و نهیب برق و شمشیر پرمشعله شد. (ترجمه تاریخ یمنی). پرمشقت. [پُرَم شَق قَا] (ص مرکب) صاحب رنج و مشقت و تعب بسیار.

پرومصرف.

[پُرَم رَم] (ص مرکب) که مصرف بسیار دارد. که بسیار بکار رود. که بسیار خرج شود.

پرمعنی.

[پُرَم نَا / نِ] (ص مرکب) که معنی بسیار دارد. پرمغز.

پرمغز.

[پُرَم] (ص مرکب) که مغز بسیار دارد. - گفته پرمغز؛ سخنی پرمعنی. - مردی پرمغز؛ مردی سخت دانا.

پرومکپس.

[پُرَم / پُرَم رُم كُ] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی از حشرات دارای بالهای باریک از خانواده کورکولیونیده (۲) در امریکای جنوبی. (۱) - Promecops. (۲) Curculionides.

پرومکر.

[پُرَم] (ص مرکب) پرحیله.

پرمال.

[پُرَم] (ص مرکب) که بسیار بستوه آرد.

پرمالان.

[پُرَم لَ] (ص مرکب) پرمال.

پرمالی.

[پُرَم] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرمال.

پرمناعت.

[پُرَم عَ] (ص مرکب) که مناعت بسیار دارد. و از مناعت در تداول عوام فارسی زبان کبر خواهند. لکن در عربی مناعت از صفات ممدوحه و بمعنی عزت نفس است.

پرومن توه.

[پُرَم / پُرَم رِم رُ] (اخ) (۱) عضو فرقه مذهبی که در ۱۱۲۰ م. توسط قدیس نُوربر (۲) در محلی به همین نام تأسیس شد. اعضای این فرقه پیرو قوانین قدیس آگوستن (۳) باشند و امور مذهبی را با اعمال بسیار سخت و خشن توأم کنند و جامه سپید پوشند پاپ هُریوس (۴) دوم تشکیلات ایشان را در سال ۱۱۲۶ م. صحنه نهاد. و عقائد فرقه مزبور در همه اروپا انتشار یافت. (۱) - Premontre. (۲) - Saint Norbert. (۳) - Saint Augustin. (۴) - Honorius

پرومنش.

[پُرَم نَ] (ص مرکب) مغرور. متکبر. خودپسند. سرکش: چو نزدیک دارد مشو پرمنش و گر دور گردی مشو بدکنش فردوسی. بگیتی ندارد کسی را به کس تو گوئی که نوشیروان است و بس... شده ست از نوازش چنان پرمنش که هزمان بیوسد فلک دامنش فردوسی. و گر هیچ پیروز شد پرمنش نیند جز از پشت او دشمنش فردوسی. چو برگشت ازو پرمنش گشت و مست چنان دان که هرگز نباید بدست فردوسی. پیرسید خسرو [از راهب] کرین انجمن که کوشد به رنج و به آزار من چنین داد پاسخ که بسطام نام یکی پرمنش باشد و شاد کام... پرهیز از آن مرد ناسودمند که خیزد ازو رنج و درد و گزند. فردوسی. یکی پرمنش بود کامد ز روم کنون چیره گشت اندر این مرز و بوم. فردوسی. || سرکش: اگر زبردستی بود پرمنش بشمشیر یابد ز ما

سرزنش فردوسی. بدو گفت روین تن اسفندیار که ای پرمش پیر ناسازگار. فردوسی. خراسان سخن پرمش وار گفت نگویم که این با خرد بود جفت. فردوسی ||. خردمند. پر خرد: پیاموخت فرهنگ و شد پرمش برآمد ز بیغاره و سرزنش. فردوسی. بیاورد خوان با خورشهای نغز جوان پرمش بود و پاکیزه مغز. فردوسی. بدان چربدستی رسیده بکام یکی پرمش مردمانی بنام. فردوسی. وز آن پس به اغریث آمد پیام که ای پرمش مهتر نیکنام. فردوسی. وی از خشم برآشفت [قاید] و مردکی پرمش و ژاژخای و باد گرفته بود. (تاریخ بیهقی ||). پرمایه. بلخ. رسا. کامل: نشست و نهاد از برش مهر خویش چو شد خشک همسایه را خواند پیش فراوانش بستود و بخشود چیز بسی پرمش آفرین خواند نیز. فردوسی. مکن تیزمغزی و آتش سری نه زینسان بود مهتر و لشکری ز سر کینه و جنگ را دور کن به رزم آمدی پرمش سور کن. فردوسی ||. ارجمند. بزرگ: بدو گفت خسرو که ای بدکنش نه از تخم ساسان شدی پرمش... تو از بی بنان بودی و بدکنان نه از تخم ساسان رسیدی به نان. فردوسی. یکی نامه دیدم بر از داستان سخنهای آن پرمش راستان. فردوسی. زن پرمش گفت کای پاک رای بدین ده فراوان کس است و سرای. فردوسی. چو لشکر چنان گردش اندر گرفت شه پرمش دست بر سر گرفت. فردوسی. که آمد فرستاده نزدیک شاه یکی پرمش مرد با دستگاه. فردوسی. از این دخت مهرباب و از پور سام گوی پرمش زاید و نیکنام. فردوسی. بدو گفت بهرام کای پرمش هم اکنون بخاک اندرآید تنش. فردوسی. یکایک همی خواندند آفرین بر آن پرمش پادشاه زمین. فردوسی. بکشند چندان ز گردان هند هم از پرمش نامداران سند. فردوسی. بگفتند کاین کودک پرمش ز بیغاره دورست و از سرزنش. فردوسی. که پیغمبر شاه توران سپاه گو پرمش با درفش سپاه همی شیده گوید که هستم بنام کسی بایدش تا گذارد پیام. فردوسی. همان پر خرد موبد راهجوی گو پرمش کو بود شاهجوی. فردوسی. همه پاک در زینهار منید وزان پرمش یادگار منید. فردوسی. بیامد یکی بانگ برزد بلند که ای پرمش مهتر دیویند. فردوسی ||. پرقوت. جسور.

پرمفعت.

[پ م ف ع] (ص مرکب) پرسود. که سود بسیار دارد. که نفع بسیار دهد: صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت میوه شیرین دهد پرمفعت. مولوی. پرمنگات. [پ م گ] (فرانسوی، (۱) رسوب آسید پرمنگانیک. و اسید پرمنگانیک از اسیدهای مشتق از مغنسیا است. (۱) - Permanganate.

پرمگناس.

[پ ر م گ] (۱) قسمی داتوره درختی (۱). (۱) - Datura arborea.

پرمو.

[پ] (۱) بمعنی پرم باشد که انتظار و امید است. رجوع به پرم شود ||. زنبور عسل را نیز گویند. (برهان).

پرموی.

[پ] (ص مرکب) که موی بسیار دارد. پرموی. آشقر. و رجوع به پرموی شود.

پرموئی.

[پ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرمو.

پرموته.

[پ ت ا ت] (۱) بمعنی چیز باشد که بعبی شیء گویند چنانکه گویند چه پرموته میخواید یعنی چه چیز را میخواید. (برهان قاطع).

پرمودن.

[پ د] (مص) فرمودن. و رجوع به فرمودن شود.

پرموده.

[پ د / د] (ن مف) فرموده.

پرموزه.

[پ د] (اخ) نام پسر ساوه شاه. (برهان). و او در جنگ بهرام چوبینه به دژ گریخت و هرزمین نوشیروان بدو امان داد و تاج و تخت پدر بدو باز داد: دو تن یافتستی که اندر جهان چو ایشان نبود از نژاد مهان چو خورشید بر آسمان روشنند ز مردی همه ساله در جوشند یکی من که شاهم جهان را بداد دگر پور پرموده فوخ نژاد. فردوسی. پرمور. [پ] (۱) بمعنی انتظار باشد. (برهان ||). زنبور عسل را نیز گویند. (برهان). پرموز. پرموزه. پرم. رجوع به پرمر شود.

پرموره.

[پ ر / ر] (۱) آرایش. (جهانگیری).

پرموز.

[پ] (۱) امید و انتظار || زنبور عسل. (برهان). پرمور. پرموزه. پرم. رجوع به پرمر شود.

پرموز.

[پ] (۱) علف [یابس] را گویند. سبزه خشک شده است. (برهان).

پرموزه.

[پ] ز / ز [(۱) بمعنی پرموز است که انتظار و امید باشد. (برهان). رجوع به پرمر شود || زنبور عسل را هم گفته اند. (برهان). رجوع به پرمر شود || نام پسر ساوه شاه نیز هست و به این معنی با ذال نقطه دار هم آمده است و اصح این است بنابر قاعده کلی. (برهان). و رجوع به پرموده شود.

پرمون.

[پ] (۱) زینت و آرایش باشد. (برهان).

پرموی.

[پ] (ص مرکب) پرمو. آشعر. آنکه یا آنچه موی بسیار دارد. مقابل کم موی: دو چشمش کی بود و دو رخسار زرد تنی خشک و پرموی و لب لاجورد. فردوسی. پرمه. [پ م] (۱) بمعنی پرمه است که افزای چیزها سوراخ کردن باشد و بعربی مثقب گویند. (برهان). مته: ور همه اره نهی از بهر رفتن بر سرش وی قدمها دوخته بر جای چون پرمه بود. رضی الدین نیشابوری. بهر لعلی عقیقی داشته جفت عقیق از پرمه یا قوت می سفت. امیر خسرو || بمعنی پدمه هم آمده است که لخت و حصه و بهره باشد و بعضی به این معنی به ضم اول گفته اند. (برهان).

پرمه.

[پ م / م] (۱) کاهلی کردن در کارها. (برهان) (رشیدی).

پرمه بازار.

[] (اخ) موضعی به شمال چهارشنبه از نواحی بخارا.

پرمهر.

[پ م] (ص مرکب) پرمحبت.

پرمهره.

[پ م ر / ر] (ا مرکب) گلوله ای از پر و جز آن که مرغان شکاری از معده برمی آورند. گروهی ای باشد از پر و غیره که جانوران شکاری مثل شاهین و باز و امثال آنها از معده برمی آورند و آنرا بترکی اوخشی میگویند. (تتمه برهان). - پرمهره کردن؛ خوردن جوارح طیور پر را برای اصلاح و تنقیه معده.

پرمهه.

[پ م ه / ه] (۱) پرمه. تأخیر و کاهلی کردن در کارها. (برهان).

پرمی.

[] (اخ) نام محلی در کنار راه سلطان آباد و ملایر میان قلعه نو و زنگنه سفلی در ۳۵۲۶۰۰ گزی طهران.

پرمی.

[پ م / م] (ص مرکب) پر از باده || ا مرکب) نوعی از انگور باشد. (برهان).

پرمیا.

[پ] (اخ) (۱) پیارمی (۲). نام ناحیه قدیم واقع در شمال شرقی روسیه اروپا که از سواحل کاما تا سواحل دنیای شمال کشیده شده به فنلاند منتهی شود و آن شامل نواحی کنونی پرم، و ولگد و ارخانگلس بوده است. در کاوش خرابه های واقع در این ناحیه ظروف و اشیاء زرینه و سیمینه از ایرانیان و هندیان یافت شده است و این معنی حاکی از قدمت تمدن آنجاست. اتر نروژی در ماهه یازدهم میلادی بنواحی دنیای شمال دست یافت و سیصد سال پس از آن جمهوری نوگرد از طرف شرق و غرب اتساع یافت این کشور که اهالی آن در اواخر ماهه چهارم دین مسیح گرفته بودند، در فتنه مغول ویران شد. (۱) - Piarmie - (۲) - Permie.

پرمیناوس.

[] (اخ) یعنی باقی مانده برای منزل. (کتاب اعمال رسولان ۶:۵) یکی از هفت خادم بود. (قاموس کتاب مقدس).

پرمیو.

[پَ / و] (۱) مرضی باشد که آنرا عوام سوزاک خوانند چه بوقت بول کردن مجرای بول بسوزش درآید و بعضی حرقة البول گویند. (برهان). و یاه این کلمه به ضبط برهان و رشیدی مجهول است. و رشیدی گوید ظاهراً این لفظ هندی باشد.

پرمیوگی.

[پَ و / و] (حامص مرکب) پرحاصلی. پرتئری.

پرمیوه.

[پَ و / و] (ص مرکب) پرتئمر. پرحاصل. - پرمیوه شدن؛ ائمار.

پرن.

[پَ ر] (اخ) پروین. ثریا. پرو. و آن چند ستاره است یکجا جمع شده در کوهان ثور و بعضی ثریا خوانندش. (برهان). پروه. (رشیدی) : بخت و آن لب و دندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب یکی همچون پرن بر اوج خورشید یکی چون شایورد از گرد مهتاب. فیروز مشرقی. شاخش ملون همچو قوس قزح بر گش درخشان همچو نجم پرن. فرخی. تا چو خورشید نتابد ناهید چون دوپیکر نبود نجم پرن. فرخی. حال ولایتی بمثال بنات نعش از مردم گریخته بر کرد چون پرن. فرخی. جهان را همه ساله اندیشه بود از این تا نهد تخت او بر پرن. فرخی. چون سه سنگ دیگپایه هقعه بر جوزا کنار چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن. منوچهری. مر بنات النعش را مانند سخن در طبع مرد از برای مدح تو آید فراهم چون پرن. سوزنی. میان عترت و اولاد مرتضی و نبی چو بدر باشد بر آسمان میان پرن. سوزنی. متفرق بنات نعش از هم بهم اندر خزیده نجم پرن. مسعود سعد. نخفته ام همه شب دوش و بوده ام نالان خیال دوست گواه من است و نجم پرن. مسعود سعد. ز بخشش تو اگر بانگ بر زمانه زنده بنات نعش بهم درفتد بشکل پرن. کمال اسماعیل. بگاہ فکرت اگر بر بنات نعش روم بنوک کلک بنظم آورم چنان پرنش. کمال اسماعیل. اطلس چرخم گردون بهر قد قدر اوست خیط درزش آفتاب و دکمه جیبش پرن. نظام قاری (دیوان البسه). رجوع به ثریا و پروین شود. || منزلی از منازل قمر؟. (برهان).

پرن.

[پَ ر] (۱) دیبای منقش و لطیف. پرنیان : گفتم چه چیز باشد زلفت در آن رخت گفتا یکی پرنند سیاه و یکی پرن. فرخی. نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی یا درخشنده چراغی بمیان پرن. منوچهری. بروی و سینه و ساعد خجل شدند از وی یکی حریر و دوم حله و سیم پرن. ادیب صابر (||. ا. ق) بمعنی دیروز که روز گذشته باشد. (برهان).

پرنا.

[پَ ر] (۱) دیبای منقش لطیف و نازک را گویند. (برهان). دیبای منقش در غایت لطافت و نزاکت. پرنو. پرنون. پرنیا. (رشیدی). پرنیان. نوعی از دیبای منقش بود که در غایت لطافت و نزاکت باشد. (جهانگیری). ظاهر صاحب فرهنگ جهانگیری الف زائد کلمه پرن را در شعر منوچهری و ادیب صابر جزء کلمه شمرده و از این طریق کلمه مستقل پدید آورده و ضبط کرده است و آن الف، الف اطلاق است. و صاحب فرهنگ رشیدی و برهان قاطع نیز از او پیروی کرده اند.

پرناز.

[پَ ر] (ص مرکب) پرنخوت. پرنطر. پرفریدگی : لشکر دشمن او مویه گر و لشکر او لب پر از خنده و دلها همه پرناز و بطر. فرخی. پر ناز و غمزه. [پَ رُ عَ زَ / ز] (ص مرکب) که ناز و غمزه بسیار دارد.

پرنازی.

[پَ ر] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پرناز.

پرناک.

[پَ ر] (ص) آدم جوان و اول عمر را گویند. (برهان). برنا (||. اخ) نام طایفه ای هم هست از ترکان. (برهان).

پرناک.

[پَ ر] (ص مرکب) پُرزیر: عُداف؛ کرکس پرناک. (منتهی الارب).

پرناک.

[] (اخ) رجوع به قاسم بیک پرناک شود.

پرناله.

[پَ ل / ل] (ص مرکب) پرائین : زمانی برق پر خنده زمانی رعد پرناله چنان مادر ابر سوگ عروس سیزده ساله. رودکی. همی کوه پرناله و پرخروش همی سنگ خارا برآمد بجوش فردوسی. پرنامبوک. [پَ ر] (اخ) (۱) ناحیه ای در برزیل، از سمت مشرق به اقیانوس

اطلس و از سمت شمال به پاراهی با، ریوگراندونرت، سه آرا و از سمت مغرب به پیوهی و از سمت جنوب به باهیاوالگواس محدود است. مساحت آن ۱۲۸۳۹۵ گز مربع و جمعیت آن ۱۰۵۰۰۰۰ تن است. پایتخت آن رسیف است. محصولات آن بخصوص نیشکر و پنبه فراوان است. (۱) - Pernambouc.

پرنان.

[پ] (ص) فاسد و خراب. (ؤلف). و رجوع به شعوری ج ۱ ص ۲۴۲ شود.

پرنف.

[پ] ر [ا] (خ) (۱) شهری که اهالی آن با آنته متحد و با فیلفوس مقدونی مخالفت ورزیدند. (ایران باستان ص ۱۱۸۲، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۹۳، ۱۳۲۰، ۱۳۲۴). (۱) - Perinthe.

پرنج.

[پ] ر [ا] (غله ای باشد شبیه به گندم لیکن از گندم باریکتر و ضعیف تر است. (برهان). و در رشیدی به فتح اول و کسر ثانی آمده است. رجوع به برنج شود.

پرنجیده.

[(ص) مخالف و خودرای باشد. (صحاح القرس). ظاهراً مصحف پرمخیده باشد.

پرنخوت.

[پ] ن [و] (ص مرکب) پرناز، پرتکبر.

پرنده.

[پ] ر [ا] (۱) جامه ابریشمین بی نقش و ساده. فرند. (رشیدی). ابریشمینیه سیاه بهترینش ختانی. حریر. حریر ساده. (فرهنگ اسدی) (صحاح القرس) (برهان) (غیاث اللغات). بافته ابریشمی. (برهان) (غیاث اللغات). پرن. پرنای. حریر ساده یعنی پرنیان بی نقش. (نسخه ای از فرهنگ اسدی). پرنده و پرنیان حریر باشد، پرنده ساده بود و پرنیان منقش. (حاشیه فرهنگ اسدی ج طهران). حریر تنگ و ساده. (اوبهی). بافته ای بود ابریشمی. (جهانگیری): و از این ناحیت [چین] زر بسیار خیزد و حریر و پرنده و خا و جیز (؟) چینی (خار چینی؟ خار صینی؟) و دیبا. (حدود العالم). زمانی برق پرخنده زمانی ابر پرناله چنان مادر ابر سوگ عروس سیزده ساله و گشته زین پرنده سبز شاخ بیدین ساله چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر ژاله. رودکی. ز گفتار او شاد شد شاه هند بیاراست ایوان بچینی پرنده. فردوسی. فرستاد نزدیک دانای هند بسی اسب و دینار و چینی پرنده. فردوسی. چو گیتی مر او [اردشیر] را همه راست شد ز همت به کیوان همی خواست شد چه از روم و از چین و از ترک و هند جهان شد مر او را چو رومی پرنده. فردوسی. پدر بود در ناز و خَز و پرنده مرا برده سیمرخ در کوه هند. فردوسی. گر از کابل و زابل و مرز هند شود روی گیتی چو چینی پرنده. فردوسی. مرا شاه ایران فرستد به هند به چین آیم از بهر چینی پرنده. فردوسی. خداوند ایران و توران و هند به فروش جهان شد چو رومی پرنده. فردوسی. نهادش بصندوق در نرم نرم بچینی پرندهش بیوشید گرم. فردوسی. پری زادگان رزم را دل پسند بیولاد پوشیده چینی پرنده. عنصری. چون پرنده بیدگون (۱) بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار. فرخی. گفتم چه چیز باشد زلفت در آن رخت گفتا یکی پرنده سیاه و یکی پرنه. فرخی. بد او را یکی پور نامش سرند که زخمش ز فولاد کردی پرنده. اسدی. از روی چرخ جنبیری رخشان سهیل و مشتری چون بر پرنده ششتری پاشیده دینار و درم. لامعی. این نیاید همی برنج پلاس و آن نپوشد همی ز ناز پرنده. مسعودسعد. پرنده آسمان گون بر میان زد [شیرین] بشد در آب و آتش در جهان زد. نظامی (خسرو و شیرین). حمایل پیکری از زر کانی کشیده بر پرنده ارغوانی. نظامی. دیده ای آتش که چون سوزد پرنده برق هجرت آتچانم سوخته. خاقانی. سه نگرده بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرنده. هاتف. حریر که بر آن نوشتندی: ز زابلستان تا بدریای سند نوشتیم عهد ترا بر پرنده. فردوسی. سپینود را داد منشور هند نوشته خطی هندوی بر پرنده. فردوسی. یکی نامه دارم بر شاه هند نبشته خط پهلوی بر پرنده. فردوسی. نویسیم پس نامه ای بر پرنده که کید است تا باشد او شاه هند. فردوسی. پرنیان منقش را نیز گفته اند. (برهان). تیغ و شمشیر. (برهان). شمشیر بزاق. (ؤلف). فرند. (رشیدی): بزربین و سیمین چو صد تیغ هند جز او سی بزهر آب داده پرنده. فردوسی. نه سقلاب مانم بر ایشان نه هند نه شمشیر چینی نه هندی پرنده. فردوسی. ز یاقوت و الماس و از تیغ هند همه تیغ هندی سراسر پرنده. فردوسی. چو دیبهی که برنگ پرنده هندی تیغ زبرجدینش بود بود و زمردینش تار. عنصری. تیر اندر سپر آسان گذراند چو زنده چون کمان خواست عدو را چه پرنده و چه سپر. فرخی. به یک دستش پرنده آب داده بدیگر موی مشکین تاب داده فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بر هر تنی پراکند آن پرنیان پرنده خاکی کز او نوید جز دار پرنیان. مسعودسعد. ز شادروان بخاک اندر فکندش ز دستش بستد آن هندی پرندهش. فخرالدین اسعد (ویس و رامین ص ۲۹۴). خنجر تو چون پرنده روشن و بازینت است خون دل عاشقان نقش پرنده تو باد. خاقانی. جوهر شمشیر. (رشیدی). جوهر تیغ و شمشیر و امثال آن. (برهان). فرند. (رشیدی). گوهر (در شمشیر و مانند آن). گهر. پرنده. اثر (در شمشیر و جز آن): مبارزان قدر قدرت قضاوت برای تیغ خود از خنجرت پرنده برند. ازرقی. خیار صحرائی. (برهان) (جهانگیری) (اوبهی). مرغ و فریز را هم گفته اند و آن سبزه نوسته باشد که دوآب آرا برغبیت تمام خورند. زین پوش. یعنی پروین هم هست که ستاره های کوهان ثور باشد. (برهان). ثریا. بیدگی. (کازیمیرسکی) (شلیمر). گیاهی در خشک جنگلهای شمال ایران (۲). (گائوبا). (۱) - ن: ل: نیلگون. (۲) - Pteropyrum - aucheri.

پرنده

[پَر] (ق) بمعنی پرندوش است. (جهانگیری). و رجوع به پرندوش شود.

پرنده‌آور

[پَر] (ص مرکب) شمشیر جوهردار. (رشیدی). تیغ گوهردار. (اسدی). گوهردار (شمشیر و مانند آن). تیغ گهردار. (صحاح الفرس). تیغ و شمشیر جوهردار. (برهان) (جهانگیری). برنده‌آور: بینداخت تیغ پرندآورش همی خواست از تن بریدن سرش. دقیقی. از نهیب جود دست درفشانت روز بزم گوهر از تیغ پرندآور جدائی میکند. ابن‌یمین (||). امرکب) شمشیر: یکی تاخت تا پیش خسرو رسید پرندآوری از میان برکشید. فردوسی. کمندی بفتراک و اسبی دوان پرندآور و جامه هندوان. فردوسی. برفتند از آن روی گندآوران بزهر آب داده پرندآوران. فردوسی. دلبران توران و گندآوران چه با گرز و تیر و پرندآوران. فردوسی. یکی باره و گرز و برگستوان پرندآور و جامه خسروان. فردوسی. دلیری گرفتند گندآوران کشیدند یکسر پرندآوران. فردوسی. چو برقی درخشنده از تیره مینغ همی آتش افروخت از ترگ و تیغ ز آهن بر آن آهن آبدار نیامد بزخم اندرون پایدار بکردار آتش پرندآوران فروریخت از چنگ گندآوران. فردوسی. سه مغفر ز زر چون مه از روشنی بزر صد پرندآور روئنی. اسدی. ز خون پرندآوران پشت پیل چو شنگرف پاشیده بر تل نیل (۱). اسدی. بزخم پرندآور از پشت پیل همی معصفر تاخت بر تل نیل. اسدی. کمند سواران سراویز شد پرندآوران ابر خونریز شد. اسدی. دلاور پرندآور زهر خورد کشید و بپوشید درج نبرد. اسدی (||). بمعنی پرندوار. (اوبهی). (۱) - ن ل: کوه نیل.

پرنده‌اخ

[پَر] (۱) تیماج و سختیان. (برهان). ساغری سوخته. کیمخت: گفتن میان گشائی گفتا که هیچ تا بم (۹) زد دست بر کمر بند بگسست او پرنداخ. عسجدی. فرهنگ رشیدی پرنداخ با جیم آورده بی ذکر شاهدهی. و رجوع به برنداخ شود. گورگانی. گورگانی. گورگانی. (برهان). پرندخ. [پَر] [د] (۱) پرنداخ. (شعوری ج ۱ ص ۲۲۶).

پرنده‌ک

[پَر] [د] (۱) پشته و کوه کوچک را گویند که در میان صحرا واقع شده باشد. (برهان). پشته و کوه کوچک بود که در میان دشت باشد. (جهانگیری). پشته و تل میان دشت. (رشیدی).

پرنده‌ک

[پَر] [د] (اخ) نام ایستگاه شماره ۶ راه آهن جنوب است که بیشتر رحیم آباد گفته میشد بمناسبت نزدیکترین قریه به آن پرنده‌ک نام نهاده شد. (فرهنگستان). و آن در ۸۲۰۰۰ گزی طهران و میان رود شور و ناهید واقع است.

پرنده‌گی

[پَر] [د] [د] (حامص) حالت و چگونگی پرنده.

پرنده‌و

[پَر] (ق) مرکب) شعوری گوید (ج ۱ ص ۲۴۵): ترخیم لفظ پرندوش است بمعنی پریشب.

پرنده‌وار

[پَر] (ا) مرکب، ق مرکب) شب روز گذشته باشد که پریشب است و آنرا بعربی بارحه‌الاولی خوانند. پرنده‌وش. (برهان). پریشب. (رشیدی). و رجوع به پرندوش شود (||). شمشیر آبدار را گویند. (اوبهی).

پرنده‌وش

[پَر] (ا) مرکب، ق مرکب) بمعنی پرندوار است که شب روز گذشته باشد یعنی پریشب چه شب گذشته را دوش میگویند و بعربی بارحه‌الاولی خوانند یعنی پیش از دوش چه بارحه بمعنی دوش است و اولی بمعنی پیش. (برهان). پریشب. بارحه اولی. شب دوش که فارسیان پریشب گویند. (از فرهنگی خطی). پرنده‌یش. پرندوار. (فرهنگ رشیدی). پرندوش. (فرهنگ رشیدی). پس پریشب. سه شب پیش از امشب. دوش. پردوش. پرنده‌وش: چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت سواری پرندوش بر من گذشت. فردوسی. گویدت همی گرچه دراز است ترا عمر بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش. ناصر خسرو. صبحدم بود که آمد به وثاق چون پرندوش نه بی هوش. انوری. پرندوش و پرنده‌یش چسان بود خرابات بگویند و مترسید اگر مست و خرابید. مولوی. گفت از پی دوش آن بر کم ده یکچند قاری مگر آنرا پرنده‌وش افکند. نظام قاری. پرندوشین. [پَر] (ص نسبی، ق مرکب) پریشبین. شراب و جز آن که دو شب بر آن گذشته باشد. (رشیدی). پرندوشینه: دیدم از داده پرندوشین شیشه نیم بر کناره طاق. انوری. پرندوشینه. [پَر] (ن / ن) (ص نسبی، ق مرکب) پریشبین. پرندوشین: همان لعل پرندوشینه سفتند. نظامی. پرندون. [پَر] (ق) این صورت را شعوری آورده و معنی پرندوش بدو داده است و ظاهراً تصحیفی است. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۲).

پرنده

[پَر] [ر] [ز] [د] [د] (ن) طیر. طائر. طائر. مُرغ. مقابل چرنده: و از درختان میوه‌ها پدید می‌آید و همه بزیر میریزد و خشک میشود

و هیچ خریدار نباشد نه چرنده و نه پرنده. (قصص الانبیاء). و مر باز را حشمتی است که پرندگان دیگر را نیست. (نوروزنامه). نبد هیچ پرنده را جایگاه ز تیر و ز گرد خروشان سپاه فردوسی. نماندند بسیار و اندک بجای ز پرنده و مردم و چارپای، فردوسی. پروازکننده. طیار. که پرواز کند پیر: عقاب پرنده و شیر شکاری. (تاریخ بیهقی). به نخجیر یوزان و پرنده باز می مشک بوی و بتان طراز. فردوسی. چو با مرغ پرنده نیرو نماند غمی گشت و پرها بخوی درنشانند. فردوسی. ز درنده شیران زمین شد تھی به پرنده مرغان رسید آگهی. فردوسی. -پرندگان؛ ج پرنده. مرغان و جز آنها که پر دارند. مقابل چرندگان. - پرنده چراغ؛ فراشه. پروانه. پروانه چراغ (||. ا) سیماب.

پرنده ناک.

[پَرْدَ / دِ] (ص مرکب) (زمین...) که پرنده در آن بسیار است: اَرْضٌ مُطَاوَرَةٌ، زمین پرنده ناک. (متهی الارب).

پرندین.

[پَرَّ / رَ] (ص نسبی) هر چیز که از حریر سازند. (برهان). هر چه از پرند سازند. آنچه از پرند دوزند. (فرهنگ رشیدی). پرندینه: ز هر سو بی اندازه در وی بجوش بتان پرندین بر حله پوش. اسدی. پرندینه. [پَرَّ / رَ] (ص نسبی) رجوع به پرندین شود.

پرنزلو.

[پَرَّ / پَ] (اخ) (۱) شهری به آلمان در ایالت پروس به شمال دریاچه اوک کر، دارای ۱۹۷۰۰ تن سکنه. و در آن کارخانه های تصفیه شکر و اذابه آهن است. (۱) - Prenzlau.

پرنس.

[پَرَّ / پَ] (فرانسوی)، (۱) شاهزاده ||. شاه. (۱) - Prince.

پرنس ادوار.

[پَرَّ / پَ] (اخ) (۱) جزیره... جزیره ای از کانادا در مصب رود سن لوران و آن یکی از ایالات دومینیون کاناداست. دارای ۸۸۵۰۰ تن سکنه و عاصمه آن شارلوت تیتون است. (۱) - Prince edouard (île du).

پرنست.

[پَرَّ / پَ] (اخ) (۱) رجوع به پرنستینا شود. (۱) - Preneste.

پرنستینا.

[پَرَّ / پَ] (اخ) (۱) شهری به لاسیوم به پنج فرسنگی روم و سیلا آن را ویران و میان سپاهیان خود بخش کرد. (تمدن قدیم). و امروز آنرا پالسترینا گویند. (۱) - Praenestina.

پرنس د گال.

[پَرَّ / پَ] (اخ) (۱) جزیره ای در جنوب آسیا در بغاز مالاکا دارای ۶۰ هزار تن سکنه. مرکز آن قصبه اینانغ است. (قاموس الاعلام ج ۲ ص ۱۵۰۲). (۱) - Prince de Galle (île du).

پرنشاط.

[پَرَّ / نَ] (ص مرکب) سخت شادمان. میثیر. -پرنشاط شدن؛ اشر.

پرنطفه.

[پَرَّ / نَ] (ص مرکب) (۱) دارای نطفه بسیار. (۱) - Polysperme.

پرنعمت.

[پَرَّ / نَ] (ص مرکب) بسیار مال. پرکالا. و اطعمه: باکالنجار و جمله گرگانیان خانه ها بگذاشته بودند پرنعمت و ساخته سوی ساری برفته. (تاریخ بیهقی). پرنفس. [پَرَّ / نَ] (ص مرکب) در تداول عوام، پرگویی. پرچانه.

پرنفسی.

[پَرَّ / نَ] (حامص مرکب) عمل و کار پرنفس.

پرنقش.

[پَرَّ / نَ] (ص مرکب) دارای نگار و نقش بسیار. پر از نقش و نگار: به ظاهر یکی بیت پرنقش آزر. ابوطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی). باغی نهاده هم بر او با چهار بخش پرنقش و پرنکار چو ارتنگ مانوی. فرخی. سرابهاش چو ارتنگ مانوی پرنقش بهارهاش چو دیبای خسروی بنگار. فرخی. پرنک. [پَرَّ / نَ] (۱) فروغ و برق شمشیر و تیغ جوهردار را گویند و بعربی فرند خوانند به کسر فو

را. (برهان). سفسقه السیف. (منتهی الارب). پزند. زُبد. جوهر. گوهر ||. روتق و جلا و تلاؤ و برق هر چیز: تلویح؛ پرننگ دادن
جامه را. (منتهی الارب). در ترجیع بند فرخی در مدح یوسف بن ناصرالدین این کلمه آمده است و نامفهوم است: مرا باری همه
مهر از می بیجاده رنگ آمد زمرد را روان خواهم چو از روی پرننگ آمد. و در چاپ مرحوم عبدالرسولی در ذیل این صفحه معنی
آن را پشته و کوه کوچک و تل که در میان دشت و صحرا باشد آورده اند و این معنی برای این صورت در جائی یافت نشد ||.
(ص) شمشیر گوهردار.

پرنک.

[پ ر / ر] (۱) برنج و آن فلزی است مرکب از مس و روی.

پرنکار.

[پ ن] (ص مرکب) بسیارنقش: بهشتی بد آراسته پرنکار چو خورشید تابان بخرم بهار. فردوسی. پشیمان شد از کرد خود شهریار از
آن پنبه و جامه پرنکار. فردوسی. که یک روزمان هدیه شهریار بود دوک با جامه پرنکار. فردوسی. کمر خواست پر گوهر شاهوار
یکی خسروی جامه پرنکار. فردوسی. بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه آرد برش پرنکار. فردوسی. ز افسر سر پیلان پرنکار ز
گوش اندر آویخته گوشوار. فردوسی. سرائی چنین پرنکار آفرید تن و روزی و روزگار آفرید. اسدی. دل را بدین نگار سپردم که
داشتم زو چون نگارخانه چین پرنکار دل. سوزنی ||. با گلها و گیاهان رنگارنگ: جهان دید بر سان باغ بهار در و دشت و کوه و
زمین پرنکار. فردوسی. راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند باغهای پرنکار از داغهای شهریار. فرخی. باغی نهاده هم بر او با
چهار بخش پرنقش و پرنکار چو ارتنگ مانوی. فرخی ||. مُرَوَه. سفسطی: به هر کار چربی بکار آوری سخنها چنین پرنکار
آوری. فردوسی. پرنم. [پ ن] (ص مرکب) بسیار نداوتاد. پراشک: که ما نام او در جهان کم کنیم دل و دیده زال پرنم
کنیم. فردوسی. - تنباکوی پرنم؛ مقابل کم نم. که آب بسیار بدو آمیخته باشند: من پرنم می کشم.

پرنمایش.

[پ ن / ن / ن / ن ی] (ص مرکب) با ظاهری فریبنده: همه آزمایش همه پرنمایش همه بردارایش چو گرگ طرازی (۴). (از تاریخ
بیهتی). پرنمک. [پ ن م] (ص مرکب) که نمک بسیار دارد. شور ||. ملیح (آدمی).

پرنمکی.

[پ ن م] (حامص مرکب) ملاحظت بمعنی اصلی و مجازی.

پرنهونه.

[پ ن / ن / ن / ن مو / ن / ن] (ص مرکب) زشت و فرخج بود. (اوبهی).

پرنوو.

[پ] (۱) دیبای منقش نازک و لطیف. (شرفنامه) (برهان). پرنون. پرنیان.

پرنور.

[پ] (ص مرکب) صاحب فروغ بسیار: همی تابید شعاع داد از آن پرنور پیشانی. لوکری. پرنورد. [پ ن و] (ص مرکب) پرچین و
پرشکنج. پرآزنگ. پرشکن.

پرنوف.

[پ نُف] (اِخ) (۱) قصبه ای در لیونی روس به ساحل بحر بالتیک در مصب رودی به همین نام. دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه و آن را قلعه
ای است و تجارت بحری دارد. (۱) Pernov.

پرنون.

[پ] (۱) دیبای منقش. پرنو. پرنیان: نپزد بلبل اندر باغ جز بر بشید و مینا نپوید آهو اندر دشت جز بر غالی (۱) و پرنون. رودکی (از
شعوری) (جهانگیری). شمشاد بیوی زلفک خاتون شد گلنار برنگ توی و پرنون شد. منوچهری. ز دیبا و پرنون شتروار شصت ز
پوشیدنی جامه پنجاه دست. اسدی. گرچه ز پشمنند هر دو هرگز نبود سوی او ای دورین پلاس چو پرنون. ناصر خسرو. و بیت اخیر
مینماید که این جامه از پشم میکرده اند. پرنه. [] (اِخ) ناحیتی در قضای بایبورد ارزروم و آن دارای ۲۲ قریه است. (۱) - ن ل:
سندس. و کلمه غالی شاید مصحف قالی با قاف باشد.

پر نهادن.

[پ ن / ن د] (مص مرکب) رجوع به پر شود.

پرنه قیان.

[] (اِخ) ناحیتی است در سنجاق اووه ارزروم. مرکب از ۱۳ قریه. (قاموس الاعلام).

پرنهیب.

[پُن / ن] (ص مرکب) پرتس. پریم. پرتشویش. پراضطراب: از آن خواب کز روزگار دراز بدید و ز هر کس همی داشت راز سرش گشت گردان و دل پرنهیب بدانتست کامد بتنگی نشیب. فردوسی. چو بنمود رخ آفتاب از نشیب دل موبد از شاه شد پرنهیب که شاه جهان برنخیزد ز خواب... فردوسی. بدان شادمانی و آن فز و زیب چرا شد دل روشن پرنهیب. فردوسی. بیامد گریزان و دل پرنهیب همی تاخت اندر فراز و نشیب. فردوسی. ز بالا چو برق آمد اندر نشیب دل از مردن گسستم پرنهیب. فردوسی. ازو شد دل پیلتن پرنهیب بترسید کامد بتنگی نشیب. فردوسی. از آن آگهی شد دلش پرنهیب سوی چاره برگشت و بند و فریب. فردوسی. دلش پرنهیب است و پر خون جگر ز بس درد و تیمار چندین پسر. فردوسی. بدان برز و بالا. ز بیم نشیب دلش ز آفریدون شده پرنهیب. فردوسی. دلم گشت از آن خواب بد پرنهیب ز بالا. بدیدم نشان نشیب. فردوسی. پرنی. [پُر / پ] (خ) (۱) (گاسپار کلر فرانسوا ماری ریش، (بارون د)، مهندس فرانسوی متولد در شامله (۲) نزدیک لیون در ۱۷۵۵ و متوفی پاریس در ۱۸۳۹ م. وی پس از فراغت از مدرسه پُن ائوشو به مناصب عالییه رسید. (۱) - Chamelet - (۲) Prony.

پرنیاز.

[پ] (ص مرکب) سخت محتاج. بسیار نیازمند: شد از رنج و تنگی جهان پرنیاز برآمد بر این روزگاری دراز. فردوسی. پرنیان. [پ] (۱) حریر. (مذهب الاسماء) (دهار) (حییث تغلیسی). حریر چینی که نقشها و چرخها (۲) دارد. (نسخه ای از فرهنگ اسدی). پرنیان حریر چینی بود منقش و پرنند ساده بود. (نسخه ای از فرهنگ اسدی). حریر چینی که منقش باشد. (از شرفنامه از غیاث اللغات). ابریشمیننه منقش. حریر بسته (مُعَقَّد) باشد منقش به شکل پرده. (اوبهی). پرنو. پرنون. حریر چینی که نقشهای بسیار دارد. (صباح الفرس). لاد. (برهان): آمد آن (۱) نوبهار توبه شکن پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی. ای ناز کک میان و همه تن چو پرنیان ترسم که از رکوع ترا بگسلد میان. خسروانی. ز بس تیزه و پرنیانی درفش ستاره شده سرخ و زرد و بنفش. فردوسی. ز بس تیزه و تیغهای بنفش هوا گشت بر پرنیانی درفش. فردوسی. یکی نامه بنوشت کردوی نیز بگفت اندرو پند و بسیار چیز نهاد آن خط خسرو [پرویز] اندر میان بیچید بر نامه بر پرنیان. فردوسی. فراتین [گراز] چو تاج کیان برنهاد همی گفت چیزی کش آمد بیاد نشینم بشاهی همی سالیان همه پوشش از خَز و از پرنیان. فردوسی. یکی خیمه پرنیان ساخته ستاره زده جای پرداخته. فردوسی. بزد دست بر جوش اسفندیار همه پرنیان بر تنش گشت خار. فردوسی. چو سیصد شتر جامه چینیان ز مخروط و مدهون و از پرنیان. فردوسی. درختی که پروردی آمد ببار بینی برش هم کنون در کنار گرش بار خار است خود کشته ای و گر پرنیان است خود رشته ای. فردوسی. غمی شد ز گفتار او مادرش همه پرنیان خار شد در برش. فردوسی. چون پرنند بیدگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار. فرخی. گفت بر پرنیان ویشیده (۲) طبل عطار شد پریشیده. عنصری. آینه دیدی بر آن گسترده مروارید خرد ریزه الماس دیدی بافته بر پرنیان. عنصری. آفرین بادا بر آن شمشیر جان آهنج تو... پرنیان رنگ است و آهن را کند چون پرنیان گندنا رنگ است و سرها را کند چون گندنا. قطران. ردای پرنیان گر می بدری چرا منسوج کردی پرنیان. ناصر خسرو. که کردی قامتش را پرنیان پوش. نظامی. قبا گر حریر است و گر پرنیان بناچار حشوش بود در میان. سعدی. نسج پرنیان ابله فریبست. امیر خسرو دهلوی. رخ از زیلو نگردانم به خار بوریا از فرش خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد. نظام قاری. ||. کاغذ یا جامه ای از حریر که بر آن نبشتندی: یکی نامه فرمود بر پرنیان نشستن بر شاه ایرانیان. فردوسی. نبشتند منشور بر پرنیان همه پادشاهی برسم کیان. فردوسی. دبیرش بیاورد عهد کیان نبشته بر آن پرهیا پرنیان. فردوسی. نگه کرد پس خط نوشیروان نبشته بر آن رقععه پرنیان. فردوسی. بنزد بزرگان ایرانیان نبشتم همین نامه بر پرنیان. فردوسی. نبشتند منشور بر پرنیان خراسان و ری هم قم و اصفهان ورا داد سالار جمشیدفر [کیکاسوس] دلاور بخورشید بر برد سر. فردوسی. نبشتند منشور بر پرنیان برسم بزرگان و فز کیان زمین کهستان ورا داد شاه که بود او سزاوار تخت و کلاه. فردوسی. بخط پدر هرمز آن نامه دید هراسان شد و پرنیان بردرد. فردوسی. نبشتند منشور بر پرنیان به آئین شاهان و رسم کیان. فردوسی. ||. مجازاً شمشیر: بر هر تنی پراکند آن پرنیان پرند خاکی کز او نوید جز دار پرنیان (۳). مسعود سعد. سپه برگرفت و بنه برنهاد ز دادار روز آفرین کرد یاد یکی گرد برشد که گفتی سپهر بیدریای قیر اندر اندود چهر بیوشید روی زمین را بنعل هوا یکسر از پرنیان گشت لعل. فردوسی. ||. پرده نقاشی. تابلو: ابر سام یل موی برپای خاست مرا ماند این پرنیان گفت راست. فردوسی. روان پرنیان کبود ایدر آر که هست از برش چهره جم نگار. اسدی. - مثل پرنیان: سخت نرم و لطیف: سپر بر سر آورد مرد جوان بزد بر سپر گشت چون پرنیان. فردوسی. چرا که قول تو چون خَز و پرنیان نشده است اگر تو در سلب خَز و پرنیان شده ای. ناصر خسرو. ||. قسمی انگور از نوع خوب. (از چهارمقاله نظامی عروضی). - دار پرنیان: بَقَم. (زمخشری). و رجوع به دار پرنیان شود. (۱) - ن: ل: آمد این. (۲) - ن: ل: ریشیده. (۳) - بَقَم. (زمخشری).

پرنیان بر.

[پب] (ص مرکب) آنکه بری نرم و لطیف دارد: پری خواندم او را و از آتروی خواندم که روی پری داشت آن پرنیان بر. فرخی. ز ساقیان برپروی پرنیان بر گیر میثی چنانکه چو جان در بدن بود، در دَن سوزنی. پرنیانخوی. [پب] (ص مرکب) خوش خوی. نرم خوی. و صاحب برهان گوید کنایه از خوشدل و نرم دل و خوشحال و خوشخوی و نرم خوی و صاحبدل باشد. (برهان قاطع).

پرنیانی.

[پ] (ص نسبی) منسوب به پرنیان. از پرنیان. دارای پرنیان: هوا شد ز بس پرنیانی درفش چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش. فردوسی. ز بس تیزه و پرنیانی درفش ستاره شده سرخ و زرد و بنفش. فردوسی. ||. رنگ پرنیان: به آب و تالو پرنیان: ز دو چیز گیرند مر مملکت را یکی پرنیانی یکی زعفرانی یکی زر نام ملک برنشسته دگر آهن آبداده یمانی. دقیقی. پرنیخ. [پب] (۱) در فرهنگها این صورت آمده و بیت ذیل رودکی را نیز برای آن شاهد آورده اند بمعنی تخته سنگ یعنی صخره: فکندند برلاد پرنیخ سنگ نکردند در کار موبد درنگ. و در بعض نسخ بجای برلاد، پولاد است ولی چون مقدم و مؤخر این بیت در دست نیست و شاهد دیگر نیز آنرا تأیید نمیکند بر این دعوی اعتماد نمیتوان کرد و صاحب برهان گوید پرنیخ بر وزن زرنیخ تخته سنگ را گویند

یعنی سنگ مسطح و هموار و در این صورت پرنیخ بمعنی سیلم سنگین و لوح سنگین است (۱). والله اعلم. پرنیش. [پ] (ک) کلمه ای مجعول با شاهی از شاعری مجعولتر در فرهنگ شعوری (۱). (۱) - (۱) - (Ardoise). - غالب صفحات لسان العجم شعوری مملو از این کلمات بر ساخته است با شعرهای مصنوع بی وزن و بی معنی و بی قافیه و بگمان ما یکی از ایرانیان معاصر او این ترک سلیم دل را مضحکه خویش کرده و این الفاظ و شواهد را برای او فی المجلس ساخته و او نیز کتاب خود را بدانها انباشته است.

پرو

[پَرو] (اخ) پروین. ژیا. پرن. و آن چند ستاره است در کوهان ثور: ببالاتی تو در چمن سرو نیست چو رخسار تو تابش پرو نیست. فردوسی. برخ همچو پرو و ببالا چو سرو میان همچو غزو و بر رفتن تذرو. (از لغت نامه اسدی). سزد که پروین بارد دو چشم من شب و روز کنون که زین دو شب من شعاع برزد پرو. کسائی (از اسدی). خم طاق هر یک چو پرن تذرو ز بس رنگ باقوت رخشان چو پرو. اسدی (در صفت بانئی). رجوع به پروین و ژیا شود. پرو. [پ] (اخ) (۱) کشوری جمهوری به امریکای جنوبی بر ساحل اقیانوس ساکن مساحت آن ۱۳۵۸۰۰۰ کیلومتر مربع و ۷۳۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن لیماست. اراضی آن کوهستانی است. شهرهای عمده آن ال کالائو و آرکی است و معادن گرانها دارد از قبیل نفت و مس و حاصلخیز است و محصولات آن پنبه و شکر و قهوه و کاکائو و حیر (کانوچوک) است. پیش از تسلط اسپانیائیان در قرن شانزدهم دارای حکومتی بود بدست انکاس ها با تمدنی عالی. پیزار در ۱۵۳۲ م. بدین ملک لشکر کشید و بزودی پرو را مسخر کرد و اسپانیائیان با شتابی تمام به استخراج معادن آن پرداختند و مرکزی مهم از مهاجرین اسپانیائی تشکیل کردند و در ۱۸۲۴ از اسپانیا مجزا شده مستقل گردید و در ۱۸۷۹ م. با دولت شیلی بجنگ پرداخت و قسمتی از سواحل خویش را از دست داد که جزئی از آن را در ۱۹۲۹ م. بدو مسترد داشتند. (۱) - Peru.

پروا

[پَروا] (ا) محابا. پاک. رهب. روع. مخافت. فزع. مهابت. بیم. ترس. هراس. رعب. خوف. جبن. وجل: جوان و شوخ و فراموشکار و ناپرواست زمان زمان ز من خسته اش که یاد دهد. امیر خسرو. سز این نکته مگر شمع بر آرد بزبان ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی. حافظ. نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست. صائب. داد ما آن شوخ بی پروا نداد بس که بی پرواست داد ما نداد. نیست پروای عدم دل زده هستی را از قفس مرغ به هرجا که رود بستان است. صائب. هیجت اندیشه ز سوز دل ما نیست بلی شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد. کمالی. شکستگان ز حوادث غمی نمی دارند که تخته پاره ز طوفان نمی کند پروا. وحید. فراغت. فراغ. آرام. (اسدی). سکون. قرار: ابوسعید آنکه از گیتی بدو برگشت شد (۱) بدها مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا. دقیقی. قمر ز قبضه شمشیر تست نایم زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا. معری. از نهیت ستاره بی آرام در رکابت زمانه ناپروای. انوری. ربود چشم و رخ و زلف آن بت رعنا یکی قرار و دوم طاقت و سوم پروا. مولوی (۲) (از جهانگیری). هر آن پروانه کو شمع ترا دید شبش خوشتر ز روز آمد بسیما همی بزد بگرد شمع حسنت بروز و شب نگیرد هیچ پروا. مولوی (از جهانگیری). اندیشه. توجه. التفات. هوی. سر. برگ. تذکر. بیاد آمدن. (اوبهی). رعایت جانب کسی. پرداختن به. قصد. عزم. (برهان): هر زمان گویی ز عشق من بجان پرداختی این سخن باشد؟ مرا پروای جانست از غمت؟ خاقانی. درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد اندیشه آرزوش و پروای ثواب. حافظ. گفت [رابعه] اکنون این چنین کسی که این ماتم در پیش دارد چگونه او را پروای عروسی بود. (تذکره الاولیاء عطار). چراغ روی تو را شمع گشت پروانه مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه. حافظ. سخن غیر مگو با من معشوقه پرست کز وی و جام میم نیست به کس پروائی. حافظ. بکوی عاشقان آی از سر سودای ما داری دل از جان و جهان برگیر اگر پروای ما داری. سیف اسفرنگ. و قحطی عظیم و غلای قوی در شهر پدید آمد چنانکه قرب صد هزار کس در شوارع و محلات مرده افتادند که هیچکس پروای غسل و تکفین ایشان نداشت. (روضه الصفا ج ۵ در ذکر محاصره برجای دارالسلطنه هرات را). چون نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند بی پر، وای او. مولوی. شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی. حافظ. زمام دل به کسی داده ام من درویش که نیستش به کس از تاج و تخت پروائی. حافظ. ما را ز خیال تو چه پروای شراب است خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است. حافظ. مرا که از رخ او ماه در شبستان است کجا بود بفروغ ستاره پروائی. حافظ. فراموشم کند آن دیر پروا بلائی جان رنجورم همین است. بابافغانی. فرصت. (غیاث اللغات). استعداد. وقت و زمان مستعد برای امری. رغبت. میل: فرصت: پروای کار. (منتهی الارب) (لغت نامه مقامات حریری): با دل گفتم اگر بود جای سخن با او سخنی بگو در اثنای سخن دل گفت بوقت وصل ما را با دوست چندان نظرست که نیست پروای سخن. در حالتی که ملک را پروای سخن شنیدن او نبود. (گلستان). بر آن حمل کردند یاران پیر که پروای خدمت ندارد امیر. سعدی (بوستان). و گر کنج خلوت گزیند کسی که پروای صحبت ندارد بسی... سعدی (بوستان). وصل روی تو جهانی ز خدا میخواهد تا که را خواهی و پروای کدامت باشد. اوحدی. - پروای امری نداشتن: از آن داهل بودن. ذهول از آن داشتن. - بی پروا: غافل. داهل. بی حشمت. بی محابا. - بی پروائی: غفلت. ذهل. ذهول. فرهنگ نویسان به این کلمه معنی طاق و صبر و تاب و شکیب نیز داده اند (|| فعل امر) امر از پروا نیدن: نمی یارم بیان کردن از این بیش بگفتم اینقدر باقی تو پروا. مولوی. رجوع به پروا نیدن شود (|| ا) خبر و آگاهی (۲): چه سود از من همی گریم بزاری که از حالم تو پروائی نداری. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). و محتمل است که پروا نداشتن از، در بیت فوق و در زبان این شاعر همین معنی توجه و التفات نکردن و محل و وزن نهادن باشد. || در بیت ذیل ناصر خسرو این کلمه آمده است و اگر غلط کتابت نباشد معنی آن بر ما مجهول است: چون طمع داری افروختن آتش بشب اندر زن پروا بگل روشن (۲). و به احتمال قوی مصرع دوم مصحح است. و صاحب جهانگیری بیت ذیل بابافغانی را شاهد برای معنی توجه و التفات آورده است: پروا نمی کنی و به هر کس که دل دهم چون بیندم بدلاغ تو سر میدهد مرا. و این بیت صریح در این معنی نیست و پروا کردن در اینجا ظاهراً بمعنی باز کردن پر است یعنی رهائی دادن مرغ. و صاحب غیاث اللغات گوید بعض اهل تحقیق نوشته اند که لفظ پروا در عرف عام بمعنی احتیاج و التجاس اما بدین معنی نیست. - پروا داشتن: پاک داشتن. پروا کردن: مبالا. اکثرا. ارتقا. ترسیدن: هیجت اندیشه ز سوز دل ما نیست بلی شمع از سوزش پروانه چه

پروا دارد. کمالی. - پروا داشتن از...؛ میلالت || التفات. توجه. ارتفاع. - پروا کردن از...؛ باک داشتن از...؛ اکتراث. (۱) - ن ل: بر او بر بسته شد. و پرگست بمعنی دور است. رجوع به پرگست شود. (۲) - در دیوان ناصر خسرو چ دانشگاه تهران ص ۳۶: ز آن پروانگک روشن، و در این صورت اینجا شاهد نیست.

پروانیدن.

[پژ د] (مص) دانستن (۴) قیاس کردن (۴). حدس زدن (۴): هر آن پروانه کو شمع ترا دید شیش خوشتر ز روز آمد بسیما همی پرد بگرد شمع حسنت بروز و شب نگیرد هیچ پروا نمی یارم بیان کردن از این بیش بگفتم این قدر باقی تو پروا. مولوی (از جهانگیری). پرواب. [] (اخ) رودی است به فارس. صاحب فارس نامه ناصری گویند: رودخانه پرواب بلوک مرودشت آیش شیرین و گواراست. رودخانه کمین چون به قریه سیوند مرودشت رسد رودخانه پرواب گشته در زیر قریه عماده ده ناحیه خفرک سفلی از بلوک مرودشت به رودخانه رامجرد پیوسته رودخانه کربال گردد.

پرواف.

[پژ] (ا مرکب) نشیمن گاه. بدواز. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). و شاید این صورت مصحف بدواز و بدواز باشد.

پروار.

[پژ] (ص) فربه. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). سَمین. بشیون: تو کت این گاوهای پروارند لاسگران را مکش که بیکارند. اوحدی. مرغ گوید به شبان تو گذارنده خلق ز تو کرده ست ز تن قسمت پروار مرا (کذا). منطقی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی ||). (ا) جانوری باشد که آنرا در جای خوبی بندند و خوراکی لایق دهند تا فربه شود. (برهان). جانوری که در خانه تابستانی خنک بر بندند تا فربه شود بدین جهت پرواری گویند و مردم گمان برند که بمعنی پرورش داده است و حال آنکه بدین معنی پرورده است نه پرواری. (رشیدی ||). (مص) پرورش. آنکه خود را پروراند. (لغت نامه اسدی): روان پرور ایدون که تن پروری به پروار تن رنج تا کی بری. اسدی ||. (ا) جانی که جانوران را نگاه دارند تا فربه شوند: روز پرور بود فربه از آن شد چنین شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان. خاقانی ||. مجمره عود را خوانند... دقیقی گوید: مجمره را آتش لطیف برافروخت عود پرور بر نهاد و همی سوخت. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). این معنی و شاهد آن در سایر نسخ لغت نامه اسدی نیز آمده است. لیکن در این بیت یا پروار بمعنی فروارخانه زمستانی و امثال آن است و یا خروار بمعنی بسیار، چه مجمره را در مصراع اول گفته و همان در مصراع دوم برای رسانیدن مقصود کافی بود ||. رف و طاق و طاقچه. پرواره ||. گنجینه. (برهان) (جهانگیری ||). خانه تابستانی و خانه بادگردار را نیز گویند یعنی اطراف آن تمام پنجره داشته باشد. (برهان). خانه تابستانی سرد. (رشیدی). خانه تابستانی. (جهانگیری ||). خانه ای را گویند که بر بالای خانه سازند و در اطراف آن در بچه ها گذاشته باشند تا از هر جانب که باد در اهتزاز آید در آن خانه بوزد و آنرا پر بار و پر باره و پر بال و فربال و فرباله نیز خوانند. (جهانگیری). پرواره. (رشیدی). بالاخانه ||. تخته هائی که سقف خانه را بدان پوشند. (برهان) (جهانگیری ||). بول و پیشاب بیمار که پیش طیب برند. (برهان). قاروره. دلیل. پرواره. پیسیار ||. مایه افتحام. پشتوان: گفت دینی را که این دینار بود کاین فزاکن موش را پروار بود (۱). رودکی (از کلیله و دمنه ||). جغدسرای (۴) را گویند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). - پروار بستن؛ فربه کردن. پروار کردن: سودای تو از برای قربان بسته ست زمانه را پروار. عمادی شهریار. - پروار داشتن؛ پرواری بستن: و گر شد دشمنش فربه ز نعمت هم روا باشد که گردون از پی کشتن همی دارد پروارش. مجیرالدین بیلقانی. کس مرغ را که داشت پرواره، ندهد آب من مرغ وار ز آب پروار میروم. خاقانی. نه از رحم و انصاف قصاب باشد اگر گوسفندی پروار دارد. حاج سید نصرالله تقوی. - پروار کردن؛ تسمین. فربه کردن گوسفند و گاو و مرغ و جز آن. - پروار گرفتن؛ فربه شدن: پروار گرفت روز و بر شب تبهای دق از نهان برافکنند. خاقانی. پروارنیدن. [پژ د] (مص) تغذیه. (۱) - و قال للناسک ماکان هذا الجرد بقوی علی الوثوب حیث کان یثب الا- بهذه الدنانیر فان المال جعل له قوه و زیاده فی الرأی والتمکن (کلیله و دمنه ابن المقفع). مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید برداشت و زاهد را گفت این بود مایه افتحام موش زیرا که مال صیقل رأی و پشتوان قوی است. (نصرالله بن عبدالحمید منشی در ترجمه کلیله و دمنه ابن المقفع).

پرواره.

[پژ ر / ر] (ص) پرورش یافته شده. بشیون. فربه. مسمن. (برهان ||). (ا) فرواره. پرواره. غرفه. (نصاب الصبیان) (دهار). مشربه. علیّه. || حیوان پروار بسته: چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرورد نیست از شفقت مگر پرواره (۱) او لاغر است. عطار ||. رف. طاق. طاقچه. بالاخانه. خانه تابستانی. (برهان): ناگاه باز دنیا مردین را در چه فکند از سر پرواره. ناصر خسرو ||. گنجینه ||. تخته های خانه پوشیدن. (برهان). تخته هائی که سقف خانه بدان پوشند: وشع، شاخ ریزه ها و فدره که بر سقف و بالای پرواره ها اندازند. (منتهی الارب ||). عودسوز (۲). (برهان). بویسوز. عطرسوز. مجمر. مجمره ||. قاروره بیمار. (برهان). و رجوع به پروار شود. (۱) - ن ل: پرواری. رجوع به پرواری شود. (فرانسوی) (۲) - Encensoir. Cassolette

پرواری.

[پژ] (ص نسبی) فربه. فربه کرده. پروری. بشیون. مُسَمَّن (گوسفند و مانند آن). اُكُولَه. علفه. علیفه: شهره مرغی بشهر بند قفس قفس آبنوس لیل و نهار طیرات چو دور فکرت من بر ازمین نه مقرنس دوار عهدنامه وفات زیر پر است گنج نامه بقات در منقار دانه از خوشه فلک خوردی که پروار رستی از تیمار تشنه دارند مرغ پرواری که چو سیراب گشت ماند از کار تو ز آب حیات سیرابی که چو ماهی در آبی از پروار. خاقانی. چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم پرور است نیست از شفقت مگر پرواری او لاغر است. شیخ عطار. اسب لاغرمیان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری. سعدی (گلستان). پرواری. [پژ] (اخ) قضائی در ناحیت

جنوب شرقی سنجاق سعرد از ولایت بتلیس حاوی سه ناحیه دشکوتان، زیرقی و دیرکول و مرکب است از ۶۰ قریه. (قاموس الاعلام).

پرواز:

[پَوز] (مص) بر رفتن بهوا با بال چنانکه مرغان. رشیدی گوید: پریدن لیکن پریدن معنی حقیقی او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنی حقیقی او پرگشادن است که پرواز نیز گویند اما چون پریدن را پرگشادن لازم است به مجاز معنی پریدن از او اراده کنند. - انتهی. طیران. پرش: ندید از برش جای پرواز باز نه زیرش بی شیر و پای گراز. فردوسی. تا همی از گهر آموزد آهویزه تک همچنان کز گهر آموزد شاهین پرواز. فرخی. ابله آن گرگی که او نخجیر با شیر افکنند (۱) احمق آن صعوه که او پرواز با عقبا کند. منوچهری. سپس دین درون شو ای خرگوش که بیرواز برشده ست عقاب. ناصر خسرو. بخانه مهین در همیشه است پزان پس یکدگر دو مخالف کیوتر... بسا خانه ها کو به پرواز ایشان شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر. ناصر خسرو. از طاعت خفته ای و بر بازی چون باز به ابر بر بهروازی. ناصر خسرو. فروفکنندی از یک خدنگ کرکس پر چهار کرکس نمود را گه پرواز. سوزنی. ز ناتمامی خصم تو چون شتر مرغ است نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز. ظهیر. که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد که پروازش بود در دست صیاد. وحشی. ||. چرخ زدن مرغ در هوا (||). ||. نشیمن. نشیمن. گاه. نشستگاه مرغان. آرامگاه و نشینه باز. میقه. بتواز. پتواز. پدواز. (صحاح الفرس). کلمه پرواز را ندارد و معنی پدواز را به پرواز میدهد و قطعه آغاجی را هم شاهد برای پرواز می آورد صاحب برهان پدواز و پرواز را بمعنی نشستگاه مرغان آرد. در فرهنگ اسدی در کلمه نشیمن آمده است: نشیمن، پرواز جای و مقام گاه بود. و صاحب فرهنگ جهانگیری گوید: «معنی دویم نثار را گویند، و آن زری باشد که به روی زمین پادشاهان باشند: هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز. سعدی». و این شاهد برای این دعوی رسا نیست چه پرواز بمعنی عادی آن در این جا مناسب تر است. و هم صاحب فرهنگ جهانگیری آرد: (معنی) «سیم پرتو و نور باشد: چراغی که پرواز بینش از اوست فروغ همه آفرینش از اوست. نظامی». و در این معنی نیز جای تأمل است. فرهنگ شعوری در لغت پروازی گوید: فراویز که سجاج جامه و جز آن باشد: ای شها خلعت قیای ترا گشته پرواز اطلس گردون. ||. چوبهائی را گویند که هر یک به مقدار سه و جب طول بجهت پوشیدن خانه بر بالای چوبهای بزرگ نزدیک بهم بچینند و بویا بروی آن پوشند و خاک بروی بویا ریزند. (برهان ||). خانه تابستانی که سرد باشد در آن جانوران چارپایه نگاهداشته پرورش مینمایند تا فربه شوند و مجازاً بمعنی فربه آید. (از رشیدی و بهار عجم و سراج بنقل از غیث اللغات). ظاهر این معانی برای پرواز است و در غیث اللغات بخطا در معنی پرواز آمده است. ||. نزد محققین سیر بود از جانب ناسوت بشریت بجانب لاهوت حقیقت. (برهان). (۱) - ن: ل یا شیران کند.

پرواز دادن:

[پَوز دَا] (مص مرکب) پراختن. تطییر.

پرواز زدن:

[پَوز زَد] (مص مرکب) پرواز کردن. پریدن. اطارة: در حال دیدند که جبرئیل پرواز زد تا آسمان و تمام شهرها و دهها و کوهها را از زمین بر کند. (قصص الانبیاء ص ۵۷).

پرواز کردن:

[پَوز کَد] (مص مرکب) پریدن. طیران: بهوا درنگر که لشکر برف چون کنند اندرو همی پرواز راست همچون کیوتران سفید راه گم کردگان ز هیبت باز. آغاجی. برآمد ابر پیریت از بناگوش مکن پرواز گرد رود و بگماز. کسائی. صواب آن است که در اوج هوا پرواز کنی. (کلیله و دمنه). پرواز گرفتن. [پَوز گَرِت] (مص مرکب) پریدن: عنان تافت بر کین برآمد ز جای بداندان که پرواز گیرد همای. فردوسی. پروازه. [پَوز زَر] (۱) توشه و طعامی را گویند که در سیر و شکار و سفر همراه بردارند و یا از دنبال بیاورند. خوردنی بود که از پس کسی برند. (لغت فرس اسدی): ای زن او روسپی این شهر را دروازه (۱) نیست نه به هر شهری مرا از مهتران پروازه نیست. مُزَیعی (از فرهنگ اسدی). آنان که چو من بی پر و پروازه عشقند جز در حرم جانان پرواز نخواهند. خاقانی. جانا چه توان کرد که اندر ره عشقت الا جگر سوخته پروازه ما نیست. ||. درمنه ای که از پیش عروس برزند. (صحاح الفرس). درمنه ای که از پیش عروس بر فروزند خرمی را. (حاشیه نسخه چاپی فرهنگ اسدی). ||. آتشی که پارسیان به شب عروسی بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طواف کنند. آتشی که پیش عروس افروزند. ||. ورق زر که ریزه سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند و الحال در شیراز کسی که زوروق میسازد پروازه گر میگویند. ||. بعضی ورق طلا و نقره را گویند که نقاشان کار فرمایند و شاهد برین آن است که در شیراز شخصی که نکسان (۲) میسازد یعنی ورق طلا و نقره را بر روی پوست می چسباند پروازه گر می خوانند. ||. عیش و خرمی. (برهان). (۱) - ن: ل: انداز. (۲) - ن: ل: مگسان.

پروازه گر:

[پَوز زَر / زِ گَ] (ص مرکب) رجوع به پروازه شود.

پروازه گوش:

[پَوز زَر / زِ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) لاله گوش.

پروازی:

[پَوز] (حامص) مانند مزیدی مؤخر در کلمه مرکبه بلند پروازی آمده و آنرا چون اسم مصدری ساخته است.

پرواس.

[پَ] (۱) پرداختن بود و هر که هرچه بساود گوید که بیرواسیدم. (فرهنگ اسدی). لمس باشد یعنی بسودن: دست بساودیدن یعنی بسودن دست تا بدانند که نرمست یا درشت. (اوبهی). بساوش. بیساوش. مجش. رجوع به برمچیدن شود. پرماس. برماس. || ترس و بیم. (برهان ||). فراغ. خلاص. نجات. (برهان). پرواز. رستگاری: بعدل او بود از جور بدکنش رستن بخیر او بود از شر این جهان پرواس. ناصر خسرو. رشیدی گوید: و از قواعد فرس است که سین و زا با هم دگر بدل کنند پس پرواس مرادف پرواز باشد و رستگاری به مجاز از آن اخذ کنند - انتهی. مؤلف صحاح الفرس پرواس را بمعنی تیر بد انداختن دانسته و شعر مذکور ناصر را به شاهد آورده و آن ظاهراً خطاست ||. پاداش. بادافراه. معادل پهلوی بادافراه پاتفراس است شاید به اشتباه نسخ پاتفراس را به پرواس تحریف کرده باشند. رجوع به پاتفراس شود.

پرواسان.

[پَ] (نف، ق) صفت فاعلی بیان حالت. در حال پرواسیدن.

پرواسندگی.

[پَ] سَ دَ / دَ [د] (حامص) عمل پرواسنده.

پرواسنده.

[پَ] سَ دَ / دَ [د] (نف) لمس کننده. دست مانده برای تمیز درشتی و نرمی.

پرواسیدگی.

[پَ] دَ / دَ [د] (حامص) حالت و چگونگی پرواسیده.

پرواسیدن.

[پَ] دَ [د] (مص) برماسیدن. برماسیدن. لمس کردن. بسودن. بیسودن. هرچه بسازند (بساوند؟): گوید بیرواسیدم. دست سودن. دست کشیدن. دست مالیدن. بساودیدن. بساودیدن. میچیدن. برمچیدن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). مجش: تا کجا گوهر است و بشناسم دست سوی دگر نیرواسم. ابوشکور بلخی. ز پرواسیدن آن نازک اندام شکفت اندر دلم گلگهای بادام. شهاب الدین (از فرهنگ شعوری ||). ترسیدن. واهمه نمودن ||. پرداختن. فراغ یافتن.

پرواسیدنی.

[پَ] دَ [د] (ص لیاقت) قابل لمس کردن. درخور بسودن.

پرواسیده.

[پَ] دَ / دَ [د] (ن مف) پرواسیده. بدست مالیده. لمس شده بجهت تمیز درشتی و نرمی: هر که پرواسیده آن اندام را در کف خود دیده سیم خام را. شهره آفاق ||. پرداخته. فراغ یافته.

پروا کردن.

[پَ] دَ [د] (مص مرکب) باک داشتن. اکثرا ||. پروای کسی کردن. التفات بدو کردن. ارتقاع: مأعجبه؛ باک آن ندارم و پروا نکنم. (منتهی الارب).

پروالیتانه.

[پَ] ر / رِ [ن] (اخ) (۱) ایالتی از امپراطوری روم در مطران نشین (دیوسز) داکیه (۲) کرسی آن اسکودره (۳). در عصر ما آن قسمت منطبق با قره طاق (مونه نگر) (۴) و هرسک (هرزه گوین) (۵) و بخش شمالی آلبانی باشد. (۱) - (۲) - (۳) - (۴) - (۵) Prevalitane. Herzegovine - (۵) - Montenegro. (۴) - Scodra. (۳) - Dacie.

پروان.

[پَ] (۱) چرخ ابریشم تابی بود که ابریشم را بدان از بیل برآوردند و آن چرخ را پای گردانند. (برهان).

پروان.

[پَ] (اخ) نام شهری نزدیک غزنه. (لغت نامه اسدی). و معرب آن فروان است. بین غزنه و بامیان و قریب به سرچشمه رودخانه لوکر در یک فرسخی این محل بین سلطان جلال الدین منکبرنی و قوتوفو از سرداران چنگیز جنگی روی داد که به فتح سلطان تمام شد (۱): بدو گفت کای نامبردار هند ز پروان بفرمان تو تا بسند. فردوسی. گفت سالار قوی باید بیروان اندرون زانکه در کشور بود لشکر تن و سالار سر. میزبانی بخاری. چون بیروان رسید [یوطالب ظ]. ابوطاهر، تباری [فرمان یافت. (تاریخ بیهقی ص ۱۹۴). پادشاه محتشم و بی منازع و فارغ دل میرفت تا بیروان و از پروان برفتند... تا منزل بلق. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۶). و چون شنود که موکب

سلطان [مسعود] از پروان به غزنین روی دارد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۱). و از کابل برفت امیر و به پروان آمد. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۶). و قاضی تباتی نیز بیرون فرمان یافت و بوالقاسم با خدم و مهد بغزنی آمد. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۷). و امیر بتعجیل برفت و بیرون یکرروز مقام کرد و از بژغوزک بگذشت. (تاریخ بیهقی ص ۵۷۰). و گفت [سلطان مسعود] آنچه من دانم شما ندانید بیاید ساخت و بزودی سوی پروان و هیسبان رفتن. (تاریخ بیهقی ص ۶۵۷). پروانجه. [پَرَوَنَج / چ] (ا مصغر) پروانه. قاصد. برید. (۱) - تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۶۰.

پروانچی.

[پَرَوَن / ن] (ص مرکب) خزانه دار : شاه دشمن گداز دوست نواز آن جهانگیر کو جهاندار است بش یوز آلتون بمن نمود انعام لطف سلطان به بنده بسیار است سیصد از جمله غایب است و کنون در براتم دو صد پدیدار است یا مگر من غلط شنیدستم یا که پروانچی غلط کار است یا مگر در عبارت ترکی بش یوز آلتون دویدست دینار است. برندق بخارانی (از ابداع البدایع). پروانش. [پَرَوَن] (فرانسوی)، (۱) گلی است از تیره زیتونی که عرب آنرا قصاب گوید با گلهای سرخ و نیز آبی و گاهی سفید. (۱) Vinca - rubra . Pervenche.

پروانک.

[پَرَوَن / ن] (۱) سیاه گوش. برید. قره قولاخ. تفه. عناق الارض. غنجل. پروانه. || پیشرو لشکر ||. حشره که گویند عاشق چراغ است و بعبی فراش گویند. رجوع به پروانک شود.

پروانه.

[پَرَوَن / ن] (۱) حیوانی گوشت خوار شبیه به یوز که در شمال افریقا زید. و گویند که پیشاپیش شیر رود و آواز کند تا جانوران آواز او شنیده خود را بر کنار کشند و شیر را با او الفتی عظیم است و پس مانده صید شیر خورد. فراتق. فرانک. فران. سیاه گوش. برید. قره قولاخ. (۱) تفه. عناق الارض. غنجل. پروانک : شاهها (۲) غضنفری تو و پروانه تو من پروانه در پناه غضنفر نکوتر است. خاقانی. پروانه وار بر پی شیران نهند پی تا آید از کفنگه گوران کبابشان. خاقانی. || دلیل. رهبر ||. پیشرو لشکر ||. حشره ای است پرنده، سیاه رنگ، بزرگتر از زنبور سرخ با پری دودی رنگ پهن و دراز که به تابستان پیرامون چراغ گردد و گاه به گرمای چراغ بسوزد. پروانه چراغ. چراغ واره. و او پرنده ای بود که خود را بر چراغ یا شمع زند و بسوزد و او را مگس چراغ خوانند. (حافظ اوبهی). ام طارق. فراش. فراشه. (زمخشری). شب پره. خراطیط. برنده : بیاموز تا بد نباشدت روز جو پروانه مر خوشترن را مسوز. ابوشکور. پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ چون چخیدن با چراغ روشن زهرا کند. منوچهری. کی شود پروانه از آتش نفور زانکه او را هست در آتش حضور. عطار. شبی باد دارم که چشمم نخفت شنیدم که پروانه با شمع گفت... سعدی. ور جو پروانه دهد دست فراغ بالی جز بدان عارض شمع نبود پروازم. حافظ. چراغ روی ترا شمع گشت پروانه مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه. حافظ. دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند. حکیم شفائی. یک شمع شبی هزار پروانه کشد. (از مجموعه امثال طبع هند). شنیده ای که چه با شمع گفت پروانه که در فراق، تو سوزان تری بگو یا من. (از وصاف ||). مجازاً، بمعنی نور چراغ و شمع. (از بهار عجم) (از غیاث اللغات ||). فرمان پادشاهان. حکم نامه. حکم : شمع است چهره تو که هر شب ز نور خویش پروانه ضیا به مه آسمان دهد. ظهیر فاریابی. نگردند پروانه شمع کس که پروانه کس نخواند بس. نظامی. و بسیار بودی که حسن به آنچه خواستی بی استطلاع رای علاءالدین از پیش خود پروانه دادی و حکمها کردی. (جهانگشای جوینی). و پروانه فرستاد تا محتشم گرد کوه و محتشم قلاع قهستان به بندگی آیند. (جهانگشای جوینی). پروانه او گر رسد در طلب جان چون شمع هماندم به دمی جان بسپارم. حافظ. دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو بازرسید خدا را که به پروانه کیست. حافظ. پروانه راحت بده ای شمع که امشب از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم. حافظ. پروانجات جمع آن است و این از تصرف فارسی دانان متعرب است چنانکه فرمان که لفظ فارسی است جمع آن فرامین میارند. (از بهار عجم) (از غیاث اللغات ||). اذن. جواز. اجازه. اجازه نامه. تذکره عبور و مرور. گذرنامه. بار : گر نامه ای دهد نه به پروانه تو تیر شغلش فروگشاده و دستش به بسته باد. انوری. آنانکه جو من بی پر و پروانه عشقند جز در حرم جانان پرواز نخواهند. خاقانی. بمژده جان صبا داد شمع هر نفسی ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه. حافظ. روزی سرت بیوسم و در پایت اوفتم پروانه را چه حاجت پروانه دخول. سعدی. تا چند همچو شمع زبان آوری کتی پروانه مراد رسید ای محب خموش. حافظ. در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست ورنه از دردت جهانی را بسوزانم جو شمع. حافظ. کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد ||. برات. حواله : و هیچکس از مجلس شراب بی اجازت شهنشاه با وثاق نتوانستی شد و چون رفتی هر نقل و نبید که پیش او نهاده بودی با او بردندی و اگر گفتمی به وثاق حریف دارم شراب سلار بی استطلاع درخور حریف نقل و نبید و گوسفند پروانه نبشتی و شراب داران حاصل کرده با او سپردندی. (تاریخ طبرستان ||). قاصد. پیک. برید. پروانجه. حامل خرائط و آنرا خادم نیز گویند. (مفاتیح العلوم ||). حاجب (۳ ||). فرمان رساننده ||. گلی است (۴ ||). مَلَخَک (۵) (هوایما، کشتی ||). حشرات چهارباله به رنگهای گوناگون زیبا که از عصاره گل تغذیه کنند. و این معنی برای این کلمه پیش قدم معمول نبوده است و امروز آنها را شاه پَرَوَن (و به غلط شب پره) نامند. (۱) - Caracal و این کلمه از ترکی گرفته شده و کلمه ترکی هم از فارسی «سیاه گوش» ترجمه شده است. (۲) - ن ل: عادل. . (فرانسوی) (۳) - Chrysanthus - Chambellan. (۴) (فرانسوی) (۵) Helice -

پروانه.

[پَرَوَن / ن] (ا) معین الدین کاشانی ملقب به پروانه یکی از عمال دولت مغول. آنگاه که غیاث الدین کیخسروین کبکیاد پادشاه سلجوقی (آسیای صغیر) مغلوب مغول شد هولاکو معین الدین پروانه کاشی را برای تمشیت آن سامان و اصلاح امور پسران غیاث الدین یعنی رکن الدین و عزالدین بقونیه فرستاد (۱) و چون سپس عزالدین بگریخت پروانه در سال ۶۶۴ ه. ق. رکن الدین را بفرمان

ابقاخان بکشت و پسر چهارساله او را بنام غیاث الدین کیخسرو ثالث بتخت ملک نشانید(۲) و بموجب حکم ابقاخان راتق و فاتق امور آن مملکت گشت مادر کیخسرو را به حباله نکاح در آورد(۳). مؤلف حبیب السیر گوید در سنه ۶۴۹ ه. ق. (ظ: ۶۶۹) ملک ظاهر بندقدار (سلطان مصر) هوس ملک روم کرده ارکان دولت را در مصر به نیابت خویش بازداشت و با دو سه کس از خواص در لباس اختفا به روم شتافته مداخل و مخارج آن مملکت را بنظر احتیاط در آورد و به دارالملک خود بازگشته ایلچی نزد ابقاخان فرستاد و پیغام داد که ما جهت نظاره و تماشا به ولایت روم رفتیم و در دکان فلاطون طبابخ خاتم خود را رهن مقداری طعام کردیم مطموع آنکه به ارسال آن حکم فرمانبد ابقا از کمال تهور و جرأت ملک ظاهر تعجب نموده قاصدی جهت این حال نزد معین الدین پروانه که در آن دبار به حکومت اشتغال داشت فرستاد و معین الدین انگشتری بندقدار را از آن طبابخ ستانده روان فرمود و بعد از آن بندقدار با لشکر بسیار بجانب بلاد روم نهضت نمود. روایت تاریخ و صاف آنکه این حرکت از وی بنا بر استدعاء معین الدین پروانه بوقوع پیوست لاجرم بی کلفت محاربت بر آن مملکت مستولی گشت و قول یافعی آنکه میان بندقدار و لشکر تنار و روم محاربات اتفاق افتاده صورت ظفر و نصرت او را دست داد و روزی چند در آن ولایت به دولت و اقبال گذرانیده با غنائم بسیار به مصر بازگشت و چون ابقاخان بر کیفیت این حادثه خبر یافت عنان عزیمت به صوب روم تافت و بقول یافعی تیغ سیاست از نیام انتقام کشیده معین الدین پروانه را با دویست هزار مسلمان نمازگزار شهید کرد. و او مرید فخرالدین عراقی بود و جهت او در شهر توقات خانقاهی کرد.(۴) (۱) - حبیب السیر جزء ۱ از ج ۳ ص ۲۵. (۲) - قاموس الاعلام ترکی. (۳) - حبیب السیر جزء ۴ از ج ۲ ص ۱۹۵. (۴) - حبیب السیر جزء ۲ از ج ۳ ص ۸۵ و رجوع به تاریخ مغول صص ۱۹۷، ۲۰۸-۲۱۴، ۲۱۷، ۳۲۱، ۵۳۵ و ۵۳۸ شود.

پروانه.

[پَرَوَان] (اخ) محلی است در شمال شهر هرات.

پروانی.

[پَرَوَان] (۱) نام فنی از کشتی و آن گرد حریف گشته پایش ناگهان برداشتن و از جا بودن است. (از بهار عجم و چهارشریت به نقل غیاث اللغات).

پروای.

[پَرَوَان] (۱) فراغت. (صحاح الفرس): مقصرم به ادای وظایف مدحت که از دعا به ثنا نیست یک دم پروای. کمال اسماعیل. رجوع به پروا شود.

پر و بال.

[پَرَوَان] (ترکیب عطفی، مرکب) پر. مجازاً نیرو. قدرت. توانائی: بخوهم که شاهان عنایت دهی که باشد مرا عون تو پر و بال. ؟ (فرهنگ اسدی نخجوانی). پر و بال داشتن. [پَرَوَان] (مص مرکب) کنایه از زور و قوت و قدرت داشتن باشد. (برهان قاطع).

پر و بال زدن.

[پَرَوَان] (مص مرکب) پرپر زدن. دست و بال زدن مرغ. و نفرینی است: پر و بال بزنی!

پر و بال زده.

[پَرَوَان] (ن مف مرکب) نفرینی است.

پر و بال کردن.

[پَرَوَان] (مص مرکب) قوت گرفتن: اگر بگذاریم ایشان را به زمین قرار گیرند و پر و بال کنند. (تاریخ بیهقی ص ۴۸۰).

پروپوس.

[پَرَوَان] (۱) (اخ) ماریوس اورلیوس والرپوس. امپراطور روم متولد در سیرمیوم (۲) در حدود سال ۲۳۲ م. ابتدا والرپوس امپراطور بحمايت او پرداخت سپس در فنون نظامی مشهور گشت و امپراطور تاسیت (۳) فرماندهی مشرق را به او محول کرد پس از مرگ تاسیت سربازان او را به امپراطوری برداشتند و سنا آنرا تصویب کرد حکومت وی منشأ آثار خیر بود چون در امر نظام سخت گیر بود و بعلاوه میخواست بخدمت دسته ای از سربازان خاتمه بخشد، سربازان بشوریدند و او را بکشتند (۲۸۲ م). (۱) - Probus. Tacite - (۳) - Sirmium. (۲) - .

پر و پا.

[پَرَوَان] (۱) (مرکب، از اتباع) پا: پر و پام نجس شده. || پیش آمد: خوب پر و پائی برای فلان افتاده است. چنین پر و پائی برای هیچکس نیفتاده. || بنیان محکم. اساس استوار: گفته های او پر و پائی ندارد. - از پر و پا افتادن؛ آمد و رفت قطع شدن: آخر شب مردم که از پر و پا افتادند مطالعه بهتر می توان کرد. || - سکوت و آرامش یافتن. || - بیطاقت شدن. رجوع به پر و پای و رجوع به پا و پر شود.

پر و پاچه.

[پَ رُجَ / جَ] (ا) مرکب، از اتباع) یا. - پر و پاچه کسی را گرفتن؛ بشدت برو متغیر شدن و بدو دشنام گفتن. آزار رسانیدن و بدگویی کردن.

پر و پا قرص.

[پَ رُقُ] (ص مرکب) استوار. محکم. متین.

پر و پاکیزه.

[پَ رُزُ / زِ] (ص مرکب، از اتباع) پاک. شسته و رفته.

پر و پای.

[پَ رُ] (ا) مرکب، از اتباع) پای و پر. تاب و طاقت و قدرت و توانائی. (برهان): که کاوس بی فرو بی و پای نشست ست بر تخت بی رهنمای فردوسی. و در فرهنگها این شعر را نیز به فردوسی نسبت کرده اند: چو این گون هنرها بجای آورد دلاور شود پز و پای آورد. فردوسی. پر و پایه. [پَ رُیَ / یِ] (ا) مرکب، از اتباع) اساس. بنیان.

پر و پر.

[پَ رُپَ / پَ رُپَ] (ا) صوت) پَرِپَر. حرکت پر(۹): پر پروانه بی درک تف شمع بود چونکه پر یافت بخواهد پر و پر یاریدن(۱). مولوی. رجوع به پَرِپَر شود. پر و پشت. [پَ رُپَ] (ا) مرکب، از اتباع) از اتباع است. (۱) - یاریدن بمعنی پریدن.

پر و پوچ.

[پَ رُ] (ص مرکب، از اتباع) پوچ.

پر و پوشال.

[پَ رُ] (ا) مرکب، از اتباع) پر و دیگر فضول: پر و پوشال مرغ.

پروپونتیده.

[پُ رُ / پَ رُ یُنِ دِ] (اخ) (۱) پیش پل) (۲) در قدیم نام دریای مرمره بوده است. بسبب وضع آن نسبت به بحر اسود (دریای سیاه) آنرا چنین می نامند و سواحل آن از مستعمرات یونان بود. (۱) - En avant du pont - (۲) - Propontide.

پر و پی.

[پَ رُپَ / پَ] (ا) مرکب، از اتباع) پا. پر و پا. پایه. اساس.

پر و پیمان.

[پَ رُپَ / پَ] (ص مرکب، از اتباع) خانه پر و پیمان؛ دارای آذوقه بسیار. انباری پر و پیمان؛ انباری پر آذوقه و ممتلی.

پر و پیماننه.

[پَ رُپَ / پَ نِ نِ] (ص مرکب، از اتباع) پر و پیمان.

پروت.

[] (اخ) موضعی است به شمال چالداران.

پروت.

(اخ) (۱) پرت. یکی از آب راه های رود دانوب (۲) است که از کوههای جنوبی کارپات در گالیچی (۳) سرچشمه می گیرد و در اول بجانب جنوب شرقی و بعد بسمت جنوب جاری میشود و این رود در قسمتی از طول خود خط سرحدی فاصل میان رومانی و روسیه است و سپس در نزدیکی گالاتسی (۴) به رود دانوب می پیوندد. و جنگ روس و عثمانی و شکست روس بدانجا از بالطه چی محمدپاشا سردار ترکیه مشهور است. طول آن ۸۱۱ هزارگر است و تقریباً ۲۰۰ هزارگر آن قابل کشتی رانی است. (۱) - Prout. Prith. (۲) - Danube. (۳) - Galicie. (۴) - Galatzi.

پروتارک.

[پُ رُ / پَ رُ] (اخ) (۱) نام مردی مصری که بطلمیوس هشتم (۱۴۵-۱۱۶ ق.م.) پادشاه مصر او را به سوریه فرستاد تا تخت سوریه را از دمتریوس پادشاه سلوکی بگیرد وی در سوریه انتشار داد که پسرخوانده آن تیوخوس و از خانواده سلطنت است. چون رفتار دمتریوس بواسطه اقامت طولانی در نزد پارتیها نخوت آمیز بود و صوریها حاضر بودند هرکس را به تخت سلطنت بپذیرند تا از دست او خلاصی یابند، با پروتارک همدست شدند و شورش در انطاکیه و سایر شهرها روی داد. در این احوال دمتریوس بصور رفته در آنجا کشته شد و بعد از او پسرش سلکوس بر تخت نشست (۲). (۱) - (۲) - Protarque. - ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۱.

پروتاگوراس.

[پُر / پِ رُگْ] (اخ) رجوع به پروتاگوراس شود.

پروتاگوراس.

[پُر / پِ رُگْ] (اخ) (۱) پروتاگوراس از سوفسطائیان یونان که در حدود ۴۸۵ ق.م. در شهر ابدرا (۲) تولد یافت. در اوایل حال باربر بود و بالشکی اختراع کرد که تعادل بار را نگاه میداشت گویند دیمقراطیس (۳) آترا بدید و بیسندید و پروتاگوراس را به دوستی اختیار کرد و به وی فلسفه آموخت. (۴) پروتاگوراس در حدود سی سالگی به حوالی ابدرا میرفت و به اطفال دستور زبان می آموخت و قسمتی از اوقات خود را به مطالعه طبیعات که در این عصر بسیار مورد توجه بود میگذراند سپس برای کسب مال و شهرت به سیاحت بلاد یونان پرداخت و به ائینه شد و با رجال آن شهر مانند پریکلس (۵)، کالیاس (۶) و اوری پید (۷) و سقراط آشنائی یافت. پریکلس فریفته جدت و غرابت آراء و عذوبت کلام او شد و غالباً به مجلس درس وی میرفت. پروتاگوراس سفری به صقلیه (سیسیل) کرد و زمانی آنجا بود سپس به ایتالیا رفت و چنانکه گفته اند برای مردم توریم (۸) قوانینی وضع کرد و سپس به ائینه بازگشت و چون مبلغی خطیر مزد درس میگرفت سرمایه فراوان گرد آورد. مدت اقامت او در شهرهای مذکور بدرستی معلوم نیست. روزی که در خانه اوری پیدس یا مگاکلس (۹) یا در لوقیه (لیسه) (۱۰) کتاب او درباره خدایان خوانده شد فتنه ای برخاست و او را به بیدینی متهم و سپس محکوم ساختند و تألیفات وی را در میدان عمومی (۱۱) بدستور حکومت بسوختند و پروتاگوراس مجبور به ترک ائینه شد بقولی (۱۲) خواست به صقلیه رود امواج دریا او را به دیار نیستی برد و به قول دیگر در راه بمرد (به سال ۴۱۱ ق.م.) دیوجانس مورخ، کتب ذیل را در خطابه و اخلاق و منطق و طبیعات بدو نسبت کرده است: نطقی بعنوان داوری درباره مزد (۱۳)، کتاب سیاست (۱۴)، مباحث درباره خطاهای بشر (۱۵)، کتاب عقبی (۱۶)، کتاب حقیقت (۱۷)، کتاب تناقض افکار (۱۸)، کتاب تنازع (۱۹)، خطابه ها در تهافت (۲۰) و جز آن. او در مواضع عام (امور عامه) یا قیاسات مطرده (۲۱) و نهج کلام (۲۲) تحقیق کرده است و تا حدی به تشخیص جنس اسامی و ازمنه افعال و انواع جمله توفیق یافته است. از تألیفات کثیره وی قطعاتی معدود بدست است. رجوع به مقاله ماله (۲۳) در فرهنگ علوم فلسفی فرانک و لغت نامه بزرگ مصور لاروس و فلسفه یونانیان تألیف تیلر (۲۴) شود. (۱) - (۴) - Democrite. (۳) - Abdere. (۲) - Protagoras. - ترلر در کتاب فلسفه یونانیان در صحت این امر تردید کرده است. (۵) - (۱۰) - Megacles. (۹) - Thurium. (۸) - Euripide. (۷) - Callias. (۶) - Pericles. (۱۲) - L'Agora Philostrate. (۱۱) - Lycee. - روایت فیلوستر. (۱۳) - La - (۱۴) - Proces sur le Salaire. (۱۵) - Sur la Verite. (۱۷) - Sur l'Hades. (۱۶) - Sur les erreurs des hommes. (۱۸) - Politique. (۱۹) - Lieux communs. (۲۰) - Discours des Tructifs. (۲۱) - Sur la Lutte. (۲۲) - Sur les Antilogies. (۱۸) - Zeller. (۲۴) - C. Mallet. (۲۳) - Procetes de langage. (۲۲).

پروتاگوراس.

[پُر / پِ رُگْ] (اخ) نام پادشاه سلامین در عصر اردشیر سوم، اخس. او هنگام فرونشاندن شورش فینیقیه و قبرس (۳۵۱ ق.م.) به پادشاه ایران تسلیم شد و شاه او را به پادشاهی ابقاء کرد (۳۵۰ ق.م.) و با آسودگی عمر خود را بسر برد. (۱) - ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۷۲.

پروتاگوراس.

[پُر / پِ رُگْ] (اخ) عنوان یکی از محاورات اصیل افلاطون. موضوع آن بحث در این مسئله است که آیا فضیلت را میتوان تعلیم داد یا نه. افلاطون این کتاب را در رد سوفسطائیان نوشته است.

پروتانه یون.

[پُر / پِ رُون] (اخ) (۱) عمارتی در مدائن قدیم یونان که آتش مقدس آنجا بود و حکام پروتانس با مهمانان رسمی و اشراف در آن گرد می آمدند و غذا میخوردند. (۱) - Prutaneion . Prytane.

پروتانس.

[پُر / پِ رُون] (اخ) (۱) نام پنجاه تن از اعضاء مجلس سنای یونان که کمیسیون دائم مجلس سنا را تشکیل میدادند. این نام در بسیاری از مدائن یونان به ولات و قضات درجه اول نیز اطلاق میشد. (۱) - Prutanis . Prytane.

پروت نیوس.

[پُر / پِ رُت] (اخ) (۱) نام پادشاه سکاهائی که در قرن هفتم قبل از میلاد در آذربایجان دولتی تشکیل کرده بودند نام مذکور در تاریخ هرودوت چنین آمده و اصل آن بارتاتوی است آسور حیدین پادشاه آسور دختر خود را به او داد و بدین وسیله سکاها را با خود در مقابلت بر ضد کیمری ها متحد ساخت. (۲) - (۱) - Protothios. (۲) - (۱) - ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۳.

پروتز بلاس.

[پُر / پِ رُت] (اخ) (۱) پهلوان داستانی یونان در جنگ تروا و پادشاه فیلاکه (۲). او اول جنگجوست که با پیش گوئی اراکل (۳) مبنی بر اینکه «اول کس که پای بر زمین تروا نهد کشته شود» مرگ را به چیزی نشمرده و به تروا فرود آمد و هکتور (۴) یا انه (۵) او را بکشتند. زوجه او لائودامی (۶) از خدایان دوزخ خواست که با شوی خویش بار دیگر دیدار کند و خواهش او پذیرفته آمد و

هرمس پروتزیلاس را ساعتی چند بدین جهان بازگردانید و دیگر بار بمرد و زوجه وی نیز اندکی پس از وی وفات کرد. (۱) - Laodamie - Enee. (۶) - Hector. (۵) - l'Oracle. (۴) - Phylake. (۳) - Protesilas. (۲)

پروتزیلاس.

[پژ / پ رُت] (اخ) مردی که ارتابیک تس (۱) حاکم شهر سیس تس او را نزد خشیارشا متهم کرد که با سلاح بخاک شاهنشاه تجاوز کرده و بر اثر سخنان او شاه خانه و اثاثه و دارائی او را به حاکم سیس تس بخشید. (۲) - (۱) - Artayctes. (۲) - ایران باستان ج ۱ ص ۸۷۰.

پروتوزن.

[پژ / پ رُت ز] (اخ) (۱) نقاش و حجار یونان قدیم. مولد وی به کاریه (۲) در حدود ۳۶۰ ق.م. و وفات در حدود ۳۰۰ ق.م. او مدتی گمنام و تنگدست در رودس (۳) میزیست پس از آنکه کارش اندک رونقی یافت به آئینه رفت و آنجا به نقاشی و حجاری پرداخت. وی بغایت کندکار بود چنانکه معروفترین پرده نقاشی خود موسوم به یالیسوس (۴) را پس از هفت سال پایان برد. (۱) - Protogene. (۲) - Carie. (۳) - Rhodes. (۴) - Ialysos

پروتوکسید دازت.

[پژ / پ رُت ک ز] (فرانسوی، مرکب) (۱) گازی است بی رنگ و بی بوی، سنگین تر از هوا که در آب به مقدار کم و در الکل به مقدار بیشتر حل شود و در حرارت صفر درجه تحت فشار ۳۰ اتمسفر تبدیل به مایع گردد. استنشاق این گاز به تنهائی باعث خفگی است و اگر آمیخته با هوا استنشاق شود مستی و نشاط خاصی تولید کند لیکن منجر به بیهوشی کامل نشود. و اگر مخلوطی از این گاز و اکسیژن (پنج قسمت پروتوکسید دازت و یک قسمت اکسیژن) تحت فشاری که یک پنجم از فشار اتمسفر بیشتر است استنشاق شود در عین حال اکسیژن کافی برای تنفس و پروتوکسید دازت کافی برای بیهوشی به بدن رسیده و بیهوشی کاملی دست دهد. بیهوش کردن بیماران با این دارو آلت و ماسک مخصوصی دارد تا اکسیژن و پروتوکسید دازت را با فشار لازم و به مقدار کافی به بدن برساند. و از اثر این دارو بیمار به سرعت بیهوش شده (پس از چهار تا پنج بار تنفس) و بلافاصله پس از قطع استنشاق آن به هوش می آید. این روش تقریباً بی خطر است ولی بکاربردن آن در اطفال کوچک و اشخاص فریه و معتادان نوشابه های الکلی مورد ندارد. (درمان شناسی تألیف دکتر غربی ج ۱ ص ۱۲۷). (۱) - Protoxyde d'Azote

پروتیت.

[پژ / پ رُت] (اخ) (۱) رئیس شورشیان مردم تبس که با رئیس دیگر بنام فنیس (۲) بر ضد اسکندر (هنگامی که او با مردمان همجوار مقدونیه در گرودار بود) قیام کرد و به ساخلو مقدونی در کادمه که از ارگ بیرون آمده بود حمله بردند و ارگ را محاصره کردند و بعد رسولانی بنام شهرهای یونانی فرستاده برای آزادی یونان یاری خواستند و دموستن خطیب معروف پول و اسلحه به آنان رسانید تیبی ها با کمی عده با اسکندر جنگی موحش و خونین کردند و سخت پافشردند و پس از آنکه تیرهاشان تمام شد با شمشیر جنگیدند و تیراندازان کرتی را رانده تا نزدیک اسکندر تعقیب کردند و کشتاری مهیب در گرفت لیکن عاقبت مجبور به عقب نشینی شدند و لشکر اسکندر شهر تبس را بگرفت و پس از اینکه شش هزار تن از مردم تب بقتل رسید اسکندر امر کرد تا دست از کشتار برداشتنند و از اهالی شهر آنچه مانده بود به عده سسی هزار نفر اسیر شدند و این عده را اسکندر به مزایده گذاشته برده وار بفروخت. (۳) - (۱) - Phenixe. (۳) - Prothyte. (۲) - ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۳۰.

پروتیزک.

[پ و ز] (۱) (۱) غلث، بعضیید، بعضیض، کاسنی صحرائی، مورتره، (لاستینی) (۱) - Chondrilla pusilla - (فرانسوی) Chondrille

پروتیوس.

[پژ / پ رُت] (اخ) (۱) خدای بحری در اساطیر یونان قدیم. پدر او پوزیدون (۲) موهبت پیشگویی و تغییر صورت بدلخواه به او ارزانی داشت و برای آنکه وی را وادار به پیشگویی کنند بایست او را هنگام خواب غافلگیر کرده ببندند تا فرار نتواند کرد. معمولاً او را به صورت مجسمه نیم تنه انسان با دم ماهی نشان میدهند. (۱) - Poseidon - (۲) - Proteus. Protee. (۲)

پروچال.

[] (اخ) در ترجمه یمینی چ طهران در دو موضع آمده و ظاهراً بمعنی حاکم یا مرزبان است: پروچال آن جایگاه مستعد کار نشسته (۱). چون پروچال ایشان را بر روی آب بدید پنج فیل با فوجی از مردان کار به مدافعت ایشان فرستاد (۲). و در نسخه خطی کتابخانه مؤلف این کلمه به دو صورت بروچیال و تروچیال آمده است. (۱) - (۲) - ۴۲۵ - ص ۴۲۶.

پروچید.

[پژ / پ رُت] (اخ) (۱) در قدیم آنرا پروچیتا میگفتند و آن جزیره کوچک حاصل خیزی است در دریای تیرنی (۲) به جنوب غربی دماغه میزن (۳) طول سواحل آن ۱۴ هزار گز است. جزیره مذکور مخصوصاً درختان میوه بسیار دارد و اغلب اهالی آن برای صید به سواحل تونس و الجزیره روند و ماهی تن (۴) و مرجان صید کنند. و در حدود ۱۳ هزار تن سکنه دارد. (۱) - (۲) - Procida. (۲) - Thon - Misene. (۳) - Tyrrhenie.

پروخوس.

[(اخ) پیشوای جماعت خوانندگان و او یکی از شماسان هفتگانه بود. (قاموس کتاب مقدس).

پرودون.

[پرو / پ دُنْ] (اخ) (۱) پیر پل. نقاش فرانسوی متولد در کلونی (۲). پس از اكمال دروس خود در دژن بسال ۱۸۷۰ م. به پاریس شد و بعد سفری به ایتالیا کرد و از سال ۱۷۸۹ در پاریس اقامت گزید و به افکار انقلابی گرائید. در ایام انقلاب زندگانی دشوار پرکشاکشی داشت و معاش خود را از نقاشی و رسم و تصویرسازی بدست میکرد و تنگدستی او تا عصر امپراطوری ناپلئون دوام یافت و مردم چنانکه می بایست به مقام بلند وی در هنر پی نبردند در این عصر جمعی متفکن به جمع آوری آثار وی پرداختند و گشایشی در کار او پدید آمد. او حَقاً بزرگترین مبتکر نقاشی عصر خویش است بهترین آثار او «عدالت و انتقام در پی جنایت» (۳) و «بودن پستیته (پسوخته)» (۴) است و به سال ۱۸۲۳ م. در پاریس درگذشت. (۱) - La - Cluny. (۳) - Prudhon. (۲) - L'Enlevement de Psyche - (۴) Justice et la Vengeance poursuivant le Crime.

پرور.

[پَر و / پ] (۱) پیوند بود مطلقاً خواه پیوند انسان به انسان و خواه درخت با درخت باشد. (برهان قاطع ||). طراز. ریشه. فراویز. سجاف.

پرور.

[پَر و] (ص مرکب) عریض. بسیار عرض. پر عرض. پر پهنا.

پرور.

[پَر و] (اخ) نام یکی از دیه های هزارجریب. (از کتاب مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۲).

پرور.

[پَر و] (۱) پروار (||). نف) مزید مؤخری بمعنی پرورنده و پروراننده در آخر بسیاری از کلمات فارسی و هم عربی: آزرپرور. ادب پرور. بنده پرور. تن پرور. پیرپرور. جان پرور. جهان پرور. خودپرور. خیال پرور. دام پرور. دانش پرور. دماغ پرور. دوست پرور. دون پرور. دین پرور. ذره پرور. رعیت پرور. روح پرور. روان پرور. رهی پرور. ستم پرور. سخن پرور. سفله پرور. شاعرپرور. شکم پرور. علم پرور. عیال پرور. ملک پرور. مهرپرور. نوع پرور. هنرپرور و غیرها (||. ن مف) پرورد. پروریده: نازپرور. غم پرور. سایه پرور و به صورت پرورد نیز آید. رجوع به پرورد شود.

پروران.

[پَر و] (نف، ق) صفت فاعلی بیان حالت. در حال پروریدن.

پروراندن.

[پَر و د] (مص) پرورش دادن. پروردن. پروراندن. تربیت کردن. پرورش کردن. ترشیح. تنبیت: چنین پروراندن همی روزگار فزون آمد از رنگ گل رنج خار. فردوسی. کنون دور ماندم ز پروردگار چنین پروراند مرا روزگار. فردوسی. جهانانچه بد مهر و بد گوهری که خود پرورانی و خود بشکری. فردوسی. من دوستانم را بکشم و دشمنانم را بپرورانم. (قصص الانبیاء ص ۸۲۹ ||). تغذیه (||. انشاء. (منتهی الارب ||). زخرفه. آراستن ظاهر کلام: هر روز می پروراند و شیرین میکند و ببینی که از اینجا چه شکافد. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۵). پروراننده. [پَر و نَ نَ د / د] (نف) آن که پرورد. آن کس یا چیز که سبب پرورش شود. مربی. تربیت کننده. بزرگ کننده: سیاوخش را پروراننده بود بدو نیکوینها رساننده بود. فردوسی. نخستین که آیدش نیروی جنگ همان پروراننده آرد بچنگ. فردوسی. بدان پروراننده گفت ای پدر نیاید ز من گزاری کارگر. فردوسی. بهر سو همی رفت خواننده ای که بهرام را پروراننده ای. فردوسی. همه بچه را پروراننده اند ستایش به یزدان رساننده اند. فردوسی ||. بوجود آورنده: بر آورنده گرد گردان سپهر همو پروراننده ماه و مهر. عنصری ||. غذادهنده.

پروراندن.

[پَر و د] (مص) پروردن. پروراندن. تربیت کردن. سبب پرورش شدن. پرورش کردن. ترشیح. تنبیت: بدو گفت رستم که ای شیرفش مرا پروراند باید بکش. فردوسی (از اسدی). همانا که از بهر این روزگار ترا پروراند پروردگار. فردوسی. پروراندیم ترا و بنعمت بزرگ گردانیدیم. (قصص الانبیاء ص ۹۹). پس مادر موسی او را می پروراند تا مدتی برآمد. (قصص الانبیاء ص ۹۱ ||). انشاء. (منتهی الارب ||). تغذیه. (تاج المصادر بیهقی). غذو. (تاج المصادر). غذا و خوراک دادن. (دهار): همی پروراندشان سال و ماه به مرغ و کباب و بره چندگاه. فردوسی. پروراننده. [پَر و د / د] (ن مف) پرورده. پروراننده. پرورش یافته. تربیت کرده: ببیند یکی روی دستان سام که بد پرورانیده اندر کتام. فردوسی. پرورد. [پَر و] (ن مف) مرخم) پرورده. و آن به صورت مزید مؤخری به بعض کلمات ملحق شود: الم پرورد. خانه پرورد، خُم پرورد، دست پرورد، سایه پرورد، غم پرورد، مهر پرورد، نازپرورد، نعمت پرورد، مرغ پرورد، انس پرورد و غیرها: از این مرغ پرورد (۱) و ز آن دیوزاد چگونه بر آید همانا نژاد. فردوسی. پرورده و وحشتم ز بی

جنسی کو هم نفسی که انس پرورد است. خاقانی (||. مص مرخم) پرورش. تغذیه: از آن پس که گشتم ز مادر جدا چنان چون بود بچه بی بها بنزد شبانان فرستادیم بی‌رود شیران تر دادیم. فردوسی. پروردگار. [پَرُو و دَ / د] (ص مرکب) پرورنده. پرورش دهنده. مریبی. تربیت کننده. مُرُشِح. تیمارکننده. معلم: پیران را دید که پروردگار کیخسرو بود. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). چو دستان که پروردگار منست تهمتن که خرم بهار منست. فردوسی. که پروردگار سیاوش تویی بگیتی خردمند و خامش تویی. فردوسی. که او ویژه پروردگار منست جهان‌دیده و دوستار منست. فردوسی. چنین گفت کاین چرخ ناپایدار نه پرورده داند نه پروردگار. فردوسی. هر آنکس که باشد مرا دوستدار چنانم من او را که پروردگار. فردوسی. جان شیرین را فدای آن خداوندی کند کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار. فرخی. درختی بس شگرف و میوه دار است مر او را باغبان پروردگار است. ناصر خسرو. همه داده باش و پروردگار خنک مرد بخشنده بردبار. فردوسی. که پروردگار از پدر برتر است همان زاده را مهر با مادر است (۱) نه آبادبوم و نه پروردگار نه آن خستگان را کسی خواستار. فردوسی. ببیند کاین چرخ ناپایدار نه پرورده داند نه پروردگار. فردوسی. چو با زور و با چنگ برخیزد اوی بهروردگار اندر آویزد اوی. فردوسی. چو سر برکشد زود جوید شکار نخست اندر آید به پروردگار. فردوسی. ندانی که پروردگار پلنگ نبیند ز پرورده جز درد و جنگ. فردوسی. چو دندان بر آورد و شد تیزچنگ بهروردگار آیدش رای جنگ. فردوسی. پروردگار دینی آموزگار فضلی هم پیشه و فائی هم ریشه سخائی. فرخی. گویند بهرام گور روزی پیش نعمان مندر ایستاده بود که پروردگار او بود. (نوروزنامه ||). پادشاه که پروردگار گونه و پرورنده نیز گویند. (برهان قاطع): سپه را بکردار پروردگار بهر جای بردی پی کارزار. فردوسی. بزور جهان آفرین کردگار بدیهم کاوس پروردگار. فردوسی (||. اخ) یکی از نامهای باری تعالی که پرورنده همه است بصورت اسمی و وصفی. رب. خالق. صانع. مریبی: سپاس از جهاندار پروردگار کز اویست نیک و بد روزگار. فردوسی. چو فرزند سام نریمان ز بند بنالد بی‌وردگار بلند. فردوسی. جهان را به آئین شاهی مدار چو آمختی از پاک پروردگار. فردوسی. بکشش مکن هیچ سستی بکار بگیتی جز او نیست پروردگار. فردوسی. چو پروردگارش چنان آفرید تو بر بند یزدان نیابی کلید. فردوسی. همان زور خواهم کز آغاز کار مرا دادی ای پاک پروردگار. فردوسی. شنیدم که رستم ز آغاز کار چنان یافت نیرو ز پروردگار. فردوسی. بر این است دهقان که پروردگار چو بخشود راحت نماید بکار. فردوسی. سه روز اندران جنگ شد روزگار چهارم ببخشود پروردگار. فردوسی. چنان رو که پرسدت روز شمار نیچی سر از شرم پروردگار. فردوسی. چه گوئی چو پرسند روز شمار که پوزش کنی پیش پروردگار. فردوسی. که بر جان ما بود ز آن شهریار ز دستش بنالم به پروردگار. فردوسی. به یزدان گرایم بفرجام کار که روزی ده اویست و پروردگار. فردوسی. نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند دانا و پروردگار. فردوسی. چنین گفت کای داور کردگار جهاندار و پیروز پروردگار. فردوسی. به یزدان دادار پروردگار بزم و برزم و بدشت شکار. فردوسی. کسی را که یزدان پروردگار ز نیکان بنیکی کند اختیار. فردوسی. ترا کرد گاریست پروردگار تویی بنده کرده کردگار. فردوسی. بترسم که او هم بفرجام کار بیچد سر از شاه و پروردگار. فردوسی. نصیحت نمود امت را و جهاد کرد در راه خدا که پروردگارش بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۸). تا وقتی که برسم بهروردگار خود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۷). نگویم صانع هفت و چهار اوست ولیکن عقل را پروردگار اوست. ناصر خسرو. به نا کردن شکر پروردگار شنیدم که برگشت ازو روزگار. سعدی (||. ص مرکب) در دو بیت ذیل اگر تصحیفی راه نیافته باشد ظاهراً پروردگار معنی مفعولی یعنی پرورده و پرورنده میدهد: همه پاک پروردگار منید همان از پدر یادگار منید. فردوسی. که اویست پروردگار پدر وزویست پیدا بگیتی هنر. فردوسی. (||. ص مرکب) رب النوع. (۱) - مراد از مرغ پرورد زال زر است که مرتباً سیمرغ بود. (۱) - ن: ل: همان راز با مهربان مادر است. نسخه ای دیگر: که آزاده را مهر با مادر است. مراد پرورنده کیخسرو شبان کوه قلو باشد.

پروردگاری.

[پَرُو و دَ / د] (حامص مرکب) ربوبیت.

پروردگان.

[پَرُو و دَ / د] (۱) پرورش یافتگان. تربیت شدگان: جهانانچه خواهی ز پروردگان چه پروردگان داغ دل بردگان. فردوسی. همه دخت پروردگانش بناز برین گونه بردند پیشش نماز. فردوسی. بخواید خورد مر پروردگان خویش را گیتی نخواهد رستن از جنگال او سندی و نه هندی. ناصر خسرو. پروردگی. [پَرُو و دَ / د] (حامص) به بعض کلمات ملحق شود و افاده معنی اسمی کند: نمک پروردگی. نازپروردگی. سایه پروردگی.

پروردن.

[پَرُو و دَ] (مص) پروراندن. پروریدن. پروراندن. پرورش کردن. پرورش دادن. تنبیت. تربیت کردن. رب. تربیت. (تاج المصادر بیهقی). ترشیح. (تاج المصادر). تأدیب. تعلیم کردن. آموختن. فرهنگیدن. بزرگ کردن. بار آوردن (چنانکه طفلی را): دریغ فر جوانی و عز اوی دریغ عزیز بود از این پیش همچنان سپریغ بناز باز همی پرورد ورا دهقان چو شد رسیده نباید ز تیغ تیز گریغ. شهید بلخی. یوز را هرچند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری. رودکی. مار را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری. ابوشکور. بر آن پرورد کش همی پروری بیاید بهر راه کش آوری. ابوشکور. نورد بودم تا ورد من موزد بود به روی ورد مرا ترک من همی پرورد. کسائی. بداد و بدانش بدین و خرد ورا پاک یزدان همی پرورد. فردوسی. جهانانندام چرا پروری چو پرورده خویش را بشکری. فردوسی. جهانانمپرور چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چه سود. فردوسی. چنین است کردار این گوژپشت پرورد و پرورده خویش کشت. فردوسی. همان را که پرورد در بر بناز درافکند خیره بجاه نیاز. فردوسی. مرا کاش هرگز نپروردم چو پرورده بودی نیازدم. فردوسی. کسی دشمن خویشتن پرورد بگیتی درون نام بد گسترده. فردوسی. پرورده بودم تنت را بناز برخشنده روز و شبان دراز. فردوسی. پرورد تا بر تنش بد رسید وز آن بهر ماهوی نفرین سزید. فردوسی. گذشته سخن یاد دارد خرد بدانش روان را همی پرورد. فردوسی. تو مر بیژن خرد را در کنار بیور نگاهدارش از روزگار. فردوسی. بفرهنگ یازد کسی کش خرد بود در سر و مردمی پرورد. فردوسی. بهروردشان از ره بدخوئی بیاموختشان کزی و جادوئی. فردوسی. که با شاه

نوشین بسر برده ام ترا نیز دربر پیورده ام. فردوسی. ترا از دو گیتی برآورده اند بچندین میانجی پیورده اند. فردوسی. پدر شاه و رستمش پیورده است به نیکی مر او را برآورده است. فردوسی. چه گویند گفتا که آزاده ای سختی همی پرورد زاده ای. فردوسی. بدانند که چندان نداری خرد که مغز بدانش سخن پرورد. فردوسی. نگهدار تن باش و آن خرد که جان را بدانش خرد پرورد. فردوسی. پیوردم چون پدر در کنار همی شادی آورد بختم بیار. فردوسی. کر آن گنج دیگر کسی بر خورد جهاندار دشمن چرا پرورد. فردوسی. خداوند هوش و روان و خرد خردمند را داد او پرورد. فردوسی. به رنج و به سختی پیوردم بگفتار هرگز نیازردیم. فردوسی. و منجمان آنرا ساله‌ها تربیت نام کنند ای پروردن. (التهیم). رز مسکین بمهر چندین گاه بچه پرورد در بر و پستان. فرخی. مادر این بیچگان را ندهد شیر همی نه پیورده نشان باشد باژیر همی. منوچهری. و این بالقاسم کنیزک پروردی و نزدیک امیر نصر آوردی و با صله بازگشتی. (تاریخ بیهقی). ویران شده دلها به می آبادان گردد آباد بر آن دست که پروردش آباد. ابوالمظفر جیح یا جمح (از فرهنگ اسدی). چنان است پروردن از ناز تن که دیوار زندان قوی داشتن. اسدی. همه درد تن در فزون خوردن است درستیش به اندازه پروردن است. اسدی. جان را با تن پیورده قرین و راست دار نیست عادل هر که رغبت زی تن تنها کند. ناصر خسرو. جان را بنکو سخن پیور زین بیش مگرد گرد دیوان. ناصر خسرو. و هر چه مؤمن بودندی جان پروردندی. (قصص الانبیاء ص ۱۵۰). [سلطان محمود زن را] گفت پسر تو را قبول کردم من او را بهر پرورد تو دل از کنار او فارغ دار. (نوروزنامه). دانه مادام که در پرده خاک نهان است هیچکس در پروردن وی سعی ننماید. (کلیله و دمنه). جز خط آن سیمین بدن کافزوده حسنش را ثمن هرگز شنیدی کاهرم مهر سلیمان پرورد. خاقانی. من آنم که اسبان شه پرورد بخدمت در این مرغزار اندرم. (بوستان). بنعمت نبایست پروردنش چو خواهی به بیداد خون خوردنش. سعدی (بوستان). نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم. سعدی. فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور تو کیستی که به ز خدا بنده پروری. سعدی. درختی که پروردی آمد بیار هم اکنون بدیدی برش در کنار. (از تاریخ گیلان مرعی). تغذیه کردن. غذا دادن. غذا. غذا. اطعام. خوراندن: بهر خاشه ای خویشتن پرورد بجز خاشه او را چه اندر خورد. فردوسی. نه گویا زبان و نه جویا خرد ز هر خاشه ای خویشتن پرورد. فردوسی. بخونش پیور بر سان شیر بدان تا کند پادشا را دلیر. فردوسی. می آن مایه باید که جان پرورد نه چندان که باید نکوهش خرد. فردوسی. نه گویا زبان و نه جویا خرد ز خار و ز خاشاک تن پرورد. فردوسی. حمایت کردن: چنین پادشاهان که دین پروردن بیازوی دین گوی دولت برند. سعدی (بوستان). علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن. (گلستان). پرستش. پرستیدن. پرستش کردن: بباداربت پروردن نباید فهم یونانی. سنائی (از جهانگیری). در غسل یا شکر و جز آن حفظ کردن و بعمل آوردن دارونی یا میوه ای. اطراء. تطریه: آملهه پرورده. هلیله پرورده. زنجبیل پرورده: همه را کوفته و بیخته به آب غوره پیورند چند بار به آب غوره تازه می کنند و باز خشک میکنند. (ذخیره خوارزمشاهی). و آب پرورده با او یعنی [با برف] بهتر است. (تحفه حکیم مؤمن). نهادن. قرار دادن. مواضعه کردن: امیر حاجب جمال الدین... بخواندن او رفت بخوزستان باجارت اتابک خاصبک و با سلطان پیورده که اول روز که به همدان رسد خاصبک را بگیرد. (راحة الصدور). - خرد پروردن؛ بکار بردن عقل و درایت. انشاء، تشنه، انشاء؛ پروردن. (صراح اللغة). ابوا، ابوا؛ پروردن. (تاج المصادر بیهقی): چنان کرد یزدان تن آدمی که بردارد او سختی و خرمی بر آن پرورد کش همی پروری بیاید بهر راه کش آوری. ابوشکور بلخی. بدو گفت کای مرد روشن خرد نبرده کسی کو خرد پرورد. فردوسی. که با فر و برزست و بخش و خرد همی راستی را خرد پرورد. فردوسی. جز آنی که بر تو گمانی برد جهان دیده ای کو خرد پرورد. فردوسی. پروردنی. [پژ و د] (ص لیاقت) تربیت کردنی. قابل تربیت. پرورش دادنی. قابل پرورش. نشو و نمو یافتنی: به رستم همی داد ده دایه شیر که نیروی مردست و سرمایه شیر چو از شیر آمد سوی خوردنی شد از نان و از گوشت پروردنی بدی پنج مرده مر او را خورش بماندند مردم از آن پرورش. فردوسی. پرورده. [پژ و د / د] (ن مف) پرورش یافته. تربیت یافته. تربیت کرده. مُرَبَّب. مُرَبَّب. مُرَبَّب. (مهذب الاسماء). ج، پروردگان: همه کار گردنده چرخ این بود ز پرورده خویش پرکین بود. فردوسی. چنین است کردار این گوشت پرورد و پرورده خویش کشت. فردوسی. چنین گفت کاین چرخ ناسازگار نه پرورده داند نه پروردگار. فردوسی. نینید کین چرخ ناپایدار نه پرورده داند نه پروردگار. فردوسی. جهانان ندانم چرا پروری که پرورده خویش را بشکری. فردوسی. چنین است کردار گردان سپهر بیزد ز پرورده خویش مهر. فردوسی. جهانان چه خواهی ز پروردگان چه پروردگان داغ دل بردگان. فردوسی. ز پرورده سیر آید این هفت گرد شود بی گنه کشته چون یزدگرد. فردوسی. بدو گفت پرورده پیلن سرافراز باشد بهر انجمن. فردوسی. نمانم جهان را بفرزند تو نه پرورده و خویش و پیوند تو. فردوسی. چو پرورده شهریاران بود به رای افسر نامداران بود. فردوسی. که پرورده بت پرستان بدند سراسیمه بر سان مستان بدند. فردوسی. ازیرا که پرورده پادشا نباید که باشد جز از پارسا. فردوسی. ندانی که پروردگار پلنگ نیند ز پرورده جز درد و جنگ. فردوسی. سواری که پرورده باشد برزم بدانند همان نیز آئین بزم. فردوسی. پسر کو بنزدیک تو هست خوار کنون هست پرورده کردگار. فردوسی. به رنج از کجا بازماند سپاه که هستند پرورده پادشاه. فردوسی. همیشه بداندیش آزرده باد بدانش روان تو پرورده باد. فردوسی. سخندان پرورده پیر کهن بیندیش آنگه بگوید سخن. سعدی. یکی بچه گرگ می پرورید چو پرورده شد خواهی را بردید. سعدی. که پرورده کشتن نه مردی بود ستم در پی داد سردی بود. سعدی. میازار پرورده خویش چو تیر تو دارد به تیرش مز. سعدی. ندیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر. سعدی (بوستان). من بنده حضرت کریم پرورده نعمت قدیم. سعدی. گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم. (گلستان). چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست شرم دارد ز جفا کردن پرورده خویش؟ - پرورده شدن؛ تربیت یافتن؛ پرورش یافتن. تربی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). (زوزنی). (مصطلع). سخته. پخته. نیک اندیشیده: حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی. سعدی. در غسل یا شکر یا شیر یا سرکه و جز آن آغارده. بشکر پخته و آغشته. به تربیت نیکتر شده، مربی با غسل و شکر سخت بقوام آمده نزدیک به خشکی. مُرَبَّب. مُرَبَّب. مُطْرَأ. مُطْرَأ. مُنْقَع. انداخته (۱) مانند: زنجبیل پرورده. آملهه پرورده. اترج پرورده. بنفشه پرورده. زیتون پرورده. میگوی پرورده. هلیله پرورده. وح پرورده. و آنجا که ماده بادها و بخارها بیشتر و غلیظ تر باشد و مزاج گرم نباشد وح پرورده و ناپرورده خوردن و سفوف کردن سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). و از گیلان پرورده ظاهراً با جنس بهتر پیوند شده خواهند. و فروشنندگان گیلان، پرورده گیلان است، فریاد کنند: بزه کن کمان را و این تیر گر بدین گونه پرورده آب رز. فردوسی. مُسْتَنْ. پرواری شده (مرغ و جز آن): نباید که آزند خوان بی بره بره نیز پرورده باید سره. فردوسی. ||.

پخته (۴). از پوست بدر کرده (۴): بدهی این گدای گرسنه را بدل نان برنج پرورده. سنائی. - پرورده ها؛ انبجات، چون بنفشه و جز آن. (مهدب الاسماء). - دست پرورده؛ دست آموز. - نمک پرورده؛ اصطلاح و انعام و احسان دیده. ج، پروردگان، تربیت یافتگان: هر آنکس که دارد ز پروردگان ز آزاد و ز پاک دل بردگان. فردوسی. جهاننا چه خواهی ز پروردگان چه پروردگان داغ دل بردگان. فردوسی. (فرانسوی) (۱) - Confit

پرورده مرغ.

اَيْزُ وَ دَ / دِ ي م [اِخ] یا مرغ پرورده، کنایه از زال زر پندر رستم است: تو این بنده مرغ پرورده را بزاری و خواری برآوردی را. فردوسی. که پرورده مرغ بیدل شده ست ز آب مژه پای در گل شده ست. فردوسی. چو پرورده مرغ باشد بکوه فکنده بدور از میان گروه. فردوسی. تو خون برادر بریزی همی ز پرورده مرغی گریزی همی. فردوسی. پرورده شدن. اَيْزُ وَ دَ / دِ ش [مص] مرکب) تربیت شدن. پرورش یافتن. بالیدن. بزرگ شدن. نمو کردن. |. اغتذاء. (تاج المصاهر بیهقی).

پروردین.

اَيْزُ وَ (ا) فروردین. رجوع به فروردین شود.

پرورش.

اَيْزُ وَ ر [امص] اسم مصدر از پروردن. عمل پروردن. تیمار. مراعات. رعایت. تربیت. تریبه. تعلیم. تأدیب. ترشیح: برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم که حیف باشد روح القدس بسکبائی. (منسوب به رود کی). پرورش جان به سخنهای خوب سوی خردمند مهین جنت است. ناصر خسرو. شه از خواب دوشینه سر برگرفت نیایش گری کردن از سر گرفت به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد بدان پرورش عالم آباد کرد. نظامی. زر و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیر کان. مولوی. توانائی تن مدان از خورش که لطف حقت میهد پرورش. سعدی (بوستان). آنکه با معدلتش در همه آفاق نباشد از پی پرورش بره به از گرگ شبانی. ابن یمین. |. فرهنگ. تمدن. تربیت حسنه. حسن تربیت. کنایه از علم و حکمت، چه پرورش آموز علم و حکمت آموز را گویند. (برهان قاطع): از (۱) اندر آمد همی پرورش که پوشیدنی نو بد و نو خورش. فردوسی. بیاری دادار نیکی دهش همش (۲) مهر دل بود و هم پرورش. فردوسی. گمانی بدان برد که را بخواب خورش کرد بر پرورش بر شتاب. (۳) فردوسی. |. پرستش. پرستیدن: به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد بدان پرورش عالم آباد کرد. نظامی (۱). |. خوراک. خورش. طعام. عِذَاء. تغذیه: یکی روی بنمای تا زین خورش که باشد همی شاه را پرورش. فردوسی. فراوان ند آن زمان پرورش که کمتر بد از کشتی ها خورش. فردوسی. بجز مغز مردم مده شان خورش مگر خود بعیرند از آن پرورش. فردوسی. از آن ساختندی بخوان بر خورش بدین گونه بد شاه را پرورش. فردوسی. بدی پنج مرده مر او را خورش بمانندند مردم از آن پرورش. فردوسی. جز از ترف و شیرش نبودی خورش فرونیش رُخین (۴) بدی پرورش. فردوسی. اگر هست نزد تو چیزی خورش که تن را بود زان خورش پرورش. فردوسی. بدو گفت یاری کن اندر خورش که مرد از خورشها کند پرورش. فردوسی. چو از گوشت درویش باشد خورش ز چرمش بود بی گسان پرورش. فردوسی. که فردات ز آنگونه سازم خورش کزو باشدت سر بسر پرورش. فردوسی. چو آن کرم را بود گاه خورش ز ارزیز جوشان شدش پرورش. فردوسی. ز ماهی بود مردمان را خورش ندارند چیزی جز این پرورش. فردوسی. هر آنکس که زی کرم بردی خورش ز شیر و برنج آنچه بد پرورش. فردوسی. دهان باز کن تا خوری زین خورش از آن پس چنین بایدت پرورش. فردوسی. بسازید چیزی که شاید خورش نباید که کم باشد از پرورش. فردوسی. چنین هم نگهدار تن در خورش نباید که بگرایدت پرورش. فردوسی. که باشد مر آن اژدها را خورش بدینگونه باید ترا پرورش. فردوسی. به پنجاه آب و خورش برنهد دگر آلت پرورش برنهد. فردوسی. چو جویند گاه پرستش خورش ز گوشت ددانشان بود پرورش. فردوسی. توانگر که تنگی کند در خورش دریغ آیدش پوشش و پرورش. فردوسی. گر آیدون که شاید بدینسان خورش مبادت بر تن جز این پرورش. فردوسی. چنین جای بودش خرام و خورش که باشدش از خوردنی پرورش. فردوسی. از این هر که یک میوه یابد خورش یکی هفته بس باشدش پرورش. اسدی (گرشاسب نامه). پرورش آموختگان. اَيْزُ وَ ر ت [ا مرکب] ج پرورش آموخته، کنایه از انبیا و اولیاء و شعرا باشد. (برهان قاطع). (۱) - از گیومرث. (۲) - مقصود فریدون است. (۳) - رجوع به پالایش (طبع) شود. (۴) - در اصل (در همه نسخ خطی و چاپی موجود): روغن، و تصحیح فوق قیاسی است. رُخین، کُج. (السامی). ترف سُرخ. (مهدب الاسماء). قره قروت. (بحر الجواهر). کشکی که از دوغ سازند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). و ترف کشک سفید و پتیر خشک را گویند. (برهان قاطع): به شعر ترفند از ترف بودم و رخبین به پند و حکمت اکنون چو شکر و قندم. سوزنی. و از وی [خوارزم] روی مخذه و قراکند و کرباس و نمند و ترف و رخبین خیزد. (حدود العالم).

پرورش آموز.

اَيْزُ وَ ر [نف مرکب] علم و حکمت آموز. اشارت به ذات حق تعالی. صاحب ادب و علم و حکمت. معلم. صاحب مجاهده و سلوک. پیر. مرشد. هادی. (تممه برهان).

پرورش دادن.

اَيْزُ وَ ر [مص مرکب] پروردن. پروریدن. پروراندن. پروراندن. تربیت کردن. بزرگ کردن. تأدیب. تعلیم. الماظ. ترشیح. تیمار کردن. پرستاری کردن. مراقبت کردن: و ایزد تعالی آفتاب را از نور بیافرید و آسمانها و زمینها را بدو پرورش داد. (نوروزنامه). غذا و طعام دادن. تغذیه کردن.

پرورشگاه.

[پَز و ر] (۱) مرکب محل پرورش. آنجا که نگاهدارند و پرورش دهند. آنجا که تربیت کنند: دو پستان که امروز دلخواه اوست دو چشمه هم از پرورشگاه اوست. (بوستان). - پرورشگاه یتیمان؛ جایی که کودکان یتیم را در آن نگاهداری و پرستاری کنند. دارالایتام.

پرورش یافتگان ازل.

[پَز و ر] ت / ن ا ز [ترکیب اضافی، ا مرکب) انبیاء و اولیاء. (آندراج).

پروردگان.

[پَز و ر] د [د] ج پرورنده. پرورش دهندگان. تربیت کنندگان. ارباب.

پرورنده.

[پَز و ر] د [د] (نف) پروردگار. پرورش دهنده. پروراند. مربی. رب. تربیت کننده. مؤدب. معلم: تو با آفرینش بسنده نه ای مشو تیز چون پرورنده نه ای فردوسی. هر که از پرورنده رنج ندید در جهان جز غم و شکنج ندید. اوحدی. پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده خود بیوفائی کردی. (گلستان). پروره. [پَز و ر] ص) پرورش یافته. پرواری. پروار کرده. فربه کرده. فربه شده. تغذیه شده. چاق کرده. مسنن: رو منکلوس کن تو بترف و بگوزتر دهقان غانفر دهدت مرغ پروره سوزنی. چو مرغ پروره مغرور خصمت آگه نیست از آنکه رُمح غلامان تست بازنش. شهاب الدین مؤید سمرقندی. جوز گوز و لوز بادام است و عجه خایه ریز چون سیرطرات است پالود مسنن پروره. فراهی (نصاب الصبیان). پروری. [پَز و ر] و [و] (۱) پرواری. غذا: گر نباشد جاه فرعون و سری از کجا یابد جهنم پروری. مولوی [و] ص نسبی) پرواری: هفت گاو فربه بس پروری خوردشان آن هفت گاو لاغری. مولوی [و] ص) حامص) مزید مؤخر که بدنبال بعض اسماء در آید و به مجموع معنی مصدری یعنی پروردن دهد: بنده پروری. چاکر پروری. دانش پروری. دوست پروری. دین پروری. ذره پروری. رعیت پروری. علم پروری. معارف پروری. هنر پروری و جز اینها: ای شمع تو مروج دین پیمبری زیب از تو یافته روش شرع پروری. طالب آملی. پروریدن. [پَز و ر] د [مص) پروردن. پروراندن. پروراندن. تیمار کردن. پرورش دادن. تربیت کردن. بار آوردن. بزرگ کردن. ترضیح. تعلیم. تأدیب: یوز را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری. رودکی. مار را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری. بوشکور. بکشت از گوان جهان شست مرد همه پروریده بگرد نبرد. دقیقی. جهانانندانم چرا پروری که پرورده خویش را بشکری. فردوسی. جهانانم پرور چه خواهی درود چو می بدوری پروریدن چه سود. فردوسی. چنان پروریدیش دایه بناز که روزی بچیزی نبودش نیاز. فردوسی. چنین گفت با دختر سرفراز که ای پروریده بناز و نیاز. فردوسی. که چون بچه شیر نر پروری چو دندان کند تیز کیفری. فردوسی. بکوه و کتام و بمردار خون همی پروریدم بخاک اندرون. فردوسی. که مانده ست شامم بر آن خاک خشک سیه ریش او پروریده به مشک. فردوسی. بکشت از تکیان چین شست مرد همه پروریده بگرد نبرد. فردوسی. چنین یال و این چنگهای دراز نه والا بود پروریدن به ناز. فردوسی. همی پروریدش به ناز و به رنج بدو بود شاد و بدو داد گنج. فردوسی. بنزد نیا یادگار از پدر نیا پروریده مر او [هوشنگ] را بر. فردوسی. بدو دادمت روزگاری دراز همی پروریدت ببر بر بناز. فردوسی. بدو گفت مندر بسی رنج دید که آزاده بهرام را پرورید. فردوسی. که کهر برادر بدو سرفراز قبادش همی پروریدی به ناز. فردوسی. آن خادم را نعلینی چند بر گردن زد و گفت شما ملک زادگان را چنین می پرورید. (نوروزنامه). نه سگ دامن کاروانی درید که دهقان نادان که سگ پرورید. سعدی (بوستان). یکی بچه گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه را بردرید. سعدی (گلستان). نشنیده ای که چه گفت آنکه از پروریده خویش جفا دید؟ (گلستان [و]). حمایت کردن. نوازش کردن: گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی یارب بیادش آور درویش پروریدن. حافظ [و]). تغذیه کردن. غذا دادن. غذو: بچرخ برین بر پرد جان ما گر او را بخورهای دین پروریم. ناصر خسرو. حورا که شنود ای مسلمانان پرورده به آب چشم اهریمن. ناصر خسرو [و]). افراختن. بزرگ کردن.

پروریده.

[پَز و ر] د [د] (ن مف) پرورده. پرورانیده. پرورش یافته. تربیت شده. تعلیم گرفته. مُربی. متأذب. مَرشَح. - شبان پروریده؛ پرورده شبان: شبان پروریده ست وز گوسفند مزیده ست شیر این شه بی گزند (۱). فردوسی. پروز. [پَز و ر] و [و] (۱) جامه پوشیدنی یا گسترده گوناگون بود چون زهی اندر کشیده. (نسخه ای از لغت نامه اسدی). پیرامن جامه های پوشیدنی و گسترده بود. (نسخه ای از لغت نامه اسدی). جامه پوشیدنی یا گسترده که از لونی دیگر گرد آن جامه درگیرند. سجاف. وصله ها که بر اطراف جامه دوزند از اصل ابره یا رنگی دیگر. فراویز. حاشیه. پیرامون جامه و غیره. پیرامن. عطف. طراز: پروز جان علم باشد علم جوی از بهر آنک جامه بی مقدار و قیمت گردد از بی پروزی. ناصر خسرو. سحاب. گرد که اندر همی کشد پروز شمال، گرد گل اندر همی کشد پرواز. قطران. بتی که مرکز مه لعل آبدار کند مهی که پروز گل مشک تابدار کند. جمال الدین اصفهانی. گوی گریبان تو گر بنماید فروغ ز زین پروز شود دامن روح الامین. خاقانی. خون خلقی ریخت و آنکه سرخی بر دامش آن نه رنگ پروز است آن خون ناب است آن همه. خاقانی. دامن جاه تراست پروز رنگین صبح جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب. خاقانی. باز در مغرب یک اندازان ز خون آفتاب پروز دزاعه افلاک گلگون کرده اند. مجیر بیلقانی [و]). جامه ملون که آن را شب اندر روز گویند [و]). گسترده. فرش [و]). پینه و وصله هائی باشد که بر خرقه و جامه از رنگهای دیگر دوزند [و]). اصل. نسب. نژاد. نوع: با پروز؛ نجیب. اصیل: بدو گفت من خویش گرسوزم بشاه آفریدون کشد پروزم. (۱) فردوسی. همان مادرت خویش گرسوز است از این سو و آن سو ترا پروز است. (۲) فردوسی. سه اندر شیبستان گرسوزند که از مام وز باب با پروزند. فردوسی. نشگفت هنر ز آن گهر و پروز کو راست چونین هنر و فضل ز چونین گهر آید. فرخی [و]). صاحب جهانگیری گوید: نوعی از سبزه باشد در غایت سبزی و طراوت و فرزند نیز گویند سبزه بسیار نازک و لطیف. فریز. مرغ (۳): پروز سبزه دمید بر نمط آبگیری زلف بنفشه خمید بر غبج جویبار. خاقانی. چاک زد دست سحر صدره گل تا بکند پروز خط ترا اطلس گل آستری. نجیب الدین جرفاذقانی [و]). دایره لشکر از سوار و پیاده

که پره نیز گویند. حلقه لشکر. (۱) - مراد کیخسرو است. (۱) - ن ل: که از مام و از باب با پروزم. (۲) - شاهنامه ج بروخیم ج ۳ ص ۵۹۵ س ۲۲. (۳) - پروز و فریز شبیه کلمه Preفرانسه است.

پروز:

[پ] (ا) رجوع به پروژیا شود.

پروزا:

[پُر / پِ و] (ا) (ا) پروزا. بندری است به ترکیه در انتهای شبه جزیره ای واقع در خلیج آرتا (۲). سکنه آن هفت هزار تن است از این بندر دهنیات و پشم و چهارپایان و چوب صادر شود و اطلال نیکوپولیس (۳) در حوالی آن است. (۱) - Preveza. - Nicopolis - (۳) - Arta. (۲) - Prevyza.

پروزین:

[پُر / پِ رُ و] (ا) (ا) در اساطیر یونان نام ملکه عالم ارواح زوجه پلوتن (۲) و دختر ژوپیترا (۳) و سرس (۴) و فوری ها (۵) فرزندان او هستند. (۱) - Les Furies - (۵) - Ceres. (۴) - Jupiter. (۳) - Pluton. (۲) - Proserpine.

پروزن:

[پُر و ز] (۱) پروزن. پرویز. بریزن. آردبیز. غربال. || هر چیز پرسوراخ و شبکه دار: چرخ پنداری بخواهد بیختن زان همی پوشد لباس پروزن، ناصر خسرو. و رجوع به پرویزن شود. پروزیاد. (ا) (ا) نام قدیم شهری است که اکنون بروسا خوانند. شهر مذکور در مملکت بی تی نیه (واقع در شمال آسیای صغیر در کنار دریای سیاه) قرار دارد. و بقول سترابون (۲) بعهد کرزوس بنا شده است. در قرون بعد در زمان استیلای ترکهای عثمانلو در آسیای صغیر، عثمان و اورخان آنرا پایتخت خود کردند و تا زوال دولت بیزانس بدست ترکها هم چنان پایتخت بود (۳). رجوع به بروسا شود. (۱) - (۳) - Strabon. (۲) - Prusiade. - ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۲.

پروزیاس:

[پُر / پِ و] (ا) (ا) اول، پادشاه بی تی نیه (۲) از ۲۳۷ تا ۱۹۲ ق.م. او شوی خواهر فیلفوس مقدونی بود. (۱) - Prusias. Bithynie

پروزیاس:

(ا) (ا) ثانی پسر پروزیاس اول. پادشاه بی تی نیه از ۱۹۲ تا ۱۴۸ ق.م. او آنی بال (۱) را به دربار خود پذیرفت و به امر رومیها بکشتن وی رضا داد لکن آنی بال خود زهر خورده و بمرد. (۱) - Annibal.

پروزیاد:

[پُر و / پِ و] (ا) (ا) نام یکی از شهرهای قدیم کنور بی تی نیه (به شمال آسیای صغیر در کنار دریای سیاه) و اکنون آترا اسکوب خوانند. (۱) (۱) - ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۲.

پروژن:

[پِ و ز] (ا) (ا) نقاش ایتالیایی. مولد کاستلو دلآ پیو (۲) در ایالت پروز (۳) بسال ۱۴۴۶ و وفات بسال ۱۵۲۴ م. او از خاندانی بی نام و فقیر بود پس از آنکه به مقدمات فن آشنا شد به فلورانس و سپس به روم رفت و آثار مشهود از خود بجای گذاشت پس از بازگشت به پروز در سال ۱۴۹۰ م. کارگاهی تأسیس کرد و با شاگردان خویش آثار کثیر برای کلیساهای آن ناحیه بوجود آورد پروژن به نقاشیهای غیردینی نیز پرداخته است بموجب داستانهائی که درباره عقاید او مشهور است پروژن در پیری تقریباً به بیدینی گرائید و گویند او بسیار ممسک بود و از تأثری که به سبب دزدی اموال او در وی پدید آمد بمرد. آثار او خالی از ابتکار لیکن دارای ملاحظه و روشنی رسم و جذبه رنگ آمیزی است. نقاشیهای او در موزه های اروپا پراکنده است و از مشهورترین آنها است: بتول عذرا و کودک عیسی با دو قدیسه و دو ملک (۴). شهادت سیاستین قدیس (۵). عشق و عفت (۶) (موزه لوور). بتول عذرا با جمع قدیسان (۷) (موزه وین). ظهور بتول عذرا به برنار قدیس (۸) (موزه مونیخ). (۱) - Castello della - (۲) - Le Perugin. - (۳) - Perouse. (۴) - La Vierge avec l'Enfant Jesus adores par deux saintes et deux anges. (۵) - Le Martyre de Saint Sebastien. (۶) - L'Amour et la Chastete. (۷) - La Vierge glorieuse entre des Saints. (۸) - L'Apparition de la Vierge a Saint Bernard

پروژیا:

[پ] (ا) (ا) یا پروز. شهر ایتالیا نزدیک تیر (۲). حاکم نشین ایالتی به همین نام سکنه آن در حدود ۶۱ هزار تن. دانشگاه آن در ۱۳۰۷ م. تأسیس شده است. کتابخانه و موزه نیز دارد منسوجات و ابریشم بافی و مشروبات و شیرینی سازی آن معروف است. از ابنیه قدیم آن آثاری برجاست و از جمله کلیساهائی که پروژن نقاش مشهور در آنها کار کرده و تصاویری زیبا بجا گذاشته است. (۱) - Tibre - (۲) - Perugia. Perouse.

پروس.

[پرو / پ] (اخ) (۱) نام قسمتی از کشور آلمان است. مساحت آن ۲۹۲۶۹۵ هزارگرمربع و سکنه آن ۳۹ میلیون تن میباشد. پروس از شرق به غرب شامل پروس شرقی و بقایای پروس غربی و پومرانی (۲) و هانور (۳) و شلسویگ هولشتاین (۴) و وستفالی (۵) و پروس رنان و هس ناسو (۶) است. خاک آن حاصلخیز است رودهای وزرا (۷) و الب و اود در آن جریان دارد و صنایع آن با رونق است. پایتخت آن برلن و شهرهای مهم آن عبارت است از کولونی و برسلو و این و فرانکفورت و دورتموند و دوسلدورف. عظمت پروس را سبب خاندان هوهنزلرن است که اصلاً از سرزمین سواب (در قسمت جنوب غربی باویر) می باشند اعضاء این خاندان در زمان شارل چهارم به مقام «پرنس امپراطوری» رسیدند در ۱۴۱۵ م. فردریک ششم یکی از افراد آن خاندان امارت براندبورگ (۸) را از سی جیس موند (۹) اول بخرید و خود را فردریک اول نامید و سلسله ای تأسیس کرد که اقدامات نظامی آن با حسن توفیق مورد تأیید شوالیه های توتونی (۱۰) قرار گرفت. در ۱۶۱۸ دوک نشین پروس به ارث به سی جیس موند دوک الکتور رسید بدین ترتیب پروس و براندبورگ جمعاً به اختیار خاندان هوهنزلرن درآمد و آنان صاحب سرزمینی شدند که میان دریای بالتیک و رود ویستول واقع بود. فردریک گیوم (۱۶۸۸-۱۶۴۰) به کدخدانمندی در امور اروپا مداخله میکرد و از صلح وستفالی بسیار استفاده کرد و به کشور پروس نظم و سامان داد و سپاه دائم ایجاد کرد و با عجله و آغوش باز از کسانی که در اثر نسخ فرمان نانت مجبور به ترک زادبوم خویش شدند پذیرائی کرد خلاصه آنکه اساس عظمت وطن خود را استوار ساخت و در سال ۱۷۰۱ خاندان هابسبورگ (۱۱) فردریک سوم (۱۷۱۳-۱۶۸۸) را بنام فردریک اول پادشاه پروس شناخت فردریک گیوم اول معروف به پادشاه نظامی (۱۲) سپاه خود را تقویت و تنظیم کرد. فردریک دوم معروف به کبیر (۱۷۸۶-۱۷۴۰ م.) که مدیری ماهر و سرداری بزرگ بود در جنگ جانیشینی اطیش شهرت یافت و در جنگ هفت ساله در برابر فرانسه و اطریش و روسیه که متحد بودند مقاومت کرد فردریک دوم عده ای کثیر از مهاجران را به کشور خویش جلب کرد و قلمرو دولت پروس را با فتح سیلزی و تقسیم متوالی لهستان وسعت بخشید. پروسیان که در المی (۱۳) از انقلاب کنندگان فرانسه (۱۷۹۲) و در اینا (۱۴) از ناپلئون (۱۸۰۶) شکست خوردند و در تیلست نیز به آنان صدمه رسید (۱۸۰۷) در لایپ زیگ و واترلو و در کنگره وین از فرانسویان انتقام گرفتند و اراضی از دست رفته را تصاحب کردند. پروس چون به اتحادیه دول ژرمنی درآمد به تدریج بضرر اطیش قدرتی حاصل کرد که در زمان گیوم (۱۸۸۸-۱۸۶۱) پس از جنگ با دانمارک (۱۸۶۴) منجر به قطع روابط دو دولت و وقوع جنگ شد پروسیان در سادوا (۱۵) (۱۸۶۶) فتح کردند و اطیش از اتحادیه دول ژرمنی اخراج شد و اتحادیه آلمان شمالی جای اتحادیه ژرمنی را گرفت. چهار سال بعد پروسیان در جنگ با فرانسویان پیروز شدند و پادشاه پروس عنوان امپراطور آلمان یافت و بنام گیوم اول خوانده شد (در رسای ۱۸۷۱). از این زمان تاریخ پروس آمیخته با تاریخ آلمان است و پروس سر و قلب آن کشور محسوب میشود و بهمین سبب در ۱۹۱۹ م. تقریباً تمام خساراتی را که بر آلمان تحمیل شد پروس تحمل کرد و از آنگاه معرض تظاهرات انقلابی و سلطنت طلبی شد. در ۱۹۲۰ پروس شلسویگ شمالی (۱۶) را از دست داد ولی در اول آوریل ۱۹۲۲ پیرمون (۱۷) و در اول آوریل ۱۹۲۹ والدک (۱۸) را ضمیمه متصرفات خویش ساخت. ایالت قدیم پروس را که مرکز آن دانتزیک است و از تقسیم لهستان (۱۷۹۵) بوجود آمده و در ۱۹۱۹ دیگر بار قسمت اعظم آن به لهستان ملحق گردیده پروس غربی خوانند. ایالت دیگر پروس که مرکز آن کنیگس برگ (۱۹) است و جزئی از آن پس از جنگ بین المللی اول به لهستان واگذار شد و دالان دانتزیک آترا از آلمان جدا ساخت نام پروس شرقی خوانده میشود. در جنگ اخیر در این سرزمین مبارزات خونین اتفاق افتاد. (۱) - (۲) - Pomeranie. (۳) - Prusse. (۴) - Hanovre. (۵) - Westphalie. (۶) - Hesse-Nassau. (۷) - Weser. (۸) - Electorat de Brandebourg. (۹) - Sigismund. (۱۰) - Chevaliers Teutoniques. (۱۱) - Habsbourg. (۱۲) - Le Roi-Sergent. (۱۳) - Valmy. (۱۴) - Iena. (۱۵) - Sadowa. (۱۶) - Schleswig-Nord. (۱۷) - Pyrmont. (۱۸) - Waldeck. (۱۹) - Koenigsberg.

پروس.

[پرو / پ] (اخ) پروس خاص (۱). خطه ای است در منتهای شمال شرقی کشور پروس و در اصل پروس نام همین ناحیه بوده است و نیز رجوع به پروس شود. (۱) - Prusse propre.

پروس.

[پ] (اخ) (۱) نام پادشاه قسمتی از هند که با اسکندر جنگ کرد و اسکندر پیش از وقوع جنگ تصور کرد که شاید او برای اطاعت و تمکین حاضر باشد با این مقصود که اوخارس (۲) نامی را نزد وی فرستاد که او را به باج گذاری و آمدن به استقبال اسکندر در سرحد مملکت خود دعوت کند پروس جواب داد که او قسمت دوم پیشنهاد اسکندر را پذیرفته با قشون مسلح در مدخل مملکت خود منتظر اسکندر خواهد بود. اسکندر پس از آن تصمیم کرد که از رود هی داسپ بگذرد... به اسکندر خیر رسید که پروس در آن طرف هی داسپ منتظر اوست بر اثر این خبر اوسنوس را فرستاد تا قایقهای پل رود سند را باز کرده بیاورد و این امر را انجام داد بعد اسکندر با تمام قشون خود و پنج هزار نفر هندی حرکت کرده به کنار رود هی داسپ درآمد و پروس هم در طرف دیگر رود با قشون و فیلهای خود پدیدار شد اسکندر با زحمت از رود گذشت و تیراندازان خود را پیش انداخته با سواره نظام حمله برد چون هندی ها صفوف جنگی نیاراسته بودند بزودی پراکنده شدند و پسر پروس با چهارصد نفر کشته شد پروس پس از اینکه از کشته شدن پسر آگاه گردید در تردید شد که به استقبال اسکندر بشتابد یا نه بعد تصمیم به پیشروی کرد قوای او مرکب بود از سی هزار پیاده، چهار هزار سوار، سیصد اژده و دویت فیل. عده سپاه اسکندر در حدود ۱۲۰ هزار نفر بود اسکندر به پهلوهای سپاه دشمن حمله برد در نتیجه جدال تمام سواره نظام هندی از پا درآمد، ولی قسمت بیشتر پیاده نظام پافشرد و قسمت دیگر از میان سواره نظام مقدونی فرار کرد در این احوال چون بعض سرداران مقدونی که در آن طرف رود بودند بهره مندی اسکندر را دیدند از رود گذشته و با قوای تازه نفس به تعقیب هندیها پرداخته کشتار را بیابان رسانیدند. از طرف هندیها ۲۰ هزار پیاده، سه هزار سوار، دو پسر پروس، سبی تاسس (۳) حاکم محل، تمام سرداران سپاه و تمام اژده رانان و فیل بانان کشته شدند. آریان (۴) گوید پروس در

این جنگ نه فقط وظایف سردار را انجام داد بلکه مانند یک سرباز رفتار کرد، وقتی که دید، سواره نظام او معدوم گشته و قیلها کشته شده یا در حال اختلال اند و تقریباً تمام پیاده نظامش از بین رفته است تا آنکه که عده قلیل از قشون او جنگ میکردند بایستاد و جنگید تا آنکه تیری به شانه راست او که برهنه بود آمد و بر فیل سوار شده عقب نشست، اسکندر کسانی را نزد او فرستاد که از جمله مروئه (۵) دوست پروس بود پادشاه پس از آنکه حرف رسولان را شنید راضی شد که به اسکندر تسلیم شود (۶) اسکندر به استقبال او رفت و چون به او رسید ایستاده نجابت قیافه پروس و قد و قامت او را که به پنج ارش بالغ بود نظاره کرد پروس باوقار پیش می آمد و در قیافه اش بیمی از اینکه مورد بغض اسکندر واقع شود دیده نمیشد، پهلوانی با پهلوانی مصاف داد و از مملکت خود در مقابل خارجی دفاع کرد. اسکندر به او گفت: «بگوئید که چگونه با شما رفتار کنیم؟» پروس جواب داد: «چنانکه با پادشاهی رفتار می کنند» من این کار را برای خودم خواهم کرد، بگوئید که برای شما چه میتوانم بکنم؟» در آنچه گفتم همه چیز هست «من دولت و مملکت شما را بخودتان رد میکنم و بر آن خواهم افزود» (۷) و چنان کرد که گفته بود پروس بعدها دوست صمیمی اسکندر شد و به او مساعدت ها کرد (۸). موافق نوشته اریان این جدال در سال دوم المیاد ۱۱۳ یا سنه ۳۲۷ ق.م. روی داده است. جنگ مقدونی ها با پروس و سربازان او سخت ترین جنگی بوده که برای مقدونی ها پیش آمده (این مردم را بعضی نیاکان مردم سیخ میدانند، که در هند غربی ساکنند و اکنون هم به نَهَوُر معروفند (۹) پلوتارک گوید جنگ پروس با اسکندر مقدونیها را چنان افسرده داشت که اینها دیگر حاضر نشدند در هند پیشتر روند. مشقاتی که آنها در مقابل ۲۰ هزار پیاده نظام و دوهزار سوار پروس متحمل شدند بقدری بود که پس از آن تمام مساعی اسکندر برای پیش رفتن و گذشتن از گنگ بی نتیجه ماند (۱۰) هنگامی که اسکندر خواست از هند بازگردد بزرگان هند را جمع و در حضور آنها اعلام کرد که متصرفات هند (یعنی ناحیت پنجاب) را به پروس وامیگذارد چندی بعد اوداموس رئیس قشون مقدونی پروس را در پنجاب بکشت (۱۱). نام پروس در شاهنامه فور آمده است (۱۲). (۱) - Meroe. (۵) - Arrien. (۴) - Spitaces. (۳) - Cheochares. (۲) - Porus. - برطبق روایت کنت کورث پروس اسیر شد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۶). (۷) - روایت کنت کورث با روایت مذکور که از آریان است اندک فرقی دارد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۶ و بعد). (۸) - ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۹ و ۱۸۰۲. (۹) - ایران باستان ج ۲ صص ۱۷۸۵ و ۱۷۹۸-۱۸۰۰ و ۱۸۰۳ و ۱۸۰۵ و ۱۸۱۰. (۱۰) - ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۱۱. (۱۱) - ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۵۸. (۱۲) - مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۸ حاشیه.

پروس.

(اخ) نام یا لقب شخص دیگری سوی پروس فخره قبل است. او نیز پادشاه قسمتی از هند بود. هنگامی که اسکندر در ولایت گلوزس (۱) (یا به قول اریستوبول گلوکانیک) (۲) بود، رسولانی از جانب وی نزد اسکندر آمدند (۳). این شخص زمانی که اسکندر با پروس اول مشغول جنگ بود از جهت کینه ای که به او میورزید کسانی نزد اسکندر فرستاده وعده کرد که مملکت خود را تسلیم کند ولی بعد که دید اسکندر با پروس با ملاحظت رفتار کرده و ولایاتی به مملکت او افزوده، برتسید و مملکت خود را رها کرده بگریخت و اشخاصی را هم که می توانست با خود ببرد اسکندر در تعقیب او به رود هیدراتس (۴) (راوی کنونی) رسید و قسمتی از سپاه خود را مأمور کرد که داخل ولایت پروس فراری شده و مردمان کنار رود هیدراتس را مطیع کرده به مملکت پروس (اول) بیفزایند بعد اسکندر به آن طرف رود مزبور گذشت و مردمان آن طرف رود را (۵) با صلح یا جنگ مطیع ساخت. (۱) - (۳) Glaucaniques. (۲) - Glauses. - ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۸. (۴) - (۵) - Hydrates. - ایران باستان ج ۲ صص ۱۷۹۹-۱۸۰۰.

پروس.

(اخ) لقب یا نام برادرزاده پروسی است که با اسکندر جنگ و سپس دوستی کرد وی به روایت دیودور (۱) هنگامی که اسکندر بدرون هند میراند فرار کرده نزد مردم گاندرید (یا گانگرید که مردم کنار رود گنگ بوده اند) رفت اسکندر خشمناک گشته هفس تیون سردار خود را با دسته ای مأمور کرد که مملکت او را گرفته به پروس که عم وی بود بدهد. (۲) (۱) - (۲) - Diodore. - ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۰۳.

پروسا.

[پرو / پ] (اخ) (۱) پروز. نام شهری از بی تی نیه قدیم در آسیای صغیر. (۱) - Pruse.

پروساتس.

[پرو / پ] (اخ) (۱) نام فرزند اردشیر اول (درازدست) هخامنشی است. رجوع به پروشات شود. (۱) - Prysates.

پروسپرو.

[پرو / پ] (اخ) (۱) مورخ و شاعر لاتینی به سال ۳۰۴ م. مولد او نزدیک بوردو (۲) بود و در حدود ۴۶۵ درگذشت. تاریخی عمومی بعنوان اپی توم کرونیون (۳) (تاریخ مختصر) تألیف کرد که مدتها معروف ماند. (۱) - Prosper Tiro. (۲) - Bordeaux. (۳) - Epitome chronicon. (d'Aquitaine).

پروستا.

[پرو / پ] (اخ) (۱) مارسل. درام نویس و مؤلف رمان از مردم فرانسه. مولد او بسال ۱۸۶۲ م. در پاریس و وفاتش بسال ۱۹۴۱ م. بود. از تألیفات اوست: دمی ویرژها (۲). نامه های زنان (۳). ویرژ فورته (۴). وی عضو فرهنگستان فرانسه بود. (۱) - Prevost. (۲) - Les Demi-Vierges. (۳) - Lettres de femmes. (۴) - Marcel.

پروست پارادل.

[پَر / اِب رِ وُد] (اِخ) (۱) لوسین اناتول. ادیب و نویسنده سیاسی (۲) فرانسه. مؤلف کتاب «بحث در نویسندگان اخلاقی فرانسه» (۳). وی به سال ۱۸۲۹ م. در پاریس متولد شد و در سال ۱۸۷۰ م. درگذشت. (۱) - Prevost - Paradol, Lucien Anatole. - etudes sur les moralistes francais - (۳) - Publiciste. (۲) - (۲).

پروست دگزیل.

[پَر / اِب رِ وُد] (اِخ) (۱) کشیش (۲) و نویسنده فرانسوی. مولد وی بسال ۱۶۹۷ م. در هسدن (۳) او مؤلف افسانه‌های چند است که معروفترین آنها مانون لسکو (۴) نام دارد. وفات او بسال ۱۷۶۳ م. بود. (۱) - (۳) - Abbe. (۲) - Prevost d'Exiles. (۴) - Manon Lescaut. Hesdin.

پروسان.

[پَ و سَ نَ ن] (ا) امت. (برهان قاطع و فرهنگ سروری). دگرگون شده بروشان. رجوع به پَر پَروشان و بروشان شود.

پروسنیتز.

[پَرُ س / اِب رُ س] (اِخ) (۱) شهری در مراوی چکوسلواکی در ساحل راست او لکلوک (۲) (حوضه دانوب) مردم آن در حدود ۲۱ هزار تن است کارخانه‌های پارچه و کفش دارد. (۱) - Lokluk - (۲) - Prossnitz.

پروسیا.

[پ] (اِخ) (۱) نام قلعه‌ای است به ایتالیا که اکتاویوس (۲) در سال ۴۰ ق.م. محاصره کرد (۳). (۱) - Octavus - (۲) - Perusia. (بعد امپراطور و اگوست خوانده شد). (۳) - ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۴۱ و بعد.

پروسیاس.

[پَر و / اِب] (اِخ) (۱) رجوع به پروزیاس شود. (۱) - Prusias.

پروش.

[پ] (ا) جوششی که از اعضای مردم برآید و آنرا به عربی بتر یا بتر گویند.

پروشات.

[پ] (اِخ) پروشآتو. ملکه ایران، زن داریوش دوم و دختر اردشیر اول (درازدست) هخامنشی از زن بابلی آندیا یا آندریا (۱) نام. این اسم را یونانی شده پروشات یا پروشآتو گمان می‌برند و شاید بیارسی قدیم بمعنی پرشاد بوده یا آنکه نامش نزدیک به لفظ پریزاد بوده است. سترابون اسم این زن را که در زمان دو شاه (داریوش دوم و اردشیر دوم) آنقدر در دربار نفوذ داشت فارسیریس (۲) نوشته ولی پلوتارک اسم اولی را ذکر کرده نظر به اینکه کتزیاس همین زن را که بعدها ملکه گردید دیده بود و اسم او را پروساتس نوشته شکی نیست که نوشته سترابون را نمی‌توان صحیح دانست (۳) کتزیاس او را خاله داریوش دانسته ولی دی نُن (۴) گوید که خواهرش بود. نفوذ این زن در دربار داریوش دوم بسیار بود وی از حیث حيله و تزوير و دسانسی که همواره بکار میبرد و نیز در قساوت قلب و خونریزی مثل و مانند نداشت. کتزیاس طیب یونانی اردشیر دوم این ملکه را دیده بود و گوید خود پروشات بمن گفت که سیزده پسر و دختر برای شاه زانیده و اکثر آنها مرده اند (۵). هنگامی که ارسی تس برادر داریوش دوم بر او یاغی شد و با پسر بغابوخش که آرتی فیوس نام داشت همدست گردید داریوش اردشیر نامی را با قشونی به قصد او فرستاد و این سردار دو نوبت شکست خورد زیرا سپاهیان اجیر یونانی جزو یاغی‌ها بودند، ولی در دفعه سوم اردشیر فتح کرد. توضیح آنکه پولی به یونانی‌ها داد و آنها آرتی فیوس را رها کردند بعد اردشیر جنگ کرده غالب آمد در این احوال چون سردار یاغی (ارتی فیوس) دید یونانی‌ها از دور او پراکنده اند... حاضر شد تسلیم شود بشرط اینکه جانش در امان باشد. اردشیر قبول کرد و پس از آن چون داریوش خواست او را بکشد پروشات گفت، صلاح نیست، تأمل کن تا خود آرسی تس نیز بدام بیفتد نظر ملکه صائب بود زیرا پس از چندی آرسی تس چون دید شاه قول خود را نگاه داشته تسلیم شد بعد داریوش چون هر دو یاغی را در اختیار خود دید بحال آنها رحم آورده خواست قول خود را حفظ کند، ولی این دفعه پروشات کشتن آنها را لازم دید و هر قدر شاه ملاحظه کرد، او بر اصرار و ابرام خود افزود تا آنکه داریوش با نهایت اکراه بقتل آنها راضی شد و شی‌ی هر دو را از خواب بیدار کرده بیدرتنگ در خاکستر خفه کردند. سه خواجه یعنی آرتکسارس، ارتابازان و اتاواس در دربار داریوش مقتدر بودند و بعد از پریزاد (پروشات) نفوذی فوق العاده نسبت به داریوش داشتند... چون پروشات حس کرد که این خواجه، چنانکه ملکه مایل بود در مقابل احکام او خم نمیشود بنای دسانس را بر ضد او گذارده بشاه گفت: این مرد خطرناک است و هم مضحک: خطرناک است از این جهت که هوای سلطنت دارد مضحک است از این رو که با وجود اینکه خواجه است زن گرفته و بزنش گفته ریش و سبیل مصنوعی برای او درست کند. بر اثر این حرف شاه از خواجه ظنین شد و بعد پروشات این خواجه را بکشت (۶). دربار داریوش دوم دستخوش بوالهوسیه‌ها و کینه ورزیهای پروشات بود (۷). داریوش از پروشات چهار پسر داشت اول اردشیر که بزرگتر از همه بود بعد کوروش، استان (۸) و اگر اثر (۹). پروشات کوروش را بیش از اردشیر دوست میداشت و میخواست تخت و تاج شاهی پس از فوت داریوش نصیب او گردد بنابراین همین که شاه ناخوش شد ملکه او را از ایالت سواحل دریاها احضار کرد و کوروش، به امید این که مادرش او را ولیعهد خواهد کرد، به مقر سلطنت پدر شتافت پروشات برای اجرای خیال خود بهمان دلیل متشبث شد که وقتی خشیارشا

بتحریرک دمارات متمسک شده بود، توضیح آنکه ملکه به شاه گفت: من ارشک را وقتی زائیدم، که تو یک شخص عادی بودی ولی کوروش را زمانی که من ملکه بودم. این دلیل در مزاج شاه اثر نکرد زیرا اعلام کرد، که ارشک (۱۰) جانشین او است و موسوم به اردشیر خواهد بود بعد کوروش را والی لیدیه و صفحات دریایی و سردار کرد (شاید این یگانه دفعه ای بوده که داریوش در مقابل نیرنگها و اصرار پروشات مقاومت کرده) بعد از فوت داریوش اردشیر به پاسارگاد رفت تا در آنجا بوسلیه کاهنان آداب تاجگذاری را... (در معبد اناهیتا) بعمل آرد موافق آداب، شاه می بایست داخل معبد شده و لباس خود را کنده لباسی را که کوروش قدیم (مقصود کوروش بزرگ است) قبل از این که به شاهی رسیده باشد می پوشید، دربر کند... در حینی که اردشیر میخواست آداب مذهبی را بجا آرد تیسافرن او را آگاه کرد که کوروش سوء قصد نسبت به او دارد و برای تأیید این خبر کاهنی را که سابقاً مربی کوروش بود و متأسف از اینکه او شاه نشده نزد اردشیر آورد او شهادت داد که کوروش قصد دارد در حین اجرای آداب مذهبی بشاه حمله کرده او را بکشد. بعضی گویند که بمجرد این اسناد کوروش توقیف شد. برخی به این عقیده اند، که کوروش داخل معبد شده پنهان گردید و کاهن مزبور قصد او را آشکار کرد بهر حال پس از آن اردشیر حکم اعدام کوروش را داد و همین که این خبر به پروشات رسید دوان آمد و پسر خود را در آغوش کشیده بدن او را با گیسوان خود پوشید گردن خود را به گردن او چسباند و چنان او را دربر گرفت که جلاذ نمیتوانست ضربتی به کوروش وارد آورد بی اینکه آن ضربت به پروشات هم اصابت کند پس از اینکار ملکه فریادها برآورد شیون ها کرد و چندان عجز و الحاح نمود و قسم داد و قسم خورد تا بالاخره شاه از تقصیر کوروش درگذشت و حکم کرد که فوراً به ایالت خود برگردد کوروش پس از آن بطرف لیدیه حرکت کرد و در آنجا یاغی شد (۱۱) کوروش از لاسدمونیها سپاهیان اجیر خواست... و علاوه بر سپاه لاسدمونی، به توسط طرفداران خود که بسیار بودند در نهران سپاهی بزرگ از ممالک ایران تهیه میکرد، با پروشات سرآ در مکاتبه بود و طرفداران شاه را میترسانید تا خبری به او ندهند... اشخاصی که عاشق تجدد بودند و نیز کسانی که نمی توانند راحت بنشینند، میگفتند: اوضاع مملکت پادشاهی را اقتضاء میکند که مانند کوروش ممتاز، آزادی طلب، رزمی و سخی باشد و چنین دولت بزرگ را باید شاهی پرجرئت و جاه طلب اداره کند. پروشات از این افکار استفاده کرده توسط طرفداران و همدستان خود در میان مردم انتشار میداد که چنین شخصی کوروش است و حرفهای او مؤثر میافتاد... کوروش میکوشید که اهالی ایالت او از حسن اراده [ظاهراً اداره] وی راضی باشند چمد او مخصوصاً معطوف به جمع کردن سپاه بود و به همه توصیه میکرد که از سپاهیان پلویوس تا بتوانند بیشتر اجیر کنند و در همه جا انتشار میداد که چون از طرف تیسافرن (۱۲) نگران است این قشون را تهیه میکند... تیسافرن بطرف پایتخت حرکت کرد تا اردشیر را از وقایع آگاه گرداند پروشات همواره به شاه میگفت اخباری که تیسافرن میدهد مبنی بر غرض است و این والی دشمن کوروش می باشد. پس از ورود تیسافرن اطلاعات او باعث تشویش و اضطراب دربار گردید و همه تقصیر عمده را به پروشات و طرفداران او متوجه کردند ولی حرف کسی به پروشات بقدر تویب و ملامت استاتیرا که فوق العاده از یاغیگری کوروش اندوهناک بود اثر نکرد زیرا این ملکه بالاخره ملاحظه را به یک سو نهاده بی پروا به پروشات گفت: «کجاست قولهای که شما به پسران میدادید عجز و الحاح شما برای خلاصی کوروش در موقعی که او سوء قصد به حیات برادر خود کرد چه نتیجه داد؟ آتش جنگ را شما افروخته اید و شما ما را دچار این سختی کرده اید». (پلوتارک کتاب اردشیر، بند ۷). این سخنان آتش کینه را در دل پروشات برافروخت و او تصمیم بر هلاک استاتیرا گرفته منتظر فرصت شد تا نقشه شوم خود را اجراء کند. کنزیاس گوید که این قضیه پس از جنگ کوروش با اردشیر روی داد ولی دی نن عقیده داشت که این زن نقشه خود را راجع به کشتن ملکه در موقع جنگ اجراء کرد... (۱۳). ... پس از کشته شدن کوروش شخص کاریانی که زیر زانوی کوروش را بریده بود نیز از شاه انعامی خواست و او انعامی فرستاده سپرد به او بگویند: «شاه این انعام را بتو میدهد در ازای اینکه تو دوم کسی بودی که مژده برای من آوردی...». این شخص پس از آنکه طرف توجه شد پنداشت پاداشی که شاه بعنوان آوردن مژده داده کافی نیست و بنای بدحرفی را گذاشته روزی در حضور شاه گفت کسی بجز من کوروش را نکشته. شاه در خشم شده امر کرد سرش را از بدن جدا کنند پروشات که حاضر بود گفت: «آقا این شخص حقیر کاریانی را با چنین مرگ ملایم نمی کشند او را بمن واگذار تا پاداش صحیحی در ازای کاری که از آن بخود می بالد در کنارش نهم». اردشیر گفت او را به پروشات تسلیم کنند و این زن جلاذ را خواسته سپرد که او را در مدت ده روز زجر دهند بعد زبانش را بکشند و فلز داغ چندان در گوشه‌هایش بریزند تا هلاک شود... (۱۴) مهرداد که ضربت اولی را به کوروش وارد کرده بود در مجلس شراب، در حال مستی گفت که کوروش بدست وی هلاک شده (۱۵) این خبر به پروشات رسید و ملکه آترا به شاه گفت، اردشیر در خشم شد، چه میخواست که تمام مردم غیریونانی و یونانی یقین داشته باشند که او (اردشیر) در گیرودار زخمی از ضربت کوروش برداشت ولی در ازای آن ضربتی به برادرش زد که او از آن درگذشت بنا بر این بر اثر خشم، مهرداد را به مرگی که بر از زجر و عذاب بود محکوم کرد... پروشات پس از اینکه انتقام خود را از شخص کاریانی و مهرداد کشید به مسایات خواجه که سر و دست کوروش را بریده بود پرداخت ولی چون این خواجه بهانه ای به دست ملکه نمیداد بالاخره او بدین وسیله متشبث شد، پروشات بازی طاس را خوب میدانست و قبل از جنگ با شاه بازی میکرد بعد از جنگ هم پس از اینکه باز طرف عنایت و توجه شاه شد همواره با شاه به بازی مشغول بود معاشقه خود را با دیگران ازو پنهان نمیکرد و حتی او را در این راه بکار میبرد. پروشات هیچ گاه از شاه جدا نمیشد و بنا بر این استاتیرا برحمت میتوانست شاه را ببیند و با او صحبت کند. جهت چنین رفتار پروشات از اینجا بود که نسبت به ملکه یعنی زن شاه سخت کینه میورزید و دیگر اینکه میخواست تفریح کند موقع را مغتم دانسته به شاه گفت به هزار دریک بازی کنیم شاه دعوت را پذیرفت و پروشات عمداً بازی را باخت و هزار دریک داد. بعد بطور ساختگی غمگین شد و چون شاه میخواست دل او را بدست آرد پروشات پیشنهاد کرد که سر یک خواجه بازی کنند. اردشیر پذیرفت ولی به این شرط که هر کدام از طرفین پنج نفر خواجه امین خود را مستثنی دارد و از میان باقی خواجه ها هر یک را که برنده بازی بخواهد میتواند انتخاب کند پس از آن ملکه مهارت خود را بکار برده بازی را برد و مسایات خواجه را انتخاب کرد و همین که خواجه را بدست آورد بی اینکه فرصت دهد که شاه از قصد او آگاه شود جلاذ را خواسته امر کرد زنده پوست او را کنند و پس از آن او را روی سه صلیب خوابانیده پوستش را بسه میخ کشیدند... شاه مغموم گردید از این که او را فریب داده اند ولی اقدامی نکرد. اما استاتیرا که در همه چیز برخلاف پروشات و مخصوصاً از درندگی او متأدی بود بشاه گفت: «پروشات برای کشیدن انتقام کوروش خدمتگذاران تو را یکایک مزورانه و وحشی وار هلاک میسازد» (۱۶). پروشات که از دیرگاهی قصد کشتن

استاتیرا زن اردشیر را داشت بالاخره به دسانس و حیل نیت خود را اجراء کرد. شرح قضیه... چنین است که: هر دو ملکه از چندی قبل آشتی کرده و ظاهراً نشان میدادند که منازعات و سوءظن‌های دیرینه را فراموش کرده اند زیرا بمنازل یکدیگر آمد و شد داشتند و باهم غذا صرف میکردند ولی چون باطناً از یکدیگر بیمناک بودند غذا را از یک طرف و از همان خوراکی میخوردند بعد پلوتارک گوید: در پارس مرغی هست که فضاله ندارد و روده هایش پر از چربی است بنابراین تصور میکنند که غذای این مرغ از باد و شب نم است این مرغ را رین تاسس (۱۷) نامند ولی کنتراس این مرغ را رین داوس نامیده و چنین گوید: پروشات در سر میز یکی از این مرغها را برداشته با کاردی که یک طرف آنرا مسموم کرده بودند بدو نیم تقسیم کرد نیمی را که مسموم نشده بود خودش برداشت و نیم مسموم را به ملکه جوان داد... از درد شدید و تشنج‌هایی که بعد برای ملکه حاصل شد او یقین کرد که مسموم گشته و به فاصله چند ساعت درگذشت. شاه هم سوءظن نسبت به پروشات حاصل کرد زیرا درجه کینه ورزی و شقاوت او را خوب میدانست و برای اینکه در این باب حقیقت مطلب را بداند فرمود تمام خدمه و صاحب منصبان مادرش را توقیف و زجر کنند... شاه به مادرش چیزی نگفت و نسبت به او کاری نکرد جز اینکه او را از خود دور داشت پروشات بابل را برای محل اقامت خود برگزید و در این موقع شاه به ملکه گفت مادامی که او در این شهر خواهد بود با بدن شهر نخواهد نهاد بعد پروشات به بابل رفت و چندی در آنجا بماند، ولی او کسی نبود که دور از دربار راحت بنشیند و طولی نکشید که شاه با او آشتی کرده بدربار احضارش کرد. گویند اردشیر عقل و هوش این زن را همواره میستود و عقیده داشت که مادرش برای رتق و فتق امور دولتی خلق شده پروشات پس از مراجعت در هر چیز موافق میل شاه رفتار کرد تا دوباره نزد او مقرب گردید و به نفوذ سابق خود برگشت از اشخاصی که بر ضد کوروش بودند فقط تیسافرن والی پیر لیدیه باقی مانده بود این زن به دسانس و حیل بکشتن او هم موفق شد بعد چون دیگر رقیبی نداشت که در سر او با اردشیر ستیزه کند با شاه گرم گرفت و مورد اعتماد کامل او گردید و چندان در مزاج اردشیر نفوذ یافت که هر چه میخواست شاه می پذیرفت ملکه پیر هم چنان رفتار میکرد که شاه می پنداشت مادرش جز اجرای میل او منظوری ندارد... (۱۸) پس از دستبرد آژزیلاس به نظامیان ایرانی در لیدیه چون اردوی پارسیها با غنائم بسیار به تصرف یونانی‌ها درآمد (۳۹۴ ق.م). (۱۹) ایرانیها تیسافرن را که در سارد بود مقصر دانسته به دربار رسانیدند که وی به شاه خیانت کرده پروشات که از دیرگاهی منتظر چنین روزی بود تا انتقام خود را از تیسافرن (برادر استاتیرا) دشمن سابق کوروش کوچک بکشد موقع را مغتنم شمرده بقدری از تیسافرن نزد شاه سعایت کرد تا او به تیت رُستس (۲۰) دستور داد به آسیای صغیر رفته و تیسافرن را گرفته سرش را از بدن جدا کند و خودش بجای او بنشیند او چنین کرد و یونانیها از خبر کشته شدن تیسافرن غرق شمع و شادی شدند، زیرا دشمنی بدتر از او برای خود تصور نمیگردند (۲۱). (۱) - (۳) - Pharsiris - (۲) - Andia. Andria - ایران باستان ج ۲ ص ۹۵۲. (۴) - (۵) - Dinon - ایران باستان ج ۲ ص ۹۵۷. (۶) - ایران باستان ج ۲ صص ۹۶۰-۹۶۱. (۷) - ایران باستان ج ۲ ص ۹۸۹. (۸) - (۱۰) - Oxathre - (۹) - Ostane - اسم اردشیر دوم قبل از جلوس بخت ارشک بوده و آرزاکس یونانی شده آن است. (۱۱) - ایران باستان ج ۲ صص ۹۹۱-۹۹۴ (از پلوتارک). (۱۲) - حکمران ایرانی لیدیه. (ایران باستان ج ۲ ص ۹۶۵). (۱۳) - ایران باستان ج ۲ صص ۹۹۵-۹۹۸. (۱۴) - ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۳۴. (۱۵) - ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۳۵-۱۰۳۶. (۱۶) - ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۳۷. (۱۷) - (۱۸) - Rhyntaces - ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۹۶-۱۰۹۷. (۱۹) - رجوع شود به ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۰۲ به بعد. (۲۰) - (۲۱) - Tithraustes - ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۰۵. و نیز رجوع شود به صص ۱۰۴۸ و ۱۰۵۴ و ۱۰۹۷-۱۰۹۸.

پروشات.

[پ] (اخ) نام دختر اردشیر سوم (أخس) هخامنشی و آتس سا. او زن اسکندر شد (۱). (۱) - ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۸۴.

پروشان.

(۱) پروشان. رجوع به پَرپروشان و بروشان شود.

پروفا.

[پ] و [ص مرکب] صاحب حسن عهد بسیار: بیامد بکشت آن گرانمایه را چنان پروفا مهربان دایه را فردوسی. پروک. [پ] (فرانسوی، ا) (۱) کلاه گونه که از موی عاریه ساخته در مصر و ایران قدیم و اروپا بکار میبردند. پروک دو شو (۲). کلاه موی. ذخیره خوارزمشاهی). کلاه گیس. (۱) - Perruque de chauve - (۲) - Perruque.

پروکپ.

[پ] / پُر کُ [اخ] (۱) رجوع به پروکیوس شود. (۱) - Procope.

پروکیوس.

[پ] / پُر کُ [اخ] بزرگترین مورخ بیزانس (روم شرقی). وی در آخر قرن پنجم میلادی تولد یافت و پس از اتمام تحصیلات دبیر بی لیزار سردار معروف بیزانس شد (۵۲۷ م.). در جنگهایی که این سردار با واندالها و گت‌ها در ایتالیا و ایران کرد مورخ مذکور با او بود سال وفاتش معلوم نیست بعضی تصور میکنند که در حدود ۵۶۰ م. بوده است. از کتابهای او دو کتاب اول راجع است به جنگهای بیزانس با ایران، سومی و چهارمی جنگ با واندالها، پنجمی و ششمی و هفتمی جنگ با گت‌ها، هشتمین کتاب او دنباله تمام کتابهای مذکور است چون در این کتابها مورخ مذکور تمجید بسیار از بی لیزار کرده و شرح زندگانی او را نوشته، سابقاً تصور میکردند که این کتابها را باید «شرح احوال بی لیزار» نامید، ولی حالا معلوم است که کتب او تاریخ جنگهای این سردار است و تمجیدات مورخ از اینجاست که بی لیزار را سردار نامی و معروف آن زمان می دانستند و پروکوپ باو معتقد بود این کتابها را خود مورخ مذکور «هیستوری کن» (۱) نامیده کتابی هم از این مورخ بدست آمده که موسوم به «تاریخ سری» (۲) است. در این کتاب از ژوستینی، قیصر معاصر روم شرقی و زن او بسیار بد نوشته و استبداد اولی و فساد اخلاق دومی را نموده و جاهانی هم از

این کتاب به بی لیزار و زن او برمیخورد. کتاب مزبور پس از مرگ پروکپ منتشر شد راجع به این کتاب بسیاری از محققین عقیده داشتند که از قلم مورخ مذکور نیست و به او نسبت داده اند، زیرا مندرجات او با تاریخ جنگهای بی لیزار تفاوت زیاد دارد، ولی پس از مطالعات «دان» که تحقیقات عمیق کرد، این عقیده رسوخ یافت که تاریخ سری از قلم خود مورخ مزبور است: چیزهایی را که در تاریخ جنگها نمی توانسته بنویسد در کتاب سزی گنجانده و تا اندازه ای هم مبالغه کرده است. اگرچه این عقیده را بعض محققین دیگر رد کرده اند ولی باز عقیده «دان» طرفداران بسیار دارد. تألیف سوم پروکپ راجع به بناهای ژوستی نین است و در اینجا مورخ تمجید بسیار از امپراطور مزبور کرده است. راجع به تاریخ جنگها یا «هیس توری کن» باید گفت که این کتاب بزرگترین تاریخی است که در این دوره تاریخ یونان نوشته شده. از حیث انشاء پروکپ تقلید از هرودوت و توسیدید کرده و از اینجا معلوم است که زبان قدیم یونانی در این زمان اگرچه در شرف تغییر کردن بوده ولی هنوز نمرده بود. و این کتاب را قادر میدانند، زیرا چون نویسنده آن شاهد قضایا و وقایع بود بیطرفانه وقایع را ضبط کرده. کلیه کتاب او در مرحله تمام شدن عهد قدیم و شروع گشتن قرون وسطی است. از آنچه گفته شد معلوم است که کتابهای او برای تاریخ این زمان ایران هم منبع مهمی است. (۳) (۱) - (Historia Arcana (Anecdote) - (۲) - (Historikon) - ایران باستان ج ۲ صص ۹۰-۹۱.

پروکسن.

[پُرُکُ / پ رُکُ س] (ایخ) (۱) نام یکی از رؤسای نظامیان یونانی هوی خواه کوروش کوچک. هنگامی که کوروش در سارد حاکم نشین لیدیه بود و خود را برای جنگ با برادرش اردشیر دوم آماده میکرد پروکسن با هزارویانصد نفر سنگین اسلحه و پانصد نفر سبک اسلحه وارد آن شهر شد (۲) پس از حرکت کوروش بسوی بابل چون سپاه او از فرات گذشت و در کنار آن رود در محل کوناکسا (۳) به آرایش سپاه پرداخت پروکسن با کل آرخ (۴) در میمنه جا داشت پس از کشته شدن کوروش چون اردشیر رسولانی پیش سرداران یونانی فرستاده اعلام کرد که یونانی ها باید اسلحه شان را بدهند و بعد به دربار رفته خواهش کنند که قرار مساعدی درباره آنها داده شود پروکسن گفت آیا شاه مانند فاتحی اسلحه را میخواهد یا دوستانه و بسان هدیه ای. اگر شق اول است چرا میخواهد؟ بیاید بگیرد هرگاه شق دوم است بما بگوید که در ازای این سخاوت سربازها به آنها چه میدهد. پس از اینکه تیسافرن والی لیدیه صاحب منصبان یونانی را فریب داد و آنها را توقیف و در زنجیر کرده نزد شاه فرستاد او نیز جزو آنان بود. (۵) دخول گزنفون در جمع سپاهیان کوروش برحسب دعوت پروکسن بود (۶) بدون آنکه بدانند که کوروش قصد طغیان دارد. پس از آنکه پروکسن از میان رفت گزنفون بجای پروکسن انتخاب شد و یونانیان را از سرزمین ایران بیرون برد. (۱) - (۲) - (Proxene) - ایران باستان ج ۲ صص ۹۹۷. (۳) - (۴) - (Clearque) - (۵) - (۶) - (Cunnaxa) - ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۵۲. (۶) - رجوع شود به ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۵۸-۱۰۵۹.

پروکسنوس.

[پُرُکُ / پ رُکُ س] (ایخ) (۱) نام یک تن مقدونی که ناظر باروبنه اسکندر بود. وی به نقل پلوتارک (۲)، وقتی که چاهی در ساحل جیحون میکند به چشمه ای رسید که آب آن مانند روغن بود و همان بو و طعم را داشت و حال آنکه در این مملکت زینون نمیروید. اسکندر به این قضیه اهمیت داد و آنرا علامت آشکاری از عنایات خدایان نسبت به خود دانست و غیب گوها گفتند که کشف مزبور دلالت میکند بر اینکه سفر جنگی پرافتخاری در پیش است (یعنی سفر هند) ولی این سفر سخت است زیرا خدایان روغن را برای رفع خستگی ها به سربازان مقدونی داده اند. (۳) (۱) - (۲) - (۳) - (Proxenus) - Plutarque - ایران باستان ج ۳ صص ۲۶۷۳.

پروکس استن.

[پُرُکُ / پ رُکُ ا ت] (ایخ) (۱) (کنت...) نام عالم فرانسوی مؤلف کتابی در سکه های پادشاهان پارت (۲) (پاریس ۱۸۷۴-۱۸۷۵ م). (۳) (۱) - (۲) - (۳) - (Comte Prokesch Osten) - ایران باستان ج ۲ صص ۱۷۶۵.

پروکلس.

[پُرُکُ / پ رُکُ ل] (ایخ) (۱) در اساطیر یونان نام پادشاه داستانی اسپارت پسر اریستودم (۲). او جد اعلای پروکلیدها یا اوری پوتیدها یکی از دو خاندان شاهی اسپارت است (۳). (۱) - (۲) - (۳) - (Aristodeme) - (۲) - (Procles) - ایران باستان ج ۲ صص ۱۰۳۸.

پروکلوس.

[پُرُکُ / پ رُکُ ل] (ایخ) (۱) قدیس یونانی است. از پیشوایان دینی متوفی به سال ۴۴۶ م. دوست قدیس ژان کریزستم (۲) او در ۴۳۴ بطریق قسطنطنیه شد. در باب آراء تودور دو موپسوئست (۳) ازو سؤال کردند و او مذهب وی را باطل شمرد. و تألیفاتی بنام او وجود دارد که اغلب آنها مجهول است. (۱) - (۲) - (۳) - (Theodore de) - Saint Jean Chrysostome - (۲) - Proclus. Mopsueste.

پروکلوس.

[پُرُکُ / پ رُکُ ل] (ایخ) نام فیلسوف افلاطونی جدید متولد بسال ۴۱۲ م. و متوفی در ۴۸۵ وی از مردم لیسی (۱) بود ولی در آنجا دیری نماند و به اسکندریه رفت و در مجالس درس اریون (۲) و لئوناس (۳) و هرون (۴) حاضر شد. در آتن از استاد خود سیریانوس (۵) جانشین پلوتارک پسر نسطوریوس استغاضه ای کرد. پروکلوس به سن چهل سالگی بجای سیریانوس به ریاست حوزه درس آتن قرار گرفت و بیش از سی سال در این مقام بماند. تعلیمات او یک نوع طریقه تصوف است که به بعض روایات

تا حدی تحت تأثیر اعمال سحر و ساحری و اسرار الوزیس (۶) و عقائد کلدانی بوجود آمده هیچیک از حکماء اسکندرانی به اندازه وی به اعمال غریب سحری و دینی نپرداخته است. از تألیفات وی شرح معروف تیماوس (رساله افلاطون) و شرح برمانیدس (رساله افلاطون) و شروح مهندسان قدیم (۷) است. قطعات تألیفات او را ویکتور کوزن (۸) جمع کرده و از سال ۱۸۱۹ تا ۱۸۲۷ م. نشر داده است. (۱) - - (۷) - Eleusis. (۶) - Syrianus. (۵) - Heron. (۴) - Leonas. (۳) - Orion. (۲) - Lycie. (۱) - V. Cousin. Commentaires sur les anciens geometres. (۸)

پروکنسول.

[پُر / پُرْ / رُكُنْ] (اخ) (۱) در روم قدیم نوعی والی ایالت را پروکنسول مینامیدند. (۱) - Proconsul.

پروگرام.

[پُر / پُرْ] (فرانسوی، ا) لفظ فرانسوی بمعنی دستور کار یا عملی. و اغلب در مورد دستور تعلیمات مدارس بکار می‌رود. و امروز کلمه برنامه بجای آن معمول است. برنامه.

پروماخوس.

[پُر / پُرْ] (اخ) نام یکی از همراهان اسکندر که در تخت جمشید هنگامی که فاتح مذکور بر سر شام گفت هر کس بیش از همه شراب بیاشامد جایزه خواهد گرفت وی چهار پیمانه شراب خورد و یک تالان (۲۴۰۰۰ ریال) جایزه برد ولی سه روز بعد مرد (۱). (۱) - ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۹.

پرومتئوس.

[پُر / پُرْ] (اخ) پرومته (۱). در اساطیر یونان خدا یا فرشته (۲) آتش، پسر ژاپت (۳) و برادر اطلس است یونانیها او را آشناکننده بشر به تمدن می‌شمردند و عقل و خردمندی انسان را عطیه او می‌پنداشتند او پس از آنکه انسان را از گل زمین ساخت برای جان دادن وی آتش آسمان را بدزدید. زئوس (۴) (رب الارباب) برای تنبیه وی پاندور (۵) را با درج شوم که محتوی شرور و آلام بود نزد وی فرستاد ولی پرومته بکیاست دریافت و از گشودن آن خودداری کرد سپس زئوس بوسیله وولکن (۶) او را در کوه قفقاز (۷) میخکوب کرد و آنجا کرکسی جگر او را میخورد تا آنکه هرکول (۸) او را نجات داد. ایسخولوس (۹) نمایشنامه ای تغزلی بعنوان «پرومتئوس در زنجیر» کرده است. (۱) - - (۶) - Pandore. (۵) - Zeus. (۴) - Japet. (۳) - Genie. (۲) - Promethee. (۷) - Vulcain. یونانیهای همراه اسکندر نقاط دیگر را نیز محل عذاب پرومتئوس دانسته اند، از آن جمله اراتس تن گوید یونانیها غاری را در پاراپامیز یافته میگویند که این غار پرومته است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۷۸). و دیودور آورده است که در سلسله جبال هندوکش (که او آنرا بخطا قفقاز خوانده است) کوهی را نشان میدهند که پرومته نام دارد، گویند این کوه آشیانه عقابی بود و او مأوریت داشت پرومته را شکنجه کند، آثار زنجیری که با آن پرومته را به کوه بسته بودند نیز مینمایند... (ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۸۸-۱۶۸۹). (۸) - Eschyle - (۹) - Hercule.

پرومه.

[م] (اخ) نام شهری در بیرمانی در ساحل چپ ایراوادای (۱) است و در حدود ۳۰ هزار تن سکنه دارد. (۱) - Yraouaddy.

پرون.

[پ] و [ا] (۱) مخفف پروان. چرخ ابریشم تابی که بیای گردانند و پروان به اضافه الف نیز گویند: از تفاخر چو کرم پيله سپهر تار مهرش کشیده بر پروان ابوالفرج رونی. و نیز رجوع به پروان شود. پروان. [پ] و [ا] (مخفف پروان). و آن شهری است نزدیک غزنین.

پرون.

[پُر] و [ا] (اخ) نام بیژن بن گویو باشد.

پرون.

[پ رُنْ] (اخ) (۱) نام یکی از مشاهیر طبیعیین فرانسه مولد او بسال ۱۷۷۵ م. در ایالت الیه در قصبه سری لی و وفات بسال ۱۸۱۰ م. از ۱۸۰۰ تا ۱۸۰۴ م. در تحت ریاست کایتین بودن در هیئتی که به سیاحت اقطار جنوبیه مأمور بودند شرکت جست و از حیوانات آن نواحی صد هزار نمونه به فرانسه برد و راجع به احوال طبیعیه آبهای بحر محیط و درجه حرارت و برودت آن به کشفهای بسیار توفیق یافت و سیاحت نامه چهار ساله خویش نیز بنوشت و انتشار داد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Peron.

پرون.

[پ رُنْ] (اخ) (۱) نام قصبه ای بر کنار رود سَم در ولایتی به همین نام در ۵۱ هزار گزی شرقی آمین سکنه آن ۴۲۸۹ تن است و این قصبه ای قدیم است دارای استحکامات و پاره ای آثار. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Peronne.

پرون.

[پ] (اخ) (۱) نام آلهه رعد نزد اسلاوهای قدیم و بتی بزرگ بنام او در کیف بوده است و ولادیمیر آنرا بشکست. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Peroun.

پروند.

[پژ و] (۱) گلابی، کمثری، امرو، مرو (۱): گل پروند دسته بسته بود مست [شاید: مشک] در دیده خجسته نگر. عماره. پروند. [پژ و] (اخ) مزرعه ای است از مضافات قزوین به ده فرسنگ شرقی اشکنان. (۱) - در حاشیه لغت نامه اسدی نخجوانی بجای امرو، امرد دارد و آن سهو کاتب است و همین معنی سبب شده که سایر فرهنگ نویسان (مانند برهان قاطع) بی شاهی هم معنی امرو و هم معنی امرد به پروند داده اند. بیت عماره در صفت بهار یا باغ است. گل امرو چنانکه میگوید بر شاخ دسته دسته شکند برخلاف غالب گل‌های دیگر که تک تک باشد.

پرونده.

[پژ و] (۱) [د] (۱) بسته جامه که به تازی رزمه گویند. بسته قماش و اسباب. پشتواره جامه ||. لفافه قماش و اسباب یعنی پارچه ای که قماش را بدان پیچند. شله قماش: خواهی به پرونده اندر آمد ایدر اکنون معجب شده است از بر رهوار. آغاجی (از فرهنگ اسدی ||). جوال مانندی که دهن آن از پهلوی آن باشد و استادان بزاز اسباب دکان خود را در آن نهند و با ریسمانها بندند و به ضم ثانی و سکون ثالث و رابع هم آمده است. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پلونده شود ||. سندها و نوشته های راجع به یک موضوع یا یک کار و یک نفر را که یکجا جمع آوری شده و خلاصه مطالب آن نوشته ها را برای آسانی در پشت پوشه های آن می نویسند و به فرانسه دوسیه (۱) میگویند. (مجموعه لغات فرهنگستان). - پرونده کردن جامه ها؛ پشتواره جامه ها بستن. تریزیم. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). تعکیم. (روزنی). (۱) - Dossier.

پرونوستیک.

[پژ / پ] رُنُس [فرانسوی، (۱)] لفظ فرانسوی معمول در پزشکی، پیش بینی. (از لغات فرهنگستان). ائذار. (۱) - Pronostic.

پروانس.

[پژ / پ] رُ [اخ] (۱) نام ایالتی قدیم از فرانسه که کرسی آن اِکس آن پروانس (۲) بود. ایالت مذکور به دو قسمت علیا و سفلی تقسیم شده بود دیپارتمانهای کنونی آلپ سفلی (۳) و بسوش دورُن (۴) و قسمتی از دیپارتمانهای لادزُوم (۵) و لُ وار (۶) و کلوز (۷) قلمرو پروانس قدیم را تشکیل میدهد این سرزمین سابقاً پادشاهان و سپس کنت هائی داشت و بسال ۱۴۸۶ م. در عصر شارل هشتم به فرانسه ملحق گردید. هوای آن خشک است و درختان زیتون و مرکبات و توت و تاک دارد. (۱) - Provence. (۲) - Aix-en-Provence. (۳) - Basses-Alpes. (۴) - Bouches du Rhone. (۵) - La Drome. (۶) - Le Var. (۷) - Vaucluse.

پروانز.

[پ] و [اخ] نام قصبه ای در ۲۰ هزارگزی جنوب شرقی تورنی در ایالت هائی نو بلژیک دارای ۸ هزار تن سکنه و کارخانه های بسیار. (قاموس الاعلام ترکی).

پروون.

[پژ / پ] رُ و [اخ] (۱) نام قصبه ای در ۴۰ هزارگزی ملون از ایالت سین امارن (۲) و آن دارای بیمارستان و کلیسائی قدیمی است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Seine-et-Marne - Provins. (۲).

پرویدانس.

[پژ / پ] رُ [اخ] نام شهری در ایالات متحد آمریکا. پایتخت ایالت رود ایسلند (۱) و سکنه آن ۲۵۰ هزار است. (۱) - Rhode Island.

پروه.

[پژ و] و [و] (۱) هر چیزی که در تاخت و تاراج و جنگ و شیبخون از دشمن بدست آرند. هرچه در کارزار از دشمن گیرند. غنیمت فیء: آن جگر گوشه یا قوت که از کان خیزد در شیبخون سخا پروه یغمای تو باد. شرف الدین شفره (از جهانگیری). ظاهر این کلمه در این شعر به این معنی محرف برده است ||. چادر. چادرشب ||. پروین و آن چند ستاره است در کوهان ثور. ثریا. پرن.

پروهان.

[پژ و] و [ص، ق] آشکارا. ظاهر: زو پشت روزگار قوی گشت و این سخن در روی روزگار بگوئیم پروهان (۱). اثیرالدین اخسیکتی. پر و یال. [پ] رُ (ترکیب عطفی، مرکب) زور. قدرت. هنگ. شاید مصحف پروبال باشد. (۱) - این لفظ ظاهر پُردهان است و نظیر آن بعربی «بملء فم» که در بیت ذیل آمده است: هی الدنيا تقول بملء فیها حذار حذار!! من فتکی و بطشی. و مصراع فارسی چنین میشود: در روی روزگار بگویم پُردهان.

پرویختن.

[پژت] (مص) فروبیختن با پرویزن و جز آن: تو خسروی و من از صدق دل نه از پی زر بر آستانه قدر تو خاک پرویزم. نزاری قهستانی. پرویز. [پژ] (ص، ا) اصل آن ابهریز است بمعنی پیروز و مظفر (۱). معرب آن آبرویز و ابرواز. فاتح. منصور. و رجوع به پرویز شود. | مخفف پرویزن. غربال. رجوع به خاک پرویز شود. مؤلف فرهنگ جهانگیری گوید: پرویز... هفت معنی دارد اول: صاحب کامل التواریخ (۲) این لفظ را به مظفر تعبیر کرده. دوم: مصنف مفاتیح العلوم (۳) خسرو پرویز را به ملک عزیز تفسیر کرده هرگاه خسرو ملک باشد پرویز بمعنی عزیز (۴) تواند بود. سیم: جامع تاریخ مجمع الانساب آورده که خسرو را بدان سبب پرویز گفتندی که ماهی دوست داشتی چه به لغت پهلوی ماهی را پرویز گویند (۵). چهارم: چنانکه شیخ نظامی در بیت ذیل آورده است، پرویز آلتی است که بدان شکر بیزند: از آن بد نام آن شهزاده پرویز که بودی در سخن گفتن شکر بیز. پنجم بمعنی بیختن باشد. حکیم نزاری قهستانی راست: تو خسروی و من از صدق دل نه از پی زر بر آستانه قدر تو خاک پرویزم (۶). ششم پروین را خوانند. هفتم راست: زمانه خاک تو هم عاقبت به پرویزن فروگذار اگر ماورای پرویزی (۷). هفتم جلوه کردن باشد. مولوی راست: شمس الحق تبریزی آنجا که تو پرویزی از تابش خورشیدت هرگز خطر دی نی (۸). مؤلف برهان قاطع گوید: ... بمعنی سعید باشد... و بمعنی همت و سخاوت و خوش رفتاری هم آمده است. مؤلف مجمل التواریخ پرویز را بمعنی بخشنده چون ابر دانسته است. (۹) پرویز. [پژ] (اخ) لقب خسرو دوم بیست و سومین پادشاه ساسانی است. پرویز در اصل ابهریز بمعنی پیروز و مظفر باشد. در ترجمه طبری بلعمی آمده است: «هرمز را پسری بود پرویز نام و او را ولیعهد کرده بود و ملک از پس خویش بدو داده بود بهرام و آن سپاه که با وی بودند از هرمز بیزار شدند و او را به بلخ اندر خلع کردند و بهرام سپاه برگرفت از بلخ و به ری آمد و هرمز تدبیر کرد که پرویز را با سپاه بسیار بجنگ بهرام فرستد بهرام خواست که میان پرویز و هرمز بد گوید [ظ: کند افرمود سپاه را تا دعوی کردند و خبر افکندند که ما را ملک پرویز است و از هرمز بیزاریم و مردم [ظ: مردی] را فرمود از سرهنگان بزرگ که سپاه او را نشانختند، غریب، تا سوی بهرام آمد که من رسول پرویزم ترا چنین میفرماید مرا بیعت کن با همه سپاه که با تو اند و هرمز پدرم را خلع کن و پرویز خود از این آگاه نبود هر روز بوقت بار دادن خاص و عام بانگ کردند که کجاست آنکه رسول کسری پرویز است او را بیارید و فرمود تا به ری اندر صد هزار درم بزدند و بیکر پرویز بدان نقش کردند و بوقت ملوک عجم رسم چنان بودی که به یگروی درم بیکر ملک را نقش کردند چنانکه اکنون نام ملک نقش همی کنند و دیگر روی نام خدای تعالی مینویسند و یکسوی نام پیغمبر و دیگر سوی نام خلفا و بوقت ملوک عجم هر دو روی درم بیکر ملک نگاشتند از یک سوی ملک بر تخت نشسته و نیزه بر دست (۹). صد هزار درم بزد بر نقش پرویز و بازرگانان را فرمود تا به مداین بردند، به هر شهری هرمز (۱) چون مردمان درم دیدند به نقش پرویز خبر به هرمز بردند بازرگانان را بخواند و گفت این درم از کجا آوردید گفتند این درم بهرام همی زند اندر ری و همی گوید که این مرا پرویز فرموده است هرمز گفت که شما را گناهی نیست برید. پس پرویز را بخواند و گفت یزندگانی من اندر [در ملک] طمع همی کنی و به بهرام کس فرستی تا درم به نقش تو میزند و ترا دعوی همی کند به ملکی. پرویز زمین را بوسه داد و گفت ای ملک این مکر و دستان بهرام است و بهرام مردی مکار و پرفریب است و میخواهد که مرا بر دل ملک سرد کند و با من دشمنی کند هرمز گفت نشاید بودن و پرویز را استوار نداشت و پرویز از پدر بترسید و شب بگریخت و بسوی آذربایجان شد خبر به هرمز بردند که پرویز بگریخت پس آن تهمت بر پرویز درست شد و پرویز را دو خال بود هرمز ایشان را بگرفت و به زندان کرد و گفت که شما کردید تا پرویز بر من تباه شد اکنون مرا بگوئید که وی کجاست گفتند ما ندانیم و پرویز به آذربایجان رسیده بود و به آذرگشسب اندر شده و عبادت همیکرد و هیچکس پرویز را نشانخت که پسر هرمز است و بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت دانست که حیلت وی کار کرد و بهرام از پرویز همی ترسید که با وی جنگ کند که دانست که سپاه هوای وی کنند و جنگ نکنند و بهرام سپاه را گفته بود که ولایت پرویز راست چون دانست که پرویز بگریخت ایمن شد و سپاه را گرد کرد و گفت هرمز چون دانست که ما مخالف وی شدیم و پرویز را به شاهی پذیرفتیم او را بکشت پس این سپاه بر هرمز تباه شدند و گفت چه بینید که ما برویم و با هرمز جنگ کنیم و او را بکشیم و پسریت خرد، شهریار نام، او را به ملک اندر نشانیم همه سپاه بهرام را گفتند صواب این است که تو گفتی بهرام سپاه از ری برگرفت و روی به مدائن نهاد... پس همه مهتران تدبیر کردند و باهم گفتند تا کی بود بلای این ترک بر ما و خون ریختن او و همه را دلها بر تابه شده بود و بندوی و بسطام خالان پرویز که اندر زندان باز داشته بودند این خبر بشنیدند بندوی سوی مهتران لشکر کس فرستاد که تا کی بلای وی کشید او را از ملک باز کنید و پسرش پرویز از آذربایجان بیاورید بیادشاهی بنشانید و ما هر دو شما را فرمانبرداریم و پذیرفتاریم از پرویز به همه نیکویی و داد. پس مردمان را از این سخن خوش آمد و اجابت کردند و روزی را میعاد نهادند که گرد آیند پس چون روز میعاد بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را از زندان بیرون آوردند و از آنجا برفتند و سوی هرمز شدند و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و دیگر روز تاج بدست بندوی سوی پرویز فرستادند به آذربایجان به آتشکده بزرگ و او را بازخواندند به ملک و پرویز در آتش خانه عبادت همی کرد بندوی تاج بر سر پرویز نهاد. مردمان آگاه شدند و شکر کردند خدای را و همه پرویز را سلام کردند و زمین را بوسه دادند. دیگر روز بندوی پرویز را برگرفت و به مدائن آمد و بر تخت پادشاهی بنشانید. پس چون پرویز به ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و همه خلق بر وی ثنا کردند و همه را بحرمات جواب داد و نیکویی کرد و خطبه کرد و به داد و عدل امیدوار گردانید و خلق پراکندند و پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر شد پیاده و هرمز را زمین بوسه داد و بسیار جزع کرد و بگریست بدانکه به وی رسید و سوگند خورد که از آن حدیثها که بتو برداشتنند و از آن درمها که بهرام زده بود آگاه نبودم و ندانستم و نفرودم و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو ببرد و از این کار که مردمان کردند من نپسندیدم و نخواستم ولیکن اگر ملک نپذیرفتی مردمان ملکی از این خاندان بیرون بردندی و از فرزندان تو بشدی پس هرمز عذر وی پذیرفت و گفت دانستم که از آن کار که بهرام کرد تو خبر نداشتی و این بدی که مردمان با من کردند نپسندیدی و نیک کردی که ملک پذیرفتی و من با تو تدبیر کنم بملک اندر ولیکن حاجت من بتو آن است که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و حق من نشانختند و چشم من کور کردند داد من از تن و جان ایشان بستانی پرویز گفت فرمانبردارم ولیکن بر ایشان شتاب نتوانم کردن که مردمان از من متفر شوند و دشمنی کنند چون بهرام نزدیک من است و طمع به مملکت کرده است تا کار من با وی نکو شود و من از وی ایمن شوم و ملک بر من راست بایستد داد تو بستانم هرمز را دل خوش شد و او را شکر کرد و خبر به بهرام شد که مردمان هرمز را چشم کور کردند و ملک به پرویز دادند بهرام دل بر آن نهاده بود که با هرمز

صلح کند و بطاعت وی بازآید از برای این کار دل از صلح برگرفت و با پرویز دل بد کرد و تهمت کرد پرویز را بدین بدی که با هرمز کردند و نیت کرد که با پرویز جنگ کند و ملک از وی بستاند و بهرمز دهد و خود پیش هرمز بایستد و سپاه گرد کرد و خبر هرمز بگفت ایشان را که بر وی چه رسید مردمان را دل بسوخت و بگریستند و بهرام نیز بگریست و گفت ای مردمان اگر هرمز بدل نیکوئی کرده بود ما را از در خویش با چندان سپاه و خواسته گسی کرد و آن بد نه از هرمز بود که از یزدان بخش بود پس به آخر وی را سوی ما فرستاد به عذر و حق وی بر ماست که ما برویم و با پرویز جنگ کنیم که او ستمکار است و این همه وی ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد که ما با وی جنگ کنیم و ملک از وی بستانیم و باز به هرمز دهیم مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آن است که تو دیدی و همه با وی بیعت کردند و بهرام بساخت و سپاه از در ری برگرفت و روی به مدائن نهاد پس خبر به پرویز رسید که بهرام آمد و کین هرمز طلب میکنند و ملک به هرمز باز خواهد داد پرویز سپاه را گرد کرد و پیش بهرام شد و بهرام به عقبه حلوان فرود آمد و هر دو سپاه بدشت حلوان فرود آمدند دیگر روز پرویز از سپاه تنها جدا شد و سوی لشکرگاه بهرام آمد و با بندوی و بسطام برابر لشکرگاه بایستاد و گفت بهرام را بگوئید تا تنها بیرون آید با سلاح تمام بهرام بیامد و بهرام سیاوشان و مردانشاه با وی بودند و هر دو برادر برابر یکدیگر ایستادند پرویز گفت با بهرام که یا سپهبد خراسان و سالار لشکرهای ملکان، من دانم که ترا با من چه دوستی است و دانم که ترا در این خاندان چه رنج است و هرمز حق تو نشناخت تا خدای تعالی او را چنان کرد و پادشاه داد و ملک از وی بگردانید و اگر تو به طاعت من باز آیی ترا به مرتبه برادران رسانم و حق تو بشناسم. بهرام گفت تو کیستی که مرا به مرتبه بزرگان رسانی؟ گفت من کسری پرویزم گفت دروغ میگوئی اگر پسر هرمز بودی مر پدر را آن نیندیشیدی و مردمان را برگماشتی تا او را کور کردند و از تخت نگونسار کردند و خود ملک بگرفتی و هرگز پسر با پدر این معامله نکند که تو کردی پرویز را خشم آمد گفت مردمان دانند که من این نکردم و اگر خواهی که بهانه جوئی تو بهتر دانی بنگرم تا چه خواهی کرد گفت داد هرمز از تو بستانم و از بندوی و بسطام و از آن کسان که بر هرمز ستم کردند و ملک به هرمز بازدهم که حق وی است و خود پیش وی بایستم پرویز گفت ای فاسق ترا با این ملک دادن و ستمند چه کار است و تو از اهل ملک چه باشی و این همه شفقت تو بر هرمز تا اکنون کجا بود که با وی عاصی شدی و دست از طاعت وی برداشتی بهرام گفت از تو بود که من او را عاصی شدم که مرا حسد کردی و او را از من بدگفتی و نگذاشتی تا حق من بشناسد من اکنون حق وی بشناسم و ستم از وی بردارم و ملک از تو بستانم و بدو بازدهم پرویز گفت لا و لاکرامه یا فاسق و هم برین وجه بازگشتند و چون روز دیگر هر دو سپاه برابر به یکجا فرود آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و نزدیک سپاه پرویز شد و گفت شرم ندارید ای سرهنگان عجم و بیم از خدای ندارید که ملک خویش هرمز را با آن همه سیرت نیکو و با آن همه داد او را از ملک بازگردید و خویشتن را رسوا کردید اکنون من از خدای نصرت خواهم پس همه لشکر گفتند بهرام راست میگوید که این کار [که] ما کردیم هرگز کس نکرد پس لشکر پرویز روی بگردانیدند و بخشم برفتند و پرویز متحیر بماند با ده تن و دو خال خویش. خراد برزین و بزرگ دبیر او را گفتند که ای ملک بی این سپاه چه ماندی که جنگ نتوانی کردن و می بینی که همه سپاه از تو بشدند بازگرد پرویز بازگشت و روی به مدائن نهاد بهرام از پس او اندر همی تاخت و چون نزدیک رسید پرویز روی بازپس کرد بهرام را دید تنها که از پس او همی آید پرویز تیر در کمان نهاد و بهرام با سلاح بود و گفت اگر تیر بر بهرام زخم هیچ کار نکند بگریست سینه اسبش برهنه بود و برگستوان [ن] داشت و کمان بکشید و تیر بر سینه زد اسب بیفتاد بهرام از اسب جدا شد و با وی جنبیت نبود بایستاد تا اسب جنبیت فراز رسید پرویز از بهرام میانه کرد بهرام نعره ای بزد و گفت ای حرامزاده بنمایم ترا تا چه بینی پرویز به مدائن درآمد و پدر را گفت همه سپاه سوی بهرام شد و من تنها بماندم با ده تن چاره نیافتم از بازگشتن و نگفتم که بهرام ترا به مملکت خواهد نشاند پس گفت ای پدر اکنون کجا روم تا مرا نصرت دهد سوی نعمان روم یا نه هرمز گفت سپاه عرب درویش است و نعمان را خواسته نیست که بتو دهد و یاران تو. و ایشان دزدانند از ملک نیندیشند بسوی قیصر رو و ملک روم که با وی هم سپاه است و هم خواسته و هم سلاح و او ترا یاری کند و ملک بتو بازدهد و مرا با وی دوستی است که ملک شام بوی بازادم و با وی صلح کردم حق تو بشناسد پرویز پدر را بدرود کرد و بیرون آمد و خالان را گفت روی به قیصر نهیم که پدر چنین فرمود و برفت و خالان را ببرد و آن ده تن با وی برفتند و خالانش بایستادند و گفتند این نه تدبیریست که ما کردیم اکنون بهرام به مدائن اندرآید و هرمز را پادشاهی بنشانند و خود کار بگیرد و از پس ما کس فرستد و ما را بگیرد و اگر نیاید هرمز به قیصر کس فرستد صواب آن است که ما هرمز را از پشت زمین گم کنیم ایشان پرویز را گفتند تو برو که ما به شهر بازخواهیم شدن تا کاری سازیم و آنچه باید کردن آترا بکنیم و عیالان را بدرود کنیم و از پس شما بیاییم و نگفتند که ما چه خواهیم کردن پرویز پنداشت که ایشان از وی بازهمی ایستند و سوی بهرام خواهند شدن اسب براند و برفت با آن دو تن و از خالان آزرده بود ایشان بازگشتند و بشهر اندرآمدند و بکوشک اندرشدند زنان و کودکان را دیدند بگریستن مشغول شده از بهر رفتن پرویز و هر کسی بشغلی ایشان گفتند ما را با شاه حدیث است تنها و پیامی آورده ایم از پرویز و اندرشدند و کس اندر سرای از زاری و مصیبت بایشان نپرداخت و هرمز را دستها بیستند و عمامه [کذا] بگردن اندرافکنند و او را قتل کردند و بیرون آمدند و از پس پرویز برفتند و او را دریافتند پرویز به آمدن ایشان شاد شد و ایشان او را گفتند ما از خانه نفقات برگرفتیم و عیالان را بدرود کردیم پس بشتاب برفتند تا به سه روز از عراق بیرون شدند و روز و شب همی تاختند تا به حد شام برسیدند پاره ای ایمن تر شدند و پرویز از دور صومعه راهبی را دید آنجا شد و با یاران فرودآمد راهب ایشان را نشناخت لختی نان خشک آورد ایشان آن نان به آب تر کردند و بخوردند پرویز را خواب گرفت که سه روز بود تا ناخته بود سر بر کنار بندوی نهاد و بخت و هرکسی بختند و از این سوی بهرام جوین به مدائن اندرآمد چون شنید که هرمز را بکشتند تدبیر وی تباه شد و پرسید که پرویز از کدام سوی رفت گفتند از سوی شام به روم رفت و نزدیک قیصر و ولایت او، بهرام جوین به مداین اندر یکساعت بیود پس بهرام جوین بهرام سیاوشان را بخواند و چهارهزار مرد بوی داد و گفت از پس پرویز برو و برین اسبان آسوده بتاختن هرکجا او را بیایی با یاران او را بازگردان و پرویز با یاران در صومعه راهب خفته بود راهب ایشان را بیدار کرد که برخیزید که سپاه آمد گفتند کجاست گفت به دو فرسنگی همی بینم ایشان هم برجای بر دست و پای بمرند و دانستند که به طلب ایشان آمدند دل به مرگ بنهادند پرویز گفت چه کنیم مشورت کنید که خداوند عقل هرچند متحیر شود تدبیر کار با وی بماند بندوی گفت من یکی حیلت دانم کردن که ترا برهانم و خود ایدر بمانم و کشته شوم پرویز گفت ای خال باشد که کشته نشوی که جان بدست خداست اگر کشته شوی و من برهم ترا خود این فخر است تا جاودان و اگر برهی ترا عزت بیش باشد بندوی

گفت همه جامه‌های خویش بیرون کن و مرا ده و خود برنشین با یاران و برو و ایشان را بمن بازگذار پرویز جامه‌های شاهانه از تن برکنند و بندوی را داد و خود با بسطام و یاران برفت بندوی جامه پرویز درپوشید و راهب را گفت اگر این سخن بگویی بکشتم راهب گفت هرچه خواهی بگویی که من نگویم بندوی جامه‌های گرانمایه زربفت درپوشید و عصابه بر بست و به بام صومعه بايستاد و در صومعه بیست تا سپاه فراز رسید بنگریستند او را دیدند با آن جامه‌های زربفت که اندر آفتاب همی تافت شک نکردند که وی ملک است سپاه گرد صومعه برآمدند پس بندوی از بام به زیر شد و جامه خویش درپوشید و بر بام آمد و بانگ کرد بر سپاه که منم بندوی امیرتان [را] بگویند تا ایدر فراز آید تا پیامی از کسری به وی دهم که فرمانی همی فرماید. بهرام سیاوشان از میان لشکر بیرون آمد و نزدیک صومعه شد بندوی برو سلام کرد و سلام پرویز رسانید و گفت کسری ترا سلام همی دهد و میفرماید که الحمدالله که تو آمدی از پس ما که تو از مائی بهرام او را بشناخت و گفت من رهی پرویزم. بندوی گفت پرویز چنین همی گوید که امروز سه روز است تا من اسب همی تازم و غمگین شده ام و دانم که با تو بیاید آمدن و خوشیست به قضای خدا سپردن اگر مصلحت بینی یک امروز فرود آی تا شبانگاه تا ما بیاساییم و تو نیز با مردان خویش بیاسایی چون شب اندر آمد برویم بهرام سیاوشان گفت نعم و کرامه کمترین چیزی که ملک پرویز از من درخواستی این است و فرمانبردارم و ملک او را حق است آن روز بگذشت چون آفتاب فروشد بندوی بسر دیوار صومعه برآمد و بهرام را بخواند و گفت پرویز ایدون همی گوید که تو امروز با ما نیکویی کردی و صبر کردی تا شب اندر آمد و تاریک شد باید که امشب نیز صبر کنی تا بامداد بگاه برویم بهرام گفت روا باشد و سپاه را گرد صومعه بخوابانید چون سپیده دم بهرام سیاوشان سپاه را برنشاند و بندوی را آواز داد که بیاید رفتن بندوی گفت اینک همی آید تا آفتاب فراخ بر آید و خواست که نیمروز شود بهرام تنگ دلی کرد بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت اینجا منم شاه پرویز از دی روز بازرفته است و من خواستم تا یک شبان روز شما را بدارم تا او دورتر شود اکنون اگر شما بر اثر وی شوید او را نیاید هرچه خواهید با من کنید بهرام متحیر بماند و با خود گفت اگر من بندوی را بکشم چه سود دارد او را نزدیک بهرام برم پس او را سوی بهرام آورد بهرام گفت ای فاسق آن نه بس بود که پادشاه هرمز را بکشتی که آن حرامزاده [را] نیز از دست من برهانیدی من ترا چنان بکشم که هرچه زارتر و بدتر که همه خلق از تو عبرت گیرند لیکن آنگاه بکشم که پرویز و بسطام را گرفته باشم پس همه را بیک جای بکشم بهرام چوین بندوی را به بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را به زندان همی دار ببتنگ تر جانی تا خدای تعالی ایشان را بدست من باز آرد و بهرام سیاوشان بندوی را بخانه خود برد و آنجا باز گذاشت و نیکویی با او همی کرد پرویز [ظ: بهرام] او را بخانه اندر همی داشتی و شب با وی بمجلس شراب بنشستی و می خوردندی و حدیثها همی کردندی به امید آنکه مگر روزی پرویز بازرسد و او را نیکو دارد پس چون ماهی چند برآمد بهرام به ملک اندرهمی بود و هرمز را پسری بود نام او شهریار، بهرام ملک خویش را دعوی نکرد گفت این ملک بر شهریار بن هرمز نگه میدارم تا وی بزرگ شود آنگاه بوی سپارم. یکشب بندوی با بهرام سیاوشان می میخوردند و حدیث همی کردند بندوی گفت من یقین دانم که این ملک بر بهرام نباید و راست نشود که وی بغضب این ملک گرفته است خدای تعالی داد از وی بستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای او را عقوبت کنم [ظ: کند] و من امیدوارم که خدای مرا نیرو دهد تا بهرام را بکشم بندوی گفت این کار کی خواهی کردن گفت هرگاه که وقت باشد و راه یابم گفت فردا وقت است بندوی [ظ: بهرام سیاوشان] گفت راست میگوئی و بر آن بنهادند که فردا این کار بکنند دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست و زره اندرپوشید و بر زیر وی صدره، چوگانی برگرفت که به مدائن شود بندوی گفت اگر این کار خواهی کردن بند از دست من بردار و سلاح به من ده که من ترا بکار آیم اگر کاری افتد بند از بندوی برداشت و او را اسب و سلاح داد و خود برنشست و برفت با چوگان و بندوی خود بخانه بهرام سیاوشان همی بود و خواهرزاده بهرام چوین زن بهرام سیاوشان بود این زن کس فرستاد سوی بهرام چوین که شوهرم امروز جامه چوگان زدن پوشید و با چوگان بیرون شد و در زیر صدره زره دارد ندانم این چیست خود را از وی نگاه دار بهرام چوین از وی بترسید پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده است بر کشتن وی برنشست و چوگان بر دست گرفت و بر سر میدان بايستاد و هر که بر وی گذشتی چوگانی نرم بر پشت وی زدی با هیچکس زره نیافت دانست که تدبیر وی تنها ساخته است و شمشیر بر میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید بهرام چوگان بر پشت وی زد آواز زره یافت گفت ای روسپی زاده در میان چوگان زدن چرا زره پوشیده ای شمشیر برکشید و سرش بینداخت چون خبر به بندوی رسید که او کشته شد از آنجا به اسب برنشست و بگریخت و به آذربایجان شد بهرام دیگر روز بندوی را طلب کرد گفتند بگریخت بهرام دریغ بسیار بخورد بناکشتن او پس دیگر روز بهرام بنشیند که اندر سپاه گفت و گوی بسیار است و هر کسی همی گوید که ملک بهرام را نه سزاوار است بفرمود تا سپاه گرد کردند و بالشهای دیا بر یکدیگر نهادند بر آنجا بهرام بنشست تا همه سپاه او را دیدند و تاج بر سر نهاد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر انوشروان و ملکان دعا گفت پس گفت ای مردمان شما هرگز شنیده اید که کسی با پدر آن کند که پرویز کرد با هرمز که چنان پدری را بکشت و خدای تعالی ملک از او باز گرفت و بدان جهان نیز عقوبت کندش و هیچکس هرگز کس را بدان نیکویی نداشت که من بهرام سیاوشان را داشتم با من غدر کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای تعالی او را بر دست من هلاک کرد ای مردمان من این ملک نه خود را خواهم و اما پرویز که پدر را بکشت او را اندر ملک پدر بهره نیست و در میراث پدر حق ندارد و مردمان غلغل اندر گرفتند گروهی گفتند پسندیدیم بهرام را ملک تا شهریار بزرگ شود و گروهی گفتند پرویز به ملک اندر احق است که وی را در کشتن هرمز گناه نبود و پرویز نخواست و نفرمود که هرمز را بکشند چون بهرام دید که مردمان اختلاف کردند ایشان را گفت خاموش باشید تا من یک سخن بگویم بداد، همه خاموش شدند بهرام گفت این ملک شهریار راست بدو سپارم چون بزرگ شود و پرویز را در ملک پدر حق نشناسم و بدو ندهم و شما که هوای پرویز همی کنید نکشم و با شما جنگ نکنم و شما اندرین معذورید هر کسی که هوای وی خواهد و ملک شهریار را نپسندد از ملک وی بیرون روید سلامت و هر کجا که خواهید بروید و سه روزتان زمان دادم اگر از پس سه روز از این مخالفان کسی را در این پادشاهی بگیرم البته بکشم پس مردمان همه برین سخن پیرا کردند و روز سیم بیست هزار مرد از مخالفان بهرام از مداین بیرون شدند و روی به آذربایجان نهادند سوی بندوی و با وی گرد آمدند و بندوی ایشان را گفت پرویز سوی ملک روم شده است و من او را چشم میدارم زمان تا زمان که با سپاه فراز آید و جنگ کند با بهرام شما نیز بنشینید و چشم میدارید سپاه آنجا بنشستند و بهرام ملک گرفت و ایمن بنشست و کارداران به شهرها فرستاد و بر تخت زرین بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و شهریار را بخواند و بخانه اندر همیداشت و بخلق نمودی تا بزرگ شد و خویشتر را ملک نخواندی

سوی عمال چنین نوشتی من بهرام بن بهرام بن حبیب [ظ: جشنف] القیم بالملک و همه خراجها بگرفت و روزبها بداد و همه مملکت بسیاست و داد همیداشت و هیچ کس بر وی عیبی نتوانست کردن تا آن روز که پرویز از روم بیامد و با وی جنگ کرد. پس چون پرویز از آن صومعه راهب جامه بندوی را داد و برفت با آن دو تن و با بسطام خال خود سه شبانه روز همی تاختند تا مانده و گرسنه شدند به مرغزاری رسیدند بر لب آب فرات پرویز یاران را گفت در این مرغزار بگردید مگر صیدی یابید که همه گرسنه شده ایم یاران در آن مرغزار پراکنده و کمانها به زه کردند هر چند که بگشتند هیچ چیز نیافتند و بیرون آمدند گرسنه و ضعیف شده اعرابی را دیدند بر شتری نشسته و بر راه همی رفت پرویز او را بخواند و گفت تو از کجائی گفت از بنی طی پرویز زبان تازی خوانده و کتب عربی دانسته بود گفت از کدام قبیله طی گفت از بنی حنظله گفت چه نامی گفت ایاس بن قبیسه و مردی بزرگ بود از بزرگان گفت نام تو شنیده ام پرویز را گفت تو کیستی گفت من پرویزم این هرمز ایاس فرود آمد و زمین را بوسه داد گفت ای ملک تو را چه بوده است گفت سرهنگی از سرهنگان پدر بر من بیرون آمد و سپاه را بر من تباه کرد و من از بیم او بگریختم و من و این یاران چنان گرسنه ایم که نتوان گفت امروز ما را بطعام مهمان دار ایاس گفت نعم و کرامه بیابید با من به حی طی گفت حی تو کجاست گفت نزدیک است وی برفت و یاران از پس او میفرفتند تا حی طی پس قبیله ای دید و مردمان بزرگوار ایشان را فرود آوردند و اسبانشان را زین فروگرفتند و به گیاه بردند پرویز گفت ما ترسیم که از عقب ما کس آید بطلب. ایاس گفت تا در این حی باشی ایمن باش پرویز بخندید و گفت ای اعرابی اگر از پس کس آید اینجا این حی تو با ایشان کجا برآید ما را زود چیزی ده تا بخوریم و برویم ایاس کاسه بر گرفت و پر از پست کرد و خرما گفت بخورید ایشان لختی بخوردند پس بفرمود تا خمیر کردند چنانکه شترانان و شبانان در صحرا پزند و بره ای بکشت و بریان کردند و پیش ایشان آورد تا بخوردند و سیر شدند و بختند تا شب پس چون شب درآمد خواستند بروند ایاس گفت از اینجا تا آبادانی سه روز راه است و شما را چاره نیست از طعام سه روزه و دلیلی که با شما باشد تا به آبادانی برسید و ستوران آسوده باید که این ستوران شما مانده شده اند پرویز گفت این زاد و ستوران چنین ما را که دهد ایاس گفت من دهم امشب اینجا بخیسید تا بامداد این همه نیکو کرده باشم پرویز با یاران آن شب آنجا بخت ایاس بفرمود تا سه گوسفند بکشند و بپختند و سه تا نان بگردند بزرگ و دوازده شتر جمازه بیاوردند و بر ده شتر ایشان نشانند و بر یکی آب و علوفه و غلامی بر نشانند و بر یکی خود بر نشست و هر روز یک نان و یک گوسفند ایشان را همیداد تا روز سیوم به آبادانی رسیدند پس بر اسب خویش بر نشستند و اشتران به ایاس باز دادند پرویز گفت تو بجای من نیکویی کردی باید که چون از در ملک روم باز گردم و این ملک عجم بمن باز آید سوی من آیی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت ما مردمان غریبیم [عربیم؟] چون کسی را چیزی دهیم از وی مکافات چشم نداریم و بطلب آن نرویم ولیکن اگر ملک بتو باز آید و تو بمملکت بنشینی من بیایم و حق تو بگذارم پرویز خجل گشت از آن سخن که گفته بود و ایاس باز گشت و به حی خویش باز آمد و ایشان به رقه آمدند و آن در دست ملک روم بود ایمن شدند و سه روز آنجا بود [کندا] بیاسودند پس از رقه برفتند در راه صومعه راهبی بود آنجا فرود آمدند تا آسوده شدند راهب به بام صومعه آمد و فرونگریست و گفت شما چه کسانید و کجا میروید گفت من رسول ملک عجمم و سوی ملک روم همی روم راهب گفت تو نه رسولی که خود ملکی و از سرهنگی از آن خود بگریختی و سوی ملک روم همی روی تا نصرت تو کند و سپاه ترا دهد پرویز گفت اگر سوی من فرود آیی ترا چه زبان دارد راهب سوی ایشان آمد پرویز گفت مرا معذور دار که من ندانستم که ترا چندین علم است پس بگو تا کار من با قیصر چگونه بود گفت قیصر دختر خویش را به زنی تو دهد و پسر خویش را با هفتاد هزار مرد با یاران تو بفرستد تا با آن هفتاد هزار مرد و یاران خود بروی و ملک را بازستانی پرویز گفت کی باشد که من بملک بنشینم گفته هفده یا هشتده ماه پرویز گفت چند باشد این مملکت بر من گفت سی و هشت سال پرویز گفت تو از کجا دانی گفت از کتب دانیال پیغمبر علیه السلام که شما را و ملکان عجم را گفته است که هر یکی از ملک چند بود و به چه وقت بود پرویز گفت از پس من ملک که را بود گفت پسر ترا شرویه نام ماهی چند نه بسیار پس ازو دختر تو دو سال آنگاه پسر پسترت را بود نام وی یزجرد پس ملک عجم از دست وی بشود و بعب افتد بفرزندی از فرزندان اسماعیل بن ابراهیم علیهم السلام و بزمین عجم بنشینند و طعامهاشان شیر بود و خرما و گوشت و تا رستاخیز این ملک و دین ایشان بماند پرویز گفت حال من چگونه بود به آخر در ملک عجم و روم گفت ترا ظفر بود تا سه سال بعد از آن روم را بر عجم ظفر بود پرویز گفت مرا از که حذر باید کردن گفت از خال تو نام وی بسطام از وی حذر باید کرد که او ملک بر تو تباه کند پرویز بسطام را گفت می بینی که این راهب چه میگوید بسطام گفت دروغ میگوید پرویز گفت پس با من عهدی کن که با من خلاف نکنی و سگند خور که با من غدیر نکنی و مکر نسازی بسطام چنان کرد که مراد پرویز بود و از آنجا برفتند و به انطاکیه شدند و نام ملک روم قیصر مورق [ظ: مورق] بود پرویز از انطاکیه نامه به وی نوشت و خود آنجا بنشست و بسطام با پنج تن به روم فرستاد و در نامه نوشت که من سوی تو به زنده آمده ام از سرهنگی نام وی بهرام چوبین که او سپاه را بر من شورید و تباه کرد و ملک از من بگرفت و امید بتو دارم که مرا سپاه و خواسته یاری کنی تا ملک خویش بگیرم. ایشان برفتند به قسطنطنیه و بدرگاه آمدند و بار خواستند پس قیصر را خبر دادند که رسولان ملک عجم بر درند ایشان را بار داد و هر یکی را کرسی زرین بنهاد ایشان نامه پرویز بدادند قیصر فرمود که بنشینند گفتند ما خداوندان حاجتیم و خداوندان حاجت را نشستن روا نبود چون حاجت ما روا کنی بنشینیم قیصر به زبان رومی ندما خویش را گفت مردمان بخردند پس چون نامه بخواند تافته شد از قبل پرویز و ایشان را گفت هرمز برادر من بود و پرویز برادرزاده من است تا حاجتش روا نکنم نیاسیم و او را سپاه و خواسته دهم ایشان بر قیصر ثنا کردند و بر کرسیها نشستند زمانی پس برخاستند و بیرون شدند قیصر بفرمود که ایشان را به کوشکها هر کدام نیکوتر فرود آوردند پس سرهنگان را گرد کرد و نامه بخواند و گفت چه بینید یکی گفت ای ملک دانی که روم از عجم چه بلاها دیده است از پس اسکندر رومی و چند سپاه بما فرستادند و چند ما کشتند اکنون ایشان بخویش مشغولند و با یکدیگر کارزار میکنند ما بسلامتیم بگذار تا همچنین باشند تو نه بر این باش و نه بر آن همه مردمان گفتند ای ملک راست میگوید و اسقف بزرگ خاموش همی بود ملک او را گفت تو چه گوئی گفت ملک را شاید که ستم رسیده ای آید بدر او و فریاد خواهد و ملک بناحق از وی رفته باشد و بر تو آید که بفریاد رسی، واجب کند که تو او را نصرت کنی امروز او را بتو حاجت است فردا بتو حاجت آید ملک گفت راست میگوئی پس بفرمود سپاه را که بسازید و هفتاد هزار مرد را نامزد کرد و ایشان را همه روزی بداد و پسر خویش بناطوش [کندا] (۲) را گفت ترا بر ایشان سالار کردم و امیری لشکر بتو دادم و نامه کرد پرویز را و او را بخواند تا با وی دیدار کند چون پرویز بیامد قیصر دختر خویش را

داد او را بزناشویی نام آن دختر مریم و آن سپاه با سلاح و خواسته تمام بر وی عرض کرد و اندر جمله آن سپاه مردمانی بودند که ایشان را هزارمرد خواندندی هر یکی را بهزار مرد نهاده بودند و هر کجا هزارمرد خواستی فرستادن از آن یک مرد بفرستادی به سر. قیصر دختر را به پرویز سپرد و حال آن سپاه و مردمان هزاره بگفت و ایشان را با او بفرستاد با مال بسیار و قیصر سه منزل به تشیع شد پس بازگشت و پرویز از روم بیرون آمد با پسر و دختر ملک روم و با هفتاد هزار مرد و خواسته بسیار و راه آذربایجان گرفت چون بحد آذربایجان رسیدند بندوی با یک سوار از لشکر خویش بیرون آمده بود و پیش وی همرفت پرویز با بسطام از پیش لشکر بیرون شدند پرویز بسطام را گفت آن دو سوار که همی آیند چه کسند بسطام گفت آن یکی برادر من است بندوی و آن دیگر ندانم پرویز گفت با تو هوش نیست بندوی را همان ساعت که از بام صومعه راهب فرود آمده یا اسیر یا کشته باشند چون نزدیکتر آمدند بندوی پرویز را بشناخت از اسب فرود آمد و زمین را بوسه داد پرویز چون او را بدید شاد شد و او را برنشاند و هر سه همرفتند و پرویز احوال ازو همی پرسید وی احوال خویش بگفت از آن وقت باز که او را از صومعه زیر آوردند و حال بهرام سیاوشان بگفت او را که چه رسید پرویز از بهر او غم بسیار بخورد پس بندوی خبر مخالفت بهرام بگفت که اینک آمده اند بیست هزار مرد بهواداری تو پرویز گفت بتو شادترم از آنکه بدین سپاه، پرویز آمد و به شهر سبز [ظ: شیز] فرود آمد و آن شهری است بزرگ از آذربایجان و درو آتشکده است بزرگ و امروز نیز هست و خبر به بهرام آمد سپاه عرض کرد و با صد هزار مرد از مدائن بیرون آمد و روی به آذربایجان نهاد تا به یک فرسنگی لشکر پرویز برابر رسید و صفها راست کردند و جنگ بیاراستند و بهرام به قلب اندر ایستاد بر اسبی ابلق و پرویز او را بشناخت و به لشکر بهرام اندر سه ترک مبارز بود و آن روز که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود ایشان به زینهار سوی بهرام آمده بودند و اندر لشکر ترکستان از آن سه مرد مردانه تر نبود ایشان از لشکر بهرام بیرون آمدند پرویز را گفتند ما انصاف دهیم و یکان یکان ترا جنگ کنیم بیرون آی تا تو با ما جنگ کنی و مردی ما بیازمائی پرویز بیرون شد بناطوش بگفت بیرون مشو که ملک را بجنگ بیرون نباید شدن پرویز گفت خداوند را بجنگ خوانند نباید که پای بازکنند و چون بار از خر یفتند خداوند خر را بار بر خر باید نهادن پس پرویز بیرون آمد که یک ترک پیش او آمد و پرویز او را بکشت و دیگر ترک را به نیزه از اسب بر گرفت و بیفکند و شمشیر برکشید و او را بکشت دیگر ترک پشت بر گردانید و پرویز از پس وی شد و شمشیر بر کتف وی زد و نیمی از تن او جدا کرد و بلشکر گاه خویش باز آمد و مردمان روم و عجم ندانستند که پرویز چندین قوت و مردی دارد شاد شدند و بناطوش از اسب فرود آمد و رکابش ببوسید و همه لشکر بوسه دادند و از آن ده هزار سوار یکی بیامد و گفت ای ترک [کذا] ترا چندین دلیری و مردیست چرا از سرهنگان خویش بگریختی پرویز را اندوه آمد و خاموش بود این هزارمرد گفت کدام است این سوار که تو از هزیمت وی بروم آمدی تا من ترا از وی برهانم پرویز گفت آن است که اسب ابلق دارد این هزارمرد اسب بیرون افکند و پیش لشکر بهرام شد و او را بجنگ خواند بهرام بیرون آمد و با این هزارمرد بگشت و زخمی بزد این هزارمرد را بر سر و تا کوهه زین برید زره و جوشن و خفتان تا شکم اسب مرد نیم از آنسوی افتاد و نیمی از آنسوی پرویز بقیقهه بخندید و نیاطوش و رومیان را از آن اندوه آمد که پرویز بخندید پس نیاطوش گفت چرا خندیدی که چنان مبارزی کشته شد گفت زیرا که مرا سرزنش کرد به بهرام تا خدای تعالی ضربت بهرام او را بنمود پس پرویز بفرمود تا آن مرد را از خون برداشتند و صبر و کافور و زنگار براندودند تا خشک شد بر جمازگان سوی قیصر بردند و نامه نوشت به ملک روم که مردمان تو مرا سرزنش میکردند که من از سرهنگی از آن خویش بگریختم و این مردمان را [کذا] بسوی تو فرستادم تا بدانی که آن مرد که من از وی بگریختم ضربت او چنین است خاصه همه لشکر را که دل بر من تباہ کرد و روی از من بگردانیدند پس آن روز هر دو سپاه جنگ کردند و بسیار کس کشته و خسته شدند و شبانگاه بازگشتند دیگر روز همچنان برخاستند و بجنگ شدند و بسیار کشته شدند پس روز سیوم پرویز بر رومیان کس فرستاد که شما فردا بیاسانید تا این بیست هزار سوار عجم جنگ کنند و ایشان را مهتری بود نام او موسیل (۳) الارمنی و از سرهنگان عجم بود دیگر روز پرویز او را گفت برو و امروز جنگ کن برفتند و جنگ کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب بازگشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا جنگ میان ما هر دو است تن به تن یا من ترا بکشم یا تو مرا پرویز اجابت کرد و گفت نعم و کرامه دیگر روز بسطام و بندوی گفتند ما نپسندیم که تو بجنگ بهرام شوی پرویز گفت چه باشد اگر مرا بکشد که من از خویش برهم و هم شما از من برهید که دیر شد که شما از من بعداب اندرید هر چند خواهش کردند سود نداشت روز دیگر صفها برکشیدند و بهرام از لشکر خویش بیرون آمد و بر یکدیگر حمله کردند بهرام خویشتن را بر پرویز افکند و خواست که ضربت بزند پرویز از پیش او بگریخت و خواست که به لشکر گاه خویش رود بهرام پیش وی اندر آمد و راه وی بگرفت پرویز بمیان دو لشکر اندرماند پس سر بنهاد و بناخت تا بنزدیک کوهی که از جانب راست لشکر بود چون بنزدیک کوه رسید بهرام بانگ کرد و گفت ای حرامزاده کجا همی روی پرویز از اسب فرود آمد و اسب را بگذاشت و سلاح را بیرون کرد و سر بکوه نهاد و همی رفت چون به نیمه کوه رسید بماند که بالای بلند بود و نتوانست بردن بهرام اندر او رسید و کمان به زه کرد که او را تیری زند پرویز سر سوی آسمان کرد و گفت یارب تو همی دانی که بر ستم همی کند مرا فریاد رس از این ستمکاره پس قوتی بتن پرویز در آمد و بشتافت و بر سر کوه بر شد تا بهرام کمان به زه بر کرد پرویز از چشم وی ناپدید شده بود بهرام خواست که بر سر کوه بر شود نتوانست و مغان گویند فرشته ای آمد و دست پرویز بگرفت و او را بر سر کوه برد و این سخن دروغ است پس بهرام فرود آمد از آنجا و برنشست و بسوی سپاه خویش آمد زمانی بود پرویز از کوه فرود آمد و سوار شد و بلشکر گاه خویش آمد و لشکر روم و عجم هر دو یکی کرد و آن روز تا شب جنگ کردند و بسیار کس کشته شد و هر دو لشکر بازگشتند بندوی مر پرویز را گفت ای ملک این سپاه بهرام از سپاه تواند و از آن هر مز بود بهرام از ایشان بیگانه است از بیم سوی تو نیارند آمدن ایشان را زینهار ده گفت روا باشد بندوی اندر شب بیامد و برابر لشکر گاه بايستاد و گفت ای مردمان عجم من بندویم خال کسری پرویز و او شما را همه زینهار داد هر که امشب بزینهار آمد وی ایمن است از همه گذشتها، بهرام آواز وی بشنید بر اسب نشست و نیزه بر دست گرفت و آهنگ بندوی کرد بندوی چون او را بدید بگریخت و به لشکر گاه پرویز باز آمد و آن شب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند چون بامداد بود از آن صد هزار مرد جز چهار هزار مرد با بهرام نمانده بود مردانشاه گفت بیاید رفتن بفرمود تا بار بر نهاندند و راه خراسان گرفت با آن چهار هزار مرد و پرویز به مدائن باز آمد و مردی از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پس بهرام فرستاد و آن سرهنگ برفت [کذا] و روز سوم مر بهرام را بیافت بهرام بايستاد و با وی جنگ کرد و لشکرش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست که بکشد گفت مرا مکش تا هر کجا که باشی با تو باشم بهرام او

را یله کرد و گذاشت و گفت بنزد خداوندت باز شو که مرا بتو حاجت نیست و بهرام برفت تا بحدود همدان رسید بدان روستاها به دیهی فرود آمد بخانه پیرزنی با غلامان خاصه خویش و آن زن سخت درویش بود و شب تاریک بود و بهرام صندوق خورش خواست و بفرمود تا طعام بیرون آوردند و لختی بخوردند و آنچه مانده بود مر آن گنده پیر را داد و شراب خواست و قدحها بجای دیگر بود گفتند نتوانیم بیرون کردن بهرام گنده پیر را گفت چیزی داری که ما در آن شراب خوریم آن زن یکی کدوی شکسته بیرون آورد و گفت من آب در این خورم بهرام آن برگرفت و می در آن کرد و همی خورد پس نقل همی خواست غلام نقل بیاورد و پیش وی بر زمین ریخت گفت طبق نداری گفت بصندوق اندر است نتوانم بیرون کردن بهرام آن گنده پیر را گفت طبقی داری تا این نقل در آن کنیم آن زن طبقی گلین بیاورد با سرگین آمیخته چنانکه زنان درویش کنند و پیش بهرام نهاد و گفت من نان در این خورم بهرام نقل در آنجا کرد و همی خورد و بوی سرگین از آن همی آمد پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن زن پیش وی نشسته بود و از آن کدو بوی ناخوش همی آمد و بهرام صبر همی کرد پس بهرام آن را گفت چه خبرداری از کارهای این جهانی گفت چنین شنیده ام که بهرام از سپاهی که از روم پرویز آورده و با بهرام جنگ کرده گریخته است و هزیمت شده است بهرام گفت مردمان چه میگویند که بهرام این خطا کرد یا صواب گفت میگویند خطا کرد بهرام را با ملک چه کار او از اهل و بیت ملک نبود بهرام را همان چاکری بایستی کردن تا خوش زیستی بهرام گفت ای زن از آن است که از نسید بهرام بوی کدو می آید و از نقلش بوی سرگین پس دیگر روز سپاه برگرفت و پری شد و از آنجا بخراسان شد چون بقومس رسید بحدود دامغان کوههاست میان قومس و جرجان و بدو اندر دیه های بسیار است و آنجا مردمان کوهیار باشند و ایشان را آنجا ملکی بود نام او قاران [ظ: قارن] و از ملک زادگان بود و نوشیروان آن مملکت را بدو داده بود از آنکه بزرگوار بود به نسب و مال، انوشیروان او را دستوری داده بود که بر تخت زرین نشیند و او پیر بود و آن کوهها را همه بدو بازخواندندی و تا به امروز هم بفرزندان وی بازخوانند بهرام چون آنجا رسید از وی دستوری خواست تا بگذرد قاران او را دستوری نداد با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بهرام بگرفت و پسر را با دوازده هزار مرد پیش بهرام فرستاد بهرام سوی او کس فرستاد که مرا راه ده تا بروم و ترا نیازم و پاداش من از تو نه این است که من با سپاه بسیار گذشتم و ترا نیازم قارن گفت ترا راه [ندهم] که تو بر خداوند عاصی شده و همه جهان بر آشوب کردی من ترا باز به پرویز فرستم تا بطاعت او آئی با تو جنگ کنم و اسیر کنم و بفرستم قاران چون سخن بهرام قبول نکرد بهرام جنگ را بیاراست با چهار هزار مرد و سپاه قاران دوازده هزار مرد بود بهرام همه بشکست و بسیار بکشت و پسر قاران کشته شد و قاران را اسیر گرفت و خواست که بکشد قاران خواهش کرد و گفت مرا بجننگ تو این پسر آورد پسر خود کشته شد و من مردی پیرم مرا عفو کن بهرام او را بگذاشت و بخراسان شد و از جیحون بگذشت و بترکستان اندر ملکی بود نه خویش پرویز بود نام او خاقان بهرام سوی او به زهار شد و خاقان او را پذیرفت و نیکو همی داشت و بهرام بسیار کارها اندر ترکستان بکرد و پرویز حیلها کرد تا بهرام را بترکستان اندر بکشند و خواهری بود بهرام را نام او گردیه بیامد و بز پرویز شد و قتل بهرام پس از این بگوئیم: چون پرویز فتح نامه نوشت سوی قیصر و از نیاطوش و از سپاه روم بسیار آزادی کرد قیصر شاد شد و پرویز را دستی خلعت فرستاد از جامه خاصه خویش دیبای نسج منقش بنقش چلیپا. پرویز آن خلعت را پیش مردمان باز کرد و همه را بنمود نیاطوش گفت ای ملک این خلعت را درپوش تا سپاه و رعیت ببینند پرویز گفت اگر بیوشم سپاه من پندارند که من ترسا شدم و بر من بشورند بناطوش گفت اگر نپوشی قیصر را خوار داشته باشی و حق تو بر وی نه این واجب است پرویز موبدان را پرسید که چه گوئید گفتند مردمان دانند که تو دین خویش را دست بازنداری اگر این جامه بیوشی تا مردمان ببینند حق قیصر گذارده باشی و بناطوش و همه رومیان شاد شوند روا باشد. پرویز دیگر روز طعام ساخت و مهمانی بزرگ بکرد و همه سپاه عجم و روم را بخواند چون بخوان بنشستند پرویز آن جامه را درپوشید و پیش مردمان بیرون آمد و بر سر خوانها همی گشت و مردمان طعام همی خوردند و بندوی و بسطام و بناطوش برپای بودند و مردمان با یکدیگر میگفتند همانا پرویز به دین قیصر اندر شد که این جامه چلیپا پوشید. بندوی نرم نرم پرویز را گفت که مردمان همچنین همی گویند بر سر خوان رو و کارد بگیر و زمزمه بساز و این نقش چلیپا بازگیر تا مردمان بدانند که تو از دین خویش بدر نشدی و رسم چنان است اهل عجم را که چون جماعتی که نان خوردند تا نان خوردند سخن نگویند بوقت نان خوردن پرویز بیامد بدان جامه رومی و بر سر آن خوان بایستاد و خواست که آن نقش [شاید زمزمه] بازگیرد بناطوش فرود آمد و آن کارد از دست پرویز بگرفت و بر آن خوان بنهاد و گفت با جامه چلیپا زمزمه نتوان گرفت بندوی بناطوش را گفت نه که پرویز بدین شما درآمده که او بر دین خویش است و چلیپا را بر چشم وی قدری نیست بناطوش [کذا] گفت بچشم من قدر هست با یکدیگر جنگ کردند و بهم برآویختند بناطوش کسری را گفت پاداش من این است که تو کردی بندوی بناطوش را طیانچه زد کسری بدید و نادیده آورد بسطام فراز آمد و ایشان را از یکدیگر جدا کرد بناطوش خشم گرفت و برفت و هر رومی که بر آن خوان بودند برخاستند و با بناطوش برفتند و آن جشن پرویز تباہ شد. چون روز دیگر بود همه سپاه روم به لشکرگاه خویش باز آمد و بناطوش کس فرستاد سوی کسری که بندوی را سوی من فرست تا دستش ببرم که وی طیانچه بر روی من زد و اگر نه جنگ را بیارای و این حال مر کسری را سخت آمد سوی مریم شد و گفت بینی که برادرت پادشاهی بر من تباہ کرد و امروز چنین میگوید مریم گفت ای ملک من برادر خویش را دانم و او مهربان و جوانمرد است تو بندوی را بفرست و بگوی که اگر خواهی دستش را ببر و اگر خواهی سرش ببر که وی بندوی را نیازارد و باز نزد تو فرستد سلامت پس کسری بندوی را بفرستاد و ازو عذر خواست بناطوش همچنان کرد که مریم گفته بود و از بندوی خشنود شد و سپاه را بفرمود تا فرود آمدند. دیگر روز کسری بزرگ دبیر را بفرستاد و درم و دینار بسیار داد و نزد بناطوش هزار دانه مروارید سوراخ ناکرده روشن و تابان چون آفتاب و خوشاب و هزار جامه زربفت هر تازی [شاید: تائی] ده هزار درم و هزار اسب نجاره و هزار اسب تازی و هزار استر بردعی و هزار شتر بخنی بنام قیصر فرستاد و بناطوش را چندان خواسته داد که متحیر شد و آن نه سوار که هزارمرد خواندندی همچنین و آن یکی که کشته شده بود بهره وی بوراث داد و بناطوش را گسیل کرد و با ایشان یک میل به تشیع برفت و همه را به نیکویی عذر خواست و خود به مدائن آمد و به مملکت بنشست و آن ده تن که با وی به روم رفته بودند ولایتهاشان داد و آن بیست هزار مرد که با بهرام مخالفت کرده و بهرام ایشان را از مدائن بیرون کرده بود همه را خواسته ای بی عدد داد و بندوی را خواسته ای بی شمار داد و بسطام را بخراسان فرستاد و ملک طبرستان او را داد و خود بر تخت ایمن بنشست. و چون خاقان بهرام را بترکستان زهار داد و خاقان را برادری بود نام او بیغو و او بر خاقان زبان درازی کردی و گفتی من به ملک حق ترم که با قوت ترم و خاقان را سخت اندوه آمدی

پس بهرام مر خاقان را گفت اگر خواهی من ترا از این برادرت برهانم گفت خواهی ولیکن نباید که بدانند که فرموده ام پس چون بیغو اندرآمد و زبان درازی همی کرد بهرام گفت چرا چنین بی ادبی بیغو گفت ای گریخته تو باری کیستی بهرام جواب وی باز داد و او را دشنام داد بیغو آهنگ زخم بهرام کرد بهرام گفت این نه جای جنگ است اگر هوس جنگ داری بیرون آی بیغو گفت روا بود هم آنگاه بیرون شدند بیغو اندرآمد و ضربه زد و کار نکرد بهرام تیری زد بر شکم بیغو و از پشت وی بیرون کرد او را بکشت و خاقان از آن سپاس داشت پس برخاست که بر جای خاتون بزرگ کاری کند و خاتون را کنیزکی بود و او را خرس برده بود اندر کوه بهرام برفت و آن کنیزک را بیاورد و خاتون نیز بهرام را بزرگ داشتی پس پرویز آگاه شد که ملک ترک بهرام را نکو همی دارد از وی بترسید و سرهنگی را بفرستاد نام او خراد برزین و گفت حیلت کن و او را بکش خراد برزین بیامد و خلعتها آورد مر خاقان را بنهانی بهرام، و نامه بداد خاقان گفت من هرگز این نکم خراد برزین نزد خاتون آمد و آن هدیه ها آورد دیری ترک خون خواره ناباک بود خاتون او را بخواند و بیست هزار درم داد آن ترک درمها را بخانه برد و کودکان خود را داد و ایشان را بدرود کرد دیگر روز نزد بهرام آمد با دشمنه زهرآب داده و بار خواست و آن دشمنه پنهان در آستین همی داشت بهرام بار دادش و گفت خلوت کن که از خاتون پیغامی آورده ام باید که هیچ کس را اندرین پیغام و قوف نباشد بهرام همچنان کرد آن ترک (۴) نزدیک بهرام شد و آن دشمنه به پهلوی بهرام زد بهرام او را بگرفت و آواز داد گروه بهرام اندرآمدند و او را بگرفتند و پیش خاقان بردند خاقان از وی پرسید که تو بهرام را کشتی آن ترک گفت مردی مرا بیست هزار درم داد که بخاتون آمده بود خراد برزین را طلب کردند وی گریخته بود پس آن ترک را بکشند و چون شب درآمد و بهرام بمرم و کردید که خواهرش بود و زنش بود و بمردی چون بهرام بود او را بتابوت اندر کرد و بزمین قومس آورد و آنجا بخاک سپرد بعد از آن کردید بمسلمان آمد و پرویز او را بزنی کرد و از غم بهرام برست پس چون بهرام را بکشند پرویز سی و هشت سال ملک بود و هیچ ملک اندر عجم چندان خواسته نداشت که او از همه بیشتر او را جمع آمده بود و او را تختی زرین بود بالای آن صدارش و او را تخت طاقدیس خواندندی و آن را چهارپایه از یاقوت سرخ بود و در هر پایه صد دانه مروارید هر یکی مقدار بیضه گنجشکی و او را اسبی بود شبیدز نام از همه اسبان جهان به چهار دست [شاید، بدست] افزون تر و بلندتر و از روم بدست وی آمده بود و چون نعل بستندی بر دست و پای وی هر یکی به هشت میخ زر بستندی و هر طعام که خسرو خوردی شبیدز را همان دادی و چون آن اسب بمرم بفرمود تا صورت آن بر سنگ نقش کردند و پرویز را هرگاه که آرزوی دیدن شبیدز خاستی آن نقش را بدیدی و همی گریستی و امروز همچنان هست به کرمانشهان و پرویز را بر آن شبیدز نقش کرده اند و او را زنی بود شیرین نام کنیزکی از روم که اندر همه ترک و روم ازو نیکوتر و خوشخوی تر نبود و خسرو صورت وی نقش کرده بود و بترک فرستاده بود و به همه ترکستان چون او نیافتند و این شیرین آن بود که فرهاد برو عاشق بود و از بهر شیرین بیستون بکند و از هم پراکند و هر پاره که فرهاد از آن کوه بکنده است به درم ده بلکه به صد مرد از جای برنوانند داشت و امروز آن همچنان هست و پرویز را نیز گنجی بود که آن را گنج باد آورد گفتندی و این آن بود که ملک روم به حبشه همی فرستاد و سبب آن بود که ملک را ملک بر وی بشوید و خزانه ها گرد کرد که بفرستد به حبشه که بدانجا ایمن بود هزار کشتی بار بود و همه زر و گوهر و مروارید و یاقوت و دیبایه گوناگون آن کشتی ها را باد برهم زده بود و موج آورده بود و بدست پرویز افتاده و آنرا گنج باد آورد نام کرده بود و پرویز گفت من بدین گنج سزاورترم که باد این را سوی من آورد و پرویز را پنجاه هزار اسب بود و استر که توبره بر سر ایشان آویختندی و از جمله آن اسبان هشت هزار اسب مرکب ساخته بود و هزار پیل بودش و بکوشک او را دوازده هزار کنیزک بود و هزار آزاد و رامشگر و دوازده هزار استر سفید بودش که آنرا ترکی خوانند و دیگر چیزها بود او را که هیچ ملک را نبود. دستاری داشت که دست ستردی بر وی و بر آتش افکندی و نسوختی و هر چه بدان آلوده بودی آنرا بسوختی و پاک شدی و مطربی داشت باربد نام که هرگز کس چون او ندیده بود (۵) و چون از ملک پرویز بیست و پنج سال بگذشت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم به مکه اندر، بیرون آمد و چون سی و هشت سال تمام شد هجرت فرمود و از آیات و علامات معجزات او بعضی بگویم. نخستین علامات آن بود که طاق ایوان مداین دو بار بشکست و هر باری پانصد هزار درم آنجا خرج شد و صفت آن همچون صفت تاج و تخت طاقدیس است پس پرویز منجمان را گفت این چه شاید بود گفتند خبری نو پدید آید اندر عالم و نیز پلی بود بر کناره مداین و آن پل را نیز آب برد و پرویز آنرا دو بار عمارت کرد و برآورد و بر آن پل نیز پانصد هزار درم خرج کرد دیگر روزی پرویز بخانه اندر نشست بود تنها وقت قیلوله مردی از در خانه اندرآمد چوبی بدست او را گفت ای [ظ: این] محمد پیغمبری حق است اگر بدو نگروی دین ترا بشکنم چنانکه این چوب را بشکنم و آن فریخته ای بود و دو بار باز آمد و دیگر علامت پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه آن بود که مردمان روم گرد آمدند و ملک روم مورق را بکشند و مورق آن بود که بجای پرویز آن نیکوئی کرده بود و پسر خویش را با سپاه بوی فرستاده بود تا بهرام را بکشت و ملکی دیگر را بنشانند نام او قوفا [ظ: قوفا] این بناطوش بگریخت و بسوی کسری آمد و بگفت که بهر [ظ: بر] پدر من چه رسید و پرویز دوازده هزار مرد بیرون کرد با سرهنگی نام وی فرخان تا با بناطوش برود و ملک بدو سپارد و سرهنگی دیگر بفرستاد نام او صدران [کذا] تا به بیت المقدس رود و باز به روم آید سوی فرخان بناطوش برفت و این ترسایان چلیپا پنهان کرده بودند زیر زمین پس صدران بجای آورید و سه هزار ترسا از علما بکشت تا بیامدند و آن چلیپا باز آوردند و آنرا پیش پرویز فرستادند و پرویز آن را در خزانه نهاد و فرخان برفت و همه روم بگرفت و به بناطوش سپرد رومیان گرد آمدند و گفتند ما پسر مورق نخواهیم که وی فردا همچون پدر بود و خون پدر طلب کند و از آن خویشان، پس این فرخان همی بود به مملکت از دست رومیان، و کافران مکه برین شادی همی کردند و گفتند عجم اهل کتاب نیستند و ما نیز اهل کتاب نیستیم و عجم با ماست اکنون روم را غلبه کردند هرگز هیچ کس به روم دیگر پادشاه نگردد و آن وقت که این جنگها بود پیغمبر صلی الله علیه و سلم دعوت همی کرد و خلق را بخدای همی خواند و مسلمانان و یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم از آن آندوهگین بودند خدای عز و جل آیه فرستاد بسم الله الرحمن الرحیم. اَلَمْ غَلِبَتِ الرُّومُ فِی ادْنِی الْاَرْضِ وَ هُمْ بَعْدَ غَلِبِهِمْ سِغْلِبُونَ، فِی بَعْضِ سِتِّینَ (۶). وَ الْبُضْعُ فِی الْلُغَةِ فَوْقَ الثَّلَاثَةِ اِلَی الْعِشْرَةِ. پس بدین آیت یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد گشتند و ابوبکر صدیق بمرگت آمد و این آیه بر قریش خواند ابی بن خلف گفت این خبری نیست و محمد دروغ میگوید و هرگز روم بر عجم غلبه نتواند کرد ابوبکر گفت من با تو پیمان بندم پس پیمان بستند تا سه سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم آگاه شد گفت یا ابابکر تا سه سال میند که بضع از سه بود تا ده ابوبکر برفت و گرو افزون کرد و روزگار افزون تا هفت سال پیمان بستند پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت یا ابابکر زد فی الخطر

و ابعده فی الاجل پس اجل نه سال کردند و شتر صد کردند بگرو و ابی بن خلف گفت شرم داشت از دروغ خویش و این گرو ایشان پیش از آن بود که قمار و گرو حرام گردد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم پنج سال به مکه بود پس به مدینه شد چون دو سال بود روم بر عجم غلبه کرد و ملک روم از دست عجم بشد و باز به هرقل افتاد پس چون هرقل را روم صافی شد و فرخان از روم هزیمت شد و هرقل پیامد از پس فرخان و با ملک عجم جنگ کرد و ملک عجم هزیمت شد و هرقل پیامد و ملک عجم بگریخت و به دسکره ای آمد آنکه به راه حجاز است و آن را دسکره ملک خوانند و آنجا حصاری بزرگ استوار بود و بسواد عراق اندر از آن شهر بزرگتر نبود پس قیصر با پرویز صلح کرد (۷) و قیصر به روم بازگشت خدای تعالی فرمود: *وَيَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ بِنَصْرِ اللَّهِ* (۸). و معنی این آیه چنان است که چون ترسایان به روم غالب شدند مؤمنان شاد شدند از بهر آنکه کافران قریش را دل بشکست و بدان ایام که رومیان غلبه کرده بودند کافران سپاه آوردند بجهاد بدر چون خبر رومیان بشنیدند اندوهگین شدند و خدای تعالی ایشان را مقهور کرد و سبب غلبه رومیان آن بود که فرخان هفت سال روم را بداشت پس آنگاه هرقل وقتی به کلیسا اندر خفته بود بخواب دید که مردی پیش او بر تخت نشسته بود گفتند او ملک عجم است پرویز، یکی فریخته از آسمان فرود آمدی و این ملک عجم را که پرویز بود رسن بگردن اندر کردی و بدست هرقل دادی و گفتی هرچه خواهی بکن پس هرقل از خواب بیدار شد و هفتاد هزار مرد عرض کرد و همه عجم را از روم بیرون کرد و هزیمت کرد و منجمان پرویز را گفته بودند که از پشت پسری از پسران تو فرزندی آید ناقص الخلقه و این ملک بر دست او برود پرویز بفرمود تا همه پسران او بحصار بازداشتند و مولکان بر گماشتند و هیچ زن بنزدیک ایشان نگذاشتند تا دل ایشان بر پرویز تباه شد پس پرویز دو سرهنگ از مهتران عجم یکی را نام فرخان و دیگری شهربراز (۹) هر دو را بجنگ روم فرستاد و ملک روم ایشان را هزیمت کرد و ایشان ملک خبر کردند پرویز همه را بازداشت و بزندان کرد و گفت چرا جنگ نکردید و بهزیمت شدید و دل ایشان نیز بر پرویز تباه شد پس پرویز با ملک روم صلح کرد بر آنکه شام و روم ملک روم را باشد و صلحنامه بنوشتند بر آن (۱۰) و ملک روم بازگشت و بروم شد. و دیگر علامت پیغمبر صلی الله علیه و سلم جنگ ذی قار بود که گفته آید: و سبب این جنگ آن بود که بر در خسرو پرویز از وقت انوشیروان باز و پیش از او نیز بر در هر ملک عجم که بود ترجمانی فیلسوف [بود] و هر ملکی که نامه نوشتی به ملک عجم او بر خواندی و جواب باز کردی [کذا] نامه هم او نوشتی و در عرب مردی بود که هم زبان تازی و هم زبان پارسی میدانست و پیوسته در خدمت پرویز بود تا چون از ملک عرب نامه آمدی و رسول او، سخن رسول بشنیدی و به پارسی پرویز را ترجمه کردی و نامه را به پارسی بر خواندی و همچنین از بهر ملک روم ترجمانی و از خزران و ترکستان و هندوستان هر ملکی را ترجمانی داشته بودند و این ترجمان که از بهر ملک عرب بود او را عدی بن زیدالعبادی خواندندی و مردی هم از اهل و بیت ملوک و دبیر بود و او را شعرها بسیار است و خان و مانس بحیره بود آنجا که ملک عرب نشستی نعمان بن منذر، و هر سالی سه ماه از کسری دستوری خواستی و پیامدی و کدخدائی خویش راست کردی و با نعمان بن منذر همی بودی و پدرش زید بن ایوب هم ترجمان پرویز بوده بود و آن کار ایشان را میراث گشته بودی و او را برادری بود ابی نام. چون عدی از در کسری بخانه باز شدی این برادر را خلعت دادی و بترجمانی بداشتی بخلافت خویش و مردی بود در حیره نام او اوس بن مقرن و با عدی دشمنی داشت و تعصب و نماند بن منذر این اوس را نیکو داشتی یک روز این اوس با نعمان نشسته بود و حدیث کسری همی کردند اوس مر نعمان را گفت عدی بن زید بدر کسری چنین همی گوید که من این ملک بر نعمان راست کردم و کسری را مشورت کردم تا نعمان را ملک داد و اگر خواهم ملک از وی باز ستانم نعمان گفت این مر ترا که گفت اوس گفت من از وی شنیدم نعمان این سخن به دل اندر گرفت چون عدی پیامد بخانه نعمان او را بزندان کرد عدی ندانست که چه گناه کرده است و دو بیت شعر گفت سخت نیکو و سوی او فرستاد: ایبا منذر کافیت بالود سخطه و هذا جزاءالحسن مثل کرامه وان جزاءالحسن منک کرامه فلسنت بود منک المتعرض (۱۱). و نعمان از این سخن نیندیشیده او را در زندان همی داشت و تدبیر کشتن او همی کرد پس عدی نامه کرد سوی برادر خود تا کسری را آگاه کند ابی مر کسری را آگاه کرد کسری بر نعمان خشم گرفت و هم آنگه رسولی بیرون کرد از سرهنگان خویش مردی بزرگ و سوی نعمان فرستاد و نامه نوشت که عدی را از زندان بیرون کن و سوی من فرست نعمان چون دانست که رسول همی آید و او نامه و فرمان کسری مخالفت نتواند کردن کس فرستاد بزندان و عدی را به خیه بفرمود کشتن پس عدی را بکشتند و هم در زندان یله کردند دیگر روز چون رسول کسری پیامد و نامه بنعمان داد نعمان گفت من او را بمزاج بازداشته بودم چرا بایست بدین سخن کسری را آگاه کردن پس رسول را گفت تو بزندان رو و او را با خویشتن بیرون آور رسول چون بزندان آمد او را مرده یافت زندان بان گفت او از دی باز مرده است و ما نعمان را نیارستیم گفتن رسول سوی نعمان آمد و او را جنگ کرد و گفت تو او را کشتی و من کسری را بگویم نعمان رسول را هزار دینار بداد و گفت کسری را نگوئی و نیکوئی گوئی که عدی را بنامه تو از زندان بیرون آورد و در بیرون بمرد رسول بازگشت و پرویز را همچنین بگفت و عدی را پسری بود بحیره نام او زید بن عدی از پدر ادیب تر و فصیح تر زبان تازی و پارسی آموخته و دبیر بود هم بتازی و هم به پارسی چون نعمان مرعدی را بکشت زید بن عدی بترسید و از حیره بگریخت و به در کسری شد و عمش حال او با کسری بگفت و او را پیش کسری برد پرویز او را بجایگاه پدر بنشاند و خلعت داد و بناخت و سالی دو سه برین برآمد و زید راه همی جست که چگونه نعمان را بدگوئی کند و کسری هر سالی سه خصی را بفرستادی یکی به روم و یکی بخزران و یکی بترکستان تا از بهر وی کنیزک می آوردندی کسری صفت آن کنیزکان را بنوشتی از سر تا پای فرمودی که بدین صفت خواهم آن کنیزک که او را این صفت باشد ترا بدید باید کردن آن خصی برفتی اگر کنیزک بدان صفت بدیدی بخردی اگر آزاد و اگر بنده و اگر درویش و اگر توانگر یا دختر ملکی هر که بودی بیاوردندی تا کسری او را بزنی کردی و رسم ملوک عجم که پیش از پرویز بودند از وقت نوشروان باز، همچنین بود و اصل این صفت آن بود که آن منذر که او را ابن ماء السماء خواندندی که ملک عرب بود از قبل انوشروان او بشام شد و شام را غارت کرد و ملک شام حارث بن ابی شمر غسانی بود او را بکشت و در سرای او کنیزکی یافت از ملک زادگان و بدست او به بندگی افتاده بود، اندر همه عجم و روم زنی از او نیکو روی تر [نمود] و منذر آن کنیزک را به انوشروان فرستاد و صفت بتازی نوشت و ترجمه آن صفت را به پارسی کرد از بهر انوشروان و انوشروان صفت وی بشنید و خوش آمدش و سخت جایگیر بود و بموقع بود. انوشروان صفت آن کنیزک نوشت و بخزانه اندر نهاد هر گه که انوشروان را کنیزکی طلب خواستی کردن خصیان را فرستادی و آن نسخه به ایشان دادی تا بدان صفت کنیزک آوردندی و این رسم بماند و هر مز چنین کردی و صفت کنیزک به پارسی چنین بود... که کنیزکی راست خلقت تمام بالا. نه دراز و نه کوتاه

سفیدروی و بناگوش و همه تن تا بناخن پا سفید. سفیدی گونه‌ء او بسرخ زده و غالب، بگونه‌ء ماه و آفتاب. ابروان طاق چون کمان و میان دو ابرو گشاده و چشمی فراخ سیاهی [سیاهی] سیاه و سفیدی [سفیدی] سفید مژگان سیاه و دراز و کش بینی بلند و باریک روی نه دراز و نه سخت گرد موی سیاه و دراز و کش سرش میانه نه بزرگ و نه خرد گردن نه دراز و نه کوتاه که گوشواره بر کتف زند. بری پهن و گرد. پستانی کوچک و گرد و سخت سر. کتفها و بازوان معتدل و جای دست اورنجن فریه. انگشتان دست باریک نه دراز و نه کوتاه و شکم با بر راست دو کونه از پس پشت بلندتر و میانه باریک جای گردن بند بر گردن باریک رانها فریه و آکنده و زانوها گرد و ساقها سطر شتالنگهای پای [کذا] خرد و گرد و انگشتان پای خرد و گرد چون رود کاهل بود از فریهی. فرمانبرداری که جز خداوند خود را فرمان نبرد هرگز سختی ندیده و بعز و جاه برآمده شرمگین و با خرد و با مردمی و به نسبت از سوی پدر پاک و از جانب مادر کریم اگر به نسب او نگری به از وی و اگر برویش نگری به از نسب و اگر بخلقش نگری به از خلق با شرف و بزرگی به کار کردن حریص، بدست پرهیزگار و حریص بیختن و شستن و دوختن و نهادن و برگرفتن و بزبان خاموش و کم سخن و خوب سخن و چون سخن گوید خوش سخن و خوشگوی و خوش زبان و خوش آواز باشد اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند و اگر از دور شوی از تو دور شود اگر با وی نباشی رویش و چشمه‌اش سرخ شود از آرزوی تو پس انوشیروان این صفت‌ها در خزانه نهاده بود تا کنیزکی بدین صفت بخرد و این نسخه بتازی نوشته بود و بدست زیدبن عدی بود پس روزی کسری خواست که کنیزکی بدین صفت بخرد و نسخه کردن مرزید را فرموده بود به پارسی نوشتن پس زیدبن عدی مر کسری را گفت من در جهان کس ندانم و ندیدم بدین صفت مگر دختر نعمان بن منذر نام او حدیقه و پاریسی بستان باشد و روی آن دختر چون بستانست و او دانستی که دختر بدین صفت نیست ولیک او را یقین بود که کسری هرگز آن دختر را نبیند که او دروغ زن شود و هرگز نعمان آن دختر را بزنی بکسری ندهد که عرب هیچ دختر هرگز بعجم ندهد پس کسری را دل به دختر نعمان میل کرد و زیدبن عدی را گفت نامه بنویس بنعمان تا آن دختر را با خادمان سوی من فرستد پس خادم را گفت چون سوی نعمان روی نامه بدو ده و تو به روم رو تا تو بازآئی او برگ دختر ساخته باشد و تو او را با خویشان بیآوری پس زید مر کسری را گفت این چنین کنیزک در روم بسیار است و اگر تو دختر نعمان را نخواهی روا باشد که عرب مردمانی بی ادب اند و دختر را بعجم ندهند و خداوند مملکت را زشت باشد و اگر نخواهد بهتر باشد پس کسری پنداشت که زید میل بنعمان دارد گفت من بعجز دختر نعمان را نخواهم و تو به روم مرو و ازینجا سوی نعمان رو اگر دختر دهد بیآور و اگر نه زود بازگرد و زید [ط: به زید یا زید را] گفت تو نامه بنویس چنانکه من گویم و زید نامه بنوشت بنعمان و خصی برفت و نامه بداد نعمان جواب داد که دختران عرب سیاه روی باشند و بی ادب و بی [کذا] خدمت ملوک را نشایند و در جواب نامه الطاف نوشت و خصی [را] گفت ملک را بگوی که این دختر را نه چنان یافتم که شایسته ملک بود و اندر نامه نوشت ان فی المالحاق لمنذوحه لملک عن سواد اهل العرب. و این سخنی لطیف و نیکوست ولیکن زید به ترجمه کردن زشت گردانید از بهر آنکه مها بتازی گاو کوهی باشد و نیز گویند که اندر جهان از مردم و چهارپای هیچ چیز را چشم از چشم گاو کوهی نیکوتر نباشد و عرب زنان گاوچشم را مها گویند و بچشم گاو اضافه کنند بدین معنی اسود آن سیاهان باشند و سواد مهتری باشد و سید مهتران باشند و معنی سخنان نعمان آن باشد که ملک را بعراق اندر چندان فراخ چشمان و سیاه چشمان هستند که او را به سیاهان عرب حاجت نیست زید این معنی را بترجمه بگردانید و [گفت] مها ماده گاوآن باشند و سواد آن مهتران و چنان باز نمود که ایدون همی گوید که ماده گاوآن عجم ملک را چندان هستند که مهترزادگان عرب او را بکار نیاید. پس زید گفت که نعمان بی ادب است و فضول شده است تا چه اندر سر دارد و من دانستم که او آن دختر را ندهد کسری را خشم آمد و سوگند خورد که نعمان را از ولایت معزول کنم و ملک عرب کس دیگر را دهم و نعمان را بکشم یا بخدمت خویش خوانم و اگر نیاید به ستم بیارمش پس بر در کسری بود مردی نام او ایاس بن قبیصه الطائی با چهارهزار مرد معین کرد تا برود و نعمان را پیش کسری آورد و این ایاس مردی بود که چون کسری از پیش بهرام بگریخت و بزمن شام همی شد و براه اندر گرسنه ماند این ایاس او را پیش آمد و کسری را به مهمانی برد و توشه بیان دادش و خود برسم دلیل با او برفت و این قصه گفته شده است پیش از این و چون کسری به مملکت اندر بنشست این ایاس را بدرگاه خواند ایاس با پنجاه تن از اهل و بیت خویش بخدمت کسری آمد و کسری او را با چهارهزار مرد که بر درگاه او بودند سالار کرد و مهتری داد و چون پرویز بر نعمان خشم گرفت ایاس را بخواند و او را سپاه بسیار از عرب و عجم داد و گفت برو و ملک حیره را بگیر و آنجا بنشین و نعمان را گردن ببند و بفرست چون نعمان این خبر بشنید از پیش ایاس بگریخت با عیالان و اهل و بیت و زنان خویش و اسب و سلاح و آنچه داشت و آن دختر بمردی سپرد نام او هانی بن مسعود از بنی شیبان به باده اندر و اندر آن قبیله از آن بزرگتر مردی نبود و از آن بیشتر مردمان در آن [کذا] قبیله نبودند گفت این عیال و خواسته و فرزند به زنهار آوردم پیش تو و اندر سلاح خانه او چهارصد پاره جوشن بود و در اصطبل او چهارصد اسب تازی و خواسته‌ای بسیار از هرگونه جمله به هانی بن مسعود سپرد و خود با زنش جریده برفت و به قبیله خویش شد به طی و او را به طی دستگاه بسیار بود بزنهاش ایشان شد ایشان او را نپذیرفتند و از بیم کسری و نعمان در کار خود متحیر بماند و ندانست که کجا رود زنش گفت برخیز و بدر کسری شو از وی عذر خواه و تو گناهی نکرده‌ای که او ترا بکشد پس اگر بکشد بهتر بود از این ذل و خواری که از هرکسی همی بینی نعمان گفت راست میگوئی برخاست و بدرگاه کسری شد و دانست که کار او زیدبن عدی پیش کسری تابه کرده است پس چون پیش کسری آمد زمین بوسه داد و آفرین کرد و عذرخواست و کسری را گفت این غلام یعنی زید نامه بتو جز آن ترجمه کرده است که من نوشته بودم و دروغ گفت بر من. زید گفت هرگاه که بر تخت نشیند و تاج بر سر نهد و نبید خورد پندارد که دوست اوئی نه خداوندگار. نعمان را گفت تو گفته بودی بحیره که بر تخت نشسته بودی که ملک عجم بمن آید یا بر فرزند من و بر این سوگند خورد در پیش کسری که او چنین گفت. کسری فرمود تا نعمان را بازداشتند سه روز و روز چهارم در پای پیلان انداختند. حدیقه دختر نعمان چون این خبر بشنید دلنگ و غمگین شد و نعمان و فرزندان همه ترسا شده بودند و دین عرب رها کرده بودند پس چون حدیقه بشنید که پدرش را بکشند برخاست و به صومعه هند شد و هند دختر منذر بزرگ بود آنکه او را ابن الماسما خواندندی و ترسا شده بود و صومعه‌ای کرده بود و هم آنجا عبادت همی کرد تا بترسی بمرز و امروز آن صومعه را دیر هند خوانند این حدیقه آنجا پیر شد و تا آخر عمر ترسانی همی کرد پس چون کسری نعمان را هلاک کرد به ایاس بن قبیصه نامه کرد که ترکه‌ء نعمان را طلب کن و بفرست ایاس کس بفرستاد به هانی بن مسعود و گفت باید که ترکه‌ء نعمان را بفرستی جواب داد که تا جان دارم ترکه‌ء نعمان

کس را ندهم ایاس نامه کرد به کسری و گفت گروه بنی شیبان و گروه بنی بکر و بنی عجل مردمانی بسیارند و حربی و مبارز و ملک را معلوم باشد و اگر با ایشان جنگ کنم سپاه بسیار باید کسری چون این بشنید خواست که سپاه بفرستد مردی بود بر در کسری نام او نعمان بن زرعه گفت ای ملک ایشان اندر زمستان بپراکنند و دشوار ایشان را توان یافتن و این هانی تابستان بسر آبی آید نام آن ذی قار با همه بنی شیبان و این آب به میان بصره و مداین است و چاره نیست هم بنی شیبان و هم بنی بکر را و هم بنی عجل را و این همه قبایل بر سر آن آب همه را بیک جای توان یافت آنگاه سپاه بفرست کسری گفت راست [است] پس کس فرستاد سوی ایاس که جنگ عرب را آراسته باش که سپاه خواهم فرستادن پیش تو. ایاس را این سخن سخت آمد از جنگ کردن با عرب و نیارست چیزی گفتن پس مردی بود از بنی شیبان نام او قیس بن مسعود و کاردار کسری بود بر سواد عراق و مهتر بود اندر همه عرب و با سپاه بسیار بود کسری به او نامه کرد که سپاه را گرد کن و همه عرب را که با تو اند از سواد عراق برگیر و سوی ایاس شو که خلیفه من است بر ملک عرب و او را یاری کن بجنگ کردن با بنی شیبان و بنی بکر و هانی بن مسعود. چون این نامه به قیس بن مسعود رسید او را سخت آمد با همه قبایل عرب و خویشان خود جنگ کردن و از بیم کسری هیچ نیارست گفتن. پس دوهزار مرد از عرب گرد کرد و سوی ایاس رفت بحیره کسری مردی بیرون کرد از بزرگان عجم نام او هامرز [کذا] با دوازده هزار مرد و بسوی حیره فرستاد و از پس او سرهنگی دیگر بیرون کرد نام او هرمز خرد با هشت هزار مرد و او نیز سوی ایاس بن قیصره آمد و همه بحیره گرد آمدند و ایاس را بر همه سپاه مهتر کرد و جنگ او را داد و بفرمود که لشکر بکش و بجنگ رو ایاس لشکر بکشید و برفت و سوی ذی قار شد و هانی بن مسعود با بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل به ذی قار نشسته بودند چون خبر سپاه بشنیدند هانی مردم خویش را گرد کرد و گفت چه بیند کسری این سپاه را که فرستاد از بهر زنهاریان و ترکه نعمان که با منست و با ایشان چهل هزار مرد است و ما کم از ده هزاریم و ایشان را مهتری بود نام او حنظله بن ثعلبه بن شیبان، هانی را گفت تو زینهاری بدار و ما جانها بدهیم و زینهاری ندهیم چون ایاس فرود آمد هر دو لشکر برابر هم بنشستند و عجم آب دو روزه داشتند و ایشان خود بر سر آب بودند پس ایاس حیلت کرد و از چاه آب فراز آورد و دیگر روز جنگ کردند و لشکر عجم تیرباران کردند و عرب هزیمت شدند و آن مال و خواسته هم چنان با خود بردند لشکر عجم چون آب یافتند و مانده شده بودند از پس ایشان نرفتند هم آنجا فرود آمدند و آب چاه همه بخوردند و آن شب بر سر چاه ذی قار بماندند پس چون هانی یک روزه رفته بود دانست که کسی از پی ایشان نمیآید فرود آمد و جمله قبیله خویش را گرد کرد و گفت ما کجا همرویم پیش ما بیابان و بادیه ای بی آب و همه از تشنگی بمیریم من این خواسته نعمان با ایشان سپارم شما خویشتن در بادیه هلاک مکنید ایشان را از این سخن عار آمد گفتند که تو زینها را مشکن که بازگردیم و تا جان داریم جنگ کنیم پس بازگشتند و پیش سپاه ایاس آمدند و آن روز جنگ کردند و عجم و سپاه ایاس همه تشنه شدند و هر که از عرب با سپاه ایاز [ظ: ایاس] بود همه را اندوه آمد که هانی و سپاه عرب همه هزیمت شده بودند و ایاس از چاه دیگر آب طلب کرد و هیچ نیافت و سپاه عرب و عجم همه گرد آمدند ایاس پیش هانی کس فرستاد و گفت از سه کار یکی بکنید یا ترکه نعمان بازدهید تا بازگردیم و من از کسری گناه شما بخوام تا این کردارهای شما عفو کند یا چون شب درآید بگریزید و هر کجا خواهید بروید تا ما بهانه کنیم که همه بگریختند و ایشان را درنیافتم یا جنگ را آراسته باشید ایشان همه با هانی و حنظله گرد آمدند و گفتند اگر زنهار بسپاریم تا باشیم اندر میان عرب سر برنوائیم آوردن و تا جهان باشد از این عار نرهیم و اگر بگریزیم عاری عظیم تر باشد دیگر آنکه بادیه است همه هلاک شویم و دیگر آنکه رهگذر ما بر بنی تمیم است و میان ما و ایشان عداوت هاست و ما را همه بکشند پس ما را جز جنگ کردن روی نیست سوی ایاس رسول فرستادند و گفتند ما جنگ خواهیم کرد تو نیز جنگ را مهیا باش که اگر در جنگ کشته شویم دوست تر داریم که در بادیه هلاک شویم از تشنگی و آن شب حنظله بن ثعلبه رسنه‌های هودج پاک برید از بهر آنکه سپاه هانی به تابستان به ذی قار بودند و زن و عیال آنجا داشتندی چنانکه رسم عرب باشد در عمارها و هودجها و آن رسن که عماری بدان بازبندند بتازی وطن خوانند و حنظله آن رسنه‌ها برید تا عرب بیکبارگی دل بر جنگ نهند و حنظله را از آنگاه منقطع الوطن نام کردند و هانی آن شب چهارصد اسب و چهارصد زره بر قوم خویش ببخشید و گفت اگر ظفر ما را بود باز جای نهمیم و اگر ظفر ایشان را بود این نیز گو هلاک شو چون دیگر روز بود همه سپاه صف برکشیدند و میمه و میسره راست کردند و ایاس بر میمه خویش هامرز را بداشت با عجم و بر میسره هرمز خرد برپای کرد و خود اندر قلب بایستاد و هانی بر میمه خویش یزید بن هاشم الشیبانی را به پای کرد و او مهتر بنی بکر بود و بر میسره حنظله بن ثعلبه را و او مهتر بنی عجل بود و خود اندر قلب بایستاد و اول کسی که خود را از میمه ایاس بیرون افکند و به میان هر دو صف ایستاد هامرز بود و مبارز خواست بزبان پارسی مردی بر میسره هانی بود نام او یزید بن سهیل گفت مایقول هذاالکلب یعنی این سگ چه میگوید گفتند میگوید رجل برجل فذا نصفه و عدل پس مردی از لشکر هانی خود را بیرون افکند پیش هامرز نام او یزید بن حارث البکری مردی مردانه و دلیر اندر جنگ با یکدیگر بگشتند پس مزید هامرز را شمشیری بزد بر کتف راستش و همه تن از وی جدا شد و هامرز از اسب بیفتاد و بمرد و نخستین کسی از لشکر عجم او کشته شد و هانی و لشکر عرب شادی کردند و فال زدند مر ظفر را و آن روز جنگ کردند و اندر عجم تیراندازان بسیار بودند تیرباران کردند و به تیر بسیاری از عرب بکشند و عجم همه تشنه بودند و آب نیافتند و صبر همی کردند تا شب اندر آمد و هر دو سپاه فرود آمدند و این قیس بن مسعود که با ایاس بود دلش با هانی بود از بهر آنکه قرابت یکدیگر بود [ند] خواست که ظفر ایشان را بود پس به شب اندر سوی ایشان کس فرستاد و هانی و حنظله و عرب را گفت مرا از دل و جان با شما پیوند است و میخوام که ظفر شما را بود نه ایاس را و نه عجم را که ایشان بیگانه اند و شما قرابت ولیکن بسوی شما زنهار نتوانم آمدن که ندانم که ظفر که را بود و آن دوست تر دارم که امشب بگریزیم تا گروه عجم بهزیمت شوند یا آن خواهید که چون فردا صف جنگ راست شود و جنگ در پیوند ما پشت بدهیم و روی بهزیمت نهمیم تا عجم جملگی عاجز و حیران شوند و ایشان نیز بهزیمت روند هانی و حنظله و جمله عرب گفتند ما آن خواهیم که فردا در صف جنگ هزیمت شوید و عرب بدین خبر شاد شدند و نشاط کردند و فال زدند بر کشتن هامرز سالار لشکر عجم که ظفر مر عرب را باشد... پس لشکر عرب چون خبر قیس بن مسعود بشنیدند بر جنگ حریص شدند و دل بر مرگ نهادند که فردا از جان گذشته بزیمیم پس حنظله هانی را گفت که فردا پانصد مرد را در کمین گاه بنشانیم جایی که کس نبیند و ما بجنگ رویم و جنگ در پیوندیم پس ایشان خویشتن را بر عرب افکند تا مگر هزیمت شوند و هانی مردی را از بنی بکر بخواند نام او یزید بن حان و او را پانصد مرد بداد و در کمین گاه بنشانند و این جنگ در آن وقت بود که مصطفی

صلی الله علیه و سلم به مدینه آمده بود و هجرت کرده و با مشرکان روز بدر جنگ کرد و ظفر و نصرت او را بود و هانی و حنظلله با همه سپاه گفتند شنیدیم که از عرب پیغمبری بیرون آمده است نام او محمد و او را دو سه جنگ بوده است و همه ظفر او را بوده است و میگویند که هر که نام او می برد حاجتش روا می شود و کسی که در بیابان هلاک میشود یا شتری گم میکند نام او می برد باز راه می یابد و آن گم شده را بازمی یابد شما فردا در این جنگ نام محمد علامت دارید تا نصرت ما را بود و همه لشکر عرب این سخن را بجان قبول کردند چون روز دیگر صف برکشیدند لشکر هانی بیکباره نعره برآوردند و گفتند محمدنا منصور یعنی محمد با ماست (؟) و نصرت و فیروزی و ظفر ما را بود و چون این بگفتند حنظلله بفرمود که حمله کنند لشکر هانی بیکبار حمله کردند و خویشتن را با لشکر عجم زدند و آن پانصد مرد نیز کمین بگشادند و نام پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگفتند و آن لشکر عرب که با ایاس بودند هزیمت شدند و ایاس تنها بماند و عجم چون هزیمت ایشان بدیدند [و] از تشنگی بیطافت بودند و دل شکسته چون آن پانصد مرد کمین بگشادند و عجم را اندر میان گرفتند و شمشیر اندر ایشان نهادند از پیش و پس عجم روی بهزیمت نهادند و لشکر عرب از ایشان میکشستند تا چندان کشته شدند که بهیچ جنگ و حرب این مقدار کشته نشده بودند اندر آن روز هانی مر ایاس را دریافت و خواست که او را بکشد حنظلله او را رها کرد و ایاس بهزیمت میشد تا به در کسری و آن حکایت نام پیغمبر (ص) با کسری بگفت کسری کین آن حضرت در دل بگرفت و بخیر اندر ایادون است که پیغمبر علیه الصلوة و السلام از پس ذی قار که کار کسری ضعیف شده بود و عرب بر آن لشکر عجم غلبه کرده بودند نامه ای نوشت و به پرویز فرستاد و آن نامه این بود بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمدالله الذی لا اله الا هو الحی القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیراً و نذیراً الی قوم غلب علیهم الشقاء و سلب عقولهم و من ینهدی الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له و ان الله بصیر بالعباد لیس کمثلہ شیء و هو السمع العلیم اما بعد اسلم تسلیم و ایذن بحرب من الله و رسوله و لم یعجزهما (۱۲) چون آن نامه بکسری رسید خشم آمدش گفت این کیست که نام خویش پیش از نام من نوشته است و آن نامه را بدرید و رسول را خوار داشت چون این خبر به پیغمبر (ص) رسید فرمود که او ملک خویش درید و ایادون خواندم اندر اخبار مغازی که چون کار پیغمبر (ص) قوی شد کسری دو رسول بیرون کرد و نزد پیغمبر فرستاد از مهتران عجم و نامه کرد به باذان که ملک یمن بود از دست کسری و این رسولان را یکی نام بابویه بود و یکی خرخرسه و اندر نامه باذان نوشت که چون این نامه برخوانی کس فرستی بزمن یثرب سوی آن مرد که آنجا دعوی پیغمبری میکند و نام وی محمد و بفرمای تا او را به آهن بندند و سوی من آرند و بسوی پیغمبر (ص) نامه نوشت و رسولان بیرون کردند و بفرمود که نخست به مدینه بروید و آن مرد را سوی من خوانید تا من سخن او بشنوم و اگر بیاید با او باز گردید و اگر نیاید از او بگذرید و بیمن شوید و نامه به باذان دهید تا کس فرستد و او را ببندد و نزد من فرستد و این نامه در آخر عمر کسری بود پس هر دو رسولان برفتند پیش پیغمبر (ص) آمدند و ریشها سترده و سلبتها دراز کرده بودند پیغمبر (ص) چون ایشان را بدید عجب آمدش گفت چرا چنین کردید گفتند خدایگان ما ما را چنین فرمود که ریش بتراشید و سلبت بجای رها کنید و ترجمان سلمان فارسی بود میان ایشان و پیغمبر، پس پیغمبر (ص) از سلمان پرسید که چه میگویند گفت میگویند امرنا ربنا ان نقض اللحیه و نعفا عن الشوارب (۱۳) مصطفی (ص) فرمود امرنی ربی ان اقص الشوارب و اعفوا للحیه گفت مر خدای من چنین فرمود تا سلبت بستم و ریش عفو کنم پس ایشان پیغام کسری به پیغمبر (ص) بگفتند ایشان را اجابت نکرد و رد کرد و ایشان را بخانه سلمان فرود آورد و قوت ایشان فراخ کرد از پست جو و خرما و هر روزی پیش پیغمبر (ص) میرفتند و شتاب میکردند و آن حضرت ایشان را وعده نیکو همیداد و به مدارا همیداشت تا ششماه آنجا بماندند و رسولان کسری بعد از شش ماه دلتنگ شدند پس جبرئیل در نیمشب آمد و پیغمبر (ص) را آگاه کرد که شیرویه مر کسری را بکشد و دیگر روز با سلمان بیامدند و گفتند ما را بیش از این صبر نماند یا با ما بیای ما را دستوری ده تا برویم سلمان مر آن حضرت را ترجمه کرد پس پیغمبر (ص) گفت لختی صبر کنید ایشان برپای خاستند و دلتنگی نمودند و گفتند خدایگان ما ما چنین ندیدیم و این سخن سلمان با آن حضرت ترجمه کرد و فرمود که بگو ان الله ربی عزوجل قد قتل ربکما سلط الله علیه ابنه شیرویه حتی قتلہ البارحہ. سلمان ایشان را گفت پیغمبر (ص) میگوید که خدای تعالی خدایگان شما را بکشد و شیرویه پسرش را برو مسلط کرد تا او را بکشد دوش بشب. ایشان باز گشتند و گفتند ما را روی نیست با این مردمان بودن و او را استوار نداشتند و سوی کسری نیارستند شدن نزد باذان رفتند به یمن و نامه کسری بدادند و نامه شیرویه بوی آمده بود که پرویز ببرد و من بملک بنشستم هر چند سپاه با تو است اندر یمن بیعت من از ایشان بستان و آن مرد را که بزمن یثرب دعوی پیغمبری میکند و کسری در حق او نامه ای بتو کرده بود که او را سوی من فرست او را مجتنبان تا امر من بتو آید و آن رسولان بنزدیک باذان بماندند و آخر کسی که از جهت ملک عجم به یمن آمد باذان بود و از پس او هیچکس دیگر از عجم نیامد. پس چون کار پرویز به آخر رسید و کارهای خطا همی کرد و سپاه و رعیت و همه خلق را دل بر خود تباه کرده بود و آن سپاه که از هزیمت قیصر روم باز پس شده بودند همه پیش او گرد آمدند و او همه را بگرفت و بزندان کرد با فرزندان بر آنکه همه را بکشد و گفت من شما را سی سال پروردم و اندر نعمت من همی بودید از بهر این روز شما را همی داشتم و با من وفا نکردید و خون شما بر من حلال است و مقداری نیست شما را بیست هزار مرد از ایشان همی داشت و هر شب امیر جرس مهتران را نمی کشت و تأخیر همی کرد و کبهران را در پیش همی داشت و میکشت تا سپاه نشورد و دل سپاه برو تباه شد و آن مرد را که نام او فرخ زاد بود بر بقایای خراج موکل بود تا باقیهای خراج بیست ساله و سی ساله بخواری همی گرفت و دل رعیت نیز بر پرویز تباه شد و فرزندان را در خانه همی داشت مجبوس کرده از بهر آنکه منجمان او را گفته بودند که تو را [پسر] پسری بود و اندامی ازو ناقص بود و ملک تو از اهل و بیت تو از دست او بیرون شود و این یزدجرد پسر شهریار بود و کسری پسران خویش را در حصار کرده بود و موکل بر ایشان گماشته تا هیچ زنی پیش ایشان نشود و ایشان سیزده تن بودند پسر، و گروهی گفتند هفده تن پسر بودند و همه بزرگ شده بودند و ایشان را بزین حاجت افتاد و تنگدل شدند و از همه پسران مهتر شهریار بود سوی شیرین فرستاد و از پنهانی زن خواست که نزد او فرستد هر کس که باشد و شیرین را پرستاری بود و حجامت کردی اندر سرای و کنیزکان شیرین را حجامت همی کرد پس شیرین آن سپاه پیش شهریار فرستاد تا شهریار بدو نزدیکی کرد و آن سپاه حجام ازو بارگرفت و گروهی گویند او را از بهر حجامی فرستاده بود و گفته بود تا با وی سخن نگوید تا شهریار نداند او زن است چون دست بر سر و گردن شهریار بنهاد بدانست که او زن است که نرمی دست زنان نه چنان باشد که آن مردان پس شهریار دست باو دراز کرد چون شیرین بدانست آن کنیزک را بخانه بازداشت او را پسری آمد یزدجرد نام کرد و بفرمود تا او را از

مداین بیرون بردند و دایگان برو گماشت تا او را همی داشتند چون پنج ساله شد او را به شیرین باز آوردند شیرین او را در خانه پنهان همی داشت یک روز پرویز با شیرین حدیث همی کرد پس گفت به هرزه نسل خود را ببریدم و فرزندان را زنان ندادم و از آن کار ایشان پشیمان شده بود شیرین گفت خواهی تا از نسل خود پسری بینی از آن پسران، گفت خواهم. یزدجرد را پیش پرویز برد پرویز گفت این پسر کیست شیرین گفت این پسر از پشت شهریار است و من از پنج سال [باز] او را همی پرورم پرویز برو شادی کرد و او را بر کنار خویش نشاند و بناخت و بسیار خواسته او را داد پس آن سخن منجمان او را با یاد آمد که او را پسر پسری بود و بر اندام وی نقصان بود و ملک عجم بر دست او برود پس شیرین را گفت او را برهنه کن تا همه اندام وی بنگرم او را برهنه کرد همه اندام او درست بود مگر که گونه چپ او کهنتر از آن راست بود گفت این است که مرا از وی حذر باید کردن و او را اندر ربود و خواست که بر زمین زند شیرین او را بگرفت از وی و گفت اگر ایزد تعالی قضائی کرده است تو آترا باز نتوانی داشتن و باشد که آنکه تو از وی میترسی نه این باشد پرویز گفت راست این است اکنون این را از پیش من ببر که هرگز نخواهم که چشم من بر وی افتد شیرین او را بسواد فرستاد و پرویز کار بر آن پسران سخت تر گرفت و موکلان را بیشتر داشت و همه پسران را دل برو تباه شد و از خطاهای او یکی آن بود که او را سرهنگی بود بزرگوار و بطاعت او بود و خدمت او کرده بود و از آن پدرش نیز کرده بود بسیار سال و مردمان عجم او را بزرگ داشتندی هم سپاه و [هم] رعیت. نام او مردانشاه و پرویز او را امیری بابل داده بود و شهرهای عراق و شهری است در آن بیابان نام آن بابل همه در شهر نیمروز نشستندی (۹) و این مردانشاه آنجا امیر بود پرویز به آخر عمر به دو سال پیش از آنکه بمرد منجمان را پرسید که آخر کار من چگونه بود ایشان گفتند مرگ تو بر دست مردی بود که از سپاه تو بود و او امیر بابل و نیمروز بود پرویز برانداختید و از مردانشاه برتسید که مردانشاه مردی مردانه بود و پرویز دل بر آن نهاد که مردانشاه را بکشد نامه کرد بدو که سپاه را آنجا گذار و خود با خاصگان بیا تا چیزی که گفتی است با تو بگویم مردانشاه پیامد پرویز به روی او درنگریست و پیری و خدمتها و نصیحت های وی یادش آمد و نیز گناهی نکرده بود شرم داشت از وی و از آن مردمان که او را بکشد پس تدبیر کرد که دست راستش ببرد و او را خواسته ای بسیار دهد و باز جای خویش فرستد تا بی دست همی زید و کسری ازو ایمن شود و او بسر ولایت باز رود پس بفرمود تا دستش ببریدند و بخانه باز فرستاد و مردانشاه دست بریده خویش بر کنار نهاد و همی گریست و همی گفت الهی بفریاد بیگناهان رس و میخروشید و سه روز طعام نخورد و نخفت کسری بخانه او کس فرستاد و از وی عذر خواست و خواسته ای بسیار داد و گفت این قضا بود و برفت و من دانم که ترا هیچ گناه نیست و بعد از این ترا چندین خواسته دهم که خشنود شوی مردانشاه گفت مرا هیچ خواسته نمی باید مرا بتو یکی حاجت است اگر روا کنی دل من خوش گردد کسری گفت روا کنم گفت مؤبد بزرگ را بخوان و بر خویشتن گواه کن و عهدی کن که آن حاجت که مرا بتو است اگر چه گران باشد روا کنی کسری از شرم آنکه چنان معاملت با وی کرده بود مؤبد مؤبدان را بخواند و سوگند خورد و عهد کرد پس گفت حاجت خواه که سوگند خوردم گفت حاجت من آن است که مرا بکشی کسری از بهر آن سوگند چاره ندید بفرمود تا او را بکشند پس پسر او را که نام او مهرمز بود خواست که بعوض پدر به بابل فرستد هر چند گفت او نرفت و از همه لشکری توبه کرد و از آن سبب دل همه عجم بر کسری تباه شد از بهر مردانشاه و همه گرد آمدند و از کسری حاجت خواستند که بیست هزار مرد محبوس را بپله کن اجابت نکرد گفتند اگر ایشان را رها نکنی این هزار مرد که سرهنگان اند پله کن هم نکرد و سوگند خورد که همه را بکشم پس لشکر و سرهنگان همه متفق شدند و تدبیر کردند که ملک از وی باز ستانند و یکی از پسران وی را دهند پرویز را پسری بود از مریم دختر قیصر نام او شیرویه اجابت کرد و پرویز خال خود را کشته بود با چندان رنجه و محنت ها که او از برای پرویز کشیده بود و نیز بسطام را از خراسان باز خواند تا بکشد بسطام عاصی گشت و نیامد و او بندوی را بکشت بعوض آنکه پدرش را کشته بود تا مردمان را معلوم شود که او بکشتن پدر راضی نبوده است و پسر بندوی با پرویز بد بود مردمان او را نیز با خود یکی کردند و ملک پرویز سی و هشت سال تمام شده بود پس شیئی تدبیر کردند با تفاق و چون نیمشب بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و آن بیست هزار مرد محبوس را بیرون آوردند و آنگاه نزد شیرویه رفتند و او را به ملک بنشانند و خواستند که همان شب پرویز را از سرای بیرون آورند شیرویه گفت رها کنید که شب است تا بامداد مردمان بر شیرویه گرد آمدند و هم در آن شب با او بیعت کردند روز آذر اندر آذماه و همه باز گشتند و بر در آن سرای بایستادند بر پشت اسپان که پرویز اندر آنجا بود تا روز گشت در بگشادند و عجم را عادت چنان بود که همه شب پاسبانان بانگ کردند بر بام کوشک ملک و نام ملک میبردندی تا مردمان دانستندی که ملک بسلامت است پس در این شب که بانگ همی کردند که پرویز شاهنشاه. و همه ملوک عجم را رسم چنان بود چون ملک بشیرویه آمد امیر جرس پاسبانان را گفت نام شیرویه بگوئید هر چند وی اندر کوشک نیست پاسبانان بانگ کردند که شاد باد ملک شیرویه شاهنشاه. پرویز سحرگاه از خواب بیدار شد و این حدیث بشنید دانست که وی معزول است و ملک به شیرویه داده اند و با وی بیعت کرده اند هم اندر شب با کنیزکان بر بام کوشک برآمد و بفرمود تا او را بدیوار فروهشتند و پیاده برفت و بدان باغ خویش شد از شهر بیرون و پنهان شد چون روز بود در کوشک بگشودند و مردمان در رفتند که پرویز را بیرون آورند او را نیافتند پس او را طلب داشتند اندر باغ یافتند بگرفتند و طناب در گردن وی کردند و شیرویه را دادند و شیرویه فرمود تا او را اندر خانه بازداشتند و شیرویه او را جامهای پادشاهانه فرستاد و فرش زربفت در زیر او افکند و موکلان بر وی به پای کرد و از وی عذر خواست که من طلب ملک نکردم و ملک نه برضای من بمن دادند از بهر آنکه از تو آزرده بودند و من از بهر آن پذیرفتم تا از خاندان ما بیرون نرود و سه روز بود مردمان چنان دانستند که او پدر را بکشد چون نکشت مردمان گرد آمدند و گفتند دو ملک در یک کوشک روا نباشد تو او را بکش و اگر نه ملک بوی باز دهم تا او ترا بکشد شیرویه تافته شد و سه روز زمان خواست گفتند او را بزندان فرست که دو ملک در یک جای خوب نباشد شیرویه پرویز را یکی جامه بسر اندر کشید و بر اسبی نشاند و سرهنگی را با پانصد مرد بر وی موکل کرد و گفت او را هم چنین سرویشیده بخانه سرهنگی نام او ماه اسفند برید پرویز را سرویشیده بیرون بردند اندر راه به دکان کفشگری رسیدند آن کفشگر دانست که او پرویز است و دشنام داد برو و کالبدی بدو انداخت بر سر او آمد و آن سرهنگ بازگشت و گفت ای کم از سگ تو که باشی که بر ملوک دست درازی کنی و کالبد اندازی شمشیر زد و سر کفشگر بدور انداخت و پرویز را بردند و بخانه ماه اسفند بنشانند و شیرویه او را جامه زربفت فرستاد و سرهنگی بر وی موکل کرد نام او جالینوس مردی مردانه و بزرگ و با قدر و او را بفرمود تا بر در خانه ماه اسفند بنشیند با پانصد مرد با سلاح تمام چون میعاد که کرده بود بگذشت مردمان شیرویه را گفتند اگر تو ملکی

بفرمای تا پرویز را بکشند و اگر نه دستوری ده تا ما برویم و او را بکشیم شیرویه گفت یک امروز دیگر زمان دهید تا نزد او پیغامی چند بفرستم و سرزنش کنم او را بدان گناهان که کرده است تا چه حجت آورد و چه جواب دهد شیرویه مردی را بخواند نام او را اسعاد حسیس [کنذا(۱۴)] با علم و حکمت و از مهران دبیران بود او را گفت کسری را از من پیام ده و بگوی این بلا- [که] بتو رسید از تو بود و نه از من و نه از کسی دیگر گناه تو کردی و خدای ترا گفت [ظ: بگرفت] و ملک از تو ستانید اول آن بود که پدرت را کور کردی و بکشتی دوم فرزندان بزرگ را بخانه اندر کردی و نسل از ایشان بازداشتی و آنچه خدای تعالی بر خلق حلال کرده است بر ما حرام کردی سیوم بیست هزار مرد را بزندان اندر بازداشتی و بخواستی کشتن بهانه آنکه از در روم بازگشتند ایشان و به ذی قار توقف نکردند و هزیمت شدند و جنگ گاه برین بود و گاه بران و اگر خدای تعالی ترا نصرت نداد ایشان را چه گناه بود و اندر سیاست آن واجب بودی که ایشان را بناوختی و همه را درم و سلاح دادنی تا برفتندی و جنگ کردندی. چهارم آنکه در زندان تو هر کس که بود بخواستی کشتن و هر شی بنجگان و ششگان همی کشتی و ایشان را آن ذل و سختی بود که در زندان تو بودند کشتن [ظ: کشتش] نمی بایست کردن و هرچه اندر جهان خواسته بود همه را در خزانه خویش نهادی و کس را هیچ ندادی تا خزانه از زر و سیم پر شد و چندان جواهر و گونه گونه خواسته بهنادی که عدد آن کس نداشت و نه هیچ کس را چندان خواسته گرد آمد که ترا. پنجم چندین هزار زن آزاد در کوشک خویش بازداشتی و بهمه نرسیدی و به نیمی و سه یک آن نتوانستی رسیدن و ایشان را از آرزو بازداشتی و خود را به شیرین مشغول کردی. ششم مردی ظالم را بر گماشتی بر رعیت تا بقایای خراج بیست ساله و سی ساله بضررب و زخم و شکنجه ستانند. هفتم ملک روم با تو چندان نیکوئی کرد و ترا سپاه داد و پسر خود را با تو فرستاد تا بهرام را هزیمت کردی و دختر خویش را بتو داد بزنی و چون ترا دست بود بروم غلبه کردی و چوب چلیپا بدست تو افتاد و از تو بازخواست آنرا نفرستادی و حق نعمت او نشناختی. هشتم پسر شهریار یزدجرد را بخواستی کشتن و بر بالای سر بردی تا او را بزمین زنی تا شیرین از تو بگرفت و پنهان کرد. نهم نعمان بن منذر را بیاوردی و بی گناه او را بکشتی از بهر زنی و جد او منذر بن امرءالقیس کنندی بود که بهرام گور پرورده بود و پادشاهی بهرام گور پوی داده بود و آبا و اجداد ما نعمان را حق می شناختند و تو حق او نشناختی و بدروغ دبیری، او را بکشتی از بهر آنکه دختر بتو نداد و خدای تعالی ترا بدین گناهان بگرفت. دهم مردانشاه امیر بابل بخواستی کشتن بی گناه دست او را بریددی تا او از غایت آنکه خواست تا خود را از تغابن تو برهاند مرگ خویشتن از بتو بموایق و عهود خواست تا او نیز کشته شد این همه بی حسابها در عالم کردی تا بافعال سینه خود مأخوذ گشتی و ملک از تو بشد و خدای عز و جل خلقی را گماشته کرد تا امروز مرا میگویند اگر تو او را نکشی ما نخست تو را بکشیم اگر حجت داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا از کشتن برهی و مرا حجت باشد و جواب ایشان به آن باز توام دادن دبیر برفت که پیغامها بگذارد چون بزندان پرویز رسید آن پانصد مرد با سلاح که موکل بودند چون رسول را دیدند برخاستند و رسول بنشست و آن سرهنگ را که سر موکلان بود گفت خویشتن را با سلاح گران رنجه چه داری که نه کسی با تو جنگ خواهد کرد و ملک بر شیرویه راست بایستاد و همه خلق او را مطیع شدند موکل گفت ای رسول راست گفتی ولیکن این مجلس است نه مجلس ملکه [ظ: ملک] این مجلس سلاح است چنین باید که ادب این مجلس نگاهداشته باشیم و بهر مجلسی که باشی آلت آن مجلس را با خویشتن داری نیکوتر بود و مردم چون به مجلس شراب نشینند توانند که بی نقل و آلت آن شراب بخورند ولیکن اسپرغمها و میوه ها برای جمال مجلس را بنهند تا حق آن مجلس گذارده شود مجلس سلاح نیز همچنین است چون رسول بنشست موکل را گفت از ملک شیرویه بسوی پرویز پیغامی دارم در رو و از وی دستوری خواه موکل درآمد و دستوری خواست پرویز گفت اگر ملک شیرویه است مرا حجابی نباشد و اگر حجابی هست پس ملک منم پس رسول را بار داد رسول درآمد و پرویز را سجده کرد پرویز او را گفت سر برگیر و آبی در دست داشت و آن را بر بالش نهاده خود راست بنشست از آن تکیه که کرده بود آن آبی از بالش درگذشت و از مصلی [کنذا] درگذشت و بر بساط بگذشت و بخاک افتاد و پرویز آنرا به فال بد داشت و غم آمدش پس رسول آن آبی برگرفت و از خاک پاک کرد و پیش پرویز بنهاد پرویز گفت این آبی از نزدیک من دور بر و رسول را گفت بنشین رسول بنشست پرویز سر برآورد و گفت هر کاری که باز گردد آنرا حلیت و چاره سود ندارد و این به فال مرا چنان بنمود که این ملک از من برود و بدانکس که از من بدو برسد نماند و بدیگر کس و به سه دیگر کس هم نماند و از فرزندان من بیرون شود و بکسانی رسد که ایشان نه از اهل بیت مملکت باشند پس رسول را گفت که بگو که چه گفتند رسول آن پیغامها را بداد پرویز گفت شیرویه را بگوی که ای مسکین کونه زندگانی! مرا بر این کارها که گویی حجت است و اگر حجت نبود ترا نیایستی که بر من از این گناهها برشمردی که هیچ کس را نرسد که گناه دیگری برشمارد الا- آنکه خود معصوم بود و کس معصوم نیست اما آنچه گفتی از گناهان پدرم هرمز نه چنان است که گفتی و تو هنوز از مادر نیامده بودی که میان من و پدر جدائی افتاد و من هنوز به روم نرفته بودم که بهرام چوبین بر من حلیت کرد و بنام من درم زد و نقش من بر درم کرد تا پدر مرا تهمت کرد و من از پدر بگریختم و به آذربایجان رفتم و آنجا در آتش خانه بنشستم و عبادت خدای مشغول شدم و همه مردمان دانستند که آن محنت که به پدرم رسید نه تدبیر من بود و نه بهوای من چون خود غایب بودم و چون بازآمدم پدر را بر حالی دیدم که ملک را شایسته نبود چشم برفته و تن تپاه شده و اگر او تن درست بودی من هرگز بملک او ننشستمی چون از پیش بهرام چوبین برفتم و به روم شدم خال من بندوی بازگشت من ندانستم و نفرمودم و نپسندیدم که او پدر مرا بکشت و چون ملک بمن باز آمد و کار بمن راست شد من خال خویش بندوی را بکشتم و اهل و بیت ایشان ناچیز کردم و از ملک خود دور کردم و مردمان آن حال میدانند اما آنچه از بهر خویش و برادران خویش گفتی که شما را اندر خانه بازداشتم بدان بازداشتم تا ادب آموزید و کار ملک را شایسته شوید شما را ادب میبایست آموخت نه لهو و طرب و بر شما اجری تمام داشتم از خوردنی و پوشیدنی و آنچه شما را به کار می بایست و زن از شما از بهر آن بازداشتم که منجمان مرا گفته بودند که از اهل و بیت تو و فرزندان تو فرزندی آید که مملکت عجم بر دست وی برود و خواستم که آن نسل نیاید تا من زنده باشم و منجمان اندر مولود تو مرا گفته بودند که تو باشی که ملک از من بستانی روز آذر اندر ماه آذر در سال سی و هشتم از ملک من در مولود تو چنین حکم کرده اند و به مهر من است و بدست شیرین داده ام اگر خواهی بخواه از وی. چنان واجب کردی که چون این بدانستمی ترا بکشتمی ولیکن نکشتم از بهر فرزندی و از پس آنکه تو بزرگ شدی ملک هندوستان بمن نامه کرد و هدیه فرستاد و شما را هر یک جدا جدا نوشته بود و من آن نامه را برخواندم و از بهر تو نوشته بود که این ملک بدست تو آید به روز آذر اندر ماه آذر و آن نامه را مهر کردم و شیرین را دادم اگر

خواهی بستان و آترا بخوان و چندان علامتها مرا از تو پدید آمد و ترا نکشتم و بتنگ و بند نداشتم و ترا از این آگاه نکردم از بهر پدرفرزندی. و دیگر آنکه دانستم که قضای خدای تعالی را کس نتواند گردانیدن و دیگر از شفقت پدری دلم را [ظ: راه] نداد که ترا بکشتمی و دریغ نیامدم که این ملک بتو رسد. اما آنچه گفتمی که بیست هزار مرد از سپاه اندر زندان بازداشتی بدان که این مردمان بودند که من ایشان را پروردم سی سال اجر او عطا دادم تا روزی با دشمن من جنگ کنند ایشان آن روز که مرا بدیشان حاجت افتاد هزیمت شدند و مرا یاری نکردند و حقوق مرا نشناختند و خون ایشان بحکم سیاست حلال باشد که مرا به ایشان هیچ امید نماند عالمان را گرد کن و بیرس تا ترا معلوم کنند که خون ایشان حلال است یا نه و من همی شنوم که تو ایشان را عفو خواهی کردن و نام ایشان در دیوان خواهی آوردن و تو هرگز از ایشان منفعت نبینی و بر زندانیان از آن رحمت نکردم که من هیچ کس به زندان باز نداشتم الا که کشتن برو واجب بود و جریدها و قصه گناهان ایشان بخوان تا بدانی که ایشان اهل کشتن اند و هر روزی که من در کشتن ایشان تقصیر کرده ام فضلی بوده است که من با ایشان کرده ام. اما آنچه گفتمی که خواسته گرد کردی هم چندان که هیچ ملک را نبود بدان و آگاه باش که ملک بی سپاه نتوان داشتن و سپاه بی بسیاری مال نتوان داشتن و توانگری سپاه عز ملک بود و توانگری ملک قوت دل سپاه بود و قوت سپاه آبادانی ملک و بر ملک سپاه آنگهی دل نهد که او را دوست دارند و امید دارند و ملکان دیگر از وی بترسند و به پادشاهی او نتوانند آمدن هرگاه که کاری افتد دست بدان خواسته کند و ملک درویش را هیچ مقداری نباشد به میان سپاه و رعیت و هیبت نبود ازو در دل دشمن و تو جهد آن کن که آن خواسته نگاه داری و دگر فراز آوری و نگر تا آترا نپراکنی میان اهل غوغا که ترا به ملک بنشانند و نگر تا به سخن ایشان فریفته نشوی تا تهی دست و درویش نمایی که آن خواسته ها بروزگار بسیار و قصه های عجیب گرد آمده است و تو چنان توانی کردن که ترا نه چندین قوت و چندین روزگار بود. اما آنچه از بهر زنان گفتمی که بسیار اندر سرا گرد کردم و لذت مردان از ایشان بازداشتم بدانکه من ایشان را بداشتم بنعمت و کامرانی و خواسته بسیار که ایشان هیچ مرد بر من نگزیدند و نیز هر سالی شیرین را بفرمودمی تا همه را گرد کردی و هر که از ایشان شوی خواستی و رعیت کردی که از سرای من بیرون آید او را جهاز کردمی و بشهر دادمی و خود کس نخواست که از سرای من بیرون رود از بسیاری نعمت من بر ایشان و امروز که من هلاک شوم و ایشان شوهران کنند هم بدان حال که با من بوده اند دوست تر دارند. اما آنچه گفتمی که مردی بر بقایای خراج برگماشتی و بیست ساله و سی ساله بستندی این خراج چیزی واجب است مُلک بخراج درست شود و این واجب است بر رعیت و بیت المال را و این نه بدعت است که من آورده ام و این خراج بر خلق انوشروان نهاد که ملک را از خواسته چاره نیست و رعیت همه را گرد کرد و همه زمین ها مساحت کرد و بهمداستانی رعیت آن خراج نهاد که هر سال به سه بار یا چهاربار بدهند بهر سه ماه ربعی یا بهر چهارماه ثلثی و از بهر آن بود که این خراج را خراج همداستانی نام کردند یعنی مال الرضا و این نام انوشروان نهاد و این مهر درم او بود شاهنشاه ملک دادگر انوشروان. و آن سرای که خراج اندرو ستانند آترا سرای شمرده نام کردند و آن کس که خراج نداد و بخویشتن جمع کرد حق است بر ملک که جان او بستاند و او را عقوبت کند که ویرانی بیت المال خواسته است و من حق ایشان بستدم و کسی را عقوبت نکردم که اگر کارداران از ایشان چیزی ستند که ایشان را نادادنی بود بر من بیش از آن نبود که بر در خویش دو دکان کردم و آترا دکان نام نهادم و هر ماهی دو روز تا نیم آنجا بنشستمی و در قضاء حاجتهای خلق همی نگرستمی و نگه کردمی تا هر دادخواهی میگفتی و می شنیدمی و هر که داد نخواست ستم او بر خویشتن کرد نه من بر وی. اما آنچه گفتمی که حق ملک روم نشناختم اگر مرا سپاه داد و با من پسر فرستاد و دخترش مریم را بمن داد من چون بهرام چوبین هزیمت کردم چندان مال و نعمت بوی فرستادم که هر گر چشم وی ندیده بود و نه به دل اندیشیده و پسرش را چندان خواسته دادم که متحیر بماند و هر کسی از سپاه او هم چنین و چون چلیپا بدست من افتاد مرا بر ایشان چیرگی بود از بهر آن بدیشان بازندادم که تا آن چوب بدست ما بود و به خزانه ما ما را بر ایشان دست بود و ایشان ذلیل و مقهور باشند و نگر تا آن چوب بدیشان بازندهی که تو ایشان را بر مملکت خویش مسلط کنی. اما آنچه گفتمی که من یزدجرد شهریار را بخواستم کشتن و او را بر گرفتم که بر زمین زخم و بکشم بدان سبب بود که منجمان مرا گفته بودند که از فرزندان تو فرزندی آید که این ملک عجم بر دست او برود و بر عرب افتد و علامتی که گفته بودند بدین یزدجرد پیدا بود چون من او را بدیدم یقینم شد که این است و واجب بود مرا که او را بکشتمی که بر روی زمین فرزندی نژاد شومتر از آن فرزند که ملک چندساله پدر بر پدر از دست او برود و شما هم چنین باید که او را دشمن دارید و هر کجا یابید او را بکشید. اما آنچه گفتمی که از نعمان بن منذر که او را کشتم و حق او و پدران او نشناختم از بهر زنی بدروغ دبیری او را هلاک کردم من او را نه از بهر زن کشتم و نه بگفتار دبیر ولیکن من آن وقت که از دست بهرام چوبین بگریختم و به روم شدم براه اندر که همی رفتم راهی را دیدم و این همه کارها که تا امروز دیدم مرا گفته بود که این ملک از خاندان ما برود و بدست مردی بزرگ شود از عرب و نگفت که آن مرد کیست و من اندر عرب ازو بزرگتر کس ندیدم و نمیدانستم به دلم چنان بود که این عرب او بود و بر آن بهانه جستم و او را از بهر صیانت ملک بکشتم و نگاه داشتن ملک بر اهل و بیت خویش و بدین معنی کردم جانی که تهمت کردن ملک بود آنجا هیچ حقی را جای نماند و من این همه که کردم بحجت کردم اکنون من دانم که کار من بکرانه رسید و روزگار من تباه شد ولیکن خواستم که ترا آگاه کنم تا بنادانی من حمل نکنی و مرا ملامت بهرهزه کردی و حجت من ندانستی و مرا بر تو دل همی سوزد که چون تو مرا بکشی از ملک بر نخوری که همه خلق جهان اندر همه دنیا متفق اند چون جهودان و ترسایان و مغان که هر که پدر خود بکشد میراث پدر بر وی حرام شود و اگر بگیرد از آن بر نخورد و کمترین روزگار ملکی کردن تو باشد. پس آن رسول بازگشت و آن پیغام حرفاً بحرف به شیرویه گفت و حدیث آبی نیز تمامی با او شرح داد شیرویه بگریست و درد آمدش از کشتن پدر. دیگر همه سپاه نزدیک او گرد شدند و رسول بخواندند و [گفتند] عرض کن آنچه در جواب و سؤال شیرویه پرویز گفته است رسول همچنان که او گفته بود پیش سپاه و بزرگان عجم بازگفت شیرویه گفت هر آنچه ما پنداشتیم که او خطا کرده است همه حجت پیش آورد و خون او ریختن حلال نیست او را هم آنجا می باید داشتن مردمان سپاه این سخن نپسندیدند و گفتند پادشاهی به دو ملک راست نشود و اندر میان رعیت بیشتر آنند که پدرت را میخواهند اگر تو او را نکشی ما این ملک بدو بازدهیم از بهر آنکه ایشان خلاف کنند و حیلت انگیزند بمیان مردمان اندر و این ملک بر تو راست نشود و چون ملک بدو بازدهند تو دانی که او در کشتن تو با کسی مشورت نکند و نگذارد که بر تو یگروز بگذرد تا ترا نکشد شیرویه متحیر شد و دانست که اگر در ملک بنشیند هم در ساعت او را بکشد از آن سرهنگان بزرگ یکی را بفرمود که برو و او را هلاک کن آن مرد با سلاح رفت و اندر پیش پرویز

ایستاد پرویز گفت ترا به چه فرستاده اند گفت مرا فرستاده اند تا ترا بکشم پرویز گفت برو که تو آن [ظ: نه آن] مردی که مرا بتوانی کشتن و کار مرگ من بدست تو نیست آن سرهنگ بازگشت بسوی شیرویه و آن سپاه همچنان نشسته بودند شیرویه مردی دیگر را بفرستاد پرویز او را هم چنین بگفت پس شیرویه بمیان مردمان اندر نگرست پسر مردانشاه را دید آن مردانشاه که پرویز دست او بریده بود او را گفت برو و پرویز را بکش و نام پسر مردانشاه مهر هرمزد بود پس آن مهرهمزد پیش پرویز رفت و پرویز گفت تو مرا خواهی کشت که منجمان مرا گفته بودند که مرگ من بر دست کسی باشد از ولایت نیمروز و ندانستم که تو خواهی بودن و ترا نشناختم و پدرت را بکشتم و تو پسر اوئی و هر که کشنده پدر را نکشد حرامزاده بود و من پدرت را بدین تهمت کشتم و ندانستم که این بر دست تو خواهد بود مهرهمزد تبریزی بر کتف او زد کار نکرد که بازوی پرویز مهره ای بسته بود که آهن بر وی کار نکردی پرویز دانست که تبریزین بر وی کار نکنند مهره بینداخت مهر هرمزد به تبریزی دیگر کار او آخر کرد و پیش شیرویه آمد و گفت کشتمش گفت ترا چه گفت گفت کشنده من تو خواهی بودن که هر که کین پدر باز نخواهد حرامزاده بود و سپاه همه آفرین کردند و بازگشتند و شیرویه گریستن گرفت و آن روز تا شب همی گریست چون شب اندر آمد مهرهمزد را بخواند و او را بکشت و گفت کشنده پدر را نتوانم دید خاصه پیغام آورده باشد که هر که کشنده پدر نکشد حرامزاده بود پس روز دیگر شیرویه بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و سپاه را گرد کرد و بزرگان را بار داد و آنکسان را که پدرش نام ایشان از دیوان افکنده بود همه را بنوشت و خواسته داد و زندانیان را دست بازداشت و برمک بن ضرور [کذا شاید: فیروز] که جد برامکه بود وزیر کرد و خراج آن سال از رعیت بازداشت و عدل و داد کرد و گفتند که او را شانزده برادر بود همه پسران پرویز و شیرویه هفدهم بود و مهتر ایشان بود همه را بکشت تا ملک بدو بماند... پس چون شیرویه برادران بکشت هیچ فرزندی از فرزندان پرویز نمانده بود مگر دو دختر یکی را نام توران دخت و یکی را آذرمی دخت هر دو دختر پرویز بودند و توران مهتر بود... - انتهی.

مؤلف مجمل التواریخ آورده است: «کسری پرویز پسر هرمزد نوشروان بود. پارسیان او را خسرو پرویز خواندندی یعنی بخشنده چون ابر، پیراهن موزد وشی داشت و شلوار آسمان گون و تاج سرخ (۱۵) نیزه در دست بندوی را خال [را] به کینه پدر بکشت و گسستم از این کار بترسید و عاصی گشت و خواهر بهرام چوبین را کردیه بزن کرد و آن سپاه بهرام که با وی از ترکستان بازگشتند با گسستم یکی گشتند، و آخر کار گسستم بر دست زنش کردیه خواهر بهرام چوبینه کشته شد بفرمان شاه [خسرو] خسرو او را بزن کرد از وی پسر زاده، و شیرین را پیش از این بشستان آورده بود پس کار خسرو سخت بزرگ شد، و هیچ پادشاه را چندان خواسته و گنج و زینت نبود و تعظیم که او را، و تفصیل آنچه از وی بازماند در خزینه در آخر نویسم بجایگاهی، مالی که آنرا اندازه پیدا نبوده است. اما مختصری از دیگرها ذکر کنیم: تخت طاق دیس بودش و او تمام بساخت و آن را قصه درازست که ابتدا بعهد جمشید کردند و افریدون بر آن زیادهها کرد و از آن بهری به روم افتاد و بترکستان. گسستاف از جنسی دیگر بساخت و خسرو از همه جای آن را بازجست و تمام کرد چنانکه اهل عالم اندران خیره بودند، و روایت است که هزار خوروار زر تمامت در آنجا کرده بود [بیرون] از جواهر که قیمت آن بی غایت باشد و دوازده هزار زن در شبستان او بودند از بنده و آزاد و در جمله مریم دختر ملک روم و بهرام دخت و کردیه و شیرین که تا جهان بود کس به نیکویی او صورت نشان نداده است و فرهاد سپهد او را عاشق بوده است و آن کارها کرد بر بیستون که اثر آن پیداست و هجده هزار اسب بر آخور بودش و در جمله خاصگان چون شبدیز آنک بکرمانشاهان صفت او بر نقش کرده است. نزدیک دیهی که آنرا بسطام (۱۶) خوانند و بسطام گسستم بود خال خسرو و در سرورنامه (۱۷) چنان خواندم که این صنعت ها بر سنگ کیتوس کرد پسر سمسار (۱۸) رومی، آنک سدیر و خورق کرده است و فرهاد سپهد فرمودش با استادان دیگر، و چون پیرداخت بفرمان خسرو بدان سرچشمه ایوان بود و قصری بالای این صفه سنگین که هنوز بجایست و شاه آنجا شراب خورد با بزرگان و سپاهان بفرهاد داد و آنجا صفت پرویز و شبدیز و شیرین و موبد و شکارگاه همه بجایست، نگاشته بر سنگی، و نهصد پیل بودش بروزگار، و در جمله پیلی که آنرا کذیزاد (۱۹) خواندندی که به ایران زاده بود و این از عجایب بود که ایدر پیل هر گز بچه نکرده است، چنانکه به روم شیر و به چین گریه و به هندوستان اسب و این از خاصیت [اقلیم] است و دوازده هزار استر بارکش بودش و در بیروننامه (۲۰) گفته است و والله اعلم، که قیمت آنچه هر روز خسرو بخوردی دوازده هزار درم بود، و یک لون بودی، از جهت آنک جوهری قیمتی گفته و در آن حل کردندی موافق طبع او، و علتی را شایسته که بودش (۲) و از آن پس شصت رطل شراب سوری بازخوردی، و بوقت بایست. و در شبانه روزی شصت بار مباشرت کردی و هم چنین هر روز بیرون از دریزها (۲۱) و غالبه (۲۲)، شصت رطل مشک (۲) وظیفه بودش از جمله بیست رطل خوردنی و شراب خاصه ندیمان را. و بیست رطل از بهر بیت الشراب و فراشخانه و شستن او، و ده رطل آب رو شستن را، و ده رطل وظیفه کتیزکان و چون به شکار بیرون شدی از چپ و راست پانصد کتیزک به مجمرهای زرین اندر عود همی سوختندی، و هزار مرد فراش با مشک پیرامون آب همی ریختندی تا باد گرد نینگیزد، و هزار استر و عماری نشست مطربان را که جفت جفت در معماری ساخته بودندی و از آنچه سواران و شکره بودی، و دیگر زینت های بی نهایت و خسرو پرویز را زانچ هیچ ملوک دیگر را نبود کوزابری [کذا] بود هر چند از آن شراب و اگر آب فروکردندی هیچ کم نیامدی، و دستارچه آذرشب (۲۳) و آن از موی سمندر بافته بود، و زرمشت افشار که بر آن مهر نهادی و بر سان موم بود (۲۴) و از جمله گنجهها، چون گنج عروس و گنج باد آورد، و گنج کاووس، و گنج افراسیاب، و دینار خسروانی، و این هر یک را قصه ای هست که چگونه بوده است و چگونه بدست افتاد و رامشگر چون سرگیس رومی و باربد که این همه نواها نهاده است و داستانها هیچ پادشاهی را این دستگاه و کامرانی نبود... و از عمارتها قلعه کنگور کرد و قصر شیرین در راه بغداد و اثر هر دو ظاهر است و مطبخ او در ناحیت اسدآباد بود و اکنون دیهی است آنرا صیخ (۲۵) خوانند و به تابستان بیشتری بر کوه ارونند همدان و آن نواحی آنجا که دکان خسرو خوانند، و خم خسرو، و دیگر جایها و در سیرالملوک چنان خواندم که از این مطبخ تا آنجا که وی بودی به کنگور تا ارونند همدان خوردنیها دست بدست غلامان مطبخ بدادندی و ظرفهای زرین و مکبهای بجوهر تا گرم بوی رسیدی، از بسیاری بندگان که برسم این کار بودند سبب تعظیم را، که از آن عهد بازمی گویند. اندر عهد خسرو پرویز دستور خزاد برزین بود و مهتران بندوی و گسستم خال وی بودند و سپهد فرهاد بود و سمرگوی به روز و منجم برزین و حاجب اونوش [ظ: انوش] بود و گنجور خورشید، و نوشین بازدار و فریزر جاندار بودش و طبیب هاهوی خراد (۲۶)... و پرویز به مدائن مدفون است. - انتهی. چون کسری پرویز گداشته شد خبر به پیغمبر رسید گفت من استخلفوا؟ قالوا ابته بوران دخت قال (ص) لن يصلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة (۲۷). و مرحوم پیرنیا در ایران باستان آورده است

که: «خسرو بعد از هرمز به تخت نشست او را رومیها خسرو دوم و مورخین ایرانی خسرو پرویز گفته اند نامه به بهرام چوبین نوشته او را به دربار خود احضار کرد (۲۸) و بلندترین مقام دولتی را به او وعده داد بهرام جواب توین آمیزی فرستاد و گفت خود خسرو باید نزد او رفته عفو خود را بخواهد خسرو باز درصدد استمالت برآمد و نتیجه نگرفت بالاخره قشون برداشته جنگ او رفت و شکست خورده فرار کرد و با وجود اینکه عده ای از سپاهیان بهرام او را تعقیب میکردند از دجله عبور کرده بشهر رومی سیرسزیوم (۲۹) رفت رومیها با احترام او را پذیرفته دستور از قسطنطنیه خواستند بعد مذاکرات او با مریس (۳۰) امپراطور روم بدین جا رسید که امپراطور مزبور حاضر شد خسرو را پسر خود دانسته از او حمایت نماید تا به تخت ایران برگردد بشرط اینکه خسرو در ازای این همراهی ارمنستان ایران را با شهر دارا به روم واگذار کند... پس از آن خسرو با قشون رومی عازم ایران گردید و از طرف دیگر بهرام چوبین بعد از شکست خسرو وارد تیسفون شده بتخت نشست ولی وقتی که خبر آمدن خسرو به ایران با قشون رومی منتشر شد مقام او سست گردید در سنه ۵۹۱ م. خسرو از دجله گذشت و جنگی مابین قشون رومی و سپاهیان بهرام روی داد اگرچه قشون بهرام پافشاری زیادی نشان داد ولی بالاخره قلب قشون او شکست خورده و بهرام عقب نشینی کرده بطرف کردستان رفت در آنجا فیلهای جنگی به قشون بهرام ملحق شدند و کمکی هم به رومیها با سردار نامی آنها ترسس (۳۱) رسید جنگ در اینجا دو روز طول کشید بالاخره بهرام شکست خورده و فرار کرده نزد خاقان ترکستان رفت لازم است توضیح شود که قشون آذربایجان که عمومی [ظ: خال] خسرو جمع آوری کرده و به میدان جنگ آورده بود به قشون رومی کمک میکردند خسرو بعد از این فتح به تیسفون رفته بر تخت نشست و بعد قشون رومی را با هدایای فراوان مرخص کرد ولی چون مقام خود را متزلزل میدید هزار نفر از سپاهیان زبده رومی را نگاه داشت. خسرو پس از این فتح اشخاصی را که باعث خلع و کشته شدن پدرش شده بودند تعقیب کرد یکی از آنها که بیستام نام داشت و حاکم خراسان بود بدست نیامد حاکم مزبور با ترکها و دیلمی ها (۳۲) همدست شده در ماد چهار سال پادشاهی کرد (از ۵۹۲ تا ۵۹۶ م.) و بعد که از پرویز شکست خورد نزد ترکها رفته در آنجا خانانها کشته شد. (۳۳) تا وقتی که مریس امپراطور روم بود روابط مابین دو دربار کام صمیمانه بود ولی در ۶۰۳ م. مریس را کشتند و پسر او به ایران آمده به خسرو پرویز پناهنده شد و او پیاس حقوق امپراطور مقتول جانشین او فکاس (۳۴) را به امپراطوری نشناخت این بود که جنگ مابین دولتین شروع شد (۳۵). خسرو با لشکری جرار وارد بین النهرین گردیده با بهره مندی پیشرفت و شهر دارا را محاصره کرده بعد از سه ماه آنرا گرفت (۶۰۵) بعد آمد (دیاریکر) و ادس و حران و سائر استحکامات رومی ها را تسخیر کرد پس از آن قشون ایران از فرات گذشته (هیروپولیس) و سایر شهرهای رومی را گرفته اردوی دیگر ایران از طرف ارمنستان حمله به کاپادوکیه برده فریژه و دو ولایت دیگر آسیای صغیر را غارت کرد و در آسیای صغیر بقدری پیش رفت که اهالی قسطنطنیه مضطرب شدند اوضاع دولت روم در این زمان قرین هرج و مرج بود فکاس که تخت سلطنت را غصب کرده بود نتوانست در مقابل فتوحات خسرو کاری کند از طرف دیگر فشار ایرانیها باعث وحشت و اضطراب در ممالک روم شده بحرانی تولید کرد این بود که هراکلیوس که در تاریخ ایران معروف به هرقل است از افریقا با کشتی هائی به قسطنطنیه آمد و با همراهی مردم زمام امور را بدست گرفت (۶۱۰). از طرف دیگر خسرو بجهانگیری خود ادامه داده در ۶۱۱ به شامات تاخت و انطاکیه و دمشق را گرفته غارت کرد پس از آن به کمک ۲۶ هزار نفر یهودی بیت المقدس را محاصره کرده گرفت و صلیب حضرت عیسی را به ایران فرستاد این فتوحات پی در پی خسرو اثر غریبی در عالم آن روزی کرد بخصوص تصرف بیت المقدس و آوردن صلیب که در انتظار عالم مسیحیت چیزی مقدس تر از آن نبود پس از آن خسرو به این فتوحات خود اکتفا نکرده شهربراز را که یکی از سرداران نامی ایران بود با قشون به طرف مصر فرستاد و او از کویری که مابین شامات و مصر حائل است گذشته وارد مصر شد و اسکندریه را که شهر نامی تجارتی آن زمان بود گرفت این فتح سردار ایران باز اثر بزرگی در عالم آن روزی کرد زیرا مدت نه قرن بود که مملکت مصر از تصرف ایران خارج شده و شاهان ساسانی همواره در این صدد بودند که حدود ایران را به حدود زمان هخامنشیها برسانند و برقرار شدن سلطه ایران در مصر توسعه روزافزون ایران را می رساند (۶۱۶ م.). «از طرف دیگر در ۶۱۷ م. شاهین سردار نامی دیگر ایران از کاپادوکیه گذشته ممالک آسیای صغیر را یک بیک گرفت و به کالسدن (۳۶) نزدیکی قسطنطنیه رسید در اینجا هرقل با سردار ایرانی ملاقاتی کرده به صلاح دید او سفیری نزد خسرو پرویز برای مذاکرات صلح فرستاد ولی مذاکرات بجائی نرسید زیرا فتوحات خسرو او را بسیار مغرور و متکبر کرده بود خسرو نه فقط برای مذاکرات صلح حاضر نشد بلکه سفیر را در حبس انداخته او را تهدید به قتل کرد که چرا هرقل را در غل و زنجیر در جلو تخت او حاضر نکرده پس از آن کالسدون به زودی تسخیر شد و ایران تقریباً بحدود زمان هخامنشی ها رسید. اوضاع روم در این وقت بسیار بد بود از یک طرف فتوحات ایران برای روم تقریباً ممالکی باقی نگذاشته بود زیرا ارمنستان روم و شهرها و قلاع رومی در بین النهرین و تمام ممالک آسیای صغیر و شامات و فلسطین و مصر در تصرف ایران و از طرف دیگر خود قسطنطنیه در تحت تهدید ایران و (آوار)ها بود اینها مردمی بودند که از طرف شمال به روم فشار می آوردند تهدید ایران نسبت به قسطنطنیه بقدر تهدید آنها مؤثر و خطرناک به نظر نمی آمد زیرا خسرو بحریه نداشت ولی آوارها می توانستند از راه خشکی این پایتخت معظم را تصرف کنند اوضاع روم در این زمان بقدری بد بود که هرقل در ابتداء خواست از پای تخت فرار کرده به قراطجه واقع در افریقا برود و با این مقصود خزانه روم را از قسطنطنیه حمل کرد (۳۷) ولی روحانیون مسیحی و مردم بصدا درآمدند بالاخره او راضی شد بماند و قرار شد که خزائن و نفائس کلیساها به مصرف تهیه اردوهای نظامی و جنگ برسد برای امپراطوری روم فقط شهر قسطنطنیه و قسمتی از یونان و ایتالیا و چند شهر در افریقا باقی مانده بود (۳۸). هرقل با قشون خود در ۶۲۲ م. از بوغاز هلس پنت (۳۹) یا داردانل امروزی گذشت و در ایسوس (۴۰) یعنی در آنجائی که اسکندر در ۹۵۰ سال قبل دارا را شکست داده بود پیاده شد در نزدیکی ارمنستان جنگی مابین او و شهربراز در گرفت که به فتح رومی ها تمام شد پس از آن هرقل به قسطنطنیه مراجعت کرد در سال بعد با مردمان شمالی مثل خزرها و غیره همدست شده از طرف لازیکا به طرف ایران قشون کشی نمود و خسرو با قشونی مرکب از چهل هزار نفر به شیز واقع در آذربایجان (گنژک) (۴۱) شتافته به اردوهای خود امر کرد که نیز بطرف دشمن بشتابند ولیکن قبل از اجتماع اردوها هرقل جنگ کرده فاتح شد و پس از آن به غارت شهرهای ایران پرداخته آتشکده ها را خراب نمود (۶۲۳ م.). در سال بعد خسرو خواست حمله به ازان (البانی) برده قوای هرقل را معدوم کند و به سه اردوی ایران امر کرد که بدان طرف بشتابند ولیکن هرقل پیشدستی کرده به ارمنستان وارد شد و قبل از اینکه اردوهای ایران به هم ملحق شوند با هر یک جداگانه جنگ کرده اول دو اردو و بعد اردوی سوم را شکست داد و پس از آن ناگهان حمله به اردوی شهربراز

برده آنرا هم درهم شکست در ۶۲۵ هرقل آمد را پس گرفت و جنگی مابین او و شهربراز روی داد که باز به فتح هرقل تمام شد (۴۲). «خسرو پرویز که از فتوحات روم مضطرب شده بود خواست یک ضربت قطعی به رومیها وارد آرد و با این مقصود آخرین جد خود را به کار برده دو اردوی بزرگ تشکیل داد یک اردو در تحت سرداری شاهین مأمور شد که قسطنطنیه را محاصره کرده و با آوارها متحد شده آنرا تسخیر نماید و اردوی دیگر بر ضد خود هرقل عملیات کند (۶۲۶ م). هرقل قوایی برای محافظت قسطنطنیه گذاشته خود به طرف لازیکا روانه شد و از آنجا به تغلیس حمله برد ولی موفق نشد از طرف دیگر ساخلو قسطنطنیه با شاهین جنگ کرد و بواسطه تندی که بر ضد قشون ایران می وزید موفق شد آنرا عقب بنشانند و شهر کالسدن را پس بگیرد شاهین بعد از این جنگ بواسطه اینکه مورد غضب خسرو واقع شده بود از غصه بمراد آوارها هم حمله به قسطنطنیه بردند ولی موفق به تسخیر آن نشدند زیرا ایرانی ها نتوانستند به آنها کمک کنند جهت موفق نشدن ایران در این جنگهای هرقل با خسرو نداشتن بحریه بود و بعکس هرقل در تمام جنگهای مذکور از اینکه دریاها در تصرف او بوده است استفاده کرد. در سال ۶۲۷ م. هرقل مصمم شد که به طرف دستگرد برود این محل تقریباً در بیست فرسخی تیسفون واقع و اقامتگاه خسرو بود در نزدیکی نینوی قدیم جنگی مابین رومیها و ایرانیها وقوع یافت در این جنگ اگرچه سردار ایرانی کشته شد ولی قشون ایران پافشاری کرد تا آنکه بالاخره به طرف سنگرهای خود عقب نشینی کرد و پس از آنکه به آن کمکی رسید به طرف کانال برازورد رفته و آن را سنگر خود قرار داده برای جنگ حاضر شد ولیکن در این حیص و بیص ترسی بر خسرو مستولی شد که در نتیجه آن قشون ایران را رها کرده فرار کرد با وجود این لشکر ایران مقاومت کرد تا قوای ایران در نهروان بهم ملحق و دو بیست فیل جنگی به قشون ایران ضمیمه شدند هرقل چون استقامت لشکر ایران را دید و از آمدن فیلهای جنگی مطلع شد نقشه اولی خود را که تعقیب خسرو و محاصره تیسفون بود تغییر داده به گنک یعنی به طرف شمال رفت (۶۲۷ م). شکست خسرو در دستگرد و مخصوصاً فرار او از قشون باعث هیجان نجباء و مردم تیسفون گردید رفتار بد خسرو با شهربراز و توهینی که به نعش شاهین کرده بود بر تنفر مردم افزود نوشته اند که خسرو تمام سرداران خود را از این جهت که فاتح نشده بودند کشت و می خواست شهربراز را هم به قتل رساند و حال آنکه شهربراز و شاهین بواسطه فتوحات سابقشان خیلی محبوب القلوب بودند در اثر این تنفر خسرو را از سلطنت خلع نموده و در محبس تاریک انداخته بعد از چندی کشتند (۶۲۸ م). در این قضیه فرمانده ساخلو تیسفون پیشقدم بود و نجباء و مردم با او همراهی کردند تنفر و کینه دشمنان خسرو به اندازه ای بود که در محبس مهرداد پسر او را در جلو چشم او سر بریدند از وقایع مهمه سلطنت خسرو یکی طغیان آب فرات و دجله است که تمام بین النهرین را فراگرفته آن را مبدل به باطلایی کرد و دیگر طاعونی است که بروز و کشتار زیادی کرد (۴۳) جنگ ذوقار که اول جنگ عرب با ایرانیهاست در زمان خسرو پرویز واقع شد این جنگ اگرچه کوچک بود ولی اثرات مهمی داشت (۴۴) جهات و کیفیات این جنگ این است: خسرو پرویز در زمان قشون کشی به روم (تقریباً در حدود ۶۱۰ م). شنید که نعمان ملک حیره دختر بسیار وجیهه ای دارد و خواست او را ازدواج کند ولی نعمان بواسطه دسیسه ای که شده بود راضی نشد از این جهت خسرو در غضب شده در صدد برآمد که قشون برای تنبیه او بفرستد نعمان همین که از این قضیه اطلاع یافت فرار کرده نزد طائفه شیبانی رفته و تمام دارائی خود را به رئیس آن سپرده نزد خسرو آمد که پوزش بخواهد ولی خسرو قبول نکرد و او را کشت پس از آن خسرو از رئیس شیبانیها خواست که تمام اموال نعمان را تسلیم کند و او قبول نکرد خسرو قشونی مرکب از ایرانی و عرب بعده چهار هزار نفر حرکت داد که امر او را اجراء نمایند مابین قشون ایران و اعراب چند دفعه جنگ شد در جنگ ذوقار اعرابی که در قشون ایران بودند ایرانیها را گذاشته فرار کردند و سپاهیان ایرانی شکست خورده معدوم شدند این جنگ اگرچه کوچک بود ولی نخستین مرتبه ای بود که اعراب ایرانیها را شکست داده دانستند که با حملات بی باکانه میتوان قشون منظم ایران را درهم شکست (۴۵). خسرو پرویز بعد از انوشیروان معروفترین شاه ساسانی است از قصور عالی و حرم سرا و تجملات دربار او حکایتها مانده ادبای و شعرای دوره های اسلامی داستانها نوشته یا سروده اند و غالب آنچه گفته یا نوشته اند واقع امر بوده زیرا خزانه ها و گنجها و تجملات او را احدی از شاهان سابق ساسانی نداشته... عده زنهایی این شاه را مورخین سه هزار نفر نوشته اند و علاوه بر آنها چند هزار کنیزک برای خواندن و نواختن جزو حرم سرای او بودند (۴۶) از اینجا میتوان استنباط کرد که مخارج دربار ایران در آن زمان چه بوده و اگر در نظر آریم که خسرو پرویز وقتی که در محبس بود در مقام مدافعه از خود گفته بود که موجودی خزانه ایران را چهار برابر کرده و مخارج جنگهای ۲۷ ساله ایران را با روم نیز علاوه کنیم به سهولت میتوان دریافت که چه تحمیلی در زمان او بمردم ایران میشده جنگهای او با روم قوای ایران را تحلیل برد. خسرو در سالهای اول فتوحات نمایانی کرد و این فتوحات بواسطه ورزیدگی لشکر ایران در زمان شاهان قبل و اصلاحات انوشیروان در امور لشکری و لیاقت شهربراز و شاهین، دو سردار نامی ایران آن زمان بود در اثر فتوحات مزبوره موقعی رسید که پرویز میتوانست متنی بر هرقل نهاده پیشنهاد او را راجع به صلح قبول کند و با شرایط بسیار مفیدی عهدنامه ای منعقد و دست دولت روم را از بقیه بین النهرین و ارمنستان و لازیکا کوتاه نماید زیرا حدود طبیعی ایران ساسانی از طرف غرب و شمال و غرب رود فرات و دریای سیاه و جبال قفقاز بود این مسئله را شاهان سابق ساسانی خوب دریافته بودند چنانکه عملیات آنها شاهد این مدعا است تاخت و تاز آنها تا انطاکیه و آسیای صغیر شرقی برای آوردن غنایم و تضعیف روم بود نه برای تسخیر ممالک مذکوره مسئله ای که در نظر آنها نهایت اهمیت را داشت تصرف ارمنستان و بین النهرین و قفقاز به بود یعنی داشتن سنگرهای در مقابل امپراطوری روم و مردمان قوی و وحشی آن طرف جبال قفقاز که غالباً بتحریک روم و گاهی از پیش خود بحدود ایران تجاوز میکردند خسرو پرویز بواسطه غرور و خودپسندی نخواست این نکات را درک کند و قوای خود را بیهوده در جاهائی صرف کرد که حفظ آنها برای ایران آن روزی بواسطه فقدان بحریه قوی مشکل بود و به این نتیجه رسید که وقتی که هرقل از طرف شمال به طرف ایران حمله ور شد قشون ورزیده سابق بواسطه جنگهای متمادی از میان رفته و سرداران نامی او یکی بواسطه حق ناشناسی خسرو از غصه مرده و دیگری آزرده خاطر و دل سرد شده بود باز باید پافشاری لشکر ایران را در دستگرد قدردانی کرد که با وجود فرار خسرو پرویز مقاومت کرده هرقل را از تسخیر تیسفون منصرف کرد کلیه خسرو پرویز شاهی بوده است خودپسند، ستم کار، شهوت ران و حق ناشناس. سلطنت او تماماً بجنگ گذشت و جنگهای او نه فقط چیزی به ایران نداد بلکه آنرا بی اندازه ضعیف کرده با سرعت تعجب آوری بطرف انحطاط برد در واقع امر از حیث جهات ظاهری خسرو پرویز بانی انحطاط ایران آن زمان و باعث انقراض ساسانیان است (۴۷). پروفوسور آرتور کریستن سن در کتاب معروف خود بعنوان «ایران در زمان ساسانیان» (۴۸) درباره خسرو آورده است: «هرمز با طرزی موهن وهرام

چوبین را از فرماندهی [کل نیروی ایران در برابر رومیان] خلع کرد چون و هرام از لشکریان خود اطمینان داشت رایت خلاف برافراشت این واقعه آتش فتنه را از هر سوی کشور مشتعل کرد و بیستهم که از دودمان بزرگ اسپاهبذان بود و خویشاوند خانواده سلطنتی بشمار میرفت (زیرا که خال خسرو دوم بود) موفق شد که برادر خود بندوی را از زندان پادشاه بیرون کشد. دو برادر به کاخ سلطنتی درآمدند و هرمزد را خلع کرده بزندان افکندند و کور کردند و پسرش خسرو دوم را که بعد ملقب به ابهریویش شد (یعنی مظفر) بسطنت برداشتند. خسرو در این وقت در آذربایجان بود شتابان به تیسفون رفت و در سال ۵۹۰ م. تاج بر سر نهاد چندی بعد هرمزد را هلاک کردند بنا بر رأی توفیلاکت این کار به امر خسرو واقع شد و بعضی گویند خسرو رضایت ضمنی در قتل او داده بود. اما و هرام چوبین حاضر نبود که بفرمان پادشاه جدید درآید زیرا که خود سودای پادشاهی داشت. دودمان مهران (۴۹) مدعی بودند که از نسل ملوک اشکانی اند و و هرام تکیه به این ادعا کرده در دعوی خود ابرام نمود در تاریخ ساسانیان چنین ادعائی تازگی داشت. از آنجا که سپاه و هرام نیرومند بود خسرو رو به هزیمت نهاد و و هرام فاتحانه پایتخت درآمد و علی رغم جماعتی از بزرگان بدست خود تاج بر سر گذاشت و بنام خود سکه زد در این اثنا خسرو از سرحد روم گذشت و به پناه امپراطور مورس درآمد. دولت مستعجل بهرام چوبین (و هرام ششم) عبارت از یک سلسله شورش و فتنه بود. طبقه روحانی و قسمتی از اشراف با او مخالفت داشتند و تحمل پادشاهی او را نمی کردند. ولی از عقیده توده ایرانیان یعنی طبقات عامه اطلاعی نداریم. یهود و هرام را حامی و نگاهبان خود شمرده او را بمال مدد میدادند و بندوی که دستگیر و زندانی شده بود بیاری چند تن از بزرگان رهائی یافت و پیشرو مخالفان و هرام شد. این توطئه بجائی نرسید رؤسای شورشیان را هلاک کردند و بندوی به آذربایجان گریخت و نزد برادر خود و بیستهم شد که بیاری خسروپرویز علم برداشته بود. قیصر مورس خسرو را با سپاهی مدد کرد بشرط آنکه شهرهای دارا و مایفرقط (میافارقین ۵۰)) را که از رومیان در جنگ گرفته بودند به روم واگذارد این پیش آمد به نتیجه مطلوب منتهی شد بسی از بزرگان که هواخواه و هرام محسوب میشدند او را ترک کردند. پس از جنگهای خونین سپاه روم و ارامنه اتباع موشل و ایرانیانی که به خسرو پیوسته بودند و هرام را در حوالی گنرک آذربایجان منهزم کردند. و هرام بترکان پناه برد و در بلخ بیاسود و در آن شهر چندی بعد ظاهراً بتحریک خسرو بقتل رسید (۵۱). موبدان چندان از بازگشت خسرو شادمان نشدند زیرا که این پادشاه از روم این ارمغان را همراه داشت که نسبت به او هام و خرافات نصاری میلی حاصل کرده بود و مؤید او در این عقاید زنی عیسوی شیرین نام بود که سوگلی حرم او گردید با وجود این کامیابی خطری که از جانب بزرگان خسرو را تهدید میکرد هنوز مرتفع نشده بود شاه آن دو شخص را که در استرداد تاج و تخت بیش از همه به او یاری کرده بودند یعنی و بندوی و بیستهم را مورد خشم خویش قرار داد در آغاز پیدایش این یآوری درجات عالی به آنان وعده داده بود بنا بر قول مورخان شرق خسرو و بیستهم را بفرمانفرمائی خراسان و بلاد مجاور آن نصب کرد ولی از خاطر نمی برد و بیستهم و برادرش بر هرمزد شوریده اند و بیم داشت که عمل آنان در آتیه سرمشق دیگران شود. پس بیهانه ای و بندوی را هلاک کرد لکن و بیستهم که از سرنوشت برادر عبرت گرفته بود سر بطغیان برافراشت و به و هرام چوبین تأسی کرده تاج بر سر نهاد و بیاری افواج دلمی و جنگجویانی که در سپاه و هرام چوبین خدمت کرده بودند مدت ده سال پایداری کرد و در سلطنت خراسان باقی ماند چنانکه از سکه های او آشکار است و دو تن از پادشاهان کوشانی را که شاوگ (۵۲) و پارویوک (۵۳) نام داشتند بفرمان خویش آورد. خسرو چون خبر بطغیان و بیستهم را شنید هراسان و بیمناک شد ولی یکی از کشیشان عیسوی سبهریشوع (۵۴) نام او را تسلی داد و تشجیع کرد عاقبت و بیستهم پس از جنگها و دسیسه هائی که ما از جزئیات آن اطلاعی نداریم مغلوب شد (۵۵) خسرو این سبهریشوع را بجای یشوع یابه که بدرود جهان گفته بود بمقام جاثلیقی نصب کرد چند سال پس از واقعه قتل مورس امپراطور روم که بدست فوکاس اتفاق افتاد بهانه بدست خسرو داد تا جنگی جدید با روم شروع کند. فوکاس بدست هرقل (هراکلیوس) (۵۶) خلع شد ولی جنگ پایان نرسید. سرداران ایران در آسیای صغیر فتوحاتی کرده ادس و انطاکیه و دمشق را تسخیر کردند سپس اورشلیم را گرفته دار مقدس را از آنجا به تیسفون فرستادند عاقبت اسکندریه و بعض نواحی مصر را فرو گرفتند این قسمتها از عهد هخامنشیان به بعد از تصرف ایران خارج شده بود در این تاریخ یعنی ۶۱۵ م. قدرت و شوکت خسرو به اوج تعالی رسید. در سرحدات شرقی مهاجمات پادشاه کوشانیان که نسبش به هفتالیان می پیوست و تابع خاقان ترک بود به پایمردی یکی از سرداران خسرو موسوم به سمیات باگراتونی (۵۷) ارمنی دفع شد و پادشاه کوشان بخاک هلاک افتاد (۵۸). قسمتی از شمال غربی هندوستان طوق اطاعت شاهنشاه ایران را بگردن نهاد و وجود سکه های خسرو در این نواحی شاهد این مدعاست (۵۹). بزرگترین سرداران لشکر ایران دو تن بودند یکی شاهین وهمن زادکان (۶۰) که سمت پادگوسپانی غرب داشت دیگر فرخان که او را رومیان (۶۱) هم می گفتند و او دارای لقب شهروراز بود یعنی «خوک کشور» شهرین (۶۲) در آسیای صغیر فتوحات بسیار کرد و شهر کالسدن را در برابر قسطنطنیه بتصرف آورد و پس از آن از میان رفت ظاهراً بفرمان خسرو او را بهلاکت رسانده اند اما شهروراز که بلاد عظیمه شامات و بیت المقدس را گرفته بود به محاصره قسطنطنیه همت گماشت ولی وسیله عبور از بسفور و ورود بساحل اروپائی را نداشت. عاقبت هراکلیوس موفق شد که از پیشرفت سپاه فاتح ایران جلوگیری کند و افواج شاهنشاه را باز پس راند آسیای صغیر و ارمنستان را فتح کرد و به آذربایجان درآمد و در ۶۲۳ یا ۶۲۴ شهر گنرک را تسخیر و آتشکده بزرگ آذرگنسنب را ویران کرد خسرو در موقع فرار از این شهر آتش مقدس را بهمراه برده بود. در سالهای بعد قوم خزر از نژاد ترک که در ظرف نیمه اخیر قرن ششم در قفقاز مسکن گزیده بودند دریند را به جنگ آورده با قیصر روم عقد مودت بستند (۶۳). قیصر در این وقت لشکر به بین النهرین (ناحیه دجله) کشید و در ۶۲۸ کاخ سلطنتی را در دستگرد بتصرف آورد و مهابی محاصره تیسفون شد خسرو پایتخت را ترک کرده خود را به مأمی کشید (۶۴)... ابعاد از سی و هفت سال پادشاهی خسرو همان عاقبتی را یافت که برای پدر خود فراهم کرده بود. چون از دستگرد بیرون رفت و پیشهاد صلح هرقل را رد کرد بقصر تیسفون درآمد و بیدرنگ از آنجا خارج شده از شط دجله گذشت و با شیرین و و اردشیر (سلوسی) مقام گزید. سرداران ایرانی که از لجاج خسرو در ادامه جنگ بجان آمده بودند سرکشی آغاز نهادند شهروراز شنید که خسرو از او بدگمان شده و یکی از افسران زبردست او را وادار بکشنتش کرده است پس شرایط احتیاط را بجا آورد و گردن از زیر پیمان خسرو کشید. خسرو در این وقت مبتلای اسهال شد و امر داد که او را به تیسفون بازگردانند تا ترتیبی برای جانشینی خود بدهد شیرین و دو فرزندش مردانشاه و شهریار هم با او بودند. چون کواد ملقب به شیرویه که پسر خسرو از مریم دختر قیصر بود و ظاهراً مقام ارشدیت داشت از واقعه استحضار یافت مصمم شد که از حق خود دفاع کند فرمانده کل نیروی کشور گنسنب اسپاد (۶۵) که بنا بر روایت توفان برادر

رضاعی او بود بیاری او کمر بمیان بست و با هرقل وارد گفتگو شد و او نیز حاضر گردید که با ایرانیان مصالحه نماید. بعضی دیگر از بزرگان نیز بشیرویه پیوستند از جمله شمطا پسر یزدین و نیوهرمز (۶۶) فرزند پادگسپان مردانشاه که خسرو را با بقتل آورده بود. پس بفرمان شیرویه قلعه فراموشی را گشودند جماعتی بسیار از زندانیان سیاسی نجات یافته از هواخواهان شیرویه شدند. پس شیرویه خود را پادشاه خواند همان شب نگاهبانان سلطنتی از قصری که خسرو با شیرین در آنجا خفته بودند بیرون رفتند و پراکنده شدند و سپیده دم از هر سو این بانگ برخاست «کواذ شاهنشاه!» خسرو هراسان و بیمناک پای بگریز نهاد و خود را در باغ قصر پنهان کرد ولی او را یافته دستگیر کردند و در خانه ای که موسوم به کدنگ هندوگ (خانه هندو) و انبار گنج محسوب میشد جای دادند ساکن این خانه مردی مهرسپند نام بود گویند یکی از پیشه وران (کفشگری) در راه با آن جماعت که خسرو را می بردند مصادف شد و شاه را در زیر روپوشی که بر او افکنده بودند شناخت و با قالب کفشی که در دست داشت ضربتی بر او نواخت اما سربازی که همراه شاه مخلوع بود از این کار بخشم آمد و شمشیر کشید و سر از تن کفشگر برداشت. در روایات ساسانی کفشگر نمونه پست ترین افراد طبقات عامه محسوب میشده است. بنا بر قول سبؤس (۶۷) ارمنی خسرو در دامداد همین روز کشته شد. شیروی فرمود که دست و پای برادرانش را ببرند و میخواست بهمین اکتفا کرده آنان را زنده بگذارد ولی پس از اندک زمانی مجبور شد آنان را هلاک کند. تئوفان گوید شیرویه نخست مردانشاه را کشت بعد به سایر برادران پرداخت و خسرو را در انبار گنج خانه نگاهداشت که از گرسنگی بمیرد ولی چون دیدند بعد از پنج روز هنوز زنده است او را به ضرب تیر از پای در آوردند. بنا بر کتاب گمنام گویدی شمطا و نیوهرمز با اجازه شیرویه خسرو را کشتند و برادران شیرویه بدست گروهی از بزرگان که بریاست شمطا طغیان کرده بودند به هلاکت رسیدند. در کتب ایرانی و عرب تفصیل بیشتر است گویند شیرویه در قتل پدر تردید داشت ولی بزرگان او را در این دو کار مخیر کردند که یا پدر را بکشد یا از تاج و تخت بگذرد شیرویه در صدد دفع الوقت برآمد و پرسش نامه ای ترتیب داد حاوی مطالب ذیل (۶۸): علت قتل هرمزد شاه، سخت گیری خسرو نسبت به فرزندان، بدرفتاری با زندانیان سیاسی، رفتار مستبدانه خسرو نسبت به زنانی که آنها را جبراً از محل خود آورده در حرم خانه نگاه میداشت، ظلم و تعدی به رعایا با وضع خراجهای گزاف، جمع خزائن از مال رعیت، جنگهای بی پایان و بی وفائی نسبت به قیصر روم. صورت استنطاق را گشنسب اسپاذ به خسرو داد و پاسخ مفصلی از جانب او به شیرویه آورد این جواب شاه مخلوع اگرچه غرورآمیز بود ولی با مهارت از خود دفاع کرده پسر را مورد ملامت قرار داده بود که خیانت کرده و از معنی سؤالهای خود نیز آگاه نیست به اعتقاد نولدکه تفصیل این استنطاق (اگر بتوان آنرا به این نام خواند) بنحوی که مورخان شرقی آورده اند چندان قابل قبول نیست بلکه میتوان گفت که این گفتگو را چندی بعد از قتل خسرو و شیرویه یکی از رجالی نوشته است که کاملاً در قضایا وارد بوده و میخواست است از خسرو دفاع کند ولی به اعتقاد من این روایت کاملاً صحیح است، و نمی توان باور نمود که در چنین موضوع بی سابقه یعنی استنطاق پادشاه مخلوع یکی از نویسندگان بصرف خیال قلم فرسائی کرده باشد. باری بنا بر تواریخ عربی خسرو با رخصت شیرویه بدست مهرهمزد مقتول شد (و این همان است که در کتاب گمنام گویدی بنام نیوهرمز موسوم است) و شیرویه برادران خود را که ۱۷ تن بودند بتحریک شمطا و سایر بزرگان هلاک کرد اما با وجود این مؤلفان شرقی که مأخذشان کتب پهلوی بود با کتاب گمنام گویدی در این خصوص موافقت دارند که شیرویه از کشتن پدر پشیمان شد و اظهار ندامت کرد این حوادث در سال ۶۲۸ اتفاق افتاد. روایتی جالب توجه در دو منبع مستقل می بینیم یکی در تاریخ طبری و دیگری در کتاب گمنام گویدی از این قرار که: شیرویه جسد پدر را به مقبره سلطنتی فرستاد (در کتاب اخیر آمده که خسرو در آنجا دفن کردند) بنا بر این یا باید گفت که جسد خسرو را بنا بر رسم زردشتیان در دخمه مخصوص خانواده سلطنتی نهادند یا باید گفت که او را در مقبره خاصی قرار دادند [این دو تعبیر از لحاظ مراسم دفن ساسانیان فرق میکنند... (۶۹)]. «این است بطور خلاصه کیفیت حوادثی که در عهد خسرو دوم اتفاق افتاد یعنی شهریار که خود را چنین میخواند: «انسانی جاویدان در میان خدایان و خدائی بسیار توانا در میان آدمیان صاحب شهرت عظیم. شهریار که با خورشید طالع میشود و دیدگان شب عطا کرده است» (۷۰). «این شاهنشاه دولت ایران را چند سالی بشوکت و جلالتی رسانید که تا آن وقت در دوره ساسانی بخود ندیده بود عبارتی که طبری در ستایش خسرو آورده ناظر بهمین مطلب است: «از همه پادشاهان در دلیری و نفاذ رأی و فرط احتیاط پیش بود بنا بر آنچه از وی روایت کرده اند در نیرو و شهامت و کامیابی و جهانگشائی و گرد آوردن خواسته و گنج و یاری بخت و مساعدت روزگار کار او بجائی رسید که هیچ پادشاهی نرسیده بود از این رو او را ابهریز خوانند که در عربی به معنی مظفر است». با وجود این جای تردید است که آیا خسرو از حیث شجاعت شایسته چنین ستایشی بوده است یا نه. خسرو در مصافهائی که با وهرام چوبین داد این هنر خود را نتوانست به اثبات رساند و چون بر مرکب سلطنت سوار شد در جنگهای گوناگون کشور وجود خود را هیچگاه بخطر نیفکند و قدم در میان نهاد اما در باب احتیاط او هم باید گفت که بیشتر بصورت تدابیر مزورانه بروز کرده است که منجر به قتل بزرگانی میشد که وجودشان را مظنه خطری میشمرد. چه بخوبی میدانست که هر چند وسعت قدرت او وابسته به تأسیسات لشکری است که انوشروان دایر نموده از خطر ایمن نباید بود. در سالف زمان امرای ملوک الطوائفی بعضی از سلاطین ساسانی را عزل کرده بجای آنان شاهزادگان مساعد با خود را بر سریر سلطنت نشانده بودند اما از عهد هرمزد به بعد سردارانی که افواج دائمی و قابل انتقال در اختیار خود داشتند دم از پادشاهی زدند نخست وهرام چوبین در این میدان پای نهاد پس آنگاه نوبت به ویستهم رسید. (۷۱) «محققاً قول اوتیکوس که گوید خسرو پرویز آئین نصاری گرفت اصلی ندارد (۷۲) ولی روابط این پادشاه با قیصر مورس که او را در گرفتن تاج و تخت یاری کرد و مزاجت او با شاهزاده خانم رومی موسوم به ماریا و نفوذ محبوبه او شیرین که کیش عیسوی داشت، او را وادار میکرد که لاف ظاهر نسبت به رعایای عیسوی خود نظر مرحمتی داشته باشد. اما شخص خسرو هم ممکن است بعضی از خرافات عیسویان را بر موهومات سابقه خود افزوده باشد زیرا که بنا بر روایات موجوده مبنای ایمان او بر خرافات بوده است و مؤید این قول وجود جماعت کثیری غیب گو و جادوگر و منجم است که پیوسته در پیرامون او جای گرفته اند. پس عیسویان با جلوس خسرو پرویز به آزادی دینی نایل شدند ولی حق نداشتند که زردشتیان را به کیش خود دعوت کنند زیرا که هر کس از زردشتیان دین رسمی ملی خود را ترک میگفت علی الاصول مستحق قتل می شد (۷۳) اگر چه در عمل غالباً اغماض میکردند (۷۴). خسرو به کلیسا بخشش بسیار میکرد چندین عبادتگاه بنام سن سرجیوس که او را در ایام جنگ یاری کرده بود ساخت و خلجی از زر به کلیسای سر جیوپولیس شام عطا کرد (۷۵) کشیشان نصاری بنا بر میل شاهنشاه در سال ۵۹۶ م. سهریشوع را که اصلاً چوپان بود و در زجر کردن

کفار تعصبی فوق العاده داشت بمقام جاثلیقی برگزیدند... طایفه یعقوبی هم که در این عهد نیرومند شده بود بشدت هرچه تمامتر طایفه نسطوری را متهم میکرد. نزاع یعقوبی و نسطوری شعله ور شد و یعقوبیان برتری یافتند. هواخواه و پشتیبان غیور این فرقه «درستبد» گابریل رئیس پزشکان خسرو بود که از کیش نسطوری بعقیده یعقوبی منتقل شد میان گابریل و سپهرشوع شکرآبی رخ داد زیرا که سپهرشوع او را بسبب طرز زندگی خصوصی که داشت تکفیر کرده بود خسرو گابریل را بسیار گرامی داشت خاصه پس از آنکه شیرین طالب فرزند بود و معالجات این پزشک و دعاهای سن سرجیوس موجب شد که فرزندی یافت و او را مردانشاه نام نهاد مرتبه گابریل بالاتر رفت وقتی که شیرین تابع عقیده یعقوبیه شد این فرقه کاملاً تسلط یافت. بعد از فوت سپهرشوع، شیرین از پادشاه درخواست کرد که گرگوار معلم مدرسه سلوسی را مقام جاثلیقی بدهد انجمنی که علی‌الرسم دعوت شد با نهایت اطاعت امر شاه را شنیده گرگوار را انتخاب کردند این مردی فقیه و دانا ولی حریص و شکمخواره بود پس از چهار سال ریاست در سنه ۶۰۸ یا ۶۰۹ م. وفات کرد و مالی بسیار بجا گذاشت که خسرو آن را ضبط کرد. بعد از او مقام ریاست کل نصاری سالی چند بی شاغل ماند زیرا که خسرو بنا بر نفوذ گابریل و شیرین اجازه نمیداد که از نسطوریان کسی بمقام جاثلیقی انتخاب شود این دو طایفه چندی بمنزعه پرداختند... نسطوریان مهران گشنسپ را که از دودمانی بسیار عالی بود طرفدار خود کرده و او را بنام ژرژ (گیورگیس) تعمیم داده بودند و او حتی المقدور در حمایت آنان میکوشید (۷۶) اما درستبد گابریل که یعقوبی مذهب بود برای پامال کردن این نسطوری متعصب تدبیری نمود و او را متهم به انکار دین زرتشتی کرد و چندان کوشید که شاه او را محکوم و مصلوب فرمود... پس از وفات گابریل یزدین و استریوشان سالار... از عیسویانی بود که بعد از شیرین در حضور پادشاه مقرب تر از همه محسوب میشد وی مذهب نسطوری داشت و سعی بلیغ میکرد که فرقه خود را یاری کند و اجازه بگیرد که نسطوریان جاثلیقی انتخاب نمایند اما کوشش او در حضور پادشاه بجائی نرسید و ظاهراً علت آن مخالفت محبوبه شاه یعنی شیرین بوده است (۷۷) روحانیان زردشتی چندان قدرت نداشتند که از مخالفت این دو فرقه عیسوی با یکدیگر فایده ببرند درست است که این طبقه نماینده دیانت رسمی ایران محسوب میشدند و در تعصب شدید خود باقی بودند ولی چنان ضعیفی در قدرت آنان راه یافته بود که در پیش چشم آنها خانواده یزدین نصرانی به بلندترین مقامات مالیه رسیدند. در سابق هم عیسویان را وارد کارهای دیوانی کرده بودند ولی مشاغل آنها چندان اهمیتی نداشت مثل منصب گاروگک بدیع یعنی رئیس کارگران سلطنتی و غیره (۷۸) هم چنین اقدام خسرو پرویز در تعیین یکنفر بیگانه موسوم به فرخ زاد برای وصول خراج چندان موافقتی با سنت باستانی نداشت. انحطاط طبقه روحانی حتی در اخلاق و ایمان و عبادات مجوسان و مؤبدان هم سرایت کرده بود... در این عهد علماء دین زردشت سعی جمیل کردند تا مجدداً اصول ایمانی را نیروئی ببخشند در دینکرد اشارت رفته است که خسرو پرویز هوشیارترین موبدان را فرمود تا تفسیری نو بر کتاب اوستا بنگارند. مارکوارت (۷۹) در تفسیر فصل اول و نندیداد اشاراتی راجع به احوال سیاسی ایران بعد از سال ۵۹۱ یافته است یعنی پس از آنکه حدود ایران و روم را خسرو و قیصر معین و ثابت کردند ابداً نمی توان گفت که خسرو پرویز شخصاً علاقه تامی راجع به مباحث الهی و مسائل دینی داشته است ولی ممکن است برای مقاصد سیاسی لازم دیده باشد که اهتمامی در باب دین زردشتی نشان بدهد و بدگمانی روحانیان را نسبت به اعتقادات خود برطرف کند. طبری گوید (۸۰) خسرو آتشکده ها ساخت و در آنها ۱۲۰۰۰ هریزد برای تلاوت ادعیه جای داد ولی این قبیل اعداد کامل که مورخان آورده اند مبنای تاریخی ندارد. «هجوم رومیان در زمان هرقل بخاک ایران در احوال عیسویان اثر بخشید موافق روایت کتاب گمنام گویدی (۸۱) خسرو سوگند خورد که اگر در این جنگ فیروز شود در سرتاسر کشور کلیسائی یا «ناقوس کلیسائی» برپای نخواهد گذاشت. در هر حال هم نسطوریان و هم یعقوبیان قتل عام شدند در این وقت بود که بفرمان خسرو یزدین را بدار آویختند و زنش را شکنجه کردند و اموالش را بتصرف آوردند. یکی از فرزندان یزدین شمشط نام در شورشی که منتهی به خلع و قتل پرویز شد از پیشقدمان بود. «حوادث طبیعی که در این ایام رخ داد بر مصائب جنگ افزود... در اواخر عهد خسرو پرویز در فرات و دجله طغیانی عظیم رخ داد (سال ۶۲۷-۶۲۸) و چندین سد را در هم شکست. گویند خسرو پرویز خرمنی از زر و سیم بر روی فرشی نهاد و کارگران را تشویق کرد تا یک روزه چهل سد ساختند. اما این کوشش بیفایده بود دنباله خسارات قطع نمیشد چندی بعد هجوم اعراب کار مرمت سدها را معطل گذاشت و مزارع پهناور مبدل به مرداب و نیزار شد (۸۲) شکستن سد بزرگ دجله العوراء یعنی شعبه ای از شط که از مکان فعلی شهر بصره میگذشت و کوشش های بیفایده و مخارج هنگفت خسرو برای اصلاح سدها در اذهان خلایق تأثیری عمیق کرد مقارن این احوال قسمتی از ایوان کسری ویران شد مورخان این حوادث را علائم سقوط سلسله ساسانی (۸۳) و فیروزی اسلام شمرده اند (۸۴)». «خسرو پرویز با وجود معایب و اشتباهاتش شاهنشاهی بااراده و نیرومند بود و در مدت سلطنت دراز خود توانست از حرص و جاه طلبی بزرگان جلوگیری کند اما تعدیات و جنگهای او کشور را فقیر کرد و شکست های سنوات اخیر جنگ ایران و روم ضربتی هولناک بر این کشور وارد آورد. مرگ خسرو موجب غلیان هوی و هوس و طغیان حرص و آرز شد و قدرت دودمان پادشاهی بعلت سلطنت بی دوام و مستعجل جانشینان خسرو، ضعیف و بی مایه گشت» (۸۵). «در تاریخ طبری چند روایت مختلف ایرانی می بینیم که از روی کمال دقت ضبط شده و بعضی از صفات خسرو پرویز را ذکر میکنند که برای تکمیل اطلاع ما راجع به شخص این پادشاه بسیار سودمند است. گویند: بخت و اقبال او را متکبر و مغرور کرد خودخواهی و استبداد و آزمندی او بنهایت رسید. یکی از مردان بیگانه را که پسر سمنی؟ بود و نام ایرانی گرفته فرخزاد یا فرخان زاد خوانده میشد به گرد آوردن خراج پس افتاده برگماشت و او ظلم بی پایان میکرد و اموال رعیت را میگرفت این قبیل کارهای خسرو که موجب صعوبت زندگی مردم شد خلق را بر او بددل کرد و نیز طبری گویند: خسرو مردمان را حقیر میشمرد و چیزهایی را خوار میداشت که هیچ شهریار عاقلی خوار نمیدارد در جرم و عصیان به باری تعالی بجائی رسید که برئیس نگاهبانان خاصه خود زاذان فرخ فرمان داد تا همه زندانیان را که عددشان به ۳۶۰۰۰ تن میرسید (۸۶) هلاک کند. زاذان فرخ در اجرای امر تعلل کرد و امرار وقت نمود و در حضور خسرو عذرها آورد. از این گذشته خسرو میخواست افواجی را که از هرقل شکست یافته بود بقتل آورد. «اگر هرمزد چهارم به بزرگان سخت گیری میکرد و رعیت را می نواخت خسرو پرویز بالعکس هم رعایا و پیشه وران را می آزد هم بزرگان را رنجیده خاطر میکرد از فرط بدگمانی و کینه وری این شهریار همواره مترصد فرصت بود تا خدمتگزاران مظنون و خطیر را از دم تیغ بگذراند نخست چنانکه گفتیم از ویندوی و ویستهم بدگمان شد و شخص اخیر زحمت بسیار برای او فراهم کرد پس نوبت به مردانشاه پادگسپان نيمروز رسید که از خدام باوفاى او بود. بنا بر قصه ای که در کتب آمده منجمان خسرو را گفته بودند که مرگ او از جانب نيمروز

است و این نکته خسرو را نسبت به مردانشاه که فرمانفرمائی مقتدر بود بدگمان کرد. پس بر آن شد که او را بهلاکت رساند ولی چون خدماش را بخاطر آورد مصمم شد که فقط به بریدن دست راست او اکتفا کند تا در نتیجه این سیاست از اشتغال بخدمات عالیه کشوری بازماند چون سیاست اجرا شد خسرو خواست با دادن مال بسیار او را راضی و خوشدل کند ولی مردانشاه گفت بجای مال خواهشی دارم و آن این است که سرم را از تن جدا کنی زیرا که در چنین وضع شرم آوری زندگی بر من حرام است باری بر فرض که تفصیل این قصه صحیح نباشد قدر متیقن این است که پرویز مردانشاه را بهلاکت رساند و فرزند او مهرمزد یا نیوهمزد را در دشمنی خویش ثابت قدم کرد. پس آنگاه نوبت به دیگری از بزرگان رسید یزدین نام که دین نصاری داشت... و خانواده او که اصلاً شامی بود در کرخای بیت سلوخ (کرکوک فعلی) املاک پهنوار داشت این یزدین ظاهراً در دیوان خراج دارای مقامی عالی بوده است او را مقام واستریوشان سالار دادند و وصول عشریه را به او محول کردند هنگام لشکرکشی همراه سپاه میرفت تا از غنیمت جنگ و خراج رعیت پیوسته خزانه را سرشار بدارد گویند هر بامداد هزار سبکه زر بخزانه می فرستاد (۸۷) یزدین نظیر این جهدی را که در انباشتن خزاین پادشاه بکار می بست در حمایت هم کیشان خود نیز میبذول میداشت از این جهت مورخان عیسوی از او جانبداری کرده از استفاده ها و حیف و میلیهائی که برای پر کردن کیسه خویش میکرد چشم پوشیده در ستایش احسان و قوت ایمان او داد سخن داده اند. یزدین صومعه ای را که شیرین محبوبه خسرو بنا نهاده بود از خواسته و ائانه گرانها بی نیاز کرد و «در همه جهان کلیساها و دیرها ساخت مانند بیت المقدس آسمانی [مسجد اقصی؟] و چنانکه یوسف در چشم فرعون عزیز بود یزدین نیز در نظر خسرو عزت داشت بلکه بیش از یوسف محبوب بود» (۸۸) در آن وقت که ایرانیان به بیت المقدس دست یافتند یزدین غنیمتی گزاف به تیسفون فرستاد من جمله از چیزهائی که در انتظار عیسویان بسیار عزت داشت قطعه ای از دار عیسی بود که خسرو آنرا با تشریفات عظیمه در گنج تازه که در پایتخت ساخته بود قرار داد. یهود بیت المقدس که موقع را برای کشیدن انتقام از عیسویان مغتم شمرده و کلیساها را آتش زده بودند بنابر پیشنهاد یزدین و فرمان پادشاه به دار آویخته شدند و اموال آنان ضبط شد. پس یزدین بعضی از کلیساها را از نو بنا نهاد. منزلت این واستریوشان سالار دوامی نیافت و علت سقوط او معلوم نیست اما هنگامی که سپاه هرقل بناحی مغرب ایران روی نهاد خسرو فرمان داد تا یزدین را کشتند و زنتش را شکنجه نهدند شاید بگویند که شویب گنجهای گردآورده را در کجا نهفته است (۸۹). نعمان سوم پادشاه حیره که بدین عیسوی گرویده بود هم چنین فدای کینه جوئی خسرو شد گویند هنگامی که خسرو از پیش وهرام جوین گریزان بود نعمان را نزد خود خواند و او فرمان نبرد و از دادن دختر خود بخسرو امتناع ورزید در فاصله سنوات ۵۹۵ و ۶۰۴ م. خسرو نعمان را به زندان انداخت و امارت را از دودمان لخمی گرفته به ایاس طائی داد و یک نفر بازرس ایرانی بر او گماشت که در تاریخ او را نخویرگان مینویسند. قسوات قلب خسرو گاهی چاشنی مزاح دهشتناکی هم داشت ثعلبی گوید خسرو را گفتند که فلان حکمران را بدرگاه خواندیم و تغل ورزید پادشاه توقع فرمود که: «اگر برای او دشوار است که بتمام بدن نزد ما آید ما بجزیی از تن او اکتفا میکنیم تا کار سفر بر او آسانتر شود بگویند فقط سر او را بدرگاه ما بفرستند» در کتب عربی روایات مختلفی در باب مجرمیت شهروارز سردار لشکر در حضور خسرو نقل شده است. جاحظ (۹۰) گوید که شهروارز فرمانده کل سپاه ایران در مقابل لشکر روم بود و خسرو به او نامه ها مینوشت با اوامر متضاد این سردار چون از کید خسرو اندیشناک شد به قیصر پیوست و راه را برای او باز کرد که تا نهروان پیش آمد پس پرویز یکی از نصاری را بخواند که انوشیروان جد او را در فتنه مزدک از قتل نجات بخشیده بود و او را نسبت به خود صدیق میدانست پس او را نامه داد که در عصائی نهفته بودند و گفت نزد شهروارز برد در این نامه شهروارز را فرمان داده بود که قصر قیصر را بسوزد و لشکریان او را هلاک کند. چون نصرانی بنهروان رسید (۹۱) بانگ نافوسها شنید و از کرده پشیمان شد که چرا به قیصر نصرانی خیانت کرده است پس مستقیماً بدرگاه امپراتور رفت و راز را فاش کرده عصارا را به او داد. قیصر هراسان و بدگمان شد و پنداشت که شهروارز او را فریفته است پس لشکر را بازپس برد و خسرو که این واقعه را پیش بینی کرده بود به این ترتیب از دشمنی صعب رهائی یافت. (۹۲) برجسته ترین صفات خسرو میل بخواسته و تجمل بود در سی و هشت سال ایام سلطنت خود گنجهای آکند و تجملات فراهم آورد در سال هجدهم سلطنت (سنه ۶۰۷-۶۰۸) مالی که خسرو به گنج جدید خود در تیسفون نقل کرد قریب ۴۶۸ میلیون مثقال زر بود که اگر هر درهم (۹) ساسانی را یک مثقال بگیریم تقریباً معادل ۳۷۵ میلیون فرانک طلا میشود. از این گذشته مقدار کثیری جواهر و جامه های گرانها داشت که بیشتر از عجایب روزگار بود بنابر تخمینی که خسرو بعد از سقوطش از مال و گنج خود کرده است و تفصیل آن بعداً خواهد آمد دارائی او خیلی بیش از میزانی بوده که فوقاً مذکور افتاد بعد از سیزده سال سلطنت در گنج او ۸۰۰ میلیون مثقال نقود جمع شده بود و چون پادشاهی او به سی سال رسید با وجود جنگهای طولانی و پرخرجی که کرد میزان نقود او به ۱۶۰۰ میلیون مثقال بالغ گردید که تقریباً معادل ۱۳۰۰ میلیون فرانک طلا است و این علاوه بر غنایم جنگ بود، افزایش ثروت او در سالهای اخیر بسبب وصول بقایای مالیاتی بود که بدون اندک ترجم و رعایتی از مردم میگرفتند از این گذشته مبلغی کثیر بعنوان غرامت اموالی که از خزانه او سرقت شده یا بطرق مختلفه تلف گشته بود از مردمان گرفت بالجمله روایاتی که در منابع مختلفه راجع به احوال و اطوار خسرو و بهرویز نقل شده هیچیک محرک محبت خواننده نسبت به او نیست در خصال این پادشاه کینه توز و درون پوش و عاری از دلیری و شهامت چیزی نمیتوان یافت که کاملاً مشخص را به او علاقمند کند اما اگرچه آزمند بود امساک نداشت در موقع لزوم برای ابراز شوکت سلطنت و اظهار بزرگی شخصی خود، از بس تجمل فراهم میکرد و عجایب و غرایب نشان میداد دیده بینندگان خیره میشد. اگر بخواهیم بدرستی سنگینی بار رعیت را بدانیم کافی نیست که خرمن های زر و سیم و جواهر را در گنجهای خسرو بگیریم بلکه باید مبالغ هنگفتی را که در راه عیش و عشرت خود و دربارانش بمصرف میرسانید در نظر بگیریم تنها چیزی که عصر خسرو پرویز را ممتاز کرده است همین شکوه و جلال دربار است که در نفوس معاصران او تأثیری عجیب نموده است. هرچه مورخان ایران و عرب راجع به عظمت و جلوه دربار پادشاهان ساسانی از منابع قبل از اسلام نقل کرده اند اکثر مربوط به دربار خسرو پرویز است. با مطالعه این روایات و ملاحظه نقوشی که خسرو بر کوه طاق بستان کنده است می توانیم تا اندازه ای به احوال این دوره که آخرین عصر باعظمت تمدن ساسانی است پی ببریم. «چون غیب گویان به خسرو گفته بودند که اقامت تیسفون بر او نامبارک خواهد بود از سال ۶۰۴ م. تا زمانی که هراکلیوس بر او تاخت (۶۲۸-۶۲۷) به تیسفون نرفت اقامتگاه مطبوع او قلعه دستگرد یا دستگرد خسرو بود که نویسندگان عرب او را الدسکره یا دسکره الملک میخوانده اند این محل در کنار شاهراه نظامی بود که از بغداد به همدان میرفت در مسافت ۱۰۷ کیلومتر تقریباً از

پایتخت بطرف شمال شرقی نزدیک شهر قدیم ارمیته (۹۳) قرار داشت. هرتسفلد عقیده بعضی از مورخان (۹۴) را که بنای این شهر را به هرمزد اول نسبت داده اند رد کرده است بسیار ممکن است که شهر و کاخ دستگرد قبل از خسرو پرویز هم وجود داشته ولی مسلماً از زمان انوشیروان به بعد پادشاهان ساسانی توقف در عراق را بر سایر نقاط ترجیح داده و مخصوصاً در ناحیه ای بین تیسفون و حلوان مقام کرده اند هرتسفلد شرحی در وصف ویرانه دستگرد که امروز موسوم به زندان است می نویسد (۹۵) در زمان جغرافی نگار عرب موسوم به ابن رسته (حدود سال ۹۰۳ م.) حصار آجری دستگرد سالم بوده است. ولی امروز جز یک قطعه بطول ۵۰۰ متر تقریباً از این دیوار برجای نیست دوازده برج سالم و چهار برج خراب در آن جا دیده میشود. بنابر رأی هرتسفلد حصار دستگرد محکمترین حصار آجری است که از عهود قدیمه در آسیای غربی باقی مانده است باستانی دیواری که بانی آن نبوکدونسر (۹۶) است حتی در زمان ابن رسته هم در داخل این حصار آثار ویرانه دیده نمیشده است و سبب آن، خرابی همه ابنیه آنجا بدست هراکلیوس بوده است که میخواست از این راه انتقام بلادی را بکشد که لشکر ایران در ممالک روم ویران کرده بود قدری بالاتر در طریق نظامی بین خانقین و حلوان خرابه قصر دیگری نمایان است که در تاریخ خسرو پرویز ظاهراً دارای تأثیری بوده است آنجا را قصر شیرین میگویند و بنابر قصص رایجه که ممکن است صحیح باشد شیرین محبوبه پرویز در آنجا اقامت داشته است در آنجا قلعه مربعی است موسوم به قلعه خسروی که چند برج دارد و خندقی آنرا احاطه کرده است و پلی طاق دار بر آن خندق زده اند. در زمین مسطحی که قلعه خسروی بر آن مشرف است محوطه وسیعی که دیوارهایش بجای شترگلو (؟) محسوب میشود با کاخ مجلی که امروز حاجی قلعه سسی میخوانند و عمارتی عظیم که چوارقاپو (چهار دروازه) می نامند وجود داشته است. این بنای اخیر تا اندازه ای شباهت به کاخ تیسفون دارد (۹۷). همه ابنیه ساسانی که تا زمان ما برجای مانده طاق دارند ولی در ایران خاصه در عراق بناهای سلطنتی و کوشک های سبکتری هم بوده که سقف آنها بر ستونهای چوبین قرار داشته است تقریباً مثل کاخ چهل ستون صفویه در اصفهان. اما چون مصالح این قسم ابنیه بی دوام بوده فعلاً چیزی از آنها برجای نیست (۹۸) باوجود این اگر بخواهیم از سبک ساختمان آنها آگاه شویم باید بدقت در جزئیات معماری طاق بستان بنگریم. در کنار غاری که شاهپور سوم در کوه معروف طاق بستان کنده بود غار دیگری است خیلی بزرگتر (۹۹) که بفرمان خسرو پرویز ساخته اند طاقی که بشکل نیم دایره در مدخل این غار زده اند به سبک درگاه قصور سلطنتی است. پایه های طاق بر دو ستون قرار دارد که نقوش بسیار ظریفی بر آنها رسم کرده اند این نقش درختی است که شاخسار منظم و مرتب آن بر ستون پیچیده است برگ آن مثل برگ کنگر است (شوک الیهود) و در بالای آن گل شگفت انگیزی دیده میشود، به اعتقاد هرتسفلد این درخت نمونه ای از درخت زندگانی است که در افسانه های عتیق ایران مذکور شده و در روایات و اساطیر مزدیسنی بصورتهای گوناگون درآمده و نامهای مختلف گرفته است از قبیل درخت گوکران (۱۰۰) و درخت ون یودیش (۱۰۱) که شفابخش هر مرض بشمار میرفته است. بر فراز ستون آنجائی که پایه طاق شروع شده از دو طرف سر نوار چین داری دیده میشود که جزء لباس رسمی پادشاهان ساسانی است در بالا یعنی دو زاویه که در کنار نیم دایره طاق واقع شده تصویر دو فرشته نیمه (۱۰۲) دیده میشود که به سبک یونانی خالص حجاری شده و هر یک از طرفی تاج افتخاری با نوارهای موج بجانب دیگری دراز کرده اند درست در وسط طاق شکل هلالی ساخته اند که شاخ های آن بجانب بالا است این هلال هم با نوارهای شاهانه زینت یافته است (۱۰۳). جدار عقب غار مربع و دارای دو نقش برجسته است که در دو طبقه قرار داده اند. در دو جانب نقش زیرین دو ستون از سنگ بیرون آورده اند که گویی طبقه دوم کتیبه بر آنها قرار دارد در این دو ستون جدولهای مقعری رسم کرده اند سر ستونها که بوسیله رشته ای از برگ تاک یکدیگر متصل شده اند دارای همان نقشی هستند که در درختهای مدخل غار تعبیه شده است (۱۰۴) تحقیقات عالمانه هرتسفلد رابطه تاریخی این ستونها را که نمونه منحصر ستون سازی عهد ساسانی محسوب میشوند با ستونهای چوبین نواحی کردستان که حافظ رسم معماری روستائی قدیم هستند واضح و روشن کرده است (۱۰۵). نقش بالا مجلس تاجگذاری را نشان میدهد پادشاه در وسط ایستاده و با دست راست تاجی را میگیرد که اوهرمزد (خدا) که در طرف چپ او ایستاده به او عطا میکند. از طرف دیگر الاله اناهید (اناهیتا) هم افسری به او میدهد. این سه صورت از روبرو دیده میشوند پادشاه همان تاجی را بر سر دارد که در سکه های خسرو پرویز معمولاً رسم میکرده اند یعنی تاجی بزرگ که دو رشته مروارید در زیر و هلالی در پیش دارد. شاخه ای که بر فراز تاج نهاده اند در میان دو بال عقاب واقع شده و بر روی آن هلالی است که قرص خورشید را در آن رسم کرده اند جامه پادشاه که بطرز معمول دارای نوارهای موج است عبارت است از قبائی آستین دار که از زانو میگردد و شلواری گشاد و چین خورده قبا و شلوار غرق جواهر است حاشیه قبا و غلاف و کمر شمشیر حتی شلوار او مزین به رشته های مروارید است علاوه بر اینها چند رشته مروارید غلطان از گردن پادشاه آویخته است و نقوش لباس نیز همه شبیه مروارید ساخته شده یعنی بصورت قطره های نازلی که هر یک به حلقه ای آویخته است. خداوند اوهرمزد نیز جامه بلند دربر دارد ولی عبائی بدوش افکنده که حاشیه آن مروارید نشان است. سر موزه هائی که در پای دارد در زیر شلوار پنهان است. ریش بلند نوک دار و تاج نواربسته او نظیر نقوش ازمنه عتیق است. زنی که در جانب راست خسرو ایستاده بنابر عقیده هرتسفلد از روی سبوی دسته داری که در دست گرفته شناخته میشود که کیست. از عهد باستان نقش سیو را نماینده آبهای آسمانی که منبع فیوض نازله بر زمین و بارورکننده خاک است، قرار داده اند بنابر این آن زن اناهید است که الاله آب محسوب میشده است قبای او به سبک یونانی است و در روی آن عبائی ستاره نشان پوشیده و تاجش شبیه تاج اوهرمزد است و از زیر آن چهاررشته گیسو بر دوش و سینه اش افتاده است و این بنابر شیوه عادی زنان عهد ساسانی است (۱۰۶) در همه این تصاویر آثار خشکی و فقدان حیات آشکار است. «گویی شخص در برابر تصویر مجسمه هائی ایستاده یا نقوشی را می نگرد که از روی پرده نقاشی تقلید و ترسیم کرده اند (۱۰۷). خلاصه توصیفی که هرتسفلد از صنعت حجاری طاق بستان کرده این است که این نقوش گویی از روی پرده قلمی در سنگ حجاری شده است (۱۰۸). ... طبقه زیرین کتیبه جدار عقب غار مذکور خسرو پرویز را مسلح و سوار بر اسب نشان میدهد این مجسمه که از سنگ بیرون آورده اند متأسفانه در اثر سوء رفتار مهاجمین شکسته است پادشاه کلاه خودی بر سر نهاده که تاج بالدار با هلال و قرص خورشید بر آن قرار دارد (بالهای تاج را شکسته اند و فعلاً پیدا نیست) جوشنی با حلقه های آهنین پوشیده که تا کلاه خود میرسد و چهره پادشاه را می پوشاند و تن را تا ران فرومیگیرد از زیر این جوشن جامه پادشاه نمایان شده است که دارای تصاویری است شبیه ماهیانی که اصطلاحاً آنها را اسب آبی خوانند نیزه ای در دست راست گرفته و آن را بر دوش تکیه داده است ولی مسلمانان بت شکن آن دست را چنان قلم کرده اند که اثری از آن پدیدار نیست در دست

چپ آن سوار سپهری مدور دیده میشود کمربندی مزین و ترکشی پرتیر سلاح این سوار را کامل کرده است. اسب در کمال آرامی بر روی قوالم درشت خود ایستاده سر و سینه اش را برگستوانی منگوله دار پوشیده است دو طرف کفل اسب دارای علامتی است که گویا حلقه ای باشد که نواری به شکل (کراوات، دستمال گردن) از آن گذرانده اند و این نشان در بعض مسکوکات ساسانی هم دیده شده و ظاهراً از علائم سلطنتی است از دو جانب کفل دوگویی بزرگ که گویا از پشم است در حریر پیچیده بشکل امروزی آویخته است و این قسم گوی در اکثر زین و برگهای سلاطین ساسانی بنظر میرسد. این مجسمه سوار که بنا بر روایات اسلامی (۱۰۹) خسرو پرویز و اسب او شب‌دیز (یعنی شب رنگ) را نشان میدهد از حیث ظرافت و سلامت اندام و تناسب و حسن ترکیب شاهکار حجاری محسوب میشود موافق روایت ابن الفقیه الهمدانی این پیکر را استادی بنام قفوس (۱۱۰) پسر سنمار (۱۱۱) ساخته است. البته سنمار معمار قصر خورنق حیره وجودش در تاریخ ثابت نیست و انتساب این حجار به آن معمار هم از حیث زمان تناسبی ندارد ولی ظن قوی می‌رود که در زیر این کلمه «عرب» (یعنی قفوس) اسمی از اسامی رومی نهفته باشد چنانکه آقای هرتسفلد گفته است احتمال دارد که تعلق حجار مزبور به ابن شاهکار صنعتی مبنای تاریخی داشته باشد (۱۱۲) نام شب‌دیز اسب معروف خسرو را اکثر مورخان و شاعران ایران و عرب ذکر کرده اند گویند خسرو و پرویز چنان این اسب را دوست داشت که سوگند یاد کرده بود هر کس خبر هلاکتش را بیاورد او را بقتل خواهد رسانید. روزی که شب‌دیز مرد میرآخور هراسان شد و به بارید رامشگر پادشاه پناه برد بارید در ضمن آوازی واقعه اسب را با ایهام و تلویح گوشزد خسرو کرد شاه فریاد برآورد که: «ای بدبخت مگر شب‌دیز مرده است!» خواننده در پاسخ گفت: «شاه خود چنین فرماید» خسرو گفت: «بسیار خوب هم خود را نجات دادی هم دیگری را». این قصه را که الهمدانی و ثعالی روایت کرده اند پیش از آنها خالد الفیاض شاعر عرب (متوفی در حدود ۷۱۸ م.) آنرا بنظم آورده است در اروپا هم به اشکال مختلف روایت شده است مشهورترین آنها قصه ملکه تیر دانبود (۱۱۳) است که بهمین طریق شوهر خود گُرم (۱۱۴) پادشاه دانمارک را از مرگ فرزندش کنود دانیست (۱۱۵) مستحضر میکند. در برابر غار نزدیک چشمه ای بزرگ مجسمه ای از خسرو پرویز قرار داشته است در قرن دهم میلادی مسعربن المهلهل آنرا در همان مکان دیده است (۱۱۶) بعد آن مجسمه در دریاچه ای که نزدیک کوه است افتاده و در قرن نوزدهم تنه آنرا بدون پا از آب بیرون کشیده در بالای سد نصب کرده اند اگرچه این پیکر را آب ضایع کرده و وحشیگری روستائیان آسیب بسیار به آن وارد آورده ولی هنوز هیئت شاهنشاه را نشان میدهد که ایستاده و دست‌ها بر قبضه شمشیر نهاده است (۱۱۷) در کنار این پیکر یک جفت سرستون دیده میشود که در یک سمت آنها تصویر خسرو دوم را بواسطه شکل تاجش میتوان تشخیص داد و در سمت دیگر تصویر الهه ای نقش شده که در دست راست حلقه یا افسری گرفته و در دست چپ شاخه سدری. یک جفت سرستون دیگر که بهمین قسم حجاری شده در قریه بیستون موجود است و یک جفت دیگر سابقاً در اصفهان بوده و فلاندن (۱۱۸) نقش او را برداشته است (۱۱۹). اشکال الهه‌ها از حیث جزئیات نقاشی و علائم خدائی باهم اختلاف دارند اما تصویر پادشاه در همه آن سرستونها یکی است و خسرو پرویز را نشان میدهد. بعقیده هرتسفلد این سه جفت سرستون متعلق به جلوخان عمارتی بوده که سه طاق داشته است و این سرستونها را بقسمی قرار داده بودند که تصویر پادشاه در سمت چپ و نقش الهه در جانب راست واقع میشده به این ترتیب از جفت شدن تصاویر دو بدو سه مجلس کامل تشکیل می‌یافته است (۱۲۰). در نقش قسمت فوقانی دیوار عقب غار بزرگ طاق بستان، خسرو پرویز را با لباس روز بار می‌بینیم یعنی همان جامه که در مواقع مهمه می‌پوشیده و سراپا غرق جواهر الوان بوده است. اگر رنگ البسه و جواهرات را در سنگ معین کرده بودند تصویر کامل شاهنشاه را در دست داشتیم. حمزه بنا بر مجموعه تصاویر شاهان ساسانی که دیده است الوان مخصوصه خسرو را چنین ذکر میکند «خسرو پرویز پسر هرمزد جامه اش گلفام و شلوارش آسمانی و تاجش سرخ بود و نیزه در دست داشت». امرای بزرگ و سفرای دول خارجه در قصر دستگرد که معرض شکوه و جلال سلطنتی بوده شاهنشاه را در همین لباس میدیده اند. موافق روایت بی‌پیرایه طبری خسرو در حرم خویش سه هزار زن داشته است. غیر از دخترانی که خدمتکار یا معنی و مطرب او بوده اند سه هزار خادم مرد و ۸۵۰۰ مرکب و ۷۶۰ فیل و ۱۲۰۰۰ استر برای حمل بنه داشته است (۱۲۱) طبری گویند این پادشاه بیش از هر کس بجواهرات و ظروف و اوانی گرانبها و امثال آن مایل بود. باری عجایب بارگاه خسرو پرویز ورد زبان مورخان ایرانی و عرب است. بلعمی و ثعالی دوازده چیز شگفت از خسرو حکایت کرده اند من جمله: قصر تیسفون. درفش کاویان. زن او شیرین. رامشگران و مغنیان دربار سرکش و بارید (یا پهلبد). ریدک خوش آرزو. شب‌دیز. فیل سفید. هرتسفلد گویند (۱۲۲) این طرز شماره تقلیدی است از هندیان چنانکه قصه هفت گوهر بوداییان شباهت تمام بنفایس دوازده گانه خسرو پرویز دارد. فردوسی جداگانه با توصیفات شاعرانه از این نفایس سخن میراند و هفت گنج خسرو را بتفصیل می‌شمارد که در آن ضمن فقط نام دو شگفتی از شگفتیهای ثعالی مندرج است. مسلماً این شرح را از خودای نامک نقل نکرده اند زیرا که فقط در شاهنامه فردوسی و کتاب ثعالی دیده میشود و بلعمی هم از آن استفاده کرده است. مأخذ این روایت تحقیقاً آن قسمت از منابع عهد ساسانی است که تأثیر ادبیات هند در آن آشکار است و نفوذ ادبیات هند در قرن اخیر سلطنت ساسانیان پیدا شده است (۱۲۳). در این روایت نام چند گنج را ذکر کرده اند از قبیل «گنز واآورد» «گنز گاو» گویند هنگامی که ایرانیان اسکندریه را در حصار گرفتند رومیان درصدد نجات دادن ثروت شهر برآمدند و آنرا در چند کشتی نهادند اما باد مخالف وزید و سفاین را بجانب ایرانیان راند این مال کثیر را به تیسفون فرستادند و بنام گنج بادآورد موسوم شد (۱۲۴). ثعالی قصه گنج گاو را چنین روایت میکند «کشاورزی مزرعه خود را بوسیله دو گاو شیار میکرد ناگاه گاوآهن که آنرا بفارسی غباز خوانند در ظرفی پر از مسکوک زر فروشد کشاورز به بارگاه پادشاه رفت و واقعه را عرض کرد شاه فرمان داد تا آن کشت زار را کنند و مالی که در آن نهفته بود بیرون کشیدند صد کوزه پر سیم و زر و گوهر بدر آمد که مهر اسکندر داشت و جزء گنجهای او بود چون خسرو آن مال بدید خدای تعالی را سپاس گزارده یکی از کوزه‌ها را به کشاورز داد و باقی را در محلی نهاد که به گنج گاو موسوم شد. فردوسی گنجهای خسرو را چنین می‌شمارد: نخستین که بنهاد گنج عروس ز چین و ز برطاس و از هند و روس دگر گنج بادآوردش خواندند شمارش بکردند و درمانندند دگر آنکه نامش همی بشنوی تو خوانی ورا دیبه خسروی دگر نامور گنج افراسیاب که کس را نبود آن بخشکی و آب دگر گنج کش خواندی سوخته کز آن گنج بد کشور افروخته دگر گنج کز در خوشاب بود که بالاش یک تیر پرتاب بود که خضرا نهادند نامش ردان همان نامور کاردان بخردان دگر آنکه بد شادورد بزرگ که گویند رامشگران سترگ (۱۲۵). از عجایب و نفایس دستگاه پرویز یکی شطرنجی بود که مهره هایش را از یاقوت و زمرد ساخته بودند دیگر نردی از

بسد و فیروزه دیگر قطعه‌ه زری به وزن ۲۰۰ مثقال (مشت افشار) که چون موم نرم بود و میتوانستند آنرا به اشکال مختلف درآورند (۱۲۶). دیگر دستاری که شاه دست را با آن پاک میکرد، چون چرکین میشد آنرا در آتش میافکندند آتش چرک را پاک میکرد ولی آن را نمی سوخت (۱۲۷) «ظاهراً این دستار از پنبه کوهی بوده (حجرالقله) است. خسرو تاجی داشت که ۶۰ من زر خالص در آن بکار برده بودند و مرواریدهای آن تاج هر یک مقدار بیضه گنجشک بود یا قوت های رمانی آن «در شب چون چراغ روشنائی میداد و آنرا در شبان تار بجای چراغ بکار می بردند». زمردهایش «دیده افعی را کور میکرد» زنجیری به طول ۷۰ ذراع از سقف ایوان آویخته بود و تاج را به قسمی به آن بسته بودند که بر سر پادشاه قرار میگرفت و از وزن خود آسیمی به او نمیرسانید (۱۲۸) بی شبهه این همان تاجی است که در بارگاه تیسفون می آویختند و طبری نیز از آن نام برده است (۱۲۹). اما بزرگترین نفایس خسرو پرویز تخت طاقدیس بود (یعنی تختی که بشکل طاق است) و ثعلبی آنرا چنین وصف کرده است: «این سریری بود از عاج و ساج که صفائح و نرده های آن از سیم و زر بود ۱۸۰ ذراع طول و ۱۳۰ ذراع عرض داشت روی پله های آنرا با چوب سیاه و آبنوس زر کوب فرش کرده بودند. آسمانه این تخت از زر و لاجورد بود و صور فلکی و کواکب و بروج سماوی و هفت کشور و صور پادشاهان و هیئت های آنان را در مجالس بزم و ایام رزم و هنگام شکار بر آن نقش کرده بودند در آن آلتی بود برای تعیین ساعات روز، چهار قالی از دیبای بافته مرصع به مروارید و یاقوت در آن تخت گسترده بودند که هر یک تناسب با یکی از فصول سال داشت.» اما فردوسی وصف مشروح تری از طاقدیس بنظم آورده است و گوید این سریری کهن بود که در عهد خسرو پرویز آن را از نو ساختند و شرحی هم از کیفیات نجومی این تخت بیان کرده است: شمار ستاره ده و دو و هفت همان ماه تابان ز برجی که رفت چه زو ایستاده چه مانده بیای بدیدی بچشم سر اخترگرای ز شب نیز دیدی که چندی گذشت سپهر از بر خاک بر چند گشت... هر تسفلد (۱۳۰) که رساله بدیعی در باب تخت طاقدیس نگاشته اشاره به قول یکی از مورخان رومی کدرونوس (۱۳۱) نام کرده که او هم روایت از یکی از کتب تنوفان (نیمه دوم قرن هشتم میلادی) نموده است. کدرونوس گوید: قیصر هرقل پس از انهزام پرویز در سال ۶۲۴ وارد کاخ گنزک شده بت خسرو را دید که هیتی هولناک داشت و تصویر پرویز را نیز مشاهده کرد که در بالای کاخ بر تختی قرار گرفته بود این تخت به کره بزرگی شباهت داشت مانند آسمان و در پیرامون آن خورشید و ماه و ستارگان بودند که کفار آنها را می پرستند و تصویر رسولان پادشاه نیز در اطراف آن بود که هر یک عصائی در دست داشتند در این گنبد بفرمان دشمن خدا (یعنی خسرو) آلاتی تعبیه کرده بودند که قطراتی چون باران فرومیریخت و آوائی رعد آسا بگوش میرسانید عجب این است که قصه تخت طاقدیس در کتابی بدست آمده است که هیچکس باور نمیکرد در آن باشد یعنی تاریخ عمومی ساکسون (۱۳۲) و رأی هر تسفلد این است که طاقدیس تختی مثل سایر تختها نبوده بلکه ساعتی بزرگ بوده است شبیه ساعت غزه (۱۳۳) که ه. دیلس (۱۳۴) آنرا مورد تحقیق قرار داده است و میان طاقدیس و ساعت غزه، از حیث زمان و مکان چندان فاصله نبوده است. باری طاقدیس مثل تختهای سلاطین مشرق عبارت بوده است از سکویی در زیر و سقفی شبیه تخت بر فراز آن و در این سقف تصویر پادشاه و خورشید و ماه منقوش بوده است. هر تسفلد نمونه این قسمت از طاقدیس را در یکی از مصنوعات آن عهد یافته است و آن جام نقره (کلیمو) محفوظ در موزه آرمتائز لنینگراد است حجاران قندهار و نقاشان غارهای ترکستان چین کاملاً با سرمشق آزاده و ماه و خورشید آشنا بوده اند در یکی از مهره های عهد ساسانی و بعضی قطعات منسوجه که تقلید پارچه های ساسانی است نظایر این صورتها دیده میشود. باری صورت طاقدیس در جام مذکور نقش شده است با این تفاوت که سکو و تخت را شبیه آزاده ای ساخته اند که چهار گاو آنرا میکشد. بطوری که در صور نجومی معمول است ماه را در حال هلال نشان داده اند در زیر تخت کمانداری ایستاده که بی شبهه هیگلی مصنوع بوده و در زدن زنگ ساعت دخالتی داشته است همانطور که در ساعت غزه هیگل هرکول (۱۳۵) کارش این بوده که در سر وقت ناقوس بنوازد. اما در جام سابق الذکر (کلیمو) همه اجزاء ساعت دیده نمی شود. از روایات مورخان شرق و غرب که اسنادی مستقل از یکدیگر محسوب میشوند میتوان استنباط کرد که در کاخ گنزک صورتی از مجلس تاجگذاری شاهنشاه هم بوده است و در پیرامون آن نقش بزرگان و اشراف کشور در حال سلام دیده میشده است این کاخ گنبدی متحرک داشته که بر سقف آن سیارات هفتگانه و دوازده برج و اشکال مختلفه قمر را نقش کرده و آلتی تعبیه نموده بودند که در اوقات معین باران می بارید و بانگ رعد میکرد است. این ساعت عجیب در قصر شاهی گنزک نزدیک آتشکده شاهنشاهی آذر گشنسب واقع بود هرقل آن کاخ و ساعت و آتشکده را ویران کرد (۱۳۶). غنیمتی هنگفت در سال ۶۲۸ هنگام غارت دستگرد نصیب هرقل شد. بنابر روایت تنوفان قیصر در آن جا سیصد لوی رومی که در جنگها بدست ایرانیان افتاده بود با مقداری کثیر سیم غیرمسکوک و میزهای مخصوص عبادت و فرش های گلابتون دوز و پارچه های ابریشمی و جامه های حریر و پیراهن سفید بیشمار و قند و زنجبیل و خردل و غیره بدست آورد و مقدار بسیار عود و مواد معطره دیگر یافت. در حیاط بزرگی که جزء قصر خسرو بود و آنرا پارادیس میگفتند شتر مرغ و غزال و گورخر و طاوس و تدر و شیر و پلنگ بسیار دیدند (۱۳۷). این محوطه ظاهراً شکارگاه خسرو بود که نقش آنرا در جدار جنبین طاق بزرگ طاق بستان می بینیم بنابر مقیاس هر تسفلد این دو تصویر که مختصراً برآمدگی دارند ارتفاعشان ۸/۳ گز و عرضشان ۷/۵ گز است. در دیوار راست طاق شکار گوزن را نشان داده اند قسمت میانی این نقش را در خطوطی محصور کرده اند که شبیه حصاری شده است. صیادان گوزنان را تعاقب کرده اند و آن جانوران هراسان و گریزان از مخرجی که در جانب راست حصار تعبیه شده بیرون میجهدند. پادشاه که سوار بر اسب است در سه جای این حصار ترسیم شده است در سمت بالا پادشاه سواره ایستاده و اسبش مهیای جهیدن است زنی در بالای سر او چتری افراشته است که علامت شوکت سلطنتی است. در پشت سر او صفی از زنان بعضی در حال احترام ایستاده و برخی مشغول رامشگری هستند. دو تن از آنان شیپور در دست دارند و یکی طنبور می نوازند بر روی چوب بستی که پلکانی بر آن قرار داده اند زنانی نشسته اند که بعضی چنگ می نوازند و برخی کف میزنند. در زیر آن تصاویر صورت پادشاه دیده میشود که کمان را به زه کرده و در پی جانوران گریزان اسب می تازد. در قسمت زیرین آن نقش تصویر دیگری از پادشاه هست که اسب را بحالت یورتمه میراند. و ترکش در دست از شکار بازمی آید در سمت چپ حصار مذکور اشتران دیده میشوند که گوزنان کشته را می برند، نقش دیوار چپ که با دقت فوق العاده ساخته شده شکار گراز را نشان میدهد... درست در وسط تصویر پادشاه با قادی فوق اندازه طبیعی حجاری شده که در قایق ایستاده و کمان را به زه کرده است زنی در بسار او ایستاده تیری به او تقدیم میکند زنی دیگر در یمن او بناختن چنگ مشغول است. قایق دیگر که در پشت واقع شده پر از نوازندگان چنگ است. شاه دو گراز بزرگ

را با تیر از پای در آورده است. باز همان دو قایق در سمت راست تصویر دیده میشود. در این جا پادشاه که هاله ای بر گرد سر دارد در دست خود کماتی سست شده نگهداشته است معلوم میشود که شکار پایان آمده است در قسمت زیرین این نقش فیلان مشغول جمع آوری شکار هستند و اجساد جانوران را با خرطوم گرفته بر پشت خود می نهند... در حجابی مزبور پادشاه که در قایق ایستاده لباسش دارای نقش اژدهاست که آترا هیپوکامپ میخوانند. این حیوانی خیالی است که مأخوذ از اژدهای صنایع چینی است. همین نقش در جامه خسرو پرویز که سوار بر اسب است دیده میشود... معروف ترین قالی های عهد خسرو پرویز که در کتب قدیمه شرقی شرح آن مذکور است از جنس ابریشم زربفت بوده است ثعالی گوید طاقدیس (سابق الذکر) از چهار قالی زربفت مرورایدوز و یاقوت نشان پوشیده بود و هر یک از این فرشها فصلی از سال را نشان میداد. قالی بزرگی که در تالار باریکی از قصور سلطنتی تیسفون بوده و وهار خسرو (بهار کسری) نام داشته یا بقول بلعمی آترا (فرش زمستانی) میگفته اند از همان جنس زربفت بوده است... در نقش شکار طاق بستان فقط چند تن از سه هزار زنی که خسرو در حرم داشت می بینیم این شهریار هیچگاه از این میل سیر نمی شد دوشیزگان و بیوگان و زنان صاحب اولاد را در هر جا نشانی میدادند بحرم خود می آورد هر زمان که میل تجدید حرم میکرد نامه ای چند به فرمانروایان اطراف می فرستاد و در آن وصف زن کامل عیار را درج میکرد پس عمال او هر جا زنی را با وصف نامه، مناسب میدیدند بخدمت می بردند (۱۳۸) گویا وصفی که از زن تمام عیار در نامه های عجیب خسرو پرویز درج بوده شباهتی با بیانات (ریدک) دارد آن غلامی که گفتگوی او را با پادشاه در یک رساله پهلوی درج کرده اند و امروز در دست است... گوید: «بهترین زن آن است که پیوسته در اندیشه عشق و محبت مرد باشد اما از حیث اندام و هیئت نیکوترین زنان کسی است که بالائی میانه و سینه ای فراخ و سر و سرین و گردنی خوش ساخت و پاهائی خرد و قامتی باریک و کف پائی مقعر و انگشتانی کشیده و تنی نرم و استوار دارد باید که پستانش چون بیهی و ناخنش چون برف سفید و رنگش سرخ چون انار و چشمش بادامی و مژگانش بنازکی پشم بره و دنداننش سفید و ظریف و... (۹) و گیسوانش دراز و سیاه مایل به سرخی باشد و هر گز گستاخ سخن نراند...» (۱۳۹) «محبوبه خسرو، شیرین نام داشت که بقول ثعالی: بوستان حسن و رشک ماه تمام بوده چون شیرین عیسوی بود بعضی از مورخان غربی و شرقی (۱۴۰) او را از رومیان دانسته اند اما اسم او ایرانی است بنابر قول سنیوس (۱۴۱) شیرین از مردم خوزستان بود در اوایل سلطنت خسرو به عقد او درآمد و با اینکه منزلی فروتر از مریم دختر قیصر داشت که پادشاه او را به علل سیاسی گرفته بود (۱۴۲) از حیث منزلت در وجود خسرو نفوذی تمام داشت. مطابق افسانه هرام چوبین خسرو پرویز خواهر بهرام را که گردیک نام داشت و زنی مردانه بود بعقد خود در آورد و این پس از آن بود که گردیک و بیستهم را هلاک کرد (۱۴۳) اگر تفصیل این قصه را نتوانیم باور کنیم ظاهراً مزاجت خسرو و گردیک را باید مبتنی بر حقایق تاریخی بدانیم شیرین خسرو را خبر داد که از کید این زن دیوسار بر حذر باشد (۱۴۴) از زمان بسیار قدیم افسانه هائی در باب معاشقه خسرو با شیرین نوشته اند ظاهراً قبل از سقوط دولت ساسانی هم یک یا چند افسانه عامیانه راجع به این مطلب وجود داشته است و پاره های آن افسانه را در بعضی از متون عربی و فارسی خودای نامک وارد کرده اند. ثعالی و فردوسی شرح تدابیر شیرین را که در جلب عاشق بیوفای خود بکار می برده و تفصیل عروسی او را با خسرو نقل کرده اند و تدبیر ماهرانه پادشاه را که در اسکات بزرگان بخرج داد تا توانست دختری از طبقه فروتر را بعقد خود در آورد ذکر نموده اند بلعمی قصه معاشقه فرهاد و شیرین را آورده است و چنین گوید: «فرهاد فریفته این زن شد و خسرو او را به کندن کوه بیستون گماشت فرهاد در آن کوه به بریدن سنگ مشغول شد و هر پاره که از کوه می برید چنان عظیم بود که امروز صد مرد آنرا نتواند برداشت.» قصه فرهاد و شیرین و خسرو و شیرین موضوع بسی از منظومات عشقی و حماسی ایرانیان شده است (۱۴۵). فردوسی قصه کشته شدن ماریا (مریم) را بدست شیرین چنین بنظم آورده است: ز مریم همی بود شیرین بلرد همیشه ز رشکش دو رخساره زرد بفرجام شیرین ورا زهر داد شد آن دختر خوب قیصر نژاد از آن کار آگه نبود ایچکس که او داشت آن راز تنها و بس چو سالی برآمد که مریم بمرد شیبستان زرین به شیرین سپرد. پرویز همه اقسام لنادید را استقبال میکرد. ذوق او را نسبت به عطریات در روایت بلاذری دریافتیم (۱۴۶) که چون بوی پوست های تحریر را دوست نداشت مقرر فرمود که نامه ها را بر کاغذی که به گلاب و زعفران آغشته باشد بنویسند. مسلماً در قصور و کاخهای خسرو بوی عود و عنبر اشهب و مشک و کافور و صندل پیوسته هوا را معطر میداشته است چنانکه در عهد خلفا چنین بود. بنابر روایت ثعالی ریدک خوش آرزو غلام خسرو که از لطایف مشومومات و قوفی کامل داشت در جواب خسرو گفت: «بهترین عطرها شاهسپرم آمیخته با نَد (۱۴۷) است که بر آن گلاب پاشیده باشند دیگر بنفشه با بخور عنبر و نیلوفر با بخور مشک و باقلای معطر با بخور کافور. بوی نرگس چون رائحه جوانی است و بوی گل سرخ چون رائحه یاران است و عطر شاهسپرم چون نکهت اولاد است و بوی خیری چون رائحه دوستان صدیق است.» خسرو باز پرسید که بوی بهشت چگونه است ریدک جواب داد: «اگر بوی شراب خسروانی و سیب شامی و گل فارسی و شاهسپرم سمرقندی و طرنج طبری و نرگس مسکی و بنفشه اصفهانی و زعفران قمی و بونی [بوانی] نیلوفر سیروانی و [نَد] که مخلوطی از سه چیز معطر است (عود هندی و مشک تبتی و عنبر شحری) را فراهم آوری از بوی بهشت بوئی توانی برد.» خسرو جامه های گرانبها را دوست داشت اکثر ظروف نقره عهد ساسانی که امروز در موزه ها دیده میشود تعلق به این دوره دارد. در روسیه مقدار کثیری از آن بدست آورده اند... باعتقاد داره (۱۴۸) این قبیل جامه های منقوش را در کارخانه پادشاهی ساخته و به حاضران شکار یا میهمانی شاهنشاه یا امراء و سلاطین بیگانه هدیه میدادند... نمونه بسیار زیبایی از ظروف عهد خسرو پرویز جام نقره ای است که در کتابخانه ملی پاریس مضبوط است و خسرو را هنگام شکار تقریباً چنانکه در طاق بستان دیدیم نشان میدهد خسرو دهیم بالدار بر سر و جامه بسیار گرانبها در بر و رشته های مروراید به گردن دارد کمان به زه کرده چهارنعل از پی جانوران گریزان می تازد و نوارهای سلطنتی او از اثر باد در اهتزاز است چند گراز و گوزن و یک گاو وحشی به تیر او از پای در آمده است (۱۴۹) ... شکارگاه خسرو در طاق بستان ظاهراً حاکی از این است که در آن عصر چنگ آلت درجه اول موسیقی ساسانی بوده است اما آلات دیگر مطابق آثار آن عصر که مسلماً در عهد پرویز وجود داشته عبارتند از شیپور و طنبوره و نای (رجوع شود به شکارگاه گوزنان طاق بستان) در روی بعضی از ظروف نقره تصویر نای زنانی بنظر میرسد (۱۵۰). «نام عده کثیری از آلات موسیقی در رساله خسرو و غلامش مسطور است از جمله عود هندی موسوم به وَن و عود متداول موسوم به دار و بَرَبُط و چنگ و طنبور و سنطور موسوم به کنار و نای و قره نی موسوم به مار و طبل کوچکی موسوم به دَمبَلگ و آلتی بنام زنگ که دارای هفت تار بوده است: معروفترین رامشگران و سازندگان الحان موسیقی دربار خسرو پرویز سرگش (یا سرکش) و باربذ بوده

اند (۱۵۱) آنچه از احوال این دو استاد بما رسیده مأخوذ از خودای نامک نیست بلکه از بعضی کتب عامیانه اواخر عهد ساسانی نقل شده است تفصیلی که در کتاب فردوسی و ثعالی آمده تا اندازه ای افسانه آمیز است گویند سرکش در آغاز حائز مقام اول بود و برای حفظ پایگاه خود پیوسته باربذ را که رامشگری جوان و بنا بر عقیده ثعالی از مردم مرو بود از حضور شاهنشاه دور میداشت اما باربذ حيله کرد و آواز خویش را بگوش خسرو رسانید و از آن پس مقرب شد... ثعالی گوید باربذ در ملاقات اول دستان یزدان آفرید را برای خسرو خواند بعد دستان پرتو فرخار را به سمع او رسانید... در برهان قاطع نام سی لحن باربذ که برای بزم خسرو پرویز ساخته مسطور است و با مختصر اختلافی نام آنها در خسرو و شیرین نظامی نیز ضبط است... مطابق روایتی که پرویز (۱۵۲) نقل کرده باربذ برای بزم خسرو ۳۶۰ دستان ساخته بود چنانکه هر روز دستانی نو می نواخت... بعض دستانها در وصف قدرت و ثروت خسرو پرویز بوده است مثل باغ شیرین و باغ شهریار و آورنگیگ (یعنی سرود تخت) و تخت طاقدیس و هفت گنژ (گنج) و گنژ واد آورد و گنژ گاو و شبذیز (۱۵۳). تاج خسرو پرویز و قبای او که از پارچه زرین مرصع بجواهر و مزین به مروارید بود... زره و خود و ران بند و بازوبند و شمشیر وی که همه از طلا بود بدست عرب افتاد... شمشیرها و تاج خسرو را نزد خلیفه عمر بردند عمر تاج را در کعبه آویخت (۱۵۴). (۱) - ایران در زمان ساسانیان، تألیف آرتور کریستن سن ترجمه رشید یاسمی ص ۳۱۲. (۲) - ظ. مقصود ابن الاثیر است. (۳) - ظ. خوارزمی منظور است. (۴) - در برهان قاطع و سراج اللغات و غیث اللغات نیز این قول آمده است. (۵) - این مطلب در برهان قاطع و سراج اللغات و غیث اللغات نیز آمده است. (۶) - این قول در برهان قاطع نیز آمده است و بحقیقت همان معنی چهارم است که پرویز بن باشد. و رجوع به پرویختن شود. (۷) - این معنی در برهان قاطع نیز آمده است لیکن در استشهاد به این بیت تأمل است چه اینجا «خسرو پرویز» مراد است، یعنی اگر مافوق خسرو پرویزی. (۸) - این معنی در برهان قاطع نیز آمده است ولی در استشهاد به این بیت نیز تأمل است چه ممکن است پرویز اماله پرواز باشد، و به معنی خسرو پرویز نیز راست می آید با اندک تکلفی. (۹) - ص ۳۷. (۱) - ظ. هرمز زائد است. (۲) - فردوسی: نیاطوش. دینوری: نیادوس. طبری: نیادوس. (حواشی مجمل التواریخ و القصص ص ۷۸). صحیح: نیاطوس. (۳) - موشل. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۲). (۴) - صاحب مجمل التواریخ نام وی را قلون آورده است (ص ۷۸) و فردوسی در شاهنامه نیز قلون فرماید: «قلون رقت با کارد در آستی...» (۵) - و در عهد پرویز نوای خسروانی که آترا باربذ در صوت آورده است بسیار است فاما از وزن شعر و قافیت و مراعات نظایر آن دور است، بدان سبب تعرض بیان آن کرده نیامد. (لیاب الالباب ج ۱ ص ۲۰). (۶) - قرآن ۳۰-۱ / ۳-۱. (۷) - این مطلب صحت ندارد چنانکه بعد بیاید. (۸) - قرآن ۳۰-۳ / ۴-۳. (۹) - شهربراز یا شهروراز (گراز کشور) همان فرخان است که او را رومیان نیز می گفتند. (ایران در زمان ساسانیان). (۱۰) - این مطلب صحت ندارد چنانکه بیاید. (۱۱) - چون یک نسخه بیشتر از ترجمه تاریخ طبری در دست ما نیست و در متن طبری نیز این قطعه نبود از اینرو تصحیح و اصلاح آن میسر نشد. (۱۲) - رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۵۰ شود. (۱۳) - رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۵۱ و بعد شود. (۱۴) - ظ: گشنسب اسپاذ. (ایران در زمان ساسانیان). (۱۵) - مجمل التواریخ صص ۳۶-۳۷. (۱۶) - امروز به طاق بستان معروف است. (۱۷) - ظ: پرویزنامه. (حاشیه ناشر و مصحح). (۱۸) - ظ: سنمار. (حاشیه مصحح). (۱۹) - یعنی خانه زاد. (۲۰) - مراد پرویزنامه است. (حاشیه مصحح). (۲۱) - دریز، دزیر، دزیر، دزیر هم خوانده میشود. معنی آن معلوم نشد. (حاشیه مصحح). شاید: ذریه ها. (۲۲) - و پرویز هر روز یک کاسه طعام خوردی که ده هزار دینار قیمت آن بودی از بس جواهر مقوی که در آن بود و او را جواهری بود که بریسمان محکم کرده بدلیرا انداختی هر گوهری که در دریا بودی بسان مغناطیس با خود گرفته بیرون آوردی. (۲۳) - دستارچه پرویز را که ظاهراً از پنبه نسوز بوده بدین نام خوانده اند. (حاشیه مصحح). مجمل التواریخ - انتهى. صحیح این کلمه آذرشست است و آن نام جامه ای بوده است که از حجرالفتیله (پنبه کوهی) کردند. (در معنی کلمه آذرشب و آذرشین پیروی از دواوین و لغت نامه ها شده است که باید تصحیح شود و شعر منوچهری را نیز باید بصورت ذیل خواند: درشود بی زخم و زجر و درشود بی ترس و بیم همچو آذرشست به آتش همچو مرغابی بجوی. منوچهری (در صفت اسپ، از یادداشت مرحوم دهخدا). (۲۴) - و گوئی داشت از طلای دست افشار دوپست مقال. (۲۵) - ظ: مطبخ. (حاشیه مصحح). (۲۶) - مجمل التواریخ و القصص ج ملک الشعراء بهار صص ۳۶-۳۷ و ۷۶-۸۴ و ۹۶ و ۱۷۲ و ۲۴۹-۲۵۲ و ۴۱۹ و ۴۶۴. (۲۷) - تاریخ بیهقی (ج فیاض ص ۳۷۹). (۲۸) - بهرام جوبین در حال شورش با لشکر همراه خود بطرف تیسفون می آمد. (۲۹) - (۳۲) - Narses. (۳۱) - Maurice. (۳۰) - Circesium. - دلیمیا مردمی بودند که در حوالی گیلان سکنی داشتند. (۳۳) - ایران باستان صص ۳۴۳-۳۴۴. (۳۴) - (۳۵) - Phocas. - این جنگها از ۶۰۳ تا ۶۲۷ م. امتداد یافت. (۳۶) - (۳۷) - Calcedon. - این خزانه چنانکه در ذیل بیاید بدست سردار خسرو پرویز افتاد و موسوم به گنج باد آورد شد. (۳۸) - ایران باستان صص ۳۴۵-۳۴۷. (۳۹) - (۴۱) - Issus. (۴۰) - Hellespont. - کرسی قسمتی از آذربایجان به این اسم موسوم بوده و مورخین عرب آن را جترق نوشته اند (تخت سلیمان کنونی). (۴۲) - ایران باستان صص ۳۴۸-۳۴۹. (۴۳) - ایران باستان صص ۳۴۹-۳۵۰. (۴۴) - ایران باستان صص ۳۵۷-۳۵۸. (۴۵) - ایران باستان ص ۳۵۸. (۴۶) - تاریخ طبری. بعضی از مورخین عمده زنهاي حرم سرای او را از ده الی دوازده هزار نوشته اند. (۴۷) - ایران باستان صص ۳۵۱-۳۵۲. (۴۸) - ترجمه رشید یاسمی. (۴۹) - وهرام از مردم ری پسر وهرام گشنسب از دودمان بزرگ مهران بود فرماندهی قادر و محبوب سربازان خویش و پراز کبر و ادعا بود و از این حیث شبیه بزرگان عهد ملوک الطوائفی قدیم محسوب میشود. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۱). (۵۰) - (۵۱) - Martyropolis. - راجع به این حوادث منبع عمده تاریخی است که توفیلاکت نوشته است. (۵۲) - (۵۳) - Paryogh. (۵۴) - (۵۳) - Chavagh (۵۵) Sabhrisho. - بنا بر افسانه بهرام چوبینه ویستم بدست زنش گردیک خواهر بهرام کشته شد. این زن بعدها زن خسرو دوم گردید. (۵۶) - (۵۸) - Sombat Bagratuni. (۵۷) - Heraclius. - مارکوارت: ایرانشهر. (۵۹) - مارکوارت: ایرانشهر. (۶۰) - (۶۲) - Romezan. (۶۱) - Chahen Vahmanzadhghan. - ظ: شاهین. (۶۳) - مارکوارت: ایرانشهر. (۶۴) - ایران در زمان ساسانیان صص ۳۱۱-۳۱۵. (۶۵) - (۶۶) - Gushnasp Aspadh. - در تاریخ بی نام گویدی، نام او را نوهرمزد نوشته اند. (۶۷) - (۶۸) - Sebeos. - رجوع به کتاب نولدکه درباره ساسانیان (مبتنی بر روایات طبری) شود. فردوسی و ثعالی و دینوری و صاحب نهاییه و غیرهم با اختلافاتی این مطلب را آورده اند. مطالب مذکور به اغلب احتمالات از کتاب تاجنامک گرفته شده که تفصیل بسیاری راجع به مدت حبس خسرو پرویز و روایتی که با پسرش شیرویه داشته حاوی بوده است. (۶۹) - توفیلاکت ج ۴. (۷۰) - ایران در زمان ساسانیان صص ۳۵۰-۳۵۳. (۷۱) - ترجمه ایران در زمان ساسانیان صص ۳۱۵-۳۱۶. (۷۲) - نولدکه، طبری.

(۷۳) - دینکرد، کتاب ۹ (بغ نسک)، (۷۴) - ایضاً، (۷۵) - لاپور، (۷۶) - لاپور، (۷۷) - لاپور، (۷۸) - نولدکه، طبری: لاپور، راجع به کلمه کروگ بَد رجوع شود به مقاله بیلی در مجله مدرسه السنه شرقی و افریقائی لندن ۱۹۳۴ م. (۷۹) - ایرانشهر ص ۱۶۳. (۸۰) - نولدکه، طبری، (۸۱) - ترجمه نولدکه، (۸۲) - ابن خردادبه، (۸۳) - نولدکه، طبری، رجوع شود به طبری راجع به علانمی که در شب تولد حضرت رسول ظاهر شد. (۸۴) - ایران در زمان ساسانیان، ترجمه، صص ۳۴۶-۳۵۰، (۸۵) - ترجمه ایران در زمان ساسانیان ص ۳۵۴، (۸۶) - حاجت به ذکر نیست که این عدد مبالغه آمیز است، زاذان فرخ را میتوان احتمال داد که همان فرخ زاد باشد. (۸۷) - تاریخ بی نام گویدی، (۸۸) - تاریخ بی نام گویدی، (۸۹) - تاریخ بی نام گویدی، (۹۰) - تاج ص ۱۸۰، (۹۱) - بنابر قول مسعودی (مروج الذهب) اسقفی از خراجگزاران ایران بوده است، (۹۲) - افسانه های دیگری نیز راجع به خسرو و شهروراز در طبری نولدکه و بیهقی مذکور است. بین پادشاه و سردار بزرگش اختلافاتی موجود بود که جزئیات آن بر ما مجهول است و منتهی به عصیان شهروراز گردیده است. خسرو بوسیله جاسوسان یکی از روحانیان را که در پایتخت مردم را بر دولت ساسانی می شورانید شناخت و او را نزد حاکم شهر دیگری فرستاد تا پس از تسکین شورش پایتخت او را ب هلاکت رساند. (کتاب التاج جاحظ صص ۹۸-۹۹). در کتب عربی که نوع آنرا ادب گویند قصصی راجع به خسرو دوم دیده میشود که صحت آن مشکوک است، مث رجوع کنید به تاریخ بیهقی صص ۱۵۵ و ۴۹۰ و محاسن منسوب به جاحظ، (۹۳) - (۹۴) - Artamita، - حمزه و ابن قتیبه، (۹۵) - سفر باستان شناسی، (۹۶) - (۹۷) - Nabuchodonosar، - رجوع شود به دمرگان، هیئت علمی در ایران و هرتسفلد، نقوش ایران، (۹۸) - هرتسفلد، دروازه آسیا، (۹۹) - هرتسفلد، دروازه آسیا، (۱۰۰) - Gokran، (تلفظ آن است) (۱۰۱) - Van i، (۱۰۳) - Nicee، (۱۰۲) - yudh besh، - هرتسفلد، دروازه آسیا، (۱۰۴) - هرتسفلد، دروازه آسیا، رجوع کنید به دمرگان، (۱۰۵) - هرتسفلد، دروازه آسیا، (۱۰۶) - هرتسفلد، دروازه آسیا، (۱۰۷) - هرتسفلد، دروازه آسیا، (۱۰۸) - مقایسه شود با هرتسفلد، خراسان (مجله اسلام)، (۱۰۹) - ابن حوقل (قرن دهم م.) از روی کتاب عمرو بن بحر الجاحظ، رجوع شود به هرتسفلد، دروازه آسیا، (۱۱۰) - (۱۱۲) - Sinimmar، (۱۱۱) - Quattus، - هرتسفلد، دروازه آسیا، مقایسه شود با زاره در «زاره، هرتسفلد» نقوش ایران، (۱۱۳) - (۱۱۶) - Knud Daneast، (۱۱۵) - Gorm، (۱۱۴) - Tyre Danebode، - عبارت یاقوت که هرتسفلد در ص ۸۲ دروازه آسیا ذکر کرده است، (۱۱۷) - هرتسفلد، دروازه آسیا، (۱۱۸) - (۱۱۹) - Flandin، - فلاندن و کست، (۱۲۰) - دروازه آسیا، مقایسه شود با دمرگان، (۱۲۱) - طبری، نولدکه، در نهایت تقریباً همین اعداد ذکر شده و هر دو از یک منبع گرفته شده، مقایسه شود با بلعمی، (۱۲۲) - رساله تخت خسرو، سالنامه پروس، (۱۲۳) - در رساله روز خورداد ماه فروردین (روز نوروز) که از رسالات پهلوی است به هیجده چیز عجیب که در مدت هیجده سال سلطنت بدست خسرو افتاد اشاره شده است، رجوع شود به تذکره مدی، نامه های آسیائی، (۱۲۴) - تاریخ بی نام گویدی، مقایسه شود با طبری، نولدکه و ثعالی [شهربراز آنرا به ایران فرستاد، ایران باستان ص ۳۷۹]، (۱۲۵) - ن: ل: که خوانند نامش کران سترگ، (۱۲۶) - ثعالی، (۱۲۷) - بلعمی، و این نوع جامه را آذرشت می گفتند، (۱۲۸) - ثعالی، (۱۲۹) - ثعالی، (۱۳۰) - رساله تخت خسرو در سالنامه پروس، متمم این مطالب در باستان شناسی هرتسفلد مذکور است، (۱۳۱) - Sachsische Weltchronik، (۱۳۲) - Kedrenos، H. Diels، (۱۳۴) - Gaza، - مقاله ای راجع به پروکوپ در تحقیقات آکادمی پروس، (۱۳۵) - (۱۳۶) - Hercule، - راجع به اشیاء قیمتی که به گنجهای خسرو دوم تعلق داشته توصیفاتی که کم و بیش صحیح است در دست هست، رجوع شود مثلاً به کتاب المحاسن منسوب به جاحظ، (۱۳۷) - زاره، هرتسفلد، سفرنامه باستانشناسی، (۱۳۸) - طبری، نولدکه، مقایسه با چهارمین گناهی شود که به خسرو دوم نسبت داده اند، (۱۳۹) - خسرو و غلامش ج او نوالا- مقایسه شود با عبارت ثعالی، (۱۴۰) - توفیلاکت و بلعمی، (۱۴۱) - Sebeos، مجله آسیائی سال ۱۸۶۶ م. بعضی بر این عقیده اند که در مزن بدینا آمده، (لاپور)، (۱۴۲) - بعقیده طبری ماریا دختر موریس امپراطور روم بود، منابع روم شرقی درباره این عروسی ذکری نکرده اند، رجوع شود به نولدکه، طبری، (۱۴۳) - نولدکه، طبری، (۱۴۴) - کتاب محاسن منسوب به جاحظ ص ۱۶۹ (ج محمد امین)، (۱۴۵) - Herb W، Duda، فرهاد و شیرین، (۱۴۶) - خسرو دوم که بوی اوراق پوستی را دوست نداشت امر داد تا صورت حساب را روی کاغذهایی که به زعفران و گلاب آغشته باشد بنویسند، (ایران در زمان ساسانیان، ترجمه ص ۲۷۶)، (۱۴۷) - ند؛ مخلوطی از مشک و عود و عنبر شهب، (۱۴۸) - صنایع ایران باستان، (۱۴۹) - بابلن، رهنمای شعبه مسکوکات، (۱۵۰) - زاره، صنایع ایران باستان، (۱۵۱) - باربد که مؤلفین عرب و ایرانی آنرا معرب نموده فهلبد نوشته اند، پهلوی آنرا پهلبد دانسته اند، باربد را در خط پهلوی میتوان پهلبد خواند و چون در نسخ خطی فارسی غالباً بین حرف ب و پ امتیازی نمیگذارند این کلمه پهلبد نیز خوانده شده است و بغلط آنرا از ریشه پهلو که بمعنی پهلوانان است شمرده اند، از طرف دیگر اگر در اصل پهلبد میبود هرگز آنرا باربد نمیتوانستند بخوانند پس صحیح ترین صورت این اسم باربد است، (۱۵۲) - (۱۵۳) - Browne، - ترجمه ایران در زمان ساسانیان صص ۳۱۶-۳۴۵، (۱۵۴) - راجع به تاج خسرو در مکه صاحب نهایی (ج برون ص ۲۵۷) گوید: «امروز هم در همانجاست»، (ایران در زمان ساسانیان، ترجمه، ص ۳۶۰).

پرویز:

[پژ] (اخ) نام فرزند اصغر احمدشاه دُرّانی، (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه صص ۱۱۷-۱۱۸).

پرویز:

[پژ] (اخ) سلطان، مؤلف قاموس الاعلام گوید پسر جهانگیر از ملوک تیموریه دهلوی هندوستان، وی در سال ۱۰۲۵ ه. ق. بر پدر عصیان آورد و دستگیر شد و به امر جهانگیر برادر بزرگ او میرزاشاه جهان وی را به دکن برده بدانجا بکشند، او را طبع شعر نیز بوده است و بیت ذیل ازوست: خونم بجرم دوستی خویش ریختی این خون بیک حساب به صد خون برابر است، پرویز، [پژ] (اخ) (مولی...) رومی، متوفی به سال ۹۸۷ ه. ق. او راست ترجمه هیئت مولی علی قوشچی از فارسی بترکی در سال ۹۸۷ ه. ق. برای ابراهیم پاشا، و نیز او راست رساله فی الولاء و تلخیص تلخیص المفتاح و شرح آن.

پرویز خانون:

[پژ] (اخ) رجوع به پروین خاتون شود.

پرویز فلک.

[پژ ز ل] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خورشید است. (برهان قاطع).

پرویز لارستان.

[پژ ز ر] (اخ) (قلعه...) فرسخی بیشتر جنوبی قریه مربوط از ناحیه مضافات شهر لار، کوه کوچکی افتاده آنرا قلعه پرویز و پرویزن گویند به ده نفر مستحفظ محفوظ بماند آبش از آب انبار بارانی و چاهی عمیق دارد آبش شور است. (فارس نامه ناصری نسخه خطی).

پرویزن.

[پژ ز] (ا) آلتی بود که بدان بیختنیا چون شکر و آرد و امثال آن بیزند. پرویز (مخفف آن). پروزن. آردبیز. ماشو. ماشوب. گرمه بیز. گرمه ویز. تنگ بیز. غربال. آلك. پالونه. پالوانه. ترشی پالا. مسخل. مُنخل. سماق پالا. لهلال: گه همچو یکی پر آتش اژدرها گه همچو یکی پر آب پرویزن. ناصر خسرو. آب به پرویزن در چون بود جان تو آب و تن پرویزن است. ناصر خسرو. دهر به پرویزن زمانه فروبیخت مردم را چه خار و چه رذاله. ناصر خسرو. خلق را چرخ فروبیخت نمی بینی خس بمانده ست همه بر سر پرویزن. ناصر خسرو. کرده از گرز و نیزه بر دشمن استخوان آرد پوست پرویزن. سنائی. بریش خویش چرا گوی می فروبیزی اگر نه ریش تو پرویز نیست گه پالای. سوزنی. تا چه پرویزن است او که مدام بر جهان آتش بلا بیزد. انوری. هزار دام نبینی، چو دانه ای آید هزار چشم پدید آیدت چو پرویزن. جمال الدین عبدالرزاق. همی پالید خون از حلقه تنگ زره بیرون بر آن گونه که آب نار پالانی به پرویزن. شهاب مؤید نسفی (از المعجم). در تنم یک جایگه بی زخم نیست این تنم از تیر چون پرویز نیست. مولوی. در ره این ترس امتحانهای نفوس همچو پرویزن به تمییز سبوس. مولوی. به پرویزن معرفت بیخته بشهد عبارت (۱) بر آمیخته. سعدی. زمانه خاک تو هم عاقبت به پرویزن فروگذار اگر ماورای پرویزی. نزاری قهستانی. پرویزن گر. [پژ ز گ] (ص مرکب) غربالی. (دهار). (۱) - ن ل: ظرافت.

پرویزی.

[پژ] (ص نسبی) منسوب است به پرویز (خسرو دوم) پادشاه ساسانی، و شاید از اولاد وی. و بدین نسبت مشهور است: عبدالله احمد بن محمد بن الفضل البرویزی السرخسی. وی ساکن مرو بود و مولدش به سرخس... (سمعانی).

پرویش.

[پژ] (ا) فرویش. کاهلی. سستی در کار. عطلت. تقصیر در کار. کوتاهی. تبلی به کار. اهمال: اژدها پیش است و تیغ اندر عقب ایام شد ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را. امیر خسرو. و این کلمه در غیر این شعر یافته نشد. پروین. [پژ] (اخ) نام یکی از دیه های فرح آباد مازندران. (مازندران و استراباد رابینو).

پروین.

[پژ] (اخ) (۱) شش ستاره است یک به دیگر خزیده مانند خوشه انگور. (التفهیم بیرونی). چند ستاره کوچک باشد یکجا جمع شده در کوهان ثور و آنرا بعربی ثریا خوانند و نام منزلی است از جمله ۲۸ منزل قمر و بعضی گویند این ستاره ها دینه حمل است نه کوهان ثور و اول اصبح است. (برهان قاطع). شش ستاره کوچک که با هم مجتمع اند و در ایام زمستان از اول شب نمایان باشند. (غیاث اللغات). پروین را بعربی ثریا، هم چنین النجم گویند. در منظومه ستاره های برج ثور دو گروه ستاره موجود است که یکی همین پروین است و به یونانی پله ایادس (۲) گفته اند یعنی انبوه که ثریا بعربی هم همان معنی را دارد و از ستاره های شفاف ثریا یکی را هادی النجم و دیگری را تالی النجم و سومی را که از پشت سر اینها می آید دبران گویند. گروه دوم را به مناسبت ستاره شفاف بزرگ آن بعربی الفنیق (شتر نر، حیوان نر) و ستاره های اطراف آن را القلاص (شتران کوچک) و به یونانی هیادس (۳) گفته اند. پروین چند ستاره خرد باشد نزدیک هم و مردم آن را بیکدیگر بسیار نمایند چه گویند بر اجتماع دلالت دارد برخلاف بنات النعش که بر تفرقه دلیل کند و بدین سبب به یکدیگر نمایند. (صحاح الفرس). پرو. پروه. پزن. پزند. نرگسه. نرگسه چرخ. نرگسه سقف لاجورد. رفه. رمه. و رجوع به ثریا شود: هست پروین چو دسته نرگس همچو بنات نعش رنگینان. فیروز مشرقی (از فرهنگ رشیدی). ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ چو پروانه پروین و مه چون چراغ. فردوسی. در و دشت گفتی که زرین شده ست کمرها ز گوهر چو پروین شده ست. فردوسی. بت آرای چون او نبینی بچین بر او ماه و پروین کنند آفرین. فردوسی. دو لشکر بناگه بهم باز خورد به پروین برآمد خروش نبرد. فردوسی. وز آنروی لشکر سوی چین کشید سر نامداران به پروین کشید. فردوسی. از نینسان یکی شارسان ساختم سرش را به پروین برافراختم. فردوسی. جهان گشت چون روی زنگی سیاه نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه. فردوسی. کسی کش پدر ناصرالدین بود سر تخت او تاج پروین بود. فردوسی. سزد که پروین بارد دو چشم من شب و روز کنون کر این دو شب من شعاع برزد پرو. کسائی. با سماع چنگک باش از چاشنگه تا آن زمانک بر فلک پروین پدید آید چو سیمین شفت رنگ. عسجدی. وز تپانچه زدن این دو رخ زرانودم آسمان گون شد و اشکم شده چون پروینا. عروضی. بجای نعل نومه بسته بر پای بجای دُر پروین بفته بر بش. اسدی. نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری پروانه چون بر آید هر گر بچرخ پروین. ناصر خسرو. آنگه یقین بدان که برون آید از کوه تن بجای گهر پروین. ناصر خسرو. چشم و دهن و دو بینی و گوش پروین تو است خود همی بین. ناصر خسرو. صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست کر پس سیمین تدروی بسدین عنقاستی. ناصر خسرو.

پروین چو هفت خواهر خود دایم بنشسته اند پهلوی یکدیگر. ناصر خسرو. پروین بجای قطره بیبارد ز میغ گر میغ بگذرد ز بر برزنش. ناصر خسرو. جمع برآمد همی شکوفه چو پروین باز شود چون بنات نعش پریشان. عثمان مختاری. آن قوم که بودند پراکنده تر از نعش گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین. سنائی. گاوینست در آسمان سنماش پروین (۴) یک گاو دگر نهفته در زیر زمین چشم خردت گشای ای مرد یقین زیر و زبر دو گاو مشت خرم بین. خیام. که تا مهد بر پشت پروین کشم بیاد شد آن جام زرین کشم. نظامی. همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت وانچه در خواب نشد چشم من و پروین است. سعدی. بتابد بسی ماه و پروین و هور که سر برنداری ز بالین گور. سعدی (بوستان). اگر خود روز را گوید شب است این بیاید گفت آنک ماه و پروین. سعدی (گلستان). مگر پروین نماید بر سواد شب که این خازن بروی نطع مشکین ریخت مشت لولوه لالا. نظام استرآبادی. که ز پروینش چون بنات نعش جمع دشمن همه پریشان باد. مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد که هیچ حادثه آترا ز هم نکرد جدا؟ پروین اعتصامی. [پژن ات] (اخ) مسماة به رخشنده. شاعره ایرانی. دخت مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملک آشتیانی). وی در ۲۵ اسفندماه ۱۲۸۵ ه. ش. در تبریز متولد گردید. در کودکی با پدر به تهران آمد و بقیه عمر خود را در این شهر گذراند. ادبیات فارسی و عرب را نزد پدر آموخت و دوره و مدرسه انائیه امریکائی تهران را در خرداد (جوزا) ۱۳۰۳ پایان رسانید. در تیر ۱۳۱۳ با پسرعموی پدر خود ازدواج کرد. و او را شوهر به کرمانشاهان برد لیکن این وصلت نامتناسب بیش از دوماه ونیم نپایید و به خانه پدر بازگشت و تقریباً نه ماه بعد رسماً تفریق کردند. چندی در کتابخانه دانش سرای عالی تهران سمت کتابداری داشت و در شب شنبه ۱۶ فروردین ۱۳۲۰ پس از ۱۲ روز ابتلا به مرض حصبه نیمه شب در تهران درگذشت و به قم در صحن جدید در مقبره خانوادگی پهلوی قبر پدر خود مدفون شد. او از طفولیت (در حدود هفت سالگی) به شعر گفتن آغاز کرد قریحه سرشار و استعداد خارق العاده وی همواره مورد استعجاب فضلا و دانشمندی که با پدر او خلطه داشتند می بود. (رجوع شود به دیوان پروین چ ۱۳۲۳ ه. ش. ص ۳۷۱). دیوان وی تاکنون هشت هزار نسخه (بسال ۱۳۱۴ و ۱۳۲۰ و ۱۳۲۳ ه. ش.) بچاپ رسیده است طبع اخیر قسمت عمده قصائد و مثنویات و تمثیلات و مقطعات و مفردات را شامل است. پروین یک قسمت از اشعار خود را که مطبوع طبع و قادی وی نبود چند سال پیش از مرگ خود بسوخت و بعض اشعار وی پیش از آنکه بصورت دیوان منتشر شود در مجلد دوم مجله بهار که به قلم پدر والاگهر او مرحوم یوسف اعتصام الملک انتشار می یافت چاپ میشد (شعبان ۱۳۳۹ جمادی الاول ۱۳۴۱ ه. ق.). آقای ملک الشعراء بهار را در چاپ اول دیوان (۱) دیباجه ای است که قسمتی از آترا ذیلا نقل می کنیم: این دیوان ترکیبی است از دو سبک و شیوه لفظی و معنوی، آمیخته با سبکی مستقل؛ و آن دو، یکی شیوه شعراء خراسان است خاصه استاد ناصر خسرو و دیگر شیوه شعراء عراق و فارس بویژه شیخ مصلح الدین سعدی؛ و از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکما و عرفا است و این جمله با سبک و اسلوب مستقلی که خاص عصر امروزی و بیشتر پیرو تجسم معانی و حقیقت جوئی است ترکیب یافته و شیوه بدیع بوجود آورده است. قصائد این دیوان، بوئی و لمحه ای از قصائد ناصر خسرو دارد و در ضمن آنها ابیاتی که زبان شیرین سعدی و حافظ را فریاد می آورد بسیار است، و بالجمله در پند و اندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریف حقیقت دنیا از نظر فیلسوف عارف و تسلیت خاطر بیچارگان و ستمدیدگان و مفاد «قُلْ مَا عَالِدُنَا لِقَلِيلٍ» و «نَجَى الْمُخْفُونَ» دل خونین مردم دانا را سراسر تسلیتی است، در همان حال، راه سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز بطریقی دلپسند بیان میکند و میگوید در دریای شوریده زندگی با کشتی علم و عزم راهنورد باید بود و در فضای امید و آرزو با پروبال هنر پرواز باید کرد: علم سرمایه هستی است نه گنج زر و مال روح باید که از این راه توانگر گردد. میتوان گفت در «قصاید» طرز گفتارش طورست و در «قطعات» طوری دیگر. زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات بطرز «سؤال و جواب» یا «مناظره» بسته شده و گویا این شیوه از قدیم الایام خاص ادبیات شمال و غرب ایران بوده و در آثار پهلوی قبل از اسلام هم «مناظرات» دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر «مناظرات» به شاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است... در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین روشن میشود، زیرا اگر تنها پای بند تتبع شده بود چون مناظرات بندرت از اساتید باقی مانده و بیشتر اسلوب شعرای خراسان در مد نظر بوده و کتب چاپ شده هم از همان جنس بیشتر در دسترس مییافتند بایستی این قسمت یعنی قطعات مناظره از این دیوان حذف میشد و از اصل به خیال گوینده نمیرسید. لکن پیداست که شاعره ما میراث قدیم نیاکان عراقی خود را در گنجینه روح ذخیره داشته و با وجود تأثیر مطالعه قصاید شاعران خراسان یا کلیات شیخ شیراز باز نخیه و جل گفتارش در زمینه عادات و رسوم زادبوم اصلی است... بالجمله، آنچه معلوم است خانم پروین از روی فطرت و غریزه خویش، بار دیگر این شیوه پسندیده را در قطعات جاوید خود احیاء کرده است. باری، از قرائت قصائد پروین لذتی بردم و دیگر بار نغمات دلغریب دیرینه با گوش آشنا شد. در خلال این نغمه های موزون و شورانگیز که پرده و نیم پرده قدیم را فریاد می آورد. آهنگهای تازه نیز بگوش رسید که دل شکسته و خاطر افسرده را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیت های عارفانه به سوی سعی و عمل، امید، حیات، اغتمام وقت، کسب کمال و هنر، همت و اقدام، نیکبختی و فضیلت، رهنمائی میکند: دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست در آسمان علم، عمل برترین پر است در کشور وجود هنر بهترین غناست میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است میبوی گرچه راه تو در کام اژدهاست. خواننده در این قصائد خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ که بصورت یک عالم مستقل درآمده باشد می بیند. طرز بیان ناصر خسرو را در تمثیلات سنائی و استغای حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی مینگرد. حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاک سرشت جای بجای در خودنمائی و جلوه گری است، و عجب آنکه اینهمه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات مختلف را چنان در یک کالبد جای داده و قبلاً در ضمیر مرکب ساخته است که گوئی این اشعار همه در یک ساعت گفته شده است. احساسات متضاد و احوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته، هیچوقت طرز و سبک خاص او را از اختیارش بیرون نیاورده است: با خبر باش که بی مصلحت و قصدی آدمی را نبرد دیو به مهمانی اژدهای طمع و گرگ طبیعت را گر بترسی، نتوانی که بترسانی گر توانی، به دلی توش و توانی ده که مبادا رسد آن روز که نتوانی خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل مشربهاست برای گهر کانی. خواننده همین که خواست از خواندن قصاید خسته شود بقسمت «قطعات» که روح این دیوان است میرسد. اینجا دیگر خستگی نیست لطف بیان و دقت معانی و ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزا دارد. گوینده ماهر، خود را در این قسمت زیادتز نشان میدهد، یا بقول مخفی زیادتز پنهان میکند: در سخن مخفی شدم چون رنگ و بو در برگ گل هر که خواهد دید گو اندر سخن بیند مرا. از پنج شش غزل (که چون غزل سازی ملایم طبع پروین نبوده، قصاید کوتاهش باید خواند) چون

بگذریم، میرسیم به مثنویهای کوتاه و مختلف الوزن و قطعه های زیبای دلپذیر و طرزهای کهنه و نو، که پروین زیادتراً استقلال و شخصیت خود را در آنها بکار برده؛ عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه، ماهرانه بهم آمیخته و ریخته کاری کرده است. خانم پروین در «قطعات» خود مهر مادری و لطافت روح خویش را از زبان طیور، از زبان مادران فقیر، از زبان بیچارگان بیان میکند. گاه مادری دلسوز و غمگسار و گاه در اسرار زندگی با ملای روم و عطار و جامی سر همقدمی دارد: مرغک اندر بیضه چون گردد پدید گوید اینجا بس فراخ است و سپید عاقبت کان حصن سخت از هم شکست عالمی بیند همه بالا و پست که پرد آزاد در کسارها گه چمد سرمست در گزارها. ولی بیشتر خود پروین است که اینجا به خانه داری پرداخته است و افکار لطیف و پرشور اوست که به صدهزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صدهزار دیده آترا تماشا کنند. هنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن میگوید: چشم و مژگان، دام و دانه، مور و مار، سوزن و پیرهن، دیگ و تابه، خاک و باد، مرغ و ماهی، صیاد و مرغ، شبنم، ابر و باران، کرباس و الماس، کوه و کاه، بالاخره جماد و نبات و انسان و حیوان و معانی مانند امید و نومیدی و لطافت و بدایع دیگر... و عاقبت، خواننده را در عالم «الف لیله» و «کلیله و دمنه» و عوالم طفولیت و جوانی و پیری و هزاران احوال درونی و برونی سیر میدهد و تسلیت می بخشد. ماکیان، کبوتر، گنجشک، گربه، دزد، روباهی که در کمین ماکیان است، جوجه های مرغ، کودک فقیر، عجز مسکین ناتوان، گل پژمرده، مرکب از قسمتی از خیالات گوینده بوده و ما را در زیر غرغره ای مینشاند و با این اسباب و ابزارها به صد رنگ آمیزی و افسونگری اندوهگین میکند و متفکر میدارد و بندرت میخنداند. دائماً در فکر است، بیشتر نگران وظائف مادری است. وقتی که از این اندیشه ها خسته میشود به یاد لطف خدا میافتد و قطعه «لطف حق» را مردانه میسراید و خواننده را با حقایق و افکاری بالاتر آشنا میسازد و در همان حال نیز از وظیفه مادری دست برنمیدارد و باز هم مادری است نگران: مادر موسی جو موسی را به نیل درفکنند از گفته ربّ جلیل خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه گفت کای فرزند خرد بی گناه گر فراموش کند لطف خدای چون رهی زین کشتی بی ناخدای گر نیارد ایزد پاکت بیاد آب، خاکت را دهد ناگه بیاد. نفس را مطابق تعبیر عرفا میشناسد. اهریمن را که روح آریائی با آن وجود دوزخی کینه دیرینه دارد، همه جا در کمین جان پاک آدمی میدانند. مهر و عاطفت و اشفاق و علم و فضائل اخلاق را طریقه رستگاری دانسته و تشکیل خانواده مهربان و کودکان نارس و سعادت آرام و بی سر و صدا را نتیجه حیات می پندارد. این دیوان از افکار و خیالات و تعبیرات دیگران خالی نیست. ممکن است تتبع خانم پروین با حافظه قوی و ادراک پاک او بر مأخذ و مصدر فلان تعبیر یا تشبیه آگاه نباشد؛ لکن هر چه هست، نتیجه از خود اوست. فی المثل، اگر اختلاف و گفتگوی دل و دیده را در رباعی سعدی دیده است: تقصیر ز دل بود و گناه از دیده آه از دل و صدهزار آه از دیده. و همین معنی را باز از زبان باباطاهر عریان شنیده: ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند، دل کند یاد. نخواسته است از سر این مضمون درگذرد و قطعه «دیده و دل» را ساخته، اما تامل و لطیف تر و با نتیجه ای که خواننده قانع و راضی شده فراموش میکند که این معنی را پیش از این باختصار شنیده است: ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد مرا مفتون و مست و بی خبر کرد شما را قصه، دیگرگون نوشتند حساب کار ما با خون نوشتند هر آن گوهر که مژگان تو میسفت نهان با من هزاران قصه میگفت مرا شمشیر زد گیتی، ترا مشت ترا رنجور کرد اما مرا کشت اگر سنگی ز کوی دلبر آمد ترا بر پای و ما را بر سر آمد ترا یک سوز و ما را سوختن هاست ترا یک نکته و ما را سخنناست. ... در ایران که کان سخن و فرهنگ است اگر شاعرانی از جنس مرد پیدا شده اند که مایه حیرت اند جای تعجب نیست؛ اما تاکنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانایی و طی مقدمات تتبع و تحقیق، اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید، از نوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایسته هزاران تمجید و تحسین است. خانم پروین تمام شرایط شاعری عمل کرده است اگر احياناً بقول نظامی عروضی، دوازده هزار بیت شعر از اساتید حفظ نداشته باشد باز قدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثال متقدمین تا درجه ای که ضرورت دارد آشنا خواند، آشناست. هر گاه تنها غزل «سفر اشک» از این شاعره شیرین زبان باقیمانده بود، کافی بود که وی را در بارگاه شعر و ادبیات حقیقی جایگاه عالی و ارجمند بخشند؛ تا چه رسد به «لطف حق»، «کعبه دل»، «گوهر اشک»، «روح آزاد»، «دیده و دل»، «دریای نور»، «گوهر و سنگ»، «حدیث مهر»، «دژه»، «جولای خدا»، «نغمه صبح» و سایر قطعات که هر یک برهان آشکار بلاغت و سخنرانی اوست. شاید خواننده شوریده سری از ما بپرسد: پس این دیوان درباره عشق که تنها چاشنی شعر است چه میگوید؟ آری نباید این معنی را از یاد برد، زیرا هر چند شاعره مستوره را عزت نفس و دورباش عصمت و عفاف رخصت نداده است که یک قدم در این راه بردارد؛ اما باز چون نیک بنگری صحیفه ای از عشق تهی نمانده است، لکن نه آن عشقی که در مکتب لیلی و مجنون درس میداند عشقی که جور یار، زردی رخسار، جفای رقیب، سوز و گداز فراق و هزاران افسانه دیگر جزو لاینفک آن میبود، عشقی که اتفاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از کف داده و جز الفاظی چند بر زبان مقلدان مکتب قدیم از آن برجای نیست. چنین عشق و طریقه مبتذل، در این دیوان نمیتوانست بوجود آید، زیرا با حقیقت گویی مخالف و با شخصیت گوینده نیز مغایر بود. از این معنی که بگذریم، میرسیم به عشق واقعی: آن عشقی که شعری بزرگ بدان سر نیاز فرود آورده اند، عشقی که به حقایق و معنویات و معقولات وابسته است، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده. چنین عشقی، همان قسم که گفتیم، اساس این دیوان است. هنر بزرگ شاعره ما در همین جاست که توانسته است این معنی بزرگ را همه جا در گفتار خود بشکلی جاذب و اسلوبی لطیف بهروراند و حقیقت عشق را مانند میوه پاک و منزّه که از لیاف خشن و شاخ و برگ بیهوده و مسموم جدا ساخته باشند، با صفای اثر و رخشنده گی نور و چاشنی روح بر سر بازار سخن رواج دهد (۲). (۱) - Pleiades - (۲) - Les Pleiades (۴) - Hyades - (۳) - به تصحیح قیاسی مؤلف. و در نسخ: گاو نیست در آسمان و نامش پروین. «گاو پروین» خود نام ثور است و بیت به صورت متن نیز درست است. (۱) - مورخ ۱۳۱۴ ه. ش. در زمان حیات شاعر. (۲) - دیوان قصائد و مثنویات و تمثیلات و مقطعات خانم پروین اعتصامی ج ۳ صص ۷-۱۴.

پروین خاتون.

[پژ] (اخ) شاعره ای است باستانی که از شعر او در لغت نامه اسدی به شاهد آمده است و در بعض نسخ پرویزخاتون ضبط شده و ظاهراً پروین خاتون درست باشد این دو بیت از اوست: طفل را چون شکم بدرد آید همچو افعی ز رنج، او بر بیخت (۱) گشت ساکن ز درد چون دارو او (۲) بماچوچه (۳) در دهانش ریخت (۴). بیت ذیل نیز در موضعی از لغت فرس (ص ۵۰۶) بنام پرویز [ژ]:

پروین [خاتون برای لغت دنه به شاهد آمده است لکن در دیوان منوچهری نیز همین بیت دیده میشود(۵): تا توانی شهریارا روز امروزین مکن جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه. (۱) - بریختن؛ بریچیدن. (۲) - ظ: زن. (۳) - ماچوچه؛ داروریز که در گلوی کودکان بدان دارو ریزند. (اسدی). نایژه. انبوب. (۴) - کتاب لغت فرس اسدی چ تهران صص ۵۰۵-۵۰۶. (۵) - Euphorbia Larica.

پروین گسل.

[پَگُ سِ / سِ] (نف مرکب) پروین شکن. شکننده پروین در زیبایی: ایش لطف دل که از یک مشت گل ماه او چون می شود پروین گسل. مولوی (۱). پره. [پَر / رِ] (۱) درختکی کائوچوکی دشتی نام آن در بندرعباس پره است و بسواحل عمان تا ۱۳۰۰ گزی ارتفاع دیده شود و نام دیگر آن پرخ است. رجوع به پرخ شود. (گابوا). (۱) - مثنوی چ نیکلسن دفتر یک ص ۲۴۵.

پره.

[پَ رَ / رَ / رِ] (۱) حلقه و دایره لشکر از سوار و پیاده. خطی که از سوار و پیاده کشیده شود و آنرا عبری صف خوانند. (برهان). حلقه زده لشکریان سوار و پیاده برای حصار دادن نخجیر و جز آن: ز گلبان شکفته چنان نماید باغ که میر پزه زدستی بدشت بهر شکار. فرخی. مرغ از آن پزه برون رفت ندانست همی ز استواری که همی پزه زدند آن لشکر. فرخی. در میان پره در تاخت کمان کرد به زه جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر. فرخی. گرد ایشان پره ای بستنی مانند عقاب زان برون رفت ندانست همی زایچ کنار. فرخی. از غلامان حصاری چو حصاری پره کرد گرد دشتی که بصدره نبرد مرغ به پر. فرخی. آید بر کشتگان هزار نظاره پزه کشند و بایستند کناره. منوچهری. سپه پره زده همچون حصاری حصاری گشته در وی هر شکاری. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). همه لشکر پره داشتند و از ددگان و نخجیر برانده بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۳). چون پره تنگ شد نخجیر را در باغی رانندند. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۳). دو لشکر زدند از دو سو پره باز بید دست جنگ دلیران دراز. اسدی (گرشاسب نامه نسخه خطی کتابخانه مؤلف، ص ۱۷۷). پرنده جهان ز تو و در پیشت دایم زده آرزو و آرزو پره. ناصر خسرو. بز می است این که هست سراسر سعود چرخ پره زده بگرد بساط تو چون خیم. مسعود سعد. در درون پزه افتد از برون نی شیر و گاو آسمان روز شکار. انوری. و پره زند لشکر عزمت نبود تک جز داخل آن نیز ردیف سرطان را. انوری. از سواران پزه بسته بدشت رمه گور سوی شاه گذشت. نظامی ||. دامن. کناره. طرف: همیدون پزه های کوه قارن به پیشش هم چنان آید که گلشن. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بدین خیمه های تهی و چهارپای و شبانی چند منگرید که خصمان در پره بیابان اند و کمین ها ساخته تا خلی نیفتند. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۳). بکتغدی حاجب و غلامان در پزه بیابان میرانند بر اشتر. (تاریخ بیهقی ص ۳۸). اعیان و مقدمان با لشکر انبوه و ساخته در پره بیابان اند. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۸). چون بمر و رسیدیم شهر و غلات بدست ما افتد و خصمان به پره های بیابان افتند. (تاریخ بیهقی ص ۶۳۱). بر نشان پای آن سرگشته راند گرد از پره بیابان برفشاند. مولوی. چو لشکر جمع شد در پزه کوه زمین بر گاو مینالید ز انبوه. شرف یزدی (از فرهنگ شعوری ||). دندانه چرخ و دولاب. دندانه آسیا. بر آسیا. بال آسیای بادی. ناعره. هر یک از تخته های پهن متصل به ستونه آسیا که آب بدانها خورد و گردند: ستوران و پیلان چو تخم گیا شد اندر دم پزه آسیا. فردوسی. نرگس بسان چرخ یکی «پزه» آسیاست آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی. منوچهری (۱). [صَف ستارگان ز] پَر چرخ زود گرد چون پزه های سیمین بر چرخ آسیا. معزی. بازه پدر و مثقب و کمانه و مقل بخط مهره گردون و پره دولاب. خاقانی. آبی است زیر پره که میگرد آسیا سزیست زیر پرده که میگرد آسمان. قآنی ||. دکلان را گویند که دوک پشم رشتن باشد ||. نرماه چپ و راست بینی. جانب وحشی هر یک از منخرین از جهت سفلی. پره بینی. ارنه. بچش. (برهان). پشک. کِنْفَرَه: چون بوم بام چشم به ابرو برد به خشم وز کینه گشته پزه بینش پیل وار. سوزنی ||. جزوی از قفل را گویند که قفل را بدان محکم و مضبوط سازند. (جهانگیری). پره قفل. گره قفل. دندانه قفل. فراشه. گرژ. شب پزه. دندانه کلید. (فرهنگ اوبهی). شباة. شَباه، افراش؛ پره در قفل کردن: دو دوست چون بهم آیند همچو پزه قفل که تا دمی رخ هجرانشان نباید دید. سنائی. گر رای روشنت نه کلید جهان بود در کام قفل شب شکنند پزه نهار. اثرالدین اخصیکتی. چون قفل و پزه آلت بند است روز و شب زان لاجرم کلید در غم نیافت کس. خاقانی. چو پیغام شه با تو کردم پدید مزن پزه قفل را بر کلید. نظامی. ناطقه بی اختیار مدح تو سازد پره قفل سخن کلید زبان را. سیف اسفرنگ ||. فراشه در. کوژانند. کوژانوک ||. برگ خرد: برنتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف گرچه بصورت یکی است روی من و کهربا. خاقانی. از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ تست در آخر مجره اگر پره کهنست. ظهیر فاریابی ||. پهلوی. جنب. (برهان): همی پَر (۲) بشکافت بر تیز تیز بدان سان زند مرد نخجیر گیر. فردوسی. این بار گران بکوبدت بی شک هم گردن و پشت و مهره و پزه. ناصر خسرو. هر یک از خانه های مرکبات که با پرده و غشائی از دیگران ممتاز است: یک پره پرتقال. یک پره توسرخ ||. تَسَنَج ||. در بعض لغات چون مزید مؤخری آمده است مانند: باذره ||. پره زدن، پره کردن، پره داشتن، پره بستن. پره کشیدن؛ بمعنی گرداگرد گرفتن و حلقه زدن و چنبره زدن، و دور کردن و دایره بستن است. پزه پزه کردن، به پره ها جدا کردن لیمو و نارنگی و پرتقال و امثال آن. (۱) - چ جدید تهران ۱۳۲۶ ه. ش. ص ۷۶. (۲) - ن ل: پَر. بیت فوق را بعض لغت نویسان شاهد معنی مزبور آورده اند و صحیح نمینماید.

پره.

[پَ رِ] (اخ) (۱) ناحیه ای در فلسطین قدیم، واقع در مشرق اُردن و پایتخت آن پلا (۲) نام داشت. (۱) - Pella - (۲) - Perea.

پره آسیا.

[پَ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به پزه شود.

پره‌زه.

[پَز / زِ] (۱) رکوی سوخته و چوب پوسیده که بر زبر سنگ چخماق نهند و چخماق بزند تا آتش در آن درگیرد و آنرا پده و خف و بود نیز گویند. (جهانگیری) (برهان قاطع).

پرهام.

[پ] (اخ) نامی است پارسی باستانی (کذا) و معرب آن براهیم است. (برهان قاطع).

پره بیابان.

[پَز / رِ / رِ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به پزه شود.

پره بینی.

[پَز / رِ / رِ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به پره شود.

پرهختن.

[پَه ت] (مص) پرهختن. ادب کردن. فرهنگیدن.

پره دار.

[پَر رَ / رِ / رِ] (نصف مرکب) دارنده پره و دندانته ||. جنسی از قفل که صاحب انواعی است، مقابل پیچ.

پهراس.

[پَه] (ص مرکب) پرترس. پریم: همی بود ازیشان دلش پهراس که روزی شوند اندرو ناسپاس. فردوسی. دیران برفتند دل پهراس ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس. فردوسی. ز دادار گیهان دلم پهراس کجا گشته بودم ازو ناسپاس. فردوسی. به یزدان نیاید شدن ناسپاس دل ناسپاسان بود پهراس. فردوسی. ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس وزیشان دل انجمن پهراس. فردوسی. بیامد، به یزدان شده ناسپاس سری پر ز کین و دلی پهراس. فردوسی. از آن رقععه بودی دلش پهراس نیایش کنان بود در شب سه پاس. فردوسی. جهان را ازو بود دل پهراس همی داشتندی شب و روز پاس. فردوسی. ز نوشین روان شد دلش پهراس همی رای زد روز و در شب سه پاس. فردوسی. پره زدن. [پَر رَ / رِ / رِ] (مص مرکب) رجوع به پزه شود.

پره سنگ.

[پَز س] (اخ) نام یکی از دیه های آمل مازندران. (مازندران و استراباد رابینو).

پره قفل.

[پَز / رِ / رِ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به پره شود.

پره کوه.

[پَر] (اخ) نام یکی از دیه های هزارجریب مازندران. (مازندران و استراباد رابینو).

پره لا.

[پَر] (۱) قسمی مرغابی است.

پرهما.

[پَز / رِ / رِ] (ترکیب اضافی، مرکب) کلفی که از پره های بعضی مرغان سازند اتاقه یا اتاغه نیز گویند. (غیاث اللغات). قداما چون سایه هما (۱) را میمون و مبارک میشمردند بر آنرا بر کلاه و مغفر و امثال آن میزدند و نیز برهما صورتی از فرهما است. رجوع به فر شود. (۱) - هما را استخوان خوار و استخوان ربا و استخوان رند نیز نامند و آن را به لاتینی Pandion haliaetos و به فرانسه Orfraie گویند که از لفظ لاتینی Ossifraga مشتق است.

پرهمت.

[پَه م] (ص مرکب) بزرگ همت. جوانمرد. دلیر. باعزم. کوشا. پرخواش. قوی. پراستقامت.

پرهتر.

[پَه ن] (ص مرکب) (۱) پرفضیلت. پرفضل. کثیرالفضل. صاحب فضیلت بسیار. صاحب صنایع: گفت هنگامی یکی شهزاده بود گوهری و پرهتر و آزاده بود. رودکی (از سندبادنامه). ستودش فراوان و کرد آفرین بر آن پرهتر پهلوی پاکدین. فردوسی. شنیدند مردم سخنهای شاه از آن پرهتر مرد با دستگاه. فردوسی. چنان بد که یک روز مام و پدر بگفتند با دختر پرهتر. فردوسی. برهمن چنین داد پاسخ بدوی که ای پرهتر مهتر دادجوی. فردوسی. چو بشنید شاپور کرد آفرین بر آن پرهتر دختر پیش بین. فردوسی. از آن پس چنین گفت با موبدان که ای پرهتر نامور بخردان. فردوسی. نگه کرد پس ایرج پرهتر بدان مهربان شاه، فرخ پدر. فردوسی. بدو گفت کای

پرهنر شهریار چرا کرد خواهی مرا خاکسار. فردوسی. جو اغریث پرهنر آن بدید دل اندر بر او یکی بردمید. فردوسی. که بخشود بر ما جهاندار ما شد اغریث پرهنر یار ما. فردوسی. که این پرهنر نامدار دیر سر مرزبانان بدارد بزیر. فردوسی. بگفتا نکوهش کند زال زر همان نیز رودابه پرهنر. فردوسی. در ایوان آن پیره سر پرهنر بزایی به کیخسرو نامور. فردوسی. کجا پیلسم بود نام جوان گوی پرهنر بود و روشن روان. فردوسی. چنین گفت از آن پس به افراسیاب که ای پرهنر شاه با جاه و آب. فردوسی. به ایران و توران تویی شهریار ز شاهان یکی پرهنر یادگار. فردوسی. بجویم رخست بیاریم زود ایا پرهنر مرد کارآزمود. فردوسی. وزان پس چنین گفت با پیلتن که ای پرهنر مهتر انجمن. فردوسی. برو شهر ایران کنند آفرین همان پرهنر سرفرازان چین. فردوسی. بگیتی ننداری کسی را همال مگر پرهنر نامور پور زال. فردوسی. از این پرهنر ترک نوحاسته بختان بر و بازو آراسته. فردوسی. فرورفت رستم بیوسید تخت که ای پرهنر شاه بیدار بخت. فردوسی. که بد کرد با پرهنر مادرم کسی را همان بد بسر ناورم. فردوسی. هم اندر زمان رستم پرهنر کشید اندر ایشان ز خون جگر. فردوسی. که او زاید از مادر پرهنر بسان درختی بود بارور. فردوسی. نه زو پرهنر تر بمردانگی به تخت و به دیهم و فرزنگی. فردوسی. مرا پارسائی بییاورد خرد بدین پرهنر مهتر ده سپرد. فردوسی. بزین برنشستند هر دو سوار همان پرهنر لشکر نامدار. فردوسی. چنان شادم اکنون به پیوند تو بدین پرهنر پاک فرزند تو. فردوسی. چو شد مست برزین بدین دختران چنین گفت کای پرهنر کهتران. فردوسی. چنین پاسخ آورد مندر بر اوی که ای پرهنر خسرو نامجوی. فردوسی. همه مهتران خواندند آفرین بر آن پرهنر شهریار زمین. فردوسی. بدان پرهنر زن بفرمود شاه که آید بتزدیک اسب سیاه. فردوسی. بکوشی و او را کنی پرهنر تو بی بر شوی چون وی آید به بر. فردوسی. نیاز است ما را بدیدار تو بدان پرهنر جان بیدار تو. فردوسی. فراوان بگفتند با یکدیگر از آن پرهنر شاه و آن بوم و بر. فردوسی. مرا شاد کردی بدیدار خویش بدین پرهنر جان بیدار خویش. فردوسی. نخستین چنین گفت با مهتران که ای پرهنر با گهر سروران. فردوسی. همه یک بدیگر نهادند روی که این پرهنر مرد پرخاشجوی... فردوسی. کم آمد ز لشکر یکی نامور که بهرام بد نام آن پرهنر. فردوسی. فرستاده قیصر آمد بدر خرد یافته موبد پرهنر. فردوسی. زبان برگشادند از آن پس ز بند که ای پرهنر شهریار بلند. فردوسی. بخندید از آن پرهنر مرد شاه نهادند زیرش یکی زیر گاه. فردوسی. بخندید و بهرام را گفت شاه که ای باگهر پرهنر پیشکار. فردوسی. کنارنگ با پهلوان و ردان همان دانشی پرهنر بخردان. فردوسی. بدو گفت خسرو که ای پرهنر همیشه تویی پیش هر بد سپر. فردوسی. نگه کن تو او را بخوبی نگر که بابت فرستاده ای پرهنر. فردوسی. وزان پس چنین گفت با شهریار که ای پرهنر خسرو تاجدار. فردوسی. بفرمود تا موبدی پرهنر بیاید بخوهد ورا از پدر. فردوسی. بیاید بتزد تو ای پرهنر میبجان ز گفتار او هیچ سر. فردوسی. ز تو پرهنر پاسخ آیدون سزید دلت مهر و پیوند ایشان گزید. فردوسی. دل شاه پرویز از آن شاد گشت کزان پرهنر دشمن آزاد گشت. فردوسی. چنین گفت با بچه جنگی پلنگ که ای پرهنر بچه تیزچنگ. فردوسی. غمی شد چو از خواب بیدار شد سر پرهنر پر ز تیمار شد. فردوسی. بدو باغبان گفت کای پرهنر نخست او خورد می که با زیب و فر (۲). فردوسی. پرهنر را نیز اگر چه شد نفیس کم پرست و عبرتی گیر از بلیس. مولوی. ساعد آن به که بیوشی (۳) تو چو از بهر نگار دست در خون دل پرهنران میداری. حافظ. پرهودن. [پ د] (مص) برهودن. بیهودن. (لغت نامه اسدی ص ۱۱۱). بیهودن (۱). (لغت فرس اسدی ص ۴۷۶). چنان باشد که گویند نزد سوختن رسید و جامه ای که نزدیک آتش رسد چنانکه از تف وی نیک زرد شود گویند بیهود و برهود نیز گویند. (لغت فرس اسدی ص ۱۱۱). بگردانیدن آفتاب و آتش رنگ چیزی را. داغ دار شدن از تابش آتش. زرد رنگ شدن از اثر حرارت. تلویح. قشف. قشافت: جگر بخوام پرهود من به باده چنانکه ترا روان و دل از عشق آن کمین [کذا] پرهود. ابوشکور (از فرهنگ شعوری). آب کز آتش است جنبش او بس کزو سوخته ست یا پرهود. خسروی. جوانی رفت پنداری بخوهد کرد بدرودم بخوام سوختن دانه که هم آنجای پرهودم (۲). کسائی (از نسخه ای از لغت نامه اسدی). چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی بسوز دست مر آترا که مر ترا پرهود. ناصر خسرو. پرهودنده. [پ د / د] (نف) که تواند پرهودن. (۱) - هنر معادل لفظ فرانسوی Vertu و گاهی Talent است. (۲) - ن ل: نخست آن خورد می که پرمايه تر. (۳) - ن ل: نوشی. (۱) - جوانی رفت پنداری نخواهد کرد بدرودم بخوام سوختن دانه که هم آنجای بیهودم. کسائی (نسخه ای دیگر از فرهنگ اسدی). (۲) - ن ل: هم اینجا بیهودم. (لغت نامه اسدی ص ۴۷۶).

پرهودنی.

[پ د] (ص لیاقت) قابل پرهودن.

پرهوده.

[پ د / د] (ن مف) جامه ای باشد که از تابش آتش رنگ بگرداند و نزدیک سوختن بود. جامه داغدار شده از تابش آتش || سخن لغو. سخن بیهوده.

پرهوسی.

[پ ه] (ص مرکب) کسی که نفس وی بسیار خواهشهای سبک و بیجا دارد. دارای آرزوی بسیار. بوالهوس. بلهوس. مقابل کم هوس: شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو. حافظ. پرهول. [پ ه / ه] (ص مرکب) مهیب. سخت سهمناک. سخت ترس آور: میان دو کوه است پرهول جای نبرد بر آن آسمانش همای. فردوسی. پرهون. [پ] (۱) دایره و هر چیز میان تهی را گویند مانند چنبر و طوق و هاله ماه و امثال آن. (برهان قاطع). هر چیز گرد میان تهی. چنبرماه. خرمن ماه: آنچه بعلم تو اندر است گر آنرا گرد ضمیر اندر آوریش چو پرهون. دقیقی. گاه چون ایوان پرهون گرد گردد سر بسر گاه چون کاخ عقیقین بام و زرین در شود. فرخی. ای شده غافل ز علم و حجت و برهان جهل کشیده بگرد جان تو پرهون. ناصر خسرو. پرهیا هو. [پ ه یا] (ص مرکب) پرآوا. پر داد و قال. پر آواز. پر قال و قیل.

پرهیا هوئی.

[پ ه یا] (حامص مرکب) پرآوازی. بسیاری داد و فریاد. بسیاری آوازه‌های درهم.

پرهیزخن.

[پَ ت] (مص) پرهختن. فرهختن. فرهختیدن. ادب کردن: هست باقوت بهرمان، پرهیخت ادب آمد که دیو از او بگریخت. (صاحب فرهنگ منظومه از جهانگیری ||). پرهیز کردن. احتراز کردن. دور شدن ||. رها کردن ||. خالی کردن.

پرهیز.

[پ] (مص) حَیْذَر. حَیْذَر. احتراز. تحرز. اجتناب. تجنب. خودداری. خویشتن داری. دوری. نگاه داری خود از... تحفظ. امساک. اِتْقَاء. تَوْقَى. كَفْ نفس. تحمى. احتماء. حمیه. شحشحه: ز بدها نیایدت پرهیز کرد چو پیش آیدت روزگار نبرد. فردوسی. چهل روز با لشکر آویز بود گهی رزم و گه روی پرهیز بود. فردوسی. وزو هر که داندش پرهیز به گلوی ورا داشته تیز به. فردوسی. چنین گفت کز دور چرخ بلند چو خواهد رسیدن کسی را گزند پرهیز چون باز دارد کسی اگر سوی دانش گراید بسی. فردوسی. که پرهیز از آن کن که بد کرده ای که او را به بیهوده آزرده ای. فردوسی. از او گر نوشته بمن بر بدیست نگردهد پرهیز کان ایزدبست. فردوسی. نوشته نگردهد پرهیز باز نباید کشیدن سخنها دراز. فردوسی. بخواید بدن بیگمان بودنی نکاهد پرهیز افزودنی. فردوسی. زمانه چو آید به تنگی فراز همانا نگردهد به پرهیز باز. فردوسی. چو هنگامه رفتن آید فراز زمانه نگردهد پرهیز باز. فردوسی. از بخلی چنان کند پرهیز که خردمند پارسا ز حرام. فرخی. نکوروی نکوروی نکوخواهی ترا پرهیز پیران داده یزدان در برناهی. فرخی. چو مرگ آمد و گاه رفتن بود نه دانش نماید نه پرهیز سود. اسدی. چون کنند از نام من پرهیز آخر، چون خدای در مبارک ذکر خود گفته ست نام بولهب. ناصر خسرو. چو خشم آری مشو چون آتش تیز کز آتش بخردان را هست پرهیز. ناصر خسرو. از ایذاء مردمان پرهیز واجب دیدم. (کلیله و دمنه). و چون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تعلم و تأدب و محنت دارو و پرهیز... افتد. (کلیله و دمنه). بگفت طفل جستی راه پرهیز بگفت انبیا از خواب برخیز. (اسرارنامه). که گفت پیره زن از میوه میکنند دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت. سعدی. -امثال: مُشْكِ خالی و پرهیز آب ||. تقوی. تقیه. اِتْقَاء. تقیه. بازایستادن از حرام. پارسائی. عفت. وَرَع: بمردی و پرهیز و فرهنگ و رای جوانان با دانش و دلگشای... فردوسی. برین هم نشانت پرهیز نیز که فروشد او راه یزدان بچیز. فردوسی. سپهر گزارنده یار تو باد همه داد و پرهیز کار تو باد. فردوسی. خداوند فرهنگ و پرهیز و دین ازو باد بر شاه روم آفرین. فردوسی. برزم و بیزم و به پرهیز و داد چو کس ندارد ز شاهان بیاد. فردوسی. تو دانی که سالار توران سپاه نه پرهیز دارد نه ترس از گناه. فردوسی. نبد خسروان را چنان کدخدای به پرهیز و داد (۱) و به دین و به رای. فردوسی. فزون کرد خوبی و پرهیز و داد همه پادشاهی بدو گشت شاد. فردوسی. چه نیکو زد این داستان هوشیار که نیکوست پرهیز با شهریار. فردوسی. چو باشد فرزندده نیکویی پرهیز دارد دل از بدخویی. فردوسی. سخت کوش است پرهیز و زهد تو مر او را بجوانی منگر. فرخی. عادت خود طاعت و پرهیزدار تا فلک و خلق بر این عادت است. ناصر خسرو. چون نیز هیچ خدمت بر گردنت نماند آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی. ناصر خسرو. مریم عمران نشد از قانتین جز که پرهیز برو بر زنی. ناصر خسرو. دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی تا به اندک روزگاری خویشتن قارون کنی. ناصر خسرو. جز به پرهیز و زهد و استغفار کار ناخوب کی شود مغفور. ناصر خسرو. با زخم تیغ دنیا بس باشد پرهیز جوشن و زره دینم. ناصر خسرو. نه مالی دیدم افزون از قناعت نه از پرهیز برتر احتیالی. ناصر خسرو. پرهیز تخم مایه دین است زی خدای پرهیز کار مردم با دین و بی ریاست. ناصر خسرو. تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی که دل بکس ندهم، کل مدّع کذاب. سعدی. هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت. (گلستان). یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز. (گلستان ||). تفاوت. (برهان قاطع ||). احتیاط ||. قناعت || (۲). اعتدال || (۳). روزه ترسایان (۲). روزه نصاری: ایام پرهیز ||. نزد محققین اجتناب از ماسوی الله نمودن باشد. (برهان قاطع). (۱) - ن ل: رادی. . (فرانسوی) (۲) - Diète

پرهیزانه.

[پَ ن / نَ] (ا مرکب) روزه ||. غذا که برای میزبان بنوی شفا یافته کنند. خوراکی که بیمار یا تازه شفا یافته مأذون بخوردن آن است.

پرهیزانیدن.

[پَ د] (مص) پرهیز دادن. تجنب.

پرهیز جستن.

[پَ جُ ت] (مص مرکب) دوری کردن. اجتناب کردن. حذر نمودن. تحرز. احتراز کردن. توقی. اِتْقَاء. اشاحه: دلاور چو پرهیز جوید ز جفت بماند به آسانی اندر نهفت. فردوسی. پرهیز شکستن. [پَ شِ كَ ت] (مص مرکب) ترک پرهیز کردن. بترک پرهیز گفتن. قطع پرهیز. بریدن پرهیز بیمار را.

پرهیز کار.

[پ] (ص مرکب) پارسا. تقی، متقی. باتقوی. دوری کننده از حرام. خویشتن دار (از حرام). باز. زاهد. ناسک. مراتض. صالح. برز. برزی. ورع. عقیف. عقیفه. پاکدامن. آیدست. هیرسا. (برهان قاطع): چه مایه زاهد پرهیز کار صومعهگی که نُسک خوان شد بر عشقش و ایارده گوی. خسروانی (از فرهنگ اسدی). دوان خود بیامد بر شهریار چنین گفت کای شاه پرهیز کار. فردوسی. شو او را بخوبی بمادر سپار بدست یکی مرد پرهیز کار. فردوسی. خرد را مه و خشم را بنده دار مشو تیز با مرد پرهیز کار. فردوسی. همه پاک بودند (۱) و پرهیز کار سخنهاشان برگذشت از شمار. فردوسی. دبیری نگه کرد پرهیز کار بدانسان که دانست کردن شمار. فردوسی. بر این و بر آن بگذرد روزگار خنک مردم پاک پرهیز کار. فردوسی. به دل گفت کین مرد پرهیز کار همی از لب آب گیرد

شکار. فردوسی. گشادی سر بدرها شهریار توانگر شدی مرد پرهیزکار. فردوسی. بدو گفت کای مرد پرهیزکار نهانی چه داری بکن آشکار. فردوسی. چو دانست کان مرد پرهیزکار ببخشید بر ناله شهریار. فردوسی. از آن سو گواران پرهیزکار بیامد یکی تا لب رودبار. فردوسی. یکی روز پیران پرهیزکار سیاوخش را گفت کای شهریار. فردوسی. بر ارزانیان گنج بسته مدار ببخشی بر مرد پرهیزکار. فردوسی. همه سرفرازان پرهیزکار ستایش گرفتند بر شهریار. فردوسی. برین سان بود گردش روزگار خنک مرد با شرم و پرهیزکار. فردوسی. خنک مرد بیرنج و پرهیزکار بویژه کسی کو بود شهریار. فردوسی. زن ارچه خسرو است ار شهریاری و یا چون زاهدان پرهیزکاری... فخرالدین اسعد (ویس و رامین). و چون به تنهائی خود نقل فرمود [باری تعالی] امام پرهیزکار القادر بالله را که رحمت ایزدی برو باد در مردگی و زندگی. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹). و بهمین با بارین پرهیزکار که رستم فرستاده بودش بگریختند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۳). مفتی را دید آن پرهیزکار بر در سلطان نشسته روز بار. عطار. خلداترس را بر رعیت گمار که معمار ملک است پرهیزکار. سعدی (بوستان). نه پرهیزکار و نه دانشورند همین بس که دنیا به دین میخرند. سعدی (بوستان). اگر خنده روی است و آمیزگار عقیفش ندانند و پرهیزگار. سعدی (بوستان). خردمند و پرهیزکارش (۲) برآر گرش دوست داری بنازش مدار. سعدی (بوستان). قانع. ||. با احتیاط. ج. پرهیزکاران. پارسایان. اتقیاء. صلحاء. مرتاضان. بزوّ: بدان تا ز کردارهای کهن بپرسد ز پرهیزکاران سخن فردوسی. - پرهیزکار بودن؛ ورع داشتن. پارسا بودن. پاکدامن بودن. اتقاء. تقیه. - پرهیزکار شدن؛ تقوی گزیدن. پارسائی کردن. پارسا گردیدن. دوری از حرام و منکر. احسان. توزع. - پرهیزکار گردانیدن؛ بازگردانیدن کسی را از حرام. پارسا کردن. اعفاف. (۱) - یاران پیغمبر. (۲) - یعنی پسر را.

پرهیزکاری.

[پ] (حامص مرکب) پارسائی. بازایستادن از حرام. خویشتن داری از حرام. تقوی. تُقی. اتقاء. تقیه. تُقاه. دین. (منتهی الارب). عفت. عفاف. اعفاف. وَرَع. تَوَرُّع. كَفَّ نَفْس. زهد. شرف. (منتهی الارب) : چو پرهیزکاری کند شهریار برآساید از کینه و کارزار. فردوسی. و تناسخیان گویند که وی (جمال) خلعت آفریدگار است که به مکافات آن پاکی و پرهیزکاری که بنده کرده بود اندر پیش... او را کرامت کند. (نوروزنامه). جهان آفرین گر نه باری کند کجا بنده پرهیزکاری کند. (بوستان). پرهیزکاری کردن. [پ] کَ دَ [مص مرکب] پارسائی کردن. پارسا گردیدن. توزع. تعفف. استعفاف. نساکه.

پرهیز کردن.

[پ] کَ دَ [مص مرکب] دوری کردن. خودداری کردن. حذر کردن. حَذْر. حَذَر. محاذره. احتراز. تحرز. اجتناب کردن. مجتنب بودن. مجانبت. تجنّب. تحنّب. إلاحه. امساک. استتار. تطّرس. (منتهی الارب). نَسْتَر. اکتلاء. احتماء. تحمی. تحاشی. اشاحه : که پرهیز از آن کن که بد کرده ای که او را به بیهوده آزرده ای. فردوسی. ز بدها نباید پرهیز کرد چو پیش آیدت روزگار نبرد. فردوسی. پرهیز کن از کسی که نشناسد دنیا و نعيم بی قوامش را. ناصر خسرو. گر نخواهی رنج گر از گرگان پرهیز کن. ناصر خسرو. چون نیز هیچ خدمت بر گردنت نماند آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی. ناصر خسرو. یا عاقلی که از عواقب غفلت پرهیز کند. (کلیله و دمنه). ز خورد ناسزا پرهیز کردن به است از داروی بسیار خوردن. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان درنظم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم. (گلستان). دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی. (گلستان). پیر پیمانہ کش من که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان. حافظ. ||. ترسیدن. ||. پارسائی کردن. تقوی پیشه ساختن. توقی. اتقاء. تقیه. تُقی. تطهر. (منتهی الارب). شدّ المئزر.

پرهیز کرده.

[پ] کَ دَ [ن مف مرکب] اجتناب کرده. دوری کرده. حذر کرده.

پرهیز نده.

[پ] زَ دَ [ن ف] دوری کننده. مُجْتَنِب. حَذَر کننده. محتذر. محتاط. آذیر. ||. نگهبان. حافظ.

پرهیزی.

[پ] (ص نسبی) منسوب به پرهیز (||. حامص) در مرکبات، مجموع مرکب معنی مصدری دهد: لقمه پرهیزی : مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی چرا ملامت رند شرابخواره کنم. حافظ. پرهیزیدن. [پ] دَ [مص] پرهیز کردن. دور شدن. دوری کردن. دوری جستن. اجتناب. تجنّب. مجانبت. تحرز. احتراز. حَذْر کردن. تحذیر. خودداری کردن. اتقاء. امساک. اشاحه. مَأَن : بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ بپرهیزد و سست گرددش جنگ. فردوسی. که از تست جان و تم پر ز مهر چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر. فردوسی. از ایشان مپرهیز و تن پیش دار که آمد که کینه و کارزار. فردوسی. تو از من مپرهیز و خیز ایدر آی که ما را دگر گونه گشته ست رای. فردوسی. بپرهیز از آن مرد ناسودمند که خیزد ازو درد و رنج و گزند. فردوسی. بپرهیز از این رزم و آویختن به بیداد برخیره خون ریختن. فردوسی. ز نیکی مپرهیز هر گز به رنج مکن شادمان دل به بیداد و گنج. فردوسی. کسی کو نپرهیزد از خشم ما همی بگذرد تیز بر چشم ما... فردوسی. که اویست جاوید و ما برگذر تو از آرز پرهیز و انده مخور. فردوسی. چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها که گر زاهنی زو نیابی رها. فردوسی. کسی کو بپرهیزد از بد کنش نیالاید اندر بدبها تش. فردوسی. بپرهیز از این جنگ و پیش من آی نمانم که باشی زمانی بیای. فردوسی. بپرهیز و خون بزرگان مریز که نفرین بود بر تو تا رستخیز. فردوسی. بپرهیز تا بد نگرَدَدَت نام که بدنام گیتی نبیند بکام. فردوسی. سدیگر که بر بد توانا بود پرهیزد و ویژه دانا بود. فردوسی. اگر بد بود گردش آسمان پرهیزی بیشی نگیرد زمان. فردوسی. بپرهیز و تن را بیزدان سپار بگیتی جز از تخم نیکی مکار. فردوسی. کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن بپرهیزد ز بیم و هیبت شمشیر او بر اسب خون میزد. فرخی. ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی ز دریا کی بپرهیزد

گهرجوی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). و از هر چه نکوهیده تر از آن دور شود و بپرهیزد. (تاریخ بیهقی). مشو در ره تنگ هرگز سوار ز دزدان پرهیز در رهگذار. اسدی (گرشاسب نامه). تلاتوف آن کسی را گویند که خویشش را از پلید پاک ندارد و پرهیزد. (لغت نامه اسدی نخجوانی). به بیوسی چو گربه چند کتم زانکه چون سگ ز بد نپرهیزد. انوری. تو و من گمراهیست زو پرهیز در من و تو به ابلهی مایوز. مولوی. چو اندر نیستانی آتش زدی ز شیران پرهیز اگر بخردی. سعدی. پرهیزم از آن عسل که با شهد آمیخت بگریزم از آن مگس که بر مار نشست. (از تاریخ گیلان مرعشی ||). تقوی جستن. پارسانی کردن. اتقاء. تقیه. بازایستادن از حرام. تَوَزَع ||. حفظ کردن. نگاهبانی کردن. نگاه داشتن: مکن یاوه نام و نشان مرا پرهیز جان و روان مرا. شمس (یوسف و زلیخا). که این بنده را اندر آن قعر چاه پرهیز و از آب دارش نگاه. شمس (یوسف و زلیخا). پرهیز ز اهریمن بیرهم همی داردست از بدی کوتهم. شمس (یوسف و زلیخا).

پری

[پ] (ا) موجود متوهم صاحب پر که اصلش از آتش است و بچشم نیاید و غالباً نیکوکار است بعکس دیو که بدکار باشد. فرشته، مقابل دیو. همزاد. جان. جن. جنی. چَنَه. خافی. خافیه. خافیه. حوری. ملک. روحانی. خندله. (منتهی الارب). نوعی از زنان جن که نهایت خویر و باشند. (غیث اللغات). بعضی از ثقلان که جن و انس باشد پس هفت تن از پریان بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگذشتند و بایستادند و آواز قرآن خواندن او بشنیدند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). این خلق ها از آدمیان و پریان. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). و هرج بجهان اندر بود از دیو و پری و وحوش و جمندگان. (ترجمه تفسیر طبری). پری و پلنگ انجمن کرد و شیر ز درندگان گرگ و ببر دلیر. فردوسی. نگویی مرا تا مراد تو چیست که بر چهر تو فز چهر پرست. فردوسی. که جمشید با تاج و انگشتری بفرمان او مرغ و دیو و پری. فردوسی. جدا گشت از او کودکی چون پری بچهره بسان بت آزری. فردوسی. زمانه برآسوده از داوری بفرمان او دیو و مرغ و پری. فردوسی. تو داری جهان زیر انگشتری دد و مردم و مرغ و دیو و پری. فردوسی. سپاهی دد و دام و مرغ و پری سپهدار با کبر گند آوری. فردوسی. یکایک بیامد خجسته سروش بسان پری پلنگینه پوش. فردوسی. همان تازی اسبان همچون پری. فردوسی. گویند که فرمانبر جم گشت جهان پاک دیو و پری و خلق و دد و دام مرام. عنصری (از حاشیه لغت نامه اسدی نخجوانی). پری خواندم او را و ز آتروی خواندم که روی پری داشت آن پرنیان بر. فرخی. گریزان همی شد جم اندر جهان پری وار گشته ز مردم نهان. اسدی (گرشاسب نامه). یکی دخترش بود کز دلبری پری را برخ کردی از دلبری. اسدی (گرشاسب نامه). دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم آن یابد این که هوش و خردش آشنا شده است. ناصر خسرو. بچهره شدن چون پری کی توانی به افعال مانده شو مر پری را. ناصر خسرو. چون پری جمله پرند ند که صلح ولیک بگه شر همه ابلیس لعین را حشراند. ناصر خسرو. اگر دیو را با پری دیده ای و گر نی تنت دیو و جانت پرست. ناصر خسرو. پریت ای برادر برهنه چراست اگر دیوت اندر خز ششترت. ناصر خسرو. دیوت از طاعت پری گردد چنانک چون به زرگیری کمر گردد دوال. ناصر خسرو. گرچه نهان شد پری از چشم ما زین نکند عیب کسی بر پری. ناصر خسرو. چرا گر خداوند قولی و فعل پری باشی از قول و دیو از فعال. ناصر خسرو. تا روزی گفت خدایا زمین را همه پریان دارند و فساد می کنند. (قصص الانبیاء). گفت ای چو پری نشسته دلشاد از صحبت دیو مردم آزاد. امیر حسینی سادات. جمشیدی و حشم چو پری مر ترا مطیع خورشیدی و عدو ز تو چون دیو در فرار. سوزنی. جان و انسان بنده فرمان برش بادا مدام تا بتازی هست انسان آدمی و جان پری... سوزنی. طبع بینم آتش صفات مردم را از آن گریزان از هر کسی پری وارم. خاقانی. نیست مانندای آتش آن پری گرچه اصلش اوست چون می بنگری. مولوی. هر چه بدهر آدمی است و پری نیست مگر بهر پرستش گری. امیر خسرو دهلوی. می چنانک کند بنادانی که بز ماده را پری خوانی. اوحدی. پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی است. حافظ. طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادت بیبری. حافظ. تدعّب، ترسانیدن کسی را پری. (منتهی الارب). -امثال: مثل پری از آتش گریختن. ترسنده را چه پری چه عفريت. (از مجموعه مختصر امثال چ هند ||). در آخر بعض اسماء مرکبه آمده است مانند ناف پری (نوعی شیرینی). نازپری نام دختر پادشاه خوارزم که در حباله بهرام گور بود. (برهان قاطع ||). آدمی را از بسیاری خوشگلی و تر و تازگی و لطافت گاه پری گویند ||. نوعی از قماش است در نهایت ملائمی بسان مخمل، خوابکی هم دارد و رنگارنگ می باشد و از آن مسند و فرش سازند. (غیث اللغات از بهار عجم).

پری

[پ] (ق) دوهنگام پیش. دوبار پیش. مخفف پریر است که پریروز (کذا) باشد که روز پیش درپوز است. (برهان قاطع) (۱). پری، روز گذشته است (کذا) که مخفف پریر باشد و پریر نیز به یای مجهول است چون یای مجهول و واو مجهول در روزمره عراقیان بلکه اکثر اهل ایران نمانده و همه معروف شده بمعنی روز گذشته هم به یای معروف خوانند. (غیث اللغات از سراج اللغات و بهار عجم) : حمام بکام انوری بود پری در وی صنمی بدلبری بود پری. انوری. مرد امروزی هم از امروز گوی از پری و دی و فردا دم مزن. مغربی. -پریدوش؛ دو شب پیش از امشب. -پریروز، دو روز پیش از امروز؛ -پریش؛ دو شب پیش از امشب. (۱) -ظ. پری مستقلاً و برآسه بمعنی دو بار پیش، دو هنگام پیش باشد و با الفاظ روز و شب و دوش جمع شود و مخفف پریر نیست.

پری

[پ] / پُری (حامص) حالت و چگونگی پر. آکنندگی. زفتی. مملوی. امتلاه. ملاء. ملائه. انباشتگی. بَشم. کظطه: نیشکری باش ز پُری خموش چند زدن چون نی خالی خروش. امیر خسرو ||. -امتلاء معده: مرد را چون ممتلی شد از حسد کار افتراست بدمزاجان را قی افتد در مجالس از پری. انوری ||. کثرت: چون شاهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی چون رنگ روان جیشی از پُری و بسیاری. منوچهری. - پری باکمال زمان؛ وقتی را گویند که خدای تعالی بر حسب مشیت و تقدیر خود معین فرموده است که مطالب لازمه الوقوع در آن وقت بوقوع پیوندد. (قاموس کتاب مقدس).

پری

[پ] (اخ) نام کاریزی در ملایر.

پری

[] (اخ) مؤلف قاموس الاعلام گوید: نام نهري است در منتهای شمال شرقی دَرسم و بطرف جنوب غربی جریان دارد طول آن تقریباً صد هزار گز. آنگاه که رود موزور و چند آب دیگر به وی پیوندند در نزدیکی خرپوت به رود مراد ریزد در سابق وادی این نهر نیز بنام پری قضائی بود تابع سنجاق مازگرد.

پری

[پری / پ] (اخ) (۱) (مارکیز دو...) محبوبه دوک دو بوربن، وزیر لوئی پانزدهم. وی بسال ۱۶۹۸ م. در پاریس متولد و در ۱۷۲۷ م. در گذشت. (۱) - Prie.

پری

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) لقب و منصب پر (۲) ||. اقطاع و تولی که متعلق به مقام پر بود ||. مقام اعضاء مجلس لردها در انگلستان معاصر ||. مقام اعضاء مجلس عالی فرانسه از ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸ م. (۱) - Pair (۲) - Pairie.

پریاب

[پ] (اخ) نام رودخانه ای در فارس در ناحیه رستم از بلوک ممسنی. پریاب از چشمه مودکان برخاسته از کناره قلعه طوس گذشته به آب چشمه اسری و آب چشمه حاجت پیوسته رودخانه چال موره گردد. (فارسانامه ناصری نسخه خطی).

پریاپ

[پُریا / پ] (اخ) (۱) در اساطیر یونان نام خدای باغها و تاکستانها. (۱) - Priape.

پریاپول

[پُریا / پ] (فرانسوی، ا) (۱) جنسی از کرمهای ژفیری. فرد کامل خانواده پریاپولیده ها (۲) که بالاخص در دریاهاى شمالی منتشرند. پریاپول کرمی است کوتاه و ضخیم بشکل استوانه و در لجن زیست میکند. (۱) - Priapule. (فرانسوی) (۲) - Priapulides.

پریاخته

[پُت / ت] (ص مرکب، ا مرکب) (۱) موجوداتی که چند یاخته دارند. (از لغات فرهنگستان). (۱) - Pluricellulaires.

پریام

[پُریا / پ] (اخ) (۱) پریاموس. آخرین پادشاه تروا (۲) فرزند لائومدون (۳) و پدر هکتور (۴) و پاریس و کساندر (۵) و جز آنها. اخیلوس (۶) بتقاضای او جسد هکتور را به وی باز داد. پس از آنکه یونانیان بر شهر تروا غلبه یافتند پیروس او را سر برید. (۱) - Priam. (۲) - Troie. (۳) - Laomedon. (۴) - Hector. (۵) - Cassandre. (۶) - Achille.

پریان

[پ] (۱) ج پری. جَنَّهُ. رجوع به پری شود ||. مخفف پریان است. (شعوری). ابریشم و حریر و ململ ||. چرم شتر.

پریان

[پ] (اخ) موضعی است به نزدیکی پل سالار بر راه هرات و ماوراءالنهر (۱). (۱) - این کلمه بهمین صورت در حبیب السیر ج طهران جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۸۰ آمده است.

پریاندر

[پ] (اخ) (۱) نام جبار کورنت (۲) که از ۶۲۵ تا ۵۸۵ ق.م. فرمان رانده است. وی را یکی از حکماء سبعة یونان بشمار آرند. (۱) - Periandre. (۲) - Corinthe.

پری افسا

[پ] (نف مرکب) پری افسای. افسونگر یعنی صاحب تسخیر یا کسی که از برای تسخیر جن افسون خواند. (برهان قاطع). پریسای. پری بند. پریخوان. جادو. عزائم کننده پری.

پری بند

[پ] (نف مرکب) شخصی که تسخیر جن کرده باشد. افسونگر. جن گیر. پری خوان. پری سایی. پری افسای. افسونگر: پری بندان و زرقان نشسته ز بهر ویس یکسر دلشکسته. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چون پریداران درخت گل همی لرزد ز باد

چون پری بندان بر او بلبل همی افسون کند. قطران.

پری بوی.

[پری / پِ بُوئی] (اخ) (۱) قصبه ای است کوچک در ساحل رود لیم نزدیک سرحد بوسنی، در شمال شرقی سنجاق طاش لیجه از ولایت قوصوه. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Priboj.

پری پت.

[پری / پِ پِ] (اخ) (۱) شعبه ای از رود دنیپر (۲) که از مردابهای پینسک (۳) میگذرد و ۸۱۰ هزار گز طول دارد. (۱) - (۲) - Pripet. - Dnieper. (۳) - Pinsk.

پریپ لوس.

[پری / پِ] (۱) لفظ یونانی بمعنی نوردیدن دور دریا یا کشور یا قسمتی از زمین. کتاب آریان (۲) مورخ یونانی راجع به دریانوردی دور دریای سیاه بهمان مناسبت پریپ لوس نام دارد (۳). (۱) - (۳) - Arrien. (۲) - Priplous. - بفرانسه Periple (لغت نامه لاروس مصور) (ایران باستان ج ۱ ص ۸۶)

پری پولیه.

[پری / پِ رِ پِ ی] (اخ) (۱) به ساحل نهرالیم قصبه کوچکی در شمال شرقی سنجاق طاش لیجه از ولایت قوصوه. او را مسجد جامعی و مکتبی و قراولخانه ای و بیمارستانی است و قضائی که بهمین نام مشهور است مرکب از سی قریه و از شمال به بسنی و از جانب شرق به صربستان محدود است و حیوانات اهلی در آنجا بسیار باشد و ۳۰ هزار تن سکنه دارد مرکب از مسلم و مسیحی و هر دو طائفه بزبان بوشناق تکلم کنند. (۱) - Priepolie.

پری بوی.

[پ] (ص مرکب) که پویه ای چون پری دارد : سیه چشم و گیسوفش و مشک دم پری پوی و آهوتک و گورسم. اسدی (گرشاسب نامه) پری پیکر. [پِ پِ / پِ ک] (ص مرکب) که اندامی چون پری دارد : فریب پری پیکران جوان نخواهد کسی کو بود پهلوان فردوسی. ... و غلام پری پیکر... بالای سر بخدمت ایستاده. (گلستان). ز لاجولم آن دیوهیکل بجست پری پیکر اندر من آویخت دست. (بوستان). ... برقص اندر آمد پری پیکری. (بوستان). بر رخ ساقی پری پیکر همچو حافظ بنوش باده ناب. حافظ. پریتانوم. [پِ پِ نُم] (اخ) (۱) رجوع به پروتانه یون شود. (۱) - Prytaneum.

پری تان.

[پری / پِ] (اخ) رجوع به پری تانه شود.

پری تانه.

[پری / پِ ن] (اخ) (۱) پروتانه یون (یعنی خانه پری تانها) (۲)، خانه مردم. رجوع به پروتانه یون شود. (۱) - (۲) - Prytane. - Prytanes.

پری تکان.

[پِ رَت] (اخ) نام فریدن اصفهان بهارسی هخامنشی (۱). پری تکان قدیم با ولایت اصفهان تطبیق میشود و قسمتی را از آن اکنون فریدن گویند (۲). هرودوت آنرا پریکان آورده است. (۱) - ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۳۰. (۲) - همان کتاب ص ۱۴۷۳ و ۱۴۹۱ و ۱۴۹۲.

پری تی وی.

[پری / پِ] (اخ) (۱) نام الهه هندی تشخص زمین در رگ ودا. او زوجه دیوس (۲) (آسمان) است و مادر موجودات. بعدها پورانها (۳) او را زوجه سیوا (۴) شمردند و مظهر نیروی خیر و الهه زمین. (۱) - (۳) - Pouranas. - (۲) - Prithivi. - (۴) - Civa.

پری جان.

[پ] (اخ) نام یکی از دیه های سوادکوه مازندران (۱). (۱) - مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۶.

پری جهان خانم.

[پِ جَ خَان] (اخ) نام دختر کریم خان زند. مادرش خواهر ندرخان زند بود. وی در ۱۱۹۶ ه. ق. به نکاح علی مرادخان زند درآمد. (۱) - مجمل التواریخ گلستانه. نام پریجهان در فهرست اعلام پریچهر آمده است.

پریچاکلا.

[پَک] (اخ) نام یکی از دیه های ساری مازندران. (۱) (۱) - مازندران و استرآباد راینو ص ۱۲۰.

پریچه.

[پَچ / ج] (ا مصغر) پوست و پوشال خرما که ریسمان تابند. لیف خرما. پیشن. پیشند. آژوغ. آژوغ.

پریچه.

[پَچ] (اخ) یکی از مسلحه های مازندران (۱)، ولی در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار (چ طهران صص ۷۳-۷۴ و ۱۸۰ و...) تریچه آمده و صحیح همین است. تریچه مشتق از توران جیر است. (تاریخ طبرستان ص ۷۳). (۱) - مازندران و استرآباد راینو ص ۱۳۶ و ۱۶۵.

پریچهر.

[پَچ] (ص مرکب) که چهره و سیمای پری دارد. پریچهره. پریروی: پریچهره هرچ او فتادش بدست همه در سر و مغز خواجه شکست. (بوستان). پریچهره. [پَچ / ر] (ص مرکب) که چهره و سیمای پری دارد. پریچهره. پریروی. بسیارزیا. بسیارجمیل. خوبروی: چو گشت آن پریچهره بیمار غنچ برید دل از سرای سپنج رود کی. پریچهره فرزند دارد یکی کز او شوختر کم بود کودکی ابوشکور. نیابم همی زین جهان بهره ای بدیدار فرخ پریچهره ای. فردوسی. سه خواهر ز یک مادر و یک پدر پریچهره و پاک و خسرو گهر. فردوسی. پریچهره را بچه بد در نهان از آن شاد شد شهریار جهان. فردوسی. پریچهره را بچه بد در نهان از آن خوب رخ شادمان شد جهان. فردوسی. پریچهره سیندخت در پیش سام زبان کرد گویا و دل شاد کام. فردوسی. بیاسخ سیاوخش نگشاد لب پریچهره برداشت از رخ قصب. فردوسی. پریچهره بر گاه بنشست پنج همه در سران تاج و در زیر گنج. فردوسی. ز رومی همان نیز خادم چهل پریچهره و شهره و دل گسل. فردوسی. وزان پس بیامد بشادی نشست پریچهره پیش اندرون می بدست. فردوسی. که ترکان بدیدن پریچهره اند بچنگ اندرون پاک بی بهره اند. فردوسی. که آرد پریچهره می گسار نهاد بر کف دادگر شهریار. فردوسی. بیامد پریچهره می گسار یکی جام بر کف بر شهریار. فردوسی. پریچهره هر روز صد چنگ زن بشادی بدر گه شدی انجمن. فردوسی. بگیریم ازیشان پریچهره چند بنزدیک خسرو شوم ارجمند. فردوسی. پریچهره بینی همه دشت و کوه بهر سو بشادی نشسته گروه. فردوسی. همه خوردنی شان ز مردم بدی پریچهره هر زمان گم بدی. فردوسی. چو رستم بدان سان پریچهره دید ز هر دانشی نزد او بهره دید. فردوسی. بر آن انجمن شاد بنشانند وزان پس پریچهره را خواندند. فردوسی. پریچهره گریان ازو باز گشت ابا انده و درد انباز گشت. فردوسی. کجا آن پریچهرگان جهان کز ایشان بدی شاد جان مهان. فردوسی. کجا آن پریچهرگان جهان کزیشان نینیم بگیتی نشان. فردوسی. پریچهرگان رد برد داشتند بشادی شب و روز بگذاشتند. فردوسی. پریچهرگان پیش خسرو پپای سر زلفشان بر سمن مشک سای. فردوسی. خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی خوشا با پریچهرگان زندگانی. فرخی. که هست این عروسی بمهر خدای پریچهره ای سعتری منظری. منوچهری. سوی باغ با دایه ناگه ز در درآمد پریچهره سیم بر. اسدی (گرشاسب نامه). نگاری پریچهره کز چرخ، ماه نیارد درو تیز کردن نگاه. اسدی (گرشاسب نامه). پریچهره را دید جم ناگهان بدو گفت: ماها چه بینی نهان؟. اسدی (گرشاسب نامه). وشافی پریچهره در خیل داشت که طبعش بدو اندکی میل داشت. سعدی (بوستان). پریچهره را هم نشین کرد و دوست که این عیب من گفت و یار من اوست. سعدی (بوستان). که ناگه نظر زی یکی بنده کرد پریچهره در زیر لب خنده کرد. سعدی (بوستان). ترفته ز شب هم چنان بهره ای که ناگه بکشتش پریچهره ای. سعدی (بوستان). طیبی پریچهره در مرو بود که در باغ دل قامتش سرو بود. سعدی (بوستان). پریچهره ای بود محبوب من بدو گفتم ای لعبت خوب من. سعدی (بوستان). ببرد از پریچهره زشت خوی زن دیوسیمای خوش طبع گوی. سعدی (بوستان). آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت. حافظ. پریچهره. [پَچ / ر] (اخ) نام دختر زابل شاه. همسر جمشید و مادر ثور (۱). (۱) - مجمل التواریخ والقصص ج طهران ص ۲۵.

پریخان.

[پَ] (اخ) موضعی است به سرحد ایران و ترکیه که خط سرحدی از آن میگذرد.

پریخوان.

[پَ / خوا / خا] (نف مرکب) شخصی که تسخیر جن کند. جن گیر. پری افسای. پری سای. پری بند. عزائم کننده پری. معزم. افسونگر. افسون خوان. جادو: و هر کس را که رنجی باشد یا بیمار شود ضیافت کنند و پری خوان را بخوانند و رقصها کنند. (جهانگشای جوینی). فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم از آنکه کار پریخوان همیشه افسون است. مولوی. من شخص پریدارم من مرد پریخوانم. مولوی. هم چنانکه پریخوان در حال که افسون در شیشه خواند پری در شیشه رونماید. (بهاءالدین ولد). مرا بر خاتونی تعلق شده بود و خود را بر صفت پریخوانان می کردم و چشم می پوشیدم و میگفتم ارواح چنین میگویند. (انیس الطالین و عده السالکین صلاح بن مبارک بخاری). پری خانه سازیم بتخانه را پریخوان در آن پیر کاشانه راهاتنی. پریخوانی. [پَ / خوا / خا] (حامص مرکب) تسخیر جن. افسونگری. عزیمت خوانی: در پریخوانی یکی دل کرده گم بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم. مولوی. پریدار. [پَ] (نف مرکب) آنکه جن داشته باشد. کسی که جن او را گرفته باشد. پری گرفته: چون پریداران درخت گل همی لرزد ز باد چون پری بندان بر او بلبل همی افسون کند. قطران. چون خواهر او بهر نوع از هدایانات پریداران با او سخنی میگفت تا او اشاعت میکرد. (جهانگشای جوینی). من شخص پریدارم من مرد پریخوانم. مولوی. ساغر بزم پری جام پریدار بود چون پریدار کف آورده بلب زان باشد. سلمان ساوجی ||. دختری دوشیزه که زنان جادو افسانه ها خوانده بر او دمند تا پری در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و در آن اثنا از مغیبات خبر دهد ||. دیوانه. مجنون ||. ا مرکب) جا و مقام دیو. (برهان قاطع).

پری داری.

[پ] (حامص مرکب) چگونگی پریدار: و عبادتی آغاز نهاد و دعوی پریداری کرد یعنی جنیان با او سخن میگویند. (جهانگشای جوینی). پریداس. [پ] (اخ) (۱) نام یکی از صاحب منصبان اسکندر مقدونی که وی را نزد سکاهاى اروپائی فرستاد تا به آنها بگوید که بی اجازه اسکندر از رود تانا ایس، که سرحد آنها بود بطرف آسیا نگذرند. این شخص مأور بود مملکت سکاکی را تا بوغاز بوسفور تفتیش کرده نتیجه تحقیقات را به اسکندر عرضه دارد. (۲) (۱) (۲) (Peridas). - ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۰۲.

پریدخت.

[پ] دُ [اخ] در داستانهای ملی ایران نام دختر پادشاه چین است که سام پسر نریمان عاشق او شد و زال پدر رستم ازو زاد.

پریدگی.

[پ] د / د [د] (حامص) پرش. طیران. - رنگ پریدگی؛ رنگ باختگی.

پریدگی.

[پ] د / د [د] (حامص) پرشدگی.

پریدن.

[پ] د [مص] با پر سوی هوا اوج گرفتن و مسافت پیمودن. حرکت کردن صاحبان بال در هوا با بالهای خویش. برپریدن. پرواز کردن. طیران کردن. طیوررت. طیر. استظاره. خفوق. نمُص. و رجوع به پریدن شود: آن زاغ را نگه کن چون پرد مانند یکی قیرگون چلیپا. عماره. اگر بازی اندر چکک (۱) کم نگر و گر باشه ای سوی بطان میرا. بوشکور. ای غوک جنگلوک چو پزمرده برگ کوک خواهی که چون چکوک پبری سوی هوا. لیبی (از لغت نامه اسدی). ای خسرو مبارک یارا کجا بود جایی که باز باشد پرید ماغ را. دقیق. بدو گفت از ایدر برو تا بمرود بدانسان که در باغ پرد تذرود. فردوسی. چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ که بر سر نیارست پرید زاغ. فردوسی. تو گفتی که گردون ببرد همی زمین از گرانی بدرد همی. فردوسی. نیارد پریدن بسر بر عقاب ستاره نیند زمینش به خواب. فردوسی. نبرد ببالای آن که عقاب نجنید ز بیمش نهنگ اندر آب. فردوسی. بجائی کز او دور باشد گذر نبرد بر او کرکس تیز پر. فردوسی. چنان برپریدند از آن جایگاه که از سایه شان دیده گم کرد راه. فردوسی. عقاب دلاور بر آن راه شیر نبرد اگر چند باشد دلیر. فردوسی. وز آنجایکه خیره شد ناپدید هس و رای او همچو مرغان پرید. فردوسی. جغد که با باز و با کلنگان پرد بشکندش پز و مرز گردد لت. عسجدی. و مرغ ببرد از برش گوید پزی برکن به پیش من بفکن. ناصر خسرو. پرت از پرهیز و طاعت کرد باید کز حجاز جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید. ناصر خسرو. روزی بپر طاعت از این گنبد بلند بیرون پریده گیر جو مرغ پیر مرا. ناصر خسرو. || بدر رفتن. بیرون رفتن. خارج شدن: بدو گفت کانکس که مارش گزید همی از تنش جان بخواهد پرید. فردوسی. سرانجام بستر بود تیره خاک ببرد روان سوی یزدان پاک. فردوسی. - برپریدن؛ بیرون رفتن: چو سهراب رستم بدانسان بدید بیفتاد و هوش از سرش برپرید. فردوسی. چو آواز رستم بگوشش رسید تو گفتی که هوش از سرش برپرید. فردوسی. چو افراسیاب این سخنها شنید تو گوئی که هوش از سرش برپرید. فردوسی. چو شیروی رخسار شیرین بدید روانش نهانی ز تن برپرید. فردوسی. بزد دست رامشگر و برکشید نوانی کزو دل ز بر برپرید. فردوسی. - پریدن جان؛ مردن. در گذشتن: جوانی که جانش بخواهد پرید کجا می تواند به پیری رسید؟ فردوسی. || یک جزء از ظرفی چینی و امثال آن به صدمتی شکسته و افتادن: کاسه لبش پرید. شمشیر لبش پرید. زانوی اسب پرید. || متصاعد شدن، تبخیر شدن: الکل و بترین می پرد. || از جانی بجائی جستن. فروجستن. برجستن: سوار و پیادگان قلعت بر اسبان پریدند و به یک ساعت جماعتی از ایشان برگرفتند. (تاریخ بیهقی). || برجستن. حمله کردن. وُثب. وُثبان. وُثاب. وُثوب. وُثیب: غلامان حصیری در این مرد پریدند. (تاریخ بیهقی). || در اندامها جنبیدن و حرکت کردن بی اراده عضوی چون چشم و لب و جز آن. تشنج خفیف. پرش. اختلاج. خلجان. مختلج شدن. خلوج: چشمم می پرد. || پریدن (از خواب)؛ بیدار شدن فجائی در اثر آوازی سخت یا خوابی آشفته و امثال آن. - پریدن رنگ؛ زائل شدن، نابود شدن آن. رفتن رنگ. پریدن رنگ روی، کاهی شدن آن. سفید شدن رنگ از بیماری یا ترس و جز آن: از پریدنهای رنگ و از طیلیدنهای دل عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود؟ - خواب از سر کسی پریدن؛ میل بخواب در صورتی که گاه خواب نیز هست زائل شدن. دور شدن خواب. || تفاخر کردن. تکبر نمودن. (غیاث اللغات). فعل پریدن یک مصدر بیش ندارد. (۱) - ن ل: چغو. (لغت نامه اسدی ص ۴۱۴).

پریدن.

[پ] د [مص] پرشدن. امتلاء. مملو شدن. انباشته شدن: تو خود را گمان برده ای پرخرد انانی که پر شد دگر کی پرد. سعدی (بوستان). دعدعه؛ جنبانیدن پیمانه تا بیشتر پرد. (صراج اللغة). پری دنت. [پری / پ ی د] (فرانسوی، ا) (۱) پروودنت. جنسی از تاتوهای عظیم الجثه مخصوص در امریکای جنوبی که سیاه رنگ است و قدش به یک متر میرسد. (۱) - Priodonte.

پریدنی.

[پ] د [ص] لیاقت) که پریدن تواند. قابل پریدن.

پریدنی.

[پ] د [ص] لیاقت) پرشدنی. مملو شدنی. قابل پرشدن. انباشتنی. که پریدن او ضرور است.

پریدوش.

[پ] (ق مرکب) شب پیش از دوش. پریشب. این لفظ قیاساً باید چنین باشد. مرکب از دو جزء پری و دوش اما در فرهنگها پرندهوش است و پریدوش دیده نشده است. مرحوم ادیب پیشاوری راست: پریدوش چون جنبش چرخ سنج بود پنجمین نوبت از هفت و پنج.

پریده.

[پ د / د] (ن مف) پرواز کرده. طیران کرده ||. تبخیر شده. متصاعد شده ||. زائل شده. نابود شده. -رنگ پریده؛ رنگ باخته. رنگ رفته. کم رنگ شده.

پریده.

[پ د / د] (ن مف) پر شده. مملو. ممتلی. انباشته.

پری دیدار.

[پ] (ص مرکب) پری پیکر. پری رخسار. پری منظر.

پری دیده.

[پ دی د / د] (ن مف مرکب) جن دیده. پری گرفته.

پریرو.

[پ] (ق) مخفف پریروز. روز پیش از روز گذشته. روز قبل از دی. دو روز پیش. اول من امس: بر مراد دل من بود او از دی و پریرو بر مراد دل او باشم از امروز فراز فرخی. گر نبودم به مراد دل او دی و پریرو بر مراد دل او باشم ز امروز فراز فرخی. پریرو قبله احرار زاولستان بود چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را. ناصر خسرو. گر شکر خوردی پریرو و دی یکی نان جوین همبر است امروز ناچار این جوین با آن شکر. ناصر خسرو. چون دی و پریرو و پار و پیرار گذشت شادی و غم و صحت و تیمار گذشت... خیام (از فرهنگ شعوری). میزد پریرو سخت ز تیمار... نغیر بگذشت از پریرو خروشی که دوش کرد. سوزنی. پریرو وقت سحر چون نسیم باد شمال همی رساند به ارواح بوی عنبر تر. انوری. جنگ میکردند حملان پریرو تو مکش تا من کشم حملش چو شیر. مولوی. او پریرو از دار دنیا نقل کرد مرد و زن از واقعه ای او روی زرد. مولوی. مردمان را بچشم وقت نگر از خیال پریرو و دی بگذر. وصفی کرمانی. پریرو ابلیس با جمعی ز اتباع بلفظی دلگشا میکرد تقریر. رکن الدین بکرانی. پریرو پریرو. [پ] (ا مرکب، ق مرکب) روز پیش از پریرو. (فرهنگ شعوری).

پریرخ.

[پ ری ر] (ص مرکب) که روی چون پری دارد. پریرخسار. پریچهره. پریروی. خوبروی. بسیار زیبا. فرشته روی: خردمند را گردیه نام بود پریرخ دلارام بهرام بود. فردوسی. پریرخ شده شادمان نوید همی بدنهان را ز دل بد امید. اسدی (گرشاسب نامه). بتی پریرخ و آهن دلی و بی رخ تو چنین پریزده کردار و شیفته ست شمن. سوزنی. ز سرتیزی آن آهنین دل که بود به عیب پری رخ زبان برگشود. سعدی (بوستان). پریرو. [پ] (ص مرکب) پریروی. که روی چون پری دارد. پریچهره. پریچهره. پری رخ. خوبرو. زیبارو: ز هر شهری سپهداری و شاهی ز هر مرزی پریروئی و ماهی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). پریرو تاب مستوری ندارد چو در بندی ز روزن سر بر آرد. شیخ محمود شبستری. پریروز. [پ] (ق مرکب) پریرو. یک روز پیش از دیروز. روز پیش از روز گذشته. روز قبل از دی. روز پیش. اول من امس.

پریروی.

[پ] (ص مرکب) پریرو. که روی چون پری دارد. پریچهره. پریچهره. پری رخ. خوبرو. زیبارو: پریروی دندان بلب بر نهاد مکن گفت از این گونه بر شاه یاد. فردوسی. ده اسب گرانمایه با تاج زر پریروی ده با کلاه و کمر. فردوسی. بر آریز دینار و مشک و گهر پریروی ده با کلاه و کمر. فردوسی. فراوان پرستنده بر گرد تخت بتان پریروی بیدار بخت. فردوسی. همی لختکی سبب هر بامداد پریروی دختر بدین کرم داد. فردوسی. قباد آن پریروی را پیش خواند بزانی کند آورش بر نشاند. فردوسی. پریروی گلرخ بتان طراز برفتند و بردند پیشش نماز. فردوسی. ده اسب آوریدش بزین لگام پریروی زرین کمر ده غلام. فردوسی. دو پنجه پریروی بسته کمر دو پنجه پرستار با طوق زر. فردوسی. فراوان پرستنده بر گرد تخت بتان پریروی فرخنده بخت. فردوسی. ز ساقیان پریروی پریان برگیر میی چنانکه چو جان در بدن بود در دن. سوزنی. صف زده بنیم پریرویان به پیش صدر او چون سلیمانست گویی خواجه و ایشان پری. سوزنی. مبادت یکزمان جان و دل از لهر و لعب خالی جز از عشق پریرویان نباشد در دلت سودا. سوزنی. بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند. سعدی (گلستان). سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند. حافظ. نه بزم باده ای نی شوخ چشمی نی پریروئی بدین آشننگی چون بشکفانم چین ابروئی. طالب آملی. پریرو. [پ] (ص نسبی) منسوب به پریرو. پریروینه.

پریروینه.

[پ ن / ن] (ص نسبی) منسوب به پریرو. پریرو.

پریزو.

[پ] (۱) فریاد. فغان. نعره: از پرزرت چنان بلرزد کوه که زمین بومهن بلغزانند. حکیم علی فردی (از جهانگیری ||). بیدگیا. (کازیمیرسیکی) (شلیمر ||). سزه ای که در کنار جوی و رودخانه و تالاب و جایی که آب بسیار باشد بروید. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری ||). مخفف پرویزن. آردبیز. غربال.

پریزاد.

[پ] (ن مف مرکب) پریزاده. فرزند پری. پری نژاد.

پریزاد.

[پ] (اِخ) رجوع به پاریزاتیس و پروشات شود.

پریزاد.

[پ] (اِخ) نام کنیزک شیرین است.

پریزاده.

[پ] (ن مف مرکب) پریزاد. فرزند پری. پری نژاد: همه رخ جو دیبای رومی برنگ خروشان ز چنگ پریزاده چنگ. فردوسی. پریزاده ای یا سیاوخشیا که دل را بمهرت همی تخشیا. فردوسی. سیاوش نیم نژ پریزادگان از ایرانم از شهر آزادگان. فردوسی. پریزادگان رزم را دل پسند ببولاد پوشیده چینی پرند. عنصری. پریزپ. [پری / پ ز] (فرانسوی، ۱) (۱) پریوزوپ. جنسی از حشرات اورتوپتر (۲). راه رونده، از دسته (۳) فاسمیده (۴) که در نواحی گرمسیر مرطوب (۵) یافته میشود. (۱) - Prisope. (فرانسوی) (۲) - Orthopteres. (فرانسوی) (۳) - Famille. (فرانسوی) (۴) - Fasmides. (فرانسوی) (۵) - Tropicales.

بری زدگی.

[پ] (د / د) (حامص مرکب) جن زدگی. سفع. صرع.

بری زدن.

[پ] (ری ز د) (مص مرکب) در تداول اطفال پریدن و پرواز کردن است.

بری زده.

[پ] (ن مف مرکب) مصروع. جن زده. مجنون. مسفوع. شَبْرَق: بمن نمای رخ و اندکی بمن ده دل که با پری زده دارند اندکی آهن. سوزنی. بتی پری رخ و آهن دلی و بی رخ تو چنین پرزده کردار و شیفته است شمن. سوزنی. پریزن. [پ ز] (۱) مخفف پرویزن است که آردبیز باشد. غربال. هلهال.

پریزه.

[] (اِخ) در چهار فرسخ و نیم غربی دشت است. (فارستامه خطی ناصری).

پریسای.

[پ] (نف مرکب) مخفف پریسای. رجوع به پریسای شود.

پریسای.

[پ] (نف مرکب) مخفف پری افسای. کسی که افسون پری خواند. تسخیرکننده جن. افسونگر. پریخوان. پری بند. عزیمت خوان. عزائم کننده پری: گهی چو مرد پریسای گونه گونه صور همی نماید زیر نگینه لبلاّب (۱). لیبی (از صحاح الفرس). پریستری. [پ ت] (اِخ) (۱) نام قله و ذروه کوهی میان مناستر و پرسپه کولی به ارتفاع ۲۳۵۹ گز. و آن قلعه کوه سوهانغوره است و نام دیگر این کوه ترجقه باشد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - ن ل: همی نماید از این بند آبگینه قیاب. (۱) - Peristeri.

پریستلی.

[پری / پ] (اِخ) (۱) (جوزف...) شیمی دان و عالم فیزیک و فیلسوف و متأله انگلیسی. متولد بسال ۱۷۳۳ م. وی ازت را کشف کرد و امر تنفس نباتات را دریافت و اکتشافات دیگر نیز دارد و بسال ۱۸۰۴ م. درگذشت. (۱) - Priestley.

پریستنی کوس.

[پری / پ ت] (فرانسوی، ۱) (۱) جنسی از حشرات کولتوپتر (۲). گوشتهوار از خانواده کارابیده (۳). مخصوص نواحی معتدل غربی دنیای قدیم. (۱) - Pristonychus. (فرانسوی) (۲) - Coleopteres. (فرانسوی) (۳) - Carabides.

پریستنی پم.

[پری / پِ پ] (فرانسوی، ا) (۱) جنسی از ماهیان. آکانتوپتر (۲). نوع کامل تیره (۳) پریستی پوماتینه (۴). مشتمل بر انواع متعدد که در دریاهای گرم منتشر است. (۱) - Pristipome. (فرانسوی) (۲) - Acanthopteres. (فرانسوی) (۳) - La tribu. (فرانسوی) (۴) - Pristipomatines.

پریستور.

[پری / پِ ی] (۱) جنسی از ماهیان سلاسین (۲) از خانواده سیلی نیده (۳) که نوع کامل آن در دریاهای اروپا زیست میکند. (۱) - Pristiure. (فرانسوی) (۲) - Selaciens. (فرانسوی) (۳) - Scylliides.

پریستوفور.

[پری / پِ ئی ف] (۱) پریستی یوفور. نوعی اره ماهی که در دریاهای استرالیا و ژاپن منتشر است. (۱) - Pristiophore.

پریسکالا.

[(اخ) زوجة اکیلائی یهودی متقی معروف بود و همواره زوج خود را در امور خیر و ضیافتی که با سندنه کلیسا در خانه خود مینمود کمک میکرد. (قاموس مقدس).

پری سلطان.

[پ س] (اخ) پری سلطان. وی در عصر شاه اسماعیل بهادرخان داروغه ولایت فوشنج بود و هنگام فتنه ابوالقاسم از امراء بخشی در بیرون هرات، با سیصد تن از غازیان به هرات آمده با مدد مردم شهر در کوچه باغ سرفراز (به نیم فرسنگی هرات) با ابوالقاسم جنگ کرد و ابوالقاسم مغلوب شد و به حدود غرجهستان گریخت. (۱) (۱) - حیب السیر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۶۵ و ۳۸۰.

پریسوار.

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) قسمی زورق باریک و طویل که در رودها بکار برند. (۱) - Perissoire.

پریسوز.

[پ] (اخ) نام دیری و معبدی در زمان خسرو پرویز و بعضی گویند نام مقامی است که شیرین از دشت انجوک به آنجا رفت. (برهان قاطع) : از آنجا تا در دیر پری سوز پریدندی پرویان در آن روز. نظامی (از فرهنگ جهانگیری). پری سیرت. [پ ری ر] (ص مرکب) که روش و طریقه پری دارد.

پریش.

[پ] (ن مف مرخم) پریشان. پریشیده. پراکنده. تار و مار. متفرق. جدا کرده. پراشیده. بازباشیده (||. ن مف) فروفشانده. بیفشانده. افشانده. بیاداده: زلف پریش (بصورت اضافه) : نیک ماند خم زلفین سیاه تو به دال نیک ماند شکن جعد پریش تو به جیم. فرخی. (|| نف مرخم) در کلمات مرکبه ذیل مخفف پریشده، بمعنی پریشان کننده، پراکننده است: خاطر پریش. خاک پریش. و شاید دندان پریش نیز از این قبیل باشد: در خموشی نبود لهوندیش گاه گفتن نبود لغو پریش. سنائی (از فرهنگ جهانگیری). باد بر سده تو هم نرسد باد فکرت نه باد خاک پریش. انوری. پریشان. [پ] (نف، ق) در حال پریشانی. در حال پریشیدن ||. پریش. پریشیده. پراشیده. پراکنده. متفرق. منتشر. مشتت. متخلخل. متقسم. صعصع: فردحه؛ رای پریشان. فکر پریشان: باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن. سنائی. روزگار ضایع و مال هدر و جواهر پریشان. (کلیله و دمنه). گفت لیلی را خلیفه کاین توئی کز تو مجنون شد پریشان و غوی. مولوی. گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی. (گلستان). و دفتر از گفته های پریشان بشویم. (گلستان). در هیأتش نظر می کرد صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان. (گلستان). مرا ز مستی و عشق است نام زلف تو بردن که قصه های پریشان ز عشق خیزد و مستی. اوحدی ||. درهم و برهم شده. بهم برآمده. مختلط. ژولیده. گوریده. پشولیده. بشوریده. شوریده. وژگال. آفته. آشفته: از هم فروفشانده و از هم باز کرده و بیفشانده و بیاد بر داده. افشانده. شعواء (در موی و زلف): سیه گلیم شریعت سهیل زین زینم که هست ریش پریشان او چو سرخ گلیم. سوزنی. کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند خاطر مجموع ما زلف پریشان شما. حافظ. آن ولایت را چون زلف بتان پریشان و مانند چشم خوبان خراب یافت. (روضه الصفا از کاترمر). آنکه برهم زن جمعیت ما شد یارب تو پریشان تر از آن زلف پریشان کن ||.؟ مضطرب. متوحش. بدحال. بی حواس. سرگردان. سرگشته. متردد. مغموم. غمناک. المناک. دلتننگ. محزون ||. تنگدست. تهی دست. فقیر. بی چیز. بی مکت. بی بضاعت. بدبخت. - پریشان حدیث؛ حدیث پراکنده و بی اساس. - پریشان خوردن؛ خوردن نه به اوقات معینه آن و آن مضر باشد. بی ترتیب خوردن. - بخت پریشان؛ بخت بد. طالع بد. تقدیر ناسازگار: اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست. حافظ. - خوابهای پریشان؛ اضاغاث احلام. که تأویل و تعبیر آن برای اختلاطها راست نیاید. خوابهای آشفته. خوابهای درهم و برهم. - سخن پریشان؛ سخن بیهوده و بی معنی. هذیان. کلام مهجور. کلام بی ربط. - گفتار پریشان؛ کلام هجر. کلام بی ترتیب. سخن بی نظام.

پریشان.

[پ] (اخ) نام دریاچه ای است در سه فرسخی مشرق شهر کازرون فارس میانه بلوک کازرون و بلوک نامور. طول آن گاه از یک فرسخ و نیم بگذرد و پهنای آن نزدیک به نیم فرسخ است. در سال تقریباً پانصد من ماهی از آن صید کنند.

پریشان بودن.

[پَ دَ] (مص مرکب) متفرق بودن. پراکنده بودن ||. درهم بودن. ژولیده بودن. آشفته بودن ||. اضطراب داشتن. متوحش بودن. خیالات واهی داشتن. سرگردان بودن ||. غمناک بودن. دل‌تنگ بودن ||. فقیر و تهی دست بودن. بدحال بودن ||. افشاندن بودن. از هم باز و پراکنده و متفرق بودن.

پریشان حالی.

[پَ] (حامص مرکب) اضطراب. بدحالی. بدبختی. تنگدستی. تبه روزگاری: دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی. سعدی ||. ملالت. دل‌تنگی.

پریشان حواس.

[پَ حَ] (ص مرکب) مضطرب. پراکنده فکر.

پریشان خاطر.

[پَ طَ] (ص مرکب) مضطرب. مشوش. آشفته خاطر ||. دل‌تنگ. مغموم.

پریشان خیال.

[پَ] (ص مرکب) مضطرب. پراکنده فکر.

پریشان دل.

[پَ دَ] (ص مرکب) پریشان خاطر. آشفته خاطر. پراکنده فکر: دو درویش در مسجدی خفته یافت پریشان دل و خاطر آشفته یافت. (بوستان). بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد. حافظ. پریشان رو. [پَ رَ] (ص مرکب) خودسر. بی فرمان. خلیج.

پریشان روزگار.

[پَ زَ] (ص مرکب) بد حال. بی سرانجام. تبه روزگار. لهیف: هرگاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت بدرگاه حق تعالی بردارد. (گلستان). پریشان شدن. [پَ شَ] (مص مرکب) پراکنده گشتن. متفرق و متشت شدن. تقشّم. تفرّق. افشان شدن. بیاد داده شدن. تذذع. تَبْدُد. تَحْتَرَف. بَرَقَشَه. اصداع. تصدّع: مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو کز او مدام پریشان شده ست دانه نار فرخی. حکیمان ز بهر تو شد در طبایع جواهر نه از بهر ایشان پریشان. ناصر خسرو ||. تنگدست و گدا شدن. بدبخت شدن. مضطرب شدن. التدام ||. مضطرب شدن. لمط.

پریشان فکر.

[پَ فَ] (ص مرکب) پراکنده فکر. سرگشته ||. مضطرب.

پریشان فکرت.

[پَ فَ رَ] (ص مرکب) پراکنده فکر. سرگشته. مضطرب. آشفته: پریشان فکرت در کارها حیران بود. (کلیله و دمنه). پریشان کردن. [پَ کَ] (مص مرکب) پراکندن. متفرق کردن. متشت و تار و مار کردن. تَر. تَرْتَرَه. طحطحه. صعصعه: درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد. (گلستان). چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است تو چرا خلق را پریشان میکنی. (گلستان ||). افشاندن. پراکندن (دانه): تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. (گلستان). - پریشان کردن موی یا زلف؛ از هم باز کردن تارهای آن: پریشان کرده ای زلف دو تار را ||. گوراندن. آشفتن. آلفتن. آشفته و آلفته ساختن.

پریشان کننده.

[پَ کَ نُنَ] (د / د) (نص مرکب) پریشنده.

پریشان گفتار.

[پَ گَ] (ص مرکب) پریشان گوی. یاوه گوی. یاوه سرا. یافه سرا. بیهوده گوی. باطل گوی. پراکنده گوی.

پریشان گفتن.

[پَ گَ تَ] (مص مرکب) هذیان گفتن. هجر. یاوه گفتن. بیهوده گفتن. یافه سرائی کردن. پراکنده گفتن. باطل گفتن: گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنه‌های پریشان بگفتی. (گلستان). و من بعد پریشان نگویم. (گلستان). پریشانی. [پَ] (حامص) پراکندگی. پاشیدگی. تفرقه. تفرق. تَبْدُد. تَدْعُدَع: چون بدو بنگری آنگاه صلح آید این خلاف از همه آفاق و پریشانی. ناصر خسرو. آبادی میخانه ز ویرانی ماست جمعیت کفر از پریشانی ماست. نخام. وجود پریشانی خلق از اوست ندارم پریشانی خلق دوست. (بوستان). تو کی بدولت ایشان رسی که توانی جز این دو رکعت و آنهم به صد پریشانی. سعدی ||. آشفتنگی. شوریدگی. اختلاط. ژولیدگی. بی نظمی. بی ترتیبی ||. اضطراب. تشویش. بیقراری: عارفان گرد نکردند و پریشانی نیست. سعدی. غم موجود

و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم. سعدی (گلستان ||). فقر. تنگدستی. تهی دستی. بی چیزی. بی سامانی. - پریشانی حواس؛ ناجمعی و تفرقه حواس. پراکندگی فکر. - پریشانی خاطر؛ اضطراب. تشویش. آشفتگی خاطر. دل‌تنگی : پریشانی خاطر دادخواه براندازد از مملکت پادشاه. (بوستان). پریشاندن. [پَدَ] (مص) پراکندن. متفرق کردن. متشت کردن. تار و مار کردن ||. بدحال و پریشان گردانیدن. بیخود گردانیدن. مضطرب کردن ||. تنگدست کردن.

پریشب.

[پَش] (ق مرکب) دو شب پیش. شب پیش از شب گذشته. پرندوش (پریدوش؟). بردوش. بارحه اولی.

پریش کردن.

[پَشْ دَ] (مص مرکب) رجوع به پریشان کردن شود.

بری شکم.

[پُی شِ کَ] (ترکیب اضافی؛ امص مرکب) بطنه. کظه. سیری ||. آبستی. حاملگی.

پریشم.

[پَش] (ا) ابریشم. رجوع به ابریشم شود.

پریشان.

[پَش] (ص) مخفف پریشان باشد. (برهان ||). افشاندن (۴). فشاندن (۴). (اوبهی). پریشان کردن. (برهان قاطع).

پریشندگی.

[پَشْ دَ] (حامص) عمل پریشیدن. عمل پریشان کردن.

پریشنده.

[پَشْ دَ] (نف) آنکه یا آنچه پریشان کند.

پریشیدگی.

[پَشْ دَ] (حامص) حالت پریشیده. پریشان شدگی.

پریشیدن.

[پَدَ] (مص) پراشیدن. پریشان کردن. پراکنده ساختن. متفرق کردن. پخش کردن. پاشیدن. طحطحه. صعصعه. ثُرْثُر. ثُرْثُرَة : ز چندین مال و چندین زر که برپاشی و برپاشی عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی. فرخی. مرد بددل خیانت اندیشد راز خود پیش خلق پیریشد. سنائی ||. افشاندن. بر باد دادن. پریشان کردن : بر بنفشه بنشینیم و پریشیم خطت تا به دو دست و دل و پای بنفشه سپریم. (۱) منوچهری. پشولیدن. بشولیدن. ژولیدن. درهم کردن. آشفتن. آلفتن ||. بدحال شدن و بدحال گردانیدن. بیخود گشتن. (۱) - ظ. این مصراع چنین باشد: تا به دو دست و به دو پای بنفشه سپریم.

پریشیدنی.

[پَدَ] (ص لیاقت) قابل پریشیدن.

پریشیده.

[پَدَ] (ن مف) پراشیده. پریشان شده. متفرق گشته. متفرق ساخته. پراکنده شده : گفت بر پریشان ریشیده طیل عطار شد پریشیده. عنصری. پریشیده عقل و پراکنده هوش ز قول نصیحت گر آکنده گوش. سعدی (بوستان ||). افشانده. بر باد داده: برون آمد از خیمه و زان دو زلف بنفشه پریشیده بر نسترن. (از لغت نامه اسدی). من عاشق آن ترک پریزاد که او را هم جعد پریشیده و هم زلف خمیده ست. معزی.

بری صورت.

[پَرَا] (ص مرکب) که چهره و سیمای پری دارد. پریروی. پری پیکر. پریخ. پری رخسار. خوبروی. زیباروی.

بری فش.

[پَفَ] (ص مرکب) پری و ش : کنیزان یکی خیل پیشش بپای پری فش همه گلرخ و دلربای. (گرشاسب نامه). پریکا. [پَفَ] (۱) (۱) لفظ زندی بمعنی پری. (۱) - parika.

پریکان.

[پ ر] (اخ) رجوع به پری تکان شود.

پری کانت.

[پری / پ] (فرانسوی، (۱) جنسی از ماهیان اکانتوپتر (۲) از خانواده پرسیده (۳) مشتمل بر ماهیان متوسط مستطیل و از فلس های بزرگ مستور و مخصوص دریاها منطقه حاره اند. (۱) - Priacantho - (فرانسوی) (۲) - Acanthopteres. (فرانسوی) (۳) - Percides

پری کلا.

[پ ک] (اخ) از دیه های مجاور بارفروش (بابل) مازندران. (مازندران و استراباد راینسو ص ۱۱۹).

پری کلس.

[پ ل] (اخ) (۱) از مردان سیاسی و خطبای بزرگ و جنگاوران قدیم آتن است که در سال ۴۹۴ ق.م. متولد شد و در ۴۲۹ ق.م. درگذشت. پریکلس در جوانی نزد آناگراگراس (۲) و جمعی دیگر از دانشمندان زمان به تحصیل علوم وقت پرداخت. پس از آن چون سیمون پسر میلیتادس سردار معروف آتن بر طبقه اشراف ریاست داشت پریکلس بر آن شد که ریاست عوام را بدست آورد و سرانجام به نیروی کوشش بدین امر نائل آمد و به مقام استراتگوس (۳) رسید و سیمون (۴) را تبعید کرد (۴۶۰). سپس به ازدیاد قوای بحری آتن همت گماشت و بر متصرفات آن شهر بیفزود و جزائر ابونا (۵) و ساموس (۶) را تصرف کرد و در جنگهای پلوپونزوس (۷) مداخله کرد. (از ۴۴۰ تا ۴۳۱ ق.م.) ولی در جنگهای اخیر شکست یافت و آنتیان احضار سیمون را لازم شمردند و اندکی از اقتدارات پریکلس بکاست. پس از مرگ سیمون (۴۴۹) پریکلس مجدداً قدرت یافت و توسیدیدس (۸) را تبعید کرد (۴۴۴) و جزیره شامس را که سر از اطاعت آتن پیچیده بود مجدداً تسخیر و مردم آترا تنبیه کرد سپس برای آنکه اقتدارات خود را در جمع عوام محفوظ دارد از اهالی آتیکا (۹) آنان را که از پدر و مادر آتنی متولد نشده بودند از حقوق سیاسی محروم کرد و جمعی از مردم بیکار را بکار گماشت و برای انجام این مقصود به بنای ابنیه ای مانند پارتون (۱۰) و ادنون (۱۱) و معبد الوزیس (۱۲) و غیره پرداخت. در زمان وی شعرائی مانند سوفوکلس (۱۳) و اری پیدوس (۱۴) پدید آمدند و دوره حکومت او از جهت ادبیات و صنایع به پایه ای رسید که آترا از سایر ادوار برتر شمرده قرن پریکلس خوانند (۱۵). از خطابه های پریکلس چیزی بر جای نیست لکن او در این فن مهارت بسیار داشته است چنانکه حتی رقیب وی توسیدیدس نیز مهارت او را کتمان کردن نتوانست. (فرهنگ اعلام و اصطلاحات تمدن قدیم). در تاریخ ایران باستان آمده است (۱۶): پریکلس پسر کسان تیب و از طرف مادر از خانواده الکمونید (۱۷) یعنی نجیب زاده بود کسان تیب همان کسی است که در جدال میکال فرماندهی لشکر آتن داشت. پریکلس مدت سی سال در مشاغل مختلف بود و حکمران واقعی آتن بشمار میرفت، چنانکه توسیدیدس گوید: که این مدت را باید سلطنت پریکلس نامید. نظر و عمل او را مورخین بسیار ستوده اند این ناطق معروف، آتن را اول دولت دریائی یونان ساخت و پایه بحریه آترا بر مینائی محکم نهاد و بعد به مستملکات آتن توسعه داد و شهر آتن را با عمارات و ابنیه تاریخی بیاراست و ادبیات و صنایع را بدانجا تشویق کرد. و قسمتی از جنگهای آتن با ایران در زمان او روی داد. این جنگها اگرچه بگفته یونانیها برای آتنی ها درخشان بود، ولی فایده ای برای آتن نداشت زیرا دولت هخامنشی دارای وسایل بی حد و حصر بود و میتوانست جنگها را بدرازا بکشاند. از طرف دیگر آتن مجبور بود همواره پول و سپاه بخارج یونان بفرستد بالاخره چون دیدند که نهایتی برای این جنگها نیست عقد عهدی را استقبال کردند و هم در زمان او آتن در جنگهای درونی یونان شرکت جست و بواسطه سیاست دربار ایران با حال فلاکت باری از این جنگ بیرون آمد. باوجود این جنگها پریکلس در بستر مرگ میگفت: «یک زن آتیکي بواسطه من عزادار نشد». و مقصودش این بود که تمام این جنگها را من به اقتضای سیاست و دولت کردم، نه از غرض شخصی و نفعی خصوصی. (۱) - - (۷) - Samos. (۶) - Eubee. (۵) - Simon. (۴) - Stratege. (۳) - Anaxagore. (۲) - Pericles. (۱) - Parthenon. (۱۰) - Attique. (۹) - Tucide. (۸) - Peloponese. (۱۶) - پلوتارک گوید (پریکلس، بند ۲۲): آدان (Odeon) یکی از بناهای معروف آتن موافق نقشه ای که پریکلس کشیده بود ساخته شده و او چنانکه گویند نقشه کوشک خشایارشا را در نظر داشته است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۰). (۱۲) - Euriptide. - (۱۴) - Sophocle. (۱۳) - Eleusis. (۱۵) - قرن پریکلس را قرن طلائی آتن خوانده اند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۴۵). (۱۶) - ج ۲ صص ۹۲۴-۹۲۶. (۱۷) - Alcmeonides

پری گرفته.

[پ گ ر ت / ت] (ن مف مرکب) کسی را گویند که جن با او یار شده باشد و او را از مغیبات خبر دهد و از ماضی و مستقبل گوید و دزدبُرده پیدا کند و هرچیز که در خاطر میگذرانی و ازو بپرسی بگوید و اگر خوابی دیده باشی و آترا فراموش کرده باشی از او بپرسی جواب گوید و تعبیر نماید و از احوال غایب نیز خبر دهد و بعربی او را کاهن خوانند. (برهان قاطع). جن زده. پریدار. مصروع: یزدان بخش بسرائی فرود آمد، خداوند سرای را گفت بدین شهر شما هیچ کاهن هست یا هیچ پری گرفته ای او را بخوانید، گفت زنی هست او را بیاورند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). خُم چو پری گرفته ای یافته صرع و کرده کف خط مُعَمان شده برگ رز از مزعفری. خاقانی. پریگو. [پ گ] (اخ) (۱) پایتخت ولایت (۲) دوردونی (۳) و پایتخت قدیم پریگور (۴) بر کنار ایزی (۵). دارای راه آهن، به ۴۷۲ هزارگزی جنوب غربی پاریس. (۱) - Perigueux. (فرانسوی) (۲) - Departement - Dordogne. (۴) - Perigord. (۵) - Isie

پریگور.

[پ گُ] (اخ) (۱) نام قدیم بخشی از کشور فرانسه در شمال گوین (۲) که بسال ۱۵۸۹ م. در عصر هنری چهارم به قلمرو سلطنت

پیوست و اکنون ولایت دوردونی و قسمتی از ولایت نت و گارون (۳) را تشکیل می‌دهد. (۱) - Guyenne - (۲) - Perigord.
Lot et Garonne - (۳).

پری لائوس.

[پ] (اِخ) (۱) نام سردار آنتی گون یکی از سرداران اسکندر و والی سوریه. وی در کاریه از پولی کلیت سردار سلکوس و بطلمیوس در خشکی و دریا شکست یافت. (۲) (۱) - (۲) - Perilaus. - ایران باستان ج ۲ ص ۲۰۳۳.

پریلاس.

[پ] (اِخ) (۱) نام رئیس یونانی دسته یونانی از سی سی نیان که در جدال میکال (۲) که بین ایرانیان و یونانیان روی داد کشته شد.
Perilas. (۲) - Mycale - (۱).

پرلیپ.

[پری / پ] (اِخ) (۱) رجوع به پرله (۲) شود. (۱) - (۲) - Perlepe - Prilip.

پریم.

[پ] (اِخ) فریم. قصبه ناحیت کوه قارن است [به دیلمان] و مستقر سپهبدان بلشکر گاهی است بر نیم فرسنگ از شهر. و اندر وی مسلمانان اند و بیشتر غریب اند پیشه ور و بازرگان زیرا که مردمان این ناحیت جز لشکری و برزیگر نباشد. (حدود العالم).

پریم.

[پ] (اِخ) (۱) (کوه...) کوه مرتفعی است در ولایت سالونیک از سلسله کوههای ورودوب در حدود بلغارستان و قله آن بنام یل تپه دارای ۲۶۸۱ گز ارتفاع است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Perim.

پریم.

[پ] (اِخ) (۱) جزیره ای است در منتهای جنوبی بحر احمر در بغاز باب المندب بدرزای ۱۲۰۰۰ گز و پهنای ۵۰۰۰ گز و آنرا بندری زیباست و انگلیسان در ۱۸۵۷ این جزیره را غصب کردند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Perim.

پریم.

[پری / پ] (اِخ) (۱) نام یکی از ژنرالهای اسپانیا در زمان ایزابل. او یکی از طرفداران تجدد بوده است پس از آنکه به او لقب کنتی و مقام ژنرال داده بودند در ۱۸۴۴ م. او را حبس کردند و در ۱۸۵۳ م. آنگاه که میان روسیه و دولت عثمانی در کریمه جنگ پیوست به طرفداری عثمانیان در جنگ شرکت جست و پس از فتحی که در مراکش نصیب وی گردید عنوان مارکی به او دادند و آنگاه که اسپانیا به مکزیک سپاه فرستاد او سالار سپاه بود و وی در مقابل سیاست ناپلئون سوم ایستادگی کرد و از تأسیس امپراطوری مکزیک ممانعت کرد و در ۱۸۷۰ م. شخصی از هواخواهان جمهوریت را او بکشت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Prim.

پریم.

[پری / پ] (اِخ) (۱) (دن ژوان) (۲) مرد سیاسی و سردار اسپانیولی. متولد در رس (۳) بسال ۱۸۱۴ م. وی یکی از مسیین سقوط ایزابل (۴) دوم است چون اختیار امور ملکی را بدست گرفت درصدد برآمد که پادشاهی برای اسپانی بیابد و به خاندان هوهن زولرن (۵) رجوع کرد این اقدام سبب بروز جنگ ۱۸۷۰ م. گردید. پریم بسال ۱۸۷۰ درگذشت. (۱) - (۲) - Prim.
Hohenzollern - (۵) - Isabelle. - (۴) - Reus. - (۳).

پریماتیس.

[پری / پ] (اِخ) فرانچسکو پری ماتیک چیو (معروف به لُ پریماتیس). نقاش و حجار و معمار ایتالیایی. متولد در شهر بولونی بسال ۱۵۰۴ م. وی در تزین قصر فونتن بلو و شامبر شرکت داشت. او به امر فرانسوای اول پادشاه فرانسه مجسمه ها و پرده های بسیار از عهد قدیم در فرانسه گرد کرد و بسال ۱۵۷۰ م. درگذشت.

پری ماه.

[پِ ی] (ترکیب اضافی، اِ مص مرکب) حالت بدر: و پری ماه را استقبال خوانند. (التفهیم ابوریحان).

پرین.

[پری / پِ ی] (اِخ) (۱) نام شهری از آسیای صغیر قدیم (یونیه) مقابل جزیره شامس، بین کوه میکال و مصب مآندر (۲) در ساحل دریا. این شهر دو بندر معمور داشت و اطلال آن اکنون نزدیک دهکده سامسون بجانب شمال غربی دیده میشود. (۱) - Priene.
Meandre - (۲).

پرین.

[(اخ) ده...] قریه ای بر شش فرسخ و نیم شمال فهلان است.

پرین.

[پری / پِی] (فرانسوی، ا) (۱) جنسی از طیور پالمی پد (۲) از خانواده پوفی نیده (۳) که در دریای جنوبی منتشرند. (۱) - Prion. Pufinides - (۳) - Palmipedes. (۲).

پرین.

[پری / پِی] (فرانسوی، ا) (۱) جنسی از حشرات کلئوپتر درازشاخ (۲). نوع کامل تیره پریونینه (۳) که در نیمکره شمالی منتشرند. (۱) - Prionines. Longicornes - (۲) (فرانسوی). (۳) - Prionines.

پرین.

[پری / پِی] (اخ) (۱) نام شهر قدیم یونیه زادبوم بیاس فیلسوف که غالباً او را بنام فیلسوف پری بن خوانند. این محل اکنون سامسون (۲) نام دارد. (۱) - Samsoun - (۲) - Priene.

پری نیوس.

[پری / پِی] (فرانسوی، ا) (۱) جنسی از حشرات کلئوپتر (۲)، درازشاخ (۳)، از خانواده پریونیده (۴) مخصوص ناحیه مدیترانه. (۱) - Prinobius. (۲) - Coleopteres. (۳) - Longicornes. (۴) - Prionides.

پرینت.

[پ] (اخ) نام قدیم قصبه ارکلی بر ساحل روملی به مرمره که بعدها به هراکلیا موسوم شد. این ناحیه از متفقین جمهوری آتن بود و در برابر فیلیپ مقدونی دیری مقاومت کرد و در آخر بسال ۳۴۱ م. فیلیپ آنجا را تسخیر کرد. الکیادس در دومین تبعید و نفی خویش بدانجا اقامت داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پری نژاد.

[پ ن] (ص مرکب) که اصل و تبار از پری دارد. پری زاد. پری زاده (کنایه از معشوق): گوری کنیم و باده کشیم و بویم شاد بوسه دهیم بر دو لبان پری نژاد. رودکی. یاری گزیدم از همه گیتی (۱) پری نژاد ز آن شد ز پیش چشم من امروز چون پری. فرخی. پرینه. [پ ن / ن] (ص نسبی) (از پری بمعنی پریر و اینه که علامت نسبت است چون ی و بین) پریروزی. پریروزینه. (۱) - ن ل: مردم.

پری نیا.

[پری / پِی] (فرانسوی، ا) (۱) پرنده ای از تیره گنجشکان (۲) دانتی رستر (۳) از خانواده لوسی نیده (۴) که در آسیای شرقی و گنگبار (بحرالجزایرهای) این حدود منتشرند. (۱) - Prinia. (۲) - Passereaux. (۳) - Dentirostres. (۴) - Lussinides.

پری وار.

[پ] (ص مرکب) مانند پری. چون پری. پریش: یکی خوی و لطفی پریشوار داشت یکی روی در روی دیوار داشت. سعدی (بوستان).

پریواس.

[پری / پِی] (اخ) (۱) مرکز ولایت اردش (۲) بر کنار رود اووز (۳). سکنه آن ۷۲۳۰ تن و در ۶۰۸ هزار گزی جنوب شرقی پاریس واقع است. (۱) - L'Ouveze - (۲) - Ardeche. (۳) - Privas.

پریوت.

[پ] (۱) صاحب فرهنگ شعوری بنقل از لغت نعمت الله گوید: بیماری ای است که در زیر ناخن پیدا آید و بترکی آنرا قورل غان گویند یعنی داخس. و ظاهراً این کلمه مصحف پریون است و پریون نیز بمعنی قوباء است نه بیماری ناخن.

پریوتل.

[پری / پِی] (۱) (۱) جنسی از طیور بالارونده (۲) از خانواده تزگنیده (۳) مخصوص جزیره کوبا (۴). (۱) - Priotele. (۲) - Grimpeurs. (۳) - Cuba - (۴) - Trogonides.

پریور.

[پری / پِی] (اخ) (۱) متیو. شاعر و مرد سیاسی انگلیسی متولد در ویمبورن (۲) بسال ۱۶۶۴ م. شعر وی دلپسند و ظریف است و بسال ۱۷۲۱ در گذشته است. (۱) - Wimborne - (۲) - Prior, Mathew.

پریورت.

[پُرُیُوتْ] (ص مرکب) خانه پریورت؛ خانه صاحب اطاق های بسیار.

پریورد.

[پُرُیُودْ] (ص مرکب) پریورت. رجوع به پریورت شود.

پریوسل.

[پُرِی / پِی / ی / س] (فرانسوی، ا) (۱) جنسی از حشرات کُلثویتر هترومر (۲) از تیره هلوپینه (۳) که مشتمل حیوانات کشیده قامت سیاه یا خرمائی و درخشنده (۴) است. این حشرات در مناطق حاره آفریقا زیست می کنند. (۱) - Coleopteres - Prioscele. (۲) - heteromeres (فرانسوی). (۳) - Luisants - Helopines. (۴)

پریوش.

[پَ و] (ص مرکب) مانند پری. پری وار. چون پری: گناه به الحان شناسرای تو باشم گناه غزل گوی بر بتان پریوش. سوزنی. عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند وین همه منصب از آن حور پریوش دارم. حافظ. دانم که بگذرد ز سر جرم من که او گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست. حافظ. پریون. [پَ] (۱) علتی باشد با خارش که آنرا «گر» گویند و بعربی جرب خوانند. (برهان قاطع). خارش. قویاء. (زمخشری). پریون: پارسی قویا پریون باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). سوم آفتهائی است که اندر پوست پدید آید. از آن خراشیده شود. چون پریون که بتازی قویا گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). چون گر و خارش و پریون و آبله. (ذخیره خوارزمشاهی). صاحب فرهنگ شعوری گوید پریون بیماری باشد که در زیر ناخن پیدا آید و بترکی آنرا قورل غارن گویند و در بعض نسخ به آن معنی تمرکو داده اند. رجوع به پریوت شود.

پریونت.

[پُرِی / پِی / ی / ن] (فرانسوی، ا) (۱) جنسی از ماهیان آرکانتوپتر (۲) از خانواده تریگلیده (۳) که در دریاهای آمریکا و ژاپن منتشرند. (۱) - Prionote. (فرانسوی). (۲) - Arcantopteres. (فرانسوی). (۳) - Triglides

پریونک.

[پُرِی / پِی / ی / ن ت] (فرانسوی، ا) (۱) جنسی از حشرات کُلثویتر (۲) هترومر (۳) مخصوص شمال آفریقا. (فرانسوی) (۱) - Prionotheque. (فرانسوی) (۲) - Coleopteres. (فرانسوی) (۳) - Heteromeres

پریونور.

[پُرِی / پِی / ی] (فرانسوی، ا) (۱) جنسی از ماهیان آکانتوپتر (۲) از خانواده تئی دیده (۳) که در دریاهای ژاپن و آمریکای جنوبی منتشرند. (۱) - Prionure. (فرانسوی) (۲) - Acantopteres. (فرانسوی) (۳) - Teuthidides

پریه.

[پِی] (ایخ) (۱) کازیمیر پیر. بانکدار ثروتمند و سیاستمدار فرانسوی. متولد در گرنبل (۲) بسال ۱۷۷۷ م. وی از پاریس بنمایندگی مجلس انتخاب گردید و در سال ۱۸۳۱ م. وزیر کشور شد و شورشهای پاریس و لیون را با شدت فرونشاند و بلژیک را بر ضد هلند حمایت کرد و اطریشی ها را با اعزام دسته جنگی به شهر آن کُن (۳) متوقف ساخت و در سال ۱۸۳۲ م. بمرض وبا درگذشت. برادر او کامیل ژرف (۴) پریه نیز سیاستمدار بود (۱۷۸۱-۱۸۴۴). و اگوست کازیمیر، پسر وزیر مزبور است. (۱) - Perier, Casimir-Pierre. (۲) - Grenoble. (۳) - Ancone. (۴) - Camille-Joseph

پریه.

[پِی] (ایخ) (۱) نام مرکز بلوک مانش (۲) در ۱۶ هزارگری کوتانس، (۳) دارای ۲۲۰۲ تن سکنه. و راه آهنی از آن میگردد. (۱) - Periers. (۲) - Manche. (۳) - Coutances

پز.

[پَ] (فرانسوی، ا) (۱) بمعنی وضع و تظاهر و ادعا. در زبان فارسی بمعنی ریخت و هیأت و شکل و صورت: پز را باش! یعنی هیأت و ظاهر او را نگر. - بدپز؛ بدشکل. بدریخت. - خوش پز؛ خوش هیأت. خوش ریخت. زیبا. - امثال: پز عالی جیب خالی. (۱) - Pose -

پز.

[پَ] (نف مرخم) مخفف پزنده و این لفظ چون مزید مؤخر در آخر بسیاری از کلمات درآید: آجرپز. آشپز. آهک پز. پاچه پز. پی تی پز. پلوپز. چای پز. چلوپز. حلواپز. حلیم پز. خاصه پز. خرجی پز. خرده پز. خشت پز. خشکه پز. خوراک پز. خوردی پز. دست پز. دستی پز. دیزی پز. دیگ پز (طبایح). شله پز. شیره پز. شیرینی پز. صابون پز. فرنی پز. قابلمه پز. قلیه پز (قلاء). کاشی پز. کباب پز. کله پز. کوزه پز. کوفته پز. کتیاپز. گج پز. گرده پز. گنده پز. لواش پز. مزدی پز. هریسه پز. یخنی پز (|| ن مف مرخم) پخته: ناپز.

نیم پز || در بعض کلمات مرکبه بمعنی به آب پخته آید چون آب پز: تخم مرغ آب پز. گوشت آب پز (|| ا مص) گاه بصورت مصدر استعمال شود: پخت و پز (|| فعل امر) امر است از پختن. - امثال: آنقدر بیز که بتوانی بخوری.

پز.

[پ] (ا) پز، عقبه، کتل، پشته بلند و نیز رجوع به پز شود.

پزا.

[پ] (نف) صفت فاعلی دائمی از پزیدن. که زود پزد. آنچه که در حرارت کم پخته شود و بیشتر در حیوانات گویند: لپه پزا. نخود پزا. (مقابل ناپز و ناپزا ||). در کلمات مرکبه مانند ناپزا بمعنی ناپزنده یا دیرپزنده و دست پزا بمعنی دست پخته است.

پزائی.

[پ] (حامص) حالت و چگونگی آنچه زود پزد. پزا بودن: این نخود را بشرط پزائی خریدیم.

پزاختن.

[پ ت] (مص) گداختن.

پزارو.

[پ ز] (ا) (خ) (۱) شهری است به ساحل ادریاتیک در ۲۴۰ هزار گزی شمال شرقی روم نزدیک مصب رود پولیا، دارای ۲۰ هزار تن سکنه و بدانجا موزه ای و چندین کلیساست و این شهری قدیم است و کارخانه های چینی و بلور و شمع و پارچه های نخی دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pesaro.

پزان.

[پ] (نف، ق) صفت فاعلی بیان حالت از پختن. در حال پختن ||. پزانده: گرمای توت پزان. آتش برگ پزان.

پزاندن.

[پ د] (مص) پزاندن. پختن.

پزانده.

[پ ن د / د] (نف) آنچه پزد. منضج: و ضمادها و طلیه‌ها پزانده. (ذخیره خوارزمشاهی). چند که این علامتها پدید آید... طبیعت را به تدبیرهای پزانده یاری باید داد. (ذخیره خوارزمشاهی). و داروهای پزانده که اندر آن وقت بکار دارند تا سر کند و ریم بیالاید، نظرون است و پوره و انگرد و مر و سرگین خطاف و سرگین خروس و بلبل و جندبیدستر و نوشادر و هزاراسفند و خردل و تخم ترب... (ذخیره خوارزمشاهی). حب الصنوبر و لعوق او پزانده است. (ذخیره خوارزمشاهی). نضج ماده اما پزاندن ماده زکام گرم و رقیق را کشک آب باید فرمود. (ذخیره خوارزمشاهی). و لعوق او پزانده است. (ذخیره خوارزمشاهی). پزانیاس. [پ] (ا) (خ) (۱) از سرداران نامی اسپارت (۲) بود که به کمک آریستیدس (۳) مارڈونیوس (۴) سردار سپاه ایران را در محل پلاته (۵) شکست داد (۴۷۹ ق.م). لکن پس از چندی بر آن شد که در اسپارت حکمران مستبد گردد و با خشایارشا که بدو در عوض خیانتی وعده سلطنت یونان را داده بود همدستان شد و سنای اسپارت او را به مرگ محکوم ساخت. و او به معبد می نرو (۶) پناه برد و چون مردم اسپارت درهای معبد را از هر سو مسدود ساختند وی در آنجا از گرسنگی بمرد (۴۷۷ ق.م). معروف است که برای مسدود کردن درهای معبد اولین سنگ را مادر او نهاد. (شرح اعلام کتاب تمدن قدیم). (۱) - (۳) - Sparte. (۲) - Pausanias. Minerve - (۶) - Platee. (۵) - Mardonius. (۴) - Aristide.

پزاندن.

[پ د] (مص) پزاندن. پختن. انضاج. (زوزنی ||). رسانیدن دمل و امثال آن چون گندم که اندر شکم غذاست... و چون بر بیرون نهی جراحته را پزاندن. (الابینه). و اگر پزاندن حاجت آید علاج پزاندن خنای کنند و چون پخته شد... (ذخیره خوارزمشاهی). حرارت غریزی همیشه به اندازه خویش رطوبتها را می جنباند و می پزاند. (ذخیره خوارزمشاهی). و آماس را نرم کند و پزاند. (ذخیره خوارزمشاهی). تا مؤنت پزاندن بر وی سبک تر آید. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر روزی چند بگذرد بچیزهای پزانده و تحلیل کننده حاجت آید... (ذخیره خوارزمشاهی). پزاوه. [پ و / و] (ا) پزاوه. داش و کوره را گویند که در آن ظروف سفالین و خشت و گچ و آهک پزند. (برهان قاطع). آوه. و عوام آنرا پجاوه گویند. (غیاث اللغات).

پزتا.

[پ ز] (اسپانیایی، ا) (۱) نام مسکوکی در اسپانیا. (۱) - Peseta.

پزد.

[پ] (ا) خون باشد که بعریبی دم گویند و بعضی بمعنی جان گفته اند که بعریبی روح خوانند. (برهان قاطع). روان.

پز دادن.

[پُ دَا] (مص مرکب) (از پز فرانسه) به کبر نمودن شأن و منزلت یا جامه های قیمتی خود را. به هیأت و لباس خود تظاهر کردن. خودنمایی کردن. تکبر نمودن.

پز داغ.

[پُ / اِ / پُ] (۱) مصقله که بدان آینه و شمشیر و جز آن زدایند و روشن کنند. (شعوری از شرفنامه). رجوع به پز لاغ شود.

پزدک.

[پُ دَ] (۱) کرمکی باشد که گندم را خورد و خراب کند. (برهان قاطع). شپشه.

پزش.

[پُ ز] (امص) اسم مصدر پختن. عمل پختن.

پزشک.

[پُ ز / ز] (۱) کسی که بدرد بیماران رسیدگی کند و بتدبیر و دارو شفا بخشد. پزشک. بچشک. طبیب. متطبب. حکیم. آسی. مُعالج : بر روی پزشک زن میندیش چون هست درست بیسیارت. رودکی (۱). و ابرص همچنین است زیرا که مرض برص چیزی است که پزشکان همه مفرند که علاج نپذیرد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). همه دیده ها زو شده پر سرشک جگر پر ز خون شد نه پیدا پزشک. فردوسی. چو زین بگذری خسروا دیو رشک یکی دردمندی بود بی پزشک. فردوسی. چو چیره شود بر دل مرد رشک یکی دردمندی بود بی پزشک. فردوسی. هر آنکه که دل تیره گردد ز رشک مر آن درد را دیو گردد پزشک. فردوسی. و گر چیره شد بر دلت کام و رشک سخنگوی تا دیگر آرم پزشک. فردوسی. بشد پیش خاتون دوان کدخدای که دانا پزشکی نو آمد بجای. فردوسی. بسان پزشکی پس ابلیس تفت بفرزانیگی نزد ضحاک رفت. فردوسی. بیارید پیران ز مژگان سرشک تن پیل سم درگذشت از پزشک. فردوسی. پزشکی که باشد بتن دردمند ز بیمار چون بازدارد گزند. فردوسی. ز بینش بگشاد یک روز خون پزشک آمد از هر سوئی رهنمون به دارو چو یک هفته بستی پزشک دگر هفته خون آمدی چون سرشک. فردوسی. سه دیگر پزشکی که هست ارجمند ز داندگان نام کرده بلند. فردوسی. سوم آنکه دارم یکی نو پزشک که علت بگوید چو بیند سرشک. فردوسی. سرآمد مرا روزگار پزشک تو بر من مبالای خونین سرشک. فردوسی. نه آن خستگان را به بالین پزشک همه جای غم بود و خونین سرشک. فردوسی. بگرییم چونین بخونین سرشک تو باشی بدین درد ما را پزشک. فردوسی. هر آنکس که پوشید درد از پزشک ز مژگان فروریخت خون سرشک. فردوسی. همیشه همی ریخت خونین سرشک بدان درد شطرنج بودش پزشک. فردوسی. پزشکان فرزانه گرد آمدند همه یک بیک داستانه زدنند. فردوسی. پزشکان گیتی بسام انجمن همی چاره سازند از مرد و زن. فردوسی. پزشکان که دیدند کردند امید بخون دل و مغز دیو سپید. فردوسی. به ایران زمین باز بردندشان بدانان پزشکان سپردندشان. فردوسی. بپزشکانت احتیاج مباد. لیبی (از فرهنگ خطی). مثل زنتد که آید پزشک ناخوانده چو تندرستی تیمار دارد از بیمار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۲۸۱). دار نکو مر پزشک را که صحت تات نکو دارد او به دارو و درمان. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۶۵۰). چون زدستی خود تبر بر پای خود خود پزشک خویش باش ای دردمند. ناصر خسرو. نباشد پزشکش کسی جز که شاه که درمانش سازد بگنج و سپاه. اسدی (گرشاسب نامه کتابخانه مؤلف ص ۵۴). بیدوایی که دید آن بیمار گشت چندین پزشک در تیمار. نظامی - امثال: بزاهد فربه و پزشک نزار مگروید. عقاقیری با سرمایه جراح جوان باید پزشک پیر کارافاده می شاید مداوا را (۲ | |). عراف. - سرآمدن روزگار پزشک کسی را؛ از پزشک درگذشتن او. لاعلاج و بی درمان بودن درد او: بیارید پیران ز مژگان سرشک تن پیلسم درگذشت از پزشک. فردوسی. سرآمد مرا روزگار پزشک تو بر من مبالای خونین سرشک. فردوسی. پزشک. [پُ ز] (۱) جغد باشد و آن پرنده ای است معروف. (برهان قاطع). (۱) - این بیت به لیبی نیز منسوب است. (۲) - Il faut avoir jeune chirurgien. Vieux medecin et riche apothecaire

پزشک خانه.

[پُ زَ نَ / نَ] (۱) مرکب جای پذیرائی پزشکان خارج از بیمارستان. (فرهنگستان). مطب. کلینیک (۱). (۱) - Clinique.

پزشک دستیار.

[پُ زَ دَا] (۱) مرکب طبیب معاون. (فرهنگستان).

پزشکی.

[پُ زَ] (حامص، ۱) بچشگی. طب. معالجه. اِساء. اَسو. مواسات: اگر در پزشکیت بهره بدی و گر نامت از دور شهره بدی. فردوسی. پزشکی و درمان هر دردمند در تندرستی و راه گزند. فردوسی. پزشکی چون کنی دعوی که هرگز نیاید راحت از بیمار بیمار. ناصر خسرو. جز که گمراه و بتن رنجه نباشی چو همی رهبر از گمراه جوئی و پزشکی ز سقیم. ناصر خسرو. عرب بر ره شعر دارد سواری پزشکی گزیدند مردان یونان. ناصر خسرو. خورش باید از میزبان گونه گونه نه گفتن کز این کم خور و زان فزون اگرچه بود میزبان خوش زبان پزشکی نه خوب آید از میزبان. اسدی (گرشاسب نامه نسخه کتابخانه مؤلف ص ۲۱). پزشکی آزمایشی. [پُ زَ ی] (ترکیب وصفی، ۱) مرکب طب تجربی. (فرهنگستان).

پزشکی کردن.

[پ ز ک د] (مص مرکب) تَطْبَب. (زوزنی). إسا. إسو. مواسات.

پزغند.

[پُغ] (۱) (۱) بمعنی پزغنج است و آن پسته مانندی باشد بی مغز که بدان پوست را دباغت کنند. (برهان قاطع). پزغند. پزغنج. پزغن. پزغنش. صاحب فرهنگ شعوری آنرا بمعنی برگ سماق و برگگی که با آن دباغت کنند آورده و گوید در بعض نسخ بمعنی آواز استر آمده است. (فرانسوی) (۱) - Galle de pistachier

پزگر.

[پَگ] (ص) صاحب فرهنگ شعوری این کلمه را با شعر ذیل آورده و به آن معنی طبایخ و آشپز و پزنده داده است: تو را مهمان نوآیین (۱) برو دیگی بنه زرین بپز گر پروری داری و هم خرگوش کھساری. شمس تبریزی (از فرهنگ شعوری). ولیکن صاحب فرهنگ شعوری غلط خوانده است. «پز» امر است از پختن و «گر» حرف شرط است و پروری بمعنی پرواری. (۱) - اصل: تو مهمانان نوآیین، و تصحیح متن حدسی است.

پزلاغ.

[(۱) مِشْحَد. فسان. سنگ سو. رجوع به پزداغ شود.

پزناس.

[پ ز] (اخ) کرسی کانتن هرولت در ساحل یمین رود هرولت، دارای ۷۳۶۴ تن سکنه.

پزندگی.

[پ ز د / د] (حامص) عمل پختن. عمل پزنده.

پزنده.

[پ ز د / د] (نف) طبایخ. طاهی. خوالیگر. دیگ پز. آشپز. باورچی. خوراک پز. آنچه بر زخم و جراحت نهند. پختن ماده را مرهم (۱). ملهم. (برهان). (فرانسوی) (۱) - Onguent. Cataplasme

پزوانی.

[پُز] (ص) پزوانی. (در تداول عوام) سست. ضعیف به تن و بفکر و عقل. سخت ضعیف. بی حرکت و بی عمل. بی حمیت.

پزوانی.

[پُز] (ص) رجوع به پزوانی شود.

پزوی.

[پُز / پ] (ص) پزوی. فرمایه ترین مردمان را گویند و بعربی اردل ناس خوانند. (برهان قاطع). و در فرهنگی بی نام پزوی آمده است به ضم پی و به فتح واو، پست طبع. دنی طبع. مجهول النسب. (مؤید الفضلاء از فرهنگ شعوری).

پزه.

[پ ز / ز] (۱) صاحب فرهنگ شعوری این صورت را آورده است و به آن معنی ریشه آگیر و «وُح» میدهد. رجوع به پز شود. والله اعلم. پیدا کردن باشد. (فرهنگ اوبهی).

پزهان.

[پ] (۱) رجوع به پزهان شود.

پزی.

[پ] (حامص) مزید مؤخر که بدنبال بعض کلمات آید از فعل پختن و به کلمه معنی عمَل پختن و محل پختن دهد: آجرپزی. کوره پزی. صابون پزی. کله پزی. شیرینی پزی. حلواپزی.

پزیدگی.

[پ د / د] (حامص) حالت آنچه پخته باشد. پخته شدگی.

پزیدن.

[پ د] (مص) پختن. پخته شدن: هر میوه که در باغ جهان بد همه پخته ست ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن. مولوی.

پزیدن.

[پُ دَ] (مص) نشکنج گرفتن. (فرهنگ شعوری).

پزیدن.

[پُ زِ دَا] (اخ) رب النوع دریا در اساطیر یونان قدیم و آن با نپتونس رومیان یکی است.

پزیدنی.

[پُ دَا] (ص لیاقت) قابل پختن. که پختن او ضرور است.

پزیلو.

[پِ پِلْ لُ] (اخ) (۱) جووانی. آهنگساز ایتالیایی. مولد او به تارانت بسال ۱۷۴۱ م. و بسال ۱۸۱۶ م. در گذشته است. (۱) - Paisiello, Giovanni

پزیوتن.

[پِ نِ تَ] (مص) پزبان زند و پازند بمعنی دادن باشد که در مقابل گرفتن است و پزیوتنی یعنی میدهم و پزیوتید یعنی بدهید. (برهان قاطع). و مراد صاحب برهان از کلمات زند و پازند غالباً هزوارش هاست.

پژ.

[پ] (۱) سر عقبه بود. (لغت نامه اسدی). کُتل. بُش. گردنه. گریوه. بند. سر کوه: سفر خوش است کسی را که با مراد بود اگر سراسر کوه و پز آیدش در پیش. خسروانی (از لغت نامه اسدی). پنج روز بود با شکار و پیلان از پز غورک بگذشتند پس از پز بگذشت. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۲۸۶). و امیر بتعجیل برفت و به پروان یک روز مقام کرد و از پز غورک بگذشت. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۵۷۰). بزم [کندا] و به نخجیر بر کوه و دشت چنین تا پزی بُز دیدار گشت بر آن تیغ پز از بر کوهسار تکین تاش با جنگیان ده هزار ز تیغ پز آمد پائین کوه بصد؟ صف کین با سپه هم گروه اسدی. در جناب تو وهم خاطر کز راست چون لاشه بر گریوه و پز عمید لوبکی. پز جو عقبه است و بوم و بر جو زمین جو زمین لرز بومهن می بین. (صاحب فرهنگ منظومه). زمین پست و بلند. کوچه: از نشان دو کونه من غر همه پز پر نشان پای شتر. سنائی (از فرهنگ شعوری). اگر سنائی چنین شعری دارد معنی کوچه بخصوص از آن مفهوم نمیشود. گل کهنه و نرم. (برهان قاطع). کهنه. مندرس. فز. چرک. ریم. پلیدی. - سر پز گرفتن؛ ظاهراً بصورت سخریه و استهزاء کار را به کمال رسانیدن باشد از خوب یا زشت. مثل اینکه امروز گویند، معرکه کردی: و یحک ای برقی ای تلخ تر از آب فرژ تا کی این طبع بد تو که گرفتی سر پز. منجیک. پز. [پ] (۱) برف ریزها که از شدت هوای سرد مانند زرک از آسمان بریزد. (برهان قاطع). پشک و شبنم که بر زمین افتد. سقیط. (منتهی الارب). بشک. جلید. صقیع. چوبی باشد زرد که بدان مداوا کنند و آن را بعربی وج خوانند (۱). (برهان قاطع). (لانی) (۱) - Calamus Asiaticus

پزاکن.

[پَ گَ] (ص مرکب) فزاکن. پزوبن. ناشسته. آلوده به ریم. پلیدی. چرکن. زشت. دَیس: لطیف و جوانم جو گل در بهار پزاکن نیم سالخورده نیم. ابوشکور. و رجوع به فزاکن شود.

پزاون.

[پَ وَا] (۱) صاحب فرهنگ شعوری آنرا بمعنی پزاوند آورده است. رجوع به پزاوند شود.

پزاوند.

[پَ وَا] (۱) چوبی سستبر باشد که از پس در افکنند. (لغت نامه اسدی). چوبی بود که از جهت محکمی از پس در اندازند تا کس نتواند باز کرد. (نسخه ای از لغت نامه اسدی). چوبی باشد که از پس در افکنند و بوقت جامه شستن جامه را بدو کوبند و آن را سکنیه (۱) و جلنیه (۲) و فدرنگ نیز گویند. (حاشیه لغت نامه اسدی). چوبی که پشت در برای باز نشدن اندازند و این مرکب است از پز و آوند یعنی نسبت دارد بکوه در قوت و محکمی. آوند کلمه نسبت است و حسین وفائی پزاوند به این معنی آورده... (فرهنگ رشیدی): دل از دنیا بردار و بخانه بنشین پست در خانه فرویند (۳) به فلج (۴) و به پزاوند. رود کمی. لیکن این گفته رشیدی بر اساسی نیست. چوبی که جامه را بوقت شستن بر او زنند. (صاحف الفرس). چوب گازران. کدین. (۱) - در بعض نسخ: تنبه در. تنددر. (۲) - در بعض نسخ: چنبه. (۳) - ن ل: فرابند در خانه. (۴) - ن ل: فلج.

پزاوه.

[پَ وَا] (۱) رجوع به پزاوه شود.

پزیز.

[پُ پُ] (صوت) کلمه ای باشد که شبانان بز را بدان نوازش کنند و بسوی خود خوانند و آنرا پزیزی هم گویند. بیج بیج: نشود دل بحرف قرآن پُ نشود بز به پزیزی فربه. سنائی. و رجوع به بیج بیج شود. پزخور. (ص) یعنی سرخ رو. (لغت نامه اسدی) (۱). شاید

مصحف فرفور و پرفور یا فرفر باشد. (۱) - این لغت فقط در یک نسخه (ع) هست بدون مثال. ضبط آن معلوم نشد و در فرهنگها هم آنرا به این هیئت نیافتم. (حاشیه لغت نامه اسدی ج عباس اقبال).

پژدگی.

[پژد / د] (حامص) پژده شدگی.

پژدن.

[پژد] (مص) (در تداول عامه) مروسیدن بیمار را. طفل را و پیر را پرستاری کردن. تر و خشک کردن طفل یا بیمار. تیمارداری. (و لفظ بجزمق آذری از این کلمه آید).

پژدنی.

[پژد] (ص لیاقت) قابل پژدن.

پژده.

[پژد / د] (ن مف) پرستاری یافته.

پژندگی.

[پژد / د] (حامص) عمل پژنده.

پژنده.

[پژد / د] (ن ف) آنکه پژزد و پرستاری کند.

پژغند.

[پژغ] (ا) پژغند. (شرفنامه از فرهنگ شعوری). عشقه. (تحفه السعاده). رجوع به پژغند شود.

پژغورک.

[پژر] (ا) (بخ) پژغورک. عقبه غورک. و آن موضعی است نزدیک پروان بحوالی غزنی: امیر [مسعود] از این نامه اندیشمند شد جواب فرمود که اینک آمدیم و از راه پژغورک می آئیم... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶۹). و امیر [مسعود] بتعجیل برفت و بهروان یکره مقام کرد و از پژغورک بگذشت چون بچوگانی رسید دو سه روز مقام بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷۰). و رجوع به پژ شود.

پژگاله.

[پژل / ل] (ا) پژگاله. حصه و بهره و لخت و پاره باشد از هر چیز و پاره و وصله را نیز گویند که بر جامه دوزند و در عربی رقه خوانند. (برهان قاطع). و رجوع به پژگاله شود و ظاهراً یکی از این دو صورت تصحیف دیگر است. یا صحیح همان پژگاله است.

پژم.

[پژ] (ا) بمعنی کوه باشد که بعربی جبل خوانند. (برهان قاطع ||). پژ. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به پژ شود.

پژم.

[پژ] (ص) مردم فرومایه که بتازی رذل گویند. (فرهنگ رشیدی). این کلمه در جای دیگر دیده نشد.

پژم.

[پژ] (ا) صاحب فرهنگ شعوری از مشکلات نقل میکند: هو مایسقط من اللیل. ظاهراً مصحف نزم است. ژاله. شب نم. صقیع. و رجوع به نزم شود.

پژم.

(ا) ناحیتی است بزرگ از دیلمان به دیلم خاصه. (حدود العالم).

پژمان.

[پ / پ / پ] (ص) مرکب از پژم که بمعنی کوه است و الف و نون نسبت. (بهار عجم از غیاث اللغات). و این دعوی بر اساسی نیست. پژمرده. افسرده. غمناک. غمگین. مغموم. از غم فروپژمرده. اندوهگین. اندوهگن. اندوهناک. بی رونق. دژم. آسی. (نصاب الصبیان). آس. آسیان: اندر این خانه بوده ام مهمان کرده ام شاد از او دل پژمان. عنصری (از اسدی در نسخه خطی لغت نامه اسدی). از این هر زمان نو فرستم یکی تو با درد پژمان (۱) مباش اندکی. فردوسی. چنان چون فرستاده پژمان (۲) شود ز

دیدارتان سخت ترسان شود. فردوسی. بدان ملک فرمانت هزمان روان که دشمنت را دوست پژمان روان. اسدی (گرساسب نامه نسخه خطی مؤلف ص ۳۶۰). همی حیران و بی سامان و پژمان حال گردیدی اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش. ناصر خسرو. حمل سرود نوا شد [کذا] بمن همی شب و روز چنانکه بختم از او گشت رنجه و پژمان. مسعود سعد. گاه بر فرزندگان چون بیدلان واله شویم گه ز عشق خانمان چون غافلان پژمان شویم. سنائی. در بخارا دلی مدان امروز که نه در فرقت تو پژمان است. سوزنی. تو دور از من و غمهای تو بمن نزدیک تو شاد بی من و من بی تو با غم و پژمان. سوزنی. در انتظار عهد شب قدر زلف تو پژمان تر از چراغ به روزم زمان زمان. سیف اسفرننگ (از فرهنگ جهانگیری ||). پشیمان ||. ناامید ||. مخمور. (برهان قاطع). رجوع به بی پژمان شود. (۱) - در نسخه خطی کتابخانه مؤلف که در حدود ۸۵۰ ه. ق. کتابت شده است بجای پژمان «پژ» آمده است. (۲) - و من گمان میکنم فردوسی این کلمه را نمی شناخته است و این دو بیت و دو سه بیت دیگر که ولف در نسخ دیگر از آن خیر میدهد مجعول یا مغلوط است.

پژمانی.

[پ / پ / پ] (حامص) اندوهگینی. وحشت. نفرت. غمگینی. مسائه. خدوک. رجوع به بی پژمانی شود.

پژمایون.

[پ] (اخ) گاوی بوده است مر شاه افریدون را. (حاشییه لغت نامه اسدی نخجوانی) : مهرگان آمد جشن ملک افریدونا آن کجا گاو نکو بودش پژمایونا. دقیقی. و ظاهراً پژمایون تحصیف برمایون است و رجوع به برمایون و برمایه و برمایه شود. پژمان. [پ] (نف) صفت فاعلی بیان حالت. در حال پژمردن.

پژمراندن.

[پ] (مص) پژمراندن. پژمرده کردن. اذواء. اذبال. الواء (۱) : همی پژمراند رخ ارغوان کند تیره دیدار روشن روان. فردوسی. پژمراننده. [پ] (د / د) (نف) که پژمراند. پژمرده کننده. (۱) - الواء در معنی متعدی در کتب معتبره دیده نشده، معهدا یادداشتی در یادداشتهای من بود که بخاطر ندارم از کجا نقل کرده ام.

پژمرانیدن.

[پ] (مص) پژمراندن. پژمرده کردن. اذواء. اذبال. الواء (۱) : همی پژمراند رخ ارغوان کند تیره دیدار روشن روان. فردوسی. پژمردگی. [پ] (د / د) (حامص) حالت آنکه پژمرده باشد. افسردگی. ذبول ||. غمناکی : بکار اندرآی این چه پژمردگی است که پایان بیکاری افسردگی است. نظامی. پژمردگیست در پی هر تازگی که هست پیوسته روی تازه نباشد عروس را. (از تاریخ گیلان مرعشی). پژمردن. [پ] (مص) پژمردن. پژمرده شدن. پلاسیدن. خوشسیدن. خشکیدن. ترنجیدن. درهم کشیده شدن. انجوخ گرفتن. (لغت نامه اسدی). الواء. ذب. ذبوب. ذوی. ذبول. ذیل. کترو. کترو. ذای. قبوب. افسردن. فسرردن. افسرده شدن. پخسیدن. فزولیدن : چو دانست کامد بنزدیک مرگ پژمرد خواهد همی سبز برگ. فردوسی. چو آن کرده شد روز برگشت و بخت پژمرد برگ کیانی درخت. فردوسی. پیامش چو بشنید شاه یمن پژمرد چون ز آب گنده سمن. فردوسی. چو خاقان چین آن سخنها شنید پژمرد و شد چون گل شنبلید. فردوسی. چو برخواند آن نامه را پهلوان پژمرد و شد تنگ (۱) و تیره روان. فردوسی. چو بشنید گفتار کارآگهان پژمرد شاداب شاه جهان. فردوسی. چو برخواند آن نامه را شهریار پژمرد از آن لشکر بی شمار. فردوسی. چو موبد ز شاه این سخنها شنید پژمرد و لب را بدندان گزید. فردوسی. پژمرد بر جای بوزرجمهر ز شاه و ز کردار گردان سپهر. فردوسی. چو سال اندر آمد بهشتاد و شش پژمرد سالار خورشیدفش. فردوسی. سیاوش چو پاسخ چنین داد باز پژمرد جان دو گردنفراف. فردوسی. از آن ماند بهرام یل در شگفت بیژمرد و اندیشه اندر گرفت. فردوسی. چو بزوی جنگ آور او را بدید بیژمرد در جای و دم در کشید. فردوسی. ترا زین جهان روز بر خوردن است نه هنگام تیمار و پژمردن است. فردوسی. غمی گشت قیصر ز گفتارشان بیژمرد از آن تیره بازارشان. فردوسی. بیژمرد و برخاست لرزان ز جای همانگه بزین اندر آورد پای. فردوسی. هراسان شد از اژدها شاه جم دلش پژمرده روان نیز هم. فردوسی. فروماند مانی ز گفتار اوی بیژمرد شاداب (۲) بازار اوی. فردوسی. که هر کس که دارد فرونی خورد کسی کو ندارد همی پژمرد (۳). فردوسی. بیژمرد چون مار در ماه دی تنش سست و رخساره هم رنگ نی. فردوسی. ورا آن سخن بدتر آمد ز مرگ بیژمرد و تیره شد آن تازه برگ. فردوسی. تا چو گل در چمن بیژمردی رویش از خون دیده گلگون شد. مسعود سعد. کشت شد خشک اگر نبارد میخ ملک پژمرد اگر نخندد تیغ. سنائی ||. تبه گونه شدن. دگر گونه شدن : دریغا که پژمرد رخسار من چنین کز چرا گشت پرگار من. فردوسی ||. بی رونق شدن : پژمرد بدین شعر من این شعر کسانای «این گنبد گردان که بر آورد بدین سان». ناصر خسرو. پژمردن یک مصدر بیش ندارد. پژمردنی. [پ] (ص لیاقت) که پژمرده تواند شد. قابل پژمردن. پژمرده شونده. افسردنی. ذاوی. (۱) - رجوع به پاورقی قبل شود. (۱) - ن: ل: کند. (۲) - ن: ل: بر جای. (۳) - ن: ل: بنگرد، و ظاهراً «بنگرد» اصح است.

پژمرده.

[پ] (ن مف) روی بخشکی آورده. خشک شده. پلاسیده. ترنجیده. چین و شکم بهم رسانیده. خوشیده. ذب. بی طراوت : هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر مرگ بفشارد همه در زیر غن. رودکی. ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک خواهی که چون چکوک بپری سوی هوا. لیبسی (از لغت نامه اسدی). شود برگ پژمرده و بیخ سست سرش سوی پستی گراید نخست. فردوسی. گیاهان ز خشک و ز تر برگزید ز پژمرده و هر چه رخنه دیده. فردوسی. چو اندر کنارش پسر مرده شد گل زندگانش پژمرده شد. فردوسی. بهاری بدی چون نگار بهشت نمائی کنون جز بیژمرده کشت. اسدی. هر حصه که بر ظاهر حیوان میدمید بقوت جاذبه در اندرون میکشید تا گل رخسارها پژمژده شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۵). روضه مکارم پژمرده.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۳). گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم و گهی تازه اند (درختان) و گاه پژمرده. (گلستان).
 || پژمان. افسرده. مغموم. غمناک. غمگین. اندوهگن. اندوهگین. بی رونق. نژند. خسته دل: به ره گیو را دید پژمرده روی همی
 آمد آسیمه و پویه پوی. فردوسی. تو در جنگ مردان بسنده نه ای که پژمرده هیچ زنده نه ای. فردوسی. همان زال کو مرغ پرورده
 بود چنان پیر سر بود و پژمرده بود. فردوسی. چنان گشته بی خواب و پژمرده ام تو گوئی که من زنده (۱) مرده ام. فردوسی. ورا دید
 پژمرده رنگ رخسان بدیبا زربفت بر داده جان [کذا]، فردوسی. دل گازر از درد پژمرده بود یکی کودک زیرکش مرده
 بود. فردوسی. چو دانا رخ شاه پژمرده دید روانش بدرد اندر آزرده دید. فردوسی. برادر چو طلحنه را مرده یافت رخ لشکر از درد
 پژمرده یافت. فردوسی. چو باشد کجا باشد آن روزگار که پژمرده گردد رخ شهریار. فردوسی. تو خواهش کنی گر ترا بخندم مگر
 بخت پژمرده بدر خندم. فردوسی. بیالید قیصر ز گفتار اوی برافروخت پژمرده رخسار اوی. فردوسی. وز آن پس بروی سپه بنگرید سپه
 را همی گونه (۲) پژمرده دید. فردوسی. کند تازه پژمرده کام ترا بر آرد بخورشید نام ترا. فردوسی. چون بگوش آید از بریطی آن
 راهک نو روی پژمرده ت چون گل شود و طبع گیا. ناصر خسرو. - پژمرده دل؛ افسرده. خسته دل. اندوهگن. پژمان. (۱) - ط: زنده
 نه. (۲) - ن ل: همه گونه.

پژمرده شدن.

[پَ مَ دَ / دِ شَ دَ] (مص مرکب) و پژمرده گشتن. پژمردن. پژمردن. افسرده شدن. فسردن. پژولیدن. پخسیدن. ذبل. ذبول. پلاسیدن.
 خوشیدن. درهم کشیده شدن. ترنجیدن. الواء. ذَب. ذوی. کبو. کبو. ذَؤ. ذَؤی. قَبوب. کدء. کدوء: چو پژمرده شد چهره آفتاب
 همی ساخت هر مهتری جای خواب. فردوسی. چو پژمرده شد روی رنگین تو نگردد کسی گرد بالین تو. فردوسی. رز لاغر و پژمرده
 شد و گونه تبه کرد غم را مگر اندر دل رز راه گذار نیست. فرخی. تا گل رخسارها پژمرده شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۵).
 پژمرده کردن. [پَ مَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) پژمرایدن. پژمرایدن. فسردن. افسرده کردن. اذبال. کاهیده گردانیدن. تشزیب ||.
 خشکاندن. خشک کردن (نبات). اذواء. تکدئه.

پژمرده گردانیدن.

[پَ مَ دَ / دِ گَ دَ] (مص مرکب) پژمرده کردن.

پژمرده گردیدن.

[پَ مَ دِ / دِ دِ گَ دَ] (مص مرکب) پژمرده شدن: هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر مرگ بفشارد همه در زیر غن. رودکی.
 پژمردگی. [پَ مَ رَ دَ] (حامص) چگونگی و حالت پژمردن.

پژمردگی.

[پَ مَ دَ / دِ] (حامص) پژمرده شدگی. حالت آنچه پژمرده باشد.

پژمردن.

[پَ مَ دَ] (مص) پژمردن. پژمرده شدن: ندانم چه چشم بد آمد بر اوی چرا پژمرد آن چو گلبرگ روی. فردوسی. بپرسید و گفتش
 چه دیدی بگوی چرا پژمردت دو گلبرگ روی. فردوسی. بشکفی بی نوبهار و پژمی بی مهرگان بگری بی دیدگان و بازخندی
 بی دهن. منوچهری. پژمردنی. [پَ مَ دَ / دِ] (ص لیاقت) قابل پژمردن. که تواند پژمردن. که باید پژمردن او را.

پژمیده.

[پَ مَ دَ / دِ] (ن مف) روی بخشکی آورده. خشک شده. خوشیده. افسرده. پلاسیده. بی طراوت. ذَب. ذباب: چون برگ لاله بوده
 ام و اکنون چون سبب پژمیده بر آونگم. رودکی. از این دو همیشه یکی آبدار یکی پژمیده شده برگ و بار. فردوسی. گرانمایه
 سیندخت را خفته دید رخسار پژمیده دل آشفته دید. فردوسی. روی تو چون سنبل تر برشکفته بامداد وان من چون شنبلید پژمیده
 در چمن. منوچهری. چو کشتی بود مهرش پژمیده امید از آب و از باران بریده. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). گلی تازه بودستی
 آری ولیک شدستی کنون پژمیده زریز. ناصر خسرو. پژن. [پَ مَ دَ] (۱) زغن. غلیواژ. گوشت ربا.

پژند.

[پَ زَ] (۱) در لغت نامه اسدی آمده است: برغست باشد و آن گیاهی بود که خر بیشتر خورد و آنرا بتازی قناری خوانند و گلکی
 زرد دارد. و صاحب مذهب الاسماء در معنی قناری بچند آورده است و صاحب برهان گوید: برغست و آن گیاهی است خودروی
 و خوشبوی مانند اسفناج که داخل آش کنند و آنرا عرب قناری خوانند. پژند. مؤجج. تحفه حکیم مؤمن. مچه. و رجوع به این
 لفظ شود ||. خیار. (لغت شاهنامه عبدالقادر) (لغت شاهنامه ولف ||). خیار صحرائی. قنای الحمار. (فرهنگ نعمه الله). غملول.
 کملول. هجند. (فرهنگ رشیدی در لفظ پژند و هجند). و این سه کلمه اخیر معنی برغست است: نه هم قیمت لعل باشد بلور نه
 همرنگ گلنار باشد پژند. عسجدی. پیرزنی دید و چیزی در بغل گرفته، گفتا زالا. چه داری؟ گفت نکانک (۱) و پژند. (تاریخ
 سیستان ص ۲۷۰). خصمان را بخواند و به دوازده هزار درم مرد را بازخرد. اهرز گفت من نکانک و پژند زال خوردد ام عمرو سیم
 از خزینه بداد. (تاریخ سیستان ص ۲۷۱). و چنان شد که عمرو را با همه لشکر به پژند مهمان کرد. (تاریخ سیستان ص ۲۷۱). بیرون
 شد پیرزن سوی سبزه (یا تزه) و آورد پژند چیده برتریان. (اسماعیل رشیدی از نسخه ای از لغت نامه اسدی ||). حنظل. (برهان
 قاطع) (جهانگیری): بوی خلقت به هر زمین که گذشت نیشکر آورد بجای پژند. (از فرهنگ نعمه الله). و رجوع به هجند شود.
 پژواک. [پَ زَ / پژَ] (۱) آوازی که در کوه و گرمابه و دره و گنبد و مانند آن پیچد. صدا. آواز منعکس. عکس الصوت. (۱) -

نکات: معرب آن نقائق است و آن روده آکنده بگوشت و پیه است. و مرادفها و یا انواع آن است: جهودانه و سخت و زونج و چرغند و چرب روده و زناج و جگر آکند و سغدو و ولوالی و زیجک و غازی و کدک و گاشاک و عصب، و معادل Cervelas, Saucisson, Saucisse رجوع به معالم القریة فی احکام الحسبه ص ۹۴ شود.

پژول

[پ] (۱) پژول. بچول. پچول. شتالنگ. اشتالنگ. کعب. غاب. قاب. قاپ. چنگالهء کوب. (زمخشری ص ۴۰): نه اقمس سرون و نه نفرس دویای نه اقمس پژول و نه شم [شاید: سم] ز استر. بوعلی الیاس (از لغت نامه اسدی). چه که بر تخت ناز خسی خوش چه که بر گل نهی دو دست و پژول. [پستان زنان. پستان نرم. [فندق. بندق. [گلوه ای که طفلان بدان بازی کنند. (برهان قاطع).

پژولاندین

[پ] د [مص] رنجه کردن: گر روان من پژولاندن زود صد در محنت بر ایشان برگشود. مولوی. پژول باز. [پ] (نف مرکب) قاب باز. (فرهنگ شعوری).

پژول بازی

[پ] (حامص مرکب) بازی قاب. قاب بازی.

پژولش

[پ] ل [مص] پژولش. پشولش. بشولش. و صاحب فرهنگ رشیدی گوید: صحیح در این کلمات بای تازی است و زایده است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن است... لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده، بنا بر آن در بای تازی مذکور شد و در پای فارسی خطاست - انتهی. (فرهنگ رشیدی). درهم شدگی. پریشانی. [پژمردگی.

پژولیدن

[پ] د [مص] پژورده شدن. پژورده کردن. [پژورده شدن. درهم آمدن. پریشان شدن. تداخل: یکشب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن و پژولاند سر زلف تو را ژولیده گیر. مولوی (از فرهنگ جهانگیری در لغت پژولش. [پژورده شدن. مؤید الفضلاء از فرهنگ خطی. [پژورده شدن. نصیحت کردن. (برهان قاطع. [پژورده شدن. جستجو و بازرسی و تفحص کردن. (برهان قاطع) (۱). (۱) - ظ. معانی اخیر برای پژوهیدن است.

پژولیده

[پ] د [مص] پژورده. بی آب و تاب. افسرده. درهم. پریشان. آشفته: صبحدمان مست برآمد ز کوی زلف پژولیده و ناشسته روی. سنائی. زن کتیزک را پژولیده بدید درهم و آشفته و دنگ و مرید. مولوی. نبرده آن هوا آب گلش را پژولیده نکرده سنبلش را. جامی (از فرهنگ شعوری. [پژورده شدن. نرم گردیده. [پژورده شدن. نصیحت کرده شده. [پژورده شدن. بازرسی کرده شده (۴) (شاید مصحف پژوهیده). (برهان قاطع).

پژوم

[پ] (ص) درویش. گدا. فقیر. مسکین. بی چیز. بی نوا. [پژوم. بی اعتبار. خوار. ذلیل.

پژوند

[پ] و [پژوند] چوبی باشد که در پس در گذارند تا در گشوده نگردد و چوب گازران را نیز گویند و کنایه از مردم پس درنشین و دیوث باشد و به این معنی به فتح اول و ثانی هم آمده است. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پژوند شود.

پژوه

[پ] / [مص] بازجستن بود. (لغت نامه اسدی). تفحص. تجسس. [پژوه. پرسش. بازخواست. [پژوه. جوینده. طالب. خواهنده. تفحص کننده. و به این معنی چون مزید مؤخر استعمال شود: افسون پژوه. دین پژوه. کین پژوه. گیتی پژوه. دانش پژوه. نهفته پژوه. خبر پژوه. لشکر پژوه: یکی جادوی بود نامش ستوه گذارنده راه و نهفته پژوه. دقیقی. چو خورشید برزد سر از تیغ کوه بیامد سبک مرد دانش پژوه. فردوسی. بیامد یکی مرد دانش پژوه کز ایشان خبر آورد زی گروه. فردوسی. جام گیر و جای دار و نام جوی و کامران بت فریب و کین گذار و دین پژوه و ره نمای. منوچهری. سپهد برآمد بر آن تیغ کوه بشد نزد آن پیر دانش پژوه. (از لغت نامه اسدی ج طهران ص ۵۱۴. [پژوه. فعل امر از پژوهیدن یعنی بخواه و بطلب. [پژوه. پشته بلند. [پژوه. آستر قبا و مانند آن. (برهان قاطع). و ظاهراً این صورت به معانی پشته و آستر قبا و مانند آن به فتح پی و فتح واو باشد.

پژوهان

[(اخ) صاحب ریاض الشعراء آنرا نام دهی از مضافات اصفهان دانسته و نام دیگر آن بقول مؤلف مذکور شقر است (۹). (تعلیقات لباب الالباب ج ۱ ص ۳۵۹).

پژوهان

[پ / پ] (نف) صفت فاعلی بیان حالت. در حال پژوهیدن. جویان.

پژوهش.

[پ / پ ه] (امص) اسم مصدر پژوهیدن. عمل پژوهیدن. پژوهش (۱). پی جوئی. جویائی. بازجستن. جستجو. بازجوئی. بازجست. فحص. تفحص. بحث. تجسس. رسیدگی. بر رسیدن. تحقیق. استفسار. تتبع. تنقیب. تَفَقُّه. تَعَرَّف. تَقَفَد: اگر روزی از تو پژوهش کنند همه مردمانت نکوهش کنند. ابوشکور. دو دیگر که در جای ننگ و نبرد پژوهش نجویند مردان مرد. فردوسی. نه از پاک یزدان نکوهش بود نه شرم از یلان چون پژوهش بود. فردوسی. ز کردار خوب از پژوهش بود ترا این ستایش نکوهش بود. فردوسی. همی جان من در نکوهش نهی چرا دل نه اندر پژوهش نهی. فردوسی. پژوهش نمای و بترس از کمین سخن هر چه باشد بژرفی بین. فردوسی. جز از موی بر وی نکوهش نبود بدی دیگرش را پژوهش [کذا] نبود. فردوسی. بپرسید کار سپه شاه از وی چنین گفت کای شه پژوهش مجوی [کذا]. اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۱۹). پژوهش کنان پهلوان بلند چه مردی، بدو گفت، سال تو چند؟ اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۳۳). بجز بخدمت تو بنده التجا نکند (۲) به هر کجا که پژوهش رود به اصل و نژاد (۳). کمال اسماعیل ||. سرپرستی. تیمار: بدین بندگان نیز کوشش نبود هم از شاه ما را پژوهش نبود. فردوسی ||. بازپرسی. مؤاخذه. عقاب: بدین گیتی اندر نکوهش بود بروز شماری پژوهش بود. (۴) فردوسی ||. جاسوسی. خیرچینی. - پژوهش حال؛ استفسار حال. احوالپرسی. استعلام حال. (۱) - آنکه او این سخن شنید ازش باز پیش آر تا کند پژوهش. در حاشیه لغت نامه اسدی نسخه نخبوانی این لفظ بمعنی مقابله و روبرو کردن آمده لکن محتمل است که بمعنی خود کلمه پژوهش باشد. (۲) - ن ل: بغیر خدمت من بنده انتما نکند. (۳) - ن ل: پژوهش کنند زاصل و نژاد. (۴) - ن ل: همین را بدان سر پژوهش بود بدان در چو رفتی پژوهش بود.

پژوهش کردن.

[پ / پ ه ک د] (مص مرکب) پژوهیدن. جویا شدن. پی جوئی کردن. بازجوئی کردن. بازجستن. جستجو کردن. تفحص کردن. تجسس کردن. تحقیق کردن. کاویدن. استفسار. تتبع. تفقد. تفتیش: ز هر کشوری گرد کن مهتران از اخترشناسان و افسونگران سخن سر بسر مهتران را بگوی پژوهش کن و راستی بازجوی. فردوسی. وزین هر چه گویم پژوهش کنید اگر خام باشد نکوهش کنید. فردوسی. که گر بازیابی بپییجی ز درد پژوهش مکن گرد رازش مگرد. فردوسی. که دانم که چون این پژوهش کنید بدین رأی بر من نکوهش کنید. فردوسی. که دانم که چون این پژوهش کنید وزین بند رأی گشایش کنید... فردوسی. کند انجمن پیش تخت بلند ز کار سپهری پژوهش کنند. فردوسی. همانا که ما را نکوهش کنند چو از رزم جوئی پژوهش کنند. فردوسی. پژوهش همی کرد و نگشاد راز چنین تا ز خوان خوردن آمد فراز. اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۱ نسخه خطی متعلق به مؤلف). ز هر کدام پژوهش کنی ز باب و نیا جواب ندهد جز نام مادر و خواهر بدان صفت که تفاخر بنام مام کند کس از ز باب پژوهش نماید از استر. قآئی. پژوهشگر. [پ / پ ه گ] (ص مرکب) پژوهش کننده.

پژوهندگی.

[پ / پ ه د] (حامص) عمل پژوهنده. تفحص. تجسس. جستجو: در او کرد باید پژوهندگی که از ما ندارد شکوهندگی. نظامی. پژوهنده. [پ / پ ه د] (نف) پژوهش کننده. جوینده. جستجو کننده. بازجست کننده. فاحص. باحث. متتبع. محقق. مستفسر. متجسس: پژوهنده نامه باستان که از مرزبانان (۱) زند داستان. فردوسی. دگر گفت کز گردش آسمان پژوهنده مردم شود بدگمان. فردوسی. اگر در نهانی سخن دیگر است پژوهنده را راز با مادر است. فردوسی. پژوهنده روزگار نخست گذشته سخنها همه بازجست. فردوسی. یکایک بدین بارگاه آمدند پژوهنده نزدیک شاه آمدند. فردوسی. شدند اندر آن مؤبدان انجمن ز هر در پژوهنده و رای زن. فردوسی. دبیر پژوهنده را پیش خواند سخنها آکنده را برفشاند. فردوسی. چو یکسر بر این بارگاه آمدند پژوهنده نزدیک شاه آمدند. فردوسی. بگوهر سوی بچگان آمد او ز تخم پژوهندگان؟ آمد او. فردوسی. پژوهنده رای شاه عجم نصیحت گر شهریار زمن. فرخی. پژوهنده ای بود و حجت نمای در آن انجمن گشت شاه آزمای. نظامی. همه کودکان را بیاوخت زند به تندی و خشم و بیانگ بلند یکی کودکی مهتر اندر برش پرونده زند و استا سرش. فردوسی ||. طالب. خواهان: ترا ای پدر من (اسفندیار) یکی بنده ام نه از بهر شاهی پژوهنده ام. فردوسی. همی برد با خویشان شست مرد پژوهنده روزگار نبرد. فردوسی ||. جاسوس. مفتش. خیرچین. کارآگاه. منهی: پژوهنده راز پیمود راه ببلخ گرین شد سوی کاخ شاه. فردوسی. کدام است مردی پژوهنده راز که پیماید این زرف راه دراز. فردوسی. پژوهندگان دار بر راهرو همی دان نهان جهان نو به نو. اسدی (گرشاسب نامه نسخه کتابخانه مؤلف ص ۱۹۷). پژوهنده دیگر آغاز کرد که دارا نه چندان سپه ساز کرد. نظامی ||. حکیم. خردمند. دانا. زیرک. (برهان قاطع). (۱) - ن ل: پهلوانان.

پژوهنده اختر.

[پ / پ ه د] (دی آت) ترکیب اضافی) منجم. ستاره شناس: بجوید سخننگوی و دانش پذیر پژوهنده اختر و یادگیر. فردوسی. پژوهیدگی. [پ / پ ه د] (حامص) حالت آنچه پژوهیده باشد.

پژوهیدن.

[پ / پ د] (مص) پژوهش کردن. جویا شدن. پی جوئی کردن. بازجوئی کردن. بازجستن دانستن را. جستجو کردن. فحص. تفحص. جس. (تاج المصادر بیهقی). تجسس. بحث. تحقیق. استفسار. تتبع. تفقد. تفتیش کردن. کاویدن زمین و سخن و جز آن. تنقیر: چنین گفت پرسنده را راهجوی که بپژوه تا دارد این ماه شوی. فردوسی. یکایک ز ایران سر اندر کشید پژوهید و هر گونه گفت و شنید. فردوسی. بسی رازین موبد نیکرای پژوهید و آورد بازی بجای. فردوسی. بر مادر آمد پژوهید و گفت که بگشای بر من

نهان از نهفت، فردوسی، پژوهید بسیار و پرسید چند نیامد ز خوبان کس او را پسند، فردوسی (۱). چنین گفت کاندرا جهان این سخن پژوهید تا برچه آید بین، فردوسی، گمانی چنان برد کو را پدر پژوهید همی تا چه دارد بسر، فردوسی، سبک سوی خان فریدون شتافت (۲) فراوان پژوهید کس را نیافت، فردوسی، ولی گر ترا رأی جنگ است و کوه از ایدر برو پیش زال و پژوهید، فردوسی، جام گیر و جای دار و نامجوی و کامران بت فریب و کین گذار و دین پژوه و رهنمای، منوچهری، در پژوهیدن اسرار علوم شوی از کاهلی آخر محروم، مؤیدالدین ||، طلب کردن: بدو گفت اگر نیستش بهره زین نه دانش پژوهید نه آئین و دین، فردوسی ||، پرسیدن به جد، (فرهنگ اوبهی ||)، خواستن، (برهان قاطع)، -با یکدیگر پژوهیدن علم؛ مباحثه، مفاقهه، (تاج المصداق بیهقی)، و نیز رجوع به واژه‌پژوهیدن شود، این فعل یک مصدر بیش ندارد، (۱) - این بیت در گرشاسب نامه اسدی نیز آمده است (نسخه خطی مؤلف ص ۱۵۶)، (۲) - سوی خانه آفریدون شتافت.

پژوهیدنی.

[پ / د] (ص لیاقت) قابل پژوهیدن، سزاوار پژوهیدن، لایق پژوهیدن، که پژوهیدن آن ضروری است.

پژوهیده.

[پ / د / د] (ن مف) پژوهش کرده، بازجسته، کاویده: سخن شد پژوهیده از هر دری ز شاهی و تاج و ز هر کشوری، فردوسی، ||خردمند، عاقل، دانا، زیرک: پژوهیده سودابه را شاه گفت که این رازت از من نباید نهفت، فردوسی، بعضی فرهنگها معانی فوق را آورده و بیت مذکور را هم شاهد آن قرار داده اند لیکن هم معنی و هم شعر درست نمی نماید.

پژوی.

[پ ژ] (ص) پژوی، مردم فرومایه، (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع)، و امروز پژوئی گویند.

پژوین.

[پژ] (ص) چرگن، چرکین، شوخگن: پیشم آرد دوات بن سوراخ قلم سست و کاغذ پژوین، سنائی ||، چرکین داشتن ||؟، چرکین شدن؟، (برهان).

پژه.

[پ ژ] (۱) گریوه، گردنه، سرکوه، کتل، عقبه، و رجوع به پژ شود ||، زمین پشته، (برهان قاطع ||)، آستر جامه و غیره.

پژه.

[پ ژ] (ن ف) مخفف پژوه است.

پژهان.

[پ] (۱) پژهان، آرزو، خواهش دل، آرزوی نیکبهای دیگران بی بریده شدن از او، غبطه، ظاهراً این صورت مصحف پُردهان (بمل ء فیه) است، رجوع به پروهان شود.

پژهان بردن.

[پ ب د] (مص مرکب) اغتباط، غبطه خوردن، رجوع به پژوهان شود.

پژهن.

[پ ه] (مص) پژوهش، مقابله: آنکه او این سخن شنید ازش باز پیش آورد تا کند پژوهش، در حاشیه لغت نامه اسدی نسخهء نخجوانی این لفظ بمعنی مقابله و رویرو کردن و شعر رودکی به شاهد آمده است در فرهنگ اوبهی نیز لغت پژوهش بمعنی مقابله آمده است، لکن ظاهراً کلمه مخفف پژوهش است در همه معانی آن، پژیدن، [پ د] (مص) در فرهنگ شعوری بمعنی پژیدن و پختن و طبخ آمده است، و آن ظاهراً صورتی از پژیدن است.

پس.

[پ] (۱) پشت (مقابل پیش)، پشت سر، از پشت، عقب، در عقب، دنبال، بدنبال، پی، در پی، خلف، وراء، ظهر: چون رسنگر ز پس آمد همه رفتار مرا بسفر (۱) مانم کو باز پس اندازد (۲) تیر (۳)، ابوشکور، ما برفتم و شده نوژان و کحلان (۴) از پس ما بشی گفتی تو کش سلب از انقاس است، منجیک، مجاشع بن مسعود السلمی را پس یزدجرد بفرستاد، (تاریخ طبری ترجمه بلعمی)، چون لشکر از بیابان بیرون آمد بازرگانان هنوز از پس بودند و راه بیمناک نبود، (تاریخ طبری ترجمه بلعمی)، زکریا علیه السلام از شهر بگریخت و روی سوی شام نهاد که از پس مریم برود و خلق از پس وی سر بیرون نهند، (تاریخ طبری ترجمه بلعمی)، اردشیر سپاه برگرفت و از پس اردوان برفت و او را اندر یافت، (تاریخ طبری ترجمه بلعمی)، مروان از سپاه خود سرهنگی را بیرون کرد و چهل هزار مرد بدو داد و بدان راه فرستاد که هزار طرخان همی آمد و خود از پس او همیرفت، (تاریخ طبری ترجمه بلعمی)، پیامد پس او گزیده سوار پس شهریار جهان نیوزار، دقیقی، به ایران شویم از پس کار اوی نترسیم از آزار و پیکار اوی، دقیقی، بیا تا شویم از پس کار اوی نگر تا ترسی ز پیکار اوی، دقیقی، نرم نرمک ز پس پرده بچاکر نگرید (۴) گفتی از میغ همی تیغ زند گوشه ماه،

کسانی. پس منجنیق اندرون رومیان ابا چرخ ها تنگ بسته میان. فردوسی. پس اندر سواران برفتند گرم که بر شیر جنگی بدرند
چرم. فردوسی. پس اندر دلیران زابلستان برفتند با شاه کابلستان. فردوسی. چو گودرز برخاست از پیش اوی پس پهلوان تیز نهاد
روی. فردوسی. براز ستاره چنو کس نبود ز رای و بزرگی ز کس پس نبود. فردوسی. پس هریک اندر دگرگون درفش همه با دل
(؟) و تیغ و زربنه کفش. فردوسی. گر او رفت ما از پس او رویم بداد خدای جهان بگرویم. فردوسی. همان تخت [طاقدیس] پرویز
ده لخت بود جهان روشن از فر آن تخت بود چو اندر بره خور نهادی چراغ پیشش دشت بودی و در پیش باغ. فردوسی. یلان سینه
آمد پس او دوان بر اسب تکاور بیسته میان. فردوسی. بیامد پیشش لشکر بی شمار نشستند جمله بگرد حصار. فردوسی. به برگشتند
پیش در چاه باد پست باد و بارانت همراه باد. فردوسی. بیامد ز قلب سپه پیلتن پس او فرامرز با انجمن. فردوسی. پس ساوه بهرام چون
پیل مست کمائی به بازو کمندی به دست. فردوسی. بیامد چون آگهی یافت شاه فرستاد مردم پس ما براه. فردوسی. چو بشنید کامد
پس او سپاه تهمتن به پیش اندرون کینه خواه. فردوسی. نرفتند از ایشان پس گوی کس بماندند بر جای ناکام و بس. فردوسی. ورا
گفت بردار پا این زمان بیا از پس ما به دل شادمان. فردوسی. سپه رانی و ما ز پس بر شویم بگوئیم و زان در سخن بشنویم. فردوسی.
سوی کشتند آمد اسب جوان نگهبان اسب از پس او دوان. فردوسی. گو پیلتن با سپاه از پس است که اندر جهان کینه خواه او بس
است. فردوسی. سواران ایران بگردار دیو دمان از پیشش بر کشیده غریو. فردوسی. شب آمد بر آن دشت سندی نماند سکندر سپاه از
پس اندر براند. فردوسی. بر آئین شاهان پیشین رویم همان از پس فره و دین رویم. فردوسی. همی تاختند از پس اردشیر به پیش
اندرون اردوان با وزیر. فردوسی. بگفت این و زان پس برانگیخت اسب پس او همی تاخت ایزد گشسب. فردوسی. اگر چند مانی
بباید شدن پس آن شدن نیست باز آمدن. فردوسی. سه فرسنگ چون اژدهای دمان همی شد تهمتن پس بد گمان. فردوسی. سپهرم
پس و بارمان پیش رو خبر شد بدیشان ز سالار نو. فردوسی. من اینک پس نامه برسان باد بیایم بزد تو ای پاکراد. فردوسی. برفتند با
او سران سپاه پس رستم اندر گرفتند راه. فردوسی. پس اندر همی تاخت شاه اردشیر ابا برق شمشیر و باران تیر. فردوسی. پس اندر
چو باد بزان اردوان همی تاخت همواره تیره روان. فردوسی. پس رومیان در همی تاختند در و دشت از ایشان برداختند. فردوسی.
گریزان شد از گویو پیران شیر پس اندر همی تاخت گویو دلیر. فردوسی. پس اندر همی تاخت شاپور گرد بگرد از هوا روشنائی
ببرد. فردوسی. هر آنکس کز ایشان گریزان برفت پس اندر همی تاخت بهرام تفت. فردوسی. پس اندر همی آمد اسفندیار زره دار با
گرزه گاوسار. فردوسی. پس لشکر اندر همی راندند ابر شهریار آفرین خواندند. فردوسی. چو هشیار گردد پدر بی گمان سواران
فرستد پس من دوان. فردوسی. پس او سپاهی بگردار آب سپهدارشان شاه افراسیاب. فردوسی. من اینک پس اندر چو باد دمان بیایم
نسامز درنگ و زمان. فردوسی. بره کنده پیش و پس اندر سپاه پس کنده با لشکر و پیل شاه. فردوسی. جهود آن در خانه از پس
بست بیامد خوان و بخوردن نشست. فردوسی. سپهدار با چار پیل و سپاه پس رستم اندر گرفتند راه. فردوسی. گشاده نباید که دارید
راه دورویه پس و پیش آن رزمگاه. فردوسی. همیرفت پیش اندرون زال زر پس او بزرگان زرین کمر. فردوسی. فرستاد سوی دژ
گنبدان گرفته پس و پیش اسپهدان. فردوسی. پس ما بیاید سپاهی گران همه نامداران و جنگ آوران. فردوسی. مر او را ستودند یک
یک مهان همان کز پس پرده بودش نهان. فردوسی. پس از پیش تختش گرازید سام پیشش پهلوانان نهادند گام. فردوسی.
بفرمودمش تا بود بنده وار چو آید پس پرده شهریار. فردوسی. من اینک پس نامه بر سان باد بیایم دهم هر چه دارم بیاد. فردوسی.
زواره در این بود کز پس دوان سواری در آمد چو شیر ژیان. فردوسی. سواران جنگ از پس و پیل پیش همه برگرفته دل از جان
خویش. فردوسی. جانی که برکشند مضاف از پی مضاف و آهن سلب شوند یلان از پس یلان. فرخی. دل پس تن رود و تن پس دل
باید رفت ای دل اینک تن من را بره خویش بیار. فرخی. جهان را ز پس اندازد و ره خدمت او گیر ترا راه نمودم ز حرامی
بحلالی. فرخی. همی دوم بجهان اندر از پس روزی دو پای پرشغه و مانده با دلی بریان. عسجدی. سر و رویم شده چون نیل زبان
گشت تمنده ز بالا. در باران ز پس و پیش بیابان. عسجدی. بر کرده پیش جوزا و ز پس بنات نعش این همچو باد بیزن و آن همچو
باب زن. عسجدی. در رز بست بزنجیر و بقل از پس و پیش. منوچهری. تن من جمله پس دل رود و دل پس تن تو هوای دل و دل
جمله هوای تو کند. منوچهری. دیگر خدمتکاران او را [احمد ارسلان را] گفتند... که هر کس پس شغل خویش روند. (تاریخ
بیهقی ص ۶۸). طلایه به پیش اندر ایرانیان بنه از پس و لشکر اندر میان. اسدی (گرشاسب نامه خطی کتابخانه مؤلف ص ۵۵).
بامروز ما باز کی در رسمیم که تا پیش تازیم پیش از رسمیم. اسدی (گرشاسب نامه). هر کز پس تو آید، از مکر و از مرانی گوئی که
من ترام چونانکه تو مرانی. ناصر خسرو. صعب باشد پس هر آسانی نشیندی که خار با خرواست. مسعود سعد. و همچون کسانی
نباشند که مشت در تاریکی زند و سنگ از پس دیوار می اندازند. (کلیله و دمنه). پس آن شب غلامان شمشیر کشیده از راه آب
در آمدند از پس تخت متوکل. (مجموع التواریخ والقصص). حکیم نو زده چون پیر خفته پشت شود گهی که از پس خود کنده
جوان ببند. سوزنی. پیش و پس ساخت صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا. نظامی. گروهی بماندند مسکین و ریش پس چرخه
نفرین گرفتند پیش. سعدی (بوستان). چه سود آفرین بر سر انجمن پس چرخه نفرین کنان پیرزن. سعدی (بوستان). برگ عیشی
بگور خویش فرست کس نیارد پس تو پیش فرست. سعدی (گلستان). و لذت عیش دنیا را لذت اجل در پس است و نعیم بهشت را
دیوار مکاره در پیش. (گلستان). گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس. (گلستان). ما در این حالت بودیم که دو
هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند. (گلستان). -امثال: آدمیان را سخنی بس بود گاو بود کش خله از پس
بود. امیر خسرو دهلوی. از پا پس میزند با دست پیش میکشد. بعد نومییدی بسی امیدهاست از پس ظلمت بسی خورشیدهاست. در
پس هر گریه آخر خنده ایست. مولوی. گفتند کی آمدی گفت پس فردا، گفتند پس فردا هنوز نیامده گفت پیش اقدام تا پس
نیفتم. مال مرده پس مرده میروند. (از مجموعه امثال چ هند). یک خواب و ز پس اینهمه بیدار بیا! - پس بودن هوا؛ مساعد نبودن
اوضاع و احوال و حوادث با مقصودی (|| ق). کلمه موصول بمعنی بعد. گاهی برای تعقیب آید... و تعقیب آن است که ثانی را
محض، تأخر در زمان باشد و اول را مدخلی در وجود ثانی نبود چنانکه گوئی اول زید آید پس مفرد پدرش پس برادرش. (غیاث
اللغات). سپس. از پس. بعد از. من بعد. ثم. مؤخر. آخر. (زمخسری): کنه را در چراغ کرد سبک پس در او کرد اندکی
روغن. رودکی. پس تیری دید نزدیک درخت هر گهی بانگی بجستی تند و سخت. رودکی. اندی که امیر ما باز آمد پیروز مرگ از
پس دیدنش روا باشد و شاید پنداشت همی حاسد کو باز نیاید باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخباید. رودکی. این آتش و این باد و سیم
آب و ز پس خاک هر چار موافق نه بیک جا و نه هامال. خسروی (از لغت نامه اسدی). جامه برافکنند بر رژه چو در آمد پس

بتماشای باغ زی شجر آمد. نجیبی. پس از پس داود پسرش سلیمان پادشاهی بنشست. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). جرجیس هم بایام ملوک طوایف بود از پس عیسی. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). و گویند که نخستین بنائی که از پس طوفان کرده اند این [صنعا] است. (حدود العالم). بیامد پس از سروران سپاه پس تهم جاماسب دستور شاه. دقیقی. از آن پس نشستند شاه و سپاه بدیدار رستم یل رزمخواه. فردوسی. بدان ازدها گفت بر گوی نام کزین پس نبینی تو گیتی بکام. فردوسی. ز تختی که هستی فرود آرمت از این پس بکس نیز نشمارمت. فردوسی. نهادند خوان پیش یزدان پرست گرفتند پس باژ و برسم بدست. فردوسی. پس اندر نهادند ایرانیان بدان لشکر بمر چینیان. فردوسی. بیادش یکی جام می درکشید پس آن چرخ زه را به زه درکشید. فردوسی. پس سام تا تو شدی پهلوان نبودیم بکروز روشن روان. فردوسی. بدزدند بر تنت بر پوست و رگ سپارند پس استخوانت به سگ. فردوسی. نبینی ز من یک سخن بیش و کم تو زین پس مکن روی بر من دژم. فردوسی. ز من هر چه گویند از این پس همان ز تو باز گویند بر بدگمان. فردوسی. ببوشید پس جامه را شهریار بیاویخت آن تاج گوهرنگار. فردوسی. پدر را بکشت از پی تاج و تخت کز این پس مینماد خود روی بخت. فردوسی. بدان تا زن و کود کانشان نگاه بدارد پس از مرگ آن کشته شاه. فردوسی. که من از پس پور کاوس شاه فریزر نازان بدو تاج و گاه. فردوسی. از آن پس برسیدش از رنج راه از ایران و از شاه و کار سپاه. فردوسی. نخواهند از آن پس بشاهی ترا بره و گاو او را و ماهی ترا. فردوسی. ز پیشین سخن وانکه گفتی ز پس بگفتار دیدم ترا دسترس. فردوسی. فرستاد پس موبدان را بخواند بر تخت شاهی بزانو نشاند. فردوسی. حکیمما جو کس نیست گفتن چه سود از این پس بگو کافرینش چه بود. فردوسی. نخستین که آتش ز جنبش دمید ز گرمیش پس خشکی آمد پدید. فردوسی. پس از تو هر آنکس که قیصر شود جهانگیر و با تخت و افسر شود. فردوسی. پس از هر دوان [بویکر و عمر] بود عثمان گزین خداوند شرم و خداوند دین. فردوسی. پس از تو جهان را چه ماتم چه سور. فردوسی. پس آگاهی آمد به افراسیاب که آمد سیاوش از این روی آب. فردوسی. نگه کرد پس شاه هاموران همه کشته دید از کران تا کران. فردوسی. پس ارجاسب شاه سواران چین بیاراست لشکرش را همچین. فردوسی. زمین را ببوسید و دل شاد کرد ز بند غمان پس دل آزاد کرد. فردوسی. جهاندار پس گویا را پیش خواند بر آن نامور تخت شاهی نشاند. فردوسی. به ایران همی بود شنگل دو ماه فرستاد پس مهتری نزد شاه. فردوسی. تا بدین شادی و نشاط خوریم قدحی چند باده از پس نان. فرخی. همی از پس رنجهای دراز بطرطینوش اندر آمد فراز. عنصری. بشب از پس رنجهای دراز بیکی جزیره رسیدند باز. عنصری. همه را زاد به یک دفعه نه پیشی نه پسی. منوچهری. امیر مسعود... زمین بوسه داد و پس بنشست و گفت... (تاریخ بیهقی). پس از آنکه چون این سخنان به امیر محمود بگفتند خجل شد. (تاریخ بیهقی). این نسخت بدست رکابداری فرستاده آمد سوی قدرخان که وی زنده بود هنوز و پس از این به دوسال گذشته شد. (تاریخ بیهقی). پس از وفات سلطان محمود صاحب دیوانی غزنه بدو داده آمد. (تاریخ بیهقی). پس اگر بگویند اینک جواب آنچه ترا باید داد در این مشافهه فرمودیم نیشن. (تاریخ بیهقی). بدرون میدان شدم... پس دویت و کاغذ آوردند. (تاریخ بیهقی). و پس از او مثال داد آن مدت که بر درگاه بودیمی تا بکروز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما. (تاریخ بیهقی). بیاورم پس از اینکه بر هر یکی از اینها چه رفت. (تاریخ بیهقی). پس از وی [اسکندر] پانصد سال که ملک یونان در امان بماند در روی زمین از یک تدبیر راست بود که ارسطاطالیس استاد اسکندر کرد. (تاریخ بیهقی). پس از وفات وی (پیغمبر ص) چه کردند و اسلام را به کدام درجه رسانیدند. (تاریخ بیهقی). چون... شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه بنویسم پس براندن تاریخ مشغول شوم اکنون آن شرط نگاه دارم. (تاریخ بیهقی). مودب چون بازگشتی نخست آن دو تن بازگشتندی و برفتندی پس امیر مسعود پس از آن به یک ساعت. (تاریخ بیهقی). پس از آنکه حصار سنده آمد لشکر دیگر در رسید و همگان آفرین کردند. (تاریخ بیهقی). آنجا دو روز بود... پس از آنجا بیار رفت. (تاریخ بیهقی). در این روزگار که امیر مسعود بر تخت ملک رسید پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی. (تاریخ بیهقی). قراتگین... بهرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد. (تاریخ بیهقی). ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدی. (تاریخ بیهقی). پس از این سوار من خیلناتش سلطانی خواهد رسید. (تاریخ بیهقی). خواجه بوسعید... آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نشست. (تاریخ بیهقی). باید بیننده تأمل کند احوال مردمان را هر چه از ایشان وی را نیکو می آید بداند که نیکو است و پس حال خویش را با آن مقابله کند. (تاریخ بیهقی). پس از این عصر مردمان دیگر عصرها به آن رجوع کنند. (تاریخ بیهقی). بیاورده ام... آنچه بر دست وی رفت... پس از آنکه امیر محمود از ری بازگشت. (تاریخ بیهقی). من [مسعود] میخواستم که وی را [التوتناش] به بلخ برده آید و پس آنجا خلعت و دستوری دهیم تا سوی خوارزم بازگردد. (تاریخ بیهقی). از نشا پور حرکت کردیم پس از عید دوازده روز نامه رسید از حاجب علی قریب. (تاریخ بیهقی). پس از رسیدن ما بنشاپور رسول خلیفه در رسید. (تاریخ بیهقی). گفته آمد تا... جمله لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند. (تاریخ بیهقی). امیر بانگ بر ایشان زد و خوار و سرد کرد پس مرا بخواند... گفت چنین مینماید که خوارزمشاه مستوحش رفته است. (تاریخ بیهقی). پس از آن چون خواجه بزرگ احمد در رسید مقررتر گردانید تا باد حاسدان یکبارگی نشسته آمد. (تاریخ بیهقی). آنچه... بفرای دل باز گردد باید نیست... پس بسر کار شویم. (تاریخ بیهقی). پدر ما خواست که وی را ولیعهدی باشد... تا آن کار بزرگ با نام راست شد و پس از آن... ما را بمولتان فرستاد. (تاریخ بیهقی). بیاورده ام... آنچه برفت وی را از سعادت بفضل ایزد... پس از وفات پدرش. (تاریخ بیهقی). قصد شکارگاه کردم... یاقم سلطان را همه روز شراب خورده پس بخرگاه رفته. (تاریخ بیهقی). ایشان را به حرس بردند پس از آن نان خواست. (تاریخ بیهقی). خواجه... دو رکعت نماز بکرد و پس بیرون از صدر نشست. (تاریخ بیهقی). امیر سبکتگین مدتی بنشاپور بود... پس بسوی هرات بازگشت. (تاریخ بیهقی). امام بصادق را نگاه داشتند... پس از آن به اندک مایه روزگار قاضی قضاتی ختلاذ وی را داد. (تاریخ بیهقی). پس از این مجلس نیز بوسهل البته باز نایستاد از کار. (تاریخ بیهقی). پس از برافتادن آل برمک جریده کهن بود نزد من بازنگریستم در ورهی دیدم نبشته... (تاریخ بیهقی). پس از حسنک این میکائیل بسیار بلاها دید و محتنها کشید. (تاریخ بیهقی). طاهر... بر آن سخت تازه و شادمانه شد پس از آن میان هر دو ملاطفت و مکاتبات پیوسته گشت. (تاریخ بیهقی). پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم. (تاریخ بیهقی). سه روز بیاسود پس بدرگاه آمد. (تاریخ بیهقی). دانست تخت ملک پس از پدر وی را خواهد بود. (تاریخ بیهقی). فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بر دار کردن این مرد و پس بشرح فضیه تمام کنم. (تاریخ بیهقی). پس از این هشیارتر و خویشتن دارتر باش. (تاریخ بیهقی). ایزد... سبکتگین را... مسلمانی عطا داد و پس برکشید. (تاریخ بیهقی). اردشیر بابکان... سنتی از عدل میان ملوک نهاد و پس از وی

گروهی بر آن رفتند. (تاریخ بیهقی). اسکندر مردی بود که آتش وار سلطانی وی نیرو گرفت... پس خاکستر شد. (تاریخ بیهقی).

اگر بدرگاه عالی پس از این هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من بتن خویش بیایم... (تاریخ بیهقی). بیارم پس از این که در باب علی چه رفت تا آنگاه که فرمان یافت. (تاریخ بیهقی). پس از آنکه این نامها گسیل کرده آمد امر حرکت کرد... بر جانب بلخ. (تاریخ بیهقی). پس از این کس را زهره نباشد که سخن وی گوید. (تاریخ بیهقی). پس از این آشکارا گردید کار رضا علیه السلام. (تاریخ بیهقی). عاقبت وی آن حق را فراموش کرد پس بچند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان، دیو راه یافت بدین جوان کارناده تا سر بیاد داد. (تاریخ بیهقی). مردیها و جدیها وی را اندازه نبود و پس از این بیارم بجای خویش. (تاریخ بیهقی). آنرا خداوند بخص خویش جواب نویسد و پس از جواب توفیق کند. (تاریخ بیهقی). انگشتری... ملکست و بتو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان و مثالهای ما مثالهای خواجه است. (تاریخ بیهقی). آن سوگندنامه پیش داشتند... پس خواجه بر آن خط خویش نوشت. (تاریخ بیهقی). یکی (۵) بود از ندیمان این پادشاه... بگریست و پس بدیده نیکو گفت. (تاریخ بیهقی). امیر... چون نامه بخواند سجده کرده پس برخاست و بر قلعت رفت. (تاریخ بیهقی). و هم از استاد عبدالرحمن قوال شنودم پس از آنکه این تاریخ شروع کرده بودم. (تاریخ بیهقی). و پس از این بیارم آنچه رفت در باب این بازداشتن بجای خویش. (تاریخ بیهقی). آن وقت پیغام آوردند از امیر و پس پرسش خود امیر آمد. (تاریخ بیهقی). فضل ربیع را بخواند و وزارت او داشت از پس آل برمک. (تاریخ بیهقی). پس تیرگی روشنی گیرد آب برآید پس تیره شب آفتاب. اسدی (گرشاسب نامه ص ۳۱). نشود غره خردمند بدان کز پس من چو پس میر نیاید نه تگین و نه بشیر. ناصر خسرو. تو که ندانی همیشه روز پس او من که بدانسته ام چگونه ندانم. ناصر خسرو. و از پس او طهمورث بنشست. (نوروزنامه). یارب ز دیو دین تو مرا در حصار دار زین پس ممان بسلسله او مرا اسیر سوزنی. من غریب خواهم بود کز پس یک ماه بر آن رباط مرا نیز میهمان بیند. سوزنی. از پس هر مبارکی شومی است وز پی هر محزومی صفر است. خاقانی. گر بدی کرد چون به نیکی خفت از پس مرده بد نباید گفت. نظامی. پس بگفتندش امیران کاین فنی است از عنایتهاست، کار جهد نیست. مولوی. پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند نه بصدق آمده بود آنکه به آزار رفت. سعدی. نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود جز نام نیک از پس نوشیروان نماند. سعدی. حرف عطف برای بیان نتیجه. گاه برای تفریح آید و تفریح آن است که اول را با وجود تقدم ذاتی و زمانی دخل در وجود ثانی بود چنانکه گفته شود که زید به اکل سقمونیا مبادرت کرد پس او را اسهال شد اکل سقمونیا علت و سبب است برای اسهال. (غیث اللغات). از این رو. بنابراین. لذا. لهذا. بناء علیهذا. بناء علیه. علیهذا. معادل فاء تفریحیه عرب. در این صورت، در این حال: گر او شهریار است پس من کیم بدین تنگ زندان ز بهر چیم. فردوسی. چرا پس تو ما را نجوئی همی بشاهی ز خسرو نگوئی همی. فردوسی. چو از یک تن این رنج شاید ترا پس این پادشاهی چه باید ترا. فردوسی. شنیدی که او گفت کاس کیست گر او شهریار است پس طوس کیست. فردوسی. نه لبسی نکو و نه مال و نه جاه پس این غنچه کردن ز بهر چراست.؟ (از حاشیه لغت نامه اسدی نخجوانی). از جانب لشکر فور بانگی به نیرو آمد و فور را دل مشغول شد... اسکندر... وی را یزد و بکشت پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض. (تاریخ بیهقی). باز گرد و کار راست کن تا به نزدیک سلطان روی پس باز گشتم و کار رفتن ساختم. (تاریخ بیهقی). ما را ز غم عشق تو ای دوست پس آخر آن شادی وصل تو کجا رفت پس آخر وصل تو ز من رفت و پس وی نگرانم گر باز نگردد بکند روی پس آخر. سوزنی. حسن [بصری] مریدی داشت که هرگاه کی آیتی از قران بشنودی خویش را بر زمین زدی، یکبار بدو گفت ای مرد اگر اینچ می کنی توانی که نکنی پس آتش نیستی در معامله جمله عمر خود زدی و اگر توانی که نکنی ما را به ده منزل از پس پشت بگذاشی. (تذکره الاولیاء ج ۱ ص ۲۸). هر کس که او را هرچه آید باید، پس هرچه او را باید آید. (اوصاف الاشراف خواجه طوسی ||). آنگاه. آنگاه. آن وقت. آن زمان. اذن: پس آمد بدان بیکر پریان که یال یلان داشت و فرکیان. فردوسی. رسیدند پس پیش سام سوار بزرگان ابا نوذر نامدار. فردوسی. بفرمود پس تا منوچهر شاه نشست از بر تخت زر با کلاه. فردوسی. بدیشان چنین گفت پس پیلتن که با هم چه گفتید از من سخن. فردوسی. بدان نامداران چنین گفت پس کرینسان دلوار ندیده ست کس. فردوسی ||. عاقبت. آخر الامر. بعد از همه. آخر کار (||). یکی از نهایت های طول را پیش نام است و دیگری پس. (الفهم ||). دُر. کون. عَواء. شرح: آهی کن و ز جای بیجه گرد برانگیز کخ کخ کن و بر گرد و بدر، بر پس ایزار. حقیقی صوفی (از لغت نامه اسدی نخجوانی ||). چون مزید مقدم در اسماء و افعال بکار رود بمعنی عقب و پشت یا بعد: پس افتادن، پس افکندن، پس انداختن، پس رفتن، پس نشستن، پس گرفتن، پس انداز، پس اندیش، پس خورده، و از خواص لفظ پس یکی آن است که مقطوع الاضافت هم می آید چون پس کوچه و پس دیوار و پس فردا و پس نگاه. (غیث اللغات). - پس و پیش نگر؛ محتاط، خَدُور: تا همی ساده دل خویش نگهداشتمی بخدا بودمی از عشق پس و پیش نگر. فرخی. - از پس افکندن؛ بدنبال انداختن. بتأخیر انداختن. - از پس انداختن؛ بدنبال انداختن. - از پس کسی برنیامدن؛ از عهده او برنیامدن. با او برنیامدن. طاقت و توانائی مقاومت با کسی نداشتن. - باز پس تر؛ عقب تر. - باز پس دادن؛ باز گرداندن. رد کردن بدو؛ گر تعرض کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد. سعدی. - باز پس شدن؛ باز گشتن. - باز پس نهادن؛ بجا نهادن، ماندن چیزی را پس از خود. - پای پس؛ عوض: ضیافت پای پس هم دارد. پس. [پ] (۱) مخفف پسر، چه پسر به ضم «پ» باشد چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده. (فرهنگ رشیدی). پور. ابن: آن کرنج و شکرش برداشت پاک و اندر آن دستار آن زن بست خاک این زن از دکان فرود آمد چو باد پس فلز ننگش بدست اندر نهاد. رودکی. جز بمادندر نماند این جهان کینه جوی با پسندر کینه دارد همچو با دختر. رودکی. نخستین کی نامدار اردشیر پس شهریار آن نبرده دلیر. دیقی. بیامد پس از سروران سپاه پس تهم جاماسب دستور شاه. دیقی. پس آگاه کردند زان کارزار پس شاه را فرخ اسفندیار. دیقی. پس شاه لهراسب گشتاسب شاه نگهدار گیتی سزاوار گاه. دیقی. بیامد پس او گزیده سوار پس شهریار جهان نیوزار. دیقی. بیامد نخست آن سوار هزار پس شهریار جهان اردشیر. فردوسی. آنگه رزبانان را بخواند دهقان دو پسر خویش را و دو پس رزبان. منوچهری. پس آب. [پ] (۱) مرکب) مقابل سرآب، آب دوم که از انگور فشرده یا گوشت پخته و غیر آن گیرند که آنرا مزه و قوتی یا بوئی کم مانده باشد: پس آب گلاب. (۱) - ن: ل. بشکر. شاید: بستر. (۲) - ن: ل. اندازم. (۳) - شاید: میز. (۴) - ن: ل. از پس پرده نهانی سوی چاکر نگرید. (۵) - ظ. مکی بود، و این مرد قول سرای، بگمان من، آن است که منوچهری در بیت ذیل از او یاد کرده است: یکی چون معبد مطرب دوم چون زلز لرازی سیم چون سستی زرین چهارم چون علی مکی. منوچهری. سستی، سستی زرین کمر است که ابوالفضل بیهقی در تاریخ ذکر او آورده است.

پس آمدن.

[پَم دَا] (مص مرکب) پس آمدن با...؛ غلبه کردن بر. حریف شدن به. برابری کردن با: من از پس او بر نمی آیم. - پس آمدن (مطلق)؛ بازگشتن. - امثال: سکه شاه ولایت هرجا رود پس آید.

پس آنگاه.

[پ] (ق مرکب) سپس: برو کرد جوشن همه چاک چاک پس آنگاه بر تارکش ریخت خاک. فردوسی. پس آنگاه بهرام و ایزد گشسب نشستند با جنگجویان بر اسب. فردوسی. پس آوردن. [پَ وَا دَا] (مص مرکب) مراجعت دادن چیزی. رد کردن چیزی خریده به مالک اولی آن.

پس آهنگ.

[پَه] (ا مرکب) ساقه و مؤخره لشکر. فوج پسین. (بهار عجم). و بیت ذیل را که معنی آن مفهوم نیست شاهد آورده است: جناح از هوا در زمین برد بیخ پس آهنگ شد در زمین چارمیخ نظامی. آهنی باشد که کفشگران در پس کفش نهند تا به آن کفش را فراخ کنند آنگاه که قالب را در کفش کنند و به تازی موئل گویند.

پسا.

[پ] (ق) این پسا: تا نسوزد نیز گیرد رنگ کش این پسا از هیمة ها نیمه بکش. دهخدا (دیوان ص ۵۱). آن پسا. در این وقت. در آن وقت. در این نوبت. بدان نوبت. پسا. [پ] (اِخ) نام شهری است به فارس و فسا معرب آن است. مؤلف حدود العالم آورده است: پسا شهری است بناحیت پارس خرم و بزرگ و او را قهندز است و ربض است و جای بازرگانان است و با خواسته بسیار است و شهر کهای کردیان و خیر (۴) از پسات. و نیز رجوع به فسا شود.

پسایش.

[پ] (ا مرکب) پس و پیش. قبل و بعد. اطراف. جوانب: چگونه است که کار خود را جد دانی و پسایش کارهای خود را نگاه میداری. (کتاب المعارف).

پسایش شدن.

[پَش دَا] (مص مرکب) تغییر محل دادن.

پساجین.

[پ] (ا مرکب) میوه ای که در باغها پس از چیدن میوه جابجا بر سر درخت ماند. سبذچین (۴). (برهان قاطع در ذیل کلمه سبذچین).

پسادست.

[پ دَا] (ا مرکب) نسبه باشد (مقابل دستادست و پیشادست (۱)، نقد) که بهاء متاع خریده در زمان خرید ندهند و بوقتی دیگر محول کنند: ستد و داد مکن هرگز جز دستادست که پسادست خلاف آرد و صحبت (۲) ببرد. ابوشکور. پساروس. [پسا / پ] (اِخ) (۱) نام رودکی به ده فرسنگی تارس کرسی کیلیکیه (۲). (۱) - پیشادست؛ نقد: ستد و داد جز به پیشادست داوری باشد و زیان و شکست. لیبی. (۲) - ن ل: الفت. (۱) - (۲) - Psarus. - ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۵.

پساسیری.

[پ] (اِخ) رجوع به بساسیری شود.

پساک.

[پ] (ا) بساک. عمار. اکلیل ریحان. تاجی که از گلها و اسپرغمها و ریاحین ساختندی و پادشاهان و بزرگان بروزهای عید و جشن ها و دیگر مردمان روز دامادی و یا بازگشتن از فتحی و ظفری بر سر زدندی: همه امیدش آنکه خدمت تو بر سرش می نهد ز بخت پساک. ابوالفرج رونی (از فرهنگ شعوری). و فرهنگستان این کلمه را بجای آتر (۱) بمعنی قسمت بالای پرچمهای گل گرفته است. و رجوع به بساک شود. پساکو. [پ] (اِخ) یکی از بلوک کلات خراسان است. (فرانسوی) (۱) - Anthere

پساکلا.

[پ کَا] (اِخ) نام دهی در سواد کوه مازندران. (مازندران و استرآباد راینو).

پسامتیک اول.

[پسا / پ م کَا وَا] (اِخ) (۱) فرعون سائیس و منفیس. وی بیست و ششمین سلسله فرانه مصر را بسال ۶۶۶ ق.م. تأسیس کرد و در ۶۱۱ ق.م. درگذشت. کار عمده او احیاء قدرت نظامی مصر است. (۱) - Psammetique.

پسامتیک دوم.

[پسا / پ م ک دُو و] (اخ) پادشاهی از بیست و ششمین سلسله فراعنه مصر. وی از سال ۵۹۴ تا ۵۸۹ ق.م. از میلاد فرمانروایی مصر داشته است.

پسامتیک سوم.

[پسا / پ م ک سُو و] (اخ) مؤلفین قدیم وی را پسامنیت (۱) نیز نامیده اند. او فرعون مصر بود و بسال ۵۲۵ ق.م. چون ایرانیان بر مصر دست یافتند خلع شد و نام این پادشاه در منابع شرقی فسمتیخ آمده است (۲). هنگامی که کبوجیه به مصر حمله کرد آمازیس فرعون مصر بود ولی دیری نگذشت که وی وفات کرد و پسامتیک جانشین او شد. «این پادشاه کسی نبود که بتواند مصر را در این موقع مشکل و باریک از جنگ دشمنی نیرومند مانند کبوجیه، برهاند» (۳). لشکر ایران از غزه که در ساحل دریای مغرب واقع است داخل کویر شد و در مدت سه روز آن را به کمک اعراب پیمود و پس از گذشتن از کویر به بلوزیوم (۴) رسید و در مقابل قشون مصر صفوف خود را آراست... این جنگ به اعلی درجه سخت بود و هر دو طرف تلفات زیاد دادند ولی بالاخره مصریها روی بهزیمت نهادند... پس از تسخیر ارگ منفیس، کبوجیه پسامتیک را که فقط شش ماه سلطنت کرده بود در حومه شهر نشانند و خواست مردانگی او را امتحان کند، توضیح آنکه دختر او را بر آن داشت که رخت کنیزان پوشد و با دختران خانواده های معروف، که نیز همان لباس را دربر داشتند، فرستاد آب بیاورند. وقتی که دختران مزبور از پیش پدران خود با ناله و زاری میگذاشتند، این ها از مشاهده وضع ننگین دختران خود صبر و شکیبایی را از دست داده سخت می نالیدند و صدای ضجه و شیونشان بلند میشد فقط پسامتیک ساکت ایستاده به این وضع نظاره میکرد و بعد سر خود را بزیر می افکند. پس از آنکه دختران گذاشتند، کبوجیه پسر پادشاه مصر را با دوهزار مصری دیگر که همسن او بودند به قتل گاه فرستاد این ها را با ریسمان به یکدیگر بسته بودند و میبایست بتلافی قتل سفیر کبوجیه و اهالی می تی لن کشته شوند... پسامتیک دید که پسر او را به مقتل می برند با وجود این خودداری کرد... پس از آن یک نفر مصری پیر، که ثروت خود را از دست داده و به فقر افتاده بود و از سربازان تکدی میکرد از پیش چشم پسامتیک گذشت. این شخص سابقاً از دوستان پادشاه مصر بود و وقتی که پسامتیک او را دید، سخت گریست و بسر خود زده او را به اسم بخواند. در اطراف پسامتیک مستحفظینی بودند، که از احوال او کبوجیه را آگاه میکردند این قضیه باعث تعجب او شد و پیامبری نزد پسامتیک فرستاد، تا این سؤال را بکنند، شاه کبوجیه می پرسد: چرا، وقتی که دختر خود را به آن وضع دیدی و از بردن پسر تو به قتل گاه آگاه شدی، گریه و زاری نکردی و وضع این مرد فقیر تو را برقت آورد، و حال آنکه او از اقربای تو نیست؟ پسامتیک جواب داد: مصائب و محن خود من نه به اندازه ای است که بتوانم گریه کنم، ولی وضع این مرد، که در پیروی از سعادت و ثروت محروم و دچار فقر گشته، مرا برقت آورد. این جواب را کبوجیه صحیح دانست... و برقت آمده امر کرد پسر پادشاه را از دست جلاد نجات دهند و خود او را از حومه شهر نزد وی آرند... پسامتیک را نزد کبوجیه آوردند. از این زمان او با کبوجیه بود و بی اعتدالی نسبت به او نمیشد، حتی اگر توانسته بود ساکت بنشیند و کنکاش بر ضد پارسها نکند حکمرانی مصر به او برمیگشت، زیرا پارسها عادتاً با نظر احترام به اولاد شاهان مینگرند اینگونه رفتار در نزد آنها قاعده ای است و موارد زیاد آنرا تأیید میکنند... پسامتیک از جهت کنکاشی که برای شورانیدن مصریها کرد کشته شد، یعنی پس از این که کبوجیه بر قضیه اطلاع یافت، امر کرد به او خون گاو تر را خورانیدند و او فوراً بمرد (۵). (۱ - ۲). (Psammitic) - ایران باستان ج ۱ ص ۴۸۸. (۳) - ایران باستان ج ۱ ص ۴۸۸. (بر مصب اول شعبه نیل از طرف (۴) Pelusium مشرق واقع بود). (۵) - تاریخ هردوت از ایران باستان ج ۱ صص ۴۸۸-۴۹۱.

پسام من.

[سام م] (اخ) (۱) نام کاهنی مصری که در معبد آمون خدمت میکرد. (ایران باستان ج ۱ صص ۴۸۸-۴۹۲). وی هنگامی که اسکندر به آن معبد رفت با وی ملاقات کرد و گفت: که خدا پادشاه مردمان است و بنابراین هر موجودی که بر مردمان حکم میکند، موجودی الهی است. اسکندر از این عقیده بسیار مشعوف شد بخصوص که خود نیز نظری در این باب داشت (۲). (۱) - (۲) (Psammon) - ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۵۶.

پسامنیت.

[م] (اخ) رجوع به پسامتیک شود.

پسان پریروز.

[پ پ] (ق مرکب) سه روز پیش از دیروز.

پسان پویشب.

[پ پ ش] (ق مرکب) سه شب پیش از شب گذشته.

پسان پیرسال.

[پ پ] (ق مرکب) سه سال پیش از پار.

پسانتن.

[پ ت] (مص) بلغت زند و پازند بمعنی افشاندن باشد و به این معنی به اضافه ها نیز بنظر آمده است که پسهاتن باشد و پسانی و

پسهانمی بمعنی افشانم و پسانید و پسهانید یعنی بیفشانید. (برهان قاطع). ظاهراً این صورت تصحیف فشاندن است.

پسان فردا.

[پَ فَا] (ق مرکب) دو روز بعد از فردا.

پسان فرداشب.

[پَ فَا ش] (ق مرکب) دو شب بعد از فرداشب.

پسانیدن.

[پَ دَا] (مص) آب دادن کشت و باغ. سقایت. مشروب کردن: ای روزی دلها رسان جان کسان و ناکسان ترکاری و باغی پسان هموار و ناهمواره ای. مولوی (از فرهنگ جهانگیری). پساوند. [پَ وَا] (ا مرکب) قافیه شعر را گویند. (برهان قاطع). و بیت ذیل را مثال آورده اند: همه یاوه (۱) همه خام و همه سست معانی بازگونه (۲) تا پساوند. لیبی. لکن در این بیت که در لغت نامه اسدی به شاهد آمده است پساوند بمعنی مقطع قصیده و غزل و غیر آن بنظر می آید و مصراع ثانی نیز ظاهراً بدین صورت بوده است: معانی از چکاده تا پساوند. صاحب فرهنگ رشیدی گوید: معنی ترکیبی [پساوند] آنکه نسبت به آخر دارد چه آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ||. مزید مؤخر. پسونند. (۱) - ن ل: پوج. برج. (۲) - ن ل: معانی با حکایت. ن ل: معانی با چکامه: همه باد و همه خام و همه سست معانی با چکامه تا پساوند. (از صحاح الفرس). شاید: همه یافه همه خام و همه سست معانی از چکاده تا پساوند.

پساویدن.

[پَ دَا] (مص) بساویدن. دست مالیدن. دست سودن. لمس کردن: مر گوهر خرد را نپساود نه هیچ مدبری نه شیطانی. ناصر خسرو ||. مستی کردن. (برهان قاطع). اما در این معنی ظاهراً مصحف مس کردن است.

پس استاندن.

[پَ اَدَا] (مص مرکب) بازپس گرفتن. واستدن.

پس استدن.

[پَ اَتَا] (مص مرکب) مخفف پس استادن. واستدن.

پس افت.

[پَ اُ] (ن مف مرکب) ذخیره. یخنی. اندوخته ||. آنچه از اقساط بدهی و قرضی در موعد خود پرداخته نشده باشد.

پس افتادگی.

[پَ اُدَا] (حامص مرکب) عقب افتادگی. تأخیر ||. نکس. بازگشت بیماری در حال نقاهت ||. غش کردن یا مردن. افتادن به پشت و مردن.

پس افتادن.

[پَ اُدَا] (مص مرکب) عقب افتادن. تأخیر: چونکه گله باز گردد از ورود پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود. مولوی ||. نکس. عود مرض در حال نقاهت ||. غش کردن یا مردن. افتادن به پشت و مردن.

پس افتاده.

[پَ اُدَا] (ن مف مرکب) کسی را گویند که در راه از رفا بازمانده باشد. (برهان قاطع ||). پس افت. اندوخته. پس انداز. ذخیره. پس افکنند. پس اوگند.

پس افکنند.

[پَ اُکَا] (ن مف مرکب) پس افکنند. پس اوگند. پس افکنند. ذخیره. پس افتاده. پس انداز. اندوخته. مانید. یخنی: هم بعلم خودش بده پندی] کذا [که ندارد جز این پس افکندی. اوحدی ||. میراث. (برهان قاطع).

پس افکندن.

[پَ اُکَا] (مص مرکب) چیزی از درآمد خود ذخیره کردن. اندوخته ساختن. ذخیره کردن ||. تأخیر. بعقب انداختن ||. میراث گذاشتن. (برهان قاطع ||). پس افکندن کار را، مساوفه.

پس افکنده.

[پَ اُکَا] (ن مف مرکب) چیزی که از درآمد و دخل کنار نهاده باشند برای زمانهای دیگر. ذخیره. اندوخته. پس انداز. پس

افتاده ||. بیخال طائران و سرگین دواب. (غیاث اللغات).

پس انداختن.

[پ آت] (مص مرکب) تعویق. تأخیر. تَلْکُؤُ ||. قسطنی از دین را بوعده ندادن ... ||. زن، حیض را دیر کردن ||. در تداول عوام، بلغت اهریمنی، زادن. زائیدن. تولید کردن : سه بچه پس انداخته است. سه تا کره پس انداخته است. پس انداز. [پ آ] (ن مف مرکب) دُخِر. ذخیره. پس افکندن. پس اوگند. یخنی. نهاده. چیز نهادن کرده. اندوخته. الفغده. دست پس. پس دست. پستانی. - صندوق پس انداز (۱)؛ صندوقی که در آن نقد حاصل از صرفه جویی در خرج نهند. . (فرانسوی) (۱) - Caisse d'epargne

پس انداز کردن.

[پ آ ک د] (مص مرکب) یخنی نهادن. ذخیره کردن. اندوختن. پس دست نگاه داشتن. پستانی کردن. پس افکندن. اذخار.

پس اندازی.

[پ آ] (حامص مرکب) عمل پس انداختن و پس انداز کردن.

پس اندوز.

[پ آ] (ن مف مرکب) پس اندوخته. پس انداز : گر ملک فریدونت پس اندوز بود روزت ز خوشی چو عید نوروز بود در کار خود از بخواب غفلت باشی ترسم که چو بیدار شوی روز بود. وزیر سلطان طغرل بن ارسلان بن طغرل (از تاریخ گزیده). پس اوفتادن. [پ د] (مص مرکب) رجوع به پس افتادن شود.

پس اوگند.

[پ آ گ] (ن مف مرکب) رجوع به پس افکندن شود.

پس باختن.

[پ ت] (مص مرکب) در قمار برده را باختن.

پس بال.

[پ] (ا مرکب) پری که در عقب شهر است. خافیه.

پس بردار.

[پ ب] (ن مف مرکب) پسه بردار. خادمه که دامان بلند خاتون را گاه رفتن بدست برداشتی تا بزمین نساید.

پس برداری.

[پ ب] (حامص مرکب) عمل پس بردار.

پس بردن.

[پ ب د] (مص مرکب) بعقب بردن ||. باز گردانیدن. رجعت دادن.

پس بودن.

[پ د] (مص مرکب) عقب بودن ||. دون مرتبه یا درجه کسی یا چیزی بودن.

پس پا شدن.

[پ س ش د] (مص مرکب) پس پایگی رفتن. بقهقرا رفتن. پس پسکی رفتن. پس رفتن. نکص. نکوص. منکص: أحجم عنه؛ پس پا شد از بیم. (منتهی الارب).

پس پای.

[پ س] (ا مرکب) پشت پای یا شاید بمعنی تپا و اردنگ : در جمله نزدیک آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند و به یک پس پای در موج ضلالت افکند. (کلیده و دمنه). پس پایگی. [پ ی / ی] (حامص مرکب) پس پسکی. بقهقرا.

پس پایگی رفتن.

[پ ی / ی رت] (مص مرکب) پس پا شدن. پس پسکی رفتن. (منتهی الارب). نکص. نکوص. منکص.

پس پرده.

[پ س پ د / د] (ترکیب اضافی، مرکب) پشت پرده. شبستان. سرای. خانه. حزم : پس پرده ما یکی دختر است که از مهتران در

خور مهتر بست. فردوسی. کرا در پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود. فردوسی. پس پرده شهریار جهان سه ماهست با زیور اندر نهان. فردوسی. پس پرده نامور کند خدای زنی بود پاکیزه و پاکرای. فردوسی. پس پرده او یکی دختر است که رویش ز خورشید روشن تر است. فردوسی. پس پرده او بسی دختر است که با برز و بالا و با افسر است. فردوسی. عالم غیب: نامیدم مکن از سابقه لطف ازل تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت. حافظ. در نهان: پس پرده بیند عملهای بد هم او پرده پوشد به آلائی خود. سعدی. پس پرس. [پَ پَ رَا] (اخ) نام دهی در کجور مازندران. (مازندران و استراباد رابینو).

پس پرروز.

[پَ پَ] (ق مرکب) دو روز پیش از دیروز.

پس پریشب.

[پَ پَ ش] (ق مرکب) پرندوش. دو شب پیش از شب گذشته.

پس پسان پرروز.

[پَ پَ پَ] (ق مرکب) چهار روز پیش از دیروز.

پس پسان پریشب.

[پَ پَ پَ ش] (ق مرکب) چهار شب پیش از شب گذشته.

پس پسان پیرار سال.

[پَ پَ] (ق مرکب) چهار سال پیش از پار.

پس پسان فرادا.

[پَ پَ فَ] (ق مرکب) سه روز بعد از فرادا.

پس پسان فراداشب.

[پَ پَ فَ ش] (ق مرکب) سه شب پس از فراداشب.

پس پسکی.

[پَ پَ س] (حامص مرکب) قهقرا. عقب. - پس پسکی رفتن؛ پس پایگی رفتن. پس پا شدن. سپسایگی رفتن. (منتهی الارب در لغت نکص). نکص. نکوص. منکص.

پس پشت.

[پَ سِ پَ] (ا مرکب) عقب. دنبال. پشت سر. عقب سر. در عقب. ظهری. (مهذب الاسماء): مروان را سپاه صد و پنجاه هزار تمام شد و با سپاه اندر تعبیه همیرفت تا به شهرستان سمندر آنکه ملک خزران آنجا نشست و خاقان بگریخت و مروان از آنجا برگزشت و آن شهر را پس پشت خویش کرد و به رود سقلاب فرود آمد. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). پس پشت لشکر به نستور داد چراغ سپهدار فرخ نژاد. دقیقی. همی تاخت تا پیش آن کاخ اسب پس پشت او بود ایزد گشسب. فردوسی. پس پشت او چند از ایرانیان به پیکار آن گرگ بسته میان. فردوسی. پس پشتشان زنده بیلان مست همی کوفتند آن سپه را بدست. فردوسی. سپاهی کشیدند بر چار میل پس پشت گردان و در پیش پیل. فردوسی. پس پشت و پیش اندر آزادگان بشد تیز تا آذر آبادگان. فردوسی. نگه کرد خسرو پس پشت خویش از آن چار، بهرام را دید پیش. فردوسی. غلامی پدید آمدی خوب روی سپاهی گران از پس پشت اوی. فردوسی. بدست اندرون نیزه جان ستان پس پشت خود کرد آنگه سنان. فردوسی. پس پشت گودرز گستم بود که فرزند بیدار گزدهم بود. فردوسی. سپاهی پس پشت او نیزه دار سپهدار بکردار شیر شکار. فردوسی. شهنشاه نوذر پس پشت اوی جهانی سراسر پر از گفتگوی. فردوسی. برفتند سوی سیاوش گرد پس پشت و پیشش سپه بود گرد. فردوسی. بیاید پس آن فرخ اسفندیار سپاه از پس پشت و یزدانش یار. فردوسی. به پیش سپه رستم پهلوان پس پشت او سرکشان و گوان. فردوسی. پس پشت پنجه هزار از بلان پیاده همه تنگ بسته میان. فردوسی. وزانجا بیامد سوی طیسفون سپاهی پس پشت و پیش اندرون. فردوسی. پس پشت لشکر گیومرث شاه نیبره به پیش اندرون با سپاه. فردوسی. سپه سازی و ساز جنگ آوری که اکنون دگر گونه شد داوری که بختش پس پشت او در نشست از این تاختن باد ماند بدست. فردوسی. کنیزک پس پشت ناهید شست از آن هر یکی جام زرین بدست. فردوسی. دگر پیشتر کشته و خسته بود پس پشتشان نیزه پیوسته بود. فردوسی. بدام آیدش ناسگالیده میش بلنگ از پس پشت و صیاد پیش. فردوسی. پس پشت گرسیوز کینه خواه که دارد سپه را ز دشمن نگاه. فردوسی. کشیدند لشکر بدشت نبرد الانان دریا پس پشت کرد. فردوسی. به پیش اندرون کاویانی درفش پس پشت گردای زرینه کفش. فردوسی. برون رفت تازان بمانند گرد درفشی پس پشت او لاژورد. فردوسی. پس پشت او اندر آمد چو گرد سنان بر کمر بند او راست کرد. فردوسی. یکی مؤیدی طوس یل را بخواند پس پشت تو گفت لشکر نماند. فردوسی. به پیش اندرون خون همی ریختند بلان از پس پشت بگریختند. فردوسی. دلبران ایران پس پشت او بکینه دل آکنده و جنگجوی. فردوسی. فریبرز را داد پس میمنه پس پشت لشکر هجیر و بنه. فردوسی. درفشی درفشان پس پشت اوی یکی کابلی تیغ در مشت اوی. فردوسی. وزان روی کندر سوی میمنه پیاده پس پشت او با بنه. فردوسی. پس

پشت شاه اندر ایرانیان یکایک بکردار شیر ژبان. فردوسی. پس پشت شاه اندر ایرانیان دلبران و هر یک جو شیر ژبان. فردوسی. نهادند بر گردنش پالهننگ دو دست از پس پشت بسته چو سنگ. فردوسی. دو دست از پس پشت بستنش چو سنگ گره زد بگردنش بر پالهننگ. فردوسی. یکی گرگ پیکر درفش سیاه پس پشت گوی اندرون با سپاه. فردوسی. هزاران پس پشت او سرفراز عنان دار با نیزه های دراز. فردوسی. پس پشت شیدوش بد با درفش زمین گشته زان شیر پیکر بنفش. فردوسی. درفش از پس پشت آن شیر [گودرز] بود که جنگش بگرز و بشمشیر بود. فردوسی. سواران ترکان پس پشت طوس روان پر ز کین و زبان پرفسوس. فردوسی. همی گرز بارید گشتی ز ابر پس پشت پر جوشن و خود و گیر. فردوسی. شهنشاه نوذر پس پشت اوی جهانی سراسر پر از گت و گوی. فردوسی. دمان از پس پشت پیکر همای همی رفت چون کوه رفته ز جای. فردوسی. پس پشتشان زال با کیقباد بیکدست آتش بیکدست باد. فردوسی. دوان بیژن اندر پس پشت اوی یکی تیغ بزنده در مشت اوی. فردوسی. یلان با فریبرز کاوس شاه درفش از پس پشت در قلبگاه. فردوسی. پس پشت و دست چپ و دست راست همی رفت با او از آنسو که خواست. فردوسی. همه کوه یکسر سپاه است و کوس درفش از پس پشت گودرز و طوس. فردوسی. بیکروی گودرز و یکروی طوس پس پشت او پیل با بوق و کوس. فردوسی. پس پشت ایشان سواران جنگ بیاکنده ترکش به تیر خدنگ. فردوسی. سپاهی کشیدند بر چار میل پس پشت گردان و از پیش پیل. فردوسی. سپاه اندر آمد پس پشت پیل زمین شد بکردار دریای نیل. فردوسی. پس پشت او اندر آمد سپاه ستاره شد از پر و پیکان سپاه. فردوسی. تلی بود خرم یکی جایگاه پس پشت آن رنج دیده سپاه. فردوسی. سپه دید چون کوه آهن روان همه سر بر از گرد و تیره روان پس پشت گردان درفشان درفش بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش. فردوسی. ز ترکان بسی در پس پشت اوی یکی کابلی تیغ در مشت اوی. فردوسی. چو بر لشکر ترک بر حمله برد پس پشت او خود نماند ایچ گرد. فردوسی. به پیش سپاه اندرون بوق و کوس درفش از پس پشت گودرز و طوس. فردوسی. سپاه از پس پشت و گردان ز پیش نهاده بکف بر، همه جان خویش. فردوسی. پس پشتشان رستم گرزدار دو فرسنگ برسان ابر بهار. فردوسی. تهمتن برانگیخت رخس از شتاب پس پشت جنگ آور افراسیاب. فردوسی. پس پشت او پور گشواد بود که با جوشن و گرز فولاد بود. فردوسی. پس پشت او را نگه داشته همی نیزه از میغ بگذاشته. فردوسی. به آئین پس پشت لشکر چو کوه همی رفت گودرز خود با گروه. فردوسی. پس پشتش اندر سپاهی گران همه نیزه داران و جوشن وران. فردوسی. بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش پس پشت یلان و شیران به پیش. فردوسی. عماری بمه نو آراسته پس پشت او اندرون خواسته. فردوسی. پس پشتشان ژنده یلان مست همی کوفتند آن سپه را بدست. فردوسی. پس پشتش اندر یکی حصن بود بر آورده سر تا بچرخ کبود. فردوسی. نبینی مرا جز بروز نبرد درفش پس پشت من لاجورد. فردوسی. قباد از پس پشت پیروز شاه همیراند چون باد لشکر براه. فردوسی. پس پشت بد شارسان هری به پیش اندرون تیغ زن لشکر. فردوسی. پس پشت ایشان یلان سینه بود سپاهی که در جنگ دیرینه بود. فردوسی. که من بی گمانم که پیران بچنگ بیاید پس پشتمان بیدرنگ. فردوسی. بدینسان همی تاخت فرسنگ سی پس پشت او قارن پارس. فردوسی. ز هر سو سپه بازچید اردشیر پس پشت او بد یکی آبگیر. فردوسی. چو بهرام بل گشت بی توش و تاو پس پشت او اندر آمد تراو. فردوسی. امیر بدین خبر سخت شاد شد که شغل دلی از پس پشت برخاست. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۱). و چنین میگویند که سه جای کمین سوی بنه و ساقه ساخته است که از لب رود درآیند و از پس پشت مشغولی دهند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۱). و زن و بچه... گسیل میکردند بحصاری قوی و حصین که داشتند در پس پشت. (تاریخ بیهقی). حسن [بصری] مریدی داشت که هرگاه کی آیتی از قرآن بشنودی خویشتن را بر زمین زدی یکبار بدو گفت ای مرد اگر اینچ میکنی توانی که نکنی پس آتش نیستی در معامله جمله عمر خود زدی و اگر توانی که نکنی ما را به ده منزل از پس پشت بگذاشتی. (تذکره الاولیاء عطار ج ۱ ص ۲۸). پس پشت افکندن. [پ س پ ا ک د] (مص مرکب) فراموش کردن. اظهار. اظهار. نظهر. ترک گفتن. مهمل گذاردن. اهمال کردن. از دست نهادن.

پس پشت افکنده.

[پ س پ ا ک د / د] (ن مف مرکب) فراموش کرده شده. || ظهري.

پس پشت انداختن.

[پ س پ ا ت] (مص مرکب) رجوع به پس پشت افکندن شود.

پس پشت انداخته.

[پ س پ ا ت] (ن مف مرکب) رجوع به پس پشت افکنده شود.

پس پشت گذاشتن.

[پ س پ ا ک ت] (مص مرکب) بعقب گذاشتن: پس پشت گذاشتن دشمن را.

پس پیرار.

[پ] (ق مرکب) سال پیش از پیرار. دو سال پیش از پار. سه سال پیش.

پست.

[پ] (ص) مقابل بالا. پائین. تحت. سفلی. زیر. مقابل بالا و روی. مقابل علو و فوق: پیامد چو گودرز را دید، دست بکش کرد و سر پیش بنهاد پست. فردوسی. بکش کرده دست و سرافکنده پست همی رفت تا جایگاه نشست. فردوسی. پراندیشه بنشست بر سان مست بکش کرده دست و سرافکنده پست. فردوسی. کسی کو جوان بود تاجی بدست بر قیصر آمد سرافکنده پست. فردوسی. بکش کرده دست و سرافکنده پست بر تخت شاهی بزانو نشست. فردوسی. توانا خداوند بر هر چه هست خداوند بالا. و دارای

پست. فردوسی. گرفته سپهر پیش و ژوبین بدست بیلا نهاده سر از جای پست. فردوسی. برآوردش از جای و بنهاد پست سوی خنجر آورد چون باد دست. فردوسی. همه دستهاشان فرومانده پست در زور یزدان بریشان بست. فردوسی. برستم درآویخت چون پیل مست برآوردش از جای و بنهاد پست. فردوسی. فروباختی سوی خورشید، پست سر خویش، چون مردم خورد پست. اسدی (گرشاسب نامه نسخه خطی مؤلف ص ۱۱۷). تو بودی به پیشم سرافکنده پست چنان چون منم پیش تو بسته دست. اسدی (ایضاً ص ۸۱). ز کشته چنان گشت بالا و پست که هامون ز مرکز فروتر نشست. اسدی (ایضاً ص ۲۲۲). فراوان کس از پیل افتاد پست بسی کس نگون ماند بی پا و دست. اسدی (ایضاً ص ۱۸۳). سپر نیمی و سرش با کتف و دست بزخمی بیفکند هر چار پست. اسدی (ایضاً ص ۷۷). ز شیدیز چون شب بیفتاد پست برون شدش چو گان سیمین ز دست بزد روز بر چرمه تیزبوی بمیدان پیروزه زرینه گوی... اسدی (ایضاً ص ۷۵). امیر اگر چهایی از سر گنبد فرودوید و به پست آمد از بلند حصار. مسعود سعد. آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست. مولوی. بعزت هر آنکس فروتر نشست بخواری نیفتد ز بالا به پست. سعدی. اگر بصورت و ترکیب هستی از اجسام چرا به بالا تازی ز پست چون ارواح (|| ۱۹ ||). پستی. فرود: چون آب ز بالا بگراید سوی پستی وز پست چو آتش بگراید سوی بالا. عنصری ||. نشیب. قنوع. (منتهی الارب ||). (ص. دون. دانی: گشاده شود کار چون سخت بست کدامین بلندی است نابوده پست. ابوشکور. ابا سپهر کجا همت تو باشد پست ابا بهشت کجا مجلس تو باشد خوار. فرخی. ای که با همت تو چرخ برافراشته پست ای که با حلم گران تو گران کوه چو کاه. فرخی. جدا مانده بیچاره از تاج و تخت بدرویشی افتاد و شد شوربخت سر تخت پستش برآمد بماه دگر باره شد شاه و بگرفت گاه. عنصری. همتی دارد چنان عالی که چرخ برترین با فرودین پایگاه همتش دون است و پست. سوزنی ||. (ص. کوتاه. کوتاه و پهن شده. (لغت نامه اسدی). کم ارتفاع. قصیر: چراش ریش دراز آمده ست و بالا پست محال باشد بالا چنان و ریش چنین. منجیک (از لغت نامه اسدی). پیرسیدند صفت پیغامبر. علی گفت: بیلا میانه بود نه درازی دراز و نه کوتاهی کوتاه پست. (مجمعل التواریخ والقصص). در نعل سمنند او شکل مه نو پیدا وز قد بلند او بالای صنوبر پست. حافظ. از این رباط دودر چون ضرورتست رحیل رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست. حافظ. قُرُوحَه؛ زن پست قد. قُرَاة؛ مرد پست قامت. آهنگ؛ پست گردن و خمیده قامت کوتاه. (منتهی الارب ||). آنچه با زمین راست باشد. هموار. یکسان با خاک. برابر با خاک. برابر با زمین: چو هامون دشمنان پست باندند چو گردون دوستان والا همه سال. رودکی. ز تیر خدنگ اسب هومان بخت تن بارگی گشت با خاک پست. فردوسی. بیلا. برآمد بگردار مست خروشش همی کوه را کرد پست. فردوسی. اگر تان ببیند چنین گل بدست کند بر زمین تان همانگاه پست. فردوسی. سرانسان بگرز گران کرد پست نشست از بر تخت جادو پست. فردوسی. نهاد آن سرش پست بر خاک بر همی خواند نفرین بضحاک بر. (۱) فردوسی. فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۴). سم اسب سنبان زمین کرد پست گروهی را گراهون شکست. اسدی (گرشاسب نامه خطی مؤلف ص ۸۲). بیردند نزد پدر هم بجای فکندند دژ پست در زیر پای. اسدی (ایضاً ص ۱۷۴). بیامد بهو دید هر سو شکست کز ایران سپه خیمه ها گشته پست. اسدی (ایضاً ص ۶۷). بهر سو نگون هندوئی بود پست چه افکنده بی سر چه بی پا و دست. اسدی (ایضاً ص ۷۹). گیاید که چون سوی او مرد دست کشیدی شدی خفته بر خاک پست. اسدی (ایضاً ص ۱۱۳). یکی را فکنده ز تن پا و دست یکی را سر و مغز از گرز پست. اسدی (گرشاسب نامه). یکی درع در بر سر از گرز پست یکی را سر افتاده خنجر بدست. اسدی (گرشاسب نامه) زمانی بگردار مست اشتری مرا پست بسپرد زیر سپل. ناصر خسرو (|| ۱ ||). زمین هموار. (برهان قاطع ||). گو. مغاک. منخفض. فیج؛ گو پست و نزدیک تک از زمین. خیر؛ جای پست. قرار، قراة؛ زمین پست هموار. هبطه؛ زمین هموار پست. خیز؛ جای پست و هموار. هیر؛ هموار و پست از زمین. هجل؛ زمین هموار پست میان کوه یا عام است. هضم؛ زمین پست و هموار. (منتهی الارب ||). گودی. گو (|| ص. خراب (در مقابل آباد). (برهان قاطع): بگودرز فرمود پس شهریار [کیخسرو] که رفتی کمر بسته کارزار نگر تا نیازی به بیداد دست نگردانی ایوان آباد پست. فردوسی. جهانی ز بیداد او گشت پست ز دستش بسر بر نهاده دو دست. فردوسی. بسی باره و دژ که کردیم پست نیارود کس دست من زیر دست. فردوسی. بند گسسته گشت و سیل اندر آمد و همه زمین یمن پست گشت و هامون و هیچ عمارت نماند مگر جانی که بر بلند بود. (مجمعل التواریخ والقصص). نگر تا نیازی به بیداد دست که آباد گردد ز بیداد پست. سراج الدین سکزی (از فرهنگ خطی ||). ذلیل. زبون. بیمقدار. بی اعتبار. خوار. مغلوب: کتون کین سپاه عدو گشت پست از این پس ز کشتن بدارید دست. دقیقی. ورا بر زمین هوم افکند پست چو افکنده شد بازوی او بیست. فردوسی. پس از جنگ پیشین که آمد شکست توران پر از درد بودند و پست. فردوسی. سرش را بفتراک شیرنگ بست تنش را بخاک اندر افکند پست. فردوسی. هر آنکس که شاعر ورا کرد پست نگرددش گردون گردنده دست. فردوسی (نسخه خطی مؤلف؟). کتون بنده ناسزاوار پست بیامد بتخت کیان بر نشست. فردوسی. کتون گیو را ساختی پیل مست میان یلان گشت نام تو پست. فردوسی. برآشفت و گیسوی او را بدست گرفت و بروی اندر افکند پست. فردوسی. به تخت من و جای من بر نشست مرا سر بخاک اندرون کرد پست. فردوسی. جزین تا بخاشاک ناچیز و پست نیازد کسی ناسزاوار دست. فردوسی. بینداختندش بشمشیر دست فکندند بی جانش بر خاک پست. اسدی (گرشاسب نامه خطی مؤلف ص ۱۷۹ ||). نابود. معدوم: سپهری که پشت مرا کرد گوز نشد پست گردون [ووارون؟] بجایست نوز. فردوسی. سخنها که گفتی تو بر گسست باد دل و جان آن بدکنش پست باد. فردوسی ||. سفله. فرومایه. لثم. خسیس. بخیل. (لغت نامه اسدی و برهان قاطع). خس. دون. دون همت. دنی. دنیه. ردیل. رذل. مردول. رُدال. ماخ. بی ارج. حقیر. ناکس. رَدی. هیچکاره. مهین. بی سروپا. درخور استخفاف و توهین. توهین کردنی ||. تنگ چشم. اندک بین. کاسد. کاسده ||. نزد محققین آنکه نتواند به بال همت پرواز عروج به مدارج کمالات حقانی یا مرتبه ای از مراتب دیگر کند. (برهان قاطع ||). نبره (|| ق. از بن و بیخ: فرستاده را سر برید پست ز گردان چینی سواری بیجست. فردوسی. ز لشکر هر آنکس که آید بدست سران شان بریم بشمشیر پست. فردوسی. یکی دشنه بگرفت رستم بدست که از تن ببرد سر خویش پست. فردوسی. که بگرفت ریش سیاوش بدست سرش را برید از تن پاک پست. فردوسی. بیاید بریدن سر خویش پست بخون غرقه کردن تن و تیغ و دست. فردوسی. سرانسان بخنجر برید پست بفتراک شیرنگ سرکش بیست. فردوسی. سرش را بفرجام برید پست بیفکند پیش و بخوردن نشست. فردوسی. بفرمود تا گوش و بینش پست بریدند و بر بارگی بر نشست. فردوسی. سر کرگ را پست برید و گفت بنام خداوند بی یار و جفت. فردوسی. که بودند با من همه دوش مست سران شان بخنجر برید پست. فردوسی. به پیش اندرون سرخه را بسته دست بریده ورازاد را پال پست. فردوسی. زدند آتش اندر

سرای نشست هزار اسب را دم بریدند پست فردوسی. چو برید رستم سر دیو پست [اکوان] بر آن باره پیل پیکر [رخش] نشست. فردوسی. بیرند ناگه سر شاه پست بگیرند شهر و بر آرند دست. اسدی (گرشاسب نامه خطی مؤلف ص ۲۲۷ ||). آسان. سهل. تند. چابک. چالاک: گرازه چو از باد بگشاد دست بزین بر شد آن ترک بیدار پست. فردوسی ||. ساده. سهل التناول. آسان: پست میگویم به اندازه ی عقل عیب نبود این بود کار رسول. مولوی ||. فارغ بال. آسوده. مستریح. راحت. آرام. بی حرکت: دل از دنیا بردار و بخانه بنشین پست فرویند در خانه (۲) به فلج و به پژوند. رودکی. بر این گونه بیهش بیفتاد و پست همه خلق را دل برو بر بخت. فردوسی. پست نشسته تو در قبا و من اینجا کرده ز غم چون رکوک بود چو آهن. پسر رامی. ابر کوهه پیل در قلب گاه بلورین یکی تخت چون چرخ ماه بهو از بر تخت بنشسته پست بسر بر یکی تاج و گری بدست. اسدی (گرشاسب نامه خطی مؤلف ص ۸۰). دویندند هر کش همی دید پست [زنگی را] گرفت آفرین بر چنان زور دست اسدی (ایضاً ص ۱۷۴). خروشی برد پیل و بتناد پست سبک پهلوان جست و بفرخت دست. اسدی (ایضاً ص ۲۲۵). بيفشرد با دشنه چنگش بدست بیک مشتش از پای بفکند پست. اسدی (ایضاً ص ۸۴). که تو چون روانی چنین پست منشین که با تو نمائد بسی این روانی. ناصر خسرو. پست منشین که ترا روزی از این قافله گاه گرچه دیر است همان آخر بر باید خاست. ناصر خسرو. بمن بر گذر داد ایزد ترا تو در رهگذر پست بنشسته ای. ناصر خسرو. بخانه ی کسان اندری پست منشین میدان خانه خویش خانه ی کسان را. ناصر خسرو. این آسیا دوان و در او من نشسته پست ایدون سپیدسار در این آسیا شدم. ناصر خسرو. ای فکنده امل دراز آهنگ پست منشین که نیست جای درنگ. ناصر خسرو. نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمکان همی آید سوی من یک بیک هر چه همی باید. ناصر خسرو. پست بنشین و چشم دار و بدانک زود زیر و زیر شود نیرنگ. ناصر خسرو. پست بنشستی و ز بی خردی نیستی آگه که در ره اجلی. ناصر خسرو. جمله رفیقات رفته اند و تو نادان پست نشستی و کنار پر ارزن. ناصر خسرو. شکم مادرت زندان اول بودت که آنجا روز گاری پست بنشستی. ناصر خسرو. من بکنجی در، پست خفته بودم سرمست ... در زده دست از برای جلقو. سوزنی. در بحر بلا. فتاده ام پست حیران چو صدف نه پا و نی دست. خاقانی (تحفة العراقرین). بر کنار بامی ای مست مدام پست بنشین یا فرود آ و السلام. مولوی. || هراسان. مضطرب. مشوش: همان جام زرین گرفته بدست همه دل ز بیم شهشاه پست. فردوسی ||. ناگوار. تلخ: گر افراسیاب از رهی بی درنگ به ایران یکی لشکر آرد بجنگ بیاید بر آن پیر کاوس دست شود کام و آرام ما جمله پست. فردوسی ||. سست. ضعیف: شگفت است کامد بر ایشان شکست سپهد مباد ایچ با رای پست. فردوسی ||. بیهوش. بی خبر از خود: بفرمود [منیزه] تا داروی هوش بر پرستنده آمیخت با نوش بر بداند و چون خورد و شد مرد [بیژن] مست ایی خوشستن سرش بنهاد پست. فردوسی. برین گونه بیهش بیفتاد و پست همه خلق را دل بر او بر بخت. فردوسی. چون بلندئ سخن میداد دست مستمع بیهوش می افتاد و پست. عطار ||. سخت خرد و ریزه و نرم (له در تداول عوام): چو بگرفت شاه اردشیر آن [جام] بدست ز دستش بیفتاد و بشکست پست. فردوسی. بچاه اندر افتاد و بشکست پست شد آن نیکدل مرد یزدان پرست. فردوسی. شکسته خرد بر شمشاد سنبل فشانده پست بر یاقوت عنبر. عنصری. پیلان جنگی بخرطوم سواران درمی ربودند و در زیر پای پست می کردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۲۱). || در اصطلاح موسیقی، بم (مقابل زیر و تیز): زخمه رودزن نه پست و نه تیز زلف ساقی نه کوه و نه دراز. فرخی ||. بزار. نفور: که پشت سپه شان بهم بر شکست دل پهلوانان شد از جنگ پست. فردوسی. - اندیشه پست کردن؛ مأیوس و ناامید شدن: به یک رزم اگر باد ایشان بجست (۳) نشاید چنین کرد اندیشه پست. فردوسی. - پست بالا، پست قامت، پست قد؛ کوتاه بالا. کوتاه قامت. کوتاه قد؛ امرأه فخره؛ زن پست بالای ناکس. بیتداو؛ مرد پست بالا، باریک تن، پهناسر. ضکصاک و ضکصاکه؛ پست بالای فریه پرگوش. قلهتمس؛ پست بالا. گرداندام. (منتهی الارب). قرعملة؛ زن پست بالا. (دهار). قلی؛ دختر پست بالا. کعب؛ پست بالا. کواکیه و کواکاه؛ پست بالا. قنیع، قفعدد، قنتر، کرتع، کنع، کُناث، کُناث، کوال؛ پست قامت. قلیل؛ پست قامت لاغر. قفمه؛ مرد ریزه اندام یا پست قد. (منتهی الارب). - پست پریدن؛ نزدیک زمین پریدن؛ اسفاف؛ پست پریدن مرغ. سف الطائر علی وجه الارض سفیفاً؛ پست پرید مرغ و مرور کرد بر روی زمین و رفت. (منتهی الارب). - پست رفتار؛ سست رفتار؛ بعج؛ پست رفتار. مرد سست رفتار گویا معوج البطن است. (منتهی الارب). - پست سرین؛ آنکه سرین کوچک دارد. قطاء؛ زن پست سرین. (منتهی الارب). - پست همت؛ کوتاه همت. سست عنصر. - پست و بلند دنیا دیده؛ مجرب و آزموده. صاحب تجربت. سرد و گرم چشیده. (۱) - ن ل: نهاد آن دو رخساره بر خاک بر همی خواند نفرین بضحاک بر. (۲) - ن ل: در خانه فرویند. (۳) - یعنی ایرانیان غالب شدند.

پست.

[پ / پ] (۱) هر آردی را گویند عموماً و آردی که گندم و جو و نخود آن را بریان کرده باشند خصوصاً و آترا برعی سوبق خوانند چه سوبق الشعیر آرد جو بریان کرده و سوبق الحنطه آرد گندم بریان کرده را گویند... (برهان قاطع). کبیده آرد. آرد گندم یا جو یا نخود. صوبق. (منتهی الارب). آرد بریان کرده که بترکی تلقان گویند و به لهجه مازندرانی پیه خوانند. و بهندی ستو. (غیاث اللغات) (رشیدی). تلخان. قاووت. آرد بوداده با شکر و هردانه و مغز کوبیده. جشیش. قَمِيحَة. قَلْدَة. (منتهی الارب): ابوسفیان چون بگریخت با گروه قریش زادی که از مکه برگرفته بودند و انبانهای ایشان، پست که داشتند چون میگریختند می افکندند از بهر سبکیاری و بتعجیل که میکردند پس مسلمانان انبانهای ایشان پر از پست می یافتند و از راه برمیگرفتند و این غزو را از بهر آن غزوالسوبق گفتند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). پس ایشان پیغام کسری به پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگفتند ایشان را اجابت نکرد و رد کرد و ایشان را بخانه سلمان فرود آورد و قوت ایشان فراخ کرد از پست جو و خرما... (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). پرویز گفت... ما را زود چیزی ده تا بخوریم و برویم، ایاس کاسه ای برگرفت و پر از پست کرد و خرما و گفت بخورید ایشان لختی بخوردند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). و اگر کسی اندر حج بماندی او را اجری داد و بر قبائل عرب توزیع کردی و نفقه دادی و نیز از آن خویش خرما در شیر افکندی یا بشیر بیامیختی و عرب آترا جشیش خوانند و نیز طعام بسیار ساختی و پست و خرما بیک جای بیامیختی بسیار... (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). بابک او (افشین) را از حصار خروارهای ماست و روغن گاو و خیار بادرننگ (قند) بفرستاد و او را رسولان فرستاد و گفت افشین را بگوئید که شما بهمان من آمدید و از ده روز باز، براهها اندر رنجه باشید و دانه که جز کعک و پست چیزی دیگر نخوردید و ما را بحصار اندر جز این چیزی نبود. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). بیاور جامی ز یاقوت زرد پر از شکر و پست با آب سرد بیامیخت با شکر و پست زهر که بهمن مگر باید از کام بهر. فردوسی. بفرمود

تا خانگی مرغ چار پرستنده آرد بر شهریار چون آن مرغ بر پست بگذاشتند گمانی همی خیره پنداشتند هم آنگاه مرغ آن بخورد و بمرد گمان بردن از راه نیکی ببرد. فردوسی. والله که همی نخورد خواهم با شکر بت پرست پستم. ناصر خسرو. هر گه که مرا شکر شماری من پست از آن پست شمام. ناصر خسرو. و اگر تب نباشد آشامه ای از کشک بریان کرده سازند یا از پست جو. (ذخیره خوارزمشاهی). و پست غبیر او پست نبق و پست اناردانک سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). یا با کشکاب که از پست جو پخته باشند. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر پست جو و پوست عدس بدین آبها برشند روا باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). پست جو. پست عدس؟. پست گاورس؟. (ذخیره خوارزمشاهی). عبدالله دانست که حجاج با وی چنان خواهد کردن چهل روز طعام از خویشتن باز گرفته بود و بقدر اندکی پست قناعت کرده بود با مشک و عبیر آمیخته تا اندامش بوی نکردی و چون بیاویختندش هیچ اثر نمی کرد از بوی ناخوش. (مجمل التواریخ والقصص). داغ داری بسرین بر نتوانی شد خُر پست داری بدهان در نتوانی زد وای (۱). انوری. اشک چشمم در دهان افتد گه افطار از آنک جز که آب گرم و پستی نگذرد از نای من. خاقانی. چاره نداشتیم الا آنک با من بقایای قدری پست که بهر ذخیره مطبخ داشتیم مانده بود آن جماعت را در آن مساهم و مشارک کردم... (ترجمه تاریخ یمنی نسخه مؤلف ص ۱۷). منم روی از جهان یک گوشه کرده کفی پست جوین را توشه کرده. نظامی. تن اینجا به پست جوین ساختن دل آنجا به گنجینه پرداختن. نظامی. چون خلافت به ابوجعفر منصور رسید از ابوالجهم کینه ای در دل داشت. در پست بادام او را زهر داد. (تجارب السلف هندوشاه). خُرئوب، نباتی است بری خاردار ثمر آن مانند سیب لیکن بدمزه باشد و قسم دیگر آن بستانی است ثمر آن مانند خیار شنبر، مگر نسبت بخیار شنبر اندک عریض باشد و از آن رب گیرند و پست سازند. سویق الرمان؛ پست انار. سختیت؛ پست ناآمیخته و کم روغن. خضخضه؛ جنبانیدن آب و پست و مانند آن. قشده؛ و قشاده؛ دُرِد مسکه و ته نشین آن چون با پست و خرما پخته شوند. سویق قفاز؛ پست ناشورانیده. مهمق؛ پست سائیده. (منتهی الارب ||). سیوس. سیوسه. نخاله. چه کردم چون نسازد طبع تو با من بدان ماند که گوئی آیم و پستی. ناصر خسرو ||. مرکبی باشد که بعضی از چله نشینان و فقیران و جوکیان هندوستان از جگر آهو و مغز بادام و امثال آن سازند که هرگاه مقدار پسته ای از آن بخورند تا چند روز محتاج بطعام نشوند. (برهان قاطع). - پست سنجد؛ سویق الغبیرا. آرد سنجد. - پست سیب؛ سویق التفاح. - پست فروش؛ آنکه پست بمعرض بیع گذارد. شواق. (دهار). - پست کوز؛ سویق کبر. (۱) - ن ل: نای.

پست.

[پ] (۱) مخفف پوست. رجوع به پوست شود: ناخن ز دست حرص بخرسندی چون نشکنی و پست نیرائی. ناصر خسرو.

پست.

[پ] (فرانسوی، ۱) اداره ای که نامه ها و امانات از جائی بجائی برد و رساند. چاپارخانه ||. شخصی که نامه ها و امانات رساند: چاپار. چپر. پیک. برید ||. منازلی در راه شهرها که در آن مرکوب برای حمل مسافر و بار نگاه دارند ||. محل خدمت مأمورین انتظامی ||. شغل. پایگاه. در ادارات دولتی ||. پاسگاه. (از لغات فرهنگستان). - غلام پست؛ مأموری که با بسته های پستی و نامه ها از شهری به شهری همراه رود. - فراش پست؛ آنکه نامه و بسته های امانات به صاحبان آن برد. پیک. گسی بنده. و رجوع به گسی بنده شود.

پست.

[پ] (اخ) نام وادئی به اربل.

پستا.

[پ] (اخ) پایتخت مجارستان که اردوی مغول در عصر اوکتای قاآن (متوفی بسال ۶۳۹ ه. ق.) آنرا گشودند و تا نزدیک وینه از طرفی و تا سواحل بحر ادریاتیک از طرفی دیگر پیش رفتند ولی از آن جهت که مردم مجارستان یعنی مجارها (هنگریها) با مغول از یک نژاد بودند پس از یک سال [مغول] مملکت ایشان را رها کرده بهمان تبعیت رسمی قناعت کرد. (تاریخ مغول عباس اقبال ج ص ۱۴۸). پایتخت مجارستان بوداپست است و آن دو جزء است: بودا و پست و مجموع آن دو را چون مفردی استعمال کرده بوداپست گویند و رود دانوب این دو جزء را از هم جدا کند. رجوع به بوداپست شود.

پستا.

[پ] (۱) بر سر کاری رفتن که قبل از این شروع در آن شده باشد. (برهان قاطع ||). ذخیره. اندوخته ||. بار. کرت. دفعه: این پستا سیرآهک بساز ||. نوبت: من از آسیا می آیم تو می گوئی پستا نیست؟. آسیا و پستا.

پستانی.

[پ] (۱) (۱) اندوخته. دُخر. ذخیره. یخنی. دستِ پس. پس انداز. (۱) - این لفظ در تکلم عوام «پسا» گفته میشود.

پستانی کردن.

[پ] کَ دَ [مص مرکب] برنهادن. اندوخته کردن. پس انداز کردن. ذخیره کردن.

پستادست.

[پ] دَ [۱] (مرکب) بمعنی نسیه باشد و آن خریدن اسباب و اجناس است که بعد از چند روز قیمت بدهند. (برهان قاطع). خریدی که پول آنرا بهنگام دیگر گذارند نسیه باشد و پستادست نقد بود... (فرهنگ خطی). پستادست.

پستالوجی.

[پ] لُ (اخ) (۱) یا پستالودزی (ژان هانری). یکی از علمای تعلیم و تربیت از مردم سوئیس. متولد در زوریخ بسال ۱۷۴۶ م. وی به اصلاح و بهبود تعلیم و تربیت کودکان فقیر همت گماشت و بسال ۱۸۲۷ م. درگذشت. یکی از علمای نوع دوست سوئیس است او را در بسیاری از علوم و فنون و بالخاصه در السنه مختلفه و امر زراعت یدی طولی بود. در یکی از مزارع از گویا با خرج شخصی خویش مکتبی تأسیس کرد و اطفال فقرا و ایتام را در آن گرد آورد و خود بشخصه بی عوضی بتعلیم و تربیت آنان پرداخت و او را در فن تربیت و تعلیم اصولی مخصوص بود علوم ریاضیه و طبیعی و السنه و زراعت و پاره ای صنایع با یکدیگر در یک وقت بظفل تعلیم میداد و پیش از شروع به هر علمی سعی میکرد تا غایت و مقصود آن علم را برای طفل روشن کند. دولت سوئیس حسن طریقه او را دریافت و تقدیر کرد لکن از سوء حظ این مؤسسه در زمان خود او از میان برفت. او را در فن تربیت اطفال بعض تحقیقات فنیه هست و تألیفاتی نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pestalozzi. Pestalodzi.

پستان.

[پ] (۱) دو غده بزرگ بر سینه آدمی که نزد زنها بزرگتر است و از آن شیر برای بچه می تراود. غده های برآمده بر شکم حیوانات که از آن شیر بیرون می آید. عضوی از حیوان ماده که شیر دهد «پستانها دو عضو غددیند مخصوص بترشح شیر که در قدام و وسط صدر مابین ضلع سیم و هفتم در قدام عضله کبیر صدر واقع نسج حجروی رخوی که دارای صفات کیسهه مصلی است میان آنها و عضله مذکوره فاصله شده است (شاسیناک) در دختران قبل از بلوغ و در مردان مادام العمر کوچک در هنگام حمل و مخصوصاً پس از وضع حمل بسیار بزرگ میشوند حجمشان نسبت به اشخاص و اسنان زیاده مختلف است به اعتقاد «سای» حد وسط آن قطر عرضی یازده تا دوازده عمودی ده قدام و خلفی پنج تا شش صد یک مطر است بعضی هم در زن و هم در مرد پستانهای اضافیه قائل شده اند. جلد ساتر پستانها از بابت شدت لطافت شایان ملاحظه و دقت است. در دور حمله های ثدی قرصی است که در دختران کوچک گلی و در زنان زائیده اسمر است و آنرا هاله یا دائر نامیده اند عرض آن چهار الی پنج صد یک مطر است پست و بلندی آن بواسطه غده های شحمیهه عدیده و اغلب بسبب بعض جرابهای شعری است. (تشریح میرزاعلی ص ۶۸۵) بر. دیس، لغت عراقی است. ثدی. ثدی. ضرع. کعب. ضره. لابنه. عدانه (در زن). خلف (در شتر). ثندوه، گوشت پستان مرد و بن آن. (منتهی الارب): یاد کن زیرت اندرون تن شوی تو برو خوار خوابینده ستان جعد مویان جعد کنده همی بریده برون تو پستان. رودکی. تذرو تا همی اندر خرنده خایه نهد گوزن تا همی از شیر پر کند پستان. ابوشکور. چگونه جدری (۹) جدری کجا ز پستانش هنوز هیچ لیبی به وی ناگرفته لبین. منجیک. ایدون فروکشی بخوشی آن می حرام گوئی که شیر مام ز پستان همی مکی. کسائی. تهی دید پستان گلاوش ز شیر دل میزبان جوان گشت پیر. فردوسی. بیزد ز پستان نخجیر شیر شود آب در چشمه خویش قیر. فردوسی. به پستان چنین خشک شد شیر اوی دگر گونه شد رنگ و آژیرو اوی. فردوسی. پرورده اندر خانه مملکت پستان دولت روز و شب در دهن. فرخی. چو مشک بویا لیکنش نافه بوده ز غزم چو شیر صافی پستانش بوده از پاشنگ. عسجدی. چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز سیاه کردن پستان نباشد از پیکار. ابوحنیفه اسکافی. شیر عاشقت به پستان در جفراست شده ست چشم دارد که فروریزد در کیفر تو. طیان. زمین است چون مادری مهرجوی همه رستنیها چو پستان اوی. اسدی (گر شاسب نامه). از آنکه در دهنش این زمان نهد پستان دگر زمان بستاند بقهر پستان را. ناصر خسرو. خوردم ز مادران سخن هر یک شیری دگر ز دیگر پستانی. ناصر خسرو. این سخن شیر است در پستان جان بی کشته خوش نمیگردد روان. مولوی. عقل دوراندیش بر ما راه روزی بسته ست ورنه هر انگشت پستانی است طفل شیر را. صائب تبریزی (از فرهنگ شعوری). اجماع؛ جملهه پستان اشتر بیستن. (زوزنی). ز شیر ابر شود غنچه سیر و خنده زند به روی مادر پستان چو طفل پستان خوار. طاهر دکنی. طبی، طبی؛ سر پستان مادیان سیاه و خر و اسب و ناقه و جز آن. ثدی مکعب، ثدی کاعب؛ پستان برآمده. خنضرف؛ زن سطر بر گوشت کلان پستان. ذار. ذار. مالیدن پستان ناقه را. ذمیم؛ شیری که از پستان گوسپند چکد. عز؛ پستان شتر. (تاج المصا در بیهقی). مَقعد؛ پستان فرونشسته. نَاقَه مجلد الاخلاق؛ ناقه ای که پستانش از پستان بند ریش گردیده. لَهِس؛ پستان لیسیدن کودک بی مکیدن. مرد؛ پستان مالیدن کودک بدست. ثدی مُکعب؛ پستان نو برآمده. اهتمام؛ همهه شیر پستان دوشیدن. طُطْب و طُطْب؛ پستان بزرگ فروشته. ضرع لَحْض؛ پستان بسیار گوشت که شیرش بدشواری بر آید. تهکک؛ کلان گردیدن پستان زن چون بزادن نزدیک گردد. اهتمام؛ همه شیر پستان دوشیدن. لفاع؛ پستان پیشین ستور. نهود ثدی؛ برخاستن و بیرون آمدن پستان زن. (منتهی الارب ||). برآمدگی جای برگ در شاخ : و یک پستان ببرند از آنکه [از پوستی که] در کاسه ای آب انداخته باشند [پیوند کردن درخت را]. (فلاحت نامه). چنانکه حوالی پوست آن پستان در زیر پوست آن شکافته بود. (فلاحت نامه). - پستان دادن؛ شیر دادن. - پستان سر دست گرفتن؛ عملی است که زنان گاه دعا یا نفرین کردن کنند. - پستان سفید کردن؛ باز کردن طفل از شیر. فطام. بر روی پستان چیزی بدمزه مالیدن : القتی میدید با بخت سیاهم زان سبب کرد در روز نخستین دابه ام پستان سفید. قاسم مشهدی. - پستان سیاه کردن؛ سر پستان را رنگ سیاه زدن با اندک تلخی گاه باز گرفتن طفل از شیر (فطام) تا طفل به شیر بی رغبت گردد. - پستان مادرش را گاز گرفته یا پستان مادر - را گزیده یا پستان مادر بریده؛ کنایه از ناسپاس و حق ناشناس و کافر نعمت و حریمی و بی حمیت و بی وفا. (برهان قاطع). - سر پستان؛ نوک پستان. فراد. أسحِم. (منتهی الارب). - سگ پستان؛ سپستان. رجوع به سپستان شود. - سیه پستان؛ فرزندکش : از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد این زال سیه ابرو وین مام سیه پستان. خاقانی. - شش پستان؛ زنی را گویند که پستانهای او نرم و بزرگ و افتاده باشد و کنایه از زن پیر هم هست و بفتح اول دشنامی باشد زنان را چه ایشان را به سگ نسبت کنند و سگ را نیز گویند که بتازی کلب خوانند. (برهان قاطع). - نارپستان؛ آنکه پستان برآمده و سخت و خوش هیئت دارد : بتی نارپستان بدست آورد که بر نار پستان شکست آورد. فردوسی. کاعب؛ دختر نارپستان. (منتهی الارب). پستان بند. [پ] ب [ا] مرکب) جامه ای که زنان پستان را دارند و آنرا به بر سوی بندند، تا پستان کلان نماید. پارچه ای که پستان را زنان زیر پیراهن بدان بندند تا برجسته نماید. پیراهن کوتاهی بی آستین که زنان بر روی تن پوشند و جای پستان در آن برجسته باشد : چون یکی چغیوت (۱) پستان بند اوی شیر دوشی زو، بروزی یک سبوی (۲). طیان. صراره؛ پستان بند ناقه. (منتهی الارب). پستان دار. [پ] (نف مرکب) (۱)

(حیوان...) جانوری که صاحب پستان است و بجهه خود را بدان شیر دهد. پستانداران. دوده حیواناتی که بجهه های خود را شیر دهند. ذوات الثديی. (۱) - ن ل: جغبوت. (۲) - یعنی از او شیر توانی دوشیدن هر روزی به مقدار سبونی. (فرانسوی) (۱) -

Mammiferes

پستان درد.

[پ د] (مرکب) بیماری که پستان را رسد و آنرا دردناک کند.

پستانک.

[پ ن] (مصغر) (۱) ظرفی از بلور یا غیر آن شبیه به پستان که مادران بی شیر، شیر حیوان یا زنی دیگر در آن کرده بدهان طفل نهند. پستانک، جیلان، سنجد گرگانی، سنجد، غبیراء، غبیده بادام (۲) ||. پستانک تفنگ (۳)؛ آهنی سوراخ دار که بر روی انتهای سفالی تفنگ و امثال آن است و چاشنی بر وی نهند که با تصادم شیطانک آتش از آن بر باروت جهد. (فرانسوی) (۱) -

Chien de fusil - (فرانسوی) (۳) - Biberon (۲) - Elaeagnus angustifolia Sorbus (لاتینی). (فرانسوی)

پستان کردن.

[پ ک د] (مص مرکب) برآمدن و آماسیدن پستان زن یا حیوان آبستن از شیر، کمی پیش از زادن؛ ارداد؛ پستان کردن گوسپند و جز آن پیش از زادن. (منتهی الارب). زهو، ... و پستان کردن میش نزدیک زادن. (صراح اللغه). رمذت الناقه ترمیداً؛ پستان کرد شتر ماده. الماع؛ پستان کردن مادیان و ماده خر و ماده شتر. (منتهی الارب ||). شیر به پستان آوردن. پرشدن پستان از شیر.

پست امدادی.

[پ ت ا] (ترکیب وصفی، مرکب) یاریگاه. (از لغات فرهنگستان). پست امدادی آموزشگاهها، شفاخانه. (از لغات فرهنگستان).

پست بادام.

[پ ت ا] (ایح) موضعی در جنوب بیابانک. ظاهراً صورتی از پشت بادام باشد. رجوع به پشت بادام شود.

پست بالا.

[پ] (ص مرکب) رجوع به پست شود.

پست بریدن.

[پ ب د] (مص مرکب) از بن و بیخ بریدن. رجوع به پست شود.

پست پست.

[پ پ] (ق مرکب) نرم نرمک. آهسته آهسته: عشق میگوید بگوشم پست پست صید بودن بهتر از صیادی است. مولوی.

پستچی.

[پ] (ص مرکب، مرکب) پیک. برید. فراش. پست. نامه رسان.

پستخانه.

[پ ن / ن] (مرکب) محل صدور و ورود نامه ها و بسته های امانات. اداره ای که مراسلات و امانتها را گرفته به مقصد میرساند. اداره پست. پیک خانه. پیک کده. بریدخانه. بریدکده. چاپارخانه. چپرخانه. چپرچی خانه.

پست دادن.

[پ د] (مص مرکب) کشیک دادن بنوبت.

پس تر.

[پ ت] (ص تفضیلی) دیرتر. عقب تر. از عقب. از دنبال. اختباء؛ تعمیه کردن بر کسی چیزی پس تر؛ پرسیدن او را از آن. (منتهی الارب) : سپه رانی و ما ز پس تر شویم بگوئیم و زین در سخن بشنویم. فردوسی ||. ادنی.

پس ترک.

[پ ت ر] (مصغر، ص، ق مرکب) بُعید هذا. اندکی متأخر: و او (یعنی کوبک علوی) مستقیم است تا آنگاه که بوقت برآمدن آفتاب آنجا رسد که اگر آفتاب آنجا بجای او بودی از پس ترک از نماز پیشین بودی. (ابوریحان از التفهیم ||). هر چیز صیقلی که در لای کاغذ گذارند تا محفوظ ماند ||. فواتی که شخص در دم مردن زند. (ناظم الاطباء).

پستوم.

الامر؛ یعنی پست کن گو آتش خوابانیدن را. (منتهی الارب ||). کوتاه کردن. کاستن: گفتند امرنا خدایگان بقص اللحی و عفو الشارب؛ یعنی که ما را خدایگان فرمود که ریش پست کنیم و سبلت بگذاریم. (مجمعل التواریخ والقصص ||). خراب کردن. زائل کردن. ناپود کردن. معدوم کردن. از میان بردن. دور کردن: نخستین به می ماه را مست کن ز دل بیم و اندیشه را پست کن. فردوسی. که از تف آن کوه آتش برست [سیاوش] همه کامه دشمنان کرد پست. فردوسی. سپاهی ز توران بهم بر شکست [رستم] همه کامه دشمنان کرد پست. فردوسی. بگیو آنگهی گفت مندیش از این که رستم نگرداند از رخس زین مگر دست بیژن گرفته بدست همه بند و زندان او کرده پست به نیروی یزدان و فرمان شاه برآرم من او را ز تاریک چاه. فردوسی. روز و مه و سالش نکند پست از یراک پاینده بدویست شده روز و مه و سال. ناصر خسرو ||. کشتن: چو آمد بر آن مرز بگشاد دست [ارجاسب] کسی را که دیدی همی کرد پست. فردوسی. فرود آوردش شه تازیان بدان تا کند پست شاه کیان. فردوسی. دو کس را بزخم لگد کرد پست یکی را سر از تن بدنان گسست. فردوسی. خیر شد بضحاک بد روزگار ازان بیشه و گاو و آن مرغزار بیامد پر از کینه چون پیل مست مر آن گاو پرمایه را کرد پست همه هرچه دید اندرو چارپای پیفکند وزیشان برداخت جای. فردوسی. بدین برز و بالا و این زور دست کنی اژدها را پشمشیر پست. فردوسی. - پست کردن آتش؛ فرونشاندن آن: آتشی را که همه روزه کند روزه بلند شامگاهان بیکی لحظه کند پست فقاغ. سوزنی. پستگان. [پُت] (اخ) نام قریه ای به مرو فستقان.

پست گردیدن.

[پُگ دی د] (مص مرکب) پائین آمدن. تنزل یافتن: هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار. سنائی ||. خراب شدن: که گفتی جهان سر بسر گشت پست پس آنگه یکی گفت کایوان شکست. فردوسی ||. با زمین هموار شدن. یکسان شدن با زمین.

پست گشتن.

[پُگ ت] (مص مرکب) پست گردیدن ||. تنزل کردن: امروز پست گشت مرا همت بلند زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزای مسعود سعد. پستم. [پُت] (اخ) (۱) نام شهر قدیم ایتالیا در ۴۰ هزار گری ناپل دارای اطلاعات تاریخی از جمله معبد زیبای نپتون (۲). (۱) - Neptune - (۲) - Pastum.

پست نشستن.

[پُ ن ش ت] (مص مرکب) آسوده نشستن. راحت بودن. آرام داشتن. فارغ بال بودن. مستریج بودن. و نیز رجوع به پست شود.

پستانک.

[پُ ت ن] (۱) پستانک. سنجد. سنجد گرگان. جیلان. غبیده بادام. غیرا. سه گونه از این درخت در ایران یافت شود، دو گونه در جنگلهای خزر و یک گونه در نواحی خشک. و نیز رجوع به غیرا و پستانک شود.

پستو.

[پ] (ا) مرکب) صندوق خانه کوچک.

پسته.

[پ / پ ت / ت] (۱) (۱) نام میوه ای است که درخت آن در نقاط مختلف ایران از جمله دامغان و قزوین و رفسنجان و اردستان غرس شود و در مراوه تپه بحال وحشی است و پوست آن برای رنگ کردن مصرف میشود. مؤلف قاموس مقدس گوید که آن در اصل از آسیای صغیر بسایر امکنه مشرق و اروپای جنوبی انتشار یافت. فستق. بلم اخضر: دهان دارد چو یک پسته لبان دارد به می شسته جهان بر من چنین بسته بدان پسته دهان دارد. (۲) شهید (۳) (از لغت نامه اسدی). منم خورده با بوش چنان چون باز مرسته چنان بانگ آرم از بوش چنان چون بشکتی پسته. رودکی. تو شادمانه و بدخواه تو ز انده و رنج دریده پوست به تن بر، چو مغز پسته، سفال. منجیکک. هم از خوردنیها و هر گونه ساز که ما را بیاورد بروز دراز... همان ارژن و پسته و ناردان بیارد یکی مؤید کاردان... فردوسی. دو چشمش چو دو نرگس آنگون لبانش چو پسته رخانش چو خون. فردوسی. جز خوی بد فراخ جهانی را بر تو که کرد تنگ تر از پسته. ناصر خسرو. گرچه کشف چو پسته بود سبز و گوژ پشت حاشا که مثل پسته خندان شناسمش. خاقانی. بنگر این هر سه ز خامی رسته را جوز را و لوز را و پسته را. (مثنوی). نخود و کشمش و پسته خرک و میوه تر قصب انجیر (۴) و دگر سرمش اسفید بیار. بسحاق ||. دهان معشوق. - پسته بن (۵)؛ درخت پسته. - پسته خندان؛ پسته دهان باز: مهرزن بر دهن خنده که در باغ جهان سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد. صائب (از فرهنگ شعوری). - پسته دهان؛ لقب معشوق: ای بت بادام چشم پسته دهان قنابل در غم عشق تو چیست چاره این مستمند؟ سوزنی. - پسته زمینی (۶)؛ کازو. - پسته شکر فشان؛ کنایه از لب و دهان معشوق است. (برهان قاطع). - پسته غالیه؛ حب لبان. (بحر الجواهر). - پسته لب؛ کنایه از معشوق. - پسته مغز؛ مغز پسته. (۱) - Pistacia vera. Pistacia Narbonensis pistacia reticelata (فرانسوی) Pistache (لاتینی) (۲) - این بیت در لغت نامه اسدی چ پاول هورن به ابوشکور منسوب است. (۳) - در متن چاپی: چو یک بسته آمده است، و صورت متن تصحیح مؤلف است. (۴) - این کلمه قصب انجیر که شاید بمعنی انجیر به رشته کشیده باشد در غیر این بیت بسحاق دیده نشده است و احتمال قوی می‌رود که قصب الجیب گلستان سعدی در جمله «ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که چون نیشکر میخورند» همین قصب انجیر باشد. و این حدس را دوست فاضل من آقای دکتر صدیقی در این مورد زدند. (فرانسوی) (۵) - Pistachier (گل گلاب) (۶) - Arachis

پسته.

[پُت] (۱) حریر بود که عطاران مشک در او بندند: از نقش و از نگار همه جوی و جویبار پسته حریر دارد و وشى معمد (۱). معروفی. پسته ای. [پت / ت / ت] (ص نسبی) منسوب به پسته. از پسته. مثل پسته. فستقی ||. برنگ درون مغز پسته. سبزی روشن چنانکه سبزه اول بهار. سبزی خوش. رنگی سبز که کمی بزرگی زند. سبز پسته ای ||. پسته فروش (||). دکان پسته فروش. (۱) - در متن چ طهران معمد آمده و آن خطاست. وشى مُعَمَد نوعی است از نگار جامه. (منتهی الارب).

پسته وحشی.

[پت / ت / ی و] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) بته. بن. ون. دو گونه از این درخت در ایران یافت شود که بعلت شباهت تمامی که باهم دارند به هر دو نامهای زیرین دهند: خجک. بطم. حبه الخضره. بانقش. بوکلک. کلخنگ. نانکش (۲). بنک. چتلا نقوش. (فرانسوی) (۱) - (۲) Terebinthe pistacia - ظ. مصحف بانکش باشد که معرب آن بانقش است.

پستی.

[پ] (حامص) پائینی. فرود. سفل. سفل. سفح. حضيض. مقابل بالا. و بالائی: چو آگاه شد رستم نامجوی ز پستی ببالا نهادند روی. فردوسی. ز جنگش به پستی بیچید [گیو] روی گریزان همی رفت پرخاشجوی فردوسی. کمی و فزونی و نیک اختری بلندی و پستی و کند آوری. فردوسی. و گر خوار گیرد تن ارجمند به پستی نهد روی، سرو بلند. فردوسی. چون آب ز بالا بگراید سوی پستی وز پست چو آتش بگراید سوی بالا. عنصری. تا در بر هر پستی پیوسته بلندیست تا در پس هر لیلی آینده نهاریست. فرخی. که ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون که ز پستی برفروزد سوی بالا. برشود. فرخی. آخر فزون شود که فزونی ز کاستی است وز پستی آردش به بلندی ده و چهار. مسعود سعد. هدهده؛ فرود آوردن چیزی را از بلندی به پستی. (منتهی الارب). - امثال: هر پستی یک بلندی دارد ||. انحطاط. انخفاض ||. نشیب. قنوع. (منتهی الارب ||). گودی. لحنج. پستی و تک چاه و پستی وادی. (منتهی الارب ||). کوتاهی. کم ارتفاعی ||. همواری زمین. مسطح بودن. جای مسطح ||. خواری. زبونی. ذلت. بی اعتباری: ای درم از دست تو رسیده به پستی زرز بخشیدند فزاده بخواری. فرخی ||. دنانت. رذالت. سفالت. خست. خستاست. لایمت. پست فطرتی. نانجیبی. ناکسی. هیچ کسی. فرومایگی. دونی: نکند مستی دانا نخورد عاقل می نهد مرد خردمند سوی پستی پی. سنائی ||. کوه نظری. تنگ چشمی.

پس تیکر.

[پس ر] (اخ) پاسی تیکریس. نام رود کارون در نزد پارسیان قدیم، معنی آن پس دجله است زیرا چنانکه از کتیبه بیستون داریوش معلوم است دجله را پارسی های قدیم تیکر میگفتند. (کتیبه های بیستون چ موزه بریتانی، ستون ۶ بند ۱۸) (۱). (۱) - ایران باستان ج ۲ صص ۱۴۰۹-۱۴۱۰ و ۱۵۴۶ و ج ۳ صص ۲۰۱۲ و ۲۰۲۰.

پستی گرفتن.

[پگ رت] (مص مرکب) فرود آمدن. تنزل. نزول کردن. نازل شدن: چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت هوا چون مغ آتش پرستی گرفت. عنصری. نالم به دل چو نای من اندر حصار نای پستی گرفت همت من زین بلندجای. مسعود سعد ||. پست گشتن (۱). کوتاه شدن. انحطاط. دنانت. (۱) - امروز پست گشت مرا همت بلند زنگار غم گرفت مرا تیغ غم زدای. مسعود سعد.

پس جانشین.

[پن] (نف مرکب) کنایه از شخصی است که چون صاحب دکان برخیزد او بجای صاحب دکان بنشیند و کالا بفروشد. (برهان قاطع).

پسچنیوس نیژر.

[پچ ژ] (اخ) یکی از سرداران روم. او در ابتدا والی سوریه بود و پس از مرگ پرتی ناکس در ۱۹۳ م. سپاهیان او را به امپراطوری برگزیدند و در ایلیریا، سپتیم سور نیز بهمین دعوی برخاست و مدتی برای جمع بین این دو دعوی مساعی بکار رفت لکن موافقتی دست نداد و کار به محاربه کشید و صاحب ترجمه هرچند در چند نوبت در میدان جنگ غالب آمد ولی در آخر مغلوب شد و در ابتدا به آنتینوکوس و سپس به شاهنشاه ایران پناهنده شد و در ۱۹۵ م. یکی از کسان وی او را بکشت. (از قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به پس سن نیوس نیگر شود.

پس خانه.

[پن / ن] (۱) مرکب) پشت خانه. داخل و اندرون سرای ||. بته و اسباب شاهی یا امیری که از پس آوند، از آنکه در راه محتاج الیه نباشد. مقابل پیشخانه.

پس خریدن.

[پخ د] (مص مرکب) باز خریدن چیز فروخته خویش.

پس خریدن.

[پَخَ دَ] (مص مرکب) واپس خریدن. خریدن بعقب: برگرفت آن آن آسیاستگ و بزد بر مگس تا آن مگس واپس خزد. مولوی.

پس خم زدن.

[پَخَ زَ دَ] (مص مرکب) گریختن. فرار. در رفتن (در تداول عوام). (غیاث اللغات).

پس خم گرفتن.

[پَخَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) پس سر کردن. روگردانیدن. (از مصطلحات از غیاث اللغات).

پس خواستن.

[پَخَا / خَا تَ] (مص مرکب) باز خواستن. خواستن چیزی را داده. طلبیدن فرستاده ای را.

پس خواندن.

[پَخَا / خَا دَ] (مص مرکب) خواندن کسی را که باز گردد. مراجعت خواستن از کسی. دعوت به بازگشت کردن. - پس خواندن صیغه؛ فسخ کردن عقدی. فسخ کردن با عبارات رسمی.

پس خور.

[پَخَوُ / خَوُ] (نف مرکب) آنکه بازمانده غذای دیگران خورد (||). ن مف مرکب) مخفف پس خورده یا بازمانده یا فضله طعام و غذا. سُور.

پس خورد.

[پَخَوُ / خَوُ] (ن مف مرکب) رجوع به پس خورده شود.

پس خورده.

[پَخَوُ / خَوُ دَ] (ن مف مرکب) پس مانده. باقی مانده طعام یا شراب پس از خوردن و آشامیدن کسی آنرا. سُور. نغبه. عُججه، اسار: پس خورده باز گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). اِشْتَفَّ فِي الْاِنَاءِ کله؛ خورد تمامه آب آوند را که پس خورده نماند. دِعْرَم؛ شتری که آب پس خورده شتران را خورد. (منتهی الارب).

پس خیز.

[پَخَ] (نف مرکب) شاگرد و نومشوق کشتی گیران چرا که بعد از تعلیم همه شاگردان استاد بجهت تعلیم با او کشتی گیرد. (بهار عجم و شرح از غیاث اللغات).

پس دادن.

[پَخَ دَ] (مص مرکب) باز دادن چیزی را که از کسی گرفته باشند. رد کردن چیزی گرفته از کسی را به او. خریده را بفروشنده باز گردانیدن و بهای داده را ستدن. رد. باز او دادن. وادادن. (زوزنی). استرداد. (زوزنی ||). زهیدن. از برون سوی بیرون دادن به تراوش: این کوزه آب پس میدهد. این مشک نم پس میدهد ||. خواندن متعلم درس فرا گرفته را نزد معلم تا معلم داند که او آموخته است. درس را روان کرده به استاد خواندن. مقابل پیش دادن.

پس داکوه.

[پَخَ] (اخ) نام قسمتی از مصیف (بیلاق) مردم نیشتر و زوار و لنگا از توابع تنکابن مازندران. پس داکوه و پیش داکوه دو جزء داکوه شمرده میشود. (مازندران و استراباد رابینو ص ۲۵).

پس درد.

[پَخَ دَ] (ا مرکب) اوجاعی که زن را پس از وضع حمل پدید آید و آنرا عرب جسّ گوید. دردی که زاهو را باشد پس از ولادت.

پس دست.

[پَخَ سَ دَ] (ا مرکب) ذخیره. پس انداز. یخنی. ذخیر. - پس دست خود داشتن و پس دست نگاه - داشتن؛ ذخیر. اذخار. ذخیره کردن برای موقع احتیاج. پس انداز کردن. یخنی نهادن. - پس دست کردن؛ پنهان کردن. اندوختن. ذخیره نهادن: وگر بخانه زری ماند زن کند پس دست. امیر خسرو دهلوی (از فرهنگ رشیدی).

پس دوزی.

[پَخَ] (حامص مرکب) دوخت پشت لباس و امثال آن با دست و آن نوعی دوختن باشد در اصطلاح خیاطان.

پسر.

[پُ / پَسَ] (۱) پور. پوره. (برهان قاطع). پُسر. فرزند نرینه. ریکا. ابن. ولد. ریمن؟. (برهان قاطع). واد؟. (برهان قاطع). ابنم. (منتهی الارب): پسر بُد مر او را یکی خوبروی هنرمند و همچون پدر نامجوی. فردوسی. بخوردن نشستند با یکدیگر سیاوش پسر گشت و پیران پدر. فردوسی. کنون کارگر شد که بیکار گشت پسر پیش چشم پدر خوار گشت. فردوسی. پدر کشته گردد بدست پسر پسر هم بدانسان بدست پدر. فردوسی. چنین گفت مر زال را ای پسر نگر تا نباشی جز از دادگر. فردوسی. چو آگاه شاه شده کامد پسر کلاه کنی بر نهاده بسر. فردوسی. خنک آن میر که در خانه آن (۲) بارخدای پسر و دختر آن میر بود بنده و داه. فرخی. پسر آن ملکی تو که بمردی بگشاد ز عدن تا جروان و ز جروان تا ککری. فرخی. سوی پسر کاکو و دیگران... نامه ها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و نیکویی. (تاریخ بیهقی). و پسر علی را و سرهنگ محسن را بمولتان فرستادند (۳). (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۸۸). چون آنجا رسید یکسر تا سرای پسر مسعود شود. (تاریخ بیهقی). که پسر بود دو، مر آدم را مه قایل و کهنترش هایبل. ناصر خسرو. فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است. ناصر خسرو. پسر گرچه کور است زین خانه دور بچشم پدر شب چراغست و نور. مذکار؛ زن که همه پسر زاید و عادتش پسر زادن باشد. (منتهی الارب). اذکار؛ پسر زادن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). مُذکر؛ زن که همه پسر زاید. اِطابَه؛ پسران نیک سیرت زادن. دعوَه؛ پسری خواندن. استلاطَه؛ پسر خواندن غیری را. التیاط؛ پسر خواندن کسی را. (منتهی الارب ||). فرزند. طفل. صَبی. جوان. غلام. خطاب است به کودکی یا جوانی خواه پسر متکلم باشد یا پسر دیگری: جمله صید این جهانم ای پسر ما جو صعوه مرگ بر سان زغن. رودکی. گفت خیز اکنون و ساز ره بسیج رفت بایدت ای پسر ممغز تو هیچ. رودکی. اُتور؛ پسر خرد. کودک. طَشَه؛ پسر خردسال. (منتهی الارب ||). یکی از سه اقنوم اهل تلیث. عیسی. یکی از اقانیم ثلثه نزد نصاری. ابن. - پسران؛ ابناء. ذکره. (منتهی الارب). بنین. بنون. اغلمه. - پسران خدای؛ بعضی برآند که قصد از این لفظ یا ملانکه یا ارواح طاهره می باشند لکن بعضی دیگر گویند که قصد از این لفظ اشخاص مقدس و محترمی هستند که پسران اشخاص مقدس و محترم بوده در تقوی و پرهیزکاری و خدانشناسی شهرت داشتند. (قاموس کتاب مقدس). - پسران عنبر؛ بلعبر یعنی بنوالعبر و آن قبیله ای است از بنی تمیم. (منتهی الارب). - پسراندر، پستدر؛ پسر شوی از زن دیگر یا پسر زن از شوی دیگر. ربیب. - پسر بچه؛ پسری که از مرحله طفلی گذشته و به مرحله جوانی نرسیده باشد. مراهق. مؤلف فرهنگ شعوری بنقل از مؤیدالفضلا گوید (ج ۱ ص ۲۶۹): بمعنی پسران بدکار و ناخلف باشد. - پسر برادر؛ برادرزاده. فرزند برادر. - پسر پسر؛ نوه. سبط. - پسر چه؛ پسر کوچک. - پسر خواندگی؛ متقدمین و اشخاص زمان حال را عادت این بوده و هست که بچگان غیر را برای خود برمیگزیدند و بجای اولاد خود شمرده حقوق وراثت و غیره را آن طرز که باید در حق ایشان مرعی میداشتند. (قاموس کتاب مقدس). قوم اسرائیل لفظ پسر را بسیار توسیع داده اند چنانکه گاهی برای نیره و گاهی برای خویش بسیار دور استعمال کرده اند. - انتهی. (قاموس کتاب مقدس). - پسر خوانده؛ آنکه بجای پسر گیرند. متبئی. دَعی. زَیم. مَزَم. مزند. ازیب. مُسَبِح. مُلَصِّق. مُلَسَّق. سنید. مُسند. لموس. مُدخَل. مُدَعذَع. حمیل. (منتهی الارب) (۴). - پسر خواهر؛ خواهرزاده. - پسرزاده؛ پسر پسر. دختر پسر. آمد؛ پسر ریش نیاورده. - پسرزن (با سکون راء) ناپسری؛ پسندر. ربیب. مادرش را بگری تا پسرش به دو معنی پسرزن باشد. - پسر شوهر (با سکون راء پسر)؛ ناپسری. پسندر. - پسر گیر؛ پسر خوانده را گویند. - پسر مرده؛ آنکه پسر وی در گذشته است. (۱) - اصل این لفظ پوثره است و امروز به کسر «پ» مستعمل است جز نزد مردم آذربایجان که اصل آنرا محفوظ داشته اند و پسر به ضم «پ» تلفظ کنند. (۲) - ن ل: خانه. تو. (۳) - در ج فیاض: و پسر علی راه سرهنگ محسن بمولتان فرستادند. (۴) - در مرادف های عربی که برای پسر خوانده آمده است با آنکه در لغت نامه های عربی بفارسی از قبیل منتهی الارب و غیره ضبط شده است لکن جز در کلمه متبئی؛ در دیگر کلمات معنی زشتی نیز در آنها ملحوظ است.

پسراک.

(۱) لفظ ترکی است بمعنی استر که از جفت شدن خر نر و اسب ماده پیدا میشود. (از مصطلحات از غیاث اللغات).

پس ران.

[پ] (ا مرکب) جانب پسین ران. گوشت پسین ران.

پس ران.

[پ] (نف مرکب) حاد. راننده شتر.

پس رانندن.

[پ] د [مص مرکب) بعقب رانندن. عقب زدن.

پسرانه.

[پ] سَ نَ / نِ [ص نسبی؛ ق) منسوب به پسر.

پسر بگر.

[پ] سَ رَ بَ [ا] (ا) ابن حمران. (۱) بروایت اصح وی مسلم بن عقیل را در کوفه شهید کرده سرش را به پیش عبیدالله بن زیاد حاکم کوفه برد و تنش را از بام قصر بزر انداخت. (روضه الشهداء از حبیب السیر جزء ۱ ج ۲ در حالات امام حسین علیه السلام). (۱) - این نام بهمین صورت در حبیب السیر آمده است.

پسر خالو.

[پ] سَ [ا] (مرکب) پسر برادر مادر. پسردائی. پسرخال. دانی زاده.

پسر خاله.

[پ س ل / ل] (ا مرکب) پسر خواهر مادر. خاله زاده. - پسرخاله دسته دیزی؛ در تداول عوام به مزاح و سخریه، خویشاوند نزدیک : او پسرخاله دسته دیزی من نیست. پسر دانی. [پ س] (ا مرکب) پسر برادر مادر. پسر نیا. (نیا بمعنی خالوست. برهان قاطع). پسرخال. پسرخالو ||. پسر نیای پدری.

پسر داود.

[پ س ر و و] (اِخ) مؤلف قاموس کتاب مقدس گوید: این لغت بواسطه نبوّات وارده در عهد عتیق قصد از نسل داود است که سلطنت پایدار مستقبل [ظ: مستقل] او با جلالی داشته باشد - انتهی.

پسر درغوش.

[] (اِخ) یکی از شعرای دربار خضرخان بن طغاج خان ابراهیم از ملوک ترک خانیه ماوراءالنهر بوده است. آقای قزوینی حدس میزنند که کلمه درغوش چنانکه صاحب میزان الافکار شرح معیارالاشعار خواجه طوسی گفته است لحنی است از درویش. - انتهی. ولی کتیبه داریوش و صور آن را اهالی آن نواحی نام صورت درویشان دهند و از مجموع این دو روایت بگمان من مانند میرزا آقاخان کرمانی باید گفت درویشان سکنه نواحی کتیبه داریوش و هم چنین درغوش در پسر درغوش شاید صورت مصحف و مکتب نام دارایاوش باشد. والله اعلم.

پسر رامی.

[پ س ر] (اِخ) قَصَّار اُمّی. شاید یکی از این دو تصحیف دیگری است و آن نام شاعری است باستانی و از او ابیات ذیل در فرهنگ اسدی شاهد آمده است از جمله: در لفظ قبا که نام شهری است: پست نشسته تو در قبا و من اینجا کرده ز غم چون رکوک بوق جو آهن (۴). و در لفظ رکوک (کرباس) گوید: بار بیسته ست در رکوک من اینجا کرده رخم چون رکوک و بوق (۴) چو آهن. در لغت کفا (معنی سختی و رنج) بیت ذیل بنام قصار (۱) امی بشاهد آمده است: میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین آنکه شاد است او و دور است از همه رنج و کفا (۲). (۱) - ن ل: قصار. (۲) - ن ل: آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا. و مراد از ابواحمد ظاهراً محمد بن محمود سبکتکین باشد چه کنیت محمد، ابواحمد بوده است. والله اعلم.

پسر رومی.

[پ س ر] (اِخ) نامی است که ابوالفضل بیهقی به علی بن عباس بن الرومی شاعر معروف داده است (۱). رجوع به ابن رومی شود. (۱) - چ ادیب ص ۳۷۱.

پس رس.

[پ ر] (نف مرکب) آنچه از میوه که دیررسد. میوه ای که دیر بدست آید (مقابل پیش رس).

پسر عباس.

[پ س ر ع ب] (اِخ) مؤلف مجمل التواریخ (ص ۱۲) عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب را چنین نامیده است. رجوع به ابن عباس شود.

پسر عم.

[پ س ع] (ا مرکب) پسر نیای پدری. عم زاده. پسرعمو. عموزاده. ابن عم. قتل. (منتهی الارب): کلاله؛ پسران عم دورتر. (منتهی الارب).

پسر عمو.

[پ س ع] (ا مرکب) رجوع به پسرعم شود.

پسر عمه.

[پ س ع م] (ا مرکب) پسر خواهر پدر. عمه زاده.

پس رفتن.

[پ ر ت] (مص مرکب) عقب رفتن ||. تنزل (مقابل پیش رفتن و پیش آمدن، ترقی): دَعَسَفَهُ...؛ پس رفتن. دغنجۀ؛ پس رفتن. (منتهی الارب).

پسر فولاد.

[پ س ر] (اِخ) (۱) رجوع به ابن فولاد شود. (۱) - ترجمه تاریخ یمنی نسخه چاپی ص ۳۸۵.

پسرک.

[اِب سَ رَا] (اصغر) فرزند خرد. بُئِي: یا بُئِي؛ پسرک من.

پسرک.

[اِب سَ رَا] (اخ) نام یکی از دیه های کوهسار استرآباد. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۲۹ و ۱۶۲).

پسر کاکو.

[اِب سَ رَا] (اخ) محمد بن ابوالعباس دشمنزیار کاکویه مکنی به ابی جعفر و ملقب به علاءالدوله از دیلمه کاکویه صاحب اصفهان و مضافات. وی پسرخال والده مجدالدوله بن فخرالدوله بود و کاکویه بفارسی خال است (۱). وی در زمان سلطان محمود غزنوی از جانب سیده مادر مجدالدوله حکومت اصفهان داشت چون مادر مجدالدوله از پسر جدا شد در کار ابوجعفر خللی پدید آمد و او قصد بهاءالدوله دیلمی کرد و مدتی نزد وی بماند آنگاه که سیده مادر مجدالدوله با پسر اصلاح کرد و به ری بازگشت ابوجعفر از نزد بهاءالدوله بگریخت و نزد سیده آمد و او وی را دیگر بار به اصفهان فرستاد (۲). ابوجعفر در آنجا استقرار یافت و شأن و اعتبار حاصل کرد و ابتداء دولت دیلمه کاکویه چنان بود که محمد بن دشمنزیار یکی از نزدیکان خویش ابوالفضل بن نصرویه را به رسالت بخدمت خلیفه القادر بالله فرستاد و رسول در سال ۴۰۹ ه. ق. از بغداد بیامد و از خلیفه تاج و طوق و لوا و لقب علاءالدوله آورد و منشور بمخاطبت عضالدین علاءالدوله و فخرالملله و تاج الامه ابی جعفر محمد بن دشمنزیار حسام امیرالمؤمنین (۳). علاءالدوله در سال ۴۱۴ ه. ق. بر همدان استیلا یافت و آن شهر و حوالی آنرا تملک کرد و سبب این که سماءالدوله ابوالحسن بن شمس الدوله بن بویه صاحب همدان بقصد فرهاد بن مرداویج دیلمی که اقطاع بروجرد داشت برخاست و او را محاصره کرد پس فرهاد به علاءالدوله پناه برد و علاءالدوله او را حمایت کرد و هر دو بسوی همدان رفتند و آن شهر را محاصره و خواربار را بر مردم شهر تنگ کردند پس لشکریان از شهر بیرون شدند و جنگ در گرفت بعد علاءالدوله به گلپایگان (جرافذقان) رفت و سیصد تن از لشکر وی بسبب شدت سرما هلاک شدند تاج الملک (۴) کوهی رئیس (مقدم) لشکر همدان بسوی وی آمد و علاءالدوله را در گلپایگان محاصره کرد علاءالدوله با کردانی که همراه تاج الملک بودند بساخت، کردان از گرد او بپراکندند و علاءالدوله از حصار رهائی یافت و بار دیگر به آرایش لشکر برای محاصره همدان پرداخت و سوی آن شهر حرکت کرد سماءالدوله با تاج الملک و لشکریان خویش با لشکر علاءالدوله تلافی کرد و دو گروه جنگ کردند و عسکر همدان منهزم گشت و تاج الملک به قلعه (۵) پناه برد و علاءالدوله سوی سماءالدوله رفت. سماءالدوله از اسب فرود آمد و وی را خدمت کرد و به خیمه خویش فرود آورد و مال و مایحتاج لشکر را نزد وی آوردند و هر دو به سوی پناهگاه تاج الملک رفتند. علاءالدوله تاج الملک را محاصره کرد و آب را بر قلعه بیست بعد تاج الملک امان خواست و علاءالدوله وی را امان داد و او نزد وی آمد و با وی به همدان رفت علاءالدوله پس از تصرف همدان به دینور و سپس به شاپورخواست رفت و آن دو شهر را بقلرمو ملک خویش افزود و بر امراء دیلم که به همدان بودند دست یافت و آنان را در قلعه ای نزدیک اصفهان زندانی کرد و اموال و اقطاع دیلمیان را بگرفت و هر کس از آنان را که اهل شر بود دور گردانید و آنان را که اهل شر نبودند نزد خویش نگاهداشت و چون بسیاری از مردم را بکشته بود هیبت وی در دلها جا گرفت و مردم از وی بترسیدند و مملکت به ضبط درآمد و قصد حسام الدوله ابوالشوک کرد و او سلطان مشرف الدوله ابوعلی بن بهاءالدوله را بشفاعت نزد علاءالدوله فرستاد و وی شفاعت مشرف الدوله بپذیرفت (۶). در سال ۴۱۵ ه. ق. سلطان مشرف الدوله دختر علاءالدوله بن کاکویه را بزنی خواست بصدوق پنجاه هزار دینار و سید مرتضی خطبه نکاح بخواند (۷). در سال ۴۱۷ میان لشکر علاءالدوله و کردان جوزقان جنگی شدید روی داد و سبب آن که علاءالدوله پسرعم خویش ابوجعفر را بر شاپورخواست و آن نواحی عامل گردانید و کردان جوزقان را به وی منضم ساخت و ابوالفرج البایونی را که منسوب به بطنی از آن کردان بود بر آنان رئیس گردانید و با وی همراه کرد سپس میان ابوجعفر و ابوالفرج مشاجره در گرفت و کار به منافرت کشید پس علاءالدوله آنان را آشتی داد و هر یک را بکار خود فرستاد اما کینه قوی گشت و شر تجدید شد و ابوجعفر ابوالفرج را به لثی که در دست داشت بزد و بکشت. کردان جوزقان بجملمگی برآشفتنند و به نهب و فساد پرداختند. علاءالدوله لشکری به ریاست ابومنصور پسرعم خویش که برادر مهتر ابوجعفر بود به دفع آنان فرستاد و فرهاد بن مرداویج و علی بن عمران را همراه کرد. چون کردان جوزقان این امر بدانستند بنزد علی بن عمران فرستادند و از وی درخواست تا میان آنان را با علاءالدوله بصلاح آرد و جماعتی از کردان پیش علی رفتند و او به امر اصلاح آغاز کرد پس ابوجعفر و فرهاد از علی بن عمران خواستند که جماعتی را که نزد وی رفته بودند به آنان تسلیم کند و خواستند که آنان را به قهر از وی بازگیرند پس علی بن عمران به جوزقان رفت و میان دو طایفه چند بار جنگ روی داد و آخر کار فتح علی بن عمران و کردان جوزقان را بود پس فرهاد منهزم گشت و ابومنصور و ابوجعفر پسران عم علاءالدوله اسیر گردیدند و ابوجعفر را بقصاص ابوالفرج بکشتند و ابومنصور را بزندان افکندند پس چون ابوجعفر کشته شد علی بن عمران دانست که میان او با علاءالدوله کار تباه گشته است و اصلاح بار دیگر میسر نتواند بود پس با وی راه حزم و احتیاط پیش گرفت (۸) و در ربیع الاول سال ۴۱۸ ه. ق. بین علاءالدوله و اسپهبد جنگی سخت در گرفت و سبب آن که علی بن عمران از طاعت علاءالدوله بیرون شد و به اسپهبد صاحب طبرستان که در ری با ولیکن بن وندرین مقیم بود نامه نوشت و او را به تسخیر بلاد جبل تحریض کرد و مکتوبی نیز به منوچهر بن قابوس بن وشمگیر نگاشت و ازو استمداد کرد و به آنان چنان نمود که بلاد مذکور را در تصرف خویش دارد و آنها را مدافعی نیست. اسپهبد که با علاءالدوله دشمن بود با ولیکن بسوی همدان رفت و آن شهر و اعمال جبل را بنصرف آورد و عمال علاءالدوله را از آن نواحی براند و لشکر منوچهر نیز با علی بن عمران به آنان پیوست و قوت اسپهبد افزون گشت و همگی بجانب اصفهان رفتند علاءالدوله در شهر متحصن گشت و آنان وی را محاصره کردند و بین آنان قتال روی داد و علاءالدوله به کسانی که از لشکر مخالف نزد وی می آمدند مال فراوان می بخشید و به ایشان احسان میکرد اسپهبد و یاران وی چهار روز بماندند و خواربار بر ایشان تنگ شد سپس بازگشتند و علاءالدوله آنان را دنبال کرد و از کردان جوزقان استمال کرد و بعضی آنان بوی پیوستند علاءالدوله بدنبال دشمنان بنهاند شد و نزدیک آن شهر جنگی سخت در گرفت که بسیاری کشته و اسیر شدند و علاءالدوله پیروز گشت و دو پسر ولیکن در جنگ کشته شدند و اسپهبد با دو پسر وی و وزیرش اسیر گردیدند و ولیکن با چند تن بجرجان رفت و علی بن عمران به قلعه کنگور پناهنده شد پس علاءالدوله بسوی وی

حرکت و او را محاصره کرد و اسپهبد نزد علاءالدوله مجبوس بماند تا آنکه در رجب سال ۴۱۹ ه. ق. بمرد و ولکین بن وندرین پس از خلاصی از آن وقعه نزد منوچهر بن قابوس شد و او را بگرفتن ری تطمیع کرد و امر تصاحب بلاد را خاصه با اشتغال علاءالدوله بمحاصره علی بن عمران سهل و آسان جلوه داد و چیزی که بر این مزید شد این بود که پسر ولکین شوی دختر علاءالدوله بود و علاءالدوله شهر قم را بوی به اقطاع داده بود پس وی عصیان آورد و با پدر همراهی شد و نزد وی فرستاد و او را به تسخیر بلاد تحریض کرد پس ولکین با لشکر خویش و آن منوچهر قصد بلاد کردند و به ری آمدند و با مجدالدوله و یارانش بجنگیدند و میان دو گروه حوادثی روی داد و اهل ری ظفر یافتند پس چون علاءالدوله چنین دید با علی بن عمران صلح کرد و ولکین این خبر بشنید و بدون کامیابی بترک ری گفت و علاءالدوله سوی ری آمد و بمنوچهر نامه نوشت و وی را سرزنش و تهدید کرد و اظهار قصد بلاد وی کرد لکن چون شنید که علی بن عمران بمنوچهر نامه فرستاده و او را تطمیع کرده و وعده یاری داده و به بازگشت ری تشجیع کرده است علاءالدوله از حرکت بسوی بلاد منوچهر در گذشت و خود را بدفع علی بن عمران آماده ساخت علی از منوچهر استمداد کرد و منوچهر ششصد تن سوار و پیاده با قاندی از قاندان خویش بمدد وی فرستاد و علی بن عمران جمله ذخائر خویش گرد کرد و در کنگور متحصن گشت علاءالدوله او را محاصره کرد و بر وی سخت گرفت علی صلح خواست و علاءالدوله شرط کرد که او قلعه کنگور و کشندگان ابوجعفر (پسر عم علاءالدوله) و قاندی را که منوچهر نزد علی فرستاده بود تسلیم کند علی آن شروط پذیرفت و آنان را نزد وی فرستاد علاءالدوله قاتلان پسر عم خویش را بکشت و قاند را بزندان افکند و قلعه را بتصرف آورد و بعوض آن شهر دینور را به اقطاع به علی سپرد منوچهر سوی علاءالدوله فرستاد و صلح خواست پس علاءالدوله قاند وی را آزاد گردانید (۹). در سال ۴۲۰ ه. ق. پس از آنکه سلطان محمود ری و بعض بلاد جبل را بتصرف آورد علاءالدوله در اصفهان خطبه بنام سلطان خواند و محمود به خراسان بازگشت و امیر مسعود را در ری بجاننشینی خویش بگذاشت پس مسعود قصد اصفهان کرد و آترا از علاءالدوله بگرفت و یکی از کسان خویش را آنجا بنشانند و اهل اصفهان بر او بشوریدند و او را بکشتند پس مسعود بازگشت و جمعی از آنان را قریب به پنج هزار تن بکشت و به ری رفت و آنجا مقام کرد (۱۰). در همین سال محمود غزن را از خراسان براند و دوهزار خرگاه از آنان به اصفهان رسیدند پس محمود به علاءالدوله مکتوبی فرستاد که آنان یا سر آنان را نزد وی فرستد علاءالدوله به نائب خویش دستور داد که طعامی بسازد و آنان را بخواند و بقتل رساند. پس نزد غزان فرستاد و گفت که وی قصد دارد اسامی آنان را برای دخول به خدمت خویش ثبت کند و دیلمان در بستانها کمین کردند پس جمعی کثیر از غزان حاضر شدند و مملوکی ترک از آن علاءالدوله آنان را بدید و حقیقت حال را به آنان اعلام کرد غزان بازگشتند و نائب علاءالدوله خواست آنان را از مراجعت بازدارد غزان نپذیرفتند. یکی از قاندان دیلم به یکی از آنان حمله برد و او را با تیر زد و بکشت دیلمان بشنیدند و خروج کردند و اهل شهر نیز به آنان پیوستند و جنگ میان غزان و دیلمان در گرفت پس دیلمان غزان را منہزم ساختند و ایشان خیمه های خویش بکنند و بشدند و بر هر ده که بگذشتند آنرا غارت کردند تا به آذربایجان به وهسودان پیوستند (۱۱). در سال ۴۲۰ چون علاءالدوله دانست که طائفه غز از ری بسوی آذربایجان رفته اند به ری شد و به امیرمسعود اظهار اطاعت می کرد و نزد ابوسهل حمدوی فرستاد و از وی درخواست که مالی را که وی باید [در ازای عمل ری] بپردازد معلوم کند تا وی به تأدیبه آن اقدام کند ابوسهل از ترس [تخلف و غدر] او به وی پاسخ نداد پس علاءالدوله نزد غزان فرستاد و از آنان خواست که اقطاعی به ایشان بدهد و آنان وی را به ضد ابوسهل حمدوی مدد کنند قریب به هزارویانصد تن از غزان به ریاست قزل بازگشتند و بقیه به آذربایجان رفتند چون آن گروه به نزد علاءالدوله رسیدند او به آنان احسان کرد و آن قوم نزد وی بماندند سپس بر یکی از قاندان خراسانی که نزد علاءالدوله بودند معلوم شد که علاءالدوله غزان را برای خروج و عصیان بر بوسهل خواسته است علاءالدوله او را حاضر کرد و بگرفت و در قلعه طبرک بزندان افکند پس غزان از این امر بترسیدند و از وی دور شدند علاءالدوله در تسکین آنان بکوشید ولی سود نیخشید و آنان به فساد و غارت و راهزنی پرداختند وی بار دیگر به بوسهل حمدوی که در طبرستان بود نامه نوشت و درباره ری با وی قرار داد که آن ناحیت به اختیار او باشد و او به امیرمسعود اطاعت کند ابوسهل به این امر رضا داد و به نیشابور رفت و علاءالدوله در ری بماند (۱۲). طائفه ای از غزان که به آذربایجان رفته بودند به ریاست منصور و گوکناش به همدان شدند و آن شهر را که در اختیار ابوکالیجار بن علاءالدوله بن کاکویه بود محاصره کردند ابوکالیجار با اهل بلاد بر دفع آنان متفق گشت و جنگ میان آنان در گرفت و جماعتی کثیر از دو جانب کشته شدند و غزان همچنان در همدان باقی ماندند پس چون ابوکالیجار ضعف خویش را در برابر آنان بدید نزد گوکناش فرستاد و با وی صلح و خویشی کرد و طائفه ای دیگر از غزان که قصد ری کرده بودند آن شهر را که علاءالدوله بن کاکویه در وی بود محاصره کردند و فناخسرو بن مجدالدوله و کامرو دیلمی صاحب ساوه نیز بغزان پیوستند و جمع آنان فزونی یافت و شوکتشان بسیار شد پس چون علاءالدوله قوت آنان و ضعف خویش بدید بترسید و در رجب این سال شبانه از شهر بیرون شد و به فرار سوی اصفهان رفت (۱۳). چون غزان بر ری دست یافتند از ری به همدان رفتند تا بحصار آن شهر پردازند ابوکالیجار این بشنید و در خود تاب مقاومت ندید و از شهر با وجوه بازرگانان و اعیان به کنگور رفت و آنجا متحصن گشت. غزان به سال ۴۳۰ (۱۴) ه. ق. بهمدان شدند و از مقدمان آن قوم گوکناش و بوقا و قزل آنجا جمع آمدند و فناخسرو بن مجدالدوله بن بویه با عده ای کثیر از دیلم با آنان بود چون داخل شهر شدند آنرا بصورتی منکر غارت کردند بنحوی که در جای دیگر آن چنان نکرده بودند... پس به ابوکالیجار بن علاءالدوله پیغام فرستادند و با وی صلح کردند و از وی خواستند که نزد آنان آید تا به تدبیر کار ایشان پردازد و زوجه وی را که از غزان به زنی گرفته بود نزد او فرستادند ابوکالیجار نزد آنان شد پس به وی حمله بردند و مال و دواب او را غارت کردند و او بگریخت چون این خبر به علاءالدوله رسید از اصفهان بجبال رفت و با طائفه ای کثیر از غز ملاقی شد و با آنان جنگ کرد و فاتح شد و جماعتی از آنان را بکشت و اسیر کرد و پیروز به اصفهان بازگشت (۱۵). در سال ۴۲۱ مسعود بن محمود با لشکری به همدان رفت و آن شهر را بگرفت و نواب علاءالدوله را از آنجا خارج کرد و روی به اصفهان نهاد و چون به اصفهان نزدیک شد علاءالدوله از شهر بیرون رفت و مسعود ذخائر و دواب و سلاح وی را بغنیمت گرفت زیرا علاءالدوله چون در ترک شهر عجله داشت نتوانست جز قسمتی از اموال خود را با خویش ببرد علاءالدوله به شوشر (تستر) رسید تا از ملک ابوکالیجار و از ملک جلال الدوله یاری خواهد و به بلاد خویش بازگردد و آنرا مستخلص سازد پس مدتی نزد ابوکالیجار بیود و ابوکالیجار با آنکه پس از انہزام از جلال الدوله ضعیف شده بود وعده داد که پس از صلح با جلال الدوله با علاءالدوله یاری کند و لشکر دهد در همین وقت خبر مرگ بعین الدوله

محمود (ربیع الاول ۴۲۱ ه. ق.) و حرکت مسعود به خراسان به وی رسید (۱۶). هنگام مرگ محمود، مسعود به اصفهان بود چون آن خبر بشنید یکی از کسان خویش را با دسته ای از لشکر بجانشینی به اصفهان گذاشت و آن شهر را ترک کرد اهل شهر به والی حمله کردند و او را با لشکریان وی بکشند این خبر به مسعود رسید و به اصفهان بازگشت و آنرا محاصره کرد و به قهر بگشود و جمعی را بکشت و اموال را غارت کرد و مردی کافی بدانجا بنشانند و قصد خراسان کرد (۱۷). علاءالدوله که در خوزستان بود و لشکریانش پراکنده شده بودند و خود می ترسید که مسعود از اصفهان قصد وی کند چون خبر مرگ محمود بشنید شاد شد و آنرا فرجی شمرد و قصد اصفهان کرد و آن شهر بگرفت و همدان و بلاد دیگر را تا ری و حدود ملک انوشیروان (۱۸) این منوچهرین قابوس مسخر کرد و خوار ری و دماوند را نیز از قلمرو حکومت وی بنصرف آورد پس انوشیروان به مسعود مکتوبی فرستاد و به وی تهنیت گفت و در امر مالی که بایست به وی فرستد پرسید امیرمسعود به او پاسخ نوشت و لشکری از خراسان به مدد وی فرستاد و آنان دماوند را بازپس ستند و عازم ری شدند و به ایشان مدد رسید از آن جمله علی بن عمران بود چون جمع آنان بسیار شد ری را که علاءالدوله در آن بود محاصره کردند و جنگی شدید روی داد و لشکر به قهر با فیلان وارد شهر شدند و جماعتی از اهل ری و دیلم را بکشند و شهر را غارت کردند و علاءالدوله منهزم گشت و جمعی از لشکر بدنبال وی رفتند و سر و شانه او را زخم زدند و مبلغی دینار سوی آنان پراکند بجمع آن مشغول شدند و او نجات یافت و به قلعه فردجان به پانزده فرسنگی همدان رفت و آنجا بماند تا جراحات وی بهبود یافت و در ری و ملک انوشیروان بنام مسعود خطبه خواندند (۱۹). ابوالفضل بیهقی در تاریخ خویش آورده است: امیرمسعود [هنگام مرگ پسر خویش محمود بسال ۴۲۱ در اصفهان بود] رسولی نامزد کرد سوی بوجعفر کاکو علاءالدوله فرستاده آمد و مسافت نزدیک بود سوی وی و پیش از آنکه این خبر [مرگ سلطان محمود] رسد امیرالمؤمنین [القائم بالله] بشفاعت نامه نوشته بود تا سپاهان بدو [پسر کاکو] باز داده آید و او خلیف شما [سلطان] باشد و آنچه نهاده آید از مال ضمانی می دهد، و نامه آور برجای بماند و اجابت می بود و نمی بود بدو، لکن اکنون بغنیمت داشت امیرمسعود این حال را، و رسولی فرستاد و نامه و پیغام بر این جمله بود که ما شفاعت امیرالمؤمنین را بسمع و طاعت پیش رفتیم که از خداوند بندگان را فرمان باشد نه شفاعت و با آنکه مهمات بزرگتر از مهمات سپاهان در پیش داشتیم، و هیچ خلیفه شایسته تر از امیرعلاءالدوله یافته نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت گرفتیم آن سیزه و لجاج نرفته بودی، این چشم زخم نیفتادی لیکن چه توان کرد، بودنی میباشد، اکنون مسئله دیگر شد و ما قصد کردن بر آن سو، یله کردیم که شغل فریضه در پیش داریم و سوی خراسان میرویم که سلطان بزرگ گذشته شد... اکنون باید که امیر [علاءالدوله] این کار را سخت زود بگذارد و در سؤال و جواب نیفکند تا بر کاری پخته ازینجا بازگردیم. پس اگر عشو دهد کسی نخرد که او را گویند با سستی باید ساخت که مسعود بر جناح سفر است و اینجا مقام چند تواند کرد، نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که وحشت ما بزرگ است و ما چون بوحشت بازگردیم دریافت این کار از لونی دیگر باشد. والسلام. این رسول برفت و پیغامها بگزارد و پسر کاکو نیکو بشنید و به غنیمتی سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد و سه روز در مناظره بودند تا قرار گرفت بدانکه وی خلیف امیر باشد در سپاهان در غیبت که وی را افتد و هر سالی دویست هزار دینار هریوه و ده هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد بیرون هدیه نوروز و مهرگان از هر چیزی و اسباب تازی و استران با زین و آلت سفر از هر دستی و امیر رضی الله عنه عز او بپذیرفت و رسول را نیکو بناوخت و فرمود تا بنام بوجعفر کاکو منشوری بنهشتند به سپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند و گسیل کردند. و پس از گسیل کردن رسول امیر [مسعود] از سپاهان حرکت کرد با نشاط و نصرت پنج روز باقی مانده بود از جمادی الاخر [سال ۴۲۱ ه. ق.] «۲۰». بعد از چندی نامه از ری رسیده بود که اینجا سالاری باید محتشم و کاردان امیرمسعود با خواجه احمد حسن و اعیان و ارکان دولت در این باب رای زدند خواجه احمد حسن گفت: «بنده را خوش تر آن آید که آن نواحی [ولایت ری] را به پسر کاکو داده آید که مرد هر چند نیم دشمنی است از وی انصاف توان ستد و به لشکری گران و سالاری آنجا ایستاندن حاجت نیاید، و با وی مواضعی نهاده شود مال را که هر سالی می دهد و قصاصات و صاحب بریدان در گاه عالی با وی و نائبان وی باشند در آن نواحی، امیر گفت این اندیشیده ام و نیک است اما یک عیب بزرگ دارد و آن عیب آن است که وی سپاهان تنها داشت و مجدالدوله و رازیان دائم از وی به رنج و دردسر بودند، امروز که ری و قم و قاشان و جمله آن نواحی بدست وی افتد یک دو سال از وی راستی آید پس از آن باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند و مردم فراز آورده باشد و ناچار حاجت آید که سالاری محتشم باید فرستاد با لشکر گران تا وی را برکنده آید. و آن سپاهان وی را بسنده باشد بخلیفتی ما، و سالار و کدخدائی که امروز فرستیم بر سر و دل وی باشد و ری و جبال ما را باشد و پسر کاکو از بن دندان سر بزر میرد خواجه گفت اندرین رای حق خداوند است...» (۲۱). در سال ۴۲۲ مسعود بن محمود امارت ری و همدان و جبال را به تاش فراش داد و وی به محل حکومت خویش رفت و آنجا سیرت بد گردانید (۲۲) پس از آنکه علاءالدوله از ری منهزم شد و به قلعه فردجان رسید و آنجا چندی برای التیام جراحات بماند بسال ۴۲۳ فرهاد بن مرداویج به مدد وی آمد و هر دو از قلعه به بروجرد رفتند پس تاش فراش رئیس لشکر خراسان سپاهی به ریاست علی بن عمران به دفع علاءالدوله فرستاد چون علی نزدیک بروجرد رسید فرهاد به قلعه سلیموه [کذا] رفت علاءالدوله پشاپورخواست نزد کردان جوزقان شد لشکر خراسان بروجرد را تصرف کردند و فرهاد نزد کردانی که با علی بن عمران بودند پیغام فرستاد و آنان را بخویش مایل گردانید و آنان با وی یار شدند و خواستند که علی را بناگاه بگیرند و کارش را بسازند علی از این قصد آگاه گردید و شبانه با خاضان خویش بسوی همدان رفت و در راه به دهبی منبع بنام «کسب» فرود آمد و آنجا استراحت کرد فرهاد و لشکریان وی با کردان که به وی پیوسته بودند در رسیدند و او را در قریه محاصره کردند علی چاره ندید پس امان خواست و به هلاک خویش یقین کرد قضا را در این روز باران و برف بیارید و برای فرهاد و همراهانش مقام در آنجا دشوار گشت زیرا چادر و خرگاه و لوازم زمستانی نداشتند پس علی را بگذاشتند و برفتند و علی با میرتاش فراش پیغام فرستاد و از وی خواست تا لشکری بمدد وی به همدان فرستد فرهاد و علاءالدوله به بروجرد آمدند و هر دو قصد همدان کردند علاءالدوله به اصفهان فرستاد و برادرزاده خویش را که آنجا بود بخواند تا با سلاح و مال نزد وی آید برادرزاده علاءالدوله دستور عم خویش را اطاعت کرد و براه افتاد علی بن عمران چون این خبر بشنید از همدان بگریه قصد وی کرد و بناگاه در گلپایگان بر وی درآمد و او را با بسیاری از لشکریانش اسیر کرد و بکشت و آنچه از صلاح و مال و غیر آن با ایشان بود بغنیمت بگرفت هنگامی که علی از همدان بیرون شد علاءالدوله بشهر درآمد و آنرا تصرف کرد و چنان پنداشت که علی از آن شهر گریخته است علاءالدوله از همدان به کرج رسید و

آنجا خبر برادرزاده خویش بشنید و سست گشت. علی بن عمران بعد از آن وقعه به سوی اصفهان رهسپار شد به طمع آنکه بر آن شهر و بر مال و اهل علاءالدوله دست یابد لکن اهل شهر و لشکری که در آن بود وی را منع کردند و او از آنجا بازگشت. علاءالدوله و فرهاد با وی تلاقی کردند و جنگی در گرفت و علی شکسته شد و اسیران را از وی بگرفتند جز ابومصور (۲۳) برادرزاده علاءالدوله را زیرا علی او را نزد تاش فراش فرستاده بود علی از میدان جنگ به فرار سوی تاش فراش رفت و با او در کرج تلاقی کرد و به وی در تأخیر عتاب نمود و هر دو بسوی علاءالدوله و فرهاد حرکت کردند علاءالدوله به کوهی نزدیک بروجرد تحصن جسته بود پس تاش و علی از دو سو یکی از پشت و دیگری از راه مستقیم قصد وی کردند و علاءالدوله این ندانست تا هنگامی که لشکر در وی افتادند پس او با فرهاد بگریختند و جمعی بسیار از مردان آن دو فریق کشته شدند علاءالدوله به اصفهان رفت و فرهاد بر قلعه سلیموه صعود کرد و آنجا متحصن گشت (۲۴). در سال ۴۲۴ ه. ق. مسعود بسبب گرفتاری در خراسان و هند نزد علاءالدوله فرستاد و امارت اصفهان را به وی داد بشرط آنکه هر سال مالی به سلطان بپردازد و علاءالدوله نیز از وی همین را خواسته بود (۲۵). و نیز در این سال مسعود ابوسهل حمدونی را به ری فرستاد تا به امور آن بلاد رسیدگی و به حفظ آن قیام کند و چون ابوسهل به ری آمد به مردم عدل و نیکی نمود و اقساط و مصادرات را برداشت و پیش از وی تاش فراش بلاد را پر از ظلم و جور کرده بود تا آنکه مردم رهائی از آنان و از دولت آنان را تمنا میکردند شهرها خراب شده بود و اهل آنها بپراکنده بودند چون حمدوی (۲۶) ولایت یافت و بساط احسان و عدل بگسترده شهرها آبادان شد و مردم ایمانی یافتند. ابوالفضل بیهقی در این باب آورده است: «سال اربع و عشرین و اربعمائه در آمد، غره ماه و سال روز پنجشنبه بود. در راه نامه صاحب برید ری رسید که اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همگان که به اطراف بودند سردر کشیدند... و هیچ خللی نیست.» (۲۷) چون در همین سال (۴۲۴ ه. ق.) «نامه ها پیوسته گشت از ری که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی بلهو نشاط و آداب آن مشغول می باشد... و اگر این اخبار به مخالفان رسد که کدخدائی اعمال و اموال و تدبیر برین جمله است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهو و طرب بدو اقتدا می کنند چه حشمت ماند و جز در درد و شغل دل نیفزاید... امیر [مسعود] سخت تنگدل شد... امیر خادمی را که برده نگاه میداشت آواز داد و فرمود که بوسهل حمدوی را بخوان، بر حکم فرمان بخواندند و بیامد و پیش رفت و بنشست امیر گفت ما ترا آزموده ایم در همه کارها و شهیم و کافی معتمد یافته، شغل ری و آن نواحی مهم تر شغلهاست و از طاهر آن می نیاید، و حال وی بگفت و آنگاه باز نمود که اختیار ما بر تو می افتد، باز گرد و کار بساز تا بروی، آنچه باید فرمود تا بفرمائیم...» (۲۸). دیگر روز امیر رضی الله عنه بار داد و پس از بار خالی کرد با وزیر و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان، امیر بوسهل را گفت دوش در حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب چنان نمود ما را که فرزند امیر سعید را با تو بفرستیم ساخته با تجملی بسزا تا وی نشانه بود و تو بکدخدائی قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفض و رفع و امر و نهی بتو باشد و فرزند گوش به اشارت تو دارد و حشمتی بزرگ باشد بوسهل گفت رأی عالی برتر رأیهاست و خداوند را احوالی که آنجاست مقررتر است و فرمان خداوند راست، اگر دستوری باشد بنده به مقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است وی را و داند باز گوید و پس از آن فرمان عالی کار میکند. امیر گفت بشرح باز باید نمود که مناصحت تو مقرر است، گفت زندگانی خداوند دراز باد، حال ری و جبال امروز برخلاف آن است که خداوند بگذاشته بود و آنجا فترتها افتاده است و بدین قوم که آنجا رفتند بس قوتی طاهر نگشت چنانکه مقرر است که اگر گشته بودی بنده را بتازگی فرستاده نیامدی و ری و جبال پر از مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند و خزائن آل سامان همه در سر ری شد تا آنگاه که بوالحسن سیمجور با ایشان صلحی نهاد میان خداوندان خویش و آل بویه و مدتی مخالفت برخاست و شمشیرها در نیام شد. و پسر کاکو که امروز ولایت سپاهان و همدان و بعضی از جبال وی دارد مخالفی داهی است و گریز، هم مال دارد و هم لشکر و هم زرق و حیل و مکر، تا دندانی بدو نموده نیاید چنانکه سزای خویش بیند و بر نعمت ولایت نماند و یا سر بر خط آرد و پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعت دار باشد و مال قوی که با وی نهاده آید سال بسال میدهد و اصحاب اطراف بدو نگرند و دم در کشند؛ جز چنین کار ری و جبال نظام نگیرد. و طاهر و تاش و آن قوم که آنجا اند بشراب و نشاط مشغولند و غافل نشسته کار چون پیش رود؟ و من بنده که به ری رسیدم آنجا یک ماه بیاشم و قصد سپاهان و پسر کاکو کنم و تا از شغل وی فارغ دل نگردم دل به ری نهم، و اگر خداوندزاده با من باشد بهیچ حال روا ندارم که وی را به ری مانم که بر رازیان اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را با خویشتم برم و چشم از وی برتوانم داشت، و چون روی بخصمی نهاده ندانم که صلح باشد یا جنگ اگر صلح باشد خود نیک و اگر جنگ باشد چون من بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند روان شوند در طاعت خویش باشد (؟) ندانم تا حال خداوندزاده چون شود، و ازان مسافت دور تا به نساپور رسد صدهزار دشمن پیش است، اگر خداوند بیند نام ولایت ری و عراق بر وی نهاده شود و بنده به خلیفتی وی برود و بنام وی خطبه کند و یک ماهی به ری بیاشد تا عمال بر کار شوند و کار تاش و لشکری که آنجاست بسازد و هم چنین کار لشکری که از درگاه با بنده نامزد شود، و ساخته قصد پسر کاکو کنیم و کار او را به صلح یا جنگ بر قاعده راست بداریم و فارغ دل سوی ری باز گردیم و خداوند را آگاه کنیم آنگاه خداوندزاده بر قاعده درست حرکت کند و به ری آید و مشغولی دل نمانده باشد، بنده را آنچه فراز آمد باز نمود رأی عالی برتر است. امیر خواجه بزرگ و بونصر را گفت شما چه گوید؟ احمد گفت رأی سخت درست است و خود جز این نشاید، واجب است امضا کردن، بونصر گفت هر چند این نه نشسته (۲۹) من است من باری از این سخن بوی فتح سپاهان یافتیم. امیر بخندید و گفت رأی من هم چنین بود که بوسهل گفت و صواب جز این نیست، و آنجا لشکر قوی است و زیادت چند باید و عمال را اختیار باید کرد از این قوم که بدر گاهند. بوسهل گفت هر چند آنجا لشکری بسیار است بنده باید که ازینجا ساخته رود با لشکری دیگر [تا] هم جانب بنده را حشمتی افتد در دل موافق و مخالف و هم پسر کاکو و دیگران بدانند که از جانب خراسان لشکری مدام است و حشمتی تمام افتد. امیر گفت نیک آمد، و اعیان و مقدمان لشکر را شناسی، نسختی کن و در خواه تا نامزد کنیم، بوسهل دوات و کاغذ خواست، از دیوان رسالت بیاورند، بوسهل نبشتن گرفت، پسر اسرسلان جاذب را بخواست و گفت هم نام دارد و هم بتن خویش مرد است، اجابت یافت. و دو سرهنگ سرایی محتشم نیز بخواست با دو بست غلام سرایی گردن کش مبارزتر بریش نزدیک، اجابت یافت، و بوسهل بگرم، ساختن گرفت و تجمل و آلت بسیار فراز میاورد و کار میساخت... تا باری رفت... و دیگر روز امیر... بار داد اولیا و حشم بخدمت آمدند و خواجه بوسهل حمدوی و قومی که با وی نامزد بودند جامه راه پوشیده پیش آمدند و خدمت و دای کردند امیر ایشان را نیکوئی گفت و تازه بناوخت و سوی ری برفتند پس از

نماز روز آدینه غره رجب این سال اربع و عشرين و اربعمائه (۴۲۴ ه. ق.)، و کارها رفت سخت بسیار در این مدت که این مهتر بزرگ بر ری بود بر دست وی از هر لونی پسندیده و ناپسندیده آنچه مثال وی نگاه داشتند و آنچه بر طریق استبداد رفتند تا آنکه که بنشاپور باز آمدند نزدیک این پادشاه که پس از آن حادثه دندانقان اتفاق افتاد (۳۰۰)... در سال ۴۲۵ علاءالدوله و فرهادبن مرداویج جنگ با لشکر سلطان مسعود اتفاق کردند و لشکرهای سلطان بریاست ابوسهل حمدوی از خراسان بیرون آمدند و جنگی شدید بین دو گروه روی داد و از هر دو جانب پایداری شد سپس علاءالدوله منهزم گشت و فرهاد کشته شد علاءالدوله بجبال میان اصفهان و گلپایگان پناه برد و لشکر مسعود بکرج رسید و ابوسهل نزد علاءالدوله فرستاد که مالی بدهد و بطاعت باز گردد تا بر حکومت بقیت بلاد مستقر گردد و رابطه اش با مسعود اصلاح شود رسولان از دو جانب آمد و شد کردند ولی کار بجائی نرسید پس ابوسهل به اصفهان رفت و اصفهان را تصرف کرد و علاءالدوله چون از بازجست وی بترسید از پیش او بگریخت و به ایذج که متعلق به ملک ابوکالیجار بود برفت و چون ابوسهل بر اصفهان مستولی گشت خزائن و اموال علاءالدوله را غارت کرد و ابوعلی بن سینا در خدمت وی بود کتب وی را بغنیمت بگرفتند و بجزئه حمل کردند و در خزائن کتب آن شهر نهادند تا آنکه لشکریان حسین بن حسین غوری آنرا بسوختند (۳۱). در ربیع الاول سال ۴۲۶ امیرمسعود بدهستان رفت تا بخوارزم و بلخان کوه نزدیک باشد و به ری و جبال خبر رسد که امیر از نشاپور بر آن جانب حرکت کرد و بوسهل و تاش و حشم که آنجا بودند قوی دل گردند و پسر کاکو و دیگر عاصیان سر بخط آرند و تاش تا همدان برود که آنجا منازعی نبود و آنچه گرد شده بود به ری از زر و جامه بدرگاه آرند (۳۲) و در جمادی الاخری سال ۴۲۶ ه. ق. «ملطفه ای از صاحب برید ری بونصر بیهقی برادر امیرک بیهقی پس از قاصدی رسید... نشسته بود در ملطفه که سپاه سالار تاش فراش را مالشی رسید از مقدمه پسر کاکو، و جواب رفت که «در کارها بهتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ شدیم و اینک از آمل بر راه دماوند می آییم سوی ری که بخراسان هیچ دل مشغولی نیست و این از بهر تهویل نبشتم تا مخالفان آن دیار برترسند که بخراسان چندان مهم داشتیم که ری و پسر کاکو یاد نمایم» (۳۳). در سال ۴۲۷ طائفه ای از لشکریان خراسانی که با وزیر ابوسهل حمدوی در اصفهان بودند بطلب خواربار پرداخت علاءالدوله کس بگماشت که آنان را بجمع آوری غله در نواحی نزدیک مقام وی تطمیع کند آنان بی آنکه بدانند که علاءالدوله به آنان نزدیک است بحوالی محل اقامت وی رفتند چون علاءالدوله این بشنید بر آنان بناخت و آنچه با ایشان بود بغارت ببرد و جمع وی افزون گردید و دسته ای از دیلم و دیگر مردم را گرد کرد و بسوی اصفهان آمد. ابوسهل با لشکریان مسعود از شهر بیرون آمد و با وی بجنگید پس ترکان به علاءالدوله غدر کردند و او منهزم گشت و متاع و اسباب وی را غارت کردند او به بروجرد و از آنجا به طارم [در متن الطرم] رفت ابن السلاور او را نپذیرفت و گفت من قدرت مخالفت با خراسانیان ندارم پس علاءالدوله از نزد وی بازگشت (۳۴). «و روز پنجشنبه هشتم ذی القعدة [سال ۴۲۷] نامه رسید از ری با سه سوار مبشر که علاءالدوله پسر کاکو را از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن نواحی جبال آرام گرفت و سواری چند ترکمانان کز خراسان سوی خود نواخته بود و زر داده سوی خراسان بازگشتند بر راه طیس. امیر برسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند و مبشران را خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نشسته آمد با حماد خواجه عمید عراق بوسهل حمدوی و تاش سپاه سالار و گفته شد که اینک رایت ما حرکت خواهد نمود جانب بست و از آنجا به هرات آییم و حالها دریافته آید، و مبشران بازگشتند. و وصف این جنگها از آن نمی نویسم که تاریخ از نسق نیفتد» (۳۵). «در صفر سال ۴۲۸ نامه ها رسید از بوسهل حمدوی عمید عراق که چون پسر کاکو را سر بدیوار آمد و بدانست که بجنگ می برناید عذرهای خواست و التماس میکند تا سپاهان را بمقاطعه بدو داده آید و بنده بی فرمان عالی این کار بر نتوانست گزارد رسول او را نگاه داشت. و نامه ها که وزیر خلیفه راست محمد ایوب به مجلس عالی و به بنده که در این باب شفاعت کرده است تا این مرد را بجای بداشته آید آن را فرستاده آمد و بنده منظر است فرمان عالی را در این باب تا بر حسب فرمان کار کرده آید. بونصر این نامه ها را بخط خویش نکت بیرون آورد تا این عارضه [بیماری امیرمسعود] افتاده بود بیش چنین میکرد و از بسیار نکته چیزی که در آن کراهیتی نبود میفرستاد فرود بسرای بدست من و من به اغاچی خادم میدادم و خیرخیر جواب میاوردم و امیر را هیچ ندیدمی، تا این نکته بر دم و بشارتی بود اغاچی بستد و پیش برد پس از یک ساعت برآمد و گفت ای بوالفضل ترا امیر می بخواند پیش رفتم... و امیر را یافتم آنجا بر زبر تخت نشسته پیراهن تویزی [بر تن] و مخنقه در گردن، عقدی همه کافور، و بوالعلاء طیب [را] آنجا زیر تخت نشسته دیدم گفت «بونصر را بگو. جواب بوسهل بیاید نبشت که این مواضعت را امضا باید کرد سپس آنکه احکام تمام کرده آید و حجت بر این مرد گیرد که این بار دیگر این مواضعت ارزانی داشتیم حرمت شفاعت وزیر خلیفه را و اگر پس از این خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندانش باشد، و جواب وزیر خلیفه بیاید نبشت چنانکه رسم است به نیکویی در این باب، آن نامه که به بوسهل نبشته آید تو بیاری تا توقع کنیم که مثال دیگر است.» من [بوالفضل] بازگشتم و اینکه رفت با بونصر بگفتم سخت شاد شد و سجده شکر کرد خدای را عر و جل بر سلامت سلطان و نامه نبشته آمد نزدیک اغاچی بردم و راه یافتم تا سعادت دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات خواست و توقع کرد و بمن انداخت و گفت دو خیلش معروف را باید داد تا ایشان با سوار بوسهل بزودی بروند و جواب بیارند» (۳۶). «روز یکشنبه بیست و یکم این ماه [جمادی الاولی] نامه ها رسید از بوسهل حمدوی و صاحب برید ری که سخن پسر کاکو زرق و افتعال بود و دفع الوقت، و مردم گرد کرد از اطراف و فراز آمدند و بعضی از ترکمانان قزلبان و بغریان و بلخان کوهیان نیز که از پیش سلجوقیان بگریخته اند بدو پیوستند که مرد زر بسیار دارد و خزانه و اصناف نعمت، و ساخته روی به ری نهاد و بیم از آن است که میداند که خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد بما نتوانند رسانید و آنچه جهد است بندگان می کنند تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است امیر سخت اندیشمند شد و جوابها فرمود که «وزیر و حاجب بزرگ و لشکرها بخراسان است کفایت کردن کار سلجوقیان را و ما نیز قصد خراسان داریم، دل قوی باید داشت و مردوار پیش کار رفت که بدین لشکر که با شماست همهء عراق ضبط توان کرد و این جوابها به اسکدار و هم با قاصدان برفت و در بایی فرد بحدیث ری این احوال بتمامی شرح کنم» (۳۷). «و روز شنبه نیمه رمضان وزیر بغزین رسید و امیر را بدید و خلوتی بود با وی و صاحب دیوان رسالت تا نماز پیشین، هرچه رفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را سخت خوش آمد و وزیر را بسیار نیکویی گفت و وزیر بازگشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند وزیر گفته بود که اگر خداوند بهرات آمدی در همهء خراسان یک ترکمان نماندی و مگر هنوز (۳۸) مدتی سپری نشده است بودن ایشان را باری تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهرها باشند از ایشان فسادی نرود اما دل بنده بحدیث ری و بوسهل و آن لشکر و حمل زر و جامه که

با ایشان است و خصمی چون پسر کاکو سخت مشغول است که از ناآمدن رایت عالی بخراسان نتوان دانست تا حال ایشان چون شود. امیر گفت نباشد آنجا خللی که آنجا لشکری تمام است و سالاران نیک و بوسهل مردی کاری، ندارند بس حمیتی پسر کاکو و دیلمان و کردان، ایشان را دیده ام و آزموده و آن احوال پیش چشم من است وزیر گفت انشاءالله که به دولت خداوند همه خیر و خوبی باشد» (۳۹). در ذوالحجه ۴۲۸ هـ امیر [مسعود] گفت... چنانکه بوسهل حمدوی نبشته است پسر کاکو را بس قوتی نیست و از مردم او هیچ کاری نیاید و ترکمانان بر گفتار وی اعتماد نمی کنند، نباشد آنجا خللی...» (۴۰). «و روز سه شنبه سوم جمادی الآخر (۴۲۹) نامه ها رسید از خراسان و ری سخت مهم و در این غیبت [امیرمسعود] ترکمانان در اول زمستان پیامده بودند و طالقان و فاریاب غارت کرده... و ری خود حصار شده بود و امیر رضی الله عنه پشیمان شد از رفتن بهندوستان و سود نداشت... دیگر روز نامه رسید از نساپور که بوسهل حمدوی اینجا آمد که به ری نتوانست بود چون تاش فراش کشته شد و چندان (۴۱) از اعیان بگرفتند و مدتی دراز وی بحصار شد (۴۲) و ترکمانان مستولی شدند... تا فرصت یافت و بگریخت و در این وقت که بوسهل نساپور رسید حاجب بزرگ سپاهی آنجا بود (۴۳). - انتهی. در سال ۴۳۲ مهلهل برادر ابوالشوک نزد علاءالدوله رفت و از وی از تعدی برادر خویش دادخواهی و استعانت کرد علاءالدوله با وی حرکت کرد و چون به کرمانشاه رسید ابوالشوک بطلان بازگشت. علاءالدوله وی را دنبال کرد تا به مرج و نزدیک ابوالشوک رسید پس ابوالشوک عزم قلعه سیروان کرد تا بدانجا تحصن جوید و به تجلد نزد علاءالدوله فرستاد که من از نزد تو برای نگاهبانی تو و اعظام قدر تو و استعفاف از تو بازگشتم پس اگر مرا وادار بکاری کنی که مرا از آن چاره نباشد معذور خواهم بود اگر من بر تو ظفر یابم دشمنان در تو طمع کنند و اگر تو بر من ظفر یابی قلاع و بلاد خویش را بملک جلال الدوله تسلیم خواهم کرد. پس علاءالدوله با وی صلح کرد بشرط آنکه دینور از آن وی باشد و خود از آنجا بازگشت و در راه بیمار گردید و در محرم سال ۴۳۳ درگذشت و پسر بزرگ وی ظهیرالدین ابومنصور فرامرز در اصفهان جانشین پدر گردید (۴۴). دو پسر دیگر او ابوکالیجار گرشاسب و ابوحرب نام داشتند علاءالدوله محمد بن دشمزبار کاکویه همان امیر است که خواجه ابوعلی سینا یک چند در دربار وی میزیست ولی بخلاف آنچه در بعضی مآخذ آمده است هیچگاه وزیر وی نبوده است (۴۵). و نیز رجوع به ابن کاکویه و ابوعلی بن سینا شود. (۱) - و خال را بلغت دیلم کاکو یا کاکویه گویند. (حواشی چهارمقاله ص ۲۵۱). (۲) - ابن الاثیر، حوادث سال ۳۹۸ هـ. ق. (جزء ۹ ص ۸۶). (۳) - مجمل التواریخ و الفصص صص ۴۰۲-۴۰۳. (۴) - در ذیل ترجمه ابوعلی سینا در همین لغت نامه تاج الدوله آمده و آن خطاست. (۵) - نام این قلعه در ترجمه ابوعلی سینا بران ذکر شده است و صحیح آن فردجان است و ذکر آن بیاید. (۶) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۱۴ هـ. ق. (جزء ۹ ص ۱۳۷). (۷) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۱۵ (جزء ۹ ص ۱۴۱). (۸) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۱۷ (جزء ۹ ص ۱۴۶). (۹) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۱۸ هـ. ق. (جزء ۹ صص ۱۴۸-۱۴۹). (۱۰) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ ص ۱۵۵). (۱۱) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ ص ۱۵۷). (۱۲) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ صص ۱۵۹-۱۵۹ ج مصر). (۱۳) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ ص ۱۵۹). (۱۴) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۰، و عجیب است که مؤلف در حوادث این سال ذکر وقایع سال ۴۳۰ کرده است. (۱۵) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۰ (جزء ۹ ص ۱۶۰). (۱۶) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۱ (جزء ۹ ص ۱۶۵). (۱۷) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۱ (جزء ۹ ص ۱۶۶). (۱۸) - منوچهر بن قابوس بن وشمگیر در سال ۴۲۰ بمرد و پسر وی انوشیروان پادشاهی رسید. (ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۰). (۱۹) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۱ (جزء ۹ ص ۱۶۸ ج مصر). (۲۰) - تاریخ بیهقی ج فیاض صص ۱۵-۱۷. (۲۱) - تاریخ بیهقی صص ۲۶۲-۲۶۴. (۲۲) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۲ (جزء ۹ ص ۱۷۶). (۲۳) - ابومنصور کتبه فرامرز پسر علاءالدوله نیز هست و از مطالبی که بیهقی در حوادث سال ۴۳۱ هـ. ق. آورده است معلوم میشود که فرامرزین علاءالدوله در زمان حیات پدر در لشکر سلطان مسعود به اسیری بسر می برده، بنابراین ممکن است که ابن ابومنصور همان فرامرز پسر علاءالدوله باشد نه برادرزاده وی، خاصه که بگرفتاری فرامرز در لشکر سلطان ابن الاثیر اشارتی نکرده است. از طرف دیگر ملاحظه میکنیم که ابومنصور فرامرز هنگام مرگ پدر بسال ۴۳۳ جانشین وی گردید پس محتمل است که بعد از وقعه دندانتان (۴۳۱) چنانکه در تاریخ بیهقی اشاره شده است ابومنصور فرامرز بوسیله لشکریان طغرل آزاد گشته باشد. (۲۴) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۳ (جزء ۹ صص ۱۷۶-۱۷۷). (۲۵) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۴ (جزء ۹ ص ۱۷۸). (۲۶) - در اصل همه جا حمدونی آمده است و آن خطاست. رجوع به تاریخ بیهقی شود. (۲۷) - تاریخ بیهقی ص ۳۶۱. (۲۸) - تاریخ بیهقی صص ۳۸۷-۳۸۹. (۲۹) - ط: پیشه. (حاشیه مصحح). (۳۰) - تاریخ بیهقی صص ۳۹۲-۳۹۵. (۳۱) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۵ (جزء ۹ صص ۱۸۱-۱۸۲). (۳۲) - تاریخ بیهقی ص ۴۴۴ (نقل باختصار). (۳۳) - تاریخ بیهقی صص ۴۶۶-۴۶۷. (۳۴) - ابن الاثیر، حوادث سال ۴۲۷ (جزء ۹ ص ۱۸۶). (۳۵) - تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۰۱. (۳۶) - تاریخ بیهقی صص ۵۱۰-۵۱۱. (۳۷) - تاریخ بیهقی ص ۵۲۱. (۳۸) - شاید: که هنوز. (۳۹) - تاریخ بیهقی ص ۵۲۳. (۴۰) - تاریخ بیهقی ص ۵۳۰. (۴۱) - شاید: چند تن. (حاشیه مصحح). (۴۲) - در تاریخ بیهقی (ص ۵۴۶) آمده است که پسر کاکو در اواخر رمضان در ری بود. (۴۳) - تاریخ بیهقی ص ۵۳۵. (۴۴) - کتاب الکامل تألیف ابن الاثیر، حوادث سال ۴۳۲ و ۴۳۳ (جزء ۹ صص ۲۰۵-۲۰۶). (۴۵) - حواشی چهارمقاله ص ۲۵۱ و آنچه در لغت نامه در ذیل نام ابوعلی در این باب آمده است باید اصلاح شود.

پسر کاکو.

[پ س ر] [اخ] فرامرز بن محمد بن دشمزبار بن کاکویه مکنی به ابی منصور و ملقب به ظهیرالدین از امرای دیالمه کاکویه. که از ۴۳۳ تا ۴۴۳ هـ. ق. در کردستان و اصفهان حکومت میکرد و چون در سال ۴۴۳ سلاجقه این نواحی را مسخر کردند دیالمه کاکویه از استقلال افتادند (۱). در تاریخ بیهقی آمده است: «... به غور آمدیم [در رمضان ۴۳۱ هـ. ق.] و بر منزلی فرو آمدیم گروهی دیگر میرسیدند و اخبار تازه تر می آوردند اینجا آشنایی را دیدم [یعنی مؤلف کتاب، بیهقی] سکرزی مردی جلد هر چیزی می پرسیدم، گفت آنروز که سلطان برفت [بفرار از دندانتان] و خصمان [ترکمانان] چنان چیره شدند و دست بغارت بردند... میان دو نماز علامتها دیدم که در رسید گفتند طغرل و بیغو و داود است و پسر کاکو که با بند بر سر اشتری بود دیدم که وی را از اشتر فرو گرفتند و بندش بشکستند و بر اشتری نشانند که از آن خواجه عبدالصمد گرفته بودند و نزدیک طغرل بردند (۲)». و نیز مؤلف تاریخ بیهقی گوید: «آنجا که این حال افتاده بود خیمه ای بزدند و تخت بنهاند و طغرل بر تخت بنشست و همه اعیان بیامدند و به امیری

خراسان بر وی سلام کردند و فرامرز پسر کاکو را پیش آوردند و طغرل او را بناوخت و گفت رنجها دیدی دل قوی دار که اصفهان و ری بشما داده آید، (۳). چون علاءالدوله محمد بن کاکویه پدر وی بسال ۴۳۳ درگذشت ابومنصور فرامرز جانشین او شد فرامرز فرزند ارشد وی بود ابوکالیجار کرشاسف فرزند دیگر علاءالدوله محمد به نخواست رفت و به ضبط اعمال ولایت جبال پرداخت. فرامرز او را در کار خویش آزاد گذاشت و نزد مردی که از جانب پدر او مستحفظ قلعه نظنن بود کس فرستاد و چیزی از اموال و ذخائر که پیش وی بود درخواست مستحفظ مذکور از دادن امتناع کرد و عصیان آورد فرامرز با برادر کوچک خود ابوحرب سوی قلعه نظنن رفت که آنرا متصرف شود ابوحرب به قلعہ شد و با مستحفظ به ضد برادر سازش کرد فرامرز به اصفهان بازگشت و ابوحرب به ری نزد غزان سلجوقی فرستاد و از آنان مرد و لشکر خواست طائفه ای از آنان به قاجان [ظ: قاسان = کاشان] آمدند آن شهر را غارت کردند و به ابوحرب دادند و خود به ری بازگشتند فرامرز لشکری فرستاد که شهر را از برادر بازگیرد ابوحرب از کردان و غیر آنان جمعی به اصفهان فرستاد تا آن شهر را تصرف کنند فرامرز نیز لشکری به دفع آنان فرستاد. شکست بر لشکر ابوحرب افتاد و جماعتی از آنان اسیر شدند لشکر فرامرز پیش رفتند و ابوحرب را محاصره کردند چون وی چنین دید برسد و بخفا از قلعه بزی آمد و به شیراز نزد ملک ابوکالیجار صاحب فارس و عراق رفت و او را بر رفتن اصفهان و گرفتن آن شهر از برادر خویش ترغیب کرد ابوکالیجار به اصفهان رفت و آنرا محاصره کرد فرامرز سر از تسلیم باززد و آخر کار ابوکالیجار و فرامرز صلح کردند مشروط بر اینکه فرامرز به اصفهان بماند و مالی به ملک ابوکالیجار بدهد و ابوحرب به قلعه نظنن بازگشت و محاصره بر او تنگ و سخت گردید پس پیش برادر فرستاد و از وی صلح خواست دو برادر با یکدیگر صلح کردند مشروط بر اینکه ابوحرب بخشی از آنچه در قلعه گرد آمده بود به برادر دهد و در قلعه باقی ماند. بعد سیف الدوله ابراهیم نبال [برادر طغرل بیک] از خراسان (۴) به ری آمد [و بر آن مستولی شد] و نزد فرامرز فرستاد و از وی صلح و آشتی خواست لکن فرامرز دعوت وی نپذیرفت و به همدان و بروجرد رفت و آن دو شهر را تصاحب کرد بعد با برادر خویش ابوکالیجار کرشاسف صلح کرد و همدان را به اقطاع به وی داد و بر منابر بلاد کرشاسف بنام فرامرز خطبه خواندند و میان دو برادر یگانگی و اتفاق حاصل شد و در حصول این اتفاق کیا ابوالفتح حسن بن عبدالله کوشش کرد و او مدبر کار آنان بود. (۵) در سال ۴۳۵ فرامرز پیمانانی را که با ملک ابوکالیجار دلبلی داشت بشکست و لشکری بنواحی کرمان فرستاد لشکر دو حصن آنجا را بگرفتند پس ابوکالیجار پیش وی فرستاد که آنها را باز پس دهد فرامرز نپذیرفت ابوکالیجار لشکری بیاراست و به ابرقوه فرستاد و آن جا را بگرفت فرامرز مضطرب گشت و لشکری بزرگ بیاراست و بسوی آنان فرستاد ملک ابوکالیجار لشکری دیگر به مدد لشکر اول گسیل کرد میان دو قوم جنگ در گرفت و پس از قتل و پایداری، مقدم لشکر فرامرز امیراسحاق بن نبال اسیر شد و نواب ابوکالیجار آنچه را که فرامرزبان از کرمان گرفته بودند بازستدند (۶). در سال ۴۳۷ بنام ملک ابوکالیجار دلبلی به اصفهان و اعمال آن خطبه خواندند و امیر ابومنصور فرامرز بطاعت وی درآمد و سبب آن بود که چون فرامرز بر ابوکالیجار عصیان آورد و قصد کرمان کرد و بطاعت طغرل بک التجاء نمود آنچه که از طغرل بک چشم داشت بدو نرسید پس چون طغرل به خراسان بازگشت فرامرز از ابوکالیجار بترسید و بازگشت به طاعت به وی نامه نوشت ابوکالیجار بپذیرفت و صلح میان آن دو برقرار گردید (۷). در سال ۴۳۸ طغرل مدینه اصفهان را محاصره کرد و فرامرز به اصفهان بود طغرل بر او تنگ گرفت لکن بالاخره بر شهر دست نیافت و آن دو با یکدیگر صلح کردند مشروط بر آنکه فرامرز مالی به طغرل دهد و در اصفهان و اعمال آن بنام طغرل خطبه بخوانند (۸). لکن فرامرز با طغرل بر طریق ثابت سلوک نمیکرد گاه به اطاعت می پرداخت و گاه خلاف میورزید چون طغرل بیک بسال ۴۴۲ از خراسان به بلاد جبال آمد که آن شهرها را از برادرش ابراهیم نبال بازگیرد و آن کار را انجام داد به اصفهان رفت تا آنجا را از ابومنصور فرامرز بستاند. فرامرز این خبر بشنید و در شهر متحصن شد و به باره های آن حمایت جست و طغرل در محرم سال مذکور به اصفهان رسید و قریب به یک سال به محاصره پرداخت و جنگهای متعدد میان آن دو وقوع یافت. طغرل بر سواد شهر مستولی شد و چون حصار بطول انجامید و اعمال شهر ویران گشت کار بر فرامرز و اهل شهر سخت شد سوی طغرل فرستادند و بطاعت و پرداخت مال رضا دادند اما طغرل خواهش آنان را اجابت نکرد و جز به تسلیم شهر قانع نشد آنان پایداری کردند تا آنکه خواربار و توشه نماند و صبر و توان مردم پایان رسید و مواد منقطع گردید و مردم مضطرب شدند تا آنجا که چوبهای مسجد جامع را از شدت حاجت بکار سوختن بردند چون حال سختی به این پایه رسید سر به اطاعت فرود آوردند و شهر را به وی تسلیم کردند طغرل با مردم بخوشی رفتار کرد و ناحیت یزد و ابرقوه را به اقطاع به فرامرز داد و خود در اصفهان تمکن جست و در محرم سال ۴۴۳ به شهر درآمد و مال و ذخائر و سلاح وی را از ری به اصفهان آوردند (۹) و کار ابومنصور فرامرز و دولت دیالمه کاکویه در آن شهر پایان پذیرفت. مؤلف مجمل التواریخ والقصص آورده است: رایت سلطان معظم ابوطالب محمد بن میکائیل بن سلجوق پیدا شد بخراسان از جانب شمال مشرق، و لقب او طغرل بک و از آن وقت باز که ابتداء دولت بود و سلطان مسعود بن محمود را به دندانتان بشکست، در سنه احدی و ثلاثین و اربعمائنه (۴۳۱ هـ. ق.)، از آن پس ری و اصفهان بگرفت بعد از انک با فرامهر [ظ: فرامرز] ابن علاءالدوله صلح کرد، و او را اقطاعی معین کرد در جمله یزد و ابرقوه، که آنجا مقام گرفت. - انتهی (۱۰). و نیز رجوع به ظهیرالدین فرامرز شود. (۱) - ترجمه طبقات سلاطین اسلام تألیف استانی لین پول ص ۱۳۰. (۲) - تاریخ بیهقی ج فیاض صص ۶۲۶-۶۲۷. (۳) - تاریخ بیهقی صص ۶۲۸. و از این مطالب معلوم میشود که او قبلاً در لشکر سلطان مسعود به اسیری بسر میرد لکن چنانکه در کتاب الکامل ابن الاثیر دیده میشود علاءالدوله محمد پدر وی در ۴۳۳ هـ. ق. درگذشت و فرامرز پس از او جانشین وی گردید. (ابن الاثیر، در وقایع سال ۴۳۳). (۴) - الکامل ج ۹ ص ۲۱۱. (۵) - الکامل ج ۹ صص ۲۰۶-۲۰۷. (۶) - الکامل ج ۹ ص ۲۱۶. (۷) - الکامل ج ۹ ص ۲۲۰. (۸) - الکامل ج ۹ ص ۲۲۲. (۹) - الکامل ج ۹ ص ۲۳۴. (۱۰) - مجمل التواریخ والقصص ص ۴۰۷.

پسر گشته.

[پس سَکُت / ت / ت] (ن مف مرکب) آنکه فرزند ذکور وی بقتل رسیده باشد.

پسر مهران.

[پس سَ رِم] (اخ) وزیر ابواحمد محمد بن سلطان یمن الدوله محمود بن سبکتکین. سلطان در حیات خویش پسر مهران را بوزارت

محمد معین کرد (۱) و ظاهراً محمد هنگامی که بجوزجان رفت وزیر را با خود بدانجا برد. (۱) - ترجمه تاریخ یمنی ج طهران ص ۳۹۷.

پسر نوح.

[پ س ر] (اخ) پسران نوح چند تن بودند بنام سام و حام و یافث و کنعان و کنعان کافر بود و چون پسر نوح مطلق در شعر و غیر آن گویند غرض کنعان است. مؤلف مجمل التواریخ والقصص گوید: پس طوفان برآمدن گرفت از بالا و زیر پسر نوح، کنعان و بدیگر روایت نام او یام، در کشتی ننشست و با خود گفت چون آب غلبه گیرد، بر کوه گریزم، نوح گفت: لاعاصم الیوم من امرالله الا من رَجِم، اندرین سخن بود که موج آب طوفان او را در گردانید - انتهی: پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد. سعیدی (گلستان). و نیز رجوع به حام و سام و یافث و کنعان و یام شود. پسر نیا. [پ س] (ا) مرکب) پسر نیا ی پدری. ابن عم. پسر عمو. [پ س] پسر نیا ی مادری. ابن خال. پسر خاله. [پ س] پسر نیا ی نزدیک. ابن عم لَح. [پ س] پسر نیا ی دور. ابن عم کلاله. (مهذب الاسماء در لفظ ابن). صاحب برهان قاطع در لفظ نیا گوید: بمعنی جد باشد مطلقاً خواه پدر پدر و خواه پدر مادر و بمعنی برادر مادر که خالو باشد و برادر بزرگ هم بنظر آمده است... - انتهی.

پس رو.

[پ ر / ر] (نف مرکب) مخفف پس رونده. پی رو. تَبِع. تابع. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (صراح اللغه). تبع. (دهار) (منتهی الارب). آثف. (مهذب الاسماء). تالی. (منتهی الارب). مقتدی، مأموم: همه گر پس رو و گر پیشوائیم در این حیرت برابر می نمایم. عطار. تَبِعَ. پس رو قوم. استلاء؛ پس رو چیزی شدن خواستن کسی را. تلو؛ پس رو چیزی. (منتهی الارب). دنبال: دعای خالص من پس رو مراد تو باد که به ز یاد توام نیست پیشوای دعا. خاقانی. - پس روان؛ اتباع. اخلاف. قَطین. حشم. (دهار). امت. توابع. اعقاب. آل. تبع. سئل. داخیه؛ پس روان لشکر. (منتهی الارب).

پس رو.

[پ س] (ا) مصغر) مصغر پسر. پسرک. پسر خرد. پسر کوچک. پسرچه. نیمچه پسر: چشم خوش تو که آفرین باد بر او بر ما نظری نمیکند ای پسرو. پسروار. [پ س] (ص مرکب) مانند پسر [پ س]. (ا) مرکب) سهم پسری (در اثر).

پس رودک.

[پ] (اخ) (ده...) قریه ای در هجده فرسخی میانه شمال و مغرب کله وار است. (جغرافیای سیاسی کیهان).

پس رونده.

[پ ر و د / د] (نف مرکب) پس رو. پی رو. تَبِع. تابع. تبع. و دبران را نیز تابع النجم خوانند، ای پس رونده پروین. (التفهیم). پسروی. [پ ر] (حامص مرکب) پیروی. اتباع. تبعیت. متابعت: نیکخو گشتی چو کوه کردی از هر کس طمع پیشرو گشتی چو کردی عاقلان را پس روی. ناصر خسرو. پسروی کردن. [پ ر ک د] (مص مرکب) پیروی کردن. متابعت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تبع. اتباع. تبعاع. تبعاع. اقتداء. اقتفاء. مساتله: استتباع؛ پس روی کردن خواستن. تبعاع؛ پس روی عمل کسی کردن. اتباع؛ پس روی کردن با یکدیگر. نکاتع؛ پس روی کردن با یکدیگر. (منتهی الارب).

پس هند.

[پ س ر ه] (اخ) معاویه: داستان پسرو هند مگر نشنیدی که از سرکشی او به پیمبر چه رسید. پسرو هند. [پ س ر ه] (اخ) پسرو هند. نام وی در ترجمه یمنی آمده است: ابونصر بن محمود الحاجب به سببی از اسباب به ولایت شمس المعالی افتاد و شمس المعالی او را به مال مدد کرد و به مناصبت نصر بن الحسن بن فیروزان به قومس فرستاد و او بارها بر سر نصر دوانید تا او را و سپاه وی را متفرق و آواره کرد و جستان بن داعی و پسرو هند (۱) را با چند کس از اخوان او بگرفت و نصر از پیش او بهزیمت به سمنان افتاد. (۲) (۱) - در نسخه خطی مؤلف: پسرو هند. (۲) - نسخه چاپی ص ۲۶۹.

پسری.

[پ س] (حامص) حالت و چگونگی پسری. بُؤت.

پسر یچه.

[پ / پ ج / ج / پ / پ س / س ج / ج] (ا) مصغر) پسر کوچک. [پ س] پسر بدارک. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ پسر یچه بوزن جنیده آورده بمعنی پسران بدکار. (در لغت نامه خطی مجهول). [پ س] مردم سفله. (برهان قاطع). بدکار و سفله باشد. کذا فی المؤید. مردم پست فرومایه. دون. رذل.

پسری کرده.

[پ س ک د / د] (ن مف مرکب) پسر خوانده. دَعَى: پسر و دختر بر حقیقت آنرا باشد که آنرا اهل و آفریده باشد و پسری کرده آن گیرد که او محتاج باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۳۴).

پسرینه.

[پَسْ نُنْ / نِ] (ص نسب) منسوب به پسر، نرینه در فرزند آدمی: چنین گویند که در این ایام حمزه آذرک در سبزواری زیادت از سی هزار مرد و کودک پسرینه بکشت. (تاریخ بیهق). اطفال پسرینه را جمله خارجیان بکشند. (تاریخ بیهق). و آنچه پسرینه بودند از فرزندان سلطان هر چند خرد بودند بکشند. (جهانگشای جوینی).

پس زانو نشستن.

[پَسْ نِشْ نِشْت] (مص مرکب) زانوها را به سینه چسبانیده و نشیمن بر زمین نهاده هر دو زانو را در میان دو دست محاط کردن. چمباتمه نشستن و مجازاً اندوه بردن و غم خوردن: پس زانو نشین و غم بیهوده مخور که ز غم خوردن تو رزق نگردهد کم و بیش. ؟ پس زدن. [پَسْ زَدْ] (مص مرکب) دور کردن چنانکه خاشاک را از روی آب و امثال آن عقب زدن || بدنیال گذاردن. پیش افتادن از همکاران: همه هم در سان خود را پس زده است. -امثال: از پا پس میزند با دست پیش میکشد؛ چیزی را که بزبان از قبول آن سر میزند در معنی طالب آن است و با کنایات و دیگر کارها خواستاری خود را می نماید. و نیز رجوع به پس... شود.

پس ستاندن.

[پَسْ دِ] (مص مرکب) پس ستدن. بازپس گرفتن.

پس ستدن.

[پَسْ تَدْ] (مص مرکب) رجوع به پس ستاندن شود.

پس سر.

[پَسْ سِ] (ا مرکب) پشت سر. عقب سر. قفا. قذال. قمحدوه. ذُفَری؛ پس سر و گردن. (منتهی الارب). - پس سر کسی بد گفتن؛ غیبت او کردن.

پس سر نمودن.

[پَسْ سِ نُنْ / نِ / دِ] (مص مرکب) کنایه از روگردانیدن بخجالت باشد و کسی را که محل طبیعت باشد بلطایف الحیل از سر و گردن. (برهان قاطع). روگردانیدن از خجالت. (فرهنگ رشیدی).

پس سرین.

[پَسْ سِ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کفل. (منتهی الارب).

پس سن نیوس نیگرو.

[پَسْ سِ گِ] (ایخ) (۱) نام سردار رومی که پس از قتل پرتی ناکس (۲) امپراطور روم خود را امپراطور خواند و تفصیل آن بدین قرار است که کمودوس (۳) قیصر روم را در ۱۹۲ م. کشتند و پس از او پرتی ناکس نامی امپراطور شد، ولی چون میخواست اصلاحاتی در دولت روم کند، سلطنتش بیش از سه ماه اول سال ۱۹۳ م. طول نکشید و او را نیز بکشند. جانشین او تازه معین شده بود که سه سردار رومی در جاهای مختلف ممالک روم نخواستند از او تمکین کنند و هر یک خود را امپراطور خواند یکی از آنها کلودیوس آلی نیوس بود که در بریتانیا اقامت داشت، دیگری سیتیموس سوروس در پان نونینا بود و سومی پس سن نیوس نیگر در سوریه. وقتی که نیگر خود را امپراطور خواند و قبل از اینکه معلوم شود که او باید با اسلحه این مقام خود را به رومیها بقبولاند دولت پارت و پادشاهانی که دست نشانده شاهان اشکانی بودند سفرائی نزد نیگر فرستاده او را تبریک گفتند و نیز اظهار داشتند که اگر کمکی لازم داشته باشد حاضرند قوه ای برای او بفرستند. نیگر، چون تصور میکرد، که او بی جنگ به امپراطوری روم شناخته خواهد شد، این تکلیف را با ادب رد کرد ولی پس از آن بزودی دانست که مدعی پرزوری دارد و سوروس که به امپراطوری شناخته شده است با لشکری نیرومند به آسیا می آید، تا او را از میان بردارد. بنابراین او سفرائی نزد شاه اشکانی و پادشاهان ارمنستان و الحضر، که تابع شاهان اشکانی بودند، فرستاده کمک آنها را طلبید. (هرودیان کتاب ۳، بند ۱). در این وقت بلاش در موقع مشکلی واقع شد، زیرا نمیخواست کمکی به نیگر بکند و از طرف دیگر ملاحظه داشت جواب رد بدهد. بالاخره او جواب داد که به ولایت خود امر خواهد کرد قوائی جمع کنند ولی عجله در اجرای این وعده نکرد و از طرف دولت پارت قوه ای برای نیگر فرستاده نشد. پس از آن مشاهده میشود که برسمیوس پادشاه الحضر فرستادگان نیگر را می پذیرد و دسته ای از کماندارانش را به کمک او میفرستد. (هرودیان، کتاب ۳، بند ۱ و ۲۷). چون الحضر در این وقت دست نشانده پارت بود و بی اجازه یا تصویب بلاش نمی توانست چنین اقدامی کند باید به این عقیده باشیم که چون شاه اشکانی در موقعی مشکل واقع شده، به این پادشاه دست نشانده اجازه داده است کمکی به نیگر بکند با این مقصود که اگر نیگر فائق آمد، بگوید به وعده اش وفا کرده و اگر شکست خورد و سوروس بهره مند گردید، در مقابل شکایت یا خصومت او بتواند اظهار کند که دولت پارت بیطرف بود و پادشاه الحضر از پیش خود بی اجازه بلاش اینکار کرده... جنگ بین نیگر و سوروس یعنی بین دو مدعی امپراطوری روم بطول انجامید و در ۱۹۴ م. هنوز دوام داشت لکن عاقبت در همین سال سوروس بر رقیب خود یعنی نیگر غالب آمد (۴). (۱) - Pertinax - (۲) - Pescennius Niger. (۴) - Commode - (۳) - ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۷۶ و ۲۵۰۴-۲۵۰۶.

پس شاشیدن.

[پَسْ دِ] (مص مرکب) در تداول عوام، تزلزل کردن. عقب رفتن. بد شدن پس از نیکویی: مثل شتر پس میشاشد. روز بروز پس

میشاشد.

پس شام.

[پ] (ا) مرکب) بمعنی سحور باشد و آن طعامی است که در ایام رمضان نزدیک به صبح خورند. (برهان قاطع). طعام سحری که بتازی سحور گویند. (فرهنگ رشیدی). چیزی که روزه گیران پیش از بامداد خورند.

پس طلبیدن.

[پ ط ل د] (مص مرکب) بازخواستن داده ای یا فرستاده ای را.

پسغده.

[پ س د / د] (ص) آماده و مهیا ساخته باشد. (برهان قاطع). آراسته ساخته. سیجیده. چیره. (لغت نامه اسدی نخجوانی). بسیجیده. (برهان قاطع در همین لفظ).

پس غیزیدن.

[پ د] (مص مرکب) بسوی عقب غیزیدن.

پس فتادن.

[پ ف / ف د] (مص مرکب) مخفف پس افتادن. عقب ماندن. بدنبال افتادن: چونکه گله بازگردد از ورود پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود. مولوی ||. بازگشتن مریض به مرض پس از آنکه رو به بهبود نهاده بود. رجوع به پس افتادن شود.

پس فردا.

[پ ف] (ق مرکب) یک روز بعد از فردا. بعد غد.

پس فرداشب.

[پ ف ش] (ق مرکب) یک شب بعد از فرداشب.

پس فرستادن.

[پ ف ر د] (مص مرکب) عودت دادن. بازگردانیدن.

پس فروختن.

[پ ف ت] (مص مرکب) فروختن خریده ای را به فروشنده.

پس فکند.

[پ ف / ف ک] (ن مف مرکب) مخفف پس افکند. پس انداز. ذخیره. ذخر. یخنی: زر و درم بنماند نظر بمعنی دار که پس فکند بزرگان بجز ثنا نبود (۱). کمال خجندی یا کمال اسماعیل؟ و نیز رجوع به پس افکند شود. پس فکندن. [پ ف / ف ک] (مص مرکب) رجوع به پس افکندن شود. (۱) - ن ل: که پس فکند بزرگان به از ثنا نبود.

پس قراول.

[پ ق و] (ا) مرکب) (مقابل پیش قراول) مؤخره الجیش. بنگاه لشکر و مؤخر آن. (منتهی الارب در کلمه ساقه). ساقه.

پس قلعه.

[پ ق ع] (ا) (خ) نام قریه ای محقر در کوهستان شمالی تهران از دیه های شمیران و اکنون از بیلاقیهای پایتخت است و آبشار آن معروف میباشد. کوههای پس قلعه دارای معدن سرب است. سابقاً اطلاع بر وجود این ده بعثت کوچکی و دورافتادگی و صعوبت طریق مشکل بود و بهمین سبب در مثل گویند: اگر فضول نباشد شاه چه میداند پس قلعه کجاست (۱)؛ مراد اینکه اگر شاه بر این قریه محقر و صعب الطریق خراج نهاده به سعایت نمانان است. (۱) - نظیر این مثل است نزد مردم اصفهان: اگر فضول نباشد شاه چه داند گنج و هاردنگ کجاست. و گنج و هاردنگ نیز گویا اسم دو قریه در حوالی اصفهان است بهمین صفت. (امثال و حکم).

پسقویی.

[پ] (ا) (خ) نامیست که ترکان به اسپسکویی دهند و آن قصبه کوچکی است در ساحل جنوب غربی جزیره قبرس، در مصب رودی کوچک. (از قاموس الاعلام ترکی).

پسک.

[پ] (ا) (خ) موضعی نزدیک ماکوی آذربایجان.

پسکادر.

[پَدَا] (اخ) نام گنگباری به مغرب فرمز که فرانسویان آنرا در ۱۸۸۵ م. اشغال کردند و از ۱۸۹۵ م. ژاپون آن را بتصرف آورد و دارای ۵۴ هزار تن سکنه است. (۱) - Pescadores.

پس کار بنشستن.

[پَسِ بِن / نِ شَت] (مص مرکب) ترک مقصود خود کردن و از کار درگذشتن. (سراج اللغات از غیاث اللغات).

پس کردن.

[پَكَدَا] (مص مرکب) بعقب گذاردن. طی کردن. پیمودن: راهی دراز و دور ز پس کردم ای ملک تا من بکام دل برسیدم بدین مکان. فرخی || کنار زدن. یکسو کردن. - پس کردن برگها و خاشاک را از روی آب - غیره؛ - پس کردن لحاف از رو؛ - پس کردن مردم را برای پیش رفتن؛

پس کشیدن.

[پَكْ / كَدَا] (مص مرکب) بعقب بازگشتن. بقیه‌را شدن.

پسکالیه.

[پَكَا] (اخ) نام یکی از دیه های تنکابن مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۷).

پسکل تاریکی.

[پَكَا] (۱) صاحب فرهنگ شعوری گوید نوعی پسته در دیار مغول (۴) (۱). (۱) - صاحب فرهنگ شعوری برحسب غالب احتمالات بازیچه چند تن ایرانی مقیم ترکیه شده است و این اشخاص برای او لغات و شواهد مجعول بسیار ساخته اند و او با سادگی و سلیم دلی همه آنها را پذیرفته و در تألیف خویش آورده است بحدی که هیچ صفحه از چندین کلمه مجعول با اشعاری مجعول تر که نه وزن و نه قافیه و نه معنی دارد خالی نیست و شعرهای امیرنظمی و ابوالمعالی و امثال آن چند شاعر منحوت و مصنوع این کتاب را پر کرده است، عجب تر اینکه منسکی و لکلرک و حتی دزی در دام سلامت نفس این ترک افتاده اند.

پسکله.

[] (اخ) ظاهراً نام محلی است: و از عباس آباد کوچ کرد و به پسکله نزول فرمود. (جهانگشای جوینی) (۱). (۱) - از سوءحظ یادداشت فوق بهمین صورت بود و از جوینی ظاهراً مراد جهانگشاست لکن چون شماره صفحه آن نوشته نشده بود تحقیق میسر نگردید.

پسکو.

[پَكَا] (اخ) نام شهری است کرسی و مرکز ایالتی بهمین نام در ملتقای رود پسکوه و لیکایه دارای ۵۲ هزار تن سکنه. خانه های این شهر از چوب است و ایالت پسکو از شمال به ایالت پترزبورگ و نووگراد محدود است و از جانب شرق به توار و اسملینسک و از سمت جنوب به ایالت وی توسک و از غرب به ایالت ریگا، طول آن ۲۴۰ و عرض ۲۲۵ هزارگر است و سکنه آن نزدیک ۸۰۰ هزار تن است. و چون اراضی آنجا نهایت حاصل خیز است می توان محصولات بسیار از آنجا بدست آورد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پس کوچه.

[پَجَ / جَا] (مرکب) کوچه کوچتری که به کوچه دیگر پیوسته است.

پسکوه.

[پَسَا] (اخ) نام یکی از دیه های ناحیه سراوان بلوچستان. (جغرافیای سیاسی ایران کیهان). و آن در مغرب دزک مکران واقع است. و نام شعبه ای است از طائفه ناحیه سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان، مرکب از پانصد خانوار.

پس کوهک.

[پَهَا] (اخ) نام دهی است در حومه شیراز و در سه فرسنگ و نیم میانه شمال و مغرب شیراز واقع است. (فارسانمه ناصری).

پسکوهه.

[پَهَهَا] (اخ) عقب زین. قسمت خلفی زین. آخره سرچ. مؤخره. (مقابل قروبوس. پیش کوهه). قیقب. - پسکوهه پالان؛ عقب پالان. آخره الزحل.

پسکی.

[] (اخ) محلی در شمال غربی اوج آجی حوالی جنوبی چهارجوی.

پسکی ارا.

[پ] [ا] (اخ) (۱) نام شهری مستحکم در ایتالیا واقع در ناحیت ونسی بر کنار رود مینچیو (۲) و دریاچه گارد و دارای ۲۸۰۰ تن سکنه. (۱) - Mincio - (۲) - Peschiera.

پس گذاشتن.

[پ] گُ ت [م] (مص مرکب) بعقب گذاردن: همه مسابقه کنندگان را پس گذاشت.

پس گردن.

[پ] س گُ د [ت] (ترکیب اضافی) پشت گردن. پس سر. عقب سر. قفا. مؤخر عنق. قفله. قافیه. قفن. (منتهی الارب). قذال.

پس گردنی.

[پ] س گُ د [ا] (مرکب) اسم است زخم کف دست را بر قفا. زدن با کف به پشت گردن کسی. پی سر. پشت گردنی. کاج. قفا.

پس گرفتن.

[پ] گُ ر ت [م] (مص مرکب) گرفتن چیزی بعد از آنکه داده باشند. بازستدن چیزی که داده باشند. فراز گرفتن. بازگرفتن. واستدن. استرداد (ابداً تسترد ماوهب الدهر فیالیت جوده کان بخلا). - پس گرفتن بایع سلعه را از مشتری و غیره؛ بازگرفتن بایع متاع فروخته را از مشتری و ردّ بهای آن. - پس گرفتن درس طفل و غیره؛ شنیدن معلم سبق خوانده و آموخته طفل را از طفل ||. پاداش و بادافراه یافتن. بمکافات رسیدن. - امثال: از هر دست بدهی پس میگیری، یا از هر دست دادی پس میگیری.

پس گفتن.

[پ] گُ ت [م] (مص مرکب) جواب گفتن. پاسخ دادن، خاصه دشنام را: دشنامهای او را پس گفتن.

پس گوش افکندن.

[پ] س ا کُ د [م] (مص مرکب) کنایه از فراموش کردن باشد. (برهان قاطع). فراموش کردن. (فرهنگ رشیدی). گذراندن هنگام کار و بدور و درازا کشانیدن آن. دفع الوقت. مُمانله. مئل.

پسل.

[پ] س / پ س ل [ا] (اخ) (۱) میشل. مرد سیاسی و نویسنده بیزانسی. مشاور ایساک کمنن و میشل هفتم. مجدّد فلسفه افلاطونی. مولد بسال ۱۰۱۸ م. و وفات ۱۰۷۸ م. (۱) - Psellos.

پس لشکر.

[پ] س ل کُ [ت] (ترکیب اضافی، مرکب) عقبه سپاه. ساقه: درفش و پس لشکر و جای خویش برادرش را داد و خود رفت پیش. دقیقی.

پسله.

[پ] س ل / ل [ا] (۱) در تداول عامه جای نهانی. نهان جای. نهان. پنهان. پشت. نفت. پشت و پسله و کنج پسله از اتباع است. - در پسله؛ در خفا. نهانی. سراً.

پسله خور.

[پ] س ل / ل خُ وُ / خُ وُ [ن] (نم مرکب) آنکه در حضور دیگران کم خورد و به نهانی بسیار.

پسله خوری.

[پ] س ل / ل خُ وُ / خُ وُ [ح] (حاصص مرکب) حال و چگونگی پسله خور.

پس ماندن.

[پ] د [م] (مص مرکب) سپس ماندن. عقب ماندن. بدنبال افتادن. دیری کردن. (منتهی الارب در لفظ تقاعس). تقاعس. تأخر. ایلاء. صری. اساعه؛ یکساعت پس ماندن. اسرق عنهم؛ پس ماند از آنها. خدره؛ پس ماندن آهو از گله. طَزَع الجندی؛ پس ماند لشکری. (منتهی الارب). - پس ماندن از قافله یا از لشکر؛ عقب افتادن از آن. تلخز. (منتهی الارب).

پس مانده.

[پ] د / د [ن] (ن مف مرکب) آنکه در عقب ماند. سپس مانده. عقب مانده. بدنبال مانده. دیری کرده: بساخت از پی پس ماندگان و

گمشدگان میان باده‌ها حوضهای چون کوتر فرخی. خیزی پس مانده دیده ضرر باری این حلوی یخی را بخور. مولوی||. طعامی که پس از سیر خوردن کس یا کسانی برجای ماند. طعام یا شراب که پس از سیری مرد بماند. پس خورده. ته مانده. ته سفره. پیش مانده. نیم خورده. سؤر. فضلهء طعام. - امثال: پس مانده گاو را به خر باید داد. (جامع التمثیل ||). بقیه هر چیزی: لُفاظُهُ؛ پس مانده از هر چیزی. مجاعَّة؛ پس مانده خرما. (منتهی الارب ||). و اما مانده. ترکه. مُخلَّفه.

پس مانده خور.

[پَدَ / دِ خَوْزُ / خُوْزُ] (نف مرکب) آنکه بر سفره بزرگان نتواند حاضر آمدن و لکن پس از آنکه آنان صرف طعام کنند جزو چاکران و خدمتکاران بقیهء طعام تواند خوردن. باقی خوار. سؤرخوار.

پس میختن.

[پَت] (مص مرکب) پس شاشیدن. رجوع به پس شاشیدن شود.

پسند.

[پَس] (ن مف مرخم) مخفف پسندیده. مقبول. پذیرفته. قبول کرده. (برهان قاطع). خوش آمد. مطبوع. مرضی. خوش آیند: پسند بزرگان فَرخ نژاد ندارد جهان چون تو شاهی بیاد. فردوسی. پسند من آن است کو را پسند ||.؟ ستوده. ممدوح ||. نغز. خوب. نیک. نیکو ||. پسندافتاده، گزیده. مختار. مجتبی ||. دلخواه. قبول. استحسان. (فرهنگ شعوری): نگه کن کنون تا پسند تو چیست وزین خواسته سودمند تو چیست. فردوسی. به پسند تو سخن گفتن کاریست بزرگ اندرین میدان این باره نگرده بعنان وز دیران جهان هیچ کسی نیست که او نامه ای را پسند تو نویسد عنوان فرخی ||. مرغوبیت: هر آن چیز کان دور گشت از پسند بدان چیز نزدیک باشد گزند. فردوسی ||. (نف مرخم) مخفف پسندیده. قبول کننده. (برهان قاطع). پذیرنده. و مخفف پسندیده و به این معنی چون مزید مؤخر در بعض الفاظ استعمال شود مانند نعت فاعلی و مفعولی: ایرانی پسند. بازار پسند. بد پسند. جاهل پسند (۱). چویان پسند. خاطر پسند. خیره پسند. خدا پسند. خواری پسند. خلق پسند. خود پسند. درشت پسند. دژ پسند. دشوار پسند. دنیا پسند. دل پسند. دوست پسند. دیر پسند. ردل پسند. روستائی پسند. شاه پسند. طبع پسند. شرع پسند. عامه پسند. عقل پسند. عوام پسند. فرنگی پسند. قاضی پسند. گوش پسند. محکمه پسند. مشتری پسند. مشکل پسند. نظاره پسند ||. (امص) اختیار (مقابل آئین یعنی جبر): پیرسید مؤبد ز کار جهان سخن برگشای آشکار و نهان که آیین گزینیم از او گر پسند اگر گردش کار ناسودمند. فردوسی. و شاید در این بیت نیز پسند بمعنی مختار باشد: بگیتی درون جانور گونه گون بسند از گمان وز شمردن فزون ولیک از همه، مردم آمد پسند که مردم گشاده ست و ایشان به بند. اسدی (گرشاسب نامه ||). فعل امر (امر از فعل پسندیدن. - پسند دل؛ مطبوع خاطر. (۱) - از جاهل مراد جوان است، عوام گویند بعض جزف جاهل پسند است یعنی مردم آن جزف همیشه جوان باشند یعنی در جوانی میرند و به پیری نرسند چون طبق کشتی و زه تابی و کناسی و شیشه سازی و چینی سازی و سیمان سازی.

پسند آمدن.

[پَسَمَ د] (مص مرکب) خوش آمدن. مطبوع افتادن. مقبول گشتن. گزیده آمدن. احساب. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی): نیاید جهان آفرین را پسند بفرجام پیچان شویم از گزند. فردوسی. چو بشنید رومی (۱) پسند آمدش سخنهای او سودمند آمدش. فردوسی. نیاید پسند جهان آفرین نه نیز از بزرگان روی زمین. فردوسی. نگه کن بدین تا پسند آیدت به پیران سر این سودمند آیدت. فردوسی. بگیتی نگه کن رستم بسی ز گردان نیامد پسندش کسی. فردوسی. همی گشت چندان که آمد ستوه پسندش نیامد یکی زان گروه. فردوسی. نگه کرد خسرو به هر کس بسی نیامد ز گردان پسندش کسی. فردوسی. از این بد نباشد نت سودمند نیاید جهان آفرین را پسند. فردوسی. هر آن چیز کانت نیاید پسند دل و دست دشمن بدان درمید. فردوسی. پسند تو آمد؟ [سیاوش] خردمند هست؟ از آواز به یا ز دیدن بهست؟ فردوسی. ندارم من از شاه خود باز پند و گرچه نیاید مر او را پسند. فردوسی. نیاید جهان آفرین را پسند که جویند بر بی گناهان گزند. فردوسی. چو از کار آن نامدار بلند براندمش آتم نیاید پسند. فردوسی. از آن گفتم این کم پسند آمدی بدین کارها فرهمند آمدی. فردوسی. چو دید اردوان آن پسند آمدش (۲) جوانمرد را سودمند آمدش. فردوسی. یکی نامه فرمود پس پهلوی پسند آیدت چون ز من بشنوی. فردوسی. نیامدش [تور را] گفتار ایرج پسند نه نیز آشتی نزد او ارجمند. فردوسی. چو بهرام را آن نیامد پسند همی بد ز گفتار خواهر نژند. فردوسی. پسند آمدش سخت بگشاد روی نگه کرد و بشنید گفتار او. فردوسی. اگر شاه بنید پسند آیدش هم آواز من سودمند آیدش. فردوسی. از ایشان پسند آمدش کارکرد به افراسیاب آن زمان نامه کرد. فردوسی. فروماند سیندخت زین گفتگوی پسند آمدش زال را جفت او. فردوسی. پسند آمدش کار پولادگر ببخشیدشان جامه و سیم و زر. فردوسی. بگیتی درون جانور گونه گون بسند از گمان وز شمردن فزون ولیک از همه، مردم آمد پسند که مردم گشاده ست و ایشان به بند. (گرشاسب نامه نسخه خطی مؤلف ص ۸). کاری که ز من پسند نایدت با من مکن آن چنان و میسند. ناصر خسرو. بر کسی میسند کز تو آن رسد کت نیاید خویشتر از آن پسند. ناصر خسرو. آن ده و آن گوی ما را کت پسند آید به دل گر بیاید زانت خورد و گر بیایدت آن شنید. ناصر خسرو. قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد. (گلستان). ز حادثات زمانم همین پسند آمد که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم. ابن یمن. تقیظ؛ پسند آمدن چیزی کسی را به گرما. (منتهی الارب). پسند بودن. [پَسَمَ د] (مص مرکب) مطبوع بودن. مقبول بودن: پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال که باز گردد پیر و پیاده و درویش (۱)، رودکی. شب تیره و پیل جسته ز بند تو بیرون شوی کی بود این پسند. فردوسی. چنین گفت کیخسرو هوشمند که هر چیز کان نیست ما را پسند نیارم کسی را همان بد بروی اگر چند باشد دلم کینه جوی. فردوسی. نیند همی دشمن از هیچ سو پسندش بود زیستن با رزو. فردوسی. پسند منست امشب این چنگ زن تو این فال بد تا توانی مز. فردوسی. نباشد پسند جهان آفرین که بیداد جوید جهاندار و کین. فردوسی. نباشد پسند جهان آفرین که تو سر بیچی ز مهر و ز دین. فردوسی. نباشد پسند جهان آفرین نه نزدیک آن پادشاه زمین. فردوسی. پسندش نبودی جز او در جهان ز خویان و از دختران شهان. فردوسی.

کسی کز بدش بر تو ناید گزند چو با او کنی بد نباشد پسند. اسدی. پسند داشتن. [پَسَ ت] (مص مرکب) پسندیدن. قبول کردن: و در عقد نکاح و عروسی وی [طغرل] تکلف هاء بی محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۴ ||). ستودن. حمد. (۱) - ن ل: قیصر. (۲) - ن ل: بدید اردوان و پسند آمدش. (۱) - ن ل: روا مدار که از خدمت تو برگردد پس از زمانی پیر و پیاده و درویش.

پسندار.

[پُ / پَسَ د] (ا مرکب) مخفف پسراندر است که پسر زن باشد از شوی دیگر یا پسر شوهر باشد از زن دیگر. (برهان قاطع). پسر پدر باشد یعنی برادر پدری. (اوبهی). ناپسری. پسر شوهر. پسر شوی. پسر زن. ربیب: جز بماندند نماند این جهان کینه جوی با پسندار کینه دارد همچو بدختندرا. رودکی (از لغت نامه اسدی نسخه نخجوانی) (۱). پسندارود. [پَسَ د] (اخ) نام یکی از نهرهای مازندران. (مازندران و استرآباد راینو ص ۶ و ۲۴ و ۲۵). (۱) - در بعض فرهنگها این بیت منسوب به عنصری است.

پسند شدن.

[پَسَ شُ د] (مص مرکب) مقبول افتادن. مطبوع گردیدن: چو خواهی که بانوی ایران شوی بگیتی پسند دلیران شوی... فردوسی. بزد گرز و بشکست زنجیر و بند چنین زخم زان نامور شد پسند. فردوسی. پسند کردن. [پَسَ کَ د] (مص مرکب) پسندیدن. قبول کردن: ازو هرچه یابی به دل کن پسند گر ایدون که جان را نخواهی گزند. فردوسی. مکن دلت را بیشتر زین تژند تو داد جهان آفرین کن پسند. فردوسی. بر این کار باشم ترا یارمند ز دیوان کم هرچه باید پسند. فردوسی. بدین بخشش کرد باید پسند مکن جانت نسپاس و دل را تژند. فردوسی. نکردی پسند ایچکس را بهوش همی داشتی راز این روز گوش. اسدی (گرشاسب نامه نسخه کتابخانه مؤلف ص ۱۷ ||). گزیدن ||. اکتفا (۱). - پسند کردن بر؛ ترجیح دادن: که یارد آنجا رفتن مگر کسی که کند پسند بر گه شاهنشهی چه ارژنگ. فرخی. (۱) - ظ. با این معنی بسنده کردن باشد.

پسندنگی.

[پَسَ دَ د / د] (حامص) حالت و چگونگی پسندنده ||. عمل پسندنده.

پسندنده.

[پَسَ دَ د / د] (نف) آنکه پسندد.

پسنده.

[پَسَ د / د] (ن مف) مرخم) پسندیده. مقبول. مرغوب. خوش آیند. سزاوار. برگزیده. (برهان قاطع). مختار: آن چیست ز کردار پسند که ترا نیست آن چیست ز نیکوئی و خوبی که نداری. فرخی. به نزه هر یک از ایشان ستوده غزنین به تیر هر یک از ایشان پسند بلغار. فرخی. پسند ست با زهد عمار و بوذر (۱) کند مدح محمود مر عنصری را؟. ناصر خسرو. نیک بخت آنکسی که بنده اوست در همه کارها پسند اوست. سنائی ||. نغز. خوب. نیکو. نیک ||. (۱) نوعی از کباب و آن قرصهای قیمه باشد که در روغن بریان کنند و گاهی بی روغن بریان کنند. (غیاث اللغات). (۱) - ن ل: عمار یاسر.

پسند.

[پَسَ د] (اخ) نام یکی از دیه های تنکابن مازندران. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۰۶) (۱). (۱) - در متن انگلیسی «پسند» آمده است و ظاهراً همین صحیح باشد.

پسندیدگی.

[پَسَ دِ د / د] (حامص) حالت و چگونگی آنچه پسندیده باشد: گوهری نیست پسندیده تر از گوهر تو با پسندیدگی گوهر فخر گهری. فرخی. پسندیدن. [پَسَ دِ د] (مص) پذیرفتن. قبول کردن. راضی شدن به. رضا دادن. ارتضاء (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). رضوان. خوش آمدن. مطبوع داشتن. گزیدن بر. صواب شمردن. تصویب. برگزیدن. (برهان قاطع در لغت پسند): گزیده بدبختی مرا که فکند بیکی جاف جاف زود غرس او مرا پیش شیر پسندد من تناوم بر او نشسته مگس. رودکی. عاشقی خواهی که تا پایان بری بس که پسندید باید ناپسند. رابعه بنت کعب قرداری. مخاعه گفت خواسته به چهار یک باید کردن خالد گفت پسندیدم. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). اگر شاه پیروز پسندد این نهادیم بر چرخ گردنده زین. فردوسی. همه کار یزدان پسندیده ام همان شور و تلخی بسی دیده ام. فردوسی. بدیشان چنین گفت سام سوار که این کی پسندد ز ما کردگار. فردوسی. به مهربان گفت ای هشیوار مرد پسندیده ای در همه کار کرد. فردوسی. بر آن است کاکون ببنده ترا بشاهی همی بد پسندد ترا. فردوسی. من این را پسندم که بر تخت عاج ندارد بتن یاره و طوق و تاج. فردوسی. پسندیدم آن هدیه های تو [قیصر] نیز کجا رنج بردی ز هر گونه چیز بشیروی بخشیدم آن برده رنج پی افکندم او را یکی تازه گنج. فردوسی. من او را یکی چاره سازم که شاه پسندد از این بنده نیکخواه. فردوسی. بمالید رخ را بر آن تیره خاک چنین گفت کای داور دادپاک تو دانی که گر من ستمدیده ام بسی روز بد را پسندیده ام مکافات کن بدکنش را بخون تو باشی ستمدیده را رهنمون. فردوسی. پسندی و هم داستاتی کنی که جان داری و جان ستانی کنی. فردوسی. سر تاجداری میر بیگانه که پسندد این داور هور و ماه. فردوسی. ز شاهان مرا دیده بر دیدن است ز تو داد و از من پسندیدنت. فردوسی. وزان پس بدو گفت چون دیدمت بمشکوی زرین پسندیدمت. فردوسی. چنین کی پسندد ز من کردگار کجا بر دهد گردش روزگار. فردوسی. فرستم به نیکی بنزد پدر چنان چون پسندد همی داد. فردوسی. مگر نام گر گین تو نشینده ای کزینگونه خود را پسندیده ای. فردوسی. بدو گفت بهرام را دیده ای سواری و رزمش پسندیده ای. فردوسی. نه از من پسندد

جهان آفرین نه شاه و نه گردان ایران زمین فردوسی. ببیند گردان لشکر ترا بمردی پسندند یک یک مرا فردوسی. بگیتی همه کام دل دیده ام به هر رزم میدان پسندیده ام فردوسی. تو از ما گسسته بدینگونه مهر پسند چنن کردگار سپهر فردوسی. بدو گفت این نزد بهرام بر بگو ای سبک مایه بد گهر تو خاقان چین را بندی همی! گزند بزرگان پسندی همی! فردوسی. اگر داد باید که ماند بجای بیاری زان پس بدانای چو دانا پسندد پسندیده گشت بجوی تو در آب چون دیده گشت فردوسی. ز خوبی خوی و خردمندیم بهانه چه سازی که نپسندیم (۱۱) فردوسی. زلف او حاجب لبست و لبش نپسندد بهجکس بیاد فرخی. خواجه گفت این دیگران را خداوند میدانند کرا فرماید. امیر گفت بوالفتح رازی را می پسندم چندین سال پیش خواجه کار کرده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۱). امیر اندران بدید و آنرا سخت پسندید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۳). ما [سه تن از امراء طاهری] در دست امیریم و خداوند ما برفتاد با ما آن کند که ایزد عزّ ذکره پسندد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۸). خدای عزّوجلّ نپسندد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷). خواست [خواجه احمد] که بر جراحت دلش [احمد یالنکین] را مرهمی کند چون امیر وی را پسندید. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۸). گفت ایشان را پسندید. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۱). گفتیم [احمدین ابی دؤاد] الله الله یا امیرالمؤمنین که این خونی است ناحق و ایزد عزّ ذکره نپسندد. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۰). حضرت رضا علیه السلام از آنچه او بکرد وی را [طاهر را] پسندید و بیعت کردند. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۷). پیلان را عرض کردند هزاروششصدوهفتاد نر و ماده پسندید سخت فربه و آبادان بودند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۵). یکی درد و یکی درمان پسندد یکی وصل و یکی هجران پسندد من از درمان و درد و وصل و هجران پسندم آنچه را جانان پسندد باطاهر. پسندید و گفت از تو چونین سزید که زشتیست بند بدان را کلید اسدی. چنان بود پیمانش با ماهروی که جفت آن گزید که پسندد اوی. اسدی (گرشاسب نامه نسخه خطی مؤلف ص ۱۷). نه میر خراسان پسندد او را نه شاه سجستان نه میر ختلان ناصر خسرو. گر یار بخون من کمر در بندد ای دل مکن آنچه اش خرد نپسندد. مجیر بیلقانی. گر خود همه عیب ها بر این بنده در است هر عیب که سلطان پسندد هنر است. (گلستان). حاکم این سخن را عظیم پسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند. (گلستان). کسانی که بد را پسندیده اند ندانم ز نیکی چه بد دیده اند. سعدی. در کوی نیکنای ما را گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را. حافظ ||. روا داشتن. سزاوار دانستن: اگر خواهی تمام مرد باشی آنچه بخود نپسندی بدیگران میسند. (منسوب به انوشروان، از قابوسنامه). ستم میسند از من بر تن خویش ستم از خویش بر من نیز میسند. ناصر خسرو. بر کسی میسند کز تو آن رسد کت نیاید خویشتن را آن پسندد. ناصر خسرو. مر مرا آنچه نخواهی که بخزی مفروش بر تم آنچه تنت را نپسندی میسند. ناصر خسرو. و هر کار که مانند آن بر خویشتن نپسندد در حق دیگران روا ندارد. (کلیله و دمنه). حسادت را در دل و در پشت شکست است جز پشت و دل حاسد میسند شکسته. سوزنی. یاد دارم ز پیر دانشمند تو هم از من بیاد دار این بند هر چه بر نفس خویش نپسندی نیز بر نفس دیگری میسند. سعدی. هر بد که بخود نمی پسندی با کس مکن ای برادر من گر مادر خویش دوست داری دشنام مده بپادر من. سعدی ||. ستودن. حمد ||. نیک شمردن. مستحسن داشتن. استحسان: و همه ارکان و اعیان دولت وی را پسندیدند بدان راستی و امانت و خدمتی که کرد در معنی آن خزانه بزرگ. (تاریخ بیهقی). این جور مکن که از تو نپسندد سلطان زمانه خسرو والا. مسعود سعد ||. گزیدن. انتخاب کردن. ترجیح دادن: قند جدا کن ز وی دور شو از زهر دند هر چه به آخر به است جان ترا، آن پسند (۲). رود کی. بر دل مکن مسلط گفتار هر لبتبر هر گز کجا پسندد افلاک جز ترا سر. شاکر بخاری ||. آزمودن؟: و گر خود کشندت جهان دیده ای همه نیک و بدها پسندیده ای. فردوسی. پسندیده. [پَسَ دَ / دَ] (ن مف) پسند. پسند. مقبول. پذیرفته. خوش آمد. خوش آیند. قبول کرده. (برهان قاطع). مطبوع. مرضی. مرضیه. مرتضی. (مهذب الاسماء). رضی. رضیه. راضیه: میان پیغمبر صلی الله علیه و سلم و ابوبکر دوستی بود و ابوبکر اندر میان قریش پسندیده و بزرگوار بود و مال بسیار داشت و مردمان او را استوار داشتندی. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). چنین گویند و اسپهبدان گزیده (۱) پسندیده ام موبدان. دقیقی. چنین دان که آن دختران مند پسندیده و دلبران مند. فردوسی. وزانجایگه باز گشتند شاد پسندیده داراب با رشنواد. فردوسی. یکی مرزبان بود با سنگ و رای بزرگ و پسندیده و رهنمای فردوسی. که خرم بهشت است آنجای او پسندید هم جای و هم رای او. فردوسی. همان کین و رشکش بماند نهان پسندیده او باشد اندر جهان. فردوسی. بدو گفت ما را ستایش به چیست بتزدیک هر کس پسندیده کیست. فردوسی. بر دادگر نیز و بر انجمن نباشد پسندیده پیمان شکن. فردوسی. همه ساله خرم ز کردار خود پسندیده مردم پر خرد. فردوسی. صد و شصت یاقوت چون ناردان پسندیده مردم کاردان. فردوسی. چو شد هفت سال آمد ایوان [مدائن] بجای پسندیده خسرو [پرویز] نیک رای. فردوسی. چو با ما یکایک بگفت این بمرد پسندیده جانش بیزدان سپرد. فردوسی. پسندیده تر کس ز فرزند نیست چو پیوند فرزند پیوند نیست. فردوسی. کون خلعت آمد سزاوار تو پسندیده و در خور کار تو. فردوسی. چه گوئی پسندیده آید ترا؟ بجفتی فریبرز شاید ترا؟ فردوسی. پسندیده باد آن نژاد و گهر همان کام چو تو زایید پسر. فردوسی. دَ دیگر که پیمان شکستن ز شاه نباشد پسندیده نیکخواه. فردوسی. مردی کافی و پسندیده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۹). امیر احمد را گفت بشادی خرم و هشیار باش و قدر این نعمت بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده نمای تا مستحق زیادت نواختن گردی. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۲). اگر این دزدیها و خیانتها که بوالقاسم کثیر و شاگردان وی کرده اند دریابی و به بیت المال باز آری خوب پسندیده خدمتی کرده باشی. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۲). و این خبر به امیر بردند پسندیده آمد. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۰). بر ایشان واجب و فریضه گردد که چون بال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند. (تاریخ بیهقی). بوسعید سهل روزگار گذشته وی را خدمتهای پسندیده از دل کرده بود. (تاریخ بیهقی). استعانت از دیگران عیب نباشد یاری و مدد به دیگران پسندیده است. عیشة راضیه؛ ای مرضیه یعنی زیست پسندیده و خوش. (منتهی الارب). تقیظ؛ پسندیده بودن چیزی برای گرمای تابستان ||. نغز. خوب. نیکو. نیک. مستحسن. زکی: یکی جای خرم بیاراستند پسندیده خوانی بیاراستند. فردوسی. آفرین باد بر آن رای پسندیده کزو شاه شاد است و سپه شاد و جهان آبادان. فرخی. بسجیده چون کار هر نیکخو پسندیده چون مهر هر مهربان. فرخی. پس نیکوتر و پسندیده تر آن است که میان ما دو دوست [مسعود و قدرخان] عهدی باشد و عقدی بدان پیوسته گردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۰). هنر آن پسندیده تر دان ز پیش که دشمن پسندد بناکام خویش. اسدی. تا از وی شیری پسندیده تولد کند. (ذخیره خوارزمشاهی). شیر پسندیده از خون صافی تولد کند و شیر ناپسندیده یا از خون صفرائی تولد کند یا از خون بلغمی یا از خون سودائی. (ذخیره خوارزمشاهی). و بسیار باید نوشت تا خط نیکو و پسندیده آید. (نوروزنامه). شربه آنرا [مرغزار را] پسندیده و لازم گرفت. (کلیله و دمنه ||). بر گزیده. (برهان قاطع). گزیده. منتخب. مختار.

پسند افتاده. ممتاز: دبیری که کار جهان دیده بود خردمند و دانا پسندیده بود. فردوسی. بدو پیرزن گفت کاین مرد کیست که از زخم او بر تو باید گریست پسندیده هوش تو بر دست اوست که نه مغز بادش بگیتی نه پوست. فردوسی. دبیر پسندیده را پیش خواند سخن هرچه بایست با او براند. فردوسی. بروز چهارم چو بر تخت عاج بسر بر نهاد آن پسندیده تاج. فردوسی. که او بود از ایران سپه پیش رو پسندیده و خویش سالار نو. فردوسی. به رستم سپردش دل و دیده را جهانجوی پور پسندیده را. فردوسی. دبیری بلیغی پسندیده ای خردمند و دانا جهان دیده ای. فردوسی. جهان دیدگان را منم خواستار جوان پسندیده و بردبار. فردوسی. بدین دوده اندر کدامست مه جز از تو پسندیده و روزبه. فردوسی. بگشتاسب گفت ای پسندیده شاه ترا کرد باید به بهمن نگاه. فردوسی. ای پسندیدگان خسرو همنشینان او بزم و بخوان. فرخی. و داود از همه فرزندان سلیمان را پسندیده تر داشت. (مجموع التواریخ والقصص). فریدون وزیری پسندیده داشت که روشن دل و دوربین دیده داشت. سعدی (بوستان). حکایت شنو، کودک نامجوی پسندیده پی بود و فرخنده خوی. سعدی (بوستان). نه همه گفتار ز انسان خوش است هرچه پسندیده بود آن خوش است گفته که رمزش نیابد ز بن لحن بود زمزمه بی سخن. امیر خسرو ||. ستوده (مقابل نگاهیده). ممدوح. محمود. حمید: ای بر آورده سلطان و پسندیده خلقی ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر. فرخی. چند آثار ستوده و سیرتهای پسندیده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۵). و او سیرتی سپرد سخت پسندیده. (فارنامه ابن البلیخی). نیکوئی بهمه زبانه ستوده است و بهمه خردها پسندیده. (نوروزنامه). از همه چیزهای بگریزیده هست جودالمقل پسندیده. سنائی. بر آنچه ستوده عقل و پسندیده طبع است اقبال کنم. (کلیله و دمنه). پسندیده تر سیرتها آن است که بتقوی و عفاف کشد. (کلیله و دمنه). و پسندیده تر افعال و اخلاق مردمان تقوی است. (کلیله و دمنه). هر چه بر لفظ پسندیده او رفت ورود پادشاهان جهان را به از آن نیست تحف. سوزنی. کار لشکر شکنی دارد و کشورگیری در چنین کار پسندیده چرا این تأخیر. سوزنی ||. محمود: بر آن نامها مهر بنهاد شاه بخواند آن پسندیده نیکخواه. فردوسی. - پسندیده حریم؛ نیک پیرامون: در حریم تو امانست و ز غمها فرج است شاد زی ای هنری خُر پسندیده حریم. فرخی. - پسندیده خوی؛ نیکخوی، پاکیزه خوی، خوشخوی: شادمان باد و بکام دل خویش آن پسندیده خوی خوب سیر. فرخی. برهن ز شادی برافروخت روی پسندید و گفت ای پسندیده خوی. سعدی. رگت در تن است ای پسندیده خوی زمینی در آن سیصد و شصت جوی. سعدی (بوستان). - پسندیده رای؛ آنکه رای و عقیده وی را تحسین کنند. نیکرای، نیکورای. خوب رای: پسندیده رایی که بخشید و خورد جهان از پی خویشتن گرد کرد. سعدی (بوستان). - پسندیده سیر؛ آنکه سیرت و کردار وی نیک بود. نیکوسیر: جاودان شاد و تن آزاد زیاد آن نکوروی پسندیده سیر. فرخی. شکر باید کند از ایزد را سلطان که کند بچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر. فرخی. - پسندیده کار؛ آنکه کارهای وی نیک و مستحسن باشد. نیکو کار: پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام. سعدی. مُتَطَرِّس؛ مرد ریزه کار و پسندیده کار. (متهی الارب). - پسندیده کیش؛ آنکه رفتار یا آئین نیکو دارد: کله دلو کرد آن پسندیده کیش چو جبل اندر آن بست دستار خویش. سعدی (بوستان). - پسندیده گوی؛ آنکه گفتار وی نیکو و مطبوع و خوش آید باشد. - پسندیده مرد؛ نیکمرد: فرستاده گفت ای پسندیده مرد سخنها دانا توان یاد کرد. فردوسی. به بهرام گفت ای پسندیده مرد بر آید بدست تو این کار کرد. فردوسی. بدو گفت شاه ای پسندیده مرد کلیله روان مرا زنده کرد. فردوسی. ز لهراسب شاه آن پسندیده مرد که ترکان بکشتندش اندر نبرد. فردوسی. بدو گفت شاه ای پسندیده مرد سخن گوی و از راه دانش مگرد. فردوسی. بیامد به ایوان پسندیده مرد ز هرگونه اندیشه ها یاد کرد. فردوسی. - پسندیده هوش؛ عاقل: چنین گفت پیری پسندیده هوش... سعدی (بوستان). پسندیده بودن. [پَسَ دِی دَ / دَ دَ] (مص مرکب) پسند بودن. مطبوع بودن. مقبول بودن: سخن گرچه دارد ز اختر فروغ پسندیده باشد چو نبود دروغ. فردوسی. و نیز رجوع به پسند بودن شود. پسندیده داشتن. [پَسَ دِی دَ تَ] (مص مرکب) پسند داشتن. پسندیدن. قبول کردن. مصابب شمردن رای او. تصدیق کردن. مقبول شمردن: آن استاد که این عمارت همی کرد چون دیوارها تمام بر آورد و بجای خم رسانید اندازه ارتفاع آن با ابریشمی بگرفت و در حقه ای نهاد و به مهر کرد بخزانه دار شاه سپرد و روی درکشید و پنهان شد... تا بعد از دو سه سال باز آمد و پیش شاه رفت و گفت بفرمای تا حقه ای که به مهر من خزینه دار را سپردم بیارد که آن اندازه و قامت دیوار است چون بیاوردند پیمودند چند ارش از اندازه کمتر بود دیوارها، از آنچه دیوارها در این مدت فرونشسته بود. گفت اکنون از این عیب ایمن شدم و پایه ها قرار گرفت باکی نیست و او را بدان پسندیده داشتند و تمام کرد. (نزهت نامه علائی). از آنجا که کمال سخن شناسی و تمیز پادشاهانه بود آنرا پسندیده داشت. (کلیله و دمنه). و ملک و جملگی حاضران آنرا پسندیده داشتند. (کلیله و دمنه). و نیز رجوع به پسند داشتن شود. پس نشانیدن. [پَسَ نِ دَ] (مص مرکب) پس نشانیدن. لشکر خصم را بعقب نشستن داشتن. (۱) - ن ل: ز خوشی و خوی خردمندیم بهانه چه داری که نپسندیم. این بیت به اسدی نیز منسوب است. (گرشاسب نامه خطی نسخه مؤلف ص ۲۵). (۲) - پسند در این بیت امر است از پسندیدن. (۱) - ن ل: ستوده.

پس نشانیدن.

[پَسَ نِ دَ] (مص مرکب) رجوع به پس نشانیدن شود.

پس نشستن.

[پَسَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) بعقب رفتن لشکر در جنگی. عقب نشستن. عقب نشینی کردن.

پس نشین.

[پَسَ نِ] (نَف مرکب) ردیف. (السامی).

پس نشینی.

[پَسَ نِ] (حامص مرکب) عقب نشینی.

پس نشینی کردن.

[پَسَ نِ كَ دَا] (مص مرکب) بعقب کشیدن. عقب نشینی کردن چنانکه لشکری از برابر خصم.

پسنگ.

[پَسَ سَ كَ] (۱) (۰) نگرگ || ژاله. (برهان قاطع). حب الغمام. سنگچه. شیخ کاسه. (۱) - ظ. این صورت مصحف کلمه بشک، است یا مصحف سنگک و سنگچه.

پسنگا.

[پَسَا] (اخ) نام محلی در لاریجان مازندران. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۱۵).

پس نماز.

[پَسَ نَا] (۱) (مرکب) آنکه پشت امام یعنی پیشنماز نماز گزارد. مأوم: ثقلب تو در نماز جماعت با پس نمازانت. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۱۴۱). پس نهاد. [پَسَ نَا / نَا] (ن مف مرکب) ذخیره. پس انداز. یخنی || میراث. ترکه. تراث || گنج.

پس نهادن.

[پَسَ نَا / نَا] (مص مرکب) ذخیره کردن. اندوخته کردن. پس انداز کردن. یخنی نهادن.

پسنی.

[پَسَنَا] (اخ) نام موضعی به مشرق بحر عمان.

پسنوس نیژر.

[پَسَنُوسَ نیژر] (اخ) رجوع به پس سن نیوس نیگر شود.

پس وازنک.

[پَسَ زَنَا] (۱) (مرکب) بازگشت مرض. رجعت بیماری. پس افتادگی. نکس. نُکاس. عود. نکس و عود. (۱) - Rechute. Retour d'une maladie. (فرانسوی)

پس و پیش.

[پَسَ وَا] (۱) (مرکب) یا پیش و پس. پس و پیش یکی شدن. دو مجرای شرم زن بهم پیوستن. افضاء: إمرأة مفضاء؛ زن که پیش و پس او یکی گردیده باشد. (منتهی الارب).

پس و پیش کردن.

[پَسَ وَا] (مص مرکب) تغییر جا دادن بصورتی که آنچه پیش است بعقب برنند و عقب را پیش آرند ... || مردم را برکنار کردن. به یکسو زدن راه جستن را.

پس و پیش نگر.

[پَسَ وَا] (نف مرکب) مآل بین. عاقبت اندیش: من همه ساله دل از عشق نگه داشتمی بخدا بودمی از عشق پس و پیش نگر. فرخی. پس و پیش نگرستن. [پَسَ وَا] (مص مرکب) یا پس و پیش نگه کردن. گذشته و آینده را بنظر داشتن. به قبل و بعد اندیشیدن. عاقبت اندیشیدن: شنیدم که راهی [دین زرتشت] گرفتنی تباه بخود روز روشن بگردی سپاه... تبه کردی آن پهلولی کیش را چرا ننگریدی پس و پیش را. دقیقی. بلشکر ترسان بدانندیش را بژرفی نگه کن پس و پیش را. فردوسی. پسودن. [پَسَ وَا] (مص) دست مالیدن. لمس کردن. دست زدن. (برهان قاطع در لفظ پسوده). پسودن. بساودن. مَس.

پسوده.

[پَسَ وَا] (ن مف) دست زده. دست رسیده. و دست مالیده باشد و سوراخ کرده را نیز گویند. (برهان قاطع).

پس وردار.

[پَسَ وَا] (نف مرکب) پسه بردار. رجوع به پس بردار شود.

پسوم.

[پَسُومَ / پَسُومَ] (۱) (اخ) نام کتابی از عهد عتیق مرکب از ۱۵۰ مزمور مقدس که کاتولیکها آنرا بدادود نسبت کنند و آنها از حیث زیبایی شعر و خیالات عالی شاهکار شعر تغزلی بشمار است و پهود آن مزامیر را هنوز عالیترین سرود مذهبی دانند و در نزد کاتولیکها نیز آن مزامیر اساس ادب و مراسم دینی قرار گرفته است. آن کتاب را بزبان ما بزبور خوانند و مزامیر نیز گویند. در قاموس کتاب مقدس آمده است: مزامیر، اشعار روحانی است که با آواز محض تمجید و تقدیس حضرت اقدس الهی توسط آواز مزمار و

نی خوانده میشد. کتاب مزامیر به پنج کتاب منقسم و در آخر هر قسمتی لفظ آمین مکرر گشته و اغلب برآند که این لفظ را جمع کنندگان کتاب در آخر هر کتاب افزوده اند. و ابداً دخلی به مصنف ندارد. خلاصه کتاب اول دارای ۴۱ مزمور است که ۳۷ از آنها منسوب به داود و ۴ که اول و دوم و دهم و سی و سوم باشد به مؤلفان نامعلوم منسوب است. کتاب دومین دارای ۳۱ مزمور است یعنی از ۴۴ الی ۷۲ که ۷ عدد از آنها منسوب به بنی قورح و یک مزمور به آساف و ۱۸ به داود و سه مزمور به مؤلفان غیرمعروف منسوب است و یک مزمور از برای سلیمان یا از خود سلیمان است و در آخر همین قسم است که میگوید «و تمامی زمین از جلال او پر بشود آمین و آمین دعاهای داود بن یستی تمام شده». کتاب سومین دارای ۱۷ مزمور می باشد یعنی از ۷۳ الی ۸۹ که ۱۱ عدد از آنها به آساف و ۳ عدد به بنی قورح و یک مزمور به داود و یکی به هیمان از راحی و بنی قورح و یکی به ایشان از راحی منسوب است. کتاب چهارمین دارای ۱۷ مزمور است یعنی از مزمور ۹۰ الی ۱۰۶ و باقی به مؤلفان غیر معلوم منسوب است. کتاب پنجمین دارای ۴۴ مزمور می باشد یعنی از ۱۰۷ الی ۱۵۰ که پانزده تا به داود و یکی به سلیمان و باقی به مؤلفان غیرمعروف منسوب است و تمامی سرودهای صعود مخصوصاً به اشخاصی که به شهر مقدس بالا میرفتند اختصاص دارد. در این کتاب است مزمور ۱۲۰-۱۳۴ و نیز تمامی مزامیر تهلیلیه یعنی ۱۴۶ الی ۱۵۰ در این کتاب است و همچو خاتمه کتاب مزامیر می باشد. و تقسیم مزمور فوق به عصر نحویاً منسوب می باشد و در ۱ تو ۱۶:۳۵ و ۳۶ از تسیحات کتاب چهارمین مزامیر اقتباس شده و همین تقسیم در ترجمه هفتگانه نیز وارد است لکن برخی از مسیحیان متقدمین آنرا رد نموده گفتند چون با آنچه که در اعمال ۱:۲۰ میآید مخالف است لهذا این تقسیم منطوق اعتبار نیست چونکه در آنجا نمیگوید (اسفار یا کتابها) بلکه «الفظ در کتاب زبور» نوشته شده است. بعضی از علما عقیده بر این دارند که تقسیم مسطور فوق، محض مشابهت به اسفار خمسه موسی می باشد و یا بواسطه نظام تاریخی یا بواسطه متابعت و پی در پی آمدن مؤلفین و یا بواسطه موضوعات و مضامین آنها یا بواسطه مناسبت از برای پرستش و غیره و غیره می باشد اما بخوبی واضح است که این تقسیم بطور محتاج الیه پرستش و عبادت تقسیم یافته. بعضی از مزمورها که اشاره شد مکرر گشته اند مثل مزمور ۱۴ که در ۵۳ تکرار شده و مزمور ۴۰ در ۷۰ و تمهه ۵۷ و ۶۰ در ۱۰۸ تکرار شده است و از این دلایل معلوم میشود که کتب منقسمه پنجگانه بطور مختلف جمع گشته و معین نمودن وقت جمع کردن تمام آنها در یک مجلد خالی از اشکال نیست بلکه امکان ندارد ولی از بعضی از مطالب کتاب چهارم و پنجم مزمور چنان مستفاد میشود که بعد از اسیری بابل جمع شده اند. بهر صورت کتاب مزامیر متدرجاً در یک مجلد جمع و فراهم گشته و متضمن مطالب سالهای عدیده می باشد یعنی از زمان حکومت الهی تا زمان مراجعت نمودنشان از اسیری بابل. عنوانات: هر مزموری را عنوائی است الا ۳۴ مزمور که تلمود آنگونه مزامیر را مزامیر یتیمه نامیده برخی را عقیده بر آن است که عبارت «هللویا خدا را تسییح بخوانید» که در ابتدای بعضی از مزامیر دیده میشود همان عنوان آن مزامیر است. در این صورت شماره مزامیر یتیمه ۲۴ میشود و اصل این عنوانات بهیچ وجه معلوم نیست لکن بعضی را عقیده این است که جمع کنندگان کتاب آن عنوانات را افزوده اند چنانکه عنوانات اناجیل و تمهه رساله ها را افزودند. علی ای حال عنوانات مزامیر خیلی قدیم و از برای تفسیر مفید و در جمیع نسخه های عبرانی موجود می باشد لکن معنی بعضی بقدری نامعلوم است که ترجمه هفتگانه آنرا ترجمه نکرده خلاصه آنچه ما از آنها می فهمیم آن است که بر وضع تقلید مشهوره که قبل از ترجمه مذکور شهرت تامی داشته و بر وضع آن اسبابی که در وقت خواندن مستعمل بوده و بر طور خواندن و وضع تاریخی و شخصی می آگاهانند و ملاحظاتی اخیره اختصاص به مزامیر داود دارد و اغلب آنها اشاره به حوادث و وقایع حیات او می باشد و بیشتر آنها حرف به حرف و کلمه به کلمه از اسفار تاریخی استنساخ شده مثل عنوان مزمور ۵۲ که با اشمو ۲۲:۹ و مز ۵۴ که با اشمو ۲۳:۱۹ و مز ۵۶ که با اشمو ۲۱:۱۱-۱۵ مطابق است. و علماء در خصوص معنی لفظ سلاخ اختلاف بسیار دارند و قول معتبر آن است که اشاره به اسبابی است که مخصص خواندن میباشد. امری غریب و بسیار عجیب است که مزامیری را که اسرائیلیان متقی و پرهیزکار قرنهای متعدده قبل از مسیح نگاهشند فع در عبادت کلیسای مسیحی معمول و مناسب ذوق جمیع طوایف مسیحی می باشد و همین مطلب دلیل قوی بر صحت آنها می باشد که الهامی و از جانب خداست (۲) و از اعماق قلب انسانی صادر شده از تمامی احساس بنی نوع بشر اخبار می نماید و از شکر و حمد و توبه و حزن و غم و امید و شادی عمومی مطلع میسازد بطوری که در هر زمان و مکان هر نفس ذکیه و متقی مناسبت آنها را ملثف میشود. و اگر چنانچه بطور شایسته قوت و اثر هر مزموری را احساس نکنیم سببش آن است که جهات و موجبات و اسباب تألیف آنها را ندانسته و تفهیمه ایم چه که مزامیر کلیه شعر می باشند. علیهذا مفسر شعر نیز باید بطوری احاطه بر احساسات شاعر پیدا نماید که اشعار او را کما هو حقّه بتواند تعبیر و تفسیر کند زیرا که بعضی از این مزامیر را جز در اوقات رودادن تجربه و تنگی نتوان فهمید و بعضی را در موقع زحمت و مرارت و غیره و بعضی را در وقت شادی و سرور میتوان فهمید. و هر قدر ما در امر دین اطلاع تام و کامل حاصل نمایم تعجب و حیرت ما در مناسبت مزامیر میافزاید که چگونه از برای اقسام مختلفیه حیات بنی نوع بشر موافق و مناسب است بدین لحاظ هیچیک از اسفار الهامی جز اناجیل بقدر مزامیر خوانده نمی شود. مزامیر اساس و بنیاد اغلب سرودهای مسیحیان است و در عبادت بالانفراد شخصی و هم در عبادت جماعتی که در تمام جهان بجا آورده می شود مستعمل بوده و هست. و شخص مسیحی بسیار خوشحال خواهد شد وقتی که ببیند که همین مزامیر است که در موسی و داود و آساف مؤثر بوده است. تألیف مزامیر در مدت هزار سال یعنی از ایام موسی تا مراجعت از اسیری تا به ایام عزرا کرده شد ولیکن اکثر آنها در زمان داود و سلیمان تألیف و بر حسب عنوانات آنها هفتادوسه مزمور به داود منسوب است و از آنهاست ۳-۹ و ۱۱-۴۱ و ۵۱-۶۵ و ۶۸-۷۰ و ۱۰۱ و ۱۰۳ و ۱۰۸-۱۱۰ و ۱۲۲ و ۱۲۴ و ۱۳۱ و ۱۳۳ و ۱۳۸-۱۴۰. و چون او مشهورترین مؤلفین و رئیس ترنم کنندگان اسرائیل بوده بدان واسطه تمام مزامیر «مزامیر داود» گفته شده و این مزامیر تماماً بسیط و دارای عبارت محکم می باشد که دلسوزی طفل و ایمان شخص شجاع را داراست، و ظاهراً صورت انسانی را بنظر ما می آورد که بر ضد موانع خارجی و داخلی شهر خدا ساعی است و دوازده مزمور به آساف منسوب است یعنی ۷۳-۸۳ و ۵۰ و آساف شخصی لایوی و یکی از رؤسای آلات طرب و سرود داود بود. اتو ۱۶:۱۷ و ۱۹ و ۲ تو ۲۹:۳۰. و یازده مزمور به بنی قورح منسوب است و اینان خانواده و سلسله شعرائی می باشند که در ایام داود به وظیفه کهنات سرافراز بودند. اتو ۲۶:۲۲ و ۱۹:۹ و ۲۶:۱ و ۲ تو ۲۰:۱۹ و آن مزامیر از قرار تفصیل است. مز ۴۲: ۴۴: ۴۹: ۸۴: ۸۵: ۸۷: ۸۸: و هفت تا از این مزامیر مخصوصاً به ایام داود و سلیمان اختصاص دارد. و مزامیر بواسطه نیکوئی شعر و خیالانت عالی به داود و مزمور ۷۲ و ۱۲۷ به سلیمان و مزمور ۹۰ به موسی نبی منسوب است و تقسیمات مزامیر از قرار تفصیل است: (۱) مزامیر حمد و تسییح است که مزمور ۸ و ۱۹ و ۲۴ و ۳۳ و ۳۴ و ۳۶ و ۹۶ و

۱۰۰ و ۱۰۳ و ۱۰۷ و ۱۲۱ و ۱۴۶-۱۵۰ باشد. (۲) مزامیر شکرانه است که از برای مرحام و الطاف خدائی نسبت به اشخاص معینه گفته شده یعنی مزور ۹ و ۱۸ و ۲۲ و ۳۰ و یا از برای قوم اسرائیل انشاء گشته یعنی ۴۶ و ۴۸ و ۶۵ و ۹۸. (۳) مزامیر توبه آمیز است یعنی مزور ۶ و ۲۵ و ۳۲ و ۳۸ و ۵۱ و ۱۰۲ و ۱۳۰ و ۱۴۳. (۴) مزامیر سیاحت یعنی مزور ۱۱۰-۱۲۴. (۵) مزامیر تاریخی که رفتار خدا و الطاف و مرحمتی را که درباره قوم خود داشته است بیان می کند. مز ۷۸ و ۱۰۵ و ۱۰۶ و ۱۱۴. (۶) مزامیر نبوتی و مسیحی می باشد که کلیه مبنی بر وعده خدا به داود و اولاد او میباشد. ۲ شمو ۷:۱۲-۱۶ و ۲ و ۱۶ و ۲۲ و ۴۰ و ۴۵ و ۶۸ و ۶۹ و ۷۲ و ۹۷ و ۱۱۰ و ۱۱۸. (۷) مزامیر تعلیمی است که شخص را از قرار تفصیل ذیل تعلیم میدهد: ۱- در خصایص عادلان و شریران و بهره و نصیب ایشان. مز ۱ و ۵ و ۷ و ۹-۱۲ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۷ و ۲۴ و ۲۵. ۲- در تقدیس و پاک و نیکی شریعت الهی است. مز ۱۹ و ۱۱۹. ۳- در بطالت زندگانی انسان. مز ۳۹ و ۴۹ و ۹۰. ۴- در تکالیف واجبه حکام. مز ۸۲ و ۱۰۱. (۸) مزامیر است که شامل دعا بر گناه کاران می باشد و اکثر آنها منسوب به داود است. مز ۳۵ و ۵۲ و ۵۸ و ۵۹ و ۶۹ و ۱۰۹ و ۱۳۷. (۱) - (۲) Psalms. - باید بیاد داشت که قاموس کتاب مقدس از انتشارات تبلیغاتی مسیحی است.

پسوه.

[(اخ) مرکز ایل پیران در ساوجبلاغ آذربایجان.

پسهانتن.

[پُ ن ت] (هزارش، مص) بلغت زند و پازند بمعنی افشاندن باشد و پسهانتمی بمعنی افشانم و پسهانید یعنی بیفشانید. (برهان قاطع). و ظاهراً این لفظ تحریف فشاندن باشد.

پسه بردار.

[پ س / س ب] (نف مرکب) پسه بردار و رجوع به پس بردار شود.

پسه برداری.

[پ س / س ب] (حامص مرکب) پس برداری. عمل پسه بردار.

پس هشتن.

[پ ه / ه ت] (مص مرکب) (به...) به پس گذاشتن. بعقب گذاردن.

پس هشه.

[(اخ) نام دهی، هفت فرسخ میانه جنوب و مشرق شهر لار است. (فارسنامه ناصری).

پسه وردار.

[پ س / س ب] (نف مرکب) خادمه که دامان بلند خاتون را گاه حرکت بردار تا زمین نساید : آن کسان را که تو بینی پسه وردار لباس جامه شان بنده و خود خواجه خدمتکارند. نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۳). [(۱) حرفی از حروف یونانی که پسی تلفظ میشود و آن بیست و سیمین از حروف یونان قدیم است و نیز رجوع به اِسی شود.

پسی.

[پ] (حامص) تأخر. مقابل پیشی. تقدم : تو بر نصیحت آن پیس جاهل پیشین شده سستی از شرف مردمی بسوی پسی. ناصر خسرو. | تنگی. نیازمندی : گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن. (گلستان). - در پسی ماندن؛ در تداول عوام، کامیاب نگردیدن و عقب ماندن.

پسی.

[(اخ) نام موضعی به شمال شهرزور.

پسیت نالی.

[پسی / پ] (اخ) (۱) نام جزیره ای کوچک که بین سالامین و قازه واقع بود و نام آن در تاریخ جنگهای ایران و یونان ذکر میشود. ایرانیها در جنگ خشیارشا با یونان قوه ای به آن جزیره فرستادند تا بر طبق نقشه آنان یونانیان نتوانند فرار کنند. جنگ می بایست در بوغازی روی دهد که این جزیره در آن واقع بود و داشتن قوه در این جا برای کشتی های آسیب یافته لازم بود ولی در اواخر جنگ بگفته هروودت، آریستید عده بسیار از آتنی های سنگین اسلحه با خود برداشته وارد آن جزیره گردید و پارسیهائی را که در آن جزیره بودند ریزریز کرد (۲). (۱) - (۲) Psytalie. - ایران باستان ج ۱ ص ۸۱۰ و ۸۱۶.

پسیج.

[پ] (۱) رجوع به پسیج شود.

پسیجیدن.

[پ د] (مص) رجوع به بسیجیدن شود.

پسیجیده.

[پ د / د] (ن مف) رجوع به بسیجیده شود.

پسیجیدن.

[پ د] (مص) رجوع به بسیجیدن شود.

پسی خان.

[پ] (اخ) رودی است در گیلان که موازی را از فومن جدا میکند و از مشرق فومن میگذرد. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۲۷۵).

پسیدونیوس.

[پ د] (اخ) (۱) عالم معروف یونانی در ریاضیات و هیأت. مولد او آقامه سوریه در ۱۳۵ ق. م. و او در ۵۰ ق. م. در روم درگذشت. و مدتی در جزیره رُدس سکنی داشت. و معلم سیسرون خطیب معروف روم بشمار می‌رود و معروف است از این حیث، که دوم شخصی بوده که خواسته بزرگی کره زمین را معلوم دارد. نتیجه کار او چنین است که محیط کره زمین از ۱۸۰ هزار تا ۲۴۰ هزار استاد است ولی چون نمیدانند استاد یونانی صحیحاً چند متر است طول این مسافت را هم نمی‌توانند صحیحاً معین کنند (استاد را از ۴۹ تا ۸۵ متر میدانند ولی محققاً معلوم نیست) بطور کلی روشن است که اسلوب اراتستن عالی تر از اسلوب پسیدونیوس بوده است. از کارهای دیگر پسیدونیوس نیز این است که میخواست مسافت زمین را تا ماه و آفتاب معلوم کند و به این نتیجه رسیده است که مسافت اولی مساوی ۵۲ و یک هشت یک شعاع زمین است و مسافت دومی معادل ۱۳۰۹۸ برابر همان شعاع ولی معلوم نیست که بچه وسیله و با کدام اسلوب به این نتیجه رسیده است این عالم تحریراتی هم راجع به تاریخ دارد زیرا وقایع را از فوت اسکندر تا چند سال قبل از اینکه درگذرد نوشته است، ولی فقط قسمت هائی از این تألیف مانده است و باقی مفقود است. از نوشته های او برای تاریخ ایران پس از اسکندر نیز می‌توان اطلاعاتی بدست آورد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۷۸). (۱) - Posidonius.

پسیرا.

[پسی / پ] (اخ) (۱) نام جزیره ای است کوچک نزدیک ساحل در شمال خلیج میرابله به ساحل شرقی اقریطش (کرت). (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Psyra.

پسیشه.

[پسی / پ ش] (اخ) (۱) در اساطیر یونان نام دختری زیبا زوجه ارس یا کوپیدن رب النوع عشق و تجسم نفس. افسانه پسیشه ظاهراً از اختراعات افلاطونیان و ممثل سرنوشت نفس است که از محل رفیع خویش هبوط کرده و پس از رنج و محنت بسیار برای ابد با عشق الهی اتحاد خواهد یافت افلاطونیان جدید آن داستان را اشارتی دانند به تجدید حیات آینده که با سعادت دائم مقرون خواهد بود. جمع کثیری از هنرمندان قدیم و جدید از افسانه پسیشه ملهم شده اند. مشهورترین آنان در نقاشی رفائیل و ژرار و داوید و پرودن و روبنس است. و در ادبیات لافتنن و کرنی و ملیر. (۱) - Psyche.

پسیل.

[پ] (اخ) (۱) نام رواقی در شهر آتن (اثنه) که در آنجا شاهکارهای نقاشی را محفوظ میداشتند. (۱) - Pecile . Poecile.

پسیل.

[پسی / پ] (اخ) (۱) نام ساکنان قدیم لیبی است و آنان به مارافسانئ مشهور بودند. (۱) - Psylles.

پسیل نویسی.

[پسی / پ] (اخ) (۱) نام جزیره ای در رود سند که اسکندر در آن فرود آمد و قربانی کرد. جزیره مذکور بگفته آریان چشمه ها و بندر مناسبی داشت و آریان آنرا سیلوت یا کیلوت نامیده است. (کتاب ۶ فصل ۶ بند ۲). پلوتارک آنرا سیلوس تیس نوشته ولی گوید که بعضی آنرا پسیل نویسی نامند (اسکندر، بند ۸۷). (ایران باستان ج ۲ صص ۱۸۴۶-۱۸۴۸). (۱) - Psiltucis.

پسیلوریتیس.

[پسی / پ ل] (اخ) (۱) نام قدیم ایدا. کوهی واقع در اقریطش. ارتفاع قله آن ۲۵۰۰ گز است و بر طبق اساطیر یونانی آن کوه مولد پدر خدایان ژوپیتر (مشتری) است. (۱) - Psiloritis.

پسین.

[پ] (ص نسبی) (خلاف نخستین و پیشین) بازپسین، واپسین اخیر. آخرین. مؤخر. آخره. آخری. آخر. متأخر: نخستین فطرت (۱) پسین شمار تویی خویشتن را بیازی مدار فردوسی. ندانم که دیدار باشد جز این یک امشب بکوشیم دست پسین فردوسی. فراوان ز

گردان گردنفر از ز بهر پسین حمله را دار باز. اسدی. ز پیغمبران او [محمد ص] پسین بد درست ولیک او شود زنده زیشان نخست. اسدی (گرشاسب نامه نسخه مؤلف ص ۲). پسین مردم آمد که از هر چه بود بدش بهره و بر همه بر فرزد. اسدی (گرشاسب نامه ایضاً ص ۱۰۲) و اصحاب ابوحنیفه... بدین قول پسینند. (هجوری از کشف المحجوب). اندر جهان نخواهد بودن پس از تو شاه ای شاه تا قیامت شاه پسین توئی. مسعود سعد. ابن هرمه؛ پسین فرزندان و مرد که کلانسال باشد. (منتهی الارب). اهزغ؛ پسین تیر که در کیش ماند ردی باشد یا جید یا آن بهترین تیرها باشد که جهت شداید و پیکار سخت نگاه دارند یا ردی تر. (منتهی الارب). مابین ظهر و غروب و عصر. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). - پسین خلیفه؛ یعنی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب رضی الله عنه. خاقانی گوید: بهتر خلف از پسین خلیفه. (از فرهنگ رشیدی). - روز پسین؛ قیامت. یوم الآخر؛ پرستش همان پیشه کن یا نیاز همه کار روز پسین را بساز. فردوسی. ای پسر و امخواه روز پسین جان ستاند برهن و پایندان. نزاری. آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد. حافظ. - صبح پسین؛ صبح صادق؛ گرچه بهین عمر شد روز به پیشین رسید راست چو صبح پسین از همه خوشدم تریم. خاقانی. - نماز پسین؛ نماز عصر. صلوة عصر. صلوة وسطی. نماز دیگر. (۱) - ن ل: خلقت.

پسین فردا.

[پ ف] (ق مرکب) دو روز بعد از فردا. سه روز بعد.

پسین فرداشب.

[پ ف ش] (ق مرکب) دو شب بعد از فرداشب.

پسینونت.

[پ نُن] (اخ) (۱) شهری است قدیمی در جهت غربی شهر باستانی گردیم بر ساحل نهر سنگاریوس در خطه گالاسیای قدیم واقع در اناطولی و از پیش در آنجا معبدی بوده الهه یونانی قدیم را موسوم به سیبل (۲) و قبر آتیس نیز بدانجا بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - (۲) - Cybele - Pessinonte.

پسینه.

[پ ن / ن] (ا مرکب) صندوق خانه. پستو (بلهجه قزوین). پسنه [||]. ص نسبی) پسین. آخرین. مقابل پیشینه.

پسینیان.

[پ] (ص مرکب، ا مرکب) (مقابل پیشینیان) آخریان. متأخران. آیندگان: نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن بیشتر که پسینیان بواقعه ایشان. (گلستان). پش. [پ] (ا) موی گردن و کاکل اسب را گویند... (برهان قاطع). یال. عرف (در اسب): کفلهاش گرد و پش و دم دراز بر و بال فریبی و لاغر میان. پوریهای جامی (از فرهنگ جهانگیری). بجای نعل نومه بسته بر پای بجای در پروین بسته بر پش. لطیفی (از فرهنگ شعوری). ظفر چو تیغ بدست تو دید گفت به تیغ همه سلامت آن روی چون نگار تو باد چو دید فتح پش اسب تو به اسبت گفت همه سعادت آن زلف چون نگار تو باد ||. طره که بر سر دستار و کمر گذارند و فش معرب آن است ||. پست. ناقص و فرومایه از هر چیز ||. شبیه و نظیر و مانند. (برهان قاطع ||). و بمعنی بش و فش است یعنی بند آهنین و سیمین که بر صندوق و در زبند. آهن جامه. صدبه. هر بندی آهنین که به تخت و تخته های رخت دان برای سختی بندگان. بندهایی بود از آهن یا از مس نیک پهن کرده که بر درها و تختها و صندوقها زبند و بندی که کاسه بندان بر کاسه چینی و چوبین و غیره زبند و حلقه و کمر که بر میان بندگان. و بند آن چیز را پش گویند: از آنبوس دری اندر او فراشته بود بجای آهن، سیمین همه پش و مسمار. ابوالمؤید. (۱) بر دل هر شکسته زد غم تو چون طبق بند از صنعت، پش. شهید. مرا گفت بگرفتمش زیر کش همی بر کمر ساختم بند و پش. فردوسی ||. بند. وصل: الضییب؛ پش برزدن چیزی را و به آهن بستن. (زوزنی ||). هر بند و گیره. - پای پش؛ جمعاً بمعنی آواز پای باشد گاه رفتن: باز کرد از خواب زن را نرم و خوش گفت دزدانند و آمد پای پش. رودکی. پش. [پ] (ا) جغد را گویند و آن پرندۀ ای است نامبارک. (برهان قاطع). بوم. پشک. و رجوع به پشک شود. (۱) - به نام منجیک نیز هست.

پش.

[پ] (ق) مخفف پیش است. (برهان قاطع). رجوع به پیش شود.

پشاپویه.

[پ ی] (اخ) فشافویه. نام بلوکی در جنوب شرقی طهران. دو بلوک غار و پشاپویه از شمال محدود است به کوه سه پایه و حومه طهران و کن و از مغرب به شهریار و از جنوب به دریاچه قم و کویر و از مشرق به ورامین، قسمت شمالی آن موسوم به غار و قسمت جنوبی پشاپویه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۸). ناحیت فشافویه، و در او سی پاره دبه است. کوشک و علی آباد و کیلین [ظاهراً کلین] و جرم و قوج اغاز (۱)، معظم قرای آنجاست. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی ص ۵۴). و هم چنین در ولایت نشاپوریه ظ. پشاپویه [و] در [شهریار، پشته سرخی است در زیر آن پشته غاریست و در آن غار مثال پستانهای شتر آویخته است و ازو قطرات میچکد و در اکثر اوقات آن غار از آن قطرات پرآب است و مردم معلول را مفید است و به تبرک بجایها برند و گویند از برکت امامزاده است که در آن نواحی آسوده است. (نزهة القلوب ص ۲۸۷ از تحفة الغرایب). (۱) - در جغرافیای سیاسی کیهان (ص ۳۴۹) «قرح آغاز» ضبط شده است.

پشام.

[پ] (ص) هر چیز تیره رنگ را گویند. (برهان قاطع). تیره فام. سیه چرده.

پشان.

[پ] (۱) بمعنی چشان است و معنی چشان را در یک فرهنگ لفظ گذر نوشته بودند با ذال نقطه دار و در دو فرهنگ دیگر گزر با زای نقطه دار. والله اعلم. (برهان قاطع). گرز که از سلاح جنگ است. عمود. و ظاهراً هیچ یک از دو معنی که صاحب برهان به پشان داده است صحیح نیست چه خود او در کلمه هزارچشان یعنی کرمه البیضاء میگوید معنی آن هزارگرز است چه چشان بمعنی گرز باشد و اگر این دعوی صاحب برهان که میگوید پشان چشان است صحیح باشد نه لفظ گذر و نه لفظ گرز هیچیک صحیح نیست، بلکه هر دو مصحف گرز است والله اعلم.

پشاور.

[پ] و [ا] (اخ) نام شهری از هندوستان (در قسمت پاکستان کنونی) در ایالت شمال غربی. این شهر چون در معبر هند به افغانستان قرار دارد موقع نظامی آن مهم است. سکنه آن بالغ بر ۱۰۵ هزار تن است و آترا پشاور نیز نامند.

پش بلاند.

[پ] بلا / ب [ا] (اخ) (۱) اورانات طبیعی اکسیددورادیم. (۱۰ - ednelbhceP)

پش خوران افشار.

[پ] پ خ ن [ا] (اخ) نام رودی به خره خزل تويسرکان.

پشت.

[پ] (۱) قسمت خلفی تن از کمر به بالا. ظهر. اُزُر. قرا. قری. قروان و قزوان. حاذ. مطا. قصب. سیرا. قرقری. (منتهی الارب): پشت خوهل سر توپل و روی بر کردار قیر (۱) ساق چون سوهان و دندان بر مثال دستره. غواص (از لغت نامه اسدی). بسته کف دست و کف پای شوخ پشت فروخته چو پشت شمن. کسائی. همی دوختشان سینه ها تا به پشت چنین تا بسی سرکشان را بکشت. فردوسی. نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ هوا دید چون پشت جنگی پلنگ. فردوسی. خم آورد پشت و سنان ستیخ سرارپرد بر کند و هفتاد میخ. فردوسی. چو پیش آمد این روزگار درشت ترا روی بیند بهتر که پشت. فردوسی. بدو گفت کسری که رامش کراست که دارد بشادی همی پشت راست. فردوسی. کنون شد مرا و ترا پشت راست نباید جز از زند گانیش خواست. فردوسی. خداوند تاج آفریدون کجاست که پشت زمانه بدو بود راست. فردوسی. کنون چنبری گشت پشت یلی نابد همی خنجر کابلی. فردوسی. دل و پشت بیدادگر بشکنید همه بیخ و شاخش ز بن برکنید. فردوسی. از آن لشکر روم چندان بکشت که یک دشت سر بود با پای و پشت. فردوسی. همه پشت پیلان به رنگین درفش بیاراسته سرخ و زرد و بنفش. فردوسی. چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت. فردوسی. یکی کفشگر دید بر پشت شیر نشسته چو بر خر سوار دلیر. فردوسی. ز کوزی پشت من چون پشت پیران ز سستی پای من چون پای بیمار. فرخی. مرد را کرد گردن و سر و پشت (۲) کوفته سربس بکاج و بمشت. عنصری. از دل و پشت مبارز می برآید صد تراک کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ. عسجدی. وی... اثرهای فرزانی فراوان نمود و از پشت اسب مبارز بزد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۹). امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. (تاریخ بیهقی). ای خواجه ازین مار و ازین باز حذر کن زیرا الف پشت تو زینهاست شده دال. ناصر خسرو. دو تات شده ست پشت یکتا کن زان پس که فرودی و همی کاهی. ناصر خسرو. تو غافل و بهفتاد پشت، شد چو کمان تو خوش بخته و عمرت چو تیر رفته ز شست. عطار. برائی لشکری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تاده توان کشت. گفت کز چوب خدا این بنده اش میزند بر پشت دیگر بنده خوش. مولوی. پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله می کنند نماز. سعدی. ||. نشستنگاه. مقعد: کسی را کتش تو بینی درد کولنج بکافش پشت و زو سرگین برون لنج. طیان (از لغت نامه اسدی). -امثال: اگر پشت گوشت را دیدی فلاں کس یا فلاں چیز را خواهی دید. کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من. گل پشت و رو ندارد. مهاسا؛ پشت شکستن. هدم؛ پشت شکستن. ظهْرُ أَقْطَن؛ پشت خم و منحنی. قَرْدَد؛ اعلامی پشت. (منتهی الارب). اسناد؛ پشت بکسی واگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). سند الیه سنود؛ پشت باز نهاد بسوی آن. اسناد؛ پشت باز نهادن بسوی چیزی. تسانَد الیه؛ پشت باز نهاد بسوی آن. قَلْبُ السَّيِّء؛ پشت آن بجانب شکم گردانید. (منتهی الارب). ارکاح؛ پشت بجای باز نهادن. اسناد؛ پشت بچیزی واگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). سند، تساند؛ پشت بچیزی باز نهادن. تدبیح؛ کوز کردن پشت. ادبار؛ پشت دادن. تبرقظ؛ بر پشت افتادن. تمخُر؛ پشت بسوی باد کردن. (منتهی الارب). توله؛ پشت بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تقلب؛ پشت چیزی بسوی شکمش کردن. صَلامَطا؛ پشت دراز. صَ مُطائِط؛ پشت دراز. هزر؛ بعضا سخت زدن بر پهلو و پشت کسی. (منتهی الارب) ||. مقابل روی: از باد روی خویید چو آب است موج موج وز نوسه پشت ابر چو جزع است رنگ رنگ. خسروانی (از لغت نامه اسدی) ||. بالا. زیر: کمر بند بگرفت وز پشت زین بر آورد و زد ناگهان بر زمین. فردوسی. شنید آنکه شد شاه ایران درشت برادرش بندوی ناگه بکشت چو بشنید دستش بدندان بکند فرود آمد از پشت زین سمنند. فردوسی. گو پلتن را چو بر پشت زین ندیدند گردان در آن دشت کین... فردوسی. چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت. فردوسی. بر و بال و کتف سیاوش جز این نخواهد همی نیز بر پشت زین. فردوسی. فرود آوردند از پشت زین بر آن مهتران خواندند آفرین. فردوسی ||. بام. سقف: نشسته روز و شب بر پشت ایوان نهاده چشم بر راه خراسان. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). خروش من بدزد پشت ایوان فغان من ببندد راه کیوان. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). نعمان منذر او را از پشت سدیر بزیر افکند. (لغت نامه اسدی) ||. روی:

برآمد ز لشکر ده و دار و گیر بپوشید روی هوا پز تیر چو خورشید را پشت تاریک شد بدیدار شب روز نزدیک شد. فردوسی. از آن پوست کاهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای. فردوسی ||. وراه. پس. سپس. خلف : نگاهش همی داشت پشت سپاه همی کرد هر سو به لشکر نگاه. دقیقی. به پیش اندرون شهر و دریا به پشت دژی بر سر کوه و راهی درشت. فردوسی. سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی که بد جای گردان پرخاشجوی. فردوسی. همی گشت با او به آوردگاه خروشی برآمد ز پشت سپاه. فردوسی. به پشت سپه گویو گودرز بود که پشت و نگهبان هر مرز بود. فردوسی ||. آن سوی: خانه ما پشت بانک ملی است. پشت دیوار ||. بیرون هر چیز را گویند. (برهان قاطع). جانب خارج ||. پی. دنبال. متعاقب. در تلو. تالی ||. صلب (مقابل شکم. رحم). هر نسلی از طرف اجداد یا اولاد. طبقه. سبط. نژاد. تبار. دودمان. تخمه. نسب. اصل. دوده: نو فرزندان را بگیرم به گناه پدران تا پشت چهارم. (توراه). جبرئیل گفت یا ابراهیم مردمان بحج خون و علی کُل ضامر یأتین من کُل فح عمیق. (قرآن ۲۲ / ۲۷)، تا آخر آیه آنجا که فرماید و لله عاقبه الامور. پس ابراهیم علیه السلام گفت کرا خوانم بدین کوهها اندر که هیچکس نیست جبرئیل گفت تو بخوان تا خدای عزوجل بشنوند آن کسی را که خواهد ابراهیم آواز کرد ایها الناس قد بنا الله لکم بیئا و دعاکم الی حجه فاجیبوه. خدای عزوجل آن آواز ابراهیم همه خلق جهان بشنوند و ایشان که در پشتهای پدران نیز اندر بودند هر آن کسی که خدای عزوجل مرو را حج روزی کرده است آن روز پاسخ کردند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). کرا پشت و شمشیر و دینار باشد ببالا تن نیزه [شاید: ببالا و تن برز و [پشت کیانی (۳). دقیقی (از تاریخ بیهقی فیاض ص ۳۸۷). برادر ز یک کالبد بود و پشت چنان پرخرد بی گنه را بکشت. فردوسی. پسر کو ز راه پدر بگذرد دلیرش ز پشت پدر نشمرد. فردوسی. بتوران یکی شهریار نو است کجا نام او شاه کیخسرو است ز پشت سیاوش یکی شهریار هنرمند وز گوهر نامدار. فردوسی. بدو داد پاسخ که من بهممنم ز پشت جهاندار روئین تم. فردوسی. ز پشت من است این و نام اورمزد درخشنده چون لاله اندر فرزند... گرانمایه [اورمزد] از دختر مهرک است ز پشت من [شاپور] است این مرا بیشک است. فردوسی. یکی کودکی دارم اندر نهان ز پشت تو ای شهریار جهان. فردوسی. دو کودک ز پشت کسی دیگرند نه از پشت شاهند و زین مادرند. فردوسی. چو خم در دوال کمند آورم سر جاودان را به بند آورم همان من نه از پشت اهریمنم که با فر و برز است جان و تنم. فردوسی. بدو [سیاوش] گفت [کاوس] کز کردگار جهان یکی آرزو دارم اندر نهان که ماند ز تو نام تو یادگار ز پشت تو آید یکی شهریار. فردوسی. همی خواند او زند زردشت را بیزدان سپرده کنی پشت را. فردوسی. گر این کودک از پاک پشت من است نه از تخم بد گوهر آهرمنست. فردوسی. از ایشان هر آنکس که دهقان بدند از ایران و پشت دلیران بدند تهمتتش خوانند و رستم بنام پدر زال و از پشت دستان سام. فردوسی. نبیره پسر خسرو زادمش ز پشت فریدون و از تخم جم. فردوسی. نبیره پسر پشت کاوس پیر تبه شد بدین جایگه خیرخیر. فردوسی. که از پشت تو شهریاری بود که اندر جهان یادگاری بود. فردوسی. رزبان گفت که این لعبتکان بی گنهند هیچ شک نیست که آبتست ز خورشید و مهند از سوی ناف و ز پشت دو گرانمایه شهید عییشان نیست گر آن مادر کانشان سیهند. منوچهری. اگر ایدونکه بکشتن نمرند این پسران آن خورشید و قمر باشند این جانوران زان کجا نیست مه روشن و خورشید مران به نسب باز شوند این پسران با پدران و گر ایدونکه باشند ز پشت دگران از پس کشتن زنده نشوند ای و ربی! (۴). منوچهری. کهنه گفتند از پشت تو بیرون آید فرزندی. (تاریخ سیستان). ده آزاده پاک بیکر همه ز یک پشت فرخ برادر همه. شمسی (یوسف و زلیخا). بی فضل کمتری تو ز گنجشکی گرچه ز پشت جعفر طیاری. ناصر خسرو. از پشت اتابک چو تو شاهی زاید زیرا که ز شیر بچه هم شیر آید. مجیر بیلقانی. ای که بر روی زمینی همه وقت آن تو نیست دیگران در رحم مادر و پشت پدرند. سعدی. بهفت پشت ما هم بس است ||. ص. مدد. قوت. یار. یاریگر. یاور. معاضد. معین. حامی. پناهگاه. پناه. کمک. پشتیبان. (برهان قاطع). ظهیر. ملاذ. ملجأ. سرپرست. ولی. مولی. نیرودهنده: چو پشت است مر مرد را خواسته کرا خواسته کار [ش] آراسته. ابوشکور. سپهدار لشکر نگهبان کار پناه جهان بود و پشت سوار. دقیقی. زریر سپهدار برادرش [گشتاسب] بود که سالار گردان لشکرش بود... پناه جهان بود و پشت سپاه نگهدار کشور سپهدار شاه. دقیقی. نگهدار شاهان ایران منم به هر جای پشت دلیران منم. فردوسی. همی گفت کاین اژدها را که کشت مگر آنکه بودش جهاندار پشت. فردوسی. بدو گفت زال ای دلیر جوان سر نامداران و پشت گوان. فردوسی. همی گفت پشت دلیران منم یکی پهلوانی ز ایران منم. فردوسی. یکی نامه باید نوشتن درشت ترا فر و نام و نژاد است و پشت. فردوسی. برو [رستم] آفرین کرد خسرو بمهر که جاوید بادا بکامت سپهر... تویی تاج ایران و پشت مهان نخواهیم بی تو زمانی جهان. فردوسی. تویی از اینا کاکان مرا یادگار همیشه کمر بسته کارزار دل شهریاران و پشت کیان بفریاد هر کس کمر بر میان. فردوسی. تهمتت بپوشید رومی زره برافکنند بند زره را گره به پیش خداوند خورشید و ماه بیامد ورا کرد پشت و پناه. فردوسی. بدو گفت اگر شاه ایران تویی نگهدار و پشت دلیران تویی. فردوسی. شهنشاه ایران و توران منم سپهدار و پشت دلیران منم. فردوسی. ترا پشت باشم بهر کارزار به هر انجمن خوانمت شهریار. فردوسی. به پشت سپه گویو گودرز بود که پشت و نگهبان هر مرز بود. فردوسی. قباد آن زمان چون بمردی رسید سر سو فرای از در تاج دید بگفتار بدگوهرانش بکشت که او بود در پادشاهیش پشت. فردوسی. سپهدار چون قارن رزم خواه چو شاپور نستوه پشت سپاه. فردوسی. کرا پشت و یاور جهاندار نیست ازو خوارتر در جهان خوار نیست. فردوسی. مرا پشت بودی گر ایدر بدی بقنوج و بر کشورم سر بدی. فردوسی. تو پدرود باش ای جهان پهلوان که بادی همه ساله پشت گوان. فردوسی. نگوئی مرا کاین ددان را که کشت که او را خدای جهان باد پشت. فردوسی. توانی مگر کردن او را تباه که او بست سالار و پشت و پناه. فردوسی. چنان دان که این گنج ما پشت تست زمانه کنون پاک در مشت تست. فردوسی. تویی تاج ایران و پشت سران سرفراز و ما پیش تو کهران. فردوسی. دل و پشت گردان ایران تویی بچنگال و نیروی شیران تویی. فردوسی. جهاندار خسرو گرفتت ببر که ای پشت مردی و کان هنر. فردوسی. که اکنون چه سازیم از این رزمگاه چو شد پهلوان پشت توران سپاه. فردوسی. بدو [سیاوش] گفت پیران که ای سرفراز مکن خیره اندیشه بر دل دراز که افراسیاب از بلا پشت تست بشاهی نگیان اندر انگشت تست. فردوسی. ستون کیان پشت ایران سپاه چو کاوه نبد هیچکس نیکخواه. فردوسی. ز هر بد بزال و برستم پناه که پشت سپاهند و زیبای گاه. فردوسی. بدین کار پشت تو بزدان بود همواز تو بخت خندان بود. فردوسی. ستون گوان پشت افراسیاب کنون شاه را تیره شد آفتاب. فردوسی. گزین کیانی و پشت سپاه نگهدار ایران و لشکر پناه. فردوسی. که اهرن بود مر مرا یار و پشت ندارد مگر باد دشمن به مشت. فردوسی. بدو گفت سیندخت کای پهلوان سر پهلوانان و پشت گوان. فردوسی. بگیو آنگهی گفت [کیخسرو] رستم کجاست که پشت بزرگان و تخم وفاست. فردوسی. نگهدار ایران و پشت مهان سر تاجداران و شاه جهان. فردوسی. دریغ آن برادر فرود جوان سر نامداران و پشت گوان. فردوسی. پناه گوان

پشت ایرانیان فرزانه اختر کاویان فردوسی. چو خسرو نباشد ورا یار و پشت ببیند ز من روزگار درشت. فردوسی. خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت بود ایمن از روزگار درشت. فردوسی. نگهدار ایران و مکران تویی بهر جای پشت دلیران تویی. فردوسی. لشکری را که چنو پشت بود از همه خلق نباشد تیمار. فرخی. ای شهریار ملوک عالم ای روی دینی و ای پشت اسلام. فرخی. پشت اهل ادب است او و خریدار ادب زین همی تیز شود اهل ادب را بازار. فرخی. تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعل تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر. فرخی. هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ چون سرلشکر مقدم باشد اندر کارزار. فرخی. مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی پشت لشکر اوست در هیجا بحق کردگار. فرخی. بشرف تاج ملوکی بسخا فخر ملوک بلقا روی سپاهی به هنر پشت سپاه. فرخی. اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار و اندر سریر مونس جان تو ماه تو. فرخی. جاودان شاد زیاد و بهمه کام رساد پشت و یاری گر او باد همواره یزدان. فرخی. پشت سپه میر یوسف آنکه برویش روز بزرگان خجسته گشت و همایون. فرخی. سر سران سپه باش و پشت پشت ملک خدایگان زمین باش و پادشاه زمان. فرخی. ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین. فرخی. میر آزاده سیر یوسف بن ناصر دین پشت اسلام و هم از پشت پدر ایران شاه. فرخی. معین دین نبی باد و پشت و بازوی حق به تیغ و دولت مؤمن فزا و کافر کاه. فرخی. سپیدروئی ملک از سیاه رایث اوست سیاه رایث او پشت صد هزار عنان. فرخی. بهمه کار ترا یار و قرین باد خرد در همه حال ترا پشت و معین باد آله. فرخی. امیر یوسف را با ده سرهنگ و فوجی لشکر بقصدار فرستاد تا پشت جامه دار باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۰). بدان ای دلاور یل پهلوان که بادی همه ساله پشت گوان. اسدی (گرشاسب نامه نسخه خطی مؤلف ص ۲۴۶). همواره پشت و یار من یوبنده بر هنجار من خارا شکن رهوار من شبذیز خال و رخسار عم. لامعی. بدو گفت ای داور داد من امید من و پشت و فریاد من. شمس (یوسف و زلیخا). چنین گفت کای جمله همزاد من چراغ دل و پشت و فریاد من. شمس (یوسف و زلیخا). سخت بی پشت بودند و ضعفا قومی که تو پشت سپه و قوت ایشانی. ناصر خسرو. خداوند زمان و قبله حق مرا پشت است و حصن از شر شیطان. ناصر خسرو. آباد و خرم است ز جاه تو ملک و دین زیرا که این و آنرا پشت و معین تویی. مسعود سعد. ای پناه و دل و پشت لشکر توران که هست لشکر توران تو گرفته جهان سوزنی. پشت صد لشکر سواری میشود. مولوی. چو دولت مساعد بود بخت پشت برهنه نشاید بساطور کشت. (از العراضه). خرد رهنمون بزرگ و پشت قویست. (تحفة الملوک). -امثال: برادر پشت برادرزاده هم پشت. یکی را چوب پیا میزدند میگفت وای پشتم، گفتند چرا چنین گوئی گفت اگر پشت داشتی کس مرا بر پای زدن توانستی. یا مشت یا پشت؛ یعنی یا زور یا حامی و مددکار. ||. یآوری. حمایت. مدد. پشتی: دل شاه ترکان پر از خشم و جوش ز تندی نبودش بگفتار گوش برانگیخت اسب از میان سپاه بیامد دمان تا به آوردگاه ز ایرانیان چند نامی بکشت چو خسرو بدید اندر آمد پشت. فردوسی. بقوت نعم و پشت نعمت (کذا) اویست امید یافته بر لشکر نیاز ظفر. مسعود سعد (دیوان چاپی ص ۲۰۳). ||. تکبه. محل انکاء. انکاء: پشت احکام قران بود بشمشیر خدای بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر. ناصر خسرو. از روزگار و خلق ملولم کنون از آنک پشتم بکردگار و رسول است و ملتش. ناصر خسرو. گر ترا پشت بسططان خراسان است هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم. ناصر خسرو. نیم یار دنیا بدین است پشتم که سخت و بلند است محکم حصارش. ناصر خسرو. - پشت هشتن به؛ تکیه کردن به: سخن ها دراز است و کاری درشت یزدان کنون باز هشتیم پشت. فردوسی. ||. مقابل دمه و لبه: با پشت قمه زدن. کل؛ پشت شمشیر. (منتهی الارب ||). هزیمت: سپاهی بکردار کوچ و بلوچ سگالنده جنگ مانند غوج که کس در جهان پشت ایشان ندید برهنه یک انگشت ایشان ندید. فردوسی. ببیند کسی پشت ما روز جنگ اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ. فردوسی. ||. باطن ||. دنباله. بقیه. بازمانده: این باران پشت دارد؛ دیری خواهد بارید. ||. هر چیزی که برای تقویت شکر داخل شراب کنند. (غیاث اللغات ||). فوجی از اهل خانه. (قاموس کتاب مقدس). || یک دوره از حیات و عمر بنی نوع بشر که طولش مساوی عمر یک نفر باشد و یا مدت یکصد سال. (قاموس کتاب مقدس ||). صنفی از بنی نوع بشر (۴). (قاموس کتاب مقدس ||). وقتی از اوقات (۴). (قاموس کتاب مقدس ||). آنکه شهوت غیرطبیعی انفعالی دارد. جنایت ضد طبیعت. بدکار. مخنث. حیز. (برهان طاع). پسر بد: تو که خم گشته مگر پشتی ||. چون مزید مؤخر در دنبال بعض الفاظ درآید که گاه بمعنی ظاهر است مانند آزرده پشت. خار پشت. سنگ پشت. کاسه پشت. کوز پشت. کوز پشت. گوز پشت. لاک- پشت. و گاه بمعنی روئیده مانند پر پشت. کم پشت (در موی و در کشت ||). و این کلمه در اسامی امکانه ذیل نیز چون مزید مؤخری آمده است: اثران پشت آب. بابل پشت. پهبشت. تالار پشت. جوب پشت. رود پشت. رود پشت پائین. کته پشت. گته پشت. لته پشت. ماچک پشت. هنکاپشت. هلی پشت. - بر پشت (پشت نامه یا رقعه یا سند؛ ظهر آن: عبدالله چون جواب بر این جمله دید سخت غمناک شد رقعه را با جواب بر پشت آن بدست معتمدی از آن خویش سخت پوشیده نزدیک فضل [بن ربیع] فرستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹). صد ریال که پرداخته ای در پشت سند بنویس. (لغت فرهنگستان). - بر پشت خفتن؛ بر قفا خفتن. استلقاء. کنایه از فارغ البال و آسوده خاطر بودن است. آسوده خفتن: جهان نو شد از داد نوشین روان بخفتند بر پشت پیر و جوان. فردوسی. بخت داری برو به پشت بخواب. - بقدر پشت خاک اندازه؛ در تداول عوام، خانه ای بقدر پشت خاک اندازه یا خانه ای بقدر پشت غریبال. خانه ای بسیار کوچک. - به پشت افتادن؛ ستان افتادن. طاق باز خفتن. - به پشت افکندن یا به پشت باز افکندن؛ ستان خوابانیدن. طاق باز افکندن: عبدالله بن مسعود او را به پشت باز افکند و نیک بدیدش تا بشناختش. (تاریخ طبری ترجمه بلعی). - به پشت اندر آمدن؛ از دنبال آمدن: تهمتن از ایشان فراوان بکشت فرامرز و طوس اندر آمد به پشت. فردوسی. - به پشت خفتن و به پشت بازخفتن؛ طاق باز خفتن. بر قفا خفتن. استلقاء. مستلقی خفتن: واند ز کام گرم و سرد به پشت نشاید خفت تا ماده به سینه فروترود. (ذخیره خوارزمشاهی). خداوند علت مستلقی بخسبید، یعنی به پشت بازخسبید. (ذخیره خوارزمشاهی). - پس پشت؛ پشت. دنباله. قفا: ز خورشید تابان نمان کرد روی همی رفت خور در پس پشت اوی. فردوسی. عماری به ماه نو آراسته پس پشت او اندرون خواسته. فردوسی. یکایک بنه در پس پشت کرد بیامد نگه کرد جای نبرد. فردوسی. سرپرده زد گرد گیتی فروز پس پشت او لشکر نیمروز. فردوسی. و نیز رجوع به پس پشت در همین لغت نامه شود. - پشت اندر پشت یا پشت در پشت یا پشت - به پشت؛ پدر بر پدر. پدر در پدر. نسل بعد نسل. نسلی بعد نسلی. همه پدران و جدان: والامنشی که پشت در پشت آگاه بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه. منوچهری. - پشت باد خوردن کسی را یا پشت کسی باد - خوردن؛ در مورد کسی گویند که چندی بیکار گذرانیده و اکنون تحمل کار بر وی دشوار است. - پشت بچیزی دادن؛ انکاء بدان کردن. - پشت بر دیوار ماندن؛ کنایه از بی رونق و خالی از جلوه گشتن: گر ز روی خود براندازی نقاب پشت بر دیوار ماند آفتاب. صائب. - پشت به آفتاب؛ آنجا که آفتاب

ناباید. - پشت پنجه؛ ظاهر کف. - پشت پیش کردن جامه؛ جامه را وارونه کردن تا نو نماید و در مثلی عامیانه آمده است: قیام را پشت و پیش کردم و سرم را رشک و شپش کردم. - پشت تاپو بار آمده بودن؛ هنوز معاشرت با مردمان نکرده بودن. - پشت جامه؛ آن سوی که به تن ساید. - پشت چشمها بازماندن؛ در تداول عوام، پشت چشمهایم باز میماند، به طعن و تعریض، از این معنی هیچ مضطرب یا متأثر نخواهم شد. - پشت چمن؛ کنایه از صحن چمن باشد. (برهان قاطع). - پشت چوگان؛ پشت خمیده. کوز پشت: بار چون برگرفت پرده ز روی (۵) کرو دندان و پشت چوگانست (۶). رود کی. و در بیت ذیل معنی کلمه بر ما مجهول است: بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ کل پشت چو گانت گردد ستیغ. ابوشکور. - پشت خم؛ کنایه از مردم کوژ و راع و خاضع باشد. (برهان قاطع). - پشت خم دادن یا پشت خم کردن؛ کوز کردن پشت را. خمیدن. خم شدن؛ رکوع؛ پشت خم دادن. (منتهی الارب). - پشت دادن لشکر و پشت از هم دادن؛ هزیمت شدن آن: چو بینی که لشکر ز هم پشت داد به تنها مده جان شیرین بیاد. سعدی. - پشت دشمن دیدن؛ دیدن گریز دشمن. فرار خصم: چو تو پشت دشمن بینی بچیز میاز و مهر از هم جای نیز. فردوسی. - پشت دوتا بودن؛ خمیده بودن و کنایه از خم شدن در برابر کسی تعظیم را: یکتا نشود حکمت مر طبع شما را تا بر طمع مال شما پشت دوتانید. ناصر خسرو. نیست آگه زانکه گر من فتنه دینی بدم پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی. ناصر خسرو. - پشت دوتا گشتن؛ خمیدن. خمیده گشتن از پیری: اقسنان، اقسان الرجل؛ کلان سال و پشت دوتا گشت مرد. (منتهی الارب). - پشت زمین؛ روی زمین: طریق آن است که بحیلت در پی کار او ایستم تا پشت زمین را وداع کند. (کلیله و دمنه). - پشت سر کسی افتادن؛ او را تعاقب کردن. در عقب او برای خیالی بد رفتن. با اعمالی برای جلب او مشغول شدن. - پشت سر هم؛ پیاپی. متوالی. - پشتش را آوردن؛ نبریدن و قطع نکردن دنباله اقدامی و مذاکره و شعری را و جز آن. - پشتش را به خاک رسانیدن یا پشتش را - بزمین آوردن یا پشتش را بخاک مالیدن؛ به رسم کشتی گیران او را بر پشت بر زمین زدن و مجازاً سخت مغلوب کردن. - پشت قوی کردن؛ قوت و نیرو بخشیدن: اقرار کن بدو و بیاموز علم او تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر. ناصر خسرو. - پشت قوی گشتن؛ دلیر و امیدوار گشتن. جرأت یافتن: پس هرون گفت حق تعالی تو را چیز نوی داده است گفت بلی. عصا بر وی نمود و صفت آن عصا بگفت پشت ایشان قوی گشت. (قصص الانبیاء ص ۹۸). - پشت کسی شکستن؛ فقر. - پشت کمان دیدن دشمن؛ کنایه از حمله کردن باشد: نبیند ز من دشمن بدگمان بجز روی شمشیر و پشت کمان. فردوسی. - پشت کمان بر کسی افکندن؛ کنایه از تیر انداختن بسوی کسی چه در حالت تیر انداختن پشت کمان جانب حریف باشد. (از مصطلحات غیث اللغات). - پشت ملکه؛ کنایه از قوت ملک و کسی که قوام ملک به او باشد. - پشت نادادن اسب؛ توسنی کردن آن. شماس. (دهار). شمسوس. - پشت و بازو؛ حامی. مددکار. یاریگر. ظهیر: بدو گفت هر کس که بانو توئی به ایران و چین پشت و بازو توئی. فردوسی. - پشت و پسله (از اتباع)؛ در نهانی. - پشت هم؛ متعاقب. متوالی. یکی در پی دیگری. یکی در دنبال دیگری. - تا مرا داری پشت بده و چوب بخور؛ مزاح گونه ای است که از آن این خواهند که از او برای تو یا دفاع از تو فایدهتی نیست. - در پشت کسی حرف زدن؛ در غیاب او بدگویی کردن. - دیده یا سر از پشت پای خجلت برنگرفتن؛ دیده یا چشم ها را از شرمندگی بزیر افکندن و برنداشتن: دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیده یأس از پشت پای خجلت برنیارد. (گلستان). - شکسته پشت؛ آنکه استخوان ظهر وی خمیده یا شکسته باشد و کنایه از مغلوب و منکوب و رنج و مصیبت رسیده است: همی شدند به بیچارگی هزیمتیا شکسته پشت و گرفته گریغ را هنجار. عنصری. - مثل پشت خر؛ سخت مجروح، با بسیار جراحت و خستگی. - مثل پشت ماهی؛ آبی را بدان تشبیه کنند که با نسیمی نرم موجهای بسیار چون پشیزه ماهی پیدا آرد. - هم پشت؛ یار. یاریگر. متحد. باهم: بکوشید و هم پشت جنگ آوری جهان را بکوس تنگ آوری. فردوسی. نباید که هم پشت باشند هیچ جز اندر گه رزم کردن بسیج. اسدی. تمالو؛ هم پشت شدن. (زوزنی). - یک پشت ناخن؛ مقداری اندک. - امثال: پشتش به کوه است یا پشتش به شاه کوه است (مثل)؛ یعنی وی حامی و پشتیبان نیرومند دارد. (۱) - ن ل: نیل. (۲) - ن ل: مرو را گشت کردن و سر و پشت سر بسر کوفته... (۳) - در مجمع الفصحا چنین نوشته شده است: نبایدش تن سرو و پشت کیانی. (حاشیه مصحح). (۴) - یعنی: آری قسم به پروردگارم. بعضی الفاظ این بند بقیاس تصحیح شده است. (۵) - ن ل: باز چون برگرفت دست از روی کرده دندان و پشت چوگان است. (۶) - کرو بمعنی مُجَوَّف و میان تهی است و با کلمه Crasum لاطینی متأخر از یک ریشه است. ن ل: گروه دندان و پشت چوگان است.

پشت.

[پ] [ا]خ] یاقوت گوید: پشت (۱) شهری است در نواحی نیشابور مشتمل بر دو بیست و بیست و شش قریه و گویند معرب پشت است بفارسی چه آن مانند پشت است برای نیشابور. (معجم البلدان از علامه قزوینی در حواشی چهارمقاله ص ۱۲۴ و نیز رجوع به لفظ پشت در برهان قاطع شود). و خارزنج در این ناحیت واقع است: ز گرگان بیامد سوی راه پشت پر آژنگ رخساره و دل درشت. فردوسی. پشت. [پ] [ا]خ] نام قصبه ای از ولایت بادغیس در خراسان [بین سیستان و غزنین و هرات]. (نزهة القلوب ص ۱۵۳) (برهان قاطع). مؤلف حبیب السیر گوید: قریه پشت داخل قرای ولایت غرستان است و به کوه زاغ اتصال دارد. (جزء ۳ از ج ۳ ص ۳۱۷). بست معرب آن است و ابوالفتح علی بن محمد البستی شاعر و کاتب معروف از آنجاست. رجوع به بست شود. (۱) - در حدود العالم پشت جزء شهرهای ماوراءالنهر آمده است. (لغت نامه شاهنامه تألیف ولف).

پشت آب.

[پ] [ا]خ] نام ناحیتی از ولایت سیستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۱۳).

پشت آسمان.

[پ] [ا]خ] نام موضعی در جنوب غربی سبزووار و مغرب کلاچاه بنواحی تربت حیدری.

پشتا پشت.

[پ] [ص] مرکب، ق مرکب) پشت سرهم. پیاپی متوالی. مسلسل. متصل. نو از شیخ ابوعبدالله خفیف می آید رحمه الله علیه که

چون از دنیا بیرون شد چهل چله پشاپشت بداشته بود. (هجوری). پس از مطبخها هاون ها و چیزهای سنگی بیاویختند از نهیب جان، و بر سر او می زدند پشاپشت تا سست شد و کشته گشت. (مجمل التواریخ والقصص). در این دعوی چهار بار پشاپشت این سوگند بخورد. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۱۶). سیدی روز، صنع کیست در دهر و سیاهی شب که میگردند بر یک دور پشاپشت چون طاحون. سنائی. زخم پشاپشت بر دل باز خورد از غم مرا نیک بشکستی از این غم گر همه سندان بدی. مجیر بیلقانی. از تو پرسم چگونه دارد دل ور بود آفریده ز آهن و سنگ طاقت غصه های پشاپشت قوت زخمهای رنگارنگ، مجیر بیلقانی. - پشاپشت گرفتن؛ به دفعات و پی هم و متوالیاً گرفتن: گو را گر صد گرفت پشاپشت کمتر از چارساله پنج نکشت. نظامی (هفت پیکر ص ۶۹). پشواره. [پ ر / ر] (ا مرکب) مخفف پشواره است و آن مقداری باشد از هر چیز که به پشت توان برداشت. (برهان قاطع). پشوتار. (فرهنگ شعوری). پشت باره. کوله بار. بسته که به پشت توان کشید. بار. حمل: ابالء و ابالء؛ پشواره کلان از هیزم. بله؛ پشواره ای کلان از هیزم. ضبرالکتب؛ پشواره کرد و یک جای کرد کتابها را. (منتهی الارب ||). پشیتان. پشیتوان.

پشت بادام.

[پ] (اِخ) رجوع به رباط پشت بادام شود.

پشت بارو.

[پ] (اِخ) محله ای است در مرکز شهر اصفهان.

پشت باغ.

[پ] (اِخ) نام دیهی از توابع بیضا فرسخی بیشتر میانه شمال و مغرب تل بیضاست. (فارسانامه ناصری).

پشت بام.

[پ ت] (ترکیب اضافی، ا مرکب) غلطی است بمعنی بام و سطح در تداول عوام. بام به معنی سقف یعنی پوشش فوقانی اطاق است نه سطح فوقانی این پوشش بنابراین پشت در معنی بالا و روی بکار رفته است.

پشت بام.

[پ] (اِخ) موضعی در شمال غربی شغان از نواحی غربی بجنورد.

پشتیان.

[پ] (ا مرکب) چوب یا سنگ یا ثقیل دیگری که بر پشت در نهند تا به آسانی گشاده نشود. پشتیان. پشتیان. پشت وان: سپه را پشتیان بادی جهان را پادشا بادی، فرخی. دریغ مرد حکیمی که تاز را پس پشت همواره چون در دروازه پشتیان بیند. سوزنی ||. پشت و پناه. حامی. ظهیر. رجوع به پشت و پناه شود. و نیز رجوع به پشت وان شود.

پشت بدان.

[پ ب د] (مص مرکب) ادبار. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دبور ||. گریختن از میدان جنگ. فرار از خصم.

پشت بر.

[پ ب] (اِخ) موضعی است به گیلان و از آنجاست شیخ الاسلام عبدالقادر بن ابی صالح موسی بن جنگی دوست الجلی مولد ۴۷۰ و وفات ۵۶۱ ه. ق.

پشت برآوردن.

[پ ب و د] (مص مرکب) روی گردانیدن: بگیرید یکسر ره زردهشت بسوی بت چین برآرید پشت. دقیقی. پشت بر گاشتن. [پ ب ت] (مص مرکب) روی گردانیدن. پشت کردن ||. گریختن. فرار. بهزیمت رفتن: بزرگان چنین پشت بر گاشتنند شب دشت پیکار بگذاشتند. فردوسی. در آن خستگی پشت بر گاشتنند در دشت پیکار بگذاشتند. فردوسی. چو گویند کز جنگ بر گاشت پشت از آن به که گویند دشمنش کشت. اسدی. پشت بست. [پ ب] (ا مرکب) گلیمی یا شالی که بر بزرگان و باغبانان چیزی در آن نهند و بر پشت بندند. (برهان قاطع ||). گلیمی که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید: ستی پس پشت پشت بستن بستن پیش بستن ستی بسی بنشست است. عنصری (از لغت نامه اسدی). پشت بسطام. [پ ب] (اِخ) از بلوکات ولایت شاهرود خراسان است عدهء قراء آن بیست و سه و مساحت آن ۱۶ فرسخ مربع است مرکز آن قلعهء نوخرقان و حد شمالی آن قراء اربعه و حد شرقی بلوک میامی و حد جنوبی بلوک بسطام و حد غربی قراء استرآباد است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۰۷).

پشت بند.

[پ ب] (ا مرکب) دیواری کوتاه در پی دیواری بلند برای نگاه داشتن آن از افتادن. بنائی پشت دیوار تا بر پای ماند ||. مدد. معین. ردیف ||. ذخیره در سپاهی ||. طعام دوم که در چلوکبابی ها آرند کمتر از اولی. بار دوم چلوکباب در دکانهای چلوپزی. بشقاب دوم و سوم چلوکباب که پس از خوردن بشقاب اول آرند ||. در بازی ورق، ورقه که بر اعتبار ورقهای دیگر افزاید: پشت بندش آس است ||. متمم. مکمل. پشت بندش را نیاورد یعنی آنرا ناقص و ناتمام گذاشت.

پشت بندی.

[پُ بَ] (حامص مرکب) عمل پشت بند نهادن ||. حالت و چگونگی پشت بند.

پشت بندی کردن.

[پُ بَ كَ دَ] (مص مرکب) پشت بند نهادن (اصطلاح بنائی ||). غذائی مختصر خوردن به انتظار آنکه موقع طعام رسد و سیر خورند.

پشت به پشت دادن.

[پُ بَ پُ دَ] (مص مرکب) یا پشت به پشت هم دادن یا پشت به پشت آوردن یا پشت پشت آوردن یا پشت دادن یا پشت بر پشت آوردن؛ در انجام کاری بیکدیگر یاری دادن. متحد شدن. اتفاق کردن. اتحاد کردن. مظاهر. معاضدت. مساعدت: اگر پشت یکسر به پشت آورید بر و بوم ایشان به مشت آورید. فردوسی. ز دانا تو نشیدی این داستان که بر گوید از گفته باستان که گر دو برادر دهد (۱) پشت پشت تن کوه را باد ماند به مشت. فردوسی. بکشید و با پشت پشت آورید مگر بخت روشن به مشت آورید. فردوسی. بکین پدر پشت پشت آوریم مگر دشمنان را به مشت آوریم. فردوسی. همه یکسر به پشت پشت آوریم مگر نام رفته به مشت آوریم. فردوسی. شمایان پشت بر پشت آرید و چنان کنید که مرگ من امشب و فردا پنهان ماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۶). اگر... در تدارک این کار پشت در پشت نیارید و کیل دریا را جرأت افزایش. (کلیله و دمنه). پشت پا. [پُ تَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) پشت پای. ظاهر قدم (مقابل کف پا). قدم. (مهدب الاسماء). جمازه: گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی بر پشت پای خود نبینیم. سعدی (گلستان ||). مخنث. حیز. (برهان قاطع). بغا. تاز. کنده: یک شبی گفت کای فلان برخیز خارش پشت پای بنشانم گفتمش حلقه در خاصت کند کرده ست تیز سوهانم. روحی و لوالجی. - دیده بر پشت پا داشتن؛ سر از شرم و خجلت فروافکندن: به پیران پشت از عبادت دوتا ز شرم گنه دیده بر پشت پا چراغ یقینم فرا راه دار... سعدی (بوستان). - آتش پشت پا؛ آشی که بشگون و تفأل پس از مسافری پزند و کسان و همسایگان و فقرا را فرستند و یا بخانه خوانند خویشان و اقربا را. آشی که بروز سیم پس از رفتن مسافری به سفر برای سلامتی او پزند. - پشت پا پزنان؛ آتین و رسم پختن آتش پشت پا. (۱) - ن ل: نهد.

پشت پائی.

[پُ] (ص نسبی) حیز. بی ننگ: که پامردی نماید وارهاند مرا از دست مشت پستی پشت پائی. امید. پشت پا خریدن. [پُ دَ] (مص مرکب) پا پشت پای...؛ کنایه از شاد شدن و خوش آمدن و خوشحال گردیدن باشد. (برهان قاطع): اینکه او پشت دست میخاید همه را پشت پای میخارد. انوری. پشت پا زدن. [پُ زَ دَ] (مص مرکب) (یا... بر چیزی) با تحقیر و استخفاف رد کردن. بدور افکندن. رها کردن. چشم پوشیدن. ترک گفتن. ترک دادن. (برهان قاطع). اعراض نمودن. ول کردن. (در تداول عوام) اما می ترسیدم که از سر شهوت برخاستن و لذت نقد را پشت پای زدن کاری دشوار است. (کلیله و دمنه). زده پشت پای همت اوست هرچه ایام خشک و تر دارد. انوری. آن کو زند ز روی جفا پشت پای من بوسم چو دامنش بلب اعتذار پای. کمال. غایت آرزو چو دست نداد پشت پائی زدم بر آسودم. ابن یمن. آستین بر هرچه افشانیدیم دست ما گرفت رو بما آورد بر هر چیز پشت پا زدیم. صائب. دست و پائی زدیم و درنگرفت پشت پائی زدیم و وارستیم ||. منزه شدن. (برهان قاطع ||). بی قدر و اعتبار کردن: مرصع دو خلخال آن دلربای زده حلقه ماه را پشت پای. شمسی (یوسف و زلیخا). پشت پر. [پُ] [پُ] (اخ) نام قریه ای است به یازده فرسنگی میانه شمال و مغرب بشکان. (فارسنامه ناصری).

پشت پلنگ.

[پُ پَ لَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از ابلق است: از سبزه زمین بساط بوقلمون شد وز میغ هوا به صورت پشت پلنگ. منوچهری. پشت تنگ. [پُ تَ] (اخ) نام قریه ای است به هشت فرسنگی میانه شمال و مغرب فین. (فارسنامه ناصری).

پشت جغویر.

[] (اخ) موضعی در شمال ماهان کرمان نواحی شمالی دریاچه نمک.

پشت جوب.

[پُ تَ] (اخ) نام یکی از دیه های تنکابن. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۶).

پشت چشم نازک کردن.

[پُ تَ چَ زُ كَ دَ] (مص مرکب) یا پشت چشم تنگ کردن؛ به کبر مؤگان را بهم نزدیک کردن. به ناز و غرور دیدن ||. تغافل کردن ||. آزردهگی ناز آمیز ||. اظهار بیدماغی و رنجش. (غیث اللغات از بهار عجم). بچشم آلوس دیدن.

پشت حسن.

[پُ حَ سَ] (اخ) نام محلی کنار راه رشت و پهلوی میان زیرده و کورابجیر در ۲۵۹ هزارگری طهران.

پشت خار.

[پُ] (ا مرکب) آهنی باشد چون چند شانه بهم پیوسته گرفتن گرد و موی زاید را از ظاهر بدن اسب و استر و غیره. قشو. فرجول.

کیجه. فرجون.

پشت خمیدن.

[پُخْ دَ] (مص مرکب) خمیده گشتن پشت از پیری. پشت دوتا گشتن. گوژپشت شدن || سخت خسته و شکسته شدن: از مردن پسر پشتم خمید.

پشت دادن.

[پُ دَ] (مص مرکب) یا پشت بدادن؛ اتکاء. تکیه کردن. استناد کردن || روگردانیدن. روی برگردانیدن. روگردان شدن. (برهان قاطع). اکساء؛ پشت دادن. کصم کصوماً؛ پشت دادن و برگردیدن بجائی که آمده بود. ادبار؛ پشت دادن و سپس رفتن. دبر؛ پشت دادن و سپس رفتن. (منتهی الارب ||). گریختن. فرار. رو به فرار نهادن. منهزم شدن. روی تافتن: و امیر بوری و امیر طاهر پشت بدادند و پیادگان را بدست ایشان بگذاشتند. (تاریخ سیستان ص ۳۷۴). یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند. (گلستان). یارش از کشتی بدرآمد که پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد. (گلستان). دید عدو روی شه و پشت داد پشه توقف نکند پیش باد. عماد ||. زائل گشتن: خوابم ز خیال روی تو پشت بداد. - پشت دادن کاغذ؛ رنگ مرکب بر یک روی از روی دیگر پدید شدن. مرکب از یک روی کاغذ بدیگر روی نفوذ کردن. بیرون دادن کاغذ بد، رنگ مرکب را از پشت صفحه. سیاهی و مرکب را بجانب دیگر نشر دادن و آن عیبی است در کاغذ: این کاغذ پشت میدهد ||. آماده شدن مادینه پذیرفتن نرینه را. - پشت دادن (اسب و ستور)؛ حاضر و رام بودن برای سواری. رامی و آرامی نمودن اسب گاه سوار شدن سوار را: اسب یکه شناس آن است که جز بصاحب یا رانض خود پشت ندهد. شמוש؛ اسب که پشت ندهد. (مهذب الاسماء ||). پایان رسیدن. تدهور؛ به آخر رسیدن شب و پشت دادن. سفرت الحرب؛ پشت دادن حرب. (منتهی الارب). - پس پشت دادن؛ گریختن: چون طوسیان تنگ دررسند من پذیره خواهم شد و بکرمان دست آویزی بکرده پس پشت داده و بهزیمت برگشته... (تاریخ بیهقی ص ۴۳۵).

پشتدار.

[پُ] (نف مرکب) پشتوان. پشتیان. پشت و پناه. یاریگر. مددکار. پشتوار: ور همی بیند چرا نبود دلیر پشتدار و جان سپار و چشم سیر. مولوی. نه مار را مدد و پشت دار موسی خواست نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد. مولوی (از رشیدی) (از فرهنگ شعوری). || هر چیز که به او ضخامتی باشد خصوصاً از جنس پوشیدنی. (برهان قاطع).

پشت درد.

[پُ دَ] (ا مرکب) وجع الظهر. طَهر. (منتهی الارب).

پشت دری.

[پُ دَ / پُ تِ دَ] (ا مرکب) آنچه از پارچه چون اطلس و ململ و توری در پشت پنجره و در از جانب اطاق آویزند تا از شدت تابش آفتاب بدرون کاسته شود.

پشت دست.

[پُ تِ دَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) ظهر کف: نسوزد کسی را تب دیگران مگر پشت دستی که ساید بر آن. امیر خسرو. - پشت دست بر زمین نهادن یا پشت دست - بر زمین گذاشتن؛ کنایه از کمال فروتنی نمودن و زاری و فروتنی کردن. (غیاث اللغات). - پشت دست برکندن؛ پشت دست به دندان گزیدن. پشیمانی نمودن: بلب از غصه پشت دست برکنند گریبان چاک زد از سر بیفکند. نزاری. - پشت دست خائیدن؛ افسوس خوردن. پشیمان شدن. ندامت. تحسر. تأسف: هر که او پای بست روی تو شد پشت دست از نهیب سر خایید. خاقانی. - پشت دست داغ کردن؛ خود را ملزم به عدم تکرار کاری و گفتاری کردن. - پشت دست زدن؛ ضرب با پشت دست: بیک پشت دست آن گو [رستم] بافرین یزد پیش او [کیکاوس] طوس را بر زمین. فردوسی. چو بندوی دید آن بزد پشت دست به خوان بر، بر وی چلیپا پرست. فردوسی. که بندوی ناکس چرا پشت دست زنده بر رخ مرد یزدان پرست. فردوسی. - پشت دست کردن یا پشت دست به دندان - کندن؛ پشیمان شدن. ندامت. (برهان قاطع).

پشت دست گزیدن.

[پُ تِ دَ گَ] (مص مرکب) یا پشت دست بدنندان گزیدن؛ کنایه از ندامت و پشیمانی و تأسف باشد. (برهان قاطع). نادم گشتن. پشیمان شدن. افسوس خوردن.

پشت دستی.

[پُ تِ دَ] (ا مرکب) زدن با پشت دست به پشت دست کسی. ضربه ای که با کف دست به پشت دست کسی زنند || دستکش بی پنجه زنان.

پشت دوتا گردن.

[پُ دُ کَ] (مص مرکب) خم کردن. خمیده ساختن پشت: هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو دور گردون پشت او را کرد

تواند دوتا معزی ||. پشت خم کردن برسم عباد و بندگان در برابر کسی تعظیم را خم شدن. تعظیم با خم کردن پشت : ای شکم خیره به نانی بساز تا نکتی پشت بخدمت دوتا. سعدی. پشت راست کردن. [پُ کَ دَا] (مص مرکب) پس از نهادن باری سنگین که پشت خم کرده بود راست ایستادن ||. از صعوبت و سختی رهائی یافتن.

پشتراغ.

[پُ تَ] (۱) (۱) پشترغ. پشتروغ. پشترغ. پشترق. شبرق. پشترغ خشک و رس. ضریح. اسپرک. نوعی خار سمی و مهلک شتران. (۱) -
Resada luteola. Gaude

پشت رو.

[پُ] (ص مرکب، ق مرکب) وارونه. وارون. واژون. باژگون. باژگونه. اشن: پیراهنت را پشت رو پوشیده ای.

پشت رودبار.

[پُ] (اخ) نام یکی از دبه های هزارگریب در مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۳).

پشتروغ.

[پُ تَ / پُ تَ] (۱) پشتراغ. رجوع به پشترغ شود.

پشت رو کردن.

[پُ کَ دَا] (مص مرکب) وارون کردن بدانگونه که جانب انسی وحشی شود و ابره بزیر و آستر به روی افتد. وارونه کردن جامه و غیر آن. واژگون کردن چنانکه جامه یا کیسه یا قبائی را.

پشت ریز.

[پُ] (ق مرکب) پیایی. متوالی. پی درپی.

پشت ریش.

[پُ] (ص مرکب) مجروح به ظهر (در ستور). دبر. (تاج المصداق بیهتی): بر آن صفت که خر پشت ریش را بر ریش تفو زنند بتو باد صد هزار تفو. سوزنی. مگر کین فرومایه زشت کیش بکارش نیاید خر پشت ریش. (بوستان). ادبار؛ پشت ریش کردن ستور را پالان. مُوع؛ پشت ریش شده. جَدَلٌ مُرِيدٌم؛ شتر پشت ریش که پالان نهند بر وی تا به شود. تمسیح، مسح؛ پشت ریش کردن. مداره؛ پشت ریش گردیدن ستور کسی. مسح؛ پشت ریش کردن. (منتهی الارب). پشت زدن. [پُ زَ دَا] (مص مرکب) یا پشت پا زدن؛ رد کردن چیزی. (غیاث اللغات از چهارشریت و سراج و مصطلحات).

پشت سر.

[پُ تَ سَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) قفا ||. نهانی. در خفا. در غیبت. در غیاب (مقابل پیش رو). - پشت سر کسی بد گفتن؛ پیش رو خاله پشت سر چاله. - پشت سر کسی دیدن؛ زوال کسی را دیدن. (غیاث اللغات). فلکها را توانی پشت سر دید بنور عشق اگر دل زنده باشی. صائب (از فرهنگ ضیاء). - در پشت سر کسی؛ در قفای او. در غیاب او.

پشت سرهم.

[پُ تَ سَ رَ هَ] (ق مرکب) دُمادُم. پیایی. پی درپی. متتابع. متوالی. متوالیاً.

پشت شکستن.

[پُ شَ کَ تَ] (مص مرکب) نهایت درجه متأثر شدن (در غمی یا در پیش آمد بدی). ضعیف و ناتوان ساختن. ناامید و دل شکسته کردن: «او کار چون بیفتاد خروش بزرگ از لشکر مخالفان برآمد که مردی سخت بزرگ بود وی را قوش بر بودند و بیردند و پشت علی تکینان بشکستند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۶۶).

پشت شهیدان.

[پُ شَ] (اخ) نام موضعی در مغرب میرانشاه.

پشت قوی.

[پُ قَ] (ص مرکب) مستظهر. نیرومند شده : جاوید باش و پشت قوی باش و تندرست تو شادخوار و ما رهیان از تو شادخوار. فرخی. - پشت قوی شدن؛ استظهار. (منتهی الارب).

پشقه.

[پُ تَ قَ] (اخ) نام دیهی سه فرسخ کمتر مشرقی گاوکان است. (فارسانامه ناصری).

پشتک.

[پُتْ] (ا) مصغر) مصغرُ پشت ||. پریدن بطوری که با پشت بر آب آیند. نوعی جستن شناوران به آب یا ورزشکاران بر زمین. نوعی از بازی است و آن چنان باشد که شخص کف دستهای خود را بر زانوهای گذاشته خم شود تا دیگری از پشت او بجهد و بعضی گویند پشتک آن است که کف دستها را بر زمین گذارند و پاها را بر هوا کرده بدست راه روند. (برهان قاطع). اسکندر. (فرهنگ جهانگیری). کژدم. (فرهنگ جهانگیری). قسمی معلق ||. جامهء کوتاهی را گویند که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند. (برهان قاطع). پشتی. (فرهنگ رشیدی). عجایی. (فرهنگ رشیدی). کمری. کلاپشت: اگر جیه خاره را مستحکم ز تو بس کنم پشتکی زند نیچی. سوزنی (از جهانگیری ||). مرضی است که عارض اسب و استر و خر میشود چنانکه دانه ها بر دست و پای آنها برمیاید و پخته میشود و بسبب آن از رفتار بازمی مانند. (برهان قاطع). - پشتک وارو: قسمی معلق. قسمی جستن شناوران به آب یا کشتی گیران بر زمین. پریدن کسی که پشت به آب ایستاده معلق زند و بر آب آید.

پشتک.

[پُتْ] (ا) صاحب فرهنگ شعوری گوید بمعنی شبنم است و در بعض نسخه ها بمعنی پشتک گوسفند و بز آمده است و بیت ذیل شمس فخری را شاهد آورده است: شیر در بیشه اژدها در کوه بفرکند از نهیب او پشتک (۱). پشت کار. [پُتْ / پُتْ] (ا) مرکب) قوه به انجام رسانیدن کاری آغاز کرده. پایداری در اتمام عملی (۱ ||). تکیه گاه. معتمد: و عزالدین حسین خرمیل که والی هراة بود و روی بازار و پشت کار ملک سلاطین. (جهانگشای جوینی). - پشت کار داشتن؛ داشتن قوه ای که آدمی را به اتمام و انجام کاری دارد. - پشت کاری را گرفتن؛ پیوسته به آن مشغول بودن. مستمراً به اندیشه آن بودن. دنبال کردن کاری را. (۱) - شعوری در نقل ها نیز مرتکب غلطهای بسیار میشود. شمس فخری که خود او نیز چندان طرف اعتماد نیست گوید: نشک؛ درخت کاج باشد، نیز نشک دیگر دندان بزرگ مار و سگ و شیر و گرگ را گویند و ناب نیز گویند: چون تو گردد مخالف ار گردد شاخ بید از خلاف همچون نشک. شیر در بیشه اژدها در کوه بفرکند از نهیب تیغ تو نشک. و شمس فخری نیز پشتک بمعنی دندان... را بخلط نشک و پشتک بمعنی شب نم را نیز بخطا پشتک خوانده است. . (فرانسوی) (۱) - Perseverance

پشتک چارکش.

[پُتْ کُکْ / کُکْ / کُکْ] (ا) مرکب) نوعی بازی و آن چنان باشد که شخص کف دستهای خود را بر زانوهای گذاشته خم شود و دیگری از پشت او بجهد. جفتک چارکش. و نیز رجوع به پشتک شود.

پشت کردن.

[پُتْ کُ دُ] (مص مرکب) ادبار (مقابل رو آوردن، اقبال). استدبار. روی برگردانیدن. روی تافتن. رو برتافتن. رو تابیدن. تُولی ||. گریختن (از جنگ دشمن). بهزیمت رفتن. فرار کردن ||. تکیه کردن. انکاء. انکال. اعتماد: بدار کن پشت و انده مدار گذر نیست از حکم پروردگار. فردوسی. بگفت این و زی دادگر کرد پشت دلش تیره از روزگار درشت. فردوسی. روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی اگر که امیر اجل بازدارد از تو اجل. ناصر خسرو. - پشت کردن بر چیزی؛ ترک آن گفتن. اعراض کردن از آن: زن برون کرد کولک از انگشت کرد بر دوک و دوک ریسی پشت. لیبی. چو بیند به آن روی پر آب و تاب کند ماه نو پشت بر آفتاب. طغرا (از فرهنگ ضیا). - پشت کردن به؛ اعراض. - پشت کردن کتاب؛ تجلید. (مجمل اللغة). جلد کردن کتاب. - پشت کرده؛ پوست کرده. مُجلد. جلد کرده. - فرایشت کردن؛ جامه بر دوش کسی انداختن: چون فَرَجِ پیش شیخ بنهادند، شیخ گفت فرایشت ما کنید، فرایشت شیخ کردند. (اسرار التوحید ص ۱۷۴). پشتک زدن. [پُتْ تَ زَ دُ] (مص مرکب) جستن شناوران به آب یا ورزشکاران بر زمین بدانگونه که در هوا بطول یکبار بگرد خود گردیده باشند.

پشتک زن.

[پُتْ تَ زَ] (نف مرکب) آنکه با پشتک بر آب پرد. آنکه با پشتک بجهد. رفتار با پشتک ||. چهارپائی که بسبب مرض پشتک رفتار معیوب دارد و پای زند: اتان رُموح برجلها؛ ای نفوح. اتان ضحور؛ خرمادهه پشتکزن.

پشت کلان.

[پُتْ کُ] (ا) مرکب) تشی. سیخول. ریکاسه. دُلْدُل.

پشت کننده.

[پُتْ کُ نَ دُ / دُ] (نف مرکب) مستدبر.

پشتک وارو.

[پُتْ] (ا) مرکب) رجوع به پشتک شود.

پشت کوز.

[پُتْ] (ص مرکب) پشت کوز. خمیده. خم گشته. پشت دوتا. خمیده قامت. پشت خم: و گر بیاید زانگونه باز باید گشت که خان ز دشت کتر پشت کوز و روی آژنگ. فرخی ||. کنایه از فلک باشد.

پشتکوه.

[پُت] (اخ) نام سلسله جبالی در مغرب ایران. از دره دیاله تا آب دیز (آب دز) کوه‌های این ناحیه به دو قسمت جداگانه تقسیم می‌شود: اولی را پیشکوه و دومی را پشتکوه می‌نامند و این دو قسمت بواسطه دره رود سیمزه (گاماساب و کرخه) از یکدیگر جدا می‌شود. (جغرافیای ایران تألیف کیهان ص ۴۸). از ذهاب به بعد بطرف جنوب یک سلسله کوه موازی بطور منظم وجود دارد برآمدگی این چین خوردگی بیشتر بطرف جنوب غربی ولی در ذهاب و اطراف آن از شمال غربی بجنوب شرقی ممتد می‌باشد و پشتکوه از لرستان بواسطه دره عمیقی مجزا می‌گردد... سلسله جبالی که در طرف راست سیمزه و دشت عراق وجود دارد به اسم پشتکوه معروف و رشته عمده آن کبیر کوه است که بسیار منظم و بعضی از قله آن ۲۸۰۰ متر می‌رسد. مابین کبیر کوه و عراق چین های کوچکی هم یافت می‌شود که ارتفاعات آنها بتدریج کم شده بعضی از آنها را رسوبات دجله می‌پوشاند. از دامنه کبیر کوه رودخانه های کوچکی جریان دارد که هیچکدام به دجله نمی‌رسد و غالباً از چین های مذکور عبور کرده دره ها و تنگه های عمیقی حفر مینماید، از همه مهمتر تنگه ویج دارون و رودخانه آفتاب می‌باشد که سرچشمه آن در انجیر کوه و دره ای در آن برای خود حفر کرده است (انجیر کوه بعد از کبیر کوه مهمترین رشته جبال پشتکوه می‌باشد). (جغرافیای ایران تألیف کیهان ص ۲۷). پشتکوه مانند پیشکوه امتدادش از شمال غربی محدود به کوه‌های کلهر و از شمال شرقی و مشرق و جنوب شرقی به رود سیمره و کرخه و از مغرب و جنوب غربی محدود به جلگه خوزستان است. مهم ترین رشته آن سوانکوه است که از شمال غربی متصل به مائشت کوه و بنوکوه و جبال کلهر می‌شود، در جنوب سوانکوه ارتفاع چین خوردگیها کم گشته و مبدل به ارتفاعات کوچکی در دره سیمره می‌شود ولی در عوض در مجاورت آنها چین خوردگی مرتفعی موسوم به کبیر کوه پدید آمده که ارتفاعش از سایر کوهها بیشتر و طول آن قریب ۱۶۰ کیلومتر است و بموازات آن رشته های دیگری به اسم انجیر کوه که از کلهر شروع شده و سرآب کوه یا سراوانکوه جای دارد، در حوالی سرحد رشته های انارک داغی و غیره واقع شده است که همه در یک امتداد نیست و مانند کبیر کوه و انجیر کوه ارتفاع بسیار ندارد و فقط از جلگه خوزستان که پست تر واقع شده کوه‌های مرتفعی بنظر می‌آید. (جغرافیای طبیعی ایران تألیف کیهان صص ۵۲-۵۳). کوه‌های پشتکوه مانند قسمت پیشکوه از شمال غربی بجنوب و جنوب شرقی به سیمره و کرخه و از جنوب غربی و جنوب به عراق و از ۳۱ درجه و ۳۰ تا ۳۴ درجه عرض شمالی و ۴۳ درجه و ۳۰ تا ۴۶ درجه و ۱۵ طول شرقی واقع شده، آب و هوای پشتکوه مانند پیشکوه ولی دارای تغییرات شدید بر حسب ارتفاع است مثلاً در دره های مرتفع همیشه دارای برف دائمی ولی ناحیه جنگلها که در گرمسیر واقع شده هیچوقت برف ندارد و آب و هوای مراتع دره سیمره معتدل تر از هوای تپه های غربی و در موقع گرما تنها ناحیه قابل سکونی اراضی واقع بین انجیر کوه و کبیر کوه و قسمتهای دیگر که تقریباً بی آب است بواسطه خشکی بدون حاصل می‌باشد، هوای قسمتهای مرتفع در موقع شب بقدری سرد است که میزان الحراره در شبهای تابستان چند درجه زیر صفر می‌رود ولی به فاصله قلیلی میتوان نقاطی یافت که آب و هوای آنها بکلی گرم باشد، بارانهای بهاری پشتکوه بسیار شدید و برف بسیار دارد و به محض بارندگی جویبارها تبدیل به رودهای بزرگی شده مقداری درختهای عظیم را کنده به جلگه می‌آورد، بارانهای تابستانی نیز چندان کم نیست و اثر رطوبت در دامنه های تپه ها بواسطه نباتات مختلف اقلاً تا پانزده روز باقی مانده و مانند داخله ایران زود خشک نمیشود، با این وضعیات واضح است که رطوبت زیاد و گرمای کافی و زمین حاصلخیز نباتات بسیاری بعمل آورده و زمین پوشیده از جنگلهای انبوه می‌شود، در دره های ۵۰۰ تا ۱۵۰۰ متری جنگلها بسیار انبوه و دارای درختهای مختلف از قبیل بلوط و اقاویا و انار و انجیر و موی جنگلی است و گردو و افرا قسمت مهم درختها را تشکیل میدهد در نقاط مرتفع تر درختها کوتاه تر و گللهای رنگارنگ و مراتع و علفها با آنها مخلوط می‌شود، پائین تر از ۵۰۰ متر درختان خرما و مرکبات و انار به مقدار کثیر روئیده و مراتع وسیع زمستانی تمام سطح جلگه را می‌پوشاند و از اواسط زمستان علفها سبز شده و گله ها بتدریج در آنها میچرند، در موقع گرما که گوسفند به بیلاق می‌رود علفها زرد و خشک شده و چنانکه اشاره شد آنها را آتش می‌زنند و زمین بکلی سیاه می‌شود، هوای این نقاط بطوری که تصور میشود در فصل تابستان صاف نیست زیرا که دود علفها و گرد و خاک آنرا تیره میکند و صاف ترین مواقع هوا پس از بارندگی می‌باشد، در این کوهها و جلگه ها حیوانات وحشی و سبع و شکار فراوان یافت می‌شود. سکنه پشتکوه مخلوطی از طوایف لرلیلی و کردلکی هستند که باهم بکلی مخلوط می‌باشند ولی در شمال اکثریت با کردها و در جنوب با لرهاست (۱)، طوائف مهم پشتکوه عبارتند از ملکشاهی، یوسفوند، در دامنه جنوب، گراوند، در انجیر کوه کردهای دیناروند و غیث و نند، در کوه‌های مشرف بخوزستان... آثار خرابه های متعدد در قسمت غربی پشتکوه و همچنین اسبابها و آلات سنگ چخماق که آثار انسان اولیه است بسیار دیده می‌شود، خرابه های دوره ساسانی نیز بسیار می‌باشد، در نزدیکی شیروان در دو هزارگری خرابه های شهر هاردپانو از زمان ساسانیان باقی مانده و آجرهای زیاد دارد و قسمتی از آنها با سنگهای تراشیده و گچ ساخته شده و اغلب بناهای آنها هنوز باقی و کوچه ها منظم و خانه ها بحالت اصلی برجاست، بیشتر خانه ها دارای طبقه فوقانی و تحتانی و علت عمده اهمیت این نقاط مجاورت با طیسفون پایتخت ساسانیان و اشکانیان بوده، بین کرمانشاه و پشتکوه دو جاده موجود است یکی از ایوان ده میگذرد و به آفتاب ختم می‌شود و دیگری از شیروان و ایوان و گردنه ملاقوم بارتفاع ۲۲۸۰ متر میگذرد و دنباله کبیر کوه را گرفته تا پل تنگ امتداد می‌یابد جاده دیگری از سرپل شروع شده و از کلهر گذشته به پشتکوه می‌رسد. از شرحی که راجع به... پشتکوه داده شد معلوم می‌شود این ناحیه برای زراعت و آبادی استعداد کافی دارد زیرا دارای آب فراوان و اراضی بکر و جنگلهای وسیع و هواهای مختلفه گرمسیری و سردسیری است و بنابراین موجبات عمران آن کاملاً موجود است... (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان صص ۴۶۴-۴۶۵). یونانیان کوه‌های پشتکوه و پیشکوه را زاگرس می‌نامیدند و ظاهراً اسم فارسی آنها باطاق است زیرا کوه های مزبور تمام بشکل طاق است. (جغرافیای طبیعی ایران تألیف کیهان ص ۳ و ۴۸). ناحیت پشتکوه در عهد قدیم جزء مملکت عیلام بود. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۰). کوره ماسبذان که در کتب قرون ابتدائی هجری مذکور است همان است که امروز پشتکوه گویند. (رجوع به حواشی تاریخ سیستان ص ۱۵۰ و ۲۳۴ و حواشی مجمل التواریخ و القصص ص ۳۹۴ شود). اطراف خرم آباد و اراضی پشتکوه را در عصر مغول لر کوچک میخوانده اند. (تاریخ مفصل ایران ج ۱ از حمله چنگیز تا تشکیل دولت تیموری ص ۴۴۲): آفتابی بود با فز و شکوه وقت شام آمد نهاد در پشتکوه. قهوه رخی. پشتکوه. [پ] (اخ) در ولایت خمسه واقع و دارای معدن آهن و سرب است. (۱) - از نظر جغرافیائی پشتکوه و پیشکوه کاملاً یکدیگر شباهت دارند ولی از نظر سکنه و طوایفی که در این دو محل سکونت دارند با یکدیگر اختلافاتی دارند. (جغرافیای

سیاسی ایران کیهان ص ۴۵۹.

پشتکوه.

[پ] (اخ) در جنوب کوه گیلویه واقع است و کوه گیلویه به دو ناحیه بزرگ تقسیم میشود: قسمت شمالی و شرقی کوهستانی و سردسیر و موسوم است به کوه گیلویه و پشت کوه، قسمت جنوبی و غربی گرمسیر و معروف بزیرکوه و بهبهان میباشد. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۸۸).

پشتکوه.

[پ] (اخ) نام بلوکی در گلپایگان دارای ده قریه و تقریباً ۹۲۸ خانوار و در حدود ۴۶۴۰ سکنه. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان صص ۴۰۶-۴۰۷). مساحت آن ۸ تا ۱۰ فرسخ حد شمالی سه ده، شرقی شهر، جنوبی رودخانه و غربی کوه بربرود.

پشتکوه.

[پ] (اخ) موضعی است به گیلان. رجوع به جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۳۷۵.

پشتکوه.

[پ] (اخ) نام بلوکی است از چهاردانگه هزارجریب مازندران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹۱). (۱) - در کتاب مازندران و استرآباد رابینو ص ۵۷ پشتکوه جزو بلوکات اربعه دودانگه ذکر شده است.

پشتکوه.

[پ] (اخ) از بلوکات یزد، حد شمالی مهریز و میانکوه و پیشکوه، حد شرقی جاده کرمان و قسمت شمالی شهر بابک، حد جنوبی گردنه ابرقو و حد غربی کوهستان و کویر بین آباده و نائین. مرکز نیرو، عده قری ۳۰ و مساحت آن ۲۰۰ فرسخ است. سکنه آن ۱۶۵۱۰ تن است. دارای معدن سرب و زغال سنگ است.

پشتکوه.

[پ] (اخ) (ده...) دو فرسخ و نیم جنوب باشت است. (فارسانامه ناصری).

پشت گاشتن.

[پ] (مص مرکب) برگشتن. بازگشتن. پشت برگردانیدن و دور شدن. پشت بگردانیدن. پشت کردن. پشت نمودن. تولى. تولى: سبک پشت بر یکدگر گاشتنند ز دل کینه بر خاک بگذاشتند. فردوسی. که بر من چنین پشت بر گاشتی برین دژ مرا خوار بگذاشتی. فردوسی. همه پشت بر تاجور گاشتنند میان سوارانش بگذاشتند. فردوسی. | | . بزمیت رفتن. گریختن. فرار کردن: یکی پشت بر دیگری برنگاشت بنگذاشت آن پایگه را که داشت. فردوسی. چو گویند کز جنگ بر گاشت پشت از آن به که گویند دشمنش کشت. اسدی. پشتگاه. [پ] (ا) مرکب) کفل. (دهار).

پشت گردانیدن.

[پ] گ [د] (مص مرکب) پشت کردن. تولى. تولى. اعراض.

پشت گردن.

[پ] ت [گ] [د] (ترکیب اضافی، ا مرکب) قفا. پس سر. سپس گردن. پی سر. پشت سر. رقیه. (منتهی الارب).

پشت گردنی.

[پ] گ [د] (ا) مرکب) زخم یا کف دست بر قفا. ضربه با دست به پشت گردن. سیلی که به پشت گردن نوازند. کاج. پی سر. قفا. صفع. قذل. (منتهی الارب). - پشت گردنی خوردن؛ قفا خوردن. - پشت گردنی زدن؛ گردنی زدن. سیلی به پشت گردن زدن. صفع. قذل.

پشت گردو کوه.

[پ] گ [د] (اخ) نام بیلاقی در شاهکوه و ساور استرآباد. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۶).

پشت گرم.

[پ] گ [د] (ص مرکب) مستظهر. معتمد. مُتکی: بدانکه منزلت تو نزد امیرالمؤمنین منزلت راست گوی امین است نه گمان زده تهمت ناک، چرا که امر حکومت را بتو سپرده و پشت گرم شد بتو نه بر تو. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۳۱۳). - پشت کسی را گرم داشتن؛ مدد کردن به وی. یاری و مددکاری کردن به او. امداد: نه هم پشتی که پشتم گرم دارد. نظامی. - پشت گرم بودن؛ مستظهر بودن: فریب چون گل رعنا نمیخورد ز نهار در این چمن که مرا پشت از خزان گرم است. سلیم (از فرهنگ ضیاء). پشت گرمی. [پ] گ [د] (حاصص مرکب) اعتماد. مظاهرت. قوی پشتی. استظهار. اطمینان: کرا پشت گرمی ز یزدان بود همیشه دل و بخت خندان

بود. فردوسی. هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست که هم پهلوانست و هم شاه دوست. فردوسی. مرا پشت گرمی بد از خواسته بفرزند بودم دل آراسته. فردوسی || مددکاری و تقویت. (غیاث اللغات). امداد. یاری کردن : خورشید جودت ار نکند پشت گرمی سرما کند شمار من از کشتگان برف. کمال اصفهانی (از فرهنگ ضیاء). پشت گلی. [پُت گُ] (ص مرکب) رنگ سرخ کم رنگ. رنگی چون رنگ پشت برگ گل سرخ. سرخ روشن. گلی روشن. صورتی. آلا. آل ||. گرمی است در آمریکا و مصر و هندوستان که بزراعت پنبه خسارت وارد میسازد.

پشت گوز.

[پُ] (ص مرکب) رجوع به پشت کوژ شود.

پشت گوش انداختن.

[پُتِ اُتِ] (مص مرکب) دیر انجام کردن. ملاحظه کردن. بسپوختن. سپوز کاری کردن.

پشت گوش اندازی.

[پُتِ اُ] (حامص مرکب) سپوز کاری.

پشت گوش فراخ.

[پُتِ فِ] (ص مرکب) کنایه از تنبل. (فرهنگ ضیاء). درنگی در کارها و در وفای وعود. سپوز کار.

پشت گوش فراخی.

[پُتِ فِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پشت گوش فراخ. اهمال. سستی. سپوز کاری.

پشت لوزیدن.

[پُ لُ دَ] (مص مرکب) و پشت بلرزیدن کسی را. نهایت ترسیدن : از دیدن سپاه ایران پشت ترکان بلرزید. پشتلنگ. [پُ لُ] (ص) هرزه و ناقص و معیوب و بی معنی باشد. (برهان قاطع). بیهوده : در ملک تو بسنده نکردند بندگی نمود پشه خورده و فرعون پشتلنگ. سوزنی ||. پس افتاده. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پشتلنگ شود.

پشت مازو.

[پُ] (ا مرکب) پشت مازو.

پشت مازه.

[پُ زَ / زِ] (ا مرکب) پشت مازو. سلک استخوانهای میان پشت (۱). (برهان قاطع). گوشت دو جانب ستون فقرات. راسته. پشت مزه. پشت ناو. (زمخسری). صلب. فاقره : بدان گهی که بطن سنان و زخم تبر ز پشت مازه گردان گریز جوید باه (۲) بر آسمان ز پس گرد و خون ستاره حوت ز بیم تیغ بدریا دراو فتد بشناه. حکیم ازرقی (از فرهنگ جهانگیری). شکمت همچو مشک گردان پر گشته از دوغ پشت مازه من. سوزنی. به پشت مازه گاو زمین رسد آسیب چو در کشم خر خمخانه را بیار هجا. سوزنی. خُرزه؛ درد پشت مازه. (منتهی الارب). مازه بمعنی ستون فقرات است و پشت مازه گوشتی است که بر دو سوی ستون جای دارد که آن گوشت را در تداول خانگی «راسته» نیز خوانند لکن چنانکه مشهود شد زمخسری پشت مازه را بمعنی صلب و فاقره آورده و ازرقی و سوزنی و شیخ ابوالفتوح رازی نیز بهمان معنی استعمال کرده اند لکن صاحب ذخیره خوارزمشاهی متوجه این معنی بوده است. چنانکه بیاید. - گوشت پشت مازه یا گوشت پشت مازو؛ گوشت دو طرف مازه یعنی گوشت طرفین استخوان فقرات یا شوک خلفی. گوشت که بر دو طرف ستوان فقرات است از گوسفند و گاو و مانند آن. گوشتی که در دو طرف درونی استخوان پشت می باشد. (برهان قاطع). راستا : جابر گفت چون او را بدیدم گوشت پشت مازه من بلرزید. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و گوشت پشت را به شهر من [یعنی گرگان] پشت مازه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). گوشتابه [طعامی است] که از پهلو و پشت مازه بزغاله سازند. (ذخیره خوارزمشاهی). پشت ماهی. [پُ] (ص مرکب) تسطیحی بطول که میان آن برجسته تر از دو طرف باشد. تسطیحی بصورت پشت ماهی. خرپشته (خلاف مسطح ||). [ا مرکب] کنایه از شب است که بعبی لیل خوانند. (برهان قاطع) : سوادی که در وی سیاهی نبود و گر بود جز پشت ماهی نبود. نظامی (از فرهنگ رشیدی و ضیاء). - پشت ماهی کردن؛ خرپشته کردن. (فرانسوی) (۱) - (Filet) (۲) - در نسخ: ماه. تصحیح قیاسی است.

پشت مزه.

[پُ مَ زَ / زِ] (ا مرکب) مخفف پشت مازه است. رجوع به پشت مازه شود.

پشت مغز.

[پُ مَ] (ا مرکب) نخاع. مغز حرام. حرامه مغز. حرامغز.

پشت مهره.

[پُ مَ رَ / رِ] (اِ مرکب) ستون فقرات. فقره. (مهذب الاسماء). فقره ای از ستون فقرات.

پشت میز نشین.

[پُ تَ نِ] (نِف مرکب) (۱) عضو (کارمند) دیوانها و ادارات. (فرانسوی) (۱) - Bureaucrate

پشت ناو.

[پُ] (اِ مرکب) پشت مازو. (زمخشری). پشت مازه. صلب.

پشتنگ.

[پُ تَ نِ] (صِ مرکب) فرومایه. پست. معیوب. و نیز رجوع به پشتلنگ شود.

پشت نمودن.

[پُ نِ / نِ / نِ دَ] (مِص مرکب) یا پشت بنمودن؛ برگشتن، بازگشتن. روی برگرداندن. روگردان شدن. (برهان قاطع). اعراض. ادبار. پشت کردن: ز پیش پدر گویو بنمود پشت دلش پر ز گفتارهای درشت. فردوسی. بگفتند با شاه چندی درشت که بخت فروزانت بنمود پشت. فردوسی. تا چو شهریور درآید باز گردد عندلیب تا چو فروردین درآید پشت بنماید غراب. فرخی ||. گریختن. (برهان قاطع). فرار کردن از جنگ. بهزیمت رفتن. منهزم شدن. پشت دادن: بیفکند شمشیر هندی ز مشت بنومیدی از جنگ بنمود پشت. فردوسی. فراوان از آن نامداران بکشت چو بیچاره تر گشت بنمود پشت. فردوسی. فراوان کس از لشکر او بکشت چو طایر چنان دید بنمود پشت. فردوسی. بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت چو چوپان چنان دید بنمود پشت. فردوسی. دلیران بدشمن نمودند پشت از آن کار باد اندرآمد به مشت. فردوسی. بدشمن هر آنکس که بنمود پشت شود زان سپس روزگارش درشت. فردوسی. سرانجام گشتاسب بنمود پشت بدانگه که شد روزگارش درشت. فردوسی. شدم تنگدل رزم کردم درشت جفاییشه ماهوی بنمود پشت. فردوسی. مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ یکی داستان زد برین بر پلنگ که خیره به بدخواه نمای پشت چو پیش آیدت روزگار درشت. فردوسی. چهل دیگر از نامداران بکشت غمی شد سپهدار و بنمود پشت. فردوسی. بسی نامداران ما را بکشت چو یاران برفتند بنمود پشت. فردوسی. نمودی بمن پشت همچو زنان برفتی غریبان و مویه کنان. فردوسی. ز پیش سواری نمودند پشت بسی از دلیران توران بکشت. فردوسی. بگفتش سخنها ازینسان درشت به تندی از آنجای بنمود پشت. فردوسی. وزان نامداران فراوان بکشت بسی حمله بردند و نمودند پشت. فردوسی. ز ایران فراوان سران را بکشت غمی شد دل طوس و بنمود پشت. فردوسی. از ایشان کس از بیم نمود پشت بسی نامور شاه ایران بکشت. فردوسی. صد و شصت مرد از دلیران بکشت چو گهرم چنان دید بنمود پشت. فردوسی. نماید گهی رومی از بیم پشت گریزان و آن زردنختر به مشت. اسدی (گرشاسب نامه). لشکر عشق تو باز بر دل من ران گشاد گر همه در خون کشد پشت نباید نمود. خاقانی. سواری که در جنگ بنمود پشت نه خود را که نام آوران را بکشت. سعدی (بوستان ||). ترک دادن. (برهان قاطع). - پشت نمودن خورشید؛ غروب کردن آن: چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت. فردوسی. پشت نویس. [پُ نِ] (نِف مرکب) آنکه در ظهر اسناد نویسد. ظهرنویس ||. (نِ مِغ مرکب) سندی که در پشت آن نوشته شده ||. |مِص مرکب) ظهرنویسی.

پشت نویسی.

[پُ نِ] (حِامِص مرکب) نوشتن در پشت سند یا حواله برای انتقال آن به دیگری (۱). ظهرنویسی. (فرانسوی) (۱) - Endos endossement

پشت نهادن.

[پُ نِ / نِ / نِ دَ] (مِص مرکب) پشت دادن. تساند. استناد.

پشتو.

[پُ / پُ] (اِخ) یا پختو نام لهجه ای در افغانستان و آن شعبه ای است از زبانهای ایرانی. (دائرة المعارف اسلامی ج ۱ ص ۱۵۲). پشتو. ظاهراً از لفظ پشتون یا پختون آمده است که نام قبیله ای از آریاهای ایرانی است (۱). آقای عبدالحی حبیبی آورده اند: ... این زبان اصلاً جزء زبانهای هندواروپایی است و با زبانهای قدیم آریائی مانند سانسکریت و زند قرابت مستقیم دارد... این زبان منسوب به قوم پشتون است لفظ پشتون در ریگویدا پکته (۲) آمده و با نام بخدی، بختی که در کتاب اوستا برای باختر و بلخ ذکر شده ربط دارد. هرودوت مورخ یونانی آنرا پکتیس و پکتویس و سرزمین آنها را پکتیکا ذکر کرده (۳) و بطلمیوس هم آنرا پکتین نوشته است پس نام پشتو از همان پکته - پکتویس - پکتین ساخته شده و پشتو و یختو تلفظ میشود... در پشتو سی حرف موجود است که بیست و شش حرف آن صامت و چهار مصوت است. آثار ادبی پیش از اسلام این زبان بدست نیامده ولی بعد از قرن اول هجری اشعار و منظوماتی موجود است که بر حیات ادبی این زبان در اوائل اسلام دلالت میکند. کتاب پته خزانه (کنجینه پنهان) که بسال ۱۱۴۲ ه. ق. / ۱۷۲۹ م. در قندهار نوشته شده باستناد کتب قدیمه پشتو برخی از منظومات و اشعار پشتو را که به قرن دوم هجری تعلق دارد نقل کرده است. شعرای قدیم پشتو که اشعارشان تاکنون بدست ما رسیده بقرار ذیل است: قدیم ترین شاعر پشتو که یک منظومه حماسی او را مؤلف کتاب پته خزانه به استناد تاریخ سوری نقل کرده امیر کروور (۴) پسر امیر پولاد سوری است که بسال ۱۳۹ ه. ق. / ۷۵۶ م. در مندش غورامیر بود و بسال ۱۵۴ ه. ق. / ۷۷۰ م. در جنگلهای پوشنج هرات مرده است. دیگر از شعرای قدیم که اشعار وی را پته خزانه از کتاب لرغونی پشتانه (۵) یعنی افغانهای قدیم نقل کرده ابو محمد هاشم بن زیاد السروانی بستی است که بسال ۲۲۳ ه. ق. / ۸۳۷ م. در سروان هلمند متولد شد وی بزبان پشتو کتاب دسالووزمه یعنی نسیم ریگستان را نوشته است. دیگر از

شعراى قدیم پشتو شیخ رضی لودی برادرزاده شیخ حمید لودی پادشاه ملتان است که در حدود سال هزار مسیحی میزیست. شعراى دیگر که پیش از سال هزار مسیحی در گذشته اند بقرار ذیل اند یبنتی (۶) در حدود سال هزار مسیحی، اسماعیل سربنی در حدود سال هزار مسیحی، شیخ اسعد سوری شاعر دربار سوریهای غور (متوفی بسال ۴۲۵ هجری / ۱۰۳۳ م.) شکارندوی بن احمد کوتوال فیروزکوه غور متوفی در حدود سال ۱۱۵۰ م. ملک یار غرشین متوفی در حدود سال ۱۱۵۰ م. تابعی متوفی در حدود سال ۱۱۵۰ م. قطب الدین بختیار کاکى بن احمد بن موسی متولد بسال ۵۷۵ ه. ق. / ۱۱۷۹ م. و متوفی بسال ۶۳۳ ه. ق. / ۱۲۳۵ م. شیخ تیمن بن کاکر متوفی در حدود سال ۱۱۵۰ م. شیخ متی بن شیخ عباس بن عمر بن خلیل متوفی بسال ۶۲۳ ه. ق. / ۱۲۲۶ م. باباهو تک متولد بسال ۶۶۱ ه. ق. / ۱۲۶۲ م. و متوفی بسال ۷۴۰ ه. ق. / ۱۳۳۹ م. سلطان بهلول لودی متوفی بسال ۸۹۴ ه. ق. / ۱۴۸۸ م. خلیل خان نیازی متوفی در حدود سال ۱۱۸۸ م. اکبر زمین داوری متوفی در حدود سال ۱۳۵۰ م. شیخ عیسی میثوانی متوفی در حدود سال ۱۴۶۵ م. شیخ بسنان بریخ متوفی در حدود سال ۹۹۸ ه. ق. / ۱۵۵۹ م. ملاالف هوتک متوفی در حدود سال ۱۵۹۱ م. ملاست زمند متوفی در حدود سال ۹۵۰ ه. ق. / ۱۵۴۳ م. میرزاخان انصاری متوفی در حدود سال ۱۵۹۱ م. دولت الله لوانی متوفی در حدود سال ۱۵۹۱ م. زرغون خان نوزی فراهی متوفی بسال ۹۲۱ ه. ق. / ۱۵۱۵ م. دوست محمد کاکر متوفی در حدود سال ۹۰۰ ه. ق. / ۱۴۹۴ م. علی سرور لودی متوفی بسال هزار ه. ق. / ۱۵۹۱ م. بعد از سال هزار هجری شعراء و مصنفان بسیار بزبان پشتو سخن گفته اند از آن جمله خوشحال خان ختک و عبدالرحمن بابا متولد بسال ۱۰۴۲ ه. ق. / ۱۶۳۲ م. و حمید مهمند متوفی در حدود سال ۱۶۹۰ م. و پیرمحمد کاکر متوفی در حدود سال ۱۷۷۰ م. از بعد از سال هزار هجری کتب و دیوانهای بسیار بزبان پشتو موجود است که عدد آنها به پانصد میرسد و آن کتب در دین و تصوف و تبلیغ و شعر و ادب و فلسفه و اخلاق و فقه و طب و غیره است در ذیل نام برخی از آنها ذکر میشود: ۱- قدیم ترین کتابی که بزبان پشتو نوشته شده ولی نسخه آن موجود نیست اما مؤلف پته خزانه از آن ذکر میکند کتاب سالوزمه یعنی نسیم ریگستان است که مؤلف آن زبده الفصحا ابومحمد هاشم بن زیارالسروانی البستی است و بسال ۲۲۳ ه. ق. / ۸۳۷ م. در سروان هلمند متولد و بسال ۲۹۷ ه. ق. / ۹۰۹ م. در بست وفات یافته. وی از شاگردان ادیب معروف عرب بن خالد ابوالعیناست و کتاب سالو و زمه را در بحث اشعار عرب نوشته است و مؤلف کتاب پته خزانه وجود این کتاب را بنقل از لرغونی پشته نوشته است. ۲- تذکره الاولیای افغان که بعد از سال ۶۱۲ ه. ق. / ۱۲۱۵ م. در ارغسان قندهار نگاشته شده و مؤلف آن سلیمان بن بارک خان قوم ماکو صابزی است. این کتاب شرح حال بسیاری از شعرا و اولیاء افغان را آورده است و بسال ۱۳۱۹ ه. ق. در کابل شش صفحه آن در جلد اول پشته شعرا عکس برداری شده و نشر یافته است. ۳- دخدای مینه یعنی محبت خدا که مجموعه اشعار شیخ متی قوم خلیل است این شاعر در سال ۶۲۳ ه. ق. / ۱۲۲۶ م. متولد و بسال ۶۸۸ ه. ق. / ۱۲۸۹ م. در گذشته است و در قلات قندهار مدفون است. ۴- اعلام اللوذعی فی الاخبار اللودی. کتابی بود بزبان پشتو از احمد بن سعید لودی که بسال ۶۸۶ ه. ق. / ۱۲۸۷ م. در شرح حال خاندان شاهان لودی نوشته و اشعار وی در آن کتاب نقل شده است. ۵- تاریخ سوری تألیف محمد بن علی البستی در شرح حال خاندان شاهان غور که قصاید قدیم دربار شاهان سوری و غوری بزبان پشتو در این کتاب آمده است سه کتاب مذکور در حدود سال ۱۲۰۰ م. تألیف شده است. ۶- لرغونه پشته یعنی افغانهای قدیم تألیف شیخ کته بن یوسف بن متی قوم خلیل است که در حدود سال ۷۰۰ ه. ق. / ۱۳۰۰ م. نوشته شده و حاوی شرح حال بسیاری از مشاهیر شعرا و علما و بزرگان است و مؤلف کتاب پته خزانه بسی از آثار ادبی زبان پشتو را از این کتاب نقل کرده است. ۷- تذکره الاولیاء افغان تألیف شیخ قاسم بن شیخ قدم بن محمد زاهد بن میرداد بن سلطان بن شیخ کته سابق الذکر است که شیخ قاسم در ۹۵۶ ه. ق. / ۱۵۴۹ م. در بدنی پشاور متولد و بسال ۱۰۱۶ ه. ق. / ۱۶۰۷ م. وفات یافته است. ۸- دفتر شیخ ملی، تألیف آدم بن ملی بن یوسف بن مندی بن خوشی بن کند بن خوشیون است که در شرح حال فتوحات سوات و تقسیم زمین های آنجا در حدود ۸۲۰ ه. ق. / ۱۴۱۷ م. نوشته شده است. ۹- تاریخ کجوجان رانی زی حاوی تاریخ سوات و بنیر که در حدود سال ۹۰۰ ه. ق. / ۱۴۹۴ م. نوشته شده است. ۱۰- غرغشت نامه منظومه دوست محمد کاکر ولد بابرخان که بسال ۹۲۹ ه. ق. / ۱۵۲۲ م. نظم شده و حاوی شرح غرغشت و دیگر بزرگان افغان بود. ۱۱- بوستان اولیا تألیف شیخ بوستان ولد محمد اکرم قوم بُریخ که بسال ۹۹۸ ه. ق. / ۱۵۸۹ م. در شوراوک قندهار نوشته شده و مؤلف آن در سال ۱۰۰۲ ه. ق. / ۱۵۹۳ م. در احمدآباد گجرات وفات یافته است. ۱۲- خیر البیان تألیف بایزید پیروشان ولد عبدالله متولد بسال ۹۳۲ ه. ق. / ۱۵۲۵ م. مدفون در پته پور حاوی تبلیغات مسلکی وی. ۱۳- مخزن الاسلام آخوند درویزه بن گدابن سعیدی متوفی ۱۰۴۸ ه. ق. / ۱۶۳۸ م. که در پشاور مدفون است و کتابش حاوی مسائل دینی و تبلیغات مخالف پیروشان است. ۱۴- کلید کامرانی تألیف کامران خان بن سدوخان سرسله قوم سدوزانی است که بسال ۱۰۳۸ ه. ق. / ۱۶۲۸ م. آنرا در شهر صفای قندهار نوشته و شرح حال بسی از شعرا و بزرگان افغان را در آن نگاشته است. ۱۵- تحفه صالح تألیف ملاله یا رالکوزانی که تذکره رجال مشهور افغان است در حدود سال ۱۵۹۰ م. ۱۶- سلوک الغزاة تألیف ملاست زمند در حدود ۱۶۱۰ م. حاوی مضامین تبلیغی درباره جهاد. ۱۷- ارشاد الفقراء منظوم خانم نیک بخته بنت شیخ اله داد قوم مموزی که بسال ۹۶۹ ه. ق. / ۱۵۶۱ م. منظوم شده است. ۱۸- ترجمه منظوم بوستان سعیدی که زرغونه بنت ملادین محمد کاکر در سال ۹۰۳ ه. ق. / ۱۴۹۷ م. منظوم داشته. ۱۹- دیوان رابعه حاوی اشعار وی در سال ۹۱۵ ه. ق. / ۱۵۰۹ م. گرد آمده است. ۲۰- پته خزانه یعنی گنجینه پنهان تألیف محمد بن داودخان هوتک تذکره الشعراى مهم زبان پشتو که در سال ۱۱۴۲ ه. ق. / ۱۷۲۹ م. در قندهار به امر شاه حسین هوتک نوشته و این کتاب در سال ۱۳۲۳ در کابل به تصحیح و تحشیه عبدالهی حبیبی از پشتو تولنه نشر شده است. محمد هوتک متولد بسال ۱۰۸۴ ه. ق. / ۱۶۵۳ م. دو کتاب دیگر هم به پشتو نوشته که یکی خلاصه الفصاحه و دیگر خلاصه الطب نام دارد. غیر از این: کتب بسیار از نظم و نثر در پشتو موجود است که در اینجا ذکر نشده و بسی هم غیر مطبوع مانده است. از عصر احمدشاه بابا پشتو در افغانستان زبان دربار شاهان بوده و اولین کتاب درسی آنرا در عصر احمدشاهی پیرمحمد کاکر بنام معرفه الافغانی نوشته است بعد از آن اولین دستور افعال زبان پشتو در سال ۱۲۲۰ ه. ق. / ۱۸۰۵) در هند بنام ریاض المحبه از طرف نواب محبت خان پسر حافظ رحمت اللهخان مشهور قوم بریخ افغان نوشته شده و نواب الله یارخان پسر دیگر حافظ رحمت خان بسال ۱۲۲۲ ه. ق. / ۱۸۰۸ م. کتاب لغات پشتو را بنام عجائب اللغات نوشت. در حدود سال ۱۲۹۰ ه. ق. / ۱۸۷۳ م. امیر شیر علیخان القاب مأمورین و عناوین عسکری را به پشتو ترجمه کرد و بعد از سال ۱۳۰۰ ه. ق. / ۱۸۸۲ م. کتب بسیار بزبان پشتو در کابل نشر شد بعد از سال ۱۹۲۰ م. که پشتو مرکه (انجمن ادبی پشتو) در کابل تأسیس شد کتب درسی و دستور زبان و

لغات پشتو را نوشتند ولی در حدود سال ۱۹۳۷ م. در کابل پشتو تولته (فرهنگستان پشتو) تأسیس و بسی از کتب درسی - علمی و ادبی - بزبان پشتو طبع و نشر شد (۷) - انتهی (۸). مسئله احیای زبان پشتو حلقه ای از سلاسل فریب و رشته ای از جنابان حیلہ سیاست های غربی است که برای تجزیه و تفریق ملل شرقی از دیرباز گسترده شده است و درست بدان ماند که امروز ملت فرانسه زبان غنی و بلیغ خود را بلهجه برتن (۹) یا باسک (۱۰) و ایران زبان فردوسی و حافظ را بزبان ولایتی سمنانی و بلوچی تبدیل کردن خواهد و مکروا و مکرالله و الله خیرالماکربین. (قرآن ۵۴ / ۳ ||). مرطبان سفالین باشد و معرب آن بستوق است. (برهان قاطع). و آترا پشتو نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). بستوی ترشی و غیره. (۱) - رجوع شود به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۶. (۲) - (۳) - Paktas - در پشتو این نام پشتونخواو Pashtunkhaw آمده است. (۴) - Bitnay. (۶) - Larghoni Pashtanah. (۵) - Krur. (۷) - اقتباس و تلخیص از مقاله عبدالرحی حبیبی در سالنامه کابل سال ۱۳۲۵-۱۳۲۶ ه. ش. ص ۲۴۸. بیعد. (۸) - از اینکه تمام سنوات در این جا با سالهای مسیحی تطبیق شده و در بعض سنوات تنها بتاریخ میلادی اکتفا شده، ظاهراً اصل این مقاله انگلیسی بوده است. (۹) - Le Basque - (۱۰) - Le Breton.

پشتو.

[پ] (اِخ) نام کوهی در سَدَن رستاق. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۲۶).

پشتوار.

[پ] (ص مرکب) پشتیبان باشد. (فرهنگ جهانگیری). پشتدار. پشتوان. یاریگر: نه مار را مدد و پشتوار موسی ساخت نه لحظه لحظه زعین جفا وفا سازد. مولوی (از فرهنگ جهانگیری). پشتواره. [پ ر / ر ا] (ا مرکب) مقداری باشد از هر چیز که یک کس به پشت تواند برداشت و از جایی بجایی تواند برد و آترا پشتاره نیز گویند. (از فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات). آن مقدار باشد از بار که بدوش و پشت بر توان گرفت. (صحاح الفرس). آنچه از بار که یک تن بر پشت دارد. باری کوچک بر پشت کسی. کوله بار. بار. شُغنه. حال. وِزِر. ضَمَامَه. اَضَمَامَه. اَضِبَارَه. (منتهی الارب): مال بدست کردم تا تو کافر دل پشتواره بندی و ببری. (کلیله و دمنه). هر که را روی چون گلش باید (۱) مدتی خار پشتواره کند. عطار. طُن؛ پشتواره نی و هیزم و مانند آن. (منتهی الارب). طَوِی؛ پشتواره ای از سلاح و متاع. کازَه؛ پشتواره جامه و طعام. عکم؛ پشتواره جامه. (منتهی الارب). پشتوان. [پ] (ا مرکب) بمعنی پشتیبان باشد و آن چوبی است که بجهت استحکام دیوار یکسر آترا بدیوار و سر دیگر آترا بر زمین نصب کنند... (برهان قاطع). پشتوان. پشتیان. شمع (اصطلاح بنائی). هر بنائی که برای استحکام بنائی دیگر، بدو پیوندند چنانکه برای پل و مانند آن: پلی بود قوی پشتوانهای قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۱ ||). چوبی که پشت در افکنند تا باز نشود. چوبی که درودگران بر پس در دوزند. شِجَار ||. آنچه پشت بدو باز نهند. تکیه گاه: جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتوان پوشیده بسته. (کلیله و دمنه ||). ص مرکب) کسی که پناه و محکمی و قوت دیگری باشد. پشت و پناه. ظهیر. جانب دار. (برهان قاطع). ممد. معاون. (برهان قاطع). حامی. یاریگر: و بطوس مقام کنند و پشتوان قوم باشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۸). باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده اند این مر آن را پشتوان و آن مر این را دستیار. مسعود سعد. پشتوان کمال چون باید میخ حزم تو استوار شود. مسعود سعد. چنین خلل که به بنیاد دین در آمده بود گر اعتضاد (اعتماد) برین پشتوان نبود وای کمال اسماعیل. پناه ملکت اسلام و پشتوان سپاه صفی حضرت سلطان ولی دولت شاه. مطهر کرنی (از فرهنگ شعوری). پشتوانه. [پ ن / ن ا] (ا مرکب) پشتیبان. [سپرده ای است که کسی برای اعتبار خود در بانک معین میکند (۱)]. (از لغات فرهنگستان). (۱) - ن ل: هر که او روی چون گلش خواهد. (فرانسوی) (۱) - Couverture

پشتوای.

[پ] (روسی، ا) (از روسی پجت = پست و اوی = علامت نسبت، پستی) کشتی حامل پست. کشتی حامل نامه ها و مرسولات دیگر پستی.

پشت و پای.

[پ ت] (ترکیب عطفی، ا مرکب) یا رگ پشت و پای. باسلیق. (زمخسری).

پشت و پسله.

[پ ت پ س ل / ل ا] (ا مرکب، از اتباع) رجوع به پشت شود.

پشت و پناه.

[پ ت پ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) مددکار. یاریگر. حامی. ظهیر. ثمال. (مهذب الاسماء): بهر کار پشت و پناهم توئی نماینده رای و راهم توئی. فردوسی. بیامد ترا کرد پشت و پناه کنون زو چه دیدی که بردت ز راه. فردوسی. که هستی تو پشت و پناه سپاه ز تو بر فرازند گردان کلاه. فردوسی. ای مرا سایه درگاه تو سرمایه عمر وز بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه. فرخی. از پرستیدن آن شاه که دست و دل اوست جود را پشت و پناه و امن را یسر و یسار. فرخی. هر چند شها پشت و پناه ضعفانی دانی که دعای ضعفا پشت و پناه است. سوزنی. سری که خلق جهان را دل است و پشت و پناه امین دین اله است و سعد ملکت شاه. سوزنی. فتادگان جهان را سری و پشت و پناه که خائفان جهان را پناه تست رجا. ابوالعلاء گنجه ای. ما را عجب از پشت و پناهی بود آن روز کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم. سعدی. خدا پشت و پناهتان؛ خدا پشت و پناه شما. دعائی است. پشت و رو کردن. [پ ت ک د] (مص مرکب) مقلوب کردن. منقلب کردن. برگرداندن جامه بصورتی که رو پشت و پشت رو شود.

پشت و رویکی.

[پُتْ ی] (ص مرکب) بی پشت و رو. مُوجّه. در جامه ها و قماش ها.

پشت ویشناسبان.

[پ] (اِخ) بمعنی پشت و پناه گشتاسب است و اسم دیگری است از برای کوه ریوند. در فقره ۳۴ فصل ۱۲ بندهش مندرج است: «کوه گناود (گَناباد) در نه فرسنگی طرف غربی پشت ویشناسبان واقع است در آنجائی که محل آذر برزین مهر است». در فصل ۱۷ بندهش فقره ۸ آمده: «آذر برزین مهر تا زمان گشتاسب در گردش بوده پناه جهان می بود تا اینکه زرتشت انوشه روان دین آورد و گشتاسب دین پذیرفت آنگاه گشتاسب آذر برزین مهر را در کوه ریوند که آن را نیز پشت ویشناسبان خوانند فرو نهاده. (پشته) تفسیر آفای پورداود ج ۲ ص ۳۳۰».

پشته.

[پُتْ ا / ت] (ا مرکب) مقداری که با پشت توان برداشت. هر چیز که بر پشت گیرند از هیمة و جز آن. کوله. کوله بار. بار: شب زمستان بود کپی سرد یافت کرمک شب تاب ناگاهی بنافت کپیان(۱) آتش همی پنداشتند پشته هیزم بدو برداشتند. رودکی (از کلبله و دمنه). روز دگر آنکھی بناوه و پشته در بن چرخشان بمالد حمال. منوچهری. بیرون آمدند هر یکی پشته نی بگردن بر نهاده و اندر هر پشته از آن شمشیری مجرد... ایشان همچنان اندر شدند با آن پشته ها. (تاریخ سیستان). دسته گل گر ترا دهد تو چنان دانک دسته گل نیست آن که پشته خار است. ناصر خسرو. بر بناگوشی که رنگ او بچشم عاشقان دسته گل نمودی پشته پشته خار شد. سوزنی. گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم... بگوشه صحرائی برون رفتم و خارکی را دیدم پشته خار فراهم آورده. (گلستان). چون بشهر رسیدند کودکی را دیدند پشته هیزم آنجا نهاده وی را مشاهده کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹). ارتفاعی نه بس بلند از زمین. بلندی. تل. (حیث تفسیری). زمین بلند. تپه. توده. نجد. ربو. (منتهی الارب). ربوه. رابیه. رباوه. رباة. حوذة. حجب. عقبه. هضبه. اکمه. تلعه. ثنیه. طرب. یقع. یفاع. زَمْعَة. ذریحه. کلندی. کلد. قازة. قَز. عفازة. ضوعه. دلفده. دف. قُنادة. فرق. فرط. بنجه. (منتهی الارب). جرداحه. جرداح: از کوه تا بکوه بنفشه ست و شنبلید از پشته تا به پشته سمن زار و لاله زار. فرخی. چنان شد ز ایرانیان روی دشت ز کشته بهر سوی چون پشته گشت همه دشت پای و سر و کشته بود ز کشته بهر سوی در پشته بود. فردوسی. بکشند چندان ز توران سپاه که از کشته شد پشته تا چرخ ماه. فردوسی. بسی دیو در دست او کشته گشت ز کشته بسی دشت چون پشته گشت. فردوسی. چو پشته گشته از آن کشته پیش روی امیر فراخ دشتی چون روی آینه هموار فرخی. اینک همی رود که به هر قلعه بر کند از کشته پشته پشته و زاتش علم علم. فرخی. آهو از پشته بدشت آید و ایمن بچرد چون کسی کو را باشد نظر میر پناه فرخی. یکی پشته سازید بهن و بلند پس از باد پر آتش اندر فکند. اسدی (ایضاً ص ۱۲۰). رهی سخت دشخوار ششماهی بیش همه کوه و دریا و پشته است پیش. اسدی (ایضاً ص ۲۰۴). بهر سو در آن دشت کین تاختی ز کشته همی پشته ها ساختی. اسدی (ایضاً ص ۸۲). بر سر آن پشته حصاری ساختند. (مجمل التواریخ والقصص). راهی چون پشته پشته سنگ و در آن راه سینه بازان نعل گشته مصور. مسعود سعد. تن نازک مثال نی کردم تا چنین پشته زیر پی کردم. سنائی (سیرالعباد). عمل شمس همی باید و تأثیر فلک ورنه هر پشته به یک نور همی کان نشود. سنائی. تا عرض دهد لشکر پیروزه سلب را بر پشته و بالای زمین راجل و راکب. سوزنی. چون مسافت میان دو لشکر نزدیک شد امیر ناصرالدین منکرور بر پشته رفت. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۲۷). سلطان چون حدت باس و شدت مراسم آن قوم مشاهده کرد بر پشته ای فرو آمد. (ایضاً ص ۲۶۸). همچو عرصه پهن روز رستخیز نه گو و نه پشته نه جای گریز. مولوی. چون به پشته فراجون رسیدم به پیری ملاقات شد. (انیس الطالین بخاری). چون بکنار قلان ناشی رسید برف تمامت گوها را با پشته برابر کرده بود. (جهانگشای جوبنی). از خون بکوه و دشت روان گشت جویبار وز کشته پشته های عظیم آمد آشکار. امیل. ذریح؛ پشته ریگ که یک میل عرض او باشد. (صراح). ذریح؛ پشته ها. (منتهی الارب). ضوابع؛ پشته ها. کُمَرَة؛ پشته ای از خاک یا ریگ. کَمَر؛ پشته ای از کوه. مَصَد؛ پشته بلند. مَصَاد؛ پشته بلند. (منتهی الارب). قوداء؛ طنی؛ پشته بلند. قوعله؛ قاضه؛ پشته خرد. قائده؛ پشته دراز گسترده بر زمین. کراخ؛ پشته دراز و بیرون برآمده از زمین سنگلاخ سوخته. عقبه مَحَوَج؛ پشته دور. عقبه مَتَوَج؛ پشته دور و دراز. بَلَط؛ نام پشته ای. قَضْفَة؛ پشته ای که از یک سنگ نماید. کنول الارض؛ پشته های زمین و آنچه بلند برآمده باشد از آن. قُفْنَة؛ پشته های تنگ در راه. هُدود؛ پشته شاقه. عقبه شاقه. صواح؛ پشته بلند از زمین. خواص؛ پشته بلند زمین. مداخل؛ پشته بلند مشرف بر زمین سیراب. ضِیَلَع؛ پشته سرخ. اکمه مفترشه الظهر؛ پشته گسترده هموار است. اکمه عبلاء؛ پشته درشت. عنعث؛ پشته بی گیاه. عثال؛ پشته ای است درشت یا رودباری در زمین جذام. فرزه؛ راه بر پشته. ذناب؛ آب رو میان دو پشته. خَش؛ پشته ریگ. خشرم؛ پشته بلند که سنگ ریزه های آن املس باشد. مخرم الاکمه؛ پشته یا کوه که منفرد باشد از دیگر. خرماء؛ هر پشته که از آن زمین پست فروروند. خرم الاکمه؛ پشته یا کوه که جدا باشد از دیگر. خشیل؛ پشته سخت. ضرس؛ پشته درشت. دمام؛ پشته های نرم خاکین. رخص؛ پشته ریگ مجتمع. دکاه؛ پشته زمین از خاک نرم. هدمل؛ پشته بلند فراهم آمده. شعبه، هذلول، زیراء، زَیراء، زیری، زازیة، زیراء، زیزاء؛ پشته خرد. صیهوه؛ برج بر سر پشته و توده. عباید یا عباید؛ پشته ها. غملول؛ پشته بلند. غفوه؛ غفیه؛ پشته بلند که آب بر آن نرود. غلباء؛ پشته بزرگ و بلند. عنز؛ پشته سیاه. عنز؛ پشته خرد. عنوت و عنوت؛ پشته دشوار گذار. قارة عیطاء، پشته بلند. عقاب، پشته و هر بلندی زمین که بسیار دراز نباشد. (منتهی الارب). کوز (در زراعت) (۲). این کلمه چون مزید مؤخر در اعلام جغرافیائی بکار رود؛ جور پشته. راه پشته. رکاپشته. سه پشته. چل پشته. گل پشته. قلعه پشته. میان پشته. هلو پشته. کلا پشته. - از کشته پشته ساختن؛ بسیار کشتن. - پشته انداختن یا پشته کردن قات؛ فروریختن مجرای آن. پاره هائی از سقف و دیوار آن واریز کردن (اصطلاح مقبان). - پشته بندی کردن؛ زمین را پشته ها کردن برای بعض کشت ها چون کشت سیب زمینی و غیره. - پشته قنات؛ مسافت میان دو میله است. رجوع به میله شود. - پشته ناک؛ زمینی که پشته بسیار دارد؛ طلوع؛ زمین پشته ناک. (منتهی الارب). - دوپشته یا سه پشته ایستادن؛ به دوتن یا سه تن یا به دو صف و سه صف ایستاده بودن. (۱) - ن ل: کپانئش. (۲) - Bilon.

پشته.

[پ] (اخ) نام یکی از قرای آمل مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۴).

پشته از رک دون.

[پ ت ی ا ر] (اخ) نام قدیم پشته ای در بارفروش مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۶).

پشت هم انداختن.

[پ ت ه آ] (مص مرکب) پشت هم اندازی در اوراق قمار کردن، یعنی ورقها را بدانگونه پشت یکدیگر جای دادن که اوراق برنده نصیب دغل باز شود. دسیسه، تقلب کردن. شیادی کردن ||. در دنبال یکدیگر قرار دادن چنانکه برگه ها و یادداشتهای کتاب لغتی را به ترتیبی خاص.

پشت هم انداز.

[پ ت ه آ] (نف مرکب) گریز، محیل، مکار، فریبنده، حيله باز ||. مرتب کننده برگه ها و یادداشتهای کتاب لغتی بر ترتیب خاص.

پشت هم اندازی.

[پ ت ه آ] (حامص مرکب) تنظیم الفبائی فیش ها ||. در قمار، ورق ها را بحيله بر وفق نفع خود قرار دادن ||. حیل و تزویر و دسیسه برای انجام کاری بنفع خویش. کلاغ و کبوتر جفت کردن (۱). - پشت هم اندازی کردن؛ رجوع به پشت هم انداختن شود. (فرانسوی) (۱) - Tramer

پشتی.

[پ] (ص نسبی) منسوب به پشت. رجوع به پشت شود (||. ۱). جامهء انباشته بحشوی از پنبه و غیره، غالباً مربع یا مستطیل که بر آن تکیه کنند. قسمی توشک که بر دیوار راست کرده بر آن تکیه دهند و با بر کرسی و تخت و کالسکه و غیره گذارند تکیه دادن را. مخذه بزرگ که بر دیوار راست نهند و بر آن پشت دهند. متکائی پهن که بر روی مخذه ای بر دیوار نهند. بالشی که بر دیوار نهند تکیه گاه را. وساده ای که بر آن تکیه کنند. متکا، بالش، وساده، مصدغه، مخذه ||. جامه کوتاهی را گویند که تا کمرگاه باشد و آترا بیشتر مردم دارالمرز پوشند... (برهان قاطع): قباء خاصه و پشتی خود نسج بزرگی مکمل کرده کمر بگوهرها، معزی، هر دم از پشتی والای زرافشان آمده چون صبا با گل سحر دست و گریبان بوده ام. نظام قاری (دیوان البسه ||). ص) یاری کننده. همدست. حامی، کمک، مدد، معاون. (برهان قاطع ||). حامص) یارمندی. یاری، امداد، نگهداری، یاری، مدد، کمک، عنایت، وقایه، حمایت، مظاهر: که ایشان به پشتی من، جنگجوی سوی مرز ایران نهادند روی، فردوسی. چگونه دوستی یابی و پشتی ز فرزندی که بابش را بکشتی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین)، شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد. ظهیر. بود از پشتی سنجاب و سمور و قاقم این که بر لشکر سرما زدم و کوشیدم. نظام قاری (دیوان البسه ||). تعصب. (در حال وصف) تخیث ||. مخنی. و نیز رجوع به پشت شود (||. ۱). جزو کش (اصطلاح اداری). - قفل یا کشو پشتی؛ قفلی که از پشت در کوبیده باشند. قسمی قفل در.

پشتیاره.

[پ ر / ر] (ا مرکب) پشتواره.

پشت یافتن.

[پ ت] (مص مرکب) کنایه از قوت یافتن است. (برهان قاطع).

پشتیان.

[پ] (ا مرکب) چوبی که بجهت استحکام بر دیوار نصب کنند. (برهان قاطع). بنائی که برای حفظ بنائی دیگر سازند: چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیان چه باک از موج بحر آترا که باشد نوح کشتیان. (گلستان). هرچه از دلها کنی تعمیر پشتیان تست سعی در آبادی دل کن چو معمار خودی. صائب (از فرهنگ ضیاء). پشتوان. (برهان قاطع). پشتیان، پشتبان، حامی، دعمه، دعمه، دعم. رُجه ||. چوبی که درودگران بر پس در و امثال آن دوزند: شجاره؛ پشتیان تخت که بدان تخت را استوار کنند. عارضه؛ پشتیان در و بالارو. (منتهی الارب ||). تکیه گاه. رجوع به پشتوان شود ||. آنچه بدان قوت باشد. پشت و پناه. یاریگر. یاری دهنده. حامی، معاون. (برهان قاطع). معین، مدد، مددکار، کمک، معاضد، ظهیر، ناصر، نصیر، ممد، عون، ایاد. (منتهی الارب). این نوشته ای است از جانب... ابو جعفر... بسوی یاری دهنده دین خدا... و پشتیان خلیفه او. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۶). و نیز رجوع به پشتوان و پشتبان و پشتیان شود.

پشتیانی.

[پ] (حامص مرکب) یاری، یارمندی، حمایت، مدد، مظاهر، کمک.

پشتی کردن.

[پُكْ د] (مص مرکب) پشٹیانی کردن. یاری کردن. مدد کردن. مظاهرت. حمایت. معاضدت. امداد: اگر (۱) پشٹی کند گردون چه باید پشٹی لشکر چه باید یاری مردم کرا یاور بود دولت. قطران. دگر ره دابه گفت ای سرو سیمین نه فرزند من است آزاده رامین که من فرزند را پشٹی نمایم بدان کز بند مهرش بر گشایم اگر وی را کند دادار پشٹی نیند ز آسمان هرگز درشٹی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). یارش از کشتی بدرآمد تا پشٹی کند همچنان درشٹی دید. (گلستان). درجۀ؛ باهم یکی شدن و پشٹی کردن دو کس در دوستی. (منتهی الارب). - پشٹی کردن از کسی یا پشٹی کسی را - کردن؛ از او حمایت کردن. (۱) - ن ل: کرا.

پشٹیوان.

[پ] (۱) مرکب) چوبی که بر دیوار نصب کنند بجهت استحکام. (برهان قاطع). پشٹیان. پشٹیوان. پشٹیان: لَزْز؛ پشٹیوان در. (منتهی الارب). لزاز؛ پشٹیوان در. (منتهی الارب). تکیه گاه: که پشٹیوان و پشت روزگاری. نظامی ||. یار. یاریگر. مددکار. معین. ظهیر. ناصر. پشت و پناه: و امیریوسف را با فوجی لشکر قوی به قصدار فرستاده بود و گفت که پشٹیوان شماست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۴). و نیز رجوع به پشٹیوان و پشٹیان و پشٹیان شود.

پشٹیوانه.

[پ ن / ن] (۱) مرکب) پشٹیوان.

پشٹیون.

[پ و] (۱) مرکب) پشٹیوان.

پشچک.

[پ چ] (۱) گوش (۱). پشک. پُچک. . (فرانسوی) Crottin - (۱)

پشخیدن.

[پ د] (مص) پاشیدن: ساشاش؛ آنچه پیشخند از خون. (السامی فی الاسامی). صورت صحیح این لفظ پشخیدن است. رجوع به این پشخیدن شود.

پشخیز.

[پ] (۱) صاحب فرهنگ شعوری از مشکلات نقل می کند که هو شجر صلب یتخذ منه القشر و يعملون منه القوس و ترجمه ترکی آنرا یای آغاجی می آورد ولیکن اصل این کلمه بشخیر است و بشخیر پوست درخت نوع است.

پشک.

[پ / پ] (۱) پشگ. پشکل. فضلهء گوسفند و بز و شتر و آهو و خر و اشتر و هم از گاو آنگاه که سخت و مدور باشد. سرگین گوسفند و بز و آهو و امثال آن. پشکر. پشکره. پشکله. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). بع. بعره و آن فضلهء حیوان باشد از ذوات الحُف و ذوات الظلف. ذَبْلَه. وعلَه. عُرَه. (منتهی الارب): پشک بز ملوکان مشک است و زعفران مستان تو مشکشان و مده زعفران خویش. ابوالعباس (از لغت نامه اسدی). مشک تبتی به پشک مفروش مستان بدل شکر تبریزین. ناصر خسرو. دل بر آن نه که باشد از خانه پشک تو به که مشک بیگانه. سنائی. مشک و پشکت یکی است تا تو همی ناکده را ندانی از عطار. سنائی. جانی که مشک و پشک بیک نرخ است عطار گو ببندد دکان را؟ و قولنج راستینی پنج نوع است یکی آنکه ثقل در روده ها خشک گردد و بنادق شود بر سان پشک اشتر و دیگر جانوران که پشک ایشان را بتازی بعره گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). ورنه مشک و پشک پیش اخشمی هر دو یکسان است چون نبود شمی. مولوی. گفت جایش را بروب از سنگ و پشک و بود تر ریز بر وی خاک خشک. مولوی (از فرهنگ رشیدی). اگر چند زاهو بود پشک و مشک ولی پشک چون مشک نارد بها. این بعین. ارض مدعو که؛ زمین که از کثرت مردم و کثرت پشک و کمیز شتران فاسد گردیده باشد... ارض مددکه؛ زمین که از کثرت پشک و کمیز شتر فاسد شده باشد. دمال؛ پاسپرده ستوران از پشک و خاشاک. دمن؛ پشک شتر و گوسپند و جز آن. عبس؛ سرگین و پشک و جز آن خشک شده بر ذنب ستور. (منتهی الارب ||). سرگین مگس و زنبور عسل: بطل نافع ای مستسقیان بخورد جراد بیاد روده قولنجیان به پشک ذباب. خاقانی ||. در تداول عامه، برجستگی دو سوی بیرونی بینی از طرف زیرین. هر یک از دو طرف وحشی سفلی بینی. نرمی و پره های بینی. طرف بینی. بچش. آرنه (۱ ||). قرعه را گویند که شریکان میان خود بجهت تقسیم اسباب و اشیاء بیندازند. (برهان قاطع). میان دو نفر یا بیشتر قرعه کشند و به اسم یکی درآید. و با انداختن صرف شود. (فرانسوی) Narine - (۱)

پشک.

[پ ش] (۱) بشک. شبنم. (برهان قاطع). آن نم سپید که بامدادان بر دیوارها و سبزی نشیند. (لغت نامه اسدی نخجوانی). و برف گونه ای که شب های تیرماه افتد بر زمین بی ابری در آسمان. زیوال (بلغت آذری). ایشک. افشک. (فرهنگ جهانگیری). ژاله منجمد. بز. صقیع. جلید. قس. سقیط. ضریب. طرف. (منتهی الارب): پشک آمد بر شاخ درختان گسترده ردهای طیلسان. ابوالعباس عباس. ارض مصقوعه؛ زمین پشک زده شده. ارض مضرویه؛ زمین پشک زده شده. هجارس؛ ریزه ترین باران سرما مثل پشک. هلب؛ تر کردن آسمان قوم را به پشک و تری. (منتهی الارب). - پشک کردن موی؛ تجعید. (از زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

پشک.

[پ] (۱) برابر کردن. موافق ساختن. (برهان قاطع). برابری کردن. برابری. (فرهنگ رشیدی): بحسن افتاده با خورشید در پشک بقامت سرو را افکنده در رشک. نزاری (از فرهنگ رشیدی ||). در آویختن. (برهان قاطع). آویزش. (فرهنگ رشیدی ||). عشق و عاشقی. (برهان قاطع). مهر ||. جعل؛ و آن جانوریست که سرگین را گلوله سازد. (برهان قاطع) (۱) ||. جغد و آن پرنده ای است بنحوست مشهور و به این معنی با سین هم بنظر آمده است. (برهان قاطع) (۲) ||. نام علتی است که اسبان را بهم میرسد (۳) ||. جمید موی. موی مجعد. (زمخشری). مجعد. -پشک شدن موی؛ جعودت. (دستوراللغه ادیب نظری). (۱) - صاحب برهان یکی از معانی پشک را جغد مینویسد: «و جغد را نیز گفته اند که پرنده ای است به نحوست مشهور و به این معنی با سین بی نقطه نیز بنظر آمده است». در فرهنگ سروری مینویسد: «پشک بوزن اشک جغد باشد». جهانگیری مینویسد: «پشک شش معنی میدهد که چهارم آن جُعل و ششم آن جغد است». و هیچیک شاهدی بر مدعا نقل نکرده اند. تنها جهانگیری در پشک به باء یک نقطه مینویسد: «و در بعضی فرهنگها پشک بمعنی زلف مرقوم است، و شاهد از عنصری: پشک معشوق چون سفید شود دل عاشق از او شود بستوه. بی شک صاحبان این فرهنگها جغد را جغد و جعل خوانده اند. چنانکه در دستورالخواص دهار در ترجمه جعوده، «پشک شدن موی» نویسد. و در مجمل اللغه مینویسد: الجعوده، پشک شدن موی یعنی بیکدیگر بسته شدن... مانند موی حبشیان و زنگیان و نیز در تجعید می آورد پشک شدن موی. و نیز در زوزنی تجعید بمعنی پشک کردن موی آمده است و همچنین معنی دیگری که فرهنگ نعمه الله به پشک میدهد دندان بعضی درنده هاست و آن هم پشک که پشک خوانده است. (۲) - رجوع شود به پاورقی قبل. (۳) - به این معنی شاید تحریف پشک باشد.

پشک.

[پ] ش (۱) بلغت ماوراءالنهر گربه باشد و آن جانوریست معروف که عبری سنور خوانند. (برهان قاطع). گربه، که پوشک نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (۱): دل مجروح را شفا قرآن جان پردرد را دوا قرآن تو کلام خدای را بی شک گر نه ای طوطی و حمار و پشک اصل ایمان و رکن تقوی دان کان یاقوت و گنج معنی دان. سنائی (از فرهنگ جهانگیری). از چرخ تا کیوتر و از مرغ تا شتر از گرگ تا به بره و از موش تا پشک (۲) روزی خوران خوان پر از نعمت تواند هر گوشه که مینگرم صد هزار لک. کمال غیاث (از فرهنگ جهانگیری ||). خم. خمچه. (برهان قاطع) (۳). مرتبان. خمیره. بستوی ترشی ||. نام درختی. (برهان قاطع) (۴). (۱) - و در لغات ترکی برای معنی گربه به کسر اول و فتح ثانی است. (غیاث اللغات). (۲) - و امروز پیشیک گویند. (۳) - به این معنی شاید تحریف پشک باشد. (۴) - به این معانی در برهان قاطع به ضم اول آمده است.

پشکال.

[پ] (هندی، ا) (مرکب از پشک، شب نم و آل علامت نسبت) فصل باران هندوستان را گویند. (برهان قاطع). موسم برسات. (غیاث اللغات). بساره. موسم بادها و بارانهای موسمی هند.

پشک انداختن.

[پ] ات (مص مرکب) قرعه زدن. قرعه کشیدن (۱). مقارعة. قرعه افکندن. اقتراح. استهتام ||. فضله افکندن گوسفند و بز و آهو و اشتر و خر و جز آن. (فرانسوی) (۱) - Tirer au sort

پشکر.

[پ] ک (۱) بمعنی پشک است که سرگین گوسفند و بز و آهو و شتر باشد. (برهان قاطع).

پشکره.

[] (اخ) (ده...) میانه شمال و مشرق بهبهان است. (فارسانامه ناصری).

پشکره.

[پ] ک ر (۱) بمعنی پشکر است که پشکل گوسفند و امثال آن باشد. (برهان قاطع).

پشکل.

[پ] ک (۱) سرگین گوسفند و آهو و اسب و خر و اشتر و از گاو آنگاه که سخت و مدور باشد. ذبله. دمه. بعر. (منتهی الارب): صد هزار مرد و زن و کودک برون آمده بودند با انواع نثار از خاشاک و سرگین و پشکل و خاکستر. (راحة الصدور راوندی). شأو؛ پشکل ناهه. حثه؛ پشکل نرم. کره؛ پشکل پاره. کره؛ پشکل گنده بوی که بدان زره را جلا دهند. ذبل و ذبول؛ پشکل انداختن. (منتهی الارب). - پشکل برچین؛ سخت بی سروپا. سخت فقیر و حقیر. - پشکل به تنور کردن؛ (بمزاج) بی دربی خوردن. - پشکل ناک؛ آلوده به پشکل؛ مُتَدَمَن؛ آب پشکل ناک. (منتهی الارب). - مثل پشکل؛ سخت خرد ||. سخت بسیار. و نیز رجوع به پشک شود ||. این کلمه با فعل انداختن صرف شود. بَعْر. ذبول. (منتهی الارب).

پشکل دره.

[پ] ک د ر (اخ) پشکلدره و کوهپایه از بلوکات قزوین در شمال اقبال بشاریات واقع شده و از آب رود استفاده میکند محصول آن غلات و میوه جات مخصوصاً انگور و قراء آن ۵۶ و جمعیتش ۶ هزار تن است. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۳۷۲).

پشکله.

[پَ كِ لَ / لِ] (۱) پشکل است که سرگین گوسفند و آهو باشد. (برهان قاطع ||). کجک کلیدان. (برهان قاطع).

پشکلیدن.

[پَ كِ دَ] (مص) بناخن و سرانگشت رخنه کردن. (برهان قاطع در لفظ پشکلید). رجوع به بشکلیدن شود.

پشکم.

[پَ / پِ كَ] (۱) بچکم. پچکم. ایوان و بارگاه: پدید آرد سخن در خلق عالم بیسی و کمی چو فردا این سخن گویان برون آیند زین پشکم. ناصر خسرو. این جنبش بقرار یک حال افتاده در این بلند پشکم. ناصر خسرو. بسی رفتن پس از اندر این پیروزه گون پشکم کم آمد عمر و نامد مایه آرزو را کم. ناصر خسرو. زین کار که کردی برون ز دستی بر خویشتن ای خر ستون پشکم. ناصر خسرو. یک رش هنوز برنشدهستی نه یک بدست پنجاه سال شد که در این سبز پشکمی. ناصر خسرو. پشکو. [] (اخ) موضعی است در فارس بین ده دشت و بهبهان در شمال قلعه دیز.

پشکول.

[پَ] (۱) رجوع به پشکول شود.

پشکی.

[پَ] (۱) قسمی مروارید: و منها [من اللالی] المستطیل المتشابه الطرفین بالاستدارة و تشبه بیعرا الغنم فیقال له بالفارسیة پشکی. (الجماهر فی معرفة الجواهر للبیرونی ص ۱۲۵).

پشکی.

[پَ] (حامص) جعودت.

پش کی.

[پَ كَ] (۱) قاوت. پیه.

پشک.

[پَ] (۱) پشک. رجوع به پشک شود.

پشکولی.

[پَ] (حامص) قوی اندامی و حرص در کار. (لغت نامه اسدی نسخه نخجوانی): هرچه یابی از آن فرمولی نشمرند از تو آن به پشکولی. عنصری. لکن این شاهد ظاهراً برای معانی مزبور نیست. پشل. [پَ شَ / پِ شِ] (۱) دو چیز را گویند که بر یکدیگر ززند تا آواز کند و بعضی گویند دو چیز است که با یکدیگر بگیرند و بکوبند و به این معنی بجای حرف اول نون هم گفته اند. (برهان قاطع). رجوع به بشلیدن شود.

پشلیرون.

[پَ شِ رُ] (اخ) (۱) دهکده ای در رن سفلی، از ناحیت ویسمبورگ (۲) دارای ۸۲۲ تن سکنه و معدن نفت. (۱) - Pechelbronn. (۲) - Wissembourg

پشلنگ.

[پَ لَ] (ص) پشلتنگ. بی معنی. هرزه. بیهوده: بروز غدر (۱) پشلنگی برهاری من هر دم گناه تو بر او بندم برای عذر پشلتنگش. اثرالدین اخسیکتی (از فرهنگ جهانگیری). دعا گوئی ترا بهتر چه خواهی کرد شعری را که دام ابلهان باشد عبارتهای پشلتنگش. سیف اسفرتنگ (||. ا) کلات. کلاته (۲). و نیز رجوع به پشلتنگ شود. (۱) - ن ل: برو در عذر. (فرانسوی) (۲) - Chateau fort

پشلنگ.

[پَ لَ] (۱) قلعه ای را گویند که بر قلعه کوهی واقع شده باشد. (برهان قاطع ||). [] (اخ) از قلاع غور: «و این پشلنگ و فشلنگ یکی از قلاع معتبره غور است که در تخوم زمین داور واقع شده و اصطخری گوید: و بلاد الداور اقلیم خصب و هو ثغر لغور و بنین و خلیج و بشلنگ [بکسر با و فتح لام] و خواش...» (ص ۲۴۵). و همو در باب غور گوید: «اما لغور فانها دار کفر و انما ذکرناه فی الاسلام لان به مسلمین و هی جبال عامرة ذات عیون و بساتین و انهار... و یحنف بالغور عمل هراة الی فره و من فره الی بلدی داور و من بلدی داور الی رباط کروان و من رباط کروان الی غرج الشار و منها الی هراة...» (ص ۲۷۲). فرخی در باب حصار طاق و ارگ زرننگ و حصار فشلنگ گوید: آنکه برکنند به یک حمله در قلعه طاق و آنکه بگشاد به یک تیر در ارگ زرننگ آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود بزمانی در و دیوار حصار پشلنگ. و عجب است که عتی در تاریخ خود اشاره بخسرانی که مطابق این تاریخ [تاریخ سیستان] در این جنگ [جنگ سلطان محمود با غوریان] بلشکر سلطان محمود وارد آمده است نکرده و این اثر هم بدو

اکفا کرده و همچنین ذکری از حصار پشلنگ که این تاریخ و شعر فرخی شاهد آن است نمیکند و ابن اثیر نام قلعه آهنگران را که از قلاع عمده غور است میبرد و این جنگ را در ۴۰۱ ه. ق. میدانند. (کامل ج ۹ ص ۷۶). (نقل از حواشی ملوک الشعراء بهار بر تاریخ سیستان ص ۲۸ و ۳۵۸).

پشلنگ.

[پَ لَ] (ص) پس افتاده. عقب افتاده. (برهان قاطع (||)). (۱) افزاری را گویند که بنایان بدان دیوار سوراخ کنند. (برهان قاطع). ذَیلم.

پشلنگ.

[پَ لَ] (اخ) پشلنگ پدر افراسیاب را نیز پشلنگ می‌گفته اند. (برهان قاطع).

پشلیدن.

[پَ شَ دَ] (مص) چسبیدن. دوسیدن. لَصَقَ. الصَّاقَ. لَزَقَ. السَّرَاقَ : که بی داور این داوری ننگسلد و بر بی گناه ایچ بد پشلد. ابوشکور. و رجوع به پشلیدن شود. پشم. [پَ] (۱) موی [نرم] که بر تن حیوانات چون شتر و گوسفند و بز روید. صوف. عهن. طَحْرَه. طَحْرَه. طَحْرَه. دَف. سَدین. وَبَر. عَن. (منتهی الارب). در کتاب قاموس مقدس آمده است که در میان قوم یهود پشم بجهت لباس بسیار معمول بود و پشم دمشق در بازار صور بسیار مشهور بود : پس از پشت میش و بره پشم و موی برید و برشتن نهادند روی فردوسی. تو مرا یافته ای بی همه شغل نیست اندر کلهت پشم مگر. (۱) فرخی. چون پشم زده شده که و مردم همچون ملخان ز بس پریشانی. ناصر خسرو (دیوان ص ۴۱۵). گر بود اشتر چه قیمت پشم را. مولوی. خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم دنیا نتوان بافت از این پشم که رشتیم. سعدی. گرسنه شکم بر نمد دوخت چشم که همسایه گوشت بوده ست پشم. روحی ابریشم و روحی است دگر پنبه ز وصف سومین روح بود پشم بگفتار یکبار. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲). صُهبای؛ پشم که سبیدی آنرا سرخی آمیخته باشد. (منتهی الارب). هفو؛ بر باد پریدن پشم و مانند آن. هرمول؛ پاره پر و پشم باقیمانده. صهایح؛ پشم که سخت سپید نباشد. تذریه؛ ماندن پاره ای از پشم بر گوسپند جهت نشان. ذَبان؛ باقی مو و باقی پشم بر گردن و لب شتر. صوفه؛ پشم گوسپند. صائف، صوف، صوفانی؛ بسیار پشم. جَحَشَه؛ پشمی که بر دست پیچیده رسند. مرعز؛ مویهای ریزه بن پشم گوسپند. صوف مَقْلَع؛ پشم چرکین. مرق؛ پشم بوی بد گرفته. قَص و قَصَص؛ پشم بریده گوسفند. چَر؛ پشم بریده و برهم پیچیده. الباد؛ پشم بر آوردن و آماده فریبی شدن شتران. اِملاس؛ پشم ریختن گوسپند. انسال؛ فرو آوردن پشم و فکندن آنرا. تنفیش؛ واخیدن پنبه و پشم و موی. منح؛ پشم و شیر و بچه ناچه خاص کردن جهت کسی. لُیْدَه؛ پشم و صوف درهم شده و برهم چسبیده. لُیْدَه؛ پشم که در یکدیگر درآمده و برهم چسبیده باشد. مُوَاذَه؛ پشم که وقت زدن یافتند. کِفَل؛ پشم که سپس ریختن پشم بر آید. جز جزه؛ پاره ای از پشم و گوی رنگین از پشم که بر هودج آویزند. جزیزه؛ پاره ای از پشم. لُیْد؛ هر پشم و موی نشسته بر چسبیده. لُیْدَه؛ پشم گوسپند. طَر؛ پشم نو برآمده. عُكُولَه؛ پشم و جز آن که جهت زینت به هودج و مانند آن آویزند و از باد بجنبند. قِشیر؛ بدترین پشم. قَرْنَه، قَرْنَع؛ پشم ریز ستور. هدلقه؛ پشم زیر زنج شتر. عَجَبَه؛ پشم گوسفند سرخ رنگ. عطم؛ پشم رنگین زده. عفریه و عفری؛ پشم پیشانی ستور. عنکب؛ پشم انبوه برهم نشسته. عقیق؛ پشم شتر بچه. (منتهی الارب ||). هیچ. (در تداول عوام) : من که رسوای جهانم غم عالم پشم است. - پشم اندر پشم؛ که تار و پود هر دو از پشم دارد. - پشم در کلاه داشتن؛ عزت و اعتبار داشتن. (غیاث اللغات از مصطلحات ||). - غرور دولت کردن. (غیاث اللغات از چهارشریت). - پشم در کلاه نداشتن؛ مفلسی و خواری. (غیاث اللغات از سراج). بی برگ و نوا بودن. پشم در کلاه ندارد؛ کنایه از این است که مالی و مرتبه ای و دانشی ندارد و کسی را نیز گویند که غیرتی و نفسی نداشته باشد یعنی صاحب نفس و صاحب غیرت نباشد. (برهان قاطع). قدر و اعتبار ندارد : شکوه زهد می بر من نگه داشت نه زان پشمی که زاهد در کله داشت. نظامی. آنکه به پشمینه بردشان ز راه پشم ندارد مگر او در کلاه. خواجو. دلیل صومعه دیدم کسی براهش نیست گدای میکده هم پشم در کلاهش نیست. طالب (از فرهنگ ضیاء). - پشم ریزان؛ هنگام ریختن پشم بعض چهارپایان چون بز و شتر و امثال آن: قعال؛ پشم ریزان از شتر. (منتهی الارب). - پشم زدن؛ پشم را با کمان و امثال آن از هم باز کردن: تلید؛ پشم زدن و تر کرده بر نیام دوختن جهت حفاظت حمایل شمشیر. نَفش؛ پشم و پنبه زدن. (منتهی الارب). - پشم شدن؛ بمعنی پراکنده شدن و پراکنده ساختن باشد و جدائی کردن را نیز گفته اند. (برهان قاطع). - پشمش ریخته؛ از قدرت و قوت پیشین افتاده. - پشم و نخ؛ پارچه پشم و نخ که در نسج آن پشم و پنبه بکار رفته باشد. - گفت چه کشکی چه پشمی؟ یعنی بالتمام انکار کرد. - پشمی از کلاهش کم؛ نقصانی است بغایت سهل که بحساب درنیايد. (فرهنگ رشیدی). (۱) - از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۵.

پشم.

[پَ شَ] (اخ) فشم. نام دهی مرکز رودبار از بیلاقهای طهران. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۳۵۳).

پشم.

[پَ شَ] (اخ) (دره...) از دره های سه گانه رودبار مجاور طهران. قراء آب نیک و لالان و زایکان در آن دره واقع است. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۳۵۳).

پشماق.

[پَ] (ترکی، ا) کفش و این لفظ ترکی است : کرده خون کشته هجران به یک ره با بمال و در نمی داری مسلم رنگ پشماقش ببین. خواجو. و آنرا پشماق و باشماق نیز گویند (۱). پشماگند. [پَ گَ] (ن) مف مرکب، مرکب چیزی باشد که آنرا پریشم کنند و مابین پشت ستور و تنگ بار گذارند. (برهان قاطع). خوی گیر. زین یا جل شتر که پالان بر زیر آن نهند. بَرْدَعَه. (منتهی الارب). بَرْدَعَه.

(منتهی الارب) (مهذب الاسماء). جلس. (دستوراللغة) (۱). إكاف. وكافه. قرطان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). قرطاط. (نصاب) (منتهی الارب). قرطاط. وُلِّيَةُ. (منتهی الارب): كفش عیسی مدوز از اطلس خراو را مساز پشم آگند. سنائی. تا چنو خر ز بهر پشماکند ببرد گاو لوت نقل و شراب. سوزنی. سیه گلیم خری ژنده جل و پشماکند که ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو. سوزنی. هم سگان را قلاده زرین است هم خران را خز است پشماکند. خاقانی. که بجان آمدم ز محنت و رنج داغ بیطار و بار پشم آگند. سعیدی. بردعی؛ پشماکند فروش. (تفلیسی ||). پالان الاغ. (برهان قاطع). پالان چهاربايان. (۱) - روسها نیز این کلمه را از ترکان گرفته و در همین معنی بکار برند. (۱) - در منتهی الارب جلس بمعنی گلیم سطر که بر پشت شتر زیر برده نهند آمده است.

پشمالو.

[پ] (ن مف مرکب) (۱) صاحب پشم بسیار. (فرانسوی) (۱) - Poilu

پشمان.

[] (اخ) ناحیه ای است کوچک مرکب از هفت قریه در جنوب غربی صوفی لو از سنجاقد دده آغاج از ولایت ادرنه. (قاموس الاعلام ترکی).

پشم چال.

[پ] (اخ) رجوع به پشمه چال شود.

پشم چاه.

[پ] (اخ) نام بلوکی در لاهیجان واقع در شمال آن دارای ۵۹۱ خانوار. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۲۷۱).

پشم چین.

[پ] (نف مرکب) آنکه بیرین کند. آنکه پشم اغنام و جز آن بُرد ||. | مرکب) افزاری که بدان پشم تن حیوانات ببرند.

پشم چینی.

[پ] (حامص مرکب) عمل چیدن یا بریدن پشم حیوانات.

پشم خوار.

[پ] خوا / خا] (نف مرکب) حشره پشم خوار، چون پت و مانند آن.

پشم در کشیدن.

[پ] دَک / کِ دَ] (مص مرکب) دور کردن معربد و هرزه گوی از خود به لطائف الحیل. (فرهنگ رشیدی): در نمی گنجد اگر موی شود بیهده گوی هر که بیهوده کند عربده پشمش درکش. نزاری (از بهار عجم). کشیدم پشم در خیل و سپاهش نظامی (از فرهنگ رشیدی). پشمک. [پ م] (ا مصغر) مصغر پشم ||. حلوائی است مشهور. (برهان قاطع). قسمی شیرینی. حلوائی که با کثرت ورزش و کشش چون موی و پشم سازند. نوعی حلوا یعنی شیرینی که بتارهای سپید از هم جدا باشد: میکشد کشکک بچربی هر زمان مشتاق را می برد پشمک بشیرینی دل عشاق را. بسحاق اطعمه. - پشمک قندی؛ همان حلوائی پشمک را گویند.

پشم کشیدن.

[پ] کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از تفرقه و پریشانی انداختن در چیزی. (بهار عجم): کشیدم پشم در خیل و سپاهش. نظامی (از بهار عجم ||). کنایه از دور کردن معربد و هرزه گوی باشد از خود به لطائف الحیل ||. هلاک کردن. (غیث اللغات).

پشمکی.

[پ م] [ص نسبی) منسوب به پشمک ||. پشمک فروش ||. سُبُک از حیث وزن.

پشمناک.

[پ] (ص مرکب) باپشم. پرپشم. ویر. اَوْبَر: اُذُنْ مَهو بره؛ گوش بسیارموی یا پشمناک. بعیر هبر؛ شتر پرگوش پشمناک. کبش موسب؛ قچقار پشمناک. ناقه هَبْرَه؛ شتر پرگوش پشمناک. (منتهی الارب).

پشم و پیل.

[پ م] [ا مرکب، از اتباع) پشم و جز آن.

پشم و پیله.

[پ م ل / ل] [ا مرکب، از اتباع) پشم و مانند آن. پشم و جز آن. و این پیله با پیلوس (۱) لاتینیه از یک اصل است. (فرانسوی: (۱)

- (Pilus (Poil

پشم واران.

[پ و] (ا مرکب) ذوات الصوف. حیوانات چون گوسفند و مانند آن که پشم بر تن دارند.

پشم وزغ.

[پ و ز] (ا مرکب) تجیل وزغ، طحلب، چغزلاوه، خزّه، گواوب، غوک، جامه، ثورالماء، جامه غوک، خُبْرُ الضفادع، فرزد، چم، جُل، بَک، بزغمه، چغزبازه (۱)، (فرانسوی) (۱) - Algue vert

پشمه.

[پ م] (ا) صاحب فرهنگ شعوری به این کلمه معنی توتیا میدهد ولی چنین لفظ و معنایی در جایی دیده نشد.

پشمه جال.

[پ م] (ا) نام قریه ای است. -امثال: روضه خوان پشمه جال؛ آنکه برای هر تازه واردی گفته های پیشین از سر گیرد. آنکه برای هر وارد نو قصه را از سر حکایت کند.

پشمی.

[پ] (ص نسبی) منسوب به پشم. از پشم: جامه پشمی. پشمیدن. [پ د] (مص) شعوری از فرهنگ جهانگیری نقل میکند که این کلمه بمعنی پراکندن و جدا کردن است. لکن در جهانگیری یافت نشد.

پش میراکولز.

[پ ل] (ا) (خ) (۱) (لا...). نام پرده نقاشی چند تن از هنرمندان از جمله تابلوی ژوونه (۲) (در موزه لوور) و تابلوی رافائل (در موزه واتیکان) و تابلوی گرایر (۳) (در موزه بروکسل) و تابلوی دُکان (۴) (۱۸۵۵ م.). (۱) - (۲) - La Peche miraculeuse. Jouvelet. (۳) - Grayer. (۴) - Decamps

پشمین.

[پ] (ص نسبی) منسوب به پشم. از پشم: و از نواحی [ری] طیلسانهای پشمین نیکو خیزد. (حدود العالم). و از وی [از چغانیان] اسب خیزد اندک و جامه پشمین و پلاص و زعفران بسیار. (حدود العالم). و از او [از بخارا] بساط و فرش و مصلی نماز خیزد نیکوی، پشمین. (حدود العالم). بدو گفت کاه آر و اسبش بمال چو شانه نداری، به پشمین جوال. فردوسی. بیامد دمان پیش او با گلیم برو جامه پشمین و دل پر ز بیم، فردوسی. درویشم و گدا و برابر نمیکم پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی. حافظ. پشمینه. [پ ن / ن] (ص نسبی) هر جامه که از پشم کنند. جامه ای از پشم و غالباً درشت و خشن. جامه پشمین: و کلاهی نم‌دین بر سر داشت و پشمینه ای پوشیده و کلاستکی در میان بسته. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). یحیی بن زید بیرون آمد پشمینه پوشیده و کلاهی برسم خربندگان بر سر و پالانی بر دوش گرفته. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). گفتند ای حکیم ترا پشمینه ای سطر و بند گران و جانی تنگ و تاریک می بینم چگونه است که گونه برجایست و تن قوی تر است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۱). و یعقوب پیراهن پشمینه که از ابراهیم خلیل الله بود پوشید و عمامه اسحاق پیغمبر بر سر نهاد. (قصص الانبیاء ص ۸۵). مهتر جادوان نابینا بود گفت چگونه مردیست گفتند پشمینه در بر دارد. (قصص الانبیاء ص ۱۰۳). آنکه به پشمینه بردشان ز راه پشم ندارند مگر در کلاه، خواجو. آتش زرق (۱) و ریا خرمن دین خواهد سوخت حافظ این خرقره پشمینه بینداز و برو. حافظ. دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه بهشت رنج اگر دور ز تن جامه چه پشمینه چه برد. یغما. چنین که اطلس زربفت زهره طالع شد قیاس کردم و پشمینه سنه زحلیست. نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۸). هدم؛ جامه کهنه و دربی کرده یا خاص است به گلیم پشمینه. همل؛ خیمه کهنه پشمینه. (منتهی الارب). پشمینه پوش. [پ ن / ن] (نف مرکب) آنکه جامه پشمین بر تن کند. آنکه جامه از پشم پوشد غالباً درشت و خشن. لباس پشمین در بر کننده. و مجازاً صوفی و زاهد: ز پشمی و بیشی ندارند هوش خورش نان کشکین و پشمینه پوش. فردوسی. بدین داستان زد یکی مهنوش پرستار باهوش و پشمینه پوش. فردوسی. پرستش همی کرد پشمینه پوش ز غارش یکی ناله آمد بگوش. فردوسی. سرمست در قباي زرافشان چو بگذری یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن. حافظ. برق عشق ار خرقره (۱) پشمینه پوشی سوخت، سوخت جور شاه کامران گر بر گدائی رفت، رفت. حافظ. پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده ست بو از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند. حافظ. پشمینه پوشی. [پ ن / ن] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پشمینه پوش. (۱) - ن ل: زهد. (۱) - ن ل: خرمن.

پشن.

[پ ش] (ا) (خ) نام پسر بانو گشسب دختر رستم است و این نام در اصل پشنگ بوده است.

پشن.

[پ ش] (ا) (خ) مخفف پشنگ نام پدر افراسیاب. (برهان قاطع).

پشن.

[پَش] (اخ) نام موضعی است که بدانجا میان پیران ویسه و طوس نودز جنگ واقع شد و تورانیان فتح کردند و اکثر پسران گودرز در آن جنگ کشته شدند و این جنگ را جنگ لادن و جنگ پشن گویند: بلادن که آمد سپاهی گشن شیخون به ایران بجنگ پشن. فردوسی. یکی سرو بد سبز و برگش گشن بر او شاخ چون رزمگاه پشن. فردوسی. چون عارض تو ماه نباشد روشن مانند رخت گل نبود در گلشن مژگانت همی گذر کند از جوشن مانند سنان گیو در جنگ پشن (۱). پشنجه. [پ / پ ش ج / ج / ج] (۱) پشنجه. افزاری جولاهاگان را از دسته گیاهی یا موی و مانند آن که بدان آهار بر جامه کنند. افزاری باشد که [شومالان] جولاهاگان بدان آهار بر تانه مالند و آن دسته گیاهی بود که مانند جاروب برهم بسته باشند و بعضی گویند آهاری باشد که بر تانه مالند. (برهان قاطع در لفظ پشنجه و پشنجه). آبگیر بود که جولاهاگان دارند و عرب مرطم و مَرْمُثُ گویند. (صحاح الفرس). آبگیری بود که جولاهاگان دارند و در السامی فی الاسامی آن دسته گیاه که شومالان بدان شو بر کار افشانند. (۱) (۱) - این رباعی در مقدمه شاهنامه بایسنغری بترتیب به چهار تن از شعراء عصر محمود عنصری و فرخی و عسجدی و فردوسی منسوب است. (۱) - Brosse Blaureau de peintre. Spalter (فرانسوی). de peintre. Pinceau

پشنجیدن.

[پ / پ ش د] (مص) آب و امثال آن پاشیدن. گل نم زدن. پشنک زدن. مصدر هنج در اوستا بمعنی آب پاشیدن یا آب ریختن و ترک کردن بکار رفته و هنجت اسب بمعنی «دارنده اسب پشنجیده» یا «دارنده اسب آب پاشیده شده» یا «دارای اسب شست و شو شده» است در تفسیر اوستا واژه هنج در پهلوی به آشنجین گردانیده شده و همان است که در فارسی پشنجیدن بجای مانده بمعنی آب پاشیدن. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۲۲۹). در بعض مواضع پشنجیدن آمده و آن خطاست و نیز رجوع به پشنک زدن شود.

پشنجیده.

[پ / پ ش د / د] (ن مفع) آب و شراب و خون و امثال آن پاشیده شده. (برهان قاطع): بخنجر همه تنش انجیده اند بر آن خاک و خونش پشنجیده اند. لیبی (از فرهنگ سروری). پشنند. [پ ش] (اخ) فشند. نام قریه ای از اعمال طهران.

پشند.

(۱) [پ / پ ش] (۱) لیف خرما که از آن رسن بافند و آنرا کپال و کپاک (۲) نیز گویند. (مجمع الفرس سروری). (۱) - در نسخه ای خطی از مجمع الفرس: بیبشند. (۲) - ن ل: کپال. کپاک.

پشندی.

[پ ش] (ص نسبی) منسوب به پشند طهران. قسمی سیب زمینی از نوع خوب.

پشندی.

[] (اخ) (کوه...) کوهی در نواحی رود دونه در شمال غربی بجنورد.

پشزه.

[پ ش ز / ز] (۱) رجوع به پشزه شود.

پشنگ.

[پ ش] (۱) پشنگ. میل آهنی دراز و سرتیز که بنایان بدان دیوار سوراخ کنند. (برهان قاطع). دیلم || آلت گلگران بود یعنی بیرم [کذا]. (لغت نامه اسدی ||). چهارچوبی است دراز با چهار دسته که خشت و گل با آن کشند. زنبر. و آن گلیمی یا تخته ای باشد که بر دو سر آن دو چوب تعبیه کنند و بدان خشت و گل و خاک و امثال آن کشند. (برهان قاطع). زنبه: با دوات و قلم و شعر چه کار است ترا خیز و بردار تش و دستره و بیل و پشنگ. ابوحنیفه اسکافی ||. اهرم. بارخیز: ناظر به تست دیده افراسیاب وقت دارای ملک توران، از تو رو از پشنگ. شاهی که تازیانه ش را خود رستم ار بجای بودی، ز جای برنگرفتی بصد پشنگ. سوزنی. همچون پشنگ کز و وزکناک و شوخناک گوئی که گرز توری در قبضه پشنگ آنرا که از تو خورد و بنا جایگه فتاد برداشت از زمین نتوانش بی پشنگ. سوزنی ||. جفا. جور. ستم. محنت. (برهان قاطع ||). ترشح آب و غیر آن و به این معنی بکسر اول و ثانی هم درست است. (برهان قاطع). افشاندن آب و غیره ||. آب مترشح. یک پشنگ آب. (فرهنگ سروری): بی تیغ از آن اجل خبه سازد عدوت را کز خون فاسدش نرود بر کسی پشنگ. درویش عبدعلی (از فرهنگ جهانگیری ||). تیشه.

پشنگ.

[پ ش] (اخ) برادرزاده فریدون و پدر منوچهر و شوهر ماه آفرید دختر فریدون.

پشنگ.

[پ ش] (اخ) نام پسرزاده تورین فریدون، پدر افراسیاب، شاه توران: نخواهیم شاه از نژاد پشنگ فسیله نه نیکو بود با پلنگ. فردوسی. پشنگ. [پ ش] (اخ) نام داماد طوس سردار ایران.

پشنگ.

[پَش] (اخ) نام دیگر شیده پسر افراسیاب است. (از مجمل التواریخ والقصص ص ۴۹ و ۹۰).

پشنگ.

[پَش] (اخ) (اتابک شمس الدین...) نام پسر ملک سلغر شاه بن اتابک احمد بن اتابک یوسف شاه بن اتابک شمس الدین الب ارغون بن اتابک هزاراسف بن ابوطاهر بن محمد بن علی بن ابوالحسن فضلوئی (۱) عم زاده و داماد اتابک نورالورد (۲) پسر سلیمان شاه بن اتابک احمد. از اتابکان لر بزرگ است. چون اتابک نورالورد با شیخ ابواسحاق اینجو کمک کرده بود امیر مبارالالدین محمد بن غیاث الدین حاجی (۷۱۸ - ۷۶۵ ه. ق.) از ملوک آل مظفر در سال ۷۵۷ ه. ق. بسر کوی او به لرستان رفت و بعد از تسخیر ملک در اواخر صفر سنه المذکور (۷۵۷) اتابک شمس الدین پشنگ که... حسباً و نسباً مستحق بود بفرماندهی آن دیار مقرر شد و اتابک پشنگ به محاصره آن قلعه [قلعه ای که اتابک نورالورد در آن تحصن جسته بود] مشغول شد تا مستخلص گردانید و اتابک نورالورد را میل کشید. و اتابک پشنگ تا سال ۷۹۲ ه. ق. باقی بود. (۳) (۱) - تاریخ گزیده ج عکسی ص ۶۷۲. (۲) - در اصل نورآورد آمده و آن خطاست. (۳) - رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۷۲ و ۷۲۳ و ۷۲۵ و ۷۴۵ و تاریخ مغول تألیف اقبال صص ۴۴۷-۴۴۸ شود.

پشنگ.

[پَش] (اخ) قلعه ای است بحوالی قندهار. (فرهنگ رشیدی).

پشنگان.

[پَش] (اخ) (ده...) سه فرسخ میانه شمال و مغرب گاوغان است. (فارسنامه ناصری).

پشنگ زدن.

[پَش] / پَش زَدَا (مص مرکب) کمی آب پاشیدن با دست. گل نم زدن.

پشنگک.

[پَش] گَا (اِ مصغر) ژاله. (فرهنگ جهانگیری). و نیز رجوع به نگرگ شود.

پشوتن.

[پَش] (اخ) در اوستا فقط یک بار به اسم پشوتن (پشوتنو) (۱) برمی خوریم آنهم در ویشناسپ یشت که معمولاً در جزو اوستای حالیه نوشته نشده است در فرگرد اول یشت مذکور در فقره ۴ زرتشت به کی گشتاسب دعا کرده گوید: «بکند که تو از ناخوشی و مرگ ایمن بشوی چنانکه پشوتن شد». این پشوتن بزرگترین پسر کی گشتاسب است در سنت که زرتشت او را شیر و درون (نان مقدس) بداد و او را فناپذیر و جاودانی کرد. در فصل ۳۲ در فقره ۵ از بندهشن آمده است «اروتدرن کشاورزی بوده و در (ور) جمشید که در زیرزمین است رئیس و بزرگ میباشد خورشیدچهر جنگ آوری بوده اینک سپهد لشکر پشوتن پسر ویشناسپ میباشد در گنگ دیز بسر میرد... ریاست باغ جمشید (ورجمگرد) با اروتدرن پسر زرتشت است اینک در اینجا می بینم که ریاست لشکر پشوتن در گنگ با سومین پسر زرتشت خورشیدچهر میباشد که بنا به سنت نخستین رزمی است. بهمن یشت که بخصوصه از آینده و از ظهور سوشیانسها و آخرالزمان صحبت میدارد مکرراً از ظهور پشوتن در آخر دهمین هزاره با صدوپنجاه تن از یارانش از گنگ دیز یاد کرده است. در فصل ۳ در فقرات ۲۵-۲۹ گوید «در انجام دهمین هزاره اهورامزدا دو پیک خود سروش و نریوسنگ را به گنگ دیز که سیاوخش ساخت خواهد فرستاد آنان خروش برآورده گویند ای پشوتن نامدار ای پسر کی گشتاسب ای افتخار کیانیان تو ای پاک و استوار سازنده دین از این کشور ایران برخیز آنگاه پشوتن با صدوپنجاه تن از یاورانش که از پوست سمور سیاه لباس پوشیده اند برخیزند» (۲). در کتاب نهم دینکرد در فصل ۱۵ در فقره ۱۱ نیز آمده است «پشوتن پسر ویشناسپ (گشتاسب) با صدوپنجاه تن از یاورانش که پوست سمور سیاه در بر دارند از گنگ دیز صد کندک (خندق) و ده هزار درفش (دارنده) بدرآیند». از این فقرات اخیر معلوم میشود که پشوتن و یاورانش از مملکت بسیار سردی می آیند چه پوست سمور در بر دارند. (ترجمه و تفسیر یشتها از پورداد ج ۱ صص ۲۲۰-۲۲۱). در بهمن یشت فصل ۲ فقره ۱ آمده زرتشت از اهورامزدا خواست که گوپت شاه و گشت فریان و چتروک میان پسر گشتاسب را که پشوتن باشد فناپذیر کند. (ترجمه و تفسیر یشتها از پورداد ج ۱ صص ۲۶۹). پشوتن در سنت از یاوران جاودانی سوشیانت است و با یاوران جاودانی دیگر کیخسرو و گیو و گودرز و طوس و گرشاسب سام نریمان و نرسی و اغریث در روز واپسین برخاسته رستخیز خواهند برانگیخت و سوشیانت را در کار نو کردن جهان و تازه ساختن گیتی یاری خواهند کرد و از پرتو فر ایزدی که با آنان است دروغ رخت برپسته زندگی راستی جاودانی و مینوی روی خواهد کرد، در بندهش فصل ۳۰ فقره ۱۷ پانزده تن مرد و پانزده تن زن از یاران سوشیانت شمرده شده اند که اسامی برخی از آنان ذکر شد. (ترجمه و تفسیر یشتها از پورداد ج ۲ صص ۱۰۱ و ۲۶۱ و ۲۷۴ و ۳۴۹) : سیه راهم با پشوتن دهم ورتاج شاهی بسر برنهم. دقیقی. پشوتن دگر گرد شمشیرزن شه نامبردار لشکرشکن. دقیقی. پشوتن همی رفت گریان برآه (۳) پس یشت تابوت و اسب سیاه. فردوسی. پشور. [پَش] (ا) [پَشول، نفرین و دعای بد را گویند و با سین بی نقطه هم آمده است. (برهان قاطع). لغت. (۱) - (Peshotanu) - رجوع به فقره ۵۱ از فصل ۳ بهمن یشت شود. (۳) - پس از کشته شدن اسفندیار وی که برادر مهتر او بود تابوت و خود و خفتان و اسب سیاه اسفندیار را نزد گشتاسب برد.

پشور.

[پ] (اخ) (ده...) دوازده فرسخ مغربی شهر لار. (فارسانامه ناصری).

پشوریدن.

[پ] د [مص] نفرین کردن. لعن کردن.

پشوش هئورستان.

[پ] ه [اخ] نام یکی از فرگردهای شانزدهمین نسک اوستا و معنی آن «قوانین از برای سگ شبانی» است. آن نسک ۶۵ فرگرد (فصل) داشته است. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۲۵۵).

پشول.

[پ] [ا] رجوع به پشور و بشول شود.

پشولیدن.

[پ] د [مص] رجوع به بشولیدن شود.

پشولیده.

[پ] د [د] (ن مف) بشولیده. پریشان. ژولیده. پراکنده. (برهان قاطع). متفرق: دل درویش سراسیمه به است طره دوست پشولیده خوش است. شرف شرفوه (از فرهنگ جهانگیری). و نیز رجوع به بشولیده شود. پشه. [پ] ش / ش / پَش / ش [ا] (نوعی از حشرات دیپ تر نموسر (۱) که نیش آن ناقل بعضی بیماریهاست. موشه. (لغت نامه اسدی). سارخک. سارخک. سپیدپر. ذر. (برهان قاطع). بعوض. بَعُوضَه. بَق. بَقَه. (زمخشری). بُد. خموش. طَیثار. طَیثار. بَرَعَش. (منتهی الارب). ابوالسع (۲): سر پشه و مور تا شیر و گرگ رها نیست از چنگ و منقار مرگ. فردوسی. بیابان چنان شد ز هر دو سپاه که بر مور و بر پشه شد تنگ راه. فردوسی. چنان گشت از انبوه درگاه شاه که بستند بر مور و بر پشه راه. فردوسی. بدانگه که قیصر نباشد به روم نسنجد به یک پشه این مرز و بوم. فردوسی. اگر پیل با پشه کین آورد همه رخنه در داد و دین آورد. فردوسی. اگر با تو یک پشه کین آورد ز تخت به روی زمین آورد. فردوسی. چنان برگرفتم ز زین خدنگ که گفتم ندارم بیک پشه سنگ. فردوسی. بیاورد از آن بوم چندان سپاه که بر مور و بر پشه بر بست راه. فردوسی. سپاه است چندان ابا ساوه شاه که بر مور و بر پشه بستند راه. فردوسی. بیاورد شاپور چندان سپاه که بر مور و بر پشه بر بست راه. فردوسی. سپاه اندر آمد بتنگ سپاه بستند بر پشه و مور راه. فردوسی. تا صعه بمنقار نگیرد دل سیمرخ تا پشه نکوبد بلگد خرد سر پیل. منجیک (از لغت نامه اسدی). ناید زور هزبر و پیل ز پشه ناید بوی عبیر و گل ز سماروغ. عنصری. ز آتش آب کند حلمش و ز رو با دوست (۳) ز پیل پشه کند سهمش و ز شیر شکال. فرخی. بسا که تو بره اندر ز بهر دانگی سیم شکست خواهی خوردن ز پشه و ز هوام. فرخی. از پشه عنا و الم پیل بزرگست وز مور فساد بجه شیر ژبانست. منوچهری. تا باد بجنید نبود خود ز پشه باک. منوچهری. گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنید آن پرزدن پشه عیان در نظر ماست. ناصر خسرو. پشه ز چه یک روز زید پیل به صد سال زیرا ز پشه پیلان در رنج و عنائند. ناصر خسرو. خصم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد پشه کی جولان کند جانی که باد صرصر است. معزی. پیر در دست طفل گردد اسیر پشه گیرد چو باشد گردد پیر. سنائی. پشه از پیل کم زید بسیار زانکه کوتاه بقا بود خونخوار. سنائی. قوت پشه نداری چنگ با پیلان مزن همدل موری نه ای پیشانی شیران مخار. جمال الدین عبدالرزاق. با سینه من چه کینه گردون را با پشه عقاب را چه نورد است. خاقانی. دیگران کی به پایه تو رسند پشه را کی بود مهابت پیل. ظهیر. سلیمانی افتاده در پای مور همان پشه ای کرده بر پیل زور. نظامی. پشه کی داند که این باغ از کی است در بهاران زاد و مرگش در دی است. مولوی. پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تند و صلابت که اوست. سعدی. باشه چون پشه را شکار کند. اوحدی. جانی که عقاب پر بریزد از پشه لاغری چه خیزد؟ قرقس؛ پشه ریزه. قرقس؛ پشه خرد. قَمَص؛ پشه ریزه ای بر آب ایستاده (راکد). (منتهی الارب ||). مجازاً، بمعنی ذره: پیامد بنزد دبیر بزرگ بدو گفت کاین پهلوان سترگ بیک پشه از بن ندارد خرد از پرا کسی را بکس نشمرد. فردوسی. - آغال پشه؛ شجره البق. رجوع به آغال پشه شود. - پشه آبی؛ قسمی پشه که تخم در آب نهد. - پشه لگدش زده است؛ دردی وهمی دارد، یا هیچ درد ندارد چنانکه عرب گویند به داء طلی. بعلت ناز پروردی، اندک چیزی را بیماری گمان برده. از نازک طبعی و ناز گمان ناتندرستی بخود میبرد. - مثل پشه و باد؛ دو چیز یا دو کس که وجود یکی سبب عدم دیگریست. . (فرانسوی) (۱) - Dipteres nemoceres . (فرانسوی) (۲) - Cousin. Moustique (۳) - ظ: ز دشمن دوست.

پشه بند.

[پ] ش / ش [ب] (ا مرکب) (۱) خانه ای از قماش تُتک که محفوظ ماندن از نیش پشه را در آن حسبنند. پشه دان. ستاره. ستار. (برهان). پشه خانه. کَلَه. (منتهی الارب) (زمخشری). ناموسیة. (۱) - Moustiquaire. Cousiniere (فرانسوی).

پشه بندی.

[پ] ش / ش [ب] (ص نسبی) منسوب به پشه بند. پارچه پشه بندی. یا پشه بندی، پارچه رقیق و تُتک برای ساختن پشه بند.

پشه بران.

[پ] ش / ش [پ] (ا مرکب) (۱) نوعی بادزن که از مویهای افشان سازند و بر سر چوب کنند برای راندن پشه و مگس. . (فرانسوی) (۱) - Chasse-Mouche

پشه خاکی.

[پَشْ / شِ] (ترکیب وصفی، مرکب) پشه ای خرد که نیش آن سخت دردناک و خارش آور است. قرقس.

پشه خانه.

[پَشْ / شِ / نِ / نِ] (مرکب) خانه مانند‌ای است از پرده تنک و چادر رقیق که محفوظ ماندن از نیش پشه را در آن حسیند. پشه بند. پشه دان. ستاره. کله. (زمخسری) (مهذب الاسماء ||). نام درخت سده است که بعربی شجرة البق خوانند. (برهان قاطع). درختی است که درون بارش پر از پشه است و بعربی شجرة البق گویند. (فرهنگ رشیدی). لکن این درخت را باری نیست بعضی برگهای آن ترجیده شود و در میان آن جانورانی خرد چون پشه گرد آید. رجوع به پشه دار شود.

پشه خوار.

[پَشْ / شِ / خِ] (مرکب) مَلَج. رجوع به ملج شود.

پشه خورد.

[پَشْ / شِ / خُوْرُ / خُوْرُ] (ن مف مرکب، مرکب) ریشی و جراحی باشد که بیشتر در ملک بلخ بهم رسد و دیر خوب شود و گمان مردم اینکه از گزیدن پشه بهم میرسد و آترا بعربی قرهه بلخی گویند و این از مسالک و ممالک منقول است. (فرهنگ رشیدی).

پشه دار.

[پَشْ / شِ] (مرکب) (۱) درختی است چون بید که کیسه بندد و در آن پشه پر شود. نارون. شجرة البق. سیاه درخت. (انجمن آرا). قره اغاج. بوقیصا. نشم الاسود. دردار. دردارو. (در ادویه منفرد کتاب قانون تألیف شیخ الرئیس دردارو بمعنی شجرة البق آمده. و ظاهراً همان دردار مراد است). پشه خانه. پشه خار. سارخکدار. سارشکدار. ناژین. کژم. لامشکر. آغال پشه. کنجک. . (فرانسوی) (۱) - Orme

پشه دان.

[پَشْ / شِ] (مرکب) رجوع به پشه بند شود.

پشه ریزه.

[پَشْ / شِ / زِ / زِ] (مرکب) پشه خاکی. بعوضه.

پشه زوین.

[پَشْ / شِ / یِ / زِ / یِ] (ترکیب وصفی، مرکب) شراره آتش را گویند. (برهان).

پشه غال.

[پَشْ / شِ] (مرکب) پشه دار است که شجرة البق باشد. (برهان قاطع). نارون. و نیز رجوع به نارون و پشه دار شود.

پشه کوره.

[پَشْ / شِ / رِ / رِ] (مرکب) پشه خرد. پشه ریزه.

پشه گزیدگی.

[پَشْ / شِ / گِ / دِ] (حامص مرکب) ریش بلخی. رجوع به ریش بلخی شود.

پشه ناک.

[پَشْ / شِ] (ص مرکب) پرپشه. که پشه بسیار دارد. بَعْصَه. مَبْعُصَه. اَرْضُ بَعْصَه؛ زمینی پشه ناک.

پشه نامه.

[پَشْ / شِ / مِ / مِ] (مرکب) سیاهه و ریز تمام جهیز عروس که به امضای داماد رسانند و به کسان عروس دهند. صورت و سیاهه اسباب و جهاز زن که بخانه شوی آرد.

پشی.

[پِ] (۱) مخفف پشیز است. و آن پول ریزه کوچک بغایت تنک و نازک باشد که از مس یا برنج سازند و سکه بر آن زنند. (برهان قاطع). پول ریزه : نرخ... از پشی رسید به دینار کار فروشنده راست وای خریدار. سوزنی ||. فلس ماهی. (فرهنگ جهانگیری). پولک ماهی. (انجمن آرا). پشیزه ماهی. درم ماهی.

پشیا.

[پ] (اخ) موضعی در ۴۵ هزارگزی جنوب غربی فلورانس از ناحیت تُسکان دارای ۲۰ تن سکنه و کارخانه های ابریشم و حریربافی. (قاموس الاعلام ترکی).

پشیان.

[] (اخ) بگفتهء حمدالله مستوفی نام دیگر قصبهء دماوند. (تزهة القلوب ص ۱۶۲).

پشیز.

[پ] (۱) سکهء مسین ساسانیان || شصت یک درم است: و همچنان عادت مردمان بر این رفت تا درم را به شصت پشیز کردند. (التفهیم بیرونی ||). پول ریزه نازک بسیار تنک رایج را گویند. (برهان قاطع). پولی باشد که از مس زنده و خرج کنند و بعضی گویند درم برنجین بود و چیزی که بجای درم ستانند. درم برنجین. (نسخه ای از لغت نامه اسدی). چیزی باشد که بجای درم رود. (لغت نامه اسدی). درم بد مسین بود بی قیمت. (حاشیهء لغت نامه اسدی). بمعنی فلس و پول ریزه کوچک که از مس باشد ظاهراً آن است که در دیار ما عالمگیری مشهور است. (غیاث اللغات). خرد و کوچکترین پول سیاه در قدیم که از برنج بوده. پول کوچک مسین کم بها. پول ریزه باشد که از مس یا برنج سازند. پشیزه. پشی. فلس. درم زبون. پول ریزه کم ارز. پول سیاه. منغز. منغزک. چنڈک. تُسو. تُسوج. سگهء خرد. قاز. (در تداول عوام). پاپاسی: چه (۱) فضل میر ابوفضل بر همه ملکان چه فضل گوهر و یاقوت بر نبره پشیز. رودکی (از لغت نامه اسدی). پشیزی به از شهر یاری چنین که نه کیش دارد نه آئین نه دین. فردوسی. ز داد تو هر ذره مهری شود ز فزت پشیزی سپهری شود. فردوسی. جو بخت عرب بر عجم چیره شد همی بخت ساسانیان تیره شد بر آمد ز شاهان جهان را فقیز نهان شد زر و گشت پیدا پشیز. فردوسی. بویزه ز بهرام و زربونیز همی جان خویشم نیرزد پشیز. فردوسی. از این هر چه گفتم مخواهید چیز و گر کس ستاند از آن یک پشیز. فردوسی. گرچه زرد است همچو زر پشیز یا سید است همچو سیم ارزیز. لیبی. و اگر به آن نفس و خرد و همت اصل بودی نیکوتر بودی که عظامی و عصامی بس نیکو باشد ولیکن عظامی بیک پشیز نیرزد چون فضل و ادب و درس ندارد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۵). همی تا بود جان توان یافت چیز جو جان شد نیرزد جهان یک پشیز. اسدی (گرشاسب نامه اسدی). پشیزی بدست تو بهتر بسی ز دینار بر دست دیگر کسی. اسدی (گرشاسب نامه اسدی). که ای بانوی مصر و جفت عزیز فکنده زر و بر گرفته پشیز. شمسی (یوسف و زلیخا). سخن تا نگوئی به دینار مانی ولیکن چو گفتی پشیز مسینی. ناصر خسرو. بفعل و قول همان یک نهاد باش و مباش به دل خلاف زبان چون پشیز زرانندود. ناصر خسرو. پیری ای خواجه یکی خانهء تنگ است که من در او را نه همی یابم هر جا که دوم بل یکی پایه پشیز است که تا یاقتمش نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم. ناصر خسرو. دند و ملک یکی شمر و بهره جوی باش از بدره زر ملک و از پشیز دند. ناصر خسرو. گرچه بخرد کسی پشیز به دینار هر دو یکی نیستند سوی حکیمان. ناصر خسرو. چون سوی صراف شوی با پشیز رانده شوی و خجلی بر سری. ناصر خسرو. خیره بدادی به پشیز جهان در گرانمایه و دینار خویش. ناصر خسرو. پشیزی که امروز بدهی ز دل به در همت بدهند فردا بدل. ناصر خسرو. مردم بی تمیز با هشیار بمنزل چون پشیز و دینارند. ناصر خسرو. از جان یکی شکسته پشیزی تو وز تن یکی مجزد دیناری. ناصر خسرو. تا تو ز دینار ندانی پشیز به شناسی غل از انگشتری. ناصر خسرو. گر مایه جویست یا پشیزی. ناصر خسرو. پیش طبع حدیث دریا، راست هست در پیش کان حدیث پشیز. انوری. گر بدیدی ز آینه او یک پشیز بی خیالی زو نماندی هیچ چیز. مولوی. بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدستش پشیزی نبود. سعدی (بوستان). و گر یک پشیز آورد سر مپیچ گران است اگر راست خواهی بهیچ. سعدی (بوستان). چنان روز گارش بکنجی نشانند که بر یک پشیزش تصرف نماند. سعدی. آنرا که به کیسه نیست چیزی خواری کشد از پی پشیزی. امیر خسرو (از فرهنگ جهانگیری). قاشی؛ پشیز هیچکاره. (منتهی الارب ||). سهم و حصهء کوچک. دزه: سپاه ترا کام و راه ترا همان زنده پیلان و گاه ترا جو صف بر کشیدم ندارم بچیز نیندیشم از لشکرت یک پشیز. فردوسی. سر آوردم این رزم کاموس نیز درازست و نفتاد از او یک پشیز. فردوسی ||. سکهء قلب: تو ایرانیان را بفرمای نیز که تا گوهر آید پدید از پشیز. فردوسی ||. فلس ماهی (۲). درم ماهی. پولک ماهی. خشف. (منتهی الارب). می بر آن (۳) ساعدش از سانگنی سایه فکند گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی سیم. معروفی. چیزی ماهی است دراز و آملس که پشیز ندارد. (منتهی الارب ||). گلها از زر و سیم که بر دوال کمر دوزند زینت را. نوپلکهای چرم که بدامن چادر دوزند و بند از آن گذرانند: جو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود ستاکهای درخت از پشیزهای (۴) کمر فرخی. - پشیز از دینار ندانستن؛ قوه تمیز و تشخیص نیک از بد و صحیح از سقیم نداشتن: تا تو ز دینار ندانی پشیز به شناسی غل از انگشتری. ناصر خسرو. - به پشیزی نیرزیدن؛ سخت بی ارج و بی قدر بودن. سخت ناچیز بودن: ز پرویز خسرو میندیش نیز کز او یاد کردن نیرزد پشیز. فردوسی. همی از درت باز گردد بچیز همه چیز گیتی نیرزد پشیز. فردوسی. چنین گفت کاکون شود آگهی بدین ناجوانمرد بی فرهی که موبد بزندان فرستاد چیز تن و جان بر او نیرزد پشیز. (۵) فردوسی. جهان را بدیدیم چیزی نیرزد همه ملک عالم پشیزی نیرزد؟ و نیز رجوع به پشیزه شود. پشیزه. [پ] [ز] [و] [و] پول ریزه باشد بغایت تنک و کوچک. (فرهنگ جهانگیری). گویند زری باشد قلب در نهایت نازکی و کوچکی. (برهان قاطع). پول خرد از مس یا برنج. پشیز. پشی. فلس. درم زبون. پول سیاه ||. چیزی را گویند از برنج و امثال آن در نهایت تُنکی که مابین دسته و تیغهء کارد وصل کنند. (برهان قاطع). چیزی است که میان تیغه و دستهء کارد وصل کنند برای استواری. (فرهنگ سروری). خشف؛ پشیزهء کارد و شمشیر. (منتهی الارب ||). درم ماهی را نیز گویند و بعضی گفته اند پشیز فلس و پشیزه درم ماهی باشد چه ها برای نسبت آمده. (فرهنگ رشیدی). درهم ماهی. فلس ماهی. درم ماهی (۱) ماهی بود. (اوبهی): یکی بیکر بسان ماهی شیم پشیزه بر تنش چون کوبک سیم. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). تخت ملک است و مسند شاهی کوه ازو بر پشیزه ماهی. سنائی (در صفت اسب). سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند پشیزه داغ شود بر مسام ماهی سیم. انوری. سهف، خشف؛ پشیزه ماهی. (منتهی الارب ||). چرمی باشد که بر دامن خیمه دوزند و ریسمانی بدان گذرانند. (برهان قاطع). چیزی است، [ظ: چرمیست؟] که در دامن خیمه دوزند تا پایزه بدان استوار کنند. (فرهنگ سروری): اقباض؛ باز دوختن توشه دان و پشیزه را میان دو پشیزه آن در آوردن. کلیه؛ پشیزه ای که بر توشه دان و جز آن دوزند. (منتهی الارب ||).

آنچه از آهن بر در و تخته کوبند زینت را. آهنی که بر روی در یا تخته پوشند بصورت سوسماری یا کتیفی. ضَبَّه. کتیف. کتیفه: تزییب؛ پشیزه بر در زدن. (مجمَل اللغه ||). فلس سیمین یا آهنین بر عنان اسب. (السامی فی الاسامی). زر یا سیم چون فلس ماهی که کمر بند را سراسر بدان پوشند و از آن چون فلس جدا جدا کنند تا کمر بند را توان تافت و نوردید: چو زر ساوچکان بلک از او چو بنشستی شدی پشیزه سیمین عیبیه جوشن. (۲) شهید (در صفت آتش سده). چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود ستاکهای درخت از پشیزه های کمر فرخی. چنانکه بر سپر خیزران پشیزه سیم حباب و دایره آب و قطره باران. کمال اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری). - پشیزه پشیزه؛ پوسه پوسه: پشیزه پشیزه تنش همچو نیل از آن هر پشیزه مه از گوش پیل اسدی. - پشیزه خرما؛ چیزی خرد است که بر بن خرماست. دمیچه خرما: نُفروق؛ پشیزه سر خرما. فسیط؛ پشیزه سر خرما و دمیچه خرما. (منتهی الارب). - پشیزه نشان؛ پولک نشاند. و نیز رجوع به پشیز شود. (۱) - ن ل: چو. و چون مقدم این بیت در دست نیست تغییر آن جائز نباشد. (فرانسوی) (۲) - (۳) ecaille - ن ل: لاله بر. (۴) - ن ل: پشیزه. رجوع به پشیزه شود. (۵) - ن ل: نیرزد تن ما برش یک پشیز. (۱) - این لغت در جای دیگر دیده نشد. (۲) - ن ل: چو زر ساوه چکان ایژک ازو لیکن چو بنشستی شدی زرساوه چون سیمین پشیزه عیبیه جوشن.

پشیطو.

[پ] (۱) (از ریشه بسیط) ترجمه تحت لفظ تورات بزبان سریانی. رجوع به ارمی شود.

پشیک.

[پ] (۱) گربه. سنور.

پشیل.

[پ] (۱) نوعی از حشرات اُرتوپتر جهنده از تیره گرلیده در لهجه مازندران، آبدزدک (۱). زمین سنبه. انگشت بُرک. (حشره معروف). (فرانسوی) (۱) - Courtilere

پشیم.

[پ] (ص، ا) مخفف پشیمان باشد. (برهان قاطع ||). پراکندگی. جدائی. (برهان قاطع). دوری از هم. تفرقه.

پشیمان.

[پ] (ص) در پهلوی پشامان خوانده شده شاید از «پس» که سین به شین مبدل شده و از مان (منش) ترکیب یافته باشد. (فرهنگ ایران باستان ص ۷۳). نادم. مُتَنَدَم. ندمان. ندیم. سادم. سدمان. منیب. تائب: رو بخور و هم بده که گشت پشیمان (۱) هر که نداد و نخورد از آنچه بیلغخت. رودکی (از لغت نامه اسدی). بس که بر گفته پشیمان بوده ام بس که بر ناگفته شادان بوده ام. رودکی. چو ایدر بیائی و فرمان کنی روان از نشستن پشیمان کنی. فردوسی. پشیمان مبادی ز کردار خویش بتو یاد روشن دل و دین و کیش. فردوسی. پشیمانم از هر چه کردم ز بد کنون گر ببخشد ز یزدان سزد. فردوسی. برین کردها بر پشیمان تری گنه کار جان پیش یزدان بری. فردوسی. که گر داد گیرید و فرمان کنید ز کردار بد دل پشیمان کنید. فردوسی. من امروز با این سپه آن کنم که از آمدن تان پشیمان کنم. فردوسی. همی بود در بلخ چندی دژم ز کرده پشیمان و دل پر ز غم. فردوسی. که بخشایش آراد یزدان بر او مبادا پشیمان از آن گفتگو. فردوسی. که من زین پشیمان کنم شاه را برافروزم این اختر و ماه را. فردوسی. ازو فر و بختم بسامان بود و یا دل ز کرده پشیمان بود. فردوسی. مخدوم ز یادئ و تو مبادی از خدمت شاه جهان پشیمان. فرخی. که شه بر همه بد بود کامکار چو گردد پشیمان نیاید بکار. اسدی. نروم نیز بکام تن بی دانش چون روم نیز چو از رفته پشیمانم. ناصر خسرو. زان پشیمانی که لرزاندیش چون پشیمان نیست مرد مُرتعش. مولوی. پشیمان ز گفتار دیدم بسی پشیمان نشد از خموشی کسی. سعدی. هر چه گفتیم جز حکایت دوست از همه گفته ها پشیمانیم. سعدی. ز گفتن پشیمان بسی دیده ام ندیدم پشیمان کس از خامشی. ابن یمن. اگر پشیمان باشی از نگفتن به که پشیمان باشی از گفتن. (جامع التمثیل). تفکه، تندم؛ پشیمان بودن. اندام؛ پشیمان گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). اَمِ قَطُ فِی یَدِیْهِ (مجهو)؛ پشیمان شد و سرگشته گردید. (منتهی الارب ||). حامص) پشیمانی (مثل تشنه بمعنی تشنگی). ندم. تندم. ندامت: بپرسید کسی که بر گوی راست که تا از گذشته پشیمان کراست. فردوسی. کنون زانچه کردی و خوردی بتوبه همی کن ستغفار و میخور پشیمان. ناصر خسرو. - پشیمان دل؛ متأسف. نادم: کمند اندر افکند و بر کاشت روی ز کرده پشیمان دل و چاره جوی. فردوسی. - کور و پشیمان؛ از اتباع است؛ سخت پشیمان. (۱) - ن ل: بخور و بده که بر پشیمان نبود هر که بخورد و بداد از آنک بیلغخت. می خور و می ده کجا نبود پشیمان هر که بخورد و بداد از آنکه بیلغخت.

پشیمان شدن.

[پ] شُ دَ] (مص مرکب) نَدَم. تندم. ندامت. ندمان. نادم شدن. ندامت حاصل کردن. سَدَم. (تاج المصادر بیهقی): اگر بند من یک به یک نشنوی بفرجام کارت پشیمان شوی. فردوسی. پشیمان شد از کشتن موبدان ز درگاه کم گشتن بخردان. فردوسی. گر از گفته خود پشیمان شوی چو درماندگان سوی درمان شوی. فردوسی. پشیمان نشد هر که نیکی گزید که بد زاب دانش نیارد مزید. فردوسی. بخواب اندر دست آنکه بیکار گشت پشیمان شود چونکه بیدار گشت. فردوسی. چو خشم آوری هم پشیمان شوی بیوزش نگهبان درمان شوی. فردوسی. چو آزرده گشتی تو ای پیلتن پشیمان شدم خاکم اندر دهن. فردوسی. که هر کس که بر دارد از راه سنگ پشیمان شود زانکه دارد بچنگ و گر بر ندارد پشیمان شود ز هر دو به دل سوی درمان شود. فردوسی. وزانوی بهرام شد بر ز درد پشیمان شده زانهمه کار کرد. فردوسی. همی راند بهرام پیش اندرون پشیمان شده دل پر از درد و خون. فردوسی. هم آنگاه من زان پشیمان شدم دلم خسته شد سوی درمان شدم. فردوسی. چو رستم بنزدیک توران رسید پشیمان شد آه از جگر

بر کشید. فردوسی، پشیمان شد از کشتن یار خویش کران تیره دانست بازار خویش فردوسی. بر آنم که بینی پشیمان شوی وزین کردها سوی درمان شوی. فردوسی. شما زین گذشته پشیمان شوید بنوی دگر باز پیمان شوید. فردوسی. پشیمان شوی زین بروز دراز بیچی همانا بگرم و گداز. فردوسی. پشیمان شد از رای و کردار خویش همه تیره دانست بازار خویش. فردوسی. مکن ای جهاندار و باز آر هوش پشیمان شود مرد بیهوده کوش. فردوسی. چون روز گاری بر آمد هرون پشیمان شد از برانداختن برمکیان. (تاریخ بیهقی). تغییر ندم بهیچ چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده و برنگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچوقت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۶). چون آتش خشم بنشست پشیمان می‌شوم. (تاریخ بیهقی). آخر سلطان بحسنگ داد و پشیمان شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۳). پشیمان شد از گفته خود بهو ندید اندر آن چاره از هیچ سو. اسدی (گرشاسب نامه ص ۱۱۰). گر دیوار از آنچه کرد پشیمان نشد من نفس را ز کرده پشیمان کنم. ناصر خسرو. سود ندارد پشیمان شدن چون شود آن روز گمات عیان. ناصر خسرو. چون پیش طالوت آمدند طالوت نیز پشیمان شده بود. (قصص الانبیاء ص ۱۲۹). از این زرق... روزی پشیمان شوی. (کلیله و دمنه). شیر... از فرستادن دمنه پشیمان شد. (کلیله و دمنه). تهکن؛ پشیمان شدن. قرع فلائ سینه، پشیمان گردید و برهم سائید دندان را از ندامت. تفنّد، افاخه؛ پشیمان شدن. تفکن؛ پشیمان شدن بر گذشته. (منتهی الارب ||). توبه. انابت: چیست پشیمانی آنکه بازنگردد مرد بکاری کز آن شده ست پشیمان. ناصر خسرو. پشیمانی. [پ] [اصص] حالت و چگونگی پشیمان. ندامت. ندم. تندم. حسرت بر فعلی یا ترکی رفته. سَدم. تأسف. آسف. دریغ. ارمان. (برهان قاطع). بد. ندامن. کيفر. (لغت نامه اسدی نخجوانی) (تفلیسی) (برهان قاطع). تفکه. لهف. حسر: نخواستم ز تمنا مگر که دستوری نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی. رودکی. پشیمانی آید بفرجام زود گل آرزو را نشاید بسود. فردوسی. ز راه خرد هیچ گونه متاب پشیمانی آرد دلت را شتاب. فردوسی. بدو گفت کین بودنی کار بود ندارد پشیمانی و درد سود. فردوسی. همه یاد کردند رزم فرود نبد جز پشیمانی و درد سود. فردوسی. بجای بزرگی و تخت نشست پشیمانی و رنج بودش بدست. فردوسی. سپهدار توران ز کردار خویش پشیمان شود هم ز گفتار خویش پشیمانی آنگه نداردش سود که برخیزد از بوم آباد دود. فردوسی. مفرمای اکنون و تیزی مکن که تیزی پشیمانی آرد به بن. فردوسی. ز بیشی و از گردن افراختن وزین کوشش و غارت و تاختن پشیمانی افزون خورد ز آنکه مست بسبب زیر آتش کند هر دو دست. فردوسی. پشیمانی از کار نیکی کراست که دل بر پشیمانی او گواست. فردوسی. دریغ آنهمه رنج و پیکار من پشیمانی آمد همه بار من. فردوسی. بسجید و اندر عماری نشست پشیمانی و درد بودش بدست. فردوسی. عتاب و بدی کار آهرمنست پشیمانی و رنج جان و تنست. فردوسی. پشیمانی آنگه ندارد سود که شمشیر من سر بکینه درود. فردوسی. تهمن همی در عماری نشست پشیمانی و رنج بودش بدست. فردوسی. بخاقان یکی نامه ارژنگ وار نشستند پر بو و رنگ و نگار بیوزش کران کرده هستم بلدر دلی پر پشیمانی و باد سرد. فردوسی. همانکه پشیمانی آمد به پیش پر از غم شده دل ز کردار خویش. فردوسی. با همه زیرکی و رندی و کاردانی نخل این کار بر آورد پشیمانی. منوچهری. ره نیابد بدو پشیمانی زانکه باشد بوقت خشم حلیم. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی). چه سود خواهد داشت پشیمانی در میان دام. (تاریخ بیهقی). مکن بد که چون کردی و کار بود (۱) پشیمانی از پس ندارد سود. اسدی. پشیمانی از دی ندارد سود جو چشمت به امروز می ننگرد. ناصر خسرو. مردم چرا از کاری پشیمانی خوردند که دیگر بار خورده باشند. (انوشروان از قابوسنامه). آفت مردمی پشیمانی است. (مسعود سعد). جزع آن (مال) بیوجه کند (شخص) پشیمانی آرد. (کلیله و دمنه). و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه مقابح آترا بنظر بصیرت... و کارها بر قضیت عقل پردازد از پشیمانی فارغ آید. (کلیله و دمنه). عاقل بدانند که خواهش دنیوی... بجز پشیمانی ثمره ای ندارد. (کلیله و دمنه). از آن آتش برآمد دودت اکنون پشیمانی ندارد سودت اکنون. نظامی. اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی بردن که چرا گفتم. (گلستان سعدی). پشیمانی بود در هرزه گردی پریشانی بود در سوسوئی. مغربی. از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت. ؟. عَبد؛ پشیمانی. فکنة؛ با پشیمانی بر گذشته. (منتهی الارب). -امثال: اگر پشیمانی شاخ بود فلان شاخش به آسمان میرسد. || توبه. انابه: درد گنه را نیافتند حکیمان جز که پشیمانی ای برادر درمان چیست پشیمانی آنکه باز نگردد مرد بکاری کز او شده ست پشیمان. ناصر خسرو. پشیمانی خوردن. [پ] خَوُرُ / خُوِرُ د[اصص] مرکب) ندامت. تَنَّدَم. تأسف. تَلَهْف. تَفْکَه: مردم چرا از کاری پشیمانی خوردند که دیگر بار خورده باشند. (از قابوسنامه). گویند که بر همین از کشتن چندان مردم پشیمانی خورد و گفت... (مجموعه التواریخ و القصص). آن پشیمانی که خوردی از بدی ز اختیار خویش گشتی مهدی. مولوی. آنچه مستی مباحش ای پر خرد که بعقل آید پشیمانی خورد. مولوی. اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم. (گلستان سعدی). نیست باک از کشتن ترسم پشیمانی خورد آنکه فتوای هلاک دوست از دشمن گرفت. سنجر کاشی (از فرهنگ ضیاء). هر که مال نخورد پشیمانی خورد. (از مجموعه امثال ج هند). تهکم؛ پشیمانی خوردن بر فوت کاری. (منتهی الارب). پشیمانی نمودن. [پ] ن / ن / ن / ن [اصص] مرکب) اظهار دریغ و حسرت. تَنَّدَم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). (۱) - ن: مکن بد که چون بد ترا کار بود.

پشیم شدن.

[پ] شُ د[اصص] مرکب) پشیمان شدن باشد ||. پراکندگی و جدائی ورزیدن ||. نشناختن. (برهان قاطع).

پشین.

[پ] (اخ) نام پسر بزرگ کبچاد است و سهراب و لهراسب پسران اویند و بعضی گویند پسر سومین کبچاد است. (برهان قاطع). نام پسر کبچاد که کی پشین گویند. (فرهنگ رشیدی). نام پسر سوم کبچاد برادر خرد کیکاوس که لهراسب پدر گشتاسب پسر اوست. (فرهنگ سروری): پشین بود از تخمه کبچاد خردمند شاهی دلش پر ز داد. فردوسی. و نیز رجوع به کی پشین شود. پشین کلا. [پ] ک [اخ] نام یکی از قراء سَدَن رستاق مازندران. (مازندران و استراباد رایتو ص ۱۲۶).

پطاس اکال.

[پ] اَ ک [اصص] (۱) مرکب) رجوع به پطاس محرق شود.

پطاس محرق.

[پُ س مُ ح ر] (ا) مرکب هیدرات پتاسیم (۱) که سمی قوی است و آتزا پتاس محرق نیز گویند تا از پتاس تجارتنی که کرنات پتاسیم غیرخالص است ممتاز باشد. پتاس اکال یا محرق جسمی بازی (۲) و سفیدرنگ و جامد و محرق (۳) است که در پزشکی و لباسشویی و ساخت صابونها و پاک کردن رنگهای نقاشی بکار می‌رود. اشنان محرق. حرص محرق. (۱) - Hydrate de Potassium . Potasse . caustique. (فرانسوی) (۲) - Basique. (فرانسوی) (۳) - Caustique

پطر.

[پ] (اخ) ملقب به کبیر. نام تسار روسیه که از ۱۶۷۲ تا ۱۷۲۵ م. حکومت کرد وی در مسکو بسال ۱۶۷۲ م. تولد شد و با قوت اراده قدرت استره لیتزا را از میان برد و بر آن شد که قوم خویش را به ملتی متمدن مبدل سازد و تمدن مغرب را در کشور خویش منتشر کند. «بعد از تشکیل پروس [در قرن هجدهم] مهمترین واقعه تاریخ اروپای شمالی و شرقی تشکیل دولت روسیه است که تا این تاریخ بواسطه عدم ارتباط با ممالک دیگر و ضعف پادشاهان آن از سیاست عمومی اروپا خارج مانده و صاحب اعتبار و شوکتی نبوده است. ظهور مرد بزرگی مثل پطر کبیر این مملکت را یک باره از انحطاط و ضعف نجات داده و مثل پروس همشأن ممالک عظیمه اروپا کرده است. روسیه را بمناسب اسم مسکو پایتخت آن در قرن هفدهم مملکت مسکوی میگفتند و این مملکت محدود میشد از شمال به اقیانوس منجمد و بحر ایض شمالی، از مغرب به ولایات ساحلی بالتیک (از متصرفات سوئد) و لهستان که تا مرکز جلگه امروزی روسیه را در تصرف داشت و از جنوب به عثمانی که مالک تمام سواحل بحر سیاه بود، با این ترتیب مملکت مسکوی از هیچ راه نمیتوانست آزادانه با اروپای غربی مربوط شود مگر از راه شمال که آن هم بواسطه یخ بندان اکثر مدت سال چندان راه مناسبی نبود مملکت مسکوی بمناسبت نزدیکی به آسیا و مجاورت با ساکنین زردپوست مثل ایران سالها از مغولها و تاتارها در زحمت بوده و مدت چند قرن سلاطین آن بدادن خراج ایشان مجبور شده اند - مردم این مملکت از نژاد اسلاو (هم نژادان لهستانیها و چکها و صربها) پیرو مذهب ارتدکس بودند و چنانکه در تاریخ قرون وسطی دیدیم مبادی و مقدمات تمدن را هم از مردم روم شرقی آموخته بودند حکومت مسکوی در دست یک نفر پادشاه مستبدی بود بنام «تزار» که پدر رعیت و سایه خدا محسوب میشد همانطور که پدر نسبت به اعضای خانواده خود صاحب همه نوع تسلط و اختیار است تزار هم نسبت به رعایای خویش بهر قسم میخواست میتوانست رفتار کند چنانکه هر کس به او احترام نمیکرد و یا راه خلاف میرفت فوراً بقتل میرسید تزارهای مسکوی در قصر معروف کرملین (۱) که از عمارات عالیه مسکو است اقامت میکردند و از این قصر بوسیله صدور احکام و فرامین مخصوص اراده سنیه خود را به مردم ابلاغ مینمودند. قشون تزارها مثل سپاهیان سابق عثمانی مادام العمر بخدمت نظامی سر میکردند و معیشت ایشان یا از اراضی که تزار به آنها میبخشید اداره میشد یا از مشاغلی که در غیر موقع خدمت برای خود تهیه میکردند. مردم این مملکت از علم و تمدن و صنعت و هنر بهره ای نداشتند و بجهاالت و در بند تعصب و قیود قدیمه و عادات کهنه پرستی سر میکردند اگر تجارتی وجود داشت در دست تجار یهود یا مهاجرین اروپائی بود. اهالی مسکوی جز خشونت و شرابخواری چیز دیگر نمیدانستند. در ابتدای قرن هفدهم یعنی در ۱۶۱۳ م. تاج سلطنت مسکوی بشخصی رسید بنام میخائیل رومانف و او مؤسس سلسله ای حساب میشود که تا ۱۹۱۷ م. و قبل از انقلاب اخیر روسیه در این مملکت امپراطوری میکردند تا اواخر قرن هفدهم جانشینان میخائیل برای افتتاح روابط تجارتنی و سیاسی با اروپای غربی مساعی بسیار بکار بردند و عده ای از اهل علم و صنعت را هم به مسکو جلب نمودند ولی چون مشکلات بسیار در این راه موجود بود نتایج عمده از این زحمات بدست نیامد. (دوره تاریخ عمومی اقبال ج ۴ صص ۲۳-۲۴). در قرن هجدهم اوضاع سیاسی و اجتماعی روسیه تغییر فراوان کرده است. چنانکه در ضمن اوضاع این مملکت در قرن هفدهم اشاره کردیم دولت روسیه پیش از سلطنت خاندان رومانف دولتی ناتوان و از حیث اخلاق و آداب اجتماعی شبیه برخی از ملل آسیائی بود. در قرن هجدهم از پرتو وجود سلاطین کاردانی مانند پطر کبیر و کاترین دوم این کشور قدرتی یافت و در زمره دولتهای بزرگ اروپا داخل شد و توانست با همسایگان زورمندی مانند سوئد و عثمانی که تا آن زمان برو تسلط داشتند مصاف دهد و قسمتی از متصرفات آن دو دولت را ضمیمه خاک خویش سازد. همچنین موفق شد که به نیروی تدبیر و سیاست دولت لهستان را از میان بردارد و از آن سو نیز بر متصرفات خویش بیفزاید. مقدمات سلطنت پطر کبیر: پطر کبیر فرزند تسار آلکسیس میخائیلویچ و برادر فنودور سومین تسار خانواده رمانف بود. فنودور دو برادر داشت یکی پانزده ساله بنام ایوان و دیگری سه ساله بنام پطر که از مادری دیگر بوجود آمده بود. ایوان علیل المزاج و سفیه بود ولی پطر هوشی سرشار داشت. علاوه برین دو برادر، فنودور را چند خواهر نیز بود که از آن جمله یکی صوفی نام داشت و دختری جاه طلب و خودخواه بود. چون فنودور در گذشت و از او فرزندی نماند امرا و نجبای روسیه یا بویاردها بر آن شدند که پطر را به سلطنت برارند و مادر او را تا پسرش بسن رشد نرسیده است نائب السلطنه شناسند. ولی صوفی شورشی برانگیخت و ایوان برادر پطر را نیز در سلطنت با وی شریک شمرده خویشتن به نیابت سلطنت نشست (۱۶۸۲ م.). صوفی پس از رسیدن به مقام نیابت سلطنت برادر خود پطر را برخلاف مرسوم قدیم از قصر سلطنتی کرملین خارج ساخت و او را به قریه ای در نزدیکی مسکو که در جوار محله بیگانگان بود فرستاد. خروج از قصر کرملین که فی الحقیقه زندانی باشکوه بود در تربیت روحی و اخلاقی پطر تأثیر بسیار کرد. پطر در اقامتگاه تازه خویش با چند تن از بیگانگان دوستی گزید که از آن جمله دو تن هلندی، یکی معمار و دیگری نجار بودند پطر از طریق آمیزش با بیگانگان اندکی به تمدن ممالک غربی اروپا آشنا شد و چون بخدمات لشکری اشتیاق فراوان داشت جمعی از کودکان همسال خویش و جوانان خارجی را گردآورد و ازیشان دسته سپاهی ترتیب داد و این سپاه کوچک پس از هفت سال صورت لشکری آراسته گرفت که میتوان آنرا منشأ و اساس سپاه منظم روسیه در قرون بعد شمرد. پطر سپاه خود را غالباً بعنوان بازی بچنگهائی مشغول میکرد و گاه آن جنگهای کودکانه صورت محاربات حقیقی می یافت و چند تن مجروح و کشته میشدند ولی صوفی بر کارهای برادر و سپاه کوچک او بدیده بی اعتنائی مینگریست و اعمال او را از جمله کارهای کودکانه میشمرد. سلطنت پطر: صوفی چون هفت سال بعنوان نیابت سلطنت بر روسیه حکومت کرد بر آن شد که حکمروائی خویش را تا پایان عمر ادامه دهد و برادر را از سلطنت محروم سازد. ولی پطر با سپاه آراسته خویش با وی از در مخالفت درآمد و چون موافقان صوفی نیز او را ترک گفتند به آسانی بر خواهر مسلط شد و او را در صومعه ای مجوس ساخت و خود رسماً بسلطنت نشست (سپتامبر ۱۶۸۹ م.). پطر پس از پادشاهی یافتن نیز با بیگانگان ترک مرادو نکرد و در ضمن معاشرت با ایشان تا حدی بطرز زندگانی مردم ممالک

غربی اروپا و تفاوت فوق العاده آن با زندگانی مردم روسیه بی برد و چون اندکی بزبانها و علوم ممالک غربی آشنا شد سخت فریفته تمدن تازه مغرب گردید و مصمم شد که حتی الامکان رعایای نیم وحشی خویش را نیز بدان تمدن رهبری کند. مقاصد پطر: برای اینکه ملت روسیه به تمدن ملل غربی اروپا آشنا شود لازم بود که با آن ملل مربوط گردد و این امر بسبب وضع سیاسی روسیه امکان ناپذیر مینمود زیرا چنانکه در فصول پیش گذشت دولت سوئد ایالات ساحلی دریای بالتیک مانند لیونی و استونی و انگری و فنلاند را در تصرف داشت و بین روسیه و دریای مذکور سدی کشیده بود. دولت عثمانی هم بر نواحی مصب رودهای دنی پیر و دُن حکمرانی میکرد و راه دریای سیاه را به روی روسیه بسته بود. دولت لهستان نیز روسیه را از اروپای مرکزی جدا میساخت در این صورت بر پطر واجب بود که بنا بر گفته خود او، در میان دیوارهای سه گانه ای که دول سوئد و لهستان و عثمانی گرد روسیه کشیده بودند، بجانب ملل غربی پنجه ای باز کند. بنابراین پطر دو وظیفه دشوار داشت: یکی تغییر وضع اجتماعی و طرز زندگانی مردم در داخل مملکت و دیگری تبدیل وضع روسیه از لحاظ سیاست خارجی. اخلاق و اوصاف شخصی پطر: پطر کبیر مردی قوی هیکل و بلند قامت و زورمند بود و در تحمل رنج و خستگی بیگانه عصر خویش بشمار میرفت، از کار و کوشش فرسوده نمیشد و پیوسته در هیجان و حرکت بود. گاه در سربازخانه بترتیب امور لشکری اشتغال داشت و گاه از سرحدی به سرحد دیگر روسیه سفر میکرد. گاه نیز در کارخانه های کشتی سازی شخصاً به نجاری می پرداخت یا در امر ساختمان شهرها مداخله مینمود. زمانی با مسلمانان در تراشیدن ریش یا با خیاطان در کوتاه کردن لباس مردم کهنه پرست و متعصب روسیه کمک میکرد و گاه با جلادان در شکنجه کردن و سر بریدن مقصرین شرکت می جست. حرکات و رفتار او بمردم وحشی شباهت تام داشت گاه چنان خشمگین میشد که رعایت آداب سیاسی را فراموش میکرد و حتی سفرای خارجی را بسختی میزد و گاه دل بمسخرگی ها و حرکات زشت ناپسند خوش میساخت. در مسافرتها ی خویش به اروپا غالباً خانه میزبانان را غارت میکرد و آنچه را می پسندید با خویشتن میرد یا ائانه خانه را می شکست و پرده های نقاشی گرانبها را میدرید غالباً بظواهر فریفته میشد و بحقایق امور نمی پرداخت. بهمین سبب در اخذ تمدن اروپا تناسب آنرا با اخلاق و روحیات رعایای خویش رعایت نکرد و اعمال او در گرفتن تمدن بیشتر بظاهر سازی و تقلید شباهت داشت. در کارهای خویش سخت بی صبر و کم حوصله و عجول بود و به تنظیم و ترتیب و متانت توجه نداشت ولی در عوض در ثبات عزم و کوشش بیگانه بود. از شکستهای پیاپی دلسرده نمیشد و بر انقلابات داخلی وقعی نمی نهاد. معروف است که چون چندین بار از سپاه سوئد شکست یافت گفت «سپاهیان سوئد چندی ما را شکست خواهند داد ولی ما بالاخره از بسیار شکست خوردن طریقه شکست دادن را از ایشان خواهیم آموخت». بزرگترین صفت نیک پطر آن بود که جز خدمت به میهن خود مقصودی نداشت و زندگانی و فکر و قوای خود را در انجام این مقصود صرف میکرد. زندگانی او بسیار ساده بود و چون بجای خواهر بسطنت نشست، میراث هنگفت پدر را از ضیاع و عقار به مملکت بخشید و خود بمزرعه کوچکی که هشتصد رعیت داشت قناعت کرد. امر معاش او از عواید این مزرعه و حقوق ناچیزی که از دولت میگرفت میگذشت. گاه حقوق دیوانی را در برابر شغلی که در نجارخانه دولتی پذیرفته بود میگرفت و در این هنگام ماهی ۲۶۶ روبل (قریب ۱۷۰ تومان) داشت. ماهی ۴۰ روبل (قریب ۲۵ تومان) نیز بعنوان حقوق لشکری از صندوق وزارت جنگ دریافت میکرد و چون در سال ۱۷۰۷ م. به رتبه سرهنگی رسید این حقوق ۴۶۰ روبل (قریب ۲۹۰ تومان) شد. چون عواید او کفاف مخارج سلطنتی را نمیداد غالباً لباس ژنده و چکمه مندرس و جوراب وصله خورده حرکت میکرد و از ضیافت های درباری احتراز میجست. عواید دولتی را فقط در طریق اصلاح امور کشوری و لشکری بکار میرد و بهمین سبب توانست در اندک زمانی برای روسیه سپاه منظم و نیروی دریائی کافی فراهم سازد. جنگ پطر با دولت عثمانی و تصرف بندر آرف: پطر در سال پنجم سلطنت خویش بر آن شد که به هر وسیله باشد بین روسیه و اروپا راهی باز کند و چون از قدرت دولت سوئد بیم داشت حمله بخاک عثمانی را برتر شمرد. علاوه برین چون ترکان شهر قسطنطنیه مرکز دینی فرقه ارتدکس را در تصرف داشتند در جنگ با عثمانی احساسات مذهبی مردم روسیه نیز پشتیبان و حامی وی بود. پس در سال ۱۶۹۵ م. از راه خشکی بر بندر آرف (واقع در مصب رود دن) حمله برد ولی از ترکان شکست یافت و ناچار عقب نشست. سال بعد از طریق دریا بقلعه مزبور حمله کرده آترا محصور و فتح نمود (ژوئیه ۱۶۹۶ م.). جنگهای پطر با دولت سوئد: چنانکه در فصول پیش اشاره کردیم دولت سوئد در پایان قرن هفدهم تقریباً تمام سواحل دریای بالتیک را از ممالک روسیه و پروس و لهستان و دانمارک گرفته و چنانکه گوستاو آدولف هنگام سلطنت خویش آرزو داشت دریای بالتیک را به دریاچه ای سوئدی تبدیل کرده بود. در پایان قرن هفدهم سلطنت سوئد بجوانی هفده ساله رسید که شارل دوازدهم نام داشت (۱۶۹۹ م.). دولی که در جنگهای پیشین خود با دولت سوئد ولایت ساحلی بالتیک را از دست داده بودند به گمان اینکه اکنون حریف ایشان کودکی بیش نیست موقع را برای بازگرفتن اراضی از دست رفته مساعد پنداشتند و با یکدیگر بر ضد دولت سوئد همداستان شدند و بموجب عهدنامه هانی که در مسکو و کپنهاک منعقد گردید، پطر کبیر تسار روسیه و اگوست دوم پادشاه لهستان و فردریک چهارم پادشاه دانمارک سپاهیان خود را برای حمله به متصرفات سوئد آماده ساختند (۱۶۹۸-۱۷۰۰ م.). نخست پطر لشکر به ایالت لیونی کشیده قلعه معروف ناروا (۲) را محاصره کرد. ولی برخلاف گمان سلاطین مذکور شارل دوازدهم جوانی هوشیار و بی باک و شجاع بود و با حملات پیاپی و سریع خویش دشمنان را در اندک مدتی از پای درآورد. چنانکه در ماه مه سال ۱۷۰۰ م. ناگاه با سپاهی شهر کپنهاک را محاصره کرد و فردریک چهارم را مجبور ساخت که از صلح درآید و از متحدین خویش جدائی گیرد. سپس با قریب نه هزار سوار متوجه قلعه ناروا که در محاصره پطر بود گردید و به یک حمله چهل هزار سپاه روس را درهم شکسته قلعه مزبور را از محاصره نجات داد. پس از فتح ناروا شارل دوازدهم بجای اینکه وارد خاک روسیه شود و بجانب مسکو راند متوجه لهستان گردید و مدت شش سال از ۱۷۰۱ تا ۱۷۰۶ م. با اگوست پادشاه لهستان مصاف داد و بالاخره او را از سلطنت برداشته استانیسلاس لکزیسکی (۳) را به پادشاهی لهستان نشاناد (۱۷۰۴) و اگوست را مجبور کرد که پادشاهی استانیسلاس را تصدیق کند (۱۷۰۶). در این مدت پطر موقع را مغتنم شمرده بر قوای خویش می افزود و پادشاه لهستان را در برابر شارل تقویت میکرد. برای اینکه بر عده سپاهیان روس بیفزاید بنظام وظیفه توسل جست و برای تهیه توپ ناقوسهای کلیساها را آب کرد و چون قوای خویش را کامل و مستعد دید به سواحل بالتیک حمله برد و ولایات انگری و لیونی و استونی را تسخیر کرد (۱۷۰۱-۱۷۰۴) و در سال ۱۷۰۳ در ساحل رود نوا (۴) شهر سن پترزبورغ (۵) و قلعه معروف کرنشتات (۶) را بنیان نهاد. جنگ پلتاوا: شارل پس از آنکه اگوست را از سلطنت لهستان خلع کرد و استانیسلاس را بجای وی نشاناد متوجه روسیه

شد و در ژانویه سال ۱۷۰۸ م. با ۳۳ هزار سپاه بر آن کشور تاخت. پتر نخست از در صلح درآمد و حاضر شد تمام ولایاتی را که در ساحل بالتیک تسخیر کرده است بدو بازدهد مشروط بدانکه شارل یکی از بنادر ساحل بالتیک را به روسیه سپارد ولی شارل بدین امر راضی نشد و او را جوابی سخت داد. پتر برای اینکه قوای دشمن را ناتوان سازد به حمله ای متوسل شد و از پیش شارل به داخل روسیه گریخت و در راه هرچه غلات و آذوقه بود ناچیز کرد. سپاهیان سوئد که از دنبال لشکر پتر می تاختند عاقبت بواسطه کمی آذوقه و راه دراز فرسوده و درمانده شدند و شارل ناچار بجای آنکه راه مسکو را پیش گیرد متوجه اوکرائی و جنوب روسیه گردید. در همان حال جمعی از سپاهیانش بسرداری لون هوبت (۷) که از صاحب منصبان کارآزموده وی بود در کنار دنی پیر بسختی از دشمن شکست یافتند و چون زمستان سخت سال ۱۷۰۹ در رسید چندین هزار از لشکریان او از سرما تلف شدند و از اسبان و آذوقه و مهمات سپاه چیزی برجای نماند. چون شارل نزدیک قلعه پلناوا (۸) رسید از ۳۳ هزار سپاهش چهارده هزار تلف شده بودند و از توپهای او چهار عراده بیش باقی نمانده بود. در چنین حالی پتر با شصت هزار سپاه و ۷۲ توپ در رسید و جنگی سخت بین دو سپاه در گرفت و عاقبت سپاهیان سوئد جملگی مقتول و اسیر شدند. ولی شارل بواسطه زخمی که ده روز پیش از آن برداشته بود گریخته بخاک عثمانی پناه برده بود. جنگ پلناوا کاخ اقتدار و عظمت سوئد را یکباره واژگون کرد و موجب قدرت و وسعت امپراطوری روسیه گردید و اروپا را با دولت توانای خطرناکی مواجه ساخت. جنگهای دیگر پتر با دولت عثمانی: در ماه نوامبر ۱۷۱۰ م. دولت عثمان بتحریر شارل دوازدهم با روسیه از در جنگ درآمد. پتر نیز بگمان اینکه مسیحیون عثمانی با او یاری خواهند کرد به ایالت مولداوی حمله برد و وارد خاک دشمن شد و با تهور بسیار پیش راند. ولی ناگاه با جمع فراوانی از سپاهیان ترک که در عدد پنج برابر لشکر وی بودند مصادف گشت و شکست و هلاک خویش را معاینه دید. لکن از فساد اخلاق و رشوه خواری سران دشمن استفاده کرد و به کمک زن خود کاترین که تمام جواهر و اندوخته خویش را بدو سپرد مبلغ دویست هزار روبل نزد وزیر اعظم عثمانی فرستاد و او را به صلح راضی کرد و بموجب عهدنامه ای که بین دو دولت بسته شد پتر و سپاهش از خطر رهایی یافتند و بندر آزوف بار دیگر بتصرف دولت عثمانی درآمد (ژویه ۱۷۱۱). تقسیم ممالک سوئد: پس از جنگ پلناوا پتر ایالت فنلاند و جزایر آلاند (۹) را نیز از متصرفات سوئد ضمیمه روسیه کرد. در همانحال آگوست پادشاه لهستان نیز به کشور خود بازگشته استانیسلاس را منتهز ساخت و بار دیگر بسطت نشست. فردریک گیوم اول پادشاه پروس هم ایالت پومرانی (۱۰) (پومرن) را تصاحب نمود و پادشاه دانمارک به تهیه سفاین پرداخت تا بخاک سوئد حمله برد. معهدا شارل دوازدهم از خاک عثمانی بیرون نمی رفت و میکوشید که سلطان را بار دیگر بجنگ روسیه برانگیزد ولی در سال ۱۷۱۴ م. از دولت عثمانی نومید شد و از پناهگاه خود گریخته در صدد برآمد که به کمک دولت اسپانی سرزمین نروژ را از دانمارک بگیرد ولی در نخستین جنگی که میان دولتین روی داد بقتل رسید. (۱۱ دسامبر ۱۷۱۸). پس از شارل خواهرش اولریک اله نونور (۱۱) بجای وی نشست و با دول لهستان و پروس و دانمارک از در دوستی درآمد و متصرفات ایشان را تصدیق کرد و بالاخره در سال ۱۷۲۱ نیز ایالاتی را که پتر در ساحل بالتیک گرفته بود رسماً به او واگذاشت. مسافرتهای پتر: پتر پس از تسخیر بندر آزوف در سال ۱۶۹۷ به قصد مشاهده تمدن اروپای غربی راه سفر پیش گرفت و بنام پتر میخائیلویچ قسمتی از آلمان را سیاحت نموده به هلند رفت و چهار ماه در آن مملکت توقف کرد. در این مدت بیشتر در کارخانه های کشتی سازی و نجاری مشغول کار بود، سپس به انگلستان سفر کرد و سه ماه نیز در آن مملکت بسر برد و چون لوئی چهاردهم به وسائلی او را از ورود به فرانسه مانع شد به وین رفت. در این سفر پتر جمع کثیری از مهندسين و معماران و افسران و دریانوردان و پزشکان هلندی و انگلیسی را استخدام کرده به روسیه فرستاد تا هریک در فن مخصوص خویش آموزش ملت وی باشند. سفر دوم پتر در سال ۱۷۱۶ آغاز شد. در این سفر نیز ممالک آلمان و دانمارک و هلند را گردش کرد و به فرانسه رفت تا مگر با آن دولت عهدنامه ای سیاسی بنسد ولی بدین مقصود نرسید. خدمات پتر: اقداماتی که پتر کبیر در رهبری روسیه به راه تمدن یا به گفته خود او در «تبدیل شکل روسیه» کرد مبتنی بر نقشه اساسی و صحیحی نبود و این امر غالباً بر اثر هوی و هوسها و احتیاجات آبی وی صورت گرفت. درباب تغییر اوضاع اجتماعی و اخلاق قدیمی ملت روس پتر معتقد بود که باید «ملت روسیه را که چون گله حیوانات است به لباس آدمی درآورد» بهمین سبب چنانکه سابقاً هم اشاره کردیم در سال ۱۶۸۹ م. فرمانی صادر کرد و ریش و زلف و قیای بلند را ممنوع ساخت و به مردم روسیه پنج سال مهلت داد که صورت ظاهر و لباس خود را تغییر دهند. سپس امر کرد که زنان روسیه حجاب از روی برگیرند و از خانه نشینی اجتراز جسته مانند اروپائیان با مردان معاشرت کنند (۱۷۱۸) به امور اقتصادی و زراعتی و استخراج معادن نیز توجه خاص داشت، چنانکه در زمان او ترعه های بسیار کنده شد و در حدود دویست کارخانه در روسیه برپا گشت و دائره زراعت و تجارت توسعه یافت و مدارس چند مانند مدرسه دریانوردی و مدرسه جراحی و مدرسه مهندسی تأسیس شد ولی چون شاگردان این مدارس از معلومات مقدماتی بی نصیب بودند از مؤسسات مزبور فائده قابلی بدست نیامد. پتر سراسر کشور را به دوازده ایالت و هر ایالت را بچندین ولایت تقسیم کرد و هر ایالتی را حاکمی معین نمود. حکومت مرکزی مرکب از شورای دولتی یا سنا و ده وزارتخانه بود و تمام امور مملکت بوسیله آنها حل و عقد میشد. ریاست روحانیون روسیه تا زمان پتر با بطریق بزرگ بود که از طرف کشیشان انتخاب میشد. پتر این مقام را برانداخت و از روحانیون انجمنی بنام مجمع سن سنی (۱۲) تشکیل کرد و نماینده ای نیز از جانب خود بدان انجمن فرستاد، بدین طریق زمام اداره روحانی کشور را نیز بدست گرفت و آنرا وسیله اجرای مقاصد خویش ساخت. در تشکیلات سپاهی روسیه نیز تغییرات فراوان داد و سپاه مملکت را به سبک سپاهیان آلمان تربیت کرد. در پایان سلطنت او عده سپاه روس گذشته از قزاقان قریب ۹۴ هزار تن بود و از این جمله ۵۸ هزار پیاده و ۳۶ هزار سوار بودند. مبالغ کثیری نیز در تهیه کشتیهای جنگی بکار برد و عده کشتیهای را که از خرد و بزرگ در زمان پتر ساخته شد از هزار متجاوز نگاشته اند. بنای شهر سن پترزبورگ بزرگترین دلیل عزم و اراده ثابت پتر کبیر است. محلی را که پتر برای بنای این شهر انتخاب کرد زمینی باتالقی در ساحل دریای بالتیک بود که شعب رود نوا از اطراف آن بدریا میریخت. در ای ناحیه هیچگونه وسائل ساختمان یافت نمیشد و ناگزیر بودند که همه چیز را از خارج و شهرهای دوردست تهیه کنند. کارگرانی را که برای ساختمان این شهر بدانجا آوردند همگی روستائیان روسیه بودند که بزور بدانجا بردند و بکار گماشتند و چون در آن سرزمین وسائل آسایش نبود چندین هزارتن از ایشان تلف شدند. بنای شهر در سال ۱۷۰۳ م. آغاز شد و خانه های نخستین آنرا با چوب ساختند ولی در همان حال پتر فرمانی صادر کرد که بموجب آن هر کس جز در شهر سن پترزبورگ بنائی از سنگ میساخت محکوم به تبعید می گشت و هر یک از

ملاکین ناگزیر بود که در آنجا خانه ای دو طبقه بنا نهاد. خود او نیز دو قصر بزرگ بنیان نهاد و مهندسی برای اتمام شهر از ممالک بیگانه استخدام نمود و بالاخره به نیروی ثبات عزم و همت و زور در چنان محل نامناسی شهری زیبا برپای ساخت. پتر در سیاست گناهکاران و مخالفین خود سخت قسی القلب بود. چنانکه در سال ۱۶۹۷ چندین هزارتن از مردم روسیه را که هنگام سفر او به اروپا بتحریک خواهرش صوفی سر به شورش برداشته بودند کشت و جمعی از ایشان را در میدان سرخ شهر مسکو بدست خویش سر برید و حتی امر داد که زنان و کودکان ایشان را از مسکو تبعید کردند. در سال ۱۷۱۸ نیز پسر بیست و هشت ساله خود آلکسیس را که نهانی با افکار پدر مخالفت داشت و از ترس او از روسیه گریخته بود پس از دستگیر شدن محکوم به اعدام نمود و پنج روز پیاپی در حضور خویش او را شکنجه کرد و عاقبت به ضرب تازیانه هلاک ساخت. اقدامات پتر و رفتار سخت وی از لحاظ سیاسی بحال روسیه بسیار مفید افتاد چنانکه در اواخر سلطنت او آن مملکت در زمره ممالک بزرگ اروپا درآمد. ولی از جهت تمدن تأثیر قابل نکرده و با آنکه ملت روسیه در ظاهر به ملل اروپای غربی شباهت یافته بود، در اخلاق واقعی و صفات و روحیات ملی و طبیعی افراد آن تغییر فوق العاده ای حاصل نشده بود. مرگ پتر: پتر چون مایل نبود که پسر فرزند مقتولش آلکسیس به امپراطوری روسیه رسد در سال ۱۷۲۱ قواعد قدیم وراثت پادشاهی روسیه را ملغی کرد و فرمانی صادر نمود که بموجب آن تساران روسیه از آن پس در تعیین ولیعهد خویش مختار و آزاد میشدند. لکن در ۲۸ ژانویه سال ۱۷۲۵ ناگهان در ۵۳ سالگی به مرض ذات الریه درگذشت و فرصت آنکه جانشین خود را تعیین کند نیافت. پس از مرگ پتر زنش کاترین که از رختشویی بدان مقام رسید بود به یاری یکی از درباریان موسوم به منچیکوف (۱۳) ملکه یا امپراتریس روسیه شد. (تاریخ عمومی در قرون هفدهم و هجدهم تألیف نصرالله فلسفی). (۱) - (۴) - Stanislas Leczinski. (۳) - Narva. (۲) - Kremlin. (۵) - Aland. (۶) - Saint Petersburg. (۷) - Kronstadt. (۸) - Loevenhaupt. (۹) - Poltava. (۱۰) - Pomerranie. Pomern. (۱۱) - Ulrique-Eleonore. (۱۲) - Saint Synode. (۱۳) - Mentchikoff.

پطرا.

[پ] [خ] (۱) نام شهری در عربستان قدیم که امروز بنام وادی موسی معروف است و در میان بحر احمر و بحرالمت واقع بود و متوالیاً ادمیان و نبطیان و در عصر استیلا رومیها فلسطین سوم آنرا پایتخت خود کردند آن شهر به طبقات در دره عمیق کوه هور (۲) ساخته شده بود و با فینیقیه و فلسطین تجارتی مهم داشت. اکنون خرابه هائی از آثار عصر رومیها در آنجا باقی است. در کتاب از پرویز تا چنگیز آمده است (ص ۱۵-۱۶): در جنوب بحر میت و فلسطین و در شمال خلیج عقبه و شمال شرقی شبه جزیره سینا در اراضی کوهستانی قوم نبطی عربی نژاد ساکن بودند که از قرن چهارم قبل از مسیح دارای دولت و تمدن بودند. پایتخت این مملکت که آنرا مورخین یونان و روم پترا مینامیدند و شاید اسم عربی آن سلع بود در کنار شرقی وادی العربیه در خط میان بحر میت و خلیج عقبه در ۳۰ درجه و ۱۹ دقیقه عرض شمالی و ۳۵ درجه و ۳۱ دقیقه طول شرقی واقع بوده و هم اکنون خرابه های آن موجود است. در سال ۳۱۲ ق.م. پادشاه مقدونیه آنتیگونوس به آن مملکت حمله برد ولی نتوانست [آنرا فتح کند و پس از آن تاریخ سلاطین این مملکت استقلال و قدرت و عظمت داشتند... بعدها کم کم زیر حمایت و تبعیت روم آمدند تا در سنه ۱۰۶ م. امپراطور روم تراژان آن مملکت را مسخر و جزو متصرفات روم کرد اسامی قریب ۱۳ نفر از سلاطین آنها بدست آمده است. وقتی پترا پایتخت نبطی ها که ایستگاه قوافل میان جنوب عربستان و شامات و عراق و مرکز تجارتی بود در اوایل قرن دوم مسیحی بدست رومیها افتاد تدمر در شمال بادیه الشام این مقام را احراز کرده و رو به ترقی و رونق گذاشت - انتهی. در تاریخ ایران باستان (ج ۳ ص ۲۰۳۸ به بعد) آمده است: انتی گون [از سرداران قوی لشکر مقدونی اسکندر] پس از اینکه بر تمام سوریه و فینیقیه تسلط یافت خواست با اعراب نبطی بجنگد زیرا می پنداشت که نبطی ها با او دشمن اند با این مقصد ۴۰۰۰ پیاده سبک اسلحه و ۶۰۰ سوار بسرداری ائنه نام داده گفت بر اعراب مزبور ناگهان بتازد و دارائی آنها را تصرف کند... روز عیدی نزدیک شد و انباط عازم گشتند بجائی که محل اجتماع همه است برای خرید و فروش برون اینها قب زنان و کودکان و پیرمردان و خواسته های خودشان را در پترا که در دو روز راه از ولایت معموره است جا دادند. این محل حصاری ندارد ولی قلعه ای محکم بشمار می آید در این وقت ائنه موقع را مناسب دید به پترا حمله کند و بنا بر این از ولایت ادمیان ۲۲۰۰ استاد (۷۳ فرسنگ) در سه شبانه روز پیموده در وسط شب وقتی که اعراب بیخبر بودند بر آنها تاخت بعض آنها را کشته، برخی را اسیر کرد و مقدار زیادی کندر و مُرَمکی از انبارها بیرون کشیده و پانصد تالان [دومیلیون و هفتصد و پنجاه هزار فرانک طلا یا سیزده میلیون و هفتصد و پنجاه هزار ریال] پول برداشته زود از پترا بیرون رفت تا مبادا کمکی به اعراب برسد و کار او سخت شود (دیودور گوید که فقط یک پاس شب توقف کرد). یونانها پس از بیرون رفتن از پترا، دوست استاد (هفت فرسنگ) راه رفته از شدت خستگی اردو زدند، زیرا یقین داشتند که دشمن اگر هم بخواهد آنها را تعقیب کند، نخواهد رسید اما اعرابی که به جشن های عید مشغول بودند همین که از واقعه پترا آگاه شدند به محل مزبور شتافتند و پس از اینکه از زخمی ها کیفیات آن را دانستند به عده ۸۰۰۰ نفر به تعقیب دشمن پرداختند از طرف دیگر اسرای نبطی که در اردوی یونانی بودند همین که از نزدیک شدن انباط یافتند فرار کرده خودشان را به آنها رسانیدند و محل و موقع دشمن را نشان دادند. در نتیجه اعراب شبانه بر یونانها که غرق خواب بودند تاختند و عده زیادی را از سپاهیان سر بریده یا با تیر از پای درآوردند. خلاصه آنکه از پیاده نظام کسی جان درنبرد و از سواران فقط پنجاه نفر فرار کردند... (دیودور کتاب ۱۹ بند ۹۵). پس از اینکه انباط به این خوبی دشمنان خود را تنبیه کردند با مال و منال زیاد به پترا برگشتند و نامه ای به خط سربانی به آنتی گون نوشته او را از جهت تعدیش توبیخ و از خودشان دفاع کردند. آنتی گون چون میخواست نبطی ها را اغفال کند جواب داد که آنها محق اند از خود دفاع کنند و تقصیر از ائنه است که برخلاف دستور او رفتار کرده ولی در باطن میخواست ناگهان بر اعراب بتازد. بعد هر چند انباط از جواب آنتی گون خوشنود گشته از نگرانی بیرون آمدند ولی احتیاط را هم از دست نداده بر بلندیها دیده بانانی گماشتند تا اگر حمله ای از طرف آنتی گون بشود آگاه گردند. پس از اینکه آنتی گون بعقیده خودش اعراب را اغفال کرد ۴۰۰۰ پیاده کارآموده با ۴۰۰۰ سوار برگزیده به پسرش دمتریوس داد و او را مأمور کرد ناگهان بر انباط تاخته آنها را سخت تنبیه کند دمتریوس برای اینکه حرکت خود را پنهان بدارد از بی راهه سه روز راه پیمود ولی دیده بانان انباط حرکت دشمن را دریافته با آتش ها این خبر را به هموطنان خود رسانیدند و آنها ساخلوی برای دفاع پترا گذارده

و حشمشان را به گله هائی تقسیم کرده به صحرا رفتند. دمتریوس به بطرا نزدیک شده آنرا محاصره کرد و چون نتوانست قلعه را بگیرد یورش بروز دیگر محمول گشت در این روز وقتی که دمتریوس می خواست حمله کند یکی از اعراب نبطی فریاد زد: «ای دمتریوس پادشاه، چه از جان ما می خواهی، چرا با ما می جنگی؟ با مائی که مساکمنان در کویر است نه آب داریم نه غله نه شراب و نه چیزی که مورد احتیاج شما باشد ما بدین جاها که فاقد چیزهای ضروری زندگانی است پناه آورده ایم تا برده نشویم ما یک زندگانی دور از تمدن برگزیده ایم و به شما هم آزاری نرسانیده ایم از تو و از پدرت خواستاریم که بی عدالتی نسبت به ما روا مدارید هدایای ما را پذیرفته دور شوید و ما را دوستان خود بدانید زیرا اگر هم بخواهی در اینجا روزی چند بمانی از جهت نبودن آب و آذوقه نخواهی توانست این کار کنی و دیگر تو قادر نیستی وضع زندگانی ما را تغییر دهی و اگر هم چند نفر اسیر بگیری این ها بردگانی خواهند بود که نخواهند توانست در تحت قانونی دیگر زندگانی کنند». دمتریوس پیشنهاد نبطی ها را پذیرفته لشکرش را از بطرا دور کرد و بعد فرستادگانی خواسته عهد صلح بست پس از آن به ساحل دریاچه آسفالت تیت (دریاچه قیر) عزیمت کرده و از آنجا بنزد پدرش رفت. آنتی گون پس از اینکه از گزارشات آگاه شد پسرش را از عقد صلح سرزنش کرده گفت این بیگانگان آشتی را بر ضعف تو حمل خواهند کرد، نه به جوانمردیت و بعد راجع به دریاچه قیر پنداشت که می تواند عایدات زیادی از اینجا بردارد و با این مقصود هی پرونیم موخ را مأمور کرد که قیر این دریاچه را حمل کرده به انبارهای برای فروش بریزد او کشتی هائی ترتیب داده به این کار پرداخت ولی اعراب به عده ۶۰۰۰ نفر در کرجی هائی که از نی ساخته بودند حمله کرده تقریباً تمام کسان هی پرونیم را کشتند و آنتی گون چون کارهای مهم تری داشت، این قضیه را دیگر تعقیب نکرد. (دیودور کتاب ۱۹ بند ۹۶-۱۰۰) و نیز رجوع به پترا در همین لغت نامه شود. (۱) - Hor - Petra. (۲)

بطرزبورغ.

[پ ط] (اخ) رجوع به پترسبورگ شود.

بطرزبورگ.

[پ ط] (اخ) سن بطرزبورغ، رجوع به پترسبورگ شود.

بطرس.

[پ ر] (اخ) (۱) یا بطرس یا فطرس حواری در کتاب قاموس مقدس آمده است: در زبان سریانی بطرس را کیفاس خوانند یعنی سنگ و او یکی از جمله دوازده حواری و هم یکی از آن سه نفر اصحاب خاص خداوند بود. مت ۱۶:۱۷، ع ۱، ۱۵:۱۴ و اول دفعه که ۱:۴۴ و پسر یونس یا یوحنا ماهی گیر و برادر اندریاس حواری بوده او اسم او شمعون بود. مت ۱۶:۱۷، ع ۱، ۴۲-۴۰ و در حالتی که وی در دریای بتوسط اندریاس در دشت با عیسی ملاقات نمود آن حضرت وی را کیفاس نامید یو ۱:۳۵ و ۴۲-۴۰ و در حالتی که وی در دریای جلیل که قریب به کفرناحوم است با برادر خود اندریاس و رفقای ایشان یعقوب و یوحنا به پیشه ماهی گیری مشغول بوده. مت ۱۸-۴:۱۸، مر ۲۳-۴:۱۸، لو ۵:۸ مسیح او را به متابعت خود دعوت فرموده وی را آدم گیری آموخت در این وقت منزل او و برادر و زن و مادرزنش در کفرناحوم بود. مت ۸:۱۴، مر ۲۱:۲۹ و ۳۱. ظاهراً پیشه خوب و خانه و مکتب خود را محض پیروی مسیح ترک نمود. مر ۲۸ و بعد از آنکه مدتی با شاگردان بسربرد بدرجه و منصب رسالت مختار و مقرر گردید که یکی از دوازده رسول محسوب گردد. مت ۱۰:۱-۱۱، مر ۱۳-۳:۱۳، لو ۱۲-۶:۱۲. در این وقت مجدداً به کیفاس یا بطرس مستمی شد و ثبوت مفاد و معنای این اسم در وقتی بود که با رسولان دیگر مسیحیت و الوهیت مسیح را به دلیری اقرار نمود. مت ۱۶:۱۶-۱۸ این اسم یعنی بطرس و کلامی که مسیح فرمود یعنی که «بر این سنگ کلیسای خود را بنا میکنم» فی الحقیقه نبوتی بود که بطرس مخصوصاً در قرون اولیه کلیسا صاحب چه درجه عالی خواهد بود و روز پنطیکاست از جانب رسولان تکلم مینمود که در آن حال سه هزار نفود یهود ایمان آورده بکلیسا افزوده شدند. ع ۱، ۲:۱ و در واقعه ایمان آوردن کرنیلیوس خداوند بطرس را برگزید که قبایل را به کلیسای مسیح دعوت نماید. ع ۱، ۱:۱۱ و ۱۵:۷ مقابل اقر ۳:۱۱، اف ۲:۲۰-۲۲، مکا ۱۴:۲۱ اقتداری که او در کلیسا داشت بعد از آن به عموم شاگردان نیز داده شد. مت ۱۸:۱۸ طبیعت غیور و مقتدر و امیدوار او و میلی که به افضلیت و ترجیح داشت در ضمن واقعات متعجبه مسطوره در اناجیل بخوبی معلوم است که از آن واقعات اشتباهات او را که در مقصد تجسم مسیح داشته و بسبب آن تویخ سختی یافت. مت ۱۶:۲۱-۲۳ و محبت گرمی که با معلم الهی داشت. یو ۶:۶۷ و ۶۹ و نذر مفتخرانه ای که او بر خود قرار داد که در هر حال بخداوند متمسک باشد و انکار نمودن خداوند و توبه سخت بعد از آن در مت ۳۱-۲۶:۳۱ و ۶۹-۷۵ مر ۱۴:۲۷-۳۱ و ۷۲-۶۶ و لو ۲۲:۲۱-۲۴ و ۳۴-۵۷ یو ۱۳:۳۶-۳۸ و ۱۸-۱۸:۱۵ و ۲۷-۲۵ مذکور است و اول حواری که مسیح را بعد از قیامتش مشاهده نمود او بود لو ۲۴:۳۴ اقر ۵:۱۵ و پس از آنکه سه مرتبه محبت خود را نسبت به مسیح اقرار کرد موافق سه مرتبه انکاری که نموده بود مسیح وی را از برای هدایت کلیسا مأمور فرمود. یو ۲۱:۱۵-۱۹. وفات و قیام مسیح و حالات متعلقه به آن اثر غریبی در خاطر این رسول نموده من بعد رفتار او تقریباً بلااستثناء دلیر و ثابت و شایسته اسم او بود در دوازده باب اول کتاب اعمال رسولان او در سخن و عمل مشهور بود. بعد از آنکه از زندان تخمیناً در سال ۴۴ م. اعجازاً خلاصی یافت از نظر ما محو گشته تا اینکه در سال پنجاهم میلادی در مجلس شورائی که در اورشلیم منعقد شد ظاهر گشت. اگرچه رئیس مجلس نبود ولی در جواب دادن سؤالات مهمه در خصوص نسبت مسیحیان قبایلی به شریعت موسی شراکت داشته. ع ۱، دو سال بعد از آن پولس که خود را به هیچ وجه بست تر و کمتر از بطرس نمیدانست. غلا ۱:۱۵-۱۶ و ۲:۶-۹ وی را از جهت رفتار غیرموافق و بیجایی که در انطاکیه نموده بود تویخ مینماید. غلا ۲:۱۱ ولی این تویخ بهیچوجه باعث اضطراب و سردی محبتی که بطرس در حق برادر محبوب خود پولس داشت نگردید. ۲ پتر ۳:۱۴ پولس مجدداً او را در سال ۵۷ م. یعنی در وقتی که با زوجه خود بکار رسالت مشغول بود ذکر می نماید. ۱ قر ۹:۵. محتمل است که این شغل در میان یهودیان پراکنده ای که در آسیای صغیر سکنا داشتند بوده باشد. ۱ پتر ۱:۱ ظاهراً چنین مینماید که بطرس در قرتنس. ۱ قر ۱:۱۲ و ۳:۲۲ و هم در بابل ۱ پتر ۵:۱۳ مشغول تبلیغ بوده است مصنفین پاپائی برآند که او خلیفه رومیه بوده مدت ۲۵ سال در آنجا سکنا داشت اما برهان قوی بر رد این مطلب اقامه شده است. او اینکه پولس در نامه

ای که در سال ۵۸ م. به رومیان نوشت هر چند که سلام محبت آمیز و مؤدبانه به مردان و زنان معارف آنجا میفرستد بهیچوجه پطرس را ذکر نکرده ثانیاً اینکه از بیان الهامی که در کتاب اعمال و یا از نامه های متعدده که پولس در رومیه نگاشت که سلامهای بسیاری نسبت به رومیان در آن درج می نماید بهیچ وجه معلوم نمیشود که در سال ۶۱ م. یعنی در زمانی که پولس به آنجا رسید و یا در مدت حبس او پطرس در آنجا بوده یعنی در سال ۶۱-۶۳ م. ع ۱: ۲۸-۳۱ و نیز بهیچ وجه معلوم نیست که پطرس سابقاً در آنجا بود مصنفین سلف مسیحی برآند که پطرس در روما قریب بهمان وقتی که پولس شهید شد بدرجه شهادت رسید اما زمان آن را معین نمی کنند ممکن است که در سال ۶۴ یعنی در هنگام ستمکاری نیرون بعد از حریق عظیم معروف شهر روما پطرس وفات نموده باشد ولی احتمال کلی دارد که در سال ۶۶ یا ۶۸ م. جهان را بدرود گفت میگویند که مصلوب شد. یو ۲۱:۱۸ و ۱۹ و اریجن میگوید که محض اینکه خود را شایسته ندانست که در طور و طرز مرگ مثل خداوند خود باشد درخواست نمود که وی را سرازیر مصلوب کردند. در کتاب مقدس کلامی نیست که دلالت نماید بر اینکه پطرس بر حواریان دیگر صاحب تسلط و اقتدار بوده. ع ۶:۱-۶ و ۱۵:۱۳ و ۲۲. افر ۱:۱۲ و ۱۳ و ۳:۲۱ و ۲۲، غل ۲:۱ و ۲ و ۹-۶ و ۱۱ یا بر اینکه در تأثیری که به او میدهند (چونکه او آن سابق ترین و چابک ترین و امین ترین اشخاصی که خداوند را ملاقات کرده بودند می بود جانشینی داشته باشد) برخی معتقدند بر اینکه انجیل مرقس که پطرس او را فرزند خود مینامد. ۱ پتر ۵:۱۳ در تحت توجه پطرس نگارش یافت. دو نامه داریم که عموم کلیسای مسیحیین معترفند بر اینکه آنها به پطرس منسوب است اصلیت نامه اولی بهیچوجه منکرى ندارد و معدودی از مصنفین معاصر حواریان برآند که نامه مرقوم خطاب به کلیساهای مسیحی آسیای صغیر است که دارای یهودیان جدیدالایمان و هم دارای جدیدالایمانان قبایل بودند. ۱ پتر ۴:۳ محتمل است که در بابل بکنار رود فرات نوشته شده باشد. ۱ پتر ۵:۱۳ خلاصه بعضی آنها را برای شهر رومیه تفسیر کرده اند و برخی بابل را قریه کوچکی دانند که قریب به قاهره میباشد. امتحان آتشیینی که در آن زمان بکلیسا رخ نمود دور نیست که ظلم و ستمهایی بود که در اواخر سلطنت نرون در سال ۴۸ م. به آنها رسید واقع شده پطرس ایشان را به ملاحظه صدق مژده و ایقان نجات در مسیح به ایمان و اطاعت و صبر ترغیب مینماید. نامه دوم پطرس. این نامه نیز بهمان اشخاصی که نامه اول به آنها مکتوب بود نگارش یافته است مقصد کلی این رساله آن است که تعلیماتی را که در رساله قبل داده شده ثابت و برقرار نماید و مؤمنین به مسیح را بر رفتار شایسته که لایق این ادعای عالی ایشان یعنی اخلاص داشتن به مسیح باشد برانگیزاند. کلیسای سلف در نگارش یافتن این رساله و نسبت آن به رسول اول چندان اطمینان نداشتند ولی دلیل مقنعی نداریم بر اینکه نامه خارج از کتب قانونیه الهی و یا اینکه تصنیف پطرس نباشد. ۲ پتر ۱:۱ و ۱۸ و ۳:۱ مقابل ۱ پتر ۳:۲۰ و پتر ۲:۵ در بسیاری از کلمات شباهت به نامه یهودا دارد و هر دو نامه پطرس فیما بین تعلیمات پطرس و پولس توافق کلی میدهد و غلبه با محبت و حلم توفیق الهی را در مصنفین آشکار میسازد ایمانی که به توسط پولس شرح شده در کلمات پطرس با امید کامل قرین است و در اقوال یوحنا با محبت مقرون میباشد. - انتهی. پطرس را در بعض کتب اسلامی شمعون و شمعون الصفا نوشته اند. (۱) - Pierre.

پطرس.

[پ ر] (اِخ) نام کشیشی که از طرف امریکا در حفريات بابل نظارت داشت. این حفريات از ۱۸۸۵ م. از طرف امریکائیا و آلمانی ها شروع و آثار بسیاری از معابد و غیره کشف شد از جمله معبد شهر نیپ پور است بعد دفتر معاملات و اسنادی بسیار که راجع به قرون ۱۸-۱۳ ق.م. میباشد و در بعض موارد تا زمان تسلط پارسها پائین می آید. نتیجه این کاوشها را نوشته در امریکا منتشر کردند(۱) و پطرس کتابهایی در این باب بطبع رساند(۲). (۱) - The Babylonian Expedition of University of Pennsylvania. (۲) - ایران باستان ج ۱ صص ۵۴-۵۵.

پطرس.

[پ ر] (اِخ) غالی پاشا. رجوع به غالی پاشا و بطرس شود.

پطرس یا طریسیوس.

[پ ر] (اِخ) نام سفیری است که از جانب دربار بیزانس بحضور خسرو اول [انوشروان] سفارت سیاسی فرستاده شد و عامل مصالحه سال ۶۵۲ م. گردید وی سفرنامه تاریخی نوشته است که بعضی قطعاتش در نامه گزارش سفارتها(۱) نقل شده و باقی مانده است(۲). (۱) - (۲) - Excerpta de Legationibus. - ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ص ۴۳.

پتر گراد.

[پ ر] (اِخ) یا پترو گراد. رجوع به پترسبورگ و سن پترسبورگ و لتین گراد و پتر شود.

پترو یاس.

[پ] (اِخ) مسیحی رومانی که پولس در رساله ای به رومیان ۱۶:۱۴ وی را سلام میفرستد در خانواده امپراطور، یک یا دو نفر به این اسم بودند فی ۱:۱۳ و ۴:۲۲. (قاموس کتاب مقدس).

پترو ناس.

[پ] (اِخ) (به معنی زندگانی پدرش) و او مرد مسیحی رومی بود که بعضی برآند که از جمله هفتاد شاگرد بوده بعد اسقف پوپولی شد و در آنجا در ۴ تشرین دوم بدرجه شهادت رسید. بنابراین اهالی شهر برای او عید سالیانه نگاه میداشتند و در باب ۱۶:۱۴ نامه رومیان مینویسد که پولس وی را سلام میفرستد. (قاموس کتاب مقدس).

پطرونه خلیل.

[پَ نَ خَ] (اخ) در دوره سلطان احمدخان ثالث یکی از ضباط بنی چریها و از مردم آرنآودستان (آلبانی) بود و چون با خلیل پهلوان بنی چری آغاسی و رفقای او به پاره ای اعمال مفسدانه برخاستند به امر دولت کشته شدند. (قاموس الاعلام ترکی).

پطریارخ.

[پَ] (اخ) (شیخ القبايل) حاکم و فرمانفرمای طایفه و خانواده را گویند و این مطلب در عهد جدید به ابراهیم عب ۷:۴ و پسران یعقوب ۱ ع ۷:۸ و ۹ و داود ۱ ع ۲:۲۹ نسبت داده شده است. در ترجمه هفتاد این لفظ ترجمه رأس یا سرور طایفه میباشد ۱ تو ۲۷:۲۲ ولی این لفظ عموماً در کتاب مقدس مقصود از اشخاصی است که قبل از موسی بوده اند طور و طرز حکومتی که از لفظ مستور مستفاد میشود در ابتدای تاریخ عبرانیان متداول بوده است چنانکه پدر مادام الحیات در خانواده و نسلهای خود صاحب اقتدار و تسلط تامی بود و پس از مرگ غالباً این جلال و رتبه بعهدده اول زاده موکول بود اما نه همیشه. پید ۲۷:۲۹ و ۲۹:۸ و ۱ تو ۵:۱ و ۲ و از رؤسا و پطریارخهای طایفه بک مردی را اختیار میکردند. ۱ عد ۱۶-۱۴ ملاحظه در پیران یا مشایخ و پس از خرابی اورشلیم قوم یهود دو نفر رئیسی را که بر سهندریم ریاست داشتند پطریارخ میگفتند و این لفظ در بعضی از شعب کلیسای مسیحی نیز متداول شده برای تعیین محترمی که اعظم بودند استعمال میکردند. (قاموس کتاب مقدس).

پطریق.

[پَ] (اخ) (۱) (سن...) یکی از بزرگان مسیحی است. مولد او بسال ۳۷۷ م. در امروریک بود و در عنفوان شباب حکمران ایرلند موسوم به اونیل وی را به اسیری گرفت و او به گل (فرانسه قدیم) گریخت و در ۴۷۲ م. به ایرلند بازگشت و به تبلیغ دین مسیحی پرداخت مردم ایرلند که بدو سخت معتقد میشدند پاره ای خواری عادت به وی نسبت کنند و او ترجمه حال خویش و بعض چیزهای دیگر نیز نوشته است یادکرد (ذکران) او در هفدهم مارس است. (۱) - Patrick.

پطمس.

[] (اخ) در کتاب قاموس مقدس آمده است مکا ۱:۹ جزیره ای است در اریخیل (مجمع الجزایر - گنگبار) روم که فعلاً آترا پطمه گویند و اندازه بعد مسافت از طرف جنوبی ساموس بدانجا تخمیناً بیست میل و از طرف غربی آسیای صغیر بیست و چهار میل میباشد و رومیان خطاکاران و مقصرین را به آنجا میفرستادند چنانکه یوحنا انجیلی نیز در سال ۹۴ م. یعنی در زمان سلطنت دومیشیانس بهمین جهت به آنجا فرستاده شد. خاکش بسیار حاصلخیز است زیرا که زمینش کلیه مرکب از سنگهای خشک میباشد که قدری خاک روی آنها را پوشیده است گویند این جزیره بقایای آتش فشان است و به مسافت قلیلی از ساحل حجره و مغاره ای است که گمان می برند یوحنا سفر مکاشفات را در آنجا مرقوم داشت - انتهی.

پغار.

[پَ] (۱) عجب و تکبر و خودستایی را گویند. (برهان قاطع). پندار. خودپسندی.

پغاز.

[پَ] (۱) چوبکی باشد که درودگران در شکاف چوبی که شکافتند گذارند و کفش دوزان مابین کفش و قالب نهند و در مؤید الفضلاء با رای بی نقطه بر وزن هزار نوشته شده است. (برهان قاطع). چوبکی باشد که درودگران در میان شکاف چوبی که آترا بشکافتند بنهند تا زود شکافته شود و کفش دوزان در فاصله کفش و کالبد فروبرند تا کفش گشاده شود و آترا پهانه و پانه و فانه نیز خوانند... و بعضی لغویین به رای تازی مفتوح و فا و رای غیرمنقوطة تصحیح کرده اند همانا که ایشان را سهو افتاده است. (فرهنگ جهانگیری). چوبی که درودگران میان چوب اره کشیده گذارند تا بهم نیاید. گاو. گوه: ژاژ میخایم و چون ژاژم خشک خاراها دارم چون نوک پغاز. ابوالعباس (از فرهنگ جهانگیری) (۱). پغمان. [پَ] (اخ) سلسله کوهی نزدیک کابل به هندوکش و کوه بابا پیوسته است سرچشمه رود هلمند. (هیرمند - هندمند) از سلسله غربی آن کوه است. احتمال دارد که کوه اوشیدرن یا اوشیدم که هر دو یکی است و مکرراً در اوستا یاده شده همان سلسله کوهی باشد که رود هلمند از آن میخیزد. (از تفسیر نیشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۹۷). (۱) - در لغت نامه اسدی چ طهران این کلمه با باء موحد آمده است و گوید چوبی بود که در وقت شکافتن چوب در میان شق وی نهند تا زود شکافته شود. و در نسخه دیگری از اسدی آمده: چوبکی بود که درودگران در میان شکاف چوب نهند و کفش گران بر کالبد موزه نهند. و نیز در نسخه ای دیگر: چیزی بود در میان شکاف هیزم نهند تا آسان تر شکافتند، ابوالعباس گوید: ژاژ میخایم ژاژم شده خشک خار دارد همه چون نوک پغاز - انتهی. ولی این شاهد برای رساندن این معنی بالغ نیست چه پغاز اگر بمعنی مزبور باشد خار ندارد. والله اعلم.

پغنه.

[پَ نَ / نَ] (۱) (۱) پله و پایه و زینه نردبان را گویند. (برهان قاطع): پغنه بام دولت باشد این چهار آخشیج و هفت فلک. شهاب الدین (از فرهنگ جهانگیری) (از رشیدی). پف. [پَ] (ا صوت) بادی بود که از دهان بدر آرد برای کشتن چراغ یا تیز کردن آتش یا سرد کردن چیزی گرم و امثال آن. پفو. فوت. دم. باد: معاذالله که من نالم ز چشمش (۱) وگر شمشیر یارد ز آسمانش بیک پف خف توان کردن مر او را بیک لچ پخج هم کردن توانش. یوسف عروضی (از لغت نامه اسدی چ پاول هورن). هر که در سر چراغ دین افروخت سببت پف کنانش پاک بسوخت. سنائی. خط بمن انداخت گفت برو نحوه نی کشت چراغ امید من به یکی پف. سوزنی. از پف هر ناقص این چراغ نمیرد نورالهیض ضامن است باتمام. اثر اخسیکی. کاین چراغی را که هست او نوردار از

پف و دمه‌های دزدان دور دار. مولوی. کی شود دریا بیوز سگ نجس کی شود خورشید از پف منظمس. مولوی. - امثال: به پفی مشتعلند و به تفی خاموشند. کسی که از شیر سوخت دوغ را پف کرده خورد ||. آماس. ورم. (فرانسوی) (۱) - Marche. (Degres) - ظ: خشمش.

پفالو.

[پ] (ن مف مرکب) پف آلود. در تداول خانگی آماس کرده و مائل بزدی و بیشتر در پشت چشم و روی مردم بکار رود. آفاماسیده روی. مُهْجَل. (منتهی الارب).

پف تلنگر.

[پ] ت ل گ [ا] مرکب از پف بمعنی دم و تلنگر، زدن با نوک ناخن وسطی فشرده به ابهام ||. نان از شب مانده که بار دیگر بر سر آتش نهاده و نرم کنند.

پفج.

[پ] [ا] کف دهان و خوبی دهان باشد. (فرهنگ اوبهی): قی او فتد آنرا که سر و روی تو بیند زان خلم و از آن پفج چکان بر بروی. شهید. و رجوع به پفج شود. پفخم. [پ] خ [ق] در بعض لغت نامه ها و از جمله شعوری آمده است که این کلمه بمعنی بسیار است و بیت ذیل را شاهد آورده اند: بدان ماند بنفشه بر لب جوی که در آتش زنی گوگرد پفخم. منجیک. لیکن این کلمه پفخم است با بای موحده مکسوره نه پ. و بای جزء کلمه نیست و اصل فخم است بمعنی بسیار. رجوع به فخم شود. پفره. [] [ا] در لغت نامه شعوری بنقل از لغت نامه نعمه الله بمعنی آلت جولاهگان آمده است. لکن صحیح آن پفتره است. رجوع به پفتره شود.

پفشردن.

[] (مص) در لغت نامه شعوری این صورت آمده است و بدان معنی برافشاندن داده است. لکن ظاهراً مصحف پفتردن باشد بمعنی ازهم دریدن.

پف فرس.

[پ] ف [ا] پ [ف] [ا] (خ) (۱) نام قصبه ای در سویس از بخش سن گال و که ۱۶۷۵ تن سکنه دارد و دارای چشمه های آب معدنی است. (۱) - Pfaeffers.

پف فل.

[پ] ف [ا] پ [ف] [ا] (خ) (۱) توفیل - کُتار. داستانسر (۲) و ادیب آلمان متولد در کلمار بسال ۱۷۳۶ م. و متوفی در همان محل بسال ۱۸۰۹. (۱) - Pfeffel. (فرانسوی) (۲) - Fabuliste.

پفک.

[پ] ف [ا] (مصغر) آلتی از نی یا چوب میان کاواک که کودکان بدان با گلوله های گلین گنجشک شکار کنند. لوله ای که کودکان مهره گلین در آن نهاده و بفشار دم و نفس مهره را جهانده و گاه بدان گنجشک شکار کنند. چوب میان کاواک یا نی که کودکان مهره و گلوله گلین در آن نهند و بزور دم و نفس بیفکنند و بگنجشک شکارند: ... (۱) دارم که نام دارد نیمور همچون پفک عقیق کش مهره بلور. سوزنی. تُفک. ترتک (۲) ||. نوعی شیرینی سخت سبک که از سفیده تخم مرغ و قند سازند که در دهان زود آب شود. قسمی شیرینی کم وزن و میان خالی. (۱) - ن ل: چیزی. (فرانسوی) (۲) - Sarbacane.

پف کاسه گری.

[پ] ف [س] / س [ا] ترکیب اضافی، مرکب فوت کاسه گری. تعبیری مثلی است. نهانی و دقیق ترین قسمت فنی. گویند مردی از ایران به آموختن هنر چینی سازی به چین شد و در کارخانه آن هنر بیاموخت و به ایران بازگشت لکن ظرفهای او خشن و ناهموار می آمد بار دیگر به چین شد و نزد استاد خود از ناصافی و ناهمواری کارهای خویش شکایت برد او بشاگرد گفت تا کار استاد را بار دیگر از اول تا آخر ببیند مگر نقص کار خویش بیابد. شاگرد دست استاد را می پاید تا هنگام گذاشتن کاسه در کوره استاد کاسه را در دست گرفته و سخت در آن پف کرد تا گرد و غبار آن یکباره زائل شد و سپس در کوره نهاد شاگرد نقص کار خویش دریافت و پس از آن گاه به کوره گذاشتن کاسه ها را پف میکرد و ظروف هموار و لغزان می آمد. (نقل بمعنی از فرهنگ نظام): آن دلبر کاسه گر که چون حور و پرست جان در تن من ز هجر رویش سفریست گر لب به لبم نهد ز سر جان یابم کارم موقوف یک پف کاسه گریست. باقر کاشی (از لغت نامه ضیاء). و نیز رجوع به پف شود. پف کردگی. [پ] ک [د] [ا] (حامص) مرکب) حالت و چگونگی آماسیده.

پف کردن.

[پ] ک [د] [ا] (مص مرکب) دهن را بسته از میان دو لب دم برآوردن و دمیدن برای تیز کردن یا کشتن آتشی یا سرد شدن حازی. دمیدن. فوت کردن. (در تداول عوام): هر آن شمع (۱) که ایزد بر فرزند هر آن کس (۲) پف کند سببت بسوزد. بوشکور (از لغت نامه اسدی نخجوانی). هر که بر روی مه فشانند تف یا کند بر چراغ انجم پف. جامی ||. آماسیدن. آماییدن. نفخ کردن. خیز

برداشتن چنانکه روی و پشت پای و پشت دست و جز آن. برآمدن. باد کردن. ورم کردن. بالا آمدن: روی بچه پف کرده است. کوکو پف کرد. شامی پف کرد ||. مجازاً بمعنی تکبر کردن در تداول عوام. (۱) - ن ل: چراغی را. (۲) - ن ل: هر آن کفش.

پف کرده.

[پُ کَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) آماسیده. ورم کرده. برآمده ||. پُفالو.

پفکی.

[پُ فَ] (ص نسبی) در تداول عوام سخت سست و ضعیف. سخت بی دوام.

پف نم.

[پُ نَ] (۱ مرکب) نمی که کلاه دوزان به کلاه و قهوه چیان به تنباکو زند با آبی که در دهان گیرند. و با زدن صرف شود.

پفو.

[پُ] (۱) پُف. فوت. باد. دم. نفخه: آنکه بر شمع خدا آرد پفو شمع کی میرد، بسوزد پوز (۱) او مولوی. پفورسیم. [پُ فُ / پُ فُتْس] (اِخ) نام شهری در آلمان (در ناحیه باد) بر کنار رود اِنس شعبه ای از نکار، دارای ۸۰ هزار تن سکنه. مرکز صنعت جواهر سازی آلمان. (۱) - ن ل: ریش. (۱) - Pforzheim.

پفورتن.

[فُ تَ] (اِخ) (۱) لویی شارل هانری دو. مرد سیاسی اهل باوار متولد در رید (۲). وی حریف بیسمارک بود و در مبارزه با او مغلوب گردید. و مولد او ۱۸۱۱ و وفات ۱۸۸۰ م. است. (۱) - Ried - (۲) - Pfordten.

پفیدگی.

[پُ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی آنچه آماسیده و برآمده باشد. پف کردگی.

پفیدن.

[پُ دَ] (مص) پف کردن. آماسیدن. ورم کردن: با سر و روئی پفیده. و صاحب لغت نامه شعوری به پفیدن معنی کشتن و اطفاء و خاموش کردن آتش و چراغ میدهد.

پفیده.

[پُ دَ / دِ] (ن مف) پف کرده. آماس کرده. برآمده. ورم کرده.

پفیور.

[پُ فِ / پِ فِ] (اِخ) (۱) (ابدا...) نام زنی سیاح و رحاله از اهالی اطیش متولد وین در ۱۷۹۷ م. و متوفات بهمانجا در ۱۸۵۸ م. شوی وی در جوانی بمراد و او پس از آنکه فرزندان خویش را بزرگ کرد در ۴۷ سالگی بعملی کردن آرزوی دیرین خود یعنی سیاحت عالم پرداخت و اول به روملی و آسیای صغیر و فلسطین و مصر و سپس به سوئد و نروژ و ایسلاند رفت و مابین ۱۸۴۶ تا ۱۸۵۱ م. با تصادف به هزاران مهالک دو بار دور کره زمین را بگردید و در کرت دوم در جزیره ماداگاسکار مبتلای تب شد و با همان تب درگذشت. سیاحت نامه او را در آلمان طبع و نشر کرده اند و به دیگر السنه نیز ترجمه و منتشر شده است. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pfeiffer.

پفیوز.

[پُ] (ص) در تداول عوام، سست و ضعیف و بیکاره. په په. پخمه. چلمن.

پک.

[پُ] (۱) غوک. وزغ. چغز. قریاغه. بزغ. مکمل. (اوبهی). قاس. غنجموش. ضفدع: ای همچو یک پلید و چنو دیده ها برون مانند آن کسی که مر او را کنی ختیک تا کی همی درآنی و گردم همی دوی حقا که کمتری و فواگن تری ز پک. دقیقی یا لیبی (از لغت نامه اسدی ||). رعنائی بود و گرد کسی برگردیدن نیز بطمع گویند ولیکن از آن پیشین درست تر است. (لغت نامه اسدی). خودآرای و خودپسند را گویند و به این معنی به ضم اول هم گفته اند. (برهان قاطع): تا کی همی درآیی و گردم همی دوی حقا که کمتری و فواگن تری ز پک. خسروانی (از لغت نامه اسدی) (۱). آن یکی بی هنر عزیز چراست وین دگر خوارمانده زیر سمک این علامت نه آن هستی بود (۲) پس چه دعوی کنی بدو و چه پک (۳) خسروی (از لغت نامه اسدی ||). هر یک از پله های نزدبان. (برهان قاطع). پایه نردبان ||. تک و پوی. (اوبهی ||). آلات خانه را از کاسه و کوزه و غیره گویند. (اوبهی). (۱) - این بیت به این معنی فقط در یک نسخه لغت نامه اسدی هست و نسخه های دیگر این بیت را که جزء قطعه ای است و در معنی دیگر پک آوردم بعنوان مثال برای پک بمعنی چغز نقل کرده اند و آنرا در نسخه ای از دقیقی و در نسخه ای دیگر با اندک تفاوتی از لیبی و در نسخه ای دیگر از سیمجور (کذا) دانسته اند. (حاشیه مصحح). این کلمه پک است بمعنی غوک و ضفدع. و معانی

دیگر غلط است. (۲) - ن ل: نه آن هیبت بود نه فر هستی. (۳) - ظ. این کلمه «پک» است به قرینه «دو» که در همین مصراع است.

پک.

[پ] (۱) هر چیز گنده ناهموار و ناتراشیده را گویند و مرادف لک باشد چنانکه گویند لک و پک. (برهان قاطع): ای شوربخت مدبر معلول شوم بی وی ترش روی ناخوش مکروه لک و پک. پوربهای جامی ||. جامهء سخت و درشت: در آن بارگه گفت پک پیش شاخ میانهای دندانش از گو فراخ. نظام قاری (دیوان البسه). خیال فاسد بافندگان و معنی من جو جامهء خواب پکست و قتیقهء اخضر. نظام قاری (دیوان البسه ||). ص. مخفف پوک که بمعنی بی مغز و پوچ و میانه تهی باشد. (برهان قاطع): تیزی و بی طعام و تغه چون پنیر و دوغ بی ذوق و خشک مغز و تهی همچو جوز پک. پوربهای جامی ||. ا. پتک و مطراق آهنگران (مخفف پتک): با من مشو جو آهن و پولاد سخت چشم تا نشکنم سر تو جو سندان بزخم پک. پوربهای جامی ||. نام یک طرف بچول (قاب بازی) که آنرا عاشق گویند. (برهان قاطع). و روی دیگر را جیک خوانند: دست در شش بجل سبک تزیی نخوری ریو و چار پک تزیی.؟ (از فرهنگ رشیدی ||). برجستن و فروجستن باشد. (برهان قاطع). - پک زدن؛ یک بار نفس زدن به غلیان و چپ و سیگار و مانند آن: دو پک به غلیان زدن. یک یک چپ کشیدن.

پک.

[پک ک] (۱) بند انگشت دست و انگشت پای را گویند. (برهان قاطع ||). ا. صوت) نقل آواز خنده ناگهانی که مانع شدن از آن را نیز خواهند: پگی زد بخنده، یعنی با آنکه میخواست از خنده خودداری کند و دهان فراهم آورده بود بی اختیار لب های او باز شده و سخت بخندید.

پک.

[پ] (ا.خ) (۱) نام دهستان سن و آواز از ایالت ورسای. دارای ۴۶۰۳ تن سکنه. و راه آهن از آن میگذرد. (۱) Pecq -

پکا.

[پ] (۱) صاحب فرهنگ شعوری گوید نوعی درخت است.

پکاری.

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی خوک وحشی آمریکای جنوبی است و گوشت آن بسیار نازک و ترد است. (۱) Pecari -

پکام.

[] (۱) حب الاس است. (فهرست مخزن الادویه).

پک تیک.

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) ماده ای را گویند که لرزانک های نباتی را غلظت بخشد و نیز حموضتی که از تأثیر جسم قلیائی بر «پک تین» حاصل آید. (۱) Pectique -

پک تین.

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) ماده خاص که در بسیاری از میوه ها هست. (۱) Pectine -

پک تی نی برانش.

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) شعبه ای از نواعم گاستروپید که اعضاء تنفسی آنها دارای بر گه ها و وُریقه های مضرّس است. (۱) - Pectinibranches

پکر.

[پ ک] (ص) گیج و متحیر شده از حوادثی بد که پیش آمده است. که فکر نتواند کرد از پیری یا کثرت مصائب. گیج از هجوم مصائب و یا پیری بسیار و مانند آن. خرف ||. خرف از پیری. - پکر شدن؛ حالت گیجی و بی فهمی پیدا کردن. - پکر کردن؛ ایجاد حالت گیجی و بی فهمی.

پکر.

[پ ک] (۱) قسمی بازی ورق.

پک زدن.

[پ ز د] (مص مرکب) یک بار دود غلیان و سیگار و چپ و مانند آنرا بدان و گلو در کشیدن.

پکس.

[پَ کَ] (۱) استخوان انگور باشد که در میان غُزَم بود یعنی دانه انگور: آن خوشه بین چنانکه بکی خیک پرنبید سربسته و نبرده بدو دست هیچکس بر گونه سیاهی چشم است غُزَب اوی هم بر مثال مردمک چشم ازو پکس. بهرامی (از صحاح الفرس). دیده حاسد بتو چون غُزَب انگور است سرخ در لگدکوب عنا بادش جدا آب از پکس. سوزنی (از صحاح الفرس). در لغت نامه اسدی شعر بهرامی برای تکس (که آنرا تکز و تکش نیز گویند) بشاهد آمده است و ظاهراً همین سه صورت اخیر صحیح است و پکس در اشعار مذکور محرف تکس است. صاحب صحاح الفرس نیز خود در ماده تکش گویند: استخوان انگور بود چون تکز. رجوع به تکش و تکز و تکس شود. پکسان. [پ] (ا)خ (۱) هانزی ژُزف. سرتیپ فرانسوی، متولد در شهر متر. مخترع توپ های خمپاره اندازی بنام او. مولد وی بسال ۱۷۸۳ و وفات بسال ۱۸۵۴ م. (۱) - Paixhans, Henri-Joseph.

پک سوار.

[پ] (ا)خ نام مردی که در عصر اسکندر آدا ملکه کازیه را از تخت شاهی محروم کرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۶۸).

پگفته کردن.

[پَ کُ تَ / تَ کَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح بنایان بر کردن بالای دیوار از زیر سقف با پاره آجر و گل و گچ و امثال آن.

پکله.

[پ ل] (ا)خ (۱) ژان کلود اژن. طبیعی دان فرانسوی متولد در بزانشن. وی را تحقیقاتی سودمند در مبحث حرارت است و بسال ۱۸۵۷ م. در گذشته است. (۱) - Pecllet, Jean-Claude-Eugene.

پکلی.

[پ] (ا)خ نام ضلع از مضافات کشمیر. (غیاث اللغات).

پکمال.

[پ / پ] (۱) (۱) افزار کفشگران باشد که بدان خط کشند و بعربی محط گویند. (برهان قاطع). آهن چرم دوزی که بدان خط کشند و نقش کنند. خط کش کفاشان. میخط. محط. (منتهی الارب). میخطه. خط... صیقل کردن چرم و نقش نمودن بر آن به پکمال. (منتهی الارب). (فرانسوی) (۱) - Tranchet

پکمز.

[پ م] (۱) (۱) دپس. دوشاب. شیره. (فرانسوی) (۱) - Sapa

پکن.

[پ ک] (ا)خ (۱) خانباغ. رجوع به پکینگ شود. (فرانسوی) (۱) - Pekin

پکند.

[پ / پ] (۱) (۱) بلغت ولایت خوارزم نان را گویند و بعربی خبز خوانند. (برهان قاطع). بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ (۲) آب و در نسخه سروری به کسر پی گفته اند و آن اصح است. (فرهنگ رشیدی): محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند طبع موزونم همی زاندیشه ناموزون کند. انوری. پکنه. [پَ نَ / نَ] (ص) مردم فربه کوتاه بالا را گویند. (برهان قاطع). کوتاه قد و کلفت و سروه یکی. در تداول عوام تاپو. خپله: آن دختر پکنه عصمت الدین سرمایه زهد و نیک نامی است. انوری (از فرهنگ جهانگیری). پکنی. [پ] (۱) نوعی از شراب باشد که بعربی نبید گویند. باده ای که از برنج و ارزن و جو سازند. بمعنی شرابی است که از ارزن سازند زیرا که منسوب است به پکین و پکین و پکن بمعنی ارزن است. حکیم نزاری قهستانی گفته: مست گشتم ز جرعه پکنی شد مزاجم ز بنگ مستغنی. (از انجمن آرای ناصری ||). پنگان و معرب آن فنجان. بمعنی هر کاسه و پیاله عموماً و طاس مس ته سوراخ که به روی آب گذارند برای تعیین ساعات. و نیز رجوع به بگنی شود. (۱) - پکند با Paris لطینیه شبیه است. (۲) - این کلمه اصل «سوی» است (= سوف) بمعنی آب و شاید ریشه سوپن Supen (آلمانی: Souper) همین کلمه است.

پکنج.

[پ] (ا)خ (نهری است به باویر در ایالت ماین علیا منبع آن قصبه کوچکی است به همین نام سپس از نورمرگ گذرد ابتدا بطرف جنوب و بعد از آن بجانب غرب جاری شود و پس از طی صدهزار گز مسافت به رود رکنیج پیوندد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پک و پوزه.

[پَ کُ] (ا) مرکب، از اتباع) پک و پوزه، از اتباع. بصورت تحقیر، در تداول عوام، شکل. ریخت. هیأت ظاهری. صورت ظاهر کسی اعم از بدن و لباس: پک و پوزش را ببین. بدپک و پوز ||. بطور اخص، دهان و اطراف آن: پک و پوزش را خرد کرد. - بی پک و پوزه؛ سست و ضعیف در سخن.

پک و پوزه.

[پَکْ زُ / زِ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به پک و پوز شود.

پک و پهلو.

[پَپْ] (اِ مرکب، از اتباع). سینه و قسمت راست و چپ آن.

پکوک.

[پ] (۱) پتک آهنگران باشد و بعربی مطراق خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری ||). تکیه گاه چوبین که بر کنار بام نصب کنند و آترا بعربی محجر خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). طارمی. نرده چوبین که بر کنار بام و صفا و ایوان سازند تا کس نیفتد ||. عمارت عالی. (فرهنگ جهانگیری).

پکول.

[پ] (۱) تالاری باشد که بر بالاخانه سازند. (برهان قاطع). صاحب فرهنگ جهانگیری پکوک را بمعنی عمارت عالی آورده است و ظاهراً لفظ پکوک محرف پکول است.

پک و لک.

[پُ لُ] (ص مرکب، از اتباع) گنده و درشت و ناهموار باشد. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پُک شود.

پک و لک.

[پَکْ لُ] (اِ مرکب، از اتباع) تک و پوی و گرد مردم برآمدن. (برهان قاطع ||). بی هنری و رعنائی. (فرهنگ سروری ||). آلات خانه و به این معنی به تقدیم لک بر پک هم گفته اند و مشهور نیز این است. (برهان قاطع): چو لوت و پوت شود تار و مار، مرد فقیر چه میکند خر و بز، یا چه میکند لک و پک. (از فرهنگ سروری). پکه. [پَکْ] (اِخ) (۱) ژان. طیب و کالبدشکاف فرانسوی. متولد در دیپ مولد ۱۶۲۲ و وفات ۱۶۷۴ م. او کاشف مجاری کیلوس است. (۱) Pequet, Jean.

پکیانگ هو.

[پ] (اِخ) رودی است در مملکت چین در ۲۶ هزار گزی شمال غربی نان یونگ فو، و آن بطرف جنوب جریان دارد و از شهر کانتین گذرد و از فرود سوی این شهر بدریای سی کیانگ ریزد طول این رود ۴۵۰ هزار گز است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پکی باغ.

[پ] (اِخ) نام دیهی در تنکابن که اکنون سکنه آن به اُمیچ کلا. قریه مجاور آن هجرت کرده اند. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۵).

پکیدن.

[پَ دَ] (مص) (در لهجه شیرازیان) ترکیدن ||. مردن.

پکیده.

[پَ دَ / دِ] (ن مف) مرده. ترکیده.

پکیده.

[] (ص) درهم فرورفته. انبوه سر بهم آورده و شاخهای آن [سرخه دار] بسیار و بهم پکیده هستند. (نامه کشاورزی شماره هفتم سال هشتم ص ۴۲۴). چون شاخهایش چنانکه در فوق گفتیم بهم پکیده مانع عبور میشود. (نامه کشاورزی ص ۴۲۵).

پکین.

[پ] (اِخ) (۱) ایلوینیس. قصبه ای است در کشورهای متحد امریکا بر ساحل نهر ایلوینیس و به هشتاد و سه هزار گزی شمال اسپرینگ فیلد. دارای شش هزار تن سکنه است. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) Pekin.

پکین.

[پ] (اِخ) قصبه کوچکی است در ولایت ایلبصان. از ایالت مناستر در آرناؤدستان (آلبانی) بر ساحل یمین رود اشکومی بر دامنه کوهی در کنار بیشه ای در ۲۶ هزار گزی شرقی ساحل ادریاتیک و در ۳۰ هزار گزی غرب ایلبصان. خانه های آن بر فراز تپه ها و پراکنده است و نزدیک ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. در وسط این قصبه چهارسوئی است و دو مسجد جامع و یک تکیه و یک مدرسه و یک برج ساعت و اطراف آن شالی زار است و از این رو هوایی گرفته و خفه دارد و اما قضای پکین که این قصبه در آنجا واقع است از مشرق محدود است به ایلبصان و از شمال غرب به اشقودره و سنجاق دراج و از جنوب به یانبه و سنجاق برات و مرکب از ۹۱ قریه است و زراعت آنجا برنج و ذرت (بلال) و سایر حبوبات و زیتون است. برحسب سرشماری رسمی سکنه آنجا ۱۵ هزارتن است و همگی مسلمان اند و دارای ۲۷ مسجد جامع و یک مدرسه و هفت مکتب و سه تکیه باشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پکینگ.

[پ] (اخ) (۱) پکن. خان‌بالیغ نام پایتخت سلسله سلاطین کین که با سلاطین سونگ در آخر قرن ششم هجری بر آسیای شرقی و سواحل اقیانوس کبیر یعنی دو مملکت کره و چین اصلی حکومت میکردند. سلاطین کین رؤسای یک دسته از زردپوستان منچو بودند که بر ختا یعنی چین شمالی مسلط آمده و بر آن سرزمین حکومت میکردند و نسبت به چینها قومی خارجی محسوب میشدند پایتخت این سلسله گاهی شهر پکینگ (پکن) بود و گاهی شهر کائی فونگ در کنار نهر زرد (هوانگهو) (۲). چنگیزخان در سال ۶۱۲ ه. ق. شهر پکینگ را مسخر کرد. قویلابی قآن پس از آنکه خود را قآن و امپراطور خواند مقر سلطنت خود را در شهر قدیم پکینگ قرار داد و اسم آن را برگردانده خان بالیغ یعنی مقر خان گذاشت. هولاکو پس از تسخیر دارالخلافه نصف غنایمی را که از غارت آن شهر بدست آورده بود به خان بالیغ پیش برادر خویش قویلابی قآن بعنوان هدیه و پیشکش روانه داشت. (از تاریخ مغول اقبال صص ۱۶۱-۱۶۳). پکن اکنون پایتخت هوپه (۳) است و ۸۰۰ هزار تن سکنه دارد. رصدخانه و کتابخانه های عمومی و ابنیه زیبای آن مورد توجه است و آن سابقاً به چند قسمت تقسیم میشد شهر خارجی یا قسمت چینی و شهر داخلی یا قسمت تاتاری یا منچویی و شهر زرد یا امپراطوری و شهر سرخ یا قسمت ممنوع که کاخ امپراطور در آنجا بود. صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: پکن یا پکینگ شهری بزرگ پایتخت دولت کین است و در میان دو رود «پی هو» و «یونگ تینگ هو» واقع است در کنار جنگلی و در ۵۵ هزارگری جنوب سد مشهور و ۱۳۰ هزارگری شمال غربی خلیج پیچیلی در ۳۹ درجه و ۵۴ دقیقه عرض شمالی و ۱۱۴ درجه و ۶ دقیقه طول شرقی واقع است طول این شهر از شمال به جنوب ۸۵۰۰ گز و عرض متوسط آن ۷۰۰۰ گز است و طول حصار این شهر ۳۳۰۰۰ گز باشد. لکن سکنه آن متناسب با وسعت این شهر نیست بیشتر اطراف این شهر خالی از سکنه و قبرستان و باغچه ها و ویرانه هاست این شهر که سابقاً مردمش تخمیناً پنجصدین میلیون می رسیده است امروز شاید در حدود نیم میلیون جمعیت دارد و از دو قسمت یعنی شهر چینی و شهر تاتاری و ۱۲ محله دیگر مرکب است. پکن تاتاری در قلعه درونی واقع است و پکن چینی در خارج آن است. مردم آنجا قسمی منچو و قسمی دیگر تاتارند و نزدیک صد هزار تن مسلمان و عده ای مسیحی باشند و ارباب حرف و صنایع بیشتر مسلمانانند و مسیحیان غالباً ساعت سازی دارند. باروهای اطراف این شهر نهایت مرتفع و وسیع است و دو کوچه وسیع آنجا هست لکن کوچه های دیگر بسیار تنگ است و هر کوچه دروازه ای دارد که به شب آترا بندند و کوچه ها پیاده رو ندارد و خانه ها در یک ردیف و رسته ساخته نیست سفالها که بام سقفها را با آن پوشانند رنگارنگ است و هر صنفی از مردم آنجا را رنگی خاص است و شهر را دوازده دروازه است و بر حصار شهر عده ای کثیری برجها و باروهاست و پیرامون این شهر خندقی بعرض ۱۸ متر است در زمستان این خندق از آب مملو شود و به تابستان کمی از آن برجای ماند و گنده گردد و هوای شهر را ناسالم کند بهترین ابنیه این شهر خانه حکمران و خانه های اعضاء حکومت است که در قسمت تاتارها واقع است. در قدیم اقامت چینیان و تاتارها در آنجا ممنوع بود لکن این منع امروز برداشته شده است و چینیان بدون آن تجاوز کرده و تجارت را در دست گرفته اند و سرای حاکم و چند جنگل و تپه و دریاچه مصنوعی و باغچه ها و کوشک های متعدد در آنجا واقع است و در حقیقت جائی مزین و مفزح باشد بر روی یکی از این دریاچه ها پلی به ده چشمه از مرمر کرده اند و در اطراف سرای حاکم چندین معبد بزرگ هست و در دیگر جوانب شهر نیز خانه های مزین و مهمانخانه ها و بت خانه های جسیم و پاره ای طاق نصرتها (خازه) باشد. و مدرسه بزرگی برای آزمایشها و امتحانات علمی و آموزشگاهی برای آموختن زبانها و فنون جدید و کتابخانه بزرگ از طرف یسوعیین و یک مطبعه و یک رصدخانه در آنجا دائر است و مسلمانان را چندین مسجد جامع هست بنابگفته چینیان شهر پکن در ۱۲۰۰ ق. م. تأسیس شده است و در ۱۱۲۵ م. چنگیزخان آنجا را تسخیر کرد و نبیره او قویلابی قآن بر توسع و تزین شهر پرداخته است و در ۱۶۴۴ م. به ضبط قوم منچو درآمده و حکومت آن امروز در دست همین قوم است. در ۱۶۶۲ م. سیصد هزارتن از زلزله تلف شده اند و باز هفتاد سال پس از آن ده هزار کس بزلزله برآمده اند و در ۱۸۶۰ انگلیسها و فرانسویها متفقاً شهر را ضبط کرده و معاهده ای بجبر با امپراطور آنجا بنفع خود بستند نخستین کس از اروپائیان که این شهر را دیدار کرده است مارکوپولو است. - انتهی. (۱) - (۲) - (Pekin . Pe-King) - تاریخ مغول عباس اقبال ص ۶. (۳) - Ho-Pe.

پگ.

[پ] (ص) زن نارپستان را گویند. (برهان قاطع). زن و دختر لیموپستان. کاعب (۱) گلوله و بندقی که طفلان بدان بازی کنند. (برهان قاطع). گروه (۱). (فرهنگ سروری). تپله (۱) گاورس. (برهان قاطع (۱)). دستار. این لفظ هندی است. (غیاث اللغات). (۱) - و ظاهراً همین لفظ است که معرب و مجاهق شده است.

پگاز.

[پ] (اخ) در اساطیر یونان نام اسب بالداری است که چون پرسه سر مدوز را ببرد از خون مدوز پیدا شد و آن پهلوان بر اسب سوار شد و برای نجات آندرومد که در پنجه قهر غولی دریائی گرفتار بود شتافت و پلروفون پگاز را در جنگ شیمیر بکار برد. پگاز با یک لگد از کوه هلیکون چشمه ای بنام هیپ پکرن پدید آورد و بقول یونانیان شعرا از آنجا ملهم می شدند خود او نیز علامت و رمز فریحه شعراست و پندارند که وی شعرا را با خود بسوی هلیکون بزد.

پگاه.

[پ] (پ / ق مرکب) پگاه. سخت زود. زود (بامداد). سپیده دم. سفیده صبح. صبح زود. صبح نخستین. صبح صادق. سحر. سرگاه. بکر. بکره. فجر. عجمه. غدوه. غدا. غدیه. (منتهی الارب) : سپهدش را گفت [خاقان چین] فردا پگاه بخواه از همه پادشاهی سپاه. دقیقی. بود آن شب و بامدادن پگاه گرانیگان برگرفتند راه فردوسی. چو شب روز شد بامدادان پگاه تیره برآمد ز درگاه شاه. فردوسی. بود آن شب و بامداد پگاه پیرسش بیامد بدرگاه شاه. فردوسی. همی گفتم از بامداد پگاه بپوش بیام بر تو برآه. فردوسی. چو شب روز شد بامداد پگاه بفرمود تا باز گردد سپاه. فردوسی. بخصب امشب و بامداد پگاه برو تا به ایوان او بی سپاه. فردوسی. بود آن شب و بامداد پگاه چو خورشید بنمود زرین کلاه. فردوسی. بخت آن شب و بامداد پگاه بیامد بدرگاه پیر

سپاه فردوسی. بیود آن شب و بامداد پگاه ز ایوان بیامد بنزدیک شاه فردوسی. بیود آن شب و بامدادان پگاه به آرام بر تخت بنشست شاه فردوسی. بفرزند گفت ای گزین سپاه مکن جنگ تا بامداد پگاه فردوسی. دگر روز هم بامداد پگاه بخوان برمی آورد و بنشست شاه فردوسی. بمیدان شدی بامداد پگاه برفتی کسی کو بدی دادخواه فردوسی. سپیده دمان مرد با مهر شاه بر مؤبدان مؤبد آمد پگاه فردوسی. دگر روز گرسبوز آمد پگاه بیاورد با هدیه پیغام شاه فردوسی. چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه نشست از بر تخت پیروز شاه فردوسی. شی با سیاوش چنین گفت شاه که فردا بسازیم هر دو پگاه ابا گوی و چو گان به میدان شویم زمانی بتازیم و خندان شویم فردوسی. چنان بد که یک روز موبد پگاه بیامد بنزدیک آن نیک خواه فردوسی. چو از خواب بیدار گشتی پگاه همی تاخت باید به آئین شاه فردوسی. چنین داد پاسخ که فردا پگاه بکوه هماون رسند آن سپاه فردوسی. چنان بد که یک روز مزدک پگاه ز خانه بیامد بنزدیک شاه فردوسی. به نخچیر شد شاه روزی پگاه خردمند شاپور با او براه فردوسی. تو بردار زین و لگام سپاه برو سوی آن مرغزاران پگاه فردوسی. چنان بد که ابلیس روزی پگاه بیامد بسان یکی نیکخواه فردوسی. بدو گفت بهرام فردا پگاه چو آید مقاتوره دینارخواه مخند و برو هیچ مگشای چشم مده پاسخش گر دهی جز بخشم فردوسی. چنان بد که مهراب روزی پگاه برفت و بیامد از آن بارگاه فردوسی. چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه فرستاده آمد بنزدیک شاه فردوسی. چنان بد که ابلیس روزی پگاه یکی انجمن کرد پنهان ز شاه فردوسی. وزان پس بفرمود تا ساز راه بسازند هرچش بیاید پگاه فردوسی. کنیزک بدو گفت فردا پگاه شوند این بزرگان سوی جشنگاه فردوسی. پرانندیشه شد جان شاپور شاه که فردا چه سازد کنیزک پگاه فردوسی. به هشتم بیامد سیاوش پگاه ابا گرد پیران به نزدیک شاه فردوسی. مرا گفته بودی که فردا پگاه ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه فردوسی. به هشتم تهمن بیامد پگاه یکی رای شایسته زد با سپاه فردوسی. فرستاده را گفت فردا پگاه چو آبی بدر پاسخ نامه خواه فردوسی. بدو گفت بهرام فردا پگاه بیایم ببینم من آن جشنگاه فردوسی. چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه نویسنده نامه را خواند شاه فردوسی. همه نامداران لشکر پگاه برفتند بر سر نهاده کلاه فردوسی. که من خود بر آتم کزاید پگاه بدان سوی جیحون گذارم سپاه فردوسی. که شبگیر از ایدر برفتم پگاه بگشتم همه گرد ایران سپاه فردوسی. به تنها برفتم ز خیمه پگاه بلشکر بهر جای کردم نگاه فردوسی. چنین گفت موبد که فردا پگاه بیایم یکسر بدین بارگاه فردوسی. بیاساید امروز و فردا پگاه همی راند اندر میان سپاه فردوسی. عید خوبان هری آمد و خورشید سپاه جامه عید پوشید و بیاراست پگاه فرخی. روز منجوس بدیدار تو فرخنده شود خنک آنکس که ترا بیند هر روز پگاه فرخی. همیشه تا که تواند (۱) شناخت چشم درست نماز بیگه خفتن ز بامداد پگاه بهر مرادی فرمانبر تو باد فلک بهر هوایی یاری گر تو باد آله فرخی. ز بهر تهنت عید بامداد پگاه بر من آمد خورشید نیکوان سپاه (۲) فرخی. خجسته باشد روز کسی که دیده بود خجسته روی بٹ خویش بامداد پگاه فرخی. بفرخی و بشادی و شاهی ایران شاه بمهرگانی بنشست بامداد پگاه فرخی. بامدادان پگاه آمد با روی چو ماه آنکه آراسته زو گردد هر عید سپاه اندکی غالیه بر زلف سپه برده بکار عید را ساخته و تاخته از حجره پگاه فرخی. بفرمود تا آسنستان پگاه بیامد بنزدیک خرنشده ماه. عصری. آمد نوروز ماه می خور و می ده پگاه هر روزه تا شامگاه هر شب تا بامداد. منوچهری. چون دو انگشت دیرانه کند فصل بهار بدوات بسدین اندر شبگیر پگاه منوچهری. من سخت پگاه آمده ام پنداشتم که خداوند بفرغتی مشغول است و بگمان بوم از بار یافتن و نیافتن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۶۹). با خود گفتم بدرگاه رفتن صواب تر هرچند پگاه است. (تاریخ بیهقی). و روز چهارشنبه سوم ماه ذیقعدة این سال در رسید سخت پگاه با غلامی بیست... و سخت تاریک بود از راه بدرگاه آمد. (تاریخ بیهقی). پنجم شعبان امیر از پگاه نشاط شراب کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۶). سه دیگر روز امیر از پگاهی نشاط شراب کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۱). خلعت را رسول دار پگاه بسرای رسول رفته و برده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۶). قاضی منصور پگاه رفته بود و بنشاط مشغول شده و شراب او را نیک دریافته. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۵). بخت و پگاه برخاست و بخدمت رفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۶). پگاه کوس فروگفتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۸۳). امیر ما [مسعود] نیم شب خورد و پس بامداد پگاه برخاست و کوس زدند و برنشستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۱). باسرت بفرمود کایدر پگاه بدشت آ آشاسب را با سپاه اسدی (گرشاسب نامه). کنون بر هیون بسته او را پگاه فرستم بدرگاه ضحاک شاه. اسدی (گرشاسب نامه). نریمان شد و برد خلعت پگاه پوشید و شد شاد فغفور شاه. اسدی (گرشاسب نامه نسخه خطی مؤلف ص ۳۹۹). فرسته بر پهلوان شد پگاه خرداد از کار شاه و سپاه. اسدی (ایضاً ص ۲۲۱). سرمه یکی نامه آمد پگاه ز جفت سپهبد بنزدیک شاه. اسدی (گرشاسب نامه). پدرش از پی کینه روزی پگاه همی خواست بردن بکابل سپاه. اسدی (گرشاسب نامه نسخه خطی مؤلف ص ۳۳). پسر هر بامداد پگاه بخدمت آمدی، سلطان چون از حجره خاص بیرون آمدی نخست روی او دیدی. (نوروزنامه). از عمر وی از غایت دیری و درازی تا شام قیامت نشود روز پگاه است. سوزنی. از چشم بدان آن ملک نیک نگه را تا شام قیامت نشود روز پگاه است. سوزنی. بامدادان پگاه خواب زده آمد آن دلبر شراب زده. جمال الدین عبدالرزاق. بهر صبح از دم مست در آمد نگار غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار خاقانی. بشرطی که چون روز راند سپاه ترا نیز چون صبح بینم پگاه. نظامی. رفت پس پیش کفن خواهی (۳) پگاه که بیچم در نمده پیش راه مولوی. که برون آرند آن روز از پگاه سوی میدان بزم و تخت پادشاه. مولوی. یکی با طمع پیش خوارم شاه شنیدم که شد بامدادی پگاه. سعدی (بوستان). شنیدم که یک هفته ابن السبیل نیامد به مهمانسرای خلیل ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه (۴) مگر بینوانی در آید ز راه سعدی (بوستان). خنک نسیم معنیر شمامه دلخواه که در هوای تو برخاست بامداد پگاه. حافظ. از چه رو شاهی رسد خورشید را بر اختران خاک درگاه از نبوسد بنده وارث هر پگاه. ابن یمن (از فرهنگ شعوری) (از جهانگیری). هبه؛ ساعتی که از پگاه باقی باشد. ایتیه صَبُوحٌ و ذاصبوح؛ یعنی آدمم او را پگاه. صَبُوحَةٌ؛ ناهه ای که آن را پگاه دوشند. تَصَبُّحٌ؛ پگاه خفتن... صَبُوحَةٌ؛ خواب پگاه و هر چه بدان پگاه تعلل و مشغولی کنند. غَطَاطٌ، غَطَاطٌ؛ اول پگاه. (منتهی الارب ||). زود (مقابل دیر)؛ از آنکه مرتبه تو چو دید عقلش گفت بود هنوز چنین چیزها پگاه ترا. سیدحسن غزنوی. پس از چندین صبوری داد باشد که گویم بوسه ای گوئی پگاه است! انوری. یک شب یاران گفتند او دیر می آید بیاید تا ما نان بخوریم و بخسیم تا او بعد از این پگاه تر آید. (تذکره الاولیاء عطار). چند در دهلیز قاضی ای گواه حبس باشی ده شهادت از پگاه. مولوی ||. غلس؛ آخر شب که هنوز تاریک باشد: غلس الصلوة؛ پگاه کرد نماز بامداد را. بتاریکی گزارد نماز را. (زمخشری). غَلَسُوا المَاءَ؛ بتاریکی آمدند به آب، پگاه آمدند به آب. - پگاه تر؛ زودتر؛ رسم بود که روز آدینه احمد پگاه تر باز گردد و همگان بسلام وی روند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۷). دیگر روز خصمان قوی تر و دلیرتر و بسیارتر و پگاه تر آمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۱). - پگاه خاستن؛ سحرخیزی کردن. صبح

زود از خواب برخاستن. بُکور: پگاه خاستن آمد نشان نهمت مرد که روز ابر همی باز به رسد بشکار. ابوحنیفه اسکانی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۷). و نیز رجوع به بگه شود. (۱) - ن ل: همیشه تا نتواند... (۲) - ن ل: نیکوان از راه. (۳) - ظ: کفن دوزی (۴). - در این بیت سعدی پگاه ظاهراً معنی صبحانه و ناشتانی یعنی غذای اول روز آمده است.

پگاه خیز.

[پ / پ] (نف مرکب) سحرخیزی. بَکُر. بَکِر. (منتهی الارب).

پگاه خیزی.

[پ / پ] (حامص مرکب) سحرخیزی. بکور.

پگو.

[پ] (اخ) (۱) پایتخت قدیم مملکتی بهمین نام در بیرمانی. دارای ۱۴ هزار تن سکنه. اکنون ناحیه ای است از بیرمانی که مرکز آن رانگون است. (۱) Pegou - رانگون است.

پگوی.

[پ] (ص) بلغت زند و پازند مؤبد و حکیم و دانا را گویند. (برهان قاطع). فرزانه. دانا. دانشمند. حکیم.

پگه.

[پ / پ گ] (ق مرکب) مخفف پگاه است که سحر و صبح [زود] باشد. (برهان قاطع): فریدون پگه کرد سوری چنین که به زان نبد دیده فغفور چین. اسدی (گرشاسب نامه نسخه مؤلف ص ۳۱۹). تو روز و ره پوزش من بجوی که فردا من آیم پگه نزد اوی. اسدی (ایضاً ص ۳۰). پگه آمد ولیک دیر آمد. سنائی. کاس می و قول کاسه گر خواه چون کوس پگه فغان بر آورد. خاقانی. از پگه حمال آورد او چو باد زود آن صندوق بر پشتش نهاد. مولوی. گفت قصد کعبه دارم از پگه گفت هین با خود چه داری زاد راه. مولوی. ||. زود: کاله معیوب بخریده بدم شکر کز عیش پگه واقف شدم. مولوی. صاحب فرهنگ رشیدی گوید پگاه و پگه اصح به بای تازی است. لکن این گفته ظاهراً براساسی نیست.

پگه خیزی.

[پ / پ گ] (نف مرکب) مخفف پگاه خیز؛ آنکه بامداد زود از خواب برخیزد. سحرخیزی. بَکُر. بَکِر. ز نخجیر و از می برهیز باش بشب دیر خسب و پگه خیز باش. اسدی (گرشاسب نامه نسخه خطی مؤلف ص ۲۶۷).

پگه خیزی.

[پ / پ گ] (حامص مرکب) مخفف پگاه خیزی. سحرخیزی. بُکور: چون غراب اندر پگه خیزی علم بیرون ز نیم سوی طاوسان بستانی هزار آوا و من. اثیر اخسیکتی. بخت بیدارت خراسان سحرگه خیز را از پگه خیزی که هست از چشم صبح انداخته. انوری. آنکه چون صبح از پگه خیزی در دل از مهر حق چراغ افروخت. ابن یمین (از فرهنگ شعوری).

پگی.

[پ] (اخ) شارل. (۱) نویسنده فرانسوی، متولد در آرلئان به سال ۱۸۷۳ م. وی عرفانی مسلک و وطن پرست بود و در ۱۹۱۴ م. وفات کرد. (۱) Peguy, Charles - کرد.

پگین.

[پ] (ا) بلغت زند و پازند ارزن را گویند و آن غله ای است معروف. (برهان قاطع).

پل.

[پ] (ا) (۱) طاقی باشد که بر رودخانه آب بندند و آن را به عربی قنطره خوانند. (برهان قاطع). طاقی که بر روی آب بندند. چیزی که روی رود برای عبور سازند. پول. معبر. چشیر. چشیر. (منتهی الارب). حَدَک. دَهَلَه. و بر دجله پلی است از کشتیها کرده. (حدود العالم). چو بر دجله یک بر دگر بگذرند چنان تنگ پل را بی بسپرنند. فردوسی. یکی پل بفرمود موبد دگر بفرمان آن کودک تاجور. فردوسی. پل و راه این لشکر آباد کن علف ساز و از تیغ ما یاد کن. فردوسی. به ره بر هر آن پل که ویران بدید رباطی که از کاردانان شنید. فردوسی. تخوار آن زمان پیش خسرو رسید که گنج و بنه سوی آن پل کشید. فردوسی. یکی رود بد پهن در شوشتر که ماهی نکرده برو بر گذر بزانش گفتا اگر هندسی پلی سازی این را چنان چون رسی که ما بازگردیم و این پل بجای بماند بدانانی رهنمای برش کرده بالای این پل هزار بخواهی ز گنج آنچه آید بکار ... چو این پل بر آید سوی خان خویش برو تازنی باش مهمان خویش. فردوسی. پلی بود قوی پشتوانهای قوی برداشته. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۱). مشو سوی رودی که نائی بدر به یک ماه دیر آید و بر پل گذر. اسدی (گرشاسب نامه نسخه مؤلف ص ۱۶). رفتند بجمله یارکانت بیسیج تو راه را هلا هین زیرا که پل است خر پسین را در راه سفر خر نخستین. ناصر خسرو. پلی شناس جهان را و تو رسیده بر او مکن عمارت و بگذار و خوش ازو بگذر. ناصر خسرو. همه آبها بزیر پل است. سنائی. بر روی محیط پل توان بست توان لب خلق را زبان بست. امیر خسرو. دست طمع

که پیش کسان می‌کنی دراز پل بسته ای که بگذری از آب روی خویش. صائب. پل بر زبر محیط قلزم بستن راه گردش بجرخ انجم بستن. مشربا. چنین داد فرمان به خیل مغل که بر روی جیحون بیستند پل. مولانا هانفی (از فرهنگ شعوری). مژگان نیارم برهم نهادن بر روی دریا بنسد کسی پل. عماد (از فرهنگ ضیاء). ز پلها بر آن رود پیدا نشان چو در تیره شب بر فلک کهکشانش هدایت. - امثال: طهر که از پل بگذرد خندان بود. قطره عتیقه و قطره جدید بالباء و بلاء، پل کهنه و نو. قطره؛ پل بزرگ. جسر؛ پل بستن. (منتهی الارب (۱)). (اخ) کنایه از پل صراط: گرت پیرسد ز کردهات خداوند روز قیامت چگونیش پل سر. ناصر خسرو (۱۱). پسوند) مزید مؤخر امکانه: افرایل. آنچه پل. چاله پل. چینه پل. سه پل. گالش پل. (سانسکریت، ۱) قسمتی از دایره (۱۱). کوله خاس. رجوع به کوله خاس شود (۱۱). مخفف پول که عرب فلوس میگویند. (برهان قاطع). نقدینه. فلس. (نصاب). دینار و درم. زر و سیم و مس و نیکل و جز آن چون مسکوک و رانج باشد: بار حسرت میکشم از بی کسی خاک بر سر میکنم از بی پلی. نزاری قهستانی (از فرهنگ جهانگیری (۱)). آنچه مثل فلوس از پشت بعضی اقسام ماهی برمی آید. (غیاث اللغات). فلس. پیشزه. - بابت سر پل؛ ناچیز. فرومایه. بلایه. زبون. بابت گلخن: خارین گرچه رست و بالا کرد سر او را سپهر والا کرد تو طمع زو مدار میوه و گل یار بد هست بابت سر پل. سنائی (۲). - پل آن سوی رود بودن؛ کنایه از کنار بیهوده است: اگر خود پولی از سنگ کبود است چو بی آبست پل آن سوی رود است. نظامی. - پل خربگیری؛ تعبیری مثلی است که از آن مورد و موضع پدید آمدن خط و خطا یا جرمی خواهند. - پل رومی؛ شادروان (۳). - پلش آن سر آب است؛ بمعنی کارش بنهایت خراب و تباہ است. (فرانسوی) (۱) - (۲) Pont - اکنون شواهد را بخاطر ندارم لکن گمان میکنم سر پل غزنین یا شهری دیگر بوده است که خوردنی و پوشیدنی های کم قیمت بدانجا می فروخته اند. (فرانسوی) (۳) Aqueduc

پل.

[پ] (۱) کرت. کردو. مرز باشد و آن زمینی است که به جهت سبزی کاشتن یا چیزی دیگر مهیا سازند و کناره‌های آن را بلند کنند. (برهان قاطع). کرت زمینی که برای کاشتن کناره‌های را قدری بالا آورند. مرز باشد که فاصله شود میان قطعه های کشت.

پل.

[پ / پ] (۱) پاشنه پای. عقب: دریغ این بر و برز و بالایی تو رکیب دراز و پل و پای تو. فردوسی (از فرهنگ رشیدی). همیشه کفش و پلش را کفیده بینم من بجای کفش و پلش دل کفیده بایستی. معروفی (از لغت نامه اسدی). پل بکفش اندر بکفت و آبله شد کابلیج از پس غمهای تو، تا تو مگر کی آتیا. عسجدی.

پل.

[پ] (۱) اشکلک خیمه و آن چوبکی باشد به مقدار چهار انگشت که ریسمانی بر کمر آن بندند و بدان بالا و پائین خیمه را بهم وصل کنند و آن به منزله گوی گریبان و تکمه کلاه باشد در خیمه. (برهان قاطع). پاچه بند (در خیمه و خرگاه) (۱). چوبکی را گویند که طفلان ریسمانی بر میان آن بندند و در کشاکش آورند تا آوازی از آن ظاهر گردد و هر چیز را که ریسمان بر کمرش بندند و در کشاکش آورند تا بانگ کند پل گویند. (برهان قاطع). گرده چوب یا چوب یا چرمی که بچه ها ریسمان از میانش گذرانده به کشاکش آورند تا بجرخد و آواز کند. پله. پهنه. گردا. فرموک. فرنک. چرخوک. قرفر. قرفروک. فریره. بادفر. بادپر. لا بو. گردنا. بادفرا. بادفراه. بادافراه. بادافره. شیربانگ. بادپر. بادفرنک. دوامه (۲). چوبی است به مقدار یک وجب یا کمتر و هر دو سر آن را تیز کنند و بدان بازی کنند به این طریق که آن را بر زمین گذارند و چوبی دیگر به مقدار سه وجب بر دست گیرند و بر یکسر آن زنده تا از زمین بلند شود و در وقت برگشتن بر کمر آن زنده تا دور رود و عرب آن را قلّه گویند. (برهان قاطع). دولک. در بازی الک دولک. (۱) Piquet. (فرانسوی) (۲) Toupie

پل.

[] (اخ) رجوع به اسبوند (طائفه...) شود.

پل.

[پ] (اخ) نام دهی از دهستان اوزرود نور مازندران. رجوع به پیل شود.

پل.

[پ] (اخ) محلی در ۱۶۴ هزار گزی طهران میان نودژ و قم و آنجا ایستگاه ترن است.

پل.

[پ] (اخ) (۱) از مردم آگینه (۲). یکی از اطبای قدیم یونان است اندکی پیش از این که عمروبن العاص اسکندریه را فتح کند او در آن شهر بوده است و کتابی بنام اختصار طب دارد مرکب از هفت کتاب و این کتاب در علم طب اثری معتبر است. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - (۲) Paul. - Egin. (۲) - Paul.

پل آب زلال.

[پ] ل ب ز (اخ) یکی از آثار دوره ساسانی در خوزستان.

پل آبگینه.

[پُل لِن] (اخ) بر کنار راه شیراز و کازرون میان کاروانسرای میان کتل و کازرون در ۹۹۹۶۰۰ گزی طهران.

پلا.

[پُل لَ] (اخ) نام پایتخت قدیم مقدونیه، زادبوم فیلیپوس و اسکندر. سلوکیان سربازان از کارافتاده مقدونی را بدین جا میفرستادند. گویند آنتی گون سردار اسکندر آن شهر را بساخت و سپس آن را آپاما نامیدند آپاما در دامنه کوهی بطرف رود اُرن تیس در میان چمن های حاصلخیز بنا شده بود و اسلحه خانه سلوکیان بشمار میرفت. اسم این شهر از اسم آپامه دختر سبیی تاین زن ایرانی سلکوس است که در موقع زواج مقدونیه با زنان ایرانی نصیب او گردید و با او سلطنت کرد. (از تاریخ ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۳ ص ۲۱۱۱ و ۲۱۱۲ و ۲۰۲۵ و ج ۲ ص ۱۸۷۲). صاحب قاموس الاعلام گوید: شهری قدیم از مقدونیه است در خطه اماتیا که اسم قدیم آن لودیاس بوده است بر ساحل رود قره آصمق. فیلیپوس پدر اسکندر در اول پایتختش ادسه یعنی وودینه بود و سپس به این شهر منتقل شد. بعضی خرابه های این شهر قدیم بر جای است. قصبه دیگری نیز مقدونیان به این اسم داشتند که امروز بصورت دهکده ای بنام البوجه خوانده میشود - انتهى.

پل ابریشم.

[پُل لِ اَش] (اخ) این نام در حبیب السیر (جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۱۷) آمده است و ظاهراً پلی است در نواحی خراسان. در آندراج آمده است که آن پلی است در بسطام.

پل ابواسحاق.

[پُل لِ اِ اِ] (اخ) نام پلی در تبریز. (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۲۴۴).

پلاتا.

(اخ) رجوع به پلاته شود.

پلاتر.

[ت] (اخ) (امیل...) نام زنی لهستانی که پیشوای انقلاب ۱۸۳۱م. لهستان بود. او در شهر ویلنا بسال ۱۸۰۶ م. متولد شد و در ۱۸۳۱ م. درگذشت.

پلاتسبورگ.

[پَلا / پ] (اخ) قصبه ای است در ۲۲۰ هزارگزی شمال شرقی آلبانی بر ساحل دریاچه شاپلن در جمهوریت نیویورک از کشورهای متحد امریکای شمالی دارای شش هزار تن سکنه. (از قاموس الاعلام ترکی).

پلات کلا.

[؟ ک] (اخ) نام محلی کنار راه چالوس به شهسوار میان آزارود و ولی آباد در ۴۴۷۵۰۰ گزی طهران.

پلاتن.

[پَلا / پ ت] (اخ) نام اصلی افلاطون حکیم یونانی است. رجوع به افلاطون شود.

پلاتن.

[پَلا / پ ت] (اخ) کارل اگوست دو... نام شاعر تغزلی آلمان در انشباخ مولد بسال ۱۷۹۶ م. و وفات بسال ۱۸۳۵ م.

پلاتوسانترال.

[پَلا / پ] (اخ) ماسیف سانترال. نام نجدی شامل یک پنجم مساحت فرانسه دارای رسیف هائی مدرج و به طبقات که بر فراز آنها در مشرق کوههای لو فورز (۱) و در مرکز کوههای اوورنی (۲) و در مغرب کوههای لیموز واقع است. این کوهها از سنگ سماق (گرانیت) تشکیل شده و قاعده جنوبی آن نچههای آهکی موسوم به کوس (۳) است حدود شرقی آن سلسله جبال مرکزی سیون (۴) است که شعب آن بسوی جنوب غربی یعنی پیرنه و بجانب شمال غربی یعنی کوههای وز (۵) در میان لو لوار (۶) و لو رن (۷) و امتداد لاسون (۸) کشیده شده است. (۱) - (۲) - (۳) - Causse. (۴) - Cevennes. (۵) - (۶) - Le Forz. (۷) - Le Rhone. (۸) - La Saone. (۹) - Les Vauges.

پلاته.

[پَلا / پ ت] (اخ) نام یکی از شهرهای بنوسیا بوده است که یزانیاس و اریستیدس در آنجا بر ماردنیوس سردار ایرانی غالب آمدند (۴۷۹ ق. م). پلاته در زمان جنگهای پلوپونزوس به آنتیان پیوست و بدین سبب بدست سپاهیان اسپارتا در سال ۴۲۷ ق. م. ویران شد و بالاخره اسکندر پادشاه مقدونیه آن را مجدداً آباد کرد. (از حواشی ترجمه تمدن قدیم تألیف فوستل دوکلاتز بقلم نصرالله فلسفی). در باب ارتباط شهر پلاته با تاریخ ایران قدیم در تاریخ ایران باستان آمده است: وقتی که آنتی ها در مراتن بودند اهالی پلاته مانند یک نفر به کمک آنها آمدند جهت این بود که سابقاً پلاته در مقابل اهالی تب کمکی از اسپارتیها خواسته بود و آنها

جواب داده بودند «ما از شما دوریم از آتن کمک بخواهید» بعد چون آتنی‌ها به آنها کمک کرده بودند حالا اهالی پلاته خواستند حق شناسی خود را نموده باشند (۱). عده اهالی پلاته در جنگ مذکور بنا بر روایت ژوستن هزار نفر بوده است (۲). اهالی پلاته با وجود اینکه مردان دریائی نبودند در جدالهای ارمیزوم بواسطه رشادت با آتنیها در دادن نفرات شرکت کردند (۳). پس از زد و خورد های متعدد که میان ایرانیان با یونانیها روی داد یونانیها تصمیم گرفتند که بمحل پلاته روند زیرا این محل به ملاحظات نظامی از اری تر بهتر بود و بعلاوه آب وافر داشت بنابراین حرکت کرده به سرچشمه گارگافی رفتند و به مردمانی تقسیم شده نزدیک اندروکرات اردو زدند (۴) و مقدمات جدال پلاته آغاز شد (۴۷۹ ق.م). نفرات طرفین متخاصمین. غیب گوتیها: پس از آن یونانیها به آراستن صفوف مشغول شدند. هرودوت عده قشون یونانیها را چنین نوشته: مینمه را ده هزار لاسدمونی اشغال کرد. از این عده پنجهزار نفر اسپارتی بودند، که سی و پنج هزار نفر اسلحه دار سبک اسلحه ایلوت (۵) همراه داشتند (مردم ایلوت بومیهای لاسدمون و مغلوبین اسپارتیها بودند و اینها با مردم مزبور به قسمی بدرفتاری میکردند که نظیر آن کمتر در جاهای دیگر دیده شده. میتوان گفت که آنها برده وار در تحت آفائی مطلق اسپارتیها میزیستند و اربابها مخصوصاً سعی داشتند مردم ایلوت را دائماً در وحشت نگاهدارند تا فرصتی برای شورش نیابند. اگر خشیارشا یا مردونیه خواسته بودند وارد پلوپونس گردند، تمام مردم ایلوت بر ضد اسپارتیها می شوریدند. مترجم). پس از آنها ۱۵۰۰ نفر از اهالی تزه که تماماً سنگین اسلحه بودند، جا گرفتند. بعد، ۵۰۰۰ نفر کُرتنی و پس از آنها ۳۰۰ نفر پوتی دیبائی (۶) که از شبه جزیره پال لن (۷) آمده بودند. پوزانیاس سیهسالار قشون یونان این جای پرافتخار را به آنها بواسطه خواهش کُرتنی‌ها داده بود. بعد، ترتیب مردمان یونان از حیث جاها چنین بود ۶۰۰ نفر آرکادی، سپس ۳۰۰۰ نفر سی سیونی پس از آنها ۸۰۰ نفر اپی دریائی، بعد ۱۰۰۰ نفر تریزانی، پس از تریزانی‌ها ۲۰۰ نفر لیریائی (۸) و ۴۰۰ نفر از اهل می سیوتی زنت: عده سایر مردمان یونانی را هرودوت ۷۹۰۰ نفر و عده آتنی‌ها را ۸۰۰ نفر نوشته. آتنی‌ها به سرداری لی زی ماک پسر آریستید در میسره قشون بودند و بدین جهت بقول هرودوت ابتداء و انتهای لشکر محسوب میشدند. عده کل قشون یونان چنین بود: سپاهیان سنگین اسلحه ۳۵۷۰۰ نفر، عده سپاهیان که با اسپارتی‌ها بودند و بالتمام اسلحه خوب داشتند، ۳۵۰۰۰ نفر (از قرار هفت نفر برای یک اسپارتی) و بالاخره عده سپاهیان که مانند ایلوت‌های سبک اسلحه همراه لاسدمونیها و یونانیها بودند، به ۳۴۵۰۰ نفر میرسید. بنا بر گفته هرودوت قشون یونان در پلاته به ۱۰۸۲۰۰ نفر بالغ بود و از این عده ۳۵۷۰۰ نفر سنگین اسلحه بودند، ولی خود هرودوت بعد میگوید که اگر سپاهیان تسالی را هم حساب کنیم عده نفرات به ۱۱۰۰۰۰ نفر میرسید. (کتاب ۹، بند ۲۸-۳۰). مردونیه لشکر ایران را پس از عزاداری برای ماسیس تیوس، بطرف رود آتیرپ حرکت داده در آنجا بدین ترتیب بیاراست: پارسیها را در مقابل لاسدمونیها قرار داد و چون عده پارسیها زیاده بود، این قسمت چند صاف بست و بر حسب مشورت با اهالی تب سپاهیان زبده پارسی در مقابل لاسدمونیها و عده ای که ضعیف تر بود، و روبروی اهالی تزه واقع شدند. پس از پارسیها مادیها جا گرفتند، بدین ترتیب که روبروی کُرتنی‌ها و پوتی دیبائی‌ها و سی سیونیها ایستادند. پهلوی مادیها باختریها در مقابل اپی دریائیها و تریزانیها صف بستند. پس از باختریها هندیان و سکاها در مقابل مردمان دیگر یونانی ایستادند و بعد از سکاها سپاهیان یونانی ایران، مانند پُاسی و لُکری و ملیانی و تسالی و فوسیدی صف بستند. اینها در مقابل آتنی‌ها و مردم مگار و پلاته ایستادند. علاوه بر آن مردونیه مردم مقدونی را هم در مقابل آتنی‌ها جا داد. ترتیب پیاده نظام چنین بود و سواره نظام جاهای جداگانه داشت. عده قشون مردونیه را هرودوت ۳۰۰۰۰۰ نوشته و گوید، در میان آن غیر از مردمانی که من نامیدم، حبشیها و مصریها و بعضی مردمان آسیای صغیر نیز بودند. نظر به اینکه در ارقام هرودوت مبالغه زیاد است، این عده را هم نمی توان صحیح دانست. عده سپاهیان یونانی مردونیه را مورخ مذکور تا پنجاه هزار تن تخمین کرده، اگرچه علاوه میکند که اطلاع درستی ندارد. این عدد هم اغراق آمیز است، زیرا بنا بر این یونان میبایست یکصدوشصت هزار سپاهی تهیه کند و این کار از قوه و استطاعت آن خارج بود. هرودوت گوید پس از آنکه طرفین در مقابل یکدیگر صف بستند در هر دو طرف مراسم قربانی شروع شد و نتیجه جنگ را هر دو طرف از غیب گوهائی که داشتند سؤال کردند در قشون یونانی غیب گوی معروفی بود موسوم به تی سامن (۹) برادر هزیاس (۱۰) که فال گرفت و گفت اگر یونانیها جنگ دفاعی پیش گیرند، فاتح و اگر از رود آسپ بگذرند مغلوب خواهند شد. در طرف دیگر مردونیه میخواست جنگ را شروع کند ولی تفالهای غیب گوها مساعد نبود. آتنی‌ها نیز میگفتند که مردونیه، اگر جنگ دفاعی کند غالب خواهد بود و الا- مغلوب. غیب گوی معروف قشون مردونیه هزیسترات (۱۱) یونانی از اهل ایل (۱۲) بود. این غیب گو سابقاً اسپارتیها را خیلی آزرده بود و اینها او را گرفته و در کنده و زنجیر کرده میخواستند با انواع عقوبتهای سخت بکشند. هزیسترات، چون دید قبل از مرگ باید تحمل زجرهای گوناگون کند، تصمیم بر کاری کرد که شایان حیرت است. توضیح آنکه با آهن تیزی که در محبس اتفاقاً بدستش افتاد، پاشنه و کف پای خود را تا نزدیکی انگشتان بریده پای او را از کنده بیرون آورد و بعد دیوار محبس را سوراخ کرده گریخت. روزها پنهان میشد و شبها راه میرفت. تا خود را شب سوم به تزه رسانید. اسپارتیها وقتی که نصف پای او را در کنده دیدند، در حیرت شدند و هر چند تلاش کردند، نتوانستند او را بیابند. هزیسترات در تزه به معالجه پا پرداخت و بعد یک پای چوبین برای خود سفارش داد و دشمن علنی اسپارتی‌ها گردید. اگرچه اسپارتی‌ها بعدها او را بدست آورده کشتند، ولی این قضیه بعد از جنگ پلاته روی داد. در پلاته او طرف توجه مردونیه بود و پول زیاد از او میگرفت. این شخص نظر به کینه ای که نسبت به اسپارتیها میورزید و نیز از جهت بخششهای سرشار مردونیه با نهایت جد صمیمانه قربانان کردن و تفال پرداخت. با وجود این نتیجه برای جنگ مساعد نبود. در قشون یونانی مردونیه نیز غیب گوی دیگری موسوم به هیپ پوماک (۱۳) فال گرفت و بهمان نتیجه رسید. وضع بدین منوال بود، و حال آنکه همه روزه بر عده قشون متخاصمین یعنی یونانی می افزود و مردونیه از این جهت و نیز بواسطه کمی آذوقه عقیده داشت که زودتر جنگ را شروع کند. هفت روز طرفین در تردید گذراندند و روز هشتم شخصی از اصل تب تیمونیدس (۱۴) نام به مردونیه پیشنهاد کرد که قوه ای بفرستد تا معبر سی ژن (۱۵) را بگیرند چه همینکه یونانیها از این واقعه آگاه شوند، جمعی را برای دفاع معبر حرکت خواهند داد و میتوان عده زیادی از آنها کشت (توضیح آنکه این معبر از خطوط ارتباطیه قشون یونانی بود و آذوقه به آنها از این راه میرسید. مترجم) مردونیه این پیشنهاد را پذیرفت و دسته ای که مأمور این کار شد، در موقعی به معبر مزبور رسید که پانصد رأس چهارپا آذوقه از پلوپونس برای قشون یونانی می آورد. پارسی‌ها چهارپایان و مردان را کشتند و آذوقه را برگرفته به اردوی مردونیه برگشتند. پس از این واقعه روز دیگر گذشت، بی آنکه جنگ شروع شده باشد. پارسی‌ها تا رود آسپ پیش میرفتند تا بدین وسیله یونانیها را بجنگ بکشاند، ولی هیچ کدام از طرفین

نمیخواست از رود مزبور بگذرد. اما سواره نظام پارس بدستور مردونیه بدسته هائی تقسیم شده به قشون یونانی همواره زحمت میداد و اهالی تب، که جداً طرفدار ایران بوده با حرارت برای پارسی ها میجنگیدند، همواره به قشون یونانی نزدیک میشدند، بی اینکه داخل جنگ گردند و پارسیها و مادیهها بکممک آنها آمده کارهای نمایان می کردند. از زمانی که طرفین روبروی هم اردو زدند، ده روز گذشت و جدالی نشد روز یازدهم به قشون یونانی کمک زیاد رسید و از طرف دیگر مردونیه از تعلل خسته شد و با آرتی باذ پسر فرناس یکی از پارسیها که مورد توجه و احترام خشیارشا بود - مشورت کرد. او گفت عقیده من این است که اردو را حرکت داده به دیوارهای تب نزدیک شویم. چه در آن شهر آذوقه برای قشون و علیق برای اسبها و چهارپایان زیاد است. پس از آن چون در آنجا طلای مسکوک و غیرمسکوک و نقره زیاد داریم، تمام این فلزات کریمه و نیز آبخورها را برای یونانیهای که در شهرها نفوذ دارند، بفرستیم شکی نیست که یونانیها پس از دیدن این مقدار طلا، نقره و اشیاء قیمتی آزادی خودشان را خواهند فروخت و ما بی جنگ، که خطر دارد، بمقصد خود نایل میشویم. اهالی تب هم به این عقیده بودند، ولی مردونیه این عقیده را نپسندید و گفت قشون ما بمراتب پیش از قشون یونان است و بهتر این است که تفألهای هژزیسترات را کنار نهاده موافق آئین پارسی و عاداتمان جدال را شروع کنیم. چنین بود رأی مردونیه و چون فرماندهی قشون را خشیارشا به او داده بود، ارته باذ مقاومت نکرد و دیگران نیز مخالفت نوزیدند. (کتاب ۹، بند ۳۱-۴۳). پس از آن او سران سپاه پارس و نیز سرکردگان قشون یونانی را که با او بودند خواسته گفت: آیا شما شنیده اید که یک غیب گو گفته باشد، قشون ایران در یونان معدوم خواهد شد. حضار جوابی ندادند، چه عده ای از آنها اص نمیدانستند که غیب گوئی چیست و برخی از ترس مردونیه نمیخواستند چیزی بگویند. در این حال مردونیه چنین گفت: چون شما چیزی نمیدانید یا جرئت ندارید بیان کنید من مانند شخصی آگاه حرف خواهم زد، موافق گفته غیب گوئی مقدر است، که پارسی ها معبد دلف را خراب کنند و بعد از آن در یونان هلاک شوند، ولی چون ما بر این پیش گوئی آگاهیم، ابدأ دست به معبد نخواهیم زد و بالتبعیجه در یونان هلاک نخواهیم شد (این نوشته هردوت هم دلیل نظری است که در صفحه ۸۰۰ اظهار شد، راجع به اینکه ایرانیان اص در صدد خراب کردن معبد دلف نبوده اند. م). بنابراین از میان شما آنهایی که دوست پارس اند، شاد و مشعوف باشند که ما بر یونانیها برتری داریم (روی سخن معلوم میشود به یونانیهای بوده که در قشون مردونیه حضور داشتند. م). پس از این نطق مردونیه امر کرد تدارکات لازم را ببینند و چنان بپردازند که فردا در طلایعه صبح جدال شروع خواهد شد. بعد شب در رسید و بجاهای لازم قراول و کشیک گذاشتند. چون پاسی از شب گذشت و در هر دو اردو غرق خواب شدند، اسکندر پسر آمین تاس پادشاه مقدونی، که یکی از سرداران لشکر پارس بود، سوار اسب شده خود را به پیش قراول سپاه یونانی رسانید و گفت، میخوام با سرداران قشون یونان مذاکره کنم. خبر بسرادران دادند و آنها به محل پیش قراول شتافتند. پس از آن اسکندر به آنها چنین گفت: «آنتی ها، میخوام سزی را بروز دم، که اگر بجز پوزانیاس به کسی دیگر بگوئید، باعث فتنای من خواهد شد. اگر من دوست مهربان نبودم، این سز را بروز نمیدادم. من یونانی ام و نیاکان من از زمانی بودند، که خیلی قدیم است. و نمیخوام یونان را اسیر ببینم. پس از این مقدمه بشما میگویم، که قربانیها و تفألهای نسبت به مردونیه مساعد نیست و اگر چنین نبود تا حال جنگ شده بود ولی او تصمیم کرده که اعتنائی به نتیجه تفأل ها نکرده فردا در طلایعه صبح جنگ را شروع کند بنابراین حاضر جنگ باشید. اگر احیاناً مردونیه جنگ را بتأخیر انداخت، محکم در جاهای خودتان بمانید، زیرا آذوقه قشون او برای چند روزی بیش نیست. هرگاه کارها موافق آرزوی شما انجام یافت، عدالت اقتضا میکند در فکر شخصی هم باشید که خود را بخطر انداخته شما را از مکتونات مردونیه آگاه کرد تا خارجیها ناگهان بشما حمله نکنند. من اسکندر مقدونی میباشم (این همان اسکندر است که خواهرش را بقول هردوت به بویارس پارسی داده بود. م). اسکندر این بگفت و بجای خود در اردوی ایران بازگشت. پس از آن سرداران یونانی به میمنه رفته آن چه را که شنیده بودند. به پوزانیاس سپهسالار قشون یونان گفتند و چون او از پارسی ها میترسید، چنین گفت: حالا که بنا است فردا جنگ بشود، لازم است که شما آنتی ها در مقابل پارسی ها بایستید و ما در مقابل سپاهیان پُاسی و یونانیهای دیگر که روبروی شما اردو زده اند، جا گیریم، جهت این است که شما پارسیها را می شناسید و میدانید چگونه جنگ میکنند، زیرا در ماراتن با آنها نبرد کرده اید ولی ما با آنها جنگ نکرده ایم. اما ما جنگیان پُاسی و تسالی را بهتر از شما میشناسیم چه با آنها جنگیده ایم. پس اسلحه خودتان را برداشته به میمنه بروید و ما از میمنه به میسر خواهیم رفت. آنتی ها در جواب گفتند که این نقشه موافق همان نکته ای است که ما دریافته بودیم، ولی جرئت نمیکردیم بگوئیم. این است که با مسرت آن را پذیرفته اجرا خواهیم کرد. یونانیهای پُاسی که در قشون مردونیه بودند این نقشه را دریافته در حال آن را به مردونیه اطلاع دادند و چون او بر این تغییر آگاه شد، فوراً امر کرد پارسیها از جاهای خود حرکت کرده در مقابل لاسدمونی ها بایستند. از طرف دیگر پوزانیاس نیز از نقشه مردونیه مطلع شد و چون دید که مردونیه نقشه او را دریافته، مجدداً امر کرد لاسدمونیها بجاهای خودشان برگردند و همین که آنها چنین کردند مردونیه نیز پارسیها را بجاهای اولی آنها برگردانید. پس از آنکه لاسدمونیها در جاهای خود قرار گرفتند. مردونیه رسولی نزد اسپارتیها فرستاد که این پیغام را برساند: «اسپارتیها، در این مملکت شما مردان شجاع دانسته از این جهت که هرگز از جنگ فرار نمی کنید، از صفوف خود خارج نمیشوید و در جاهای خود محکم مانده میکشید یا می میرید، شما را ستایش میکنند. این است آنچه میگویند ولی چیزی نیست که از حقیقت بقدر این شهرت شما دور باشد زیرا قبل از آنکه جدال را شروع کرده دست بگریزان شویم شما صفوف خود را ترک کرده میگریزید و آنتی ها در مقابل ما جا داده خودتان روبروی بندگان ما می ایستید (مقصود سپاهیان پُاسی و تسالی یعنی یونانی هائی است که مطیع ایران بوده اند، هردوت مطیع را غالباً بنده نوشته. م). چنین اقدامی درخور مردان بلندهمت نیست و معلوم میشود در عقیده خود نسبت به شما بخطا رفته ایم. ما متوقع بودیم که رسولی نزد ما فرستاده پارسیها را بجنگ با خودتان بتهنایی دعوت کنید، ولی انتظار ما برآورده نشد زیرا شما از ترس پنهان میشوید. حالا چون از طرف شما چنین پیشنهادی نشده آترا من پیشنهاد میکنم. چرا ما به عده مساوی با هم جنگ نکنیم؟ شما از طرف یونانیها و ما از طرف خارجیها. اگر سپاهیان دیگر هم میخوانند بجنگند، میتوانند جنگ کنند و اگر نمیخوانند بجنگند، جنگ ما کافی خواهد بود، با این شرط که هر طرف غلبه کرده تمام سپاه آن طرف غالب محسوب شود». رسول پس از بیان مطلب چندی مکث کرد و چون جوابی نشنید، برگشت و آنچه را که دیده بود به مردونیه گفت. سردار پارسی از سکوت یونانیها مشعوف گردید و سواره نظام خود را مأمور کرد به یونانیها حمله کند. (کتاب ۹، بند ۴۹). سواره نظام که ماهرانه زوبین پرتاب میکرد و تیر میانداخت تلفات زیاد به یونانیها وارد کرد، زیرا نه به دشمن نزدیک میشد و نه میگذاشت دشمن به آن

نزدیک شود. سواران پارسی پیش رفتند تا آنکه به چشمه گارگافی رسیده آن را کور کردند. بر اثر این اقدام، چون پارسیها نمیگذاشتند یونانیها از رود آشپ هم آب ببرند، سپاهیان بی آب مانده به سرداران خود رجوع کردند و آنها در میمنه جمع شدند تا در باب بی آبی و صدماتی که از سواره نظام ایرانی به آنها وارد میشد، شور کنند. علاوه بر بی آبی آذوقه هم نداشتند و کسانی که برای حمل آذوقه به پلوپونس روانه شده بودند، نمیتوانستند به اردو برگردند. سرداران یونانی به این عقیده شدند که اگر پارسیها باز جنگ را بتأخیر اندازند، یونانیها به جزیره ای که در مقابل پلاته واقع و به مسافت ده استاد از رود آشپ و چشمه گارگافی است، بروند. این جزیره که اورا نام دارد، از انشعاب رودی بوجود آمده که از کوه سی ترون جاری است. بنا بر عقیده مذکور سرداران یونانی تصمیم کردند که در پاس دوم شب به آن جزیره بروند چه میرسیدند که اگر زودتر حرکت کنند، پارسیها ملفت شده آنها را تعقیب خواهند کرد. بر اثر این تصمیم قرار دادند، که بعد از ورود به جزیره، نیمی از قشون خود را به کمک، که عقب آذوقه رفته بودند، بفرستند، زیرا ایرانیها معبر را گرفته مانع از رسیدن آذوقه به اردوی یونانی بودند. تمام روز سواره نظام پارس زحمات زیاد به یونانیها رسانید و چون شب در رسید، به اردوی خود برگشت. پس از آن عده ای زیاد از یونانیها در وقت معهود حرکت کردند، ولی نه برای اینکه بجای مقرر (یعنی جزیره) بروند، بل با این مقصود، که هزیمت کنند، زیرا همینکه حرکت کردند، به این بهانه که میخواهند از سواره نظام پارس در امان باشند، راه را بطرف پلاته کج کرده فرار کردند و به معبد ژوئن (۱۶) که به مسافت بیست استاد (تقریباً دوثلث فرسخ) از چشمه گارگافی بود، درآمدند. بعد از حرکت این یونانیها پوزانیاس سپهسالار یونانی، چون تصور میکرد که سپاهیان مذکور بطرف جزیره حرکت کرده اند به لاسدمونیها نیز فرمان داد حرکت کنند و آنها میخواستند این امر را مجری دارند، ولی آموفارت پسر پولیاد (۱۷) که سرکرده دسته پی تانات (۱۸) بود، سر پیچیده گفت ما از پیش دشمن فرار نخواهیم کرد و حاضر نیستیم این بی شرافتی را برای اسپارت باعث شویم. جهت استتکاف آموفارت از اینجا بود که در مشورت سرداران حاضر نبود و نمیدانست برای چه یونانیها حرکت کردند. پوزانیاس از عدم اطاعت سرکرده اسپارتی افسرد، ولی چون نمیتوانست راضی شود که دسته اسپارتی تنها مانده مضمحل گردد، تصمیم کرد بماند و آموفارت را راضی کند که مخالفت نوزد، چه سرکردگان دیگر لاسدمونی اشکال در عزیمت نمیکردند. اما آنتیها، چنانکه هرودوت گوید، نگرانی از عدم حرکت لاسدمونیها نداشتند، چه میدانستند، که فعل آنها با حرفشان تفاوت دارد. بالاخره زمانی رسید که تمام قشون یونان برحسب تصمیم مجلس مشورت بطرف جزیره اورا حرکت کرد و آنتیها رسولی نزد پوزانیاس فرستادند، تا دستور بگیرد و ضمناً بفهمد، که لاسدمونیها حرکت کرده اند یا نه. این رسول وقتی رسید، که پوزانیاس و اوریاناکس (۱۹) با آموفارت مواجه میکردند و دعوا شروع شده بود. در این حال آموفارت سنگی را با دست بلند کرده در پیش پای پوزانیاس گذارد و گفت «با این سنگ من رأی میدهم، که از پیش بیگانه ها فرار نکنیم» برای فهم این جمله باید بخاطر آورد، که لاسدمونیها با سنگهای ریز رأی میدادند. هرودوت در اینجا نیز گوید، که لاسدمونیها بر برهرا را بیگانه میگفتند. (کتاب ۹، بند ۵۵). (و از اینجا صریحاً استنباط میشود، که کلمه بربر را بعضی یونانیها مانند آنتیها یا غیر یونانی استعمال میکردند و برخی مانند لاسدمونیها بجای بربر بیگانه میگفتند. م.) پوزانیاس به سرکرده اسپارتی جواب داد «تو دیوانه شده ای» و بعد برگشته به رسول آنتیها گفت؛ به آنتیها بگو، که وضع چنین است، لازم است بدینجا بیایند و راجع بحرکت هرچه ما کردیم بکنند. رسول برگشت و مشاجره بین پوزانیاس و آموفارت تا سبیده صبح دوام یافت، بی اینکه نتیجه داده باشد. تا بالاخره به نظر پوزانیاس چنین رسید، که اگر لاسدمونیها حرکت کنند آموفارت نخواهد ماند. بنابراین، فرمان حرکت را داد و لاسدمونیها براه افتادند و سپاهیان تزه هم دنبال آنها روانه شدند، ولی راهی، که لاسدمونیها می پیموندند، غیر از راه آنتیها بود، چه لاسدمونیها از ترس سواره نظام ایران در کوهپایه سی ترون حرکت میکردند و آنتیها در جلگه. بعد آموفارت، چون دید لاسدمونیها با بحرکت آمده اند، او هم با دسته خود حرکت کرده آهسته از دنبال آنان روانه شد. سواره نظام پارس همینکه دید یونانیها جاها را سابقشان را ترک کرده اند پیش رفته بنای تعرض را گذارد. هرودوت گوید؛ وقتی که به مردونیه خبر رسید، که یونانیها شبانه از اردوگاه خود حرکت کرده اند، تراکس (۲۰) را، که از اهل لاریس (۲۱) بود با برادران او خواسته چنین گفت؛ «پسران آله آس (۲۲)، شما که همسایه های لاسدمونیها هستید، میگفتید، آنها هیچگاه از جنگ فرار نمیکنند. حالا که اردوگاه آنان را خالی می بینید، چه خواهید گفت. لاسدمونیها، همینکه دیدند با مردان شجاع طرف خواهند شد، جاهای خود را در صف تغییر دادند و حالا فرار کردند. اینها در واقع امر ترسوهائی هستند و اگر امتیازی دارند نسبت بر سایر یونانیها است، که نیز ترسو میباشند. چون شما هنوز شجاعت پارسیها را ندیده اید، من از تمجیدات شما از لاسدمونیها بشما ایرادی ندارم، ولی تعجب من از ارته باذ است؛ که پیشنهاد میکرد، ما در شهر تب خود را محصور کنیم من در موقع خود این صلاح بینی او را بعرض شاه خواهیم رسانید. عجالتاً نباید گذاشت که این یونانیها از جنگ ما بیرون روند و باید آنها را تعقیب کرده جزای بدی هائی را، که به ما کرده اند، در کنارشان گذاشت. (کتاب ۹، بند ۴۹ - ۶۰). جدال پلاته (۴۷۹ ق.م.): هرودوت گوید. (همان جا): مردونیه پس از این نطق فرمان داد که قشون ایران از آسپ گذشته یونانیها را تعقیب کند، چه او پنداشته بود، که یونانیها واقعاً فرار میکنند و تمام حواس او متوجه لاسدمونیها و اهالی تزه بود، زیرا کوه مانع بود از اینکه سپاهیان پارس آنتیها را در جلگه ببینند سرداران دیگر قشون ایران همینکه دیدند پارسیها یونانیها را تعقیب میکنند، آنها هم بیرقها را برداشته بی نظم و ترتیب دنبال پارسیها رفتند. در این حال فریادکنان می تاختند و قیل و قال موحشی میکردند، مثل اینکه بخواهند یونانیها را برابیند پوزانیاس، چون دید در تحت فشار سواره نظام پارسی واقع شده سواری نزد آنتیها فرستاده چنین پیام داد؛ «آنتیها، در چنین جدالی، که آزادی یا بندگی یونان به آن بسته است، متحدین ما به ما و شما خیانت کردند، چه شب گذشته آنها گریختند (مقصود پوزانیاس آن عده بود، که فرار کرده به معبد ژوئن رفته بودند) و با وجود این ما برای دفع دشمن و کمک کردن بیکدیگر استقامت میورزیم. اگر سواره نظام دشمن به شما حمله میکرد، ما و اهالی تزه، که نسبت به ما باوفاوند، به کمک شما می شتافتیم، ولی چون تمام سواره نظام دشمن با ما جنگ میکند و ما را خسته کرده، بر شماست که به کمک ما بیایید. اگر نمیتوانید کمک کنید، تیراندازانی برای ما بفرستید. حرارتی، که شما در این جنگ نشان دادید و از طرف ما شایان قدردانی است، ما را امیدوار می کند، که شما خواهش ما را خواهید پذیرفت». بر اثر این پیام آنتیها براه افتادند، تا به لاسدمونیها رسیده آنها را کمک کنند، ولی یونانیهای، که در قشون شاه بودند، حمله به آنتیها کرده آسیب زیاد وارد کردند و نگذاشتند، که آنها به لاسدمونیها برسند لاسدمونیها، که عده شان به ۵۳۰۰۰ نفر میرسید، مشغول مراسم قربان کردن شدند، تا معلوم شود که اوضاع برای جنگ با مردونیه مساعد است یا نه. جواب

تفأل مساعد نبود. در این احوال بر تلفات یونانیها می افزود و همواره عده ای بیشتر زخم بر میداشت چه پارسیها در پناه سنگری، که از سپرها ساخته بودند، چنان باران تیر بر اسپارتی ها می باریدند، که یونانیها را عاجز کرده بودند. چون مراسم قربانی دوام داشت و علائم آن برای جنگ مساعد نبود، بالاخره پوزانیاس روی خود را به معبد ژونین کرده استغاثه کرد که ربه النوع مزبور نگذارد امید سپاهیان او میدل به یأس گردد. پوزانیاس مشغول استغاثه بود، که سپاهیان تزه از جا کنده بطرف پارسی ها یورش بردند. دعا و استغاثه پوزانیاس هنوز تمام نشده بود، که تفأل علایم مساعد برای جنگ نشان داد و لاسدمونی ها حمله کردند. پارسی ها پا فشردند و جدال در ابتدا در نزدیکی سنگر سپرها در گرفت. پس از اینکه این سنگرها خراب شد، جنگی سخت مدت مدیدی در نزدیکی معبد سرس (۲۳) دوام داشت و پارسی ها مدتی پا فشردند، تا اینکه یونانیها موفق شدند آنها را از آن مکان خارج کنند. پارسی ها نیزه یونانیها را از دست آنان گرفته میشکستند. هرودوت گوید (کتاب ۹ بند ۶۲): «در این روز پارسی ها نه از حیث زورمندی کمتر از یونانیها بودند و نه از حیث جسارت، ولی چون سبک اسلحه بودند و چابکی و احتیاط دشمن خود را نداشتند، تک تک، یا ده نفر ده نفر و بل بیشتر، حمله به اسپارتی ها می کردند و همه ریز ریز میشدند. (کتاب ۹، بند ۶۲). از این گفته هرودوت صریحاً استنباط میشود، که اگر اسلحه پارسی ها محکم میبود، فائق می شدند، زیرا عده ای زیاد از آنها از جهت نداشتن اسلحه کشته میشدند، و حال آنکه جسارتشان بقدری بود، که نیزه را از دست دشمن برده میشکستند. بعد هرودوت میگوید (همانجا، بند ۶۳): «پارسیهای، که در اطراف مردونیه بودند، فشاری سخت به یونانیها میدادند. او سوار اسی سفید بود و خود شخصاً با هزار نفر سپاهی زبده پارسی میجنگید و تا او زنده بود، پارسیها در مقابل لاسدمونیها پا فشرده مردانه جنگیدند و عده ای زیاد از آنها کشتند، ولی پس از کشته شدن سردار مذکور این قسمت که بهتر از قسمتهای دیگر قشون پارسی بود، شکست خورد، سایر قسمتها هم رو بفرار گذاشتند و فتح نصیب لاسدمونیها گردید. پارسیها دو منقصدت بزرگ داشتند، یکی لباس بلند، که بر و پای آنها را می گرفت و دیگر اسلحه سبک. اهمیت نقص آخری در این مورد بیشتر بود، چه پارسیها با مردانی جنگ می کردند، که سنگین اسلحه بودند». (راجع به لباس پارسیها، که هرودوت در این جا بدان اشاره کرده، باید گفت، که معلوم نیست لباس پارسیها در ابتدا چه شکلی داشته، ولی پس از غلبه بر مادیها، چنانکه بالاتر گذشت، کوروش لباس بلند مادی را پسندید و پارسی ها به این لباس ملبس شدند. م.). بعد هرودوت شرح وقایع جنگ را دنبال کرده میگوید، «در این روز اسپارتهای با مرگ مردونیه تلافی مرگ لئونیداس را، چنانکه غیب گو گفته بود، کردند و فتح درخشانی، که نظیر آن را تا حال نشینده ایم حکایت کرده باشند، نصیب پوزانیاس پسر کل ام بوس و نوه آناکساندرید گردید. ما وقتی که اسلاف پوزانیاس را شمرده ایم اشاره به اسلاف لئونیداس نیز کردیم. زیرا نیاکان یکی نیاکان دیگری هم بودند. مردونیه را یکنفر اسپارتهی ممتاز کشت و نام او آیم نس توس (۲۴) بود، این شخص چندی بعد از جنگ پارسی ها با سیصد نفر، که در تحت حکم او بودند، در جنگی با اهالی میسن کشته شد. پارسیها پس از شکست فرار کرده و به اردوی خود پناه برده در پشت دیوار چوبین، که ساخته بودند، پنهان شدند، من تعجب دارم از اینکه چرا آنها بجنگل سترس پناه نبردند و نخواستند در نزدیکی معبد این ربه النوع بمیرند و در جای غیر مقدس معلوم گردیدند. اگر جایز است، که شخص حسیات خود را راجع به امور آسمانی ابراز کند، من عقیده دارم، که ربه النوع نگذاشت آنها داخل محل او گردند، چه آنها معبد او را در اولویس سوزانده بودند». (کتاب ۹، بند ۶۴). بعد مورخ مذکور گوید: «ارته با پسر فرناس، که در ابتدا با ماندن مردونیه در یونان موافق نبود، پس از اینکه دید مردونیه بدلائل او راجع بجنگ نکردن با یونانیان گوش نمیدهد، مصمم شد، که چنین کند: چون او سردار قسمت مهمی بود که عده اش به ۴۰۰۰۰ نفر میرسید، پس از اینکه جنگ شروع شد از آنجا که نمیدانست نتیجه جنگ چه خواهد بود، به سپاهیان که در تحت فرمان او بودند، امر کرد از او پیروی کنند و خودش پیش افتاده چنان وانمود که می خواهد در جنگ شرکت کرده حمله برد، ولی قدری، که پیش رفت و دید، که پارسیها فرار میکنند، شتابان بطرف ولایت فوسی دیان (۲۵) حرکت کرد، تا زودتر خود را به هلس پونت برساند». از این جای کتاب هرودوت صراحتاً استنباط میشود، که این سردار از راه ضدیت با مردونیه از دخول در جنگ خودداری کرده و بموقع بجنگ وارد نشده، تا ببیند که فتح با کدام طرف است. اگر با پارسیها شد، حرکت کرده در جنگ شرکت کند و الا راه فرار پیش گیرد و وقتی که دیده، پارسیها از طرف لاسدمونیها سخت در فشارند، حرکت کرده به این عنوان که به کمک آنها میروند، ولی بعد که قدری پیش رفته، راه را کج کرده و به طرف هلس پونت روانه شده و الا (اگر ضدیت با مردونیه نداشت) بایستی بموقع داخل جنگ گشته یا لاقبل با عده ۴۰۰۰۰ نفری راه را بر فراریها بسته آنها را به دشت نبرد برگردانیده باشد. منبع یونانی گوید: «یونانیهای باسی مدتی مدید با آنتیها جنگ کردند، ولی سایر یونانیها، که هواخواه شاه بودند، عمداً خود را ترسو نشان دادند. از اهالی تب، آنتیهای که طرفدار پارسیها بودند، با حرارت جنگیده بقدری پا فشردند، که سیصد نفر از اعظام و مردان دلیر آنها بدست آنتی ها کشته شدند، ولی آنها هم بالاخره فرار کرده به شهر تب پناه بردند. کلیه متحدین یونانی پارسیها که جمعیشان به هزاران نفر میرسید، کار درخشانی نکردند و بی اینکه جنگ کنند، رو به فرار گذاشتند. فرار خارجها دلیل نفوذ پارسیها نسبت به آنها است: اگر آنها قبل از اینکه داخل جنگ شوند، فرار کردند، از این جهت بود، که لشکر پارسی سرمشق بدی برای آنها گردید. نتیجه این شد، که به استثنای سواره نظام و مخصوصاً سواره نظام باسی تمام قشون فرار کرد. سواران ب اسی به فراریها کمک میکردند. توضیح آنکه، چون یونانیها فراریهای پارسی را میراندند و میکشتند، جنگیهای باسی همواره به آنها نزدیک شده از دوستان خود که مورد تعقیب یونانیها واقع شده بودند، حمایت میکردند، در حالی که خارجها فرار میکردند، به یونانیهایی که در اطراف معبد ژونین اردو زده و در جنگ شرکت نکرده بودند، خبر رسید، که جنگ روی داد و پوزانیاس فاتح شد. بر اثر این خبر گرتنی ها، مکارها و فلیاسیانها (۲۶) فرار کرده بعضی از راه کوهپایه و برخی از راه جلگه به معبد سرس رفتند و چون سواره نظام تب دید، که آنها با صفوف مشوش بطرفی می شتابند، حمله کرده ۶۰۰ نفر را از آنها بزمین افکند و مابقی را تا کوه سی ترون تعقیب کرد. اینها کشته شدند بی اینکه افتخاری حاصل کرده باشند. پارسیها و تمام خارجها فرار کرده پناه به سنگرهای خود بردند و بقدری که توانستند، به استحکام آن پرداختند بعد، وقتی که لاسدمونیها نزدیک شدند، حمله به دیوار شروع شد. حملات اینان سخت و دفاع آنان کمتر از حملات لاسدمونیها نبود و عده ای زیاد از آنها کشته شدند زیرا پارسیها از این جهت که لاسدمونیها از فنون محاصره بهره نداشتند، فایق بودند ولی وقتی که آنتیها رسیدند، حملات سخت تر گردید و بطول انجامید. بالاخره بواسطه شجاعت و استقامت آنتیها قسمتی از دیوار خراب شد و یونانیها داخل اردوگاه گردیدند یونانیهای تزه اول کسانی بودند، که داخل شده خیمه مردونیه را غارت کردند. در میان اشیاء دیگر

آخورهای اسبهای او که از مفرغ ساخته شده و در نهایت زیبایی بود، مخصوصاً جلب توجه کرد و این آخورها را به معبد می نرو آله (۲۷) هدیه کردند. اما غنایم دیگر را بجائی بردند که سایر غنایم در آنجا جمع کرده بودند. وقتی که دیوار خراب شد، خارجها بپراکنند و کسی شجاعت سابق خود را بخاطر نیاورد از وحشت و اضطرابی، که از محصور شدن یک جمعیت زیاد در جای کوچکی حاصل شده بود، محصورین بقدری کم مقاومت نشان دادند که از ۳۰۰۰۰ نفر به استثنای آن ۴۰۰۰ نفر، که با ارته باز رفته بودند، فقط ۳۰۰۰ نفر جان بدر بردند. (کتاب ۹، بند ۷۰). بعد هرودوت گوید: «تلفات لاسدمونیا فقط نودویک نفر بود و تلفات اهالی تژه شانزده و کشتگان آتنی پنجاه و دو» و حال آنکه چند سطر بالاتر گفته، که حملات لاسدمونیا شدید بود و چون از فن محاصره بی بهره بودند، تلفات زیاد میدادند. این هم مسلم است که محاصرین در موقع حمله خیلی بیش از محصورین تلفات میدهند در باب اشیائی، که یونانیها غارت کردند هرودوت در اینجا همان آخورهای مفرغ را ذکر کرده، ولی از منابع دیگر یونانی معلوم است، که صندلی مردونیه پایه های نقره داشته و قمه او سیصد دریک (۱۲۰۰ تومان به پول امروز) میارزیده. این دو شیء نصیب آنتیها گشت و اینها آن را در خزانه ارگ آتن برای افتخار نگاهداشتند خزانه دار ارگ که گلوبیتیس (۲۸) نامی بود، این دو شیء نفیس را بعدها دزدید (۲۹). موافق منبع یونانی پیاده نظام پارس و سواره نظام سکائی و مردونیه از تمام افراد قشون ایران بهتر جنگیدند و در میان یونانیها اهالی تژه و آتنی ها دلآوری نشان دادند ولی لاسدمونیا از آنها بهتر جنگیدند، زیرا اینها با بهترین قشون ایران طرف بودند. هرودوت گوید: «آریستودم (۳۰) از تمام یونانیها بهتر نبرد کرد، زیرا او در جنگ ترموبیل فرار کرده بود. بعدها وقتی که از مردان جنگ پلاته مذاکره شد، اسپارتهایا، یعنی مردمی که پهلوی او ایستاده بودند، شهادت دادند، که آریستودم برای شستن لکه بی شرافتی مذکور، با این نیت از صف خارج شد، که جنگ کند و کشته شود و کارهای حیرت آور کرد، تا افتاد بعد گفتند، که پوسیدونیوس (۳۱) هم رشادت های حیرت انگیز کرد، ولی نیت کشته شدن را نداشت و بنابراین افتخار دومی بیش از اولی است. چنین گویند، ولی شاید حسد در این حرفها بهره زیاد داشته باشد. بالخاص برای تمام اشخاصی، که رشادتها کرده بودند، یونانیها افتخارات زیاد قائل شدند ولی آریستودم را مستثنی داشته گفتند، که او در جستجوی مرگ بود، تا لکه بی شرفی را از خود پاک کرده باشد. مان تی نیان (۳۲) وقتی رسیدند، که جنگ خاتمه یافته بود و خواستند تلافی حرمان خود را کرده ارته باز را تعقیب کنند ولی لاسدمونیا مانع شدند. پس از آن اینها با تأسف به خانه های خود برگشته سر کرده های خود را اخراج کردند. اهالی اِلِه هم بعد از آنها آمدند و بعد با تأسف بخانه های خود برگشته سر کردگان خود را بیرون کردند. لام پن (۳۳) نامی از اهل اژین نزد پوزانیاس سپهسالار لشکر یونانی رفته گفت: «افتخاری تو تحصیل کرده ای، که تا حال نصیب هیچیک از یونانیها نشده و باید برای تکمیل آن تلافی کاری را، که خشایارشا با لئونیداس کرده، بکنی و دست مردونیه را ببری» پوزانیاس جواب داد: «از عنایتی که نسبت به من داری متشکرم و قدر آن را میدانم، ولی، پس از اینکه مرا این قدر بلند کردی، حالا میخوامی پست کنی، که پند میدهی مرده ای را تو همین کنم. این کار شایسته خارجی ها است نه یونانیها. اینهمه کشته، که می بینی برای انتقام لئونیداس کافی است. برو و دیگر چنین نصایحی بمن مده و خشود باش، که مجازات نمیشوی.» بعد پوزانیاس حکم کرد، که کسی دست به غنایم نزنند و دستور داد آن را در جائی جمع کنند. ایلوت ها در اردوگاه متفرق شده بجستجوی اشیاء پرداختند و چیزهایی، که یافتند از این قرار بود: خیمه هائی، که از زر و سیم بافته بودند، تخت خوابهای مطلا و مفضض، کاسه ها و آبخورهای سایر اشیاء که برای آشامیدن آب بکار میرند و تماماً از طلا بود، دیگهای طلا و نقره، که در کیسه ها جا داده و بر اراهه ها استوار کرده بودند. ایلوت ها از کشتگان طوق ها و یاره ها و قمه های زرین را خارج کرده نگاه میداشتند و فقط اشیائی را نشان میدادند، که نمیتوانستند پنهان کنند. اشیاء مسروقه را به اهالی اژین فروختند و ثروت اهالی مزبور از این راه بود، که طلا را به قیمت برنج میخریدند. غنایم را چنین تقسیم کردند: یک ده یک برای خدایان موضوع کرده باقی را که بقول هرودوت، عبارت بود از زنان و اسبان و چهارپایان و طلا و نقره و اشیاء قیمتی بین یونانیها برحسب لیاقتی، که نموده بودند، تقسیم کردند و سهم پوزانیاس ده یک اموال مزبور بود بعد هرودوت گوید: «گویند، وقتی که خشایارشا از یونان رفت، ائانه خود را، که عبارت از ظروف طلا و نقره و قالبهای رنگارنگ بود، برای مردونیه گذاشت و وقتی که پوزانیاس این ثروت را مشاهده کرد، خبازان و آشپزان مردونیه را خواسته گفت: برای من غذائی تهیه کنی، چنانکه برای آقای خودتان میکردید. بعد، پوزانیاس بر اثر این حکم دید، که بسترهایی از زر و سیم آوردند و میزهای زرین و سیمین نهاده تمام اسباب و لوازم ضیافت درخشانی را تهیه کردند. پوزانیاس با حیرت به این ثروت و تجمل نگاه کرده بعد به خدمه خود گفت، غذائی موافق عادت لاسدمونیا برای من تهیه کنید و، چون غذا تهیه شد، از تفاوتی، که بین دو نوع غذای مزبور بود، در شگفت شده امر کرد سرداران یونانی را احضار کنند و رو به آنها کرده و گفت: یونانیها شما را احضار کردم، تا ببینید، که این سردار پارسی چقدر دیوانه بوده، با وجود داشتن چنین میزی میخواست این میزها را هم، که به این درجه حقیر است، از ما بگیرد» از این حکایت و حکایات دیگر هرودوت چنین مستفاد میشود، که ایرانیان قدیم روی میز غذا میخوردند و بر صفه هائی مینشستند اگر چه هرودوت در دو جای کتاب خود این صفت را بستر گوید و برای خواننده ممکن است این گمان حاصل شود، که ایرانیهای قدیم، خوابیده غذا صرف میکردند و ولی تصور میروند، مقصود او چیزی بوده مانند نیمکت کنونی، به این معنی که هنگام صرف غذا روی آن مینشستند و در وقت خواب بر آن میخوابیدند. مورخ مذکور گوید: «مدت ها پس از این جدال صندوقهائی میافتند، که پر از طلا، نقره و ثروت های دیگر بود و بعدها، چون از کشتگان گوشت زایل شد، جمجمه ای یافتند، که از یک استخوان ساخته شده بود. این استخوان را اهالی پلاته با استخوانهای دیگر در جای معین جمع کردند و نیز سری یافتند، که دندانهای فک اعلی و اسفلش از آسیابی و غیر آن از یک پارچه استخوان ترکیب یافته بود و نیز استخوانهای مشاهده کردند، که قد صاحب آن پنج ذراع بود. نعش مردونیه را یک روز بعد از جنگ دزدیدند و نمیتوانم بگویم، کی دزدید، ولی شنیدم، که چند نفر از ملل مختلفه نعش او را بخاک سپردند و اشخاصی، که این خدمت را کرده بودند از طرف آرتون تس (۳۴) پسر مردونیه به پادشاه رسیدند. اما من نتوانستم از روی یقین بدانم، که کی نعش او را دزدیده آخرین وظیفه را نسبت به آن بجا آورد. شایع است، که دیونی سیوفان (۳۵) نامی از اهل اِفِس این کار کرده. (کتاب ۹، بند ۸۴). یونانیها پس از تقسیم غنایم و دفن مرده ها مجلس مشورتی آراسته قرار دادند، که به تب حمله کرده از اشخاصی، که طرفدار پارس بودند، انتقام بکشند. بنابراین روز یازدهم پس از جنگ پلاته به تب رسیده از اهالی تقاضا کردند، که این گونه اشخاص را به آنها تسلیم کنند و مخصوصاً تسلیم تی مه ژنیداس (۳۶) و آت تاژینوس (۳۷) را خواستند. اهالی تب جواب رد دادند و یونانیها شروع به غارت زمین های آنها کرده بعد

به تخریب دیوارهای تب پرداختند. سپس تی مه ژنیداس به تبها گفت: «اگر ما را مطالبه میکنند، تا پولی به آنها بدهید، بهتر است بدهید، زیرا ما تنها طرفدار پارس نبودیم و جمهوری این تصمیم را اتخاذ کرده بود، ولی هرگاه مقصود یونانیها پول نیست، ما نزد آنها میرویم، تا از خود دفاع کنیم». تبی ها قبول کرده رسولی نزد پوزانیاس فرستادند، که مطلب را به آنها برساند و پس از آن آت تازیانوس فرار کرد و اطفال او را نزد پوزانیاس بردند. او آنها را مرخص کرده گفت در این سن آنها نمیتوانستند در این جنایات شرکت داشته باشند، اما سایر تبی ها با این امید نزد پوزانیاس رفتند، که بواسطه پول برائت خودشان را حاصل کنند. پوزانیاس چون از نیت آنها مطلع شد، از ترس اینکه مبادا موفق شوند، تمام قشون متحدین را مرخص کرد و تبیها را با خود به کرت برده با شدیدترین زجرها کشت. ارته باذ، چنانکه منبع یونانی گوید، وقتی، که از لشکر مردونیه جدا شد، بطرف بیزانس شتافت. هنگامی که از تسالی عبور میکرد، اهالی با نهایت گرمی او را پذیرفتند و چون از واقعه پلاته بی خبر بودند، احوال سایر قسمتهای قشون پارس را پرسیدند. ارته باذ دید، که اگر حقیقت را بگوید، مورد حمله خواهد شد. بنابراین جواب داد من برای انجام امر مهمی بطرف مقصد میشتابم و بزودی قشون مردونیه، که از عقب من حرکت میکنند، خواهد رسید. این لشکر را خوب پذیرائی کنید و بدانید، که هیچگاه پشیمان نخواهید شد. بعد با عجله از تسالی گذشته به مقدونیه درآمد، از آنجا به تراکیه رفته و راه را میان بر کرده خود را به بیزانس رسانید و از راه هلس پونت به آسیا گذشت. در این حرکت ارته باذ از پلاته تا هلس پونت عده ای زیاد از قشون، چه از گرسنگی و چه از حمله اهالی تراکیه، تلف شد. (کتاب ۹، بند ۸۹) (۳۸). هرودوت گوید شایعه فتح پلاته همین که بین یونانی ها انتشار یافت دل آنها را قوی کرده باعث شد که یونانیها با حرارتی بیشتر در میکال با خطر مواجه گردند... جنگ پلاته صبح روی داد و جنگ میکال بعد از ظهر و چندی بعد معلوم شد که هر دو جنگ در یک روز و در یک ماه اتفاق افتاده قبل از اینکه این خبر برسد یونانیها از بابت جنگ پلاته مضطرب بودند، چه میدانستند که جزایر هلس پونت جایزه فتح فاتح خواهد بود. (هرودوت کتاب ۹ بند ۱۰۰ - ۱۰۱). شرح مذکور از حسیات مذهبی و ملی هرودوت ناشی شده زیرا محقق نیست که جنگ پلاته و میکال در یک روز واقع شده باشد و بعضی محققین عقیده دارند که جنگ میکال بر اثر فتح یونانیها در پلاته وقوع یافته است (۳۹). عدم بهره مندی ایرانیها در بعضی جنگها نه از ترس و عدم شجاعت آنها بوده بل از این دو جهت: او اسلحه شان بقدر کفایت خوب و محکم بود و غالباً فاقد اسلحه دفاعی بودند بنابراین با اینکه در بعضی موارد مانند جدال پلاته نیزه و زوبین را از دست دشمن میریابند بالاخره از زیادی تلفات مجبور میشوند عقب بنشینند. ثانیاً چون سپاهیان غالباً "چریکی بودند نظم و اطاعت نظامی در میان آنان استوار نبود زیرا در اکثر موارد پس از اینکه سردار بخاک می افتد یا شاه از میدان جنگ خارج میشود تمام سپاه رو بهزیمت میگذازد و حال آنکه جنگ دارد بهره مندی ایرانیها خاتمه می یابد شکی نیست که اگر در این موارد سپاه ایران عادت کرده بود بجای سردار مقتول سرداری دیگر در جای او بنیست یا بجای شاه سپهسالاری را در بسیاری از جنگها مخصوصاً در جنگ پلاته و گوگمل بهره مندی با سپاه ایران میشد (۴۰). (۱) - ایران باستان ج ۱ ص ۶۷۲. (۲) - ایران باستان ج ۱ صص ۶۸۰-۶۸۱. (۳) - ایران باستان ج ۱ ص ۷۸۸. (۴) - ایران باستان ج ۱ ص ۸۴۳. (۵) - (۶) - (۷) - (۸) - (۹) - (۱۰) - (۱۱) - (۱۲) - (۱۳) - (۱۴) - (۱۵) - (۱۶) - (۱۷) - (۱۸) - (۱۹) - (۲۰) - (۲۱) - (۲۲) - (۲۳) - (۲۴) - (۲۵) - (۲۶) - (۲۷) - (۲۸) - (۲۹) - (۳۰) - (۳۱) - (۳۲) - (۳۳) - (۳۴) - (۳۵) - (۳۶) - (۳۷) - (۳۸) - (۳۹) - (۴۰) - (۴۱) - (۴۲) - (۴۳) - (۴۴) - (۴۵) - (۴۶) - (۴۷) - (۴۸) - (۴۹) - (۵۰) - (۵۱) - (۵۲) - (۵۳) - (۵۴) - (۵۵) - (۵۶) - (۵۷) - (۵۸) - (۵۹) - (۶۰) - (۶۱) - (۶۲) - (۶۳) - (۶۴) - (۶۵) - (۶۶) - (۶۷) - (۶۸) - (۶۹) - (۷۰) - (۷۱) - (۷۲) - (۷۳) - (۷۴) - (۷۵) - (۷۶) - (۷۷) - (۷۸) - (۷۹) - (۸۰) - (۸۱) - (۸۲) - (۸۳) - (۸۴) - (۸۵) - (۸۶) - (۸۷) - (۸۸) - (۸۹) - (۹۰) - (۹۱) - (۹۲) - (۹۳) - (۹۴) - (۹۵) - (۹۶) - (۹۷) - (۹۸) - (۹۹) - (۱۰۰) - (۱۰۱) - (۱۰۲) - (۱۰۳) - (۱۰۴) - (۱۰۵) - (۱۰۶) - (۱۰۷) - (۱۰۸) - (۱۰۹) - (۱۱۰) - (۱۱۱) - (۱۱۲) - (۱۱۳) - (۱۱۴) - (۱۱۵) - (۱۱۶) - (۱۱۷) - (۱۱۸) - (۱۱۹) - (۱۲۰) - (۱۲۱) - (۱۲۲) - (۱۲۳) - (۱۲۴) - (۱۲۵) - (۱۲۶) - (۱۲۷) - (۱۲۸) - (۱۲۹) - (۱۳۰) - (۱۳۱) - (۱۳۲) - (۱۳۳) - (۱۳۴) - (۱۳۵) - (۱۳۶) - (۱۳۷) - (۱۳۸) - (۱۳۹) - (۱۴۰) - (۱۴۱) - (۱۴۲) - (۱۴۳) - (۱۴۴) - (۱۴۵) - (۱۴۶) - (۱۴۷) - (۱۴۸) - (۱۴۹) - (۱۵۰) - (۱۵۱) - (۱۵۲) - (۱۵۳) - (۱۵۴) - (۱۵۵) - (۱۵۶) - (۱۵۷) - (۱۵۸) - (۱۵۹) - (۱۶۰) - (۱۶۱) - (۱۶۲) - (۱۶۳) - (۱۶۴) - (۱۶۵) - (۱۶۶) - (۱۶۷) - (۱۶۸) - (۱۶۹) - (۱۷۰) - (۱۷۱) - (۱۷۲) - (۱۷۳) - (۱۷۴) - (۱۷۵) - (۱۷۶) - (۱۷۷) - (۱۷۸) - (۱۷۹) - (۱۸۰) - (۱۸۱) - (۱۸۲) - (۱۸۳) - (۱۸۴) - (۱۸۵) - (۱۸۶) - (۱۸۷) - (۱۸۸) - (۱۸۹) - (۱۹۰) - (۱۹۱) - (۱۹۲) - (۱۹۳) - (۱۹۴) - (۱۹۵) - (۱۹۶) - (۱۹۷) - (۱۹۸) - (۱۹۹) - (۲۰۰) - (۲۰۱) - (۲۰۲) - (۲۰۳) - (۲۰۴) - (۲۰۵) - (۲۰۶) - (۲۰۷) - (۲۰۸) - (۲۰۹) - (۲۱۰) - (۲۱۱) - (۲۱۲) - (۲۱۳) - (۲۱۴) - (۲۱۵) - (۲۱۶) - (۲۱۷) - (۲۱۸) - (۲۱۹) - (۲۲۰) - (۲۲۱) - (۲۲۲) - (۲۲۳) - (۲۲۴) - (۲۲۵) - (۲۲۶) - (۲۲۷) - (۲۲۸) - (۲۲۹) - (۲۳۰) - (۲۳۱) - (۲۳۲) - (۲۳۳) - (۲۳۴) - (۲۳۵) - (۲۳۶) - (۲۳۷) - (۲۳۸) - (۲۳۹) - (۲۴۰) - (۲۴۱) - (۲۴۲) - (۲۴۳) - (۲۴۴) - (۲۴۵) - (۲۴۶) - (۲۴۷) - (۲۴۸) - (۲۴۹) - (۲۵۰) - (۲۵۱) - (۲۵۲) - (۲۵۳) - (۲۵۴) - (۲۵۵) - (۲۵۶) - (۲۵۷) - (۲۵۸) - (۲۵۹) - (۲۶۰) - (۲۶۱) - (۲۶۲) - (۲۶۳) - (۲۶۴) - (۲۶۵) - (۲۶۶) - (۲۶۷) - (۲۶۸) - (۲۶۹) - (۲۷۰) - (۲۷۱) - (۲۷۲) - (۲۷۳) - (۲۷۴) - (۲۷۵) - (۲۷۶) - (۲۷۷) - (۲۷۸) - (۲۷۹) - (۲۸۰) - (۲۸۱) - (۲۸۲) - (۲۸۳) - (۲۸۴) - (۲۸۵) - (۲۸۶) - (۲۸۷) - (۲۸۸) - (۲۸۹) - (۲۹۰) - (۲۹۱) - (۲۹۲) - (۲۹۳) - (۲۹۴) - (۲۹۵) - (۲۹۶) - (۲۹۷) - (۲۹۸) - (۲۹۹) - (۳۰۰) - (۳۰۱) - (۳۰۲) - (۳۰۳) - (۳۰۴) - (۳۰۵) - (۳۰۶) - (۳۰۷) - (۳۰۸) - (۳۰۹) - (۳۱۰) - (۳۱۱) - (۳۱۲) - (۳۱۳) - (۳۱۴) - (۳۱۵) - (۳۱۶) - (۳۱۷) - (۳۱۸) - (۳۱۹) - (۳۲۰) - (۳۲۱) - (۳۲۲) - (۳۲۳) - (۳۲۴) - (۳۲۵) - (۳۲۶) - (۳۲۷) - (۳۲۸) - (۳۲۹) - (۳۳۰) - (۳۳۱) - (۳۳۲) - (۳۳۳) - (۳۳۴) - (۳۳۵) - (۳۳۶) - (۳۳۷) - (۳۳۸) - (۳۳۹) - (۳۴۰) - (۳۴۱) - (۳۴۲) - (۳۴۳) - (۳۴۴) - (۳۴۵) - (۳۴۶) - (۳۴۷) - (۳۴۸) - (۳۴۹) - (۳۵۰) - (۳۵۱) - (۳۵۲) - (۳۵۳) - (۳۵۴) - (۳۵۵) - (۳۵۶) - (۳۵۷) - (۳۵۸) - (۳۵۹) - (۳۶۰) - (۳۶۱) - (۳۶۲) - (۳۶۳) - (۳۶۴) - (۳۶۵) - (۳۶۶) - (۳۶۷) - (۳۶۸) - (۳۶۹) - (۳۷۰) - (۳۷۱) - (۳۷۲) - (۳۷۳) - (۳۷۴) - (۳۷۵) - (۳۷۶) - (۳۷۷) - (۳۷۸) - (۳۷۹) - (۳۸۰) - (۳۸۱) - (۳۸۲) - (۳۸۳) - (۳۸۴) - (۳۸۵) - (۳۸۶) - (۳۸۷) - (۳۸۸) - (۳۸۹) - (۳۹۰) - (۳۹۱) - (۳۹۲) - (۳۹۳) - (۳۹۴) - (۳۹۵) - (۳۹۶) - (۳۹۷) - (۳۹۸) - (۳۹۹) - (۴۰۰) - (۴۰۱) - (۴۰۲) - (۴۰۳) - (۴۰۴) - (۴۰۵) - (۴۰۶) - (۴۰۷) - (۴۰۸) - (۴۰۹) - (۴۱۰) - (۴۱۱) - (۴۱۲) - (۴۱۳) - (۴۱۴) - (۴۱۵) - (۴۱۶) - (۴۱۷) - (۴۱۸) - (۴۱۹) - (۴۲۰) - (۴۲۱) - (۴۲۲) - (۴۲۳) - (۴۲۴) - (۴۲۵) - (۴۲۶) - (۴۲۷) - (۴۲۸) - (۴۲۹) - (۴۳۰) - (۴۳۱) - (۴۳۲) - (۴۳۳) - (۴۳۴) - (۴۳۵) - (۴۳۶) - (۴۳۷) - (۴۳۸) - (۴۳۹) - (۴۴۰) - (۴۴۱) - (۴۴۲) - (۴۴۳) - (۴۴۴) - (۴۴۵) - (۴۴۶) - (۴۴۷) - (۴۴۸) - (۴۴۹) - (۴۵۰) - (۴۵۱) - (۴۵۲) - (۴۵۳) - (۴۵۴) - (۴۵۵) - (۴۵۶) - (۴۵۷) - (۴۵۸) - (۴۵۹) - (۴۶۰) - (۴۶۱) - (۴۶۲) - (۴۶۳) - (۴۶۴) - (۴۶۵) - (۴۶۶) - (۴۶۷) - (۴۶۸) - (۴۶۹) - (۴۷۰) - (۴۷۱) - (۴۷۲) - (۴۷۳) - (۴۷۴) - (۴۷۵) - (۴۷۶) - (۴۷۷) - (۴۷۸) - (۴۷۹) - (۴۸۰) - (۴۸۱) - (۴۸۲) - (۴۸۳) - (۴۸۴) - (۴۸۵) - (۴۸۶) - (۴۸۷) - (۴۸۸) - (۴۸۹) - (۴۹۰) - (۴۹۱) - (۴۹۲) - (۴۹۳) - (۴۹۴) - (۴۹۵) - (۴۹۶) - (۴۹۷) - (۴۹۸) - (۴۹۹) - (۵۰۰) - (۵۰۱) - (۵۰۲) - (۵۰۳) - (۵۰۴) - (۵۰۵) - (۵۰۶) - (۵۰۷) - (۵۰۸) - (۵۰۹) - (۵۱۰) - (۵۱۱) - (۵۱۲) - (۵۱۳) - (۵۱۴) - (۵۱۵) - (۵۱۶) - (۵۱۷) - (۵۱۸) - (۵۱۹) - (۵۲۰) - (۵۲۱) - (۵۲۲) - (۵۲۳) - (۵۲۴) - (۵۲۵) - (۵۲۶) - (۵۲۷) - (۵۲۸) - (۵۲۹) - (۵۳۰) - (۵۳۱) - (۵۳۲) - (۵۳۳) - (۵۳۴) - (۵۳۵) - (۵۳۶) - (۵۳۷) - (۵۳۸) - (۵۳۹) - (۵۴۰) - (۵۴۱) - (۵۴۲) - (۵۴۳) - (۵۴۴) - (۵۴۵) - (۵۴۶) - (۵۴۷) - (۵۴۸) - (۵۴۹) - (۵۵۰) - (۵۵۱) - (۵۵۲) - (۵۵۳) - (۵۵۴) - (۵۵۵) - (۵۵۶) - (۵۵۷) - (۵۵۸) - (۵۵۹) - (۵۶۰) - (۵۶۱) - (۵۶۲) - (۵۶۳) - (۵۶۴) - (۵۶۵) - (۵۶۶) - (۵۶۷) - (۵۶۸) - (۵۶۹) - (۵۷۰) - (۵۷۱) - (۵۷۲) - (۵۷۳) - (۵۷۴) - (۵۷۵) - (۵۷۶) - (۵۷۷) - (۵۷۸) - (۵۷۹) - (۵۸۰) - (۵۸۱) - (۵۸۲) - (۵۸۳) - (۵۸۴) - (۵۸۵) - (۵۸۶) - (۵۸۷) - (۵۸۸) - (۵۸۹) - (۵۹۰) - (۵۹۱) - (۵۹۲) - (۵۹۳) - (۵۹۴) - (۵۹۵) - (۵۹۶) - (۵۹۷) - (۵۹۸) - (۵۹۹) - (۶۰۰) - (۶۰۱) - (۶۰۲) - (۶۰۳) - (۶۰۴) - (۶۰۵) - (۶۰۶) - (۶۰۷) - (۶۰۸) - (۶۰۹) - (۶۱۰) - (۶۱۱) - (۶۱۲) - (۶۱۳) - (۶۱۴) - (۶۱۵) - (۶۱۶) - (۶۱۷) - (۶۱۸) - (۶۱۹) - (۶۲۰) - (۶۲۱) - (۶۲۲) - (۶۲۳) - (۶۲۴) - (۶۲۵) - (۶۲۶) - (۶۲۷) - (۶۲۸) - (۶۲۹) - (۶۳۰) - (۶۳۱) - (۶۳۲) - (۶۳۳) - (۶۳۴) - (۶۳۵) - (۶۳۶) - (۶۳۷) - (۶۳۸) - (۶۳۹) - (۶۴۰) - (۶۴۱) - (۶۴۲) - (۶۴۳) - (۶۴۴) - (۶۴۵) - (۶۴۶) - (۶۴۷) - (۶۴۸) - (۶۴۹) - (۶۵۰) - (۶۵۱) - (۶۵۲) - (۶۵۳) - (۶۵۴) - (۶۵۵) - (۶۵۶) - (۶۵۷) - (۶۵۸) - (۶۵۹) - (۶۶۰) - (۶۶۱) - (۶۶۲) - (۶۶۳) - (۶۶۴) - (۶۶۵) - (۶۶۶) - (۶۶۷) - (۶۶۸) - (۶۶۹) - (۶۷۰) - (۶۷۱) - (۶۷۲) - (۶۷۳) - (۶۷۴) - (۶۷۵) - (۶۷۶) - (۶۷۷) - (۶۷۸) - (۶۷۹) - (۶۸۰) - (۶۸۱) - (۶۸۲) - (۶۸۳) - (۶۸۴) - (۶۸۵) - (۶۸۶) - (۶۸۷) - (۶۸۸) - (۶۸۹) - (۶۹۰) - (۶۹۱) - (۶۹۲) - (۶۹۳) - (۶۹۴) - (۶۹۵) - (۶۹۶) - (۶۹۷) - (۶۹۸) - (۶۹۹) - (۷۰۰) - (۷۰۱) - (۷۰۲) - (۷۰۳) - (۷۰۴) - (۷۰۵) - (۷۰۶) - (۷۰۷) - (۷۰۸) - (۷۰۹) - (۷۱۰) - (۷۱۱) - (۷۱۲) - (۷۱۳) - (۷۱۴) - (۷۱۵) - (۷۱۶) - (۷۱۷) - (۷۱۸) - (۷۱۹) - (۷۲۰) - (۷۲۱) - (۷۲۲) - (۷۲۳) - (۷۲۴) - (۷۲۵) - (۷۲۶) - (۷۲۷) - (۷۲۸) - (۷۲۹) - (۷۳۰) - (۷۳۱) - (۷۳۲) - (۷۳۳) - (۷۳۴) - (۷۳۵) - (۷۳۶) - (۷۳۷) - (۷۳۸) - (۷۳۹) - (۷۴۰) - (۷۴۱) - (۷۴۲) - (۷۴۳) - (۷۴۴) - (۷۴۵) - (۷۴۶) - (۷۴۷) - (۷۴۸) - (۷۴۹) - (۷۵۰) - (۷۵۱) - (۷۵۲) - (۷۵۳) - (۷۵۴) - (۷۵۵) - (۷۵۶) - (۷۵۷) - (۷۵۸) - (۷۵۹) - (۷۶۰) - (۷۶۱) - (۷۶۲) - (۷۶۳) - (۷۶۴) - (۷۶۵) - (۷۶۶) - (۷۶۷) - (۷۶۸) - (۷۶۹) - (۷۷۰) - (۷۷۱) - (۷۷۲) - (۷۷۳) - (۷۷۴) - (۷۷۵) - (۷۷۶) - (۷۷۷) - (۷۷۸) - (۷۷۹) - (۷۸۰) - (۷۸۱) - (۷۸۲) - (۷۸۳) - (۷۸۴) - (۷۸۵) - (۷۸۶) - (۷۸۷) - (۷۸۸) - (۷۸۹) - (۷۹۰) - (۷۹۱) - (۷۹۲) - (۷۹۳) - (۷۹۴) - (۷۹۵) - (۷۹۶) - (۷۹۷) - (۷۹۸) - (۷۹۹) - (۸۰۰) - (۸۰۱) - (۸۰۲) - (۸۰۳) - (۸۰۴) - (۸۰۵) - (۸۰۶) - (۸۰۷) - (۸۰۸) - (۸۰۹) - (۸۱۰) - (۸۱۱) - (۸۱۲) - (۸۱۳) - (۸۱۴) - (۸۱۵) - (۸۱۶) - (۸۱۷) - (۸۱۸) - (۸۱۹) - (۸۲۰) - (۸۲۱) - (۸۲۲) - (۸۲۳) - (۸۲۴) - (۸۲۵) - (۸۲۶) - (۸۲۷) - (۸۲۸) - (۸۲۹) - (۸۳۰) - (۸۳۱) - (۸۳۲) - (۸۳۳) - (۸۳۴) - (۸۳۵) - (۸۳۶) - (۸۳۷) - (۸۳۸) - (۸۳۹) - (۸۴۰) - (۸۴۱) - (۸۴۲) - (۸۴۳) - (۸۴۴) - (۸۴۵) - (۸۴۶) - (۸۴۷) - (۸۴۸) - (۸۴۹) - (۸۵۰) - (۸۵۱) - (۸۵۲) - (۸۵۳) - (۸۵۴) - (۸۵۵) - (۸۵۶) - (۸۵۷) - (۸۵۸) - (۸۵۹) - (۸۶۰) - (۸۶۱) - (۸۶۲) - (۸۶۳) - (۸۶۴) - (۸۶۵) - (۸۶۶) - (۸۶۷) - (۸۶۸) - (۸۶۹) - (۸۷۰) - (۸۷۱) - (۸۷۲) - (۸۷۳) - (۸۷۴) - (۸۷۵) - (۸۷۶) - (۸۷۷) - (۸۷۸) - (۸۷۹) - (۸۸۰) - (۸۸۱) - (۸۸۲) - (۸۸۳) - (۸۸۴) - (۸۸۵) - (۸۸۶) - (۸۸۷) - (۸۸۸) - (۸۸۹) - (۸۹۰) - (۸۹۱) - (۸۹۲) - (۸۹۳) - (۸۹۴) - (۸۹۵) - (۸۹۶) - (۸۹۷) - (۸۹۸) - (۸۹۹) - (۹۰۰) - (۹۰۱) - (۹۰۲) - (۹۰۳) - (۹۰۴) - (۹۰۵) - (۹۰۶) - (۹۰۷) - (۹۰۸) - (۹۰۹) - (۹۱۰) - (۹۱۱) - (۹۱۲) - (۹۱۳) - (۹۱۴) - (۹۱۵) - (۹۱۶) - (۹۱۷) - (۹۱۸) - (۹۱۹) - (۹۲۰) - (۹۲۱) - (۹۲۲) - (۹۲۳) - (۹۲۴) - (۹۲۵) - (۹۲۶) - (۹۲۷) - (۹۲۸) - (۹۲۹) - (۹۳۰) - (۹۳۱) - (۹۳۲) - (۹۳۳) - (۹۳۴) - (۹۳۵) - (۹۳۶) - (۹۳۷) - (۹۳۸) - (۹۳۹) - (۹۴۰) - (۹۴۱) - (۹۴۲) - (۹۴۳) - (۹۴۴) - (۹۴۵) - (۹۴۶) - (۹۴۷) - (۹۴۸) - (۹۴۹) - (۹۵۰) - (۹۵۱) - (۹۵۲) - (۹۵۳) - (۹۵۴) - (۹۵۵) - (۹۵۶) - (۹۵۷) - (۹۵۸) - (۹۵۹) - (۹۶۰) - (۹۶۱) - (۹۶۲) - (۹۶۳) - (۹۶۴) - (۹۶۵) - (۹۶۶) - (۹۶۷) - (۹۶۸) - (۹۶۹) - (۹۷۰) - (۹۷۱) - (۹۷۲) - (۹۷۳) - (۹۷۴) - (۹۷۵) - (۹۷۶) - (۹۷۷) - (۹۷۸) - (۹۷۹) - (۹۸۰) - (۹۸۱) - (۹۸۲) - (۹۸۳) - (۹۸۴) - (۹۸۵) - (۹۸۶) - (۹۸۷) - (۹۸۸) - (۹۸۹) - (۹۹۰) - (۹۹۱) - (۹۹۲) - (۹۹۳) - (۹۹۴) - (۹۹۵) - (۹۹۶) - (۹۹۷) - (۹۹۸) - (۹۹۹) - (۱۰۰۰) - (۱۰۰۱) - (۱۰۰۲) - (۱۰۰۳) - (۱۰۰۴) - (۱۰۰۵) - (۱۰۰۶) - (۱۰۰۷) - (۱۰۰۸) - (۱۰۰۹) - (۱۰۱۰) - (۱۰۱۱) - (۱۰۱۲) - (۱۰۱۳) - (۱۰۱۴) - (۱۰۱۵) - (۱۰۱۶) - (۱۰۱۷) - (۱۰۱۸) - (۱۰۱۹) - (۱۰۲۰) - (۱۰۲۱) - (۱۰۲۲) - (۱۰۲۳) - (۱۰۲۴) - (۱۰۲۵) - (۱۰۲۶) - (۱۰۲۷) - (۱۰۲۸) - (۱۰۲۹) - (۱۰۳۰) - (۱۰۳۱) - (۱۰۳۲) - (۱۰۳۳) - (۱۰۳۴) - (۱۰۳۵) - (۱۰۳۶) - (۱۰۳۷) - (۱۰۳۸) - (۱۰۳۹) - (۱۰۴۰) - (۱۰۴۱) - (۱۰۴۲) - (۱۰۴۳) - (۱۰۴۴) - (۱۰۴۵) - (۱۰۴۶) - (۱۰۴۷) - (۱۰۴۸) - (۱۰۴۹) - (۱۰۵۰) - (۱۰۵۱) - (۱۰۵۲) - (۱۰۵۳) - (۱۰۵۴) - (۱۰۵۵) - (۱۰۵۶) - (۱۰۵۷) - (۱۰۵۸) - (۱۰۵۹) - (۱۰۶۰) - (۱۰۶۱) - (۱۰۶۲) - (۱۰۶۳) - (۱۰۶۴) - (۱۰۶۵) - (۱۰۶۶) - (۱۰۶۷) - (۱۰۶۸) - (۱۰۶۹) - (۱۰۷۰) - (۱۰۷۱) - (۱۰۷۲) - (۱۰۷۳) - (۱۰۷۴) - (۱۰۷۵) - (۱۰۷۶) - (۱۰۷۷) - (۱۰۷۸) - (۱۰۷۹) - (۱۰۸۰) - (۱۰۸۱) - (۱۰۸۲) - (۱۰۸۳) - (۱۰۸۴) - (۱۰۸۵) - (۱۰۸۶) - (۱۰۸۷) - (۱۰۸۸) - (۱۰۸۹) - (۱۰۹۰) - (۱۰۹۱) - (۱۰۹۲) - (۱۰۹۳) - (۱۰۹۴) - (۱۰۹۵) - (۱۰۹۶) - (۱۰۹۷) - (۱۰۹۸) - (۱۰۹۹) - (۱۱۰۰) - (۱۱۰۱) - (۱۱۰۲) - (۱۱۰۳) - (۱۱۰۴) - (۱۱۰۵) - (۱۱۰۶) - (۱۱۰۷) - (۱۱۰۸) - (۱۱۰۹) - (۱۱۱۰) - (۱۱۱۱) - (۱۱۱۲) - (۱۱۱۳) - (۱۱۱۴) - (۱۱۱۵) - (۱۱۱۶) - (۱۱۱۷) - (۱۱۱۸) - (۱۱۱۹) - (۱۱۲۰) - (۱۱۲۱) - (۱۱۲۲) - (۱۱۲۳) - (۱۱۲۴) - (۱۱۲۵) - (۱۱۲۶) - (۱۱۲۷) - (۱۱۲۸) - (۱۱۲۹) - (۱۱۳۰) - (۱۱۳۱) - (۱۱۳۲) - (۱۱۳۳) - (۱۱۳۴) - (۱۱۳۵) - (۱۱۳۶) - (۱۱۳۷) - (۱۱۳۸) - (۱۱۳۹) - (۱۱۴۰) - (۱۱۴۱) - (۱۱۴۲) - (۱۱۴۳) - (۱۱۴۴) - (۱۱۴۵) - (۱۱۴۶) - (۱۱۴۷) - (۱۱۴۸) - (۱۱۴۹) - (۱۱۵۰) - (۱۱۵۱) - (۱۱۵۲) - (۱۱۵۳) - (۱۱۵۴) - (۱۱۵۵) - (۱۱۵۶) - (۱۱۵۷) - (۱۱۵۸) - (۱۱۵۹) - (۱۱۶۰) - (۱۱۶۱) - (۱۱۶۲) - (۱۱۶۳) - (۱۱۶۴) - (۱۱۶۵) - (۱۱۶۶) - (۱۱۶۷) - (۱۱۶۸) - (۱۱۶۹) - (۱۱۷۰) - (۱۱۷۱) - (۱۱۷۲) - (۱۱۷۳) - (۱۱۷۴) - (۱۱۷۵) - (۱۱۷۶) - (۱۱۷۷) - (۱۱۷۸) - (۱۱۷۹) - (۱۱۸۰) - (۱۱۸۱) - (۱۱۸۲) - (۱۱۸۳) - (۱۱۸۴) - (۱۱۸۵) - (۱۱۸۶) - (۱۱۸۷) - (۱۱۸۸) - (۱۱۸۹) - (۱۱۹۰) - (۱۱۹۱) - (۱۱۹۲) - (۱۱۹۳) - (۱۱۹۴) - (۱۱۹۵) - (۱۱۹۶) - (۱۱۹۷) - (۱۱۹۸) - (۱۱۹۹) - (۱۲۰۰) - (۱۲۰۱) - (۱۲۰۲) - (۱۲۰۳) - (۱۲۰۴) - (۱۲۰۵) - (۱۲۰۶) - (۱۲۰۷) - (۱۲۰۸) - (۱۲۰۹) - (۱۲۱۰) - (۱۲۱۱) - (۱۲۱۲) - (۱۲۱۳) - (۱۲۱۴) - (۱۲۱۵)

پلاخم.

[پَخ] (۱) پلاخم. خربق سفید. خربق ایض. کندس. کُنْدُش. بیخ گازران. (فرانسوی) (۱) - Ellebore blanc

پلاخوار.

[پَخوا / خا] (۱) به لغت تنکابن جوشیصا است. رجوع به جوشیصا و پلاخور شود.

پلاخور.

[پَخوَرُ / خُوَر] (۱) این نام را در دره چالوس و در کرج و مرزهای فوقانی جنگلهای شمالی ایران و در اراضی خشک و کوهستانی و استپ های کرمانشاه و لرستان و شیراز بگونه ای از شونگ می دهند (۱) و آن نام را در درفک به زین دار و هفت کول دهند و در گیلان دقردانه را پلاخور گویند (گاوایا). و نیز رجوع به زین دار و دقردانه شود. (۱) - Lonicera. Lonicera arborea Rheder. Lonicera Kurdistanica. Lonicera mummularifolia. Lonicera persica. Lonicera xylostem

پلاخون.

[پَخون] (۱) رجوع به شون شود.

پلاده.

[پَد / د] (ص) بیهوده. رجوع به فلاده شود.

پلارک.

[پَر] (۱) پلارک. جنسی است از پولاد گوهردار. جنسی است از آهن پولاد هندی. (نسخه ای از لغت نامه اسدی). پلارک. پلارک: چه چیز است آن رونده تیر خسرو چه چیز است آن پلارک تیغ بز آن یکی اندر دهان حق زبان است یکی اندر دهان مرگ دندان. عنصری (۱) (از لغت نامه اسدی). بدست هر یک از ایشان یکی پلارک تیغ چنانکه باشد در دست دیو شعله نار. (از لغت نامه اسدی نخجوانی). از آن آهن لعل گون تیغ چار هم از روهنی و پلارک هزار اسدی. چو بر دریا زند تیغ پلارک به ماهی گاو گوید کیف حالک. نظامی || شمشیر. تیغ جوهردار. پرنده: با پلارک پلارک و برزن آن دو تیغ است و آن یکی مسکن. (فرهنگ منظومه از فرهنگ جهانگیری). دست از جان خصم نگذارد چون بر آید پلارک ز میان. سنجر کاشی || جوهر شمشیر. جوهر تیغ: و لابس ان نذکر ما عرفناه من جهة ذوی البصر بجواهر السیوف مستفاده من الهند. و اشرف انواعه و اسرفها یسمی پلارک بالباء المعربة بالفاء و منه سیوفهم النفیسه و خاجر هم الثمینة... (کتاب الجماهر بیرونی ص ۲۵۴). حصرم دیدی کرو چکدمی در معرکه بین پلارک وی. خاقانی (از فرهنگ جهانگیری). پلارک چنان تافت از روی تیغ که در شب ستاره ز تاریک میغ. نظامی (از فرهنگ رشیدی). درفشان یکی تیغ چون چشم گور پلارک برو تافت چون پَر مور. نظامی (از فرهنگ رشیدی). (۱) - این اشعار بنام رودکی نیز ضبط شده است.

پلارگنیم.

[پَرَگ نِی] (لاتینی، (۱) پلارگونیم. نباتی از تیره شمعدانیه (۲)، و آن را پلارگنیه (۳) نیز خوانند. (۱) - Pelargonium. Pelargonier - (۲) - Geraniacees. (فرانسوی) (۳) -

پلاز.

[پَز] (اخ) نام یکی از پیشوایان نوعی از ارتداد به انگلستان در اواسط قرن چهارم میلادی. او منکر تأثیر غفران و نیز اثر خطیئه اولیه بود و هر چند گروندگان این مذهب آزادی نداشتند معهدا تا قرن ششم میلادی پیروانی داشته است.

پلاز.

[پَز] (اخ) (۱) پادشاه استوریا (اشریه)، ایالتی در جهت شمالی اسپانیا. او در اول همدست ردربیک پادشاه اسپانیا بود و پس از آنکه ردربیک بدست مسلمین مغلوب شد وی به کوهستانهای کنتابریه بگریخت و در میان مسیحیان آن ناحیت چندین سال مخفی و متواری میزیست و در ۷۱۸ م. بر مسلمین خروج کرد و در دامنه های کوه برانس (بیرنه) چندبار بر مسلمانان غلبه کرد و از این رو لقب پادشاهی اشریه یافت و بانی شهر اوویدو هموست. (قاموس الاعلام ترکی) (۲). (۱) - (۲) - Pelage. - پلاز را باسپانیایی پلاوی و در کتب عربی بلایی گویند. (لغت نامه مصور لاروس).

پلاز.

[پَز] (اخ) (۱) قومی باستانی که در ازمنه ماقبل تاریخ میزیستند یونان و گنک باراژه و سواحل آسیای صغیر و ایتالیا را اشغال کرده بودند. این قوم بدوی هیچگاه ملتی تشکیل نداده است و یونانیان قدیم آنان را از اراضی متصرفه خویش بیرون کرده و یا به بندگی و اسارت گرفتند. پلازها پیش از آنکه یونانیان آنان را از اراضی متصرفه اخراج کنند مردمی آرام و زراعت پیشه بودند و به گرد شهرهای خویش حصارهای جسیم از تخته سنگ های عظیم بر آورده داشتند که با اینکه ملاط نداشت ویران کردن آن آسان و میسر نبود و امروز علمای فن اتفاق دارند که مردم قدیم تراکیه و افروغیا و لیدیه و کاریه و اتروسکها و ایردها و ایلیریان و ایطالت ها

(یعنی سامنیت ها و اسک ها و غیره) و مردم آلبانی فعلی تقریباً شعبی مختلط با این قوم است. نام این قوم در تاریخ ایران باستان مرحوم پیرنیا پلاسک آمده است. (ج ۱ ص ۶۲۶ و ۷۲۳ و ۷۴۱ و ج ۳ ص ۱۹۶۹). در قاموس الاعلام ترکی آمده است: پلاژ نام یکی از قدیمترین اقوام آریائی است. در ازمنه مجهول و بسیار قدیم این قوم از آسیای وسطی به اروپا مهاجرت کردند و هنگام وصول به وادی نهرطونه (دانوب) گروهی به شبه جزیره بالکان درآمده و از اینجا به تراکیه و مقدونیه و ایلیریه و یونانستان وارد شدند و از راه بوغاز (باب) هلس پونت در میسیه و فریجیه و لیدیه و دیگر جهات آسیای صغیر پراکنده شدند و دسته دیگری هم در طول مجرای نهرطونه رو به بالا روان و در ایتالیا مسکن گزیدند این مردم و دسته های مهاجران باستانی از سرزمین بلخ و هرات در این نقاط رحل اقامت انداختند و مدت های مدید بزیستند سپس هلن ها یعنی یونانیان آریائی نژاد به این نواحی رحلت کردند و سواحل یونانستان را به ضبط آوردند و پلاژها را از این قطعه بکوهای آرکادیای یونانستان راندند خطه پلاسجیوتده، تسلیه هم از قوم مذکور مسکون بود و علاوه بر این در اطراف و جوانب شبه جزیره بالکان و قسمت شمال غربی آسیای صغیر پلاژها مسکن و مأوا داشتند بعدها پاره ای از اقوام آریائی نیز به ایتالیا مهاجرت کردند ولی به امحاء این قوم نایل نشدند زیرا فرقه ای با مردم تازه وارد اختلاط پیدا کرده و دسته دیگر هم به جبال و جزایر پناه بردند. پلاژها مدنیت عالی نداشتند ولی در زراعت و استخراج معادن و فن معماری مهارت پیدا کرده بودند و ساختمانهای خود را با سنگ های نتراشیده بنا میکردند. پاره ای از آثار باقیه این نوع ابنیه هنوز هم از بین نرفته است. پلاژها اجرام فلکی و جنّ و پری و بتان و نظائر اینان را پرستش می کردند. اساطیر یونان و رومیهای باستانی از اعتقادات اینان مأخوذ است. مورخین باستانی یونانستان مانند هرودوت و غیره گویند که اکثر اسامی ارباب انواع یونانی از پلاژها به میراث مانده است و معبد مشهور دودون نیز در یونان مخصوص این قوم بوده است. این پرستشگاه در دوره های تمدن درخشان یونان زیارتگاه اهالی آن کشور شمرده میشد و در ایبر واقع بود. خدام این معبد به زبان پلاژ تکلم میکردند و زوار بوسیله ترجمانان حوائج خود را بر می آوردند. از اقوام منسوب به پلاژ قوم آرنآؤد است که در حالی نسبتاً خالص باقی مانده اند. این طایفه از احفاد ایلیریان باستانی میباشند و اکثر اصطلاحات اساطیر یونانی که از زبان پلاژ گرفته شده امروز با اندک مایه تغییری در زبان آرنآؤد موجود و مستعمل است. به عقیده پاره ای از متأخرین کلمه پلاژ اسم علم نیست، این کلمه در زبان اقوام باستانی بمعنی پیر و کهن سال بوده چنانکه مورخین قدیم یونان این کلمه را بمعنی مذکور به اقوامی اطلاق میکردند که قبل از یونانیان در یونان زمین میزیسته اند. استعمال امروزی کلمه پلاگ در زبان آرنآؤد هم مؤید ادعای فوق تواند بود چونکه پیر را پلاک گویند و ممکن است این لفظ از تحریف پلاژ بوجود آمده باشد. (قاموس الاعلام ترکی تحت عنوان پلاسج). (۱) - Pelasges.

پلاژ اول.

[پ ژ اُو و] (اِخ) پاپ رم از سال ۵۵۶ تا ۵۶۰ م.

پلاژ دوم.

[پ ژ دُو و] (اِخ) پاپ رم از ۵۷۹ تا ۵۹۰ م. این پاپ با آن مذاهب که در ایستریا بظهور آمد مخالفت میکرد. (قاموس الاعلام ترکی: پلاج).

پلاژی.

[پ] (اِخ) نام قدیسه ای از نصاری است در قرن پنجم میلادی. وی دختری بود که در تماشاخانه انطاکیه بازی میکرد و سپس به نصرانیت گروید (سال ۴۵۳) و به ریاضت و رهبانیت پرداخت و در جبال قدس میزیست. ذکران وی به هشتم حزیران است و مولد او در حدود ۴۳۰ و وفات در حدود ۴۵۷ م. بوده است.

پلاژی.

[پ] (اِخ) نام قدیسه ای از نصاری از اهل انطاکیه. در سال ۳۱۱ م. او برای حفظ ناموس خود از بالای تخته سنگی مرتفع خود را بزیر افکند و وفات یافت. ذکران وی روز نهم حزیران است. (قاموس الاعلام ترکی: پلاجیه).

پلاژی.

[پ] (اِخ) (۱) (سینت...) زندان مشهور پاریس که سابقاً در پاریس کوچک «پوئی دو لرمیت» واقع بوده و بسال ۱۷۹۲ م. تأسیس شده و بسال ۱۸۹۹ منهدم گردیده است. محبوسین سیاسی و نویسندگان را در آنجا زندانی میکردند. (۱) - Pelagie (Sainte).

پلاژیک.

[پ] (اِخ) (۱) (خلیج...) امروز خلیج «وُلُو» واقع در جنوب شرقی تسالی در ساحل بحر اژه. (۱) - Pelasgique.

پلاس.

[پ] (۱) پشمینه سطر که درویشان پوشند و نیز بمعنی قسمی پشمینه گسترده باشد شبیه به جاجیم. چیزی است مثل کرباس که از ریسمان پوست درخت سن بافتد به هندی تات گویند... و در مدار و لطائف و سراج نوشته نوعی از پشمینه سطر و در بهار عجم نوعی از جامهای کم بها. (غیاث اللغات). گلیم درشت. گلیم سطر. گلیم بد. کساء. پلاه (۱). مسج. (منتهی الارب). مساح. (دهار): و از وی [از چغانیان] اسب خیزد اندک، و جامه پشمین و پلاس و زعفران بسیار. (حدود العالم). و از وی [از موقان] رودینه خیزد و دانکوه خوردنی و جوال و پلاس بسیار خیزد. (حدود العالم). و از این ناحیت [گوزگانان] اسبان بسیار خیزد و نمند و حقیبه و تنگ اسب و زیلوی و پلاس. (حدود العالم). بود جامه هاشان سراسر پلاس ندراند در دل ز یزدان هراس. فردوسی. یکی خانه بگترین که دارد پلاس خداوند آن خانه دارد سپاس. فردوسی. به داستان گری ماند این چرخ پیر گهی چون پلاس است و گه چون حریر.

فردوسی. و گر بر گذشته ز شب چند پاس بدزد ز درویش دزدی پلاس، فردوسی. شوم پیش یزدان بیوشم پلاس نباشم ز کردار او ناسپاس، فردوسی. پی مورچه بر پلاس سیاه شب تیره دیدی دو فرسنگ راه، فردوسی. دو مخالف امام گشتند چو سپید و سیاه خز و پلاس، ناصر خسرو. گر چه ز پشمنند هر دو هرگز نبود سوی تو ای دورین پلاس چو پرنون، ناصر خسرو. هر چند که پشم است اصل هر دو بسیار بهست از پلاس قالی، ناصر خسرو. زیرا که بر پلاس نه نیک آید بردوخته ز شوشتری پاره، ناصر خسرو. چون گشته ای بسان پلاس سیه درشت نابسته هیچکس ره تو سوی بیرمی. ناصر خسرو نیز بخوانمت گلیم و پلاس چونت نینیم که خز ادکنی، ناصر خسرو. و با داود گریستندی تا آن پلاس در آب چشم غرق شدی. (قصص الانبیاء ص ۱۵۵). و چون نوحه کردی در محراب شدی و هفت پلاس بیفکنندی. (قصص الانبیاء ص ۱۵۵). کرده گردون ز توزی و دیبا کسوت و فرش من بشال و پلاس. مسعود سعد. سوس را با پلاس کینی نیست کین او با پرند شوشتر است، خاقانی. بجای صدره خارا چو بطریق پلاسی پوشم اندر سنگ خارا، خاقانی. بهر ولی تو ساخت و ز پی خصم تو کرد صبح لباس عروس شام پلاس مصاب. خاقانی. بر چون پرند و لیک دلش گونه پلاس من بر پلاس صبر کنم از پرند او، خاقانی. جهد کن تا آن فتور از کار من بیرون شود خوش نباشد جامه نمی اطلس و نمی پلاس. ظهیر فاریابی. تا چو عروسان درخت از قیاس گاه قصب پوشی و گاهی پلاس، نظامی. آتشی کرده با گیا خویشی گلرخی در پلاس درویشی. نظامی (هفت پیکر). و لباس سری و سروری را از سر ایشان بر کشند و پوستین و پلاس بر ایشان پوشانند. (کتاب المعارف). که کند خود مشک با سرگین قیاس آب را با بول و اطلس با پلاس، مولوی. زاهدی در پلاس پوشی نیست زاهد پاک باش و اطلس پوش، سعدی. بافتم من پلاسی از موئی ورنه این رشته نیست جز یکتا، نظام قاری (دیوان البسه). صورت دیو پلاس است و پری کسمان دوز نیک و بد شال و حریرست بنزد احرار. نظام قاری (دیوان البسه). بسکه با من کج پلاسی کرد چرخ بد پلاس دوش بختم را پلاس داد خواهی شد لباس. شانی تکلو گو خرقه ام پلاس بود لقمه ام سیوس. احلاس؛ پلاس پوشیدن شتر. جلس؛ پلاس شتر. مسح؛ پلاس رهبان. (السامی فی الاسامی). حلاس؛ پلاس فروش. مساح؛ پلاس فروش. (دهرا). پلاس، گلیم. معرب از پلاس فارسی. (منتهی العرب ||). پارچه زبر و درشتی است که از موی بز یا شتر بافته میشود و در قدیم الایام از برای جوال مستعمل بود و چون کسی را ماتم و حزن فوق العاده واقع میشد لباس از پلاس میکرد و گاهی عوض عبا استعمال میشد. (قاموس کتاب مقدس ||). یک قطعه پارچه و کهنه (۲): مردمان بر تو بخندند ای برادر بی گمان چون پلاس و زنده را سازی بدیبا آستر. ناصر خسرو ||. در شاهنامه یک مورد به جای تازیانه بکار رفته است: پرستنده تازانه شهریار [بهرام گور] بیاویخت از در گه ماهیار... چو خورشید تابنده بنمود تاج زمین شد بکردار رخشنده عاج بیامد سپردار و زوین کشان بجستند از آن تازیانه نشان... هر آنکس که تازانه دانست باز برفتند و بردند پیشش نماز... پرستنده گفت ای جهان دیده مرد ترا بر زمین شاه ایران که کرد... سیاه است چندان بدرگاه تو که گر بگذری تنگ شد راه تو هر آنکس که آید بدرگه فراز برند آن پلاس کهن [تازیانه] را نماز. فردوسی (چ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۷۰ ||). مکر و حیل و طرز و روش مکر و حیل دانستن هم آمده است و به عربی مکار گویند. (برهان قاطع) (۳). - امثال: طباً همه پلاس، با من هم پلاس؟ ظ گویند مفلسی مقروض چون از عهده ادای همه دیون بر آمدن نمی توانست به اشارت یکی از وامخواهان اظهار جنون را در جواب مطالبت هر طلبکاری کلمه پلاس می گفت به این شرط که چون دانتان بر دیوانگی او یقین کرده پراکنده شوند وام او را بگذارند. مرد چنین کرد و وام خواهان او را دیوانه پنداشته کم از مطالبت دیون خویش دست بازداشتند. چون وامخواه نخستین به پیمان رفته به تقاضای دین خویش آمد مفلس در جواب او نیز این کلمه بگفت و او متحیر مانده گفت با همه پلاس با من هم پلاس؟ چند گویی سنائی آن من است با همه کس پلاس با من هم سنائی. خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان عقل گفت این مدح باشد؟ نیز با من هم پلاس؟ انوری. کرده اند از سیه گری خلقی با همه کس پلاس با ما هم، کمال اسماعیل. و شاید کج پلاس شعر شانی تکلو نیز از این قبیل باشد: بسکه با من کج پلاسی کرد چرخ بد پلاس دوش بختم را پلاس داد خواهی شد لباس. شانی تکلو. و برای نظایر رجوع به امثال و حکم ج ۱ ص ۳۷۰ شود. - پرستش پلاس؛ پوشش زاهدان. لباس عبادت: بیوشید (لهراسب) جامه پرستش پلاس خرد را برین گونه باید سپاس بیفکنید یاره فروهشت موی سوی داور دادگر کرد روی، دقیقی. - پلاس در گردن کردن؛ عزادار شدن: از مردن شاه دین فلک شیون کرد در ظلمت شب پلاس در گردن کرد در صبح عزا چرخ گریبان بدرید وز مهر فلک داغ بدل روشن کرد. میرزا رفیع (از آندراج). - تیم پلاس؛ ظاهراً نام تیمی بوده است به نخشب: کیش خورشید پرستان را باطل نکند هر که در تیم پلاس آمد از روی قیاس. سوزنی. ز بهر نور بینائی مرا ای دیدن رویت بدیده در کشم خاک در تیم پلاس ای جان. سوزنی. کنم از غیرت غیبان (۴) نصاری ویران قبله شان تا نبود سوی در تیم پلاس، سوزنی. - مار پلاس؛ کریش. کرباسو. چلباسه ||. نامی است که در شیرکوه به پلت (۴) دهند و رجوع به پلت شود. (۱) - تبدیل سین به ها در فارسی بسیار رایج است، چون آماس و رویاس بجای آماه و روباه. (۲) - Haillon. (۳) - Froc. - در لغت نامه آندراج آمده است که به این معنی پلاس برای تازی است چه مردی مفلس مقروض در جواب مطالبه طلب کاران جز این کلمه جواب نداد، حمل بر جنون او کردند از وی در گذشتند. رجوع به «با من هم پلاس» در همین ماده شود. . (فرانسوی) (۴) - Acer insigne

پلاس.

[پلا- / پ] (اخ) (۱) نام قریه ای بزرگ است در ولایت مناستر از آرنایودستان و سنجا و قضای کوریجه. در ۱۲ هزارگری شمال شرقی کوریجه نزدیکی ساحل چپ نهر دودل. بسیاری از وزرای دولت عثمانی زاده این آب و خاکند و نیز مسکن یک خاندان شوالیه قدیم بوده که «اسماعیل پاشای پلاس» یکی از افراد آن خاندان میباشد. در و دیوار شکسته قصر امارت این خاندان هنوز نمایان است پلاس در زبان آرنایود بقصر میگوبند. خاندان پویان هم قرابت و مناسبتی با این خاندان داشته اند مصطفی پاشای گریته معروف به این خاندان آخری منسوب است. (قاموس الاعلام ترکی در تحت عنوان پلاسه) (۱) - Plasse.

پلاس.

[پ] (اخ) (۱) نام نویسنده روم. وی کتابی بزرگ در مهرپرستی تألیف کرده است. (پشتها تفسیر و تألیف پورداود ج ۱ ص ۴۱۱). Pallas - (۱)

پلاس آخور.

[پَ اَخْ] (ا مرکب) توبره: از تمنای پلاس آخور خاص تو فناد بر سر نفس نباتی هوس نشو و نما. سیف اسفرنگ ||. مجازاً بمعنی شرم زن: گرد پلاس آخور دریده نگردم گنبد سیمین همی خواهد دل و رایم. سوزنی.

پلاساندن.

[پَ دَ] (مص) پلاسانیدن. پژمراندن برگ و مانند آن. إلواء.

پلاس افکن.

[پَ اَکْ] (نص مرکب) آنکه پلاس گسترده: پلاس افکن آخور مرکبانش فناخسرو و تخت کرمان نماید. خاقانی.

پلاس انداختن.

[پَ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از پریشان ساختن و پراکنده کردن باشد. (برهان قاطع). پریشان و پراکنده ساختن. (فرهنگ رشیدی).

پلاس باف.

[پَ] (نص مرکب) سازنده و کننده پلاس. لؤاف. (محمودبن عمر رینجی).

پل اسی.

[پَ لَ اَ] (اخ) نام محلی در دوراهی حریمک به زابل میان لوتک و پل محمدآباد در ۱۰۴۵۰۰ گزی دوراهی حریمک.

پلاس زی.

[پَ] (اخ) (۱) نامی است که در ازمنه قدیم به سرزمین یونان و پلوپونزوس و جزیره لسبس (که امروز به می تی لن معروفست) داده میشد. (حواشی ترجمه تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ). (۱) - Pelasgie.

پلاسک.

[پَ سَ] (ا مصغر) پلاس کوچک: پلاسی پوشیده هر سه روز قرصکی نان، طعام وی بودی. (قصص الانبیاء ص ۲۰۲ ||). فلاکت و نکبت باشد. (برهان قاطع). بدبختی. تنگی: در گوش مال خصم محابا روا مدار بل کان سیه گلیم سزای پلاسک است. شرف الدین شفروه (از فرهنگ رشیدی).

پلاستری.

[پَ گَ] (حماص مرکب) بافتن پلاس: با دیلمان پلاستری اشتمل کند گر داند ار نداند (۱) آن شوخروی شنک. سوزنی. اما صحیح کلمه به لاسگری است در معنی ابریشم بافی. رجوع به لاسگری شود. (۱) - ن ل: گر داند و نداند...

پلاسنجیا.

[پَ لَ / پَ سَ] (اخ) (۱) نام قصبه ای است در خطه استرمادوره و ایالت کارچرس در ۵۶ هزارگری شمالی کارچرس. عده سکنه آن ۹۰۰۰ تن است. یک قلعه و پاره ای از آثار رومیان قدیم با یک مجرای آب خراب کهن در این قصبه دیده میشود. در ازمنه فتوحات اسلامی قصبه نامبرده ویران شد و در سال ۱۱۸۹ م. آلفونس هفتم آنجا را ترمیم کرد و به پاره ای از امتیازات مخصوص ساخت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Plasencia.

پلاسدگی.

[پَ سَ دَ / دَ] (حماص) حالت و چگونگی پلاسنده.

پلاسنده.

[پَ سَ دَ / دَ] (نص) پژمرنده. آنچه پژمرد.

پلاسی.

[پَ لَ / پَ] (اخ) (۱) نام قصبه ای است در ایالت کلکنه هندوستان در ۸۴ هزارگری جنوبی مرشدآباد. عساکر انگلیس در سال ۱۷۵۷ م. نواب بنکاله را در این قصبه مغلوب ساختند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Plassey.

پلاسید.

[پَ لَ / پَ] (اخ) (سن...) رهبان بندیکتن متولد در رم، او همراه سن بنوا به کوه کاسن رفت. ذکران او پنجم اکتبر است.

پلاسیدگی.

[پَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پلاسیده. رجوع به پلاسیده شود.

پلاسیدن.

[پَ دَ] (مص) (۱) پژمردن برگ و امثال آن. پژمردن بقول. ذوی ||. رو بفساد نهادن و کهنه شدن میوه. این فعل یک مصدر بیش ندارد. . (فرانسوی) (۱) - Se fletrir

پلاسیدنی.

[پَ دَ] (ص) آنچه قابل پلاسیدن باشد. آنچه تواند پلاسید.

پلاسیده.

[پَ دَ / دِ] (ن مف) پژمرده ||. کهنه و رو بفساد نهاده (در میوه).

پلاسین.

[پَ] (ص نسبی) منسوب به پلاس. از پلاس: شیی گیسو فروهشته بدامن پلاسین معجر و قیرینه گرز. منوچهری. پس به ساروج بیندود همه بام و درش جامه ای گرم بیفکند پلاسین بسرش. منوچهری. چنگ زاهد تن و دامانش پلاسین لیکن با پلاسیش رگ و پی سر بسر آمیخته اند. خاقانی.

پلاش.

[پَ] (اخ) نام شهری است. (اوبهی). و نیز رجوع به ولاش آباد شود.

پلاشان.

[پَ] (اخ) نام پهلوان تورانی که در بعض مآخذ بلاشان نیز آمده است. رجوع به فرهنگ شاهنامه تألیف ولف شود.

پلاشان.

[پَ] (اخ) سیزدهمین پادشاه از اشکانیان و پسر پلاش دوم. او در موقع وفات پدر به تخت سلطنت ایران جلوس کرد و ۱۲ سال حکمرانی داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پلاطل مینت.

[پَلا / پِ طِ] (از فرانسوی، ا) (۱) طبقه ای از کرم طویل و پهن مانند کرم کدو (تنبیا) و دووها و پلاترها. این لفظ مترادف پلاتد (۲) است. . (فرانسوی) (۱) - Plathelminthes . (فرانسوی) (۲) - Platodes

پلاطور.

[پَلا / پِ] (از فرانسوی، ا) (۱) جنسی از خزندگان اُفیدین پرتروگلیف (۲) از تیره هیدرفینه مخصوص به اقیانوس هند و اقیانوس کبیر غربی. . (فرانسوی) (۱) - Plature . (فرانسوی) (۲) - Ophidiens proteroglyphes

پلاطی سفال.

[سِ] (از فرانسوی، ا) (۱) جنسی از ماهیان اکتوپتر. از خانواده تریگلیده، شامل قریب سی نوع در دریاهای گرم با سری کمابیش مسطح و تیغ دار، این ماهیان تا نیمه بدن به شن فرومیروند و بیحرکت در کمین طعمه میمانند. . (فرانسوی) (۱) - Platycephale

پلاطین.

[پَلا / پِ] (از فرانسوی، ا) (۱) زر سپید. اسپیدزر. طلای سفید. . (فرانسوی) (۱) - Platine

پلاطین طبیعی.

[نُ] (ص) طریقی در چاپ عکسی که پیزی گلی (۱) و هوپل (۲) اختراع کردند و آن مینی بر عمل نور در املاح پلاطین و املاح آهنی است. (۱) - Hubl - (۲) - Pizzighlli.

پلاک.

[پَلا / پِ] (فرانسوی، ا) (۱) ورقه یا لوح آهن یا برنج و مس و غیره که روی آن نام کسان و شغل و امثال آن نقر و بر در خانه یا روی اشیاء نصب کنند. صفیحه. لوح. (۱) - Plagme.

پلاکر.

[پَ] (فرانسوی، ا) نوعی کشتی در دریای مدیترانه که دکلهای یک پارچه (۱) و شرعاهای مربع دارد. . (فرانسوی) (۱) - Mats a

pibles

پلاگونیا.

[پلا / پ] (اِخ) نام باستانی خطه کوچکی است از قسمتهای شمال غربی مقدونیه. این خطه عبارت است از حول و حوش شهر مناستر. گویند این کلمه از پلاژ مشتق است و چون پلاژها در این خطه سکونت داشته اند این نام را به اینجا داده اند اما این وجه تسمیه ناموجه است زیرا همه جای مقدونیه مسکن و مأوای پلاژها بود و به این خطه خصوصیت ندارد. استرابون که یکی از مشاهیر جغرافیون قدیم است گویند: اهالی ایلیریا و اپیر و مقدونیه از طرف چند مجلس سران اداره میشد و این مجالس را پلاگونیا می نامیدند احتمال دارد که خطه نامبرده پس از فتوحات فلیپ و اسکندر امتیاز اصول اداره بوسیله پلاگونیا یعنی مجلس پیران را محفوظ داشته است و بنظر میرسد که همین معنی وجه تسمیه معقول آن باشد. اکنون نیز همین اصول در آرناتودستان معمول و مجری است و مجلس پیران را پلاگونیا خوانند. (قاموس الاعلام ترکی ذیل پلاگونیا).

پلارک.

[پ ل] (ا) جنسی از فولاد جوهردار را گویند که از آن شمشیر سازند. (فرهنگ خطی). پلارک. پلارک. رجوع به پلارک شود.

پل اللهوردی خان.

[پ ل آل لاه و] (اِخ) در اسپهان روی زاینده رود بتوسط یکی از سرداران شاه عباس ساخته شده است. طول آن ۲۹۵ متر و عرض ۱۲ متر دارای ۳۴ پایه و ۳۳ طاق مساوی است. و از جمله ابنیه تاریخی میباشد این پل بین شهر اصفهان و جلفا واقع است و چون سی وسه طاق دارد به سی وسه پل معروفست و آن را پل چهارباغ و پل جلفا نیز گویند. رجوع شود به جغرافیای طبیعی ایران تألیف کیهان ص ۸۹. در وسط این پل خیابانی برای عبور سواره و در دو طرف قسمت مرتفع تری شبیه به دالان پوشیده ای برای عبور پیاده است طاقهای پل را با آجر ساخته اند ولی پایه های آن از سنگ است. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان ص ۴۱۴). و در کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی آمده است: پل اللهوردی خان که آن را پل جلفا و سی وسه چشمه هم می نامند، بتوسط شاه عباس کبیر به سرکاری اللهوردیخان سردار کل قشون و دوست شاه عباس کبیر ساخته شده به سال ۱۰۱۱ اسکندربیک می نویسد (۱): پل عالی مشتمل بر چهل چشمه بطرز خاص میان گشاده که در هنگام طغیان آب در کل یک چشمه بنظر درمیآید. معلوم میشود هفت چشمه از آن بعدها خراب شده که به سمت جنوب یعنی آن طرف شهر بوده است. فاصله این پل با پل مارزان دوهزار زرع است و معبر عمومی برای رفت و آمد جلفائی ها به شهر میباشد. سر پرسی سایکس (۲) طول آن را ۳۸۸ یارد و عرضش را شش پا نوشته. این پل تماماً از آجر و سنگ بنا شده و سطح آن به یک میزان است. زیر پل چندین چشمه و طاق از سنگ ساخته شده در دو کنار پل تاورنیه می نویسد یک گالری دیده میشود بطول پل و بعرض هشت و نه پا که چندین طاق با پایه های مرتفع به ارتفاع بیست و پنج یا سی پا سقف آن را نگاه داشته اند اشخاصی که میخواهند هواخوری کنند از بالای سقف گالری ها عبور میکنند ولی راه عمومی از زیر گالریهاست که در واقع نرده و نگهبانند و روزنه هائی بطرف رودخانه دارند و زمین گالریها از متن پل خیلی بلندتر است و بتوسط پله های راحت بالای آنها میروند. فضای وسط پل مخصوص عبور اتومبیل و کامیون و غیره است و تقریباً چنانچه پاسکال کست می نویسد عرض آن ۲/۹ متر است و عرض دهانه ها ۵/۷ متر میباشد. تاورنیه در سفرنامه خود می نویسد معبر دیگری هم دارد که در تابستان و موقع کمی آب بواسطه خنکی خیلی مطبوع است و آن از میان خود رودخانه است در خط مخصوصی که تخته سنگها نزدیک هم گذاشته است که میتوان از روی آنها عبور کرد بدون اینکه پا تر شود از تمام دهانه های زیر پل بواسطه درهائی که به هر چشمه گذارده اند میتوان عبور کرد و از یک راه پله که در قطر پایه پل ساخته شده از روی پل بزیر چشمه ها و طاقها پائین میروند و همینطور راه پله ها در دو طرف دارد که به بالای مهتابی ها به روی گالریها میروند و دو پلکان دیگر هم در وسط ساخته اند که معلوم می شود بعد از زمان صفویه ساخته شده زیرا تاورنیه و شاردن می نویسند از اول گالریها تا آخر آنها میشود رفت بدون اینکه به مانعی برخورد کرد. عرض راه پله ها بیش از چهار زرع و در دو طرف نرده کشیده بودند که از پرت شدن حفظ میکرد و امروز این نرده ها بر جای نیست. تاورنیه گویند در روی این پل شش معبر موجود است یکی در وسط چهار در دو طرف بزیر و رو و یک راه پله هم که به زیر پل میروند. اکنون در اصل پل با زمان تاورنیه تفاوتی نکرده فقط راههای گالریها و روی آنها بواسطه پلکانهایی که در وسط پل ساخته اند و مهتابیها که بواسطه نداشتن نرده عبور از آنها مشکل است تغییر و از راه سنگی هم که بزیر پل بوده آثار مختصری باقی است. در این اواخر بعضی از چشمه های پل هم مسدود و از خاک و شن مستور شده بود لیکن چند سال قبل آنها را پاک کرده اند و اکنون در وقت سیلابی آب در تمام چشمه ها بشکل زمان اسکندربیک که تعریف کرده دیده میشود. فلاندرن در سفرنامه خود گویند طاق آخری پل هم بر روی چهار برج سنگی قرار دارد و امروزه هم باقی است و در سمت شمال پل هم دو برج مشابه دیگر در طرفین واقع است که به شکل هشت ضلعی است و از سنگهای بزرگ که بر روی هم گذاشته اند ساخته شده است. (کتاب اصفهان حسین نور صادقی صص ۳۳ - ۳۵). (۱) - عالم آرای عباسی. (۲) - مؤلف تاریخ ایران.

پلامدس.

[پلا / پ م د] (اِخ) نام کسی که در داستان پیدایش خط در یونان از او نام برده میشود و او را مخترع برخی از حروف یونانی دانسته اند. چنانکه پلوتارخس و پلینوس نوشته اند چهار حرف را به الفبای قدیم پلامدس افزوده است. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداد ص ۱۴۵).

پلاموط.

[پلا / پ] (اِخ) ناحیه ای است در ولایت آیدین و سنجاق صاروخان و شمال قضای مغنیسا و تابع مغنیسات، شامل ۲۹ قریه و

اراضی کوهستانی و جنگلی دارد. بمناسبت کثرت محصول پلاموط بچنین نام تسمیه شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پلامید.

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) جنسی از ماهیان آکانتوپتر (۲) از خانواده سسکومیریده در دریا‌های اروپا و اقیانوس هند. (۱) - Pelamide.
Acanthopteres - (۲) (فرانسوی) . Pelamyde

پلامید.

[پ] (فرانسوی، ا) جنسی خزنده افیدین (۱) پروتروگلیف از خانواده تیدروفی ایده. شامل مارهای دریائی زهردار که دم آنها از پهلو مسطح است و در اقیانوس هند و اقیانوس کبیر (نواحی حاره) زیست میکنند. (۱) - Ophidiens.

پل امیل.

[پ] [ا] (ا) (ا) کسول روم در ۲۱۹ و ۲۱۶ ق. م. که در نبرد کان بقتل رسید.

پل امیل.

[پ] [ا] ملقب به لو ماسدونیک (مقدونی)، پسر پل امیل مذکور در فقره قبل. کسول در ۱۸۱ و ۱۶۸ ق. م. و فاتح پرسه در پیدنا یکی از رؤسای گروه اشرف در روم. مولد بسال ۲۳۰ و وفات در ۱۶۰ ق. م.

پلان.

[] (۱) (ا) خوگیر زین. عرفگیر. (آندراج).

پلانار.

[پلا / پ] (ا) (ا) فرانسوا دو... نویسنده فرانسوی مؤلف نمایشنامه‌ها و قطعات اپرا کمیک. مولد وی در میلو بسال ۱۸۷۴ م. و وفات در ۱۸۵۳.

پلانتازنه.

[پلا / پ] (ا) (ا) نام سلسله پادشاهان انگلیس که اصل آنها از آئزه است و از هانری دوم تا جلوس هانری هفتم در انگلستان پادشاهی کرده اند. (۱۱۵۴ - ۱۴۸۵ م.) و در قرن چهاردهم بدو شعبه رقیب یکدیگر تقسیم شده اند (یورک و لانکاستر) و جنگ دو رز (دو گل سرخ) جنگ این دو خاندان است. این خاندان به سلسله آئزو نیز معروفند ژوفروای پنجم کنت داتز و ملقب به پلانتازنه با زن بیوه پادشاه انگلستان هانری پنجم ماتیلده ازدواج کرد. این زن دختر هانری اول پادشاه انگلستان بود و فرزندی که مولود این ازدواج بود در سال ۱۱۵۴ بنام هانری ثانی بر تخت سلطنت جلوس کرد و سلاله او ۳۳۱ سال در کشور انگلیس حکمرانی کردند. (اسامی سلاطین این سلاله در کلمه انگلیس دیده شود). (۱) - Plantagenets.

پلانتن.

[پلا - / پ] (ا) (ا) کریستف. نام فرانسوی صاحب چاپخانه که در حدود سال ۱۵۲۰ م. در سن آوانتن (تور...) متولد شد و در آنورس مستقر گشت و در حدود سال ۱۵۸۲ وفات کرد.

پلانته.

[پلا / پ] (ا) (ا) گاستن. طبیعی دان فرانسوی متولد در ارتز (۱۸۳۴ - ۱۸۸۹ م.). او اولین آکومولتر را ساخت.

پلانته.

[پلا / پ] (ا) (ا) فرانسیس. برادر گاستن پلانته، متولد در ارتز (۱). وی در نواختن پیانو مهارت داشت. (۱۸۳۹-۱۹۴۳ م.). (۱) - Orthez

پلان سینا.

[پلا / پ] (ا) (ا) نام زن بی زو، والی سوریه در عصر ژرمانیکوس و اشک هیجدهم اردوان سوم. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۷).

پلانن.

[پلا / پ] (ا) (ا) گوستاو. ناقد ادبی فرانسوی، متولد در پاریس بسال ۱۸۰۸ م. و در سال ۱۸۵۷ وفات کرد.

پلانکت.

[پلا - / پ] (ا) (ا) ژر. ترانه ساز (۱) فرانسوی. مولد او پاریس بسال ۱۸۴۸ م. وی اپرتهائی ساخت و در سال ۱۹۰۳ وفات کرد. . (فرانسوی) (۱) - Compositeur

پلانکونت.

[پلا- / پ ک ء] (اخ) (۱) کرسی بخشی در ایالت کت دوتُر از شهرستان دینان دارای ۱۹۳۲ تن سکنه و راه آهن. (۱) - Plancoet.

پلانو کارینو.

[پلا- / پ ن ن] (اخ) (۱) پلان کارین. نام سفیر پاپ اینوسان چهارم که در سیاست خانان مغول دخالت داشته است. (۲) در شورای مذهبی که در سال ۱۲۴۵ م. (۶۴۳ ه. ق.) در شهر لیون از بلاد فرانسه تشکیل شد چنین مقرر گردید که دو هیئت برای تبلیغ مغول و درآوردن ایشان به آئین مسیح به مغولستان فرستاده شود این مأمورین علاوه بر این وظیفه می باید مغول را بترک ظلم و جور نسبت به عیسویان دعوت کنند و دل ایشان را با خود یکی کنند. ریاست یکی از این دو هیئت با پلان کارین بود که در قوریلنای انتخاب گیوک (۶۴۴ ه. ق.) حضور یافت. هیئت دوم که از چهار نفر روحانی مرکب بود و از طرف پاپ اینوسان چهارم هم به ایشان دستورهائی داده شده بود به سمت ایران حرکت کردند تا به نزدیکترین اردوئی از مغول که رسیدند مأموریت خود را ابلاغ کنند. این جماعت بعد از آنکه در راه دو نفر دیگر از روحانیین آشنا به اوضاع مشرق را هم با خود برداشتند در سال ۱۲۴۷ م. (۶۴۵ ه. ق.) از طریق تفلیس به ایران رسیدند و در این تاریخ سرداری کل قشون مغول در ایران غربی با بایجو نویان بود. مذاکرات ما بین بایجو و فرستادگان پاپ به کدورت سخت مبدل گردید چه نمایندگان عیسوی در عظمت شأن پاپ غلو کردند و گفتند که ایشان و پاپ هرگز نام خاقان مغول را نشنیده اند بلکه فقط نام قومی وحشی بگوش ایشان خورده است که از اقصای مشرق آمده و ممالکی عظیم فتح کرده و مردمانی بی شمار بقتل آورده اند. بایجو و بعضی از امرای او خواستند فرستادگان پاپ را در نتیجه این جسارت بقتل رسانند ولی بالاخره برای رعایت مقام سفارت و نمایندگی از سر خون آن عده گذشته ایشان را با دو مراسله بعنوان پاپ و دو نفر نماینده مغولی به ممالک خود روانه کردند و این دو نماینده در سال ۱۲۴۸ م. (۶۴۶ ه. ق.) بخدمت پاپ رسیده نامه ها را رسانیدند و غرض از این سفارت دعوت پاپ بود به قبول اطاعت مغول و رفتن بخدمت خاقان و اظهار تبعیت کردن (۳). پلانو کارینو از مسافرت خود به مغولستان شرحی نوشته است که برای فهم اوضاع جغرافیائی و تاریخ آن ايام ممالک مغول از منابع مهمه است (۴). (۱) - (۲) Plano Carpino. - تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۱۵۳. (۳) - تاریخ مغول ص ۱۵۹. (۴) - تاریخ مغول ص ۱۵۴ و ۴۹۴.

پلانی.

[پ] (ص) اسب گمراه و کندرو. (برهان قاطع). پالانی.

پلاو.

[پ] (۱) نعمت. (غیاث اللغات ||). طعام معروف که از برنج و گوشت سازند. پلو.

پلاوا.

[پلا / پ] (اخ) (۱) نام قصبه ای است در ۱۱ هزار گزی شمال شرقی کوسینه و در قضای کوسینه. این قضا تابع سنجاق ایبک است و سنجاق ولایت قوصه میباشد و واقع در نزدیکی حدود قره داغ و در شمال آرنائودستان است قصبه نامبرده در ساحل رودخانه لیم و در کنار دریاچه پلاوا در جلگه نرھی واقع شده. سکنه آن ۳۵۰۰ تن ۲ جامع و ۳۰ باب دکان دارد بموجب قرارداد کنگره برلن این قصبه به انضمام کوسینه به قره طاغ واگذار شد اما در اثر مقاومت اهالی با الکون مبادله شد. طول دریاچه ۴ هزار گز و عرض اعظم به سه هزار و پانصد گز بالغ میشود. پاره انواع ماهی ها در اینجا یافت شود. (قاموس الاعلام ترکی ذیل پلاوه). (۱) - Plava.

پل اول.

[پ] ل ا و [ا] (اخ) پاپ از سال ۷۵۷ تا ۷۶۷ م.

پل اول.

[پ] ل ا و [ا] (اخ) امپراطور روسیه پسر کاترین دوم متولد در پترسبورگ بسال ۱۷۵۴ م. وی از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۱ م. سلطنت کرد و بر اثر توطئه درباری کشته شد.

پلاون.

[پلا- / پ] [ا] (اخ) (۱) نام شهری در آلمان (ساکس) دارای ۱۱۲۰۰۰ تن سکنه. مرکز بزرگ صنعت قلاب دوزی (برودری) و منسوجات است. (۱) - Plauen.

پلاهنک.

[پ] ه [ا] (۱) عنان و مهار و رسن. (آندراج). پلاهنک.

پلایسه.

[س] (۱) رجوع به پلیس شود.

پل بابا رکن الدین.

[پُل رُندِ دی] (اخ) این پل توسط شاه عباس ثانی در سر راه شیراز ساخته شده و آن را به اسماء مختلف مانند پل شیراز، پل خواجو، پل گبرها و پل حسن آباد و پل امیر حسن بیگ نیز می خوانند و این قسمت از پل را که تمام سنگ است امیر حسن بیگ آق قویونلو ساخته (۱) و طبقه دوم را شاه عباس اول از آجر بنا کرده است. لیکن بقول محمد مهدی اگر این پل بنای امیرحسن میبود و شاه عباس بزرگ این وضع و اسلوب را میدید هرگز راضی به وضع و هیات پل سی و سه چشمه نمیشد چه همت و سلیقه شاه عباس خواهش تصرف بهتری میکرد. تاورنیه که در زمان شاه عباس ثانی به اصفهان بود و در تمام جاها و جشن ها و غیره حضور داشت پس از شرح مفصلی که راجع به پل اللهوردی خان نوشته گوید: سه پل دیگر هم بر روی رودخانه زده شده یکی بالا دست آن و دو دیگر زیر دست آن که از بناهای شاه عباس دوم است. این پل به همان سبک و نمونه پل جلفا ولی قشنگتر ساخته شده و بعضی خصایص دارد که آن دیگر ندارد. از جمله در وسط پل فضای مسدوس وسیعی است که در آن رودخانه بمنزله اسکله واقع شده. در دو خیابان این پل دو عمارت قشنگ برای شاه ساخته اند (۲). دو چیز شاه را مشوق شد که در این محل پلی بنا کند یکی صفا و منظره رودخانه، دیگری مجاورت محله گبرها به آن مکان که آنها از روی پل رفت و آمد کنند و دیگر به خیابان بزرگ چهارباغ نروند زیرا که از روی این پل راهشان برای رفتن به شهر بسیار نزدیکتر میشد. (این محله گبرها قریه بزرگی است که اولین خانه های آن از کنار رودخانه شروع میشود) و آن خیابان که از اصفهان بطرف این پل می آید از خیابان چهارباغ هم طولانی تر و هم عرضش بیشتر بود در دو طرف هم همانطور درخت چنار کاشته شده بود اما وسطش نهر نداشت این پل از ۱۰۵۲ تا ۱۰۷۷ ساخته شد (۳) و با پل اللهوردی خان قریب دو هزار ذرع فاصله دارد و دارای ۲۱ دهنه میباشد. طبقه تحناتی آن که آب از دهنه های آن خارج میشود به طرز خاصی ساخته شده که از غرائب طرحهای معماری و مهندسی است. در طرف مغرب و مشرق طبقه اول مهتابی ها به هر طرف ساخته شده که بواسطه معابر کوچک زیر چشمه ها بیکدیگر متصل اند. جلو دهنه هر چشمه کثوئی سنگی قرار دارد که آن را با تخته چوبی میشود گرفت تا آب رودخانه بالا بیاید. مهتابیهای طرف غربی وسیع ولی بیکدیگر اتصال ندارند و دارای نوک تیزی هستند که شبیه جلو کشتی است و از فشار آب میکاهد در سمت شرقی مهتابیها بوسیله سنگهای پهنی که بر روی رودخانه انداخته اند بیکدیگر اتصال می یابد و هر یک از آنها دارای پلکانهای سنگی است که یازده پله تا کف رودخانه میخورد. در زیر پل سکوهایی وسیعی ساخته شده که هنگام کمی آب و در فصل تابستان مردم در آنجا می نشینند و وقتی انسان در یکی از آنها بایستد سکوهایی دیگر را تماماً می بیند. در بهار که آب طغیان میکند و تا روی مهتابی ها بلکه سکوهایی پل را فرامیگیرد اهالی از روی پل رفت و آمد میکنند. روی پل در وسط خیابان وسیع دارد و در طرفین غرفه هایی ساخته شده و در وسط پل عمارت دو طبقه گچبری شده بنا کرده اند که گچ بری و نقاشی آنها از بین رفته بود ولی اخیراً آن را تعمیر کرده اند و بصورت خوشی درآورده اند هر یک از دهنه های پل بزیر و رو کاشی کاری داشته و دارد. کرزن می نویسد این کاشیها از زمان صفویه نیست اخیراً بیشتر کاشیهای آن از بین رفته بود ولی اکنون قسمت مهمی از آنها را تعمیر کرده اند و کاشی هایی نفیس بطرز پیش قرار داده اند. بر روی طرفین طبقه فوقانی دو مهتابی بزرگ بطول پل دیده میشود که در وسط وسیعتر و محل نشیمن است. طول آن ۱۲۶ و عرض هریک از دهنه ها ۴/۳ متر میباشد. (از کتاب اصفهان تألیف حسین نور صادقی صص ۳۶ - ۳۸). (۱) - اصفهان، سید جلال الدین طهرانی. (۲) - این فضای مسدوس سه طبقه بود که طبقه فوقانی بکلی از بین رفته است. (۳) - سالنامه معارف اصفهان ۱۳۱۳ - ۱۳۱۴.

پل بالان.

[پُل] (اخ) پلی و بندی است نزدیک هرات. گویند اسکندر، اول آن پل را ساخته و پس از آن هرات را بنا کرده است. این نام در حبیب السیر (ج طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۵۴) بصورت بالیان آمده است و در موضع دیگر (جزء ۲ از ج ۳ ص ۱۲۰) بصورت بالان.

پل بامیان.

[پُل] (اخ) نام پلی در غزنین قدیم. ابوالفضل بیهقی گوید: و این پل بامیان در آن روزگار (قبل از نهم رجب ۴۲۲) بر این جمله نبود پلی بود قوی به ستونهای قوی برداشته، و پشت آن استوار پوشیده، کوتاه گون، و بر پشت آن دو رسته دکان برابر یکدیگر، چنانکه اکنون است و چون از سیل تباه شد عبویه بازرگان آن مرد پارسای با خیر رحمه الله علیه چنین پلی برآورد یک طاق، بدین نیکویی و زیبایی و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یادگار ماند. و نماز دیگر را پل (ظ . باران) آنچنان شد که بر آن جمله یاد نداشتند... و پاسی از شب بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند و درخت بسیار از بیخ بکنده می آورد و مغافصه در رسید. گله داران بجستند و جان گرفتند (۹) و همچنان استرادران و سیل گاوان و استران را در ربود و به پل رسید و گذر تنگ چون ممکن شدی که آن چندان زغار (۹) و درخت و چهار پای به یک بار نتوانستی گذشت. طاقهای پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و بیام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان کرد و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دکانها از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروانسرای که بر رسته وی بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر انبوه زده (۹) قلع آمد چنانکه در قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث... و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمار گیر نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بود بنظاره، نزدیک نماز پیشین مدد سیل بگسست و بچند روز پل نبود و مردمان دشوار از اینجانب بدان و از آن جانب بدین می آمدند تا آنکه که باز پلها راست کردند. (تاریخ بیهقی ج فیاض صص ۲۶۰ - ۲۶۲).

پل بت نا.

[پُل] (اخ) معاون قونسول فرانسه در موصل بسال ۱۸۴۲م. او بتصور اینکه نیوی قدیم در این محل است در تپه «کویونچیک» برای نخستین دفعه به کاوش پرداخت، چون از حفاریات مذکوره نتیجه ای که مترقب بود بدست نیامد به تپه «خورساباد» متوجه شد و حفاریاتی کرد که نتیجه بخشید، باقیمانده قصر ساگن پادشاه آسور را با دیوارهایی که پر از حجارهای برجسته قشنگ بود یافت و در حال صورتی از آن نقاشی کرده با مجموعه ای از آثار برای موزه «لوور» فرستاد.

پل برنجی.

[پُلِ لِبِ رِبِ] (اِخ) پل و قریه ای است در حومه شیراز و چهارفرسنگی جنوب شیراز. (فارسانامه ناصری).

پلیس.

[پِلِ لِبِ لِبِ] (۱) پله بیوس (فرانسوی: پلیتین). این کلمه بر طبقات عوام مدنیّه روم قدیم اطلاق میشد. مقابل باتریستین.

پل بستل.

[پُلِ لِبِ بَتِ] (اِخ) نام پلی که به امر شاه عباس بر اتجان رود شعبه رود طالار ساخته اند. (سفرنامه مازندران و استراباد تألیف رابینو ص ۴۳).

پلین.

[پِلِ لِبِ لِبِ] (اِخ) (۱) کرسی بخشی در ایالت فی نیست از شهرستان شاتلن دارای ۴۵۷۹ سکنه. (۱) Pleyben.

پل پتروویچ.

[پُلِ پِ رُوی] (اِخ) (۱) نام یکی از امپراطوران روس پسر پتر سوم و کاترین دوم. مولد، ۱۷۵۴ م. آنگاه که پدر وی کاترین را طلاق گفت قصد کرد که پل را نیز از وراثت محروم کند لیکن چون بزودی درگذشت کاترین صاحب تخت و تاج شد لکن پسر خویش را به امور دولتی راه نمیداد. پس از وفات او در ۱۷۹۶ م. پل به امپراطوری رسید و رجال و مشاورین مادر خویش را عزل و قبض کرد و اصول قدیمه دولت را اعاده داد وی امپراطوری باشکوه و جبار بود و بر حسب فرمانی، مردم روسیه هر گاه که او را میدیدند بایستی بسجده افتند. و در ۱۸۰۱ بر حسب بعض روایات کشته شد. وی مفتون بناپارت بود چنانکه با او به عهد اتفاقی مبادرت جست. (۱) Paul Petrovitch.

پل پخت.

[پُلِ لِبِ پِ] (۱) (اِ مرکب، از اتباع) در تداول عوام، ساخت و پخت. قرارهای محرمانه. (۱) - پِلُ و پُخت. (فرهنگ فارسی معین).

پلیس.

[پِلِ لِبِ] (اِخ) (۱) نواده «ژوپیتر» و پسر «تانتال» پادشاه لیدی، که بدست پدر کشته شد و در ضیافتی که پدر وی به افتخار خدایان در قصر خویش بر پا کرد خواست گوشت او را به خدایان بخوراند و تنها «میرس» که در غم فقدان دختر خود مستغرق بود از آن غذای موحش بخورد. ژوپیتر پلیس را دوباره زنده کرد و شانه ای از عاج (بجای شانه او که سرس خورده بود) بدو عطا کرد. بعدها پلیس با «هیپ پودامی» دختر «نومانس» ازدواج کرد و خود جانشین پدرزن شد و در «پلوپتر» سلطنت کرد. پسران وی بنام پلوپید مشهورند. در قاموس الاعلام ترکی در ماده پلوپس آمده است: پلوپس، نام پسر تانتال پادشاه لیدی بود. این سرزمین باستانی در طرف آیدین از قطعه آناتولی واقع شده نظر به تاریخ اساطیری یونان باستان پدر وی برای رب النوعی که مهمان وی بود او را کشته به سفره نهاده بود. گرچه یک شانه اش را سرس که رب النوع زراعت بود خورد ولی ژوپیتر دانست که این غذا از گوشت آدمیست و اجزا و اعضای آن را جمع آوری کرد و زندگی نو به وی بخشید و بجای شانه ماکول شانه ای از عاج به وی داد و بعدها پلیس به سرزمین یونان رفت و سلطنت شبه جزیره موره یافت و از این رو این شبه جزیره را بنام وی نسبت داده پلوپونس یعنی جزیره پلیس خواندند. (۱) Pelops.

پاپل.

[پِ پِ] (۱) (۱) فلفل. و فلفل معرب آن است. (برهان قاطع). از ابزار دیگ است و از آن سپید و هم سیاه باشد گرم و خشک است و پاپل سفید قوی تر از سیاه است. (از ذخیره خوارزمشاهی). یکی از ادویه است که در طعام بکار میرند: و از وی [اورشغین به هندوستان] پاپل و نیزه بسیار خیزد. (حدود العالم). بنزدیک ایشان کوهی است بر او خیزران و دارنیزه و پاپل و جوز هندی بسیار روید. (حدود العالم). و از آنجا [از ملی به هندوستان] دارنیزه و پاپل بسیار خیزد. (حدود العالم). [زحل دلالت دارد بر] پاپل و شاه بلوط. (الفهیم). نگار من چو حال من چنان دید ببارید از مژه باران و ابل تو گفتم پاپل سوده بکف داشت پراکند او ز کف بر دیده پاپل. منوچهری. گر سرکه چکاندت کسی بر ریش بر پاش تو بر جراحتش پاپل. ناصر خسرو. ریزه آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید ای بسا پاپل که در چشم گمان افشاندند اند. خاقانی. خاصیت کافور مجوئید ز پاپل. سلمان ساوجی. - پاپل خام؛ فلفل سفید را گویند. - پاپل دراز؛ عرق الذهب، دارپاپل، دارفلفل. (تاج العروس). دارفلفل؛ پاپل دراز است. (منتهی الارب). - پاپل سپید (۲)؛ فلفل ایض. دانج ابروج. قرطم هندی. - امثال: طیلپل یا فلفل به هندوستان بردن؛ ظ نظیر: زیره به کرمان بردن. رجوع به امثال و حکم شود. طگلل آورد سعدی سوی بوستان بشوخی و فلفل به هندوستان. طلسمعی. طهنر بحضرت تو عرضه داشتن چون است چنانکه بار به هندوستان بری پاپل. ظ ابن یمن. و نیز رجوع به فلفل شود. (فرانسوی) (۱) Poivre. (فرانسوی) (۲) Carthame indien.

پاپل.

[پِ پِ] (اِخ) نام موضعی است در شمال شرقی بختیاری. (فارسانامه ناصری).

پاپل مسک.

[پ پ م / م] (ا) مرکب) مشک دانه را گویند و آن دانه هائی باشد سیاه رنگ که بوی مشک دهد.

پلیامویه.

[پ پ ی / ی] (ا) مرکب) بیخ درخت کبابه. فللمویه. و آن چون دارو بکار رود.

پل پنجم.

[پ ل پ ج / ج] (ا) بزرگ. پاپ از ۱۶۰۵ تا ۱۶۲۱ م. بفرمان وی بنای کلیسای سن پیر را به پایان بردند.

پلت.

[پ ل] (ا) نام گونه ای از درخت افرا. چوب آن از تبریزی محکم تر و برای بنا بکار میرود و در جنگلهای مازندران و گیلان از آن بسیار است این کلمه در گیلان و در رودسر و رامسر و شهبور به آسر آنسینی (۱) گفته میشود و در لاهیجان و دیلمان به سفیدار (۲) و در کلارستاق و گیلان به شیردار (۳) و نامهای دیگر آن گندلاش (در آستارا) و پلاس (در کوه درفک) بستام و بسکام و بسکم (در طوالش) و بس (در لاهیجان). (فرانسوی) (۱) - Populus. Alba - populus - (۲) - Acer insigne. (لاتینی) (۳) - Acer laetum. hybrida. (لاتینی)

پلت.

[پ ل] (ا) قسمی ماهی خوراکی که در بحر گیلان صید میشود. (۱) این ماهی را بزبان گیلکی سسه گویند و آن با ماهی کپور تقریباً هم وزن و از حیث جثه نیز همانند است کلمه سس در بیشتر نقاط گیلان بمعنی «بی نمک و بی مزه» است و بعید نیست بمناسبت اینکه گوشت آن دارای طعم و مزه ای نیست این نام بدو داده شده باشد، در دهانه سفیدرود و حسن کلبه آن را پلتهای می نامند که بمعنی پولادماهی باشد. (از مقاله ماهیهای دریای خزر که نام گیلکی دارند نگارش منوچهر ستوده). (۱) - Barbus Capito. chabot. Meunier

پلت.

[پ] (ا) (خ) نام موضعی در کیلیکیه قدیم. (ایران باستان ج ۲ ص ۹۹۹).

پلت.

[پ ل] / پ ل] (ا) (خ) (۱) پلوتوس. از شعرای فکاهی باستانی روم. وی آثار قلمی خود را در صحنه بموقع تماشا میگذاشت و ریاست هیأتی از بازیگران را هم عهده دار بود و در اکثر بازیهای تماشاخانه شخصاً انبازی میکرد و از این راه ثروتی عظیم بدست کرد ولی اقبال وی چندان وفاداری نکرد و کار او بجائی رسید که مزدور آسیابانی شد و عاقبت الامر به شغل اول رجوع کرد. وی قریب ۱۲۰ مضحکه نوشته که ۲۰ مضحکه از آنها اکنون در دست و مشهور است که ملیر اکثر آنها را تقلید کرده است. مولد وی بسال ۲۲۷ ق. م. و وفات در ۱۸۳. (قاموس الاعلام ترکی ذیل پلاوتوس). (۱) - Plaute. Plautus.

پل تابان.

[پ ل] (ا) (خ) نام پلی بر آب مرغاب در خراسان قدیم. (حبیب السیر جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۶۰ و ۲۹۳).

پلتاس.

[پ ل] (ا) (خ) (۱) شهری است در برزیل (ریو گراند دُ سول) دارای شصت هزار تن سکنه. (۱) - Pelotas.

پلتاوا.

[پ] (ا) (خ) (۱) نام شهری در اوکرائی در مغرب خارکف و ۱۴۰۰ هزارگزی جنوب شرقی لنین گراد. دارای نودودو هزار تن سکنه. شارل دوازدهم پادشاه سوئد بسال ۱۷۰۹ م. در این محل از پتر کبیر شکست یافت. رجوع به پتر کبیر شود. (۱) - Poltava. Pultava.

پلتاوا.

[پ] (ا) (خ) نام ایالتی از ایالات روسیه محدود به ایالات چرنیکوف، کورسک، خارکف، یکاترینوسلاو، و کیف. مساحت آن ۴۹۸۹۵ هزار گز مربع و اراضی آن عبارت است از جلگه های حاصلخیز پهناور و چراگاههای زیبا. و در این سرزمین اسب های بسیار بعمل می آورند. (قاموس الاعلام ترکی ذیل پولتاوه).

پلتسک.

[پ ت] (ا) (خ) نام شهری در لهستان بر کنار رود نارف. دارای نوزده هزار سکنه. بسال ۱۸۰۶ م. فرانسویان در این محل روسها را شکست دادند. (قاموس الاعلام ترکی). در ماده پلوچوق تلفظ ترکی پلتسک آمده است: پلوچوق نام قصبه مرکزی وویوودی است در لهستان. این قصبه در ۹۰ هزارگزی شمال غربی ورشو در ساحل راست نهر ویستول واقع است و عده نفوس آن ۱۲۰۰۰ تن می باشد. یک مکتب اعدادی، یک سینا گوگ (معبد یهود) بزرگ و یک کلیسای باشکوه و کارخانه های پوست و دباغخانه ها

دارد. وویوودی پلوچوق از طرف مشرق به روسیه و از جانب شمال و مغرب به حدود پروس میرسد و از جهت جنوب و جنوب شرقی محدود است به ویووده آوغوستووه، سیدلک و مازوویا. مساحت طول آن ۲۶۰ هزار و عرض ۹۰ هزار گز است و ۵۰۰۰۰۰ تن نفوس دارد.

پلت کلا.

[پَلْ لَکْ] (اخ) نام دیهی در تنکابن. و بدانجا درختان مرکبات بسیار است. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۲۴ و ۱۰۶).

پلت کلادنباله.

[پَلْ لَکْ دُمْ لَ] (اخ) نام رودی کوچک در مازندران. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۶).

پلت کوه.

[پَلْ لَ] (اخ) نام یکی از دیه های کلاررستاق. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۸).

پل تنگ.

[پَلْ لَ تَ] (اخ) رجوع به قلعه پل تنگ شود.

پل تولکی.

[پَلْ لَ] (اخ) نام پلی در شمال شرقی هرات. (حبیب السیر جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۴۱).

پلتون.

[پِلْ لَ / پِلْ لَ تُنْ] (اخ) (۱) یکی از دانشمندان روم. او در سال ۱۳۵۵ م. در قسطنطنیه متولد گشت و بسال ۱۴۵۲ درگذشت و مدتی مدید در فلورانس اقامت گزید او تألیفاتی در فلسفه و تاریخ دارد. وی افلاطون را بر ارسطو ترجیح میداد و با بورکی طریزونی در این زمینه مباحثات و معارضات دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Plethon.

پلتیه.

[پِلْ لَ یَ] (اخ) (۱) پیر. کیمیاوی فرانسوی. متولد در پاریس، یکی از مشوقین تداول گنه گنه (۱۷۸۸ - ۱۸۴۲ م.). (۱) - Pelletier, Pierre.

پل جاجرم.

[پَلْ لَ جَ] (اخ) نام پلی در قصبه جاجرم بخراسان. (حبیب السیر چ طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۵۲).

پل جاجرود.

[پَلْ لَ] (اخ) ده کوچکی است از بخش افجه در شهرستان تهران دارای ۴۹ تن سکنه. کاروانسرای شاه عباسی دارد که قابل استفاده است. اطراف این محل شکارگاه سلطنتی است. دو قهوه خانه سر پل و سر راه شوسه واقع است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

پل جلفا.

[پَلْ لَ جَ] (اخ) رجوع به پل اللهوردی خان شود.

پل جوی.

[پَلْ لَ] (اخ) و بعضی از مورخین آنرا پل جویی نوشته اند. این پل برای رفت و آمد هفت دست و آئینه خانه بود و روی این پل جوی آبی روان بوده به این مناسبت آن را پل جویی مینامیدند. فاصله این پل تا پل چهارباغ تقریباً هزار ذرع است تاریخ ساختمان آن را ۱۰۶۵ و همچنین ۱۰۵۴ نوشته اند این پل اکنون از اهمیت سابق خود افتاده و کمی خراب شده لیکن عبور و مرور از آن بخوبی میسر است. در وسط پل طاق بزرگی هشت ضلعی ساخته اند که در موقع سیلاب آب از تمام دهنه ها میروند. جوی سنگی روی پل هم از بین رفته. (از کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی صص ۳۵ - ۳۶). این پل در مشرق پل اللهوردی خان است.

پل جوی انجیر.

[پَلْ لَ] (اخ) پل انجیر. پلی است در هرات. (تاریخ هرات سیف هروی ص ۳۰۲ و ۵۲۲ و ۷۱۳).

پل جوی نو.

[پَلْ لَ یَ] (اخ) پلی در هرات. (حبیب السیر چ طهران خاتمه ص ۳۹۷).

پل چکنم.

[پَلْ لَ چَ کُنْ] (اخ) نام پلی است در شیراز گویند... تاجری مال خود را صرف می و معشوق کرد و بر سر آن پل نشسته چکنم

چکنم میگفت از آن باز به پل چکنم شهرت گرفته است. (آندراج).

پل چلیک.

[پ ل چ] (اخ) نام محلی کنار راه دوراهی حرمک به زابل میان پل محمدآباد و نهر آب. در ۱۱۰۷۵۰ گزی دوراهی حرمک.

پل چوم.

[پ ل چ] (اخ) نام پلی در اصفهان و آن یک فرسخ دورتر از پل شهرستان است و چوم نام قریه مجاور آن است. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص ۳۹).

پل چهارم.

[پ ل چ ر] (اخ) کارافا. پاپ از ۱۵۵۵ تا ۱۵۵۹ م. وی متحد فرانسه و مخالف فیلیپ دوم بود.

پلجی.

[پ] (۱) خرمهره را گویند... (برهان قاطع). پلژی. (مهذب الاسماء). خرز.

پلجی فروش.

[پ ف] (نف مرکب) خرمهره فروش را گویند. (برهان قاطع). خزاز. خززی. خزازی. مهره فروش: بر سر بازار دانش چون نهاد دکان که هست رونق پلجی فروشان بیشتر از جوهری. ابن یمن. من گرفتم عطاردی بخرد کو هنر را کسی که مشتری است چون به نزدیک اهل عصر کنون مرد پلجی فروش جوهری است. ابن یمن.

پل حطب.

[پ ل ح ط] (اخ) نام پلی در نواحی خراسان. (حبیب السیر ج طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۱۸۲).

پلخ.

[پ ل] (۱) حلق و گلو را گویند. (برهان قاطع): ز بس افغان و نعره و فریاد مردمان را فرو گرفته پلخ بنزاری.

پل خاب.

[پ ل] (اخ) رجوع به پل خواب شود.

پل خاتون.

[پ ل] (اخ) نام محلی در ۷۲۰۰۰ گزی سرخس در خراسان. این نام در حبیب السیر (ج طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۵۲) آمده است.

پل خالص.

[پ ل] (اخ) نام پلی در دوازده فرسنگی بغداد. (حبیب السیر ج طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۱۶۱).

پلخته.

[پ ل ت / ت / پ ل ت / ت] (۱) (۱) قالبی مشبک یا غربال گونه ای که از شاخه بید و مانند آن سازند و پنیر را روی آن نهند تا آب آن برود و آن را به اسپانیولی پلینا گویند. رجوع شود به ذیل قوامیس عرب تألیف دزی ج ۱ ص ۱۰۹ س ۱. (فرانسوی) (۱) - Clayo. eclisse

پل خداآفرین.

[پ ل خ ف] (اخ) نام پلی در حوالی ازان به شمال آذربایجان. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۴۵). در دامنه ارتفاعات کوههای قرجه داغ و اکنون از پلهای مرزی ایران و شوروی است بر روی ارس.

پلخدار.

[پ ل] (۱) مرکب) سفیدار. رجوع به سفیدار شود. و این نامی است که در طولش به سفیدار دهند.

پل خربگری.

[پ ل خ ب] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح عوام، گزک. موقع امتحان.

پل خرده.

[پ خ د] (اخ) نام دیهی در استراباد رستاق. (مازندران و استراباد تألیف رابینو ص ۱۲۷).

پل خشتی.

[پُلِ خِ] (اخ) نام محلی در جنوب یارم تپه در ساروترکمان.

پلخیم.

[پُلِ / پَخِ] (ا) فلاخن را گویند و آن کفه ای است که از پشم یا از ابریشم بافند و بر دو طرف آن دو ریسمان بندند و شبانان و شاطران بدان سنگ اندازند. (برهان قاطع). قلاب سنگ. و بعضی به بای تازی گفته اند. (فرهنگ رشیدی). قلماسنگ: گله بانان او نهند از قدر مهر و مه را چو سنگ در پلخیم. مؤیدالدین (از فرهنگ رشیدی). قلمخ معرب آن است.

پل خمار تکین.

[پُلِ خُمَاتِ] (اخ) نام موضعی در بلق که ناحیه ای است نزدیک غزنه و جزء زابلستان است. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۴۴ و حاشیه ۱).

پلخمان.

[پُلِ] (ا) فلاخن است که شبانان بدان سنگ اندازند. (برهان قاطع). پلخیم. قلاب سنگ. قلماسنگ.

پل خنبه.

[پُلِ] [؟] (اخ) نام پلی به هرات. (هرات نامه سیف هروی ص ۳۲۰).

پل خواب.

[پُلِ خَوا / خَوا] (اخ) دهی جزء دهستان ارنگه در بخش کرج از شهرستان تهران در ۳۴ هزارگزی شمال خاور کرج کنار راه شوسه کرج به چالوس در دره رود کرج. این ده سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پل خواجو.

[پُلِ خَوا / خَوا] (اخ) رجوع به پل بابارکن الدین شود.

پلخوم.

[پُلِ] (ا) رجوع به شون شود.

پل دختر.

[پُلِ دُتِ] (اخ) پلی است که شاه صفی بر روی رودخانه قزل اوزن در سنه ۱۰۴۲ ه. ق. میان میانج و زنجان ساخته که از جمله ابنیه تاریخی ایران است.

پل دختر.

[پُلِ دُتِ] (اخ) قریه ای در ۴۲۲ هزارگزی طهران میان برجین و میانه و آنجا ایستگاه ترن است.

پل دختر.

[پُلِ دُتِ] (اخ) نام پلی بر آب کسلیان که حد فاصل میان سوادکوه و شیرگاه است. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۴۳).

پل دخترورجه.

[پُلِ دُتِ وَجِ] (اخ) نام محلی کنار راه خرم آباد به دزفول میان قلعه حسینه و قلعه بلارود در ۷۷۰۱۰۰ گزی طهران.

پل درفراه.

[پُلِ] [؟] (اخ) نام پلی در هرات. (حبیب السیر ج طهران خاتمه ص ۳۹۷) (از هرات نامه ص ۷۱۳).

پل دزفول.

[پُلِ دِ] (اخ) در شهر دزفول بر روی آب دیز واقع است و از ابنیه معروف زمان ساسانیان است و جزء آثار تاریخی ایران بشمار میرود.

پل دشت.

[پُلِ دِ] (اخ) نام جدید قریه عرب که در مشرق ماکو واقع است. رجوع شود به اصطلاحات فرهنگستان.

پلدشت.

[پُ دِ] (اخ) پلشت. دهی جزء دهستان بهنام پازکی در بخش ورامین از شهرستان تهران در ۱۸ هزارگزی شمال ورامین و دوهزارگزی جنوب راه خراسان دارای ۸۱۷ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پل دماغ.

[پُ لِ دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) برجستگی دماغ، یعنی مغز برجستگی استخوانی که در آن دماغ جای دارد. (فرانسوی) (۱) Protuberance cerebrale -

پل دوآب.

[پُ لِ] (اخ) نام محلی کنار راه سلطان آباد و ملایر میان قهوه خانه حضرت عباس وفر، در ۳۱۷۹۰۰ گزی تهران.

پل دوازده پله.

[پُ لِ دَ دَهِ پُلِ لِ] (اخ) نام پلی که در آمل بر روی رود هراز ساخته شده است. این پل را در اواخر مائمه یازدهم شیخ الاسلام آمل بنا نهاد و بعد در دوره قاجاریه میرزا شفیح وزیر مازندران آن را تجدید کرد. (از سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۳۶ و ۱۵۶).

پل دوم.

[پُ لِ دُ وُ] (اخ) پاپ از ۱۴۶۴ تا ۱۴۷۱ م.

پل دیاکر.

[پُ لِ] (اخ) یا وارنفرید. مورخی از مردم لمباردی. (۷۴۰ - ۸۰۱ م.).

پل ذهاب.

[پُ لِ ذَا] (اخ) نام پلی در استان پنجم (ایلام).

پلر.

[پُ لِ] (اخ) (کوه...) کوهی در کجور مازندران و قریه فیروزآباد در دامنه آن واقع است. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۰۹).

پل رضاشاهی.

[پُ لِ رَا] (اخ) نام محلی کنار راه طهران و فیروزکوه میان تونل و ملک سلیم در ۱۲۹۶۰۰ گزی طهران.

پلرم.

[پُ لِ] (اخ) نام دیهی در فندرسک. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۲۸).

پلرن.

[پُ لِ رَا] (اخ) (۱) کرسی بخشی از ایالت لوآر سفلی، در شهرستان سن نازر. مجاور رود لوآر، دارای ۲۲۵۲ تن سکنه. (۱) - Pellerin.

پل رود.

[پُ] (اخ) نام محلی کنار راه رامسر به لنگرود میان قلعه چای و شیرمحل در ۵۱۴۱۰۰ گزی طهران.

پل رود.

[پُ] (اخ) رودخانه ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی است. (از جغرافیای اقتصادی ایران تألیف کیهان ص ۳۲).

پل رومی.

[پُ لِ] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) شادروان. پلی که طاق آن صورت نیم دایره دارد. (فرانسوی) (۱) - Aqueduc romain

پل ریکنه.

[پُ لِ کَن] (اخ) نام پل و موضعی به هرات. (هرات نامه سیفی هروی ص ۱۳۴ و ۲۴۸ و ۷۰۴ و ۷۰۵ و ۷۱۳).

پل زاغول.

[پُ لِ] (اخ) براه بیابان در حدود اندخود خراسان. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۳۳).

پل زال.

[پُل] (اخ) رجوع به قلعه پل زال شود.

پلزانس.

[پُل / پِل] (اخ) (۱) در قاموس الاعلام ترکی (تحت عنوان پلزانه) آمده است، آن را به زبان ایتالیایی پیاچنچه (۲) نامند. نام مرکز ایتالی است در قسمت شمالی ایتالیا و در دوک نشین ملعاپارمه. این شهر در نزدیکی ساحل یمن نهر پو، و در ۵۳ هزارگزی شمال غربی واقع است. عدده سکنه آن ۳۵۰۰۰ تن است. مکتب بزرگی موسوم به آلبرونی، و مدرسه مخصوص به مجسمه سازی و نقاشی، کتابخانه، راه آهن، قصر مخصوص دوکهای قدیم، استحکامات، جاده زیبا، منسوجات ابریشمی و پشمی، و انواع مشروبات دارد. پلزانس از شهرهای بسیار قدیم است و صحنه وقایع تاریخی بسیار بوده است. ایالت پلزانس از جانب شمال به میلان و کرمونه و از سوی مغرب به پاوی و از جهت جنوب غربی به ژن و از طرف جنوب و مشرق نیز به ایالت پارم محدود میباشد. مساحت آن ۲۳۵۵ هزار گز مربع و عدده نفوس ۲۲۶۷۲۰ تن منقسم به دو قضا. و جامع ۷ ناحیه است. قسمت جنوبی آن کوهستانی و از دامنه های کوه پناست که ۱۷۳۵ گز ارتفاع دارد و قسمت شمالی آن جلگه باصفا و سبز و خرمی است و چندین رودخانه از دامنه های کوه نامبرده سرچشمه گرفته این جلگه را سیراب ساخته به نهر میریزد. محصولات عمده آن جوب گوناگون، شراب، توت، شاه بلوط و میوه های دیگر است. مراتع فراوان و پتیر مشهور دارد از احجار آن برای ابنیه و گسج پزی استفاده می کنند. (۱) - Plaisance. (۲) - Piacenza.

پل زدن.

[پُل زَدَ] (مص مرکب) پل ساختن. پل کردن. پل بستن و بنا کردن پل: یکی پول دیگر باید زدن شدن را یکی راه و باز آمدن فردوسی.

پل زربنه.

[پُل زَرَن] (اخ) نام موضعی در حوالی زنجان نزدیک عقبه میانج. (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۲۲۹ و ۲۳۹).

پل زغال.

[پُل زُ] (اخ) نام موضعی در دره جالوس کنار راه طهران به جالوس میان ماکارود و جالوس در ۱۹۰۳۰۰ گزی طهران.

پل زمانخان.

[پُل زَا] (اخ) در اصفهان. دارای دو دهنه، یکی بزرگ و دیگری کوچک که بر روی سه پایه سنگی طبیعی قرار دارد و محل عبور اهالی چهارمحال است. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص ۳۳).

پل زنگوله.

[پُل زَل] (اخ) میان کندوان و جالوس نزدیک آغاز جنگل.

پل زنگینه و چکان.

[پُل زَن وَ چَا] (اخ) موضعی به هرات. (حبیب السیر ج طهران خاتمه ص ۳۹۷).

پلزیان.

[پُل / پِل] (اخ) (۱) گیوم دُ. یکی از قضاات مشاور مشهور فیلیپ لُ پِل. (۱) - Plaisians.

پلزین.

[پُل] (اخ) (۱) نام قدیم ایالت رویگو (۲) در ایتالیا. (۱) - Polesine. (۲) - Rovigo.

پلزی.

[پُل] (۱) پلجی. (محمودبن عمر رینجی).

پلزی فروش.

[پُل فُ] (نصف مرکب) پلجی فروش. بلزی فروش. صیدلانی. صیدنانی. یعنی پبله ور. (مهذب الاسماء). خرازی. خرزی. خرازی. مهره فروش.

پل سالار.

[پُل] (اخ) موضعی به نزدیکی هرات. (حبیب السیر ج طهران جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۸۰ و نیز ج ۳ از ج ۳ ص ۱۸۰ و ۲۵۲ و ۲۸۰).

پلستک.

[پ ل ت] (۱) پرستوک باشد و آن پرنده ای است که در سقف خانه ها آشیان کند و به عربی خطاف گوید. (برهان قاطع). پرستک. فرهنگ جهانگیری). پرستو.

پلستن ل گرو.

[پ ل ت ل گ ر و] (اخ) (۱) کرسی بخشی از ایالت «کت دو نر» در شهرستان لانون بر کنار دریای مانس دارای ۳۱۹۸ تن سکنه. (۱) - Plestin-les-Greves.

پل سروش.

[پ ل س] (اخ) نام محلی کنار راه زاهدان به خواش میان سیاه جنگل و سنگان در ۱۲۹۰۰۰ گزی زاهدان.

پل سروش یادران.

[پ ل س] (اخ) در اصفهان که پل دشتی هم میخوانند. یک فرسخ با پل چوم فاصله دارد. محمد مهدی می نویسد نزدیک آن قریه واقع شده و رود در آنجا بطرف دیگر گشته و پل بدان طرف آب مانده است. اکنون هم در کنار رودخانه واقع است و آب از آن عبور نمی کند و چشمه هایش از ریگ پر شده است. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص ۳۹).

پلس سدهاند.

[پ ل س د ه ا ن د] (اخ) یعنی بزرگترین کتاب نجوم منسوب به پولس یونانی. (التفهیم ج همائی ص ۱۸۴ حاشیه د).

پل سفید.

[پ ل س] (اخ) نام ایستگاهی از راه آهن طهران و بندر شاه. فاصله اش تا طهران ۲/۲۸۶ هزار گز و آن ایستگاه هفدهم راه آهن شمال است از سوی طهران.

پل سفید.

[پ ل] (اخ) نام پلی بر رود طالار دارای دو چشمه در سی میلی شمال فیروزکوه و ۴۲ میلی جنوب ساری. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۲ و ۴۳).

پل سلطان.

[پ ل س] (اخ) نام موضعی میان حلب و حماه. (حبیب السیر ج طهران جزء ۴ از ج ۲ ص ۱۹۹).

پل سمیساتی.

[پ ل س] (اخ) (۱) یکی از بزرگان مذهب مسیحی است از مردم سمیسات که در اول سمت سکوبائی یعنی اسقفی شهر خویش داشت و در ۳۶۰ م. بدرجه بطریقی شهر انطاکیه ارتقا یافت و چون الوهیت عیسی و تثلیث را منکر شد سن فلیکس پاپ، وی را تکفیر کرد. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Paul de Samosate.

پل سنگین.

[پ ل س] (اخ) نام موضعی در استرآباد. (حبیب السیر ج طهران جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۸۱).

پل سنگین.

[پ ل س] (اخ) نام موضعی در حدود ختلان. (حبیب السیر ج طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۱۲۶).

پل سوم.

[پ ل س و] (اخ) (اسکندر فارنز) پاپ از ۱۵۳۴ تا ۱۵۴۹ م. مؤسس سنوڈس (کنسلی) ترانت.

پلسی لتور.

[پ ل ل] (اخ) (۱) قریه ای از ایالت «اندرالوار» در شهرستان تور. اطلاع کاخی که لوئی یازدهم ساخته و در آن بسال ۱۴۸۳ م. وفات کرده است بدانجا بر جای است. (۱) - Plessis-les-Tours.

پل شادروان.

[پ ل ؟] (اخ) پل شوشتر. در مرآت البلدان ناصری (ماده تستر) آمده است: (شادروان در لغت سرپرده و فرش منقوش و بساط گرانمایه را گویند و چون زمین رودخانه یعنی بنیان این پل را از سنگ مرمر فرش کرده بودند آن را شادروان خواندند و بعضی شادروان را به جدول و راه رو آب نیز ترجمه کرده اند و این معنی را با این محل مناسبت بیشتر است) عقیده بعضی این است که شهر شوشتر قبل از ظهور ساسانیان چند گاهی خراب بود و چون اردشیر بابکان که اول پادشاه ساسانیان است سلطنت یافت در صدد تجدید بنای شوشتر برآمد و از هر جا جمعیتی را کوچانیده به شوشتر سکنا داد و حکم کرد تا در این شهر خانه بسازند و در این

باب مبالغت کرد و در اندک زمانی عمارت و برج و باروی شهر را تمام کردند و خیال داشت که پائین دهنه داربان را که زیر پل دزفول واقع است به عرض رودخانه شادروانی بنا کند که آب بلند شود و در نهر داربان جاری گردد و اجل او را فرصت نداد. نبیره اردشیر، شاپور ذوالاکتاف چون در سلطنت استقلالی یافت در حوالی شهر ادس که به اورفه نیز معروف است با والریمان (ورلین) قیصر روم جنگ کرده لشکر او را شکست داد و قیصر را به اسیری گرفت و حکم کرد تا این پل و این بند را بنا کند قیصر مهندسان و معماران از روم و فرنگ با زر و اموال بسیار طلبیده او از زیر کوهی که بقعه سید محمد گیاه خوار در آن است و آب رودخانه از زیر آن کوه بطرف مغربی شهر جاری بود رخنه کردند که آب را بطرف جنوب برند از زیر آن کوه تا بند قیر که دوازده فرسخ مسافت است برینند و آب را بدان طرف سر دادند و نوره و گنج را بشیر گوسفند خمیر کردند و سنگهای بزرگ با علم جزاقتال بکار بردند و هر دو سنگ را با طوق آهن بهم بستند و از دهنه مافاریان تا زیر پل را به یک ترازو فرش کردند و با سرب آب کرده رخنه های سنگها را مسدود کردند و بعرض رودخانه شادروانی ساخته پل عظیم برای سهولت عبور و مرور با کمال استحکام ساختند و آن رخنه هائی که از زیر بقعه سید محمد گیاه خوار کرده بودند از همان نوره و سرب آب کرده مسدود کردند تا شادروان و بند میزان تمام شد آنگاه آب را به مجرای مطلوب جاری کردند و چنان کردند که چهار دانگ آب به رود قدیم از زیر پل میگذشت و دو دانگ دیگر برای مصرف باغات در رودخانه کرکر و بطرف جنوبی شهر جاری شد لهذا قریه ای که پهلوی رود قدیم بود به چهاردانگه و دیهی که پهلوی این رود بود به دودانگه موسوم شد و باغات و بساتین بعمل آوردند و زراعت صیفی بسیار شد و آبادی بدرجه ای رسید که صحرای عسکر و اراضی داویان را زمین مینو نام دادند و معروف است که پل دزفول را نیز والریمان بنا کرده اگر چه از آن زمان الی الان چندین بار پل مسطور خراب شده و تعمیر کرده اند و اما بنیان پل که معروف به شادروان است باقی و چندین سال دیگر هم برقرار خواهد بود و یک مرتبه از چند مرتبه که این پل خراب شد در زمان بنی امیه بود که شیب خارجی خروج کرد و شوشتر را مقر سلطنت خود ساخت و مکرر لشکر از شام بجنگ او آمدند و مغلوب شدند تا در زمان عبدالملک بن مروان که حجاج بن یوسف والی عراقین و خراسان شد و با لشکری جزا بر سر شیب آمد. شیب در قلعه شوشتر حصار شده هر روز با سپاه خود از قلعه بیرون می آمد و با حجاج جنگ میکرد و شب به قلعه باز میگشت تا یکروز وقتی که شیب از رزمگاه مراجعت میکرد و اتفاقاً آن وقت آب رودخانه طغیان کرده بود و شیب به تماشای سیلاب بکنار رودخانه آمده بود و اسب میتاخت در این بین شخصی مادیانی سوار و از پیش روی شیب میراند اسب شیب بمادیان رغبت کرد او بدهن اسب زد اسب حرکتی کرده با راکب خود در آب افتاده هر دو غرق و هلاک شدند و فردا صبح حجاج وارد شهر شد و از اهل ولایت بازخواست کرد که چرا شیب را به شهر راه دادید اهل شهر گفتند او با سپاهی بسیار غفله شهر داخل شد و ما را تاب محاربه با او نبود لهذا حجاج حکم کرد تا پل را خراب کردند که علی الغفله کسی به شهر وارد نشود. و در این اواخر در عهد خاقان مغفور (فتحعلی شاه) شاهزاده محمدعلی میرزا نیز این شادروان را مرمت و تعمیر کامل کرده است فاصله شادروان تا شهر تقریباً یک میل است. در سال هزارودویست وچهل و پنج خاقان خلدآشیان (فتحعلی شاه) طاب الله ثراه تشریف فرمای شوشتر شده و در کنار شط سرابدهه خاقانی افرشته روز دیگر به تماشای سدی که نواب غفران مآب محمدعلی میرزا مرمت کرده و ساخته بود رفتند بعد از تماشای سد بیاد آن فرزند دلیند افتاده بسیار متحسر و متأسف گردیدند. بالجمله پل شوشتر و پل دزفول هر دو را سه چشمه است و در وسط شهر شوشتر تپه ای است موسوم به تپه روم، گویند خاک این تپه را والریمان به حکم شاپور از مملکت روم به این محل نقل کرده که پل مذکور و بعضی ابنیه دیگر را با این خاک بسازند آنچه میبایستی بکار بنائی رود رفته اینکه حالا هست و بمصرف نرسیده فاضل آن خاک است. این تفصیل به عقیده مؤلف به افسانه شبیه است و محل اعتنا و اعتماد نیست و آنچه محقق است که خاک اطراف شهر شوشتر سست و مخلوط به شن است و از برای ابنیه ای که بخواهند چندین سال دوام داشته باشد بی مصرف است لهذا خاک این تپه را که مصنوعی است نه طبیعی از چند فرسخ دورتر آورده اند و بقدری که لازم بوده به مصرف ساختن پل رسانیده اند و باقی موجود است. مشربه و کوزه های شوشتر که به لطافت معروف است و آب را خنک میکند از خاک این تپه ساخته میشود و بسببی که ذکر شد از خاکهای دیگر اطراف شوشتر نمیتوان کوزه و مشربه لطیف ساخت. گویند بعضی رومیها را که بحکم والریمان برای ساختن پل آمده بودند از آب و هوای شوشتر خوش آمده در آنجا ماندند و کارهای غریب کردند و از جمله قریب به چشمه آب گرمی که در دوفرسخی شهر در طرف شمال واقع است معدن نقره ای پیدا کرده بودند و هر سال مبالغی کلی از آن منتفع میشدند و وجه معتدبه از این بابت به شاپور میدادند و احدی از اهل ایران را در آن کار مداخله نبود و اکنون آن مکان بر کسی معلوم نیست. (تذیل) در قدیم ایام خیلی بالاتر از شوشتر پلی بر روی رودخانه کارون در یک دره تنگی بسته بودند. از آثار چنین مستفاد میشود که از بناهای سلاطین کیان بوده است. پائین تر از پل آثار دو قلعه مخروبه موجود است که شباهت به بناهای سلاطین ساسانیه دارد. قلعه سمت راست موسوم بقلعه رستم و قلعه سمت چپ را قلعه دختر مینامند و مغاره هائی که از سنگ تراشیده شده در اطراف شط کارون بسیار است به عقیده مؤلف اینها دخمه اموات بوده در نزدیکی قلعه رستم آجر پاره و آثار خرابه بسیار پیدا است. ممکن در ازمنه قدیمه شهر بزرگی در این محل بوده است. رود کارون از موضعی که مصب آن به شط العرب است تا حوالی شوشتر کشتی رو است. در میان شوشتر و راهرمز چشمه نفت سفید است که از حیث سفیدی بهترین نفتهای عالم محسوب میشود.

پل شاه.

[پل] (خ) محلی در حوالی کرمانشاه. رجوع شود به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۶۸.

پلشت.

[پل / پل / پل] (ص) آلوده. ناپاک. پلید. (اوبهی). فرخج. فزه. (لغت نامه اسدی نسخه پنججانی). فزاکن. فزاک. (لغت نامه اسدی). شوخکن. چرک. چرکین. مردار و نکبتی را گویند. (برهان قاطع): زنی پلشت و تلاتوف و اهرمن کردار نگر نگریدی از گرد او که گرم آئی. (۱) شهید. با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست بد مر آنرا که دل و جامه پلید است و پلشت. کسائی (از لغتنامه اسدی). با دو کژدم نگر زشتی هیچ با دل من چرا شد ایدون زشت زشت خوی پلید کرد مرا هر کرا خو پلید هست

پلشت. کسائی. و آن نیز گربه ای است پلشت و پیاستو. فخری (از فرهنگ ضیاء ||). این لفظ در فرهنگستان معادل عفونی (۲) پذیرفته شده است و پلشت بر را بمعنی ضد عفونی (۳) گرفته اند و پلشت بری را بمعنی ضد عفونی کردن. (واژه های فرهنگستان تا پایان سال ۱۳۱۹ ه. ش.). و این وضع نماینده کمال بی اطلاعی از لغت و دوری تمام از ذوق ادبی و لغوی است. (۱) - شاید بمعنی گرم اوفتی سعدی است، آنجا که گوید: چو زنبور خانه بیاشوفتی گریز از محلت که گرم اوفتی. (فرانسوی) (۲) - Septique. (فرانسوی) (۳) - Antiseptique

پل شکستن بر.

[پُ شِ كَتَّ بَ] (مص مرکب) کنایه از محروم ماندن و بی نصیب (۱) شدن باشد. (برهان قاطع). بی بهره گردانیدن. (آندراج): فلک پل بر دلم خواهد شکستن کز آب عاقبت بوئی ندارم. خاقانی (از فرهنگ رشیدی) عاشق محتشم بسی داری پل همه بر من گدا شکنی. خاقانی (از فرهنگ رشیدی). آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست کآبروی اندر ره آن دلستان افشاندند. خاقانی. دشمنان از داغ هجرش رسته اند پل همه بر دوستان خواهد شکست. خاقانی ||. بعضی گویند بمعنی غرق کردن باشد. (غیث اللغات). - پل شکن؛ خراب کننده پل: عمر پلیست رخته سر، حادثه سیل پل شکن کوش که نارسیده سیل از پل رخته بگذری. خاقانی. (۱) - به تصحیح قیاسی، نسخه ها «بی طاقت» است.

پل شوشتر.

[پُ لِ تَ] (اخ) رجوع به پل شادروان شود.

پل شهرستان.

[پُ لِ شِ رَ] (اخ) در اصفهان این نام بمناسبت قریه ای است که مجاور آن قرار دارد. تاورنیه می نویسد یک پل کهنه دیگر هم در ربع لیو، زیر دست پل گبرهاست که راه معمولی شیراز به اصفهان بوده اکنون این پل بر جا و پایه های آن از سنگ ساخته شده است اما قسمت فوقانی پل که جهت عبور و مرور بوده خراب شده است و فقط پیاده میتوان از روی آن عبور کرد. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی صص ۳۸-۳۹) و شهرستان کنار راه اصفهان به نائین میان اصفهان و حسن آباد در ۴۰۰۰ گزی اصفهان واقع است.

پل صراط.

[پُ لِ صِ] (اخ) صراط. پلیست گسترده بر پشت دوزخ که ذکر آن در حدیث صحیح وارد است. (منتهی الارب). عقاید مسلمین درباره پل صراط مشابه است با آنچه مزدیسنان درباره پل چینوت گویند. و نیز رجوع به چینوت شود.

پلطار.

[پُ لِ] (۱) اصل کلمه مستعمل در عربی، بطار. کلمه اسپانیولی. قسمت فوقانی داخل دهان. سقف دهان. سَقَّ (در تداول عوام) و گاه کام را نیز به این معنی استعمال کرده اند. رجوع شود به ذیل قوامیس عرب تألیف دزی در بطار ج ۱ ص ۱۱۲.

پل طالار.

[پُ لِ] (اخ) نام محلی کنار جاده قائمشهر و بابل میان قائمشهر و پل نوری کلا در ۲۵۸۷۰۰ گزی طهران.

پلطر.

[پُ لِ / پِ لِ] (از یونانی، ا) از مقادیر و مقیاسهای طول یونانی مساوی ۷۸۳۰ گز. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶ و ج ۲ ص ۹۹۹).

پل عطا.

[پُ لِ عِ] (اخ) موضعی به حوالی بلخ. تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۶ (تاریخ سیستان ص ۲۵۶).

پلغ بلغ.

[پُ لُ پُ لُ] (ا صوت) حکایت آواز جوشیدن مایعی زفت و غلیظ با تیرکها و جوشهای بزرگ. - پلغ بلغ زدن؛ جوشیدن با جوشهای بزرگ و بیشتر در مایعی زفت چون آتش و مانند آن.

پلغده.

[پُ لُ دِ / دِ] (ص) تخم مرغ و میوه ای که درون آن گندیده و ضایع شده باشد. (برهان قاطع). و گویند مرغ بیضه ای را پلغده کرد؛ یعنی گنده کرد و بجه نیاورد. پوسیده و درهم شده. (فرهنگ رشیدی): دو خایه گنده (۱) پلغده شده هم اندر وقت شکست و ریخت همانجا سپیده و زرده. سوزنی. غَرْقَلَه؛ پلغده گردیدن تخم مرغ و خربزه. (منتهی الارب). (۱) - ن ل: کرده.

پلغندگی.

[پُ لُ غُ دِ / دِ] (حامص) پلغندگی. برجستگی. بیرون آمدگی. برآمدگی.

پلغنده.

[پُغْ دَ / دِ] (۱) پرونده، بقچه، رزمه.

پلغیدگی.

[پُغْ غی دَ / دِ] (حامص) پلغیدگی. حالت و چگونگی پلغیده. رجوع به پلغیده شود.

پلغیدن.

[پُغْ غی دَ] (مص) پلغیدن. بیرون جستن و برجستن و برآمدن و بیرون خزیدن چیزی چنانکه تیرک دیگک جوشان و چشم در بعض بیمارها. بیرون آمدن چیزی از جای خود به بیرون برجستگی چیزی. جحظ. جحوظ. و نیز رجوع به بیرون نشستن شود.

پلغیدنی.

[پُغْ غی دَ] (ص لیاقت) درخور و سزاوار پلغیدن. پلغیدنی.

پلغیده.

[پُغْ غی دَ / دِ] (ن مص) در تداول عامیان، برجسته و از حد طبیعی زیاده بیرون آمده و اکثر در چشم متداول است. بیرون جسته: چشم پلغیده؛ مایل بسوی بیرون. جاحظ.

پلغته.

[پُ لُ تَ / تَ] (۱) پارچه‌ها و گلوله‌های علف سوخته را گویند که چون آتش در خانه علفی افتد زور آتش آنها را بر هوا برد. (برهان قاطع). آن باشد که چون آتش در خانه کاه پوش افتد گلوله‌های کاه سوخته که هنوز آتش در میانش باشد بزور آتش در هوا رود. (فرهنگ جهانگیری) (رشیدی). آتش پاره که هوا آن را ببرد و به هندی آن را چنگاری گویند. (غیاث اللغات).

پل فردوس.

[پُ لَ فِ دَ] (اخ) نام محلی کنار راه طهران و فیروزآباد، میان سعیدآباد و تونل در ۱۰۹۰۰۰ گزی طهران.

پل فسا.

[پُ لَ فِ] (اخ) واقع در ۱۶۰۰۰ گزی شیراز کنار راه شیراز و جهرم میان اجوار و باباجی.

پل فسا.

[پُ لَ فِ] (اخ) (نهر...) آبش شیرین ولی بسیار سنگین و ناگوار، از چشمه پیرناب برخاسته از صحرای قره باغ حومه شیراز و پل فسا گذشته به دریاچه مهارلو فروریزد. (فارس نامه ناصری).

پل فلاورجان.

[پُ لَ فِ وَ] (اخ) در اصفهان است و دو فرسخ با پل بابامحمود فاصله دارد. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص ۳۳).

پل فوشج.

[پُ لَ شِ] (اخ) موضعی در حوالی هرات. (حبیب السیر ج طهران جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۷۹).

پل فیروزی.

[پُ لَ] (اخ) (۱) لقبی بود که روسها و امریکائها و انگلیسها و فرانسوی ها در جنگ بین المللی دوم به ایران دادند. (فرانسوی) (۱) Pont de victoire –

پلق پلق.

[پُ لُ پُ لُ] (ا صوت) رجوع به پلق پلق شود.

پل قدیس.

[پُ لَ قِ دِ] (اخ) سن پل (۱). پولس. پاولوس. پولس. یکی از حواریون است که در سال دوم میلادی به طرسوس متولد شده است. پدراو از یهود بود و اسم اصلی پاولوس (شائول) است. تربیت او در قدس شریف بود و در اول امر با دین ترسائی خصوصت میوزید بعد در راه دمشق معجزه ای دید و به دین عیسی گروید و یکی از بزرگان دعاه مذهب مسیح شد. یکی از سرداران روم را در «پافوس» یعنی «باف» موسوم به «سرجیوس پاولوس» به دین عیسی دعوت کرد و او بپذیرفت و بدین جهت سرجیوس را نسبت بدو کرده پاولوس خواندند سن پل در قبرس و آناتولی و یونان و سالونیک و آتنه و سائر شهرها علناً به دعوت انجیل پرداخت و در سال ۵۸ م. که به موطن خویش قدس شریف بازگشت یهودیان با او مخالفت آغازیدند و حاکم فلسطین موسوم به «فلیکس» او را دو سال در قیصریه محبوس ساخت و پس از آن وی را به روم فرستاد و در آنجا او را تیرته کردند و هم به شهر روم مردمان را به دین مسیح دعوت کرد. سپس به مشرق بازگشت و کرت دیگر در سال ۶۲ یا ۶۴ م. به روم شد و در آن وقت عیسویان در روم بسیار

بودند و نرون امپراطور روم او را خواست و از وی مؤاخذه کرد و او جوابهای درشت گفت از این رو در سال ۶۶ با بطرس حواری (یعنی سن پیر) به امر نرون مقتول گشت و جسد او را در راه «اوسیمه» به خاک سپردند و بعدها مسیحیان استخوانهای وی را به کلیسای سن پیر نقل دادند. ذکران او را در بیست و نهم حزیران گیرند. چهارده خطبه از او در دست است و در کتاب اعمال رسولان انجیل ترجمه حال وی آمده است. (قاموس الاعلام ترکی). در کتاب قاموس مقدس آمده است: در لغت بمعنی کوچک میباشد و او را در زبان عبرانی شاؤل میگفتند و او حواری ممتاز قبایل بود. (روم ۱۱:۱۳). اول ذکر وی که از این اسم داریم در «ع ۱۳:۹» میباشد. بعضی بر آنند که سبب تسمیه و تبدیل شاؤل به پولس که اسم رومانی است مطابق رسم یهودیانی بود که در دول خارجه میبودند و یا اینکه بواسطه احترام سرجیوس پولس که دوست او و یکی از جدیدالایمانان سلف بود که در آیه ۷ مذکور است این اسم را بر خود قبول نمود امکان دارد که در طفولیت به همین دو اسم خطاب شده معروف بوده است. و او در شهر طرسوس قلیقیه متولد گشت و امتیاز رعیتی روم را ارثاً از پدر یافت والدینش از سبط بن یامین بودند که او را بر حسب رسوم و قواعد یهود تربیت کردند و همچو عبری از عبریان نشو و نما کرد فی ۳:۵. شهر طرسوس از حیث علم و تربیت بسیار معروف و مشهور بود و پولس همواره در علم و آداب و معرفت و تربیت ترقی می کرد تا در موقع مناسب والدینش او را به اورشلیم فرستادند تا در خدمت غمالانیل که از مشاهیر علمای آن زمان بود تعلیم و تحصیلات خود را کامل نمایند لکن معلوم نیست که در زمان ظهور مسیح در اورشلیم بود یا نه. احتمال می رود که بعد از مراجعتش به طرسوس بر حسب رسم عمومی یهود که میگفتند «آنکه پسر خود را صنعت مفیدی نیاموزد ویرا بدزدی داشته است» صنعت خیمه دوزی آموخت. (ع ۱: ۱۸ع ۳: ۳۴، ۲ و ۲۰: تسلاو ۳: ۸). چون سی سال از سنش گذشته بود در میان قوم یهود مشار بالینان و شخصی نافذالامر گشته از تعلیمات غمالانیل فواید بسیار یافته در شریعت و علوم دینی مهارت تام و تمامی بهم رسانیده بر حسب قواعد فریسیان تن به ریاضات شاقه سپرده عالمی مرتاض و حافظ قوی و متعصب دین یهود و دشمن تلخ و سخت دین مسیحی گردید. (ع ۱: ۸: ۳ و ۲۴: ۹ - ۱۱). در این حال بر حسب مسطورات کتاب اعمال (ع ۹: ۹ و ۲۶: ۱۵) مسیح در راه دمشق بدو مکشوف گشته اعجازاً هدایت یافته تابع دین مسیح شده مسیح برای او عمده مقصد گردید (ع ۱۵: ۸) اقر ۱۵: ۸) و دل و جان و اندیشه و قوت و قدرت خود را تماماً به مسیح سپرده من بعد چه در حیات و چه در ممات غلام عیسی مسیح بود و تمام قوا و غیرت و مجاهدات و اندیشه خود را وقف محافظت و انتشار انجیل مسیح نمود. خصوصاً در میان قبایل چنان مینماید که افکار او در خصوص روح دین پاک و عالی مسیح چه در عبادت و چه در اثر اعمالش دارای اهمیت مخصوص بود ضدیت او به رسوم و قواعد عبادت و دین یهود وی را در هر جا مورد کینه و دشمنی اهالی وطن خود کرد و بالاخره بواسطه شکایت اهالی وطن بدین وسایل بر وی شکایت آورده بتوسط رومیان در قیصریه محبوس گردید و چون مدت دو سال بر این برآمد وی را از قیصریه برای استنطاق به رومیه فرستادند زیرا که خود خواهش نمود که در حضور امپراطور حاضر شود. حکایاتی که نویسندگان کلیسای سلف در خصوص پولس ذکر میکنند چندان محل اطمینان نیست ولی در قرنها اول رأی ذیل محل قبول عامه بود یعنی که در پولس خطائی نیافتند و در آخر دو سال که تقصیری بر او ثابت نتوانستند کرد پاکدامنی وی ظاهر شده از حبس مستخلص گردید، بعد از آن دوباره به رومیه مراجعت کرد و نرون ثانیاً او را حبس کرده مقتول گردانید. چنان مینماید که پولس در تمام علوم که در آن وقت در میان یهود متداول و معروف بود مسلط بوده و از مهارت و تسلطی که در زبان یونانی داشته است معلوم میشود که از نوشتجات یونانیان نیز بی اطلاع نبوده با فیلسوفان ایشان مباحثات بسیار کرده از شعراى آنها مثل اریست (ع ۱۷: ۲۸) و میندر (اقر ۱۵: ۳۳ و ۱) پای مندیز (تیط ۱: ۱۳) اقتباس میکند اما نمیتوان گفت که کلیه در علوم ایشان عالم بوده. از رسوم مؤثره سنجیه و طبیعت او قصد عام و عالم گیر و روحانیت دین مسیح و آثار مطهره و شرف بخشای بر قلوب مؤمنین بخوبی معلوم میگردد دین مسیح و اثر مطهر آن آتش محبت و خیال نجات بخشی تمامی مردم را از خود ناجی اقتباس نمود. (کل ۱: ۱۲) چنان مینماید که بسیاری از حواریان و سایر معلمان بیشتر به اصول دین یهود و قوانین و رسوم و آدابی که در آن تربیت یافته بودند متوجه بوده اعتنا مینمودند یعنی آنها را اصل و مسیحی گری را چون فرع میدانستند که بر تنه قدیم پیوسته شود یعنی که وجود و حیات شاخهای نوبسته بوجود و حیات تنه است لکن پولس یکی از آنهاى بود که از این کوتاه نظری صرف نظر کرده دین مسیح را در روشنائی حقیقی اش چون مذهب عام و عالم گیر تصور مینماید. دیگران بر آن بودند که کسی که بخواهد بدین تازه متدین شود باید اول یهودی شود و یوغ اطاعت شریعت موسی را بر خود گیرد لکن پولس بر آن بود که این دیوار حایل که اسباب نفاق یهود و قبایل است از میان بردارد و بنماید که تمام ایشان در مسیح یکی هستند و نتیجه تمام اعمال او همین بود و به هیچ وجه از پیروی این مقصود عظیم دست نکشید و از تنبیه بطرس که نظرش به زمان بود باز ناستاد و حیات خود را در مقابل تعصب هموطنان خود در خطر گذاشت و فی الحقیقه به همین واسطه بود که مدت پنجسال در اورشلیم و قیصریه و رومیه محبوس شد. خلاصه تاریخ سرگذشت پولس: ایمان آوردن پولس (ع ۹: ۹) سال ۳۷ م. سکونتش در عربستان ۳۷-۴۰ م. سفر اولش به اورشلیم. (غلا ۱: ۱۸). سکونتش در طرسوس. (ع ۹: ۲۳-۳۰). و مسافرتش در انطاکیه. (ع ۱۱: ۲۸) ۴۰ م. سفر دومش به اورشلیم با بارنابا از زمان حطی و آوردن اعانه از برای فقرا (ع ۱۱: ۳۰) ۴۴ م. سفر اولش بشارت در اطراف با بارنابا و مرقس در قبرس و انطاکیه پیسیدیه و ایقونیه و لستره و دریه و مراجعتش به انطاکیه. (ع ۱۳: ۱۴) ۴۵-۴۱ م. انجمن شدن حواریان در اورشلیم. دشمنی میان یهود و قبایل در کلیسا. سفر سیمش به اورشلیم با بارنابا و تیطس و اصلاح خصومت و موافقت یهود و مؤمنین قبایل. مراجعت پولس به انطاکیه. مباحثه با بطرس و بارنابا در انطاکیه و جدائی موقتی بارنابا (ع ۱۵: ۲۱-۳۰). سفر ثانی پولس برای بشارت از انطاکیه به آسیای کوچک و قلیقیه و لیکاونیه و غلاطیه و تراوس و شهرهای یونان یعنی فیلیپی و تسالونکی و بیریه و اطمینا و قرنتس (ع ۱۵: ۳۰-۱۸: ۱) و در این سفر بود که به بشارت دادن در اروپا شروع کرد ۵۱ م. توقفش یکسال ونیم در قرنتس و تصنیف دو رساله تسالونیکیان ۵۲-۵۳ م. سفر چهارم به اورشلیم و چندی توقف در انطاکیه (ع ۱۸: ۱۱-۳۳). بعد سفر سیمش از غلاطیه و فریجیه در پاتیز برای بشارت (ع ۱۹: ۱). توقفش مدت سه سال در افسس و تصنیف رساله غلاطیان (ع ۲۰: ۱) در سال ۵۶ یا ۵۷ م. و رفتنش به مقدونیه و قرنتس و کریت که در کتاب اعمال مسطور نیست. تصنیف رساله اول به تیمونیوس و مراجعتش به افسس. و تصنیف رساله اول به قرنتیان در بهار سال ۵۴-۵۷ م. مفارقتش از افسس در تابستان و رفتنش به مقدونیه و تصنیف رساله دوم به قرنتیان و رساله ای به تیطس سال ۵۷ م. توقفش سه ماه در قرنتس و تصنیف رساله ای برومیان در سال ۵۸ م. سفر پنجمش به اورشلیم در بهار و گرفتار شدن و فرستادنش به قیصریه در سال ۵۸ م. (ع ۲۰: ۳-۲۱: ۱۱). سفر پنجمش به اورشلیم، (ع ۲۰: ۳-۲۱: ۱۵) محبوسیش در قیصریه.

اجرای حکم بر او در حضور فیلکس، فستوس و اغریباس و شروع تصنیف انجیل لوقا و کتاب اعمال حواریان (ع ۲۱:۱۷-۲۴:۳۲) ۵۸-۶۰ م. سفرش به روم در پائیز و شکستن کشتی در نزدیکی ملیطه و پیش رفتن به روم (ع ۲۷:۱-۲۸:۱۶) در بهار سال ۶۰-۶۱ م. اسیری اولش در رومیة (ع ۲۸:۳۰) و تصنیف رساله ای به قلسیان و افسسیان و فیلیپیان و فیلمون ۶۱-۶۳ م. حریق رومیه در تابستان و اذیت مسیحیان در سلطنت نرون و شهادت پولس بزعم آنانی که میگویند پولس یکدفعه در روم محبوس شد. تصنیف رساله دوم تیموتیوس سال ۶۴ م. اشخاصی که گویند پولس دفعه ثانی اسیر و دستگیر شد معتقدند بر اینکه از اسیری اولش در سال ۶۳ آزاد شده پس از آن محتمل است که در اسپانیا روم (۱۵:۲۴ و ۲۸) و افسس و مقدونیه. ۱ تیمو ۳:۳ و کریت تیط ۵:۵ و آسیای صغیر. ۲ تیمو ۵:۵ و نیکاپولس تیط ۳:۱۲ سفر کرد. در این صورت تصنیف رساله به تیموتیوس و تیطس در این اثنا بوده سال ۶۳-۶۷ م. و بعد تقریباً تنها و بی رفیق معاون تازه شهادت خود را با خوشنودی منتظر بود. این سفرهای مختلفه که اکثر آنها را پولس پیاده طی کرد با مکتوبات الهامی کتاب اعمال رسولان و بیانات مؤثره زحمات خود پولس فی نفسه که در ۲ قر ۱۱:۲۳-۲۵ و غیره مسطور است باید با نقشه مطابق کرده و خوانده شود. و چون بنظر آوریم ولایاتی را که از آنها عبور کرده بشارت داد و اشخاصی را که ایمان آوردند و کلیسایی را که بر پا کرد و زحمات و خطرها و امتحاناتی را که متحمل شد و معجزاتی که از دست وی صادر شد و الهاماتی که یافت و خطبه ها و نوشته های او که در آنها دین مسیح را توضیح نموده از جمله سایر ادیان محافظت میکند و محسنات زایدالوصفی را که خدا بتوسط او بعمل آورد و دلیری و عمر و شهادت او را ملاحظه نمایم می بینیم که فی الحقیقه یکی از اشخاص بی نظیر است. سجدیه پولس در نامه هایش بطور کمال مصور است و چنانکه کرسس توم میگوید «در دهان مردم در تمام جهان هنوز زنده است که بتوسط او نه تنها مریدان او بلکه تمام مؤمنین تا امروز هم تمام مقدساتی که هنوز از عدم بوجود نیامده اند تا باز آمدن مسیح برکت یافته و خواهند یافت در آنها می بینم که قوه تبدیل، ترفیع و توفیق شخصی را که او مایه فتنه و اغتشاش میشد و تندمزاج بود چگونه تبدیل یافته نمونه و سرمشق فضایل انسانیت و سجدیه مسیحیت گردانیده است و با وجود جرأت و ثبات باملاحظه و مؤدب و نجیب و بشاش و وطن پرست بوده صرف نظر از لذات خود کرده در تمام تصورات و تأثیرات خود بی نظیر بود». (قاموس مقدس ص ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۳). (۱) - Saint Paul

پلغندی.

[پُلُغْدَ قَ د / د] (حامص) رجوع به پلغندی شود.

پلغیدی.

[پُلُغْدِ قِ د / د] (حامص) رجوع به پلغیدی شود.

پلغیدن.

[پُلُغْدِ قِ د] (مص) رجوع به پلغیدن شود.

پلغیدنی.

[پُلُغْدِ قِ د] (ص لیاقت) رجوع به پلغیدنی شود.

پلک.

[پ / پَ / لَ / پَ لَ] (۱) (۲) پوست گرداگرد چشم. (غیاث اللغات). دو برده متحرک که چشم را می پوشانند و مژگان از لب آنها روئیده است. پُلکَه. بام چشم. نیام چشم. (برهان قاطع و بهار عجم از غیاث اللغات) جفن. غیر. (منتهی الارب): دو لب چو نار کفیده و دو پلک سوسن سرخ دو رخ چو نار شگفته دو پلک لاله لال. فرخی [در صفت تذروا]. بچندان که او پلک بر هم زدش شد و بستند و باز پس آمدش. (از لغتنامه اسدی). مژه بر پلکم ار شود پیکان موی بر فرقم ار شود سراپاس. مسعود سعد. در آن گفتن پلک بر هم غنودش در آمد خواب مرگ و خوش ربودش. امیر خسرو دهلوی. تیرت سواد چشم عدو حک کند چنانکه نه آگهی بدیده و نه در پلک بود. امیر خسرو دهلوی (از فرهنگ ضیاء). پلک همی زند و دل همی برد چشمت چو جادویی که لب اندر فسون بجنباند. امیر خسرو دهلوی. سوزن پلکا کدما سونی غنچه دهن کدما روئی. امیر خسرو (از فرهنگ نظام) نهاد نرگس بر خط سبزه چشم چنان که پلک هم نتواند زدن که حیرانست. امیر خسرو دهلوی (از آندراج). پلک کیود نرگس چشم پر آب من نیلوفری است کو نکند میل آفتاب. سلمان ساوجی. بادام چشم من زده بر پلکها شکر لوزینه ایست ریخته جلایش از گلاب. سلمان ساوجی. وا کرده ز پلک چشم گریبان درها بسرای قرب یزدان. واله هروی (از آندراج). اگر ز روی تو نظارگی ببندد چشم ز پلک دیده گشاید دریچه نظرش. ملا شانی تکلو (از آندراج). با پلک چشم نتوان راه سرشک بستن کی پیش سیل گیرد دیوار نم کشیده. یغما (از فرهنگ ضیاء). دم اندر حلق آن چون تفته شعله مژه بر پلک این چون تیز خارست.؟! اغضاء؛ پلکهای چشم بیکدیگر نزدیک آوردن. (زوزنی) (تاج المصادر). خطر؛ عجز کلان سال که پلکها و گوشه روی وی فروهشته باشد. (منتهی الارب). احضام العین؛ آنچه بر آن استوار است کرانهای پلک چشم. خفش؛ علتی در پلکهای چشم که بی درد بود. عَطْف؛ دراز و دو تا شدگی پلک. (منتهی الارب). اشتار؛ پلک چشم و اگر دانیدن. (تاج المصادر بیهقی). عَطْف؛ درازی پلک. جَزَب؛ خشوئی است که در داخل پلک عارض شود و بدان آب از چشم روان باشد. (منتهی الارب). اغماض؛ پلک چشم فراهم گرفتن ||. مژگان چشم. موی مژه. (غیاث اللغات ||). پلک بینی. از مهذب الاسماء در معنی لفظ وتره و تیره مفهوم میشود که لفظ پلک در فارسی معنی برده بینی و پره آن هم هست. (فرهنگ نظام) (۳) ||. آویخته. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). معلق. - پلک زبرین؛ پوست بالای چشم و آن حرکت میکند. لِحج. (منتهی الارب). - پلک زبرین؛ پوست پائین چشم و آن حرکت ندارد. - پلک گردیده؛ اشتر. (۱) - ضبط دوم و سوم و چهارم از برهان قاطع است و چهارمی در اشعار امیر خسرو به کار رفته است چنانکه متعارف اهل هند است. (از فرهنگ رشیدی). (فرانسوی) (۲) - (۳) Paupiere - مراد غضروف حاجز میان متخرین است. و متن

مذهب الاسماء این است: الوتره، و الوتیره؛ پلک بینی.

پلک.

[پ] (ا) [پ] گرده. کلیه. وک.

پلک.

[پ] (ا) [پ] (ا) جیمس نکس. یکی از رجال سیاسی کشورهای متحد امریکا. وی از سال ۱۸۴۵ تا ۱۸۴۸ م. رئیس جمهور بود و در جنگ با مکزیک غالب شد و مکزیک جدید و کالیفرنیا را تسخیر کرد. مولد وی بسال ۱۷۹۵ و وفات در ۱۸۴۹ م. (۱) Polk - James Knox

پلک.

[پ] (ا) [پ] (ا) نام چند ناحیه در کشورهای متحد امریکا که به اسم پلک رئیس جمهور آن دولت خوانده شده است. (قاموس الاعلام ترکی در کلمه پولک).

پلک.

[پ] (ا) [پ] (ا) در «نور» پایتال را نامند.

پلک.

[پ] (ا) [پ] (ا) نام قریه ای است از توابع بیضاء (فارس) دو فرسنگ بیشتر شمالی تل بیضاء. (از فارس نامه ناصری).

پلکا.

[پ] (ا) [پ] (ا) رقص بومی.

پل کارد.

[پ] (ا) [پ] (ا) نام محلی در حوالی هرات. (حبیب السیر ج طهران خاتمه ص ۳۹۷).

پل کاروان.

[پ] (ا) [پ] (ا) / ر [پ] (ا) نام موضعی در حوالی بلخ. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۶۸).

پل کاکارضا.

[پ] (ا) [پ] (ا) نام محلی کنار راه بیستون به خرم آباد میان دره جنگه و گردنه دیوان دره در ۱۳۶۰۰۰ گزی بیستون.

پلکان.

[پ] (ا) [پ] (ا) / ل [پ] (ا) پله های متوالی از پائین به بالا. ساخته و آن جمع پله است. نردبان و زینه پایه. (آندراج). مرقات. رجوع به پله و پلکان شود: نهاد چو خرمی فصل را بطاق بلند ز پلکان چنار است نردبان بهار. ملاطرا (از آندراج).

پل کردختر.

[پ] (ا) [پ] (ا) ک دت [پ] (ا) نام محلی کنار راه خرم آباد به دزفول میان امام زاده بابایزد و قلعه جایدر در ۶۶۸۱۰۰ گزی طهران.

پل کردن.

[پ] (ا) [پ] (ا) د [پ] (ا) (مص مرکب) پل زدن. بنا کردن. بنا کردن پل: بر آب جیحون پل کردن و گذاره شدن بزرگ معجزه ای باشد و قوی برهان. فرخی.

پلک گیر.

[پ] (ا) [پ] (ا) مرکب (۱) افزار جراحی که فرود آوردن پلک چشم را بکار رود. پل کله. [پ] (ا) [پ] (ا) ل [پ] (ا) نام پلی در اصفهان که در سی و شش هزار گزی پل زمانخان واقع است و دهنه های آن بسیار مرتفع ساخته شده است. (از کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص ۳۳). . (فرانسوی) (۱) Abaisse - paupiere

پلکن.

[پ] (ا) [پ] (ا) [پ] (ا) در لغت نامه اسدی چ طهران در کلمه پلکن با باء موحده عربی آمده است: بلکن منجیق باشد یعنی پیلوارافکن. و بیت ذیل را از ابوالمثل بخاری شاهد آورده است: سرو است و کوه سیمین جز یک میانش سوزن خسته است جان (۱) عاشق وز غمگانش بلکن. و از اینکه اسدی آن را مخفف پیلوارافکن میگوید پس بلکن با پی مثله است نه باء موحده. رجوع به بلکن و پلکه شود. (۱) - در شعوری «حصن» و صحیح هم همین است.

پلکنده‌گی.

[پَلْکَدَ / د] (حامص) چگونگی و حالت پلکنده.

پلکنده.

[پَلْکَدَ / د] (نف) آنکه پلکد. رجوع به پلکیدن شود. (از فرهنگ فارسی معین).

پلکو.

[پَلْ / ل] (۱) پلکوب. بلغور و نیم کوفته گندم و جو و هر چیز دیگر. و پلکو کردن فعل آن است بمعنی خرد کردن به دانه های درشت (۱). (۱) - در اینجا کلمه Piler و Piloir و Pileur فرانسه بخاطر می آید.

پلکوش.

[پَلْ / ل] (۱) نوعی از گل است. (آندراج). شاید مخفف پیلگوش باشد.

پلکه.

[پَلْ / لْ / ک] (۱) پلک. جفن ||. طعنه و سرزنش و سخنان درشت و ناهمیده گفتن باشد و سخنان کنایه آمیز که استنباط معانی بد از آن توان کرد بکسی گفتن و پلکن هم بنظر رسیده است که بجای ها نون باشد. (برهان قاطع). سخنان گوشه دار. نکوهش.

پلکی.

[پَلْ / ل] (۱) قسمی نان قندی.

پلکیدگی.

[پَلْ / د / د] (حامص) حالت و چگونگی پلکیده. رجوع به پلکیده شود.

پلکیدن.

[پَلْ / پ / ل / ل] (مص) افتان و خیزان یا با ضعف و سستی رفتن. چنانکه بیمار یا کودکی. آهسته و آرام رفتن (در تداول عوام)، چون بچه نوره که رفتن نداند حرکت کردن: میان خاک و خلهها پلکیدن ||. زندگی کردن نه بدانسان که باید و نه چنانکه مطلوب است. (این فعل یک مصدر بیش ندارد).

پلکی فروش.

[پَلْ / ف] (نف مرکب) مهره فروش. خزاز. رجوع به پلچی فروش شود.

پل قاماسیاب.

[پَلْ / ل] (اخ) واقع در ۴۰۰۰ گزی بیستون میان بیستون و هرسین در راه بیستون به خرم آباد.

پلکان.

[پَلْ / ل / ل] (۱) پلکان. نردبان و زینه چوبین. (چراغ هدایت از غیاث اللغات). در فارسی معمول امروزی این کلمه فقط با کاف تازی است و صورت متن ثقیل است.

پل گردان.

[پَلْ / لْ / گ] (ترکیب وصفی، مرکب) پل متحرک.

پل گردن.

[پَلْ / لْ / گ] (اخ) نام قریه ای در گلستان رستاق ساری مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۱).

پلگرو.

[پَلْ / ل] (اخ) (۱) کرسی بخشی از ایالت ژیرند، شهرستان لانگن دارای ۱۵۵۱ تن سکنه. (۱) - Pellegrue.

پلگرینی.

[پَلْ / ل] (اخ) (۱) پلگرو. از نقاشان و مشاهیر معماران ایتالیا مولد سنه ۱۵۲۷ م. در بولونیه و وفات در سال ۱۵۹۲. بناهای مشهور بسیار در ایتالیا و اسپانیا کرده است. و چند تن نقاش مشهور دیگر و یک معنی هم به این نام بوده اند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pellegrini. Pellegrino.

پلگرینی.

[پِل لِ] (اِخ) (۱) ژان انتوان. نقاش ایتالیایی، متولد و متوفی در ونیز (۱۶۷۵ - ۱۷۴۱ م.). (۱) - Pellegrini, Jean Antoine.

پِل گوادر.

[پِل لِ دُ] (اِخ) نام محلی کنار راه شاه آباد به مهران میان تنگ ژومرک و گردنه قلاچه، در ۳۰۰۰ گزی شاه آباد.

پِل لاغور.

[پِل لِ] (اِخ) نام محلی کنار راه شیراز به جهرم میان سروستان و برج چنار در ۹۱۵۰۰ گزی شیراز.

پِلان لِ پتی.

[پِل لِ / پِل لِ پِل لِ] (اِخ) (۱) کرسی بخشی در ایالت کت دو نُر از شهرستان دینان دارای ۱۰۹۴ تن سکنه. (۱) - Plelan - le Petit.

پِلان لِ گران.

[پِل لِ / پِل لِ لِ] (اِخ) (۱) کرسی بخشی در ایالت ایل اویلن از شهرستان رِن دارای ۲۹۳۵ تن سکنه. (۱) - Plelan - le Grand.

پِل لِ سیلانتیر.

[پِل لِ تُی] (اِخ) پاولوس دبیر. یکی از شعرای روم به زمان یوستی نیانوس. او تاریخی برای ایاصوفیه بنظم داشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پِل لِ شوالیه.

[پِل لِ شُی] (اِخ) ملاح فرانسوی. مولد او در دریا نزدیک ماری بسال ۱۵۹۸ م. و وفات بسال ۱۶۶۹ م.

پِلو.

[پِل لِ / پِل لِ لِ] (اِخ) (۱) زُبر کنت دُ. رجل سیاسی فرانسه، متولد در رِن بسال ۱۶۹۹ م. وی بمیل خود با سه هزار تن داوطلب بمدد استانیسلاس اول پادشاه لهستان به دانتزیک رفت و همانجا بسال ۱۷۳۴ م. درگذشت. (۱) - Plelo.

پِل لوکس.

[پِل] (اِخ) (۱) کاستر و پِل لوکس دو پهلوان افسانه ای که بعقیده یونانیان قدیم پسران ژوپتر و لدا باشند که به آسمان برداشته شدند و صورت توأمان محسوخ آن دو پهلوان است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۲۷ و ۱۷۴۱). (۱) - Pollux.

پِل لوه.

[پِل لِ، لِ وِ] (اِخ) (۱) پِل وه (نیکلادو). کاردینال فرانسه. یکی از رؤساء «لیگ». (۱۵۱۸ - ۱۵۹۴ م.). (۱) - Pelleve ou Pelve.

پِل لیشم.

[پِل لِ لِ ث] (اِخ) پِلی که لیشم دیلمی بر روی شیم رود در مشرق ناتل ساخت. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۱).

پِل لیسن.

[پِل س] (اِخ) (۱) پِل. ادیب معاصر لوئی چهاردهم. متولد در بریه بسال ۱۶۲۴ م. وی از کارمندان زیردست فوکه بود و پس از مغضوب گشتن او از کار برکنار شد و به زندان افتاد و به دفاع فوکه تذکره های شیوا و دلیرانه نوشت و پنج سال در حبس باستیل بماند. بعدها لوئی چهاردهم او را وقایع نگاری خود داد. و وی مؤلف کتابی است در تاریخ آکادمی فرانسه و در ۱۶۹۳ م. وفات کرد. (۱) - Pellisson.

پِل لیکو.

[پِل ک] (اِخ) (۱) ادیب ایتالیایی متولد در سالوس. وی نه سال در زندانهای شپیل برگ (۲) محبوس ماند و کتاب الم انگیز خویش را بنام «زندانهای من» نوشت. (۱۷۸۹ - ۱۸۵۴ م.). (۱) - Pellico - Spielberg (۲).

پِل لیوان.

[پِل لِ] (اِخ) (تریکا) نام محلی کنار راه حیدرآباد به خانه. میان خالدار و زرکتان در ۶۵۰۰ گزی حیدرآباد.

پلم.

[پِل] (۱) خاک را گویند و به عربی تراب خوانند. (برهان قاطع): کجا تور و کجا ایرج کجا سلم اجل پاشید (۱) بر رخسارشان پلم. زراتشت بهرام || گل زردی شبیه به زعفران که تخم آن کاجیره است (۲). کاجیره. کاژیره. کافشه. کافیشه. کابیشه. کاویشه. کاغاله. کاغاله. کاغاله. گله کاغاله. بهرامن. بهرا. گل زرد. زرنک. عصفر. معصفر. عَشر. شوران. خسق. خسک. خسک دانه.

قرطم، احریض. (۱) - ن ل: بر ریخت. (۲) - Safranon. Safran batard. Cartham. Carthame.

پلم.

[پ ل] رجوع به شون شود.

پل ماربانان.

[پ ل] (اخ) پل مارنان. در اصفهان از پل فلاورجان چهار فرسنگ فاصله دارد و به نیم فرسنگی شهر واقعست. این پل در قدیم محل عبور آرامنه از شهر به جلفا بود. تاورنیه می نویسد این پل بسیار ساده لیکن برای اهالی جلفا بسیار راحت است زیرا از روی آن راه را میان بر کرده برای کسب و کار خود به شهر آمد و شد می کنند. (از کتاب اصفهان تألیف نورصادقی ص ۳۳).

پل مارک.

[پ ل] (۱) منصب رئیس سپاهیان در یونان قدیم.

پل مارنان.

[پ ل] (اخ) رجوع به مارنان و پل ماربانان شود.

پلماس کردن.

[پ ک د] (مص مرکب) دست مالیدن به هر سوی برای جستن چیزی چنانکه کوران همیشه و بینایان در شب. رجوع به پرماسیدن شود.

پلماسیدن.

[پ د] (مص) رجوع به پرماسیدن شود.

پل مالان.

[پ ل] (اخ) پلی و بندی است نزدیک هرات. گویند اسکندر اول آن پل ساخت و بعد از آن هرات را بنا کرد. (آندراج). و نیز رجوع شود به حبیب السیر ج طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۱۳ و ۲۶۲ و ۲۸۰ و ۲۸۱ و ۲۸۲ و اختتام ص ۳۹۷ و ۴۰۶.

پلمبیرل بن.

[پ ل ی ل ی ل ب] (اخ) (۱) نام کرسی بخشی در ایالت وُر از شهرستان اپی نال دارای ۱۶۵۹ تن سکنه و راه آهن و آبهای معدنی که سولفات سدی ارسنیکی دارد. (۱) - Plombieres - les Bains.

پل متحرک.

[پ ل م ت ح ز ر] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) پلی که میتوان آن را حرکت داده بالا- برد و فرود آورد. پل گردان. (۱) - Pont-levis.

پل محمدآباد.

[پ ل م ح م] (اخ) محلی کنار راه دوراهی حریمک به زابل میان پل اسبی و پل چلیک در ۱۰۹۶۰۰ گزی دوراهی حریمک.

پل محمدحسن خان.

[پ ل م ح م ح س] (اخ) نام پلی است که محمدحسن خان قاجار در بارفروش بر روی بابل در موضع اتصال آن با آب هرون که از سوی مغرب می آید ساخته است. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۴).

پل محمودی.

[پ ل م] (اخ) موضعی مجاور قریه محمودی در نواحی مرو. (حبیب السیر ج طهران جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۵۶).

پلمرده.

[پ ل م د / د] (ص مرکب) پژمرده و افسرده. (آندراج). فسرده از سرما (زنیور).

پلمس.

[پ م] (۱) پلمسه. مضطرب شدن و دست و پا گم کردن. (برهان قاطع). اضطراب || متهم ساختن. (برهان قاطع ||). دروغ گفتن. (برهان قاطع).

پلمسه.

[پ م س / س / س] (۱) بمعنی پلمس است. (برهان قاطع). در نسخه میرزا و در مؤید پلمه آورده بحذف سین. (فرهنگ سروری). و نیز رجوع به پلمس شود.

پل مغاک.

[پ ل م] (اخ) موضعی است به حوالی سمرقند. (حبیب السیر چ طهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۲۸۷).

پل مغز.

[پ ل م] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) برجستگی جلو مغز کوچک. (از لغات فرهنگستان). (فرانسوی) (۱) - Protuberance cerebrale

پلم کوتی.

[پ ل] (اخ) نام یکی از قریه های آمل. (سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۱۴).

پلملیدن.

[پ ل ل می د] (مص) با خود سخن گفتن. (شعوری). در جای دیگر دیده نشد.

پلمن.

[پ ل م] (اخ) (۱) نام یکی از حکمای یونان باستان. مولد وی در حدود سال ۳۴۰ ق. م. و وفات در ۲۷۳. وی از شاگردان کسنوکراتس است و پس از وی به ریاست حوزه درس استاد رسید. کراتس و کراتر و زنون و ارسزیلاس از شاگردان اویند. (۱) - Polemon

پلمن.

[پ ل م] (اخ) آنطونیوس. نام یکی از سوفسطائیان یونان که از ۹۸ تا ۱۳۸ م. در از میر بتدریس پرداخته و دو گفتار از وی در دست است.

پل مناره دار.

[پ ل م ر] (اخ) نام پلی به حوالی هرات. (حبیب السیر چ طهران اختتام ص ۳۹۷).

پلمن اول.

[پ ل م ن ا و] (اخ) از پادشاهان دولت بنطس (پونتوس) قدیم (ولایت طربزون کنونی) پسر زنون. وی از جانب رومیان در شهر لائودیکیه واقع در بیتینیّه حکمرانی میکرد مارک انتوان، پلمن را به فرمانفرمائی قسمت شرقی بنطس نصب کرد. وی به اکتاو (اگوست) خدمات شایان تقدیر کرد و اکتاو پس از فیروزی حکومت ارمنستان کوچک و بسفر را به وی داد چون در ابتدای امر تنها قسمتی از بنطس را تحت اختیار داشت وی را بنطس پولمونیاک میخواندند. پایتخت او شهر سیده بود که امروز ویرانه های آن در قضای فاتهسه مشاهده میشود و همین بلد را بعدها بنام وی منتسب ساخته بولمونوم خواندند. اکنون مکان و موقع ویرانه های مذکور و حوالی و اطراف آنها و همچنین نهر جاری در این محل را پولمان نامند و این کلمه محرف نام مذکور است. (از قاموس الاعلام ترکی).

پل منجیل.

[پ ل م] (اخ) نام پلی در راه قزوین و رشت میان منجیل و بالابازار رودبار در ۲۶۰۰۰ گزی طهران.

پلمن دوم.

[پ ل م ن د و] (اخ) نام یکی از پادشاهان دولت بنطس (پونتوس) پسر پلمن اول با نیابت مادر خود پیتودورس وارث تخت و تاج پدر شد و در سال ۶۳ م. بژن سرزمین او را به امپراطوری ملحق ساخت و او به قطعه ای از کیلیکیه قناعت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به کلمه پنت شود.

پلمنیوم.

[پ ل م م] (اخ) (۱) پایتخت دولت قدیم بنطس (نوپتوس) در زمان پلمن اول سیده. اسم اصلی آن محل به پلمنیوم تبدیل شد (سال ۳۷ - ۲ ق. م). ویرانه های آن را در فاتهسه قضای سنجاچ جانیک و در مصب نهر بولمان مشاهده توان کرد. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Polemonium

پل مورد.

[] (اخ) نام رودخانه ای در فارس، آبش شیرین و گوار است. رودخانه شش پیر به آب چشمه تاسک و چشمه کل پیوسته در پل مورد آن را رودخانه پل مورد گویند. (فارس نامه ناصری).

پل مورد.

[[(اخ) (ده...) موضعی در چهار فرسخ میانه جنوب و مشرق فهلیان است. (فارس نامه ناصری).

پلمه.

[پ م / م] (۱) لوحی که ابجد و غیر آن بر آن نویسند تا اطفال بخوانند. (برهان قاطع). تخته و تکه آهنی که نخست الف با برای آموختن کودکان نویسند. || نوعی از گل است سخت شده و سیاه که ورقه ورقه جدا می شود و می توان برای نوشتن بکار برد. سنگ لوح (۱): نخست چون پدروم پلمه در کنار نهاد چه علمها که بخوانندم (۲) از آن بغیر زبان. خواجه عمید لوبکی (از فرهنگ جهانگیری (۱)). مص) دروغ گفتن || بهانه کردن || متهم ساختن و تهمت نمودن || دست و پا گم کردن. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (۳). . (فرانسوی) (۱) - (۲) Ardoise - ن ل (در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی): چه علمها که نخوانندم از این بغیر زبان. (۳) - چهار معنی اخیر برای لفظ پلمس و پلمسه نیز آمده است چنانکه گذشت، و صاحب فرهنگ رشیدی گوید بدین معنی پلمسه آمده است نه پلمه.

پلمه سنگ.

[پ م س] (۱) حجر متورق. سنگی که ورقه ورقه جدا شود. (از لغات فرهنگستان). (۱) - S. histe.

پلن.

[پ ل] (اخ) نام شهری در یونان قدیم نزدیک مرزهای سی سیونی (۱). اطلال این شهر نزدیک دهکده زوگرا (۲) موجود است و در قاموس الاعلام ترکی (ماده پلنه) (۳) آمده است: نام شهری باستانی است در خطه آخانیای (آکائی) یونانستان و یکی از بلاد دوازده گانه ای بود که هیأت متفقه آخانیان را تشکیل میداد این شهر در خلیج کورنت واقع گشته و پاره ای از ویرانه های آن باقی مانده است. (۱) - Pellene - (۳) - Zugra - (۲) - Sicyonie.

پلنتاین.

[پ ل ی] (۱) (۱) بارتنگ. بارهنگ. خنگ. خرگوشک. خرگوش. خرغول. خرغوله. چرغول و چرغون. جرغول. جرغوله. ریم آهنگ. ریم آهنج. مری زبانک. زبان بره. لسان الحمل. نبروشه. خوبکلا - خمخیم. تخم سپید. بردوسلام. خبیده. ابلتاین. (ذیل قوامیس عرب تألیف دزی ج ۱ ص ۳). (۱) - Piantain.

پلنجاسف.

[پ ل س] (۱) بوی مادران. رجوع به برنجاسف شود.

پلند.

[پ ل] (اخ) نام قریه ای در سوادکوه. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۶).

پلندین.

[پ ل] (۱) پیرامن در باشد. (لغت نامه اسدی نسخه خطی نخجوانی). پیرامون و چوب بالائین در خانه باشد و بعضی چهارچوب در خانه را هم گفته اند. (آندراج): در او افزاشته درهای سیمین جواهرها نشانده در پلندین. شاکر بخاری.

پلنسا.

[پ ل] (اخ) (۱) نام قصبه ای است در جزیره میورقه از جزائر البائار اسپانیا در ۴۷ هزارگری شمال شرقی پاله دارای ۹۰۰۰ تن سکنه و یک مدرسه. مرداب آلیوفره (محرف البحریره) در این مکان است. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pollense.

پلنغ.

[پ ل / پ ل ن] (اخ) (۱) کرسی بخشی از ایالت «کت دو نور» در شهرستان سن بریو بر ساحل ماننش. دارای ۳۰۴۲ تن سکنه و حمامهای دریائی. (۱) - Pleneuf.

پلن فرژور.

[پ ل / پ ل ف ژ] (اخ) کرسی بخشی از ایالت «ایل اوپلن» در شهرستان سن مالو دارای ۲۱۲۵ تن سکنه و راه آهن.

پل نکا.

[پ ل ن] (اخ) نام پلی بر رودخانه نکا در مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۶).

پلنکه.

[پ ل ک] (اخ) پلنکا. به این اسم در روم ایلی و بلغارستان و صربستان و مجارستان عده بسیاری قصبه و قریه کوچک موجود است. از همه مشهورتر اکری پلنکه میباشد که مرکز قضاست و در سنجاک اسکوب ولایت قوصه در ۷۵ هزارگری شمال شرقی

اسکوب نزدیک حدود بلغارستان واقع شده عده سکنه آن به ۴۰۰۰ نفر بالغ میگردد. نهرهای اکری دره و دوراق از میان این خاک میگذرد و پلهای متعدد دارد در این مرکز دو جامع، یک حمام، یک ساعت زنگی، یک خرابه قلعه قدیم و قریب صدوینجاه مغازه وجود دارد و باغها و باغچه های سبز و خرم گرداگرد آن را فراگرفته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پلنگه.

[پَلْ كَ] (اخ) (۱) پلنگا. نام قضایی است. این قضا از طرف مشرق و شمال شرقی به بلغارستان، و از جانب شمال به حدود صربستان و از سوی مغرب به پره شو و کومانو و از جهت جنوب نیز به قضاها ی قره طوه و قوچانه، میرسد و از ۴۶ قریه مرکب است. قسم اعظم اراضی آن سنگلاخ و ریگزار است محصولات آن از احتیاجات محلی تجاوز نمی کند. میوه جات علی الخصوص آلو سیاه فراوان دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Palanka.

پلنگ.

[پَلْ] (۱) (۱) جانوری است از رده پستانداران از راسته گوشتخواران جزو تیره گربه سانان با خالهای سیاه روی پوست و گونه های متعدد. گویند که دشمن شیر است. (از فرهنگ فارسی معین) (از برهان قاطع). جانوری شبیه گربه از جنس یوزپلنگ که در افریقا و هند بسیار است. پوست آن به رنگ زرد و دارای لکه هائی بگونه مرمر است (بعض پلنگها سیاه رنگ اند). پلنگ حیوانی است درنده و دلیر و چابک و قوی که بجمله جانوران حتی انسان حمله کند و از شاخ درختان بالا رود و در کمین نشیند. در ایران زیباترین نوع آن موجود است و در مازندران و اغلب جبال ایران یافت میشود. سراج الدین علیخان آرزو در شرح گلستان نوشته است که اکثر مردم بی تحقیق هندوستان پلنگ جانوری را دانند که به هندی آن را چیتا گویند و این خطاست زیرا که پلنگ جانور دیگر است که به عربی نمر گویند و چیتا را در فارسی یوز گویند نه پلنگ و در بهار عجم نوشته که پلنگ درنده ای است غیر از یوز که به هندی چیتا گویند... (غیاث اللغات). در کتاب قاموس مقدس آمده است: این لفظ در عبرانی بمعنی نقاطی میباشد تا اشاره بپشه هائی که در آن حیوان است باشد. (از ۱۳:۲۳) و پلنگ از جنس گربه است و طولش از بینی الی اول دم چهار قدم و طول دمش دو قدم و قدری است و در کوههای لبنان و فلسطین کمیاب است لکن در کوههای شرقی و در جلعا و موآب و حوالی دریای لوط بسیار است. پوستش بسیار گران قیمت و برای پوشش زین و سجادات بکار آید و از جمله عادههای این حیوان که در کتاب مقدس مذکور است کمین کردن در حوالی شهرها (ار ۵:۶) و در سر راه حیوانات یا مردم است (هو ۱۳:۷) و از جمله علامات صلح و سلامتی در ملکوت مسیح همخواه شدن پلنگ با ببر است بدون ضرر. (اش ۱۱:۶) و پلنگ از حیوانات مکاری است که بقوت و سرعت و شجاعت معروف است (دا ۷:۶) و (حب ۱:۸) و بعضی بر آنند که مضمون آیه حقیق اشاره به نوعی از پلنگ باشد و آن را فیلس گویند و امرا و پادشاهان از برای صید نگاه دارند و بعضی بر آنند که بعضی از اماکن را که در کتاب مقدس به اسم نمریم (اش ۱۵:۶) و (ار ۴۸:۳۴) و نمره (اعد ۳:۳) و بیت نمره (اعد ۳۲:۳۶) و (یوش ۱۳:۲۷) مذکورند بواسطه کثرت وجود این حیوان در آنجاها بوده است که به این اسامی نامید شده اند لکن دور نیست که اصل این الفاظ در عبری به معنی صافی باشد ملاحظه در نمره و نمریم - انتهی. در حبیب السیر (چ طهران اختتام ص ۴۱۹) آمده است: پلنگ متکبرترین سیاح است و او چون سیر شود سه شبانروز خواب کند و از دهانش بوی خوش آید بخلاف شیر و هر گاه پلنگ مریض گردد موش خورد تا نیک شود و پلنگ را با شراب آنقدر محبت است که اگر بشراب رسد چندان بخورد که او را شعور نماند و گرفتار گردد. نمر. نیر. بارس. ابوالحریش. ابو جدامه. ابو خطاب. ابوخلعه. سیندی. کلد. سینتی. زمجیل. ضرجع. عسیر. عسیره. ارقط. کنعم. (منتهی الارب): ز شاهین و از باز و پزان عقاب ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب همه برگزیدند فرمان اوی [خسرو پرویز] چو خورشید روشن شدی جان اوی. فردوسی. مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ یکی داستان زد بر این بر پلنگ که خیره بدخواه منمای پشت چو پیش آیدت روزگار درشت. فردوسی. و زان پس برفتند سیصد سوار پس بازداران همه یوزدار بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ بدیای چین اندرون بسته تنگ. فردوسی. یکی گرگ در وی [بیشه] بسان نهنگ بدزد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی. پوشید تن را بچرم پلنگ که جوشن نید آنکه آیین جنگ. فردوسی. همه راغها شد چو پشت پلنگ زمین همچو دیبای رومی برنگ. فردوسی. ز خون یلان سیر شد روز جنگ بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ. فردوسی. از آواز کوشش همی روز جنگ بدزد دل شیر و چرم پلنگ. فردوسی. از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی به نهاله گه تو راند نخجیر پلنگ. فرخی. نهاله گاه بخوشی چو لاله زاری گشت ز خون سینه رنگ و ز خون چشم پلنگ. فرخی. بزرگواری جنسی است از فعال امیر چنانکه هیبت نوعی است از خصال پلنگ. فرخی. بیک خدنگ دز آهنگ جنگ داری تنگ تو بر پلنگ شیخ و بر نهنگ دریا بار. عنصری. هر که او مجروح گردد یک ره از نیش پلنگ موش گرد آید برو تا کار او زیبا کند. منوچهری. و ز زانکه بغزدی بناگاهان پیرامن او پلنگ یا بری. منوچهری. چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان از جبال چون کلنگان در هوا و همچو طاووسان بکوی. منوچهری. برده ران و برده سینه برده زانو برده ناف از هیون و از هزبر و از گوزن و از پلنگ. منوچهری. دشت را و بیشه را و کوه را و آب را چون گوزن و چون پلنگ و چون شتر مرغ و نهنگ. منوچهری. چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز. منوچهری. نهجد از بر تیغ نه غضنفر نه پلنگ نهد از کف رادت نه بضاعت نه جهاز. منوچهری. و ر گاو گشت امت اسلام لاجرم گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند. ناصر خسرو. یا همت باز باش و با کبر پلنگ زیبا بگه شکار و پیروز بچنگ. مسعود سعد (از کلبه بهرامشاهی). ز رشک (ز عکس؟) زین پلنگش ز چرخ بدر منیر سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ. ازرقی. در عشق تو من ز خون دیده دارم چو دم پلنگ رخسار. عبدالواسع جبلی. رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست آخر چه کارزار کند با پلنگ رنگ کبر پلنگ در سر ما و عجب مدار کز کبر یایمال شود بیکر (۲) پلنگ. سوزنی. از بار هجو من خر خمخانه گشت لنگ آن همچو شیر گنده دهان پیس چون پلنگ. سوزنی. بندگان شه کمند از چرم شیران کرده اند در کمر گاه پلنگان جهان افشاندند اند. خاقانی. که خر گوش حیض النسا دارد و من پلنگم ز حیض النساء می گریزم. خاقانی. چه خطر بود سگی را که قدم زند بجائی که پلنگ در وی الی زه خطر نیاید. خاقانی. بهر پلنگان کین کرد سراب از محیط بهر نهنگان دین کرد محیط از سراب. خاقانی. روز و شب از قاقم و قندز جداست این دله پیسه پلنگ ازدهاست. نظامی. در کمر کوه ز خوی دورنگ پشت بریده است میان پلنگ. نظامی. سپر نفعند شیر غران ز جنگ

نیندیشد از تیغ بران پلنگ. سعدی. صیاد نه هر بار شکاری ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد. سعدی (گلستان). هر بیشه گمان میر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد. سعدی (گلستان). بیال و پر جو هزبری بخشم و کین چو پلنگ بخال و خط چو تذروی بدست و پا چو غزال. طالب آملی. ختعه؛ پلنگ ماده. هر ماس؛ بچه پلنگ. عویر؛ بچه پلنگ. (منتهی الارب). و نیز رجوع به ادقچه شود. برنگ پوست پلنگ. با خالهای درشت. هر چیز که در آن نقطه‌ها از رنگ دیگر باشد. (برهان قاطع): ز دریا برآمد یکی اسب خننگ سرون گرد چون گور و کوتاه لنگ دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم پلنگ و سیه خایه و زاغ چشم. فردوسی. به پرده درون خیمه های پلنگ بر آئین سالار ترکان پشتنگ. فردوسی. سراپرده از دیبه رنگ رنگ بدو اندرون خیمه های پلنگ. فردوسی. ز هر سو سراپرده رنگ رنگ همان خرگه و خیمه های پلنگ. اسدی. بمن فرشها دادش از رنگ رنگ سراپرده و خیمه های پلنگ. اسدی (گوشاسنامه نسخه خطی مؤلف ص ۶۱). از پوست پلنگ: بدید آن نشست (زین) سیاوش پلنگ رکیب دراز و جناغ خدنگ. فردوسی. ز رشک (ز عکس؟) زین پلنگش ز چرخ بدر منیر سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ. ازرقی. نوعی از رنگ کبوتر باشد. (برهان قاطع). جانوری که آن را زرافه هم میگویند. (برهان قاطع). رجوع به شتر گاو پلنگ شود. چارپایه را گویند و آن چهار چوب است بهم وصل کرده که میان آترا با نوار و امثال آن بیاوند و بر آن بخوابند و این در هندوستان بیشتر متعارف است. (برهان قاطع). چارپایه چوبین که به نوار باوند و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور است. (فرهنگ رشیدی). تخت خوابی است که میانش را با نوار بافته و استوار کرده باشند. - بسان پلنگ؛ که صفات پلنگ دارد. - پلنگان گوزن افکن؛ کنایه از دلاوران. (برهان قاطع). مردان دین. (آندراج). - پیشانی پلنگ خریدن؛ بکار پرخطر پرداختن. به امر خطیر مشغول شدن. - چرم پلنگ؛ پوست پلنگ. (فرانسوی) (۱ - ۲) (Panthere) - ن: پوست بر.

پلنگ.

[پ ل] (۱) از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار را گویند یعنی میان در. (برهان قاطع). از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). پشت پا، در اصطلاح پشت پا زدن هنگام راه رفتن (لهجه قزوین). فلنگ.

پلنگ.

[پ ل] (ا) ابونصر. رجوع به ابونصر پلنگ شود.

پلنگ آباد.

[پ ل] (ا) نام قریه ای در دهستان نشای تنکابن. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۰۶).

پلنگ آباد.

[پ ل] (ا) دهی جزء دهستان اشتهارد در بخش کرج از شهرستان تهران در ۵۴ هزارگزی جنوب شرقی کرج و سر راه شوسه کرج به اشتهارد. دارای ۱۵۹ تن سکنه. ایل شاهسون در بهار به این ده آمده بر میگرددند. این ده امامزاده ای دارد که بنای آن قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

پلنگ آباد.

[پ ل] (ا) دهی است جزء دهستان مزدقان چای در بخش نوبران از شهرستان ساوه در ۲۶ هزارگزی جنوب غربی نوبران دارای ۱۶۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

پلنگ آواز جدید.

[پ ل ز ج] (ا) ده کوچکی است از بخش افجه شهرستان تهران در ۴۳ هزارگزی جنوب گلندوک دارای ۱۵ تن سکنه. ساکنین آن از طایفه هداوند هستند و در تابستان به لار میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

پلنگ آواز قدیم.

[پ ل ز ق] (ا) دهی جزء دهستان سیاه رود در بخش افجه از شهرستان تهران در ۴۳ هزارگزی جنوب غربی گلندوک دارای ۱۸۵ تن سکنه. ساکنین آن از طایفه هداوند هستند و در تابستان به بیلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

پلنگان.

[پ ل] (ا) (ده...) موضعی در دوفرسخ و نیمه میانه جنوب و مشرق نیریز و در چهارفرسنگی میانه جنوب و مشرق طارم. (فارسانامه ناصری).

پلنگان.

[پ ل] (ا) نام موضعی در هشت میلی توسکابن. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۶۰ و ۶۱).

پلنگان اسطخ.

[پ ل ا ط] (ا) نام استخری نزدیک قلعه پلنگان و ترک اسطخ در مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو

ص ۶۱).

پلنگانه.

[پَلَنَ / نَ / نِ] (ق، ا) همانند پوست پلنگ یا به رنگ و مانند پوست پلنگ. ظاهراً عبايي صوفيان يا علما را بوده است: عباي پلنگانه در بر کنند بدخل حبش جامه زر کنند. سعدی (بوستان).

پلنگ افکن.

[پَلَاكَنَ] (نَف مَرکَب) کنایه است از دلاور و دلیر و شجاع. پرزور. قوی: نوک خاری نیست کز خون شکاری رنگ نیست آفتی بود آن پلنگ افکن کز این صحرا گذشت. نظیری.

پلنگ بربری.

[پَلَاگَبَبَ] (تَرْکِيب وَصْفِي، اِ مَرکَب) جنسی از پلنگ: پلنگی که خوانی همی بربری ازو چارصد پوست بد بر سری. فردوسی.

پلنگ پوش بهادر.

[پَلَابَدَر] (اِخ) نام یکی از سران سپاه سلطان حسین میرزا بایقرا (حبیب السیر ج طهران جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۶۰) که با وی در دفع میرزا ابابکر در گرگان همراه بود.

پلنگتوش.

[پَلَاتُوش] (اِخ) نام شخصی است که به و کالت شاه توران نزد شاه عباس رفت و بعضی از محققین نوشته اند که پلنگتوش به یاء تحتانی است. بمعنی پهلوان سینه چه یل بمعنی پهلوان و انگ از حروف اضافه و توش به او مجهول در ترکی بمعنی سینه است. (غیاث اللغات).

پلنگ دروازه.

[پَلَادَرِزَا] (اِخ) نام قریه ای از دهستان یالورود (یالرود) نور. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۱۱).

پلنگ دره.

[پَلَادَرَا] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام پازکی در بخش ورامین از شهرستان تهران. در ۴ هزارگزی شمال ورامین. دارای ۲۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پلنگ دژ.

[پَلَادِز] (اِخ) نام یکی از بخش های سقز کردستان که پیشتر عرب لنگ نامیده میشد. (از مجموعه لغات فرهنگستان).

پلنگر.

[پَلَاگَر] (اِخ) نام پادشاه زاده زنگیان که در میدان بدست اسکندر کشته شد. (برهان قاطع). پادشاه زنگبار در جنگ با اسکندر: پلنگر که او بود سالار زنگ بترسید کآمد ز دریا نهنگ. نظامی.

پلنگ رنگ.

[پَلَارَنگ] (ص مَرکَب) انمر. برنگ و گونه پلنگ: نمر؛ پلنگ رنگ شدن. (منتهی الارب ||). اسبی که رنگ پلنگ داشته باشد. (آندراج).

پلنگ رود.

[پَلَارُود] (اِخ) نام رودی کوچک که در مجاورت کلارستاق جاری است و پس از دوری از سرچشمه، سلم رود خوانده میشود. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۹ و ۲۶).

پلنگک.

[پَلَاگَک] (اِصوت) آواز انگشتان و زنجیر.

پلنگ کلار.

[پَلَاکَلار] (اِخ) نام قریه ای در تنکابن مازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۶).

پلنگ کوه.

[پَلَاکُوه] (اِخ) نام کوهی است در غربی سیستان.

پلنگ گوهری.

[پَلْگُ / گُوَه] (حامص مرکب) کبر و تکبر، متکبری: با این پلنگ گوهری از سنگ بتر بوم گر زین سپس چو سگ دوم اندر قفای نان. خاقانی.

پلنگمش.

[پَلْ مُم] (۱) پلنگمشک. نام دارویی است و وجه تسمیه آن به پلنگ مشک آن است که گل آن دارو به گل‌های پشت پلنگ و به رنگ آن ماند و بوی مشک میدهد و بیدمشک را هم گفته اند. (برهان قاطع). گیاهی است که به رنگ شبیه است به پلنگ و در بو به مشک و به عربی سنجلاط (۱) گویند. (رشیدی). نباتی که به عربی سنجلاط گویند... و در شرح سامی فی الاسامی مسطور است که پلنگ مشک هو نبت له نور بهیئة الورد یشبه لونه لون التمر و ریحه ریح المسک. (سروری). رستنی باشد خوشبو. دارونی نباتی. اصابع الفتیات. فلنجمسک. فرنجمسک. فرنجمسک: یاد ناری پدرت را که مدام گه پلنگمش جدی و گه خنجک. معروفی (از لغت نامه اسدی). عطر کنند از پلنگ مشک بغداد و آهوی مشک آید از هوای صفاهان. خاقانی. با سنبل که آهوی چین خاید عطر پلنگمشک چه سگ باشد. خاقانی. (۱) - سنجلاط در منتهی الارب نام ریحانی است. و نیز رجوع به فرنجمسک شود.

پلنگی.

[پَل] (اخ) رجوع به طایفه شیانی شود.

پلنگی پوش.

[پَل] (نف مرکب) که لباسی از پوست پلنگ کرده باشد. پلنگینه پوش: صید گاهش ز خون دریا جوش گاه گرگینه گاه پلنگی پوش. نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۵).

پلنگی ده.

[پَل د] (اخ) موضعی است به سه فرسخ میانه جنوب و مغرب میناب و سه فرسخ بیشتر به مغرب پالنگری. (فارسانامه ناصری).

پلنگین.

[پَل] (ص نسبی) پلنگ دار: رخت مارین و کهنسار پلنگین گیاه و سنگش از خون تو رنگین. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پلنگینه.

[پَل ن / ن] (ص) از پوست پلنگ. لباس یا جوشنی که از پوست پلنگ کنند: کیومرث شد بر جهان کدخدای نخستین بکوه اندرون ساخت جای سر تخت و بختش برآمد ز کوه پلنگینه پوشید خود با گروه. فردوسی. بدو گفت مردی چو دیو سیاه پلنگینه جوشن از آهن کلاه. فردوسی. || ساخته یا پوشیده شده از پوست پلنگ: ز اسبان تازی پلنگینه زین بزین و ستامش نشانده نگین. فردوسی. جواهر بخروار و دیبا بتخت پلنگینه خرگاه و زرنه تخت. نظامی. || مشابه پوست پلنگ. || نوعی از جامه که در نقوش مشابه به پوست پلنگ باشد. (غیاث اللغات): بگفت آنکه این رنجم از یک تن است که او را پلنگینه پیراهن است. فردوسی.

پلنگینه پوش.

[پَل ن / ن] (نف مرکب) آنکه لباس از پوست پلنگ دارد. ملبس به پلنگینه. پلنگی پوش: بگفتند کای مرد با زور و هوش [به رستم] برین گونه پیل پلنگینه پوش پدر نام تو چون بزادی چه کرد کمندافکنی یا سپهر نبرد؟ فردوسی. یکایک پیامد خجسته سروش بسان پری پلنگینه پوش. فردوسی. سرند از کران دید دیوی بجوش بزیر ازدهانی پلنگینه پوش. اسدی (گرشاسبنامه نسخه خطی مؤلف ص ۳۵). پلنگینه پوشان زاول بکین پشش برگشادند ناگه کمین. اسدی (گرشاسبنامه نسخه خطی مؤلف ص ۶۷).

پلنو.

[پَل] (۱) دوغ ترش سستبر شده باشد، گروهی آن را کشکک گویند که بمالند و قاتق آنها کنند یعنی قروت. (اوبهی). ظاهراً این تصحیف پینو باشد.

پل نوری کلا.

[پَل ک] (اخ) نام محلی کنار جاده قائمشهر و بابل میان پل طالار و بابل در ۲۶۶۶۰۰ گزی طهران.

پلنه.

[پَل / پَل ن] (اخ) رجوع به پلن شود.

پلنی.

[پَل نُنی] (اخ) (۱) نام فرانسوی کشور لهستان. رجوع به لهستان شود. (۱) Pologne.

پلو.

[پُل / لُ] (۱) طعامی است که از برنج کنند و در آن گوشت و کشمش و خرما و مانند آن با ادویه کنند و آن را اقسام است. اگر با یکی از حبوبات مانند عدس و باقلی و لوبیا و ماش پخته شده باشد با اضافه آن کلمه عدس پلو و باقلی پلو و لوبیاپلو و ماش پلو سبزی پلو و آلوبالوپلو و زرشک پلو و هویج پلو و کلم پلو و امثال آن گویند و اگر بی گوشت و چیزهای دیگر باشد بر آن چلو پلو اطلاق کنند.

پلوه.

[پِلُ] (اِخ) (۱) رجوع به پالاس شود. (۱) - Pelew.

پلوه.

[پِلُ / پِل] (اِخ) (۱) مرکز بخشی از ایالت کانتال در شهرستان موریاک دارای ۲۰۰۴ تن سکنه. (۱) - Pleaux.

پلوآرت.

[پِلُ / پِل] (اِخ) (۱) مرکز بخشی از ایالت کت دو نور در شهرستان لانیون دارای ۲۵۰۲ تن سکنه و راه آهن. (۱) - Plouaret.

پلوآکا.

[پِلُ / پِل] (اِخ) (۱) مرکز بخشی، از ولایت کت دو نُر در شهرستان گولنگام دارای ۱۷۶۷ تن سکنه. (۱) - Plouaga.

پلوارود.

[پِلُ] (اِخ) نام رودی است در فارس که بجوار تخت جمشید گذرد. مهمترین واردات دریاچه بختگان رود کر یا کورش است که در قسمت سفلی، آن را بند امیر می نامند. سرچشمه اصلی این رود از اوجان و خسرو شیرین و ابتدا به شمال غربی رفته و بعد به جنوب شرقی برگشته بنام کام فیروز موسوم می شود، شعبه دیگری موسوم به پلوار که سرچشمه آن از حوالی ده بید و از شمال به جنوب جاری و از مرغاب و سیوند میگذرد، در جنوب غربی خرابه های استخر به کام فیروز یا کُر متصل شده از بند امیر گذشته از مغرب وارد بختگان میگذرد. (جغرافیای طبیعی ایران تألیف کیهان ص ۹۱).

پلورمل.

[پِلُ / پِل] (اِخ) (۱) مرکز بخشی از ایالت مریان و نام شهرستان در ۵۶ هزار گزی وان دارای راه آهن و ۵۳۵۰ تن سکنه و حبوب و شاهدانه و اغنام و احشام و عسل است. (۱) - Ploermel.

پلواس.

[پِل] (۱) فریب و چابلوسی باشد. (برهان قاطع). آن را پلوس نیز گویند. (آندراج).

پلواسکا.

[پِلُ / پِل] (اِخ) (۱) مرکز بخشی از ایالت فی نیستر در شهرستان مرله نزدیک دریای مانس دارای ۴۰۰۲ تن سکنه. (۱) - Plouescat.

پلوان.

[پِل] (۱) بلندی اطراف زمینی را گویند که در میان آن زراعت کرده باشند و مزارعان بر بالای آن آمد و شد کنند تا زراعت پایمال نگردد و معنی ترکیبی آن پل مانند است چه وان بمعنی شبیه و مانند هم آمده. (برهان قاطع). پلوان و پلون اطراف زمین که میان آن سبزی و غله کاشته باشند و مزارعان بر آن آمد و شد کنند تا غله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد... (رشیدی). بلندی گرداگرد زمین کاشته. پلوار. (آندراج در ماده پلوان). مرز: عجب نبود گران بار از فرولغزد به آب و گل که بختی لوک گردد چون گذر باشد به پلوانش. امیرخسرو. سبکباری گزین تا سهل تانی از جبل پری که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان. امیرخسرو. پشتواره کاه. (برهان قاطع).

پلواوک.

[پِلُ / پِل] (اِخ) (۱) مرکز بخشی از ایالت کت دو نُر در شهرستان سن بریوک دارای ۳۶۸۵ تن سکنه و راه آهن. (۱) - Ploeu.

پلونه.

[پِل] (اِخ) مرکز بخشی از ایالت مریان در شهرستان لوریان دارای ۴۵۰۰ تن سکنه.

پلوایکنو.

[پِلُ / پِل] (اِخ) مرکز بخشی از ایالت فی نیستر در شهرستان موریه دارای ۳۵۹۱ تن سکنه.

پلویاله.

[ل] (اخ) مرکز بخشی از ایالت کت دو تُر در شهرستان دینان بر ساحل مانس دارای ۲۱۱۹ تن سکنه.

پل و پا.

[پ ل] (ا) مرکب، از اتباع) پا. پر و پا: دریغ این بر و برز و بالای تو رکیب دراز و پل و پای تو فردوسی.

پل و پخت.

[پ ل پ] (ا) مرکب، از اتباع) قرارهای نهانی دو تن با یکدیگر. مذاکره و قرار و عهد مخفی. قرارداد در خفا. قرارداد نهانی. ساخت و پاخت (در تداول عوام). - پل و پخت کردن، پل و پخت کردن با هم، - پل و پختشان یکی بودن؛ قرار نهانی با یکدیگر گذاردن. قرارداد کردن در نهان.

پلویز.

[پ ل / لُو پ] (نف مرکب) آنکه پلو پزد.

پلویزخانه.

[پ ل / لُو پ ن / ن] (ا) مرکب) جایی که در آن پلو پزند. پلویزی.

پلویزی.

[پ ل / لُو پ] (حامص مرکب) عمل پختن پلو. ساختن پلو. طبخ پلو (|| ا) مرکب) محلی که آنجا پلو پزند. پلویزخانه.

پلوپس.

[پ لُپس] (اخ) پلوپس برحسب اساطیر یونانی پسر تانتال پادشاه لیدی که پدرش او را بکشت و از جسد وی برای خدایان طعامی ساخت لکن از خدایان جز یک تن از آن طعام نخوردند و ژوپتر پلوپس را عمر دوباره داد. پلوپس چندی بعد به الیس رفت و آن ناحیه بنام او به پلوپتوس موسوم شد.

پلوپس افروغیانی.

[پ لُپس] (اخ) (۱) مقصود از آن پلوپس است. (ایران باستان ج ۱ صص ۷۰۵ - ۷۰۶). و نیز رجوع به پلوپتوس شود. (۱) - Pelops phrygien پیرنیا فریگیائی نوشته است.

پلو پونز.

[پ لُپ ن] (اخ) (۱) پلوپونس. پلوپونزوس. شبه جزیره جنوبی یونان است که خود به شبه جزیره های متعدد تقسیم شده. این ناحیه را نخست بنام ساکنین قدیمی آن پلاسزیا میخواندند و بعدها بنام پلوپس معروف به پلوپونزوس یعنی جزیره پلوپس گردید. میدان جنگهای آتن و اسپارتا که ۲۰ سال پس از جنگهای ایران و یونان روی داد و بزوال قدرت آتن منتهی شد در این ناحیه بوده است. و بدین سبب آن را جنگ های پلوپونزوس می نامند (۴۳۱ - ۴۰۴ ق. م). این شبه جزیره که خود مرکب از چندین شبه جزیره است بوسیله تنگه کرتت به هلاذ میپیوندد و شامل آرگلید، لاکتی، مسنی، الید، اکاتی، آرکادی است و امروزه مره نامیده میشود. (۱) - Peloponnese

پلوپونز.

[پ لُپ ن] (اخ) (۱) (جنگ...) این نام بجنگ تاریخی که از سال ۴۳۱ تا ۴۰۴ ق. م. بین اسپارت و آتن ادامه یافت و بتخریب آتن منتهی شد اطلاق میگردد. چند واقعه فرعی از قبیل مداخله آتن در مشاجرات کرسیر و کرتت موجب خصومت و مجادله گردید ولی علت اصلی جنگ پلوپونز در تعقیب جنگهای مادی تفوق بحری آتن ایونی و دارای حکومت عامه (دموکراسی) بود چه بر ضد او ملل بزی دری که دارای حکومت اشرافی بودند عصیان کردند. جنگ پلوپونز سه قسمت تقسیم میشود: از ۴۳۱ تا ۴۲۱ ق. م: جنگجویان متقاب سرزمین های طرف مقابل را خراب میکردند بدون آنکه به نتیجه قطعی برسند. این دوره با صلح نی سیاست که صلح را به مدت پنجاه سال تضمین میکرد (ولی در ۴۱۶ دوباره آتش جنگ شعله ور شد) پایان میرسد. از ۴۱۶ تا ۴۱۳ ق. م. دوره دوم این جنگ است. در این مدت اسپارتیان به صقلیه (سیسیل) حمله بردند و جهازات بحری و سپاهیان آتنی را در مقابل سیراکوز شکست دادند و منهدم ساختند. دوره سوم از ۴۱۲ ق. م. آغاز می شود: آنتیان در مقابل ملیط (میله) واقع در سی زیگ بر ارژونوزها غلبه کردند ولی اسپارتیان که با وجوه دولت ایران تقویت میشدند لامپ ساک را تسخیر کردند و در اگس پتأمس بسال ۴۰۵ پیروز شدند و به ملت آتن حکومت مرتجع و خشن سی جابر را تحمیل کردند. در تاریخ ایران باستان آمده است: آتن پس از جنگهای ایران و یونان بواسطه لیاقت رجالی مانند تمیستوکل، آریستید، سیمون، می رونید(۲) و ناطقیتی مثل پریکلس(۳)، ایزوکرات(۴) و پیروان او در یونان برتری یافت و اتحادی موسوم به اتحاد دلس منعقد کرد و نیز دولت آتن دیوارهای آتن و بنادر آن را بساخت و دارای بحریه قوی گردید ولی طولی نکشید که این قوت آتن باعث تشویش همسایگان او مانند تب و کرتت شد و چون اسپارت هم با نظر خصومت به قوت یافتن آتن و ساخته شدن دیوارهای آن مینگریست تیبی ها و کرتتی ها بالطبع تمایل به اسپارت شده با آن عهد اتحادی بستند تا از بزرگ شدن آتن جلوگیری کنند چه همه بیم آن را داشتند که آتن پس از چندی شهرها یا دولت های کوچک یونان را بلعیده بعد اسپارت را هم مطیع خود کند. معلوم است که هواخواهان آتن هم تصمیم بر

تقویت آن کردند و بدین منوال تمام یونان به دو قسمت تقسیم شد: ۱- تمام شبه جزیره پلوپونس با یونان مرکزی در تحت ریاست اسپارت درآمد ۲- جزائر دریای اژه (بحرالجزائر) با سواحل این دریا در تحت فرماندهی آتن قرار گرفت خصوصاً که از تباین منافع حاصل شد بر ضدیت هائی که از دیرگاه بین یونانی ها وجود داشت افزود، چنانکه بی تردید میتوان گفت، که جنگ پلوپونس از سه سرچشمه آب میخورد: ۱- از سایش یا اصطکاک منافع مادی. ۲- از ضدیت قومی بین یونانیها و دریانها (آتنی ها یونانی و لاسدمونی ها دریائی بودند). ۳- از مبنای حکومت ملی با اشرافی، چه از آنچه در فوق ذکر شده معلوم است که آتن نماینده اولی بود و اسپارت نماینده دومی. بنابراین جای تعجب نیست که جنگ دو گروه یونانی با یکدیگر محدود بخاک یونان نگشت بل به تمام صفحات یونانی نشین یعنی بسواحل آسیای صغیر و تراکیه و قبرس و ایتالیا و غیره سرایت کرد و در شهرهای یونانی مردم به دو بخش تقسیم شده در سر حکومت ملی یا اشرافی چنان بجان یکدیگر افتادند که تاریخ کمتر نظائر آن را نشان میدهد. جهت بلاواسطه جنگ شورش بود که کُرسیر مستعمره کُرت، بر ضد شهر مادری خود کرد. کُرتنی ها شکایت این قضیه را به اسپارت بردند و دولت مزبور چاره را در جنگ دید. نایره این جنگ ۲۷ سال مشتل بود (۴۳۱-۴۰۴ ق. م). ولات ایرانی در آسیای صغیر بخصوص تیسافرن چنانکه بیاید، از مشغول شدن یونان به خود فرصتی یافته کارهایی با آتن و اسپارت کردند که شرح آن را توسیدید (۵) و گزنفون (۶) شاهدین جنگهای مزبور نوشته اند و در جای خود ذکر خواهد شد. سفارتهای یونان در دربار شوش: از منبع یونانی چنین مستفاد میشود که پس از اشتعال نایره جنگ آتن و اسپارت هر دو سفارت هائی بدربار شوش فرستاده اند ولی معلوم نیست که نتیجه این سفارتهای چه شده و اردشیر چه جوابی داده است (۷)، پس از بهره مندی تیسافرن در گرفتن پی سوت نس داریوش به وعده خود وفا کرده او را والی لیدیه و فرناز را والی ایالتی کرد که در ساحل هلس پونت واقع بود (۸) در این زمان چنانکه بالاتر گذشت جنگهای درونی یونان شروع شده بود و آتن و اسپارت با ابرامی هر چه تمامتر با هم میجنگیدند و هر یک از طرفین میخواستند برای غلبه بر دیگری کمک از ایران بگیرند ولی تیسافرن از بدو ورود به ایالت خود سیاست خود را بر این قرار داد که تا ممکن است بهیچ کدام از طرفین کمک نکند و اگر دید طرفی دارد فائق می آید بطرف دیگر کمک کند تا زمانی که طرف قوی ضعیف گردد و چون ضعیف بواسطه کمک ایران قوی شد از رسانیدن کمک دریغ دارد تا باز از قوت او بکاهد و بدین منوال نه غالب معلوم گردد و نه مغلوب و جنگ هم به درازا کشد. تیسافرن چنین حساب می کرد که در نتیجه جنگ طولانی یونان بقدری ناتوان خواهد گشت که هیچ یک از دول آن دیگر در فکر حمله به مستملکات ایران در آسیای صغیر نخواهد بود. بنا بر این سیاست در اوائل جنگ مزبور تیسافرن چنین تشخیص داد که ایران هیچ گونه کمکی به آتن یا اسپارت نکرده آنها را بخود واگذارد و داریوش هم با این نظر موافق بود ولی پس از آنکه سفر جنگی آتنی ها بجزیره سیسیل کام به عدم بهره مندی آنها خاتمه یافت، تیسافرن بدربار ایران پیشنهاد کرد که دولت به اسپارتهای کمک بکند جهات این پیشنهاد چنین بود: او آتن در دریاها بر اسپارت برتری داشت و مانع بود از اینکه مستعمرات یونانی در آسیای صغیر در تحت اطاعت ایران درآیند، از طرف دیگر دربار ایران نمیخواست از بیاج مستعمرات یونانی صرف نظر کند و از ولایت خود آن را مطالبه میکرد. ثانیاً لیکن آتنی و سپاهیان اجیر آتن به پی سوت نس بر ضد داریوش کمک کرده بودند و آمرگس پسر پی سوت نس، که با داریوش مخالفت میکرد با سپاهیان آتنی در جزیره یازس نشسته بود. بالاخره ایرانیها خوب بخاطر داشتند که زحمات وارده بر آنها از زمان داریوش اول تا آن روز با پیش قدمی آتنی ها شروع می شد و غالباً موافق منظور آنها خاتمه می یافت. اتحاد ایران با اسپارت: بنا بر جهاتی که ذکر شد دربار ایران پیشنهاد تیسافرن را پذیرفت و او با خالسیداس نماینده اسپارت معاهده ای بست، که مضمون آن، چنانکه توسیدید گوید (کتاب هشتم، بند ۱۸) چنین بود: ۱- تمام ممالک و شهرهای، که در تصرف شاه اند یا متعلق به اجداد او بودند، در تحت اطاعت او باقی خواهند ماند. ۲- شاه و لاسدمونیها و متحدین آنها مانع خواهند شد از اینکه آتنی ها از این شهرها که منبع عایدات آنها است، چیزی به هر اسم و رسم که باشد، دریافت دارند. ۳- شاه و لاسدمونیها و متحدین آنان معاً با آتنی ها جنگ خواهند کرد و جائز نخواهد بود که شاه یا لاسدمونیها و متحدین آنان بی رضایت یکدیگر با آتنی ها صلح کند. ۴- اگر کسانی از اتباع شاه بر ضد او باشند دشمن لاسدمونیها و متحدین آنان نیز بشمار خواهند رفت. ۵- اگر کسانی از اتباع لاسدمونیها بر ضد آنان قیام کنند دشمن شاه نیز محسوب خواهند شد (۴۱۴ ق. م). در آتن همینکه شنیدند اسپارتهای با ایران داخل مذاکره شده اند متوحش گشتند ولی کاری نتوانستند بکنند. اتحاد ایران با اسپارت باعث شد که جزیره خیوس و شهر می لت بر آتنی ها شوریده به تیسافرن تسلیم شدند و تیسافرن ارگی در می لت ساخته ساخلوبی در آنجا گذاشت. بعد بحریه اسپارت حمله به جزیره یازس کرد و چون آتنی ها نتوانستند کاری کنند سپاهیان اجیر یونانی که دور آمرگس جمع شده بودند به تیسافرن اظهار انقیاد کردند ولی سپاهیان ایرانی نسبت به آمرگس باوفا ماندند. بعد لاسدمونیها چنانکه بالاتر ذکر شد، به هر سری یک دریک گرفته و سایر سکنه یازس را به تیسافرن واگذارند و او آمرگس را بشوش فرستاد و در آنجا گویا او را هم مانند پدرش بدار آویختند. پس از آن لاسدمونیها پنداشتند معاهده ای که بین خالسیداس و تیسافرن منعقد شده ناقص است و چنانکه می شایست و می بایست نفع اسپارت بسته نشده. این بود که از حضور ثرامنس یکی از رجال خود در تورپوم (۹) استفاده کرده معاهده دیگری منعقد کردند. مضمون معاهده این بود (توسیدید کتاب هشتم، بند ۳۷): «نظر به موافقتی که بین لاسدمونیها و متحدین آنان از یک طرف و شاه داریوش و اولاد شاه مزبور و تیسافرن از طرف دیگر بعمل آمده بین آنها صلح و مودت بشرائط ذیل برقرار خواهد بود: ۱- تمام صفحات و شهرهای، که متعلق بشاه است یا متعلق به پدر و اجداد او بود معرض جنگ یا خسارتی از طرف لاسدمونیها یا متحدین آنها واقع نخواهند شد. ۲- لاسدمونیها یا متحدین آنان هیچ گونه باجی از این ممالک نخواهند گرفت. شاه داریوش یا تبعه او با لاسدمونیها و متحدین آنان در جنگ نخواهند شد و خسارتی به آنها وارد نخواهند کرد. ۳- اگر لاسدمونیها و متحدین آنها از شاه خواهشی کنند یا شاه از لاسدمونیها و متحدین آنان تقاضائی کند و تقاضای طرفی را طرف دیگر بپذیرد آنچه در نتیجه آن کند صحیح خواهد بود. ۴- طرفین معاً با آتنی ها و متحدین آنان جنگ خواهند کرد. ۵- اگر بخوانند صلح کنند، عهد صلح باید با شرکت یکدیگر منعقد شود. ۶- هر سپاهی که کیهان بتقاضای شاه در خاک او اقامت کند، مخارجش را باید شاه بپردازد. اگر شهری، که با شاه معاهده ای منعقد کرده بر ضد حکومت او باشد سایر شهرها مخالفت و از حقوق شاه دفاع خواهند کرد. ۷- اگر شهری که جزو مملکت شاه یا در تحت اطاعت او است، به خاک لاسدمونی ها یا متحدین آنان تجاوز کند شاه مخالفت و از حقوق آنان دفاع خواهد کرد». از مقایسه این معاهده با معاهده اولی روشن است، که لاسدمونیها و متحدین آنان خواسته اند از مسئولیت خود بکاهد و با این

نظر هر تعهدی که لاسدمونیاها راجع به عدم تجاوز به مستملکات شاه کرده اند نسبت بخودشان و متحدینشان است، نه نسبت به آنتیها و متحدین آنان بنابراین لاسدمونیاها مسئول تجاوزات آنتیها بخاک ایران و خسارت وارده از این جهت نشده اند و دیگر اینکه مخارج قشون لاسدمونی که به میل شاه داخل خاک ایران می شود بمعده شاه است و نیز طرفین حق دلتنگی یا رنجش از یکدیگر از بابت عواقب تقاضائی که کرده اند، ندارند. علاوه بر این باید در نظر داشت، که در معاهده اولی بند اول فوق العاده بنفع ایران بود و چون نمیتوان گفت که لاسدمونیاها بمعنی آن پی نبرده معاهده را امضاء کرده بودند، این بند میرساند که در آن موقع لاسدمونیاها احتیاج شدید به کمک ایران داشته اند. در معاهده ثانوی این بند به شکل دیگر ابقاء شده. توضیح آنکه در بند یک معاهده اولی تصریح شده: «تمام ممالک و شهرهائی که در حیطه اقتدار شاه اند یا متعلق به اجداد او بوده اند در تحت حکومت او باقی خواهند بود» و چون در زمان داریوش اول تراکیه و مقدونیه و جزائر بحرالجزائر و در زمان خشایارشا چندی تنسالی و تب و غیره یعنی یونان شمالی و وسطی جزو ایران بودند این ماده به ایران حقیقتاً میباید که این ولایات را استرداد کند. در معاهده دوم لاسدمونیاها و متحدین آنان متعهد میشوند که ممالک شاه بهمان حدودی که در معاهده اولی تصریح شده معروض جنگ و خسارت واقع نگردد و عبارت «باقی خواهد بود» حذف و تا یک اندازه بنفع اسپارت اصلاح شده است. باری پس از آنکه تیسافرن تا اندازه ای بمقصد خود رسید یعنی شهر می لت و جزیره خیوس تابع ایران شدند جزیره یازس هم بتصرف ایران درآمد و آمرگس دستگیر گردید از احتیاج او به لاسدمونیاها کاست و نسبت به آنها سرد شد، بخصوص که در این موقع آلسیبیاد آنتی در نزد تیسافرن بر ضد اسپارتیها کار میکرد در اینجا مقتضی است این شخص را معرفی کنیم. آلسیبیاد اص آنتی و از شاگردان سقراط حکیم و مورد محبت و توجه او بود. بعد از او بواسطه لیاقت ذاتی و کفایتش رئیس حزب ملی گردید، ولی چون باعلی درجه خودخواه و جاه طلب بود پایند اصلی از اصول اخلاقی نبود و ثبات قدم در مسلکی نداشت چنانکه برای کسب شهرت و جلب توجه عامه نسبت بخود از هیچ وسیله مضایقه نمیکرد. مٹ سگی داشت گران بها که به ۶ هزار درهم (تقریباً دوهزاروپانصد تومان یا ۲۵ هزار ریال) خریده بود و از حیث هوش و قشنگی و سایر صفات در آتن مثل و مانند نداشت. آلسیبیاد روزی دم چنین سگی را که در تمام آتن معروف بود برید تا این قضیه نقل مجالس پای تخت و باعث شهرت او گردد. این کار او ضرب المثل شد چنانکه امروز هم اگر در اروپا بخواهند کسی را چنین معرفی کنند که طالب شهرت است نه خواهان نام و افتخار حقیقی گویند «دم سگ را بریده». این شخص دولت آتن را به جنگ با سیسیل تحریک کرد ولی سفر جنگی او به شکست فاحش آنتیها تمام شد و او را مقصر دانسته از آتن بیرون کردند. در این احوال او بطرف لاسدمونیاها رفت و برای آنها کار کرد. بعد بقول توسیدید (کتاب هشتم بند ۴۵) پس از فوت خالسیداس مذکور لاسدمونیاها از او ظنین شده در صدد کشتنش برآمدند. در این وقت او برای حفظ جان خود نزد تیسافرن رفت و شروع به تحریکات ضد اسپارت کرده به او گفت: صلاح ایران نیست این قدر همراهی با اسپارت کند. شما باید هر دو طرف را نگاه دارید تا یکی بر دیگری نچرید و بعدها اگر طرفی تخطی به خاک شما کرد شما بتوانید طرف دیگر را بر ضد آن برانگیزید. آتن برای شما بقدر اسپارت خطر ندارد چه او دولت دریائی است و جزایر را میخواهد ولی اسپارت اگر قوی گردد به قاره دست خواهد انداخت و امروز مستعمرات یونانی را در آسیای صغیر بشما میدهد تا آن را از چنگ آتن بیرون آرد ولی همینکه رقیب خود را از میان برد این مستعمرات را بطریق اولی در دست شما که خارجی هستید نخواهد گذاشت. این حرفهای آلسیبیاد در مزاج تیسافرن اثر کرد زیرا سیاست او نیز اقتضاء میکرد که نگذارد هیچ کدام از طرفین قوی گردد. بر اثر این تحریکات تیسافرن به اسپارتیها اعلام کرد که خزانه ایران بعد از این بجای یک درهم روزانه نیم درهم به هر سپاهی اسپارتی خواهد داد و برای اینکه اسپارتیها راضی باشند، هدیه ای برای سردار اسپارتی فرستاد (درهم به پول امروز معادل ۹۳ سانتیم طلا بود که تقریباً چهار ریال و نیم میشود) این قضیه هنگامه ای برپا نکرد و به آرامی گذشت. بعد تیسافرن دید موقع آن رسیده که قدری هم آنتیها را استعمال کند تا از پیشرفتهای اسپارت بسیار مأیوس نشوند. بنابراین به آلسیبیاد آنتی میدان داده چنین وانمود که در تحت نفوذ او رفته. چون شخص مذکور هم تلاش میکرد که تیسافرن را از اتحاد با اسپارت منصرف سازد و از طرف دیگر روابط خود را با آتن اصلاح کند با این مقصد به سپاهیان آنتی در سائس رسانید که او نزد تیسافرن بسیار مقرب است و والی به حرفهای او گوش میدهد. آنتیهای مزبور از شنیدن این خبر قوت قلب یافته در صدد تخریب حزب ملی آتن برآمدند، زیرا آلسیبیاد صریحاً اظهار میکرد که اگر میخواهد به وطن خود برگردد فقط برای این است که حکومت ملی یعنی حکومتی را که او را بیرون کرد براندازد و با حکومت عده ای قلیل همراهی کند. بالحاصل پیشنهاد آلسیبیاد در میان قشون آنتی در جزیره سائس موضوع شور قرار دادند و بعد این خبر به شهر سرایت کرد و چند تن از معروفین سائس برای مذاکرات نزد آلسیبیاد رفتند و او گفت، اگر میخواهید، حالا تیسافرن و بعد شاه دوستان شما باشند باید حکومت ملی را براندازید و این یگانه وسیله ای است که با آن جلب اعتماد شاه را خواهید کرد پس از آن اشخاص مزبور به سائس مراجعت کرده طرفداران بسیار یافتند و بعد در قشون آتن اعلام کردند که اگر آلسیبیاد برگردد و حکومت ملی ملغی شود، شاه دوست آنتیها خواهد گردید و پول خواهد داد. اکثر آنتیها از این پیشنهاد رضایت نداشتند ولی چون میدیدند که به این وسیله از شاه کمک خرج دریافت خواهند کرد ساکت ماندند و این پیشنهاد قبول شد بعد هم قسمها رسولانی به آتن فرستادند تا در آنجا برای برگشتن آلسیبیاد و تغییر حکومت ملی اقدام کنند. در قشون آنتی سرداری بود فری نی خوس نام که میدانست آلسیبیاد نه طرفدار حکومت ملی است و نه خواهان حکومت عده ای قلیل بلکه تمام مقصد او از این تشبیهات این است که به آتن برگردد و متنفذ شود. بنابراین او در نظر گرفت که با نقشه آلسیبیاد مخالفت ورزد و چون میترسید که آلسیبیاد به مقصد خود برسد و مخالفت های او را تلافی کند محرمانه به آس تیوخوس (۱۰) سردار قشون لاسدمونی اطلاع داد که آلسیبیاد برای آنتیها کار میکند و تیسافرن را به طرف آتن میکشاند او هم قضیه را به آلسیبیاد گفت و این شخص فوراً قضیه را به هم قسم های سائس اطلاع داده توصیه کرد فری نیخوس را بکشند. سردار مزبور چون خود را در خطر دید نامه ای به سردار لاسدمونی نوشته او را از افشاء سزای که به او سپرده بود ملامت کرد و گفت: «اگر لاسدمونیاها بخواهند موافق راهنمایی من تمام قشون آنتی را ریزیز کنند اشکالی ندارد و این پیشنهاد من هم مستوجب توبیخ و ملامت نیست چه جان من بواسطه دوستی با لاسدمون در خطر است و دیگر برتری لاسدمون را ترجیح میدهم به این که قربانی بدترین دشمن خود گردم» آس تیوخوس مضمون این نامه فری نیخوس را هم به آلسیبیاد اطلاع داد. وقتی که این خبر هم به فری نیخوس رسید او فوراً سپاهیان آنتی را جمع کرده گفت شهر ما بی حفاظ است و تمام کشتیها هم نمیتوانند به بندر درآیند و چون لاسدمونیاها میخواهند به این جا حمله کنند

پس لازم است دیوار شهر را بسازیم. سپاهیان جد کرده دیوار را ساختند و نیرنگ آلسیبیاد در مقصر کردن فری نیخوس نتیجه ای نبخشید چه سپاهیان آتن باور نکردند که سردار آنها سردار لاسدمونی را برای تسخیر شهر دعوت کرده باشد و پیش خود گفتند اگر چنین میبود خود او پیشقدم در ساختن دیوار نمیشد در این احوال آلسیبیاد همواره تیسافرن را تحریک میکرد به آتن نزدیک شود و در تحریکات خود بهره مند بود. توضیح آنکه چون تیسافرن دید لاسدمونیها بواسطه تقویت ایران در دریا قوی تر از آتنی ها شده اند ترسید که مبادا دست اندازی به مستعمرات یونانی در آسیای صغیر کنند و چنین وانمود کرد که تحت نفوذ آلسیبیاد است و دوستی آتن را ترجیح میدهد. مقارن این زمان نمایندگان سائس وارد آتن شده در مجمع ملی بیانات خود را کردند بعضی زعمای آتنی که طرفدار حکومت ملی بودند فریاد برآورده گفتند چگونه آلسیبیاد را به آتن راه دهیم و حال آن که او قوانین ما را نقض کرده و مردود مذهب است (زمانی که آلسیبیاد در سیسیل بود هیکل خدای جنگ ناقص شد و این قضیه را تفسیر او دانستند) پی زاندروس یکی از نمایندگان سائس مخالفین را دور خود جمع کرده از هر یک جداگانه پرسید: در صورتی که بحریه لاسدمون کمتر از بحریه آتن نیست و عده شهرهائی که متحدین لاسدمونی ها هستند بیشتر است و از شاه و تیسافرن هم پول میگیرند، شما چگونه میخواهید جمهوری را نجات دهید؟ ولی اگر آلسیبیاد را اجازه دهید بیاید و حکومت را تغییر دهید این رفتار باعث اعتماد شاه شده پول دریافت خواهیم کرد. حالا این کار باید بشود بعد که از خطر جستم می توانیم باز تغییری که مقتضی باشد بدهیم اشخاصی که طرفدار حکومت ملی بودند نتوانستند به این سؤال جواب بدهند و بالاخره با وجود آنکه از حکومت عده ای قلیل تنفر داشتند از ترس خطر راضی شدند که حکومت ملی ملغی گردد و ده نفر انتخاب شدند که نزد تیسافرن بروند و با آلسیبیاد نیز داخل مذاکره گردند پی زاندروس و رفقای او مطالب خود را به تیسافرن گفتند و آلسیبیاد نیز از مذاکرات مطلع شده مشی خود را بر این قرار داد که تیسافرن را از خود نرنجانند و به آتنی ها هم بفهماند که تیسافرن از او شوائی دارد بنابراین نیز چون میدانست که اتحاد ایران با آتن سر نخواهد گرفت زیرا تیسافرن از آتن و اسپارت هر دو بیمناک بود و غلبه هیچیک را نمیخواست به تیسافرن گفت شرایط اتحاد را سخت کن تا آتنی ها زیر بار نروند. پس از آن نزد آتنی ها رفته آنها را چنین تهدید کرد: اگر پافشاری در قبول نکردن بعضی شرایط تیسافرن کنی و موفق نشوی خودتان مقصرید، زیرا من نفوذ خود را در نزد تیسافرن بکار برده ام. با این نقشه آلسیبیاد در حضور تیسافرن تکالیف بسیار به آتنی ها کرد از قبیل اینکه باید تمام ولایات بنیانی را به ایران واگذارند و جزائر همجوار را به ایران بدهند و غیره و غیره. این شرایط با وجود اینکه سخت بود پذیرفته شد. بعد در جلسه دیگر آلسیبیاد گفت آتنی ها این را هم بدانید که شاه میخواهد یک بحریه قوی تشکیل دهد این بحریه حق خواهد داشت که در سواحل مستملکات ایران هر جا که بخواهد برود و شما نباید مانع شوید. عده کشتی ها هم بسته بنظر شاه است در این موقع آتنی ها عنان بردباری را از دست داده این شرط را رد کردند و بعد مایوسانه به جزیره سائس برگشته دانستند که آلسیبیاد آنها را فریب داده او نه فقط نفوذی در مزاج تیسافرن ندارد بلکه آلت دست او است. اکنون باید دید که روابط تیسافرن در خلال این احوال با لاسدمونی ها چگونه بود یعنی در حین بازی با آتنی ها با لاسدمونی ها چه میکرد. بالاتر گفته شد که این والی جیره روزانه سپاهیان اسپارت را از یک درهم مبدل به نیم درهم کرد بعد وقتی که خواست ظاهراً به آتن نزدیک شود این نیم درهم را هم به این بهانه که پول نرسیده منظمأ نپرداخت و پس از چندی صریحاً گفت که دیگر جیره سپاهیان را نخواهم داد. سردار اسپارتی لیخاس بر خود پیچید و چون میخواست تیسافرن را نرم کند در این موقع به خاطر آورد که معاهده لاسدمون با ایران (معاهده خالسید اس) در صلاح یونان بسته نشده زیرا به ایران حق میدهد که تمام سواحل آسیای صغیر و جزائر بحرالجزائر و تراکیه و مقدونیه و تسالی و ب اوسی و غیره را مطالبه کند. بنابراین مانع از تجدید معاهده شده گفت اسپارت هرگز چنین معاهده ای را مجدداً امضاء نخواهد کرد و بهتر است که ما از پول ایران صرف نظر کنیم این حرفها ظاهر کار بود و باطناً لیخاس میخواست تیسافرن را بترساند و پول بگیرد ولی این تهدید در مزاج تیسافرن اثر نکرد سردار اسپارتی به لاسدمون رفت و روابط اسپارت با ایران اگر چه قدری کدر شد ولی باز در مجرای سابق جریان یافت زیرا اسپارتی ها از ترس اینکه مبادا تیسافرن با آتن اتحاد کند روابط خودشان را با او به هر نحو که بود حفظ میکردند بعد وقتی که آتنی ها آزرده خاطر از نزد تیسافرن رفتند و او دید که اینها رنجیده اند و روابط با اسپارت هم کدر است اندیشناک گردیده صلاح خود را چنین تشخیص داد که با اسپارتی ها باز چندی بازی کند. جهات این تصمیم چنین بود: تیسافرن فکر میکرد، اگر جیره سپاهیان اسپارت را نرسانم ممکن است که بحریه اسپارت مغلوب بحریه آتنی گردد (در این وقت بحریه لاسدمونی بواسطه نرسیدن پول بی کار در جزیره رُدس مانده بود) و آتنی ها چون بی کمک من به مقصود خود نائل شوند، بنای ضدیت را با من بگذارند و شاید هم بواسطه کمی آذوقه در شهرهای بنیانی مشغول تاخت و تاز گردند بنابراین به شهر کونس رفت و برای لاسدمونی ها هدایائی فرستاده آنها را طلبید که به می لت آمده عهدی ببندند و وعده کرد که جیره سپاهیان لاسدمونی را بپردازد. بر اثر این پیشنهاد در زمانی که آلسی پیداس (۱۱) فور (۱۲) اسپارت بود بین نمایندگان آن دولت و تیسافرن و هی برامن و پسران فارناسس (۱۳) نمایندگان شاه درم آندر عهدی بدین مضمون منعقد شد (توسیدید کتاب هشتم بند ۵۸): «۱ - تمام مملکت شاه، که در آسیاست در تحت اقتدار شاه باقی خواهد ماند و آن را چنانکه بخواهد اداره خواهد کرد. ۲ - لاسدمونیها و متحدین آنان به مملکت شاه با نیت بد داخل نخواهند شد و شاه هم با نیت بد به مملکت لاسدمونی ها و متحدین آنان تجاوز نخواهد کرد. ۳ - اگر کسی از لاسدمونیها یا متحدین آنان به خاک ممالک شاه با نیت بد برود لاسدمونیها و متحدین آنان ممانعت خواهند کرد و اگر کسی از مملکتی که در تحت اقتدار شاه است بر لاسدمونیها یا متحدین آنان قیام کند شاه با او مخالفت خواهد ورزید. ۴ - تیسافرن به بحریه کنونی کمک پولی خواهد رسانید، تا بحریه شاه وارد شود. ۵ - پس از ورود بحریه شاه لاسدمونیها یا متحدین آنها مختار خواهند بود بحریه خود را نگاه دارند (یعنی جیره سپاهیان را پرداخته نگذارند متفرق شوند) و اگر بخواهند کمک پولی از تیسافرن دریافت کنند او خواهد پرداخت ولی همینکه جنگ تمام شد لاسدمونی ها و متحدین آنان پولی را که دریافت کرده اند پس خواهند داد. ۶ - وقتی که بحریه شاه آمد بحریه مزبور و بحریه لاسدمونیها و متحدین آنان متفقاً جنگ خواهند کرد. این مطلب منوط بنظر تیسافرن و لاسدمونی ها و متحدین آنان است و اگر بخواهند با آتن صلح کنند، با موافقت یکدیگر خواهند کرد». تفاوت بینی که بین این معاهده و معاهده اولی و ثانوی دیده میشود در بند اول است و معلوم است که بر اثر اعتراض لیخاس لاسدمونیها طوری این بند را انشاء کرده اند که شامل مستملکات سابق ایران در اروپا نگردد. این معاهده بقول توسیدید در سال ۱۳ سلطنت داریوش بسته شد (سال بیستم جنگهای پلوپونس). تیسافرن پس از عقد این معاهده جیره را میرسانید و

مانند سابق همواره وعده میداد که بحریه ایران قریباً خواهد رسید و حال آنکه از آن خبری نبود زیرا نه فنیقیها میخواستند مجدداً با آنتی‌ها دست به گریبان شوند و نه سرداران ایران که در بحریه مذکوره بودند. تیسافرن هم میدانست که وعده‌هایی بر خلاف حقیقت میدهد و اگر هم بحریه برسد آن را بکار نخواهد انداخت زیرا شکی نداشت که بحریه آتن در مقابل بحریه ایران و لاسدمون مضمحل خواهد شد و چنین پیش آمد که به جنگ خاتمه میداد بر خلاف سیاست او بود با وجود این از دادن وعده‌های بی اساس باکی نداشت چه سران قشون لاسدمون را با هدایا یا پول خریده بود. پس از اینکه پی زاندروس از نزد تیسافرن مایوسانه به سائس برگشت اهالی این جزیره تصمیم بر ایجاد حکومت عده‌ای قلیل کرده حکومت ملی را ملغی داشتند و بعد پی زاندروس را به آتن فرستادند تا این شکل حکومت را در آتن و تمام شهرهای متحدین آن هم برقرار کند. بنابراین حکومت بدست چهارصد نفر برگزیده افتاد و عقیده آنها بر این شد که با اسپارت صلح کرده به دشمنان داخلی بپردازند این حکومت نظر خوبی نسبت به آلسیبیاد نداشت چه او نتوانسته بود مسئله معاهده آتن و ایران را حل کند بنابراین همینکه آلسیبیاد اوضاع جدید را با خود مساعد ندید طرفدار حکومت ملی گردید و به ملیون وعده داد که ایران را با سیاست آنها همراه کند اینها مشغوف شده بجزیره سائس رفتند و آلسیبیاد گفت: از بحریه پارس تشویش نداشته باشید، با وجود قرارداد ایران و اسپارت من میتوانم بحریه مزبور را به منافع آتن بکار اندازم، ولی در ازاء آن باید حقوقی که از من سلب شده است برگردد. توضیح آنکه در زمان اخراج او از آتن حقوق مدنی را از او سلب کرده بودند. نماینده‌های ملیون این شرط را قبول کرده مشغوف شدند که کار روش خوبی یافته و تقریباً جنگ به بهره‌مندی آنها خاتمه خواهد یافت. در این احوال تیسافرن بحریه اسپارتی را بکار انداخت و بتوسط آن آیبُدس و یکی دو جای دیگر را از آنتی‌ها انتزاع کرد ولی بعد این محل را خیلی کوچک دیده باز نسبت به اسپارتی‌ها بی مهر شد و نیم درهم جیره روزانه را برید. سپاهیان اسپارتی گرسنه ماندند و فرناپاد والی شهرهای هلس پونت برخلاف تیسافرن صلاح دید که آنها را از این حال بیرون آورد زیرا به این اندازه‌ها مایوس کردن آنها را مقتضی نمیدید. این بود که آنها را خواست و نواخت و اسپارتی‌ها بیزانس و خرسونس را از آنتی‌ها گرفتند و بعد نرسیدن روزی نیم درهم و گرسنگی سپاهیان باعث شد که آنها شوریدند و شورش شهر می‌لت هم سرایت کرد تیسافرن در این موقع گفت بحریه ایران رسید. واقعاً هم بحریه‌ای رسید و دارای ۱۴۰ کشتی بود. اسپارتیها مشغوف شده به تیسافرن گفتند: فرمان بده، تا حرکت کنیم او جواب داد: نه، موافق شأن شاه نیست، که چنین بحریه‌ای حرکت بدهد. تأمل کنید تا عده کشتی‌ها به سیصد برسد مطمئن باشید که بزودی چنین خواهد شد. سپس برای اینکه بنماید که در این کار عجله دارد شخصاً به آس پن دس رفت و در آنجا آلسیبیاد که سردار یونانی‌های ملی شده بود با سیزده کشتی آنتی رسید او همواره به ملیون آنتی اطمینان میداد که تیسافرن باطناً با آنتی‌ها است و همینکه بحریه ایران تکمیل شود آن را به اختیار ملیون خواهد گذارد و اگر هم شده تخت خواب خود را بفروشد پول به آنتی‌ها خواهد رسانید بعد او می‌گفت تنها چیزی که لازم میباشد این است که آتن مورد اعتماد تیسافرن گردد و این هم وقتی صورت خواهد گرفت که او ببیند مرا به آتن خواسته‌اند. چنین بود احوال که ناگاه هر دو طرف یعنی آنتی‌های ملی و اسپارتیها دیدند بحریه ایران لنگرها را کشیده بطرف فنیقیه رهسپار شد (۱۴)، مین دار امیرالبحر اسپارتی از این قضیه برافروخت و قهر کرده نزد فرناپاد رفت و او از اسپارتیها دلجوئی کرد. دیودور گوید که تیسافرن به این عذر معتذر شد که چون پادشاه اعراب و مصریها میخواهند اغتشاشی را در فنیقیه باعث شوند مراجعت بحریه پاریسی به مملکت مزبوره لازم بود (کتاب ۱۳ بند ۴۴). دیودور در اینجا و جاهای دیگر اسم تیسافرن را اشتباهاً فرناپاد نوشته. پس از آن جنگی بین اسپارتیها و آنتی‌ها در نزدیکی سیتس و آیبُدس روی داد و آنتی‌ها بهره‌مندی یافتند. شعف آنها را حدی نبود چه مدت‌ها بود که فتیحه نکرده بودند در این احوال فرناپاد نگران شد که مبادا آنتی‌ها قوی گردند و به اسپارتیها پول و آذوقه رسانند. چون ذکر از فرناپاد شد لازم است بگوئیم که سیاست او هم تقریباً در زمینه سیاست تیسافرن بود یعنی باطناً نمیخواست آتن یا اسپارت قوی شود زیرا قوت هر یک را مضر برای خود و منافع ایران در آسیای صغیر می‌پنداشت و عقیده داشت که با دوام جنگ هر دو بالاخره به ایران تسلیم خواهند شد ولی در مواعید خود راستگوتر از تیسافرن بود و مانند او شتابان از شاخی بشاخی نمیجست. بعضی به این عقیده‌اند که بین او و تیسافرن رقابت بود ولی بنظر چنین می‌آید که این رقابت هم ساختگی بود یعنی وقتی که اسپارتیها از تیسافرن سخت میرنجیده‌اند او قدم پیش نهاده آنها را استمالت میکرد تا بکلی مایوس و مغلوب آنتی‌ها نگردند باری پس از فتح آنتی‌ها در دریا تیسافرن دید در بی‌اعتنائی خود نسبت به اسپارتیها بسیار تند رفته و باز فوراً روش خود را تغییر داده به داردائل شتافت تا با امیرالبحر اسپارت ملاقات کرده او را از کمک‌های خود مطمئن سازد. اسپارتیها چون فریب او را مکرر خورده بودند حرفهایش را باور نکردند و او برای اطمینان آنان حکم کرد آلسیبیاد را که بسمت سردار ملیون آتن با خانه والی مرواده داشت توفیق کنند و انتشار داد که جهت توفیق این است که ایران با آتن در حال جنگ میباشد. پس از چندی این خبر به دربار ایران رسید و از او پرسیدند: «مگر با آتن در جنگ شده‌ای؟» او جواب داد «نه مگر تصمیم کرده‌اید که با آتن بجنگید؟» در دربار مقصود او را فهمیدند و کسی باور نکرد که او واقعاً با آتن در جنگ شده باشد از طرف دیگر آلسیبیاد هم در توفیق گاه خود فهمید که آنچه در این مدت با تیسافرن میرشته به اصطلاح «پنه شده» پس از چندی او از محبس فرار کرد و خرسونس را گرفته از کشتی‌هایی که از دریای سیاه می‌آمدند باج گرفت. در این احوال که آنتی‌ها تا اندازه‌ای قوت یافته بودند اسپارتی‌ها بدین عقیده شدند که با آتن صلح کنند ولی فرناپاد صلاح ایران را در آن ندید و به جمع‌آوری قشون و ساختن کشتی‌هایی برای اسپارت پرداخت تا آن را از خیال صلح باز دارد. پس از آن زد و خورد‌های کوچکی بین آنتی‌ها و سپاهیان فرناپاد روی داد و بالاخره در سال ۲۳ جنگ‌ها (۴۰۸ ق. م.) آلسیبیاد به این خیال افتاد که بیزانس و کالسدون را از اسپارتیها بگیرد. او موفق شد و فرناپاد نتوانست ممانعت کند. پس از آن در موقع مذاکره راجع به این شهر قرار شد که سفرای آتن مستقیماً به دربار ایران رجوع کرده مطالب خود را بگویند و داخل مذاکره شوند، ولی با این شرط که آنتی‌ها حمله بجایه‌ای که جزو مستملکات ایران است نکنند آنتی‌ها خوشوقت شدند چه تصور میکردند که از مذاکرات مستقیم با دربار نتیجه خواهند گرفت از طرف دیگر وقتی که این خبر به اسپارتیها رسید در تشویش شده بالاخره تصمیم کردند که آنها هم سفرای به دربار شوش بفرستند تا آنتی‌ها تنها به قاضی نرفته باشند. فرناپاد اشکالی نکرد و بنابراین پنج نفر آنتی و دو نفر از اهالی آرگس و چند نفر از اسپارت و اهالی سیرا کوز به دربار ایران روانه شدند بواسطه زمستان سفراء در گرد (۱۵) واقع در فریگیه ماندند بعد در راه به سواره نظامی ممتاز برخوردند که از ایران می‌آمد و معلوم شد که کوروش پسر شاه به سمت فرمانفرمایی تمام آسیای صغیر غیر از قسمتهایی که در قلمرو حکمرانی تیسافرن و

فرناپاد بود معین شده و به مقر حکمرانی خود میرود کورش سفراء را برگردانیده گفت بیهوده این راه دور را نپیمائید. تمام اختیارات به من داده شده هر حرفی دارید به من بزنید و ضمناً گفت من پیش از پیش به اسپارت کمک خواهم کرد. بعد برای اینکه عم این نیت خود را نشان بدهد حکم کرد نگذارند سفرای آتن با آتن مکاتبه کنند و حتی میخواست حکم توقیف آنها را بدهد ولی فرناپاد گفت من قول داده ام که آنها آزاد خواهند بود کوروش در حال ملتفت نکته شده گفت بسیار خوب ولی باید در تحت نظر تو باشند اینها سه سال در کاپادوکیه ماندند و پس از تسخیر آتن بدست اسپارتهای بدانجا برگشتند. سیاست کوروش، خاتمه جنگ پلوپونس: با ورود کوروش سیاست ایران نسبت به یونان در مرحله جدیدی داخل شد. او برعکس تیسافرن مطالب خود را واضح گفت و سیاست خود را از بدو ورود روشن کرد. توضیح آنکه پس از ورود به آسیای صغیر با امیرالبحر اسپارت موسم به لیزاندر که شخصی مجرب و بی طمع و سرداری لایق بود روابط گرمی یافت و بسیار او را نواخت امیرالبحر از تیسافرن شکوه کرد و کوروش او را مطمئن ساخت که من بعد جیره و آذوقه بحریه اسپارت را مرتباً خواهد رسانید. بعد گفت «الان من پانصد تالان دارم پس از آنکه این مبلغ تمام شد عایدات دیگر در اختیار من است و اگر لازم است تحت زربین خود را هم فروخته به مخارج این جنگ می رسانم آتن باید خراب شود» اسپارتهای از این اظهارات کوروش خوشنود شده خواستند که جیره سپاهیان روزی یک درهم باشد. کوروش جواب داد که چون در قرارداد روزی نیم درهم معین شده بیش از آن نمیتوانم بدهم ولی بعد که کوروش در سر سفره بسلامتی امیرالبحر باده نوشید به او گفت اگر خواهشی داری بکن امیرالبحر جواب داد: «نیم درهم دیگر برای هر یک سپاهی» این اصرار امیرالبحر و اینکه از برای سپاهیان خود کوشش میکرد کوروش را خوش آمد و خواهش او را پذیرفت. پس از آن بقایای جیره سپاهیان اسپارتی و حقوق یکماهه آنها را پرداختند و اسپارتی ها مشغول تدارکات جنگی گردیدند از طرف دیگر در آتن دسته میلیون قوت گرفت و آلسیبیاد که اکنون با میلیون بود خواست انتقامی از تیسافرن بکشد. این بود که بساحل کاریه در آمده خراج و عوارضی از اهالی آن به مقدار صد تالان گرفت و بعد به آتن رفت. از وقتی که او را از آتن اخراج کرده بودند این شهر را ندیده بود. در آتن او نوید میداد که سفرای آتن در دربار ایران نتیجه خواهند گرفت و نمیدانست که آنها در کاپادوکیه مانده اند پس از چندی که السیبیاد به جزیره سائس رفت و در آنجا از قضیه مطلع شده فهمید که مذاکرات آتن با دربار ایران بجائی نخواهد رسید بر اثر این خبر توسط تیسافرن به کوروش پیغام داد که صلاح او نیست همراهی با یکی از طرفین کند و باید بگذارد آتنی ها و اسپارتی ها یکدیگر را بخورند تیسافرن از این پیغام که موافق ذوق و سلیقه او بود و خودش مدتین این سیاست را اعمال میکرد خوشنود شد ولی کوروش با نفرت این پیشنهاد را رد کرد وقتی که این خبر در ساسم به آتنی ها رسید چنانکه گزغون گوید عده ای از ملاحان کشتی ها فرار کردند. آلسیبیاد برای اینکه سپاهیان خود را مشغول کند به کوم که مطیع آتن بود رفت و آن را غارت کرد ولی اهالی او را تعقیب کردند و اموال غارتی را پس گرفتند پس از آن نایب او از اسپارتهای در افس شکست خورد و کشته شد و پانزده کشتی آتنی بدست اسپارتهای افتاد بر اثر این احوال باز آتنی ها با او بددل شدند و سپاهیان آلسیبیاد او را متهم کردند که عیاش است و در فکر کارش نیست پس از آن گفتند که او با فرناپاد در مذاکره است که بحریه آتن را به او تسلیم کند. آتنیها بر اثر این اخبار او را معزول کردند و او پس از آن به خرسونس رفته در جاهای محکمی که برای خود ساخته بود تا آخر جنگ بماند زیرا فهمید که زمان او سپری شده است. بعدها فرناپاد او را برای خوش آمد لیزاندر بقتل رسانید. احوال بحریه اسپارت چنین بود که ذکر شد ولی در این احوال دولت اسپارت لیزاندر را احضار و بجای او امیرالبحر دیگری معین کرد کوروش را این عزل و نصب خوش نیامد و بدین سبب کالی کراتید (۱۶) امیرالبحر جدید را نپذیرفت و حقوق سپاهیان را نداد، در این موقع باریک امیرالبحر به اهالی می لت و جزائر رجوع کرده به هر زبانی که بود پولی از آنها گرفت و پس از آن به طرف جزائر حرکت کرده پیشرفتهای حاصل کرد و بالاخره به امیرالبحر آتنی که کُنن نام داشت برخورد چون عده سفاین اسپارتی ها ۱۴۰ و عده کشتی های آتنی هفتاد بود امیرالبحر آتن از جنگ احتراز کرده به بندر می تی لن درآمد و در اینجا شکستی فاحش خورد. اسپارتهای سی کشتی گرفته و مابقی را در بندر محاصره کردند. امیرالبحر خبر شکست خود را به آتن رسانید و در آن جا جد حیرت انگیزی بروز داده فوراً یکصد و پنجاه کشتی بکمک او فرستادند بعد امیرالبحر اسپارت در آرگی نوز (۱۷) شکست خورده کشته شد (۴۰۶ ق. م.) و دولت اسپارت باز لیزاندر را امیرالبحر کرد چه کوروش دیگری را نمیدانست. با ورود لیزاندر اوضاع تغییر کرد جیره و آذوقه فراوان رسید شهرهای یونانی کمک کردند و از همه بیشتر کوروش مساعدت کرد. در این احوال کوروش به دربار احضار شد جهت آن ظاهراً این بود که داریوش چون نزدیکی مرگ را احساس کرد خواست او را که کوچکترین پسرش بود ببیند ولی چنین بنظر می آید، که این احضار باطناً جهت دیگر داشت. توضیح آنکه کوروش از بدو ورود به آسیای صغیر برای محکم کردن مقام خود حا و مآ چنین تشخیص داد که قشونی در تحت تعلیم صاحب منصبان یونانی ترتیب دهد. با این مقصد لازم دانست یونان نزدیک شود و در میان دول یونانی توجه خود را به اسپارت متوجه داشت زیرا چنین تشخیص داده بود که طرز حکومت اسپارت و اوضاع آن دولت با مقاصد او بهتر از اوضاع آتن که دولت دریائی است موافقت میکند. این بود که بر خلاف رویه تیسافرن سیاست خود را روشن و کمک های بسیار به اسپارت کرد. تیسافرن از خیالات او مطلع شده دربار را آگاه ساخت و داریوش او را برای دادن توضیحاتی احضار کرد. شاید در احضار او پروشات هم برای اجرای مقاصد خود داشته چنانکه پائین تر جهت این حدس روشن خواهد بود. بهر حال کوروش لیزاندر را بسارد خواسته به او گفت: «من میروم و خزانه را با اموال شخصی و هر چه دارم به تو میسپارم. جنگ را به آخر برسان و هر آنچه برای فتح لازم است از خزانه بردار» پس از آن او را به سمت مأمور ایران برای جنگ با آتن معین کرده به ملاقات پدر شتافت. بعد از چندی یک جنگ دریائی بین اسپارتهای و آتنیها در گرفت که در تاریخ موسوم بجنگ اِگس پُتامس (۱۸) میباشد (این محل در بالای سیس تَس واقع بود) در این جنگ آتنی ها شکستی فاحش خوردند: از ۱۸۰ کشتی آتن فقط ۱۲ سفینه فرار کرد و تمام سرداران آتن به استثنای کُنن که فرار کرده به جزیره قبرس پناه برد گرفتار شدند. پس از آن امیرالبحر اسپارت سائس را گرفته مردم آنجا را مجبور کرد به آتن فرار کنند با این نقشه که سکنه آتن بیشتر شوند و آذوقه نداشته باشند چه امیرالبحر راه حمل آذوقه را به آتن از طرف دریای سیاه بریده بود. احوال آتن: در این وقت احوال آتن فلاکت بار بود و گزغون آن را چنین توصیف کرده (تاریخ یونان کتاب ۲ بند ۲): آتنی ها که از خشکی و دریا در محاصره بودند نمیدانستند چه کنند نه بحریه داشتند و نه متحدینی و نه آذوقه. این ها منتظر بودند بلیاتی را تحمل کنند که خود آتنیها نسبت به متحدین اسپارت روا داشته بودند فقط از این جهت که چرا این دول کوچک متحدین اسپارت شده اند. از ترس چنین پیش آمدها با

وجود قحطی و گرسنگی و با اینکه کسان زیاد تلف می‌شدند آنتی‌ها نمی‌خواستند تسلیم شوند ولی گندم تمام شد و چاره را در این دیدند که سفرانی نزد لاسدمونیها فرستاده درخواست صلح کنند به این شرط که دیوارهای پیره خراب نشود (پیره بندر آتن بود این بندر را آنتیها پس از جنگهای ایران و یونان بسعی و اهتمام تمیستوکل ساخته بودند و دیوارهایی ممتد آن را به آتن اتصال داده بود) ولی آژیس اسپارتی به آنها جواب داد که چون اختیاراتی ندارد سفرای باید به اسپارت بروند. آنتی‌ها راضی شدند که سفرای به اسپارت بروند ولی پس از ورود به سلاسی همینکه افورها (رجال درجه اول اسپارت) دانستند که پیشنهاد آنها همان است که به آژیس کرده اند به آنها پیغام دادند: آمدن شما به اسپارت بی حاصل است مگر اینکه برگردید و پس از شور صحیح بیابید (یعنی تمام شرایط را بپذیرید. مترجم). سفرای این جواب را به مردم ابلاغ کردند و بر اثر این جواب یاسی شدید در همه جا حکمفرما شد. مردم آتن تصور میکردند، که آنها را برده وار خواهند فروخت و نیز میدیدند که تا سفیر دیگری بفرستند عده ای بسیار از مردم از گرسنگی خواهند مرد. از طرف دیگر کسی جرأت نمیکرد پیشنهاد خراب شدن دیوار آتن و پیره را بکند زیرا آریستوکرات که گفته بود باید شرایط اسپارتی‌ها را قبول کرد به محبس افتاده بود و شرایط اسپارتیها این بود که دیوار آتن و پیره از هر طرف (این بندر را دو دیوار با آتن اتصال میداد) به مسافت ده استاد (تقریباً ۱۸۵۰ ذرع) خراب شود اینکه سهل است آنتی‌ها قرار داده بودند که این مسئله موضوع مشورتی واقع نشود. احوال چنین بود تا اینکه ترامن (۱۹) اظهار کرد که اگر بخواهند او را نزد لیژاندر امیرالبحر اسپارت بفرستند خواهد توانست بفهمد که مقصود اسپارتیها از خراب کردن دیوارها اسارت آتن است یا میخواهند اجرای مقاصد خودشان را تأمین کنند. آنتی‌ها او را نزد امیرالبحر اسپارتی فرستادند و او بیش از سه ماه نزد لیژاندر بماند زیرا تصور میکرد که قحطی آنتی‌ها را بقبول تمام شرایط اسپارت مجبور خواهد کرد. در ماه چهارم ترامن برگشت و گفت که لیژاندر مرا نگاهداشته بود و بالاخره به من جواب داد که او اختیاراتی برای مذاکره صلح ندارد و باید ترامن به اسپارت نزد افورها برود. پس از این جواب مردم آتن سفارتی مرکب از ده نفر که دهمینش همان ترامن بود به اسپارت فرستادند و لیژاندر هم آریستوت (۲۰) را که از آتن اخراج کرده بود نزد افورها فرستاد پیغام داد: من به آنتی‌ها گفته ام که فقط شما (یعنی افورها) میتوانید حکم صلح یا جنگ واقع شوید پس از ورود ترامن و سایر سفرای به سلاسی افورها پرسیدند، قصد شما چیست و آنها جواب دادند که اختیاراتی برای عقد عهد صلح داریم. پس از آن افورها مجلسی از یونانیهای متحد تشکیل کردند و کرنی‌ها، تیبی‌ها و سایر یونانیها جواب دادند که نباید داخل هیچ نوع مذاکره ای با آتن شد بل باید آن را از بیخ و بن خراب کرد. لاسدمونیها گفتند که نمی‌خواهند شهری را که در مواقع خطرناک خدماتی بزرگ به یونان کرده به اسارت افکنند پس از آن عهد صلح بدین شرایط بسته شد: دیوارهای ممتد آتن و استحکامات پیره خراب خواهد شد آنتیها بجز ۱۲ کشتی تمام بحریه خودشان را تسلیم خواهند کرد. دوستان و دشمنان اسپارت دوستان و دشمنان آتن خواهند بود بهر جا لاسدمونیها بروند آنتی‌ها از دنبال آنان خواهند رفت و تبعیدشدگان آتن مجاز خواهند بود به شهر مزبور برگردند ترامن و رفقای او به آتن برگشته نتیجه را اعلام کردند. در بدو ورود انبوه مردم آنها را احاطه کرده بودند زیرا میترسیدند که سفرای بی عقد عهد صلح برگشته باشند روز دیگر سفرای نتیجه مأموریت را بمردم اظهار داشتند و چون قحطی آذوقه آخرین رمق را از دست سکنه می‌ربود گفتند که باید این شرایط را قبول کرد. چند نفر مخالفت کردند ولی اکثر مردم این پیشنهاد را پذیرفتند و فرمانی صادر شد که شرایط پذیرفته گردد. وی بر مغلوبین. چنان بود توصیف گزنفون که ذکر شد. پس از آن امیرالبحر اسپارت وارد شهری گردید که از گرسنگی آخرین رمق خود را از دست می‌داد و کوچه‌های آن پر بود از مرده‌ها یا اشخاصی که جان می‌کنند. سردار فاتح به محض ورود امر کرد اسلحه خانه‌ها را خراب کنند کشتی‌هایی را که می‌ساختند، بسوزند و دیوارهای آتن راتا پیره و استحکامات این بندر را از بیخ و بن برفکنند. بر اثر این حکم نی‌زنان اسپارتی می‌خواستند و زنان و کودکان آنتی‌ها گروه گروه بر حسب اجبار سرهاشان را با تاج گل‌های رنگارنگ زینت داده میرقصیدند و دیوارها خراب میشد چنین بود عاقبت جنگ پلوپونس یا جنگهای داخلی یونان که ۲۷ سال طول کشید (۴۳۱ - ۴۰۴ ق. م.) و بالاخره آتن و متحدین آن را از پای درآورد (۴۰۴ ق. م.) پس از آن حکومت آتن از طرف اسپارتیها به لیژاندر محول شد و سی نفر از آنتیها به تصویب دولت اسپارت انتخاب شدند که امور آتن را اداره کنند. اینها ظلم و تعدی بسیار به مردم آتن کردند و بعد خواستند دشمنان خودشان را نابود کنند، از جمله آلسیبیاد بود که فرار کرد تا بدربار ایران رود ولی در عرض راه او را یافته متزلزل را آتش زدند و در این حریق او هم بسوخت، راجع بمقدار پولی که دربار ایران به اسپارتی‌ها داده بود اطلاع صحیحی در دست نیست ولی گزنفون گوید لیژاندر از وجوهی که کوروش به اختیار او گذارده بود و میبایست به مخارج جنگ برسد مبلغ یکصدوهفتاد تالان نقره زیاد آورد و آن را با غنائم و علامات فتح به دولت اسپارت تسلیم کرد (تاریخ یونان کتاب ۲، فصل ۳) در موقع ورود اسپارتی‌ها به آتن و کارهایی که در آنجا کردند یکنفر سپاهی ایران نبود ولی معلوم است که سیاست کوروش و پول وافر که او به امیرالبحر اسپارت داد فتح را نصیب لاسدمونی‌ها کرد و آتن را که میخواست یک امپراطوری یونانی تشکیل دهد و اول دولت بحری عالم آن زمان گردیده بود به این حال پرمالال افکنده از هستی ساقط ساخت. به این سؤال که فتح اسپارت و این حال آتن از نظر منافع ایران صحیح بود یا نه وقایعی که ذکرش بیاید جواب خواهد داد ولی این نکته مسلم است که ایران بدست اسپارتیها تلافی کارهایی را کرد که از زمان مراجعت خشایارشا از اروپا به آسیا تا صلح سیمون، آنتی‌ها در مستملکات ایران در آسیای صغیر و قبرس و مصر مرتکب شده بودند. در خاتمه مقتضی است گفته شود که شرح جنگهای پلوپونس را دیگران هم نوشته اند مث گزنفون (تاریخ یونان، کتاب اول و از کتاب دوم فصل ۱-۳) و دیودور (کتاب ۱۲-۱۳) و ژوستن (کتاب ۵) ولی هیچکدام وقایع این جنگها و روابط ایران و یونان را در این مدت مدید مانند توسیدید روشن نکرده اند. بنابراین و نیز از این نظر که توسیدید خودش در مدت ۲۱ سال از ابتدای این جنگ در این جنگها شرکت داشته یا شاهد قضایا بوده (توسیدید کتاب ۸ بند ۱۰۹) و بعلاوه مورخ درست نویسی است ما نوشته‌های او را متابعت کردیم از کتاب مذکور گزنفون هم استفاده شده است... (۲۱)

(۱) - - (۶) - Thucydide. (۵) - Isocrate. (۴) - Pericles. (۳) - Myronide. (۲) - Peloponense. (۷) Xenophon. - ایران باستان ج ۲ صص ۹۴۱-۹۴۲. (۸) - فریگیه (افروغیا) سفلی، کرسی این ایالت را داس کیلیون می‌نامیدند. (۹) - (۱۲) - Alcipidas. (۱۱) - Astyocho. (۱۰) - Thurium. - افورها رجال درجه اول اسپارت بودند و بی‌مشاوره با آنها پادشاهان اسپارت در کارهای دولتی اقدامی نمیکردند. (۱۳) - (۱۴) - Pharnaces. - یعنی معلوم شد که تیسافون اص نمیخواهد بحریه را برای هیچیک از دو طرف بکار برد. (۱۵) - Arginuse. (۱۷) - Callicratidas. (۱۶) - Gorde.

(۲۱) - Aristote. (۲۰) - Teramene. (۱۹) - Aegos Potamos. (۱۸) - (۱۸) - ایران باستان ج ۲ صص ۹۶۵-۹۸۷.

پلویداس.

[پِل] (اخ) (۱) سردار و فرمانده قوای تب (طیس)، دوست ایامی نُداس. وی در اخراج اسپارتیان از تب بسال ۳۷۸ ق.م. دست داشت و در فتح لوکتر سهیم بود. پلویداس بسال ۳۶۵ ق.م. در سینوسفال (تسالی) کشته شد. وی به شجاعت و ثروت مشهور بود و به کرات در تسالیا و مقدونیه بر ضد اسپارتیان محاربه کرد در تاریخ ایران باستان (ج ۲ صص ۱۱۴۹) آمده است: چند سال پس از صدور فرمان صلح (فرمان اردشیر دوم بسال ۳۸۷ ق.م.) اسپارتی ها که از اوضاع یونان بواسطه فتح اهالی تب و برتری آنها در یونان ناراضی بودند باز آنتالسیداس را بدربار ایران فرستاده خواستار شدند که شاه دخالت کرده شرایط صلح را بموقع عمل گذارد (۳۷۲ ق.م.). دربار ایران این تقاضا را پذیرفته فیلیس کُوس نامی را به یونان فرستاد تا اعلام کند که دول یونانی باید موافق فرمان صلح رفتار کنند این فرستاده چنانکه گزنفون گوید (تاریخ یونان کتاب ۷، بند ۱) ضمناً بولی به دولت اسپارت داد، تا قشونی تهیه کند، زیرا دولت اسپارت بر اثر همراهی ایران با دشمنان او بقدری در این زمان ضعیف شده بود، که دیگر مورد ملاحظه و بیم نبود و بعکس دولت تب که بواسطه فتح خود نسبت به اسپارت قوتی یافته بود نگرانی هائی ایجاد میکرد. آرامش موقتاً برقرار شد، ولی دوامی نداشت، زیرا اهالی تب که همواره در صدد بودند، برتری در یونان داشته باشند به این خیال افتادند که اگر دربار ایران را با خود همراه کنند، از این راه میتوانند بمقصد خود برسند. بنابراین متحدین خود را جمع کرده به آنها گفتند، که دول یونان هر یک سفیری در دربار اردشیر دارند و لازم است که ما هم سفیری به دربار او روانه کنیم بر اثر این فکر پلویداس را که از رجال مهم تب بود، انتخاب کرده به ایران فرستادند. این سفیر چند نفر نماینده از قسمت های دیگر یونان مانند آرکادی و آرگس همراه خود آورد (۳۶۷ ق.م.). آنتی ها نیز، همینکه از رفتن سفرای تب بدربار ایران آگاه شدند، گفتند ما هم باید سفیری بفرستیم تا آنتی بی مدافع نباشد. اردشیر سفیر تب را خیلی گرم پذیرفت زیرا او تیبی ها نسبت به اسپارتی ها در لکترا فاتح شده و در لاکونی بهره مندبها یافته بودند ثانیاً سفیر تب به اردشیر گفت که در جنگ پلاته (در زمان خشایارشا) تب در میان دول یونانی یگانه دولتی بود، که طرفداری از ایران کرد و اگر اخیراً اسپارت با تب طرف شد از این جهت بود که دولت مزبور با خیالات آزریلاس بر ضد ایران همراه نگردد چون این اظهارات نص واقع بود و ایرانی ها هم از گفته های سفیر بی اطلاع نبودند، اردشیر سفیر تب را بسیار بناوخت و گفت چه همراهی از من میخواهید. سفیر جواب داد آن خواهیم، که یسن از قید اسپارت آزاد باشد و آنتی ها با بحریه خود سواحل پُاسی را تهدید نکنند. دربار ایران پس از آنکه مطالب سفرای دول یونانی را فهمید با مقاصد اهالی تب همراه گردیده اعلام کرد، که تب باید شهر اول یونان باشد و هر کس بر خلاف آن رفتار کند، شاه مجبورش خواهد کرد که مطیع شود و اگر آن خلع اسلحه از خود نکند با آن همان معامله خواهد شد، که با یاغی میکنند. اهالی تب از حکم شاه شادبها کردند فرمان او را بدست گرفته اینجا و آنجا برده به همه نشان دادند و مضمون آن را در تمام یونان منتشر ساختند، ولی یونانی های دیگر نخواستند برتری تب را بشناسند و باز منازعه شروع شد و پس از کشمکش های بسیار آتن باز سفیری به دربار ایران فرستاده مساعدت شاه را درخواست کرد و اردشیر با آن بی قیدی که در امور داشت، گفت چه عیب دارد؟ آتن مجاز است، که بحریه خود را حفظ کند و شهر آمفی پولیس را هم داشته باشد. (۱) - Pelopidas.

پلوتارخس.

[پلو / پَخ] (اخ) فلوطارخس پلوتارک (۱). مورخ یونانی که تقریباً بین ۵۰ تا ۱۲۰ م. می زیست. او علوم وقت را در آتن بیاموخت و پیرو فلسفه افلاطون گردید. بعد به مسافرتها پرداخته به ایتالیا رفت و طرف توجه رومیها شد. مدتی هم در مصر اقامت داشت و راجع به مذهب مصریها تحقیقاتی بعمل آورد. کتابهایی که نوشته بسیار است و شخصی لامپرس نام که تصور میکنند از شاگردان او بوده عده تصنیفات این عالم را ۲۱۰ کتاب دانسته. نوشته های او را به دو قسمت تقسیم کرده اند تاریخی و فلسفی: ۱ - کتابهای تاریخی عبارت است از: شرح احوال رجال که بیشتر آنها یونانی یا رومی بوده اند و باید به این تصنیفات شرحی را که پلوتارک راجع به اردشیر دوم هخامنشی نوشته علاوه کرد. بعضی نوشته های او در باب رجال با تاریخ ایران مربوط است. (مت: اردشیر، تمیستوکل، آزریلاس، اسکندر و غیره) مقصود او در این قسمت انتقاد وقایع و یافتن جهات آن نبوده بلکه میخواسته اشخاص را با یکدیگر مقایسه کند و از اینجا نتایج اخلاقی بگیرد. از این جهت در بعض موارد به شرح زندگانی یک شخص تاریخی اکتفا نکرده رجال نامی یونان را با رجال معروف روم مقایسه کرده در جزئیات احوال آنها داخل شده و زندگانی خصوصی و صحبت ها و کلمات قصار اشخاص را در کتاب خود گنجانیده. ۲ - تصنیفات فلسفی او بیشتر راجع به اخلاق است و اخلاق را مربوط به مذهب میدارد از این تصنیفات او که برای تاریخ مشرق قدیم و ایران اهمیت دارد کتابی است که در باب «ایزیس» و «آزیریس» نوشته (آزیریس را مصریهای قدیم خدای آفتاب غروب کننده و ایزیس را زن او یا ربّه النوع ماه میدانستند). پلوتارک در این کتاب از کتب یونانی زمان خود که از جمله کتابهای مان تُن و هکاتویس آبدری است استفاده کرده در میان کتب قدیمه این تألیف پلوتارک اطلاعات کاملتری راجع به مصری های قدیم میدهد و تصور می کنند که این کتاب را زمانی که در مصر بود نوشته. مورخ مزبور در کتاب مذکور اطلاعات مفیدی هم راجع به مذهب ایرانیان قدیم میدهد. قسمت هایی را از این کتاب آثار تاریخی تأیید میکند ولی قسمت هایی هم از نظر یونانی نوشته شده یعنی چنانکه یونانی ها مذهب مصریها را می فهمیدند. این کتاب را پلوتارک به اسم کاهنه ربّه النوع «ایزیس» در معبد دلف واقع در یونان نوشته و خود مؤلف هم در معبد مزبور کاهن بود. بطور کلی پلوتارک از کتب متقدمین و نیز از منابعی استفاده کرده که بعض آنها در قرون بعد مفقود شده و از این حیث هم نوشته های پلوتارک اهمیت دارد. از جمله کتب مفقوده کتاب «دی تُن» یونانی است که در دربار اردشیر دوم هخامنشی میزیست و چیزهای بسیار راجع به وقایع آن زمان نوشته بود که به ما نرسیده است. (ایران باستان ج ۱ صص ۸۴-۸۵). در حواشی ترجمه کتاب تمدن قدیم (از نصرالله فلسفی) آمده است: پلوتارکوس از مورخان بزرگ یونان است که در سال ۵۰ م. تولد یافت و پس از فراگرفتن علوم ضروری وقت به مصر و ایتالیا سفر کرد و چندی در شهر روم به تدریس فلسفه و ادبیات پرداخت. پس از آن به یونان بازگشت و در اواخر سلطنت آدریانوس یا در آغاز سلطنت انتونیوس در حدود سال ۱۴۰ م. درگذشت. او مجموعه زندگانی مردان

بزرگ یونان و روم را دودو با یکدیگر مقایسه کرده و شرح زندگانی هر یک را بیان نموده است و قیصر و اسکندر و لیکورگوس و نومادوستن و چیچرو از آن جمله اند. در قاموس الاعلام ترکی (ماده پلوتارک) آمده است. پلوتارک یا پلوتارکوس از مشاهیر مؤرخان یونان باستان است در سال ۴۸ یا ۵۰ م. در قصبه خرونیای بنوسی تولد یافت و فلسفه و ادبیات را در آتن آموخت و به مشاغل دولتی درآمد در زمان دومیسین به روم وارد شد و توجه تراژان را جلب کرد و به تربیت و تعلیم آدریان مشغول شد سپس به فرمانداری ایلیریا منصوب گشت. هنگام مراجعت به وطن در شمار یکی از رؤسای کشور بود و به سادات معبد افولن انتخاب گشت وی عمری طویل یافت و در سال ۱۳۸ یا ۱۴۰ درگذشت. آثار ادبی و تاریخی و سیاسی و فلسفی بسیار دارد. مشهورتر آنها کتاب موسوم به تراجم احوال قیاسی میباشد که در این تألیف همیشه دو نفر از مشاهیر متشابه الاحوال یونان و روم را انتخاب کرده با مقایسه و سنجش آن دو یکدیگر ترجمه حال آنها را مینگارد این تألیف اکنون موجود است و تنها پاره‌ای از ترجمه حال‌ها ناقص می‌باشد. بعضی دیگر از تألیفات وی نیز در دست است. کلیات وی مکرر بطبع رسیده. وی در حکمت تابع افلاطون و به بقای نفس قائل بوده است. (املائی فرانسوی) (۱) - Plutarque

پلوتارک.

[پلو / پُت] (اخ) رجوع به پلوتارکس شود.

پلوتز.

[پُ لُ] (اخ) (۱) اوز (۲). نام قومی است که در قرن ۱۱ میلادی از آسیا به روسیه مهاجرت کرده با مردم بومی اختلاط یافته آنگاه در ساحل بحر اسود و میان دو نهر دن و آلوده مسکن کردند سپس به اتفاق پچنک‌ها و اولانها قطعه‌ای از تسالیای را ضبط کردند. همین قوم در قرن ۱۳ به اتفاق رومیان با بلغارها جنگیده، و در حمله مغول با روسها برای جلوگیری از مغولان متفق شده ولی کاری از پیش نبردند و مغلوب و محو گشتند. محتملست که این طایفه اص از اقوام تورانی نژاد بوده باشند این مطلب از کلمه اوز که از مشتقات اوزبک باشد بخوبی معلوم میشود. (قاموس الاعلام ترکی در ماده پولورج). این گمان بر اساسی نیست چه در مازندران ایران نیز دو محل یکی بنام اوز و دیگری اوز کلا. موجود است و مردم آن ترک نیستند. این قوم را در السنه اروپائی کمان یا کومان (۳) نامند. و نیز رجوع به کمان شود. (۱) - Comans. Comaniens. - (۲) - Uzi. Uzes. - (۳) - Polowtses. Cumans

پلوتن.

[پُلو / پُت] (اخ) (۱) خدای عالم مردگان و خدای مردگان در یونان قدیم و برادر ژوپیتر و نپتونوس بود که جهان را با آن دو تقسیم و سلطنت عالم مردگان را اختیار کرد در سرزمین لاسیوم چندی افراد مردم را در راه او قربان میکردند. (از حواشی ترجمه تمدن قدیم آقای فلسفی). در قاموس الاعلام ترکی (ماده پلوتون) آمده است: پلوتون، در اساطیر یونان باستان خداوند عالم مردگان و پسر زحل و رآ و برادر مشتری و نپتون میباشد. بزعم افسانه نویسان یونانی بعد از تقسیم جهان با برادر خود بچنگ دیوان پرداخت و سیلکوپ نام عفریت زره مخصوصی برای وی بساخت که چون آن را در بر میکرد نامرئی میشد و بوسیله همین زره به دیوان فیروز شد پرسورسینه دختر سرس ربّه‌النوع زراعت را از جزیره صقلیه دربرود و به جهان مردگان برد و با وی ازدواج کرد این ربّه‌النوع را در روی تختی از آبنوس تصویر میکردند در حالتی که پرسورسینه نزد وی نشسته و گاهی نیز وی را بشکل سوار بر گردونه که هشت اسب آن را میکشید نشان میدادند. این خدا شبانگاه گاوهای نر سیاه را ذبح میکرد و درخت سرو و گل نرگس بدو منسوب است. او در یونان و روم پرستشگاههای مخصوص داشت و معبد سیراکوس بزرگترین معبد پلوتن بشمار میرفت. (۱) - Pluton

پلوتن.

[پُلو / پُت] (اخ) (۱) نهمین سیارات. سیاره کوچکی از منظومه شمسی پس از نبتون که لوژیّه در ۱۹۱۵ م. بحساب از وجود و جای آن خبر داد و در رصدخانه اری زونا (در ایالات متحده امریکا) در ۱۹۳۰ م. آن را یافتند. (۱) - Pluton

پلوتن.

[پُلو / پُت] (اخ) (۱) پلوتینس یا فلوطین که او را در کتب اسلامی شیخ الیونانی نامند. معروفترین فیلسوف از افلاطونیان اخیر است در کتاب سیر حکمت آمده است: مؤسس این سلسله [افلاطونیان اخیر] را امونیوس ساکاس (۲) از اهل مصر میدانند که در اواخر مائه دوم و نیمه اول مائه سوم میلادی در اسکندریه میزیست و لیکن از احوال و تعلیمات او چندان اطلاعی در دست نیست و کلیه فلسفه‌ای که به افلاطونیان اخیر منتسب است و در واقع باید حکمت اشراقی و عرفان نامید مربوط به فلوطین نامی است از یونانیان مصر که اص رومی بوده و در اسکندریه درک خدمت امونیوس ساکاس کرده و به برکت صحبت او از فلسفه و عرفان بهره مند و طالب آشنائی با حکمت ایرانیان و هنود گردیده و برای این مقصود همراه گردیانوس امپراطور روم که با شاپوربن اردشیر ساسانی جنگ داشت به ایران آمد و در مراجعت به روم رفته تا آخر عمر آنجا بماند و تعلیم و ارشاد کرد تا در سال ۲۷۰ م. درگذشت. بسیار کسان به او ارادت میورزیدند که از جمله گالیانوس امپراطور روم و زوجه او بود. و نزد مریدان و پیروان مقامی ارجمند داشت و صاحب کشف و کرامتش می شمردند. در اینکه اهل سلوک و ریاضت بوده حرفی نیست. وی زندگانی دنیا را بجزئی نمیشمرد و هیچ گاه از کسان و خویشان و متعلقات دنیوی سخن نمی گفت. از گفتن روز و ماه ولادت خویش که میخواستند عید بگیرند خودداری میکرد. وقتی تقاضا کردند بگذارند شامل او را نقش کنند گفت تن اصلی چه شرافت دارد که بدلی هم برای او بسازیم. بدن برای روح بمنزله گور و زندان است سایه و تصویر اوست و قابل آن نیست که سایه و تصویر برای او قرار دهیم. یکی از شرفای روم از تأثیر تعلیمات او چنان آشفته شد که همه اموال و کسان خود را ترک گفت و از مقام های دنیوی

گذشت و زندگانی درویشی اختیار کرد چنانکه هر به دو روزی یکبار غذا می خورد. باری فلوطین تا دیرگاهی به تعلیم شفاهی اکتفا کرده بتصنیف کتب نمی پرداخت عاقبت به اصرار دوستان فلسفه خود را در پنجاه و چهار رساله به تحریر درآورد و فروریوس صاحب رساله ایساغوجی که از مریدان خاص او بود آن را در شش مجلد هر یک مشتمل بر نه رساله مرتب کرد و از این رو آن تصانیف رسالات نه گانه نامیده شده است. فلسفه فلوطین (۳) وحدت وجودی است (۴) یعنی حقیقت را واحد میداند و احدیت را اصل و منشأ کل وجود می شمارد موجودات را جمیعاً تراوش و فیضانی (۵) از مبدأ اول و مصدر کل میانگارد و غایت وجود را هم بازگشت بسوی همان مبدأ میندازد که در قوس نزول عوالم روحانی و جسمانی را ادراک میکند و در قوس صعود به ادراک (۶) و تعقل (۷) و اشراق و کشف و شهود (۸) نایل میشود. بعقیده فلوطین مبدأ اول (۹) که موجد کل موجودات است صورت مطلق و فعل تام میباشد (به اصطلاح ارسطو) و قوه و فعاله است (قوه بمعنی قدرت نه مقابل فعل). باری تعالی و توحید: احدیتش مبری از تعداد و شمار و تقسیم است. محیط بر کل و غیر محاط و نامحدود (۱۰) است. نمیتوان گفت صورت دارد یا زیباست یا عاقل است زیرا که او منشأ و نفس صور و زیبایی و فکر و عقل است. نباید گفت عالم و مدرک است چه او ورای علم و ادراک است. بعبارة آخری نسبت دادن علم و ادراک به او منافی توحید است یعنی سوای او چیزی نیست که معلوم او تواند شد. مرید نیست زیرا که نقیصی در او نیست تا طالب چیزی باشد. کل اشیاء است اما هیچیک از اشیاء نیست. فلوطین از مبدأ و مصدر کل گاهی تعبیر به احد (۱۱) میکند، زمانی به خیر (۱۲)، وقتی به فکر مجرد (۱۳) یا فعل تام (۱۴)، اما هیچ یک از این تعبیرها را هم تمام نمیداند و هر تعبیر و توصیفی را مورث تحدید و تصغیر او میخواند که او برتر از وصف و وهم و قیاس است حتی اینکه او را وجود نمیگوید و فوق وجود و منشأ وجود می شمارد و میگوید برای وصول به او باید از حس و عقل تجاوز کرد و به سیر معنوی و کشف و شهود متوسل شد. هرچند فکر و تعقل نزدبان عروج بسوی حق است اما برای وصول به او قاصر است و وارد حرم قدس نمیتواند بشود و در این باب بین افلاطون و فلوطین مختصر اختلافی است یعنی با آنکه فلوطین سیر و سلوک در عوالم وجد و حال را از افلاطون آموخته نظرش در باره حق و اصل وجود از استاد برتر رفته است زیرا که افلاطون خیر و حق را اعلی مرتبه مثل و رأس معقولات میداند و فلوطین او را فوق آنها می پندارد. مبدأ اول چون کامل است و بخل و دریغ ندارد البته فیاض و زاینده است. پدر موجودات و مصدر آنهاست، زایش میکند همچنانکه خورشید نور میا شد و جام لبریز سرریز میشود. عالم وجود فیضانی از مبدأ اول است و فرزند بلاواسطه او یعنی آنچه بدو از او صادر میشود در مراتب کمال به او نزدیک است اما البته به پایه او نیست آن صادر اول عقل است و عالم معقولات (زیرا که عاقل و معقول متحدند) و او وجود است (زیرا چنانکه گفتیم مبدأ و مصدر فوق وجود است) و صور کلیه (بقول افلاطون مثل) در این عالمند و بعقیده فلوطین نه تنها کلیات یعنی اجناس و انواع دارای مثل میباشند بلکه هر فردی از افراد محسوسه در عالم معقولات مثالی دارد. خلاصه این عالم نور و صفات و معقولات با وجود کثرت واحدند هر یک همه اند و همه یکی و عقل آنها را بلاواسطه یعنی به اشراق و شهود ادراک میکند. بعبارة آخری نخستین آیه احدیت عقل است و معقولات نخستین مظهر او میباشند. این صادر اول خود مصدر نیز هست و آنچه از او صادر شده نفس است که برای ادراک معقولات به تفکر و استدلال و تفکیک و تحلیل احتیاج دارد و در جنب عقل بمنزله ماه است نسبت به خورشید که روشنایی از او کسب می کند، صادر دوم نفس است احدیت (۱۵) (که او را خیر و فعل مجرد یا مبدأ و مصدر اول نیز میخوانند) و عقل (۱۶) (یا عالم معقولات (۱۷) که از او بوجود (۱۸) نیز تعبیر میکنند) و نفس (روح (۱۹) اقامیم (۲۰) ثلاثه میباشند و هر یک بقدر مرتبه خود لاهوتی (۲۱) هستند. عقل واسطه بین ذات و احدیت و نفس است و نفس واسطه بین مجردات (عالم روحانی) و محسوسات (عالم جسمانی) میباشد. همچنانکه عقل کل شامل معقولات و کلیه عقول است (مثل افلاطونی و صور کلیه ارسطو)، نفس کل (۲۲) هم منشأ نفوس جزئی و شخصیه (۲۳) و شامل آنهاست (عقول و نفوس جزئی) هر چند هر نفس برای خود استقلال دارد با نفس کل نیز متحد است. در هر حال نفس مایه حیات و حرکت میباشد و هر چه در عالم متحرک است دارای نفس است. بعبارة آخری نفس کل در اجسام و ابدان حلول کرده و هر یک از آنها بقدر استعداد بهره ای از آن یافته و به این طریق نفوس جزئی صورت پذیرفته است اما جسم (۲۴) که آخرین و ضعیف ترین پرتو ذات احدیت است صورتی است که در ماده قرار گرفته است. «عالم جسمانی»: حقیقت اجسام همان صورت است که مایه وجود آنهاست و ماده (هیولی) همان قوه غیر متعینی است که پذیرنده صورت است. صورت جنبه وجودی جسم و ماده جنبه عدمی آن است و بنابراین عالم جسمانی مذذب بین وجود و عدم است این است که دائم در تغییر و تبدیل میباشد و در واقع شدن (۲۵) است (یعنی صیوروت است) نه بودن. (صورت و ماده را به همان معنی که مراد ارسطو بوده در نظر باید گرفت). «ماده»: ماده یعنی بیصورتی و بدی و زشتی و نقص و عیب و آن مایه کثرت (۲۶) میباشد همچنانکه صورت عبارت از نیکی و زیبایی و کمال و وحدت است. عقل و نفس هم با همه مقام لاهوتی که دارند جنبه نقص و مایه تکثر و سبب حرمانشان از احدیت مطلقه منتسب به ماده است. فعلیت و واقعیت هر حقیقتی بسته بدرجه وحدت و اتحاد اجزای آن است و هر حقیقتی که اجزای آن کام متحد نباشد بهره اش از وجود فعلی تمام نیست و واحدی فوق او نگهدارنده اوست چنانکه مایه اتحاد اجزای بدن روح است و همینکه روح از بدن مفارقت کرد اجزای او پراکنده میشوند و حقیقت او از میان برمیخیزد این است که گفتیم مایه وجود احدیت مطلقه است که فعل مطلق میباشد و ماده صرف یعنی قوه مطلق موجب کثرت و مایه نیستی است. «مراد از حکمت»: فلوطین چون وحدت وجودی است و کلیه موجودات را ناشی از مبدأ کل و متصل به او میداند در پی توجیه عالم ظاهر و بیان چگونگی محسوسات نیست بلکه مرادش از حکمت وصول بحق یعنی بعالم باطن یا معقولات است و عبور از عالمی که نیل بسعادت و معرفت در آن ممکن نیست بعالمی که این منظور در آن حاصل میشود. «قوس نزول»: توضیح آنکه روح یا نفس انسان در قوس نزول (۲۷) از عالم ملکوت بعالم ناسوت آمده گرفتار ماده شده و به آلیشهای این عالم و نقص و زشتی و بدی که خاصیت ماده است آلوده گردیده است پس اگر توجه خود را بیشتر به جسم و محسوسات که عالم مجازی است و بهره اش از حقیقت ضعیف و ابتلاش به ماده قوی است معطوف سازد و از عالم معقولات و روحانیت که عالم حقیقت است منصرف شود سقوطش کامل و حرمانش از سعادت و معرفت تمام خواهد بود و مقدرات او تبا و به مرتبه ادنی تنزل خواهد کرد الا اینکه در این عالم ناسوت هم اشخاص مراتب دارند. آنانکه بکلی آلوده به شهوات باشند در درجات سافلند و کسانی که اعمال خود را بر طبق فضایل اجتماعی قرار میدهند یعنی بجای مردم آزاری خدمت به خلق را شیوه خود میسازند سعادت مندتر از آنان میباشند اما نفوسی که بخواهند رجعت به مبدأ کنند و قوس صعود (۲۸) را بپیمایند باید از عالم مادی اعراض جست به نظاره و سیر (۲۹) عالم معنی

بپردازند. «قوس صعود»: نخست ترکیه و تطهیر کرده خود را از آرایش اغراض دنیه و خواهشهای پست پاک کنند آنگاه در راه سلوک قدم نهند و این سلوک معنوی سه مرحله دارد هنر (۳۰) و عشق (۳۱) و حکمت (۳۲). هنر: هنر طلب حقیقت و جمال است. یعنی جستجوی راستی و زیبایی که هر دو یکی است زیرا آنچه راست است زیباست و هیچ زیبایی جز راست نتواند بود و زیبایی همان صورت است که ماده را در تحت قدرت خود درمی آورد و وحدت میدهد. تابش روح است که بر جسم میافتد و پرتو عقل است که بر نفس میتابد چنانکه زیبایی نور بسبب دوری او از جسمانیت است که نسبت بجسم بمنزله روح میباشد. شوق و وجد و حالی که از مشاهده زیبایی برای روح دست میدهد از آن است که به همجنس خویش برمیخورد و آنچه خود دارد در دیگری مییابد چنانکه نغمات صوت صدای آهنگهایی است که در نفس موجود است و از آن سبب از استماع آنها نشاط حاصل میشود (در این فصل هر جا صورت میگوئیم به اصطلاح ارسطوسست). عشق: باری اهل ذوق و ارباب هنر دنبال تجلیات محسوسه زیبایی و حقیقت میروند اما زیبایی محسوس یعنی جسمانی پرتوی از زیبایی حقیقی میباشد که امری معقول است یعنی بقوای عقل ادراک میشود زیرا اصل و حقیقت زیبایی چنانکه گفتیم صورت است چه زیبایی بدن از نفس است (روح) و زیبایی نفس از عقل و عقل عین زیبایی یعنی صورت صرف میباشد پس همان وجد و شوری که برای ارباب ذوق از مشاهده زیبایی جسمانی دست میدهد برای اهل معنی از مشاهده زیبایی معقول یعنی فضایل و کمالات حاصل میشود و این عشقی است که مرحله دوم سیر و سلوک نفوس زکبه است. عشق تمام یا حکمت: در این مقام هنوز عشق ناتمام است و عشق تام یا حکمت آن است که به ماورای زیبایی و صورت نظر دارد یعنی به اصل و منشأ آن که خیر و نیکویی است و مصدر کل صور همه موجودات و فوق آنها و مولد آنهاست. زیبایی نفوس و عقول مطلوبیت و معشوقیت نمی یابد مگر آنکه به نور خیر منور و به حرارتش افروخته شده باشد چنانکه در عالم ظاهر شمایل و پیکر بیجان دل نمیرباید و لطیفه نهانی که عشق از آن خیزد جان است از آترو که بخیر نزدیک است. پس نفس انسان از زیبایی و صور محسوس و معقول نظاره و مشاهده میخاهد اما هنوز آرام نمیگیرد و بقرار است و آنچه مطلوب حقیقی اوست خیر یا وحدت است و به مشاهده او قانع نیست بلکه وصال او را طالب و جوای اتحاد (۳۳) با اوست چه وطن حقیقی وحدت است. آرزوی ما بازگشت به آن وطن میباشد و سیر به سوی آن وطن با قدم سر [کذا] میسر نیست. چشم سر را باید بست و دیده دل را باید گشود آنگاه دیده میشود که آنچه میجوئیم از ما دور نیست بلکه در خود ماست و این وصال یا وصول بحق حالتی است که برای انسان دست میدهد و آن بیخودی (۳۴) است. در آن حالت شخص از هر چیز حتی از خود بیگانه است بیخیر از جسم و جان فارغ از زمان و مکان از فکر مستغنی. از عقل وارسته. مست عشق است و بین خویش و معشوق یعنی نفس و خیر مطلق واسطه نمی بیند و فرق نمیگذارد و این عالمی است که در عشق مجازی دنیوی عاشق و معشوق بشویم در پی آن میروند و به وصل یکدیگر آن را میجویند و لیکن این عالم مخصوص بمقام ربوبیت است و نفس انسان مادام که تعلق به بدن دارد تاب بقای در آن عالم نیآرد و آن را فنا و عدم می پندارد. الحاصل آن عالم دمی است و دیردیر دست میدهد و فلوظین مدعی بود که در مدت عمر چهار مرتبه آن حالت دیده و این لذت چشیده است. از بیان اجمالی که از حکمت فلوظین کردیم ظاهر میشود که از تحقیقات جمیع دانشمندان سلف بهره برده و با نظر به حکمت ارسطو باختصاص پیرو افلاطون بوده و از آرای حکما و عرفای مشرق زمین هم استفاده کلی کرده و به این ملاحظه است که محققین فلوظین را از حکمای التقاطی شمرده اند و به این معنی توجه کرده که آن حکیم در قائل شدن به اقامت ثلاثه جمع بین نظر افلاطون و ارسطو و رواقیان کرده است یعنی آنچه را او مصدر اول خوانده همان است که افلاطون خیر مطلق نامیده است و عقل را که ارسطو مبدأ یا منتهای کل وجود میدانند فلوظین صادر اول و مصدر دوم شمرده و نفس را که رواقیان پروردگار عالم میدانستند فلوظین ثالث اقامت قرار داده است. با اینهمه شک نیست که فلوظین مردی صاحب نظر بوده و از مایه طبیعی خود دائره تحقیقات فلسفی را بسط کلی داده و حکمتی تأسیس کرده که میتوان نظیر حکمت افلاطون و ارسطو دانست. اما اینکه آیا عرفا و اشراقیون ما مشرب عرفان را از فلوظین و پیروان او اخذ کرده یا مستقیماً از منابعی که فلوظین اقتباس کرده گرفته اند مسئله غامضی است که حل آن اگر ممکن باشد محتاج به تفحص بسیار و از گنجایش این رساله مختصر بیرون است. نظر به کمال شباهت حکمت افلاطونیاخیر با تعلیمات عرفانی و تصوف مشرق زمین و به ملاحظه اینکه در مائه ششم میلادی جمعی از حکمای یونان که از افلاطونیاخیر بودند به ایران آمدند بعضی از محققین بر این شده اند که عرفان و تصوف ما از آن منبع بیرون آمده است اما از آنجا که میدانیم فلوظین برای استفاده از حکمت مشرق به ایران آمده و از گفته های دانشمندان و اشراقیون اسلامی هم بر می آید که از قدیم الایام در این مملکت حکمائی بوده اند که در مسلک اشراق قدم میزده اند میتوان تصور کرد که افلاطونیاخیر عقاید خود را از دانشمندان مشرق گرفته باشند. اشاراتی که بعضی از نویسندگان یونانی به مرتاضین هند کرده و ایشان را حکمای عریان (۳۵) خوانده اند نیز مؤید این نظر باید دانست (۳۶). افلاطونیاخیر یعنی پیروان فلوظین بسیار بوده و بعضی از ایشان در حکمت مقام بلند داشته اند اما جماعتی هم در عقاید باطنی و سوزی مبالغه کرده به اوراد و اذکار پرداختند بلکه به طلسم و سحر و جادو نیز اشتغال یافتند و معجزات و کرامات خوارق عادات را پیشه خود ساختند [کذا] (۳۷). در قاموس الاعلام ترکی آمده است: پلوتن از مشاهیر دانشمندان یونانی است در سال ۲۵ م. در شهر لیکوپولیس از مصر تولد یافت و در ۲۸ سالگی از حکیم آمونیوس ساکاس فلسفه آموخت و تابع مذهب افلاطون گردید. برای اطلاع به افکار حکمای مشرق زمین به همراهی گوردیا در سال ۲۴۴ به ایران سفر کرد در حدود چهل سالگی به روم آمد و اقامت اختیار کرد سپس به کامپانیا رفت و در سال ۲۷۰ درگذشت. او مذهب تصوف مخصوص بوجود آورد و از اصحاب مذهب وحدت وجود شد بنا بر مسلک وی نفس انسانی بوسیله ریاضت و خلوت به مقام وصال و رؤیت باری تعالی نایل تواند شد و او خود مدعی است که به این درجه علیا واصل شده است. او مقالات بسیار در باب این مذهب نوشته، پورفیر که یکی از شاگردان اوست اکثر این مقالات را جمع آوری کرد و نه کتاب موسوم به اناد ترتیب داد که فع موجود است. پلوتن در نظر داشت که آراء سیاسی افلاطون را بموقع اجرا و تجربه درآورد یعنی زندگانی کامل عالی (ایده آل) را در معرض نمایش بگذارد از امپراطور گالین رخصت حاصل کرد که این مدینه جدید را در کامپانیا تأسیس کند و به پلاتونوپولیس یعنی شهر افلاطون موسوم سازد اما حسودان نگذاشتند که این فکر مرحله عمل درآید. و نیز رجوع به اتولوجیا و تالوجیا و میامر و میامیر شود. (۱) - (۳) - Ammonius Sacas. (۲) - Plotin. - Perception. - (فرانسوی) (۷) - Intuition - Raisonement. (فرانسوی) (۸) - Le Premier Principe. emanation (۶) - (فرانسوی) (۵) - Pantheiste. (فرانسوی) (۴) - (۹) -

Pensee – (۱۰) (فرانسوی) . Infini. Illimite – (۱۱) (فرانسوی) . L'un – (۱۲) (فرانسوی) . Le Bien – (۱۳) (فرانسوی) .
 pure – (۱۴) (فرانسوی) . Acte pur – (۱۵) (فرانسوی) . L'unite. L'un – (۱۶) (فرانسوی) . L'intelligence – (۱۷) (فرانسوی) .
 Les intelligibles – (۱۸) (فرانسوی) . L'etre – (۱۹) (فرانسوی) . Hypostase – (۲۰) (فرانسوی) .
 یعنی وجود اصیل. اقوم لفظ سریانی است. . Divin – (۲۱) (فرانسوی) . L'ame universelle – (۲۲) (فرانسوی) . L'ame universelle – (۲۳) (فرانسوی) .
 Les ames particulieres – (۲۴) (فرانسوی) . Corps – (۲۵) (فرانسوی) . Le Devenir – (۲۶) (فرانسوی) .
 Conversion – (۲۷) (فرانسوی) . Pluralite. Multiplicite – (۲۸) (فرانسوی) .
 Contemplation – (۲۹) (فرانسوی) . vers Dieu – (۳۰) (فرانسوی) . L'art – (۳۱) (فرانسوی) . L'amour – (۳۲) (فرانسوی) . La – (۳۳) (فرانسوی) .
 Philosophie – (۳۴) (فرانسوی) . Extase – (۳۵) (فرانسوی) . Gymnosophistes – (۳۶) (فرانسوی) .
 Union – (۳۷) (فرانسوی) .
 میرسد که فلوطین در ممالک ما معروف نبوده و رسالاتش ترجمه نشده است اما قسمتی از رسائل نه گانه او را بعنوان اثولوجی به عربی ترجمه کرده و به ارسطو نسبت داده اند. همچنین بعضی از رسائل پیروان فلوطین نزد مسلمین به ارسطو منسوب گردیده و از اینرو حکمای ما پاره ای از عقاید فلوطین را در ضمن حکمت ارسطو اختیار نموده اند چنانکه الهیات شیخ الرئیس بقایید فلوطین نزدیک است. (۳۷) - سیر حکمت در اروپا ج ۱ صص ۸۴-۹۵.

پلوتوس.

[پل / پ] (اخ) (۱) در اساطیر یونان رب النوع ثروت پسر دیمتر (۲) و ژاسیون (۳) یا پسر ایرن (۴) یعنی صلح. تمثال او را به شکل کودکی حامل مال یا بصورت پیر مردی کور، کیسه دردست تصویر میکردند. (۱) - (۳) - Demeter. (۲) - Ploutas. Plutus. (۴) - Eirene. - Jasion.

پلوچ.

[پ] (اخ) رجوع به بلوچ شود.

پل و چفته.

[پ لُ ج ت / ت] (ترکیب عطفی، مرکب) الک دولک.

پلوخور.

[پ ل / لُو خُو ز / خُو] (نصف مرکب) خورنده پلو. تناول کننده پلو ||. کنایه از ثروتمند و توانگر.

پلودال مزو.

[پلو / پ م ز] (اخ) (۱) مرکز بخش از ایالت فی نیستر در شهرستان برست. دارای ۳۸۶۷ تن سکنه. (۱) - Ploudalmezeau.

پلودیری.

[پل / ل] (اخ) (۱) مرکز بخش از ایالت فی نیستر در شهرستان برست دارای ۱۱۸۶ تن سکنه. (۱) - Plaudiry.

پلودیو.

[پل / ل و] (اخ) (۱) نام بلغاری فیلی پویلی، شهری به بلغارستان. (۱) - Plovdiv.

پلور.

[] (۱) نوعی ماهی در بحر خزر.

پلور.

[پ] (اخ) نام قریه ای از دهستان بالالاریجان در مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۱۴).

پل و رزنه.

[پ ل و ز ن] (اخ) پلی در اصفهان در اواخر بلوک رودشت، نزدیک قریه ای به اسم و رزنه. (کتاب اصفهان تألیف حسین نورصادقی ص ۳۹)

پلور محله.

[پ م خ ل] (اخ) نام قریه ای از دهستان میان سی در هزارجریب مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۲۴).

پلورود.

[پ] (اخ) رودی در دومیلی دوست کوه که از سماس کوه سرچشمه میگردد. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸).

پلوز.

[پ] (اخ) (۱) پلوزیوم. شهر مستحکم مصر قدیم واقع در طرف شرقی بلادلتا بر مضب اول شعبه نیل. جنگ قطعی میان کیوجیه و پساتیک سوم بسال ۵۲۵ که بفتح ایرانیان خاتمه پذیرفت در این محل وقوع یافت این شهر تا قرن سیزدهم میلادی بنام ترمه باقی بود و هنگامی که شعبه نیل بنام پلوز از گل و لای پرشد آن شهر نیز از میان رفت و اکنون شهر تینه جای آن را گرفته است. در قاموس الاعلام ترکی (در کلمه پلوسه) آمده است: نام شهر و اسکله قدیم است که در مصب شرقی ترین شعبه نیل واقع بود و قبطیان قدیم آنرا پرورش می نامیدند. محل و اطلال آن اکنون در نزدیکی پرت سعید ظاهر است و به اسم طینه موسوم شده. این محل زادبوم صاحب مجسطی یعنی بطلمیوس است. (۱) - Peluse. Pelusium.

پلوز.

[پ] (اخ) (۱) توفیل ژول. شیمی دان فرانسوی. تولد در والئی بسال ۱۸۰۷م. و وفات در ۱۸۶۷. وی تبعاتی درباب قند چغندر کرده و به کشف بعض عناصر جدید توفیق یافته است. (۱) - Pelouze, Theophile Jules.

پلوزوده.

[پلو / پُ ز و د] (اخ) (۱) کرسی بخش در ایالت فی نیستر در شهرستان مُرله دارای ۱۸۸۱ تن سکنه. (۱) - Plouzevede.

پلوس.

[پ] (۱) مخفف چاپلوس است که فریب دادن به چرب زبانی باشد. (برهان قاطع). چرب زبانی و فریب. (فرهنگ خطی (||). ص). فریبنده که به چرب سخن مردم را از راه برد.

پلوس.

[پ] (اخ) (۱) پاولوس. صورت لاطینیّه نام پل. (۱) - Paulus.

پلوس پرسا.

[پ] (اخ) پلوس فارسی. پل ایرانی. حکیمی از مردم ایران. او راست کتابی در فلسفه بنام انوشیروان و در این کتاب جایگاه دانش را بالاتر از دین قرار داده است و میرساند که فلسفه عبارت از شناسائی خود است تا بدین وسیله همه چیز شناخته شود چنانکه خدای تعالی نیز به همه چیز بدانش ذاتی خود علم دارد. (نقل از تاریخ فلسفه در اسلام تألیف ت. ج. دی بور استاد دانشگاه آمستردام). در کتاب ایران در زمان سامانیان آمده است (ترجمه آقای رشید یاسمی ص ۲۹۹ و بعد): یک نفر عیسوی موسوم به پولوس پرسا (۱) که ظاهراً همان شخصی است که در زمان جاثلیقی ژوزف جانشین ماربها مطران نصیبین بود، مخترعی از منطق ارسطو را برای شاه به زبان سریانی ترجمه کرده و عقاید مختلفی را که راجع به خدا و عالم هست بطریق ذیل بیان کرده است: «بعضی بیک خدا قائلند و برخی بخدایان بسیار عقیده دارند جماعتی گویند خدا صفات متضاد دارد و برخی منکر آن صفات در خدا هستند جمعی معتقدند که خدا بر همه چیز قادر است و گروهی انکار میکنند که بر همه چیز قادر باشد. جماعتی گویند دنیا و مافیها را او آفریده و بعضی انکار می کنند که او خالق تمام چیزها باشد. برخی معتقد به حدوث و گروهی معتقد به قدم عالمند...». بعقیده کازارتلی نویسنده شرح فوق عقاید جاریه ایرانیان عهد خود را ذکر کرده است. علی ای حال همین قدر که در کتابی که مخصوص مطالعه خسرو بود پولوس این قبیل مسائل را آورده و مطالب دیگر راجع به آراء فلاسفه بر آن افزوده و تا حدی مدعی تفوق فلسفه بر دین شده میتوانیم چنین نتیجه بگیریم که انوشیروان به بعضی از افکار فلاسفه که چندان به مذاق موبدان خوش نمی آمده توجه داشته است. آگائیس صریحاً این مطلب را تصدیق کرده ولی چنانکه شیوه یونانیانی است که نسبت به پادشاهان خارجی سخن میرانند این مسئله را با تحقیر غرور آمیزی بیان کرده است - انتهی. و پناه دادن انوشیروان هفت تن از حکمای روم را در ایران مؤید دیگر این دعوی است. (۱) - Paulus Persa.

پلوسن.

[پس] (اخ) (۱) کرسی بخش لورا در ناحیه سنت اتین و ۴۵ هزار گزی آن. دارای ۳۲۶۹ تن سکنه. (۱) - Pelussin.

پلوسه.

[پس] (اخ) رجوع به پلوز شود.

پلوش.

[پلو / پ] (اخ) (۱) نونل آنتوان. ادیب و عالم فرانسوی. او راست: مناظر طبیعت (۱۷۳۲م). که تقریباً به تمام زبانهای اروپائی ترجمه شده است، تاریخ آسمان (۱۷۳۹) و غیره. مولد وی بسال ۱۶۸۸ و وفات در ۱۷۶۱. (۱) - Pluche.

پلوک.

[پ ل / لُو] (۱) غرفه و مخارجه و تالاری که بر بالاخانه سازند. (برهان قاطع). تالاری باشد که بر بام سازند و نشست گاه چوبین فراز بام بود و مخارجه عمارت بالاخانه که بعربی غرفه گویند... و پکوک نیز آمده که بجای لام کاف باشد. (سروری). مصحف پکوک است. (آندراج ||). تکیه گاه چوبین کنار بام که به تازی محجر خوانند. (سروری ||). پتک و چکش آهنگران که به عربی مطراق گویند. (برهان قاطع) (سروری از تحفه). رجوع به تکوک در برهان قاطع شود.

پلوکس.

[پ] (اخ) (۱) از سوفسطائیان یونان است که در مصر تقریباً در اواخر سلطنت آدریانوس متولد شد و در ۵۸ سالگی درگذشت. (۱) - Pollux.

پلوکس.

[پ] (اخ) (۱) نام یکی از مورخان یونان است که در قرن چهارم یا پنجم م. میزیسته و پیرو دین مسیح بوده است. (از حواشی کتاب تمدن قدیم ترجمه فلسفی). (۱) - Pollux.

پلوگ.

[پ] (ا) شعوری در فرهنگ گوید پشک اشتر یعنی بعره باشد. در جای دیگر دیده نشد و به شعوری اعتمادی نیست.

پلوگاستل دانولاس.

[پلو / پُت] (اخ) (۱) نام دهستانی از ایالت فینیستر در شهرستان برست در شبه جزیره ای از خلیج پرست دارای ۶۹۱۴ تن سکنه. (۱) - Plougastel - Daaulas.

پلوگناست.

[پلو / پُگ] (اخ) (۱) نام کرسی بخش از ایالت کُخت دو نور در شهرستان سن بریو دارای ۲۵۱۳ تن سکنه. (۱) - Plouguenast.

پولیه.

[پلُ / پِ لُ] (اخ) (۱) نام اسلاوی طاشلیجه است. رجوع به طاشلیجه شود. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Plevlie.

پلومارتن.

[پلو / پُت] (اخ) نام کرسی بخشی در ایالت وین از شهرستان شاتلرو دارای ۱۳۲۰ تن سکنه و راه آهن.

پلون.

[پ] و [ا] بمعنی پلوان است که بلندی اطراف زمین زراعت باشد. (برهان قاطع). مرز.

پلون.

[پِل / پِل و] (اخ) پلونا (۱). شهری در بلغارستان دارای ۲۹ هزار سکنه. سپاه روس و رومانی آن را در ۱۸۷۷ م. پس از مقاومت شدید عثمان پاشا تسخیر کردند. در قاموس الاعلام ترکی (کلمه پلونه) آمده: پلونه قصبه مرکز لوانی واقع در بلغارستان در ۱۳۸ هزارگزی شمال شرقی صوفیه در ساحل رود تونچنجه. پلونه هنگامی که مستقیماً بستگی بدولت عثمانی داشت بیش از ۱۷۰۰۰ سکنه و ۱۸ جامع داشت در زمانهای اخیر اکثر مسلمانان از آن جا رحلت کرده و فع بیش از ۱۴۰۰۰ سکنه ندارد و اکثر جوامع آن رو به ویرانی نهاده است این قصبه در یک زمین مسطح واقع شده ولی گرداگرد آن با تپه ها احاطه گشته این سرزمین محل تقاطع راههای بسیار حائز اهمیتی میباشد. ابنیه آن عادی و کوچه های ناپاک دارد. پایداری و مقاومت مردانه غازی عثمان پاشا در مقابل عساکر روسیه و رومانی در همین قصبه بود و این قصبه به شهرت این محل افزوده است. در سال ۱۸۷۷ م. هنگامی که نیروی روس از رود دانوب گذشته بود غازی مذکور در این جا دوبار به پیروزی بزرگ نایل شد سپس این قصبه عاری از هر گونه استحکامات را با وسایل خاکی استوار ساخت و طریق صوفیه را باز گذارده از تموز سنه مذکور تا کانون اول همان سال مدت پنج ماه با نیروهای روس و رومانی مشغول زد و خورد بود و پیاپی می جنگید و تلفات خصم از ۴۰،۰۰۰ تجاوز شد و شهرت نظامی دولت عثمانی در جهان افزوده گشت آخر الامر روسیه لشکر فراوانی گرد آورد و به میدان کارزار فرستاد در این حال طریق صوفیه هم مسدود گردید. ناچار پاشای دلیر بنای حمله و هجوم را گذارده دلیرانه میکوشید و در نتیجه دو ردیف از استحکامات دشمن را ضبط کرد لکن چون نیروی روسها چندین برابر نیروی عثمانی بود عاقبت در ۱۰ کانون اول این مرد شجاع مجروح گردید و از این رو با ۳۵۰۰۰ تن لشکر مجبور به تسلیم شد این تسلیم ننگین نبود امپراطور روس دلآوری و رشادت پاشا را تقدیر و تحسین کرد تا آنجا که شمشیر وی را نگرفتند و از عزت و احترامش نکاستند. (۱) - Plevna.

پلونده.

[پ و د / د] (ا) بسته قماش را گویند و به عربی رزمه خوانند. (برهان قاطع). بسته جامه و قماش را گویند. (جهانگیری). پرونده. پروند. (رشیدی). این تبدیل همان پرونده است که گذشت اصل آن نیز بنده یعنی بسته قماش است. (آندراج). ظاهراً این لفظ مرکب است از پیل، پول بمعنی نقدینه و ونده بمعنی بنده، مجموع کلمه بمعنی کیسه و صره است. (مؤلف): راه باید برید و رنج کشید کیسه باید گشاد و پلونده سوزنی. و نیز رجوع به پرونده شود.

پلونه.

[پلُ / پِ لُ ن] (اخ) رجوع به پلون شود.

پلونه.

[پِلَوْن / پِلَوْن] (اخ) نام سنجاچی است که از شمال شرقی به زشتوی و از شمال غربی به راخوده و از طرف مغرب به وراج و از جانب جنوب به سنجاچ لوفجه میرسد و ۱۰۰۸۷۰ تن سکنه دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پلونیا.

[پُلُ] (فرانسوی، ا) (۱) در نبات شناسی گیاهی از تیره گل میمون (۲). تنها نوع آن پلونیای امریال است که آن را به ژاپونی هزی نامند و آن درختی بزرگ است که به ارتفاع ۲۵ گز میرسد و تنه آن مستقیم و پوست آن اندک شکاف دار است و سر آن پهن میشود گل آن بزرگ و آبی رنگ است این نبات به اسم آنا پلوینا دختر تزار روسیه پل اول پلوینا نامیده شده است. (۱) - Scrofularinees - Paulownia. (فرانسوی) (۲) -

پل وو.

[پِل] (اخ) (۱) مجموعه ارتفاعات کوهی از آلپهای بالا- (دیفینه) در فرانسه و نیز نام قله آن کوه به ارتفاع ۳۹۵۴ گز. (۱) - Pelvoux.

پل و ویرزینی.

[پُل] (اخ) نام داستانی تألیف برناردن دو سن پیر (۱۷۸۷ م.) راجع به دو کودک که در آب و هوای خوش «ایل دو فرانس» پرورش یافته و زندگانی کرده اند این داستان بدیع و مؤثر که پر از احساسات طبیعت دوستی است شهرت و حسن قبول بسیار یافت. رجوع به سلامان و ابدال شود.

پلووینی.

[پِلُو / پُلُو، ی] (اخ) (۱) کرسی بخشی در ایالت مُربیان از شهرستان لوریان دارای ۵۴۱۰ سکنه و راه آهن. (۱) - Pluvigner.

پلوه.

[پِل و / پِل و] (اخ) (۱) نیکلا دو. کاردینال فرانسه، یکی از رؤسای لیگ (اتحاد کاتولیکها در فرانسه در اواخر مائه شانزدهم م.) مولد زوی سوتل بسال ۱۵۱۸ م. و وفات در ۱۵۹۴. (۱) - Pelve. Pelleve, Nicolas de...

پلوها.

[پِلُو / پِل] (اخ) (۱) پلوآ. مرکز بخش از ایالت کت دو تر در شهرستان سن برلو، دارای ۴۴۱۲ تن سکنه. (۱) - Plouha.

پله.

[پِل / ل / ل] (ا) الک دُلک. رجوع به الک دولک شود.

پله.

[پِل / ل / ل] (ص) سست. نیمه حال. - پله مُرده؛ زنبور از سرما فسرده. و رجوع به پلمرده شود.

پله.

[پِل] (ا) صورتی از پهل (پهلوی). رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۴ شود.

پله.

[پِل] (اخ) (۱) پلئوس. پسر آک (۲) پادشاه داستانی ایولخس (۳) شوی تئیس و پدر آشیل (اخیلوس). در قاموس الاعلام ترکی (ماده پلئوس) آمده است: پلئوس. نام پدر آشیل (اخیلوس) پهلوان مشهور است که در محاصره تروا شرکت جست. اص پسر ایاک پادشاه آگینه بود از روی سهو برادرش را بکشت و به ترک میهن خویش مجبور گشته به حکمران فتوتید التجا جست و در نتیجه با دختر این حکمران ازدواج کرد. بعدها او را نیز در شکارگاه بقتل رسانید و به ایولخوس عزیمت کرد. زن آکاست پادشاه ایولخوس عاشق وی شد و به روابط نامشروع دعوتش کرد. پلئوس به این امر تن درداد در نتیجه به تعرض و تجاوز ناموس متهم گشته به امر پادشاه در جنگلی مصلوب شد و به حیلہ ریسمان را پاره کرد و آکاست را با زوجه وی بقتل رسانید و صاحب تاج و تخت ایولخوس گردید و پس از وفات زن اول با تئیس که یکی از پریان بود ازدواج کرد و از این زناشویی آخیلئوس (اشیل) بوجود آمد. (۱) - Iolcos - Eaque. (۳) - Pelee. (۲) -

پله.

[پِل] (اخ) (۱) (کوه...) قله آتش فشانی به ارتفاع ۱۳۳۰ گز مارتینیک که در آتش فشان سال ۱۹۰۲ م. شهر سن پیر را ویران کرد. (۱) - Pelee.

پله.

[پ ل / ل] (۱) نام درختی است خودرو که برگش به پنجه آدمی و گلش به ناخن شیر ماند و بیخ گل سیاه و برگ آن نارنجی میشود و در جنگلهای هندوستان بسیار است. (برهان قاطع بکسر پی هم آمده است). دهاک. (غیاث اللغات). درختی خورد (خودرو؟) که در جنگل هندوستان بسیار بود و به هندی پلاس گویند و گل نارنجی مانند ناخن شیر و بیخ آن گل سیاه بود. گربه بید. بیدموش. بهرامچه. بهرامچ. شاه بید. گله موش. پنجه گربه. خلاف بلخی. بید طبری. گربه. گربکو. مشک بید. زنف. عطفل. و نیز رجوع به بید مشک شود: گوشت همی سازند از بهر تو از خس و خار و پله کاندرا فلاست. ناصر خسرو. پنجه گشاده گل لعل پله غرقه بخون ناخن شیر پله. (۲) امیر خسرو (از فرهنگ رشیدی). بیدمشک و گربه بید و بیدموش و شاه بید و پنجه گربه و خلاف بلخی و بید طبری و مترادفات دیگر آن درخت معروفی است که در ایران بسیار است و همه دیده اند و گل او سرخ و برگش نارنجی نیست و بهرامچه ای که شعراً غالباً برای نشان دادن سرخی در شعرهای خود می آورند بی شک درخت دیگری است که گلش سرخ و برگش نارنجی است لکن چنانکه ملاحظه شد اهل لغت این دو کلمه را بهم خلط و مشتبه کرده اند. ||. فله که شیر حیوان نوزائیده باشد. (برهان قاطع). آغوز. شیر حیوان نوزائیده را خوانند که چون بر آتش نهند مانند پنبه تر که آن را دلمه گویند بسته شود و لذیذ باشد و آن را فله و زهک نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری ||). بضاعت قلیل و اندک. (برهان قاطع) (سروری): بر پله پیره زنان ره مزن شرم بدار از پله پیرزن. نظامی ||. موی اطراف سر. (برهان قاطع) (سروری ||). چوبکی که ریسمان بر کمر آن بندند و در کشاکش آرند تا آوازی از آن ظاهر گردد. (برهان قاطع ||). کفّه ترازو. (برهان قاطع): دزد بشمشیر تیز گر بزند کاروان بر در دکان زند خواجه بزخم پله. سنائی ||. جیب در لهجه طبری. (۱) - Saule musque. saule egyptien. (فرانسوی) (۲) - ن ل: پنجه گشاده است درخت پله راست بخون ناخن شیر پله.

پله.

[پ ل / ل] (۱) مهمل پول در ترکیب. پول و پله، از اتباع است بمعنی نقد و جنس پیدا و پنهان. (آندراج). پول مول. رجوع به پول و پله در جای خود شود.

پله.

[پ ل / ل] (۱) ابریشم بود و آنچه کرم ابریشم بر خود تنیده باشد. (برهان قاطع). پله || پلک چشم. (سروری ||). درخت بیدی که برگش پنجه را ماند و بعضی گویند درخت بیدمشکی است که بیدمشک آن پنجه دار است. (برهان قاطع و مولف برهان شبیه این معانی را برای لفظ پله نیز آورده است ||) چوبکی را گویند بمقدار یک قبضه و هر دو سر آن تیز میباشد و آن را بر زمین گذارند و چوب درازی به مقدار سه و جب بر سر آن زند تا از زمین بلند شود و در وقت فرود آمدن بر کمر آن زند تا دور رود و آن باژی است مشهور که آن را پله چوب خوانند. الک دولک. و رجوع به الک دولک شود ||. پایه نردبان: مالک مملکت ستان بارگهش در امان بام دراز نردبان چرخ فروترین پله. فلکی شیروانی (از سروری).

پله.

[پ ل / ل] (۱) بمعنی درجه و مرتبه باشد. (برهان ||). هر مرتبه و پایه از نردبان را گویند و به این معنی با ثانی مخفف هم درست است. (برهان قاطع ||). ترازو (۴). (غیاث اللغات ||). کفّه. کپه. کپه ترازو: کار بی دانش مکن چون خرمیه در ترازو بارت اندر یک پله ناصر خسرو. و رجوع به پله شود.

پله.

[پ ل / ل] (۱) کفّه ترازو را گویند ||. هر مرتبه و پایه از نردبان باشد، و به این وزن و به این معنی بجای حرف اول تازی قرشت نیز بنظر آمده است. (برهان قاطع). رجوع به پله شود.

پله.

[پ ل / ل] (۱) کفّه. کپه. (نصاب). کپه ترازو. کفّه ترازو: ز بس برسختن زرش بجای مادحان هزمان ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله. فرخی (دیوان ص ۳۵۰) (۱). ترازو را همه رشته گسسته دو پله مانده و شاهین شکسته. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). گر بسنجد سپهر حلم ترا بشکند خرد پله شاهین ابوالفرج رونی. اگر بسنجم خود را به نیک و بد امروز بر آن نهم که در آن روز عرض میزانه هیم (۲) به پله نیکی ز یک سپندان کم به پله بدی اندر، هزار سندانم (۳). سوزنی. در پله ترازوی اعمال عمر ماست طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ (۴). سوزنی. حلم ترا کمانه همی کرد ناگهان بگسست هر دو پله میزان روزگار. انوری. خاصه که مهر سپهر گوشه خوشه گذاشت و آتش گردون گرفت پله لیل و نهار. خاقانی. سر نهاد از دامن پر آدمی پله چو پر گشت بیوسد زمی. امیر خسرو دهلوی ||. پایه نردبان. نردبان پایه. مرقات. درجه ||. زینه خانه بلند و بالاخانه و جز آن: نه دام الامدام سرخ (۵) پر کرده صراحی ها نه تله بلکه حجره خوش بساط او کنده (۶) با پله. عسجدی. یکی پله ست این منبر مجره زده گردش نقط از آب روین. منوچهری. (۱) - در لغت نامه اسدی این شعر به نام دقیقی آمده است. (۲) - هیم یعنی هستم. (۳) - ن ل: چندانم. (۴) - ن ل: در پله ترازوی اعمال عمر ما طاعات دانه دانه و عصیانست تنگ تنگ. (۵) - ن ل: تلخ. (۶) - برافکنده ست.

پله آس و ملی زاندر.

[پ ل / ل] (۱) [م] [خ] (۱) نمایشنامه غنائی شامل ده بخش و سیزده پرده. رساله مستخرج از درام موریس مترلینک به همین نام و موسیقی آن تصنیف کلود دیو می باشد (۱۹۰۲ م.). این تصنیف به علت تازگی سبک نمایش و لحن موسیقی خود قابل توجه است. Pelleas et Melisandre - (۱)

پله چفته.

[پَ لَ / لَ چ تَ / تَ] (اِ مرکب) در اصفهان بازی الک دولک را گویند. رجوع به الک دولک شود.

پله چوب.

[پَ لَ / لَ] (اِ مرکب) بازی الک دولک. رجوع به الک دولک شود.

پله سرا.

[پَ لَ سَ] (اِخ) نام قریه ای از دهستان نشتادر تنگان. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۶).

پل هفت طاق.

[پَ لَ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از هفت فلک باشد. (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع).

پله کوب.

[پَ لَ / لَ] [لِ] (ص مرکب) (۱) پله کوب. نیم کوب. پله کوب. نیم کوب. نیم کوب. نیم کوب. نیم کوب. کبیده کردن. جشن. بلغور کردن. (۱) - با Piler و Piloir فرانسوی شبیه و از یک ریشه است.

پلهم کوتی.

[پَ هَ] (اِخ) نام یکی از مراتع و چراگاههای اشرف. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۶۴).

پلهو.

[پَ هَ / هُو] (۱) رجوع به پهلو شود.

پلهیم.

[۱] به لغت طبری غالیسس است که به یونانی بمعنی متن رایحه است و در قانون در حرف عین آمده است. (تحفه حکیم مؤمن در لفظ پلهیم و غالیسس). در مفردات قانون این کلمه را نیافتیم.

پلی.

[پَ] (اِخ) (۱) نام قصبه ای است واقع در جنوب هندوستان در قضای کدایه از ایالت مدرس در ساحل نهر چیر که تابع رود پز میباشد، دارای ۱۶۹۵۰ سکنه که بعضی آنان مسلمانند. (قاموس الاعلام ترکی در کلمه پولی). (۱) - Poli.

پلیاس.

[پَ] (اِخ) (۱) پسر نپتونوس. پادشاه ایولُخس از بلاد تسالی. دختران او به اغوای میده به امید اینکه جوانی از سر گیرد او را سر بریده و قطعه قطعه کردند و با ایمانی کورکورانه در آب جوش انداختند. در قاموس الاعلام ترکی آمده است: پلیاس، در اساطیر یونان نام فرزندی است که از پیرونیون بعمل آمده و تیروزن کرتیاس پادشاه ایولُخس بود مولود را به کوهی انداخته بودند و چوپانان به پرورش او پرداختند هنگام وفات کرتیاس برادرش تخت و تاج را ضبط کرد و اهل و عیال وی را بکشت فقط یاسون از چنگش رهایی یافته بود برای امحاء این یک تن نیز او را به سیاحت بحری موسوم به آرگت تشویق کرد. دختران او به نیت اعاده جوانی پدر به ساحره ای مستمّاء به مدیا مراجعه کردند ساحره گفت نخست باید خون این پیر را از تن وی بیرون کرد. دختران قول او را باور کرده پدر خود را بکشتند. (۱) - Pelias.

پلیسب.

[پَ] (اِخ) پلیس (۱) از مورخان بزرگ یونان است که در حدود ۲۱۰ تا ۲۰۰ ق. م. در شهر میگالوپولیس تولد یافت و در حدود ۱۲۵ درگذشت. کتاب تاریخ عمومی او که مرکب از چهار مجلد بود و اکنون از آن جز پنج مجلد در دست نیست بهترین آثار تاریخی قدیم است. (حواشی ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانژ از فلسفی). این مورخ یونانی بین ۲۱۲ و ۱۰۵ ق. م. تولد شده و بین ۱۳۰ و ۱۲۵ ق. م. درگذشته. نوشته های او راجع به جغرافیا و تاریخ عالم قدیم است ولی بیشتر کتابهای او گم شده. مهم ترین نوشته های او در چهار کتاب راجع به تاریخ عمومی بوده و از این عده فقط پنج کتاب اول و قسمتهائی از کتاب دیگر و کتاب ۱۷-۱۹ تا ۴۰ تا زمان ما باقی است. این کتابها را پولی بیوس در واقع برای تاریخ روم نوشته، چنانکه میتوان گفت مضامین آن تاریخ ۵۳ سال از دوره رومی است و مربوط به زمانی بین ۲۲۰-۱۶۸ ق. م. است. راجع بخود مورخ باید در نظر داشت که نسبت به رومیها خوش بین است و حتی خواسته بنماید که دست تقدیر دنیا را بطرفی میبرد، که تماماً در تحت اداره یک ملت قوی درآید. بنابراین سه نقص بزرگ در نوشته های او هست: ۱- به وقایعی که نظر او را نمیرساند اهمیت نداده و میگوید قابل تحقیق و تدقیق نیست. ۲- وقایعی که به روم یا به دوستان فراوانی که در روم داشته و منتفذ بوده اند برمیخورد به سکوت گذشته یا بطور دیگر تعبیر شده. ۳- مقصود مهم او این است که از تاریخش درسهای عبرت گیرند و حکمت عملی آموزند بنابراین تشبیهات و قضاوتهائی که میکند غالباً برای تأیید نظری است که صحیح یا سقیم قب اتخاذ کرده و بالتلیجه جهات وقایع یا تغییر حکومتها و غیره مبنی بر تأویل و تفسیری است که از عقیده او ناشی گشته. با وجود این کتابهای او برای مورخ مهم است زیرا او همواره سعی داشته که جهات

وقایع را روشن کرده ارتباط حوادث را با یکدیگر نشان دهد و به این مناسبت تاریخ خود را تاریخ «پراگماتیک» نامیده. جاهانی از کتابهای پولی بیوس با مشرق قدیم و ایران مربوط است و بهمن جهت با وجود اینکه او کتابهای خود را برای تاریخ روم نوشته، شمه ای از این مورخ و نوشته های او ذکر شد. (ایران باستان ج ۱ صص ۷۶-۷۷ تحت عنوان پولی بیوس). و در قاموس الاعلام ترکی (در کلمه پولیب) آمده است: پولیب از مورخان یونان قدیم است که در سال ۲۰۶ ق. م. در مگالوپولیس تولد یافته و در سنه ۱۶۶ بطریق رهن به روم رفت و مدت مدیدی در آنجا اقامت گزید و به امور سیاسی و نظامی رومیان وقوف پیدا کرد و با پل امیل و پسران وی انتساب جست و به همراهی اسکپیون که یکی از آنان بود به افریقا و محاصره قرطاجنه رفت و مدتی در افریقا و اسپانیا و گالیا به سیاحت پرداخت، سپس از طرف رومیان به مأموریت‌های مخصوصی به یونان اعزام شد و در ۱۲۴ ق. م. بسن ۸۲ سالگی وفات کرد. وی تألیفاتی در تاریخ و فلسفه و تراجم احوال دارد، مشهورتر از همه تاریخ عمومی است که حاوی وقایع عصر خود اوست لکن نسخ موجوده این کتاب ناتمام است. از دیگر آثار وی بیش از چند جزء در دست نیست. - انتھی. (۱) - Polibe.

پلیبیه.

[پُ پِی] (فرانسوی، ا) (۱) توده جانور مرکب از پولیب ها که در خانه های مجزا گرد می آیند. پلیبیه ها به شکل های نرم و سخت و آهکی دیده میشوند. (۱) - Polypier.

پلیت.

[پ] (ص) پلیت. نجس و ناپاک. (آندراج). رجوع به پلید شود.

پلیتگی.

[پ ت / ت] (حامص) فتیله بودگی. تافته بودگی چون فتیله.

پلیته.

[پ ت / ت] (۱) (۱) پنبه یا لتهء تاب داده را گویند و معرب آن فتیله است خواه فتیله چراغ باشد و خواه فتیله داغ. (برهان قاطع). پنبه یا ریسمان یا لتهء تاب داده و فتیله معرب آن است... ریسمان یا پنبهء تابیده برای چراغ. ذُبَالَةُ، ذُبَالَةُ. (منتهی الارب). فلیته. کته. مشعل. (منتهی الارب): مصباح آن آلت که روغن و پلیته در او باشد و سراج پلیته پیچیده باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۴ ص ۴۱). چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت علم و عمل بایدت پلیته و روغن. ناصر خسرو. و صبر بسرکه... بسایند و پلیته کنند و بدان بیالیند و بردارند. (ذخیره خوارزمشاهی). بگیرند افاقیا و قلقطار و موی خرگوش و خاک کندر و سرگین خر. تر و خشک همه را به آب گندنا بسرشند و پلیته سازند و به بینی اندر نهند. (ذخیره خوارزمشاهی). از خاک پلیتهء کالبدت را و از آب روغن او ساختند... چنانک آن آتش پلیته و روغن را بسوزاند و نور گرداند. (کتاب المعارف بهاء الدین ولد). شعیله؛ آتش سوزان در پلیته یا پلیتهء سوزان. ضریبه؛ پلیته دسته ای کرده از پشم و پاغنده که بریسند. (منتهی الارب). - پلیته برتر کردن؛ بالا کشیدن فتیله چراغ. || بر دعوی افزودن ||. پلیته (در جراحه)؛ مسبار. مُشَعَلَةٌ: آنچه حاصل آید از چرک چون پلیته خرد و باریک آن را فیل خوانند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۳۷۱). . (فرانسوی) (۱) - Meche

پلیتیک.

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) سیاست. علم سیاست مدن. (۱) - Politique.

پلیتیک دان.

[پ] (نف مرکب) سیاسی. رجل سیاسی. سیاست شناس. دانا به سیاست.

پلی تیمت.

[پُ م] (اخ) (۱) نامی است که جغرافی دانان قدیم یونان به نهر زرافشان بخارا داده اند. (قاموس الاعلام ترکی در پولیتیمت). (۱) - Polytimete.

پلید.

[پ] (ص) ناپاک. شوخ. شوخگن. شوخگین. چرک. چرکین. پلشت. فزاک. فزاکن. فزاکین. فزکن. فزه. فزغند. فزغنده. فزکنده. فرخج. گست. (حاشیهء لغت نامهء اسدی نسخهء نخجوانی). پلید. (آندراج). وسخ (۱). قَدْر. ساطن. کززی. طَیْس. (منتهی الارب). رجس. نجس. خبیث. (تفلیسی). مردار. (برهان قاطع). داعر. دَیس. نَصْف. نَصِیف. نَطْف. کلخج. ققیع. (منتهی الارب): آن کرنج و شکرش برداشت پاک و اندر آن دستار آن زن بست خاک این زن از دکان برون آمد چو باد پس فلرزنگش بدست اندر نهاد شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید بانگ زد زن را و گفتش ای پلید. رودکی (از منظومهء سندیادنامه). به ظاهر یکی بیت برنقش آزر به باطن چو خوک پلید و گرازی. مصعبی (از تاریخ بیهقی ص ۳۷۷). ابرهه... بفرودم تا عرب را بفرماید تا به حج بدان کلیسیا آیند و بگوید که این کلیسیا از آن خانه کعبه نیکوتر و فاضل تر است که ایشان در آن خانه بتان دارند و آنرا پلید کردند و این کلیسیا کس پلید نکرده است. (ترجمه طبری بلعمی). گفت این مشرکان پلید و خانهء خدای پاک است مگذار که بخانهء خدای اندر آیند. (ترجمه طبری بلعمی). گنده و قلتبان و دون و پلید ریش خردم و جمله تَنُّش کلخج. عمارهء مروزی. حاکم آمد یکی بغیض و سبشت ریشکی گنده و پلیدک و زشت. معروفی. فرود آمد آن بیدرفش پلید سلیحش همه پاک بیرون کشید. دقیقی. پس آن بیدرفش پلید سترگ به پیش اندر آید چو درنده گرگ. دقیقی. با دل پاک مرا جامهء ناپاک رواست بد مر آنرا که دل و

جامه پلید است و پلشت. کسائی، بیامد پس آن بیدرفش سترگ پلیدی سگی جادوی پیر گرگ، فردوسی. ابر دست آن بیدرفش پلید شود شاه آزادگان ناپدید. فردوسی. چو روشن شد و پاک طشت پلید بکرد آن که شسته بدش پرنیید. فردوسی. چنین گفت پس با شغاد پلید که اکنون که بر من چنین بد رسید. فردوسی. نهان دل آن دو مرد پلید ز خورشید روشن تر آمد پدید. فردوسی. نباید که آن بد نژاد پلید چو این بشنود گوهر آرد پدید. فردوسی. ای همچو یک پلید و چو دیده ها برون مانند آن کسی که مر او را کنی خبک. لیبی. (۲) از نیید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد چون بود مادر پلید آید پسر زو جز پلید؟ ناصر خسرو. چه خطر دارد این پلید نیید عند کاس مزاجها کافور. ناصر خسرو. آنجات سلسبیل دهند آنگه کاینجا پلید دانی صهبا را. ناصر خسرو. غره مشو بدان که تو را طاهر است نام طاهر نباشد آنکه پلید است و بی ظهور. ناصر خسرو. این زشت و پلید و آن به و نیکو آن گنده تلخ و این خوش و بویا. ناصر خسرو. ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت من شنیدستم ز من باید شنید گفت ایا کم و خضره الدمن دور از آن پاکی که اصل آن پلید. مسعود سعد. ملک او از طعنه خصمان کجا باید خلل آب دریا از دهان سنگ کجا گردد پلید. معزی. خاصه که بیشتر مردمان قاروره پلید و ناشسته و اندر خرقه های پلید و زشت عرضه کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). نقل است که خلیفه عهد پیش او نماز میکرد و در نماز با محاسن حرکتی میکرد سفیان گفت این چنین نمازی نماز نبود این نماز را فردا در عرصات چون رکوبی پلید برویت باز نند. (تذکره الاولیاء عطار). و گفت بسا مردا که بمبرز رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رود و پلید آید. (تذکره الاولیاء عطار). چه شود بیش و کم از این دریا خواجه گر پاک و گر پلید آید. عطار. آب بهر آن بارز از سماک تا پلیدان را کند از خبث پاک. مولوی. از... باقی نطفه میچکید ران و زانو گشته آلوده و پلید. مولوی. گر پلیدم و نظیفم ای شهان این نخوانم پس چه خوانم در جهان. مولوی. با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند. سعدی. سنگ بدریای هفت گانه مشوی که چو تر شد پلید تر باشد. سعدی (گلستان). قدر؛ پلید داشتن چیزی. (تاج المصادر بیهقی). هجان؛ مرد پلید. رجل ذقطة؛ مرد پلید. رجل ذقیط؛ مرد پلید. صَمَم؛ پلید و بد شدن بوی. مَتَقَدَّر؛ مرد پلید. مَقَدَّر؛ مرد پلید. استفادار؛ پلید شمردن. تطبیح؛ پلید گردانیدن چیزی را. مَعَطَ الذَّنْبَ مَعَطًا؛ پلید گردید گرگ. شاطن؛ پلید و بدخوی. عتریف؛ پلید بدکار. عَتْرُوف؛ پلید بدکار. رجل عارم؛ مرد پلید. عُفَّارِیَه؛ مرد سخت پلید. عَفَّرَ فَرَّةً؛ پلید. هروم؛ زن پلید بدخوی. عَزْكَه؛ مرد خبیث و پلید. انجاس؛ پلید ساختن. تنجیس؛ پلید ساختن. (منتهی الارب). بدکار. شریر. بدعمل. تباہ کار؛ بدو گفت خسرو تویی بیگمان ز تخت پدر گشته ناشادمان ز دست یکی بدکنش بنده ای پلید و منیفش پرستنده ای. (۳) فردوسی. بود مردی کدخدا او را زنی سخت دانا و پلید و رهنی. مولوی. مگر هنوز یزید پلید در دنیاست مگر هنوز بناهای جور او برپاست.؟ عنفص؛ زن پلید تباہ کار. دخن؛ بد شدن خوی کس. ردی و پلید گردیدن وی. خبیثه و امراه؛ زن پلید تباہکار. لصوص دلازمه؛ دزدان پلید زشت. (منتهی الارب): و آنجا کافران پلیدتر و قوی تر بودند و مضایق بسیار و حصارهای قوی داشتند. (تاریخ بیهقی). کشته. قتال؛ ماری پلید؛ خبیث. ماری که زهر آن کشته یا صعب العلاج باشد: بز یک دم آن ازدهای پلید تبی چند از آنها بدم در کشید. فردوسی. فاسد؛ و جراحت هاء بد را نافع بود [اشق] و گوشت پلید را بخورد و گوشت پاکیزه بروناند. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر ریش خورنده و پلید باشد آهک آب نرسیده و... طلی کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). (۱). فعل ماضی مخفف پالید که ماضی پالیدن است یعنی جستجو کرد و تفحص کرد. (آندراج) (برهان قاطع). - دیو پلید؛ دیو شریر. دیو بدکار. اهریمن: ره رستگاری ز دیو پلید برکدار خوبی بیاید پدید. فردوسی. تبه شد بگفتار دیو پلید شنیدی بدیها که او را رسید. فردوسی. همی گفت مانا که دیو پلید بر پهلوان بد که این خواب دید. فردوسی. دگر آنکه گفستی که دیو پلید دل و راه من سوی دوزخ کشید. فردوسی. سخن چون بگوش سیامک رسید ز کردار بدخواه دیو پلید... فردوسی. مکن نیز فرمان دیو پلید ز فرمان او بر تو این بد رسید. فردوسی. همگان لشکر فریشته اند گرچه دیوان پلید و غدارند. ناصر خسرو. - پلید ازار؛ زانی. - پلید چشم؛ بدچشم. نجیث العین. (دهار). - پلید خوی؛ بدخوی. بدخلق. تمسح؛ نیک دروغگوی و بی‌تنبه؛ پلید خوی. (منتهی الارب). - پلید طبع؛ بدسرت. (۱) - صاحب غیاث گوید کسائی که پلید بجای دال به تای فوقانی نویسد و گویند، خطاست. (آندراج). (۲) - این بیت را به دقیقی نیز منسوب کرده اند. (۳) - ن: ل: پلید و منش فش پرستنده ای.

پلی داماس.

[پ] (اخ) پهلوانی در اساطیر یونانی از اهالی تسالی. وی زور و نیروئی شگرف و عظیم داشت و هنگامی که قصد کرد صخره عظیمی را که افتادن میخواست از سقوط بازدارد در زیر صخره بماند و بمرد.

پلیدر.

[پ د] (اخ) (۱) نام یکی از فرزندان پریام پادشاه ترواست. هنگام محاصره تروا پدر او وی را با خزاین موفور نزد داماد خود پلیم نشتر روانه کرد و او وی را بکشت. (۱) Polydore -

پلید زادگی.

[پ د / د] (حامص مرکب) ناپاک زادگی: اندر پلید زادگی و پاک زادگی تو چغز حوض گلخن و من شیم کوثرم. سوزنی.

پلیدزاده.

[پ د / د] (ن مف مرکب / ص مرکب) ناپاکزاد، مقابل پاکزاده، یعنی حلال زاده.

پلیدزبان.

[پ ز] (ص مرکب) آنکه به بد گفتن از مردمان خوی گرفته. آنکه دشنام بسیار گوید. آنکه عادت به دشنام و بدگویی دارد. بدزبان. ناسزاگوی. زشت گوی. بددهن. فحاش. بذی اللسان: پس مردی برخاست و گفت من دروغزن و پلیدزبانم دعا کن تا خدای تعالی این زبان از من ببرد. پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را دعا کرد. (ترجمه طبری بلعمی). الجلاء؛ پلیدزبان شدن. (تاج

المصادر بیهقی). الجلععة؛ زن پلید زبان. (ربنجنی). دقراة؛ مرد کوتاه بالای پلیدزبان. دَعْمَطَةُ؛ زن پلیدزبان. شبوة؛ زن پلیدزبان. (منتهی الارب). سَبَعُوهُ، زن پلیدزبان بیرون آورنده از شوی بفدا. ضَبَّاضِب و ضَبَّاضِب؛ پلیدزبان. طَمَل؛ مرد پلیدزبان شوخ چشم بی باک. صَحَّاب؛ مرد درشت آواز پلیدزبان. عَنفَص؛ زن پلیدزبان کم حیا... عَنفَقِر؛ زن پلیدزبان. مُدَنَّح؛ بسیار پلیدزبان. هَمْرى؛ زن با بانگ و فریاد و درشت آواز پلیدزبان. عَنفَص؛ زن تند و پلیدزبان بی شرم. جَزَبَانَةُ؛ زن بسیار فریاد پلیدزبان. رَجُلٌ عَظِيمَان؛ مرد فاحش پلیدزبان. (منتهی الارب).

پلیدزبانی.

[پ ز] (حامص مرکب) بدزبانی. دشنام گوئی. ناسزاگوئی. بدگوئی. بددهنی. زشت گوئی. فحاشی. جلاعت. (تاج المصادر بیهقی). طُمُولت. (منتهی الارب).

پلید شدن.

[پ ش د] (مص مرکب) پلید گردیدن. ناپاک شدن. شوخگن شدن. چرک شدن. پلشت شدن. رجس. (تاج المصادر بیهقی). قذر. (تاج المصادر). قذارت. (منتهی الارب). رجاست. نجس شدن. (تاج المصادر). نجاست. تنجس. (زوزنی) (منتهی الارب). خبثات. (دهار) (تاج المصادر بیهقی): طَرَمَ الماء؛ پلید شد آب. (منتهی الارب). نجس. نجاسة. ناپاک و پلید گردیدن. (منتهی الارب).

پلید کار.

[پ] (ص مرکب) زناکار. زانی. زانیه. (مذهب الاسماء). قحبه. روسی. جلب. (زمخشری). بدکار. بعی. عاهر. عاهره (زن). مُسَافِح.

پلید کاری.

[پ] (حامص مرکب) زنا. (دهار) (مذهب الاسماء) (مجمع اللغة). تبهکاری.

پلید کردن.

[پ ک د] (مص مرکب) آلوده و ناپاک کردن. شوخگن کردن. چرک کردن. نجس کردن. انجاس. تنجیس. (دهار). اخبثات. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

پلیدن.

[پ د] (مص) مخفف پالیدن است که بمعنی جستجو کردن و تفحص باشد. (برهان قاطع). پژوهش کردن. تجسس کردن. آهسته بجائی درشدن. خزیدن: دزد [در تاریکی شب] هر چند حیلۀ کرد چیزی نتوانست دزدید به طویله پلید که ستوری نیکو بگیرد آن شب شیری در میان ستوران درآمده بود، دزد دست بر پشت ستوران می نهاد تا هر کدام فربه تر باشد ببرد از قضا دست بر پشت شیر نهاد و از دیگر ستوران فربه تر بود. (سندبادنامه).

پلیدناک.

[پ] (ص مرکب) آلوده به پلیدی. ناپاک: اعذار؛ پلیدناک شدن جای. (منتهی الارب).

پلیدی.

[پ] (حامص) ناپاکی. شوخی. شوخگنی. وژن. آژیخ. چرک. فز. رجس. قَدْر. وَسَخ. قذارت. رجاست: همه پلیدی ها را با آب شویند و پلیدی آب از هیچ چیز شسته نشود. (از مجموعه امثال طبع هند). قَنَف؛ پلیدی پوست. ربدة؛ هر پلیدی. (منتهی الارب). (||) (||) زِبَالَةُ. آخال. آشغال. (در تداول عوام). آل آشغال (در تداول عوام). خَمَاش. خماشه. خاش. خس و خاش. خاش و خس. خاشاک. خاکروبه: هوایی به این تندرستی و پاکیزگی بسبب نجار پلیدها که اندر شهر هست هوا ناخوش و زیانکار میشود. (ذخیره خوارزمشاهی ||). مواد زائد. خَبْت. ریم: پلیدی را چنان بیندازد که آتش پلیدی سیم را. (تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۱۹ س ||۲). نجاست. خبثه. خبیث. خبث. (دهار). خبثات. گوه. گه. سرگین آدمی. براز. غائط. نجو. طوف. رجیع. طُمَةُ. سَخِيمَةُ. قَدْع. قَمَةُ. دیوقا. دَخَض. مَلْعَةُ. رُجَز. رَجَز. رَكْس. رَجَس. رَجَس. (منتهی الارب). عَزْدَرَةُ. (دهار). عاذر. عاذرة. فضلة. ثقل. ذوالطن. (منتهی الارب): نوح بفرمود تا آنکس که با وی بکشتی اندر بودند آن روز روزه داشتند و این دو خلق زیادت که از کشتی بیرون آمده بودند یکی خوک بود و یکی گربه اینان بر زمین بر نبودند پیش از طوفان و خدای تعالی ایشان را بکشتی اندر آفرید زیرا که در کشتی سرگین با پلیدی مردم بسیار شد و گند خاست و مردمان بی طاقت شدند نزدیک نوح رفتند و گفتند که ما را اندر این گند طاقت نماند دست به پشت پیل فرمالید خوک از کون پیل بیرون جست و آن پلیدها همه بخورد و آن گند بشد... (ترجمه طبری بلعمی). بیفکنی خورش پاک را ز بی اصلی بیانکتی به پلیدی چو ماکیان تو کزار(۱). بهرامی. خوردند از آنکه بمانند زمن ملوک زمین تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر. عنصری. چون ابره رفت آن خانه را بیند آنجا نجاست را دید گفت کرا زهره آن بود که این پلیدی کرده است. (قصص الانبیاء ص ۲۱۳). (زحل دلالت کند بر)... رود کانی و پیشیار و پلیدی. (التفهیم). این خورد گردد پلیدی زو جدا و آن خورد گردد همه نور خدا. مولوی. پلیدی کند گربه در جای پاک چو زشستش نماید بیوشد بخاک. سعدی. خُره؛ پلیدی مردم و ستور و جز آن. خروءة؛ ریدن و پلیدی انداختن. خُره؛ ریدن و پلیدی انداختن. خراء؛ ریدن و پلیدی انداختن. صصص الصبی؛ حدث کودک و پلیدی آن. خنوة؛ پلیدی مردم و ستور و جز آن. مُطَّأً؛ پلیدی افکند. سلح سلحاً؛ سرگین کرد. مَتَرٌ بِسَرِّلِحِهِ؛ مَتْرَأٌ؛ پلیدی انداخت. مَتَحٌ بِسَرِّلِحِهِ؛ مَتَحاً؛ پلیدی انداخت. طاف طوفاً؛ پلیدی انداخت. اطیاف؛ پلیدی انداختن. لئاً؛ پلیدی انداختن. قعمصه؛ پلیدی انداختن یکبار. جَلَالَةٌ؛ ماده گاو پلیدی خوار و فی الحدیث، نهی عن لبس الجلاله. متس؛ پلیدی و سرگین

انداختن. قَه و قَهْمَه؛ پلیدی کودک. قُعموس؛ پلیدی مردم و جز آن. عَزَه؛ پلیدی مردم. عَفَاذَه؛ خبیثی و پلیدی. هجانَه؛ خبیثی و پلیدی. عَزَه؛ پلیدی شتر مرغ و پرند. فضع؛ پلیدی انداختن. جعس؛ پلیدی مردم. جعموس؛ پلیدی مردم و غیر آن. (منتهی الارب ||). (حامص) فسق (مجازاً). خبث نفس. شر. بدکاری. تباه کاری. بدکرداری: دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها بایست کشد. [احمدبن ابی داود درباره افشین گوید]. [تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۳]. چون شهره شود عروس معصوم پاک و پلیدیش چه معلوم. امیر خسرو. غله؛ پلیدی نفس و پلیدنفس گردیدن. قذور؛ زن کناره کش از مردان و پاکیزه و دور از پلیدیها و مرد کناره گزین. عَسَجَزَه؛ بدی و پلیدی. دَعْر؛ تباهی و فسق و پلیدی. دَعْرَه و دَعْرَه؛ تباهی و فسق و پلیدی. دَعَاَرَه؛ تباهی و فسق و پلیدی. (منتهی الارب ||). (۱) نوعی از خربزه و در فرهنگ بعد از یای اول نون ساکن زیاد کرده و الله اعلم. (فرهنگ رشیدی). و نیز رجوع به پلندی شود. (۱) - ن ل: یا کتی به پلیدی تو ماهیان به کزار.

پلیدی کردن.

[پَ كَدَ] (مص مرکب) ریدن. ریستن. تَغُوْط. غائط کردن. تَطْفُش. طفش. طفس: اکبار؛ پلیدی کردن کودک. تجعس؛ پلیدی کردن. (منتهی الارب).

پلیدی ناک.

[پَ] (ص مرکب) آلوده به نجاست. سرگین آلود.

پلیس.

[پَ] (۱) در اصطلاح بنایان، ناهمواری.

پلیس.

[پَ] (فرانسوی، ۱) لفظ فرانسوی که در فارسی بمعنی پاسبان اداره شهربانی (نظمیه) و گاه بمعنی آن اداره شهربانی استعمال میشود. عسس. محتسب. (۱) - Police.

پلیس.

[پَ] (۱) نام نهری است در کشور آلمان. این نهر از ساکس شروع شده رو به شمال جاری میشود و پس از طی ۱۱۰ هزار گز به رودخانه الستر بلانش میریزد. (قاموس الاعلام ترکی در ماده پلایس). (۱) - Pleisse.

پلیست.

[پَ] (فرانسوی، ۱) جنسی از حشرات هی منو پتر نیش دار از خانواده وسپیده و آن زنبوری است طویل با شکم بیضی برنگ سیاه یا اسمر. (۱) - Poliste.

پلیس مخفی.

[پَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کارآگاه. (از لغات فرهنگستان). عسس و محتسبی که لباس خاص ندارد تا شناخته نشود. و پلاکی که در بغل دارد گاه ضرورت ارائه کند.

پلیسن.

[پَ] (۱) ایل. ادیب معاصر لویی چهاردهم متولد در بزیه. در ۱۶۲۶م. نظر برابطه بافو که پس از آنکه وی مورد خشم شاه گردید، پلیسن در دفاع از او یادداشت های فصیح و حاکی از جرأت و جسارت نگاشت و مدت پنج سال در زندان باستیل بسر برد ولی در آخر لویی چهاردهم او را به عنوان وقایع نگار خویش برگزید. وی مؤلف تاریخ آکادمی (اقادیمیا) فرانسه است. و در ۱۶۹۳ در گذشت. (۱) - Pellisson, Paul.

پلیسه.

[پَ] (فرانسوی، ص) (۱) جامه یا خیاطت بانورد یعنی چین دار. (۱) - Plisse.

پلیسیه.

[پَ] (۱) ژان ژاک. دوک مالاکف، فرمانده قوای فرانسه، مولد مارن (ایالت سن سفلی) او فاتح سباستوپل است و به سفارت به لندن مأمور گشت و پس از آن حاکم کل الجزیره شد. مولد او بسال ۱۷۹۴ و وفات در ۱۸۶۴م. و صاحب قاموس الاعلام ترکی گویند: پلیسیه نام یکی از مارشال های فرانسه است... وی در ضبط الجزائر شجاعتی به کمال نشان داد و در آنجا بدرجات عالی رسید. در محاربه کریمه سردار کل نیروی فرانسه بود و مالاکف را ضبط کرد و از این رو حائز عنوان دوک مالاکف گردید و به رتبه مشیری ترفیع یافت سپس به ریاست ثانی مجلس اعیان و سفارت لندن و بالاخره به فرمانداری الجزائر رسید و در همین مأموریت در گذشت. (۱) - Pelissier, A.Jean - Jacques.

پلی فم.

[پُ ف] (اِخ) (۱) در اساطیر یونانی نام عفریتی از سیکلپ‌ها است که از نپتون ربانوع دریا و یک پری بنام توسه بوجود آمده و بدنی بسیار جسیم و چهره‌ای بغایت زشت و مهیب داشت و تنها دارای یک چشم بود و در سیسیل در مفازه‌ای واقع بر کنار دریا میزیست. خوراک وی گوشت آدمی و شیر گوسفندانی بود که در چمن‌ها می‌چرانید. اولیس بعد از آنکه کشتی وی بشکست در همین ساحل، بچنگ آن عفریت گرفتار شد. وی بقول هم‌با میخی چشم پلی‌فم را کور کرد و به چابکی از چنگ او بگریخت. (قاموس الاعلام ترکی در کلمه پولیفم). (۱) - Polypheme.

پلیکرات.

[پُ] (اِخ) (۱) پلوکراتس. جبار شهر شامس. در حدود ۵۳۲ ق. م. اقتدار فراوان یافت چنانکه کیوجیه پادشاه ایران و آمازیس فرعون مصر با وی از در اتحاد درآمدند سرانجام حاکم سارد او را دستگیر ساخته بر دار زد. (۵۲۱ ق. م.). (از حواشی تمدن قدیم بقلم فلسفی). در قاموس الاعلام ترکی (کلمه پولیکرات) آمده است. پولیکرات نام پادشاهی است که از سال ۵۳۵ تا سنه ۵۲۴ ق. م. در سیسام (؟) (شامس؟) سلطنت کرد و صاحب ثروت و اعتباری فراوان گردید و بسیاری از جزائر واقع اطراف ملک خود را بضبط آورد. او حامی علوم و فنون بود و بدرجه‌ای اقتدار و احتشام پیدا کرد که پادشاهان ایران و مصر به اتفاق وی مایل شدند و بالاخره به هوس جهانگشائی خواست یونیه (ایونی) یعنی سواحل غربی اناتولی را تصاحب کند ولی والی ایران در شهر سارد او را اسیر کرده به دار کشید. گویند در هر کار بختیار بود و به هرچه دست می‌یازید کامیاب می‌شد از این رو برای دفع چشم زخم یک حلقه انگشتری گرانبهای خود را بدریا افکند اَمّا بخت همایون وی آن را نیز در شکم یک ماهی بخود وی بازگردانید. (۱) - Polycrate.

پلیک سرا.

[پُ س] (اِخ) قریه‌ای در ناحیه کسگر در گیلان.

پلیکسن.

[پُ س] (اِخ) (۱) نام دختر پریام پادشاه مشهور تروا که در محاصره تروا اسیر شد و اخیلوس شیفته جمال وی گردید و با موافقت دوستان و یاران میخواست که با او ازدواج کند اما پسر پریام به وی مهلت نداده او را با عروس مرگ هم آغوش ساخت پولیکسن نیز از یأس خود را بکشت و بنا به روایت دیگر پیروس پسر اخیلوس سر وی را روی قبر پدر خود برید. (قاموس الاعلام ترکی در کلمه پولیکسنه). (۱) - Polyxene.

پلیکلت.

[پُ لی ل] (اِخ) (۱) یکی از مشاهیر معماران مجسمه‌ساز یونان باستان مولد ۴۸۰ ق. م. در شهر سیکونه یا آرگوس. مشهورترین آثار وی پیکر بسیار بزرگ یونون (ژونن) بود که رو و سینه و بازوهای آن از عاج و جامه‌های آن تماماً از زر بود. او کتابی در ترکیبات بدن انسانی کرد. و مجسمه موسوم به قانون که تصویر کامل تن آدمی بود بساخت. (قاموس الاعلام ترکی در کلمه پولیکلت). (۱) - Polyclete.

پلی کو.

[پُ لی ک] (اِخ) سیلیویو. ادیب ایتالیایی. متولد در سالوس. وی مدت نه سال در زندان سپیل برگ (۱) بسر برد و در آنجا کتاب جانگداز «جس‌های من» (۲) را نوشت. صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: پلیکو از ادبای مشهور ایتالیاست مولد ۱۷۸۹ م. و وفات ۱۸۵۴ م. وی در شهر لیون علوم وقت را فراگرفت. در اوایل حال به معلمی زبان فرانسه اشتغال ورزید و سپس با جمعی از دوستان به قصد نشر افکار آزادی خواهی روزنامه‌ای تأسیس کرد و دولت اطربیش آن را توقیف کرد. در همان اوقات چند تراژدی نیز بنوشت در سال ۱۸۲۰ م. هنگام ظهور حوادث و اختلال در ناپل و پیه‌من به تهمت دخالت در شورش و انقلاب توقیف و محکوم به اعدام شد ولی این مجازات به پانزده سال قایق رانی تبدیل گردید. او نه سال در اسپلیبرگ محبوس بود سپس رهائی یافت. وی زندانی شدن خود را بصورت داستانی بنگاشت و آن را به حبسیات من (۳) موسوم ساخت. در زندان چند تراژدی مأخوذ از تاریخ ایتالیا و چند منظومه دیگر بنوشت بعد از رهائی در کنج عزلت مشغول مطالعه شد. اکرم بک از ادبای معروف عثمانی اثر موسوم بزندان شدن من را از ترجمه فرانسه بترکی ترجمه کرده است. (قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به پلی لیکو شود. (۱) - Spielberg. (۲) - Mes prisons. (۳) - Le mie Prigion.

پلیگ نیان.

[پُ] (اِخ) (۱) قوم ایتالیایی مرکزی قدیم (سامنیوم) در مشرق رم که اکنون به ناحیه شیه تی موسوم است. این قوم از طوایف پلاژ یعنی اهالی قدیم ایتالیا بودند. (از قاموس الاعلام ترکی در کلمه پلیینی). (۱) - Pelnigens.

پلیل.

[پُ لی ل ی] (اِخ) (۱) ترانه ساز (۲) متولد در روپرشتال نزدیک وینه. مؤسس کارخانه معروف پیانوسازی در پاریس (مولد ۱۷۵۷ م. وفات ۱۸۳۱ م.). پسر وی کامیل پلیل نیز پیانوساز بود و در اشتراسبورگ به سال ۱۷۸۸ م. متولد شد و در ۱۸۵۵ م. وفات کرد ماری پلیل زوجه کامیل پلیل نیز پیانونواز قادری بود که در پاریس به سال ۱۸۱۱ م. متولد شده و در ۱۸۷۵ م. وفات کرده است. (۱) - Pleyl, Ignace. (فرانسوی) (۲) - Compositeur.

پلیله.

[پَ ل] (۱) بمعنی پلیله است. (آندراج). رجوع به پلیله شود.

پلیم.

[پَ] (۱) رجوع به شؤن شود.

پلیم دشت.

[پَ د] (اِخ) نام کوهی از سه هزار تنکابن و آن یکی از بیلاقیهای مردم تنکابن است. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۳ و ۲۱).

پلیمنستر.

[پُ نِ ت] (اِخ) (۱) در قاموس الاعلام ترکی (کلمهء پولیم نستور) آمده است: نام پادشاه شبه جزیره تراکیه یعنی سرزمین گالی پولی است او با ایلپونه دختر پادشاه پریام ازدواج کرد و قبل از ضبط تروا، پریام خزاین خویش را بهمراهی پسر خود پولیدور نزد وی فرستاد پلیمنستر برادر زن خود را بکشت و خزائن را به ضبط آورد. هکویه زن پریام پس از خرابی تروا از این داماد انتقام گرفت. یعنی چشمهای او را کور کرده و فرزند وی را بکشت. (۱) - Polymnestor.

پلیمنی.

[پَ] (اِخ) (۱) در اساطیر یونان الههء اشعار غنائی است. شکل او را در حال تفکر انگشت بدهان تصویر میکردند. (قاموس الاعلام ترکی در کلمهء پولیمینیا). (۱) - Polymnie.

پلیموث.

[پَ / پ] (اِخ) (۱) نام شهر و اسکله ای است در ایالت دوون (۲) از انگلستان. این شهر در میان خلیجی بزرگ در مصب نهر پلیم در ۴۳۶ هزارگزی جنوب غربی لندن واقع است. دارای ۲۱۰۰۰۰ سکنه و لنگرگاه نظامی بزرگ و محکم مرکب از چهار قسمت و استحکامات کامل و یک فانوس بحری بزرگ هست و راه آهن این شهر را به لندن متصل میسازد. در این شهر تماشاخانهء زیبا، و بیمارستان و دو سربازخانهء بزرگ نیز موجود است. و دانشگاه آن به آینه موسوم است و مدرسهء بحریه و یک رصدخانه و یک کارخانهء بحری نیز دارد. این کارخانه مشتمل است بر کارگاههای کشتی سازی و جایگاه ادارهء امور دریائی و آن در ابتدا یکی از محلات شهر بوده است بنام دوونپورت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Plymouth. (۲) - Devon.

پلیموت.

[پَ / پ] (اِخ) (۱) نام قصبه ای است دارای اسکله در جمهوریت ماساچوست. از کشورهای متحد امریکا. این قصبه در ۵۶ هزارگزی جنوب شرقی بسطن در ساحل اقیانوس اطلس واقع شده و دارای ۷۰۰۰ سکنه است. و آن نخستین قصبه ای است که انگلیس ها در آمریکای شمالی تأسیس کردند. (قاموس الاعلام ترکی در کلمهء پلیموت). (۱) - Plymouth.

پلیمه.

[پَ م / م] (ص) معتدل (در هوا). نه گرم و نه سرد: هوائی پلیمه؛ هوائی نه گرم و نه سرد || نیمی با ابر و نیم صحو (آسمان).

پلین.

[] (اِخ) قریه ای است در یک فرسنگی جنوب رام هرمز. (فارس نامه ناصری).

پلین.

[پَ ل / ی] (اِخ) کاتیوس پلینوس سکوندوس (۱) معروف به پلین بزرگ. عالم طبیعی و نویسنده رومی مولد، کم (۲) در عصر تی بر بسال ۲۳ م.، متوفی در زمان تیتوس بسال ۷۹. وی در سپاه روم به خدمت پرداخت و از جنگهای روم کتابی در فن پرتاب کردن زوبین هنگام سواری به یادگار گذاشت و هم کتابی در ۲۰ جزء راجع به جنگهای روم در ژرمانی تألیف کرد و نیز کتابی بنام استودیوسوس (۳) برای آموختن فن خطابه به خواهرزادهء خویش پلین کوچک و دیگر کتابی در کلمات مشکوک و تاریخی در ۳۱ جزء و بالاخره تاریخ طبیعی در ۳۷ جزء و آن کتابی است بسیار مهم و تنها تألیف او که به ما رسیده است همین کتاب است. نرون امپراطور او را به اسپانیا فرستاد و او هنگامی که در سال ۷۹ م. آتش فشانی وزوو شروع شد دریاسالار جهاز می سن بود و بر خلاف نامه های صریح و دقیق پلین کوچک جمعی گفته اند که او در قلهء وزوو در راه خدمت به علم جان سپرد و این گفته ای داستانی و دور از صحت است او در واقع فدای وظیفه شناسی و بشردوستی گشت و ضمناً مشاهدات خود را در کیفیت امر آتش فشانی نیز یادداشت میکرد و بمحض اینکه خطر ظاهر شد او با کشتی های خود برای نجات کسانی که در خطر بودند به ساحلی که مورد تهدید بود نزدیک شد لکن نتوانست آنان را رهائی بخشد زیرا دریا کشتی ها را بطرف ساحل میراند و مانع حرکت آنها بود. وی در استابی (۴) در خانوادهء آشنائی که میخواست افراد آن را نجات دهد فرود آمد و آنجا پس از گذراندن شب و روزی بر بیم و اضطراب از اثر بخارهای گوگرد بخیه بمرد. پلین مردی سخت پرکار بود ولی به انتقاد اخبار و روایات توجه نداشت. تاریخ طبیعی او که علاوه بر علوم طبیعی شامل علم فلک و طبیعیات بمعنی اخص (فیزیک) و جغرافیا و کشاورزی و بازرگانی و پزشکی و صنایع

است اقتباسات مفصل و گرانمایی از بیش از دو هزار کتاب که عده معدودی از آنها در دست است میباشد. پلین قصص و خرافات علمی را بدون تحقیق پذیرفته است مع ذلک دانشمندان بزرگ مانند بوفن تاریخ طبیعی وی را ستوده اند و در کتاب وی نظریات و آراء هوشمندانه در شرح بسیاری از امور دیده میشود. مبنای فلسفه او بر بدبینی و اقوال وی به حزن و غم مقرون است چه او پیوسته به طبیعت انسان و خدا تعرض می کند. در ایران باستان. (ج ۱ ص ۷۹) آمده است: ... عالم مذکور کتابهای بسیار نوشته که بقول پلین کوچک عده اش از یکصد و شصت تجاوز میکند ولی این کتابها مفقود گشته و فقط سی و هفت کتاب او موسوم به تاریخ طبیعی (۵) تا زمان ما باقی مانده. میتوان گفت که این کتابها دائرة المعارف عهد قدیم است زیرا کتب مزبور پر است از همه گونه اطلاعات (گیاه شناسی، حیوان شناسی، علم احجار، ستاره شناسی، طب، فیزیک، جغرافیا، شناسائی احجار کریهه و غیره). خود مؤلف گوید که برای تألیف این کتابها دوهزار کتاب خوانده و بیست هزار یادداشت کرده. در این کتابها او اسامی ۳۲۷ نویسنده یونانی و ۱۴۶ نویسنده رومی را ذکر میکند و چون نوشته های اینها غالباً مفقود شده از این حیث هم کتابهای پلین بزرگ، مهم است. از کتب مزبوره ۳۷ کتاب را پلین در ۷۷ م. به تیتوس امپراطور روم هدیه کرد. اهمیت این کتابها برای تاریخ عهد قدیم از این حیث است که اطلاعاتی در باب ممالک مختلفه مشرق قدیم و ایران میدهد. راجع به مندرجات کتب او باید گفت تمامی آنچه را که نوشته نمیتوان صحیح دانست ولی از شخصی هم که خواسته از همه چیز حرف بزند نمیتوان متوقع بود که هر چه نوشته صحیح باشد. انشاء او بعقیده محققان در نوشته های او مختلف است یعنی آن را در بعض جاها معلق و پیچیده در برخی روان و در قسمتی بد تشخیص داده اند - انتهى. (۶) صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: پلین از مشاهیر حکمای طبیعی و در حکم موجد تاریخ طبیعی است در سال ۲۵ م. در شهر کومه و یا ورونه از ایتالیا متولد شد. در میادی حال در زمره سربازان بود سپس به شغل قضاوت اشتغال ورزید و ضمناً به علوم و ادبیات پرداخت. بعدها متصدی پاره ای از مأموریتها گردید. در سال ۶۸ فرماندار اسپانیا و در سنه ۸۴ سردار نیروی دریائی مسینه شد. تمام اوقات فراغت خود را صرف کنجکاوی در علوم و فنون می کرد و شوق عجیب به علم و دانش داشت. کتاب رفیق سفر و انیس بالین و بستر وی بود و بالاخره در راه همین عشق جان داد. هنگام اشغال کوه آتشفشان زوو در سنه ۷۹ م. برای کنجکاوی و مشاهده آتشفشان به کوه نزدیک شد و از خطر نهراسید تا از تأثیر سوء گازهای مهلک به هلاکت رسید. کتابهای متعدد در علم حقوق و تاریخ نگاشته است ولی نسخ آنها مفقود است فقط یک تألیف او راجع به تاریخ طبیعی موجود است. این کتاب را در ۳۷ فصل مرتب ساخته و در حقیقت مجموعه ای از فنون مختلفه پرداخته است. در اینجا از احوال زمین و علم جو، و جغرافیا، و هیأت و نباتات و حیوانات و معادن و مفردات طبی و حتی نقاشی و مجسمه سازی بحث کرده است و اگر چه این تألیف از نقص و عیب خالی نیست لکن طلاق و فصاحت بیان مؤلف تلافی آن نقائص را میکند. وی عالم طبیعت را مانند بوفن مصور و مجسم ساخته است و این کتاب مکرر طبع و نشر و به اکثر السنه ترجمه شده است... - انتهى. پلین (پلینوس) را در بعض منابع اسلامی با ابولونیوس (پلینوس و بلیس و بلیناس) اشتباه کرده اند. رجوع به پلینوس شود. دوست عزیز فاضل جوان من آقای دکتر محمد معین را تتبع و تحقیقی ائین در ترجمه بلیناس است که در مجله دانش به طبع رسیده و اینک ما آن را از آنجا نقل میکنیم: نامها و القاب مختلف - در کتابهای پارسی و تازی: نام دو تن از دانشمندان قدیم به اشکال «بلیناس» (۷)، «بلیناس» (۸) «پلینوس» (۹)، «پلینوس» (۱۰)، «پلینوس» (۱۱)، «پلینوس» (۱۲)، «پلینوس» (۱۳) و «ابولونیوس» (۱۴) آمده است، و اغلب او را به لقب «حکیم» (۱۵) و گاه «صاحب الطلسمات» (۱۶) و زمانی «مطلسم» (۱۷) و «جادو» (۱۸) و هنگامی «بلینس یا ابولونیوس «نجمار» (۱۹) یاد کرده اند (۲۰). مآخذ تازی - ابوالفرج محمد بن اسحاق الندیم در «الفهرست» مؤلف بسال ۳۷۷ در ترجمه «جابر بن حیان» آرد (۲۱): «جابر گفت... من سپس ده کتاب به رأی و عقیده بلیناس صاحب الطلسمات تألیف کردم از این قرار: کتاب زحل، کتاب المريخ، کتاب الشمس الاکبر، کتاب الشمس الاصغر، کتاب الزهره، کتاب عطارد، کتاب القمر الاکبر، کتاب الاعراض، کتاب يعرف بخاصیه نفسه، کتاب المثنی». و در عنوان «معزین و مشعبدین و غیره» آرد (۲۲): «بلیناس حکیم از مردم طوانه از بلاد روم است و گویند او نخستین کسی است که در باره طلسمات سخن گفته است و کتاب او در باب طلسم هائی که در شهر خویش و کشورهای پادشاهان عمل کرده، معروف و مشهور است». و نیز ابن الندیم در ذکر «ابولونیوس» گوید (۲۳): «ابولونیوس، صاحب کتاب المخروطات. بنوموسی در اول کتاب المخروطات گفته اند که پلینوس از مردم اسکندریه بود، و نیز یاد آور شده اند که کتاب وی در مخروطات بعللی فاسد شده بود، از جمله به علت صعوبت [قرائت] نسخه و ترک استقصاء (دانشمندان) جهت تصحیح آن، دوم بدان جهت که کتاب کهنه شده و ذکر آن از میان رفته، و اجزاء وی در دست مردم پراکنده بود، تا مردی در عسقلان ظهور کرد بنام «اوطوقیوس» (۲۴) و او در علم هندسه مبرز (۲۵) بود. و بنوموسی گفته اند که او را کتابهای نیکو در علم هندسه است که البته هیچیک از آنها به ما نرسیده است و چون از کتاب (مزبور) آنچه میسر بود گرد آمد، چهار مقاله آنرا اصلاح کردند، و هم بنوموسی گویند که (اصل) کتاب هشت مقاله بوده است، و از آن هفت مقاله و بخشی از مقاله هشتم موجود است و چهار مقاله نخستین را هلال بن ابی هلال (۲۶) الحمصی به مراقبت احمد بن موسی ترجمه و سه مقاله دیگر را ثابت بن قره الحرائی به عربی نقل کرده است، و از مقاله هشتم چهار شکل در دست است. و او راست: کتاب المخروطات هفت مقاله و بخشی از مقاله هشتم، کتاب قطع الخطوط علی نسبة دو مقاله، کتاب فی النسبة المحدوده (۲۷) دو مقاله که نخستین را ثابت اصلاح کرده و مقاله دوم بعبری نقل شده و نامفهوم است؛ کتاب قطع السطوح علی نسبة یک مقاله، کتاب الدوائر المماسه، و ثابت بن قره گوید که او را نیز مقاله ای است در باب اینکه دو خط چون بمقدار کمتر از دو زاویه قائمه اخراج شوند، یکدیگر را تلاقی کنند». (۲۸) ابوالحسن جمال الدین علی بن یوسف قفطی (۵۶۸-۶۴۶ ه. ق.) در «تاریخ الحكماء» گوید (۲۹) «کندی در رساله خویش «در اغراض کتاب اقلیدس» آرد که این کتاب را شخصی بنام «ابلینس النجار» تألیف و آن را بر پانزده قول بخش کرده است... و هم قفطی در زمره کتب «ثابت بن قره» آرد (۳۰): «اصلاح وی مقاله اولی از کتاب ابولونیوس در «قطع النسبة المحدوده» (۳۱) و این کتاب دارای دو مقاله است و ثابت (ابن قره) مقاله نخستین را اصلاح و شرح و توضیح و تفسیری نیکو کرده است و مقاله دوم را وی اصلاح نکرده و آن غیر مفهوم است.» و نیز در موضع دیگر تاریخ الحكماء آمده (۳۲): «کتاب مخروطات بلینوس از محمد (بن موسی بن شاکر)» و در عنوان «ابولونیوس النجار» گوید: «عالم ریاضی قدیم العهدست و او از اقلیدس بزمانی دراز اقدم است و او راست: کتاب المخروطات فی علم احوال الخطوط المنحنیه لیست بمستقیمه و لامقوسه، و چون کتبی از روم برای مأمون آوردند، از این کتاب فقط جزء اول را که مشتمل بر هفت مقاله است اخراج کردند و چون کتاب ترجمه شد، از مقدمه مستفاد گردید که آن شامل هشت مقاله بوده است و

مقاله هشتم مشتمل بر معانی مقالات هفتگانه و تعلیقات بوده و مؤلف در آن شروط مفید و فوایدی آورده بوده است، و از آن زمان تا عصر ما، اهل این فن از این مقاله بحث کرده خبری نیافته اند و بدون شک آن از ذخایر پادشاهان بوده است چه این علوم نزد ملوک یونان عزیز بود... و این کتاب یعنی مخروطات از ابن ابلونیوس است و کتابی دیگر تصنیف وی در این نوع وجود داشته است و همین دو پس از دیرزمانی سبب تألیف کتاب اقلیدس شده است» (۳۳). ابوالعباس موفق الدین احمد بن القاسم بن خلیفه معروف به ابن ابی اصیبعه در «عیون الانباء فی طبقات الاطباء» (۳۴) گوید: «ثم ملک بعد (اسفاسیانوس) (۳۵) طیطوس (۳۶) ابنه ستین و وجدت فی تاریخ مختصر (قدیم) رومی انه ملک بعد (۳۷) طیطوس، طمیدیوس (۳۸) و فی زمانه کان بلیناس الحکیم صاحب الطلسمات. ثم ملک بعده دومطیانوس (۳۹) اخوطیطوس». ابوالفرج جمال الدین غریغوریوس بن حکیمان معروف به ابن العبری (۶۶۲-۶۸۵ ه. ق.) در «تاریخ مختصر الدول» آرد: «پس از تالیس، در علوم ریاضی مخصوصاً ابولونیوس نجار شهرت یافت... (۴۰) ابو عبدالله شهاب الدین یاقوت الحموی بن عبدالله (۵۷۵-۶۲۶ ه. ق.) در «معجم البلدان» گوید: «بلیناس خره و شهرک و حصاری است در سواحل حمص بر کنار دریا، و شاید بنام حکیم بلیناس صاحب طلسمات خوانده شده است». منابع پارسی: مؤلف مجمل التواریخ و القصص (سال تألیف ۵۲۰ ه. ق.) در ذکر سلطنت طاسیس و استسیانوس (۴۱) گوید (۴۲): «و بدین عهد اندر بود برخاستن بلیناس مطلق، و من آن را بکنایه تازی اندر یافتم، و این جایگاه در آوردم که بعهد نام این ملک گفته بود. چنان روایت کرده است که بلیناس بن بطاس (؟) را پدر برمد، و مادرش عظیم درویش بود: و آن جایگاه کنیسه ای بود که بسال یکبار درش باز گشادندی. روز عیدی که رسم بود ایشان را، و بسیاری بتان بودند در آن کنیسه نهاده، پس همه کس کودکان را آنجا بردندی، و هر کودکی جائی که خواستی پیش بت بنشستی تا دانستندی که از آن کودک چه صنعت و کار خواهد آمد، که این تجربت کرده بودند. پس چنان افتاد که مادرش بلیناس را آنجا برد. بلیناس رفت و پیش بتی بیارامید که تعلق بعلم نجوم و فسونه و سحر و صناعتها [ء] ایزرگ داشت، و جماعتی در آن ایام بودند اهل آن علم و صناعت، مادرش بلیناس را پیش ایشان برد، قبول نکردند، از بسیاری شفاعت و زاری که کرد [و] گفتا خدمت کننده ای باشد، که سخت ضعیف و بدحال، و شما را ثواب باشد، آخر رضا دادند و گفتند: ایدر همی گردد (۴۳) و مدت هفت سال برآمد، و بلیناس عظیم زیرک بود و صاحب اقبال، بسیاری علم آموخت دزدیده، و حکیمان او را محلی نهادندی، که چیزی از نهان وی گویند، و نسخه کتابها برداشت. پس چنان افتاد که عید ایشان فراز رسید، و همه خلائق بکنیسه جمع شدند. بلیناس رفت و پیش آن بت بنشست تا چیزی خواند از علم. جماعتی از بزرگترگان بر وی خواری کردند از خداوندان تعلیم و گفتند: تو از کجا؟ و بلیناس را برانندند. برخاست و از پس آن بت مهین برفت از غم، و آنجا بیکه خوابش ببرد. چنین روایت کند که در این کنیسه شیطانی مقام داشت از بقیت خداوندان علم که اندر عهد سلیمان پیغامبر علیه السلام بودند، و عادت چنان بود که چون مردم بیرون آمدندی، در کنیسه سخت گشتی تا سالی دیگر همان وقت گشاده شدی [و] آکس ندیدی (۴۴). چون مردمان بیرون رفتند در کنیسه سخت گشت و شیطان پیش آن بت بزرگ بنشست، و کتاب علم و فسونه زبان جنی همیخواند به آواز بلند، بلیناس بیدار گشت، و دل و هوش بدو سپرد و همی شنید و بهری یاد گرفت، چون تمام بخواند، بلیناس از پس صنم بیرون آمد. شیطان گفت: چه کسی و ایدر چکار داری، که این ساعت بسوزمت به آتش؟ بلیناس زاری و ضعیفی و بیچارگی گفتن گرفت و کم خردی و درویشی، و گفت مرا بکشی سخت نیکو کرده باشی تا از محنت روزگار بازهم و خلاص یابم (۴۵) شیطان را رحمت آمد بر وی، گفت برو اکنون از ایدر! بلیناس گفت: یکی بتفضل اندر طالع من نگر تا مرا محنت ها چه خواهد رسید؟ پس کتاب را بنگراید (۴۶) آن شیطان، و طالع ساعت را [و] بلیناس را گفت: واجب کند که مادرت همین ساعت برمد ست و ترا چنین مینماید که کارت بزرگ گردد، و پیش پادشاهان منزلت یابی. بلیناس گریه آغاز کرد. گفت چه باشد اگر این دفتر یک لحظه بعاریت بمن دهی تا در آن بنگرم و پس هر چه خواهی بکن، اگر بکشی و اگر بسوزی. شیطان او را بانگ برزد و بیم نمود، تا از بس زاری که بلیناس بکرد شیطان کتاب او را داد و گفت: همین زمان بنگر و مرا ده. بلیناس کتاب بستد و همی نگرست آنچه خواست. شیطان گفت پس اکنون بازده. بلیناس گفت: اگر همین ساعت بیرون روی، و اگر نه فسونی کنم که ناچیز گردی! شیطان بترسید و در دست و پای بلیناس افتاد و زاری کرد و گفت: مرا بگذار تا هم ایدر باشم، و من خود دیده بودم که این کتاب از من برود، اما بتو گمان نبردم. اکنون رحمت کن. بلیناس گفت: روا باشد، و افسون بخواند در باز شد از آن کنیسه، و او بیرون آمد، و مردمان خیره شدند که آن عادت نبود. پس بلیناس با پیش استادان آمد و هیچ پیدا نکرد، و ایشان به شب اندر فسونه کردند. و زنان مهتران نیکو روی را به افسون بیاوردندی، و به ساقی گری بداشتندی. این شب گفتند: ما را فلان زن باید، و افسون خواندن گرفتند. بلیناس افسونهاء استادان باطل کرد و کس نیامد. ایشان همه خیره بماندند و گفتند: این چه تواند بود؟ و عاجز شدند. بلیناس گفت: آرمودن رایگان است (۴۷). ایشان گفتند: روا باشد. بلیناس فسون برخواند و آن زن همان ساعت بیامد بی خویشتن، و تا روز شراب همی داد، پس برفت و استادان از بلیناس عظیم خیره ماندند و حسد دریشان کار کرد. پس از بلیناس درخواستند که ملک طاسیس (۴۸) را به افسون بیارد تا ایشان را ساقی کند، بلیناس گفت: دانم که در این چه اندیشیده اید، و لکن من این کار بکنم و همچنان کرد، و ملک بی خویشتن تا سحرگاه ساقی همی کرد، و پس دستوری دادندش، گفت: این در خواب می بینم، برفت مانده گشته، و بخفت همچنان با موزه. چون برخاست از کسان پرسید که مرا چه افتاد دوش؟ گفتند: ندانیم، تو به شب اندر خاستی مدهوش و موزه پوشیدی و برفتی تا سحرگاه. پس یاد آمدش که نشانی در موزه نهاده بود، باز جست و بیافت، و حقیقت شدش که نه در خواب دیده است، و گمان برد که که کار حکیمان و فسون گرانست. کس فرستاد و ایشان را بخواند و از آن کار بیرسید. استادان بلیناس را بیش ملک اندر سپردند (۴۹)، و گفتند: ما نخواستیم، وی کرد و فسوس (۵۰) داشت بر ملک، بلیناس گفت. من کردم و ایشان فرمودند، لیکن مقابلت این کار را چیزی سازم که در عالم کس را نباشد. پس طلسمی کرد که از هر چهار سامان که دشمن آهنگ ایشان کردی سوار طلسم از آن روی حرکت کردی و آواز جلاجل برخاستی. ملک بدان شادمان شد و سالها بماند تا به عهدی که زن پادشاهی، وقت (۵۱) از دریا جوهری همی خرید، ملک بحرین گفت: بها از آن جلاجل سوار یکی همی خواهم، و آن مالها که بهیاء آن همی دادند نستند. زن فریفته شد، و از آن سوار جلاجل برکنند و بفرستاد، و آن طلسم باطل گشت. پس آن ملک با سپاه قصد حرب کرد و آن شهر خراب کرد و پیروزی یافت، و آنرا قصه هاست. پس کار بلیناس بزرگ شد، و به رومیه و عموریه و مصر و بسیاری (شهرها) طلسمها کرده است بدفع هر چیزی که پادشاهان اندر خواستندی، و بر سر مناره اسکندریه آینه هم وی ساخت، و هر یکی را علی حده قصه ای هست که چه ساخت، و چه سبب را، و طالعی عظیم داشت در این کار، و بسیار از

صنعتی‌های او هنوز بجای است، و از بعد صدویست سال از عمرش بشهر مصر بمرسد. و اندر کتاب همدان (۵۲) چنان خوانده ام که قباد او را بفرستاد بدفع آفات، شهرها را طلسم ساختن، و بهمدان سرما و کژدم و مار را طلسم کرد [۱] [ند ر] آن شیر سنگین که پیداست، و دیگری که در زیر زمین است، و چون از مردم شهر ناخشنود بود و از همدان بخواست رفتن، در پایان کوه ارونه طلسمی کرد که مردمانش همه مخالف یکدیگر باشند و بدنهان، و هرگز موافقتی اصلی نباشد و نفاق کنند با هم. و این حدیث همدان در قصه بلیناس ذکر ندارد و از تاریخ قباد تا (۵۳) این عهد بلیناس هم بسیار تفاوت است. و نیز در مجمل التواریخ بعنوان «در تاریخ پادشاهان روم و حکما و غیرهم» آمده (۵۴): «از گاه بلیناس مطلق (۵۵): هزار و بیست و نه سال.» و در جای دیگر مؤلف گوید (۵۶): «سکندر دوازده باره شهر بنا کرد: اسکندریه اندر مصر که عجایب تر بنیاد و مناره بست (۵۷) و طلسم آن بلیناس کرد در عهد خویش.» همچنین در موضع دیگر آرد (۵۸): «ذکر بلدالرومیة... از عجایب آنجا آن درخت است از روی، که بلیناس بن بطیاس صاحب الطلسمات ساخته است اندر کنیسه، و صورت سودانی (۵۹) هم از نحاس بر سر آن درخت ساخته، و هر سالی به وقت رسیدن زیتون این سودانی آنجا صغیری بزند بلند، بعد از آن هر سودانی که در آن حدود و دیار باشند آنجا جمع آیند بقدرت خدای تعالی، و با هر یکی سه زیتون یکی در منقار و دو در مقلب، و هر یکی بر سر آن سودانی نشینند و زیتون آنجا فروکنند و ساکنان آنجا بر میدارند و چندان زیتون جمع کنند که روغن کنیسه را تا سال آینده حاصل کنند، و بسیار بفروشدند، و اعتماد آن نواحی بر آن باشد، و همه ناحیت از آن روغن بکار برند و این از عجایب دنیاست. عبدالله عمر گفت که عجایب عالم چهارست: این کنیسه و درخت که یاد کردم و مناره اسکندریه، و آن آینه که در آنجا نهاده است، و این هر دو صنعت بلیناس است.» و در موضع دیگر آن کتاب آمده (۶۰): «و بر سر بالای آن بر مناره (۶۱) بلیناس آینه ای ساخته بود در عهد خویش که چون در آن نگریدندی، جمله کشتیها بر در روم و قسطنطنیه بدیدندی، و دریاها جمله، و هیچ پوشیده نماندی.» نظامی و بلیناس: ابومحمد نظام الدین الیاس بن یوسف بن زکی مؤید نظامی گنجوی در اقبال نامه «منظوم بین ۶۰۷، ۶۱۵» در عنوان «خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم» یعنی ارسطو (۶۲)، والیس (۶۳)، بلیناس، سقراط (۶۴)، فروریوس (۶۵)، هرمس (۶۶)، افلاطون (۶۷) گفتار هر یک را در آفرینش نخست، یاد کند (۶۸). بلیناس سومین فیلسوف است که رای خویش را چنین اظهار کند (۶۹): بلیناس دانا بزبان نشست زمین را طلسم زمین بوسه بست (۷۰) که چندانکه هست آفرینش بجای شها! بر تو باد آفرین خدای ز دانش مباد دل شاه دور که با نور به دیده، با دیده نور چو فرهنگ خسرو چنان بازجست که پیدا کنم رازهای نخست نخستین طلسمی که پرداختند زمین بود و ترکیب از او ساختند چو نیروی جنبش در او کرد کار به افسردگی زو برآمد بخار از او هر چه رخننده و پاک بود سزاور اجرام افلاک بود دگر بخشها کان بلندی نداشت بهر مرکزی مایه ای می گذاشت یکی بخش از او آتش روشن است که بالاترین طاق این گلشن است دوم بخش از او باد جنبنده خوست که تا او نجنبید، ندانند کوست سوم بخش از او آب رونق پذیر که هستش ز راق گری ناگزیر همان قسمت چارمین هست خاک ز سر کوب گردش شده گردناک. و هم نظامی در اقبال نامه مزبور در عنوان «انجایش روزگار بلیناس» گوید (۷۱): معنی نامه: معنی درین پرده دیرسال نوائی برانگیز و با او بنال مگر بر نوای چنان ناله ای خرد بارد از اشک من زاله ای. داستان: بلیناس را چون سر آمد جهان (۷۲) چنین گفت در گوش کارآگاهان که: هنگام کوچ آمد اینک فراز بجای دگر میکنم ترکناز گلین خانه ای کو سرای منست نه من، هیکیلی دان که جای من است به این هفت هیکل که دارد سپهر سرم هم فروناید از راه مهر من آن اوج گردون پنا خسروم که در خانه می آیم و میروم گهی درخزم غنچه ای را بکاخ گهی برپرم طوسی را بشاخ برورام از چشمها ناپدید به هر جا که خواهم توامم پرید شد آمد بقدر زمان کی کنم زمان را کجا بی نهم، پی کنم چو کوشم، نهم بر سر سدره پای چو خواهم، کنم در دل صخره جای بدشت و بدریا توامم گذشت هم الیاس دریا و هم خضر دشت جز این هر چه یابی در ایوان من نه من، هم نشینی است بر خون من من آتم که خواهم شدن بر فراز برون دان ز من هر چه یابند باز چو گفت این ترنم به آواز نرم سوی همراهان بارگی کرد گرم برآسود از آشوب های جهان که جشنی بود مرگ با همراهان. هم نظامی در هفت پیکر، در وصف «سنمار» معمار می گوید (۷۳): چون بلیناس روم صاحب رای هم رصدند و هم طلسم گشای. در فرهنگهای پارسی ذیل «آذر همایون» آمده: «نام ساحره ای از نسل سام که خدمت آتشکده اصفهان میکرد و ذوالقرنین او را به بلیناس حکیم داد و بدین سبب بلیناس را جادوگر میگفتند (۷۴). منشأ این افسانه اسکندرنامه نظامی است (۷۵): بهاری کهن بود و چینی نگار بسی خوشتر از باغ در نوبهار به آئین زردشت و رسم مجوس بخدمت در آن خانه چندین عروس همه آفت دیده و آشوب دل ز گل شان فرورفته در پایگل در او دختری جادو از نسل سام پدر کرده آذر همایونش نام چو برخواندی افسونی آن دلفریب ز دل هوش بردی ز دانا شکیب بهاروتی از زهره دل برده بود چو هاروت صد پیش او مرده بود سکندر چو فرمود کردن شتاب بدان خانه تا خانه گردد خراب زن جادو از هیکل خویشتن نمود ازدهایی بدان انجمن ز بیم وی افتان و خیزان شدند بنزد سکندر گریزان شدند که هست ازدهایی در آتشکده چو قاروره در مردم آتش زده کسی کو بدان ازدها بگذرد همان ساعتش یا کشد، یا خورد شه از راز آن کیمیای نهفت ز دستور پرسید و دستور گفت بلیناس داند چنین رازها که صاحب طلسم است بر سازه بلیناس را گفت شاه این خیال چگونه نماید به ما بدسگال؟ خردمند گفت: اینچنین پیکری نداند نمودن جز افسونگری اگر شاه خواهد شتاب آورم سر ازدها در طناب آورم جهاندار گفت: اینت پتیاره ای برو گر توانی بکن چاره ای خردمند شد سوی آتشکده سیاه ازدها دید سر برزده چو آن ازدها در بلیناس دید ره آنگینه بر الماس دید برانگیخت آن جادوی ناشکب بسی جادوییهای مردم فریب نشد کارگر هیچ بر چاره ساز سوی جادوی خویشتن گشت باز هر آن جادویی کان نشد کارگر بجادوی خود باز پس کرد سر بجاره گری زیرک هوشمند فسون فساننده را کرد بند بوقتی که آن طالع آید بدست کزو جادویی را درآید شکست بفرمود کارزند لختی سداب (۷۶) بر آن ازدها زد چو بر آتش آب بیک شعبه بست بازیش را تبه کرد نیرنگ سازیش را چو دختر چنان دید کان هوشمند ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند بیایش درافتاد و زنهار خواست به آزر شاه جهان بار خواست بلیناس چون روی آن ماه دید تمنای خود را بدو راه دید بزنهار خویش استواریش داد ز جادو کشان رسنگاریش داد برپروی را برد نزدیک شاه که این ماه بود ازدهای سیاه و گر خدمت شاه را درخور است مرا هم خداوند و هم خواهر است چو شه دید رخسار آن دلفریب برآراسته ماهی از زر و زیب بلیناس را گفت کاین رام تست سزاوار می خوردن جام تست... بلیناس بر شکر تسلیم شاه رخ خویش مالید بر خاک راه برپروی را بانوی خانه کرد پری چند ازینگونه دیوانه کرد برآمخت زو جادوییها تمام بلیناس جادوش از آن گشت نام. علاوه بر آنچه گفته شد در تاریخ قم، فصل هفتم (ج طهرانی صص ۸۶-۸۸) شرح طلسم بستن بلیناس در قم آمده و نیز

نام بلیناس در کتب طبی یاد شده چنانکه حکیم مؤمن ذیل «ارنب بری» از او نقل می‌کند (۷۷). اکنون باید دانست که بلیناس کیست و هویت او چیست؟ مؤلف قاموس الاعلام ترکی، بلیناس را همان پلین (۷۸) (پلینیوس) مشهور می‌داند (۷۹). و ترجمه حال وی را به ترجمه پلین ارجاع کرده است. جانسن مؤلف فرهنگ فارسی، عربی به انگلیسی نیز بلیناس را بر پلینی (۸۰) (پلینیوس) منطبق می‌کند (۸۱). و هربلو (۸۲) هم همین عقیده دارد. دو پلینیوس (۸۳) در جهان علم و ادب شهرت دارند: پلینیوس قدیم یا کبیر و پلینیوس جوان برادرزاده پلینیوس بزرگ، دومین ادیب رومی است که به سال ۶۲ م. در کومه (۸۴) متولد شده و با طرایانوس (۸۵) دوست بود و او مؤلف «مدیحه طرایانوس» (۸۶) و نامه‌های مشهور است و وفات وی به سال ۱۲۰ م. اتفاق افتاده است اما پلینیوس بزرگ (۲۳-۷۹ م.) دانشمند و نویسنده رومی، تعداد تألیفات وی از ۱۶۰ تجاوز می‌کرده ولی از آن جمله فقط کتابی جسیم موسوم به «تاریخ طبیعی» (۸۷) بجای مانده است مشتمل بر سی و هفت جزء که شامل دائرةالمعارفی است از جغرافیا و ملل و اقوام آدمی و جانوران و گیاهان و انواع داروهای نباتی و حیوانی و معادن و غیره. اما صفاتی که برای بلیناس یا بلینوس (و محرفات آن) شمرده شده مانند: مطلق، ساحر، مهندس؛ بر پلینیوس صادق نیست و علت عمده تطبیق بلینیوس و پلینیوس، همان تشابه اسمی است و به همین لحاظ نسخه‌ای که موسوم به «راز آفرینش» (۸۸) به نام بلیناس در کتابخانه ملی پاریس محفوظ است، سابقاً به پلینوس نسبت داده می‌شد، ولی چون مؤلف در آن کتاب گفته است که اصل وی از طوباه (۸۹) است و این کلمه قطعاً مصحف طوانه (۹۰) است که همان تیان (۹۱) باشد بنابراین شکی نمی‌ماند که مؤلف آن اپولونیوس طوانه ای است. «اپولونیوس طوانه ای» سیلستر د ساسی وحدت بلیناس و اپولونیوس را نخستین بار اثبات کرد (۹۲) و نشان داد که این نام اولین دفعه در ادبیات عرب، در یکی از مؤلفات هرمسی (۹۳) متعلق به عهدی کهن، یاد شده. نام این تألیف طبق نسخ خطی موجود «کتاب الجامع للاشیاء» (۹۴) یا «کتاب العلل» (۹۵) و یا «کتاب سرالخلیقه و صنعته الطبیعه» (۹۶) است. بسیاری از محققان اروپائی مانند دکتر لکلرک (۹۷)، شتین شنیدر (۹۸)، ناو (۹۹)، گت هیل (۱۰۰)، روسکا (۱۰۱)، پلستر (۱۰۲)، تحقیقات د ساسی را تعقیب کردند و همه متفق شدند که بلیناس همان اپولونیوس است و کوشیدند که پرده از اسرار کتاب مذکور بردارند ولی به مقصود نرسیدند. پس از دانشمندان مزبور پاول کراوس در کتاب «جابرین حیان» تحقیقاتی سودمند در این باب کرده است (۱۰۳). کراوس می‌گوید (۱۰۴): «در آثار جابر نام بلیناس حکیم آمده است (۱۰۵). و این نام جز صورت محرف اپولونیوس، نیست؛ بدون شک مقصود همان «اپولونیوس طوانه ای» حکیم فیثاغوری جدید است. در آثار جابر علاوه بر بلیناس (۱۰۶)، گاه بلینوس (۱۰۷) نیز دیده میشود. در نسخ کتاب «سرالخلیقه» این دو شکل بطور تساوی یاد شده، صحیح آن است که این دو را بصورت بلیناس (۱۰۸) و بلینیوس (۱۰۹) تصحیح کنند و یا لاقلاً بلیناس (بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم) تلفظ کنند. شکل اخیر از نسخه خطی کتاب «جامع العلوم» بدست آمده که نوعی دائرةالمعارف است تألیف یکی از شاگردان ابوزید بلخی و مورخ بسال ۳۹۶ ه. ق. است» (۱۱۰). اپولونیوس از فیثاغوریان جدید و آخرین مبلغ و نماینده آیین شرک که بعثت رواج مسیحیت در شرف احتضار بود محسوب میشد و هدف وی آن بود که با تغییراتی در آداب و افکار، آیین شرک را از زوال حتمی نجات بخشد. اپولونیوس در زمان حیات خویش چندان مورد احترام بود که ستایش او با خرافات توأم شده بود و سه چهار قرن پس از مرگ، وی را هرتهه خدایان میستودند. اهالی زادگاه اپولونیوس، برای او معبدی ساختند و در جاهای دیگر پیکر او را در جنب خدایان جای دادند، نام او را یاد میکردند به امید آنکه کراماتی از وی سرزند یا از حمایت آسمانی او برخوردار شوند. امپراطوران در جستجو بودند تا کوچکترین اقوال و کمترین آثار زندگانی وی را بدست آورند. یک نویسنده تاریخ فلسفه او را خدایی میدانند که به زمین فرود آمد. آخرین مدافعان مذهب شرک همواره او را در برابر عیسی که با وی معاصر بود علم کرده اند. «ترجمه احوال»: در میان اینهمه ابراز علاقه تشخیص حقیقت بسیار مشکل است، مخصوصاً اگر توجه شود که آثار اپولونیوس به ما نرسیده است، چه ۸۴ نامه و مدیحه به اسم دومطیانوس (دمیسین) که بنام او باقی است، اصالت آنها بکلی مورد شک است. ترجمه حال اپولونیوس پس از ۱۲۰ سال بعد از مرگ وی توسط فیلوستراتوس (۱۱۱) و بدستور ملکه یولیا (۱۱۲) زوجه سوروس (۱۱۳) که به فیلسوف مزبور ارادت و ایمان کامل داشت نوشته شده است منابع فیلوستراتوس چه بوده؟ چنانکه خود او می‌گوید، منابع وی روایات عجیب روحانیان، اساطیری که در معابد محفوظ مانده بود، دو مکتوب مبهم، خاطرات دامیس (۱۱۴) (امروزه در دست نیست) که مردی ساده لوح و محدود فکر بود و بخش مهم زندگانی خود را با اپولونیوس گذرانیده، و با او به کلبه و هند رفته بود. دامیس در نوشته‌های خود از کرامات و خرق عادات چیزی نقل نکرده است. با اینهمه آنچه را که میتوان قریب به حقیقت درباره حیات و عقاید او بدست آورد، در ذیل نقل میکنیم: وی در زمان سلطنت اغسطس (۱۱۵) در آغاز قرن اول میلادی، از خانواده ای ثروتمند و مشهور در طوانه، کرسی کاپادوکیه متولد شد. در سن چهارده سالگی، پدر اپولونیوس او را به طرسوس (۱۱۶) فرستاد تا آنجا تحت هدایت اودودیمس (۱۱۷) فینیقی، صرف و نحو و معانی و بیان آموزد؛ اندکی بعد، وی با اکسنس (۱۱۸) فیلسوف دیدار کرد و این دانشمند، حکمت فیثاغورسی بدو تعلیم کرد. اپولونیوس، کردار استاد مزبور را با گفتار و دروس وی منطبق نیافت، پس او را ترک گفت و از آن پس خود فیثاغورس را در همه امور سرمشق خویش قرار داد. و بالتبینه، از آن زمان تا هنگام مرگ با کمال زهد روزگار میگذرانید، از گیاهان تغذیه و از اغذیه حیوانی کام پرهیز میکرد، از باده گساری دوری میجست، از زنان احتراز میکرد، بر بستر خشن می‌خفت، پای برهنه میرفت، موهای خویش نمی‌سترد، هرگز جامه‌ای جز پشمین نمی‌پوشید و اموال خویش به فقرا می‌بخشید. اپولونیوس ریاضتی طاقت فرسا که عبارت از سکوت و صمت در مدت پنج سال بود، متحمل شد. گویند این عمل در زمانی انجام شد که وی سفرهای خویش را آغاز کرد. او برتیب در پامفیلیه و کیلیکیه و انطاکیه سیاحت کرد، و چون میخواست که به منابع افکار فیثاغورسی دست یابد، به مشرق شتافت و مدت چهار سال در بابل بماند و با مغان مذاکره و مباحثه کرد و از آنجا به قفقاز شد و به هند سفر کرد و در آن سرزمین با برهمنان مصاحبت و در آیین ایشان مطالعات کرد؛ و همچنین در اقطار حبشه، مصر علیا، یونان و ایتالیا به سیاحت پرداخت. و به روم رفت تا چنانکه خود می‌گفت، ببیند که یک تن طاغیه (۱۱۹) چگونه جانوری است؟ در روم دختری جوان را که مردم مرده می‌پنداشتند زندگانی بخشید، ولی این کار با فرمان نرون امپراتور (۵۴-۶۸ م.) که به مدلول آن ساحران را تبعید میکردند مخالف بود، ازینرو وی را از شهر روم تبعید کردند و او همچون پیامبری سیاح در ایالات مختلف امپراتوری روم بسیاحت پرداخت. لکن سپس وسفاسیانوس (و سبازین) امپراتور (متوفی بسال ۷۹ م.) با او چون هانتف و سروشی غیبی مشورت میکرد. ولی دومطیانوس (دمیسین) امپراتور (۸۱-۹۶ م.) بفرمود تا موی سر و ریش او بسترند. اپولونیوس بخنده گفت: انتظار نداشتم که موی سر و ریشم در معرض خطر افتد. همین بدله گویی

موجب شد که او را شکنجه کنند و وی با کمال شجاعت آن را تحمل می کرد. اپولونیوس همواره با خود بتعلم مشغول بود و یا به روشن کردن افکار دیگران می پرداخت و میکوشید که رفتار او بر کردار روحانیون و کشیشان رجحان داشته باشد. در همه سفرها افتخارات بسیار کسب کرد و همه جا او را با نهایت اعزاز و احترام پذیرفتند. وی طیفان نواحی مختلف را خاموش میکرد. گویند روزی در حین تدریس در مجلس عام، با قیافه حیرت زده فریاد برآورد: «این جبار ظالم را بزبند! این جبار ظالم را بزبند! آنگاه گفت همین دم دومپیانوس را کشته اند. این پیشگویی تحقق یافت. برای تلعیل این داستان میتوان گفت که اپولونیوس در توطئه ضد دومپیانوس دست داشته است، اما چون فاصله جایگاه اپولونیوس از محل وقوع حادثه ۴۰۰ فرسنگ بوده، این قول افسانه بنظر میرسد. عظمت اپولونیوس: چنانکه گفتیم وسفاسیانوس (وسپازین) امپراتور با اپولونیوس بمنزله هاتف و سروش مشورت میکرد. سری که مرگ او را نهمان داشت، بر خرافاتی که هاله وار وی را احاطه کرده بود، افزود زیرا چنان تصور شد که اپولونیوس پس از عمری دراز، ناگهان زمین را ترک گفته است بدون آنکه توانسته باشند آخرین لحظات عمر و یا نحوه مرگ او را دریابند. برخی وفات او را در افسس (۱۲۰) بسال ۹۷ م. به زمان سلطنت نروا (۱۲۱) دانسته اند. اپولونیوس در آن شهر مکتبی فیثاغورسی ایجاد کرده بود. اپولیوس (۱۲۲)، اپولونیوس را در ردیف موسی و زرتشت قرار داده است. دیو کاسیوس (۱۲۳) که یولیا دمن (۱۲۴) مشوق و برکشنده اوست در «تاریخ» خود (۱۲۵) میگوید که کاراکالا (۱۲۶) امپراتور (۲۱۱-۲۱۶ م.) پرستشگاه یا بنائی بیادگار حکیم مزبور بر پا کرد. لامپریدیوس گویند (۱۲۷) که الکساندر سوروس امپراتور روم (۲۲۲-۲۳۵ م.) هیکل اپولونیوس را با مسیح، ابراهیم و ارفاوس (۱۲۸) میان خدایان کاخ خویش جای داده بود (۱۲۹). و پیس کوس گویند (۱۳۰) آنگاه که ارلیانوس امپراتور (۲۷۰-۲۷۵ م.) طوانه زادگاه اپولونیوس را محاصره کرده بود، اپولونیوس بدو ظاهر شد و بالتبجه امپراتور نذر کرد معبدی برای او برای سازد فروریوس و یامبلیقوس (۱۳۱) او را یکی از مآخذ خویش در تألیف «حیات فیثاغورس» یاد کرده اند. جالب توجه است که هیروقلیس (۱۳۲) کنسول مقدم پیشینه (۱۳۳) در عهد دیوقلیانوس (۱۳۴) در انتقاد ادعاهای مسیحیان، کرامات اپولونیوس را یادآور شده است تا نشان دهد که معجزه مخصوص مسیح نبوده است. ژرم (۱۳۵) و آگوستین (۱۳۶)، اپولونیوس را به بزگی یاد کنند. سیدنیوس اپولیناریس (۱۳۷) گویند: شاید هیچ مورخی نتواند در ازمنه قدیم فلسوفی بیابد که زندگانی وی شبیه زندگانی اپولونیوس باشد. امیانوس مارسلینوس (۱۳۸) و اناپیوس (۱۳۹) هم اپولونیوس را ستوده اند (۱۴۰). آنچه که از مطالعه حیات اپولونیوس و نیز از افسانه هایی که درباره او روایت شده، بر می آید این است که اپولونیوس بیش از آنکه فیلسوف باشد یک روحانی مجدد و حکیمی اخلاقی و دینی و عارف مسلک است. از این رو با آنکه او شاگرد و پیرو فیثاغورس است کمتر نظریاتی در فلسفه اظهار کرده است (۱۴۱). اپولونیوس برای ریاضیات، نجوم و موسیقی درجه دوم اهمیت را قائل بود در صورتی که در نظر فیلسوفان دیگر همان مکتب، این سه، علوم اولیه محسوب می شدند. اپولونیوس می کوشید که به تشریفات دینی و معتقدات مذهبی معنی و مفهومی عالی تر دهد و اساساً هدف همه فعالیت های وی، اقامت ممتدش در معابد، مذاکرات او با روحانیان ممالک مختلف و شاید هم مؤلفات وی که یکی از آنها به قول فیلوستراتوس درباره قربانیا و دیگری درباره پیشگویی به وسیله ستارگان نوشته شده همین امر بوده است. اپولونیوس مانند افلاطون به روحانیان خرده می گیرد که به وسیله افسانه های بیرون از موازین اخلاقی، شعله علاقه به تقوی و تفکر در باره الوهیت را در دلهای مردم خاموش کرده اند. وی برای مداوای این درد می خواست به سنن اولیه نوع بشر دست یابد و برای کسب آنها در میان ملل قدیم مشرق به جستجو و تبیع پرداخت. از گفته هایی که اپولونیوس در مواقع مختلف بر زبان رانده و شاگرد او دامیس آنها را حفظ کرده، چنین برمی آید که او همه کره زمین را بمنزله یک وطن می نگریست و کلیه افراد بشر را همچون برادرانی می دانست که باید همه مواهب طبیعت را بین خود تقسیم کنند. در این امر، او همان اصل زندگی اشتراکی را که مکتب فیثاغورسی از آغاز می خواست به مرحله عمل درآورد، تعمیم کرده است. ارزش نظریات وی در خصوص آیین، از نظریات اخلاقی او کمتر نیست. اپولونیوس از خون ریختن و قربانی وحشت داشت. وی قربانیا، حتی هدایای پاک و ساده را شایسته درگاه خدا نمی دانست و می گفت خدا به هیچ چیز نیامند نیست. هر شیء ارضی، در برابر او ناپاک نماید؛ تنها کلماتی شایسته حضرت اوست که حتی به خروج از میان دو لب احتیاج ندارند (۱۴۲). بنابراین بر خلاف آنچه گفته اند نمی توان قائل شد که چنین مردی به تفأل و پیشگویی به وسیله خون معتقد بوده، بلکه باید گفت که او بدین اعمال مشرکان معنی و مفهومی عمیق تر و به تعبیر دیگر آنها را به نظریه عرفانی قسمی الهام باطنی و کشف و شهود شخصی اسناد می داده است. تأثیر اپولونیوس در حیطه فلسفه بمعنی اخص نیز - هر چند کمتر است - مورد اعتناست. وی دو عالم مشرق و مغرب (یونان) را که تا آنگاه از یکدیگر مجزی بودند بهم نزدیک کرد. اپولونیوس یکی از نخستین کسانی است که به تحقیق رشته نامرئی سنتی که افراد و اقوام دو جهان مزبور را به یکدیگر مرتبط می ساخت، پرداخته است. هم او یکی از پیشوایان مکتب عالی اسکندریه است که بنظر می رسد در برابر مسیحیت - که تازه نشأت یافته بود می خواست همه مساعی عقلانی و فکری عالم قدیم را در یکدستگاه ملخص و منظم سازد (۱۴۳) آثار وی. از آثار منتسب باپولونیوس «مراسم قربانیا»، یک «وصیت نامه»، «پیشگوییها»، «زندگانی فیثاغورس» و «پیشگویی بوسیله ستارگان» را می توان نام برد. لکلرک گویند (۱۴۴): «برخی از نوشته های اپولونیوس (۱۴۵) برای خالدبن یزید ترجمه شده. از تحقیق در این ترجمه ها چنین برمی آید که آثار اپولونیوس صاحب الطلسمات را به گبران انتساب می دادند، چنانکه در فهرست کتب وی در ابن الندیم آمده است (۱۴۶). کتاب اسرار الطبیعه تألیف حکیم بلینوس توسط کشیشی بنام «سجیوس» (۱۴۷) که شناخته نیست به عربی نقل شده است. د ساسی در باب این کتاب که به ما رسیده (۱۴۸)، تحقیقی فاضلانه در مجلد چهارم «ملاحظات و مستخرجات» منتشر کرده است. در کتابخانه اسکوریال (۱۴۹) بشماره ۹۱۶، کتابی است بنام بولیناس (۱۵۰) در باب تأثیرات نجومی، که توسط حنین بن اسحاق ترجمه شده است، و شاید این ترجمه همان باشد که در کتابخانه پاریس، در زمره کتب عربی به شماره ۱۰۱۶ بنام بلیناس (۱۵۱) ضبط شده و موضوع آن هم احکام نجوم است، و آن ترجمه ای است از نسخه عربی حنین به زبان عبری». کارا دو وو (۱۵۲) در «دائرة المعارف اسلام» ذیل «بلینوس» علاوه بر رساله احکام نجوم که حنین بن اسحاق ترجمه کرده (و در بالا گذشت) نویسد: «یک نوع تاریخ طبیعی بنام کتاب العلل» (۱۵۳) که نسخه آن در لیدن موجود است بدو نسبت داده شده (۱۵۴). و نیز کتابی در خصوص «اجرام سببه» حاجی خلیفه (۱۵۵) بوی اسناد داده است (۱۵۶). * * * از آنچه در ترجمه اپولونیوس طوانه ای گفته شد، نیک برمی آید که بلیناس حکیم صاحب الطلسمات هم اوست. اما اپولونیوس مهندس و مؤلف مخروطات بلاشک نمیتواند او باشد. کارا دو وو در دائرة المعارف اسلام می

نویسد: «بلنیوس گاه درباره اپولونیوس تیبانی (طوانه ای) و گاه در باب اپولونیوس برغه ای اطلاق شده، اما اصو اپولونیوس تیبانی در نزد عرب کمتر شناخته شده است و بعکس مؤلفات مهندس بزرگ برغه کام نزد آنان معروف و دقیقاً مورد مطالعه دانشمندان مشرق بوده است». اپولونیوس برغه ای (۱۵۷): او مهندس و منجمی یونانی از مردم برغه (۱۵۸) در پامفیلیه (۱۵۹) و ساکن اسکندریه بود و ظهور وی در حدود سال ۲۰۵ ق. م. و معاصر بطلمیوس چهارم و شاگرد ارشمیدس و یکی از بانیان علوم ریاضی است. این اپولونیوس نخستین کس است که خواص قطع مخروطات (۱۶۰) را دریافته است و رساله ای در هشت مقاله از او برجای است (که مقاله هشتم ناقص است). قول ابن الندیم و قفطی را درباره مؤلفات این اپولونیوس در بخش اول این مقاله آورده ایم (۱۶۱). در دائرة المعارف اسلام آمده: «رساله مخروطات اپولونیوس هشت کتاب (مقاله) بوده است، آخرین آنها (به استثنای چهار شکل) مفقود شده است. چهار مقاله نخستین توسط هلال بن ابی هلال حمصی (متوفی در حدود سال ۲۷۰ ه. ق.) ترجمه شده. و سه کتاب دیگر و چهار شکل موجود از مقاله هشتم را ثابت بن قره ترجمه کرده است. نسخه ای از این ترجمه ها در اکسفرد موجود است و ترجمه ثابت بن قره در بسیاری از کتابخانه ها یافت می شود. دانشمندان دیگر عرب مخروطات او را مورد مطالعه قرار داده و در آن اصلاحاتی کرده اند مانند: احمد بن موسی، ابوالفتح اصفهانی، نصیرالدین طوسی، یحیی بن ابی الشکر، و محیی الدین المغربي. علاوه برین تصنیف عمده، علمای شرق رسایل ذیل را بنام اپولونیوس می شناخته اند: کتاب قطع الخطوط علی نسبة، که ثابت بن قره شرحی نیکو بر آن نگاشته است، کتاب فی النسبة المحدوده، کتاب الدوائر المماسه و چند مقاله (۱۶۲). برتراند رسل گوید که فرضیه دواير مماسه را اپولونیوس کشف کرده و بعد بنام بطلمیوس شهرت یافته است (۱۶۳). قطع مخروطات در اکسفرد بسال ۱۷۱۰ م. توسط گرگوری و هاله (۱۶۴) منتشر شده است. * * * بجز دو اپولونیوس مزبور، پنج اپولونیوس بنام: اپولونیوس اسکندرانی، اپولونیوس سوفسطائی اسکندرانی، اپولونیوس ملن، اپولونیوس ردسی، اپولونیوس ترالی، در علوم ادب شهرت یافته اند (۱۶۵) که هیچیک با موضوع مقاله ما مربوط نیست. (محمد معین). (۱) - Plinius l'ancien. Le Naturaliste (Caius - Studiosus. (۲) - Come. (۳) - Studiosus. (۴) - Stabies. (۵) - Historia Naturalis. (۶) - Plinius Secundus. رجوع شود بتاريخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۰۶ و ۵۲۷ و ج ۲ ص ۱۰۰۸ و ۱۰۷۶ و ۱۴۵۶ و ۱۵۱۶ و ۱۶۰۸ و ۱۹۰۸ و ج ۳ ص ۲۰۶۶ و ۲۱۱۳ و ۲۲۰۷ و ۲۲۰۸ و ۲۶۲۸ و ۲۶۴۴ و ۲۶۵۸ و ۲۴۶۶ و ۲۴۵۵ و ۲۶۸۷ و ۲۶۹۷ و ۲۶۹۸. (۷) - Balinas (مجموع التوارخ و القصص ج بهار ص ۱۲۹؛ هفت پیکر نظامی ج وحید ص ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۷، ۲۷۴ و ۲۷۶؛ الفهرست ابن الندیم ج مصر ص ۵۰۳؛ کشف الظنون ج ۱ ص ۲ ص ۲۸۶؛ تحفه حکیم مؤمن ج ۱۲۷۷ ه. ق. ص ۱۰؛ برهان قاطع و قاموس الاعلام ترکی). (۸) - Bolonias (معجم البلدان یاقوت، ذیل: بلنیاس). (۹) - Balinus (تاریخ الحکماء قفطی ج لیبسک ص ۳۱۶؛ الفهرست ص ۳۷۳ س ۳ و دائرة المعارف اسلام، ذیل: بلنیوس). (۱۰) - تاریخ الحکماء صص ۶۱-۶۲؛ الفهرست ص ۳۷۳. (۱۱) - Balis (دائرة المعارف اسلام ذیل: بلنیوس). (۱۲) - تاریخ الحکماء ص ۶۴. (۱۳) - تاریخ الحکماء ص ۶۱. (۱۴) - Abulunius (مختصرالدول ابن العبری ج بیروت ص ۶۳). (۱۵) - معجم البلدان ذیل: بلنیاس و عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳ و برهان قاطع ذیل: بلنیاس. (۱۶) - معجم البلدان ذیل: بلنیاس و عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳ و معجم التوارخ ص ۴۸۸، و در شرفنامه نظامی ص ۲۴۳؛ صاحب طلمس. (۱۷) - معجم التوارخ و القصص ص ۱۴ و ۱۲۹. (۱۸) - تاریخ الحکماء ص ۶۱ و ۶۴؛ مختصرالدول ص ۶۳. (۱۹) - شرفنامه ج وحید ص ۲۴۵. (۲۰) - ط «نجار» عنوانی بوده که بمهندسان عالیمقام نیز اطلاق میشده است چنانکه ابن العبری هم «ابولونیوس» و هم «اولقیدس» را، که هر دو مهندس بودند، بلقب نجار خوانده است (مختصرالدول ص ۶۳) و خاقانی بعکس، پدر خود «علی نجار» را «مهندس» نامیده: شیخ مهندس لقب، پیر دروگر علی کآزر و اقلیدسند عاجز برهان او (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۷۴). (۲۱) - الفهرست ص ۵۰۳. (۲۲) - همان کتاب ص ۴۳۴. (۲۳) - همان کتاب ص ۳۷۳. (۲۴) - Eutocius (در تاریخ الحکماء (ص ۶۲): اوطیقوس. (۲۵) - در تاریخ الحکماء: و معلم آن فن بود. (۲۶) - در تاریخ الحکماء: هلال بن هلال الحمصی. (۲۷) - در تاریخ الحکماء: کتاب فی النسبة للحدود. (۲۸) - قفطی در تاریخ الحکماء (صص ۶۱-۶۲) همین قول را با جزئی تغییر نقل کرده است. (۲۹) - ص ۶۴. (۳۰) - ص ۱۱۹. (۳۱) - در اصل چنین است، و صحیح المحدوده (ابن الندیم) است. (۳۲) - ص ۳۱۶. (۳۳) - قفطی در اینجا خواننده را بترجمه اقلیدس حواله میدهد. (۳۴) - ج مطبعة الوهیه ۱۲۹۹ ه. ق. ج ۱ ص ۷۳. (۳۵) - محرف: و سپاسیانوس Vespasianus. رجوع شود به: مختصرالدول ص ۱۱۷؛ اسفسیانوس. (۳۶) - Titus. (۳۷) - در اصل: بعسده. (۳۸) - در مختصرالدول ص ۱۱۸: «ذومیطیانوس قیصر» Domitianus پس از طیطوس سلطنت رسیده و صحیح همین است. (۳۹) - ص ۶۳. (۴۰) - در اینجا مؤلف از کتاب مخروطات یاد میکند. (۴۱) - در کتاب حمزه (ص ۴۹): طاطس و استسیانوس، و صحیح، اسفاسیانوس و سفاسیانوس) مذکور است. (۴۲) - ص ۱۲۹. (۴۳) - یعنی: اینجا بگردد و راه برود. (بهار). (۴۴) - در این عبارت سقطی است. (بهار). (۴۵) - لغتی است از: یابم. (بهار). (۴۶) - ط: بنگرید، یا اینکه: بنگرئید. لهجه ای است از بنگرید که معروف نیست (۴). (بهار). (۴۷) - ط: آزمون رایگان، مثلی است. رجوع به امثال و حکم شود. (۴۸) - در کتاب حمزه: طاطس. (بهار). و صحیح طیطوس است که مذکور شد. (۴۹) - در سپردن و اندر سپردن کسی را؛ یعنی سعایت کردن در حق او و باصطلاح امروز جغلی کردن او باشد. سنائی فرماید: بی بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را. (مرحوم دهخدا). (۵۰) - فسوس و افسوس معنی استهزا است. (بهار). (۵۱) - وقتی را با حذف یاء تنکیر نوشته. (بهار). (۵۲) - ط. همان «همدان نامه» تألیف عبدالرحمن بن عیسی الکاتب. رجوع شود به معجم التوارخ ص م (بقلم محمد قزوینی). (۵۳) - در اصل: و. (بهار). (۵۴) - ص ۱۴. (۵۵) - تا سال ۵۲۰ ه. ق. (تألیف کتاب). (۵۶) - ص ۵۷. (۵۷) - ط: مناره ایست. (بهار). (۵۸) - ص ۴۸۸. (۵۹) - برهان گوید: سودانیات... بلغت سربانی مرغی باشد سبزرنگ و منقار دراز بزرگی دارد و درختان را بمنقار سوراخ کند و آنرا بشیرازی «دارتمک» خوانند. (بهار). (۶۰) - ص ۴۹۴. (۶۱) - یعنی مناره اسکندریه. (۶۲) - ۳۲۲-۳۸۴ Aristoteles ق. م. (۶۳) - قفطی در تاریخ الحکماء آرد: فالیس المصری و ربما قیل والیس الرومی کان حکیماً فاض فی الزمن الاول قیماً بعلوم الرياضه و احکام النجوم و له فی ذلك المؤلفات الجمیلة المشتتملة من هذا النوع علی المقاصد الجلیله و هو مؤلف الكتاب المشهور بین اهل هذه الصناعة المسمى بالزیدج (در متن: بریدج، و در الفهرست: الزبرج) الرومی و فسرّه بزرجمهر... و استاد یولیوس لیبرت محشی کتاب، هویت وی را تعیین نکرده است. (تاریخ الحکماء ص ۲۶۱). ولی والیس رومی یا اسکندرانی در حقیقت والنس Vettius Valens منجم یونانی از اهل انطاکیه است که در اواسط قرن دوم م. میزیسته. برای اطلاع بیشتر به گاه شماری تألیف تقی زاده ص ۳۱۶ و ۳۱۷ متن و حاشیه رجوع شود. (۶۴) - ۴۷۰ - Socrates یا

۴۶۸-۴۰۰ یا ۳۹۹ ق.م. (۶۵) - Porphyrrios (۲۳۳-۳۰۶ م. (۶۶) - Platon (۴۲۹ - (۶۶) - Hermes (?). ۴۲۷-۳۴۷ ق.م. (۶۸) - بدیهی است که (صرفنظر از هرمس) بین سال‌های شهادت سقراط تا سال وفات فرفوروس، متجاوز از هفت قرن است و اجتماع این دانشمندان در یک زمان امکان پذیر نبوده است! و ظاهراً نظامی که از شهرت «حکمای سبعة» آگاه بوده (رجوع شود به: شماره هفت و هفت پیکر نظامی بقلم محمد معین ص ۳۳) خواسته است هفت حکیم را بدین طریق در منظومه خود گرد آورد.

(۶۹) - ج ارمغان صص ۱۲۶-۱۲۷. (۷۰) - اشاره بطلمس بندی بلیناس که مذکور شد. (۷۱) - اقبالنامه صص ۲۷۴ - ۲۷۶. (۷۲) - ن ل: زمان. (۷۳) - هفت پیکر ص ۵۹. (۷۴) - برهان قاطع، لغت نامه دهخدا. (۷۵) - شرفنامه صص ۲۴۲-۲۴۵. (۷۶) - سداب تخم گیاهی است که برای دفع جادو بعقیده پیشینیان سودمند بوده. (وحید). (۷۷) - تحفة المؤمنین ج ۱۲۷ ه. ق. ص ۱۰. (۷۸) - Pliny. (۷۹) - Pline. - ذیل: بلیناس. (۸۰) - F. Johnson, Dictionary Persian, Arabic and English, - (۸۱) - Pliny London, ۱۸۵۲. (۸۲) - Herbelot. (۸۳) - Plinius. (۸۴) - Come. (۸۵) - Trajanus. (۸۶) - Panegyricus. (۸۷) - «طوانة» بضم اول، شهری است در ثغور مصیصه. (معجم البلدان). (۹۱) - S. de Sacy, Le Livre du Secret de la Creation, par le Sage Belinoux, dans Notices et extraits, t.IV (anv: ۱۷۹۹), PP. ۱۰۷-۱۵۸. (۹۳) - (Hermetique. (۹۴) - چنانکه در نسخه لیدن ۱۲۰۷ چنین آمده است، در نسخه قاهره «حکمة» ۳۵۱: کتاب الحاوی بالاشیاء. (۹۵) - بقول روسکا ص ۱۲۴، نسخه گتها ۸۲Gotha، دارای عنوان «تکوین الخلق و علل الاشیاء» است. (۹۶) - چنانکه در نسخه اویسالا ۳۳۶ Uppsala (رجوع شود به روسکا ص ۱۲۵) آمده، نسخه قاهره «حکمة» ۳۵۱ سه عنوان ذیل را جمع کرده است. کتاب سر الخلیفه و صنعة الطبیعة و هو کتاب العلل الجامع للاشیاء مما وضعه بلینوس الحکیم صاحب الطلسمات و العجائب. (۹۷) - Dr. L. Leclerc, De l'identite de d' Balinas et d Apollonius de Tyane, dans J A S VIe serie t. ۱۴ M. (۹۸) - M. Steinschneider, Apollonius von Thyana (oder Balinas) dans ZD M. G, XLV, ۱۸۹۱, pp. ۴۳۹-۴۴۶. (۹۹) - Fr. Nau, Une ancienne traduction latine de Belinoux arabe (Apollonius de Tyane) dans Revue de l Orient Chretien, ۱۹۰۷, pp.۹۹-۱۰۶. (۱۰۰) - Gottheil, Apollonius of Tyana, dans ZDMG, XLVI (۱۸۹۲), pp. ۴۶۶-۴۷۰. (۱۰۱) - J.Ruska, Tabula Smaragdina, ein Beitragzur Geschichte der hermetischen Literatur, Heidelberg, ۱۹۲۶, notamment, p. ۱۲۲ et suiv. (۱۰۲) - M. Plessner, Neue Materialien zur Geschichte der Tabula Smaragdina, dans Der Islam, XVI (۱۹۲۸), pp.۷۷-۱۱۳. (۱۰۳) - Paul Kraus, Jabir ibn Hayyan, vol. II, p. ۲۷۰ sqq. (Memoires presentes a l'Institut d Egypte, t. ۴۵) Le Caire, ۱۹۴۲. (۱۰۴) - Ibid, p. ۲۷۰. (۱۰۵) - Ibid, p. ۱۹۶. sqq. (۱۰۶) - Balinas. (۱۰۷) - Balinus. (۱۰۸) - Balaniyas. (۱۰۹) - Balaniyus. (۱۱۰) - P. Kraus, p. ۲۷۴, note. (۱۱۱) - Philostratos. (۱۱۲) - Julia. (۱۱۳) - Severus. (۱۱۴) - Damis. (۱۱۵) - Augustus. (۱۱۶) - Ephesos. (۱۱۷) - Tyran. (۱۱۸) - Euxenos. (۱۱۹) - Euthydemos. (۱۲۰) - Tarsos. (یا: افسوس - (۱۲۱) - Nerva. (۱۲۲) - Apuleius. (۱۲۳) - Dio Cassius. (۱۲۴) - Julia Domna. (۱۲۵) - LXXVII, ۱۸. (۱۲۶) - Caracalla. (۱۲۷) - Lampridius, Life of Alexander Severus, XXIX. (۱۲۸) - Orpheus. (۱۲۹) - B. Russell, History of Western Philosophy, p.۳۰۴. (۱۳۰) - Vopiscus, Life of Aurellao, XXIV. (۱۳۱) - Jamblichus. (۱۳۲) - Hierocles, Discursus philalethes c. ۳۰۵. (۱۳۳) - Bythynia. (۱۳۴) - Diocletianus. (۱۳۵) - Jerome. (۱۳۶) - Augustine. (۱۳۷) - Sidonius Apollinaris. (۱۳۸) - Ammianus Marcellinus. (۱۳۹) - Eunapius. (۱۴۰) - Maurice A. Canney, in Encyc. Britt: Apollonius of Tyana. (۱۴۱) - Philostr., lib. III, c. ۳۰. (۱۴۲) - ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست در حضرت کریم تنها چه حاجت است؟ حافظ. (۱۴۳) - Ibid, lib. III, c. ۳۵; lib. IV, c. ۳۰. Cf. M. Wundt, Apollonius von Tyanaprophetic und Mythenbildung, ۱۹۰۶; Dictionnaire des sciences, par une societe de professeurs de philosophie, t. 1er. Paris ۱۸۴۳, PP. ۱۶۲-۱۶۵; Chassang, Le Merveilleux dans l antiquite, Apollonius de Tyane, ۱۸۸۲; Encyc. Britt: Apollonius of Tyana. (۱۴۴) - L. Leclerc, Hist. de La (۱۴۵) - (۲۱۴-۲۱۵) Medecine Arabe, t. 1er, PP. ۲۱۴-۲۱۵) - منسوب به وی. (۱۴۶) - در الفهرست ج مصر ص ۳۷۳ و ۴۳۴ چنین انتسابی نیامده است. (۱۴۷) - روسکا در کتاب خویش که ذکر شد (ص ۱۳۰) این نام را به اشکال سرجیس Sergios، ثیاجنوس Theogenos، ثیافنوس Theophanos، ثیافلوس Theophilos خوانده و پاول کراوس در کتاب خود که مذکور افتاد (ص ۲۷۲) علاوه بر قرائت های روسکا، سیخیوس را یاد می کند و آنرا مخفف [sychius He] داند و امثله ای برای حذف «های» اول یاد کرده است. (۱۴۸) - Bulinas. - (۱۴۹) - Escurial. (۱۵۰) - Paris, no. ۹۵۴, British Museum, no ۴۴۴. (۱۵۱) - Balianus. (۱۵۲) - B. Carra de Vaux. (۱۵۳) - Liber de Causis. (۱۵۴) - (۱۵۵) - در کشف الظنون ج ۱ و ۲ ضمن نام «کتاب»ها فقط بذکر «کتاب بلیناس» اکتفا شده. (۱۵۶) - علاوه بر مآخذ مذکور، رجوع شود به دائرة المعارف اسلام: Balinus Sections - Pamphylia (۱۵۹) - Perga. (۱۵۸) - Apollonius Pergaeus. (۱۵۷) - (فرانسوی) (۱۶۰) - (۱۶۱) - coniqes) - لغت نامه دهخدا: ابلونیوس اسکندرانی. (۱۶۲) - رجوع به دائرة المعارف اسلام (بلینوس) شود. (۱۶۳) - B. (۱۶۴) - Gregory & Halley - Russell, History of Western Philosophy, p. ۲۳۸. (۱۶۵) - رجوع به دائرة المعارف بریتانیکا و دائرة المعارف آلمانی بروکهاوس شود. بلین. [پلی / پ] (اخ) کانیوس بلینوس کسلیوس سکوندوس. خواهرزاده بلین سابق الذکر. ادیب رومی متولد در کم و دوست تراژان و مؤلف مدایح تراژان و نامه های معروف که برای معرفت اخلاق قدیم مفید است (تولد بسال ۶۲، وفات در حدود ۱۲۰م.). در قاموس الاعلام ترکی آمده است: بلین همشیره زاده و

پسرخوانده بلیناس اول است مولد به سال ۶۱ م. در کومه و وفات در ۱۱۵. وی فرماندار پاره ای از ایالت‌های آناتولی و منظور نظر تراژن بود و تمام نفوذ و اقتدار خود را به تشویق و حمایت اهل علم و هنر و تأسیس مدارس و کتابخانه ها مصروف داشت. تألیفات تاریخی او مفقود است لیکن یک رساله دائر به مدح امپراطور تراژان و پاره ای از نوشته های او موجود میباشد.

پلین.

[پُلِی] (اخ) (۱) یکی از نویسندگان یونان باستان در قرن دوم میلادی در مقدونیه مدتی در روم به و کالت اشتغال داشت و کتابی در حیل نظامی نگاشته است که موجود است. (قاموس الاعلام ترکی در کلمه پولیان). (۱) - Polyen.

پلین تری.

[پُلِی / پِت] (اخ) (۱) یکی از اعیاد آتن (اثینه) بود که به افتخار می نروا اقامه میشد و آن روز مجسمه ربه النوع مزبور را شستشو میدادند. روز عید پلین تری در نظر یونانیان شوم بود و بدین واسطه عموم معابد را در آن روز تعطیل میکردند. (حواشی تمدن قدیم بقلم فلسفی). (۱) - Plynteries.

پلیندی.

[پُلِی] (۱) نام نوعی از خربزه باشد که عربان بطیخ گویند. (برهان قاطع).

پلینزی.

[پُلِن] (اخ) (۱) یکی از تقسیمات بزرگ اقیانوسیه که شامل تمام جزایر پراکنده اقیانوس کبیر در مشرق استرالیاست. اغلب پلینزی را که در شمال خط استواء قرار دارد میکروزی می نامند. مهمترین گنگک بارهای پلینزی عبارت است از کارلین و ماریان و مارشال (در میکروزی) و هاوایی و مارکیز و توامو و جزایر سوسیت و تونگا و ساموا و جز آن. سکنه پلینزی محتم از اصل ماله باشند که اکنون در حال انقراض میباشد. در قاموس الاعلام ترکی (در کلمه پولی نسیا) آمده است: پولی نسیا. بمعنی گنگبار (مجمع الجزایر) نام قسمتی از سه قسمت اکیانیاست که بمعنی جزایر بحر محیط است، و از طرف مغرب محدود است به میکرونسیا و ملانسیا و در طرفین خط استوا جا دارد و تا نزدیکهای سواحل آمریکا امتداد پیدا میکند. تعداد این جزایر بسیار و بیشتر آنها بغایت کوچک است و بدسته های جزائر مجتمعه انقسام یافته اند و در بین ۱۶۰ درجه طول شرقی با ۱۰۵ درجه طول غربی و بین ۳۵ درجه عرض شمالی و ۵۶ درجه عرض جنوبی در میان اقیانوس کبیر پراکنده اند و مساحت سطح کلیه آنها به ۷۸۸، ۲۹۹ کیلومتر مربع و سکنه آنها ۸۴۸۰۰۰ تن بالغ میشود و از این رو پیدا است که این جزائر متعدد از حیث وسعت جمعاً بسیار کوچکند و در مسافتهای دور از یکدیگر واقع شده اند. دسته ای از این ها از اراضی برکائی (آتش فشانی) و کوهستانی، ولی اکثر نیز از اراضی مرجانی بوجود آمده و پستند، هوای این جزایر به نسبت درجه عرض مختلف و کلیه گرم است. عمده این جزائر ابتدا از مغرب گنگبار الیس، ویتی، ساموا، تونگا، فنیکس، کوک، سوسیتی توپوآی، تزاره، پوموتو، کارلین، ماکیز، سامارنگ، ساندویچ، میدوی و در منتهای شرقی جزیره پاسکالیه و جزیره سالای گومز واقع شده اند. تفصیلات و معلومات راجع به هر یک از این جزائر در محل مقتضی خواهد آمد. در اینجا فقط به ذکر شرحی مختصر از احوال اهالی پولینسیا قناعت میکنیم: اهالی پولینسیا تندرست، قوی و تنومندند و رنگ آنان اسمر و اصفر و یا مایل به زیتونی است موهاشان سیاه و دراز و اغلب خوشه خوشه و به شکل کاکل روی سر ایشان دیده میشود. ریش و سبیل آنان کم، بینی های ایشان دراز و گاهی کمابیش منقارمانند است لبهای سطر و دندانهای بسیار سفید دارند معموی تن خود را با انواع نقوش و صور منقش میسازند، گوش، بینی، و لب ها را سوراخ کرده گوشواره و زینت آلات و گاهی چیزهای بسیار بزرگ بدان ها می آویزند. منازل خود را با میخ چوبین کوبیده بزمین میسازند و روی آنها را با برگ و کلش می پوشانند. لباس مردان عبارت است از یک کمر بند یا فوطه و لنگی که از یک نوع برگ یا گیاه می بافند. زنان تن خود را از کمر تا زانو می پوشند پوشیدن از کمر بیلا هم مخصوص زنان اغنیاست. از غرائب عادات آنان یکی این است که در مقام حرمت و تعظیم تن خود را تا کمر باز میکنند. غذای عمده ایشان از نارگیل، موز و میوه درخت نان و نظائر اینهاست پاره ای از ریشه های نباتی، طیور و ماهی و خوک هم جزو ماکولات آنان است عادت منفور خوردن گوشت آدمی نیز دارند ولی برای امرار حیات و مایه زندگی نیست بلکه یکی از مراسم دینی ایشان است. اهالی جزائر برکائی و کوهستانی تمدن ترند و کشت و زرع در بین آنان مرسوم است اما اهالی اراضی پست و مرجانی بسیار عقب مانده اند. معاش آنان از ماهی دریاست که با دست میگیرند و با نبات هم تغذیه می کنند. بموجب روایت پاره ای از ایشان در موقع ورود فرنگیان به سرزمین ایشان روشن کردن آتش را هم نمیدانستند و کلیه از بکار بردن معادن بی خبر بودند. اسلحه آنان عبارت است از دگنک و تخماق و سنگهای نوک تیز و تبرها و نیزه هائی از استخوان و نظائر اینها باطلیعه ذکی، باهوش و با استعدادند لیکن تأثیر و استیلای اروپائیان و پرتو تمدن بشری چشم آنان را خیره کرده و با تسلط بیگانگان به تغییر و ترک عادات مجبور ساخته است از طرف دیگر ارمنان اروپائیان یعنی مسکرات هم کار خود را صورت داده سیفلیس و سایر امراض ساریه و مرض سل و غیره موجب تلفات بسیار گردیده و عده آنان روز بروز بحالتی حیرت انگیز نقصان می یابد مٹ سکنه پاره ای از جزایر که بتخمین صد سال پیش کاپتین کوک و سیاحان دیگر قریب به ۶۰۰، ۴۰۰ تن میرسیده اکنون بیش از ۴۰۰۰۰ یا ۵۰۰۰۰ تن نیست. دین آنان عبارت است از اعتقاد به خدائی تابونام، به جن و پری هم عقیده دارند و ارواح اقربا و اجداد را نیز پرستش میکنند هر چند بعضی آنان توسط دعوات مسیحی صورتاً پروتستان یا کاتولیک نامیده میشوند ولی اعتقادات آبا و اجدادی خود را هنوز از دست نداده اند. در بحر پیمائی با قایقهای خود بسیار ماهر و بی باکند و بوسیله نوعی قایق سفرهای دور و دراز می کنند تعدد ازدواج در بین آنان معمول و در باب ناموس بی قیدند و به دزدی نیز حرص و آزی دارند. گذشته از این دو امر عادات اخلاقی قابل انتقاد ندارند و حلیم و سلیم و خوش خلق و باتشاط میباشد جای بسی حیرت است که اهالی این جزائر پراکنده در هر طرف اقیانوس کبیر به فاصله های بسیار دور و غیر مجاور منسوب به یک نژاد و متکلم به یک زبان میباشد گو اینکه اهالی هر یک از جزائر مجتمعه زبان مخصوصی دارد ولی مشابهت السنه مذکور ثابت میکند

که آنها تماماً از یک اصل مشترک مأخوذند. از حیث اخلاق و عادات و اعتقادات هم تفاوتی در بین آنها نیست در میکرونسیا و ملانسیا جنس پولینسیائی مختلط با بومیان مشاهده و جنس ملائی (مردم مالزی) مختلط با جنس پولینسیائی دیده میشود. پولینسیائیها از جنس اقوام آسیائی بوده در زمانهای مقتضی خواه ناخواه با جریانهای اقیانوس کبیر به این جزائر دور و دراز افتاده با اهالی دریانورد جزایر مناسبات و اختلاط و امتزاج پیدا کرده اند - انتهی. (۱) - Polynesie.

پلین مشرق.

[پل] / پِ نِ مَ رِ (اِخ) لقبی است که اروپائیان به زکریابن محمد بن محمود قزوینی مکتبی به ابویحیی عالم ایرانی صاحب کتاب آثار البلاد و عجائب المخلوقات داده اند. رجوع به زکریابن محمد شود.

پلینی.

[پ] (اِخ) رجوع به پلیگک نیان شود.

پلیو.

[پ ی] (اِخ) (۱) پل. شرق شناس فرانسوی معاصر، دارای تألیفات متعدد و تحقیقات مفید درباره زبان و تمدن آسیای مرکزی و چین است. (۱) - Paul Pelliot.

پلیوس.

[پ] (اِخ) رجوع به پله شود.

پلیون.

[پ یُن] (اِخ) (۱) کوهی در تسالی مجاور آنا. بر طبق اساطیر یونانی هنگامی که غولان بر ژوپیتر عصیان کردند و خواستند به آسمان عروج کنند پلیون را بر روی آنا فروریختند. (از اساطیر یونانی). (۱) - Pelion.

پس.

[پ] (اِخ) (۱) کرسی بخشی در ایالت اُن سُن (فرانسه) از شهرستان وزول دارای ۷۷۱ تن سکنه. (۱) - Pesmes.

پس.

[پ] (اِخ) جان. نام و کیلی از پارلمان انگلیس، مولد بریمر. او در پارلمان دسته ای از مخالفین حکومت مطلقه شارل اول را اداره میکرد. (۱۵۸۴ - ۱۶۴۳ م.).

پماد.

[پ] (فرانسوی، ا) ترکیبی نرم از اختلاط اجسام چرب و عطری و داروها برای معالجه مو و بشره. مروخ.

پم بروک.

[پ بَرُک] / بَرُک (اِخ) (۱) بندر بریتانیای کبیر (گال) دارای ۱۵۰۰۰ تن سکنه و وزرادخانه. در قاموس الاعلام ترکی (در کلمه پمبروق) آمده است: پمبروق نام قصبه ای است که مرکز قدیم ایالتی بوده به همین اسم در خطه ولس (گال) از انگلستان در میان خلیج میلفور در ۳۳۲۵ کیلومتر غربی لندن... لنگرگاهی مستحکم و کارخانه بخری (۲). و پاره ای استحکامات دارد. (۱) - Arsenal - (۲) - Pembroke.

پم بروک.

[پ بَرُک] / بَرُک (اِخ) (۱) نام کنت نشینی است که از طرف شمال شرقی به ایالت کادیگان و از سوی مشرق به ایالت کرمارتن و از جهت جنوب به کانال بریستول و از جانب شمال غربی به کانال سنت جرج محدود میشود مساحت طول آن ۶۰ هزار گز و عرض آن ۴۴ هزار گز است و ۰۰۰،۹۲ هزار تن سکنه دارد کرسی فعلی آن هاورفوردوست (۲) میباشد. (قاموس الاعلام ترکی در کلمه پمبروق). (۱) - Pembroke. (۲) - Hevierfordwest.

پمبف.

[پ ب] (اِخ) (۱) کرسی بخشی در ایالت لوار سفلی از شهرستان سن نازر دارای ۲۵۱۸ تن سکنه. بندر مهم و لنگرگاه بر کنار رود لوار دارای محصولات شیمیائی و راه آهن و کشتی رانی داخلی و مدرسه دریاشناسی. (۱) - Paimboeuf.

پمپ بنزین.

[پ پ ب] (ترکیب اضافی، ا مرکب) محلی که به صاحبان اتوموبیل و وسائل نقلیه مانند آن بوسیله تلمبه بنزین دهند.

پمیل.

[پ] پَ [اخ] کرسی بخشی در ایالت کت دو نور از شهرستان سن بریو با ۲۶۷۱ تن سکنه. بندری است بر کنار دریای مانس دارای راه آهن و تشکیلات برای صید ماهی مرو (۱). (۱) - Morue.

پمپلا.

[] [اخ] (۱) نام کوهی در خطه قدیم پیریا از مقدونیه و در نزدیکی اولیمپ یعنی لیمبوس، بزعم یونانیان باستان ارباب انواع، حامی علوم و صنایع و موسوم به موسه ها (موزها) در این مکان اقامت داشتند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pimpla

پم پی.

[پ] پَ [اصوت] آواز کمان حلاج. حکایت صوت کمان حلاج آنگاه که پنبه زند.

پمتینا.

[پ] [اخ] (۱) (مرداب...) ناحیه ای است مردابی در ایالت روم که سابقاً حاصل خیز بوده و ۲۳ شهر آباد در آن ناحیه وجود داشته است. (حواشی تمدن قدیم فلسفی). (۱) - Marais Pontins.

پم ج.

[پم] [م] (۱) نوعی خرما در جیرفت.

پمجال.

[پ] (۱) (۱) رجوع به پامجال شود. (فرانسوی) (۱) - Primevere

پمفیلیه.

[پ] [ل] [اخ] در قاموس کتاب مقدس آمده است: اسم مقطعه ای است در آسیای صغیر که در طرف شمالی دریای روم در میانه کیلیکیه و لیکیه واقع است و در زمانی که پولس بدانجا شد پای تخت آن را پرچه میگفتند (ع ۱۳:۱۳ و ۱۴:۲۴ و ۲۷:۵) و کلودیوس پیسیدیّه و لیکیه را که سابقاً در جزو آن نبودند بدان افزود و پمفیلیه ساحلی است که ۸۰ میل طول و ۳۰ میل عرض دارد و صاحب سه نهر میباشد که به الکنارکتس و سسترس و اوریندون مسمی می باشند. پایتختش پرجه و بندرش اتالیه یعنی اضالیا بود. (ع ۱۴:۲۵). و در زمان جنگ فارس پمفیلیه مقطعه کوچکی بود که سی سوار و کیلیکیه یکصد سوار میداد و در زمان رومانیان جزء آسیا شد لکن بعد از آن آن را جدا کردند و شیشرون معروف بر آن حکمرانی نمود. پرجه اول جانی بود که پولس در آغاز بشارتش بدانجا رفت و مرقس در آنجا از وی جدا شد و چون از پیسیدیّه مراجعت نمود از پرجه بشارت داده از اتالیه به انطاکیه شد (ع ۱۴:۲۴-۲۶) و در روز پنجاهم از سکنه پمفیلیه در اورشلیم حضور داشتند.

پن.

[پ] [حرف ربط] بمعنی اما و بمعنی لیکن باشد. (برهان قاطع). ولی. ولیکن. لکن. لیکن. لیک. ولیک.

پن.

[پ] [اخ] (۱) (جزیره...) جزیره ای در ملانزی در جنوب کالدونی جدید دارای ۵۷۰ تن سکنه. این جزیره از مستعمرات فرانسه است. (۱) - Ile des Pins.

پن.

[پ] [اخ] (۱) ویلیام. از فرقه مذهبی کونکریسم انگلیسی، متولد در لندن. قانون گذار پن سیلوانی (۱۶۴۴ - ۱۷۱۸ م). در قاموس الاعلام ترکی آمده است: پن، پان. مصلح پانسیلوانیای واقع در کشورهای متحده امریکا میباشد در سال ۱۶۴۴ م. در لندن تولد یافته و در سنه ۱۷۱۸ م. در گذشته است. وی یکی از امیرالبحرهای انگلیس بود و بجرم حزیت افکار در امور دینی و سیاسی مطرود خانواده خویش شد و دوبار به امر دولت محبوس گردید بالاخره وارث تخصیصاتی معادل ۴۰۰۰۰ فرانک گشت در مقابل این اولیای امور یک قطعه زمین بکر غیر مسکون در آمریکای شمالی به وی دادند و آن همان است که اکنون جمهوریت پانسیلوانیا نام دارد. پن زمین مذکور را با قوانین و نظامات حزیت پرورانه و عادلانه اداره میکرد و در سایه معاهدات مناسب اعتماد وحشیان آن سرزمین را نیز بدست آورد و رسم اسارت را لغو کرد و پایه و اساس دولت کشورهای متحد آمریکا همان اصول و قوانین موضوعه پن میباشد. شهر فیلادلفی را نیز او بنا کرد. وی مردی حکیم و بشردوست بود و تألیفات بسیار دارد. (۱) - Penn, William.

پن.

[پ] [اخ] (۱) توماس. روزنامه نویسی انگلیسی متولد در تنفر که سپس به تابعیت فرانسه درآمد و در مجلس کنوانسیون بمناسبت تألیفاتی که در دفاع عقاید جدید داشت عضویت یافت. (۱۷۳۷ - ۱۸۰۹ م). (۱) - Paine.

پناباد.

[پ] [اخ] مخفف پناه آباد نام دیگر قلعه شوشی که پناه خان رئیس ایل جوانشیر بنا کرد. رجوع به ابراهیم خلیل خان شود.

پناباد.

[پ] (۱) پنابادی. مخفف پناه آبادی. سکه‌ه منسوب به پناه آباد. و در زمان ما پناباد معادل با ده شاهی یعنی نیم قران است. رجوع به پناه آباد شود.

پنات.

[پ] (ا) (خ) (۱) رومیان به ارواح مردگان خویش مقام خدائی میدادند و آنان را لارس یا پنتاس و یا مانس میگفتند و بدیشان طعام یا شراب تقدیم میکردند. (حواشی ترجمه تمدن قدیم تألیف فلسفی). نام عمومی خدایان خانوادگی در نزد رومیان که به افتخار آنان آتش دائمی برمی افروختند. لارها (خدایان حامی خانواده) در زمره پنات ها محسوب میشدند. در قاموس الاعلام ترکی آمده است: پنات، یکی از ارباب انواع رومیان قدیم بنا بقعیده آنان پنات ها با دسته دیگر از ارباب انواع که موسوم به لار میباشند موکل و حافظ کسب و ثروت هستند نمونه کوچک این اصنام در خانه افراد اهالی یافت میشد. (۱) - Penates.

پناخسرو.

[پ] (ا) (خ) (۱) پناه خسرو. فناخسرو معرب آن است، نام عضدالدوله ابو شجاع بن رکن الدوله امیر آل بویه که در پنجم ذوالقعدة سال ۳۲۴ ه. ق. (۲۴ سپتامبر ۹۳۶ م.) در اصفهان متولد شد و در هشتم شوال سال ۳۷۲ (۲۶ مارس ۹۸۳) در بغداد وفات کرد نام پناه خسرو در سلسله آل بویه مکرر شده است ولی اغلب مراد ابوشجاع عضدالدوله است. رجوع به عضدالدوله پناه خسرو و ابوشجاع بن حسن رکن الدوله شود: و پناه خسرو ایشان را [بلوچانرا] یکشت بحلیتهای گوناگون. (حدود العالم). فخرالدوله برادر پناه خسرو آنگاه که بگریخت و بنشاپور آمد. (نوروزنامه). من آن اوج گردون پناخسروم که در خانه می آیم و میروم. نظامی. مرا کر دست خسرو نقل و جام است نه کیخسرو پناخسرو غلام است. نظامی (خسرو و شیرین).

پناد.

[پ] (۱) بمعنی هوا باشد و آن کره ای است از عناصر اربعه که احاطه آب و زمین کرده است. (برهان قاطع). یکی از چهار آخشیج. رجوع به هوا شود.

پناده.

[پ] (ده) (ا) (خ) مخفف پناه ده. از بخش های گرگان است که بیشتر قان یوخمز نامیده میشد. (از لغات فرهنگستان).

پناغ.

[پ] (۱) منشی و دبیر و نویسنده را گویند. (برهان قاطع): ضمیر من بود آن بللی که گناه بیان به پیش او بود ابکم زبان تیز پناغ. منصور شیرازی ||. تار ابریشم. (برهان قاطع): تو سیمین فغی من چو زرین پناغ تو تابان مهی من چو سوزان چراغ ||. بیضه ماندی باشد از ریسمان خام که در دوک بیچیده شود. (برهان قاطع). ریسمان خام که بر دوک ریسند مانند بیضه. (فرهنگ سروری ||). ماسوره. (برهان قاطع). و نیز رجوع به بناغ شود.

پنافتن.

[پ] (ت) (مص) صاحب فرهنگ شعوری گوید بمعنی مسدود شدن راه آب و سدها و امثال آن است و آن را پافته شدن نیز گویند. در جای دیگر دیده نشد و به شعوری نیز اعتمادی نیست.

پنآگاه.

[پ] (۱) مرکب مخفف پناه گاه. جای پناه و مأمن را نیز گویند. (آندراج).

پناگیر.

[پ] (۱) بمعنی بازار وسیع و سرا. (آندراج).

پنام.

[پ] (۱) در اوستا پیتی دان و در پهلوی پدام و پندام و پنوم گویند. در آبان یشت، کرده ۲۹ آن عبارت است از جامه ای که در زیر زره پوشند. در فرگرد ۱۴ از وندیداد در فقره ۹ پنام در جزو اسلحه و لوازم یک مرد جنگی شمرده شده است. گذشته از این چند فقرات پنام در اوستا و کتب پهلوی عبارت است از دو قطعه پارچه سفید از جنس پنبه که به روی دهان آویخته با دو نوار پشت سر گره میزند. زرتشتیان ایران آن را رویند نامند. این پرده کوچک که بنا به توضیحات تفسیر پهلوی اوستا باید دو بند انگشت پائین تر از دهان باشد در وقتی بکار برده میشود که مؤبد در مقابل آذر مقدس اوستا سروده مراسم دینی بجای می آورد. استعمال پنام برای این است که نفس و بخار دهن به عنصر مقدس نرسد. پنام از لوازم اتربانان (موبدان) است از هیچ جای اوستا مفهوم نمیشود که بهدینی هم باید آن را در مراسم دینی بکار برد. در فرگرد ۱۸ وندیداد در فقره اول آمده است: «چنین گفت اهورا مزدا در میان مردمان هست کسی که پنام بسته اما بندی از دین بمیان بسته ندارد و خود را بدروغ اتربان (موبد) مینامد. ای زرتشت پاک تو نباید که چنین کسی را اتربان بخوانی.» در ایران قدیم نیز کسی که بنزد شاه میرفت بایستی برای احترام و ادب پنام بیویزد این طرز ادب در دربار پادشاهان چین هم معمول بوده است - انتهی (۱). بلغت زند و پازند پارچه ای باشد چهار گوشه که در دو گوشه آن دو

بند دوزند و متابعان زردشت در وقت خواندن زند و پازند و اوستا آن را بر روی خود بندند. (برهان قاطع). صاحبان فرهنگ رشیدی و جهانگیری گویند: گویا که پارچه چهار گوشه را بواسطه آنکه روی را پوشیده میدارد پنام نامیده اند (؟): بشد بر تخت زر اردای ویراف پنامی بر رخ و کشتیش بر ناف. بهرام پژدو (از فرهنگ رشیدی). تعویذی باشد که به جهت دفع چشم زخم بکار آرند. (برهان قاطع). تعویذ بود که به جهت چشم زخم با خود دارند و آن را چشم پنام نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). حرز. وقایه. آنچه برای چشم زخم کنند. (برهان قاطع). و من گمان میکنم که در بیت ذیل کلمه پنام که نسخه بدل آن نیز بیاد است همین پنام است: پنام طره دل بند خویش خیری کن که تا خداهش نگهدارد از پریشانی. حافظ. پوشیده. پنهان. (برهان قاطع). مخفف پنام [پنهام؟] بمعنی پنهان. (فرهنگ رشیدی): با اکابر به مجلس خلوت گفتگوی پنام می خواهم. کمال اسماعیل (از رشیدی). - چشم پنام؛ حرز و تعویذ که از چشم زخم نگاهدارد: بنا نگارا از چشم بد بترس و مکن چرا نداری با خود همیشه چشم پنام. شهید بلخی. (۱) - یشتهاج ۱ تفسیر و تألیف پورداود صص ۲۹۳ - ۲۹۵.

پنامیدن.

[پَد] (مص) منع کردن. بازداشتن.

پنانج.

[پَن] (۱) در فرهنگ شعوری آن را معنی پنانج داده است. رجوع به پنانج شود.

پنانک.

[پَن] (۱) صمغ. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). صمغ درخت. (برهان قاطع).

پناور.

[پَو] (۱) صاحب فرهنگ شعوری گوید بمعنی کورک است که در عربی آن را دُمَل گویند و آندراج این کلمه را با آن معنی از شعوری نقل کرده است و به شعوری اعتمادی نیست.

پناوه.

[پَو / وَ] (۱) در فرهنگ شعوری آمده است بفتح نون و واو و اخفاء هاء بمعنی توکل است. استاد عنصری راست: بیر که باشد چو کشته پرکنه را دور باشد پناوه ترسنه را این بیت در لغت نامه اسدی برای لفظ کیسنه شاهد آمده است و می نویسد کیسنه ریسمان بر دوک پیچیده بود چون خایه و در نسخه دیگر از همین لغت نامه کیسنه ریسمان بر دوک پیچیده بود بر مثال خایه و دویخچه و دویخچه همین بود و در حاشیه یکی از نسخ همین لغت نامه کیسنه، ریسمان بر دوک پیچیده و چون خایه گردانیده وقت حاجت از او باز کنند عنصری گوید: سر که تا بد [شاید یابد؟] گسته کیسنه را دور باشد پناوه گرسنه را. و در نسخه ای نیک باید گرسنه را. معنی توکلی را که صاحب فرهنگ شعوری بلفظ پناوه میدهد در شعر مذکور بهیچ وجه محل ندارد و معنی مجموع مصراع دوم را نیز نمی توان فهمید شاید معنی این باشد که فاصله میان تاوه و گرسنه هر قدر کوتاه برای شخص گرسنه دور باشد لکن این معنی نیز با مصراع اول تناسب ندارد اگر مقدم و مؤخر این شعر پیدا میشد شاید معنی بدست می آمد.

پناه.

[پَ] (۱) حمایت. (برهان قاطع). پستی. زنهار. زینهار. امان. حفظ. کنف. (زمخشری). ذرا. ضعیف. ظل. دَرَف. حُفْرَه. خُفَارَه. چنج. جَنَاح. (منتهی الارب): هر آنکس که در بارگاه تواند ز ایران و اندر پناه تواند چو گستهتم و شاپور و چون اندیان چو خراد برزین ز تخم کیان... فردوسی. چو دشمن بدیوار گیرد پناه ز پیکار و کینش نترسد سپاه فردوسی. جهان سر بسر در پناه منست پسندیدن داد راه منست. فردوسی. هر آنکه که دیدی شکست سپاه گوان را همیداشتی در پناه. فردوسی. بدان سرکشان گفت بیدار بید همه در پناه جهاندار بید. فردوسی. که یکسر شما در پناه منید نه جوینده تاج و گاه منید. فردوسی. ز چین تا بخارا سپاه ویند همه مهتران در پناه ویند. فردوسی. هر آن کس که بر بارگاه تواند ز ایران و اندر پناه تواند. فردوسی. همه یکسر اندر پناه منند اگر دشمن از نیکخواه منند. فردوسی. ز گیتی پناه ترا برگزید چنان کرد کز نامداران سزید. فردوسی. همه یکسر در پناه منید اگر چند بدخواه گاه منید. فردوسی. اندر پناه خویش مرا جایگاه داد کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو فرخی. شیخ العمید صاحب سید که ایمنست اندر پناه ایزد و اندر پناه میر. منوچهری. دَلُش نهفته باشد عز آشکار باشد و اندر پناه ایزد در زینهار باشد. منوچهری. ما در پناه دولت... این ملک روزگار خرم گردانیده ایم. (کلیله و دمنه). و بدین مقامات و مقدمات هر گاه حوادث بر عاقل محیط شود باید در پناه صواب رود. (کلیله و دمنه). عادل غضنفری تو و پروانه تو من پروانه در پناه غضنفر نکوت است. خاقانی. || سعادت (در مقابل گزند بمعنی نحوست). حمایت. مهربانی: دگر گردش اختران بلند که هم باپناهند و هم باگزند. فردوسی. که گاهی پناه است و گاهی گزند گهی ناز و نوش است و گاهی کمند. فردوسی. || حامی. حافظ. پشت. نگاهبان. نگاهدار. حارس. شمال. مجیز: ز زیر سپید برادرش [گشتاسب] بود که سالار گردان لشکرش بود... پناه جهان بود و پشت سپاه نگهدار کشور سپهدار شاه. دقیقی. نیاکان من پهلوانان بدند پناه بزرگان و شاهان بدند. فردوسی. که ما را ز بدها تو باشی پناه که گم شد کنون فر کاوس شاه. فردوسی. ز گیتی که را گیری اکنون پناه پناهت خداوند خورشید و ماه. فردوسی. که ای خسرو خسروان جهان پناه دلیران و پشت مهان. فردوسی. پناه گوان پشت ایرانیان فرازانده اختر کاویان. فردوسی. بمؤید چنین گفت کین دادخواه ز گیتی گرفتست ما را پناه. فردوسی. چنین داد پاسخ گرنامه شاه که دادار باشد ز هر بد پناه. فردوسی. بر او [به رستم] آفرین کرد گودرز گوی که ای نامبردار سالار نیو ترا جاودان باد ایزد پناه بکام تو گردند خورشید و ماه. فردوسی. پناهی بود گنج را پادشا نوازنده مردم پارسا تن شاه، دین را پناهی بود که دین بر سر او کلاهی بود. فردوسی. بجز داد و نیکی مکن در جهان پناه کهان باش و فر مهان. فردوسی. بر او آفرین کرد گشتاسب و گفت

که با تو خرد باد همواره جفت برفتت یزدان پناه تو باد به باز آمدن تخت و گاه تو باد فردوسی. مر او را بخواند بدین رزمگاه که اویست ایرانیان را پناه فردوسی. به هر نیک و بدها پناهم تویی منم چون کنارتنگ و شاهم تویی فردوسی. کمر بسته شهریاران بود به ایران پناه سواران بود فردوسی. بدو گفت اولاد نام تو چیست چه مردی و شاه و پناه تو کیست فردوسی. به پیش خداوند خورشید و ماه بیامد ورا کرد پشت و پناه فردوسی. جهان متابع او باد و روزگار مطیع خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه فرخی. اندر پناه خویش مرا جایگاه داد کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو فرخی اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار و ندر سریر مونس جان تو ماه تو فرخی. بندیان داشت بی زوار و پناه برد با خویشتن بجمله براه. عنصری. ای بارخدا و ملک بارخدایان شاه ملکانی و پناه ضعفانی. منوچهری. پناه سپه شاه نیک اختر است چو شه شد سپه چون تن بی سر است. اسدی. پناهت جهان آفرین باد و بس که از بد جز او نیست فریادرس. اسدی. پناه روان است دین از نهاد کلید بهشت و ترازوی داد. اسدی. کرا از مگس داشت باید نگاه ز بد چون بود دیگران را پناه. اسدی. زلیخا زنتش بود موصوف بود بحسن اندر آفاق و معروف بود عزیز هنرمند بر وی پناه که تابنده تر بود رویش ز ماه. شمسی (یوسف و زلیخا). چنین که از همه سو دام راه می بینم به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست. حافظ ||. پناهگاه. اندخسواره. جای استوار. ملجأ. ملتجأ. (نصاب). جای التجاء. معاذ. ملاذ. کھف. کھف امان. عناصر. مفاز. مفاز. معقل. مَفْرَع. مَوْتَل. مَوْتَلَة. (منتهی الارب). مأوی. مئوی. محیص. مهرب. منجات. مُتَلَخِد. حصن. وَرَر. مَعْتَصِم. (منتهی الارب در ماده وَرَر) میجر. عقل. (منتهی الارب). حرز: که ایرانیان با درفش و سپاه گرفتند کوه همان پناه فردوسی. که چون رفت و آرامگاهش کجاست نهان گشت ازیدر پناهش کجاست فردوسی. کجاست آن بناهای کرده بلند که بودت یکایک پناه از گزند فردوسی. از آن کرده ام دشت مندر پناه که هرگز ندیدم نوازش ز شاه فردوسی. دو دیگر که دارنده یار من است پناهست و مهرش حصار من است. فردوسی. تویی در همه بد به ایران پناه ز تو برفرزند گردان کلاه فردوسی. سیاوش که از شهر ایران برفت پناه از جهان در گه او گرفت فردوسی. به اندیشه از بی گزندان بود همیشه پناهش به یزدان بود فردوسی. چنین گفت با هوم کاوس شاه به یزدان سپاس و بدویم پناه فردوسی. هر آن کز غم جان و بیم گناه بزهار این خانه گیرد پناه ز بدخواه ایمن شود وز ستم چو از چنگ بوز آهو اندر حرم اسدی. از علم پناهی بساز محکم تا روز ضرورت بدو پناهی ناصر خسرو. عالمیان در کنت عدل و رأفت و پناه احسان و عاطفت آسوده گشتند. (ابن البلخی). خصم را نیست بجز در گه او هیچ پناه صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم معزی. کسی کو ز جاهت ندارد پناه کسی کو ز عدلت ندارد سپر چو جسمی بود کش نباشد روان چو چشمی بود کش ندارد بصر معزی. بوزنگان... پناهی میجستند. (کلبله و دمنه). و همگی ارباب هنر و بلاغت پناه و ملاذ جانب او شناختندی. (کلبله و دمنه). شه مشرق که مغرب را پناه است قزل شه کافسرش بالای ماه است. نظامی. از حف [ظ: خسف] چه پاک چون پناهم درگاه خدایگان بینم. خاقانی. در زمانه پناه خویش الـ در شاه جهان نمی یابم. خاقانی. شد محمد الب الخ خوارزمشاه در قتال سیزوار بی پناه. مولوی. تخفّر؛ پناه خواستن از کسی. تخفیر؛ پناه یافته. استندراء؛ پناه گرفتن به چیزی. (منتهی الارب ||). سایه دیوار. (برهان قاطع ||). فعل امر) امر بدین معنی هم هست یعنی پناه ببر و پناه بگیر. (برهان قاطع). فعل امر از پناهندن: ز هر بد بزال و به رستم پناه که پشت سپاهند و زیبای گاه فردوسی. ز هر بد بدارای گیتی پناه که او راست بر نیک و بد دستگاه فردوسی ||. ۱) چون مزید مؤخر استعمال شود بمعنی پناه دهنده و نگاهدارنده و حامی: الفت پناه. ایران پناه. جهان پناه. جان پناه. داراپناه. دولت پناه. دین پناه. رعیت پناه. زمانه پناه. صف پناه. عالم پناه. گیتی پناه. لشکرپناه. معدلت پناه. مغفرت پناه: برفت از در شاه داراپناه بگردار باد اندر آمد ز راه فردوسی. قباد و چو کشواذ زرین کلاه بسی نامداران گیتی پناه فردوسی. شماساس کین توز لشکر پناه که قارن بکشتش به آوردگاه فردوسی. دیمان رفت تا پیش توران سپاه یکی نعره زد شیر لشکر پناه فردوسی. خروش آمد از قلب ایران سپاه چو پیروز شد گرد لشکر پناه فردوسی. - پشت و پناه؛ رجوع به پشت و پناه شود. - پناه با کسی (یا بکسی) دادن؛ ملتجی شدن به او: استناد؛ پناه با کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی). لوث؛ پناه با کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی). ارزاء؛ پناه با کسی دادن. (تاج المصادر). اعتصار؛ پناه با کسی یا با چیزی دادن. (تاج المصادر) (زوزنی). تعصر؛ پناه با کسی یا با چیزی دادن. ارکاء؛ پناه بکسی دادن. (تاج المصادر). - پناه بچیزی بردن؛ ملتجی شدن. التجاء؛ اعتصار؛ پناه بچیزی بردن. - پناه بر خدا؛ اعوذ بالله. نعوذ بالله. استغفرالله. عیاذاً بالله. - پناه جهان؛ ملجأ عالمیان: سپهدار لشکر نگهبان کار پناه جهان بود و پشت سوار. دقیقی. - جای پناه؛ پناهگاه. جای محفوظ. جای مصون: معاک؛ جای پناه. عقل؛ جای پناه. (منتهی الارب). صِحْد؛ پناه نیازمندان. لفظ پناه با افعال گرفتن و بردن و آوردن و کردن و داشتن و دادن صرف شود. - در پناه؛ در ظل. در کنتف.

پناه آباد.

[پ] (۱) نام سکه ای که رئیس ایل جوانشیر در پناه آباد (یعنی قلعه شوشی) ضرب کرد و به اسم پناه آبادی و سپس پناه آباد و پناه باد و پناباد مشهور شد و آن از نقره است و نیم قران یعنی ده شاهی ارزش دارد. رجوع به ابراهیم خلیل خان شود.

پناه آوردن.

[پ وَ د] (مص مرکب) پناهندن. التجاء. ملتجی شدن: بیش از این از من نمی آید که آوردم پناه از تف دوزخ بخاک آستان این جناب. مفید بلخی. تَعَفُّق؛ پناه آوردن بکسی. (منتهی الارب).

پناه باد.

[پ] (۱) رجوع به پناه آباد شود.

پناه بردن.

[پ ب د] (مص مرکب) پناهندن. اندخسیدن. ملتجی شدن. در حمایت کسی در آمدن. زنهار خواستن. التجاء. عوذ. عیاذ. اعاده. استعاده. تعوذ. معاذ. معاذة. ضی. ضیو. لوذ. اهداف. (منتهی الارب). ارز: چو برم به دادار گیهان پناه بدل شادمان گشتم از تاج و گاه فردوسی. پس پناه برد امیرالمؤمنین دنبال این حادثه الم رسان و واقعه ای که سایه انداخت بر آنچه خدا آن را از او خواسته

است. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰). زنان و اطفال را در حصنی محکم بنشان و خویشتن پناه به ملک الروم بر. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۰۰). پناه می برم از جهل عالمی بخدای که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل. سعدی. بحسن عارض و قد تو برده اند پناه بهشت و طویی، طویی لهم و حسن مآب. حافظ. لَطَأَ لَطُوءًا؛ پناه برد به سنگ یا به غار. لَجَّحَ اليه؛ پناه برد به وی. کرز اليه؛ پناه برد به او. (منتهی الارب). عوگ و معاک؛ پناه بردن بکسی. (منتهی الارب). و با فعل جستن و گرفتن نیز صرف شود ||. - پناه می برم بخدا! معاذ الله. اعوذ بالله. پناه می برم بخدا. نعوذ بالله.

پناه جان.

[پَه] (ترکیب اضافی، مرکب) تقیه باشد. (حاشیه مثنوی چ علاءالدوله): گفت ترسایان پناه جان کنند دین خود را از ملک پنهان کنند. مولوی.

پناه جای.

[پَه] (مرکب) پناه گاه. جای استوار. ملجأ. مأمن. ملاذ. ملوذة. حرز. شنصیر. مناص. مجمع. وَزَّر. محجأ. ضیع. ملخص. سجن. ملاز. مثل. مفازه. ملحج. لجا. ملیز. معقل. مفرع. مفرع. مأوی. مأواه. عوذ. عواذ. عیاذ. معاذ. معکد. معتصر. وغل. وغل. قلعه؛ پناه جای بر کوه که از دشمن نگاهدارد. (منتهی الارب ||). بست.

پناه جستن.

[پَه جُت] (مص مرکب) (پناه بردن و پناه خواستن) پناهندن. عوذ. استعاذه. استظلال: فَرَّخَ اليه؛ پناه جست. عقل؛ پناه جستن بکسی. عقول؛ پناه جستن بکسی. (منتهی الارب).

پناه خان.

[پَه] (اخ) یکی از سران طایفه جوانشیر، او قلعه شوشی را بنا کرده و پناه آباد نام نهاد. کریم خان زند هنگام عزیمت عراق او را با دیگر امرا با کوچ و بنه در رکاب خویش به عراق آورد. (مجمل التواریخ تألیف ابوالحسن گلستانه حواشی ص ۳۴۱). رجوع به ابراهیم خلیل خان و پناه آباد شود.

پناه خان.

[پَه] (اخ) قلّه بری. او ابراهیم خان برادرزاده نادرشاه را در محلی موسوم به قلّه بر، از توابع خمسه گرفتار کرد و ابراهیم خان به امر شاهرخشاہ پسر رضاقلی میرزا افشار کشته شد. (مجمل التواریخ تألیف ابوالحسن گلستانه حواشی ص ۲۹۶).

پناه خسرو.

[پَه خُ رُو] (اخ) رجوع به پناخسرو و فناخسرو شود.

پناه دادن.

[پَه دَا] (مص مرکب) زنهار دادن. در حمایت خویش گرفتن. پستی کردن. اعاده. ایواء. تاویه. تحصیه. صری. خفر؛ پناه دادن کسی را. (منتهی الارب ||). پناه بردن: و چنانکه مرغ پناه به آشیان دهد ایشان پناه بذکر من دهند. (کیمیای سعادت). متوجه مرد گشته برسیدند و پناه بدو دادند. (جهانگشای جوینی).

پناه داشتن.

[پَه تَا] (مص مرکب) ملجأ داشتن: کسی کو ز جاهت ندارد پناه کسی کو ز عدلت ندارد سپر چو جسمی بود کش نباشد روان چو چشمی بود کش نباشد بصرا. امیر معزی.

پناه کردن.

[پَه کَا] (مص مرکب) پناه بردن. زنهار خواستن. التجاء. در حمایت کسی یا چیزی درآمدن: چو کردم به دارای گیتی پناه بدل شادمان گشتم از تاج و گاه فردوسی. بکوشید و کردار مردان کنید پناه از بلاها به یزدان کنید. فردوسی. آسمان سرگشته کی ماندی اگر باثبات دولت کردی پناه. انوری. عاجزی بود کرد با تو پناه از بد روزگار بد گوهر. انوری ||. پناه دادن: دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطراب ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب. امیر معزی.

پناهگاه.

[پَه] (مرکب) آنجا که برای حفظ جان و سلامت پناه برند. اندخسواره (۱). جای استوار. ملجأ. معاذ. ملاذ. مفازه. منجات. مناص. حصن. (مجمل اللغة). مأوی. موئل. معقل. کنف. (دهار). مفرع. مثل. وَزَّر. لوذ. حرز. (محمود ربنجی). حصار. و نیز رجوع به پناه جای شود. (۱) - ز خشم این کهن گرگ زکاره ندارم جز درت اندخسواره. لیبی.

پناه گرفتن.

[پَه گِر تَا] (مص مرکب) التجاء. (منتهی الارب). لجا. (دهار). ملجأ. (صراح اللغة). عوذ. عیاذ. معاذ. معاذة. لوذ. لیاذ (تاج

المصادر). تعوذ. استعاذه. عصر. اعتصار. لوث. (منتهی الارب): بدیوار ویران که گیرد پناه. اسدی. و اگر خردمند بقلعه ای پناه گیرد و ثقت افزایش الیه بیعی منسوب نگردد. (کلیله و دمنه). وَالْأَلِیةُ وَوُؤُ وَوِیْلًا؛ پناه گرفت به وی. ارفاء؛ پناه گرفتن بکسی. (منتهی الارب). استذراء؛ پناه گرفتن بکسی. (تاج المصادر بیهقی). لَاقٌ بِه لَیْقًا وَ لَیْقَةٌ؛ پناه گرفت بکسی. لَازٌ لَیْزًا؛ پناه گرفت بکسی. لاز الیه لوزاً؛ پناه گرفت بکسی. اَزَزَتِ الْحِیةُ؛ پناه گرفت مار بسوراخ خود. اَوَّیْتُ مَنْزِلَی وَ الِیةُ تَاوِیةٌ؛ پناه و جای گرفتم به آن. اِنْتَوَيْتُ مَنْزِلَی وَ الِیةُ بِالْاِبْدَالِ وَ الْاِدْغَامِ وَ اِنْتَوَيْتُ عَلَی التَّصْحِیحِ؛ پناه و جای گرفتم به آن. تَاوَيْتُ مَنْزِلَی وَ الِیةُ؛ پناه و جای گرفتم به آن. عَكَدَ؛ پناه گرفتن بکسی. اعکاد؛ پناه گرفتن بکسی. تَعَصَّرَ؛ پناه گرفتن بکسی. (منتهی الارب).

پناه که.

[پَ نَهْ كَه] (ا مرکب) مخفف پناه گاه. رجوع به پناهگاه شود.

پناهدگی.

[پَه دَ / دِ] (حامص) حالت و عمل پناهنده.

پناهنده.

[پَه دَ / دِ] (نصف مرکب) آنکه بکسی یا بچیزی پناه برد. پناهنده. پناه گیرنده. (برهان قاطع). پناه آورده. (آندراج). زینهارى. زنهاری. ملتجی. جار. مولى: در گذر از جرم که خواهنده ایم چاره ما کن که پناهنده ایم. نظامی ||. پناه دهنده. ظاهراً نظامی از پناهنده، ذات باری تعالی را اراده کرده است و این تسامحی است که تنها به نظامی می برازد: پناهنده را یاد کرد از نخست نیت کرد بر کامکاری درست. نظامی.

پناهنده شدن.

[پَه دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) پناهندن. پناه بردن. التجاء.

پناهی.

[پَ] (اخ) یکی از شعرای عثمانی است از اهالی روم ایلی در قرن دهم هجری. (قاموس الاعلام ترکی).

پناهی.

[پَ] (اخ) (مولانا...) در تذکره مجمع الخواص (۱) آمده است: او از همدان و فرزند مرد آن ولایت خواجه میرم بیک کلاتر است. الحق خانواده خوبی هستند و ارباب فهم و اصحاب طبع را رعایت میکردند و شعرا اغلب در مجالس ایشان میبودند. مولانا لسانی علیه الرحمۃ میگفته که شراب خواجه میرم از آب دیگر اکابر و اشراف حلالتر است. با مولانا پناهی سالها مصاحب بودیم: [و او راست: داغ جنون که بر سر سودائی من است مجنون عشقم این گل رسوائی من است. ای وای بر آن کشته که فردای قیامت بسمل شده تیغ جفای تو نباشد. دو شیوه هست خوبان را که جانسوز است و عاشق کش در اول آن میدنهد در آخر آرمیدنها. محنت زده های کوچمه رسوائی خونین جگران گوشه تنهائی حاصل ز غم عشق نکردند بجز بدنامی و رسوائی و بی پروائی. (۱) - ترجمه آن بفارسی بقلم عبدالرسول خیام پور (ص ۲۷۶).

پناه یافتن.

[پَ تَ] (مص مرکب) ملجأ یافتن: از همتش اتابک و سلطان پناه یافت کو داشت هر دو را به پناه یک اهتمام. خاقانی.

پناهدگی.

[پَه دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پناهنده. رجوع به پناهنده شود.

پناهندن.

[پَه دَ] (مص) پناه بردن. پناه کردن. اندخسیدن. پناه جستن. عوذ. لوذ. التجاء. ملتجی شدن. حمایت خواستن: به یزدان پناه بردن نبرد نخواهد بچنگ اندرون آب سرد. فردوسی. به یزدان پناهد ازو جست بخت بدان تا بیاراید آن نو درخت. فردوسی. شما تیغها را همه برکشید به یزدان پناهد و دشمن کشید. فردوسی. به یزدان پناه و به یزدان گرای که اویست بر نیکوئی رهنمای. فردوسی. به یزدان پناهد کو بد پناه نماینده راه گم کرده راه. فردوسی. بدو گفت مؤبد به یزدان پناه چو رفتی دلت را بشوی از گناه. فردوسی بگفتی که ای دادخواهندگان به یزدان پناهد از بندگان. فردوسی. ز گیتی به یزدان پناهد و بس که دارنده اویست و فریادرس. فردوسی. همین است رای و همین است راه به یزدان گرای و به یزدان پناه. فردوسی. به یزدان گرای و به یزدان پناه بر اندازه رو هر چه خواهی بخواه. فردوسی. ز هر بد به دادار گیهان پناه که او راست بر نیک و بد دستگاه. فردوسی. دگر ها فروشم بزر و بسیم بقیصر پناهم نیچم ز بیم. فردوسی. سواران دوده همه برنشاند به یزدان پناهد و نامش بخواند. فردوسی. چو بشنید از او آن سخن خوشنواز به یزدان پناهد و بردش نماز. فردوسی. نماند برین خاک جاوید کسی ز هر بد به یزدان پناهد و بس. فردوسی. بیچید بر خویشتن بیژنا به یزدان پناهد ز اهریمن. فردوسی. چو اسفندیار آن شگفتی بدید به یزدان پناهد و دم در کشید. فردوسی. بدید آن بد و نیک بازار اوی به یزدان پناهد در کار اوی. فردوسی. بدین سایه رز پناهد همی سه جام می لعل خواهد همی. فردوسی. جوانی دژ ره زده بر در است که گوئی بچهر از تو نیکوتر است ز گیتی بدین در پناهد همی سه جام می لعل خواهد همی. اسدی

(گرشاسنامه نسخه خطی مؤلف ص ۱۸). دل شیر جنگی برآورد شور به یزدان پناهید و زو خواست زور. اسدی (گرشاسنامه نسخه خطی مؤلف ص ۲۱۲). مران ویزگان را همانجا بماند به یزدان پناهید و باره براند. اسدی. ز بیم فلک در ملک می پناهم ز ترس نبر در گیا میگریزم. خاقانی. دست در دامن عنایت ازلی زد و بدو پناهید. (ترجمه تاریخ یمینی نسخه خطی مؤلف ص ۲۶۸). در که پناهم توئی بی نظیر در که گریزیم توئی دستگیر. نظامی. داورخان بجوار تفلیس پناهید. (جهانگشای جویبی). ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را. حافظ. الفزع؛ بترسیدن و واپناهندن. (تاج المصادر بیهقی).

پناهدینی.

[پَدَ] (ص لیاقت) قابل پناهدین. که پناهدین را سزد.

پناهیده.

[پَدَ / دَ] (ن مف) پناه گرفته. پناه کرده. التجایافته. ملتجی شده: هم آنگاهشان خواند از جای خویش به یزدان پناهیده رفتند پیش فردوسی ||. پناه دهنده. (برهان قاطع) (آندراج).

پنبین.

[پَمَبَ / بَ] (ص نسبی) از پنبه: و هیچگونه نمی توانستیم دانستن که از جامه هاء [کدام] ابریشمین یا پشمین یا پنبین. (مجمّل التواریخ).

پنبوق.

[پَمَبَ] (۱) در تلفظ ترکی این کلمه از پنبه فارسی مأخوذ است. قطن.

پنبه.

[پَمَبَ / بَ] (۱) گیاهی که از لیاف غوزه آن ریسمان و پارچه کنند. کرشَف. کرشَف. کرشَف. کرشَف. کرشَف. کرشَف. قضم. قطب. برَس. قُطن. قُطن. قُطوط. قور. شحم الارض. رازقی. خرنف. ندف. دَعس. عَطب. عَطب. عَطوب. (متهی الارب): میغ ماننده پنبه است ورا باد ندف هست سد کیس درونه که بدو پنبه زنند. ابوالمؤید. گر بخواهی که بفخمنند ترا پنبه همی من بیایم که یکی فلخمه دارم کاری. حکاک. و از این شهرها [نمیاس؛ هرکند، اورشین، سمندر، اندرس. از هندوستان بناحیت دَهَم] پنبه نیک خیزد و بسیار پنبه ایشان بر درخت بود و سالهای بسیار بر دهد (۹). (حدود العالم). ازین [دختران] هر یکی پنبه بردی بسنگ یکی دو کدانی ز چوب خدنگ... نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد کران پنبه شان بود ننگ و نبرد شدندی شبانگه سوی خانه باز شده پنبه شان ریسمان دراز. فردوسی. چو بنهاد بر نامه بر، مُهرشاه بفرمود تا دو کدانی سیاه بیارند با دوک و پنبه در اوی نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی. فردوسی. موی همچون پنبه روئی چون زریر آمده با دو یتیم و دو اسیر. عطار. آتش می گر چه جهان برفروخت پنبه قرابه ز آتش نسوخت. امیر خسرو (از آندراج). رومی ابریشم و روحیست دگر پنبه ز وصف سومین روح بود پشم بگفتم یکبار. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲). در جوانیم موی شد سپید دهر پنبه کرد چرخ هر چه رشت. قاتی. فوف؛ پاره های پنبه. خرغ؛ پنبه تباہ بکار نیامدنی در غلاف خود. خرغ؛ پنبه زده شده بکمان. قطنه؛ پنبه پاره. قرصه؛ لته یا پنبه پاره و جز آن که زن حائض اندام خود را بدان پاک سازد. مُکمهَل؛ پنبه دانه دار. قسیم؛ پنبه دیرینه. تزئید؛ پنبه زدن. حُریمله؛ درختی است که پنبه آن نهایت نرم و سبک باشد و در بالشهای سلاطین کنند. قور؛ پنبه نو یا پنبه یک ساله. توضیع؛ جبه بردوختن بعد پنبه نهادن در آن. توشیع؛ باغنده ساختن پنبه را بعد زدن. فشفه؛ پنبه اندرون نی (و آن چیزی است چون پنبه که در میان نی است). هفو؛ بردن و جنبانیدن باد پشم و پنبه را. تجرید؛ پنبه بیرون آوردن از پنبه دانه. عفازة؛ بار پنبه. عطیه؛ پاره پنبه. سندوف؛ پنبه زده. (متهی الارب). ندیف؛ پنبه زده. (دهار). نواجد؛ پاره های پنبه بهم چسبیده. (متهی الارب). پنبه از جمله نباتات صنعتی است. در ایران اقسام مختلفه زراعت پنبه میشود. بهترین جنس آن از مازندران، کاشان، محلات بدست می آید. موقع کشت آن اوایل اردی بهشت و پس از ۲۵ یا ۳۰ روز آب میدهند و اق شش مرتبه باید آب داده شود. حاصل غوزه های رسیده آن از آخر مرداد شروع و تا مهر و آبان طول میکشد تا غوزه های نرسیده آن تمام برسند. در جغرافیای اقتصادی ایران تألیف کیهان آمده است (۲): پنبه کشت بهاری است که مواظبت بسیار لازم دارد و متناوباً بعد از گندم یا جو باید کاشته شود. در نواحی جنوبی ایران بندرت بعد از محصول خشخاش میکارند. موقع کشت آن اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت و پس از بیست و پنج یا سی روز آب میدهند و اق شش مرتبه باید آب داده شود (مقدار آب لازم برای پنبه دو برابر گندم و خشخاش است). حاصل غوزه های رسیده آن از آخر مرداد شروع و تا مهر و آبان طول میکشد تا غوزه های نرسیده آن تمام برسد. در ایران اقسام مختلفه پنبه زراعت میشود و در کرمان، رفسنجان، یزد، اسپهان، کاشان، قم، محلات، کمره، دلجان، ساوه، زرنند، تهران، خوار، سمنان، دامغان، شاهرود، استراباد، سبزوار، نیشابور، ترشیز، مشهد، مازندران، قزوین و تبریز عمل میاید. بهترین جنس آن از مازندران، کاشان، محلات بدست می آید. محصول کلیه پنبه در تمام نقاط ایران ۱۱۰۰۰۰۰ من میباشد (۳)... تخم پنبه امریکائی در تمام نقاط ایران عمل میاید ولی تخم پنبه مصری بواسطه اینکه حرارت زیاد لازم دارد در مناطقی که حرارت و رطوبت بسیار باشد خوب بهره میدهد. اراضی خوزستان اگر با ترتیب صحیحی آبیاری شود معادل تمام محصول فعلی ایران پنبه خواهد داد و جنس آن نیز از بهترین جنس پنبه دنیا خواهد گردید. در نتیجه جنگ عمومی، محصول پنبه ایران بکلی از بین رفته بود بطوری که در سنه ۱۲۹۹ ه. ش صادرات پنبه ایران از ده میلیون من قبل از جنگ به ۴۶۱۰۰۰ من تنزل کرد ولی در سنوات بعد به زراعت پنبه اهمیت بسیار داده شد و رقم صادرات در سنه ۱۳۰۶ معادل ۵۴۷۵۷۱۲ من، در سنه ۱۳۰۷ مقدار ۶۵۰۰۰۰ من بوده است. مملکت ایران استعداد عمل آوردن چهار برابر محصول فعلی پنبه را دارد و اگر در جور کردن تخم و ترتیب زراعت و پاک کردن و بستن عدل و غیره اقدامی بشود یکی از مهمترین صادرات مملکت را تشکیل میدهد. صدی هشتاد صادرات پنبه ایران بخاک روسیه است. کرم خاردار و اهمیّت اقتصادی آن در زراعت پنبه: آفات

فلاحتی از نقطه نظر تشکیلات عملی معمو به دو دسته تقسیم میشود: ۱- آفات محلی که از قدیم در داخله مملکت شیوع داشته. ۲- آفات خارجی که سابقاً در مملکت وجود نداشته و از ممالک دیگر که محل نشو و نما و اقامتگاه دائمی آنهاست سرایت کرده است. در موضوع عملیات فلاحتی دنیا و خصوصاً در باب زراعت پنبه مکرر اتفاق افتاده است که آفت فلاحتی از مملکتی به مملکت دیگر سرایت کرده است و بروز آفات خارجی در نواحی جدید در صورتی که وضعیت آب و هوای نواحی مزبور جهت نشو و نما و توسعه آن متناسب باشد معمو خسارات عمده را در نواحی مزبور که جدیداً مبتلا شده است ایجاد کرده و در این گونه موارد حتماً لازم است بهر قیمتی که باشد اقدامات جدی برای دفع آفت مزبور چه از طرف دولت و چه از طرف اهالی محل بعمل آید. مثال برجسته ای که در این باب میتوان بیان کرد موضوع آفت انگور موسوم به فیلوکسرا (۴) است که از آمریکا به اروپا سرایت کرده و این حشره که از حیث جثه خیلی کوچک (یک میلیمتر) است بسرعت تاکستانهای اروپا را که مورد سرایت آن واقع شد معدوم ساخته و به زراعت انگور اروپا خسارت عمده وارد کرده است. فغ در آمریکا و آفریقا و هندوستان و آسیای صغیر و بلوچستان و بین النهرین و هندوچین و اسپانی و بعضی ممالک دیگر یک سلسله حشرات موزیه متشابهی وجود دارد که خسارت عمده به زراعت پنبه وارد کرده ضمناً ممالک دیگر را که هنوز به آفت مزبور مبتلا نشده است به سرایت خود تهدید میکند. بروز این آفت ممکن است در ممالک مزبور نیز در آتیه سکنه مهمی به توسعه طبیعی زراعت پنبه وارد سازد. حشره نوک دراز (۵)، کرم پشت گلی (۶) را در آمریکا و کرم پشت گلی و همچنین کرم خاردار را در مصر و هندوستان میتوان از این قبیل آفات محسوب داشت. از این به بعد ما توجه خود را به موضوع کرم خاردار تمرکز خواهیم داد چه ممکن است انتشار آن در ایران توسعه یافته و اسباب خسارت بسیاری گردد. اولین دفعه که کرم خاردار در ایران مشاهده شد در سنه ۱۹۲۷م. بوسیله متخصص حشره شناس شوروی موسوم به م. م. سیازف بوده و مشارالیه آفت مزبور را در نواحی بم و کرمان و رفسنجان کشف کرده است. از سنه ۱۹۳۰ کرم مزبور بمقدار خیلی کم در سایر نقاط ایران نیز دیده شده است. اهالی از وجود آفت مزبور بکلی بی اطلاع و تصور میکنند خساراتی که بوسیله کرم خاردار وارد میشود نتیجه تأثیرات آب و هوا و قارچهای دودی رنگ و شاید هم میکروبهایی طفیلی میباشد در صورتی که علت اصلی آفت مزبور همان کرم خاردار است که فوقاً ذکر شد. کرم خاردار از نقطه نظر اقتصادی جهت زراعت اهمیت فوق العاده ای را حائز است و بموجب مطبوعات و کتب خارجه کرم خاردار یکی از مهمترین آفات سه گانه زراعت پنبه است (حشره نوک دراز و کرم پشت گلی دو آفت مهم دیگر میباشد) و بر حسب اطلاعاتی که در دست است در هندوستان کرم خاردار از ۱۰٪ الی ۷۰٪ غوزه های پنبه را فاسد میکند و میگویند در مصر خسارتهی که از کرم خاردار وارد میشود تا ۲۵٪ محصول میرسد و در سنواتی که این آفت شیوع کلی داشته باشد تا به سه چهارم محصول هم ممکن است خسارت وارد شود. بوسیله کرم خاردار هم به اقسام پنبه محلی و هم به اقسام پنبه تخم آمریکا صدمه وارد میشود. خلاصه اطلاعات راجع بمراحل نشو و نمای کرم خاردار: پروانه کرم خاردار که طول پره‌های باز آن ۲۲ میلیمتر بوده و طول بدن آن تا ۹ میلیمتر میرسد رنگ پره‌های جلوی آن سبز گلابی رنگ و گاهی زرد و قهوه ای رنگ است و علت سبزی رنگ آن بواسطه این است که کرم مزبور در اواخر تابستان و پائیز تولید میشود و پره‌های عقبی آن سفیدرنگ و حاشیه پره‌های مزبور تیره رنگ است. تخمهای پروانه مزبور مدور است و ساختمان مخصوص دارد و اندازه آن ها پنج دهم میلیمتر است. رنگ تخمها بدوآب کبود آسمانی است و بعد به آسمانی سربی رنگ و سربی مبدل میشود. کرمهای خاردار تا ۱۵ میلیمتر طول یافته و رنگ آنها سبز زیتونی و قهوه ای قرمز رنگ است و خالهای تیره رنگی دارد. روی بدن کرم مزبور برآمدگیهای کوتاه ضخیمی (مانند خار) است که شکل مخصوص کرم خاردار نتیجه وجود آنها است، شفیره های کرم خاردار از ۹ الی ۵۰/۱۱ میلیمتر طول داشته و تبدیل کرم خاردار به شفیره بوسیله پیله های ضخیم مانند ابریشم که بشکل کرجی کوچک و دارای سکانی است صورت میگردد و رنگ پیله های مزبور سفید و یا قهوه ای رنگ روشن است. طریقه زندگی کرم خاردار در ایران تقریباً هیچ مطالعه نشده است ولی در ضمن عملیات آتیه باید توجه مخصوص بتعیین وصف حال و زندگی کرم خاردار مبذول گردد و در جلوگیری آن اقدامات علمی و عملی بشود. در باب شرح حال کرم خاردار در ایران میتوان اطلاعات خیلی مختصری را بیان نمود. کرم خاردار در اواسط ماههای شهریور و مهرماه به زراعت پنبه بطور محسوس صدمه میزند. مرحله شفیره کرم مزبور ۱۷ الی ۲۲ روز طول میکشد. تا به حال مشاهده نشده است که از کرم مزبور جز به غوزه های پنبه بقسمتهای دیگر بوته نبات یعنی بساقه های جوان آن صدمه وارد آید. بموجب اطلاعاتی که از نشریات خارجه بدست آمده میتوان نتایج ذیل را اخذ کرد: پروانه کرم خاردار در موقع شب پرواز کرده و روزها در مزارع پنبه و پائین علفهای هرز و غیره پنهان میشود. پروانه های مزبور پس از رسیدن بحد بلوغ در طول مدت ۴ الی ۵ شب متوالی بر روی غنچه گل و غوزه و سایر قسمتهای بوته تخم میگذارد و تخم گذاری پروانه های مذکور بیشتر روی گیاه پنبه و بامیه و کنف و سایر نباتات متعلق به خانواده پنیرک (۷) صورت میگردد. عمر آن پروانه ها قریب بیست ماه است و هریک از ۱۴۰ الی ۲۳۰ تخم میگذارد. از تخمهای مزبور پس از مدت ۳ الی ۱۲ روز (به تفاوت اوضاع آب و هوای و درجه حرارت و رطوبت آن) کرم تولید میشود و در طول مدت یک سال از حشره مزبور ۴ الی ۵ نسل تولید میگردد. کرم های مزبور غوزه های پنبه را سوراخ کرده بدان داخل میشوند و خود را به تخمهای پنبه رساننده و از پنبه دانه های سالم تغذیه می کنند و کرمهای مزبور پس از دخول به غوزه الیاف پنبه را فاسد می کنند بقسمی که الیاف مزبور در اثر عملیات مضره آنها یا بکلی یا تا حدی از حیز انتفاع اقتصادی می افتد تخمهایی که صدمه دیده است الیاف پنبه اطراف آن مرده و فاسد میشود و بوسیله سوراخهای فوق الذکر که کرم خاردار بداخل غوزه کنده است قارچهای دوده و شاید هم بعضی میکربهای دیگر داخل شده و سایر قسمتهای الیاف پنبه را نیز که در غوزه مزبور سالم مانده است بکلی فاسد میکند. بطوری که در نشریات مربوطه تذکر داده شده است در ممالک خارجه کرم خاردار نه تنها به غوزه پنبه بلکه به شاخه های جوان آن نیز صدمه میزند بدین ترتیب که ساقه جوان را سوراخ کرده و در اثر آن شاخه های جوان خشک شده و از بین میرود و علاوه بر این نیز اظهار شده است که کرمهای مزبور غنچه های گل پنبه را نیز سوراخ میکنند و غنچه های مزبور بالمآل سیاه و خشک میشود. طول مدت زندگی کرم خاردار از ۱۵ الی ۲۸ روز است و جریان نشو و نمای شفیره آن از ۱۰ الی ۵۲ روز طول میکشد. مبارزه با کرم خاردار و دفع آن عمل بسیار مشکلی است و حتی در ممالکی که کرم مزبور شیوع کلی داشته و وصف حال و شرح زندگانی آن مورد مطالعه واقع شده هنوز ترتیبات اساسی جهت دفع آن بدست نیامده است و علت آن این است که آفت مزبور در موسمی که مضر است یعنی در موقعی که تشکیل کرم خاردار میباشد زندگی مستوری داشته و بدین سبب

استعمال مقادیر زیاد مواد شیمیایی جهت دفع آن میسر نیست. در ممالک مذکور عملیات دفع کرم خاردار بوسیله معدوم ساختن آن در محل اقامتگاه زمستانی صورت میگیرد بدین معنی که جبراً اهالی را به جمع آوری و سوزاندن باقی مانده های مزارع پنبه ملزم نموده و یا اقدامات دیگر فلاحتی (از قبیل ایجاد مزارع مخصوص جهت جلب کرم مزبور و یا شخم زدن مزارع پنبه) بعمل می آورند. موضوع جمع آوری و سوزاندن غوزه های آفت زده توصیه میشود. برای جلوگیری از توسعه کرم خاردار در ایران و برای اینکه در زراعت پنبه از آفت مزبور کاسته شود لازم است که پنبه کاران و اشخاص ذینفع اقدامات ساده ذیل را بموقع اجراء بگذارند: ۱- مزارع پنبه که از حیث فلاحت دارای اهمیتی است از روی کمال دقت معاینه شده و تفحصات مخصوص در مزارع نمونه که جهت تجربه اقسام مختلفه پنبه است بعمل آید. ۲- معاینه مزبور در مزارع مختلفه صورت گیرد (از حیث ارتفاع و نوع زمین و آبیاری و نوع پنبه که زراعت شده است و غیره). ۳- در موقع معاینه باید حتی الامکان قسمت عمده سطح مزارع پنبه کاری را مورد معاینه قرار داد تا اینکه مساحت وسیعی از مزرعه مزبور تحت معاینه و تفحص قرار گیرد. ۴- باید غوزه های آفت زده را جمع آوری کرده و سوزاند. ۵- در موقع معاینه مزارع پنبه باید هر یک از بوته های پنبه که معاینه میشود تمام غوزه های آن را یکایک و بدقت معاینه کرد. ۶- باید از تعداد بوته های پنبه که معاینه شده است و همچنین از تعداد بوته هایی که از آفت مزبور خسارت دیده و نیز از غوزه های آفت زده آن با دقت تمام ثبت برداشت و ضمناً باید حدّ متوسط تعداد کلیه غوزه های مزرعه مزبوره را معین کرد. ۷- باید کلیه مزارع پنبه خصوصاً مزارعی را که دوچار آفت کرم خاردار شده است پس از جمع آوری محصول با دقت تمام آتش زده و بوسیله شخم زیر و رو کرد. ۸- باید موضوع جلب کرم خاردار را بوسیله زراعت نباتات دیگری که بیشتر به آنها مایل باشد امتحان و نوع این نباتات را معین کرد. اگر چه هنوز معلوم نیست اوضاع طبیعی ایران تا چه اندازه توسعه و نشو و نمای مقدار زیادی از آفت مزبور را تقویت کرده و یا مانع خواهد شد و اگر چه در اثر تفحصات و عملیات اکتشافی میتوان گفت که فع توسعه کرم خاردار در ایران هنوز بسیار جزئی و غیر مهم است ولی در هر حال موضوع ذیل بنفع زارعین پنبه خواهد بود که در بدو امر و در ابتدای توسعه آفت مزبور همه گونه اقدامات مربوطه جهت جلوگیری از توسعه و سرایت آن از محلی بمحل دیگر بعمل آید. سوزاندن غوزه های آفت زده و آتش زدن حتمی مزارع آفت زده و از کلیه نباتات آن پس از جمع آوری محصول و زیر و رو کردن مزارع بوسیله شخم اقداماتی است که بوسیله آنها ممکن است مزارع پنبه را جهت سنوات آتیه بحد معتناهایی از این آفت مصون داشت. در خاتمه ما توجه زارعین ذینفع پنبه کار را بدین نکته جلب می کنیم که اجرای اقدامات و عملیات دفع این آفت پنبه نهایت ضرورت را داشته و باید بموقع خود عملی گردد - انتهی. - امثال: طسگ سفید ضرر پنبه فروش است. ظ - آتش و پنبه؛ دو چیز مخالف و متضاد و گردنیامدنی. - با پنبه دیگری ریسمان ساختن؛ یعنی کار دیگری کردن که برای خود او انتفاعی نباشد. (آندراج). - با پنبه سر بریدن؛ با نرمی و تدبیر آزار و اضرار را سبب شدن. - پنبه آب؛ دوغاب رقیق گچ که پنبه آغشته بدان را بر روی گچ دیوار و سقف کشند تا سپید و هموار و تازه شود. - پنبه از گوش بیرون کردن یا پنبه از گوش برکشیدن یا پنبه از گوش برداشتن یا پنبه از گوش بیرون آوردن یا پنبه از گوش بر آوردن؛ ترک غفلت. ترک تعافل. هوشیار گشتن یا هوشیار ساختن. بهوش آمدن یا بهوش آوردن. متنبه شدن و متنبه ساختن. ترک آرزوی گفتن؛ اگر بفرومانی نزدیک وی روم و پنبه از گوش وی بیرون کنم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۸). شو پنبه؛ جهل بر کش از گوش بشنو سخنی بطعم شکر. ناصر خسرو. ز پنبه شد بناگوش کفن پوش هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش. نظامی. - پنبه ای؛ منسوب به پنبه. از پنبه. قطنی؛ الججه پنبه ای. - پنبه به ریش کس گذاشتن؛ یعنی بفن و تدبیر کار از دست او گرفتن. - پنبه بگوش فرو نهادن و پنبه در گوش کردن - نهادن و افکندن؛ کنایه از غفلت داشتن و سخن نداشتن باشد. (آندراج). تعافل کردن؛ پنبه اندر گوش خود باید نهاد تا جز از ذکر تو دیگر نشنود. ضیاءالدین (از آندراج) اگر بصحبت عرفی به سهو بنشیني بگوش پنبه فرو نه که سر بسر لاف است. عرفی (از آندراج). - پنبه طبعی؛ پنبه هیدروفیل. - سرخاب پنبه ای؛ نوعی پنبه بسرخاب سیر آغشته که گلگونه از آن کنند. - سبب پنبه ای؛ قسمی سبب بهاره نرم و پیش رس. - ویشل پنبه؛ سخت سپید و نرم؛ نانی یا ریشی مثل پنبه. (۱) - (۲) Coton - Gossipium - جغرافیای اقتصادی صص ۱۲۵ - ۱۳۵. (۳) - آمار مربوط به زمان تألیف لغت نامه (پیش از ۱۳۳۰ ه. ش). است. (۴) - Pectinephora grossypiella - Antonomus grandis. (۵) - Phylloxera vastarix. (فرانسوی) (۷) - Malvaceae

پنبه باروتی.

[پَمَبَ / بَبِ ی] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱). قسمی از ماده حاصله از عملی ازتی در ماده عامله خاص اجسام آلیه که اصل جزء جامد نباتی است. (فرانسوی) (۱) - Pyroxyline

پنبه بردی.

[پَمَبَ / بَبِ ی] (ترکیب وصفی، مرکب) لوئی. قنصف. (متنهی الارب).

پنبه بز.

[پَمَبَ / بَبِ ی] (نصف مرکب) پنبه وز. پنبه زن (۱). کسی که پنبه از هم باز کند. حلاج. نداف: پنبه بز (۲) فاش کرد یک نکت از سر عشق در همه عالم فتاد شور از آن مسئله. نزاری قهستانی. (فرانسوی) (۱) - (۲) Cardeur de coton - حلاج، حسین بن منصور.

پنبه پای.

[پَمَبَ / بَبِ ی] (مرکب) نوعی از پای افزار باشد. (آندراج).

پنبه نخم.

[پَمْ بَ / بَ تَ] (ا مرکب) پنبه دانه. بزر پنبه. بذر پنبه.

پنبه چولی.

[پَمْ بَ / اِخ] (اِخ) نام قریه ای از دهستان اندرود در فرح آباد مازندران که جمعی از کردان مُدان لو در آنجا مقیمند. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۳ و ۱۲۰).

پنبه خیز.

[پَمْ بَ / بَ] (ص مرکب) محلی که پنبه در آن بسیار حاصل شود: مصر مملکتی پنبه خیز است.

پنبه دار.

[پَمْ بَ / بَ] (نِف مرکب) که حشو از پنبه دارد. صاحب حشو از پنبه: قیاء پنبه دار. تنبان پنبه دار. - پنبه داردوزی؛ دوختن پنبه بحشو لباس و مانند آن. - پنبه دار کردن، پنبه گذاشتن؛ نهادن پنبه بحشو لباس و مانند آن.

پنبه دان.

[پَمْ بَ / بَ] (ا مرکب) سبزی که زنان ریسنده دارند پنبه را.

پنبه دانه.

[پَمْ بَ / بَ نَ / نَ] (ا مرکب) تخم پنبه. بزر پنبه. بذر پنبه. ککچه. فُرُزَع. خیسفوج. (منتهی الارب). حَب القطن. حَب قُطن: ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک شاهدهی را حله گردد یا شهیدی را کفن. سنائی. تجرید؛ پنبه بیرون آوردن از پنبه دانه. (منتهی الارب). - امثال: طشپ پنبه دانه دُر می نماید. ط طشتر در خواب بیند پنبه دانه. ط طز کوه تخم مرغ یک پنبه دانه است. ط

پنبه درگوش.

[پَمْ بَ / بَ دَ] (ص مرکب) کنایه از مردم غافل و سخن ناشنو باشد. (برهان قاطع): نظامی بس کن این گفتار خاموش چه گوئی با جهان پنبه درگوش. نظامی. - پنبه در گوش داشتن، پنبه در گوش کردن، - پنبه در گوش نهادن؛ غفلت داشتن. تغافل کردن. سخن ناشنودن. سخن نشنیدن. حرف نشنیدن: بمجلسی که ز جودت مرا سؤال کنند نهاد باید ناچار پنبه در گوشم. ظهیر فاریابی. - امثال: طبگو مبین، چشم می بندم، بگو مشنو، پنبه در گوشم می نهم، بگو مدان، نمی توانم. ط

پنبهء دوخ.

[پَمْ بَ / بَ یَ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) لوثی: و دیوار خانه بگل پاکیزه اندوده باشند و اگر بعوض کاه اندر آن گل، پنبهء دوخ کرده باشند سخت نیک باشد. (ذخیرهء خوارزمشاهی).

پنبه دوز.

[پَمْ بَ] (نِف مرکب) بمعنی کهنه دوز است یعنی کسی که پارچهء کهنه و خرقه و امثال آن دوزد. (از صراح اللغات) (از غیاث اللغات).

پنبه دوزی.

[پَمْ بَ / بَ] (حامص مرکب) طرز دوختن جامه ای که حشو پنبه دارد.

پنبه دهان.

[پَمْ بَ / بَ دَ] (ص مرکب) پنبه دهن: پنبه دهانی به زمان دراز با همه کس گرم سر و سوز ساز. امیر خسرو (از آندراج).

پنبه دهن.

[پَمْ بَ / بَ دَ] (ص مرکب) پنبه دهان. کنایه از کم گو و کم سخن. (غیاث اللغات): پنبه دهن کدام روئی سوزن پلکا کدام سوئی؟ امیر خسرو (از آندراج). از دو بیت شاهد پنبه دهان و پنبه دهن معنی مفهوم نمیشود، محتاج تأیید است.

پنبه رسه.

[پَمْ بَ / رَ سَ] (اِخ) نام محله ای به قزوین. پنبه رسه. - امثال: طیک خانه داریم پنبه رسه میان هفتاد وره. ط

پنبه رسه.

[پَمْ بَ / سَ] (اِخ) پنبه رسه.

پنبه زار.

[پَمْ بَ / بَ] (ا مرکب) زمینی که در آن پنبه کشته اند. مقطن. (دهار). مقطنه. (منتهی الارب): اتفاقاً بر فی عظیم افتاده بود و دشت و

صحرا پنبه زار شده و کوه و کنار از صحت سرما چادر گازی در سر گرفته. (العراضه): ریش چون روی پنبه زار شده روی چون پشت سوسمار شده. سنائی. نشگفت اگر یکی ز دهاقین عدل تو سیراب سازد از عرق شعله پنبه زار. طالب آملی (از آندراج). پنبه زاری بود یکسر پیش ازین هامون برف برق نیشان آتشی انگیخت در آن پنبه زار. قاتنی.

پنبه زدن.

[پَمَبَ / بَ / د] (مص مرکب) بیرون کردن پنبه از تخم. حلاجی کردن پنبه. تندیف. نَدَف. حَلَج. نَدَش. (منتهی الارب ||). بر کردن پنبه در چیزی: هر روز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ صبح از عمود مشتته کند و ز افق کمان. اثر احسیکی (از آندراج). تفدیکه، تفتیکه؛ پنبه زدن. (منتهی الارب).

پنبه زرگوتی.

[پَمَبَ زَا] (اخ) نام قریه ای از دهستان رودپی در فرح آباد مازندران. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۲۰).

پنبه زن.

[پَمَبَ / بَ / زَا] (نف مرکب) پنبه بز. پنبه وز. بهینه. بهین. حَلَج. نَدَف. (دهار): آن شنیدی که بود پنبه زنی مفلس و غلباناش خواند زنی. سنائی.

پنبه زنی.

[پَمَبَ / بَ / زَا] (حامص مرکب) عمل بیرون کردن پنبه از پنبه دانه. محلول کردن پنبه. حلیج کردن پنبه. حلاجت. تندیف. نَدَف.

پنبه شدن.

[پَمَبَ / بَ / شُ دَا] (مص مرکب) نرم و سفید شدن ||. گریختن ||. متفرق و پریشان گردیدن. (برهان قاطع): پنبه کنم لشکرشان را چنان کز تنشان پنبه شود استخوان. امیر خسرو (از آندراج ||). از کسی بيموجب بریدن. (برهان قاطع). به هرزه بریدن. (فرهنگ خطی). نرم شدن. (فرهنگ خطی). نرم و هموار شدن. (فرهنگ رشیدی ||). بیهوده شدن. باطل و بی سود ماندن کار و سخنهاي پیش: هرچه رشتیم پنبه شد.

پنبه غاز کردن.

[پَمَبَ / بَ / كَ دَا] (مص مرکب) مَشَع. (منتهی الارب). تمزیع. (منتهی الارب). حَلَج. حلاجت.

پنبه فرخمیدن.

[پَمَبَ / بَ / فَ رَدَا] (مص مرکب) پنبه فلخیدن. پنبه فخمیدن. بیرون کردن پنبه از پنبه دانه. حَلَج. حلاجت. حلاجی کردن.

پنبه فروش.

[پَمَبَ / بَ / فَا] (نف مرکب) آنکه تجارت پنبه کند. قَطَان.

پنبه کار.

[پَمَبَ / بَ / كَا] (نف مرکب) آنکه تخم پنبه در خاک کند برای کشت آن. آنکه بذر پنبه کارد.

پنبه کاری.

[پَمَبَ / بَ / كَا] (حامص مرکب) عمل پنبه کار. زراعت پنبه.

پنبه کردن.

[پَمَبَ / بَ / كَ دَا] (مص مرکب) کنایه از گریختن و گریزانیدن. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی). واریشتن. رشته را باز کردن بصورت پنبه ||. پریشان و پراکنده ساختن و متفرق گردانیدن. (برهان قاطع). متفرق کردن. (فرهنگ خطی): رای تو پنبه کرد سر بوالفضول را کاگنده بود گوش قبول از ندای ملک. اثر احسیکی (از آندراج). پنبه کنم لشکرشان را چنان کز تنشان پنبه شود استخوان. امیر خسرو ||. کنایه از خاموش کردن. (برهان قاطع): چون بیاید مر ورا پنبه کنید هفته ای مهمان باغ من شوید. مولوی (۱). || دفع و محو کردن. (برهان قاطع): چو خواجه را اجل از ملک پنبه خواهد کرد چه اعتبار ز پشمی که در کلاهش نیست. اوحدی. منکر شدن. (برهان قاطع) (فرهنگ خطی): نیش در آن زن که ز تو نوش خورد پشم در آن کش که ترا پنبه کرد. نظامی ||. عاجز گردیدن. (برهان قاطع). عاجز گردانیدن. (فرهنگ خطی ||). نرم ساختن. (غیاث اللغات ||). نوید کردن: از خود مکتم پنبه از آن پیش که پشم این پنبه ناز برکشد از گوشت. رزخالی سرخسی (از لباب الالباب ج ۱ ص ۲۱۹). (۱) - در مثنوی مولوی این شعر یافته نشد.

پنبهء گوهی.

[پَمَبَ / بَ / یَا] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) حجر الفتیله. آذر شُشت. آذر شین و آذر شب هر دو غلط است و آذر شست صحیح آن

است و ما در آذرشین و آذرشب بغلط رفته ایم. رجوع به الجماهر بیرونی شود. معدن آن در خراسان و کرمان و بلوک کوه بنان است. رگه های پنبه کوهی در یک فرسخی شمال کوچار (اطراف کوه بنان) که مخلوط با توده های آهکی و گچی است دیده شده و از نقطه ای که کار کرده اند بقطر بیست و پنج سانتیمتر رگه دیده میشود. وسعت تمام این معدن شاید از دوست متر تجاوز نکند، در دو فرسخی معدن فوق رگه های دیگری که باریکتر است کشف گردیده و قطر آنها در اغلب نقاط یک سانتیمتر میباشد ولی این معادن بواسطه قلت و کمی ثروت قابل استفاده نیست. (جغرافیای اقتصادی کیهان صص ۲۶۳). (۱) - Amiante, Asbeste

پنبه ملحوج.

[پَمَبَ / بَیْمَ] (ترکیب وصفی، مرکب) پنبه زده. پنبه حلیج.

پنبه نهادن.

[پَمَبَ / بَیْمَ] (مص مرکب) قرار دادن پنبه در جامه یا جز آن: بجزب امر کنشی حرف از زبان سکوت بدست نهی نَهی پنبه در دهان صدا. ظهوری (از آندراج ||) کنایه از فریب دادن باشد. (برهان قاطع) (رشیدی ||). کنایه از راضی ساختن کسی در امری. (برهان قاطع ||). کنایه از روانه کردن کسی بجائی. (برهان قاطع): سایه را پنبه بر نه احمدوار تا شود ابر سایبان خلوت. خاقانی. عقل جولاہی است زودش پنبه نه منصوروار تا چه خواهی کرد این اشتردل جولاہ را. مولوی (از فرهنگ رشیدی).

پنبه وز.

[پَمَبَ / بَیْمَ] (نف مرکب) پنبه زن. پنبه بز. حلاج. نداف. (برهان قاطع): سر انا الحق نبود در سر هر پنبه وز لایق حلاج بود مرتبه دار عشق. نزاری قهستانی (از جهانگیری).

بن پول.

[پَمَبَ] (اخ) بم پل (۱). کرسی بخشی در ایالت «کت دو نور» از شهرستان «سن بریو» دارای ۲۷۰۰ تن سکنه و راه آهن. بندر آن بر کنار دریای مانس و تجهیزات کامل برای صید ماهی روغن دار (۲) است. (۱) - Morue - Paimpol. (۲)

پنت.

[پَبَ] (اخ) (۱) نام ولایت شمالی آسیای صغیر بر کنار پونتوکسن (۲) دریای سیاه (بحر اسود) و آن را به لاطینی پنتوس (بنطس عربی) می گفتند. دولتی در آن سرزمین در عهد قدیم تشکیل شد که به دولت پنت معروف است ایرانیان در عصر داریوش از این سرزمین ایالتی (خشترپاؤ) تشکیل دادند که بتدریج استقلال یافت و بعد در قلمرو دولت اسکندر درآمد ولی امیر آن مهرداد دوم قدرت خویش را حفظ کرد. پس از مرگ اسکندر مهرداد عنوان پادشاهی بخود گرفت و به کتیس تس (۳) (مؤسس) ملقب گشت. پایتخت پادشاهان پنت اماسه نام داشت. (ایران باستان ج ۱ ص ۹۲). و باز در تاریخ ایران باستان آمده است: (۴) دولت پنت کاپادوکی یکی از سلسله های پادشاهانی که نسبشان را به پارسیها میرسانیدند و واقعاً هم پارسی نژاد بودند، دودمان پادشاهان پنت بود چنانکه بالاتر گفته شد پنت به آن قسمتی از کاپادوکیه اطلاق میشد که در کنار دریای سیاه واقع است و به همین جهت پنت را صحیحاً کاپادوکیه پنتی مینامیدند. از اجداد این سلسله یعنی نخستین جدی که نامش در تاریخ ذکر میشود مهرداد نامی بود پسر اُرن-تبات. بعضی نسب او را به یکی از رؤساء شش خانواده درجه اول پارسی که در واقعه بردیای دروغی از هم قسم های داریوش بودند میرسانند (بوشه لکلرک، تاریخ سلوکی ها) و برخی گویند که نسبت او به خود داریوش میرسد (آب بیان جنگهای مهرداد کتاب ۱۲ بند ۱۱۲ و بعد). ممکن است که هر دو روایت صحیح باشد زیرا چنانکه میدانیم شاهان هخامنشی زنان خود را از میان خانواده درجه اول پارسی انتخاب میکردند و بنابراین ممکن بود که نسب مهرداد به داریوش و هم به یکی از رؤساء خانواده های مذکور منتهی شده باشد. نیاکان مهرداد از ولات پارسی بشمار میرفتند و در اداره شان مظهری بسیاری در کنار دریای سیاه داشتند. خود مهرداد در زمان اردشیر دوم (با حافظه) هخامنشی یک شهر یونانی را که در کنار دریای مرمره واقع موسوم به کیوس بود، گرفت (تقریباً ۳۸۷ ق. م). و بعد تمایلی بسیار به تمدن یونانی یافت، چنانکه نوشته اند به خرج خود مجسمه ای برای افلاطون ساخت و آن را در آکادمی آتن گذارد. پسر این مهرداد آری برزن نام داشت و بقدری محب یونانیها بود که آنها عنوان افتخاری «آتنی» و «اسپارتی» به او دادند. پس از آن آری برزن به امید کمک یونانیها به سه سردار ایران، یعنی آرته باذ و داتام و اروننت همدست شده بر اردشیر دوم یاغی شد ولی اشخاص مذکور بزودی دریافتند که امیدشان بیجا بوده زیرا یونانیها نتوانستند کمکی مؤثر بکنند و دربار ایران آری برزن و تمامی متحدین او را شکست داده قوای آنها را تار و مار ساخت مهرداد پسر آری برزن که باید مهرداد دومش نامید به اشاره اردشیر دوم هخامنشی دامی برای داتام گسترده خاتمانه او را کشت بعد به پدرش خیانت کرده او را به اردشیر سوم تسلیم کرد، پس از آن دیگر اطلاع مهمی از این خانواده تا زمان اسکندر نداریم. در این وقت که اسکندر به آسیا آمد، شهر کیوس را از مهرداد گرفت، ولی او تمکین نکرد و چون اسکندر دشمنی نیرومند مانند داریوش سوم در مقابل خود میدید اعتناء به امرائی مانند مهرداد نکرد، بخصوص که مهرداد دور از راهی که اسکندر می پیمود اقامت داشت. پس از فوت اسکندر، وقتی که جانشینان او بهم افتادند، مهرداد طرفدار آن تی گون گردید، ولی یک سال قبل از جنگ ایپ سوس یعنی در ۳۰۲ ق. م. آن تی گون از مهرداد ظنن شده گمان برد که امیر ایرانی با دشمن او کاساندر راهی دارد و او را گرفته بکشد. مهرداد سوم - پسر این مهرداد، که نیز مهرداد نام داشت، (مهرداد سوم) دوست صمیمی دمتریوس پسر آن تی گون گردید. پلوتارک راجع به این مهرداد چنین گوید (دمتریوس بند ۵): او نسبت به آن تی گون خیلی متواضع بود و رفتارش نشان نمیداد که بدخواه او باشد ولی از جهت خوابی که آن تی گون دید، از او هم بدگمان شد. آن تی گون شبی در خواب دید که تخم طلا می افشاند و این بدافشانی حاصل طلا میدهد بعد او از این مزرعه رفت و چون برگشت، دید، که خوشه ها را تمام چیده اند و شنید، که گفتند: «طلاها را

مهرداد ربود و بطرف دریای سیاه فرار کرد». بر اثر این خواب آن تی گون دمتریوس را نزد خود خواند و پس از اینکه بقیه قسم قول گرفت، که راز او را به مهرداد نگوید، خوابش را برای او بیان کرده گفت که باید مهرداد را هم مانند پدرش نابود ساخت. دمتریوس از آنجا که رفیق مهرداد بود از این تصمیم پدرش بسیار مغموم گشت، و چون نمیتوانست بواسطه قسمی، که خورده بود، شفاً چیزی به مهرداد بگوید، او را صحبت کنان به کناری کشید و در آنجا با نوک نیزه اش بر زمین نوشت: «مهرداد فرار کن» پس از آن مهرداد دریافت که برای او خطری هست و شبانه فرار کرده به کاپادوکیه رفت و در آنجا مملکتی بدست آورده و مؤسس سلسله ای شد، که در نسل هشتم به دست رومیها معدوم گردید. آن تی گون، چون کارهای مهم دیگر داشت فرصت نیافت او را تعقیب کند و بزودی در جنگ ایپ سوس شکست خورده کشته شد (۳۰۱ ق. م). بعد، وقتی که لیزیماک و سلوکوس و کاساندر به تقسیم ترکه آن تی گون مشغول بودند، مهرداد از موقع استفاده کرده وادی رودهالیس (قرل ایرماق) را که قسمتهائی را از کاپادوکیه و پافلاگونیه شامل بود، تصرف کرد و بعد چون دید که اقبال با سلوکوس است، قبل از جنگ کوروپدیون طرفدار او گردید و پس از آن خود را پادشاه خواند. پس از جنگ مزبور سلوکوس خواست این سلسله جدید را براندازد و با این مقصود لشکری به سرداری دیودور بقصد او فرستاد، ولی مهرداد سپاهی از شهر هراکله (ار کله) بکمک طلیبد و سردار مزبور را شکست داد. بعد چیزی نگذشت که سلوکوس را بظلمیوس کراتونوس کشت و پسرش آن تیوخوس بقدری گرفتار تشکیلات و ترتیبات دولت جوان سلوکی بود، که فرصت نیافت به مهرداد بر دازد بنا بر آنچه گفته شد، مهرداد سوم از این خانواده اول کسی بود که خود را پادشاه خواند از این جهت است که او را بعضی مهرداد اول گویند و برخی مهرداد سوم، ما ترتیب آخری را متابعت کرده ایم. باری آن تیوخوس از راه مال اندیشی نخواست با مهرداد سوم درافتد و استقلال او را در پنت شناخت بعد دیری نگذشت که مهرداد هم حق شناسی خود را به او نمود. توضیح آنکه بظلمیوس دوم پادشاه مصر خواست تمامی قسمتهای آسیای صغیر را تصاحب کند و لشکری به آن طرف فرستاد. آن تیوخوس بموقع کاری برای دفاع مستملکات خود نکرد، ولی مهرداد سپاهی از گالی هائی، که ذکرشان گذشت، آراسته مصریها را شکست داد و کشتی های آنها را خراب کرده لنگرهای کشتی ها را به یادگار این فتح برگرفت. پس از آن سپاهیان اجیر گالی در آسیای صغیر برقرار شدند. و کرسی ولایتشان را که به اسم گالی ها گالاتیا نام داشت «آنکورا» نامیدند و آنکورا در یونانی بمعنی لنگر کشتی است (این شهر را اکنون آنقره نامند و چنانکه معلوم است پایتخت ترکیه میباشد) (۵) در ۲۶۶ ق. م. مهرداد سوم درگذشت و پسر آری برزن بجای او نشست و شهر آماستریس (هماشتر) را به قلمرو سلطنت خود ضمیمه کرد، ولی جالب توجه است، که خود را دست نشانده خانواده سلوکی دانست و ضرب سکه طلا را موقوف داشت. جانشینان او هم همین سیاست را دنبال کردند جهت درست معلوم نیست ولی میتوان حدس زد که خانواده مهرداد با مردم گالی دائماً در جنگ و ستیز بودند و نمیتوانستند با سلوکی ها هم درافتند. مهرداد چهارم - آری برزن در ۲۴۹ ق. م. درگذشت و پسرش مهرداد چهارم که نوجوان بود گرفتار یاغی گری سپاهیان اجیر خود، یعنی گالی ها گردید، ولی ده سال پس از جلوس تخت توانست ترتیبی به دولت خود داده اطاعت نظامی را در سپاهش استوار کند. ضمناً باید گفت، که هراکله در موقع گرفتاریهای مهرداد چهارم کمک های گرانبها به او کرد. در زمان مهرداد چهارم عادت جدیدی در این دودمان داخل شد و بالاخره این سلسله ایرانی را یونانی کرد. جهت از جمله این بود که خانواده پادشاهان پنت با سلوکیها وصلت کرد و مهرداد چهارم لادیس دختر آن تیوخوس دوم خواهر سلوکوس دوم را گرفت و فریگیه، علیا جهیز زنش گردید پس از آن برادر کوچکتر سلوکوس که آن تیوخوس هی پراکس نام داشت، به تحریک مادرش بر برادر بزرگتر یاغی شد و مهرداد بکمک آن تیوخوس شتافته از جهت رشادت سپاهیان اجیر گالی، در آنقره شکستی فاحش بسلوکس داد. در این جنگ بیست هزار نفر مقدونی تلف شد و زن غیر عقدی سلوکوس که میستا نام داشت، اسیر گردید او را به بازار برده فروشی در شهر رُدس فرستادند، ولی چون خود را نامید رُدسی ها او را شناختند و بازخریدند نزد سلوکوس روانه داشتند. پس از سلوکوس دوم آن تیوخوس مذکور به تخت نشست اما خوشبخت نبود، زیرا در جنگی با مردم گالی کشته شد و پس از او آن تیوخوس سوم که کبیرش خوانده اند، به تخت سلوکی رسید. در این وقت پسر عموی او، آخه لائوس نام، بر او یاغی شد و خود را پادشاه آسیای صغیر خواند، و چون مهرداد چهارم نمیدانست کدام یک از طرفین فاتح خواهد شد، به هر یک از دو پادشاه مزبور، یکی از دختران خود را داد، ولی بزودی آخه لائوس اسیر و معدوم گردید و زن او از اهمیت افتاد، اما زن آن تیوخوس چون ملکه ماند، مورد ملاحظه مهرداد بود و از این جهت این پادشاه پنت متحد بسیار نزدیک داماد خود گردید. بعد در ۱۹۰ ق. م. آن تیوخوس از رومیها در ماگنتزی شکست خورد و مهرداد باز از راه احتیاط منتظر وقایع شده کمکی به وی نکرد. پس از چندی مهرداد از مرضی درگذشت و یک دولت متشکل نیرومندی برای پسر خود فرناک گذاشت. مدت سلطنت مهرداد چهارم را شصت سال نوشته اند. فرناک اول - این پادشاه پنت در ۱۸۳ ق. م. شهر سی نوب یونانی را گرفت و سواحل دریای سیاه را بتصرف در آورده به کالاتیا دست انداخت ولی بعد، از سپاه کاپادوکی و پرگامی شکست خورد. موقع فرناک خیلی باریک بود اما دخالت رومیها او را نجات داد، توضیح آنکه رومیها چون نمیخواستند، دولتی نیرومند در آسیا باشد، اومنس پادشاه پرگام را مجبور کردند، قشون خود را از پنت بیرون برد. این دخالت سناي روم تمام پادشاهان آسیای صغیر را دوچار تشویش و اضطراب کرد و بر اثر آن پنج پادشاه، یعنی پادشاهان پرگام کاپادوکیه، بی تی نیه، ارمنستان، و پنت بین خودشان عهد صلح ابدی بستند. فرناک در ۱۶۹ ق. م. درگذشت. از مورخین عهد قدیم پولی بیوس او را خیلی بد توصیف کرده، چنانکه گوید. «از تمامی پادشاهانی که قبل از من بودند، غداري مانند او نبود». (کتاب ۲۷، فصل ۱۷، بند ۱). مهرداد پنجم - پس از فرناک برادر او مهرداد به تخت نشست او را اورگت میخواندند که به یونانی بمعنی خیر است. از او چیزی در تاریخ نمانده، جز اینکه لادیس دختر آن تیوخوس چهارم را که ملقب به ایپی فان بود، گرفت و از این نکاح پسری تولد یافت که مهردادش نامیدند. در ۱۲۱ ق. م. مهرداد پنجم را در سی نوب کشتند و پسر او را که در تاریخ معروف به مهرداد اوباتر یا مهرداد ششم است، بر تخت نشاندند (اوباتر بیونانی یعنی دارای پدر خوب). این پادشاه پنت که از نوادر روزگار بود دشمن نیرومندی برای رومیها گردید و کارهایی کرد که واقعاً حیرت آور است و اگر کوچکی پنت و بزرگی روم را در نظر گیریم شاید بی نظیر باشد. او را هان نی بال ثانی گفته اند (هان نی بال یکی از سه بزرگتر سردار تاریخ عالم است که از طرف دولت قرتاجنه لشکر به ایتالیا کشید روزگار رومیها را تیره و تاریک کرد لشکر کشتی های او از کوههای پیرنه و آلپ در زمستان و شکستهای پی در پی که به رومی ها داد از شاهکارهای فنون جنگی است) شرح کارهای او در این جا خارج از موضوع میباشد اما شرح احوال مهرداد ششم این است. مهرداد ششم - این پادشاه

در سنّ یازده سالگی به تخت نشست. در بدو سلطنت احوالی داشت بس مشوش و دلخراش، نه فقط نزدیکان و مستحفظین او میخواستند به هر وسیله که باشد، او را از تخت دور کنند، بل مادرش هم بر ضدّ او بود. بالاخره او در میان آنهمه شاداید طاقت فرسا مجبور گردید فرار کرده، سرگردان از جایی بجایی برود: نه منزل و مأوایی داشت و نه پناه گاهی. هفت سال تمام به این وضع گذرانید و در این مدت چیزهای بسیار آموخت. او در اسب سواری و تیراندازی سرآمد اقران خود گردید، در فن شکار کسی حریف او نمیشد از حیث جته و زورمندی مثل و مانند نداشت، چنانکه یک نفر رومی نمیتوانست سلاح او را در بر کند. مهرداد می توانست روزی یکصد میل راه بپیماید و گردونه ای را که به ۱۶ اسب قوی می بستند بخوبی اداره کند. زبانهای او را که در مملکت او حرف میزدند آموخته بود و روان حرف میزد و حال آنکه عده این زبانها و لهجه ها را ۲۲ نوشته اند. مُحب صنایع یونان بود مخصوصاً موسیقی یونانی را بسیار دوست میداشت و ادبیات یونانی را خوب میدانست اطلاعات بسیاری هم از انواع جواهر و اسباب و اشیاء عتیقه داشت و کلیهٔ وقتی که در صفات گوناگون او چنانکه از تاریخ معلوم است می نگریم به این عقیده میوشیم که از اجداد خود از طرف پدر و مادر یعنی از ایرانیهای قدیم و نیز از مقدونیها ارث برده بود. اکنون باید دید که چه کرد. وقتی که مهرداد پس از هفت سال دربدری به مملکت خود برگشت و زمام امور را بدست گرفت، صلاح خود را در آن ندید که با روم طرف شود و تمام توجه خود را به تسخیر ولایاتی که در شمال و مشرق دریای سیاه واقع بود معطوف داشت در این راه یونانیهای قریم و کنار دریای آزو از دل و جان به کمک او شتافتند زیرا شهرهای اینها همواره در معرض تاخت و تاز مردمان وحشی شمال از قبیل سکاها و سارماتها بودند و یونانیهای مزبور مهرداد را یک نفر مقدونی میدانستند: او از زبان یونانی را بخوبی حرف میزد و دیگر تشکیلات و ترتیبات لشکر او بهمان طرز و اسلوب فالانژهای مقدونی بود و بالاخره دو سردار نامی او یعنی دیوفانت و نه آپ تولم یونانی بودند. مهرداد بزودی نشان داد که سرداری است ماهر و زیرک چه با لشکری مرکب از ده هزار نفر یک قشون هشتاد هزار نفری مردمان سکائی و سارماتی را شکست داد. بر اثر این فتح شهرهای یونانی او را آقای خود دانستند و حدود مملکت این پادشاه در سواحل شمالی دریای سیاه به رود عظیم دنیپر رسید پس از آن مهرداد بتوسعه مملکت خود در آسیای صغیر پرداخته ارمنستان کوچک را ضمیمه کرد، تیگران پادشاه ارمنستان را محرک شد که پارتیها را از آنجا بیرون کند و برای اتحاد دختر خود را که کلوپاتر نام داشت به تیگران داد سپس گهی با زور و گاهی با حيله و تزویر صاحب کاپادوکیه و پافلاگونیه گردید و پس از بیست سال سلطنت بقدری قوی شد، که در آسیای صغیر کسی نمیتوانست با او طرف شود و پس از آن تیوخوس کبیر احدی به این مقام نرسیده بود. پادشاهان آسیای صغیر که ممالکشان را از دست داده بودند، شکایت مهرداد را به روم بردند ولی روم در این وقت بواسطه جنگهای داخلی یا اجتماعی نمیتوانست کاری بکند. پس از چندی بالاخره دولت روم سولا را مأمور کرد که به آسیای صغیر رفته مهرداد را به تخلیه کاپادوکیه و پافلاگونیه مجبور گرداند. پادشاه پُنت مأمور روم را خیلی گرم پذیرفت و هر دو صفحه را تخلیه کرده وعده داد که قریم را تخلیه کند ولی همین که سولا از آسیای صغیر رفت، مهرداد هر دو صفحه مذکور را از نو اشغال کرد و به توسعه ممالک خود از طرف قریم ادامه داد. دولت روم باز مأموری آک ویلیوس نام به آسیای صغیر فرستاد و مهرداد معدرت خواست ولی چون مأمور روم از مقدار هدایای مهرداد راضی نبود، راپرت مساعدی به دولت روم نداد و این نکته باعث شد که دولت مذکور به پادشاه پُنت اعلان جنگ کرد. جنگ اول با روم: این جنگ برای رومیها مشکل بود، زیرا تمام آسیای صغیر طرفدار سلسله ایرانی گردیدند. یونانیها، که از حکومت روم ناراضی بودند، حتی خود رومیهای که تحصیلداران عوارض بشمار میرفتند و نیز کسانی از رومیها، که منافعشان غلبه پُنت را اقتضا میکرد، تماماً طالب فتح مهرداد بودند، در بهار ۸۸ ق. م. لشکر مهرداد به سرداری آرخه لانوس و نه آپ تولم یونانی بی تی نیه را اشغال کرد و پس از آن دیری نگذشت که تمام آسیای صغیر در تحت فرمان پادشاه پُنت درآمد. بر اثر این وقایع آک ویلیوس رومی را گرفته نزد مهرداد آوردند و او خیلی بیرحمانه با او رفتار کرد. توضیح آنکه گفت چون این رومی از طلا هیچگاه سیر نمیشود، در حلق او چندان طلای ذوب شده بریزید، تا شکمش از طلا پر شود. این امر اجراء شد و پس از آن مهرداد شقاوتی نسبت به رومیها بروز داد، که در تاریخ کمتر نظیر دارد: وقتی که در افس بود، امر کرد، ایتالیاییها و رومی های آسیای صغیر را قتل عام کنند و بر اثر این حکم ۸۰۰۰۰ (و به روایتی ۱۵۰۰۰۰) ایتالیایی و رومی را نابود کردند. شکی نبود، که بعضی مقتولین بواسطه حرص بی پایانی که برای غارت اموال مردم ابراز کرده بودند باعث این کشتار گشتند، ولی مردم بسیاری هم بی تقصیر قربانی حرص و طمع رومیهای غارتگر شدند. به هر حال باید گفت که این قتل عام نام مهرداد ششم را پست کرده و او را از پادشاهانی میدانند که در شقاوت کمتر نظیر داشته اند پس از آن مهرداد، چون دید که از طرف رومیها حرکتی نمیشود، به خیال تصرف تخت [پای ؟] اسکندر افتاد و پسر خود را با لشکری جزار به اروپا فرستاد. او با بهره مندی تراکیه و مقدونیه را از قواء دشمن جاروب کرد و در همان اوان بحریه مهرداد کشتی های روم را از بحرالجزایر براند. بزودی پس از این بهره مندی ها آتن و شبه جزیره پلوپونس از جهت ناراضمندی از رومیها، با طیب خاطر طرفدار مهرداد شدند و از عجایب روزگار اینکه همان یونان، که با خشایارشا آن جنگهای نامی را کرد، اکنون با شفع و شادی یکی از اعقاب این شاه را به آقائی پذیرفت. بهره مندیهای مهرداد دوام داشت تا آنکه در ۸۷ ق. م. سولا با لشکری مرکب از ۳۰۰۰۰ نفر مأمور دفع او شد. این سردار رومی در اِپیر پیاده شده، با سرعت خود را به یونان وسطی رسانید، بعد آخه لانوس سردار مهرداد را شکست داده، آتن را محاصره کرد، آتنها سخت پا فشردند ولی بالاخره مجبور گشتند تسلیم شوند. در این وقت وضع سولا هم در روم خوب نبود، زیرا دشمنانش سخت به او حمله میکردند و اگر مهرداد میگذاشت سرداران او جنگ دفاعی پیش گرفته امرار وقت کنند، سولا، بواسطه طول مدّت مجبور میگشت بجای خود کسی را معین کرده به ایتالیا برود و با این پیش آمد کارهای مهرداد بهتر میشد ولی چون پادشاه پنت دور از میدان جنگ بود و نمیتوانست قضایا را خوب بسنجد به سرداران خود امر کرد به سولا حمله کنند. در نتیجه فالانژهای پُنت نتوانستند از عهده لژیونهای رومی برآیند: در خرونه واقع در ب آسی یونان شکستی بزرگ نصیب قشون مهرداد گردید و این فتح باعث شد که سولا به سمت سرداری باقی بماند (۸۶ ق. م). سال بعد سولا فتح دیگری در آرخومین در اسپارت کرد و یونان مجبور شد از نو متحد روم گردد. پس از آن مهرداد درخواست صلح کرد و عهدی بسته شد که بموجب آن پادشاه پُنت از نتیجه فتوحاتش دست کشید و بعنوان غرامت سه هزار تالان پرداخت (۸۴ ق. م). جنگ دوم - ده سال از قضایائی که ذکر شد، گذشت و این مدّت را مهرداد صرف تجدید قوای خود کرد، تا از نو به رومیها بتازد و آنها را از آسیای صغیر براند، دولت روم هر چند از تدارکات مهرداد آگاه بود ولی بواسطه نزاع داخلی بین مارکوس ماریوس و سولا قادر نبود حرکتی کند، بالاخره

سرتوریوس، یکی از سرداران ماریوس در اسپانیا به مهرداد پیشنهاد کرد که او طرفدار ماریوس گردد و در عوض چهار ولایت بی‌تی‌نیه، پافلاگونه، گالاتیه و کاپادوکیه از آن او باشند مهرداد تصور کرد، که چنین موقعی را نباید از دست بدهد، بنابراین طرفدار ماریوس گردیده به سنای روم اعلان جنگ داد و نتیجه فتوحات سابق خود را از نو بدست آورد. از طرف دیگر سرتوریوس از طرف مارکوس ماریوس مأمور شد، تشکیلات نظامی قشون مهرداد را تکمیل کند، ولی در این وقت در اسپانیا سرتوریوس را کشتند و دولت روم هم تمام توجه خود را بطرف مهرداد معطوف داشت. بر اثر این وضع لوکولوس با لشکری مأمور شد که کار مهرداد را بسازد (این شخص در تاریخ معروف است از این حیث، که سفره‌ای رنگین داشته و ضیافت‌های بزرگ و درخشان میداده. نیز باید گفت، که سردار قابلی هم بود) قبل از ورود لوکولوس به آسیای صغیر، مهرداد سردار رومی را، که مارکوس کوت تا نام داشت در خشکی و دریا (در کالسدون یا قاضی کوی کنونی) شکست داد و شهر سی‌زیکوس را محاصره کرد، تصمیم مهرداد بر تسخیر این شهر برای او شوم بود لوکولوس در جانی اردوی خود را زد که خطوط ارتباطیه لشکر مهرداد را تهدید میکرد و در همین احوال بحریه پُنت، که در دریای سیاه بی‌منازع بود، بواسطه طوفانی از کار افتاد و لشکر پُنت دوچار گرسنگی و قحطی آذوقه شد. بر اثر این وضع دویست هزار نفر از لشکر مهرداد تلف شد و مابقی را او به کشتیها نشانده بطرف سی‌نوپ راند لوکولوس او را دنبال کرد، و مهرداد به محل کابریا عقب نشست. در اینجا او دو شکست خورد و با دوهزار نفر فرار کرده به ارمنستان رفت و به تیگران پادشاه ارمنستان، که دامادش بود پناهنده شد، اما لوکولوس به پُنت درآمده، با پافشاری چند شهر ساحلی آن را گرفت و این جنگها دو سال بطول انجامید بعد سردار رومی از تیگران خواست که مهرداد را تسلیم کند ولی او این تکلیف را رد کرد و لوکولوس داخل ارمنستان شده شهر تیگران تُرت را محاصره کرد. تیگران با قوه بسیار بکمک شهر مزبور شتافت و چون کمی عده رومیها را دید گفت این عده برای سفارت بسیار زیاد و برای جنگ کم است. با وجود این از عده کم رومیها شکست خورد. پس از آن تیگران میخواست صلحی با رومیها منعقد دارد، ولی مهرداد مانع شد و فرماندهی لشکر ارمنی را بزور بدست گرفت. در این زمان مهرداد شصت سال داشت و با وجود این در سواری و جنگ، بخصوص در جنگ تن‌به‌تن چنان مهیب بود، که بالاتر ذکرش گذشت. مهرداد سواره نظامی تشکیل کرد، که به لژیونهای رومی آسیب زیاد میرسانید، و هر چند رومیها میکوشیدند که با او در دشت نبرد روبرو شوند، موفق نمیشدند. مهرداد همان اسلوب را بکار میبرد که معروف به جنگ و گریز است و چنانکه بیاید سواران پارتی با همین اسلوب کراراً نسبت به لژیونهای نیرومند رومی فاتح گشتند. اگر چه لوکولوس میتوانست در مقابل چنین سواره نظامی سواره نظامی هم از رومیها تشکیل کند، ولی چنین نکرد، زیرا گرفتاریهای برای او پیش آمد، چون اموال مردم را غارت و خودش آن را ضبط میکرد در روم از او ناراضی شدند. از طرف دیگر در میان لژیونهای رومی نخوت لوکولوس و اطاعت نظامی شدیدی که او از زیردستان میخواست، باعث ناراضمندی بسیار گردید و برادر زنش، که پوبلیوس کلودیوس نام داشت، پرداخت به اینکه شورش بر ضد او بر پا کند. در این احوال لوکولوس خواست کار نمایانی بکند و با این مقصود به ارمنستان حمله کرد، ولی فصل زمستان و برف و یخ بسیار در این جاهای عاری از آذوقه اردوی رومی را مختل و ضعیف گردانید و نزدیک بود شورش روی دهد، که سردار رومی حکم عقب نشینی را داد. مهرداد که بیدار کار خود بود بیدرتنگ از موقع استفاده کرده به پیش قراول رومیها حمله برد و پس از غلبه بی‌ممانعت داخل مملکت خود شد، همینکه مردم پُنت از مراجعت او آگاه شدند همه مانند یکتفر به کمک او قیام کردند و بر اثر این احوال تری یاریوس رئیس ساخلوی رومی در پُنت فرار کرده به کابریا، رفت ولی در آنجا قبل از اینکه لوکولوس بکمک او برسد با تمامی سپاهش معدوم گشت. پس از آن مهرداد باز پادشاه پُنت گردید. اینکه سهل است بی‌تی‌نیه و کاپادوکیه هم او را آقای خودشان دانستند. با این وضع سردار رومی نتوانست کاری بکند و چاره را در این دید، که عقب نشسته به طرف سواحل دریا برود (۷۳ ق. م.). رومیها برای او کمکی نفرستادند، زیرا اغتشاشات داخلی و جنگ با راهزنان دریائی سیسیل و کریت مانع بود و دزدان مزبور قوتی بزرگ یافته خطوط ارتباطیه بحریه روم را قطع کرده بودند. باری مهرداد هشت سال تمام از طرف رومیها نگرانی نداشت و لوکولوس جرئت نمیکرد به وی حمله کند. چون مهرداد هم نمیخواست رومیها را به جنگ بطلبید. پیش قراولان هر دو طرف در مقابل یکدیگر ایستاده بودند، بی‌اینکه جدالی کنند. جنگ سوم - اوضاع چنین بود تا در روم پومپه روی کار آمد و دزدان دریائی را قلع و قمع کرد. پس از آن او به سمت سرداری لشکر روم به آسیا آمد و بر خلاف سلفش از کارهای دیپلوماسی آغاز کرد. اول قدمی که برداشت این بود، که با دولت ایران، یعنی پارتیها، داخل مذاکره شده آنها را بطرف کرد. بعد اشخاصی را نزد تیگران پادشاه ارمنستان که پسر تیگران مذکور و از طرف مادر نوه مهرداد بود، فرستاد، تا بین نوه و جد نغاری تولید کنند و آنها بهره مند شدند. بر اثر این اقدامات مهرداد تنها ماند و پومپه در ۶۶ ق. م. با لشکری بسیار از سرحد دولت پُنت گذشت. در ابتداء مهرداد از در صلح وارد شد و بعد چون دید که پومپه برای بستن پیمانی حاضر نیست، همان اسلوب جنگ و گریز را پیش گرفت، یعنی عقب نشینی اختیار کرد و در همان حال به رومیها آسیب بسیار میرسانید. پومپه چون از رفتار لوکولوس آموخته بود که نباید داخل ارمنستان گردیده در بیغوله‌های این مملکت دوچار آن همه مرارت شود، راه دیگری پیش گرفته مهرداد را تا رود لیکوس (زاب بزرگ یا علیا) تعقیب و کنار جنوبی رود مزبور را اشغال کرد، مهرداد هم در مقابل او اردو زد، در اینجا پومپه دسته‌ای فرستاد که راه عقب نشینی مهرداد را بگیرد و بعد منتظر شد، تا دسته دیگر راه ارمنستان را برای مهرداد سد کرد. پس از آن حکم یورش داد و مهرداد باز عقب نشست و بدسته دومی که راه را گرفته بود برخورد، در اینجا سپاه مهرداد بین دو قشون واقع شده شکست خورد و بنه و خزانه او بدست رومیها افتاد ولی خود پادشاه پُنت با کمی از هواخواهان و زن غیر عقدی خود از میان گیرودار جسته بطرف ارمنستان رفت بعد بزودی معلوم شد، که مهرداد در ارمنستان پناهگاهی نخواهد داشت زیرا پادشاه ارمنه تازه از جنگی با پارتیها پس از مرارتهای بسیار خلاصی یافته بود و نمیخواست با رومی‌ها داخل جنگی جدید شود. این بود که با آنها داخل مذاکره شده قیمتی برای سر مهرداد معین کرد، ولی پادشاه پُنت بموقع آگاه شده به طرف قفقازیه گریخت و از آنجا به طرف دریای آرزو رفت. در ابتداء پومپه تصور کرد، که تعقیب او آسان است و تا رود فازیس (ریون کنونی) او را تعقیب کرد ولی به او نرسید. در این حال غضب خود را متوجه تیگران کرده شهر آرتاکساراء را، که پایتخت ارمنستان بود، گرفت و این دولت را مجبور کرد خسارتی به مبلغ شش هزار تالان (۳۸۰۰۰۰ ریال) بپردازد. خود ارمنستان هم تابع روم گردید. بعد پومپه خواست مهرداد را دست گیر کند و با این مقصود تا رود کورا (کوروش) تاخت و با مردم آلان، جنگ کرد. بعد بطرف دریای سیاه رفت و باز اثری از مهرداد نیافت. در این حال تصمیم کرد بطرف دریای خزر برود، ولیکن، در عرض راه دید، که باید با مارها

جنگ کند و خسارت زیادی هم از مردمان کوهستانی گرجستان به او رسید. این بود که بی بهره مندی برگشت اما مهرداد به شبه جزیره قریب رفت و پسرش را که ماخارس نام داشت و بر پدرش یاغی شده خود را پادشاه پارتی کاپیوم میخواند، شکست داد و از نو پادشاه آنجا شد (سابقاً هم این محل جزو مستملکات پُنت بشمار میرفت). در این وقت مهرداد یک پیرمرد بقاعده بود ولی بر عکس دیگران هر قدر سنش بالا-میرفت، گوئی بر جدّ و همت او میافزود، زیرا با سالخوردگی، که داشت، ذرّه ای از پای نمی نشست و همواره نقشه های بزرگ برای طرف شدن با رومیها میکشید، از جمله آنکه لشکری مرکب از ۳۶۰۰۰ نفر سکائی بترتیب لژیونهای رومی تشکیل کرد (معلمین و مشاقان این سپاه رومیها فراری بودند) و بعد بحریه ای هم ترتیب داده درصدد بر آمد، که از راه اروپای شرقی و جنوب شرقی و آلپ های یولیانی بنفس ایتالیا حمله برد. این نقشه بقدری عجیب و متهورانه بود، که همینکه افشاء شد، باعث بهت و تشویش سربازان او گردید، زیرا هیچ نمیتوانستند تصور کنند، که او در اینکار بهره مند گردد. بزودی این حال سربازان او به یاسی شدید و پس از آن بشورش مبدل گردیده فرناک پسر مهرداد از موقع استفاده کرده در رأس شورشیان قرار گرفت و بر پدر یاغی شد. مهرداد در این وقت بواسطه مرضی نتوانست کاری کند و شورشیان او را محاصره کردند او در ابتداء خواست داخل مذاکره شده جان خود را نجات دهد، ولی پسرش راضی نشد. بالاخره موقعی رسید، که وضع مهرداد کام یأس آور گردید، و او تصمیم کرد که با زهر به حیات خود خاتمه دهد تا بدست دشمنانش نیفتد، بر اثر این تصمیم زهری راه، که از زمان شکست آخیش با خود داشت در کاسه ای ریخت و حاضر شد که آن را بیاشامد ولی در این وقت دو دختر او مهرداد و نساتامان که یکی از آنها نامزد پادشاه مصر بود و دیگری نامزد پادشاه قبرس نزد پدر آمده اصرار کردند که با پدرشان بمرند، تا در تحت اختیار مطلق برادر واقع نشوند مهرداد راضی شد و آنها از کاسه زهر آشامیدند و درگذشتند بعد مهرداد از همان کاسه آشامید ولی زهر اثر نکرد، زیرا از دیرگاهی از ترس اینکه او را مسموم کنند زهر میخورد تا طبیعتش را به زهر عادت دهد. مهرداد چون از اثر زهر چیزی احساس نکرد گردشی بسیار کرد تا مگر کمکی به زهر کند، این اقدام هم مفید نیفتاد و در این حال او به یکی از صاحب منصبان خود که گالی بود و بی تویی توس نام داشت، رجوع کرد و از او خواستار شد که آخرین خدمت را به او کرده نابودش سازد، تا نقشه دشمنانش عقیم بماند (یعنی دشمنانش وجد و شعف بدست آوردن او را نداشته باشند) صاحب منصب مزبور از خواهش مهرداد در اندوه شد، ولی بالاخره نتوانست تمنای او را رد کند و شمشیر خود را کشیده در دل مهرداد فروبرد. فرناک نعش پدرش را نزد پومپه فرستاد و او با وجود اینکه مهرداد را بدترین دشمن خود و رومیها میدانست خودش را جوانمردتر از فرناک نسبت به مهرداد نشان داده امر کرد جنازه او را دفن کنند. پس از آن او فرناک را در بوسفور کمزری که در کنار بوغاز کرج کنونی واقع بود به سمت پادشاه کوچکی شناخت و لشکر خود را برداشته بسوریه رفت. چنین بود مرگ مهرداد، که در ۶۹سالگی درگذشت و از دولت کوچک پنت مملکتی ساخت که وسیع و قوی بود، چنانکه چهل سال تمام در مقابل رومیها ایستاد و هر چند گاهی از رومیها شکست خورد، ولی در عوض به سرداران مجزّب رومی هم مانند کاسیوس، مانیوس آکویلیوس، آپ پیوس، کت تا،تری یاریوس، شکستهای فاحش داد. مکرر در جنگها زخم برداشت ولی دائماً عزم و همتش با مهارت جنگی او مقابلی میکرد. مرگ او باعث جشن های ملی در روم گردید و رسول پومپه، وقتی که خبر مرگ او را برای رومیها می برد، سر خود را با تاجی از برگهای درخت غار زینت داد (نوعی از برگهای این درخت امتیازی بود که به فاتحین داده میشد) و بعد وقتی که پومپه خواست مراسم فتح خود را، چنانکه در روم معمول بود بگیرد چیزی که تمام انظار اهالی روم را بخود جلب میکرد صورت مهرداد بود که بر بستر مرگ دخترانش افتاده درگذشته بود. این جشن ها و این مراسم فتح و اظهار شادی و شعف از خودکشی پادشاهی بود که در پیری همه او را رها کرده بودند. درباره مهرداد ششم باید گفت که تبعه اش او را بسیار دوست داشتند زیرا اهالی آسیای صغیر او را از اعقاب داریوش بزرگ میدانستند و وقتی آنها تبعه این شاه بودند، یونانی های اروپا و آسیای صغیر نیز به او میگریویدند زیرا خون مقدونی و یونانی هم در عروقش جاری بود و بعلاوه زبان یونانی را دوست میداشت. از نویسندگان قرون اخیر راسین شاعر و ادیب معروف فرانسوی از قرن هفدهم در نمایشی حزن انگیز او را بطور مؤثری ستوده و این تصنیف خود را «مهرداد» نامیده. چنانکه بالاتر گفته شد، لقب مهرداد فیلوپاتر بود (محب پدر) و او را بمناسبت این لقب اوباتر بزرگ نیز میخوانند (اوباتر به یونانی یعنی کسی که پدر خوب دارد). در دوره استیلای عنصر مقدونی و یونانی بر مشرق مهرداد قوی ترین شخصی است، که مشرق بوجود آورد ولی چنانکه از حیث قوت و چابکی و عزم در عصر خود نظیر نداشت، متأسفانه در شقاوت هم بی نظیر بود، در خاتمه زائد نیست بیفزایم که جنگهای او را آپ پیمان شرح داده و ما هم بیشتر روایات او را پیروی کرده ایم. بنا بر آنچه گفته شد شجره نسب پادشاهان پُنت چنین بود: اُرْتُئیَات مهرداد اول (فوت ۳۶۳ ق. م). اَرِیُّ بَرزن اول (فوت ۳۳۷ ق. م). مهرداد دوم (۳۳۷-۳۰۲ ق. م). مهرداد سوم (۳۰۲-۲۶۶ ق. م). اَرِیُّ بَرزن دوم (۲۶۶-۲۴۹ ق. م). مهرداد چهارم (۲۴۹-۱۹۰ ق. م). مهرداد پنجم (۱۶۹-۱۲۱ ق. م). فرناک اول (۱۹۰-۱۶۹ ق. م). مهرداد ششم اوباتر بزرگ (۱۲۱-۶۳ ق. م). فرناک دوم پادشاه بوسفور (۶۳-۴۷ ق. م). مهرداد ششم اولاد بسیار داشته و اسامی نوزده نفر آنها معلوم است: آریارات پادشاه کاپادوکیه، اراتفرن ماخارس پادشاه بوسفور قریب، فرناک که دست نشانده رومیها گردید. از دختران اسامی اینها ذکر شده: آئیائیس. نسا، مهرداد، دری به تی نا. کلنوپاتر، زن تیگران پادشاه ارمنی، اویاترا، اُرساباریس، لادیسه، مهرداد، آرکائیماس، کسی فار، اُکراتر، داریوش - کوروش (یوستی، نامهای ایرانی ص ۴۰۱ ج ماربورگ ۱۸۹۵م). - انتهی. در تاریخ ایران باستان راجع به مهرداد ششم پادشاه پنت آمده است (۶): ژوستن گوید (کتاب ۳۸، بند۴): مهرداد سربازانش را مخاطب داشته چنین میگفت: باید فکر کرده جنگ یا صلح را با روم اختیار کنیم، ولی هر کس به ما حمله کند، باید پا فشاریم این اصلی است، که در آن باب تردیدی نمیتوان داشت، مگر اینکه از فتح مایوس باشیم. هر کس شمشیر خود را بر ضدّ راهزنی بکار میبرد، تا اگر زندگانش را نجات ندهد، لاقال انتقام مرگ خود را بکشد، وقتی که کینه ها بجداً خاتمه یافت، دیگر موقع آن نیست، که فکر کنیم، که آیا صلح میسر است یا نه. در این وقت باید فکر کرد و یافت، که امیدها و وسایل امتداد جنگ در چیست اما من از بهره مندی خودمان مطمئن هستم ولی بشرط اینکه، دارای جرئت باشیم شما بقدر من میدانید، که رومیهایی که در بی تی نیه آکوی لیوس و در کاپادوکیه مالتی نوس را شکست دادند غیر مغلوب نیستند، اگر در میان شما کسانی باشند، که از تجربیات خودشان کمتر متأثر میشوند تا از آزمایشهای دیگران، باید در نظر گیرند، که آیا پیروس پادشاه اپیر فقط با پنجهزار نفر مقدونی در سه جدال رومیها را مغلوب ساخت. آیا نمیگویند هان نی بال در مدت ۱۶ سال در ایتالیا فاتح بشمار می آمد و اگر متوقف گشت نه از نیروی رومیها بود، بل از رقابت و حسد درونی مردمان

قرطاجنه، مردمان گالی، که آن طرف آلپ سکنی دارند، داخل ایتالیا گردیده در آنجا شهرهای عمدۀ و نیرومند را تصاحب کردند. مقدار اراضی، که گالی‌ها در ایتالیا بدست آوردند، بیش از زمین هائی بود، که در آسیا تصرف کردند و حال آنکه میگفتند، آسیا مدافعی نداشت. رومیهای، که از گالیها نه فقط شکست خورده بل شهرشان را از دست داده بودند، فقط تپه ای برای پناهگاه خود داشتند و آنها این دشمن مهیب را با طلا از خود دور کردند نه با آهن... (سپس مهرداد از وقایع بعد ایتالیا و کارهای رومیها صحبت میدارد، ولی، چون برای مقصود ما اهمیت ندارد میگذریم) بعد مهرداد گوید: اما نژاد خود را که از طرف پدر به کوروش و داریوش بانیان دولت پارس و از طرف مادر به اسکندر بزرگ و سلوکوس نیکاتور مؤسس دولت مقدونی (یعنی سلوکی) میرسد آیا میتوانیم با نژاد این دسته درهم و برهم خارجیها مقایسه کنیم و اگر ملتم را با رومیها بسنجیم می بینیم، که نه فقط با آنها مساوی است، بل در مقابل خود مقدونیها پا فشرده، مللی که در اطاعت منند، هیچکدام یک دفعه هم مطیع خارجی نشده اند، هیچکدام تبعه شاهی نبوده اند، که از خودش بیرون نیامده باشد. اگر پافلاگونه، کاپادوکیه یا پنت و بی تی نیه و یا ارمنستان بالا و پائین را در نظر گیرید، خواهید دید، که نه اسکندر توانست خللی به اینها وارد آرد، نه هیچکدام از جانشینان او، اما سکاها، دو پادشاهی که قبل از من بودند، یعنی داریوش و فیلیپ، خواستند داخل مملکت آنها شوند، و با زحمت بسیار توانستند از آنجا بیرون روند، و چنین مردمی امروز در مقابل رومیها قویترین کمک منند. من جنگهای پنت را با رعب بیشتر و اعتمادی کمتر شروع کردم، زیرا جوان و نسبت به اسلحه بیگانه بودم (مقصود جنگهایی است که در شمال قریمه و جنوب روسیه کنونی کرد و با عدهه بالنسبه کمی شکستی بزرگ به لشکر کثیرالعدهه سکاها و سارماتها داد. مترجم.) با صرف نظر از این نکته، سکاها علاوه بر شجاعت و خوبی اسلحه شان در حمایت بیابانهای لم بزوع وسیع و سختی آب و هوایشان بودند. این اوضاع و احوال باعث جنگی سخت و خطرناک برای دشمنانشان میگشت و در میان این همه خطرات امیدی برای بدست آوردن غنائمی نبود، زیرا از مردمانی صحراگرد که نه نقره دارند و نه طلا، چه امیدی میتوان داشت؟ چنین بود احوال سکاها ولی جنگی که امروز در پیش داریم بکلی شرایط و احوالی دیگر دارد، هر صفحه ای، که در نظر گیرید، از حیث اعتدال آب و هوا، حاصلخیزی زمینها و عدهه شهرهایش، از آسیا پست تر است. هر روز جنگ تقریباً در تعیشت خواهد گذشت، نه در جنگ و جدال، یک سفر جنگی آسان تر از دیگری خواهد بود و مقدار غنائمش از سهولت جنگ هم بیشتر. آیا نشنیده اید چه صحبتها از ثروت آتال (پادشاه پرگام) و وفور نعم یونیه و لیدیه میکنند؟ همه این ثروتها بی جنگ از آن ما خواهد بود. آسیا با کمال بیطاعتی مرا میطلبید، زیرا ظلم تحصیلداران روم، حرص و طمع پر و قسول های آن، بی عدالتی قضاتش مردم را از اسم روم متنفر داشته. برای شما کافی است، که از دنبال من بیایید و فکر کنید، که لشکری نیرومند با سرداری، که بی کمک حتی یکفر سرباز کاپادوکیه را پس از کشتن پادشاهش به اطاعت درآورد و اول شخصی بود که پنت و سکاها را مسخر داشت، چه کارها تواند کرد. اما راجع به جوانمردی و عدالت، من به شهادت سربازانم که این هر دو صفت مرا آزموده اند استناد میکنم. یادگارهای جوانمردی و عدالت را در ممالکی خواهند یافت که بیگانه بودند و به ممالک نیاکان من افزودند، از تمامی پادشاهان من بیگانه شخصی بودم، که کلخید و پافلاگونه و بوسفور را در ازاء خوبی هایم بدست آوردم. چنین است نطقی، که موافق روایت ژوستن مهرداد ششم پنت خطاب به سربازانش برای تشجیع و تحریص آنها به جنگ کرده است. این نطق را در این جا گنجانیدم تا روشن باشد، که چرا ستروک مقام بیطرفی را اختیار کرد. او میدید، که اهالی آسیای صغیر از روم متنفرند و باطناً طرفدار پادشاهی که روم را به مبارزه میطلبید. و نمیخواست با چنین کسی درافتد. از طرف دیگر در مقابل سیاست تعرضی تیگران پادشاه ارمنستان در صلاح خود هم نمیدید، که به مهرداد کمک کند - انتهی. پس از مرگ مهرداد هفتم (۶۵ ق. م.) سرزمین وی به امر سنای روم در میان چهار والی رومی تقسیم شد. فاریانس دوباره وحدت حکومت آن ناحیت را تجدید کرد ولی سزار قیصر روم او را مغلوب ساخت و ملک وی در قلمرو امپراطوری روم درآمد (۴۷ ق. م.) و پس از حوادث گوناگون در عصر قسطنطین آن سرزمین به دو ایالت هلن پنت (۷) و پنت پلمنیاک (۸) تقسیم گردید. (۱) - Pont - Pont. (۲) - Pont. (۴) - Ctistes. (۳) - Euxin. - ایران باستان ج ۳ صص ۲۱۳۱-۲۱۴۹. (۵) - در زمان تألیف لغت نامه (پیش از ۱۳۳۰ ه. ش.)، (۶) - ایران باستان ج ۳ صص ۲۲۸۰-۲۲۸۳. (۷) - Pont Polemoniaque - (۸) - Helenepont.

پن تابل.

[پَ پْ] (اِخ) (۱) نامی است که در قدیم به بسیاری از کوره ها که شامل پنج شهر بزرگ بود اطلاق میشد مخصوصاً پن تابل لیبی یا برقه (قورینا یا قیروان) ارسی نونه، افولونی، برنیس یا برنیقه و پتولمانیس (پتلمیوسیه) و پن تابل فلسطین (شِدوم، عُمره، آداما، سِگورُسیونیم) مشهورند (۲). پن تابل ایتالیا را پین از لمباردیها گرفته و به پاپ اِماتین دوم داد و آن شامل ری می نی، پزارو، فَنو، سی نی گاگلیا آن کُن بود. در قاموس الاعلام ترکی (در کلمه پنداپول) آمده است: جغرافیون قدیم یونان این اسم را که بمعنی پنج شهر است به امکنه بسیار میدادند. مهمترین آن امکنه عبارت است: ۱ - قیروان قدیم، برنیکه، آسنیون، آپولونیا و پتولمایس و این پنج شهر در خطّه برقه واقع بود. ۲ - سدوم، غوموره، ادمه، سیونیم، و سفور این پنج شهر در قسمت جنوبی فلسطین بود و چهار شهر نخستین از صاعقه ویران گردید (۳). ۳ - غزه، عسقلان، آزوت، غاد و آکارون این پنج شهر در جنوب غربی فلسطین واقع بود. ۴ - کنیده، استانکوی، لِنِدوس، پالیوس و کامیروس این پنج شهر در جنوب غربی آسیای صغیر و از مستعمرات دوریانتها بود. ۵ - ریمینی، پزارو، فانو، سینیگالیا و آنکونه و این پنج شهر در ایتالیا بود. (۱) - (۲) - Pentapole. - این پنج شهر همان شهرهای قوم لوط است که آنان را مؤتفکات نیز نامند.

پن تاتک.

[پَ تْ] (اِخ) (۱) اسفار خمسه و نخستین کتب عهد عتیق. این کتب عبارتند از سفر تکوین که از وقایع استقرار عبرانیان در مصر بحث کرده، سفر خروج که مهاجرت بنی اسرائیل را از مصر شرح میدهد، سفر لاویان که قوانین مذهبی را حاوی است، سفر اعداد که قوه مادی ملت بنی اسرائیل را بیان می کند و سفر تثبیه که مکمل کتب قبل است. و نیز رجوع به پنج سفر موسی شود. (۱) - Pentateuque.

پنتافیلون.

[پ] (یونانی، ا) نام نیابتی است که در مرض استسقا نافع است و آن را پنج انگشت هم گویند. (آندراج). فظافیلون. و نیز رجوع به پنج انگشت شود.

پنت اکسن.

[پ] (ا) (اخ) (۱) نام قدیم دریای سیاه یا بحر اسود. و آن را در کتب اسلامی بحر بنطس نامند، و نام دولت پنت از همین لفظ مأخوذ است. (لاتینی) (۱) - Pontus Euxinus. (فرانسوی) Euxin

پنت کاپادوکی.

[پ] (ا) (اخ) سرزمین پنت است در کنار دریای سیاه. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۶۹ و ۲۱۲۲ و ۲۱۷۵).

پنتو.

[پ] (ا) (اخ) (۱) مانیس. سیاح پرتغالی متولد در مونتمارولهو. وی در هند شرقی سیاحت کرد و سفرنامه ای نوشت بعنوان سفرهای پرحادث (۲). (۱۵۰۹ - ۱۵۸۳ م.). (۱) - Voyages aventureux - Mendes Pinto. (۲)

پنتوری کیو.

[پ] (ا) (اخ) برناردو بتی (معروف به...) نقاش دینی ایتالیایی متولد در پروز و صاحب آثاری جالب نظر است. (۱۴۵۴ - ۱۵۱۳ م.).

پنتی.

[پ] (ص) (در تداول عامه) آنکه از شوخی و پلیدی احتراز نکند. سخت شوخ و با جامه و سر و روی آلوده که نظافت نداند، در اصطلاح «مشتیان» مقابل لوطی، جبان، بی حمیت، بی غیرت، چرک، دُنس، قدر، لاابالی در پاکی و نظافت، فُراکن، پُچل.

پنتیور.

[پ] (ا) (اخ) (۱) نام قدیم کنت نشین ایالت برتانی فرانسه منبسط از لامبال تاگین گام بود. (۱) - Penthièvre.

پنتیور.

[پ] (ا) (اخ) لوئی دو بورین دوک دو. متولد در رامبویه فرزند کنت دو تولوز و پذیرن مادام دو لامبال و فیلیپ اگالیته. وی برکننده و حامی فلوریان بود. (۱۷۲۵ - ۱۷۹۳ م.).

پنج.

[پ] (عدد، ص، ا) عددی از یکانها پس از چهار و پیش از شش (با کلمه یونانی پنت (۱) اصل مشترک دارد، هم چنین با کلمه پنجه سانسکریت). خمس. خمس. (منتهی الارب). نماینده آن در ارقام هندی «۵» و در حساب جمل از آن به ۵ عبارت کنند: شاعر که دید به قد کاونجک بیهوده گوی و نحسک و بوالکنجک از کون خر فروتر پنج آرش می برجهد سبکت از منجک. منجیک. این زمان پنج پنج میگردد چون شده عابد و مسلمانا. عبید زاکانی. دور مجنون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روزه نوبت اوست. حافظ. [ما] پنج برادریم کز یک پشتم بر ساعد روزگار پنج انگشتم؟ إخماس؛ پنج شدن. (منتهی الارب). - امثال: طخدا پنج انگشت را یکسان خلق نکرده است. ظ || اشاره به حواس خمسسه ظاهره است که سامعه و باصره و ذائقه و لامسه و شامه باشد. (برهان قاطع ||). پنجه. چنگک. چنگال: گره به پنج انداخت بر روی فلان. (۱) - Pente.

پنج.

[پ] (ا) گرفتن عضوی باشد با سر دو ناخن چنانکه بدرد آید. (برهان قاطع). گرفتن قسمتی از بدن با دو انگشت و ناخن که بدرد آید. نشگون. صاحب برهان در معنی کلمه اشتباه کرده است رجوع به پُنج شود.

پنج.

[پ] (ا) (اخ) (۱) نام یکی از آب راه های جیحون. (۱) - Pandj.

پنجاب.

[پ] (اخ) سرزمین پنج رود میان رود سند (از غرب) و جمنا (از شرق) و پنج رود به نامهای جهلم، جناب، راوی، بناس، ساتلج آن را مشروب می سازد. دشتی است آبزفتی و هموار. نام یکی از ایالات شمال غربی هندوستان و جنوب شرقی ایران است (۱) و با گنگ ناحیتی تشکیل میدهد که از قدیم به ثروت طبیعی و کثرت محصولات معروف و از همان قرون اولیه جلب نظر ملل متمدنه را کرده و آن جزو ایالات ایران قدیم بود. اسکندر مقدونی و بعض فاتحان دیگر عزم تصرف این ناحیه را کرده اند و پنجاب بمعنی پنج رود است یعنی ناحیتی که از شعب سند مشروب میشود و دارای ۲۱ میلیون سکنه و پایتخت آن لاهور است و شهرهای مهم آن امریت سر، راول پندی، دهلی و محصول آن غلات و برنج و پنبه است. در قاموس الاعلام ترکی آمده است: پنجاب نام خطه ای وسیع از هندوستان شمالی که از رود سند مشروب میشود و چون آن مرکب از پنج نهر است از این رو خطه مزبور را پنجاب خوانده اند. موقع و حدود و مساحت پنجاب: پنجاب عبارتست از قسم اوسط انحرافی که از دامنه های سفلی جبال هیمالیا تشکیل شده است و از

شمال محدود است به کشمیر و قسمتی از افغانستان و از غرب افغانستان و بلوچستان و از گوشه غرب جنوبی خطه بمبئی و قسمتی از خطه سند و از جانب جنوب راجپوتانا و از جانب شرق و شمال شرقی مملکت تبت. طول اعظم آن که از شمال غربی بجنوب شرقی کشیده میشود ۹۰۰ و عرض اعظم آن ۸۳۵ هزار گز است و واقع است در میان ۲۷ درجه و ۳۹ دقیقه و ۳۵ درجه و ۲ دقیقه عرض شمالی و ۶۷ درجه و ۱۵ دقیقه و ۷۶ درجه و ۴۴ دقیقه طول شرقی. مساحت سطح آن ۳۶۸۹۲۱ کیلومتر مربع است و پیش از این ۲۷۲۱۶۱ کیلومتر از این ناحیت در تحت اداره انگلیس و ۹۲۷۶۰ کیلومتر در تحت سلطه حکومت‌های نیم مستقل محلی بود. شکل طبیعی جبال و انهار: تنها قسمتی از شمال شرقی پنجاب به پشت جبال هیمالیا میرسد و نقاط مرتفع جبال نامبرده در داخله کشمیر واقع گشته، و قسمت های تحتانی دامنه ها، داخل پنجاب است در حدود شمال غربی این قطعه دامنه های کوه سلیمان است و این طرف ارتفاع متوسط دارد. قسم اعظم این سرزمین عبارت است از صحراها و دشتهای کم شیب. رودهای پنجگانه ای از دامنه های هیمالیا سرچشمه گرفته از شمال شرقی رو به جنوب غربی روان میشوند و سرزمین پهناور پنجاب را سیراب میسازند. بزرگترین آنها نهر سند است که غربی ترین آنهاست و رودهای دیگر توابع آنند و آنها عبارتند از جهلم، تپین آب، راوی، ساتلج و این چهار رود به هم درآمیخته به رودخانه سند میریزند و با سند به سرزمین پنجاب درمی آیند بستر این رودها چندان عمق ندارد و غالباً تبدیل مجرا میدهند. سه رود اولی از کشمیر می آید و دو دیگر از داخل کشور سرچشمه میگردد و بدین ترتیب خطه پنجاب کام تابع شیب عمان است ولی از حوضه گنگ هم که تابع شیب خلیج بنگاله است چندان دور نیست در حد شرقی آن رود جمنای جریان دارد که تابع رود گنگ است این خطه دریاچه بزرگ ندارد ولی دریاچه های کوچک و مردابهای آن متعدد است بعضی از دریاچه های مصنوعی آن که در جوار پتخانه ها احداث شده بحدی بزرگ است که بشمار دریاچه های طبیعی درمی آیند. در بین رودهای آن مجراهای بسیار دیده میشود. پاره ای از آنها در عصر ملوک اسلامی و برخی نیز در زمان انگلیس ها احداث شده است. آب و هوا، و محصولات و حیوانات و منبع ثروت: پنجاب از اقلیم حاره است در تابستان هوای آن بسیار گرم و زمستان آن نیز بسیار سرد است از ۱۵ تموز تا آخر ایلول در این سرزمین باران می بارد و هوا بسیار گرم و مرطوب است فصل دوم باران هم در آغاز کانون ثانی شروع میشود ولی چندان ادامه ندارد این بارانها و آب برفهای کوههای هیمالیا سرزمین پنجاب را مشروب میکنند. اما خاکش فی حد ذاته خشک است و فقط صحراهای واقع در قسمت جنوب غربی از خاکهای رسوبی تشکیل شده و عبارتست از گللهائی که رودها با خود آورده اند. هوای روز آن با هوای شب بسیار تفاوت دارد گاهی روزهای گرم و شهبای بسیار خنک دارد. ارتفاع مکان نیز در هوا بی تأثیر نیست در جاهای مرتفع مٹ سیلا هنگام تابستان درجه حرارت از ۳۰ تجاوز نمیکند اما در زمستان به چند درجه پائین تر از صفر میرسد ولی در جاهای پست مٹ دهلی و لاهور گرماسنج هنگام تابستان به ۴۵ درجه صعود و در فصل زمستان تا ۲ درجه نزول میکند. اراضی پنجاب نسبت به سایر اراضی هندوستان خشک و دارای هوای یابس است. خاک این سرزمین بسیار حاصل خیز میباشد و از آن سالی دو بار محصول بر میدارند یکی بهار دیگری در پاییز. عمده محصولات بهاری آن عبارت است از: گندم، جو، نخود، تنباکو، سبزه، حبوبات روغنی، و چای موسوم به کنگره و محصولات عمده پاییزی آن عبارت است از: برنج، ارزن، زرت، باقلی، پنبه دانه، نیشکر، نیل، کتان، کنف و غیره. کشت و زرع با اصول قدیمه اجرا میشود و آثار ترقی در این کار مشهود نیست. جنگلهای آن بسیار نیست فقط دولت انگلیس جنگلهائی احداث کرده. اشجار مثمره در قصبات و قراء فراوان است مانند: موز، انار، زردآلو، سیب، به، شفتالو، آناناس، پرتقال، لیمو و غیره. پرتقال های پیشاور معروف است در جوار «درجات» واقع در جهت جنوب غربی جنگلهای وسیع درخت خرما مشاهده میشود. اراضی این ناحیت بکر، از علف مستور است و مراتع بسیار دارد حیوانات اهلی آن عبارت است از: اسب، استر، الاغ، گاو، گوسفند، بز، اشتر، خوک و غیره. در مؤسسات حکومتی از جفت گیری اسبان نر عربی و انگلیسی و مصری مادیانها و استرهای بسیار خوب بعمل می آورند. گوسفندانی که در وادیهای سلتج بعمل می آیند مشهورند بنا بر احصائیه سنه ۱۸۸۳م. در پنجاب متجاوز از شش میلیون و نیم گاو، ۸۶ هزار اسب، ۳۵۲ هزار خر و استر، ۵ میلیون گوسفند و بز، ۱۷۵ هزار اشتر، ۶۶ هزار خوک موجود بود. سیب و وحوش آن نیز کم نیست، مانند: پلنگ، کفتار، خرس، گرگ، شغال، روباه، انواع بز کوهی، گوزن، خوک وحشی، بوزینه، مرغ وحشی، کبک، طوطی، باز و طیور دیگر و تمساح و انواع بسیار مارهای زهردار. در صحراها و مواضع پست این سرزمین مقداری معدن شوره (ماده ای که باروت را از آن بعمل می آورند) و سنگ گچ وجود دارد اما در دامنه های هیمالیا معادن آهن، سرب، مس، و در برخی از مواضع نقره و سنگ زیبای ساختمانی یافت میشود. در طرف شمال غربی این قطعه معادن نمک فراوان است، و نفت و گوگرد و زغال سنگ و آبهای گوگردی معدنی نیز موجود است. جمعیت، زبان، و مذهب: بنا بر احصائیه ۱۸۸۱م. عدده نفوس پنجاب به ۱۲۰،۷۱۲،۲۲ تن بالغ میشود نصف آن یعنی ۴۳۴،۶۶۲،۱۱ نفر مسلم و ۲۹۵،۲۵۲،۰۹ تن برهمنی و ۱۱۴،۷۱۶،۰۱ تن سیخ و ۳۳۶۹ تن نصارا و ۳۲۵۱ تن بودایی و ۴۶۵ تن زردشتی هستند و بقیه دارای ادیان دیگرند اهالی این آب و خاک به نژادهای گوناگون منسوبند مانند اقوام آریائی. طوایفی که قبل از آنان در آنجا اقامت داشتند و اقوامی که بعدها به اینجا هجرت کرده اند مٹ ایرانیان افغانان، ترکها، مغولها، تبتیان و اقوام کثیره دیگر که در برخی از جاها به حال انفراد و دسته جمعی در حال اختلاط زندگی می کنند. زبانهای معمول این سرزمین نیز متعدد است اما زبان عمومی و رسمی آن زبان اردو نامیده میشود. زبان پنجابی مستعمل تر و ۱۴ میلیون نفر بدان تکلم می کنند. برهمنان نیز این زبان را استعمال میکنند و به خط مخصوص می نویسند و نیز زبان کشمیری، افغانی، بلوچی، بنگالی، گجراتی، نپالی و غیره در این سرزمین متداول و معمول است. در طرف مشرق پنجاب برهمنان و در جهت مغرب آن مسلمانان اکثریت دارند اما نفوذ و اعتبار همه جا در طرف اسلام است. اهالی مشرق آنجا منقسم به صنوف و اهالی مغرب منقسم به قبائلند. تقسیمات خطه پنجاب که مستقیماً از طرف دولت انگلیس اداره میشود به ده ایالت و عدده بسیار از حکومت‌های نیم مستقل منقسم گشته. ایالات منقسم به سنجاقها و سنجاقها منقسم به قضااهای موسوم به تحصیل میباشد. حکومت‌های نیم مستقل هم منقسم به حکومت جبلی و حکومت صحرائی شده که عدده اولی به ۲۵ و عدده دومی به ۱۱ بالغ میشود. یکی از بزرگترین حکومت‌های نیم مستقل حکومت پاتیهال است و مساحت سطح این سرزمین به ۱۵۲۴۷ هزار گز مربع بالغ میشود و ۴۳۳،۴۶۷،۰۱ تن سکنه دارد و دیگری حکومت اسلامی بهوپال است که مساحت آن به ۳۸۴۸ کیلومتر مربع میرسد و ۵۷۳۴۴۹ نفر سکنه دارد اما حکومت جبلی نیم مستقل کوچکترند و بزرگتر آنها عبارت است از حکومت جامبه و حکومت باشهر و مجموع مساحت آنها از ۸۰۰۰ کیلومتر مربع متجاوز میباشد اولی ۱۱۵۰۰۰ تن و دومی ۶۴۰۰۰ تن سکنه دارد. شهر و قصبه و قراء: در پنجاب ۵۲۷۷۰ شهر و قصبه و قریه موجود

است از مجموع اینها ۱۸۵۴۶ عدد در دست حکومت نیم مستقل و بقیه در تحت اداره مستقیم انگلیس میباشد بزرگترین شهر حکومت نیم مستقل پاتاله است که عدّه نفوسش به ۵۳۶۲۹ میرسد، مالر کوتله و ترمول از بلاد درجه دوم است که عدّه سکنه آن بیش از بیست هزار میباشد و دو قصبه مشتمل بر متجاوز از پانزده هزار سکنه است. عدّه اهالی پنج قصبه نیز بیش از ده هزار تن است. ۲۷ قصبه بیشتر از پنج هزار سکنه دارد اهالی ۴۵ قصبه در بین سه هزار و پنج هزار است. دهلی بزرگترین شهر ایالتی است که مستقیماً در تحت اداره انگلیس میباشد. زمانی این شهر پایتخت دولت تیموری هند بود و اخیراً مرکز سیخ ها و شهر درجه دوم بلده امریجان میباشد و عدّه سکنه آن به ۱۵۱۸۹۶ تن بالغ میگردد. شهر لاهور در درجه سوم و مرکز پنجاب است. دارای ۶۷۲۰۰۰ تن سکنه. پنج شهر دیگر که متجاوز از ۵۰ هزار تن سکنه دارند: پیشاور ۱۲۰۰۰۰ تن سکنه، ملتان ۱۱۹۰۰۰ تن، امباله ۶۷۴۶۳ تن، راول پندی ۹۷۵،۵۲ تن و سکنه جلاندر ۱۱۹،۵۲ تن، ۱۳ شهر متجاوز از بیست هزار تن سکنه دارد. ۱ - سیالکوت ۴۵۷۶۲ تن. ۲ - لودیانه ۴۴۱۶۳ تن. ۳ - فیروزپور ۳۹۷۵۰ تن. ۴ - بهیوانی ۳۳۷۶۲ تن. ۵ - پانیپت ۲۵۰۲۲ تن. ۶ - بناله ۲۴۲۸۱ تن. ۷ - رواروی ۲۳۹۷۲ تن. ۸ - کرتال ۲۳۱۳۳ تن. ۹ - کوچرانواله ۲۲۸۸۴ تن. ۱۰ - دراغازی خان ۲۲۳۰۹ تن. ۱۱ - در اسماعیل خان ۲۲۱۶۴ تن. ۱۲ - هوشیارپور ۲۱۳۶۳ تن. ۱۳ - جلام ۲۱۷۰۷ تن. ۱۱۱ شهر و قصبه دیگر نیز بین ۲۰ هزار و ۵ هزار سکنه دارند. سکنه ۱۰۶ قصبه از ۵ هزار تن کمتر است. دولت انگلیس در لاهور یک دانشگاه و مدارس و دانشسراهای متعدد تأسیس کرده. مسلمانان نیز مدارس بزرگ و مکاتب عصری دارند و تحصیلات آنان به زبانهای عربی و فارسی و اردوست. صنایع عمدۀ پنجاب عبارتست از چیتتهای معروف به «هندیانه» و شال های کشمیری و نوعی از نمد و کاشی های مستعمل در نقش و نگار داخل جوامع و مقابر، شمشیرهای معروف گجرات، و اسلحه جارحه و بعض اسلحه ناری، ظروف گوناگون از مس و برنج و قماشهای ابریشم و پنبه ای که بعض آنها زربفت و گلابتون دار است و نیز منسوجات زربفت از پشم شتر و غیره. برای یافتن چیت در خانه ها و کارخانه ها جمعاً ۹۱۹۳۹۰ دستگاه بافندگی وجود دارد و بعضی کارخانه های جدید نیز برای بافندگی وجود دارد. پنجاب با سایر نواحی هند، بوسیله خط آهن ارتباط دارد. بمبیء با اروپا و نیز با چین و تبت و ترکستان شرقی، و افغانستان و ایران امتعه تجارتنی و محصولات زمینی مبادله می کند و نیز رجوع به کلمه هند شود - انتهی. عدّه سکنه، ولایات پنجاب بر حسب ضبط قاموس الاعلام ترکی و قدیمی است. رود پنجاب که در ایالت پنجاب جاری است بنام جهلم نیز خوانده میشود و نام قدیم آن هیداسپس است و این بطوطه آن را نهرالسند نامیده است. (۱) - پیش از تقسیم شبه قاره هند به هندوستان و پاکستان.

پنجاب.

[پ] (اخ) نام قریه ای از دهستان به رستاق لاریجان. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۰ و ۱۱۴ و ۱۵۷).

پنجاب.

[پ] (اخ) نام موضعی به کرمان. (لباب الالباب ج لیدن ج ۲ ص ۳۴۹). در آن وقت که در پنجاب کرمان محسوب بود گفته است: ای سنجر سخن ز خراسان دولتی در پنج آب محنت بر غز چه میکنی. شمس الدین مبارک شاه بن السنجر. (از لباب الالباب ج ۲ ص ۳۴۹).

پنجاب.

[پ] (اخ) (معبر...) این پنجاب چنانکه از مواضع مختلفه این کتاب (تاریخ جهانگشای تألیف علاءالدین عطاملک بن بهاءالدین محمد جوینی) معلوم میشود معبری بوده است از جیحون در حدود بلخ و ترمذ و نام این موضع مکرر در تضاعیف این کتاب برده شده است از جمله در ج ۱ ص ۱۱۳ و ج ۲ ص ۱۱۱، و ورق ۹۳ ب و ابن الاثیر گوید (ج ۱۲ ص ۲۴۱): «لما ملک الکفار سمرقند عمد جنگرخان لعنه الله و سیر عشرين الف فارس و قال لهم اطلبوا خوارزم شاه این کان ولو تعلق بالسماء... فلما امرهم جنگرخان بالمسير ساروا و قصدوا موضعاً [من جیحون] ایسمی فنج آب و معناه خمس میاه فوصلوا الیه فلم یجدوا هناك سفینه الخ». و در جهان نامه که کتابی است در معرفت بلدان مؤلف در سنه ۶۶۵ ه. ق. و نام مصنف آن درست معلوم نیست گوید (نسخه پاریس ورق ۱۹۱): «جیحون خوارزم... منبع این جیحون از بلاد و خان باشد از کوههای تبت و بر حدود بدخشان بگذرد پس بحدود ختلان و و خش پنج آب دیگر بزرگ بدو پیوندد و آن موضع را پنج آب خوانند و از سوی قبادیان همچنین آنها بدو پیوندد و بحدود بلخ بگذرد و به ترمذ آید آنگاه به کالف آنگاه به وم آنگاه به آمو تا به خوارزم رسد آنگاه به بحریه جند و خوارزم ریزد. (از حواشی علامه قزوینی بر ج ۲ جهانگشای جوینی ص ۱۰۸).

پنجال.

[پ] (۱) پنج. چنگک. نشگون.

پنجاه.

[پ] (عدد، ص، ۱) عددی از دهگانها بعد از چهل و نه و پیش از پنجاه و یک و نماینده آن در ارقام هندیه این صورت است ۵۰ و در حساب جمل از آن به «ن» عبارت کنند. خمسون. خمسين: چگونه گیرد پنجاه قلعه معروف یکی سفر که کند در نواحی لوهر. عنصری. بهر تلی بر از کشته گروهی بهر غفجی بر از فرخسته پنجاه. عنصری. ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریایی. سعدی. به پنجاه تیر خدنگش بزد که یک چوبه بیرون نرفت از نمد. سعدی. هدف؛ به پنجاه نزدیک گردیدن. اهداف؛ به پنجاه نزدیک گردیدن. (منتهی الارب ||). مخفف پنجاه درم که ۱۶۰ مثقال است یعنی ده سیر یا یک چارک.

پنجاه تیر.

[پ] (۱) مرکب تنگی که پنجاه فشنگ خورد.

پنجاهه.

[پَه / ه] (مَرکَب) اعتکاف زاهد ترسایان و آن پنجاه روز باشد. (از فرهنگی خطی). مدت اعتکاف نصاری و آن پنجاه روز باشد چنانکه چله اهل اسلام چهل روز است. (برهان قاطع): پس از چندین چله در عرض سسی سال روم پنجاهه گیرم آشکارا. خاقانی. از پی پنجاهه در ماهی خوران بهر عیسی نزل خوان کرد آفتاب. خاقانی || ذکران و یاد کرد کسی در پایان پنجاهه سال.

پنجاه هزار.

[پَه / ه] (عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) پنجاه بار هزار. خمسون الف.

پنجاه هزار.

[پَه] (اِخ) نام دهستانی (روستا) در مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۹ و ۱۲۵ و ۱۳۱ و ۱۶۰ و ۱۶۵) و آن واقع است به میان جنگل در حوالی ساری. (حبیب السیر ج طهران جزو ۲ از ج ۳ ص ۱۱۲ و ۱۱۳).

پنجاه هزارسال.

[پَه / ه] (ا مرکب) (روز...) روز قیامت.

پنج احشام.

[پَ] (اِخ) از تقسیمات حکومت ولایت لارستان فارس به طول ۳۶ و عرض ۹ کیلومتر در مغرب لار. محصول مهم آن تنباکو و مرکز آن بیرم است و ۱۰ قریه دارد. (جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان).

پنج ارش.

[پَ] (ا مرکب) شاه رش. شاه ارش. یعنی ارش بزرگ و آن مقداری است از سرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را از هم بکشایند و آن را به عربی باغ و به ترکی قلاج گویند و آن مقدار پنج ارش کوچک باشد و ارش کوچک از سرانگشت میانین است تا مرفق که بندگاه ساعد و بازوست و شاه ارش را به این اعتبار پنج ارش می گویند. (برهان قاطع در کلمه شاه ارش).

پنج ارکان.

[پَ] (ا مرکب) عبارت از پنج بنای اسلام است و آن کلمه طیه و نماز و روزه و حج و زکوة است. (غیاث اللغات).

پنج ارکان حج.

[پَ] (ا مرکب) نزد شافعی اول احرام بستن، دوم سعی کردن میان صفا و مروه، سوم وقوف عرفات، چهارم مزدلفه، پنجم طواف کعبه. و نزد امام اعظم سه ارکان سواى سعی و مزدلفه. (غیاث اللغات).

پنج امام.

[پَ] (اِخ) نام زیارتگاهی در استرآباد که به امام زاده پنج تن نیز معروف است. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۹ و ۵۵ و ۷۴).

پنج انگشت.

[پَ] (ا مرکب) مجموع انگشتان هر یک از دست و پا که به کف پیوسته است || انگشته، و آن افزاریست که برزگران بدان دانه و کاه به یاد دهند تا از هم جدا شود. (لغت نامه اسدی). چوبی است بلند که بر سر آن از چند چوب کوتاه چون پنجه آدمی سازند و بدان خرمن کوفته را بر باد دهند تا کاه دورتر و دانه نزدیکتر فروریزد. پنجه. رجوع به پنجه شود. مدری. هاگو (در تداول مردم گیلان). آشور (در تداول مردم بروجرد): چه کردم از پس آزاد کردن بنامش آخری بنیاد کردم ز بهر آخر او خرمن ماه به پنج انگشت حکمت باد کردم. سوزنی ||. نباتی (۱) که آن را دل آشوب خوانند و بوته و درخت آن در کنار رودخانه ها روید و برگ آن مانند برگ شاهدانه باشد و آن را بعربی ذوخمسۀ اوراق و ذوخمسۀ اصابع خوانند تخم آن را حب الفقد گویند و در علت استسقا بکار برند. (برهان قاطع). پنجنگشت باشد و معرب آن فنجکشت است. (برهان قاطع). گرم است در اول و گویند در دوم خشک است در سوم. محلل و ملطف بود و تفتیح سده کبد کند و چون به سکنجین بیاشامند صلابت سبب را سودمند آید و صداع آرد و مصلحش صمغ عربی است و شربتی از او یکدرم است. و آن را ذوخمسۀ اوراق خوانند و ذوخمسۀ اصابع نیز گویند و درخت وی در کنار رودها روید و ورق آن مانند ورق شهدانج بود و مستعمل از وی گل وی بود پس ورق و تخم وی و چوب وی نشاید که استعمال کنند. بهترین آن تازه بود طبیعت آن گرم بود در اول و گویند در سیم و خشک در سیم و در وی قبض است با تفتیح و محلل و ملطف بود و جهت صداع سر ضماد کردن نافع بود و سده جگر و صلابت سبب را با سکنجین نافع بود و اگر در شیب پشت بگسترند منع احتلام و نعوظ کند و خوردن وی گزیدگی مار را نافع بود و بر گزیدگی سگ دیوانه و بهایم ضماد کردن سودمند بود و مقدار شربتی از وی یک مثقال بود و لیکن مصدع و مسبت بود و چون بریان کنند درد سر کمتر آورد و مضر بود به مجامعت و اسحاق گویند مصلح وی صمغ عربی است. این درختچه در بعض نقاط ایران و از جمله در راه ده نمک به شاهرود کنار رودخانه مشاهده شده است (گالوبا). و نام محلی آن فلفل است. وحشی این درختچه در جنوب کرج و حوالی نیک شهر و چاه بهار

هست (گاوبا) گیاهی از یبوعات. هزارجشان. فاشرا. پتافیلون. فتافیلون. بنتافلن. فلفل بری. شجره ابراهیم. کف مریم. بنگله. گنک. بنجنخت. بنجنکست. سکسنویه. اصابع صُفر. فقد. پنج برگ. (ذخیره خوارزمشاهی). ستیره. اَغْنَس. و بعضی گفته اند فنتافیلون نباتی است که آن را پنجگشت گویند. (ذخیره خوارزمشاهی): کند چون دود پنج انگشت را زن بزیر خود کند کم شهوتش را و گر مردش کند در زیر خود دود برد انگیز و زور و قوتش را. یوسفی طیب (از فرهنگ جهانگیری). هست از شهوت اگر داری گزند بوی پنج انگشت جوعت سودمند. عطار (از فرهنگ رشیدی). - تخم پنج انگشت؛ حب الفقد. فلفل الصقاله. بزالحرف المشرقی ||. اشان. (برهان قاطع). Petit poivre. (لاتینی) (۱) - Vitex agnus Castus arbre a poivre. (فرانسوی) Gattilier

پنج انگشت.

[پَ اَگْ] (اخ) نام موضعی نزدیک به مراغه آذربایجان. (برهان قاطع).

پنج انگشت.

[پَ اَگْ] (اخ) موضعی در حدود همدان، نزدیک دینور و در آنجا سنجر در هشتم رجب ۵۲۶ ه. ق. لشکر خلیفه را مغلوب کرده و قراچه فرمانده آن سپاه را بکشت. و نیز رجوع به حبیب السیر ج طهران جزو ۳ از ج ۲ ص ۱۱۶ س آخر شود. از پنج انگشت حدود همدان که اوردوی او بود رسولان خلیفه را اجازت انصراف فرمود. (جامع التواریخ رشیدی).

پنج انگشت.

[پَ اَگْ] (اخ) (کوه...) کوهی در کردستان و ترکان آن را بش پرمناق خوانند. سفیدرود از این کوه سرچشمه میگیرد. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج فرنگ ص ۲۱۷).

پنج باشه.

[پَ شَ / شَ] (ا مرکب) شنگار. شنجار. خصالحمار.

پنج برگ.

[پَ بَ] (ا مرکب) بنطافیلون. (ذخیره خوارزمشاهی). و نیز رجوع به پنج انگشت شود.

پنج بوخت.

[پَ بُخْت] (ا مرکب) یک دسته از اسامی ایرانیان با کلمه بوخت از فعل بوختن و بختن که در پهلوی بمعنی نجات دادن و رهانیدن است ترکیب شده است مثل سه بوخت (بُخت) یعنی هومت هوخت هورشت (پندار نیک گفتار نیک کردار نیک) نجات داد. پنج بوخت یعنی اهنود اشتود اسپتتمد و هوخشر و هشتواشت (پنج گاتها) نجات داد. همچنین است ماه بوخت و یزدان بوخت (پشتهها تفسیر و تألیف پورداود ج ۱ ص ۷۷).

پنج بوده.

[پَ دَ / دَ] (ا مرکب) نصف عشر است زیرا که ده بوده عشر را گویند که ده یک باشد. (آندراج).

پنج بیچاره.

[پَ رَ / رَ] (ا مرکب) خمسه متحیره را گویند یعنی زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد. (برهان قاطع). کیوان و زاووش و بهرام و ناهید و تیر. پنجه بیچاره.

پنج بیشه.

[پَ شَ] (اخ) موضعی در جنوب غربی آب گرم.

پنج پا.

[پَ] (ا مرکب) (۱) خرچنگ را گویند و آن جانوری است که در آب و در خشکی هر دو میاشد و به عربی سرطان خوانند. (برهان قاطع). جانور آبی که به فارسی خرچنگ و به عربی سرطان گویند. (غیاث اللغات). پنج پایک. پنج پایه: جوقی لثیم و یک دو سه کژسیر، کوژسار چون پنج پای آبی و چون چارپای خاک. خاقانی (||. اخ) برج چهارم از دوازده برج فلکی. (برهان قاطع). برج سرطان. (فرانسوی) (۱) - Crabe

پنج پایک.

[پَ یَ] (ا مرکب) پنج پایه. خرچنگ. سرطان: غوک یا پنج پایک دوستی داشت. (کلیله و دمنه ||). (اخ) برج سرطان. و نیز رجوع به پنج پایه شود.

پنج پایه.

[پَی / ی] (ا) مرکب) جانوری باشد دریائی برابر غوک... و به عربی سرطان خوانند. (غیاث اللغات). بمعنی پنج پایک است که سرطان باشد. (برهان قاطع). پنج پا. خرچنگ: هر که دزدی کند از این گفتار پنج پایه است زشت و کج رفتار. سنائی (||. ا.خ) نام برج چهارم است از بروج فلک. (برهان قاطع). نام برج چهارم از بروج فلک که آن را سرطان نام است. (غیاث اللغات): ولی باشد ز عقل ما کفایه بسمت سر مدار پنج پایه؟

پنج پنج.

[پَ پ] (ق مرکب) پنجگان پنجگان. پنج تا پنج تا: این زمان پنج پنج میگیرد تا شده عابد و مسلمانا. عبید زاکانی.

پنج پوشیده.

[پَ د / د] (ا) مرکب) پارسی خمسه محتجه است و آن پنج علم است، اول کیمیا دوم لیمیا سوم سیمیا چهارم ریمیا پنجم هیمیا. (آندراج).

پنج پهلو.

[پَ پ] (ا) مرکب) صاحب پنج ضلع، ذو خمسه اضلاع.

پنج پیکر.

[پَ پَ ک] (ا.خ) نام یکی از بخشهای گرگان و بجای بش بوسقه برگزیده شده است. (فرهنگستان).

پنج تن.

[پَ ت] (ا.خ) پنج تن آل عبا. پنج تن پاک. محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین سلام الله علیهم اجمعین. خمسه آل عبا. خمسه طیبه.

پنج تن.

[پَ ت] (ا.خ) نام دهی جزء دهستان یاطری در بخش گرمسار از شهرستان دماوند در ۱۳ هزارگزی مغرب گرمسار و ۴ هزارگزی جنوب ایستگاه راه آهن یاطری دارای ۱۰۰ تن سکنه است. قلعه ای خرابه و امام زاده ای قدیمی دارد. ساکنان آن از طایفه اصانلو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

پنج تن.

[پَ ت] (ا.خ) نام مزاری در آمل. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۳۹).

پنج تیر.

[پ] (ا) مرکب) نوعی تفنگ که پنج فشنگ خورد.

پنج تیغه.

[پَ عَ / غ] (ا) مرکب) کارد و قلم تراش که پنج تیغه دارد.

پنج چوبه.

[پَ بَ / ب] (ا) مرکب) نوعی خیمه است. (آندراج).

پنج حس.

[پَ جس س] (ا) مرکب) پنج قوتهای دریافت و آن سمع است و بصر و شم و ذوق و لمس. حواس خمسه: کان دین را مایه ای همچون بدن را پنج حس لشکری مر ملک عز را چون نبی را چاربار. سنائی ||. پنج قوه باطنی، و آن عبارتست از حس مشترک و خیال و واهمه و حافظه و متصرفه: پنج گوهر دادیم در درج سر پنج حس دیگری هم مستتر. مولوی.

پنج دانگ.

[پ] (ا) مرکب) نصف و ثلث. (زمخشری). - پنج دانگ و نیم؛ ثلثان و ربع. (زمخشری).

پنج دری.

[پَ د] (ص نسبی) اطافی که پنج در یک سو (معمو رو بصحن) دارد، و این نوع بنا سابقاً بیشتر معمول بوده.

پنج دستی.

[پَ د] (ص نسبی) بازی ورق که پنج حریف با هم بازند.

پنج دعا.

[پَد] (۱) مرکب) کنایه از پنج نماز است. (غیاث اللغات). صلوٰه خمس: چار علم رکن مسلمانیت پنج دعا نوبت سلطانت. نظامی.

پنج دکان شرع.

[پَدُک کانِ ش] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از اصول دین است: کلک آن رکن چون مهندس عقل پنج دکان شرع را معمار. خاقانی.

پنج ده.

[پَدَه] (اخ) پنج ديه خمس قری. در نزهة القلوب حمدالله مستوفی (ص ۱۵۹) آمده است: مروالرود از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خاللدات ضرر و عرض از خط استوا لوک از قصبات آن پنج ديه بوده که سلطان ملک شاه ساخت. دور باروش پنج هزار گام است و گرمسیر است اما هوای درست دارد و آبی گوارنده و اکثر اوقات آنجا ارزانی بود و از میوه هاش انگور و خربزه سخت نیکوست چند پاره ديه از توابع آن است - انتهى. مرحوم علامه قزوینی گوید: پنجاه ناحیه معروفی بوده است در خراسان از نواحی شهر مروالرود (بالامرغاب امروزی) و در نسبت به آن بنجدیهی و فنجدیهی و بندهی (پندهی، پنجدهی) همه این صور استعمال شده است. (معجم البلدان) و اکنون نیز نام قریه پنج ده در نقشه های مسوط بر لب رود مرغاب در خاک روسیه بکلی نزدیک سرحد شمالی افغانستان اندکی در شمال غربی قصبه بالامرغاب دیده میشود. (شداالزار تألیف معین الدین ابوالقاسم جنید ص ۴۱۶ حاشیه ۲) بقلم علامه قزوینی.

پنج دهنه.

[پَدَه ن / ن] (ص مرکب) دارای پنج دهانه. پنج چشمه (پل).

پنج دهنه.

[پَدَه ن / ن] (اخ) نام موضعی است در پایان ولایت بحرآباد خراسان. (از حبیب السیر ج طهران جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۵۱ س آخر).

پنج دهی.

[پَد] (ص نسبی) نسبت به پنج ده، از اعمال مروالرود است و پنج دیهی و پنج دیهی و فنجدیهی و بندهی نیز همان است. و نیز رجوع به پنج ده شود.

پنج ديه.

[پَد] (اخ) پنج ده. از اعمال مروالرود: امیری بود بحدود مروالرود و پنج ديه و طالقان. (جهانگشای جوینی). رجوع به پنج ده شود.

پنج دیهی.

[پَد] (ص نسبی) از مردم پنج دهی. رجوع به پنج دهی شود.

پنجر.

[پَج] (۱) مخفف پنجره است و هر چیزی که مشبک و شبکه دار باشد. (برهان قاطع). هرچه مشبک باشد و آنچه از چوب و غیره جانی سازند (۲). (غیاث اللغات | |). قفس. (برهان قاطع). رجوع به پنجره شود.

پنج رستاق.

[پَر] (اخ) نام یکی از دهستانهای (بلوک) کجور در مازندران و آن را پنجک رستاق نیز نامند. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۳۰ و ۱۰۹). و نیز رجوع به پنجک رستاق شود.

پنج رودک.

[پَد] (اخ) نام قریه ای از قراء رودک بنواحی سمرقند و آن قصبه و قطب رودک است و ابوعبدالله رودکی از این پنج رودک است و نسبت بدان پنجی است. (از انساب سمعی).

پنج روز.

[پَد] (مرکب) کنایه است از مدت اندک چنانکه گویند دنیا پنج روز است: گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد. سعدی.

پنج روزه.

[پَز / ز] (مرکب) کنایه از مدت اندک باشد: این پنج روزه مدت ایام آدمی آزار مردمان نکند جز مغفلی. سعدی. ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریایی. سعدی. -امثال: طهر کسی پنج روزه نوبت اوست. ظ - پنج روزه دنیا؛ کنایه است از مدت عمر.

پنج روزی

[پ] (ا مرکب) اندر گاهان، پنجی، فنجی، پنجک، پنجه، فنج پنجه دزدیده، پنجه گزیده، خمسه مسترقه، ایام المسترقه، ایام المختاره: خسروان چون نوروز بودی بر تخت نشستندی و پنج روز رسم بودی که حاجت مردم روا کردند و عطاهای فراوان دادندی و چون این پنج روزی بگذشتی به لهو کردن... مشغول شدندی. (روضه المنجمین).

پنجره

[پ ج ر] (ا) (۱) دریچه ای بود در دیوار که به بیرون نگرند. (لغت نامه اسدی نسخه نخجوانی). آنچه در بعضی عمارات مشبک سازند. (غیاث اللغات). دریچه ای بود مشبک، مشبکی باشد که در سراپها بر دریچه ها نهند. (صحاح الفرس). بالگانه (حاشیه لغت نامه اسدی نسخه نخجوانی). غُلُو کُن در. غلبکن در: سوی باغ گل باید اکنون شدن چه بنیم از بام (۲) و از پنجره. بونصر (از لغت نامه اسدی نسخه نخجوانی). بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن بدل کنگره بر برجش ز زمین مغفر فرخی. پس هر پنجره بنهاده پرافشاندن را بدره و تنگ بهم پر ز شیبانی و شکر فرخی. در آرزوی آنکه ببینی شگفتی بر منظری نشسته و چشمت به پنجره. ناصر خسرو ||. هر چه مشبک باشد. (غیاث اللغات ||). تنکه آهنی پرسوراخ ||. دیده بان کشتی ||. خانه چوبین که برای درندگان و طیور سازند. (غیاث اللغات). قفص. (لغت نامه مقامات حریری) (منتهی الارب). قفس. - پنجره لاجورد؛ کتابه از آسمان است. (برهان قاطع). - مثل پنجره؛ شبکه دار. مشبک. دریچه دار. مُغْرَبَل. (فرانسوی) (۱) - (۲) Fenetre - ن: ل: باغ، و ظاهراً متن و نسخه بدل هر دو غلط است، مگر اینکه دیدن به معنی فایده و سود بردن باشد.

پنج سر

[پ س] (ا) (مرکب) (در قمار) هنگامی که پنج ورق مشابه در بازی آس بدست یک تن آید مانند پنج آس یا پنج شاه و غیره.

پنج سفر موسی

[پ س ر] (ایح) کتاب های پنجگانه ای است که در اول مجلد عهد عتیق واقع است و این قسم از کتاب مقدس را در ۲ تو ۳۴:۱۴ «کتاب توراۀ خداوند که بواسطه موسی نازل شد» نامیده است و در کتاب ۲ تو ۱۷:۹ «کتاب توراۀ خداوند». خوانده شده و در ۲ پاد ۲۳:۲۱ «کتاب عهد» و در عز ۷:۶ «توراۀ موسی» و در نج ۸:۱ «کتاب توراۀ موسی» و در عز ۶: ۱۸ و نج ۱۳:۱ و ۲ تو ۲۵:۴ و ۳۵:۱۲ «کتاب موسی» و در مت ۱۲:۵ «تورات» و در لو ۱۰:۲۶ و یو ۸:۵ و ۱۷ «تورات» خوانده شده. سفر پیدایش از تاریخ اول خلقت تا فوت یعقوب گفتگو میکند؛ سفر خروج از تأسیس احکام دینی بر کوه سینا، سفر لاویان از نظم و نظام احکام دینی و شرایع و قواعد و حدود سبط لاوی صحبت میدارد، سفر اعداد از مسافرت بنی اسرائیل در دشت و فتح اراضی کنعان گفتگو میکند، سفر تثبیه تکرار و مراجعی شرایع را بطور اختصار مذکور میدارد و مجموع این پنج کتاب نظام و قواعد دین موسی را بوضوح بیان مینماید و در کتاب اولی و آخری صفات و وقایع عمومی که نسبت به عموم بشر دارد بیشتر از کتاب اعداد و لاویان و خروج دیده میشود و صفات و وقایع این سه کتاب بیشتر اختصاص به بنی اسرائیل دارد یعنی سفر خروج وضع نبوت نظام موسی و سفر لاویان وضع کهناتی و سفر اعداد وضع سلطنتی را بیان میکند. و در آخر کتاب تثبیه خبر موت و دفن موسی مذکور است و اسماء اماکنی که ابدأ از برای آن اماکن جز بعد از فتح کنعان و حبرون مستعمل نبوده مذکور است. بطوری که در منقولات فوق ذکر شده قرن ها مسیحیان عقیده داشتند که نویسنده پنج کتاب موسی خود او بوده است. یکی دو قرن پیش این مطلب کراً تحت مباحثه در آمده و یک عدّه از علماء عقیده دارند که این کتاب سالها بعد از موسی از روی چند نسخه ای که هم با دست موسی و هم با دست سایرین نوشته شده است از تواریخ مختلفه جمع آوری شده و بشکل حالیه در آمده است اما باز معدودی از علماء به این عقیده معتقدند که تمام این پنج کتاب جز فصل آخر سفر تثبیه بوسیله موسی نوشته شده است اگر چه شاید نسخه دیگری که در زمان او وجود داشته بکار برده باشد. هزارها از اشخاص مسیحی حقیقی بعقیده این دسته و آن دسته متمسک شده اند اما در هر یک از این دو حالت که باشد از اهمیت حقایق روحانی این کتب نمی کاهد. در اینجا نمیشود شرح جزئیات عقیده این دو دسته را بیان کرد اما از هر یک دلایل مهمه ای را اشعار میدارد. آنهایی که عقیده دارند موسی این پنج کتاب را نوشت دلایل ذیل را اقامه میکنند و هنوز معتقدند که موسی نگارنده این کتب بوده است. ۱ - در پنج کتاب موسی واضح است که او شخصاً نویسنده بعضی از قسمت های آن بوده: خر ۱۷:۱۴ اعد ۳۳:۲ تثبیه ۳۱:۱۹ و ۲۲ و ۳۰ تثبیه ۳۲:۴۴ خر ۱۵:۱-۱۸ خر ۲۴:۴ تثبیه ۳۱:۹ نسخ و عبارات کتابهای دیگر عهد عتیق یوشع ۱:۷ و ۸ عزرا ۶:۱۸ و گفتار مسیح و رسولانش در این باب شهادت بر کتاب موسی میدهند (مرقس ۳: ۱۰-۵ و ۱۲:۶۲). ۲ - روایات مسیحیان و یهودیان چنین حاکی است که موسی نویسنده این کتب بوده است. ۳ - بعضی از وقایع که در این کتب ذکر میشود بعد از موسی اتفاق افتاده این اسامی و وقایع ممکن است که پس از موسی علاوه شده باشد اما موسی خود باز نویسنده اغلب این کتب بوده است. بسیاری دیگر از این اسامی و وقایع را بطریق دیگر میتوان شرح داد. ۴ - موسی بواسطه تحصیل و تربیتش در مصر استعداد و توانائی نوشتن این پنج کتاب را داشته و هم اسرائیلیان آن عصر از خواندن و نوشتن سررشته داشته اند از این جهت احتمال کلی میرود که موسی این پنج کتاب را برای آنها نوشت. هیچ ضدیتی و خللی بر او وارد نمیشود که او نسخه ها و قوانین امرافل را بکار برده باشد ملاحظه در امرافل. اشخاصی که عقیده دارند موسی نویسنده این کتب نبوده ادعا میکنند که: او این پنج کتاب بطور وضوح میرساند که از چند نسخه تشکیل یافته است مث در سفر پیدایش دو دفعه حکایت خلقت را در آنجا یافته اند. حکایت اول در پیدایش ۱:۱-۳:۳ و حکایت دوم در پیدایش ۲:۴-۲۵:۴ اسمی که بجهت خالق در حکایت اول استعمال شده «خدا» (در عبرانی «لوهیم») و در حکایت دوم یهوه خدا «خداوند» (در عبرانی «یهوه الوهیم») نوشته شده و بهمین ترتیب که در سفر لاویان یک صورتی از شریعت موسی داده شده است و در تثبیه صورت دیگر که خیلی بعد از آن نوشته شده عقاید چندی در این مورد ظاهر شده که چند نسخه موجود بوده است که کتب موسی از آن ترکیب یافته اند. ثانیاً خیلی از صفحات پنج کتاب موسی دلیل بر آن میشود که بعد از موسی نوشته شده است، مث تثبیه باب ۳۴ پیدایش ۳۴:۳۱ پیدا ۱۴:۱۴ تثبیه ۳۴:۱

مقابل یوشع ۱۹:۴۷ پید ۱۳:۱۸ و ۲۳:۲ مقابل یوشع ۱۴:۱۵ و داودان ۱:۱. ثالثاً اختلافات عبارات و عقاید و نسخ (از روی طرز زبان عبرانی) ثابت مینماید که این کتب بوسیله یک شخص نوشته نشده است. بعلاوه عقاید مختلفه ای درباره زمان نوشته شدن نسخی که پنج کتاب موسی از آن اقتباس شده میباشد یعنی میگویند غیر از قسمتهای منظوم مثل پیدایش ۴:۲۳ مابقی نسخ در زمان پادشاهان نوشته شده بود (۸۵۰ ق. م.) و خود پنج کتاب به رشته تحریر درنیامده بوده است تا زمانی که یهود از اسارت بابلها برگشتند. این اشخاص عقیده دارند که رجوعات «بکتاب تورات موسی» و غیره که در ابتدای این مقاله بعضی اقتباسات از آن شده است به تمام پنج کتاب مربوط نیست بلکه فقط به «کتاب عهد» مرجوع میشود. (خراباب ۲۰-۲۳) و این شامل قوانین حقیقی موسی است (خروج باب ۲۴:۴ و ۷) اما بالاخره نوشته تمام نشده تا در سنه ۹۵۰ ق. م. و نیز رجوع به پن تانک شود.

پنج سو.

[پ] (ا مرکب) (اصطلاح هندسه) مخمس. پنج ضلعی. پنج پهلو. پنج بر.

پنج سوره.

[پ ر] (ا) پنج سوره از قرآن که سوره یس، فتح، واقعه، ملک و نبأ باشد.

پنجش.

[پ ج] (ا) گلوله پنبه حلاجی کرده را گویند. (برهان قاطع). کلوج، باغنده. و نیز رجوع به پنجک شود.

پنج شاخه.

[پ خ / خ] (ا مرکب) قسمی شمعدان فلزین یا بلورین. نوعی جار و چل چراغ با کاسه بلورین که پنج شمع خورد.

پنج شعبه.

[پ ش ب / ب] (ا مرکب) کنایه از حواس خمسسه ظاهره است که آن سامعه، باصره، لامسه، ذائقه و شامه باشد. (برهان قاطع): یک دو شد از سه چرخش چاراصل و پنج شعبه شش روز و هفت اختر نه قصر و هشت منظر. خاقانی.

پنجشنبه.

[پ ش م ب / ب] (ا مرکب) روز ششم هفته پیش از جمعه. یوم الخمیس. (منتهی الارب). خمیس. در علم احکام نجوم، رب آن مشتری است و منسوب بدان سیاره است.

پنجشنبه.

[پ ش م ب] (ا) شهری است در سمت شرقی سمرقند به فاصله سه فرسنگ.

پنجشنبه.

[پ ش م ب] (ا) نام ناحیه ای است مرکب از ۴۲ قریه که به فضای اردوی ولایت و سنجاق طرپزون اتصال دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پنجشنبه بازار.

[پ ش م ب] (ا) نام محلی کنار راه آستارا به رشت میان سیدشرفشاه و رضوان ده در ۶۹۸۰ گزی رشت.

پنجشنبه شب.

[پ ش م ب / ب ش] (ا مرکب) شبی که فردای آن جمعه است. شام پنجشنبه.

پنج شیرو.

[پ] (ا) قریه ای است در پنج فرسنگی میانه شمال و مشرق ده رم. (فارس نامه ناصری).

پنج صد.

[پ ص] (عدد مرکب، ص مرکب، ا مرکب) عددی از صدگانها. بانصد. خمسماً: ورا بد جهان سالیان پنج صد نیفکند یکروز بنیاد بد. فردوسی. به بد [فریدون] در جهان پنج صد سال شاه به آخر شد و ماند زو جایگاه. فردوسی. برین بگذرد سالیان پنج صد بزرگی شما را پایان رسد. فردوسی. دگر پنج صد دژ خوشاب بود که هر دانه ای قطره ای آب بود. فردوسی.

پنج ضلعی.

[پ ض] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پنج سو. مخمس. ذوخمسه اضلاع. پنج پهلو.

پنج عیب شرعی.

[پَ عَ / عِ بِ شِ] (ترکیب وصفی، مرکب) مراد از سرقت و زنا و میسر و شرابخواری و دروغ گوئی. (آندراج).

پنج فال.

[پ] (اخ) از تقسیمات حکومتی ولایت لارستان فارس. طول آن ۴۸ هزار و عرض ۱۲ هزار گز است در جنوب غربی لار. مرکز اشکنان و عده قرای آن ۹ است.

پنج قازی.

[پ] (ا مرکب) قسمی پول خرد مسین. پانقازی.

پنجک.

[پُ جُ] (ا) گلوله پنبه حلاجی کرده باشد. (برهان قاطع). گلوله ندافی کرده برای رشتن. پنجش. پندش. پنده. پند. پاغنده. گاله. (رشیدی). پندک. پاغند. (فرهنگ جهانگیری). کلوج: یکی از ایشان پنجک سنان و پنبه فروش که ریش کاوی نامه است و نام او عنوان. حکیم زجاجی (از فرهنگ جهانگیری).

پنجک.

[پَ جَ] (ا) گیاهی است. و آن پنج شاخ می باشد و مانند عشقه بر درخت می پیچد. (برهان قاطع). پنجه. فنج. پنج روزی. پنجه گزیده. پنجه دزدیده. خمسه مسترقه. ایام المسترقه. ایام المختاره. نوعی رقص. فزج. رقص دستبند. فنجکان. (محشی المعزب جوالیقی ص ۲۳۷). چویی. و نیز رجوع به پنجه شود.

پنج کرانگی.

[پَ کَ نَ / نَ] (حامص مرکب) چگونگی پنج کرانه. تخمیس.

پنج کرانه.

[پَ کَ نَ / نَ] (ا مرکب) مخمس.

پنجک رستاق.

[پَ جَ رُ] (اخ) پنج رستاق. نام یکی از دهستانهای کجور در مازندران. عده قرای آن ۱۷ و جمعیت تقریبی آن ۲۲۴۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان).

پنج کسب.

[پَ کَ] (اخ) تیغ کسب یا غیر آن دو. از محال ملایر. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۴۶).

پنج کوهه.

[پَ هَ / هَ] (ا مرکب) سپاهی که پنج فوج داشته باشد و به عربی آن را خمیس گویند. مقدمه، قلب، میمنه، میسر و ساقه، و کوهه بمعنی کوه و حمله و موج بزرگ و سیلاب آمده و همه اینجا مناسب اند. (آندراج).

پنجکبه.

[پَ جَ کَ یَ / یَ] (ص) پنجکبه. قال ابوزید: البنجکبه معناه: أن أهل خراسان كان كل خمسة منهم علی حمار و ربما قالوا برون بخمس نشابات فی موضع. (المعزب جوالیقی ص ۷۱). پنجگان.

پنجگان.

[پ] (ا مرکب) پنج تا پنج تا. پنج پنج: و ده گان و پنجگان را همی درخواندندی و همی کشند. (مجمل التواریخ و القصص). ظاهراً نوعی تیر: و امرهم ان تكون قسهیم مؤثره و قال اذا امرتکم ان ترموا فارموهم رشقاً بالنجکان و لم یکن اهل الیمن راوا النشاب قبل ذلك. (تاریخ طبری، قصه یمن و هزر). و نیز رجوع به پنجکبه شود. - پنجگان پنجگان؛ پنج پنج. پنج تا پنج تا. خماس. نوعی بازی. (محشی المعزب جوالیقی ص ۲۳۷ ح). فنجکان. فزجان. پنجک. پنجه. فزج.

پنجگانه.

[پَ نَ / نَ] (ص نسبی، ا) پنج تائی. مُخَمَّس. نمازهای پنج وقت.

پنج گاه.

[پ] (ا مرکب) اوقات نماز پنجگانه. نام پرده ای از موسیقی. (غیاث اللغات). - گوشه پنج گاه؛ گوشه ای در موسیقی. خانه پنجم ترد که برای برگرفتن یک مهره از آن پنج خال کعبتین باید. رجوع به شش گاه و یک گاه شود. کتایه از حواس خمسه باشد. (غیاث اللغات).

پنجگرد.

[پَ گَ] (اِخ) نام قریه ای به نیشابور.

پنج گزی.

[پَ گَ] (ص نسبی، مرکب) قسمی پارچه بود که آن را به عربی خمیس می گفته اند.

پنج گشت.

[پَ گَ] (اِ مرکب) نباتی است که به هندی سنهانو گویند. (غیاث اللغات). تخم آن را فلفل صفاً نامند. پنج انگشت. رجوع به پنج انگشت شود.

پنج گنج.

[پَ گَ] (اِ مرکب) کتابه از حواس خمسسه است که سامعه و باصره و لامسه و ذائقه و شامه باشد. (برهان قاطع). حواس خمسسه، دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و بسودن ||. صلوات خمس را گویند که پنج وقت نماز باشد. (برهان قاطع ||). (اخ) خمسسه نظامی. (غیاث اللغات ||). پنج خزانه از جمله هشت گنج (۹) پرویز و آن این است: اول گنج باد آورد که آن را شایگان نیز گویند دوم گنج گناو، سوم گنج عروس، چهارم گنج سوخته، پنجم گنج شاد آورد. (غیاث اللغات ||). نام کتاب حدائق البلاغۃ که در پنج حدیقه است تألیف میرشمس الدین محمد فقیر.

پنج گوش.

[پَ] (اِ مرکب) که پنج زاویه دارد.

پنج گوشه.

[پَ شَ / شِ] (اِ مرکب) مخمس. (زمخشری) (منتهی الارب). - پنج گوشه کردن؛ تخمیس.

پنج گوهر.

[پَ گَ / گوه] (اِ مرکب) پنج حس ظاهر: پنج گوهر دادیم در درج سر پنج حس دیگری هم مستتر. مولوی.

پنج لو.

[پَ] (اِ مرکب) ورق قمار که پنج خال دارد.

پنجم.

[پَ جُ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) بعد از چهارم و پیش از ششم. خامس. (منتهی الارب). پنجمی. پنجمین: و هم چار چیزش که بی پنجم اند بنواوگی نغز هفت انجم اند. نظامی.

پنج ماهه.

[پَ هَ / هِ] (ص مرکب) که پنج ماه از عمر او گذشته است.

پنج مرده.

[پَ مَ دَ / دِ] (ص لیاقت) درخور و لایق پنج تن.

پنجم رواق.

[پَ جُ رِ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان پنجم است که فلک مریخ باشد. (برهان قاطع). سپهر پنجم. (فرهنگ رشیدی).

پنج مرءه.

[پَ مَ رِ] (اِخ) موضعی در شمال کارده در نواحی شمالی مشهد مقدس.

پنج مقابل.

[پَ مَ بَ] (اِ مرکب) پنج برابر.

پنجمی.

[پَ جُ] (ص نسبی، ا) پنجمین. پنجم. عدد ترتیبی بعد از چهارم و قبل از ششم. خامس.

پنجمین.

[پَجُ] (ص نسی، ا) رقم ترتیبی بعد از چهارم و قبل از ششم، پنجم، پنجمی، خامس: پنجمین کشور از تو آبادان وز تو شش کشور دگر شادان، نظامی (هفت پیکر ص ۳۱).

پنجگشت.

[پَجُگُ] (ا مرکب) پنجگشت، بنجگشت، بنجکست، فقد، رجوع به پنج انگشت شود.

پنج نماز.

[پَن] (ا مرکب) نماز صبح و ظهر و عصر و مغرب و عشا: شکر تو بر ما فرض است چو هر پنج نماز بیشتر گردد هر روز و نگیرد نقصان، فرخی، ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور وز پنج نماز شکر تو واجب تر، مسعود سعد، زر که ترازوی نیاز تو شد فاتحه پنج نماز تو شد، نظامی.

پنج نوبت.

[پَن / نُوب] (ا مرکب) نوبت پنج وقت که بر در پادشاهان زنده و این از عهد سلطان سنجر مقرر شده است (۱)، و پیش از این سه نوبت میزدند. (غیاث اللغات). نقاره ای است که پنج وقت بر در سرای ملوک میزدند. پنج وقت نقاره ای باشد که در شبان روز بر در سرای سلاطین نوازند: خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن، خاقانی. ای پنج نوبه کوفته در دار ملک امر لا در چهار بالش وحدت کشد ترا، خاقانی. در هیچ چار شهر خراسان مکرمت کس پنج نوبه نازده چون سنجر سخاش، خاقانی. زده در موکب سلطان سوارش بنوبت پنج نوبت چار یارش، نظامی. پنج نوبت زن شریعت پاک چار بالش نه ولایت خاک، نظامی (هفت پیکر ص ۶). سرخ گل را بسبز میدانی پنج نوبت زنان بسلطانی، نظامی. فردا که او پنج نوبت ارکان شریعت بزند و چتر دولت او سایه بر اطراف عالم گسترده... (مرزبان نامه). پنج نوبت می زندش بر دوام هم چنین هر روز تا روز قیام، مولوی. گر پنج نوبت بدر قصر میزند نوبت بدیگری بگذاری و بگذری، سعدی. آنرا که چار گوشه عزت میسر است گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است ||؟ پنج چیزی که میبوازند چون دهل و دمامه و طنک و نای و طاس. (غیاث اللغات). پنج آلت اعلام جنگ را نیز گویند که دهل و دمامه و طبل و سنج و دف باشد ||. کنایه از بانگ نماز پنجگانه. (غیاث اللغات). پنج وقت نماز: ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی که هست قائد این پنج، پنج نوبت لا، خاقانی. ندای هاتف غیبی ز چار گوشه عرش صدای کوس الهی به پنج نوبت لا، خاقانی. - پنج نوبت زدن؛ اظهار جاه و سلطنت کردن. (غیاث اللغات): و در فترت دیلم محمد بن یحیی که جد حسنیوه بودست پنج نوبت زد و این معنی آیین ماند میان ایشان تا اکنون که اتابک چاولی برداشت. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۶۵). (۱) - رجوع به پنج نوبت زدن در ذیل همین ماده شود.

پنج نوش.

[پ] (ا مرکب) معجونی باشد مرکب از پنج چیز که بجهت تقویت دل خورند، و معرب آن فنجنوش است. (برهان قاطع). نوعی است از ترکیب که مرکب باشد از سیماب و مس و آهن و این را هندیان پنج امرت گویند یعنی پنج آب حیات و اطباء فرس فقط ریم آهن را گویند معرب آن فنجنوش است. (از شرح خاقانی، غیاث اللغات). معرب آن فنجنوش بود و اکنون به معجون فنجوش اشتها دارد. (فرهنگ جهانگیری). معجونی است مرکب از پنج جزو که مقوی و مفرح دل است و فنجنوش معرب آن و معنی ترکیبی آن پنج حیات است. (فرهنگ رشیدی): در چار سوی فقر در آ تا ز راه ذوق دل را به پنج نوش سلامت کنی دوا، خاقانی. هفت جوش آینه دادت تو نیز پنج نوش از کلک صفرائی فرست، خاقانی. - پنج نوش سلامت؛ حواس خمسه باطن. (آندراج). و نیز رجوع به فنجنوش شود.

پنج و چهار.

[پَجُجُ] (ا مرکب) کنایه از نه فلک یا پنج حواس و چهار طبع. (غیاث اللغات).

پنج و ده.

[پَجُجُده] (ا مرکب) معامله، سروکار: خردان و بزرگان فلک را بگه سعد جز با شه ما با دگران پنج و دهی کو؟ سنائی.

پنجوسور.

[] (ا) نام یکی از امراء عصر شیر شاه پادشاه دهلی. رجوع شود به تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار ص ۱۷۲ و ۱۸۸ و ۲۰۵ و ۲۲۴ و ۲۵۵.

پنج و شش.

[پَجُش / ش] (ا مرکب) حواس خمسه و جهات شش گانه: پس پرسیدش که این احوال خوش که برونست از حجاب پنج و شش، مولوی.

پنج و شش و هفت و چهار.

[پَجُش / ش / ه / ت / ج] (ا مرکب) کنایه از پنج حس و شش جهت و هفت کوکب و چهار طبع باشد.

پنج وقت.

[پ' و] (۱) مرکب) اوقات خمسه نماز: خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه بعد شش روز و پنج وقت ز چار اصل گوهرش. خاقانی.

پنجول.

[پ'] (۱) در تداول کودکان و زنان، صورتی از پنجه با ناخنهای تیز و دراز.

پنجول زدن.

[پ' ز د] (مص مرکب) در تداول زنان و کودکان، با ناخن های دست خراشیدن یا ریش کردن روی یا تن کسی را. با نوک ناخن ها خستن خواستن: گربه پنجول زد.

پنجه.

[پ' ج / ج / ج] (۱) پنج انگشت با کف دست و پا باشد از انسان و حیوانات دیگر. (برهان قاطع). پنج انگشت دست از میج تا سر انگشتان. راحه. (منتهی الارب). تمام کف با انگشتان و نیز انگشتان به تنهایی بی کف. (زمخشری) (منتهی الارب ||). برتن (در شیر و سایر درندگان). مخلب (در عقاب و سایر پرندگان شکاری): چو دیلمان زره پوش شاه، مؤگانش به تیر و زوبین بر پیل ساخته خنگال درست گوئی شیران آهنین چرمند همی جهانند از پنجه آهنین چنگال. عسجدی. برداشت تاجهای همه تارک سمن برداشت پنجه های همه ساعد چنار. منوچهری. تا نشود بسته لب جویبار پنجه دعوی نگشاید چنار. نظامی. بسر پنجه مشو چون شیر سرمست که ما را پنجه شیرافکنی هست. نظامی. رکاب از شهر بند گنجه بگشای عنان شیر داری پنجه بگشای. نظامی. بسر پنجه شدی با پنجه شیر ستونی را قلم کردی بشمشیر. نظامی سرو ز بالای سر پنجه شیران نمود لاله که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار. خاقانی. پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی بدم ز آتش صبح افتاد دانه دلها بتاب. خاقانی. سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است مردی درست باشی اگر نفس بشکنی. سعدی. پنجه نهان کن چو بشیران رسی. خواجو. از بس به ره عشق در او خار خلیدست همچون دم ماهی شده هر پنجه پایم. سلیم (از آندراج). قبض؛ به پنجه گرفتن. (منتهی الارب ||). پنج انگشت بدون کف: این دستکش پنجه ندارد. ضبأ؛ پنجه شیر. (منتهی الارب). فقاچه؛ پنجه دست. فقاچه؛ پنجه دست. (منتهی الارب). همز؛ درختن و فشردن به پنجه و جز آن. فتوخ؛ بندهای پنجه شیر. (منتهی الارب). خطا؛ پنجه بر پشت کسی زدن. (تاج المصادر بیهقی). عجس؛ به پنجه گرفتن چیزی را. (منتهی الارب ||). دست: همان روز قیدافه آگاه بود که اندر کفت پنجه (۱) شاه بود. فردوسی ||. صورت دستی که از نقره و طلا کنند و به مشاهد مقدسه فرستند نیاز را ||. رقصی را گویند که جمعی دست یکدیگر را گرفته با هم رقصند، و معرب آن فزج است. (برهان قاطع). پا کوبیدن که گروهی دست هم گرفته و بازی کنند. نوعی رقص که دستهای یکدیگر می گیرند و رقص میکنند (۲). پنجهک. دست بند. چوبی. پتزه. پتزه. (فرهنگ رشیدی): فزج، معرب پنجه و آن رقصی است مرعج را که جمعی دست یکدیگر را گرفته رقصند. (منتهی الارب ||). گلوله های سنگ باشد که دیدبانان برای جنگ نگاه دارند ||. سنگ منجیق ||. سنگی که از کشتی بکشتی غنیم اندازند ||. گیاهی که بر درخت پیچد و آن را عشقه خوانند، و به این معنی بکسر اول هم آمده است. (برهان قاطع ||). آلتی که بدان گندم و نوع آن را باد دهند. دندانه. پنج انگشت. رجوع به پنج انگشت شود ||. فنج. پنجهک. خمسه مسترقه: پنجه دزدیده؛ ایام المسترقه. ایام المختاره. پنجه گزیده. فروردگان. فروردجان ||. ماهی. (برهان قاطع ||). دام و قلاب و شست ماهی را هم گفته اند ||. اصطلاح موسیقی) قسمت زبرین دسته تار که گوشی بدان پیوندد. - پنجه آفتاب یا پنجه خورشید؛ آفتاب را بنا بر خطوط شعاعی که مانا به انگشت است و مشابهت تمام به پنجه دارد چنین گویند. (از آندراج): چون بقصد رقص گردد پای کویان سرو او آسمان از پنجه خورشید دستک میزند. تأثیر (از آندراج) ماه من از ضیا رخس بس که به آب و تاب شد سهره (۳) چو بست عارضش پنجه آفتاب شد. خالص (از آندراج ||). - بکنایه، رخسار و عارض: کف شکرانه کشم بر رخ چون زر و آنکه پنجه در پنجه خورشید درخشان نرم. سنائی (از آندراج در شرح کلمه پنجه در پنجه کردن). در تداول عوام مثل پنجه آفتاب، تشبیهی مبتدل است که از آن کمال جمال خواهند. - پنجه بخون کسی تر کردن؛ کشتن او. بقتل رسانیدن وی. - پنجه تاک؛ برگ رز: از آن شراب مرا شیر گیر کن ساقی که هم چو پنجه شیر است پنجه تاکش. صائب. - پنجه چنار؛ برگ چنار. - پنجه خونی؛ مجازاً که تهمت زود زند: فلان پنجه خونست. - پنجه خونین بر کسی زدن و کشیدن؛ او را در معرض تهمت قرار دادن. - پنجه در پنجه کسی کردن، پنجه در پنجه - کسی داشتن و افکندن؛ با او ستیزه کردن. مبارزه کردن با کسی: حیرت وصل تو چون دست و دل از کار ببرد پنجه در پنجه خورشید توامم کردن. مسیح کاشی (از آندراج). دل شیرین غبار آلوده غیرت بود صائب و گرته پنجه ای در پنجه فرهاد میگردم. صائب (از آندراج). اشک عقیق از بن مؤگان همی کنم تا پنجه ای به پنجه مرجان درافکند. ظهوری (از آندراج). - پنجه لاله و پنجه گل و پنجه بنفشه؛ کنایه از چند گل که از یک شاخ رسته و بهم پیوسته باشد و در غنچگی به پنجه انگشتان ماند. (آندراج): به آویزش سنبل زلف خویش نهد شانه از پنجه لاله پیش. طغرا (از آندراج) مکن ای باغیان منعم چه تاراج آید از دستی که از سستی بزور پنجه گل برنی آید. دانش (از آندراج). - پنجه مرجان؛ شاخ مرجان؛ بیهوده دست بر دل ما میزند بیاب با شور بحر پنجه مرجان چه میکند. (از آندراج) (۱) - به معنی اول نیز تواند بود. (۲) Farandole. Fandango. ریشه هر دو کلمه فرانسه و اسپانیولی، همان پنجه فارسی است که بتوسط عرب به اسپانیا رفته و بدین صورت بفرانسه رسیده است. (۳) - سهره چیزی است که از مروارید یا از گلها سازند و هنگام عروسی بر سر داماد بندند، و این رسم هند است. (از آندراج: پنجه آفتاب).

پنجه.

[پ' ج] (۱) (۱) پیشانی به زبان ماوراءالنهر. (لغت نامه اسدی نسخه نخجوانی). رجوع به پنجه شود ||. بمعنی پیشانی باشد که عربان ناصیه گویند. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پنجه شود. به تیغ طره ببرد ز پنجه خاتون به گرز پست کند تاج بر سر چپال. منجهک. بیچد دلم چون ز پنجه بتم گشاید به رعم دلم پنجه بند. عسجدی (از لغت نامه اسدی ||). موی را نیز گفته اند که از سر زلف ببرند و آن را پیچ و خم داده بر پیشانی گذارند (۲). (برهان قاطع). (۱) - Front. (فرانسوی) (۲) - Toupet

پنجه.

[پَجْجَه] (عدد، ص، ا) مخفف پنجاه است: بدین اندرون سال پنجاه رنج برد و ازین ساز بنهاد گنج دگر پنجه اندیشه جامه کرد که پوشند هنگام بزم و نبرد. فردوسی. ز سالش چو یک پنجه اندر رسید سه فرزندش آمد گرامی پدید. فردوسی. صد اشتر ز گنج و درم کرد بار (قصر روم) ز دینار پنجه ز بهر نثار... به مریم فرستاد و چندی گهر یکی نغز طاوس کرده بز. فردوسی. دگر پنجه از نامداران چین بفرمود تا کرد پیران گزین. فردوسی. ز لشکر گزین کرد پنجه هزار جهاننیده گرد از در کارزار. فردوسی. چو عارض بر آورد پنجه هزار دلیران و مردان خنجر گزار. فردوسی. صد اسب گرانمایه پنجه بزین همه کرده از آخور ما گزین. فردوسی. من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسی درخور نامه او نامه بکس نفرستاد. فرخی. که خواند تخته عصیان تو که درنفتاد ز تخت پنجه پایه به چاه پنجه باز. سوزنی. مرا از بعد پنجه ساله اسلام نزید چون صلیبی بند بر پا. خاقانی. پس از پنجه نباشد تندرستی بصر کندی پذیرد پای سستی. نظامی. نه پنجه سال اگر پنجه هزار است سرش برنه که هم ناپایدار است. نظامی. چهل پنجه هزاران مرد کاری گزین کرد از یلان کارزاری. نظامی. بسا زن کو صد از پنجه نداند عطارد را بزرق از ره براند. نظامی.

پنجه افشردن.

[پَجَجَ / جَ أَشْ دَا] (مص مرکب) پنجه بردن و پنجه پیچیدن و پنجه تافتن و پنجه تابیدن، کنایه از غالب آمدن بر حریف باشد. (آندراج).

پنجه افکندن.

[پَجَجَ / جَ أَكْ دَا] (مص مرکب) پنجه زدن و پنجه کردن و پنجه انداختن. پنجه گرفتن. ستیزه کردن. زور کردن با کسی به پنجه.

پنجه انداختن.

[پَجَجَ / جَ أَتَا] (مص مرکب) درهم کردن دو تن پنجه هسای دست خود را برای زور آزمائی ||. جنگ و ستیزه کردن. پنجه افکندن: هرچه خواهی کن که ما را با تو رای جنگ نیست پنجه با زور آوران انداختن فرهنگ نیست. قدسی (از آندراج). پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به؟ - پنجه انداختن به روی کسی؛ کنایه از درشتی و ستیزه کردن نسبت به بزرگتر از خودی.

پنجه باز.

[پَجْجَه] (ا مرکب، ص مرکب) بدرازی پنجاه باغ و قلاج: که خواند تخته عصیان تو که درنفتاد ز تخت پنجه پایه به چاه پنجه باز. سوزنی.

پنجه باشی.

[پَجْجَه] (ا مرکب) (از: پنجه، پنجاه + باشی ترکی، سر و رئیس) رئیس پنجاه تن از سپاهیان. منصبی در نظام دوره قاجاریه.

پنجه بر روی کسی زدن.

[پَجَجَ / جَ بَی كَ زَدَا] (مص مرکب) کنایه از روسیاه کردن باشد. (برهان قاطع ||). به روی کسی ایستادن و یک و دو کردن.

پنجه بند.

[پَجَبَ] (ا مرکب) (۱) (از: پنجه، پیشانی + بند) پیشانی بند. به زبان ماوراءالنهری. عصابه ای باشد که زنان بر پیشانی بندند: بیچند دلم چون ز پنجه بتم گشاید به رغم دلم پنجه بند. عسجدی. (۱) - *Bandeau*.

پنجه بیچاره.

[پَجَجَ / جَ یَرَا] (ا مرکب) پنج بیچاره. خمسه سیاره. پنج ستاره روان. پنج ستاره گردان، تیر و ناهید و بهرام و برجیس و کیوان. عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل. خمسه متحیره. کواکب متحیره. (برهان قاطع): از هجر مرا دلی است صد پاره بیچاره تر از پنجه بیچاره. بدیعی سیفی (از فرهنگ جهانگیری).

پنجه پایه.

[پَجْجَه یَ / ی] (ا مرکب) پنجاه پایه. پنجاه پله: بی یَدَل صدری ورای تو یَدَل داند زدن تخت پنجه پایه بر اعدا به چاه شست باز. سوزنی. که خواند تخته عصیان تو که درنفتاد ز تخت پنجه پایه به چاه پنجه باز. سوزنی.

پنجه پرده.

[پَجَجَ / جَ پَدَا] (ص مرکب) (۱) که انگشتان پنجه با یکدیگر بوسیله غشائی پیوند دارد چنانکه در مرغابی و وزغ ||. حیوان که انگشتان با غشائی بهم پیوسته دارد (۲). (۱) - *Patte palmee*. (فرانسوی). (۲) - *Patte palmee*. (فرانسوی). *Palmipede* (فرانسوی).

پنجه پوشیده.

[پَجَ جِ دِ / دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کیمیا و لیمیا و همیما و سیمیا و ریمیا. خمسه محتجبه.

پنجه تیز کردن.

[پَجَ جِ کَ دِ] (مص مرکب) کنایه از آمادگی برای جنگجویی و ستیزه کردن باشد.

پنجه داران.

[پَجَ جِ حِ] (مرکب) (۱) جانورانی که دارای پنجه اند. (از لغات فرهنگستان، در معنی انگلی کوله). و این غلط است چه کلمه انگلی کوله بمعنی ناخن ور و ذوالظفر است نه صاحب پنجه. (فرانسوی) (۱) - Onguicules

پنجه دزدیده.

[پَجَ جِ دُ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) ترجمه خمسه مستتره است و آن پنج روزی باشد که در آخر تقویمها نویسند. و وجه تسمیه به دزدیده از آن جهت است که وزیر یکی از پادشاهان عجم حاصل این پنج روز را از تمام ممالک او همیشه از میان میرده و به حساب در نمی آورده است؟! (برهان قاطع). بسالهای ناقص که هر ماهی از آن سی روز داشت که دوازده ماه ۳۶۰ روز می شد و در آخر ماه هشتم (آبان ماه) و بعدها در آخر ماه دوازدهم (اسفندارمذ) پنج روز می افزودند تا سال کامل شود و آن را پنجه دزدیده یا خمسه مستتره می نامیدند. خمسه مستتره و در تاریخ ایرانی پنج روز باشد از آخر آبان و نام آنها این است: اَهْمَوْد، اَشْمَوْد، اسفندمذ، خشت، هشتویش، و این پنج روز را از دوازده ماه نشمرند. فروردگان. فروردجان. اندرگاه. اندر گاهان. بهیزک. پنجه. فنج. پنچک. پنچی. فنجی. پنج روزی. پنجه گزیده. ایام المستتره. ایام المختاره. پنجه فضل السنه. پنجه کیسه. (۱) - Les cinq jours complementaires (فرانسوی) (Epagomene)

پنجهر.

[پَجَ جِ اِخِ] از اعمال کابل است. پنجهیر.

پنجه ریخته.

[پَجَ جِ تَ اِ تِ] (ص مرکب) پنجه ریزیده. که پنجه آن جدا شده و فروریخته باشد: مردانه من کزین سکو پنجه ریخته خرمن کتم بیاد که در جاش آکنند. سوزنی. و «سکو» آلتی است که بدان خرمن به باد کنند.

پنج هزار.

[پَهَ هِ] (عدد مرکب، مرکب) رقمی که پس از چهارهزار و نهصد و نودونه آید. خمس الف. خمسۀ آلف.

پنج هزار.

[پَهَ هِ] (اخ) نام دهستانی (بلوک) در اشرف مازندران. (سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۶۲ و ۶۴ و ۱۲۵).

پنج هزاره.

[پَهَ هِ] (اخ) از دهستانهای اشرف. عده قری ۱۶ و مساحت آن ۲۰ فرسنگ است مرکز آن گلوگاه و حد شمالی آن دریا و حد شرقی رود پی و حد جنوبی چهاردانگه و حد غربی شهر اشرف است. سکنه آن ۷۷۶۵ تن میباشد. (از جغرافیای سیاسی تألیف کیهان ص ۲۸۷).

پنجهزاری.

[پَهَ هِ] (ص نسبی، مرکب) سکه از نقره که پنج قران ارزد ||. مسکوک زر که ده قران ارزی. ||

پنجهزاری.

[پَهَ هِ] (اخ) قریه ای است در زیر علی آباد نزدیک کویر بخوار.

پنجه زدن.

[پَجَ جِ زَ دِ] (مص مرکب) پنجه انداختن برای زور آزمائی ||. ستیزه کردن. نزاع کردن: پس از پنجاه چله در چهل سال مزین پنجه درین حرف ورق مال. نظامی. آفت این پنجه لاجورد پنجه در او زد که بدو پنجه کرد. نظامی. پنجه با شیر و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست. (گلستان). با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال. سلمان ساوجی. کشتی شکسته یاد مخالف کتاره دور نز دانش است پنجه که با ناخدا زینم. قآنی ||. چنگال زدن. با پنجه آزدن.

پنجه سرگردان.

[پَجَ جِ یِ سَ گَ] (ترکیب وصفی، مرکب) خمسه متحیره، زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد. رجوع به پنجه بیچاره شود.

پنجه عروس.

[پَجَ / جَع] (ا مرکب) نوعی خرما (در جیرفت) و آن را لشت نیز نامند.

پنجه علی کوه.

[پَجَ / جَع] (اخ) نام کوهی در جنوب کردستان.

پنجه فضل السنه.

[پَجَ / جَع] ا ج ی ف لُس س ن [ا مرکب] رجوع به پنجه دزدیده شود.

پنجه کبک دری.

[پَجَ / جَع] ا ج ی ک ک د [ا مرکب] نام لحن هفتم است از سی لحن باربد. مقامی است از ساخته های باربد، در موسیقی بقول بعضی. (برهان قاطع).

پنجه کبسه.

[پَجَ / جَع] ا ج ی ک س [ا مرکب] رجوع به پنجه دزدیده شود.

پنجه کردن.

[پَجَ / جَع] ا ج ک د [مض مرکب] ستیزه کردن، نبرد کردن، نزاع کردن: هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد. سعدی (گلستان). سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن. سعدی. شاید ای نفس تا دگر نکنی پنجه با ساعدی که سیمین است. سعدی ||. پنجه در زمین فشردن. مجازاً، ثبات قدم نمودن: نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت. نظامی ||. کنایه از قبض کردن و گرفتن باشد.

پنجه کردی.

[پَجَ / جَع] ا ج ی ک [ترکیب وصفی، ا مرکب] آهنگی از موسیقی.

پنجه کش.

[پَجَ / جَع] ا ج ک / ک [ا مرکب] نوعی نان برشته و نازک. قسمی نان گرده.

پنجه کشو.

[پَجَ / جَع] ا ج ک [ا مرکب] در رامیان سیاه بن را نامند.

پنجه کلاغ.

[پَجَ / جَع] ا ج ک [ا مرکب] غازیباغی. سبزی است صحرائی که در آشها کنند. رجوع به آطریلال شود ||. قسمی دوختن. زینتی شبیه به پنجه.

پنجه کلاغی.

[پَجَ / جَع] ا ج ک [ص نسبی، ا مرکب] (۱) بوته ای است با برگهای زمینی (و این غیر پنجه کلاغی نخل است). رجوع به آطریلال شود. (۱) - Cyperus.

پنجه کلاغی.

[پَجَ / جَع] ا ج ک [ص نسبی، ا مرکب] (نخل... (۱) نوعی نخل شامل درختانی با ساقه های نسبتاً کوتاه که سر آنها برگ دار است و چند نوع آن در مناطق حاره آسیا و استرالیا دیده میشود. (۱) - Livistona.

پنجه گربه.

[پَجَ / جَع] ا ج گ ب [ا مرکب] (۱) بیدمشک را گویند و آن را گربه و گربه بید نیز خوانند. (برهان قاطع). و آن گلی است... برنگ زرد مانند پنجه گربه. (آندراج). رنگ آن سبز پسته ای روشن است نه زرد. رجوع به بیدمشک شود. (۱) - Antennaria dioica. pied de chat (شلیمر).

پنجه گرب.

[پَجَ / جَع] ا ج ی گ [ترکیب اضافی، ا مرکب] گیاهی است که بر روی ساقه آن برگهای کوچک بهم فشردده بسیار روئیده و تا حدی شبیه به خزه ها تمیز داده میشود، ساقه آن نیز آوندهای کامل دارد. ریشه آن بجای آنکه تشکیل ریشه های فرعی دهد همیشه به دو شاخه میشود و هر یک از شاخه های آن نیز دو شاخه میشوند و همین وضع را در تقسیم شاخه های آن میتوان بخوبی مشاهده کرد. این وضع در شاخه شدن ساقه و ریشه در نباتات دورانهای قدیم که اغلب آنها از تیره پنجه گرگیان بوده اند بسیار دیده شده است. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۷۳).

پنجه گزیده.

[پَجَ جِ یِ گُ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به پنجه دزدیده شود.

پنجه گشادن.

[پَجَ جِ گُ دَ] (مص مرکب) باز کردن چنگال: شیر دندان نمود و پنجه گشاد خویشتن گاو فتنه کرد سقیم. ابوحنیفه اسکافی.

پنج هلال.

[پَه] (مرکب) ناخنان معشوق.

پنجه مریم.

[پَجَ جِ یِ مَ یِ] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) گیاهی باشد خوشبوی به اندام پنج انگشت. گویند مریم مادر عیسی علیه السلام در هنگام وضع حمل بر آن گیاه چسبیده بود. (برهان قاطع). چنگ مریم. (فرهنگ رشیدی). شجره مریم. (ابن البیطار). بخور مریم، و آن گیاهی است جالی و مفتوح و مدر بول و حیض و مسقط جنین و کنیرالنفع. در دوم خشک و در سوم گرم. و بیخ آن عرطنیثا باشد. این گیاه از خانواده پامچالها و تیره لی زی ماکیه است و شامل تقریباً ۱۲ نوع است که در اروپای مرکزی و جنوبی و شمال افریقا میروید. سیکلامن. سیکلمه: شد ز اعجاز نطق او درهم کار عیسی چو پنجه مریم. سلیم (از آندراج). چو دایگان ز بی زادنش نهاده صدف ز شاخ مرجان در آب پنجه مریم. سلیم (از آندراج). (۱) - *Cyclamen persicum*. و از این نام معلوم میشود که اصل این نبات بومی ایران است.

پنجه هزار.

[پَجَهْ هَ] (عدد مرکب، مرکب) پنجاه هزار. رجوع به شواهد پنجه شود.

پنجهیری.

[پ] (اخ) پنجهیری. شهری است در نواحی بلخ. (انساب سمعانی در کلمه پنجهیری). در حدود العالم آمده است: پنجهیری و جاریابه دو شهر است و اندر وی معدن سیمست و رودی میان این هر دو شهر بگذرد و اندر حدود هندوستان افتد (ج تهران ص ۶۲ و ۲۰): شهری است بنواحی بلخ و در آن معدن سیم است و اهل آن اخلاط اند و در میان ایشان عصیبت است... (معجم البلدان). این بطوطه گوید این کلمه مرکب است از پنج بمعنی خمسه و هیر بمعنی کوه لکن شاید این لفظ مخفف پنج هیربذ باشد. رجوع به شاهد از ترجمان البلاغه شود. مستوفی در نزهة القلوب (ص ۱۵۵) گوید: پنجهیری از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خاللدات بب و عرض از خط استوا لوله. شهری وسط است و هوای خوش دارد. حاصلش غله و اندکی میوه باشد: بکنغالگی رفته او پنجهیری رمیده از او مرغک گرمسیر. بوشکور. گویند هفت مرد است در پنجهیری بزرگان هفت دو مسلمان و آن پنج هیربذ من پنجهیری دیدم و آن پنج هیربذ از پنجهیری بزرگان نشود پنجهیری بزرگان. (از ترجمان البلاغه رادویانی). امیر از آنجا [باغ خواجه علی میکائیل] برداشت بسعادت و خرمی با نشاط و شراب و شکار میرفت میزبان بر میزبان: به خلم و به پیروز، و پنجهیری. [ظ: پنجهیری: حاشیه مصحح] او بیدخشان. احمد علی نوشتگین آخر سالار که ولایت این جایها برسم او بود. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۶). و بترکستان پوشیده فرستاده بوده است [احمد نینالتگین] بر راه پنجهیری تا وی را غلامان ترک آرنند (تاریخ بیهقی ص ۴۰۲). و مسعود محمد لیث را برسول فرستاد نزدیک ارسلان خان با نامه ها و مشافهات در معنی مدد و موافقت و مساعدت و وی از غزنین برفت براه پنجهیری. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۳). نام رودی بر جبال نزدیک بدخشان.

پنجهیری.

[پ] (ص) پنجهیری. منسوب است به پنجهیری که شهری است به نواحی بلخ. (انساب سمعانی).

پنجهیری.

[پ] (اخ) پنجهیری. پنجهیری مکی (؟). نام شاعری است معروف منسوب به پنجهیری. (معجم البلدان یا قوت در کلمه پنجهیری). رادویانی بیت ذیل را در ترجمان البلاغه از پنجهیری مکی آورده است: من و تو سخن چون توانیم گفتن من از بی دلی و تو از بی دهانی.

پنجی.

[پ] (حامص) پنج بودن (||. ص نسبی، ا) رجوع به پنجه دزدیده شود.

پنجیدن.

[پ] د [مص] صاحب فرهنگ شعوری از مشکلات احمد بن اسماعیل نقل می کند که پنجیدن بمعنی پاره کردن است.

پنج یک.

[پَ یِ / یِ] (مرکب) خمس. خمیس. دو برابر عشر. دو برابر ده یک: ملک ز پنج یک آنجا نصیب یافته بود دو بیست پیل و دو

صندوق لؤلؤ شهوار فرخی. و پیش از وی چنان بود کی از جایی سه یک موجود خراج بودی و از جایی پنج یک و همچنین تا شش یک رسد. (فارسانامه ابن البلخی ص ۹۳). خمس؛ پنج یک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

پنجیوده.

[پَ دَ / دِ] (ا مرکب) بمعنی نصف عشر است چه ده یوده عشر را گویند که ده یک باشد. (برهان قاطع).

پنج.

[پَ] (انگلیسی، ا) (۱) مخلوطی از مسکری سخت قوی با اجزاء دیگر مانند آب لیمو و چای و قند و جز آن. (۱) - Punch.

پنجانترا.

[پَ تَن] (اخ) (۱) مجموعه مشهور قصص و داستانهای هندی که جنبه اخلاقی دارد و اساس کتاب کلیله و دمنه فارسی و عربی است. این مجموعه فضایل اخلاقی و اجتناب از رذائل و رعایت وظائف نسبت به خانواده و اجتماع و تدبیر ملک را بوسیله امثال و سخنان خدایان و مردم و حیوانات که احساسات و کلمات انسانی به آنها منسوب گشته تعلیم میکند و شامل پنج فصل است و به همین مناسبت آن را پنجا (پنج)، تن ترا (کتاب) نامیده اند. صورت سانسکریت فعلی آن نسبتاً جدید است و انشاء آن را به حکیمی برهمن بنام ویشنو کرمن (۲) که در قرن پنجم میلادی میزیسته نسبت کنند معذک اصل کتاب بسیار قدیم است و شاید به عصری که اعتقاد به تناسخ ظهور کرده مربوط باشد. بسیاری از داستانهای آن در ژالکس (۳) بودائی دیده میشود و سرمشق قصص ازوپ (۴) (ایسوپوس) یونانی است. در رساله شرح حال عبدالله بن المقفع فارسی (صص ۳۸-۳۹) آمده است: از قسمت اصلی یعنی داستانهای هندی کتاب کلیله و دمنه پنج حکایت آن (باب الاسد والثور، باب الحمامة المطوقة، باب البوم والغراب، باب القرد والسلفاه، باب الناسک و ابن عرس) بصورت مجموعه ای از قدیم در هندوستان معروف بوده و اکنون نیز اصل سانسکریت آن باقی است و خود این حکایات پنجگانه نیز که «پنج تنتر» یعنی پنج کتاب نام دارد تهذیبی است از مجموعه قدیمی دیگری که بعقیده «هرتل» مستشرق آلمانی بتوسط یک نفر برهمن در حدود سنه ۳۰۰ م. تألیف شده است (۵). یک نسخه از این مجموعه یعنی پنج تنتر بقول مشهور در عهد انوشیروان (۵۳۱-۵۷۹ م.) به دست ایرانیها افتاد و ایرانیها آن را با بعضی داستانهای دیگر هندی از سانسکریت به پهلوی ترجمه کردند و از مجموع آنها کتاب کلیله و دمنه را ساختند - انتهی. برزویه اصل این نسخه (کلیک و دمنک) را از سفر هند با خود آورده به پهلوی ترجمه کرد. قصه ها و افسانه هائی که در میان ایرانیان راجع به طریق کشف این نسخه رایج شد گواهی میدهد که چقدر مردم این کشور به کتاب مزبور اهمیت میداده اند. تقریباً در همان ایام به زبان سریانی نیز نقل شد و چندی بعد ابن المقفع آن را به عربی ترجمه کرد (و ترجمه حال برزویه را به صورت دیباچه بر آن افزود). سپس لبعمی آن را به پارسی از عربی برگردانید و رودکی آن را بفارسی نظم کرد و سایر شعرای ایران نیز آن را با مختصر تحریفاتی به شعر درآوردند یا مأخذ حکایات خود قرار دادند؛ از جمله کلیله و دمنه ترتیب داده نصرالله منشی و انوار سهیلی، کاشفی و داستانهای بیدبای از بخاری. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ص ۳۰۱ شود. (۱) - (۲) - (۳) - (۴) - (۵) - Jalakas. Esope. - بروکلن، مقاله دائرة المعارف اسلام ج ۲ ص ۷۳۷ ب.

پنج پایک.

[پَ یَ] (ا مرکب) پنج پایه. سرطان. خرچنگ.

پنجر شدن.

[پَ جَ شَ دَ] (مص مرکب) سوراخ شدن لاستیک (۱) چرخ اتوموبیل و امثال آن و بیرون شدن هوای آن. (۱) - Le pneu.

پنجه.

[پَ جَ / جِ] (۱) پنجه. بنجه. پیشانی.

پنجه بند.

[پَ جَ / جِ بَ] (ا مرکب) پنجه بند. پیشانی بند. عصابه.

پند.

[پَ] (۱) (۱) آن است که به عربی نصیحت گویند. (برهان قاطع). اندرز. نصیح. وعظ. موعظت. موعظه. عبرت. (مهذب الاسماء). نُخِیلَةٌ. وِصَاةٌ. ذِکْرٌ. تَذْکِیرٌ. (منتهی الارب). صلاح گوئی. تذکره: مرا به روی تو سوگند و صعب سوگندی که روی از تو نیچم نه بشنوم پندی دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم که پند سود ندارد بجای سوگندی. شهید بلخی. سیرت آن شاه پندنامه اصلی است زانکه همی روزگار گیرد از او پند هر که سر از پند شهریاری بیچد پای طرب را بدام گرم درافکند. رودکی. پس پند نپذیرم و این شعر بگفتم از من بددل خرما بس باشد کنجال. ابوالعباس (از لغت نامه اسدی نسخه نخجوانی). دل شاد دار و پند کسانی نگاهدار یک چشم زد جدا مشو از رطل و از نفاغ. کسانی. زبان بزرگان پر از پند بود تهمن بدرد از جگر بند بود. فردوسی. دگر گفت با شهریاری بلند بگوی آنچه از من شنیدی ز پند. فردوسی. بزانش نام و خردمند بود زبان و روانش پر از پند بود. فردوسی. دگر گفت [کیخسرو] با طوس کای نامدار یکی پند گویم ز من یاد دار. فردوسی. دل شاه [کیخسرو] گشت از فرامرز شاد همی کرد با وی بسی پند یاد. فردوسی. چو بشنید پند جهاندار نو [کیخسرو] پیاده شد از باره تندرو. فردوسی. بدانست [اردشیر] کآمد بنزدیک مرگ همی زرد خواهد شدن سبز برگ فرمود تا رفت شاپور پیش ورا پندها داد ز اندازه بیش. فردوسی. سپهد سپه را همی داد پند

همیداشت با پند لب را به بند. فردوسی. سخنها بر اینگونه پیوند کن و گر پند نپذیردش بند کن. فردوسی. یکی تاج پر گوهر شاهوار یکی تخت با طوق و با گوشوار سپنجاب سغدی به گودرز داد بسی پند و منشور آن مرز داد. فردوسی. مگر بشنود پند و اندرزتان بدانند سر مایه و ارزتان. فردوسی. هم اندر زمان پای کردش به بند که از بند گیرد بداندیش پند. فردوسی. به تن زورمند و به بازو کمند چه روز فسوس است و هنگام پند. فردوسی. به گودرز گفت این سخن درخور است لب پیر با پند نیکوتر است. فردوسی. یکی نامه سوی برادر بدر نوشت و ز هر کارش آگاه کرد... دگر گفت با شهریار بلند بگویی آنچه از من شنیدی ز پند. فردوسی. پذیرفت از او هر که بشنید پند همی جست هر یک ز راه گزند. فردوسی. یکی گوش بگشای بر پند گو (۲) به گفتار بدگوی از ره مشو. فردوسی. ز لشکر ده و دو هزار دگر دلاور بزرگان پر خاشخبر بخواند و بسی پندها دادشان براه الانان فرستادشان. فردوسی. یکی پند آن شاه یاد آورم ز کوی روان سوی داد آورم. فردوسی. چو جان رهی پند او کرد یاد دلم گشت از پند او رام و شاد. فردوسی. بکوشیم ما نیکی آریم و داد خنک آنکه پند پدر کرد یاد. فردوسی. ز ماهوی سوری دلش گشت شاد بر او بر بسی پندها کرد یاد. فردوسی. پس آنگاه نامه بر زال زر نهاد و بدو داد پند پدر. فردوسی. دو فرزند را کرد بدرود و گفت که این پند ما را نباید نهفت. فردوسی. به پیران نه زینگونه بودم امید همی پند او باد شد من چو بید. فردوسی. مده شهر توران بخیره بیاد مبادا که پند من آیدت یاد. فردوسی. بگرستم زار پیش آن کام و هوا گفتا مگری پند همی داد مرا پنداشت مگر آب نماند فردا توان کردن تهی بساغر دریا فرخی. تو نشنیدی چه گفت آن مرد تیمار که داد او را رفیقی پند بسیار رفیقا پیش از این پندم میاموز که بر گنبد نیاید مر ترا گوز. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بشنو از هر که بود پند و بدان باز مشو که چو من بنده بود ابله و با قلب سلیم. ابوحنیفه اسکافی. پیوسته ویرا بنامه ها مالیدی و پند میداد که ولیعهدش بود. (تاریخ بیهقی). این دو قصیده و با چندین تنبیه و پند نبشته آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۱). پادشاهان محتشم و بزرگ با جدّ را چنین سخن باز باید گفت درست و درشت و پند تا نبشته آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۱). به مست و بدیوانه مدهید پند. اسدی. بدو گفت هر چند رای بلند تو داری مرا نیست چاره ز پند. اسدی (گرشاسبنامه نسخه خطی مؤلف ص ۱۹۵). پندم چه دهی نخست خود را محکم کمری ز پند در بند چون خود نکنی چنانکه گوئی پند تو بود دروغ و ترفند. ناصر خسرو. بشنو پدران ای پسر پندی این پند که داد نوح سامش را. ناصر خسرو. پندیت داد حجت و کردت اشارتی ای پور بس مبارک پند پدر پذیر. ناصر خسرو. از که دادت حجت این پند تمام از امام خلق عالم بومیم. ناصر خسرو. چنان چون مر ترا پند است مرده جدّ بر جدّت. تو مر فرزند فرزندان فرزندان را پندی. ناصر خسرو. از پند مباح خامش ای حجت هر چند که نیست پند را قابل. ناصر خسرو. پند چه دهی و چه گوئی سخن حکمت و علم این خران را که چو خر یکسره از پند کردند. ناصر خسرو. بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست وین شعر من مر او را جز پند و زب و فر نیست. ناصر خسرو. از پند و ز علم آنچه برون نامد ازین در از علم مگو آنرا وز پند میندار. ناصر خسرو. بپذیر ز من پندی ای برادر پندی که از آن خوبتر نباشد. ناصر خسرو. از عطای پند برتر نیست در عالم عطا. ناصر خسرو. نخستین پند خود گیر از تن خویش و گرنه نیست پندت جز که ترفند. ناصر خسرو. با پند چو دُرّ و شعر حجت منگر بکتاب زند و پازند پند از حکما پذیر ازیراک حکمت پدر است و پند فرزند. ناصر خسرو. چه باید پند چون گردون گردان همه پند است بل زند است و پازند. ناصر خسرو. ترا گر همی پند خواهی گرفتن زیان فلان و فلاحه است فانه. ناصر خسرو. چو صبر تلخ باشد پند لیکن بصیرت پند چون صبرت شود قند. ناصر خسرو. پند ز حجت بگوش فکرت بشنو ورچه بتلخی چو حنظل است و مهاتل. ناصر خسرو. این پند نگاهدار هموار ای تن بر گرد کسی که یار خصم تو متن. ابوالفرج رونی. پس کیومرث گفت سخن پند و حکمت هر که گوید قبول کنید. (قصص الانبیاء ص ۳۵). پند من گرچه نیکخواه توام کی کند در تو سنگدل تأثیر. (از کلیله و دمنه). نیکخواهان دهند پند و لیک نیکبختان بوند پند پذیر. (از کلیله و دمنه). فرزندان پند پدر و موعظه او هر چه نیکو تو بشنوندند. (کلیله و دمنه). هرگز پند نپذیری. (کلیله و دمنه). و دیگر آنکه پند و حکمت و لهُو و هزل بهم پیوستند. (کلیله و دمنه). دادبک از رای او دست ستم بند کرد ز آنکه همی [همه؟] [رای (۳) او حکمت ناست و پند گر ز ره پند او داد دهد دادبک چو زه ز بن بر کند شهپر بر باز و پند. سوزنی. بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا صد پندنو است اکنون در مغز سرش پنهان. خاقانی. گرچه ناصح را بود صد داعیه پند را اذنی بیاید واعیه. مولوی. پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند. سعدی. پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر به ازین پند نیست. سعدی. گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور بر سر اولاد آدم هر چه آید بگذرد. سعدی. پندر چون دور عمرش منقضی گشت مرا پیرانه پندی داد و بگذشت. سعدی. گرچه دانی که نشنوند بگویی هر چه میدانی از نصیحت و پند. سعدی. مرا روشن روان پیر خردمند ز روی عقل و دانش داد این پند که از بیدولتان بگریز چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر. سعدی. بیاد دار که این پندم از پدر یاد است تو پاک باش و مدار ای برادر از کس پاک. سعدی. أمحوضه؛ پند خالص از غرض و از تهمت. (متهی الارب). لفظ پند با افعال پذیرفتن و شنیدن و شنودن و کردن و بردن و دادن و گفتن و گرفتن صرف شود. - پندپذیر؛ پندگیر. - پندشنو؛ نصیحت پذیر. اندرزپذیر. نصیحت آموز. اندرزنیوش؛ در مجلس دین گوش سرت پندشنو باد در عالم جان چشم دلت نادره بین باد. سنائی. - پندگیر؛ نصیحت آموز. عبرت آموز؛ مزنی نیز با مرد بدخواه رای اگر پند گیری به نیکی گرای. فردوسی. - پندنیوش؛ پندشنو]]. چاره. تدبیر. بند. فند. مکر. حیل: نداند مشعبد ورا پند چون نداند مهندس ورا دور چند. منجیک. همه مر ترا پند و تبل فروخت به اروند چشم خرد را بدوخت. فردوسی. یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصدوشصت پند فاخر بدانستی... مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان خویش میلی داشت سیصدوپنجاه ونه پندش در آموخت مگر یک پند... استاد دانست که جوان بقوت از او برتر است بدان پند غریب که از او نهان داشته بود با او در آویخت. (گلستان) (۴)]. زغن. غلیواج. (برهان قاطع). غلیواژ. غلیو. چوزه ربا. چوزه لوا. گوشت ربای. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). موش گیر. جدا. بند. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). خاد. اخاد. (حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی). موش رای: چون پند فرومایه سوی چوزه گراید شاهین ستنه بتدروان کند آهنگ. جلاب بخاری (از لغت نامه اسدی). تا نبود چون همای فرخ، کرکس همچو نباشد بشبه باز خشین پند... فرخی (از لغت نامه اسدی). دادبک از رای او دست ستم بند کرد ز آنکه همی [همه؟] [رای او حکمت ناست و پند گر ز ره پند او داد دهد دادبک چو زه ز بن بر کند شهپر بر باز و پند. سوزنی. پند را فرهما آید پدید اندر هوا از بر کاخ همایونت ار بود پرواز پند. سوزنی]]. عهد. میثاق. (۱) - (۲) (Conseil. Exhortation. Maxime). - گو؛ برادر طلخند. (۳) - ن: ل. همه عمر. (۴) - پند، به معانی اخیر در فرهنگی خطی و بی نام دیده شد، لکن صحیح آن «بند» است.

پند.

[پ] (۱) نشستگاه را گویند و به عربی مقعد خوانند. (برهان قاطع). دُبر (پندی کنایه از امر دست): پند و نره حامدی آن کشته مفاجا بر... نجوم آژخ بر خایه طب فنج. سیف اسفرنگ (از جهانگیری).

پند.

[پ] (۱) گلوله پنبه حلاجی کرده باشد. (برهان قاطع). گلوله پنبه زده. پاغنده. غنده. (فرهنگ جهانگیری). گاله. پنجش. پنچک. پندش. پنده. پندک. و رجوع به پاغنده شود. || برآمدگی روی شاخه درخت که مبدل به جوانه شود و آن را برای پیوند می برند (در گناباد خراسان).

پند.

[پ] (۱) قسمتی است از تقسیمات باغستان (در قزوین). فند. هر قطعه باغ انگور دارای پنجاه بوته رز.

پند.

[پ] (اِخ) نام کوهی در شمال یونان قدیم میان تسالی و ایبر، مخصوص اپولون و موزها (۱). اکنون آن را آگرافا خوانند. (۱) - Les Muses.

پندآگین.

[پ] (ص مرکب) انباشته و پر از پند: آن خواننده ای بخوان سخن حجت رنگین برنگ معنی و پندآگین ناصر خسرو.

پندآموز.

[پ] (نف مرکب) آموزنده پند. ناصح. واعظ. اندرزگوی ||. موجب عبرت. عبرت افزا. موجب انبیا: بوسه خواهم داد و بچک بند پندآموز را (۹) لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من. خاقانی.

پندآمیز.

[پ] (ن مف مرکب) آمیخته به نصیحت و اندرز.

پندار.

[پ] (امص، ا) تکبر و عجب را گویند. (برهان قاطع). و بمعنی... خود را بزرگ پنداشتن نیز آمده است. (برهان قاطع). بادسری. خودبینی. باد. برمنشی. خودپسندی. خودپرستی. نخوت. پغار. منی. برتنی. (مقابل فروتنی). بزرگ خویشی. (کیمیای سعادت). خویشتن بینی. کبر. استکبار. خودفروشی. بالش. خودنمایی. خودستایی. خودخواهی. بطر: نور من در جنب نور حق ظلمت بود عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزت من در جنب عزت حق عین پندار شد. (تذکره الاولیاء عطار). ای بر در بامداد [کذا] پندار فارغ چو همه خران نشسته نامت بمیان مردمان در چون آتشی از خیار جسته انوری. برو پیل پندار از کعبه دل برون ران کز این به وغانی نیایی. خاقانی. چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند برون برد ز دماغ جهانیان پندار. ظهیر (از فرهنگ سروری). گرچه حجاب تو برون از حد است هیچ حجابیت چو پندار نیست. عطار. تا کی از ترور باشم خودنمای تا کی از پندار باشم خودپرست. عطار. چون همه رخت تو خاکستر شود ذره پندار تو کمتر شود. عطار. یکی را که پندار در سر بود مپندار هرگز که حق بشنود. سعدی. نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش. سعدی (گلستان). اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند. حافظ. رندی ئی کان سبب کم زنی من باشد به ز زهدی که شود موجب پندار مرا. اوحدی. بندگی طاعت بود پندار نی علم دانستن بود گفتار نی. امیرحسینی سادات. فرمودند کار صاحب پندار در این راه بغایت مشکل است. (بخاری ||). خیال و تصور. (برهان قاطع). گمان. خیاله. تخیل. ظن. وهم. حسبان. (منتهی الارب). ترجمه هومت به پندار نیک، خوب نیست و پنداشت نیک بهتر است. پندار بمعنی پنداشت و بمعنی کبر و عجب در فردوسی نیامده است. و در دو جا که در لغت نامه ها استشهاد کرده اند یکی غلط و مصحف بیدار است و دیگری از ابیات الحاقی است: بتو حاجت آتسم ای مهربان که پندار باشی و روشن روان. فردوسی. ز دشمن چه آید جز اینها بگوی جز این است آیین و پندار اوی. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۶۳۸ س ۲۳ در ابیات الحاقی). پای برفتار یقین سر شود سنگ به پندار یقین زر شود. نظامی. بخسرو بیش از آتش بود پندار کزان نیکوترش باشد طلبکار. نظامی. لیکن ار کس حریف پنداری عقل طعن آورد براین پندار. خاقانی. گفت کان شهباز در نسرین گردون ننگرد بر کیوتر پر گشاید اینت پنداری خطا. خاقانی. هر جا که در ره آمد لاف یقین بسی زد لکن نصیب جانان پندار یا گمان نیست. عطار. به پندار توان سخن گفت زود نگفتم ترا تا یقینم نبود. سعدی. ندیدم چنین نیک پندار کس که پنداشت عیب من اینست و بس. سعدی. مشو غزه بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش. سعدی (گلستان ||). فکر. (برهان قاطع). اندیشه: صد چون مسیح زنده ز انفاسش روح الامین تجلی پندارش. ناصر خسرو ||. معنی پندار در اشعار ذیل معلوم نیست و شاید در بعضی آنها ریاء و چشم دیدی باشد: چه ز نار مغ در میانت چه دل که در پوشی از بهر پندار خلق. سعدی. ای بناموس کرده جامه سفید بهر پندار خلق و نامه سیاه. سعدی (گلستان ||). پنداشتن ||. فعل امر) امر از پنداشتن و بر این قیاس، پنداشت. (فرهنگ رشیدی ||). نف مرخم) مخفف پندارنده: نیکو پندار؛ نیکو پندارنده.

پندار.

[پ] (اخ) پیندار. بزرگترین شاعر غزل سرای یونان متولد در سی نوسفال(۱) (۴۴۱-۵۲۱ ق. م). مجموعه اشعار وی بنام اپی نی سیال(۲) در ستایش پهلوانان فاتح مصارعات و مسابقات یونانی است. تهور در افکار و استعارات و حسن تألیف و برجستگی و علو انشاء و کثرت تشبیهات از صفات ممتازة غزلیات اوست معذلک اشعار وی گاهی از ابهام و اطناب خالی نیست. (۱) - Epinicia - (۲) Cynocephales.

پندار.

[پ] (اخ) در کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی آمده است: کمال الدین ابوالفتح پندار بن ابونصر خاطری رازی شاعر معروف زبان پهلوی و مداح مجدالدوله دیلمی (۳۸۷-۴۲۰ ه. ق.) بوده و در سال ۴۰۱ درگذشته است. رجوع کنید به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۱. گذشته از هفده بیتی که در آنجا بنام پندار آمده است این ابیات نیز از او در سفینه ها ثبت شده: مرا گویند زن کن زانکه اندر دل هلاک آئی عروسک پر جھیزک پر ز جامه طمطراک آئی نخوای زن نخوای زن که نه مه بگذرد حالی رید بر ریش تو گرچه زمان دیک و داک آئی. و این قصیده که در کتاب مونس الاحرار بنام او آمده تحریف بسیار در آن راه یافته و درست مفهوم نیست ولی در این مورد ثبت کردم که شاید بعد تصحیح کرده آید: خور رنگین و ماهک سروبالا ابای توام بر سرو بالا کی اج دیمت نمو بکنج نافش بیالایت نمو سرو ایچ بالا سهای بشن و بالای تو داره دل پردرد و میشم خیره بالا و نقشه فرشقاقت بنده فرزند هلاله فرد هارت لایه وولا به آن بر بندت اسرم بوشانید بلا فرلاتیه لایم پراج لا مرا خانه کیش دوشار در دل ترا فرسیم زاره عنبر آلا همان دو غالیه در سیمت آلو مراسی زعفران فرزند آلا بیار دیم من کن دیم تو دست بمهر آج دل بهل جنگ وولالا بدامان عنبرین بخط مشکین بدسته نرگسی بچشم شهلان بنش تو کنه شمشاد نازش بچشم تو کنه جادو تولا تولا بتو کردش این دل ریش چرا داری بتمارش تو ولا فراسرم گر کنند ورزیرگان کشت ز می نهنلد کامی بکالا نخته چشمکان فامانک و پروین همه شف می برم تا روج ویلا ار از من که دانستی بگیهان گرم دو شارنه کردی بدولا چنین کت مارکی من رفتمی راست اگر بنه شای دینم بجولا چو سویه بوسین راز من ایگون فر آورده سها بسهرش الا مرا بیننده فرخان واک مدار که پر کردش سها مولی بمولا سهای فادلم هم خواب و خورده بروش خواف چشمانم دکرا منی کم هم نشین دزومینه دوشار که چشمش بمنه گوشش بکالا مرا کت دوست کج من طبع بر وچینم دو رویه لولوی لالا گتم بوسکیچی هم کنی منع گشش من بکنم ایگون تو می لا منم چون کشتی و موج و غرقاب تبه لنگر شیه صبرم سجلا دجلای سخن چشم قوافی یکی دهم دگر ضد نعم لا دلا کردیش حسنت لا ملف نی تمامه بالف بکن تو میرا گنه هر کس نباشد در و یاقوت دشهرش نهنلد فاروز و دیغا دیغاکت هلاله سر بسر کوه دوشی کنه بنفشه سر بسر پا بگوزن گرد نرگس جام زرین دو گل دیمه نمو اج مهد مینا هناخوه جنده واپوشی که ایون بیرزه به حریر و وید بویا و نقشه فاشقاق اروج هم تست عقیق سرخه فاشیر وجه همتا این پهلوی نیز بنام او در کتاب المعجم آمده: مشکین کلکی سروین بالائی وا دو چشم شهلا و چه شهلائی. و هم این بیت در آن کتاب بنام اوست: دیم من و دیم دوست آن اشایه این اج درد چونان گل دو دیمه نیم سرخ و نیم زرد. و نیز این بیت همانجا بنام اوست: نایا خو نکوئی که منی را بولم و اتو دوا اواج یاسه. این دو بیت در همان کتاب بنام او آمده است: ای همه فرو تا بید زمانه ولایت بتواج هروی مصفا سنانش در دل دشمن نشینه دی دل و کیان را در نته پا. این بیت نیز در فرهنگ جهانگیری بنام اوست: لحن اورامن و بیت پهلوی زخمه رود و سماع خسروی. درباره نام او نیز اشکالی هست و آن این است که در بیشتر کتابها پندار نوشته اند و در چند جا پندار آمده ولی ظهیر فاریابی جانی در مفاخرت می گوید: در نهان خانه طبعم بتماشا بنگر تا ز هر زاویه ای عرضه دهم پنداری. و پیداست که در این شعر اشارت به او کرده و کلمه پندار را به هر دو معنی آورده یعنی معنی حقیقی از پنداشتن بمعنی وهم و گمان و هم اشاره بنام این شاعر کرده و از این جا پیداست که نام او پندار بوده است و اگر در کتابها پندار نوشته اند به املا قدیمی و به رسم الخط سابق بوده که پ را هم یک نقطه میگذاشته اند. مؤلف کشف الظنون کتابی بنام منتخب الفرس در لغت فارسی به او نسبت داده است. (کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ج ۳ صص ۱۱۴۰-۱۱۴۳). در قاموس الاعلام ترکی آمده است: کمال الدین رازی یکی از شعرای ایران و از اهل ری بود. در اوائل قرن پنجم هجری میزیست و به مجدالدوله پسر فخرالدوله دیلمی انتساب داشت اسماعیل بن عباد وی را تربیت کرد خواجه ظهیر فاریابی او را ستوده. به زبان عربی و فارسی و لهجه دیلمی اشعار سروده است این رباعی از اوست: از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست روزی که قضا باشد کوشش نکند سود روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست - انتهی. و نیز رجوع به پندار شود.

پندار.

[پ] (اخ) شیخ... الکردی السبجانی. یکی از اجداد شیخ زاهد تاج الدین ابراهیم گیلانی مرشد شیخ صفی الدین جد پادشاهان صفوی است. (از حبیب السیر ج طهران جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۲۵).

پنداران.

[پ ر / ر] (۱) ج پنداره و بمعنی تخیلات. (از برهان قاطع: پنداره).

پندارندگی.

[پ ر / د] (حامص) حالت و چگونگی پندارنده.

پندارنده.

[پ ر / د] (نف) خیال کننده. گمان برنده.

پنداره.

[پ ر / ر] (ا) بمعنی... پندار است که فکر و خیال و تخیل باشد و پندارگان بمعنی تخیلات. (از برهان قاطع).

پنداری.

[پ] (ق) گوئی. گوئیا. همانا. مانا. ظاهراً. گمان بری: از آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید درو شسته ست پنداری نگار من رخ گلگون. (منسوب به رودکی). سیاوخش است پنداری میان شهر و کوی اندر فریدون است پنداری به زیر درخ و خوی اندر. دقیقی. یکی حال از گذشته دی یکی از نامده فردا همی گویند و پنداری که و خشورند یا کندا. دقیقی. جوانی زود پنداری بخواهد کرد بدرودم بخواهم سوختن آخر که هم اینجای پر هورم. کسائی. گر به بیغاله از کدو فکنی هست پنداری آتش اندر آب. عنصری. وز دژم روی ابر پنداری کاسمان آسمانه ایست خدنگ. فرخی. فاخته وقت سحرگاه کند مشغله ای گوئی از یارک بدمهر است او را گله ای کرده پنداری گرد تله ای هروله ای تا در افتاده بحلقش در مشکین تله ای. منوچهری. پنداری تبخاله خردک بدمیده است بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار. منوچهری. خاک پنداری بماه و مشتری آبتستن است مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار. منوچهری. عروسانند پنداری بگرد مرز پوشیده همه کفها بساغرها همه سرها به افسرها. منوچهری. زمین محراب داود است از بس سبزه پنداری گشاده مرغکان بر شاخ چون داود حنجرها. منوچهری. راست پنداری بلورین جامهای چینان بر سر تصویر زنگاری که بندند آینه [کذا]. منوچهری. شاه نگاه کرد و آن همای را بدید با جماعت گفت پنداری این همان است که ما او را از دست آن مار برهانیدیم. (نوروزنامه). تا دل من آس شد در آسیای عشق او هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا. معزی. ص نسبی) معجب. خدائی. وهمی. تصویری.

پنداریدن.

[پ] [د] (مص) پنداشتن. گمان کردن. خیال کردن: زشت باید دید و پندارید خوب زهر باید خورد و پندارید قند. رابعه بنت کعب قزداری. عجب و تکبر نمودن.

پنداریده.

[پ] [د] (ن مف) پنداشته. گمان کرده.

بن داژنه.

[پ] [ژ] (اخ) (۱) مرکز دهستان در ایالت بوت اگاژن (۲) از شهرستان ویل نووسولور. بندری واقع در کنار لو (۳) دارای ۱۹۷۱ تن سکنه و راه آهن. (۱) - Le Lot - (۳) - Bot - et - Garonne - (۲) - Penne- d'Agenais.

پنداشت.

[پ] (مص مرخم، امص) اسم از پنداشتن. پندار. خیال. ظن. گمان. وهم. حسابان. محسبه: الهی پنداشتم ترا شناختم اکنون پنداشت خود را در آب انداختم. (خواجہ عبدالله انصاری از آندراج). پنداشت نیست، هست حقیقت، از این سخن زینسان سخن بگوش تو از هر زبان رسید. سوزنی. این رنگ همه هوس بود یا پنداشت او بی رنگ است رنگ او باید داشت. عین القضاة همدانی الرّجم؛ به پنداشت سخن گفتن. (زوزنی). فکر: هومت؛ پنداشت نیک. فرض. تقدیر. شمار. تکبر. (آندراج). غرور. عجب: و تاینکو با لشکر جزار در پنداشت و اغترار و قدرت خود فریفته. (جهانگشای جویی). و در مثال ذیل ظاهراً پنداشت بمعنی پنداشتن بمعنی قهر (مقابل آشتی) آمده است: و یکبار یکی در مسجدی دید که نماز میکرد گفت اگر پنداری که این نماز سبب رسیدن است به خدای تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است نه مواصلت. (تذکره الاولیاء).

پنداشتی.

[پ] [ت] (حامص) حالت و چگونگی پنداشت.

پنداشتن.

[پ] [ت] (مص) گمان بردن. تصور کردن باشد. (۱) (برهان قاطع). گمان برده شدن. ظن بردن. خیال کردن. وهم. (دهار). توهم کردن. اعتقاد داشتن. حسابان. محسبه. زعم: شب زمستان بود کپی سرد یافت کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت کپیان آتش همی پنداشتند پشته هیزم بدو برداشتند. رودکی. اندی که امیر ما باز آمد پیروز مرگ از پی دیدنش روا باشد و شاید پنداشت همی حاسد کو باز نیاید باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی. ای غافل از شمار چه پنداری کت خالق آفرید نه بر کاری (۲) عمری که مر تراست سر مایه وید است و کارهات بدین زاری. رودکی. تو چه پنداریا که من ملخم که بترسم ز بانگ سینی و طاس (۳). خسروی. همی نوسواریش پنداشتند جو خود از سر شاه برداشتند. فردوسی. همه دست بر آسمان داشتند که او را همی کشته پنداشتند. فردوسی. که ما بوم آباد بگذاشتیم جهان در پناه تو پنداشتیم. فردوسی. به ایران برویم بگذاشتن سپهدار را باب پنداشتن (۴) فردوسی. بزابل شدی بلخ بگذاشتی همه رزم را بزم پنداشتی. فردوسی. یکی زین اسبان نبرد داشتند همی رزم را خوار پنداشتند. فردوسی. سیاوش ندانست بازار اوی همی راست پنداشت گفتار اوی. فردوسی. فرستاده را گفت سوی هری همی رو چو پیدا شود لشکری چنان دان که بهرام جنگ آور است میندار کان لشکر دیگر است. فردوسی. دو روزه بیکروز بگذاشتی شب تیره را روز پنداشتی. فردوسی. شه زابل او را نکو داشتی فزوتتر ز فرزندش پنداشتی. فردوسی. همی ویژه در خون لشکر شوی تو پنداری از راه دیگر شوی. فردوسی. گر همی فرعون قومی سحره پیش آرد رسن و رسته جبنده بمار انگارد بالله و بالله که غلط پندارد مار موسی همه سحر و سحره او بارد. منوچهری. عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی حالیت مرا با تو چونانکه نپنداری. منوچهری. مرد... مبادا... چیزی کند زشت و پندارد که نیکو است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۸). حاجب پنداشت که هر یکی را

بیستگان چوب فرموده است. (تاریخ بیهقی). و ما [محمود] تا این غایت دانی که به راستی تو چند نیکوئی فرموده ایم و پنداشتیم که با ادب برآمده ای و نیستی چنانکه پنداشته ایم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۳). و گفتند امیر در بزرگ غلط افتاده و پنداشته است که ناحیت و مردم این بران جمله است که دید. (ایضاً ص ۱۱۲). گفت: آری سیر خورده گرسنه را مست و دیوانه پندارد. گناه ما راست که بر این صبر می کنیم. (ایضاً ص ۳۲۳). پنداشتم که خداوند بفرآغتی مشغول است بگمان بوم از بار یافتن و نیافتن. (تاریخ بیهقی). و گر شد در هوای تن گرفتار تو آن کس را بجز شیطان میندار. ناصر خسرو. مر ما همچو خویشتن نشگفت که نگوینسار و غمر پندارند که نگوینسارمرد پندارد که همه راستان نگوینسارند. ناصر خسرو. بر نخوانده خلق پنداری همی مسلمات مؤمنات قانتات. ناصر خسرو. تعطیل باشد این و نیندارم من چیز این همی که تو پنداری. ناصر خسرو. زینهار ای پسر این گنبد گردان را جز یکی کار کن و بنده پنداری. ناصر خسرو. وان فتنه شده ز دست این دشمن بستاند زهر و نوش پندارد. ناصر خسرو. بنی اسرائیل پنداشتند که این بقوت و هنر ایشان بود. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸). ایزد تعالی بر سبیل عادت و عرف فرمود چنانکه تفریرکننده گوید که پنداری که دست من بتو نرسد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۴). و خلق او را مسخر گشتند و پنداشتند که او سلیمان است. (قصص الانبیاء ص ۱۶۸). یاران پنداشتند که مرده است. (کلیله و دمنه). بطی در آنگیز روشنائی ماه میدید پنداشت که ماهی است. (کلیله و دمنه). شربه حدیث دمنه بشنود... و در سخن او ظن صدق و اعتقاد نصیحت پنداشت. (کلیله و دمنه). که چون شیر سخن دمنه بشنود پنداشت که نصیحت خواهد کرد. (کلیله و دمنه). پنداشت که استخوان دیگر است. (کلیله و دمنه). چون دوم قلع بخورد نشاطی و طربی در دل من آمد که شرم از چشم من برفت... و پنداشتم میان من و شاه هیچ فرقی نیست. (نوروزنامه). از هوش بشد و ما پنداشتیم که بمرم. (تاریخ برامکه). تو پنداری که بازیست این میدان چون مینو تو پنداری که بر هرزه ست این ایوان چون مینا و گر نز بهر دینستی در اندر بنددی گردون و گر نز بهر شرعستی کمر بگشایدی جوزا. سنائی. چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست چون هست بهر چه هست نقصان و شکست پندار که هست هر چه در عالم نیست انگار که نیست آنچه در عالم هست. (منسوب به خیام). همی گوید که از نسل خر عیسی است نسل من دروغی نو همی بافد که تا من راست پندارم. سوزنی. مزاحی کردم او درخواست پنداشت دروغی گفتم او خود راست پنداشت. نظامی. کار تو زانجا که خیر داشتی برتر از آن شد که تو پنداشتی. نظامی. پندار سر خر و بن خار در عرصه بوستان بینم. خاقانی. من ز بی یاری چو در خود بنگرم هم نه پنداری که یاری داشتم. خاقانی. تو غرق چشمه سیماب و قیر و پنداری که گرد چشمه حیوان و کوثری بجرا. خاقانی. مانم بکودکی که ز نارنج کفه ساخت پنداشت کو ترازوی زر عیار کرد. خاقانی. و گفت پنداشتم که من او را دوست میدارم چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود. (تذکره الاولیاء عطار). و گفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن آن کاری پندارد که محال باشد. (تذکره الاولیاء). خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک دو بیند لوچ. سعدی (گلستان). ترا با چنین گرمی و سرکشی نیندارم از خاکی از آتشی. سعدی (گلستان). جوانمردی و لطفست آدمیت همین نقش هیولانی میندار. سعدی (گلستان). تو میندار که خون ریزی و پنهان ماند. سعدی (گلستان). خطیبی کریمه الصوت مر خویشتن را خوش آواز پنداشتی. (گلستان). حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست تا نینداری که احوال جهانداران خوش است. حافظ. ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم. حافظ. خلقی ز بی من و تو در گفتارند چون نام من و تو بر زبان می آرند گویند فلائی و فلائی یارند ای کاش چنان بدی که می پندارند. (از فرهنگ سروری). روزگار و هر چه در وی هست بس ناپایدار است ای شب هجران تو پنداری برون از روزگاری. داوری مازندرانی. چندانکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار پنداشتم از طالع من خفته تری نیست. یغما. پنداشت ستمگر که ستم با ما کرد بر گردن او بماند و از ما بگذشت؟ کافر همه را بکیش خود پندارد؟ ذاب؟ حقیر پنداشتن. ذبح؟ حقیر پنداشتن. (منتهی الارب ||). شمردن. بحساب آوردن. فرض کردن. انگاشتن. گرفتن. تقدیر: گفت پندارم کاین دخترکان زان مند چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان مند. منوچهری ||. عجب و تکبر نمودن. (برهان قاطع). (۱) - Imaginer. S - 'imaginer' .. (فرانسوی) (۲) Croire - ن ل: کت آفرید خالق بیکاری. (۳) - ن ل: تثت.

پنداشتنی.

[پ ت] (ص لیاقت) قابل پنداشتن. که آن را می توان پنداشت.

پنداشته.

[پ ت] (ن مف) بمعنی تصور کرده و اندیشه کرده یعنی خیال کرده ... (آندراج ||). موهوم. (مذهب الاسماء).

پنداشتی.

[پ] (حامص، ا) عقیده. خیال. پنداشت. رای ||. گمان باطل: من از تخمه ایرج پاکزاد [گشتاسب] وی از تخمه تور جادونزاد چگونگی بود در میان آشتی ولیکن مرا بود پنداشتی. دقیقی. و با قوت و شوکت خویش در پنداشتی بودند. (جهانگشای جوینی). و به آوازه سلطان جلال الدین مردم هنوز در پنداشتی بودند. (جهانگشای جوینی ||). پنداشت. پندار. غرور. کبر ||. قهر (ضد مهر و صلح و آشتی): نگارانه همه پنداشتی کن زمانی دوستی و آشتی کن. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). جو بنمائی بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). همه کارش آشوب و پنداشتی است از او آشتی جنگ و جنگ آشتی است. اسدی (گرشاسبنامه ص ۸۸). تو را بود از آغاز پنداشتی که پند مرا خوار بگذاشتی. اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۱۰). ولیکن نه هنگام پنداشتی است که هنگام مهر و گه آشتی است. شمس (یوسف و زلیخا). مرا با شما کرده شد آشتی نباشد کنون خشم و پنداشتی. شمس (یوسف و زلیخا) بود در جهان جنگ و پنداشتی ولیکن بود بعد از آن آشتی. شمس (یوسف و زلیخا) (||) (ق) گفتی. مانا. همانا: ابوبکر گفت چنین مگوی که خدای تعالی پیغامبر را گفت: آنک میت و انهم میتون. عمر گفت پنداشتی که هر گز این آیت نخوانده بودم. (مجمع التواریخ).

پندام.

[۱] این صورت در شعری مغلوپ از رودکی که شاید بدین صورت تصحیح توان کرد، آمده است: گبردی آب جوی را پندام چون بود بسته نیک راه ز خس. و در این حال شاید بمعنی سُده و انسداد و مانند آن باشد. و در کتاب الابنیه عن حقایق الادویه در باب میاه آمده است: و آن آب که نه فاطر بود و نه سرد شکم پندام کند و معده را سست گرداند و شهوت را ضعیف کند و تشنگی نشاناند.

پندپذیر.

[پَ پَ] (نف مرکب) که قبول اندرز و نصیحت کند. مَعْظ: نیک خواهان دهند پند و لیک نیکبختان بوند پندپذیر. عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر. سعدی.

پند پذیرفتن.

[پَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) قبول اندرز و نصیحت. اَتَعَاظ. (منتهی الارب): دی ماه فناست پند پذیر چون بلبل و نحل گوشه ای گیر کاندز مه دی بیاغ و کهسار بلبل لال است و نحل بیکار. خاقانی (تحفة العراقرین).

پندتوز.

[پَ] (نف مرکب) نصیحت گذار: آمدند از رغم عقل پندتوز در شب تاریک بر کشته ز روز. مولوی.

پند دادن.

[پَ دَ] (مص مرکب) نصیحت کردن. اندرز دادن. وعظ کردن. تذکیر. (تاج المصادر). تذکره. عطه. (دهار). مناصحت. موعظت. نصاحت. نصاحت. نُصح. (منتهی الارب): هر آنکو به نیکی نهدان و آشکار دهد پند او خود بود رستگار. اسدی. مردم را پیش خلق پند دادن چون ملامت باشد. (قابوسنامه). پند مده شان که پند ضایع گردد خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد. ناصر خسرو. چشم و دل و گوش هر یکی همه شب پند دهد با تن نزار مرا. ناصر خسرو. پندیت داد حجت و کردت اشارتی ای پور بس مبارک، پند پذیر. ناصر خسرو. چون بدهی پند کس خویش را ای متحیر شده در کار خویش. ناصر خسرو. از هر که دهد پند شنودن باید. ابوالفرج رونی. دل بانو موافق شد درین کار نصیحت کرد و پندش داد بسیار. نظامی. هر که پندش داد بندش سخت کرد در دل او پند خلقان خوار شد. عطار. ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده... (گلستان). تو بصد تلطیف پندش میدهی او ز پندت میکند پهلو تهی. مولوی. بهترین چیزی که بخود دهند پند است. (منسوب به هوشنگ از تاریخ گزیده). دهد مرده پند و جهان بشنود ولی زنده ای کو که آن بشنود. امیر خسرو. قضی علیه عهداً؛ پند داد او را. نصیح؛ پند دهنده. (منتهی الارب).

پندرو.

[پَ دَ] (اخ) نام قلعه ای است به بالای کوه در حوالی شیراز.

پندرجان.

[پَ دَ] (اخ) دهی جزء دهستان حمزه لو در بخش خمین کمره از شهرستان محلات در ۲۴ هزار گزی شمال خمین دارای ۵۴۵ تن سکنه. مزرعه انجیرک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پندرز.

[پَ دَ] (۱) زردی. (آندراج ||). سوزن کلان که بدان جوال و مانند آن دوزند. (آندراج ||). سکن و کارد بزرگ که بدان کفشگران کار کنند. (آندراج). و این لغت مجعول می نماید.

پندره.

[پَ رَ] (ص) احمق و بی وقوف. (آندراج). ظاهراً مجعول است.

پندش.

[پَ دَ] (۱) گلوله پنبه حلاجی کرده را گویند. (برهان قاطع). پنجهک. (فرهنگ جهانگیری). پندک و پند. باغند. باغنده. کلوج پنبه. گلوله. و نیز رجوع به پند شود.

پندک.

[پَ دَ] (۱) پنجهک. (فرهنگ جهانگیری). پندش است که گلوله پنبه حلاجی کرده باشد. (برهان قاطع). و نیز رجوع به پند و پندش شود.

پندک.

[پَ دَ] (اخ) در قاموس الاعلام ترکی آمده است: پندک نام قریه بزرگی است در ساحل بحر مرمر کنار خط آهن از مید در نزدیکی استانبول. این قریه تابع قضای قرتال است که بامانت شهر ملحق میباشد و در ۲۴ هزار گزی اسکدار و ۷ هزار گزی جنوب شرقی قرتال

واقع گشته قصور و خانه های تابستانی و دکانهای بسیار داشته ولی در اثر آتش سوزی اخیر بکلی ویران شده است. پندک از قصبه های قدیم و نام باستانی آن پندیخون است. ایستگاه راه آهن و اسکله کشتی دارد - انتهی.

پند گرفتن.

[پَ گَ رت] (مص مرکب) عبرت گرفتن. تذکیر. اِتعاض. (تاج المصادر بیهقی). اعتبار. مُتَّظَّ شدن. تذکَر. (منتهی الارب): پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند. سعدی.

پندگو.

[پَ] (نف مرکب) پندگوی. ناصح. واعظ. اندرزگو. نصیحت گر. نصیحت گذار: چو از پندگوی آن شنید اردشیر بگلنار گفت این سخن یاد گیر. فردوسی. کافور بر جراحت الماس ریزه شد ای پندگو بباش کزین ریشتن شود. باقر کاشی (از آندراج). پیاله گر بکف آید به پندگو منگر چو گل بود نظر از روی باغبان بردار. کلیم کاشی (از آندراج).

پندمنم.

[پَ مُم] (اخ) (۱) هی پولیت. شاعر ایتالیائی. مولد، ورنُ بسال ۱۷۵۳م. وفات در ۱۸۲۸. (۱) Pindemonte, Hippolyte.

پندمند.

[پَ م] (ص مرکب) حاوی نصیحت و اندرز. نصیحت آمیز. پرپند: بدو گفت کاین نامه پندمند بر سوی دیوار حصن بلند. فردوسی. مگر کو [زال سام] گشاید یکی پندمند سخن بر دل شهریار بلند. فردوسی. بدو گفت این نامه پندمند بر نزد آن دیو جسته ز بند. فردوسی. نگه کن بدین نامه پندمند مکن چشم و گوش خرد را به بند. فردوسی. چنین گفت کاین نامه پندمند بنزد دو خورشید گشته بلند... فردوسی. اگر شاه بیند ز رای بلند نویسد یکی نامه پندمند. فردوسی. یکی پاسخ پندمندش دهیم سر او فرازیم و پندش دهیم. فردوسی. نگه کن بدین نامه پندمند دل اندر سرای سپنجی میند. فردوسی. بفرمود تا نامه پندمند نبشتند نزدیک آن برگزید. فردوسی. فرستادمش نامه پندمند دگر عهد آن شهریار بلند. فردوسی. دگر گفت کان نامه پندمند فرستاده شد هم بکین هم به پند. اسدی (گرشاسبنامه ص ۵۷).

پندنامه.

[پَ م] (ا مرکب) پندنامه. کتاب اندرز و نصیحت. اندرزنامه. نصیحت نامه.

پندنامه.

[پَ م / م] (ا مرکب) پندنامه. اندرزنامه. نصیحت نامه: بگفتم همه گفتی سر بر سر تو ژرف اندرین پندنامه نگر. دقیقی. گر بیند اندر رغبت کنی ای خواجه پندنامه ست ترا دفتر اشعارش. ناصر خسرو ||. نامه مشتمل بر پند و نصیحت: به پندنامه و رسول شغل گرگانیان راست شود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۵۴).

پندند.

[پَ دَ] (هزارش، ا) فرزند است به لغت زند و بازند. (برهان قاطع).

پندنیسه.

[پَ س] (اخ) (۱) پندنیسوم. نام قدیم بهسنی است، و آن قصبه ای است به ملاطیه. رجوع به بهسنی شود. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) Pendenisse. Pendenisum -

پندو.

[پَ] (ا) جرجیر. ککج. ایهقان. انداو. تره تیزک. کیکیز. کیکش. شاهی. تندک. تره تندک. حرف. خردل فارسی.

پندو.

[پَ] (ا) در فرهنگ شعوری (ج ۱ ص ۲۶۱) بمعنی آواز آب و کنه آمده است. لکن بفرهنگ شعوری اعتماد نمیتوان کرد.

پنده.

[پَ دَ / د] (ا) (۱) قطره را گویند اعم از قطره آب و قطره باران و قطره خون و امثال آن. (برهان قاطع). چکه. یوجه. لک. لکه. اشک. خال ||. نقطه و ذرات. (برهان قاطع). (فرانسوی) (۱) Goutte -

پندی.

[پَ] (ا) در تاج المصادر بیهقی در معنی کلمه حجلان گویند: برجستن مرغ و پندی و شتر پی کرده در رفتن - انتهی. ظاهراً پندی زاغ و کلاغ باشد یا صورتی از پند بمعنی غلیواژ.

پندی.

[پ] (ص) منسوب به پند: پذیرند از تو شاهنشاه صاحب همه گفتارها بندی و پندی. سوزنی.

پندیات.

[پ دی یا] (۱) ح عربی پندی (منسوب به پند).

پندیدن.

[پ دی د] (مص) نصیحت کردن. (برهان قاطع). پند کردن. اندرز کردن || نصیحت پذیرفتن و نصیحت شنیدن و قبول کردن. (برهان قاطع).

پنریت.

[پ] (اخ) (۱) نام قصبه ای است در ایالت کمبرلند انگلستان. در ۲۸ هزار گزی جنوب شرقی کارلایل دارای ۷۵۰۰ تن سکنه و کارخانه های پارچه بافی. (۱) - Penrith.

پن رین.

[پ] (اخ) (۱) جزیره ای کوچک از مجمع الجزایر کوک واقع در اقیانوسیه متعلق به زلاند جدید. (۱) - Penrhyn.

پنزا.

[پ] (اخ) (۱) نام ایالتی است در روسیه. از طرف شمال محدود به نیزی نو گورود و از سوی مشرق به سیمبیرسک و از جانب جنوب به ساراتوف و از جهت مغرب به تامبوف. مساحت آن به ۳۸۳۹ هزار گز مربع بالغ میشود و ۱۴۰۲۸۶۷ تن سکنه دارد مرکب از روس، چوواش، کالموک، باشکیر و اقوام دیگر. هوای آن معتدل و اراضی آن نبات خیز است. محصولات عمده آن حبوبات و کتان است و معادن آهن و گوگرد و زاج نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Penza.

پنزا.

[پ] (اخ) (۱) شهری است در روسیه (ولگای اوسط)، واقع در کنار سورا. دارای ۹۲۰۰۰ تن سکنه و کارخانه چرم سازی و صابون سازی. در قاموس الاعلام ترکی آمده است: نام شهر مرکزی ایالتی است در روسیه موسوم به همین اسم در ۲۹۸ کیلومتری جنوب شرقی مسکو در ملتقای نهر پنزا و سورا... تجارت پوست و صابون و کارخانه شیشه گری دارد. (۱) - Penza.

پنزانس.

[پ] (اخ) (۱) شهری است بحری در ایالت کرنوای انگلستان، واقع در ساحل مانش در صد هزار گزی جنوب لنچستون و آن لنگرگاه کشتی های کوچک است و حمامهای دریائی و هوائی خوش و معدن سرب و ۱۲۱۰۰ تن سکنه دارد. (۱) - Penzance.

پنزه.

[پ ز / ز] (۱) نوعی رقص است و آن چنان باشد که جمعی دست یکدیگر را گرفته با هم برقصند. (برهان قاطع). پنجه. فترج. پنجهک. و نیز رجوع به پنجهک و پنجه شود.

پنس.

[پ] (انگلیسی، ا) مسکوکی در انگلستان و آن دوازده یک یک شلینگ باشد و بیست شلینگ یک لیره است.

پنس.

[پ] (فرانسوی، ا) گیره و ماشه، و آن بصورتهای گوناگون است. (۱) - Pince.

پنساره.

[] (اخ) محلی در مشرق چاه رهن و ناحیه جنوبی بم کرمان.

پن سیلوانی.

[پ سیل] (اخ) (۱) پنسیلوانا یکی از ممالک متحده امریکا (اتلانتیک وسطی) دارای ۹۶۵۰۰۰۰ تن سکنه. پایتخت آن هاریس برگ و شهرهای عمده آن پیتس برگ و فیلادلفی است. دارای معادن ذغال سنگ و صنایع فلز سازی است. (۱) - Pennsylvania.

پنطافون.

[پ ف] (۱) بیونانی پنج انگشت را گویند و آن نباتی است معروف. (آندراج). رجوع به پنج انگشت شود.

پنطس.

[پَطْ] (اخ) در قاموس کتاب مقدس آمده است (دریا ابط ا:): اسم مقطعه شرقی آسیای صغیر. در کنار بحرالاسود واقع و از مشرق به کولخس و از جنوب به کاپادوکیه و از مغرب به غلاطیه محدود بود و در ایام خداوند ما یهودیان در آنجا سکونت داشتند و در مائه اول تاریخ مسیحی مژده نجات در آنجا داخل شده جماعتی از اهالی به دین پاک مسیح گرویدند. و پطرس رسول هم رساله اول خود را بدیشان خطاب کرد و همین پطرس مسقط الرأس اکیلا-رفیق پولس بود. (۱ ع ۱۸:۲). و خود بنفسه مملکت مستقل و از جمله شهریارانش یکی سزدانس معروف بود و در زمان پومیوس در جزء املاک رومانیان محسوب شد - انتهی. و نیز رجوع به پطلس شود.

پنطوس.

[پَطْ] (اخ) حمدالله مستوفی گوید:... خلیج پنجم بحر روم و فرنگ است و در میان او آبادانی است آن را بحر قسطنطینیه نیز خوانند و اهل یونان پنطوس گفته اند و آن بر هیأت مرغ دراز گردن است. طولش از خلیج زقاق که متصل به بحر مغرب و محیط است تا فلجه اسکندر یک هزار و سیصد فرسنگ گفته اند و فراخترین عرضش از اسکندریه است تا دیار فرنگ دوست و شصت فرسنگ نهاده اند. (نزهة القلوب ج فرنگ ص ۲۳۷). و نیز رجوع به پطلس شود.

پنقور.

[پَطْ] (ا) طعامی است که از سر و بال طایران می سازند. (آندراج). و ظاهراً کلمه مجعول است.

پنک.

[پَن] (هزارش، ا) به زبان زند و پازند آلوچه را گویند و آن میوه ای است معروف. (برهان قاطع). صاحب برهان گویند: بمعنی آلوچه است و چنان نیست و آن منک است بنون بمعنی آلوی کوهی. (آندراج). و گفته آندراج نیز غلط است و کلمه نلک است.

پنک.

[پَن] (ا) و جب باشد که به عربی شیر خوانند. (برهان قاطع). وژه. (آندراج).

پنک.

[پَن] (ا) (۱) گرفتن اعضای آدمی باشد با دو سر انگشت یا ناخن چنانکه به درد آید. (برهان قاطع). گرفتن عضوی از اعضای آدمی باشد به دو انگشت یا پنجه چنانکه به درد آید، و آن را پنج و پنجال نیز گویند و تبدیل جیم با کاف شده. (آندراج). نشگون. و لله باشی معنی دریچه خانه و وقت بامداد یعنی صبح را نیز بدان افزود، و احتمال میدهد که بمعنی آلو مصحف نلک باشد. (۱) - و این کلمه با Pince از یک ریشه است.

پنکانتترا.

[پَن] (اخ) پنچانتترا. نام کتاب کللیک و دمنک (کلبله و دمنه) است که مأخوذ از اصل سانسکریت میباشد. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ص ۳۰۱). و نیز رجوع به پنچانتترا شود.

پنکار.

[پَن] (ا) غرور و خودبینی. (آندراج). و ظاهراً از مجعولات شعوری است. (ج ۱ ص ۲۵۷)

پنکن.

[پَن] (ا) غربال و بیزنه. (آندراج). و ظاهراً از مجعولات شعوری است.

پنکوب.

[پَن] (ا) آچار که از مغز جوز و شیر و جفرا ترش بود و در لسان الشعرا بای اخیر نیز فارسی است. (آندراج). رجوع به بتکوب شود.

پنکه.

[پَن] (ا) ک / ک [ا] بادن که از سقف آویزند و با برق یا بی آن به حرکت آید.

پنکیدن.

[پَن] (مص) در فرهنگ شعوری (ج ۱ ص ۲۶۰). بمعنی با خود سخن گفتن و حدیث نفس آمده است و مجعول است.

پنگ.

[پَن] (ا) خوشه خرما. (برهان قاطع). خوشه خرما پس از جدا کردن خرما که به مصرف سوختن میرسد. خوشه موز. |. چوب که ترکان اغاج گویند. (برهان قاطع |). وقت بامداد که به عربی صبح خوانند. |. دریچه خانه. (برهان قاطع |). کفن. و لُف در

فرهنگ شاهنامه بمعنی کفن یا نعش گمان کرده و آن را از لغت شاهنامهء عبدالقادر و بعض نسخ شاهنامه از حکایت بردن نشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسب و از حکایت پادشاهی همای نقل کرده و در این دو حکایت در نسخی که در دسترس ما بود بجای پنگ کلمه تنگ هست و اغلب صفت تابوت است.

پنگ.

[پ] (۱) کاسهء مسین یا روئین پیمودن آب روان را که ته آن سوراخ تنگی کنند و در آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یک پنگ شود و اکثر آبیاران میدارند و در مقسم آب نهند. (فرهنگ رشیدی). پنگان ||. یک حصه از ده هزار حصه شبانه روز است چه شبانروز را بده هزار قسمت کرده اند و هر قسمتی را یک پنگ خوانند. (برهان قاطع). یک حصه از ده حصه شبانه روزی چه شبانروز را بده قسمت کرده اند و هر قسمتی را پنگی گویند. (آندراج). پنج. پنجال. گرفتن گوشت کسی با سر انگشتان. نشگون.

پنگاره.

[پ ر / ر] (۱) در فرهنگ آندراج بمعنی طشت و کاسه و طَبَق آمده، و این ظاهراً تحریف پنگان است.

پنگاشتن.

[پ ت] (مص) نقش کردن. (آندراج). و ظاهراً این کلمه تحریف پنگاشتن است.

پنگان.

[پ] (۱) (۱) طاسی باشد از مس و امثال آن که در بن آن سوراخ تنگی کنند بقدر زمانی معین یعنی چون آن طاس را بر روی آب ایستاده نهند بقدر آن زمان معین پر شود و به ته آب نشیند و بیشتر آب یاران و مزارعان دارند چه آن را در تقسیم در میان تغار آبی نهند بقدر آنچه میان ایشان مقرر شده باشد بعضی را یک پنگان و بعضی را بیشتر آب دهند که به زراعت ایشان رود و در هندوستان به جهت دانستن ساعات شبانروزی معمول است. (برهان قاطع در کلمه پنگ). کاسهء مسین که آن را در آب انداخته اندازده گهری [گری؟] گیرند و آن کاسه را نیز گهری [گری؟] گویند... (آندراج) (غیث اللغات). و فنجان معرب آن است و در یزد آن را سبو گویند. (فرهنگ خطی). گری. گریال. طشت و سبو. پنگ ||. ساعت آبی. صندوق ساعت. طاس ساعت. بنکام (ج، بنکامات): در این صندوق ساعت عمرها این دهر بیرحمت چو ماهارند بر اشتر بدین گردنده پنگانها. ناصر خسرو. که دانست از اول چه گوئی که ایدون زمان را بیمود باید به پنگان ناصر خسرو. از بدیتی و ناتوانایی پر مشغله و تهی چو پنگانی ناصر خسرو. در جهانی چه بایدت بودن که به پنگان توانش پیمودن سنائی ||. ده برخ و بهره شبانه روز چه شبانه روز را به ده هنگام کرده اند ||. طاس. (لغت نامه اسدی). هر کاسه و طاس روئین و مسین را که ظرف طعام و یا آب باشد پنگان گویند و فنجان معرب آن است. کاس. (آندراج ||). تبوک (و آن ظرفی است که بقالان در آن میوه و جز آن کنند و در ترازو نهند). سرتاس ||. جام. زلفه. زلفه. قرو. اجانه. انجانۀ. ایجانۀ. (منتهی الارب): سر و بن چون سر و بن پنگان اندرون چون درون باتنگان. بوشکور (از لغتنامه اسدی). چیست این گنبد که گوئی پر گهر دریاستی یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی. ناصر خسرو. که آراید چه میگوئی تو هر شب سبز گنبد را بدین نورسته نرگسها و زراندود پنگانها (۲). ناصر خسرو (دیوان ص ۲۰). و دردی روغن زیت که اندر پنگان مسین بر آتش نهاده باشند یا اندر آفتاب تا سطر شود. (ذخیره خوارزمشاهی). بیمار را نشانند و دو پنگان آب گرم بغایت، اندر زیر دامن او نهند. (ذخیره خوارزمشاهی). بر سر آید ز تهی مغزی خصمت چه عجب زاب چون گشت تهی آید پنگان بر سر. کمال الدین اسماعیل (از فرهنگ خطی). چون روز شد معلوم کردند که هیچ غایب نشده بود جز یکی پنگان زرین و وزیر وی از مال خالص خود پنگانی فرمود که وزن او هفتصد مثقال بود. (تاریخ بخارا). تو همچون جمنده ای در بن پنگان آسمان و زمین مانده. (کتاب المعارف). سطل؛ پنگان بادسته. سَطْل؛ پنگان بادسته. (منتهی الارب ||). طشت. (آندراج). تشت: گر بانگ بی معاینه مان باید انگشت برزیم به پنگانی ناصر خسرو. چو مست خفت بیالینش بر تو ای هشیار مزن گرافه به انگشت خویش پنگان را. ناصر خسرو. نوبتم گر رب و سلطان میزنند مه گرفت و خلق پنگان میزنند. مولوی. - امثال: طمست خفته را پنگان مزن. ط طبر بالین مست خفته پنگان مزن. ط - پیروزه پنگان؛ کنایه از آسمان: دشت محرم صحن محشر گشته وز لیبیک خلق نفخه صور اندر این پیروزه پنگان دیده اند. خاقانی. - نیلی پنگان؛ کنایه از آسمان. (آندراج): حاصل از چشم عدوی تو و اشعار من است جمله آبی که درین نیلی پنگان دیدم. رضی الدین نیشابوری (از آندراج). و شعر ذیل را که بعض لغت نامه ها شاهد برای معنی آسمان آورده اند، غلط است، کلمه پنگان نیست، پیکان است، جمع پیک: گر باورم نداری ازین شرح نکته ای پیکان هفت دایره دارند باورم. عطار. (فرانسوی) (۱) - (۲) Clepsydre - ن ل: پیکانها.

پنگانچه.

[پ ج / ج] (۱) (مصغر) مصغر پنگان. پنگان کوچک. فنجان کوچک. فنجانۀ. سوله. طرجهارة. طرجهالة. (منتهی الارب). قیف. راحتی. بتو. تکاب. تکاه.

پنگاه.

[پ] (۱) بمعنی کوه باشد [؟]. (آندراج). ظاهراً مجعول است.

پنگرو.

[] (اخ) نام دهی در سه فرسنگ و نیمه مغربی اشکانان است. (فارسانامه ناصری).

پن گره.

[پ گ رَ / رِ] (۱) دیگ بزرگ و طشت و کاسه. (آندراج ||). نوعی بادزن است که بر گندم و غله زند تا کاه از دانه جدا شود. از مجعولات شعوری است و همان را نیز صاحب آندراج غلط ترجمه کرده است.

پنگره.

[پ رَ] (اِخ) (۱) آلکساندر گی. عالم فلکی فرانسوی، دارای مؤلفات معتبر در ذوات الاذئاب. مولد، پاریس ۱۷۱۱ م. وفات ۱۷۹۶. (۱) Pingre -

پنگو.

[پ] (۱) پنگان. فنجان. ظرف مسی است دارای درجه که بجای ساعت در تقسیم آب بکار میرود و ته آن سوراخ است آن را در ظرف بزرگتری که آب دارد می گذارند (این کلمه در گناباد معمول است و شکسته پنگان است).

پن گوئن.

[پ َء] (فرانسوی، ا) (۱) قسمی از مرغان پالمی پد با بالهای کوتاه که در سواحل نواحی قطبی زیست می کنند. (۱) - Pingouin.

پنگی.

[پ] (۱) فنجانی است که مقدار قسمت آب را مشخص کند. (حاشیه منتهی الارب در کلمه سمادیر) (منتهی الارب). و آن شکسته پنگان است.

پنلپ.

[پ ن ل] (اِخ) زن اولیس و مادر تلماک. وی در مدت غیبت شوی خود اولیس خواستاران بسیار را به بهانه نسیجی که در دست داشت و به اتمام آن مایل بود دفع میداد و میگفت چون این کار پایان رسد یکی از این خواستگاران را خواهد گزید لیکن هر شب بافته روز خود میشکافت. پنلپ در ادبیات مغرب برای وفای زن نسبت بشوی چون مثلی اعلی است و کار او نیز برای امری پایان نیافتنی (مانند پالان خر دجال) مثل دیگر است.

پنلپ.

[پ ن ل] (اِخ) منظومه ای است غنائی تألیف رنه فوشوبا، موسیقی ژفوره (۱۹۱۳ م.).

پن لوه.

[پ ل و] (اِخ) (۱) پل. ریاضی دان و سیاستمدار فرانسوی، عضو آکادمی علوم. متولد در پاریس. تألیفات او در مباحث آنالیز و مکانیک است. وی در سال ۱۹۱۷ و ۱۹۲۵ م. نخست وزیر بود. مولد وی بسال ۱۸۶۳ و وفات در ۱۹۳۳ م. (۱) - Painleve, paul.

پن مارش.

[پ] (اِخ) (۱) از ناحیه اکس دارای ۴۲۷۰ تن سکنه و در آنجا عصارای روغنهای نباتی و از جمله زیتون هست. (۱) - Penmarch.

پن مارش.

[پ] (اِخ) نام شهری واقع در فینیستر از ناحیه کمپر دارای ۷۰۳۷ تن سکنه و بدانجا صید ماهی کنند.

پن مارش.

[پ] (اِخ) (پوانت دو...) (در لهجه برون، سر اسب) دماغه ای در جنوب شرقی بال اودیترن.

پنم پن.

[پ ن پ / پ ن پ] (اِخ) (۱) فنم پن. کرسی کامبوج در ساحل مکنگ. دارای ۱۰۳۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Phnom - penh.

پن میرابو.

[پ ب] (اِخ) (ل...) کمون بوش دو رُم، از بخش اکس دارای ۴۲۷۰ تن سکنه و کارخانه روغن های نباتی.

پنند.

[پ ن ن] (ص مبهم) این صورت در لغت نامه شعوری آمده است و به آن معنی عدد مجهول میدهد. ولیکن این کلمه مجعول و یا مصحف اند و اینند است.

پَنَنگ.

[پَنْ / پَنْ نُنْ] (۱) در مؤیدالفضلا این کلمه آمده و آن را درجه‌ی خانه معنی کرده است. والله اعلم.

پَنو.

[پَنْ / پَنْ] (فرانسوی، ۱) لاستیک چرخهای ماشینهای سبک و اتومبیلها. (۱) - Pneu.

پَنور.

[پَنْ] (۱) دگرگون شده نیور است. رجوع به نیور شود.

پَنه.

[پَنْ] (اخ) شطی است در تسالی که از کوههای پند سرازیر شده و دره «تامیه» را که میان «أشأ» و «ألمپ» واقع شده است مشروب میکند و آن را شط پلوینز نامند و نام فعلی آن شط سلام دریا باشد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۵۲ و سطر به آخر مانده و ص ۷۶۸ س ۶ و ص ۷۷۰ س ۱۵ شود.

پَنه.

[پَنْ / نَنْ] (۱) در لغت نامه شعوری این صورت آمده است و بدان معنی مزبله داده، و این کلمه از مجعولات شعوری است.

پَنه.

[پَنْه] (۱) مخفف پناه. رجوع به پناه شود: طبیعت شود مرد را بخردی به امید نیکی و بیم بدی گر این هر دو در پادشاه یافتی در اقلیم و ملکش پنه یافتی. سعدی.

پَنهار.

[پَنْ] (اخ) شهری از کمون فینستر از ناحیه (کیمپر) دارای ۴۶۸۵ تن سکنه.

پَنهاله.

[پَنْ / ل / ل] (۱) صاحب فرهنگ شعوری گوید آن حلوا و شیرینی است که عرب بدو لوزینه گوید و به ترکی صمصمه خوانند و شعری بی معنی از ابوالمعالی نام شاعر مجموعی شاهد آورده است. خود کلمه نیز از مجعولات شعوری است. دیگران نیز مانند آندراج به تبعیت شعوری در لغت نامه های خود آورده اند و بر اساسی نیست.

پَنهام.

[پَنْ] (ص) پنهان: هرچه پنهان کرده فلک است آه خاقانی آشکار کند. خاقانی. با اینکه عوام امروز نیز پنهام میگویند این شعر بی مؤید دیگری برای صحت این دعوی کافی نیست چه ممکن است در این شعر پنهان نیز مانند پنهام خوانده شود.

پَنهان.

[پَنْ / پَنْ] (ص، ق) مخفی. پوشیده. راز. نهان. خافی. خافیة. خفاء. خفی. مُدغم. خفوة. دفیئة. مستور. باطن. نهفته. دفین. مدفون. مُدخمس. (منتهی الارب). مَخْبُؤ. مُخْفِی. نامرئی. متواری. مکتوم. کتیم. در خفاء. در خفیه. در سز. سزأ. محرمانه. نامحسوس: کسی را فرستاد [سودابه] نزدیک اوی که پنهان سیاوش را رو بگویی که اندر شهبان شاه جهان نباشد شکفت ار شوی ناگهان. فردوسی. بفرجام شیرین بدو زهر داد شد آن دختر خوب قیصر نژاد از آن چاره آگه نید هیچکس که او داشت آن راز پنهان و بس. فردوسی. نیارست رفتنش در پیش روی ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی. فردوسی. بدو گفت پنهان ازین جادوان همی رخسار کرد باید روان. فردوسی. پس آن نامه پنهان بخواهرش داد سخنهای خاقان همه کرد یاد. فردوسی. کتون اندر آرام شاهان روید وز این لشکر خویش پنهان روید. فردوسی. گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست به بود دشمنی از دوستی پنهانی. منوچهری. هجا کرده است پنهان شاعران را قریح آن کور ملعون چشم گشته. عسجدی. ز پنهان مردم بدل ترس دار که پنهان مردم برون ز آشکار. اسدی. ز زخمش [روزگار] همه خستگانیم زار بود زخم پنهان و درد آشکار. اسدی (گرشاسبنامه نسخه خطی مؤلف ص ۱۶۰). گویند که پنهان جواب نامه رسول نوشت که گویم به رسالت تو، و لکن از بیم ملک خویش نمیتوانم مسلمان شدن. (قصص الانبیاء ص ۲۲۵). بسیار بار چیزها خواستی پنهان. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۷). و پنهان از پدر شراب میخورد. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۶). مرا بنمود حاضر هر دو عالم بیکجا در تنم پیدا و پنهان. ناصر خسرو. بیدار کرد ما را بیداری پنهان ز بیم مستان نهفته. ناصر خسرو. به آشکار بدم در نهان ز بد بترم خدای داند و من ز آشکار و پنهانم. سوزنی. خبر دادند موری چند پنهان که این بلقیس گشت و آن سلیمان. نظامی. آینه رنگی که پیدای تو از پنهان به است کیمیا فاعلم که پنهانم به از پیدای من. خاقانی. به من آشکارا ده آن می که داری به پنهان مده کز ریا میگریزم. خاقانی. چشمه پنهان در حجاب و بر درخت دست دولت شاخ پیرا دیده ام. خاقانی. هر چه پنهان پرده فلکست آه خاقانی آشکار کند. خاقانی. هر کیوتر کز حریم کعبه جان آمده زیر پرش نامه توفیق پنهان دیده اند. خاقانی. خواست که ابوبکر را نیز مالشی بدهد، روی درکشید و در گوشه ای پنهان نشست. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۳۱۷). خنده ها در گریه پنهان و کتیم گنج در ویرانه ها جو ای کلیم. مولوی. گناه کردن پنهان به از عبادت فاش اگر خدای پرستی هواپرست میباش. سعدی. ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ ببانگ بریط و نی رازش آشکاره کتیم. حافظ. دانی که چنگک وعود چه تقریر

میکنند پنهان خورید باده که تکفیر میکنند. حافظ. دل میرود ز دستم صاحب‌لان خدارا دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا. حافظ.

- امثال: طگناه کردن پنهان به از عبادت فاش. ظ - از پنهان، وز پنهان؛ از کمینگاه. از مکمن. از کمین: ز پنهان بدان شاهزاده سوار [زریر] بینداخت [بیدرفش] ژوبین زهر آبدار گذاره شد از خسروی جوشنش بخون تر شد آن شهر یاری تنش. دقیقی. شفق خواهی و صبح، می بین و ساغر اگر در شفق صبح پنهان نماید. خاقانی. امژ مُدُو؛ کار پنهان. اِدْفان؛ پوشیده و پنهان کردن کسی را. خوعله؛ پنهان ماندن از تهمت. اخدار؛ پنهان کردن بیشه یا درختستان شیر را. متذعلب؛ پنهان رونده. اذلیل؛ پنهان رفتن. استدراع؛ پنهان شدن بجزی. تذعلب؛ پنهان رفتن. خجأ؛ پنهان بخانه درآمدن و آرام گرفتن با زن. خنلمه؛ پنهان گرفتن چیزی را. خاذر؛ پنهان شده از پادشاه و از دائن. اخبان؛ پنهان کردن چیزی را در نیفه سلوار. ختل؛ پنهان شدن گرگ برای شکار. تدمیس؛ پنهان کردن چیزی را در خاک. اندساس؛ پنهان شدن در خاک. دمیس، چیز پنهان کرده شده. دَمَس؛ چیز پنهان کرده شده. دَمَس؛ پنهان کردن چیزی را در خاک. تدلیس؛ پنهان کردن عیب متاع را بر خریدار. هید کور؛ پنهان شونده جهه فریفتن. تجفوه؛ گرفته پنهان ساختن چیزی را. نَجْث؛ بخود پنهان ساختن کسی را. دَفن؛ پوشیدن و پنهان کردن در خاک. امرأه دَفین؛ زن پنهان شده. امرأه دَفینه؛ زن پنهان شده. المء؛ پنهان بردن چیزی را. (منتهی الارب). اهلاس؛ پنهان راز گفتن. دَس؛ پنهان فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). اکتان؛ در دل پنهان کردن. اَنماس؛ پنهان شدن صیاد برای صید. تکمی؛ پنهان شدن در سلاح. (زوزنی). اکتام؛ پنهان شدن در خانه. کمین؛ پنهان شدن در رزم. کناس؛ پنهان شدن آهو در خوابگاه خود. تَكُنْس؛ پنهان شدن آهو بکناس. کمی؛ پنهان داشتن منزل را از مردم. جدور؛ پنهان شدن پس دیوار. اهمات؛ پنهان داشتن سخن و خنده را. (منتهی الارب). پنهان خندیدن. (تاج المصادر بیهقی).

حَجَجْتِي؛ پنهان کردن اندیشه خود را. تخافت؛ پنهان با یکدیگر راز گفتن. هَزْلَمه؛ پنهان بیرون آمدن از میان چیزی. تلبیس؛ پنهان داشتن مکر و عیب از کسی. لُوط؛ پنهان کردن چیزی را. (منتهی الارب). دَمَس؛ پنهان کردن و پوشانیدن خبر. (تاج المصادر بیهقی). پنهان کردن در خاک. مکاشحه؛ پنهان داشتن دشمنی را. تکمیت؛ پنهان داشتن خشم را. کن و کنون؛ پنهان داشتن چیزی را در دل. اکتان؛ پنهان داشتن در دل. استعاره؛ پنهان داشتن ترس و بیم در دل. ضلال؛ پنهان گشتن و گم شدن. مَثد؛ پنهان شدن میان سنگها و نگرستن دشمن را از میان آن. قنبعه؛ در خانه پنهان شدن. خنوس؛ پنهان شدن و واپس شدن. سغسه؛ پنهان کردن در خاک. طی؛ پنهان کردن کار را. انطلاس؛ پنهان گشتن اثر، و پوشیده شدن کار کسی و مشتبه شدن آن. عَت؛ خنده پنهان داشتن. دَح؛ پنهان کردن چیزی در زمین. هَب و هبه؛ پنهان شدن از کسی. امر مُدخمس؛ کار پنهان. تَدَرُو؛ پنهان شدن از چیزی جهت فریب دادن آن را. ناقه کمون؛ ناقه ای که آبستنی خود پنهان دارد. مِش و میشه؛ پنهان داشتن بعضی خبر و آشکار کردن بعضی آن را. کسحبه؛ پنهان رفتن ترسناک. اِقناب؛ پنهان شدن از بیم غریب یا از ترس سلطان. اِختاء؛ پنهان شدن از کسی به شرم یا به بیم. (منتهی الارب). تمس؛ پنهان شدن در خانه صیاد. (تاج المصادر بیهقی). تَدَأُو؛ پنهان شدن بجزی. کنیف؛ پنهان کننده هر چه باشد. لمحہ؛ دزدیدگی نگاه، و پنهان دیدگی. قَت؛ پنهان در پی کسی رفتن تا اراده او معلوم کند. مَخِباء؛ زن بسیار پنهان کرده شده. (منتهی الارب). - پنهان از کسی؛ بی خبر او. بی آگاهی او. - رو پنهان کردن؛ خود را از دائن یا محصل و مأمور دیوانی و امثال آن نهفتن: فضل ربیع روی پنهان کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۰). - روی در پرده تراب پنهان کردن؛ مردن.

پنهان بودن.

[پ / د] (مص مرکب) پوشیده. مستور، مخفی بودن: خروشیدن سیل چندان بود که دریای جوشنده پنهان بود. فردوسی. مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود. منوچهری. سخن تا نگویند پنهان بود چو گفتند هر جا فراوان بود. شمس (یوسف و زلیخا). همچو خورشید منور سختم پیداست گر به فرسوده تن از چشم تو پنهانم. ناصر خسرو. از این بسان ستاره به روز پنهانیم ز چشم خلق و شب رهریم و بیداریم. ناصر خسرو. نگه دار دست که داراست این نه پنهان چو روز آشکاراست این نظامی. - امثال: طمرد در زیر سخن پنهان است. ظ طچیزی که از خدا پنهان نیست از بنده چه پنهان. ظ طفتنه آن به بهمه روی که پنهان باشد. ظ سلمان ساوجی.

پنهان پسله.

[پ / پ س ل / ل] (ق مرکب، از اتباع) پنهان و پسله. پسله و پنهان. در خفا.

پنهان حال.

[پ / پ] طمیل. (منتهی الارب).

پنهان خانه.

[پ / پ ن / ن] (ا مرکب) پنهان خانه: از صیانت و ز خیانت عاملان ملک را جو ف کلک توست پنهان خانه امید و بیم. سوزنی.

پنهان داشتن.

[پ / پ ت] (مص مرکب) پوشیده داشتن. مستور داشتن. اخفاء. تزکین. اکتام. (منتهی الارب). الطاط. (منتهی الارب). تخینه. تخیه. (تاج المصادر بیهقی). کتم. کتمان. مکاتمة. استخفاء. اسرار. اهماج: این حدیث را پنهان دار و با کسی مگوی که سخت بد بود. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۵). فضل را هر چند که پنهان دارند آخر آشکار شود چون بوی مشک. (تاریخ بیهقی). این خبر را پنهان داشته و آشکار نکردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۸). راز پنهان نداشت هیچ نسبت در غم و علت از حبیب و طیب. سنائی. بیار آن ماه را یکشب در این برج که پنهان دارمش چون لعل در درج. نظامی. سخنی دارم و آن از تو ندارم پنهان ز آنکه هر گز نکند سوخته پنهان آتش. اثیر اوامنی.

پنهان شدن.

[پ / پ ش د] (مص مرکب) اختفاء. اکتتام. جیوه. جیاه. اختیاء. ائماس. (منتهی الارب). مخفی شدن. پوشیده شدن. استخفاء. اجتنان. تذهلب. اکتنان. ضب. ضبوه. (منتهی الارب) (صراح). استسار. (زوزنی) (منتهی الارب). اذلیلاء. (منتهی الارب). توارى. (زوزنی). کمون. (دهار). اغتماد. ضم. تأیق. روی درکشیدن. نرز. تراؤه. اندساس. (زوزنی). انکماء. (زوزنی). خفاء. خمر. مخامره. (تاج المصادر بیهقی). خنس. خنوس. (دهار). ائتماس. اکتمان. ترج. طلمسة. اضطباء. انقیاع. استتار. عبط. اعتباط. (از اضداد است). تعفق. طبر. ضوب. عزوب. تکتم. طلوع (از اضداد است). غایب گشتن. تخذر. اندفان. خجججه. تدفن. (منتهی الارب): جمعی سیاه دارد کز گشتنی پنهان شود بدو در سر خاره. رودکی. بجائی که پنهان شود آفتاب بدان جایگه ساخت آرام و خواب. فردوسی. همه خود مر او را بفرمان شدند بدان از جهان پاک پنهان شدند. فردوسی. بدل گفت پنهان شود آفتاب شب آید شود گاه آرام و خواب. فردوسی. پس تل درون، هر سه پنهان شدند از اندیشه جان غریبان شدند. فردوسی. همان به که پنهان شوم ز اژدها کنم تاج و تخت کیانی رها. فردوسی. شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار. معزی. مور و ماهی را بر خاک و بدریا در نیست پنهان شدن از وی بشب تار. ناصر خسرو. تا تو پیدا آمدی پنهان شدم زانکه با معشوق پنهان خوشتر است. عطار. مهر درخشنده چو پنهان شود شب پره بازیگر میدان شود؟

پنهان کردن.

[پ / پ ک د] (مص مرکب) (۱) پنهان ساختن. نهان کردن. نهفتن. پوشیدن. ترمیل. اخفاء. دس. تدسیه. اسرار. راز کردن. مخفی داشتن. اختفاء. کتمان. مکتوم داشتن. کتم. اکتان. (منتهی الارب). طمر. (دهار). اجنان. تدمیس. و دس. (تاج المصادر بیهقی). بنهفتن. دسو. (تاج المصادر بیهقی). خب. (دهار). اختیاء. خفی. خبن. کن. لظ. دخره. اجیاء. اهللاج. دزومه. دهمسه. دغدغه. جمجمه. تدبی. خبو. خباء. خج. نخبی. ء. تختم. اضمار. اخداع. جأو. کشح. (منتهی الارب): ایا بلایه اگر کار کردن پنهان بود کنون توانی باری خشوک پنهان کرد. رودکی یا منجیک. گو نامور دست بر دست زد چو پنهان کند گفت هنگام بد. فردوسی. از آن به نباشد که پنهان کنم ز گردنکشان نام او بکنم. فردوسی. چنان کرد روشن جهان آفرین که پنهان نکرد اژدها را زمین. فردوسی. اگر چند پنهان کند مرد راز پدید آردش روزگار دراز. اسدی یا فردوسی. چو دانا توانا بدو دادگر ازایرا نکرد ایچ پنهان هنر. فردوسی. مالی که حاصل شد بیشتر پنهان کرد و اندک مایه چیزی بدرگاه عالی فرستاده. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۹). به آشکار تن اندر که کرد جان پنهان بنزد او دار این آشکار و پنهان را. ناصر خسرو. این نشانهاست مردم را که اینها میدهند سوی گوهرها گهی در خاک و گه پنهان کنند. ناصر خسرو. در تقویم... چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی... شکر در زیر آب پنهان کنند. (کلیله و دمنه). مرا دردی است اندر دل که گر گویم زبان سوزد و گر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد؟. (فرانسوی) (۱) - Cacher. Dissimuler

پنهان کرده.

[پ / پ ک د] (ن مف مرکب) مکتوم. مستور. مکتون. معبوه. خب. خبی. خبیته. (منتهی الارب). کمون. (دهار).

پنهان گردیدن.

[پ / پ گ د] (مص مرکب) مستور، مخفی، پوشیده شدن: چون ضعیفی افتد میان دو قوی... معایب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان گردد. (تاریخ بیهقی). هرجای که آفتاب رخشان گردد پیدا باشد که سایه پنهان گردد. عطار. و رجوع به پنهان شدن شود.

پنهان گشتن.

[پ / پ گ ت] (مص مرکب) نهان شدن. مستور، مخفی، پوشیده گردیدن. تغریب. (منتهی الارب): گر از چشم سرت گشته ست پنهان بچشم عقل در هست او مُشهر. ناصر خسرو. رویش اندر میان ریش تو گشتی پنهان گشته است زیر جفبت کفتار. نجمی. و رجوع به پنهان گردیدن و پنهان شدن شود.

پنهان ماندن.

[پ / پ د] (مص مرکب) مستور، پوشیده، مخفی ماندن: چنان کنید که مرگ من امشب و فردا پنهان ماند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۶). -امثال: طحرف پنهان نمیماند. ططهیچ چیز پنهان نمیماند. ططو میتدار که خون ریزی و پنهان ماند. ططسعدی.

پنهانی.

[پ / پ (ص نسبی، ق) نهانی. نهفته. خبی. (منتهی الارب). خب. (منتهی الارب) (دهار). پوشیده. مستور. غیب. (منتهی الارب). خبیته. مخفی. مقابل پیدا و آشکار: گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست به بود دشمنی از دوستی پنهانی. منوچهری. نشست در مجلس عالی بحضور اولیای دولت و دعوت و زعیمان به پنهانها و آشکارها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۱). ز آروز برترس کاندلر او پیدا آید همه کارهای پنهانی. ناصر خسرو. غرضی کز تو نیست پنهانی تو برآور که هم تو میدانی. نظامی. دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود. حافظ. -امثال: ططکه زیر رنج بود گنجهای پنهانی. ططمجرب بیلقانی. - پنهانی گفتن؛ تخافت. خفت. (منتهی الارب). (||) مخفیانه. در خفا. (۱) - Secretement. En cachette. En secret. Latent (فرانسوی)

پنی.

[پ] (ا) (خ) (۱) جوانی فرانچسکو. نقاشی مشهور از مردم فلورانس پیرو سبک رئالی. مولد در حدود ۱۴۸۸ و وفات ۱۵۲۸ م. پرده های

چندی از آثار او بجا مانده و شباهت تام به آثار استاد وی دارد، چندانکه تشخیص آنها با کارهای استاد حتی برای متخصصین فن بسیار صعب است. (۱) Penni, Jean – Francesco.

پنی تاگراس.

[پ گئ] (اخ) (۱) پادشاه قبرس. معاصر اسکندر مقدونی و فرمانده جناح چپ بحریه او. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۳۷ شود. (۱) Penitagoras.

پنیرو.

[پ] (۱) نانخورشی است از شیر کلچیده و آن چنان است که شیر را پس از نیم گرم کردن با مقداری معلوم از مایه ای که در شیردان بره است (یعنی انفحه) بیامیزند و در کیسه ای کنند و آن شیر ببنند و آب آن فروچکند. و آن را انواع است چون: پنیرو کیسه ای و دلّمه و شور و خیکی و کوزه ای و پرچک. و صاحب قاموس مقدس گوید: پنیرو معروف است که در قدیم الایام بعض گلهای خاردار در شیر ریختندی چون منجمد شدی آن را برگرفته در سبید گذارده بوقت حاجت بکار بردندی - انتهی. جین. جین. جین. (منتهی الارب). ابومسافر. سَنُوط. سَنُوط. نیر(۱): اجنبان؛ پنیرو ساختن شیر را. (منتهی الارب). یک قالب پنیرو. جبنه، یک قرص پنیرو. لیکه، پنیرو با پست آمیخته. (منتهی الارب). دُلماج. دُلماج || اُرنه؛ پنیرو تر و شراب و دانه ای است که شیر را پنیرو میگرداند. (منتهی الارب). گریص؛ پنیرو با طرثوث یا با حمصیص آمیخته یا پنیرو بی آمیغ یا پنیرو با خرما آمیخته و جانی که در آن پنیرو سازند. مصل؛ پنیرو ساختن. (منتهی الارب): شبانش همی گوشت جوشد بشیر خود او نان ارزن خورد بی پنیرو. فردوسی. بدو گفت لختی پنیرو کهن ابا مغز بادام بریان بکن. فردوسی. بکن مغز بادام بریان و گرم پنیرو کهن ساز با نان نرم. فردوسی. که از تو پنیرو کهن خواستم زبان را بخواهش بیاراستم. فردوسی. خریدی گر او را بدانگی پنیرو بدی با من امروز جو شهد و شیر. فردوسی. که جو موشان نخورد خواهم من زهر داروی تو به بوی پنیرو. ناصر خسرو. خوش خوش فرود خواهد خوردنت روزگار موش زمانه را توئی ای بی خود پنیرو. ناصر خسرو. اگر عامه بد گویدم ز آن چه باک رها کرده ام پیش موشان پنیرو. ناصر خسرو. قیمت و عزت کافور شکسته نشود گرز کافور به آمد بسوی موش پنیرو. ناصر خسرو. هست آسمان جو سفره و خورشید قرص او انجم جو گوز و مه جو پنیرو اندر آسمان. سوزنی. به یمینت چه بود کشکنه و بورانی به یسارت چه بود نان و پنیرو و ریجار. بسحاق اطعمه ||. مغز سر درخت خرما. جمار. رجوع به پنیرو خرما شود. - پنیرو خشک(۲): ماده بیاض البیضی که جزو عمده شیر است. - پنیرو کردن طفل شیر را؛ قی کردن طفل شیر بسته و کلچیده را. - مثل پنیرو؛ سپید و نرم. - یوز و پنیرو؛ رجوع به یوز شود. (۱) - یکی از مواردی که نشان میدهد لغت نامه عربی را اول بار فارسی زبانان فارسی‌بهری نوشته اند همین کلمه است که پنیرو را بعد نیر خوانده اند و آنرا عربی گمان برده اند. (فرانسوی) (۲) Caseine

پنیرو آب.

[پ] (۱) مرکب ماء العین. (ذخیره خوارزمشاهی). و آن آبی است که از پنیرو تر برمی آید: پس پنیرو آب که بسکنجین افیمون کرده باشند بکار دارند. (ذخیره خوارزمشاهی). پنیرو آب دادن نشاید به میش که یابد در او قطره خون خویش. نظامی.

پنیرو تراش.

[پ ت] رنده ای که بدان پنیرو تراشیده و باریک کنند.

پنیرو تن.

[پ ت] (۱) مرکب ماده ای است سرخ رنگ مایل به سیاهی که از جوشانیدن آب کشک حاصل کنند و آن بغایت ترش است و چاشنی آنها کنند و به ترکی آن را قره قوروت نامند. ترف سرخ. لیولنگ. هبولنگ هلیاک. (فرهنگ اسدی). مصل. کشک سیاه. و رجوع به لیولنگ شود.

پنیرو خرما.

[پ ر خ] (ترکیب اضافی، مرکب) ماده ای است چون پنیرو دلّمه سپید و نرم و شیرین که در زیر پوست سر نخل باشد و آن را بشکافند و بیرون آرند و گاهی به اندازه دبه بزرگ گوسفندی باشد. شحم النخل. جمار. رجوع به پنیرو نخل شود.

پنیرو سای.

[پ] (۱) مرکب(۱) پنیرو خردکن. آلتی است که با آن پنیرو نرم کنند برای پاشیدن روی ماکارونی و امثال آن. (فرانسوی) (۱) - Moulin a - fromage

پنیرو فروش.

[پ ف] (نصف مرکب) جیان. (دهار) (منتهی الارب).

پنیروک.

[پ ر] (۱) مرکب(۱) گیاهی است که در مناطق معتدله روید با گلی سرخ و روشن و در طب بکار است. و شبیه به خطمی با برگهای خرد و همیشه میل به جانب آفتاب دارد و با گردش آفتاب بگردد. در فرهنگ اسدی خطی آفتاب نخجوانی آمده است: پنیروک

گیاهی است سبتر و برگ او گرد هر جا که قرص خورشید می‌رود از آنسو همی گردد - انتهی. خُیازی. ملوکیه. نان کلاغ. ورتاج. آفتاب گردک. خطمی. خوشک. توله. پیره. و تخم پنیرک را به شیرازی تخم خرو نامند || و بعض لغت نامه‌ها که به پنیرک معنی نیلوفر و حرباء داده اند غلط است چون یکی از معانی پنیرک آفتاب گردک است و آفتاب گردک بمعنی حربا و نیلوفر نیز هست، این دو معنی را به پنیرک نیز داده اند: ذبولی (۲) که خیزد ز داء الثمانین تلافیش مشکل بود از پنیرک. اثیر احسبکی. (۱) - (۲) (Malva. Sylvestris. Mauve. - ن ل: زبونی.

پنیرک بستانی.

[پ ر ک ب] (ترکیب وصفی، مرکب) ملوخیا.

پنیرک مشکین.

[پ ر ک م] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) نوعی پنیرک که از آن روغنی معطر به بوی مشک گیرند (۲). (فرانسوی) (۱) - (۲) Mauve Musquee. (فرانسوی) (۲) - Musc Vegetal

پنیر مایه.

[پ ی / ی] (۱) مرکب (۱) چیزی است در شیردان بره و بزبچه نوزاد و امثال آن پیش از آنکه جز شیر خورده نباشد و آن را برای کلچانیدن شیر بکار برند تا پنیر شود و در بعض لغت نامه‌ها آمده است: چیزی است زرد رنگ که از شکم بزه و بزغاله شیرخواره برآید و آن را بر پارهء پشم بردارند پس سطر و خشک گردد مانند پنیر. و نیز روده و یا شکنیه خشک کرده بچه مدبوح گوسفند و میش و گاو و گاو میش که هنوز چیزی جز شیر نخورده باشد که در شیر زنده تا بسته شود. مَنفَحَه، مَنفَحَه، مَنفَحَه، (ذخیره خوارزمشاهی). فُرش. مایه. یق. مایه پنیر || پنیر مایه خرس؛ اِنْفَحَةُ الدَّب || پنیر مایه خرگوش؛ اِنْفَحَةُ الارنب. (فرانسوی) (۱) - Presure

پنیر نخل.

[پ ر ن] (ترکیب اضافی، مرکب) چیزی است شیرین سپید رنگ قریب به طعم شیر که در درون گلوگاه و سر نخل جای دارد و چون آن را ببرند یا زخمی بر آن کنند نخل از ثمر بازماند. جمار. شحم النخل. لبالنخل. قلب النخل. پنیر خرما. رجوع به پنیر خرما شود.

پنیره.

[پ ر / ر] (۱) پنیرک. خبازی. ملوکیه. نان کلاغ. و صاحب برهان گوید که آفتاب گردک را نیز گویند که نیلوفر است و جانوری هم باشد که به سریانی حربا گویند. لکن این دو معنی اخیر هر دو غلط است و از ترجمه پنیره به آفتاب گردک به اشتباه افتاده اند. رجوع به پنیرک شود.

پنیزه.

[پ ز / ز] (۱) صورتی از پنجه، نوعی رقص. پنجه (۱). رجوع به پنجه شود. (۱) - اصل کلمه Fandango اسپانیایی همین کلمه فارسی است که بتوسط عرب به اسپانیا رفته است.

پنیسکالا.

[پ ک / ک] (اخ) (۱) قصبه مستحکمی در اسپانیا از ایالت والنسیه در ۱۳۰ هزار گزی شمال شرقی والنسیه، بر صخره ای که بصورت شبه جزیره کوچکی است و بسال ۱۲۳۳ م. مسیحیان آن را از مسلمین منتزع ساختند و مقر بنوای سیزدهم و کلمان هشتم (۱۴۱۵ - ۱۴۲۵) دو مدعی مقام پایی بود. (۱) - Peniscola.

پنی سیلین.

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) داروی ضد میکروب قوی که از کشت نوعی کپک بدست می آید. (۱) - Penicilline.

پنیکس.

[پنی / پ] (اخ) (۱) نام میدانی به اُطینه (آتن) که در قدیم اجتماعات عام بدانجا منعقد میشد. و اکنون از آن اثری بر جای است. (از فرهنگ ترجمه تمدن قدیم ص ۴۶۶). (۱) - Phnyx.

پنیلو.

[پ] (اخ) جایی باشد در شهر که در آن اسباب و غله و امثال آن فروشند. (برهان قاطع). و صاحب برهان قاطع در حرف یامع النون این کلمه را بار دیگر بصورت پنیلو آورده و مینویسد: جا و مقامی را گویند از هر شهر که اسباب و امتعه و غله آنچه از اطراف آورند در آنجا فروشند و بمعنی کاروان و قافله هم آمده است و اسباب و امتعه را نیز گفته اند - انتهی. و ظاهراً همان صورت اولی صحیح باشد: چون پنیلو در میان شهرها از نواحی آید آنجا بهره‌م‌ولوی.

پنین.

[پ] (اخ) (آلپ‌های...) سلسله‌ای از جبال آلپ‌های مرکزی (۱) که از مُن بلان تا سِیْمُن کشیده است. (۱) - Les Alpes Centrales.

پنیو.

[پ ی] (اخ) (۱) اتین گابریل. کتاب شناس فرانسوی. مولد، آرک آن بازوا بسال ۱۷۶۵م. و وفات در ۱۸۴۹. (۱) - Peignot, Etienne Gabriel.

پو.

(۱) رجوع به پوئیدن و پو گرفتن شود.

پو.

[پ] (اخ) (۱) بزرگترین رود ایتالیا است که در قسمت شمالی این کشور حوضه بزرگی تشکیل میدهد. منبع این رود در کوه وزو و از سلسله جبال آلپ واقع در حدود ایتالیا و فرانسه می‌باشد از اینجا رو بسوی مشرق جریان خود را آغاز میکند و از میان شهرها و قصبه‌های کارینیان، تورینو، کازال، پلزانس کرمونه و گوآستاله میگذرد و پس از طی مسافت ۲۵۰ هزارگرم به دو شاخه بزرگ و شعبات چند منقسم شده به خلیج ون‌دیک میریزد. از طرف چپ کوه‌های آلپ و از طرف راست جبال آپنین بر این رود احاطه دارد نهرهای بسیاری هم که از یکی دو سلسله جبال نبعان دارد وارد این رود میشود. مهمترین انهار که از طرف چپ به رود مزبور وارد میشود: دریا ربهاریا، استوریا، دوریا بالینا، سسیا، تسین، آدا، اولیو، مینچو، و عمده‌ترین نهرها که از جانب راست بدو ملحق میگردد عبارت است از: تاناریو، اسکریویا، تریا، تارو لنچه، کروسولو، سکیا، یا ناروروتو، و علاوه بر این در نزدیکی مصب خویس بوسیله چند شعبه با نهر آدیج ارتباط و اختلاط پیدا میکند. در ساحل این رود سدهای بسیار قدیمی دیده میشود چه در موسم بارانها از همان زمانهای قدیم طغیان مکرره و مجاورین رود خود را دچار خسارت میساخته است. سیر سفانن در این رود کار دشواری است از آنکه آب آن ماسه بسیاری با خود آورده و دهانه را سد میکند. حوضه این رود دشت بسیار باصفا و پهناوری است و حاصلخیزترین قسمت اراضی ایتالیا بشمار میرود. محصول کلی آن برنج است نام باستانی این رود اریدانوس است و در زمان رومیان به پادوس مشهور بوده است. (۱) - Po.

پو.

[پ] (اخ) (۱) نام شهر مرکزی ایالت پیرنه سفلائی فرانسه. در ساحل رود گارد پو در ۷۵۷ هزارگرم جنوب غربی پاریس دارای ۳۸۹۶۲ تن سکنه و موزه و کتابخانه بامنظره باصفا، و قصر قدیمی و تفرجگاه عمومی و تآتری زیبا و دباغ خانه‌های متعدد، بنگاههای رنگرزی، و کارخانه‌های پارچه بافی و شراب بسیار خوب. این شهر مولد هنری چهارم پادشاه فرانسه است و مجسمه‌ای از او در میدان شهر برپاست. (۱) - Pau.

پوآتو.

(اخ) (۱) خطه‌ای در تقسیمات قدیمه که از طرف شمال به ناحیه برتانیه، آژو و تورنه و از سوی مغرب به اقیانوس اطلس و از جانب جنوب به خطه آنکوموا، سنتوزه، و اونیس و از سمت مشرق به خطه بری و مارشه محدود است. مرکز این ناحیه شهر پوآتیه است که مسکن قوم پیکناوی بود. این سرزمین منقسم به پوآتوی سفلی و پوآتوی علیاست، پوآتوی علیا امروز، ایالت‌های یکی سوره وینه را بوجود آورده و پوآتوی سفلی هم ایالت واند را تشکیل میدهد این ناحیه از جهت حاصلخیزی متوسط است. جنگل‌ها و حیوانات شکاری و ماهی فراوان دارد. انتیمون و معادن آهن و سنگ ساختمانی و مرمر در این ناحیه بسیار است. مستحانات کثیره در این خطه یافت میشود. وقتی به اکتیان ملحق بوده و در زمان شارلمان کنت نشینی (امارت) جداگانه تشکیل شده بود و کنت‌های این کنت نشین بتدریج حائز عنوان دوکی گردیده اکتیان را هم ضبط کردند. در سال ۱۳۷۷م. این ناحیه در تملک پادشاه فرانسه بود و سپس بدست دولت انگلیس افتاد و مدت مدیدی مابیه نزاع و کشمکش دو دولت مزبور شد و بالاخره در اواخر ماهه ۱۴ م. بصورت قطعی به فرانسه ملحق گردید. (۱) - Poitou.

پوآتیه.

[پ] (اخ) (۱) کرسی ایالت وین پایتخت قدیم پوآتو، در فرانسه در ملتقای رودخانه کلن و پوآوره و در ۳۳۲ هزارگرم جنوب غربی پاریس. عده سکنه ۵۴۶،۴۱ تن یک دانشگاه (شامل دانشکده حقوق، ادبیات و علوم) و فرهنگستان و مدرسه متوسطه و یک مدرسه مخصوص به رهبانان، یک کتابخانه و باغ نباتات و موزه آثار عتیقه و تاریخ طبیعی و چند کلیسای رومی و برخی از آثار عتیقه مربوط به زمان رومیان. کارخانه‌های فائل بافی و چینی سازی، و رنگرزی، و مشروبات و تجارت آن رونق دارد یک سور قدیم با هفت دروازه شهر را احاطه کرده کوچه‌های آن کج و معوج و تنگ است و وقتی هم مرکز خطه پوآتو بوده است. (۱) - Poitiers.

پوآنسو.

[س] (اخ) (۱) لوئی. یکی از مشاهیر حکمای ریاضی و هندسه فرانسه است. مولد وی پاریس بسال ۱۷۷۷ م. و وفات در سنه ۱۸۵۹. وی یکی از موجدین مکانیک است و آثار معتبره بسیار در ریاضی دارد. (۱) - Poinsot, Louis.

پوئبل.

[ء] (اِخ) (۱) شهری در مکزیک، واقع در ۱۲۲ هزار گری جنوب شرقی مکزیکو و ۱۱۱۰۰۰ تن سکنه، مدرسه متوسطه و مدرسه رهبانان و کلیساهای متعدد، کارخانه های بزرگ چینی سازی و تعداد بسیار از مؤسسه های حرف و صنایع و تجارت رایج دارد. شهر مزبور در ۱۸۶۳ م. بدست فرانسویان تسخیر شد. (۱) - Puebla.

پوئبلا.

[ء] (اِخ) (۱) کشوری در مکزیک مرکزی محدود از طرف مشرق و شمال شرقی به وراکروز و از طرف مغرب به هیدالگو، و تلاززاله، مکزیکو و مُرُلس و از جهت جنوب به مملکت گوئز و اواخاکا. مساحت سطح آن ۳۱۶۱۶ هزار گز مربع با ۱۰۲۱۱۳۳ تن سکنه و آن به شکل مثلث غیر منتظم است و بتدریج از شمال رو بسوی جنوب وسعت یابد. قسمت شمالی آن نسبتاً مسطح و شامل جلگه هاست. شعبه و دامنه های سلسله جبال آناهواک (۲) در قسمت جنوبی این مثلث دیده میشود. مرتفعترین قله این جبال قله پوپوکاپتل و قله ایزتاچیو آتل میباشد. مایه قسمت شمالی این جمهوری بسوی شمال شرقی روانست و به خلیج مکزیک میریزد و آبهای قسمت جنوبی و وسطی بسوی جنوب غربی جاری است و به اقیانوس کبیر داخل می شود. قوی ترین این مایه ریوما کسکاله نام دارد، و از نزدیکی مرکز کشور گذشته کوههای واقع در طرف جنوب را می شکافد و به جمهوری گوئرو درمی آید. اراضی آن حاصلخیز و منبت میباشد ولی چنانکه باید بکار انداخته نمیشود، معادن نمک و نقره بسیار دارد، تجارت آن در زمان گذشته بسیار رواج و رونق داشت اکنون کمی کاسته شده آثار عتیقه مربوط به اهالی اصلیه در این سرزمین بسیار است و مشهورتر آنها شولوله میباشد. (۱) - Anahuac - (۲) - Puebla.

پوئرتو بلو.

[ء ت پ ل] (اِخ) (۱) (لنگرگاه زیبا) قصبه و اسکله ای است در کلمبیا که از یک برزخ بوجود آمده است و در ساحل دریای آنتیل، در ۷۰ هزار گری شمال غربی پاناما واقع است این لنگرگاه را در سنه ۱۵۰۲ م. کریستوف کولومب کشف کرد، اسپانیولیا در سال ۱۵۸۴ قصبه مزبور را تأسیس کردند و مدت مدیدی قبل از کشف طریق تنگه هورن، در طی سالهای فراوان یکی از بزرگترین اسکله های آمریکا بود، هوای آن سنگین میباشد. (۱) - Puerto - Bello.

پوئرتو پرنسپ.

[ء ت پ ر] (اِخ) (۱) سانتاماریا دل پوئرتو (۱) شهر و کرسی ایالتی در جمهوری کوبن دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه. تجارت شکر و قهوه آن بسیار رایج است و هوای آن سنگین است. (۱) - Puerto - Principe. Santa - Maria del Puerto.

پوئرتو رآل.

[ء ت ر] (اِخ) (۱) شهری در ساحل جنوبی اسپانیا در ایالت قادس (کادیکس)، و در ۱۱ هزار گری جنوب شرقی قادس، ۱۰۶۳۰ تن سکنه و یک لنگرگاه، رصیف، صید ماهی، و تجارت نمک دارد. (۱) - Puerto - Real.

پوئرتو کابلو.

[ء ت پ ل] (اِخ) (۱) نام شهری در جمهوری ونزولاز از آمریکای جنوبی و آن کرسی ایالت است و در کنار خلیج تریست (دریای آنتیل) واقع شده، ۱۲۰۰۰ تن سکنه یک لنگرگاه زیبا و استوار، و استحکامات ویران دارد این شهر بر فراز جزیره کوچکی جایگیر شده و بوسیله پلی با ساحل مربوط است، مردابهایی چند در حوالی آن هست و به همین جهت هوای آن سنگین است. (۱) - Puerto - Cabello. Porto - Cabello.

پوازی.

[پ] (ا) درد و سوزش و آن را به عربی بجوی خوانند. (برهان قاطع).

پواسی.

(اِخ) (۱) کرسی کانتن سن و آواز، از ناحیت ورسای، در کنار رود سین و دارای ۱۲۳۸۶ تن سکنه و آردفروشی، دستگاه تقطیر و کارخانه های دیگر. راه آهن از آن گذرد. کلیسای رومی زیبایی بدانجاست. این شهر مولد سن لویی است. (۱) - Poissy.

پولش.

[ء] (اِخ) (۱) پولچه. قومی از اقوام اصلیه آمریکای جنوبی که در آرژانتین سکنی دارند این قوم مخصوصاً در جنوب پامپا، و شمال ریوکلرادو تا حدود ریونگرو دیده میشوند. افراد این قوم سواران ممتازند و سواره حیوانات وحشی ناحیه را شکار میکنند. (۱) - Pehuelche.

پوئیدگی.

[د / د] (حامص) حالت و چگونگی پوئیدن.

پوئیدن.

[د] (مص) رفتن. مشی. شدن. ذهاب: بدانش بود مرد را آبروی به بیدانشی تا توانی مهوی. فردوسی. ستیزه نه خوب آید از نامجوی

بهریز و گرد ستیزه می‌پوی. فردوسی. گیا رست با چند گونه درخت بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت. فردوسی بی‌الد ندارد جز این نیرویی نیوید چو پویندگان هر سوی. فردوسی. اگر دشمن آید سوی من بیوی تو با دیو و شیران مشو جنگجوی. فردوسی. سوی روم ره بادرنگ آیدت سوی چین نیوئی که ننگ آیدت. فردوسی. بگفتند کای نامور پهلوان اگر سوی البرز پوئی نوان... فردوسی. کسی سوی دوزخ نیوید بیای دگر خیره سوی دم اژدهای. فردوسی. بدو گفت رو با سپهد بگوی که امشب ز جایی که هستی می‌پوی. فردوسی. همه کینه و جنگ جوید همی بفرمان یزدان نیوید همی. فردوسی. پیام بگویم سخن هر چه هست و گرنه نیویم بسوی نشست. فردوسی. بدو گفت شوی از چه گوئی همی بفال بد اندر چه پوئی همی. فردوسی. ترا کردم آگه کزین برتری بیچی و پوئی ره کهرتی. فردوسی. بیویم بفرمان یزدان پاک بر آرم ز ایوان ضحاک خاک. فردوسی. چو رستم از اینگونه گوید همی بفرمان ورایم نیوید همی. فردوسی. گیاشان بود زین سپس خوردنی پویند هر سو به آوردنی. فردوسی. گرانی در آید تو را در دو گوش نه تن ماندت بر یکی سان نه توش نبینی بچشم و نیوئی بیای بگوئی بیانگ بلند ای خدای. فردوسی. چون سینه بجنابند و یک لخت بیوید از هر سر پرش بجهد صد دُر شهوار. منوچهری. دگر تا بوی یافه زینسان مگوی بدشتی که گمراه گردی می‌پوی. اسدی. اگر گرد این چرخ گردان تو پوئی نهی جایگاهی است بی حد و پایان. ناصر خسرو. حجت تراست رهبر زی او پوی تا علم دینت نیک شود والا ناصر خسرو. در فراز و نشیب آن لختی پوئیدم. (کلیله و دمنه). بنده چون زی حضرتت پوید ندارد بس خطر نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا. خاقانی. که ای خیره سر چند پوئی پیم ندانی که من مرغ دامت نیم. سعدی. بارها گفته ام و بار دگر میگویم که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم. حافظ. گرد بیت الحرام خم حافظ گر نمیرد بسر بیوید باز. حافظ. گرت باید نظر کردن بمینو بسوی مشهد سید حسن پو. ابن یمن ||. بشتاب رفتن. دویدن. شتافتن و شتابیدن در رفتن. سعی. رفتنی باشد نه بشتاب و نه بترم. (لغت نامه اسدی): الوحد والوحدان والحده والوحد؛ پوئیدن شتر. التسلان؛ پوئیدن گرگ. حَب، خیب، خیب، حَب؛ پوئیدن یعنی دویدن نرم. الارقال؛ پوئیدن شتر. (زوزنی): چه پوئی بدینگونه گم کرده راه بروز سپید و شبان سیاه. فردوسی. بیریم و با مرغ جادو شویم بیوئیم و در چاره آهو شویم. فردوسی. بدو گفت مهتر کزیدر بیوی چنین هم بماهوی سوری بگوی. فردوسی. کون سوی ایران بیوید همی ز توران سپه رزم جوید همی. فردوسی. چنین گفت با خواهران شیر مرد کزیدر بیوید بر سان گرد. فردوسی. بیویم بگیرم سر راه را بینم شما را سر ماه را. فردوسی. خداوند خانه پوئید سخت بیاویخت آن شیب را بر درخت. فردوسی. چنین گفت کامد ز توران سوار بیویم بگویم به اسفندیار. فردوسی. خروشان همی رفت نیزه بدست که ای نامداران یزدان پرست یکایک بنزد فریدون شویم بدان سایه فز او بغنوم بیوید کابین مهتر (ضحاک) آهرمنست جهان آفرین را به دل دشمن است. فردوسی. بدو گفت شبگیر از ایدر بیوی بدان مرزبانان لشکر بگوی. فردوسی. بدین مایه لشکر تو تندی مجوی بتیزی به پیش دلیران می‌پوی. فردوسی. بفرمود تا با پیام و درود فرستاده پوید سوی شاه زود. فردوسی. و گر چو گرگ نیوید سمندش از گرگانج کی آرد آنهمه دینار و آنهمه زیور. عنصری. اگر چند پوئی و جوئی بسی ز گیتی بی انده نیایی کسی. اسدی. چند پوئی به گرد عالم چند چند کوبی طریق پویائی. عمیق. بیاران گفت چون تندر بیوید مگر فرهاد را جایی بجوید. نظامی. چو دنیا را نخواهی چند جوئی بدو پوئی بد او چند گوئی. نظامی. سبک طوق و زنجیر از او باز کرد چپ و راست پوئیدن آغاز کرد. سعدی. بازدان کز پی چه میوئی چون ندانسته ای چه میجوئی. اوحدی.

پوئیدنی.

[د] (ص لیاقت) درخور پوئیدن. از در پوئیدن ||. که پوئیدن آن ضرور است.

پوئیده.

[د / د] (ن مف) نعت مفعولی از پوئیدن.

پوئینگ.

[ن] (اخ) دهی جزء دهستان بهنام بازکی بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختر ورامین. بوسیله خیابان مشجر به راه شوسه ورامین و تهران متصل است. جلگه ای معتدل. سکنه ۸۰۱ تن شیعه، فارسی زبان. آب آن از قنات. محصول آن غلات، صیفی و چغندر قند است. دبستان دارد. شغل اهالی زراعت. راه ماشین رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پوب.

(۱) کاکل مرغان که چون تاجی بر سر آنان است و آن پری چند است درازتر از دیگر پره‌های سر: از ماده زاغت بجان در سوک پوب از سرکنان طاق فلک ندهد نشان جنسی موافق مثل این؟ خواجه عمید ||. پوب. و در ملایر و تویسرکان و آن نواحی تاج گوشتن خروس را نیز پوب گویند ||. مُدْهید. مرغ سلیمان. شانه بسر ||. فرش. (فرهنگ اسدی نخجوانی). گسترندی. (از همان نسخه): شاه دیگر روز باغ آراست خوب تختها بنهاد و برگستر پوب. رودکی.

پوبش.

[ب] (۱) هدده. (زمخشری). پوپک. رجوع به پوبش شود.

پوبلیوس کرنلیوس.

[کُن] (اخ) (۱) پوبلیوس کرنلیوس سبیلی. فرمانده سواران روم به روزگار کامیلیوس بسال ۳۹۵ ق. م. (فرهنگ ترجمه تمدن قدیم ص ۴۶۶). (۱) Publius Cornelius Scipien.

پوبلیوس کرنلیوس.

[کُنْ] (اخ) (۱) پوبلیوس کرنلیوس سیپی آفریکانوس. یکی از افراد خانواده سیپیو. مولد او ۲۳۵ ق. م. و وفات در ۱۸۳ ق. م. سردار رومی. او در جنگهای روم و قرطاجنه (کارتاژ) به فتوحاتی چند نائل آمد و در ۲۰۲ ق. م. آنیبال را در «زاما» واقع در بیست فرسنگی قرطاجنه شکستی سخت داد و از این رو او را لقب آفریکانوس دادند و در آخر از روم او را تبعید کردند و او در منقار خویش بمرد. (فرهنگ ترجمه تمدن قدیم صص ۴۶۶-۴۶۷). (۱) Publius Cornelius Scipio Africanus.

پوبلیوس کرنلیوس.

[کُنْ] (اخ) پوبلیوس کرنلیوس سیپیونازیکا کُرکولوم. پسر پوبلیوس نازیکا و او را بلعت خوش قلبی و نیکه‌داری کرکولوم لقب داده بودند. وی در سال ۱۶۲ ق. م. به مقام کنسولی روم رسید و در بسیاری از جنگها که با دشمنان روم کرد فاتح آمد. (فرهنگ ترجمه تمدن قدیم صص ۴۶۷).

پوبلیوس کرنلیوس.

[کُنْ] (اخ) پوبلیوس کرنلیوس نازیکا. یکی از افراد خانواده سیپیو. مولد او در حدود سال ۲۲۹ ق. م. وی در بیست و هفت سالگی به مقام کنسولی روم نائل شد و در سال ۱۹۴ ق. م. پنجاه شهر از بلاد اسپانیا را مطیع روم ساخت. (فرهنگ ترجمه تمدن قدیم صص ۴۶۷).

پوبه.

[ب / ب] (۱) رجوع به پوبه شود.

پوپ.

[پُپ] (اخ) (۱) یکی از مشاهیر شعرای انگلیس. مولد وی لندن بسال ۱۶۸۸ و وفات ۱۷۴۴ م. او در سن دوازده سالگی بشعر گفتن آغاز و شهرت عظیمی بدست کرد و از آثار قلمی خود کسب ثروت و سرمایه بزرگ گرد آورد و منظومه های غزای بسیار سرود، هزلیاتی چند نیز دارد. وی ایلیاد هومر را نظماً به انگلیسی ترجمه کرده است. (۱) Pope.

پوپ.

(۱) رجوع به پوب شود.

پوپایان.

[پ] (اخ) (۱) شهری در کلمبیا، کرسی ایالت کواکا (۲) (آمریکای جنوبی) نزدیک ریومولینو (۳)، در ۳۷۰ هزارگری جنوب غربی بوگوته و در ارتفاع ۱۶۶۶ گز از سطح دریا در نزدیکی دو کوه آتش فشان در محلی بسیار شاعرانه جای دارد دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه، دانشگاه و دارالضرب و تجارت آن بسیار رایج است در سال ۱۵۳۷ م. اسپانیولها این شهر را بنا نهاده اند و بعدها هم وسعت یافت ولی در اثنای جنگهای استقلال و از زلزله دچار خسارت شد. هوای حوالی آن بسیار لطیف و منبت است و معادن زر فراوان دارد. (۱) - Rio Molino - Cauca. (۲) - Popayan. (۳) - Cauca.

پوپرینگه.

[پ] پ گ [اخ] (۱) شهری در بلژیک در ایالت فلاندر غربی و در ۱۱ هزارگری غربی ایره دارای ۱۱۶۴۰ تن سکنه. کارخانه های منسوجات پشم سرخ و ریسمان بافی و دباغخانه های متعدّد دارد. (۱) Poperinghe.

پویش.

[پویش] (۱) هدهد. (برهان قاطع). پویش. شانه سر. پوپو. پوپک.

پویشمن.

[پویشم] (۱) به لغت زند و پازند، خودی را گویند از آهن که روز جنگ بر سر گذارند. (برهان).

پوپک.

[پوپ] (۱) مرغی است خوش خط وخال که کاکلی بر سر دارد. هُید هُید. و در مفردات طب آمده است در دویم گرم و خشک، و مهراپخته آن با شبت جهت درد گرده و مئانه مجرب و زهره او برای بیاض چشم نافع است. بوبو. هدهد. (منتهی الارب). پویش. (زمخشری) (لغت نامه اسدی). ابوالزیع. پوپه. مرغ سلیمان. شانه سر. شانه سَرَک. پوپو. بودبود. و این نامها بیشتر حکایت صوت این مرغ است: پوپک دیدم بحوالی (۱) سرخس بانگک بربرده به ابر اندرا چادرکی دیدم رنگین بر او رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی. الا تا باز گویند از سلیمان که با بلقیس وصلش داد پوپک. هندوشاه. دختر بکر. دوشیزه. (برهان). پوپ خرد. کاکل خرد بعض طيور. (۱) - ن ل: بزمن.

پوپل.

[پوپ] (۱) (۱) فوفل. بار درختی است و آن را به هندی سپاری (۲) گویند. و گویند این درخت در غیر هندوستان یافت نشود. رعبه.

(متهی الارب). و آن چیزی است شبیه به جوز بوا و در هندوستان با برگ پان خورند. (آندراج). و مقوی دل و اعضاست: در او درختان چون گوز هندی و پوپل که هر درخت بسالی دهد مکرر بر فرخی. (۱) - (۲) (Arec) - ن ل: سپاری.

پوپو.

(۱) هُدْهُد. (اسدی) (دهار). ابوالربیع. مرغ سلیمان. پوپه. پوپک. پوپش. (برهان). پوپش. (زمخشری). شانه سر. شانه سرک. شانه بسر. بود بود: خلاف نیست که شاه پرندگان باز است اگر چه تاج وطن بر چکاد پوپو کرد. اثیر احسیکی. وصال بلبل با گل هنوز نابوده بخیره شور بر آورده شانه سر، پوپو (|| صوت) حکایت صوت هدهد. آواز هدهد را نیز گفته اند، چنانکه آواز فاخته را کوکو خوانند. (برهان).

پوپوک.

[پُء] (۱) هدهد: پوپوک پیکتی نامه زده اندر سر خویش نامه گه باز کند گه شکند در شکنا. منوچهری. پوپوک (۱) پیک (۲) بریدست که در ایر [دند] چون بریدانه مرقع بتن اندر فکند راست چون پیکان نامه بسر اندر یزند نامه گه باز کند گه بهم اندر شکند بدو منقار زمین چون بنشینند بکند گوئی از سهم کند نامه نهان بر سر راه. منوچهری. (۱) - در نسخ چاپی: هدهدک، و بی شبهه غلط است. (۲) - ن ل: نیک.

پوپه.

[پوپ / پ] (۱) پوپو است که هُدْهُد باشد. و نیز به این کلمه معنی آرزومندی داده اند و بیت ذیل را شاهد آورده اند: تو را پوپه دخت سهراب خواست دلت خواهش سام نیرم کجاست؟ فردوسی. و در لفظ پوپه و پوپه نیز همین معنی را یاد کرده و همین شعر را شاهد آورده اند. و شاید اصل پوپه باشد. رجوع به پوپه شود.

پوپهام.

[پُپ] (اخ) (۱) یکی از امیرالبحرهای انگلیس است. وی در توسعه مستملکات انگلیسی در اقیانوس هند بسیار کوشید و مواضع بسیاری از هلندیها را ضبط کرد و درباره سیر سفائن به بعض کشفیات نایل آمد. او در سال ۱۷۶۲م. متولد شده و در سنه ۱۸۲۰ در گذشته است. (۱) - Popham.

پوت.

(۱) مهمل لوت. در جمله اتباعی لوت و پوت این کلمه آمده است: شیرخواره کی شناسد ذوق لوت مر پری را بوی باشد لوت و پوت. مولوی. عشق باشد لوت و پوت جانها جوع از اینروی است قوت جانها. مولوی. لوت بمعنی طعام است و پوت چون تابعی برای آن. و کلمه دیگری هست و آن قلیه پوتی است که از جگر گوسفند سازند و از این رو در لغت نامه ها گمان برده اند که یکی از معانی پوت جگر است. والله اعلم. و صاحب برهان گوید: نوعی از خربزه هم هست.

پوت.

[پ] (۱) بود. پوط. وزنی از اوزان روس معادل با پنج من و نیم تبریز.

پوتالا.

(اخ) (۱) نام بزرگترین معبد بت پرستان تابع دین بودا در نزدیکی شهر لاهاسا از سرزمین تبت و آن تحت اداره بزرگترین رئیس روحانی بودائیان دالای لاما میباشد. (۱) - Poutala.

پوتسدام.

[پُت] (اخ) (۱) شهری در ایالت براندنبورگ از پروس، در ۳۰ هزار گزی جنوب غربی برلن، بساحل راست نهر هاوِل بین دو دریاچه دارای ۶۶۰۰۰ تن سکنه و مدارس نظامی متعدّد، مدرسه صنایع، مدرسه باغبانی، مدارس متوسطه، کتابخانه، موزه تاریخ طبیعی، قصور متعدّد، کارخانه اسلحه سازی، کارخانه قند، کارخانه تنباکو، کارخانه منسوجات پشمی، کارخانه مشمع سازی و غیره. (۱) - Potsdam.

پوتک.

[ت] (۱) رجوع به پوته شود.

پوت کشی.

[ک / ک] (حامص مرکب) اصطلاحی است مقتیان را.

پوتمکین.

[پُت] (اخ) (۱) یکی از مارشالهای معروف روسیه. وی در سایه حسن و جمال خود منظور نظر کاترین دوم بود. در سال ۱۷۷۳ م. در محاربه با دولت عثمانی فاتح شد و به رتبه مشیری و عنوان پرنسی نایل و مورد لطف امپراتریس گردید و بعد به مقام رئیس

وکلائی رسید. انقسام لهستان را پیش نهاد و کریمه را ضبط کرد. وی مردی حریص بود و نسبت به اهالی سرزمینهای مسخر ظلم و ستم بسیار روا داشت و توجه و مفتونیت کاترین وی را مغرور کرد و بنای کبر و بزرگ منشی گذاشت تا آنجا که توجه و التفات امپراتریس را از دست داده و در سال ۱۷۹۱م. درگذشت. (۱) - Potemkin.

پوتنه.

[پُتْ زَ] (اخ) (۱) شهر و مرکز لوکانی به ایتالیای جنوبی در مشرق ناپولی دارای ۱۸۶۰۰ تن سکنه. (۱) - Potenza.

پوتنگ.

[ت] (۱) نوعی پودنه جنگلی در زیارت گرگان. (گاوبا).

پوتنی.

[ن] (اخ) (۱) نام شهری در ایالت سوری از انگلستان در نه هزارگری غربی لندن و آن مسقط الرأس مورخ مشهور گیون است. (۱) - Puntney.

پوتو.

[ت] (اخ) (۱) نام کرسی کانتن سین از ناحیت سن دنی. در ساحل سین (فرانسه) در هشت هزارگری مغرب پاریس دارای ۳۸۲۳۳ تن سکنه. لنگرگاه و اسکله مخصوص به زغال و زغال سنگ و شراب و کارخانه های صنایع مکانیک، عطر سازی، دریاچه ها و قصور عالیه دارد. و راه آهن از آن میگذرد. (۱) - Puteaux.

پوتورو.

[] (۱) درختچه ای است در نواحی حازه از جمله اطراف بندرعباس و چاه بهار و تیس و سه گونه از آن در بلوچستان است، و آن را پوتوروغ نیز نامند. (گاوبا) (۱). (۱) - *Grewia betulaefolia*. *Grewia popufolia* گونه اول: *Chadra tenax* گونه دوم: *asiatica* گونه سیم: *Grewia bicolor* و *discolor* و فرانسه نوع آن *Grewie* است.

پوتوروغ.

[] (۱) رجوع به پوتورو شود.

پوتوسی.

[پُتْ] (اخ) (۱) شهر مرکزی ایالتی به همین نام در جمهوری بلیوی (۲) از آمریکای جنوبی. عرض جنوبی این شهر ۱۹ درجه و ۳۵ دقیقه و طول غربی ۶۷ درجه است و ارتفاع آن از سطح دریا به ۴۱۶۰ متر میرسد. دارای ۳۰۰۰۰ تن سکنه و معادن نقره و قلعی آن مشهور است. موقع آن ناهموار و غیرمستوی و کوجه ها غیرمنتظم و هوایش سریع التحول است. ایالتی در بلیوی که از طرف مشرق به ایالت شارکاس و از سوی شمال به ایالت اورورو و کوشامبه و از جهت جنوب با جمهوری آرژانتین و از جانب مغرب به اقیانوس کبیر محاط و محدود است و مساحت سطح آن ۱۴۰۶۳۱ هزار گز مربع است. کوههای بلند، معادن نقره، آبهای معدنی و دریاچه های شور دارد. (۱) - *Bolivia* - (۲) - Potosi.

پوته.

[ت / ت] (۱) پوتک. ظاهراً اصل کلمه فوطه است: دل بفرغت نه و لنگوته بند از جهت زر نه بجان پوته بند. شاه داعی. در لغت نامه ها به این کلمه معنی گنج و گنجینه و خزانه و مخزن داده اند و پوتک را مرادف آن آورده اند و همین شعر را شاهد گذرانیده لکن از این شعر ظاهراً چنین معنی مفهوم نمیشود.

پوتی.

[] (۱) نام نوع کتبی که در هندوستان بر پوست توز می نوشته اند.

پوتی.

[پ] (اخ) (۱) قصبه و اسکله ای است در ایالت کوتائیس از قفقاز در ساحل بحر اسود و مصب نهر ریونی. این قصبه مبدأ خط آهنی است که از طریق تفلیس به بادکوبه می رود و شعبه دیگری هم دارد که به باطوم منتهی میشود، نام قدیمی نهر ریونی، فاش، بوده و به همین ملاحظه تواریخ عثمانی این قصبه را بنام فاش قلعه سی یاد میکنند و این خاک جزو ممالک عثمانیه بود و در سنه ۱۸۲۹ م. روسها گرفته اند. (۱) - Poti.

پوتیدیا.

[پ] (اخ) (۱) شهری قدیمی در برزخ شبه جزیره کسندیره در نزدیکی سالونیک که جزو مستملکات آتنی ها بشمار میرفت فیلیپ آنجا را ضبط کرد. کساندر از حکمرانان مقدونیه بتوسیع و تزئین این شهر پرداخت و آن را کساندریا نامید. اکنون ویرانه های آن برجاست و یک قریه ای مسمی به پتیا که در جوار آن هست. (۱) - Potidee.

پوتیفار.

[] (اخ) عزیز مصر، مولای یوسف بن یعقوب علیهما السلام و او شوهر زلیخاست و آنگاه که زلیخا یوسف را بدریدن پیراهن خویش متهم کرد، پوتیفار یوسف را زندانی کرد. رجوع به تفسیر ابوالفتح رازی از سوره یوسف و سفر تکوین تورات و یوسف و زلیخای شمسی و یوسف و زلیخای بختیاری و تواریخ اسلامی شود.

پوتین.

(از فرانسوی، ۱) مأخوذ از فرانسوی بتین (۱). کفش با دیواره های بلند که تا بالای غوزک پا را پوشد. موزه. نیم چکمه. (۱) - Bottine.

پوتیه.

[پُی] (اخ) (۱) دُم ژرف. عالم موسیقی و مذهبی فرانسوی، مولد وی بوزمن. وی آبه سن و اندریل بود. وی را یکی از نخستین کسانی شمارند که سرود گرگوری را احیاء کرده است (۱۸۳۵ - ۱۹۲۳ م.). (۱) - Pothier (Dom Joseph).

پوج.

(ص) درشت و ناهموار و گرد و عاری از لطافت. (شعوری). از مجعولات شعوری است.

پوج.

(ص) کاواک. پوک. بی مغز. میان تهی: پسته پوج. گردکان پوج. بادام، تخمه، فندق پوج ||. هیچ، مهمل، ناچیز. سخت کم. بسیار قلیل. و رجوع به پُج شود. - پوج شدن مغز؛ بشدن خرد و مختل گشتن فکر: صائب از گفت و شنود خلق مغزم پوج شد گوش سنگین و به لب خاموش می سازد مرا. صائب. - حرف پوج؛ سخنی بی معنی. کلامی بیهوده. جفنگ. لاطائل. باطل. دعوی بی دلیل. - خوابهای پوج؛ اضغاث احلام: خواب پوج این عزیزان قابل تعبیر نیست. - هیچ و پوج؛ از اتباع است: شبم بوعده و روزم به انتظار گذشت به هیچ و پوج مرا روز و روزگار گذشت. شاپور: دریغ از یک هل [هیل] پوج؛ یعنی هیچ بمن نداد. - امثال: طیار مرا یاد کند، یک هل پوج؛ ظ یعنی هدیه دوست هر چند ناچیز باشد، نماینده محبت اوست ||. آنچه سبک و متخلخل شده باشد از سوختن یا پوسیدن، چنانکه ذغالی بسیار بحال آتش مانده یا چوبی پوسیده یا دندان یا استخوانی تپا شده. پوک. کرو ||. بلیط و قرعه که در آن چیزی نباشد ||. بی اخلاق حسنه. شخصی بی اراده. بی مردانگی: گفت ای کدخدای خام طمع پیر پوج بغل زن چمچاج. سوزنی.

پوجال.

(۱) مرکب (از پوج + ال، پسوند نسبت) آنچه از دم رنده نچار پیدا آید و مانند آن. پوشال.

پوجالی.

(ص نسبی) (۱) پوشالی: دولت پوجالی؛ دولت پوشالی (۲). (۱) - Futile, Frivole, Vaine. (فرانسوی) . Insignifiant. etat tampon (۲) - (فرانسوی)

پوج قائی.

[] (اخ) (۱) امیر مجارستان به زمان شاه عباس کبیر و سلطان احمد عثمانی. (۱) - Bockai.

پوجکان.

[] (اخ) شهری از خراسان که تا نیشابور سی و هشت فرسنگ مسافت دارد و تا هری سی فرسنگ. (نزهة القلوب ج ۳ لیدن صص ۱۷۷ - ۱۷۸).

پوج گو.

(نف مرکب) هرزه گو: حدیث پوج گویان بی تأمل بر زبان آید کف بی مغز هرگز در دل دریا نمیمانند. صائب.

پوج مغز.

[م] (ص مرکب) کنایه از احمق است.

پوخ.

[] (ترکی، ۱) سرگین آدمی و لفظ ترکی است. (غیاث ||). بیهوده. (آندراج).

پوختن.

[ت] (مص) پختن: همه کس بهر غارت حیل میبوخت شه غازی بت و بتخانه میسوخت. امیر خسرو دهلوی.

پود.

(۱) رشته ای باشد که در پهنائی جامه بافته میشود، و تار بدرازی جامه. (برهان قاطع). ریسمانی که جولاهه بر بسته بعرض در میان تار اندازد و قماش بافته شود. رشته و ریسمانی باشد که بعرض جامه آن را میاندازند به هندی بانا گویند و تار و پود بمعنی تانا بانا می آید. (غیاث). لحمه. ایشتی. حابل. نیر. هذب. (منتهی الارب). نابل. مقابل تار. سیدی. تان. تانه: إلیام؛ پود کردن جامه را. (منتهی الارب). آواقی؛ نی جولاهه که بر آن پود میباشد. (منتهی الارب): بیامختشان رشتن و تافتن به تار اندرون پود را بافتن فردوسی. بیارید از آن ابر تاریک برف زمین شد پر از برف و بادی شگرف هوا پود شد برف چون تار گشت سپهدار [اسفندیار] از آن کار بیچار گشت. فردوسی. چو خسرو بر آنگونه بر، کار دید فلک پود دید و زمین تار دید به یزدان همی گفت بر پهلوی که از برتران پاک برتر توی فردوسی. چو او تخت پر مایه بدرود کرد خرد تار و مهر مرا پود کرد. فردوسی. ز یزدان و از ما بر آنکس درود که تارش خرد باشد و داد پود. فردوسی. گلها کشیده اند بسر بر کیودها نه تارها پدید بر آنها نه پودها. منوچهری. هر یکی را درخور خدمت نیایی داد خوب خلعتی کو را بزرگی پود بود و فخر تار. فرخی. لباس جاه تو بادش همیشه ز دولت بود و از اقبال تاره. (از لغت نامه اسدی). خدایگانا چون جامه ایست شهر نکو که تا ابد نشود پود او جدا از تار. (ابوحنیفه اسکافی از بیهقی ج ادیب ص ۲۸۱). به حله دین حق در پود تنزیل به ایشان بافت از تأویل تار. ناصر خسرو. من نپسندم تو را به پود کنون چون نپسندی همی به تار مرا. ناصر خسرو. نیست آمیخته با آب هنر خاکش نیست آویخته در پود خرد تارش. ناصر خسرو. میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ است جامه او را نه هیچ پود و نه تار است. ناصر خسرو. تنت جو پیرهنی بود جائت را و کنون همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود. ناصر خسرو. اندر او پود علم و نیکی باف کومر این هر دو پود را تار است. ناصر خسرو. تو ای ناصبی خامش ایرا که تو نه ای آگه از پود و تار علی. ناصر خسرو. لباسهای طبیعت نگر که چون بافد سپهر گردان از پود و تار آتش و آب. مسعود سعد. تا تن به غم عشق تو مأخوذ شده است تن تار بلا و رنج را پود شده است. ابوالفرج رونی. نساخ نسبتم که صناعات فکر من الا ز تار و پود خرد جامه تن نداشت. خاقانی. بخت ریمده را نتوان بافت چون توان زان تار کافتاب دمد پود و تار کرد. خاقانی. چون بدین زودی کفن می بافت او را دست چرخ کاشکی در بافتن من تار او را بودمی. خاقانی. هر دو جهان پوده ایست پیش رخ تو لیک در این پرده بود و تار نیایی. عطار. دست تهی به زیر زرخدان کند ستون و ندر هوا همی شمرد بود و تان پرف. کمال اسماعیل. عالم چو کارخانه جولاهه و گرد باد سازد کلافه از جهت پود و تان برف. طالب آملی. از ره مرو به جلوه ناپایدار عمر کت موجه سراب بود پود و تار عمر. صائب. - جهان تا بود تار تو پود باش؛ جمله دعائیه است: بقیدافه گفتا که بدرود باش جهان تا بود تار تو پود باش. فردوسی. سیاوش بدو گفت بدرود باش جهان تار و تو جاودان پود باش. فردوسی [|| ص] کهنه. (برهان). مندرس. پوده. پوسیده. (رشیدی). و در بعض لغت نامه ها بیت ذیل را از فردوسی شاهد این معنی آورده اند: شهی کو ترسد ز درویش پود به شهنامه او را نباید ستود. و بعضی بیت فوق را بدین گونه نقل کرده اند: شهی کو ببرد ز درویش سود به شهنامه او را نباید ستود. شاید هر دو صورت غلط و اصل بیت این است: شهی کو ترسد ز درویش بود بشهنامه او را نشاید ستود. و این صورت اخیر که در کمال سلاست است و هر ذوق سلیم صحت آن را تصدیق میکند مطابق است با نسخه ای از فردوسی متعلق به کتابخانه مؤلف این لغت نامه که تقریباً در نیمه قرن نهم هجری از نسخه کهن تر نقل شده است [|| ص]. خف. پوده. پُده. پُده. پُده. پُده. قاو. (لغت نامه اسدی). قو. حراقه. حراق. آتش گیره. (برهان قاطع). و هر چیز سریع الاحتراق که آتش چخماق بر آن افکنند چون رکوی سوخته و چوب پوسیده و جز آن. سوخته ای بود که آتش بدان زنند. (ابوهی). چیزی باشد که با چخماق آتش بر آن زنند. (برهان). رکوی سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماق نهند تا آتش گیرد. (رشیدی). پوسیده ای باشد که آتش بدان درگیراند. (جهانگیری): گر برفکنم گرم دل خویش به گوگرد بی پود ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک ترمذی [||]. پودنه. (نسخه ای از لغت نامه اسدی). - بی تار و پود گشتن؛ از میان بشدن: ز نالیدن بوق و بانگ سرود هوا گشت از آوازی بی تار و پود. فردوسی.

پود.

(روسی، ۱) پوت. وزنی از اوزان روسیه. رجوع به پوت شود.

پودات.

[|| ص] صاحب برهان گوید بمعنی محسوس باشد و پوداتان بمعنی محسوسات یعنی آنچه بنظر و حس درآید - انتهی. این کلمه از جمله مجعولات دساتیر است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۳۹ شود.

پودر.

[|| ص] (خ) قریه ای به مغرب فارس.

پودر.

(فرانسوی، ۱) (۱) بمعنی غبار و گرد، و در تداول فارسیان گرد سپیدی که زنان بجای سیدآب بکار برند. (۱) - Poudre.

پودراتچی.

[پ] (۱) مرکب (از: روسی پُدرات + چی ترکی) مقطعه کار برای تسطیح جاده ها و غیره. کتتراتچی.

پودرها.

[|| ص] (خ) (۱) (توطئه... توطئه ای که در انگلستان توسط بعض کاتولیک ها برای عزل ژاک اول و انحلال مجلس شوری بعمل آمد (۵ نوامبر ۱۶۰۵ م.). (۱) - Poudres (Conspiration des).

پود گوریتزا.

[پُدْ گُ] (اِخ) (۱) شهری در قره طاغ در ۲۴ هزارگزی شرقی چتینه و ۳۵ هزارگزی شمال غربی اشکودره در ساحل نهر موراجه. در تپه فوقانی آن قلعه ای هست که به سوری محاط است و روی نهر موراجه بل بسیار متین و زیبایی قرار دارد موسوم به بل وزیر در زمان دولت عثمانی چارسوقی معمور و تجارت بسیار رانجی داشت اما از وقتی که بنا بر عهدنامه برلن به قره طاغ واگذار شد تنزل کرد زیرا اکثریت اهالی مسلمان بودند و پس از معاهده مزبور از آنجا به اشکودره هجرت کردند مع هذا بود گوریتزا بزرگترین شهر قره طاغ میباشد. و ابوالفتح سلطان محمد خان ثانی بانی آن بوده است. ویرانه های دیوکلیسا شهر مشهور رومیان در جوار این شهر دیده میشود و قریه ای موسوم به دوکله در روی این ویرانه واقع است. (۱) - Podgoritza.

پودل.

[اِخ] قریه ای به نوزده فرسنگی مشرقی بستک در فارس. (فارسانامه ناصری). و بستک قصبه ناحیه جهانگیریه در مشرق شهر لار (فارس) است. (فارسانامه ناصری).

پودلاشی.

[پُدْ] (اِخ) (۱) پودلاکی. یکی از ایالات قدیمه لهستان. محدود است از طرف شمال بیالیستک، و از جانب مغرب به ماژوی، و ساندومیژ، و از جهت جنوب به لوبلین. نهر بوگ در طرف مشرق و رود ویستول در جهت مغرب این ناحیه جریان دارد. طول این ناحیه ۲۰۰ هزار و عرض ۱۶۰ هزار گز است مرکز وی شهر شیدلُتشیبه (۲) است و شهرهای عمده لوبلین، بیالا، لوکو است. (۱) - Podlachie. (۲) - Siedlce.

پودنساک.

[پُ] (اِخ) (۱) کرسی کائتن ژیند، از ناحیت بُدو در کنار گاژن، دارای ۱۴۱۷ تن سکنه و شراب است. و راه آهن از آن جا گذرد. (۱) - Podensac.

پودنگ.

[اِخ] قریه ای است به یک فرسنگی مشرق شیراز. (فارسانامه).

پودنه.

[ن / نِ] (۱) (۱) قسمی گیاه معطر از احرار بقول شبیه به نعناع در تداول امروزی. و در قدیم پودنه بمعنی نعن و نعناع، (دهار) و پودنه بستانی مستعمل بوده است. و این گیاه را که امروز پودنه میخوانیم در قدیم پودنه لب جوی و پودنه جویباری (ذخیره خوارزمشاهی) و نعناع وحشی میگفتند. بود. پونه. پونا. غاغعه. حقیق. حقیق الماء. غاغ. پودینه. حقیق التمساح. و معرب آن فونتج و فودنج است. تمام. نعن الماء. فودنج النهری. کوهینه (۲). غلیجن. جلنجوجیه. جلنجوییه. صعترالفرس. صعتر فارسی. فلیه. راقوته. پودنگ و آن از نوع سیسنبرهاست. - امثال: طمار از پودنه بدش می آید پودنه در لانه اش سبز میشود. ظ در بعض کتب ضومران و ضیمران را مترادف پودنه آورده اند و صحیح نیست ضومران و ضیمران شاهسفرم است که آن را رحان دشتی و رحان فارسی نیز نامند. رجوع به ضومران شود. (۱) - Mentha - viridis. Mentha - (لاتینی) pulegium. (فرانسوی) Menthe aquatique. Pouliot (لاتینی) (۲) - Mentha Sylbestris.

پودنه بزی.

[ن / نِ ی بزی] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) پودنه صحرائی. ظفیره. ظفیرا. فودنج صحرائی. فودنج جبلی. پودنه کوهی. پودنه دشتی. فونتج بزی. رجوع به پودنه شود. (فرانسوی) (۱) - Pouliot sauvage.

پودنه دشتی.

[ن / نِ ی د] (ترکیب وصفی، مرکب) نعناع. نعن. پودنه باغی. پودنه بستانی: صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید از دیگ افزارهاست گرم و خشک است بدرجه سیم و لطیف کننده است. و در جای دیگر گوید: و باشد که به طلبهء گرم حاجت آید چون خردل و انجیر و پودنه دشتی. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به پودنه و پودنه بزی شود.

پودنه صحرائی.

[ن / نِ ی ص] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) مشکطرامشیع. مشکطرامشیر. قطامانون. (۲) بقله الغزال. پودنه بزی. رتکک. رجوع به پودنه و پودنه بزی شود. (۱) - Dictamne. Dictame. (یونانی: ۲) (Diktamon) - از یونانی.

پودنه لب جوی.

[ن / نِ ی ل ب] (ترکیب وصفی، مرکب) پودنه جویباری. نعناع وحشی. رجوع به پودنه شود: ملک علاءالدین [از سلاطین غور] قصد بهرامشاه کرد و بهرامشاه با او در کنار آب باران مضاف داد با وجود اینکه دوست فیل جنگی داشت از علاءالدین منزه شد و شب از شدت سرما پناه بخوابه ای برد دهقانی دید گفت طعام چه داری مرد دهقان پنیرو پودنه لب جوی آورد. (جامع التواریخ رشیدی).

بودولسک.

[ا] یکی از نواحی اروپای جنوب شرقی که سکانه هردوت شامل آن نیز هست. (ایران باستان ص ۶۱۵).

بودولیا.

[ب] د [ا] ناحیتی در مغرب اوکرائنی که از طرف شمال به وولهنیا و از سوی شمال شرقی به کیف و از جهت مشرق به خرسون و از جانب جنوب شرقی به بسارابیا و از جهت جنوب غربی به گالیسی محدود است و از این قسمت بوسیله نهر دنیستر مفروز میشود. طول آن ۴۰۰ عرض وی ۱۸۰ هزار گز است شهر عمده، کامیتز بودولسک اراضی بسیار حاصلخیز دارد و حیوانات، کف، رزک (هوبلون) توت و محصولات دیگر در اینجا بعمل می آید. حیوانات و معدن آهن و معدن نمک هم دارد. (۱) - Podolie.

بوده.

[د] د [ص] در لغت نامه اسدی آمده است: بوده. چون پوسیده گشته باشد و هرچه پوسیده گشته باشد گویند بوده باشد. پوک. پوج. میان تهی. خالی. بود. پده. سخت سوده و ریخته. (مؤید الفضلاء): آب هرچه (۱) بیشتر نیرو کند بند و ورغ سست و بوده بفکنند (۲). رود کی. دو دستم بسستی چو بوده پیاز دو پیم معطل دو دیده غزن. بوالعباس عباسی. دگر کت ز دار مسیحا سخن بیاد آمد از روزگار کهن... کسی را چه خوانی همی سوگوار که کردند پیغمبرش را بدار که گوید که فرزند یزدان بد اوی بدان دار برگشته خندان بد اوی چو فرزند بُد رفت سوی پدر تو اندوه آن چوب بوده مخور. فردوسی. بدیشان چنین گفت پس شهریار که آن کس سزاوار باشد بدار که غمگین نباشد بدرد پدر نخوانمش جز بدتن و بدگهر نباید که دارد بدو کس امید که او بوده تر باشد از بوده بید. فردوسی. به بر آورد بخت، بوده درخت من بدین شادم و تو شادی سخت. عنصری. نم بر آمد ز ریگ تفته زمین بر برون زد ز شاخ بوده شجر. مسعود سعد. چه می پیچی در این دام گلوپیچ که جوزی بوده بینی در میان هیچ نظامی. زانکه این مثنی دغلباز سیه گر تا نه دیر همچو بید بوده ریزند در تحت التراب. عطار. یکی عالم ببیند بید بوده کند آن بید بوده جمله سوده. عطار (اسرارنامه). جگر گاه بیچاره بشکافتند جگر بوده و دل سیه یافتند. نزاری قهستانی. ط || عفن. (مهذب الاسماء). گندیده ||. رکوی سوخته و چوب پوسیده که آن را بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند و بعبری حراقه گویند. (برهان). بُده. بود. (لغت نامه اسدی نخجوانی). خف. قاو. (لغت نامه اسدی). قو: گر برفکنم گرم دل خویش به گوگرد بی بوده ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک. ط || بی مغز. سبک مغز. نادان. کم مایه: نظم گوهر بار جان افزای عقل افروز تو کرده شعر شاعران بوده را بکسر هبا. سنائی. ط - بوده مغز؛ بی مغز. سبک مغز: یک دوست که بر سیرت نیکوست کجاست هی هی که درین زمانه خود دوست کجاست پسته دهان بوده مغزند همه از مغز طمع بریدم آن پوست کجاست. ؟ (از جنگی مورخ به سال ۵۵۱ ه. ق.). ط || کهنه. دیرینه ||. تیل. کاهل: بوده تر؛ کاهل تر ||. بود. مقابل تار. (برهان). - بوده بوده؛ بودهای آن از هم گسیخته و ریخته. مقابل تار تاز: تا لباس عمر اعدایش نگردد دوخته تارتار و بوده بوده شد فلات آن فوات. (منسوب به رود کی و نسبت غلط است). (ط) ۱ - ن ل: گرچه. (۲) - ن ل: بر کند.

بوده.

[د] [ا] قریه مرکز بلوک سمیرم سفلی در اصفهان.

بوده.

[د] [ا] دهی جزء دهستان سیارستانق بخش بیلاقی رودسر شهرستان لاهیجان. ۴۹ هزار گزی جنوب رودسر ۱۳ گزی جنوب خاور سی پل. کوهستانی، سردسیر، سکنه ۱۸۰ نفر، زبان گیلکی و فارسی، آب آن از چشمه. محصولاتش، غلات، بنشن، لبنیات و پشم، شغل اهالی زراعت و چارواداری، شال و جوراب بافی. راه مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بوده کباب.

[د] د [ک] (ا) مرکب) کبابی که از گوشت خوابانیده و تُرد و نرم کرده سازند؛ و در بعضی فرهنگها کبابی که گوشت آن نرم بکوبند و سپس بسیخ بریان کنند؛ دلم تنوره و عشق آتش و فراق تو داغ جگر معلق بریان و سل (۱) بوده کباب. طیان. (۱) - ریه. شش.

بوده کردن.

[د] د [ک] د [م] (مص مرکب) نقل کردن. تخمه کردن. (لغت محلی شوشتر). رودل کردن.

بوده نوبیه.

[د] ی [ا] ده کوچکی از دهستان خیر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۶۳ هزار گزی جنوب باختری بافت و دو هزار گزی جنوب راه فرعی خیر به دشت بر. کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بوده نوبیه.

[د] ی [ا] دهی از بخش میان کنگی شهرستان زابل، واقع در دو هزار گزی جنوب باختری ده دوست محمد. کنار راه مالرو ده دوست محمد به زابل. جلگه، گرم، معتدل، دارای ۳۴۸ تن سکنه است و آب آن از رود هیرمند می باشد. محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پودیراد.

[پ] (اخ) (۱) نام یکی از پادشاهان جهستان (بوهم). وی اص یکی از اشراف آن کشور بود و برای خلع آلبرت دوم داماد سگسموند پادشاه متوفی بسال ۱۴۳۷ م. با مادر زن خویش باره اتفاق کرد و بجنگ پرداخت و در سنه ۱۴۴۴ م. بقیصومت لادیسلاس صغیر تعیین شد ولی لادیسلاس در سنه ۱۴۵۸ م. وفات یافت و در نتیجه پودیراد مالک تخت و تاج گردید لکن بعلت بعض امور دنیه پاپ وی را از کلیسا طرد و داماد او ماتیاس کورون که حکمران مجارستان بود وی را در سنه ۱۴۶۸ خلع کرد و او بسال ۱۴۷۱ م. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Podibrade.

پودینه.

[ن / ن] (۱) پونه. پودنه. فوتنج. حیق. نغناغ. نغناغ. غاغ. (منتهی الارب). پودنه بستانی. فودنج. پودینه نه‌ری. پودینه جویباری؛ حیق الماء. حیق التمساح؛ پونه متداول امروز. رجوع به پودنه لب جوی شود. پودینه کوهی؛ سعت. آویشن. صعت. پودینه بز. رجوع به آویشن شود. صاحب بحر الجواهر آرد: من البقول المعروفة نه‌ری و بستانی و بری و جبل. حارّ یابش فی الثالثه. یجذب من عمق البدن و یقطع و یجفف و ینفع من الجذام و الفواق و الخفقان و الیرقان و الغثیان و الاستسقاء و هو قوی فی اخراج الاخلاط الغلیظه اللزجه من الصدر و یقطع الباه و یمنع الاحتلام.

پوذ.

(۱) پده. قاو. قو. خف: گر بر فکنند گرم دم خویش به گوگرد بی پوذ ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک ترمذی. رجوع به پود شود. ط پوزه. [ذ / ذ] (۱) پوک. پده. رجوع به پوده شود.

پوذه.

[ذ / ذ] (۱) پود. رجوع به پود شود. ص. پوک. پوج.

پودینه.

[ن / ن] (۱) نغناغ. نغناغ جویباری. رجوع به پودینه شود.

پور.

(۱) در اوستا و پارسی باستان پورته (۱) و در سانسکریت پوتره (۲) و در پهلوی بوس و پسر و پوهر و پور. (بشها تألیف پورداود ج ۲ ص ۶۲). پسر. مقابل دختر. ابن. پوره. پُسر. فرزند نرینه: نه چون پور میر خراسان که او عطا را نشسته بود کردگار. رودکی. سوی میسره گرد بستور بود زریر سپهدار را پور بود. دقیقی (از شاهنامه). بیامد همانگاه بستور شیر نبرده کیان زاده پور زریر. دقیقی (از شاهنامه). پدر زنده و پور جویای گاه از این خام تر نیز کاری مخواه. فردوسی. ندیدند جز پور طهماس زو که فر کیان داشت فرهنگ گو. فردوسی. چنین گفت من پور اسفندیار سر راستان بهمن نامدار. فردوسی. که نزدیک ما پور شاه آمده ست پر از کینه و رزمخواه آمده ست. فردوسی. بخندید با رستم اسفندیار چنین گفت کای پور سام سوار. فردوسی. که چون بودتان کار با پور سام بدیدن به است، ار به آواز و نام. فردوسی. بفرمود تا در میان پور طوس بگردد به هر جای با بوق و کوس. فردوسی. منم پور نوذر جهان شهریار ز تخم فریدون منم یادگار. فردوسی. سه پور فریدون سه داماد اوی نخوردند می جز که بر یاد اوی. فردوسی. گروهی که بایست کردند گرد بر شاه شند پور او یزدگرد. فردوسی. بیابک چنین گفت از آن پس جوان که من پور ساسانم ای پهلوان. فردوسی. بیورد پور سیاوخش را جوان خردمند جان بخش را. فردوسی. کون هفت سال است تا پور تو بمانده ست نزدیک دستور تو. فردوسی. چو پور سیاوش شنیدش پیام منم پیشرو گفت بهرام نام. فردوسی. همان نیز پور سپهبد چه کرد از ایران و توران بر آورد گرد. فردوسی. ترا نوز پورا که رزم نیست چه سازم که هنگامه بزم نیست. فردوسی. مرا جز بدو نیست امروز جنگ من و گرز و میدان پور پشنگ. فردوسی. تو پور گو پیلتن رستمی ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی. منم پور گودرز کشوادگان سر سرکشان گویو از آزادگان. فردوسی. چنین تا بر آمد برین روزگار تهمتن بیامد بر شهریار... برستم سپردش دل و دیده را. جهانجوی پور پسندیده را. فردوسی. سیامک خجسته یکی پور داشت که نزد نیا جای دستور داشت. فردوسی. نیارد کس او را ز گردان نیو جز از نامور پور گودرز، گویو. فردوسی. فرامرز پور جهان پهلوان دلیر است و بیدار تخم گوان. فردوسی. چنین داد پاسخ که باز آرز هوش که من پور قیدافه ام، قیدروش. فردوسی. منم پور شاپور کو پور تست ز فرزند مهرک بزادم دست. فردوسی. بگیتی بماند ز فرزند نام که این پور زال است و آن پور سام. فردوسی. ورا هوش در زاولستان بود بدست تهم پور دستان بود. فردوسی. سر نامه از دادگر کرد یاد دگر گفت کاین پند پور قباد... فردوسی. چو برگشت از آن جایکه پهلوان بیامد بر خسته پور جوان. فردوسی. پس آگاهی آمد همانگه به گویو ز گم بودن رزمزن پور نیو. فردوسی. مبادا که گردد بتو کینه خواه ز خشم پدر پور سازد تباہ. فردوسی. سرافراز پور یل اسفندیار ز گشتاسب اندر جهان یادگار. فردوسی. یکی چشمه ای دید تابان ز دور یکی سوروبالا دلارام پور یکی جام می برگرفته بچنگ بسر بر زده دسته گل برنگ. فردوسی. پس پرده تو ایا نامجوی یکی پاک پور آمد از ماهروی. فردوسی. چو نزد ده و دو رسانید سال برافراخت یال بلی پور زال. (داستان کک کوهزاد). مر او را گفت پورا چند گونی در آتش آب روشن چند جوئی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چو بختش به هر کار منشور داد سپهرش یکی نامور پور داد. اسدی. تخم بخت نیک پورا نیست چیزی جز هنر بار بخت نیکت از شاخ هنر باید جدن. ناصر خسرو. گرت هوشست و دل ز پیر پدر سخنی خوب گوشدارای پور. ناصر خسرو. دانی که چگونگه گشت خواهی اندر پدرت نگه کن ای پور. ناصر خسرو. به دین از خری دور باش و بدان که بی دینی ای پور بی شک خریست. ناصر خسرو. برسایش ما را ز جنبش آمد ای پور در این زیر ژرف دریا. ناصر خسرو. پور اگر پندپذیری همی پند من اینست ترا والسلام. ناصر خسرو. چنین خواندم که پیش پور آرز از آتش نرگس و گل رست و ریحان.

ناصر خسرو. ز مردم آن بود ای پور ازین دو پای روان که فعل دهر فریبنده را خبر دارد. ناصر خسرو. این جهان خوابست خواب ای پور باب شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟ ناصر خسرو. در نام نگه مکن که فرق است در زاده عوف و پور ملجم. خاقانی. عدل یتیم مانده ز پور قباد گفتا کز تیغ فتح زایت به مادری ندارم. خاقانی. بشنو ای پور پند خاقانی جان تست این روان علم طلب. خاقانی. ای پور ز خاقانی اگر پند پذیری زین پس نشود عالم خاک آبخور تو. خاقانی. پور سبکتکین تویی دولت یار خدمت بنده بدور دولت رشک روان عنصری. خاقانی. چو میل آورد سوی آن پشته گاه بود پور هم پشت با او برآه. نظامی. چنین گفت با پور دهقان پیر که تفلیس ازو [اسکندر] شد عمارت پذیر. نظامی. پس معزف گفت پور آن پدر این برادر ز آن برادر خردتر. مولوی. در ترکیب بعض اعلام چون مزید مؤخری بکار رود: بغفور، فغفور. پهلوان پور. (فردوسی). شاه پور، شهپور. (فردوسی). ط || نبیره. نپسه: چو زو آگهی یافت کاوس کی که آمد ز ره پور فرخنده پی پذیره شدش با رخی ارغوان ز شادی دل پیر گشته جوان. فردوسی. ط || اُزاج. (۳) آنکه خود را نادان و هیچ مدان وانماید. (برهان). نسل. (برهان). (۱) -- (۳) putra - (۲) puthra. Francolin.

پور.

(اِخ) فور. (۱) نام رای شهر کنوج (قنوج). نام یکی از ملوک قدیمه هند. وی در زمان استیلای اسکندر مقاومتی کرد ولی به اسارت افتاد. وقتی که او را به حضور اسکندر بردند از وی پرسید: «می خواهی که با تو چه معامله کنم؟» گفت: «معامله شاهانه» این پاسخ موافق طبع اسکندر افتاد و از سر خون او در گذشت و ممالک وی را با بعض نواحی دیگر بدو بخشید. پور نیز در ازاء این محبت بتسهیل فتوحات او اعانت کرد اما پس از وفات اسکندر سرداران وی بر او نبخشودند و او را بقتل رسانیدند. رجوع به فور شود. بروایت فردوسی فور در میدان نبرد بدست اسکندر کشته شده است. (۱) - Porus.

پور.

(اِخ) مرکز دهستان احمدی بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۱۴ هزار گزی حاجی آباد. سر راه مالرو میناب به بافت. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۳۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا خرما. شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. ساکنین از طایفه احمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پور آبتین.

[ر] (اِخ) مراد فریدون قاتل ضحاک است و پور آبتین مصحف آن است. رجوع به آبتین و رجوع به فریدون شود.

پور آزر.

[ر ز] (اِخ) مراد ابراهیم پیغمبر، پسر اسماعیل علیهما السلام است: چنین خواندم که پیش پور آزر از آتش نرگس و گل رست و ریحان. ناصر خسرو. این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود آن کعبه پور آزر و این کردگار کرد. خاقانی. رجوع به ابراهیم شود. ط پورا. (اِخ) (۱) پایتخت گدروزی که اسکندر آن را فتح کرد. این شهر را با فهرج کنونی تطبیق میکنند. (ایران باستان پیرنیا ج ۳ ص ۱۸۵۹). (۱) - Pura.

پور ارتک.

[ت] (اِخ) روز هشتم از ماه پالگن از اعیاد هندوان: «و يعملون فیہ للبراهمة من الدقیق و السمن ضروبا من الاطعمة». (ماللهند بیرونی ص ۲۹۰).

پور اسفندیار.

[ر ا ف] (اِخ) مراد بهمن پسر اسفندیار است: چنین گفت من پور اسفندیار سر راستان بهمن نامدار. فردوسی. ط پورب. [ب] (۱) (۱) مشرق در تداول مردم هند، پورب ویش، ناحیه المشرق. (ماللهند بیرونی ص ۸۲ و ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۲۵۰). (۱) - Purva.

پوراسوئی.

(اِخ) نام محلی است در قفقاز در شمال کویر قره یاز، بین کاخ و گرجستان.

پوران.

(۱) جمع پور. پسران. خلیفه. جانشین. یادگار. (برهان).

پوران.

(اِخ) نام شهر کنوج (قنوج). (جهانگیری). فوران. (رشیدی). رجوع به پور و رجوع به پورا شود. دهی است بخراسان. (رشیدی).

پوران.

(اِخ) ملکه ایران. رجوع به پوراندخت و رجوع به پوران شود.

پوران تروش.

(اِخ) نام ساحری که در زمان خود مثل و مانند نداشت. (برهان قاطع). صاحب انجمن آرای ناصری گوید نام ساحری بود معاصر زردشت - انتهی. باید دانست که طبق سنت زرتشتیان شهادت زرتشت بدست یکتا توراتی بنام براترک رش (۱)، برات رش (۲)، برات ریش (۳) و یا برادرش (۴) (به اختلاف قرائت های پهلوی) انجام گرفت. نام این شخص در بندهش و زادشیرم ذکر شده و جزو پنج برادری که از خاندان کرب (۵) بودند معرفی شده است. در بهمن یشت فصل ۲ بند ۲ آمده: «زرتشت از اهورمزدا میمیرگی (جاودانی) خواست. اهورمزدا در پاسخ گفت: اگر من ترا جاودان سازم آنگاه تور برادرش، هم میمیرگ خواهد شد (۶) و بنابراین رستاخیز هم ممکن نخواهد بود». در داستان دینیک (کتاب دینی پهلوی) آمده (۷): «برادر کرش بهترین مردان (یعنی زرتشت) را بکشت». در سنت مزدیسنا آمده که در حین شهادت، در دست زرتشت مهره ستایشی (تسبیحی) بود و چون آن گجسته (ملعون) خواست وی را بکشد، زرتشت مهره بگسیخت و او را بسوزانید. طبق روایات داستانی، این واقعه در حمله دوم ارجاسپ توراتی ببلخ صورت گرفت. در آن زمان گشتاسب در سیستان بود و در بلخ جز لهراسب پدر پیر و منزوی گشتاسب کس نبود. او نیز در جنگ کشته شد. توراتیان به آتشکده نوش آذر که مقام زرتشت بود رفتند و وی را با هشتاد هیرید دیگر بکشتند. فردوسی این واقعه را بتفصیل آورده است. مؤلف انجمن آرا گوید: «بعد از سی سال از حکومت گشتاسب، ارجاسپ از ترکستان بدارالملک بلخ ساخته لهراسب را بکشت و تور براتور به آتش خانه آمد و زرتشت را از پای درآورد و مدت عمرش هفتاد و هفت سال بوده است.» (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی دکتر معین صص ۷۹ - ۸۰). و بدیهی است که (پوران تروش) مصحف نام توراتی مذکور است. (۱) - - (۵) - Brad - resh. (۴) - Brat - royish. (۳) - Brat - resh. (۲) - Bratrok - rech. (۶) - Karap. - زیرا در علم ازلی چنین مقدر شده بود که او قاتل زرتشت باشد. (۷) - فصل ۲ ص ۲۱۸ (ضمن کتب مقدس مشرق. وست).

پوران تروی.

[پُورِ] (اِخ) (۱) به آلمانی پرونت - روت (۲). کمونی در سویس (برن)، در ژورا (۳): شهر عمدۀ آژوا، دارای ۶۹۵۳ تن سکنه و صنایع ساعت سازی و کفاشی. (۱) - Jura - (۳) - Pruntrut. (۲) - Porrentruy.

پوران دخت.

[دُ] (اِخ) مشهور با بۀ فارسی و لکن در سکه های پهلوی با بۀ موحده است (پوران) بدون کلمه دخت. رجوع شود به سکه های ساسانی تألیف دمرگان. بروایت شاهنامه وی دختر خسرو پرویزین هرمزین انوشیروان و ملکه ایران پس از قتل شهریار و پیش از آزر می دخت و پادشاهی او هیجده ماه بوده است و خوارزمی در مفاتیح لقب او را سعیده گفته و او بیست و پنجمین شاه از شاهان ساسانی است. در ترجمه تاریخ طبری بلعمی آمده است: «فصل. در ذکر خبر پادشاهی پوران دخت بنت پرویز. پس چون پوران دخت پیادشاهی بنشست عدل و داد کرد و جور و ستم برگرفت و آن مرد که شهرايران (۱) کشته بود بخواند و بناخت و او از خراسان بود. نام او سفروح (پوس فرخ). پوران دخت او را وزیري بداد و نامه ای نوشت به همه سپاهها تا همه بحضرت او گردآمدند و آن نامه بر ایشان بخواند و از آن نسخه نامه به هر شهری نوشتند و اندر آن نامه چنین نوشته بود که این پادشاهی نه بمردی توان داشتن، بلکه بعنایت حق سبحانه و تعالی و به عدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشتن. و بسپاه دشمن نتوان شکستن مگر بعطا دادن بسپاه و سپاه نگاه نتوان داشت مگر بداد و عدل و انصاف و چون پادشاه دادگر بود ملک بتواند نگاه داشتن اگر مرد بود و اگر زن و من چنان امید دارم که شما عدل و عطا از من بینید چنانکه از هیچکس ندیده باشید. و بفرمود که هر چه در ولایت بر مردم از روزگار پرویز بقایای خراج بمانده بود همه بیفکنند و آن دفترها بشستند و داد و عدل بگسترانید چنانکه بهیچ روزگار ندیده بودند و آن چوب چلیپا که از روم آورده بودند و پرویز باز نداده بود آن را بملک روم باز داد تا او را به پوران دخت میل افتاد و رها نکرد که کسی در پادشاهی او بعجم رود و به روزگار او پیغمبر صلی الله علیه و سلم از دنیا مفارقت کرد و ابوبکر بخلافت بنشست و پوران دخت یکسال و چهار ماه پادشاه بود و آن سفروح (۲) (پوس فرخ) خراسانی وزیر او بود چون پوران دخت بمرد، مردی از خویشان پرویز نام او حسید (۳) از پس پوران دخت بملک بنشست و یکماه بود و پس بمرد و پادشاهی به آزر می دخت رسید.» (بلعمی نسخه خطی مؤلف ورق ۲۳۳، ص دست راست). و در شاهنامه آمده است: یکی دختری بود پوران بنام چو زن شاه شد کارها گشت خام (۴) که از تخم ساسان همان مانده بود بسی دفتر خسروان خوانده بود بر آن تخت شاهی بنشاندند بزرگان پرو گوهر افشاندند چنین گفت پس دخت پوران که من نخواهم پراکنند انجمن کسی را که درویش باشد ز گنج توانگر کنم تا نماند برنج میادا بگیتی کسی مستمند که از داد او بر من آید گزند ز کشور کنم دور بدخواه را بر آیین شاهان کنم راه را. کشته شدن پرویز خسرو: نشانی ز پرویز خسرو بجست بیاورد بیگانه مردی درست خبر چون بنزدیک پوران رسید ز لشکر بسی نامور برگزید فرستاد او را گرفتند خوار بستند پایش به بند استوار بردند پرویز را پیش اوی بدو گفت کای بدتن زشتخوی ز کاری که کردی بیایی جزا چنان چون بود درخور ناسزا ز آخور هم آنگه یکی کره خواست بزین اندرون نوز، ناگفته راست به بستش بر آن اسب بی زین چو سنگ فکنده بگردن درش پالهنک چنان کره تیز نادیده زین بمیدان کشید آن خداوند کین سواران بمیدان فرستاد چند بفراک بر گرد کرده کمند که تا کره او را همی تاختی زمان تا زمانش برانداختی زدی هر زمان خویشان بر زمین بر آن کره بر بود چند آفرین چنین تا برو بر بدرید جرم همیرفت خون از تنش نرم نرم سرانجام جان را بخواری بداد چرا جوئی از کار بیداد داد جز از بد نباشد مکافات بد چنین از ره داد دادن سزد همیداشت پوران جهان را بمهر نجست از بر خاک باد سپهر چو ششماه بگذشت بر کار او بید ناگهان کُز پرگار او به یک هفته بیمار بود و بمرد ابا خویشان نام نیکی ببرد چنین است آئین چرخ روان توانا بهر کار و ما ناتوان چه درویش باشی، چه مرد درم چه افزون بود زندگانی، چه کم چه بر کام دل کامکاری بود چه بر آرزو تن بخواری بود اگر مرد گنجی و گر مرد رنج نه رنجت بود جاودانه نه گنج چه صد سال شاهی بود، چه هزار چه شصت و چه سی و چه ده یا چهار چو شد اسپری روز هر دو یکیست گر افزون بود سال و گر اندکیست ترا یار کردارها باد و بس که باشد بهر جات فریادرس رها کن ز چنگ این سنجی سرای که پرمایه تر زین ترا هست جای به آموختن گر ببندی میان ز دانش روی بر سپهر روان. و صاحب حبیب السیر گوید: «اردشیر بن شیرویه ملقب بکوچک بود. در سن هفت سالگی قائم مقام پدر شد و یکی از

اکابر عجم بنیابش مهمات را فیصل میداد و چون این خبر بسمع شهریار که در سلک اعظام امرا انتظام داشت و بضبط سرحد روم اشتغال مینمود رسید، در خشم شد که چرا بی مشورت من کودکی را پادشاه ساخته اند و لشکر بمداین کشید و اردشیر را بقتل رسانید و متصدی امور حکومت گردید. مدت ملک اردشیر یکسال بود و شهریار را بعضی مورخان بشهربراز تعبیر کرده اند و صاحب شهنامه نامش را گراز گفته و طبری شهریار ایران در قلم آورده و بر هر تقدیر چون او از خاندان پادشاهان نبود اکابر عجم از خدمتش عار داشتند و سه برادر از سپاه اصطخر بر قتلش اتفاق کردند و در حین سواری بزخم سیف و سنان از پشت زین به روی زمین انداختندش. مدت سلطنتش بقول اکثر ارباب اخبار چهل روز بود و پوران دخت بنت پرویز بعد از قتل شهریار به اتفاق اعیان عجم قدم بر مسند سلطنت نهاد و بکمال عقل و تدبیر اقارب و اعیان و سپاهیان را بلطف و احسان فراوان مستمال گردانید و ابواب عدل و انصاف بگشاد اما حقیقت حال آن است که، نظم: چو تاج کیانی بیوران رسید شکوهی در آن خاندان کس ندید بیاد آور این قول سنجیده را بخوان قول مرد سخن دیده را شکوهی نماند در آن خاندان که بانگ خروس آید از ماکیان. پوران دخت چون یکسال و نیم بسلطنت گذرانید رخت بعالم آخرت کشید و چشمنده (۵) بقول زمره ارباب اخبار در سلک ابن اعمام خسرو انتظام داشت و بعضی بر آنند که او از خاندان ملک نبود نامش فیروز است و جشند [کذا] (۶) لقب اوست و او بغایت بزرگ سر بود و در آن وقت که افسر بر سرش نهادند گفت این تاج تنگ است. عقلا از شنیدن این سخن تطیر کردند و جزم دانستند که زمان دولتش اندکی خواهد بود، و این اثر گوید: و کان ملکه اقل من شهر و قله الجند لانهم انکروا سیرته. و هیچکس زمان ملکش را زیاده از دو ماه نگفته اند. (حبيب السیر جزو ۲ از ج قدیم تهران ج ۱ ص ۸۹). صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: پوران دخت، دختر پرویز بود از دختر قیصر مادر شیرویه و خشب الصلیب که ترسایان دار مسیحا خوانند بروم بازرستاد، بجائلیقان و خوشان، و اندر پیروز نامه گوید دختر نوشیروان بود نام او هجیر، و روایت پیشین حقیقت تر است. پیرهنی وش سبز داشت و شلوار آسمان گون و تاج همچنان. بر تخت نشسته، تبریزی در دست. (مجممل التواریخ والقصص ص ۳۷). و باز گوید: پادشاهی پوران دخت پرویز، یکسال و چهار ماه بود، و روزگار قوت اسلام بود و سپاه همیفرستاد بحرب عرب و همان مدت بمداین بمرد. (مجممل التواریخ ص ۸۲). و در جدول شرح کسروی گوید، پادشاهی پوران دخت پرویز یکسال و چند روز بود. (مجممل التواریخ ص ۸۸) و هم گوید: اندر عهد پوران دخت پیغامبر علیه السلام گذشته بود و ابوبکر صدیق بخلیفتی نشسته و آخر عهدش بود، چون سه ماه از ملک پوران بگذشت خلافت بعمر خطاب رضی الله عنه رسید. و سپهد رستم بود که بحرب قادسیه کشته شد و فرخ زاد برادرش و مهران و بهمن جادو و جابان و بسیاری دیگر اندر این مدت از پادشاه نشانند نبردانند. (مجممل التواریخ ص ۹۷). و نیز گوید: خالد، انبار بصلح بگشاد و سوی مرزبانان و سپهبدان کس فرستاد بمداین بدعوت اسلام و اندر آن وقت پوران دخت را همی نشانند پس ایشان بهمن جادویه را پذیره فرستادند و خالد ایشان را هزیمت کرد. (مجممل التواریخ والقصص ص ۲۶۹). و دخمه او را به مدائن گفته است. (مجممل التواریخ ص ۴۶۴). کریستنن گوید: خسرو سوم پسر کواذ برادرزاده خسرو پرویز بود. در قسمت شرقی کشور او را بسلطنت سلام دادند ولی فرمانفرمای خراسان او را بقتل آورد و در تیسفون دهیم شاهی را بر سر پوران دخت خسرو پرویز نهادند و او در مقابل خدمت شایسته ای که پوس فرخ بخانواده سلطنتی کرده بود مقام وزارت را باو سپرد و پس از عقد مصالحه قطعی با دولت روم جهان را وداع گفت. مدت پادشاهی او تقریباً یکسال و چهار ماه بود. ایرانیان پیش از آنکه گفتگوی مصالحه اخیر با دولت روم بجائی برسد خاج مقدس را که در عهد خسرو پرویز از بیت المقدس آورده بودند رد کردند. تاریخ جشن بزرگی که باین مناسبت در بیت المقدس گرفته شده سال ۶۲۹ م. است. (ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ص ۳۵۵). (۱) - در مجمل التواریخ والقصص ص ۸۷ نیز شهرایران آمده است و ظاهراً کلمه شهر براز است. (۲) - ن ل: فسفروخ (ص ۱۱۹۸ نسخه چاپی). (۳) - در مجمل التواریخ والقصص، جشمنده (جشنسف بنده؟). (۴) - سئل رسول الله صلی الله علیه و آله: من استخلفوا (ای الفرس)؟ قالوا: ابنته، پوران دخت. قال علیه السلام: لن یصلح قوم اسدوا امرهم الی امرأه. (۵) - جشمنده (جشنسف بنده؟). (۶) - جشمنده (جشنسف بنده؟).

پوریاپتریت.

[پَ رَ پَ تَ] (۱) (۱) از منازل آسمان در تداول مردم هند. (ماللهند بیرونی ص ۱۰۷ و ۱۲۰ و ۱۴۸ و ۲۴۴ و ۲۶۲ و ۳۱۶). (۱) - Purvabhadrapada.

پوریاپالکنی.

[پَ کَ] (۱) (۱) از منازل آسمان در تداول مردم هند. (ماللهند بیرونی ص ۱۰۷ و ۱۴۶ و ۱۴۸ و ۲۴۴ و ۲۶۲ و ۳۱۶). (۱) - Purvaphalguni.

پوریاشار.

(۱) (۱) از منازل آسمان در تداول مردم هند. (ماللهند بیرونی ص ۱۰۷ و ۱۴۵ و ۱۴۸ و ۲۴۴ و ۲۶۲ و ۳۱۶). (۱) - Purvashadhā.

پور بوجهل.

[رَ جَ] (اخ) پور ابوجهل. نام عکرمه بن ابی جهل است که مسلمانی گرفت: پور آن بوجهل شد مؤمن عیان پور آن نوح نبی از گمراهان مولوی. ط پوربهای اسفزاری. [بَ یَ اَ فَ] (اخ) شاعری معاصر غوریان در قرن ششم هجری. وی در باب جنگ و جدال قطب الدین اسفزاری و مردم سیستان با سلطان غیاث الدین، این اشعار را ساخته است: شاها دگر به پشٹی سستان سیستان آهنگ جنگ لشکر ایرانیان مکن ریش و بروت بیش تیند اهل سیستان زنهار تکیه بر نمند و ریسمان مکن. (از سعدی تا جامی یا ترجمه ج ۳ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون انگلیسی ص ۱۹۷).

پوربهای جامی.

[بَی] (اخ) از شعرای معروف خراسان، مردی مستعد و فاضل بود. آباء و اجداد او فضات ولایت جام بوده اند و او مردی خوش طبع بود، بدین پایه سر فرو نیاورد، و همواره با مستعدان نشستی و بیشتر اوقات، در هرات روزگار گذرانیدی. وی شاگرد مولانا رکن الدین جنابذی است که به قبائی مشهور شده. او نخست مداح خواجه وجیه الدین زنگی بن خواجه طاهر فریومدی مستوفی خراسان بود و سپس بتبریز رفت و با خواجه همام الدین مشاعره کرد و آنجا در دستگاه خواجه شمس الدین جوینی صاحب دیوان در آمد و از مداحان او گردید. وفات پوربها بسال ۶۹۹ ه. ق. است و وی در بحور مشکله قصائد دارد و این غزل او راست: بر بیاض آفتاب از شب رقم خواهد کشید ماه را بر صفحه خوبی قلم خواهد کشید یارب این یک قطره خون کو را همی خوانند دل تا کی از ییاد مهربان الم خواهد کشید امشب ای شمع از سر بالین بیماران مرو بیدلی سر در گریبان عدم خواهد کشید بر حذر باش امشب ای همسایه بیت الحزن کز سرشک چشم من دیوار نم خواهد کشید میکشد بار غم محبوب و میگوید بها هر که عاشق شد ضرورت بار غم خواهد کشید. و این قصیده هم او راست در مدح خواجه وجیه الدین زنگی در اصطلاح و لغت مغولی و بسیار مستعدانه گفته و برین نسق شعر، بگفته دولتشاه، در دواوین استادان کم دیده شده است. و آن این است: قصیده ای کرده روح با لب لعل تو نوکری محبوب ازبکی و نگاری و چادری نوین نیکوانی و ترغوب لب ترا از قند صد تغار بریزد بساوری در برلغ غم تو ز بس ناله های سخت خون شد دل چریک و رعایا و لشکری هندوستان زلف ترا چشم ترک تو بلغاق کرده همچو قشون نکودری قمان طره های تو چون کلک بخشیان کردند مشق بر رخ تو خط ایغوری تا باسقاق عشق تو در ملک دل نشست از یارغوی هجر تو برخاست داوری کردند نرگه بر لب جیحون چشم من خیل خیال تو چو تومانیسوری کوچ و قلان خویش بدیوان عشق تو گه جان دهم بمالی و گه سر بقبجوری تمغاجی غم تو زد از اشک آل من تمغای سرخ بر ورق زر جعفری کردم تکشمشی لب و جان بیوسه ای سورغامشی نمیکند از راه کافری تا بشمشی کنیم بهم در مجادله زین قصه پیش داور آفاق یکسری ییلگا الغ بتکجی قآن اعظم آنک دارد ره بتکجی و راه بهادری ای صاحبی که هست به برلغ حکم تو ترک و مغول و تازی و رومی و بربری اراتاق گشت با لغت تا بشرق و غرب تنسخ برد برای تو خورشید خاوری تتقاولان عقل تو در راه مملکت بستند دست فتنه و جور از ستمگری بر شیوه سخای تو آش عطا دهند با ورجیان بکاسه زرین مشتری قوشجی همت تو ز بهر قراتغو برست بال نسر بیر کبوتری هر کو عنایت تو اغز لامشی کند بر سر کشد برندق او چرخ چنبری آن کس که او رسید بیاسای حکم تو در خاک تیره خشت لحد کرد بر سری اختاجی سیاست از قمچی اجل در گردن عدوی تو بنند دو چنبری پور بها دعاجی در گاه دولت گشتت اشکبار و غم او نمیحوری سوغات حضرت تو فرستاد این دعا یادش مگر بخاطر عاطر درآوری نوشد مگر ز سرغوت انعام عام تو در طوی بخشش تو ایغ توانگری یا وشمشی کند چو کنی تربیت ورا در شعر با نظامی و قطران و انوری هر گز نگفته اند درین اصطلاح شعر فردوسی و دقیقی و بندار و عنصری نشنیده است در عرب و در عجم کسی زینسان قصیده ای ز معزی و بحرزی تا هست کار ملک بیاسای پادشاه تا هست حکم شرع بدین پیمبری در حفظ خویش ایزدت اسرامشی کناد پابنده باد ذات تو از فضل تنگری. و نیز او راست: همی تا بود نزد اهل خرد سقرلاط افزون بها از لکین بمان جاودان شادمان دوست کام خدایت حفیظ و نصیر و معین. (از آندراج در کلمه لکین بمعنی نمود). و نیز از اوست: پیش باز آمدند و چوک زدند چوک چون اشتران لوک زدند. (چوک زدن بمعنی زانو زدن شتر و مجازاً بمعنی زانو زدن است تعظیم را. فیه مافی ص ۳۴۲). هم او راست: گر شد گهری ز درج سیمینت (۱) کم در حسن نگشت هیچ تمکینت کم صد ماه ز اطراف رخت می تابد گو باش ستاره ای ز پروینت کم. (از آتشکده آذر ص ۷۳). و نیز دو قطعه ذیل او راست که هر دو بسبک محکم و سخته شعرای درباری سروده شده و پر است از صنایع دقیقه لفظی و استعارات بعیده بخصوص از نظر تعیین تاریخ انشاء آن قابل توجه است. قطعه نخستین راجع است به انهدام شهر نیشابور بر اثر زلزله بسال ۶۶۶ ه. ق. و قطعه دوم مربوط است به تجدید بنای آن که در سال ۶۶۹ ه. ق. به حکم اباقاخان صورت گرفته است و هر دو قطعه را از نسخهء کمیاب مجمل فصیحی خوافی نقل میکنیم: ز زخم زلزله زیر و زبر شده ست چنانک سماک زیر سماک شد، سماک فراز سما بجور و قهر برانداختش ز بن بنیاد بکل و جزء فروریختش ز هم اجزا نهاده سر به زمین بی سجود مقصوده مناره قامت خود بی رکوع کرده دوتا کتابخانه نگون، رسم مدرسه مدروس خراب مسجد آدینه، متبر اندروا گمان مبر که ز نقصان او بد این نکبت ز من میرس اگر نیست باورت که چرا حق عنایت بسیار داشت در حق او نظر فکنند بر احوال او بچشم رضا چو هیبت نظر و پرتو تجلی او براوفتاد، ز هیبت دراوفتاد ز پا نه از تجلی او کوه طور پاره شده ست کلیم چون بدعا خواست از خدای لقا چو کهنه بود و قدیمی بنای نیشابور نهاد روی سوی او خرابی از هر جا خدای خواست که بازش ز نو بنا سازند بهعهد دولت نوشیروان عهد ایقا خدایگان جهان پادشاه روی زمین جهانگشای عدوبند، شاه شهرگشا بسال ششصد و شصت و نه اتفاق افتاد بنا نهادن این شهر شهره زبیا اواخر رمضان آفتاب و زهره بنور قمر بحت و عطارد نشسته در جوزا بنا نهادن شهر نوت مبارک باد بهعهد دولت تو شهر باد هر صحرا بدولت تو نیشابور کهنه نو شد باز بسان پیر خرف گشته کو شود برنا سه چیز باد و بماناد هر سه تا به ابد بقاء خواجه، دگر شهر و شعر پوربها. (از سعدی تا جامی ص ۱۳۶). (۱) - ن ل: نوشینت.

پوریسر.

[(ص مرکب) کسی را گویند که خود را نادان و هیچ مدان و نماید. و نیز نادان گرفتن پیشینه. (آندراج).

پورپشن.

[رِبْ شْ] (اخ) پسر پشن و ظاهراً مخفف پور پشنک: ای بهنگام سخا کردن چون پور قباد وی بهنگام سخن گفتن چون پور پشن. قطران. رجوع به پور پشنک شود. ط پورپشنک. [رِبْ شْ] (اخ) افراسیاب: مرا جز بدو نیست امروز جنگ من و گرز و میدان پور پشنک. فردوسی. ارزنی باشد به پیش حمله اش ارژنگک دیو پشه ای باشد به پیش گرزه اش پور پشنک. منوچهری. ط پورپرون. [پو و] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی جامه مردانه معمول در اروپا در قرن سیزدهم که نیمه بالای تن را پوشیدی از گردن تا کمر گاه. (۱) -

پورپورا.

[پُ پُ] (اخ) (نیکلا) (۱) ترانه ساز و آهنگ ساز موسیقی مذهبی. مولد ناپل (۱۶۸۶ - ۱۷۶۶ م.). (۱) - Porpora.

پورت آرتور.

[پُ] (اخ) (۱) نام بندری به چین (در ژاپونی ریوجون و در چینی لوشون یا لوشونکو است) و در شبه جزیره لیائوتونگ واقع و پایگاه دریایی است کنار دریای زرد. (۱) - Port - Arthur.

پورتا.

(اخ) ده کوچکی از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان، واقع در ۴ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۲ هزارگزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش. دارای ۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پورتالگر.

[پُ ل] (اخ) نام قصبه ای مستحکم در ایالت آلمیتور پرتقال، واقع در ۱۰۰ هزارگزی شمال شرقی اووره. دارای قلعه باستانی. (قاموس الاعلام ترکی).

پورتالگر.

[پُ ل] (اخ) (۱) نام قصبه و اسکله ای در برزیل، واقع در ۱۱۷۰ هزارگزی جنوب غربی ریودوژانیرو در ساحل نهر «یاکوهی» مرکز ایالت ریوگرانند دوسول. بدانجا دستگاههای مخصوص کشتی سازی باشد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Portalegre.

پورت ابرنس.

[پُ ر] (اخ) (۱) بندر پرنس یا پورت ریپولیکن (بندر جمهوریت) نام اسکله شهر مرکزی جزیره هائیتی از جزائر آنتیل آمریکا و از مستملکات فرانسه واقع در ساحل غربی آن جزیره. دارای ۳۵۰۰۰ تن سکنه و مدرسه نظامی و ضرابخانه و مدرسه طبی و دارالصنایح بحری و در این مکان زلزله بسیار شود و بهمین ملاحظه خانه ها را از چوب سازند. هوایش بسی گرم است و اطراف آن مردابها هست که موجب سنگینی هواست. صادرات آن قهوه، قند، کاکائو، پنبه، موم و غیره است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Port - au - Prince.

پورت اسپانیا.

[پُ دئی] (اخ) (۱) بندر اسپانیا. نام قصبه مرکزی جزیره ترینته از جزائر آنتیل از مستملکات انگلیس، واقع در خلیج باربا. دارای ۸۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاهی محکم. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Port - d' Espagne.

پورت دوفرانس.

[پُ د] (اخ) (۱) بندر فرانسه. نام قصبه و اسکله ای بساحل غربی جزیره کالدونیای نو در اقیانوس کبیر، تجارتگاه و مرکز جزیره مذکور. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Port - de - France.

پورت سعید.

[پُ س] (اخ) (۱) بندر سعید. نام شهرست بمصر در منتهای شمالی کانال سوئز بین بحر سفید و دریاچه منزله، واقع در ۱۷۶ هزارگزی شمال شرقی قاهره. دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاه مصنوعی بسیار زیبا و کوچه های مستقیم و گشاد و بناهای آباد اروپائی و آن انبار تجاری بزرگیست که بنام خدیو مصر سعید پاشا نامیده شد. شهری اروپائی است و هوائی نیک دارد و بوسیله کانالی آب شیرین بدانجا برده اند. رجوع به پرت سعید شود. (۱) - Port - Said.

پورتسموث.

[پُ] (اخ) (۱) شهری به ممالک متحده آمریکا (ویرجینی). دارای شصت هزار سکنه. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Portsmouth.

پورتسموث.

[پُ] (اخ) (۱) نام اسکله و شهری از نیوهام شیر به ممالک متحده آمریکا. در ساحل اقیانوس اطلس. دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاهی نظامی و دارالصنایح بحری و دانشگاهی بنام آتنه. (۱) - Portsmouth.

پورتسموث.

[پُ] (اخ) (۱) نام شهر و اسکله ای در ایالت سوتامپتون از انگلستان در گوشه جنوب غربی جزیره پورچنا بیحر مانس و آن بوسیله پلی بساحل مربوط است در مدخل جون اسپی تید، در ۱۱۵ هزارگزی جنوب غربی لندن واقع و بندر درجه اول انگلستان باشد و آن را لنگرگاهی بسیار زیبا و پهناور و دارالصنایح بحری بزرگ و مدارس بحریه و رصدخانه و دستگاههای وسیع برای کشتی سازی و مخزن های بزرگ و توپخانه و کارخانه طناب بافی و جزیره مصنوعی محتوی بر استحکامات لازم، خط آهن، حمامهای

معدنی، تفرجگاههای دلکش و مرکز نیروی دریایی انگلستان و از شهرهای باستانی است. نام قدیم آن پونوس مانیوس یعنی بندر بزرگ بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Portsmouth.

پورت کاستری.

[پ] (اخ) (۱) نام قصبه و اسکله ای در ساحل غربی جزیره سنته لوسیه از جزائر آنتیل انگلیس. این قصبه مرکز جزیره مذکور است و ۶۰۰۰ تن سکنه دارد. (۱) - Port - Castries.

پورت گلاسگو.

[پ] گُ [اخ] (۱) نام قصبه و اسکله ای است به اسکوچیا در خلیج کلیده نزدیک مصب نهر کلیده، واقع در ۳۰ هزارگی غربی گلاسگو در ناحیه آکس در انگلستان. دارای یازده هزار تن سکنه و لنگرگاهی زیبا و خط آهن و تجارتی پررونق. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Port - Glasgow.

پورتگیز.

[پ] ت [اخ] (۱) پورتگیس. کشور پرتقال (۲). رجوع به پرتقال و رجوع به پرتگیس شود. (۱) - Portugais. (این کلمه بیشتر پرتغالی «منسوب به کشور پرتقال» معنی میدهد). (۲) - Portugal.

پورتگین.

[ت] (اخ) ظاهراً از غلامان مسعود غزنوی است. رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۷۰ و ۵۷۱ شود.

پورتگین.

[ت] (اخ) ابواسحاق ابراهیم پورتگین (بوری تکین) پسر ایلک ماضی. از امرای ترک و همان کسی است که بعدها پادشاه بزرگی شد بنام طغان خان ابراهیم. این مرد با سلطان مسعود غزنوی آغاز مخالفت کرد و مسعود برای دفع وی در سال ۴۳۰ از جیحون گذشت ولی پیش از آنکه به دستگیری او موفق شود بنا به اشاره احمدبن عبدالصمد بعثت حملات سلجوقیان مجبور بازگشت گردید. این مرد در نبردهائی که سلجوقیان با مسعود داشتند شرکت داشت، بویژه در جنگ دندانقان مرو، و در تاخت و تازهای دیگر نیز مدد و یار سلجوقیان بود. بوری در ترکی بمعنی گرگ است. (ترکستان بارتلد ص ۳۰۰). بنابراین ظاهراً بوری تکین از پورتگین مناسب تر باشد: پورتگین که خشم خدای اندرو رسید او را از این دیار دواند بدان دیار. منوچهری. رجوع به بوری تکین و رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۴۷ و ۵۴۸ و ۵۵۷ تا ۵۵۹ و ۵۶۲ تا ۵۶۴ و ۵۶۶ و ۵۶۹ و ۵۹۴ و ۶۱۶ و ۶۱۹ شود.

پورتلانده.

[پ] (اخ) (۱) نام جزیره کوچکی به انگلستان، در دریای ماننش نزدیک ساحل کنتی دورست بمسافت شش هزارگر از دیموت. دارای ۹۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاه نظامی بسیار زیبا و استحکامات بزرگ، سنگ های ابنیه آن معروف و مشهور است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Portland.

پورتلانده.

[پ] (اخ) (۱) شهر و اسکله ای به اتازونی (مین) دارای ۷۸۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاهی زیبا و خط آهن و مردمی صاحب فن و تجارتی بارونق. و آن بسال ۱۶۳۲ م. تأسیس گشت و در ۱۷۷۵ م. انگلیسیان آن را سوختند اما متعاقباً تجدید و ترمیم شد. (۱) - Portland.

پورت لوئی.

[پ] (اخ) (۱) نام قصبه ناحیه مرکزی در ایالت موریهان فرانسه، واقع در شش هزارگی جنوبی لوریان و ساحل چپ نهر بلاوه کنار اقیانوس اطلس. دارای ۳۰۰۰ تن سکنه و بیمارستانی مخصوص به بحریه، صید ماهی و حمامهای دریائی آن مشهور و در سال ۱۶۲۵ م. لوئی سیزدهم آن را پی افکنده است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Port - Louis.

پورت لوئی.

[پ] (اخ) نام اسکله و شهر مرکزی جزیره موریس (یا جزیره فرانسه که در خاور ماداگاسکار از مستملکات فرانسه است) و در ساحل شمال غربی جزیره قرار دارد و دارای ۳۵۰۰۰ تن سکنه و لنگرگاهی دلکش و رسیفهای (۱) خوش و خرم و دستگاههای مخصوص بکشتی سازی و بیمارستان نظامی و تأت است. در عصر جمهوریت نام پورت لیبرته و در زمان ناپلئون نام پورت نابلئون داشت. (قاموس الاعلام ترکی). (تل سنگهای سطح آب) (۱) - Recife.

پورت موریس.

[پ] (اخ) (۱) نام قصبه ای به ایتالیا در خلیج ژنو در شش هزارگی شمال شرقی شهر نیس مرکز ایالت و دارای ۸۰۰۰ تن سکنه و محصولاتتی چون روغن زیتون، شراب، ماکارونی و پرتقال و لیمو، خشکبار و غیره. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Port Mourice.

پورت موریس.

[پُ] (اخ) (۱) نام ایالتی مرکب از سنجاقهای پورت موریس، سان رمو و اونلیا به ایتالیا. دارای ۱۳۲۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Port Mourice.

پورت ناتال.

[پُ] (اخ) (۱) نام قصبه و اسکله ای است در منتهای جنوبی افریقا و در ساحل ناتال در مصب نهر پورت ناتال. دارای تجارتی بسیار باروتی و خلیجی کوچک که در سال ۱۴۷۸ م. بوسیله پرتقالیها کشف شده است و قصبه را بسال ۱۸۲۴ م. بنا کرده اند و اینک در حکم محلی از شهر دوربان است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Port - Natal.

پورتو.

[پُ] (اخ) (۱) نام شهر درجه دوم پرتقال و بعد از لیسبون بزرگترین و رایج التجارة ترین شهرهای کشور مذکور. دارای اسکله ای است و مرکز خطه مینهوست و در مصب نهر دورو در ۲۴۸ هزارگری شمال شرقی لیسبون واقع شده و دارای ۱۰۵۸۳۸ تن سکنه و مدارس جراحی، فلسفه، بحریه و تجارت و غیره است. کتابخانه و موزه و لنگرگاهی استوار و ابنیه زیبا دارد و نیز دارای تجارتی با رونق و کارخانه های قند و شیرینی و کلاه و غیره و دیباغ خانه هاست و آن در دامنه دو تپه واقع گشته و منظری زیبا و دلکش دارد. پل قشنگی این شهر را با خلیج های کوچک ویلانوه و غایه مربوط میسازد. از شهرهای باستانی است و نام قدیم آن پورتوکاله و مدتها مرکز پرتقال بوده و ظاهراً همین شهر نام خود را بکشور پرتقال داده است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Porto.

پورتو آمپدوکل.

[پُ] (اخ) (۱) نام قصبه و اسکله ای به ایتالیا در ایالت جرجنتی از جزیره صقلیه (سیسیل)، واقع در پنجهزارگری جنوب غربی جرجنتی. دارای ۸۱۷۵ تن سکنه و تجارتی بسیار رایج. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Porto - Empedocle.

پورتوبلو.

[پُ] (اخ) (۱) نام قصبه ای در ایالت ادیمبورگ از اسکوت به انگلستان. در چهار هزارگری شرقی ادیمبورگ و در خلیج فیرت اوف فورت و مصب نهر فریگاته لورن. دارای ۶۹۲۵ تن سکنه و رسیف های (۲) باصفا و کارخانه های سفال سازی و آجرپزی و ظروف و کاغذ و شیشه. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Portobello. (تل سنگهای سطح آب) (۲) - Recife.

پورتوبلو.

[پُ] (اخ) (۱) نام اسکله کوچکی در آمریکای جنوبی در ایالت پانان از کشور کلمبیا، واقع در ۳۲ هزارگری شمال شرقی کولون. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Portobello.

پورتوریکو.

[پُ] (اخ) (۱) یکی از جزائر آنتیل آمریکا و از مستملکات اسپانیا و شرقی ترین جزیره از جزایر نامبرده، واقع در ۱۷ درجه و ۵۵ دقیقه و ۸ ثانیه و ۱۸ درجه و ۳۲ دقیقه و ۲۳ ثانیه عرض شمالی و ۶۷ درجه و ۵۸ دقیقه و ۶۹ درجه و ۳۲ دقیقه و ۳۵ ثانیه طول غربی. شکل آن مستطیل غیر منظم است و از مشرق بمغرب امتداد مییابد. مساحت آن به انضمام پاره ای از جزایر صغیر ملحق بوی به ۹۶۲۰ و بنتهایی به ۹۱۱۴ هزارگزر مربع بالغ است و دارای ۷۵۴۳۱۵ تن سکنه میباشد. قریب نیمی از مردم از نژاد سیاه و دورگ و باقی مرکبند از اسپانیولیان یا از مردم دیگر ممالک اروپا. این جزیره بصورت ایالتی اداره میشود و مرکز آن شهر سان جوان است. سواحلی ناهموار دارد و دارای رشته کوههای کم ارتفاعی است که از مشرق بسوی مغرب امتداد پیدا کرده است. انهار بسیار از این جبال جاری و اراضی جزیره را سیراب می کند. هوایش معتدل و خاکش حاصلخیز است. محصولاتش عبارت است از: شکر، قهوه، تنباکو، پنبه دانه، الوار، و اشجار صنعتی و غیره. حیوانات: طیور اهلی و حیوانات شکاری بسیار دارد و ماهی نیز در سواحل آن فراوان است. این جزیره در سال ۱۴۹۳ م. بوسیله کریستوف کلمب کشف شده و در آن عهد ۶۰۰۰۰۰ تن سکنه داشته است که از اهالی اصلیه آن سرزمین بوده اند، ولی مهاجران اسپانیولی این بیچارگان را محو و معاندشان را در ظرف اندک زمانی ضبط کردند. در اوائل قرن ۱۷ م. این جزیره بچنگ انگلیسیان افتاد لیکن طولی نکشید که دوباره به اسپانیول بازپس داده شد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Porto - Rico.

پورتوسانتو.

[پُ] (اخ) (۱) نام جزیره کوچکی روبروی ساحل غربی افریقا واقع میان ۳۲ درجه و ۲ دقیقه و ۵۴ ثانیه عرض شمالی و ۱۸ درجه و ۳۹ دقیقه و ۱۲ ثانیه طول غربی. مساحت آن به ۴۴ هزارگزر مربع بالغ میشود و دارای ۱۷۵۰ تن سکنه است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Porto - Santo.

پورتوسگورو.

[پُ] (اخ) (۱) (یعنی بندر متین و مستحکم) نام قصبه و اسکله ای در ایالت باهیا از برزیل. کنار اقیانوس اطلس و در مصب نهر بورانهلن و در ۴۰۷ هزارگری جنوب غربی باهیا واقع و دارای ۴۸۷۷ تن سکنه است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Porto Seguro.

پورتو فرآزو.

[پُتُ فَرُزُ] (اخ) (۱) نام قصبه و اسکله ای در جزیره الب که بخره توسکانه و ایالت لیور نواز ایتالیا ملحق شده است و ۵۶۳۵ تن سکنه دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Portoferrajo.

پورتوفلیز.

[پُتُ فِلیز] (اخ) (۱) نام قصبه ای در برزیل در ایالت ساوپاولو، واقع در ۱۱۷ هزار گزی غربی پاولو. در ساحل چپ نهر تیت. دارای ۹۰۰۰ تن سکنه. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Porto - Feliz.

پورتونوو.

[پُتُ نُ وُ] (اخ) (۱) نام اسکله و شهر مرکزی حکومت کوچکی بهمین اسم در ساحل غربی افریقا و گینه شمالی و تحت الحمایه فرانسه، جمعیت آن را تا ۴۰۰۰۰ تن نوشته اند و مرکب است از دو قسمت: قسمتی مخصوص فرنگیان با ابنیه و مغازه ها و دکانهها و قسمتی دیگر مخصوص اهالی محلی و بومیان با کلبه های معمولی از خاک و نی. تجارت آن رایج است و بومیان شهر را آجاشه نامند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Porto - Novo.

پورتونوو.

[پُتُ نُ وُ] (اخ) (۱) (کشور...) از جهت مغرب به داهومی و از جانب مشرق به لاگوس، از مستعمرات انگلیس محدود و مساحت آن ۱۹۰۰ هزار گز مربع و عده نفوس آن میان ۱۵۰۰۰۰ و ۲۵۰۰۰۰ تن است. اراضی این قطعه مسطح و پست و پرمرداب و هوای آن بسیار سنگین و درجه حرارت در تابستان میان ۳۰ و ۴۰ درجه میباشد و در زمستان تا ۲ درجه پائین می آید. اهالی زنجی و بت پرست و مرکب از دو جنس اند موسوم به جیی و ناگو. از حیث قیافه این دو جنس تفاوتی ندارند اما اولی حاکم و دومی محکوم میباشد و دین و زبان آنان یکی نیست و کارهای داخلی در ید اقتدار حکام است منتهی مناسبات آنان با اروپائیان و امور تجارتي شان از طرف کنسول فرانسه اداره میشود. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Porto - Novo.

پورتونوو.

[پُتُ نُ وُ] (اخ) (۱) نام قصبه ای در قسمت جنوبی هندوستان در ساحل خلیج بنگاله در ایالت جنوبی دایره مدرس. موسوم به آرکوت و مصب نهر لار. و در رشته تانجوره از خط آهن مدرس واقع و دارای ۷۸۲۵ تن سکنه است و نصف اهالی مسلمانند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Porto - Novo.

پورت هورون.

[پُ رُ] (اخ) (۱) نام قصبه ای است در جمهوری میشیگان از جماهیر متفقه آمریکا و در ساحل راست نهر سنت کلر نزدیک محلی که رود مزبور بندریاچه هورون میریزد. دارای ۸۸۸۵ تن سکنه. این قصبه محل تقاطع چندین رشته خط آهن است و تجارت بسیار رایجی دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Port - Huron.

پورتیچی.

[پُ] (اخ) (۱) نام قصبه و اسکله ای است در ایالت ناپولی (ناپل) از ایتالیا و در دامنه کوه وزوو. در شش هزار گزی جنوب شرقی ناپولی (ناپل). دارای ۵۵۰۰ تن سکنه. قصری مخصوص بخانواده سلطنت و قصور دیگر. این قصبه در محل شهر باستانی هرکولانوم (که در این اواخر از زیر مواد آتشفشانی کوه آتس فشان بیرون آورده اند) واقع است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Portici.

پورتی کان.

[] (اخ) نامی که دیودور مورخ بجای اُکسی کانوس نوشته است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۴۲).

پورچنگی.

[چ] (اخ) ده کوچکی از دهستان نازیل بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۶۷ هزار گزی شمال باختری خاش و پنجهاز گزی شوسه زاهدان به خاش. دارای ۴۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پورحسین اسفراینی.

[حَسَنِ نِ اِ فَاي] (اخ) دولتشاه سمرقندی گوید: مردی عارف و شاعر و موحد و مجذوب سالک است و مرید شیخ جمال الدین احمد ذاکر که از جمله خلفای شیخ الاسلام و المسلمین رضی الحق والدین علی لالاست قدس الله تعالی روحهما، هر چند ذکر او داخل سلسله اولیاست اما در شاعری نیز مکمل بوده و اشعار ترکی و فارسی نیکو میگوید و در ترکی حسن اوغلی تخلص میکند و دیوان او در آذربایجان و روم شهرتی عظیم دارد و این غزل او راست، غزل: شوخ و بیرحم فتاده ست نگارم چه کنم برد اندیشه او صبر و قرارم چه کنم سرزنش میکنم خلق که زاری تا کی من دل سوخته چون عاشق زارم چه کنم ماه رویم چو پدیدار نیامد روزی شب تاریک ستاره نشمارم چه کنم یار دل برد و نپرداخت بدلداری من او ز من فارغ و من بیدل و یارم چه کنم غم معشوق درافکنند ز پایم چه دوا گشت از عشق پریشان سرو کارم چه کنم چون خدا در دو جهان روی نکو دارد دوست من که پورحسین دوست ندارم چه کنم. اما شیخ الشیوخ قطب فلک الولاية رضی الدین علی بن سعید لالا قدس الله تعالی سره العزیز غزنوی بوده و

عمزاده حکیم سنائی است و پدر او همراه حکیم سنائی عزیمت کعبه کرد و در خسرو شیرگیر که از اعمال ولایت جوین است کدخدا شد. ولادت شیخ رضی الدین علی لالا در خسرو شیرگیر مذکور بوده. و شیخ تمامی ربع مسکون را سیاحت کرده و از چهار صد شیخ بزرگ اجازت ارشاد ستانیده و به آخر دست بیعت بشیخ عالم عارف ابوالجناب نجم الدین کبری قدس الله تعالی روحه داده و ابوالرضا بابارتن، هندی را رضی الله عنه در هند دریافته و بابارتن شانه ای از جمله شانه های خود که رسول صلعم بدو داده بود داده و جان بحق تسلیم کرده و گویند که بابارتن صحبت مبارک رسول را صلعم دریافته و بعضی گویند که از حواریان حضرت عیسی علیه السلام بود و عمر بابارتن را یک هزار و چهار صد سال میگویند (۱) اما وفات شیخ رضی الدین علی لالا قدس الله سره در شهر سنه اثنی و اربعین و ستمائة (۶۴۲ ه. ق.) بوده و هفتاد و شش سال و بعضی گویند که هفتاد و نه سال عمر یافت و شیخ الشیوخ سعد الملة والدین الحموی قدس سره هشت سال بعد از وفات شیخ رضی الدین علی لالا بجوار رحمت حق پیوست و عزیزی در تاریخ وفات شیخ سعدالدین حموی فرماید: وفات شیخ جهان سعد دین حموی که نور ملت و اسلام و شمع تقوی بود بروز جمعه نماز دگر به بحرآباد بسال ششصد و پنجاه و عید اضحی بود. (تذکره دولتشاه سمرقندی). آذر در آتشکده دو بیت ذیل را از او آرد که با اندک تفاوتی دو بیت اخیر غزل مذکور در تذکره دولتشاه است: روز روشن چو نمی بینم ای ماه رخت شب تاریک ستاره نشمارم چه کنم چون خدا روی نکو در دو جهان دارد دوست من که پور حسنم دوست ندارم چه کنم. ط پور خلیل. [رِخْ] [اِخْ] مراد ابراهیم پیغمبر است: بشد ز ملت پور خلیل، حمزه پدید که بد بقوت اسلام احمد و حیدر. ناصر خسرو. رجوع به ابراهیم شود. ط پور دخت عمران. [رِدْ تِ عِ] [اِخْ] عیسی بن مریم: ای زنده شد بتو تن مردم مانا که تو پور دخت عمرانی. ناصر خسرو. رجوع به عیسی بن مریم شود. ط پور دستان. [رِدْ] [اِخْ] مراد رستم فرزند زال است. پهلوان داستانی معروف: ورا هوش در زاولستان بود بدست تهم پور دستان بود. فردوسی. یکی موبدی رفت و پیمود راه بز پور دستان، یل کینه خواه. فردوسی. رجوع به رستم شود. ط پوردگان. [پَ و دِ / دِ] (۱) فارسیان خمسه مسترقه را بر پنج روز آخر آبان ماه می افزایند که مجموعاً ده روز شود و آن ده روز را پوردگان میگویند و در این روزها جشن سازند و شادی نمایند و آن را جشن پوردگان خوانند و معرب آن فروردگان است. (برهان). پوردیان. فروردگان. فروردجان. رجوع به فروردجان و رجوع به فروردگان شود.

پوردیان.

[پَ و] (۱) رجوع به پوردگان و فروردگان شود.

پور زال.

[رِ] [اِخْ] مراد رستم است. پهلوان داستانی معروف: نگهدار جان باش از پور زال بجنگت نباشد جز او کس همال. فردوسی. بدانکار خوشنود شد پور زال بزرگان که بودند با او همال. فردوسی. چو نزد ده و دو رسانید سال برافراخت بال بلی پور زال. فردوسی. پور تو فردا بگرید بر سر گور تو زار گر تو امروز از دلیران همسری با پور زال. معزی. اگر پیر زالی و گر پور زال. سعدی. ط پور زریز. [رِ] [اِخْ] مراد نستور (بستور) است نسهه گشتاسب شاه: بیامد همانگاه نستور [بستور] شیر نبرده کیان زاده پور زریز. دقیقی (از شاهنامه). ط پور ساسان. [رِ] [اِخْ] پسر ساسان بن ساسان و پدر اردشیر بابکان: بیابک چنین گفت از آن پس جوان که من پور ساسانم ای پهلوان. فردوسی. ط پور سام. [رِ] [اِخْ] مراد زال است: که چون بودتان کار با پور سام بدیدن به است از با آواز و نام. فردوسی. [رِ] [اِخْ] مراد رستم است: بخندید با رستم اسفندیار چنین گفت کای پور سام سوار. فردوسی. ط پورسان. (فرانسوی، (۱) بمعنی درصد. و سنجش را بکار رود. صد چند. (۱) - Pour - cent.

پورسانتاز.

(فرانسوی، (۱) مقیاس سنجش با واحد که معمو صد باشد، صد چندی. (۱) - Pourcentage.

پور سبکتگین.

[رِ سَبَتْ] [اِخْ] مراد محمود غزنوی است: پور سبکتگین تویی دولت یار خدمت بنده بدور دولت رشک روان عنصری. خاقانی. ط پور سقا. [رِ سَقَا] [اِخْ] در لغت نامه های فارسی می نویسند که پورسقا همان شیخ صنعان است که عاشق دختری ترسا شد و دین او اختیار کرد و سپس توبه کرد. و گویند هفتصد مرید داشت. خاقانی گوید: بدل سازم به زنار و به برنس ردا و طلیسان چون پور سقا. خاقانی. منیری در شرفنامه آرد: نام مردی عالم ربانی و زاهدترین خلائق که بر دختر مجوسی عاشق شد و دین مغان برگزید و چون آن دختر بحیاله نکاح او درآمد حق تعالی او و منکوحه او و بیشتر مغان را هدایت معرفت دین اسلام روزی کرد. ط پورسنا. [پُ سِ] [اِخْ] (۱) نام پادشاه شهر کلوسیوم. و کلوسیوم در خطه قدیمه اتروپیا از ایتالیا واقع است، پورسنا در ۵۰۸ ق. م. بیهانه اعاده تارکین به تخت سلطنت بروم لشکر کشید و آن کشور را ضبط کرد ولی در همان اوان مغلوب شد و لاتن ها روم را از چنگ وی برون آوردند و فقط پاره ای از اراضی روم در دست وی ماند. (۱) - Porsena.

پور سیاوخش.

[رِ و] [اِخْ] مراد کیخسرو است: بیابورد پور سیاوخش را جوان خردمند جان بخش را. فردوسی. رجوع به پور سیاوش و رجوع به کیخسرو شود. ط پور سیاوش. [رِ و] [اِخْ] مراد کیخسرو است: چو پور سیاوش شنیدش پیام منم پیش رو، گفت بهرام نام. فردوسی. رجوع به پور سیاوخش و کیخسرو شود. ط پور سینا. [رِ] [اِخْ] مراد ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا حکیم مشهور است: من مقیم دهر و عقل از نشئه المصدور من مایه احیای روح پور سینا ساخته. جلال الدین فریدون. رجوع به ابن سینا شود. ط پورش. [رِ] (۱) نفس. مرد: فانهم یسمون النفس پورش و معناه الرجل بسبب انها الحی فی الموجود. رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۵ و ۱۹ و ۱۶۴ و ۱۶۵ و ۱۶۹ و ۱۷۷ و ۱۸۲ و ۱۸۷ و ۱۹۳ و ۲۵۹ شود. ط پورشسب. [ش] [اِخْ] نام پدر زردشت و او پسر پیترسپ است. زراتشت بهرام گوید: بگفتش همه راز با پورشسپ همه مرده بردند زی پیترسپ. (از فرهنگ شعوری). صورت اوستایی کلمه پئوروشسپ

است. رجوع به «پ اورو شسپ» و پوروشسپ شود. ط پور شش. [رِشْ] (اخ) نام مردی خیاط در شعر مولوی و سبب نامگذاری آنکه در وجه تسمیه شش نوشته اند که چون شش با آدمی باید یعنی نفس در آن داخل میشود و از آن خارج میگردد و چون مروحه دائماً بادپیمائی میکند چنانکه مروحه قلب نیز بهمین سبب او را میگویند و آن خیاط بیهوده گو و بادپیمای بوده است پور شش لقب او نهاده اند. (حاشیه مثنوی ج علاءالدوله): گفت خیاطی است نامش پور شش اندرین دزدی و چستی خلق کش. مولوی. ط پورش هوراتر. [رِشْ تْ] (۱) یعنی یوم النفس الکلیه. (مالهند بیرونی ص ۱۶۹).

پور صدف.

[رِ صِ دَ] (ترکیب اضافی، مرکب) قره العین صدف. کنایه از درّ و گوهر باشد. (آندراج).

پور طوس.

[رِ] (اخ) پسر طوس: بفرمود تا در میان پور طوس بگردد به هر جای با بوق و کوس. فردوسی. ط پور طهماس. [رِ طَ] (اخ) مراد زو میباشد از پادشاهان پیشدادی: ندیدند جز پور طهماس زو که فرکیان داشت و فرهنگ نو. فردوسی. ط پور عذراء. [رِ عَ] (اخ) مراد عیسی بن مریم است. رجوع به عیسی شود. [رِ] (اخ) ترکیب اضافی، مرکب) شراب انگوری.

پور علی.

[رِ عَ] (اخ) خاقانی گاهی خود را چنین میخواند، چه پدر او علی نجار بوده است: دل در سخن محمدی بند ای پور علی، ز بوعلی چندان؟ خاقانی. ط پور عمران. [رِ عَ] (اخ) موسی علیه السلام. [رِ] (اخ) هارون. (شرفنامه منیری).

پور عنقا.

[رِ عَ] (اخ) مراد زال پدر رستم است چه گویند او را سیمرغ بزرگ کرد و سیمرغ را عنقا نیز خوانند. (برهان قاطع): بی یاری زال پور عنقا بر خصم ظفر نیافت رستم. ط پورفان. (۱) گدایان شوخ چشم را گویند. گدایان شوخ. (آندراج).

پور فریدون.

[رِ فِ رِ] (اخ) از اهالی شیراز و از شعرای ایران است. مردی صاحب دل و اهل حال بوده و اشعار دلکش سروده که از آن جمله است: عزیزا مردی از نامرد تا کی [نایه] فغان و ناله از بیدرد تا کی [نایه] حقیقت بشنو از پور فریدون که شعله از تور گرم تا کی [نایه].

پور فیرو.

[پِ] (اخ) (۱) فروریوس. از فلاسفه مکتب اسکندریه و شاگرد فلوطین (پ لوتن) (۲۳۳ یا ۲۳۲ - ۳۰۴ م). از مشاهیر حکماست و نام اصلی او بسریانی ملک است. در ۲۳۳ م. در شهر صور تولد یافت و در آتن از لونیجین ادبیات و فصاحت و از پلوتن (فلوطین) فلسفه آموخت و در شاگردی ابن حکیم پشت کاری غریب نمود و او را تلمیذی غیر مفارق گشت تا آنجا که پس از وفات استاد در تدریس جانشین وی گشت و مانند استاد خود به پاره ای افکار متصوفانه پایند بود. وی گفته است: بشر در سایه توحید و مراقبه کامل برؤیت حضرت حق نایل شدن تواند و حتی مدعی بود که خود از جمله واصل شدگان است و این دانشمند آثار معلم خود را نشر و ترجمه کرده و کتب فلسفی بسیار نوشته که پاره ای از آنها موجود است. وی را ردیه ای بر نصارا بوده که به امر تئودوس دوم، نسخ آن را گردآوری کرده و آتش زده اند. وی بسال ۳۰۴ م. در روم درگذشته است. [رِ] (اخ) نام مورخی است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۱۶ و ج ۳ ص ۲۳۳۸ و ۲۲۴۰ و ۲۶۰۹ شود. (۱) - Porphyre.

پور فیروخت.

[پِ رُ جِ نِ] (اخ) (۱) عنوان و لقبی پسران امپراطوران قسطنطنیه را بالعموم و قسطنطنین هفتم را بالخصوص. رجوع بقسطنطنین شود. (۱) - Porphyrogenete.

پور قباد.

[رِ قِ] (اخ) مراد انوشیروان شاهنشاه ساسانی است. رجوع به انوشیروان شود.

پورک.

[رِ] (اخ) نام دختر پور (فور) رای قنوج که در حباله بهرام گور بود و او را فورک نیز گویند.

پورکان.

(اخ) دهی جزء دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال کرج و ۵۴ هزار و سیصدگزی تهران متصل بره کرج به چالوس، در دره رود کرج. سردسیر، دارای ۲۲۱ تن سکنه. آب آن از رود کرج، محصول آنجا غلات و میوه و لبنیات. شغل اهالی زراعت است و دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

پورکان.

(اِخ) دهی از دهستان میمنه بخش شهر بابک شهرستان یزد، واقع در ۴۳ هزارگزی خاور شهر بابک و چهارهزارگزی راه باقلعه بشهر بابک. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۳۶۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

پورکان.

(اِخ) ده کوچکی از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۹۲ هزارگزی شمال باختری راور و ۱۷۰ هزارگزی شمال راه فرعی راور به یزد. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پور کاووس.

[ر] (اِخ) سیاوش. رجوع به سیاوش و سیاوخش شود.

پور کله.

[] (اِخ) نام شاعری فارسی زبان. و نظامی عروضی ذکر وی در عداد شاعرانی چون قمری گرگانی و رافعی نیشابوری و کفائی گنجه ای و کوسه فالی که اسامی ملوک طبرستان بدانان باقی مانده، آورده است. (چهار مقاله عروضی ج اروپا ص ۲۸).

پور کند.

[ک] (اِ) طاق و ایوان و منزل را گویند و به این معنی با زاء نقطه دار هم بنظر آمده است و در بعض لغت نامه ها آن را گنبدخانه و طاق منزل گفته اند. رجوع به پوز کند شود.

پور کهور.

[ک] (اِخ) ده کوچکی از دهستان سیاھو مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۰۸ هزارگزی شمال بندرعباس و سه هزارگزی شمال راه مالرو سیاھو به گهره. دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پور کیوس فستوس.

[] (اِخ) کسی که در سال ۶۰ م. جانشین فیلیکس حاکم یهودیه گردید. رجوع به فستوس شود. (قاموس کتاب مقدس).

پور گشسب.

[ر گش] (اِخ) مراد بهرام چوبینه است: اگر نیز بهرام پور گشسب بر آن خاک درگاه بگذارد اسب فردوسی. رجوع به بهرام چوبینه شود. ط پور مریم. [ر م ی] (اِخ) عیسی علیه السلام. رجوع به عیسی شود.

پور مغان.

[ر م] (ترکیب اضافی، مرکب) مغیجه. فرزند مغان: می که پیر مغان ز دست نهاد جز بیور مغان نشاید داد. نظامی. ط پورمک. [ر م] (اِ) پورک. کفک، ظاهرأ مصحف بورک باشد. (رودکی نفیسی ج ۳ ص ۱۱۸۲).

پور ملجم.

[ر م ج] (اِخ) ابن ملجم عبدالرحمان مرادی قاتل علی بن ابیطالب علیه السلام: در نام نگه مکن که فرق است از [در] زاده عوف و پور ملجم. خاقانی. رجوع به عبدالرحمن بن ملجم شود. ط پور ملخ. [ر م ل] (ترکیب اضافی، مرکب) پوره ملخ. تخم ملخ. دانه های چندی از ده تا بیست و پنج در کوزه مانندی کوچک به اندازه نصف انگشت کوچک دست عادی و آن دانه ها، تخم ملخ است که به پور ملخ مشهور است. سره. سرو. (متهی الارب). تخم غوغا. تخم دبا.

پور مند.

[م] (ص مرکب) صاحب پسر. (انجمن آرای ناصری) (جهانگیری). صاحب برهان گوید: صاحب فرزند و عیالمنند را گویند (اِ). با ثانی مجهول نام گیاهی است خوشبو. (برهان) (جهانگیری).

پورن.

[ن] (اِخ) و اما نهر نلن بر تامران هنسمارگ سموهک پورن گذرد و ایشان همگی صلحاء و پاکان از شترند. (ماللهند بیرونی ص ۱۳۱).

پورندان.

[ر] (اِخ) نام یکی از بیلاقات اشکور گیلان. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۲۱).

پورندر.

[ر د] (اِخ) (اِ) نام «اندرا» بنا بر آنچه در بشن پوران است. (ماللهند بیرونی ص ۱۹۴). (۱) Purandara.

پورنمل.

[اِخ] نام یکی از رایان هند بروزگار شیرشاه پادشاه هند. رجوع بتاریخ شاهی تألیف احمد یادگار ص ۱۹۱ و ۲۱۶ تا ۲۲۰ شود.

پورنمه.

[نِ مِ] (۱) استقبال (از اصطلاحات شمس و حرکات آن) در تداول هندیان. (ماللهند بیرونی ص ۱۷۶ و ۲۹۰ و ۲۹۵). (۱) - Purnima.

پور نوذر.

[رُ نُ دُ] (اِخ) طوس: منم پور نوذر جهان شهریار ز تخم فریدون منم یادگار فردوسی. رجوع به طوس شود. ط پورو. [پ ر و] (اِخ) (۱) نام طایفه ای از طوایف ساکن مابین شمال و مشرق هند. (ماللهند بیرونی ص ۱۵۷). (۱) - Paurava.

پوروا.

(اِخ) دهی از دهستان هزار جریب بخش چهار دانگه شهرستان ساری، واقع در ۴۰ هزارگری شمال خاوری کیاسر. کوهستان جنگلی، معتدل مرطوب، مالاریایی، دارای ۶۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا برنج و غلات و لبنیات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پوروا.

(اِخ) دهی از دهستان رجه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری، واقع در ۴۸ هزارگری شمال کیاسر. کوهستان جنگلی. مرطوب، معتدل، دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و ارزن، لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پوروجست.

[جِ] (اِخ) نام دختر زرتشت و تلفظ اوستائی کلمه پوروجست (۱) و بمعنی پُردان است. (مزدیسنا دکتر معین ص ۷۳ و ۷۸). (۱) - Poura cista.

پوروز.

[پُ] (اِخ) (۱) مأخوذ از فرانسوی بمعنی سرخ بوستان هندیان امریکا. (۱) - Peaux - Rouges.

پوروس.

[پُ رُ] (اِخ) (۱) نام یکی از جزایر یونان در بحر الجزائر، قرب شمال شرقی موره واقع و مساحت آن ۲۲ هزارگر مربع و دارای ۷۰۲۰ تن سکنه است. و همگی از نژاد آرنآؤد هستند و بزبان آرنآؤد تکلم کنند، مرکز آن قصبه ای است بهمن اسم که ۵۰۰۰ تن سکنه دارد و دارالصنایع بحری دولت یونان است، رسیف (۲) و لنگرگاه قشنگی دارد. اراضی آن سنگلاخ است و ویرانه های معبدی بزرگ مخصوص به نپتون در آنجا دیده میشود. بزعم یونانیان قدیم نپتون رب النوع دریا بود، دموستن مشهور به این پرستشگاه پناه آورد و خود را مسموم ساخت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Poros. (تل سنگهای سطح آب) (۲) - Recif.

پوروس.

[پُ رُ] (اِخ) (۱) نام نهری به آمریکای جنوبی. این نهر از سلسله جبال آند که در پرو واقع شده سرچشمه گیرد و از آنجا به طرف مشرق جاری شود و داخل برزیل گردد و پس از طی ۸۰۰ هزارگر مسافت برود آمازون ریزد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Poros.

پوروشاپورا.

(اِخ) نام شهری در دره رود سند بعهد اشکانیان که شاید همان پیشاور فعلی باشد. (احوال و اشعار رودکی نفیسی ج ۱ ص ۱۶۸).

پوروشسپ.

[شِ] (اِخ) (۱) صورت پهلوی نام پدر زرتشت. پوروشسپ. این اسم مرکب است از صفت پوروش که بمعنی پیر است چنانکه در وندیداد فرگرد ۷ فقره ۵۷ آمده است و از کلمه اسپ. پوروشسپ که بمعنی دارنده اسپ پیر است، پدر زرتشت است و در آبان یشت فقره ۱۸ زرتشت پسر پوروشسپ نامیده شده است. همچنین در فرگرد ۱۹ وندیداد در فقرات ۴ و ۶ و ۴۶. مسعودی در مروج الذهب ج ۲ ص ۱۲۳ که سلسله نسب پیغمبر ایران را نام میبرد نام پدر زرتشت را بورشسپ ضبط کرده است. راجع بسلسله نسب زرتشت به بندش باب ۳۲ و به زادسهرم باب ۱۳ فقره ۶ و به دینکرد کتاب هفتم فصل ۲ فقره ۷۰ و یسنا ج ۱ تألیف پورداد ص ۴۶ و ۴۹ و ۱۰۸ و ۱۶۳ و فرهنگ ایران باستان تألیف پورداد ص ۲۲۹ رجوع شود. نام پدر زرتشت بقول مسعودی بورشسپ و بقول طبری بوسنسپ و بگفتار مؤلفین فرهنگهای پارسی پورشسپ پسر پیراسب (فدراسف - فردواسف) بوده. اصل این نام پوروشاسپ است. فرهنگ نویسان نوشته اند که نسب پورشسپ به دوازده واسطه بشاهنشاه ایران منوچهرین ایرج بن فریدون منتهی میشود و این درست مطابق شجره-النسبی است که در جدول (جدول مقابل ص ۷۰ کتاب مزدیسنا) ثبت شده و نیز در فرهنگها نام وی (پورشسپ)

بدون سین آمده، زراتشت بهرام پژدو نام وی و پدر او را در این بیت آورده است: بگفتش همه راز با پورشسب همان مژده بردند
زی پیترسب. این نام در اوستا نیز آمده است. (نقل از کتاب مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی دکتر معین ص ۷۰). و رجوع به
جدول مقابل ص ۷۱ همان کتاب و به پورشسب و «پ اوروشسب» و رجوع به خرده اوستا ص ۳۱ و یشتهاج ۲ ص ۳۷۳ و ۳۷۴ شود.
(۱) - Purushasp.

پوره.

[ر / ر] (۱) پور. پسر: خرد پوره آدم چه خیر دارد ازین دم که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم. مولوی (کلیات بیت ۱۶۹۱۸).
ط || بچه ملخ || تخم ملخ. پور ملخ. رجوع به پور ملخ شود ||. تنه درخت. (برهان). جذع. و تنه درخت خرما را عرب جذع
گوید. و در بعض لغت نامه ها به پوره معنی سر درخت داده اند ||. بزبان هندی بمعنی تمام باشد. (برهان) ||. فضول افیون پس از
سوختن آن برای کشیدن و آن غیر از شیر و سوخته تریاک است.

پوره.

[ر / ر] (فرانسوی، ۱) (۱) بمعنی غذایی که با آرد نرم نخود، لوبیا و سیب زمینی پزند، و در فارسی بمعنی سیب زمینی یا سبزی پخته و
نرم سوده است. (۱) - Puree.

پور هاجر.

[ر / ح] (اخ) اسماعیل پیغمبر (ع) فرزند ابراهیم. رجوع به اسماعیل شود.

پوره افشار.

[ر / ر] (۱) مرکب (۱) نام آلتی مطبخی پوره کردن سبزیها و امثال آنرا. (۱) - Presse - Puree.

پوره پوره کردن.

[ر / ر / ر / ک / د] (مص مرکب) در تداول قزوینیان تعلل و دست دست کردن. مس مس کردن. این دست و آن دست کردن. باری
بهر جهت کردن.

پور همای.

[ر / ه] (اخ) اسکندر مقدونی: نوشتند نامه به پور همای سپاهی بیاورد بیمار ز جای. فردوسی. رجوع به اسکندر شود. ط || داراب.

پوری.

(اخ) یا جاگزرنات (۱) نام قلعه مستحکم به هندوستان بر ساحل خلیج بنگال و آن مشهورترین شهرهای مذهبی هند بشمار می
رود و دارای چهل هزار تن سکنه است و تعداد زائرینی که در دو عید مذهبی باین شهر آیند به یک میلیون بالغ شود و این جمعیت
در این اعیاد بدسته های بسیار عظیم منقسم گردد و در شهر بگردش درآید در حالی که مجسمه رب النوعی را پیشاپیش برند و
شاید پوریان که در لغتنامه های فارسی نام شهر پور (پور رای کنوج (قنوج) بوده است) دانسته شده همین شهر باشد. (۱) -
Djaggernat.

پوریان.

(اخ) نام شهر پور. و پور رای کنوج (قنوج) است. (انجمن آرای ناصری). صاحب برهان این نام را بر متوطنان شهر کنوج اطلاق
کرده است، چه پور نام رای شهر کنوج نیز هست.

پوریای ولی.

[ر / ی] و [اخ] پهلوان محمود خوارزمی ملقب به پوریای ولی و نیز ملقب به قتالی. اصل او از مردم گنجه است. شجاعی عارف بود.
او را مثنوی است بنام کنزالحقائق. وی بسال ۷۲۲ ه. ق. در خیوق در گذشته است. رجوع به تذکره صبح گلشن و قاموس الاعلام
ترکی و ریحانة الادب و مجالس العشاق شود. از اوست: آئیم که پیل [چرخ] برتابد لت ما بر چرخ زنده نوبت شوکت ما گر در
صف ما مورچه ای گیرد جای آن مورچه شیر گردد از دولت ما. و نیز او راست: بهشت و دوزخ با تست در پوست چرا بیرون ز
خود میجویی ای دوست. و هم از اوست: افتادگی آموز اگر طالب فیضی هر گر نخورد آب زمینی که بلند است. درباره پوریای
ولی افسانه هایی در میان پهلوانان و زورخانه کاران رایج است.

پوریتین.

[ت] (اخ) (۱) قومی از مسیحیان که بظاهر انجیل عمل کنند و متعصب و متعبد باشند و آنگاه که خاندان استوارت بتعذیب و
شکنجه آنان پرداختند بسیاری از ایشان به آمریکا مهاجرت کردند. (۱) - Puritains.

پوز.

(۱) (۱) پیرامون دهان. پوزه. بتفوز. فطیسه. فطیسه. فرطوسه. فرطیسه. و در لغت نامه اسدی نخجوانی آمده است: پوز و بتفوز، این هر

دو نام بمردم و بهایم توان گفت. زفر. (فرهنگ اسدی نخجوانی). و صاحب غیاث اللغات گوید: بینی چهارپایان و چهره بهایم. پوز. کلفت. (اسدی در معنی کلمه بتفوز). لفتح. نول. لُنج. فرنج. پیرامن دهان. فوز. گرد دهان. پیش دهن ستور. نس. پیرامون و گرداگرد دهان جانوران و مردم. گرداگرد لب. (شرفنامه): امروز باز پوزت ایدون بتافته ست گوئی همی به دندان خواهی گرفت گوش. منجیک. وز پی صید آهوی خوش پوز چشمها پر ز سرمه کرده چو پوز. سنائی. از قضا گاو زال از پی خورد پوز روزی بدیگش اندر کرد. سنائی. سعی او بازوی دلیران است سهم او پوزبند شیران است. سنائی. دور دارد شب خود از روزش که برسد که بشکند پوزش. سنائی. کی شود خورشید از پف منظمس کی شود دریا بیوز سگ نجس. مولوی. آنکه بر شمع خدا آرد پفو شمع کی میرد بسوزد پوز او. مولوی. در سر آیم هر دم و زانو زخم پوز و زانو زان خطا پر خون کنم. مولوی. ط || توسعاً دهان: روی پنهان می کند زایشان بروز تا سوی باغش بنگشاید پوز. مولوی. فلسفی و آنچه پوزش می کند قوس نورت تیردوزش می کند. مولوی. گنگ تصدیقش بکرد و پوز او شد گواه مستی دلسوز او. مولوی. در مکن در کرد شلغم پوز خویش که نگردهد با تو او هم طبع و کیش. مولوی. میرفت و هزار دیده با او همچون شکرش لبی و پوزی. سعیدی. شیرین و خوش است تلخ از آن لب دشنام دعا بود از آن پوز. عنعلیب. ط || مابین لب و بینی را نیز گویند ||. بمعنی ساق درخت هم آمده است. (برهان). تنه؛ پوز درخت، تنه آن، قلب و اوسط درخت. (آندراج ||). منقار مرغان را نیز گفته اند. (برهان). و با زای فارسی هم درست است یعنی پوز. (برهان). - پک و پوز؛ بد پک و پوز؛ بدقیافه. - دک و پوز؛ دک و پوز کسی را خرد کردن؛ او را سخت مغلوب کردن. (۱) - Museau.

پوز.

[پُز] (فرانسوی، (۱) (۱) پُز. مأخوذ از کلمه فرانسوی مصطلح در موسیقی. مکنی که برابر یک ضرب باشد ||. علامتی که این مکث را برساند. (۱) - Pause.

پوزار.

[پ] (ا مرکب) شکسته پافزار (از پا و افزار) (۱) کفش. پاپوش. چموش. پاچنگ. پاژنگ. پاژنگ. پاچله. پاهنگ. پای افزار. پایزار. و بالاخص کفش درشت و خشن و گنده و بددوخت روستائیان. اربی. پایزار. چارخ. - امثال: طاز پردویدن پوزار پاره می شود. ط (۱) - Chaussure.

پوزانیاس.

[پ] (ا) (خ) (۱) سیاح و نویسنده یونانی از قرن دوم میلادی. محل تولد وی درست معلوم نیست، گمان میرود که در لیدیّه آسیای صغیر پدیا آمده و دوران جوانی را آنجا بسر برده باشد، کتابهای او توصیف یونان است و ده کتاب دارد که هر کدام راجع به یکی از ولایات یونان میباشد. اطلاعات تاریخی و داستانی و افسانه ها و روایات مردم عوام در کتابهای او بسیار است ولی تمام کتابهای وی یکتواخت نیست. در برخی بیشتر و در برخی کمتر کار کرده است. در برخی ساده لوح و در برخی شکاک است. چون داستانهای و روایات مردم در کتابهای او بسیار است از این جهت گاهی کتاب او یگانه منبع اطلاعاتی راجع به این قسمت ها میشود. انشاء وی را نمی پسندند و از چیز نویسی مورخین قدیم چون «توسیدید» و «هرودوت» بسیار دور است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۷۸ و ۲۱۷۹). (۱) - Pausanias.

پوزانیاس.

[پ] (ا) (خ) (۱) از خویشان خانواده سلطنتی مقدونی بعهد فیلیپ دوم پادشاه مقدونیه. وی بهمدستی پادشاه تراکیه میخواست تخت مقدونیه را تصرف کند. (ایران باستان ج ۳ ص ۱۱۹۴). (۱) - Pausanias.

پوزانیاس.

[پ] (ا) (خ) (۱) مردی مقدونی الاصل از محل آریس تیس از قراولان پادشاهی فیلیپ پادشاه مقدونیه. وی بعلت صباحت منظر مورد توجه پادشاه بود. اما بزودی دریافت که پوزانیاس نام دیگری نیز محبوب شاه است و از این جهت روزی بدو گفت: «ای که مردی و هم زن و همه جانی». پوزانیاس دوم کینه پوزانیاس اول را به دل گرفت و بر آن شد که در موقع مناسب تلافی کند و همینقدر شرح قضیه را بیکی از دوستان خود آتالوس که از متنفذین دربار و برادرزاده کلنوپاتر زن جدید فیلیپ بود گفت. پس از چندی پوزانیاس دوم در جنگی که فیلیپ با ایلیری ها میکرد چون نزدیک پادشاه ایستاده بود کشته شد. وقتی این خبر منتشر شد، آتالوس پوزانیاس اول را نزد خود طلبید و پس از آنکه او را مست کرد چند نفر از مردم رذل را بر آن داشت که با پوزانیاس عمل شنیع انجام دهند. فیلیپ چون این خبر را شنید سخت برآشف و ولی چون آتالوس تازه با قشون به آسیا رفته بود و او را لازم داشت و بعلاوه خویش وی بود وی را تنبیه نکرد اما عطایاتی به پوزانیاس داد و رتبه او را در میان مستحفظین بالا برد. غضب پوزانیاس فرونشست و تصمیم کرد که نه تنها آتالوس را مجازات کند بلکه از کسی که احقاق حق نکرده است یعنی فیلیپ نیز انتقام بکشد و پس از آنکه از هرموکرات سوسطائی استاد خود سؤالی مبنی بر کیفیت بدست آوردن شهرت کرد و او فهماند که نام کشنده مردی بزرگ همدوش نام مقتول جاویدان خواهد ماند، بر تصمیم خود راسخ تر گردید و برای اجرای نقشه خویش موقع بایزها را مناسب دید و پس از آنکه اسبهای قبلا نزدیک دروازه شهر آماده ساخت و قمه ای در زیر لباس بکمر آویخت بخیابان های نمایشگاه درآمد و هنگامی که فیلیپ بدوستان خود امر پیشروی میداد و قراولان را بازپس ماندن میفرمود تا تنها وارد تآثر شود پوزانیاس دوید و قمه را در پهلوی شاه فروبرد و فیلیپ بیفتاد و در حال بمرد. قاتل بی درنگ فرار کرد اما پردیکاس و رفقای او که بتعقیب پوزانیاس پرداخته بودند رسیدند و ضرباتی بر او زدند که از آن درگذشت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۰۸ و ۱۲۰۹). (۱) - Pausanias.

پوزانیاس.

[پ] (اخ) (۱) پسر کله ام پرست (۲) و نوه آناساندرید اسپارتی سپهسالار قشون یونان در جنگ پلاته و فاتح آن نبرد (۴۷۹ ق. م.) و پادشاه اسپارت. وی باتکاء ایرانیان، جبار و فرمانروای همه یونان گردید و در حدود سال ۴۷۴ ق. م. درگذشت. (ایران باستان ج ۱ ص ۸۳۸ و ۸۴۲ و ۸۴۴ و ۸۴۹ و ۸۵۰ و ۸۵۲ و ۸۵۵ و ۸۵۷ و ۸۶۱ و ۸۶۲ و ۸۶۴ و ۸۸۰ و صص ۸۹۴ تا ۸۹۷). (۱) - Pausanias. - Cleombroste (۲).

پوزانیاس.

[پ] (اخ) (۱) از فراولانن فیلیپ دوم و محبوب وی که در جنگ با ایلیریها کشته شد. رجوع به شرح حال پوزانیاس نام مقدونی الاصل که فوقاً گذشت شود. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۰۸). (۱) - Pausanias.

پوزنیدون.

[پ] ز د [اخ] خدای اساطیری دریاها در یونان قدیم. رجوع به پوسیدون و رجوع به نپتون شود.

پوزبند.

[ب] (ا مرکب) آلتی که بر پوزه خر و گاو و مانند آن بندند که از کشت نچرد و بدهان سنگ بندند تا ننگرد و نیز بدهان بره و بزغاله و گوساله کنند تا بیش شیر نمکد. پوزه بند: سعی او بازوی دلیران است سهم او پوزبند شیران است. سنائی، پوزبند و سوسه عشق است و بس ورنه کی و سواس را بسته ست کس. مولوی، علمهای اهل حس شد پوزبند تا نگیرد شیر از آن علم بلند. مولوی. زاهد ششصد هزاران ساله را پوزبندی ساخت آن گوساله را. مولوی. جمع؛ پوزبند بر دهن شتر کردن تا از گزیدن و چریدن باز ماند. (منتهی الارب). ط پوز تر کردن. [ت ک د] (مص مرکب) دهان تر کردن. لب تر کردن: ترک این شرب ار بگویی یک دو روز تر کنی اندر شراب خلد پوز. مولوی. ط پوز خاوان. (اخ) ناحیتی بجنوب تایمنی در افغانستان.

پوزخند.

[خ] (ا مرکب) تبسمی بقصد انکار یا تحقیر و استهزاء. خنده به استهزاء. تهافت. (۱) پوزه خند. پوزخند. لب خندی که خداوند آن خواهد با قهقهه خندد لیکن خودداری کند. (۲) از بیت ذیل خاقانی ظاهر آ چنین مستفاد میشود که اصل این کلمه پوست خند یا پوست خنده بوده است: ور چه نگشائی لب و در پوست بخندی از رشته جانم گره غم بگشائی. خاقانی. ط پوزخند زدن. [خ ز د] (مص مرکب) خندیدن یا تبسم کردن بر سیل استهزاء و تمسخر یا انکار. (۱) - Ricaner - (۲) - Ricanerie.

پوز سفید.

[س] (اخ) دهی از دهستان عباداللهی بخش هندیجان شهرستان خرم شهر، واقع در ۱۱ هزارگری جنوب باختری هندیجان. سر راه فرعی اتومبیل رو هندیجان بساحل خلیج فارس. دارای پنجاه تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پوزش.

[ز] (امص) اسم از مصدر فراموش شده پوزیدن مستعمل در ویس و رامین. عذر. (دهار). معذرت. اعتذار. عذرخواهی. بهانه. عذر خواستن. (اوبهی). استغفار. طلب عفو. عذر که از قصور یا تقصیری خواهد: پوزش بپذیرد و گناه ببخشد خشم نراند بعفو کوشد و غفران. رودکی. گرایدونکه پوزش پذیری ز من و گر نیست (۱) رنج آید از خویشتن. اوشکور. از آن شهر هر کس که بد پارسا بیوزش بیامد بر پادشاه فردوسی. از ایlder بیوزش بر شاه رو چو بینی ورا بندگی ساز نو. فردوسی. بیوزش بیامد بر شهریار که ای از جهان بر شهان کامکار. فردوسی. بیوزش بنزدیک موبد شدند همه راه جویان و بخرد شدند. فردوسی. بیوزش بیاراست قیصر زبان بدو گفت بیداد رفت ای جوان. فردوسی. بیوزش بیامد سپهدار طوس پیش شه اندر شد او چالپوس. فردوسی. بیوزش کنم نرم خشم ورا بیوسم سر و پا و چشم ورا. فردوسی. دلیران ایران بماتم شدند پر از غم بدرگاه رستم شدند بیوزش که این ایزدی کار بود که را بود آهنگ جنگ فرود. فردوسی. بیوزش مگر کرد گار جهان بمن بر ببخشد اندر زمان. فردوسی. بیوزش همه پیش نوذر شدند سراسر به آیین کهرت شدند. فردوسی. بیوزش یک اندر دگر نامه ساز مگر خسرو آید به راه تو باز. فردوسی. به خاقان یکی نامه ارژنگ وار نبشتند پر بو و رنگ و نگار بیوزش کز این کرده هستم بدرد دلی پر پشیمانی و باد سرد. فردوسی. به خواد گفت ای رد رادمرد برنجی دگر گرد پوزش مگرد. فردوسی. بدو گفت راهب که پوزش مکن بیوس از من از بودنیها سخن. فردوسی. بدین کار پوزش چه پیش آورم که دلشان بگفتار خویش آورم. فردوسی. بر آید بکام تو این کار زود چو بشنید سیندخت پوزش نمود. فردوسی. بر زال زر پوزش آراستند زبانها بلاهه بیراستند. فردوسی. برفتند فغفور و خاقان چین بر شاه با پوزش و آفرین. فردوسی. بزد اسپ از پیش چندان سپاه بیامد بیوزش بنزدیک شاه. فردوسی. بزگان پوزش فراز آمدند هجیر از در مرگ (۲) باز استند. فردوسی. بقصر بسی کرد پوزش گراز بکوشش نیامد ز دامش فراز (۳). فردوسی. بگو تا چه بود اندر این پوزشت چه گفستی که پیش آید آمرزشت. فردوسی. بنزدیک بزدان چه پوزش برم بد آید ز کار پدر بر سرم. فردوسی. بیزدان کند پوزش آن گناه ورا بنده گردد به آیین و راه. فردوسی. بیزدان کند پوزش او از گناه گراینده گردد به آیین و راه. فردوسی. پیاده سوارش بماند ز اسپ بیوزش رود پیش آذر گشسپ. فردوسی. ترا پوزش اکنون نباید بکار نه بیگانه را خواستی شهریار. فردوسی. تو رو زره پوزش من بجوی که فردا من آیم بنزدیک اوی. فردوسی. چنان کرد بد گوهر افراسیاب که پیش تو پوزش نبیند بخواب. فردوسی. چو آشفته شد شاه ز آن گفتگوی سپه سوی پوزش نهادند روی. فردوسی. چو از دور شه دید بر پای خاست بسی پوزش اندر گذشته بخواست. فردوسی. چو ایرانیان برگشادند چشم بدیدند چهر ورا [اسفندیار را] پر ز خشم. برفتند پوزش کنان پیش شاه که گر شاه بیند ببخشد گناه. فردوسی.

چو پاسخ کنی نامه از خوب و زشت همین پوزش ما باید نوشت. فردوسی. چو خشم آوری هم پشیمان شوی پوزش نگهبان درمان شوی. فردوسی. خرد چون بود با دل شه براز بشرم و پوزش نیاید نیاز. فردوسی. دگر آنکه گفتی که پوزش بگوی کنون توبه کن راه یزدان بجوی. فردوسی. دو رخ را بخاک سیه بر نهاد همی کرد پوزش ز کار شغاد. فردوسی. ز بس خوبی و پوزش و آفرین که پیدا شد از گفت خاقان چین... فردوسی. ز چیزی که باشد به ایران زمین فرستیم با پوزش و آفرین. فردوسی. ز زابلستان گر ز ایران سپاه هر آنکس که آیند فریادخواه بدار و پوزش بیاری مهر ننگ کن بدین کار گردان سپهر. فردوسی. ز قیصر برسید و پوزش گرفت بر آن رومیان بر فروزش گرفت. فردوسی. ز گفتار او ماند اندر شکفت زمین را ببوسید و پوزش گرفت. فردوسی. ز گفتارها پوزش آورد پیش بیچید از آن بیهده رای خویش. فردوسی. زمین را ببوسید و پوزش نمود بر آن مهتری آفرین بر فرود. فردوسی. سخنهای دستستان چو پشنید شاه پسند آمدش پوزش نیکخواه. فردوسی. سر نامه کرد آفرین از نخست بر آنکس که کینه بیوزش بست. فردوسی. سکندر بدو گفت پوزش مکن مران پیش فغفور زین در سخن. فردوسی. سوی موبدان نامه ای همچنین بر افروزش و پوزش و آفرین. فردوسی. سیاوش را تنگ در بر گرفت ز کردار بد پوزش اندر گرفت. فردوسی. سیاوش را دید بر پای خاست بخندید و بسیار پوزش بخواست. فردوسی. شهنشاه را شاد در بر گرفت وز آن گفته ها پوزش اندر گرفت. فردوسی. فرستاده را گفت کای هوشیار نبایست پوزش ترا خود بکار. فردوسی. کنون پوزش این همه باز جوی بدین نامداران ایران بگوی. فردوسی. که آزرده گشته ست از تو پدر یکی پوزش آور مکش هیچ سر. فردوسی. که بیغما از قیصر آمد بشاه پر از درد و پوزش کنان از گناه. فردوسی. گر آرام گیری سخن تنگ نیست ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست. فردوسی. من امروز تر بهر جنگ آدمم بی پوزش و نام و ننگ آدمم. فردوسی. می چند خوردند و برخاستند زبانها ز پوزش بیراستند. فردوسی. ورا پهلوان زود در بر گرفت ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت. فردوسی. ورا تنگ سهراب در بر گرفت بدان پوزش آسایش اندر گرفت. فردوسی. وز آن جایگه جنگ دشمن بسیج ز رای و ز پوزش میاسای هیچ. فردوسی. وز آن کرده خویش پوزش گرفت به بیچید از آن روزگار شکفت. فردوسی. و گر با تو گردد [شاه] بجیزی دژم پوزش گرای و مزن هیچ دم. فردوسی. هر آنکس که پوزش کند بر گناه تو بپذیر و کین گذشته مخواه. فردوسی. هر آنکس که دارد روانش خرد گناه آن سگالد که پوزش برد. فردوسی. هم آن را دگر باره آویزش است گنهار اگر چند با پوزش است. فردوسی. همان نیز جانم پر از شرم شاه زبان پر ز پوزش روان بر گناه. فردوسی. همه شارسان ماند اندر شکفت یزدان شیفت پوزش اندر گرفت. فردوسی. همه نامداران فروماندند پوزش برو آفرین خواندند. فردوسی. همی راند از دیده خون در کنار همی کرد پوزش بر کردگار. فردوسی. همی راند جمشید خون در کنار همی کرد پوزش [از ناسپاسی خویش] بر کردگار. فردوسی. همی کرد پوزش ز کرده گناه ورا می بجستند هر سو سپاه. فردوسی. همی کرد پوزش که بدخواه من پر آشوب کرد اختر و ماه من. فردوسی. همی گفتم از بامداد پگاه پوزش بیایم بر تو براه. فردوسی. یکایک بدان رایشان شد دست کز آن روی چاره بیایست جست که سوی فریدون فرستند کس پوزش کجا چاره این بود و بس. فردوسی. یکی گنج بخشید بر هر کسی به جان آفرین کرد پوزش بسی. فردوسی. اگر پوزش نکو باشد ز کهر نکوتر باشد آموزش ز مهتر. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چو رامین دید کو را دل بیازرد نگر تا پوزش آزار چون کرد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). از آن پیش کت بسته زی شهریار برم پوزشت ناید آنگه بکار. اسدی. ازو وز گرو خواست پوزش نخست شد آنگه بدان چشمه و تن بست. اسدی. بیر خلعت و بند بردار از اوی بیوزش دلش پاک از انده بشوی. اسدی. به بر یکدگر را گرفتند شاد پوزش دمی چند کردند یاد. اسدی. بیوزش کنی بی گناهی درست همان بنده باشی که بودی نخست. اسدی. بسی خواست زو پوزش دلپذیر که این بد که پیش آمد از من مگیر. اسدی. بسی هدیه گونه گون ساختند بیوزش بر پهلوان تاختند. اسدی. بشادیش بر تخت شاهی نشاست بسی پوزش از بهر دختر بخواست. اسدی. بهر نامه صد لابه آراستی بیودنش پوزش همی خواستی. اسدی. تو روز و پوزش من بجوی که فردا من آیم پگه نزد اوی. اسدی. دگر، گونه گون هدیه آراستند وزو پوزش بی کران خواستند. اسدی. دگر هر که را بد سزا هدیه داد بنامه بسی پوزش آورد یاد. اسدی. ز دیدار تو شرم دارم همی بدین کرده ها پوزش آرم همی. اسدی. منه پیش او در گه خشم پای چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای. اسدی. یکی نامه با این همه خواسته ورا پوزش بی کران خواسته. اسدی. دست بر کن زلف مهرویان بگیر پوزش خجالت ز نادانی بخواه. خاقانی. رسول را باز خواند و بر گذشته پشیمانی نمود و پوزشها کرد و عذرها خواست. (ترجمه تاریخ یمنی). فخرالدوله چون آن پوزش و تضرع دید بر شیخوخیت او رحمت کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). بیوزش پیش میرفتند میران پس اندر، شاهزاده چون اسیران. نظامی. چو شه پوزش رای دستور یافت دل خویش از آن داوری دور یافت. نظامی. به احسان خود پوزش من پذیر که جز تو ندارم کسی دستگیر. عطار. سران سپه پوزش انگینند همه در قفایش در آویختند. امیر خسرو. ط || التماس: ز جای دگر چون مهیا نبود بسی جهد کردیم و پوزش نمود بزاری و زر دریناورد سر نظرها بحیرت در آن بی بصر. نزاری (دستورنامه ص ۶۶). ط || حجت. (شرفنامه منیری). دلیل که معتذر آرد بر بی گناهی خویش: پوزش کنی بی گناهی درست همان بنده باشی که بودی نخست. اسدی. ط || اینکه در بیت ذیل فرخی مانند اسم مصدری از بوختن یا پوزیدن بنظر می آید معنی راندن شکم قصیده در صفت تذروی است که امیر یوسف بن ناصرالدین برادر محمود برای فرخی فرستاده است: دو لب [دو لب تذرو] چو نار کفیده چو برگ سوسن زرد دو رخ چو نار شکفته چو برگ لاله لال چو قطن میری در زیر پوشش منسوج برای پوزش باز امیر خوب خصال. فرخی. در بازنامه ها خوانده اند که چون قبض و سده ای در امعاء شکره پیدا آید پر، یا گنجشکی با پر بدو دهند و این پر شکم او براند و سده دفع کند، فرخی پره‌های ملون و زیبایی تذرو را که به پوشش منسوج بر قطن میری افتاده تشبیه می کند، لایق راندن شکم باز امیر خوب خصال می شمارد. و کلمه مرکب دیگری از این ماده هست بصورت چاه پوز (که فرهنگها بدان معنی قلابی میدهند که چیزهای افتاده در چاه را بدان بیرون کشند) شاید تا حدی مؤید این دعوی باشد. و در بیت دیگر فرخی که در ذیل بیاید نیز شاید کلمه بمعنی مطلق راندن و ورزش باشد: ط || آن معطی که روز و شب از بهر نام نیک در پوزش مروت و در دادن عطاست. فرخی. این اسم با مصاد آراستن، آوردن، اندر گرفتن، انگیندن، بردن، پذیرفتن، جستن خواستن، فرستادن، کردن، گرفتن، گفتن و نمودن صرف شود. رجوع به امثله پوزش و رجوع به همین کلمات مرکب در ردیف خود شود. ط پوزش آراستن. [ز ت] (مص مرکب) (۱) پوزش ساختن. پوزش کردن. پوزش گفتن: بر زال زر پوزش آراستند زبانها به لایحه بیراستند. فردوسی. و رجوع به پوزش شود. ط پوزش آوردن. [ز و د] (مص مرکب) پوزش کردن: ز گفتار او پوزش آورد پیش بیچید از آن بیهده رای خویش. فردوسی. ز دیدار تو شرم دارم همی بدین کرده ها پوزش آرم همی. اسدی. رجوع به پوزش شود.

ط پوزش اندر گرفتن. [ز ا د گ ر ت] (مص مرکب) پوزش آغازیدن: شهنشاہ را شاد در بر گرفت وز آن گفته ها پوزش اندر گرفت. فردوسی. و رجوع به پوزش شود. ط پوزش انگیختن. [ز ا ت] (مص مرکب) پوزش آوردن: سران سپه پوزش انگیختند همه در قفایش درآویختند. امیر خسرو. رجوع به پوزش شود. ط پوزش بردن. [ز ب د] (مص مرکب) پوزش کردن: بتزدیک یزدان چه پوزش یرم بد آید ز کار پندر بر سرم. فردوسی. و رجوع به پوزش شود. ط پوزش پذیر. [ز پ] (نف مرکب) پذیرنده پوزش. اواب. قابل التوب. عذرپذیر. عذرپذیرنده. معذوردارنده. بخشنده: به دل یاد کار گذشته مگیر که یزدان به بنده ست پوزش پذیر. فردوسی. چو پیمان کند شاه پوزش پذیر کرین پس نیندیشد از کار پیر... فردوسی. خداوند بخشنده دستگیر کریم خطابخش پوزش پذیر. سعدی (بوستان). ط [ا ح] نامی از نامهای خدای تعالی. که پوزش تواند پذیرفت. که لایق و درخور پوزش تواند بود: گناهی پوزش پذیر. (۱) - ن ل: و گر نیز. ن ل: و گر زینست. (۲) - ن ل: از سر مرگ. (۳) - ن ل: ز دانش فراز. (۱) - Demander Pardon

پوزش پذیرفتن.

[ز پ ر ت] (مص مرکب) (۱) قبول پوزش کردن. بخل کردن. بخشیدن: چو بشنید ازو بهمن نیک بخت نپذیرفت پوزش، بر آشفت سخت. فردوسی. ط پوزش پذیر. [ز پ] (حامص مرکب) عمل پوزش پذیر. عذرپذیری. (۱) - Pardonner.

پوزش جستن.

[ز ج ت] (مص مرکب) پوزش خواستن. پوزش طلبیدن. عذر خواستن: کنون پوزش این همه بازجوی بدین نامداران ایران بگوی... فردوسی. و رجوع به پوزش شود. ط پوزش خواستن. [ز خوا / خا ت] (مص مرکب) پوزش طلبیدن. عذر خواستن. بخلی خواستن: سیاوش را دید، بر پای خاست بخندید و بسیار پوزش بخواست. فردوسی. و رجوع به پوزش شود. ط پوزش خوا. [ز خوا / خا] (نف مرکب) عذرخواه. طلبنده پوزش.

پوزش خواهی.

[ز خوا / خا] (حامص مرکب) عمل پوزش خواه. عذرخواهی.

پوزش ساز.

[ز] (نف مرکب) عذرخواه. پوزش آرای: سوی خواجه شدند پوزش ساز یافتندش کشیده پای دراز. نظامی. ط پوزش طلبیدن. [ز ط ل د] (مص مرکب) پوزش خواستن. عذر خواستن. رجوع به پوزش شود.

پوزش کردن.

[ز ک د] (مص مرکب) پوزش خواستن. پوزش آوردن. عذرخواهی کردن: بقصر بسی کرد پوزش گراز بکوشش نیامد ز دامش فراز. فردوسی. و گر چند من نیز پوزش کنم که این سنگدل را فروزش کنم. رجوع به پوزش شود. ط پوزش کنان. [ز ک] (نف مرکب، ق مرکب) صفت بیان حالت از پوزش کردن. در حال پوزش خواستن: برفتند پوزش کنان پیش شاه که گر شاه بیند ببخشد گناه. فردوسی. همی رفت پوزش کنان پیش او پر از شرم جان بداندیش او. فردوسی. ط پوزشگر. [ز گ] (ص مرکب) شفیع. عذرخواه. خواهشگر: چو بشنید پرویز پوزشگران برانگیخت از هر سوی، مهتران بنزد پندر تا ببخشد گناه نبرد دم و گوش اسپ سیاه. فردوسی. گه گرفتن بت صد هزار کودک و مرد بدو شدنندی فریادخواه و پوزشگر فرخی. ط پوزش گرفتن. [ز گ ر ت] (مص مرکب) پوزش آغازیدن: ز گفتار او ماند اندر شگفت زمین را ببوسید و پوزش گرفت. فردوسی. و رجوع به پوزش شود. ط پوزش گری. [ز گ] (حامص مرکب) عمل پوزشگر. اعتذار. خواهشگری. شفاعت.

پوزش گفتن.

[ز گ ت] (مص مرکب) بزبان آوردن پوزش. توبه کردن: دگر آنکه گفتی که پوزش بگوی کنون توبه کن راه یزدان بجوی... فردوسی. و رجوع به پوزش شود. ط پوزش نمودن. [ز ن / ن د] (مص مرکب) اظهار پوزش کردن: برآید بکام تو این کار زود چو بشنید سیندخت پوزش نمود. فردوسی. زمین را ببوسید و پوزش نمود بر آن مهتری آفرین بر فرود. فردوسی. کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود بداندیش را دل به نیکی ربود. سعدی (بوستان). بپایش درافتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چه سود. سعدی (بوستان). و رجوع به پوزش شود. ط پوز کند. [ک] (ا) ایوان باشد. (اوبهی). پور کند. رجوع به پور کند شود.

پوزگا.

[پ ز] (ا ح) (۱) نام قصبه مرکز ایالت در خطه اسکلاوونیا از کشور هنگری (مجارستان) کنار نهر اورلیاوه، واقع در ۸۰ هزارگری جنوب شرقی اسک، دارای ۵۰۰۰ تن سکنه و مدرسه متوسطه، قلعه و تجارت تنباکو و ابریشم و غیره. آنجا مدت مدیدی تحت اداره دولت عثمانی بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Posega.

پوزگا.

[پ ز] (ا ح) (۱) نام ایالتی محدود از طرف شمال و مغرب بایالت وروویج و از جنوب به عسکریه و از سوی مشرق به خرواستان. دارای ۱۰۰ هزارگر درازا و سی هزارگر پهنا و قریب ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Posega.

پوزم.

(اِخ) دهی از دهستان کنارک شهرستان چاه بهار، واقع در ۳۱ هزارگزی باختر چاه بهار. کنار دریای عمان. جلگه، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران، محصول آنجا ماهی و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و صید ماهی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوزمال-

(حامص مرکب) مالش پوز. سیاست و تنبیه کسی با قول یا فعل مانند گوشمال.

پوزمال دادن-

[د] (مص مرکب) مالش دادن پوز کسی. تنبیه وی را بفعل یا بقول.

پوزن-

[پُ ز] (اِخ) (۱) پوسنان (۲)، بفرانسه پوزنانی (۳). نام شهری مستحکم، مرکز ایالتی بهمین نام در پروس کنار نهر وارته، واقع در ۲۵۵ هزارگزی شرقی برلن و دارای ۶۸۳۱۵ تن سکنه و مدرسه صنعتی، مدرسه متوسطه، مدرسه مخصوص برهبانان، کلیسای بدیع البنا و ابنیه تماشائی و کارخانه های چیت سازی، کرباس بافی، اسلحه سازی، و غیره و تجارتی با روتن. (قاموس الاعلام ترکی). اکنون کرسی پوزنانی در لهستان است و ۲۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (۱) - Posnanie - (۳) - Poznan - (۲) - Posen.

پوزن-

[پُ ز] (اِخ) (۱) یکی از ایالات کشور پروس محدود از طرف شمال بخود پروس و از سوی مغرب به براندنبورگ و از جنوب به سیلیریا و از مشرق به لهستان بمساحت ۲۸۹۵۶ هزارگزی مربع. و دارای ۱۷۱۵۶۱۸ تن سکنه. نصف بیشتر لهستانی و باقی آلمانی و مرکز آن پوزن میباشد و منقسم است بدو سنجاق: پوزن و برومیرگ. اراضی این سرزمین مسطح و پست است حتی کوههای واقع در قسمت شمالی موسوم به لیخبرگ نیز بیش از ۱۹۴ گز ارتفاع ندارد. تمام خطه در حوزه رود اودر واقع شده. و بزرگترین نهر آن رود وارته است که در مرکز جریان دارد و پس از آن نهر نچه که تابع وارته است و از برومیرگ میگذرد، علاوه از اینها انهار و جویها و برکه های بسیار در این قطعه دیده میشود، هوای آن سرد و زمستان سخت و تابستان بسیار گرم ولی سالم و پاییزی ممتد و بسیار دلکش و فرحزا دارد. محصولاتش عبارت از حیوانات متنوعه و علف آبخوسازی و حیوانات بسیار است. قسمت اعظم اراضی در دست اغنیاست که مزرعه های بزرگ بوجود آورده اند. این خطه اص جزو لهستان بوده، بخشی در سال ۱۷۷۲ م. و قسمتی در سنه ۱۷۹۳ م. بچنگک پروس افتاده است یعنی هنگام مقاسمه اول و دوم لهستان. (قاموس الاعلام ترکی). اکنون ایالتی است در لهستان که در ۱۹۱۹ از پروس مجزا گردیده و در ۱۹۴۵ به لهستان مسترد گردیده و کرسی آن پوزن است. (۱) - Posen.

پوزن-

[ز] (۱) زمینی را گویند که بجهت زراعت کردن پاک کرده باشند. (برهان). پوزن. (شرفنامه).

پوزن-

[پُ ز] (اِخ) (۱) نام بخشی از آروش ولایت پری و. کنار رود رن بفرانسه. دارای راه آهن و ۲۷۵۰ تن سکنه. (۱) - Pauzin.

پوزنانی-

[پُ] (اِخ) پوزن. پوسنان. رجوع به پوزن شود.

پوزنج-

[ن] (۱) عذر و پوزش و معذرت. (آندراج).

پوزوولی-

[پُ ء] (اِخ) (۱) نام قصبه ای است از ایتالیا در ایالت ناپل، در ۱۰ هزارگزی شمال غربی شهر ناپل. دارای ۹۰۰۰ تن سکنه و آن از قصبه های باستانی و نام قدیم آن پونتولی است. در روزگار گذشته بسیار بزرگ بوده و بواسطه حمامهای معدنی شهرت عظیم داشته و خرابه ها و آثار باستانی بسیار گرداگرد قصبه را فرا گرفته است، ستونهای معبد معروف سرابیس نیز در این محل تاکنون موجود است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pozzuoli.

پوزورسین-

(اِخ) پسر هابلوم از پادشاهان گوتی که بابل را در تصرف داشتند. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی آن ص ۳۱).

پوزوز-

[زُ] (اِخ) (۱) نام کرسی بخش «وانسده» از ولایت فنِ تِنِ - لَو - کنت بفرانسه. دارای راه آهن و ۳۲۶۵ تن سکنه. (۱) - Pouzauges.

پوزول-

[ز] (اخ) (۱) نام بندر کوچکی در ایتالیا نزدیک ناپل. دارای ۲۸ هزار تن سکنه. (۱) - Pouzzoles.

پوزه.

[ز] / [ز] (۱) (۱) پیرامون و گردآگرد دهان. پوز. فرطوسه. فرطیسه. بتفوز. مجموع دهان و فکین حیوان. فوز. زفر. بدفوز. فریش. فش. فرنج. فوزه. تانول. (لغت نامه اسدی) (۲). کلفت || دهان بند. فطیسه. فطیسه || تنه درخت. (برهان). پوز. (برهان). پوزه. (شعوری). ساق درخت. تنه: پوزه درخت || ساق پای انسان. (مهدب الاسماء). پوزه. (شعوری). (۱) - (۲) - Mufle, Museau. - این کلمه ظاهراً مرکب از تا بمعنی حتی و نول است.

پوزه.

[ز] (اخ) ده کوچکی از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر، واقع در ۴۸ هزار گری جنوب خاور کنگان. کنار راه اتومبیل رو کنگان به لنگه. دارای ۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پوزه باریک.

[ز] / [ز] (ص مرکب) دارای زنج لاغر و بی گوشت.

پوزه بند.

[ز] / [ز] (۱) (مرکب) (۱) آلتی که بر دهان حیوان چون اسب و خر و گاو و گوساله و گوسفند و سگ و امثال آن بندند تا زبان بکشت نرسانند یا نگرند یا آواز نکنند و یا بیش از حد پستان مادر نمکند. پوزبند. بتفوزبند. دهن بند. کمام: تو باک مدار که ما آن چنانکه بستان ترا سبز کردیم همه چرندگان را پوزه بند بریستیم. (از نامه سنائی بعمر خیام). فدام؟ بتفوزبند گاو. (منتهی الارب). ط || لویسه. و لیشه (۲). (۱) - Torche - nez - Museliere. (۲).

پوزه زرچون.

[ز] (اخ) نام محلی کنار راه شیراز بجهنم میان جنگل و اکبرآباد در صد و سی و سه هزار و پانصد گری شیراز.

پوزه سنقری.

[ز] (اخ) (اخ) نام محلی در راه شیراز و اردکان میان شیراز و مسجد بردی در سه هزار گری شیراز.

پوزه کوه.

[ز] (اخ) ده کوچکی از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۱۶ هزار گری شمال باختری شهداد، سر راه مالرو شهداد بکرمان. دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پوزه گاو.

[ز] (اخ) پوزه گاه. قریه ای است در دوفرستگی شمالی بندر ریگ در ناحیه حیات داود. رجوع به پوزه گاه شود.

پوزه گاه.

[ز] (اخ) دهی از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر، واقع در ۱۸ هزار گری خاور گناوه، کنار راه فرعی گناوه به برازجان. جلگه، گرمسیر، مرطوب، مالاریائی. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). پوزه گاو.

پوزه لنگر.

[ز] (اخ) (اخ) محلی در مشرق کال از ناحیه فراه.

پوزی.

[پ] (اخ) (ساموئل ژان) (۱) پزشک فرانسوی. مولد برژراک. (۱۸۴۶ - ۱۹۱۸ م.). (۱) - Pozzi.

پوزی.

(۱) نوعی از ساز اسب. (آندراج).

پوزب پوس.

(اخ) از معاریف یونان بعهد اسکندر که جلائی وطن کرده و طرفدار ایران شده بود و در جنگ اسکندر با داریوش سوم اسیر مقدونیان گشت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۲۲).

پوزیدان.

(مص) عذر آوردن و اعتذار. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۶۹). و کلمه ظاهراً مصحف پوزیدن باشد. رجوع به پوزیدن شود.

پوزیدن.

[د] (مص) عذر آوردن و معذرت خواستن. (برهان||). ستردن؟ بردن؟ تهی کردن؟ مطلق راندن: چه باید این خرد کت داد یزدان چو دردت را نخواهد بود درمان نه پوزد جانت را از درد و آزار نه شوید دلت را از داغ و تیمار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). رجوع به پوزش در معنی راندن شکم شود. ط|| در بیت ذیل انوری ظاهراً پوزیدن به معنی آوردن یا سبب شدن است و یا همان راندن، اگر در شعر تصحیفی راه نیافته باشد: گفتمش هان چگونه داری حال زیر این ورطه یاب حادثه پوز گفت و یحک خیر نداری تو که به گو باز گشت آخر گوز. انوری. و در کلمه چاه پوز بمعنی برآوردن و بیرون کننده از چاه یعنی قلابی که چیز افتاده در چاه را بیرون آرد معنی بیرون کردن و بر آوردن دارد. ط پوزیسدنویس. [پ] [د] (اخ) (۱) مورخ و فیلسوف زوننی. مولد سوریه (حدود ۱۳۵ تا ۵۰ ق. م.). (۱) - Posidonius.

پوزی لیب.

[پ] (اخ) (۱) کوهی نزدیک ناپل. بدانجا بنایی است که گور ویرزبل نام دارد و هم غاری است بزرغای هفتصد گز. (۱) - Pausilippe.

پوزینه.

[ن / ن] (۱) (۱) پوزینه. کپی. میمون. فرد. ج، پوزینگان: بشما همان رسد که به پوزینگان رسید. (سندبادنامه چ استانبول ص ۸۰). رجوع به پوزینه شود. ط پوژ. (۱) در نسخه ای از لغت نامه اسدی آمده است: میان لب بالا و بینی بود. و در نسخه دیگری از همان کتاب آمده: پوژ زفر بود. ولی ظاهراً این صورت تصحیف یا صورتی دیگر از پوز و پوزه است و آن مجموع پیش آمدگی دهان چهارپایان است از سگ و گربه و اسب و اشتر یعنی همان که قدما بتفوز میگفته اند. و بیت ذیل منجیک را که برای پوز شاهد آورده بودیم بدین صورت برای پوژ مثال گذرانیده اند: امروز باز پوژت ایدون بتافته است گوئی همی بدنجان خواهی گرفت گوش. منجیک. ط پوژل. [ژ] (اخ) (۱) نام کرسی بخش «ژیرنده» از ولایت لیورن بفرانسه. دارای ۶۶۹ تن سکنه. (۱) - (۱) - Singe. - Pujols.

پوزن.

[ژ] (۱) آبله ها که از کثرت کار بدست پدید آید||. زمین پاک. (آندراج). زمین پاک کرده. (شرفنامه منیری). پوزن. (برهان).

پوژنس.

[ژ] (اخ) (ژزف) (۱) ادیب فرانسوی. مولد پاریس. (۱۷۵۵ - ۱۸۳۳ م.). [Pougens] (۱) - jinss.

پوژنگ.

[] (۱) رقع و پاره. (ذیل برهان قاطع چ کلکنه و در جای دیگر یافت نشد).

پوژولا.

(اخ) (ژان ژزف فرانسوا) (۱) مورخ فرانسوی. مولد لافار (بوش - دورن) (۱۸۰۸ - ۱۸۸۰ م.). (۱) - Poujoula.

پوژون.

(اخ) (پسر تومی تو، رئیس ایل هوئی هه (۱) بچین در حدود نیمه اول قرن هفتم میلادی. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۹۳). (۱) - Huei He.

پوژه.

[ژ] [ژ] (۱) ساق درخت و ساق انسان و حیوان. (شعوری ج ۱ ص ۲۷۰). پوزه.

پوژه.

[ژ] (اخ) (پیر) (۱) از هنروان مشهور فرانسه. وی در رشیامی و بیکرسازی و معماری مهارت تامه داشت و بسال ۱۶۲۲ م. در ماریس تولد یافت و در ۱۶۹۲ م. درگذشت. آثار برجسته بسیار از این صنعتگر بجای مانده و مجسمه او را در ماریس نصب کرده اند. (۱) - Puget.

پوژه.

[ژ] (اخ) (لوئیژا) (۱) ترانه ساز فرانسوی. مولد پاریس. (۱۸۱۰ - ۱۸۸۹ م.). (۱) - Puget.

پوژه تنیه.

[ژ] [ژ] (اخ) (۱) نام کرسی بخش (آلپ. ماری تیم) از ولایت نیس. کنار رود وار بفرانسه. دارای ۱۲۷۹ تن سکنه. (۱) - Puget.

Theniers.

پوزینه.

[ن / ن] (۱) میمون. (شعوری ج ۱ ص ۲۷۰). قد. کبی. رجوع به بوزینه و رجوع به بوزینه شود.

پوس.

(۱) چرب زبانی و فریب دادن و فروتنی کردن و بزبان خوش مردم را فریفتن باشد. (برهان). تملق: بتدبیر شاید جهان خورد و پوس چو دستی نشاید گزیدن بیوس. سعدی (بوستان). این شاهد محتاج بتأیید است چه در بعض نسخ بوستان این کلمه لوس آمده است بالام بجای پ و گفته اند پوسانه نیز بهمین معنی است (۴) ط پوسار. (اخ) ده کوچکی از دهستان دیرندگان بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب خاش و ۱۹ هزارگزی خاور شوسه ابرانشهر به خاش. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پوسان.

(نق، ق) صفت بیان حالت از پوساندن، پوسنده.

پوساندن.

[د] (مص) پوسیدن داشتن. پوسانیدن. - هفت کفن پوساندن؛ دیری بر چیزی گذشتن: هفت کفن پوسانده است؛ دیری است مرده و از میان رفته است.

پوسانده.

[ن د / د] (نق) آنچه پوساند. آنکه پوسیدن دارد.

پوسانه.

[ن / ن] (مص) فریب دادن و فروتنی و بزبان خوش مردم را فریفتن. (برهان قاطع). بزبان شیرین کسی را فریفتن. (شرفنامه).

پوسانیدن.

[د] (مص) پوسیدن داشتن. تلبیه. ابلاء. پوساندن. پوسیده کردن. بگردانیدن صورت چیزیست اعم از تر و خشک با گذرانیدن زمان بر او یا بعلاجی. (ذخیره خوارزمشاهی): دیگر آنکه بیشتر خوردنیها می پوساند پس میخورند، چون ترینه و چغندر آب و شلغماپ و غیر آن. (ذخیره خوارزمشاهی).

پوسانیده.

[د / د] (ن مق) آنچه را که پوسیده کرده باشند.

پوسیوس.

(فرانسوی، ۱) (۱) درشکه سبکی به شرق اقصی که آن را کارگری بجای چهارپای کشد. (۱) - Pouss - Pouss.

پوست.

(۱) (۱) غشائی که بر روی تن آدمی و دیگر حیوان گسترده است و آن دو باشد بر هم افتاده که روین را بشره (۲) و زیرین را درم (۳) گویند. جلد. جلد ناپیراسته حیوان چون گوسفند و مانند آن. مقابل گوشت. مسک. چرم. جلد. عرض. ملمس. (منتهی الارب). صل. (دهار): چاه پر کرباسه و پر کزدمان خورد ایشان پوست روی مردمان. (۴) رودکی. چو پوست روبه بینی بخان واتگران بدان که تهمت او دنیه بشد کار است؟ رودکی. سرخی خفجه نگر از سرخ بید معصفرگون پوستش (۵) او خود سپید. رودکی. و جمله استخوانها و گوشت و پوست او ریزیده. (تفسیر طبری). و از این ناحیت (سند) پوست و چرم خیزد. (حدود العالم). بربریان شکار پلنگ کنند و پوست ایشان بشهرهای مسلمانان آرند. (حدود العالم). چون زورق فرکنده فتاده بجزیره چون پوست سر و پای شتر بر در جزار. خسروی. به خارپشت نگه کن که از درشتی موی به پوست او نکند طمع پوستین پیرای. کسائی. تو شادمانه و بدخواه تو ز انده و رنج دریده پوست بتن بر، چو مغز پسته، سفال. منجیک. همان چرم کاهنگران پشت پای پیوشند هنگام زخم درای. همان کاوه آن بر سر نیزه کرد... بدان بی بها ناسزاوار پوست پدید آمد آوای دشمن ز دوست. فردوسی. که آشوب گیتی سراسر بدوست بیاید کشیدن سراپای پوست. فردوسی. چنین تا سه مه بود آویخته همه پوست از تن فروریخته. فردوسی. کلاهور با دست آویخته پی و پوست و ناخن فروریخته. فردوسی. نیزه می پوست بر تازیان ز دانش زبان آمدم بر زبان. فردوسی. ز سر برید شاخ و ز تن بدارد پوست بصیدگاه ز بهر زه و کمان تو رنگ. فرخی. نیاید ز دشمن به دل دوستی و گر چند با او ز یک پوستی. اسدی. چون بیکی پاره پوست ملک توانی گرفت غبن بود در دکان کوره و دم داشتن. خاقانی. صد هزاران پوست از شخص بهائم برکشند تا یکی ز آنها کند گردون درفش کاویان. خاقانی. دل خاقانی ازین درد برون پوست بسوخت وز درون غرقه خون گشت و خیر کس را نی. خاقانی. برده ام در پوست بوی دوست من کی ستانم جامه ای جز پوست من. عطار. اطلس و اکسون لیلی پوست است پوست خواهد هر که لیلی دوست است. عطار. چون قضا آمد نبینی غیر پوست دشمنان را باز نشناسی ز دوست. مولوی.

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست. سعدی (بوستان). مورچگان را چو بود اتفاق شیر زبان را بدراندند پوست. سعدی (گلستان). که مردم نه این استخوانند و پوست نه هر صورتی جان و معنی دروست. سعدی (بوستان). شنیدم که نامش خدا دوست بود ملک سیرت و آدمی پوست بود. سعدی (بوستان). با دوست چنانکه اوست می باید داشت خوانابه درون پوست می باید داشت. سعدی. گر خود ز عبادت استخوانی در پوست زشتت گر اعتقاد بندی که نکوست. سعدی. ای در دل من رفته چو جان در رگ و پوست هرج آن بسرم آید از دوست نکوست. سعدی. در آن حال پیش آمدم دوستی ازو مانده بر استخوان پوستی. (بوستان). از بس که بیازرد دل دشمن و دوست گویی بگناه مسخ کردندش پوست. سعدی. نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست. (گلستان). بهشت و دوزخ با تست در پوست چرا بیرون ز خود میجویی ای دوست. پوریای ولی. مجرود؛ آنکه پوست از وی دور کرده باشند. سحاق؛ لبس؛ پوست تنک سر. ادیم. سلوم؛ پوست پیراسته بیرگ سلم. کیمخت؛ پوست ترنجیده. منیه؛ پوست تر نهاده جهت دباغت. هنبر؛ پوست هیچکاره ... رق؛ پوست و کاغذ نازکی که بر آن نویسند. (لغت محلی شوستر ذیل رق). قفیل، قافل؛ پوست خشک، لصف؛ خشک شدگی پوست. هتک؛ پوست پاره که بر روی بچه در کشیده از شکم برآید. ماعز؛ پوست بز. قد؛ پوست بزغاله. طبه؛ پوست دراز مشنه؛ پوست بازرفتگی از اندام بزدن. محله؛ پوست بره شیرخواره که در آن شیر نهند. سحاه؛ پوست هر چیزی. کرئی، کرفه؛ پوست بیرون بیضه. اسحیه؛ پوست که بر استخوان گوشت باشد. نغله؛ تباهی پوست. (منتهی الارب). غرف؛ پوست بغرف تراشیدن. تقوب؛ پوست بشدن. (تاج المصادر). مرق؛ پوست بوی گرفته. مسک؛ پوست بزغاله. صفن؛ پوست خایه مردم. صله؛ پوست خشک ناپیراسته. سفن؛ پوست درشت ماند پوست نهنگ. سلف؛ پوست کم پیراسته. سلفه؛ پوست تنک که در آستر موزه ها و جز آن بکار برند. سروسط؛ پوست گوسفند که در آن خیک می نهند. قوبه؛ زن پوست برکنده. مسلاخ؛ پوست مار، پوست بز. منجوب؛ پوست پیراسته پوست درخت یا بیوست تنه طلح. غمین؛ پوست تر زبر چیزی نهاده تا پشم بریزد. سلی؛ پوستی که جنین در آن بود بفارسی یارک گویند. جربه؛ پوست پاره و مانند آن که بر کنار چاه اندازند یا آن پوست پاره که در نهر اندازند تا آب بر آن رود. عین؛ چند دایره تنک بر پوست. (منتهی الارب). تزلیع؛ پوست پا از گوشت جدا شدن. لصب؛ پوست در تن گرفتن از نزاری. اجلاب؛ پوست تر بر پالان یا بر زمین کردن تا بروی خشک شود. و پوست فراهم آوردن جراحی. (تاج المصادر). مرق البطن؛ پوست شکم. (ذخیره خوارزمشاهی). صفاق؛ همه پوست شکم. استعلاج؛ درشت گردیدن پوست. مستعلج؛ مرد درشت پوست. قفء، قفء، قفء، فقاء، فقاء؛ پوست که با بچه بیرون آید از رحم. یا پوست پاره تنک که بر بینی بچه باشد و دور ناکردنش در حال موجب هلاکی بچه باشد. جنبه؛ پوست پهلوی شتر. ارتخ؛ پوست خشک. مُتیر، پوست گنده و سطر. جمله؛ پوست روی. جنخو؛ فراخی پوست و استرخای آن. فانور؛ پوست شتر باز کرده. نصح؛ هر پوست سفید. میثره؛ پوست. هلال؛ پوست مار که اندازد. جحس، جحش؛ پوست باز کردن، پوست باز بردن. غاضر؛ پوست نیکو پیراسته. غضبه؛ پوست بز کوهی کلانسال. و سپر ماندگی از پوست شتر. عرعره؛ پوست سر. جنبه؛ پوست پهلوی شتر. صحیح الادیم؛ پوست نابریده. ضرح؛ پوست تنک. ادلم؛ پوست سیاه. دارش؛ پوست سیاه کانه فارسی الاصل. سالم؛ پوست میان بینی و چشم. خله؛ پوست با نقش و نگار. خام؛ پوست دباغت یافته. امشق؛ پوست پاره پاره شده. (منتهی الارب). ط - امثال: طبردر نار چون پر گرددش پوست. ط (ویس و رامین). طبوست خرس زنده فروختن؛ ط بدشت آهوی ناگرفته بخشیدن. طبوست سگ بر وی کشیدن؛ طبی شرم و خجلتی گفتن سخنی یا کردن کاری. طبوست شتر بار خراست. ط بدشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین. ط سعدی. گاه چون مزید مؤخری آید و معنی خاص دهد چون: هم پوست (فردوسی)، یک پوست (فردوسی)، گاوپوست. (فردوسی)، تنک پوست: نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی. سعدی. ط || مقابل مغز. قشر نازک یا ستر که بر روی میوه ها و دانه ها کشیده است چون پوست زردآلو و پوست هلو و بادرنگ و خیار و لوبیا و جو و گندم و نخود و ماش و خربزه و هندوانه و جز آن(۶): چنین گفت کآنکس که دشمن ز دوست نداند مبادا ورا مغز و پوست. فردوسی. بشهرم یکی مهربان دوست بود که با من ز یک مغز و یک پوست بود. فردوسی. تو با چرخ گردون مکن دوستی که گه مغز یابی و گه پوستی. فردوسی. بدشمن همی ماند و هم بدوست گهی مغز یابی از او گاه پوست. فردوسی. سپهد نگهبان زندان اوست کزو داشتی بیشتر مغز و پوست. فردوسی. پوست هر یک بفکند و استخوان و جگرش خوششان کرد بدم اندر و پوشید سرش. منوچهری. با آن دوست که از روی معنی همه مغز بی پوست بود از پوست بدار آمد و مقصود در میان نهاد. (مرزبان نامه). بی قلم از پوست برون خوان تویی بی سخن از مغز درون دان تویی. نظامی. گزیدم ز هر نامه نغز او ز هر پوست برداشتم مغز او. نظامی. هزار قطره خونین بجای دل در بر درو کشیده ز غم پوستی بسان انار. کمال اسماعیل. پوست بی مغز بضاعت را نشاید. (گلستان). من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت داشتیم. (گلستان). اگر ز مغز حقیقت بیوست خرسندی تو نیز جامه ازرق بیوش و سر متراش. (بوستان). دو تن در جامه ای چون پسته در پوست بر آورده دو سر از یک گریبان. سعدی. چو خرما بشیرینی اندوده پوست چو بازش کنی استخوانی دروست. (بوستان). کرم ورزد آن سر که مغزی دروست که دون همتانند بی مغز و پوست. (بوستان). عبادت باخلاص نیت نکوست و گرنه چه آید ز بیمغز پوست. (بوستان). زن و مرد با هم چنان دوستند که گویی دو مغزند و یک پوستند. (بوستان). ندادند صاحب‌دلان دل بیوست و گر ابلهی داد بیمغز اوست. (بوستان). هست نیک و بد عالم همه پوست آنچه مغزست درو نام نکوست. جامی. قشر رمان؛ پوست انار. لیف؛ پوست درخت خرما. (منتهی الارب). قطمار و قطمیر؛ پوست خرما یا پوست تنک دانه خرما. (منتهی الارب) (دهار). سلیخه؛ پوست شاخه های درختی است خوشبو. شغف؛ پوست درخت غاف. شکیر، قرافه؛ پوست درخت. قشره؛ پوست درخت و جز آن. ندر؛ پوست درخت مقل. قصر، قصره؛ پوست بالای دانه. نجب؛ پوست درخت هر چه باشد یا پوست بیخ آن یا پوست سلیخه یا پوست درخت درشت. همل؛ پوست برکنده از درخت خرما. سلب؛ پوست نی، پوست درخت مقل، پوست درختی به یمن که از آن رسن سازند. غلقق؛ پوست خرما. (منتهی الارب). سحاله؛ پوست گندم و جو و مانند آن. - مثل پوست؛ سخت سطر. ط - مثل پوست پیاز؛ سخت باریک، بسیار نازک. - مثل پوست خر، مثل پوست کرگدن؛ سخت محکم و سطر، آنکه دیر متأثر شود، سخت بی شرم. - مثل پوست خربزه؛ کفشی سخت بی دوام ||. هریک از طبقات تشکیل دهنده پیاز: پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست که پنداشت چون پسته مغزی دروست. (بوستان). آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز. (گلستان). ط || غلاف سبز غنچه گل: نشسته هر یکی چون دوست با دوست نمی گنجید کس چون غنچه در پوست. نظامی. نازک بدنی که می نگنجد در زیر قبا چو غنچه در پوست. سعدی. جهاندار

از نسیم گیسوی دوست چو غنچه خواست بیرون افتد از پوست. امیر خسرو. ط || لاک سنگیشت: مسک؛ پوست باخه که از آن شانه سازند. (منتهی الارب). رق. (لغت محلی شوشتر ||). غلاف سخت و شکننده بیضه طیور ||۷||. چیزی خشک که بر روی قرحه و جراحت بندد. دله. جلیه. (منتهی الارب). کترمه (۸). اجلاب؛ پوست فراهم آوردن جراحت. (زوزنی). ادمال؛ پوست بر سر آوردن. || غشائی تنگ که بر روی برخی مایعات پدید آید چون سرشیر و زرده تخم مرغ و جز آن: قیفه؛ پوست تنگ اندرون تخم مرغ زیر قیض. مستمیت؛ پوست تنگ چسبیده بسپیده خایه مرغ. ققی؛ پوست تنگ چسبیده بسپیده تخم مرغ. طهافه؛ پوست تنگ مانند سرشیر. (منتهی الارب ||). قسمتی از درخت که بر روی چوب است. لحاء. (دهار). نجب. خشکیازه. (برهان) (۹). هبایه. حُب. (منتهی الارب). شَدَب. شَدَبَة. قَلافَة. (منتهی الارب ||). جلد کتاب: مجلد؛ پوست کرده ||. جلد تنگ که بر روی کاسه تار و سازهای مانند آن کشند ||. جلد آتش کرده و پشم سترده مهیای برای جامه و کفش و تجلید کتاب و غیره. چرم. صرم. (منتهی الارب). ادیم (۱۰ ||). کلاه پوستی. کلاه که ابره آن پوست بره است با پشم. مقابل کلاه ماهوتی که ابره ای از ماهوت دارد ||. کوکنار ||. افیون. تریاک: ربط همچون پینکی و پوست با هم داشتیم خورد بر تریاک او چون خوردم از تریاک او. واله هروی. ط - آب زیر پوستش رفتن؛ کمی فربه شدن پس از لاغری. - از پوست بر آمدن؛ کنایه از کشف راز و احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از خودی و نفسانیت شکفتگی و شادی باز آمدن و خندان بودن. بمقصود رسیدن. (برهان) (غیاث). - از پوست بر آمدن یا بدر آمدن (با کسی)؛ با او گستاخ شدن. رو درباستی را با او کنار گذاشتن. رک و راست با او گفتن: با آن دوست که از روی معنی همه مغز بی پوست بود از پوست بدر آمد و مقصود ... در میان نهاد. (مرزبان نامه). پیش تو از بهر فرون آمدن خواستم از پوست برون آمدن. نظامی. ط - از پوست بیرون آمدن (با کسی)؛ با وی خالص و مخلص و یگانه و گستاخ شدن، شرم یکسو نهادن: یکی از پوست بیرون آید چون گل که بر من پوست زندان مینماید. سید حسن غزنوی. مأمون به استقبال ابوعلی بیرون آمد و در اجلال قدر و بتجلیل محل و تعظیم مکان و اقامت رسم تواضع و تقصی از عهده حق رفادت او از پوست بیرون آمد و با نزال وافر و اقامات بسیار و بخششهای کامل بدو تقرب نمود. (ترجمه تاریخ یمنی چاپی ص، ۱۳۰ و نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۶۱). با تو خصم از پوست گر بیرون نیاید چون پیاز گردش گردون بگردد سر فرو کوید جو سیر. سلمان ساوجی. در ادای درد دل چندانکه امشب پیش یار همچو اشک از پوست بیرون آمدم باور نداشت. عبدالرزاق فیاض. ط - از پوست بیرون آوردن؛ پوست کندن: غنچه زد لاف لطافت با دهان تنگ دوست ز آن صبا تند آمد و آورد بیرونش ز پوست. ثانی (از آندراج). ط - از پوست در رفتن و از پوست بدر رفتن؛ پوست انداختن. رجوع به پوست انداختن شود. - پوست کردن؛ در غلاف کردن: دست من سست شد و زفان گنگ، شمشیر پوست کردم. (تاریخ سیستان). ط - پوست از سر (فرق) کشیدن؛ نوعی از تعذیب و سیاست مقرر: به یک ساغرم گر کنی شیر گیر کشم پوست از فرق این گرگ پیر. ظهوری. (از آندراج). ط - پوست از سر یا کله کسی کندن یا پوست - کسی را کندن؛ تعذیبی سخت کردن. - پوست بر تن سبز شدن؛ کنایه از کبود شدن اندام است (آندراج): چون غنچه پوست بر بدنش سبز میشود هر کس گره کند بدل تنگ خورده را (۹). صائب (از آندراج). پوست بر تن خضر را از آب منت سبز شد حفظ آب روی خود از آب حیوان خوشتر است. صائب. ط - پوست دریدن کسی را؛ سخت عیب جوئی او کردن. سخت بد او گفتن: جهان دیده را هم بدرند پوست که سرگشته و بخت بر گشته اوست. (بوستان). رجوع به پوستین دریدن شود. ط - در پوست کسی افتادن؛ غیبت او کردن. بد او در غیاب او گفتن. در پوستین کسی افتادن. - در پوست ننگیندن؛ نهایت مسرور و شادان بودن. در پیراهن ننگیندن: نشسته هر یکی چون دوست با دوست نمی گنجید کس چون غنچه در پوست. نظامی. ندانم از چه سبب می ننگید اندر پوست مگر ز خوردن خون منش بر آمد کام. رفیع الدین لنبانی. ط || - نهایت لطیف بودن: نازک بدنی که می ننگید در زیر قبا چو غنچه در پوست. (بوستان). ط - دست و پای کسی را توی پوست گردو - گذاشتن؛ عرصه بر او تنگ کردن. - یک پوست و بیگ پوست و در یک پوست - بودن؛ بسیار یگانه و گستاخ بودن: بشهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود. (بوستان). همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یک پوست ... یافتیم. (مقامات حمیدی). ط || غیبت. (انجمن آرا). غیبت که بدگویی و مذمت باشد. (برهان). (۱) - و در شعر تخفیف را پست تلفظ شود. (۲) - Epiderme. (۴) - Derme. (۳) - بگمان من این بیت رودکی و یکی دو بیت دیگر که فعلاً فراموش کرده ام از منظومه ارداویرافنامه است. یعنی رودکی چنانکه کلیله و دمنه و سندبادنامه را بنظم آورده، ارداویرافنامه را نیز بشعر کرده بوده است. (۵) - ن: ل: پوشش. (۶) - ecorce. (۷) - Coque. (در تداول اهالی خراسان کیزه (۸) - Croute. گویند) (۹) - Cuir. (۱۰) - ecorce.

پوست آوردن.

[وَد] (مص مرکب) بر او پوست نو روئیدن چنانکه درخت و عضو سوخته و مجروح و جز آن.

پوست آهو.

[ت] (۱) (مرکب) (۱) جلد آهو: کاغذ پوست آهو؛ کاغذی که از چرم آهو کنند و آن در قدیم متداول بوده است. (۱) - Parchemin.

پوست افکندن.

[آکَد] (مص مرکب) پوست انداختن. سلخ: حرف بگذاشته چون دل سخنش پوست بکنده همچو مار تنش. کجاست زهره که بر صدر عشق بنشیند که پوست افکند از هیبتش پلنگ آنجا. سالک. رجوع به پوست انداختن شود. ط پوست انداختن. [آت] (مص مرکب) از پوست در رفتن. بدل کردن پوست چنانکه مار و زنجره. پوست از تن بدر کردن بعض جانوران (۱) چون مار و چزد (زنجره). منسلخ شدن. انسلخ (۲ ||). سخت رنج دیدن. رنجی فراوان بردن برای نیل بمقصودی. تعبی سخت بردن در راهی یا کاری یا از شدت حرارت آفتاب. سخت تعب بردن از درازی یا سختی کار یا راه یا هوا: از گرمای امسال پوست انداختیم. (۱) - Faire - Muer. (۲) - peau neuve.

پوست باز کردن.

[کَدَ] (مص مرکب) کندن پوست حیوان یا میوه و درخت و دانه و جز آن، پوست کندن، پوست کردن، سلخ (در حیوان)، (دهار)، (۱) (دهار)، (تفسیر (۲) دم، جزر، (دهار)، سلوخ، قشر، لحي، تلاحي، لحو، (منتهی الارب)، التحاء، (تاج المصاير)، سحج، قرم، شصب، سب، تبصیل، تبصیل، نبق، مشن، (منتهی الارب)، شطب، (تاج المصاير بیهقی)، تجرید، جفل، (منتهی الارب)، تجفیل، جلف، تجلید، جرش، سفن، (تاج المصاير)، هلت، (منتهی الارب)، جحش، جرد، تشذیب، قشو، (تاج المصاير)، النفاء، تقشیه، (منتهی الارب): مادرش گفت چون گوسفند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردمش نایب. (تاریخ بیهقی)، قرف؛ پوست باز کردن ریش، (تاج المصاير)، قلف؛ پوست باز کردن درخت و خشودن (پیراستن)، (منتهی الارب)، اجترار؛ پوست باز کردن اشتر، (تاج المصاير)، نجو، انجاء؛ پوست از گوشت باز کردن، (تاج المصاير)، جلط؛ پوست باز کردن از آهو ماده، امظطت العود الرطب؛ پوست باز کردن از چوب تر تا خشک گردد، لغت اللحاء عن الشجر؛ پوست باز کردن از درخت، لتخ فلاناً بالسوط؛ پوست باز کردن بتازیانه او را، شذب؛ پوست باز کردن از درخت، (منتهی الارب)، ط || کنایه از اظهار ته دلی کردن و گفتن باشد، (آندراج)، (۱) - Eplucher. (۲) - Ecorcer.

پوست باز کرده.

[کَدَ / دَ] (ن مف مرکب) پوست بر آورده، پوست کنده، که پوست وی بر کنده باشند، که پوست وی بر آورده باشند، مجرد، نجو، نجا، کشاط، مقشو، (منتهی الارب ||)، رُک، پوست کنده، فاش، صریح، بی پرده، واضح، بی رودریستی، آشکار، روشن؛ و پوست باز کرده از آن گفتیم که تا وی را در باب من سخن گفته نیاید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۸). زهار تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد، (تاریخ بیهقی)، و اگر عیاداً بالله شغی و تشویشی کند ... این شش هزار سوار و حاشیت بیساعت دمار از شما بر آرند و تنی چند نیز اگر به علی تکین پیوندند شما را پیش وی قدری نماند و این پوست باز کرده از آن گفتیم تا خوابی دیده نیاید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۹). در این خلوت پوست باز کرده باز نمودند و گفتند یک سوارگان کاهلی می کنند که رنجه کشیده اند و نومیدانند گرسنه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۳۹). ط پوست بخارا، [تَبَ] (ترکیب اضافی، مرکب) پوست بخارانی، پوست بره بخارانی، پوستی که از بخارا آرند (۱)، (۱) - Astrakan.

پوست بر آوردن.

[بَ و دَا] (مص مرکب) پوست کندن از ... پوست باز کردن از || ... سخت عذاب و شکنجه کردن: چون توان ز دشمن بر آورد پوست از او سر بسر چون رهی هم نکوست، اسدی، ط پوست بر پوست، [بَ] (ص مرکب) نهی و بیمغز و بوچ: آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز، (گلستان)، ط پوست بر تن دریدن، [بَ تَ دَا] (مص مرکب) پوست بر تن شکافتن: خون ز غیرت بر وجود پوست بر تن می درد تال لب زخم که را تیغش دگر سیراب کرد، صائب، ط پوست بردن، [بَ دَا] (مص مرکب) جحف، (منتهی الارب)، ستردن پوست از تن: گرش نبرد ز تن آفتاب لطفت پوست چو زاله آب چه ریزد ز استخوان گوهر، حسین ثنائی (از آندراج)، ط پوست بر دهل بستن، [بَ دُ هَ تَ] (مص مرکب) از بین بردن، منهدم ساختن: فلک بشادی ما قرعه زد کنون وقتست ز پرده دل غم پوست بر دهل بستن، مسیح کاشی، ط پوست بر کسی زندان شدن، [بَ کَ زَ شَ] (مص مرکب) در عذاب و رنج بودن از زندگانی: یکی از پوست بیرون آی چون گل که بر من پوست زندان می نماید، سید حسن غزنوی، ط پوست بر کشیدن، [بَ کَ / کَ دَا] (مص مرکب) پوست کندن، پوست بر کندن.

پوست بر کندن.

[بَ کَ دَا] (مص مرکب) سلخ، پوست باز کردن، مخن، محش، (منتهی الارب): بردار ای دل تو ایشان را مایست پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست، مولوی، چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین، (گلستان)، سلق فلاناً بسوط؛ پوست بر کند فلان را بتازیانه، (منتهی الارب)، متقوب؛ پوست بر کنده از خارش و گز، تمشق؛ پوست کنده شدن شاخ، (منتهی الارب)، ط پوست بیرون کردن، [کَ دَا] (مص مرکب) پوست انداختن ||، تسلیخ، پوست بردن، پوست کندن: دشمنان را فلک دم داد و بیرون کرد پوست این کند ناچار قصابی که بز را بر دمید، امیر خسرو، ط پوست پاره، [زَ رَا] (مرکب) قطعه ای از پوست، پاره پوست، پاره چرم: آن پوست پاره ها که در خانه کزدم می بیند اثر آن است، (گلستان)، ذوابه؛ پوست پاره آویزان بر مؤخر پالان، شطیبه؛ پوست پاره دراز، غضبه؛ پوست پاره میان هر دو شاخ گاو نر، پوست پاره ماهی، پوست پاره سر، جُؤ؛ پوست پاره ای که در خیک وصل کنند، ماسکه؛ پوست پاره ای که بر روی جنین و اسب کزه باشد، سقس؛ پوست پاره درشت از پوست سوسمار یا پوست ماهی که بدان تیر تمام ناتراشیده را تابان کنند تا اثر کارد کمان تراش برود، قضا؛ پوست پاره باشد تنک بر روی جنین در کشیده، گاه ولادت، (منتهی الارب)، و رجوع به پاره پوست شود، ط || علم کاوه آهنگر، آن پوست که کاوه آهنگر هنگام غدر ضحاک بر سر نیزه نهاد، بر سر فریدون داشته، چون ضحاک را دستگیر کردند فریدون آن پوست را بجواهر مرصع گردانید و علم خود ساخت و مبارک گرفت، و آن را اختر کاوانی و اختر کاویانی، و درخش کاویانی، و درفش کاوانی، و درفش کاویانی نام کرد، (شرفنامه منیری): که پوست پاره ای آید هلاک دولت آن که مغز بیگنهان را دهد به اژدرها، خاقانی، ط پوست پسته ای، [تَ پَ تَ] (ص نسبی مرکب) منسوب به پوست پسته، و این پوست در رنگ کردن پشم قالی بکار است ||، رنگ سبز روشن و خوش.

پوست پلنگ پوشیدن.

[تَ پَ لَ دَا] (مص مرکب) جامه از پوست پلنگ به تن کردن ||، تعبیر مثلی) سخت بدشمنی و معادات برخاستن: یا رسول الله قریش بیکار با تو پوست پلنگ پوشیده اند، (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۱۰۲ س ۱۱)، محتمل است این جمله ترجمه تعبیری از عربی باشد، ط پوست پلنگی، [تَ پَ لَ] (ص نسبی مرکب) منسوب به پوست پلنگ با دو رنگ زرد و سیاه بدرازا کشیده (۱).

آلاپلنگی. جل. چلچل (در تداول مردم قزوین). (با تعبیر فوق بهتر آن است که (۱) Tigre, ee - پوست ببری گفته شده).

پوست پوش.

(نف مرکب) گدای بینوا و عاشق. (آندراج). پوست پوشش نافه در صحرای چین چشم آهو مردم صحرائشین، زلالی. بس که معنی ز لفظ دزدیدی پوست پوش از غم تو گشت کباب. نظام دست غیبی. ط پوست پوشی. (حامص مرکب) گدایی و عاشقی. (آندراج).

پوست پیرا.

(نف مرکب) آنکه پوست را دم دهد. آنکه پوست حیوانات آش نهد. (۱) پوست پیرای. دباغ. (منتهی الارب) (دهار) (دستور اللغه) ادیب نظری. آش گر. چرمگر. صرام. فواء. وانگر. پوستین دوز. امحس؛ پوست پیرای ماهر و زیرک. (منتهی الارب). دباغ ماهر. آشگر حاذق و آزموده. (۱) Megissier. Tanneur.

پوست پیرانی.

(حامص مرکب) (۱) حرفه و عمل پوست پیرا. دباغت. (تاج المصادر). دباغی. آش گری. دبنغ. (دهار). دباغ. (دهار) (منتهی الارب). ||چرم گری||. (۱) مرکب) آنجا که پوست پیرایند. مدبغه. دباغخانه. (۱) Tannage. Megie.

پوست پیراستن.

[ت] (مص مرکب) آش نهادن پوست حیوان. آش نهادن پوست و مهیای جامه کردن. دبنغ. دباغ. دباغت. دباغی. سلم. (یا سلم، پیراستن پوست به سیرلم است). (تاج المصادر بیهقی ||). سخت عذاب و شکنجه دادن چنانکه امروز پوست کندن گویند: پوستینم مکن که از غم و درد فلکم پوست می پیراید. انوری. ط پوست پیرای. (نف مرکب) رجوع به پوست پیرا شود.

پوست تخت.

[ت] (۱) مرکب) پوست آش کرده که پشم آن نسترده باشند و درویشان آن را گاه نشستن و خفتن چون گسترده و بساطی گسترند و گاه رفتن بر دوش افکنند و آن از پوست گوسفند و گاهی شیر و ببر و پلنگ باشد: اگر از فقر هوای تو بفرمان باشد پوست تخت تو کم از تخت سلیمانی نیست. تأثیر. ط ||مجازاً، مقام درویش||. مسند. - پوست تخت ارشاد؛ مسند ارشاد.

پوست تخت افکندن.

[ت] آک د[(مص مرکب) پوست تخت انداختن. مقیم شدن. لنگر انداختن. دیر ماندن.

پوست تخت انداختن.

[ت] آت [(مص مرکب) پوست تخت افکندن. دیر ماندن. مقیم شدن. لنگر انداختن.

پوست تخته.

[تَخْت / ت] (۱) مرکب) تخته پوست. قطعه پوست. پوست تخت: پادشاه ملک فقیریم و قناعت رخت ماست طاقی ما تاج ما و پوست تخته تخت ماست. نصیرای بدخشانی. پوست تخته ابلق نشین چو درویشان مخواه تخت منقش ز آبنوس و ز عاج. سالک یزدی. ط پوست ختنه گاه. [تَخ / ن / ن] (۱) مرکب) قشر موضع ختان. پوستی که مسلمانان و یهود برند گاه ختان. غلفه. (دهار) (۱). قلفه. (۱) Prepuce -

پوست خرگن.

[تَخ ك] (نف مرکب) آنکه پوست خر مرده کند ||. اندک بین. خردک نگرش. طماع. خام طمع. تنابذیست مردم همدان را و مراد از آن طمع و اندک بینی است. لقب زشتی که مردم دیگر شهرها به اهل همدان دهند.

پوست خیکی.

[ت] (ص نسبی) مرکب) نوعی پیراستن موی سر که باندازه بلندی موی خیک بر جای ماند. قسمی زدن موی سر که باقی مانده بلندی پوست خیک باشد.

پوست دادن.

[د] (مص مرکب) حالت جدائی گرفتن قشر از مغز و آن علامت رسیدن برخی دانه هاست ||. جدائی پذیرفتن قشر برخی دانه ها گاه تر نهادن و خیس کردن ||. حالتی پوست بدن را از بیماری خاص ||. اظهار ته دلی کردن و مافی الضمیر گفتن. (برهان).

پوست دار.

(نف مرکب) دارنده پوست. که پوست دارد. رجوع به پوست شود.

پوست درهم دریدن.

[دَدَ د] (مص مرکب) کنایه از طعن زدن و نکوهش کردن و غیبت کردن و عیب گرفتن: خلق را پوست چه در هم درم از بیمغزی هیچ کاری به ازین نیست که در خویش افتیم. ظهوری (از آندراج). رجوع به درپوستین یا به پوستین افتادن شود. ط پوست دریدن. [دَد] (مص مرکب) پاره کردن پوست. چرم دریدن: خدادوست را گر بدرند پوست نخواهد شدن دشمن دوست دوست. سعیدی. بتا جور دشمن بدردش پوست رقیقی که بر خود بیازرد دوست. سعیدی. عیب پیراهن دریدن میکنند دوستان بی وفا یارم که پیراهن همیدرم نه پوست. سعیدی. دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم. سعیدی. سر نتوانم که برآرم چو چنگ و ر چو دهم پوست بدرد قفا. سعیدی. ط || پوست دریدن کسی را؛ سخت بد او گفتن. غیبت او کردن: غنی را بغیبت بدرند پوست که فرعون اگر هست در عالم اوست. سعیدی. جهان‌دیده را هم بدرند پوست که سرگشته بخت برگشته اوست. سعیدی. ط پوست دیگر پوشیدن. [ت گ د] (مص مرکب) کنایه است از تغییر روش دادن. رفتار دیگر کردن: احمد حسن شمایان را نیک می شناسد، باید تا پوست دیگر پوشید و هر کس شغل خویش کند. (تاریخ بیهقی). احمد حسن شمایان را نیک شناسد، بر آنجمله که تا اکنون بوده است فرانسند، باید تا پوست دیگر پوشید. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۴). ط پوسترتال. [ت] (اخ) (۱) خطه کوچکی در قطعه تیروول از اطیش. مرکز آن قصبه بردکن است و بصورت سنجافی اداره شود، دارای ۱۴۰ هزارگر درازا و ۴۰ هزارگر پهنای ۱۰۰۰۰ تن سکنه. سلسله جبال اتیک از کوههای آلپ از وسط این خطه گذرد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pusterthal.

پوست سگ به روی کشیدن.

[ت س ب ک / ک د] (مص مرکب) بیشرم و خجالتی سخنی گفتن یا کاری کردن. کنایه از بیشرمی و بیحیائی است. (برهان).

پوست شوران.

[اخ] دهی از دهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۳۶ هزارگری جنوب باختری شهر تویسرکان و ۳ هزارگری جنوب رودخانه تویسرکان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه، محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گل داری، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پوست فروش.

[ف] (نف مرکب) آن که پوست فروشد. جلودی ||. فزاه ||. صرام.

پوست فروشی.

[ف] (حامص مرکب) شغل پوست فروش ||. ا مرکب آنجا که پوست فروشد. دکه پوست فروشی.

پوستکد.

[ت] (ا مصغر) پوست خرد. خرده پوست. پوست نازک: و اگر سوء المزاج خشک باشد پیوسته لبها میطرقد و پوستکهای باریک از وی برخیزد. (ذخیره خوارزمشاهی). غضن؛ پوستک بیرون چشم. مجله؛ پوستک آبله که در آن آب گرد آید از اثر کار. (منتهی الارب). الادواء، پوستکی که بر سر شیر آید بخوردن. تدویه؛ پوستکی سبک فاسر شیر آوردن. (زوزنی). مریطاء؛ پوستکی تنک میان ناف ... (منتهی الارب). قهتر؛ پوستکی خرد بر سر خرما بن. (منتهی الارب). ط || ظاهراً قسمی گستردنی زبون و ناچیز؛ یکی را کند صوف و اطلس لباس یکی را دهد پوستک با پلاس. نظام قاری (دیوان البسه). منت پذیر کرد ز زلیو که با نمند از بوریا و پوستکی بی نیاز کرد. نظام قاری (دیوان البسه). ای که پهلو بشکم داری و سنجاب و سمور آنکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر. نظام قاری (دیوان البسه). ط || پوسته. رجوع به پوسته شود.

پوست کردن.

[ک د] (مص مرکب) پوست کنند. پوست باز کردن. سلخ (۱). باز کردن پوست میوه و جز آن. از پوست برآوردن ||. غیبت و بدگوئی کسی کردن ||. پوست کردن کتابی؛ جلد کردن آن. جلد انداختن بدو. پشت کردن آن. مجلد کردن کتاب. تجلید. (زوزنی). المجلد؛ آنکه کراسه را پوست کند. (مهدب الاسماء ||). انیس و محرم ساختن. (برهان قاطع). (۱) - Ecorcer.

پوست کرده.

[ک د / د] (ن مف مرکب) پوست کند. پوست باز کرده. پوست باز گرفته. از پوست برآورده: در حال مرغی از هوا درآمد پیازی پوست کرده در تابه انداخت. (تذکره الاولیاء عطار). ط || پشت کرده. جلد کرده. مُجلد.

پوست کلا.

[ک] (اخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل، واقع در ۲۶ هزارگری جنوب بابل. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۶۴۰ تن سکنه. آب آن از سجادرود و چشمه. محصول آنجا برنج و غلات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است و عده ای از سکنه تابستان به بیلاق بندپی میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پوست کلفت.

[ک ل] (ص مرکب) که پوست سبتر دارد چون هندوانه ||. مقاوم در سختیها و مصائب. که تحمل مشقات تواند ||. که بسی

گرانجان است. گران جان. سخت جان.

پوست کلفتی.

[کُ لُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پوست کلفت. صفت پوست کلفت || مقاومت در سختیها ||. گرانجانی.

پوست کن.

[کُ] (نف مرکب) سلاح. کسی که در کشتارگاه از حیوان پوست کند. آنکه چرم از تن حیوانات کشته باز کند ||. ن مف مرکب) دانه مغز از قشر جدا کرده.

پوست کندن.

[کُ دَ] (مص مرکب) پوست باز کردن. پوست گرفتن. پوست برآوردن. پوست کردن. پوست باز گرفتن از (۱): بناخن پریچه‌ره میکند پوست که هرگز بدین کی شکیم ز دوست. سعدی. ط || پوست بر گرفتن از حیوان. سلخ (۲). جلد. پوست کردن از حیوان. || قشر از مغز جدا کردن. برداشتن پوست چنانکه در سیب و خیار و جز آن: تقشیر؛ پوست کردن از درخت و میوه و امثال آن ||. پوست کردن از کسی؛ مجازاً او را سخت عذاب و شکنجه دادن. پوست پیراستن. مال بسیار از او ستدن. هر چه دارد از او گرفتن: مراعات دشمن چنان کن که دوست مر او را بفرصت توان کند پوست. سعدی. ط || غیبت کردن و عیب گرفتن و طعن زدن و نکوهش کردن. (آندراج). ظاهر کردن عیب کسی. (غیاث): بعد چندین پوست کردن این خوش آمدهای تو همچو از استاد رگزن پنبه برچسبانندست. اشرف. ط پوست کنده. [کُ دَ / دَ] (ن مف مرکب) پوست برآورده. که پوست آن برداشته باشند. پوست باز کرده. مقشر. مقشور (۱): شعیر مقشر؛ جو پوست کنده (۲). - مثل هلوی پوست کنده؛ سرخ و سفید (آدمی) صورتی یا مجموع اندامی شاداب ||. مسلوخ. - گوسپند پوست کنده؛ منسلخ ||. کنایه است از رُک. بی پرده. صریح. واضح. آشکارا. فاش. برملا. روشن. بی کنایه. پوست باز کرده (۳). راست و صاف. بی رودربایستی (سخن یا گفتار): سر بسته همچو فندق اشارت همی شنو می پرس پوست کنده چو بادام کآن کدام. خاقانی. چرا چون گل زنی در پوست خنده سخن باید چو شکر پوست کنده. نظامی. ط - پوست کنده گفتن؛ رُک و بی پرده گفتن: در حق سرتراش این حمام سخن راست بنده میگویم می کند پوست از سر مردم سخن پوست کنده می گویم. برهان ابرقوهی. ط پوستگال. (۱) مرکب) پوست کز بی پیاله کنند بدل دنبه پوستگاله کنند. سنائی. و برهان. پوستگاله. پوست دبر گوسفند که سرگین از مویهای آن آویخته است. (برهان). حمیره: از غلام آنکه زی عیال آید او ز دنبه بپوستگال آید. سنائی. ط پوستگاله. [لُ / ل] (۱) مرکب) پوستگال: دوستی کز بی پیاله کنند بدل دنبه پوستگاله کنند. سنائی. و ایمان بزرگ آب است ... ولیکن این خاشاک و سوسه ها و پوستگاله ها و جرم پاره ها و تخته و بوریا پاره های غفلت چندانی جمع میشود، نزدیک است این آب روشن ایمان را نبینی. (کتاب المعارف). رجوع به پوستگال شود. ط پوست گاو. [ت] ترکیب اضافی، مرکب) جلد و چرم گاو. گوذر. (۱) - Ecorce. - (۱) - Depouiller. (۲) - Eplucher. decortiquer. Decortique. (۲) - Orge ecorcee. orge perlee. (۳) - Clair. sans deguisement. franchement. ouvert. ouvertement.

پوست گرفتن.

[گَ رِ تَ] (مص مرکب) پوست کردن.

پوست مار.

[ت] ترکیب اضافی، مرکب) پوستی که مار از تن اندازد. هلال. مسلاخ. (دهار) (منتهی الارب). سلخ الحیه. شراقی. شراتق. سبی الحیه. سلخ. خرشاء. (منتهی الارب ||). مثل پوست مار؛ سخت نازک.

پوست ماری.

[ت] (ص نسبی مرکب) منسوب به پوست مار ||. نوعی قماش. قسمی جامه سخت تنگ و مانده پوست مار که زنان از آن چارقد کردند ||. کفش یا پارچه ... چون پوست مار، برنگ یا بنازکی و سختی.

پوست و استخوان شدن.

[تُ اُ تُ خُ وَا / خُ اُ شُ دُ] (مص مرکب) سخت لاغر و نزار شدن. سخت نزار و نحیف و مهزول شدن ||. یک پوست و استخوان شدن، سخت لاغر شدن.

پوست و آشدن.

[شُ دُ] (مص مرکب) باز شدن پوست. برکنده شدن پوست. تقشر. (تاج المصادر بیهقی). تقوب. تکشو. توسف. تقشقی. (از منتهی الارب).

پوست و آشدن.

[شُ دُ / دُ] (ن مف مرکب) پوست برکنده شده. از پوست برآمده. پوست به یک سوی شده. پوست باز شده.

پوست واکردن.

[کَد] (مص مرکب) پوست باز کردن. پوست کنند. رجوع به پوست باز کردن شود. ترقف؛ پوست وا کرده شدن جراحات.

پوست وا کرده.

[کَد / د] (ن مف مرکب) پوست باز کرده. پوست کنده. رجوع به پوست باز کرده و رجوع به پوست کنده شود.

پوسته.

[ت / ت] (۱) پوست. پوستک. پوستی نازک. قشاره. شوره سر. قطعات کوچک سفید رنگ که در سر آدمی بگناه شوخگی پدید آید و چون بشانه زند فروریزد. هبریه. پوسه. رجوع به پوسه شود.

پوسته پوسته شدن.

[ت ت / ت ت ش د] (مص مرکب) صورت پوستکها گرفتن. به ورقه های نازک مبدل شدن.

پوستی.

(ص نسبی) منسوب به پوست. از پوست. جلدی. قشری. - کاغذ پوستی یا کاغذ پوست آهو؛ کاغذی از پوست تنک کرده (۱). قسمی کاغذ شفاف و محکم و شکننده. - کلاه پوستی؛ کلاه از پوست بره و بیشتر برنگ سیاه. مقابل کلاه ماهوتی یا مقوانی. پوست فروش. آنکه پوست کونکار خورد و این در هند و در ایران قدیم معمول بوده است. مرد کاهل و سست. تریاکی. (۱) - (Cutane, ee).

پوستین.

(ص نسبی) منسوب به پوست. جامه پوستی: همی پوستین بود پوشیدنش ز کشک و ز ارزن بدی خوردنش. فردوسی. ط (۱) (۱) مرکب) پوست: و گربه را از خون مار پوستین آهار داد. (سندبادنامه چ استانبول ص ۱۵۲). ای سنگ گرگین زشت از حرص و جوش پوستین شیر را بر خود مپوش. مولوی. ای من آن روباه صحرا کز کمین سر بریدنم برای پوستین. مولوی. برهنه من و گربه را پوستین. سعدی. ط (۱) جامه ای از پوست کرده. پوستی. جامه فراخ چون عبائی از پوست آش کرده گوسفند بی آنکه پشم آن سترده باشند و جانبی که پشم بر آن است چون آستر و بطانه و جانب بی پشم چون ظاهره و ابره این جامه باشد. توسعاً همین جامه از پوستهای دیگر چون خز و سنجاب و قاقم و مرغزی و سمور و فنک و روباه و خرگوش و حواصل و شق و قندز و روباه رنگین و بره و جز آن که پشم آن بر جای باشد نه آنکه چون چرم موی آن بسترند. پوستین خز. خرقه خز؛ پوستین سنجاب. خرقه سنجاب. فرو. (دهار). فروه. شعراء. مزین. خیعل. قشام. قشع. (منتهی الارب): از شعر جبه باید و از گیر پوستین باد خزان برآمدای بوالبصر درفش. منجیک. تو نام جو و ارزن و پوستین فراوان بجستی ز هر کس بچین. فردوسی. کسی کرد نوان ز زهر انگین ناسازد ز ریکاسه کس پوستین. عنصری. همی تا سمور است و سنجاب چین نبوشد ز ریکاسه کس پوستین. اسدی. بمیدان دین من همی اسب تازم تو خوش خفته چون گربه در پوستینی. ناصر خسرو. ای کرده خویشتن بجفا و ستم سمر تا پوستین بودت یکی بادبان سمور. ناصر خسرو. با کوشش او شیر آسمان شیرست مزور ز پوستین. انوری. سرد نفس بود سگ گرمکین روبه از آن دوخت مگر پوستین. نظامی. خلوت از اغیار باید نی ز یار پوستین بهر دی آمد نی بهار. مولوی. پوستین آن حالت درد تو است که گرفته ست آن ایاز آن را بدست. مولوی. بنگریدند از یسار و از یمین چارق بدرینده بود و پوستین. مولوی. و آنچه بمشاهره و غیر آن ایشان را فرمودی از جامه ها و پوستین و بالش خود مثل آب جاری که آن را بهیچوجه انقطاع نیفتادی. (جهانگشای جویی). چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین. سعدی. ای خداوندی که اندر دفع فاقه جود تو آن اثر دارد که اندر باد صرصر پوستین بنده ای کز مهر تو بوده ست دائم پشت گرم چون روا داری که سرما افتدش در پوستین گر نباشد پوستینش می نگردد پشت گرم تا نباشد از بره خورشید خاور پوستین. ابن یعین. شام را بر فرق بنهاد کلاهی از سمور صبح را در بر فکنده پوستینی از فنک. نظام قاری (دیوان البسه). پوستین بخیه جو از جیب نماید بندند تسمه از گرز گره بر بن ریشش ناچار. نظام قاری (دیوان البسه). اطلس است امرد و ایاری سبزیست بخط پوستین صاحب ریش است و در آنهم اطوار. نظام قاری (دیوان البسه). جزر؛ پوستین زنانه. نیم؛ پوستین کهنه یا پوستین سر کوتاه تا سینه. کبل؛ پوستین کوتاه. افتراه؛ پوستین پوشیدن. پوستین در پوشیدن. قشع؛ پوستین کهنه. کبل؛ پوستین بسیار پشم. (منتهی الارب). ط - امثال: طاز برهنه پوستین چون برکتی. ظمولوی. طاز گرگ پوستین دوزی نیاید. ط طای ایاز آن پوستین را یاد آر. ظمولوی. ط پوستین بهر دی آمد نی بهار. ظمولوی. ط پوستین پاره ای ز دوشمط (... مثل است این که سر فدای شکم). بهائی. ط تو نیز اگر بختی به که در پوستین خلق افتی. ط (گلستان سعدی). طچه ماند از کار پوستین؟ یک بر گه و دو آستین. ط ط دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین. ط سعدی. ط نباید از گرگ پوستین دوزی. ط طنسازد ز ریکاسه کس پوستین. ط عنصری. ط نکند گرگ پوستین دوزی. ط - از برهنه پوستین کنند؛ کار بیهوده کردن: نی برای آنکه تا سودی کنم وز برهنه پوستینی برکنم. مولوی. ط - بیوستین یا در پوستین کسی افتادن یا رفتن؛ بد او گفتن. غیبت او کردن. او را هجا گفتن. در غیاب او بدی وی گفتن. مرطله. اطلاع لسان: تو نیز اگر بختی به که در پوستین خلق افتی. (گلستان). مردکی خشک مغز را دایم رفته در پوستین صاحب جاه. سعدی. اگر پارسایان خلوت نشین بعیش فنادند در پوستین. سعدی. ط - در پوستین خود بودن (و افکندن)؛ قیاس بنفس کردن (؟) از خود حکایت کردن (؟): رئیس امین را جو بینی بگوی که گرد فضولی بسی می تنی مکن، پوستین باشگونه مکن که در پوستین خودم افکنی. انوری. ترا هر که گوید فلان کس بد است چنان دان که در پوستین خود است. سعدی (از بعض لغت نامه ها). ط - مثل پوستین تابستان؛ چیزی نه بجایگاه خود. بی ارز. بیهوده: روئی که چو آتش بزمستان خوش بود امروز جو پوستین بتابستانست. سعدی. ط (۱) در لغت نامه ها پوستین مطلق معنی عیب داده و این بیت انوری را شاهد آورده اند: از عقاب و پوستینش گر نگوید به بود گر چه در دریا تواند کرد خربط گازری. انوری. در بیت زیرین از فرخی معنی پیل پوستین معلوم نشد: تو شادخوار و شادکام و شادمان و شاددل بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین. فرخی. ط

پوستین باژگونه کردن. [با ن / ن ک د] (مص مرکب) سخت تصمیم گرفتن. عظیم مصمم شدن. پوستین باشگونه کردن: بانگ برزد عزت حق کای صفتی تو نمیدانی ز اسرار خفی پوستین را باژگونه گر کنم کوه را از بیخ و از بن برکنم. مولوی. و رجوع به پوستین باشگونه کردن شود. ط || باطن را ظاهر کردن: چون کند جان باژگونه پوستین چند واویلا برآید ز اهل دین. مولوی. ط پوستین باشگونه کردن. [با ن / ن ک د] (مص مرکب) سخت مصمم شدن. رجوع به پوستین باژگونه کردن شود. || تغییر روش و رفتار و معامله دادن: باشگونه کرده عالم پوستین رادمردان بندگان (۱) را گشته رام. ناصرخسرو. رئیس امین را چو بینی بگوی که گرد فضولی بسی می تنی مکن، پوستین باشگونه مکن که در پوستین خودم افکنی. انوری. ط پوستین بر سر کسی زدن. [ب س ر ک ز د] (مص مرکب) او را اذیت و آزار و شکنجه و عذاب دادن: سال پارین با تو ما را چه جدال و جنگ خاست سال امسالین تو با ما درگرفتی جنگ و کین باش تا سال دگر نوبت کرا خواهد بدن تا که را می بایدم زد بر سر وی پوستین. منوچهری. ط پوستین بکن حریر بیوش. [ب ک ح آ ب] (ا مرکب) نام مرغی که پیش از دیگر مرغان در نزدیکی نوروز خواندن آغاز و خواندنی طویل دارد و آن را چرخ ریشیک و چله ریشیک نیز نامند (۱). حکایت صوت مرغ مزبور. (۱) - مراد ترکان سلجوقی است. در جای دیگر گوید: ترکان رهی و بنده من بوده اند من تن چگونه بنده ترکان کنم. ناصرخسرو. (۱) - Grive.

پوستین بگازر.

[ب ز / ز] (ص مرکب) صاحب برهان میگوید: کنایه از بدگو و عیب جوینده باشد. لکن در قطعه ذیل ظاهراً بمعنی مسلوخ و پوست کنده و بی پوست و بی آلت دفاع است: زیر قدم همیشه گوئی کز زلزله خاک بی درنگ است با من که زمین ثابتی نیست زینست که آسمان بچنگ است من روبه پوستین بگازر زین گرسنه شرزه شیر چنگ است. انوری. ط پوستین به گازر دادن. [ب ز / ز د] (مص مرکب) صاحب برهان گوید کنایه از بدگوئی و عیب جوینست. لکن در بیت های ذیل معزی و انوری چنین مینماید که بمعنی کار بغیر اهل آن گذاردن است: کی شود غزه بگفتار مخالف چون توئی مرد دانا کی دهد هر گر بگازر پوستین. معزی. بسلیمان نگر که از سر داد پوستین اهل بگازر داد. سنائی. گرت باید که سست گردد زه اولوا پوستین بگازر ده. سنائی. معشوقه دل ببرد و همی قصد دین کند با آشنا و دوست کسی این چنین کند... دل پوستین بگازر غم داد و طرفه آنک روز و شبم هنوز همی پوستین کند. انوری. رجوع بکتاب امثال و حکم شود. ط پوستین به گازر داشتن. [ب ز / ز ت] (مص مرکب) کار بغیر اهل آن واگذار شده بودن: از غم صدف دو دیده پر دارم وز حادثه پوستین بگازر دارم. انوری. ط پوستین به گازر ده. [ب ز / ز د] (نف مرکب) کنایه است از آنکه کار را بغیر اهل سپارد، شاید جمله ای است برای تحقیر و استخفاف: تا چند که پوستین بگازر ده خرم دل آنکه پوستین دارد. انوری. ط پوستین به گازر فرستادن. [ب ز / ز ف ر د] (مص مرکب) پوستین به گازر دادن: پوستین را به اولین منزل بفرستاد سوی گازر دل. سنائی. ط پوستین به لای اندر مالیدن. [ب د آ د] (مص مرکب) چون متظلمان و مظلومان جامه گل آلوده کرده بشکایت بردن: دادخواهی، ور بخواهند از تو داد پس به لای اندر بمالی پوستین. ناصرخسرو. ط پوستین بید. (ا مرکب) بید پوستین. بت. بید. دیوجامه. کرم فرش (۱). (۱) - Tinea tapezella. Teigne des fourrures.

پوستین پیرای.

(نف مرکب) پوستین دوز. فراه. وانگر: بخاریشت نگه کن که از درشتی موی به پوست او نکند طمع پوستین پیرای. کسائی. ط || و انوری در بیت ذیل از پوستین پیرای معنی مؤدب و مهذب یا عذاب دهنده و شکنجه کننده خواسته است: گر حسودت بسیست عاجز نیست ازدها از جواب مارافسای... شب و روزشان سپار که نیست زین نکوتر دو پوستین پیرای. انوری. ط پوستین پیرای. (حاصص مرکب) عمل پوستین پیرای.

پوستین دریدن.

[د د] (مص مرکب) دریدن پوست بر کسی. || پرده از راز نهانی برداشتن. افشای راز کردن: بدشنام مر پاک فرزند او را بدری همی پوستین محمد. ناصرخسرو. عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر سوخته گرم رو تا چه کند پوستین. خاقانی. روا باشد ار پوستینم درند که طاعت ندارم که مغزم خورند. سعیدی. ط - پوستین کسی دریدن، یا پوستین بر کسی - دریدن؛ در غیبت یا حضور دشنام و بد او گفتن: ابا دشمنی پاک فرزند را بدری همی پوستین محمد. ناصرخسرو. بگیتی نام من هر کس شنیدی بزشتی پوستین بر من دریدی. (ویس و رامین). زبون باش تا پوستینت درند که صاحب‌دلان بار شوخان برند. سعیدی. ط پوستین دوز. (نف مرکب) آنکه پوستین دوزد. فراه. (دهار). وانگر (۱). مؤئینه دوز. (۱) - Fourrurier.

پوستین دوز.

(اخ) دهی از دهستان بالا- رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۴۸ هزارگری شمال خاوری کدکن. دامنه، معتدل. دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خشکبار، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و کرباس بافی و راه آن مارلو است. از حیدرآباد و حاجی آباد میوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پوستین دوز.

(اخ) دهی از دهستان پیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان، واقع در ۴۸ هزارگری جنوب باختری باجگیران و سه هزارگری شمال راه مارلو عمومی باجگیران به بی بهره. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گلیم و قالیچه بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پوستین دوز.

(اخ) دهی جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در هشت هزارگری جنوب سراسکند و هشت هزارگری شوسه سراسکند بسپاه

چمن و سه هزار گزی خط آهن مراغه به میانه. کوهستانی، معتدل. دارای ۳۱۰ سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و حیوانات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پوستین دوزی.

(حامص مرکب) شغل پوستین دوز. وانگری: از بدان نیکوئی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی. سعدی. ط - امثال: طاز گرگ پوستین دوزی نیاید. ط طناید از گرگ پوستین دوزی. ط (|||) مرکب) محل دوختن پوستین.

پوستین سرا.

[س] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش صومعه سرای شهرستان فومن، واقع در هفت هزار گزی شمال باختری صومعه سرا. کنار راه شوسه صومعه سرا به اباتر. جلگه، معتدل مرطوب. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه ماسوله. محصول آنجا برنج و توتون و سیگار و ابریشم و چای. شغل اهالی زراعت و مکاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پوستین فروش.

[ف] (نف مرکب) آنکه پوستین فروشد. آنکه تجارت پوستین کند. فزاء. وانگری.

پوستین فروشی.

[ف] (حامص مرکب) شغل پوستین فروش. وانگری (|||) مرکب) دکان و جای فروش پوستین.

پوستین کردن.

[ک] د [مص مرکب] (... کسی را)، او را رسوا کردن. او را مفتضح کردن. او را عیب کردن. (اوپهی). بدگوئی او کردن. (برهان): در رکابش ماه خواهد رفت اگر اسب حسن اینست کو زین میکند با رخ و دندانش روز و شب فلک پوستین ماه و پروین میکند. انوری. پوستینم مکن که از غم و درد فلکم پوست می پیراید. انوری. معشوقه دل ببرد و همی قصد دین کند با آشنا و دوست کسی اینچنین کند دل پوستین بگازر غم داد و طرفه آنک روز و ششم هنوز همی پوستین کند. انوری. از سر جوی عشوه آب ببند بیش ازین گرد پای حوض مگرد تا مرا در میان تابستان مر ترا پوستین نباید کرد. انوری. و در قطعه ذیل نیز بهمین تعبیر مثالی اشاره است: پوستینی بخواستیم از تو تا زمستان بسر بریم در آن قیمت ما بر تو بود چنانک قیمت پوستین بتابستان بده ای خواجه پوستینم هین پیشتر ز آنکه پوستینت هان (یعنی پوستینت کنم). کمال اسماعیل. و در دو بیت ذیل سنائی و انوری معنی پوستین کردن و سوخته پوستین را ندانستمط: آنان فسرده اند که شان پوستین کنی ما را ز غم چو سوخته پوستین مکن. سنائی. (۱) منکر مشو از آنکه تو در پوست نیستی آژادگان بخیره ترا پوستین کنند. انوری. ط پوستین. [س] د [مص] مخفف پوستین. رجوع به پوستین شدن شود. (۱) - این بیت در غزلی در دیوان سنائی آخر باب نون (چاپ سنگی قدیم طهران) هست ولی آن غزل در چاپ آقای مدرس رضوی نیست.

پوسده.

[س] د / د (ن مف) مخفف پوسیده. رجوع به پوسیده شود.

پوسکان.

(اخ) دهی از دهستان کمارج بخش خشت شهرستان کازرون. در ۴۸ هزار گزی خاور کنار تخته و دامنه جنوبی کوه سلب. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی، دارای ۸۳ تن سکنه، فارسی زبان. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پوسکلان.

(اخ) نام عشیرتی کرد ساکن در قضای کاخته از سنجاق ملاطیه از ولایت معموره العزیز. (قاموس الاعلام ترکی).

پوسموروک.

(۱) یا پوسمولوک. (در تداول زنان) لاغر و گریز و مکار. کسی و غالباً زنی لاغر و باریک با صفت گریزی و حيله و مکر.

پوسن.

[س] (اخ) یکی از مشهورترین نقاشان فرانسه. مولد بسال ۱۵۹۴ م. در آندلی و وفات بسال ۱۶۶۵ م. در روم. لوئی سیزدهم توجه کاملی به وی داشتی و در انعام و اکرام او کوتاهی نکردی. وی پاره ای از وقایع تاریخی و غیره را در کمال مهارت و تردستی تصویر کرده و بیادگار گذارده است. (۱) Poussin.

پوسنایا.

[پ] (اخ) (۱) رجوع به پوزن و رجوع به پوزنایی شود. (۱) - Posnanie.

پوسندگی.

[سَ دَ / دِ] (حامص) چگونگی و صفت پوستند. چزندگی (در تداول مردم قزوین).

پوستنده.

[سَ دَ / دِ] (نف) آنکه چزد. آنکه چزد (در تداول مردم قزوین).

پوسه.

[سَ / سِ] (۱) ریسمانی را گویند که بوقت رشتن بر دوک پیچند. (برهان قاطع ||). مخفف پوسته. پوستکی بس نازک جدا شده از چیزی (۱). صفیحه. ورقه. پشیزه. پوسه پوسه؛ پشیزه پشیزه، ورقه ورقه. پوسه پوسه شدن؛ ورقه ورقه شدن. چنانکه طلق و زرنیخ و عنبر و مانند آن و ظاهراً اصل آن پوسته و پوستک باشد. رجوع به پوسته و رجوع به پوستک شود ||. قطعات سپید و نازک که گاه شانه کردن موی سر بگناه شوخگنی فروریزد. شوره. هبریه. مشاطه (۲). مخفف پوسته ||. تو. تا. لاء: دیوار دو پوسه یا سقف دو پوسه؛ دارای دو تو. (۱) - Pellicule - (۲) - Lame.

پوسه پوسه شدن.

[سَ سَ / سِ سِ] (مص مرکب) با ورقه های خرد جدا شدن. به ورقه های بسیار باریک جدا شدن. رجوع به پوسته پوسته شدن شود.

پوسیدگی.

[دَ / دِ] (حامص) چگونگی و حالت پوسیده. صفت چیز پوسیده. رمام. (۱) رثائه. رثوئه. (منتهی الارب). بلاء. تاکل. چزیدگی. (در تداول مردم قزوین). تباهی ||. فساد. گندگی. عفونت. تعفن (۲). پوسیدگی دندان (۳)؛ کرم خوردگی آن. رمام اسنان؛ پوسیدگی دندانها. رمام عظام؛ پوسیدگی استخوانها (۴). ادمان، دمن، دمان؛ پوسیدگی و سیاهی که بخرمابن رسد. (منتهی الارب). (۱) - Carie des os - (۲) - Carie des dents - (۳) - Pourriture - (۴) - Putrefaction.

پوسیدن.

[دَ] (مص) (۱) متخلخل و سبک شدن چیزی از گذشتن زمان بر وی یا بعنای دیگر. چزیدن (در تداول مردم قزوین). سخت سوده و نزدیک بریخته شدن. (شرفنامه): زری که در لحد خاک بود پوسیده کفن دریده و گردید مسکه دینار. سلمان. ریزیدن. بریزیدن. افزار. (منتهی الارب). پوسیده شدن. لبس. (تاج المصادر بیهقی). سَلَس. (المنجد). بلاء. تاکل: سلسل الخشب؛ پوسید و ریزه ریزه گردید چوب. (منتهی الارب). رمیم، رمه، رمم؛ پوسیدن استخوان. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ط || عفن. عفونت. نخر. وهی. (از منتهی الارب). بلا: طبايع گر بتن استن ستون را هم بیوسد بن نگرده هرگز آن فانی کش از طاعت زنی فانه. کسائی. تبه گردد این روی و رنگ رخان بیوسد بخاک اندرون استخوان. فردوسی. دلم ز روزه بیوسد و هم ز توبه گرفت چنان همی نتوان برد روزگار بسر. فرخی. پارسی عفونت پوسیدن است. یعنی رطوبتی تباہ شده و از حال خویش بگردیده. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر اندر تن رطوبتها و خلطها فزونی باشد آن را عفن کنند یعنی پوسیده کنند. و پوسیدن خلط آن باشد که گنده و تباہ گردد و مایه تب شود. (ذخیره خوارزمشاهی). جوهر او نیوسد اندر آب آتش او را نسوزد اندر تاب. اوحدی. زود پوسد جامه پرهیز ما کاین قصب بر ماهتاب انداخته است. اوحدی. ط || و در لغت نامه ها بکلمه پوسیدن معنی آماسیدن هم داده اند ||. پژمرده شدن. (شرفنامه ||). سخت سوده کردن. (شرفنامه). (۱) - Sere carier. Putrefier. Se corrompre, Pourrir -

پوسیدنی.

[دَ] (ص لیاقت) درخور پوسیدن. که پوسد. که سبکی و تخلخل و تباهی پذیرد. که بچرد. چزیدنی (در تداول مردم قزوین).

پوسیدون.

[پَ سَ] (اخ) (۱) نام یونانی نپتون است که بزعم قدماء رب النوع دریا میباشد. رجوع به نپتون و رجوع به پوزئیدون شود. (۱) - Poseidon.

پوسیدو نیوس.

(اخ) (۱) از مشاهیر حکماست. متولد بسال ۱۳۳ ق. م. در قصبه افامیه از سوریه و متوفی بسال ۴۹ ق. م. وی مدت مدیدی در ایتالیا و اسپانیا و ایلیریا و دیگر نقاط سیاحت کرد. آنگاه در درس اقامت گردید و بتدریس پرداخت و در آنجا چنان شهرت کرد که بخدمتش از نقاط مختلفه عالم استفادت را می آمدند. پومیپوس و سیسرون مشهور نیز از حلقه درس وی کسب معرفت کرده اند. در علوم ریاضی و طبیعی و فلسفه ید طولائی داشت و برای دست آوردن و اندازه گرفتن دائره محیط بر زمین و تعیین درجه ارتفاع هوا و کشف بعد اجرام سماویه کوششهایی کرده بود ولی حدسیات وی بسیار دور از حقیقت امر و هدف حقیقی بود. مناسبات جزر و مد دریا را با قمر نیز نخستین بار این حکیم کشف کرد. آثار بسیار در علوم و فنون و فلسفه و تاریخ داشته ولی بسیاری از آنها از بین رفته است. (قاموس الاعلام). (۱) - Posidonius.

پوسیده.

[دَ / دِ] (ن مف) (۱) متخلخل و سبک شده از طول زمان یا علنی دیگر. رمیم. نخر. نخره. پوده. بالی. بالیه. رمه. ریزیده. رث. سوداء.

چزیده. (در تداول مردم قزوین): زآنهمه وعده نیکو ز چه خورسند شدی ای خردمند بدین نعمت پوسیده غاب. ناصر خسرو. تازه رویم بمثل لاله نعمان بود کاه پوسیده شد آن لاله نعمانم. ناصر خسرو. بنگر که این گلزن پوسیده یاقوت سرخ و عنبر سارا شد. ناصر خسرو. آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل مردار گنده بهتر پوسیده گشته سرگین. ناصر خسرو. پوسیده وز هم گسسته رسن همی زیر چاهم فرستی بفن. اسدی. جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتوان پوسیده بسته. (کلبه و دمنه). تو آن گندم نمای جو فروشی که در گندم جو پوسیده پوشی. نظامی. عهد فاسد بیخ پوسیده بود وز شمار لطف بریده بود. مولوی. سیب پوسیده بسی بد ریخته گفت ازین خور ای بدرد آمیخته. مولوی. عظام زخندان پوسیده یافت. سعدی. ط || عفن. (منتهی الارب). متعفن: و اگر اندر تن رطوبتها و خلطها فرونی باشد آن را عفن کند یعنی پوسیده کند و پوسیدن خلط آن باشد که گنده و تباہ گردد. (ذخیره خوارزمشاهی). و در جمله سبب تولد سنگ، امتلاست و رطوبتها لزج که از طعامها تولد کند چون گوشت گاو و ... گوشتها پوسیده. (ذخیره خوارزمشاهی). خاصه مرغ مرده پوسیده ای پُر خیالی اعمی بی دیده ای. مولوی. عظام نخره؛ استخوانهای پوسیده. (از منتهی الارب). ریز ریز شده. عظام بالیه؛ سخت پوسیده و نزدیک ریختن شده. هشیم؛ درخت پوسیده. دعر؛ چوب پوسیده و ردی. عود داعر؛ چوب پوسیده و ردی. ادهم؛ آثار کهنه و پوسیده. حبل رمام و رمم؛ رسن کهنه و پوسیده. (منتهی الارب). ط پوسیده چوب. [د / د] (ترکیب وصفی، ا مرکب) ظاهراً پاره چوبهای پوسیده است در زمینهای نمناک هند که مانند کرم شب تاب و کرم خاکی و امثال آن بشب روشنی دهد: چو پوسیده چوبی که در کنج باغ فروزنده باشد بشب چون چراغ. ط پوسیده شدن. [د / د] [د / د] (مص مرکب) پوسیدن. چریدن. (در تداول مردم قزوین): تازه رویم بمثل لاله نعمان بود کاه پوسیده شد آن لاله نعمانم. ناصر خسرو. نخر. (تاج المصادر بیهقی). عفن. (دهار) (منتهی الارب). عفونت. (منتهی الارب). وهی. و رجوع به پوسیدن شود. رمه؛ پوسیده شدن استخوان. نخره؛ پوسیده شدن استخوان. لخن؛ پوسیده شدن مغز. عفن؛ عفونته؛ پوسیده شدن در نم. عطن؛ پوسیده شدن پوست در پیراستن. (تاج المصادر بیهقی). قضاء؛ پوسیده شدن ریمان سبب دیرماندگی در زمین. (منتهی الارب). ط پوسیده گشتن. [د / د] [د / د] (مص مرکب) پوسیدن. پوسیده شدن: چو پی سست و پوسیده گشت استخوان دگر قصه سخت روئی مخوان. نظامی. ط پوسیدی. [پ] [ا] (ا) نام دماغه ای واقع در مدخل خلیج سلانیک و در ساحل غربی شبه جزیره کسندره، ممتد بجانب جنوب غربی. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Possidi - Carie, Corrompu.

پوش.

(۱) جامه. لباس: تا چند کنی پوش ز پوشی کسان از جامه عاریت نشاید برخوردار. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲۳). در دو بیت ذیل از فردوسی و اسدی پوش نیز بمعنی جامه و پوشش و لباس آمده است: ز پیشی و پیشی ندارند هوش خورش نان کشکین و پشمینه پوش. فردوسی. سرند از کران دید دیوی بجوش بزر از دهانی، پلنگینه پوش. اسدی (گرشاسبنامه). رجوع به پوش کردن شود. ط || چادر. خیمه. خرگاه. سراپرده: پوش سلطنتی؛ چادر سلطنتی ||. نف مرخم، ن مف مرخم) در کلمات مرکب ذیل گاه بمعنی پوشنده و گاه بمعنی پوشیده آمده است: آهن پوش. ازرق پوش. بالاپوش. برپوش. پاپوش. پرده پوش. برنای پوش. (عماد). پشمینه پوش. پلنگینه پوش. پولادپوش. تخته پوش. تن پوش. تیرپوش. حصیرپوش. جرم پوش. خرقه پوش. خزپوش. خس پوش. خطاپوش. (حافظ). خفتان پوش. خوش پوش. دراعه پوش. درع پوش. دلق پوش. رازپوش (ستار). روپوش. روی پوش. زبرپوش. زره پوش. زردپوش. زبرپوش. زین پوش. ژنده پوش. ساغری پوش. سایه پوش (ظله). سبزپوش. سرپوش. سترپوش. سرخ پوش. سفال پوش. سفیدپوش. سنجاب پوش. سیاه پوش. سینه پوش. سیه پوش (فردوسی). شالی پوش. شب پوش. شیک پوش. طاقچه پوش. عیب پوش. قباپوش. قوری پوش. کالی پوش. کجاوه پوش. کفل پوش (در اسپ). کفن پوش. کهنه پوش. لاله پوش (فردوسی). لعل پوش. مجمعه پوش. مجموعه پوش. مخمل پوش. نی پوش. یال پوش. ط پوش. (۱) پوش در بندی. شیانی است متخلخل و سبک که از کوفته برگ درختی کنند و این درخت برگش بزرگ حنا ماند و تخمش مدور و از شاهدانه کوچکتر و مایل زردی باشد و از در بند و ارنیه آرند و طبیعت آن سرد است در دوم و خشک در آخر درجه اول و آن رادع و ملین و مرید بود و طلاء آن جهت اورام حاد و تحلیل و منع ازدیاد آن و اوجاع حازه و نقرس و رمند و صداع نافع است. و رازی گوید: چون آن را با آب غنبل الثعلب سوده و بر نقرس طلا کنند منفعتی عظیم دارد و بدلش شیاف مامیثا و حضض و غنبل الثعلب و بزراهندباست و آن را بوش و پوش در بندی با پاء موحده نیز نامند.

پوش آباد.

(ا) دهی از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه، واقع در ۵/۴ هزار گزی جنوب اشنویه و راه ارابه رو به اشنویه. جلگه، معتدل، مالاریایی. دارای ۱۷۷ تن سکنه. آب آن از قادرچای. محصول آنجا غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه ارابه رو است و تابستان از راه اشنویه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پوشاک.

(۱) پوشیدنی. پوشش. جامه. ثوب. لباس. ملبس. لیس. لبوس. جامگی. کسوه. ملبوس. کساء (۱)، مقابل خوراک. مرکب از پوش مخفف پوشش و آک لفظ مفید معنی نسبت. (از غیث): اکساء؛ پوشاک دادن. (۱) - Vetement. Habillement.

پوشاکی.

(ص لیاقت) در خور پوشیدن. پوشیدنی. مقابل خوراکی (||). جامه. لباس. کسوه.

پوشال.

(۱) مرکب (از پوج یا پوک یا پوش + آل حرف نسبت) چیزهای سبک و میان تهی و هیچکاره چون تراشه و رندیده چوب (۱) و خرده نجاری. لیاف و ساقه های برخی رستی ها چون برنج و جز آن. پوجال. رندش ||. پر و پوشال. از اتباع است بمعنی آنچه از

مرغ بجای ماند بعد از اورید کردن آن از پر و چینه دان و امعاء دور افکندنی آن. (۱) - Raclure.

پوشالی.

(ص نسبیه) منسوب به پوشال. از پوشال || ضعیف و ناتوان: دولت یا مملکت پوشالی؛ دولت یا مملکتی کوچک و ضعیف که میان دو دولت قوی قرار گیرد تا تماسی میان دو دولت قوی نباشد (۱). ط پوشاندن. [د] (مص) رجوع به پوشانیدن شود. (۱) - Etat tampon.

پوشانده.

[د / د] (ن مف) رجوع به پوشانیده شود.

پوشانیدن.

[د] (مص) پوشاندن. (۱) جامه در بر کسی کردن. در پوشانیدن. ملبس کردن. لباس. (تاج المصادر بیهقی): و گر ز آنکه دانی که با آن هزبر تنابی تو خود را موشان بگبر. فردوسی. سندس رومی در نارونان پوشاندند. منوچهری. خلعت هارون پنجشنبه هفتم ماه جمادی الاولی سنه ۴۲۳ ه. ق. بر نیمه آنچه خلعت پدرش بود راست کردند و در پوشانیدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۱). امیر فرمود تا وی را به جامه خانه بردند و خلعت گرانمایه بشحنگی ری پوشانیدند. (تاریخ بیهقی). چنان خلعتی که رسم قدیم بود سفسالاران را پوشانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۷). ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). غلامی از آن وی را حاجی دادند و خلعت پوشانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۱). بیاید دانست که برکشیدن تقدیر ... پیراهن ملک از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر اندران حکمت است ایزدی. (تاریخ بیهقی ص ۹۱). امیر فرمود تا پسر وزیر عبدالجبار را خلعت پوشانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۳). ط || مستور کردن. پوشاندن: استجلس التبت؛ انبوه شد گیاه که پوشانید زمین را. (منتهی الارب ||). نهفتن. نهان کردن. پنهان کردن. ستر. اخفاء (۲). مخفی کردن. پوشیدن: منهبان و جاسوسان برای این کارها باشند، تا چنین دقایق را نپوشانند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۶). ناچار انهی میبایست کرد این بی تیماری، که زیان داشتی پوشانیدن. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۴). ط || سقف ساختن برای جانی. مسقف کردن خانه و جز آن. سقف زدن. سقف ساختن خانه را با تیر و گل و شفته و کالی و شالی و سفال و آهن و حصیر و نی و امثال آن: فرسب درخت ستبر بود که بدو بام را پوشانند. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). (۱) - (۲) - Cacher - Revetir. Habiller.

پوشانیده.

[د / د] (ن مف) پوشانده. در بر کرده کسی را، ملبس ساخته: گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۳). ط پوشت. (اخ) ده کوچکی از دهستان باهو کلات بخش دیار دشتیاری شهرستان چاه بهار، واقع در ۵۸ هزار گزی جنوب دشتیاری. کنار دریای عمان. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پوش در بندی.

[ش د ب] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به پوش شود.

پوش.

[ش] (امص) اسم مصدر از پوشیدن. عمل پوشیدن: هریک برگی از درختان بهشت بر خود نهادند و بدان پوشش کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۹). ط || ستر. حجاب. غطاء. ساتر || کنف. زی. ذراً. کنیف. (منتهی الارب). ملاح. ختل. (منتهی الارب). فرض. سلب. (تفلیسی). غفیره. غشوة. غشاوة. غشیة. غشایة. سحبة. ستارة. ستره. استارة. مستر. جامه. لباس. کسوة. ملبس. ملبس. پوشاک. پوشیدنی. لبس. (منتهی الارب). جامگی. لبوس. (دهار): از اویم خور و پوشش و سیم و زر از او یاقم جنبش و پای و پر. فردوسی. بتوران همی رفت چون بیهشان مگر یابد از شاه جانی نشان... خورش گور و پوشش هم از چرم گور گیا خورد گاهی و گاه آب شور. فردوسی. بخسرو چنین گفت پس رهنمای که این نیست شاها پوشش بپای. فردوسی. بخورد و بپوشش بپاکی گرای بدین دار فرمان یزدان بپای. فردوسی. بدو ایمنی یابد و خوردنی همان پوشش نغز و گستردنی. فردوسی. برهنه جو زاید ز مادر کسی نباید که نازد بیوشش بسی. فردوسی. بگنجر گفتیم تا هر که چیز ندارد دهد پوشش و خورد نیز. فردوسی. پرستنده و پوشش و خوردنی ز چیزی که بایست گستردنی. فردوسی. پس از پشت میش و بره پشم و موی برید و برشتن نهادند روی بکوشش از آن پوشش آمد بجای بگستردنی بد هم او رهنمای. فردوسی. بزیر زمین در، چه گوهر چه سنگ کرو خورد و پوشش نباید بچنگ. فردوسی. تو گفتی زمین کوه آهن شده ست همان پوشش چرخ جوشن شده ست. فردوسی. چو رفتند و دیدند پیر و جوان بدانگونه بر، پوشش پهلوان بماندند از آنکار هر کس شکفت دل هر کس اندیشه ای برگرفت. فردوسی. چو روزی بر آمد نبودش زوار نه خورد و نه پوشش نه انده گسار. فردوسی. خور و خواب و آرامتان از منست همان پوشش و کامتان از منست. فردوسی. ز برگ گیا پوشش، از تخم خورد بر آسوده از بزم و روز نبرد. فردوسی. زره کرد پوشش بجای حریر بیازی کمان خواست با گرز و تیر. فردوسی. زمین بستر و پوشش از آسمان بره دیده بان تا کی آید زمان. فردوسی. سوم ره بخواب اندر آمد سرش ز بر بیان داشت پوشش برش. فردوسی. فرستادش افکندن (۱) و خوردنی همان پوشش نغز و گستردنی. فردوسی. مر او را درم داد و دینار داد همان پوشش و خورد بسیار داد. فردوسی. همان خواب گودرز و رنج دراز خور و پوشش و درد و آرام و ناز. فردوسی. همه راه پر پوشش و خوردنی از آسایش بزم و گستردنی. فردوسی. همه هر چه از ما پراکندنیست گر از پوشش و گر، ز افکندنیست. فردوسی. خورشها پاک و جان افزا و نوشین چو پوشش های نغز و خوب و رنگین. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). برهنه بدی کامدی در جهان نبد با تو چیز آشکار و نهان. چنان کامدی همچنان بگذری خور و پوشش افزون ترا بر سری. اسدی. چو بیشت دهد پوشش و خورد و ساز

پس آنکه جو گرگان بدردت باز اسدی. یکی جامه زنگانیست تن که جان داردش پوشش خویشتن بفرساید آخرش چرخ بلند جو فرسود جامه نباید فکند تن ما جو میوه است و او میوه دار بچینند یک روز میوه ز دار اسدی. تا همچو مار بی خور و بی پوشش کوشش کنی و مال بدست آری. ناصر خسرو. در صومعه خراب چون بی پوشش و خورد و خواب چونی. امیر حسینی سادات. گر نباشد ز برای شرف عیسی کس پوشش سم خر از اطلس و اکسون نکند. فلکی. غلاف؛ پوشش شیشه و شمشیر و جز آن. کن. کسان؛ پوشش و پرده هر چیزی. (دهار). غشاء؛ پوشش دل، پوشش زین و شمشیر. اغلاف؛ پوشش ساختن. عرش، عریش؛ هر پوشش که سایه افکند. شغاف؛ پوشش دل. تزیی؛ پوشش گرفتن. تزییه؛ پوشش دادن. تطیق؛ با پوشش شدن. (دهار). طیق؛ پوشش هر چیزی. شدفه؛ پوششی که بر دروازه سازند تا آن را از باران نگاه دارد. غفره؛ پوشش چیزی. جُل؛ پوشش ستوران. جلب؛ پوشش پالان. قرن؛ پوشش هوده. قرقر؛ پوشش زنان. قشر؛ پوشش هر چه باشد. غشاوه؛ پوشش چشم. (دهار)؛ غاشیه؛ پوشش زین، زین پوش و پوشش دل و هر پوشش دیگر. غشاء؛ پوشش شمشیر و زین و پوشش دل و جز آن. خفاه؛ پوشش و هر چه بدان چیزی را پوشند از گلیم و جز آن. غماء؛ پوشش که بدان اسب را پوشند تا خوی آرد. طُف و طُف و طُف و طُف؛ پوشش در سرا. ط || جامه کعبه. کسوت خانه. لبس الکعبه. (منتهی الارب): پادشاهی از حمیر یمن کعبه را پوشش فرستاد. (مجموع التواریخ والقصص). و منجیق انداختند بر کعبه و کسوت خانه سوخته شد و بروایتی می گویند سوختن پوشش خانه بوقت حصار حصین ابن نمیر بود. (مجموع التواریخ والقصص ||). لِحاف. (منتهی الارب): باسراحت مشغول شد و از دهقان پوشش خواست (بهرامشاه). (تذکره دولتشاه ||). پوست. لحاه (۲): سرخی خفچه نگر از سرخ بید معصفرگون پوشش (۳) او خود سپید. رودکی. ط || طبقه. آشکوب (۴): پیش قدرش سپهر نه پوشش همچو ویرانه چار دیوار است. جونی. ط || سقف و آسمانه خانه و آنچه از آن سقف کنند از چوب و نی و حصیر و آهن و جز آن: افزار خانه از زمی و بام و پوششش هر جم بخانه اندر سر شاخ و تیر بود. کسائی. نبینی بدو اندر ایوان و خان مگر پوشش آن همه استخوان. فردوسی. خانه نبود ساخته بی پوشش و بی در بستان نبود خرم بی سبزه و اشجار. فرخی. داژ مأونیه؛ خانه دو پوشش. غماء، غَمی؛ پوشش خانه. ط || لحد؟ کفن؟: ترا تخت و سختی و کوشش مرا ترا تاج و تابوت و پوشش مرا. فردوسی. ط || آبره؟ ظاهر؟ روی؟ رویه؟: تهمت بیوشید ساز نبرد همه پوششش بود یاقوت زرد. فردوسی. ط || در بیت ذیل معنی کلمه پوشش را ندانستم شاید پوششش باشد: رخ شاه تابان بگردار هور نشستن گمش را سونها بلور ز بر پوشش جزع بسته بر ز او بافته چند گونه گهر. فردوسی. ط پوشک. [ش / ش] (۱) به لغت ماوراءالنهر گره باشد و این صورتی از کلمه پیشک یا پیشک (۱) و پیشک متداول زبان آذری است. پوشنگ. (برهان). سَنور. هز: چند بردارد این هریوه (۲) خروش نشود باده بر سماعش نوش راست گوئی که در گلوش کسی پوشکی را همی بمالد گوش. ابوالحسن شهید. بینی آن نانت و آن قلیه مصنوعت چونک پوشک بنشسته بصفای اندر (۳). منجیک. ط || نوعی گیاه است از احرار بقول. (۱) - ظ: افکندنی. (۲) - (۳) - ecorce - ن ل: پوستش. و در این صورت بیت شاهد نخواهد بود. (۴) - (۱) - etage - از چرخ تا کیوت و از مرغ تا شتر از گزگ تا بیره و از موش تا پیشک روزیخوران خوان پر از نعمت تواند هر گوشه ای که می نگرم صد هزار لک. (کمال غیث). (۲) - ن ل: بغیض. (۳) - ن ل: بغضاره اندر.

پوش کردن.

[كَدْ] (مص مرکب) پوش کردن. کوشش کردن: التجرمز، التجرد؛ پوش کردن در کاری یعنی کوشش. (مجموع اللغة ||). پنهان کردن. ذخیره نهادن: آن دوره گوش خر سر سبکی فروش دزد از هر خم عصیری دو دوره پوش کرد یک یک چو چنبر دهلش کرد خار خار بر یاد بوق میره بوسهل نوش کرد. سوزنی. ط پوش کشان. [كَدْ] (اخ) دهی از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری دورود و هزارگزی باختر راه شوسه دورود به بروجرد. جلگه، معتدل. دارای ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پوشکین.

(اخ) (آلکساندر) (۱) از مشاهیر شعرای روسیه. در سال ۱۷۹۹ م. در مسکو تولد یافت و بسال ۱۸۳۷ م. درگذشت. شعر و منظومه و درام بسیار دارد و آثارش به بیشتر زبانهای اروپائی ترجمه شده است. از جمله آثار اوست: روسلان و لودمیل (۲)، انیه گین (۳)، بوریس گدونف (۴). (۱) - Boris - (۴) - Onieguine. (۳) - Rouslan et Ludmila. (۲) - Pouchkine. Godounov.

پوشگان.

[ش] (۱) صاحب برهان گوید: نام نوائیست از موسیقی || بمعنی مغنیات هم هست یعنی چیزهایی که در عالم غیبتند (۱). (۱) - ظ: این لغت بدین معنی از نوع لغات دساتیری باشد.

پوشگان.

(۱) مقامی است از مقامات سالک که آن را به عربی غیب الغیب گویند و آن بزرنگ سبز است که به عربی خضرا خوانند و چون سالک قطع این مقام کند ذات مقدس تجلی نماید و فانی در حق و باقی درو گردد (||) (اخ) نام جانی و مقامیست نزدیک به نیشابور.

پوشل.

[ش] (اخ) دهی است جزء دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان، واقع در ده هزارگزی شمال خاور آستانه و سه هزارگزی دهشال. جلگه، معتدل و مرطوب. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از استخر و نهر. محصول آنجا برنج و ابریشم و کنف، شغل اهالی زراعت و صید مرغابی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پوشنجه.

[شَ جَ / جَ] (ص نسبی) منسوب به پوشنچ (پوشنگ). پوشنجه: نوشم قدح نپید پوشنجه هنگام صبح و ساقیان رنجه. منوچهری. ط پوشنده. [شَ دَ / دَ] (نف) آنکه چیزی بر تن یا بر چیز دیگر پوشد. آنکه پوشد. آنکه مستور دارد. آنکه مخفی کند. آنکه کتمان کند. ساتر. ساترۀ. کاتم. کاتمہ (۱): بر فضل تست تکیه امیدوار از آنک پاشنده عطائی و پوشنده خطا. خاقانی. ط || بسیار پوشنده. ستار. (۱) - Qui cache. Qui couvre.

پوشنگ.

[ش] (اخ) پوشنچ. فوشنگ. فوشنج. پوشنجه. پوشنگ. یاقوت میگوید شهرکی است میان آن و هرات ده فرسنگ در دره کوهی پر درخت و پرمیوه و بیشتر خیرات شهر هرات از آنجا آرند و از این شهر عده بسیاری از اهل علم برخاسته اند. (معجم البلدان): سلطان فرمود نامه ها نوشتند به هرات و پوشنگ و طوس. (تاریخ بیهقی ص ۴۴). قریه ای است میان قندهار و مولتان. (برهان). رجوع به فوشنج شود. ط پوشنگ. [ش] (۱) پوشک. گربه. (برهان). رجوع به پوشک شود.

پوشی.

[ش] (۱) مطلق پوشیدنی که دستار را شاید. پوشش. پوشیدنی. لباس. جامه: و پوشی ستر زنده و مرده است. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۰۸). ط || ظاهراً پارچه و جامه تنک و نازک است: میزند بادت از آنرو که چو رخت گرما پوشی را ز بر خویش جدا میداری. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۳۱). ط پوشی. (۱) جامه ای که از آن عمامه و شال کمر میکرده اند: قاری، مصنفات تو بر پوشی و برک هر جا رفوگران هنوز نوشته اند. نظام قاری (دیوان البسه). دارم بسی ز ریشه پوشی خیالها یابم ز عقد طره دستار حالها. نظام قاری (دیوان البسه). این سرکشی که در سر پوشی مصری است کی دست کوتهم بمیانش کمر شود. نظام قاری (دیوان البسه). نشان پوشی و نقش علم نخواهد ماند نماند بندقی و ریشه هم نخواهد ماند. نظام قاری (دیوان البسه). میان شده و معجز خصومتی افتاد چنانکه پوشی و دستار را مقالات است. نظام قاری (دیوان البسه). تا چند کنی پوش ز پوشی کسان از جامه عاریت نشاید برخوردار. نظام قاری (دیوان البسه). بخشد کهن آنکش نوپوشی ثمین باشد یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد. نظام قاری (دیوان البسه). بس که بر کوه و کمر سر زده پوشی میان هیچ واقف نشد از معنی پشمن شلوار. نظام قاری (دیوان البسه). ط پوشیدگی. [د / د] (حامص) حالت و چگونگی پوشیده. مستوری. مستور بودن. ستر. خفاء. استتار. خفیه. (دهار). احتجاب. کسوف. غماء. (دهار). خافیة. (منتهی الارب): سه دیگر که بالا و رویش بود پوشیدگی نیز خویش بود. فردوسی. ط || ایهام. التباس. قذحمة. و فی المثل صرحت بقذحمة، ای وضحت القصة بعد التباس. (منتهی الارب). تشابه، شبهة؛ پوشیدگی کار و مانند آن. (منتهی الارب). غشاوة؛ پوشیدگی چشم. اشکال؛ پوشیده شدن امر. (منتهی الارب). اشکال؛ پوشیدگی بردن و هذا من باب السلب والایجاب. (تاج المصادر بیهقی). عفاء؛ پوشیدگی و ناپدیدگی. (منتهی الارب).

پوشیدن.

[د] (مص) (۱) در بر کردن. بتن کردن. در تن کردن. پوشیدن جامه ای را. ملبس شدن. در پوشیدن. بر تن کردن. بر تن راست کردن. لبس. تلبس. مکتسی شدن. اکتساء. (منتهی الارب). رخت پوشیدن. لتب. (تاج المصادر بیهقی). التتاب. (منتهی الارب): آن روز نخستین که ملک جامه ش پوشید بر کنگره کوشک بدم همچو غلیواج. ابوالعباس. آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال خز پوش و بکاشانه شو از صفة و فروار. فالووی. چو پوشد همی شاه خود جوشنا کی ارجاسب خواهد همی جستنا. دقیقی (از شاهنامه). یکی زرد پیراهن مشکبوی پوشید [شیرین] و گلنارگون کرد روی... چو روی ورا [خسرو پرویز را] دید بر پای خاست بیرویز نمود بالای راست. فردوسی. سر تخت و بختش [کیومرث] برآمد ز کوه پلنگینه پوشید خود با گروه. فردوسی. کنون خیز و دیبای رومی پوش بنه بر سر افسر چنان همچو دوش. فردوسی. یکی گیر پوشید زال دلیر بجنگ اندر آمد بکردار شیر. فردوسی. فرامرز پوشید ببر بیان تو گفتی که ببر است و شیر ژبان. فردوسی. یکی را دهد نوش از شهد و شیر بپوشد بدبیا و خز و حریر. فردوسی. چو جوشن بپوشند روز نبرد ز چرخ برین بگذرانند گرد. فردوسی. چو ایشان بپوشند از آهن قیای بخورشید و ماه اندر آرند پای. فردوسی. درین ماه ار ایدونکه خواهد خدای بپوشم برزم آهینیه قیای. فردوسی. چو توران سپاه اندر آمد ببتنگ پوشید لهراسب خفتان جنگ. فردوسی. بجوشید و برخاست از خوابگاه پوشید خفتان و رومی کلاه. فردوسی. پوشید زربفت شاهنشاهی بسر برنهاد آن کلاه مهی. فردوسی. بسا لشکرا کز پی کین من بپوشند جوشن به آیین من. فردوسی. پوشید پس جامه زرنگار بسر برنهاد افسر شاهوار. فردوسی. نشست بر آن باره خسروی پوشیده آن جوشن پهلوی. فردوسی. سلیح برادر [بهرام چوبینه] پوشید زن نشست از بر باره گامزن. فردوسی. تهمت پوشید ببر بیان نشست از بر ازدهای ژبان. فردوسی. تهمت پوشید ببر بیان بگردن بیارود گرز گران. فردوسی. چنان دان که چاره نباشد ز جفت ز پوشیدن و خورد و جای نهفت. فردوسی. پوشید خفتان جهاندار گرد سپه را بفرخ پشوتن سپرد. فردوسی. همه پاک پوش و همه پاک خور همه پنדה یاد گیر از پدر. فردوسی. پوشید سهراب خفتان رزم سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم. فردوسی. پوشید دستان سام سوار سلیح نریمان پی کارزار. فردوسی. بگفت و یکی درخ فیروزه رنگ پوشید بر تن پی نام و ننگ. فردوسی. بگفت این و پوشید رومی زره به ابرو زده از سر کین گره. فردوسی. پوشید جامه برآمد به اسب بیامد بکردار آذرگنسسب. فردوسی. پوشید بر خویش رخت سیاه یک اسبه برون رفت و بگرفت راه. فردوسی. چو شیرین شنید آن کبود و سیاه پوشید و آمد بنزدیک شاه. فردوسی. بر آیین مردان پوشید زن برقتن شادان دل آن هر سه تن. فردوسی. زمین پوشد از نور پیراهنا شود تیره گیتی بدو [بخورشید] روشنا. فردوسی. از نعمت تو گردد پوشیده هر کس که از خلاف تو شد عریان. فرخی. چو سر کفته شد غنچه سرخ گل جهان جامه پوشید هم رنگ مل. عنصری. پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن. منوچهری. من در تو فکنده ظن نیکو و ابلیس ترا ز ره فکنده مانند کسی که روز باران بارانی پوشد از کونده. لیبی. بوعلی بر استری بود بند دریای پوشیده و چیه عتابی سبز داشت. (تاریخ بیهقی). و تاج از سرش برگیر و حله از برش

برگیر و پشمینه در وی پوش که عاصی شده است. (قصص الانبیاء ص ۷۵). ز بهر چیست که دیبا و خز همی پوشند کنون که آمد گرما فراز و شد سرما. مسعود سعد. یا طعام لذیذ بس خوردن یا بالوان لباس پوشیدن (۲). ابن یمن (دیوان ج باستانی راد ص ۴۹۸). تجرید؛ جامه کهنه پوشیدن. اجتاب القميص؛ پیراهن پوشید. تجلبب؛ جلباب پوشید. تقنعت المرأة؛ پوشید زن قناع را و تقنعت فلان؛ پوشید خود را بجامه. طرفس طرفس؛ پوشید جامه های بسیار. نهک الثوب نهکا؛ پوشید جامه را تا کهنه گردید. تسرول؛ ازار پوشید. تخشن؛ پوشید لباس درشت غیر املس. سلب؛ جامه سوک پوشیدن. تسربل؛ پوشید پیراهن را. تدرثر بالثوب؛ پوشید جامه را. تدرثر؛ پوشیدن دثار. تدرع؛ پوشیدن زره آهن و پوشیدن زن پیراهن و مرد دراعه را. طرز فی الملبس؛ لباس پسندیده و فاخر پوشید. تمدرع؛ مدرع پوشیدن. اطباق؛ پوشیدن تو بر تو. (منتهی الارب). ط || پوشاندن. (۳) جامه بر تن کسی کردن. ملبس کردن. لباس. ملبس کردن. پوشانیدن؛ پوشید بازش بدیباى زرد سر تنگ تابوت را سخت کرد. فردوسی. چنین گفت کاین را بدیباى زرد پوشید کز گرد شد لاجورد. فردوسی. اندر وقت دو حله آوردند از بهشت بنور و رنگ خورشید و بر شیت پوشیدند. (تاریخ سیستان). علی دایه را بجامه خانه بردند و خلعت سیاهسالاری بر او پوشیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۷). جان را بعلم پوش چو پوشیدی تن را بشتری و بکا کونی. ناصر خسرو. پند مدهشان که پند ضایع گردد خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد. ناصر خسرو. بهرام کمان را با استخوان یار کرد و بر تیر چهار پر نهاد و کمان را توز پوشید. (نوروزنامه). بمکه آمد و کعبه را ببوشید و بموسم حجاج را طعام داد. (مجمل التواریخ). دهقان گفت ای جوان خدای تعالی میداند که بغیر از جل گاوی هیچ چیز ندارم، اگر اجازت فرمائی بر تو پوشم. (تذکره دولت شاه). تسلب؛ جامه سوک پوشیدن زن بر شوی و غیر آن. (منتهی الارب). ط || پوشاندن (۴). پوشانیدن. مستور کردن. فروپوشیدن. جتر. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تظنّف. (منتهی الارب). ستر. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). غم. جن. کم. التظاط. (منتهی الارب)؛ بنفشه زار ببوشید روزگار به برف چنار گشت دو تاه و وزیر شد شنگرف. کسائی. یکی باد برخاست از رزمگاه هوا را ببوشید گرد سیاه. فردوسی. یکی باد با تیره گرد سیاه برآمد که پوشید خورشید و ماه. فردوسی. بنخجیرگاه رد افراسیاب ببوشیم تابان رخ آفتاب. فردوسی. وز آن چرم کاهنگران پشت پای پوشند هنگام زخم درای. فردوسی. پس ابلیس واژونه این ژرف چاه بخاشاک پوشید و بسپرد راه. فردوسی. یکی باد و گردی بر آمد سیاه پوشید دیدار خورشید و ماه. فردوسی. ز زابل شد اختر بپرداخت رخت بدو تخته داد و ببوشید تخت. فردوسی. پوشیده شد چشمه آفتاب ز پیکانهای درفشان چو آب. فردوسی. بدردش ز دیده فروریخت آب بگل در ببوشید دَر خوشاب. فردوسی. ز نیزه نیستان شد آوردگاه ببوشید دیدار خورشید و ماه. فردوسی. بدانجای بازار گانان شد اوی بر افکند چادر ببوشید روی. فردوسی. اگر بچه شیر ناخورده شیر ببوشد کسی در میان حریر. فردوسی. بفرمود تا سر ببوشید و پای بزین برنشست و بیامد ز جای. فردوسی. ببوشید از آن پس بمغفر سرش بیامد بر نامور لشکرش. فردوسی. چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار. فرخی. پوست هریک بفکند و سنتخوان و جگرش خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش. منوچهری. عنکبوت آمد آنگاه چو نساجی سر هر تاجی پوشید بدیباچی. منوچهری. مرد سر خمش استوار ببوشد تا بچگان از میان خم بنجوشد. منوچهری. نوروز روزگار نشاطست و ایمنی پوشیده ابر دشت بدیباى ارمنی. منوچهری. و آن کشتگان سخت کوش نکوشند پس بکواره فرونهند و ببوشند. منوچهری. سپیده دم از بیم سرمای سخت ببوشید بر کوه سنجابها. منوچهری. اگر عورتی آید از ایشان تو اولتری که ببوشی. (تاریخ بیهقی). ببوشید پنهانی هامون ز مرد بید خشک دریای گردون ز گرد. اسدی (گرشاسبنامه). و دو من آب در وی کنند و سر دیگ ببوشند و به گل گیرند (ذخیره خوارزمشاهی). کم؛ فروپوشیدن نهال خرما را بجیزی و مصون و محفوظ داشتن آن را تا توانا گردد. تکمات علیه الارض؛ پوشید او را زمین و پنهان کرد. تجویح الرجل؛ پوشیدن پای را. غردقه؛ پوشیدن گرد مردم را و شب هر چیز را. تلمأت الارض به (و علیه)؛ فراگرفت زمین آن را و برابر شد بر وی و پوشید. طبق السحاب الجوی؛ پوشید بر هوا را. دا دأ الشیء؛ پوشید آن را بجیزی. اقلوده النعاس؛ پوشید او را خواب و غالب شد. طمر؛ پوشیدن در زمین. شعف بجه؛ پوشید دوستی او دل او را. (منتهی الارب). ط || نهنفتن. (۵) مخفی کردن. پوشانیدن. اخفاء. (منتهی الارب). مخفی نگاه داشتن. بکسی نگفتن. مخفی ساختن. پنهان کردن. مستور داشتن. پنهان ساختن. پنهان کردن. کفر. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). تکفیر. (منتهی الارب). اکتام. کتم. کتمان. مکاتمه. (از منتهی الارب). موارات. (زوزنی). اسرار (از اصداد است). تدبیس. مدامسه. جاو. اعماس. معامسه. تعریز. تغفیل. تغطی. اغطاء. (منتهی الارب). لبط. (تاج المصادر بیهقی). دحس. تدبیبی. اجنان. (از منتهی الارب). تصمیت. ابهام. (تاج المصادر بیهقی). ستاره شمر ز آن غمی گشت سخت ببوشید بر خسرو نیکبخت. فردوسی. شب تیره با درد و غم گشت جفت ببوشید و آن خواب با کس نگفت. فردوسی. بهمراه کن مر مرا قیدروش ازو سر بسر این سخنها ببوش. فردوسی. هر آنکس که پوشید درد از پزشک ز مژگان فروریخت خونین سرشک. فردوسی. ز داندگان گر ببوشیم راز شود کار آسان بما بر دراز. فردوسی. مرا گفت چون راز گویی بکوش سخنها ز بیگانه مردم ببوش. فردوسی. که در پرده پوشیده رویان اوی ز دیدار آنکس نبوشند روی. فردوسی. ز پیران ببوشید و پیچید روی سپهد بدید آن غم و درد اوی. فردوسی. پس از شه بیکماه بوزرجمهر ببوشید در پرده خاک چهر. فردوسی. گر بخواهی نیاز پوشیدن تو همی آب در کواره کنی. (از حاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). و چیزی خوش طعم چون انگبین و شکر به آن [دارو که طعم و بوی آن ناخوشست] یار کنند تا بوی و طعم آن بدان ببوشند. (ذخیره خوارزمشاهی). فضل را روزگار کی پوشد کس بگل آفتاب ننداید. رشید وطواط. خدای از هر نشیب و هر فرازی پوشیده ست بر من هیچ رازی. نظامی. از تف این بادیه جوشیده ای بر تو نبوشند که پوشیده ای. نظامی. عارفان که جام حق نوشیده اند رازها دانسته و پوشیده اند. مولوی. بدامن عیب رندان پوش زاهد لباس زهد پوشیدن چه حاجت. خجندی. حق جل و علا می بیند و می پوشد همسایه نمی بیند و میخروشد. (سعدی). داخله؛ پوشید چیزی که میدانست آن را و ظاهر کرد غیر آترا. استکتام؛ پوشیدن خواستن. مدهانه؛ پوشیدن کاری را. کمهله؛ پوشیدن سخن را و تعمیم نمودن آن. غفران؛ پوشیدن گناه. (منتهی الارب). اختزان. کتمان؛ پوشیدن راز. (دهار) (تاج المصادر). نس؛ پوشیدن راز. (تاج المصادر) (از منتهی الارب). طوی الحدیث؛ پوشید سخن را. التباس؛ پوشیدن کار بر کسی. استلفا؛ پوشیدن خبر را. کمت الغیظ؛ پوشید خشم را. (منتهی الارب). اغماء؛ پوشیده و مشتبه شدن خبر بر کسی. (منتهی الارب) (تاج المصادر). ط || پوشانیدن بام با تیر و گل و تخته و نی و جز آن؛ تسقیف؛ خانه پوشیدن. (منتهی الارب) ||. اندودن؛ چنین داد پاسخ بت دل گسل که خورشید پوشید خواهی بگل. اسدی (گرشاسبنامه). رجوع به اندودن شود. ط || بر سر نهادن؛ چوبی بزرگ برسم گله بانان بدست گرفته و کلاهی از نمد پوشیده نزدیک من آمد. (بخاری) ||. بستن چنانکه در را؛ بدژ در شد و در بیستند زود دریغ دل و

نام جنگی فرود بشد با پرستندگان مادرش گرفتند پوشیدگان در برش فردوسی. ط - بیوشیدن؛ تحت الشعاع آوردن: آن روی بین که حسن بیوشیده ماه را و آن دام زلف و دانه خال سیاه را. سعدی. ط - بیوشیدن چشم؛ بر هم نهادن دو پلک آن. بستن آن: گفتند چشم خود را پوش و از دریای وحش گذرانیدند. (انیس الطالبین بخاری). بدو گفت برزو که باز آرهوش دو چشم خرد را بدینسان میوش. فردوسی. ط || - صرف نظر کردن. درگذشتن از ... اغماض کردن. - درپوشیدن (در معنی لازم و متعدی هر دو)؛ بتن کردن. پوشیدن: خلعتها راست کردند و درپوشیدند و پیش آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۴). چون حجاب شب روشنی روز را بیوشانید همگان سلاح درپوشیدند و بر اسبان آسوده نشستند. (فارسانه ابن البلخی ص ۸۰). بهاری نو برآر از چشمه نوش سخن را دست بافی تازه درپوش. نظامی. ط - روی هوا را بتیر پوشیدند؛ بتندی تیرباران گرفتن: بگفت این سخن پیش پرویز پیر بیوشید روی هوا را به تیر. فردوسی. ط - فروپوشیدن؛ پوشیدن و مستور کردن: کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد و کریمی دو صد گنه دارد کرشم عیبه فروپوشد. (گلستان). ط پوشیدنی. [د] (ص لیاقت) چیزی در خور پوشیدن. که توان پوشید. آنچه که پوشیدن را سزد. لایق پوشیدن. هر چه پوشیده شود || جامه. لباس. پوشاک. کسوه؛ گفتند شاها هر یکی (از فیل گوشان) چند گزی اند. برهنه و دو گوش دارند چون گوش فیل، نه افکنندی دارند و نه پوشیدنی. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). ز گستردنیها و از بیش و کم ز پوشیدنیها و گنج و درم. فردوسی. همان جامه و تخت و اسب و ستام ز پوشیدنیها که بردند نام. بیخشد [خسرو پرویز] بر فیلسوفان روم برفتند شادان از آن مرز و بوم. فردوسی. بدریش بخشید چندی درم ز پوشیدنیها و از بیش و کم. فردوسی. ز پوشیدنی هم ز افکنندی ز گستردنی هم ز آکنندی. فردوسی. ز پوشیدنیها و از خوردنی نیازش نبود و گستردنی. فردوسی. ز پوشیدنی هم ز گستردنی ز افکنندی هم پراکنندی. فردوسی. نه افکنندی هست و نه خوردنی نه پوشیدنی و نه گستردنی. فردوسی. ز پوشیدنی یا ز گستردنی همه بی نیازیم و از خوردنی. فردوسی. مرا خورد و پوشیدنی زین جهان بس از شهریار آشکار و نهان. فردوسی. فرستاد هر گونه ای خوردنی ز پوشیدنی هم ز گستردنی. فردوسی. همه کار مردم نبودی ببرگ که پوشیدنیشان همی بود برگ. فردوسی. ز پوشیدنی هم ز آکنندی ز هر سو بیاورد آوردنی. فردوسی. هر آنچه بیاست از خوردنی ز پوشیدنی هم ز گستردنی. فردوسی. ز پوشیدنیها و افکنندی ز گستردنی و پراکنندی. فردوسی. ز گستردنی هم ز پوشیدنی بیاید بهائی و بخشیدنی. فردوسی. از او [کیومرث] اندر آمد همی پرورش که پوشیدنی نو بد و نو خورش. فردوسی. ط || درخور نهفتن. نهفتن. سزاوار پنهان کردن. پنهان کردنی. (۱) - (۲) (S'habiller. Mettre ses habits. Se vetir. - ن ل: یا طعام لذیذ را خوردن یا لباس لطیف پوشیدن (۳) - Cacher - (۵) - Couvrir. (۴) - Habiller. Vetir.

پوشیده.

[د / د] (ن مَف) بتن کرده. ملبس شده. مغطی. ملبس. بالباس. مقابل برهنه: و اندر این شهر [حران، مستقر ملوک سودان] مردان و زنان پوشیده اند و کودک تاریش برآرد برهنه باشد. (حدود العالم). زمین گاه پوشیده زو گه برهنه شجر زو گهی مفلس و گه توانگر. ناصر خسرو. پوشیده کسی بینی فردای قیامت کامروز برهنه است و برو عاریتی نیست. سعدی. شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده. (گلستان). عزیزان پوشیده از چشم خلق نه زارداران پوشیده دل. سعدی. محن؛ پوشیده و کهنه ساختن جامه را. (منتهی الارب). ط || مستور. مکسوف. محجوب. مطرفسه. مطرفسه. گرفته. مستغمد: السماء مطرفسه مطرفسه؛ ای مستغمد فی السحاب؛ پوشیده از ابر. (منتهی الارب ||). مستوره؛ روی پوشیده؛ مرا شاد دل شد ز پیوند اوی پیوزه ز پوشیده فرزند اوی. فردوسی. به پیران قفجاق پوشیده گفت که زن روی پوشیده به در نهفت. نظامی. متدهم؛ پوشیده و فرا گرفته شده. (منتهی الارب). ط || چیزی بر چیزی فروافکنده. پنهان. در چیزی نهفته. مدفون: اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخاک اندر صیاد از دور نک دانه برهنه کرده لوسانه. کسائی. ز زر کاخ و گنجش تهی کرد پاک برآورد پوشیده ها از مگاک. اسدی (گرشاسبنامه). دفن؛ پوشیده و پنهان کردن در خاک. دسح؛ پوشیده شدن رنگ در گوشت. ادفان؛ پوشیده و پنهان کردن کسی را. اجتنان؛ پوشیده شدن. استجنان؛ پوشیده گردیدن. تلجف؛ پوشیده و ناپدید شدن چاه. (منتهی الارب). ط || مخفی. مخفی. مخو. نهفته. نهان. پنهان. خفیه. عارج. مقابل آشکارا. ناپیدا. نامحسوس. ناپایدار. نامعلوم. نامشهود. لایری. غیر مرئی. نهفته. خفی. خفا. خافی. خافیة. همس. غیب. سز. خفوة. (منتهی الارب): سری را کجا مغز جوشیده نیست برو بر چنان کار پوشیده نیست. فردوسی. برآورد پوشیده راز از نهفت همه پیش سالار ترکان بگفت. فردوسی. که خرد برزین بر شهریار سخنها پوشیده کرد آشکار. فردوسی. نه نیکوست نزد یکی سرفراز که پوشیده دارید زینگونه راز. فردوسی. کسی را که پوشیده دارد نیاز که از بد همی دیر یابد جواز. فردوسی. عنوان پوشیده کرد و پیش خود بنهاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹). حال حسنگ بر تو پوشیده نیست ... (تاریخ بیهقی). خردمندان اگر اندیشه را بر این کار پوشیده بگمارند ... ایشان را مقرر گردد که آفریدگار ... عالم اسرار است. (تاریخ بیهقی). بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۹). پوشیده از رحان خادم فرود سرای خلوتها میکرد. (تاریخ بیهقی ص ۵۴۷). گفت یا بونصر رفته است و نهان رفته است، بر ما پوشیده کرده اند. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۳). اکنون دست در چنین حیلت ها بزدند و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون قاید مرد، مرا فروتواند گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۷). چنانکه پدر وی بر وی جاسوسان داشت پوشیده، وی نیز بر پدر داشت. (تاریخ بیهقی). از احوال این فرزند چیزی بر وی پوشیده نماندی. (تاریخ بیهقی). من که بونصرم امانت نگاهداشتم و برتم و با امیر بگتم و درخواستم که باید پوشیده بماند و نماند. (تاریخ بیهقی). پوشیده نماند آن زمان کاری کاترا تو کتون همی پوشانی. ناصر خسرو. بل روز و شب بقولی پوشیده بندی همی دهند بهر حینم. ناصر خسرو. چرا واقف شدند اینها برین اسرار ای غافل نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها. ناصر خسرو. بود پیدا بر اهل علم اسرار ولی پوشیده گشت از چشم اغیار. ناصر خسرو. جمله کشتیها ... بدیدندی و هیچ پوشیده نماندی. (مجمل التواریخ والقصص). نیست پوشیده زو قلیل و کثیر نقر ایچ چیز و نقر قطمیر. سائی (حدیقه ص ۶۱۰). جانی که گناه امت بزرگ بود پوشیده نماند. (کلیله و دمنه). چه اگر این معنی بر وی پوشیده بماند انتفاع او از آن صورت نبندد. (کلیله و دمنه). شیر خواست که بر دمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند. (کلیله و دمنه). به هر کس نامه ای پوشیده بنوشت بر ایشان کرد نقش خوب را زشت. نظامی. نباشد بر ملک پوشیده رازم که من جز با دعا یا کس نسازم. نظامی. و در اکثر بلاد اسلام از مغرب و مشرق قومی پدید آمدند بعضی پوشیده و بعضی آشکارا. (جهانگشای جوینی). تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان

امروز در فلاخن مصلحت ترا چه گفت. گفت بر شما هم پوشیده نباشد. (گلستان). ملک در دل آن راز پوشیده داشت که قول حکیمان نپوشیده داشت. (بوستان). بر علم او هیچ پوشیده نیست که پیدا و پنهان بنزدش بیکست. (بوستان). عرض کرد پادشاه تو خود دانی بر تو پوشیده نماند میگوید که گناهکار دارم. (قصص العلماء ص ۲۴۵). نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس. صائب (از آندراج). امر مدهمس و منهمس و مدعمس و مدحمس؛ کار پوشیده. افتتاح؛ بهم سخن پوشیده گفتن. هتملة؛ سخن پوشیده گفتن. اخفاء؛ پوشیده و نهان کردن چیزی را. دمس علی الخیر؛ پوشیده داشت آرا. دسیس؛ پوشیده داشتن مکر و حيله را. تدلس؛ پوشیده داشتن. (منتهی الارب). ط || مخفیانه. بطور خفاء. در خفا. نهانی. پنهانی. به نهانی: امیر آواز ابواحمد بشنوید بیگانه پوشیده نگاه کرد مردی را دید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳۷). هرون پوشیده کسان گماشته بود که هر کس زیر دار جعفر گشتی ... عقوبت کردند. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۸). بونصر دبیر خویش را نزدیک من فرستاد پوشیده ... و پیغام داد که من دستوری یافته برفتن سوی خوارزم. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۷). خواجه ... پیغام داد پوشیده به امیر که بوسهل زوزنی حرمی دارد. (تاریخ بیهقی). و شنودم بدرست که این سرهنگان را پوشیده سلطان مسعود گفته بود که گوش بیوسف میدارید چنانکه بجائی نتواند رفت. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۶). پوشیده مشرفان داشت از قبیل غلامان و فراشان. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۳). پوشیده حصیری بمن گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر نتوانم کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۷). استادم پوشیده گفت چه کردی و چه رفت، حال باز گفتم. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۰). پیغام داد سخت پوشیده سوی بونصر. (تاریخ بیهقی). رفته را ... بدست معتمدی از آن خویش سخت پوشیده نزدیک فضل فرستاد. (تاریخ بیهقی). در آن روزگار با دبیری و مشاخره که داشت (مظفر) مشرفی غلامان سرائی برسم وی بود سخت پوشیده. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۳). بهمه حالها این روزها نامه صاحب برید دررسد پوشیده. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۶). او را (حضرت رضا را) بجائی نیکو فرود آوردند پس بیکهفته که بیاسوده بود در شب طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۶). پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی بنشست و بخانه بوسهل رفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۰). گفت (مأمون) کس پوشیده باید فرستاد نزدیک طاهر. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۶). میان امیر مسعود و منوچهرین قاپوس والی گرگان و طبرستان مکاتب بود سخت پوشیده. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۹). بومنصور دبیر خویش را نزدیک من که بونصرم فرستاد پوشیده. (تاریخ بیهقی ص ۷۹). پوشیده نگاه کرد. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۲). پوشیده مرا گفت: سلطان را بگویی که این راز بر عبدوس و بوسهل پیدا نباید کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۱). مرد را پوشیده بجائی بنشانند و ملطفاً را نزدیک امیر بردند. (تاریخ بیهقی ص ۵۲۸). قاضی بوالهشم پوشیده گفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۵). کس پوشیده باید فرستاد نزدیک طاهر و بیاید بدو نبشت که ما چنین و چنین خواهیم. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۰). امیر ... پوشیده گفت نزدیک بونصر بازرو و او را بگویی که نیکو رفته است. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۰). بوسهل کس فرستاده بود پوشیده و منشور و فرمانها بخواسته ... باز فرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۴۳). خردمندان دانستند که نه چنان است و سری میجنابانندی و پوشیده خنده میزدندی که وی [بوسهل] گرافگویی است. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۶). شب دیگر بقلعه رفت و یک سر پوشیده را که داشت پوشیده زیر آورد. (جهانگشای جوینی). نگه کرد پوشیده در کار مرد خلل دید در کار هشیار مرد. سعدی. قرص بزرگی از شیو پوستین بیرون کرد و پوشیده در کنار من نهاد ... من نیز آنان را پوشیدم. (انیس الطالین بخاری نسخه کتابخانه مؤلف). ط || پوشانیده. مستور کرده: یکی را ... قوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته و نور بصیرت او را بحجاب ظلمت پوشیده. (کلیله و دمنه). ط || پوشانیده. نهان کرده: بفرمان شه مرد پوشیده راز ز راز نهفته گره کرد باز. نظامی. ط || مشکل. میهم. مشتبه. ملتبس. حاکل. (منتهی الارب): ابهام؛ پوشیده بگذاشتن. (تاج المصادر). کلام غامض؛ سخن پوشیده. || خلعت. (غیاث ||). دام صیاد. (غیاث ||). دختر. زن. پردگی. مستوره. ستیره. (منتهی الارب). اهل حرم. ج، پوشیدگان: ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک شده رام با او ز بیم هلاک، فردوسی. وز آن پس بفرمود شاه جهان که آرند پوشیدگان را [اهل حرم را] نهان. فردوسی. چو سودابه پوشیدگان را بدید بتن جامه خسروی بردرد. فردوسی. مرا شاد شد دل ز پیوند اوی بویژه ز پوشیده فرزند اوی. فردوسی. پس پرده پوشیدگان [اهل حرم] را بین زمانی بمان تا کنند آفرین. فردوسی. چو آمد ببتنگ اندر اسفندیار دو پوشیده را دید چون نوبهار فردوسی. غریب و ناله پوشیدگان پرده او درید پرده صبر و خرد ز درد عظیم. سوزنی. چون آن پوشیده (زن ابوالاسود الدثلی) قدم در مسجد حرام نهاد (تاریخ بیهقی). و او را سه پوشیده آمد در آخر عمر از ترکیه ای که کنیزک او بود. (تاریخ بیهقی). ابتدای تزویج او با ... افتاد پس با پوشیده ای از معادیان و او را از این پوشیده معادی چهار دختر بود. (تاریخ بیهقی). هر دو گفتند ما را وکیل کن تا این هر سه پوشیده را بدین هر سه پسر دهیم بعقد نکاح. (تاریخ بیهقی). چون بارم آمد پوشیده ای داشت عم زاده او بود در آن خانه شد، پوشیده، چوبی که آن را به مازندران وفره گویند برگرفت و پیش باز شد و گفت ای بی حمیت. (تاریخ طبرستان). از شاهزادگان گیلانی زنی بخواست از آن پوشیده او را پسری آمد جیلان شاه نام نهاد. (تاریخ طبرستان). و میان پوشیدگان اصفهبد، دو زن بودند یکی دختر اصفهبد فرخان (تاریخ طبرستان). به آواز پوشیدگان گفت خیز گزارش کن از خاطر گنج ریز. نظامی. به پیران قفجاق پوشیده گفت که زن روی پوشیده به در نهفت. نظامی. فروخورد شیخ این حدیث کرم شنودند پوشیدگان حرم. سعدی. رجوع به پوشیده روی شود. و بهمین معنی است سرپوشیده: و آنچه با وی بود و در سرپوشیدگان حرم بود از خزانه بحاجب سپرد. (تاریخ بیهقی ص ۶۶). مشورت دارند سرپوشیده خوب در کتایه با غلط افکن مشوب. مولوی. شب دیگر بقلعه رفت و یک سرپوشیده را که داشت پوشیده زیر آورد. (جهانگشای جوینی). و نیز بهمین معنی است روی پوشیده: همه روی پوشیدگان را بمهر پر از خون دلست و پر از آب چهر. فردوسی. مه روی پوشیده در زیر میخ بگوهر زبانی در آمد چو تیغ. نظامی. رجوع به سرپوشیده و روی پوشیده شود. || مسقف. آسمانه دار. ط || پوشیده در این بیت فردوسی به معنی پارسا و متقی است. محبوب: فقیر متعفف: در گنج بگشاد و چندان درم که بودی برو بر، ز هر مزرقم بیآورد و گریان بدرویش داد چو درویش پوشیده بد بیش داد. فردوسی. ط || آهسته. بتداول امروزین یواش: از پدر شنودم که قاضی بوالهشم پوشیده گفت، و او مردی فراخ مزاج بود: ای ابوالقاسم بیاد دار که قوادی به از قاضی گری است. (تاریخ بیهقی). ط پوشیده بودن. [د / د] (مص مرکب) مستور بودن. مقابل برهنه بودن. آشکارا نبودن. مخفی بودن: اما حال املاک ایشان، حال آن بر ما پوشیده است، و ندانیم که ... (تاریخ بیهقی). ط پوشیده بین. [د / د] (نف مرکب) بیننده نهانی: آن است نیکبخت که پوشیده بین دلش از حشر بر یقین بگواهی گیا شده ست. ناصر خسرو. ط پوشیده چشم. [د / د] (ص مرکب) کور. نابینا. (آندراج). اعمی. بی دیده: چو پوشیده چشمی نبینی که راه نداند همی وقت رفتن ز چاه. سعدی. کسانی که پوشیده چشم و دلند همانا کزین توتیا

غافلند. سعدی. در آن دم یکی مرد پوشیده چشم بپرسیدش از موجب کین و خشم. سعدی. ط پوشیده چهر. [د / دج] (ص مرکب) مستور. روی پوشیده. مخفی. نهان. مبهم: بدل گفتم این راز پوشیده چهر نیند مگر جان بزرجمهر. فردوسی. ط پوشیده حال. [د / د] (ص مرکب) که احوال او مخفی است. که احوالش آشکارا نیست. نهان. مخفی. ناپیدا.

پوشیده حالی.

[د / د] (حامص مرکب) چگونگی پوشیده حال: نیست از بی جوهری پوشیده حالیهی من آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا. صائب (از آندراج). ط پوشیده حرف. [د / دج] (ص مرکب) مرموز (۹): از آن کیمیاهای پوشیده حرف برانگیختم گنجدانی شگرف. نظامی. ط پوشیده خواستن. [د / دخوا / خات] (مص مرکب) مخفی خواستن. نهانی طلب کردن، استکام. (تاج المصداق بیهتی).

پوشیده داشتن.

[د / دت] (مص مرکب) ملبس کردن. مقابل برهنه داشتن. نهفتن. پنهان داشتن. پنهان کردن. نهان کردن. مخفی داشتن. رمس. إخفاء: بیاسای اکنون تو پوشیده دار بدان تا نداند کس از روزگار. فردوسی. از آن کودکان نیز بسیار گفت همیداشت پوشیده اندر نهفت. فردوسی. گفت ... باز گرد و این حدیث پوشیده دار. (تاریخ بیهتی). بوالعجب واقعه ای باشد و مشکل کاری که نه پوشیده توان داشت، نه گفتن یارند. سعدی. چو پوشیده میدارم اخلاق دون کند هستیم زیر و عجم زبون. سعدی. درد دل پوشیده داری تا جگر پر خون شود به که با دشمن نمائی حال زار خویش را. سعدی. لطف عن الخیر لطف؛ پوشیده داشت خبر را. (منتهی الارب). آنکه عیب تو گفت یار تو اوست و آنکه پوشیده داشت مار تو اوست. اوحدی. ط پوشیده دل. [د / د] (ص مرکب) کوردل: کسانی که پوشیده چشم و دلند همانا کزین توتیا غافلند. سعدی. ط پوشیده دل. [د / د] (ص مرکب) دلخ بتن کرده. صوفی. مجازاً ظاهر ساز. مظاهر. ریاکار: عزیزان پوشیده از چشم خلق نه زانداران پوشیده دل. سعدی (بوستان). ط پوشیده دندان. [د / د] (ص مرکب) لب فرو بسته. مقابل خندان. مجازاً دور از سپیده بام. تاریخ. فرورفته در سیاهی: شب آن به که پوشیده دندان بود که آن لحظه میرد که خندان بود. نظامی. ط پوشیده رازی. [د / د] (حامص مرکب) إخفاء سز. نهانی راز: ز پوشیدن راز شد روی زرد که پوشیده رازی دل آرد بدر. نظامی. ط پوشیده رخ. [د / د] (ص مرکب) روی پوشیده. محبوب. نقابدار. پوشیده روی. [دختر. زن. پردگی: سه پوشیده رخ با سه دیهیم جوی سزا را سزاوار بی گفت و گوی. فردوسی. ط پوشیده روی. [د / د] (ص مرکب) روی پوشیده رو. روی پنهان کرده. نقاب دار. محبوب. روی نهفته. پوشیده رخ: بسان زنان مرد پوشیده روی همی رفت با جامه و رنگ و بوی. فردوسی. گرامی عروسان پوشیده روی بمادر نمایند رخ با بشوی. نظامی. بیا ساقی آن بکر پوشیده روی بمن ده گرش هست پروای شوی. نظامی. ط. نهان. مخفی: جهانی دگر هست پوشیده روی به آنجا توان کرد این جستجوی. نظامی. ط. [د / د] (ص مرکب) پوشیده. مستوره. پردگی. پوشیده رخ. دختر. زن: ز پوشیده رویان یکی شهرناز دگر پاکدامن بنام ارنواز. فردوسی. پسر هست و پوشیده رویان بسی چنین خسته و بسته هر کسی. فردوسی. همه نام پوشیده رویان من ز پرده بگستر بر انجم. فردوسی. ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج پرفتد با مویه و درد و رنج. فردوسی. بفرمود از آن پس که هنگام خواب که پوشیده رویان افراسیاب. فردوسی. بپرده درون دخت پوشیده روی بچو شید مهرش بر آن مهرجوی. فردوسی. نشست بر شاه پوشیده روی بتن در یکی جامه کافور بوی. فردوسی. ز پوشیده رویان جز از سرزنش نیابد شاهان برتر منش. فردوسی. ز چندین یکی را نبوده ست شوی که دوشیز گانیم و پوشیده روی. فردوسی. چو ما را که بودیم پوشیده روی برهنه بیاورد از ایوان بکوی. فردوسی. که پوشیده رویان ما در جهان بر آرد بر خویشتن در نهان. فردوسی. ز پوشیده رویان ده آراسته بیاورد گنجور و آن خواسته. فردوسی. از آن درد پوشیده رویان و داغ شده لعل رخسارگان چون چراغ. فردوسی. همه دخت ترکان پوشیده روی همه سروقه و همه مشک موی. فردوسی. برفتند پوشیده رویان دو خیل عماری یکی در میان جلیل. فردوسی. که پوشیده رویان و فرزند من همان خواهران را و پیوند من. فردوسی. ز پوشیده رویان بیچید روی هر آنکس که پوشیده دارد بکوی. فردوسی. که در پرده پوشیده رویان اوی ز دیدار آن کس نپوشند روی. فردوسی. چو پوشیده رویان ایران سپاه امیران شدند از بد کینه خواه. فردوسی. همه دخت شاهان پوشیده روی کسی کو نیامد ز پرده بکوی. فردوسی. یکی دختری یافت پوشیده روی سه مرد گرانمایه و نامجوی. فردوسی. گفت [امیر محمد] باز گرد [خطاب به عبدالرحمن قوال] و این حدیث پوشیده دار. (تاریخ بیهتی). چنانکه دیدم چندیست که من آنجا رسیدم و سوی هندوستان خواهد رفت و از من پوشیده کرده، میگوید بغزین خواهم بود یکچند. (تاریخ بیهتی ص ۶۶۷). ز اسبان و پوشیده رویان و تاج دگر مهد پیروزه و تخت عاج. فردوسی. نگه کن بفرزند و پیوند من بیوشیده رویان دلبدن من. فردوسی. بنزدیک پوشیده رویان شاه بیامد یکی مرد با دستگاه. فردوسی. نه مادرت بیند نه خویشان بروم نه پوشیده رویان آن مرز و بوم. فردوسی. بشد هس ز پوشیده رویان اوی پر از خون دل جعد مویان اوی. فردوسی. ط پوشیده روی. [د / د] (حامص مرکب) عمل پوشیده روی: چه سازیم تا نرم خوبی کند ز بیگانه پوشیده رویی کند. نظامی. ط پوشیده شدن. [د / د] (ص مرکب) ملبس شدن. بتن کرده شدن. تغطی. تغشی. تستر. استتار. انتقاب. فرا گرفته شدن چیزی بچیزی. انخساف. انغمام. (تاج المصداق). اکتان. (تاج المصداق) (منتهی الارب). تکین. تلمس. انطماس. لیه. التظاط؛ پوشیده شدن زن. (منتهی الارب). تلبس، لود، لودا، لیاذ؛ پوشیده شدن بچیزی. تکفر؛ پوشیده شدن در سلاح. (تاج المصداق). تدجیح؛ پوشیده شدن بسلاح. (از منتهی الارب). مخفی شدن. پنهان ماندن. پنهان شدن. بوص. (منتهی الارب). اکتنان. (منتهی الارب) (تاج المصداق). استبطان. اشکال. (تاج المصداق). اشتباه. ادحال. دسوة. ضرة. انطماس. کمون. (منتهی الارب). انکتام. (تاج المصداق). سرق. (منتهی الارب). استبهم. و دس. (تاج المصداق) (منتهی الارب). توارى. (منتهی الارب). التباس. تکمی. (تاج المصداق) (منتهی الارب): چنانکه دمام قاصدان میرسیدند و مزد ایشان میدادند تا کار فرو نماند و چیزی پوشیده نشود. (تاریخ بیهتی ص ۳۶۶). انطلاس؛ پوشیده شدن کار. (منتهی الارب). اشتباه؛ پوشیده شدن کار. عمامه؛ پوشیده شدن خبر. (تاج المصداق). ط پوشیده کردن. [د / د] (مص مرکب) ملبس کردن. پوشیده داشتن. پوشیدن. بچیزی فرا گرفتن چیزی را. مستور داشتن. نهان کردن. پوشیدن. پوشیده داشتن. مخفی کردن. تعمیم. (تاج المصداق): ادغام؛ پوشیده کردن چیزی در چیزی: چنانکه دیدم چندیست که من آنجا رسیدم و سوی هندوستان خواهد رفت و از من پوشیده کرده، میگوید بغزین خواهم

بود یکجند. (تاریخ بیهقی ص ۶۶۷). ط پوشیده گذاشتن. [د / دِ گُت] (مص مرکب) نهان داشتن. مخفی گذاردن.

پوشیده گردانیدن.

[د / دِ گُ د] (مص مرکب) پوشیدن. مستور داشتن. نهان داشتن. مخفی گردانیدن: شیر خواست که بر دمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند. (کلیله و دمنه).

پوشیده گردیدن.

[د / دِ گُ دِی] (مص مرکب) فرو گرفته شدن چیزی بچیزی. تستر. استتار. اکتان. (منتهی الارب).

پوشیده گفتن.

[د / دِ گُ ت] (مص مرکب) ابهام. در سرّ گفتن. در خفا گفتن. نهانی گفتن.

پوشیده ماندن.

[د / دِ د] (مص مرکب) مستور ماندن. پنهان ماندن. مخفی ماندن: از احوال این فرزند چیزی بر وی پوشیده نماندی. (تاریخ بیهقی). و هیبت و سهم او چنان بود که مدتی مرگ او پوشیده ماند و کسی نیارست پرسیدن. (مجمل التواریخ والقصص). پوشیده نماند؛ مخفی نماند: و پوشیده نماند که علم طب بنزدیک همه خردمندان و در همه دنیا ستوده است. (کلیله و دمنه). پوشیده نماند که سخن من از محض شفقت رود. (کلیله و دمنه).

پوشینه.

[ن / نِ] (ا مرکب) سرپوش هر چیزی. (آندراج).

پوط.

(روسی، ا) و آن وزنی است معادل پنج من و نیم تیریز، و مالیات را بکار است. یک پوط، یک حلب؛ هجده لیتر.

پوطیولی.

(ا) شهریست از ایتالیا بمسافت ۸ میل بشمال غربی ناپولی واقع و آن را در حال پروولی گویند و ده هزار تن سکنه دارد. (قاموس کتاب مقدس).

پوغا.

(ا) قریه ای بجنوب دریاچه وان.

پوف.

[ف ف] (ا صوت) حکایت آواز دمیدن هوا با لبهای به هم آمده بر چیزی گرم (||. ا) در زبان کودکان شیرخواره هر خوردنی و آشامیدنی گرم چون آتش و پلو و جای و جز آن. پوف. پوفه. پوفه.

پوفندرف.

[ف د] (ا) (ساموئل) (۱) طابع آلمانی. مولد شام نیتس (۱۶۳۲ - ۱۶۹۴ م.). (۱) - Pufendorff.

پوفه.

[ف ف] (ا صوت) پوف. رجوع به پوف شود (||. ا) در تداول شیرخوارگان هر خوردنی و آشامیدنی گرم و حیثاً سرد چون آتش و پلو و جای و جز آن. پوف. پوفه. پوف.

پوک.

(ص) هر چیز متخلخل و سبک شده از اثر گذشتن زمان و پوسیدگی چنانکه چوبی، یا بی مغز از میوه های خشک کرده مانند فندق و گردو و بادام و غیره، و میان تهی چنانکه گردکانی یا پسته ای و امثال آن. کاواک. بی مغز. پود. پوده. پده. پوج. پوش. میان کاواک. اجوف. مجوف. خالی. خالیه. میان تهی (۱). اسر. (منتهی الارب): سر یا مغزی پوک؛ بی مغز. بی عقل. دندانی پوک؛ دندانی که میان آن پوسیده و ریزیده باشد، کرو. (برهان ||. ا) هر چیز سبک و زودسوز مانند قاو و سوخته پنه که آتش از چخماق در آن افتد افروختن آتش را. آتش گیره. خف. سوخته چخماق. پود آتش. پوده. پد. سوخته. سوته. حراق. (اوبهی). حراقه: گر برفکنم گرم دم خویش بگوگرد بی پوک ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک (از اسدی در لغت فرس). و در نسخه وفائی آمده است که پوک بادی باشد که در هنگام آتش روشن کردن دمند تا برافروزد و بیت فوق را شاهد آورده و به آغاجی نسبت کرده است. ط || خاشاک و خاک و گیاه ریزه که بر سر غله در چال کرده ریزند تا از نم و طیور مصون ماند: غله کردی زیر پوک نهان چون بر آرند پوک بر سر تو. طیان مرغزی. و این شاهد برای کلمه پوک بمعنی پوک (پوک) نیز آمده است. رجوع به پوک در این معنی شود: پوک بادات بر سر ای میشوم بیش از آن کز بر ده انبار است. (از فرهنگ اسدی نخجوانی). ط || پوک. غله پنهان

کرده در چال و چاه که خاشاک و خاک بر سر آن ریزند: بر مرگ پدر گر چه پسر دارد سوک در خاک نماندش مانده پوک. منجیک یا طیان. ط || پوک. بمعنی پلیدی و اصل کلمه پوق (پُخ) آذریست: غله کردی بزیر پوک نمان چون برآند پوک بر سر تو. طیان. ط || در گیلان و دیلمان جایی که جو را برای خشک کردن در آن ریزند و عموماً در قسمت فراز خانه سازند که از دود کردن چوب استفاده بشود. (۱) - Vide.

پوکان.

(اِخ) (۱) نام طائفی در مغرب هند بنا بر آنچه در سنگت آمده است. (ماللهند بیرونی ص ۱۵۵). (۱) - Vokkana.

پوکر.

[کَ ر] (اِخ) نام موضعی بهند. (ماللهند بیرونی ص ۲۷۵).

پوکر.

[پُ ک] (انگلیسی، ا) (۱) و آن گونه ای بازی است با ورق همچون بازی آس، اما از آن کاملتر. (۱) - Poker.

پوک.

[کَ] (اِخ) دهی از بخش میان کنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۳ هزارگری جنوب خاوری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. جلگه، گرم، معتدل. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از هیرمند. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوک کردن.

[کَ د] (مص مرکب) (... خاک)، با خاکستر یا سرگین از صلابت و زفتی آن کاستن.

پوکوک.

[پُ کُ] (اِخ) (۱) نام یکی از سیاحان انگلیسی، وی بسال ۱۷۰۴ م. در سوتامپتون تولد یافت و در سال ۱۷۶۵ م. درگذشت. وی در مشرق زمین بسیاحت پرداخت، مصر، سوریه، جزیره العرب، و آناتولی را بدید و سیاحت نامه ای در سه جلد بنگاشت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pococke.

پوکوک.

[پُ کُ] (اِخ) (۱) یکی از مستشرقین انگلیسی متولد بسال ۱۶۰۴ م. و متوفی بسال ۱۶۹۰ م. وی مدرس زبان عرب در آکسفورد بود و تاریخ ابوالفرج و بعض دیگر از آثار عربیه را بانگلیسی ترجمه و نقل کرده است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pococke.

پوکوک.

[پُ کُ] (اِخ) (۱) پسر پوکوک مستشرق انگلیسی مذکور در ماده قبل. وی بزبان عرب آشنائی داشت و در معیت پدرش تاریخ مصر عبداللطیف و پاره ای از کتب دیگر عربی را به انگلیسی نقل و ترجمه کرده است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pococke.

پوکولائیس.

[پُ کُ] (اِخ) (۱) یکی از یاران پارمین یُن در کنکاش کشتن اسکندر مقدونی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۶۱). یکی از سرداران اسکندر مقدونی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۱۸). (۱) - Peucolais.

پوکه.

[کَ / کِ] (۱) فشنک که باروت و گلوله در آن نهاده باشند. غلاف فشنک بی سرب و باروت یا خالی شده از سرب و باروت پس از تیراندازی. فشنک که ماده سوزنده و گلوله ندارد. || پوک. - زغال پوکه؛ زغال که یکبار آن را فروخته و کشته باشند. پوکه زغال. زغال که یکبار آتش شده بود و بار دیگر آتش و سپس زغال شود. || - زغالی از چوبهای سست. - مروارید پوکه؛ مروارید که صلابت و سختی آن بواسطه کهنگی و مرور زمان بر او شده باشد.

پوکه ویل.

[پُ کِ] (اِخ) (لورنت) (۱) ادیب فرانسوی. مولد مرلرولت (اُرن) [۱۷۷۰ - ۱۸۳۸ م.]. (۱) - Peuqueville.

پوگ.

(۱) پوک. رجوع به پوک در معنی پلیدی و در معنی غله پنهان کرده در چاه شود.

پوکان.

(۱) زهدان. رحم. (از فرهنگ اسدی نخجوانی): وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ غدود و زهره و سرگین و خون و پوگان

کن. کسائی. و مراد از روز بزرگ روز قیامت است. ط پو گرفتن. [گِ رِ ت] (مص مرکب) دویدن. دویدن آغاز کردن: شیر سگی داشت که چون پو گرفت سایه خورشید بر آهو گرفت. نظامی. و در بعض لغت نامه ها پو گرفتن را کوس بستن گفته اند. ط پوگون. (اخ) نام فضائی در سنجاق ارکری از ولایت پانیه. مرکز آن قریه ووشینه است که در ۲۵ هزارگری جنوب شرقی ارکری واقع گشته. این قضا مرکب است از ۴۴ قریه که ۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد. اراضی این قطعه کوهستانی است ولی دره و دشتهای حاصلخیز نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پوگان.

(۱) زهدان. رحم. (از فرهنگ اسدی نخجوانی): وزین همه که بگفتم نصب روز بزرگ غدود و زهره و سرگین و خون و پوگان کن. کسائی. و مراد از روز بزرگ روز قیامت است. ط پو گرفتن. [گِ رِ ت] (مص مرکب) دویدن. دویدن آغاز کردن: شیر سگی داشت که چون پو گرفت سایه خورشید بر آهو گرفت. نظامی. و در بعض لغت نامه ها پو گرفتن را کوس بستن گفته اند. ط پوگون. (اخ) نام فضائی در سنجاق ارکری از ولایت پانیه. مرکز آن قریه ووشینه است که در ۲۵ هزارگری جنوب شرقی ارکری واقع گشته. این قضا مرکب است از ۴۴ قریه که ۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد. اراضی این قطعه کوهستانی است ولی دره و دشتهای حاصلخیز نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پول.

(اخ) پاولوس. پاولو. رجوع به این دو کلمه در قاموس الاعلام ترکی شود.

پولا.

[پ] (اخ) (۱) اسکله و شهر مستحکم در خطه ایستریا از اطریش، واقع در ۱۱۰ هزارگری جنوبی تریست، در ساحل دریای آدریاتیک. دارای ۲۵۱۷۵ تن سکنه و لنگرگاه نظامی زیبا و صید ماهی و استحکامات و مرکز نیروی دریائی اطریش. دارالصنایع بحری دارد و از شهرهای قدیمی است. در اطراف و حوالی آن برخی از آثار قدیمه مربوط بزمان رومیان مشاهده میشود. ریگی که در شیشه ها و آئینه های وندیک بکار میرود در حوالی این شهر یافت شود. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pola.

پولاب.

(۱) بمعنی حس باشد. (برهان قاطع). و ظاهراً پولاب و پولایی هر دو مجعول باشد.

پولایی.

(ص نسبی) منسوب به پولاب. حسی باشد یعنی آنچه بحس و نظر درآید. (برهان). و رجوع به پولاب شود.

پولاتان.

(اخ) قریه ای در نواحی جنوبی مرو شاهجان بجنوب بخشی.

پولاتی.

(اخ) یکی از مالیسیاها یعنی نواحی کوهستانی اشکودره می باشد که در شمال شرقی اشکودره و در شمال غربی رود درین روبروی ناحیه دکاکین واقع شده و رودخانه شاله که آب نهر شوشی را اخذ می کند نیز از وسط این ناحیه جاری می شود و به گودالی می ریزد. اراضی این قطعه کوهستانی و سنگلاخ است لذا محصولات کلی ندارد، اهالی آن مرکب از لاتن و مسلمانند مانند مالیسورهای دیگر در تحت اداره بیرقدار خود می زیند. (قاموس الاعلام ترکی).

پولاد.

(۱) آهن خشکه و آبدار که شمشیر و جز آن کنند و معرب آن فولاد است. مصاص الحديد المنقی من خیته. (المعرب جوالیقی ص ۲۴۷). آهن ناب پاک. یلب. (منتهی الارب). ابن البیطار از قول غافقی نقل کند: «فولاد، هو المتخلص من نرم آهن». و در بعض لغتنامه ها آمده است که فولاد قسمی از حدید جوهردار است. و صاحب غیث بنقل از مؤید و کشف و رشیدی گوید: نوعی از آهن که بغایت سخت باشد. آهن پاک و ناب (آندراج). فولاد. فولاد. ذکر. (زمخشری). ذکر. (منتهی الارب). روهینا. بلارک. (منتهی الارب). روهینی؛ فولاد طبیعی. شاپورکان. شاپورقان. (از مفردات کتاب قانون ابن سینا). شاپرن. روهنی. شاپورن. شاپورقان. آهن خشک. مقابل نرم آهن. انیث: انگشت بر رویش مانند بلور است (۱) فولاد بر گردن او همچون لاد است. ابوطاهر خسروانی. جو روزش فراز آمد و بخت شوم شد آن ترگ پولاد برسان موم. فردوسی. بجنید دشت و بتوفید کوه ز بانگ سواران هر دو گروه همی گرز فولاد همچون تگرگ بیارید بر جوشن و خود و ترگ. فردوسی. برآمد چکاچاک زخم سران چو فولاد با پتک آهنگران. فردوسی. بیلا شود چون یکی سرو برز بگردن برآرد ز فولاد گرز. فردوسی. نبیند رویش مگر با سپاه نهاده ز فولاد بر سر کلاه. فردوسی. هر آنکس که از شهر بغداد بود ابا نیزه و تیغ فولاد بود. فردوسی. که باید بگیتی رهائی ز مرگ اگر تن بیوشد بیولاد ترگ. فردوسی. وگر نه بیولاد تیغ و تبر بیرم همه سنگ را سر بسر. فردوسی. ز بسکه رنج سفر بر تن عزیز نهد همی ندانم کان تن تن است یا فولاد فرخی. پری زادگان رزم را دل پسند بیولاد پوشیده چینی برنند. عنصری. از این گونه سنباده زر برنند هم ارزیز و فولاد و گوهر برنند. اسدی. همچنان لادست پیش تیغ تو فولاد نرم پیش تیغ دشمنانت همچنان فولاد لاد. قطران. طمع چون کردی از گمره دلیلی نروید هرگز از فولاد شمشاد. ناصر خسرو. رسته ز دلشان خلاف آل محمد همچو درخت زقوم رسته ز فولاد. ناصر خسرو. دل سندان ازو گر بد سگالد فروریزد دل سندان فولاد. ناصر خسرو. بییک زخم آن گرز فولاد لخت ستد جان از آن آبنوسی

درخت. نظامی. که از فولاد کاری خصم خونریز درم را سکه زد بر نام پرویز. نظامی. تن قلعه‌ها پیش فولاد تیغش چو قلعی حل کرده لرزان نماید. خاقانی. شایدم کالماس بارد چشم از آنک بند من بر کوه فولاد است باز. خاقانی. فولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش تو آب شوی زین پس فولاد نخواهی شد. خاقانی. در آن چه عیب که از سرب بشکنند الماس هنر در آنکه ز الماس بشکنند فولاد. خاقانی. ببرت مانند کافور که در فصور است بدلت مانند فولاد که در ابلق است. رافعی. نکته‌ها چون تیغ فولاد است تیز گر نداری تو سپر واپس گریز. مولوی. ندیدمش روزی که ترکش نبست ز فولاد پیکانش آتش نجست. سعدی. فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن. (گلستان). گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد پیکان آه بگذرد از کوه آهنین. سعدی. بشمشیر فولاد به دستبرد که از خنجر گوشتین کس نمرد. امیر خسرو. آهن و فولاد گرچه هر دو از یک جوهر است این یکی تیغ شهناء و آن دگر نعل خر است. المذکر؛ آن شمشیر که کناره فولاد بود و میانه نرم آهن. (مهذب الاسماء). ذکرة؛ پاره فولاد که بر تیر و جز آن باشد. ذکیر؛ آهن و فولاد نیکو. تذکیر؛ فولاد نهادن بر سر تیر و جز آن. (منتهی الارب). - مثل فولاد؛ سخت محکم. ط - امثال؛ طبولاد بهند بردن؛ ظ زیره بکرمان بردن. ||. گرز. (آندراج): نمایم بگیتی یکی دستبرد که گردد ز فولاد من کوه خرد. نظامی. ط || شمشیر. (آندراج): مخور غیرت هند بی یاد من که هندی تر است از تو فولاد من. نظامی. ط فولاد. (اخ) نام پهلوانی ایرانی به روزگار کی قباد. (شاهنامه فردوسی). ||. نام پهلوانی تورانی که بمدد افراسیاب آمد و رستم او را بکشتی بر زمین زد و او را فولادوند نیز گفتندی. (شرفنامه شاهنامه فردوسی). نام دیوی از دیوان مازندران. (جهانگیری). رجوع به فولاد غندی شود. ||. نام غلام امیر تیمور گورکان. (تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص ۴۳۳). (۱) - ن ل: مانند ملوک. ن ل: مانند تگرگ است.

فولاد.

(اخ) ابن شادی بیک. از فرزندان جوجی خان بن چنگیزخان (بیست و ششمین) حاکم دشت قبچاق. (حبیب السیر ج خیام. تهران ج ۳ ص ۷۶).

فولاد.

(اخ) (قلعه...) نام قلعتی به مازندران. (حبیب السیر ج خیام تهران ص ۴۶۶).

فولاد بازو.

(ص مرکب) آنکه بازو از فولاد دارد. مردی سخت زورمند: هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد مسکین (۱) خود را رنجه کرد. (گلستان). ط فولاد بست. [ب] (ن مف مرکب) با فولاد استوار کرده: کشیده شد از صف پیلان مست یکی باره ده میل فولاد بست. اسدی. زیر اندرش گفتمی آن پیل مست سپه کش دزی بود فولاد بست. اسدی. ز گردش چو دیوار فولاد بست گرفتند و بر وی گشادند دست. اسدی. ط فولاد بهادر. [ب] [د] (اخ) فولاد بهادر. نام یکی از سرداران سپاه تیمور گورکان. و او آنگاه که ترکن ارلاست یاغی شده بکروان گریخت بموجب فرمان تیمور فولاد بهادر او را تعاقب کرد و در کنار آب فاریاب بوی رسید و پس از جنگی ترکن منهزم گشت و فولاد بهادر شخصاً بوی رسیده او را بکشت. (حبیب السیر ج قدیم تهران جزو ۳ از ج ۳ ص ۱۳۵ و ج خیام تهران ج ۳ ص ۴۲۴). (۱) - ن ل: سیمین.

فولاد بیک.

[ب] (اخ) از کسان و یاران ظهیرالدین بابر. (تاریخ شاهی ص ۱۳۰).

فولاد پای.

(ص مرکب) که پائی چون فولاد سخت و نیرومند دارد: اشتر پوینده فولاد پای کوه نما از تن کوهان نمای. میر خسرو. ط فولاد پشت. [پ] (ص مرکب) که پشتی چون فولاد ضخیم و قوی دارد: بدین گونه آن مرد فولاد پشت بسی مرد لشکر شکن را بکشت. نظامی. ط فولاد پوش. (نف مرکب) که فولاد پوشد. ||. که زره و جوش با برگستوان آهنین دارد: تو گفتمی که دریا بجوش آمده ست برو موج فولاد پوش آمده ست. فردوسی. ز فولاد پوشان لشکر شکن تن کوه لرزنده بر خویشتن. فردوسی. آهنین رمحش چو آید بر دل فولاد پوش نه منی تیغش چو آید بر سر خنجر گذار... منوچهری. هزار دگر پیل فولاد پوش ابا چل هزار از یل رزم کوش. اسدی. نشستند بر تازی تیز جوش همه خار خفتان و فولاد پوش. نظامی. خبر شد بخاقان که صحرا و کوه شد از نعل فولاد پوشان ستوه. نظامی. شیبخون دارا در آمد ز راه ز فولاد پوشان زمین شد سیاه. نظامی. همه فولاد پوش و آهن خای کین کش و دیوبند و قلعه گشای. نظامی. بیبش اندرون پیل فولاد پوش پس او دلبران تندر خروش. نظامی. ز فولاد پوشان الماس تیغ بخورشید روشن در آورد مع. نظامی. چگونه بود پیل فولاد پوش ز شیر ژبان چون بر آید خروش. نظامی. ط فولاد پیکان. [پ] / [ب] (ص مرکب) تیر که پیکان فولادین دارد. ||. دارنده پیکان فولادین.

فولاد ترگ.

[ت] (ص مرکب) که ترگ از فولاد دارد. آهنین خود: بگوش جوانان فولاد ترگ زبان سنان گفت پیغام مرگ. (از حبیب السیر). ط فولاد تن. [ت] (ص مرکب) که تن سخت و قوی دارد: همه خیل کابل شدند انجمن بر آن کشته پیلان فولاد تن. اسدی. ط فولاد چنگ. [ج] (ص مرکب) که چنگی از فولاد دارد. که چنگی سخت قوی دارد. فولادین مخلب: پس و پیش ترکان طاووس رنگ چپ و راست شیران فولاد چنگ. نظامی. چنان تیشه زد مرد فولاد چنگ که آتش برون آمد از تاب سنگ. نظامی. ز بیم عقابان فولاد چنگ نگرده کسی گرد آن خار سنگ. نظامی. ط فولاد چنگ سانگ. [ا] (اخ) (امیر...). فولاد چینگ سانگ. سفیر قآن در دربار کیخاخوان. صدر جهان با مشاوره او به تهیه چاو و رانج کردن آن بجای پول طلا و نقره پرداخت. (تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۴۹). در زمان غازان خان عده ای از کودکان مغول که مانند غلامان فروخته میشدند به امر غازان خان در عرض دو سال

نزدیک بیک تومان مغول بچه خریده شد و ولایت مراغه در وجه اقطاع لشکر زرخرید معین شد و امارت آن تومان به پولاد چنگسانک مفوض گشت. (حییب السیرج قدیم تهران جزو ۱ ج ۳ ص ۶۱). و بروزگار سیورغتمش پولاد چینگ سانک واسطه از دواج پادشاه خاتون بکیخاتوخان گردید. و آنگاه که رشیدالدین فضل الله در زمان غازان خان بنوشتن تاریخ مغول پرداخت اطلاعات شفاهی از پولادچینگ سانگ سفیر خاقان چین در دربار ایلخان گرفت. رجوع به حییب السیرج قدیم تهران جزو ۱ ج ۳ ص ۴۷ و ۶۱ و تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۴۹، ۳۰۴، ۴۰۶، ۴۸۸ و تاریخ غازان خان ص ۶۵، ۷۵، ۱۱۱، ۱۴۲ و ۳۱۲ شود.

پولادخانه.

[ن / ن] (اخ) رجوع به پولتخانه شود.

پولادخای.

(نف مرکب) مرد یا اسب قوی و پرزور. آهن خای. صاحب انجمن آرا گوید: کنایه از اسب پرزور باشد و آن را آهن رگ و آهنین رگ نیز گویند. (انجمن آرای ناصری). و آهن خای یعنی لجام خای، چه وقتی اسب مستعد دویدن است لجام و دهنه میخاید: ز آواز او اندر آید ز جای دل مرد جنگی پولادخای. فردوسی. ز پولادخایان شمشیرزن کمر بسته بودی هزار انجمن. نظامی. ز راجه منم پیل پولادخای که بر پشت پیلان کشم پیل پای. نظامی. روارو زنان تیر پولادسای دراندام شیران پولادخای. نظامی. نچنبد ز یاجوج پولادخای سکندر چو سد سکندر ز جای. نظامی. ط پولاددرغ. [لاذ، د] (ص مرکب) که زره پولادین دارد. مرد قوی: ز پولاددرغان الماس تیغ بسی کشت و هم کشته شد ای دریغ. نظامی. ط پولاددست. [لاذ، د] (ص مرکب) دارای پنجه و دستی چون پولاد. خداوند دستی نیرومند: بدو گفتا من آن پولاددستم که دینت را بدین خواری شکستم. نظامی. نخستین دلبران پولاد دست بیستند دست و گشادند شست. هاتفی. ط پولادرگ. [ر] (ص مرکب) آهن رگ. کنایه از اسب پرزور باشد. (برهان قاطع).

پولادسای.

(نف مرکب) که پولاد را ساید. بسیار سخت و محکم: روارو زنان تیر پولادسای در اندام شیران پولادخای. نظامی. چو شه دید کز سنگ پولادسای خراشیده میشد سم چارپای. نظامی. ط پولادسم. [س] (ص مرکب) که سمی سخت دارد: سیه چشم و بور ابرش و گاو دم سیه خایه و تند و پولادسم. فردوسی. چنان تاخت ارغون؟ پولادسم که در گنبد از گرد شد ماه گم. اسدی. ط پولادسنب. [شُمب س] (نف مرکب) که پولاد را سنبد. عظیم سخت: عزم تو کشورگشا و خشم تو بدخواه سوز رمح تو پولادسنب و تیغ تو جوشن گداز. فرخی. ط پولادسنج. [س] (نف مرکب) جنگی. دلاور. شجاع. اسلحه دار. (انجمن آرا). ج، پولادسنجان: ترازوی پولادسنجان بمیل ز کفه بکفه همی راند سیل. نظامی. گرازنده شد تیغ بی هیچ رنج و نیمه شد آن کوه پولادسنج. نظامی. رسیدند پولادسنجان چو باد اساسی نهادند محکم نهاد. میر خسرو. ط پولاد غندی. [غ] (اخ) نام دیوی مازندرانی: نه ارژنگ مانم نه دیو سپید نه سنجنه نه پولاد غندی نه بید. فردوسی. نمائی مرا جای دیو سپید همان جای پولاد غندی و بید. فردوسی. ط پولاد قیا. (اخ) یا پولاد کیا یا پولاد آقا، صورتی دیگر از نام پولاد چینگسانگ است. رجوع به پولاد چنگ سانگ و رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۶۵ و ۲۸۴ و تاریخ غازان خان ص ۱۱۱ و ۱۱۵ و ۱۱۶ شود.

پولادکانی.

[د] (ترکیب وصفی) فولاد معدنی. شاپورکان. شاپرکان. ذکر. اسطام.

پولادکلا.

[ک] (اخ) دهی از دهستان نائیج بخش نور شهرستان آمل، واقع در ۱۰ هزارگری باختر آمل. دشت، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۳۰۰۰ تن سکنه، آب آن از چشمه، محصول آنجا برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و مکاری. صنایع دستی زنان شال و جوراب بافی. راه آنجا مالرو است. تابستان اهالی اکثر به ییلاق گزناسرا میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پولادکوه.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش چالوس شهرستان نوشهر، واقع در ۲۵ هزارگری جنوب باختری مرز آباد و ۶ هزارگری شوسه چالوس به تهران. دارای ۱۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پولادگر.

[گ] (ص مرکب) آنکه پولاد سازد. توسعاً آهنگر: بدان دست بردند آهنگران چو شد ساخته کار گرز گران پسند آمدش کار پولادگر بیخشیدشان جامه و سیم و زر. فردوسی. بفرمود خسرو [کی خسرو] پولادگر که بند گران ساز مسمار سر هم اندر زمان پای کردش [گرگین را] بیند که از بند گیرد بداندیش پند. فردوسی. بفرمود خسرو بیولادگر که سازد برنو بند و غل و تبر. (۹). فردوسی (از آندراج). ط پولادلو. (اخ) دهی از دهستان باراندوز چای بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۲۲ هزارگری جنوب خاوری ارومیه، در مسیر شوسه ارومیه بمهاباد، جلگه، معتدل، مالاریائی، دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از رود درین قلعه، محصول آنجا غلات و حبوبات و انگور و توتون و چغندر. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جوراب بافی و راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پولادمحل.

[مَ حَل ل / ل] (اخ) موضعی به مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۶ بخش انگلیسی).

پولاد مخلب.

[م ل] (ص مرکب) که مخلب و چنگال از پولاد دارد. که مخلبی قوی دارد. پولادچنگک. فولادین چنگال.

پولاد میخ.

(ص مرکب) دارای میخ فولادی و محکم (چنانکه نعل): ز نعل سمندان پولادمیخ زمین را ز جنبش برافتاد بیخ. نظامی. ط پولادنعل. [ن] (ص مرکب) که نعل پولادین دارد: سم بادپایان پولادنعل بخون دلیران زمین کرده لعل. نظامی. ز تاج مرصع بیاقوت و لعل ز تازی سمندان پولادنعل. نظامی. ط پولادنهاد. [ن / ن] (ص مرکب) از صفات دلاوران. (آندراج). دارای نیرویی بسیار و قوی.

پولادوند.

[و] (اخ) تیره ای از طائفه چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶). دارای شعب هیودی، سالاروند، خانه جمالی، خانه قانندی، گراوند.

پولادوند.

[و] (اخ) نام پهلوانی تورانی که رستم او را بیفکند. (شاهنامه): چو خارا شکافی کند آهنش چه پولادوند و چه روئین تنش. امیر خسرو. رجوع به پولاد شود. ط پولاده. [د / د] (ا) جنس فولاد. جوهر پولاد: پولاده تیغ مغزیالای سرهای فکنده در پای. نظامی. ط پولاد هندی. [د ه] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از شمشیر است. (برهان): زده بر میان گوهر آگین کمر در آورده پولاد هندی بسر. نظامی. ط پولادی. (ص نسبی) فولادی. فولادین. منسوب به پولاد. از پولاد: مجرمان را تن پولادی فرسوده شدی گر تو اندر خور هر جرم دهی بادافراه. فرخی. ط پولادین. (ص نسبی) برنگ پولاد. فولادی. پولادی: چون سنجق شاهیش بجنبد پولادین صخره را بسنبد. نظامی. ط پولانی. (ا) نوعی از آتش آرد. (برهان). طعامی است. (شرفنامه).

پولپ.

[ل] (اخ) قومی در شمال هند طبق سنگهت. (ماللهند بیرونی ص ۱۵۶). در سانسکریت پثوروه (۱). (۱) - Paurava.

پولپ.

(فرانسوی، ا) (۱) نام غالب نواعم مرجول الرأس (نرم تنان پابرسر) که گاه جثه آنها بسیار بزرگ با بازوهای بلند شود. اختاپوس. (۱) - Poulpe, Pieuvre.

پول پرست.

[پ ر] (نف مرکب) پول دوست. که بیول علاقه وافر دارد.

پول پرستی.

[پ ر] (حامص مرکب) صفت پول پرست.

پول پول شدن.

[ش د] (مص مرکب) شکسته شدن ظرف چینی و مانند آن بقطعات بسیار خرد. بقطعات خرد و کوچک شکسته شدن چنانکه ظرفی چینی یا سفالی.

پول پولی.

(ا) مرکب) نام قسمی مالیات اصناف. پولی پولی. رجوع به پولی پولی شود.

پولتخانه.

[ل ن / ن] (اخ) پولادخانه. این کلمه محرف پلاتانه است که بمعنی چنار است و نام اسکله و قصبه ای است مرکز قضای آقچه آباد و این قضا در ولایت و سنجاق طرابزون واقع است، قصبه نامبرده در ۱۷ هزار گزی غربی طرابزون واقع است و قریب ۵۰۰۰ تن سکنه و یک لنگرگاه مستحکم دارد. قرب قصبه قلعه ای قدیمی دیده میشود که از سنگ سفید بنا شده و بمناسبت همین دژ سفید نام قضا را آقچه آباد گذارده اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پول خرد.

[ل خ] (ترکیب وصفی، مرکب) پول خرده. پول سیاه. پیشیز.

پول خسرو.

[خ ر] (اخ) موضعی نزدیک ابوبکر آباد موغان آذربایجان. (تاریخ غازان خان ص ۸۸).

پولدار.

نَف (مَرکَب) (۱) که پول دارد. غنی. توانگر. ثروتمند. (۱) - Pecunieux.

پولداری.

(حامص مرکب) صفت پولدار. توانگری. ثروتمندی.

پول دوست.

(ص مرکب) که بنقدینه عشق ورزد || مجازاً زفت و بخیل.

پول دوستی.

(حامص مرکب) حالت پول دوست. عمل پول دوست.

پول زرد.

[ل ز] (ترکیب وصفی، مرکب) پول از طلا. رجوع به پول شود.

پولس.

[ل] (اخ) (۱) پولس السلیح. (ابن الندیم). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: در لغت بمعنی کوچک میباشد و او را در زبان عبرانی شاول میگفتند و او حواری ممتاز قبایل بود. بعضی بر آنند که سبب تسمیه و تبدیل شاول به پولس که اسم رومانی است مطابق رسم یهودیاتی بود که در دول خارجه میبودند و یا اینکه بواسطه احترام سرجیوس پولس که دوست او و یکی از جدیدالایمانان سلف بود این اسم را بر خود قبول نمود، امکان دارد که در طفولیت هم بهمین دو اسم خطاب شده معروف بوده است. و او در شهر طرسوس قلیقه متولد گشته است و امتیاز رعیتی روم را ارتقا از پدر یافته. والدینش از سبط بن یامین بودند که او را بر حسب رسوم و قواعد یهود تربیت نمودند. تحصیلات خود را در اورشلیم فراگرفته صنعت خیمه دوزی را نیز یاد گرفت. در راه دمشق اعجازاً هدایت یافته تابع مسیح شده مسیح برای او عمده مقصد گردید دل و جان و اندیشه و قوت و قدرت خود را تماماً به مسیح سپرده من بعد چه در حیات و چه در ممات غلام عیسی مسیح شد. (قاموس کتاب مقدس). شهادت وی بسال ۶۷ م. در روم صورت گرفت. ذکران وی ۲۹ ژوئن است. (۱) - Saint Paul.

پول سفید.

[ل س] (ترکیب وصفی، مرکب) پول از نقره. رجوع به پول شود.

پولسی.

(اخ) (۱) شاعر ایتالیایی. مولد فلورانس بسال ۱۴۳۲ م. و متوفی بسال ۱۴۸۴ م. (۱) - Pulci.

پول سیاه.

[ل] (ترکیب وصفی، مرکب) پول خرد. پیشیز. مس مسکوک که بهندی پیا گویند. (غیاث). پول از غیر سیم و زر. - به یک پول سیاه نیزین؛ سخت بی ارزش بودن. رجوع به پول شود.

پولشری.

[ش] (اخ) پولشری. پولشریه (۱). یکی از ملکه های مشرق، دختر ارکادوس. مولد قسطنطنیه در ۳۹۹ م. وی از سال ۴۱۴ تا ۴۵۳ م. امپراتریس شد و در زمان برادرش تنودر دوم صاحب نفوذ و امر و نهی گردید و پس از وفات وی بتخت نشست. در همین اوقات با یکی از رجال معروف موسوم به ماریان ازدواج کرد و بموجب تعهد قبلی از معامله زن و شوهری امتناع ورزید و تارک دنیا شد و قصر خود را بصورت یک صومعه درآورد و بقیام عبادت و ریاضت عمر گذراند؛ بدین جهت از مقدسات رومیان بشمار است. ذکران وی ۱۵ ایلول و به احترام او روز مذکور تعطیل عمومی است. (۱) - Pulcherie.

پولک.

[ل] (مصغر) مصغر پول. پول خرد. پول کوچک || مصغر پول، پل. پل کوچک: سرپولک نام محله ای از طهران || صفیحه. صفیحه کوچک مدور || جای کلید قفلهای مغزی و پستی || فلوس ماهی. (آندراج ||). دنده سیر ||. پیشیزه. پیشیزه فلزین. زرک. نغده. فلس (۱). فلوس. پیشیزه از برنج و مس و جز آن. حرشف ||. پیشیزه زرین یا سیمین یا از جنسی دیگر که بر جامه دوختندی یا بر روی عروس چسباندندی. چیزی از فلز برنج برنگ زر به اندازه عدس و سوراخی در میان که از آن جامه ها را زینت می داده اند به دوختن آن در جامه بصور و اشکال گوناگون. (۱) - Paillette.

پولک دوزی.

[ل] (حامص مرکب) عمل دوختن پولک و از آن صورتها و اشکال برآوردن جامه ها و پرده ها و گستردهها چون سوزنی و روسینی و غیره.

پولکی.

[ل] (ص نسبی) منسوب به پولک. پولک دار || که پول دوست گیرد: بچه را نباید پولکی کرد ||. که رشوه پذیرد. که عادت به پول گرفتن دارد. آنکه معتاد بیول گرفتن است. مرتشی. رشوه گیر. رشوه خوار. معتاد به رشوه.

پول کیاده.

[د] (اخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریایی، دارای ۱۴۰ تن سکنه. مازندرانی و فارسی زبان. آب آن از چشمه، محصول آنجا برنج و صیفی، شغل اهالی زراعت، راه آنجا مالرو است. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پولکی بودن.

[ل د] (مص مرکب) اعتیاد باخذ پول و رشوه.

پولکی شدن.

[ل ش د] (مص مرکب) عادت یافتن باخذ پول و رشوه.

پول لوسیلا نسیر.

[پ ل ی] (اخ) (۱) شاعر و مورخ یونانی قرن ششم، رئیس «سیلان سیر»ها یا منشیان «ژوستی نین». (۱) - Paul le Silenciaire

پول مول.

(ا) مرکب، از اتباع) از اتباع است. پول و پله. رجوع به پول و پله شود.

پول مون.

[ل م] (اخ) (۱) نام سفیری که فرهاد چهارم پادشاه اشکانی باسکندریه نزد آن تونیوس فرستاد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۷۴). (۱) - Polemon

پولند.

[] (اخ) (دیه...) منزل هفتم از شیراز به آباده در ۴۲ فرسنگی شیراز. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۶۱).

پول و پله.

[ل پ ل / ل] (ا) مرکب، از اتباع) پول مول. رجوع به پول شود.

پولوس پرسا.

[پ] (اخ) مردی عیسوی بعهد انوشیروان. وی ظاهراً بزمان جاثلیقی یوسف جانشین ماربها، مطران نصیبین بوده و مختصری از منطق ارسطو را برای شاه بسریانی ترجمه کرده است. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۴۴۹).

پولوست.

(اخ) نام طایفه ای که در گذشته در حوالی بحر خزر سکنی داشته اند. (التدوین).

پولو کدر.

[ل ک د] (اخ) (۱) از جزایر کشنشین هندوچین. دارای ۱۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Poulo - Codor

پوله.

[ل / ل] (ا) خرزبه و هندوانه که درون آن فاسد و تپاه شده باشد و میوه های دیگر را نیز که درونشان نرم و گنده شده باشد پوله گویند. (در تداول مردم قزوین). لقی. لهیده. له. چریده.

پوله.

[ل] (اخ) قریه ای در کنار رودخانه خرسان از ناحیه نوئی فارس. (فارسانامه ناصری ص ۲۷۵).

پولیا.

(اخ) دهی از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه، واقع در ۴ هزار گزی شمال خاوری اشنویه و سه هزار گزی شمال باختری راه اراکه رونالیوان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی جاجیم بافی، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پولی پولی.

(۱) مرکب پول پولی. قسمی مالیات که از دکانها میگرفتند.

پولین.

[پ] ی [(فرانسوی، ص نسبی) (۱) در باب عملی اطلاق میشد که بوسیله آن طلبکاری می توانست الغای حکمی را که بدهکاری برای اثبات حق خود بتقلب صادر کرده است بخواهد. (۱) - Paulien.

پولین.

[پ] (خ) (۱) رجوع به بناپارت شود. یکی از قهرمانان «پولیوکت» داستان حزن انگیز «کرنی». (۱) - Pauline.

پولین دنل.

[پ] دُن [(خ) (سن) (۱) کشیش (نُل). متولد در بردو (۳۵۳ - ۴۳۱ م.). (۱) - Pauline de Nole (Saint).

پوم.

(خ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۵۰ هزار گزی جنوب کهنوج سر راه مارو انگهران به میناب. کوهستانی گرمسیر. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و خرما. شغل اهالی زراعت و راه مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پوم.

[پ] (فرانسوی، ا) (۱) نام نوعی بازی. (۱) - Paume.

پوما.

(۱) (فرانسوی، ا) یکی از حیوانات پستاندار گوشتخوار درنده آمریکا. نام عامیانه آن کوگوار (۲) است. (۱) - Puma. Couguars.

پومار.

[پ] (خ) (۱) نام کمونی از کت در واقع در اُستان بُن بفرانسه. دارای ۹۰۷ تن سکنه و شرابه‌ای ارغوانی مشهور. (۱) - Pommard.

پوماره.

[پ] ر [(خ) (۱) نام سلسله ای که در تائیتی پس از سال ۱۷۹۳ م. سلطنت کرده است. (۱) - Pomare.

پوماکسارث.

[پ] (خ) (۱) نام مردی پارتنی کشنده کراسوس سردار لشکر روم در جنگ با سورنا سردار ایرانی بعهد ارد اول اشک سیزدهم پادشاه اشکانی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۲۲ و ۲۳۲۶ و ۲۳۲۷). (۱) - Pomaxarthe.

پوم بادینا.

(خ) (۱) موضعی در بین النهرین قدیم. (ایران در زمان ساسانیان ترجمه یاسمی ج ۲ ص ۵۴). (۱) - Pumbaditha.

پومیادور.

[پ] (خ) (۱) (آنتوانت پواسون مارکیز دو) محبوبه لوئی پانزدهم. مولد پاریس (۱۷۲۱ - ۱۷۶۴ م.). (۱) - Pompadour.

پومپئی.

[پ] (خ) (۱) نام ناحیه و شهری در دامنه کوه آتش فشان وزوو به ایتالیا، نزدیک ناپل و آن شهرکی بوده است دارای سی هزار جمعیت که در سال ۷۹ م. زیر مواد مذاب آتشفشان کوه وزوو مدفون گردید، و در ۱۷۴۸ م. دهقانی مجسمه هائی از آنجا یافت و پس از چندی حفاری شروع شد و تا قرن بیستم بطول کشید. (۱) - Pompei.

پوم پلی.

(خ) از علمای معروف آمریکائی. وی در نزدیکی عشق آباد حفاریاتی کرد و در گورکان آنو بعضی اشیاء یافت که شباهت باشیاء سومری و عیلامی داشت. (ایران باستان ج ۱ ص ۳۳). مأمور مؤسسه کارخانه جی امریکائی برای تحقیقات راجع به آثار عتیقه بابل و کلد. کارهای مهمی بدست وی انجام یافته است. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۵).

پومیونوس ملا.

[پُ م] (اِخ) (۱) جغرافیادان رومی در قرن اول میلادی. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۶۶). (۱) - Pomponius Mela.

پومپه.

[پُ پ] (اِخ) (۱) (کنئوس) ملقب به کبیر. کنسول روم به اتفاق کراسوس از ۷۰ ق. م. و از یاران سیلا. مقتول در ۴۷ ق. م. هنگام فرار از چنگ سزار بمصر. (رجوع به تاریخ رم آلبرماله و ایران باستان ج ۳ شود). (۱) - Pompee.

پومپه ایوپولیس.

[پُ پ ی] (اِخ) (۱) نام شهری به آسیای صغیر ساخته پومپه. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۷). (۱) - Pompeiopolis.

پومپه دیوس.

[پ] (اِخ) از سرکردگان پارتی بعهد ارد اول پادشاه اشکانی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۴۵).

پومپی.

[پُ پ] (اِخ) (۱) کمونی از مرت ائزل اُستان نانسی، نزدیک مزل بفرانسه. دارای ۴۸۰۴ تن سکنه و راه آهن. (۱) - Pompey.

پوم پنیان.

[پ] (اِخ) (۱) (ژاک، لو فرانس. مارکی دو). شاعر فرانسه. مولد منتوبان. (۱۷۸۴ - ۱۷۰۹ م.). (۱) - Pompignan.

پومریوم.

[پُ م] (اِخ) نام جاده ای بعرض ۱۶۶ پا که گرداگرد شهر روم ساخته بودند و فی الحقیقه حد مقدس شهر مزبور بود. پومریوم را چندین نفر از سران روم مانند رومولوس و سرویوس تولیوس و آگوستوس و کلودیوس و امثال آنان از محل نخستین فراتر بردند و بنابر اصول مذهبی تغییر پومریوم جز بواسطه کسانی که روم را بعظمت رسانده بودند امکان پذیر نبود. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولانز ص ۴۶۷).

پومنان.

[م] (اِخ) ده کوچکی از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۸۴ هزارگزی جنوب کهنوج. سر راه فرعی کهنوج به میناب. دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پومون.

[پُ م] (اِخ) (۱) الهه میوه ها و باغها در اساطیر یونان. (۱) - Pomone.

پومپه.

[پُ ی] (فرانسوی، ص) (۱) استاد در بازی «پوم»». سازنده و فروشنده ادوات لازم برای بازی «پوم». (۱) - Paumier.

پون.

(۱) نمدزین. (برهان). تکلنو. (آندراج). یون. رجوع به یون شود.

پون.

[پ وَ ن] (۱) در سانسکریت پونه (۱). در زیجات هند برای عدد نه (۹) بکار رود. (ماللهند بیرونی ص ۸۶). (۱) - Pavana.

پونا.

(اِخ) (۱) شهری از هند، در ایالت بمبئی. دارای ۲۴۰ هزار تن سکنه و آب و هوای معتدل. رجوع به پونه شود. [پونا] (۱) - Pooana

پون تارناس.

[ر] (اِخ) (۱) نام شهری دریائی از شیلی، کرسی ناحیه ماژلان. دارای ۲۴ هزارتن سکنه. [Punta] (۱) - Pounctarenas Arenas

پونتاریون.

[پُ ی] (اِخ) (۱) نام کرسی در کانتون (کروز)، اُستان گره بفرانسه. دارای ۴۱۸ تن سکنه. (۱) - Pontarion.

پونتامارک.

[پُ ر] (اِخ) (۱) نام کرسی بخش «نرد» استان لیل بفرانسه. دارای ۸۷۵ تن سکنه و راه آهن. (۱) - Pont - a - Mareq.

پونتاوسون.

[پ'س] (اِخ) (۱) نام کرسی بخش «مرت - امزل» استان نانسو بفرانسه. دارای ۱۲۶۴۶ تن سکنه. (۱) - Pont - a - Mousson.

پونت اوکسن.

[پ'س] (اِخ) (۱) دریای سیاه. بحر اسود. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۸۶). (۱) - Pont - Euxin.

پونتوس.

(اِخ) (کشور) نام قدیم ناحیتی در ساحل غربی دریای سیاه. (یشتها ج ۱ ص ۳۹۳ و ۴۰۹).

پونتی فکس.

[ف] (اِخ) کاهنان بزرگ روم را پونتی فکس میخواندند و این مقام در آغاز امر فقط بافرااد طبقه پاتریسیوس اختصاص داشت. در سال ۳۰۰ ق. م. بموجب قانون «اگولینا» افراد طبقه پلیس نیز بمقام پونتی فکس نائل آمدند. عده پنتی فکس ها نخست سه نفر بود و از زمان سیلا بیانزده نفر رسید. وظیفه آنان مراقبت در انجام شرایط دینی و تقدیم قربانیها و تعیین اعیاد و تنظیم تقویم بود. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولانز، ص ۴۲۸).

پونخو.

(اِخ) نام جزیره ای از جزایر مملکت چین.

پوند.

[پ'] (انگلیسی، ا) واحد پول بریتانیا || واحد وزنی تقریباً معادل ۶/۴۵۳ گرم.

پوندرا.

[پ'ر] (اِخ) (۱) نام ناحیتی از مشرق هند بنابر آنچه در سنگت آمده است. (مالهند بیرونی ص ۱۵۳ و ۳۱۴). (۱) - Paundra.

پوندیشری.

[پ'ش] (اِخ) (۱) از شهرهای هندوستان که از مستملکات فرانسه بود. دارای ۴۸۸۰۰ تن سکنه. (۱) - Pondichery.

پونرس.

[ن'ب] (اِخ) (۱) نام منزل هفتم از منازل قمر بهندی. رأسالتوامین. الذراع. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۰۷، ۱۴۸، ۲۳۳، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۶۲، ۲۸۶، ۲۸۸ شود. (۱) - Punarvasu.

پونک.

[ن] (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش کن شهرستان تهران، واقع در ۶۰۰۰ گزی خاوری کن و ۱۲۰۰۰ گزی راه عمومی. دامنه، معتدل، دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، انار و انجیر و میوه جات و صیفی. شغل اهالی زراعت است. امامزاده دارد. از طریق باغ فیض ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پونک.

[ن] (اِخ) (قنات...) از قنات شهر تهران در سمت مغرب، مقدار آب آن سه سنگ و مسافت مادرچاه تا شهر یک فرسنگ و نیم است.

پونل.

[ن] (اِخ) مهمترین قریه ناحیه گل دولاب در طالش دولاب گیلان، بین چاپ سرا و سفارود و بواسطه راه آهن کوچکی بمرداب متصل شود. و معدن سنگ دارد. در فرهنگ جغرافیائی آمده: دهی جزء دهستان میانده بخش رضوان ده شهرستان طوالش، واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب هشت پر و ۳۸ هزار گزی بندر انزلی، سر راه شوسه انزلی به آستارا، دهنه کوه، معتدل مرطوب، دارای ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه سفارود. محصول آنجا برنج و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گل داری و جوراب بافی است. راه آهن که برای حمل سنگ ساختمانی موج شکن احداث شده بود در این نقطه تمام میشود. چند بنای مرغوب متعلق باداره بندر دارد که فعلاً بخشداری از آن استفاده مینماید. و باغ محله و بیجارکن جزء این ده بوده و بیلاق ساکنین آن آق مسجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پون نان.

(اِخ) نام ایالتی از چین. مساحت آن ۳۲۰۵۱۰۰۰ گز مربع و عده نفوس آن نزدیک دوازده میلیون.

پونو.

(اِخ) دهی از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان، واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. کوهستانی، سردسیر، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه، محصول آنجا غلات و لبنیات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادرشب، راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پونه.

[ن] (اِخ) (۱) شهری بهندوستان. رجوع به پونا شود. [Poona - (۱) pou]

پونه.

[ن / ن] (۱) (۱) پودنه. پودینه. فودنج. غاغ. حقی. سنهاری. (برهان). جلنجوجه. (برهان). جلنجویه. سعتالفرس. نعاغ. نعام. حقی التمساح. ننع الماء. فوتنج نهری. حقی الماء. غلیجن. رافونه. غاغه. راقونه. (برهان). فوتنج. پودن (در تداول مردم شیراز). پونا (در تداول مردم قزوین). پونته (در تداول عامه). پونه جویباری. پودنه لب جوی. حقی الماء (۲). آنکه امروز پونه گویند به اطلاق. - امثال: طمار از پونه بدش می آید در لانه اش سبز میشود. ط رجوع به پودنه شود. (۱) - Menthe aquatique - (۲) Pouliot.

پونه زار.

[ن / ن] (اِخ) از توابع تهران و دارای معدن زغال سنگ است.

پونی.

(اِخ) (۱) رانول. استاد پیانو و ترانه ساز فرانسوی. مولد پاریس (۱۸۵۲ - ۱۹۱۴ م.). (۱) - Pugne.

پونیس.

[پ] (اِخ) (۱) قبیله ای هندی (سرخ پوست) در ممالک متحده امریکا (ب راسکا). [Pawnees - (۱) ponis].

پونیک.

(اِخ) (۱) (جنگهای...) نامی که بمشاجرات طولانی میان روم و قرطاجنه (کارتاژ) که منتهی بخرابی ناحیت اخیر گردید، دهند. (۱) - (Punique guerres).

پونیک.

(اِخ) از قرای بلوک ورامین در ایالت تهران.

پوویس د شاون.

[د] (اِخ) (۱) پیر. نقاش فرانسوی. مولد لیون (۱۸۲۴ - ۱۸۹۸ م.). (۱) - Puvis de Chavannes.

پوهو.

[ه] (اِخ) (۱) نام شهر بخارا بنا بضبط هوان چوانک مسافر چینی که در ۶۳۰ م. به آنجا رفته است. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۷۶). (۱) - Pu - hoe.

پوهول.

[ه و] (۱) نام طعامی شیرین بهندی. (ماللهند بیرونی ص ۲۹۰).

پوی.

(امص) ریشه فعل از مصدر پویدن. رفتنی باشد نه بشتاب و نه نرم. رفتار متوسط نه تند و نه آهسته و برخی رفتار تند را گویند. (آندراج). تک. عدو. پویه: شیرگام و پیل زور و گرگ پوی و گورگرد ببردو آهوجه و روباه عطف و رنگ تاز. منوچهری. گورساق و شیرزهره یوزتاز و گرم تک پیل گام و گرگ سینه رنگ تاز و گرگ پوی. منوچهری (در صفت اسب). یوزجست و رنگ خیز و گرگ پوی و گرم تک بیرجه آهودو و روباه حبله گوردن. منوچهری. نوند شتابنده هنجارجوی چنان شد که بادش نه دریافت پوی. اسدی. بس سالها برآمد تا تو همی بیوئی زین پوی حاصل پر رنج و در عنائی. ناصر خسرو. رجوع به پوی پوی شود. ط (|| نف مرخم) این کلمه با کلمات دیگری ترکیب شود و افاده معنی خاص کند چون: چالاک پوی: چو بادند پنهان و چالاک پوی چو سنگند خاموش و تسبیح گوی. سعدی. ترکیب ها: ط - راه پوی: سگ پوی. گرگ پوی. رجوع بشعر شاهد منوچهری در فوق شود. شلپوی. پویه پوی. (فردوسی). رجوع به پویه پوی شود. نکاپوی: ازین صرف دهر و نکاپوی دوران غرض چیست آن را که این کرد باور. ناصر خسرو. با همه عیب خویشتن شب و روز در نکاپوی عیب اصحابی. سعدی. سعدی جفانبرده چه دانی تو قدر یار تحصیل کام دل بنکاپوی خوشتر است. سعدی. نکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن که محرم گر شوی ذات حقایق را حرم گردد. سعدی. ط (|| فعل امر) امر از پویدن بمعنی رفتن و خرامیدن.

پوی.

(اِخ) (۱) یا آپولیا (۲). نام خطه ای از پادشاهی قدیم ناپل شامل ایالات: کاپیتانته، تراوی لاپور و اوترانته امروزی و در اواسط قرن ۱۱م. اول بصورت یک کنتی و بعداً بشکل یک دوکی دولت مستقل جداگانه ای درآمد و در زمان بنی اغلب بدست اعراب افتاد و در عصر سلطان سلیمان قانونی، از طرف پیاله پاشا ضبط و تخریب شد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Apulie - (۲) Pouill.

پویا.

(نَف) پوینده. رونده و برخی دونده را گویند. (برهان). که پوید: طفل تا گپرا و تا پویا نبود مرکبش جز شانهء بابا نبود. مولوی. عشوه کرد اهل عشق را پویا بلبل از عشق گل شده گویا. لطیفی. ط پویائی. (حامص) حالت و چگونگی پویا. صفت پویا. پویندگی: چند پوئی [گردی] بگرد عالم چند چند کوبی [پوئی] طریق پویائی. عمق. ط پویا پوی. (ق مرکب) پویان پویان. پوی پوی.

پویاستروک.

(اِخ) (۱) نام کرسی بخش در (پیرنهء علیا) از ایالت تارپ بفرانسه. دارای ۳۷۴ تن سکنه. (۱) Pouyastruc.

پویاقه.

[پُ ق (۱)] (اِخ) نام کرسی «لوار علیا» از ناحیهء «بریود» بفرانسه. دارای ۱۴۷۲ تن سکنه و راه آهن. (۱) Paulhaguet - (Poyaghe).

پویاک.

(اِخ) (۱) مرکز «ژیرند» از ناحیهء «بردو» در کنار «ژیرند» بفرانسه. دارای ۴۸۳۶ سکنه، و لنگرگاه و شراب و راه آهن. (۱) - Pouillac.

پویان.

(نَف) صفت فاعلی بیان حالت از پویدن. پوینده. دونده. (صحاح الفرس): نوندی برفکنند پویان براه بنزدیک پیران ایران سپاه فردوسی. جوانمرد پویان بگلنار گفت که اکنون که با رنج گشتیم جفت فردوسی. گر آئی بدین جای جوین شده چنین در تک پای پویان شده. (گرشاسبنامه). هوای گریان لؤلؤ فشانند بر صحرا صبا پویان شنگرف ریخت بر کهسار. مسعود سعد. کفر و دین هر دو در رخت پویان وحده لاشریک له گویان. سنائی. نمدها و کرباسهای سطر ببندند بر پای پویان هزبر. نظامی. مثنوی پویان، کشنده ناپدید ناپدید از جاهلی کش نیست دید. مولوی. روزگاری در طلبش متلطف بود و پویان و مترصد و جوین. (گلستان). ط (||ق) در حال پویدن: فرستاد نزدیک افراسیاب همی تاخت پویان چو کشتی بر آب. فردوسی. پیاده شد از اسب زوبین بدست همی رفت پویان بگردار مست. فردوسی. همی راند پویان براه دراز چو خورشید تابان بگشت از فراز فردوسی. وز آن روی رومی سواران شاه برفتند پویان بدان بارگاه فردوسی. همی رفت یکماه پویان براه چو آمد بدان مرز او با سپاه فردوسی. شتابید گنجور و صندوق جست بیاورد پویان بمهر درست. فردوسی. بیامد سخن جوی پویان ز پس نبد آنگه از راه او هیچکس. فردوسی. همی راند یکماه پویان براه برنج آمد از راه شاه و سپاه فردوسی. زنی با جوالی میان پر ز کاه همی بود پویان میان سپاه فردوسی. فرستاد او را پیاده ز راه بیاورد پویان ببیش سپاه فردوسی. برفتند پویان بر شهریار همه زیج و صلابها بر کنار. فردوسی. دوان داغ دل خسته روزگار همیرفت پویان سوی مرغزار. فردوسی. چون بره کایند بمادر گوسپند چرخ را سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده اند. خاقانی. چو گاوی در خراس افکنده پویان همه ره دانه ریز و دانه جوین. نظامی. زید از پس او چو سایه پویان وز سایه او خلاص جوین. نظامی. آمد بدیار یار پویان لیبک زنان و بیت گویان. نظامی. سوی ملک مداین رفت پویان گرامی ماه را یک ماه جوین. نظامی. دگر روز آمدش پویان بدرگاه بیوی آنکه تمکینش کند شاه. سعدی. ط || شتابان. دوان: جهانجوی پویان ز بدع براند ز گردان لشکر کسی را نخواند. فردوسی. برین شهر بگذشت پویان دو تن پر از گرد و بی آب گشته دهن. فردوسی. نهادند بر نامه بر مهر شاه فرستاده برگشت پویان براه. فردوسی. برفتند پویان بگردار غرم بدان بیشه کش نامور خواند خرم. فردوسی. چو بشنید پویان بشد پیشکار بتزد براهام شد کاین سوار. فردوسی. برین گونه پویان براه آمدند بهنم بنزدیک شاه آمدند. فردوسی. با بانگ و شغب و خروش می آمدند دوان و پویان. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳۴). بدان گنج پویان شدم چون عقاب سوی پشته مال کردم شتاب. نظامی. در ترکیب با کلماتی آورده شود چون: راه پویان. (فردوسی). ط پویان. (اِخ) این اسم تحریفی است از کلمه آپولونیا و چند پارچه قریه با این نام در آرنآودستان یافت میشود که هر یک از آنها در زمانهای گذشته شهر یا شهرکی معمور بوده، چنانکه ویرانه های موجود در گرداگرد اکثر آنها شاهد صادق این معنی میباشد. و مشهورتر از همه این قری سه قریه است که یکی از آنها قریه یونانی که در قضای آولونیه از سنجاق برات از ولایت یانیه است که در ۲۵ هزار گزی شمالی آولونیه واقع شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پویان.

(اِخ) قریه ای است در سنجاق و قضای کوریجه در ۱۰ هزار گزی شمال شرقی کوریجه. (قاموس الاعلام ترکی).

پویان.

(اِخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۶ هزار گزی خاور دیزگران و ۳ هزار گزی جنوب کلکان نسا. کوهستانی سردسیر، دارای ۲۲۰ تن سکنه. کردی فارسی زبان. آب آن از چشمه و زه آب رود محلی، محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات، میوه جات، شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالیچه و جاجیم بافی، راه مالرو است و تا نزدیکی آبادی از شاهپور آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پویانندی.

[نَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی پویاننده. عمل پویاننده.

پویاننده.

[نَ دَ / دِ] (نغ) آنکه کسی را بپویدن دارد. براه برنده. دواننده. بیویه دارنده. بیویه برنده.

پویان هزبر.

[ه زَ] (ا مرکب) کنایه از اسب است. (آندراج).

پویانیدن.

[دَ] (مص) به پویه بردن. إخباب: أَخْبَ فَرْسُهُ؛ پویانید اسب را. (منتهی الارب). ایجاف؛ پویانیدن ستور. ارتاکه؛ پویانیدن شتر. (تاج المصاادر).

پویانیدنی.

[دَ] (ص لیاقت) که توان پویانید. که بیویدن توان داشت. که توانش بیویه برد.

پوی پوی.

(ق مرکب) میالغه در آمدن و رفتن یعنی تند تند و دوان دوان. (آندراج): بره گیو را دید پزمرده روی همی آمد آسیمه و پوی پوی. فردوسی. نبد راه بر کوه از هیچ روی بگشتم بسی گرد او پوی پوی. فردوسی. به پیشم همه جنگجوی آمدند چنین خیره و پوی پوی آمدند. فردوسی. کنون ای سرافراز با آبروی به ایران بیاید شدن پوی پوی. فردوسی. بدو گفت شاه از کجایی بگویی کجا رفت خواهی چنین پوی پوی. فردوسی. و آن یار جفت جوی بگرد تو پوی پوی با جعد همچو قیر دمیده درو عبیر. ناصر خسرو. کجا عزم راه آورد راهجوی نراند چو آشفنگان پوی پوی. نظامی. بنزدیک من پوی پوی آمدی. حیدری. ط || امر به پوییدن. یعنی بدو و زود براه برو. (آندراج).

پویچه.

[پَ جَ / جَ] (ا) عشقه و آن گیاهی است که بر درخت پیچد. (برهان). مهربانک. داردوست. عشق پیچان. لبلاب. رجوع به لبلاب شود.

پوی دو دوم.

[دُ دُ] (ا) (ا) سلسله جبال کوچکی است به فرانسه میان ایالت همنام خود که از جبال سونه معدود و از طرف جنوب با مونت دوره مربوط است. ۴۵ هزار گز درازا دارد و بلندترین قله آن دارای ۱۴۶۵ گز ارتفاع است. پاسکال عالم طبیعی معروف تجارب اولیه بارومتری خود را بالای این کوه انجام داده است. (۱) Puy de Dome.

پوی دودوم.

[دُ دُ] (ا) (ا) از ایالات وسطای فرانسه. مرکب از اورنی و بوریونه و فرز، متشکل از ۴ استان و پنجاه کانتون و ۴۷۳ کمون و ۴۸۶۱۰۵ تن سکنه. (۱) Puy de Dome.

پویش.

[ی] (ا) پوپ. پوپک. هدهد. شانه بسر. مرغ سلیمان. (شعوری ص ۲۶۶ ج ۱). و کلمه مصحف پویش است. رجوع به پویش شود.

پویگان.

(ا) رحم. بوگان. رجوع به بوگان شود. چیزی آب زده. (آندراج).

پویلورنی.

[لُ رَ] (ا) (ا) نام کرسی بخش «تارن» اُستان کاستر بفرانسه. دارای ۳۵۰۶ تن سکنه. (۱) Puylaurens.

پویلوک.

[لِ وِ] (ا) (ا) نام کرسی بخش «لت» اُستان کائوس نزدیک لُت بفرانسه. دارای ۱۷۴۵ تن سکنه و راه آهن. (۱) Puy - l' - eveque.

پویندگان.

[ی دَ / دِ] (ا) (ا) چ پوینده: ز پویندگان هر که مویش نکوست بکشت و بر ایشان برآهیخت پوست. فردوسی. ببالا ندارد جز این نیرویی

پویند چو پویندگان هر سویی فردوسی. ز پویندگان هر که بد تیزرو خورش کردشان سبزه و کاه و جو. فردوسی. بدینگونه از چرم پویندگان پویند بالای گویندگان. فردوسی. ط پویندگی. [ی د / د] (حماص) حالت و چگونگی پوینده. عمل پوینده.

پوینده.

[ی د / د] (نف) دونده. پویان. دوان. جانور متحرک. آنکه پوید. ج، پویندگان. رجوع به پویندگان شود؛ چو پوینده نزدیک دستان رسید بگفت آنچه دانست و دید و شنید. فردوسی. تو را ای پدر من یکی بنده ام همه با آرزوی تو پوینده ام. فردوسی. چو پوینده در زابلستان رسید سراینده نزدیک دستان رسید. فردوسی. چو نامه بمهر اندر آورد گفت که پوینده را آفرین باد جفت. فردوسی. برانگیخت آن رخس پوینده را همی جست آن جنگجوینده را. فردوسی. زمین سم اسب ورا بنده بود به رایش فلک نیز پوینده بود. فردوسی. تو گفتی همه دشت پهناوی اوست زمین زیر پوینده بالای اوست. فردوسی. بفرمود تا مرد پوینده تفت سوی کلبه مرد نخاس رفت. فردوسی. چو پوینده بشنید گفتار اوی بگردید و آمد سوی نامجوی. فردوسی. اگر تخت یابی و گر تاج و گنج و گر چند پوینده باشی برنج. فردوسی. بگرد بیابان همی بنگرید دو ترک اندر آن دشت پوینده دید. فردوسی. که پوینده گشتم گرد جهان بشرم آدمم از کهان و مهان. فردوسی. بچنبید گودرز از جای خویش بیاورد پوینده بالای خویش. فردوسی. بر این کار پوینده ای کرد راست ز شاه کیان هم بدین نامه خواست. اسدی. اگر کز اگر راست پوینده اند همه کس ره راست جوینده اند. اسدی. همواره پشت و یار من پوینده بر هنجار من خارا شکن رهوار من شبیدز خال و رخس عم. لامعی. و آنکس که بخود فرونیامد پوینده حق گزین شمارش خاقانی. زره پوشان دریای شکن گیر بفرق دشمنش پوینده چون تیز. نظامی. گنبد پوینده که پاینده نیست جز بخلاف تو گزاینده نیست. نظامی. نگویم چون اگر گوینده ای گفت که من بیدارم از پوینده ای خفت. نظامی. بچاره گری نامد آن در بچنگ که پوینده یابد زمانی درنگ. نظامی. جهاندار چون دید کان آب و خاک ز پوینده اسبان برآرد هلاک. نظامی. بدو هیچ پوینده را راه نیست خردمند ازین حکمت آگاه نیست. نظامی. پرو راه بریسته پوینده را گذر گم شده راه جوینده را. نظامی. همه رهگذرها برو بند پاک ز سنگی که پوینده شد زو هلاک. نظامی. خری دید پوینده و باربر توانا و زور آور و کارگر. سعدی. پس ای مرد پوینده بر راه راست ترا نیست منت خداوند راست. سعدی. ط پویو. [ی ی] (فرانسوی، ا) (۱) نام مرغی خوش آواز. Pouillot (۱) -

پوی و تک.

[ی ت] (ا مرکب، از اتباع). رجوع به پوی و رجوع به تک و پوی و تکاپو شود؛ راهشان یوز گرفته ست و ندارند خبر ز آن چو آهو همه در پوی و تک و با بظنند. ناصر خسرو. ط پویه. [ی / ی] (مص) اسم از پویند. رفتاری متوسط نه آهسته و نه تند. (برهان). رفتن نه بشتاب و نه نرم. رواج. (منتهی الارب). تاخت. پویه رفتن. پویند: زواره چو بشنید آن بند اوی پویه فکند اسپ و بنهاد روی. فردوسی. یکی شارسان دید و جای بزرگ براندند با پویه اسبان چو گرگ. فردوسی. تا کی دوم از پویه او [تو] رسته برسته. بوطاهر (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). بگرمی چو برقی و بزمی چو ابر پویه چو رنگ و به کینه چو ببر. بیسی. تا کیست که بر پشته حرف مشابه آورد کند اسبش با پویه و جولان. ناصر خسرو. روز گذشته را و شب نارسیده را درهم زنی پویه اسبان باد پای. سوزنی. چو زین بر پشت گلگون بست شیرین پویه دست برد از ماه و پروین. نظامی. درین منزل که پای از پویه فرسود رسیدن دیر می بینم شدن زود. نظامی. عقاب خویش را در پویه پر داد ز نعلش گاو و ماهی را خیر داد. نظامی. بحکم آنکه این شیرنگ شبیدز بگاه پویه بس تند است و بس تیز. نظامی. پایش از آن پویه درآمد ز دست مهر دل و مهره پشتش شکست. نظامی. در شب تاریک بدان اتفاق برق شده پویه پای براق. نظامی. تیز به آن پایه ازو درگذشت رخس به آن پویه بگردش نگشت. نظامی. رقص میدان گشاد و دایره بست پر درآمد پای و پویه بدست. نظامی. هر دو در پویه گشته بادخرام تا ز شب رفت یک دو پاس تمام. نظامی. رونده یکی تخت شاهنشاهی نشیندش از پویه بی آگهی. نظامی. پویه سوی کره نغز خویش برون آورد ره بهنجار پیش. نظامی. پای که بسی پویه بیفایده کرده ست دیربست که در دامن اندوه کشیده ست. عطار. دگر مرکب عقل را پویه نیست عنانش بگیرد تحیر که ایست. سعدی. پویه که این گرگ چو سگ میزند مرد چنانست که تگ میزند. امیر خسرو. غرش تندر ز عکس دود چه جوئی پویه آهو ز نقش یوز که دیده. حاج سید نصرالله تقوی. ط - امثال: پتزه بتک و پویه فریه نگرده. ط (جامع المثالی). اراجیح؛ جنبش شتران در پویه. (منتهی الارب). ابل مراجیح؛ شترانی که در پویه دویدن بچینند. جنب؛ پویه دویدن. انصاف؛ پویه دویدن ناقه و پویه دوانیدن. خفد؛ رفتاری کم از پویه. دالان؛ پویه گرگ. تضرع؛ قریب پویه دویدن. (منتهی الارب). هوا. هوس. آرزو. پویه (۱). اشتیاق. شوق. تمنی. آرزومندی؛ ترا پویه دخت لهراسب خاست دلت خواهش سام و کابل کجاست. فردوسی. مرا پویه پور گم کرده خاست به دلسوزگی جان همی رفت خواست. فردوسی. کرا پویه وصلت ملک خیزد یکی جنبشی بایدهش آسمانی. دقیقی. چون مرا پویه درگاه تو خیزد چه کنم رهی آموز رهی را و ازین غم برهان. فرخی. چو شاهنشاه بشد رامین بیاسود همه دردی ز اندامش بالود دگر ره زعفرانش ارغوان گشت کمانش باز شمشاد جوان گشت فتادش پویه دیدار دلبر چو آتش در دل و چون تیر در پر. (ویس و رامین). دلاور نیدرفت ازو هر چه گفت که بد در دلش پویه روی جفت. اسدی. بجوشید مغز سپهبد بمهر بخوناب مژگان بیاراست چهر کهن پویه جفت نو باز کرد هم اندر زمان راه را ساز کرد. اسدی. ای در حرم جاه تو امنی که نیاید از پویه او خواب خوش آهوی حرم را. انوری. رجوع به پویه و پویه شود. ط || دونده. دوان چنانکه گویند اسپ را پویه کردم. (غیاث). (۱) - Desir.

پویه.

[ی] (اخ) دهی از بلوک کلاته دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود، واقع در ۳۳ هزارگری شمال میامی و ۸ هزارگری شمال راه آهن خراسان. جلگه، معتدل، دارای ۲۰۰ تن سکنه، فارسی زبان. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راه مالرو است و مزارع تقی آباد و کروان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پویه بوی.

[ای / ی] (نصف مرکب، ا مرکب، ق مرکب) پوی پوی. شتاب شتاب. یعنی پوینده بطور پویه که رفتار مخصوص باسب است، یا هاء آن بدل از الف باشد، پس در اصل پویا پوی باشد. (آندراج): فکندی مرا در تک و پویه پوی بگرد جهان اندرون چاره جوی. فردوسی. وز آن پس بدان لشکر خویش روی نهاد و همی رفت در پویه پوی، فردوسی. بره گیو را دید پزمرده روی همی آمد آسیمه و پویه پوی، فردوسی. وز آنجا بزد اسپ و برگاشت روی بتزدیک گودرز شد پویه پوی، فردوسی. جز از رفتن آنجا ندیدند روی بنا کام رفتند پس پویه پوی، فردوسی. همه سوی داستان نهادند روی ز زابل بایران شده پویه پوی، فردوسی. بدو گفت شاه از کجایی بگوی کجا رفت خواهی چنین پویه پوی، فردوسی. همه پیش من جنگجوی آمدند چنان چیره و پویه پوی آمدند، فردوسی. بنرمی بدو گفت کای جنگجوی چرا آمدی نزد من پویه پوی، فردوسی. ط پویه دوان. [ای / ی] د [نصف مرکب] صفت بیان حالت، پویه دونده؛ فرره؛ بسیار گریزنده و پویه دوان. (منتهی الارب). رجوع به پویه شود.

پویه دونده.

[ای / ی] د و د [نصف مرکب] پویه دوان؛ فزار؛ سخت گریزنده و پویه دونده. (منتهی الارب).

پویه دودگی.

[ای / ی] د د [حامص مرکب] حالت و چگونگی پویه دوده؛ مهمزی؛ پویه دودگی اسپ. (منتهی الارب).

پویه دودین.

[ای / ی] د د [مص مرکب] ضباح. ضیح. رقص. رقص. رقصان. فرار. فر. شطف و شطوف. مفر. وقصه. عسل و عسلان. (منتهی الارب). رمل. (صراح). خب: ارتجیح البعیر؛ جنید شتر در پویه دودین. (منتهی الارب). ارقال؛ پویه دودین شتر. رجوع به پویه شود.

پویه رفتن.

[ای / ی] ر ت [مص مرکب] خب؛ ارقال؛ پویه رفتن ناقه. (صراح). روغ؛ پویه رفتن روباه. رجوع به پویه شود.

پویه کردن.

[ای / ی] ک د [مص مرکب] رفتن نه نرم و نه بشتاب؛ بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت بر بدستی جای بر جولان کند چون بازن. منوچهری. ط پوییدگی. [د / د] (حامص) حالت و چگونگی پوییده. رجوع به پوییده شود.

پوییدن.

[د] (مص) رفتن. دوییدن. رفتنی نه بشتاب و نه نرم. (لغت نامه اسدی) (صحاح الفرس). خب. رفتن نه بشتاب؛ از آن راه نزدیک بهرام پوی سخن هر چه بشنیدی از من بگوی. فردوسی. یکی گازر آن خرد صندوق دید پویید وز کارگه بر کشید. فردوسی. بدو گفت رو با سپهبد بگوی که امشب از اینجا که هستی میوی. فردوسی. بیوید اشتاد و آن برگرفت بمالیدش از خاک و بر سر گرفت. فردوسی. بیالد ندارد جز این نیرویی نپوید چو پویندگان هر سوی. فردوسی. کسی سوی دوزخ نپوید بیای اگر خیره سوی دژم ازدهای. فردوسی. سوی شارسانها گشاده ست راه چه کهر بدنان مرز پوید چه شاه. فردوسی. و گر چو گرگ نپوید سمنش از گرگانج کی آرد آن همه دینار و آن همه زیور. عنصری. هر کجا پویی ز مینا خرمنی است هر کجا جویی ز دنیا خرگهی. منوچهری. بره چون روی هیچ تنها میوی نخستین یکی نیک همره بجوی. اسدی (گرشاسبنامه). و راست گفته است آن حکیم که سگ را گرسنه دار تا بر اثر تو پوید. (کلیله و دمنه). پویم پی کاروان و سواس غم بدرقه همعنان بینم. خاقانی. تا قدم باشدم اندر قدمش اتم و خیزم تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم. سعدی. بگرد او نرسد پای جهد من هیهات ولیک تا رمقی در تنست میویم. سعدی. که ای خیره سر چند پویی بیم ندانی که من مرغ دامت نیم. سعدی. برو سعدیا دست و دفتر بشوی براهی که پایان ندارد میوی. سعدی. سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد چپ و راست پوییدن آغاز کرد. سعدی. ط پوییده. [د / د] (نصف) دوییده. رفته نه بشتاب و نه نرم. بر رفتار آمده. رجوع به پوییدن شود.

په.

[په] (۱) مخفف په. وزد. پی. شحم. دژپه. درپه: دولت بمن نمیده از گوسفند چرخ از بهر درد دنبه و بهر چراغ په. خاقانی. صد جگر پاره شد ز هر سوی تا در آمد پهی به پهلویی. نظامی. ای دریغا گر بدی پیه و پیاز په پیازی کردمی گر نان بدی. مولوی. رجوع به پیه شود. ط په. [په] (۱) بلهجه طبری: پود، مقابل تار.

په.

[په] (۱) صوت) کلمه تعجب است. کلمه تحسین است بمعنی خوشا و حبذا و آن هنگام تحسین یا حیرت آمیخته بر زبان رانند و مکرر نیز گویند و آن بدل وه است. (آندراج). آفرین. به. کلمه ای که در هنگام شگفتی گویند؛ په. به. به. رجوع به په په شود. || آوایی که از دهان برآرند با دم زدن: کوه، کیه؛ په گفتن کسی را تا بوی دهن او معلوم شود. (منتهی الارب). کهبوب؛ په کردن مست بر روی کسی. (منتهی الارب).

په آن.

[پ] (اخ) (۱) در باستان شناسی یونان سرودی به افتخار آپولون رب النوع سرود جنگ و پیروزی. (۱) Pean.

په آن.

[پ] (اِخ) (ژول) (۱) جراح فرانسوی. مولد ماربونه (اور - ۱ - لوار) (۱۸۳۰ - ۱۸۹۸ م.). Pean - (۱)

پهاس.

[ب] (۱) (۱) از اصطلاحات فلکی هندی. (ماللهند بیرونی ص ۲۶۵). Bhava - (۱)

پهاره.

[ر] (اِخ) پهاریه. قصبه ای است بقسمت شمالی هندوستان در ایالت اگریه، در ۶۳ هزارگری شمالی مانپور. دارای کارخانه های نیل و تجارت حبوبات و پنبه.

پهاگاره.

[ر] (اِخ) (۱) قصبه ای است بهندوستان بخره پنجاب در ایالت کپورتاله. در ۵ هزارگری ساحل چپ رودخانه سفیدین که تابع نهر ستلج است، روی خط آهن میان دهلی و لاهور. (قاموس الاعلام ترکی). Phagvara - (۱)

پهالوده.

[د] (اِخ) (۱) نام قصبه ای است در قسمت شمالی هندوستان، در سنجاق موانه از ایالت میرات. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Phalaouda

پهالتان.

(اِخ) (۱) نام قصبه زیبایی است در خطه دکن از هندوستان، در ۵۵ هزارگری شمال شرقی ستاره، و مرکز ناحیتی بهمین نام است. (قاموس الاعلام ترکی). Phaltan - (۱)

پهالتان.

(اِخ) نام امارتی است در هندوستان از طرف شمال بوسلیه نهر نیره از سنجاق پونه مجزا گردد و سنجاق ستاره جهات دیگر آن را فرا گرفته است. دارای ۱۰۲۸ هزار گز مربع مساحت و چمن زارهای بسیار و حبوبات فراوان. اهالی از ابریشم و پنبه و با برخی منسوجات و سنگ، بت میسازند. (قاموس الاعلام ترکی).

پهالگو.

(اِخ) (۱) نام نهری است در خطه بهار از کشور هندوستان که پس از طی ۳۰۰ هزارگز وارد رود معروف گنگگ میشود. (قاموس الاعلام ترکی). Phalgou - (۱)

پهالیان.

(اِخ) (۱) نام قصبه مرکز قضائی در هندوستان، در ایالت روال پنیری از خطه پنجاب. (قاموس الاعلام ترکی). Phallian - (۱)

پهالیان.

(اِخ) (۱) نام قضائی در هندوستان ولایت پنیری از خطه پنجاب. (قاموس الاعلام ترکی). Phallian - (۱)

پهانه.

[پ ن / ن] (۱) چوبکی باشد که درودگران در شکاف چوبیکه بازه می شکافند فروبرند و کفشگران مابین کفش و قالب نهند و گاهی در زیر در گذارند تا بسته و گشوده گردد. (برهان). پانه. فانه. فهانه. رجوع به پانه شود.

پهای.

[پ ی] (اِخ) از اعیاد هندوان در روز پانزدهم که قمر در منزل «یوتی» است. (ماللهند بیرونی ص ۲۸۸).

په ان.

[پ ا] (اِخ) (۱) پزشک خدایان. وی «مارس» را که بدست «دیوبد» مجروح شده بود، معالجه کرد. Peon - (۱)

په اونیه.

[پ ا ی] (فرانسوی، ا) (۱) در گیاه شناسی بنوع پیوان (۲) (خطمی درختی) اطلاق میشود. (۱) Pivoine - (۲) Paeoniee.

په ای با.

[پ] (اِخ) (۱) نام کشور هلند. رجوع به هلند شود. Pays-bas - (۱)

په به پهلو در آمدن.

[پَهْ بِ پَ دَمَ دَا] (مص مرکب) فرقه شدن: صد جگر پاره شد ز هر سوئی تا در آمد پهی به پهلوئی. نظامی. ط بهیشت. [پَ پَ] (اخ) موضعی به هزار جریب مازندران. (سفرنامهء رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

په پگی.

[پَ پَ / پَ] (حامص) (۱) حالت و چگونگی په په (پیه)، پخمگی. چلمنی. گولی. رجوع به پیه و په په شود. (۱) - Bonhomie.

په پن.

[پَ پَ] (اخ) (۱) لو ویو یا (په پن دلاندن). مباشر کاخ «استرازی»، در زمان «کلوتر دوم»، «داگوبر اول» و «سی ژر دوم». وی پدر گری مولدو متوفی بسال ۶۴۰ م. است. [په پن در یستال (۲)، مباشر کاخ «استرازی» پسر «آن ستریل» و نواده په پن دلاندن. چون در تستری، «تیری سوم»، پادشاه «نوستری» را مغلوب کرد، آن کشور را مسخر ساخت (۶۸۷ م.). وی بسال ۷۱۴ م. وفات کرد و او پدر شارل مارتل است. [په پن لو برف (۳)، متولد در ۷۱۴ م. در ژوبیل (بلژیک)، پسر «شارل مارتل»، دوک «نوستری»، «بورگنی» و «پرونس». بسال ۷۴۱ با برادر خود «کارلمان» شرکت داشت و کارلمان «استرازی» را اداره میکرد. وی بر ضد «آکی تن ها»، «آلامان ها»، «باواری ها» و «ساکسن ها» جنگید. وی با حمایت کلیسا، در ۷۵۱ م. پادشاه فرانسه گردید و «شیلدریک سوم» را برانداخت و «لمباردی ها» را مجبور کرد که اکرارک نشین «راون» و «پانتاپل» را بیاب تسلیم کنند. وی با «برث بزرگ پا» ازدواج کرد و از او دو پسر یافت: شارلمانی، کارلمان. وی نخستین پادشاه سلسله «کارلن ژین» میباشد. او بسال ۷۶۸ م. وفات کرد. (۱) - Pepin le Vieux ou de Landen. (۲) - Pepin d'Heristal. (۳) - Pepin le bref

په پن.

[پَ پَ] (اخ) پسر شارلمانی، پادشاه ایتالیا از سال ۷۸۱ تا ۸۱۰ م.

په پن اول.

[پَ پَ نِ اُو] (اخ) پسر لوئی دپونر، پادشاه «اکیتن» از ۸۱۴ تا ۸۳۸ م.

په پن دوم.

[پَ پَ نِ دُو] (اخ) پسر په پن اول.

په په.

[پَ پَ] (اخ) (فلورستان) (۱) سرتیب ایتالیایی، متولد در «سکیلاس» (۱۷۸۰ - ۱۸۵۱ م.). برادرش، گیوم وطن پرست و سرتیب (۱۷۸۲ - ۱۸۵۵ م.). این دو برادر در حکومت آزادی خواه سال ۱۸۲۰ م. شرکت کردند. [Pepe] (۱) - Pepe

په په.

[پَ پَ / پَ] (ص) (۱) پیه. پخمه. گول. چلمن. سلیم. پیفوز. آبدندان. ساده. ساده دل. جمله. صاف و ساده. رجوع به پیه شود. (۱) - Debonnaire.

په په.

[پَهْ پَهْ] (صوت) کلمه ای است از توابع که در هنگام تحسین با حیرت آمیخته گویند. (برهان). آفرین. زه. مخفف واه واه. (غیاث). مکرر په. به به: روحانیان چو بینند ابکار فکر من په په زنده بر وی و نام خدا برند. کمال اسماعیل. دیده را و مژه را دید دلم خشک و چه گفت گفت په په نبود بخت بدین شادابی. مسیح کاشی. بوحدت فروناوری هیچگه سر چو حلوا خوری زود گویی که په په؟ ط [په په. (در زبان اطفال)، شراب یا غذائی شیرین یا لذیذ. - با په په چیزی را خوردن؛ با التذاذ تمام خوردن. خوردن چیزی را و تحسین کردن آنرا. سخت از آن ملتذ شدن.

په په گی.

[پَ پَ / پَ] (حامص) په پگی. رجوع به په پگی شود.

په پیاز.

[پَهْ] (مرکب) اشکنه. پیازو (پیاز آب): ای دریغا گر بدی پیه و پیاز په پیازی کردمی گر نان بدی. مولوی. نقل است که وقتی خادمه رابعه په پیازی میکرد که روزها بود تا طعامی نساخته بودند. (تذکره الاولیاء). گفت تو امروز چه خوردی؟ گفت اندکی په پیاز. (تذکره الاولیاء عطار). ط پهتکری. [پَ] (۱) اسم هندی زاج سفید است. (تحفه حکیم مؤمن).

په تی ریس.

(اخ) نام مردی که در تقسیم مصر توسط اسکندر بدو ایالت، والی یکی از او ایالت شد اما نپذیرفت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۵۸).

په نیک.

[پ] (اخ) ولایتی از تراکیه (آسیای صغیر). (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۴۵).

پهدرود.

[پ] د [اخ] نام موضعی به مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۶ و ۲۰ بخش انگلیسی).

پهر.

[پ] (۱) مدرسه جهودان. دبستان یهودان. (برهان).

پهر.

[پ] (۱) یک حصه از چهار حصه روز و چهار حصه شب و بیشتر در تداول مردم هندوستان باشد. (از برهان). پهر: چو پهری ز تیره شب اندر چمید که آن نام در پیش یزدان خمید. فردوسی (از جهانگیری). ط پهر. (اخ) نام رودی در سند. رجوع به پهن شود. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۷).

پهر آباد.

[پ] (اخ) دهی از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری بناب در مسیر شوسه مراغه بمیانندوآب. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۱۱۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه صوفی و قنات. محصول آنجا غلات و چغندر و کشمش و حیوانات و بادام. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آنجا جاجیم بافی و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پهرست.

[پ] ر [اخ] ده کوچکی است از دهستان بیرم، بخش گاویندی شهرستان لار، واقع در ۹۱ هزارگزی شمال خاوری گاویندی. دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پهرک.

[پ] ر [اخ] پهره. فهرج. رجوع به فهرج شود. (تاریخ سیستان).

پهرو.

[پ] (۱) (۱) دربی. وصله. پینه. (۱) - Piece rapportee.

پهرو کردن.

[پ] ک [د] (مص مرکب) (۱) دربی کردن. وصله کردن. پینه کردن. (۱) - Rapiecer.

پهره.

[پ] ر [ر] (۱) پاس و محافظت. (برهان).

پهره.

[پ] ر [اخ] (قریه... محلی در حدود افغانستان و سیستان. پهرک. رجوع به فهرج شود. (تاریخ سیستان) (حبیب السیر ج قدیم تهران ج ۲ ص ۲۶۰). پهره. از نواحی هند. (تاریخ شاهی ص ۱۵۷).

پهره دار.

[پ] ر [ر] (نف مرکب) پاسدار. محافظت کننده. (برهان): خلیل از بیم آن زنهراخوان مرتب داشت جمعی پهره داران. نزاری (از جهانگیری). ط

په ریناس.

[پ] (اخ) نام سنگ اسکندر مقدونی. نام شهری که اسکندر بیاد سنگ محبوب خود و پس از مرگ آن حیوان بنا کرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۳).

په ریخته.

[پ] ت [ت] (ن مف) پرهیخته. مؤدب. فرهخته: هفت مرد بودند... بغایت عظیم پهریخته بودند. (مقدمه ارداویرافنامه ترجمه قدیم ج معین در کتاب یادنامه پورداد ص ۲۰۸). رجوع به پرهیخته شود. ط په ریڈاس. [پ] (اخ) نام مردی که اسکندر مقدونی همراه رسولان سکنی مقیم آن طرف سیحون که بدربار او آمده بودند بسفارت نزد سکاها فرستاد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۲۲).

په سست.

[پ س] (اِخ) په سستاس (سوماتوفیلاکس). نام مردی مقدونی از یاران اسکندر و کسی که در جنگ مالیان اسکندر را نجات داد. وی آنجا نخست کسی بود که اسکندر را با سپر پوشید. پس از مرگ اسکندر در تقسیم ثانی ولایات، پارس بالاخص نصیب این مرد گردید. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۵۷، ۱۸۲۵، ۱۸۲۷، ۱۸۷۵، ۱۸۸۴، ۱۸۸۵، ۱۸۹۳ و ج ۳ ص ۱۹۹۳، ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۰، ۲۰۱۳، ۲۰۱۴، ۲۰۱۶، ۲۰۲۰ و ۲۰۳۰).

په سستاس.

[پ س] (اِخ) رجوع به په سست شود.

په سستاس سوماتوفیلاکس.

[پ س] (اِخ) رجوع به په سست شود.

په سوس.

[پ] (اِخ) از شهرهای آسیای صغیر. داریوش کبیر آن را هنگام تسخیر مجدد یونیه و کاریه گشوده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۱).

پهطه.

[] (۱) هریسه. (تحفه حکیم مؤمن).

پهک.

[پ ه] (۱) خرماي بسیار ریز نضج ناگرفته پیش از آن که خمال شود.

په کلاتیس.

[پ ک] (اِخ) په سلاتیه. نام ناحیتی در حدود سند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۶۶).

پهل.

[پ] (اِخ) پهلوی. پارت در تداول مردم ارمنستان. (ایران باستان ج ۳ صص ۲۱۸۴ - ۲۶۱۱). بلخ، باکتر، باختر. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۸۴).

پهل.

[پ] (۱) انبوه و جماعت مردمان. (آندراج).

پهل.

[پ] (۱) پل، پول، پوهل. قطره. (معجم البلدان ذیل قصر روناش). نیز رجوع به پول و پل و پوهل شود.

پهل.

[پ ه] (اِخ) دهی از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۷۹ هزارگزی جنوب باختری بندرعباس. سر راه فرعی خمیر به بندرعباس. جلگه، گرمسیر، دارای ۶۲۳ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا خرما و غلات. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پهل آراوادن.

[پ ل د] (اِخ) نام شهری در کوشان. پهل شاهسدان بگفته موسی خورنی. (ایران باستان ج ۳ صص ۲۵۸۴ و ۲۵۹۵). رجوع به پهلوی و رجوع به پهل شاهسدان شود.

پهلانوه.

[] (۱) بهندی بلادر است. (تحفه حکیم مؤمن).

پهلبند.

[پ ب] (اِخ) پهلبند، فلهبد، باربد. رجوع به باربد و رجوع به ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۵۰۶ شود.

پهل شاهسدان.

[پ ل ه] (اِخ) پهل شاهستان. پهل آراوادن (موسی خورنی). پارت، بالاخص در تداول ارمنه یا آنچنانکه در مدارک ارمنی آمده

است. این صفحه بین کپت داغ و سرخس بوده است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۳ و ۲۵۹۵ و ۲۵۹۷ و ۲۶۱۱). رجوع به پهلوی شود.

پهنگ.

[پ] ل [ا]خ نام طائفه قدیم ساکن ناحیه وسطای هند. رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۵۰ شود.

پهلو.

[پ] (۱) هر دو طرف سینه و شکم. (غیاث). راستا و چپای شکم مردم. (شرفنامه منیری). جنب. حقو. صقله. صقل. ضیف. معد. دث. ملاط. فقر. کشج. صفح. (منتهی الارب). جانحه. (دهار) (منتهی الارب). نصفان. (منتهی الارب): فروریخت از دیده سیندخت خون که کودک ز پهلوی کی آید برون. فردوسی. ز پهلوش بیرون کشیدم جگر چه فرمان دهد شاه پیروز گر. فردوسی. اگر ما بن دگر کاوی خوری ناگه بسر بر تیغ و بر پهلوی شنگینه. فرالایوی. دو چیزش بشکن و دو بر کن مندیش ز غلغل و غرنه دندانش بگاز و دیده بانگشت پهلوی به دیوس و سر به چنه. لیبی. رویت ز در خنده و سبلیت ز در تیز گردن ز در سیلی و پهلوی ز در لت. لیبی. چریده دیو لایخ آکنده پهلوی بتن فریه، میان چون موی لاغر. عنصری. تا نیاموزی اگر پهلوی نخواهی خسته کرد با خرده‌مندان نشاید جستنت هم پهلویی. ناصر خسرو. خدا جبرئیل را بفرستاد که ایشان را از این پهلوی به آن پهلوی بگرداند. (قصص الانبیاء ص ۲۰۰). گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبزپوش گشت ز پستان ابر دهر خرف شیرخوار. خاقانی. ترا به بیشی همت بکف شود ملکت بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا. خاقانی. ترا پهلوی فریه نیست نایاب که داری در یکی پهلوی دو قصاب. نظامی. بسی کوشید شیرین تا بصد زور غذای شیر گشت از پهلوی گور. نظامی. زن از پهلوی چپ گویند برخاست مجوی از جانب چپ جانب راست. نظامی. ترا تیره شب کی نماید دراز که خسی ز پهلوی بیله ناز. سعدی. بمراد از تهیستی آزادمرد ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد. سعدی. تو برداشتی آمدی سوی من همی در خلاندی بیله من. سعدی. خارست بزیر پهلوانم بیروی تو خوابگاه سنجاب. سعدی. بیاد روی گلبوی گل اندام همه شب خار دارم زیر پهلوی. سعدی. زدن بر خر بیگانه چند بار سر و دست و پهلوش کردن فکار. سعدی. در خواب نیروی که بی یار پهلوی نه خوشست بر حریم. سعدی. شئی کردی از درد پهلوی نخفت طبیعی در آن ناحیت بود گفت. سعدی. حرامش باد بدعهد بداندیش شکم پر کردن از پهلوی درویش. سعدی. هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز گر بداند که من از وی به چه پهلوی خفتم. سعدی. هر جا که عدلت بگذرد بوم آن زمین را نسپرد در پهلوی آهو خورد خون جگر شیر اجم. سلمان. پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری مگر آهم ازین پهلوی به آن پهلوی بگرداند. شفائی. مطلب کام که در کشور هند ای درویش تن مردم همه چربست و پی و پهلوی نیست. سلیم (از آندراج). انقراع، پهلوی بیله گشتن. جحشر؛ اسی که استخوان پهلوی او کوتاه باشد. تدغلب؛ بر پهلوی خفتن. متدغلب؛ بر پهلوی خفته. عکم؛ اندرون پهلوی. اعکی؛ درشت و سطر هر دو پهلوی. هزره؛ بعضا سخت زدن بر پهلوی و پشت کسی. اهضم؛ بهم درآمده پهلوی. هضم؛ بهم در آمدن پهلوی. جانحه؛ استخوانهای پهلوی نزدیک سینه. تکبث؛ پهلوی خمایدن کشتی را و نقل کردن رخت آن بدیگر کشتی. (منتهی الارب). تشطیب؛ پهلوی بیله کردن جوز و خرزیه و مانند آن. (تاج المصادر). جنب؛ پهلوی جسدین شش از غایت تشنگی. جنبه؛ شکست پهلوی او را. ضجوع؛ ضجج، پهلوی بر زمین نهادن. (منتهی الارب). اضطجاع. (دهار) (منتهی الارب). بر پهلوی خفتن. ط || دنده. ضلع. جانحه. (منتهی الارب): و ده پهلوها دیگر که باقیست از هر سوئی پنج پاره است، طیبیان آن را اضلاع الخلف گویند، یعنی پهلوها پس. (ذخیره خوارزمشاهی). و بجانب پهلوهای کوچک که اضلاع الخلف گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و از این جمله چهارده پاره است که آنها را پهلوهای سینه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). جوانج؛ کش ها و استخوانهای پهلوی نزدیک سینه. (منتهی الارب). ط || ضلع. کناره. حد: شش پهلوی. چهار پهلوی. سه پهلوی. دو پهلوی: (مریج) آن است که هر چهار پهلوی او با یکدیگر راست و برابر باشند و زاویه هر چهار قائمه. (الفهیم). پهلوی سه سو ضلع مثلث. (دانشنامه علانی ص ۳۹). درختیست شش پهلوی و چاریخ تنی چند را بسته بر چارمیخ. نظامی. بمیدان در آمد جو عفریت مست یکی حربه چار پهلوی بدست. نظامی. فرق میان ارکان و حدود آن است که ارکان چهار زاویه مریج باشد و حدود چهار پهلوی باشد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۰). ط || قاج: همچون خرزیه دوازده پهلوی. (الفهیم). ط - پهلوی کردن خرزیه را؛ کوزه کوزه کردن آترا. تشرید. (زمخشری). || جانب (۱). جنبه. (منتهی الارب). جنب. کنار: ز پهلوی ره شیری آمد پدید غریونده چون رعد در کوهسار. فرخی. لجه الباب؛ پهلوی در. حطل؛ پهلوی خیمه و جامه که درازا بر زمین کشان بود. تخویع؛ شکستن توجه پهلوهای وادی را. دق؛ پهلوی از هر چیز یا کناره آن. دقه؛ پهلوی یا کناره هر چیز و روی آن. کبد؛ پهلوی و مابین دو طرف علاقه کمان. (منتهی الارب). ط - چای قند پهلوی؛ مقابل چای شیرین. قند نیامخته. که حبه های قند بکنار استکان نهند. || سو. جهت: شدم باز پس چشم بر هر سوی زمانی دودیم ز هر پهلوی. فردوسی. ط || طرف. دست. قبل. سوی. جانب: بگشا بند قبا تا بگشاید دل من که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود. حافظ. ط || نزد. پیش. جوار. کنار: پهلوی... بر. نزد. پیش، نزدیک: پهلوی او نشستم. پهلوی او رفتمط: چنان چون بگویند اندر مثل ها که پهلوی هر گل نهاده ست خاری. فرخی. سرو بالا- دار در پهلوی مورد چون درازی در کنار کوتهی. منوچهری. آغاز کرد تا پیش خواجه رود، گفت بجان و سر سلطان که پهلوی من روی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۶۲). پروین جو هفت خواهر خود دایم بنشسته اند پهلوی یکدیگر. ناصر خسرو. المطیع، وی را هم کور کردند و هم در آن بمرود و بیله دیگراش دفن کردند. (مجمل التواریخ و القصص). آنجا طبلی دید [رویا] پهلوی درختی افکنده. (کلیله و دمنه). پهلوی عیسی نشنم بعد ازین بر فراز آسمان چارمین. مولوی. گفت آری پهلوی یاران خوشست لیک ای جان در اگر نتوان نشست. مولوی. ای بسا اصحاب کفهد اندر جهان پهلوی تو، پیش تو هست این زمان. مولوی. منغص بود عیش آن تندرست که باشد بیله بیمار سست. سعدی. بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم پهلوی کبائر حسناتی نوشتم. سعدی. ط || سود و نفع. (آندراج). || سخت نزدیک. (شرفنامه). - از پهلوی خود یا او خوردن؛ غم بسیار خوردن. || - از طرف او متمتع شدن. از اصل مایه خوردن: نباشی بس ایمن بیازوی خویش خورد گاو نادان ز پهلوی خویش. فردوسی. بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورد همچون سگی که او خورد از استخوان خویش. معزی. ط - از پهلوی کسی کاری کردن؛ کاری به امداد وی کردن: دیده ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی اشک ابر دایم ریزش از پهلوی دریا میکند. هاشم (از آندراج). ط - به پهلوی ناز خفتن؛ در بستر راحت و آسایش غنودن: ترا تیره شب کی نماید دراز که خسی ز پهلوی بیله ناز. سعدی. ط - پیک و پهلوی؛ از اتباع. - پهلوی خود خوردن؛ بکسب دست و رنج خود چیزی بهمرسانیدن و منت کسی

نکشیدن. (آندراج). - پهلوی چرب؛ چرب پهلوی، پهلودار. رجوع به پهلوی چرب شود. - پهلوی کسی راه رفتن؛ در عرض او رفتن. برابر او رفتن. - چرب پهلوی؛ رجوع به چرب پهلوی و پهلوی چرب شود. - چهارپهلوی؛ - درست پهلوی: اسلام فخر کرد بدور همام و گفت ملت درست پهلوی ازین پهلوان ماست. خاقانی. ط - دوپهلوی (در سخن)؛ که دو معنی تواند داد. مبهم. رجوع به دوپهلوی شود. - سینه پهلوی؛ ذات الجنب. - شازنده پهلوی؛ (سفرنامه ناصر خسرو). - هشت پهلوی؛ - هم پهلوی: تا ناموزی اگر پهلوی نخواهی خسته کرد باخردمندان نشاید جستت هم پهلویی. ناصر خسرو. چو بر بارگی کامرانیش داد به هم پهلوی پهلوانیش داد. نظامی. رجوع به هم پهلوی شود. ط - یک پهلوی؛ یک دنده، لجوج. سخت سمج در عقیده های غلط خود. (۱) - Cote.

پهلوی

[پَل] (ا) نام پسر سام بن نوح و پارس پسر او بوده و پارسی و پهلوی بدیشان منسوب است. و معرب آن فهلوی است. (برهان).

پهلوی

[پَل] (ا) (بخ) پهلوی. پارت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۲ و ۲۵۹۳). پرتو. اسم پارت در زبان پارسی باستان پرتوه (۱) بوده (کتیبه های داریوش بزرگ)، بمرور زمان پرتوه به پروه و پلوه بدل شده است، بعضی نویسندگان ارمنی «پهلوانی» را موافق تلفظ زمان خود پلهونی (۲) ضبط کرده اند، سپس برای سهولت تلفظ «ه» بر «ل» مقدم شد و حرکت او حذف گردید و پهلوی (۳) شد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۴). بنابراین معنی اصلی و اولی پهلوی یعنی پارت و پهلوی یعنی پارتی. فردوسی بهمین معنی گوید (در لشکر کشیدن سیاوش): گزین کرد از آن نامداران سوار دلیران جنگی ده و دو هزار هم از پهلوی، پارس، کوچ و بلوچ ز گیلان جنگی و دشت سروج. و بعدها بهمین مناسبت عنوان و لقب رؤسای خاندانهای: قارن، سورن و اسپاهبذ که از نژاد اشکانیان بوده اند و هم در عهد اشکانی و هم ساسانی اعتبار داشتند «پهلوی» بود، چنانکه میگفتند: قارن پهلوی، سورن پهلوی، اسپاهبذ پهلوی. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ج ۲ ص ۱۲۴). اما اینکه مؤلف برهان قاطع «پهلوی» را بمعنی شهر دانسته و همچنین نواحی اصفهان، بعید نیست چنانکه ماد - نام قوم بزرگ شمال و شمال غربی ایران - بعدها بصورت ماه (پهلوی ماد) به عده ای از شهرها و نواحی مانند ماه نهاوند و ماه بصره و ماه کوفه و ماهی دشت (تبریز) و غیره اطلاق شده است، همانگونه نیز نام پرتوه، پارت، پهلوی، به عده ای از شهرها و نواحی که با این قوم رابطه داشته اطلاق شده است از آن جمله است پهل شاهسدان. مورخان قدیم، پهل شاهسدان را در ناحیتی در صفحه کوشان دانسته اند و شاهسدان مبدل شاهستان است و موسی خورنی مورخ ارمنی (در کتاب ۲ بند ۲) پهل شاهسدان را پهل آراوادن نوشته. ارشک بزرگ (مؤسس سلسله اشکانی) در همین پهل سلطنت را بدست گرفت و ظاهراً پهل شاهسدان همان گرگان کنونی است. (ایران باستان ص ۲۵۹۵ متن و حاشیه) (از حاشیه فرهنگ برهان قاطع ج دکتر معین ذیل لغت پهلوی). نواحی اصفهان. (برهان). اصفهان و ری و همدان و نهاوند. و زبان منسوب بدین شهرها پهلوی است. (انجمن آرا) (آندراج). (۱) - pahlow - (۲) - parthava. (۳) - palhowni.

پهلوی

[پَل] (ا) شیرمرد و دلیر و مردانه بود. (لغت نامه اسدی). مرد شجاع و دلاور. (برهان). دلیر بمناسبت شجاعت و دلیری قوم پارت. پهلوان. گرد. گند آور. ج، پهلوان: چو دستور گردنکش پاک تن چو نوش آذ آن پهلوی رزم زن. دقیقی (از شاهنامه فردوسی). بیارند زی پهلوی نامدار بر آن تا بر آرد ز دشمن دمار. فردوسی. سرانجام سنگی بینداختند جهان را ز پهلوی برداشتند. فردوسی. رسیدند از آن پهلوی نامور دلاور بیامد بتزدیک در. فردوسی. به یک هفته می بود با سوک و درد سر هفته پهلوی سپه گرد کرد. فردوسی. بنامه درون سربسز نیک و بد نمودش بر آن پهلوی پر خرد. فردوسی. وزو آفرین بر سپهدار زال یل زابلی پهلوی بی همال. فردوسی. بر آن کوه بر خویش کیخسرو است که یک موی او به ز صد پهلوی است. فردوسی. فراوان از آن لشکر بییشمار بگفتند با پهلوی نامدار. فردوسی. که تا کیست این پهلوی برگزند کجا شیر گیرد بخت کند. فردوسی. فربریز باشد سپه کش بره چو رستم بود پهلوی کینه خواه. فردوسی. از آن پس پراکنده شد انجمن سوی خانه شد پهلوی پیلتن. فردوسی. گرفتش سنان و کمان و کمند گران گرز را پهلوی دیوبند. فردوسی. چه دانستم ای پهلوی نامور که باشد روانم بدست پدر. فردوسی. گزین بزرگان کیخسرو است سر نامداران و هم پهلوی است. فردوسی. ببخشایدت شاه پیروزگر که هستی چو من پهلوی پیرسر. فردوسی. خروشی بر آمد ز هر پهلوی تلی کشته دیدند بر هر سوی. فردوسی. که فرمود سالار گیتی فروز سر سرکشان پهلوی نیمروز. فردوسی. هزار آفرین بد بر شهریار بویژه برین پهلوی نامدار. فردوسی. ستودش فراوان و کرد آفرین بر آن برهنر پهلوی پاکدین. فردوسی. دهاده بر آمد ز هر پهلوی چکاچاک بر خاست از هر سوی. فردوسی. نشیتم نامه سوی مهتران پهلوی بزرگان و جنگاوران. فردوسی. سواری بر افکنند بر هر سوی فرستاد نامه به هر پهلوی. فردوسی. دو پهلوی بر آشوبد از چشم بد نخستین ازین بد به ایران رسد. فردوسی. چو بازار گانان درین دژ شویم نداند کس از دژ که ما پهلویم. فردوسی. چو نزدیک رستم فراز آمدند به پیشش همه در نماز آمدند بگفتند کای پهلوی نامدار نشاید از اینجاست کردن گذار. فردوسی. بیردند نامه به هر پهلوی کجا بود در پادشاهی گوی. فردوسی. ز لشکر گه پهلوان تا دو میل کشیده در رویه رده ژنده پیل. فردوسی. دل پهلوی پسر بساز آورد ساز مهرش (۱) همه فراز آورد. عنصری. به قلب اندرون پای خود را افشرد به هر پهلوی پهلوی را سپرد. نظامی. کند هر پهلوی خسرو نشانی تو هم خود خسروی هم پهلوانی. نظامی. شه ایران و توران را مسلم شد به یک هفته بلاد خسرو توران به سعی پهلوی ایران. عبدالواسع جبلی. پهلوی ایران گرفت رقعہء ملک و وز دگران بانگ شاهقام برآمد. خاقانی. هستند گاه بخشش و کوشش غلام او حاتم بزرگشانی و رستم به پهلوی. ابن یمن. ط || نجیب. اصیل. آزاده. مردم بزرگ و صاحب حال را گویند چه مراد از راه پهلوی راه بزرگان یزدانی است. (برهان). ج، پهلوان: نشیتم نامه سوی مهتران پهلوی بزرگان و جنگ آوران. فردوسی. ط || شهر: ز پهلوی برون رفت کاوس شاه بهر سو همی گشت گرد سپاه. فردوسی. از آن پس بر آمد ز ایران خروش پدید آمد از هر سویی جنگ و جوش پدید آمد از هر سویی خسروی یکی نامجویی ز هر پهلوی. فردوسی. ز پهلوی همه موبدان را بخواند [کیخسرو] سخنهای بایسته چندی براند. فردوسی. بفرمود تا قارن رزمجویی ز پهلوی بدشت اندر آورد روی. فردوسی. بفرمود پس تا منوچهر شاه ز پهلوی بهامون گذارد سپاه. فردوسی. سپاهش پراکنده بر هر سوی بتاراج کردن بهر پهلوی. فردوسی. ز پهلوی برفتند پرامیگان سپهداران و گران

سایگان. فردوسی. سپاه اندر آمد بهر پهلوی همی سوختند آتش از هر سوی فردوسی. یکی لشکر آمد ز پهلوی بدشت که از گرد اسپان هوا تیره گشت. فردوسی. چو زال سپهبد ز پهلوی برفت دمامد سپه روی بنهاد تفت. فردوسی. برافروختند آتش از هر سوی طلایه برآمد ز هر پهلوی. فردوسی. چو آمد ز پهلوی برون پهلوان همه نامزد کرد جای گوان. فردوسی. بفرمود تا جمله بیرون شدند ز پهلوی سوی دشت و هامون شدند. فردوسی. ز پهلوی همه موبدان را بخواند سخنهای بایسته چندی براند. فردوسی. ز پهلوی بیله پذیر شدند همه با درفش و تیره شدند. فردوسی. خروشی برآمد ز هر پهلوی تن کشته دیدند بر هر سوی. فردوسی. همی بود تا نامور شهریار ز پهلوی برون رفت بهر شکار. فردوسی. ط پهلوی آکندن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) فربه شدن. رجوع به آکندن و آکنده شدن شود. (۱) - ن ل: لهوش.

پهلوان آکنده.

[پَ کَ دَ / دَ] (ن مف مرکب) فربه شده. آکنده پهلوی: چریده دیولاخ آکنده پهلوی بتن فربه میان چون موی لاغر. عنصری. رجوع به آکندن شود. ط پهلوار. [پَ] (ص) مانند پهلوی. چون پهلوی از دلیری و شجاعت. کلمه در شاهنامه آمده و ممکن است مصحف پیلوار باشد. رجوع به پیلوار شود.

پهلوان.

[پَ لَ / لَ] (۱) منسوب به پهلوی (پارت) با الف و نون علامت نسبت نه جمع، و مجازاً بمعنی سخت توانا و دلیر و زورمند بمناسبت دلیری قوم پارت. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). مردم سخت و توانا و دلاور و قوی جته و بزرگ و ضابط و درشت اندام و درشت گوی. (برهان). دلیر (۱). بطل. مرد زورمند. بل. کمی: پهلوان این کارست؛ بنبرو و دلیری از عهده آن برمی آید. امیری که بمردی و سپاهکشی از او بهتر نباشد. (نسخه ای از لغت نامه اسدی). سپهبد بر لشکر. (صحاح الفرس). سپهبد لشکر باشد بر لشکر تمام. (نسخه ای از لغت نامه اسدی): همانا بفرمان شاه آمدی گر از پهلوان سپاه آمدی. فردوسی. نهادند آورد گاهی بزرگ دو جنگی بکردار ارغنده گرگ به آورد که شد سپه پهلوان بقلب اندرون با گروه گوان. فردوسی. بدان تن سراسیمه گردد روان سپه چون زید شاد بی پهلوان. فردوسی. بر آراست رستم سپاهی گران زواره شدش بر سپه پهلوان. فردوسی. بسا پهلوانان کز ایران زمین که با لشکر آید بر درد و کین. فردوسی. کسی کو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان. فردوسی. نه موبد بود شاد و نه پهلوان نه او در جهان شاد و روشن روان. فردوسی. ورا پهلوان کرد بر لشکرش بدان تا به آیین بود کشورش. فردوسی. بزانش بد نام آن پهلوان سواری سرافراز و روشن روان. فردوسی. چو شب تیره شد پهلوان سپاه به پیلان آسوده برست راه. فردوسی. بیامد سبک پهلوان با سپاه بیاورد لشکر بنزدیک شاه. فردوسی. چنین گفت پس شاه با پهلوان که ایدر همی باش روشن روان. فردوسی. همه پهلوانان ایران زمین بشاهی پرو خواندند آفرین. فردوسی. فرستاده ای جست روشن روان فرستاد موبد بر پهلوان... فرستاده موبد آمد دوان ز جانی که بد تا در پهلوان. فردوسی. یکی پهلوان داشتی نامجوی خردمند و بیدار و آرامجوی. فردوسی. چو جنگ آمدی نورسیده جوان برفتی ز درگاه با پهلوان. فردوسی. چه نیکوتر از پهلوان جهان که گردد ز فرزند روشن روان. فردوسی. چنین گفت با پهلوان زال زر چو آوند خواهی بنیغم نگر. فردوسی. که تا من شدم پهلوان از میان چنین تیره شد بخت ساسانیان. فردوسی. شهنشاه را نامه کردی بدان هم از بدهنر مرد و از پهلوان. فردوسی. بپرسید از او پهلوان از نژاد بر او یک بیگ سرورین کرد یاد. فردوسی. چو دانی و از گوهری پهلوان مگر با تو او برکشاید زبان. فردوسی. مرا با چنین پهلوان تاو نیست و گر رام گردد به از ساو نیست. فردوسی. کجا او بود من نیامد بکار که او پهلوانست و گرد و سوار. فردوسی. اگر پهلوان زاده باشد رواست که بر پهلوانان دلیری سزاست. فردوسی. یکی جام پر باده خسروان بکف بر نهاد آن زن پهلوان. فردوسی. یکی پهلوان بود شیروی نام دلیر و سرافراز و جوینده نام. فردوسی. یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد. فردوسی. خروشیدن پهلوانان بدرد کنان گوشت از بازو آزاده مرد. فردوسی. جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان. فردوسی. بیامد سوی کاخ دستان فراز یل پهلوان رستم سرفراز. فردوسی. ز خوشی بود مینوآباد نام چو بگذشت از او پهلوان شاد کام. اسدی. خضر علیه السلام گفت پهلوان و مقدمه لشکر مرا باید بودن، پس اسکندر همه لشکر در فرمان او کرد. (اسکندرنامه، نسخه نفیسی). اما جهان پهلوان بزرگتر مرتبی بوده است از بعد شاه و از فرود آن پهلوان و سپهبد برآنسان که اکنون امیر گویند. (مجموع التواریخ و القصاص ص ۴۲۰). فرزانه سید اجل مرتضی رضا کاولاد مرتضی و رضا راست پهلوان. سوزنی. نامیست از پهلوان شرق و همچون پهلوان دل ز مهر زر بریده همچو مهر زرنگار. سوزنی. کیخسرو دین که در سپاهش صد رستم پهلوان بینم. خاقانی. وی پهلوان ملکت داودیان بگوهر شایم بکهرتیت که بد گوهری ندارم. خاقانی. روز و شب است ابلق دورنگ و گفته اند کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست. خاقانی. اسلام فخر کرد بدور همام و گفت ملت درست پهلوی ازین پهلوان ماست. خاقانی. شهریار فلک غلام که هست هر غلامیش پهلوان ملوک. خاقانی. از غلامان سرایش هر وشاق بر عراقین پهلوان باد از ظفر. خاقانی. شمشیر دو قطعتش به یک زخم پهلوی سه پهلوان شکافد. خاقانی. سلام من که رساند پهلوان جهان جز آفتاب که چون من درم خریده اوست. خاقانی. ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب در ظل پهلوان تهمتن مکین گریخت. خاقانی. هر غلامیش را ز سلطانان پهلوان جهان خطاب رساد. خاقانی. تو ای پهلوان کامدی سوی من نگهدار پهلوی ز پهلوی من. نظامی. کند هر پهلوی خسرو نشانی تو هم خود خسروی هم پهلوانی. نظامی. گفت پیغمبر که ان فی البیان سحرراً و حق گفت آن خوش پهلوان. مولوی. ط - امثال: طپهلوان زنده را عشقتست. ط طگرز خورند پهلوان باید باشد. ط || ج پهلوی: چو پرویز بیساک بود و جوان پدر زنده و پور چون پهلوان. فردوسی. چنین بود آیین شاه جهان چنین بود رسم سر پهلوان. فردوسی. چنین گوید از دفتر پهلوان که پرسید موبد ز نوشین روان. فردوسی. - پهلوان افسانه؛ بطل الروایه. بطل القصة. ترجمه کلمه فرانسه هرو (۲). قهرمان. مرد داستان. مرد فوق العاده. || در تداول فارسی زبانان قرون اخیر، کشتی گیر، زورخانه کار، که فنون کشتی نیک داند. که فنون زورآوری و ورزشکاری آشنا باشد. ج، پهلوانان. - پهلوان سپهر؛ مریخ. - جهان پهلوان؛ - سپه پهلوان؛ (فردوسی). رجوع به هر یک از این کلمات در ردیف خود شود. (۱) - Heros - (۲) - Brave. Vaillant.

پهلوان.

[پَل] (اخ) جد نهم بختیار جهان پهلوان و سپهبد خسرو پرویز. (تاریخ سیستان ص ۸).

پهلوان.

[پَل] (اخ) دهی از بخش میان کنگی شهرستان زابل، واقع در ۸ هزار گزی جنوب باختری ده دوست محمد و یک هزار گزی جنوب راه مالرو ده دوست محمد به زابل. جلگه، گرم، معتدل، دارای ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پهلوان.

[پَل] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در ۷ هزار گزی شمال باختری تکاب و پانصد گزی جنوب راه اراکه رو تکاب به شاهین دژ. دامنه، معتدل، دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه سارها، محصول آنجا غلات، بادام، حبوبات، کرچک، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری، صنایع دستی گلیم بافی، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پهلوان ابوبکر دیوانه.

[پَل] [آب رِن] (اخ) رجوع به کتاب جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۲۴ و ۱۲۶ و ۱۳۲ شود.

پهلوان افکن.

[پَل] [لِ] [لِ] [اَک] (نف مرکب) که پهلوان افکنند. قوی. زورمند. مردافکن.

پهلوان بایزید.

[پَل] [لِ] [ی] (اخ) رجوع به بایزید و رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۴۴۴ شود.

پهلوان بچه.

[پَل] [لِ] [لِ] [بِ] [بِ] [چ] [چ] (ا مرکب) پهلوان زاده. بچه پهلوان. کودک زورمند. پهلوان خردسال. بچه پهلوان (در تداول مردم قزوین): یکی پهلوان بچه شیردل نماید بدین کودکی چیردل، فردوسی. پس از باره رودابه آواز داد که ای پهلوان بچه گردزاد، فردوسی. ط || آنچه.

پهلوان پای تخت.

[پَل] [لِ] [لِ] [نِ] [ت] (ترکیب اضافی، ا مرکب) رئیس پهلوانان. پهلوان پهلوانان.

پهلوان پنبه.

[پَل] [لِ] [لِ] [پَم] [ب] [ب] (ا مرکب) (۱) مسخره ای که تمام تن خود را به پنبه گیرد و او با حلاجی که کمان در دست دارد برقص آیند و حلاج در میان رقص کم کم پهلوان را با زدن کمان عور و برهنه کند یعنی تمام پنبه های تن او را بر باد دهد و در اصطلاح پهلوان پنبه مردی درشت اندام و قوی هیکل بی زور و قوت را گویند که ظاهری دلیر و دلی جبان دارد. بظاهر پردل و باطن ترسو. یالانچی پهلوان. لاف زن: به پیکار سرما که تنها بلرزد مگر پهلوان پنبه باشد محارب. نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۸) زانهمه رخت زنان را بگه آرایش پهلوان پنبه خوش آمد بنظر و افزارش. نظام قاری (دیوان البسه ص ۸۷). ط پهلوان پور. [پَل] [لِ] [لِ] (ا مرکب) پسر پهلوان. (۱) - Rodomont.

پهلوان جمال.

[پَل] [لِ] [ج] (اخ) رجوع به جمال... و رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۶۰۳ شود.

پهلوان جهان.

[پَل] [لِ] [نِ] [ج] (اخ) ضیاء الدین. قاضی تولک. رجوع به قاضی تولک و رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۲۳۴ و ۲۳۵ شود.

پهلوان حاجی.

[پَل] [لِ] (اخ) رجوع به حاجی و رجوع به جامع التواریخ رشیدی ص ۸۷ شود.

پهلوان حسن دامغانی.

[پَل] [لِ] [ح] [س] [ن] (اخ) نام پادشاه یازدهم از خاندان سربداران است (۷۶۲ - ۷۶۶ ه. ق.). و این خاندان یکی از خاندانهای است که پس از انقراض سلاله چنگیزیان در ایران ظهور کرده اند. این مرد پس از وفات پهلوان حیدر سبب جلوس خواجه لطف الله شد، و بعدها بسال ۷۶۲ ه. ق. وی را بقتل رسانید و خود بتخت نشست و آنگاه بمحاصره استرآباد پرداخت. در خلال این احوال خواجه علی مؤید، سزوار پایتخت او را ضبط کرد و یکی از نزدیکان و ملازمان پهلوان سر او را بریده و نزد خواجه علی برد. (قاموس الاعلام ترکی). نیز رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۳۶۵ بیعد و تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۴۷۵ بیعد شود.

پهلوان حسنعلی سلطان.

[پَلَّحْ سَعَسْ] (اِخ) رجوع به حسنعلی سلطان... در حبیب السیر ج خیام (ج ۴ صص ۲۹۵ - ۲۹۷) شود.

پهلوان حسین.

[پَلَّحْ سَسْ] (اِخ) رجوع به حسین... در حبیب السیر ج خیام (ج ۴ صص ۵۳، ۵۶، ۶۴، ۶۵، ۷۵، ۹۲) و مجالس النفاث صص ۵۲ و ۲۲۵ شود.

پهلوان حیدر قصاب.

[پَلَّحْ دَرَقَصْ صَا] (اِخ) نام پادشاه نهم از ملوک سربداران. در غیبت خواجه ظهیر بسال ۷۶۰ ه. ق. بتخت سلطنت جلوس کرد و سیزده ماه حکم راند و در هنگام محاصره اسفراین یکی از اطرافیانش او را کشت. (قاموس الاعلام ترکی). دولتشاه در تذکره گوید: او از ده چشم است و نوکر خواجه علی شمس الدین بوده و در روزگار مشارالیه یکی از تربیت یافتگان او حیدر بوده و بعد از خواجه علی شمس الدین در میان سربداران حشمتی یافت و مرد پهلوان و اهل مروت بود و سفرهء عام داشت. مدت یکسال و یک ماه حکومت کرد و نصرالله باشتینی در اسفراین بدو یاری شد و او پینچ هزار مرد بدر قلعهء اسفراین آمد و مدت یک ماه حصار را دربندان کرد و بعد از آن روزی پهلوان حسن دامغانی که از بزرگان سربدار بود و از روزگار خواجه مسعود در میان سربداران مشارالیه بود و سپهسالار پهلوان حیدر قصاب بود با محمد حنطابادی و قتلوق بوغا اتفاق کردند و در طهارت گاه پهلوان حیدر را زخم زده شهید کردند و در بیرون حصار شهر، سر او را بریدند و پهلوان نصرالله باشتینی را آواز دادند و خواجه لطف الله پسر خواجه مسعود در حصار اسفراین بود و پهلوان نصرالله و پهلوان حسن دامغانی هر دو اتابک خواجه لطف الله بودند، نهاره بنام امیرزاده لطف الله زدند و سر پهلوان حیدر را بسزوار فرستادند و کان ذلک فی شهر ربیع الثانی سنه احدی و ستین و سبعمائه (۷۶۱ ه. ق.). (تذکره دولتشاه سمرقندی). و نیز رجوع بتاریخ مغول تألیف اقبال ص ۴۷۳ بعد شود.

پهلوان درویش محمد.

[پَلَّ دَرْمُ حَمَم] (اِخ) رجوع به درویش محمد... و حبیب السیر ج خیام، فهرست ج ۴ شود.

پهلوان رئیس.

[پَلَّ رَا] (اِخ) نام کشتی گیری کرمانی بعهد شاه شجاع، آنکه بمش چکچک پهلوان خراسانی را بینگند. (تاریخ عصر حافظ غنی ج ۱ ص ۲۷۹).

پهلوان زاده.

[پَلَّ ل / ل / د / د] (اِ مرکب) زاده پهلوان. فرزند پهلوان. از نسل پهلوان: نگهبان برو کرد پس چند مرد گوی پهلوان زاده با داغ و درد. دقیقی. چنان پهلوان زاده بی گناه ندانست رنگ سپید از سیاه (۱). فردوسی. که ای پهلوان زاده پرهیز ز گردان کیهان برآورده سر. فردوسی. بپرسید چون دید روی هجیر که ای پهلوان زاده شیرگیر. فردوسی. که ای پهلوان زاده بچه شیر نژاید چو تو زورمند دلیر. فردوسی. که ای پهلوان زاده بی گزند یکی رزم پیش آمدت سودمند. فردوسی. اگر پهلوان زاده باشد رواست که از پهلوان این دلیری سزاست. فردوسی. پس آگاهی آمد بکاو س کی از آن پهلوان زاده نیک پی. فردوسی. که چون بودی ای پهلوان زاده مرد بدین راه دشوار با باد و گرد. فردوسی. ط پهلوان زنده. [پَلَّ ل / ل / ن / ن / د / د] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پهلوان حاضر و موجود. - امثال: ط پهلوان زنده را عشق است؛ ط تعبیری مثلی نظیر سیلی نقد به از حلوی نسیه: پهلوان زنده را عشق است ساقی می بیار چند میگوئی سخن از رستم و اسفندیار. دهقان سامانی. ط پهلوان صلاح الدین. [پَلَّ ل ص حُجْدَ دِی] (اِخ) میزبان. رجوع به صلاح الدین... در حبیب السیر ج خیام ج ۴ صص ۶۳۸ (شود). (۱) - نسخهء خطی: چو آن... بدانست...

پهلوان علی.

[پَلَّ عَا] (اِخ) دارکی. رجوع به علی دارکی... و حبیب السیر ج خیام (ج ۳ صص ۲۸۲) شود.

پهلوان علی.

[پَلَّ عَا] (اِخ) قورچی. رجوع به علی قورچی... در حبیب السیر ج خیام (ج ۳ صص ۳۱۸) شود.

پهلوان علیشاه بمی.

[پَلَّ عَا هِ بَا] (اِخ) رجوع به علیشاه بمی در حبیب السیر ج خیام ج ۳ صص ۲۸۴ شود.

پهلوان کاتب.

[پَلَّ لَات] (اِخ) رجوع به کاتب... در مجالس النفاث (صص ۸۸ و ۲۶۲) شود.

پهلوان کچل.

[پَلَّ ل / ل / کَ چَا] (اِ مرکب) نام یکی از بازیها [تآترها] ی متداول ایران است که مقلدین و بازیگرها در مجالس عروسی و غیره آن را می نمودند. فسوسی. رجوع به فسوسی شود. قهرمان خیمه شب بازی. پهلوان کچلک (۱). (۱) - Marionnette.

پهلوان کشی.

[پَلْ كُ] (اخ) دهی از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر، واقع در ۲۴ هزارگزی باختر اهرم و پنجهزارگزی خاور ساحل خلیج فارس. جلگه، سردسیر، مالاریایی، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پهلوان کل.

[پَلْ كُ] (اخ) دهی از دهستان چالانچولان بخش حومه شهرستان بروجرد، واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری بروجرد و چهار هزارگزی خاور راه شوسه بروجرد به دورود. جلگه معتدل. دارای ۳۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پهلوان محمد.

[پَلْ مُمُ حَمَم] (اخ) رجوع به محمد... در حبیب السیر ج خیام (ج ۳ ص ۳۰۷) و مجالس النفائس (ص ۲۶۴) شود.

پهلوان محمد.

[پَلْ مُمُ حَمَم] (اخ) ابوسعید. رجوع به محمد، مکنی به ابوسعید... در مجالس النفائس (ص ۴۶ و ۸۹ تا ۹۱) شود.

پهلوان محمود.

[پَلْ مُمُ حَمَم] (اخ) فهاد. رجوع به محمود فهاد در حبیب السیر ج خیام (ج ۳ ص ۳۷۵) شود.

پهلوان محمود بکیار.

[پَلْ مُمُ حَمَم] (اخ) یکی از متابعان پهلوان محمود بکیار قدس روحه در آمد. (انیس الطالبین بخاری نسخه مؤلف ص ۱۱۵). درویشی از متابعان پهلوان محمود بکیار علیه الرحمه نیز بخدمت ایشان موافقت کرد. (انیس الطالبین ص ۱۰۷).

پهلوان محمود خوارزمی.

[پَلْ مُمُ حَمَم] (اخ) متخلص به قتالی و ملقب به پوریای ولی. در جوانی بر همه پهلوانان ایران و توران بقوت جسمانی غلبه داشت و در پیروی بر جمعی سالکان و راهروان عالم به نیروی روحانی مقدم شد و بسال ۷۲۲ ه. ق. درگذشت. مزارش در خویق زیارتگاهی بزرگ است. او راست: مثنوی کتر الحقائق. رجوع به پوریای ولی شود.

پهلوان مرادخی ابرک.

[پَلْ مُمُ حَمَم] (اخ) رجوع به مرادخی ابرک (؟)... در ذیل جامع التواریخ رشیدی (ص ۱۶۳) شود.

پهلوان ملک غوری.

[پَلْ مُمُ حَمَم] (اخ) نام یکی از سران غازان خان. هنگام قتل صدر جهان صدرالدین احمد زنجانی، روز یکشنبه بیست و یکم رجب، در جوی جاندار یکدست صدر جهان را امیر سوتای و دست دیگر را از این پهلوان ملک غوری گرفت و قتلغشاه و را از میان دونیم زد. (حبیب السیر ج خیام تهران ج ۳ ص ۱۵۰).

پهلوان مهذب.

[پَلْ مُمُ حَمَم] (اخ) رجوع به مهذب... در حبیب السیر ج خیام (ج ۳ ص ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۰) شود.

پهلوانی.

[پَلْ لُ] (ص نسبی) منسوب به پهلوان و پهلوانان و پهلو (پارت) (۱). بمناسبت شجاعت و دلیری این قوم. پارتی. پهلو: فزون از پسر داشتی قیصرش بیاراستی پهلوانی برش. فردوسی. سکندر دل پهلوانی گرفت سخن گفتن خسروانی گرفت. فردوسی. تنش را یکی پهلوانی قبای پوشید و از کوه بگذارد پای. فردوسی. که برگرد این گرز و کوبال من همین پهلوانی بر و یال من. فردوسی. نهادند بر پشت شیرنگ زین کمر خواست با پهلوانی نگین. فردوسی. ورا گفت کاین کاویانی درفش هم این پهلوانی و زربنه کفش. فردوسی. سپاه ترا مرزبانی دهم ترا افسر پهلوانی دهم. فردوسی. یکی جامه خسروانی بخواست همان جوشن پهلوانی بخواست. فردوسی. بیابانیان پهلوانی کنند ملکزادگان دشتبانی کنند. نظامی. لگام پهلوانی بر سرش کن بزیر خود ریاضت پرورش کن. نظامی. نه هر که دعوی زورآوری کند با ما بسر رود، که سعادت بپهلوانی نیست. سعدی. ط - اعصار پهلوانی؛ ادوار قهرمانیت. دوره پهلوانی. دوره پارتی. (ایران باستان ج ۲ ص ۲۲۶۵ و ۲۲۶۰۱). شهری. زبان شهری. (برهان). زبان فارسی باستانی. (جهانگیری) (برهان). (و مراد از فارسی باستانی زبان پهلو است). منسوب به پهلو. پارت (۲). پهلو. رجوع به پهلو (زبان...، خط...) شود: کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار. فردوسی. اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی تو اورند را جمله خوان. فردوسی. ورا نام کندز بدی پهلو اگر پهلوانی سخن بشنوی. فردوسی. ابر پهلوانی برو مویه کرد دو رخساره زرد و دل پر ز درد. فردوسی. اگر پهلوانی ندانی زبان ورزود را (۳) ماوراءالنهر خوان. فردوسی. سیاوش غمی گشت از ایرانیان سخن گفت بر پهلوانی زبان. فردوسی. سکندر دل خسروانی گرفت سخن گفتن پهلوانی گرفت. فردوسی. چنین تا بتازی سخن راندند از آن پهلوانی

همی خواندند. فردوسی. ط || پارسی (فصیح): بسی رنج بردم بسی نامه خواندم بگفتار تازی و از پهلوانی. فردوسی. گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست. فردوسی. ط || حامص) جوانمردی. (تاریخ تمدن جرجی زبیدان ج ۵ ص ۶۱ ||). (۱) زردآلوی خاص شهر یزد. (از شرفنامه منیری). (۱) - ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۳ و ۲۲۶۵ و ۲۶۲۳. (۲) - ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۳ و ۲۲۶۵ و ۲۶۲۳. (۳) - ن ل: و رارود.

پهلوانی.

[پ ل] (اخ) از عبارت ذیل محمد عوفی در لباب الالباب (ج ۲ ص ۳۳۴ ج اروپا) ذیل ترجمه احوال مجدالدین افتخار الحکماء ابوالسحری الصندلی که گوید: «صندلی که در زیر فلک آبنوسین خورشید بر مثل او سایه نگسترده و مادر دولت در حجره فضل فرزند چون او نپورده، خاطر خطیر او در اختراع لطایف معانی و اختراع اِبکار ید بیضا و دم مسیحا نموده و آفتاب سمائی که بر سپهر ازرقی دعوی انوری میکند و از علو مدایح معزی و لطایف پهلوانی او در حجاب خجالت محتجب گشته... الخ» بر می آید که نام شاعری لطیفه سرا است.

پهلوانی.

[پ ل] (اخ) دهی از دهستان آس پاس بخش مرکزی شهرستان آباده، واقع در ۴۶ هزار گزی جنوب باختری اقلید و یکهزار گزی راه فرعی اسپاس به ده بید. جلگه، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۴۹۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). قریه ای است در یک فرسنگی جنوب اسپاس. (فارسانمه ناصری ص ۲۲).

پهلوانی دادن.

[پ ل] / ل د [مص مرکب] بزرگی و اعتبار دادن. (آندراج): چو بر بارگی کامرانیش داد بهم پهلوی پهلوانیش داد. نظامی. ط پهلوان یزدی. [پ ل ی] (اخ) پهلوانی در دوبار ناصرالدین شاه که بر دیگر پهلوانان غالب آمد.

پهلوان یزدی.

[پ ل ی] (اخ) ابوالبشر. دجال. ابوالبشر پهلوان بن شهر مزین بن محمد بن بیوراسف (کمارآیته بخطه هکذا فی آخر شرح المصابیح للبخوی) الیزدی دجال کذاب، زعم انه سمع من شخص لا یعرف بعد السبعین و خمسمائة صحیح البخاری قال اخبرنا الداودی. (تاج العروس).

پهلوانی سخن.

[پ ل س ح] (ا مرکب) سخن پهلوی. زبان پهلوی (||). ص مرکب) که بپهلوی سخن گوید. که سخن و زبان پهلوی داند: یکی پیر بد پهلوانی سخن بگفتار و کردار گشته کهن. فردوسی. ورا نام کندز بدی پهلوی اگر پهلوانی سخن بشنوی. فردوسی. ط پهلوانی سرود. [پ ل س] (ترکیب وصفی، ا مرکب) سرود بزبان پهلوی یا پارسی فصیح: ترا گاه بزم است و آوای رود کشیدن می و پهلوانی سرود. فردوسی. بفرمود تا خوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند برامشگری گفت کامروز رود بیارای با پهلوانی سرود. فردوسی. سخنهای رستم به نای و به رود بگفتند بر پهلوانی سرود. فردوسی. معنی سحرگاه بر بانگ رود بیاد آور آن پهلوانی سرود. نظامی. ط پهلوانی سماع. [پ ل س] (ترکیب وصفی، ا مرکب) سرود و آوای خوش به پهلوی یا پارسی فصیح: بشنو و نیکو شنو نغمه خنیاگران پهلوانی سماع بخسروانی طریق. مسعود سعد. ط پهلوان یوسف. [پ ل س] (اخ) شیرازی. رجوع به یوسف شیرازی... در حبیب السیرج خیام (ج ۴ ص ۸۹) شود.

پهلوانی.

[پ] (ص نسبی) منسوب به پهلوی، جنبی، جانبی، کناری (||). ا) قسمت جنبین دامن: آنکه پهلوی همی زند با من پهلوانی را نداند از دامن. سنائی. ط پهلوی پهلوی شدن. [پ ب پ ش د] (مص مرکب) در حال دراز کشیدگی از طرفی بطرفی غلطیدن.

پهلوی کسی زدن.

[پ ب پ ی ک ز د] (مص مرکب) برابری کردن با. رجوع به پهلوی زدن شود.

پهلوی بجزی زدن.

[پ ب ز د] (مص مرکب) برابری آن کردن. (آندراج). رجوع به پهلوی زدن شود.

پهلوی آسود.

[پ ل ن و] (اخ) نواده سام بن نوح بروایت حمدالله مستوفی. (تاریخ گزیده ج اروپا ص ۲۷).

پهلوی بندی.

[پ ب] (حامص مرکب) مدد مالی بکسی. کمک و مساعدت مالی نسبت بزربردستی.

پهلوی تهی کردن.

[پ ت ک د] (مص مرکب) کناره کردن از کاری. (غیاث). پرهیز کردن و کناره نمودن از کاری و چیزی. (انجمن آرا). کناره کردن و دوری گزیدن و پرهیز و اجتناب نمودن از چیزی و از کسی تنها شدن. (برهان). پهلو خالی کردن. گریختن. پشت دادن. (شرفنامه). از زیر کار در رفتن. شانه خالی کردن. پهلو کردن. (آندراج): پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولی از دشمنان دولت تو پر کند شکم. ظهیر فاریابی. پهلو از من تهی مکن که مرا پهلو چرب هم ز پهلو تست. خاقانی. کسی کانچنان دید بنیاد او تهی کرد پهلو ز پولاد او. نظامی. تو بصد تلطیف پندش میدهی او ز پندت میکند پهلو تهی. مولوی. آنکه پهلو تهی کند از کان صره سیم و زر کجا یابد. ابن یمن. پهلو تهی ز نکهت گل میکند مشام امشب که در بر آن بت مشکین کلاله نیست. طالب. ز لعب آنچه درین هفته الب سنقر کرد زحل بترسد و پهلو تهی کند بهرام. مختاری. ط پهلو چرب. [پ ج] (ص مرکب) چرب پهلو. پهلودار.

پهلو چرب.

[پ و ج] (ترکیب وصفی، مرکب) پهلو چرب ||. جمعیت و فائده معتدبه. (آندراج): در روزگار پهلو چربی ز کس ندید دائم بود مکیدن انگشت کار شمع. ملک قمی. رجوع به پهلو شود. ط پهلو خاریدن. [پ د] (مص مرکب) ... کسی را کاستن از وی: تویی بر خواب و خور فتنه همانا خود نئی آنگه که مر پهلو را گیتی بخواب و خور همی خارد. ناصر خسرو. ط پهلو خالی کردن. [پ ک د] (مص مرکب) پهلو تهی کردن. شانه خالی کردن.

پهلو خوردن.

[پ خور / خور د] (مص مرکب) صدمه خوردن در پهلو و بدن. (غیاث) (آندراج): ز موج لاله از پی خورده پهلو بود راهش بصد باریکی مو. ملاطفر. ط پهلو دادن. [پ د] (مص مرکب) غنی کردن. سود رساندن. مدد کسی نمودن. (غیاث). منفعت رسانیدن. (برهان). امداد و عنایت: در پناه عارضت خط ملوک خوبی را گرفت دشمن خود را چرا کس اینقدر پهلو دهد. کلیم. در خرابابست هر کس صاحب دست و دلیست خوش سبوی باده پهلو بی بمستان داده است. دانش. اهل دنیا کی به والا قدر پهلو میدهند بدقماشان را برنگ آستر رو میدهند. تأثیر ||. نزدیکی نمودن. (برهان): اکثک الصید فارمه؛ یعنی پهلو داد و توانا کرد ترا شکار پس تیر بینداز بر وی. (منتهی الارب ||). دوری کردن. پهلو کردن. کناره گزیدن. رو گردانیدن. (برهان). گریختن و روی پرتافتن. (انجمن آرا). اجتناب و احتراز کردن. (انجمن آرا). رجوع به پهلو کردن شود.

پهلودار.

[پ] (نف مرکب) دارنده پهلو ||. چرب پهلو ||. که بکسان و نزدیکان و چاکران خود نعمت و مال رساند. که نوکران او از او بسیار منتفع شوند. منفعت رسان. (برهان). سود رسان. نافع. کریم و جوانمرد. (آندراج): آقائی پهلودار؛ که نفع او بچاکران و نزدیکان برسد. که بزرگستان خود فوائد بسیار رساند. که چاکران بسبب کمکهای وی غنی شوند: روزگاریست ز اینای زمان غیر سخن هیچکس را نشنیدم که بود پهلودار. ظهوری. و این شعر برای معنی ذیل نیز شاهد تواند بود. ط - سخن پهلودار؛ گوشه دار. که گزندگی و دشنامی در ضمن داشته باشد. (برهان). سخن که زیاده از یک محمل داشته باشد و میان دو کس نفاق اندازد. (آندراج). کلامی متضمن معنایی تند و گزنده: گر گشایی در چمن بند قبا گاه خرام بشنوی از لاله و گل حرف پهلودار سرد. اسیر. ط - عیش پهلودار؛ ثابت و پایدار. (آندراج): غم بسی را کرده صاحب دستگاه پشت کس بر عیش پهلودار نیست. ظهوری. ط پهلوداری. [پ] (حاصص مرکب) حالت، عمل و چگونگی پهلودار.

پهلو داشتن.

[پ ت] (مص مرکب) نفع و فایده داشتن. نفع و فایده دادن بکسی. مفید بودن. خلاف بی پهلوئی.

پهلودرد.

[پ د] (مرکب) (۱) درد پهلو. رجوع به درد پهلو و رجوع به ذات الجنب شود. (۱) - Fausse Pleuresie.

پهلو دریدن.

[پ د د] (مص مرکب) پاره کردن پهلو. دریدن پهلو: درم پهلو پهلوئانان بتیغ خورم گرده گردنن بیدریغ. نظامی. ط || دریده شدن پهلو کسی ||. رسیدن صدمه به پهلو کسی. (از آندراج).

پهلو زدیدن.

[پ د دی] (مص مرکب) خویشتن را بازداشتن از چیزی بهنجی که کسی بر آن مطلع نشود. (غیاث) (آندراج): بغیر از تکیه ام کز سیم و زر دزدیده پهلو را غنی، از پهلو من هر تهیدستی توانگر شد. غنی. ط پهلو رسانیدن. [پ د] (مص مرکب) صدمه زدن. (آندراج ||). برابری کردن در قدر و مرتبه با کسی. (آندراج). پهلو زدن.

پهلوزبان.

[پ ل ز] (ص مرکب) پهلوئی زبان. متکلم به زبان پهلوئی. که بپهلوئی سخن گوید ||. زبان پهلو: بهرای گنجش جو پدram کرد بپهلو زبانش هری نام کرد. نظامی. ط پهلو زدن. [پ د] (مص مرکب) ... با چیزی یا کسی) برابری کردن با کسی. با او دعوی برابری کردن. برابری کردن در مال و قدر و مرتبه. (برهان). پهلو سودن. پهلو ساییدن. مقابلی. مقابلی با او کردن. پهلو رسانیدن: قسری که به آسمان پهلو زدی. (از بلندی). جمالی که با فرشته آسمان پهلو زدی (از زیبایی): با بزرگان بزرگان جهان پهلو زدی ابله آنکس

کو بخواری جنگ با خارا کند. منوچهری. آن قصر که با چرخ همی زد پهلو بر درگه او شهان نهادندی رو دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای بنشسته و میگفت که کو کو کو کو. خیام. آنکه پهلو همی زند با من پهلوئی را ندادند از دامن. سنائی. تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش پشت کن بر آژ تا پهلو زنی با پهلو ان. خاقانی. هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ پهلو کجا زند به بهی با گل طری؟ مجد همگر. زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری؟ سپهر با تو چه پهلو زند به غدار؟ سعدی. با ژنده پیل پشه چو پهلو همی زند گر جان بیاد بر دهد الحق سزای اوست. ابن یمن. سحر با معجزه پهلو نژند دل خوشدار سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد. حافظ. ندارد کوتاهی در دلربائی زلف از عارض که مصرع چون رسا افتد بدیوان میزند پهلو. صائب. ستاره ای است در گوش آن هلال ابرو ز روی حسن بخورشید میزند پهلو. ریاحی. با تن خاکی ز بس آتش مزاج افتاده ایم شعله بگذار اگر پهلو زند بر گرد ما. طالب آملی. ای که با شیر میزنی پهلو پهلو خویض را دریده بدان. شیبانی. ط - با (بر) چرخ پهلو زند؛ برابری کردن با آسمان (در بلندی و رفعت): آن قصر که با چرخ همی زد پهلو. خیام. ط - پهلو زند بر کسی؛ بر او برتر آمدن. بر وی فائق آمدن.

پهلوزن.

[پَ زَ] (نصف مرکب) که پهلو زند. پهلو سایی. مدعی بزرگی و همسری. برتری جو: اگر تیر پهلو زنی را بکشت ازو بهتری را قوی کرد پشت. نظامی. ط پهلو سایی. [پَ] (نصف مرکب) پهلو زن. برابری کننده در مال و قدر و مرتبه. (برهان). رجوع به پهلو سایدن و پهلو سوزن شود: مسای با من پهلو بابلهی چندین که نیک ناید با پیل پشه پهلو سایی. سوزنی. نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است ورنه چرخستی مشبک ز آه پهلو سایی من. خاقانی. ط || هم مرتبه. همنشین. موازی. (شرفنامه منیری).

پهلو سایدن.

[پَ دَ] (مص مرکب) پهلو زند. مقابلی کردن. دعوی برابری کردن. پهلو سوزن: هر جای که مسعود سعد باشد کس با او پهلو چگونگی ساید. مسعود سعد. رجوع به پهلو سایی و پهلو سوزن شود. ط پهلو سوزن. [پَ دَ] (مص مرکب) پهلو زند. پهلو سایدن. ادعای برابری کردن. مقابلی کردن.

پهلو شدن.

[پَ شُ دَ] (مص مرکب) بیکسو شدن. گوشه گرفتن.

پهلو شکاف.

[پَ شِ] (نصف مرکب) که پهلو شکافد. درنده پهلو: چو فردا علم بر کشد بر مصاف خورد شربت تیغ پهلو شکاف. نظامی. بمقراضه تیر پهلو شکاف بسی آهو افکنده با نافه ناف. نظامی. ط پهلو غلط. [پَ غَ] (نصف مرکب) کسی که بیپهلو غلطد. (آندراج): رود بکوی توام طفل اشک پهلو غلط که همچو رابعه آمد بکعبه احباب. ملاطفرأ. ط پهلو کردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب) کناره کردن. (غیثات). پهلو تهی کردن. روی برتافتن. (برهان). دوری کردن. احتراز کردن. (اوبهی). پرهیز کردن. گریختن. (شرفنامه). اجتناب نمودن. (برهان): با اینکه حلال تست باده پهلو کن از آن حرام زاده. نظامی. شه آزر م او به که یکسو کند کز آن پهلو ان پیل پهلو کند. نظامی. به ار پهلو کند زین نرگس مست نهاد پیشم چو سوسن دست بر دست. نظامی. خار پهلو کند ز صحبت گل گر ز خلق تو بو ستاند باغ. مجد همگر. پهلو کند از آهم آن را که دلی باشد تا در که رسد ناگه سوز دل پر دردم. نزاری. ط - پهلو کردن خربزه؛ کوزه کوزه کردن. تشرید. (زمخشری).

پهلو کز.

[پَ کَ] (ص مرکب) کز پهلو. قُصیری. (زمخشری). که پهلو یعنی طرفین شکم ناراست دارد.

پهلو گذار.

[پَ گَ] (نصف مرکب) که از پهلو بگذرد. که از پهلو تواند گذشت: زدنش یکی تیغ پهلو گذار که از خون زمین گشت چون لاله زار. نظامی. ط پهلو گرفتن. [پَ گَ رَ تَ] (مص مرکب) (...کشتی)، بساحل پیوستن آن. بکران آب آمدن آن. بساحل آمدن آن: کشتی خاص خلیفه بو گرفت در کران اندر زمان پهلو گرفت. دهخدا. ط پهلو گه. [پَ گَ] (ا مرکب) کنار. جنب: پهلو گه دخمه را گشادند در پهلو لیلیش نهادند. نظامی. ط پهلو منش. [پَ لَ مَ نَ] (ص مرکب) که منش پهلو ان دارد. پهلو طبیعت. پهلو ان طبیعت. دارای طبع پهلو انان.

پهلو نژاد.

[پَ لَ نَ] (ص مرکب) پهلو نسب. از دوده پهلو انان و بزرگان: که شاید چو ما هر دو پهلو نژاد ز کار بشایسته آریم یاد. فردوسی. چو نامه بمهر اندر آمد بداد بدست یکی گرد پهلو نژاد. فردوسی. چهارم سپه را بگودرز داد بدو گفت کای گرد پهلو نژاد. فردوسی. ط پهلو نشین. [پَ نَ] (نصف مرکب) مصاحب و مقرب. (آندراج). یار. همدم: آینه دار روی تو شرم و حیا بسست پهلو نشین سرو تو بند قبا بسست. صائب. ط پهلو نگاه داشتن. [پَ نَ تَ] (مص مرکب) پهلو نگه داشتن. پهلو کردن. دوری کردن.

پهلو نگه داشتن.

[پَ نَ گَ تَ] (مص مرکب) پهلو کردن. دوری کردن: تو ای پهلو ان کامدی سوی من نگهدار پهلو ز پهلوئی من. نظامی. ط پهلو نهادن. [پَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) خوابیدن. (غیثات). دراز کشیدن. (آندراج): پهلو منه که یارت پهلوئی تو نشسته بر گیر سر که این سر خوش ز آن سر است امشب. مولوی. یار از چاک دلم خاتم دهد عکس نگین مینماید حال دل بر خاک اگر پهلو نهاد. وحید. هر

که او را خار خار بستر سنجاب نیست می‌تواند بر دم تیغ بلا پهلوی نهد. ملک قمی. بتی کر غایت خوبی زند با مهر و مه پهلوی بیک جا کی نهد با عاشقان روسیه پهلوی. بابا فغانی. بکنج گلخنم نی بستری باشد نه بالینی چو خاکستر بر اخگر می نهم پیوسته پهلوی را. کلیم. ط پهلوی. [پ ل] (ص نسبی) منسوب به پهله، پارت، پهلوانی. (جهانگیری). فهلوی. (شرفنامه): بیامد هم اندر زمان بیدرفش گرفته بدست آن درفش بنفش نشست بر آن باره خسروی بیوشیده آن جوشن پهلوی. دقیقی (از شاهنامه فردوسی). همه کار ایران مر او را سپرد که او را بدی پهلوی دستبرد. دقیقی. بیاورد پس جامه پهلوی یکی اسب با آلت خسروی. فردوسی. همه جامه پهلوی کرد چاک خروشان بسر بر همی ریخت خاک. فردوسی. بفرمود پس خلعت خسروی ز رومی و چینی و از پهلوی. فردوسی. چو نزدیکی شهر ایران رسید [رستم] همه جامه پهلوی بردید. فردوسی. ز اسب اندر افتاد پیران بخاک همه جامه پهلوی کرد چاک. فردوسی. زره نیز کرده ببر پهلوی درفشان سر از مغفر خسروی. فردوسی. همه بارشان دیبه خسروی ز رومی و چینی و از پهلوی. فردوسی. وز آن پس بدو گفت رستم تویی که داری بر و بازوی پهلوی. فردوسی. درآمد برو پلتن همچو باد بکین بازوی پهلوی برگشاد. فردوسی. چو بشنید بایک فروریخت آب از آن چشم روشن کزو دید خواب بیاورد پس جامه پهلوی یکی اسب با آلت خسروی. فردوسی. پرستنده ای سوی در بنگرید بیاغ اندرون چهره جم بدید جوانی همه پیکرش پهلوی فروزان ازو فره ایزدی. اسدی. شه ترک ناگه یکی بنگرید کشاورز مردی تناور بدید ستاده بدان دشت همچون هیون بتن همچو کوه و بچهره چو خون قوی گردن و سینه و بر فراخ بتن چون درخت و بیازو چو شاخ بدان پهلوی بازوان دراز همی شاخ بشکست آن سرفراز. عطائی (برزنامه). هستند گاه بخشش و کوشش غلام او حاتم بزرفشانی و رستم به پهلوی. ابن یمن. و رجوع به پهلوانی شود. ط - بیت پهلوی؛ فهلوی؛ شعر بلحن پهلوی. رجوع به فهلویه شود؛ لحن او را من و بیت پهلوی زخمه رود و سماع خسروی. بندار رازی. ط - ره پهلوی یا راه پهلوی؛ آهنگی است در موسیقی؛ سرایندگان ره پهلوی ز بس نغمه داده نوا را نوی. نظامی. ط - سرود پهلوی؛ لحنی است در موسیقی؛ سرود پهلوی در نامه چنگ فکنده سوز آتش در دل سنگ. نظامی. ط - سنجق پهلوی؛ علم پهلوانی؛ هزار و چهل سنجق پهلوی روان در پی رایت خسروی. نظامی. ط - غزل پهلوی؛ سرود و تصنیف بلحن پهلوی؛ مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی. حافظ. (۱). ط - گلپانگ پهلوی؛ لحن پهلوی. آهنگ پهلوی؛ بلبل ز شاخ سرو بگلپانگ پهلوی میخواند دوش درس مقامات معنوی. حافظ. ||. منسوب به پهله بمعنی شهر، شهری. (برهان). (۱) - حافظ گاهی زبان خود و مردم زمان خود را زبان پهلوی و گاهی دری میخواند مثل اینکه این دو کلمه را مترادف می‌شمارد: ز من بحضرت آصف که میرد پیغام که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری.

پهلوی.

[پ ل] (اِخ) (زبان و خط...) زبان پهلوی. زبان پهلو یا پهله، پارت، پرتوه، پهلوانی. زبان متداول دوره اشکانیان و ساسانیان. فارسی میانه و آن میان فرس باستانی و فرس امروزی جای دارد. این زبان را فرس متوسط نیز گویند. زبان مردم پارت؛ پارتها زبان پهلوی شمالی (پارتی) که جزئی تفاوت با پهلوی جنوبی دارد سخن میگفتند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۹۴) و پهلوی جنوبی (پارسیک) در عهد ساسانیان رواج داشته است. زبان پهلوی، زبان ایران در دوره اشکانیان و ساسانیان بود ولی آثار آن غالباً از دوره ساسانیان باقی مانده یعنی از وقتی که با کتیبه های سلسله ساسانی ادبیاتی خاص رو بترقی گذاشت، اما بما فقط کتب مذهبی رسیده است. آموختن زبان پهلوی بطرز منظم و مرتب اشکال دارد و دلیلش یکی آن است که این زبان علامات کافی برای آوازه‌ها و اصوات خود ندارد و دیگر آنکه ایدنوگرام ها بجای مانده است، یعنی کلمات را بسامی نویسنده و بپهلوی خوانند. (هزارش، زوارش). (راهنمای زبان پهلوی دکتر آبراهامیان ص ۶۹). زبانی که مردم آذربایجان و ری و همدان و اصفهان و ماه نهند بدان تکلم میکردند. (ابن المقفع از ابن الندیم در الفهرست). فهلوی. یا قوت در معجم البلدان (ج مصر ج ۶ ص ۴۰۶)، بنقل از حمزه اصفهانی در کتاب التنبیه آرد: «پهلوی، کلام پادشاهان در مجالس خویش بدان زمان بود، و این لغتی است منسوب به فهله...» و مؤلف غیاث آرد: پهلوی زبان پهلوانان پای تخت کیان: تهمت ازو در شگفتی بماند همی پهلوی نام یزدان بخواند. فردوسی. ورا نام کندز بدی پهلوی اگر پهلوانی سخن بشنوی. فردوسی. نگه کن سحرگاه تا بشنوی ز بلبل سخن گفتن پهلوی. فردوسی. همان بیوراسب همی خواندند چنین نام بر پهلوی رانند. فردوسی. نبشته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم نگر نغوی. فردوسی. بیامد سپینود را بر نشانند همی پهلوی نام یزدان بخواند. فردوسی. یکی نامه بنوش بر پهلوی بر آئین شاهان خط خسروی. فردوسی. اگر پهلوی را (۱) ندانی زبان بتازی تو اروند را دجله خوان. فردوسی. کلبله بتازی شد از پهلوی بدینسان که اکنون همی بشنوی. فردوسی. فراوانش بستود بر پهلوی بدو داد پس نامه خسروی. فردوسی. چنان دان که این هیکل از پهلوی بود نام بتخانه ار بشنوی. فردوسی. چنین گفت کای داور تازه روی که بر تو نیابد سخن عیب جوی. نوشتم سخن چند در پهلوی ابر دفتر و کاغذ خسروی... فردوسی. ولیکن پهلوی باشد زبانش نداند هر که برخواند بیانش نه هر کس آن زبان نیکو بخواند و گر خواند همی معنی نداند فراوان وصف چیزی برشمارد چو برخوانی بسی معنی ندارد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بلفظ پهلوی هر کس سراید خراسان آن بود کز وی خور آید خراسان پهلوی باشد خور آمد عراق و پارس را زو خور برآمد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ط || زبان شهری. زبان فارسی. (برهان). مقابل تازی. فارسی فصیح. زبان معمولی امروز: ز من گشت دست فصاحت قوی بپرداختم دفتر پهلوی. فردوسی. در فضل و گوهرش بتوان یافتن کنون مدح هزار ساله بگفتار پهلوی. فرخی. گر سخن را قیمت از معنی پدید آید همی معنوی باید سخن چه تازی و چه پهلوی. ادیب صابر. مثنوی مولوی معنوی هست قرآن در زبان پهلوی. جامی. ط || لهجات محلی ایران که بنیاد قدیم و با زبان پهلوی قرابت دارند. فهلویه (مغرب ج، فهلویات: اگر روزی دو سه بارت بوینم بجان مشتاقان بار دیگرستم زبان پهلوی را اوستادم کتاب عاشقی را مسطرستم خدایا عشق طاهر بی نشان به که از عشق بتان بی پا سرستم. بابا طاهر. مردمش سفیدچهره و ترک وش میباشند و بیشتر بر مذهب حنفی میباشند و زبانشان پهلوی مغرب است. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی، راجع بمردم مرانه در قرن هفتم). روخ چکاد، مرد اصلع باشد بپهلوی مرغزی. (فرهنگ اسدی نخجوانی). نیز رجوع به فهلویه و فهلویات و المعجم ج ۱ مدرس رضوی ص ۷۶ شود. منقولات فرهنگها و کتب دیگر: ابن الندیم گوید (الفهرست ج قاهره ص ۱۹): «قال عبدالله بن المقفع لغات الفارسیة: الفهلویة و الدریة... فاما الفهلویة فمنسوب الی فهلة اسم یقع علی خمسة بلدان و هی: اصفهان والرّی و همدان و ماه نهند و آذربایجان». یا قوت در معجم البلدان ذیل فهلوی (ج مصر ج ۶ صص ۴۰۶ - ۴۰۷) آرد: «کلام ایرانیان در قدیم بر پنج زبان جاری بود از

این قرار: پهلوی، دری، پارسی... اما پهلوی، کلام پادشاهان در مجالس خویش بدان زبان بود، و این لغتی است منسوب به پهلوی، و آن نامی است که بر پنج شهر اطلاق شود: اصفهان، ری، همدان، ماه نهاوند و آذربایجان و شیرویه بن شهردار گوید: و شهرهای پهلویان هفت است: همدان، ماسبدان، قم، ماه بصره، صیمره، ماه کوفه، کرمانشاه، ری و اصفهان و کومش و طبرستان و خراسان و سگستان و کرمان و مکران و قزوین و دیلم و طالقان از شهرهای پهلویان نیست...» (از مقدمه بهرمان ج معین ص بیست و نه).

صاحب غیاث اللغات آرد: نام زبانست از هفت زبان فارسی و آن زبان شهری است چه پهلوی بمعنی شهر است و بعضی گویند منسوب به پهلوی که نام ملک ری و اصفهان و دینور است و جمعی گویند که پهلوانان پای تخت کیان بدان تکلم میکردند. (از بهرمان). و در سراج اللغات نوشته که پهلوی منسوب به پهلوی که بمعنی اعیان و ارکان است و مجازاً بر محل اجتماع ایشان که اردوست اطلاق کنند. پس پهلوی زبان اردوست و دری منسوب به درب خانه پادشاه است. (غیاث). صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: پهلوی، یک لسان قدیمی ایرانی است و در زمان ساسانیان زبان رسمی کشور مزبور گردید، کلمات و تعبیرهای بسیاری از زبان سریانی داخل این لسان شده بود و با ۲۶ حرف که هم از زبان سریانی اخذ کرده بودند می نوشتند و این الفبا از طرف راست بچپ نوشته میشد. با این لسان در جهات موسوم به پهلوی یعنی ری و اصفهان و در واقع نقاطی که از طرف یونانیان قدیم بمیدیا شهرت یافته بود تکلم می نمودند. در کردستان و عراق عرب تابع ایران هم شیوع داشت، و از این رو با لسان سریانی هم ورور شده بود. زبان اوستا که زبان دینی قدیم ایران بود و بمرور زمانی غیر قابل فهم گشته بود، در زمان ساسانیان این کتاب را بزبان پهلوی ترجمه کردند، این ترجمه الیوم موجود میباشد و علاوه بر این کتیبه های موجود در ائینه و آثار باقیه آن دوره ها نیز با این لسان نوشته شده اند، لسانیون و علمای تحقیق السنه کتاب لغت و کتاب صرف زبان پهلوی را ترتیب داده و مناسبات آن را با زبان قبلی و بعدیش یعنی فارسی امروزی تعیین نموده و کلمات مأخوذه از زبان سریانی را مفروز کرده اند. هنگامی که در ایران لسان پهلوی جای زبان رسمی و تحریری را اشغال کرد یک زبان دیگر مسمی به «دری» هم معتبر بود و در دربار شهریاران آن زمان این زبان را بکار می بردند. فتوحات اسلامی ضربه بزرگی بزبان پهلوی وارد آورد و خط پهلوی هم متروک گشت و چند صد سال بعد، ایرانیان زبان خود را با الفبای عربی بکار می بردند. از روی اتفاق شیوه اقلیم پارس یعنی فارسی کنونی تفوق پیدا کرد و در نتیجه زبان ادبی و تحریری گشت، زبان پهلوی بزبان فارسی بسیار شباهت دارد، و کلمات و تعبیرات سریانی مستعمله در پهلوی در فارسی جای خود را بکلمات و تعبیرات عربی واگذار کرده اند. (از قاموس الاعلام ترکی). نیز رجوع به ص ۵۷۱ ستون ۱ س ۱۴ همین کتاب شود. خط پهلوی - خط مردم پهلوی، پارت، پرتوه، پرثوه، این خط در زمان اشکانیان و ساسانیان معمول بوده و در سکه و نقوش و کتب آن عهد دیده میشود. و غیر از منقورات احجار و سکه ها و مهرها قدیم ترین نوشته که بدست آمده یکی الواحی است راجع بمذهب مانی که در خرابه های شهر تورفان (در ترکستان چین) بدست آمده و دیگر عده ای اوراق که در ناحیه فیوم مصر بر روی پایروسها (پیزر) نوشته شده است: نبشته بر آن تیر بد پهلوی که ای شاه داندانه گر بشنوی. فردوسی. نبشتن یکی نه که نزدیک سی چه رومی چه تازی و چه پارسی چه سغدی چه چینی و چه پهلوی... فردوسی. نوشتن بیاموختن پهلوی نشست سرفرازی و خسروی. فردوسی. یکی خط نوشتند بر پهلوی بمشک از بر دفتر خسروی. فردوسی. ز عنبر نوشتند بر پهلوی چنان چون بود نامه خسروی. فردوسی. نبشتند بر نامه خسروی نبد آن زمان خط مگر پهلوی. فردوسی. خط پهلوی از خط آرامی گرفته شده است، یعنی خط مذکور در ایران تبدیل به پهلوی گردیده است. توضیح اینکه خط میخی برای نقر و نقش کتیبه ها بکار میرفته است و مناسب نامه ها و دیگر نیازمندیهای عمومی نبوده، از اینرو خط ساده و الفبائی آرامی که از عهد کلدانیان در آسیای صغیر معروف بود بتدریج اهمیت پیدا کرد، ابتدا بمناسبت سهولت هر جا بخط میخی چیزی نوشته میشد نام صاحب خط یا اگر آن چیز ظرف سفالی یا جنسی دیگر بود نام خریدار یا فروشنده را در کنار آن بخط آرامی مینوشتند ولی بعدها وسعت استعمال این خط بتمام قلمرو ایران و آسیای صغیر و مصر رسید و عمومیت یافت و مکاتیب حکام و پادشاهان و روابط ملل و روزنامه های حکومتی و فرمانها و نوشته های عادی همه با خط آرامی انجام میگرفت. ترقی روزافزون این خط با حمایت و تقویت شاهنشاهان هخامنشی حاصل آمد که در شاهنشاهی فاضل و عالی خود متعرض آیین و رسوم و خط و زبان ملل تابعه نمیشدند. مخصوصاً خط آرامی را از لحاظ سهولت آن رواج دادند و بکار بردن آن را در ممالک مفتوحه انتشار دادند. زبان آرامی بدو لهجه منشعب گردید: لهجه عراقی که آرامی شرقی نامند و لهجه سوریه و فلسطین و طور سینا که آرامی غربی گویند. خط آرامی هم بچند شیوه و رسم الخط درآمد و آنچه در ایران مادر خط پهلوی قرار گرفت شیوه و قلم آرامی عراقی بود. اصل خط آرامی از کجا شاخه گرفته است، محقق نیست. بعضی آن را تقلید خط هیروگلیف مصر میدانند و گروهی آن را از مخترعات یکی از ملل سامی میگویند و جمعی مأخوذ از خط فینیقی و جماعتی هم خط فینیقی را مأخوذ از خط آرامی پنداشته اند(۲). پس از قتل دارا و غلبه اسکندر و تسلط سلوکیان بر ایران خط و زبان و رسوم و آداب یونانی در ایران رواج یافت، اما دیری نگذشت که خط پهلوی جای خط یونانی را گرفت و سکه ها و نوشته های ملی با خط پهلوی شروع شد و خط میخی بعللی که گفته شد دیگر موقعی برای اعاده نیافت. حروف پهلوی - خط پهلوی دارای ۲۵ حرف با آواست: «ا، ب، گ، د، ه، و، ز، ی، ک، ل، م، ن، س، ف، پ، چ، ژ، ر، ش، ت، ث، خ، ذ، غ» ولی برای حروف «ح، ط، ص، ع، ق» که در الفبای آرامی هست نیز حرفی دارد یعنی «ه» گاهی آوای «ح» میدهد و «ت» گاهی آوای «ط» و «الف» گاهی آوای «عین» و «ج» گاهی آوای «ص» و «کاف» گاهی آوای «ق» را دارا میشده اند، و اگر چه برای «ث» و «ذ» هم حرف خاصی ندارد، اما حرف «ت» گاهی بجای «ث» و گاهی بجای «ذ» می نشسته است. و حرف «پ» که آوای «ج» و «ف» و «ژ» نیز میداده، گاهی آوای واو داشته و ظاهراً واو مذکور واوی بوده است میان «پ» و «و» و «ف» که آن را بعدها «فاء عجمی» نام نهادند مانند حرف دوم کلمه اوام، افام و جز آن. خط پهلوی و لهجه پهلوی بدو دسته تقسیم شده است: یکی خط و لهجه اشکانی که آن را پهلوی شمالی مینامند و سابقاً پهلوی کلدانی میگفتند(۳)، دیگر خط و لهجه ساسانی(۴) که آن را پهلوی جنوب و جنوب غربی میگفتند. سوی این دو قسم خط که با حروف مقطع نوشته میشده است و گویا مختص کتیبه ها بوده، خط دیگری هم داشته اند که از برای تحریرات معمولی بکار برده میشده و این خط با حروف متصل نوشته میشده و از حیث شکل با خطوط دیگر تفاوت داشته است. خط پهلوی بعد از اسلام بسبب دشواری که در خواندن و نوشتن داشت نتوانست مانند دیگر آداب و فرهنگ ملی ساسانی مقاومت کند و در ملت غالب اثر بخشید، چندی نگذشت که خط مذکور منحصر بموبدان زردشتی شد و بسرعتی عجیب رو بفا و زوال نهاد(۵). صاحب مجمل التواریخ گوید: خط پهلوی مأخوذ از عبری است. (مجمل التواریخ والقصص

ص ۳۰۴). در نوشته های محققان غالباً بحث از زبان پهلوی با خط پهلوی آمیخته است، و ما در ذیل نمونه ای از آنها را نقل میکنیم. آقای پورداد نوشته اند: پهلوی یا پارسی میانه یعنی لهجه سرزمین پارت، همان سرزمینی که در پارسی باستان در سنگ نبشته های هخامنشیان پرتوه (۶) خوانده شده، یعنی خراسان کنونی و میان پارسی میانه و پارسی نو که زبان رایج کنونی است یا فارسی، زبان دیگری فاصله نیست. وجه تسمیه مذکور ناگزیر به این اعتبار است که پس از برچیده شدن شاهنشاهی هخامنشی و سپری شدن شهریاری خاندان سلوکس، زبان رسمی ایران لهجه بی بوده زبانه اقوم پارت، خاندان پادشاهی اشکانیان یکی از آن اقوام بود. آنچنانکه پارسی باستان و پارسی نو (فارسی) بسرزمین پارس باز خوانده شده زبان پهلوی هم بمرز و بوم پارت (خراسان) باز خوانده شده است. کلمه پهلوی بزبان دوره اشکانیان و بزبان دوره ساسانیان اطلاق میشود. نامی که خاورشناسان در این اواخر به این زبان داده و پارسی میانه خوانده اند، به این اعتبار است که زبانی است در میان زبان رایج روزگار هخامنشیان و زبانی که پس از اسلام در ایران رواج یافته است. دوره رسمی زبان پهلوی نهصد سال است یعنی از سال ۲۵۰ ق. م. با سر کار آمدن نخستین اشک، سر سلسله اشکانیان که از پارت (خراسان) برخاست، تا ۶۵۱ م. / ۳۱ ه. ق. که سال کشته شدن یزدگرد سوم، پسرین پادشاه دودمان ساسانی است که از فارس بودند. به این مدت باز باید چند سال دیگر افزود، زیرا در قرن سوم و چهارم هجری نیز چند کتاب بسیار گرانبها بزبان پهلوی نوشته شده و امروزه از اسناد خوب و پرمایه این زبان بشمار میرود. از قرن پنجم و ششم یا پیشتر هم نوشته هایی بزبان پهلوی بمانده است اما سستی و نادرستی آنان گویای زبان ساختگی است و بخوبی پیداست که از روزگار رواج آن سالهاست دور شده اند. از برای این مدت طولانی که بیش از هزار و دویست سال است، آثار کتبی که از زبان پهلوی بمانده، نسبتاً بسیار کم است و میتوان گفت ناچیز است. در تألیفات نویسندگان ایرانی و عرب قرون پیش، نامهای بسیاری از کتب پهلوی یاد شده و در طی تاریخ هم برمیخوریم که بسیاری از کتابهای یونانی و سانسکریت پهلوی گردانیده شده است اما امروز با افسوس و دریغ جز همان نامها چیز دیگری بجای نمانده است. باید بیاد داشت که گزندهای سهمگین به ایران روی داد، آنچه را عرب در این سرزمین برنیداخت و تباہ ساخت پس از چند قرن دیگر یکسره بدست مغول نابود گردید. در اینجا باید بیفزاییم که گذشته از شکست ایران بدست تازیان که بناچار در اینگونه پیش آمدهای سخت سرمایه معنوی قوم از دست میرود، بویژه اگر آن هموارد پیروزمند خود به هیچ روی از تمدن بهره ای نداشته باشد و بتعصب شدید هم دچار باشد. سبب دیگری که از ذخیره هنگفت کتب پهلوی روزگار ساسانیان بی بهره ماندم، تغییر یافتن خط پهلویست بخط ملت فاتح. پس از رواج خط عربی در ایران زمین و منسوخ شدن خط دیرین، دیگر کسی نسخ موجود پهلوی را بهمان خط ننوشت، رفته رفته با آن بیگانه شدند و از یاد بردند، دیگر کسی نتوانست آن را بخواند، جز مشت زردشتیان. ناگزیر آنچه طرف توجه و استفاده کسی نبود... از پهلوی دوره اشکانیان (۲۵۰ ق. م. تا ۲۳۴ م.) جز از نام چند کس و چند نوشته کوتاه سند کتبی دیگری در دست نداریم، آنچه امروزه از این زبان در دست داریم همه از روزگار ساسانیان یا از قرون اولی هجری است. این آثار عبارت است از سنگ نبشته ها و سکه ها و نگین ها و مهرها و ظرفها و کتابها. همین آثار پراکنده و پریشان اگر گرد شود تصور نمیرود که کمتر از ده هزار لغت غیر مکرر در آن بکار رفته باشد و این خود گنجینه گرانبهائست. تاکنون فرهنگی که دارای همه لغات پهلوی باشد فراهم نشده، اما چند نوشته پهلوی، از آن جمله تفسیر پهلوی وندیداد و تفسیر پهلوی یسنا و چند کتاب دیگر پهلوی که لغات آنها در فهرستی یاد شده، بخوبی میرساند که از زبان روزگار ساسانیان لغات فراوان بجای مانده است. اگر بخواهیم همه این اسناد را بشمریم سخن بدرازا خواهد کشید، از اینرو کوتاه گرفته برخی از آنان را یاد خواهیم کرد. در سر اسناد کتبی پهلوی باید تفسیر اوستا (زند) را یاد کرد. تفسیر یا گزارش پهلوی اوستا مانند خود متن اوستا، از آسیب زمانه بر کنار نمانده؛ چون تفسیر پس از هر آیه اوستایی می آمده، ناگزیر آنچه از متن از میان رفته با تفسیرش از میان رفته است. تفسیری که امروزه در دست داریم عبارتست از: تفسیر پهلوی یسنا. تفسیر پهلوی و سپرد. تفسیر پهلوی وندیداد، تفسیر پهلوی برخی از یشتها چون هرمزدیشت و اردی بهشت یشت و بهرام یشت و جز اینها، تفسیر پهلوی پنج نیایش و دو سی روزه (کوچک و بزرگ) و برخی دیگر نمازها و درودهای خرده اوستا. تفسیر پهلوی اوستا ناگزیر از روزگار اشکانیان آغاز شده اما آنچه از تفسیر اوستا امروزه در دست داریم همه بزبان پهلوی رایج روزگار ساسانیان یعنی بلهجه جنوبی ایران است که پس از سر کار آمدن ساسانیان، که از فارس بودند، زبان رسمی گردید. این تفسیر ناگزیر در سراسر دوران پادشاهی آنان دوام داشت و در طی همین تفسیر نام گروهی از گزارندگان یا مفسران اوستا نیز یاد گردیده است. در فرگرد (فصل) چهارم وندیداد در فقره ۴۹ از مزدک بامداتان یاد شده و یک فریقار نابکار خوانده شده است؛ این نام میرساند که نگارش تفسیر اوستا تا زمان مزدک پسر بامداد که در سال ۵۲۸ م. کشته شده است دوام داشت. از تفسیر پهلوی اوستا (=زند) که بگذریم سنگ نبشته هایی که از خود پادشاهان ساسانی مانده کهنترین نوشته پهلوی است. این سنگ نبشته ها که از سده سوم و چهارم میلادی است یادگار است که از نخستین پادشاهان ساسانی و از خود سرسلسله این دودمان آغاز میگردد. اردشیر بابکان (۲۲۶ - ۲۴۱ م.)، شاپور (۲۴۱ - ۲۷۲ م.)، نرسی (۲۹۲ - ۳۰۱ م.) و چند سنگنبشته دیگر از برخی پادشاهان دیگر این خاندان نقش رجب و نقش رستم و حاجی آباد و غار شاپور (در فارس) و طاق بستان (تزدیک کرمانشاه) از آن جاهایی است که از این سنگنبشته ها برخوردار است. در میان اینها سنگنبشته شاپور در حاجی آباد و در کعبه زرتشت بزرگتر و مهمتر است. بویژه این سنگنبشته اخیر از دومین پادشاه ساسانی است در اهمیت همانند سنگنبشته بغستان (بیستون) است که از داریوش سوم هخامنشی است و چهار سنگنبشته نیز از کرتیر (۷) موبدان موبد ایران در روزگار شاپور، بهرام دوم بجای مانده: یک سنگنبشته کوتاه در نقش رجب، یک سنگنبشته شاپور و دو سنگنبشته بلند دیگر در نقش رستم و در سر مشهد. در همین سر مشهد آثاری از بهرام دوم (۲۷۵ - ۲۹۲ م.) پنجمین پادشاه ساسانی به سه زبان و به سه خط است: پهلوی اشکانی یا پارتی و پهلوی ساسانی یا پارسیک و یونانی. یکی از این سنگنبشته های بزرگ و مهم امروزه بیرون از مرز و بوم ایران در سرزمین کردنشین عراق کنونی است و آن از آثار نرسی است در پایکولی (۸) در جنوب سلیمانیه. نخست در سال ۱۸۳۶ م. راولنسون (۹) بیورانه پایکولی برخورد و پس از وی در ماه ژوئن ۱۹۱۱ م. هرترسفلد (۱۰) آثار آن بناهای فروریخته و خطوط آنها را کاملاً مورد آزمایش و تحقیق قرار داد. خواندن خط پهلوی که بر سنگها کنده گری شده بسیار دشوار است و همانند خطی که بر اوراق نوشته شده نیست. خط پهلوی سنگنبشته ها در یکصد و شصت سال پیش از این بدستگیری سیلوستر دوساسی (۱۱) کشف شده است. در سالهای آغاز قرن بیستم میلادی اسناد گرانبهائی در فیوم (مصر) و در تورفان (ترکستان شرقی چین) راجع بدین مانی پیدا شده است. میتوان امیدوار بود که باز در تک ریگ و خاک نوشته های

پهلوی پنهان باشد و آشکار شدن آن در آینده بنیاد بسیاری از لغتهای فارسی را استوارتر گرداند. اینک نامهای برخی از کتابهای پهلوی را در اینجا برمی‌شمریم: برخی از این نامه‌ها از روزگار ساسانیان است و بیشتر آنها پس از استیلای عرب نوشته شده و نامهای بسیاری از نویسندگان و زمان تألیف آنان معلوم است: کارنامه اردشیر پاپکان، یادگار زیریان، خسرو کواتان و ریتک، درخت آسوریک، و یچارشن شترنگ (ماتیکان شترنگ)، ماتیکان هزار داستان، فرهنگ اوئیم، فرهنگ پهلویک، شهرستانهای ایران، اردویرافنامه، اندرز آذرپاد، مهراسپندان، اندرز پیشینکان، اندرز اوشنردانا، پندنامک زرتشت، پندنامک بزرگمهر، اندرز خسرو کواتان، چیتک اندرز پوریوتکیشان، خرداد روز فرودینماه، دینکرد، ماتیکان گجستک ابالیش، یوشت فریان، بندهش (=دین آگاسیه)، نامکهای منوچهر، داستان دینیک، چیتکهای زادسیرم، شکند گمانیک و یچار، شایست نشایست، نیرنگستان، هیریتستان، پهلوی روایات، اودیهای سیستان (شگفتی های سیستان) و جز اینها. چند نامه اولی این فهرست غیر دینی است و بیشتر احتمال می‌رود که از خود روزگار ساسانیان باشد. شهرستانهای ایران که در جغرافیاست در زمان ابوجعفر المنصور معروف با بودونایق (برادر ابوالعباس سفاح) که در ذی الحجه ۱۳۶ ه. ق. بخلاف رسید و در ذی الحجه ۱۵۸ ه. ق. مرد... باید نوشته شده باشد، زیرا در پایان این کتاب در فتره ۶۱ المنصور دومین خلیفه عباسی با کنیه اش یاد گردیده: «شترستان بکدات ابو گافر چگون نشان بودونایق خوانت کرت». تاریخ تألیف برخی از این نامه‌ها چنانکه گفتیم روشن است، از برای اختصار از ذکر آنها خودداری می‌شود. در میان این کتابها اتفاقاً فرهنگ اوئیم و فرهنگ پهلوی دو لغت نامه است. «اوئیم» نامی است که بولین کلمه کتاب باز خوانده می‌شود، یک فرهنگ اوستا و پهلویست، دارای ۱۰۰۰ لغت اوستائی و ۲۲۵۰ لغت پهلوی و در حدود ۸۸۰ لغت اوستائی در آن پهلوی معنی شده است. این لغت نامه بسیاری از جمله های اوستائی را، که امروزه در اوستائی که در دست داریم دیده نمی‌شود در بردارد، بنابراین آیاتست از نسکهای از دست رفته اوستا. در فرهنگ پهلویک که آن را هم بولین کلمه کتاب باز خوانده مناختی نامند از برای هر یک از لغات سامی (آرامی) که هزارش خوانند معادل آن یک لغت ایرانی یاد کرده است چون منا = خنای (خدای)، میا = آب، تو را = گاو و غیره. هزارش - در سراسر نوشته های پهلوی، چه در سنگ نبشته‌ها و چه در گزارش پهلوی اوستا (زند) و در کتابهای پیش از اسلام و پس از اسلام (باستنای آثار تورفان مانوی)، هزارها کلمه سامی از لهجه آرامی بکار رفته است. به این گونه کلمات که فقط در کتابت می آمده و بزبان رانده نمیشده هزارش نام داده اند. عبارات دیگر هزارش ایدنوگرام یا علاقت و نشانه ای بوده بهینت یک کلمه آرامی که بجای آن در خواندن یک کلمه ایرانی می نشانند. مثلاً بجای ایدنوگرام هایی که بایستی بلهجه آرامی: جلنا - ملکا - شبیر - یقیمون بخوانند، معادل آنها را که لغات ایرانی: پوست - شاه - وه = به - استادن باشد بزبان می آوردند. خود کلمه هزارش (زوارش) از مصدر اوزوارتن (۱۲) بمعنی بیان کردن، تفسیر کردن و شرح دادن است و بهمین معنی در نامه های پهلوی چون دینکرد و بندهش و نامکهای منوچهر، و چیتکهای زادسیرم و شکند گمانیک و یچار و در نوشته های تورفان (ایزوارتن) بکار رفته است. بنابر این اسم مصدر اوزوارش (هزارش) در پهلوی بمعنی شرح و تفسیر و توضیح و بیان است. اگر اصلاً یاد کردن اینگونه لغات هزارش (آرامی) در فرهنگهای فارسی لازم باشد، نگفته پیداست که باید ریشه و بن آنها را از همان زبان آرامی یا زبانهای دیگر سامی چون سریانی و عبری و بالاتر از آنها، از زبانهای بابلی و آشوری و اکدی بدست آورد. معادل بسیاری از آنها در زبان عربی که هم از خویشاوندان این زبانهای سامی است موجود است. همین کلمات آرامی است که در برهان قاطع بی دردسر همه از «لغات زند و پازند» یاد گردیده است. زند و پازند - زند در اوستا ازنتی (۱۳) بمعنی شرح و تفسیر است و جز این معنی دیگری ندارد. زند اوستا یعنی متن اوستا یا تفسیر پهلوی آن که یاد کردیم. بنابراین زند زبان یا لهجه ای نیست. گاهی در ادبیات ما همین کلمه بجای اوستا بکار رفته است: که ما راست گشتیم و هم دین پرست کنون زند زردشت زی ما فرست. دقیقی (از شاهنامه فردوسی). پازند، گویا از «پا+زند» ترکیب یافته باشد و آن پس از اسلام در ایران بوجود آمده و عبارتست از پهلوی ساده تر شده بدون لغات هزارش، یعنی بجای آن ایدنوگرامهای آرامی، خود کلمات ایرانی معادل آنها را نگاهشته اند. پازند معمولاً بخط ساده اوستائی که دین دبیری خوانند نوشته میشود نه با خط دشوار و ناخوانای پهلوی، و گاهی نیز بخط فارسی نوشته میشود. بسیاری از نامه های پهلوی که برشمریم نسخه ای از پازند آنها را نیز در دست داریم و در میان نوشته های پازند سه کتاب را که سودمندتر است و باید در ردیف مآخذی که از پارسی باستان و اوستا و پهلوی بجای مانده بشمار آوریم از سرچشمه های بسیاری از لغتهای فارسی بدائیم، در اینجا یاد میکنیم: دانای مینوخرد؛ ائوگمدنچا؛ ایاتکار جاماسپیک. در پایان یاد آور می‌شویم که در نامه زند ائوگمدنچا بیست و نه فقره اوستائی بکار رفته که رویهمرفته ۲۸۰ واژه است و ۱۴۵۰ واژه پازند در آن آمده است. و فقط پنج فقره اوستائی آن در اوستائی که امروزه در دست داریم یافت میشود. بیست و چهار فقره دیگر از نسکهای از دست رفته است. (مقدمه برهان قاطع ج معین مقاله پورداود ص هفت تا ده). دین محمد در کتاب قواعد دستور زبان پهلوی آرد: زبانی که در اواخر دوره اشکانی و عصر ساسانی لغت رسمی و دینی و ادبی ایران بود به اسم پهلوی نام زد میشود. سوی اوستا تمامی آثار ادبی راجع بدین زردشتی که در میان ما باقی است بخط و زبان پهلوی است و پهلوی مبدا زبان کنونی ایران که به فارسی معروف است میباشد. پهلوی تا چند قرن پس از اسلام نیز بین ایرانیان متداول بود و بعضی از تصنیفات مهمه که در آن زبان یافت میشود در عصر اسلامی انشاء شده است ولی بعد از نقل دیوان فارسی به عربی که در اواخر قرن اول هجری در زمان عبدالملک بن مروان بوقوع پیوست پهلوی کم کم جای خود را به عربی که از هر حیث کامل تر و سودمندتر بود داد و ایران و ایرانیان را سبب پیشرفت عظیمی در معارف و ادبیات شد، چنان که اگر ایران در این سالیان متمادی همان خط پهلوی را داشت حصول آن ممکن نبود. فرهنگ نویسان فارسی مراد از کلمه پهلوی را بتفاوت چنین گفته اند: منسوب به «پهلوی» که اسم پدر «پارس» بود یا پهلوی به «پهله» نسبت داده شده که اسم ولایتی در ایران میباشد که مشتمل بر ری و اصفهان و دینور بوده است. پهلوی نیز به معنی «شهر» آمده و زبانی که مردم شهرها بدان ناطق می‌بوده اند پهلوی خوانده شده و از این جهت «پهلوی» با اسم شهری هم یاد شده است: پهلوی بمعنی زبان پایتخت شاهان کیان نیز هست. چنان آشکار است که هر سه وجه اخیر در حقیقت یکی است که پهلوی را نسبت بمقامی یا ولایتی میدهند، وجه اول بدون شک بنای آن یکی از روایات قدیمه میباشد و سزاوار اعتنا نیست. لفظ پهلوی در فارسی بمعنی مرد دلیر و توانا و ضابط آمده است و شجاعت و درشتی و خوبی را نیز به پهلوی تعبیر کرده اند: بدان پهلوی بازوان دراز همی شاخ بشکست آن سرفراز فردوسی. جوانی همه پیکرش پهلوی فروزان ازو فره خسروی اسدی. هستند گاه بخشش و کوشش غلام او حاتم به زرفشانی و رستم به پهلوی. ابن یمن. پهلوان و پهلوی نیز بمعنی

مذکور در فوق آمده: به بابک چنان گفت ز آن پس جوان که من پور ساسانم ای پهلوان، فردوسی. فرستاد نزدیک شاه اردوان فرستاده بابک پهلوان، فردوسی. چو نزدیک رستم فراز آمدند به پیشش همه در نماز آمدند بگفتند کای پهلوان نامدار نشاید از این جات کردن گذار. فردوسی. زبان پهلوی به اسم پهلوانی نیز خوانده شده: اگر پهلوانی ندانی زبان به تازی تو اورند در جلگه خوان. فردوسی. بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم بگفتار تازی و از پهلوانی (۱۴) بچندین هنر شصت و دو سال بودم که توشه برم ز آشکار و نهانی، فردوسی. [که] تهم است در پهلوانی زبان به مردی فزون ز اژدهای دمان، فردوسی. ایران شناسان اروپائی نیز در این خصوص نظریات مختلفی ابراز داشته اند. بنا بقول دکتر اشپنگل آلمانی پهلوی هم معنی پرتو است که در سانسکریت معادل عظیم یا وسیع میباشد. محقق فرانسوی انکی تیل دوپزون گمان کرد که پهلوی مشتق از پهلوی یا پهل است. و چنان که معلوم است اسم یکی از ولایات ایران میباشد. مارتن هوک انگلیسی با محقق نامبرده هم عقیده بوده است. کامر فرانسوی را عقیده این بود که پهلوی یکی از اسماء شاهان اشکانی بود و بعلم آن که اشکانی ها یک ملت بسیار دلیر و جنگ جو بوده اند از پهلوی و پهلوی و پهلوانی مرد شجاع و جنگ آزما اراده شده است. از بیانات «سخن دان پارس» که تألیف ذی قیمتی به زبان اردو راجع بتاریخ زبان فارسی دارد چنان برمی آید که در کتب مقدسه هندوان از قومی ذکر شده است که از اصل ایرانی و اسم آن پهلوا بوده و زبان آن قوم پهلوی نام داشته. چنان که ظاهر است پهلوی و پهلوان و پهلوانی هر سه کلمه از پهلوی مشتق است و از این جهت معانی مختلفی که در فوق از برای این کلمه آورده شده هر کدام قرینه صحت این قیاس است. ولی بعقیده نگارنده نزدیک تر به حقیقت این است که پهلوی به پهل یا پهلوی نسبت داده شود که اسم یکی از ولایات ایران است، زیرا زبان یک ملت معمولاً با اسم مملکتی یا ولایتی منسوب می شود که اهالی بدان ناطق میباشند. مثلاً عربی و چینی و ژاپنی و کردی علی الترتیب زبان های عرب، چین، ژاپن یا کردستان را میگویند - بعلاوه وقتی زبانی در مملکت دیگری رایج میشود اسم اصلی آن برقرار میماند مثلاً زبان ولایات متحده آمریکا و مصر به اسماء اصلی خود یعنی بترتیب انگلیسی و عربی نامیده می شود. این هم درست است که گاهی اسم یک زبان بعضی از مزایای مخصوصه آن زبان را نشان میدهد چنان که زبان ساکنین ساحلی غربی آفریقا ساحلی خوانده میشود. و نیز «اردو» که در هند حاضر متعارف است چندین قرن پیش در عهد مغول زبان اردو (یعنی لشکر) بوده اما این از نوادریست. عقیده نگارنده از جهت دیگری نیز تقویت میشود و شرح آن این است که از کلمه پهلوی لهجه فرعی یا لغت ولایتی هم اراده شده است. حمدالله مستوفی در کتاب «زهره القلوب» که در قرن هشتم هجری نوشته شده راجع بزبان اهالی بلده مراغه چنین مینویسد: «مردمش سفیدچهره و ترک وش میباشند و بیشتر بر مذهب حنفی میباشند و زبان شان پهلوی معرب است». مقصود از پهلوی معرب، لغت بومی یا مقامی است که مخلوط به کلمات عربی بوده. کسروی تبریزی که از نویسندگان معروف ایران حاضر است در رساله کوچکی بنام «آذری» که در این سالیان اخیر بطبع رسیده است میگوید: «در این روزهاست که نام آذری از میان رفته و دیگر از آن نام در کتاب ها دیده نمیشود و زبان آذربایگان را مانند زبان های ولایتی بنام (پهلوی) میخوانند». در جای دیگر در رساله مزبور چنین میخوانیم: «اساساً مردم بلکه شعرا هم بر ضبط و نگهداری این آثار کمتر میکوشند چنانکه در بسیاری از تذکره ها حتی یک بیت از فلولیات یا اشعار ولایتی نتوان یافت». بنادر رازی که در لهجه ولایت خود یعنی «ری» شعر گفته است زبان اشعارش «پهلوی رازی» نامیده میشود و بابا طاهر عربان زبان اشعار خود یعنی لهجه لرستانی یا لری را در اشعار ذیل به اسم پهلوی تعبیر کرده است: اگر روزی دو سه بارت بوینم به جان مشتاق بار دیگرستم (۱۵) زبان «پهلوی» را اوستادم کتاب عاشقی را مسطرستم (۱۶) خدایا عشق طاهر بی نشان به که از عشق بتان بی پا سرستم. (۱۷) یک نفر سیاسی گفته است که مقصود از تکلم و تحریر پنهان کردن افکار و خیالات پشت الفاظ میباشد. شاید این قول نسبت بزبان های دیگر اشتباه باشد ولی در حق پهلوی تا اندازه ای درست است. فخرالدین گرگانی شاعر معروف که مثنوی ویس و رامین را از پهلوی به فارسی نظم کرده زبان پهلوی را در اشعار ذیل وصف کرده است و حق گفته: ولیکن پهلوی باشد زبانش نه داند هر که بر خواند بیانش نه هر کس آن زبان نیکو بخواند و گر خواند همی معنی نداند فراوان وصف چیزی بر شمارد چو بر خوانی بسی معنی ندارد. بر فرض اگر از پیچیدگی و ابهام رسم الخط که از آن در جای خود صحبت میرود صرف نظر شود، عنصر زوارشن که دخالت عظیمی در نوشتن و خواندن پهلوی میداشته است موجب زحمات بسیار در تحصیل پهلوی میباشد. در اینجا لازم است که کلمه زوارشن بطور مختصر شرح داده شود. چنان که مؤلف فرهنگ جهانگیری، در حق پهلوی میگوید زوارش (نوعی از خواندگی است) که از روی آن برخی کلمات را که عده آن بالغ بر یک هزار میباشد به لغات سامی می نوشتند ولی در موقع خواندن لغات پهلوی میگذارند - ابن الندیم در «الفهرست» در جایی که از خط های قدیم ایران صحبت داشته «زوارش» را به این نحو وصف کرده است: «و لهم هجاء بقال له زوارشن یکتبون بها الحروف موصول و مقصول و هو نحو الف کلمة لیفصلوا بها بین المتشابهات مثال ذلك انه من اراد ان یکتب گوشت و هو اللحم بالعریبه کتب بسرا (۱۸). و اذا اراد ان یکتب نان و هو الخبز بالعریبه کتب لهما. و علی هذا کل شیء ارادوا ان یکتبوه الا اشياء لا یحتاج الی قلبها تکتب علی اللفظ». «زوارش» بر کلمات مفرد فقط محدود نمیشد بلکه الفاظ مرکب نیز به این طریق نوشته و خوانده میشود... اینک نمونه ای از عبارت پهلوی که کاشف هر دو طریق نوشتن و خواندن است (۱۹): «یمللونیت» ریتک «ایغ» اوششک گویت ریتک کو اوششک یهوونیت مرتان ی بهروم بویت مرتان ی بهروم سپرم ی یاسمین هو بودتر سپرم یاسمین هو بودتر ماش بود ایتون چیگون چه اش بود ایتون چیگون بودی خوتایان مانیت بودی خوتایان مانیت. اردوان رای کنیزکی اپایشنیک اردوان رای کنیزکی اپایشنیک بوت «مون» «من» اپاریک کنیزکان بوت «که» «اژ» اپاریک کنیزکان اژرمیک تر و گرامیک تر اژرمیک تر و گرامیک تر داشت و «پون» «کلا» داشت و «په» «هر» اینی نیک پرستش اردوان اینی نیک پرستش اردوان «یهوونت» «زک» «کنیزک کرت بوت» «آن» کنیزک کرت «یکوی مونات» - «یومی» «امت» «ایستات» - «روژی» «چیگون» ارتخشیر «پون» ستورگاس ارتخشیر «په» ستورگاس «یتی بونست» تنبورزت و «نشست» تنبورزت و سروت و اژیک و خورمی کرت سروت و اژیک و خورمی کرت «ول» ارتخشیر دیت و پتش «اوی» ارتخشیر دیت و پتش نییازان بوت نییازان بوت فراژ «یا متونیت» پیشوتن ی بامیک فراژ «وسیت» پیشوتن ی بامیک فراژ «یامتونیت» «لوتا» ی فراژ «رسیت» «ایپاک» ی ۱۵۰ «گیرا» ی هاوشت ۱۵۰ «مرت» ی هاوشت «مون» سیه سمور «یخسوند» «که» سیه سمور «دارند» و «وخدوند» تخت گاس ی و «گیرند» تخت گاس ی دین و خوتایه ی «نفشا» دین و خوتایه ی «خویش» چنان که در جای خود بیاید، الفبا در خط پهلوی تا حدی ناقص است و برای تعیین کردن هر کدام از آوازهای مختلفه دارای حروف جداگانه کافی نمیشد. بر عکس در اوستا که الفبای آن دارای قریب به پنجاه حرف است و تمامی آوازهای مطلوب به حروف علیحده تعبیر میشود. باز در

اوستا از برای اظهار کردن حرکات ثلاثه یعنی ضمه و فتحه و کسره علامات مخصوصه وجود داشته ولی در پهلوی هیچ علامت برای سرخ دادن صداهاى مزبور نیست و هیچ وسیله که وجود این حرکات را نشان دهد جز از تلفظ مشاع کلمات پهلوی نمی باشد. چه چیزها موجب اختراع این نوع رسم الخط بود؟ جست و جو و کاوش شرق شناسان در این زمینه بطور قطع کشف حقیقت نکرده است. حسن پیرنیا در تألیف بسیار مهم و مفید خود موسوم به (ایران باستان) ضمن بحثی در این موضوع میگوید: «بعضی تصور میکنند که شاهان ساسانی میخواستند اند خطوط و تحریرات ادارات ایرانی را بیگانگان نتوانند بخوانند زیرا سوء ظن در این دوره نسبت بیونانی ها رومیها بسیار بوده ولیکن این تصور منبای صحیحی ندارد چه مابین اشخاص غیر رسمی مثل تجار و غیره نیز این خط استعمال میشده است. برخی این ترتیب خط را از دبیران آرامی که در دفترخانه های ایرانی بوده اند میدانند بدین معنی که آرامی ها خواسته اند خط را مشکل نمایند تا احتیاج به آنها بیشتر شده باشد ولی بحقیقت نزدیک تر این است که زوارش، معمول ممالک دیگر هم در آسیای پیشین بوده، مثلاً بابلی ها و آشوری ها در زمان بسیار قدیم کلمات سومری را استعمال میکردند و بابلی میخواندند». از نتایج ایجاد این نوع خط در ایران ساسانی این بوده است که معمولاً علم و بینش و فضل و کمال و لهذا اقتدار سیاسی و قوت مذهبی هرچه بیشتر در دست مأمورین حکومت و شیوخ دین قرار داده شود و عوام تا اندازه ای از مراتب علم و معرفت بی بهره مانند. شبیه این شیوخ در تاریخ باستان هند آریایی هم بنظر میرسد و همین گونه افکار و مقاصد براهمه را بر آن داشته که وسایل گوناگون برانگیزند و عواملی ترتیب دهند تا عوام از داشتن سواد بی بهره مانند و پیشرفتی در علوم مادی و معنوی نکنند و بکسب قوت سیاسی نایل نیابند. اما میتوان گفت که عملاً در ایران از آن روزها علوم و معارف فقط به طبقات مخصوصه چنانکه در هند قدیم، مخصوص نبوده است. در نتیجه آمیزش و اختلاط با اقوام سامی در علوم ایران تحت نفوذ سامی و از آن بسیار متأثر است و نیز نبوت خود مؤثر در علوم سامی گشته است. خط میخی که قدیم ترین یادگار خطی و ادبی ایران میباشد از دو خط سامی که در اشوریا و بابل متداول بوده اقتباس شده بوده است. الفبای آرامی که در قرن دهم ق. م. نسبت بخط های دیگر که در شمال و مشرق ایران رواج داشته مهم تر و کامل تر بوده منبای خط پهلوی و اوستائی شمرده میشود. ولی در اینجا باید گفته شود که در خصوص الفبای اوستائی و پهلوی اختلاف دست داده است. بعضی از ایران شناسان بدلیل و پراهن ثابت میکنند که ایران از ایام قدیم دارای الفبایی بوده که اوستا در آن نوشته شده است و خط پهلوی از خط اوستائی گرفته شده است (۲۰). در سالیان اولیه اسلام خط کوفی عربی که در آن روزها در عرب معمول بوده در ایران انتشار یافت. ایرانیان اصلاحات دلفرب و زیبا در آن کردند و در دست خوش نویسان ایران در حسن و جودت مشهور جهان گشت که از فنون ظریفه محسوب میشود. قلم شیوا و زیبای مذکور به اسم نستعلیق شهرت دارد و نتیجه ذوق سلیم و فکر بلند ایرانیان است و باید که به جای رسم الخط عربی باسم درست خودش یعنی، خط ایرانی، نامیده شود - این را هم نیز باید گفت که خط کوفی عربی از خط مملکت حیره اخذ شده که اصل آن الفبای پهلوی بوده است (۲۱). برخی از شرق شناسان را عقیده این است که اثر الفبای پهلوی در «خط ایرانی» دیده میشود. مطابق قول مؤلف الفهرست، خط مزبور مبتنی بر خط قرآن میباشد که، قیراموز، نامیده میشود. اما امروز هیچ اطلاعی در دست نیست که این خط چه بوده و لفظ قیراموز چه معنی داشته است. خط مسکوکات و کتیبه های پهلوی با خطی که در نوشتن کتب بکار برده شده بسیار متفاوت است و مثل خط مؤخر الذکر در خواندن دشوار و مبهم نیست. این خط به دو بهره است: یکی پهلوی اشکانی یا کلدانی و دیگری پهلوی ساسانی. هریک از این خط ها دارای هیجده حرف است. خط پهلوی کلدانی کهنه تر از خط پهلوی ساسانی میباشد و مشابهت الفبای آن بحروف کلدانی موجب تسمیه خط مزبور به این اسم بوده است. خط در نوع دیگر که بیشتر در مسکوکات و کتیبه های عهد ساسانی بکار برده شده تدریجاً بصورت حروف کتابی تبدیل یافته است. پس از انقراض دولت ساسانیان تا چند سال سکه های فاتحان عرب بزبان و خط پهلوی بوده است بویژه در طبرستان، ولی در زمان عبدالملک بن مروان بعربی تبدیل یافت. قدیمترین کتیبه ساسانی از زمان اردشیر اول میباشد، کتیبه های نقش رستم و نقش رجب سه زبان پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی و یونانی میباشد. کتیبه مشهور حاجی آباد که از شاپور اول بیادگار مانده است در پهلوی اشکانی و ساسانی است و بعضی از کتیبه ها فقط در پهلوی اشکانی منقوش است. گذشته از اطلاعات تاریخی، از خواندن این کتیبه ها چنان برمی آید که خط پهلوی اشکانی از اواخر قرن سوم میلادی رو به انحطاط گذارده و خط پهلوی ساسانی جای گیر آن شده و نیز خط پهلوی ساسانی از وسط قرن چهارم میلادی تا آخر قرن ششم تغییر یافته و مبدل بخط تازه تری گردیده است. قدیمترین آثار کتابتی پهلوی که اکنون در دست است در فیوم مصر یافته اند که روی کاغذ حصیری قدیم نوشته شده است، در هند نیز آثار این کتابت سراغ داده شده است. در قرن پنجم میلادی بر ساحل مالابار یک قطعه زمین برای بنا کردن کلیسای سریانی جمعی از نصاری عطا شده بود و لوحه ای که روی آن تاریخ این عطیه ثبت است محتوی بر بیست و پنج امضا میباشد، یازده بخط عربی کوفی و ده به پهلوی ساسانی و چهار به عبری. علاوه بر نوشته های مذکور در محلی در نواحی بمبئی روی عبادت خانه، بعدها عباراتی بخط پهلوی موجود است که متعلق بقرن یازدهم میلادی میباشد. این تحریر از متن کتیبه ای است از شاپور اول که روی دیوار کوه به دهانه یک غار در نواحی حاجی آباد (چند فرسخی پرس پولیس) (تخت جمشید) یافت شده. عبارت این کتیبه مبهم می نماید و ممکن است در تحت اللفظ معنایی داشته باشد که علی الظاهر واضح نیست. تحریر مزبور ظاهراً راجع به یک میدان تیراندازی از برای آن شاهنشاه آسمانی نژاد میباشد. ترجمه: «چون ما این تیر را انداخته بودیم ما آن را در حضور شهرداران و خاندانگان و بزرگان و آزادگان انداخته بودیم (بعد) ما قدم خود را در اینجا در نزدیکی این غار قرار کرده بودیم و تیر را بهدفع زده بودیم ولی آن پرنده که سویس تیر زده بودیم به هیچ جا در این محل یافت نمیشد. تا آن که هدف چنان ساخته شود که نشانه تیر را سراغ دهد ما حکم فرمودیم که از برای تیراندازی یک هدف که درخور ما شاهنشاه آسمانی نژاد باشد درست کرده شود». با آنکه زبان پهلوی یک زمان طولی (از آخر قرن سوم قبل از میلاد تا قرن سوم هجری) معمول بوده آثار ادبی که از آن زمان باقیمانده بسیار نیست. نیز کتابهایی که از دوره ساسانیان بما رسیده خیلی کم است و قسمت عمده کتابهایی که امروز موجود است متعلق به قرون بعد از دوره ساسانی یعنی زمان تسلط عرب بر ایران میباشد. بی نیاز از گفتگو است که از عصر یزدگرد تا بحال چندین کتاب پهلوی از دست حوادث محو و نابود شده است. ولی مطابق آنچه از تدقیق و کاوش در این زمینه برآمده است، وجود سرمایه بزرگی از علوم و معارف ایران قبل از اسلام امکان نداشته و مقایسه معارف و ادبیات آن عصر با مقام بلندی که علوم در چند قرن بعد بویژه در دوره عباسیان داشته خطاست. ایرانیان مانند طبقات جداگانه تقسیم میشدند: اول - روحانیون. دوم - جنگی ها. سوم - مستخدمین ادارات دولتی. چهارم - زارعین و

صنعت گران. هر کدام از طبقات مزبور وظیفه معینی را دارا بود و گذشتن از طبقه پایین طبقه بلندتر بغایت دشوار بود. معمولاً معارف از مختصات طبقه روحانیون بوده یعنی آنها بایستی با علم و معرفت باشند. اینهم لازم بود که عده معدودی از طبقه سوم در نزد روحانیون کسب معارف نمایند تا بعد خدمات دولتی تفویض بدیشان گردد. اما همه مردم عامی موفق نمیشدند که نوشتن و خواندن بیاموزند. قطع نظر از این در آن عصر دیرینه در همه عالم دایره علوم و وسایل کسب و نشر و معارف بسیار تنگ و عده مردمان باسواد و نویسندگان و طبقه دوستان علم بغایت کم بوده است. در هند قدیم نیز که بر حسب اتفاق آراء آنان که تحقیق و تدقیق عمیق در این مسایل نموده اند از حیث علوم و معارف ممتازترین ملل آن روزگار بشمار میروند، دارای سرمایه کتبی بسیار بزرگ نبوده اند. گذشته از این پهلوی از حیث زبان دارای نقایصی است. از این جهت بوسیله آن از سواد بهره مند شدن کار آسانی نیست، بالخصوص از برای عوام که وسایل تحصیلات آنان ناگزیر بسیار محدود هم هست. چنانکه در فوق گفته شده کلیه آثار ادبی که از زبان و خط پهلوی بازمانده بغایت قلیل است و مطابق مندرجات «الفهرست» کتابهایی که در عصر ساسانیان و در دوره نخستین اسلام بزبان پهلوی تحریر شده برقرار ذیل تقسیم میشود: ۱- ترجمه ها و تفسیر اوستا - در این قسمت ترجمه های پهلوی از اوستا که اصل آن فعلاً در دست نیست نیز داخل است. ۲- دینیات - یعنی کتابهایی که در آن از مسائل و امور دین سخن میروند. ۳- کتب اخلاقی. ۴- کتب تاریخی. ۵- کتب متفرق. در تصانیف پهلوی که ابن الندیم در کتاب مذکور ذکر کرده است هیچ کتاب که چیزی از دستور این زبان داشته باشد نیست و چنان بنظر میرسد که تدوین قواعد دستور مثل شعر و عروض و اعداد هندسی و رسم الخط حالیه ایران از عرب گرفته شده باشد. عدم اصطلاحات مخصوصی در پهلوی و فارسی در این خصوص نیز رای نگارنده را قوت میدهد. (دستور پهلوی تألیف دین محمد، ص ۱ - خ). مرحوم بهار نوشته اند: زبان پهلوی را فارسی میانه نام نهاده اند و منسوبست به «پرنوه»، نام قبیله بزرگی یا سرزمین وسیعی که مسکن قبیله پرنوه بوده و آن سرزمین خراسان امروزیست بقومس (دامغان حالیه) و از نیم روز بسند و زابل پیوسته و مردم آن سرزمین از ایرانیان «سکه» بوده اند که پس از مرگ اسکندر در ۲۵۰ ق. م. از خراسان بیرون تاختند و یونانیان را از ایران راندند و دولتی بزرگ و پهناور تشکیل کردند و در ۲۲۶ ق. م. منقرض شدند و ما آنان را اشکانیان گوئیم و کلمه پهلوی و پهلوان که بمعنی شجاع است از این قوم دلیر که غالب داستانهای افسانه ای قدیم شاهنامه ظاهراً از کارنامههای ایشان باشد باقیمانده است. مرکز حکومت آنان را که ری و اصفهان و همدان و ماه نهاوند و زنجان و بقولی آذربایجان بوده بعد از اسلام مملکت پهلوی نامیدند و در عصر اسلامی زبان فصیح فارسی را پهلوانی زبان و پهلوی زبان خواندند و پهلوی را برابر تازی گرفتند نه برابر دری و آهنگی که در ترانه های «فهلویات» میخواندند نیز پهلوی و پهلوانی میگفتند و پهلوانی سماع و پهلوانی سرود و گلبانگ پهلوی اشاره به فهلویات باید باشد. گفتیم زبان مردم پارت را زبان «پرتوی» گفتند و کلمه پرتوی بقاعده تبدیل و تقلب حروف «پلهوی» و «پلهوی» گردید و در زمان شاهنشاهی آنان خط و زبان پهلوی در ایران رواج یافت و نوشته هائی از آنان بدست آمده است که قدیمترین همه دو قباله ملک و باغ است که بخط پهلوی اشکانی بر روی ورق پوست آهو نوشته شده و از اورامان کردستان بدست آمده است و تاریخ آن به ۱۲۰ ق. م. میکشد (۲۲). زبان پهلوی زبانی است که دوره ای از تطور را پیموده و با زبان فارسی دیرین و اوستائی تفاوتهایی دارد، خاصه آثاری که از زمان ساسانیان و اوایل اسلام در دست است بزبان دری و فارسی بعد از اسلام نزدیکتر است تا بفارسی قدیم و اوستائی. زبان پهلوی و خط پهلوی بدو قسمت تقسیم شده است: ۱- زبان و خط پهلوی شمالی و شرقی که خاص مردم آذربایجان و خراسان حالیه (نیشابور، مشهد، سرخس، گرگان، دهستان، استوا، هرات و مرو) بوده و آن را پهلوی اشکانی یا پارتی و بعضی پهلوی کلدانی (۲۳) میگویند، و اصح اصطلاحات «پهلوی شمالی» است (۲۴). ۲- پهلوی جنوب و جنوب غربی است که هم از حیث لهجه و هم از حیث خط با پهلوی شمالی تفاوت داشته و کتیبه های ساسانی و کتب پهلوی که باقی مانده به این لهجه است و بجز کتاب «درخت اسوریک» که لغاتی از پهلوی شمالی در آن موجود است دیگر سندی از پهلوی شمالی در دست نیست مگر کتیبه ها و اوراقی مختصر که گذشت. معذک لهجه شمالی از بین نرفت و در لهجه جنوب لغات و افعال زیادی از آن موجود ماند. (سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۱۵ و ۱۶). نیز مرحوم بهار در سبک شناسی آرد: قدیمترین آثار پهلوی اشکانی - قدیمترین آثاری که از خط و زبان پهلوی در دستست دو قباله ملکی است که در ایالت اورامان کردستان چند سال پیش بخط پهلوی اشکانی (۲۵) و بزبان پهلوی بر روی کاغذ پوست آهو بدست آمده و تاریخ آن مربوط بصد و بیست سال ق. م. مسیح است. در یکی از آن قباله ها خواندم که از طرف دولت قید گردیده و خریدار پذیرفته است که اگر باغی را که خریداری میکند آباد نگاه ندارد و آن را ویران سازد مبلغ معینی جریمه بردارد، و از این قباله اندازه اعتنا و توجه پادشاهان ایران را به آبادانی کشور میتوان قیاس کرد. اسناد قدیمی دیگری که در دست است، باقیمانده کتب و آئین مانی و سایر مطالب از قبیل فصولی از عهد جدید و مطالبی از کیش بودائی است که در آغاز قرن حاضر از طرف خاورشناسان از خرابه های شهر «تورفان» (۲۶) پیدا شد و بدست دانشمندان خوانده شد و قسمتی از آنها انتشار یافت (۲۷). هر چند که دانشمندان تردید دارند که آیا بهتر است این خط و زبان را منسوب به «سغدی» بدانند یا منسوب به پهلوی شمالی؟ این اوراق غالباً روی پوست آهو یا بر پارچه نوشته شده است. خطوط آن نوعی از خط پهلویست و نوعی دیگر که از خط پهلوی گرفته شده و از بالا پائین نوشته شده است و بعدها خط «یغوری» که خط ایغورها و مغولها باشد از این خط گرفته شده است. مطالب آنها دینی و اخلاقی است و لغات دری که در پهلوی جنوبی دیده نمیشود، در این اوراق دیده میشود و با پهلوی جنوبی بسیار تفاوت دارد و آن اوراق بزبانی است که بلاشک پایه زبان مردم سمرقند و بخارا و بنیان زبان قدیم مردم خراسان شرقی محسوب میشود و پایه و اصل زبان دری را نیز بایستی در این زبان جستجو کرد. در خصوص اسناد دوره اشکانیان بدبختانه بجائی دسترسی نداریم، و از این روی اطلاع زیادی از پهلوی شرقی و شمالی و تفاوت آن با پهلوی جنوبی در دست نیست و در لهجه های مختلف خراسان غربی و طبرستان و آذربایجان و طولالش نیز که بدون شک مخلوطی از پهلوی شمالی و شرقی «اشکانی» و پهلوی جنوبی و دری است کنجکاو و بررسی کامل نشده است ورنه آگاهیهای زیادتری بدست خواهد آمد، خاصه هرگاه از اوراق تورفان و از زبان ارمنی استفاده شود. کتب عهد اشکانی هفتاد کتاب بوده است که نام چهار کتاب از آن باقی است، چنانکه در مجمل التواریخ والقصص گوید: «و از آن کتابها که در روزگار اشکانیان ساختند هفتاد کتاب بوده از جمله کتاب مروک (مردک)، کتاب سندیاباد، کتاب یوسیفا، کتاب سیماس» (۲۸). و رساله ای است به پهلوی در مناظره نخل و بز بشعر دوازده هجائی مخلوط به نثر که گویا در آغاز منظوم بوده است و بعد ابیات آن کتاب معشوش و دست کاری شده است و فعلاً نثر و نظمی است مختلط و این کتاب هم

بر حسب عقیده «هرتسفلد» لهجه پهلوی شمالی است و نامش «درخت آسوریک» است (۲۹). بعد از کشته شدن «اردوان پنجم» که وی را «آدم» یعنی آخرین نیز مینامیده اند خاندان نجیب و بزرگ «پرتوی» برچیده شد و دولت اشکانی منقرض گردید و شهنشاهی از خانواده مشرقی بخانواده جنوبی (فارسی) که بدست «ارتخشتر» اردشیر» پسر بابک تأسیس شده بود انتقال یافت، آن دولتی که بعدها خود را وارث بهمن اسفندیار و جانشین کیان شمرد. در این دوره خط و زبان رسمی همان خط و زبان پهلوی است که آن را برای تفکیک از پهلوی قدیم «پهلوی جنوبی» می نامند، خط پهلوی جنوبی نیز از الفبای آرامی گرفته شده است و با خط شمالی تفاوتی داشته است که بعد گفته خواهد شد، اما زبان پهلوی جنوبی یکی از شاخه های فرس قدیم محسوب میشود و بواسطه دخالت اصطلاحات مذهبی و لغات شکسته بسته اوستائی و اختلافات دیگری که از حیث بعضی لغات و صرف و نحو (۳۰) با پهلوی شمالی داشته است، لهجه ای از لهجه های پهلوی بشمار می آید. امتیاز آشکاری که بین خط پهلوی و خط زبانهای شرقی ایران بوده در مسئله «هژوارش» است، که بدست کاتبان سامی وارد رسم الخط پهلوی شد، چنین که لغاتی را بزبان آرامی نوشته و بیارسی میخوانده اند. این رسم در نوشته های تورفان و آثار مانی دیده نمیشود لکن در دو قبایله ملک اورامان و کتیبه های اشکانی و «درخت آسوریک» موجود است و معلوم میشود که در پهلوی اشکانی نیز موجود بوده است (۳۱). کهنه ترین سندی که از پهلوی جنوبی در دست است سکه های شاهان پرتو دار فارس (۳۲) است، بعد سکه های اردشیر پاپکان، دیگر کتیبه اردشیر پاپکان در نقش رستم بدو لهجه اشکانی و ساسانی و به یونانی، دیگر کتیبه شاهپور اول که اخیراً در کاوشهای شهر «شاپور» بدو لهجه شمالی و جنوبی و بدو خط اشکانی و ساسانی بدست آمده است و غیره. اما کتابهایی که بخط و زبان پهلوی موجود است، هر چند معین نیست که در زمان خود ساسانیان تألیف شده باشد، و بعضی آنها علی التحقیق متعلق بدوره اسلامی است مانند «دین کرت» (اعمال دین، کرده های دین) تألیف موبد آذر فرنیغ معاصر مأمون عباسی و غیره، معذک ممکن است ترجمه هائی از اوستا از قبیل قسمتهائی از یشتها و قسمتهای دیگر اوستا که بزبان پهلوی است و فصولی از بندهش که از کتب معتبر سنت مزدیسنی است و «درخت آسوریک» (۳۳) و «خسرو کواتان وریذکی» و «ایاتکار زریران» (۳۴) و غیره و در عهد شاهنشاهان تألیف یافته باشند. و نیز قسمت عمده داستانهای ملی مانند کارنامک اردشیر و خوتاینامک و «آیین نامک» (۳۵) محتمل است که بدوره ساسانیان پیوندد چنانکه گویند خوتاینامک به امر یزدگرد شهریار تدوین گردید. بالجمله هر چند زمان تألیف کتب و رسالات پهلوی غالباً در قرون اسلامی است اما مواد آنها قدیمی است. اینک ما یادگارهایی که از پهلوی جنوبی ساسانی باقی است بترتیب ذکر میکنیم: ۱- کتیبه های ساسانی - مهمترین کتیبه های پهلوی ساسانی برقرار ذیل است: کتیبه اردشیر اول در نقش رستم که به سه زبان پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی و یونانی نوشته شده است. کتیبه شاپور اول در نقش رجب که به سه زبان مذکور نوشته شده است. کتیبه شاپور اول در حاجی آباد که به دو زبان پهلوی ساسانی و اشکانی نوشته شده است. کتیبه شاپور اول که بر روی ستون جلوخان عمارت شهر شاپور فارس به دو زبان ساسانی و اشکانی کنده شده و اخیراً کشف شده است. کتیبه ساسانی از موبد «کاردیر» (۳۶) هرزده در نقش رجب و کتیبه دیگر از همو در بالای نقش برجسته شاپور در نقش رستم که این کتیبه بسیار ضایع شده است. کتیبه نرسی در پایکولی (شمال قصر شیرین) که به دو زبان ساسانی و اشکانی نوشته شده است و استاد هرتسفلد آلمانی در (۱۹۱۳ - ۱۹۱۴ م.) آن را خوانده و کتابی در دو جلد در آن باب نوشته است. کتیبه پهلوی ساسانی در روی نقش وهرام اول در شاپور فارس که از طرف نرسی کنده شده است. کتیبه کوچک پهلوی ساسانی از شاپور دوم در طاق کوچک طاق وستان کنده شده است. کتیبه پهلوی ساسانی از شاپور سوم که در سمت چپ کتیبه شاپور دوم در طاق کوچک طاق وستان کنده است. کتیبه های پهلوی ساسانی تخت جمشید یکی از طرف شاپور پسر هرمز برادر شاپور دوم که مأمور پادشاهی سگستان بوده کنده شده است و دو کتیبه دیگر در همانجا به امر دو تن از بزرگان کشور بنام شاپور دوم ساخته شده. کتیبه های کوچک دیگر که در دربند به فرمان امرای آنجا نقر شده و تاریخ آنها اواخر عهد ساسانیان است. کتیبه پهلوی که در قاعده کعبه زردشت در نقش رستم بوسیله هیئت حفاری دکتر اشعیت بسال ۱۳۱۵ ه. ش. حفاری و پیدا شده است، ولی متأسفانه دوباره روی آن را گچ مالیده و پوشانیده اند و هنوز قرائت نشده است. کتیبه های متفرقه متعلق ببعده از اسلام نیز بدست آمده است که مهم نیست. ۲- کتب و رسالات پهلوی - کتابها و نامه ها و مقالاتیست که بعضی از چند صد صحیفه نیز تجاوز میکند چون «دین کرت» و «بندهش» و بعضی بصد صحیفه نمیرسد چون «آیاتکار زریران» و بعضی از چند سطر نمیگذرد. مجموع این یادگارا با مواظبت ضبط شده است و بعضی مانند «کاروند» و «آیین نامک» معلوم نیست بجه سبب از میان رفته است، و بعضی چون «هزار داستان» و «خوتای نامک» و «کلیک و دمنک» و غیره ترجمه اش باقی و اصل فانی شده است. ما اکنون از آنچه هنوز باقی است صورتی به اختصار نقل میکنیم (۳۷) آنچه از اوستا بزبان پهلوی ترجمه شده است. مجموعاً ۱۴۱۰۰۰ کلمه ۱- وندیداد «پهلوی» تقریباً ۴۸۰۰۰ کلمه ۲- سینا «پهلوی» تقریباً ۳۹۰۰۰ کلمه ۳- نیرنگستان «پهلوی» (۳۸) ۳۲۰۰۰ کلمه اوستائی و ۶۰۰ کلمه پهلوی ترجمه آن و ۲۲۰۰۰ کلمه پهلوی شرح و توضیح و ۱۸۰۰ کلمه اوستائی. ۴- ویشناسپ یش پهلوی تقریباً ۵۲۰۰ کلمه پهلوی. ۵- ویسپ رد تقریباً ۳۳۰۰ کلمه پهلوی. ۶- فرهنگ اویم ایوک ۲۲۵۰ کلمه پهلوی و ۱۰۰۰ کلمه اوستائی. ۷- اوهرمزیش ۲۰۰۰ کلمه پهلوی. ۸- بهرام یش ۲۰۰۰ (ظ) کلمه پهلوی. ۹- هادخت نسک ۱۵۳۰ کلمه پهلوی. ۱۰- ائو گمادانچا، این کتاب مخلوطی است از ۲۹ فقره اوستائی در ۲۸۰ کلمه و ۱۴۵۰ کلمه پازند. ۱۱- چنیک اوپستاگ گاسان تقریباً ۱۱۰۰ کلمه پهلوی و ۴۰۰ کلمه اوستائی. ۱۲- اتهش نیایش تقریباً ۱۰۰۰ کلمه پهلوی. ۱۳- وچرکرت دینیک (۳۹)، این کتاب مخلوطی است از تفسیر پهلوی و متن دینی، متن دینی دارای ۱۷۵۰۰ کلمه پهلوی است و ۲۶۰ کلمه اوستائی و ترجمه اش دارای ۶۳۰ کلمه اوستائی است که این کلمات به ۹۰۰ کلمه پهلوی ترجمه و تفسیر شده است و دو «وچرکرت» است یکی «دینیک وچرکرت» دیگر «وچرکرت دینیک». ۱۴- آفرینگان گاهنبار تقریباً ۴۹۰ کلمه پهلوی. ۱۵- هپتان یش تقریباً ۷۰۰ کلمه پهلوی. ۱۶- سرورش یش هادخت تقریباً ۷۰۰ کلمه پهلوی. ۱۷- سی روچک بزرگ تقریباً ۶۵۰ کلمه پهلوی. ۱۸- سی روچک کوچک تقریباً ۵۳۰ کلمه پهلوی. ۱۹- خورشید نیایش تقریباً ۵۰۰ کلمه پهلوی. ۲۰- آبان نیایش تقریباً ۴۵۰ کلمه پهلوی. ۲۱- آفرینگان دهمان تقریباً ۴۰۰ کلمه پهلوی. ۲۲- آفرینگان گانه تقریباً ۳۰۰ کلمه پهلوی. ۲۳- خورشیدیش تقریباً ۴۰۰ کلمه پهلوی. ۲۴- ماه یش تقریباً ۴۰۰ کلمه پهلوی. ۲۵- قطعه ای از یش ۲۲ تقریباً ۳۵۰ کلمه پهلوی و ۶۰ کلمه اوستائی. ۲۶- آفرینگان فروردگان نام دیگرست از برای آفرینگان دهمان. ۲۷- ماه نیایش (۴). کتب دینی و اخلاقی و ادبی قریب ۴۴۶۰۰۰ کلمه. ۲۸- دین کرت تقریباً ۱۶۹۰۰۰ کلمه پهلوی. ۲۹- بندهش تقریباً

۱۳۰۰۰ کلمه پهلوی. ۳۰- داستان دینیک تقریباً ۲۸۶۰۰ کلمه پهلوی. ۳۱- تفسیر بر وندیداد پهلوی تقریباً ۲۷۰۰۰ کلمه پهلوی.

۳۲- روایات پهلوی تقریباً ۲۶۰۰۰ کلمه پهلوی. ۳۳- روایات همت (۴۰) اشوهشتان تقریباً ۲۲۰۰۰ کلمه پهلوی. ۳۴- دینیک وچرکرت. (رجوع کن بشماره ۱۳). ۳۵- منتخبات از زاتسپرم تقریباً ۱۹۰۰۰ کلمه پهلوی. ۳۶- شکند گمانیک وچار تقریباً ۱۶۷۰۰ کلمه پهلوی. ۳۷- شایست نی شایست تقریباً ۱۳۷۰۰ کلمه پهلوی. ۳۸- داستان منوک خرت تقریباً ۱۱۰۰۰ کلمه پهلوی. ۳۹- نامه های منوچهر تقریباً ۹۰۰۰ کلمه پهلوی. ۴۰- ارتای وراژنامک تقریباً ۸۸۰۰ کلمه پهلوی. ۴۱- ستایشن سی روزه کوچک تقریباً ۵۲۶۰ کلمه پهلوی. ۴۲- جاماسب نامک تقریباً ۵۰۰۰ کلمه پهلوی. ۴۳- بهمن یشت تقریباً ۴۲۰۰ کلمه پهلوی. ۴۴- ماتیکان بوشت فریان تقریباً ۳۰۰۰ کلمه پهلوی. ۴۵- پرسشهایی که به آیات اوستا پاسخ داده شده است تقریباً ۳۰۰۰ کلمه پهلوی.

۴۶- اندرچ اتورپات مارسپندان (چهار یک این رساله از بین رفته است و بنظر «وست» نسخه کامل آن اگر در دست بود شامل تقریباً ۳۰۰۰ کلمه میشد، وست کتاب خاصیت روزها را که با این رساله همراه است نیز در ذیل همین عنوان یاد کرده است و گوید مجموع آن شامل ۳۰۰ کلمه است. اندرز مذکور و سی روزه ضمیمه آن در متون پهلوی انکلساریا صص ۵۸ تا ۷۱ طبع شده و نگارنده آن را بنثر ترجمه کرده و ببحر متقارب بنظم آورده است که در سال دوم مجله مهر طبع رسیده است). ۴۷- پتیت ایرانیک تقریباً ۲۲۰۰ کلمه پهلوی. ۴۸- پندنامک وژرک میتر بوختکان تقریباً ۱۷۶۰ کلمه پهلوی. ۴۹- پتیت اتوپارت مارسپندان تقریباً ۱۴۹۰ کلمه پهلوی. ۵۰- پندنامک زردشت تقریباً ۱۴۳۰ کلمه پهلوی. ۵۱- اندرچ اونشرداناک تقریباً ۱۴۰۰ کلمه پهلوی. ۵۲- آفرین شش گاهنبار تقریباً ۱۳۷۰ کلمه پهلوی. ۵۳- واچکی ایچند اتورپات مارسپندان تقریباً ۱۲۷۰ کلمه پهلوی. ۵۴- ماتیکان گجستک ابالش تقریباً ۱۲۰۰ کلمه پهلوی. ۵۵- ماتیکان سی روح تقریباً ۱۱۵۰ کلمه پهلوی. ۵۶- پتیت وترتکان تقریباً ۱۱۰۰ کلمه پهلوی. ۵۷- پتیت خوت تقریباً ۱۰۰۰ کلمه پهلوی. ۵۸- ماتیکان هیت امهرسپنت تقریباً ۱۰۰۰ کلمه پهلوی. ۵۹- اندرزهای بمزدیسنا تقریباً ۹۸۰ کلمه پهلوی. ظاهراً این رساله همان است که بنام «اندرژ داناگان بمزدیسنا» جزو متون پهلوی انکلساریا از صفحه ۵۱ الی ۵۴ طبع شده و دارای چند واژه اوستائی است. ۶۰- اندرز دستوران بر بهدینان تقریباً ۸۰۰ کلمه پهلوی. ۶۱- خصایص یک مرد شادمان (عدد کلمات این رساله را «وست» معین نکرده است و بنظر می‌رسد که این رساله همان باشد که جزو متون انکلساریا بنام «اوپرخیم و خرت فرخ مرت» یعنی «در خوی و خرد مرد فرخ» از صفحه ۱۶۲ تا ۱۶۷ طبع رسیده و عدد کلمات آن ۹۲۰ است بتقریب). ۶۲- ماتیکان ماه فرورتن روح خورت تقریباً ۷۶۰ کلمه پهلوی. ۶۳- آفرین هفت امهرسپنتان (امشاسپنتان) یا آفرین دهمان تقریباً ۷۰۰ کلمه پهلوی. ۶۴- پدری پسر خود را تعلیم میدهد تقریباً ۶۰۰ کلمه پهلوی. ۶۵- ستایش درون (نان معروف) تقریباً ۵۶۰ کلمه پهلوی. ۶۶- آفرین ارتا فروشی تقریباً ۵۳۰ کلمه پهلوی. ۶۷- اندرز داناک مرت تقریباً ۵۳۰ کلمه پهلوی. ۶۸- اشیرواد تقریباً ۳۵۰ - ۵۶۰ کلمه پهلوی. ۶۹- آفرین میزد تقریباً ۴۵۰ کلمه پهلوی. ۷۰- اندرچ خسروی کوانان تقریباً ۳۸۰ کلمه پهلوی. ۷۱- چم درون (نان مقدس) تقریباً ۳۸۰ کلمه پهلوی. ۷۲- نماز اوهرمزد تقریباً ۳۴۰ کلمه پهلوی. ۷۳- سخنان اتور فرنیغ و بوخت آفریند دو رساله است و مجموعاً شامل ۳۲۰ کلمه است (۴۱). ۷۴- نیرنگ بوی داتن تقریباً ۲۳۰ تا ۲۶۰ کلمه پهلوی. ۷۵- نام ستایشیه تقریباً ۲۶۰ کلمه پهلوی. ۷۶- پنج دستور از موبدان و ده بند برای بهدینان تقریباً ۲۵۰ کلمه پهلوی. ۷۷- آفرین وزرگان تقریباً ۲۰۰ کلمه پهلوی. ۷۸- آفرین گاهنبار جشنیه تقریباً ۳۰۰ کلمه پهلوی. ۷۹- اور متن شه وهرام ورجاوند تقریباً ۱۹۰ کلمه پهلوی. ۸۰- داروک خرسندیه تقریباً ۱۲۰ کلمه پهلوی. ۸۱- پاسخهای سه مرد دانشمند بشاه تقریباً ۹۰ کلمه پهلوی. ۸۲- ماتیکان سی یژتان تقریباً ۸۰ کلمه پهلوی. متون غیر دینی پهلوی قریب ۴۱۰۰۰ کلمه. ۸۳- قانون مدنی پارسیان در عهد ساسانی (۴۲) تقریباً ۴۲۰۰۰ کلمه پهلوی. ۸۴- کارنامک ارتخشتر پاپکان تقریباً ۵۶۰۰ کلمه پهلوی. ۸۵- ادی واتکار زیران تقریباً ۳۰۰۰ کلمه پهلوی. ۸۶- خسرو کوتان وریذکی تقریباً ۱۷۷۰ کلمه پهلوی. ۸۷- فرهنگ پهلویک تقریباً ۱۳۰۰ کلمه پهلوی. ۸۸- ابرادوین نامک نشستن تقریباً ۹۹۰ کلمه پهلوی. ۸۹- شتروهای ایران تقریباً ۸۸۰ کلمه پهلوی. ۹۰- وچارشن چترنگ (ماتیکان چترنگ) تقریباً ۸۲۰ کلمه پهلوی. ۹۱- درخت آسوریک تقریباً ۸۰۰ کلمه پهلوی. ۹۲- ابرستایشی تاریه سور آفرین تقریباً ۴۰۰ کلمه پهلوی. ۹۳- افدیها و سهگیهای سگستان تقریباً ۲۹۰ کلمه پهلوی. سوی این گردآورده ها باز هم قسمتهائی هست که یادآوری نشده از قبیل «اندرچ پیشینکان» در چهار فقره و ۲۸۰ کلمه که جزو متون پهلوی انکلساریا صفحه ۳۹ طبع رسیده است و «چیتاک اندرچ فریود کیشان» که از صفحه ۴۱ تا ۵۰ متون مزبور طبع رسیده و مجموع آن ۱۸۲۰ کلمه است و «اندرچ و به زات فرخ پیروژ» در صفحه ۷۳ همان کتاب تقریباً ۴۶۶ کلمه و «ابور پنج خیم هوسروان». متون غیر دینی پهلوی: در همان کتاب از صفحه ۱۲۹ الی ۱۳۱ در ۲۶۰ کلمه دیگر «اورپتمانی ککک خواتنه» از صفحه ۱۴۱ تا ۱۴۳ همان کتاب در ۴۵۹ کلمه دیگر «واچکی چند هج وژرک متر» صفحه ۸۵ و «افسون گزندگان» و قسمت های بی سر و ته دیگر که باز در همان کتاب طبع شده است. و مهمتر از همه «ماتیکان هزارداستان» یعنی گزارش هزار فتوای قضائی است. کتبی نیز بوده است که در عهد اسلامی از آنها استفاده میشده و بعدها از میان رفته است. مانند «آئین نامک» که محتوی مجموعه ای بوده است از اخلاق و فرهنگ و رسوم و آداب و بازیها و ورزشها و سخنان بزرگان و آئین رزم و بزم و عزا و سور و زناشویی و غیره و ابن قتیبه و دیگر ادبای عرب بسیاری از فصول این کتاب را نقل کرده اند و در خاتمه مادیکان چترنگ که بزبان پهلوی باقی است گوید «اصل بازییدن شطرنج این است که نگرش (ملاحظه) توخشش (سعی) در نگاه داشتن و مواظبت ابزار خود بیشتر کنی تا در بردن و زدن ابزار طرف بازی و به امید و طمع زدن ابزار حریف دست بد بازی نکنی، و شمار ابزار خود را بداری چنانکه یکی را بکاراندازی و دیگری را بهره‌ز و احتیاط گذاری و نیز همواره باصل بازی توجه کنی و پایان را در نظر داشته باشی، چنانکه در آئین نامه نوشته است. از این قبیل است «خوتای نامک» و «کاروند» که جاحظ در البیان و التبین از قول شعوبیه از آن هر دو کتاب و فصاحت و بلاغت هر یک تعریف میکند و میگوید: «و من احب ان یبلغ فی صناعة البلاغة و يعرف الغریب و یتبحر فی اللغه فلیقرأ «کتاب کاروند» و من احتاج الی العقل و الادب و العلم بالمراتب و العبر و المثالات و الالفاظ الکریمه و المعانی الشریفه فلینظر الی «سیرالملوک» (۴۳). دیگر کتاب «دستوران» یکی از کتب قضائی عهد ساسانیان که در آغاز به زبان پهلوی بوده است و اکثر منابع آن با «ماتیکان هزار داستان» یکی است و فعلاً ترجمه این کتاب بزبان سریانی موجود است - این نسخه در قرن هشتم میلادی بوسیله رئیس نصارای ایران «عیشو بخت» تألیف یا ترجمه شده است اما مترجم عیسوی مزبور قواعد حقوقی ایران را تغییر داده است تا با اوضاع و احوال همکیشان او مناسبت باشد (۴۴). دیگر کتبی مانند ویس و رامین و کتابی در منطق که ترجمه عربی آن باقی

است و «کتاب السکین» که مسعودی نقل می‌کند، و اصل پهلوی «شکند گمانیک و چار» و آنچه بعدها در جای خود اشاره خواهد شد. آثار دیگر سواى سکه‌ها که از حیث لغات مخصوص و رمز شهرهائی که سکه در آنها زده میشده است، و شکل تاجها که هر یک علامت مخصوص و دارای ویژگیهای تاریخی و اشارات مخصوص است، مهره‌ها است که از آن عهد بدست آمده و می‌آید و بر این مهره‌ها کلماتی غیر از نام‌های خاص بعنوان شگون و میمنت نقش میشده و صورت حیوان یا علاماتی دیگر نیز بر آن منقوش میگرددیده است. در ضمن این مهره‌ها نام چند موبد و چندین لقب نیز دیده شده است. (۴۵) (سبک شناسی بهار ج ۱ صص ۳۸ - ۵۱). کریستنسن آرد: پهلوی از زبانهای متوسط ایران و بر دو قسم است: پهلوی ساسانی که در جنوب غربی ایران (پارس) متداول و زبان رسمی ساسانیان بشمار میرفته است، دیگر زبانی که در برخی کتیبه‌های پادشاهان ساسانی در کنار خطوط پهلوی سابق‌الذکر منقور است و در آغاز دانشمندان آن را لغت کلدانی پهلوی می‌نامیدند که چندان اسم مناسب نبود. آندراس (۴۶) این لغت اخیر را پهلوی اشکانی که زبان رسمی دربار پارت بوده است تشخیص داد. این هر دو زبان را با خطی که مشتق از الفبای آرامی است می‌نوشته‌اند با قدری تفاوت در اشکال حروف. آثار دینی زردشتیان عهد ساسانی را بلغت پهلوی ساسانی می‌نوشته‌اند، لکن آنچه امروز باقی است استنساخی است که بعد از انقراض ساسانیان کرده‌اند و غلط و اشتباه بسیار در آن راه دارد. از این جهت در قرائت آثار قدیم خوانندگان دچار خطا و تردید شده‌اند. علاوه بسیاری از کلمات حتی از معانی معمول و متداول را با ایدئوگرام‌های آرامی می‌نوشته‌اند، یعنی بجای بعضی کلمات در کتاب لغات آرامی می‌نشانند ولی در خواندن فارسی آن را بزبان میرانده‌اند، فقط بدنبال بعضی از ایدئوگرامها بخصوص در افعال، مزید مؤخر ایرانی اضافه میکردند. در ترکستان چین ناحیه تورفان قطعات بسیار از آثار دینی مانویان بدست آمد، که بخط سریانی موسوم به استرانگلو (۴۷) بدون ایدئوگرام و هزوارش، نوشته شده و همه کلمات آن بصورت ایرانی خالص است. آندراس (۴۸) فوراً متوجه شد که هر دو زبان پهلوی سابق‌الذکر درین قطعات هست. اما مولر (۴۹) که اول کسی است که ایرانی بودن این متون را ثابت و نخستین تلخیص آنها را منتشر کرد و نیز زالمان (۵۰) که تلخیصات مولر را مجدداً بخط عبری طبع نموده و فهرست لغاتی بر آن افزوده، دو زبان سابق‌الذکر را درست تشخیص نداده‌اند. اختلاف اصلی این دو زبان پهلوی را آندراس (۵۱) معلوم کرده و بعد تدسکو (۵۲) آن را با شرح و تفصیل بیشتری تأیید کرده است. زبان اشکانیان متعلق بلغت ایران مرکزی است که فعلاً لهجه‌های ایالات ساحلی بحر خزر و سمنان و لحن‌های نواحی کاشان و اصفهان و لهجه گورانی و غیره از آن حکایت میکند. این دو زبان را معمولاً بنام لهجه شمالی یا شمال غربی و لهجه جنوب غربی میخوانند، امروز کاملاً مورد دقت قرار داده و از رموز صرف و نحوی و صوتی آنها آگاهی حاصل کرده‌اند. این اطلاع دقیق دانشمندان را موفق کرده است که مقدار تأثیر زبان اشکانی را در پهلوی ساسانی معلوم کنند و معلوم است که تأثیر زبان نشانه نفوذ تمدن اشکانی در تمدن ساسانی است. لغات بسیار که مربوط بمفاهیم دینی و سیاسی و اجتماعی است یا اسم اسلحه و وسایل ارتباط و اصطلاحات پزشکی و عبارات عادی حتی بعضی افعال متداول که در زبان ساسانیان و فارسی کنونی هم رواج دارد، صورت اشکانی خود را حفظ کرده‌اند. بسی از مستثنیاتی که در فونیک فارسی هست و خلاف قاعده شمرده میشود، نتیجه نفوذ کلمات شمالی در لغت زبان جنوب غربی است که بعد از طلوع ساسانیان زبان رسمی کشور گردید. (ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ترجمه یاسمی ج ۲ مقدمه صص ۶۲ - ۶۳). و نیز در ذکر منابع تاریخی سیاسی و مدنی عهد ساسانیان آرد: ۱- مآخذ ایرانی معاصر ساسانیان - ادبیات پهلوی نخست باید دانست که مقداری کتیبه موجود است که بعضی از آنها را کاملاً نمیتوان خواند و بطور دقت نمیتوان بر اجزاء آنها اطلاع حاصل کرد. مفصلترین کتیبه‌های عهد ساسانی یکی نقوش پایکولی واقع در کردستان، شمال قصر شیرین و دیگری کتیبه‌ای است که در نقش رستم بر دیوار شرقی بنای مشهوره «کعبه زرتشت» منقور است. کتیبه اول را که به دو زبان رسمی آن عهد یعنی پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی نوشته شده، در روی چهار ضلع یک برج مربعی رسم کرده‌اند. پیکر برجسته نرسی پادشاه ساسانی در هر چهار طرف برج مرتسم بوده، اما برج خراب شده و جز قاعده آن بر جای نیست. بیشتر سنگهایی که دارای خطوط بوده از بین رفته و باقیمانده آنها در اراضی اطراف پراکنده گشته است. ترجمه بسیار ناقص از بعض قطعات این کتیبه در سال ۱۸۶۸ م. بوسیله توماس در مجله انجمن پادشاهی آسیایی انتشار یافت و مآخذ آن رونویسی بود که سابقاً راولسن نموده بود. بعد از آنکه آندراس توجه فضل را به کتیبه پایکولی جلب کرد، هرتسفلد در ۱۹۱۱ م. به دیدار آن شتافت و در ۱۹۱۳ م. مجدداً به آن نواحی مسافرت کرد و عکسها و قالب گیریهای از قطعات موجود سنگ برداشت. در ۱۹۱۴ م. مقدمه شرحی از مندرجات این کتیبه را در یادداشت‌های آکادمی برلن منتشر کرد و در ۱۹۲۴ م. صورت اصلی نقوش پایکولی را با کتیبه‌های دیگر در دو مجلد بزرگ طبع نمود (۵۳) و ترجمه انگلیسی و شرح و توضیح کاملی با فهرستی جامع از لغات مندرجه بر آن افزود. جلد دوم این کتاب مخصوص عکسهای احجار مذکور است. مؤلف کوشیده است که در اجزاء پراکنده این کتیبه نظمی بدهد و به این ترتیب حتی الامکان صورت اصلی آن را تجدید کند. این کتاب حاوی اطلاعات بسیار سودمند است و انتشار این کتیبه با وجود شکستگی و پراکندگی موجب افزایش اطلاع ما نسبت بدو زبان پهلوی سابق‌الذکر شده است. کتیبه «کعبه زرتشت» که بزبان پهلوی ساسانی است، در سال ۱۹۳۶ م. توسط هیئت علمی انستیتوی شرقی شیکاگو به سرپرستی اریش اشمیت (۵۴) کشف و توسط اشپرلینگ (۵۵) در مجله آمریکائی زبان و ادبیات سامی (۵۶) به سال ۱۹۳۷ م. منتشر شده است. تصویری از آن در طی مقاله دیگری از همین نویسنده در مجله انجمن شرقی آلمان، ج ۹۱ صص ۲۵۶ و بعد، دیده می‌شود. اشپرلینگ این کتیبه را از نرسه دانسته است ولی من بدلیلی که در گزارش تقدیمی خود به بیستین کنگره مستشرقین (منعقد در سال ۱۹۳۸ م.) بروکسل ذکر کرده‌ام، معتقد بودم که بانی این کتیبه شاپور اول است. این گزارش قرار بود به صورت مقاله‌ای در یادگارنامه ویلمس جکسون در بمبئی طبع شود، ولی متأسفانه انتشار این کتاب بتویق افتاد. بعد از آن آقای هنینگ (۵۷) در بولتن شرقی، ج ۹ صص ۸۴۹ - ۸۲۳ با دلایل قطعی همین مطلب را ثابت کرد. در این کتیبه پس از ذکر عده‌ای از شهرهای سوریه، جنگهای شاپور اول با روم و اسارت والریانوس قیصر روم بیان شده است. این قسمت متأسفانه از گذشت زمان آسیب فراوان دیده ولی آقای هنینگ آن را با کمال دقت مورد مطالعه قرار داده است. در آخر کتیبه که بهتر محفوظ مانده و هنینگ به نقل بخشی از آن در مقاله فوق‌الذکر پرداخته است، شاپور اول به ذکر آتشگاههایی که برای خود و اعضای خاندان سلطنت و عده‌ای از بزرگان دولت تأسیس کرده است می‌پردازد. صورت کتیبه‌های ساسانی: کتیبه اردشیر اول در نقش رستم که به سه زبان نوشته شده است (پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی و یونانی) و حکایت میکند که دو تصویر نقش برجسته، یکی پادشاه

اردشیر و دیگری خداوند اهورمزداست. (هرتسفلد، پایکولی، ج ۱، ص ۸۴ و مابعد). کتیبه شاپور اول در نقش رجب که به سه زبان مذکور نوشته شده است و نشان می دهد که نقش متعلق به شاپور پسر اردشیر است (هرتسفلد پایکولی، ج ۱ ص ۸۶ ج ۲ تصویر ۲۰۹). کتیبه شاپور اول در حاجی آباد که به دو زبان پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی نوشته شده و حکایت نیر انداختن پادشاه است، متن این کتیبه در آخر کتاب بندهشن چاپ وسترگارد (۵۸) انتشار یافته، همچنین عین کتیبه و آخرین ترجمه آن در کتاب پایکولی (ج ۱ صص ۸۷ - ۸۹) مسطور است. کتیبه بنای شاپور اول در شهر شاپور به دو زبان پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی. (رجوع کنید به گیرشمن (۵۹)، مجله صنایع آسیایی (۶۰)، دوره دهم صص ۱۲۳ - ۱۲۹ و همچنین مقالات اولاف هازن (۶۱) در مجله انجمن شرقی آلمان، دوره ۹۲، ۱۹۳۸ ص ۴۴۱ و بعد). کتیبه پهلوی ساسانی از شاپور اول در کعبه زردشت نقش رستم، برای توضیح بیشتر رجوع شود به مقاله اشپرلینگ (۶۲) در مجله آمریکایی زبان و ادبیات سامی (۶۳) دوره ۵۳، شماره ۲، صص ۱۲۶ - ۱۴۴ و نیز مقاله دیگر همین نویسنده در مجله انجمن شرقی آلمان دوره ۹۱ صص ۵۸۲ - ۶۲۵ و مقاله هنینگ در بولتن شرقی، دوره ۹ ص ۸۲۳. کتیبه پهلوی ساسانی از موبد کرتیر هرمزد در نقش رجب. صاحب کتیبه شرحی از پارسیایی خود و خدماتی که به کشور ایران در عهد شاپور اول و هرمزد اول و وهرام اول و وهرام دوم نموده بیان کرده است. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ صص ۹۲ - ۸۹) کتیبه دیگری از همین شخص در بالای نقش برجسته شاپور اول در نقش رستم کنده شده، ولی بسیار تپه گردیده است (هرتسفلد، پایکولی، صص ۹۲ - ۹۳) (مقایسه شود با تاریخ باستان صص ۱۰۰ - ۱۰۱). کتیبه نرسی در پایکولی، که بدو زبان پهلوی نوشته شده و شرح جنگ این پادشاه با وهرام سوم است و تفصیل اطاعت بزرگان را نسبت به شاهنشاه بیان می کند. (هرتسفلد پایکولی ج ۱ صص ۹۴ - ۱۱۹). کتیبه پهلوی ساسانی که در روی نقش وهرام اول در شاپور فارس کنده شده و حاکی از اسامی و القاب شاه نرسی و پدر و جد اوست. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۱). (مقایسه شود با ص ۱۷۳ همانجا). کتیبه پهلوی ساسانی که به امر شاپور دوم در غار کوچک طاق بستان در کنار نقش دو شاپور ساخته شده و حاکی از اسامی و القاب شاپور دوم و پدر و جد اوست. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۳). کتیبه پهلوی ساسانی شاپور دوم که در سمت چپ کتیبه فوق واقع شده و حاوی نام و القاب شاپور سوم و پدر و جد اوست (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۲). کتیبه پهلوی ساسانی تخت جمشید که در سال دوم سلطنت شاپور دوم نقر شده است. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۱). کتیبه دیگر به خط پهلوی ساسانی در تخت جمشید که به امر دو تن از بزرگان کشور بنام شاپور دوم ساخته شده است. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۲). کتیبه های متعدد کوچکی که در دربند به فرمان امراء آنجا ساخته شده و تاریخ آنها قرون اخیر عهد ساسانیان است. (نیرنگ، سالنامه انجمن علمی آذربایجان، یادکوبه ۱۹۲۹ م.) (به زبان روسی). کتیبه هایی که در کتیسه جهودان شهر دورا نقش شده است. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به پالیارو، کتیبه های پهلوی کنسبه دورا (کاشوهای دورا، مرحله ششم، نشریات دانشگاه ییل ۱۹۳۶ م.) (۶۴). پایروس های پهلوی: پایروس های پهلوی در مجموعه پایروس موزه های دولتی برلن ناشر اولاف هازن (از نشریات آکادمی پروس ۱۹۳۷) (۶۵). خطوط مهرهای ساسانی اسامی و القاب عده کثیری را نشان میدهد و مشتمل بر عبارات مختصر و بی تغییر است (۶۶). سکه های پهلوی: سکه های پهلوی ساسانی برای تاریخ این عهد بسیار مهم است. از آنجا که سلاطین ساسانی هریک تاج مخصوصی داشته اند میتوانیم از روی این سکه ها در حجاریهایی که دارای خط نیستند، پادشاهان را بشناسیم. ظاهراً مسکوکات عهد ساسانی دو قسم بوده است یکی طلا- و دیگری نقره، ولی میان قیمت طلا و نقره نسبت ثابتی موجود نبوده است. مسکوکات طلا (دینار) بندرت بدست میافتد. پادشاهان نخستین این سلسله گویا سکه طلایی داشته اند، که از حیث وزن، با سکه امپراطوران روم در آن عصر که اوری (۶۷) نام داشته مساوی بوده است. بعلاوه فعلاً پولهای طلایی از آن عهد در دست است که از حیث بزرگی با هم اختلاف دارند. درهم نقره را همیشه تقریباً به یک وزن ضرب میگرداند و آن وزن هم مأخوذ از درمهای فینیقی است که آخرین پادشاهان اشکانی بتقلید آن سکه زده اند. سنگینی این درم ها بین ۶۵/۳ و ۹۴/۳ گرم است. بطور کلی قیمت درهم ساسانی معادل ۷۹/۰ فرانک طلا بوده است. این دراهم برخلاف درم های اشکانی پهن و نازک است. ستیر (ستاتر) ارزش چهار درهم داشته است. سکه های کوچک نقره هم ضرب می کرده اند از این قرار: دیوبول (۶۸) (معادل نیم درهم) و اوبول یا دانگ (معادل یک ششم درهم) و «همیبول» (معادل یک دوازدهم درهم). مقداری سکه مخلوط مس و قلع و سرب از عهد اردشیر اول و شاپور دوم باقی است. انواع سکه های مس، که قیمت مختلف داشته و گویا اساس آنها مأخذ نقره بوده در دست است. کوچکترین پولی که اسم آن بما رسیده پشیز است. امراء و فرمانفرمایان شرق، ملقب به کوشان شاه، سکه هایی بتقلید مسکوکات شاهنشاهی ضرب کرده و صورت و نام و لقب خود را بر آن نگاشته اند (۶۹). در یک طرف درم های ساسانی تمثال شاهنشاه و در طرف دیگر نقش آتشدان دیده میشود. بخت پهلوی نام و لقب شاهنشاه را در یک طرف نگاشته اند و غالباً در طرف دیگر هم باز اسم شاهنشاه تکرار میشود. گذشته ازین هر سکه دارای علامت و نشانی خاص است، که گاهی از حروف و گاهی از نقوش مختلف ترکیب گردیده است، گاهی هم سال سلطنت پادشاه را در آن قید کرده اند. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ صص ۶۸ تا ۷۳). ط پهلوی. [پ ل] (اخ) (قوم...) پارت. مردم سرزمین پارت. (پرتوه) و یسمی هذا الصقع [صقع الجبل] بلاد البهلویین و هی همدان و ماسبدان و مهرجان قذف و هی الصیمرة و قم و ماه البصره و ماه الکوفه و قرامسین و ماینسب الی الجبل و لیس منه الری و اصبهان و قومس و طبرستان و جرجان و سجستان و کرمان و قزوین و الدیلم. (کتاب البلدان ابن الفقیه). (۱) - ن ل: اگر بهلوانی (و در این صورت اینجا شاهد نیست). (۲) - القباوی آرامی از القباوی فینیقی مأخوذ است. رجوع بفرهنگ ایران باستان پوردادود ج ۱ صص ۱۵۰ - ۱۶۱ و برهان قاطع ج معین «آرامی» شود. (۳) - پارتی. (۴) - پارسیک. (۵) - سبک شناسی ج ۱ ص ۷۰ - ۷۴ و ۸۶. (۶) - - (۱۱) - Hertzfeld. (۱۰) - Rawlinson. (۹) - Paikuli. (۸) - Kartir. (۷) - Parthava. (۱۴) - azanti. (۱۳) - uzvartan. (۱۲) - Silvestre de Sacy. (۱۵) - در متن «هستم».

(۱۶) - در متن «هستم». (۱۷) - در متن «هستم». (۱۸) - صحیح کلمه (بسیار) می باشد. (۱۹) - محقق دانشمند سهراسب جمشید جی بلسارا در این باره این عقیده دارند که در آمدن عنصر سامی در پهلوی برای آن بود که زبان مزبور اقوام غیر ایرانی یا سامی را که در آن عصر در تحت سیادت ایران زندگانی میکردند به آسانی دریافته شود - در نظر محقق مشارالیه در شهرها و دیگر جاهای بزرگ که مردم سامی و ایرانی در آنجا با هم می آمیختند کلمات سامی را چنانکه نوشته بودند تلفظ میکردند ولی در جاهای دیگر به جای الفاظ سامی در خواندن الفاظ معادل ایرانی به کار می برده اند. (۲۰) - این قول بر اساسی نیست. (۲۱) - این قول نیز

بر اساسی نیست. (۲۲) - اتفاقاً در همان جای دو عدد پوست آهوی دیگر که قباله زمینی است بخط یونانی بتاریخ ۱۵۰ ق.م. بدست آمده و از این رو میتوان دانست که در ظرف این مدت (بین ۱۵۰ - ۱۲۰) خط یونانی بخط آرامی برگشته است و این در دوره اشکانیان بوده است و دلایلی هست که قدیمتر از این زمان نیز خط آرامی که خط پهلوی از آن گرفته شده است در ایران متداول بوده و بعد از آمدن یونانیان منسوخ شده و باز دوباره رواج یافته است. (۲۳) - این اصطلاح صحیح نیست. (۲۴) - اینک خاورشناسان اصطلاح پارسی را بکار میبرند. (۲۵) - پهلوی شمالی بخطی نوشته میشد که آن را خط اشکانی مینامند. (۲۶) - تورفان ایالتی است از ترکستان چین در ناحیه کوهستانی تیانشان، در شمال غربی چین و ذکر آن در تاریخ چین آمده است. آنجا در دست مردمی ایرانی و مانوی بوده و بعدها ترکان بر آن دست یافته اند و تا دیری مرکز مانویان بوده و سپس خرابه های آن بدست مسلمین افتاده است. (۲۷) - هیئت اعزامی انگلیس بریاست «اشتاین» در ۱۹۰۰ - ۱۹۰۱ م. و هیئت آلمانی بریاست «گرون» و غیره در سال ۱۹۰۲ - ۱۹۰۳ و ریاست «لکک» و «بارتوس» در سال ۱۹۱۳ - ۱۹۱۴ و هیئت فرانسوی بریاست «پلیو» در سال ۱۹۰۶ - ۱۹۰۹ و چندین هیئت روسی که دو هیئت آنها بریاست «دولان بورک» رفته اند و آخرین آنها در سنه ۱۹۱۴ - ۱۹۱۵ بوده است و هیئتهای ژاپونی هم از سال ۱۹۱۰ بعد مسافرنهائی به آنجا نموده اند. رجوع به «ساسانیان - کریستن سن» شود. (۲۸) - مجمل التواریخ والقصص چ تهران. بهار. صص ۹۳ - ۹۴ (ولی این تعداد قطعی نیست). (۲۹) - این کتاب در ضمن متون پهلوی بطبع رسیده است و بسیار مورد اعتنای خاورشناسان و عالمان بزبان پهلوی قرار دارد و مجموع آن ۵۴ فقره در شش صفحه (صص ۱۰۹ تا ۱۱۴) است. (۳۰) - منجمه ضمیر اول شخص منفصل در پهلوی جنوبی «من» با نون غنه و در شمالی «از» بوده است. دیگر بعضی اسامی در شمالی صرف میشد، مانند «وناسیدن» یعنی زیان کردن که در جنوبی تنها اسم جامد آن «وناس» بمعنی گناه معمول بوده است. دیگر فعل «کردن» از ریشه «کر» و اسم مصدر «کرشن» و امر «کر» و مضارع «کژم - کری» - کرد الخ، در شمالی هست و در جنوبی این فعل با اسم مصدر «کنشن» و امر «کن» و مضارع «کنم - کنی» - کند» صرف میشود و بر این قیاس است لغات و مصطلحات دیگر. (۳۱) - از آنجمله در دو قباله اورامان دو هزاره تازه دیده شد یکی «زنبوتن» بمعنی خریدن؛ دیگر «مزنبوتن» بمعنی فروختن که تازگی داشت، همچنین هزارهائی در کتاب درخت آسوریک دیده میشود که جای دیگر نیست. (۳۲) - رجوع شود به تاریخ سکه های مشرقی دموگان ج ۱. (۳۳) - یعنی درخت سرزمین آسورستان که بین النهرین باشد. «یک» همان یاه نسبت است. (۳۴) - آياتکار - در اصل «اذی واتکار» که یادگار شده است، مرکب است از «یاد» حافظه و «کار» بمعنی جنگ و واقعه یعنی یادداشت کار، و «زیران» با الف و نون نسبت منسوب به «زیر» برادر و سپهسالار گشتاسب که در جنگهای دینی بدست «ویدرفش» جادو کشته شد. (۳۵) - آتین نامک مجموعه آداب و تربیت و فرهنگ ملی و درباری ساسانیان که بعد از عرب باقی بوده است و ابن قتیبه مکرر گوید آن کتاب را قرائت کرده است و امروز فصولی از آن در کتب ادب موجود و خود آن کتاب از بین رفته است. (۳۶) - طبق قرائت خاورشناسان «کرتیر». (۳۷) - برای تفصیل بکتاب فقه اللغة ایرانی قسمت جمع آوری «وست» رجوع شود. (۳۸) - این کتاب مخلوطی است از اوستائی و پهلوی و رساله عملی است در باب اجرای مراسم دینی زردشتی و با «ایریتستان» با هم در یک جلد چاپ شده است. (۳۹) - قسمت مختصری از یک و چرکرت که شیه بسی روزه است در صفحه ۱۲۸ متون پهلوی طبع جاماسپچی منوچهر متن و حاشیه بچاپ رسیده است. (۴۰) - آقای پور داود گویند که «مارکوارت» این نام را «امیت» میخواند یعنی امید. (۴۱) - جزو متون پهلوی دو مقاله است یکی موسوم به «سخن یوچند اتور فرنیخ فرخ زاتان» قریب ۱۰۰ کلمه، دیگر موسوم به «سخنان بوخت آفریذ و اتوریات زرتشتان» قریب ۲۳۰ کلمه و ظاهراً وست این دو مقاله را در نظر داشته و آندو را در هم ریخته است. (۴۲) - دکتر وست مینویسد این کتاب بیش از ۴۲۰۰۰ کلمه بوده است، ازین مقدار بنظر میرسد که ۲۴ هزار کلمه موجود باشد و این همان قسمتی است که در ضمن بیست جزوه بدست «تهمورث دین شاه جی» افتاد. از قرار گفته «وست» باید این همان «ماتیکان هزار داتستان» باشد که بطبع رسیده است و نام آن هم در فهرست «وست» دیده نمیشود. (۴۳) - البیان والتبیین ج قاهره ج ۳ صص ۶ - ۷. (۴۴) - ترجمه ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن (ص ۳۰ ج ۱ تهران). (۴۵) - چندین سنگ قیمتی بدست آمده است که صورت و نام موبدان بر آنها منقوش است از جمله یکی «پاپک» موبد خسرو شاد هرمز، دیگر «دات شاهپور» موبد اردشیر خره، دیگر «فرخ شاهپور» موبد ازان خوره شاهپور، دیگر «پافوک» موبد میشان. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ج ۱ تهران ص ۷۲). (۴۶) - Andreas. (۴۹) - Andreas. (۴۸) - Estranghelo. (۴۷) - Andreas. (۵۳) - P. Tedesco. (۵۲) - Andreas. (۵۱) - C. Salemann. (۵۰) - F.W.K. Muller. - پایکولی شرح بنا و کتیبه اوایل تاریخ شاهنشاهی ساسانیان، برلن ۱۹۲۴ م. و همچنین رک: صنایع ایران پوپ I صص ۵۶۸ و مابعد. (۵۴) - Erich - (۵۷) - American Journal of Semitic Languages and Literature. (۵۶) - Sperling. (۵۵) - F.Schmidt. (۶۱) - Revue des arts asiatiques. (۶۰) - Girshman. (۵۹) - Westergaard. (۵۸) - W.B.Henning. (۶۲) - Olaf Hansen. (۶۳) - Sperling. (۶۴) - A. Pagliaro, the Pehlevi Dipinti in the Dura Synagogue (Excavation at Dura Europos, ۶th. Season, Yale University press ۱۹۳۶). (۶۵) - Papyri Die Mittelpersischen Papyri der Papyrussammlung des Staatlichen Mussen zu Berlin, herausg. Von Olaf Hansen. (۶۶) - در مجله شرقی آلمان ج ۴۴ ص ۶۶۰ و مابعد، مهرهای ساسانی Sasanidische Sigelsteine Steindorf ناشر هرن و اشتاین درف. برلن ۱۸۹۱. هرتسفلد، پایکولی ص ۷۴ و بعد. تاریخ صنایع، ج ۱ صص ۷۸۴ - ۸۱۵ (Phillisackerman) ج ۴ صص ۵۶ - ۲۵۵ (۶۷) - Aurei. (۶۸) - Diobole. (۶۹) - کتب جدید راجع بمسکوکات ساسانی بقرار ذیل است: فردنجی، مسکوکات ساسانی، بمبئی ۱۹۲۴ Furdonjee. D. I. Paruch, Sassanian Coins. واسمر، مسکوکات ساسانی در موزه ارمنیاز مجله مسکوکات ۱۹۲۸ ص ۲۴۹ R. Vasmer, Sassanian Coins in the Ermitage, Numismatic Chronicle, ۱۹۲۸ مقاله ووندتسل Wundzettel بزبان روسی در کارهای دانشکده شرقی دانشگاه آسیای مرکزی تاشکند ۱۹۲۷ هرتسفلد، مسکوکات کوشان و ساسانی Kushano - Sasanian Coins (یادداشتهای باستان شناسی هند Mem. of the Archeol. Survey of India شماره ۳۸، سال ۱۹۳۰)، مقایسه شود با پایکولی، ص ۳۵ بعد؛ جی، ال J.Allan و ترور C.Trever. در تاریخ صنایع ایران پوپ (I) صص ۸۱۶ - ۸۳۰ و IV صص ۲۵۱ - ۲۵۴. راجع باصطلاحات پهلوی رک: فرهنگ

پهلوی The Farhang i Pahlavik ج یونکر Junker هایدلبرگ ۱۹۱۲ فصل ۳۰ شایست نی شایست (ج تاوادیا هامبورگ ۱۹۳۰ مقدمه صص ۱۴ - ۱۶). پهلوی. [پ ل] (اِخ) (بندر...) نامی که در فاصله معینی به بندر انزلی دادند. رجوع به بندر انزلی شود.

پهلوی.

[پ ل] (اِخ) (سلسله...) نام سلسله ای که پس از پرافتادن سلسله قاجاریه توسط رضاشاه پهلوی در سال ۱۳۰۴ ه. ش. تأسیس شد و در بهمن سال ۱۳۵۷ ه. ش. با پیروزی انقلاب اسلامی منقرض گردید.

پهلوی.

[پ ل] (اِ) (کلاه...) کلاهی دارای آفتاب گردان، نظیر کلاه سربازان فرانسه.

پهلوی.

[پ ل] (اِ) مسکوکی زرین خاص ایران در دوره سلسله پهلوی.

پهلوی خوان.

[پ ل] (خا / خا) (نف مرکب) که پهلوی خوانند. که بپهلوی سخن گوید. آنکه سخن پهلوانی گوید. کسی که پهلوی سراید: پهلوی خوان پارسی فرهنگ پهلوی خواند بر نوازش جنگ نظامی. ط پهلوی دژ. [پ ل] (اِخ) دهی مرکز دهستان پهلوی دژ بخش بانه شهرستان سقز، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری بانه و ۳ هزارگزی عباس آباد و ۵ هزارگزی مرز ایران و عراق. کوهستانی سردسیر. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و ارزن و گردو و زغال و مازوج و قلفاف. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. پاسگاه انتظامی دارد. نام قدیم آن نور بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پهلوی دز.

[پ ل] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش بانه شهرستان سقز. این دهستان در جنوب باختری بخش واقع شده و محدود است از طرف شمال بدهستان سبدلو، از باختر بدهستان سرشیو، بخش مرکزی سقز، از طرف خاور بدهستان پشت آرابا از بخش بانه، از طرف جنوب بمرز ایران و عراق. منطقه ای است کوهستانی و جنگلی، هوای آن سردسیر، آب آن از چشمه سارهای متعدد. سرچشمه دو رودخانه بنام سلیمان بیک و بوین در این دهستان یعنی در کوههای بین این دهستان و سرشیو است و هر دو رودخانه در دهستان پشت آرابا بهم ملحق میشوند و تشکیل رودخانه نیروان را میدهند. بلندترین قله کوههای مرز در این دهستان کوه کوه رش میباشد که ۲۸۴۲ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. از قله مرتفع بین این دهستان و دهستان سرشیو قله کوه هفت تاش را میتوان نام برد که ۲۴۴۶ متر ارتفاع دارد. گودترین نقطه دهستان اراضی آبادی شترمل میباشد که ۱۵۲۵ متر ارتفاع دارد. محصول عمده دهستان غلات و مختصر حبوبات و لبنیات و انواع محصول جنگلی از قبیل مازوج، سقز، قلفاف و غیره است. شغل سکنه زراعت و گله داری و تهیه زغال و هیزم است. این دهستان از ۳۰ آبادی کوچک تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۳ هزار تن است. قراء مهم آن بشرح زیر است: پهلوی دژ، بوین بالا و پائین، کانی ناو، دوسینه. زبان مادری ساکنین دهستان کردی است. راههای دهستان مالرو است و فقط تابستان و فصل خشکی از بانه تا آبادی عباس آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پهلوی دز.

[پ ل] (اِخ) یکی از بخشهای شهرستان گنبد قابوس که نام فعلی آن آق قلعه است. این بخش در قسمت مرکزی دشت و طرفین رودخانه گرگان واقع و محدود است از شمال به بخش اترک و از جنوب ببخش مرکزی شهرستان گرگان و از خاور ببخش مرکزی گنبد قابوس و از باختر ببخش گمیشان. هوای بخش معتدل مرطوب و مالاریائی، آب آشامیدنی ساکنین از رودخانه گرگان، محصول عمده غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری است. این بخش از ۲۰ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲ هزار تن است. مرکز بخش قصبه آق قلعه و قراء مهم آن عبارت است از: دازویلی که از چند آبادی تشکیل شده، دوگونچی، صحنه بالا، محمد آق، دوجی، کسلخه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پهلوی دز.

[پ ل] (اِخ) قصبه مرکز بخش پهلوی دز. که نام فعلی آن آق قلعه است. این قصبه در ۱۸ هزارگزی شمال گرگان کنار رودخانه گرگان واقع است. و از دوره صفویه پل آجری روی رودخانه گرگان باقی است. بعد از سال ۱۳۱۰ ه. ش. از طرف اداره املاک اختصاصی تغییرات بسیاری در آن داده شده است: خیابانهای مستقیم و عرضی احداث و ابنیه زیبایی بنا نموده اند. روزهای پنجشنبه هر هفته بازار عمومی در این قصبه دایر است و معاملات عمده ای صورت میگردد. در حدود یکصد باب دکان، و یک دبستان و دو آسیای موتوری دارد. اداره بخشداری، حوزه ۳ آمار، پزشک بهداری، دفتر پست، تلگراف، تلفن، پاسگاه نگهبانی در این قصبه ساکن هستند. جمعیت قصبه در حدود ۱۰۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). نام قلعه مبارک آباد ساحل گرگان.

پهلوی کیش.

[پ ل] (ص مرکب) که دین پهلوی دارد. متدین بدین پهلوی. متدین بکیش ایرانیان باستان: تبه کردی آن پهلوی کیش را چرا ننگریدی پس و پیش را. دقیقی (از شاهنامه فردوسی). ط پهلوی نامه. [پ ل] (اِ) (مرکب) نامه ای بپهلوی کرده. نامه بخط و زبان پهلوی. نامه به آیین پهلوان: یکی پهلوی نامه از خط شاه فرستاده آورد و پیمود راه فردوسی. ط پهلوه. [پ ل] (اِخ) نامی است که

اطلاق می‌شده است بر اصفهان و ری و همدان و ماه نهاوند و آذربادگان. (مفاتیح). ولایت اصفهان و ری و دینور. (برهان). نام مجموع پنج ناحیت اصفهان و ری و همدان و ماه نهاوند و آذربایجان. (ابن المقفع از ابن الندیم). نام قسمت شمال غربی ایران یعنی قطعه ای که یونانیان قدیم آن را میدیا مینامیدند و عبارت بود از ناحیه ری و اصفهان... (قاموس الاعلام ترکی).

پهله.

[پَ لَ] (اخ) دهی مرکز بخش زرین آباد از شهرستان ایلام، واقع در ۱۴۴ هزارگزی جنوب خاوری شهر ایلام. کوهستانی، گرمسیر، آب آن از رودخانه میمه و چشمه سار، محصول آنجا غلات و حیوانات و تریاک و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گل داری، راه مالرو و صعب العبور است. اداره بخشداری، پاسگاه ژاندارمری و زیارتگاهی بنام سید نصرالدین در ۲۱ هزارگزی شمال باختر ده دارد، و محل زیارتگاه اهالی پشتکوه است. جمعیت آن در حدود ۴۰۰ تن و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پهلیان.

[پَ] (اخ) نام شهری است در حوالی قلعه سپید پارس و طویف الوار پارس در آن ساکن هستند و در حوالی آن نرگس زار وسیعی است. (انجمن آرا). رجوع به فهلیان شود.

پهمدان.

[پَ مَ] (اخ) دهی جزء دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری آستانه. جلگه، معتدل مرطوب. دارای ۱۵۰۱ تن سکنه، آب آن از حشمت رود از سفیدرود، محصول آنجا برنج و ابریشم و کنف و صیفی کاری. شغل اهالی زراعت است، و ۷ باب دکان و ماشین برنج کوبی دارد. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پهمرک.

[پَ مَ زَ] (ا) خارپشت تیردار را گویند و آن را سیخول نیز گویند که سیخ اندازد. (انجمن آرا). تثنی. خارپشت بزرگ تیرانداز. سیخول. (برهان). اسفر که خارهای ابلق دارد و چون کسی قصد او کند آن خارها چون تیر بسوی او اندازد. (از جهانگیری).

پهن.

[پَ هَ] (ا) (۱) فضله اسب و استر و خر. روث. سرگین اسب و خر و استر. سرگین سم داران. آزاله (در تداول مردم قزوین). - امثال: طپهن بارش نمیکند؛ ط آبرو و اعتبار و ارزش ندارد. طپهن پا میزند؛ ط سخت بیکاره و ولگرد است. رجوع به پهن پا زدن شود. - تخته پهن؛ پهن خشک گسترده زیر حیوانات بارکش و سواری ده در طوبله خوابیدن او را. (۱) - Crotte des chevaux.

پهن.

[پَ هَ] (ص) پهن. عریض: بر پهن آسمان راست چنان طوطی کز هوس بچگان باز کند پر، پهن. ابوالمفاخر رازی. چون گل سوری شده گرد و پهن لعل تر از لاله بروی چمن. امیر خسرو. رجوع به پهن شود. ط (||) شیری که بسبب مهربانی در پستان مادر طغیان کند. (برهان). پهنه: پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است از مهر طفل سیزه برون آیدش پهن. آبی (یا آبی) (از جهانگیری). ط پهن. [پَ] (ص) فراخ. وسیع. متسع. فراخ و گشاده. (آندراج). مقابل تنگ: جاده پهن؛ جاده فراخ؛ و دیگر جو گیتی ندارد درنگ سرای سبنجی چه پهن و چه تنگ. فردوسی. بیابان بیاید چو دریا گذشت بینی یکی پهن بی آب دشت. فردوسی. برآمد غو بوق و هندی درای بجوشید لشکر بدان پهن جای. فردوسی. یکی پهن کشتی بسان عروس بیاراسته همچو چشم خروس. فردوسی. بیارود لشکر بدریای چین برو تنگ شد پهن روی زمین. فردوسی. عصای موسی، تیغ ملک برابراش چو ازدها شده و باز کرده پهن، زفر. عنصری. فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط بعرم کوتاه و دور و دراز کرده امل. ناصر خسرو. هر که عکس رخ تو می بیند دهنش پهن باز میماند. عطار. چنان پهن خوان کرم گسترده که سیمرغ در قاف روزی خورد. سعدی. ط - پهن دشت؛ دشتی فراخ و پهناور. رجوع به پهن دشت شود. [پَ] (عریض) (۱). پهناور. دارای پهنا: یکی رود بد پهن در شوشتر که ماهی نکرده برو بر گذر. فردوسی. یکی خانه دیدند پهن و دراز برآورده بالای او شست باز. فردوسی. یکی چادری جوی پهن و دراز بیابوز چادر ز بالای گاز. ازرقی. جانی درو چو منظره عالی کنم جانی فراخ و پهن چو میدان کنم. ناصر خسرو. چون مدتی بر آمد شاخه‌اش بسیار شد و بلگها پهن گشت. (نوروزنامه). اینهمه کارهای پهن و دراز تنگ و کوتاه بیک ففس گردد. خاقانی. رکن مستهدف؛ ستون پهن. مصفح؛ پهن از هر چیزی. مصطلح؛ پهن فراخ. هجفت؛ دراز پهن. فرطاس؛ پهن هر چه باشد. وان؛ پهن و عریض از هر چیزی. عریض؛ پهن از هر چه باشد. (منتهی الارب). ط || گسترده. پهن پخت. (برهان). پخش. (برهان). پت (در تداول مردم تهران). پیخ (در تداول مردم قزوین). مفترش: چو آستان اشکم آورده پیش چو خرمانبان پهن فرق سری. منوچهری. زر را برای صرف کند سکه دار پهن لغت بر آن کسی که ورا گرد میکند؟ رأس فرطاح؛ سر پهن. تفجیل؛ پهن ساختن چیزی را. اصفاح؛ پهن کردن چیزی را. (منتهی الارب). تندح؛ پهن و اشند گوسفند در چرا کردن. ط || مسطح. ضخم. مقابل باریک. - آفتاب پهن؛ چاشنگاه فراخ. || قسمی نان: نان داری اندر انبان ده گونه باستانی چه قرص و چه میانه چه پهن و چه فرانی. لامعی. ط پهن. [پَ] (اخ) (چشمه...) رجوع به چشمه پهن در مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۲ شود. (۱) - Large Vaste.

پهن آباد.

[پَ] (اخ) دهی از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری همدان و ۶ هزارگزی شمال شوسه همدان بملایر. دامنه، سردسیر، دارای ۱۸۵ تن سکنه، آب آن از رودخانه قوری جای و قنات، محصول

آنجا غلات، حبوبات، انگور، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان قالی بافی، راه آنجا اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پهنا.

[پ] (اخ) ده کوچکی از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری داران. کوهستانی، معتدل، دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پهنا.

[پ] (ا) عرض (۱). مقابل درازنا. مقابل درازا. مقابل بالا. مقابل طول. پهنی. خلاف درازا. بلند. (منتهی الارب). صفا. (منتهی الارب). در: پر پهنا؛ پردر: و این ناحیت (مجفری) مقدار صد و پنجاه فرسنگ درازی اوست اندر صد فرسنگ پهناى وی. (حدود العالم). درازای مزکت خانهء خدای عز و جل سیصد و هفتاد ارش و پهنایش سیصد و پانزده ارش. (حدود العالم). خانه مکه را بیست و چهار ارش و نیم درازاست و پهنایش بیست و سه ارش و نیم. (حدود العالم). چهل رش بیلا و پهنا چهل نکرده از بنه اندرو آب و گل. دقیقی (از شاهنامه فردوسی). زمین را ز خون رنگ دبا کنیم ز بالای بدخواه پهنا کنیم. فردوسی. زمین هشت فرسنگ بالای اوی همانا که چارست پهناى اوی. فردوسی. ز ده رش فزون بود پهناى او چهل رش همان نیز بالای او. فردوسی. بفرمود خسرو بدان جایگاه یکی گنبدی تا به ابر سیاه درازا و پهناى آن ده کمند بگرداندرش طاقهای بلند. فردوسی. ز شهر کجاران بدریای پارس چو گوید ز بالا و پهناى پارس. فردوسی. ارش پانصد بود بالای اوی چو نزدیک صد باز پهناى اوی. فردوسی. چو خورشید بنمود پهناى خویش نشست از بر تند بالای خویش. فردوسی. زمین چار فرسنگ بالای اوست برین همناش نیز پهناى اوست. فردوسی. میان دو لشکر دو فرسنگ بود که پهناى دشت از در جنگ بود. فردوسی. چنین تا سپاهش بدانجا رسید که پهناى ایشان ستاره ندید. فردوسی. تنش زیر موی اندرون همچو نیل دو گوشش بیپهناى دو گوش پیل. فردوسی. به ابر اندر آورده بالای اوی زمین کوه تا کوه پهناى اوی. فردوسی. وز آن بگذری رود آبست پیش که پهناى او از دو فرسنگ بیش. فردوسی. یکی کنده کرده بگرداندرون بیپهنا ز پرتاب تیری فزون. فردوسی. سه فرسنگ بالا و پهنا چهل بجائی ندیداندرو آب و گل. فردوسی. که بالا و پهناى دژ را بین درى سوی ایران درى سوی چین. فردوسی. یکی کره از پس بیلاى او سرین و برش هم به پهناى او. فردوسی. بدو گفت شاه ای خداوند مهر چه باشد به پهنا فزون از سپهر. فردوسی. زمین شهر تا شهر بالای او همان کوه تا کوه پهناى او. فردوسی. چو آمد بدان جایگاه دست آخت دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت. فردوسی. زمین آنکه بالاست پهنا کنیم بدان دشت بی آب دریا کنیم. فردوسی. ز هر اوستادی یکی خانه خواست درازا و پهنایش صد گام راست. فردوسی. بنش ژرف و پهنایش کوتاه بود بدان رفتن مرد گمراه بود. فردوسی. صد و بیست رش نیز پهنایش بود که پهنایش کمتر ز بالاش بود. فردوسی. و عادت مردمان چنان رفته است که درازترین بعدی را طول نام کنند ای درازا و آنکه از او کمتر است او را عرض نام کنند ای پهنا. (الفهیم). سه گونه اند (بعدها) یکی درازا و دیگر پهنا و دیگر ژرفا. (الفهیم). گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا. فرخی. ز سوی پهنا چندانکه کشتی دو سه روز همی رود چو رود مرغ گرسنه سوی خور. فرخی. بیلا و پهنا چو بیلی بلند که از بیم او پیل کردی فرار. فرخی. زمینی همه روی او سنگلاخ بدیدن درشت و بیپهنا فراخ. عنصری. بزخمی دو نیمه شد از روی زور ز بالا سوار و ز پهنا ستور. اسدی. جزیری پر از بیشه ها بد و غیش بیلا و پهنا دو صد میل بیش. اسدی. یکی شهر بودش دلارام و خوش درازا و پهنایش فرسنگ شش. اسدی. چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش بیهوده مگو چوب مهر تاب ز پهنا. ناصر خسرو. چه گویم از چه عالم را پدید آورد از اول نه ماده بود و نه صورت نه بالا بود و نه پهنا. ناصر خسرو. یکی نامه است بس روشن تن تو بدین خوبی و پهنا و درازی. ناصر خسرو. بزفای قامت خرد و فکرت مفزای طول پیرهن و پهنا. ناصر خسرو. نه بی سوز لقای او نجوم سعد را بختی نه با پهناى ملک او فلک را هیچ پهناى. ناصر خسرو. دریاست یکی روزگار کان را بالا نشناسد کسی ز پهنا. ناصر خسرو. و آن تخت را چهل ذراع بود بالا و چهل ذراع پهنا. (قصص الانبیاء ص ۱۶۵). اما اسماعیل را پسری آمد که ملک همهء عرب بود چهل گز بالای آن و هفت گز پهناى آن، همهء ملک عرب مطیع او شدند. (قصص الانبیاء ص ۵۷). ای شاه ببیمود زمین را و فلک را جاه تو و قدر تو بیلا. و بیپهنا. مسعود سعد. آینه رنگ عیبه ای دیدم راست بالایش درخور پهنا. مسعود سعد. عرض جاهش پهناى هر دیار گرفت بلند قدرش بالای هر فلک پیمود. مسعود سعد. تیغ در آب آذر شده، چرخ و زمین مضطر شده دودش بیلا بر شده، رنگش ز پهنا ریخته. خاقانی. رخس همت را ز گردون تنگ می بست آفتاب گفت بس کاین تنگ پهنا برنابید بیش ازین. خاقانی. اسیران زنجیر بر پا و دست بیلا. و پهنا چو پیلان مست. نظامی. بدانند زمین را که پست و بلند درازاش چند است و پهنایش چند. نظامی. ط - امثال: ط آدم برهنه کرباس پهنادار خواب می بیند. ط ط درازای شاه خانم به پهناى ماه خانم. ط هداب؛ برگی که پهنا ندارد. هدب؛ هر برگ که بی پهنا باشد مانند برگ سرو و طاق. حتم؛ پهناى سر گوش و مانند آن. حتم؛ پهناى بینی و سطرپی آن. صفا؛ پهناى هر چیزی، پهناى شمشیر. تفتیح، فطح، فرطح؛ پهنا گردانیدن چیزی را. جزء؛ بر پهنا بریدن وادی را یا عام است. تفتیح؛ پهنا ساختن. بقه؛ شپش پهنا سرخ بدبو. سدیل؛ چیزی که پهنا کرده شود در سعت خیمه. (منتهی الارب). - پهناى عمر؛ حسن معاش. (آندراج): ما به پهناى عمر افزودیم خضر اگر سعی در درازای کرد. ظهوری. ط || فراخا. فراختا. فراختا. گشادگی. سعة. وسعت: آسمان زیر نگین تست و بر اعدای تو تنگ پهناى زمین چون حلقه انگشتری. سوزنی. یک دهن خواهم بیپهناى فلک. مولوی. رفت آن ماهی ره دریا گرفت راه دور و پهناى پهنا گرفت. مولوی. یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهناى دریا بدید. سعدی. ط - پهناى زمین؛ بسیط خاک. (ص). فراخ. پهن. عرض. گشاده. (آندراج): ضلع؛ چوب کج و پهنا. (منتهی الارب). (ا). قطر. ثخن. سطرپا: بیپهناى دیوار او بر سوار برفتی به تندی برابر چهار. فردوسی. ز بالای مه نیزه بفراشتی ز پهناى که خشت بگذاشتی. فردوسی. و منصور بفرمود تا خشت زدند یک گز اندر یک گز، یک بدست پهنا. (مجموع التواریخ و القصص). ط || در مثال ذیل کلمه زمین غیر جاده و یا دور از جاده معنی میدهد و جای دیگر ندیده ام: او چهار فرسنگ لشکرگاه بودی و بر جاده فرود آمدی و اینجا لشکرگاه بر جاده نزد بر پهنا فرود آمد. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). (ا). گاه (در تداول) بمعنی درازا آید چنانکه گویی پرده ای بر عرض ده ذراع

پهنا و یک ذرع و نیم درازا آویخته بود. - از بالای چیزی یا کسی پهنا کردن؛ رجوع به پهنا کردن... شود. با پهنا؛ عریض. فراخ: تا چه عالمه‌است در سودای عقل تا چه با پهناست این دریای عقل. مولوی. هر یکی از حال دیگر بی خبر ملک با پهنا بی پایان و سر. مولوی. ط - پر پهنا؛ دارای عرض بسیار. - پهنا چیزی را بکسی نمودن؛ عظمت و بزرگی آن را بدو نمودن و فهماندن: یک چندی میدان خالی یافتند و دست بزرگ وزیری عاجز نهادند و ایشان را زبون گرفتند بدیشان نمایند پهنا گلیم تا بیدار شوند. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۳). ط - پهنا چیزی را دانستن؛ عظمت و اهمیت آن را دریافتن: مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنا کار چیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۱). ط - دولا پهنا؛ دارای عرض مضاعف. دو چند عرض. - رزه پهنا؛ عریض. فراخ. - کم پهنا؛ باریک. (۱) - Largeur.

پهنائی.

[پ] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری قاین و ۶ هزارگزی باختر شوسه عمومی قاین به بیرجند، جلگه، معتدل، دارای ۸۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، زعفران و تریاک، شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پهناب.

[پ] (اخ) نام بلوک کوچکی است از دهستان گیلخواران در شمال خاوری جویبار و قراء آن بشرح زیر است: پهناب، محله، چمازک، شاهرضا، آزادین، طالش، محله، ترک محله، کیامحله، ماندی محله، زاهد محله. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهناباد.

[پ] (اخ) موضعی محدود تبریز. (تاریخ غازان خان ص ۹۶).

پهناب محله.

[پ] مَ حَلْ لُ (اخ) دهی از بلوک پهناب دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی (علی آباد)، واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری جویبار. دشت معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از سیاه رود و چاه، محصول آنجا پنبه، غلات، صیفی، کنجد، شغل اهالی زراعت، گله داری، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهنابشت.

[پ] (ص مرکب) دارای پشته پهن و عریض: ادک؛ اسب پهنا پشته با عام است. (منتهی الارب).

پهنابین.

[پ] (پ) (اخ) دهی از دهستان فراش بند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال فراش بند. جلگه، گرمسیر. دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت. صنایع دستی گلیم بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پهنادار.

[پ] (نف مرکب) دارنده پهنا. پردر. پر عرض. دارای پهنا. عریض.

پهنا کردن.

[پ] کَ دَ (مص مرکب) مسطح کردن. هموار کردن. || مجازاً زیر و زبر کردن، درگون کردن. قلع و قمع کردن: زمین آنکه بالامت پهنا کنم بدان دشت بی آب دریا کنم. فردوسی. ط - پهنا کردن از بالای چیزی یا کسی؛ جدا کردن به قطعات آن را در طول: زمین را ز خون رنگ دنیا کنم ز بالای بدخواه پهنا کنم. فردوسی. ط پهنالیلی. [پ] لَ لَ (اخ) دهی از دهستان چرام بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری چرام، مرکز دهستان و ۳۴ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه آرو به بهبهان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و ذرت و تنباکو و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری و صنایع دستی جاجیم و جوال و گلیم بافی و راه مالرو است و ساکنین از طایفه چرام هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پهنانه.

[پ] نَ (ا) بوزینه. بوزینه. بوزنه. کبی. حمدونه. فرد. نوعی از میمون بواسطه آنکه رویش پهن است. (انجمن آرا). پهنانه. (برهان): اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من ببند که رخسارم پر از چینست چون رخسار پهنانه. کسائی. خنیک زند چو بوزنه چنیک زند چو خرس این بوزغاله ریشک پهنانه منظرک. خاقانی. ط || کلیچه روغنی. (برهان). نان میده بود که با روغن بپزند و آن را کلیچه خوانند. (جهانگیری).

پهناور.

[پ] وَا (ص مرکب) بسیار عریض. دارای پهنا، پهنادار. سخت عریض. پرپهنا. عراض. مصفح. (از منتهی الارب). صلاحیح. پهن:

مجتل؛ پهناور و راست ایستاده. عریض اریض؛ پهناور. راس مفطح؛ سر پهناور. (منتهی الارب). دوسعه. متسع. فراخ. وسیع. بافضا: کشوری پهناور، وسیع؛ به آتش درشود گرنی چو خشم اوست سوزنده بدریا درشود ورنه چو جود اوست پهناور. (از فرهنگ اسدی نخبجوانی). چه ابر با کف دیناریار تو و چه گرد چه بحر با دل پهناور تو و چه شمرفرخ. دست او ابر است و دریا را مدد باشد ز ابر نیز از دستش جهان دریای پهناور شود. فرخی. امیر صفه ای فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا، صفه ای سخت بلند و پهناور. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۹). چون تو دانا بسیست گرد جهان تنگدل زین جهان پهناور. سنائی. چو کودک بدست شناور در است نترسد اگر دجله پهناور است. سعدی. قَصَعَةُ صَلْحَفَةُ؛ کاسه پهناور قریب تک. رحرحان، رحرح، رحراح؛ چیز فراخ و پهناور. صفیح؛ روی پهناور از هر چیزی. (منتهی الارب). ط || دور ||. پهن اندام؛ جاریه سلطحه؛ دختر عریض و پهناور. جاریه سلطحه؛ دختر پهناور. صلطحه؛ زن پهناور. صلطحه؛ ماده شتر پهناور. (منتهی الارب).

پهناور کرد احمد.

[پ وَ كَ اَم] (اخ) (پهناور کرد احمد) دهی جزء دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۴۶ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۴۱ هزارگزی شوسه تبریز به اهر. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه کلو. محصول آنجا غلات، برنج، پنبه، انجیر و انار و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و کسب، صنایع دستی جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پهناور کردن.

[پ وَ كَ د] (مص مرکب) اعراض. (منتهی الارب). پهناور گردانیدن.

پهناور گردانیدن.

[پ وَ كَ د] (مص مرکب) پهناور کردن. فراخ و متسع گردانیدن: شیخ الشیء؛ پهناور گردانید چیزی را. (منتهی الارب).

پهناور گردیدن.

[پ وَ كَ د] (مص مرکب) تخنم. انسداخ. (منتهی الارب). پهناور شدن.

پهناوری.

[پ وَ] (حامص مرکب) صفت پهناور. حالت و چگونگی پهناور. پهنی.

پهن اندام.

[پ ا] (ص مرکب) پهن بر. پهن تن.

پهن بازو.

[پ] (ص مرکب) دارای بازویی پهن و ضخیم: رجلٌ شیخ الذراعین و مشیوح الذراعین؛ مرد پهن بازو. (منتهی الارب). شباحه؛ پهن بازو گردیدن.

پهن بر.

[پ ب] (ص مرکب) پهن اندام. پهن تن: صیادی سگی معلم داشت، ازین پهن بری، باریک ساقی. (سندبادنامه ج استانبول ص ۲۰۰). ط پهن بینی. [پ] (ص مرکب) که بینی پهن دارد. که بینی پخت دارد. افطس. (زمخشری). افطح. (از منتهی الارب). فطاً. افط. (منتهی الارب). اختم. (از منتهی الارب): مردمانش (مردمان خمدان مستقر فغفور چین) گردویند و پهن بینی. (حدود العالم). ط پهن پا. [پ] (ص مرکب) پهن پای. که پایی پهن دارد: رجلٌ شرداخ القدم و شرداخ القدم؛ مرد سطر پهن پای. (منتهی الارب). [||] (مرکب) اشتر. شتر.

پهن پا زدن.

[پ ه ز د] (مص مرکب) سرگین ستوران را که برابر آفتاب گسترده باشند برای خشک شدن پهای گردانیدن ||. مجازاً ولگردی کردن. رجوع به پهن شدن.

پهن پازن.

[پ ه ز] (نف مرکب) که پهن پازند، که سرگین سم داران را که برابر آفتاب گسترده باشند خشک شدن را، با پای بگرداند. رجوع به پهن شدن ||. مجازاً ولگرد. بیکار. هیچکاره. که کاری را نشاید.

پهن پازنی.

[پ ه ز] (حامص مرکب) عمل پهن پازن ||. ولگردی.

پهن پشت.

[پَ پ] (ص مرکب) که پشٹی فراخ و با پهنا دارد. آنکه دارای پشت عریض است. ائیح. (تاج المصادر): سخت پای و ضخیم ران و راست دست و گردسم تیزگوش و پهن پشت و نرم چرم و خردموی، منوچهری. تیزگوشی پهن پشتی ابلقی گردسمی خردمویی فربهی، منوچهری. ط پهن پیشانی. [پَ] (ص مرکب) که پیشانی فراخ و گشاده دارد. اصفح. (منتهی الارب).

پهن تن.

[پَ ت] (ص مرکب) پهن بر. پهن اندام. و آن: ضخمة؛ زن پهن تن. (منتهی الارب).

پهن جای.

[پَ] (ا مرکب) جای فراخ و پهناور: برآمد غو بوق و هندی درای بجوشید لشکر بدان پهن جای. فردوسی. ط پهن چشم. [پَ ج / ج] (ص مرکب) دارای چشمی پهن. [شوخ و بیحیا. (غیاث) (آندراج): بحر و کان با تو حرف جود زدند پهن چشم این و آن دریده دهان. ظهوری. ط پهن حاجی. [پَ] (اخ) نام یکی از قراء هفتگانه رکن کلا. از دهستان تالار پی بخش مرکزی شهرستان شاهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پهنخانه.

[پَ ن / ن] (ا مرکب) عرض خلیه. کندوی عسل: شتیق چوبیست که بر آن قرصه شهد را بردارند و در پهنخانه زنبور عسل آن را بر پا کنند و این وقتی باشد که زنبور اولاد و بچگان خود را شهد خوراند. (منتهی الارب).

پهند.

[پَ ه] (ا) دامی باشد که بدان آهو گیرند. (برهان). تله: چون نهاد او پهند را نیکو قید شد در پهند او آهو رودکی. ط پهند. [پَ ه] (ا) قلعه بندر شیراز. فهندر. قلعه ای است در سمت شرقی شیراز، بمسافت کمتر از میلی و باغ دلگشا در پایه آن واقع شده است. و آن کوهیست طبیعی و ارتفاع چندانی ندارد. و یک طرف آن دامنه دار است و منتهی بصحرا میشود و اطراف دیگرش اتصال بکوه دیگر دارد ولی جوانب آن را از سنگ و گچ برج و بارو ساخته اند که از یورش دشمن مصون ماند، اکنون از آن سدها جز آثاری باقی نیست و بر سر آن کوه که وسط قلعه باشد چاهی است بسیار عمیق مربعاً حفر شده و چهارگر دور دهانه آن است و عمق آن قریب یکصد ذرع و آب ندارد... و نسوان فاحشه مقصره واجب القتل را در آن برده می افکندند. این قلعه محققاً قبل از ظهور اسلام بنا شده است زیرا حجاریهای آن تقریباً نظیر حجاریهای مروتشت است. (شدالازار حاشیه ص ۲۷۴ و ۲۷۵ و ۲۷۶، از آثار عجم فرصت شیرازی و کتاب ده هزار میل در ایران سرپرسی سایکس و منابع دیگر). اینکه برخی قهندز و پهندز نوشته اند مبنی بر اشتباه و تصحیف خوانی است.

پهن دریا.

[پَ د] (ا مرکب) دریای فراخ. دریای دامن گشاده. بحر عریض: اگر چون دلت پهن دریاستی ز دریا گهر موج برخاستی. فردوسی. ط پهندز. [پَ د] (ا) (اصح) تصحیف پهندر. رجوع به پهندر شود: فضلو به خروج کرد و او را بگرفت و بقلعه پهندز محبوس کرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۶۶). و ابوغانم پسر عمیدالدوله چون بر قلعه پهندز بود خراب کرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۳۳).

پهن دشت.

[پَ د] (ا مرکب) دشتی عریض. دشتی فراخ. دشتی پهناور. صحرای وسیع و متسع: ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت. فردوسی. ندانست کش دست آزرده گشت ز پیکار شد خیره در پهن دشت. فردوسی. همه رنج و تیمار تو باد گشت که رستم پدید آمد از پهن دشت. فردوسی. نیریه پسر بود [گودرز را] هفتاد و هشت از ایشان نبد جای بر پهن دشت. فردوسی. همی بود [کیخسرو] بر پیل بر پهن دشت بدان تا سپه پیش او درگذشت. فردوسی. بیامد به پیش سپه برگذشت بیاراست لشکر بر آن پهن دشت. فردوسی. یکی مرد بر گرد لشکر بگشت که یکن مبادا درین پهن دشت که گوری فروشد بازارگان بدیشان دهند اینهمه رایگان. فردوسی. بدو گفت رستم که او خود گذشت نشسته ست هومان در این پهن دشت. فردوسی. چو شد روز روشن از آن پهن دشت بدینند هر سو که لشکر گذشت. فردوسی. ستاده ست از آنگونه بر پهن دشت کزینسان سپاهی برو برگذشت. فردوسی. دگر گفت چون لشکر بازگشت تو تنها بمانی درین پهن دشت. فردوسی. تو باری چه مانی درین پهن دشت که مرگ آمد از دشت سوی تو گشت. فردوسی. همی بود چندان بدان پهن دشت که لشکر فراوان برو برگذشت. فردوسی. دگر باره از آب اینسو گذشت بیاراست لشکر بر آن پهن دشت. فردوسی. یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت که گفستی برو بر نشاید گذشت. فردوسی. چو از روز نه ساعت اندرگذشت ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت. فردوسی. همی تاخت اسب اندر آن پهن دشت چو یک روز و یک شب برو برگذشت. فردوسی. ز کوه اندر آمد بهامون گذشت کشیدند لشکر بر آن پهن دشت. فردوسی. قضا را خداوند آن پهن دشت در آن حال منکر برو برگذشت. سعدی. ط پهن دوش. [پَ] (ص مرکب) دارای دوشی پهن. دارای کتفی عریض. پهن شانه: بعد از مکتفی خلیفه برادر وی مقتدر پسر معتضد نام وی جعفر بود و کنیت وی ابوالفضل که مادر وی کنیزکی بود رومی نیکوروی... مردی بود... نیکوروی بلندبینی پهن دوش کوتاه ران. (ترجمه طبری بلععی). ط پهن ریش. [پَ] (ص مرکب) که ریش پهن دارد. پهن محاسن.

پهن ساز.

[پَ] (نف مرکب) که پهن کند. که عریض سازد. که با پهنا نماید و عریض جلوه دهد: به پهنی شدی [آینه] چهره را پهن ساز درازیش کردی جبین دراز. نظامی. ط پهن سر. [پَ س] (ص مرکب) که سری پهن دارد. افطح. (تاج المصادر بیهقی).

پهن سینه.

[پَ نَ / نِ] (ص مرکب) دارای سینه گشاده و فراخ. دارای صدری عریض.

پهن شانه.

[پَ نَ / نِ] (ص مرکب) دارای شانه پهن. پهن دوش. دارای کنفی عریض؛ کنف؛ پهن شانه گردیدن. (منتهی الارب).

پهن شدن.

[پَ شُ دُ] (مص مرکب) منبسط شدن. پخت شدن. گسترده شدن. پخج شدن. پهن گشتن. پهن گردیدن. انکشاف. (تاج المصادر). تفتح. (منتهی الارب). امتهاد؛ پهن و بلند شدن. (تاج المصادر). ختم؛ پهن شدن سر کلند. (تاج المصادر). مجازاً نشستن از کاهلی: فلان هر جا میرسد پهن میشود. (فرهنگ نظام). - پهن شدن نام؛ کنایه از مشهور شدن نام است. (آندراج).

پهنک.

[] (۱) پهنی قنب است. (تحفه حکیم مؤمن).

پهن کردن.

[پَ کَ دُ] (مص مرکب) (۱) منبسط کردن. گستردن. باز کردن گسترده‌ها. گسترانیدن فرش و جز آن. فرش کردن، انداختن، چنانکه رختخواب و جز آن. بسط. انفراس. تمهید. گشودن. پهنیدن. اصفاح. (تاج المصادر). تشبیح. (تاج المصادر). فطح. (از منتهی الارب). اعراض. (از منتهی الارب): گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش. حافظ. تصفیح؛ پهن کردن چیزی. (تاج المصادر). طمل؛ پهن کردن چیزی یا نان. (منتهی الارب). تعریض؛ پهن نمودن چیزی. (منتهی الارب). ط || تسطیح. (دهار) (زوزنی). عریض ساختن چیزی، چون قطعات فلزات از زخم پتک. پخت کردن. (در تداول مردم قزوین). افزودن بر سطح چیزی از هر جانب. (۱) - etendre. etaler.

پهن کرده.

[پَ کَ دُ / دِ] (ن مف مرکب) (۱) گسترده (فرش و جز آن). مفروش ساخته. باز کرده. انداخته. مهد. فراخ کرده. پخت کرده (قطعه فلز و جز آن). با پهن ساخته. عریض کرده (جاده یا قطعه زمین و نظایر آن). (۱) - etendu.

پهنکره.

[] (۱) به لغت هندی از قول امین الدوله صاحب جامع، گل گیاهی است در شکل شبیه بانجدان و از نبات انجدان بزرگتر و مایل بسرخ و به تیرگی و بی طعمی و بوی بین ندارد و مخصوص بلاد هند است و بولس را اعتقاد آنکه سرد و تر است و جهت شری صفاوی و حمزه و حصبه نافع است و اهل صناعت از آن خواص بسیار ذکر نموده اند و بدلش برگ بید انجیر را میداند. رجوع به پهنکره شود.

پهن کلا.

[پَ کَ] (اخ) موضعی به فرح آباد مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۰ و ۱۲۱ بخش انگلیسی).

پهنک.

[پَ هَ] (اخ) (۱) پکان (۲). نام قصبه مرکز تجارت در هند و چین، در جنوب شرقی شبه جزیره ملاقه، واقع در بین ۴۰ درجه و ۵۰ دقیقه و ۲ درجه و ۴۰ دقیقه عرض شمالی و ۱۰۱ درجه و ۱۰ دقیقه و ۹۹ درجه طول شرقی از طرف شمال بدو کشور «ترینکانو» و «کلنتان» و از سمت شمال غربی بمملکت براق و از سوی مغرب بدو کشور «سلانغور» و «نکری سمیلان» و از جهت جنوب بکشور «جوهور» و از جانب مشرق بدریای چین محدود و محاط میباشد، و طول ساحلش به ۱۵۰ هزارگرز و مساحت سطح تمام کشور به ۲۵۹۰۰۰۰۰ گز مربع بالغ گردد و تمام نقاط اندرونش هنوز کاملاً معلوم نیست، ولی بطور کلی این کشور حوضه نهر پهنک را تشکیل میدهد. و دو نهر دیگر نیز که قسمت شمال غربی کشور مرتفع و کوهستانی و سرچشمه نهر پهنک است و زنجیره ای از جبال بسوی جنوب امتداد یافته، مرزهای مغربی را تشکیل میدهد و زمینهای آن بغایت خوب و حاصلخیز میباشد، چراگاهها و جنگلهای بسیار دارد ولی بیش از صدی یک آن بهره برداری نشده است. محصولاتش برنج، جوز هندی و برخی از میوجات، کمی گندم و حبوبات دیگر است که رفع احتیاجات محلی را نیز نمیکند. معادن طلا و غیره بسیار است، ریزه و قراضه های زر در نهر یافت شود ولی تماماً دست نخورده و جزء دینه های طبیعی است. نبودن طرق و شوارع مانع استفاده از ثروت طبیعی و خداداد میباشد. اهالی سواحل و مجرای نهر از جنس ملائی و متدین بدین اسلامند و نفوس نقاط داخل و کوهستانی سیاهان نیم وحشی هستند. (قاموس الاعلام ترکی).

پهنک.

[پَ هَ] (اخ) نام کشوری است در طرف جنوب شرقی از شبه جزیره ملاقه، واقع در بین ۴۰ درجه و ۵۰ دقیقه و ۲ درجه و ۴۰ دقیقه عرض شمالی و ۱۰۱ درجه و ۱۰ دقیقه و ۹۹ درجه طول شرقی از طرف شمال بدو کشور «ترینکانو» و «کلنتان» و از سمت شمال غربی بمملکت براق و از سوی مغرب بدو کشور «سلانغور» و «نکری سمیلان» و از جهت جنوب بکشور «جوهور» و از جانب مشرق بدریای چین محدود و محاط میباشد، و طول ساحلش به ۱۵۰ هزارگرز و مساحت سطح تمام کشور به ۲۵۹۰۰۰۰۰ گز مربع بالغ گردد و تمام نقاط اندرونش هنوز کاملاً معلوم نیست، ولی بطور کلی این کشور حوضه نهر پهنک را تشکیل میدهد. و دو نهر دیگر نیز که قسمت شمال غربی کشور مرتفع و کوهستانی و سرچشمه نهر پهنک است و زنجیره ای از جبال بسوی جنوب امتداد یافته، مرزهای مغربی را تشکیل میدهد و زمینهای آن بغایت خوب و حاصلخیز میباشد، چراگاهها و جنگلهای بسیار دارد ولی بیش از صدی یک آن بهره برداری نشده است. محصولاتش برنج، جوز هندی و برخی از میوجات، کمی گندم و حبوبات دیگر است که رفع احتیاجات محلی را نیز نمیکند. معادن طلا و غیره بسیار است، ریزه و قراضه های زر در نهر یافت شود ولی تماماً دست نخورده و جزء دینه های طبیعی است. نبودن طرق و شوارع مانع استفاده از ثروت طبیعی و خداداد میباشد. اهالی سواحل و مجرای نهر از جنس ملائی و متدین بدین اسلامند و نفوس نقاط داخل و کوهستانی سیاهان نیم وحشی هستند. (قاموس الاعلام ترکی).

پهنک.

[پَهْ] (اخ) (نهر...) بعد از رود پراق بزرگترین رود شبه جزیره ملاقه میاشد، و در شمال غربی مملکتی مسمی بهمین اسم از سه منبع سرچشمه گرفته از وسط آن کشور بسوی جنوب شرقی و آنگاه بطرف مشرق روان میشود و از وسط پایتخت کشور عبور میکند و بدریای چین وارد میگردد، و طول مجرایش به ۳۵۰ هزار گز میرسد و در برخی از نقاط وسعت بسیاری دارد و با این وصف قابل سیر سفائن نمیشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پهن گردانیدن.

[پَهْ گَد] (مص مرکب) پهن کردن. تشبیح. (از منتهی الارب): تصفیح؛ پهن گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). تسطیح. رجوع به پهن کردن شود.

پهن گردیدن.

[پَهْ گَدِی] (مص مرکب) پهن شدن. عرض. (منتهی الارب). عراضه. (منتهی الارب). پهن گشتن. پخج شدن. گسترده شدن. رجوع به پهن شدن شود.

پهن گشادن.

[پَهْ گَد] (مص مرکب) بسط کردن. پهن وا کردن. - پهن گشادن گوش؛ بدقت شنودن: جو قیدافه آگه شد از قیدروش ز بهر پسر پهن بگشاد گوش. فردوسی. بفرمود شه تا زبان برگشاد [فرستاده] سخنها همه سر بسر کرد یاد فریدون بدو پهن بگشاد گوش چو بشنید مغزش برآمد بجوش. فردوسی. بدو گفت گودرز باز آرهوش سخن بشنو و پهن بگشای گوش. فردوسی. تو ای گرد پیران بسیار هوش بدین گفته ها پهن بگشای گوش. فردوسی. ط پهن گشتن. [پَهْ گَد ت] (مص مرکب) پهن گردیدن. گسترده شدن. منبسط شدن. عریض گشتن. پخت شدن. پخج شدن. رجوع به پهن گردیدن شود.

پهن گشته.

[پَهْ گَد ت / ت] (ن مف مرکب) پهن گردیده. پخت شده. پخج شده: سری بی تن و پهن گشته بگرز تنی بی سر افکنده بر خاک برز (۱). ابوشکور. (۱) - ن ل: نه شان رنگ ماند و نه فز و نه برز.

پهن گوش.

[پ] (ص مرکب) که گوش پهن دارد. ارفش. (تاج المصادر): خطلاء؛ گوسپند پهن گوش. (منتهی الارب).

پهن معاسن.

[پ م س] (ص مرکب) پهن ریش.

پهن میدان.

[پ م / م] (ا مرکب) میدانی فراخ و با وسعت. متسع.

پهن نمودن.

[پ ن / ن / ن د] (مص مرکب) تعریض. تسطیح. (منتهی الارب).

پهن واشدن.

[پ ش د] (مص مرکب) انبساط. (تاج المصادر): امتهاد. تندج؛ پهن واشدن گوسفند در چراگاه. (تاج المصادر بیهقی).

پهن و دراز.

[پ ن د] (ترکیب عطفی، ص مرکب) عریض و طویل. باعرض و طول. دارای پهنا و درازا: یکی خانه دیدند پهن و دراز برآورده بالای او شست باز. فردوسی. ابلنداح؛ پهن و دراز شدن. فراخ شدن جای. (منتهی الارب). ط پهونور. [پ] (۱) چیزی چون دستنبو. (انجمن آرا). چیزی چون دستنبوی که بتازی حنظل گویند و قنای التعام. (آندراج) (برهان). پهی که خرزهره باشد. (برهان).

پهنه.

[پ ه ن / ن / ن] (۱) پهن. شیری که بسبب مهربانی بسیار در پستان مادر طغیان کند. (برهان). رجوع به پهن شدن.

پهنه.

[پ ن / ن / ن] (۱) (۱) فسحت. عرصه. عرض. (برهان). ساحت. میدان. (جهانگیری) (برهان): جرم هلال چرخ برین سبز پهنه چیست مانا ز سم اسپ تو بر وی نشان رسید. کمال اسماعیل. ط - پهنهء کارزار؛ میدان جنگ. (۱) - etendue.

پهنه.

[پَ نَ / نَ] (۱) مقابل گوی. طباطب. راکت (۱) (در گوی و پهنه). قسمی چوگان که سر آن مانند کفچه پهن است و گوی را در آن نهاده برافکنند و چون نزدیک بفروید آمدن شود باز سر پهنه را بر او زنند و هم چنین کنند و نگذارند بر زمین آید تا بمقصد برسازند. (جهانگیری) (انجمن آرا). کفچه بود که بدان گوی بازند و آن را طباطب خوانند و غازیان نیز دارند. چون کفچه باشد که بدو گوی بازی کنند به گوی خود و غازیان بیشتر دارند. بتازی طباطب خوانندش. (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ اسدی): بدان امید که روزی بدست شاه افتد چو پهنه گهر آگین شده ست هفتورنگ. فرخی. گاهست که یکباره به کشمیر خرامیم از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی. فرخی. هنر نماید چندانکه چشم خیره شود بتیر و نیزه و زوبین و پهنه و چوگان. فرخی. ز دستهاشان پهنه ز پایها چوگان ز گرد سرها گوی اینت شاه و اینت جلال. فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۱۷). سپید عارض معشوق زیر زلف بود چو پشت پهنه سیمین برزده بدخان. فرخی. بنات النعش چون طباطب سیمین نهاده دسته زیر و پهنه از بر لبیبی. هر چند در میان دو گویم: زمین و چرخ لیک این دو گوی را به یک اندیشه پهنه ام. سنائی. سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بی پهنای. سنائی. ط || پهنی ران آدمی و حیوانات دیگر از جانب درون و آن را برعربی قطن خوانند. (برهان) (جهانگیری). قطن. صاحب ذخیره خوارزمشاهی در علاج حرقة البول گوید: رگ باسلیق فرماید زد و اگر مانعی نباشد بر پهنه که بتازی قطن گویند حجامت فرمایند. (ذخیره خوارزمشاهی). درد کمرگاه باشد... و فروسو تا پهنه که آن را بتازی القطن گویند... فرود آید. (ذخیره خوارزمشاهی). اختلاج قضیب و تمدد اوعیه منی از آماسی گرم، رگ زدن و بر پهنه حجامت کردن. (ذخیره خوارزمشاهی). استفرغ بقصد و باسهال و حجامت بر پهنه و روی ران. دیوچه افکندن بر پهنه. (ذخیره خوارزمشاهی). رگ اکحل و باسلیق و صافن زدن بر پهنه، و روی ران حجامت کردن. (ذخیره خوارزمشاهی). و علاج بر وفق که آفتی از وی تولد نکند آن است که رگ باسلیق میزنند و بر پهنه و کمرگاه و بر روی ران حجامت میکنند. (ذخیره خوارزمشاهی). عدد مهره ها (مهره های گردن و پشت) سی مهره است و پنج بخش است. یک بخش مهره های گردن است و عدد آن هفت است. دوم مهره های پشت است و عدد آن دوازده است و سوم مهره های کمرگاه است و بتازی آنجا بگاه را قطن گویند و حقو گویند و عدد آن پنج است و به مرو پهنه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی ||). چوبی مخروطی تراشیده که اطفال ریسمان بر آن پیچند و نوعی بر زمین اندازند که تا دیرباز میگردد. (برهان). فرموک. (شرفنامه). گردنای. (شرفنامه). (۱) Raquette.

پهنه باختن.

[پَ نَ / نَ] (مص مرکب) با نوعی چوگان که پهنه گویند بازی کردن. پهنه بازی کردن: نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب تیغ زند نیک و پهنه بازند و چوگان. فرخی. ط پهنه باز. [پَ نَ / نَ] (نصف مرکب) که پهنه بازند. رجوع به پهنه شود: پهنه بازی و کمنداکتی و چوگان باز ناوک اندازی و زوبین فکن و سخت کمان. فرخی. ط پهنه بر. [پَ نَ بَ] (اخ) دهی از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری نجف آباد کنار شوسه بیجار به سنندج. تپه ماهور، سردسیر، دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی قالیچه و جاجیم، گلیم بافی، پاسگاه ژاندارمری دارد. راه آنجا مالرو است. تابستان اتمبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پهنه بر.

[پَ نَ بَ] (اخ) دهی از دهستان زنگوان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب چرداول. کنار راه اتمبیل رو زنگوان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه زنگوان، محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پهنه بر.

[پَ نَ بَ] (اخ) دهی از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان، واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری همدان، کنار شوسه همدان به سنندج. کوهستانی، سردسیر، دارای ۴۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه، محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پهنه در.

[پَ نَ دَ] (اخ) دهی از دهستان فریم بخش دودانگه شهرستان ساری، واقع در ۴ هزارگزی باختر کهنه ده، سر راه عمومی فریم به پل سفید. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریائی، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از نهر عروس داماد، محصول آنجا برنج و غلات، شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پهنه کلا.

[پَ نَ کَ] (اخ) دهی از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری ساری و ۲ هزارگزی باختر راه عمومی ساری به دودانگه. کوهستان جنگلی، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۱۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رود تجن و چشمه، محصول آنجا برنج و پنبه و غلات و عسل و میوه جات و شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان بافتن پارچه های نخی. راه مالرو است. گله داران تابستان به بیلاق سوادکوه میروند. دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). پهن کلا. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۱ بخش انگلیسی).

پهنه ور.

[پَ نَ وَ] (اخ) دهی از دهستان جلال از رگ بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۱۵ هزار و پانصد گزی باختر بابل. دشت، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کازی. محصول آنجا برنج و کنف و صیفی و مختصر غلات و پنبه و

نیشکر. شغل اهالی زراعت، راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پهنی.

[پ] (حامص) مقابل درازی. عرض و پهنا داشتن. پهن بودن ||. عرض و پهنا.

پهنیدن.

[پ د] (مص) پهنا ساختن. (آندراج).

پهوان.

[پ] (اخ) ده کوچکی از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری درمیان. دامنه، معتدل، دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پهوپر.

(۱) پهنی ابله است. (تحفه حکیم مؤمن).

پهولبور.

[] (اخ) نام قصبه ای است در هندوستان. در ۳۲ هزارگزی شمال غربی بنارس و یکی از ایستگاههای خط آهن میان اوده و رحیقند. (قاموس الاعلام ترکی).

پهولجار.

[] (اخ) نام قصبه مرکز قضائی در ایالت اللهاآباد هندوستان، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال اللهاآباد و ساحل رود گنگ. دارای ۸۰۲۵ تن سکنه. (قاموس الاعلام ترکی).

پهولجار.

(اخ) (۱) قصبه مرکزی حکومتی نیمه مستقل در اواسط هندوستان در ایالت چاتیکر. این حکومت ۲۵۰ پارچه قریه و ۶۵۸۸۰ تن سکنه دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Phouldjar.

پهوند بالا.

[پ و د] (اخ) دهی از دهستان دیمچه بخش گتوند شهرستان شوشتر، واقع در ۱۳ هزارگزی باختری گتوند، در شمال خاوری راه شوسه دزفول به شوشتر. دشت، گرمسیر، دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. راه در تابستان اتومبیل رو است و ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پهوند پائین.

[پ و د] (اخ) دهی از دهستان دیمچه بخش گتوند شهرستان شوشتر، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری گتوند، کنار راه شوسه دزفول به شوشتر. دشت، گرمسیر، دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و در تابستان راه اتومبیل رو است. و ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پهون.

[پ هو ی] (اخ) (۱) نام قصبه مرکز ایالت در قسمت شرقی هندوچین، در کشور آنام، واقع در چهارصد هزارگزی جنوب شرقی هونه. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Phou - yen.

په وی به.

[پ ی] (اخ) از شهرهای یونان قدیم. خشایارشا آن را تسخیر کرده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۹۸).

پهی.

[پ] (۱) خرزهره. (برهان). (۱) پهنور. (آندراج). حنظل و آن را خریزه تلخ هم میگویند. (برهان). دقلی ||. در زبان شیرخوارگان: خوب. پهی. (۱) - در اصطلاح علمی (گیاه شناسی ثابتی ص ۱۷۱). Nerium odorum.

پهین.

[پ] (ص) فراخ و گشاده. (آندراج).

پهین.

[پ] (ص نسبی) از پیه. آلوده به پیه.

پهین تروُد.

[۱] (۱) به هندی سنای مکی است. (تحفه حکیم مؤمن).

پهین چمر.

[۱] (۱) بهندی فطر است. (تحفه حکیم مؤمن).

پی.

(۱) مختصر کلمه یونانی پری فریا (۱) بمعنی دایره. علامتی مختار نشان دادن رابطه ثابت میان محیط دایره را با قطر آن. نسبت طول محیط هر دایره بقطر آن، و آن تقریباً مساوی ۱۴/۳ است و آن را بدین علامت نمایش دهند. تاریخ عدد «پی» در شرق و غرب: همچنانکه نخستین مخترع کسرهای اعشاری غیاث الدین جمشید کاشانی است، عدد «پی» را نیز وی در رساله محیطیه با شانزده رقم اعشاری دقیق (۲) «پی» حساب کرده و دقتی که او در محاسبه بکار برده حدود دو قرن بی رقیب مانده است. با بکار بردن چهار رقم اعشاری عدد «پی» میتوان محاسباتی را که عملاً مورد احتیاج هستند با دقت کافی انجام داد. مثلاً برای تهیه نقشه بهترین هواپیماها چهار رقم اعشاری دقیق عدد «پی» کافیست. اگر ۱۶ رقم اعشاری عدد «پی» را بکار بریم طول دایره ای که شعاعش مساوی با فاصله زمین از خورشید باشد با خطائی کمتر از قطر یک مو بدست خواهد آمد (۳). با سی رقم اعشاری دقیق «پی» میتوان محیط جهان مرئی را حساب کرد، بقسمی که خطای حاصل آنقدر کوچک باشد که قویترین میکروسکوپهای کنونی از عهده اندازه گیری آن برنیاید (۴). طول هر دایره متناسب با قطر آن می باشد. مساحت هر دایره متناسب با مربع شعاع آن است. در هر دو مورد ضریب تناسب عدد «پی» است که تقریباً مساوی ۱۴/۳ است. این مطلب را امروزه هر کودک دبستانی میداند، اما یونانیان برای اثبات این موضوع دو قرن صرف وقت کردند. آنتیفن (۵) که معاصر سقراط بود و از ۴۶۹ تا ۳۹۹ ق. م. میزیست یک مربع در دایره ای محاط کرد، سپس آن مربع را به هشت ضلعی تبدیل نمود و فکر کرد که عده اضلاع را آنقدر دو برابر کند تا وقتی برسد که چند ضلعی حاصل عملاً بدایره منطبق شود. اقلیدس (۳۰۰ سال ق. م.) در کتاب «اصول» با دقت بیشتری روش افشاء را بسط داد، یعنی عده اضلاع چندضلعی های محاطی و محیطی را دو برابر کرد و نشان داد که تفاضل محیط ها رفته رفته کم میشود. روش افشاء (۶) عبارت از اینست که ثابت میکنند تفاضل دو مقدار از یک کمیت بسیار کوچک است و از آن صرف نظر میکنند. ارشمیدس (۲۸۷ تا ۲۱۲ ق. م.) این نتایج را یکجا جمع کرد و آن را توسعه داد و ثابت کرد که مساحت سطح دایره مساویست با نصف حاصل ضرب شعاع آن در طول محیطش، و نشان داد که نسبت محیط دایره بقطر آن بین دو عدد زیر محصور است: $3 \frac{1}{7} = 4 \frac{1}{7}$ و $3 \frac{1}{7} = 4 \frac{1}{7}$ (۱۰) برهان این مطلب در کتاب شرح عیون الحساب موسوم به کفایة اللباب فی شرح مشکلات عیون الحساب تألیف محمد باقر بن محمد حسین بن محمد باقر یزدی که نوه مؤلف متن عیون الحساب است نوشته شده. (نسخه خطی آن در کتابخانه مجلس شورای ملی است) و نیز برهان مطلب مذکور در کتاب دانستنی های هندسه (۷) تألیف فوری مفصلاً نوشته شده است. خارج از یونان نیز در قدیم اشخاصی برای تعیین عدد «پی» کار کرده اند. در مصر مؤلف پاپیروس ریند (۸) مقدار «پی» را مساوی با: $2569 = 1604/3$ تعیین می کند و این عدد تقریباً مساوی است با عدد $1622/3 = 10$ که براهما گوپتا (متولد ۵۹۸ ق. م.) در هند برای «پی» بدست داده است. در هند اریاباتا (متولد ۵۰۰ ق. م.) مقدار دقیق $1416/3$ را حساب کرده است. در چین چوشونک شیه (۹) (متولد ۴۳۰ ق. م.) ثابت کرد که عدد «پی» بین دو مقدار: $1415926/3$ و $1415927/3$ محصور است و مقدار تقریبی: $1415929/3 = 355$ را در محاسبات بجای «پی» بکار برد. در سال ۱۲۲۰ م. فیباکسی (۱۰) ایتالیائی که بمصر و شام و یونان مسافرت کرده بود در کتاب «هندسه عملی» خود حدود زیر را برای «پی» معین کرد (۱۱). $3 > 1427/3 > 1410/3$ در حدود سال ۱۵۹۳ م. فرانسوا ویت (۱۲) فرانسوی محیط 393216 ضلعی را حساب کرده و یازده رقم اعشاری دقیق «پی» را بدست آورد. آدرین (۱۳) در سال ۱۵۹۳ پانزده رقم اعشاری «پی» را بدست آورد و لودلف (۱۴) آلمانی قسمتی از عمر خود را صرف بررسی این مسأله کرد و در ۱۵۹۶ م. با روشی که تقریباً همان روش ارشمیدس است ۳۵ رقم اعشاری دقیق «پی» را بدست آورد. برحسب وصیت لودلف این ۳۵ رقم اعشاری را روی سنگ قبرش نوشتند و هموطنانش بعد از او عدد «پی» را عدد لودلف نامیدند (۱۵) و از این تاریخ بعد در اروپا برای محاسبه رقم اعشاری عدد «پی» روشهای جدیدی بکار بردند. امروزه ۷۰۷ رقم اعشاری «پی» حساب شده است، بدین معنی که در سال ۱۸۷۴ م. ویلیام شانکس انگلیسی ۷۰۷ رقم اعشاری دقیق عدد «پی» را حساب کرد. شصت رقم اعشاری آن اینست: $3.141592653589793238462643383279502884197169399375105820974944$ اینک کارهای ریاضی دانان ایرانی: در حدود سال ۸۳۰ م. (۲۱۵ ه. ق.) محمد بن موسی خوارزمی بزرگترین ریاضی دانان و منجمان دربار مأمون عباسی در کتاب جبر و مقابله خود مقادیر زیر را برای «پی» تعیین کرده است: ۲۲۲۰۰۰ و نوشته است که مقدار اول، یک مقدار تقریبی و دومی برای مهندسان و سومی برای منجمان است ولی ظاهراً خوارزمی این مقادیر را از هندیدان اقتباس کرده است (۱۶) و (۱۷). استاد غیاث الدین جمشید کاشانی ریاضی دان بزرگ ایرانی در سال ۸۲۷ ه. ق. ۱۴۲۳ م. رساله ای بنام «رساله محیطیه» در باب محاسبه نسبت محیط بقطر دایره یعنی عدد «پی» نوشته است که نسخه اصل آن بخط مصنف در کتابخانه آستانه قدس رضوی محفوظ است. این نسخه نفیس از دو جهت دارای اهمیت و ارزش فوق العاده است: نخست از جهت تاریخ ریاضیات، زیرا موضوع این رساله محاسبه عدد «پی» بوسیله یک ریاضی دان ایرانی در سال ۱۴۲۳ م. است. در قسمت اول این بحث دیدیم که تا قبل از سال ۱۵۹۳ م. فقط ۶ رقم اعشاری دقیق «پی» بدست آمده بود و در حدود سال ۱۶۰۰ م. بود که در فرانسه یازده رقم اعشاری و دقیق، و در آلمان ۳۵ رقم اعشاری دقیق «پی» را حساب کردند، ولی استاد غیاث الدین جمشید در ۱۴۲۳ یعنی حدود دو قرن زودتر از اروپائیان ۱۶ رقم دقیق اعشاری عدد «پی» را بدست آورد. مخصوصاً اهمیت این محاسبه و شاهکار غیاث الدین جمشید را وقتی بهتر درک خواهیم کرد که بدانیم در آن موقع محاسبات بیشتر در دستگاه ششگانی (ستینی) صورت میگرفته و بنابراین استخراج جذر و اعمال دیگر حساب بسیار مشکلتر از امروزه بوده و بعلاوه طریقه ای را که غیاث الدین جمشید برای استخراج جذر بکار برده خود ابداع کرده است. اهمیت دیگر نسخه مذکور از این جهت است که این نسخه بدست مصنف آن نوشته شده و بنابراین به هیچ روی

احتمال اینکه بواسطه بیسوادی و سهل انگاری کاتبان و نسخه نویسان تصرفی در آن شده یا غلطی در آن روی داده باشد نیست. بخصوص که استاد بنا بقول خودش هریک از این محاسبات را در این رساله دو تا سه بار امتحان کرده و پس از آنکه از درستی آن اطمینان بدست آورده در زیر آن عمل علامت «صح» نهاده و صحت عملیات و اعداد را تصدیق فرموده است. چون مقدمه این رساله شامل تاریخ بسیار دقیقی از محاسبه عدد «پی» در مشرق زمین میباشد که بقلم استادی موشکاف و محقق همچون غیاث الدین نوشته شده ترجمه قسمتی از آن نقل می شود: «... نیازمندترین مردم خدا به آموزش و بخشش او جمشید پسر مسعودین محمود طیب کاشانی ملقب به غیاث الدین که خداوند حال او را نیکو بگرداند چنین میگوید: ارشمیدس ثابت کرده است که محیط دایره از سه برابر قطر آن بیشتر است و این زیادتی از قطر کمتر و از ۱۰ این مقدار مساوی قطر ۴۹۷ ذرع باشد محیطش بین یک ذرع مجهول و مشکوک است. (به اصطلاح امروز مقدار تقریبی محیطش فقط تا یک ذرع معلوم است). و در دایره عظیمه ای که بر کره زمین فرض شود بین پنج فرسخ مجهول است زیرا قطر آن بر حسب فرسخ تقریباً پنج برابر مقدار مزبور میباشد و در دایره البروج بین بیش از صد هزار فرسخ مجهول است و این خطاها که در مورد محیط دایره این اندازه بسیار است در مورد مساحات چه اندازه خواهد بود؟ و این از آنجهت است که ارشمیدس طول محیط نود و شش ضلعی محاط در یک دایره را استخراج کرده است و محیط آن از محیط دایره کمتر است...». «و اما ابوالوفاء بوزجانی (محمد بن یحیی بن اسماعیل بن عباس بوزجانی از مردم بوزجان، شهرکی میان هرات و نیشابور، حاسب مشهور و صاحب استخراجات غریبه در هندسه و بزرگترین عالم ریاضی اسلام، مولد مستهل رمضان ۳۲۸ و وفات ۳۷۶ ه. ق. / ۹۳۹ تا ۹۸۶ م.) و ترقوس نیم درجه دایره ای را که قطرش ۱۲۰ باشد بحساب تقریبی بدست آورده و آن را در ۷۲۰ ضرب کرده و محیط هفتصد و بیست ضلعی منتظم محاطی را حساب کرده و همچنین محیط هفتصد و بیست ضلعی منتظم محیط بر دایره را نیز حساب کرده و گفته است: هرگاه قطر ۱۲۰ باشد محیط ۳۷۶ و کسری میشود و این کسر از ۵۹ دقیقه و ۱۰ ثانیه و ۵۹ ناله بیشتر و از ۵۹ دقیقه و ۲۸ ثانیه و ۵۴ ناله و ۱۲ رابعه کمتر است، و این در دایره عظیمه ای که بر کره زمین فرض شود تقریباً هزار ذرع میشود...». برهان صحت استخراج ابوالوفاء نیز در کتاب شرح عیون الحساب نوشته شده است. اگر اعداد فوق را بدستگاه اعشاری تبدیل و نسبت محیط را بقطر حساب کنیم معلوم میشود که ابوالوفاء بوزجانی عدد «پی» را محصور بین دو عدد $14158/3$ و $14155/3$ بدست آورده است. «اما ابوریحان بیرونی و ترقوس دو درجه ای را حساب کرده و طول محیط ۱۸۰ ضلعی منتظم محاطی را مساوی با (و یونانی مح ها) بدست آورده است، و نصف مجموع اینها را طول محیط دایره گرفته... و این در دایره عظیمه ای که بر کره زمین فرض شود تقریباً یک فرسخ میشود...». پس از بیان این مقدمات غیاث الدین جمشید در رساله محیطه مینویسد: «چون این اعمال مختل بود خواستم محیط دایره را بر حسب قطر آن طوری استخراج کنم که یقین داشته باشم در دایره ای که قطرش ۶۰۰۰۰۰ برابر قطر زمین باشد تفاوت نتیجه حساب من با حقیقت بیک مو نرسد و بیک مو عبارتست از یک ششم عرض جو معمولی و این رساله را که شامل استخراج محیط دایره است در ده فصل و یک خانمه نوشتم و آن را محیطه نامیدم...» در فصل اول رساله محیطه استاد قضیه زیر را ثابت میکند: اگر روی نیمدایره ای بقطر R_2 $AB = AC$ کمان دلخواه AC را در نظر بگیریم و وسط کمان AB را که مکمل AC است نقطه D بنامیم و وتر AD را رسم کنیم رابطه زیر برقرار است: $R (AB + AC) = AD - 2$ و سپس نتیجه میگرد که اگر شعاع دایره و طول وتر AC در دست باشد و وتر AC را با قطر AB جمع و حاصل را در شعاع ضرب کنیم مربع وتر AD بدست می آید. در فصل دوم نیمدایره ای بقطر $AB = 2R$ را در نظر میگرد و کمان AC را مساوی با ۶۰ درجه اختیار میکند و وسط کمان BC را نقطه D و وسط کمان BD را نقطه E و وسط کمان BE را نقطه F نامد و میگوید از روی قضیه ای که در فصل اول ثابت شد میتوان طول وترهای AD و AE و AF را بدست آورد و این عمل را تا هر جا بخواهیم میتوانیم ادامه دهیم و آنگاه وسط کمان BF را نقطه T می نامد و OT را رسم میکند تا BF را در نقطه K قطع کند و در نقطه T مماسی بر دایره رسم میکند تا امتداد OF را در نقطه Q و امتداد OB را در نقطه P قطع کند و میگوید اگر BF ضلع چند ضلعی منتظم محاط در دایره باشد PQ ضلع چند ضلعی منتظم محیطی مشابه آن خواهد بود و صحت رابطه زیر را ثابت میکند: $OK - R$ و میگوید که OK نصف AF است و اگر OK و BF معلوم باشند از رابطه فوق میتوان PQ یعنی ضلع چند ضلعی منتظم محیطی را بدست آورد. در فصل سوم ثابت میکند که برای آنکه محیط دایره ای را که قطرش ۶۰۰۰۰۰ برابر قطر زمین باشد طوری استخراج کنیم که تفاوت بین حاصل و حقیقت از یک مو کمتر باشد کافیتست که ثلث محیط را چنانکه در فصل دوم گفته شد ۲۸ مرتبه نصف کنیم. و سپس در فصل های چهارم و پنجم ۲۸ بار عمل مذکور در فصل دوم را انجام میدهد و به این ترتیب ضلع چند ضلعی های منتظم محاطی و محیطی را که عدده اضلاعشان ۸۰۵۱۰۳۶۸ باشد و همچنین محیط آنها را حساب میکند. سرانجام دو برابر عدد «پی» را بحساب ستینی مساوی با: و یونانی کج ا ل د ن ا م ی د ن یعنی: $28 \cdot 59 \cdot 16 \cdot 6$ ۳۴ ۱ درجه و دقیقه و ثانیه و ثلثه و رابعه و خامسه $51 \cdot 46 \cdot 14 \cdot 50$ و سادسه و سابعه و ثامنه و ناسعه و در دستگاه اعشاری مساوی: $3.141592653589793238462643383279502884197169399375105820974944592307816406286209$ / 6 به دست می آید. به این حساب عدد «پی» مساوی است با: $3.141592653589793238462643383279502884197169399375105820974944592307816406286209$ / 6 اعشار با ۱۶ رقم اعشار مقدار واقعی «پی» موافق است. این را هم ناگفته نگذاریم که شیخ بهائی در خلاصه الحساب مقدار «پی» را مساوی $(3-1) \cdot 4$ و یا آقای ابوالقاسم قربانی در شماره ۵ سال ۶ مجله سخن صص ۳۹۹ تا ۴۰۷. (۱) - (۲) - Peripherea Decimales exactes. (۳) - Les Grands courants de la Pensee mathematique presentes par F.le Lionnais. Paris ۱۹۴۸. (۴) - Les Mathematiques pour tous, Par Lancelot Hoghen. Paris ۱۹۵۰. (۵) - Jura. (۶) - Exhaustion. (۷) - Curiosites Geometriques. Par Fourrey Paris. (۸) - Rhind. قدیمترین مدرک از ریاضیات قدیم که در دست میباشد و تقریباً در هزاروپانصد سال قبل از میلاد تألیف شده است. رجوع بحاشیه ۷ صفحه قبل و حاشیه ۱۲ همین صفحه شود. (۹) - (۱۰) - Fibonacci. (۱۱) - (Tsu - chug - chih). - جبر و مقابله خیام به انضمام تاریخ علوم ریاضی تا زمان خیام تألیف دکتر غلامحسین مصاحب ج تهران ۱۳۱۷ ه. ش. (۱۲) - Viete. (۱۳) - Adrien Romain. (۱۴) - Ludolf. (۱۵) - Recreations mathematiques et Problemes des temps anciens et modernes. Par W.Rouse Balle. Paris ۱۹۱۹. II. (۱۶) - Curiosites geometriques Par Fourrey. Paris. (۱۷) - Acreations mathematiques et Problemes des temps anciens et modernes. Par W. Rouse Balle. Pares ۱۹۱۹. II

پی

[پ / پ] (پسوند) مزید مؤخر امکنه چون: احمدچاله پی. اسارویی. امجله پی. برف آب پی. بزروپی. بندی پی. پایین رودپی. تالابری. تجری اسپ شورپی. خانقاه پی. خشک رودپی. درویی. راسب آب پی. راست پی. رودپی. ساری رودپی. سدپی. سیاه خان پی. سیاهرودی. طولندره پی. علمداری. کلارودی. کردپی. کلاپی. کلورودی. کولابی. گرمودی. هزارپی.

پی

(۱) نام حرف «پ» یعنی باء فارسی بسه نقطه تحتانی و آن از حروف مخصوصه فارسی است و در تعریب و غیر تعریب به فاء بدل شود، چون پیل و فیل؛ و بباء موحده چون تب و تب؛ و به جیم چون پالیز و جالیز؛ و به غین معجمه چون: پرویزن و غرویزن؛ و به کاف تازی چون: پیخ و کیخ؛ و به لام چون سراندپ و سراندیل؛ و به میم چون سپاروک و سماروک؛ و به واو چون چارپا و چاروا. (غیاث).

پی

(۱) نام حرف شانزدهم از حروف یونانی و نماینده ستاره های قدر شانزدهم و صورت آن اینست:

پی

(صوت) (بکسر اول و بباء کشیده) آوازی است نماینده تعجب و شگفتی.

پی

(۱) مخفف پیه. (صباح الفرس). مخفف پیه که در چراغ سوزند و شمع نیز سازند. (برهان). شحم. په. وزد: سوس پرورده پی بگداخته خوب درمانی زنان را ساخته. رودکی. مرا غرمج آبی بیختی به پی به پی از چه بختی تو ای (۱) روسپی. خجسته. سختیان را گرچه یکمن پی دهد شوره دهد و اندکی (۲) چربو پدید آید بساعت در قصب. ناصر خسرو. با تو کجا بس بود خصم تو کاندلر جهان هیچ بزی را نبود گوشت ز پی چرب تر. عمادی شهریار. ط پی. [پ / پ] (۱) کزت. نوبت. بار. دفعه (۱). مرتبه. راه. دست. مژه: چند پی؛ چند مرتبه و بار. (برهان): ای دلبری که قرطه زنگاردار گل از رشک چهره تو قباشد هزار پی. شمس طبسی. ای خداوندی که با تأیید عشقت مشتری هر زمان صد پی بذات تو تبرک میکند. سیف اسفرنگ. بگذار این سخن که به راز طاق او عقول در پای اوفتند زمانی هزار پی. سیف اسفرنگ. خیز و گلگشت چمن کن که بمانده ست بره چشم نرگس که تو یک پی بخرامی بر وی. میر خسرو. فرضشان آش پنج پی خوردن و تروست قدح تهی کردن. ملازمان درش را بیوس صد پی پا دعای من بجناب یکان یکان برسان. سلمان ساوجی. مرکب عزم تو از هر جا که یک پی برگرفت آسمان صد پی همانجا روی مالد بر جبین (۲). سلمان ساوجی. کاتبی صد پی گریبان چاک کردی در فراق دانش بگذار از کف چونکه دیر آمد بدست. کاتبی. ط پی. [پ / پ] (۱) عصب. (ذخیره خوارزمشاهی). (غالباً با رگ استعمال شود). رشته مانندی سخت که در بدن آدمی و حیوان برای آسانی حرکت اعضاء خلق شده است. چیزی سپید و نرم در پیچیدن و سخت در گسستن که در بدن حیوانات بهم میرسد و آن را در عربی عصب نامند. (غیاث). ریشه. (در رگ و ریشه، رگ و پی). عضله، عضلیه. (منتهی الارب). رشته سفید و سخت پراکنده در تمامی اندام آدمی و حیوان که بمغز منتهی شود و وسیله ارتباط مغز و عضو باشد. رجوع به عصب شود. فتر. (منتهی الارب): که دشنام او ویژه دشنام ماست که او از پی و خون و اندام ماست. فردوسی. همه مهره پشت او همچو نی شد از درد ریزان و بگسست پی. فردوسی. یکی دست بگرفت و بفشاردش پی و استخوانها بیازاردش. فردوسی. بدر پی و پوستشان از نهیب عنان را ندانند باز از رکیب. فردوسی. همه رودگانش سوراخ کرد بمغز و به پی راه گستاخ کرد. فردوسی. بیندازی عظام و لحم و شحم رگ و پی همچنان و جلد منشور. منوچهری. هزار پاره پی و استخوان و گوشت بین چگونگی بست یک اندر دگر به یک مسمار. ناصر خسرو. آنکه شریفست همچو دون، نه بترکیب از رگ و مویست و استخوان و پی و خون. ناصر خسرو. آنگاه هفتاد و سه پاره آن استخوانها را در یکدیگر مسمار کردم و آن هفتاد و سه پاره را مجوف گردانیدم. (قصص الانبیاء ص ۱۱). غضروف چیزیست نرم تر از استخوان و سخت تر از پی. (ذخیره خوارزمشاهی). شرابی که بترشی زند... آرزوی مجامعت ببرد، و پی ها را سست کند. (نوروزنامه). چون کمان خدمت تو خواهم کرد تا ترا پی بر استخوان باشد. در پی اژدهای رایت تو مار افعی شود عدو را پی. ظهیر. سری بود از مغز و از پی تهی فرومانده بر تن همه فریبی. نظامی. نجوید جان از آن قالب جدائی که باشد خون جامش در رگ و پی. حافظ. مهر جانان ز دل برون نتوان که چو جان جا گرفته در رگ و پی. یغما. عصب؛ پی مفاصل. علد؛ پی گردن. عتلول؛ پی گردن اسپ که بر آن یال روید. فار؛ پی مردم. خصلیه؛ هر پی که با گوشت درشت باشد. عجایه، عجاوه؛ پی هر چه باشد. (منتهی الارب). ط || استخوان مانندی نرم و برنگ زرد و شفاف در تن حیوان || پی در پا و وتر. وتر ارغوب. رگی زهی که بر پشت پاشنه است، میان پاشنه و ساق پای. قسمت غضروفی بالای پاشنه پا: شکمشان بدرید و ببرید پی همی ریخت بر رخ همه خون و خوی. فردوسی. بنزدیک دژ بیژن اندر رسید بزخمی پی باره او برید. فردوسی. ساق چون پولاد پی همچون کمان رگ همچو زه سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ. منوچهری. سپاهیان رنج عوام می نمودند... روزی مردمان شهر بتظلم آمدند. شاه بفرمود تا پانصد عوان را پی پا برکشیدند و بیدادها برداشت. (اسکندرنامه نسخه خطی نفیسی). کسی را که پی های پای سست شود بر نتواند خاست و یا پیوندهای پا و زانو بگیرد... پای را در میان آب جو بنهد تا بصلاح باز آید. (نوروزنامه). و همه چهارپایان را بشمشیر پی میرید. (مجمل التواریخ والقصص). جاه تست آن ز جهان بیش جهانی که درو وهم را پی برد حیرت و فکرت را پر. انوری. دوم چون مرکب را پی بریدند وز آن بر خاطر گردی ندیدند. نظامی. دو اسبه تا ندواند پی زمانه ببر ملایم از نرود گوش روزگار بمال. شاپور (از آندراج). پی کردن اسپ را؛ و تر ارغوب او را بیک زخم بریدن. رجوع به پی کردن و پی بریدن شود. عجاویه، عجاوه؛ پی که در آن سر استخوانهای بند دست ستور ترتیب یافته یا پی دست یا پای یا پی باطن سم اسب و گاو. (منتهی

الارب). خلع؛ گسستن پی پاشنه کسی. (منتهی الارب). خالع؛ پیچیدگی پی پاشنه و گسستگی آن. (منتهی الارب). عرقوب؛ پی سطر پاشنه مردم. پی پای ستور. (منتهی الارب). دابره؛ پی پاشنه مردم. (منتهی الارب). اسروع؛ پی باطن پای و دست آهو. (منتهی الارب). عقب؛ پی بر کمان پیچیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ط|| پی در کمان) زه که بر کمان پیچند. چیزی که بر کمان و زین اسپ و بر تیر جایی که پیکان در آن کنند پیچند. (برهان): پی در گاو است و گاو در کهسار است ماهی سریشمین بدریا بارست بز در کمر است و توز در بلغار است زه کردن این کمان بسی دشوار است. (منسوب به ابوسعید ابی الخیر). ز زنجیر بر وی زهی ساختند ز گردش پی و توز پرداختند. اسدی (گرشاسبنامه). بدان کان کمان آهنست از درون دگر چوب و توز و پی است از برون. اسدی (گرشاسبنامه). سرعان؛ پی هر دو جانب استخوان پشت است بر شکل موی مجتمع، پس آن را از گوشت پاک کنند و از آن زه کمانهای غریبه سازند. جلماق، جرماق؛ پی که بر کمان پیچند. جلز؛ پی پیچیده در اطراف تازیانه. درجله؛ پی پیچیدن بر کمان خود. عقبه؛ پی که از آن زه سازند و ریسمان بافتند. جلاز؛ پی پیچیده در اطراف تازیانه و بر کمان و جز آن. جلز؛ پی پیچیدن بر دسته کارد و غیر آن. (منتهی الارب). (۱) - اصل: گریه پختی تویی. متن تصحیح قیاسی است. (۲) - اصل: زاندرکی. (۱) - (۲) (Fois) - ظ: روی مالید وجین.

پی

[پ / پ] (۱) قوه مقاومت. تاب و توانایی. طاقت. پای. قوت مقاومت. تاب و طاقت. (برهان): فرستاده را گر کنم سرد و خوار ندارم پی و مایه کارزار. فردوسی. بتاراج داد آن همه بوم و بر کرا بود با او پی و پا و پر. فردوسی. بیاورد هر کس بر او (۱) باژ و ساو نه پی بود با او کسی را نه تاو. فردوسی. همه پاک با هدیه و باژ و ساو نه پی بود با او کسی را نه تاو. فردوسی. چرا کرده ای نام کاوس کی که در جنگ شیران نداری تو پی. فردوسی. چنین داد پاسخ بدیشان که من نینم کسی اندرین انجمن که دارد پی و تاب افراسیاب مرا رفت باید چو کشتی بر آب. فردوسی. ز چیزی که ما را پی و تاب نیست ز باجوج و مأوجمان خواب نیست. فردوسی. شوم بر گرام تن بیلسم بینم چه دارد پی و زور و دم. فردوسی. کشنده سته مانده بی پای و پی شمارنده از رنج خون گشته خوی. اسدی. ط پی. [پ / پ] (۱) ربع (در گندم و آرد و جز آن). قوه کش آمدن. کشش. چسبندگی و قوت: این خمیر پی دارست؛ چسبندگی و کشش دارد. گندمی پی دار؛ دارای قوت کش آمدن، باربع. این آرد پی ندارد؛ بی کشش است. (۱) - ن ل: بیاورد پس هر کسی.

پی

[پ / پ] (۱) آنچه در زیر ستونها از زمین کنند و آن را با آهک و سنگ و جز آن استوار کنند استحکام بنا را. بنیان دیوار خانه که در زمین کنند و بخاک و آهک و سنگ استوار سازند. پایه دیوار و بنا زیرتر از سطح زمین. بنری. بنوری. بنوره. أس. اساس. قاعده. بنیاد. بنیان. بنیاد. پایه. بنا. پای بست. شالوده. شالده: کند تازه آیین لهراسپی بماند پی دین گشتاسپی. فردوسی. همه خانه ها کرده از چوب نی زمینش هم از نی فرورده پی. فردوسی. ز هر کشوری دانشی شد گروه دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه ز پی تا سر تیغ بالای اوی (۲) چو صد شاهرش بود پهنای اوی. فردوسی. که از ژرف دریا بر آورد پی بر آن گونه دیوار بیدار کی. فردوسی. بچند روز پل نبود و مردمان دشوار از این جانب بدان جانب و از آن جانب بدین جانب می آمدند و میرفتند تا آنگاه که باز پی ها راست کردند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۳ ج ادیب). اسکندر آن زمان که هری را نهاد پی گر داشتی ز دولت و اقبال تو خبر در وی بجای خاک سرشتی همه عبیر در وی بجای سنگ نشاندی همه گهر. امیر معزی. از رعیت کسی که مال ربود گل ز پی بر گرفت و بام اندود. سعدی. ط|| بیخ. اساس. بنیان. بنیاد. ریشه. بن: نبشته بدان حقه تاریخ آن پدیدار کرده پی و بیخ آن. فردوسی. بدان ای برادر که بیداد شاه پی پادشاهی ندارد نگاه. فردوسی. پدر مرزبان بود ما را به ری تو افکندی این جستن تخت پی. فردوسی. بفرمان دادار یزدان پاک بزم پی ازدها را ز خاک. فردوسی. نمانم بجایی پی خوشنواز به هینال و ترک از نشیب و فراز. فردوسی. به آب اندرست او کتون ناپدید پی او ز گیتی بیاید برید. فردوسی. پی او ز روی زمین برگسل نه نیروش بادا نه دانش نه دل. فردوسی. برانگیزم از گاه کاوس را از ایران بزم پی طوس را. فردوسی. ابا هر که پیمان کنم بشکنم پی و بیخ رادی بخاک افکنم. فردوسی. پی جاودان بگسلاند ز خاک پدید آورد راه یزدان پاک. فردوسی. بدانتست بهرام آذر مهان که این پرسش شهریار جهان چگونه است و آن را پی و بیخ چیست کز آن بیخ ما را بیاید گریست. فردوسی. بریدم پی و تخمه ازدها جهان گشت از جادوئها رها. اسدی. حطب را اگر تیشه بر پی ززند درخت برومند را کی ززند. سعدی. ط - پی افکنند؛ بنیان نهادن. رجوع به پی افکنندن شود. - پی و پایه؛ از اتباع. رجوع به پی و پایه شود. (۱) - (۲) (Base. Fondement) - ن ل: زین (و در این صورت اینجا شاهد نیست).

پی

[پ / پ] (۱) پایه. قائمه: که خاک منوچهر گاه من است پی تخت نوذر کلاه من است. فردوسی. کسی کش پدر ناصرالدین بود پی تخت او تاج پروین بود. فردوسی. ط پی. [پ / پ] (۱) رد. ایز. اثر. نشان. اثر پای. ردپا. اثر پای بر زمین. نشان و داغ پای بر زمین: زکریا علیه السلام از شهر بگریخت... خلق از پس وی سر بیرون نهادند و بر در شهر درختی بود... زکریا به آن درخت درشد، ایشان پی همی آوردند چون به آنجا رسیدند گفتند ندانیم اکنون کجا شد. (ترجمه طبری لبعمی). جو از دشتبان آن سخنها شنید بنخیر که بر پی شیر دید. فردوسی. چنین گفت کاید ز خرد و بزرگ نباید که ماند پی شیر و گرگ. فردوسی. درازا و پهنای آن دشت پاک همه بد پی گله بر روی خاک. فردوسی. چنین گفت کامشب شکار می است که از شیر بر خاک چندین پی است که فردا بیاید مرا شیر جست بخسید شادان دل و تندرست. فردوسی. بکشید چندی نیامدش سود که بر باره دژ پی شیر بود. فردوسی. چو خورشید تابان بگنبد رسید بجایی پی گور و آهو ندید. فردوسی. بدان خو مبادا که مردم بود چو باشد پی مردمی گم بود. فردوسی. خوک چون دید بدشت اندر تازه پی شیر گرش جان باید ز آنسو نکند هیچ نگاه. فرخی. بکشت آنهمه مرغ و کند آب و نی ندید از ددان هیچ جز داغ پی. اسدی. پی کور کتان حریف جویان ز آنگونه که هیچکس ندانست. انوری. روباه وار بر پی شیران نهند پی تا آید از کفل گه شیران کبابشان. خاقانی. روز آمد و روز شد جهان را کس یک پی کاروان ندیده ست. خاقانی. دو گرگ جوان تخم کین کاشتند پی روبه پر برداشتند. نظامی. به آیین غلامان راه برداشت پی شبیدز شاهنشاه برداشت. نظامی. پی غولان درین بیغوله بگذار

فرشته شو قدم زین فرش بردار. نظامی. سواران همه شب بتک تاختند سحرگه پی اسب بشناختند. سعدی. فریبند را پای در پی منه چو رفتی و دیدی امانش مده. سعدی. کرده بودند پی ز دنیا گم سید قوم بود خادمهم. اوحدی. مسکین دل من گم شد و من در طلب وی برم بکمانخانه بروی تو اش پی. سلمان ساوجی. میگذرد خیال او روز و شبم بچشم و دل بر طبقات چشم و دل هان پی پای تازه بین. سلمان ساوجی. ط - پای بر پی نهادن؛ متابعت و پیروی. (برهان). تجسس کردن. (حاشیه بوستان). فریبند را پای بر پی منه چو رفتی و دیدی امانش مده. سعدی. ط - پی گم کردن؛ بغلط افتادن؛ نیشب پی گم کنان در کوی جانان آمدم همچو جان بی سایه و چون سایه بیجان آمدم. خاقانی. ط - پی گم کردن بر کسی؛ او را بغلط انداختن، ایز گم کردن. رجوع به پی گم کردن شود. اثر. نشان. تفتیه؛ تویی آنکه نبود هموارد تو نیابند شیران پی گرد تو. فردوسی. بدیشان چنین گفت شاه جهان که هرگز پی کین نگرده نمان. فردوسی. جهاندار چون گشت با داد جفت زمانه پی او نیارد نهفت. فردوسی. ط - پی غلط کردن؛ باشتباه افتادن: پی غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان راه تنها شده تا کعبه بتنها بینند. خاقانی. از آن ره بجایی نیاروده اند که اول قدم پی غلط کرده اند. سعدی. ط پی. [پ/پ] (۱) قدم. گام. پای. یا. مخفف پای که بعربی رجل خوانند. (برهان). پشت علیای کف پا و پشت سفلی ساق پا. کف پا: ترست زمین ز دیدگان من چون پی بنهم همی فولغزم. آجاجی. اکنون فکنده بینی از ترک تا بمن یک چند گاه زیر پی آهوان سمن. دقیقی. یکی شاه گیلان یکی شاه ری که بفشاردندی که جنگ پی. فردوسی. چو بر دجله یک بر دگر بگذرند چنان تنگ پل را به پی بسپرنند. فردوسی. بفرجام روز تو هم بگذرد سپهر روات به پی بسپرد. فردوسی. همه یال اسپان پر از مشک و می شکر با درم ریخته زیر پی. فردوسی. بهر پی که برداشت قیصر ز راه همی ریخت دینار گنجور شاه. فردوسی. و گر بگذری زین سخن نگذرم سر و تخت و تاجت به پی بسپرم. فردوسی. بفرمود تا تاختن ها برند همه روی کشور به پی بسپرنند. فردوسی. چه زیر پی پیل گشته تباہ چه سرها بریده به آورد گاه. فردوسی. که لشکر کشد جنگ را سوی روم نهد پی بر آن خاک آباد بوم. فردوسی. پی مور بر هستی او گواست که ما بند گانیم و او پادشاست. فردوسی. بدشت اندرون لشکر انبوه گشت زمین از پی پیل چون کوه گشت. فردوسی. بزیر پی تازی اسپان درم به ایران ندیدند یکن دژم. فردوسی. تو مردان جنگی کجا دیده ای که بانگ پی اسب نشنیده ای. فردوسی. همه مهتران نزد شاه آمدند برهنه پی و بی کلاه آمدند. فردوسی. همه یال اسپان پر از مشک و می پراکنده دینار در زیر پی. فردوسی. جهان و مکان و زمان آفرید پی مور و کوه گران آفرید. فردوسی. چه مایه زن و کودک نارسید که زیر پی پیل شد ناپدید. فردوسی. ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد بامد فریدون بگردار باد. فردوسی. پی ژنده پیلان بخون اندرون چنانچون ز بیجاده باشد ستون. فردوسی. چو از نامداران پالود خوی که سنگ از سر چاه نهاد پی. فردوسی. بزیر پی پیلان افکنم بن و بیختان از جهان برکنم. فردوسی. کنون شهر یاری به ایران تراست پی مور تا چنگ شیران تراست. فردوسی. برین زادم و هم برین بگذرم چنان دان که خاک پی حیدرم. فردوسی. و گر هیچ کژی گمانی برم بزیر پی پیلان بسپرم. فردوسی. چو آمد بر تخت کساوس کی سرش بود پر خاک و پر خاک پی. فردوسی. پی رخسار زمین نسپرد ز توران کسی را بکس نشمرد. فردوسی. ز پر پشه تا پی ژنده پیل همان چشمه آب و دریای نیل. فردوسی. ز فرمان و رایش کسی نگذرد پی مور بی او زمین نسپرد. فردوسی. نخواهم ز ایرانیان یار کس پی رخسار و ایزد مرا یار بس. فردوسی. گر از رزمگه پی نهد پیشتر بجنبد ابر خویشتن بیشتر. فردوسی. ز ترکان دو بهره فتاده نگویند بزیر پی اسب غرقه بخون. فردوسی. یکی را ز سقلاب و شگنان و چین نمانم که پی بر نهد بر زمین. فردوسی. پی او ممان تا نهد بر زمین بتوران و مکران و دریای چین. فردوسی. یک امروز با کام دل می خوریم پی روز ناآمده نشمریم. فردوسی. هموارد او بر زمین پیل نیست چو گرد پی اسب او نیل نیست. فردوسی. اگر خاک ما را به پی بسپرد ازین کرده خویش کیفر برد. فردوسی. رکابش گران کرد و چندی شتافت نشان پی شاه توران نیافت. فردوسی. یکی لشکری گشت بر سان کوه زمین از پی بادپایان ستوه. فردوسی. ز بس مردن مردم و چارپای پیی را نبد بر زمین نیز جای. فردوسی. پس پششان ژنده پیلان چو کوه زمین از پی پیل گشته ستوه. فردوسی. هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر فرق سر او زیر پی پیل بسای. منوچهری. دهم جان گر از دل بمن بنگری کنم خاک تن تا به پی بسپری. اسدی. خرد است آنکه چو مردم سپس او برود گر گهر روید زیر پیش از خاک سزاست. ناصر خسرو. گویند که پیش ازین گهر کوفت در ظلمت، زیر پی سکندر. ناصر خسرو. رسول عالم عادل چو بوسه کرد زمین شرف گرفت چو پی بر بساط ملک نهاد. مسعود سعد. بر مدار از مقام هستی پی سر همانجا بنه که خوردی می. سنائی. دیده ام در پای او گوهر فشاند تا چو پی بنهاد بر گوهر گذشت. انوری. ما و خاک پی وادی سیران کز تف و نم آهشان مشعله وار و مژه سقا بینند. خاقانی. دارم دل عراق و سر مکه و پی حج درخور تر از اجازت تو درخور نیارم. خاقانی. وز خاک سکندر و پی خضر صد چشمه بامتحان گشاید. خاقانی. سرت خاقانیا در نیم راهیست کز آنجا پی برون نتوان نهادن. خاقانی. بگردان پی شیر از این بوستان مده پیل را یاد هندوستان. نظامی. پی موریست از کین تا بمهرش سر مویست از سر تا سپهرش. نظامی. ساقی پی بارگیم ریش است می ده که ره رحیل پیش است. نظامی. پی بارگی سوی این مرز راند بر و بوم ما را بگردون رساند. نظامی. گوزنی را که بر ره شیر باشد گیا در زیر پی شمشیر باشد. نظامی. سکندر چو بر خوان خاقان رسید پی خضر بر آب حیوان رسید. نظامی. پی آهو از چشمه انگیخته چو بر نیفه ها ناهه ها ریخته. نظامی. زمین عجم گورگاه وی است درو پای بیگانه وحشی پی است. نظامی. تا او نشدی ز مرغ تا مور کس پی نهاد گرد آن گور. نظامی. چو شه شد بنزدیک آن گور تنگ درآمد پی بادپایان به سنگ. نظامی. پالیده دانه تو گشتم خاک پی تو در بهشتم. نظامی. پی بر پی او نهاد و بشتافت در تشنگی آب زندگی یافت. نظامی. پی شاه اگر آفتابی کند به هر جا که تا به خرابی کند. نظامی. سالها بگذرد که حادثه را نرسد در حرم ملک تو پی. ظهیر. پس از عزم آهو گرفتن به پی لگد خورده از گوسفندان حی. سعدی. دل نعره زنان ملک جهان می طلبد پیوسته حساب جاودان می طلبد مسکین خیرش نیست که صیاد اجل پی در پی او نهاده جان می طلبد. بابا افضل. چو خواهی برتر از عالم نهی پی بگو ترک جهان و هر چه در وی. امیر خسرو. حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد فراش باد هر ورقش را بزیر پی. حافظ. مردان رهش بهمت و دیده روند ز آن در ره او نشان پی پیدا نیست. ؟ (از انیس الطالین بخاری نسخه خطی مؤلف ص ۲۵). ط || مقدار درازی یک کف پا: بشهر اندر آمد سراسر سپاه پیی را نبد بر زمین هیچ راه. فردوسی. بگیتی پیی خاک تیره نماند که مهر نگین مرا برنخواند. فردوسی. برآمد خروش از در هر دو شاه پیی را نبد بر زمین هیچ راه. فردوسی. به صد پی اندر ده جای ریگ چون سرمه به ده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر. فرخی. نکرد یک شب خواب و نخورد یکروز آب نیافت یک پی راه و ندید یک تن یار. مسعود سعد. یک پی زمین نماند که از زخم تیغ تو از خون کنار خاک چو دریا کنار نیست. مسعود سعد. بوالفضولی سؤال کرد از وی چیست این

خانه شش بدست و سه [دو] پی. سنائی. خیرت هست که زین زیر و زبر بیخردان نیست یکک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر. انوری. گوی من صد پی از آن سوی سر میدان شد گرچه با گوی بمیدان شدنم نگذارند. خاقانی. خاک هر پی خون تست از کوی یار پی ز کوی یار نگسستی هنوز. خاقانی. ط || فاصله میان دو پا گاه راه رفتن. پا. قدم: رفتن من دو پی بود و آنگاه نکیه بر چوب و بر عصا باشد. مسعود سعد. ط || قدم. قدوم: پی میزبان بر تو فرخنده باد همه تاجداران ترا بنده باد. فردوسی. درخت بدنیت خوشیده شاخت شہ نیکونیت را پی فراخت. نظامی. ز لهراسپ دارد همانا نژاد پی او بر این بوم فرخنده باد. فردوسی. ط - اقبال پی: آن یکی پرسید اشتر را که هی از کجا می آیی ای اقبال پی (۱). مولوی. - بخشنده پی؛ (فردوسی). ط - پسندیده پی: حکایت شنو کودک نامجوی پسندیده پی بود و فرخنده خوی. سعدی. ط - پیایی؛ رجوع به پیایی شود. - پی در پی؛ رجوع به پی در پی شود. - پی شوم؛ بتاراج برد آن بر و بوم را که ره بسته باد آن پی شوم را. نظامی. ط - پی مبارک: هست ما را بفر و تارک او همه چیز از پی مبارک او. نظامی. ط - تیزی؛ نوز آنجا یکی تیزی بر گرفت ره ساربانان قیصر گرفت. نظامی. بسر برد روزی دو در رود و می دگر باره شد مرکبش تیزی. نظامی. ط - خجسته پی: خجسته پی و نام او زردهشت که آهرمن بد کنش را بکشت. دقیقی. ط - خشک پی. - در پی؛ رجوع به پی (در معنی دنبال) شود. - سبک پی: سبک پی چو یاران بمنزل رسند نخسبد که وامانندگان از پسند. سعدی. ط - سپیدی پی؛ - سخت پی (فردوسی). - سست پی: من از تخمه بهمن و پشت کی چرا ترسم از رومی سست پی. نظامی. ط - شوم پی (فردوسی). - فرخ پی: بدو گفت فرخ پی و روز تو همان اختر گیتی افروز تو. فردوسی. او همانست که محمود جهان را بگشود سبب او بود و بفرخ پی او یافت ظفر فرخی. که جام جهان بین و تخت کیان چگونست بی فرخ پیان. نظامی. که این اختران گرچه فرخ بپند ز نافرخی نیز خالی نیند. نظامی. ط - فرخنده پی: یکی آفرین کرد پرمایه کی که ای نامداران فرخنده پی. فردوسی. چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ز قدر رفیع بدرگاه حی. سعدی. ط - فیروزی: پنداری ای خضر فیروزی که از می مرا هست مقصود می. نظامی. ط - گم کرده پی: سلاطین عزلت سلاطین حی منازل شناسان گم کرده پی. سعدی. ط - مبارک پی؛ - نیک پی: ز گفتار او شاد شد شهریار ورا نیک پی خواند و به روز گار. فردوسی. بخوان و شکار و بزم و به می بتزدیک خاقان بدی نیک پی. فردوسی. گرانمایه اغریث نیک پی از آمل گذارد سپه را به ری. فردوسی. دو شاه سرفراز و دو نیک پی نیریه سرفراز کاووس کی. فردوسی. بمجنون یکی گفت کای نیک پی چه بودت که دیگر نیایی به حی. سعدی. ط - نیکویی: جان من کمتر ز طوطی کی بود جان چنین باید که نیکو پی بود. مولوی. و گاه مضاف افتد چون: ط پی. [پ] (۱) دنبال. عقب. پشت. پس. دنباله. عقب. اثر: پی او؛ دنبال او. بر اثر او: یکی غم تازان پی یک سوار که چون او ندیدم به ایوان نگار. فردوسی. برآشفت و برداشت زین و لگام بشد بر پی رخس ناشاد کام. فردوسی. یکایک چو از جنگ برگاشت روی پی اندر گرفتم رسیدم بدوی. فردوسی. بفرمان رودابه ماه چهر پی گل برفتم زبدر بمهر. فردوسی. گر آتش بیند پی شصت و پنج شود آتش از آب پیری برنج. فردوسی. همه کس پی سود باشد دوان نخواهد کسی خویشتن را زیان. اسدی. کسی کو پی رهبر و پیر گردد ره راست او راست از خلق یکسر. ناصر خسرو. پویم پی کاروان و سواس غم بدرقه همعان بینم. خاقانی. مسیح وار پی راستی گرفت آن دل که باز گونه روی داشت چون خط ترسا. خاقانی. بالله که گر بتیرگی و تشنگی بمیرم دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم. خاقانی. دل تاجور شادمانی گرفت بشادی پی کامرانی گرفت. نظامی. دشمن دانا که پی جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود. نظامی. چو نادانی پی دین بر گرفتم خمار عاشقی از سر گرفت. نظامی. ز گرمی روی خسرو خوی گرفته صبح خرمی را پی گرفته. نظامی. که گر بانو بفرماید بشبگیر پی شیرین برانم اسب چون تیر. نظامی. ای که مذمت کنی کز پی نیکوان مرو... سعدی. پی نیکمردان بیاید شتافت که هرک این سعادت طلب کرد یافت. سعدی. سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد. سعدی. هر کس پی زندگان گزیند کس روی گذشگان نیند. امیر خسرو. زن چو داری مرو پی زن غیر چو روی در زنت نماند خیر. اوحدی. هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان بیدار شو که خواب عدم در پی است هی. حافظ. صید را چون اجل آید پی صیاد رود. جامی. صیاد پی صید دویدن هنری نیست صید از پی صیاد دویدن مزه دارد. ط - امثال: طیبی آتش آمدن؛ ط بازگشتن را سخت شتاب نمودن. طیبی کارت برو. ط طیبی این کار باید رفت. ط طیبی نخود سیاه فرستادن؛ ط دست بسر کردن. از سر باز کردن. - از پی (ز پی): نیامد یکی مرد مهتر پرست بیاغ از پی باژ و برسم بدست. فردوسی. بنزدیک من با یکی جام می سزد گر فرستی هم اکنون ز پی. فردوسی. یکی ابر بست از پی گرد سم برآمد خروشیدن گاو دم. فردوسی. پرستنده را گفت درها بیند کسی را بتاز از پی گوسفند. فردوسی. روزی که جدا ماندمی از تو ز پی من صد راه رسول آمده بودی و طلبکار فرخی. بفال نیک شہ پردل آب را بگذاشت روان شدند همه از پی شہ آن لشکر فرخی. درش استوار از پی او بیست که تا میهمانش کند استوار. عنصری. شاه بفرست بدانست که از دنبال آهوی بیاید رفتن تا قدر نیم فرسنگ شاه از پی آهوی برفت. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). گفت یا قوم بدانید که مرا خدای تعالی گفت در میان مردم خلیفه باش و از پی هوا مرو که هر که از پی هوای نفس برود... (قصص الانبیاء ص ۱۵۵). آزرده چرخم نکنم آرزوی کس آری نرود گرگ گزیده ز پی آب. خاقانی. نه سوره از پی ابجد همی شود مرقوم ز معنی از پی اسما همی شود پیدا. خاقانی. گویی سکندرم ز پی آب زندگی عمرم گذشت و چشمه حیوان نیافتم. خاقانی. که قبله ز کوی یار میساخت گه از پی گور و وحش میساخت. نظامی. که دیدی کآمد اینجا کوس پیلش که برنامد ز پی بانگ رحیلش. نظامی. هر آنک او نماند از پیش یاد گار درخت وجودش نیارود بار. سعدی. بگیتی حکایت شد این داستان رود نیکبخت از پی راستان. سعدی. غمی کز پیش شادمانی تری به از شادبی کز پیش غم خوری. سعدی. بر باد پای روان و غلامی چند از پی دوان. (گلستان). از پی کاروان تهی دستان شاد و ایمن روند چون مستان. اوحدی. آنکه بیرسش آمد و فاتحه خواند و میروود گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان. حافظ. ذخیره ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار که میرسند ز پی رهنان بهمن و دی. حافظ. گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد وای اگر از پی امروز بود فردایی. حافظ. هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان بیدار شو که خواب عدم از پی است هی. حافظ. ردف؛ از پی کسی در نشستن. عقب. عقوب؛ از پی درآمدن. استرداد؛ از پی در نشاندن خواستن. تعقیب؛ از پی درداشتن. اطراق؛ از پی یکدیگر فراشدن اشتر. (تاج المصادر). تعاقب؛ از پی یکدیگر درآمدن. (دهار). افتقار؛ از پی رفتن چیزی را. اقیاف؛ از پی رفتن کسی را. تیغ؛ از پی فراشدن. (تاج المصادر). افتقار؛ از پی رفتن. قفو؛ از پی فراشدن. تبعاع، ردف، اقتصاص، تقصص، ارداف، استدبار، تقفی، تبع، تقفر، تقری، قس. اتباع؛ از پی فراشدن. (تاج المصادر). خلف؛ از پی کس درآمدن. مشایعت؛ از پی کسی فرارفتن. تعجس؛ از پی چیزی فراشدن. ترتیب؛ از پی یکدیگر فرانهادن. اعقاب؛ از پی در آوردن. ط - امثال: طاز پی دشمن

گریخته نروند. ط طاز پی هر ششی بود روزی. ظمکتبی. ط طاز پی هر غمیست خرمی. ظمکتبی. ط طاز پی هر گریه آخر خنده است. ظمولوی. ط صیاد از پی صیاد دویدن مزه دارد. ط - اندر پی: استاد رشیدی را شریعت ردیفش چون زلف بتان نغز و بهنجار شکسته من سوزنیم شعر من اندر پی آن شعر نرزد یکی سوزن سوزن شکرسته. سوزنی. آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن به که بخواب یا بمستی گذرد. مجد همگر. ز هر جانب یکی میراند بشتاب بسان تشنگان اندر پی آب. نظامی. ای که گفتی مرو اندر پی خویان زمانه ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجایی. سعدی. بدو گفتیم این ریسمانست و بند که می آید اندر بیت گوسفند. سعدی.

ط - بر پی: گریزان چو باشی بشب باش و بس که تا بر پی از پس نیایدت کس. اسدی. بر پی و بر راه دلالت برو نیک دلیلا که ترا مصطفاست. ناصر خسرو. راه غلط کردستی باز گرد روی بنه بر پی آثار خویش. ناصر خسرو. بر پی شیر دین بزندان شو از پی خر گرافه اسپ متاز. ناصر خسرو. و گروهی غلامان پدر او بر پی او آنجا شدند. (تاریخ سیستان). و سوی بست رفت بر پی سپاه. (تاریخ سیستان). بهیچ تأویل بر پی ایشان نتوانستم رفتن. (کلیله و دمنه). گهی دیو هوس میردش از راه که میبایست رفتن بر پی شاه. نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۷۳). ط - به پی: به پی اسپ جبرئیل مرو تا نگیردت دیو زیر رکاب. ناصر خسرو. ط - پی چیزی بودن؛ درصدد کسب چیزی بودن. - پی چیزی داشتن؛ بدنبال آن بودن. بر اثر او بودن: تا من پی آن زلف سرافکنده همی دارم چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم. خاقانی. ط - پی کاری را گرفتن؛ آن را دنبال کردن. آن را تعقیب کردن برای به آخر رسانیدن آن: پی پی عشق گیر و کم عقل لب لب جام خواه و دم دم صبح. خاقانی. ط - پی کاری رفته بودن؛ پی کار خود رفته بودن، دنبال کار خویش گرفتن. - پی کردن کاری را؛ دنبال کردن. رجوع به پی کردن شود. - پی کس فرستادن؛ دنبال و عقب او روانه کردن، بسراغ او فرستادن. او را خواندن. - در پی: چنان کاندرا پس گرماست سرما دگر ره در پی سرماست گرما. (ویس و رامین). کودکان بر در گرمابه بازی میکردند، پنداشتند که ما دیوانگانیم در پی ما افتادند و سنگ می انداختند. (سفرنامه ناصر خسرو). هر عسلی را حظلی در پی است و هر نعمتی را محنتی بر اثر. (قصص الانبیاء ص ۲۴۱). طریق آن است که بحیث در پی کار او ایستم. (کلیله و دمنه). بیزغاله گفتند بگریز گفتا که قصاب در پی کجا میگریزم. خاقانی. در پیت یا رب پنهان منست یا رب آن یا رب پنهان رسد. خاقانی. پیش من از عشق بر سر میزند در پی اندر پی پی من میکند. خاقانی. همچنین در پی یاران میباش یار یارا زن و بهتانه مخور. خاقانی. خار غم تو گُل طرب دارد جان در پی تو سر طلب دارد. خاقانی. در پی اژدهای رایت تو مار آفعی شود عدو را پی. ظهیر. هزار و چهل منجق پهلوی روان در پی رایت خسروی. نظامی. وحشی دو سه در پی او فتاده چون او همه عور و سر گشاده. نظامی. معجیبی یا خود قضا مان در پی است ورنه این دم لایق چون تو کی است. مولوی. مادر فرزند جویان وی است اصلها مر فرعها را در پی است. مولوی. بیرون کشم و پاک کنم هم در پی از پای تو موزه و از بنا گوش تو خوی. چو سلطان فضیلت نهاد در پیم ندانی که دشمن بود در پیم. سعدی. میندار سعدی که راه صفا توان رفت جز در پی مصطفی. سعدی. پسر در پی کاروان سر نهاد ز دشمن چندانکه بایست داد. سعدی. فرستی مگر رحمتی در پیم که بر کرده خویش واثق نیم. سعدی. بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت. (گلستان). با طایفه بزرگان بکنشی نشسته بودم که زورقی در پی ما غرق شد. (گلستان). اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان. (گلستان). خسته و مجروح در پی کاروان افتاد. (گلستان). گر همه عالم بعبید در پی ما افتند هر که دلش با یکبست غم نخورد از هزار. سعدی. اعتقاب؛ در پی کس شدن و آمدن. اتلا؛ در پی کردن کسی را. (منتهی الارب). متابعه؛ در پی یکدیگر رفتن در عمل. تلی؛ در پی کس شدن. تلو؛ در پی کس رفتن. تالی؛ در پی یکدیگر شدن امور. تبعه؛ تبع؛ در پی کسی رفتن. اتباع؛ اتباع؛ از پی رفتن. (منتهی الارب). ط || بعد. پس؛ کاش از پی صد هزار سال از دل خاک چون غنچه امید بردمیدن بودی. خیام. بود در احکام خسرو کز پی سی و دو سال خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما. خاقانی. ط - از این پی؛ از این پس. از این سپس. از این ببعده؛ کنون ای سنگدل برخیز و باز آی مرا و خویشتر را رنج مفزای که من با تو چنان باشم ازین پی چو دانش با روان و شیر با می. (ویس و رامین). ط || در غیبت. در غیاب؛ خلقی ز پی من و تو در گفتارند چون نام من و تو بر زبانها آرند گویند فلانی و فلانی یارند ای کاش چنان بدی که می پندارند. (از صحاح الفرس ||). عزم. صدد. قصد؛ بگذر ازین پی که جهانگیری است حکم جوانی مکن این پیری است. نظامی. دشمن دانا که پی جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود. نظامی. بیرون شد پیر زن پی سبزه و آورد پزند چیده بر تریان. اسماعیل رشیدی. ط - اندر پی؛ اندر صدد. در صدد؛ من طالب خنج تو شب و روز اندر پی کشتنم چرائی. عنصری. ط - پی چیزی چون زغال یا گندم؛ بتحصول آن. در طلب آن. - در پی؛ در صدد؛ لیک تو آیس مشو هم پیل باش ورنه پیلی در پی تبدیل باش. مولوی. ط پی. [پ / ب / ی] (حرف اضافه) برای. بهر. ل. جهت. علت. واسطه. سبب؛ من امروز تر بهر جنگ آمدم پی پوشش نام و ننگ آمدم. فردوسی. سبه را بکردار پروردگار بهر جای بردم پی کارزار. فردوسی. آتش بر دیگ پی کار تست آب به بیگار تو در آسیاست. ناصر خسرو. ایا که فتنه شده سنی در آرزو مانی پی نگارگری روی آن نگار نگر. سوزنی. پی تیرک هر کس در او زنده انگشت نداند این ز کجا آمد آن دگر ز کجا. سوزنی. زبان بسته بمدح محمد آرد نطق که نخل خشک پی مرهم آورد خرما. خاقانی. پی ثای محمد بر آرتغ ضمیر که خاص بر قد او بافتند درع ثنا. خاقانی. یا چو غریبان پی ره توشه گیر یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر. نظامی. ابر برناید پی منع زکات وز زنا افتد و با اندر جهات. مولوی. زآنکه آواز ترا در بند کرد خویش او مرده پی این پند کرد. مولوی. رنج و غم را حق پی آن آفرید تا بدین ضد خوشدلی آید پدید. مولوی. آنکه کشتستم پی مادون من می نداند که نخسبد خون من. مولوی. یا پی احسنت و شاباش و خطاب خویشترن مردار کن پیش کلاب. مولوی. سایه قح را پی قربان مکش. مولوی. ط - از پی (ز پی)؛ بعلت. از بهر. بسبب. از برای. جهت. بواسطه؛ از پی فلان کار یا چیز؛ از برای آن. (برهان). از پی مغز خاکیان؛ از برای تری دماغ آدمیان. (آندراج). ای از گل سرخ رنگ بر بوده و بو رنگ از پی رخ بر بوده، بو از پی مو. (منسوب به رودکی). خویش بیگانه گردد از پی سود خواهی آن روز مزد کمتر دیش. رودکی. دگر گنج خضرا و گنج عروس کجا داشتیم از پی روز بوس. فردوسی. به مادر چنین گفت کز مهتری همی از پی گو کنی داوری. فردوسی. بجای سرش ز آن سر بی بها خورش ساختند از پی اژدها. فردوسی. همه از پی سود بردم بکار بدر داشتن لشکر بیشمار. فردوسی. ز بهر بر و بوم و فرزند خویش همان از پی گنج و پیوند خویش. فردوسی. شهنشاه ایران [آگینی] مرا افسر است نه پیوند او از پی دختر است. فردوسی. سواران و گردان ایران زمین همه بردشان از پی جنگ و کین. فردوسی. که ضحاک را از پی خون جم ز جنگ آوران جهان کرد کم. فردوسی. بریزند خون از پی خواسته شود روزگار بد آراسته. فردوسی. بمیدان آمل دو دار بلند دزد از پی تیره دزد نژند. فردوسی. گر این آمدن از پی خواسته ست خرد بیگمان نزد تو کاسته ست. فردوسی. سزاوار او

جای بگزید شاه بیاراستند از پی ماه گاه فردوسی. پس آنگاه سام از پی پور خویش هنرهای شاهان بیاورد پیش فردوسی. که آن آمدنش از پی بچه بود نه از بهر سیمرخ او رنجه بود. فردوسی. شما را کنون از پی کیست جنگ چنین زخم شمیر و چندین درنگ. فردوسی. چنین گوی کاین تاج و انگشتری بمن داد شاه از پی مهتری. فردوسی. بر آراست طوس از پی کارزار بخواند آنچه بودند مردان کار. فردوسی. بخوردند آب از پی خرمی ز خوردن نیامد بدو در کمی. فردوسی. رها کردشان از پی نام را همان از پی شادی و کام را. فردوسی. بدو گفت این رزم آهرمنست نه این رستخیز از پی یک تنست. فردوسی. مرا ایزد از بهر جنگ آفرید ترا از پی زین و تنگ آفرید. فردوسی. مرزید خون از پی تاج و گنج که بر کس نماند سرای سپنج. فردوسی. تو جان از پی پادشاهی مده تنت را بخیره تباهی مده. فردوسی. گر او از پی دین شود زشتگوی تو از بیخرد هوشمندی مجوی. فردوسی. که ایدر من از بهر جنگ آمدم به رنج از پی نام و ننگ آمدم. فردوسی. یکی از پی آنکه او [یوسف] کودک است دگر آنکه همتای او اندک است. فردوسی. همانا ندانی که من کیستم بدین رزمگه از پی چیستم. فردوسی. چرا برد باید همی روزگار که گنج از پی مرد آید بکار. فردوسی. شنیدی که بر ایرج نیکبخت چه آمد ز تور از پی تاج و تخت. فردوسی. بماند از پی پاسخ نامه را بکشت آتش مرد خود کاهه را. فردوسی. چو بشنید خاقان که بهرام را چه آمد بروی از پی نام را. فردوسی. بدین پنج فرسنگ اگر پنج مرد بباشد بره از پی کار کرد. فردوسی. که از تور بر ایرج نیکبخت چه آمد پدید از پی تاج و تخت. فردوسی. درم خواست وام از پی شهریار بر او انجمن شد بسی مایه دار. فردوسی. گرفتار شد اردوان در میان بداد از پی تاج شیرین روان. فردوسی. چو آن نامه بر خواند قیصر سپاه فراز آورد از پی رزمگاه. فردوسی. مده از پی تاج سر را بیاد که با تاج خود کس ز مادر نژاد. فردوسی. اگر نیستی از پی نام بد و یا سوی یزدان سرانجام بد. فردوسی. سپر بر سر آورد بهرام گرد تهمنت بیامد پی دستبرد. فردوسی. پدر را بکشت از پی تاج و تخت کرین پس دو چشمش مینماد بخت. فردوسی. در آمد ز درگاه من آن نگار غراشیده و از پی کارزار. علی قرط اندکانی. باغ تو پر درخت سایه ورست از پی خویشتن یکی بگزین. فرخی. باد خزانی ز ابر پیلان کرده است از پی آن ترا کشند عماری. فرخی. آنکه زاد ای بزرگوار ترا از پی رادی و بزرگی زاد. فرخی. کوه غزنی ز پی خسرو زر زاد همی زاید امروز همی زرمز و یاقوت بهم. فرخی. آنکه برتر ملکی خوارترین بنده ش را دست بوسد ز پی آنکه بدو یابد جاه. فرخی. ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید زو که اولیتر بگنج و لشکر و تاج و نگین؟ فرخی. از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی به نهاله که تو راند نخجیر پلنگ. فرخی. از پی نام بلند و از پی جاه عریض ملک او و مال او را نزد او مقدار نیست. فرخی. از پی خدمت تو کرد جدا از تن خویش بهترین بهره خداوند همه ترکستان. فرخی. بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت از پی داغ آنشی افروخته خورشیدوار. فرخی. بساخت از پی پس ماندگان و گمشدگان میان بادیه ها حوضهای چون کوثر. فرخی. هر که نزدیک تو مدح آرد آزرده شود از پی بردن آن زر که باشد بجاوال. فرخی. تا پشاهی نشستی از پی تو هفت کشور همی شود هفتاد. فرخی. چو کوه بر بمصافش نمود و بر لب رود نمود گرد سپاه و ستاد از پی کار. فرخی. هزار سال ملامت کشیدن از پی او توان و ز آن بت روزی جدا شدن توان. فرخی. از پی تهنت خلیفه بتو بفرستد کس، از بفرستاد. فرخی. برفت گرم و بدستور گفت کز پی من تو لشکر و بنه را رهنمای باش و بیار. فرخی. مجلس او ز پی اهل ادب بسفر ساخته همچون بحضر. فرخی. سیم را شاید اگر در دل و جان جای کنم از پی آنکه بماند بینا گوش تو سیم. فرخی. از پی تهنت روز نو آمد بر شاه سده فرخ روز دهم بهمن ماه. فرخی. گفتم جان پدر این خشم چیست از پی یک بوسه که بردم به نزد. فرخی. از پی خدمت مبارک تو مهتران کهران کنند طلب. فرخی. آنچه او کرد بتزیج یکی بنده خویش نکند هیچ شهی از پی تزیج پسر. فرخی. از پی آن تا دهی بر نانت دندانان مزدمان میزبانی دوست داری شاد باش ای میزبان. فرخی. گفتم که چرا چو ابر خون بارانم گفت از پی آنکه چون گل خندانم گفتم که چرا بی تو چنین پژمانم گفت از پی آنکه تو تنی من جانم. عنصری. افکنده همچو سفره مباح از برای نان همچون تنور گرم مشو از پی شکم. منوچهری. ایزد ما این جهان نزی پی جور آفرید نزی پی ظلم و فساد نزی پی کین و نغم. منوچهری. بلکه ز بهر خدای وز پی خلق خدای وز پی رنج سپاه وز پی ستر خدم. منوچهری. کسی کش از پی ملک ایزد آفریده بود ز چاه بر گاه آردش بخت یوسف وار. ابوحنیفه اسکافی. مرد هنرپیشه خود نباشد ساکن کز پی کاری شده ست گردون گردان. ابوحنیفه اسکافی. از پی خرمی جهان ثنای باز باران جود گشت مقیم. ابوحنیفه اسکافی. جهان را نه بر بیهده کرده اند ترا نزی پی بازی آورده اند. اسدی. شهان از پی آن فرایند گنج که از تن بدو بازدارند رنج. اسدی. تو گنج از پی رنج خواهی همی فزوده بزرگی بکاهی همی. اسدی. کنون نیز هر جا که شاهی بود و یا دانشی پیشگاهی بود چو میرد بتی را بهم چهر اوی پرستش کنند از پی مهر اوی. اسدی. زمین از گرانی بید سرگرای که بیچاره گشت از پی چارپای. اسدی (گرشاسبنامه). ای مظفر شاه اگر چه تو نیارایی بجنگ از پی آرایش جیش مظفر بیرون آئی. ؟ (از لغت نامه اسدی). دشنام دهی باز دهنده ز پی آنک دشنام مثل چون درم دیر مدارست. ناصر خسرو. از درختان دیگران بر چین وز پی دیگران درخت نشان. مسعود سعد. سپند از پی آنکه چشم بدان بگرداند ایزد ازین روزگار. مسعود سعد. ز کلکک سرسبز اوست (۱) از پی اصلاح ملک از حبشه سوی روم تیزرونده نوند. سوزنی. یارب بروز حشر بر آن رحم کن که گفت یارب بروز حشر مگیر از پی منش. سوزنی. رنجی که من از پی تو دیدم دردی که من از غم تو خوردم بر کوه بیازمای یک بار تا بشناسی که من چه مردم. سوزنی. چو کار تنگ رسیدم شهادت آوردند نگفتم از پی آرم اوستاد رجیم [یعنی شیطان]. سوزنی. ثنائیوش و عطابخش باش از پی آنک ثنائیوش و عطابخش راست طول بقا. سوزنی. یقین دانم کان ترک ستمکاره من از پی رغم مرا آن کند و این نکند. سوزنی. روز عمر تو باد کز پی تست که شب انس و جان سحر دارد. انوری. بطول قطعه گرانی نکردم از پی آن کزین متاع در این عرصه گناه ارزان است. انوری. از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل. انوری. سخت چون الف ندارد هیچ چه کشی از پی قبولش لام. انوری. جبرئیل از پی رکوب ورا نوبتی بر در سرای آرد. انوری. بهر پاسست مار بر سر گنج نزی پی آنکه گیرد از وی خنج. سنائی. از پی ملک و شرع بسته کمر پیش علم علی و عدل عمر. سنائی. وز پی سوزیان و از چیزش یرحم الله گوید از تیزش. سنائی. نوحه گر کز پی تسو گردید او نه از دل، که از گلو گردید. سنائی. امر سلطان چو حکم یزدانست سایه ایزد از پی آن است. سنائی. از قضا گاو زال از پی خورد پوز روزی بدیگش اندر کرد. سنائی. بر زبان صوت و حرف و ذوقی نه غافل از معنی که از پی چه. سنائی. چون ازین گنده پیر گشتی دور دست پیمان بر آری از پی حور زآنکه این گنده پیر شوی کش است سه طلاقتش ده ارت هیچ هش است. سنائی. از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز زآنکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری. سنائی. تیغ عیار چه باید ز پی کشن من هم تو کش کز تو نیاید به دل آزار مرا. خاقانی. از پی آن پسر که خواهد بود قهرنا سعد اکبر افشاند ست. خاقانی. گویی اندر

دامن آید پای دل کز پی آن در سر افتادست باز. خاقانی. خوش جوابیست که خاقانی داد از پی رد شدن گفتارش. خاقانی. بهر چنین خشکسال مذهب خاقانیست از پی کشت قضا چشم به نم داشتن. خاقانی. وز پی آن تا ز دیو آژشان باشد امان خط افسون مدیح صدر پیرامن کشند. خاقانی. نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم نبینی از پی کار نیاز پیکارم. خاقانی. از پی خون خسان تیغ چه باید کشید چون ملک الموت هست در پی رایت رهین. خاقانی. از پی خضر و پر روح القدس چون خط دوست در سمیرا سدره بر جای مگیلان دیده اند. خاقانی. اینت شهپاز کز پی چو منی صید نسرين کرده ای نهمار. خاقانی. از استخوان پیل ندیدی که چربدست هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا. خاقانی. از پی یک صره ز سیم و زر زرد بر دو محل سپیدشان چه مصافست. خاقانی. بلی از پی چار منزل گرفتن نه از فقر سرمزدانی نبینم. خاقانی. بگذر از فلسفی که از پی چرخ شاید از فلسی فی نمی شاید. خاقانی. گر شیشه کند حباب شاید شیشه ز پی گلاب باید. خاقانی. که گفته ست فلان میگزیزد از پی آن که شاه بشنود و باز داردم ز عقاب. خاقانی. ترک اوطان ز پی قصد خراسان گفتم عوض سلوت اوطان بخراسان یابم. خاقانی. هستم باد گشته سر از پی نیستی روان هستی هر تم ولی نیست تم دریغ من. خاقانی. از پی خونریز جان خاکبان شهربندی شد فلک در کوی تو. خاقانی. ببند دهر چه ماندی بمیر تا برهی که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها. خاقانی. انت فیهم بتو رب خوانده و ما کان الله کی عذاب از پی ما کان بخراسان یابم. خاقانی. گویی سکندرم ز پی آب زندگی عمرم گذشت و چشمه حیوان نیافتم. خاقانی. خاقانی از پی تو سراندازد ار چه باز بر هر غمیش صد غم دیگر فزوده ای. خاقانی. چتر با رخت دل براندازیم وز پی نیکویی سراندازیم. خاقانی. از پی آن تا حصار غم بگشایی جام سوار آمد و پیاده قتیبه. خاقانی. گفתי جفا نه کار من است ای سلیم دل تو خود ز مادر، از پی این کار زاده ای. خاقانی. از پی تعویذ جانها عاشقان آب و مشک و زعفران آمیخته. خاقانی. وز پی آن تا کند جامه بخش سپید میکند از قرص ماه قرصه صابون فلک. خاقانی. شهپاز ملکی و ز پی نامه بردنت سیمرخ در محل کیوتر نکوتر است. خاقانی. ما را به هر دو صبح دو عید است و جان ما مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه. خاقانی. بهر ولی تو ساخت وز پی خصم تو کرد صبح لباس عروس، شام پلاس مصاب. خاقانی. قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی خود کشته شود ماهی بی حربه قصاب. خاقانی. سبند از پی آن شد افروخته که آفت به آتش شود سوخته. نظامی. فرستاد هر کس بسی مال و گنج بدرگاه شاه از پی پای رنج. نظامی. خورشهای شاهانه مشکبوی طبقهای مشک از پی دست شوی. نظامی. پرستاران و نزدیکان و خویشان که بودند از پی شیرین پریشان. نظامی. برده سوسن که مصابیح تست جمله زبان از پی تسبیح تست. نظامی. شنیدم کز پی یاری هوسناک بماتم نوبتی زد بر سر خاک. نظامی. چه تدبیر از پی تدبیر کردن نخواهم خویشتن را پیر کردن. نظامی. دهان تیر چنان بازمانده از پی چیست اگر نشد به جگر گوشه عدوت آزر. کمال اسماعیل. چو جان خصم ترا در ازل پدید آورد بیافرید خدا از پی عذاب آتش. سیف اسفرنگ. دم خوش بایدت از خویش برون آئی چو گل کز پی یکدم خوش، پوست بر او زندانست. اثیر اومانی. گفت تدبیر آن بود کان مرد را حاضر آریم از پی این درد را. مولوی. شراب از پی سرخ رویی خوردند وزو عاقبت زردروی برند. سعدی. پستندیده رای که بخشید و خورد جهان از پی خویشتن گرد کرد. سعدی. دو کس چه کنند از پی خاص و عام یکی خوب سیرت، یکی زشت نام. سعدی. یکی حجره خاص از پی دوستان در حجره اندر سرا بوستان. سعدی. سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست که فرق نیست میان دو نوع بسیاری. سعدی. نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین از پی خدمت بمیان بستن. (گلستان). دست دراز از پی یک حبه سیم به که بیرند بدانگی و نیم. (گلستان). مکن تحمل جور رقیبش از پی آنک ز مار مهره بدست آید و ز خار رطب. ابن یمن. هر کسی را ز پی کار دگر ساخته اند. ابن یمن. بخاوران ز پی چاشت خوان زر گستر بباخر ز پی شام همچنان برسان. سلمان ساوجی. عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما. حافظ. ملک دنیا ز پی طاعت دادار گزید طالب گنج بیاید که بویران گذرد. قاتنی. ط || - بهر. خور. در. از پی. از در، در خور. صالح برای. سزاوار. بابت: ریش از پی کندن پیایی سر از در سیلی دمام. (از فرهنگ اسدی نسخه مدرسه سهسالار). ط || عوض. بجای: مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن جان پی پاره بگیر و جگر پاره مکن. مولوی. ط پی آب. [پ] (ا) نامی که در دامغان و خوار به پیده دهند. رجوع به پده شود. و نیز آن را در این نواحی پی چوب گویند. رجوع به پی چوب شود. پده اصطلاح مردم نواحی میان سیرجان و بندرعباس است و آن نوعی از سفیدار باشد و سفیدار از تیره سالی کاسه (۱) و از جنس پوپولوس (۲) است و سه گونه آن در ایران موجود است. (جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۸۹). (۱) - (۱) - (Piste) - ن ل: فرخنده پی. (۱) - ن ل: کلک سبک سیر اوست. (۱) - (۲) - Salicacees. Populus. پی آوردن. [پ و د] (مص مرکب) دنبال کردن نشان پای. برداشتن این: زکریا به آن درخت درشد، ایشان پی همی آوردند چون به آنجا رسیدند، گفتند ندانیم اکنون کجا شد. (ترجمه طبری بلعمی). ط. پیا. (ص) در لهجه لری: مرد کامل و رسیده و مجازاً بمعنی باارج و ارزنده. || در تداول عامه، ممول. صاحب اعتبار. صاحب مکانت و منزلت. صاحب مقام و مرتبت: برای خود پیائی شد. برای خودش پیائی است.

پیا.

(اخ) (فلیکس) (۱) نویسنده درام و سیاستمدار فرانسوی. مولد ویرژن (۱۸۱۰ - ۱۸۸۹ م). [Piat] - (۱) Pia]

پیانوزرو.

[پ و ز ر] (اخ) (۱) نام دریاچه ای است در قسمت شمالی روسیه، در ایالت آرخانگلسک، در فضای کم و در ۲۰۰ هزار گری شمال غربی کم، طول آن ۷۵ و عرض آن ۲۰ هزار گز است و بوسیله نهرهایی با دریاچه های واقع در گرداگرد خود و هم با دریاچه های فنلاند مرتبط میگردد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - P'aozero.

پیانوهی.

(اخ) (۱) نهری است در برزیل که از ایالتی بهمین اسم سرچشمه گیرد و بسوی شمال روان شود و پس از طی ۵۰۰ هزار گز در ۹ درجه و شصت ثانیه عرض جنوبی به رود پاراناھیا پیوندد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pianhy.

پیانوهی.

(اِخ) (۱) سلسله جبالی در ایالتی بهمین اسم در برزیل، و بین همین ایالت با دو ایالت باهیا و پرنامبوگ در ۹ درجه و ۱۱ دقیقه عرض جنوبی، از جنوب غربی بسوی شمال شرقی امتداد یابد و از طرفین هم با سلسله های جبال دیگر متصل است و حوزه سانفرانسیسکو را از حوزه پاراناها جدا سازد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piauhy.

پیائوهی.

(اِخ) یکی از ایالات شمالی برزیل و در ترتیب اخیر یکی از جماهیر متفقہ برزیل بشمار است، از دو طرف جنوب شرقی و جنوب غربی بوسیله یکرشته جبال از دو جمهوری باهیا و پرنامبوگ مفروز گشته است، و از سمت مغرب بجمهوری سآرا و از طرف مشرق بجمهوری مارانهائو محدود میگردد. از سوی شمال رفته رفته باریک میشود، و فقط جزئی ساحلی در مصب پاراناها باقی میماند. مساحت آن ۳۰۱۷۹۷ هزار گز مربع است. مرکز شهر اوپراس است. شهرها و قصباتی هم دارد مانند پاراناها و پیراروگه. دو طرف جنوب و مغرب آن کوهستانیست و در جهت شمال دشتهای وسیعی دارد. هوایش بسیار گرم و اراضی آن بس حاصلخیز است، لیکن در حال حاضر ثروت عمومی آنجا منحصر بچهارپایان میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاب.

[پ] (۱) مرکب) پیاب که بن حوض و ته دریا باشد و به عربی قعر گویند. (برهان). پیاب. ته دریا. بن دریا. قعر. - بی پیاب؛ بی پیاب، جایی که پا بقعر آن نرسد. (انجمن آرا). نهایت هر چیز ||. تاب و طاقت. (برهان). و رجوع به پایاب شود.

پیایی.

[پ / پ / پ / پ / پ] (ص مرکب، ق مرکب) (۱) از اتباع است. پی در پی. پی هم. پشت سرهم. پشت هم. یکی پس دیگری. متتابع. یکی از پس دیگری. متعاقب. پیوسته. مسلسل. متوالی. متواتر. دمامم. مکرر. در پی یکدیگر. پشت سر یکدیگر. متالی. مترادف. سذعائین. (منتهی الارب). علی التوالی. متوالیاً. بتوالی. در پی. علی الاتصال. (آندراج). یکی عقب دیگری. دنبال هم. بدنال یکدیگر. در دنبال هم. موالاه. (دهار). مره بعد اخرى. کره بعد اخرى. متصلاً. تاره بعد اخرى. تری. (منتهی الارب). دهاق. پی به پی. (شرفنامه): پیایی همی تیغ و خنجر زدند گهی بر میان گاه بر سر زدند. فردوسی. تا ز دور آسمان اهل زمین را دیدنیست تیر و تابستان پیایی چون زمستان و بهار. سوزنی. ای حکم ترا قضا پیایی وی امر ترا قدر دمامم. انوری. لشکر بر عقب او پیایی میرفت. (ترجمه تاریخ یمنی). لشکر پیایی میرسید. (اسکندرنامه نفیسی). لبالب جام بر دونان کشیدی پیایی جرعه ها بر من فشاندی. خاقانی. لبالب کرده ساقی جام چون نوش پیایی کرده مطرب نغمه در گوش. نظامی. همان تشنه گرم را آب سرد پیایی نشاید بیکباره خورد. نظامی. فرو بسته کاری پیایی غمی نه کس غمگساری نه کس همدمی. نظامی. درودی پیایی رساندش نخست فرستادگی کرد بر خود درست. نظامی. پیایی رطلها پرتاب میکرد ملک را شهر بند خواب میکرد. نظامی. رخ شیرین ز خجلت گشته برخوی که نزل شاه چون سازد پیایی. نظامی. اگر چه پادشاهی بود و گنجش ز بی یاری پیایی بود نرجش. نظامی. پیایی شد غزلهای عراقی بر آمد بانگ نوشانوش ساقی. نظامی. شراب لعلگون افکنده در جام پیایی کرده جام از صبح تا شام. نظامی. جام در ده پیایی ای ساقی تا کنم جان خویش بر تو نثار. عطار. در آن دم که دشمن پیایی رسید کمان کیانی نشاید کشید. سعدی. پیایی (۲) بدنال صیدی براند شیش دست داد از حشم بازماند. سعدی. هزار زخم پیایی گر اتفاق افتد ز دست دوست نشاید که انتقام کند. سعدی. پیایی بیفشان از آینه گرد که سیقل نگردد جو زنگار خورد. سعدی. هزار نامه پیایی نوشتم که جواب اگر چه تلخ دهی در سخن شکرباری. سعدی. هلب؛ پیایی باریدن باران بر قوم. هک؛ پیایی نیزه زدن. خوی، خواه؛ پیایی شدن بر کسی گرسنگی. دراک؛ پیایی شدن چیزی بر چیزی. تدریک؛ پیایی باریدن باران. ادفاف؛ پیایی رسیدن امور بر کسی. خت؛ پیایی نیزه زدن. هجهجه؛ پیایی بانگ کردن شتر. هتلا، تهتال، هتول، هتل؛ پیایی باریدن یا تنک باریدن. هتن؛ پیایی باریدن ابر. تنابع؛ پیایی درفتادن. هزمجه؛ سخن متتابع و پیایی. هزامج؛ آواز پیایی. انهپال؛ پیایی آمدن بر کسی و فرا گرفتن او را به دشنام و ضرب. تهکم؛ پیایی نیزه زدن. تهافت؛ پیایی آمدن. هطل؛ پیایی شدن باران بزرگ متفرق قطره. (منتهی الارب). اشعال؛ پیایی آب از مشک آمدن. (تاج المصادر بیهقی). اشعال؛ پیایی خون از جراحت چکیدن. (تاج المصادر). عود، اعتیاد؛ پیایی آمدن. تقادع؛ پیایی مردن قوم. ارمغلال، ارمغلال؛ پیایی افتادن قطره های اشک از چشم. قطقط؛ پیایی بارنده. اسبال؛ پیایی آمدن باران. (از منتهی الارب). انقاع؛ پیایی بانگ کردن. (تاج المصادر). تطلب؛ پیایی جستن. (منتهی الارب). تئوب؛ پیایی خواندن. (تاج المصادر). تبلبل؛ پیایی خوردن شتر گیاه را چنانکه هیچ فرونگذارد. تکلج، الهاب؛ پیایی درخشیدن برق. (منتهی الارب). انسجار؛ پیایی رفتن. رکض. عل؛ پیایی زدن. (تاج المصادر). تنابع، تکاع، تقاطر، تواتر، ترادف، توالی؛ پیایی شدن. (دهار) (زوزنی) (منتهی الارب). سکب، تساتل؛ پیایی شدن. (از منتهی الارب). تعلیل؛ پیایی شراب دادن. (تاج المصادر). موالات، مرازمه، متابعه؛ پیایی کردن. (تاج المصادر). لجاج؛ پیایی کردن کاری را. تقاطر؛ پیایی گردیدن چیزی. (منتهی الارب). ط || هم قدم؛ رود انصاف با طبعش پیایی دود اقبال با امرش برابر. مسعودسعد. ط پیاتره. [ر] (اِخ) (۱) قصبه مرکزی ایالت نیامجو در خطه بغداد از رومانی، واقع در ۲۸۲ هزار گزی بخارست و در ساحل چپ بیسترپیچه در دامنه کوه مرتفعی بهمین نام. دارای راه آهن و تجارت و بازاری سالانه. و آن از قصبات باستانی است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - (۲). (Consecutif, consecutivement. coup sur coup. une fois apres lcautre) - ن ل: تکاور (و در این صورت اینجا شاهد نیست). (۱) - Peatra.

پیاتیگورسک.

(اِخ) (۱) قصبه مرکزی قضا در جهت جنوبی روسیه، واقع در ۱۷۲ هزار گزی شمال غربی ولادی قفاز؛ کنار رود بودوقموق از شعب رود قومق. دارای حمامهای معدنی. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piatigorsk.

پیاتیگورسک.

(اِخ) (۱) قضایی در جنوب شرقی روسیه، دارای ۳۳۳۲۶ هزار گز مربع مساحت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piatigorsk.

پیاجچه.

[جِج] (اِخ) شهری به ایتالیا. پلزانسه. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاجه.

[جِج] (اِخ) (۱) قصبه ای در جزیره سیسیل (صقلیه)، واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب شرقی شهر کالتانیرته. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piazza.

پیاجی.

(اِخ) (۱) یکی از مشاهیر منجمان ایتالیا. وی بسال ۱۷۴۷ متولد و در ۱۸۲۶ م. در ناپولی وفات یافته است. او مؤسس و مدیر رصدخانه پارلم بوده و سیاره موسوم به «سیروس» را کشف کرده است و دفتری نجومی محتوی بر ۷۶۴۶ عدد ستاره ترتیب و تنظیم کرده و بر اثر ابراز خدمات علمی و فنی شایان توجه به مدیری رصدخانه ناپولی برگزیده شد. وی در اکثر آکادمیهای اروپا سمت عضویت داشته است و آثار معتبری در علم نجوم دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piazzi.

پیادان.

(اِخ) ده کوچکی از دهستان کراچ بخش حومه شهرستان اصفهان، واقع در ۷ هزار گزی جنوب خاوری اصفهان و یک هزار گزی راه کراچ براگون. دارای ۲۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

پیادگان.

[د / د] (ا) ج پیاده. مقابل سوارگان. خش. (منتهی الارب). رجاله. بنوالعمل. (منتهی الارب). شوکل. (منتهی الارب): پیادگان با سلاح سخت بسیار در پیش ایستاده. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۶ ج ادیب). بتن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند. (تاریخ بیهقی). تورو؛ پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه لشکر باشند. عدی؛ گروهی از مردم که بیشتر حمله کنند از پیادگان. (منتهی الارب). ط - پیادگان حاج؛ متوکلین بر راه حجیج؛ پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند. (گلستان). ط - پیادگان عاج؛ پیاده های شطرنج.

پیادگی.

[د / د] (حامص) حالت و چگونگی پیاده. مقابل سواری.

پیاده.

[د / د] (ص، ق، ا) (۱) آنکه با پای راه سپارد نه با ستور و امثال آن. کسی که بی چاروا و امثال آن و با پای خود راه رود. مقابل سوار و سواره. پیاد. (انجمن آرا). مقابل راکب و فارس. بی مرکب. صاحب غیث اللغات و آندراج آرنه: مرکب از بی معنی پا و آده کلمه نسبت است زیرا که رفتار از لوازم پاست و پیاده را سر و کار با پاست و برین تقدیر باید بفتح باشد لیکن مشتبه بکسر است - انتهی (۲). زَجَل. زَجَل. زَجَلان. زَجَلان. ماشی. راجل. (منتهی الارب). جریده (در تداول مردم الموت و رودبار قزوین و کلمه را بمعنی تنها نیز بکار برند). این کلمه با مصدر شدن و رفتن و آمدن صرف شود. ج، پیادگان: گوی بود نامش خشاش دلیر پیاده برقی بر نره شیر. فردوسی. بیبش اندر آمد یکی خارسان پیاده بیود اندر آن کارسان. فردوسی. چو گرسوز آمد بدرگاه اوی پیاده بیامد از ایوان بکوی. فردوسی. کنون دست بسته پیاده کشان کجا افسر و گاه گردنکشان. فردوسی. پیاده فرستاد بر هر دری بچنگ اندر آمد گران لشکری. فردوسی. پیاده همی راند تا رود شهد نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد. فردوسی. پیاده بیامد به بیت الحرام سماعیلیان زو شده شاد کام. فردوسی. سوار و پیاده همی برشمرند نگه کرد تا کیست سالار گرد. فردوسی. پیاده بیامد و چندی سوار هر آنکس که بود از در کارزار. فردوسی. پیاده شو، از شاه زنهار خواه بخاک افکن این گرز و رومی کلاه. فردوسی. پیاده همه پیش اندر دوان برفتند بر خاک و تیره روان. فردوسی. بکوشیم چون اسب گردد تباه پیاده در آیم در رزمگاه. فردوسی. پیاده سپهد پیاده سپاه پر از خاک سر بر گرفتند راه. فردوسی. پیاده شود مردم رزمجوی سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی. فردوسی. چنین گفت پیران از آن پس بشاه که نتوان پیاده شدن تا سپاه... فردوسی. پر از شرم رفتند هر دو ز راه پیاده دوان تا نزدیک شاه. فردوسی. پیاده شوم سوی مازندران کشم خود و شمشیر و گرز گران. فردوسی. چو آمد بنزدیک شاه و سپاه فریدون پیاده بیامد بر راه. فردوسی. پیاده بیامد بنزدیک اوی بدو گفت کای مهتر نامجوی. فردوسی. پیاده مرا ز آن فرستاده طوس که تا اسب بستانم از اشکیوس. فردوسی. همانگاه گویو دلاور رسید نگه کرد و او را پیاده بدید. فردوسی. بخواری بردش پیاده کشان دوان و پر از درد چون بیهشان. فردوسی. عدو پیاده بود خشم تو سوار دلیر پیاده را بتواند گرفت زود سوار. فرخی. از ارغوان کمر کنم از ضمیران زره از نارون پیاده و از ناروان سوار. منوچهری. و گر خان را بترکستان فرستد مهر گنجوری پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش. منوچهری. سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه پیاده جمله بخون داده جامه را آهار. عنصری. منم همچون پیاده تو سواری ز رنج پام آگاهی نداری. (ویس و رامین). و سیصد پیاده گزیده... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۲). یا برابر نباشد ظاهر گفته ام با بطن و کردارم، پس لازم باد بر من زیارت خانه خدا که در میان مکه است سی بار پیاده نه سواره. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۹). امیر از هرات برفت با سوار و پیاده بسیار. (تاریخ بیهقی). پیاده سلاح اوفتاده ز دست بزیر سواران شده پای خست. پروین (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). پیاده چو دیوار بر پای، پیش سواران در آمد شد از جای خویش. اسدی. و گر خیل دشمن پیاده بود صف رزم بر

دشت ساده بود. اسدی. بجنگ ار سوار ار پیاده بدی جهان از بلان دشت ساده بدی. اسدی. هر که پیاده بکار نیستمش نیست سواره هم او بکار مرا. ناصر خسرو. پیاده به بسی از خر سواری تهی غاری به از پر گرگ غاری. ناصر خسرو. گاه سخن بر بیان سوار فصیحیم (۳) گاه محال سفر (۴) پیاده و لایلم. ناصر خسرو. جو پیش عاقلان جانت پیاده ست نداری شرم از رفتن سواره. ناصر خسرو. راه مخوف باشد از پیاده دزد. بیشترین دیبهه آن مختل است. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۲۴). دارم از اشک پیاده ز دم سرد سوار در سلطان فلک زین دو حشر درگیرم. خاقانی. بر هر چه در زمانه سواری به نیکویی جز بر وفا و مهر، کزین دو پیاده ای. خاقانی. پیاده نباشم ز اسباب دانش گر اسباب دنیا فراهم ندارم. خاقانی. ترا دل بر دو خر بینم نهاده نترسی کز دو خر گردی پیاده. عطار. پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی. سعدی. خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل. سعدی. ترا کوه پیاده میگرد پیاده چه دانی که خون میخورد. سعدی. عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته. (گلستان). پیاده ای سر و پا برهنه از کوفه با کاروان حجاز همراه ما شد. (گلستان). تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من پیاده میروم و همراهم سوارانند. حافظ. چون طفل نی سوار بیدان روزگار در چشم خود سواره ولیکن پیاده ایم؛ ط - امثال: طالهی نان سواره باشد و تو پیاده. ط طایقندر خر هست و ما پیاده میرویم. ط طپیاده شو با هم راه برویم. ط طسواره از پیاده، سیر از گرسنه خبر ندارد. ط طهزار سواره را پیاده میکند. ط تورتور؛ پیاده سلطان که بی وظیفه همراه باشد. (منتهی الارب). - پای پیاده؛ رفتنی بسختی و رنج، بی هیچ استفادت از مرکب، بی هیچ برنشستی؛ پای پیاده تا قم رفت؛ هیچ برنشستم. || غیر راکب. که بر مرکبی سوار نباشد. در حال پیادگی. مقابل سواره: به دل گفت گیو این بجز شاه نیست چنین چهره جز از در گاه نیست پیاده بدو تیز بنهاد روی چو تنگ اندر آمد بتزدیک اوی. فردوسی. بزرگان پیاده پذیره شدند ابی کوس و طوق و تیره شدند. فردوسی. ط || مردم بیسواد یعنی علم و فضل کسب نکرده. (برهان). کم مایه. ناآزموده: داوودبیک بومحمد غاری (۵) مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعر ولیکن در دبیری پیاده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۳۹). درین حضرت بزرگ... بزرگانند، اگر براندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند... برمدان نمایند که ایشان سوارانند و من پیاده. (تاریخ بیهقی). گفتند بوسهل را باید گفت تا نسخت کند که دانستندی که او در این راه پیاده است. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۴). ط || سست. ضعیف. عاجز: بداد و بگاد است میل تو لیکن به دادن سواری به گادن پیاده. سوزنی. ط || که بر نگین نشانده بود (احجار نفیسه). نگینی که در خانه انگشتری و مانند آن تعبیه نکرده باشند. (آندراج). و بدین معنی سنگ پیاده (و مقابل آن: سنگ سوار) نیز گویند. || پر برنیاورده: ملخ پیاده؛ ملخ بومی که بیشتر بجهد و طیران دراز ندارد. غوغاء. (مهدب الاسماء) (ملخص اللغات). ملخ که بدون پر از جا بجهد و آن غیر پرواز است. (آندراج). صاحب ملخص اللغات یعنی حسن خطیب کرمانی گوید: العراده؛ ملخ پیاده. و صاحب صحاح گوید: العراده کسحابه؛ الجراده الاثنی (۶). || جنس کوتاه از درختان زیرا که پیاده نسبت به سوار کوتاه و پست میباشد. (آندراج): قدی چو سرو پیاده، سری چو کنده گور (۷) لبی چو کشته آلو، رخی چو پرده نار. سوزنی. ط || از انواع بید. نوعی از درخت بید و تاک انگور. (برهان). نوعی از بید و ظاهراً آنهم در نوع خود پست خواهد بود. (آندراج): از پی بید پیاده در بهار خلق تو بادهای دی عنان اشهب عنبر کشند. ط - سرو پیاده؛ مقابل سرو سواره. سرو کوتاه قامت. - گل پیاده؛ از اقسام گل سرخ رزای (۸) (لاطینی) است: گر کند خلق ترا شاعر مانند بگل نه پیاده دمد از شاخ گلی، نی رعنا. مختاری. گل پیاده مدانش که از کمال شرف کمیت سرکش اقبال را سوار آمد. احمد کثانی مستوفی. جایی که بره کنند گلگشت در کوچه دمد گل پیاده، امیر خسرو. مرحوم قزوینی در حواشی لباب الالباب عوفی (ج ۱ ص ۳۲۶) در شرح بیت ذیل از جمال الدین محمد بن نصیر (ج ۱ ص ۱۱۷) نوشته اند: لاله رفت ارچه پای در گل بود گل اگر چه پیاده بود رسید. گل پیاده هر گلی را گویند که آن را درختی نباشد چون نرگس و لاله و نحو آن. این معنی برای بیت فوق مورد تأمل است. ط - ناخوشی پیاده؛ مرض مزمن (۹)، مقابل سواره، مرض حاد (۱۰): سل پیاده؛ مقابل سل سواره. || ملازم. فراش قاضی. فراش احضار؛ پیاده قاضی، ابومریم (۱۱): چون پیاده قاضی آمد این گواه که همی خواند ترا تا حکم گاه مهلتی خواهی تو از وی در گریز گر پذیرد شد و گر نه گفت خیز. مولوی. شطرنج؛ پیاده کوتوال، شطرنجی. تهورر. (منتهی الارب). ط || نام یکی از مهرهای شطرنج که بیدق معرب آن است. (آندراج). پیاده. (انجمن آرا). شانزده مهره صف پیشین شطرنج هشت در یک سو و هشت در سوی دیگر. هشت مهره صف اول هر سوی شطرنج، و حرکت آن یک خانه یک خانه و گاه در آغاز دو خانه است و از چپ و راست زنده. بیدق. بیدق (۱۲): پیاده بدانند و پیل و سپاه رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه. فردوسی. چو شاه شطرنج ار چه قویست دشمن تو چو یک پیاده فرستی ز خان و مان بجهد. جمال الدین عبدالرزاق. نایافته شه رخی ز وصلش یک راه شد سیم به پیل وار خرج آن ماه بر دست گرفت کجروی چون فرزین تا ز اسب پیاده ماندم از وی ناگاه. جمال الدین عبدالرزاق. چند پیاده از داستان دستان زنان بر نطع سمع شاه برانندند. (سندبادنامه ص ۱۶۰). پیاده که او راست آیین شود نگویند ار چه فرزین شود. نظامی. اگر بر جان خود لرزد پیاده بفرزینی کجا فرزانه گردد. عطار. کس با رخ تو نباخت عشقی تا جان چو پیاده در نینداخت. سعدی. پیاده عجاج عرصه شطرنج بسر میرد و فرزین میشود. (گلستان). بند؛ پیاده فرزین. (منتهی الارب). ط پیاده آمدن. [د / د م / د] (مص مرکب) مقابل سواره آمدن. راه پیمودن بی مرکب. رجوع به پیاده و شواهد آن شود. (۱) - (۲) A pied) - این وجه اشتقاق بر اساسی نیست، چه اصل کلمه در پارسی باستان padata (فس: سانسکریت، padati, padatika معرب آن بیدق) است. (از برهان قاطع ج معین). (۳) - ط: سوار و فصیحیم. (۴) - ط: محال [بضم میم] و سفه. (۵) - بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض (ص ۱۴۴ حاشیه): ادیبک ابومحمد دوغابادی. (۶) - یکی از جاها که دلیلت بر اینکه اول لغت عربی بفارسی نوشته شده همین جاست، عراده ملخ پیاده است یعنی ملخ که بجهد و نبرد یعنی ملخهای بومی و چون عراده را بپارسی ملخ پیاده نوشته اند در نسخه ای پیاده را ماده خوانده و به انشی ترجمه کرده اند. (دهخدا). (۷) - کذا و شاید: دهان چو کنده گور (۸) - - (۹) Rosa. (۱۱) Aigu. - (۱۰) Chronique. - رجوع به ابومریم شود. (۱۲) Pion.

پیاده بودن.

[د / د] (مص مرکب) مقابل سواره بودن. راکب و فارس نبودن. بی مرکب بودن: سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاد و داعی نیز همراه و پیاده بود. (گلستان). ط || پیاده بودن در کاری؛ ناآزموده بودن. بی بهره و بی اطلاع بودن. کم مایه بودن در آن. مایه و بهره ای از آن نداشتن: پیاده نباشم ز اسباب دانش گر اسباب دنیا فراهم ندارم. خاقانی. وزیر ابوالعباس در عربیت پیاده بود امثله و

مناشیر دیوانی و احکام سلطانی را فرمود که پیارسی نوشتند. (آثار الوزراء عقیلی). ط - از چیزی پیاده بودن؛ در آن تسلط نداشتن: بر هر چه در زمانه، سواری به نیکویی جز بر وفا و مهر کزین دو پیاده ای. خاقانی. ط پیاده دزد. [د / د] (ا) مرکب) دزد که مرکب و برنشست ندارد: و آن راه مخوف باشد از پیاده دزد و هوای آن سردسیر است و معتدل. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۴). ط پیاده دوانیدن. [د / د] (مص مرکب) کس فرستادن. بشتاب روانه کردن: آن بود که پیاده بدرگاه گیتی پناه دوانید و عرضه داشتی بدین حضرت فرستاد. (نفثه المصدور، از سبک شناسی ج ۳ ص ۲۳۵). ط پیاده رفتن. [د / د] (مص مرکب) مقابل سواره رفتن. رفتن نه بر مرکب. ترجل. (دهار). پیاده شدن. طی طریق بی مرکب: پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر اسبی که ناگهت بزمن برزند چنانکه نمائی. سعدی. ط پیاده رو. [د / د] (ا) مرکب) قسمتی از دو طرف راه یا خیابان یا کوچه که گذرگاه پیادگان فقط می باشد. مقابل سواره رو، بمعنی قسمت میانی رهگذر یا خیابان. هریک از دو کناره یا بر خیابان برای رفتن پیادگان. پیاده گرد. (انف مرکب) آنکه غیر سواره رود. آنکه با پای خود بی مرکبی طی طریق کند. مجرد رو. (آندراج): مردم پیاده رو را حال تر از این بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۶). و مردم آن جمله ایراهستان سلاح ور باشند و پیاده رو و دزد و راه زن. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۲). و مردم پیاده رو و سلاح ور و دزد و خونخواه باشند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۴۱). در حضرتش از علو پایه ارواح پیاده رو چو سایه. میرزا فصیحی (از آندراج). ط پیاده روی. [د / د] (حامص مرکب) عمل پیاده رونده. رفتن غیر سواره. طی طریق با پای بی مرکب. راه پیمودن بی برنشستی.

پیاده شدن.

[د / د] (مص مرکب) (۱) فرود آمدن از ستور. پیاده گردیدن از مرکب یا کشتی یا درشکه و اتومبیل یا هر وسیله نقلیه دیگر، بزیر آمدن از آن. پائین آمدن و فرو آمدن از آن: ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ پیاده شدی پیش جنگی پشنگ. فردوسی. همه پیش کسری پیاده شدند کمر بسته و دل گشاده شدند. فردوسی. بگفت این و آمد بتوران سپاه پیاده شد و رفت نزدیک شاه. فردوسی. پیاده شد و برد پیشش نماز بدیدار او بد نیا را نیاز. فردوسی. پیاده شد و پیش اسبش دوید چو افراسیابش پیاده بدید. فردوسی. چو دیدش سپهدار هاماوران پیاده شدش پیش با مهتران. فردوسی. فرود آمد از دژ دوان اردشیر پیاده بشد پیش او شهرگیر. فردوسی. چو پیران بتزد سیاوش رسید پیاده شد از دور کو را بدید. فردوسی. پسر نیز چون روی مادر بدید پیاده شد و آفرین گسترد. فردوسی. همه سرکشان خود پیاده شدند به پیش گو اسفندیار آمدند. فردوسی. پیاده شد از اسپ رستم چو باد بجای کله خاک بر سر نهاد. فردوسی. چون بوالمظفر را بدید پیاده شد و زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۵). امیر در رسید، پیاده شدند خدمت را و باز برنشستند و برانندند. (تاریخ بیهقی). استرجال: پیاده شدن خواستن. ط || پیاده رفتن. ترجل. (تاج المصادر بیهقی): پیاده همی شد ز بهر شکار خشنسار دید اندر آن رودبار. فردوسی. ط || معزول شدن. برکنار شدن از کاری و شغلی. || از غرور پائین آمدن و ذلیل شدن. (فرهنگ نظام). (۱) - Mettre pied a terre.

پیاده فرو کردن.

[د / د] (مص مرکب) پیاده گماشتن. (آندراج): آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو ملکی توان گرفت به نیروی یک سوار. انوری. ط پیاده کردن. [د / د] (مص مرکب) (۱) فرود آوردن از اسب یا هر مرکب دیگر. ارجال. (منتهی الارب). پیاده گردانیدن. از مرکب بزیر آوردن. پائین آوردن از ستور یا کشتی یا اتومبیل یا هر وسیله نقلیه دیگر: پیاده کند ترک چندان سوار کز اختر نباشد مر آن را شمار. فردوسی. ط - پیاده را فرزین کردن؛ او را به آخر صفحه شطرنج رسانیدن و بجای آن مهره سواری گرفتن. - سوارها را پیاده کردن (تعبیر مثلی)؛ سخت سلیطه بودن (زن)؛ شاهرها از اسپ پیاده میکند؛ سخت سلیطه و بی شرم است. || معزول کردن. از کار دور داشتن. برکنار کردن کسی را از شغلی. منزل ساختن: او را از آن عمل پیاده کردیم، عزل کردیم. || جواهر برنشاندن را از جای بیرون کردن. بیرون کردن گوهر از نگین. برداشتن نگین انگشتری از نگین دان. نگین از انگشتری باز کردن. از نگین دان بیرون کردن احجار کریمه. فص. (از منتهی الارب). || جدا کردن اجزاء بهم پیوسته ماشین یا دستگاه یا جرخ یا کارخانه یا توپ و امثال آن برای اصلاح و تعمیر یا نشان دادن اجزاء مرکبه و تعلیم کردن. انفصال قطعات. باز کردن اجزاء بهم پیوسته آن. مقابل سوار کردن. || در اصطلاح معماران و بنایان صورت خارجی دادن یعنی ساختن و بنا کردن نقشه ای را که مهندس و معمار بر کاغذ رسم کرده است. طرحی را که بر کاغذ است در خارج ساختن. (۱) - Descendre.

پیاده گرد.

[د / د] (ا) مرکب) پیاده رو. قسمتی از جانب کوی یا خیابان یا کوچه یا راه که ستور و ارابه و دیگر وسایط نقلیه از آن نگذرد و مخصوص پیادگان باشد. مقابل سواره رو.

پیاده گردیدن.

[د / د] (مص مرکب) پیاده شدن. فرود آمدن از مرکبی... || از چیزی؛ کوتاه دست شدن از آن. دور ماندن و بی بهره شدن از آن: ترا دل بر دو خر بینم نهاده نترسی کز دو خر گردی پیاده. عطار. ط پیاده گونه. [د / د] (ا) مرکب) چون پیادگان. (مص مرکب) بی بهره. کم بهره: برنایی بکار آمده و نیکوخط و در دبیری پیاده گونه و بجوانی روز گذشته شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۴). ط پیاده نظام. [د / د] (ا) مرکب) پیاده سپاهی. مقابل سواره نظام. سپاهیان پیاده منظم. لشکریان بی مرکب: پیاده نظام عروس میدان جنگ است.

پیاده نهادن.

[د / د] (مص مرکب) زیون داشتن و عاجز انگاشتن. (برهان). حقیر و زیون پنداشتن. (آندراج). زیون داشتن و اعتنا نکردن. (انجمن آرا). || طرح دادن: پیاده نهاده رخش ماه را فرس طرح کرده بسی شاه را. نظامی. فرس بفتکند جوش من نیل را رخ من پیاده

نهد پیل را. نظامی. ط پیاده قاضی. [د / د ی] (ترکیب اضافی، امرکب) مأمور احضار. ابومریم (۱). فراش احضار قاضی: چون پیاده قاضی آمد این گواه که همی خواند ترا تا حکم گاه. مولوی. نیز رجوع به پیاده شود. ط پیارک. [ر] (۱) مرغی است مشابه بلبل در صورت و صوت لیکن سبزرنگ و خردتر از آن. (آندراج) (۱). (۱) - رجوع به ابومریم شود. (۱) - ط، مصحف «شارک».

پیارند.

[ر] (۱) پرند. درختچه ای است (۱). رجوع به پرند شود. (۱) - Pteropyrum Aucheri.

پیروآ.

(اخ) (۱) نام قومی از اهالی اصلی آمریکای جنوبی که در جمهوری ونزوئلا- و اطراف مجرای نهر اورنووک در کمال توحش در جنگلها میگردند و در کوخهای جنگلی پناهنده میباشند، از حیث شکل و سیما باهالی دیگر آمریکای جنوبی شباهت دارند و رنگ بدنشان گندمگون تیره است و با این حال پاره ای از آنها و مخصوصاً زنها سیمای خوشی دارند. به پری و تاسخ معتقدند و چنان پندارند که ارواح اجدادشان بجسد حیوانی شبیه بخوک موسوم به تاییر حلول میکنند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piaroas.

پیرون.

(۱) بهترین نوع خرما در حاجی آباد.

پیاز.

(۱) سوخ. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). بصل. دوفص (۱). بصله. (منتهی الارب). عبرة القدر. (منتهی الارب). گیاهی خوردنی که حصه داخل زمینی آن مدور یا شبیه به آن است بقدر تخم مرغ یا کوچکتر و یا بزرگتر و با شاخی سبز و باریک و میان کاواک و طعمی تند. رنگ ته پیاز سفید و زرد و سرخی خاص است و در آن چند طبقه روی هم هست. در قاموس کتاب مقدس آمده: نباتی است شبیه بزئبق که در مصر بسیار میروید و پیاز مصری بواسطه بزرگی و نیکی طعم معروف است و بدین واسطه اسرائیلیان خوردن آن را بر من و سلوی ترجیح میدادند. (قاموس کتاب مقدس): دو دستم بستستی چو پوده پیاز دو پایم معطل دو دیده غرن. ابوالعباس عباسی. ای تن ار تو کارد باشی گوشت فربه بر همه چون شوی چون داسگاله خود نبری جز پیاز. ابوالقاسم مهران. مردم بیهش جوید بدل مشک پیاز. قطران. صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز. ناصر خسرو. ای رای تو بر سپهر تدبیر صورنگر آفتاب تقدیر راز کره پیاز مانند پیش دل تو برهنه چون سیر. (از سندبادنامه). بمانی چون پیازی پوست بر پوست همی سوزی چو مغزت نبود ای دوست. عطار (اسرارنامه). چون پیازی تو جمله تو بر تو گر تو بی تو شوی ترا بخشد. عطار. هست این راه بی نهایت دور توی بر توی جمله مثل پیاز. عطار. سلب گر چه ده تو کند چون پیاز شود کوفته زیر گرزت چو سیر. کمال اسماعیل. دست ناپاک چون دراز کند بمثل گر سوی پیاز کند یک بیک جامه هاش بستاند همچو سیرش برهنه گرداند. کمال اسماعیل. تو ملاف از مشک کان بوی پیاز از دم تو میکند مکشوف راز. مولوی. ای درینا گر بدی پیه و پیاز په پیازی کردمی گر نان بدی. مولوی. وقت ذکر غزو شمشیرش دراز وقت کر و فر تیغش چون پیاز. مولوی. آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز. سعدی. پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست که پنداشت چون پسته مغزی دروست. سعدی. چار ارکان مختلف در دیگ آتش سرکه هست رو پیاز و مس چغندر، دنبه سیم و گوشت زر. بسحاق اطعمه. فریاد (۲) ز دست فلک شعبده باز شهزاده بذلت و گدازاده بنام نرگس ز برهنگی سر افکنده به پیش صد پیرهن حریر پوشیده پیاز؟ قزاق؛ پیاز و دیگر دیگ افزار فروش. (منتهی الارب). بصل حریف؛ پیاز تند زبان گز. (از منتهی الارب). ط - امثال: طاز سیر تا پیاز؛ ط بی استثناء. طاز سیر تا پیاز برای کسی گفتن؛ ط بتمامه شرح دادن. ط بن نگرفتن پیاز کسی؛ ط کونه نبستن آن، مجازاً به فایده و نتیجه نرسیدن کوششهای وی؛ پیاز نیکی من هیچگونه بن نگرفت بدین سزد که بکوبند سر چو سیر مرا. سوزنی. پیاز آدم هر جائی کونه نمی بندد؛ همیشه بخت یار نیست. پیاز برای کسی یا بریش کسی خرد نکردن؛ نظیر تره خرد نکردن. اعتنائی نمودن. پیاز خوردن و صد تومان دادن. پیاز کسی کونه کردن؛ منفعت یافتن و ترقی کردن دو مال. پیاز هم جزو میوه شد. حرام خوردن آنهم پیاز. کسی را از نرخ پیاز خبر دادن؛ سزای کار زشت او را بدو دادند؛ چو سیر کوفته دارد سر ستم پیشه خبر دهد ستم اندیش را ز نرخ پیاز. سوزنی. نه سر پیازم نه ته پیاز؛ دخالتی در آن ندارم. هم پیاز را خورده هم چوب را. هم چوب میخورد هم پیاز و هم پول میدهد. یکی نان نداشت بخورد پیاز میخورد اشتهاش باز شود. ط - مثل پوست پیاز؛ بسیار ننگ. سخت نازک. - مثل پیاز؛ پوست بر پوست. همه پوست. بی مغز درون تهی. |. کونه هر نوع گیاه که به کونه پیاز خوردنی ماند، چون سنبل و عنصل و نرگس و زعفران و غیره. کونه بعض گیاهان چون لاله و سنبل و نرگس و جز آن. بصله. حصه زیرزمینی هر گیاه شبیه به ته پیاز خوردنی چون نرگس و زئبق و جز آن: پیاز گل؛ کونه بوته آن. |. پیاز تیره مغز؛ بصل النخاع. پیاز مغز. (۳) (۱) - Oignon. (۲) - ن ل: افسوس. (۳) - Bulbe rachidien.

پیاز آباد.

(اخ) دهی جزء دهستان شراه سفلی بخش وفش شهرستان اراک، واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب باختری وفش و ۱۲ هزار گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب از رودخانه شراه. محصول آنباج غلات، یونجه، شغل اهالی زراعت، گله داری. قالیچه بافی، راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیاز آباد.

(اخ) دهی از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۷۳ هزار گزی جنوب خاوری ماهبدشت و ۳۷ هزار گزی سراب فیروزآباد. کوهستانی، سرد معتدل، دارای ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه صمیره و چشمه. محصول آنباج غلات، لبنیات

و تریاک. شغل اهالی زراعت و تهیه هیزم و زغال، راه مالرو است و اهالی از طایفه کوشوند هستند. تابستان به کوه نمیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیاز او.

[ا] (مرکب) غذایی مرکب از پیاز و آب و روغن یا بیه و گاه با مغز گردکان، پیاز آب، په پیاز، اشکنه، رجوع به پیازو شود.

پیاز با.

(ا مرکب) بصلیه. رجوع به بصلیه شود.

پیاز ترشی.

[ت] (ا مرکب) پیاز که در سرکه افکنند و چند گاه بنهند.

پیاز چال.

(اخ) موضعی بدامن کوه توجال از سلسله البرز در شمال شهر تهران.

پیاز چه.

[ج / چ] (ا مصغر) مصغر پیاز. پیاز خرد. قسمی از احرار بقول با کونه خرد برنگ و طعم پیاز و ساقی سبز و باریک و دراز و میان کاواک. قسمی سبزی خوردنی و آن پیازی باشد با کونه خرد و ساقه میان تهی سبز بلند باریک.

پیاز حسرت.

[ز ح ر] (ترکیب اضافی، ا مرکب) (۱) گل حسرت. پیاز سگ. (۱) Colchique de Perse.

پیاز حلقه.

[ح ق / ق] (ا مرکب) طبایخان ولایت (ایران) پیاز را حلقه حلقه کرده می یزند. وحید در صفت طبخ: دارم چشمی به روی جانان چون چشم پیاز حلقه حیران. (آندراج). ط پیاز داغ. (ا مرکب) پیاز خرد بریده در روغن سرخ کرده. پیاز بقطعات کوچک و خرد بریده و بر روغن سرخ کرده. پیاز روغن.

پیاز دانه.

[ن / ن] (ا مرکب) تخم پیاز.

پیاز دشتی.

[ز د] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پیاز موش. عُضَيْل. عُضَيْل. عُضَيْل. عُضَيْل. (منتهی الارب). پیاز صحرائی. بصل الفار. اسقال. (منتهی الارب). اسقیل. (منتهی الارب). دوائست که آن را بعربی بصل الفار گویند. اگر موش بخورد بمیرد و از خواص او آن است که اگر گرگ پای بر برگ او بگذارد همینکه بردارد لنگ شده باشد و اگر ساعتی توقف کند البته بیفتد و بمیرد. (برهان).

پیاز روغن.

[ر / ر] (ا مرکب) پیاز داغ.

پیاز سف.

[ز س] (ا مرکب) گل حسرت.

پیاز سنبل.

[ز ش م ب] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کونه سنبل. رجوع به پیاز شود.

پیاز صحرائی.

[ز ص] (ترکیب وصفی، ا مرکب) (۱) پیاز دشتی. بلوس. بصل الفار. پیاز موش. پیاز عنصل. سفادیکوس. اسقیل. رجوع به پیاز دشتی شود. (۱) Scille.

پیاز عنصل.

[ز ع ص] (ترکیب اضافی، ا مرکب) پیاز صحرائی. اسقیل. رجوع به پیاز دشتی شود.

پیاز فروش.

[ف] (نف مرکب) که پیاز فروشد. بصال. (منتهی الارب).

پیازک.

[ز] (مصغر) مصغر پیاز. پیاز خرد. پیاز کوچک. پیاز مو؛ بیخ مو. اصل الشعر. رجوع به پیاز موی شود. گیاهی را گویند که از آن بوریا بافتند. (برهان) (جهانگیری). قسمی سبزی کوهی خوردنی. نوعی از گرز باشد که سر آن را با زنجیر یا دوالی بر دسته نصب کنند و آن را بترکی چون خوانند. (برهان). و آن را پیازی نیز گویند و بترکی کسکن خوانند. (جهانگیری). (اخ) نام دهی است در دامن کوهی که معدن لعل است و لعل پیازی و پیازکی منسوب بدانجامست. چنانکه خواجه در جواهرنامه آورده: نه اینکه گمان کنند که لعل پیازی لعلی است که برنگ پیاز باشد. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به پیازکی شود.

پیازک.

[ز] (اخ) نام کوهی در ناحیه لاریجان. (سفرنامه رابینو ص ۴۱ بخش انگلیسی).

پیازکله.

[ز] کُل ل / ل [ترکیب اضافی، مرکب] نوعی پیاز سفید و شیرین طعم که از آبادی کله آرنند (در تداول مردم قزوین).

پیاز کوهی.

[ز] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) عنصل. بصل. اسقیل. (ذخیره خوارزمشاهی). (۱) Scorodoprasum. Rocamboles.

پیازکی.

[ز] (ص نسبی) منسوب به پیازک. (برهان). برنگ پوست پیاز، سرخ پوست. برنگ سرخ پوست گونه ای از پیاز. - لعل پیازکی؛ لعلی باشد قیمتی. لعل سرخ بود قیمتی. (لغت نامه اسدی). لعل پیازی، نام لعلی است که از کانی خیزد که قریه پیازک نزدیک آن است. (جواهرنامه). ابوریحان در الجماهر فی معرفة الجواهر آرد: و ربما [نسبت للعل] الی ما قاربها من القرى و البقاع کالیبازکی (۱) فانها نسبت الی انف جبل هتاک یسمی پیازک، لاتصال له بشی من ذکر البصل (۲): لعل پیازکی رخ تو بود و زرد گشت اشکم ز درد اوست چو لعل پیازکی. لؤلؤی. از چشم برده قاعده جزع معدنی وز لب شکسته قیمت لعل پیازکی. عجمی گرگانی. ط پیازلیر. (۱) مرکب نوعی از پیاز دشتی باشد و آن را به عربی بصل الزیز خوانند. منفعت آن بسیار است. (برهان). بصل زیز. (۱) - اصل: نیازکی و آن غلطست. (۲) - اصل: النصل. و آن غلطست.

پیاز مار.

[ز] (ترکیب اضافی، مرکب) گیاهی است؟

پیاز مرکز.

[م ک] (اخ) نام موضعی میان سوادکوه و فیروزکوه به مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۴۲ بخش انگلیسی).

پیاز مریم.

[ز م ی] (ترکیب اضافی، مرکب) گونه بته مریم. رجوع به پیاز شود.

پیاز موش.

[ز] (ترکیب اضافی، مرکب) گیاهی است دوائی. عنصل. (منتهی الارب). پیاز دشتی. پیاز صحرائی. اسقیل. (برهان). قردمانا. (برهان). بیخی که بتازیش عنصل گویند و بعضی گویند نام داروئی است که بعربی اسقیل نامند. بصل الفار. اسقیل، و این نام از بهر آن گویند که موش را بکشد. (ذخیره خوارزمشاهی). سفادیکوس (۱). (۱) - Scille.

پیاز موی.

[ز] (ترکیب اضافی، مرکب) بن موی در پوست تن که موی بر آن استوار است. گونه موی در پوست تن. بیخ مو. اصل الشعر (۱). پیازک. (۱) - Bulbe de cheveux.

پیاز نرگس.

[ز ن گ] (ترکیب اضافی، مرکب) بصل النرجس. بیخ نرگس. (آندراج). گونه بته نرگس. عنصل. (منتهی الارب). رجوع به پیاز شود.

پیازو.

[ز] (مرکب) مرکب از پیاز = بصل و او = آب. طعامی که آن را اشکنه گویند. اشکنه. په پیاز. طعامی مرکب از آب و پیاز داغ و پیه یا روغن. رجوع به پیازو شود.

پیازون.

(۱) به لغت مصری اسم پشّین است. پیارون. (تحفه حکیم مؤمن).

پیازه.

[ز] (ص نسبی؛ پسوند) (دو...) - دویپازه؛ طعامی است. رجوع به دویپازه شود. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی).

پیازه جال.

[ز] (اخ) نام بیلاقی میان ده دیزان طالقان و المیر کلارستاق به مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی).

پیازی.

(ص نسبی) منسوب به پیاز || آلوده به پیاز ||. برنگ پوست پیاز سرخ. برنگ پوست بعضی پیازها. پیازکی. چیزیکه رنگ پیاز داشته باشد چون لعل پیازی و اشک پیازی. (آندراج). - اشک پیازی؛ اشک خونین: تا چشم تو آراسته سرمه ناز است از دیده عشاق دهد اشک پیازی. علی خراسانی. ط - پوست پیازی؛ سخت بی دوام و نازک. رجوع به پوست شود. - لعل پیازی؛ پیازکی. نوعی گوهر. نوعی لعل قیمتی. (برهان): اشکم از شوق تو چون لعل پیازی وانگی تو بطیب مر مرا هر لحظه می کوبی چو سیر. رضی نیشابوری. دریای گندرنارنگ از تیغ شاه گلگون لعل پیازی از خون یک یک پیشیز والش. خاقانی. ط || (۱) نوعی از گرز و آن چنانست که چند گوی فولادی را بچند زنجیر کوتاه مضبوط کرده بدسته ای از چوب محکم نصب کنند و آن را بتراکی چوکن گویند. (برهان). پیازکی ||. جگر و شش گوسفند که با پیاز بسیار سرخ کنند و بخورند. (فرهنگ نظام).

پیازی.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۹ هزار گزی باختر فریمان و ۸ هزار گزی باختر شوسه عمومی مشهد بفریمان. دامنه، معتدل. دارای ۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیاس.

(اخ) نام قصبه مرکز قضا و اسکله ای در سنجاقل جبل برکت از ولایت آطن، در ساحل شرقی از خلیج اسکندرون و آن از قصبات باستانی است با آثار عتیقه بسیار، بازاری سرپوشیده از ابنیه مرحوم کوپرین محمد پاشا، یک باب رباط، یک باب مدرسه مشتمل بر ۲۰ حجره و یک باب جامع، یک باب عمارت حکومتی، دو باب کلیسای مخصوص بارامنه و یونانیان دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پیاس.

(اخ) نام قضائی در سنجاقل جبل برکت از ولایت آطن، این قضا بانضمام ناحیه بمرطه لق مشتمل بر ۴۹ پارچه قریه است. اراضی آن از دامنه ها و سواحل تشکیل میشود و چند رشته نهر کوچک از کوه فرومیریزد و قضا را آبیاری می کند، خاکش خوب و بس حاصلخیز و حبوبات و محصولاتش بیش از اندازه احتیاج محلی است، جنگلها و مرکبات بسیار دارد و مقداری ابریشم صادر میکند، دو لنگرگاه موجود در اندرون قضا دارای اهمیت است و آثار عتیقه بسیار نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاست.

(اخ) (۱) نام مؤسس سلسله ای در لهستان. وی در ابتدای کار برزگری ساده در قویاویا بود و بر اثر اقتدار و فضائل نفس هموطنانش وی را بسمت دوکی انتخاب کردند و همانطور که انتظار میردند میهن خود را بطرف عمران و آبادی سوق داد و در اخلاق و اطوار اولی خود ثابت برقرار ماند، فلاح و تجارت کشور را باوج ترقی رسانید و عدالت و رعیت پروری را از دست نداد و پس از ۱۹ سال حکمرانی بسال ۸۶۱ م. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piast.

پیاست.

(اخ) نام سلاله ای از سلاطین لهستان که از سال ۸۴۲ م. تا ۱۳۷۰ مدت ۵۲۸ سال فرمانفرمائی کرده و شعبه ای از آن تا ۱۶۷۵ باقی بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاستر.

(۱) غُرُوش، قُرُوش. نام پولی خاص کشور عثمانی ||. سکه سیمین اسپانیولی.

پیاستو.

(۱) پیاستو. دهان دره. خمیازه: پیاستو نبود خلق را مگر بدهان ترا بکون بود ای کون بسان دروازه. معروفی. ط || بوی دهان. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۱). نیز رجوع به بیاستو شود.

پیاسینه.

[ن] (اخ) (۱) نام رودخانه ای در ایالت ینی سئی، واقع در جهت شرقی از سیبری و از دریاچه ای بهمین اسم و نیز از برکه های کوچک دیگر سرچشمه میگیرد و گاهی بسوی مشرق و زمانی بسمت مغرب متمایل میشود و سپس بطرف شمال روان میگردد و دو

رود دودپیتا و آگابه را با خود همراه می‌سازد و پس از طی مسافت ۵۰۰ هزارگزی وارد اقیانوس منجمد شمالی می‌شود. بسترش عمیق و وسیع و قابل سیر سفانتن میباشد، فقط اکثر ایام سال در حال انجماد است و بیش از ۷۵ روز در سال مساعد کشتی رانی نمیباشد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piassina.

پیاک.

(اِخ) نام قومی است در کشور کامبوج، واقع در جهت شرقی هندوچین، در دهکده های متشکل از خانه های متفرق در بین جنگلهای سکنی دارند و بوسیله رؤسای خود اداره میشوند و اکثر زنانشان دو شوهر و بیشتر دارند و تنها دختران از ارث بهره میبرند و بجن و پری اعتقاد دارند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piak.

پیاکو.

[کُ] (اِخ) نام رودخانه ای است در شمال یکی از دو جزیره ای که زلاند جدید را تشکیل میدهد. این نهر از میان دشتی مردابی برمی خیزد و پس از طی ۱۱۰ هزارگزی بخلیج هوآراکی میریزد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piako.

پیاله.

[م] (اِخ) نام قصبه ای است در خطه ختن از ترکستان شرقی تابع چین، واقع در ۸۰ هزارگزی مغرب شهر ختن و در دامنه کوه گیلپانی و در ۳۷ درجه و ۳۵ دقیقه عرض شمالی و ۷۶ درجه و ۴۵ دقیقه طول شرقی، در ارتفاع ۱۳۲۵ متر و قصبه وسیعی است دارای خانه های بسیار پرآکنده. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pialma.

پیاله.

[ل] [ل] (اِ) قَدَح آبگینه. (لغت نامه اسدی). کاسه خرد که در آن شراب خورند و آن از شیشه و بلور بوده است. جام. پیغاله. (عنصری). رجوع به پیغاله شود. قَدَح شراب. (صحاح الفرس). گاسی. قَدَح. (دهار). کاسه که بدان شراب زنند و آن را جام و ساغر نیز گویند. (شرفنامه). چمانه. قاروره. (دهار). ساغر. اجانه. ایجانه. (منتهی الارب). رکابی. (لغت محلی شوشتر ذیل رکابی). گویا اصل کلمه یونانی است و عرب از آن فیالجه ساخته است یا اینکه کلمه را یونانیها از ایرانیان گرفته و بهمین معنی بکار برده اند: از دور چو بینی مرا بدارای پیش رخ رخشنده دست عمدا چون رنگ شراب از پیاله گردد رنگ رخت از پشت دست پیدا. رودکی. ساقیا مر مرا از آن می ده که غم من بدو گسارده شد از قینه برفت چون مه نو در پیاله مه چهارده شد. ابوشکور. بشکفت لاله ها چو عقیقین پیاله ها و آنگه پیاله ها همه آکنده مشک و بان. منوچهری. پیاله روان شد چنانکه از خوان همه مستان بازگشتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۳۳). صخری پیاله شراب در دست داشت و بخواست خورد. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۳). تو به پیاله نبید خور که مرا بس حبر سیاه و قلم نبید و پیاله. ناصر خسرو (دیوان ج تهران ص ۲۸۹). ماه نو و صبح بین پیاله و باده عکس شبانهنگ بر پیاله فتاده. خاقانی. در میی کآسمان پیاله اوست آفتابی عیان کنید امروز. خاقانی. هر زمان چون پیاله چند زنی خنده در روی لعبت ساده. سعدی. دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود. حافظ. دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد دشمن بدسگال تو غرقه بخون چو لاله باد. حافظ. زاهد شراب کوثر و عارف پیاله خواست تا در میانه خواسته کردگار چیست. حافظ. اوراق کهنه کی به می کهنه میرسد ذوقی که در پیاله بود در رساله نیست. طالب. از یک نگاه ساقی شد دین و دل ز دستم پنهان نمیتوان کرد از یک پیاله مستم؟ جام؛ پیاله از سیم و آبگینه و جز آن. (منتهی الارب). ط - امثال: طاوول پیاله و بدمستی. ط طاوول پیاله و دُرد. ط طبه یک پیاله مست است. ط طشفا به ته پیاله است. ط طلائین پیاله کن که لب یار نازکست. ط طمثل پیاله. ط صاحب آندراج آرد: سرشار، روشن و آینه فام، گوهرنگار، گوهرنشان، یاقوت نوش، لاله گون، لب تشنه، توبه خوار، مردافکن، مردآزما و خاموش از صفات اوست و: پستان، ناف، چشمه، گردآب، چشم، گوش، گل، کوکب، ماه، هلال از تشبیهات او است: دماغ ما نرسیده ست از گزیدن صبح گل پیاله نچیدیم از دیدن صبح. وحید. در چشمه پیاله حباب شراب نیست ما را هوای باده لعل تو خام کرد. غنی. میی سر کرد در ناف پیاله که در آتش فروشد داغ لاله. زلالی. شراب شیر پستان پیاله چراغ سرو و نور چشم لاله. زلالی. و با لفظ نوشیدن و کشیدن و خوردن و زدن و گرفتن و پمودن کنایه از شراب خوردن و با لفظ یله کردن بمعنی پیاله کج کردن مستعمل. میگویند این پیاله را یله کن و با لفظ بستن و شکستن نیز آمده: پیاله بر کفتم بند تا سحر که حشر بی ز دل بزم هول روز رستاخیز. حافظ. جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است. حافظ. پیاله ای بر اهل صلاح خوردم دوش که توبه همه را باعث شکست شدم. شانی تکلو. چه زهرها که بجام حضور احباب است خوشا پیاله که بر یاد دوستان خوردیم. نادم گیلانی. چشم تو پیاله های مستی یکیک بسر شراب بشکست. طالب آملی. مردان اگر پیاله زهری رسد ز غیب خندان لب و شکسته دل و تازه را خورند. طالب. گذشت عمر و می درساله ای نزدیک بحکم گوشه چشمی پیاله ای نزدیک. طالب. خورد چو لاله ز مستان انجمن هر دم بیاد چشم تو آهو پیاله در صحرا. سلیم. بامهتاب وصال آنکه شب پیاله کشید چو شمع گوش رحیلش نقاره صبح است. سلیم. کشیدنها ز خون غم پیاله که تا یک نیزه روید شاخ لاله. زلالی. هوا خمارشکن گل پیاله گردان است پیاله نوش و میندیش از خمار امروز. صائب. عس؛ پیاله بزرگ. ناجود؛ پیاله شراب. (از منتهی الارب). ط || ظرف کوچک مقعر دیواره دار از چینی و بلور و جز آن از جنس بادیه و کاسه. || مجازاً نبید: بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله ما و خروش و ناله، کنجی گرفته تنها. کسائی. ط || در اصطلاح سالکان کتبات از محبوب است و برخی گفته اند هر ذره از ذرات موجودات پیاله است که از آن مرد عارف شراب معرفت می خورد. (کشف اصطلاحات الفنون). ترکیب ها: - هم پیاله؛ پیاله دار. پیاله پیم. پیاله فروش. رجوع به این کلمات در ردیف خود شود.

پیاله.

[ل] (اِخ) دهی از دهستان میلانو بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب شیروان و ۷ هزارگزی باختر مالرو

امیران به دولت آباد. کوهستانی، معتدل. دارای ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیاله.

[ل] (اِخ) نام برده وفادار و فداکار شاهزاده قورقود برادر سلطان سلیم خان. وی در معیت مخدوم خود بتکه گریخت و در آنجا گرفتار و به پروسه تبعید شد و پس از کشته شدن مولایش مجاورت آرامگاه ویرا بدو سپردند و بقیت عمر در سر مزار مولای محبوب خود بتضرع و زاری گذراند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاله پاشا.

[ل] (اِخ) امیرالبحر، سلطان سلیمان اول عثمانی. یکی از غازیان و مشاهیر دریانوردان در عصر سلطان سلیم خان قانونی از سنه ۹۶۱ ه. ق. تا ۹۷۵ مدت چهارده سال فرمانده نیروی بحری بود و چندین بار با سفائن جنگی بسفر دریای سفید رفت و جزائر: ساقز، هران، تلمسان و جربه، میورقه و جزائر دیگری که شماره آنها اعم از بزرگ و کوچک بشصت و هفت رسد ضبط کرد و نیروی بحری جنوا (ژن)، ناپولی (ناپل)، صقلیه (سیسیل)، مالط، و دول دیگر نصاری و مخصوصاً نیروی دریائی دولت اسپانیول یعنی دسته سفائن فیلیپ دوم را که در آن زمان به اوج عظمت و قدرت رسیده بود مغلوب و پریشان ساخت و کاپیتانهای معروف و مشهور بسیاری مانند دون الواره و غیره را اسیر کرد و سفائن و غنائم فراوانی از دشمنان گرفت و سواحل ایتالیا را از خصمان پاک گردانید و با فتح و فیروزی درخشان بقسطنطنیه عودت کرد، سلطان سلیمان با احتشام تمام به استقبال وی شتافت، بعدها پاشا مصمم ضبط مالط شد و در معیت طورغود پاشا در این راه جد و جهد نمود و تلفات و خسارات هنگفت بخصم وارد آورد ولی این بار کاری از پیش نرفت. طورغود پاشا بقتل رسید و وی به استانبول مراجعت کرد. اصل پیاله پاشا اصلاً از خروات بود و به ازدواج گوهر سلطان دختر شهزاده سلیم خان نایل گردید. در موقع جلوس سلطان سلیم خان ثانی مأموریت وکالت در مجلس خاص را پیدا نمود سپس با کشتی های جنگی وی را جهت فتح قبرس فرستادند و بسال ۹۸۵ ه. ق. درگذشت و در جوار جامعی که در قاسم پاشا بنا کرده بود در آرامگاه مخصوص خود بخاک سپردند. در نزدیکی جامع نامبرده مدرسه، مکتب و تکیه ای بنا کرده و جامعی دیگر مسمی بکوچک پیاله در قاسم پاشا ساخت و نیز در ساقز جامع بزرگی بنا کرد و آثار خیریه دیگری هم دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاله پاشا.

[ل] (اِخ) (اوزون) یکی از فرماندهان نیروی دریائی زمان سلطان ابراهیم خان است، قبلاً رئیس دارالصنایع کشتیهای جنگی بود و برای استخلاص کریمه و نواحی آرزو از دست قزاقها با نیروی دریائی بیجر اسود سفر کرد و موفق شد و پس از نبل بدرجهه فرماندهی در نیروی دریائی با سفائن جنگی وارد دریای سفید گردید و هنگام عودت هدایای مهمی برای تقدیم به اعلیحضرت سلطان از طرف طرابلس غرب همراه وی فرستاده بودند، پاشا برخی را برای خود کنار گذارده بود و از این رو وی را به خاک و خون کشیده مالش را مصادره نمودند و در قاسم پاشا در باغچه خویش مدفون گردید. (قاموس الاعلام ترکی).

پیاله پیمان.

[ل] (لِ / پَ / پَ) (نف مرکب) که پیاله پیمانید ||. شرابخوار. (آندراج). باده خوار. باده نوش. پیاله کش. جام گیر. صراحی کش. جام پیمان. کشتی کش. دریاکش. لای نوش. می پرست. جام دار: صوفی پیاله پیمان حافظ قرابه پرهیز ای کوتاه آستینان تا کی درازدستی. حافظ. و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۵۶ شود. ط پیاله دار. [ل] (نف مرکب) که پیاله دارد. خداوند پیاله. صاحب پیاله ||. که محافظت پیاله با اوست. رکابدار. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی ذیل کلمه رکابدار ||). شرابخوار. ج، پیاله داران. (از آندراج): میکرد گریه ساقی بر گرد لاله زاری گویا به یادش آمد دور پیاله داران. آصفی. ط || نام نوعی از رستنی ها. رجوع به پیاله داران شود.

پیاله جور.

[ل] (لِ / یِ / جِ) (ترکیب اضافی، مرکب) پیاله مالا مال. پیاله پر، چه جور یکی از خطوط جام جم است که بر لب بود. (از آندراج). رجوع به «جور» شود.

پیاله داران.

[ل] (لِ / اِ) (مرکب) ج پیاله دار ||. تیره ای از دوله ای بی گلبرک، بیشتر درختان منطقه معتدله شمالی ازین تیره است و بیش از چهار صد جنس آن جنگلهای وسیع را تشکیل میدهند. چون میوه آنها در پیاله ای که از بهم پیوستن برگهای گل تشکیل یافته قرار گرفته است آنها را پیاله دار مینامند. (۱) (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۷۶). (۱) - Cupuliferes.

پیاله دست.

[ل] (لِ / دِ) (ص مرکب) آنکه پیاله شراب در دست داشته باشد. (آندراج): از باده عشق مست میباش وز داغ پیاله دست میباش؟ (از آندراج). ط پیاله زدن. [ل] (لِ / زِ / دِ) (مص مرکب) باده نوشیدن. می نوشیدن. صراحی کشیدن. شراب خوردن.

پیاله زر.

[ل] (لِ / یِ / زِ) (ترکیب اضافی، مرکب) آفتاب. (مجموعه مترادفات ص ۱۲).

پیاله زن.

[ل / ل ز] (نف مرکب) آنکه پیاله زند. باده نوش. میخوار.

پیاله شراب.

[ل / ل ی ش] (ترکیب اضافی، مرکب) جام می. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۸۳ شود.

پیاله فروش.

[ل / ل ف] (نف مرکب) آنکه پیاله فروشی کند. رجوع به پیاله فروشی شود.

پیاله فروشی.

[ل / ل ف] (حامص مرکب) عمل پیاله فروش. با پیاله یعنی ظرفهای کوچک چون گیلان فروختن شراب و دیگر مسکرات که در دکان می فروشی یا میخانه ها صرف شود نه با بطری و قرابه که بخانه برند و صرف کنند.

پیاله کاری.

[ل / ل] (حامص مرکب) پیمودن شراب. شراب دادن. نظیر: لاله کاری. (آندراج). مشحون از پیاله کردن: هم کرد باغها را نرگس پیاله کاری هم کرد چهره ها را پیمانه لاله کاری. ظهوری. ط پیاله کردن. [ل / ل ک د] (مص مرکب) در اصطلاح عوام متصوفه و درویشان، مردن و درگذشتن خاصه درگذشتن پیری یا مرادی.

پیاله کش.

[ل / ل ک] (نف مرکب) پیاله پیمای. (آندراج). می خوار. میخواره. پیاله پیمای: رند پیاله کش را تأثیر واگذاریم کاری بما ندارد ما را به او چه کار است. محسن تأثیر. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۵۷ شود. ط پیاله گردان. [ل / ل گ] (نف مرکب) بدور درآورنده جام. صراحی گردان. می دهند. آنکه با پیاله جمع را می دهد. ساقی. (مجموعه مترادفات ص ۲۰۶): هوا خمار شکن گل پیاله گردان است پیاله نوش و میندیش از خمار امروز. صائب. ط پیاله گردانی. [ل / ل گ] (حامص مرکب) عمل پیاله گردان. ساقی گری. سقاییت شراب کسان را با پیاله.

پیاله گرفتن.

[ل / ل گ ر ت] (مص مرکب) قلع گرفتن. صراحی گرفتن. کنایه از نوشیدن شراب و باده خواری است: پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است... حافظ. به احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر مباد آب حیات دهد بجای شراب. صائب. ط پیاله گل آگین کردن. [ل / ل گ ک] (مص مرکب) پُر کردن جام.

پیاله نوا.

[ل / ل ن] (مرکب) اکل و شرب. (آندراج).

پیاله نوش.

[ل / ل] (نف مرکب) پیاله پیمای. باده خوار. شرابخوار: در عهد پادشاه خطابش جرم پوش حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش. حافظ. ط پیاله نوشی. [ل / ل] (حامص مرکب) عمل پیاله نوش. شرابخواری. باده کشی. باده پیمانی.

پیام.

[پ] (۱) (۱) رسالت. پیغام. (جهانگیری). خبر و پیغام. (برهان). از زبان کسی چیزی گفتن و آن را پیغام زبانی هم میگویند و پیغام کاغذی، پیغامی که بوسیله مکتوب ادا کنند. (آندراج). در تداول امروزی شفاهاً بواسط کسی گفتاری را بسومی فرستادن است لکن در قدیم این لفظ عام بوده است از کس و نامه. صاحب آندراج آرد: پیام با گزاردن و دادن و رسانیدن و آمدن و آوردن و بردن مستعمل است و شواهدی ذکر کند. الوک. (منتهی الارب): نزد آن شاه زمین دادش پیام دارونی فرمای زامهران بنام رودکی. خرازاسب را از آن (از نامه گشتاسب) خشم آمد و نامه ای کرد بگشتاسب در جواب نامه او و اندر آن پیغامها داد سخت تر از آنکه او نوشته بود. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). پیامست از مرگ موی سفید بودن چه داری تو چندین امید. فردوسی. هم آنکه چو بنشست بر پای خاست پیام سکندر بیاراست راست. فردوسی. کجا خود پیام آرد از خویشتن چنان شهریاری سرانجمن. فردوسی. پیام سپهدار توران بداد سیاوش ز پیغام او گشت شاد. فردوسی. پیام درشت آوردیم بشاه فرستنده پرخشم و من بیگناه. فردوسی. برآشت از آوازش اسفندیار پیامی فرستاد زی گرگسار. فردوسی. وز آن پس فرستیم یک یک پیام مگر شهریاریان بیابند کام. فردوسی. جهان بد به آرام ز آن شادکام ز یزدان بدو نویون بد پیام. فردوسی. یکی نامه باید چو برنده تیغ پیامی بکردار غرنده میخ. فردوسی. پیامد سپهدار بکردار باد بکاووس یکسر پیامش بداد. فردوسی. بدو گفت رستم که از پهلوان پیام آوردیم بروشن روان. فردوسی. پیامد بنزدیک دستان سام بیاورد از آن نامداران پیام. فردوسی. پیامی همی نزد قیصر برم چو پاسخ دهد نزد مهتر برم. فردوسی. پیامی فرستاد پرموده را مر آن مهتر کشور و دوده را. فردوسی. چو آمد فرستاده گفت این پیام چو بشنید ازو مرد جوینده نام. فردوسی. فرستاده آمد بگفت آن پیام ز پیغام بهرام شد شادکام. فردوسی. نشستند سالی چنین سوگوار پیام آمد از داور کردگار. فردوسی. برین نیز هر چند می بنگرم پیام تو باید بر خواهرم. فردوسی. از ایران یکی کهترم چون سمن پیام آوریده

بشاه یمن، فردوسی، چو بشنید دایه ز دختر پیام سبک رفت و میزد بره تیز گام، فردوسی، ایا باد بگذرد به ایران زمین پیامی ز من بر بشاه
 گزین، فردوسی، پیام بزرگان بخاقان بداد دل شاه توران از آن گشت شاد، فردوسی، پیرسید و بستد ازو نامه سام فرستاده گفت آنچه
 بودش پیام، فردوسی، پیام گرانمایه قیصر بداد فرستاده خود با خرد بود و داد، فردوسی، پیام من این است سوی جهان بنزد کهان و بنزد
 مهان، فردوسی، گفت کم دوش پیام آمده از زردشت که دگر باره بایاد همگی را کشت، منوچهری، از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه
 سلام مکن ای دوست که کیفر بری و درمانی، منوچهری، چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد ترا بهر کس نامه و پیام باید کرد.
 ناصر خسرو، ایزد پیام داد ترا: کاهلی مکن در کار، اگر تمام شنودستی آن پیام، ناصر خسرو، رو دست بشوی و جز بخاموشی پاسخ
 مده ای پسر پیامش را، ناصر خسرو، حکمت بشنو ز حجت ایرا کو هر گز ندهد پیام در گاهی، ناصر خسرو، عقل چه آورد ز گردون پیام
 خاصه سوی خاص نهانی ز عام، ناصر خسرو، گفتی هریک رسولست از خدا سوی ما و نورهاشان چون پیام، ناصر خسرو، نوک
 پیکانها چو پیکان فضا از اجل آرند خصمان را پیام، انوری، صد هزار اهل درد وقت سحر آرزومند یک پیام تواند، عطار، مرا خیال تو
 بالله که غمگسارتر از تست خیال باز مگیر از پیام باز گرفتی، خاقانی، خضر از زبان کعبه پیام رساند و گفت احسانش رد مکن که
 ولی نعمت منست، خاقانی، کآفتاب از پیام حالی زر نکند با هزار ساله مسیر، خاقانی، جبریل که این پیام بشنید جانی سستد از زبان
 کعبه، خاقانی، پیش پیام و نامه ات طوفان گریست چشم چندین بگرد موئی طوفان چگونه باشد، خاقانی، چشم برام مرا از تو پیامی
 رسد وز می وصل تو لب بر لب جامی رسد، خاقانی، گاهی بدست خواب پیام خیال ده که بر زبان باد سلام وفا فرست، خاقانی، آمد
 نفس صبح و سلامت برسانید بوی تو بیاورد و پیامت برسانید، خاقانی، پیش پیام و نامه ات بر خاک باز غلظم در خون و خاک صیدی
 غلطان چگونه باشد، خاقانی، پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار بیا ز گوشه نشینان خبر دریغ مدار، خاقانی، گوش رباب از هوا پیام
 طرب داشت از سه زبان راز آن پیام برآمد، خاقانی، پیام داد بدر گاهش آفتاب که من ترا غلامم از آن بر نجوم سالارم، خاقانی، گر
 صد پسر بدم همه را کردمی فدا آنروز کامدش ز رسول اجل پیام، خاقانی، موی سپید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ رساند
 سلام، نظامی، بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری بلیلی بگوی، سعدی، گر نیاید بگوش رغبت (۲) کس بر رسولان پیام
 باشد و بس، سعدی، بهر این گفت آن رسول خوش پیام رمز موتو قبل موت یا کرام، مولوی، سخنی داشت لب با من و ابروی کج
 ناگه از گوشه ای آمد که گزارد پیغام چون میان من و تو هیچ نمیگنجد موی خود چه حاجت که بجابت دهی البته پیام، سلمان
 ساوجی، آن عهد یاد باد که از با و در مرا هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی، حافظ، بجان او که بشکرانه جان برافشانم اگر بسوی من
 آری پیامی از بر دوست، حافظ، عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود نه بنامه ای پیامی نه به خامه ای سلامی، حافظ، جان بر
 قدمش بیاید افشاند پیکی که ازو دهد پیامی، یغما، آورد پیامی که ازان روز که رفتی در خانه ما بیش نه دودست و نه چرغند، ؟ (از
 آندراج ||)، نزد صوفیه اوامر و نواهی را گویند، (کشاف اصطلاحات الفنون)، (۱) - (۲) Message - ن ل: ورنیاید بگوش
 همت.

پیام.

[پ] (اخ) نام یکی از ایستگاههای راه آهن آذربایجان که بجای ایستگاه یام پذیرفته شده است. (فرهنگستان).

پیام.

[پ] (اخ) میر شرف الدین، یکی از امرا و شعرای هندوستان، وفات ۱۱۶۶ ه. ق. (قاموس الاعلام ترکی).

پیام آور.

[پ] و [نف مرکب] رسول، آنکه واسطه ابلاغ سخنی و گفتاری از کسی بدیگری باشد خواه زبانی و خواه بنوشته، پیغام آور.
 قاصد، (شعوری)، ایلچی، (شعوری): رسولی رسیده ست با رای و هوش پیام آوری چون خجسته سروش، نظامی، در آمد پیام آور
 سرفراز پرستش کنان برد شه را نماز، نظامی، اگر من بچشم تو نام آورم سکندر نیم زو پیام آورم، نظامی، در آیین شاهان و رسم کیان
 پیام آوران ایمنند از زبان، نظامی، ترنم سرای تهی مایگان پیام آور دیگ همسایگان، نظامی، نماید که در حضرت شهریار پیام آورم
 باز خواهید بار، نظامی، به بیغاره گفتا بیاور پیام آور از بند بگشاد کام، نظامی، - پیام آور مختار؛ پیغمبر اکرم: هر کس که سخن
 گفته همه فخر بدو کرد جز کایزد دادار و پیام آور مختار، ناصر خسرو.

پیام آوردن.

[پ] و [د] (مص مرکب) پیغام گزاردن، رساندن سخنی یا نامه متضمن گفتاری از کسی بدیگری، پیام آوردن: یارب از فردوس کی
 رفت این نسیم یارب از جنت که آورد این پیام،؟ سعدی، تا پای مبارکش ببوسم قاصد که پیام دلبر آورد، سعدی، نسیم سبزه و بوی
 ریاحین پیام آورده از خسرو به شیرین،؟

پیام آوری.

[پ] و [حامص مرکب] عمل پیام آور، رسالت، پیغام گزاری: سکندر بحکم پیام آوری بر خویش خواندش بنام آوری، نظامی.

پیام آوردن.

[پ] و [د] (مص مرکب) پیام آوردن، رجوع به پیام آوردن شود.

پیامبر.

[پ] ب [نف مرکب] پیغامبر، پیغمبر، پیغمبر، و خورشور، نبی، رسول، آنکه واسطه ابلاغ سخنی باشد از کسی بدیگری خواه زبانی و
 خواه بنامه، رجوع به پیغامبر و پیغمبر و پیغمبر شود ||، قاصد، برید، پیک، پیک خبر رساننده، (شرفنامه ||)، پیام آور، رجوع به پیام

آور شود.

پیام بردن.

[پَبْ دَ] (مص مرکب) رساندن سخنی و گفتاری از کسی بدیگری. اداء رسالت کردن. پیام رساندن.

پیامبری.

[پَبْ] (حامص مرکب) عمل پیامبر. پیغمبری. وختوری. رسالت. پیام‌گزاری.

پیام دادن.

[پَبْ دَ] (مص مرکب) پیغام دادن. پیغام فرستادن. پیغام کردن. پیام کردن. پیام فرستادن: فرستاده آمد بدادش پیام ز شاه و ز گرسوز نیکام. فردوسی. تو اکنون ازیدر بشادی خرام بخاقان بگو آنچه دادم پیام. فردوسی. ز شاه و ز گردان برسید سام وز ایشان بدو داد نوذر پیام. فردوسی. ایزد پیام داد ترا کاهلی مکن در کار، اگر تمام شنودستی آن پیام. ناصر خسرو. پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر که دل بقلقه زلف تو از چه راست اسیر جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر. معزی. سوی خسرو شدی پیوسته شاپور بصد حیلت پیامی دادی از دور. نظامی. پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار جواب دادی و گفتمی میا خوشم بی تو. سعدی. این چرا گفتم چرا دادم پیام سوختم بیچاره را از گفت خام. مولوی. و رجوع به پیغام دادن شود.

پیام داشتن.

[پَبْت] (مص مرکب) حامل پیام بودن.

پیام رساندن.

[پَبْ رَ / دَ] (مص مرکب) پیام بردن. الاکة: اگر وقتی کنی بر شه سلامی بدان حضرت رسان از من پیامی. نظامی.

پیام فرستادن.

[پَبْ فِ رِ دَ] (مص مرکب) پیام دادن. پیغام دادن. پیام کردن. پیغام فرستادن: چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد ترا بهر کس نامه و پیام باید کرد. ناصر خسرو.

پیام کردن.

[پَبْ کَ دَ] (مص مرکب) پیام فرستادن. پیام دادن. پیغام دادن: نزد آن شاه زمین کردش پیام داروئی فرمای زامهران بنام. رودکی. چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد ترا بهر کس نامه و پیام باید کرد. ناصر خسرو.

پیام گزار.

[پَبْ گَ] (نف مرکب) رسول. پیامبر. پیام آور. پیام رسان. مبلغ رسالت. پیغام آور ||. قاصد. پیک. برید.

پیام گزاردن.

[پَبْ گَ دَ] (مص مرکب) رسالت. پیام بردن. پیام آوردن. پیام رساندن: هزارگری که شیران شکارند پهای خود پیام خود گزارند. نظامی. کرا مجال سخن میرود بحضرت دوست مگر نسیم صبا این پیام بگزارد. سعدی. گوش دلم بر درست تا چه بیاید خبر چشم امیدم براه تا که گزارد پیام. سعدی.

پیام‌گزار.

[پَبْ گَ] (حامص مرکب) عمل پیام‌گزار. رسالت. قاصدی. پیامبری.

پیامن.

[م] (اخ) دهی از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۷۳ هزارگری جنوب خاوری کرمانشاه و ۳۱ هزارگری سراب فیروزآباد. کوهستانی. سردسیر. معتدل. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه صمیره. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و تهیه هیزم و زغال. راه آن مارو است و ساکنین از طایفه کوشوند هستند و تابستان بکوه نمیر میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیاموش.

[ز] (۱) نوعی پیاز سفید بیابانی دوائی. بصل الفار. (شعوری). و ظاهراً مقلوب پیازموش باشد.

پیاموش.

(۱) نوعی پیاز سفید. اسقیل. بصل. عنصل. (شعوری). ظاهراً مخفف پیازموش باشد.

پیامونه.

[مُنْت] (اخ) (۱) دامنه کوه. پیمون (۲) نام خطه بزرگی در انتهای شمال غربی ایتالیا، از دو طرف مغرب و شمال محاط بعقبه جبال آلپ و از جهت جنوب محدود بسلسله جبال آپنین قسمت علیای حوضه نهر پو را تشکیل دهد. از طرف شمال، بسویس، از سمت مغرب بفرانسه و از جانب جنوب بلیگوریا و از سوی مشرق به لومباردیا محدود باشد و میان ۴۴ درجه و ۴۶ درجه و ۲۷ دقیقه عرض شمالی و ۵ درجه و ۱۱ دقیقه و ۶ درجه و ۵۲ دقیقه طول شرقی امتداد یافته است. طول اعظم ممتده اش از جنوب غربی بسوی شمال شرقی به ۲۸۲ و عرض اعظمش به ۱۷۸ هزار گز میرسد. مساحت آن ۲۹۳۴۹ هزار گز مربع و کرسی آن شهر تورینو است و این خطه بچهار ایالت: تورینو، کونی، نواره، الکساندریا منقسم شده است. پیاموته تماماً در ساحل آدریاتیک واقع گشته و طرف علیای حوضه نهر پو را تشکیل میدهد و علاوه بر این رود، نهرهای: تانارو، استوره، بورمیدا، نریا، دوآره، سسنا و تسین نیز از جبال واقعه در اطراف خطه سرچشمه گرفته و پس از سیراب کردن اراضی تماماً وارد نهر پو میشوند. جهات شمال و مغرب و جنوب این ایالت از دامنه های دو سلسله جبال آلپ و آپنین تشکیل شده است، قسمت وسطی و جهت شرقی آن جلگه است و با این وصف بازوئی از او بسوی شمال امتداد یافته تا اواسط کشانیده شود و علاوه بر این در میان تورینو و آلکساندریا کوهی ممتد از مشرق بسوی مغرب و در بین جلگه ها چندین تل و پشته نمایان است و در نتیجه مواقع و مناظری بس دلکش و خرم پدید آورده است. هوایش در کوهستانها بسیار سرد ولی سالم و در جلگه ها معتدل و در عین حال سریع التحول میباشد. اراضی بسیار حاصلخیزی دارد علی الخصوص که فعالیت و سرزندگی سکنه اش بر رونق آن افزوده است و عمده محصولات آن عبارتست از: گندم، ذرت، کتان، کنف، برنج و دیگر حبوبات و تغذی عمده اهالی آن ذرت است، باغ و باغچه های فراوان در دامنه جبال و بغازها دیده میشود و شراب بسیار خوب دارد، از آنجا ابریشم کلی بدست می آید، معدن آهن و غیره بسیار دارد ولی بسبب نبودن سوخت استخراج نمیشود و مرمهای بسیار عالی سفید، سبز، زرد، سماقی و احجار بنائی بسیار زیبا دارد، معادن نمک متبلور آن نیز بسیار است. چراگاههای فراوان نیز دارد، اما حیوانات اهلیش آنقدرها نیست. اسبهای پرزور ولی کوچکنند، حیوانات وحشی در کوههای بلند یافت میشود در جاهای پست حیوانات شکاری اندک است، صنایع آنجا روزبروز رو بترقی میرود و مخصوصاً کارخانجات منسوجات ابریشمی، نخ، پشمی فراوان دارد، ادوات و آلات فراوان از آهن و پولاد میسازند، کارخانجات اسلحه سازی و دباغخانه های بسیار دارد، خطوط آهن آن بسیارست و بوسیله تونلی در سلسله آلپ با خطوط آهن فرانسه اتصال یافته و تجارت پرفعالیتی بوجود آورده است. اهالی آنجا مردمی دلیر و کوشا هستند و با یک نوع زبان ایتالیائی قریب بزبان فرانسه ولایتی معمول در جنوب فرانسه تکلم میکنند که با زبان ایتالیائی ادبی بس متفاوتست و برخی نیز بزبان فرانسه سخن میگویند. خطه پیاموته در ازمنه قدیمه مسکن گلهای یعنی اقوام کلت بوده، بعدها رومیان آنجا را تصرف کردند و هنگام سقوط این دولت تدریجاً بدست هرواها و استروگوتهای و لومباردها افتاد و بالاخره تابع شارلمانی شد و سپس شکل نواحی ملوک الطوائفی گرفت و در اوائل قرن یازدهم میلادی هومبرتو کنت ساووا پاره ای از نقاط پیاموته را ضبط کرد و احفاد وی متدرجاً ممالک خود را توسعه دادند چنانکه آمده هشتم از آن خاندان بسال ۱۳۹۱ م. عنوان دوک ساووا یافت و همچنین ویکتور آمده دوم بر فرانسه و اسپانیول و اتریش در ۱۷۲۰ غلبه کرد و عنوان پادشاهی ساردنی را بدست آورد. در ۱۷۹۶ بناپارت پیاموته را ضبط کرد و بفرانسه ملحق ساخت و در نتیجه ویکتور امانوئل اول بساردنی منتقل شد و پس از سقوط بناپارت در ۱۸۱۴ بجای خود بازگشت و از سال ۱۸۴۸ پیاموته برای پرورش فکر اتحاد ایتالیا مرکزی پیدا کرد چنانکه ویکتور امانوئل بدستاری نیروهای فرانسوی اکثر نقاط ایتالیا را از دولت اتریش بازپس گرفت و عنوان پادشاهی ایتالیا را بدست آورد و بکمک گاریبالدی و ماچینی و کاوورک اتحاد ایتالیا را بسط داد و پایتخت را اول به فلورانس و سپس به رم منتقل ساخت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piemonte - (۲) Piemonte.

پیامی.

[پ] (اخ) عبدالسلام. از اهالی استانبول و از شعرای دوره سلطان مرادخان ثالث است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیامی.

[پ] (اخ) از شعرای هندوستان است و در عصر اکبرشاه میزیسته و قرابتی نیز با شاه داشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیامی.

[پ] (اخ) (ملا... مروی است. اکثر اوقات در شیوه قلندری میگشت. میگویند آخر بابر میرزا او را تربیت کرده صدر ساخته بود. این ابیات ازوست: وفا وعده کردی جفا مینمائی مه من عجب بیوفا مینمائی چو بیگانگان مگذر ای نور دیده که در چشم من آشنا مینمائی پیامی چو زلف بنان بقراری بدام کسی مبتلا مینمائی. (مجالس النفاص ص ۱۵۳ و ۱۵۴).

پیامیخ.

[پ] (۱) گوشت ماهی. (فرهنگ شعوری ص ۲۳۵ ج ۱).

پیان.

[پ] (اخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز. واقع در ۱۸ هزارگری شمال ایزه. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا گندم و جو. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیان.

(روسی، ص) مست. سکران. مست. طافج. لول. مست لایعقل. که سر از پای نشناسد.

پیانو.

[ن] (ایتالیایی، ا) (۱) نام یکی از آلات موسیقی. نام دستگاهی که بدان نوازند. از ذوات الاوتار است و اوتار آن فلزی است. (۱) - Piano

پیانو زدن.

[ن] زدن (مص مرکب) نواختن پیانو.

پیانوزن.

[ن] زدن (نصف مرکب) نوازنده پیانو. آنکه پیانو را بنوازش آورد.

پیانوزنی.

[ن] زدن (حامص مرکب) عمل پیانوزن.

پیانوزه.

[ن] زدن (اخ) (۱) نام جزیره ای است در ایتالیا، در ساحل غربی توسکانه در بحر تیرنه واقع در ۱۲ هزارگزی مغرب جزیره الب. شش هزارگزی طول و چهار هزارگزی عرض دارد، اراضی آن مسطح و پست و با درختان زیتون مستور میباشد و ملحق به ایالت لیورنوست و آن در زمان رومیان تبعیدگاهی بود. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pianosa.

پیانوزه.

[ن] زدن (اخ) (۱) نام جزیره کوچکی در دریای آدریاتیک ملحق به ایالت فوجه. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pianosa.

پیانوساز.

[ن] (نصف مرکب) آنکه پیانو سازد || آنکه دستگاه مذکور را مرمت و تعمیر کند.

پیانوسازی.

[ن] (حامص مرکب) عمل پیانوساز.

پیانه.

[ن] (اخ) (۱) نام نهری در اواسط روسیه، و آن وارد نهر سوره از توابع ولگا گردد و از ایالت سیمبیرسک سرچشمه گیرد و اول بشمال غربی و بعد بجنوب شرقی و سرانجام بمشرق جاری شود و دوباره به ایالت سیمبیرسک درآید، پس بسوی شمال رود و در نزدیکی نینگورود بنهر نامبرده ریزد. دو محاربه میان روسها و تاتارها بسال ۱۳۷۷ م. در ساحل این نهر اتفاق افتاده است، در جنگ اول روسها و در جنگ دوم تاتارها مغلوب شده اند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piana.

پیانه دی گرچی.

[ن] (ن) (اخ) (۱) نام قصبه ای است در ایالت پالمو از جزیره صقلیه (سیسیل) واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب غربی پالمو در دامنه کوه کوکو دارای موقعی بسیار شاعرانه. مردم آن از احفاد آرنائوودها هستند که در زمان اسکندر بیک به ایتالیا هجرت کرده اند و هم اکنون نیز بزبان آرنائوودها تکلم کنند و آئین اورتودوکس را پذیرفته اند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piana dei Greci.

پیاوار.

(۱) صنعت و شغل و عمل و هنر. پیاوار. رجوع به پیاوار شود.

پیاوه.

[و] (اخ) (۱) نام نهری در خطه ونتی از ایتالیا و آن از جبال آلپ نوریسک سرچشمه گیرد و نخست بسوی جنوب غربی و سپس بطرف جنوب شرقی روان شود و از میان دو قصبه پیاوه دی کادوره و بلوم بگذرد و ایالت نندیک بشکافد پس به دو بازو منشعب شود و بدریای آدریاتیک وارد گردد. طول مجرای آن بالغ به ۲۲۵ هزارگزی است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piave.

پیاوین.

(اخ) دهی از دهستان نمشیر بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بانه و ۴۶ هزارگزی شمال خاور شوسه بانه بسرشد. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات و ارزن و محصولات جنگلی. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیاوه.

[پ] (۱) مرکب) هر چیز که آنرا آهویی گویند، و بمعنی آهویای هم آمده است که خانه شش پهلو و گچ بری و مقرنس کاری

باشد. (برهان). آهو پای. پی آهو.

پی استان.

[پ ا] (اخ) دهی از دهستان حلوان بخش طیس شهرستان فردوس. واقع در ۷۰ هزارگزی باختر طیس. سر راه مالرو عمومی دستگردان. کوهستانی. دارای ۲۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و ترپاک و خرما. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. دبستانی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پی استوار.

[پ ا] پ ا ت [ص مرکب] که دارای پی و عصب محکم است: معزی؛ مرد درشت و پی استوار. (منتهی الارب).

پی افزاره.

[پ ا] پ ا ر [ا مرکب] ستون (۹): پی افزاره سیمین و زرین زده درون مشک و بیرون به زر (۱) آژده. اسدی. (۱) - ن ل: به در.

پی افشردن.

[پ ا] پ ا ش د [مص مرکب] پایداری کردن. پافشاری کردن. پای فشردن. استقامت ورزیدن. استوار ماندن: بیاورد لشکر سوی خوار ری بیاراست لشکر بیفشرد پی. فردوسی. در ستمکاری پی افشردند میگرفتند و خانه میردند. نظامی. دگرباره از بخت امیدوار پی افشرد بر جای خویش استوار. نظامی. سکندر دران داوری گاه سخت پی افشرد مانند بیخ درخت. نظامی.

پی افکن.

[پ ا] پ ا ک [نف مرکب] بنیان کن. زیروزیرکننده. ویران سازنده. ازین برانداز. کن فیکون سازنده: سیلی پی افکن؛ بنیان کن. بنیان گذار. پی افکننده. برآورنده. بنیادنهنده.

پی افکندن.

[پ ا] پ ا ک د [مص مرکب] بنا کردن. ساختن. عمارت کردن. بن افکندن. بناء. تأسیس. بنا نهادن. بر آوردن. بنیان کردن. پی انداختن: پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند. فردوسی. مداین پی افکند جای کیان پراکنده بسیار سود و زیان. فردوسی. یکی باره افکند ازین گونه پی ز سنگ و ز چوب و ز خشت و ز نی. فردوسی. ز خارای پی افکنده در ژرف آب کشیده سر باره اندر سحاب. فردوسی. - پی افکندن کاری (سخنی)؛ بنیاد نهادن آن: به شیروی بخشیدم آن برده رنج پی افکندم او را یکی تازه گنج. فردوسی. پی افکن یکی گنج ازین خواسته سوم سال را گردد آراسته. فردوسی. سخنهای هرمزد چون شد بین یکی نو پی افکند موبد سخن. فردوسی. پی کین تو افکندی اندر جهان ز بهر سیاوش میان مهران. فردوسی. یکی جنگ با بیژن افکند پی که این جای جنگست یا جای می. فردوسی. بزد بر سر خویش چون گرد ماه یکی فال فرخ پی افکند شاه. فردوسی. بگوید ابر شاه کاوس کی که بر خیره کاری نو افکند پی. فردوسی. ز گوینده بشنید کاوس کی برین گفته ها پاسخ افکند پی. فردوسی. بشاه آگهی شد که کاوس کی فرستاده و نامه افکند پی. فردوسی. کس آمد بگرد وی از شهر ری برش داستانی بیفکند پی. فردوسی. جو آن پوست بر نیزه بر دید کی بنیکی یکی اختر افکند پی. فردوسی. بدین خرمی بز می افکند پی کزان بزم ماه آرزو کرد می. اسدی. بدو داد تا مرز قزوین و ری یکی عهد بر نامش افکند پی. اسدی. بنگر که خدای چون بتدبیر بی آلت چرخ را پی افکند. ناصر خسرو. ز گیلان برون شد در آمد به ری به افکندن دشمن افکند پی. نظامی. ||. اختراع کردن. ابداع کردن. نو آوردن. چیزی را باعث شدن: پدر مرزبان بود ما را به ری تو افکندی این جستن تخت پی. فردوسی. ||. آغازیدن. شروع کردن. رجوع به پی اندرافکندن و نیز رجوع به افکندن شود. (فرانسوی) (۱) - Baser. Construire. Batir

پی انداختن.

[پ ا] پ ا ت [مص مرکب] رجوع به پی افکندن شود.

پی اندرافکندن.

[پ ا] پ ا د ا ک د [مص مرکب] پی افکندن. آغازیدن. شروع کردن: چو رستم بیامد بیاورد می به جام بزرگ اندرافکند پی. فردوسی.

پی اندری.

[پ ا] پ ا د پ [ق مرکب] یکی بدنبال دیگری. متصل. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۵۵). پیایی.

پی اول.

[ی ا] ی ا و [اخ] (۱) (سن...) پاپ مسیحی از سال ۱۴۰ تا ۱۵۵ م. مولد آکیه. وی به رد و جرح دو طریقه مسمی به «النتین و ماریون» پرداخته و در زمره ائمه نصاری در آمده است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pie I

پی بدی.

[بُ / با] (اخ) (۱) جرج. بشردوست آمریکائی، متولد در دانور. وی بسط و توسعه تعلیمات در میان طبقات کارگر کمک بسیار کرده است (۱۷۹۵ - ۱۸۶۹ م.). (۱) - Peabody.

پی بر.

[پَ / پَب] (نمف مرکب) پی شناس. آنکه پی برد. آنکه دریابد. قائف. (مذهب الاسماء).

پی بری.

[پَ / پَب / پَب / پَب] (ق مرکب) قدم بر قدم. اثر قدم بر اثر قدم، و آن کنایه از متعاقب رفتن است. (آندراج).

پی برداشتن.

[پَ / پَب / پَب / پَب] (مص مرکب) دنبال کردن. تعقیب کردن: گر به ما همسفری، سلسله از ما بردار پشت پا زن دو جهان را و پی ما بردار. صائب. || دنبال کردن کسی برای یافتن وی. ایز او را برداشتن: حق نعمت شاه بگذاشتند پی کشتن شاه برداشتن. نظامی. || محو کردن. از میان بردن: دو گرگ جوان تخم کین کاشتند پی روبه پیر برداشتن. نظامی.

پی بردن.

[پَ / پَب / پَب / پَب] (مص مرکب) واقف گشتن. آگاه شدن. اطلاع یافتن. آگاهی یافتن. اطلاع حاصل کردن. دریافتن. دانستن. یافتن. راه بردن. سراغ چیزی یافتن. بحقیقت چیزی رسیدن. (آندراج). نشان یافتن. فهمیدن. بو بردن. (فرهنگ نظام). کشف کردن. مطلع شدن: مرد درین راه تنگ پی نبرد گرنه خرد را دلیل و یار کند. ناصر خسرو. پی بگمانت نبرده هرچه یقین است ره یقینت نیافت هرچه گمانست. مسعود سعد. ره رفته تا خط رقم از اول خطر پی برده تا سراق اعلی هم از علا. خاقانی. بر سر گنج آن شود کو پی بتاریکی برد مشعله بر کرده سوی گنج نتوان آمدن. خاقانی. چنان کرد آفرینش را به آغاز که پی بردن نداند کس بدان راز. نظامی. چو اندیشه زین پرده درنگذرد پس پرده راز پی چون برد. نظامی. از آن قصه هر یکدمی میسرمد بفرهنگ دانا کسی پی نبرد. نظامی. بنساخت از یکدگر بازشان نه پی برد بر پرده رازشان. نظامی. بگوید جملگی با جان و با دل اگر تو پی بری این راز مشکل. عطار. اگر در بند این رازی بکلی پی ببر از خود که نتوانی پی این راز پی بردن باسانی. عطار. چون شناختی کسی را که بر وی پی نبردی. (مجالس سعدی). ولی اهل صورت کجا پی برند که ارباب معنی بملکی درند. سعدی. خر جماع آدمی پی برده بود. مولوی. نسبتی گر هست مخفی از خرد هست بی چون و خرد کی پی برد. مولوی. مردمش چون مردمک دیدن خرد در بزرگی مردمک کس پی نبرد. مولوی. نقد حال خویش را گر پی بریم هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم. مولوی. در هزاران لقمه یک خاشاک خرد چون درآمد حس زنده پی ببرد. مولوی. تو مگو آن مدح را من کی خرم از طمع کی گوید او من پی برم. مولوی. لبش می بوسم و در میکشم می به آب زندگانی برده ام پی. حافظ. در بیابان هوا گم شدن آخر تا کی ره پیرسیم مگر پی بمهمات برم. حافظ. فریادی زد که بعضی از همراهنانش بکیفیت حادثه پی بردند. (حبیب السیرج ۳ جزوه ۴ ص ۳۲۴). بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا. اقتداء؛ پی بردن بکسی. تقم؛ پی بردن بخاکروها و جستن آنرا. احتذاء...؛ بکسی پی بردن. (منتهی الارب).

پی برکشیده.

[پَ / پَب / پَب / پَب] (نمف مرکب) آنکه پی پای او را برآورده باشند. پی کرده: سبق برد بر لشکر روم و زنگ چو بر گور پی برکشیده پلنگ. نظامی.

پی برنده.

[پَ / پَب / پَب / پَب] (نمف مرکب) آنکه پی برد. آنکه دریابد. که مطلع شود. که آگاهی یابد. ملتقص. (منتهی الارب).

پی بریدن.

[پَ / پَب / پَب / پَب] (مص مرکب) عقر. پی زدن. پی کردن. گوشت پاشنه بریدن برای منع در رسیدن و راه رفتن. (آندراج). قطع کردن عصب یا وتر عروق سستور: ملک فرمود تا خنجر کشیدند تکاور مر کبش را پی بریدند. نظامی. - پی بریدن از جانی؛ از آنجا رفتن. ترک آنجا گفتن: بیرم پی از خاک جادوستان شوم با پسر سوی هندوستان. فردوسی.

پی بریده.

[پَ / پَب / پَب / پَب] (نمف مرکب) آنکه پی او بریده است. آنکه وتر عروق او قطع شده است. پی کرده. پی زده.

پی بستن.

[پَ / پَب / پَب / پَب] (مص مرکب) عصب بستن. (آندراج). بستن و ترعوقب || بنا نهادن. (آندراج). بنیاد گذاردن. پایه و بن نهادن. ساختن بنیاد و پایه بنا. بنوری بر آوردن دیوار. محکم کردن بن دیوار و بنا: نه در قمر دل و نی در جدی توان بستن بر آب و آتش حاشا که پی توان بستن دهد عمارت گیتی بسیل دیده ولی هم از غبار دل ماش پی توان بستن. مسیح کاشی.

پی بشک.

[پَ / پَب] (اخ) دهی از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس. واقع در هزارگری شمال خاوری جاسک و ۲ هزارگری

جنوب راه مالرو چاه بهار بجاسک. جلگه، گرمسیر دارای ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا خرما. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پی بلز.

[پ] (اخ) (۱) کنت نشین اسکاتلند جنوبی، دارای ۱۵۰۰۰ تن سکنه. کرسی آن نیز بهمین نام و دارای شش هزار تن سکنه است. (۱) - Peebles.

پی بند.

[پ] / پ ب [ن] (نم مرکب) آنکه پی و بنیاد دیوار بندد. بنائی که در بستن پی های دررفته مهارت خاصی دارد. بنائی که بستن پی بناء شکست خورده داند [||] (۱) مرکب) بند پی. بند پای. زنجیر و پای بند ستوران. (آندراج).

پی بندی.

[پ] / پ ب [ح] (حامص مرکب) عمل محکم کردن پی بنا با سنگ و آهک و سیمان و امثال آن. عمل بستن پی. با فعل کردن و شدن صرف شود.

پی بندی.

[پ] / پ ب [ص] (ص نسبی مرکب، مرکب) (۱) ذوات الارجل المفصلیه، ج، پی بندیا، ج. (فرانسوی) (۱) - Arthropodes

پی بندی شدن.

[پ] / پ ب [ش] د [م] (مص مرکب) بسته شدن پی و بنیاد دیوار دررفته با سنگ و آهک و سیمان و جز آن. رجوع به پی بندی شود.

پی بندی کردن.

[پ] / پ ب [ک] د [م] (مص مرکب) محکم کردن پی و بنیاد بنا با سنگ و آهک و سیمان و جز آن.

پیپ.

(اخ) مرکز دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. واقع در ۶۷ هزار گزی جنوب بمپور، کنار شوسه بمپور به چاه بهار. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن شوسه است و دارای پاسگاه ژاندارمری، دبستان، تلفن و تلگراف میباشد. ساکنین از طایفه میرلاشاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیپ.

(فرانسوی) (۱) (۱) چپق خرد ظریف. سیبل در تداول عامه. (۱) - Pipe.

پیپ.

(۱) چلیک، بشکه، چلیک، بیت. رجوع به بیت شود.

پی پا.

[پ] / پ ی [ا] (مرکب) عرقوب. پی پاشنه. رجوع به پی (بمعنی عصب) شود: عقبه؛ پی که از آن زه سازند. (متهی الارب). - پی پاخشک؛ آنکه دیر از کاری باز آید.

پی پر کردن.

[پ] / پ پ [ک] د [م] (مص مرکب) قوی شدن کرهه خر و اسب و توانا شدن برای سواری.

پی پر کرده.

[پ] / پ پ [ک] د [د] (ن مف مرکب) کره اسب و خر قوی شده و جز آن دو [||]. کنایه است از زیرک و مجرب. (فرهنگ نظام). مرد کار آزموده و گرم و سرد روزگار چشیده. (آندراج): نقش پای ناقه را از رشک می پوشد بخاک چون صبا هرگز ندیدم رند پی پر کرده ای. میرمحمد علی رایح. بنیاد نواساز پر کرده پی ز خویشم تهی ساز و بردار پی. ظهوری. طالب دنیا عجب نامرد پی پر کرده است داده دایم پشت بر دنیا که دنیا رو کند. (از فرهنگ نظام).

پی پشت.

[پ] / پ [ا] (اخ) دهی از بخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۳۸ هزار گزی باختر قشم. سر راه مالرو باسعید و بقشم. جلگه، گرمسیر، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیپک.

[پ] (۱) مصغر(۱) آب دزدک. پوار(۲) برای تزریق آب در معده. ظرفی از کائوچوک یا لاستیک و غالباً بصورت امرودی بزرگ میان کاواک با لوله ای از استخوان و جز آن که بدان آب یا مایع دیگر بدون معده فشانند. (فرانسوی) (۱) - Clysopompe. (فرانسوی) (۲) - Poire

پیپ کشیدن.

[ک / ک / د] (مص مرکب) چپک کشیدن. استعمال پیپ، و آن نوعی چپک ظریف خُرد است.

پی بل.

[] (۱) بهندی فوفل است. (تحفه حکیم مؤمن).

پی پلامور.

[] (۱) بهندی دارفلفل است. (تحفه حکیم مؤمن).

پی پنجم.

[ای پ ج] (اخ) (۱) (سن) پاپ مسیحی از سال ۱۵۶۶ تا سال ۱۵۷۲ م. وی جمعی کثیر را به انگیزیسون (تفتیش عقاید مذهبی) گرفتار و پیمانی علیه دولت عثمانی منعقد ساخته است. کاتولیکها وی را در زمزمه قدیسان در آورده اند. (۱) - Pie V.

پی پوس.

[پ پو] (اخ) (۱) دریاچه ای است واقع بین روسیه و استونی که بوسیله رود ناروا به خلیج فنلاند می پیوندد. (۱) - Peipous.

پیپوس.

[پ پو] (اخ) (۱) یا دریاچه چود(۲). دریاچه ای است در روسیه، میان ایالات: پترسبورگ، پسکوف، ریگاو رول. دارای ۱۱۰ هزارگزر طول و ۴۵ هزارگزر عرض و چندین نهر وارد این دریاچه شود و نیز بوسیله نهر فلین با خلیج لیوونیا، و بواسطه نهر نارووه با خلیج فنلاند مرتبط گردد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Tchoudskoe Oero - (۲) - Peipus.

پی بی خاتون.

(اخ) نام محلی در ۲۰۴۵۰۰ گزی بوشهر میان بطنانه و بندر دیر.

پی پیستزل.

[ر] (فرانسوی) (۱) نوعی شب کور کوچک و قهوه ای رنگ با گوشه‌های کوچک و نوک تیز. خفاش. در آسیا و اروپا و شمال آفریقا فراوان است. (۱) - Pipistrelle.

پی پیش.

[پ پی] (ص مرکب) (اصطلاح بازی اطفال) در مرتبه و نفر دوم در حق بازی کردن. بعد از پیش. پیشتردو (در تداول مردم قزوین).

پی پیش.

(۱) در تداول اطفال، گربه. بی پیشی.

پی پیشی.

(۱) بی پیش. گربه در تداول کودکان.

پی پینگ.

[پ پی] (اخ) (۱) نام قدیم پکن پایتخت قدیمی چین. امروزه کرسی (هویه)، در جوار دیوار عظیم چین، دارای ۸۰۰۰۰۰ تن سکنه و رصدخانه و کتابخانه ها و ابنیه زیبا. پی پینگ سابقاً دارای چند قسمت مشخص بود: شهر خارجی یا شهر چینی؛ شهر داخلی یا شهر تاتاری یا منچو؛ شهر زرد یا شهر امپراتوری؛ شهر سرخ یا حرم، که در آنجا قصر امپراطور بود. این شهر در ۱۸۶۰ م. بدست فرانسویان و انگلیسیان سپس در ۱۹۰۰ بسرعت توسط دول اروپائی اشغال گردید. (۱) - Pei-Ping.

پیپت.

(۱) (۱) پیپ. چلیک. چلیک. تنکه. خنب فلزین. چلیک فلزی (آهنی، حلبی) برای نفت و روغن و امثال آن. ظرف از حلبی یا تنکه. آهن مکعب مستطیل شکل برای حفظ و حمل نفت و روغن و مانند آن دو. (۱) - Tonneau. Futaille Barrique.

(فرانسوی)

پیت.

(اِخ) نام طبقه ای در جزیره پنجم از دییات هفتگانه. (رجوع به مالهند بیرونی ص ۱۲۷ شود). (۱) - Pita.

پیت.

(۱) پت. عُثَّة. بید. کرمی که در جامه افتد و تباہ کند. مته پشم. سوس. (منتهی الارب).

پیت.

(۱) در تداول مردم قزوین، پیچ پیتلی.

پیت.

(اِخ) (۱) ویلیام (لرد چاتام) (۲). سیاستمدار انگلیسی (۱۷۰۸ - ۱۷۷۸ م). مولد وستمنستر. وی در زمان جنگهای هفت ساله رهبری سیاست انگلستان کرد. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از سیاسیون انگلستان است، وی بسال ۱۷۰۸ م. در وستمنستر تولد یافت، پدرش، توماس پیت، والی مدراس بود. وی در ابتدا بمشاغل نظامی پرداخت، مزاجش مساعد این شغل نبود لذا بنای تحصیل علم حقوق و ادبیات را گذارد و دنبال فصاحت و بلاغت رفت و ملکه لازم را در این فنون بدست آورد و بسال ۱۷۳۵ م. بعضویت مجلس شورا انتخاب گردید در آنجا به انتقاد کابینه پرداخت و در سایه نطق و بیان و فصاحت و بلاغت خویش بشهرت بزرگی نایل گردید بعدها از طرف جورج دوم پادشاه انگلستان مأموریتهای مهمی به وی داده شد. بسال ۱۷۵۵ م. بقصد انتقاد آزادانه از کابینه مأموریت خویش را ترک کرد و داخل مجلس شورا گشت و سال بعد بنظارت کابینه منصوب شد و متعاقباً رئیس و کلا گردید و اوضاع مالی را اصلاح نمود، و پیشرفتهای و ترقیاتی بسیار در کشور ایجاد کرد و در نتیجه پیروزی عسکر انگلیس را در کشورهای فرانسه و آلمان و آمریکا تأمین کرد. ولی در موقع جلوس جورج سوم اعتنائی بوی نکردند، اما بسال ۱۷۶۶ م. بعنوان کنت چاتام نایل گردید و بتشکیل کابینه مأمور شد پس هیأتی از ارباب اقتدار را بکار جلب کرد و خود بمنصب مهربرداری قناعت نمود ولی پیری و وضع مزاجی وی اجازه فعالیت شدید نمیداد و لذا بسال ۱۷۶۸ از کار کناره گیری کرد و با این وصف از دخالت در امور سیاسی خودداری کردن نمی توانست و لذا بسال ۱۷۷۸ م. با وجود ضعف و ناتوانی شدید وسایل دخول بمجلس شورا را فراهم کرد و در آنجا با نطق مفصل و بلیغی با اعطای استقلال به آمریکا مخالفت آغاز کرد ولی ضعف و ناتوانی به اتمام آن نطق و خطابه اجازه نداد بهمان حال بخانه اش برگردانند و پس از چند روز کشته شد. وی نطق ها و اشعاری دارد. (۱) - Pitt, Lord et comte de Chatham - (۲) William.

پیت.

(اِخ) (۱) ویلیام. از رجال سیاسی معروف انگلستان و پسر ویلیام پیت مشهور. وی بسال ۱۷۵۹ م. تولد یافت در سایه کفایت و لیاقت خود در ۲۳ سالگی بهیأت و کلا درآمد و بسال ۱۷۷۳ با همان هیأت معزول و در اواخر همان سال باز بمقام ریاست و کلا و وزارت مالیه نایل شد و اوضاع اقتصادی انگلستان را اصلاح نمود و از واردات تجملی با وضع حقوق گمرکی سنگین جلوگیری کرد و با این وصف طبق توصیه و میل پدرش در راه خصومت فرانسه مصارف و تکلفات فوق العاده متحمل شد ولی صرفه ای از این کار نبرد و شکست خورد و بسال ۱۸۰۶ درگذشت. وی مردی باشرف و میهن پرست و طرفدار حقانیت بود خطابه ها و برخی از آثارش را نشر کرده اند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pitt.

پیت.

(اِخ) نام تنگه ای است در انتهای جنوبی شیلی در کشور ماژلان و در بین جزیره شاتام و ساحل پتاگونیا و آن از سوی شمال غربی بجانب جنوب شرقی امتداد یافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت.

(اِخ) نام جزیره ای سنگلاخ ملحق به دومینیون. واقع در امریکای شمالی و متعلق به انگلیس و آن در ۵۳ تا ۵۴ درجه عرض شمالی است و بوسیله تنگه گرنویل از ساحل و بوسیله پرنچیه از جزیره بانفس مفروز شده، طولش به ۹۵ هزار گز میرسد اما عرض بین ۵ تا ۱۵ هزار گز است. و مساحت سطحش به ۱۵۲۵ گز بالغ گردد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت.

(اِخ) نام دریاچه ای در قطعه دومینیون واقع در آمریکای شمالی. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت.

(اِخ) نام کوهی منسوب بسلسله کاسکاد واقع در بین دو ایالت جاکسون و کلامات از جمهوری اورگون از جماهیر متفقه آمریکا دارای قریب ۲۸۰۰ گز ارتفاع. نقاط واقعه در جهت شرقی این کوه عبارت از بیابانها و دریاچه های نمک است برعکس نقاط غربی که بمنظره های دلکش، جنگلها، چراگاهها، مزرعه ها، و آبهای جاری آکنده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت.

(اخ) نام نهری در جمهوری کالیفرنیا از جماهیر متفقه و منبع عمده رود ساکرامنتو. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت.

(اخ) نام یکی از جزیره های مجمع الجزائر موسوم به جبلبرت واقع در قسمت میکرونسیا از اقیانوس کبیر و شمالی ترین آن جزائر. مثلثی شکل و سنگلاخ و قسمت درونی آن از دریاچه تشکیل شده و سی هزار گز مربع مساحت آن است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت.

(اخ) نام جزیره ای ملحق به زلاند جدید. واقع در طرف جنوب شرقی جزیره وارکاوری و بوسیله تنگه ای بهمین نام از جزیره نامبرده جدا شده است و آن جمله جزائر غیرمسکونه و مستور بخار مغیلان است و تعدادی جزائر کوچک گرداگرد آن قرار دارد. و فقط در ساحل شمالی لنگرگاه مستحکمی دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیت.

(اخ) نام نهری از شعب رود ینی سئی در ایالت ینی سئی واقع در جهت شرقی سبیری که از کوهی بهمین اسم واقع در کشور تونگوز سرچشمه میگردد و اول بجانب جنوب بعداً بسوی مغرب و سرانجام بسمت جنوب غربی روان گردد و پس از یک جریان ۳۰۰ هزار گزی در قریه پیت سکایه علیا وارد نهر ینی سئی شود و در انشای جریان چندین رود بدان پیوندد که بزرگتر آنها را کوریلاک نامند، در اکثر نقاط سواحلس را تخته سنگها فرا گرفته اند، قسمت تحتانی آن صلاحیت سیر سفائن دارد و مناظری دلکش در حوضه این نهر هست. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتاپور.

(اخ) (۱) نام قصبه ای است در هندوستان، در ایالت کوداوری از دایره مدراس، در ۵۴ هزار گزی شمال شرقی راجه ماندیری و در فاصله ده هزار گزی از ساحل خلیج بنگاله. عشر سکنه آن مسلمانند و مدارس مشهور دارد و مرکز قضا باشد. و این قضا وقتی راجه نشین مستقل بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). اکنون جزء مملکت هندوستان است. (۱) Pitapour -

پیتاکوس.

[گش] (اخ) (۱) یکی از حکمای سبعه (۲) یونان باستان. وی در سال ۶۵۰ ق. م. پیش از میلاد در جزیره می تی لن تولد یافت و در ۵۷۹ درگذشت. پیتاکوس خطابه ای چند درباره قوانین داشته است که اکنون در دست نیست. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولانز ص ۴۶۷). صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: از حکمای سبعه معروف یونان قدیم است. وی بسال ۶۵۰ ق. م. در مدلی متولد شد و بسال ۵۷۹ وفات یافت و برای طرد و منکوب ساختن غاصبان اداره مین خویش اتحادی منعقد ساخت. در موقع کشمکش با فریبون از سرداران آن این عهدنامه را بپارچه سفیدی پیچیده زیر سیر خود نگاهداشته بود و در نتیجه بفریزی نایل گردید. هموطنش وی را بسر کار آوردند و بتشکیل یک اداره حکیمانه موفق شد. نظامات و قوانینی بسیار خوب وضع و آنگاه که کناره گیری کرد مقداری اراضی به وی دادند مختصری برداشت و بقیه را باز پس داد. امثالی حکیمانه از وی نقل کرده اند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Les sept sages - (۲) Pittacos.

پیتاگور.

[گش] (اخ) (۱) فیثاغورس در تداول فرانسویان. فیلسوف و ریاضی دان یونانی قرن ششم ق. م. رجوع به فیثاغورس شود. (۱) - Pythagore.

پی تاگور.

[گش] (اخ) (۱) نام غیگویی برادر آپولودور آم فی پولیس (۲)، مشاق قشون بعهد اسکندر. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۳۰ و ۱۹۱۹). (۱) - Pythagore. (۲) - Apollodore d'Amphipolis -

پیتاکراس.

[گش] (اخ) (۱) فیثاغورس. پیتاگور. رجوع به فیثاغورس شود. (۱) - Pythagoras.

پی تاگراس.

[گش] (اخ) (۱) از مردم لاسدمون، از سرداران یونانی و فرمانده سسی و پنج کشتی که در ایسوس به کورش اصغر ملحق شد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۵). (۱) - Pythagoras Lacedemonien.

پی تاگراس.

[گش] (اخ) (۱) فرزند اواگراس، از سرداران یونان. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۲۵).

پینام.

[پ / پ] (۱) پیغام، پیام. رجوع به پیغام و رجوع به پیام شود.

پی تان.

(اِخ) (۱) نام شهری به آسیای صغیر. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۴۲). رجوع به پی تانه شود. (۱) - Pitane.

پی تانات.

(اِخ) (۱) نام دسته ای از سپاهیان یونانی در جنگ با ایران بعهد خشایارشا بسرکردگی آموفارت پسر پولی یاد و سپهسالاری پوزانیاس. (ایران باستان ج ۱ ص ۸۵۲). (۱) - Pitantes.

پی تانه.

[ن] (اِخ) (۱) نام یکی از شهرهای آسیای صغیر جزء ایالات رومی آسیا. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۸۱). رجوع به پی تان شود. (۱) - Pitane.

پیت پیت.

(اِصوت) پیچ پیچ. نجوی. زیرگوشی. سخن آهسته با کسی گفتن که دیگری درنیابد.

پیت پیت کردن.

[کَد] (مص مرکب) سخن گفتن بنرمی با کسی که دیگری درنیابد. نجوی. بیخ گوش کسی حرف زدن باهستگی. (فرهنگ نظام). پیچ پیچ کردن.

پیت خوردن.

[خَوُرْ / خُوُرْ] (مص مرکب) پیچ خوردن. بدور خود پیچیدن. تاب برداشتن. تافته شدن چنانکه نخ تابیده. - پیت خوردن پا؛ پیچیدن پا هنگام رفتن. پیتیلی خوردن (در تداول مردم قزوین).

پیت دادن.

[د] (مص مرکب) (در تداول مردم قزوین) پیچاندن. پیچ دادن.

پیتراپرجیا.

[ی پ] (اِخ) (۱) نام قصبه ای است در ایالت کالتانیرته از سیسیل، در فضای پیاچه آرمنیا و در ۲۰ هزارگزی مرکز قضا و برکنار نهری از توابع رود سالسو که از جانب جنوبی جزیره بدریای مدیترانه وارد میگردد، قرار گرفته است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pietrarperzia.

پیتراخانه.

[تَ نَ / نَ] (اِ) جواب و پاسخ. (آندراج).

پیتراسپ.

[تَ رَا] (اِخ) نام پدر پورشسپ که جد زردشت باشد. (برهان). فذراسف. در پهلو پیتراسپ (۱): بگفتش همه راز با پورشسپ همان مژده بردند زی پیتراسپ. زراثشت بهرام (مزدیسنا ص ۷۴). (۱) - Paitrasp. Patiragtarasp.

پیتراپیتزبورگ.

[ت] (اِخ) (۱) نام قصبه مرکزی ناحیه ناتال از مستعمرات انگلیس در افریقای جنوبی واقع در ساحل چپ نهرلیله بوشمان، در ۷۰ هزارگزی شمال غربی دوربان، کنار راه آهن ممتد از پورت ناتال به لادیسیمیت. نمیی از سکنه فرنگی و بقیه مالانی و چینی و زنگی هستند. قصبه ای است زیبا و منظم با هوایی بسیار خوب. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pietermaritzburg.

پیتروود.

(اِخ) نام ده کوچکی دارای صد خانوار از توابع انارمرز در ساری مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۴۸ و ۴۹ بخش انگلیسی).

پیترو دلاواله.

[ی رُدُلْ لَ وَالْ ل] (اِخ) خاورشناس نامی.

پیتسبورگ.

(اِخ) (۱) نام چند شهر از ممالیک متحده امریکای شمالی و از آن جمله شهری در جمهوری پنسیلوانیا و مرکز آن ناحیه، واقع در کنار دریاچه اهایو دارای ۶۷۳ هزار تن سکنه و یکی از بزرگترین مراکز صنایع سنگین فلزی جهان. (۱) - Pittsburg.

پیتستون.

[تُن] (اخ) (۱) نام قصبه ای است در امریکای شمالی در ایالت لوزرنه از جمهوری پنسیلوانیا، واقع در ۱۴۸ هزارگزی شمال شرقی هارلسبورگ کنار نهر سوسکهاغه شرقی، این قصبه بله‌ای متعدد، کوچه های مستقیم و وسیع و معدن زغال سنگ و کارخانجات اسلحه گرم، کاغذسازی، آجوسازی، منسوجات نخی، ظروف چینی و آجرسازی دارد، و حوالی آن دارای مناظر بسیار زیباست. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pittston.

پیتستی.

[ت تی] (اخ) (۱) نام قصبه ای به رومانی در مرکز ایالت آرچیش، واقع در ۱۰۶ هزارگزی شمال غربی بخارست در نزدیکی ساحل راست نهر آرچیش و بر خط آهنی که از این شهر به ازلانتینه رود واقع است. هر سال یک بازار مکاری در این مکان دائر شود و تجارت آن کلی است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pitesti.

پیتسی فیلد.

(اخ) (۱) نام قصبه ای در جمهوری ماساچوست از جماهیر متحده امریکای شمالی، در ۱۷۶ هزارگزی شمال غربی بوستون و کنار نهر هوساتونیک علیا دارای کارخانجات متعدد، منسوجات پشمی، ابریشمی و نخی. چندین دریاچه بر گرد آن دیده شود که سرریز آب آنها داخل نهر هوساتونیک گردد و خط آهنی که از نیویورک به نورث آدامس امتداد یافته است از این قصبه گذرد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pittsfield.

پیتسی فیلد.

(اخ) (۱) نام قصبه ای است در جمهوری ایلینویس از جماهیر متحده امریکای شمالی واقع در ۱۰۳ هزارگزی جنوب غربی اسپرینگفیلد، در محل تلاقی دو خط آهن دارای تجارتی پررونق و کارخانجات تنباکو. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pittsfield.

پینک.

[ت] (ا) (مصغر) گرمی است که جامه های پشمی را بخورد و ضایع کند. (برهان) (جهانگیری). پیت. بید. پیو. کرم پشم خوار.

پینک.

[ت] (ا) پنجه دزدیده. خمسه مسترقه در تداول مردم مازندران. پنج روز اضافه بر دوازده ماه سی روزه سال که به آخر آبانماه افزوده میشد.

پینکا.

(اخ) دهی از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان قائمشهر واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری قائمشهر کنار راه فرعی بابل به درازکلا. دامنه، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه بابل. محصول آنجا برنج و غلات و نیشکر و کتان و صیفی و ابریشم. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و نخی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پینکانی.

(ا) منجیق. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۴).

پیتکرن.

[ک] (اخ) (۱) نام جزیره ای است، در قسمت پولین سیا از بحر محیط کبیر، در جنوب غربی مجمع الجزائر تواموتو از مستعمرات فرانسه. واقع در ۵۰۰ هزارگزی جنوب شرقی جزیره گامیه و از ملحقات آن مجمع الجزائر در ۲۵° ۳۹' عرض جنوبی و ۱۳۲° ۲۶' طول غربی و آن با جزیره اوتنو واقع در ۱۴۰ هزارگزی شمال غربی، و جزیره هندرسون واقع در ۲۴۳ هزارگزی شمال شرقی و جزیره دوسیای واقع در ۶۴ هزارگزی شرقی مجمع الجزایر تشکیل دهند. مساحت آن به ۱۷ هزارگزی مربع بالغ است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pitcairn.

پیت نیاک.

(اخ) (۱) نام قصبه و قلعتی در خانی خیره، در ۸۲ هزارگزی جنوب شرقی خیره، در ساحل چپ آمودریا (جیحون)، و در وسط واحه کوچک محاط بیابانی واقع است. (قاموس الاعلام ترکی). و امروزه جزو روسیه شوروی باشد. (۱) - Pitniak.

پیتون.

[تُن] (اخ) (۱) نام اژدهانی که در کوه پارتاس، آپولن (۲) وی را بکشت و بازبها و جشنهای پی تی (۳) را بنیادگار این غلبه بنیاد نهاد. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: نظر بخرافات و اساطیر یونانی اژدهانی است که پس از طوفان دوکالیون در کوه پارتاس ظهور کرد و گویا رب النوع مسمی به آپولون آن را کشت و از این رو معبد موسوم به دلف در نزد همین کشتارگاه بنا شد. (۱) - Les jeux pythiques - (۳) - Apollon. (۲) - Python.

پیتون.

[تُن] (اخ) (۱) یکی از سرداران اسکندر کبیر که پس از وی بوالیگری عراق عجم و آذربایجان نایل گردید، و بهمراهی پردیکاس بمصر رفت و در این دیار در زمهره طاغیان و قاتلان درآمد و آنگاه به نیابت سلطنت و قیمومت پسر اسکندر منصوب گردید ولی متعاقباً از این امر روی برتافت و بطرفداری از آنتیپاتر برخاست و هم علیه او من یاری آنتیگون کرد، و سرانجام به وی نیز وفادار نماند از این روی در سال ۳۱۶ ق.م. توقیف و مقتول شد. (قاموس الاعلام ترکی). درباره پیتون و شرح کارهای وی که پس از مرگ اسکندر والی ماد بزرگ بوده است رجوع کنید به ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۲۴، ۱۸۲۴ و ۱۸۳۴، ۱۸۴۴، ۱۸۴۶، ۱۸۶۹، ۱۹۲۹، ۱۹۳۳ و ج ۳ ص ۱۹۵۸، ۱۹۵۹، ۱۹۶۷، ۱۹۶۹، ۱۹۷۰، ۱۹۷۴، ۱۹۹۱، ۱۹۹۲، ۱۹۹۳، ۲۰۰۵ تا ۲۰۰۹، ۲۰۱۲، ۲۰۱۵، ۲۰۱۹، ۲۰۲۹، ۲۰۳۰. در صفحات ۱۹۶۹ و ۲۰۵۷ کتاب مذکور از پیتون پسر آژنور (۲) نامی نیز اسم برده شده است که رئیس مستعمرات یونانی و مقدونی هند و حاکم شمال شرقی پنجاب است پس از مرگ اسکندر. اتحاد شخصین محتمل میباشد. (۱) - (۲) Pithon. Agenor

پیتون.

[تُن] (فرانسوی، ا) (۱) ماری عظیم الجثه که وزنش تا ۱۰۰ کیلو و درازیش تا ۱۰ متر نیز میرسد و مخصوص آفریقا و جنوب شرقی آسیاست. محل زندگی بیشتر در کنار رودخانه هاست و با شکار ماهی بیشتر تغذیه میکند ولی در صورت احتیاج یک گوسفند را هم می بلعد. (۱) Python.

پی تون.

[تُن] (اخ) (۱) نام ناطقی که فیلیپ مقدونی به مجمع بنوسیان فرستاد تا در مقابل دموستن معارضه کند و مانع آید که آنان تحت تأثیر نطقهای او درآیند. این مرد مهارتی بسزا داشت و از حیث آوای رسا و سخن بلیغ معروف بود و با همه مهارتی که در سخنگویی و طلاقتی که در لسان و بلاغتی که در بیان داشت نتوانست با دموستن مقابلی کند زیرا بگفته دیودور (کتاب ۱۶ بند ۸۵) این نطق نطق خود را نوشته است و عقیده دارد که جوایش به نطق پی تون بهترین نطقی است که کرده و خود او گوید: «در این زمان من زمینه را در مقابل پی تون از دست ندادم و حال آنکه امواج فصاحت او ما را فرو گرفته بود و از هر طرف فشار می آورد». (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۰۲ و ۱۲۰۳). (۱) Python.

پیتونک.

[ن] (۱) نعناع (در دیلمان و گیلان).

پیتونه.

[تُن] (اخ) (۱) نام خاندانی که مغلوب گرشاسب شد. (مزدیسنا ص ۴۲۰). (۱) Pitona.

پی تونیک.

[ت] (اخ) (۱) نام زنی یونانی بدکاره. هارپالوس از سرداران اسکندر که اسکندر هنگام لشکرکشی از بابل به هند ویرا برای حفاظت خزانه و وصول مالیاتها در بابل گذارده بود این زن را از یونان خواست و به او هدایای بسیار داد و پس از فوت جنازه وی را تشییع مطمئنی کرد و مقبره باشکوهی برای او در آتیک ساخت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۸۲). (۱) Pythonice.

پینه.

[] (۱) بهندی مراره است. و رجوع به پینه شود. (تحفه حکیم مؤمن).

پینه.

[ت / ت] (۱) یک قطعه کوچک جداشده از جامه مندرس و این در طالقان قزوین معمول است و در درکه تهران. خرقه. کهنه. لته. لقمه. ژنده (۱). فلرز. فلرزنگ. جنده. جر و چنده (در تداول مردم قزوین). جنده. رکو. قطعه جدا کرده از جامه مندرس و فرسوده. || کهن. دیرینه: پینه کت؛ کت کهنه. کلمه پینه با این معانی در مازندران معمول است و در درکه نزدیک اوین بشمال غربی تهران نیز ||. لقمه. نواله. تکه. پیتی. پیچی (در تداول مردم قزوین). هر تکه از طعام که یک بار بدهان فرو نهند ||. فیهه چراغ. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۲). (فرانسوی) (۱) Lambeau. Linge.

پینه رودپی.

[ت پ] (اخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل. واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۹ هزارگزی جنوب شوسه بابل به آمل. دشت، معتدل، مالاریایی. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از کلارود، محصول آنجا برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پینه کله.

[ت ل] (۱) (بلهجه طبری) باز. بازی. مرغ شکاری معروف.

پینه لوس.

[ت] (۱) نوعی مار بمازندران که شکاف گونه‌ای در زیر دارد و بیشت خوابد و حشرات بر آن شکاف گرد آیند و چون انبوهی بسیار گرد آیند مار آن شکاف بهم آرد و آن حشرات را هضم کند. لو (در تنکابن).

پینه نو.

[ت] (۱) (اخ) دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع در ۳۵ هزار گزی جنوب باختری بهشهر و ۲ هزار گزی جنوب رودخانه نکا. کوهستانی، جنگلی، معتدل، مرطوب، مالاریایی. دارای ۷۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه گت چشمه، محصول آنجا غلات و ارزن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و مختصر گله داری. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) (سفرنامه رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

پی تی.

(۱) دیزی کوچک. دیزی. تیره (در تداول مردم قزوین ||). آنگوشت.

پی تی.

(۱) پیچی. (در تداول مردم قزوین). لقمه. پینه.

پی تی.

(اخ) (۱) نام زنی غیگویی در معبد دلف. رجوع به پی تیا و ایران باستان ج ۱ ص ۲۷۲ و ۶۶۵ و ۶۶۷ و ۷۴۹ و ۷۸۱ و ج ۲ ص ۱۲۱۴ و ۱۲۲۶ و ۱۲۲۷ شود). (۱) - Pythie.

پی تیا.

(اخ) پی تی. یونانیان کاهنه آپولو را در دلفی پی تیا می خواندند. کاهنه مزبور نخست از دوشیزگان انتخاب میشد ولی چندی بعد او را از میان زنان پنجاه ساله برگزیدند. پی تیا را مخصوصاً از میان زنان فقیر و بی اطلاع و گم نام دلفی انتخاب می کردند و همیشه عقیده خدایان در باب هر امری بواسطه او استفسار میشد بدین طریق که پی تیا نزدیک گودالی که از آن دود کندر و عطریات متصاعد بود میایستاد و برگ غار در دهان میجوید. سپس در وی اضطراب و هیجانی که به گمان یونانیان ناشی از توجه خدایان بود پدید می آمد و کلماتی ادا میکرد که کهنه ثبت میکردند و آن کلمات را از جانب خدایان پنداشته کار می بستند. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولانژ صص ۴۶۷-۴۶۸).

پیتیا.

(اخ) (۱) نام نهری است در سوئد که از کوه کولن سرچشمه گیرد و بطرف جنوب شرقی جاری شود و بوتینا را بشکافد و پس از طی ۳۵۰ هزار گز در نزدیکی قصبه ای بهمین اسم داخل خلیج بوتینا گردد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pitea.

پیتیا س.

(اخ) (۱) یکی از منجمان و سیاحان قدیم در قرن چهارم قبل از میلاد که در شهر مارسلیا میزیسته است. هموطنانش وی را مأمور بسیاحت جهان شمالی کردند. وی پس از دور زدن اسپانیول وارد دریای مانش گردید و تا جزیره توله رفت. تواریخ قدیمه سیاحت دیگری نیز بدو نسبت دهند، شاید این بار بدریای بالتیک هم رفته باشد و کتابی درباره اقیانوس اطلس نگاشته، مناسبت مد و جزر را با قمر کشف کرده و عدم تصادف و تطابق کامل ستاره قطبی را با نقطه حقیقی قطب بیان کرده و طول و عرض مارسلیا را تعیین نموده است. فقراتی از آثارش را پیدا و طبع و نشر کرده اند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pytheas.

پی تیاس.

(اخ) دوست دائمی و این دو فیلسوف از پیروان طریقه فیثاغورس بودند. وقتی جبار سرقوسه، دنیس جوان بکشتن پی تیاس فرمان داد و پی تیاس درخواست که او را زمان دهند تا بموطن خود رود و کارهای بازماندگان خویش را سامان دهد و دوست وی دائمی ملتزم گردید بجای وی در بند ماند تا اگر پی تیاس در موعد مقرر بازنگشت بجای او کشته شود. دنیس این تمنی پذیرفت و پی تیاس برفت در ساعت معهود آنگاه که دامن را بجای پی تیاس کشتن میخواستند پی تیاس از راه برسد و دنیس را از مشاهده این حد از صداقت رقت آمد و فرمان خویش نقض کرد و از آنان درخواست تا در این دوستی ذات البین او را نیز بعنوان ثالثی پذیرند لکن آن دو از قبول این تقاضا سر باز زدند.

پی تی پز.

[پ] (نف مرکب) دیزی پز. تیره پز (در تداول مردم قزوین).

پی تی پزی.

[پ] (حامص مرکب) عمل پی تی پز. دیزی پزی. تیره پزی (در تداول مردم قزوین).

پی تی دس.

[د] (اِخ) نام مردی معاصر اشک هفتم، پادشاه اشکانی. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۴۳ شود. (۱) - Pithides.

پی تی لی.

(۱) (در تداول مردم قزوین) بیت. پیچ. پیچیدن (پا).

پی تی لی خوردن.

[خُوْرُ / خُوْرُ د] (مص مرکب) (در تداول مردم قزوین) پیچ خوردن پا. بیت خوردن پا. پیچیدن پا.

پیتوزه.

[ز] (اِخ) نام تعدادی جزائر کوچک مقابل ساحل اسپانیا، در جهت جنوب غربی از جزائر بالیاره. بزرگتر آنها را ایوسا و فورمانترا نامند، این جزائر با جنگلهای کاج پوشیده شده و به این مناسبت یونانیان این محل را پیتوزه یعنی کاجستان نامیده اند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pityuses.

پیتویه.

[وی] (اِخ) نام قصبه ای مرکز قضا در ایالت لوآره از فرانسه واقع در ۴۱ هزارگزی شمال شرقی اورلئان. دارای راه آهن. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pithiviers.

پی نیوس.

[اِخ] نام مردی از مردم لیدیه، پسر آتیس (۲). (ایران باستان ج ۱ صص ۷۱۶ - ۷۲۱ و ج ۳ ص ۲۰۲۰). (۱) - Pythius. (۲) - Atys.

پیجامه.

[م / م] (ا مرکب) پیژاما. شاید از کلمه هندی پوی جاما (۱) و آن نوعی شلوار گشاد است که زنان هند پوشند. لباسی گشاد و سبک مرکب از نیم تنه و شلوار بنددار برای داخل خانه و خواب. (۱) - Pujama.

پیجان.

[اِخ] پیشان. نام قصبه ای در ترکستان شرقی تابع دولت چین، در دامنه سلسله تیان شان، در ۸۰ هزارگزی مشرق تورفان در ۴۲ درجه و ۲۵ دقیقه عرض شمالی و ۸۸ درجه و ۲۰ دقیقه طول شرقی. قسمتی از آن محاط سور و نقاط همجوار آن بسیار حاصل خیز است. آنجا پنبه، کنجد، حیوانات و انواع میوه ها بعمل آید و مرکز قضایی ملحق به ایالت کانچو میباشد. در اوایل اسلام آنجا مرکز حکومت خان مقتدر اویغوری بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پی جان.

[پ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری رودسر. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۴۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیجان.

[پ] (اِخ) دهی جزء دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۹ هزارگزی جنوب رودسر و ۴ هزارگزی شمال باختر رحیم آباد. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۸۵ تن سکنه. آب آن از نهر پل رود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پی جو.

[پ / پ] (نف مرکب) جوینده اثر پا. مجازاً، فاحص. کاونده. جستجوکننده. - پی جوی کسی (چیزی) شدن؛ در جستجوی آن بودن.

پی جوئی.

[پ / پ] (حامص مرکب) عمل پی جو. جستن اثر پا. مجازاً، جستجو. تتبع. تجسس. تفحص. فحص. تفتیش. گردش. کاوش. تعقیب. باز کاویدن. فحص اثر. تجسس اثر. جستن از اثر پای.

پی جوئی کردن.

[پ / پ ک د] (مص مرکب) کاوش کردن. تجسس کردن. |. ایز جستن. رد پای کسی را برداشتن.

پی جوب.

[پ / پ] (ا مرکب) (از: پی بمعنی دنبال + جوب، مصحف جوی، نهر آب) قسمی سفیدار، و در منجیل و خوار و دامغان بدین نام

مشهور است. پده. پی آب (۱). (فرانسوی) (۱) - Populus euphratica

پی جور.

[پ / پ] (نف مرکب) مصحف پی جو. (در تداول عامیانه، پی جو). رجوع به پی جو شود.

پی جور شدن.

[پ / پ ش د] (مص مرکب) پی جو شدن. رجوع به پی جو شدن شود.

پی جوری.

[پ / پ] (حامص مرکب) عمل پی جو. مصحف پی جوئی. رجوع به پی جوئی شود.

پی جوری کردن.

[پ / پ ک د] (مص مرکب) پی جوئی کردن. رجوع به پی جوئی کردن شود.

پی جو شدن.

[پ / پ ش د] (مص مرکب) جستن اثر یا. مجازاً، درصد تجسس بر آمدن. بجستجو برخاستن.

پیجون.

[پ] (اخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش زرآب شهرستان سنندج. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری زرآب و ۱۱ هزارگزی راه شوسه میروان بسندج کوهستانی. سردسیر. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت گله داری و زغال فروشی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پی جوی.

[پ / پ] (نف مرکب) پی جو. اثر جوی. - پی جوی کسی یا چیزی شدن (عوام - پی جو گویند)؛ بجستجوی وی برخاستن؛ تفتیش حال وی کردن. رجوع به پی جو شدن شود.

پیج.

(۱) (۱) اسم از مصدر پیچیدن. هر یک از خمهای چیزی بر روی خویش گردیده. گردش. گشت. خمیدگی. کجی. چرخ. ثنی. مطوی. عطف. تاب. خم. تا. انشاء. حلقه. شکن. تایی. ماز: سیه زلف آن سرو سیمین من همه تاب و پیچست و جعد و شکن فرخی. بلطفه کرده همی زلف او حکایت جیم به پیج کرده همی جعد او حکایت لام فرخی. معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او گم کرده از خم و گره و تاب و پیج و چین فرخی. تا بود در دو زلف خوبان پیج و ندر آن پیج صد هزار شکن فرخی. بجعدش اندر سیصد هزار پیج و گره بجای هر گره او شکنج و حلقه هزار فرخی. سنبل بسان زلفی با پیج و با عقد زلف آن نکو بود که بدو در عقد بود. منوچهری. نه بدستش در خم و نه پایش در عطف نه پیشش در پیج و نه پهلوی در ماز. منوچهری. ناساختن و خوی خوش و صفرها هیچ تا عهد میان ما بماند بی پیج. (از اسرار التوحید). کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کمند همواره پر ز پیج و پر از تاب و پر خمی. ناصر خسرو. دل را کمند زلفت از من کشان برده در پیج عنبرینت آن را نثار کرده. خاقانی. کور؛ پیج از هر چیزی و پیج دستار. (منتهی الارب ||). آنجا که چیزی بسوی دیگر رود برخلاف سوی اولین خود. آنجای از کوچه یا خیابان که راه بگردد مٹ راه شمالی و جنوبی، شرقی و غربی شود یا بالعکس. آنجا که ناگزیر راه بسوی دیگر رود و از جهتی بجهت دیگر منحرف شود: پیج خیابان و پیج کوچه و پیج رود؛ خم خیابان و خم کوچه و خم رود. محل گردش خیابان و کوچه و رود (||). نف مرخم) مخفف پیچنده. که پیچد (||). ن مف مرخم) پیچیده: کاهوی پیج. کلم پیج. کتیرای پیج. ترکیب ها (در دو معنی اخیر): - انگشت پیج؛ بادپیج. بارپیج. بسیارپیج. برپیج: چو طالع ز ما روی برپیج شد سپر پیش تیر قضا هیچ شد. سعدی. پای پیج: بدو گفت روزی که دارم بسیج گرم پیش پا زد فلک پای پیج. نظامی. رجوع به پای پیج شود. چرخ پیج: که چون دارم این داوری را بسیج چگونه دهم چرخ را چرخ پیج. نظامی. سرپیج (در چراغ). سرپیج (که سر پیچد). پیج واپیج. پیج اندر پیج. پیجایی. پی پیج. حنایی. زورپیج (دل پیچه، پیج). سیگارپیج. رختخواب پیج. سؤال پیج. طناب پیج. عنان پیج. عمامه پیج. فحش پیج (ناسزا گفتن بسیاری). قباله پیج. کاغذپیج (بسیار بکسی نامه فرستادن). گلوله پیج (گلوله باریدن علی الدوام). گوش پیج (گوشمال): و گر نه چنانت دهم گوش پیج که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ. نظامی. گل پیج. مارپیج (خمیده چون مار). معنی پیج. مع پیج. نمپیج. نیزه پیج. نی پیج (قلیان). نسخه پیج. نخ پیج (||). ۱) مقابل مژه (۲). میخ به اشکال گوناگون که بر دیواره آن فرورفتگی و برآمدگی از بر یا از نیمه تا فرود بگردد ||. رزه ای که ته آن پیج دارد (۳). پیج حلقه دار ||. کلیدگونه ای بر یک سوی سرپیج لامپا که در میان چرخ خرد و با دندان دارد و از درون سرپیج بگذرد و با گرداندن آن دندانهای چرخ به فنیله درآویزد و بر اثر گرداندن فنیله را فرود برد و برآورد ||. جنسی از قفل که انواع دارد، مقابل پرده دار ||. آلتی فلزین نوک تیز و پیچان که بدان چوب پنبه سر بطری را بیرون کشند (۴) ||. بخاری. قسمی بخاری آهنین. بخاری که از آهن یا چدن و کاشی و امثال آن سازند ||. قسمی دوختن ||. نامی نوع گلها و گیاهان پیچنده را (۵). هر گل که ساق محکم ندارد و بر درخت یا دیوار یا طناب پیچد. هر گیاه که بر درخت یا دیوار دود. نوع گیاهان که بر درختان بر شوند و زینتی بوند. انواع درختها که بر درخت یا ستون پیچد و بالا خزد. هر برگ و گل زینتی که ساق باریک و پیچان دارد. قسمی عشقه و آن را انواع است: پیج امین الدوله، پیج معین التجاری، پیج بادنجانی (۶)، پیج تلگرافی، شمعدانی پیج، که شاخهای دراز و پیچان دارد ||. دل پیچه (۷) پیچاک. مغص. سحج. زورپیج. شکم روش. پیچش. درد در امعاء.

دردی در امعاء چون با اسهال باشد. اسهال پیچ؛ ذرب. (تاج المصادر بیهقی ||). مثنوی پیچ؛ نوعی آهنک بهنگام خواندن اشعار مثنوی مولوی ||. بهندی اسم تخم نباتات است. (فرانسوی) (۱) - Piton - Vis. (۳) - Pli. (۲) - (فرانسوی) (۴) - Tire bouchon. (فرانسوی) (۵) - Grimpante (plante). (لاتینی) (۶) - Periplocagraeca. (فرانسوی) (۷) - Dysenterie

پیچا.

(نف) صفت فاعلی دائمی. پیچنده. محیط جمیع اطراف و بهمه جا فرارسیده و احاطه نموده و پیچنده. (آندراج). که پیچد. پیچان.

پیچا.

(۱) گربه (در دیلمان و گیلان).

پیچانی.

(حامص) حالت و چگونگی پیچا. رجوع به پیچا شود.

پیچاپ.

(اخ) دهی واقع در پنج فرسنگ بیشتر میانه شمال و مغرب باشت. (فارسانامه ناصری ||). محلی به مشرق کوه گیلویه ||. (رودخانه...) رودی که آب آن از چشمه و یلکان و چشمه نمک سرگرفته و بهم پیوسته از پیچاپ کوه گیلویه میگذرد و بنام رودخانه پیچاپ موسوم میشود.

پیچاپیج.

(ص مرکب) پیچ پیچ. برپیچ. حلزونی. خم درخم. پیچ درپیچ. خم اندر خم. پیچی بر پیچی. سخت پیچیده. با پیچ و خمهای بسیار. پیچدار و پیچیده. (آندراج) (فرهنگ نظام): بده دنیی مکن کز بهر هیجت دهد این چرخ پیچاپیج پیچت. نظامی. ز پیچاپیج آن شب گر دهم شرح دو زلفش را دو رخ دادن توان طرح. امیر خسرو. - وقت پیچاپیج؛ گاه سختی: تا بدانی که وقت پیچاپیج هیچکس مر ترا نباشد هیچ. سنائی.

پیچازی.

(ص نسبی) پیچازی. شطرنجی. با نقش خانه های چهار گوش (پارچه). خانه خانه چون شطرنج (جامه). خانه شطرنجی. بخانه های چهار گوش نقش شده.

پیچاق.

(ترکی، ۱) کلمه ترکی بمعنی کارد: شب فراق خروس سحر نفس نکشید خوش آن زمان که سرش را بیزم از پیچاق. ملافوقی یزدی (از آندراج).

پیچاقچی.

(اخ) دهی از دهستان حومه بخش صائین دژ شهرستان مراغه. واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری صائین دژ و ۱۵ هزارگزی خاور راه ارابه رو صائین دژ به تکاب. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و کرچک و بادام و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آن جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیچاک.

(۱) مرکب) پیچ و خم. (آندراج ||). طره و زلف. (غیاث). حلقه. (آندراج): ننگست اگر بخاتم جمشید بنگریم پیچاک زلف یار نظیری بدست ماست. نظیری ||. ص مرکب) پیچنده و پیچدار. (فرهنگ نظام ||). پیچش. پیچ. دوسنطاریا(۱). شکم روش. علك. (ذخیره خوارزمشاهی). زحیر. (منتهی الارب). دل پیچه. شکم پیچه: طحیر؛ نوعی از پیچاک شکم که در آن تنفس سخت باشد. (منتهی الارب). (فرانسوی) (۱) - Dysenterie

پیچاکلا.

[ک] (اخ) دهی از دهستان جلال از رک بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۱۳ هزارگزی باختری بابل. دشت، معتدل مرطوب، مالاریائی. دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاری. محصول آنجا برنج، صیفی و کنف و مختصر نیشکر و غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). موضعی به ساری مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی).

پیچاک محله.

[مَ حَلْ لَ] (اخ) موضعی به استرآباد روستاق مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۷۹ و ۱۲۷ و ۱۲۸ بخش انگلیسی).

پیچان.

(نف، ق) صفت فاعلی بیان حالت در حال پیچیدن. پیچنده: بخوردند و کردند آهنگ خواب بسی مار پیچان برآمد ز آب. فردوسی. همی زور کرد آن بر این بر آن گرازان و پیچان دو مرد جوان. فردوسی. سر مژه چون خنجر کابلی دو زلفش چو پیچان خط بابلی. فردوسی. چپ و راست پیچان عنان داشتن میان یلان کردن افراشتن. فردوسی. یکی دار فرمود کسری بلند فروهشت از دار پیچان کمند. فردوسی. ز فتراک بگشاد پیچان کمند بیفکند و آمد میانش بند. فردوسی. ابر خاک چون مار پیچان ز کین همی خواند بر کردگار آفرین. فردوسی. برستی ز دریا و جنگک نهنگ بدشت آمدی باز پیچان بجنگ. فردوسی. برافکنند برگستوان بر سمنند بفتراک بریست پیچان کمند. فردوسی. بشد گرد چوپان و دو کره ناز ابا زین و پیچان کمندی دراز. فردوسی. نهانی ازان پهلوان بلند ز فتراک بگشاد پیچان کمند. فردوسی. اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار. فرخی. پیچان درختی بار او نارون چون سرو زرین بر عقیق یمن. فرخی. ز صحرا سیلها برخواست هر سو دراز آهنگ و پیچان ز زمین کن. منوچهری. چو رویش باد نیکو ماه و سالش چو مویش باد پیچان بدسگالش. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چو شاه زنگ بودش جعد پیچان دو رخ پیشش چو دو شمع فروزان. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). به رخشش بکردار پیچان درختی که پیچان پدید آید از ابر آذر.؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار. سنایی. چون پوست فکند و ز دهان مهره برآورد این افعی پیچان که کند عمر گزایی. خاقانی. خواص آذر پیچان چو دود آذر پیچان بسوختند وز هر یک هزار دود برآمد. خاقانی. از تحیر گشته چون زنجیر پیچان کاین زمان بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند. خاقانی. فلک افعی زمرد سلب است دفع این افعی پیچان چکنم. خاقانی. سر زلف پیچان چو مشک سیاه وزو مشکبو گشته مشکوی شاه. نظامی. بس جهان دیده این درخت قدیم که تو پیچان برو چو لبلابی. سعدی. خبل؛ روزگار سخت و پیچان بر مردم. خجوجا؛ باد وزان سخت در پیچان. (منتهی الارب). رجوع به در پیچان شود. تشغیرت الریح؛ پیچان وزید باد. تشغیر؛ پیچان وزیدن باد. (منتهی الارب). عقص؛ پیچان گردانیدن شاخ گوسفند. (منتهی الارب). مرغول، جعد، مجعد، مقصب؛ موی پیچان. جعاده، جموده، تجعد، تفرده؛ پیچان گردیدن موی. (منتهی الارب). رطل جعد؛ مرد پیچان موی. (منتهی الارب). گردان. روی برگرداننده. روی برتابنده. دوری جوینده. پرهیزکننده. پیچنده. روی گردان: بسنده ناشیم با شهر خویش همی شیر جویم پیچان ز میش. فردوسی. ||. بهم برآینده. طومارسان پیچنده. گردان بهر سوی بسبب تک و ناز مخالفان یا پیروی از سران و پشروان لشکر: چو با مهتران گرم کرد اسب شاه زمین گشت جنبان و پیچان سپاه. فردوسی. -مصراع پیچان؛ کنایه از مصراع و مضمونی که تأمل و تفکر معلوم شود: مصراع پیچانم از من اهل دانش بگذرید عقده از دل واشود گر بی بمضمونم برید. دانش (از آندراج ||). متأثر. مضطرب. بی آرام. باتشویش. از دردی یا اندوهی بر خویش پیچنده: بخورد و ز خوان زار و پیچان برفت همی راند تا خانه خویش تفت. فردوسی. نهانی ز سودابه چاره گر همی بود پیچان و خسته جگر. فردوسی. همی بود پیچان دل از گفتگوی مگر تیره گرددش زین آب روی. فردوسی. شب آمد باندیشه پیچان بخت تو گفتمی که با درد و غم بود جفت. فردوسی. همه زبردستانش پیچان شده فراوان ز تندیش بیجان شده. فردوسی. بدین تیره اندیشه پیچان بخت همه شب دلش با ستم بود جفت. فردوسی. چو دیدند رنگ رخ شهریار برفتند گریان و پیچان چو مار. فردوسی. برفتند پیچان و لب پرسخن پر از کین دل از روزگار کهن. فردوسی. بسوزم چون ترا پیچان بینم بیچم چون ترا سوزان بینم. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). پیش حق آتش همیشه در قیام همچو عاشق روز و شب پیچان مدام. مولوی. جهان چون چاکری است که پیچان و لرزانست در فرمان او با چون و چراش کاری نیست. (کتاب المعارف). آدمی بچه پیچان عظیم است در سلامت نمی زید چنگک بهر جای درمیزند از آنکه از هوای عدم اینجا درافتاده است، نه اول می بیند و نه آخر می بیند، می ترسد که اگر چنگک در جانی زند هلاک شود. (کتاب المعارف ||). پیچنده بر خویش از خشمی یا اندوهی یا کینه ای: کنیزک نیامد ببالین اوی برآشفتم و پیچان شد از کین اوی. فردوسی. برفتند پیچان دمور و گروی بر شاه توران نهادند روی. فردوسی. ||. کوفته. رنجور. پیچنده: بدو گفت گوید جهاندار شاه که من سخت پیچانم از رنج راه. فردوسی. همی راند حیران و پیچان براه بخواب و بآب آرزومند شاه. فردوسی.

پیچان بودن.

[د] (مص مرکب) پیچیده بودن. رجوع به پیچان در معانی اخیر شود: نهانی ز سودابه چاره گر همی بود پیچان و خسته جگر. فردوسی. ز گفتارشان خواهر پهلوان همی بود پیچان و تیره روان. فردوسی. هم از مهر ایزد گشسب دبیر دلش بود پیچان و رخ چون زریر. فردوسی. دل نامداران ز تشویر شاه همی بود پیچان ز بهر گناه. فردوسی. بسی چاره جست و ندیدند اندر آن همی بود پیچان و لرزان بر آن. فردوسی. کنون پند تو داروی جان بود و گرچه دل از درد پیچان بود. فردوسی. ز کین برادر ز خون پدر همی بود پیچان و خسته جگر. فردوسی. ز گفتار مرد ستاره شمر همی بود پردرد و پیچان جگر. فردوسی. در آخر کار خوارزمشاه آلتوناش پیچان می بود تا آنگاه که از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۵).

پیچان تن.

[ت] (ص مرکب) خماننده تن. خماننده اندام: چرخ، پیچان تن چو مار جان ستان و آنگه قضا کزدمی از پشت مار جان ستان انگیخته. خاقانی.

پیچان دل.

[د] (ص مرکب) غمناک. بی آرام. مضطرب: همی بود پیچان دل از گفتگوی مگر تیره گرددش ازین آب روی. فردوسی.

پیچاندن.

[د] (مص) خم کردن. خماندن. پیچش دادن. تاب دادن. پیچیدن (در معنی متعدی). گردانیدن. تافتن. بگردانیدن: بدان تا بپاید بدین روی کوه نیچاند از ما گروه‌ها گروه. فردوسی. بیچاند آنرا که خود پرورد اگر بیهش است و اگر با خرد. فردوسی. نه کوشیدنی کان تن آرد برنج روان را بیچانی از آرزو و گنج. فردوسی. مکش مرمرات کس سرانجام کار بیچاند از خون من روزگار. فردوسی.

پیچاند آنرا که پیشی کند و گر چند پیشی ز پیشی کند. فردوسی. کارم همه بخت بد پیچاند در کام زبان همی چه پیچانم. مسعود سعد. اندیشه مکن بکارها در بسیار کاندیشه بسیار پیچاند کار. مسعود سعد. رطل کت؛ مرد... پیچان ریش. عقص؛ پیچان گردانیدن شاخ گوسفند. (منتهی الارب). - سر پیچاندن از؛ از طاعت بدر رفتن. عاصی شدن بر. گردن نهادن. ترمز کردن: نیایی جز این نیز پیغام من و گر سر پیچانی از کام من. فردوسی. بیاید بنزد تو ای پرهز میچان ز گفتار او هیچ سر. فردوسی. - سر کسی را پیچاندن؛ وی را بوعده دروغ فریفتن. او را بدفع الوقت فریب دادن. - پیچاندن دل؛ مضطرب ساختن. مشوش گردانیدن: بکوشد مگر دل پیچاندم ببیشی لشکر بترساندم. فردوسی. - پیچاندن سخن؛ منحرف ساختن. بعدا بر وجهی نه راست ادا کردن. در کتش و قوس افکندن.

پیچانده.

[د / د] (ن مف) نعت معمولی از پیچاندن. تافته. خمانیده. تاییده. بگردانیده. پیچیده.

پیچان شدن.

[ش د] (مص مرکب) خممان و گردان و پیچیده شدن. پیچان گردیدن. رجوع به پیچان شود. ||. پریشان و مضطرب و بیقرار و بی آرام شدن از غمی و اندوهی یا دردی: غمین گشت و پیچان شد از روزگار بمرگ برادر بموید زار. فردوسی. همین داستان زد یکی نامدار که پیچان شد اندر صف کارزار. فردوسی. که بر دست او شیر پیچان شود چو خشم آورد پیل پیچان شود. فردوسی. ستمکاره شد شهریار جهان دلش دوش پیچان شد اندر نهران. فردوسی. زمانه نخواهیم بی تخت تو مبادا که پیچان شود بخت تو. فردوسی. که تا از پی تاج پیچان شود جهانی برو زار و پیچان شود. فردوسی. ||. روی گردان شدن: چو بشنید طلحدن آواز اوی شد از تنگ پیچان و پر آب روی. فردوسی. که من قیصری را بفرمان شوم برسم ز نهید و پیچان شوم. فردوسی. که نام تو باید نه پیچان شود نه پیچان همانا که پیچان شود. فردوسی. نیاید جهان آفرین را پسند بفرجام پیچان شوم از گزند. فردوسی. بهرهز و پیچان شو از خشم اوی ندیدی که خشم آورد چشم اوی. فردوسی. همان رخش گویی که پیچان شدست ز پیکان چنان زار و پیچان شدست. فردوسی. که پاداش این آنکه پیچان شود ز بد کردن خویش پیچان شود. فردوسی. بمان تا بر آن سنگ بریان شوند چو بیچاره گردند پیچان شوند. فردوسی. ز تیغم سرانشان چو پیچان شوند چنان خستگان زار و پیچان شوند. فردوسی. بر آن کوه بی بیم لرزان شدی بمردی و بر جای پیچان شدی. فردوسی. چو ایرانیان این سخن را ز شاه شنیدند، پیچان شدند از گناه. فردوسی. ز یک تن چنین زار و پیچان شدیم همه پاک ناگشته پیچان شدیم. فردوسی. بنزدیک آن مرد دهقان شدند دژم گشته و زار و پیچان شدند. فردوسی. سپاه تو بی تاو و پیچان شوند و گر زنده مانند پیچان شوند. فردوسی.

پیچان کردن.

[ک د] (مص مرکب) به پیچ و تاب در آوردن. پیچیده کردن. گردان ساختن. گرد خود بر آوردن چیزی را. پیچان گردانیدن. رجوع به پیچان شود: گر این نیزه در مشت پیچان کنم سپاه ترا جمله پیچان کنم. فردوسی. برزمش در آورده پیچان کنم چو بر بازن مرغ پیچان کنم. فردوسی. به تیر شاه مر این را چو تیر بی سر کرد بتیغ باز مر آن را چو تیغ پیچان کرد. مسعود سعد. ||. مضطرب ساختن. مشوش کردن. بی آرام کردن. از غم بتافتن: من او را بیک سنگ پیچان کنم دل زال و رودابه پیچان کنم. فردوسی. ترا گر بیابند پیچان کنند دل ما ز درد تو پیچان کنند. فردوسی. همی گفت از جهان گم باد و پیچان کسی کو مرترا کردست پیچان. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیچان گردانیدن.

[گ د] (مص مرکب) پیچان کردن. پیچان ساختن. باپیچ گردانیدن. خممانیده گردانیدن. پیچیده ساختن. ||. مضطرب و مشوش و بی آرام کردن.

پیچان گردیدن.

[گ دی] (مص مرکب) پیچان شدن. خممان گشتن. گردان گشتن. تاییده شدن: تقرد؛ پیچان گردیدن موی. (منتهی الارب). ||. مضطرب و بی آرام و پرتشویش شدن.

پیچان گشتن.

[گ ت] (مص مرکب) پیچان شدن. پیچان گردیدن. با پیچ و خم شدن. پیچنده گشتن: اقلع الشعرا اقلعطاطاً؛ پیچان گشت موی. (منتهی الارب). - پیچان گشتن از غمی (تشویشی یا رنجی)؛ بی آرام و پرتشویش گردیدن دل بدر آمدن از اندوهی: چو بشنید بهرام گفتار اوی دلش گشت پیچان ز کردار اوی. فردوسی. چو از کار رومی برداخت شاه دلش گشت پیچان ز بهر سپاه. فردوسی. پر از درد شد شه ز تیمار او دلش گشت پیچان ز کردار او. فردوسی. چو ویس از درد دل نالید بسیار ز بس تیمار پیچان گشت چون مار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیچانده.

[ن د / د] (نف) که پیچاند. آنکه پیچاند. خممانده. گرداننده. پیچ و تاب دارنده.

پیچانیدن.

[د] (مص) (۱) پیچاندن. پیچ دادن. تلویه. عصد. (تاج المصادر بهقی). حرکت دوری دادن. گرد گردانیدن چون پیچانیدن کلید در

قفل یا دست کسی را. پیت دادن (در تداول مردم قزوین). رجوع به پیچاندن شود: حکیمی بازپیچانید رویش مفاصل نرم کرد از هر دو سویش. سعدی. - گردن یا سر پیچانیدن؛ سر باز زدن. امتناع کردن: بدین روز با خوارمایه سپاه برابر یکی ساختی رزمگاه نیایی جز این نیز پیغام من اگر سر بپیچانی از کام من. فردوسی. بسی برنیامد که طائفه ای از بزرگان گردن از طاعت او بپیچانیدند. (سعدی). رجوع به پیچاندن شود. - سر کسی را پیچانیدن؛ او را فریب دادن: از آن آب و آتش میچان سرم بمن ده که آن آب و آتش ترم. نظامی. رجوع به پیچاندن شود. (فرانسوی) (۱) - Contourner

پیچانیده.

[د / د] (ن مف) نعت مفعولی از پیچانیدن. رجوع به پیچانیدن شود.

پیچاه.

(۱) پیچیده. پیچیده و مرغول (موی سر): ز مشک تبتی مرغول و پیچاه فروهشته ز فرفش تا کمرگاه. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیچاه.

(اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش لشت نشاء شهرستان رشت. واقع در ۵ هزارگری خاور لشت نشاء و ۸ هزارگری شمال پل سفیدرود. جلگه. معتدل، مرطوب. دارای ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از توشاجوب از سفیدرود. محصول آنجا برنج، ابریشم، کنف و صیفی کاری. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیچ افتادن.

[د] (مص مرکب) (... در کاری)؛ مشکلاتی در راه برآمدن آن پیش آمدن؛ گره خوردن. جور نشدن (... || در رسنی، یا نخ)؛ گره خوردن آن. درهم شدن آن (... || در امعاء)؛ پیچیدن روده ها. حرکت کردن روده ها از جای اصلی (... || در معده)؛ از حال طبیعی بگشتن آن: گرفتند بیک لقمه در روده پیچ برآید همه عمر نادان بهیچ. سعدی.

پیچ امین الدوله ای.

[ج] اُنْدُ دُ / دُول / ل [ترکیب وصفی، مرکب] (۱) پیچ منسوب به امین الدوله. پیچگی با گل‌های معطر سفید و خرد. رجوع به پیچ شود. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۵۶). (۱) - Caprifolia Chevrefoeille. Lonickra sinensis

پیچ اناری.

[ج] ا [ترکیب وصفی، مرکب] (۱) نوعی پیچ. (۱) - Tecoma grandiflora (tradicans).

پیچ انداختن.

[آت] (مص مرکب) به پیچش داشتن. گره انداختن || به روانی انداختن شکم. به دل پیچه انداختن: این حب ملین دل مرا پیچ انداخت؛ بدل پیچه داشت.

پیچ اندریج.

[آد] (ص مرکب) پیچاییج. پیچ پیچ. پرپیچ: ای وعده فردای تو پیچ اندریج آخر غم هجران تو چند اندر چند؟ منوچهری.

پیچ بادنجان.

[ج] د [ترکیب وصفی، مرکب] (۱) (در اطراف تهران) تاجرزی. پیچ. (لاتینی) (۱) - Solanum, dulcamara

پیچ بر پیچ.

[ب] (ص مرکب) پیچ پیچ. خم بر خم. شکن بر شکن. مار بر مار. صاحب آندراج گوید: این لغت اگر در صفت معشوق آید مدحست و در غیر وی ذم: درین زندان سرای پیچ بر پیچ برادرزاده ای دارد دگر هیچ نظامی. رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ همه راه پر خار و پر خاره سنگ. نظامی. نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ که چون مقل توان شکستن بسنگ. سعدی. ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست بر عاشقان جز خدا هیچ نیست. سعدی.

پیچ برداشتن.

[ب ت] (مص مرکب) تاب خوردن. تاب دیدن. خمیدن. دارای خمیدگی شدن.

پیچا.

(۱) مرکب) خرچنگ. سرطان. (آندراج). خرچنگ را گویند که بعربی سرطان خوانند. (برهان).

پیچ پیچ.

(ص مرکب) با پیچ بسیار. با تاب و خم بسیار. شکن برشکن. پریچ. خم درخم و سخت پیچیده، در صفت دلبر و معشوق. (آندراج). صاحب پیچ بسیار: کمند گره داده پیچ بجز گرد گردان نمی گشت هیچ. نظامی. چو میگردم این داستان را بسیج سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ. نظامی. چو بر بانی طلسمی پیچ پیچی چو افتادی شکستی هیچ هیچی. نظامی. در ناف جهان که پیچ پیچ است بادست و چه باد هیچ هیچ است. نظامی. گرفتار کن را دهد پیچ پیچ بدان تا نگردد گرفتار هیچ. نظامی. جهان چون مار افعی پیچ پیچ است ترا آن به کزو در دست هیچ است. نظامی. کوهی از قیر پیچ پیچ شده بر شکارافکنی بسیج شده. نظامی. با من سخن تو پیچ پیچ است نی هیچ نهی که هیچ هیچ است. نظامی. چه پیچیم در عالم پیچ پیچ که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ. نظامی. بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ ز یغما چه آورده ای گفت هیچ. سعدی. وین شکم خیره سر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ. سعدی. دو چشم و شکم برنگردد بهیچ نهی بهتر این روده پیچ پیچ. سعدی. نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ. سعدی. فنادند در عقده پیچ پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ. سعدی. مرگ اینک ازدهای دمانست پیچ پیچ لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری. سعدی. وارهندند از جهان پیچ پیچ کس نگیرد بر فوات هیچ. مولوی. کو با شکسته نیمانست هیچ که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ. مولوی. مشتری خواهی بهرم پیچ پیچ تو چه داری که فروشی هیچ هیچ. مولوی. ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ. مولوی. زلف پیچ پیچ؛ مرغول. مجعد. پرشکن. پرخم. دارنده پیچ و خم بسیار و مشکل ||. نه راست و مستقیم: میرود کودک بمکتب پیچ پیچ چون ندید از مزد کار خویش هیچ. مولوی ||. مضطرب. پیچان: شه از گفت آن مرد دانش بسیج فروماند بر جان خود پیچ پیچ. نظامی.

پیچ پیچان.

(ص مرکب) پیچان پیچان.

پیچ پیچان رفتن.

[رَت] (مص مرکب) (۱) رفتن چنانکه مار بر زمین و گاهی تیر تخش (فشفته) در هوا. عمج. تمعج. نوع. تنعج. تمایل. تمایح. مستطیل؛ پیچ پیچان رونده که حفظ نفس خود نتواند. سهم غموج؛ تیر که پیچ پیچان رود. (منتهی الارب). (فرانسوی) (۱) - Blaiser

پیچ پیچان رونده.

[رَوَد / د] (نف مرکب) آنکه چون مار رود یا چون تیر تخش (فشفته) در هوا. مسنطل. ناع. (منتهی الارب).

پیچ پیچ کنان.

[کُ] (نف مرکب، ق مرکب) صفت فاعلی بیان حالت. حلقه بر حلقه گرد خود برآینده. بس گرد خویش برآینده. پیچ و خم بسیار برآورنده. پیچ پیچ رونده. پیچان رونده. حلقه زننده: دید دودی چو ازدهای سیاه کوهه بر کوهه پیچ پیچ کنان بر صعود فلک بسیج کنان. نظامی.

پیچ پیچی.

(ص نسبی) گره در گره. خم اندر خم. شکن برشکن ||. کنایه از ناز بسیار و سرکشی معشوق: شاه چون دید پیچ پیچی او چاره گر شد به بدبسیچی او. نظامی. ز پیچ پیچی و شیرینیت عجب نبود که روزگار ز تو شکل نیشکر سازد. مجیر بیلقانی.

پیچ پیچی کردن.

[کَد] (مص مرکب) اول خرجی کردن. دست بیاد بودن: پیچ پیچی مکن و سیم بکس بازمده نرخ ارزان کن و در میخ درآویز ازار. سوزنی. و محتمل است بمعنی دندان گردی و گران گازی و گران فروشی هم باشد.

پیچ تلگرافی.

[ج ت ل] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) نوعی پیچ. رجوع به پیچ شود. (۱) - Pervenche. Vinca major.

پیچ خوار.

[خو / خا] (نف مرکب) که پیچ خورد. که بتابد. که قابلیت انعطاف داشته باشد. که تواند خمید. که توانش خماید.

پیچ خوردگی.

[خُوَرُ / خُوَرُ د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیچ خورده. رجوع به پیچ خورده شود.

پیچ خوردن.

[خُوَرُ / خُوَرُ د] (مص مرکب) پیچیدن. (... یا یا دست یا روده) خمیدگی پیدا آمدن در آن. اندکی از جای اصلی بیکسو شدن استخوان یا رگ یا روده و جز آن. پینلی خوردن. پیت خوردن (در تداول مردم قزوین ||). گردیدن. منحرف شدن. پیچیدن: از سر کوچه پیچ خوردم و او را دیدم ||. تاب برداشتن تابیدن. کج شدن (در جوب و میله آهنی و جز آن).

پیچ دادن.

[د] (مص مرکب) پیچیدن چیزی را. پیچاندن. پیچانیدن. خمانیدن. خم دادن. تاب دادن. تافتن. تابیدن. بگردانیدن آن را از جای اصلی، چنانکه دست و جز آن. پیت دادن. چرخاندن. پیچ دادن موی، مرغولی کردن آن. تافتن آن. پیچ دادن میخ؛ بحرکت دورانی داشتن آن. برگرد خود پیچاندن آن تا در چوب و غیره فروشود.

پیچدار.

(نف مرکب) دارای پیچ. تابدار. بایچ. باخم. شکن دار: در بعضی بلاد درخت آن (یاسمین) عظیم میگردد و ساق سفید آن اندک پیچدار و برگهای آن اندک ریز و طولانی و مشرف بر دو جانب شاخه آن رسته و خوش منظر... (مخزن الادویه ص ۵۷۷ ذیل یاسمین).

پیچ دربیچ.

[د] (ص مرکب) پیچ پیچ. پیچ واپیچ. پیچاپیچ. پرپیچ. دارای پیچ بسیار. پرشکن. تودرتو. خم اندر خم. درهم و بسیار مشکل. (فرهنگ نظام). هر یک از خمهای چیزی بر روی خویش گردیده: دست در هم زده چون یاران در یاران پیچ درپیچ چنان زلفک عیاران. منوچهری. پای میکوفت با هزار شکن پیچ درپیچ تر ز تاب رسن. نظامی. ره عقل جز پیچ درپیچ نیست بر عارفان جز خدا هیچ نیست. سعدی. ندیدم چنین پیچ درپیچ کس مکن هیچ رحمت بر این هیچکس. سعدی.

پیچده.

[ده] (اخ) دهی از دهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل. واقع در ۲۱ هزارگزی باختر بلده و ۴۳ هزارگزی خاور شوسه چالوس (حدود کندوان). کوهستانی، سردسیر. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار محصول آنجا غلات و لبنیات و حیوانات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راه آن مالرو است. زمستان عده ای از سکنه برای کارگری بحدود تهران و اطراف آمل میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پیچده.

[ده] (اخ) دهی از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر. واقع در ۸ هزارگزی باختری چالوس و ۲ هزارگزی جنوب شوسه چالوس به شهسوار. دشت، معتدل، مرطوب، مالاریایی. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه سرداب رود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. عده ای در تابستان به بیلاق کلمه کلاردشت میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پیچرانلو.

[چ] (اخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش باجگیران شهرستان قوچان و مرکز آن قلعه حسن آباد است. از شمال مرز ایران و شوروی را تشکیل میدهد. کلیه آبادیهای آن در کوهستان واقع و هوای آن سردسیر و از ۱۵ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن حدود ۲۷۶۴ نفر و بزرگترین آبادی آن بهک دارای ۴۵۰ و قلعه بیگک دارای ۴۴۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیچرنو.

[چ ن] (اخ) (۱) نام قصبه ای است در ایالت بازیلیکاته از ایتالیا. در ۱۵ هزارگزی مغرب پونته کنار راه آهن ناپولی. پیرامون آن جنگلهای باغها، زیتونستانها و توتستانها است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Picerno.

پیچ زدن.

[ز د] (مص مرکب) پیچیدن. چرخیدن. پیچ خوردن. گردیدن. گشتن. - پیچ زدن دل (شکم)؛ پیدا آمدن دردهای پی در پی در شکم شخص مبتلی به ذوسنطاریا. درد کردن متناوب دل یا شکم یا قسمتی از امعاء در اسهالهای بادر. خلیدن و تیر کشیدن معده چنانکه در ذوسنطاریا. دل پیچه گرفتن. شکم روش پیدا کردن. از عاج بطن. اطلاق شکم. ابتلاهی به پیچش. ابتلاهی به بیرون روی. پیچ گرفتن.

پیچش.

[چ] (مص) عمل پیچیدن. پیچیدگی. گردش. تابیدگی. انحراف. کجی. گشتگی از سوی. خمیدگی بجانبی؛ عوا چهار ستاره اند از شمال سوی جنوب رفته و به آخر پیچش دارند چون صورت حرف لام. (اللفهم). تراست اکنون بر کوه پیچش تین چنانکه بود در بحر تازش تمساح. مسعودسعد. غریویدن کوس گردون شکاف زمین را برافکنند پیچش به ناف (۱). نظامی. در آن پیچش که زلفش تاب میداد سرینش ساق را سیماب میداد. نظامی. عشق را در پیچش خود یار نیست محرمش در ده یکی دیار نیست. مولوی. تو مو می بینی و من پیچش مو تو ابرو من اشارتهای ابرو. وحشی. مگر آن زلف پیچشی (۲) دارد که شب و روز بر سر قدم است؟ - پیچش کاری، عمل پیچیدن؛ گره خوردن. ناراست آمدن. انحراف: یاری که نه راه خود بسجید از پیچش کار خود پیچد. نظامی || آویزش. گرد یکدیگر برآمدن سواران در جنگ و حوادث. کوشش و کشش جنگاور در جنگ: بزخمش ندیدم چنان پایدار نه در پیچش و گردش کارزار. فردوسی. چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید جهان بر دل خویشتن تنگ دید. فردوسی. چنین گفت رستم ز ترکان سوار ندیدم بدین پیچش کارزار. فردوسی. شما گر خرد را نبستید کار نه من سیرم از پیچش کارزار. فردوسی. تهمت بسختی کمان بر گرفت بدان خستگی پیچش اندر گرفت. فردوسی. بدید آن تن و پیچش و خشم اوی همی

آتش افروخت از چشم اوی فردوسی. مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی در گردش حوادث و در پیچش عنا. مسعود سعد ||. عمل بخود پیچیدن از دردی یا رنجی: کزین تخمه پر داغ و رنجیم و درد شب و روز با پیچش و باد سرد. فردوسی ||. بیماری شکم. پیچ زدن شکم. اسهال با درد. دل پیچه. سحج. مغص. پیچ. زورپیچ. ذوسنطاریا. شکم روش. پیچاک شکم. سرقدم. بیرون روی. شکم روئه (در تداول مردم قزوین): اندر روده ها پیچش و باد و قراقر پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی). لو؛ پیچش زده. لوی، جساد؛ پیچش شکم. (منتهی الارب). پیچش صدا (۳)؛ طنین صوت. انعکاس آواز. (۱) - کلمه پیچش در این بیت موهوم معنی پیچاک نیز هست. رجوع به معنی پنجم پیچش شود. (۲) - کلمه پیچش در این بیت موهوم معنی پیچاک نیز هست. رجوع به معنی پنجم پیچش شود. (فرانسوی) (۳) - Retentissement

پیچک.

[ج] (۱) (مصغر) پیچ کوچک. پیچ خرد (||. ۱. مرکب) پیچ. داردوست. (۱) کنوس (در بعضی نقاط شمالی ایران) (۲). مهربانک. عشق پیچان. قسمی لبلاب (۳). انواع گلها که بر درخت یا ستونی پیچیده و بالا روند. نوع گیاهها که بر درختان برونند و زینتی باشند. نامی که غالباً بگیاهان پیچنده دهند مانند عشقه و لبلاب و غیره. گیاهی که بر درخت پیچد و آن را خشک کند. ارغچ، ارغک، ازغ، ازغچ، نویچ، نویچ، نوح، تربد. حبل المساکین. بقله بارده. شجره بارده. غساک، پنجه. بویچه. قسوس (قشوش). پرسیان. لوک. فؤغند. کشت بر کشت. سابود. واجد. سن. (آندراج): سرنده؛ گیاه پیچک. (منتهی الارب). رجوع به داردوست و لبلاب شود. || درختی که در جنگلهای مازندران یافت شود و برای کاغذسازی مفید است. (جغرافیای طبیعی کیهان). در دره شهرستانک این نام را به داغوش دهند. رجوع به داغوش شود ||. سربند زنان. (برهان). مقنعه زنان: و از طرفی باز نگاه دستمال و سماع خانه دستار چنان گرم شد که مقنعه سرانداز و پیچک رقص گشته. (نظام قاری ص ۱۵۵). کمخا چه حاجتست برو پیچک طلا معشوق خوبی چه محتاج زیورست؟ نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۰). رازی که در میان سر آغوش و پیچک است آن راز سر بمرهم بمعمر نوشته اند. نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۳). اگر آنجا حسیک و زیچک است اینجا سر آغوش و پیچک است. (دیوان البسه نظام قاری ص ۹ ||). گروهه ریسمان و ابریشم. (برهان). گلوله. چیزی که ابریشم و ریسمان بر آن پیچند. (تحفه السعاده). استوانه ای که به دور آن سیم یا نخ پیچیده شود ||. انگشتری بی نگین که از شاخ و استخوان سازند. (برهان) (جهانگیری). (فرانسوی) (۱) - Hedera. (لاتینی) (۲) - Periploca graeca. (فرانسوی) (۳) - Liseron

پیچ کن.

[ک] / [ک] (نف مرکب) کشنده پیچ (||. ۱. مرکب) آلتی که بدان میخها و پیچها برکنند. (آندراج).

پیچک محله.

[ج] مَ حَلَّ لَ [ا] (اخ) مرکز بلوک کتول در استرآباد. رجوع به پیچاک محله شود.

پیچ کوه.

(اخ) محلی در جنوب دهک بلوچستان.

پیچکان.

[ج] (۱) (مرکب) نام تیره گیاهانی دارای ساقهای پیچیده و گلهای پنج قسمتی و منظم با پرچمهای بر روی گلبرگها چسبیده با میوه کپسولی شکل شامل دو خانه یا بیشتر و در ساق و برگ لوله های دارای شیرابه ساده با اثر مسهلی. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۴۰). (فرانسوی) (۱) - Convolvulacees

پیچکان.

(اخ) (دریاچه...) (صحیح کلمه بختگان است) میگویند در محل آن را چنین نامند (۴).

پیچکان.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۰۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۲۰ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو اسفدن به اسفج. دامنه، معتدل دارای ۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیچ گرفتن.

[گ] رِتَ [م] (مص مرکب) (... دل)؛ درد گرفتن امعاء در اسهال. شکم روش پیدا کردن. پیچ زدن شکم. رجوع به پیچ زدن شود.

پی جلوه.

[ج] (اخ) دهی از دهستان بلده کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه محلی، محصول آنجا غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

پیچمان.

[ج] (امص) پیچیدگی. (آندراج): تبارک الله ازین گردش آفرین قلمت که برده آب رخ پیچمان طره حور. طالب آملی. - خوش پیچمان؛ با پیچیدگی زیبا: تو گر خوش پیچمانی غارت دلها توانی کرد چه مطلب همچو گل دستار اوغانی بسرپیچی. زکی ندیم.

پیچمان.

(اخ) نام مردی متخصص تاریخ فنیقیه. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۱ شود.

پیچ مهره.

[مُرَ رَ] (۱) مرکب (۱) پیچ و مهره. رجوع به «پیچ» و «پیچ و مهره» شود. (۱) - Ecrou.

پیچناک.

(ص مرکب) برپیچ. دارای پیچ. پیچ واپیچ. خمناک.

پیچنده.

[ج] (۱) عصابه و پیشانی بند زنان. (برهان).

پیچندگی.

[ج د / د] (حامص) حالت و چگونگی پیچنده. عمل پیچنده.

پیچنده.

[ج د / د] (نف) که پیچد. که بیچد. که گرد چیزی یا خود برآید. گرد چیزی یا گرد خود حلقه زننده. گرد بر گرد خود یا چیزی برآینده. که خمند. که تابند. پیچان. تابنده. خمنده: چو دست کمندافکنان روزگار همه شاخها پر ز پیچنده مار. اسدی (گرشاسب نامه). دلبران شمشیرزن بشمار بمردم گزایی چو پیچنده مار. نظامی ||. با خم و شکن. ناهموار. ناراست. کج: و نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید که چون جور است برآید و هموار، دلیل کنند که آن سال فراخ سال بود و چون پیچنده و ناهموار برآید تنگ سال بود. (نوروزنامه ||). گرداننده. چرخاننده: سخنگوی هر چار با یکدگر نماینده انگشت و پیچنده سر. اسدی (گرشاسب نامه). || پیچان از دردی و رنجی: نالنده همچون من ز هجران یار لرزنده و پیچنده بر خویشتن فرخی. - پیچنده اسپ؛ چابک سوار. فارس. در کار سواری ماهر: ز بهرام بهرام پورگشسب سواری سرافراز و پیچنده اسپ. فردوسی.

پیچنده سر.

[ج د / د س] (ص مرکب) آنکه سرپیچی کند. عاصی ||. فریبنده. از راه گرداننده: جهان یک نواله ست پیچنده سر دروگاه حلوا بود که جگر. نظامی.

پیچو.

[ج] (اخ) (۱) نام قصبه و اسکله ای است در ایالت کالابره اولتریوره، واقع در ۸ هزارگزی شمال شرقی مونتلیونه. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pizzo.

پیچ واپیچ.

(ص مرکب) پیچ و واپیچ. پیچاپیچ. پیچ درپیچ. پیچ پیچ. برپیچ. پیچناک. با پیچهای بسیار. بسیار بدین سوی و آن سوی گردنده ||. خم اندر خم. شکن برشکن ||. درهم. بهم پیچیده. حلقه زده چون مار.

پیچ واپیچ خوردن.

[خُوْرُ / خُوْرُ د] (مص مرکب) پیچ و واپیچ خوردن. بدین سوی و آن سوی رفتن. بهر سوی جنبان بودن. چون مار سرکوفته بخود پیچیدن. گرد خود برآمدن.

پی خوب.

[پ / پ] (۱) مرکب (۱) پی خوب. قسمی سپیدار. رجوع به پی خوب و رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۸۸ شود. (۱) - Populus euphratica. Coullisse.

پیچ و تاب.

[ج] (۱) مرکب، از اتباع) خطل. (منتهی الارب). خم و شکن. گردش چیزی بدور خود چون موی: پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد تا بماندم تافته پی نور و تاب. ناصر خسرو. تاب و نور از روی من میرد ماه تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب. ناصر خسرو. عشق بی پاک مرا در رگ جان افکندهست پیچ و تابی که در آن موی کمر می باید. صائب. اهل معنی میزنند از غیرت من پیچ و تاب مصرعی را میکند گر سرو موزون از من است. صائب. مژده از گنج دلم خشت سرخم می کند مار زهر آگین فرقت پیچ و تابی میزند. شفائی. عاشق دیوانه چون خواهد که بپند روی بار زلف او آشفته گشت و پیچ و تابی میزند. اسیر لاهیجی. - پیچ و تاب

افکندن (افتادن)؛ پیچان گشتن یا گردانیدن از درد و رنج.

پیچ و تاب خوردن.

[جُ خُوْرُ / خُوْرُ د] (مص مرکب) بخود پیچیدن چنانکه دردمندی. بهر سوی متمایل شدن چون مستی یا بیهوشی یا مبهوتی. بی آرامی نمودن با جنباندن تن بهر جانب.

پیچ و تاب رفتن.

[جُ رَت] (مص مرکب) بهر سوی متمایل شدن در رفتار. رفتن نه راست.

پیچ و خم.

[جُ خُ] (۱) مرکب، از اتباع) چین و شکن. گردش و تاب: آب عزم است ولی خائن طبع ساده رنگست ولی پیچ و خم است. خاقانی. - جوانی و هزار پیچ و خم (هزار خم و خم)؛ با اطوار گوناگون: ای دَر آبدار جوانی ز پیچ و خم در آب شد ز شرم تو صد راه زیر آب. خاقانی. - راههای پرپیچ و خم؛ بسیار بدین سوی و آن سوی گردنده. بس منحنی. ناراست. - مسائل پرپیچ و خم؛ بس مشکل. بسیار غماض. سردرگم: نگه کن که چون مذهب ناصبی پر از باد و دودست و پر پیچ و خم. ناصر خسرو. - موی با پیچ و خم؛ جعد. مرغول. پرپیچ و خم. با شکن بسیار: زان طرهء پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند. حافظ.

پیچ و خم خوردن.

[جُ خُ خُوْرُ / خُوْرُ د] (مص مرکب) چمیدن. پیچ و تاب خوردن. جنبان شدن هر دم بسویی.

پیچ و مهره.

[جُ مُ رُ / رُ] (۱) مرکب) رجوع به پیچ و رجوع به مهره شود. - پیچ و مهره کاری در دست کسی بودن؛ تمام وسائل و اسباب پیشرفت امری نزد او بودن، از عهده او تنها برآمدن، که او حل مشکل آن تواند کرد و بس.

پیچ و وایچ.

[جُ] (ص مرکب) پیچ وایچ، پرپیچ: کوچی های پیچ و وایچ؛ با خم و انحنای بسیار. غیر مستقیم. - مسئله (کار)؛ بغرنج. مشکل.

پیچ و وایچ خوردن.

[جُ خُوْرُ / خُوْرُ د] (مص مرکب) پیچ وایچ خوردن. رجوع به پیچ وایچ خوردن شود.

پیچه.

[جُ / جُ] (۱) لبلاب. (دهار). پیچک. (جهانگیری). گیاهی که بر درخت پیچد و عربان لبلاب و عشقه گویندش. فرغند. غساک، گیاهی که بیخ ندارد و بدرختی که در پیچد خشک گرداند. آن را غساک و فرغند و نوبیخ نیز گویند و بتازیش عشقه و لبلاب نامند و در هند آکاس بیل خوانند. (شرفنامه). رجوع به پیچک شود.

پیچه.

[جُ / جُ] (۱) قسمی روی بند از موی سیاه بافته. رویند زنان بافته از موی یال و دم اسب برنگ سیاه. روی بند و نقاب از موی دم و یال اسب. نقاب زنان از موی دم اسب بافته. رویند موئینه. چیزی مربع مستطیل شکل از موی یال اسب بافته که بعضی زنان خاصه عرب بر روی افکنند تا نامحرم رویشان نبیند. چیزی که از موی اسبان بافتند و زنان بر روی افکنند و آن را رویند هم گویند. (لغت محلی شوشتر، ذیل رویند). موی باف را نیز گفته اند که بعربی عقاص خوانند. (برهان ||). اسدی در لغت نامه آرد: عصابه ای باشد که زنان بر پیشانی بندند، و شاهد ذیل را از عسجدی آورده است اما درست نیست و کافی نمیباشد: پیچد دلم چون ز پیچه بتم گشاید برغم دلم پیچه بند. و پیچه در این بیت بمعنی پیشانی است و صحاح الفرس بکلمه پیچه همین معنی داده است. پنجه. (برهان). پیرایه ای بود از مرصع که بر سر عروس بند کنند. (برهان ||). رمز و ایماء و اشاره. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). و به این معنی از لغات دساتیری است. (برهان قاطع ج معین حاشیه ص ۴۳۵ ||). زهی که آنرا مقراض کرده زنان و پسران صاحب جمال بر روی گذارند بجهت زیبایی. (جهانگیری ||). گیس عاریه (۱ ||). طره و زلف و کاکل که پیچند و بر یکدیگر گره زنند. (برهان). دارای پیچ. پیچ زلف پیچیده. مرغول. معقرب. صدغ. (صراح ||). پیشانی. (صحاح الفرس): به تیغ طره ببرد ز پیچه خاتون به گزر پست کند تاج بر سر چپال. منجیک. صدغ؛ موی پیچه بر صدغ فروشته. (منتهی الارب). صُدغ معقرب؛ موی پیچه. موی بناگوش. || پوشش در خانه. (جهانگیری). پوشش بالای در خانه. (برهان). کنه؛ پوشش بالای در خانه یا سایبان بالای در. (منتهی الارب). عرس؛ و آن دیواری است میان دو دیوار خانه سرد نهند و بنهایت رسانند و مسقف سازند تا آن خانه گرم شود، و بفارسی پیچه گویند. (منتهی الارب). (فرانسوی) (۱) - Perruque

پی چهارم.

[ی جُ رُ] (۱) (خ) (۱) پاپ مسیحی از ۱۵۵۹ تا ۱۵۶۵ م. (۱) - Piei IV

پیچه باف.

[ج / ج] (نَف مرکب) آنکه پیچه بافد. آنکه روی بند مویینه بافد زنان را ||. پیچه. عقاص.

پیچه بافی.

[ج / ج] (حامص مرکب) عمل پیچه باف (||. ا مرکب) محل بافتن پیچه.

پیچه بن.

[ج ب] (اِخ) نام موضعی به تنکابن مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۰۷ بخش انگلیسی).

پیچه بند.

[ج / ج ب] (ا مرکب) عصابه. (صحاح الفرس). عصابه که زنان بر پیشانی بندند. پیشانی بند. (برهان ||). بند پیچه. رشته پیشانی بند. رشته ای که بدان پیچه به پیشانی بندند: پیچد دلم چون ز پیچه بتم گشاید برغم دلم پیچه بند. عسجدی.

پیچه زدن.

[ج / ج ز د] (مص مرکب) روی بند مویینه بر روی آویختن. در نقاب مویین شدن. رو بند زدن. پیچه به رخ آویختن.

پیچه سرایی.

[ج / ج س] (حامص مرکب) رمز گویی. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به پیچه شود.

پیچه کلا.

[ج ک] (اِخ) نام موضعی به فرح آباد مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

پیچه لوی.

[ج] (اِخ) نام موضعی به کجور مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی).

پیچی.

[جی / پیچ / جی] (ل) لقمه. پیتی. پینه. رجوع به لقمه و رجوع به پیتی شود.

پیچیدج.

[د] (ل) پیچیدق. پیچیدک. بیچیدج. بیچیدق. لوی. (ذخیره خوارزمشاهی باب هشتم از جزو چهارم از گفتار نخستین از کتاب ششم، اندر حالی که بر مردم پدید آید که طیبیان آنرا اللوی گویند و پیچیدج نیز گویند). ظاهراً صحیح «بیچیدج» معرب است.

بیچیدق.

[د] (ل) پیچیدج (رجوع بهمین کلمه شود). بیچیدک. ظاهراً صحیح «بیچیدق». (تاج العروس). معرب است.

پیچیدک.

[د] (ل) پیچیدج. بیچیدق. لوی. بیچیدق. و آن دردی است در شکم که عرب آنرا جساد گویند. (از تکملة العین از تاج العروس). و من گمان میکنم که پیچیدک التواء امعاء (۱) است. (۱) - Volvolus.

پیچیدگی.

[د / د] (حامص) حالت و چگونگی پیچیده. التواء. عطف. گشتگی. گردش. تاب. خمیدگی. قبیل؛ بسوی نرنگشت بودن پیچیدگی سر کفش. (منتهی الارب). لواء الحیة؛ پیچیدگی مار. لطف؛ پیچیدگی رگ در بازوی کارکننده چنانکه از کار معطل سازد. معص؛ پیچیدگی بی پای گویا بی کوتاه میگردد یا کج شود. پس بدست درست کنند آن را. کشف؛ پیچیدگی دمغزه اسب. دُث؛ پیچیدگی در بدن. (منتهی الارب). چنگلوی پا؛ پیچیدگی پا. پیچیدگی قوزک (۱): التواء مفاصل؛ پیچیدگی آن. - پیچیدگی آواز؛ طنین. انعکاس صدا (۲). - پیچیدگی چشم؛ کاژی (۳). - پیچیدگی در سخن یا کلام یا مطلب یا موضوع با عبارت؛ ابهام. غموض. اغلاق (۴). تعقید. روشن نبودن آن. - پیچیدگی زبان؛ گرفتگی زبان گاه تکلم. لکت زبان. چنانکه حرف صاف نتواند زد. (از آندراج): تا هست حرف زلف تو سر داستان ما پیچیدگی برون نرود از زبان ما. دانش. لخلخانیة؛ پیچیدگی و درهم آمیختگی گفتار. (منتهی الارب). - پیچیدگی عضله؛ خوب رستگی آن. ضخمی ماهیچه. - پیچیدگی عضو (۵)؛ ناراستی آن. تاب داشتن آن. - پیچیدگی کردن با کسی؛ پیچیدن با وی. بدرفتاری کردن با او. سخت گرفتن با او. (فرانسوی) (۱) - Entorse. Detorse - Resonance (۲). (فرانسوی) (۳) - Ambiguïte. Contorison - (۴) Strabisme. (فرانسوی) (۵) - Distortion

پیچیدن.

[د] (مص) درنوشتن. درنوردیدن. نوردیدن. لوله کردن. التواء. ملتوی کردن. (۱) تافتن. پیچ دادن. طی، چنانکه در نامه ای و طوماری، طی کردن. طومار کردن. مطوی کردن. نوشتن. نبشتن. عصب. (منتهی الارب). اقطار. انطواء. اهتصار. جلز. تجلیز. (منتهی الارب ||). پیچ خوردن. گردیدن بجهتی یا سمتی. منحرف شدن. گشتن از سوی بسوی دیگر ||. حلقه زدن. گرد خود برآمدن. چون مار و جز آن. چنبره زدن. خمیدن ||. لفاف کردن (۲). تلفیف کردن. ملفوف کردن. لف. (دهار). التفاف (۳). ملتف شدن. - پیچیدن دوا در کاغذ؛ درون کاغذ نهادن دارو. از کاغذ لفافی گرد آن برآوردن. - پیچیدن عمامه و پیچیدن دستار؛ حلقه کردن برای بسر نهادن. بسر بستن. - پیچیدن نسخه؛ تهیه کردن داروها که در آن نوشته است. آماده کردن دارو فروش داروهایی که در نسخه نوشته شده است برای تسلیم کردن بخداوند نسخه ||. خم کردن. تابیدن. تاب دادن. منحنی ساختن. خمیدن. خماندن ||. درهم کردن ||. متأثر شدن. متألم گشتن: سپهبد پشیمان شد از کار او پیچید از آن راست گفتار اوی مرآن درد را راه چاره ندید بسی باد سرد از جگر برکشید. فردوسی ||. رنج و عذاب و تعب دیدن. به رنج و درد دچار شدن. جزا یافتن. بسزا رسیدن: و دیگر کجا مردم بدکنش بفرجام روزی بیچید تنش. فردوسی. زلفت همی بیچید و با من بدی کند نشگفت اگر بیچید هرک او کند بدی. قمری (از ترجمان البلاغه). - امثال: هرچه کنی خود پیچی ||. عذاب کردن. رنج دادن. معذب داشتن: که او را (پیران را) زمانه نیامد فراز چه پیچی تو او را بسختی دراز. فردوسی. بدو گفت کای پرخرد پهلوان به رنج اندرون چند پیچی روان. فردوسی ||. مستأصل کردن. محاصره کردن. در تنگنا قرار دادن: بدان وقت که مأمون بمر و بود و طاهر و هرثمه بدر بغداد، و محمدزبیده را در پیچیده بودند و آن جنگهای صعب میرفت و روزگار میکشید... (تاریخ بیهقی ||). انعکاس صوت از هر سوی. طنین آواز. پیچیدن آواز در کوه یا در گنبدهای مسجد و مانند آن ||. منحرف شدن: کنون از تو سوگند خواهم یکی نباید که پیچی ز داد اندکی. فردوسی ||. معطوف کردن. متوجه کردن: بینی کنون زخم جنگی نهنگ کز آن پس نیچی عنان سوی جنگ. فردوسی. - پیچیدن با کسی، به پر و بای کسی پیچیدن؛ بدرفتاری کردن با او. سختگیری کردن با او. پیچیدگی با او. سخت گرفتن: بخت اگر یارست با سلطان بیچ بخت اگر برگشت صد سلطان بهیچ - پیچیدن سر؛ دوار. بجرخ آمدن سر: دلش نگیرد ازین کوه و دشت و بیشه و رود سرش نیچید از این آبکند و لوره و جز. عنصری. - روی پیچیدن؛ برگشتن از. گریختن. روی برگاشتن. پشت بدان: بدانست شرفه که پایاب اوی ندارد، غمین گشت و پیچید روی. فردوسی. - سر از فرمان کسی پیچیدن؛ عصیان آوردن: ندانست کاین شیر پرخاشخ ز فرمانش پیچد بدینگونه سر. فردوسی. (۱) - Enrouler. Tourner. Rouler (فرانسوی). (۲) (فرانسوی) - Enveloppeur. S'enrouler (۳) (فرانسوی) -

پیچیدنی.

[د] (ص لیاقت) که تواند پیچیدن. که بیچد. که پیچیدن تواند ||. درخور پیچیدن: بیچم سر از هرچه پیچیدنی بسیچم بکار بسیچیدنی. نظامی.

پیچیده.

[د / د] (ن مف) درنوشته. لوله کرده. درنوردیده. نوشته. هر چیز که پیچیده باشد. (برهان ||). ملفوف. ملتوی. ملتوی. به. لوی. رجوع به لوی شود. لفیف. (دهار). مطوی: بلیف خرما پیچیده خواهمت همه تن. منجیک. آتم که ضعیف و خسته تن می آیم جان بسته بتار پیرهن می آیم مانند غباری که بیچد بر باد پیچیده به آه خویشتن می آیم. ای زلف تابدار تو پیچیده بر قمر وی لعل آبدار تو خندیده بر قمر. بهاءالدین مرغینانی. اجناب؛ در کفن پیچیده مرده را دفن کردن. (منتهی الارب ||). خمیده گشته. گرد خود برآمده و در هم شده. خجل؛ دراز و پیچیده گشتن گیاه. (منتهی الارب). واد خجل؛ وادی بسیار گیاه و پیچیده گیاه. دخل؛ درخت درهم پیچیده. اخجال؛ دراز و پیچیده گردیدن حمض. اغبی، غنیه؛ شاخ بهم پیچیده. (منتهی الارب ||). روی بر تافته. بگشته. بگردانیده. از جهت اصلی بسوی دیگر متمایل شده. منحرف: مگر نامور شنگل هندوان که از داد پیچیده دارد روان. فردوسی. - چشمهای پیچیده؛ کمی کج، که سیاهی آن اندکی از جای اصلی بسوی مایل باشد. - کار پیچیده؛ درهم (۱). مشکل. نه راست. سردرگم: ناچار نسخه کردم او را که پیچیده کاری است. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۱۹۴). سوی نشاپور رویم تا به ری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیچیده میباشد گشاده گردد. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۱). کار ری و جبال نیز که پیچیده است راست شود. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۱). روا میدارند که پیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۳). - گوشته پیچیده؛ سخت زفت. عضلانی. محکم: کثیف (۲)، کوتاه انگشت پیچیده ساق بزرگ پایشنه. (التفهیم بیرونی). - مطلب (کلام یا گفتار یا نوشته یا عبارت) - پیچیده؛ (۳) معلق. معضل. مشکل. غامض. نامفهوم. معقد. بفرنج (۴). - موی پیچیده؛ مجعد. جعد. مرغول. (فرهنگ اسدی نخجوانی ||). بیجذق. (تاج العروس). جساد. (تاج العروس). دردی در شکم. بیجذج. وجع یاخذ فی البطن. گمان میکنم این کلمه بمعنی ایلاوس یا قولنج ایلاوس باشد. رجوع به کلمه پیچیدک شود ||. دست برنجی که آنرا چهار گوشه بافته باشند. (برهان ||). کج. نه راست. نه مستقیم. نه بر یک راست: چهار ستاره اند روشن پیچیده نهاده از شمال سوی جنوب. (التفهیم بیرونی ||). مستأصل ساخته. بر کسی سخت گرفته تحت فشار قرارداده: چون بیکدیگر رسیدند بونصر را گفت عبدوس: عجب کاری دیدم، در مردی پیچیده، و عقابین حاضر آوردند و کار بجان رسید و بیغام سلطان بر آن جمله رسید کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنشست. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۳۷۰، ج فیاض ص ۳۶۴). (فرانسوی) (۱) - Entrelace. (فرانسوی) (۲) - Compact. Dodu. (فرانسوی) (۳) - Complique. Ambigue. (فرانسوی) (۴) - Indechiffable

پیچیده انگشت.

[د / د] (ص مرکب) که انگشتی نیرومند دارد ||. که انگشتی کز دارد.

پیچیده پای.

[د / د] (ص مرکب) که پای کز دارد ||. که پائی عضلانی و بنبرو دارد.

پیچیده پیه.

[د / د] (ص مرکب) فربه: کوعر السنام؛ بزرگ و پیچیده پیه گردید کوهان. (منتهی الارب).

پیچیده چشم.

[د / د / ج / ج] (ص مرکب) کمی کز. که سیاهی آن نه بر جای اصلی بود.

پیچیده دست.

[د / د] (ص مرکب) که دستی کز دارد. کسی که دست او را پیچیده باشند و آن کنایه از ناتوان و زبونست. (آندراج): بدان سست پایان پیچیده دست سکندر چه لشکر تواند شکست. نظامی ||. که دستی عضلانی دارد.

پیچیده دنب.

[د / د / د] (ص مرکب) دارای دم تاب خورده: اعقد؛ گزگ و سنگ پیچیده دنب. (منتهی الارب).

پیچیده ران.

[د / د] (ص مرکب) که رانی عضلانی دارد ||. که رانی دارد ناراست.

پیچیده ساق.

[د / د] (ص مرکب) که ساقی قوی دارد: کثیف؛ کوتاه انگشت پیچیده ساق... (التفهیم ||). که ساق کز دارد.

پیچیده شاخ.

[د / د] (ص مرکب) دارای شاخ خمیده و پیچ پیچ: تیس مکعب؛ تکه پیچیده شاخ. (منتهی الارب). قیجقاری پیچیده شاخ.

پیچیده شدن.

[د / د / د] (مص مرکب) التواء. (زوزنی). تلوی. (تاج المصادر). اطواء. انحصار. (منتهی الارب): التیث؛ پیچیده شدن چیزی بر چیزی. (تاج المصادر). هتهته؛ پیچیده شدن سخن. عکش، تعکش؛ پیچیده شدن موی و بر هم نشستن آن. (منتهی الارب).

پیچیده کوهان.

[د / د] (ص مرکب) دارای کوهانی نیک برسته: علوف السنام؛ پیچیده کوهان که گویی بجادر بسته. (منتهی الارب).

پیچیده گردن.

[د / د / گ / د] (ص مرکب) قوی گردن.

پیچیده گوش.

[د / د] (ص مرکب) که گوش وی بیجانده باشند تویخ را: به ذل غریبان بیمار توش به اشک یتیمان پیچیده گوش: نظامی.

پیچیده گوشت.

[د / د] (ص مرکب) عضلانی. نیک برسته. قوی.

پیچیده گیاه.

[د / د] (ص مرکب) پر گیاه: اجزاء؛ پیچیده گیاه شدن چراگاه. (منتهی الارب). اجتشاش؛ پیچیده گیاه شدن زمین. (منتهی الارب).

پیچیده موی.

[د / د] (ص مرکب) مرغول؛ جعد. دارای موی بهم تافته.

پی چیزی بودن.

[پ / پ / ی / جی / د] (مص مرکب) در طلب آن بودن. درصدد تهیه آن بودن.

پی چیزی داشتن.

[پ / پ / ی / جی / ت] (مص مرکب) بدنبال آن بودن. در تعقیب آن بودن: چو شیر آتشین چنگ و چست آمدم پی هر پلنگی که من داشتم. خاقانی.

پی چیزی را آوردن.

[پ / پِ یِ چی و د] (مص مرکب) رد او را آوردن تا ||... دنبال آنرا گرفتن.

پیچین نیل.

(ترکی، مرکب) سال بوزینه، که سال نهم از دوره دوازده ساله ترکان باشد. (فرهنگ نظام). پیچی نیل.

پیچینی.

(اخ) یکی از آهنگ سازان مشهور ایتالیا. وی بسال ۱۷۲۸ م. در باری متولد شد و بسال ۱۸۰۰ درگذشت. مدتی در ناپولی (ناپل) و زمانی در رم و چندی در پاریس زیست. وی بیش از ۱۵۰ اوپرا نگاشته است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piccini.

پیچی ها.

(۱) مرکب (۱) نام دسته ای از پروانه واران که از پراکنده ترین تیره های گیاهان گلدار است. بر گهای پیچها همه مرکب و در انتهای آنها یکی از برگچه ها مبدل به پیچی شده است که میتواند بدور نباتات دیگر بپیچد. گاهی چندین برگچه آن مبدل به پیچ میشود و ممکن است همه برگچه ها تبدیل به پیچ گردند و فقط زبانه پای برگ مرکب بزرگ و پهن شود و عمل برگ اصلی را انجام دهد. انواع مهم آن عبارتند از: نخود و عدس و ماش و خلر و باقلا و خلرماش. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۱۹). (فرانسوی) (۱)

Viciees -

پیخ.

(۱) رمص. قی (در چشم). کیخ. خیم. ژفک. ژفکاب. چرک گوشها و کنجهای چشم را گویند و آبی که از چشم برآید و مژگان ها را برهم چسباند و بعریبی رمص خوانند. (برهان). آبی که بر پلک و مژه ستر شود و رنگ زرد گیرد آنگاه که چشم بیمار است. آریخ. (صحاح الفرس). رطوبتی که بر جفنها پدید آمده بود. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). آب غلیظ بر مژه. کالسه. کالسه (کالسه) (در تداول مردم قزوین). پیخه. پیخال. صاحب فرهنگ اسدی این کلمه را معنی آب چشم که بر مژه نشیند (یعنی رمص) داده و شعر ذیل را از عماره شاهد آورده است: همواره پر از پیخ است آن چشم فزاکن گویی که دو بوم آنجا دو خانه گرفته است. عماره. اما پیخ بمعنی مطلق چرک و شوخ و فضل و وسخ است و در این شعر نیز شاعر همین اراده کرده است که از پیخ مراد فضله بوم است. والله اعلم. رجوع به پیخال شود یا اینکه پیخ فضله طيور است نه رمص و پیخال نیز شاهد این دعوی است.

پیخال.

(۱) مرکب (۱) (از: پیخ + آل) منسوب به پیخ، و پیخ و پیخه فضله است چنانکه پنجه و پنجال و چنگ و چنگال. (انجمن آرا). ذرق. سرگین طيور. انداخته مرغ باشد. یعنی سرگین. (اوبهی). پلیدی مرغ. فضله مرغ. فضله مرغ و مگس و مانند آن. سرگین مرغان. (غیاث). پس افکنده مرغ که بتازیش خرقه گویند. (شرفنامه). خرقه. (منتهی الارب). افکنده گی جانوران. (آندراج): چو باز دانا کو گیرد از حباری سر بگرد دنب نگردد (۲) (دم بنگردد) برسد از پیخال. زینبی. هر آنگه که پیخال انداختی وی اندر زمانش خورش ساختی. اسدی. همه ساله بر طمع پیخال اوی بدی مانده در سایه بال اوی. مسعود سعد. در آدمم پس دشمنم چو چرخ وقت شکار چو چرخ برزد ناگه بریش من پیخال. مسعود سعد. روز کور شرع کی بیند مقام نور شرع گنبد مسجد پر از پیخال مرغ شیرست. امیر خسرو. انجعار، امصاع، جق، حرق، جعر؛ پیخال انداختن مرغ. هک؛ پیخال انداختن مرغ و شتر مرغ. عر؛ پیخال مرغ. جعر؛ پیخال مرغ شکاری. جاعر؛ پیخالها. نمه، ونیم؛ پیخال مگس. جعر؛ نشان پیخال خشک. خذق؛ پیخال کردن مرغ یا خاص است پیخال باز. مصع الطائر بذرقه؛ پیخال انداختن مرغ. (منتهی الارب ||). لای هر چیز و فضله هر شیء از حیوانات و نباتات. (برهان). لا. لای. وغل. درد و ته و لای هر چیز و فضله هر شیء از حیوانات و نباتات. (آندراج ||). آبی غلیظ که از چشم بدرآید که آنرا پیخ هم میگویند. (شرفنامه). چرک کنجهای چشم که عربان رمص خوانند. (برهان). قی. کالسه. کالسه. کالسه. (در تداول مردم قزوین). پیخ رجوع به پیخ شود. (فرانسوی) (۱) - (۲) - (Encrement. Feces) - ن. ل. دم بنگردد.

پیختگی.

[ت / ت] (حامص) حالت و چگونگی پیخته.

پیختن.

[ت] (مص) پیچیدن. (برهان). بر تافتن. رجوع به بر پیختن شود. پیچاندن. لف: هست بر خواجه پیخته رفتن (۱) راست چون بر درخت پیچید سن (۲) این عجبت که می نداند او شعر از شعر و خشم (۳) را از خن برود کی. طفل را چون شکم بدرد آمد همچو افی ز رنج او بر پیخت گشت ساکن ز درد چون دارو زن بماچوچه در دهانش ریخت پروین خاتون (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). چو دینار پیشش فروریختند بگسترده زر گوهران پیختند. فردوسی. همی گفت کان سگ چگونگی گریخت کزین گونه آتش بما بر بیخت. فردوسی. جز آب دو دیده می نشوید گردی که زمانه بر رخم بیخت. چون هست زمانه سفله پرور کی دست زمانه بر توان پیخت. قاضی رکن الدین. شاه اسب عدل انگیخته دست فلک بر پیخته هم خون ظالم ریخته هم ملک آبا داشته. خاقانی. سلطان او را بگرفت و پانصد هزار دینار زر سرخ یک یک نقد دو دوسویکه برهم پیخته هر یک هزار دینار بدیوان سلطان گذارد. (راحة الصدور راوندی ص ۳۶۷). چون چشمش بر حسن زید افتاد امان طلبید روی ازو بگردانید و ترکی را بفرمود تا گردن او بزند و او را در چادری پیختند و بگورستان گرگان دفن کرد. (تاریخ طبرستان). و اصفهید سپاه، کلاه که شال میگویند رومی بسر نهاده داشت و دستاری در سر آن پیخته. (تاریخ طبرستان). موی سر او تا بدوش در هر طرف هزار کلالک چو مسوره غالیه آویخته و زره داود برهم پیخته. (تاریخ طبرستان). این چهار صد مرد را در پلهای آن قصر بست که او سوخته بود و بوریا در آن مردم پیخت و آتش

درد چنانکه بشهر آمل بدان محله از گند نتوانستند گذشت. (تاریخ طبرستان). همه طومارها بهم در پیخت داد تا پیک پیش خسرو ریخت. نظامی. (۱) - این کلمه را نمیدانم چیست یا تصحیف چیست گمان من این است که معنی متناسب با اینجا مال یا سعادت و یا جامه های سخت گرانبها و امثال آن باشد. و در لغت فرس چاپ اقبال ص ۴۰۰ «پیچیده رفتن» آمده. (۲) - سن، عشقه که بر درخت پیچد. (۳) - ممکن است خیم یا خُب باشد و کاتب خشم نوشته.

پیختنی.

[ت] (ص لیاقت) درخور پیختن. رجوع به پیختن شود.

پیخته.

[ت/ت] (ن مف) نعت مفعولی از پیختن. رجوع به پیختن شود. ||. میده. (غیاث).

پی خجسته.

[پ/پ] (ص مرکب) مبارک پی. خجسته پی. مبارک قدم: خطا گفتم ای پی خجسته رقیب که شد دشمنی با غریبان قریب. نظامی. فرخ دو سروش پی خجسته در دست نشاطگه نشسته. نظامی. ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست با ما مگو بجز سخن دلستان دوست. سعدی. تو دستگیر شو ای پیک پی خجسته که من پیاده میروم و همراهان سوارانند. حافظ. دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم. حافظ. ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک. هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک. حافظ. رجوع به پی شود.

پیخس.

[پ/پ] (اص مرکب) گمان بردن و از روی گمان فهمیدن و راه بچیزی بردن. (برهان) (جهانگیری). پیخست.

پیخست.

[پ/پ] (ن مف مرکب) چیزی که در زیر پای نرم شده باشد. (برهان). هر چیزی که زیر پا گرفته لگد کوب کنند. لگد کوب. لگدمال. پی سپر: چنان بنیاد ظلم از کشور خویش بفرمان الهی کرد پیخست... عنصری. دیواری که بیخ آنرا کنده باشند. (برهان) (جهانگیری ||). محبوس و متحصن و گرفتار و بندی. (برهان). درمانده و عاجز شده. (برهان) (جهانگیری). کسی که در جایی گرفتار آید و نتواند جستن، گویند پیخسته شد. (اسدی): اف ز چنین حقیر بیهنر و عقل جان و دل این خمیس بادا پیخست. غیاثی (از اسدی ||). بدبو و متعفن و گندیده. (برهان). نیز رجوع به پای خست و آب خست و پیخسته شود. ||. (اص مرکب) پیخس. راه بچیزی بردن. (برهان).

پیخستگی.

[پ/پ] (اص مرکب) حالت و چگونگی پیخسته. صفت پی خسته.

پیخستن.

[پ/پ] (اص مرکب) خستن با پای. به لگد کوفتن. لگدمال کردن. پامال کردن. پی سپر کردن. پاسپر کردن. بیای خستن. کوفتن بیای و نرم کردن. پیخوستن: کوفته را کوفتن و سوخته را سوخت وین تن پیخسته را بقهر پیخست. کسانى ||. درمانده کردن. بتعب انداختن: شادی و بقا بادت وزین بیش نگویم کاین قافیه تنگ مرا نیک پیخست. عسجدی.

پیخستندگی.

[پ/پ] (اص مرکب) حالت و چگونگی پی خستنده.

پیخستنی.

[پ/پ] (ص لیاقت) درخور پیخستن.

پیخسته.

[پ/پ] (ن مف مرکب) نعت مفعولی از پیخستن (۱). لگدمال شده. پاسپر شده. پی سپرده. لگد کوب. پامال. پامال. خسته شده به پی. پای خست. پای کوب شده. زیر لگد مضمحل گردیده. در زیر پای نرم شده. (برهان): من مانده بخانه در پیخسته و خسته بیمار و به تیمار و نژند و غم خورده (کذا). خسروانی. کوفته را کوفتن و سوخته را سوخت وین تن پیخسته را بقهر پیخست. کسانى. ز بس کش بخاک اندرون گنج بود ازو خاک پیخسته را رنج بود. عنصری. پیل پیخسته صمصام تو بیند اندام شیر پیراهه اسبان تو بیند چنگال. فرخی. بر رفتیم اگر چه درین گنبد بیچاره ایم و بسته و پیخسته. ناصر خسرو. پی پیل پیخسته در دام او سران را خبه در خم خام او. اسدی. شیر آرغده اگر پیش تو آید بنبرد پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال ||؟ درمانده. (صحاح الفرس). بیچاره. عاجز و درمانده. (برهان). بتعب افتاده: دلخسته و محروم و پیخسته و گمراه گریان بسپیده دم و نالان بسحرگاه. خسروانی ||. پیخست. (برهان) (جهانگیری). دیوار کنده. (برهان ||). مردم یا جانوری که در خانه گرفتار کنند و راه بیرون رفتن نداند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). محبوس و گرفتار. (برهان). کسی بود که در جایی ماند که راهش نباشد الا بسختی. (لغت فرس

اسدی. پیخست || بدبو و متعفن. (برهان ||). آکنده. بزور پر کرده. (برهان ||). امص مرکب) گمان بردن. (برهان). نیز رجوع به پای خست و آب خست و پیخست شود. (فرانسوی) (۱) - Foule

پیخست.

[پ / پ خ] (ص مرکب) از بن کنده بود بیکبارگی. (لغت فرس اسدی). خوب و چیزی که بیکبار از بیخ برکنده باشد: چندان گرداندش که از پی دانگی با پدر و مادر و نبیره زند مشت اف ز چونین حقیر بی هنر و عقل جان ز تن آن (۱) خسیس بادا پیخست. غیائی (از اسدی). رجوع به پیخست شود. و ظاهراً مصحف پیخست است. (۱) - ن ل: جان و دل این. این بیت شاهد لغت «پیخست» هم آمده است.

پی خوره.

[پ / پ خ / خ / ر] (ا مرکب) (۱) خرزهره. رجوع به خرزهره شود. (لاتینی) (۱) - Nerium odorum

پیخستن.

[پ / پ خُست] (مص مرکب) پیخستن. رجوع به پیخستن شود.

پیخوسته.

[پ / پ خُست] (ن مف مرکب) پیخوسته. درهم آکنده یعنی در هم جسته: ز بس کش بخاک اندرون گنج بود از خاک پیخوسته را رنج بود (۱). عنصری. (۱) - این بیت شاهد پیخوسته نیز هست. رجوع به پیخوسته شود.

پیخیدن.

[د] (مص) پاره کردن و بر جای گذاردن. (فرهنگ شعوری).

پیدا.

(ص) ترت و مرت. تار و مار. (برهان) (آندراج ||). بیفایده ||. هر چه از تف آتش زرد و ضایع شده باشد. (برهان). هر چیزی که از تف آتش زرد شود و نزدیک به سوختن باشد.

پیدا.

[پ / پ] (ص، ق) (۱) واضح. (منتهی الارب). روشن. هویدا. ظاهر. مقابل نهان. باطن. مقابل ناپیدا. آشکارا. مقابل پوشیده. لایح. نمایان. مظهر. (دهار). بَین. ضحوک. (منتهی الارب). صرح. صادق. (منتهی الارب). مبین ذایع. بارز. نمودار. مرئی. معلوم. مشهود. وید. ضاحی. بدیده درآینده. عیان. جلی. پدید: گزند تو پیدا گزند منست دل دردمند تو بند منست. فردوسی. شب تار و شمشیر و گرد سپاه ستاره نه پیدا نه تابنده ماه. فردوسی. شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. فردوسی. خردمند کز دور دریا بدید کرانه نه پیدا و بن ناپدید. فردوسی. نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه ز بس تیغ داران توران گروه. فردوسی. چنین است کردار گردان سپهر نه نامهربانیش پیدا نه مهر. فردوسی. که اویست پروردگار پدر و زویست پیدا بگیتی هنر. فردوسی. فریدون نه پیداست اندر جهان همان ایرج و تور و سلم از جهان. فردوسی. جهان گشت چون روی زنگی سیاه نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه. فردوسی. بگشتند یکهفته گرد اندرش بجایی ندیدند پیدا درش. فردوسی. ز آواز اسپان و گرد سپاه نه خورشید پیدا نه تابنده ماه. فردوسی. بدژ چون خبر شد که آمد سپاه جهان نیست پیدا ز گرد سپاه. فردوسی. نه ز ایران کسی با تو در جنگ یار نه پیدا بتو دیده شهریار. فردوسی. جو از شاه بشنید زال این سخن ندید ایچ پیدا سرش را ز بن. فردوسی. ز کوه اندر آمد جو ابر سپاه نه خورشید پیدا نه تابنده ماه. فردوسی. اثر نعمت و عنایت او بر همه کس جو بنگری پیداست. فرخی. از جمله میران جهان میر برادی پیداتر از آن است که در روی نکو خال. فرخی. بر کاشهای او اثر دولت قدیم پیداترست از آتش بر تیغ کوهسار. فرخی. پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر پیدا بود که گوی ترا تا کجا بهاست. فرخی. قصه این خروج دراز است و در تواریخ پیدا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۲). و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا. (تاریخ بیهقی ص ۲۸). همیشه پیدا و پابنده باد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۶). بیا بد نگریست که... مصطفی... را یاران بر چه جمله بود که پس از وفات وی چه کردند... چنانکه در تاریخ و سیر پیدا است. (تاریخ بیهقی). بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل نیاید و چندان است که رایت ما پیدا آید همگان بندگی را میان بسته پیش آیند. (تاریخ بیهقی). تا رستخیز این شریعت (اسلام) خواهد بود هر روز قوی تر و پیداتر و بالاتر. (تاریخ بیهقی)... غزنی دریائی است که غور و ملحق آن پیدا نیست. (تاریخ بیهقی). جو پیدا نیاری بدش کینه جوی نهانی بدار و ببرد از وی. اسدی. چنین داد پاسخ که پیدا و راز یک است ایزد داور بی نیاز. اسدی. گر این نزدیک را گویی و آن در دور را دانی پس این نزدیک پیدا باشد و آن دورتر پنهان. ناصر خسرو. همه هر یک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن همه هر یک بخود پیدا بدو معدوم و ناپیدا. ناصر خسرو. تو پنهانی و پیدایی و دشواری و آسانی ترا این است پیدا تن ترا آن است پنهان جان. ناصر خسرو. درین پیدا و نزدیکت بسین آن دور و پنهان را که بند از بهر اینت کرد یزدان اندرین زندان. ناصر خسرو. گر از نور ظلمت نیاید چرا پس تو پیدایی و کردگار تو مضمهر. ناصر خسرو. سه فرزند دارند پیدا و نهان از ایشان دو پیدا و دیگر مستر. ناصر خسرو. بود پیدا بر اهل علم، اسرار ولی پوشیده گشت از چشم اغیار. ناصر خسرو. پیدات دیگرست و نهان دیگر باطن جو خار و ظاهر خرما می. ناصر خسرو. ای کرده قال و قیل ترا شیدا هیچ از خبر شدت بیجان پیدا. ناصر خسرو. دار تن پیدای تو این عالم پیداست جان را که نهانست نهانست چو دار. ناصر خسرو. ترا بر جهانی جز این پر عجاب که پیداست اینجا دلیلت و برهان. ناصر خسرو. که نرم و گه درشت چون تیغ پیداست نهان و آشکار. ناصر خسرو. چون بند کرد در تن پیدایی این جان کار جوی نه پیدا. ناصر خسرو. پیدا چو تن تو است تنزلی تاویل

درو چو جان مستر. ناصر خسرو. درین پیدا نهانی را چو دیدی برون رفت اشترت از چشم سوزن. ناصر خسرو. آن قوم کز جلال و جمال و کمالشان پیدا شده ست عالم ترکیب را جمال. ناصر خسرو. ازین حور عین و قرین گشت پیدا حسین و حسن شین و سین محمد. ناصر خسرو. زان عزیزست آفتاب که او گاه پیدا و گاه ناپیداست. مسعود سعد. زبس که خورد از آن آب همچو صهبا باغ شدست راز دل باغ سر بسر پیدا. مسعود سعد. و کسری را بمشاهدت اثر رنجی که در برشده برزویه هرچه پیداتر بود رقی عظیم آمد. (کلیله و دمنه). شبروان چون رخ صبح آینه سیما بیند کعبه را چهره در آن آینه پیدا بیند. خاقانی. آینه رنگی که پیدای تو از پنهان بهست کیمیا فعملم که پنهانم به از پیدای من. خاقانی. ناله پیدا ازان کنم که غمت تب عشق از نهان برانگیزد. خاقانی. با مانی و ما را نئی، جانی از آن پیدا نه ای دانم کز آن ما نه ای، بر گو ازان کیستی. خاقانی. از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی پنهان بدزد مویی و پیدا بما رسان. خاقانی. دبیرست خازن به اسرار پنهان وزیرست ضامن به اشکال پیدا. خاقانی. گر دیده داشتی و نداری بدیدنت (۲) زان نو هلال ناشده پیدا چه خواستی؟ خاقانی. کشمکش جور در اعضا هنوز کن مکن عدل نه پیدا هنوز. نظامی. بسی پوشیده شد پنهان و پیدا نمیشد سر آن صورت هویدا. نظامی. پس چنین گفت او که ذرات جهان جمله در عشقت پیدا و نهان. عطار. حمله مان پیدا و ناپیداست باد جان فدای آنکه ناپیداست باد. مولوی. بیم آن است دمامد که بر آرم فریاد صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند. سعدی. فی الجملة قیامت توئی امروز در آفاق در چشم تو پیداست که باب فتن است آن. سعدی. پیداست که سر پنجه ما را چه بود زور با ساعد و بازوی توانا که تو داری. سعدی. دردی که بر آید از دل سعدی پیداست که آتشی است پنهانی. سعدی. چو روی پسر در پدر بود و قوم نهان خورد و پیدا بسر برد صوم. سعدی. مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست نظر بحسن معادست نی بحسن معاش. سعدی. برو علم یک ذره پوشیده نیست که پیدا و پنهان بنزدش یکبستی. سعدی. زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روز گار پرده از سر برگرفتم اینهمه تروریر را. سعدی. پیداست که امر و نهی تا کی ماند ناچار زمانه داد خود بستاند. سعدی. پیداست خود که مرد کدامست و زن کدام در تنگنای حلقه میدان بروز جنگ. سعدی. دو فتنه بیک قرینه برخاست پیداست که آخرالزمانست. سعدی. بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست. سعدی. که کشور گشایان مغفر شکاف نهان صلح جستند و پیدا مضاف. سعدی. و عاقلان دانند که قوت طاعت در لقمه لطیف است پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت. (سعدی گلستان). صفای هرچمن از روی باغبان پیداست. استفسار؛ پیدا و آشکار خواستن. اظهار؛ پیداتر. || معلوم. معروف. خنیده: تو بگشای و بنمای بازو بمن نشان تو پیداست بر انجمن برهنه تن خویش بنمود شاه نگه کرد گویو آن نشان سیاه. فردوسی. چو پیداست نامت بهندوستان بچین و بروم و بجادوستان. فردوسی. || متمایز: آنکه از شاهان پیداست بفضل و بهتر چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز. فرخی. همچنان کز ستارگان خورشید خواجه پیداست از همه اقران. فرخی. از جمله میران جهان میر بر ادی پیداتر از آن است که در روی نکو خال. فرخی. مردم از گاوی پسر پیدا بعلم و طاعتست فعل نفس رستنی پیداست اندر بیخ و حب. ناصر خسرو. پیدا بسخن باید ماندن که نماندست در عالم کس بی سخن پیدا پیدا. ناصر خسرو. سفال را بتپانچه زدن بیانگ آرنه بیانگ گردد پیدا شکستگی ز درست. رشیدی سمرقندی. همه دانند که پیدا بود از عیسی خر. سیف اسفرنگ. (۱) - (۲) Claire. Clairement. Evident. - ن ل: داشتی و ندیدی...؟ بدیدمت.

پیدا آمدن.

[پ / پ م د] (مص مرکب) آشکارا شدن. ظاهر گردیدن. نمودار گردیدن. پدید آمدن. حاصل شدن. معلوم گشتن. از نهان بعیان آمدن. از غیبت بحضور پیوستن: از سر و روی وی اندر فکن آن تاج تلید تا از وی پیدا آید مه و خورشید پدید. منوچهری. اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند. (تاریخ بیهقی). یکسال از فراموشان تقصیرها پیدا آمد... گفت آن نیز بخشیدم. (تاریخ بیهقی). در این تن سه قوه است... که اگر بشرح آن مشغول شود غرض در میان گم گردد پس بنکت مشغول گشتم تا فایده پیدا آید. (تاریخ بیهقی). وقتی که مردم در خشم شود و سطوتی در او پیدا آید در آن ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی باشد. (تاریخ بیهقی). چنانکه پیدا آید در این نزدیک از احوال این پادشاه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۳). هر کس... مرکبست از چهار چیز... و هر گاه که یک چیز از آن را خلل افتد ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آید. (تاریخ بیهقی). تا چون خصم پیدا آمد حکم حال مشاهدت را باشد. (تاریخ بیهقی). از چپ راه قلعه مندیش... پیدا آمد و راه بتافتند و بدانجانب رفتند. (تاریخ بیهقی). یک روز بر آن حصار بلندتر شراب میخوردیم از دور گردی پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). حسنگ پیدا آمد بی بند جبه بی داشت حبری رنگ با سیاه میزد. (تاریخ بیهقی). ایزد عز ذکره... سبکتکین را... مسلمانی عطا داد تا از آن اصل درخت... شاخها پیدا آید بسیار درجه از اصل قوی تر. (تاریخ بیهقی). چون امیر... بر این حالها واقف گشت تحیری سخت در وی پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). صواب آن است که من پیوسته ام تا صلح پیدا آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۵). و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکونی ظاهر پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). بر خداوندان و پدران پیش از آن نباشد که بندگان و فرزندان خویش را نامهای نیکو و بسزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۶). بدل در چشم پنهان بین از ایشان آیدت پیدا بدیشان ده دلت را تا بدل بینا شوی زایشان. ناصر خسرو. چو عاقل همی تا نگوید سخن ازو هیچ پیدا نباید هنر. مسعود سعد. بادی پیدا آید و آترا در حرکت آرد. (کلیله و دمنه). گفتمی که هر زمانت پیدا شوم بوصل پیدا نیامدی و نهانم بسوختی. عطار. اختراعی که بسبب در نظر ما آیند پیش خورشید محال است که پیدا آیند. سعدی. چه ذوق از ذکر پیدا آید او را که پنهان شوق مذکوری ندارد. سعدی. || متمایز شدن. نمایان گردیدن. شناخته شدن: از نیبید آید پلیدی جهل پیدا بر خرد چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید. ناصر خسرو. مرد هنرمنند... بعقل و مروت پیدا آید. (کلیله و دمنه ||). یافت شدن. (پیدا نیامدن؛ یافت نشدن): بفرمود تا همه آب آن چاه را و بسیاری گل برکشیدند، پیدا نیامد (انگشتی پیغمبر (ص) که بچاه اریس افتاد). (مجمل التواریخ والقصص).

پیدا آوردن.

[پ / پ م د] (مص مرکب) هستی دادن. بوجود آوردن. پدید کردن. نمودن: چنانکه این پادشاه را پیدا آرد (خداوند) و با وی گروهی مردم در رساند اعوان و خدمتگاران وی که فراخور وی باشند. (تاریخ بیهقی). همی گویی زمانی بود از معلول تا علت پس از ناچیز محض آورد موجود ترا پیدا. ناصر خسرو. || آشکار کردن: و در دولت و نوبت خویش منزلت او پیدا آرنند. (کلیله و

دمنه).

پیدائی.

[پ / ا] (حامص) حالت و چگونگی پیدای (۱) ظهور. مقابل نهان. وضوح. روشنی. استیانت. ابانت. آشکاری. ذیوع. شهود. هویدائی. مقابل پنهانی: زش ازو پاسخ دهم اندر نهان زش به پیدائی میان مردمان. رودکی. بوقتی کز شرف گویند با خورشید همتائی دل سلطان نگهداری پنهانی و پیدائی. فرخی. چون بند کرد در تن پیدائی این جان کارجوی نه پیدا را. ناصر خسرو. جان ز پیدائی و نزدیکیست گم چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم. مولوی. شرح؛ پیدائی و راه دین ||. بداهت. (۱) - Evidence.

پیدا بودن.

[پ / ا] (مص مرکب) آشکارا بودن. نمایان بودن. پیدا نبودن. آشکار نبودن. نمایان نبودن: سپاهی گران کوه تا کوه مرد که پیدا نید روز روشن ز گرد. فردوسی. بجائی نبود ایچ پیدا درش جز از نام شاهی نبود افسرش. فردوسی. بکشند چندان ز توران گروه که پیدا نید دشت و دریا و کوه. فردوسی. بشد سام یل سوی مازندران نید دشت پیدا کران تا کران. فردوسی. سپاهی بکشتی برآمد ز آب که از گرد پیدا نبود آفتاب. فردوسی. درفشای درفشان ز دیبای چین که پیدا نبود ز دیبا زمین. فردوسی. هنر هرچه در مرد والا بود بچهرش بر از دور پیدا بود. اسدی. گفتم که بقرآن در پیداست که احمد بشیر و نذیرست و سراجست و منور. ناصر خسرو. چون فال نیک باشد ظاهر بود نشان چون سال نیک باشد پیدا بود اثر. معزی. از دو دیده و سر او پیداست آتشی کز سر عداوت ماست. (از کلیله). گفت از حمام گرم کوی تو گفت خود پیداست از زانوی تو. مولوی. یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود. حافظ ||. مقابل مدفون بودن: و بهمدان آن شیر سنگین که پیداست و دیگرها که در زیر زمین است. (محمل التواریخ والقصص ||). معلوم بودن: انجام زمان تو ای برادر و آغاز زمان تو نیست پیدا. ناصر خسرو. اندرین راه خرد را بسرا نیست گذر بر ره و رسم خرد رو که ره او پیداست. ناصر خسرو. شتریه آنگاه که دشمن باشد پیداست که چه تواند کرد. (کلیله و دمنه). سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد زبان درکش که موصوفت ندارد حد زیبایی. سعدی. پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد بالای هر سری قلمی رفته از قضا. سعدی ||. متمایز بودن از. تمیز داده شدن از. (پیدا نبودن از کسی یا چیزی؛ ازو متمایز نبودن. با او فرق نداشتن. تفاوتی میانشان متصور نبودن): پسر بد مر او را گرامی یکی که از ماه پیدا نبود اندکی. فردوسی. پسر بودش از دخت پیران یکی که پیدا نبود از پدر اندکی. فردوسی. بیورد پس کردیه گربکی که پیدا نید گربه از کودکی. فردوسی. پسر زاد جفت تو در شب یکی که از ماه پیدا نبود اندکی. فردوسی. جهان آفریدی بدین خرمی که از آسمان نیست پیدا زمی. فردوسی. پسر زاد از آن شاه در شب یکی که پیدا نبود از پدر اندکی. فردوسی. کینزک پسر زاد از وی یکی که از ماه پیدا نبود اندکی. فردوسی. بیامد بشبگیر دستور شاه ببرد آنهمه کودکان را بگاه. فردوسی. بیگ جامه و چهر و بالا یکی که پیدا نبود این ازان اندکی. فردوسی. ز بس گرز و کوبال و تیغ و سنان نید هیچ پیدا رکیب از عنان. فردوسی. سخن راست توان دانست از لفظ دروغ باد نوروژی پیدا بود از باد خزان. فرخی.

پیدا خواندن.

[پ / ا] (مص مرکب) شماره خواندن. ترتیل. (منتهی الارب).

پیداد.

[پ / ا] (ص) پیدا. ظاهر. (برهان) (جهانگیری): من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسی درخور نامه او نامه بکس نفرستاد بر بساط ملک شرق ازو فاضل تر کس بنشست و کسی کرد نتاند پیداد. (۱) فرخی. اما گمان نمیکم درست باشد. (۱) - ن ل: ندانند...؛ نتاند پیداد.

پیداد.

(ا) (۱) نام قصبه ای است در جمهوری میشیگان از جماهیر متفقه مکزیک، در ۱۲۵ هزار گزی شمال غربی مولیا در ساحل چپ نهر لوما منصب به بحیره شاپاله. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piedad.

پیدا داشتن.

[پ / ا] (مص مرکب) آشکارا داشتن. هویدا و نمایان داشتن: در آبی که پیدا ندارد کنار غرور شناور نیاید بکار. سعدی.

پی دار.

[پ / ا] (نف مرکب) (گندم، آرد، خمیر) که ریع بسیار دارد. صاحب ریع. دارای قوت و چسبندگی ||. گوشت...؛ دارای قوت. دارای پی و عصب ||. دنباله دار.

پی داری.

[پ / ا] (حامص مرکب) حالت پی دار. ریع. دارای چسبندگی و قوت ||. دارای دنباله بودن.

پیدازا.

[پ / ا] (نف مرکب) (۱) نامی که رستی های آوندی دارای گل را دهند. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۲۳). مقابل «نهان زا».

Phanerogame - (۱) - (فرانسوی)

پیدا ساختن.

[پ / پ ت] (مص مرکب) آشکار گردانیدن. هویدا کردن. پدید کردن. عرض. (منتهی الارب).

پی داشتن.

[پ / پ ت] (مص مرکب) قوت و چسبندگی داشتن. کشش داشتن. صاحب ریع بودن ||. دنباله داشتن ||. دارای عصب بودن. - پی کسی داشتن؛ متابع او بودن. هوای او داشتن. براستای وی رفتن. بدنبال او رفتن : تا من پی آن زلف سرافکننده همی دارم چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم. خاقانی.

پیدا شدن.

[پ / پ ش د] (مص مرکب) ظهور. ظاهر شدن. آشکار شدن. نمایان شدن. ظاهر گشتن. وجود آمدن. تجلی. طلوع. بدو. (منتهی الارب). عرض. بقول. اتضاح. وضوح. (منتهی الارب). تبیین. استبانة. ابانة. بیان کردن : بروز چهارم سپیده دمان چو خورشید پیدا شد از آسمان فردوسی. بگفت آنچه بشنید و نامه بداد سخنها که پیدا شد از نوش زاد فردوسی. نباید که پیدا شود راز تو و گر بشنود راز و آواز تو فردوسی. چو پیدا شد آن فر و اورند شاه درفش بزرگی و چندین سپاه فردوسی. خدائیت پیدا شود آن زمان که آبی بچنگم چو شیر ژیان فردوسی. پاسخ بگفتند کز روزگار یکی مرد پیدا شود نامدار فردوسی. سر بانوان بوم و فر شاه از آن پس چو پیدا شد از من گناه فردوسی. با سماع چنگک باش از چاشنگه تا آن زمان نک [بر فلک پیدا شود پروین چو سیمین شفت رنگ. عسجدی. نکشم ناز ترا و ندهم دل تو من تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود. منوچهری. ز یک پدر دو پسر نیک و بد عجب نبود که از درختی پیدا شدست منبر و دار. ابوحنیفه اسکافی. از دور مجمزی پیدا شد از راه امیر محمد او را بدید. (تاریخ بیهقی). در علم غیب وی (خداوند) رفته است که در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد. (تاریخ بیهقی). ایزد... چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود... سبکتکین را از درجه کفر بدرجه ایمان رسانید. (تاریخ بیهقی). ابتدا بیاید دانست که امیر ماضی... شکوفه نهالی بود که ملک از آن نهال پیدا شد. (تاریخ بیهقی). ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن آسان که پنهان برشود و ندر هوا پیدا شود باران. ناصر خسرو. تو عورت چهل را نمی بینی آنگاه شود بچشم تو پیدا این عورت بود آنکه پیدا شد در طاعت دیو از آدم و حوا. ناصر خسرو. ای کرده قال و قیل ترا شیدا هیچ از خبر شدت بعیان پیدا. ناصر خسرو. کفر و نفاق از وی چو عباسی بر جامه سیاهش پیدا شد. ناصر خسرو. گر ترا درخور بود زان پس چرا ایدون بود کز شرار او شهاب اندر فلک پیدا شود. ناصر خسرو. آسمان و تن از ایشان در جهان پیدا شود تا نجوم فضل را می مرکز مروا شود. ناصر خسرو. شمس چون پیدا شود آفاق از روشن شود مرد چون دانا شود دل در برش دریا شود. ناصر خسرو. چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود همچنان در دین از ایشان مردمی پیدا شود. ناصر خسرو. پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند. ناصر خسرو. و سید عالم بر نهالی که از لیف خرما بافته بودند خفته و خطهای آن لیف خرما بر پهلوی سید عالم نشسته بود و پیدا شده. (قصص الانبیاء ص ۲۴۳). چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار نهانیهای این گردنده پرگار. نظامی. گفتی که هر زمانت پیدا شوم بوصل پیدا نیامدی و نهانم بسوختی. عطار. ولیکن چو پیدا شود راز مرد بکوشش نشاید نهان باز کرد. سعدی. عقل را گفتم ازین پس بلامت بنشین گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد. سعدی. هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا شده. (گلستان سعدی). دختر پادشاه آن زمانرا علتی پیدا شد. (مجالس سعدی). درین ورطه کشتی فروشد هزار که پیدا نشد تخته ای بر کنار. سعدی. آنچه با معنی است خود پیدا شود و آنچه بی معنی است خود رسوا شود. مولوی. شیر را در قعر پیدا شد که بود نقش او آن کش دگر کس می نمود. مولوی. افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن مقدمش یارب مبارک باد بر سر و سمن. حافظ. کودکانی کاندر ایام شما پیدا شدند گر خلاف رایتان مایل بکار دیگرند می نشاید کردشان تکلیف بر عادات خویش زانکه ایشان مردمان روزگار دیگرند. ابن یمن. - امثال: از سستی آدمیزاد گرگ آدمیخوار پیدا میشود. مشطت الناقه مشطاً؛ پیدا شد پیه شانه وار در پهلوی ناقه. انطلاق؛ پیدا شدن بشاشت. تمشر؛ پیدا شدن اثر توانگری بر کسی. لاح النجم لوحاً؛ پیدا شدن و بر آمدن ستاره. اعراض؛ پیدا شدن چیزی. اشیاء؛ پیدا شدن کسی را فرزند زیرک. سنج لی رأی سنوحاً و سنحاً؛ پیدا و هویدا شد مرا تدبیری. شعب الشیء شعباً؛ ظاهر و پیدا شد چیز. انشقاق الغیم عن البرق؛ پیدا شدن برق از ابر. (منتهی الارب ||). مهیا گردیدن : مرا صائب بفکر کار عشق انداخت بیکاری عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد. صائب ||. متمایز شدن. مشخص شدن : چون او را حوت نام کنی اینجا حوت جنوبی باید گفتن تا این از آن پیدا شود. (التفهیم). بر تران از فروتران پیدا شوند. (قابوسنامه). پس نهایتها بصد پیدا شود چونکه حق را نیست ضد پنهان بود. مولوی. که نظر بر نور بود آنگه برنگ ضد بصد پیدا شود چون روم و زنگ. مولوی. حصحصه؛ پیدا شدن حق از باطل. (منتهی الارب ||). حاضر آمدن ||. یافت شدن. مقابل گم شدن. جسته و یافته شدن. حاصل شدن. حصول. (دهار). بدست آمدن.

پیدا کردن.

[پ / پ ک د] (مص مرکب) اظهار کردن. نمایان کردن. عرض کردن. افصاح کردن. آشکار کردن. ظاهر ساختن. واضح کردن. روشن کردن. هویدا کردن. صدع. (منتهی الارب). ابراز. تجلیه. (مجمل اللغة). نُحَلَّة. نُحَلَّة. نُحَلَّة. توضیح. (منتهی الارب). ایضاح. کشف. اجلاء. ابداء. بوح. اشرار. (منتهی الارب). پدیدار کردن. پدید کردن. پدید آوردن : ز کار و نشان سپهر بلند همه کرد پیدا چه و چون و چند. فردوسی. بر او بر شمار سپهر بلند همه کرد پیدا چه و چون و چند. فردوسی. یکی شاخ پیدا کن از تخم من چو خورشید تابنده بر انجمن فردوسی. شه کابل آمد دو رخساره زرد بلشکر مرآن راز پیدا نکرد. فردوسی. بپرسید و گفتش که از آرزوی چه پیش است پیدا کن ای نیکخوی. فردوسی. که بر شاه پیدا کند کار ما بگوید بدو رنج و تیمار ما. فردوسی. توانائی خویش پیدا کنم چو فرمان دهد دیده بینا کنم. فردوسی. بزخم اندرون تیغ شه ریز چه زخمی که پیدا کند رستخیز. فردوسی. بدو گفت رستم که شد تیره روز چو پیدا کند تیغ گیتی فروز. فردوسی. بگویم ترا آنچه درخواستی بگفتار پیدا کنم راستی. فردوسی. به اسکندر آن نامور

شاه گفت که پیدا کن اکنون نهان در نهفت. فردوسی. کس این راز پیدا نیارست کرد بماندند با درد و رخساره زرد. فردوسی. چو پیدا کنم بر تو آندوه و رنج بدانی که از رنج ما خواست گنج. فردوسی. بر او کرده پیدا نشان سپهر ز کیوان و بهرام و ناهید و مهر. فردوسی. چو خفتان و چون درع و برگستوان همه کرد پیدا بروشن روان. فردوسی. ببری ازین هفت آواز خویش مگر بر تو پیدا کند راز خویش. فردوسی. و هر می آتش فروزد در دل من گو فروز شمع را چون بر فروزی فایدهت پیدا کند. منوچهری. و بحرین خطبه او را همی کردند. (یعقوب لیث را) هفت سال و از دیگر جایها اندر اسلام همه طاعت و فرمان وی پیدا همی کردند. (تاریخ سیستان). و پیدا کردند شعار امیر با جعفر و خطبه بر او کردند. (تاریخ سیستان). آمدن عمرو بن الهیثم ب سیستان متکرر. و عمل خویش پیدا نکرد... چون بدر مسجد آدینه برسیدند عمرو بن الهیثم منشور و عهد خویش عرضه کرد. (تاریخ سیستان). حسین بن علی ب سیستان اندر آمد و عهد خویش نهان کرد چند روز، باز پیدا کرد. (تاریخ سیستان). نزدیک محمد بن واصل شد و پیدا کرد خلاف خویش بر یعقوب. (تاریخ سیستان). احمد بن عبدالله الخجستانی خلاف پیدا کرد و نشا پور حصار گرفت. (تاریخ سیستان). باز طاهر و یعقوب حفص بن عمر الفرار را سوی عمرو فرستادند بعدر پیدا کردن اندر نفرستادن مال. (تاریخ سیستان). و حجت خویش زی خاص و عام پیدا همی کرد حرب کردن را با او. (تاریخ سیستان). و گفت چون قائد بادی پیدا کند او را باز باید داشت. گفتم به از این باید. (تاریخ بیهقی). و نسخهها برداشتند از منشور و نامه و القاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ را بدان خوانند. (تاریخ بیهقی). جان و خرد از مرد جدا بند و نهانند پیدا توان کرد مر این جفت نهان را. ناصر خسرو. نرگس و گل را که ناپیدا شوند از جور دی عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند. ناصر خسرو. خوی گرگان همی کند پیدا گرچه پوشیده ای جسد بیاب. ناصر خسرو. کردم پیدا که بس خوبست قول آن حکیم کاین جهان را کرد مانده بگرد گندنا. ناصر خسرو. مایه هر نیکی و اصل نکویی راستی است راستی هر جا که باشد نکویی پیدا کند. ناصر خسرو. چو بیدست و چون عود تن را گهر می آتش که پیدا کندشان هنر. اسدی. شاه گفت خدای تعالی بر من (مکر او) پیدا کند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و از وی اردشیر بزاد، گفت پسر من است نیارست از بیم اشکانیان نسب او پیدا کردن. (مجموع التواریخ والقصص). و علی بهرجای عمال فرستاد و معاویه عصیان پیدا کرد. (مجموع التواریخ والقصص). و از مکه بجانب بصره رفتند و مخالفت پیدا کردند. (مجموع التواریخ والقصص). پس بلیناس با پیش استادان آمد و هیچ پیدا نکرد (که جادویی داند). (مجموع التواریخ والقصص). ملک حبشه از این خبر تافته شد و خواست که بپوشد آید ابرهه رسول فرستاد و عذر خواست و بندگی و طاعت داری پیدا کرد. (مجموع التواریخ والقصص). و پاسخ نوشت (نجاشی)... و اسلام اندر نامه پیدا کرد. (مجموع التواریخ والقصص). تو پیدا مکن راز دل با کسی که او خود بگوید بر هر خسی. سعدی. پادشاه عالم غیب دان عیب دنیا پیدا میکند. سعدی (مجالس ص ۱۱). حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق گر آب دیده نکردی بگریه غمازی. سعدی. مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد. سعدی. صد چو عالم در نظر پیدا کند چونکه چشمت را بخود بینا کند. مولوی. تا نمیرم من تو این پیدا مکن دعوی شاهی و استیلا مکن. مولوی. جعل؛ پیدا و آشکار کردن. هدایه؛ پیدا و آشکار کردن. استکرام؛ پیدا کردن چیزی نفیس و گرامی. لغب القوم لغباً؛ پیدا کردن خیر دروغ نزد گروهی. تلخیص؛ پیدا و روشن کردن. شرع؛ پیدا کردن راه. (منتهی الارب ||). ایجاد کردن. بظهور آوردن. احداث. بعث. نشأه. خلق. اختراع کردن. بوجود آوردن: چرخ فلک هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفله و دون و زُگور خواجه ابوالقاسم از ننگ تو بر نکند سر بقیامت ز گور. رودکی (||). در تداول عامه یافتن. بدست آوردن. جستن. حاصل کردن. تحصیل. (دهار): خانه فلان را هر چه کردم پیدا نکردم؛ نیافتم. یک سکه متوکل عباسی را در فلان ویرانه پیدا کردم؛ یافتن: همره ما باشی و هم پیشوا تا کنی تو آب پیدا بهر ما. مولوی. بمجنون گفت روزی عیبجویی که پیدا کن به از مجنون نکویی. وحشی ||. کشف کردن ||. بیان کردن. گشاده کردن. شرح دادن. تفسیر کردن. تبیین. تبیین. ابانت. استبانت: پادشاه باید که مخالطت و مجالست با اهل علم و فضل کند زیرا که پیدا کردیم که کار پادشاه سیاست کردن ظاهرست و کار عالم سیاست کردن باطن است. (حداق الانوار امام فخر رازی). اکنون پیدا کنیم که انگور از کجا پدید آمد و می چگونه ساخته اند. (نوروزنامه). پیدا کردن مشکلی یا غامضی؛ تفسیر آن، شرح آن، گشاده کردن آن ||. معین کردن. معلوم کردن: و هر فرشته را جایی پیدا کرد که هر گروهی بکدام آسمان باشد. (ترجمه طبری بلعمی). خادم سبکری را گفت زی نخاس باید رفت بفرمان ملک گفت فرمان او راست اما جرم من پیدا باید کرد. (تاریخ سیستان). واجب آن است که این فرزند را از ولایت نصیبه ای پیدا کند. (تاریخ سیستان). و اگر بدین عمل که دارم بسر نشود مردم زیادت نزدیک من فرست تا روزی ایشان پیدا کنم. (تاریخ سیستان). و عارض را فرمان داد تا نامه اش بدیوان عرض بنیشت و بیستگان ایشان پیدا کرد بر مراتب. (تاریخ سیستان). و انساب همه پیدا کرده که از که باشد و بکدام نسل باز گردد. (تاریخ سیستان). و او را اندازه پیدا کرد و امیدوار دیگر رتبهها گردانید. (تاریخ بیهقی ||). پیدا کردن نرخی؛ معلوم کردن آن ||. پیدا کردن وقت؛ معلوم کردن و معین ساختن آن: گر کسی را نبود سیم خط و چک بستان وقت پیدا کن و به انگشت همی دار شمار. سوزنی. توقیت؛ هنگام پیدا کردن. (منتهی الارب ||). ممیز ساختن. جدا کردن ||. بر کسی پیدا کردن (ناکردن)؛ به روی او آوردن (نیآوردن): شنیدی حال خاقانی که چونست ولی بر خویشتن پیدا نکردی. خاقانی.

پیداکننده.

[پ / پ كُ نُنْ دَ] (نصف مرکب) مبین: شارع؛ پیداکننده راه بزرگ. (منتهی الارب). رجوع به پیدا کردن شود.

پیداگردانیدن.

[پ / پ گَ دَ] (مص مرکب) بوجود آوردن. ظاهر ساختن: حق تعالی بفضل خود درخت کدو را پیدا گردانید همان ساعت درخت کدو برآمد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶ ||). معلوم کردن: سوگند خورد که طعام و شراب نخورم تا ایزد تعالی مرا پیدا گرداند که چه باید کرد. (تاریخ سیستان).

پیداگردیدن.

[پ / پ گَ دَ] (مص مرکب) علن. علانیة. علون. (منتهی الارب). پیدا شدن. آشکار شدن: یکی ازدها گشت پیدا از راه

بگردش بما روز روشن سپاه فردوسی. بیدار چو شیدا است بدیدار ولیکن پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا. ناصر خسرو. تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردهم گلی دیده است سعدی تا چو بلبل میخروشد. سعدی. چون واقعه پیدا گردد، دلها بجانب وی مایل باشد. (مجالس سعدی). اشراع؛ پیدا و ظاهر گردانیدن راه را. (منتهی الارب).

پیداگشتن.

[پ / پ گ ت] (مص مرکب) ظاهر شدن. پیدا شدن : چو شب گشت پیدا و شد روز تار شد اندر شبستان کی نامدار. فردوسی. نخست آفرین کرد بر دادگر کزو گشت پیدا بگیتی هنر. فردوسی. پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸). ازین حورعین و قرین گشت پیدا حسین و حسن شین و سین محمد. ناصر خسرو. پیدا ز ره فعل گشت جانت افعال نیاید ز جان تنها. ناصر خسرو. عالم همه زین دو گشت پیدا آدم هم ازین دو برد کيفر. ناصر خسرو. اردشیر را بگشت علنی بر وی پیدا گشت که یک لحظه اشکم او باز نایستادی. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۰۹). معاویه او را باز فرمود داشتن تا چه پیدا گردد. (مجموع التواریخ والقصص ||). مشخص گشتن. تمیز داده شدن : سفال را بپانجه زدن ببانگ آرنه ببانگ گردد پیدا شکستگی ز درست. رشیدی سمرقندی. - ناپیدا گشتن؛ مفقود گشتن : موسی گفت ملکا هامان ناپیدا گشته بود. (قصص الانبیاء ص ۱۰۹).

پیدا گفتن.

[پ / پ گ ت] (مص مرکب) آشکار گفتن. فاش گفتن : عیب گویانم حکایت پیش جانان گفته اند من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند. سعدی.

پیدان.

(اخ) ده کوچکی از دهستان کراچ بخش حومه شهرستان اصفهان واقع در ۱۵ هزارگری جنوب خاوری اصفهان و ۱ هزارگری راه کراچ برآگون. جلگه، معتدل. دارای ۷۶ تن سکنه. آب آن از زاینده رود. محصول آتجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیدا ندیدن.

[پ / پ ن د ی د] (مص مرکب) آشکار ندیدن : چنین است رسم سرای کهن سرش هیچ پیدا نبینی ز بن. فردوسی.

پیدا نمودن.

[پ / پ ن ن / ن / ن د] (مص مرکب) آشکار آوردن. ممیز ساختن : نور حق را نیست ضدی در وجود تا بصد او را توان پیدا نمود. مولوی.

پیدا و پنهان.

[پ / پ و پ / پ] (ص مرکب) پنهان و آشکار. - پیدا و پنهان شدن؛ مخفی و آشکار گشتن : ببیدا و پنهان شدن گرد شهر ز هرچ آرزو داشت برداشت بهر نظامی.

پیداور.

[پ / پ و] (ص مرکب) موجود و مهیا : مردم چشم کواکب ریخت از باران اشک بحر گفتا آدم آبی ز من پیداورست. ملاطرا (از آندراج). موی خود را بیجهت سنبلی پریشان میکند نی کسی مشاطه اش نی شانه ای پیداورست. (از آندراج). چون کند در هند قصد طوف سلطان نجف ناچه صالح ببیش حجره اش پیداورست. (از آندراج).

پیداوسی.

[و / و] (ا) درمی که در زمان کیان رایج بوده، و هر درمی به پنج دینار خرج میشده است. (برهان) : هزار و صد و شصت قطار بود درم بد کزو پنج دینار بود که بر پهلوی موبد پارسی همی نام بردش به پیداوسی. فردوسی. نخستین صد و شصت پیداوسی که پیداوسی خواندش پارسی. فردوسی. پراکنده افکنده پیداوسی همه چرم پیداوسی پارسی. فردوسی.

پیدایش.

[پ / پ ی] (امص) اسم از پیدا شدن. و از آن مشتقی نیست. اسم مصدر از پیدا شدن. عمل پیدا شدن. ظهور. تکون. تکون ||. سِفَر پیدایش؛ سِفَر تکون. (تورات) یعنی کتاب موجود شدن و یا خلقت ممکنات. نخستین کتابی است از کتب عهد عتیق و اسم عبری این کتاب بر شیت است یعنی در ابتدا و همان است اول لفظی که آن کتاب بدان شروع میشود... (قاموس کتاب مقدس).

پی در آمدن.

[پ / پ د م د] (مص مرکب) (از...؛ تعقب. (تاج المصادر). ارداف. (از منتهی الارب). تردیف. (دهار). اقتضاء. (منتهی الارب). اعقاب. رجوع به پی شود.

پی در پی.

[پ / د پ / پ] (ق مرکب) (۱) پیایی. یکی پس دیگری. متواتر. علی الاتصال. (آندراج). مسلسل. دماذم. متعاقب یکدیگر. متتابع. متتالی. پشت سر یکدیگر: چندگاه اینچنین برود و به می هر ششم عیش بود پی در پی. نظامی. مکافأه، کفأه؛ پی در پی نیزه زدن با هم. امعاط، انمعاط؛ پی در پی افتادن موی. امعاط؛ پی در پی افتادن پشم. امعاط؛ پی در پی آستن شدن زن. (منتهی الارب). تساقط؛ پی در پی افتادن. دبل؛ پی در پی زدن بر کسی عصا را. (منتهی الارب). هلب؛ پی در پی آوردن اسب رفتار را. (منتهی الارب). تکلیح؛ پی در پی درخشیدن برق. استرعال؛ پی در پی رفتن گوسفند ||. دُماذم: دو راهرو که برای روند در یک سمت عجب نباشد اگر اوفتند پی در پی. کمال اسماعیل. (۱) - Consecutif coup sur coup. (فرانسوی) Consecutivement

پیدرو.

[ر] (اخ) نام خلیفه دوم عیسی علیه السلام: نزدیک کمینه عالم تو انتونی و پیدروست ملزم. حاذق گیلانی (از آندراج).

پیدن.

(اخ) (۱) بندر مقدونیه. رجوع به پیدنا و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۱۳ شود. (۱) - Pydne.

پیدنا.

(اخ) (۱) پیدن. شهری از مقدونیه بر ساحل خلیج ترمائیک، و در آنجا پرسه بسال ۱۶۸ ق.م. مغلوب پل امیل شد. رجوع به پیدن و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۹۶ و ج ۳ ص ۲۰۲۳ و ۲۰۲۴ و ۲۱۶۳ شود. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پیدنه یکی از قصبات قدیمی مقدونیه واقع در ساحل غربی خلیج سلانیک. در ابتدا جزء مستعمرات یونان بشمار میرفت، آرکلاوس اول از ملوک مقدونیه ضبط کرد و فیلیپ آنرا استوار ساخت. بسال ۳۱۶ اولمپیاس مادر اسکندر از این قصبه از طرف کساندر محصور شده بود. مدت مدیدی مقاومت کرد اما سرانجام مقتول شد. و باز بسال ۱۶۸ ق.م. پاولوس امیلیوس در این قصبه قوای پرسپوس را تار و مار ساخت و مقدونیه را تحت استیلاي خویش درآورد. نام باستانی این قصبه کیترون بوده است و امروز بشکل یک قریه بزرگ و موسوم به کیترو میباشد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pydna.

پیدنکویه.

[د] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری مسکون و ۵ هزار گزی جنوب راه مالرو مسکون - کروک. دارای سی تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیدنی.

(اخ) تیره ای از طایفه هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

پی دوازدهم.

[ی د ده] (اخ) (پاسلی) (۱) پاپ مسیحی وی از ۱۹۳۹ م. بمسند پایی نشست. (۱) - (Pie XII (Pacelli).

پی دوم.

[ی د و] (اخ) (۱) (اناس سیلویوس پیکولومی نی) پاپ مسیحی از ۱۴۵۸ تا ۱۴۶۴ م. وی علیه دولت عثمانی تجهیز جنگ صلیبی کرد. عهدنامه هائی با برخی از دول متعقد ساخت و دوک دوپورگنی پادشاه فرانسه را برانگیخت تا خود بمیدان نبرد شتابد. او پیش از رسیدن بمقام کاردینالی دبیر امپراطور فردریک سوم بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pie II Aeneas Sylvius Picolomini.

پی دهم.

[ی د ه] (اخ) (سارتو) (۱) پاپ مسیحی. از سال ۱۹۰۳ تا سال ۱۹۱۴ م. او ضد تجدد بود. (۱) - (Pie X(Sarto).

پیداس.

(اخ) نام بزرگترین نهر جزیره قبرس است، این نهر از کوه ترووس واقع در وسط جزیره سرچشمه گرفته ابتدا به طرف شمال غربی روان شود و از میان شهر لفکوشه بگذرد آنگاه بطرف مشرق متمایل گردد و در اثناء راه چند رشته رود از جانب راست بدان پیوندد و پس از طی مسافتی حدود صد هزار گز در ساحل شرقی جزیره و طرف شمالی ماگسه وارد دریا شود. (قاموس الاعلام ترکی).

پیر.

(ص) (ا) شیخ. شیخه. سالخورده. کلان سال. مسن. معمر. زر. مشیخه. (دهار). مقابل جوان. بزادبرآمده. دردبیس. فارض. اشیب. (منتهی الارب). کهام. ج، پیران: پیر فوتت گشته بوم سخت دولت تو [او] مرا بکرد جوان. رودکی. شدم پیر بدینسان و تو هم خود نه جوانی مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کماتی. رودکی. داد پیغام برساندر عیار مرا که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا کاین فزه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت. برهاناد ازو ایزد دادار مرا. رودکی. من رهی پیر و سست پای شدم نتوان راه کرد بی بالادفرالاولی. برآنند کاندراستخر اردشیر کهن گشت و شد بخت برناش پیر. فردوسی. همه مر گراییم پیر و جوان بگیتی نماند کسی

جاودان فردوسی. توانا بود هر که دانا بود بدانش دل پیر برنا بود. فردوسی. در آن محضر ازدها ناگزیر گواهی نبشتند برنا و پیر. فردوسی. براندیش کان پیر لهراسب را پرستنده و باب گشتاسب را. فردوسی. کس از نامدارانش پاسخ نداد مگر پیر گشته دلاور قباد. فردوسی. برفتند هر کس که بد در سرای مرآن پیر را سرشکستند و پای. فردوسی. کسی سام بل را نبارست گفت که فرزند پیر آمد از خوب جفت. فردوسی. اگر چه گوی سرو بالا بود جوانی کند پیر کانا بود. فردوسی. چنین گفت داندنه دهقان پیر که دانش بود مرد را دستگیر. فردوسی. بدیشان نگه کرد شاه اردشیر دل مرد برنا شد از رنج پیر. فردوسی. نگه کرد فرزانه ملاح پیر بیلا و چهر و بر اردشیر. فردوسی. چو آگاهی آمد با آزادگان بر پیر گودرز کشوادگان. فردوسی. بدو گفت طوس ای سپهدار پیر چه گویی سختهای نادلیذیر. فردوسی. مگر مرد با دانش و یاد گیر چه نیکوتر از مرد دانا و پیر. فردوسی. پیری و درازی و خشک شنجی گویی بگه آلوده لثره غنجی. منجیک. سزد که بگسلم از یار سیم دندان طمع سزد که او نکند طمع پیر دندان کرو. کسائی. از دهان تو همی آید غساک پیر گشتی ریخت موبت از هباک. طیمان. مادرتان پیر گشت و پشت بخم کرد موی سر او سپید گشت و رخس زرد. منوچهری. چون نگه کرد بدان دختر کان مادر پیر سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر. منوچهری. گفتم همی چه گویی ای هیز گلخنی گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی. عسجدی. پیرست و حق خدمت دارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹). ما پیران اگر عمر بیایم بسیار آثار ستوده خواهیم دید. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۳). من پیر شده ام و از من اینکار بهیچ حال ناید. (تاریخ بیهقی). ... طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم. ابوحنیفه اسکافی. نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان... ابوحنیفه اسکافی. با چنین پیران لابل که جوانان چنین... ابوحنیفه اسکافی. سپهد برآمد بر آن تیغ کوه بشد نزد آن پیر دانشپژوه. (از لغت نامه اسدی). بخندید بر پیر و بر دردمند. اسدی. خروشید و گفتا مرا خیر خیر به بیغاره دشمن کهن خواند و پیر. اسدی. گفت نه پیر و نه جوان میان این هر دو. (قصص الانبیاء ص ۱۱۹). چو پیر گشتی و بیدار گشتی ای نادان ترش بود پس هفتاد ناز و العنجانر. عثمان مختاری. جز بتدبیر پیر کار مکن پیر دانش نه پیر چرخ کهن. سنائی. گه با چهار پیر زبان کرده در دهن گه با دو طفل در دهن افکنده ریسمان. خاقانی. جوان گر بدانش بود بی نظیر نیاز آیدش هم بگفتار پیر. نظامی. در خانقاه باغ نه صادر نه واردست تا پیر بنه گشت حریف گران برف. کمال اسماعیل. مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان که پیر داند مقدار روزگار جوانی. سعدی. فضله مکارم انباشن به ارامل و پیران و اقارب و جیران میرسد. (گلستان). بشنو که من نصیحت پیران شنیده ام بیش از تو خلق دیده و پیش از تو دیده ام. سعدی. ندیدم چنین گنج و ملک و سریر که وقفست بر طفل برنا و پیر. سعدی. وای از آن پیران طفل نادب گشته از قوت بالای هر لبیب. مولوی. من پیر سال و ماه نیم، یار بیوفاست بر من چو عمر میگذرد پیر ازان شدم. حافظ. پیر مردی زن جوان میخواست گفتمش ترک این هوس خوشتر ابن یمین. بکش مگذار کاین سگ پیر گردد که چون شد پیر غافل گیر گردد؟ غنچ؛ پیر کلانسال. شیخ غاس؛ پیر فانی. ناقه متهدمه؛ ناقه پیر فانی. اهامام؛ سخت پیر شدن. هم، هم؛ پیر فانی. همام، هموم، انهامام؛ پیر فانی. هلوف؛ پیر کلان سال. تهریم؛ پیر خرف گردانیدن. هرب؛ پیر کلان سال گردیدن. اهرام؛ پیر و کلان سال گردانیدن. هصو؛ پیر شدن. قره؛ پیر سالخورده. ربیال؛ پیر ناتوان. قنسر، قنسر؛ پیر دیرینه. جلیجاب؛ پیر زفت. نهبل، نهبله؛ پیر کلانسال. شهیر؛ مرد پیر. جرضم؛ پیر بر جای مانده از لاغری و سخت پیر. شیخ کنع؛ پیر در تنجیده اندام. اجزاز؛ بوقت مردن رسیدن پیر. تخنیه؛ پشت خم کردن پیر. نعل؛ پیر گول. مسیه، مسیه؛ پیر خرف. لیخ؛ پیر بزرگ سال گردیدن. هرم؛ سخت پیر. هدم؛ پیر سالخورده. درح؛ پیر فانی. قذعمل؛ پیر کهنسال. خذب؛ مرد پیر. دیور؛ پیر شدن مرد. شاسف؛ پیر پوست بر استخوان خشک شده. تبتیه؛ پیر و ضعیف گردیدن. هذ؛ پیر گردیدن. ادلهنان؛ پیر شدن. ذره؛ پیر گردیدن. ذقن؛ پیر فانی. رجل اذره؛ مرد پیر. عسیف؛ پیر فانی. عنجش؛ پیر فانی یا ترنجیده پوست. عنجل؛ پیری که از کمی و برهنگی گوشت استخوانش برآمده باشد. (منتهی الارب). - امثال: مثل پیر بیخواب. پیری نداری پیری بخیر. پیران پیرایه ملکند. صاحب آندراج گوید: سال آزمای، کهن، پالوده مغز از صفات اوست و اطلاق آن بر اشجار و شراب و غیره بنا بر مواقع استعمال است مثل لفظ جوان: از آتش هر چنار پیرش در تاب و تب آسمان چو شیرش تأثیر. صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: پیر معروف است اشخاص پیر و سالخورده در میان عبرانیان و سایر اقوام محترم و معزز بوده اند. (ایوب ۱۲: ۱۲ و ۱۵: ۱۰) و جوانان در حین ورود پیران میبایست برپا شوند. (لاویان: ۱۹: ۳۲). و اگر کسی نسبت پیران بی احترامی و هتک حرمت می نمود مورد ملامت و سرزنش و محکوم بمجازات بود (تثنیه ۲۸: ۵۰؛ مراثی ارمیا ۵: ۱۲) و البته پیران نیز تکالیف مخصوصه نسبت بجوانان داشتند که میبایست مجری دارند و حکمتی که از تجربه تحصیل شود بسیار گرانبهاست (اول پادشاهان ۱۲: ۱ - ۱۶. ایوب ۳۲: ۷) مقابل تکالیف کلیسا و بعبارت اخری تکالیف دولت و ملت در ایام عهد عتیق و جدید بعهد پیران موکول بود. (قاموس کتاب مقدس). - پیران دولت؛ بزرگان دولت: بیش کس نبود از پیران دولت که کاری بر گذارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۴). اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آنچه رفت در باید گذاشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۵). - پیران قوم؛ قدماء آنان (۱). سالخوردهگان و معمرین آنان: سه تن از پیران کهن تر دانایتر سوی یعقوب ننگریستند. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۸). - پیران ناحیه یا کشور؛ بزرگان آنجا. سالخوردهگان بوم و بر: من مرید دم پیران خراسانم از آنک شهبواران را جولان بخراسان یابم. خاقانی. |. دیرینه. قدیم. کهن. کهنه. سالیان بر او گذشته: چنین است کردار این چرخ پیر چه با اردوان و چه با اردشیر. فردوسی. سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر چو زر آب شد روی دریای قیر. فردوسی. بیار ای بت کشمیر شراب کهن و پیر بده پُر و تهی گیر که مان ننگ و نبردست. منوچهری. ای که بر خیره همی دعوی بیهوده کنی که فلان بودست از یاران دیرینه و پیر. ناصر خسرو. ساقی نبید پیر ده اکنون که شد جوان این باغ پیر گشته بعمر جوان گل. مسعود سعد. |. مراد. مرشد. شیخ. (دهار). دلیل. پیشوا. امام. آنکه خود راهنماست و مرشد و راهنما ندارد. دستگیر. قطب. پیر طریقت. مقابل مرید. مقابل سالک، پیشوای طریقت صوفیه. امام و پیشوای صوفیان. شیخ تصوف (۲): کسی کو پی رهبر و پیر گردد ره راست او راست از خلق یکسر. ناصر خسرو. هیچ خصمی را این شغل نیاموزد خصم هیچ صوفی را این کار نفرماید پیر. سوزنی. خاطر من بگه نظم سخن خانقاهست پر از پیر و مرید. سوزنی. پیری که پیر هفت فلک زبیدش مرید میری که میر هشت جنان شایدش غلام. خاقانی. آن پیر ما که صبح لقائست خضر نام هر صبح بوی چشمه خضر آیدش ز کام. خاقانی. و آن پیر کو خلیفه کتاب دل منست چون صبحگاه سر بمناجات برگشاد. خاقانی. گر مریدی چنانک رانندت برهی رو که پیر خوانندت. نظامی. نقل است که او را نشان دادند که فلان جای پیر | ی [بزرگست از دور جای بدیدن او شد. (تذکره الاولیاء عطار). پس میان خضر و او بسی سخن برفت و پیر او خضر بود علیه السلام که او را در این کار کشیده بود باذن الله تعالی. (تذکره الاولیاء عطار). هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس. سعدی. گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد سرا

سر ز حکمت برنگیرم چون مرید از حکم پیر. سعدی. از بیطاقی شکایت پیش پدر برد. گلستان ج یوسفی ص ۱۵۵. یکی را شنیدم از پیران مری که مریدی را میگفت. (گلستان). مریدی گفت پیری را چکنم کز خلاق برنج اندرم از بس که بزبارتم همی آیند. سعدی. پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد. حافظ. سر ز حیرت بدر میکده ها برکردم چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود. حافظ. - امثال: بطفلی خدمت پیری نکردم به پیری خدمت طفلم ضرورست. پیر نمی پرد، مریدان می پرانند. پیر میسازد مریدان دسته می نهند. پیر من خس است اعتقاد من بس است. بی پیر مرو تو در خرابیات هرچند سکندر زمانی ||. مرشد و راهنما پیش زردشتیان ||. پیغمبر در تداول یهودان ایران: به پیرم موسی. - بی پیر؛ که بر راهی استوار نیست: با شراب تازه زاهد ترشروئی میکند کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را. صائب. - پیرخر؛ بزاد آمده. فوتوت از کهنسالی: اگر پیرخر بار نکشد راه برد. (تاریخ سیستان). - پیرسر؛ سالخورده. سپیدموی سر از پیری: که هرگر کس اندر جهان آن ندید نه از پیر سر کاردانان شنید. فردوسی. - پیر کفتار؛ زنی سالخورده و زشت اندرون؟ - پیرگیر؛ پیر بی دین. - گنده پیر؛ قسعه. (منتهی الارب). قندفیر (۳). وینم کهن گشته گنده پیر گران دل مامی چگونه بریاید. ناصر خسرو. تا تو بدین فسونش بیر گیری این گنده پیر جادوی رعنا را ناصر خسرو. این گنده پیر را ز کجا عنبر پیشکیست خشک نافه تاتارش. ناصر خسرو. چه گویی که پوشیده این جامه ها را همان گنده پیری چو کفتار دارد. ناصر خسرو. شفشلیق؛ گنده پیر فروشته گوشت سست اعضا. (منتهی الارب ||). و نیز در معنی سالخورده و هم در معنای مرید و پیشوا مضاف کلمات مختلفه واقع شود چون: پیر تعلیم: دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش. خاقانی. - پیر خرد؛ شاه ملک بین بصره پرده برانداخته پیر خرد بین بمی خرقه درانداخته. خاقانی. - پیر چرخ و پیران چرخ یا فلک؛ پیران هفت چرخ بمعلوم هشت خلد یک ژنده دوتایی او را خریده اند. خاقانی. کوس چون صومعه پیر ششم چرخ کزو بانگ ششش دانه تسبیح ثریا شنوند. خاقانی. بر سر این حکمنامه مهر نیند پیر ششم چرخ در فضای صفاهان. خاقانی. - پیر خوش سیما؛ مجازاً دنیا و روزگار: بین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما. سنائی. - پیر دیر؛ رجوع به پیر دیر در ردیف خود شود. - پیر عشق؛ پیر عشق آنجا بعرسی پاره میکرد آسمان من نصیبه شانه دانی بی کمان آورده ام. خاقانی. - پیر میخانه؛ رجوع به این کلمه در ردیف خود شود: پیر میخانه همی خواند معنائی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن. حافظ. - پیر میکده؛ رجوع به این کلمه در ردیف خود شود. - پیر می فروش؛ رجوع به این کلمه در ردیف خود شود: دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد گفنا صبح نوش و غم دل بیز یاد. حافظ. - پیر دین؛ بدل بد رجوع تو کان پیر دین را بجز استقامت عصایی نیایی. خاقانی. - پیر مبارک قدم؛ پیر خجسته بی: بفرمود تا مهتران خدم بخوانند پیر مبارک قدم. سعدی. - پیر محله؛ رجوع به این کلمه در ردیف خود شود: عالم شهر گو مرا وعظ مکن که نشنوم پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم. سعدی. - پیر مرند؛ پیری و مرادی مقیم شهر مرند بعهد خاقانی یا پیش از وی: حکم حق رانش چون قاضی خوی نطق دستانش چون پیر مرند. خاقانی. - پیر مغان؛ رجوع به این کلمه در ردیف خود شود. - پیر هری؛ خواجه عبدالله انصاری. رجوع به پیر هری و رجوع به عبدالله انصاری شود ||. پیر و پیغمبر. رجوع به این کلمه در ردیف خود شود. . (فرانسوی) (۱) - Guide. Directeur dans la vie contemplative. Chef des - Les anciens mystiques. (فرانسوی) (۳) - المعرب جوالیقی ص ۲۷۲.

پیر

[ی] (۱) پدر (در بعضی لهجه های فارسی نظیر مازندرانی و سیادهنی و جز آن). اب: مگذر ز سر عشق که گر در یتیمی مانده این عشق ترا مار و پیر نیست. مولوی.

پیر

(ا)خ) دهی از بخش سرپاز شهرستان ایرانشهر واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری سرپاز و ۱۰ هزارگزی شمال راه مالرو سرپاز به زابلی. کوهستانی، گرمسیر و مالاریایی. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات و خرما و ذرت. شغل اهالی زراعت. و راه مالرو است ساکنین از طایفه سرپاز هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر

(ا)خ) دهی از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری بافت، سر راه فرعی بافت به اسفندقه. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر

[ی] (ا)خ) (۱) (سن) یکی از اعزه و مقدسین نصاری است و مشهور به القنطره ای. چه از مردم قصبه القنطره از قصبات اسپانیول است. وی بسال ۱۴۹۹ م. تولد یافته و در سنه ۱۵۶۳ در گذشته بریاضت و تقوی مشهور است و برخی آثار دینی دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - St. Pierre.

پیر

[ی] (ا)خ) (۱) (سن) یکی از ائمه معصوم نصاری و ملقب به زرین کلام. وی از سنه ۴۳۳ تا ۴۵۲ م. سمت اسقفی راونه را داشته و مردی فصیح و بلیغ بوده است و مواعظ و اندرزهای مشهور دارد، روز چهارم کانون اول را نصرانیان به احترام او تعطیل کنند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - St. Pierre.

پیر

[ای] (اخ) (۱) پتروس. پتروس (۲) یکی از حواریون است، برادر آندریاس از اصحاب حضرت عیسی علیه السلام. وی بصید ماهی اشتغال داشته و نام اصلی وی شمعون بوده است، و آن حضرت ویرا به کفاس که در زبان عبری بمعنی سنگ میباشد، مسمی فرمود، پس رومیان این کلمه را بزبان خود ترجمه کرده پتروس نامیدند و فرانسویها بشکل پیر و بهمان معنی استعمال نمودند. هنگام توقف حضرت مسیح در میان انبوه مردم پشت سر آن حضرت روان میشد چون هواخواهیش را معلوم کردند برای رهائی از جنگ خرده گیران در موقع انکار آمد و گفت: من اص ویرا نمیشناسم این گناهش بخشیده شد، و در عالم رؤیا از طرف آن جناب مأمور به نشر نصرانیت گردید و بمقام خلافت نایل گشت، پس با کمال جدیت به نشر و ترویج دین مسیح پرداخت تا آنجا که در یک روز در بیت المقدس سه هزار تن را ارشاد کرد، و معبد انطاکیه را تأسیس نمود و مدتی در آناتولی به نشر دین و هدایت و موعظه مشغول بود، بسال ۴۲ م. بروم رسید، بعدها چند بار به مشرق زمین سفر کرد، و در سال ۵۲ در محفل روحانیان نصاری منعقد در قدس حضور یافت، و بسال ۶۵ به روم عودت نمود و در زمزمه مسیحیان از طرف نرون تعقیب و توقیف شد و پس از ۸ ماه با پاولوس یکجا بخاج وارون مصلوب و معدومش کردند، بعدها بر مدفن وی بزرگترین معبد جهانی را بنا کردند که بکلیسای سنت پیر یا سان پترو معروف شده است. وی را مؤسس مسند پاپی میدانند و روز ۲۹ حزیران را به احترام او روز تعطیل میشمارند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Petrus - (۲) - Pierre.

پیر آباد.

(اخ) ده مخروبه ای است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیر آباد.

(اخ) دهی از دهستان حومه شهرستان سراوان واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری سراوان و دو هزارگزی جنوب شوسه سراوان به کوهک، جلگه، گرمسیر، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات محصول آنجا غلات و خرما و حبوبات و پنبه. شغل اهالی زراعت. و راه آن فرعی است. ساکنین از طایفه صبادزانی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر آباد.

(اخ) رجوع به موان شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیر آب گون.

(اخ) دهی از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاوری بهبهان و ۳۰ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه آرو به بهبهان. کوهستانی، معتدل، مالاریائی، دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه بویراحمدی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر آسمنه.

[م ن] (اخ) ده مخروبه ای است از بخش سمیرم بالای شهرستان شهرضا. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیر آغاجی.

(اخ) دهی از دهستان گنجگاه بخش سنجد شهرستان هروآباد واقع در ۱۶ هزارگزی باختر مرکز بخش گیوی و پنجهاز گزی شوسه اردبیل به هروآباد. کوهستانی، سردسیر. دارای ۳۲۳ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گل داری و راه آن اراهه رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر آقرو.

[ق] (اخ) دهی از دهستان ایردوموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۲ هزارگزی باختر اردبیل و ۴ هزارگزی شوسه اردبیل به تبریز. کوهستانی، معتدل. دارای ۸۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاریر. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گل داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر آموز.

(ا مرکب) علمی که کسی در زمان پیری بیاموزد. (آندراج (||). ن مف مرکب) که از پیر آموخته باشد. که پیر تعلیم دهد: در مکافات آن جهان افروز خواند بر شه فسون پیرآموز. نظامی.

پیرا.

(نمف مرخم) صفت فاعلی دائمی از پیراستن. مخفف پیراینده. پیراینده. که پیراید. یعنی کم کننده از چیزی برای زینت. (غیاث). صاحب آندراج گوید: بمعنی پیراینده و آن کسی است که چیزی را کم کند بواسطه خوش آیندگی همچون دلاک و سرتراش که موی زیادتی را بسترده و باغبان که شاخهای زیادتی را برود، برخلاف مشاط که چیزی بیفزاید و آن را آراستن گویند چنانکه شبی ایاز در حالت مستی به امر سلطان محمود زلف خود برید علی الصباح سلطان بخود آمد و بس دلتنگ شد حکیم عنصری به این رباعی سلطان را بر سر عیش آورد: کی عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است روز طرب و

نشاط و می خواستن است کاراستن سرو ز پیراستن است. و این دو را پیرایه و آرایش نیز گویند و هر دو بمعنی امر نیز آید یعنی پیرا یا بیارای. (آندراج): برده رضوان بهشت از پی پیوندگری از تو آن فضله که انداخته بستان پیرا. انوری. که تا روشنک را چو روشن چراغ بیارند با باغ پیرای باغ نظامی. منم سرو پیرای باغ سخن بخدمت کمر بسته چون سرو بن نظامی. این کلمه را ترکیباتی است چون: آذرپیرا، بستان پیرا، پوست پیرا، پوستین پیرا، چمن پیرا، سروپیرا، کارپیرا ناخن پیرا: آتش بسته گشاید همه کار کارپیرای (۱) تو زر بایستی. خاقانی (دیوان ص ۸۷۹ ||)، برنده. (شرفنامه منیری ||)، فعل امر) امر از پیراستن. (برهان). پیرای. (آندراج ||)، ن مف مرخم) ساخته و پرداخته. (آندراج ||)، امص) ساختن و پرداختن و منقح کردن و چیزی را از عیب خالی نمودن. (برهان). (۱) - ن ل: کارفرمای.

پیرا.

[پیژ را] (اخ) (۱) نام موضعی در جزیره لس بس از توابع یونان. مم نن سردار داریوش سوم این موضع را تسخیر کرده. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۸۱). Pyrrah - (۱)

پیرا.

[پیژ را] (اخ) (۱) نام دختر ابی مینه و پاندور، زن دکالیون. رجوع به دکالیون شود. (۱) - Pyrrha

پیرائی.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری سوران و ۲۰ هزارگزی خاوری راه مالرو ایرافشان به سوران. دارای ۲۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرائی.

(حامص) حاصل پیراستن. چون سرو پیرائی و جز آن. رجوع به پیرایی شود.

پیرآیدن.

[د] (مص) پیراستن. رجوع به پیراهیدن و رجوع به پیراستن شود.

پیراوالفضل.

[آبُلُ ف] (اخ) حسن سرخسی. از مشایخ سرخس و پیر صحبت شیخ ابوسعید ابی الخیر است. (غزالی نامه ص ۱۰۰).

پیراحمد.

[آم] (اخ) ابن اتابک پشنگ بن سلغرشاه بن اتابک احمد از اتابکان لر بزرگ. وی از سال ۷۹۲ تا ۷۹۸ ه. ق. امارت داشته است. رجوع بتاریخ مغول اقبال ص ۴۴۸ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۴۰ شود.

پیراحمد.

[آم] (اخ) قرامان. از شاهزادگان قرامان، دشمنان قدیم و دیرین آل عثمان و مورد حمایت اوزون حسن آق قویونلو. (از سعدی تا جامی ص ۴۵۴). صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پیراحمد پسر ابراهیم بک از بیکهای قره مان است و مادرش دختر سلطان مرادخان بوده، و در زمان سلطان محمدخان ثانی مدتی سمت بیکی قره مان را داشته، و در محاربه با اوزون حسن مغلوب شده و با پادشاه پیمانها بسته و بدفعات شکسته، و مایل به اتفاق و همدستی با برخی از اجانب بوده و از اینرو احمدپاشا با عساکر ویرا در قلعه منان دربندان ساخت وی پس از مدتی مقاومت از روی نو میدی خود را از دیوار قلعه بزرگ افکند و بمرد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیراحمدبیک.

[آم ب] (اخ) از نواب امیرسلطان الله شاهزاده طهماسب میرزای صفوی. (حبیب السیر ج ۴ ص ۵۷۷ و ۵۷۹ و ۵۸۳ و ۵۹۴). و نیز رجوع به کتاب رجال حبیب السیر ص ۲۳۸ شود.

پیراحمدخواجه حسین.

[آم خوا / خاج ح س] (اخ) از سرداران شاه اسماعیل صفوی. (حبیب السیر ج ۴ ص ۲۸۸).

پیراحمد خوافی.

[آم د خوا / خا] (اخ) خواجه غیاث الدین. وی در سال ۸۲۰ ه. ق. به اتفاق خواجه احمد داود وزارت خاقان سعیدمیرزا شاهرخ بن امیرتیمور گورکانی یافت و در سال ۸۵۷ میرزا ابوالقاسم بابر بعلت رنجشی که از او در خاطر داشت ویرا مؤاخذت کرد و بجزر و تعذیب مبلغ دوست تومان کپکی از وی بگرفت و دیگر چیزی میطلبید تا آن جناب بواسطه اعراض نفسانی و دیگر اسباب ناتوانی جهان فانی را بدرود کرد و در عمارت سرفراز شیخ زین الدین خوافی که بنا کرده معمار همش بود مدفون گشت. (حبیب السیر ج ۳ ص ۶۰ و ۶۰۱ ج ۴ ص ۴۱۲، ۲۷، ۴۱، ۴۸، ۱۹۷). و نیز رجوع به غیاث الدین... و رجوع به دستورالوزراء ص ۳۵۳ و تاریخ

عصر حافظ ج ۱ ص ۳۹۲ حاشیه و کتاب رجال حبیب السیر ص ۶۶ شود.

پیر احمد ساوه ای.

[آم د و] (اخ) نام مردی که از جانب امیر تیمور گورکان والی همدان و قم و کاشان و قزوین گردیده است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۴۴۲).

پیر احمد کندی.

[آم ک] (اخ) دهی از دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ماکو. واقع در ۵/۳۹ هزار گزی شمال باختری ماکو. دره و کوهستانی، سردسیر، سالم. دارای ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بزرک. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن شوسه است. دبستان و پاسگاه سربازی دارد و ۵/۳ هزار گز مرز مشترک ایران و ترکیه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر احمد ورساق.

[آم ؟] (اخ) داروغه ری بعهد ابوالغازی سلطان حسین میرزا. وی بفرمان سلطان بدیع میرزا سلطان بابر برلاس و شیخ عبدالله بکاوول را بشکست. (حبیب السیر ج ۴ ص ۳۹۴).

پیر اختن.

[ت] (مص) فراغ. (تاریخ بیهقی. مندرج در کتاب پارسی نغز).

پیرار.

(ا، ق) پیرار سال. سال پیش از پارسال. دو سال پیش از سال حاضر. عام اول. (مهذب الاسماء): سال امسالین نوروز طربناکترست پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا. منوچهری. نوروز را بگفت که در خاندان ملک از فر و زینت تو که پیرار بود و پار. منوچهری. چو حورا که آراست این پیرزن را؟ همان کس که آراست پیرار و پارش. ناصر خسرو. شدت پار و پیرار و امسال اینک روش بر ره پار و پیرار دارد. ناصر خسرو. از تاک رز انگور نو امسال خوش آمدت هر چند کزو پار همین آمد و پیرار. ناصر خسرو. هنوز یاری پیرار رفتی از پیشم چرا همی طلبی مر مرا بدین بگهی. ناصر خسرو. هرگز نیامدست و نیاید گذشته بار بر قول من گوا بس پیرار و پار من. ناصر خسرو. تا سال پیرار بحضور امیران... این قصه بوجهی بگفت که بسی مردم جامه ها چاک کردند. (کتاب النقض ص ۴۰۶). بنده ات بود گرسنه پیرار پار زن کرد و بچه زاد امسال. کمال اسماعیل. ز لب امسال از چه بوسه نداد که به پیرار داد و در پارش. شیبانی. || روز پیش از دی که آترا بریر نیز گویند. (شرفنامه). اما ظاهراً پار و پیرار جز در مورد سال بکار نرفته است.

پیرار سال.

(ا) مرکب، ق مرکب) پیرار. سال پیش از سال گذشته. دو سال قبل از سال حاضر. سال پیش از پارسال. عام اول: پیرار سال کو سوی ترکان نهاد روی بگذاشت آب جیحون با لشکری گران. فرخی.

پیرار میت.

[ای] (اخ) (یعنی پیر منزوی) نام راهبی موجد و مشوق جنگهای صلیبی، جنگهایی که خانمانهای بی حد و حصری را بسوخت، این متعصب نادان در حدود ۱۰۵۰ م. در آمیان متولد شد ابتدا بسپاهیگری و بعد براهبی مشغول گردید؛ و بسال ۱۰۹۳ هنگام بازگشت از سیاحت قدس، بطریق وی را مأمور رساندن نامه ای بیاب ساخت و بدین مناسبت اوضاع قابل ترحم نصارای شرق را در درجه افراط برای پاپ اوریان دوم تشریح و تصویر کرد و پاپ ویرا بتهیج و تحریک عالم نصارا علیه مسلمانان مأمور کرد، در نتیجه وی ریسمانی بکمر خود بست و با پای برهنه بگردش در بلاد اروپا پرداخت و مردم را بجنبش و تعصب میداشت از این روی جمع کثیر فراهم آمدند و روی به اراضی مقدسه نهادند ولی نه پول کافی و نه ارزاق لازم، هیچ کدام موجود نبود ناگزیر بقوت لایموت بقایای لشکر خود را بمجارستان و بلغارستان رسانید و آنجا چنان متفرق و پریشان شدند که هنگام وصول بقسطنطیه تنها خود او ماند و بس با وجود این هیجان و رستاخیزی که در اروپا بپا ساخت خاموش شدنی نبود عساکر اهل صلیب پشت سر هم میرسیدند و جنگ اول اینان با مسلمانان در انطاکیه و بیت المقدس شروع شد. پیرار میت هم در این محاربه شرکت کرد و در موقع عودت به اروپا در دیر نوموتیه واقع در نزدیکی هوی که از تأسیسات خود او بود رخت اقامت افکند و بسال ۱۱۱۵ درگذشت. در مولدش آمیان، بسال ۱۸۵۴ م. مجسمه وی را برپا ساخته اند. (۱) - Pierre l'Ermite.

پیراستگی.

[ت] (حامص) حالت و چگونگی پیراسته. رجوع پیراسته شود.

پیراستن.

[ت] (مص) (۱) مقابل آراستن. پیرایستن. کم کردن از چیزی برای زینت و خوش آیند شدن و زیبا گشتن چون پیراستن موی سر و درخت و جز آن. پیرایش کردن. نازیبا دور کردن. (شرفنامه). تنقیح. تهذیب. زینت کردن با کاستن نه افزودن که آرایش باشد. کم کردن برای خوبی. آراستن با کم کردن فضول. خشودن. (آندراج). اصلاح کردن: کی عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای

بغم نشستن و خاستن است وقت طرب و نشاط و می خواستن است کاراستن سرو ز پیراستن است. عنصری. چو نوشروان بعدل و داد گیتی را بیارائی بتیغ تیز باغ پادشاهی را بیبرائی. فرخی. روی گل سرخ بیاراستند زلفک شمشاد بیاراستند. منوچهری. تیر را تا تراشی نشود راست همی سرو را تا که نپیرائی والا نشود. منوچهری. تیر عقل من بپند و برق شاخ جهل ترا بیبراید. ناصر خسرو. بیبرای از طمع ناخن بخرسندی که از دستت چو این ناخن بیبرائی همه کارت بیبراید. ناصر خسرو. و موی و ناخن بیبراید. (مجمل التواریخ والقصص). چو همکاسه شاه خواهی شدن بیبرای ناخن فروشوی دست. (کذا شاید: فروشوی بدن). نظامی. سرو پیراستی سمن کشتی مشک سودی و عنبر آغشتی. نظامی. سرو شادابی و گمان بردی که ترا هیچ غم نیبراید. خاقانی. دیول؛ پیراستن هر چیزی. (منتهی الارب ||). زیادتی بریدن. (شرفنامه). سرشاخه زدن (۲). کم کردن شاخ و برگ زائد. پاک کردن درخت از شاخهای زائد. شاخ های زیادتی درخت را بریدن و زدن. باز کردن شاخ و برگ زائد و زرد شده آن. فرخو کردن: تبیست؛ پیراستن تاک رز. خشاره کردن. (۳) (از منتهی الارب). تجرید؛ پیراستن درخت. (منتهی الارب). عفا؛ پیراستن خرمانان. تحصیل؛ پیراستن درخت. (منتهی الارب). عضد؛ پیراستن خار. (تاج المصاדר). تعریب؛ پیراستن شاخ تا درخت آزاد شود ||. ستردن موی با تیغ: بزنی در ظل سرسبزی و ملک آرای چندانی که تیغ آفتاب از نور گیتی را بیبراید. سیدحسن غزنوی. احفا؛ پیراستن ریش و بروت بریدن. (از منتهی الارب). و نیز رجوع بشواهد شعری فوق شود ||. مطلق زینت کردن. تحلی. زینت کردن بدو کاستن: یک آهو که از یک دروغ آید بصد راست گفتن نیبراید. ابوشکور. بفرمود تا تخت شاهنشاهی بدیای رومی بیاراستند کلاه کیانی بیاراستند. فردوسی. همی گفت و زودش بیاراستند سر مشک بر گل بیاراستند. فردوسی. بکام دل از جای برخاستند جهانی به آیین بیاراستند. فردوسی. یکی ژنده پیلی بیاراستند برو تخت زرین بیاراستند. فردوسی. همه پشت بیلان بیاراستند بدیای رومی بیاراستند. فردوسی. بدیای چینی بیاراستند طپهای زرین بیاراستند. فردوسی. چپ و راست لشکر بیاراستند همی خویشتن را بیاراستند. فردوسی. یکی جای خرم بیاراستند پسندیده خوانی بیاراستند. فردوسی. هنرتان بدیباست پیراستن دگر نقش بام و در آراستن. اسدی. و همت بر کم آزاری و بیاراستن راه آخرت مقصور شود. (کلیله و دمنه). مبارک حضرت ایام در ظل تو آساید مقدس خاطر اسلام را رای تو بیبراید. خاقانی ||. دباغت دادن چرم. (شرفنامه). محسن. (منتهی الارب). پاک کردن چرم از پشم و موی. دیغ. (منتهی الارب). دباغ. (منتهی الارب). دباغت. متأ. (منتهی الارب). دباغه دادن. آتش نهادن پوست (۴): سلم؛ پیراستن پوست بدرخت سلم. (منتهی الارب). قرظ؛ پیراستن ادم بر برگ سلم، یعنی رنگ دادن چرم. دیغ جلد؛ پیراستن ادم. دیغه؛ یکبار پوست پیراستن. (منتهی الارب). ظیان؛ گیاهی است که برگ آن پوست بیبراند. دیغ الاهاب؛ پیراستن پوست را. (منتهی الارب). عث، عث؛ پیراستن مشک را به ارطی. تعلق؛ نیک پیراستن مشک را. (منتهی الارب ||). دباغت یافتن. (شرفنامه ||). پیراستن دل از غم و آزر و جز آن زدودن آلوده از آن پاک کردن: زبان را بخوبی بیاراستن دل تیره از غم بیاراستن. فردوسی. همه راستی باید آراستن ز کزی دل خویش پیراستن. فردوسی. نشستند بر خوان و می خواستند زمانی دل از غم بیاراستند. فردوسی. بتاراج و کشتن بیاراستند از آزر دلها بیاراستند. فردوسی ||. زدودن. روشن کردن. صیقلی کردن: همه شب همی لشکر آراستند همی جوشن و نیزه پیراستند. فردوسی. بفرمود تا لشکر آراستند سنان و سپرها بیاراستند. فردوسی. درم دادن و تیغ بیاراستن ز هر پادشاهی سپه خواستن. فردوسی ||. درپی کردن. وصله و رفو کردن. دوختن درید گیها: کهن جامه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن. سعدی. شرمم از خرقه آلوده خود می آید که برو وصله بصد شعبده پیراسته ام. حافظ. جامه بر هم پیراستن، رقع رقع دوختن چون جامه درویشان: سلیمان... از کسب دست خود بدو نان جوین قناعت کردی و جامه بر هم پیراستی و سرافکنده رفتی بخضوع و خشوع. (ابوالفتح رازی ||). تنبیه کردن. سیاست کردن: بفرمودش که خواهر را بفرهنج بشفشاهنگ فرهنگش درآهنج همیدون دایه را لختی بیبرای به بادافراه بر حالش مبخشای که گر فرهنگشان من کرد بام گزند افرون ز اندیشه نمایم. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). (فرانسوی) (۱) - Tanner. Decorer. (فرانسوی) (۲) - emonder. (فرانسوی) (۳) - Tailleur - Tanner. Megir. Megisser l'arbre (فرانسوی).

پیراستنی.

[ت] (ص لیاقت) درخور پیراستن. که توانش پیراست.

پیراسته.

[ت] (ن مف) نعت مفعولی از پیراستن. مهذب. مقابل آراسته. متحلی. متحلیه. مقذذ. (منتهی الارب): جهاندار خاقان مرا خواسته است سخنها ز هر گونه پیراسته است. فردوسی. خانه پیراسته همچون نگار منظر خانه فروش توام. عطار ||. نازیا بریده. (شرفنامه). شاخهای زاید بریده. زده. باغی که شاخهای زیادتی آن را بریده و علفهای زیادتی آنرا چیده و صفا داده باشند. درختی که آنرا پر کاوش کرده باشند یعنی شاخهای زیادتی آن را بریده باشند. (برهان) (۱): نه زمینی ز تو آراسته گشت نه درختی ز تو پیراسته گشت. جامی ||. مجازاً، اصلاح شده. مرتب گردانیده و ساخته و پرداخته. (برهان): ای جهان از عدل تو آراسته باغ ملک از خنجرت پیراسته. انوری. بخضود؛ آنچه از چوب تر پیراسته باشند یا از درخت شکسته شده باشد. (منتهی الارب ||). پاک شده از مو و پشم. زدوده ||. درپی کرده. رفو کرده. وصله کرده. پینه زده: شرمم از خرقه آلوده خود می آید که برو وصله بصد شعبده پیراسته ام. حافظ ||. زدوده. صیقل داده (شمشیر و جز آن ||). زدوده (از غم): ز خوبی آن کودک و خواسته دل او ز غم گشته پیراسته. فردوسی ||. مدبوغ. آتش نهاده: صله؛ پوست خشک ناپیراسته. مسک دیغ؛ پوست پیراسته. (منتهی الارب). اندباغ؛ پیراسته شدن. (تاج المصاדר بیهقی) (منتهی الارب): قومی که چو روه بتو بر حیله سگالند پیراسته باندن چو سنجاب و چو قاقم. سوزنی ||. مهیا. بسیجیده. آماده: خود تو آماده بوی و آراسته جنگ او را خویشتن پیراسته. رودکی ||. پاک و صافی شده. ساخته و پرداخته: ز مرگ آن نباشد روان کاسته که با ایزدش کار پیراسته. فردوسی ||. بصلاح. دور از آلودگیها. دور از نازیبائی ها: اگر چه جریره ست پیراسته ازین انجمن مر ترا خواسته. فردوسی. فلان جوانی است آراسته و پیراسته؛ بصلاح و دور از عیب و زشتی و آلودگی ||. مزور. مزخرف. برساخته: چنین گفت: الها به آلاخی خویش به اجلال و اعزاز و نعمای خویش که گویا کن این گرگ را تا ازوی کتم این سخن را همی جستجوی بدانم که این گفته راستست و یا نه دروغ است پیراسته است. شمس (یوسف و زلیخا) ||.

پیراسته شهر؛ سواد. (دهار). فضیل (؟) بود و دیوار کوچک پیش بارو و در میان بازار که پوشانیده باشند (؟) (لغت نامه اسدی):
گر زآنکه به پیراسته شهر برآی پیراسته آراسته گردد ز رخانت. بوشعیب ||. دهی که در آن نخلستان بسیار باشد. پیراسته. (برهان).
(۱) - Arbre taille. Arbre emonde (فرانسوی).

پیراسته شدن.

[ت / ت ش د] (مص مرکب) مقابل آراسته شدن. رجوع به پیراسته شود.

پیراسحاق.

[۱] (اخ) دهی از دهستان علمدار گرگر بخش جلغا شهرستان مرند. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری مرند و ۱۰ هزارگزی خط آهن جلغا - تبریز. کوهستانی. معتدل. دارای ۴۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گل‌داری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیراسملو.

[۱ م] (اخ) دهی است جزء دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۱۷ هزارگزی شمال هوراند و ۵/۳۰ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل، دارای ۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گل‌داری. راه مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرافشانی.

[آ] (حامص مرکب) کنار جوانانه کردن در پیری. (آندراج). کارهای جوانان در هنگام پیری کردن: خزان آمد گریبانی به رندی چاک خواهیم زد بمن ده می که پیرافشانی چون تاک خواهیم زد. بابافغانی (از آندراج).

پیراک.

[پ] (اخ) (۱) کرسی بلوک لت، ناحیه گوردن بفرانسه دارای ۷۱۹ تن سکنه. (۱) - Payrac.

پی راکاوا.

[پ] (اخ) (۱) محلی از آلپ ماریتم، از بلوک لوسرام (ناحیه نیس). دارای ایستگاه سنجش ارتفاع. (۱) - Peira - Cawa.

پیراکندن.

[گک د] (مص) متفرق ساختن. پریشان کردن. افشاندن. (برهان). پراگندن. پراگنده ساختن: دلم ز گردش ایام ریش بود فلک نمک نگر که چگونه بر آن پیراگند. خلاق المعانی.

پیرالوان.

[آ] (اخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری اردبیل و ۹ هزارگزی اردبیل به خیابو. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گل‌داری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرام.

(اخ) (۱) عاشقی مثلی از مردم بابل و معشوقه او مسماء به تیسبه بود. آنگاه که تیسبه دچار شیری شرزه گردید و از وی بگریخت، چادر خویش بر جای ماند و چون پیرام بدانجا رسید و چادر معشوقه بدید گمان برد که شیر او را بدریده است خود را بکشت. و وقتی که تیسبه بازگشت و جسد خونین عاشق خویش بدید او نیز خویشتن را بکشت. قصه جانسوز این عاشق و معشوق را اُیوید شاعر لاطینی بشعر کرده است. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: بنا بگفته افسانه طرازان پیرام جوانی است از جوانان شهر بابل قدیم که بدختری موسوم به تیسبه عشقی مفرط داشته است اما قبیله طرفین دو خصم آشتی ناپذیر بودند و لذا دو دل‌داده بملاقات یکدیگر نایل شدن نمیتوانستند و عاقبه الامر وعده دیداری زیر سایه درخت توتی واقع در بیرون شهر نهادند. در روز موعود تیسبه قبل از عاشق بقرار خود بمیعاد رسید و ناگاه با شیری روبرو گردید اما بیدرنگ چادر از سر بیفکند و بگریخت، شیر آنرا با دندان پاره پاره کرد و در این حال پیرام از راه رسید و منظره ای وحشتناک را دید و چنان پنداشت که شیر کار معشوقه عزیز ساخته است پس از فرط حزن و اندوه خود را بکشت، در این میان تیسبه بازگشت و از مشاهده جان سپردن عاشق بیچاره چنان خود را باخت که با همان حربه کار خود را ساخت. روایان گویند که پس از این واقعه جانسوز توت سفید آن درخت مبدل بتوت سیاه گردید. اُیوید شاعر معروف لاتن این داستان را برشته نظم درآورده است و کلمه پیرام باید تحریفی از بهرام باشد. (قاموس الاعلام ترکی).
(۱) - Pyrame.

پیرامام.

[۱] (اخ) دهی از دهستان بربود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب الیگودرز. کنار راه مارلو پرت پل به جاشخشک. کوهستانی، معتدل. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از جاه و قنات محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و راه

آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرامن.

[م / م] (۱) (۱) پیرامون. اطراف و گرد چیزی. حوالی. حول. گرداگرد چیزی. (اوبهی). دوروبر. دوره. دور. گرد. دورتادور. جوانب. گردبرگرد: زرنگ شهری با حصار است و پیرامن او خندق است. (حدود العالم). گفتن نایم نیز هرگز پیرامن بیهده گفتن من این بیهده گویا منا ما را گفتی میا بیش بدین معدنا ما را دل سوخته است عشق و ترا دامنا. ابوالحسن اورمزدی. بدوزخ درون زشت آهرنا نیارستمش گشت پیرامنا. دقیقی. بیندید با یکدگر دامنا نمایند بدخواه پیرامنا. فردوسی. یلاتی که بودند خنجرگذار بگشتند پیرامن کارزار. فردوسی. برید آن سر شاهوار از تنش نیامد یکی خویش پیرامنش. فردوسی. ز دو لشکر از یار و فریادرس به پیرامن اندر ندیدند کس. فردوسی. هر آنکس که پیرامنش بد براند خود و دایه و شاه جمشید ماند. فردوسی. پیرامن دژ یکی راه نیست و گر هست از ما کس آگاه نیست. فردوسی. بیامد پیرامن طیسفون سپاهی ز انداز دانش فزون. فردوسی. ور زانکه بغردی بناگاهان پیرامن او هزبر یا بری. منوچهری. و پیرامن وی مهاجرین و انصار. (تاریخ سیستان). هر آنکس که پیرامنش بد براند خود و دایه جادو و شاه ماند. اسدی. مر این ماهی خرد را دشمنست همه روز گردانش پیرامنست. اسدی. تا تن من گشت پیرامنش دیو نگشتست پیرامنم. ناصر خسرو. و صد مرد سلاح در زیر جامه پوشیده پیرامن انوشروان مرتب بودند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۰). و دیگر لشکرها دورویه پیرامن مزدکیان که بر خوان نشسته بودند در گرفتند. (ایضاً ص ۹۰). و پیرامن آن همه عمارت‌هاست و چشمه‌ها و آبهای روان. (ایضاً ص ۱۵۵). بحکم آنکه فیروزآباد در میان اخره نهاده است که پیرامن آن کوهی گردبرگرد درآمده است. (ایضاً ص ۱۳۷). همگان پیرامن دیر درآمدند و آواز داد که من ابرویم. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۱). کند از غالیه پیرامن گل را پرچین تا کس از باغ رخس گلش (۲) و گلچین نکند. سوزنی. حاجب آلتوتناش و ارسلان جاذب پیرامن حصار او فراگرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۳). قومی را دیدم پیرامن من نشستند و با من بتلف درآمدند (ترجمه تاریخ یمنی). (فرشتگان عرش آشیان پیرامن وی صف اندر صف عاکف و واصف (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۸). شبی پیرامن قصر او فراگرفتند و اسباب و مضارب و مراکب او غارت کردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۷۰). پیرامن هر مربعی از مربعات آن خطی از زر درکشیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۲). بوقت حاجت پیرامن آن طوف کرده تضرع و زاری نموده. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۵). با لشکری جرار پیرامن مأمن او درآمد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳). پیرامن آن خندقی عمیق بود که اندیشه در مجاری آن پایان نمیرسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۵۶). بفرمود تا طایفه ای از لشکر پیرامن آن اوباش بر آمدند و همه را بقتل آوردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۸). پیرامن قصریکه خوابگاه او بود فراگرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۵۹). چون منتصر را خبر شد لشکری بسیار پیرامن خیمه او درآمده بودند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۴). پیرامن آن خندقی بعید قعر کشیده. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴۹). لشکر سلطان چون دایره پیرامن نقطه آن حصار درآمدند. (ترجمه تاریخ یمنی). سلطان پیرامن آن قلعه فراگرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴۹). چون گریبان پیرامن او فراگرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۷). در کوی هوس دام هوانست نهاده بیهوده پیرامن آن دام چه گردی. عبدالواسع جبلی. نای است یکی مار که ده ماهی خردش پیرامن نه چشم کند مار فسانی. خاقانی. پیرامن کویش بشب، خصمان خاقانی طلب هر جا که گنجست ای عجب، ماریست پیرامون او. خاقانی. مرا صد دام در هر سو نهاده هزاران دانه پیرامن فشانندی. خاقانی. بران ملک پیرامنش، چون چرخ دایر بر تنش چون بادریسه دشمنش، یک چشم بینا داشته. خاقانی. گه گه کن از باغ آرزو آن آفتاب زردرو پیرامنش ده ماه نو هر سال یکبار آمده. خاقانی. اصحاب فیل بین که به پیرامن حرم کردند ترکانز و نه درخورد کرده اند. خاقانی. هست پیرامنش طوف کنان آسمان آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب. خاقانی. وز پی آن تا ز دیو آزشان باشد امان خط افسون مدیح صدر پیرامن کشید. خاقانی. بلشکر بفرمود تا صد هزار درآیند پیرامن آن حصار. نظامی. یکی لحظه پیرامن بام گشت نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت. نظامی. ایشان که سلاح کار بودند پیرامن او حصار بودند. نظامی. نبود از تیغها پیرامن شاه. بیگ میدان کسی را پیش و پس راه. نظامی. گفتا مکن ای سلیم دل مرد پیرامن این حدیث ناورد. نظامی. پیرامن هرچه ناپدیدست در دامن عصمتش کشیدست. نظامی. بهشتی شده بیشه پیرامنش دگر کوثری بسته بر دامنش. نظامی. بمیر بیشتر از مرگ تارسی جانی که مرگ نیز نیاردت گشت پیرامن. جمال الدین عبدالرزاق. پادشاه باید تا کرگسی باشد پیرامن او مردار نه مرداری باشد پیرامن او کرگس. (عقدالعلی). در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن. سعدی. مرا دستگاهی که پیرامنست پدر گفت میراث جد منست. سعدی. چون برآمد ماه نو از مطلع پیرامنش چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش. سعدی. عدو زنده سرگشته پیرامنست به از خون صد کشته دو دامنست. سعدی. دلی که دید که پیرامن خطر میگشت چو شمع زار و چو پروانه دربدر میگشت. سعدی. ز دل‌های شوریده پیرامنش گرفت آتش شمع در دامنش. سعدی. چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت ز ابر دیده کنارم به اشک تر میگشت. سعدی. بزگاهی دلشان، چون قصر فردوس برین گلشن پیرامنش چون روضه دارالسلام. حافظ. چون شناور نیستی پیرامن جیحون مگرد. مغربی. می بیاور که خبر میدهد ایام بهار لطف آن سبزه که پیرامن گزار گرفت. بغما. حیزوم، حزیم، پیرامن نای گلو از سوی سینه؛ حرم؛ پیرامن کعبه؛ جول؛ پیرامن درون چاه. ملاغم؛ پیرامن دهان. (از منتهی الارب). و صید؛ پیرامن سرای. (دهار). فناء الدار؛ پیرامن سرای. ملامح؛ پیرامن دهن. حوق؛ پیرامن ختنه گاه. عطن؛ پیرامن حوض و خانه. معطن؛ پیرامن چاه و خانه. حریم؛ پیرامن حوض و چاه. (از منتهی الارب). جوار؛ صحن گرداگرد سرای و پیرامن آن. (از منتهی الارب). (۱)

– Entourage. Les environs. Alentour. (فرانسوی)

پیراموس.

(ا) نام باستانی رودی با آسیای صغیر که امروز بجیحون مشهور است، و کیلیکیه قدیم را مشروب میساخت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۰۱).

پیرامون.

(۱) (۱) حوال. حولیة. پیرامن. گرد. دور. گردامون. حریم. حوالی. اطراف. دورتادور. گرداگرد. دوروبر. اکتاف. گردبرگرد:

ترکان البته پیرامون ما نگشتند که ایشان نیز بخویشتن مشغول بودند. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۲). فرمود که شما را نهی کردم و گفتم در پیرامون این درخت مگردید و متابعت سخن دشمن مکنید. (قصص الانبیاء ص ۱۹). و هر ستونی چندانست که دست پیرامون درننواند آورد. (مجمل التواریخ و القصاص). و چون سپاه بهرام بندوی را دیدند هیچ شک نکردند که نه خسروست و پیرامون باستاندند. (مجمل التواریخ و القصاص). ماند بیهشت آن رخ گندم گونش عشاق جو آمدند پیرامونش خاقانی را نرفته بر گندم دست عمدا ز بهشت میکنند بیرونش. خاقانی. او آتش است و جان و دل پروانه و خاکسترش خاکستری در دامنش پروانه پیرامون نگر. خاقانی. فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند... سعدی. طوف، طوفان، طوفان، تطواف؛ پیرامون کعبه گشتن. (منتهی الارب). عنان، عراق، طور؛ پیرامون سرای. طور، طوران؛ پیرامون چیزی گردیدن. استطافه؛ پیرامون چیزی گشتن. کفاف الشیء؛ پیرامون و کناره هر چیزی. عربین؛ پیرامون سرای و شهر. عقوفه؛ پیرامون و گرداگرد سرای. (منتهی الارب). (۱) - circuit. Contour. Environs (فرانسوی). Alentour. Entourage. Bloquer. Les

پیرامید.

(فرانسوی) هرم (۱) (||. اِخ) از این کلمه بصورت جمع اهرام مصر مرادست. رجوع به اهرام شود. (۱) - Pyramide.

پیران.

(ص) (۱) ج پیر. شیب. شیوخ. وجول. (منتهی الارب): پیران جهانانیده و گرم و سرد روزگار چشیده از سر شفقت و سوز گویند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۶). پیران پیرایهء ملکند. (تاریخ بیهقی). با چنین پیران لابل که جوانان چنین ... ابوحنیفهء اسکافی. ملک کبخسرو روزست خراسان، نه عجب که شیخون گه پیران بخراسان یابم؟ خاقانی.

پیران.

(اِخ) دهی از بخش پشت آب شهرستان زابل واقع در ۱۰ هزارگری باختر بنجار و ۳ هزارگری راه فرعی ادیمی به زابل. جلگه، گرم، معتدل. دارای ۱۰۹۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی گلیم و کرباس بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیران.

(اِخ) دهی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع در ۶ هزارگری باختر لردگان و یک هزارگری کنار راه عمومی لردگان پهل کوه. کوهستانی، معتدل. دارای ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و دریاچه لردگان. محصول آنجا غلات و ارزن و تنباکو و بادام و برنج. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی زنان جاجیم و قالی بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیران.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان پاریز. بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۱۰۵ هزارگری شمال خاوری سعیدآباد. سر راه مارلو گوداحمر به خانه سرخ. دارای ۸ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیران.

(اِخ) دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین. واقع در ده هزارگری شمال خاوری سرپل ذهاب. کنار راه عمومی ریژاب و کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. آب آن از رودخانه الوند. محصول آنجا غلات و میوه جات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راه آن مارلو است. انجیر این محل بخوبی معروف است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیران.

(اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانه بخش حومه شهرستان مهاباد. این دهستان در قسمت جنوب باختری بخش واقع و از شمال بدهستان لاهیجان، از جنوب بدهستان منکور، از خاور بدهستان لاهیجان و از باختر بمرز ایران و عراق محدود میباشد. موقعیت طبیعی دهستان: قسمت خاوری جلگه و معتدل و قسمت باختری کوهستانی سردسیر است. راه شوسهء خانه به نقده و خانه بمرز عراق از شمال باختری این دهستان میگذرد. آب قراء آن از رودخانه های لاین بادین آباد چشمه سارها و آب کوهستانی تأمین میگردد. محصول عمده دهستان غلات و توتون، حبوبات و محصول دامی. شغل ساکنین آن زراعت و گلخانه داری است. صنایع دستی جاجیم و جوراب بافی میباشد. دهستان پیران از ۳۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و جمعیت آن در حدود ۴۲۰۰ نفر و قراء مهم آن امین آباد، زیوه شین آوا (مرکز دهستان)، قلعه رش (قرکلا) میباشد. صادرات آن عبارت از غلات و توتون و پشم و روغن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیران.

(اِخ) از ایلات اطراف ساوجبلاغ مکری آذربایجان و مرکب از سیصد خانوار، زبان آنان کردی و شغلشان زراعت است. ایل پیران در لاهیجان کهنه و در ساوجبلاغ آذربایجان مسکن دارند و مرکز پسه آنان است و بعضی در سلدوز و اشنو ساکن میباشد که قریب صد ده است. نام ایلی از ایلات ساکن اطراف مهاباد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۹). و نیز رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۶۰ شود.

پیران.

(اخ) پهلوانی مشهور از توران و سرلشکر افراسیاب فرزند ویسه. (برهان) (جهانگیری). نام سپه سالار افراسیاب. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از قهرمانان افراسیاب پادشاه مشهور توران است. در جنگهایی که بر اثر قتل سیاوش میان ایران و توران بوقوع پیوست عساکر توران بفرمان پیران دلاوریها کردند. شرح مبسوط و مفصل این رزمها را فردوسی با قدرت شاعرانه تصویر کرده است. پیران پیرانه سر در مبارزه با گودرز یکی از پهلوانان سالخورده ایران بقتل میرسد و تفصیل مبارزه و مقتول شدن پیران یکی از زیباترین قسمتهای شاهنامه فردوسی است - انتهی. شرح زندگانی وی به اختصار از شاهنامه چنین است: پیران ویسه سپه‌دار لشکر افراسیاب تورانی و داستان وی در عداد غم‌انگیزترین داستانهای شاهنامه فردوسی است. او از سویی دل در گروی مهر ایران دارد، با بزرگان این کشور طریق ادب و احترام می‌سپرد، هر جا گریه در کار آنان می‌افتد بسرانگشت تدبیر می‌گشاید و هر جا مشکلی رخ میدهد از دل و جان در مقام چاره‌جویی است و از سوی دیگر دلش از عشق میهن سرشارست و توسن غدر بشاه و وطن را در عرصه دماغ و تخیل وی مجال سرکشی نیست، در هر مقامی که هست و در هر امری که پای در میان دارد، استوار و پابرجا و دور از دودلی است. از بد حادثات آنکه زمانه نیز همه وقت وی را در معرض آزمایش دارد و زندگانی وی را پهنه زور آزمائی دو عامل مذکور قرار میدهد. از شاهنامه فردوسی نمونه‌های بارز ایران دوستی و وطن پرستی این سردار گرانقدر تورانی را که دورنمای زندگانی وی نیز هست جای بجای نقل میکنیم و ارتباط نظم را توضیحاتی مختصر می‌افزایم: سیاوش آزرده از پدر بدربار توران پناهنده میشود اینجا پهنه تجلی عشق پیران به ایران و ایرانیان است، با شاهزاده ایرانی مهربانی میکند، و جریره دختر خویش بدو میدهد، هنر تصویر و تجسم داستان از فردوسی است بدینگونه: سیاوش یکی روز و پیران بهم نشستند و گفتند بر پیش و کم بدو گفت پیران کزین بوم و بر چنانی که باشد کسی بر گذر... بزرگی و فرزند کاوس شاه سر از بس هنرها کشیده بماه... ز توران سزاوار و همباز تو نیابم کسی نیز دمساز تو... برادر نداری نه خواهر نه زن چو شاخ گلی بر کنار چمن یکی زن ننگ کن سزاوار خویش از ایران بنه درد و تیمار خویش... پس پرده من چهارند خرد چو باید ترا بنده بیاد شمرد از ایشان جریره است مهتر بسال که از خویریوان ندارد همال اگر رای باشد ترا بنده ایست بییش تو اندر پرستنده ایست سیاوش بدو گفت دارم سیاس مرا همچو فرزند خود می‌شناس ز خوبان جریره مرا درخورست که پیوند از خان تو بهترست... زناشویی سیاوش با جریره بسعی پیران صورت میگردد و حاصل آن زادن فرودست از جریره. آنگاه پیران از راه دلسوزی و شفقت سیاوش را بر آن میدارد که فرنگیس دختر افراسیاب را نیز بزنی کند تا دلبستگی میان وی و شاه توران نیز هرچه محکمتر شود از این پیوند کیخسرو قدم بگیتی می‌نهد. روزگاری که افراسیاب با سیاوش بر سر مهر بود و بداندیشان میان آن دو را تیره نساخته بودند پیران یار و دمساز و مشیر و مشار سیاوش بود، وی را راهنماییها و نصیحتها میکرد و بدانگاه که شاهزاده ایران شهر سیاوش گرد بساخت و پیران را افراسیاب بفرستاد تا گرد کشورها برآید و در کار ملک بنگرد وی از هندوچین به سیاوش گرد رفت و شاهزاده ایران را بستود و نویدها داد و چون بر اثر بداندوزی گرسیوز، میان سیاوش و شاه غبار تیرگی و کدورت بالا گرفت و سیاوش را بفرمان افراسیاب کشتند پیران کوششها کرد تا شاه را از کین تیزی با سر مهر آورد، و فرنگیس را از چنگ روزبانان مردم کشان که بکشتنگاه میردندش رهایی بخشید و دل پدر را به سخنان گرم بر وی نرم کرد و کوشید تا دستوری یافت که فرنگیس را بشهر ختن فرستد و بدین تدبیر کیخسرو دور از چشم نیا از مادر بزاد و خدمتش را بدستور پیران، شبانان کوهسار کمر بستند. بیخرد و گنگ نمایاندن کیخسرو پیش نای کین توز و رها ساختن نیبره از مرگ و پیمان سندن از نیا خود تدبیری و داستانی دیگرست. از پس کشته شدن سیاوش و آگاهی یافتن کیکاوس و رستم از مرگ وی لشکر کشی‌ها و تاخت و تازهاست که ایرانیان بتوران میکنند و با آنکه پیلسم برادر پیران در طی این جنگها کشته میشود، باز دل پیران از مهر ایران خالی نیست و گاه بگاہ جانب داری وی از ایرانیان بچشم می‌خورد بی آنکه مصالح کشور خویش فروگذارده باشد و حق نعمت شاه خویش نشناسد. پادشاهی هفت ساله رستم در توران زمین بپایان میرسد و به ایران باز میگردد. آنگاه گودرز پیر کیخسرو را بخواب می‌بیند و گیو برای یافتن وی و مادرش فرنگیس رهسپار توران میشود و هفت سال روی آن سرزمین پهناور را بزیر سم اسب می‌سپارد تا سرانجام شاه را در مرغزاری می‌یابد که بفرمان پیران بدانجا فرستاده شده بود و بشبانان سپرده. وی را برمیگرد و با مادر به سیاوش گرد می‌برد و از آنجا آهنگ ایران میکند. از این گریز به پیران ویسه آگاهی میدهند که: سران سوی ایران نهادند گرم نهانی چنان چون بود نرم نرم نماند این سخن یک زمان در نهفت کس آمد بنزدیک پیران بگفت که آمد ز ایران سرافراز گیو بنزدیک بیداردل شاه نیو سوی شهر ایران نهادند روی فرنگیس و شاه و بل جنگجوی چو بشنید پیران غمی گشت سخت بلرزید بر سان شاخ درخت همی گفت با دل که آمد پدید سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید چه گویم کتون پیش افراسیاب مرا گشت نزدیک او تیره آب ز گردان گزین کرد گلباد را چو نستپهن گرد پولاد را بفرمود تا ترک سیصد سوار برفتند گرد اذر کارزار چنین گفت پیران بلشکر که هین مخارید سرها ابر پشت زین سر گیو بر نیزه سازید گفت فرنگیس را خاک باید نهفت بندید کیخسرو شوم را بداختر پی آن بی بر و بوم را... ترکان از گیو شکست می‌یابند و شکسته سلیح و گسسته کمر باز میگرددند. ناگزیر، ز لشکر گزین کرد پیران سوار دلیران جنگی دو ره سه هزار بدیشان چنین گفت پیران که زود عنان تگاور بیاید بسود... که گر گیو و خسرو به ایران شوند زنان اندر ایران چو شیران شوند نماند برین بوم و بر خاک و آب وزین، داغ دل گردد افراسیاب بدین رفتن از من شناسد گناه نه از گردش اختر و هور و ماه و سپاهیان، بگفتار او سر برافراختند شب و روز یکسر همی تاختند چنین تا بیامد یکی ژرف رود سپه شد پراکنده بی تار و بود... بدیگر کران خفته بد گیو و شاه نشسته فرنگیس بر دیده گاه فرنگیس از آن جایگه بنگرید درفش سپهدار توران بدید دوان شد بر گیو و آگاه کرد بدان خفتگان خواب کوتاه کرد بدو گفت کای مرد با رنج خیز که آمد ترا روزگار ستیز یکی لشکر آمد پس ما دمان برترسم که تنگ اندر آید زمان ترا گر بیابند بیجان کنند دل ما ز درد تو پیچان کنند ما با پسر هر دو دیده پر آب برد بسته نزدیک افراسیاب گیو فرنگیس را دلداری میدهد و کیخسرو و مادرش را بالای تند می‌فرستد و خود جنگ را ساخته، روی بهامون می‌نهد، دنباله داستان را از کلام فردوسی بشنوید، چنین: بوشید درخ و بیامد چو شیر همان باره کوه پیکر بزیر ازین سو سپهدار و زان سو سپاه میانچی شده رود و بریسته راه چو رعد بهاران بفرید گیو ز سالار لشکر همی جست نیو برآشفت پیران و دشنام داد بدو گفت کای بدرگ بدنهاد تو تنها بدین رزمگاه آمدی دلاور بییش سپاه آمدی کتون خوردنت زخم ژوپین بود تنت را کفن چنگ شاهین بود تو گر کوه آهن بوی یک سوار چو مور اندر آیند گردت هزار کنند این زره در برت چاک چاک چو مردار آنگه کشندت بخاک... از آن پس بفرید گیو سترگ سر سرکشان

پهلوان بزرگ که ای ترک بدگوهر دیوزاد که چون تو سپهبد بگیتی مباد بکین سیاوش مرا دیده ای همانا که رزم پسنبدیده ای... ترا خود همی مرد باید چو زن میان یلان لاف مردی مزن کزین ننگ تا جاودان مهتران بگویند با رود رامشگران که تنها همی گیو خسرو برید همه نامتان ننگ باید شمرد و پس از آنکه سخن از دلیری و گردن فرازی خود بسیار میگوید بفرجام چنین میسراند: منم پور گودرز کشوادگان سر سرکشان گیو آزادگان تویی ترک بدبخت پیران شوم که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم بدین تیغ هندی ببرم سرت بگرید بشو جوشن و مغفرت که خم کمندم کنون مرگ تست کفن بی گمان جوشن و ترگ تست چو بشنید پیران برآورد خشم دلش گشت برجوش و پر آب چشم برانگیخت اسپ و بیفشرد ران بگردن برآورد گرز گران چو کشتی ز دشت اندر آمد برود همی داد نیکی دهش را درود نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب بدان تا سپهبد برآمد ز آب ز جنگش به پستی بیچید گیو گریزان همی رفت سالار نیو هم آورد با گیو نزدیک شد جهان چون شب تیره تاریک شد چو از آب و از لشکرش دور کرد بزین اندر افکند گرز نبرد یکی حمله آورد بر پهلوان تو گفتی که بود اژدهای دمان گریزان شد از گیو پیران شیر پس اندر همی تاخت گیو دلیر نهانی از این پهلوان بلند ز فتراک بگشاد پیچان کمند بیچید گیو سرفراز یال کمند اندرافکند و کردش دوال سر پهلوان اندرآمد ببند ز زین بر گرفتش بخم کمند... بیفکند بر خاک و دستش بیست سلیحش بیوشید و خود بر نشست. گیو سوی سواران توران می شتابد و همه را گریزان می سازد و آنگاه باز میگردد: دمان تا بنزدیک پیران رسید همی خواست از تن سرش را برید بر شاه بردش پیاده کشان دوان و پر از درد چون بهشان... ابر شاه پیران گرفت آفرین خروشید و بوسید روی زمین همی گفت کای شاه دانش پژوه چو خورشید تابان میان گروه تو دانسته ای درد و تیمار من ز بهر تو با شاه پیکار من اگر بنده بودی بدرگاه شاه سیاوش خسرو نگشتی تباه تو و مادرت هر دو از چنگ دیو برون آوردیم به رای و به ریو سزد گر من از چنگ این اژدها بفز و بیخت تو یابم رها و کیخسرو: به گیو آنگهی گفت کای سرفراز کشیده چنین رنج راه دراز چنان دان که این پر سر پهلوان خردمند و رادست و روشن روان پس از دادگر داور رهنمون بدان کو رهانید ما را ز خون بما بخشش ای نامور تو کنون که هر گر نبد بر بدی رهنمون گیو به پاسخ شاه می گوید که به دادار هور و ماه سوگند خورده ام که چون بر او دست یافتم خونس بریزم، کیخسرو می گوید: کنون دل بسوگند گستاخ کن بخنجر ورا گوش سوراخ کن چو از خنجرت خون چکد بر زمین هم از مهر یاد آیدت هم ز کین بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت بسوگند بر تن درستی بخت پیران از شاه مرکب میخاوه و گیو اسب وی را بدو می دهد و دستان وی را می بندد و از وی پیمان می گیرد که دو دستش را جز گلچهر مهتر بانوان وی کس دیگر نگشاید و بدین گونه پیران از مرگ رهایی می یابد و به سوی خانه بازمی گردد، در راه افراسیاب که از حال کیخسرو و گیو آگاه شده است، به وی می رسد: سپهدار پیران به پیش اندرون سر و روی و بالش همه پر ز خون... چو نزدیکتر شد ننگه کرد شاه چنان خسته بد پهلوان سپاه ورا دید بسته بزین بر چو سنگ دو دستش پس و پشت با پالهنک برسد و زو ماند اندر شگفت غمی گشت و اندیشه اندر گرفت بدو گفت پیران که شیر زیان نه درنده گرگ و نه بیر بیان نباشد چو در صف کارزار کجا گیو تنها بد ای شهریار... و سپس شرح لشکر کشی خود و جنگ گیو را بشرح بازمیگوید، افراسیاب از پس کیخسرو و دیگران می شتابد اما ناکام بازمیگردد چه اینان از جیحون بگذشته بودند، کیخسرو به ایران میرسد و بجای نیا تاج بر سر می نهد. در دوران پادشاهی وی میان ایران و توران کشمکشهاست. از آن جمله طوس بخونخواهی بترکستان لشکر می برد، اما خودسرانه براه جرم و کلات میگردد و بشرحی که در شاهنامه آمده است با فرود برادر کیخسرو، از جریره دختر پیران، نبرد میکند و حاصل این نبرد کشته شدن فرود و سوخته شدن جریره مادر اوست، که خود مصیبتی و غمی دیگرست پیران را. افراسیاب از این لشکر کشی طوس آگاه میشود و پیران را بر سر ایشان میفرستد و پیران ویسه چنین گفت شاه که گفتم بیاور ز هر سو سپاه درنگ آوریدی تو از کاهلی سبب پیری آمد و گر بدلی بسی خویش و پیوند ما کشته شد سر بخت بیدار برگشته شد کنون نیست امسال جای درنگ جهان گشت بر مرد بیدار تنگ سپهدار پیران هم اندر شتاب برون آمد از پیش افراسیاب ز هر مرز مردان جنگی بخواند سلیح و درم داد و لشکر براند چو آمد ز پهلوی برون پهلوان همه نامزد کرد جای گوان.. بفرمود پیران که بیره روید ازیدر سوی راه کوته روید نباید که یابند خود آگهی ازین نامداران با فرهی مگر ناگهان بر سر آن گروه فرود آورم گشن لشکر چو کوه و با کمک کارآگهان از حرکت و توقف سپاه طوس و شمار آن آگاه میشود و شبانگاه بر لشکر وی شبیخون میزند و چنان میکند که: سپیده چو برزد سر از برج شیر بلشکر ننگه کرد گرد دلیر همه دشت از ایرانیان کشته دید سر بخت بیدار برگشته دید ایرانیان بهزیمت میروند. چون خیر شکست بکیخسرو میرسد فرمان میدهد که طوس باز گردد و فریبرز لشکر را پاس دارد، فریبرز رهام را نزد پیران میفرستد و پیام می دهد که دست از شبیخون بردارند، چه شبیخون بردن کار مردان نیست اگر با درنگ است، ایرانیان نیز درنگ آورند و اگر رأی جنگ دارد جنگ را میان خواهند بست و اگر موافقت کند یک ماه ایرانیان را زمان دهد که خستگان بهبود یابند. پیران یک ماه درنگ را می پذیرد. پایان یک ماه مهلت، آغاز جنگ ایران و تورانست، جنگی مهیب و آویزشی سخت که بشکست ایرانیان منتهی میشود اما دیگر بار از گودرزبان گیو و بیژن نیرو میکنند و جنگی هرچه هول تر میروند تا آنجا که از گودرزبان جز هشت تن زنده نمیمانند، از تخمه گیو و کالوس نیز مردانی بخت می افتند و از خویشان پیران نهصد سوار در آن کارزار کم می آیند و سیصدتن از تخم افراسیاب سر بختشان بخواب میروند. و چون: نبد روز پیکار ایرانیان ازان رزم جستن برآمد زبان از آورد که روی بر گاشتنند چنان خستگان خوار بگذاشتند... و از آن مرز بازگشتند. کیخسرو بار دیگر طوس را با سپاه بجنگ تورانیان میفرستد. این خبر را، چو بشنید پیران غمی گشت سخت که بر بست باید بناکام بخت با نامداران برون آمد تا پایه و مایه سپاه ایران بداند، از این روی طوس نیز با بیلان و کوس رده بر کشید و: سپهدار پیران یکی چرب گوی ز ترکان فرستاد نزدیک اوی بگفت آنکه من با فرنگیس و شاه چه کردم چو خوبی بهر جایگاه کنون بار تریاک زهر آمدست مرا زان همه درد بهر آمدست دل طوس غمگین شد از کار اوی بنالید از آن درد گفتار اوی فرستاده را گفت پس پهلوان که رو پیش پیران روشن روان بگوشی که گر راست گویی سخن مرا با تو پیکار ناید ز بن سر آزاد کن دور شو زین میان ببند این در بیم و راه زیان بر شاه ایران شوی بی سپاه مکافات یابی بنیکی ز شاه به ایران ترا پهلوانی دهد همان افسر خسروانی دهد چو یاد آیدش خوب کردار تو دلش رنجه گردد بتیمار تو بر آیند گودرز و گیو و سران بزرگان و بیداردل مهتران سراننده پاسخ آمد چو باد بنزدیک پیران ویسه نژاد بگفت آنچه بشنید با پهلوان ز طوس و ز گودرز روشن روان چنین داد پاسخ که من روز و شب بیاد سپهبد گشایم دو لب شوم هر چه هستند پیوند من خردمند گر بشنود پند من به ایران گذارم بر و بوم و رخت سر نامور بهتر از تاج و تخت... پیران پیامی نزد افراسیاب می فرستد و او را از آمدن سپاه ایران آگاه میسازد. افراسیاب لشکری پیشمار ترتیب میدهد و

نزدیک پیران میفرستد و پیران به پشتیبانی آن لشکر آهنگ جنگ طوس میکند. در این میان ایرانیان و تورانیان را کشمکشها و جنگها و داروگیرها و شکست است، تا آنجا که از جادویی تورانیان، لشکر ایران در جنگ سپاه سرما اسیر می آیند و پناه به کوه هامون میبرند و سپاه توران حلقه وار گردبرگرد کوه فرومیگیرد و پیران و هومان نیز شب و روز سپاه را بر جنگ تحریض میکنند و هر روز کار بر لشکر ایران سخت ترست و حلقه محاصره تنگ تر، تا آنکه کیخسرو را از این شکست آگهی میرسد و رستم را بیاری ایرانیان می فرستد از آن سوی کاموس کشانی و اشکبوس و خاقان چین بیاری پیران میفرستد و حاصل این کشمکشها، کشته شدن کاموس و اسارت خاقان چین است بدست رستم، اما پیش از کشته شدن آنان رستم را با پیران گفتگویی است رویاروی، نموداری از کردار و پندار پیران، بدینسان: بدو گفت رستم که ای پهلوان درودت ز خورشید روشن روان هم از خسرو نامدار جهان سزاوار شاه و پناه مهان هم از مادرش دخت افراسیاب که مهر تو بیند همه شب بخواب بدو گفت پیران که ای پیلتن درودت ز یزدان و آن انجمن... ز یزدان سپاس و بدویم پناه که دیدم ترا زنده بر جایگاه... بگویم ترا گر ننداری گران گله کردن کهنتر از مهتران بکشتم درختی بیاغ اندرون که برکش کیست آمد و بار خون ز دیده همی آب دادم به رنج بدو بد مرا زندگانی و گنج مرا زو کنون رنج بهر آمدست برو بار تریاک زهر آمدست سیاوش مرا چون پدر داشتی بیش بدیها سپر داشتی بدادم بدو کشور و دخترم که رخشنده گردد ازو گوهرم بزاری بکشتم با دخترم چنین بود گویی مگر درخورم بسا رنج و سختی و دردا که من کشیدم از آن شاه و آن انجمن... ز کار سیاوش چو آگه شدم ز نیک و ز بد دست کوه شدم میان دو کشور دو شاه بلند چنین زار و خوار و چنین مستمند فرنگیس را من خریدم بجان بدو سر بر آورده بودش زمان... پر از درد ای پهلوان از دو روی ز دو انجمن سر پر از گفتگویی نه راه گریزست ز افراسیاب نه جای دگر روی آرام و خواب غم گنج و بوم است و هم چارپای نینم همی روی رفتن ز جای پسر هست و پوشیده رویان بسی چنین خسته و بسته هر کسی اگر جنگ فرماید افراسیاب نماند که چشم اندر آرم بخواب بناکم لشکر بیاید کشید نشاید ز فرمان او آرمد بمن بر کنون جای بخشایشست نه هنگام پیکار و آرایشست اگر نیستی بر دلم درد و غم ازین تخمه جز کشتن پیلسم جز او نیز چندان جوان دلیر که هرگز نبودند از جنگ سیر(۱) وزان پس مرا بیم جانست نیز سخن چند گویم ز فرزند و چیز بیروز گر بر تو ای پهلوان که از من نباشی خلیده روان ز خویشان من بد ننداری نهان براندیشی از کردگار جهان بروشن روان سیاوش که مرگ مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترک... مرا آشتی بهتر آید ز جنگ نباید گرفتن چنین کار تنگ... ز پیران چو بشنید رستم سخن نه بر آرزو پاسخ آورد بن بدو گفت تا من بدین کینه گاه کمر بسته ام با دلیران شاه ندیدستم از تو بجز نیکویی ز ترکان بی آزارتر کس تویی نیامد خود از تو بجز راستی ز توران همه راستی خواستی پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ نه خوبست و داند همی کوه و سنگ چو کین سر شهریاران بود سر و کار با تیرباران بود.. برای آنکه سخن دراز نگردد از ذکر شرایط رستم برای آشتی و پیکار دو گروه و شکست سپاه توران میگذریم و در داستان بیژن و منیژه نیز تنها بدین اشارت میکنیم که هنگام گرفتار شدن بیژن در خانه منیژه بدست افراسیاب و آنگاه که پادشاه توران بیژن را بر دار کردن فرموده بود، پیرانست که بدربار شه می شتابد و بیژن را از مرگ رهایی می بخشد بدین گونه: کتند همی کند جای درخت پدید آمد از دور پیران ز بخت چو پیران ویسه بدانجا رسید همه راه ترک کمر بسته دید یکی دار بر پای کرده بلند فروهشته از دار بیجان کمند بتورانان گفت کین دار چیست دل شاه توران پرآزار کیست بدو گفت گرسبوز این بیژن است از ایران کجا شاه را دشمن است بزد اسب و آمد بر بیژن جگرخسته دیدش برهنه تنا... برسید و گفتش که چون آمدی از ایران همانا بخون آمدی همه داستان بیژن او را بگفت چنانچون رسیدش ز بدخواه جفت ببخشد پیران ویسه بدوی فروریخت آب از دو دیده به روی بفرمود تا یک زمانش بدار نکردند و گفتش هم ایدر بدار بدان تا ببینم یکی روی شاه نمایم بدو اختر نیک راه بزد اسب پیران ویسه برفت بر شاه توران خرامید تفت بکاخ اندرون شد پرستاروش بر شاه بر دست کرده بکش پیاده دوان تا بنزدیک تخت بر افراسیاب آفرین کرد سخت همی بود در پیش تختش بیای چو دستور پاکیزه رهنمای سپهدار دانست کز آرزوی بپایست پیران آزاده خوی بخندید و گفتش چه خواهی بگوی ترا بیشتر نزد من آبروی... چو بشنید پیران خسروپرست زمین را ببوسید و بر پای جست که جاوید بادا ترا تخت و جای نیاید جز از تخت تو بخت جای.. مرا آرزو از پی خویش نیست کس از مهتران تو درویش نیست نه من شاه را پیش ازین چند بار همی دادمی پند در چند کار بگفتار من هیچ نامد فراز بدان داشتم دست از کار باز مکش گفتش پور کاوس را که دشمن کنی رستم و طوس را.. بخیره بکشتی سیاوش را بزهر اندر آمیختی نوش را... بر آرام بر کینه جویی همی گل زهر خیره بیویی همی اگر خون بیژن بریزی بدین بتوران برآید یکی گرد کین... چو کینه دو گردد نداریم پای ایا پادشاه جهان کندخدای چو برزد بر آن آتش تیز آب چنین پاسخش داد افراسیاب حاصل گفتگوی افراسیاب چنانکه از شاهنامه پیداست، رهایی بیژن از دار و بندی شدن در کوهسارست. از این پس داستان دوازده رخ آغاز میگردد و آن بشکست تورانیان و کشته شدن پیران ختم میگردد. و در همه داستان ذکر پیران و کارهای او در میان است. مختصر داستان چنین است: افراسیاب سپاهی برای جنگ با ایران مهیا میسازد و همراه پیران ویسه روانه میدارد. از این سوی نیز کیخسرو گودرز کشواد را با گروهی از ناموران و سپاهی گران بجنگ تورانیان گسیل میدارد. دو لشکر متلاقی میشوند و میان سران دو لشکر پیامها رد و بدل میشود و سپس کار بصف آرائی دو سپاه میکشد. جنگ در این نوبت میان سران و ناموران دو لشکر است نه سپاهیان؛ بیژن در هومان می آویزد و خون پهلوان تورانی را میریزد. آنگاه نستین بر تورانیان شیخون میرد و کشته میشود، گودرز از ایران و پیران از توران یاری می خواهند و پس از تعاطی مکاتبات، رزمی همگروه و بانوه میان دو سپاه دست میدهد و پیران و گودرز پیمان بجنگ تن بتن و رزم یازده رخ می بندند و هر یک دلاوری برای نبرد برمیگزینند. فریبرز در گلباد می آویزد و خون او می ریزد، گوی گروهی زره را از میان بر میدارد، گرازه سیامک را می کشد و فروهل با زنگله همآورد میشود و او را رهسپار دیار عدم میسازد و رهام با بارمان مضاف میدهد و او را بجهان دیگر میفرستد و بیژن روین را سر از تن جدا میسازد و هجیر بر سپهر می تازد و او را بیجان میکند و گرگین با اندریمان جنگ میسازد و سرش از تن می گسلد و برته با کهدم به نبردجای میرود و روزگار کهدم را بسر می آورد و زنگه شاوران با اخواست همآوردی میکند و او را از پای درمی آورد. آنگاه گودرز بجنگ پیران می شتابد و دو سپهدار ایران و توران، اندر آن کینه گاه دژم روی بهم می آیند و بتیغ و بختگرز و کمند ز هر گونه ای برنهندند بند تا: فراز آمد آن گردش ایزدی ز یزدان به پیران رسید آن بدی ایا خواست یزدانش چاره نماند که در زیر او زور باره نماند نگه کرد پیران که هنگام چیست بدانست کان گردش ایزدیست ولیکن ز مردی همی کرد کار بکشید با گردش روزگار وزان پس کمان بر گرفتند و تیر دو سالار لشکر دو هشیار پیر نگه کرد گودرز تیر خندنگ که آهن ندارد مر آترانه

سنگ به برگستوان برزدش بردید تکاور بلرزید و دم درکشید بیفتاد پیران در آمد بزیر بغلطید زیرش سوار دلیر ز نیروش دو نیمه شد دست راست بیچید و آنگاه بر پای خواست بدانست کامد زمانش فراز وزان روز تیره نیابد جواز ز گودرز بگریخت شد سوی کوه شد از درد دست و دویدن ستوه همی شد بر آن کوه سر بر دوان کزو باز گردد مگر پهلوان نگه کرد گودرز و بگریست زار بترسید ازان گردش روزگار بدانست کنش نیست با کس وفا میان بسته دارد ز بهر جفا فغان کرد کای نامور پهلوان چه بود که ایدون پیاده دوان بکردار نخچیر در پیش من کجاست آن سپاه ای سر انجمن کجاست آنهمه زور و مردانگی سلیح و دل و گنج و فرزاندگی ستون گوان پشت افراسیاب کنون شاه را تیره شد آفتاب زمانه ز تو پاک برگاشت روی نه جای فریب است چاره مجوی چو کارت چنین گشت، زنهار خواه بجان، تات زنده برم نزد شاه ببخشایدت شاه پیروز گر که هستی کهن پهلوی پیرسر بدو گفت پیران که این خود مباد بفرجام بر من چنین بد مباد کزین پس مرا زندگانی بود بزنهار رفتن گرانی بود من اندر جهان مرگ را زاده ام بدین کار کردن ترا داده ام شنیدستم این داستان از مهان که هر چند باشی بخرم جهان سرانجام مرگست و زو چاره نیست بمن بر برین جای بیغاره نیست همی گفت گودرز بر گرد کوه نبودش بدو راه و آمد ستوه پیاده بسر بر سپر برگرفت چو نخچیر جویان که اندر گرفت گرفته سپر پیش و زوبین بدست بیالا نهاده سر از جای پست همی دید پیران سر او را ز دور بجست از سر سنگ سالار تور بینداخت ژوبین بکردار تیر برآمد بازوی سالار پیر چو گودرز شد خسته بر دست او ز کینه بخشم اندر آورد روی بینداخت ژوبین بییران رسید زره در برش سرسیر بردید ز پشت اندر آمد براه جگر بغلطید و آسیمه برگشت سر برآمدش خون جگر از دهان روانش همی رفت زی همهان چو شیر ژبان اندر آمد بسر بزوبین پولاذ خسته جگر بر آن کوه خارا زمانی طپید پس از کین و آورد گه آرمید در این اوان کیخسرو بتن خویش بدشت نبرد می آید و سران ایران و سپاهیان را دیدار میکند و: وزان پس بر آن کشتگان بنگرید چو روی سپهدار توران بدید فروریخت آب از او دیده بدر که کردار نیکش همی یاد کرد بییران دل شاه زانسان بسوخت که گفتی یکی آتشی بر فروخت یکی داستان زد پس از مرگ اوی بخون دو دیده بیالوده روی که بخت بدست ازدهای دژم بدام آورد شیر شرز بهدم... کشیدی همه ساله تیمار من میان بسته بودی بهر کار من ز خون سیاوش پر از درد بود بدان کار کس زو نیاززد بود چنان مهربان بود و دژخیم گشت وزو شهر ایران پر از بیم گشت م او را ببرد اهرمن دل ز جای دگر گونه پیش اندر آورد رای از افراسیابش نه برگشت سر کنون شهریارش چنین داد بر مکافات او ما جز این خواستیم همی تخت و دیهیمش آراستیم از اندیشه ما سخن درگذشت فلک بر سرش بر دگر گونه گشت... بفرمود پس مشک و کافور ناب عبیر اندر آمیختن با گلاب تنش را بیالود ازان سر بسر بکافور و مشکش بیاکنده سر بدیای رومی تن پاک اوی بیوشید و آن کوه شد خاک اوی یکی دخمه فرمود خسرو بمهر بر آورده سر تا بگردان سپهر نهاده درو تختهای سران چنان چون بود درخور مهتران نهادند مر پهلوان را بگاه کمر بر میان و بسر بر کلاه... (از شاهنامه فردوسی ج بروخیم مجلدات ۳، ۴ و ۵). (۱) - کذا، و ظ. اینجا بتی باید تکمیل مطلب این بیت و بیت قبل را.

پیرانبار.

[اُم] (اِخ) دهی از دهستان حاجیلو بخش کبودرهنگ شهرستان همدان. واقع در ۲۱ هزارگری باختری قصبه کبودرهنگ و ۵ هزارگری باختر حصار. تپه، ماهور، سردسیر، دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرواست و تابستان از حصار اتمیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرانجخ.

[ج] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه. واقع در پنجهزاروپانصدگری شمال باختری هشتیان و شش هزارگری شمال باختری راه ارابه رو هشتیان. دامنه، سردسیر، سالم. دارای ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از جویبار قولشکل و محصول آنجا غلات، توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه آنجا مالرواست. (این ده را لیوارجان نیز میگویند). (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرانداخ.

(۱) تیماج و سختیان، و آن کیسه درازست که از پارچه دوزند. پرنداخ. (آندراج). رجوع به پرنداخ شود.

پیرانزی.

[ن] (اِخ) (۱) نام دو هنرمند ایتالیائی، پدر و پسر. پدر (ژان باپتیست پیرانزی) متولد در ونیز حدود ۱۷۲۰ و متوفی بسال ۱۷۷۸ م. و پسر (فرانسوا پیرانزی) متولد در رم بسال ۱۷۴۸ و متوفی بسال ۱۸۱۰ م. و هر دو از هنروران معروف و در نقاشی و نقاری مهارت کامل داشته اند و صور ابنیه و آثار عتیقه رم و غیره را جمع و ترسیم کرده و در ۲۹ جلد بطبع رسانیده و آلبوم بسیار زیبایی بوجود آورده اند. (۱) - Piranezi.

پیران سال.

(۱) مرکب، ق مرکب (ایام پیری. روزگار پیری. گاه پیری: گفت کاندیشه نیست ز وبال که نهی تهمت به پیران سال. ناصر خسرو. دوستان هیچ مرسید که چون شد حالم با جوانی نظر افتاد بییران سالم. حسن دهلوی.

پیران سر.

[س] (۱) مرکب، ق مرکب (پیرانه سر. ایام پیری. سر پیری. بروزگار کهنسالی: بار خدا بعدلی را چه بود کز پس پیران سر دیوانه شد. معروفی بلخی. بینی کزین بی هنر دخترم چه رسوایی آمد به پیران سر. فردوسی. همی گفت کاندر جهان کس ندید به پیران سر این بد که بر من رسید. فردوسی. چو آمد مرا روز کین خواستن به پیران سر این لشکر آراستن. فردوسی. مگر باز گردد ز بدنام

من به پیران سر این بد سرانجام من. فردوسی. نبینی که بر من به پیران سرا چه آمد ز بخت بد اندر خورار. فردوسی. بهر کار درد دل من مجوی پیران سر از من چه خواهی بگویی. فردوسی. کرا آمد این پیش کامد مرا که فرزند کشتم به پیران سرا. فردوسی. پیران سر اکنون به آوردگاه بگردیم یک با دگر بی سپاه. فردوسی. نگه کن کنون تا پسند آیدت پیران سر این سودمند آیدت. فردوسی. بفر بخت تو برنا شوم پیران سر جوان طبیعت گردهم بنظم مدح و ثنا. سوزنی. گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه شد ور به پیران سر شکستم توبه یکباری چه شد. عراقی. بر درت مانده ام پیران سر خشک لب بر کنار بحر قصیر. مجد همگر. نهاد عقل پیش تو سر به پیران سر ز حد خود نکشد بیش عقل در سر پای. جمال الدین سلمان. رجوع به پیرانه سر شود.

پیران شاه.

(اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری ایزه. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا گندم و جو. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرانشاه.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری دژ شاهپور و ۳ هزارگزی مرز ایران و عراق. کوهستانی، سردسیر. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. پاسگاه مرزبانی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیران کهنه.

[کُنْ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری دژ شاهپور و یک هزارگزی پیرانشاه. دامنه، سردسیر دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و مختصر برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیران گشنسپ.

[گُنْ] (اِخ) نام مردی از مردم ری. از اعضاء خانواده معروف مهران بعهد ساسانیان. وی مرزبان گرزان واران و فرمانده چندین هزار سوار بود. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۱۲۶ و حاشیه ص ۱۵۹).

پیرانلو.

(اِخ) دهی از دهستان مزرج بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۲۴ هزارگزی خاور قوچان و ۲۰ هزارگزی خاور شوسه عمومی قوچان به باجگیران. جلگه، معتدل دارای ۱۶۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیران ویسه.

[نِ س] (اِخ) پیران. سردار افراسیاب تورانی. رجوع به پیران شود.

پیرانه.

[نِ / ن] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به پیر. چون پیر: کعبه دیرینه عروسی است عجب نی که بر او زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند. خاقانی. پیرانه گریست بر جوانیش خون ریخت بر آب زندگانش. نظامی. جهان بر جوانان جنگ آزمای رها کن فروکش تو پیرانه پای. نظامی. بر آورد سر سالخورد از نهفت جواش نگر تا چه پیرانه گفت. سعدی. |. در پیری. - پند پیرانه؛ رای پیرانه، خردمندانه. نصیحتی و رأیی بر تجربه استوار: یکی پند پیرانه بشنو ز من ایا نامور رستم پیلتن. فردوسی. نیا چون شنید از نیرنه سخن یکی رای پیرانه افکند. بن. فردوسی. زین دبیری مباح غافل هیچ پند پیرانه از پدر پذیر. ناصر خسرو. پدر کز من روانش باد پرنور مرا پیرانه پندی داد مشهور. نظامی. شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند. سعدی. یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی که بخت جوان باد و جاهت مجدد. سعدی. جهان دیده پیر دیرینه زاد جوان را یکی پند پیرانه داد. سعدی. مرا پیرانه پندی داد و بگذشت. سعدی. - امثال: کاهلی را یک کار فرما صد پند پیرانه بشنو.

پیرانه سر.

[نِ / ن س] (اِ مرکب، ق مرکب) پیران سر. در پیری. در عهد پیری. در دوره شیخوخت. سر پیری. هنگام پیری. در دوره پیری. صاحب غیاث گوید: بمعنی حالت پیری... و لفظ انه گاهی مفید وقت باشد و معنی آن وقت پیری است که عبارتست از سپیدی موی. (غیاث): پسر را بکشتم به پیرانه سر بریده پی و بیخ آن نامور. فردوسی. گویی که به پیرانه سر از می بکشم دست آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته. کسای. و پیرانه سر دین پدران و اجداد خویش بجای بگذارم. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). پند و حکمت پیرانه سر بدولت تو بود که محو شود شعرای ترفندم. سوزنی. گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده ام چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده ام. خاقانی. سراسیمه چون صرعیانست کز خود به پیرانه سر ام صیبان نماید. خاقانی. در درس دعوت از پی هارونی درش پیرانه سر فلک بدستان نو نشست. خاقانی. از خلق یوسفیست به پیرانه سر جهان پیرابه جمال زلیخا برفکند. خاقانی. سفیدروی ازل مصطفاست کز شرفش سیاه گشت پیرانه سر سر دنیا. خاقانی. بیک جهان رو چو جرخ پیر جوان وش چو صبح یافته پیرانه سر، رونق فصل شباب. خاقانی. به پیرانه سر گنبد لاجورد بضحاک و جمشید بین تا چه کرد. نظامی. مخور جمله ترسم که دیر ایستی به پیرانه سر بد بود نیستی. نظامی. من تن بقضای عشق دادم پیرانه سر آمدم بکتاب. سعدی. سخن دراز مکن سعدیا و کوتاه کن

چو روزگار به پیرانه سر ز رعنائی. سعدی. پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد. سعدی. عشق پیرانه سر از من عجب می آید چه جوانی تو که از دست بردی دل پیر. سعدی. شنیده ام که درین روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت. سعدی. برست آنکه در عهد طفلی بمرد که پیرانه سر شرمساری نبرد. سعدی. شاید که زمین خرقه بپوشد که چو سعدی پیرانه سرش دولت بخت تو جوان کرد. سعدی. پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد. حافظ. اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بناخت اجر صبریست که در کلبه احزان کردم. حافظ. خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی گر به پیرانه سرم دست دهد مأوانی. حافظ. شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد. حافظ. اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید. حافظ. جامی بده که باز بشادی روی شاه پیرانه سر هوای جوانیست در سرم. حافظ. خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو. حافظ.

پیرانه سری.

[ن / ن س] (حامص مرکب) حالت پیری. (آندراج). دوران پیری. ایام کهولت. روزگار سالخورده گی.

پیراه.

(امص) اسم از پیراهیدن. رجوع به پیراهیدن شود (||). نف مرخم) پیراهنده. دباغ. (آندراج).

پیراهان.

(۱) پیراهن. پیرهن. پیرهند. کرته. قمیص: این نفس جان دامنم بر تافته ست بوی پیراهان یوسف یافته ست. مولوی. برو بر بوی پیراهان یوسف که چون یعقوب ماتم دار گشتی. مولوی. رجوع به پیراهن شود.

پیراهش.

[ه] (امص) پیرایش. پیراستن و زینت دادن. (برهان): به پیراهش نامه خسروی کهن سرو را باز دادم نوی. نظامی ||. مطلق دباغت کردن پوست.

پیراهن.

[ه] (۱) پیراهان. پیرهن. پیرهند. جامه نیم تنه ای که زیر لباس بر بدن پوشند. قمیص. (منتهی الارب). کرته. سربال. (دهار). جبه. سربله. جلباب. (منتهی الارب): همی تنگ شد دوکدان بر تنش چو مشک سیه گشت پیراهنش. فردوسی. خنک در جهان مرد بر تر منش که پاکی و شرمست پیراهنش. فردوسی. که هر دو ز یک بیخ و پیراهنیم بیبشی چرا تخمها بر کنیم. فردوسی. بزد جنگ و بدرید پیراهنش درخشان شد آن لعل زیا تنش. فردوسی. جهان را بلی کدخدایی بجست که پیراهن داد پوشد نخست. فردوسی. بدردم همی پیش پیراهنش درخشان شود آتش اندر تنش. فردوسی. بخاک اندر افکنده پر خون تنت زمین بستر و گور پیراهنت. فردوسی. چو پیراهن زرد پوشید روز سوی باختر گشت گیتی فروز. فردوسی. بینداخت پیراهن مشک رنگ چو باقوت شد چهر گیتی برنگ. فردوسی. کنون کار پیش آمدت سخت باش بهر کار پیراهن بخت باش. فردوسی. زمین پوشد از نور پیراهنا شود تیره گیتی بدو روشنا. فردوسی. فرستاده رفتی سوی دشمنش که بشناختی راز پیراهنش. فردوسی. یکی زرد پیراهن مشکبوی پوشید و گلنارگون کرد روی. فردوسی. زره بود بر تنش پیراهنش کله ترگ بود و قبا جوشنش. فردوسی. برو آستین هم ز پیراهن است. فردوسی. پیراهن لولویی برنگ کامه وان کفش دریده و بسر بر لاه. مرواریدی. پس بیاید دانست که برکشیدن تقدیر ایزد پیراهن ملکی از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر، اندر آن حکمتست ایزدی. (تاریخ بیهقی). دامن ازین دشمن بدخو که هیچ زو نشود خالی پیراهنم. ناصر خسرو. صبا از خاطر بوئی بگل داد ز شادی چند پیراهن بفروز. خاقانی. خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آترا قبا نکرد. خاقانی. چون برآمد ماه نو از مطلع پیراهنش چشم بد را گفتن الحمدی بدم پیراهنش. سعدی. لطف آینی است در حق ایشان و کبر و ناز پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند. سعدی. ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی. سعدی. جنت جامه پاکست و عذابت دوزخ هست پیراهن چرکین چو ضمیر اشار. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲). روده نرم ستان از جهت پیراهن کانه در زیر بود نرم به از استظهار. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۳). - امثال: مثل پیراهن تن کسی بودن. مثل پیراهن عثمان. مثل پیراهن عمر. هر که یک پیراهن بیش از تو دارد، با او دست و گریبان مشو. غلاله؛ پیراهن کوتاه. ملاتب؛ پیراهنهای کهنه. (منتهی الارب). تجیب؛ پیراهن را جیب کردن. (تاج المصدا). ادراع؛ پیراهن پوشیدن زن. اقمصه؛ پیراهنهای تمص؛ پیراهن پوشیدن. (منتهی الارب) (دهار). تمص؛ پیراهن پوشانیدن. (منتهی الارب). پیراهن در پوشیدن. (تاج المصدا). سربله؛ پیراهن پوشانیدن. (دهار). ایتاب؛ پیراهن بی آستین پوشیدن زن. (تاج المصدا). بقیره؛ پیراهن بی آستین. هفهاف؛ پیراهن نیک شفاف. هفهاف؛ پیراهن تنگ شفاف و براق و درخشانده و سبک. هر موله؛ خرقه پاره که از دامن پیراهن کهنه شکافته گردد. فروج؛ پیراهن طفلان از پس شکافته. علقه؛ پیراهنی است بی آستین؛ جبه، نوعی از پیراهن. جوب؛ گریبان کردن پیراهن را. دجه؛ گوپک پیراهن. قمیص سنبلانی؛ پیراهن دراز و فراخ. تداع؛ پیراهن پوشانیدن زن را. دروع المرأة؛ پیراهن زن. دراعه؛ پیراهن فراخ. قرقل؛ پیراهن زنان. خیلج، خیلج؛ پیراهن بی آستین. (منتهی الارب). صاحب آندراج گوید: با لفظ بر تن دوختن و در بر کردن و قبا کردن و کشیدن و کندن مستعمل است و مطلع از تشبیهات اوست ||. کلمه پیراهن با کلماتی ترکیب یا بکلماتی اضافه شود و یا مضاف الیه قرار گیرد چون: زیر پیراهن، پیراهن بخت: چنین گفت [رستم] کای جوش کارزار بر آسودی از جنگ یک روزگار کنون کار پیش آمدت سخت باش به هر کار پیراهن بخت باش. فردوسی. - پیراهن آبی کردن؛ کنایه از لباس ماتم پوشیدن. (آندراج): هستی جاوید باشد ماتم خود داشتن خضر پیراهن بمرگ خویش آبی میکند. شوکت. - پیراهن بر قد کسی بریدن؛ بر اندام او راست کردن: لطف آینی است در حق ایشان و کبر و ناز پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند. سعدی. - پیراهن سیمایی؛ سفید. (آندراج): چون سحر پیراهن خاکست سیمایی ز اشک چون فلک آئینه مهرست زنگاری ز آه. سلمان. - پیراهن فانوس؛ جامه

فانوس. - پیراهن قبا کردن؛ چاک کردن پیراهن. چاک زدن و پاره کردن پیراهن. (برهان). رجوع به پیرهن قبا کردن شود: پیراهنی که آید از بوی یوسفم ترسم برادران غیورش قبا کنند. حافظ. - پیراهن کاغذی؛ رجوع به این کلمه در ردیف خود شود. - پیراهن کعبه؛ جامه کعبه: انداخته گاه فارغ از دیر پیراهن کعبه برت دیر. دقیقی (از آندراج). - پیراهن مراد؛ پیراهن که زنان روز بیست و هفتم رمضان با پول کدیه خرنند و میان دو نماز ظهر و عصر در مسجد دوزند و بر تن کنند برآمدن حاجتی را.

پیراهنچه.

[ه ج / ج] (ا مصغر) پیراهن خرد. پیراهن کوچک؛ شلیل؛ پیراهنچه که در زیر زره پوشند. (منتهی الارب).

پیراهن خرد.

[ه ن خ] (ترکیب وصفی، مرکب) پیراهنچه. پیراهن کوچک. صدار. (دهار) (منتهی الارب). غلاله. (دهار). اصد. (از منتهی الارب).

پیراهن خواب.

[ه ن خوا / خا] (ترکیب اضافی، مرکب) جامه خاص خفتن. شبی. (برهان). جامه شب ||. پیراهن زیر زنان.

پیراهن دوز.

[ه] (نف مرکب) آنکه پیراهن دوزد.

پیراهن دوزی.

[ه] (حامص مرکب) عمل پیراهن دوز ||. (ا مرکب) مکان و محل دوختن پیراهن.

پیراهن کاغذی.

[ه ن غ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از روشنائی صبح و شعاع آفتاب. (برهان ||). کاغذین پیراهن. کاغذین جامه. کنایه از دادخواهی مظلوم، چه در قدیم ایام متعارف بوده که مظلوم پیراهن کاغذی میپوشید تا مظلومیت شناخته شود و نیای علم داد یعنی علم عدل میرفته تا پادشاه داد او را از ظالم بستاند. و او را کاغذین جامه نیز گویند. (آندراج).

پیراهن کاغذین.

[ه ن غ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به پیراهن کاغذی و کاغذی جامه شود.

پیراهن کشیدن.

[ه ک / ک] (مص مرکب) صاحب آندراج گوید: اگر بصله «بر» باشد یعنی بر تن کسی کشیدن، بمعنی پوشانیدن بود چنانکه مولوی گوید: چو پیراهن کشیدی بر تن او شدی همراز با پیراهن او. و اگر بصله «از» باشد بمعنی برهنه کردن باشد.

پیراهنی.

[ه] (ص نسبی) منسوب به پیراهن ||. که از آن پیراهن توان کرد. - پارچه پیراهنی؛ که از آن پیراهن کنند. پارچه خاص پیراهن.

پیراهه.

[ه / ه] (ا مرکب) آنچه بدان زینت افزاید. و زینت و نیکویی. (شرفنامه).

پیراهیدن.

[د] (مص) دباغت دادن چیزی را. (آندراج). پیراستن.

پیرای.

(اخ) (ساره) نام نهری است در جمهوری بولیویا از جمهوری های امریکای جنوب و آن از دامنه های جنوب غربی جبال کوشان سرچشمه گیرد و بسوی شمال غربی روان گردد و پس از طی ۱۶۰۰ هزار گز بدو نهر گویابی و شیموره پیوندد و نهر ماموره را بوجود آورد که خود بنهر مادیره از شعب نهر آمازون وارد گردد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرای.

(فعل امر) امر از پیراستن ||. نف مرخم) زینت دهنده باشد که سرتراش و باغبان است چه کسی که شاخهای زیادتی درخت را ببرد او را بستان پیرا گویند. (برهان). پیراینده ||. (مص) پرداختن و مستعد کردن. (برهان). - اورنگ پیرای: برستم رکابی روان کرده رخش هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش نظامی. - چمن پیرای: ز اصل برگذرد شاخ و سایه دار شود ز یکدگر چو جدا کردشان چمن پیرای. سپاهانی (از شرفنامه). - بستان پیرای: برده رضوان بهشت از پی پیوسته گری در تو هر فضله که انداخته بستان پیرای. انوری. پوست پیرای. پوستین پیرای و جز آنها. رجوع به پیراستن شود.

پیرایان.

(نف، ق) صفت فاعلی بیان حالت در حال پیراستن (||.ا) ج پیرای، بمعنی پیراینده. پیرایندگان.

پیراستن.

[رای ت] (مص) پیراستن. رجوع به پیراستن شود: بیخ امید من ز بن بر کند آنکه شاخ زمانه پیراست. خاقانی.

پیرایش.

[رای] (امص) اسم مصدر پیراستن. عمل پیراستن. پیرایش. (برهان). تحلی. مطلق زینت کردن: رسولان مبهوت و مدهوش در آرایش آن بزم و پیرایش آن مجلس بماندند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۵). قبا ی زر جو در پیرایش افتد ازو هم زر بود کارایش افتد. نظامی. برین گوشه رو می کند دستکار بر آن گوشه چینی نگارد نگار نبیند پیرایش یکدگر مگر مدت دعوی آید بسر. نظامی. || اهرس. عمل بریدن نازیبا: فرخو؛ پیرایش تاک رز (|| ۱). زینت دادن سر با کاستن از موی ||. دباغت. آتش کردن پوست (|| ۲). عمل پرداختن و ساختن و معد و مهیا کردن. (آندراج). (فرانسوی) (۱) - emondage, Taille. (فرانسوی) (۲) - Tannage

پیرایشگاه.

[رای] (ا مرکب) دکان حلاق. جای موی سر ستردن. آنچه امروز آرایشگاه نام گرفته.

پیرایشگر.

[رای گ] (ص مرکب) پیراینده. که پیراید. که زینت دهد ||. حلاق ||. دباغ. رجوع به پیراستن شود.

پیرایندگی.

[رای د / د] (حامص) حالت و چگونگی پیراینده. عمل پیراینده.

پیراینده.

[رای د / د] (نف) زینت دهنده. که چیزی را از چیزی بجهت خوش آیندگی کم کند همچون سر تراش و باغبان، برخلاف مشاطه. (آندراج) (برهان). پیرایش کننده. آراینده. آراسته کننده.

پیرایوتلو.

[ای] (اخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۷۶ هزارگری شمال خاوری گرمی و ۳ هزارگری شوسه بیله سوار به اصلاندوز جلگه، گرمسیر. دارای ۱۳ تن سکنه. آب آن از رود ارس، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرایه.

[رای / ی] (۱) (امص) آرایش و زیور باشد از طرف نقصان همچون سر تراشیدن و اصلاح کردن و شاخهای زیادتی درخت را بریدن. (برهان) (||.ا) پیرایه. (شرفنامه). حلی. حلیه. (دهار). تهویل. سنج. (منتهی الارب). زینت و آرایش زنان. (صحاح الفرس). آنچه زرگران برای زینت زنان سازند از خلخال و دست برنجن و طوق و یاره و گردن بند و بازوبند و امثال آن. زیب. زینت. زیور. آرایش: و مرده را [مردم روس] با هرچه با خویشتن دارد از جامه و پیرایه بگور فرونهند. (حدود العالم). ز فرمان او هیچگونه مگرد تو پیرایه دان بند بر پای مرد. فردوسی. ز دانش چو جان ترا مایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست. فردوسی. خرد بر دل خویش پیرایه کرد برنج تن از مردمی مایه کرد. فردوسی. کنون زود پیرایه بگشا ز روی بیش پدر شو بزاری بموی. فردوسی. بهایی ز جامه ز پیرایه ها فروشم ز مردم بود مایه ها. فردوسی. تو درگاه را همچو پیرایه ای همان تخت و دیهم را مایه ای. فردوسی. چو آن جامه های گرانمایه دیدم هم از دست رودابه پیرایه دیدم. فردوسی. به ایران که دید از بنه سایه ام اگر سایه و تاج و پیرایه ام. فردوسی. از ایشان جز او دخت خاتون نبود پیرایه و رنگ و افسون نبود. فردوسی. ز پیرایه و جامه و سیم و زر ز دبیبا و دینار و خز و گهر. فردوسی. دگر گفت بر مرد پیرایه چیست و زین نیکوییها گرانمایه کیست. فردوسی. کجا نامور گاو پرمایه بود که بایسته بر تنش پیرایه بود. فردوسی. همان گاو پرمایه کم دایه بود ز پیکر تنش همچو پیرایه بود. فردوسی. به پیرایه زرد و سرخ و سپید مرا کردی از برگ گل نامید. فردوسی. کتایون بی اندازه پیرایه داشت ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت. فردوسی. تو درگاه را همچو پیرایه ای همان تخت و دیهم را مایه ای. فردوسی. بدین حجره رودابه پیرایه خواست همان گوهراں گران مایه خواست. فردوسی. بدو گفت رودابه پیرایه چیست بجای سرمایه بی مایه چیست. فردوسی. با سهم تو آن را که حاسد تست پیرایه کمندست و جلد کمرا. منجیک. زینت دولت باز آمد و پیرایه ملک تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان. فرخی. سلطان یمن دولت و پیرایه ملوک محمود امین ملت و آرایش امم. فرخی. بیل پی خسته صمصام تو بیند اندام شیر پیرایه اسبان تو بیند چنگال. فرخی. رونق دولت باز آمد و پیرایه ملک پیش ازین کار چنان دیدی اکنون بنگر. فرخی. ای تازه بهار سخت پدرا می پیرایه دهر و زیور عصری. منوچهری. پیرایه عالم تویی فخر بنی آدم تویی داناتر از رستم تویی در کار جنگ و تبیبه. منوچهری. الا ای مرو پیرایه خراسان مدار این خون و این پتیاره آسان. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چاکر پیشه را پیرایه بزرگتر راستی است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۸۱). اگر رای عالی بیند ایشان را نگاه داشته آید که پیرایه ملک پیران باشند. (تاریخ بیهقی ص ۵۴). جهان نوعروسی

گرانمایه شد شهی تاجش و داد پیرایه شد. (گرشاسب نامه). پیام آورش مژده را پایه بود خرد را سخنش پیرایه بود. (گرشاسب نامه). ترا پیرایه از دانش پدیدست که باب خلد را دانش کلیدست. ناصر خسرو. خردمند از تواضع مایه گیرد بزرگی از کرم پیرایه گیرد. ناصر خسرو. نیکوترین پیراهن شرم است. (تحفة الملوک). پیرایه چرا بستندی ای مه دایه نورست مه دو هفته را پیرایه. مسعود سعد. بزرگان چون با زنی... نزدیکی خواستندی کمر زین بر میان بستندی و زترا فرمودندی تا پیرایه بر خویشتن کردی، گفتندی چون چنین کنی فرزند دلاور آید. (نوروزنامه). روزی در خانه [زترا] جامه های دیبایش پوشانیدند و پیرایه های زر و جوهر بر او بستند و گفتند ما ترا بشوهر خواهیم داد. (نوروزنامه). و جواهر از معادن بیرون آورد و پیرایه ها همه او [طهمورث] ساخت. (نوروزنامه). مردم... نخست ترا بازهانند پس به پیرایه پردازند. (کلیله و دمنه). زاغ... زترا دید که پیرایه بر گوشه بام نهاده بود. (کلیله و دمنه). نظر بر پیرایه گشاده افکنی. (کلیله و دمنه). زاغ پیرایه در ربود. (کلیله و دمنه). مهابت خاموشی ملک را پیرایه نفیس است. (کلیله و دمنه). آن دیگری که از پیرایه خرد عاطل نبود با خود گفت غفلت کردم. (کلیله و دمنه). و هر معنی که از پیرایه سیاست کلی و حلیه حکمت اصلی عاطل باشد اگر کسی خواهد که بلباس عاریتی آنرا بیاراید بهیچ تکلف جمال نگیرد. (کلیله و دمنه). دو کار از عزایم پادشاهان بدیع و غرب نماید حلیت سر بر پای بستن و پیرایه پای در سر آویختن. (کلیله و دمنه). زلف بی آرام او پیرایه مهرست و ماه چشم خون آشام او سرمایه سحرست و فن. سوزنی. این عروس خاطر بنده که صد گنج گهر از سزاواری برو پیرایه و زیور سزد. سوزنی. قصه چکنم، بر دم با خانه چنان ماه آن ماه که پیرایه شمس و قمر آمد. سوزنی. باشد پیرایه پیران خرد. سوزنی. بهتر از گوهر تو دست قضا هیچ پیرایه بر زمانه نیست. انوری. از خلق یوسفیش پیرانه سر جهان پیرایه جمال زلیخا برافکند. خاقانی. سخن پیرایه کهنه است و طبع من مطراگر مرا بنمای استادی کز نسان کهنه آراید. خاقانی. ز مصری و رومی و چینی پرند بر آراست پیرایه ارجمند. نظامی. جو شیرین بازدید آن دختران را ز مه پیرایه داد آن اختران را. نظامی. بفال فرخ و پیرایه نو نهاده خسروانی تخت خسرو. نظامی. پس آنگه ماه را پیرایه بر بست نقاب آفتاب از سایه بر بست. نظامی. سعادت خواجه ناش سایه تو صلاح از جمله پیرایه تو. نظامی. پیرایه تست رویمال. نظامی. عزیزا هر دو عالم سایه تست بهشت و دوزخ از پیرایه تست. عطار. حریف مجلس ما خود همیشه دل میرید علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند. سعدی. آنهمه پیرایه بسته جنت فردوس بو که قبولش کند بلال محمد. سعدی (کلیات چ مصفا ص ۶۹۴). یکی شخص از آن جمله در سایه ای بگردن بر از حله پیرایه ای. سعدی. تو آن در مکنون یکدانه ای که پیرایه سلطنت خانه ای. سعدی. که زشتت پیرایه بر شهریار دل شهری از ناتوانی فکار. سعدی. ملک را همین خلق پیرایه بس که راضی نگردد به آزار کس. سعدی. هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا هیچ مشاط نیاراید از این خوبترت. سعدی. منکر بحرست و گوهرهای او کی بود حیوان درو پیرایه جو. مولوی. چند روزست تا سلطان اشارت فرمودست که چندین پیرایه از جهت مطاربه معد کنیم. (جهانگشای جوینی). گنجینه دل متاع دردست پیرایه عشق روی زردست. امیر خسرو. در باغ چو شد باد صبا دایه گل بر بست مشاطه وار پیرایه گل. حافظ. مطرب امشب چنگ غم را یکدمی سازی نکرد شاهد اندوه را پیرایه از نازی نکرد. واله هروی. - امثال: مثل پیرایه زنان است. (از مجموعه امثال طبع هند). درج؛ دوک دان و طبله زنان که پیرایه و جواهر در وی نهند. حلی مقرر؛ پیرایه گرد همچون کلیجه. خضاض؛ اندک پیرایه. تغتغه؛ آواز پیرا. (منتهی الارب). متحلی، با پیرایه. (دهار). هسهسه؛ آواز کردن زره و پیرایه. وضع، پیرایه از سیم. تهویل؛ خود را بلباس و پیرایه آراستن. (منتهی الارب). توشح، اتشاح؛ پیرایه درافکندن (گویا فقط بطور حمائل و وشاح). تحلی؛ پیرایه بر کردن. (تاج المصاדר). رجوع به بی پیرایه و بی پیرایگی شود. || رکوثی که زرگران بدان پیرایه را روشن کنند. || ساختن و پرداختن. (برهان ||). صفت (۲). (۱) - در برهان قاطع بفتح اول نیز آمده است. (۲) - پیرایه بمعنی صفت را من وضع کرده ام.

پیرایه بند.

[رای / ای ب] (نف مرکب) که پیرایه بندد. پیرایشگر : سیل در اقلیم ما پیرایه بند خانه است رخته مانند قفس آرایش کاشانه است. کلیم (از آندراج).

پیرایه پوش.

[رای / ای] (نف مرکب) که پیرایه پوشد. که پیرایه بر خود راست کند. که خود را در پیرایه و زیور گیرد : که گر راز این گوش پیرایه پوش بگوش آورم ناورد کس بگوش. نظامی. نکورو که زیور نبندد بدوش بسی بهتر از زشت پیرایه پوش. امیر خسرو (آندراج ||). که پیرایه بیوشد و نهان کند. که پیرایه پنهان سازد.

پیرایه دان.

[رای / ای] (ا مرکب) درج و آن ظرفی است که زنان اسباب و جواهر در آن نهند (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). طبله زنان که پیرایه و جواهر در آن نهند. (از منتهی الارب).

پیرایه ده.

[رای / ای ده] (نف مرکب) که پیرایه دهد. که در زیور گیرد. که متحلی سازد : روشن کن آسمان به انجم پیرایه ده زمین بمردم. نظامی.

پیرایه سنج.

[رای / ای س] (نف مرکب) که پیرایه سنجد. که زیور و زیب سنجد : بآیین آن مهد پیرایه سنج فرستاد چندین شتر بار گنج. نظامی. جهاندار کان دید بگشاد گنج بخروارها گشت پیرایه سنج. نظامی. جوانمردی باغ پیرایه سنج شود مفلس از کیمیای گنج. نظامی.

پیرایه گردن.

[رای / ی ک د] (مص مرکب) بزبور آراستن. بزبب و زیور کردن. تحلی. (دهار): تو خود بکمال و لطف آراسته ای پیرایه مکن عرق مزین عود مسوز. سعدی.

پیرایه گر.

[رای / ی گ] (ص مرکب) پیراینده. آنکه پیراید. آنکه پیرایه کند: پیرایه گر پرندهپوشان سرمایه ده شکر فروشان. نظامی. متحلی. پیرایه کننده.

پیراییدن.

[د] (مص) پیراستن. پیرایستن. زینت دادن. پیراییدن: تیر را تا تراشی نشود راست همی سرو را تا که نپیرایی والا نشود. منوچهری.

پیر باباچارو.

[رو] (۱) مرکب (۱). (۱) - این لغت بدون شرحی در یادداشتهای مؤلف بود.

پیر باباعلی.

[خ] (اخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سندج. واقع در ۱۷ هزارگزی باختر قروه و ۶ هزارگزی جنوب راه فرعی راه اتومبیل رو قروه - سنقر. کوهستانی و سردسیر دارای ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و میوه جات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر باباغیبی.

[رغ] (اخ) نامی است که گاهی حسین کرد شبستری بخود میدهد.

پیر یادم.

[اخ] دهی از دهستان مهربان بخش کیودرآهنگ شهرستان همدان واقع در ۷۳ هزارگزی شمال باختری کیودرآهنگ کنار راه اتومبیل رو اکتلو به قهر. تپه و ماهور، سردسیر، مالاریائی. دارای ۴۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات دیم و انگور و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی زنان قالی بافی راه آن مالرو است و تابستان از قهر به اکتلو اتومبیل می توان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر یادوش.

[اخ] دهی از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز کنار راه مالرو ارجنگ به برآفتاب. دارای ۳۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر یازار.

[ر] (۱) (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در ۷ هزارگزی شمال رشت. کنار رودخانه صیقلان. جلگه مرطوب، معتدل. دارای ۱۸۱۲ تن سکنه. آب آن از صیقلان رودبار. محصول آنجا برنج و مرغابی و ماهی. شغل اهالی صیادی و راه فرعی برشت دارد و ممکن است اتومبیل برد. پیر یازار قبل از احداث شوسه رشت به بندر انزلی بندر مهم رشت بوده و کلیه مسافرین و محمولات از این محل بوسیله قایق به بندر انزلی حمل میگردد پس از احداث شوسه و ازدیاد اتومبیل اهمیت خود را از دست داده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). (۱) - بسکون راه نیز متداولست.

پیر یازار.

[اخ] (رود...) نام رودخانه ای که بحر خزر ریزد و محل صید ماهی است.

پیر بالا.

[اخ] دهی از دهستان باقچی بخش مرکزی شهرستان مرند. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری مرند و ۸ هزارگزی شوسه مرند به خوی. جلگه، معتدل. دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و زردآلو و انگور. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر بخاری.

[ر ب] (اخ) پیرمردی دانشمند از مردم بخارا که از جانب ترکمانان سلجوقی، طغرل بیگ و برادرانش، پیامی آورده بود برای خواجه بزرگ احمد بن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰۰ ج فیاض ص ۴۹۰).

پیریداغ.

[ب] (اخ) پسر میرزاجهان شاه از سلسله قراقونلو. او بر پدر عصیان ورزید و قلعه بغداد را تصرف کرد و بسال ۸۷۰ ه. ق. بتدبیر پدر

بدست برادر خویش محمدی کشته شد. بر فراز کوهی خشک و داغ در راه سمنان و طهران حائظی وسیع دیده میشود گویند پیر بداغ امر کرده بود تا در آنجا باغی افکنند. بدو گفتند چون در این جا آب نیست هیچگونه درخت بعمل نیاید و سیب و بهی از زمین بی آب و سنگلاخ حاصل نشود و او در جواب گفت: استمیرم ایواسنی نارنی قوی دیسونلر پیر بداغون باغی وار. و معنی بیت این است که من سیب و بهی از این باغ چشم ندارم تنها میخواهم که گفته شود پیر بداغ را باغی است. و این بیت در نظایر آن در زبان ترکی مثل شده است. رجوع به نشریه دانشکده ادبیات تبریز شماره ۳ ص ۱۳ و ۱۴ و نیز رجوع به پیر بداغ شود.

پیرداغی.

[ب] (ص نسبی) هر چیز منسوب به پیرداغ عموماً و نوعی از امروود خصوصاً، و پیرداغ شخصی است چنانکه از مثنوی محسن تأثیر بوضوح می پیوندد. (آندراج).

پیرداق.

[ب] (ا)خ) پیرداغ. پسر میرزا جهانشاه بن یوسف ترکمان از سلسله قراقوینلو. وی از جانب پدر مدتی حکومت فارس داشته و در آن اوان احمد بن حسین بن علی الکاتب تاریخ جدید شهر یزد را بنام وی ساخته و پرداخته است. دولتشاه در شرح زندگی وی در تذکره گوید: او بر پدر [جهانشاه] عاصی شد و از شیراز بدارالسلام بغداد نهضت فرمود و جهانشاه بر قصد فرزند عزیمت بغداد نمود و یک سال و نیم بغداد را محاصره کرد و در حین محاصره این ایبات را بفرزند نوشت: ای خلف از راه مخالف بتاب تیغ بیفکن که منم آفتاب شاه منم ملک خلافت مراست تو خلفی از تو خلافت خطاست غضب مکن منصب پیشین ما غضب روا نیست در آئین ما ای پسر ار چه بشهی درخوری با پدر خویش مکن سروری تیغ مکش تا نشوی شرمسار شرم منت نیست ز خود شرم دار تیغ که سهراب برستم کشید هیچ شنیدی که ز گیتی چه دید با چو منی تیغ فشانی مکن دولت من بین و جوانی مکن گر سپهم پا برکاب آورد ریگ بیابان بحساب آورد کوه بجنید چو بجنم ز جای چرخ بخیزد چو بهیزم ز پای گرچه جوانیت ز فرزندی است این ز جوانی نه که دیوانگی است کودکی ار چند هنرپرورست خرد بود گر همه پیغمبرست کی رسد این مرتبه فنو از پدر من بمن از من بتو [جواب پیر بداغ مر پدر را]: ای دل و دولت بلباقی تو شاد باد ترا شوکت و بخت و مراد نیستم آن طفل که دیدی نخست بالغم و ملک بالغ درست شرط ادب نیست مرا طفل خواند بخت چو بر جای بزرگم نشانند هر دو جوانیم من و بخت من با دو جوان پنجه بهم بر مزن با منت از بهر تمنای ملک خام بود پختن سودای ملک تیغ مکش بر رخ فرزند خویش رخنه مکن گوهر دلبند خویش پخته ملکی دم خامی مزن من ز تو زادم نه تو زادی ز من شاخ کهن علت بستان بود نخل جوان زیب گلستان بود کشور من نیست کم از کشور لشکر من نیست کم از لشکر خطه بغداد بمن شد تمام کی دهم از دست بسودای خام چون تو طلب میکنی از من سریر من ندهم گر تو توانی بگیر. پیر بداغ جوانی پر دل و کریم بود. جهانشاه جهان دیده و مدبر و مکار و فهیم: گوزن جوان گرچه باشد دلیر نیارد زدن پنجه با شیر پیر. بعد مشرب میان پدر و پسر واقع بود و بهیچ صورت اتفاق دست نداد و جهانشاه از روی ستیزه در فرط گرمای نواحی بغداد مدتی مدید زیرستان و رعایا و لشکریان را معذب میداشت. کار بجائی انجامید که فرزندان طفل لشکریان از گرما در گهواره ضایع میشدند و مردم سردابها زیر زمین کنده در آنجا میخزیدند و در درون شهر بغداد نیز از امتداد محاصره قحط خاست و ماکولات و ذخایر اهل شهر و قلعه تمام شد و پیر بداغ عاجز و بصلح راضی شد و در اثنای صلح محمدی که ولد جهانشاه بود از خلاصی پیرداق و تسلط او دیگر باره اندیشه مند شد و پدر را بر آن آورد که بقتل پیر بداغ بخاموشی رضا داد و نماز پیشین روز سه شنبه چهارم ذی القعدة سنه احدی و سبعین و ثمانمائه (۸۷۱ ه. ق.) آن مدبر با جمعی از امرای جهانشاهی بقصد کشتن برادر بشهر بغداد درآمدند و بوقتی که پیرداق نیم روز غافل نشسته بود بسرای او درآمدند و آن معدن احسان و سماحت را بدرجه شهادت رسانیدند: خاک بر سر جهان فانی را که ز بهر دو روز بی بنیاد قصد خون پسر کند والد وز فنای پدر پسر دلشاد وان برادر که قاصد جانست ملک الموت دانش نه همراز از قرابت غریب نیست بدی بود خویش حسین پور زیاد. آباء علوی و امهات سفلی که مؤثران موالیدند با وجود شفقت پدری و مهر مادری بنگر که موالید را در اول در مهد عزت به نیات حسن میروارند و آخر بذبول حرمان پایمال حوادث میگردانند، فریاد از این پدران فرزندکش و داد از این برادران برداروسوز که نه در قلب غلیظ این آبا آزر می است و نه در دل بیرحم این برادران شرمی، اخوان الصفا رخت بدروازه فنا بیرون برده اند و این شهر بند کی بود را بحقه برادران حسود سپرده. صاحب گلشن راز راست: عجب درمانده ای نیکو بیندیش میان این همه بیگانه سان خویش نهادی ناقصی را نام خواهر حسودی را لقب کردی برادر برادر خیز ازینها خیر مطلب چراغ صومعه از دیر مطلب خودی را یک طرف کن زود برخیز تو خویش خویش باش از خویش بگریز. چون پیرداق رکنی بود از ارکان سلطنت جهانشاه و قصد فرزند نمودن، بتخصیص همچنان فرزند رشید، در دنیا و دین سبب نقص دولت سلطان جهانشاه شد و بر او آن فعل مبارک نیامد و دولت از او روگردان شد - انتهی.

پیرداق.

[ب] (ا)خ) پسر امیر قرایوسف ترکمان. خواندمیر در حبیب السیر آرد: امیر قرایوسف بعد از شهادت میرزا میرانشاه گورکان و فرار میرزا ابابکر بجانب کرمان تمامت مملکت آذربایجان و اران را تحت تصرف درآورد و پسر خود پیرداق را بیهانه اینکه سلطان جلایر که سلطنت آذربایجان ارثاً و اکتساباً به وی داشت او را فرزند خوانده بر سریر پادشاهی نشانند و در جمیع قلمرو خود خطبه و سکه بنامش موشح ساخت و فرمود که طغرای مناشیر و احکام را چنین نویسند که: «پیرداق بهادرخان بریلعدن ابوالنصر یوسف بهادر سوز و میز.» و هرگاه پیرداق بمجلس درآمدی قرایوسف دست او را گرفته بر تخت نشاندی و خود در پایان بدو زانوی ادب برنشستی و چون این خبر بملوک و حکام اطراف رسید ایلچیان با تحف و بیلاکات بدرگاه امیر قرایوسف ارسال داشته مراسم تهنیت به اقامت رسانیدند و امیر قرایوسف قاصدی نزد سلطان احمد فرستاده پیغام داد که چون حضرت سلطانی پیرداق را بفرزندی قبول نموده بودند ما آن عزیز فرزند را بر تخت سلطنت نشاندیم و خود در مقام لشکرکشی و دفع شر معاندان کمر اجتهاد بر میان بستیم تا بر رأی عالی واضح باشد و سلطان احمد ایلچی قرایوسف را نوازش کرده جهت پیرداق چتر و دیگر اسباب پادشاهی ارسال داشت.

سپس خواندمیر پس از ذکر بروز اختلاف میان سلطان احمد و امیر قرايوسف و گرفتار شدن سلطان احمد بدست امیر قراقونلو گوید: ... وی را از پهلوی خویش بصف نعال فرستاد و از روی هزل یا جد او را فرمود تا بخط خویش در باب تفویض ایالت آذربایجان به پیرداق خان نشانی به آب زر نوشت و منشور دیگر قلمی کرد که حکومت بغداد تعلق بشاه محمد میدارد. (حبیب السیر ج ۳ صص ۵۷۶ - ۵۷۸). صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از فرزندان قره یوسف مؤسس دولت قره قویونلو بوده و در حین تولدش پدرش با سلطان احمد ایلکانی در مصر زندان بود و سلطان نامبرده این مولود جدید را بناپسری پذیرفته بود، بعدها پدرش سلطان مشارالیه را بسال ۸۱۳ ه. ق. بقتل رسانیده وی را بتخت آذربایجان نشاند ولی همان سال تختش بتخته تاپوت مبدل شد.

پیرداق.

[ب] (اخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۳ هزار گزی شمال باختری الیگودرز کنار راه آهن دورود به اراک. جلگه، معتدل، دارای ۲۶۹ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات، محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه آن اتومبیل روست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرداق سلطان.

[ب] س [اخ] (اخ) برادر مصطفی خان از خوانین اوزبک. پیرداق بدیع الجمال خواهر سلطان حسین باقرا را بزنی گرفت. رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۱۲۳ و ۱۲۴ و ۱۷۷ شود.

پیردیور.

[ب] (اخ) دهی از دهستان گورک بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۶۱ هزار گزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲ هزار گزی خاور شوسه مهاباد بسردشت. کوهستانی، سردسیر، سالم. دارای ۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخورخوره، محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی جاجیم بافی، و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرپرد.

[ب] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۳۰ هزار گزی باختر شیراز و ۶ هزار گزی شوسه شیراز به کازرون. کوهستانی، معتدل مالاریائی، دارای ۸۴ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیر برناتن.

[ر ب ت] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دنیا و فلک باشد. (برهان). پیر برناوش.

پیر برناوش.

[ر ب و] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دنیا و فلک باشد. پیر برناتن. (مجموعه مترادفات ص ۱۶۴).

پیریز.

[ب] (اخ) دهی از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری مانه و ۱۱ هزار گزی باختر شوسه عمومی بجنورد به حصارچه. دامنه، معتدل. دارای ۳۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیربست.

[ب] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت. واقع در ۵ هزار گزی خاور کوچصفهان سر راه شوسه. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۷۹۷ تن سکنه. آب آن از نهر توشاجوب از سفیدرود. محصول آنجا برنج و ابریشم و صیفی کاری. شغل اهالی زراعت و مکاری. بازار لولمان در اراضی این آبادی واقع است و روزهای یکشنبه و چهارشنبه بازار عمومی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیریکان.

[ب] (اخ) دهی از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب خاور فلاورجان، متصل براه آب نیل پیل بابامحمود. جلگه، معتدل، دارای ۴۶۷ تن سکنه. آب آن از زاینده رود محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه ماشین رو است. دبستان و زیارتگاه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیر بلاغی.

[ب] (اخ) دهی از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان واقع در ۴۰ هزار گزی شوسه تبریز به اهر. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و میوه جنگلی. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر بلوط.

[ب] (اِخ) دهی از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهر کرد. واقع در ۱۵ هزار گزی شمال باختر شهر کرد و ۱۲ هزار گزی راه چال شتر بشهر کرد دامنه کوه، معتدل دارای ۱۳۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و کشمش. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن فرعی است و در حدود ۱۵ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیرناب.

[ب] (اِخ) (چشمه... دو فرسخ بیشتر میانه جنوب و مغرب شیراز است. (فارسانامه ناصری).

پیرنو.

[ب] (اِخ) به ابنو در همین لغت نامه و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ مراجعه شود.

پیرنیامین.

[پِن] (اِخ) نام یکی از رؤسای نصیریان یعنی علی اللهیان.

پیرنیه.

[ب / ب / ی / ی] (ص مرکب) کسی را گویند که هنوز جوان باشد لیکن موی بدن او تمام سفید شده باشد. (برهان).

پیر بی خواب.

[ر خوا / خا] (اِخ) گویا مرشدی یعنی پیشوای طریقتی و شیخی از شیوخ صوفیه بوده است که هیچ نمی خفته است. پیری افسانه ای که هیچ نمی خفته است (||). ترکیب وصفی، مرکب در تداول فارسی بکسی که دیر یا کم خسبند اطفال گویند پیر بیخوابست؛ مثل پیر بی خواب، تشبیهی است مبتذل، آنکه کم خسبند. آنکه بسیار بیدار ماند. آنکه کم بخواب رود. که دیر می خسبند.

پیر پادشاه.

[د / د / د] (اِخ) ابن لقمان پادشاه بن طغاتی‌مور (۷۹۰-۸۱۰ ه. ق.). امیر تیمور گورکانی پس از فوت لقمان پادشاه حکومت استرآباد را به وی تفویض کرد. (حبیب السیر ج ۳ ص ۴۴۲). و نیز رجوع به پیرک پادشاه شود.

پیر پادشاه.

[د / د / د] (اِخ) نام مردی که فضل اللهین ابومحمد استرآبادی مؤلف کتاب جاویدان کبیر، کتابی که درباره طائفه حروفیه و مربوط بقرن هشتم هجری است، از وی در این کتاب نام میرد و شاید با پیر پادشاه حاکم استرآباد مرتبط باشد. (از سعیدی تا جامی ص ۳۹۸).

پیر پاتال.

[پی پ] (اِ مرکب) پیر پاتال. پیر و پاتال.

پیر پرور.

[پی پ / و] (نف مرکب) پرورنده پیر. خردمند کامل: پیر پرور دایه لطف تو است آن کو نکرد هیچ دانا را ز طفلی تا بپیری شیر باز. سوزنی (||). ن مف مرکب) پرورده پیر. مرای پیر. پرورش یافته پیر.

پیر پشته.

[پی پ / ت] (اِخ) دهی جزو دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. واقع در ۵/۹ هزار گزی خاور لنگرود و ۵ هزار گزی شمال شوسه لنگرود به رودسر. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۳۱۲ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا نی شکر و صیفی و کنف و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و حصیر بافی و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر پنبه.

[رِ پَم / ب / ب] (ترکیب اضافی، ص مرکب) کسی را گویند که بغایت پیر شده باشد چنانکه در تمام بدن او موی سیاه نمانده باشد. (برهان). پیر منحنی که مژه و ابروش سفید شده باشد. (آندراج (||)). ترکیب اضافی، مرکب مترسک بستان. علامتی که بر کنار مزروعات نصب کنند تا باعث وحشت طیور گردد و آن را دهل بضم هاء نیز گویند. (آندراج): در خانگه باغ نه صادر نه واردست تا پیر پنبه گشت حریف گران برف. کمال اسماعیل (در صفت برف). اگر نیست اندر چمن پیر پنبه چرا زاغ را می نهد بر شکوفه. کمال اسماعیل.

پیر تاج.

(اِخ) قصبه مرکز دهستان پیر تاج. بخش حومه شهر بیجار. واقع در ۶۶ هزار گزی خاور بیجار. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات، محصول آنجا غلات و میوه و انگور فراوان و قلمستان و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری و

باغبانی. صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. در فصل خشکی از طریق خانباغی اتومبیل میتوان برد. دبستان، پاسگاه ژاندارمری و ۵ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر تاج.

(اخ) یکی از پنج بلوک بیجار ناحیه گروس، و آن از مغرب به بیجار محدود است و دارای ۴۹ قریه و ۹/۸ فرسنگ مساحت و ۸۴۶۲ تن سکنه است. و رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۷۲ شود.

پیر تسلیم.

[ر ت] (اخ) لقب مولانا نظام الدین عبدالرحیم خوافی، از علماء معاصر ملک معزالدین حسین کرت. مقیم دارالسلطنه هرات. (حیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۳۸۴).

پیر تعلیم.

[ر ت] (ترکیب اضافی، مرکب) معلم علوم دینی. (آندراج) (شرفنامه) : دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش. خاقانی.

پیر تکان.

[ت] (اخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۰۰ هزارگزی شمال میناب، سر راه مالرو میناب به گلاشکرد. دارای ۳۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر تن.

[ت] (اخ) دهی کوچک از بخش ایزه شهرستان اهواز. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری ایزه و ۲ هزارگزی شمال خاوری راه مالرو شکوری به سیدنجف علی. دارای ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر جادو.

[ر] (ترکیب وصفی، مرکب) پیر ساحر. جادوی پیر (||). ص مرکب) پیژجادو در ساحری عمر گذارده. در جادویی بس ماهر : یکی نام او بی درفش بزرگ گوی پیر جادوی سینه سترگ. دقیقی. همه پیش او دین پژوه آمدند وزان پیر جادو ستوه آمدند. دقیقی. بدو گفت کای ترک برگشته بخت سر پیر جادو بین بر درخت. فردوسی.

پیر جامه.

[م / م] (مرکب) مصحف پیل جامه.

پیر جل.

[ج] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش شهر بابک شهرستان یزد. واقع در ۳ هزارگزی شمال باختر شهر بابک کنار راه فرعی شهر بابک. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۷۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس و قالی بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیر جمال.

[ج] (اخ) مولانا پیر جمال. یکی از مشاهیر شعرای ایران است و از اهالی اردستان نزدیک به اصفهان بود، و سمت مریدی پیر مرتضی علی را داشته و در حلقه صاحب‌دلان میزیسته است و دیوانی مرتب دارد. ازوست: کی بو که سر زلف ترا چنگ زخم صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زخم پیمان پری رخان سنگین دل را در شیشه کنم، پیش تو بر سنگ زخم آذر در آتشکده آرد: مولانا ملا پیر جمال اصل آن حضرت از قصبه اردستان من توابع اصفهانست. گویند مرد صاحب‌دل و نه چون دیگران مقید به آب و گل بوده و از مریدان حضرت پیر مرتضی علی است و مرقد مطهر پیر مرتضی علی در اردستانست و حضرت پیر جمال دیوان مبسوطی در مراتب عرفان دارند چون این مختصر قابل درج این همه لثالی و درر نبود تیمناً این یک رباعی از ایشان ثبت شد - انتهی. و سپس رباعی مذکور در فوق را آرد.

پیر جوی.

(نف مرکب) جوینده پیر.

پیر جه.

[پ ر ج] (اخ) موضعی از هزارگریب مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۵۷ و ۱۲۴ بخش انگلیسی).

پیر جوان.

(اخ) دهی از دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب دهخوارقان و ۴ هزارگزی شوسه

آذرشهر بمراغه، جلگه، معتدل. دارای ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات و بادام. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر چهل ساله.

[ر ج ه ل / ل] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از عقل است. (برهان). کنایه از قوت عاقله که در عمر چهل سالگی تمام و کامل میشود. [فیروزه، (برهان) (مجموعه مترادفات ص ۱۴۵)]. فرشته. (برهان). مَلَمک. (انجمن آرا [۱]). [خ] کنایه از جبرئیل. (غیاث [۱]). آدم علیه السلام. (برهان).

پیر حاجات.

(اخ) دهی از دهستان حلوان بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۸۴ هزارگزی شمال باختری طبس سر راه مارلو عمومی دستگردان. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خرما و پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است و دبستانی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیر حسین.

[ح س] (اخ) ابن امیر شیخ محمود بن امیرچوپان (امیر). وی از اوایل یا اواسط سال ۷۴۰ ه. ق. از جانب پسرعم خود امیر شیخ حسن کوچک پسر تیمورتاش بن امیر چوپان معروف که در تبریز مقیم بود بحکومت شیراز منصوب شد و در ۲۸ شعبان بحدود شیراز رسید و امیرمسعود شاه برادر شیخ ابواسحاق که در آن اوان حاکم شیراز بود از مقابل او منهنم شد و به لرستان رفت و او بشیراز داخل شد و مدت بیست و نه روز در آنجا حکومت کرد و در ۲۸ رمضان امیر شمس الدین محمد برادر دیگر شیخ ابواسحاق را بهانه ای بقتل آورد لهذا شیرازیان بر پیرحسین شوریدند و لشکر او هزیمت گرفت و خود با چند سوار معدود از شیراز فرار کرد و بار دیگر امیرمسعود شاه پسر مملکت آمد و دیگر بار پیرحسین لشکری جمع کرد و سال دیگر یعنی در ۷۴۱ مجدداً بشیراز آمد و امیرمسعود شاه دیگر باره کناره گرفت و بطرف لرستان بیرون رفت و پیرحسین در ۲۶ ربیع الثانی بدر شیراز نزول کرد و شیرازیان در مقابل پیرحسین مقاومت سختی کردند و مدت پنجاه روز میان لشکر پیرحسین و شیرازیان محاربات متواتر و متوالی روی میداد تا سرانجام فریقین را در شانزدهم جمادی الاخره اتفاق صلح افتاد و پیرحسین در حکومت شیراز مستقر گردید و مدت یکسال و هشت ماه در آنجا حکومت کرد و در اوایل محرم سال ۷۴۳ ه. ق. چون آوازه وصول پسرعمش ملک اشرف بن امیرچوپان را از تبریز در مصاحبت شاه شیخ ابواسحاق بطرف اصفهان شنید از شیراز با بیست هزار نفر بقصد مقاتله با ملک اشرف بدان صوب شتافت چون بدو منزلی اصفهان رسید ناگاه در شب یکشنبه سلخ صفر قسمت عمده لشکر او بملک اشرف پیوستند. پیرحسین بمانا که شده بتبریز نزد پسرعم خود امیر شیخ حسن کوچک رفت امیر شیخ حسن او را بگرفت و او را مخیر کرد که بزهر یا تیغ هر کدام که اختیار کند، او را هلاک کنند او زهر اختیار کرد و بدان هلاک شد در ربیع رشیدی در شهر سنه ۷۴۳. برای مزید اطلاع از سوانح احوال پیر حسین مذکور به شیرازنامه صص ۷۷ - ۸۰ و ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو و مجمل فصیحی خوافی و روضه الصفا و حبیب السیر ج ۳ صص ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۷۸، ۲۸۰ و شدالازار حاشیه صص ۳۷۷ و ۳۷۸ که مطالب فوق منقول از آنجاست و همچنین به تاریخ گزیده صص ۶۲۹ و ۶۳۳ و ۶۳۶ و ۶۳۷ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ صص ۳۱، ۳۳، ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۴۸، ۷۴، ۷۵، ۷۸، ۸۲، ۸۳، ۸۷، ۱۳۹، ۱۴۲ و دستورالوزراء ص ۲۴۰ رجوع شود.

پیر حسین سعد.

[ح س] (اخ) نام مردی از شجاعان لشکر ترکمان که در محاربه امیر شاهرخ گورکان با اولاد قرايوسف ترکمان اسیر گردیده است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۶۱۱).

پیر حسین شروانی.

[ح س ن] (اخ) حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده ذکر وی در عداد مشایخ مسلمانان آرد و گوید: وفاتش در سنه سبع و ستین و اربعمائه (۴۶۷ ه. ق.). بعهد قائم خلیفه و در شروان بولایتی (بولایت اران) مدفونست. و نیز گویند که شیخ باباکوهی بشیراز برادر پیرحسین شروانان (ظ: شروانی) است. (تاریخ گزیده ص ۷۸۵) (شدالازار ص ۵۵۶).

پیر حسین مارلوق.

[ح س] (اخ) از یاران سبتای از سران لشکر سلطان احمد جلایر در قرن هشتم هجری. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۳۶).

پیر حسینی.

[ح س] (اخ) ده کوچکی از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان شهرستان کازرون واقع در ۶۷ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان و ۸ هزارگزی راه فرعی اردکان به هرایجان. دارای ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیر حیاتی.

[ح] (اخ) دهی از دهستان دیمله بخش حومه شهرستان خرم آباد. واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری خرم آباد و واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. کوهستانی، معتدل، مالاریائی، دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی سیاه چادر و فرش بافی و راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه سپه وند اند و برای تعلیف احشام در حوالی بیلاق و قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر حیاتی.

[ح] (اخ) دهی از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در یک الی سه هزارگزی شمال باختر رباط ماهیدشت، کنار رودخانه مرک. دشت، سردسیر، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه مرک. محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و چغندرقد. شغل اهالی زراعت. راه مالرو است، تابستان اتومبیل میتوان برد. پیرحیاتی در دو محل بفاصله دو کیلومتر واقع و بعلیا و سفلی مشهور است سکنه سفلی ۸۰ تن می باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر حیاتی.

[ح] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختر کرمانشاه و یک هزارگزی جنوب شوسه کردستان. شمال قره سو. دشت، سردسیر، دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از قره سو، محصول آنجا غلات و خیار و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است و از راه شوسه اتومبیل می توان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر حیاتی باوندپور.

[ح] (اخ) دهی از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. واقع در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری شاه آباد. کنار رودخانه مرک. دشت، سردسیر. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه مرک. محصول آنجا غلات دیم. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. و زمستان برای گرمسیر به قصرشیرین می روند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر خار.

(اخ) موضعی به اصفهان، بدانجا بهمن بن اسفندیار آتشکده ساخته است. (تاریخ گزیده ص ۹۸).

پیر خانقاه.

[ر] (ن) (ترکیب اضافی، مرکب) شیخ و مرشد خانقاه.

پیر خدای.

[ر] (خ) کنایه از عثمان بن عفان است. (از آندراج).

پیر خر.

[خ] (ا) مرکب) خرپیر. خر بزادبرآمده دراز گوش سالخورده. خر کهنسال: چه کوشش کند پیر زیر بار تو میرو که بر بادپائی سوار. سعدی. کار و باری که ندارد پا و سر ترک کن، هی پیرخر، ای پیرخر. مولوی. -امثال: پیرخر اگر بار نبرد راه بخانه برد. || پیر خر؛ (ترکیب وصفی، مرکب) سالخورده نادان. کهنسال بیخرد.

پیر خرابات.

[ر] (خ) (ترکیب اضافی، مرکب) پیرمردی که در میکده ها شراب میفرشد ||. مرشد و راهنمای تصوف و معرفت. در اصطلاح متصوفه عبارت از مرشد کامل و مکمل است که مریدی را بترک رسوم و عادات میدارد و براه فقر و فنا می سپارد. و نیز سالک و عاشق لایابالی را گویند که افعال و صفات جمیع اشیاء را محو در افعال و صفات الهی دارند و هیچ صفت بخود و بدیگری منسوب ندارند و این مقام فنای ذات سالک است در ذات حق که از خودی فراغت یافته و خود را بکوی نیستی دریافته باشند، چه اضافت فعل صفت هستی بخود نمودن نسبت بحقیقت کفرست، زیرا که کفر پوشیدن حق یقین و هستی خود و غیرست، به آن معنی که وجود را و یا فعل را بغير حق منسوب دارد پس حق را پوشانیده باشد و این شرک خفی است نعوذ بالله منها. (آندراج). پیر مغان. نزد صوفیه کاملان و مکملان را گویند: هر کو بخرابات نشد بیدینست زیرا که خرابات اصول دینست. از این خرابات مراد خراب شدن صفات بشریه است و فانی شدن وجود جسمانی و روحانی: بنده پیرخراباتم که لطفش دائم است ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست. حافظ. بفریادم رس ای پیر خرابات بیک جرعه جوانم کن که پیرم. حافظ.

پیر خرد.

[ر] (خ) (ترکیب اضافی، مرکب) عقل. عقل کل. فرد کامل. مرد هنر. (آندراج). مرد دانا و عاقل: درین چمن که گلش پیش خیز صبحدم است بشرع پیر خرد خواب صبح عصیان است. دانش (از آندراج).

پیر خسیس.

[ر] (خ) (اخ) کنایه از کوکب زحل. (آندراج ||). کنایه از شیطان. (آندراج).

پیر خضران.

[خ] (اخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش زراب شهرستان سنندج. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری زراب و ۸ هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو سنندج به مریوان. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کوهی و چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و گردو. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است و زیارتگاهی بنام پیر خضران دارد که بنای آن

قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر خودیک.

[خ] (اخ) دهی از دهستان قلعه دره سی بخش حومه شهرستان ماکو. واقع در ۱۳ هزارگزی باختر ماکو و ۴۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسه ماکو به بازرگان. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر دابانو.

[ی ن] (اخ) (۱) یکی از مشاهیر ستاره شناسان و اطبای ایتالیاست، وی بسال ۱۲۵۰م. متولد شد و بسال ۱۳۱۶ درگذشت. در پادووه تدریس علم طب کرد و برخی از آثار طبی و فلسفی نیز بوجود آورد. اعضای انگیزیسون وی را بسحر و جادو متهم و محکوم به احراق کردند ولی وی قبل از چشیدن این جزای مدهش بمرگ طبیعی درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pierre d'Abano

پیر دالو.

[ر] (ص مرکب) سخت پیر. پیری سخت پیر. بسیار سالخورده. بس کهنسال.

پیردان.

[خ] دهی از بخش سرپاز شهرستان ایرانشهر. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب سرپاز. کنار راه مالرو سرپاز به فیروزآباد. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و خرما و برنج کاری. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه سرپاز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرداود.

[وو] (اخ) نام یکی از رؤسای نصیریان یعنی علی اللهیان.

پیردایز.

[پ] (ا) کلمه پازندی که پزیدیسوس (۱) یونانی از آن و فرادیس عرب که جمع فردوس باشد از این اخیر آمده است. (نشوء اللغة العربیة ص ۸۴) (المعرب جوالیقی ص ۲۴۱). (۱) - Paradeisos.

پیردرگاه.

[د] (اخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان برورد واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب الیگودرز. کنار راه مالرو چشمه ریزان به قلعه هومه جلگه، معتدل. دارای ۳۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و لبنیات و تریاک و چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیردرویش.

[دز] (اخ) امیر... هزاراسپی. وی و برادرش امیرعلی که بصفت شجاعت و سخاوت موصوف و معروف بودند از جانب میرزا ابوالقاسم بایر حکومت قندز و بقلان یافتند. امیر پیردرویش را با میرزا علاءالدوله حربی سخت اتفاق افتاده است که بهزیمت میرزا علاءالدوله منتهی شده. این مرد و برادرش در نبرد با میرزا سلطان ابوسعید دراند خود کشته شده اند. (حبیب السیر ج ۴ ص ۴۳ و ۴۷ و ۴۸ و ۵۲).

پیردرویش.

[دز] (اخ) نام یکی از یاران سلطان محمودخان بن سلطان ابوسعید. (حبیب السیر ج ۴ ص ۲۶۱).

پیردل.

[د] (ص مرکب) که دلی پیر دارد. چون پیر مجرب و بخرد: باش با عشاق چون گل در جوانی پیردل چند ازین زهاد همچون سرو در پیری جوان. خاقانی.

پیردلیل.

[ر د] (ترکیب وصفی، مرکب) منصبی در حوزه شیخ و مریدان. یکی از مراتب درویشان. در اصطلاح صوفیان کسی را گویند که واسطه میان مرید و مرشد کامل است. (فرهنگ نظام).

پیردوتا.

[ر د] (ترکیب وصفی، مرکب) پیری خمیده پشت ||. کنایه از آسمان است. (آندراج).

پیردوست خان.

(اِخ) از سرداران تیمورشاه افغانی. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۱۸ شود.

پیردوستی.

(اِخ) دهی از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال نورآباد و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. تپه و ماهور. سردسیر، مالاریائی. دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی زنان سیاه چادریافی و راه آن مارو است و ساکنین از طایفه ای تیوند هستند و در ساختمان و چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به بیلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر دوکورتنی.

[ی دُ تِ نِ] (اِخ) (۱) امپراطور لاتینی قسطنطنیه. نواده لوئی لو گرو. متوفی در اسارت بسال ۱۲۱۸ م. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: وی نخست سمت کنتی اوکزره و نورس را داشت و در خلال جنگهای صلیبی به امپراطوری قسطنطنیه نایل گردید. از خوشاوندان فیلیپ اوگوست بود و پس از وفات هنری اول برای جانشینی او وی را بفرانسه دعوت کردند ولی مکزیککی ها وی را از راه دریا نگذارند وی برفتن از راه خشکی مجبور گردید و در بین راه به اسارت تودور انکلوس افتاد و پس از دو سال زندانی ماندن بسال ۱۲۱۹ م. بقتل رسید. (۱) - Pierre de Courtenay.

پیر دومو.

[رِ دُ] (ترکیب وصفی، مرکب) پیر دوموی.

پیر دوموی.

[رِ دُ] (ترکیب وصفی، مرکب) که موی سر وی سپید و سیاه بود ||. کنایه از دنیا باشد به اعتبار شب و روز. (برهان). استعاره است برای دنیا که به اعتبار شب و روز تشبیه به پیری شده است که موهای سفید و سیاه دارد. (فرهنگ نظام). زمانه که ابلق نیز گویند بواسطه روز و شب: پیر دومویی که شب و روز تست روز جوانی ادب آموز تست. نظامی.

پیرده.

[دِه] (اِخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۱۰ هزارگزی خاور فومن و ۱ هزارگزی شمال بازار شفت. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۳۸۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه نمک. محصول آنجا برنج و ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و شال بافی است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرده.

[دِه] (اِخ) دهی جزء دهستان بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۹ هزارگزی شمال رشت و ۲ هزارگزی شمال خاور پیربازار. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از صیقلان رودبار. محصول آنجا برنج و صیفی کاری. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرده.

[دِه] (اِخ) سرده. موضعی به کلارستاق مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی).

پیرده.

[دِه] (اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۳ هزارگزی خاور فومن کنار راه فرعی فومن به شفت. جلگه، معتدل، مرطوب دارای ۱۹۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه شاخ رز، محصول آنجا برنج، توتون سیگار. چای و جالیز کاری. شغل اهالی زراعت و مکاری. و راه آن اتومیلرو است. در حدود ۱۰ باب دکان دارد. سابقاً روزهای پنجشنبه بازار عمومی داشته است ولی فع ندارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر دهقان.

[د] (۱) مرکب) دهقان پیر. دهقان سالخورده ||. کدخدا و بزرگ ده ||. شراب انگوری کهنه. شراب کهنه انگوری. (برهان). می انگوری. (شرفنامه). پیر سالخورده. (برهان): آن جام رخشان دردهید آزاده را جان دردهید و آن پیر دهقان دردهید از شاخ برنا ریخته. خاقانی. و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۴۴ شود.

پیر دیر.

[رِ دُ / د] (ترکیب اضافی، مرکب) رهبان: مغان را خبر کرد و پیران دیر ندیدم در آن انجمن روی خیر. سعدی ||. قائد. پیشوا. امام. || سخت آزموده در امری سخت با آگاهی در کاری: فلان پیر دیر است؛ از رموز کارها بس آگاهست.

پیرزا.

(اِخ) (ده...) نیم فرسخ مشرقی قصبه پلی است بفارس. (فارسنامه ناصری).

پیرزا.

(ص مرکب، ا مرکب) آنکه از پدر و مادر سالخورد زاده و از آنروی ضعیف و زشت باشد. طفلی از پدری و مادری پیر: مگر پیرزائی، چرا از سرما می هراسی؟ چرا از سرمای کم متألم میشوی؟ مگر پیرزائی ||؟ کسی که با موی سفید و بهیأت پیران ترنجیده پوست و زشت بدنیآ آید.

پیرزاد.

(ص مرکب، ا مرکب) زاده پیر. (شعوری ج ۱ ص ۲۵۶). رجوع به پیرزاده شود. صاحب لسان العجم گوید پسری را به پیری نسبت فرزندى دهند تعظیم را ||. بهیأت پیران تولد یافته.

پیرزاد.

(اِخ) (امیر...) بخاری. داروغه هرات از جانب میرزا مظفرالدین جهانشاه بسال ۸۶۲ ه. ق. (حبیب السیر ج تهران جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۳۱). در ج خیام (ج ۲ ص ۷۳) امیر پیرزاده بخاری مسطور است.

پیرزادگی.

[د / د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیرزاده.

پیرزاده.

[د / د] (ص مرکب، ا مرکب) فرزند پیر و شیخ و مرشد ||. پیرزاد.

پیرزاده.

[د] (اِخ) (حاجی...) محمدعلی بن محمد اسماعیل نائینی از بزرگان اهل ذوق و حال در اواخر قرن سیزدهم و اوائل قرن چهاردهم هجری (طرائق الحقائق ص ۳۵۱). وی در ۱۳۰۵ ه. ق. سفری بفرنگستان رفت و در ۱۳۰۶ به تهران بازگشت و در لندن با ادوارد براون انگلیسی ملاقات کرد. مکاتباتی نیز در لندن و پاریس و بیروت میان آن دو متبادل شده است. (تاریخ ادبیات براون مقدمه ج ۳. یا از سعدی تا جامی ص ج، یا یب، یج، کب، کد).

پیرزاده زاهدی.

[د زا ه] (اِخ) نام جد مؤلف کتاب «سلسله نسب صفویه» و آن تألیف شیخ حسین پسر شیخ ابدال پیرزاده زاهدی است که در عهد شاه سلیمان صفوی بعد از فتح قندهار در سال ۱۰۵۹ تألیف کرده و روابط مریدی و مرشدی اجداد صفویه را با شیخ زاده گیلانی جد اعلای خود شرح داده است. این کتاب در ۱۳۴۳ ه. ق. (۱۹۲۴ م.) در چاپخانه ایرانشهر برلین طبع شده است. (حاشیه ص ۵۳۶ از سعدی تا جامی).

پیرزارج.

(اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱ هزارگزی خاور ساردوئیه، سر راه فرعی ساردوئیه به راین. دارای ۱۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرزاهه.

[غ] (اِخ) قریه ای است در ۲۶۱ هزارگزی طهران میان زرین دژ و سلطانیه و بدانجا ایستگاه راه آهن است.

پیرزال.

(ص مرکب، ا مرکب) پیر فوتوت سفیدموی. پیر زر. پیرزن فوتوت (۱). خوزج. (منتهی الارب). پیره زال. (شعوری): این پیرزال گول زند زن را از این زباله درهم و دینارش. ناصر خسرو. ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیرزال محتیم. سنائی. او جمیل است و محب للجمال کی جوان نو گزیند پیرزال. مولوی. اگر پیرزالی و گر پور زال بدستان نمائی شوی پایمال. سعدی. - پیرزال موسیاه؛ کنایه از دنیا و روزگار باشد. (انجمن آرا): آن پیرزال موسیه بس نوجوان سازد تبه بهر فریب دیگران رویش همان انور نگر. (از انجمن آرا). . (فرانسوی) (۱) - Vieille femme

پیرزد.

[ز] (۱) رجوع به بیرزد شود.

پیرزر.

[ر ز] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پیر کهن. (آندراج). پیر کهنسال.

پیرزمان.

[ز] (اخ) دهی از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب اردبیل و ۹ هزارگزی شوسه خلخال به اردبیل. کوهستانی معتدل. دارای ۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرزن.

[ز] (ا) مرکب زن سالخورده. شیخه. عجوزه. پیرزال. زن کهنسال. مقابل پیرمرد: پس ار ژاژ و خوهل آوری پیش من همت خوهل پاسخ دهد پیرزن، ابوشکور. سبک پیرزن سوی خانه [چاکر] دوید برهنه به اندام او درمخید، ابوشکور. اندرآمد مرد با زن چرب چرب پیرزن [گنده پیر] از خانه بیرون شد به ترب. رودکی. چنان سیر گشتم ز شاه اردوان که از پیرزن طبع مرد جوان، فردوسی. بخندید ازان پیرزن شاه و گفت که این داستانها نشاید نهفت، فردوسی. یکی پیرزن مسایه دار ایدرست که گویی مگر دیده اختراست، فردوسی. جوان شد حکیم ما، جوانمرد دل فراخ یکی پیرزن خرید بیک مشت سیم ماخ. عسجدی. شوی ناکرده چو حوران جنسان باشی نه چنان پیرزنان و کهنان باشی، منوچهری. این جهان پیرزنی سخت فریبنده است نشود مرد خردمند خریدارش، ناصر خسرو. چو حورا که آراست این پیرزن را همان کس که آراست پیرار و پارش. ناصر خسرو. بیرون شد پیرزن پی سبزه و آورد پزند چیده برتریان. اسماعیل رشیدی. انگار خروس پیرزن را بر پایه نردبان بینم، خاقانی. این پیرزن ز دانه دل میدهد سپند تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش. خاقانی. تا همان پیرزن دوا بشناخت. پیرزن وار از دوا بناخت، نظامی. گیرم که خروس پیرزن را یا مؤذن کوی را عسس برد، نظامی. پیرزنی را ستمی در گرفت دست زد و دامن سنج گرفت، نظامی. کان پیرزن بلارسیده دور از تو بهم نهاد دیده، نظامی. وزان دبه که آمد پیه پرورد چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد، نظامی. پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز، سعدی. نکرده درین روز بر من جفا که تو شیرمردی و من پیرزن، سعدی. خرابی کند مرد شمشیرزن نه چندانکه آه دل پیرزن، سعدی. پیرمردی ز نوع می نالید پیرزن صندلش همی مالید، سعدی. چه سود آفرین بر سر انجمن پس چرخه نفرین کنان پیرزن، سعدی. که گر جستم از دست این شیرزن من و کنج ویرانه پیرزن، سعدی. از فتنه پیرزن بهرهز چون پنبه نرم از آتش تیز؟ هرمله؛ بی خرد گردیدن پیرزن از پیری. (منتهی الارب). جحرظ؛ پیرزن کلان سال.

پیرزنوک.

[ز] (اخ) دهی از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب درمیان و ۴ هزارگزی جنوب شوسه درمیان به درج. دامنه، گرمسیر، دارای ۱۴ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرزه.

[پ ی ز / ز / ز] (۱) چیزی که در لنگی و دستمالی گره بندند و از جایی بجایی برند. (آندراج) (برهان). پدززه. (شرفنامه). چیزی که در ازار بند یا جامه گره بندند.

پیرزی.

[ز] (حامص) مخفف پیروزی.

پیرزی.

(۱) متاع و کالای فرومایه و مال التجاره پست.

پیرزی فروش.

[ف] (نف مرکب) خرده فروش. (شعوری). آنکه متاع و کالای فرومایه میفروشد (||. از پیرزه ئی) صیدلانی. (مهذب الاسماء). صیدلانی. (مهذب الاسماء).

پیرزینل بک.

[ز ن ب] (اخ) دهی از دهستان تکمرال بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری شیروان، سر راه مارو عمومی شیروان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۲۵ تن سکنه آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن و تریاک. شغل اهالی زراعت و مالدار است و از زیارت میتوان بدانجا اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیر زانه.

[ی ن] (اخ) (۱) روانشناس و حکیم نامی فرانسوی معاصر. استاد دانشگاه پاریس و کلژ دو فرانس. (روانشناسی تربیتی سیاسی ص ۴۶۶). (۱) - Pierre Janet.

پیرس.

[ر] (اخ) (۱) بندر معروف آتن بود که در آن چهارصد کشتی توقف میتوانست کرد. امروز پیرس بشهر جدیدی مبدل شده و دارای ۲۱۰۰۰ تن سکنه است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دو کولاژ ص ۴۶۸). (املائی فرانسوی) (۱) - Piree

پی رس.

[پ / پ ر] (نف مرکب) آنکه از عقب و از پی رسد. آنکه از دنبال درآید و ملحق گردد.

پیر سالخورد.

[ر خُوَرُ / خُوَرُ] (ترکیب وصفی، مرکب) پیر سالخورده. پیر که سنسال ||. کنایه از شراب کهنه. (انجمن آرا). شراب کهنه انگوری. (آندراج).

پیر سالخورده.

[ر خُوَرُ / خُوَرُ د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) پیر سالخورده. پیر که سنسال. معمر. قنسر. قنسر. لیج. قلع. کهنک: تلخیص؛ پیر سالخورده شدن. (منتهی الارب ||). پیر دهقان، که شراب کهنه انگوری باشد. (برهان).

پیر سبز.

[س] (اخ) دهی از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۵۰ هزارگزی شمال سکوه و ۲ هزارگزی خاور شوسه زاهدان به زابل. جلگه، گرم، معتدل. دارای ۷۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر سبز.

[س] (اخ) دهی از دهستان زیرکوه باشت و بابویی بخش گچساران شهرستان بهبهان. واقع در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری گچساران و ۱۱ هزارگزی شمال راه اتومبیل رو بهبهان بشیراز. کوهستانی، معتدل و مالاریایی. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و روغن و تریاک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی گلیم و عبا بافی و راه آن مالرو است و ساکنین از طایفه بابویی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر سر.

[س] (اخ) ده کوچکی است از دهستان پسکوه بخش سوران شهرستان سراوان. واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری سوران و ۱۲ هزارگزی جنوب راه فرعی سوران به خاش. دارای ۷۲ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر سر.

[س] (ص مرکب) کسی که موی سرش سپید شده باشد بسبب پیری. موسفید. سالخورده. کهنسال. پیر: که کس در جهان گاو جوانان ندید نه از پیرسر کارداناان شنید. فردوسی. چو آگاهی آمد ز آبادجای هم از رنج این پیرسر کدخدای. فردوسی. یکی انجمن ساخت با بخردان ز بیداردل پیرسر موبدان. فردوسی. که هرگز کس اندر جهان آن ندید نه از پیرسر کارداناان شنید. فردوسی. جوانان من کشته، من پیرسر مرا شرم باد از کلاه و کمر. فردوسی. نیچند کس سر ز گفتار راست یکی پیرسر بود بر پای خاست. فردوسی. بدان دین که آورده بود از بهشت خرد یافته پیرسر زردهشت. فردوسی. بیخشایدت شاه پیروزگر که هستی چو من پهلوی پیرسر. فردوسی. که با پیرسر پهلوان سپاه کمر بست و شد سوی آوردگاه. فردوسی. چه مردست این پیرسر پورسام همی تخت یاد آمدش یا کتام. فردوسی. در ایوان آن پیرسر پرهتر بزایی بکیخسرو نامور. فردوسی. و دیگر که کاوس شد پیرسر ز تخت آمدش روزگار گذر. فردوسی. و دیگر که از پیرسر موبدان ز اخترشناسان و از بخردان. فردوسی. همان زال کو مرغ پرورده بود چنان پیرسر بود و پزمرده بود. فردوسی. چنان دان که این پیرسر پهلوان خردمند رادست و روشن روان. فردوسی. پدر پیرسر بود و برنا دلیر بیسته میان را بکردار شیر. فردوسی. سر تازیان پیرسر نامجوی شب آمد سوی باغ بنهاد روی. فردوسی. چنان شاد گشتم بدیدار تو بر این پرسش گرم و گفتار تو که بیجان شده بازباید روان و یا پیرسر مرد گردد جوان. فردوسی. دیار عشق را آب و هوای واژگون باشد جوانان پیرسر باشند و پیران را جوان بینی. واله هروی ||. دارای موی سپید نه از پیری: یکی پیرسر پور پرمایه دید که چون او نه دید و نه از کس شنید. فردوسی ||. (مرکب) سالخوردگی. پیری: همی گفت [رودابه] من زنده با پیرسر بدیدم بدین سان گرامی پسر. فردوسی. و دیگر که گفتی تو با پیرسر بخون ریختن چند بندی کمر. فردوسی. چنان شاد شد زان سخن پهلوان که با پیر سر شد بنوی جوان. فردوسی. مرا گر بدیدی تو با پیرسر ز بهر پرستش ببندم کمر. فردوسی. پدر تا بود زنده با پیرسر بدین کین نخواهد گشادن کمر. فردوسی.

پیر سرا.

[س] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش صومعه سرا واقع در ۵ هزارگزی باختر شوسه صومعه سرا به طاهر گوراب. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۴۰۹ تن سکنه. آب آن از استخر و پلنگ رود. محصول آنجا برنج و توتون و سیگار و ابریشم و چای، شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر سرا.

[س] (اخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۸ هزارگزی خاور فومن کنار راه فرعی فومن به شفت. جلگه، معتدل و مرطوب. دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه، محصول آنجا برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و بارکشی و زنبیل و حصیر بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر سرا.

[س] (اخ) دهی جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن شهرستان فومن. واقع در ۴ هزارگزی شمال خاوری بازار شاندرمن و ۱۰ هزارگزی شمال ماسال. جلگه و معتدل و مرطوب. دارای ۲۶۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه شاندرمن. محصول آنجا برنج و ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرسرا.

[س] (اخ) دهی کوچکی است از دهستان رستم آباد بخش رودسر شهرستان رشت. شغل عمده اهالی زغال فروشی و گله داری است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرسراب.

[س] (اخ) دهی از دهستان خداپنده لوی بخش صحنه شهرستان کرمانشاه واقع در ۹ هزارگزی شمال باختر صحنه و جنوب کوه آقداش، کوهستانی. سردسیر. دارای ۳۲۵ تن سکنه آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات آبی و دیمی و قلمستان و میوه جات. شغل اهالی زراعت و گله داری. و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرسراندیب.

[س] (اخ) کنایه از آدم صفی است. (برهان). کنایه از آدم علیه السلام است چرا که از بهشت بر زمین سراندیب افتاده بود. (آندراج) (غیث): آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش جان بازیافت پیر سراندیب در زمان. خاقانی.

پیرسرخ.

[س] (اخ) دهی از دهستان ماهور و میلای بخش خشت شهرستان کازرون واقع در ۸ هزارگزی شمال کنار تخته و خاور کوه سیاه کوهستانی. گرمسیر، دارای ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی، قالی بافی و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیرسفید.

[س] (اخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۴ هزارگزی جنوب قلعه رئیسی مرکز دهستان کوهستانی، سردسیر، مالاریایی. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری. صنایع دستی قالیچه و پارچه بافی. ساکنین از طایفه طیبی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرسقا.

[س] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش ابهرود شهرستان زنجان. واقع در ۲۴ هزارگزی ابهر و ۴ هزارگزی شوسه زنجان به تریز. جلگه و سردسیر دارای ۸۱۷ تن سکنه. آب آن از قنات و زه آب رودخانه. محصول آنجا غلات و انگور و قیسی و گردو. شغل اهالی زراعت و کارگری و قالیچه و جاجیم بافی است و راه شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرسقا.

[س] (اخ) دهی از دهستان چهارایماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب قره آغاج و ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری شوسه مراغه بمیان. کوهستانی، معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سارها. محصول آنجا غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرس کاف.

[ر] (فرانسوی، ۱) (۱) دستگاهی که بوسیله نیروی بخار حرکت کند. نام اولی کشتی بخار. Pyroscaphe - (۱).

پیرسگ.

[ر] س گ گ [ترکیب وصفی، مرکب] دشنامی پیران را ||. پیرسگ؛ سنگ سالخورده.

پیرسلامی.

[س] (اخ) تیره ای از شعبه جباره ایل عرب از ایلات خمسه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

پیرسلطان.

[س] (اخ) فرزند رشیدالدین فضل الله وزیر. وی حکومت گرجستان داشته و با برادرش غیاث الدین محمد بن رشید در سه گنبدان مراغه اسیر گشته و چهار روز بعد از اسارت بقتل رسیده است. (از سعدی تا جامی ص ۱۰۲ و ۱۰۳ و ذیل جامع التواریخ ص ۱۵۰ و ۱۵۱).

پیرسلطان.

[س] (اخ) (امیر... برلاس) از یاران میرزا ابوالقاسم بابر و حاکم بخش قندوز و بقلان از جانب او. (حبیب السیر ج ۴ ص ۵۴).

پیرسلطان.

[س] (اخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز. واقع در ۱۷ هزارگزی خاور بستان آباد و ۵ هزارگزی شوسه میانه به تبریز. کوهستانی و سردسیر. دارای ۳۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و یونجه، شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرسلیمان.

[س ل] (اخ) هفتوئی. از ولایت اصفهان است. مرد کدخدای درویش طبیعت است. توفیق یافت جهت تحصیل علم بمدرسه والده ساکن شد و مدتی در خدمت آخوند نصیرا تحصیل می نمود و اعتقاد عظیمی به آخوند نصیرا داشت این معما از اوست، به اسم صدر: چون صبا زلف از جمال روی یارم دور کرد بر کنار لب دو خال هندویم رنجور کرد زلف که جیم است از عبارت جمال روی یار که دور شود مال روی یار ماند که صدمت چه روی یار که یاه است ده است و مال ده صدمت چه عددی را که در نفس خود ضرب کنند حاصل آنرا «مال» گویند و بر کنار لب که باست و دو است هرگاه دو نقطه وضع شود دو، دویت شود که راه است. (تذکره نصرآبادی ص ۵۳۸).

پیرسلیمان.

[س ل] (اخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب قروه و یک هزارگزی جنوب امین آباد. کوهستانی، سردسیر، دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی قالیچه و جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرسواران.

[س] (اخ) دهی از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب ملایر و ۱۰ هزارگزی خاور شوسه ملایر به بروجرد. کوهستانی، معتدل مالاریائی، دارای ۶۳۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالی بافی راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرسوراج.

(اخ) ده کوچکی از دهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری باغ ملک و ۳ هزارگزی باختری راه اتومبیل رو هفتگل به ایزه. دارای ۳۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر سیدساله.

[ر ص ل] (اخ) نام پیری مشهور. مدفن و مزار وی به شهر هرات بوده است. (حبیب السیر ج ۴ ص ۳۴۳). و رجوع به رجال حبیب السیر ص ۱۸۶ و مجالس التفتاس ص ۳۹، ۱۱۶، ۲۱۲ شود.

پیر شالیار.

[ر] (اخ) پیر شهریاری زبان کردی. رجوع به پیر شهریاری شود. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۲۰).

پیرشاه.

(ا مرکب) داماد پیر: عروس جوان گفت با پیرشاه که موی سپید است مار سیاه.

پیرشاه.

(اخ) نام سلطان غیاث الدین فرزند سلطان محمد خوارزمشاه. رجوع به غیاث الدین شود.

پیرشاه.

(اخ) نام چاکر سلطان احمد برادر شاه شجاع از خاندان آل مظفر. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۱۶) (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۱۴).

پیرشاه.

(اخ) دهی از دهستان قره قویون بخش حومه شهرستان ماکو. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری ماکو و ۱ هزارگزی باختر راه ارابه رو مرگن به سیه چشمه. کوهستانی و معتدل. دارای ۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن ارابه رو است و از راه ارابه رو مرگن به سیه چشمه در تابستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرشاه مرو.

[ه م] (اخ) در شعر خاقانی اشارت به پیری است صاحب دستگاه معنوی مقیم شهر ری: بر در پیرشاه مرو به ری آمد لب ارسلان ندادش بار خاقانی.

پیرشاهوردی.

[و] (اخ) دهی از دهستان حومه شهرستان ملایر واقع در ۱۷ هزارگزی خاور ملایر و ۳ هزارگزی جنوب اتومبیل رو ملایر به ساوه و اراک. کوهستانی، معتدل مالاریائی، دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات دیم، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی قالی بافی، راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر شدن.

[ش د] (مص مرکب) (۱) دیرینه سال گشتن. کلانسال گشتن. شیر شدن موی. (مجموعه مترادفات). کافور در محاسن کشیدن. مژگان سفید کردن. (مجموعه مترادفات). مشک را کافور کردن. (مجموعه مترادفات). کهن سال شدن. بسالخوردگی رسیدن. تفت. (منتهی الارب). تطبیخ. (منتهی الارب). عجز. (دهار). شیخ. (تاج المصاדר). شیخوخه. (تاج المصاדר). شمط. بلاه. بلی. شیب. شبیه. مشیب. تشییخ. جلاله. تنییب. تبدین. (از منتهی الارب): تا پیر نشد مرد نداند خطر عمر تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال. کسائی. چون پیر شدی ز کودکی دست بدار. سعدی. مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود همچنان طبع فرامش نکند پروازش. سعدی. یارب دعای پیر و جوان رفیق باد تا آن زمان که پیر شوی دولت جوان. سعدی. آدمی پیر چو شد حرص جوان میگرد خواب در وقت سحرگاه گران میگردد. صائب. کفت الناقه کفوفاً پیرشدن ناهه پس سوده و کوتاه گردیدن تمام دندانها از پیری. (منتهی الارب). رد قفاً او رد علی قفاً؛ پیر شد. (منتهی الارب). فورش؛ پیر شدن گاو. چهاردندان شدن او. (مجموعه اللغة). غسو؛ نیک پیر شدن. (منتهی الارب). - پیر شدن دست و جز آن؛ ترنجیده گشتن پوست تن بمجاورت آب حمام و آب آهک و امثال آن. چین و شکن پدید آمدن در بعضی دستها و پایها بواسطه آب حمام و غیره. (فرانسوی) Vieillir - (۱)

پیر شریف.

[ش] (اخ) دهی از دهستان ورکوه بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد. واقع در ۱۳ هزارگزی خاور چقلوندی و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم آباد به چقلوندی. کوهستانی، سردسیر، مالاریائی، دارای ۶ تن سکنه. آب آن از چشمه سار، محصول آنجا غلات و تریاک و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی، سیاه چادریافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه بیرالوند هستند و در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام در حوالی ییلاق و قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر ششم چرخ.

[ر ش شُ ج] (اخ) کنایه از کوب مشتری باشد.

پیر شمس الدین.

[ش سُ دی] (اخ) دهی از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر قصبه اسدآباد و ۴ هزارگزی باختر شوسه اسدآباد به کنگاور. جلگه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر شهباز.

[ش] (اخ) دهی از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب چکنه بالا. کوهستانی، معتدل، دارای ۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راه آن مالرو است. کوههای اطراف این ده محل طوایف امیرانلو و توپکانلو میباشد که برای ییلاق و قشلاق می آیند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیر شهریار.

[ش] (اخ) پیر شالیار. در اورامان پیری روحانی از مغان زردشتی بوده است موسوم به پیر شهریار (که بزبان کردی او را پیر شالیار خوانند). ازو کتابی باقی است بنام مارتو پیر شالیار (معرفت پیر شهریار) و نزد مردم اورامان بسیار محترمست و بدست خارجی نمی سپارند و کلماتش را در موارد بسیار بجای مثل سایر بکار می بندند. این کتاب مرکب از چند بند مسجع است که ترجیع آنها این بیت است و تکرار میشود: گوشت بوانه پیر شالیار بو هوشت چه کیاسته دانای سیمیاربو یعنی بگفتار پیر شهریار گوش کن و بنوشته دانای سیمیار (زردشت) هوش خود را بسپار. از کلمات پیر شهریار این است: داران گیان دارن جرگ و دل پرگن گانی پر برگن، گانی بی برگن کرگن، هلیلی، هلیلی چه کرگن رواس چه رواس و رگن چه و رگن ترجمه: درختان جان دارند جگر و دلشان ریشه و برگهاست. گاهی پربرگ هستند گاهی بی برگند. مرغ از تخم است و تخم از مرغ روباه از روباه، گرگ از گرگ است. هم از کلمات اوست: وریوه و ارو و روه ورینه و ریه بریو چوار سرینه کرگی سیاوه و هلیلی چرمینه گوشلی مبروی دوی برینه ترجمه: برفی میبارد که برف خورده است رسن که پاره شود چهار سر پیدا میکند ماکیان سیاه تخمش سفیدست دیگچه که سوراخ میشود دو در پیدا میکند. باری در سخنان پیر شهریار اشارات بسیار راجع بحفظ آئین قدیم است و اهل محل در محوس بودنش شکی ندارند ولی معتقدند که شخص دیگری هم به این نام بوده است همعصر شیخ عبدالقادر گیلانی (اواخر قرن پنجم هجری) که با شیخ ارتباط داشته و او را پیر شهریار ثانی میگویند و معروفست که این پیر حضرت محمد (ص) را در خواب دید و اسلام آورد و نام خود را مصطفی نهاد و کتاب معرفت قدیم را تحریف کرد و هرچه با دیانت اسلامی منافات صریح داشت برگرفت. فع نسخه محرف در دست مردم اورامانست. گویند در ۸۴۲ ه. ق. شخصی بنام مولانا گشایش به اورامان سفر کرد تا

مردم آنجا را قرآن تعلیم دهد این ملا چشمانی شکسته و ضعیف داشت مردم اورامان فراهم آمده از ریش سفیدان و آگاهان خود پرسیدند: «قرون قدیما یام مارتو پیر شالیاری باد» یعنی قرآن کهن ترست یا کتاب معرفت پیر شهریار، دانایان در پاسخ گفتند: «مارتو پیرشالیاری قدیما قرونی هیزیکه گشایشه کوری آوردنش» یعنی معرفت پیر شهریار قدیم است قرآن را دیروز گشایش کور آورده است. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۲۱ و ص ۱۲۲).

پیر شهریار نانی.

[شَ یا رِ] (اِخ) رجوع به پیر شهریار مذکور در فوق شود.

پیر شهید.

[شَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۲ هزارگزی جنوب شیروان، سر راه مالرو عمومی شیروان به گلیان. جلگه، معتدل دارای ۳۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه محصول آنجا غلات و تریاک و انگور و میوه جات و بنشن. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیر صالح دهقان.

[لِ دِ] (اِخ) ظاهراً از بزرگان دربار سامانیان بوده است به روزگار نصر بن احمد سامانی و حاضر بدربار امیر ابوجعفر احمد بن محمد بن خلف بن لیث حاکم سیستان و رودکی شعر اندر از وی یاد کند: یک صف میران و بلغمی بنشسته یک صف حران و پیر صالح دهقان. رودکی. رجوع به صالح دهقان شود. (تاریخ سیستان ص ۳۱۹).

پیر صحبت.

[رِ صُ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرشد. راهنما. دلیل. پیر طریقت: نخست موعظه پیر صحبت این حرفست (۱) که از مصاحب ناجنس احتراز کنید. حافظ. (۱) - ن ل: ... پیر می فروش این است. متن طبق نسخه چ قزوینی است.

پیر صدساله.

[رِ صِ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پیری که سال عمرش بصد رسیده باشد. [اِخ]. رجوع به پیر سیصدساله و رجوع به پیر صوفی شود.

پیر صفا.

[صَ] (اِخ) دهی از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۱۳ هزارگزی شمال باختری دژ شاهپور از راه کانی سazan. باختر دریاچه زریوار. دامنه، سردسیر، مرطوب مالاریائی. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر صفه هفتم.

[رِ صُ فَ / فِ یَ هَ تَ] (اِخ) مراد ستاره زحل است: آنکه پیر صفه هفتم سبکدل شد ز رشک از وقار تو بر او چندان گرانی آمده ست. سنائی.

پیر صنعا.

[رِ صَ] (اِخ) مراد شیخ صنعا است و او زاهدی بوده است مشهور. (برهان). رجوع به شیخ صنعا شود.

پیر صوفی.

[رِ] (اِخ) پیر صدساله. پیر درویش حسین است. و پسر مولانا محمد خواجوست. و با آنکه صوفی صافی بود بصنعت طبابت اشتغال می نمود و مردم مریض را علاج میفرمود. پس بحقیقت طبیب امراض بدنی و امراض نفسانی بوده و ازالیه جمیع امراض انسانی می نموده. این رباعی از اوست: منمای بغیر من رخ ای سیم بدن کز غایت غیرتم رود جان از تن خواهم که شوم مردمک دیده خلق تا روی تو هیچکس نبیند جز من. (مجالس النفاث ص ۲۷۴).

پیر طریقت.

[رِ طَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (۱) مراد. مرشد. شیخ. پیر. شیخ ارشاد. قطب: جوابش داد آن پیر طریقت که ده چیز است در معنی حقیقت. عطار. طاق جاور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد. (گلستان). (فرانسوی) (۱) - Chef des Mystique

پیر عباس.

[عَ بَ] (اِخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال قلعه زراس، کنار راه مالرو بابااحمد به احمدبدل. دارای ۴۲ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر عباس.

[عَبَّابُ] (اخ) (امیر...) والی ری. وفات بسال ۵۴۱. (حبیب السیر ج ۲ ص ۴۷۱).

پیر عبدالله.

[عَبْدُ اللهِ] (اخ) دهی از دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری مسجد سلیمان، کنار راه شوسه مسجد سلیمان به لالی. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گله داری و راه آن شوسه است. چاه نفت دارد و ساکنین از طایفه هفت لنک بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر عزیز.

[عَبْدُ اللهِ] (اخ) دهی از دهستان چهاراویماسق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری قره آغاج و ۵۶ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. کوهستانی، معتدل. دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه سارها. محصول آنجا غلات و زردآلو. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر عزیز.

[عَبْدُ اللهِ] (اخ) نام ناحیه ای است در قضای کرسون از ولایت و سنجاق طربزون مرکب از بیست پاره ده. (قاموس الاعلام ترکی).

پیر علی.

[عَبْدُ اللهِ] (اخ) دهی از دهستان دول بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و بانصدگزی باختری شوسه ارومیه به مهاباد. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جوراب بافی و راه آن ارا به رو است. تابستان از شوسه مهاباد میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر علی.

[عَبْدُ اللهِ] (اخ) دهی از دهستان مایوان بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۴۲ هزارگزی باختر قوچان و ۲۰ هزارگزی جنوب باختری شوسه قدیمی قوچان به شیروان. کوهستانی و معتدل. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و میوه جات شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیر علی.

[عَبْدُ اللهِ] (اخ) آق قویونلو. برادر بهاء الدین قراعثمان مؤسس سلسله آق قویونلو. (از سعدی تا جامی ص ۴۴۴).

پیر علی.

[عَبْدُ اللهِ] (اخ) ابن خواجه محمد بایزید (خواجه...)، از معاصران میرزا بایسنقر. (حبیب السیر ج ۳ ص ۵۹۶).

پیر علی.

[عَبْدُ اللهِ] (اخ) (خواجه...) از ترکمانان معاصر میرزا عمر شیخ بن امیر تیمور. وی در تبریز بقتل رسیده است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۵۶۲).

پیر علی بادک.

[عَبْدُ اللهِ] (اخ) از امرای بزرگ اطراف همدان و حاکم شوشتر از جانب شاه شجاع. ویرا با سلطان احمد بن سلطان اویس جلایر محاربه ای است که در آن بقتل رسیده است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۲۱، ۷۲۲ و حبیب السیر ج ۳ ص ۲۴۵، ۲۴۷ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۰۵ و تاریخ مغول ص ۴۶۱ و ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۳، ۲۲۴ شود.

پیر علی بیگ.

[عَبْدُ اللهِ] (اخ) حاکم ساوه بعهد سلطان مراد میرزا فرزند یعقوب میرزا. وی بدست این امیرزاده بقتل رسیده است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۴۴۵ و ۴۴۶).

پیر علی تاز.

[عَبْدُ اللهِ] (اخ) وزیر معتمد خلیل سلطان فرزند میرانشاه بن امیر تیمور و کشنده وی. بگفته ابن عربشاه در عجائب المقدور وی پس از مرگ تیمور بر امیرزاده پیرمحمد نیز قیام و دعوی استقلال کرده است. میرزا شاهرخ پس از استقرار بر تخت سلطنت بدفع پیرعلی تاز همت بر گماشت و هنگام گریز متعاقب حمله ببلخ پیرعلی بدست یاران خود مقتول گشت. (حبیب السیر ج ۳ ص ۵۰۳ و صص ۵۶۴ - ۵۶۶) (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۰۲) (از سعدی تا جامی ص ۴۱۳).

پیرعلی ترکمان.

[ع ت ک] (اخ) از ترکمانان معاصر میرزا شاهرخ. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۴۵).

پیر علی ده.

[ع د] (اخ) دهی جزء دهستان خشکیجار بخش خمام شهرستان رشت واقع در ۱۰ هزارگزی خمام. جلگه، مرطوب. دارای ۲۹۸ تن سکنه. بدانجا از کناره اتومبیل می‌رود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر علی سلدوز.

[ع س] (اخ) از یاران و سران لشکر امیر تیمور گورکان. وی در جنگ تیمور با ایلدرم بایزید سلطان عثمانی شرکت داشته است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۵۰۷ و ۵۱۰).

پیر علی قبیاق.

[ع ق] (اخ) از معاصران الملک الناصر سلطان مصر. هنگامی که حسام الدین بدر چاشنی گیر و سیف الدین سالار درصدد استقلال برآمدند و ملک ناصر از قاهره بحصار کرک رفت و معاندان بر سلطنت چاشنی گیر متفق القول شدند این پیر علی قبیاق را بنیابت برداشتند. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۶۱).

پیر علی کرت.

[ع ک] (اخ) رجوع به غیث الدین پیر علی شود.

پیر علیلو.

[ع ا] (اخ) دهی جزء دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری مشکین شهر و ۳ هزارگزی گرمی اردبیل. کوهستانی و معتدل. دارای ۴۳ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مارلو است (نام قدیمی ده پرزلو میباشد). (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر علی هجویری.

[ع ی ه] (اخ) صاحب کتاب کشف المحجوب، از مردم قریه هجویر، بحدود غزنین. وفات ۴۵۶ ه. ق. رجوع به هجویری شود. (قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۵۸).

پیر عمر.

[ع م] (اخ) موضعی بشمال شهرزور.

پیر عمر.

[ع م] (اخ) از یاران امیر قرايوسف ترکمان و نایب وی. پیر عمر در جنگ این امیر با میرزا ابوبکر کرت شرکت داشته است. و نیز از جانب قرايوسف والی اوزنجان گشته. (حبیب السیر ج ۳ ص ۵۷۰ و ۵۷۷).

پیر عمران.

[ع ا] (اخ) دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری سقز و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسه سقز به بانه. کوهستانی، سردسیر. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر عمر نخجوانی.

[ع م ر ن ج] (اخ) (مزار...) مزار و موضعی به نخجوان. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۲۷) (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۲۴).

پیر عمر نخجیربان.

[ع م ر ن] (اخ) (مزار...) مزار و موضعی به صحرای مرید. (حبیب السیر ج ۳ ص ۴۸۱).

پیر غلام.

[ع غ] (ا مرکب) غلام پیر. خدمتگار سالخورده. || خطابی تواضع آمیز که کهتران سالخورده برابر پادشاهان خود را کنند. عنوانی که پیران برابر پادشاه خود را دهند.

پیر غنی.

[ع غ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان پهلوی دژ بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری بانه. دارای ۳۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر غیب.

[غ] (اخ) دهی از دهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲۰ هزارگزی کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی کنشت. دامنه، سردسیر. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب کنشت. محصول آنجا غلات و عدس و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر شیب.

[غ] (اخ) دهی از دهستان آورزمان شهرستان ملایر واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری ملایر و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسه ملایر به تویسرکان، کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۴۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر شیب.

[غ] (اخ) دهی از دهستان اندوهجرد بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری شهداد. سر راه مالرو شهداد به کشیت. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه محصول آنجا خرما و غلات و حنا. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر شیب.

[غ] (اخ) دهی از دهستان اربعه پائین (سفلا) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۸۵ هزارگزی جنوب خاوری فیروزآباد. جلگه، گرمسیر. دارای ۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لیمو و خرما. شغل اهالی زراعت و باغداری. صنایع دستی گلیم بافی و راه آن مالرو و صعب العبور است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیر شیب.

[غ] (اخ) بیگ تاش. برادر خلف بیگ و حاکم استرآباد از جانب وی در اوایل قرن دهم هجری. (حبیب السیر ج ۴ ص ۳۹۵).

پیر شیب خان.

[غ] (اخ) از امراء و یاران حمزه میرزای صفوی. وی در محاربه این شاهزاده با امرای تکلو و ترکمان که در دو فرسنگی سلطانی بسال ۹۹۰ ه. ق. روی داد شرکت داشته است. (سبک شناسی ج ۳ ص ۲۸۳ نقل از عالم آرای عباسی).

پیر فرشته.

[ر ف رت] (اخ) خواجه ابوالوفاء خوارزمی. از کبار اولیا. مردی فرشته سرشت و خوش خلق و معلوم ظاهریه و حقیقیه و علوم غریبه دانا و در علم ادوار و موسیقی بی نظیر روزگار خود. این رباعی حاکی از طبع شعر و شاعری اوست: بد کردم و اعتدال بدتر ز گناه زانرو که درو هست سه دعوی تباه دعوی وجود و دعوی قوه و حول لاجول و لاقوه الا بالله. مرقد وی در خوارزم است. (مجالس النفائس ص ۱۸۵).

پیر فلک.

[ر ف ل] (اخ) کنایه از کوبک زحل است. (برهان).

پیر قاسم.

[س] (اخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲۸ هزارگزی باختری صحنه و ۵ هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه به سنقر. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات دیمی. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر قسلاق.

[ق] (اخ) دهی جزء دهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان. واقع در ۶ هزارگزی شمال ماه نشان و ۱ هزارگزی راه مالرو عمومی. جلگه، معتدل، دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قزل اوزن. محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر قلی.

[ق] (اخ) دهی از دهستان چهاراویمباق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۷/۵ هزارگزی جنوب خاوری قره آغاج و ۴۴ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر قلی بیگ.

[ق ب] (اخ) از اقربای یوسف بیگ استاجلو. صادقی کتابدار گوید: در زمان شاه مرحوم [شاه طهماسب اول] لله سلطان حسین میرزا (فرزند بهرام میرزا حاکم قندهار) بود. دولتمندست شعر هم میگوید و دیوانی به اتمام رسانیده است. این بیت از اوست: خطی

عکسی گور و نور دیده کرین ایچره مور خیلی کذری تو شدی کمرقان ایچره این بیت فارسی هم ازوست: ز تاب می شده غرق عرق خونخواه ای دیدم شدم حیران، میان آب آتشیاره ای دیدم. (ترجمه تذکره مجمع الخواص ص ۱۲۸).

پیر قوام الدین.

[ق مُدِ دِی] (اخ) (شیخ زاده...) از صدور میرزا ابوالقاسم بابر. وی بسال ۸۶۳ ه. ق. در جنگ میان امیر خلیل هندو و امیر بابا حاکم کابل شهید گردید. (حبیب السیر ج ۴ ص ۲۳ و ۶۳ و ۷۸).

پیر فوزولو.

[ر] (ترکیب وصفی، مرکب) پیر گوژپشت. سالخورده پشت دوتا.

پیرک.

[ر] (اخ) نام مردی پارسی که ابومسلم صاحب الدعوة او را پدر میخواند و در معضلات امور از وی مشورت میخواست چنانکه در بازگشت بنزد خلیفه با وی شور کرد و او گفت مصلحت می بینم به ری بازگردی تا در میان سپاه خویش باشی اگر خلیفه با تو سازگاری کرد بر جای خویش استوار مانی و اگر ناسازگاری کرد ترا آسیبی نرسد و خراسان پشتیبان تو باشد.

پیر کار.

[ر] (ترکیب اضافی، مرکب) استاد کار. دانای کار: کدو خوش بنزدیک نوگس بکار سفارش چه حاجت تویی پیر کار. ظهوری (از آندراج).

پیر کاشان.

(اخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در هفت هزارگری جنوب خاوری مرزبانی، کنار راه مرزبانی به کندوله. کوهستانی، سردسیر، دارای ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات آبی و دیمی توتون و لبنیات و مختصری قلمستان. شغل اهالی زراعت و راه آن مارو است و تابستان از زرین اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر کانی.

(اخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۵/۵۷ هزارگری باختر مهاباد و ۵ هزارگری باختر شوسه خانه به ننده. کوهستانی، سردسیر، سالم. دارای ۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصولات آنجا غلات و توتون و حبوبات شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرک پادشاه.

[رَد] (اخ) ابن لقمان پادشاه. سومین امیر از امرای طغایتموری (۷۹۰ - ۸۱۰ ه. ق.). رجوع به تاریخ مغول ص ۴۷۸ و حبیب السیر ج ۲ ص ۱۰۹ شود.

پیرک پادشاه.

[رَد] (اخ) حاکم استرآباد (۷۸۶ - ۸۰۹ ه. ق.). وی بارویی گرد استرآباد برآورده و قلعتی برای حفاظت آن شهر ساخته است. رجوع به پیر پادشاه و رجوع به مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۷۲ و ۱۶۴ شود.

پیر کدو.

[ک] (اخ) (چشمه...) در بلوک بوانات بمسافت کمی در مشرق مزایجان واقع است. (فارسانمه ناصری ص ۳۱۸).

پیر کردن.

[کَد] (مص مرکب) بسالخوردگی رساندن، فوتوت و کهنسال گردانیدن. اشابه. تشبیب: تا آن جوان نیز قوی را چو جادوان این چرخ نیز گرد چنین کرد کند و پیر. ناصر خسرو. چه تدبیر از پی تدبیر کردن نخواهم خویشتن را پیر کردن. نظامی. داغ فرزند مرا پیر کرد، فوتوت ساخت.

پیر گشته غوغا.

[ر کُ تَ / تِ یَ غُ / غُو] (اخ) کنایه از عثمان بن عفان است. (آندراج).

پیر گفتار.

[ک] (ا) مرکب) گفتار پیر. گفتاری بزادبرآمده: ضیغ عرجاء.

پیر گفتار.

[ر ک] (ترکیب وصفی، مرکب) پیری بد.

پیر کلا.

[ک] (اخ) نام موضعی به هزارگریب مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۵ بخش انگلیسی).

پیر کلاچا.

[ک] (اخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۶ هزارگری خاور رشت و ۲ هزارگری جنوب شوسه رشت به لاهیجان. جلگه، مرطوب، دارای ۷۱۸ تن سکنه. آب آن از خمام رود و کلاک رود. محصول آنجا ابریشم و صیفی کاری. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر کلک.

[کَل ل] (اخ) ده کوچکی است از بخش نیکشهر شهرستان چاه بهار، واقع در ۹ هزارگری خاور نیکشهر، کنار راه مالرو نیکشهر به قصرقند. دارای ۵ خانوار. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر کله.

[کَل ل] (اخ) محلی در گناباد. مردم بدانجا نذورات برند و مقبره ای است اما معلوم نیست که مدفن کیست.

پیر کله بز.

[ر کَل ل / ل پ] (ترکیب وصفی، مرکب) طبخی که سر بریان و پاچه پزد. (شرفنامه).

پیر کماج.

[ک] (اخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲ هزارگری جنوب باختری نیشابور. جلگه، معتدل، دارای ۳۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیر کمان.

[ک] (اخ) دهی جزء دهستان بنگجه بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در ۱۱ هزارگری شمال باختری سراب و ۷ هزارگری شوسه سراب به تبریز. جلگه، معتدل، دارای ۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر کنارک.

[ک] رَا (اخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. واقع در ۱۵ هزارگری جنوب قلعه زراس. کنار راه مالرو برد چهارپیر به آب زالو. کوهستانی. معتدل و دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان گیوه چینی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر گندی.

[ک] (اخ) دهی از دهستان اواغلی بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۲۳ هزارگری شمال خاوری خوی و ۵ هزارگری شمال شوسه خوی به جلغا. دامنه، معتدل، مالاریائی دارای ۱۱۱۸ تن سکنه. آب آن از رود زارغان و قودوخ بوغان. محصولات آنجا پنبه، کرچک، انگور و زردآلو. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است و دبستانی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر کنعان.

[ر ک] (اخ) پیر کنعانی. کنایه از یعقوب پیغمبر. (غیاث): شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت. حافظ.

پیر کنعانی.

[ر ک] (اخ) پیر کنعان. یعقوب پیغمبر: یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی. حافظ.

پیر کوچکان.

(اخ) دهی از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. واقع در ۶۲ هزارگری جنوب بمپور و ۱ هزارگری خاور شوسه بمپور به چاه بهار. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خرما و برنج و ذرت. شغل اهالی زراعت. راه فرعی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر کوه.

(اخ) نام بلوکی است از دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت. این بلوک بین دهستانهای سمام و اشکور و فاراب و

دبلمان واقع شده است، هوای آن سردسیر. محصول آن غلات و لبنیات است. این بلوک از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن حدود ۳ هزار تن و قراء مهم آن عبارت است از پیرکوه، پشگلجان و جلیسه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرکوه.

(اِخ) دهی جزء دهستان عمارلوی بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در جنوب خاوری رودبار و ۱۴ هزارگزی جنوب باختر امام کوهستانی، سردسیر، دارای ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و بنشن و گردو و لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این ده مرکب از دو آبادی است و فاصله آن دو در حدود سه هزار گز است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرکه بالا.

[ک] (اِخ) دهی از دهستان یوسف وند بخش سلسله شهرستان خرم آباد. واقع در ۲۱ هزارگزی خاور الشتر و ۱۱ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. جلگه، سردسیر مالاریائی. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب امیری. محصول آنجا غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه یوسف وند میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرکه پائین.

[ک] (اِخ) دهی از دهستان یوسف وند بخش سلسله شهرستان خرم آباد. واقع در ۱۵ هزارگزی باختر الشتر و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. جلگه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه امیری. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه یوسف وند میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرکهن.

[ر ک ه] (ترکیب وصفی، مرکب) پیرکلان. پیرکلانسال. سالخورده. قنسر. قعوس. پیرکهنسال. (منتهی الارب).

پیرکهنو.

[ک] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۷۰ هزارگزی جنوب کهنوج، سر راه مالرو انگهران به کهنوج. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرگ.

[ر] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی قایق. Pirogue - (۱)

پیرگاری.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان گندزلی بخش مرکزی شهرستان شوشتر. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۱۰ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه دزفول به شوشتر. دارای ۳۵ تن سکنه. ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرگاو.

[] (اِخ) لقب اثقیان پدر فریدون، بنا بروایتی از ابن البلخی. (فارسانامه ابن البلخی ج اروپا ص ۱۲).

پیرگاه.

(اِخ) دهی از دهستان زیلانگی بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان. کنار راه مسجدسلیمان به لالی. کوهستانی، گرمسیر، مالاریائی. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه هفت شهیدان. محصول آنجا غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت. صنایع دستی قالیچه بافی و راه آن شوسه است. پاسگاه ژاندارمری دارد ساکنین از طایفه هفت لنگ بختیاری هستند. این آبادی را هفت شهیدان مینامند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرگیر.

[گ] (اِ مرکب) خطابی طعن آمیز گیر کهنسال را. دشنام گونه ای زرتشتی سالخورده را.

پیرگردانیدن.

[گ] (مص مرکب) پیرکردن. اکماء. قنسر. اشابه. سفال. سفول. اکویداد. (منتهی الارب): گرد رنج و غم که بر مردم رسد زودتر می پیر گردد مرد شاب. ناصر خسرو.

پیرگردو کوه.

[گک] (اخ) نام قله کوهی در جنوب استرآباد واقع در چندمیلی شمال تاش. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۱۳۱).

پیرگرگ.

[گک] (ص مرکب، ا مرکب) گرگ بزاد برآمده. گرگ سالخورده. گرگ کهنسال ||. اصطلاحی ستایش آمیز، کنایه از مردی آزموده و باتجربه و گریز و دلیر: پیامد پس آن بی درفش سترگ پلیدی سگی جادویی پیرگرگ. دقیقی (از شاهنامه فردوسی). شنیدستی آن داستان بزرگ که ارجاسب زد آن گو پیرگرگ. فردوسی. پیش سپاه اندرآمد طورگ که خاقان ورا خواندی پیرگرگ. فردوسی. چو رستم که بد پهلوان بزرگ چو گودرز بینادل آن پیرگرگ. فردوسی ||. دشنام گونه ای پیران آزموده و گریز را: چنین گفت پس با دبیر بزرگ که بگشای لب را تو ای پیرگرگ. فردوسی. چنین گفت پس با دبیر بزرگ که ای مرد بدساز چون پیرگرگ. فردوسی. نخست اندرآمد ز سلم بزرگ ز اسکندر کینه ور پیرگرگ. فردوسی.

پیرگرگ بغل زن.

[گک] گ ب غ ز (ترکیب وصفی، ا مرکب) سقرلاط دوز. مرغ که بالها برهم زند گویند، و گرگ هم نحوی راه میرود که می گویند، پس اطلاق پیرگرگ بغل زن بر سقرلاط دوز صحیح شد زیرا که ضابط آنهاست که هرچه می بُرند در بغل میگیرند. (آندراج): همه عمر سرگشته گردون دوید چنین پیرگرگ بغل زن ندید. وحید (در تعریف سقرلاط دوز، از آندراج).

پیرگز.

[گک] (اخ) دهی از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۵ هزار گزی شمال فدیشه. جلگه، معتدل. دارای ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرگس.

[گک] (اخ) (۱) شهری از یونان در الید (۲) دارای ۱۹ هزار تن سکنه. (۱) - elide - (۲) Pyrgos.

پیرگشتن.

[گک] ت (مص مرکب) پیر گردیدن. کهنسال شدن. سالخورده شدن: تو روی دختر دلبند طبع من بگشای که پیر گشت و ندادم بشوهر عتین. سعدی.

پیرگشسب.

[گک] ن (اخ) برادرزاده شاپور دوم. وی بدین عیسوی درآمد و نام مارسابها (۱) گرفت و بدین سبب وی را شکنجه کردند و بهلاکت رسانیدند. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۳۳۶). (۱) - Mar Sabha.

پیرگلی.

[گک] (اخ) دهی از دهستان چنورد بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خاور آخوره و ۱۲ هزار گزی راه عمومی مالرو. کوهستانی، سردسیر. دارای ۴۱۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک و پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گل داری راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیرگوتل.

[گک] ت (اخ) (۱) یکی از پیکر تراشان معروف زمان اسکندر و سازنده مجسمه وی. آثار دیگری نیز دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pyrgotel.

پیرل.

[ر] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی رُستی. (۱) - Pyrole.

پیرلو.

[ل] (اخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیر شهرستان اهر. واقع در ۵/۲۹ هزار گزی شمال کلیر و ۵/۲۹ هزار گزی شوسه اهر به کلیر. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۵۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گل داری. صنایع دستی فرش و گلیم بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرلقمان برلاس.

[ل] ب (اخ) رجوع به لقمان برلاس شود. (حبیب السیر ج تهران ج ۲ ص ۲۰۷). در ج خیام امیر شیخ لقمان برلاس آمده است.

پیرلو.

(اخ) دهی از دهستان انگوت بخش کرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختری کرمی و ۱۴ هزار گزی شوسه کرمی

به اردبیل، جلگه، گرمسیر، دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گل داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرلوجه.

[ج] (اخ) دهی از دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز. واقع در ۲۶ هزار گزی جنوب خاوری بستان آباد و ۷ هزار گزی شوسه میانه به تبریز. جلگه، سردسیر، دارای ۲۳۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه شنگل آباد. محصول آنجا غلات و درخت تبریزی. شغل اهالی زراعت و گل داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرمازنس.

[ز] (اخ) (۱) نام قصبه ای است در ساحل وین از باویر در ایالت پالاتینات دارای ۴۳ هزار سکنه. (۱) - Pirmasens.

پیرماستینا.

(۱) یعنی جغرات. (آندراج).

پیرماهی.

(اخ) دهی از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد. واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری چقلوندی و ۴ هزار گزی باختر راه شوسه خرم آباد به چقلوندی. دامنه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از سراب پیرماهی. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گل داری و راه آن مالرو است. صنایع دستی زنان سیاه چادریافی است. ساکنین از طایفه نقی میباشند. عده ای دارای ساختمان و عده ای در سیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام در حوالی ییلاق و قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرمتر.

[رُم] (فرانسوی، ا) (۱) آلنی برای اندازه گرفتن حرارت های بسیار. (۱) - Pyrometre.

پیرمجره.

[رُم] جزر [اخ] خواجه ابوالولید احمد (||. مزار...); موضعی بظاهر شهرات. (حبیب السیر ج ۳ ص ۶۳۹ و ج ۴ ص ۵۸۰ و ۵۸۱).

پیرمحلله.

[م] حیْل [اخ] دهی جزء دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۹ هزار گزی جنوب رودسر و ۴ هزار گزی شمال رحیم آباد. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۲۸۳ تن سکنه گیلکی و فارسی زبان. آب آن از نهر پلرود. محصول آنجا برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. گنبدی آجری به ارتفاع ۱۵ متر از آثار ابنیه قدیم و دبستانی ۴ کلاسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرمحمد.

[م] حَمَم [اخ] دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۶ هزار گزی شمال خاوری دیزگران و دو هزار گزی چنگره. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۵۶ تن سکنه آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و توتون و لبنیات مختصر و قلمستان. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. صنایع دستی قالیچه و جاجیم بافی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرمحمد.

[م] حَمَم [اخ] ابن امیر یادگار شاه اولات (امیر.. عم امیر زین العابدین اولات و از یاران و سران خاقان منصور سلطان حسین میرزا بایقرا. وی در کنار آب مرغاب بدست فوجی از امراء سلطان محمود میرزا کشته شده است. (رجوع به تاریخ حبیب السیر ج ۴ ص ۱۳۸، ۱۴۶، ۱۴۸ و ۱۵۳ شود).

پیرمحمد.

[م] حَمَم [اخ] ابن ملک غیاث الدین پیرعلی بن ملک معزالدین حسین کرت (ملک). وی در سمرقند بسال ۷۹۱ بدست میرانشاه پسر امیر تیمور گورکان کشته شده است. او دختر برادر تیمور یونچ قتلق آغا را بزنی گرفته است (حدود سال ۷۷۸ ه. ق.). (کتاب رجال حبیب السیر ص ۶۶ و حبیب السیر ج ۳ ص ۳۸۸، ۴۳۱، ۴۳۴، ۴۴۴ و ۵۴۴) (از سعیدی تا جامی ص ۲۰۰).

پیرمحمد.

[م] حَمَم [اخ] ابن قطب الدین خوبی حنفی. وی راست: شرح فصوص صدرالدین قونوی.

پیرمحمد.

[مُ حَمَّ م] (اِخ) ابن جهانگیر بن امیر تیمور گورکان (امیرزاده) نواده تیمور و جانشین و ولیعهد وی. (رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ صص ۴۲۶ - ۵۶۶ شود). و صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پسر غیاث الدین جهانگیر و نوه تیمور لنگ حسب الامر جد خود بهندوستان لشکر کشی و ملتان را ضبط کرد. پدرش اکبر اولاد تیمور بود و در ایام حیات جدش درگذشت. تیمور وی را به ولیعهدی تعیین کرد، اما پیرمحمد در موقع وفات جدش در قندهار بود و لذا از پادشاهی محروم شد و پسرعمویش سلطان خلیل بن امیرانشاه در سمرقند حضور داشت فرصتی را غنیمت شمرد و تخت و تاج را تصاحب کرد، پیرمحمد بطلب حق سلطنت با لشکر بسوی سمرقند آمد، اما در بلخ مغلوب گردید و بسال ۸۰۹ ه. ق. بدست پیرعلی تازی یکی از امراء خود بقتل رسید.

پیر محمد.

[مُ حَمَّ م] (اِخ) ابن عمر شیخ (امیرزاده...) نواده امیر تیمور گورکان. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ صص ۳۳۳ - ۵۷۴ شود.

پیر محمد.

[مُ حَمَّ م] (اِخ) ابن ملک معزالدین حسین کرت (ملک) برادر ملک غیاث الدین پیرعلی حاکم سرخس. میان دو برادر کزتی غبار کدورت درگرفت، و ملک غیاث الدین سرخس را در محاصره آورد لیکن پس از مدتی در بندها مصلحان در میان آمدند و گرگ آشتی پدید آمد. پیرمحمد بدست میرانشاه پسر امیر تیمور در هرات کشته شده است. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۳ صص ۳۸۷ و ۳۸۸ و ۴۳۳ و ۴۳۴ شود.

پیر محمد.

[مُ حَمَّ م] (اِخ) ابن موسی برسوی، معروف به کول کدیسی، متوفی بسال ۹۸۲ ه. ق. او راست: بضاعه القاضی لاحتیاجه الیه فی المستقبل والماضی. نیز رجوع به رحمی برسوی شود.

پیر محمد.

[مُ حَمَّ م] (اِخ) ابن یوسف آنقروی یا قرمانی الابرکلی. او راست: ملتقط صحاح الجوهری بنام الملتحق بمختار الصحاح. و نیز او راست: ترجمان در لغت به ترکی. رجوع به صص ۲۸۰ و ۲۸۱ ج ۲ فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار شود.

پیر محمد.

[مُ حَمَّ م] (اِخ) متخلص به عزمی. وی مثنوی «مهر و مشتری» محمد بن احمد را ترکی نقل کرده اما به اتمام نرسانده است.

پیر محمد.

[مُ حَمَّ م] (اِخ) حاکم بلخ بعهد محمد همایون پادشاه تیموری هند. (تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار صص ۳۲۰ و ۳۲۱ و ۳۲۷ و ۳۲۹ و ۳۶۶).

پیر محمد اول.

[مُ حَمَّ م دِ اَوْ وَا] (اِخ) هشتمین از امرای ازبک شیبانی بماوراءالنهر (۹۶۳ - ۹۶۸ ه. ق.).

پیر محمد بهادر.

[مُ حَمَّ م بَ دِ] (اِخ) رجوع به پیرمحمد بن... تیمور شود. (تاریخ گزیده صص ۷۵۲).

پیر محمد بیگ.

[مُ حَمَّ م بَ] (اِخ) حاکم قم بروزگار الوند میرزا و سلطان مراد میرزا. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ صص ۴۴۵ و ۴۴۶).

پیر محمد پولاد.

[مُ حَمَّ م دِ] (اِخ) از امیران میرزا شاهرخ پسر امیر تیمور گورکان. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ صص ۴۸۲).

پیر محمد تیموری.

[مُ حَمَّ م دِ تَا] (اِخ) رجوع به پیرمحمد بن جهانگیر بن امیر تیمور شود.

پیر محمد ثانی.

[مُ حَمَّ م دِ] (اِخ) دوازدهمین از امرای ازبک شیبانی (۱۰۰۷ ه. ق.).

پیر محمد داروری.

[مُ حَمَّ م دِ رِ وَا] (اِخ) (زاویه...) نام خانقاهی بقریه دارور منسوب به پیرمحمد داروری. (رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۴ صص ۴۱۸ شود).

پیر محمدشاه.

[مُ حَمَّ م] (اخ) دهی از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد. واقع در ۳۰ هزارگزی باختر الشتر و ۱۸ هزارگزی باختر شوسه خرم آباد به کرمانشاه. جلگه. سردسیر. مالاریائی. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از نهر پیرمحمدشاه. محصول آنجا غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه کولیوند میباشند. امامزاده ای بنام پیرمحمدشاه آنجاست اما ساختمان آن کهن نیست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرمحمد شیرازی.

[مُ حَمَّ م د] (اخ) (میرزا...) رجوع به پیرمحمدبن عمر شیخ شود. (حبیب السیرج تهران ج ۲ ص ۲۰۲ و ۲۰۸ و ۲۲۲).

پیرمحمد عاشق.

[مُ حَمَّ م د ش] (اخ) ابن علی (یا پیرمحمد بن علی عاشق) او راست ترجمه شرح حدیث الاربعین ابن کمال پاشا بترکی و معراج الایاله و منهاج العداله بترکی. و ترجمه السیاسة الشرعیة فی اصلاح الراعی و الرعیة ابن تیمیه با اضافاتی بعهد سلطان سلیم عثمانی.

پیرمحمد قورچی.

[مُ حَمَّ م د] (اخ) از سران سپاه خراسان بعهد سلطان ابوسعید. وی در جنگ با ترکمانان بحدود قراباغ و اران بقتل رسیده است. (حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۹۲).

پیرمحمد کابلی.

[مُ حَمَّ م د ب] (اخ) از نوادگان تیمور و از شاهزادگان سلسله تیموری. وی بعهد شاهرخ (حدود سال ۸۳۲ ه. ق.) در گذشته است. (حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۶۲۰).

پیرمحمود.

[م] (اخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری قلعه زراس. کنار راه مارلو دشت گل به حوضه. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی زنان گیوه چینی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرمحمود.

[م] (اخ) صدفی اورنوی. وی مفتاح کنوز استاد خود خیرالدین را بترکی ترجمه کرده است.

پیرمراد.

[م] (اخ) دهی از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۶۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سرا راه مارلو خانه سرخ پارچی (۴). کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. مزارع گودبید و کبدوزی جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرمراد.

[م] (اخ) دهی از دهستان روضه جای بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری ارومیه در مسیر راه ارابه رو گچین به ارومیه جلگه معتدل، مالاریائی. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از روضه جای. محصول آنجا غلات و توتون و انگور و حبوبات و چغندر. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جوراب بافی. راه آن ارابه رو است. تابستان از راه ارابه رو گچین میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرمرادی.

[م] (اخ) ده کوچکی از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۱۱ هزارگزی خاور سبزواران، سر راه فرعی سبزواران به دوساری، دارای ۲۸ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرمرناض حکیم.

[ر م ض ح] (اخ) نام مردی شطرنجی، معاصر میرعلیشیر نوائی. این مرد در زمان واحد با دو حریف ماهر شطرنج میبخت با یکی در حضور و با دیگری در غیاب. (ترجمه تاریخ ادبیات براون ج ۳) (سعدی تا جامی ص ۵۱۷).

پیرمرد.

[م] (اخ) دهی از دهستان بهمی سردسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری قلعه اعلا. مرکز دهستان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آنجا غلات و پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری. صنایع دستی قالی و قالیچه و جاجیم و پارچه بافی و راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه بهمی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیرمرد.

[م] (ا مرکب) (۱) شیخ. سالخورده. کهنسال. پیری رسیده. مقابل پیرزن: یکی پیرمرد است بر سان شیر نگردهد ز جنگ و ز پیکار سیر فردوسی. چنان شد که دینار بر سر بطشت اگر پیرمردی بریدی بدشت نکرده بدینار او کس نگاه ز نیک اختر روز و داد شاه. فردوسی. زن و کودک و پیرمردان براه برفتند گریان بتزدیک شاه. فردوسی. عاشقی را، چه جوان چه پیرمرد عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد. عطار. ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد طلب ده درم سنگ فایند کرد. سعدی. جوانی فرارفت کای پیرمرد چه در کنج حسرت نشینی بدرد. سعدی. یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم ز پیران مردم شناس قدیم. سعدی. پیرمردی لطیف در بغداد دختر خود بکفشدوزی داد. سعدی. ز نخوت پرو التفاتی نکرد جوان سربر آورد کای پیرمرد. سعدی. جوانی ز ناسازگاری جفت بر پیرمردی بنا لید و گفت. سعدی. پیرمردی ز نزع می نالید پیرزن صندلش همی مالید. (گلستان). پیرمردی جهان دیده در آن کاروان بود. (گلستان).
 (فرانسوی) (۱) - Vieillard

پیر مرزبان.

[م] (اِخ) دهی جزء دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب قیدار سر راه عمومی زنجان - همدان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۴۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و بنشن و قلمستان. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالیچه و گلیم و جاجیم بافی راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیرمزد.

[م] (اِخ) دهی از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۵۶ هزار گزی شمال باختری کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسه سنندج. دشت سردسیر، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه راز آور. محصول آنجا غلات و حبوبات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت است و از برنجان اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر مست.

[م] (اِخ) دهی از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۶۴ هزار گزی جنوب خاوری زرقان. کنار راه فرعی بند امیر به سلطان آباد. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از رود کر، محصول آنجا غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیر مستان.

[م] (اِخ) نام محلی کنار راه ملایر بهمدان، میان گرگان و مبارک آباد در ۱۹۵۰۰ گزی ملایر.

پیر مغان.

[م] (ترکیب اضافی، ا مرکب) بزرگ مغان یعنی پیشوایان دین زرتشتی. پیشوای مجوسیان. مالک و رهبان دیر. ریش سفید میکده. پیر می فروش: ای پیر مغان دل شما مرغان آمد شد ما دگر نرنجانند. خاقانی. می که پیر مغان ز دست نهاد جز پور مغان نشاید داد. نظامی. گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند. حافظ. آن روز بر دلم بر معنی گشاده شد کز ساکنان درگه پیر مغان شدم. حافظ. گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید کدام در بزمن چاره از کجا جویم. حافظ. دولت پیرمغان باد که باقی سهلست دیگری گو برو و نام من از یاد ببر. حافظ. از آستان پیر مغان سر چرا کشم دولت در آن سرا و گشایش در آن درست. حافظ. من که خواهم که نوشم بجز از راوق می چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم. حافظ. مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش کو بتأیید نظر حل معما میکرد گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد. حافظ. خادم پیر مغان شو کاتبی چون عاقبت مرد گردد هر که از دل خدمت مردی کند. کاتبی. نیز رجوع به کتاب مزدیسنا ص ۲۶۵ و ۲۷۸ شود. (لغت محلی شوستر نسخه خطی: رند).

پیر مقدار.

[م] (اِخ) دهی از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در ۳۴ هزار گزی شمال خاور کامیاران و ۹ هزار گزی شوسه کرمانشاه - سنندج. کوهستانی، سردسیر. دارای ۳۷۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر ملو.

[م] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد. واقع در ۵ هزار گزی شمال چنار عباس خان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۳۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه ها. محصول آنجا غلات و لبنیات و انگور و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر مله.

[م] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۴ هزار گزی خاور مهاباد و ۴ هزار گزی خاور شوسه مهاباد به میاندوآب. دره، معتدل، مالاریائی. دارای ۵۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه مهاباد. محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرمن.

[رُم] (۱) مخفف پیرامن. پیرامون. اطراف و گرداگرد چیزی را گویند. (آندراج). رجوع به پیرامن و پیرامون شود.

پیرمنت.

[م] (اخ) (۱) نام ناحیت کوچکی واقع در والدک جزء هانور امروزی آلمان دارای کرسی هم بنام پیرمنت. صاحب ۲۶۰۰ سکنه، و بد آنجا آبهای گرم معدنی هست. (۱) - Pyrmont.

پیر منحنی نالان.

[ر م ح ی] (ترکیب وصفی، مرکب) سالخورده گوشت زاری کننده ||. کنایه از چنگ خمیده است که نوازند: آن پیر بین در انحنای موی سرش سرخ از حنا پیوسته از رنج و عنا نالنده جسم لاغریش. (هدایت صاحب انجمن آرای ناصری).

پیر موسی.

[سا] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش کوجصفهان شهرستان رشت. واقع در ۲ هزارگزی جنوب خاور کوجصفهان و ۲ هزارگزی جنوب خاور راه مالرو عمومی. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۶۵۰ تن سکنه. آب آن از نهر تورود از سفیدرود. محصول آنجا برنج و ابریشم و صیفی کاری. شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مالرو است. آثار ابنیه قدیم از آجر و سופال و غیره در نواحی این ده دیده میشود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر موسی.

[سا] (اخ) دهی از دهستان رودزرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۲۰ هزارگزی باختری باغ ملک و ۲ هزارگزی شمال راه اتومبیل رو باغ ملک به هفتگل، کوهستانی گرمسیر دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه شیرین و چشمه تلخ. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر مؤمن سرا.

[م م س] (اخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۷ هزارگزی شمال فومن. کنار راه فرعی فومن به شفت. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از نهر نمک. محصول آنجا برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و زغال فروشی و حصیربافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر مهر.

[م] (اخ) دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۲ هزارگزی خاور گرمی و ۱۲ هزارگزی شوسه گرمی به بیله سوار. جلگه، گرمسیر. دارای ۴۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر مهلت.

[م ل] (اخ) دهی از دهستان کمارج بخش خشت شهرستان کازرون. واقع در ۲۲ هزارگزی خاور کنار تخته. دامنه جنوبی کوه مرگ. کوهستانی. گرمسیر مالاریایی. دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و انجیر. شغل اهالی زراعت. و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیر میخانه.

[ر م ن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) پیر میکده: پیر میخانه همی خواند معمانی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن. حافظ.

پیر میش.

(۱) مرکب) میش پیر. گوسپند بزادبر آمده. گوسپند کهنسال. هر طه. (منتهی الارب).

پیر میشان.

(اخ) دهی از دهستان آوزرمان شهرستان ملایر. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال شهر ملایر. کنار باختری راه شوسه ملایر به همدان. جلگه، معتدل مالاریایی دارای ۹۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و صیفی دیم. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیر می فروش.

[ر م ف] (ترکیب وصفی، مرکب) سالخورده باده فروش. کهنسالی که شراب انگوری فروشد. پیر خمار ||. پیر میکده. پیر میخانه: من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی که پیر می فروشانش بجامی بر نمی گیرد. حافظ. دی پیر می فروش که ذکرش

بخیر باد گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد.حافظ.

پیرمیکائیل.

(اِخ) دهی از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۵/۲۲ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۱ هزارگزی جنوب خاور شوسه مهاباد بسردشت. کوهستانی، معتدل. دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و حیوانات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر میکائیل.

(اِخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد. واقع در ۶۰ هزارگزی باختر کوهدشت و ۶۹ هزارگزی باختر راه فرعی خرم آباد به کوهدشت. دامنه، گرمسیر، مالاریایی. دارای ۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها، محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی سیاه چادریافی. ساکنین از طایفه ای تیوند هستند، عده ای در ساختمان و عده ای در سیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به قشلاقی میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیر میکده.

[ر م / م ک د / د] (ترکیب اضافی، مرکب) پیر میخانه. پیر می فروش: ما باده زیر خرقة نه امروز میخوریم صد بار پیر میکده این ماجرا شنید.حافظ. به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن. حافظ.

پیرن.

[ر] (اِخ) (۱) هانری مورخ بلژیکی (۱۸۶۲ - ۱۹۳۵ م.). متخصص در تاریخ قرون وسطی و تاریخ اقتصادی. (۱) - Henri Pirenne.

پیرن.

[ر] (اِخ) (۱) حکیم یونانی که پیشوای شکاکین بشمار آید (قرن چهارم ق. م.). رجوع به پیرهن و رجوع به روانشناسی تربیتی سیاسی ص ۴۶۷ شود. (۱) - Pirrhone.

پیرنا.

(اِخ) نام قصبه ای است واقع در ساحل یسار نهر البه، و شانزده هزارگزی جنوب شرقی درسد. کاخی قدیم و بیمارستان و کارخانجات پارچه بافی و دباغخانه ها دارد و بدانجا آبهای معدنی باشد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیرنج.

[ر] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال بیرجند. سر راه شوسه عمومی مشهد به زاهدان. دامنه، معتدل. دارای ۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و میوه. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرنخود.

[ن] (اِخ) ده کوچکی از دهستان مشهدریزه میانولایت باخرز. بخش طبیات شهرستان مشهد. واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری طبیات. سر راه اتومبیل رو طبیات به شهرنو. جلگه - معتدل. دارای ۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرنداخ.

[ر] (۱) تیماج و سختیان. (برهان). پیرانداخ.

پیرنعیم.

[ن] (اِخ) نام موضعی به سواد کوه مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۱۶ بخش انگلیسی).

پیرنق.

[ن] (اِخ) دهی جزء دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۲ هزارگزی باختر اردبیل و ۷ هزارگزی شوسه تبریز به اردبیل. کوهستانی، معتدل، دارای ۶۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه آغلان. محصول آنجا غله و حیوانات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرنوک.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار، واقع در ۲۷ هزارگزی باختر دشتیاری، کنار راه مارلو دشتیاری به قصرقند، دارای ۵ خانوار. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرنه.

[رِن] (اِخ) (۱) نام سلسله جبالی میان مملکت فرانسه و اسپانیا تقریباً بطول ۴۳۰ هزار گز از پیرین بان (۲) تا باین (۳). صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پیرنه، یکی از بزرگترین سلسل جبال اروپاست و در طرف شمال اسپانیول بین بحر سفید و اقیانوس اطلس از جهت مشرق بسوی مغرب ممتدست، و از دماغه کرئوس واقع در بحر سفید تا دماغه تورنتانه واقع در انتهای شمال غربی اسپانیول و اقیانوس اطلس بطول هزار و هجده کیلومتر کشیده شده و در بین ۳۰۵۵' طول شرقی و ۵۰۱۱' طول غربی است و از روی خط موهوم ۴۳° عرض شمالی عبور مینماید. این سلسله عظیمه طو به دو قسمت منقسم گردد و قسمت اصل در امتداد برزخ واسعی واقع میان اسپانیول و فرانسه کشیده شده است و حدود مرزهای این دو دولت را مشخص میکند، و پیرنه اصلی بهمین قسمت اطلاق میشود و نام دیگرش پیرنه فرانسه - اسپانیول میباشد. و قسمت دوم سلسله نامبرده قسمتی است که در داخل خاک اسپانیول امتداد یافته و بنام سلسله کانتابره و یا پیرنه اسپانیول مشهور میباشد، این قسمت نیز نوبه خود سه قسمت زیر منقسم میگردد: ۱ - جبال کانتابره ۲ - جبال آستوریا ۳ - جبال گالیچه. طول قسمت اصلی یعنی قسمتی که میان فرانسه و اسپانیول جایگیر شده است بحساب طیران مرغ به ۴۳۵ هزار گز و به انضمام پستی ها و بلندیها تقریباً به ۶۰۰ هزار گز میرسد و اگرچه این قسمت کوتاه تر است ولی بلندتر از دیگر قسمتها میباشد. دامنه شمالی پیرنه اصلی واقع در اندرون فرانسه ساده و مسطح است و بالعکس دامنه جنوبی واقع در کشور اسپانیا برجسته و پرتگاه میباشد و چند شعبه در این ناحیه احداث گردیده، و مرتفعترین قللش در خاک اسپانیول واقع است و خط تقسیم میاه که خطوط مرزی را تشکیل میکند در وسط سلسله واقع نگشته است و به اعتبار عرض از جبال پیرنه اسپانیول بشمار میرود و برعکس دامنه شمال قسمت باقی مرتفع و پرتگاه است اما مانده جنوبی اش شکل سطح مائل را پدیدار و چند بازو بسوی دو خطه قسطیله و لیون احداث مینماید و در انتهای غربی یعنی در خطه گالیچه بجند بازو منشعب میشود و تا شمال پرتقال و مجرای نهر مینهو امتداد می یابد و مرتفعات بیش از ۲۷۰۰ گز آن در زمستان و تابستان با برف پوشیده میشود و بلندترین نقطه اش عبارت از کوه مالاته (یعنی ملعون) است در اواسط پیرنه که مرتفعترین قله آن به ۳۴۰۴ گز بالغ گردد، و قلل مرتفع واقع در این قسمت عبارت است از: ۱ - مونت پردو ۳۳۵۱ گز ۲ - ویناله ۳۲۹۸ " ۳ - تایلون ۳۱۴۶ " ۴ - والیمار ۲۸۴۰ " ۵ - بیگوره ۲۸۷۸ " ۶ - اوسانو ۲۸۸۵ " ۷ - کانیکو ۲۷۸۵ " مرتفعترین نقاط پیرنه کانتابره در اواسط یعنی در خطه آستوریا واقع گشته و قلل لوبریون و سردوی واقع در این جهت بیش از ۲۶۵۰ گز ارتفاع دارند و در اثر امتداد بسوی مشرق و مغرب پست تر شوند و در گالیچه قلل مرتفعتر از هزار گز بسیار کم است و ارتفاع اکثر بین ۶۰۰ و ۷۰۰ گز میباشد، و در طرف مشرق این قطعه قللی به ارتفاع حدود ۲۰۰۰ و ۲۵۰۰ گز دیده میشود و پاره ای از نقاط آن بسیار پست است. در سلسله اصلی پیرنه قریب ۶۰ گردنه وجود دارد و همگی آسان مرتفعند که مانع احداث خط آهن میباشد و لذا دو خط آهنی که فرانسه و اسپانیول را بهم می پیوندند از دو طرف مشرق و مغرب این سلسله عبور مینماید. در سلسله اصلی پیرنه مانند سلسله آلپ دره های یخی بسیار توان دید ولی در سلسله کانتابره پیرنه فقط برفهای سردی خودنمائی میکند و نیز پیرنه اصلی آبشارهای بسیار دارد و مشهورتر از همه آبشار گوارنیاست که از ارتفاع ۴۰۵ متری فروریزد. در این قسمت جنگلهای بسیار هست و همچنین نهرها چه در جانب فرانسه و چه در طرف اسپانیول و اکثر انهار که بفرانسه سرازیر میشوند بنهر گارن و بیشتر آبهایی که به اسپانیا سرازیر میشوند، بنهر ابره میریزند که بعداً اولی به اقیانوس اطلس، و دومی ببحر سفید منصب شود. اما پیرنه کانتابره بادهای مرطوب اوقیانوس اطلس را جذب مینماید و از این رو بارانهای فراوان دارد و مخصوصاً آب مانله شمالی آن بسیار و هوایش معتدل و بهترین قطعه از اسپانیول است. در جبال پیرنه خرس و دیگر حیوانات شکاری بسیارست و نوع مخصوصی از اسب و سگ هم آنجاست و معادن آنجا نیز کم نیست: آهن، مس، سرب، قلع، نقره، شوره، نمک و غیره و آبهای معدنی فراوان دارد. اعراب اندلس سلسله پیرنه را «برنات» می نامیدند که صیغه جمع از پیرنه میباشد. (۱) - Bayonne - (۲) - Perpignan - (۳) - Pyrenees.

پیرنه.

[رِن] (اِخ) (... سفلی) (۱) نام ایالتی از فرانسه متشکل از بآرن (۲) و ناوار علیا، دارای ۳ آرن دیسمان و ۴۱ کانتون و ۵۶۰ کمون و ۴۱۵۷۹۷ تن سکنه (... || علیا) (۳) نام ایالتی از فرانسه متشکل از بیگور (۴) و قسمتی از گاسکونی (۵)، دارای ۳ آرن دیسمان و ۲۶ کانتون و ۴۸۰ کمون و ۲۰۱۹۵۴ تن سکنه (... || شرقی) (۶) نام ایالتی از فرانسه، دارای ۳ آرن دیسمان و ۱۸ کانتون و ۲۳۴ کمون و ۲۲۸۷۶ تن سکنه (... || آستوریک) (۷) کانتابرس. (۱) - Pyrenees - (۲) - Bearn. (۳) - Pyrenees (des Basses). (۴) - Pyrenees (des Hautes). (۵) - Bigorre. (۶) - Gascogne. (۷) - Pyrenees - Orientales. (۸) - Asturiques.

پیرنیا.

(اِخ) نام خانوادگی میرزا حسن خان مشیرالدوله وزیر و رئیس الوزراء چندین کابینه پس از مشروطیت ایران. متوفی در ۲۹ آبان ۱۳۱۴ ه. ش. مؤلف سه جلد تاریخ ایران باستان چاپ سال ۱۳۱۱ تا ۱۳۱۷ ه. ش. و برادر وی مرحوم میرزا حسین خان مؤتمن الملک نماینده مجلس شورای ملی ایران از دوره اول تا دوره ششم و رئیس آن مجلس در دوره چهارم تقنینیه متوفی در ۹ شهریور ۱۳۲۶ و مرحوم ابوالحسن معاضدالسلطنه نواده عم آن دو متوفی در ۱۲ آذر ۱۳۱۸ رحمه الله علیهما.

پیرو.

[پ / پ ر / رِو] (نَف مرکب) تابع. پس رو. (مذهب الاسماء). مقتفی. مقتدی. مقلد. تبع. (منتهی الارب). مأموم. شیعه. تالی. زامل. (منتهی الارب). منساق. ائف. (منتهی الارب): بیعت کردم. بسید خود... بیعت فرمانبرداری و پیرو بودن. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۵). پیرو دل باش و مده دل بکس خود تن تو زحمت راه تو بس. نظامی. پیک دلی پیرو شیطان میاش شیر امیری سگ دربان میاش. نظامی. درود ملک بر روان تو باد بر اصحاب و بر پیروان تو باد. سعدی. مشو پیرو غول و وهم و خیال به افسون خربط مشو در جوال. نزاری قهستانی. قوم یزدان فاذاز گفتند که راه ما پیرو راه تست بفرمای تا چه مصلحت دیده ای. (ترجمه تاریخ قم ص ۳۴).

کسی که پیرو دانا نشد زهی نادان. کاتبی. صد شکر که ما پیرو اصحاب رسولیم در شرع دگر راهنما را نشناسیم. فیضی هندی. مطراق. الشیء. پیرو و مانند و نظیر چیزی. اجراء؛ تبعیت کردن کسی را در سرود و پیرو او گردیدن. فسکله؛ پیرو گردیدن. عقبه؛ پیرو و پس آینده. مناسقه؛ پنهان پیروی یکدیگر کردن؛ هوطلح نساء؛ او پیرو زنان است. (منتهی الارب).

پیرو

(۱) کیسه. (اوبهی). چخماخ: زر ز پیرو سبک برون آورد داد درویش را و خوب آورد (کذا). بهرامی.

پیرو

(۱)(۱) گونه ای از سرو کوهی. و این نام در گرگان به این درخت دهند و نام آن در درفک و شیرکوه، آریس و آریز باشد و در دیلمان: آرسک. و در نور و کجور: ریس. و در رودسر: آرس. و قدما آترا سرو جلی و عرعرو شیزی نام میداده اند. این درختچه طالب نواحی مرتفع و مرز فوقانی جنگلهاست. و در پل زنگوله و کجور و زیارت گرگان و کتول و زرین گل از ۱۲۰۰ تا ۲۳۰۰ گز ارتفاع دیده شده است. در زیارت و علی آباد نیز زونی پروس کمونیس را بنام پیرو میخوانند. نیز رجوع به جنگل شناسی ساعتی ج ۲ ص ۲۵۳ شود. (گاوبا) (۱) - Juniperus communis. Gevrier. Commun petron. Juniperus pygmaea. - Juniperus depressa. Juniperus - henisphaerica. Juniperus oblonga. (لاتینی)

پیرو

(اخ) ده کوچکی است از دهستان حشون بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۳۰ هزار گزی باختر بافت و ۲ هزار گزی جنوب راه فرعی بافت به سیرجان. کوهستانی سردسیر. دارای ۳۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرو

(اخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۷۰ هزار گزی، جنوب کهنوج، سرراه مالرو انگهران به جاسک. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۱۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن خرما. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیرو

[ی ر] (اخ) (۱) بازیگر بازبهای پانتمیم با لباس سفید و رخسار آردآلوده. (۱) - Pierrot.

پیرو

[ر و] (اخ) نامی رود نیل را آنچنانکه در کتیبه داریوش بزرگ که نزدیک کانال سوئز یافته اند آمده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۱).

پیر و استاد

[ر] (۱) (مرکب) مرشد کامل و معلم؛ هرچه از پیر و استاد دانسته بودن بکار بردن؛ همگی تجربه و دانائی و علم خود بکار بردن. هرچه از پیرو استاد دانستن گفتن. گفتن آموخته ها و بکار داشتن تجربه ها بجمله.

پیروان

[پ / ر / ر] (۱) ج پیرو. تبع. ضبته. وشیظ. (منتهی الارب). اشباع. تالیات. اتباع: درود ملک بر روان تو باد بر اصحاب و بر پیروان تو باد. سعدی. شظی؛ پیروان قوم و ملحق شوندگان بر ایشان بسوگند. (منتهی الارب). امه، پیروان انبیاء.

پیروئی

(اخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۲۷۰ هزار گزی جنوب کهنوج و ۳ هزار گزی باختر راه مالرو انگهران - جاسک. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه. محصول آن خرما. شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مالرو است. مزارع استوناوشون - کره وان. بشز. ده قنطاق. و پیر جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیروئی

(اخ) ده کوچکی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر، واقع در ۳۸ هزار گزی جنوب سرباز، کنار راه فرعی سرباز به فیروزآباد. دارای ۲۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیروئی

(اخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۹۵ هزار گزی شمال میناب و ۴ هزار گزی خاور راه مالرو گلاشکرد به احمدی. دارای ۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیروئی

[ئی] (اخ) ده کوچکی است از دهستان گیکان بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۸ هزارگزی شمال بافت و ۲ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت - قلعه عسکر. کوهستانی، دارای ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیر و پاتال.

[ر] (ا مرکب، از اتباع) پیر پاتال. پیر پاتال.

پیر و پکر.

[رُ پَ ک] (ص مرکب، از اتباع) رجوع به هر یک از دو کلمه در ردیف خود شود.

پیر و پیغمبر.

[رُ پَ ب] (از اتباع) رجوع بهر یک از دو کلمه در ردیف خود شود: سوگند به پیر و پیغمبر؛ قسم و سوگند مغلف و بسیار. به پیر و پیغمبر سوگند خوردن؛ سوگندان بسیار یاد کردن.

پیروج.

(۱) (۱) مرغی است که سر و گردن او ساده و بی پر میباشد و هر ساعتی برنگی می نماید و از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته است و فیلمرغ همانست. (برهان). صاحب انجمن آرا گوید آن غیر بوقلمون است. و صاحب جهانگیری گوید: مرغی است مأکول اللحم که در جنگلهای پرتقال و مغرب زمین بهم رسد و آن را پیل مرغ نیز خوانند. (جهانگیری). اما این نام مفرس از زبان پرتغالی است چه بوقلمون را اول بار پرتغالیها پس از فتح کردن بعضی از بنادر هند به هندیها دادند و خود پرتغالیها هم مرغ مذکور را از کشور پروی آمریکا به اروپا برده اند. از این جهت آنرا پرو نامیدند که به پیروج مفرس شده. مرغ مذکور را چون گوشت گلو منقارش برنگ مختلف درمی آید در ایران بوقلمون گفته اند و در زمان تألیف فرهنگ جهانگیری (عهد صفویه) در ایران نبوده است که نامی داشته باشد. و جان ملکم سفیر انگلیس که در زمان فتحعلیشاه (جلوس ۱۲۱۲) در ایران بوده در سفرنامه خود می نویسد: «چون به کازرون رسیدیم شنیدیم در دو فرسخی شهر در دهی کسی یک جفت مرغ دارد که مثل مردان ریش دارند و عربی حرف میزنند. یک صاحب منصب همراه من با وجود خستگی حاضر شد برود و مرغها را ببیند. رفت و برگشت و خندان گفت آن دو مرغ بوقلمون است که از یک کشتی شکسته هندیها در خلیج فارس بدست یک کازرونی افشاده و به آن ده آورده است، گوشت آویزان زیر گلوی او را ریش میداند و غات غات خشن و پرا زبان عربی». (فرهنگ نظام). (۱) - Dindon.

پیر و جوان.

[رُ ج] (ترکیب عطفی، مرکب) قاطبه، شیخ و شاب. همه، همگان: همه مرگرائیم پیر و جوان که مرگست چون شیر و ما آهوان فردوسی. چنان لشکر گشن و دو پهلوان هزیمت گرفتند پیر و جوان فردوسی.

پیروخ.

[و] (اخ) دهی از دهستان قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان مشهد. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری صالح آباد. سر راه مالرو عمومی پل خاتون. کوهستانی، معتدل. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و پنبه، شغل اهالی زراعت و مالدار و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پی رود.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خوسف و ۲ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی سرچاه. جلگه، گرمسیر. دارای ۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالدار و راه آن اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیرو دلو.

[و] (اخ) دهی از دهستان پیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری باجگیران سر راه مالرو عمومی باجگیران. کوهستانی سردسیر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و میوه جات. شغل اهالی زراعت و قالی بافی و هیزم کنی و مالدار و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیروز.

(ص) (۱) فیروز. مظفر. غالب. منصور. نصرت یافته. مظفار. ظفره. فاتح. بمعنی فیروز است که غالب شدن و غالب آمدن بر اعدا باشد. (برهان): لب بخت پیروز را خنده ای مرا نیز مروای فرخنده ای. رود کی. اندی که امیر ما باز آمد پیروز مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید. رود کی. اگر دشت کین آمد و جنگ سخت بود یار یزدان و پیروز بخت. فردوسی. چو ایشان گرفتند راه پلنگ تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ. فردوسی. بسر بر پسر همچنین شاد باد جهاندار و پیروز و فرخ نهاد. فردوسی. چو بشنید رستم بخندید سخت بدو گفت با ماست پیروز بخت. فردوسی. بسی رزمشان رفت با کک، یلان نگشتند پیروز خرد و کلان. فردوسی. چو پیروز گشتند، از آن رزمگاه سوی زابل اندر گرفتند راه. فردوسی. شنیدستی آن داستان مهان که از پیش بودند شاه جهان که چون بخت پیروز یاور بود روا باشد ار یار کمتر بود. فردوسی. چنین داستان آمد از موبدان که پیروز یزدان بود جاودان. فردوسی. خداوند تاج و

خداوند تخت جهاندار و پیروز و بیدار بخت، فردوسی. که بر هفت کشور منم پادشا بهر جای پیروز و فرمانروا، فردوسی. چو پیروز شد سوی ایران کشید بر شهریار دلیران کشید، فردوسی. به پیروز بخت جهان پهلوان بیایم برت شاد و روشن روان، فردوسی. جهاندار پیروز یار منست سر اختر اندر کنار منست، فردوسی. مرا کرد پیروز یزدان پاک سر دشمنان اندر آمد بخاک، فردوسی. که اویست بر پادشا پادشا جهاندار و پیروز و فرمانروا، فردوسی. چو داد از تن خویشتن داد مرد چنان دان که پیروز شد در نبرد، فردوسی. بهر کار بخت تو پیروز باد همه روزگار تو نوروز باد، فردوسی. چو پیروز گشتی بزرگی نمای بهر نیکی نیکی بر فرای، فردوسی. شنید این سخن در زمان گرگسار که پیروز شد نامور شهریار، فردوسی. چنین گفت کای داور کردگار جهاندار و پیروز و پروردگار، فردوسی. تو پیروزی ار پیش دستی کنی، فردوسی. که ای شاه پیروز یزدان شناس، فردوسی. چو پیروز گردی بترس از خدای همان از کمینها سپه را بیای، اسدی. چو پیروز گشتند از آن رزمگاه سوی زابل اندر گرفتند راه، اسدی. زاغ و شکال قصد شتر کردند و پیروز شدند. (کلیله و دمنه). تو جهان خور چو نوح و مشکن از آنک سام بر خیل حام پیروز ست، خاقانی. شکست افتاد بر خصم جهانسوز به فرخ فال خسرو گشت پیروز، نظامی. هست مرد حقیقت این الوقت لاجرم بر دو کون پیروز ست، عطار. چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان، سعدی. نجیح، ناجح؛ مرد پیروز. (منتهی الارب). و رجوع به فیروز شود ||. خوش شگون. (فرهنگ نظام). مبارک. (برهان) (آندراج). خجسته. فرخنده. میمون: همچنین عید بشادی بگذاراد هزار در جهانداری و در دولت پیروز اختر. فرخی. چه بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست چه بود روزی پیروز تر از روز وصال. فرخی. خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی، سعدی ||. فائز. خوش و خرم. کامیاب. بر مراد: ز گفتار او شاد شد شهریار بیاورد رامشگر و می گسار همی بود پیروز و شادان سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز، فردوسی. نکردم زمانی بر و بوم یاد ترا خواستم نیز پیروز و شاد، فردوسی. ز گفتار ایشان همی گشت شاد همی بود پیروز و دل پر ز داد، فردوسی. سپهدار بر تخت پیروز و شاد همی بود با سرفرازان راد، فردوسی. شما باز گردید پیروز و شاد مرا کار جز رزم جستن مباد، فردوسی. اگر صد سال باشی شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز. فخرالدین اسعد (ویس و رامین ||). بهره مند: بیا تا بامدادان زاول روز شویم از گنبد پیروزه پیروز، نظامی ||. ۱ فتح. پیروزی: همین که امروز اول سه روزه است روز پیروز است نی پیروزه است، مولوی ||. پیروزه، فیروزه، فیروزج: عقیقین دو لبش پیروز گشته جهان بر حال من دلسوز گشته. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). این کلمه را ترکیباتی است و اسامی خاص را بکار است چون: مهر پیروز (فردوسی). بادن پیروز (فردوسی). و جز آن. (فرانسوی) Victorieuse – (۱)

پیروز

(اخ) نام گردی ایرانی بعهد انوشیروان پادشاه ساسانی. (مزدیسنا ص ۴۸۹).

پیروز

(اخ) پسر یزدگرد شهریار آخرین پادشاه ساسانی. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۹۶ و مزدیسنا ص ۱۳). وی پس از قتل پدر بتخارستان رفت و امپراتور چین در سال ۶۶۲ م. او را پادشاهی ایران شناخت. پیروز سپس به چین رفت و جزء مردان مستحفظ مخصوص امپراطور درآمد و در سال ۶۷۷ در محلی موسوم به چانگ گان آتشکده ای ساخت و در همین سال نیز بمرد.

پیروز

(اخ) پادشاه ایران پسر یزدگرد و نواده بهرام گور. رجوع به فیروز شود: ازین آگهی سوی پیروز رفت هیونی برفکنند پیروز تفت، فردوسی.

پیروز

(اخ) نام یکی از نجایای ایران معاصر با هرمز ساسانی و تابع پسر او خسرو پرویز.

پیروز

(اخ) نام یکی از نجایای خانواده بهرام.

پیروز

(اخ) پسر طوس. از پهلوانان عهد بهمن، پسر اسفندیار. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۹۲).

پیروز

(اخ) ابولؤلؤ. کشته‌ده عمر بن الخطاب. رجوع به فیروز و ابولؤلؤ شود.

پیروز

(اخ) نام پسر شاپور که یکی از نجایای ایران و معاصر با یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی بود: چو نامه به مهر اندر آمد بداد به پیروز شاپور فرخ نژاد، فردوسی.

پیروز

(اخ) پسر اتشیش (۱) و مادر وی مهاندخت پسر یزدادبن کسری انوشروان بود. برایت طبری در پایان عهد ساسانیان بزرگان وی را پس از آزر می دخت و خرداد پرویز و کسری نامی از فرزندان اردشیر بابکان بر تخت سلطنت نشانند و تاج بر سر نهادند. گفت

نخواهم که این تاج تنگست بر سرم. مهتران گفتند این نه از تخم پادشاهانست و گفتار او را بفال بد داشتند و برانندش. (مجمل التواریخ والقصص ص ۸۳ و ۸۴). ویرا پیروز دوم نیز گفته اند. رجوع به ایران در زمان ساسانیان چ ۱ ص ۳۵۵ شود. (۱) - در طبری: فیروزین مهر انجشش یا جشنسده (جشنسفته).

پیروز.

(اِخ) از قراء ناحیت سردرود همدان. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۷۲).

پیروز.

(اِخ) از قراء اهواز. علی بن ابان الزنگی آنجا را غارت کرده است. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۳۱).

پیروز آباد.

(اِخ) از کوره اردشیر خوره فارس. (مجمل التواریخ والقصص ص ۶۱). رجوع به فیروز آباد شود.

پیروز آمدن.

[م د] (مص مرکب) مظفر شدن. فاتح گشتن. فیروزی یافتن: بهر مهم که او را (شاپور را) پیش آمدی بتن خویش روی بکفایت آن نهادی تا لاجرم پیروز آمدی. (فارسنامه ابن البلخی ج اروپا ص ۷۲). خردمند چون بکوشد... اگر پیروز آید نام گیرد. (کلیله و دمنه). و هر که بدین خصال متحلی گشت شاید که بر حاجت خویش پیروز آید. (کلیله و دمنه).

پیروز اختر.

[آت] (ص مرکب) مبارک طالع. کامیاب از بخت.

پیروزان.

(اِخ) از سرداران یزدگرد ساسانی. در جنگ اعراب با ایرانیان یزدگرد از مرد سالخورده را فرماندهی کل سپاه داده، وی در نهاوند با عرب مقابل شد و جنگی سخت بکردند که بشکست ایرانیان و اسارت و قتل پیروزان منتهی گردید. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۱ ص ۳۶۰).

پیروزان.

(اِخ) لقبی لنجان (۱) اصفهان را. (ترجمه محاسن اصفهان مافروخی ص ۶۱). (۱) - ظ: لنجانان. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). خان لنجان. (معجم البلدان).

پیروزیخت.

[ب] (ص مرکب) دارای بخت فیروز. که اقبالی مظفر دارد. خداوند طالع فیروز. که طالعی منصور دارد. کامیاب از بخت. پیروز طالع: چنین گفت کای شاه پیروزیخت مبادا جز از تو بدین تاج و تخت. فردوسی. همیشه تن آباد و با تاج و تخت ز رنج و غم آزاد و پیروز بخت. فردوسی. ابوالقاسم آن شاه پیروزیخت نهاد از بر تاج خورشید تخت. فردوسی. چو بنشیند پیران غمی گشت سخت بیامد بر شاه پیروز بخت. فردوسی. چنین گفت کاین مرد پیروزیخت بیاید سرانجام ازین رنج تخت. فردوسی. کجا آن بزرگان با تاج و تخت کجا آن نیاکان [سواران] پیروزیخت. فردوسی. بدان گفتم این ای برادر که تخت نیاید مگر مرد پیروز بخت. فردوسی. که فرزند ما گشت پیروزیخت سزای مهی اذر تاج و تخت. فردوسی. بلیخ آدمم شاد و پیروزیخت بفر جهاندار با تاج و تخت. فردوسی. به پیروزیخت جهان پهلوان بیایم برت شاد و روشن روان. فردوسی. نزیبید بر ایشان همی تاج و تخت بیاید یکی شاه پیروزیخت. فردوسی. فربرز کاوس پیروزیخت که درخورد تاجست و زیبای تخت. فردوسی. که بهرام شاهست و پیروزیخت سزاوار تاجست و زیبای تخت. فردوسی. که گر من شوم شاد و پیروزیخت سپارم ترا کشور و تاج و تخت. فردوسی. چنین گفت کای شاه پیروزیخت ندیدیم چون تو خداوند تخت. فردوسی. بیامد یکی مرد پیروزیخت نهاد اندر ایوان بهرام تخت. فردوسی. به ایران بمانم بتو تاج و تخت جهاندار باشی و پیروزیخت. فردوسی. بفرمان یزدان پیروزیخت نگون اندر آویزش از درخت. فردوسی. کسی را که او کرد پیروزیخت بماند بدو کشور و تاج و تخت. فردوسی. همیشه بزى شاد و پیروزیخت بتو شادمان کشور و تاج و تخت. فردوسی. کند بر تو آسان همه کار سخت ازویی دل افروز و پیروزیخت. فردوسی. چو فرزند ما برنشیند تخت دبیری بیایدش پیروزیخت. فردوسی. نهادند یکسر همه پیش تخت نگه کرد سالار پیروزیخت. فردوسی. ز ما چون یکی گشت پیروزیخت بدو ماند این لشکر و تاج و تخت. فردوسی. چو دانا بود شاه پیروزیخت بنازد بدو کشور و تاج و تخت. فردوسی. که بیداردل باش و پیروزیخت مگر داد ازو این کیانی درخت. فردوسی. که پیروز نامست و پیروزیخت همی بگذرد کلک او بر درخت. فردوسی. بفرمود خاقان پیروزیخت که بر بند بر کوهه پیل تخت. فردوسی. که ما را یکی کار پیشست سخت بگویم با شاه پیروزیخت. فردوسی. بدانش بود شاه زیبای تخت که داننده بادی و پیروزیخت. فردوسی. جهانی نظاره بر آن تاج و تخت که تا چون بود کار پیروزیخت. فردوسی. بیاورد پس تخت شاه اردشیر وز ایران هر آنکس که بد نیز ویر بهم درزدند آن سزاوار تخت بهنگام آن شاه پیروزیخت. فردوسی. بآرام شادست و پیروزیخت بدین خسرو آیین نو آیین درخت. فردوسی. وزان پس خروشی بر آورد سخت کزو خیره شد شاه پیروزیخت. فردوسی. درودی که دادی ز افراسیاب تو گفتی که او کرد مژگان پر آب شنیدم همان باد بر تاج و تخت مبادا مگر شاد و پیروزیخت. فردوسی. خداوند نام و خداوند تخت دل افروز و هشیار و پیروزیخت. فردوسی. جاودانه شاد باد آن خسرو پیروزیخت دشمن او جاودانه خوار و غمگین و حزین. فرخی. زهی مظفر پیروزیخت روزافزون زهی موحد پاکیزه دین یزدان

دان. فرخی. کی بود کان خسرو پیروزبخت آید ز راه بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمین. فرخی. خسروی از خسروانی بستندی پیروزبخت تخت و ملک از سرورانی برگرفتی نامدار. فرخی. خسرو پیروزبختی شهریار چیره دست فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار. فرخی. بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار. فرخی. پیروزبخت مهتر کهنتر نواز نیک مخدوم اهل مشرق مکسوم (۱) بن جنی (۲). منوچهری. بخواندش سپهدار پیروزبخت فرستاده آمد سبک پیش تخت. اسدی. دگر ره سپهدار پیروزبخت ز ملاح پرسید کار درخت. اسدی. اشارت کند تا رقیبان تخت بسازند با شاه پیروزبخت. نظامی. اگر چه ز شاهان پیروزبخت جز او کس نیامد سزاوار تخت. نظامی. نثاری که باشد سزاوار تخت فشانند بر شاه پیروزبخت. نظامی. شه از مهر فرزند پیروزبخت در گنج بگشاد و بر شد بتخت. نظامی. تو نیز ای جهاندار پیروزبخت نه کز مادر آورده ای تاج و تخت. نظامی. مخالف شکن شاه پیروزبخت بفیروزفالی برآمد بتخت. نظامی. (۱) - ن ل: مکتوم. (۲) - ط: کلثوم بن حی. (دیوان منوچهری ج ۲ دبیرسیاقی ج ۲ ص ۱۱۳).

پیروزبخت.

[ب] (ا) نام یکی از بیست و دو تن کنیزکان امیر تیمور گورکان. (حیب السیر ج ۲ ص ۵۴۲).

پیروزبختی.

[ب] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیروزبخت: به پیروزبختی فروخواندم ز سختی برو جان برافشاندم. فردوسی. همه فال خسرو در آن پیش تخت به پیروزبختی بر آورد بخت. نظامی.

پیروزبهر.

[ب] (ص مرکب) مظفر. دارای پیروزی. از نصرت و ظفر بانصیب. فیروزمند. کامیاب. از ظفر با بهره. برخوردار از پیروزی: کمر بر کمر تاجداران دهر بیش جهانجوی پیروزبهر. نظامی. چو سالار ترکان ز سالار دهر بدان خرمی گشت پیروزبهر. نظامی.

پیروزبور.

[ا] (خ) نام قصبی بهندوستان. (قاموس الاعلام ترکی).

پیروزجنگ.

[ج] (ص مرکب) در نبردها پیروز. فاتح در حرب. مظفر در رزم. که از جنگ پیروز برآید: عناناب شد شاه پیروزجنگ میان بسته بر کین بدخواه تنگ. نظامی. همانا کران بود پیروزجنگ که پیروزه را فرق کردی ز سنگ. نظامی.

پیروزجنگی.

[ج] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیروزجنگ: چو در جنگ پیرویش دیده بود ز پیروزجنگیش ترسیده بود. نظامی.

پیروزحال.

(ص مرکب) با حالی قرین کامیابی و ظفر: چو پیروز بود آن نمونه ش بفال درین هم توان بود پیروزحال. نظامی.

پیروزخسرو.

[خ] (ا) (خ) نام خبه کننده اردشیر پسر شیروی پسر پرویز ساسانی بروایتی (مجموع التواریخ والقصص ص ۸۲). در شاهنامه نیز روایت بهمین گونه آمده اما در طبری دیگرست و در نسخ مختلفه شاهنامه فیروز خسرو نیز مذکور افتاده: چو نیمی ز تیره شب اندر کشید سپهد (اردشیر) می یک منی برکشید شده مست یاران شاه اردشیر نماند ایچ رامشگر و یادگیر بدانندیش (پیروز خسرو) یاران او را براند بجز شاه و پیروز خسرو نماند جفایه از پیش خانه بجست لب شاه بگرفت ناگه بدست همی داشت تا شد تباه اردشیر همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر همه یار پیروز خسرو بدند اگر نو جهانجوی اگر گو بدند. برای اطلاع بر اختلاف روایات رجوع به تاریخ طبری شود.

پیروزد.

[ز] (۰) پیروزد. رجوع به پیروزد شود. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۵۷).

پیروزدخت.

[د] (ا) (خ) پیروزبخت دخت. نام دختر فیروزین قباد ساسانی. این دختر هنگامی که فیروز در خندقی که خوشنواز پادشاه هیاطله کرده بود افتاد و کشته شد با قباد و موبد موبدان و بسیاری مهتران گرفتار دشمن گردید. (مجموع التواریخ والقصص ص ۷۲ و ۹۵).

پیروزرام.

(ا) (خ) بروایت شاهنامه نام قدیم ری است: یکی شارسان کرد پیروزرام بفرمود کو را نهادند نام جهاندیده گوینده گفت این ری است که آرام شاهان فرخ پی است. فردوسی. |. پیروزرام، بگفته معجم البلدان از قراء ری بوده است.

پیروزرای.

(ص مرکب) دارای رای با ظفر قرین. در اندیشه و رای مظفر و منصور: خردمند بادی و پیروزای بیباکی بمانند مغزت بجای فردوسی. جوانبخت بادی و پیروزای توانا و دانا و کشورگشای نظامی. وزیر خردمند پیروزای بیپروزی شاه شد رهنمای نظامی.

پیروز ۴.

[رو] (ص مرکب) پیروز جنگ. رجوع به پیروز جنگ شود: سواری شود نیک و پیروززم سر انجمنها برزم و بیزم. دقیقی (از شاهنامه فردوسی).

پیروز ۵.

(ص مرکب) با روزگاری قرین ظفر. مظفر و منصور. کامیاب و نیکبخت و باسعادت: اقبال و بخت و دولت پیروز را فرزند نازنینی پرورده در کنار سوزنی.

پیروز شاپور.

(اِخ) نام شهری بناکرده شاپور پسر اردشیر بابکان. (مجمل التواریخ والقصص ص ۶۴). برایت فردوسی در شاهنامه نام شهری است بناکرده شاپور ذوالاکتاف بشام: یکی شارسان کرد دیگر بشام که پیروز شاپور گفتیش نام فردوسی.

پیروز شاه.

(اِخ) پادشاه ساسانی. رجوع به پیروز و فیروز شود: همی خواندندیش پیروز شاه همی بود یکچند با تاج و گاه فردوسی. سپاهی بیآورد پیروز شاه که از گرد تاریک شد چرخ ماه فردوسی.

پیروز شاه.

(اِخ) احمد بوبکر ممدوح انوری: پیروز شاه یاد ندارد زمانه این پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست انوری.

پیروز شدن.

[ش د] (مص مرکب) غالب گشتن. مظفر گشتن. فیروزی یافتن. فاتح گردیدن. کامیاب شدن. ظفر یافتن. انجاح. نجع. (منتهی الارب). نجاج. (منتهی الارب): چو آگاهی آمد بنزدیک شاه که خزاد پیروز شد با سپاه بجز کینه ساوه شاهش نماند خرد را به اندیشه اندر نشانند. فردوسی. چو پیروز شد دزد تیره روان چه دارد از گریه کاروان سعدی.

پیروز طالع.

[ل] (ص مرکب) پیروزبخت.

پیروزک.

[ز] (و) در عبارتی از دیوان البسه ظاهراً نام نوعی پارچه است و نیز ممکن است کلمه در معنای اصلی بکار رفته باشد: قرعه مساوک بینداختند. رمال خشتکی از جامه ماوی بعوض پیروزک سبز برداشت. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۴۰).

پیروز کردن.

[ک د] (مص مرکب) افزاه. (زوزنی). مظفر ساختن. فیروزی دادن. غالب گردانیدن. فاتح ساختن: مرا گر جهاندار پیروز کرد شب تیره بر بخت من روز کرد. فردوسی. شبان سیه تیره مان روز کرد که مان بر همه کام پیروز کرد. فردوسی. مرا گر جهاندار پیروز کرد شب تیره بر بخت من روز کرد. فردوسی.

پیروز کوه.

(اِخ) فیروز کوه. شهرکی و ناحیتی واقع در مشال شرقی ری تابع دماوند. رجوع به فیروز کوه شود. (تاریخ گزیده ۴۹۸).

پیروز کار.

(ص مرکب) عنایت کننده فتح و ظفر. پیروزگر.

پیروز گو.

[گ] (اِخ) از نامهای خدای تعالی: بدانگه تو پیروز باشی مگر اگر یار باشدت پیروزگر. فردوسی. که پیروزگر در جهان ایزد است جهاندار اگر زو نترسد بد است. فردوسی. بنیروی پیروزگر یک خدای چون من با سپاه اندر آیم ز جای فردوسی. خداوند دانائی و تاج و تخت ز پیروزگر یافته کام و بخت. فردوسی. سپاس از خداوند پیروزگر کز ویست نیروی فر و هنر. فردوسی. چو پیروزگر فرهی دادمان در بخت پیروز بگشادمان. فردوسی. که پیروزگر پشت و یار منست کنون زخم شمشیر کار منست. فردوسی. ز پیروزگر آفرین تو باد سر تاجداران زمین تو باد. فردوسی. ز پیروزگر آفرین بر تو باد مبادی همیشه مگر شاه و شاد. فردوسی. بدو گفت شاه این نه تیر منست که پیروزگر دستگیر منست. فردوسی. به پیروزگر بر تو ای پهلوان که از من نباشی خلیده روان. فردوسی. سپاس از جهاندار

پیروزگر که آوردمان رنج و سختی بسز، فردوسی. چو پیروزگر دادمان فرهی بزرگی و دیهیم و شاهنشهی، فردوسی. بنام خداوند پیروزگر خداوند دیهیم و فر و هنر، فردوسی. بنیروی یزدان پیروزگر بداد و دهش تنگ بسته کمر، فردوسی. ز دشمن ستاند رساند بدوست خداوند پیروزگر یار اوست، فردوسی (|| ص مرکب) عطاکننده فیروزی، دهنده فیروزی، پیروزگرداننده، ناصر. از صفات باری تعالی: بفرمان یزدان پیروزگر بنبدم ورا نیز راه گذر، فردوسی. بیش خداوند پیروزگر کزویست مردی و بخت و هنر، فردوسی. دو زاغ کمان را بزه بر نهاد ز یزدان پیروزگر کرد یاد، فردوسی. بنیروی یزدان پیروزگر بنبدم بکین سیاوش کمر، فردوسی. بنیروی یزدان پیروزگر بیخت و بشمشیر و تیر و هنر، فردوسی. جهاندار پیروزگر یار باد سر بخت دشمن نگونسار باد، فردوسی. خوشان بغلطید بر خاک بر بیش خداوند پیروزگر، فردوسی. بنیروی یزدان پیروزگر ز تور ستمگر جدا کرد سر، فردوسی. زهر گونه ای آفرین و ثنا ابر پاک یزدان پیروزگر. که در تن روان آفرید و گهر. شمس (یوسف و زلیخا ||)، منصور. مظفر. فاتح. غالب: من اینرا که گفتم نگفتم مگر بفرمانت ای شاه پیروزگر. دقیقی (از شاهنامه فردوسی)، فرسته فرستاد هم زی پدر که ای نامور شاه پیروزگر. دقیقی (از شاهنامه فردوسی). برفتند با هدیه و با نثار بتزدیک پیروزگر شهریار، فردوسی. یکی نور بد [کیخسرو] در جهان سربسر که بر تخت بنشست پیروزگر، فردوسی. چو شد کار گودرز و پیران بسر بچنگ دگر شاه پیروزگر، فردوسی. بدین برز و بالای این پهلوان بدین تیز گفتار و روشن روان نباشد مگر شاد و پیروزگر جهانی که شد بی بر آرد به بر، فردوسی. نبینی که مائیم پیروزگر بدین کار مشتتاب تند ای بسز، فردوسی. که ویسه بدش نام فرخ پدر برادرش پیران پیروزگر، فردوسی. ورایدونکه پیروزگر باشد اوی بشاهی بسان پدر باشد اوی، فردوسی. ازان پس بیامد بخسرو خبر که پیران شد از رزم پیروزگر، فردوسی. و دیگر که با من ببندی کمر بیابی بر شاه پیروزگر، فردوسی. سپهدار ایران و پیروزگر نگهبان و جنبه بوم و بر، فردوسی. که کین پدر بر تو آید بسر مبادی بجز شاد و پیروزگر، فردوسی. بیخشايدت شاه پیروزگر که هستی چو من پهلوی پیرسر، فردوسی. همی گفت پیروزگر پادشاه همیشه سر پهلوان با کلاه، فردوسی. چنین گفت کای باب پیروزگر تو بر من بسستی گمانی مبر، فردوسی. همی گفت شاهست پیروزگر همیشه کلاهش بخورشید بر، فردوسی. ز کردار ایشان بکهرت خبر رساند مگر شاه پیروزگر، فردوسی. پراکنده بر گرد گیتی خبر ز جنیدن شاه پیروزگر، فردوسی. یکی سور بد در جهان سربسر که بر تخت بنشست پیروزگر، فردوسی. پدر بر پدر یر، پسر بر پسر همه تاجور باد و پیروزگر، فردوسی. به رای و بلدانش، بفر و هنر بهر کار، هر جای پیروزگر، فردوسی. که پیروزگر باش و بیدار بخت مگرداد زرد این کیانی درخت، فردوسی. ز کشته چنان شد در و دشت و کوه که پیروزگر شد ز کشتن ستوه، فردوسی. که کین پدر بر تو آید بسر مبادی بجز شاد و پیروزگر، فردوسی. بدو گفت پیروزگر باش زن همیشه شکیباید و رای زن، فردوسی. دوان دیده بان شد بر شهرگیر که پیروزگر گشت شاه اردشیر، فردوسی. بگفتند کای شاه پیروزگر بشمعون همی بدگمانی مبر، فردوسی. نمانم که باشی تو پیروزگر و گر یابی از اختر نیک بر، فردوسی. و دیگر که این شاه پیروزگر بیاید همی زاخر نیک بر، فردوسی. برو آفرین خواند شاه یمن که پیروزگر باش بر انجمن، فردوسی. سرانجام ترسم که پیروزگر نباشد جز از دشمن کینه ور، فردوسی. که پیروزگر بود روز نرد بمردی ز هومان بر آورده گرد، فردوسی. که پیروزگر سوی ایران شوی بتزدیک شاه دلیران شوی، فردوسی. بر او آفرین کرد بس پهلوان که پیروزگر باش و روشن روان، فردوسی. همان به که من باز کردم پدر ببیند مرا شاه پیروزگر، فردوسی. یکی آنکه پیروزگر باشد اوی ز دشمن نتابد که جنگ روی، فردوسی. چنین گفت مر شاهرا زال زر انوشه بزوی شاد و پیروزگر، فردوسی. چو پیروزگر باشی ایران تراست تن پیل و چنگال شیران تراست، فردوسی. بپذرفت مهران ستاد از پدر بنام شهنشاه پیروزگر، فردوسی. نخستین در از من کند یادگار بفرمان پیروزگر شهریار، فردوسی. ز خویشان میلاد چون صد سوار چو گر گین پیروزگر مایه دار، فردوسی. نباشی درین جنگ پیروزگر نیابی همان ز اختر نیک بر، فردوسی. گر امروز گردیم پیروزگر بیاید دل از افسر نیک بر، فردوسی. و گر من بوم بر تو پیروزگر دهد مر مرا اختر نیک بر، فردوسی. جهاندار پیروزگر خوانمش ز شاهان سرافراز تر دانشم، فردوسی. بنیروی یزدان بنبدم کمر بیخت جهاندار پیروزگر، فردوسی. بهر کار پیروزگر داردش درخت بزرگی ببر داردش، فردوسی. یکی آنکه پیروزگر باشد اوی ز دشمن نتابد که جنگ روی، فردوسی. مگر زو بر آساید این بوم و بر بفر تو ای مرد پیروزگر، فردوسی. ز اسکندر راد پیروزگر خداوند شمشیر و نام و گهر، فردوسی. چنین گفت کای شاه پیروزگر سخنگوی و بیدار و با زور و فر، فردوسی. که پیروزگر باد پیوسته شاه بافزایش دانش و دستگاه، فردوسی. خجسته شهنشاه پیروزگر جهاندار با دانش و با گهر، فردوسی. خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر آن فریدون فر کیخسرو دل رستم براز، منوچهری. خداوند ما یاد پیروزگر سر و کار او با پرندین بری، منوچهری. کجا رزمش بود پیروزگر باد کجا بزمش بود با جاه و فر باد، فخرالدین اسعد (ویس و رامین)، سام نریمان را پرسیدند که ای پیروزگر سالار آرایش رزم چیست، (نوروزنامه).

پیروزگرد.

[گک] (اخ) شهری که پیروزشاه عجم ساخته و اکنون بروجرد گردیده (اما گفته‌اند اخیر بر اساسی نیست).

پیروزگردیدن.

[گک دی د] (مص مرکب) ظفر یافتن. پیروز شدن. غالب آمدن. دست یافتن. چیرگی یافتن. فاتح آمدن. پیروز گشتن: چو پیروز گردی ز تن خون مرز چو شد دشمن بدکش در گریز، فردوسی.

پیروزگشت.

[گک] (مص مرکب مرخم) گشتی مظفرانه. با گشتی بیروزی قرین. دارای گردشی قرین فتح و ظفر: بهر جا که روی آری از کوه و دشت بهی بادت از چرخ پیروزگشت، نظامی.

پیروزگشتن.

[گک ت] (مص مرکب) پیروز شدن. فاتح شدن. ظفر یافتن. پیروز گردیدن. - پیروز گشتن بر کسی؛ غلبه کردن بر او: چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه بر آن بر نهادند بکسر سپاه، فردوسی. که بهرام بر ساوه پیروز گشت برزم اندرون گیتی افروز گشت، فردوسی.

پیروزگون.

(ص مرکب) پیروزه گون. چون فیروزه. برنگ فیروزه. بسان فیروزه: بسی رفتن پس از اندرین پیروزگون بشکم کم آمد عمر و نامد مایه آرزو را کم. ناصر خسرو. تو پنداری که نسرين و گل زرد بیاریده است بر پیروزگون لاد. ناصر خسرو.

پیروز مشرقی.

[ز م را] (اخ) نام شاعری ایرانی بعهد باستان. در لغت نامه اسدی قطعه ذیل از او برای کلمه شایورد، بمعنی هاله و طوق و خرمن ماه شاهد است: و آن در (۱) دندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب یکی همچون پرن بر اوج (۲) خورشید یکی چون شایورد از گرد مهتاب. (۱) - اصل: لب. (۲) - شاید: برج (۴).

پیروزمند.

[م] (ص مرکب) فیروزمند. مظفر. با پیروزی. منصور. فاتح. برآمد. کامیاب: بنوعی دلم گشت پیروزمند کز آن گونه دیوی درآمد بیند. نظامی.

پیروز نام.

(ص مرکب) دارای نامی با ظفر و کامیابی قرین: که پیروزنامست و پیروزیخت ازو سربلندست دیهیم و تخت. فردوسی. که پیروزنامست و پیروزیخت همی بگذرد کلک او بر درخت. فردوسی.

پیروزور.

[روز و] (ص مرکب) پیروزمند. مظفر: همی گفت این سخن پیروزور شاه دو چشمش دیده بان گشته سوی راه. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیروزه.

[ز / ز] (۱) فیروزه. فیروزج. سنگی معدنی گرانها و آسمانی رنگ که انگشتی و زینت را بکار است. جوهری باشد کانی، فیروزه معرب آن است. (برهان). جوهری است که معدن آن شهر نیشابورست بخراسان و به فیروزه که معرب آن است معروف است گویند در آن نگریستن روشنایی دیده بیفزاید و از آن بر انگشتی نهند. (انجمن آرای ناصری). یکی از جواهر گرانها. یکی از احجار کریمه. رجوع به فیروزه شود: و اندر کوههای وی (طوس) معدن پیروزه است. (حدود العالم). و از خراسان جامه بسیار خیزد و زر و سیم و پیروزه. (حدود العالم). یکی جامه شهریاری بزرگ و یاقوت و پیروزه تاج و کمر. فردوسی. یکی گرز پیروزه دسته بزرگ فرود آن زمان بر گشاد از کمر. فردوسی. چنان بد که بکروز بر تخت عاج نهاده بسر بر ز پیروزه تاج. فردوسی. نشست از بر تخت پیروزه شاه چو سرو سهی بر سرش گرد ماه. فردوسی. همی رفت شاه از بر ژنده پیل بر آن تخت پیروزه بر سان نیل. فردوسی. سدیگر فرستادن تخت عاج برین ژنده پیلان و پیروزه تاج. فردوسی. نهادند زیر اندرش تخت عاج بسر بر ز یاقوت و پیروزه تاج. فردوسی. یکی تخت بر کوهه ژنده پیل ز پیروزه تابان بکردار نیل. فردوسی. همان تخت [طاقدیس] پیروزه ده لخت بود جهان روشن از فر آن تخت بود برو نقش زرین صد و چل هزار ز پیروزه بر زر که کرده نگار. فردوسی. همان شاه را تخت پیروزه ساخت همان تاج را گوهر اندر نشاخت. فردوسی. در و دشت بر سان دیبا شدی یکی تخت پیروزه پیدا شدی. فردوسی. سه دختر بر او نشسته چو عاج بسر بر نهاده ز پیروزه تاج. فردوسی. و طرازی سخت باریک و زنجیر بزرگ و کمری از هزار مثقال پیروزه ها درو نشانده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۰). امیر مسعود انگشتی پیروزه بر آن نگین، نام بر آنجا نبشته بدست خواجه داد. (تاریخ بیهقی). باده پیروزه نگین سخت بزرگ بدست خواجه داد. (تاریخ بیهقی). بدشت شایبار آمد [مسعود] با تکلفی سخت عظیم از پیلان و جنیتیان چنانکه سی اسب با ساختهای مرصع بجواهر و پیروزه و یشم. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۲). بلاله بدل کرد گردون بنفشه بپیروزه بخیرید یاقوت اصف (۱). ناصر خسرو. ملوک را بجز دو نگینه روا نبود داشتن یکی یاقوت... و دیگر پیروزه. (نوروزنامه). آسمان قدر و زبری که به پیروزی بخت ز آسمان سازد پیروزه نگین و خاتم. سوزنی. کمر کن قدح را ز انگشت کو خود کمرها ز پیروزه کان نماید. خاقانی. بسا درجا که بینی گردفرسای بود یاقوت یا پیروزه را جای. نظامی. به پیروزه بوسحاقیش (۲) داد. سخن بین که با بوسحاقان فتاد (۴). نظامی. ز تو پیروزه بر خاتم نهادن ز ما مهر [دست] سلیمانی گشاد. نظامی. نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ گل لعل در شاخ پیروزه رنگ. سعدی. |. برنگ پیروزه. پیروزه رنگ. کبود. دارای رنگی چون فیروزه. پیروزه ای. فیروزجی: بیاراستندش [مادر سیاوش را] بدیبا زرد بیاقوت و پیروزه و لاجورد. فردوسی. چو پیروزه گشته ست غمکش دل من ز هجران آن دل لب بهرمانی. بهرامی. مصلی نماز افکنده بودند... از دیبا و پیروزه. (تاریخ بیهقی). بوستان شد چون بهار چینان از رنگ و بو کوه چون یاقوت و چون پیروزه سرو غانفر. قطران. خوشست بدیدار شما عالم ازیرا حوران نکولتت پیزه قبایید. ناصر خسرو. بمرجان ز پیروزه بنشانند گرد طلای زر افکنند بر لاجورد. نظامی. می نوش کن و جرعه بر این دخمه فشان زانک دل مرده درین دخمه پیروزه و طائی. خاقانی. - خیمه پیروزه؛ سرپرده نیلی، مجازاً آسمان: بالای هفت خیمه پیروزه دان ز قدر میدانگی که هست در آن عسکر سخاش. خاقانی. - طاق پیروزه؛ طاقی کبود و فیروزه رنگ، مجازاً آسمان: خداوندا ترا گفتم که این شش طاق پیروزه که خوانندش سپهر نیلی و گردون مینائی. مجیر بیلقانی. از آنکه که بر دم به اندیشه راه درین طاق پیروزه کردم نگاه. نظامی. - گنبد پیروزه؛ از فیروزه ساخته شده، مجازاً برنگ کبود و فیروزجی و آن غالباً کنایه از آسمان باشد: الا که بکام دل او کرد همه کار این گنبد پیروزه و گردون رحائی. منوچهری. خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم پر بیابند برین گنبد پیروزه برند. ناصر خسرو. این رفیقان که بر این گنبد پیروزه درند گرچه زیرند گهی، جمله همیشه زبرند. ناصر خسرو. بیا تا بامدان ز اول روز شویم از گنبد پیروزه پیروز. نظامی. تا بتو طغرای جهان تازه گشت گنبد پیروزه پرآوازه گشت. نظامی. (۱) - این شاهد معنای مجازی کلمه را نیز بکار

است، یعنی معنای برنگ پیروزه را. (۲) - رجوع به پیروزه بواسطه‌ی شود.

پیروزه ایوان.

[ز / ز ا] (ا مرکب) ایوانی از پیروزه. ایوانی برنگ پیروزه. مجازاً، آسمان: ز عمر اینجهانی هر که حق خویش بشناسد برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها. ناصر خسرو. چو ز ایوان مینای پیروزه هور بکند آنهمه مهره های بلور. اسدی (گرشاسب نامه).

پیروزه بواسطه‌ی.

[ز / ز ا] (ترکیب وصفی، ا مرکب) فیروزه منسوب به کان بواسطه‌ی به نیشابور. پیروزه آن کان را بواسطه‌ی گویند. (از برهان): راستی خاتم پیروزه بواسطه‌ی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. حافظ. اما ظاهراً این لغت مأخوذ از همین شعر حافظ و ناشی از درنیافتن مراد شاعر است در اشاره بممدوح خود شیخ ابواسحاق اینجو پادشاه فارس که بدست امیر مبارزالدین محمد مظفری کشته شده است.

پیروزه بنگان.

[ز / ز پ] (ا مرکب) کنایه از آسمان است.

پیروزه پوش.

[ز / ز ن] (ن ص م مرکب) پوشیده از پیروزه. پیروزه درو درنشانیده: تو گفستی که بر تخت پیروزه پوش گهر ریخت هندوی گوهر فروش. اسدی (گرشاسب نامه (||)). نف مرکب) پوشنده پوشش پیروزه ای. پوشنده جامه پیروزه رنگ.

پیروزه پیکانی.

[ز / ز ی پ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) ظاهراً نوعی پیروزه: سپهر حلقه صفت تا بدید خاتم تو ز بهر دست تو پیروزه ایست پیکانی. نجیب جرفادقانی.

پیروزه پیکر.

[ز / ز پ] (ص مرکب) دارای پیکری از پیروزه. یا برنگ پیروزه. دارای پیکری فیروزه ای. - گنبد پیروزه پیکر؛ مجازاً آسمان: که کرد این گنبد پیروزه پیکر چنین بی روزن و بی بام و بی در. ناصر خسرو. زود بینی چون بنات النعش کشتی سرنگون گر روی بر باد این پیروزه پیکر بادبان. خاقانی.

پیروزه تاج.

[ز / ز ا] (ا مرکب) تاج از پیروزه. تاج فیروزه ای یا فیروزه درو درنشانیده: ز گستردنیها و از تخت عاج ز دیا و دینار و پیروزه تاج فردوسی.

پیروزه تخت.

[ز / ز ت] (ا مرکب) تخت از پیروزه کرده. سریری از پیروزه ساخته. تخت برنگ پیروزه یا پیروزه درو درنشانیده: بر آن پیروزه تخت از تاجداران رها کردند می بر جرعه خواران. نظامی.

پیروزه چادر.

[ز / ز د] (ا مرکب) کنایه از فلک باشد. (آندراج). کنایه از آسمان و فلک است. (برهان).

پیروزه چرخ.

[ز / ز چ] (ا مرکب) چرخ از پیروزه یا برنگ پیروزه ||. کنایه از آسمان است.

پیروزه چشم.

[ز / ز چ] (ص مرکب) دارای چشمی برنگ پیروزه. کبود. آبی: همه سرخ رویند و پیروزه چشم ز شیران ترسند هنگام خشم. نظامی.

پیروزه رنگ.

[ز / ز ر] (ص مرکب) برنگ پیروزه. پیروزه فام. دارای لون فیروزه ای. کبود. فیروزگی: همه جامه ها کرده پیروزه رنگ دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ. فردوسی. درو جرم گردون چو در قعر قلمز یکی دینگ پیروزه رنگ مدور. خاقانی. بسیچنده در آب پیروزه رنگ بسیچید تا ماهی آرد بچنگ. نظامی. نه لعل و پیروزه در صلب سنگ گل لعل در شاخ پیروزه رنگ. سعدی. - چرخ پیروزه رنگ و طاق پیروزه رنگ و - خیمه پیروزه رنگ و گنبد پیروزه رنگ، کنایه - از آسمان است: چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ سپاه تباک اندر آمد بچنگ. فردوسی. نیارست شد پیششان کس بچنگ که بد بارشان چرخ پیروزه رنگ. فردوسی. جز بیروزی نتابد بر همایون چتر تو آفتاب از خیمه پیروزه رنگ بی طناب. سوزنی. ز دور گنبد پیروزه رنگ تا باشد شب سیاه بروز سپید آبتسن... سوزنی. ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ نبودش بسی در صفاهان درنگ. نظامی. دگر روز کاین طاق پیروزه رنگ

برآورد یاقوت رخشان ز سنگ. نظامی. ببالای آن طلق پیروزه رنگ کشیده کمر کوهی از خاره سنگ. نظامی.

پیروزه سلب.

[ز / ز س ل] (ص مرکب) دارای پوششی برنگک فیروزه : تا عرض دهد لشکر پیروزه سلب را بر پشته و بالای زمین راجل و راکب. سوزنی.

پیروزه طشت.

[ز / ز ط] (ا مرکب) طشتی از فیروزه. تشت فیروزه ||. مجازاً، آسمان : مرا دل چون تنور آهنین شد از آن طوفان همی بارم بدامن درین پیروزه طشت از خون چشمم همه آفاق شد بیجاده معدن اگر نه سرنگون سارستی این طشت لبالب بودی از خون دل من. خاقانی (از آندراج).

پیروزه فام.

[ز / ز] (ص مرکب) پیروزه رنگ. برنگک و گونه فیروزه.

پیروزه فامی.

[ز / ز] (حامص مرکب) فیروزجی. فیروزه ای.

پیروزه قبا.

[ز / ز ق] (ا مرکب) قبای برنگک فیروزه. آبی. کبود ||. ص مرکب) دارای قبای فیروزه رنگ : خوش است بدیدار شما عالم ازیرا حوران نکوطلعت و پیروزه قبائید. ناصر خسرو.

پیروزه کرد.

[ز گ] (ا خ) نام شهری بناکرده پرویز پادشاه ایران، اکنون به بروگرد معروف است. (۱) (انجمن آرای ناصری). (۱) - این قول ظاهراً بر اساسی نیست.

پیروزه گنبد.

[ز / ز گ م ب] (ا مرکب) گنبد پیروزه ای. گنبد از فیروزه ||. کنایه از فلک و آسمان : کوس وحدت زن در این پیروزه گنبد کاندرو از نوای کوس وحدت بر، نوائی برنخاست. خاقانی.

پیروزه گون.

[ز / ز] (ص مرکب) مانند پیروزه. پیروزه وار ||. برنگک پیروزه. پیروزه رنگ. پیروزه فام : تو گفתי گرد زنگارست بر آینه چینی تو گویی موی سنجاست بر پیروزه گون دیبا. فرخی. فلک همچو پیروزه گون تخته نردی ز مرجانش مهره ز لؤلؤش خصلی. منوچهری. بیروزی چو بر پیروزه گون تخت عروس صبح را پیروز شد بخت. نظامی. شاه را شد ز عالم افروزی جامه پیروزه گون ز پیروزی. نظامی. چارشنبه که از شکوفه مهر گشت پیروزه گون سواد سپهر. نظامی. وانکه بود از عطاردش روزی بود پیروزه گون ز پیروزی. نظامی. بدین طالع کرو پیروز شد بخت ملک بنشست بر پیروزه گون تخت. نظامی. در پیروزه گون گنبد گشادند به پیروزی جهان را مژده دادند. نظامی. - گنبد پیروزه گون؛ مجازاً آسمان : گر آستان تو بالین سرکنم ز شرف رسد بگنبد پیروزه گون بی روزن. سوزنی. ز پیروزه گون گنبد انده مدار که پیروز باشد سرانجام کار. نظامی.

پیروزه مغفر.

[ز / ز م ف] (ا مرکب) کنایه از فلک و آسمان باشد. (آندراج).

پیروزه وار.

[ز / ز] (ص مرکب) مانند پیروزه. چون فیروزه. پیروزه گون : پیروزه وار یک دم بر یک صفت نپائی تا چند خس پذیری آخر نه کهربائی. خاقانی.

پیروزی.

(ا خ) نام شاعری. و در ترجمان البلاغه محمودین عمر راذویانی از او این بیت آمده است : مگر غیب و عیب است کایزد ندادت دگر هرچه بایست دانی و داری. و چون ترجمان البلاغه از قرن پنجم هجریست. علیهذا زمان زندگی این شاعر قرن پنجم یا قبل از آن خواهد بود.

پیروزی.

(حامص) (۱) بر وزن و معنی فیروزی، که ظفر و نصرت یافتن بر اعدا باشد. (برهان). فرهی بر اعدا که بتازیش ظفر خوانند. (شرفنامه). فلج. رشاد. نجح. نجاج. (منتهی الادب). فوز. مفاز. ظفر. فلاح. نصرت. نصر. غلبه. فتح. کامروائی. کامیابی. توفیق.

بر آمدن حاجت. روانی حاجت. (شرفنامه منیری). فیروزی: بیروزی اندر نیایش کنیم جهان آفرین را ستایش کنیم. فردوسی. چرا کشتی آن دادگر شاه را خداوند پیروزی و گاه را. فردوسی. سپاس از خداوند خورشید و ماه کز ویست پیروزی و دستگاه. فردوسی. وز ویست پیروزی و فرهی همان تخت و دیهیم شاهنشاهی. فردوسی. سیاوش چو پیروز بودی بجننگ برفتی بسان دلاور نهنگ. فردوسی. بیروزی بخت و از فر شاه کنم روز بدخواه چون شب سیاه. فردوسی. که امروز من دیدم ای سرکشان ز پیروزی و شهریاری نشان. فردوسی. همیشه به پیروزی و فرهی کلاه بزرگی و تاج مہی. فردوسی. خداوند کیهان و خورشید و ماه خداوند پیروزی و دستگاه. فردوسی. بیروزی دادگر یک خدای سر جادوان اندر آرم پای. فردوسی. فرامرز پیش پدر شد چو گرد پیروزی روزگار نبرد. فردوسی. بیروزی اندر ستایش کنیند جهان آفرین را نیایش کنیند. فردوسی. برای خداوند خورشید و ماه تو توان یافت پیروزی و دستگاه. فردوسی. چو پیروزی ما نیاید پدید دل از نیکیختی نباید کشید. فردوسی. نخستین که گفتی ز شاهان سخن ز پیروزی رزمهای کهن. فردوسی. بیروزی اندر تو کشتی ممکن اگر تو نوی هست گیتی کهن. فردوسی. وز ویست پیروزی و فرهی دل و داد و دیهیم شاهنشاهی. فردوسی. خداوند کیوان و خورشید و ماه کز او یست پیروزی و دستگاه. فردوسی. چو پیروزی و فرهی باید او بسوی بدی هیچ نشتابد او. فردوسی. چنین گفت [خاقان چین] با نامداران براز که چون گردد این کار بر ما دراز نیاید پدیدار پیروزی درخشیدنی با دل افروزی. فردوسی. ز پیروزی چین چو سر بر فراخت همه کامکاری ز یزدان شناخت. فردوسی. خداوند پیروزی و دستگاه خداوند کیوان و بهرام و ماه. فردوسی. که بیژن بیروزی آمد چو شیر درفش سیه را سر آورده زیر. فردوسی. خداوند پیروزی و فرهی همان تخت و دیهیم شاهنشاهی. فردوسی. بیروزی اندر غم آمد مرا بسور اندرون ماتم آمد مرا. فردوسی. که این جام پیروزی جان ماست سر اختران زیر فرمان ماست. فردوسی. همی خواست پیروزی و دستگاه نبود آنگه از بخش خورشید و ماه. فردوسی. کز ویست پیروزی و دستگاه هم او آفریننده مهر و ماه. فردوسی. ترا باد پیروزی و فرهی بزرگی و دیهیم شاهنشاهی. فردوسی. ز یزدان سپاس و بدویم پناه که او داد پیروزی و دستگاه. فردوسی. فدای سپه کرده ای جان و تن بیروزی روزگار شکن. فردوسی. فلک مر قلع و مر باغ او را بیروزی درافکنده ست بنیان یکی را سد با جوجست دیوار یکی را روضه خلدست بالین. عنصری. هزار سال همیدون بزی بیروزی بمردمی و به آزادگی و نیک خوی. منوچهری. بیروزی و بهروزی همی زی با دل افروزی بدولتهای ملک انگیز و بخت آویز اخترها. منوچهری. گه رزم پیروزی از اخترست نه از گنج بسیار و از لشکرست. اسدی. بجننگ ارچه رفتن ز بهروزیست گریز بهنگام پیروزیست. اسدی. گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر. ناصر خسرو. آنچه باید همی دهی روزی گاه حرمان و گاه پیروزی. سنائی. ای بیروزی گرفته ملکت افراسیاب آفتاب ملکی و ملکت چو روی آفتاب. سوزنی. باد آیت پیروزی در شانت شبانروزی فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را. خاقانی. بیروزی خود قوی دل مباح ز ترس خدا هیچ غافل مباح. نظامی. در پیروزه گون گنبد گشادند بیروزی جهان را مژده دادند. نظامی. بیار ای باد نوروزی نسیم از باغ پیروزی که بوی عنبر آمیزش بیوی یار ما ماند. سعدی. (فرانسوی) (۱) - Victoire

پیروزی بخشیدن.

[ب د] (مص مرکب) اظفار. تظفیر. پیروزی دادن.

پیروزی دادن.

[د] (مص مرکب) اظفار. تظفیر. مظفر ساختن. ظفر دادن.

پیروزی رسان.

[ر / ر] (نصف مرکب) رساننده پیروزی. مُبْلَغ و مُبْسَر فتح: رنگ جبریلست تیغش را که عقل وحی پیروزی رسان می خواندش. خاقانی.

پیروزی مند.

[م] (ص مرکب) صاحب پیروزی.

پیروزی یافتن.

[ت] (مص مرکب) مظفر شدن. فاتح شدن. ظفر یافتن. فلج. افلاح. ایراب. فوز. (تاج المصادر). رجوع به یافتن شود.

پیروس.

(اخ) (۱) پادشاه ایبر در قرن سوم و چهارم ق. م. (رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۰۰ و ج ۳ ص ۲۰۴۸، ۲۰۶۰، ۲۰۷۰، ۲۱۶۲، ۲۱۶۳ و ۲۲۸۱) صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از سلاطین نامدار خطه قدیم ایبر یعنی جهت طوسقه لئ از آرنانژدستان بود، پدرش ایابکد هنگام کودکی در گذشت و عمویش نوبتولم وی را پنهان کرد اما خالش گلاو کلاس حکمران ایلیریا یعنی کیغه لئ وی را رهانید و بزرگ کرد. در سال ۳۰۱ ق. م. در پانزده سالگی بطرفداری شوهرخواهرش دمتریوس پولیور کیت در جنگ با ایپسوس دلیری و دلاوری فوق العاده نشان داد، بعداً از جانب وی بعنوان گروگان بمصر رفت و آنجا با دختر بطلمیوس پادشاه کشور مذکور ازدواج کرد و برای استرداد ملک موروث از پدرزن خود استمداد نمود. وی یک دسته کوچک از کشتیهای جنگی و مقداری وجه نقد بوی داد. پیروس در سنه ۲۹۵ به ایبر داخل شد و عمومی خود را در اثنای ضیافتی مقتول ساخت و تاج و تخت موروث را بازپس گرفت. در سال ۲۹۱ مقدونی ها از وی استمداد کردند پیروس به این سرزمین آمد و کشور را متصرف شد، ولی بیش از هفت ماه نگهداری کردن نتوانست. در این میان تارتین ها از او استمداد و به ایطالیا دعوتش کردند. در سال های ۲۸۰ و ۲۷۹ ق. م. به پیروزی هراکل و آسکولوم نایل شد و بر رومیان غالب آمد، گویند این مظفریت را مدیون فیلهای بود که از مصر آورده و پیشاپیش لشکر قرار داده بود چونکه از نظاره آنها دهشت و وحشتی بزرگ برومیان دست داد و خود را باختند، پیروس بعداً روانه

سیسیل شد و این جزیره را از تصرف کارتاژیها و یکدسته ملوک الطوائف بیرون آورد و بیش از یکسال حاکم بالاستقلال آنجا شد ولی بعداً بر اثر رنجش مردم از وی مجبور بترک آن دیار گشت و به ایتالیا عودت نمود. در سنه ۲۷۵ کوریوس و نتانوس بر وی غالب آمد در این حال بدون اینکه از پیروزیهای سابق خویش استفادتی بکند بی لشکر و با دست خالی به اپیر بازگشت معهذاً بعد از یکسال تمام مقدونیه را بسرزمین خویش الحاق کرد و به خیال ضبط پلوپونس یعنی شبه جزیره مورس افتاد و اسپارت را دربندان نمود ولی نتوانست بگیرد، اما شهر آرگوس را گرفت در این حال پیرزنی خشتی از فراز بام بر سر وی زد و کارش را بساخت. پیروس مردی بغایت جسور و ماهر در رزم آزمائی ولی حریص و بی ثبات قدم بوده و لذا چنان که باید از جسارت و مهارت خود برخوردار نشده است. به پند و اندرزهای وزیرش که حکیمی موسوم به کیناس (۲) بود گوش نمیکرده است. پولاترک که ترجمه حال وی را نگاهشته گوید: زمانی که به ایتالیا رفت و بر رومیان پیروز آمد لشکرانش بوی گفتند: مانند عقابی بدشمنان هجوم آور شدی! او در جواب گفت: ای عقابها! این شما یانید که مرا عقاب کردید. در زبان آرنآؤد عقاب را اشکیه گویند و اشکیبیتار (یعنی عقاب دار) نامی است که آرنآؤدها بخود اطلاق نمایند، ظاهراً این کلمه از همان زمانها در افواه باقی مانده است و بر بیرق پیروس هم شکل عقاب نقش میکردند این نیز احتمال دیگری است بر صحت این وجه تسمیه. ظاهراً لفظ پیروس و بتلفظ اصح در یونان باستانی پیوروس هم تحریفی باشد از کلمه بور آرنآؤدی که معنی دلیر و دلاور را افاده میکند. و نیز رجوع به پیروس شود. (۱) - (۲) Pyrrus. - یا: سیبیس.

پیروس.

(ا) (۱) پسر آشیل. از قهرمانان مشهور دربندان تروا. وی در سال دهم محاصره در عنفوان شباب جویای نام آمد و روانه میدان جنگ گردید فیلوکتت را از لیمنی پس گرفت، اوربیل پسر تلف را برابر تروا بقتل رسانید و بنام و خاطره این پیروزی یک نوع رقص با اسلحه موسوم به پیریک ایجاد کرد. وی برای فریفتن و غافل گیر کردن تروائها در اندرون اسب چوبین پنهان شد و در موقع ضبط و تسخیر شهر با کمال بی رحمی با مردم رفتار کرد، پولیت و پریگام را در پرستشگاه ذبح کرد، استیانفس را از فراز قله ای زیر انداخت، پولیکسنه را در روی مزار پدرش قربان کرد، آندروماخ زوجه هکتور جزو غنائم و اسراء وی بود، او را کنیز خود ساخت، با هرمیون ازدواج کرد و در حین عودت در اپیر یعنی در منطقه طوسقه از آرنآؤدستان دولت کوچکی تأسیس کرد و سرانجام بدست اورست که قبل از وی هرمیون را خواستگاری کرده بود بقتل رسید. نیز رجوع به پیروس شود. (۱) - Pyrrhus.

پیروس.

[ی] (ا) (۱) نام کوهی در خطه قدیم پیریا از مقدونیه که در توازی ساحل غربی خلیج سلانیک واقع شده و بزعم افسانه پردازان یونانی مکان پریان موسه، از ارباب انواع فنون بوده است. (۱) - Pierus.

پیر و کور.

[ر] (ص مرکب) سخت ناتوان و عاجز از پیری و ضعف بینائی. سخت سالخورده و ناتوان.

پیر و کور شدن.

[ر] (د) [ص مرکب] سخت ناتوان شدن از کهنسالی.

پیرولی.

[و] (ا) (خ) (امیر...) برادر امیرولی و امیر خسروشاه، از یاران سلطان محمود میرزا فرزند سلطان ابوسعید گورکانی. (حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۹۴).

پیرولی باغی.

[و] (ا) (خ) دهی از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۳۵ هزارگزی خاور مهاباد و ۵/۷ هزارگزی باختر شوسه بوکان به میاندوآب. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۲۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مارلو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرومی.

[ر] (ا) (خ) (۱) بزعم افسانه پردازان مصر قدیم، بزرگترین ارباب انواع است و بغیر مرئی بودن وی اعتقاد داشتند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piromi.

پیرون.

[ی] (ر) (ا) (خ) (۱) پرائیکوس شاعر یونانی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۲۷). صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پیرون از مشاهیر حکمای یونان باستانست در شهر الیس از موره تولد یافته و در سنه ۲۸۸ یا ۳۰۴ ق. م. در ۹۰ سالگی درگذشته است. ابتدا برسامی و نقاشی مشغول بوده و از آناکسارخوس تحصیل فلسفه کرده و همراه اسکندر به آسیا رفته است. وی چه در علم و حکمت و چه در فضائل نفس و حسن اخلاق بشهرت کامل نایل آمده است و از جمله فلاسفه ریبیون میباشد که میگویند: هیچ حقیقتی در این عالم وجود ندارد، آنچه را که حقیقت می پندارند با حقیقت دیگری جرح و طرد توان کرد. پیرون رئیس ریبیون و موجد این فکر خطاست. (۱) - Pieron. Pranicus.

پیرون.

[رُن] (اخ) (۱) آلکسیس. شاعر فرانسوی (۱۶۸۹ - ۱۷۷۳ م.). مولد دیژون. وی بسبب قطعات منظومی که برای نمایش ساخته معروف است و از میان قطعات مزبور چون شعر یا شاعر (۲) را که آئینه زندگانی شخصی اوست شاهکار وی دانسته اند. پیرون با آنکه همیشه بفرهنگستان فرانسه (آکادمی) بچشم بی‌اعتنائی مینگریست بعضویت آن بی‌میل نبود و عاقبت نیز فرهنگستان او را بعضویت انتخاب کرد ولی شاه بسبب رنجشی که از وی داشت با این امر موافقت نمود و شاعر از آرزوی خود محروم ماند. مشهور است که بدستور او بر روی قبرش نوشتند: اینجاست گور کسی که در دنیا چیزی نشد تا آنجا که بعضویت فرهنگستان هم نرسید. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پیرون یکی از شعرای فرانسه است. در سال ۱۶۸۹ در دیژون متولد شده و در سنه ۱۷۷۳ م. درگذشته است. تا سی سالگی در میهن خود مانده و چون حسن خط داشته از این ممر روز میگذارده و نسخ لازمه را استنساخ میکرد است، سپس به پاریس رفته و بوکالت و شاعری پرداخته است. منظومه های مضحک، هجویه ها و غزلیات فراوان دارد. وی بعضویت آکادمی انتخاب شده بود ولی چون بی‌اعتنائی و استهزا میکرد لذا تصدیقش نکردند، پادشاه فرانسه هزار فرانک حقوق برای وی تعیین کرده بود. آثارش در مجلدات متعدد بکرات طبع و نشر شده است. (۱) - Piron. (فرانسوی) (۲) - Metromanie

پیر و نویه.

[اخ] ده کوچکی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۳۸ هزار گزی جنوب ساردوئیه و ۲۰ هزار گزی جنوب راه مارلو بافت به ساردوئیه. دارای ۲۶ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیروی.

[پ / ر / رُوی] (حاصص) متابعت. اقتداء. اسوه. تأسی. تبعیت. پس روی. اقتفاء. اتباع. ظلف: آنچه شرط شده بر من [مسعود] در این بیعت از وفا و دوستی و نصیحت و پیروی و فرمانبرداری و همراهی و جد و جهد عهد خداست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۷). پس بجای آورد امیرالمؤمنین همه آنچه از این قبیل بود و پیروی کرد آنها را. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸). مستقیم بردن خود را بر ستوده تر روشها در طاعت او و نیکوتر طورها در پیروی او. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴). پیروی کتم و سرزنم و اخلاص و رزم و شک نیاورم. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۷). ز شرع خود نوبت را نوبت داد خرد را در پناهش پیروی داد. نظامی. سخن زین نمط هرچه دارد نوی بدین شیوه نو کند پیروی. نظامی. حذر از پیروی نفس که در راه خدا مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست. سعدی. هشدار تا نیفکندت پیروی نفس در ورطه ای که سود ندارد شناوری. سعدی. سالها پیروی مذهب زندان کردم تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم. حافظ.

پیروی.

[اخ] یکی از شعرای ایران و از اهالی ساوه بوده و بساوجی معروف شده. این بیت از اوست: بنومیدی گذشت این عید بی رخسار زیبایش نویسدیم دستش را نیفتادیم در پایش. (از قاموس الاعلام ترکی).

پیروی.

[اخ] یکی از شعرای ایران و این بیت از اوست: ز سوز آتش سودای عشق او پس از مردن ز خاکم گر گیاهی سر بر آرد دود ازو خیزد. (از قاموس الاعلام ترکی).

پیروی.

[اخ] (مصطفی چلبی) از شعرای عثمانیست، اهل تکفورطاغ و از قالیونچی ها. بسال ۱۱۵۰ ه. ق. در گذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیروی آباد.

[اخ] دهی از دهستان میاندریند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲۵۵۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه و ۳۵۰۰ گزی باختر شوسه کردستان. دشت، سردسیر. دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از چم لوج. محصول آنجا غلات و حبوبات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت است و از طریق چشمه خضر الیاس اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیروی کردن.

[پ / ر / رُوی ک / د] (مص مرکب) متابعت کردن. اقتدار کردن. اقتفا کردن. اقتفاء. تمصر. تقیل. اتمام؛ بدنبال چیزی پیوستن. اتباع. متابعت. احتذاء. تتبع. تقلید. تباعه. ائف. تأسی کردن. تسنن. تشیع. تعاقب. استقراء. تقسس. استتباع؛ پیروی کردن خواستن. استنشاه؛ تتبع اخبار کردن. قَفُو، قَفُو، قَفُو، قَفُو؛ قفر؛ پیروی کردن و در پی کسی رفتن. امتثال؛ پیروی کردن طریقه کسی را و تجاوز نکردن از وی. (منتهی الارب).

پیروی نمودن.

[پ / ر / رُوی ن / ن / د] (مص مرکب) پیروی کردن. تعاقب. تسدی. تقفی. قرو. تقفره؛ اقتضار؛ پیروی نمودن و در پی رفتن. تعقیب؛ پیروی نمودن کسی را و پس او آمدن. تعجس؛ پیروی کردن کسی را به کاری. (منتهی الارب). نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۸۴ شود.

پیره

[ر] (ا) پیر. قائم مقام و خلیفه و مرشد. خلیفه و جانشین مشایخ و ارباب طریقت و خانقاه نشین باشد. (برهان). خلیفه مشایخ و ارباب طریقت را گویند و چون یکی از مریدان بی طریقتی کند او را چوب طریق بزند. (جهانگیری): از صد سخن پیره، یک حرف مرا یادست گیتی نشود ویران تا میکده آبادست. (از انجمن آرا) (از آندراج) (ص). پیر. مقابل جوان. (شرفنامه): تو دادی مرا دست بر جادوان سر بخت پیره تو کردی جوان. فردوسی (از شرفنامه). امیرمسعود زمین بوسه داد و بازگشت شادکام، در وقت پیره فراش بیامد (۱) و پیغام غلامان محمودی بیاورد. (تاریخ بیهقی ص ۱۶ ج ادیب). جهان پیر برنا شد ز عشق این جوانمردان زهی چرخ و زمین خوش که آن پیرست و این پیره. مولوی. - پیره گرامی؛ کنایه از حضرت نخستین خرد است یعنی عقل اول. (آندراج). (۱) - در ج فیاض (ص ۱۳۴): در وقت پیر فراش بیامد.

پیره

[ر] (ا) دهی از دهستان خرق بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۴۹ هزارگزی باختر قوچان، سر راه مالرو عمومی خرق به شیرخان. کوهستانی، سردسیر. دارای ۱۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و مالدار و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیره

[ر] (ا) دهی از دهستان گیان بخش حومه شهرستان بجنورد. واقع در ۵۳ هزارگزی شمال خاوری بجنورد. کوهستانی و سردسیر، دارای ۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیره

[ر] (ا) بندری یونان، واقع در ۷ هزارگزی جنوب غربی آتن و در حکم اسکله پای تخت یونان دارای ۲۹۰ هزار تن سکنه. لنگرگاهی استوار و قشنگ، کوچه های وسیع و مستقیم، کارخانه های ریسمان بافی، کارخانه ابریشم و کارخانه بلورسازی، دو سه خرابه تآتر و پاره ای از آثار عتیقه دارد و پرازدحامترین اسکله تجارت یونان است، سفائن بسیار به این بندرگاه آمد و شد میکند و یکی از شهرهای باستانی است. در ازمنه سالفه و مخصوصاً در زمان تمیستوکل و پریکلس بغایت معمور و بوسیله دو رشته دیوار محفوظ با شهر آتن مربوط بوده. در عصر رومیان بدست سیلا ویران شده قریب بدو هزار سال خراب مانده و سپس بدنبال استقلال یونان از نو بنا شده و روزبروز رو بتوسع و ترقی است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piree.

پیرها

(ا) دختر اپی مته و پاندوره زن دکالین (از اساطیر یونانی) رجوع به دکالین شود. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: بزعم افسانه پردازان یونانی نخستین زنی است که در کارخانه خلقت بوجود آمده و دختر پاندوره و اپیمیتوس بوده و بزعم اینان با پادشاه تسالیا دوکالیون ازدواج کرده است و چنین پندارند که صاحب طوفان همین سلطان بوده است. (۱) - Pyrrha.

پیرهادی

(ا) دهی از دهستان برکشلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری ارومیه در مسیر راه ارابه رو سلوانا به ارومیه. کوهستانی، سردسیر، سالم. دارای ۴۱ تن سکنه. آب آن از شهرچای، محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرهادیان

(ا) دهی جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری خداآفرین و ۵/۱۳ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی، گرمسیر، مالاریایی. دارای ۱۰۸ تن سکنه آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و ابریشم و شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرهاقیو

[ر] (ترکیب وصفی، مرکب) کهنسالی دندانها از پیری ریخته. سخت پیر.

پیرهان

(۱) پیرهن. پیراهان. پیراهن. رجوع به پیرهن و پیراهن شود: دریغ غریبگانی که چون غلام شدند (۲) مزین از کله و پیرهان و دستارم. سوزنی.

پیره خر

[ر] (ا) مرکب) پیرخر. خرپیر. خر بسیار سالخورده.

پیره خلیل

[رَحْ] (اخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری گرمی و ۸۰ هزارگزی شوسه گرمی به بیله سوار، جلگه، گرمسیر، دارای ۱۰۱ تن سکنه، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیر هرات.

[رَه] (اخ) دهی جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان خمسه طوالش، واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب هشت پر و ۳ هزارگزی باختر شوسه بندر انزلی به آستارا، جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۲۳۹ تن سکنه، آب آن از رود محلی، محصول آنجا برنج، شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیر هری.

[رِه] (اخ) پیر هرات، پیر هروی. (غزالی نامه ص ۱۰۰). لقب خواجه عبدالله انصاری: و از مزار اکابر اولیاء و علماء تربت شیخ عبدالله انصاری معروف به پیر هری و ... است (در هرات). (نزهة القلوب ج اروپا مقاله ۳ ص ۱۵۲). رجوع به عبدالله انصاری شود.

پیره زکریا.

[رَ زَکَری یا] (اخ) از خلفاء شیخ صفی الدین اردبیلی. (حبیب السیر ج طهران ج ۲ ص ۳۲۷ و ج خیام ج ۴ ص ۴۲۱ که اینجا بغلط پیره چاپ شده است).

پیره زن.

[زَ رِ] (ا مرکب) پیرزن، مقابل پیره مرد، رجوع به پیرزن شود: پوشیده مشرفان داشت از قبیل غلامان و فراشان و پیره زنان. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۶). از آن پیره زن حلوها و خوردنیها آرزو کردند. (تاریخ بیهقی). چراغ پیره زن گر خوش نسوزد فتیله برکشد تا برفروزد. نظامی. نینی برق کآهن را بسوزد چراغ پیره زن چون برفروزد. نظامی. دام بیتیمان نبود دامت بارکش پیره زنان گردنت. نظامی. چون پیره زنیست کز گرانی مرگش طلبی زرش ستانی. نظامی. هر کتیزی که شه خریدی زود پیره زن در گراف دیدی سود. نظامی. که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز دروغ گفت که دستش نمیرسد به شمار (۱). سعدی. فرشته ای که و کیلست بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی. سعدی. (۱) - ن ل: به درخت.

پیره سر.

[زَ رِ س] (ص مرکب) پیرسر، صاحب موی سفید، دارای موی کافورگون، سالخورده: یکی پیره سر بود هیشوی نام جوان مرد و بیدار و با فز و کام، فردوسی. پدر پیره سر شد تو برنادلی ز دیدار پیران چرا بگسلی، فردوسی. پدر پیره سر بود و برنا دلیر بیسته میان را بکردار شیر، فردوسی. چو کاوس شد بی دل و پیره سر بیفتاد ازو نام و فر و هنر، فردوسی. چرا بایدم زنده با پیره سر بخاک اندرافکنده چندین پسر، فردوسی. || سالخوردگی. پیری: جهانانیده گودرز با پیره سر نه پور و نبیره نه بوم و نه بر، فردوسی. همان شاه لهراسپ با پیره سر همه بلخ ازو گشت زیر و زبر، فردوسی. چنین گفت گودرز با پیره سر که تا من بمردی بیستم کمر، فردوسی. ابا پیره سر تن برین رزمگاه بکشتن دهم پیش ایران سپاه، فردوسی.

پیر هشت خلد.

[رِهْ خْ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از رضوان، خادم بهشت، رضوان. (آندراج).

پیره عبوسیان.

[رَعْ وَ] (اخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر، واقع در ۵/۳۹ هزارگزی شمال کلپیر و ۵/۳۹ هزارگزی شوسه اهر به کلپیر، کوهستانی، معتدل، مایل بگرمی، مالاریایی، دارای ۱۴۷ تن سکنه، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است و محل قشلاق ایل چلیپانلو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیره غلام.

[رَ / رِغْ] (ا مرکب) رجوع به پیر غلام شود.

پیر هفت فلک.

[رِهْفَتْ فَلَ] (اخ) کنایه از زحل است، و برخی کنایه از مشتری گفته اند. (برهان).

پیره قشلاق.

[رَقِ] (اخ) دهی جزء دهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان، واقع در ۶ هزارگزی شمال ماه نشان و ۱ هزارگزی راه مالرو عمومی، جلگه، معتدل، دارای ۵۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه قزل اوزن، محصول آنجا غلات و برنج، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیره لور.

[ر] (ا)خ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال کلیبر و ۲۷ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل، مایل بگرمی. دارای ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه سلین و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیره ماشان.

[ر] (ا)خ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۵/۲۲ هزارگزی شمال کلیبر و ۵/۲۲ هزارگزی شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل. دارای ۴۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه سلین، محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان گلیم و فرش بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیره مرد.

[ر] (ا) مرکب) پیرمرد. مقابل پیره زن. مرد سالخورده. کهنسال. رجوع به پیرمرد شود: گفت جوانمرد شو ای پیره مرد کاینقدرت بود بپایست خورد. نظامی.

پیره.

[ر] (پیره) (۱) پیراهن. کрте. قمیص. جامه از پارچه نازک که زیر دیگر جامه ها بتن پوشند: کبک پوشیده بتن پیره خز کبود کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا. منوچهری. پیره در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی پیره بر تن، تو تن پوشی همی بر پیره. منوچهری. چون تو چنین فتنه پیراهنی سوده شود پیره ار ز آهنست. ناصر خسرو. بفرای قامت خرد و فکرت مفرای طول پیره و پهنا. ناصر خسرو. مرا در پیره دیوی منافق بود و گردنکش ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش. ناصر خسرو. وز چه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون گر فرستادست سوی تو محمد پیره. ناصر خسرو. اینکه شد زرد و کهن پیره جانست پیره باشد جان را و خرد را تن. ناصر خسرو. دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر با یکی پیره زورقی طرفه پسر. سنائی. بی زحمت پیره همه سال از یوسف خویش باشمیم. خاقانی. گر مرا پرسی و چیزی بتو آواز دهد آن نه خاقانی باشد که بود پیره. خاقانی. گر همه مملکت و مال جهان جمع کنیم لیک جز پیره گور ز دنیا نبریم. خاقانی. دیده ای آنکه چون کند باد بگرد پیره بادم و گرد بیخودی پیره دروغ من. خاقانی. گر پیره بدر کنم از شخص ناتوان بینی که زیر جامه خیالست یا تنم. سعدی. بیا که گر بگریبان جان رسد دستم ز شوق پاره کنم تا به پیره چه رسد. سعدی. نجس از پیره شیلی و معروف بیوشد همه دانند که از سنگ نتوان شست پلیدی. سعدی. بر چهل مرد بود پیرهئی بلکه چل روح بود در بدنی. اوحادی. عاقبت تا جامه در برها شدی که قبا که پیره گاهی ازار. نظام قاری (دیوان السه ص ۲۷). چند خواهی پیره از بهر تن رها کن تا خواهی پیره. قانی. - از پیره کسی آمدن؛ از نزدیکان و اقربای وی بودن. یک اصل داشتن: ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد دشمنتم هم از پیره خویش آمد از محتنها محنت تو بیش آمد از ملک پدر بهر تو مندیش آمد. (علی مکی ترانه ساز. از تاریخ بیهقی ص ۷۵ ج فیاض). - ازرق پیره؛ کبودجامه. صوفی. صوفی دورغین و مرانی: یا مرو با یار ازرق پیره یا بکش بر خانمان انگشت نبل. سعدی. - از شادی در پیره یا در پوست ننگین؛ سخت شاد شدن. انبساط بسیار یافتن. - پارساپیره؛ ظاهرالصلاح، آنکه باطن جز از ظاهر دارد، آنکه درون ناپاک با برون پاک پوشیده دارد؛ پارسای دورغین و مرانی: بنزدیک من شبرو راهزن به از فاسق پارساپیره. سعدی. - پیراهن خون آلود بر سر چوب کردن؛ دادخواهی کردن. (مجموعه مترادفات ص ۳۳۹). - در پیره ننگین؛ انبساط بسیار داشتن: پرده بردار و برهنه گو که من می ننگم با صنم در پیره. (۱) مولوی. - در یک پیره بودن؛ سخت گستاخ و صمیمی بودن: راد با شاعر تواند بود در یک پیره زفت نگذارد به پیراهن که تا گوید سلام. سوزنی. (۱) - ن ل: می نخسبم با صنم با پیره.

پیره.

[ه] (ا)خ) (۱) پیره. اولین فیلسوف از لادریه یا مُرتابین بزرگ یونان در سده چهارم ق. م. معاصر اسکندر مقدونی. وی را پیروان بسیار بود و طریقه ارتباب (۲) میوزید یعنی منکر وصول آدمی بحق و حقیقت بود و میگفت ما را یقین و جزم دسترس نیست چه همه موجودات طبیعت دائماً در تغییر و پیوسته ملبس بلبس جدید است و انسان همیشه دچار خطب و خطا و تناقض نظری است و حس او نیز خطا میکند و عقل از اصلاح خطاهای حس عاجز است و هیچ قضیه و حکمی نیست که در مقابل قضیه و حکمی مخالف خود که در امکان و امتناع مساوی و همسنگ اوست نباشد از این رو جز دریافت ظواهری از امور برای ما میسر نیست، پژوهشهای ما مبتنی بر اساسی ثابت و محکم نمی باشد، و حکیم هیچ حکمی نتواند کردن، و کار او پیروی ظواهر است بی آنکه بر صحت آن حکم کند، و در اخلاقیات پیره سعی بوصول نوعی از سعادت منفی دارد، یعنی فرونشاندن اضطرابات درونی. نیز رجوع به پیره شود. (۱) - Scepticisme - (۲) Pyrrhon.

پیره چاک.

[ر] (پیره) (ص مرکب) که پیراهن وی دریده باشد ||. جامه بتن دریده از مستی. مست دریده پیراهن: زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست پیره چاک و غزل خوان و صراحی دردست نرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان نیمشب مست ببالین من آمد بنشست. حافظ.

پیرهجه.

[ر] (پیره) (ص مرکب) (۱) مصغر پیراهن کوچک. صدار. (منتهی الارب).

پیرهند.

[رَه] (ا) پیرهن. (آنندراج). پیراهن. پیراهان. پیراهن را گویند که به عربی قمیص خوانند. (برهان). رجوع به پیراهن شود: من ترا پیرهنم و زیباست کهن من کلیچه مانده من. سوزنی (از جهانگیری).

پیرهن دریدن.

[رَ / پیژَه دَ دَ] (مص مرکب) پیرهن قبا کردن. پاره کردن جامه. چاک کردن قمیص: پیرهنی گر بدرد زاشتیاق دامن عفوش بگنه برمیوش. سعدی. چکنم دست ندارم بگریبان اجل تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم. سعدی. پیرهن می بدرم دمبدم از غایت شوق که وجود همه او گشت و من این پیرهنم. سعدی. دست بیچاره چون بجان نرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست. سعدی. - پیرهن به نیکی دریدن؛ چندگاهی چون نیکان زیستن. یک چندگاهی نیکوئی ورزیدن: چو خواهی صد قبا در شادکامی بدر یک پیرهن در نیکامی. نظامی. چون به نیکی درید پیرهنی شد مسخر چو مصرش انجمنی. اوحدی.

پیرهن دوز.

[رَ / پیژَه] (نف مرکب) آنکه پیراهن دوزد.

پیرهن دوزی.

[رَ / پیژَه] (حامص مرکب) عمل پیرهن دوز [||. ا] مرکب) جای دوختن پیراهن. دکه پیراهن دوز.

پیرهن قبا کردن.

[رَ / پیژَه قَ کَ دَ] (مص مرکب) پیراهن قبا کردن. دریدن پیرهن در خشمی یا مصیبتی. دریدن پیراهن بر تن. چاک کردن پیراهن: خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد. خاقانی. صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر بینم که دست من چو کمر بر میان اوست. سعدی. پیراهنی که آید از بوی یوسفم ترسم برادران غیورش قبا کنند. حافظ.

پیرهونیکو.

[رِ کَ] (اخ) (۱) دریاچه ای است در آمریکای جنوبی بین شیلی و جمهوری آرژانتین و شمال سلسله جبال آند. و ملحق است به ایالت والدیویا از شیلی. و نهر کاله کاله که به اقیانوس کبیر میریزد و تقریباً در ۳۹ درجه و ۴۵ دقیقه عرض جنوبی واقع گشته از این دریاچه جاری است. طول آن ۳۰ هزار گز است و بجانب شمال و جنوب آن کوههای بلندیست و در عین حال با یک سلسله دریاچه های واقع در شمال و جنوب یعنی در شیلی و آرژانتین ارتباط یافته است و رویهم تشکیل نوعی تنگه میدهد که وضع طریق بحری بین اقیانوس کبیر و اقیانوس اطلس را دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pirehuico.

پیرهوس.

(اخ) (۱) نام دیگر او پیتلم پسر اخیلس و دای دامی. پس از تسخیر تروا آندرو ماک بیوه هکتر را که اسیر گرفته بود بزنی کرد و چون یونان بازگشت پادشاهی اپیر را اساس نهاد (از اساطیر یونانی). نیز رجوع به پیروس شود. (۱) - Pyrrhus.

پیرهوس.

(اخ) (۱) پادشاه اپیر. مولد حدود ۳۱۸ ق.م. وی بعلت جنگهایی که با روم کرد مشهورست اما او برخلاف نصایح عاقلانه وزیر مشاور خردمند خود موسوم به سبیباس لشکری به ایتالیا بحرب روم فرستاد و در دو میدان هراکله و آسکولوم (۲۷۹) پیروز شد و علت فتح او چند مربوط فیل بود که در سپاه خویش داشت و رومیان تا آن روز این جانور مهیب را ندیده بودند لیکن در این دو پیروزی تلفات او به اندازه ای بود که چون تبریک فتح به او گفتند به استهزاء پاسخ داد «برای اینکه یکبار نابود شویم فقط یک فتح دیگر ضرور است». و «پیروزی پیرهوس» برای نمودن پیشرفتی اندک در برابر زبانی بسیار، مثلی سائر شدست. و در جنگ پتوان از رومیان شکست خورد. در هنگام تسخیر آرگز (آرگس) (۲۷۲ ق.م.) پیر زالی از بام سفالی بر سر وی زد و کشته شد. فوستل دوکولائز گوید: پادشاه اپیروس بود که چندین بار با رومیان مصاف داد و در هراکلا و آسکولوم آنان را درهم شکست سپس یونان بازگشت و به اسپارتا حمله برد لکن در آن جنگ شکست یافت و سرانجام در آرگس بدست زنی سالخورده بهلاکت رسید (۲۷۲ ق.م.). (ترجمه تمدن قدیم فوستل دوکولائز ص ۴۶۸). شرح حال وی ذیل کلمه پیروس نیز ثبت افتاده است بدانجا رجوع شود. (۱) - Pyrrhus.

پیره یوسفان.

[رَس] (اخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر. واقع در ۵/۱۹ هزار گزی شمال کلپیر و ۵/۱۹ هزار گزی شوسه اهر به کلپیر. کوهستانی، معتدل، دارای ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی آن فرش و گلیم بافی راه آن مالرو است. محل دو قسمت است و بفاصله هزار گز از یکدیگر بنام پیره یوسفان بالا و پیره یوسفان پائین. سکنه پیره یوسفان پائین ۷۴ تن میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیره یوسفان.

[رَس] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب باختری اهر. و دو هزار و پانصد گزی شوسه تبریز به اهر. کوهستانی، معتدل، دارای ۴۲۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی

زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان گلیم و فرش بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیری.

(حاصص) (۱) حالت و چگونگی پیری. مقابل جوانی. سالخوردگی. کهنسالی. شیوخیت. شیوخیت. شیب. (دهار). کبر. مشیب. (منتهی الارب). شبیه. (دهار). شعرة، مهرمة، معتصر. نذیر. ابومالک. ابن مالک. ابن ماء. (مرصع). وضع. هد. ذرة، قیر. سعسعه. (منتهی الارب): جوان تاش پیری نیاید بروی جوانی بی آرمغ نزدیک اوی. ابوشکور. همه چیز پیری پذیرد بدان مگر دوستی کان بود جاودان. ابوشکور. پیری آغوش باز کرده فراخ تو همی کوش با شکافهء غوش. کسای. برآمد ابر پیری از بناگوش مکن پرواز گرد رود و بگماز. کسای. پیری مرا بزرگری افکنند ای شگفت بی گاه و دود زردم و همواره سرف سرف زرگر فروفشانند کرف سیه بسیم من باز برفشاندم سیم زده بکرف. کسائی. ز ناگه بار پیری در من افتاد چو بر خفته قند ناگه کرنجو. فرالای. جوانی که جانش بخواهد برید کجا میتواند به پیری رسید. فردوسی. چو برشصت شد سالیان قباد نبد روز پیری هم از مرگ شاد. فردوسی. ز جای پرستش به آوردگاه بشد [لهاسب] برنهاد آن کیانی کلاه. به پیری بغرید چون پیل مست یکی گززه گاوپیگر بدست. فردوسی. ز پیری و از تابش آفتاب غمی گشت و بخت اندرآمد بخواب. فردوسی. هنوز ای پسر گاه آرایش است نه هنگام پیری و بخشایش است. فردوسی. جوان را بود روز پیری امید نگرده سیه موی گشته سپید. فردوسی. گر بجوانی و به پیریستی پیر بمردی و جوان زیستی. عسجدی. همچو انگور آبدار بدی نون شدی چون سکج ز پیری خشک. لیبی. نیکوست بچشم من در پیری و برنایی خوبست بطبع من در خوابی و بیداری. منوچهری. گر بنزد تو بپیریست بزرگی، سوی من جز علی نیست بنایب (۲) نه حکیم و نه کبیر. ناصر خسرو. وین عیش چو قند کودکی را پیری چو کبست کرد و خریق. ناصر خسرو. پیری ای خواجه یکی خانه تنگست که من در او را نه همی یابم هر سو که دوم. ناصر خسرو. چون مرا پیری ز روز و شب رسید نیست روز و شب همانا جز عذاب. ناصر خسرو. ز بیم لشکری پیری بزندان منغص گشته بر من زندگانی. مسعود سعد. چون به پیری رسیده می بینم پیر اگر شیر هم بود پرست. سنائی. گر پیر خورد [می را] جوانی از سر گیرد و زانکه جوان خورد به پیری برسد. نظامی. بگذر ازین پی که جهانگیری است حکم جوانی مکن این پیری است. نظامی. در جوانی بخویش میگفتم شیر اگر پیر هم شود شیرست پیری و جوانی چو شب و روز برآمد ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم. سعدی. قوت سرینجه شیر نماند راضیم امروز به پیری چو یوز. سعدی. عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی ای پسر جام میم ده که به پیری برسی. حافظ. جوانی گفت با پیری چه تدبیر که یار از من گریزد چون شوم پیر جوابش گفت پیر نغزگفتار که در پیری تو هم بگریزی از یار. تخویص؛ هویدا شدن پیری در کسی. عشمه؛ پیری و خرفی. (منتهی الارب). تخیط؛ پیری در چیزی پیدا شدن. - امثال: پیریست و هزار عیب. از جوانی تا پیری؛ از پیری تا بگیری. پیری و صد عیب چنین گفته اند. سر پیری معرکه گیری. پیری نداری پیری بخز. پیری به هزار عیب آراسته است. - روز پیری؛ گاه سالخوردگی. هنگام کهنسالی ||. پیر بودن. مقام مرادی و رهبری و شیوخیت داشتن. - مقام پیری؛ شیوخیت. رجوع به پیر و نیز رجوع به تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۵ ص ۵۵ شود. (فرانسوی) (۱) - (۲) Vieillesse) - ظ: بشایی.

پیری.

(اخ) (۱) رابرت. مکتشف آمریکائی در نواحی شمالی. وی بقطب شمال بسال ۱۹۰۹ م. کام نزدیک شد. مولد در کرسون سپرینگ بسال ۱۸۵۶ و وفات ۱۹۲۰. (۱) Peary, Robert.

پیری.

(اخ) نام خواجه سرائی حاکم دارالملک دارابجرد فارس بعهد اردوان پنجم آخرین پادشاه اشکانی. اردشیر بابکان در آغاز کار دستیار و پس از مرگ وی جانشین او بوده است. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۲۳).

پیری.

(اخ) دهی جزء دهستان رستم آباد بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ۱۶ هزارگری شمال رودبار، متصل به کلورز. کوهستانی، معتدل، دارای ۹۴ تن سکنه. آب آن از نهر بیلاقی. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. آنجا بنائی و بقعه ای قدیمی است بنام شیخ جابر انصاری. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیری.

(اخ) دهی از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. واقع در ۳۰ هزارگری شمال نورآباد و ۲۰ هزارگری خاور راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. دامنه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها، محصول آنجا غلات و ترپاک و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی سیاه جادریافی. ساکنین از طایفه ای تیوند هستند. عده ای دارای ساختمان و عده ای در سیاه جادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام به قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیری آخرسالار.

[ری خ] (اخ) از سالاران سلطان مسعود غزنوی: امیر روز دیگر برنشست و بصحرا آمد و سالار و لشکر را که نامزد کرده بودند تا به آلتوناش پیوندند دیدن گرفت و تا نماز دیگر سواران میگذاشتند با ساز و سلاح تمام و پیاده انوه گفتند عدد ایشان پانزده هزارست چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر آواز داد این دو سالار: بکنگین چوگانی پدری، و پیری آخرسالار مسعودی را و سرهنگان را که هشیار و بیدار بشاید. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۴۲). و خوارزمشاه در قلب ایستاد (در جنگ با علی تگین). و در جناح آنچه لشکر قویتر بود جانب قلب نامزد کرد تا اگر میمنه و میسره را بر مردم حاجت افتد میفرستد و بکنگین چوگانی و پیری آخرسالار را بگفت تا بر میمنه بایستادند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۶). و لشکر میمنه بازگشت و بکنگین حاجب چوگانی و پیری

آخورسالار با سواری پانصد می آویختند و دشمن انبوه تر روی بدیشان نهاد و بیم بود که همگان تباه شوند... (تاریخ بیهقی ص ۳۴۷)... خوارزمشاه بکتگین و پیری آخورسالار را و دیگر مقدمان را گفت چه گوید و چه بینید؟... نیز رجوع به ص ۳۵۰، ۳۵۴، ۴۴۱، ۴۵۲، ۴۸۱، ۵۷۶ و ۶۰۲ همان چاپ شود).

پیریا

(اِخ) نام قدیم خطه ای واقع در جنوب مقدونیه و منطقه با قضاای قره فریه عهد عثمانیان. این قضا میان کوه الیمپ یعنی لیمبوس و نهر قره صو یعنی هالیاکمون واقع شده و قصبه های عمدۀ اش را دیوم، بیدنه و منومه مینامیدند. این کلمه از لفظ پیروس گرفته شده که نام کوهی است. و بزعم راویان، حامیان و ارباب انواع شعر و ادبیات و موسیقی که موسسه نامیده میشوند در این کوه مقیم بودند، اهالی پیریا بی اندازه مفتون و شیفته شعر و موسیقی بوده اند و بیونانیان آموخته. (قاموس الاعلام ترکی). (املائی فرانسوی) Pierie - (۱)

پیر یادگار

[ر] (اِخ) دهی از دهستان چاپاره بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری قره ضیاءالدین و ۳ هزارگزی جنوب راه تاج خاتون به گنجلر. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلۀ داری. صنایع دستی جاجیم بافی. و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیری اشغانی

[ری] (اِخ) پیر جودرز بزرگ است، از طبقه سوم ملوک فرس، یعنی اشکانیان بر طبق روایات قدیم. مدت پادشاهی وی بیست سال و او هفدهم است از ملوک این سلسله. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۶ و ۵۵ و ۵۶).

پیری افندی

[آ ف] (اِخ) محمد. از متأخران شعرای عثمانی و از اهالی استانبول است و بطریق علمی منسوب. وی بمولویت دیاربکر، بغداد، قدس و اسکندار نایل گشته و در ۱۱۵۱ ه. ق. درگذشته است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیری بیگ

[ب] (اِخ) برادر میرشیخ نورالدین از معاصران امیر تیمور گورکان: امیر تیمور گورکان در اترار به سرای وی فرود آمده است. (حبیب السیر ج ۳ ص ۵۳۲).

پیری بیگ تواجی

[ب ک ت] (اِخ) از بزرگان عصر سلطان اسماعیل صفوی. رجوع به حبیب السیر ج تهران جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۸۷ شود. در ج خیام ج ۴ ص ۶۰۰) دموری بیگ تواجی آمده است.

پیری بیگ دوگر

[] (اِخ) از تراکمه است. جوانی خوش خلق و صحبت آراست، رفیق گرم اختلاط و مصاحب همه جارو مانند او کم پیدا میشود. از فن موسیقی بهره مند است و تصنیفهای بسیار دارد. اشعارش چنین است: از وصل تو ای نگار دوری تا کی هرچند که باشد این ضروری تا کی گفتمی که صبور باش پیری و منال قربان سرت شوم صبوری تا کی. ای کاش دمی کز تو جدا میگشتم یا خود روزی که آشنا میگشتم در پای تو جورپیشه میدادم جان بر گرد سر تو بیوفا میگشتم. این رباعی ترکی هم که گفته است بد نیست: بیخواست گونگلدین بنه افغان گیلایور گوردین داغی بی سبب بوگون قان گیلایور و صلیغه قرانما کوپ داغی شاد اولما اسباب غم ایت کونکل که هجران گیلایور. رباعی ذیل را هم خوب تضمین کرده است: رویت که مه از غیرت آن کاسته شد آراسته از سبزه نوخاسته شد گلزار رخت ز خط جو پیراسته شد «گل بود بسبزه نیز آراسته شد». (ترجمه تذکره مجمع الخواص ص ۱۲۰).

پیری بیگ قاجار

[ب ک] (اِخ) از سرداران سپاه صفوی در جنگ شرور. (ترجمه تاریخ ادبیات ادوارد براون «از سعدی تا جامی» ج ۳ ص ۴۶۳). و رجوع به پیری بیگ فجر در حبیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۴۶۳ و ۴۶۴ شود.

پیری بیگ

[ب] (اِخ) دهی از دهستان درجین بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری رزن و ۳ هزارگزی جنوب خاور قره. جلگه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیری پاشا

(اِخ) محمد. از اهالی قرمان است. در عهد دولت سلطان سلیم خان به مسند صدارت نشست. نژادش بشیخ جمال الدین آقسرائی و بروایت دیگر بدآود قصری میرسد. وی در زمره قضاة بود در سفر چالدران دفتردار اول شد و هنگام معاودت برتبه وزارت نایل

آمد. در موقع مسافرت حضرت پادشاهی به عربستان یعنی در سنه ۹۲۲ ه. ق. نظم و انضباط امور شهر استانبول بعهده او واگذار گردید. در سنه ۹۲۳ هنگام عزل یونس پاشا بمسند صدارت ترفیع یافت. بعد از فوت پادشاه مذکور در عهد سلطان سلیمان خان سه بار که مجموعاً حدود ۶ سال میشود در مقام صدارت بود. وی بسال ۹۲۹ متقاعد شد. پسرش محمد افندی که قاضی آتن بود بمواعید خلف وی ابراهیم پاشا فریفته شد و پدر را زهر داد، و در حرم جامع شریفی که در قصبه سلوری بنا کرده بود بخاکش سپردند. در استانبول مدرسه ای و جامعی و کاروانسرای ساخت و برخی از ابنیه خیریه دیگر نیز دارد. پیری پاشا وزیر عالم و عادل و صاحب تدبیر بود و قریحه شعری داشت و در اشعار رمزی تخلص میکرد. وی در سفر مجارستان (هنگری) بلگراد را محاصره کرد و در فتح و در بنیان رودس نیز حضور داشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیریتئوس.

[ت] یا [ا]خ (۱) بروایت افسانه نویسان پادشاه قوم لاپیت است. و این قوم در تسالیای ایتالیا اقامت داشتند، پادشاه نامبرده محب غیرمفارق تیسوس بود و با هیودامیه ازدواج کرد و تمام ارباب انواع را به استثنای مارس رب النوع جنگ بعروسی خواند. و مارس نیز آتش جنگ را میان لاپیت ها و ساتورها که نوعی از پریان باشند، روشن ساخت و در نتیجه عروس بخون آلوده شد. بعدها پیریتئوس بزم استرداد پروسپرینه و پلوتون در معیت تیسوس بدوزخ رفت ولی به آرزوی خود نایل شدن نتوانست و وی را در همانجا کشتند و تیسوس اسیر گشت آنچنانکه جز از هرکول قهرمان مشهور کس وی را از اسارت رها نداشت. اما بر حسب تواریخ پیریتئوس بخرقه قدیم اپیر مسافرت کرده و همانجا بقتل رسیده است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pirithous.

پیریچی.

[ی] یا [ا]خ الجمالی الصوفی. از خطاطان معروف قرن هشتم هجری است از جمله آثار وی قرآنی است بخط بسیار خوب ثلث مورخ بتاریخ ۷۴۵ و ۷۴۶ ه. ق. که بدست اساتید هنر تذهیب و تزیین شده است و آنرا در سال ۷۷۷ خواجه جلال الدین تورانشاه وزیر بر مسجد عتیق شیراز وقف کرده است و از آن قرآن ۲۴ جزء در دوازده مجلد در موزه شیراز موجود است. و نیز کتیبه ای در جامع شیراز در قسمت موسوم به خانه خدا هست که قسمت اعظم آن بسبب طول زمان ریخته است اما از جمله عباراتی که مانده یکی نام ابواسحاق جمال المله والددین است و دیگر تاریخ تعمیر و عبارت «کته یحیی الجمالی» یعنی همین خوشنویس. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۷۷ و ۱۴۱ و ۲۶۸).

پی ریختن.

[پ] / [ت] (مص مرکب) بنیاد نهادن. پی افکندن. بنیان گذاردن.

پیریدلو.

[ا]خ دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیر شهرستان اهر. واقع در ۴۷ هزارگری شمال خاوری کلیر و ۴۷ هزارگری شوسه اهر. کوهستانی، معتدل، مایل بگرمی، مالاریائی. دارای ۶۴ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی گلیم و فرش بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیریده.

[ی] ری [د] یا [ا]خ (۱) نظر به اساطیر یونانی دختران پیروس یکی از سلاطین مقدونیه بوده اند و در موسیقی بنای رقابت را با پریان موسوم به موسه گذارده، در نتیجه از طرف اینان بصورت مرغ عقیق تحویل و تبدیل شده اند. اقامتگاه موسه ها در کوه پیروس است و از این رو گاهی آنها را پیریده نامند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pierides.

پیری رئیس.

[ری] یا [ا]خ ابن حاج محمد. مقتول بسال ۹۶۲ ه. ق. او راست: کتاب بحریه که در آن احوال بحرالروم و جزائر و مسالک و بندرگاهها را نوشته و بسطان سلیمان عثمانی هدیه کرده است. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: از کاپیتان های معروف و مشهور عصر سلطان سلیمانخان قانونی و خواهرزاده کمال رئیس مشهور. در جوانی در معیت رئیس نامبرده اطراف بحر سفید را گشت و بتدریج در جنگ دریائی و کشتی رانی مهارت یافت و در ۹۵۹ ه. ق. کاپیتان ایالت مصر گردید و با ۳۱ فرزند کشتی از راه سوئز به بحر احمر و بحر عمان رفت و بخلیج فارس درآمد و اموال و غنایم بی حساب بدست آورد. لیکن هنگام وصول به بصره از تعقیب فلوت (دسته کشتیهای) پرتقال مطلع شد و آزمندی ضبط غنائم را از کشتی ها دست کشید و فقط با سه کشتی حامل غنایم بشتاب بطرف سوئز برگشت اما در برابر بحرین یکی از سه کشتی مزبور غرق شد. خبر این ضایعات موجب خشم حضرت پادشاهی گشت و حکم اعدام و مصادره اموال او صادر گردید. حکم مذکور را در قاهره بموقع اجرا گذارند و اموالش را بدرسعادت (استانبول) فرستادند این کاپیتان ماهر اطلس و جغرافیائی بحری مکمل بوجود آورده و در این اثر تدقیقات و تحقیقات بسیار مدققانه در باب سواحل بحر سفید و بحرالجزائر و خلیج ها و اسکله ها و لنگرگاههای مربوط بدو دریا کرده است. این اثر گرانبها در کتابخانه نور عثمانی تحت شماره ۳۰۰۴ موجود است و مطالعه آن درجه معلومات مؤلف و علاقه و حدائق عثمانیان آن زمان را در کار سیر سفائن و استفاده از فلوت بخوبی نشان میدهد.

پی ریز.

[پ] / [پ] (نف مرکب) آنکه پی ریزد. آنکه بنیان نهاد. آنکه اساس و بنیاد نهاد || ق. مرکب در تداول عامه، متصل. پیوسته. پایپی. یک ریز. علی الاتصال.

پیری زاده.

[د] (اخ) عثمان صاحب افندی. از علمای نامدار عثمانی پسر پیری زاده محمد صاحب افندی. وی بسال ۱۱۲۲ ه. ق. در استانبول تولد یافت و پس از تحصیل علوم رسمی و طی مراتب عالییه علمی در زمان شیخ الاسلامی پدرش یعنی در سنه ۱۱۵۸ قاضی استانبول و در تاریخ ۱۱۶۵ قاضی عسکر آناطولی و در سنه ۱۱۶۹ قاضی عسکر روم ایلی گردید و بسال ۱۱۷۰ معزول و به اقامت چندساله در بروسه مأمور گردید و در سال ۱۱۷۵ بار دوم، و در سنه ۱۱۷۹ بار سوم بصدارت روم ایلی نایل گشت و در سال ۱۱۸۲ در عهد سلطان مصطفی خان ثالث بمنصب جلیل شیخ الاسلامی رسید و قریب ۱۷ ماه مرجع انام بود و در انتهای سفر روسیه معزول گشت و بسال ۱۱۸۳ ه. ق. درگذشت و در محوطه جامع شریف مرادپاشا در آفسرای بخاکش سپردند. مردی ادیب و شاعر و بذله گوی و سخی بود. در اشعار تخلص صاحب دارد. (قاموس الاعلام ترکی ||). پیری زاده محمد صاحب افندی، پدر صاحب ترجمه مذکور در فوقست. (قاموس الاعلام ترکی).

پی ریز گفتن.

[پ / پ گ ت] (مص مرکب) گفتن بردوام. بیایی گفتن. بلاانقطاع سخن راندن.

پی ریزی.

[پ / پ] (حامص مرکب) عمل پی ریزی. بنیان گذاری. پی افکنی. اساس افکنی.

پی ریزی شدن.

[پ / پ ش د] (مص مرکب) اساس گرفتن. بنیاد یافتن. تأسیس شدن. بنیان گذارده شدن.

پی ریزی کردن.

[پ / پ ک د] (مص مرکب) تأسیس کردن. بنیاد نهادن. پی افکندن. اساس نهادن.

پیری سلطان.

[س] (اخ) داروغه و ولایت فوشنج بعهد شاه اسماعیل صفوی. (حبیب السیر ج ۴ ص ۵۳۷ و ۵۷۹).

پیریشانه.

[ت] (اخ) نام سرداری ایرانی، امیر و پادشاه ناحیه مسو و گزل بندو که ظاهراً اطراف رودخانه جغتو (زرینه رود) بوده است، بعهد پادشاه آشور. شمشی اداد پنجم (۸۱۲ - ۸۲۵ ق. م.). (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۵۱).

پیریغوب باغستانی.

[بغ ب غ] (اخ) از شیادان تبریز بعهد غازان خان. وی گروهی از تبریزیان را گرد خود جمع کرد و مردم را بسطنت آلافرنگ پسر ارشد گیخاتو بشارت داد و یکی از مریدان خویش را به اردو فرستاد تا ملازمان رکاب غازان را نیز بسطنت دعوت نماید. خواجه سعدالدین ساوجی صاحب دیوان این پیش آمد را بعرض خان رسانید و غازان بشتاب جانی اختاجی را روانه تبریز کرد و او پیریغوب و آلافرنگ و جمعی دیگر از وجهای همدست این دو را دستگیر ساخت و به اردوی سلطان که در کنار قزل اوزن بود آورد و ایلخان خود بمحاکمه آن گروه پرداخت و معلوم شد که پیریغوب و مریدان او ببعض از عقاید مزدکی اعتقاد دارند و بهمین جهت جز آلافرنگ همگی را کشت. (تاریخ مغول ص ۲۷۹ و ۲۸۰) و نیز رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۱۵۷ شود.

پیریکاس.

[خ] کلمه در وندیداد معنی جاودان از جنود اهرمن (انگره مینیو = خرد خبیث) دارد. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۱ ص ۱۷). و رجوع شود به ترجمه ایران ج ۲ ص ۴۸.

پیری کردن.

[ک د] (مص مرکب) براه پیران و سالخورده گان رفتن. چون پیران و کهنسالان رفتار کردن. پیری نمودن: وای ز آن طفلان که پیری میکنند لنگ مورانند و میری میکنند. مولوی.

پیری گوری.

[خ] دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر. واقع در ۵/۲۸ هزارگری شمال کلپیر و ۵/۲۸ هزارگری شوسه اهر به کلپیر. کوهستانی، معتدل، دارای ۸۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی گلیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرین.

[خ] دهی از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۴۳ هزارگری شمال باختر فهلیان و شمال خاور کوه

انار. کوهستانی، معتدل، مالاریائی. دارای ۲۷۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه تنک شیب و چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و تریاک. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیرین.

(۱) آب بدبو. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۶۱).

پیری نمودن.

[ن / ن / ن دَا] (مص مرکب) تشخّص. (تاج المصادر بیهقی). پیری کردن.

پیرو سف.

[س] (اخ) دهی از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد و ۴ هزارگزی جنوب باختر راه فرعی اسدآباد به لک لک. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیرو سفان.

[س] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب قزوین. سردسیر. دارای ۸۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و انگور و پیاز. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). (تلفظ نام ده نزد عامه و مردم شهر قزوین پرفوفیان است بضم اول که ظاهراً صورتی از پیرو سفیان باشد).

پیری و کمازان.

[و ک] (اخ) کمازان نام دهستانی از شهرستان ملایر و هم نام دهی از آن دهستان. و پیری نیز چنانکه از کتاب مجمل التواریخ گلستان برمی آید نام دهی بوده است مقارن کمازان و بهمان نواحی. و در آن کتاب همه جا این دو نام مقارن و متوالی آمده است. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه صص ۱۲۷ - ۲۴۷ شود.

پیرو نس.

[ن] (اخ) دهی از دهستان فرورق بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۵/۶ هزارگزی باختر خوی در مسیر شوسه خوی به سیه چشمه. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۴۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و پنبه و حیوانات، کدو، زردآلو و توتون و کرچک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن شوسه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیرو نس.

[ن] (اخ) دهی از دهستان گل تپه فیض اللهیگی بخش مرکزی شهرستان سفز واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری سفز و ۵ هزارگزی خاور آق تپه. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون و تنباکو. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیز.

[] (فرانسوی، ا) (۱) (اصطلاح فیزیک) واحد فشار است در سلسله ام. ت. اس. (MTS) برابر ۱۰۰۰۰ باری، و آن فشاری است که قوه یک استن بر سطح یک متر مربع وارد می آورد. (۱) - Pise.

پیز.

(اخ) (۱) نام شهری از ناحیه توسکانی به ایتالیا کنار نهر آرنو، دارای ۷۷ هزار تن سکنه. رجوع به پیزه شود. || نام شهری از ناحیه قدیم پلوپونز (الید). رجوع به پیزه شود. (۱) - Pise.

پیزادان.

(اخ) دهی از دهستان کراچ بخش حومه شهرستان اصفهان. جلگه، معتدل. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از زاینده رود و چاه. محصول آنجا غلات و ذرت و صیفی و پنبه و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن ماشین رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیزار.

(۱) لگام || موسم سرما. (آندراج).

پیزار.

(اخ) (۱) فرانسوا. از حادثه جویان اسپانیولی و سیاستمدار اسپانیا. مولد بارسلن (۱۹۰۱ - ۱۸۲۱ م). صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از ژنرالهای است که امریکا را ضبط کرده اند. وی اهل اسپانیاست. در سال ۱۳۷۵ در قصبه تروکریلو از خطه

استرمادوره تولد یافت. پدرش از اعیان و اشراف و مادرش از زنه‌های هرجائی و خود فرزندی نامشروع بود وی در جوانی شکار خوک بچگان میکرد سپس به آمریکا رفت و بچستجو و کشف معادن طلا-پرداخت و به این نیت در معیت آلمارگو در جهات جنوبی و مجهول الحال پاناما سیاحت کرد و بعد از نیل بمقصد به اسپانیا باز گردید. در سال ۱۵۳۸ از جانب شارل کن بحکومت اقطار مجهوله ای که کشف آنها را در نظر گرفته بود مأمور شد. هنگام برگشت به آمریکا نقشه ضبط قطعه پرو را در مخپله خود می پروراند. در سنه ۱۵۳۱ بهانه طرفداری از هونسکار پادشاه اینکه و قیام بر آتاهوآلپا برادر پادشاه نامبرده پرو درآمد و پس از آنکه بحیل و دسائس گوناگون مبالغ گزافی از جنگ آتاهوآلپا درآورده بود خاتمانه وی را بقتل رسانید. کوزکو و کیتو را بچنگ آورد و ضمناً تمام قطعه پرو استیلا یافت و شهر لیما را بنا کرد. از آنسوی یار وی آلمارگو مشغول ضبط شیلی بود و در این حال بومیان پرو در لیما بلواو شورش راه انداختند و وی را در بندان کردند اما سودی نبخشید چه پیزار از معرکه روگردان نبود و موفقیت حاصل کرد و با دوست خویش آلمارگو نیز از در ناسازگاری درآمد و کار را بمحاربه کشانید و در نتیجه سر وی را بباد داد و با کمال استبداد مشغول فرمانفرمائی و حکمرانی شد. اما طولی نکشید که بجزای مظالم خود گرفتار گشت. هردا، که بنام پسر آلمارگو یاغی و طاغی شده بود، در ۱۵۴۱ ویرا در کاخش بقتل رسانید. گونزالس برادر او که یاری و همکاری بسیار با وی کرده بود پس از قتل وی ۳ سال پرو را اداره کرد و در این حال گواسکه از جانب دولت اسپانیا به والیگری و حکومت پرو مأمور گشت و پس از ورود گونزالس را گرفت و اعدام کرد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pizarre.

پیزان.

(اخ) (۱) از منجمان قرن ۱۴ م. است که به استخراجات رملیه خود اشتهار یافته است. وی در بولونی متولد شد و بفرانسه رفت و بدریافت عطایا و احسان بسیار از طرف شارل پنجم نایل آمد ولی پس از گذشته شدن این پادشاه کوب بخت و اقبالش رو به افول گذارد و از درجه عزت و اعتبار بدرکه سفالت و ادبار افتاد و در گذشت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pisan.

پیزان.

(اخ) کویستینه. دختر منجم معروف قرن ۱۴ م. پیزان مذکور در فوق و از شاعره های معروفست. منظومه ها و اشعار بسیار از وی بیادگار مانده است. وی در سال ۱۳۶۳ م. در ونڈیک متولد شد و در سنه ۱۴۳۱ م. در پاریس در گذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

پی زاندروس.

[رُس] (اخ) (۱) از نمایندگان سامس که برای تشکیل حکومت جمهوری و برانداختن حکومت ملی و وارد ساختن آلکییادس به آتن، بدین شهر رفته بود. وی معاصر با داریوش دوم پادشاه هخامنشی است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۷۲ و ۹۷۳ و ۹۷۶ و رجوع به پیساندرو شود. (۱) - Pisandros.

پیزانو.

[ن] (اخ) (۱) آندراس. آرشیتکت و معمار و پیکرتراش ایتالیائی. مولد پیز (تولد حدود ۱۳۰۰ و وفات حدود ۱۳۵۰ م. ||). آنتونی (مشهور به ویتور پیزانلو)؛ نقاش و مدال ساز ایتالیائی، مولد حدود ۱۳۸۰ و وفات حدود ۱۴۵۶ م. ||. نیکولا پیکرتراش ایتالیائی، مولد پیز در آغاز قرن سیزدهم و وفات ۱۲۷۸ م. (۱) - Pisano.

پیزانی.

(اخ) (۱) از کاپیتن های جمهوری ونڈیک. وی با پاگانینودور یا کاپیتن ژن (جنوا) چند بار کارزار دریائی کرد ولی عاقبت با دسته کشتیهای خود گرفتار گشت و در سال ۱۳۵۴ م. بعنوان اسیر به جنوه رفت. (۱) - Pisani.

پیزانی.

(اخ) پسر یا برادرزاده کاپیتن ونڈیکی معروف. جنوه ئیها را مغلوب و از آدریاتیک اخراج کرد و بتسکین دالماچی ها کوشید و چند اسکله از مجارها ضبط کرد بعد از طرف پوله ده لوسیان دوریا مغلوب و مجبوس گشت اما پس از خلاصی از اسارت در سال ۱۳۸۰ م. جنوه ئیها را مغلوب و بتسلیم شدن مجبور گردانید. (قاموس الاعلام ترکی).

پی زدن.

[پ] / پ ز د [مص مرکب] لنگیدن ستور از پی. از پی لنگیدن. عقر. (منتهی الارب). لنگیدن ستور از مفصل میان سم و ساق. لنگیدن ستور از شتالنگ. لنگیدن ستور از درد پی؛ این یابو پی میزند؛ یعنی از رسغ می لنگد. از ناحیت شتالنگ می لنگد ||. تُق زدن اسب و غیره ||. پی بریدن. (آندراج). سب. سبیبی. (منتهی الارب) : تأمل کن از بهر رفتار مرد که چند استخوان پی زد و وصل کرد. سعدی. ز بسکه اسب هوا را نرفته ایم از پی جو روبرو شده با خصم اسپ پی زده ایم. مسیح کاشی (از آندراج ||). عصب بستن. (آندراج) : میان غصه و ما الفت است پنداری کمان قامت خود را بغصه پی زده ام. مسیح کاشی (از آندراج ||). از نشان و علامات چیزی پی به آن بردن. (فرهنگ نظام ||). قدم زدن. (آندراج) : بسوی صیدگاه یار پی زن حباب دیده را بر جوش می زن. زلالی خونساری (از فرهنگ نظام).

پی زده.

[پ] / پ ز د [د] (ن مف مرکب) نعت مفعولی از پی زدن. پی بریده : خران گور گریزان تیر هجو منند به داس پی زده و در کمند مانده قفا. سوزنی. معقور؛ ستور پی زده که بر پای آن صدمه ای یا جراحتی وارد آمده باشد. خیل عقاری؛ اسپان پی زده. عقیر؛

ستور پی زده. عقیره؛ پی زده از ساق... (متهی الارب).

پیزو

[ز] (۱) پایی روس (۱). دُخ. دُخ. حلفاء. فیلکون. فافیر. بردی. بابورس. حفا. تک. لُخ. اباء. برس. لوخ. نوعی جگن که در آب روید. کاغذ معروف به قرطاس مصری یا طومار مصری که یونانیان پاپورس می نامیدند از این گیاه کنند و پاپیروس بمعنی سیگارت (روسی) از این کلمه است. و از آن غلاف قرابه و جز آن کنند و آن غلاف را پیازی نامند. و پنبه پیاز معروفست به لویی که در صابون کنند و عرب پنبه را برس و برس خوانند. رستنی سست بی دوام که هر چیز سست بی دوام را به آن تشبیه میکنند و پر کردن پالان حیوانات را بکار است. رستنی بسیار باریک و ناتوان که بادن از آن سازند: بادن گاهی تواند دست او را بوسه داد کاش ما هم اعتبار پیازی میداشتیم. حمیدی طهرانی ||. مطلق حشو از پیاز و غیر آن. - پیاز در جوال گذاشتن؛ در حقه بازی و فریب دادن مهارت و تردستی داشتن. (از فرهنگ نظام). - پیاز لای پالان یا در پالان کسی گذاشتن؛ بدروغ و برای فریفتن او، او را ستودن. باد در آستین او کردن. هنداونه زیر بغل او نهادن. او را برای فریفتن تبجیل کردن و ستودن. بمزاح و تفریح، حرمت و بزرگ داشتن او. Papyrus - (۱)

پی زده

[پ / پ ی ز] (۱) مرکب (عصب). (دهار) (مهذب الاسماء). عصبه.

پیازی

[ز] (ص نسبی) منسوب به پیاز ||. پیازفروش. (فرهنگ نظام ||). شیشه به پیاز گرفته. شیشه های بزرگ از قبیل قرابه و برنی و غیره که آنرا پوشش از حصیر پیاز پوشیده اند تا از شکستن مصون ماند. غلاف که شیشه را کنند از گیاه پیاز ||. (۱) سید بافته از جگن. سید مدور دیواره داری چون تغار، بافته از گیاه بردی و پیاز و آن حمل نان لواش را بکارست ||. رستنی بسیار باریک که از آن بادن سازند. پیاز. (آندراج): آتقدر باد بروتی که بسر داشت رقیب بادن وار همه پیازی آمد بیرون ||. (۲). هیچکاره. سست. زبون. ضعیف. سخت. ناتوان و از کار افتاده. سخت پیوز. مردی سخت سست و ابله و بیکاره و ناتوان در کارها. مردی ناچیز و بی ارز. سخت ناچیز.

پی زن

[پ / پ ز] (نف مرکب) قایف. آنکه از اثر پای پیماننده را شناسد: بعد از دیدن آن غار و سنگلاخ در خصوص ابی کرز پی زن شبهه کردم که گفت این اثر قدم این ابی قحافه و این اثر قدم محمد بن عبدالله است. (سفرنامه مکه فرهاد میرزا ||). اسب و دیگر ستور.

پیزن

[] (۱) پیزنه. غریب. (آندراج).

پیزو

[پیژ ز] (اخ) (۱) نام بندری در ایتالیا کنار دریای مدیترانه، دارای ۸۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Pizzo

پیرو

[ر] (اخ) (۱) نام والی سوریه بعهد اردوان سوم پادشاه اشکانی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۷). (۱) - Piro

پیرون

[رُن] (اخ) (۱) کنئوس کالپورنیوس. سیاستمدار مشهور رومی. وی علیه نرون اتحادیه ای تشکیل داد اما چون توطئه وی کشف شد در حمام شریان خویش بگشاد و در گذشت (۶۵ م.). رجوع به پیسون و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Piron

پیرون

[رُن] (اخ) (۱) کنئوس کالپورنیوس. کنسول روم بسال ۶۷ ق.م. رجوع به پیسون در قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Piron

پیرون

[رُن] (اخ) (۱) پیسون. از خانواده پیرون مورخ روم بود. و در کنسول تاریخ ۵۸ ق.م. والی مقدونیه در سنه ۵۷. وی در سال ۴۸ ق.م. بر اثر نفی سیسرون مشهور باکلودیوس اتحاد کرد و بیاری داماد خود قیصر از مجازات محکومیتی رهایی یافت. نطقی که سیسرون علیه او کرده باقیست. رجوع به کلمه پیسون در قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Piron

پیرون

[رُن] (اخ) (۱) پسر پیرونی است که در ۵۸ ق.م. کنسول بود. وی در ۱۵ ق.م. کنسول بود و در عصر او گوستوس امین شهر روم شد. رجوع به کلمه پیسون در قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Piron

پیزون.

[زُن] (اخ) (۱) از خانواده پیزون در زمان اوگوستوس کنسول و در عهد تیر والی سوریه گردید. مردی بیدادگر بود و سرانجام بقصد فرار از مجازات اتهامی که بر او وارد شده بود خودکشی کرد. رجوع به کلمه پیسون در قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Pison.

پیزون.

[ز] (اخ) (۱) مردی صاحب اقتدار و با حسن اخلاق بود. گالیه وی را بمعاونی برگزید و سپس به امپراطوری رسید ولی فقط پنج روز از این مقام برخوردار شد، پرتوریانها بتحریک او تو ویرا با گالیه از میان برداشتند. رجوع به کلمه پیسون در قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Pison.

پیزون.

[ز] (اخ) (۱) از مورخان رومی. وی در علم حقوق دست داشت و بفصاحت و بلاغت اشتها پیدا کرده بود. بعضی از قوانین و نظامات مفیده را وضع کرده و در سنه ۱۳۳ م. کنسول بوده است. رجوع به کلمه پیسون در قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Pison.

پیزون.

[زُن] (اخ) کویوم. از علمای مشهور طبیعی هلند در قرن ۱۷ م. وی مدتی در لیدن و آمستردام پزشکی اشتغال ورزید سپس در معیت پرنس یاسو به برزیل رفت، بعد از گذشته شدن پرنس بخدمت مارگراف فردریک کویوم داخل شد و هر دو در برزیل مشغول اکتشافات علمی در زمینه تاریخ طبیعی شدند و نتیجه عمل را در کتابی بزرگ نشر کردند. کاشف علاج اپیکه کو آنه نیز این دو شخص بودند. رجوع به کلمه پیسون در قاموس الاعلام ترکی شود.

پیزه.

[ز] (اخ) (۱) پیز. نام شهری در ناحیه قدیم پلویونز کنار آلبه نزدیک قله المپ. صاحب قاموس الاعلام ذیل کلمه پیزه آرد: نام یکی از شهرهای قدیمی یونان که در خطه ایدیه واقع گشته و بشکل حکومت مستقلی اداره میشده است. اولمپیا در قلمرو این حکومت واقع شده بود و از این رو ریاست بازیهای مشهور اولمپیا هم بحکومت پیزه تعلق داشت اما حکومت ایدیه خیال استرداد این ریاست را در مغز خود می پروراند و با اسپارت هم اتفاقی در این باره منعقد ساخته بود، در جنگ سوم از جنگهای مسینه بسال ۴۶۵ ق.م. شهر پیزه به یک ویرانه مبدل شد تا آنجا که در زمان استرابون اثری از آن نمانده بود. امروزه محل ویرا میرا که نامند. گویند بعد از محاربه تروا چند نفر از اهالی این شهر به ایتالیا منتقل گشته شهر پیزه را تأسیس و بنام میهن اصلی خویش کردند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Pise.

پیزه.

[ز] (اخ) (۱) پیز. شهر مرکزی ایالتی بهمین اسم در خطه توسکانه از ایتالیا. کنار نهر آرنز و ۱۱ هزار گز بالاتر از مصب همین رودخانه و در ۸۰ هزار گزی مغرب شهر فلورانس واقع شده است. دارالفنون آن مشهور آفاق است و رصدخانه و کتابخانه و باغ نباتات و موزه تاریخ طبیعی و موزه های دیگر، مدارس کوران و کران و مدارس متوسطه داخلی و خارجی بسیار و آکادمی صنایع نفیسه دارد. این شهر در قرون وسطی بسی بزرگتر از این بود و ۱۵۰۰۰۰ تن سکنه داشت. پیزه یکی از بلاد بسیار قشنگ ایتالیاست کلیساها و کاخها و ابنیه بسیار مشهور و رصیفهای زیبا و دلکش دارد. برجی ۵۹ گزی در این شهر دیده میشود که گالیه تجارب قوه ثقل را در اینجا بموقع اجرا گذارده است. این شهر به وسیله خط آهن با فلورانس مربوط میباشد و در جوار آن حمامهای آب معدنی گوگرددار موجودست. آنجا مسقط رأس گالیه نامبرده و بسیاری از مردمان مشهور بوده است. شهر بسیار قدیم است بعد از رومیان بدست گوتها ویران گشت، سپس ترمیم شد و در سال ۸۸۸ م. بشکل یک جمهوری جداگانه درآمد، مدتی مدید یکی از پررونق ترین نقاط ایتالیا از لحاظ تجارت بود و با جنوه (ژن) رقابت میکرد. در آن زمان جزیره کورس و جزیره ساردنی و بسیاری از جزائر و اراضی دیگر تحت تصرف جمهوری پیزه بود، سپس از تصرف آن بیرون آمد و مدت مدیدی مشغول زد و خورد با سایر دول ایتالیا گردید و بدفعات تابع دول نیرومند گشت و پس از استرداد استقلال خود نیز زمانی سرگرم منازعات داخلی شد. در ابتدای قرن ۱۵ میلادی تابع حکومت فلورانس گردید و از آن زمان باز از توسکانه مجزا نگشته است. در سال ۱۴۰۹ م. یک محفل روحانی در پیزه انعقاد یافته است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pise.

پیزه.

[ز] (اخ) (۱) نام ایالتی به ایتالیا و آن از طرف شمال به ایالت لوکه و از طرف مشرق به ایالت فلورانس و سیانه و از جانب جنوب به ایالت گروستو و از سوی مغرب بدریای لیگوریا محدود و محاط میباشد. شهر لیورنو با نقاط همجوارش در این ساحل واقع شده لیکن اداره اش مجزاست. مساحت آن ۳۱۲۳ هزار گز مربع میباشد و نقاط داخلیش کوهستانی است و در سواحلش جلگه ها امتداد دارند. دو نهر آرنو و سرکو در این سرزمین جریان دارند. خاکش حاصلخیز و منبت میباشد محصولاتش عبارتست از: حبوبات متنوعه، انگور، توت، سبزه و غیره. در مصب نهرها مردابهایی دیده میشود و بهمین لحاظ هوایش سنگین است. مرغزارها و چمنزارهای بسیار دارد. از نظر صنایع عقب مانده است فقط دارای چند کارخانه کرباس بافی و ابریشم بافی است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pise.

پیزه.

[ز / ز] (ص) مهمل ریزه، چنانکه میزه: ریزه پیزه؛ ریزه میزه.

پیزی.

(۱) دبر. است. کون در تداول عوام. مقعد. مغاکچه سرین و سوراخ پائین هر جاندار. نشین: تو خواه راضی باش ای رفیق و خواه مباح قضاست آن کت وارونه می کند پیزی. قائم مقام (از انجمن آرا). - پیزی کسی را جا کردن؛ کارهای او را که بعث نادانی یا کاهلی نتواند کرد بجای او کردن. - کون و پیزی کاری داشتن یا نداشتن؛ قوه اقدام و هم پشت کار و تعقیب آن کار داشتن یا نداشتن. همت انجام و حوصله اتمام آن داشتن یا نداشتن. عاطل و بیکاره بودن یا نبودن (||). تعبیری مثلی شجاعت. دلاوری؛ رستم صولت و افندی پیزی؛ با صورتی حاکی از دلاوری و سیرتی جبان و ترسنده. افندی پیزی؛ سخت جبان؛ آنکه بصورت شجاع و دلیر نماید لیکن گاه جنگ بددل و جبان باشد. و از افندی اینجا مراد سربازهای ترکست که بقول اسدی: که ترکان بصورت پریچهره اند بچنگ اندرون پاک بی بهره اند ||. تکمه بواسیر.

پیزدیه.

[دی] (اخ) (۱) نام قدیم ناحیتی به آسیای صغیر، واقع در جنوب فریژی (فریجیه). رجوع به پیزدیه شود. (۱) - Pisidie.

پیزسترات.

(اخ) (۱) نام جبار آتن. رجوع به پیزستراتوس و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۷۴، ۶۳۷، ۶۳۹، ۶۶۸، ۶۷۰، ۷۰۴، ۸۰۳، ۸۱۶ شود. (۱) - Pisistrate.

پیزستراتوس.

(اخ) یکی از جباران آتن است که معاصر و خویشاوند سلن بود و چندی در آتن بحکومت جباری نائل شد و با آنکه طرفداران کیلورگوس او را از آتن برون راندند مجدداً بدستاری مردم بلاد تبا و آرگس و ناکسس بر آتن حکمروا شد و تا پایان عمر (۵۲۸ ق.م.) بر آن شهر حکومت کرد. پیزستراتوس صنعت و زراعت را مشوق آمد و در آتن معابد و ابنیه بسیار بنا نهاد. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ۴۶۸).

پیزستراتیدس.

[د] (اخ) این نام بر اخلاف پیزستراتوس اطلاق میشده است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ۴۶۸). صاحب قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه پیزسترات آرد: یکی از جباره آتن باستانی است و از خویشاوندان سولون مقنن مشهور بود در سایه ثروت و جسارت و به نیروی فصاحت و طلاقت توجه عامه را جلب کرد و بدستاری ۶۰۰۰ تن از مهربان در سنه ۵۶۱ ق.م. حکومت را علی رغم ممانعت سولون بچنگ آورد و پس از یک سال مگاکلیس ویرا طرد و باز جلب کرد، و در سال ۵۵۲ دوباره طرد شد به اویبا (یعنی اگریوز) فرار کرد در سنه ۵۳۸ باز زمام حکومت را بدست آورد و با رفتاری عادلانه و عاقلانه محافظت میکرد تا در سال ۵۲۸ ق.م. درگذشت. پسرانش هیپارک و هیپاس جانشین وی شدند پیزسترات حامی زراعت و راغب بنشر علم بود و جمع آوری اشعار هومر به امر و اهتمام وی شده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پیزی شل.

[ش] (ص مرکب) سخت کاهل و بیکاره. پیزی گشاد. گل گیوه گشاد.

پیزی گشاد.

[گ] (ص مرکب) سخت کاهل و بیکاره. پیزی شل. گل گیوه گشاد.

پیزاما.

(از انگلیسی، ۱) پیجامه: پیزامای راه راه قرمز رنگی بر تن داشت.

پیزده.

[ده] (اخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۳ هزارگزی خاور فومن، کنار راه فرعی فومن به شفت. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۱۹۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه شاخ رز. محصول آنجا برنج و توتون سیگار و چای و جالیز کاری. شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن اتومبیل رو است. در حدود ۱۰ باب دکان دارد و سابقاً روزهای پنجشنبه بازار عمومی داشته است ولی فع ندارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیس.

(۱) (۱) پیست. پیسی. (زمخشری). لکها که بر بدن افتد. برص. (خلاص). علتی که آنرا بعربی برص خوانند. (برهان). برصاء. ابرص. (بحر الجواهر) (تاج المصادر). بیاض يظهر فی ظاهرالبدن و یغور و یکون فی سایرالاعضاء حتی یصیرلون البدن کله ایض و یقال لهذا النوع المنتشر. (بحر الجواهر ذیل برص (||). ص) مبروص (۲)؛ یعنی کسی که بر اندامش داغهای سپید پیدا شده باشد. (غیاث): تو بر نصیحت آن پیس جاهل پیشین شدستی از شرف مردمی بسوی پیس. ناخرسرو. در ملک تو بسنده نکردند بندگی نمود پشه

خورده و فرعون پیس لنگ. سوزنی. از بار هجو من خر خمخانه گشت لنگ آن همجو شیر گنده دهان، پیس چون پلنگ. سوزنی. ماخلولیا گرفته و مصروع و گنده مغز زرداب خورده چون عسلی پیس چون زنار. سوزنی. چه قدر آورد بنده حوردیس که زیر قبا دارد اندام پیس. سعدی ||. پیس مرد. بد مرد. (آندراج): و بسیار خلق پیش او گرد شدند چیزی لنگان و چیزی پیسان. (دیاتسارون ص ۱۲۴). ای آنکه صفات تو بود تابع ذات بر پیسی ذات تو گواه است صفات فرمود نبی که آل من نبود پیس ای سید پیس بر محمد صلوات. باقر کاشی (آندراج ||). ابلق و دورنگ. خالدار و دورنگ و سیاه و سفید که ابلق و ابلک باشد. (آندراج). خلنگ. پیسه: گاو پیس؛ که نشان سفید دارد: اینهمه سرها مثال گاو پیس دوک نطق اندر ملل باریک ریس. مولوی ||. سفید که نقیض سیاه باشد ||. کنایه از مردم خسیس و رذل. (برهان ||). (۱) خرما ای بوجهل و آن نباتی است که از پوست آن رسن تابند. پیس. (فرانسوی) (۱) - Lepre. (فرانسوی) (۲) - Lepreux

پِسا.

(اخ) (۱) نام نهری از شعب رودخانه پرکل در ایالت پروس شرقی و آن از دریاچه ویزابنی واقع در لهستان سرچشمه میگیرد و پس از تشکیل دادن دریاچه ویستیر رو بشمال غربی جریان پیدا کند و پس از طی حدود یکصد هزار گز و اخذ پاره ای از انهار در طرف فوقانی اینستورگک با نهر رومینته یکی گردد و رودخانه پرکل را تشکیل دهد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pissa

پی ساتی وا.

(اخ) موضعی به یونان در ۱۸ هزارگری دریا، محل موسوم به الم پی که از امکنه مقدسه یونانیان بود و هر چهار سال یکبار یونانیان آنجا گرد می آمدند و مسابقه هائی در همه گونه ورزشها ترتیب میدادند بدانجا بوده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۲).

پِساو.

[ر] (اخ) (۱) کامل. نقاش دورنماساز فرانسوی. مولد جزیره سنت توماس (از جزائر آنتیل) [۱۸۳۱ - ۱۹۰۳ م.]. (۱) - Pissaro.

پِساندر.

(اخ) (۱) پیزاندروس. یکی از ژنرال های باستانی آتن و از جمله کسانی است که در تاریخ ۴۰۱ ق.م. جمهوری آن شهر را لغو و یک هیأت حاکمه مرکب از ۴۰۰ تن تشکیل کرد. (قاموس الاعلام ترکی). نیز رجوع به پیزاندروس شود. (۱) - Pisandre

پِساندر اسپارتی.

[ر] (اخ) فرمانده بحریه لاسدمون در جنگ با اردشیر دوم پادشاه هخامنشی. وی در جنگ دریائی میان ایرانیان بسرداری فرنابادوکنن کشته شده است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۱۲).

پِساوروم.

(اخ) (۱) یکی از شهرهای باستانی ایتالیاست و در مصب نهری موسوم بهمین نام و نزدیکی شهر آرمیوم واقع شده بود. توتیلا این شهر را ویران ساخت و بلزار بعمران وی آبادی وی پرداخت. حالیه قریه بزرگ موسم به پزارو موجود است. نام نهر آن نیز امروز مبدل به فویلیا شده است. (۱) - Pisaurum

پِیس اندام.

[آ] (ص مرکب) ابرص. (منتهی الارب ||). مبروص. دارای پیسی. که اندامی مبتلی به برص دارد.

پی سبق.

[پ] / پ س [ب] (ا مرکب) در تداول مردم گناباد خراسان، درس پیش و دوره را گویند و در مدارس و مکاتب روزهای پنجشنبه آنرا از بر کردند.

پی سپار.

[پ] / پ س [ن] (ن مرکب) رونده و راهرو. (برهان): باد بهار بین که چو فراش خانگی در دشت و کوه شد به گه صبح پی سپار. ابن یمن (||). ن م ف مرکب) پی سپر. لگدکوب و پایمال. (برهان).

پی سپار کردن.

[پ] / پ س [ک] [د] (مص مرکب) عبور کردن. گذشتن. رفتن ||. لگدمال کردن. پهای کوفتن. پی سپر کردن.

پی سپر.

[پ] / پ س [پ] (ن مرکب) رونده. (برهان). سالک. پی سپار: دوستان همچو آب پی سپرند کآنها پایهای یکدگرند. سنائی ||. پهای سپرنده. بزیر پای گیرنده. پایمال کننده (||). ن م ف مرکب) لگدکوب. پی سپار. پاسپار. (شرفنامه). پیخته. پایمال. پای کوب. لگدمال. پها کوفته و مالیده. زیر پای کوفته و لگدکوب. (برهان) (جهانگیری): ازو شهر توران شود پی سپر بکین تو آید همان کینه ورفردوسی. گردون که پی وهم مهندس نسپردش اندیشه تأیید ترا پی سپر آمد. انوری. و آنکس که راه خدمت و طوع تو نسپرد

جان و تنش به تیر بلا پی سپر شود. مسعودسعد. نکنم زر طلب که طالب زر همچو زر نثار پی سپرست. خاقانی. ناچار شود چهره تو پی سپر خاک گر چهره خاکست کنون پی سپر تو. خاقانی. خشت گل زیر سر و پی سپر آید بمرگ گر بخت و سپر میر و کیانید همه. خاقانی. در عرفات بختیان بادیه کرده پی سپر ما و تو بسپریم همه بادیه قلندری. خاقانی. جرعه چنان مجلس همه ایم چه عجب خاک پی سپر مائیم. خاقانی. تشنه لب بر در دریا جو صدف سر و تن پی سپری خواهم داشت. خاقانی. پی سپر کس مکن این کشته را بازده سر بکس این رشته را. نظامی. پی سپر جرعه میخوارگان دستخوش بازی سیارگان. نظامی. زین غم به اگر غمین نباشی تا پی سپر زمین نباشی. نظامی. تنی چند را پی سپر کرد باز نشد پیش او هیچکس رزمساز. نظامی. گل هر مرغزار پی سپرست مرغزار قرنفل آن دگرست. نظامی. بلندی داده خاک پی سپر را چو فرزند خلف نام پدر را.؟ (از آندراج). ماه و اختر گهر سلک تو باد لوح خور پی سپر کلک تو باد.؟ (از فرهنگ ضیاء).

پی سپران.

[پ / پ س پ] (نف مرکب، مرکب) ج پی سپر. روندگان و مسافران (||). ن مف مرکب، مرکب) پایمال کردگان. (غیاث). پایمال شدگان. نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۳۱ شود.

پی سپردگی.

[پ / پ س پ د / د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پی سپرده. عمل پی سپرده. (غیاث).

پی سپردن.

[پ / پ س پ د] (مص مرکب) پایمال کردن. (آندراج ||). رفتن: چه چاره ست تا این (۱) ز من بگذرد پی ام اختر بد مگر نسپرد. فردوسی. به شخی که کرگس بدو نگذرد برو گور و نخچیر پی نسپرد. فردوسی. کافر کشته بهم برنهی و تابه تبت بسم باره بکافور همی پی سپری. فرخی. (۱) - بلا.

پی سپرده.

[پ / پ س پ د / د] (ن مف مرکب) مکدود. لگدمال شده. پایمال گردیده ||. رفته.

پی سپر شدن.

[پ / پ س پ ش د] (مص مرکب) (راهی)؛ محل عبور واقع گردیدن. پیموده شدن: حافظ سر از لحد بدرآرد بیابوس گر خاک او بیای شما پی سپر شود. حافظ (از آندراج).

پی سپر کردن.

[پ / پ س پ ک د] (مص مرکب) پی سپار کردن. با پای رفتن. از روی آن گذشتن: پی سپر کردن راهی را؛ پی سپر کردن. پیمودن آنرا. رفتن بر آن. و طء ||. لگدمال کردن. پایمال کردن. پیخستن. لگدکوب کردن. پایکوب کردن.

پی سپید.

[پ / پ س / س] (ص مرکب) شوم قدم. (غیاث). عقب. (حیث) (مذهب الاسماء).

پیست.

(ص) پیس. ابرص. شخصی که علت برص و جذام داشته باشد. (آندراج) (برهان ||). مبروص.

پیست.

(فرانسوی، ا) (۱) محوطه یا میدانی برای دو یا اسب دوانی یا بازی ||. فضا و محلی مسطح اعم از مسقف یا غیرمسقف برای رقص. Piste - (۱)

پیستک.

[ت] (ن مف) پیسه. در پهلوی بمعنی نقش و نگار بسته و زینت شده و در فارسی بمعنی پیسه و ابلق و دورنگ سپید و سیاه. (فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۳). رجوع به پیسه شود.

پیستله.

[ت ل] (فرانسوی، ا) (۱) پیستوله. از سلاحهای ناریه دست. طپانچه. و این نام بدانجهت آنرا داده اند که گویند نخست بار در شهر پیستوی ایتالیا ساخته شده است. (۱) - Pistolet.

پیستن.

[ت] (فرانسوی، ا) (۱) پیستون. سیلندر و آلتی متحرک گلوله شکل یا استوانه ای که با فشار درون محفظه تلمبه گردد و یا داخل سیلندر ماشین بخار شود و حرکت را بوسیله دسته شاتون یا پیستون به میل لنگ منتقل سازد. (فرانسوی و انگلیسی) (۱) -

Piston

پیستوا.

(اِخ) (۱) شهری به ایتالیا (ناحیه توسکانی)، دارای ۷۶۰۰۰ تن سکنه. صاحب قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمه پیستویه آرد: قصبه ای است در خطه توسکانه از ایتالیا کنار نهر پرونیه و در ۳۰ هزارگزی شمال غربی فلورانس. دارای مدرسه جراحی و کتابخانه و موزه تاریخ طبیعی و باغ نباتات. برخی ابنیه مصنع. کارخانه های منسوجات پنبه جیت سازی، توپ ریزی، تفنگ سازی، و ارغنون سازی. و نیز بلور الماس مانندی دارد. گویند اولین طپانچه در این قصبه ساخته شده و لذا پیستوله و یا پیستول بدان نام داده اند. پیستویه از بلاد باستانی است و مدت مدیدی بشکل جمهوری مستقلی اداره میشده است و زمانی با جمهوری پیزه جنگیده و مدتی نیز تابع وی بوده است. (۱) - Pistoie.

پیستوله.

[تُ ل] (فرانسوی، ا) پیستله. رجوع به پیستله شود.

پیستون.

[تُن] (فرانسوی، ا) پیستن. رجوع به پیستن شود.

پیستی.

(ص نسبی) منسوب به پیست. پیسی برص: بر پهلوی چپ وی یک درم سپیدی است که بجز از پیستی است. (کشف المحجوب هجویری). رجوع به پیسی شود.

پیستیچی.

(اِخ) (۱) قصبه ای است در ایالت باسیلیکاته از ایتالیا، واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب غربی ماتره، کنار خط آهن ناپل، دارای تجارت شراب و انجیر و گورستانی باستانی است. (۱) - Pisticci.

پیستیر.

(اِخ) نام شهری به تراکیه بنا بگفته ه رودت. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۸).

پی سر.

[پ / س] (ا مرکب) (از: پی، پشت + سر بمعنی رأس پشت گردن) قفا. قذال ||. پشت گردنی. لت. سیلی که پشت گردن زنند. زدن به پشت گردن و این در لهجه آذری متداول است.

پی سر زدن.

[پ / س / ز د] (مص مرکب) پشت گردنی زدن. قفا زدن. سیلی زدن پشت گردن کسی. لت زدن.

پیسرک.

[س ر] (ا) ابابیل که پرنده ای است سیاه بقدر گنجشک و در سقف عمارات آشیانه کند. و شاید لفظ مذکور محرف پرستوک باشد. (فرهنگ نظام).

پی سر کردن.

[پ / س / ک د] (مص مرکب) دست بسر کردن. از سر باز کردن.

پیس شدن.

[ش د] (مص مرکب) دورنگ شدن. ابلق گشتن. خلنگ گردیدن ||. به بیماری برص مبتلی گشتن.

پی سفید.

[پ / س / سفید] (ص مرکب) (۱) عقب. (مهدب الاسماء) (السامی). پی سفید. شوم. نامبارک. سفیدی. سبزی. سبزه. سبزه. (مجموعه مترادفات ص ۲۳۰ ||). بدبخت و بی طالع. کسی که پی هر کاری که رود سرانجام نیابد. (آندراج): شد کار سخت بر ما هرچند پی سفیدماندیم در کشاکش، از شق کمانی خویش. مخلص کاشی. دل از سفید گشتن مو ناامید شد عالم سیه بچشم ازین پی سفید شد. صائب. امشب شب امید بجانان رسیدنست ای صبح پی سفید چه وقت دمیدن است. معصوم کاشی. پیک بشارتی شده اشک سفیدی سهم سعادت آمده آه سیه زبان. میرالهی همدانی. در راه منع باده افتادنش مفیدست زاهد که از پرودت چون برف پی سفیدست. سالک قزوینی. ای خواجه پی سفید انگشت نما سوداگر هیچ و پوچ با روی و ریا. (۴). (فرانسوی) (۱) - Lymphe

پیسک.

[س] (اخ) (۱) قصبه، مرکز قضا در چکسلواکی کنار نهر ووتاوله واقع در ۱۰۰ هزار گزی جنوب غربی پراگ. (قاموس الاعلام ترکی).
(۱) - Pisek.

پیس کردن.

[ک] د [مص مرکب] خلنگ کردن. دورنگ و ابلق ساختن || ابراص. (تاج المصادر بیهقی).

پیسگو.

[ک] [اخ] (۱) قصبه ای است در ایالت ایکا از پرو، مرکز سنجاق شینشا در خلیج پیسگو، واقع در مصب نهر شونشانگه و در ابتدای خط آهن ایکا. دارای لنگرگاه. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pisco.

پیسگویامبه.

[ک] ب [اخ] (۱) قصبه ای است در جهت شمالی پرو، از امریکای جنوبی، در ایالت آنکاس، واقع در ۱۲ هزار گزی مشرق پوما بامبه در ارتفاع ۳۴۰۵ گزی. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piscobamba.

پیسگویامبه.

[ک] ب [اخ] (۱) نام وادئی است در ایالت لویه از جمهوری اکوادور، به امریکای جنوبی. بنابر مشهور این وادی مدفن خزائنی است که طایفه اینکه برای نجات دادن کوبیماره تهیه کرده و بجزرال اسپانیولی، پیزار، میخواستند تقدیم کنند ولی خبر قتل وی را شنیدند و آن را در اعماق زمین پنهان ساختند بعدها زرپرستان هرچه بیشتر آن دینه را جستجو کردند کمتر یافتند. (قاموس الاعلام ترکی).
(۱) - Piscobamba.

پیسگی.

[س] / [س] (حامص) حالت پیسه. پیسی. برص. لغئه. بلقه. بلق: مجوف؛ سوری که پیسگی تا شکم وی رسیده باشد. (منتهی الارب).

پیسله.

[پ] ل [اخ] (۱) پتزیلی. شهری باسکاتلند در قلمرو کنت (رنفریو)، دارای ۸۴۸۰۰ تن سکنه. آنجا بافتن شال و پارچه های پشمی رایج و دارای معدن آهن است. (۱) - Paisley.

پی سنج.

[پ] / [س] [نف مرکب] عصب سنج (||. ا مرکب) چکش گونه ای که طبیبان دارند و بر فرود زانوی بیمار زنند و اندازه عصبانیت بیمار بدان دریابند.

پیسوئرگوآ.

[پ] [اخ] (۱) نام نهری به اسپانیا، که از شمال خط پالینا سرچشمه گیرد و بسوی جنوب غربی جریان یابد و ایالات پالینا، بورگوس، و والادولید را سیراب میسازد و پس از طی یک مسافت ۲۵۰ هزار گزی برودخانه دوئرو پیوندد. رودهای اسگوا، آرانزون و کاربون از توابع عمده این نهرند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pisuergua.

پیسوتنس.

[ن] [اخ] (۱) نام والی لیدیه بعهد اردشیر اول هخامنشی. وی در زمان داریوش دوم هخامنشی بخیال استقلال افتاد و لیکن نام آتنی را با سپاهیان یونانی بخدمت خود اجیر کرد. داریوش تیسافرن را با دو تن دیگر برای دفع پیسوتنس فرستاد و این سردار پس از ورود به آسیای صغیر لیکن را بطرف خود جلب کرد و بسپاهیان اجیر یونانی پول داد و آنان را از دور پیسوتنس پراکند در این حال والی یاغی مجبور شد با تیسافرن وارد مذاکره شود و بشرط در امان بودن جان تسلیم وی شود. تیسافرن پذیرفت و او را نزد داریوش فرستاد و داریوش امر کرد وی را در خاکستر خفه کردند (۴۱۴ - ۴۲۴ ق. م). (ایران باستان ج ۲ ص ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۵).
(۱) - Pissuthnes.

پی سوند.

[پ] / [د] [مص مرکب] لگدکوب کردن. پایمال کردن || میل نمودن اراده کردن بطرفی. (آندراج). مشتاق بودن. رغبت کردن. آهنگ کردن بسویی. قصد کردن بطرفی.

پی سوده.

[پ] / [د] [ن مف مرکب] لگد کوب شده. پایمال: بس مور کو بردن نان ریزه ای ز راه بی سوده کسان شود و جان زیان کند. خاقانی.

پی سوری.

(اخ) (۱) نام طایفه ای از مردم داهی از سکاها بگفته استرابون. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۵۶). (۱) - Pissuri.

پی سوز.

(نَف مرکب) سوزنده پی (پیه [||]). (۱) مرکب) پیه سوز. چراغی که در آن جربی (پیه) و فتیله بکار برند. قسمی چراغ. جنسی از شمع که در آن پیه سوزند: عدوی تو پیوسته دلسوز باد چو پی سوز اندر دلش سوز باد. (از شرفنامه). رجوع به پیه سوز شود.

پی سوم.

[ای سُوْ وُ] (اخ) (۱) پاپ مسیحی در ۱۵۰۳ م. میلادی. مولد زین (۲). وی ۲۷ روز در مقام پاپی بیش نبوده است. (۱) - Pie III. Sienne

پیسونل.

[پِ سُن] (اخ) (۱) نام منشی اول سفارت فرانسه در استانبول بسال ۱۷۴۰ م. وی بعدها کنسول ازمیر شد و به این مناسبت آناتولی را گشت و برخی از آثار عتیقه را کشف نمود و سیاحت نامه ای محتوی بر حقایقی بسیار درباره این سرزمین نگاشت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Peyssonel.

پیسونل.

[پِ سُن] (اخ) (۱) پسر پیسونل کنسول فرانسه در ازمیر. وی جانشین پدر گردید و درباره اقوام و طوایف ساکن سواحل دانوب و دریای سیاه کتابی محتوی بر تحقیقاتی عمیق نگاشت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Peyssonel.

پیسه.

[س / س] (ص) (۱) سیاه و سپید بهم آمیخته که بتازی ابلق خوانند. و نیز گویند هر رنگ که با سپید آمیخته باشد. (برهان). پیستک. (پهلوی). دورنگ. ابلق. (برهان). دورنگ و پلنگ و یوز را نیز به این مناسبت دورنگی [پیسه] گفته اند. (از انجمن آرا). ارقط. مولع. بلقاء. ملمع. ابلق. بقعاء. مجزع. (منتهی الارب).! خلنگک: و آن بادریسه هفته دیگر غضاره شد و اکنون غضاره همچو یکی غنچ پیسه گشت. لیبی. همه جانور در جهان گونه گون درون پیسه باشند و مردم برون. اسدی. زلف مشک افشان او بر ماه چون زنجیر بود ریش سگ سگ کرد و زلفش پیسه چون زناز شد. سوزنی. نواری پیسه در گرد میان بسته ست و می لافد که از انطاکیه قیصر فرستاده ست زنارم. سوزنی. عدل تو سایه ای ست که خورشید را ز عجز امکان پیسه کردن آن نیست در شمار. انوری. فطره الله چیست رنگ خم هو پیسه ها یکرنگ گردند اندرو. مولوی. هر پیسه گمان میر نهالی است شاید که پلنگ خفته باشد. سعیدی. تیمه؛ مهره پیسه که در رشته کرده در گردن اندازند برای دفع چشم بد. تدعر؛ زشتگون و پیسه گردیدن روی کسی. المز؛ ستور پیسه. نوی مجزع؛ دانه خرما که بسبب سوده شدن بعض جا پیسه گردد. جزع؛ شبه پیسه یمانی که چشم را در سپیدی و سیاهی بوی تشبیه دهند. (منتهی الارب). - ابر پیسه؛ ابر سیاه و سفید، دورنگ. - پیسه چرم؛ چرم دورنگ. پوست ابلق ستور: دم گرگ چون پیسه چرم ستوری مجره همیدون چو سیمین سطلی. منوچهری. - پیسه رسن؛ رسن پیسه. طناب دورنگ: دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا! خیمه خواهدت همی کرد خیرداری؟ ناصر خسرو. روز و شب را دهر جلی ساخته ست کشت خواهدمان بدین پیسه رسن. ناصر خسرو. چهارم قوت وهم است... چون آن قوتی که بزغاله فرق کند میان مادر خویش و گرگ، کودک فرق کند میان رسن پیسه و مار. (چهارمقاله). باد سحری چو بردم ز دهن مار پیسه کنم ز پیسه رسن. نظامی. - دله پیسه؛ دله سیاه و سفید: روز و شب از قاقم و قندز جداست این دله پیسه پلنگ اژدهاست. نظامی. - سیه پیسه؛ که یک رنگ آن سیاه است: این باز سیه پیسه نگر بی پر و جنگال کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال. ناصر خسرو. - غنچ پیسه؛ جوال دو رنگ: و آن باد ریسه هفته دیگر غضاره شد و اکنون غضاره همچو یکی غنچ پیسه گشت. لیبی. - کلا پیسه؛ مخفف کلاغ پیسه. و آن گردان شدن چشم باشد از جای خود چنانکه سیاهی آن پنهان شود بسبب لذت بسیار و یا بسبب ضعف و سستی یا بسبب خشم و قهر: گفت چون چشمش کلا پیسه شود فهم کن کان وقت انزالش بود. مولوی. - کلاغ پیسه؛ کلاغ سیاه و سفید رنگ. - گاو پیسه؛ گاو ابلق. گاو با نشانهای سفید: سپهدار توران از آن بدتر است کنون گاو پیسه بچرم اندر است. فردوسی. دگر گفت آن گاو پیسه کدام که هستش جهان سربسر چارگام. اسدی. روز و شب دیده دو گاو پیسه در قربانگهش صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند. خاقانی. کعبه روغنخانه دان و روز و شب گاو خراس گاو پیسه گرد روغنخانه گردان آمده. خاقانی. - مار پیسه؛ مار دورنگ. ارقم [||]. (۱) پیس مرضی که تن از نشانهای سیاه و سپید دورنگ گردد. ابرص [||]. (ص) مبروص. (غیاث [||]). (۱) زر نقد و بدین معنی مشترک است در هندی و فارسی. (غیاث): کله بز را پیسه دادم کله ده، او پاچه داد هر که با کم مایه سودا میکند پا میخورد. وحید. - پیسه بودن کسی؛ با او نفاق و دورویی و دورنگی ورزیدن: چنین داد پاسخ بدو [هومان] پهلوان [رستم] که ای نامور گرد روشن روان بزرگان که از تخمه و یسه اند دورویند و با هر کسی پیسه اند. فردوسی. (فرانسوی) (۱) - Panache

پیسه شدن.

[س / س] سِ شُ دَا [مص مرکب] ابلق و دورنگ شدن. ابلق گردیدن. پیس شدن.

پیسه کردن.

[س / س] سِ کِ دَا [مص مرکب] ابلق کردن. دورنگ ساختن. بدو رنگ کردن. پیس کردن: رایت دولت چنان فراخت که ابری پیسه ندانست کرد سایه آنرا. ابوالفرج رومی. عدل تو سایه ای ست که خورشید را ز عجز امکان پیسه کردن آن نیست در شمار. انوری.

پسه گاه.

[س] (اخ) دهی جزء دهستان گسگرگات بخش صومعه سرای شهرستان فومن. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری صومعه سرا. کنار شوسه صومعه سرا به سیدشرفشاه. جلگه، معتدل، مرطوب. دارای ۲۶۳ تن سکنه. گیلکی زبان. آب آن از رودخانه شاندرمن. محصول آن برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و مکاری. راه آن مالرواست و به وسیله قایق به قراء کناره و بندر انزلی توان رفت. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پسه موی.

[س / س] (ص مرکب) دوموی. دارای موی سپید و سیاه. جو گندمی. اشط. شطء. (زمخشری).

پسی.

[(ص نسبی) منسوب به پیس (||. حامص) پیس بودن (||. ا) بیماری که بر اثر آن لکه های سپید در بدن پدید آید و آن را خلنگ و ابلق و خالدار کند. برص. بهق. وضح. (منتهی الارب): ریشش رداء ثعلب ریزیده جای جای چون یوز گشته از ره پسی، نه از شکار. سوزنی. بر جای موی ریخته پسی شده پدید وز آب غازه کرده چو گلبرگ کامکار. سوزنی. سوء؛ پسی اندام از فساد مزاج. (منتهی الارب ||). در بیت ذیل از ناصر خسرو، کلمه پسی مرادف خیانت آمده است: یکی سخت برسم به رمز بی تلبیس که آن برون برد از دل خیانت و پسی. (مرحوم دهخدا در حواشی دیوان ناصر خسرو ص ۶۸۶ نوشته اند ظ: خیانت و لسی).

پسی.

(حامص) منسوب به پیس ترکی به معنی بد. معامله سوء. رفتار سخت بد: ای آنکه صفات تو بود تابع ذات بر پسی تو گواه... (۱) است صفات باقر کاشی. - پسی بسر کسی آوردن؛ یا پسی بسر کسی در آوردن؛ نهایت او را رنج و عذاب دادن و بیشتر بگفتارهای زشت. با او رفتاری سخت خشن کردن. آزار رساندن وی را: پسی سر او آورده که مگو و مپرس؛ رفتاری سخت زشت و ناهنجار با او کرده چنانکه بگفتن نیاید. پسی بر سرش آوردم که اگر بالای ماست بگذاری سگ نمیخورد؛ یعنی بلایی عظیم بر سرش آوردم و سخت خفیف کردم. (از آندراج). (۱) - ظ. در اینجا کلمه ای ساقط شده است.

پسیار.

(۱) پسیار. سرشک. قاروره. تفسره. آب. دلیل. پیشیار: بر روی پزشک زن میندیش چون گشت درست پسیارت (۱). (۱) - ن ل: پسیارت. رجوع بکلمه پیشیار و پیشاب شود.

پی سی اوود.

[او، و د] (اخ) نام محلی که بنا بر سنگ نبشته بیستون و آنجان که داریوش بزرگ گوید گنوماتای مغ از آنجا برخاسته است. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۳۲).

پسیدیان.

(اخ) (۱) نام مردم ساکن پسیدیه، محلی در آسیای صغیر. (رجوع به مجلدات سه گانه ایران باستان شود). (۱) - Pisidiens.

پسیدیه.

[دی] (اخ) (۱) یکی از توابع آسیای صغیر واقع در شمال پمفیلیه و از شهرهای آن یکی انطاکیه است. و برای تمیز میان این انطاکیه و انطاکیه سوریه این را انطاکیه پسیدیه گفتندی. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به ایران باستان شود. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پسیدیا، نام خطه قدیم به اتناطولی که از سوی شرق بخطه ایسوریا و کیلیکیا، و از جانب جنوب بخطه پامفیلیا و از طرف مغرب بخطه لیکیا و از جهت شمال بخطه فریجیا محاط و محدود میباشد. اراضی آن کوهستانی و اهالیش جسور و سلحشور بوده اند و نه ایرانیان و نه مقدونیان هیچکدام تسلط کامل بر اینان پیدا نکرده بودند اما بالاخره زیر دست رومیان شدند و در این دوره ابتدا جزو پامفیلیا بود و سپس به شکل یک ایالت جداگانه درآمد و آق شهر که به اتپوخیا معروفیت داشته است مرکز وی شد. (منتهی الارب). (۱) - Pisidie.

پیش.

(۱) ضمه و تلفظ آن «أ» باشد. ضم (حرکت). رفع (اعراب). یکی از سه حرکت حروف، دو حرکت دیگر زبر یا فتح و زیر یا کسر است. نیز رجوع به تاریخ تمدن اسلام ج ۳ ص ۵۵ فصل تاریخ حرکات حروف شود. - پیش دادن؛ مضموم خواندن. رجوع به پیش دادن شود.

پیش.

(۱) برگ درخت خرما. (جهانگیری). برگ خرما (لغت بلوچ در چاه بهار و نیک شهر). شاخ درخت خرما. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). بگفته رشیدی لیف خرما، اما در اکثر نسخ پیش و پیشند است. (انجمن آرا). عباب ||. پیش. (برهان). خرما ی ابو جهل. (برهان).

پیش.

(۱) نام هر یک از چهار دندان که دو بر بالا و دو به زیر است در پیش دهان و آنرا به تازی ثنبه و جمع آنرا ثنایا گویند.

پیش.

(پسوند) مزید مؤخر امکانه: آسیاب پیش. بیه پیش و بیه پس (از کلمه «بیا» فعل امر آمدن و «پیش»، نام دو قسمت گیلان. رجوع به بیه پیش و بیه پس شود.

پیش.

(ص) عاقل و خردمند. (برهان).

پیش.

(۱) قُبُل. مقابل پس، دُبُر. مقابل پشت ||. بخش قدیمی. مقابل قسمت خلفی از چیزی: بدرد همی پیش بیراهنش درخشان شود آتش اندر تنش. فردوسی. عقوئه، ساحه؛ پیش در. کائبه؛ پیش شانه جای اسب. هجج؛ موی پیش سر رفته. وصید؛ پیش آستانه در. حوزمه؛ پیش بینی. کنثره الحمار؛ پیش بینی خر. قادمه؛ پیش پالان. خطم؛ پیش بینی و دهن ستور. جوشوش؛ پیش سینه. (منتهی الارب).

پیش.

(۱) ساحل. کنار: بیامد تهمتن به توران زمین خرامید تا پیش دریای چین. فردوسی. ز خرگاه تا پیش دریای چین ترا بخشم و گنج ایران زمین. فردوسی. ز کشمیر تا پیش دریای چین برو شهریاران کنند آفرین. فردوسی. به گسستم نوذر سپرد آن زمین ز قبحار تا پیش دریای چین. فردوسی. ز هیتال تا پیش رود ترک به بهرام بخشید و بنوشت چک. فردوسی. یکی باغ خرم بد از پیش جوی در او دختر شاه فرهنگ جوی. فردوسی. ازین مرز آباد ما بگذریم سپه را همی پیش دریا بریم. فردوسی. دگر گفت کای نامور رای هند ز دریای قنوج تا پیش سند. فردوسی. ز کشمیر تا پیش دریای شهد درفش و سپاهست و پیلان و مهد. فردوسی. همی تاخت تا پیش دریا رسید به تاریکی آن ازدها را بدید. فردوسی ||. کنار. پای. بُن. پیش کوه؛ پای کوه: نیاسود تیره شب و پاک روز همی راند تا پیش کوه اسپروز. فردوسی. - پیش دشت؛ کنار: چو یک پاس از تیره شب در گذشت خروش جلب آمد از پیش دشت. فردوسی ||. یکی از نهایتهای طول را پیش نام است و دیگری پس. (التفهیم بیرونی ||). زیر. پایین. فرود: بماندند سر پیش [بزرگان] بر پای بر چو دیوانه گشتند بر جای بر. فردوسی. خجل گشتشان دل ز کردار خویش فکندند یکسر سر از شرم پیش. فردوسی. چون خواهی از من بشنود سر اندر پیش افکند و زمانی اندیشید. (تاریخ بیهقی). سران سپه سر کشیدند پیش که ریزیم در پای تو خون خویش. نظامی. کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب برهم به هر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد. سعدی. بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش دریغ بیهده خوردن بدان دو نرگس مست. سعدی. دل منه بر جهان که دور بقا می رود همچو سیل سر در پیش. سعدی. مباح غره و غافل چو میش سر در پیش که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست. سعدی. رجوع به پیش افکندن (سر) و پیش کشیدن (سر) شود ||. بر. بالا. از حد طبیعی تجاوز کرده و به مجاور درآمده: پستانکان شیر بچه دار گرفته آورده شکم پیش و ز گونه شده رخسار. منوچهری. چو آبستان اشکم آورده پیش چو خرما بنان پهن فرق سری. منوچهری. و رجوع به پیش آوردن شود.

پیش.

(ق) جلو. نزدیک. قریب. نزدیکتر. به فاصله کمتر از کسی یا چیزی: سر دست بگرفت و پیش کشید از آنجا بگه پیش خویش کشید. فردوسی. گرفتند بازوش با بند تنگ کشیدند از جای پیش نهنگ. فردوسی. امیر فرمود، غلامان را تا بیشتر رفتند. (تاریخ بیهقی). پیش تخت رفت و عقدی گوهر بدست امیر داد. (تاریخ بیهقی). بونصر پیش دست امیر بود و دیگر حشم در پیشتر. (تاریخ بیهقی). رقعہ بنمودم... چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند. (تاریخ بیهقی). گفت پیش میا می افتی، آنقدر رفت که از آنطرف (از آنسو) افتاد ||. به اضافه و بی اضافه) نزد. نزدیک. مقابل غیاب و غیبت. پهلوی. عنند. بَر. برابر. در بر. حضور. در حضور. در خدمت: گفت فردا بکشم او را (۱) پیش تو خود بیاهنجم ستم از ریش تو. رودکی. مرد مزدور اندر آغازید کار پیش او داستان همی زد بی کیار. رودکی. لعل می را ز سرخ خم برکش در کدو نیمه کن به پیش من آ. رودکی. پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروز با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ. رودکی. بتا روزگاری بر آید بر این کم پیش هر کس ترا آفرین. ابوشکور. فغفور بودم و فغ پیش من فغ رفت و من بماندم فغواره. ابوشکور. یکی زردشت وارم آرزو خاست (۲) که پشت زند را برخوانم از بردیقی. همان پرگناهان که پیش تواند نه تیماردار و نه خویش تواند. فردوسی. ز بازار پیش سپاه آمدند دلاور به درگاه شاه آمدند. فردوسی. فرستاده گویازبان بر گشاد همه دیده ها پیش او کرد یاد. فردوسی. بدین داوری پیش داور شویم به جانی که هر دو برابر شویم. فردوسی. که از بیم اسپهبد نامور چگونه گشائیم پیش تو در. فردوسی. چه نیکوتر از تزه شیر ژبان به پیش پدر بر، کمر بر میان. فردوسی. برقتند یکسر گروه به پیش سپهدار بر برز کوه. فردوسی. سیاوش بیامد به پیش پدر یکی خود زرین نهاده بسر. فردوسی. نه نیکو بود دست آورده پیش تهی بازگردانی از پیش خویش. فردوسی. چنین گفت پس شاه با اردشیر به پیش بزرگان و پیش دبیر. فردوسی. زمانی به نخجیر تازیم اسب زمانی نوان پیش آذر گشسب. فردوسی. به پیش تو با جان بکوشم به جنگ چو یابم رهائی ز زندان تنگ. فردوسی. مگر هفتصد مرد آتش پرست همه پیش آذر بر آورده دست. فردوسی. به پیش آیدم زود نیزه به دست که در پیششان نزه شیر آمده ست. فردوسی. ترا زین سخن شاد باید شدن به پیش جهاندار باید شدن. فردوسی. بفرمود تا پیش آزادگان بیستند گردان لشکر میان. فردوسی. چو ایرانیان را دل آمد بجای بودند در پیش یزدان پای. فردوسی. ز دادار نیکو دهش یاد کن به پیش کس اندر مگو این سخن. فردوسی. که رو پیش طلحند و او را بگوی که بیداد جنگ برادر

مجوی، فردوسی. به پیش پدر شد پر از خون جگر پرانندیشه دل، پر ز گفتار سر فردوسی. بیامد به پیش سیاوش زمین بوسید و بر شاه کرد آفرین، فردوسی. بفرمود تا پیش او آورند سلیح و ستام و کمر بشمرند، فردوسی. کز آن پس که من پیش خسرو شدم به مشکوی زرین او نو شدم، فردوسی. ز درگاه یکسر به پیش قباد از آن کار بیداد کردند یاد، فردوسی. پس اندر نوشند چینی حریر بر بردند با مهر پیش وزیر، فردوسی. نشست از بر تخت زر شهریار بشد پیش او فرخ اسفندیار، فردوسی. ز پیش پشنگ آمد افراسیاب دلی پر ز کینه، سری پر شتاب، فردوسی. چو از دشت بنشست آوای کوس بفرمود تا پیش او رفت طوس، فردوسی. سپهد بدو گفت لختی شتاب بیاوردش از پیش افراسیاب، فردوسی. همه مهتران پیش موبد شدند ز هر گونه ای داستانش زدند، فردوسی. ز پیش جهاندار بیرون شدند جهاندیدگان دل پر از خون شدند، فردوسی. بدو گفت قارن که ای شهریار که آید به پیش تو در کارزار، فردوسی. چرا تازیان آمدی پیش من در آن جنگ دیدی کم و بیش من، فردوسی. قلون گفت شاها پیامست و بس نخواهم که گویم سخن پیش کس، فردوسی. بزرگان ایرانیان را بخواند شنیده همه پیش ایشان براند، فردوسی. همه گنج بی رنج در پیش تست همه شادمان بی کم و بیش تست، فردوسی. ستمگر چرا گشتی ای ماهروی همه رازها پیش مادر بگوی، فردوسی. به پیشم بدینسان سخنها مگوی نینم کسی کایدم روبروی، فردوسی. همه گنج من سر به سر پیش تست تو جاوید شادان دل و تندرست، فردوسی. بگفت این و برخاست پس پیلتن دژم گشته در پیش آن انجمن، فردوسی. بفرمود تا شد برادرش پیش سخن گفت با او ز اندازه پیش، فردوسی. پس آن نامه رای پیروز بخت بیاورد و بنهاد در پیش تخت، فردوسی. به سودابه فرمود تا رفت پیش ستاره شمر گفت گفتار خویش، فردوسی. ز پیشش بشد پهلوان شادمان همه نیک بودش به دل در گمان، فردوسی. که از بهر من بر نخیزی ز گاه به پیشم پذیره نیایی به راه، فردوسی. نبشت و نهاد از برش مهر خویش چو شد خشک همسایه را خواند پیش، فردوسی. ده و دو هزار آنکه خویش مند همیشه کمر بسته پیش مند، فردوسی. بیستند بر پیش خسرو میان که ما جنگجویم از ایرانیان، فردوسی. نشسته شی شاه در طیسفون خردمند موبد به پیش اندرون، فردوسی. که در پیش قیصر بیارم نشست چنین نامه ای شاه ایران به دست، فردوسی. وز آن پس باشم به پیشش به پای ز خشم و ز کین آرمش باز جای، فردوسی. به هر سو همی رفت با رهنمای منادی گری پیش او در پای، فردوسی. پیشت بشمند و بی روان گردند شیران عربین چو شیر شادروان، منجیک، خربزه پیش او نهاد اشن و ز بر او بگشت حالی شاد، غضاثری. به پیشش بغلنید وامق به خاک ز خون دلش خاک هم رنگ لاک، عنصری. خیز تا گل چنیم و لاله چنیم پیش خسرو بریم و توده کنیم، فرخی. دی چو دیوانه بر آشف و به زه کرد کمان پیش او باز شدن جز به مدارا نتوان، فرخی. چه هنر دارم من با چه شرف دارم من که چو معشوق نشانده ست مرا پیش مقیم، فرخی. پیش من یک بار او شعر یکی دوست بخواند (۳) ز آن زمان باز هنوز این دل من پرهس است، لیبی. چون ملک با ملک مجلس می کرده بود پیش او بیست هزاران بت نو برده بود، منوچهری. هر کجا یابی ازین تازه بنفشه خودروی همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر، منوچهری. هرهه نرم پیش من بنهاد هم به سان یکی تله مسکه، حکاک. آغاز کرد تا پیش خواجه رود گفت به جان و سر سلطان که پهلوی من روی، (تاریخ بیهقی)، و اکنون به عاجل العال فرزند حاجب را... نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت و پیش ما عزیز باشد، (تاریخ بیهقی). بوسهل گفت چندان بود که پیش ملک کس نبود، چون تو خداوند آمدی مر او مانند مرا چه زهره و یاری آن بود، (تاریخ بیهقی). تو پیش ما به کاری با ندیمان ما پیش باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید، (تاریخ بیهقی). چون به در سرای افشین رسیدم جمله حجاب و مرتبه داران پیش من دویند، (تاریخ بیهقی). سزاوار جان بداندیش تو بینی چه آرم کنون پیش تو اسدی، ز ما پیشتان نیست بنده کسی و هست از شما بنده ما را بسی، اسدی. تا به پیش یکی دگر فاسق پیش بهتر رودت فسق و فجور، ناصر خسرو. آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم پیش من از قول و فعل خویش میاور، ناصر خسرو. به پیکان سخن بر پیش دانا زبانت تیری و لبهاست سوفا، ناصر خسرو. چاکران تو همه فرماندهان عالمند ای همه فرماندهان پیش تو در فرمانبری، سوزنی. به پیلان گردنکش و گاومیش سپه را همی توشه بردند پیش، نظامی. گر از راز پوشیده آگاه نیست جز از راستی پیش او راه نیست، نظامی. پیش تو از نور موافق ترند در پست از سایه منافق ترند، نظامی. پیش همه نیکنامی اندوز، نظامی. هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد، سعدی. هر آن کس که عییش نگویند پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش، سعدی. باز آی و مرا بکش که پشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن، سعدی. گرم عیب گوید بداندیش من بیا گو ببر نسخه از پیش من، سعدی. واجب است آنکه پیش میر و وزیر پشت را خم کنند و بالا راست، سعدی. خار است و گل در بوستان هرج او کند نیکوست آن سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم، سعدی. پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان به فساد در حق من گواهی داد، (گلستان)، یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من آورد، (گلستان). -امثال: چونکه صد آمد نود هم پیش ماست، مولوی. آدم حسابش را پیش خودش می کند، حساب خودت را پیش خودت بکن. - از پیش؛ از حضور. از نزد: فرستادگان سپهدار چین ز پیش جهاندار شاه زمین... فردوسی. - پیش او رنگی ندارد؛ یعنی با او برابری نمی تواند کرد. (آنتدراج). - پیش خودت بماند؛ یعنی به کسی باز مگوی ||. زی، سوی، جانب، عند: گر از راز پوشیده آگاه نیست جز از راستی پیش او راه نیست، نظامی ||. به قیاس، در مقام مقایسه؛ پیش فلان، قیاس به فلان: پیش تیغ تو روز صف دشمن هست چون پیش داس نو کرپا، رودکی. ای بر سر خوبان جهان بر سرچیک پیش دهنه ذره نماید خرچیک، عنصری. در همه گیتی نگاه کردم و باز آدمم صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او، سعدی ||. پیش؛ به عقیده، در نظر، نزد: سراسر جهان پیش او خوار بود، فردوسی. گر خوار شدم پیش بت خویش روا باد اندی که بر مهر خود خوار نیم خوار، عماره. این عن فلان و قال چنان دان که پیش من آرایش کراسه و تمثال دفترست، طیان. پیشت هنری و دانا گرامی و درم خوار. (از آفرین موبد موبدان شاهان ساسانی را) (از نوروزنامه منسوب به خیام)، که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات دعای زنده دلان است در شب تاری، سعدی. شکم بنده بسیار بینی خجل شکم پیش من تنگ بهتر که دل، سعدی. چون که آب خوش ندید آن مرغ کور پیش او کوثر نماید آب شور، مولوی. بی تفکر پیش هر داننده هست آنکه با گردنده گردانده هست، مولوی. دمی پیش دانا به از عالمیست ||.؟ مجازاً، مذاق: گفت جوع از صبر چون دو تا شود نان جو در پیش من حلوا شود، مولوی ||. غالب، (انجمن آرا)، - پیش از کسی یا چیزی بودن، یا از کسی - پیش بودن؛ بر او مقدم بودن، بر او برتری داشتن ||. مقدم، برتر: ای نهان گشته در بزرگی خویش وز بزرگان به کبریا در، پیش، انوری ||. مقابل، در مقابل، در جلو، مواجه، برابر، در برابر، روبروی، پیش روی، مقابل و پشت سر، برابر چشم: چون جامه اش به تن اندر کند کسی خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش گر هست باشگونه مرا جام ای بزرگ بنهاده ام دعای ترا بنده وار پیش، رودکی، صف دشمن ترا ناستد پیش گر همه آهین ترا باشد، شهید، می سوری بخواه

کآمد رش مطربان پیش دار و باده بکش. خسروی. زیبا نهاده مجلس و خالی گزیده جای ساز و شراب پیش نهاده رده رده. شاکر بخاری. چو خوان نهاد نهاری فرو نهاد پیشت چو طبع خویش به خامی چویشمه بی چربو. منجیک. دگر گور بنهاد در پیش خویش که هر باره گوری نهادی به پیش. فردوسی. بدان مرد داننده اندرز کرد همی خواسته پیش او ارز کرد. فردوسی. سخن نیز نشنید و نامه نخواند مرا پیش تختش به پایان نشاند. فردوسی. همی گشت در پیش گردان چین به سان یکی کوه بر پشت زین. فردوسی. نباید نهادن دل اندر فریب که پیش فراز اندر آید نشیب. فردوسی. چنان شد که گفستی طراز نخ است و یا پیش آتش نهاده یخ است. فردوسی. کمر بست و بنهاد بر سر کلاه ز کینه جهان پیش چشمش سیاه. فردوسی. بد آمد بر ایشان ز گفتار بد بد آمد به پیش بد از کار بد. فردوسی. سپاهش همه خواندند آفرین همه پیش دادار سر بر زمین. فردوسی. از ایران سواران پر خاشجوی همه خسته بودند در پیش او. فردوسی. بسر برش تاج و کمر بر میان سپه پیش و در دست تیر و کمان. فردوسی. چرا سرکشی می کنی پیش من مگر می ندانی کم و بیش من. فردوسی. به زاری چنین کشته در پیش من به کینه به کام بداندیش من. فردوسی. مگر هفتصد مرد آتش پرست همه پیش آذر بر آورده دست. فردوسی. زمانی شود بر سوی میمنه گهی بر چپ و گاه پیش بنه. فردوسی. پذیره بیامد به پیشش به جنگ خروشان و جوشان به سان پلنگ. فردوسی. مرا خود به گیتی نکوهش بود همان پیش یزدان پژوهش بود. فردوسی. همی بود بر پیش یزدان بیای همی گفت کای داور رهنمای. فردوسی. چو رستم شنید این سخن خیره گشت جهان پیش چشم اندرش تیره گشت. فردوسی. فرسته چو از پیش ایوان رسید زمین بوسه داد آفرین گسترید. فردوسی. چو در پیش او انجمن شد سپاه ز نام آوران و ز گردان شاه. فردوسی. گنهکار بهرام خود با سپاه بیاراست بر پیش ما رزمگاه. فردوسی. نهادند دینار و گوهرش پیش بپرسید رودابه از کم و بیش فردوسی. از دیو سیر آید اندر نبرد چه یک مرد پیشش، چه یک دشت مرد. فردوسی. بدو گفت هفتاد فرسنگ پیش شما را بیابان و کوهست پیش. فردوسی. چو گفتار فرزند بشنید شاه جهان گشت در پیش چشمش سیاه. فردوسی. بفرز و بسوز پیش خویش امشب چندان که توان ز عود و از چندان. عسجدی. مکن ای دوست به ما بد نتوان کرد چنین به حدیثی مرو از پیش و به کنجی منشین. فرخی. هیچ سائل نکند از تو سؤالی که نه زود سوی او سیمی تازان نشود پیش سؤال. فرخی. به کوه در شد و اندر نهالگه بنشست فیلک پیش و به زه کرده نیم لنگ و کمان. فرخی. برجاس او به سر بر گه باز و گه فراز چون خادمی که سجده برد پیش شاه ری. منوچهری. آمدن امیر مؤید به سیستان و شارسنان حصار گرفتن بهاءالدوله پیش وی. (تاریخ سیستان). خالد... نام بدر از خطبه برافکنند و خویشتن را خطبه کرد و سپاه بدر پیش وی آمد و حربی سخت بکردند. (تاریخ سیستان). زنبیل سپه آورد اندر پیش وی و با عبیدالله سپاهی بزرگ بود، حربی سخت بکردند. (تاریخ سیستان). پیش امیرمسعود زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی). پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی که کس از غلامان... وی را یاری دادی. (تاریخ بیهقی). و هر چند می برانندیم ولایتی با نام بود در پیش ما. (تاریخ بیهقی). پیش جان تو سپر کرده ست ایزد نثرت را تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر. ناصر خسرو. شیران ز بیم خنجر او حیران دریا به پیش خاطر او فرغ. ناصر خسرو. به پیش تیغ دنیا مرد دینی جز از حکمت نپوشد جوشن و خود. ناصر خسرو. همی بینم که روز و شب همی گردی به ناکامی به پیش حادثات من چو گویی پیش چوگانها. ناصر خسرو. چو تو سالار دین و علم گشتی شود دنیادهی پیش تو ناچار. ناصر خسرو. بفرمود تا تخت او را بر بالای آن کوشک نهادند و پیش کوشک میدانی چهار فرسنگ خالی کردند. (قصص الانبیاء). پیش خویش زبورتخانه ای دید. (کلیله و دمنه). همهء نقود خانه پیش چشم من ظاهر آمدی. (کلیله و دمنه). و هر گاه متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مفاتیح آن را به نظر بصیرت ببیند و عواقب عزیمت پیش چشم دارد. (کلیله و دمنه). به پیش کس از بهر یک خنده خوش قد خویش چون ماه نو خم ندارم. خاقانی. شناسا کن به حکمتهای خویشم برافکن برقع فکرت ز پیشم. نظامی. چون که شد از پیش دیده روی رایتایی باید ازومان یادگار. مولوی. مرا همچو تو خواب خوش در سرست ولیکن بیابان به پیش اندرست. سعدی. وور نبود دلبر همخواه پیش دست توان کرد در آغوش خویش. سعدی. نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش. سعدی. مرهمی بر ریش نهی و معلومی در پیشش. سعدی. پیش آفتاب ذره کجا در حساب آید. سعدی. به پیش آینهء دل هر آنچه می دارم بجز خیال جمالت نمی نماید باز. حافظ. آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر پیشش به روز معرکه کمتر غزاه بود. حافظ. [در برابر. در مقابل (از لحاظ زمان). در آینده: یکی کار پیش است با درد و رنج به آغاز رنج و به فرجام گنج. فردوسی. که امروز روزی بزرگ است پیش پدید آید اندازه گرگ و میش. فردوسی. شما را همه رنج پیش است و ناز زمانی نشیب و زمانی فراز. فردوسی. چنین است و کاری بزرگ است پیش همی سیر گردد دل از جان خویش. فردوسی. دیگران رفتند و ما هم می رویم کیست کو را منزلی در پیش نیست. احمد زنده پیل. دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمن از پس. (سعدی [ا]). جلو. مقدمه. قدام. امام. (منتهی الارب). مقدم. (لغت ابوالفضل بیهقی). مقابل پس و دنبال و خلف و وراء. (۴). (منتهی الارب) (دهار): به دم لشکرش ناهید و هر مز به پیش لشکرش بهرام و کیوان. دقیقی. همی تاختند از پس اردشیر به پیش اندرون اردوان با وزیر. فردوسی. به پیش اندرون بود همدان گشسب که در نی زدی آتش از نعل اسب. فردوسی. برآمد خروشیدن نای و کوس به پیش اندر آمد سپهدار طوس. فردوسی. نیابند مر یکدگر را به تنگ دوان همچو نخجیر از پیش سگ. فردوسی. همی رفت با ناله و درد شاه سپهدار به پیش اندرون با سپاه. فردوسی. که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ به پیش اندرون پهلوانی سترگ. فردوسی. به پیش سپاه اندر آمد دلبر بغرید برسان غرنده شیر. فردوسی. خرد باد جان ترا رهنمون که راهی دراز است پیش اندرون. فردوسی. نشستند بر زین به فرمان شاه سپهدار گودرز پیش سپاه. فردوسی. چو ارجاسب آن دید آمد به پیش ابا نامداران و مردان خویش. فردوسی. به برگشتنت پیش در چاه باد پست باد و بارانت همراه باد. فردوسی. سر نامداران جنگیش کرد که پیش صف آید [یلان سینه] به روز نبرد. فردوسی. سپهدار نشست از بر اسب گویو همی رفت پیش اندرون گویو. فردوسی. چو بشنید ازو نیز بنهاد روی پیاده دوان پیش او راه جوی. فردوسی. سواران جنگ از پس و پیل پیش همه برگرفته دل از جان خویش. فردوسی. همی گشت، بر لب بر آورده کف همی تاخت، از قلب تا پیش صف. فردوسی. نشست از بر اسب سالار نیو پیاده همی رفت از پیش گویو. فردوسی. شتر بود پیش اندرون پنجصد همه کرده آن رسم را نامزد. فردوسی. چو بشنید کامد پس او سپاه تهتمن به پیش اندرون کینه خواه. فردوسی. ز گرد اندر آمد درفش سپهدار ترکان بییش سپاه. فردوسی. پسر با برادرش پیش اندرون ابا هر یکی موبدی رهنمون. فردوسی. به راه رایت او بیشتر بود هر روز چو پیش رایت کاوس رایت رستم. فرخی. بر کرده پیش جوزا و زپس بنات نعش این همچو بادبیزن و آن همچو بازن. عسجدی. حاجیان... می رفتند پیش و اعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند. (تاریخ بیهقی). طلایه به پیش اندر ایرانیان به از پس و لشکر اندر میان. اسدی. و

هر وقتی خواهر را از پس ستاره بنشاندی و خود پیش ساره با جعفر بنشستی. (تاریخ برامکه). سننک؛ پیش و مقدم هر چیزی. (منتهی الارب). - به پیش؛ (اصطلاح نظامی) فرمانی دسته ای از سپاهیان را که به طرف مقابل خویش در حرکت آیند. دستور فرمانده سپاه یا دسته ای از سپاهیان که به سوی جلو گام بردارند (|| ص، ا) قائد. پیشرو: بدو گفت گودرز، پرمایه شاه ترا پیش کرد او بدین بر سپاه. فردوسی. رجوع به پیشرو و رجوع به پیش کردن شود (|| ص، ا) مقدمه را نیز گویند چنانکه گویند پیش را دانستی. اراده آن باشد که این مقدمه را دانستی. (آندراج ||). ق. قبل. پیش از. پیش که. مقدم بر. پیش از آنکه. قبل از آنکه (۵). زودتر از آنکه. جلوتر از آنکه: توشه خویش زود ازو بریای (۶) پیش کایدت مرگ پای آگیش. رودکی. پیش کاین گیتی ما را بزند یا بخورد ما ملک وار مر او را بزینم و بخوریم. منوچهری. پیش از آنکه بر تخت ملک ننشسته آید روزی سیر کرد و قصد هرات داشت. (تاریخ بیهقی). پیش از آنکه نامه ما (مسعود) بدو (به آلتوناش) رسد، حرکت کرده بود و روی به خدمت نهاده. (تاریخ بیهقی). زود پیش باید گرفت تا پیش از آنکه از هرات برویم این دو نامه گسیل کرده آید. (تاریخ بیهقی). اسکندر مردی بود محتال و گریز، پیش از آنکه در پیش فور آید جلیتی ساخت. (تاریخ بیهقی). امیر پیش از آنکه حرکت کرده بود ابوالحسن خلف را... استمالت کرده بود. (تاریخ بیهقی). بوسهل پیش، تا از غزنین حرکت کردیم، وی فسادی کرده بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۹). زآن پیش که در پیش طعام آرم گفتا کو باده که او در دو جهان تاجور آمد. سوزنی. بسیار چو توروند و بسیار آیند بریای نصیب پیش کت بریابند. خاقانی. پیش کز بختم خزان غم رسید هم به باغ دل بهاری داشتم. خاقانی. پیش کان گوهر تابنده به تابوت کنید تاب دیده به دو یاقوت و درر باز دهید. خاقانی. پیش کز آسیب روز بر دو یک افتد صبح دیودلی کن بدزد از فلک این یک دو دم. خاقانی. پیش که باوه شوند خرد وشاقان چرخ بر بر گل عارضان ساغر گلگون بیار. خاقانی. من آن قاصد خود فرستاده ام کز آن پیش کافکندی افتاده ام. نظامی. از آن پیش بس کن که گویند بس. سعدی. ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای نه به زرق آمده ام تا به ملاعت بروم. سعدی. خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم. (گلستان باب ۸). خنک هوشیاران فرخنده بخت که پیش از دهل زن بینددرخت. سعدی ||. فجر. سحر. پیش از سپیده دم. (دهار). ثمل؛ طعام خوردن پیش از نوشیدن شراب. (منتهی الارب ||). قبل (۷). (منتهی الارب). سابق. در گذشته. به روزگار گذشته. به عهد ماضی. به عهد متقدم. مقابل بعد. دون. (منتهی الارب). سابقاً. قب. پیشتر. از پیش؛ از زمان سابق. پیش از کسی یا چیزی؛ مقدم بر او. سابق بر او. روزگاری جلوتر از او. قبل از او یا آن: دریغ فر جوانی و عزّ اوی دریغ عزیز بودم ازین پیش همچنان سپریغ. شهید بلخی. که او پیش با شاه ایران چه کرد ز گردان ایران بر آورد گرد. فردوسی. پدر مر ترا پیش ما را سپرد و زآن پس شد و نام نیکی ببرد. فردوسی. یکی کاروان شد که کس پیش از آن ندید و نبد خواسته پیش از آن. فردوسی. گناهی که باشد کم و بیش ازین نه بدتر بود آنکه بُد پیش ازین فردوسی. یکی سور فرمود کاندز جهان کسی پیش از آن خود نکرد از مهان. فردوسی. نه تا چند ماه و نه تا چند روز که پیش از تو اندیشه شد کینه توز. فردوسی. جم از پیش دانسته بدکار اوی خوش آمدش دیدار و گفتار اوی. فردوسی. راست چون بهر صید خواهی کرد باز را مسته داد باید پیش. بونصر طالقان. هر چه تو اندیشه کردی ای ملک از پیش آنهمه ایزد ترا بداد و از آن پیش. منوچهری. وزیران دگر بودند زین پیش همه دیوان به دیوان رسائل. منوچهری. همان که بود ازین پیش شاد گونه من کنون شده ست دواج تو، ای بدولی فاش. عسجدی. بسی خسرو نامور پیش ازو شدستند زی بندر شاریان (۸). دیباجی. و حرب کردند از پیش نماز دیگر تا وقت برآمدن... (زین الاخبار). تاریخها دیده ام بسیار که پیش از من کرده اند. (تاریخ بیهقی). پیش ازین در تاریخ گذشته بیاورده ام دو باب در آن از حدیث ابن پادشاه بزرگ (تاریخ بیهقی). چنان نمود که وی امروز ناصحتر و مشفقتر بندگان است و پیش کس نبود از پیران دولت که کاری برگذاری یا تدبیری راست کردی. (تاریخ بیهقی). امیر به بلخ رفت و آن حالها که پیش ازین راندم تمام گشت. (تاریخ بیهقی). تعدیها رفت از وی که در تاریخ پیش از این بیاورده ام. (تاریخ بیهقی). مگر وقت رفتن است چنانکه پیش ازین گفت آن بشیر و نذیر. ناصر خسرو. بانصد سال پیش ازین بودم بانصد سال بعد ازین باشم. خاقانی. زمین داد بوسه به آیین پیش فرود از زمین بوس او قدر خویش. نظامی. حکم این طومار ضد حکم آن پیش ازین کردیم این ضد را بیان. مولوی. همین نقش برخوان پس از عهد خویش که دیدی پس از عهد شاهان پیش. سعدی. پیش ازین طایفه ای بودند به صورت پراکنده و به معنی جمع. (سعدی). - از پیش؛ در قدیم. در سابق: به گردوی من نامه ای کرده ام هم از پیش تیمار او خورده ام. فردوسی. از آن گشت شادان دل شهریار که دشمن شد از پیش بی کارزار. فردوسی. شنیدستی آن داستان مهان که از پیش بودند شاه جهان. فردوسی. هم از پیش، نان با می آراستی هم از در برون جام می خواستی. اسدی. - از پیش (به اضافه)؛ از قبل. مقدم بر. (زپیش مخفف آن): زپیش عاشقی بودم توانا به کار خویشین بینا و دانا. (ویس و رامین). احمد ایشان را فرود آورد و آنچه از پیش مرگ خوارزمشاه ساخته بود... به او گفت. (تاریخ بیهقی ||). قبلا. ابتداء: پیش قصه این تضریب بشرح بگویم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۹ ||). اول. نخست: همی باش نزدیک یاران خویش وی اکنون بیاید همی رو تو پیش. فردوسی. که گر او نشستی بخون دست پیش نگه داشتی دین و آئین و کیش نکردی بخون سرخ ریش سپید نگشتی ز بوم و ز بر نامید. فردوسی. همان طوس نوذر از آن بستهد کجا پیش اسب من اینجا رسید. فردوسی (|| ص) آنکه حق تقدم دارد در بازی، قبل از بی پیش. سردو [بفتح دال] (در تداول مردم قزوین. و بی پیش را در آن شهر «پشت سر دو» گویند ||). ق. مقدم. بر. برتر به مقدار و مرتب. سابق به قدر و مکان. مقدم: ای بار خدای ملکان همه گیتی ای از ملکان پیش چو از سال محرم. فرخی. گویی محمود بود پیش ز مسعود نی نی مسعود هست پیش ز محمود. منوچهری. جواپش داد کز کسهای شاهم به درگاهش ز پیشان سپاهم. فخرالدین اسعد (ویس و رامین ||). ص) سابق. سبقت گرفته. مقابل متأخر. مقابل لاحق. جلوتر: ز مهدی گرچه روزی چند پیشی بخش دجال خود مهدی خویشی. پوریای ولی (|| ق) قبل. زمانی زودتر از زمان معهود. زودتر از موعد مقرر: حاسدم بر من همی پیشی کند وین زو خطاست بفسرد چون بشکند گل پیش ماه فرودین. منوچهری. وینک پیامده ست به پنجاه روز پیش جشن سده طلایه نوروژ و نوبهار. منوچهری. کم گوی و جز از مصلحت خویش مگوی چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی. بابا افضل. صراف سخن باش و سخن پیش مگو چیزی که نپرسند تو از پیش مگو. سعدی. - پس و پیش (از لحاظ مکان)؛ جلو و عقب. مقدم و مؤخر. برابر و دنبال. دم و دم. امام و وراء قدام و خلف. روبرو و پشت سر. قیدوم. قیدام. (منتهی الارب): گشاده نباید که دارید راه دورویه پس و پیش آن رزمگاه. فردوسی. به ره کنده پیش و پس اندر سپاه پس کنده با لشکر و پیل شاه. فردوسی. چو پیروز خسرو چنان نامه دید همه پیش و پس رای خود کامه دید. فردوسی. در رز بست به زنجیر و به قفل از پس و پیش... منوچهری تا به پیش و به پس زین

براقش ماند اول و آخر هر ماه از آن گیرد خم. سوزنی ||. کلمه پیش مؤخر بر حرف اضافه «از» آید مستق، در حالت اضافه و افاده معانی خاص کند چون: - از پیش؛ در پیش. در مقابل. در زمان آینده: گر آزار بابت نبودی ز پیش ترا دادمی چیز از اندازه پیش. فردوسی. - از پیش؛ در پیش. در برابر. برابر. روبروی: شکفت لاله تو زینال بشکفان که همی ز پیش لاله به کف بر نهاده به زینال. رودکی ||. - از پیش؛ در مقدمه. در جلو: ورا دید از پیش آن لشکرش به گردون بر آورده جنگی سرش. فردوسی. به لشکرگه آوردش از پیش صف کشان و ز خون بر لب آورده کف. فردوسی. - از پیش خویش؛ برابر روی خویش. مقابل شخص خود: شمشیرها از میانه نی بیرون کردند و قصد او کردند بالشی از پیش خویش سپر کرد و او را جراحات بسیار کردند. (تاریخ سیستان). - امثال: پیش آتش است و پس دریا؛ در حق کسی گویند که او را کاری سخت و دشوار افتد و او را هیچ چاره و گزیر نماند. (از آندراج ||). ص) مؤخر و مقدم. سابق و لاحق (از لحاظ زمان): همه را زاد به یک دفعه نه پیشی نه پستی. منوچهری. پیش و پستی ساخت صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا. نظامی ||. و نیز کلمه پیش و حرف اضافه از با کلمات و مصدری ترکیب شوند و افاده معانی خاص کنند چون: - از پیش برداشتن؛ از مقابل و پیش روی برگرفتن: جو آب آمد نیم نیست در کار چو روز آمد چراغ از پیش بردار. پوریای ولی ||. - گریزانند. منهزم کردن: به یک حمله صف دشمن را از پیش برداشت ||. - از بن برکندن. - از پیش بردن چیزی؛ کامیاب گشتن و غالب آمدن و پیروز بگشتن: دگر به یار جفاکار دل مده سعدی نمی دهم و به شوخی همی برند از پیش. سعدی. هر آنک استعانت به درویش برد اگر بر فریدون زد، از پیش برد. سعدی. او اناالحق گفت و کار از پیش برد. - از پیش بشدن؛ عفو. شجوع. عتق؛ از پیش بشدن اسب. (تاج المصداق بیهقی). - از پیش بشدن؛ عفو. شجوع. عتق؛ از پیش بشدن است. (تاج المصداق بیهقی). - از پیش پای کسی برخاستن؛ به تعظیم او برخاستن. (غیاث): ما خویش را سبک بی دنیا نکرده ایم از پیش پای باد نخیزد غبار ما. تأثیر (از آندراج). - از پیش پیش؛ ترجمه قدام است، یعنی پیش پیش. قبل: آنرا که پیر و دل روشن زبان بود از پیش پیش مشعل دولت روان بود. تأثیر (از آندراج). - از پیش چیزی رفتن؛ ترک آن کردن. از آن شانه خالی کردن. پهلوی تهی کردن آنرا: چون هوادار قدیم بدهم جان عزیز نوآرادت نه که از پیش غرامت بروم. سعدی. بوح؛ از پیش کسی بر رفتن. (از منتهی الارب). - از پیش خود؛ بی اشارت غیر. بخودی خود. از پیش خود گرفتن چیزی. پرداختن و مشغول شدن به آن بی اشارت دیگری: از چه خاک ای دل ویران که از روز ازل هیچکس از پیش خود نگرفت تعمیر ترا. قدسی (از آندراج). - از پیش داشتن؛ راهنما و پیشرو ساختن: کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کرده خویش ریش. فردوسی. - از پیش رفتن؛ میسور بودن. کفایت شدن. روا گشتن: ترا که هر چه مراد است می رود از پیش ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد. سعدی. - از پیش کسی نرفتن یا از پیش نرفتن کاری - کسی را؛ قادر بر آن نبودن یا نشدن: چون خدا می خواست از من صدق زفت خواستش چه سود چون پیشش نرفت. مولوی. من ازین باز نیام که گرفتم در پیش گرم می رود از پیش و گر می نرود. سعدی. دلا. مباح چنین هرزه گرد و هرجائی که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود. حافظ. گر من از سرزنش مدعیان اندیشم شیوه رندی و مستی نرود از پیشم. حافظ. - از پیش رفتن حرف؛ کنایه از سبز شدن حرف. بر کرسی نشستن حرف: ره بی دلیل کم نکند کاروان عقل در وادی که حرف من از پیش می رود. تأثیر (از آندراج). - از پیش کسی بودن؛ از آن او بودن. برای او بودن. او را بودن: اگر باز بینم ترا شادمان پر از درد گردد دل بدگمان از آن پس جز از پیش یزدان پاک نباشم کز اوی ست امید و باک. فردوسی. - از پیش کسی و از بر کسی؛ از طرف او بی تحریک و تعلیم غیر: دل ما این همه بیداد ز تو چشم نداشت نیست از پیش خود البته به ایمای کسی. عالی (از آندراج ||). و نیز کلمه پیش و حرف اضافه «در» با کلمات مصدری ترکیب شود و افاده معنی خاص کند چون: در پیش داشتن؛ عرضه کردن. اظهار داشتن. در معرض قرار دادن: هزار افسانه از بر پیش دارد به طنزازی یکی در پیش دارد. نظامی. - در پیش داشتن مهمی یا کاری؛ با آن مواجه بودن: مهمی که در پیش دارم بر آر و گرنه بخوام ز پروردگار. سعدی. بگفتا نیارم شد اینجا مقیم که در پیش دارم مهمی عظیم. سعدی. - در پیش شدن؛ تقدم. (زوزنی). اسناف. (منتهی الارب). - در پیش کردن؛ تقدیم. تقدمه. (زوزنی). - در پیش گرفتن (چیزی)؛ بدان پرداختن. وجهه همت ساختن: من ازین باز نیام که گرفتم در پیش اگر می رود از پیش و گر می نرود. سعدی. - در پیش نهادن؛ عرضه کردن: آن همه عشو که در پیش نهادند و غرور عاقبت روز جدائی پس پشت افکنند. سعدی ||. و همچنین کلمه پیش و پیشاوند «فرا» با مصدری ترکیب شود چون: - فرا پیش داشتن؛ برابر آوردن. در عرضه که قرار دادن: متاعی که در سلّه خویش داشت بیاورد و یک یک فرا پیش داشت. نظامی ||. و نیز کلمه پیش مؤخر بر کلمات دیگر آید و به تنهایی یا با مصدری به کار رود چون: - دست پیش داشتن کسی را؛ ممانعت او کردن: گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد هر کجا پای نهاد، دست نداشتش پیش. سعدی. (۱) - ن ل: گفت فردا نشتر آرم. (۲) - ن ل: آرزویست. (۳) - ن ل: پیش من شعر یکی بار یکی دوست بخواند. (فرانسوی) (۴) - Devant. (فرانسوی) (۵) - Avant (۶) - que - ن ل: توشه جان خود از او بردار. (فرانسوی) (۷) - (۸) - Precedement - ن ل: شدستند تا ساری و ساریان.

پیش آب.

(اخ) نام بلوکی در شرق دریاچه زره به سیستان. به روزگار قدیم آنرا پیش زره میخواندند. (تاریخ سیستان ص ۲۹۷ ح و ۳۷۸ ح.) و رجوع به پیش زره شود.

پیش آخور.

[خُر] (اخ) دهی از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه واقع در ۳۲ هزارگری شمال خاوری کدکن. سر راه مالرو عمومی کدکن. دامنه - معتدل، دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و بنشن و تریاک است. شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی و راه آن مالرو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیش آگهی.

[گک] (۱) مرکب (۱) در اصطلاح بانکداری، اطلاعیه مختصری که پیش از سررسید پرداخت بدهی مندرج در سند از طرف طلبکاری یا بانکی برای بدهکار فرستاده شود (||). اصطلاح مالیه نامه ای متضمن ارقام در آمد و میزان مالیات یکساله هر فرد

مشمول مالیات که پس از فرا رسیدن موعد پرداخت اداره دارائی برای اطلاع او و به منظور پرداختن مبلغ مالیات مندرج در آن نامه فرستد، خواه مؤدی آن مالیات بر آوردی را پذیرد و خواه نپذیرد و در مقام اعتراض بر آید. اختطاریه. برگ اختطاریه. (فرانسوی) (۱) -

Preavis

پیش آمد.

[م] (ن مف مرکب) پیش آمده (||. ا مرکب) (۱) واقعه. حادثه. قضیه. رویداد. سانحه. عارضه. رویداد. وقوعه. نازله. اتفاق ||. سلوک و رعایت. (غیاث). (فرانسوی) (۱) - evenement

پیش آمدگی.

[م د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیش آمده. آنچه از دیوار و چیزی مانند آن از خط و امتداد مقرر و عادی تجاوز کند. آنچه از امتداد یا جای مقرر بگذرد در زمین یا در فضا و به مجاور خود درآید، چون پیش آمدگی دیواری یا بنائی و یا چون پیش آمدگی آب در خشکی که خلیج باشد و پیش آمدگی خاک در آب که دماغه باشد. عنان. (منتهی الارب). قبل؛ پیش آمدگی سیاهه چشم بر بینی. (منتهی الارب ||). برجسته ترشدگی از سابق چون ورم کردگی یا کلانی شکم از آبستنی و فریبی.

پیش آمدن.

[م د] (مص مرکب) نزدیک آمدن. نزدیک شدن. تقدم. (منتهی الارب). به حضور در آمدن. پیش روی آمدن. مقابل آمدن. اقبال. استقبال. (منتهی الارب). جلو آمدن کسی یا چیزی را. به کسی یا چیزی نزدیک گشتن. نزدیک آمدن از جانب مقابل: عرض. (منتهی الارب) (تاج المصداق). تعرض. (دهار) (تاج المصداق). تلقی. (منتهی الارب). انبراه. اعتراض. اعتنا. (تاج المصداق). انکباب. طری. مضواء. انکلاث تصدد. قبول. افاذه. اکباب. تکلی. دعسقه. (منتهی الارب): میلاو منی ای فغ و استاد توام من پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه می لاو (۱). رودکی. سفر خوش است کسی را که با مراد بود اگر سراسر کوه و پڑ آید اندر پیش. خسروانی. پیاده همی رفت جویان شکار به پیش اندر آمد یکی مرغزار فردوسی. و ز آن پس همه پیش مرگ آمدند زره دار با خود و ترگ آمدند. فردوسی. چو ارجاسپ آن دید آمد به پیش ابا نامداران و مردان خویش. فردوسی. به پیش آیدم زود نیزه بدست که در پیشستان نزه شیر آمده ست. فردوسی. به پیش افکند تازیان اسب خویش به خاک افکند هر که آیدش پیش. فردوسی. بگفت این و بنشست بر جای خویش خراسان سپهدارش آمد به پیش. فردوسی. بدیدند و با خنده پیش آمدند که دو دشمن از بخت، خویش آمدند. فردوسی. یکی پهلوان بود نامش گوزم ز توران سپه پیشش آمد برزم. فردوسی. بپرسید چون بگذریم از درخت شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت. فردوسی. نیاید ز شاهان کسی پیش تو جز این بد گهر بی پدر خویش تو. فردوسی. خدایگانا غزوی بزرگ آمد پیش ترا فریضه ترست این ز غزو کردن پار. فرخی. روزگاری پیشمان آمد بدین صنعت همی هم خزینه هم فسیله، هم ولایت، هم لوی. منوچهری. علامت و چتر سلطان پیش آمد و امیر بر اسب بود. (تاریخ بیهقی). پیش آمد (آلتوناش) و خدمت کرد و امیر وی را در بر گرفت. (تاریخ بیهقی). چندانکه رایت ما پیدا آید همگان بندگان را میان بسته پیش آیند. (تاریخ بیهقی). چاکری از خواص خواجه پیش آمدشان سواره و راه تنگ بود. (تاریخ بیهقی). و مردم از بطالت پیش آمدند و دولت عالی را بندگان نمودند. (تاریخ بیهقی). آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان در آید از طلیعه گاه تا گویند خصمان به جنگ پیش نخواهند آمد که رسول می آید. (تاریخ بیهقی). بیگنهی تات کار پیش نیاید و آنگه کت تب گلو گرفت گنهار. ناصر خسرو. هر که پیش آیدت از خلق بیوبارد گر صغار آید یا نیز کبار آید. ناصر خسرو. روزی پیش آیدت به آخر کان روز ایزد باشد ترا به حشر نگهدار. ناصر خسرو. چه داری جواب محمد (ص) به محشر چو پیش آیدت هان و هین محمد. ناصر خسرو. رسولی فرستاد سوی شاه هند و گفت به طاعت پیش آید. (قصص الانبیاء ص ۱۹۳). سپس قصد صین کرد و ملک صین بی جنگ پیش آمد و مالهای بسیار آورد. (فارسانمه ابن البلخی ج اروپا ص ۹۴). کوش تا آن نفس که آید پیش نشود فوت از تو ای درویش. سنائی. نه هر آبی که پیش آید توان خورد نه هرچ از دست برخیزد توان کرد. نظامی. ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش پیش آید پیش او دنیا و بیش. مولوی. به کم خوردن چو عادت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد. سعدی. در آن حال پیش آمدم دوستی... سعدی. آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش. سعدی. اگر سرینجه بگشاید که عاشق می کشم شاید هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل. سعدی. چو پیش آمدش بنده ای رفته باز ز لقمانش آمد نهبی. فراز. سعدی. یکی دیدم از عرصه رودبار که پیش آمدم بر پلنگی سوار. سعدی. رحیل آمدش هم در آن هفته پیش دل افکار و سر بسته و روی ریش. سعدی. چو بیرون شد از کاروان یک دو میل به پیش آمدش سنگلاخی مهیل. سعدی. کمر بند قلم کردار سر در پیش و لب برهم به هر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد. سعدی. هر دیوار قدیمش که پیش آمدی به قوت بازو بیفکنندی. (گلستان). اما اگر دره هولناک پیش آید... زمام از کفش در گسلاند. (گلستان). مشغله بردارند و پیش آمدن نیارند. (گلستان). قنعت الایل قنوعاً؛ پیش آمد شتر اهل خود را. نکول، انکیال؛ پیش آمدن کسی را به دشنام و ضرب. مخرت السفینه مخراً و مخوراً؛ پیش آمدن کشتی به ادرا درعین روانگی. اسجهرار؛ پیش آمدن باد. اعتراض بسهم؛ پیش آمد او را به تیری. فروق؛ پیش آمدن کسی را دو راهه. عتوک؛ پیش آمدن کسی را به خیر یا شر. تهکم؛ پیش آمدن کسی را به بدی. جنوح؛ پیش آمدن شب به تاریکی. جنش؛ پیش آمدن گروهی سوی گروهی. دغنجه؛ پیش آمدن و پس رفتن. سقط الحر؛ پیش آمدن گرما. قبلت اللبلة قبلاً؛ پیش آمدن شب. تقیات المرأة تقیوه؛ پیش آمد زن شوی را و انداخت ذات خود را بر شوی. تمهل، مهل؛ پیش آمدن در خیر و نیکویی. تأرض؛ پیش آمدن چیزی را. کهر، پیش آمدن به ترشروئی کسی را به جهت حقارت و تهاون وی. استقبال. الباب؛ پیش آمدن چیزی. تمطر؛ پیش آمدن باران را. تصدی، پیش آمدن کسی را. اعنان، عن، عنن؛ عنون؛ پیش آمدن چیزی را. (منتهی الارب). - پیش آمدن کسی را؛ او را رسیدن؛ از این پس تو ایمن مخسب از بدی که پاداش پیش آیدت ایزدی. فردوسی ||. حدوث (۲). وقوع. اتفاق. روی دادن. اتفاق افتادن. واقع شدن. بظهور آمدن. دست دادن. افتادن. حادث شدن. رخ کردن. واقع گشتن. روی نمودن؛ به پیش آمد اکنون یکی تیره کار که بد آترا نشاید که داریم خوار. فردوسی. چنین داد پاسخ که گر زین سخن که پیش آمد از روزگار کهن. فردوسی. همان دختر آنگه بد

از کم و بیش که جم را چه آمد ز ضحاک پیش. فردوسی. هر آنکس که او گم کند راه خویش بد آید بداندیش را کار پیش. فردوسی. که خیره به بدخواه منمای پشت چو پیش آیدت روز گاردردشت. فردوسی. کنون چون مرا آمد امروز پیش نمایم ز بازو ورا کم و بیش. فردوسی. مرا سال افزون شد از چارصد که روزی نیامد مرا پیش بد. فردوسی. کنون جنگ خاقان و هیتال گیر چو رزم آیدت پیش کویال گیر. فردوسی. زآن پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول بنشین و تن اندرده و انگاره به پیش آر. لیبی. میرابو محمد محمد خسرو ایران زمین آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا. قصار امی. چه خوبست این مثل مر بخردان را بدی یگروز پیش آید بدان را. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). مکن بد با کسی و بد میندیش کجا چون بد کنی بد آیدت پیش. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد دشمنتم هم از پیرهن خویش آمد از محتنتا محتنت تو پیش آمد از ملک پدر بهر تو مندیش آمد. علی مکی (۳) (از تاریخ بیهقی). احمد و امیرک را بخواند و گفت مرا چنین حالی پیش آمد و به خود مشغول شدم. (تاریخ بیهقی). غلامان سرائی چنان بی فرمانی کردند تا حالی بدین صعبی پیش آمد. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۲ چ ادیب). گفتند ای حکیم اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما را و یاران ما را کاری افتد و چنین حالی پیش آید آرا پیش داشته آید. (تاریخ بیهقی) در این اندیشه بود که در جهان هیچکس بدین نوع نبوده است که مرا پیش آمده است. (قصص الانبیاء ص ۲۰۴). قضای بد نگر کامد مرا پیش خسک بر خستگی و خار بر ریش. نظامی. ببینم کز آنجا چه پیش آیدم مگر کار بر کام خویش آیدم. نظامی. نپندارم مال مردم خوری چه پیش آمدت تا به زندان دری. سعدی. چو آید بکوشیدنت خیر پیش به توفیق حق دان نه از سعی خویش. سعدی. درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید. (سعدی). رحیل آمدش هم در آن هفته پیش دل افکار و سر بسته و روی ریش. ازین به نصیحتگری بایدت ندانم پس از من چه پیش آیدت. سعدی. چو پرورده باشد پسر در کنار بترسد چو پیش آیدش کارزار. سعدی. سعدی قلم به سختی، رفته ست و شوربختی پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را. سعدی. ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید به تجربت بزند بر محک دانای. سعدی. ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید. سعدی. نیکویی کن که مردم نیک اندیش از دولت و بخش همه نیک آید پیش. سعدی. فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نوشته آمد پیش. سعدی. چه درماندگی پیشت آمد بگویی. سعدی. اگر بوسه بر خاک مردان زنی به مردی که پیش آیدت روشنی. سعدی. عرض؛ پیش آمدن ناخوشی. (منتهی الارب). -امثال: هر چه پیش آید خوش آید ||. ترقی کردن؛ رو بکمال نهادن؛ بهتر شدن: خطش پیش آمده است؛ زیباتر و کامل تر و با اصول خطاطی موافقت شده است ||. از خط امتداد یا حد معین تجاوز کردن و به مجاور درآمدن؛ شکم دادن جلو آمدن : این قسمت دیوار پیش آمده است؛ شکم داده است ||. برجسته تر شدن از سابق. آماسیدن، ورم کردن چنانکه گوی بیمار یا شکم زن آبستن از آبستنی مشهود: اندلاع؛ پیش آمدن شکم. (ازمنتهی الارب). - پیش آمدن الفغده؛ به جزای عمل خود رسیدن : شیر غزم آورد و جست از جای خویش و آمد این خر گوش را الفغده پیش. رودکی. (۱) - ن ل: بستان. (فراسوی) (۲) - (۳) (Arriver. Survenir) - به تصحیح مرحوم دهخدا.

پیش آورد.

[و] (ان مف مرکب) پیش آورده (||. | مرکب) آنچه پیش از غذای اصلی بر سر سفره آرند از خوردنیهای سبک. پیش آورده (۱). پیشیار. رجوع به پیش آورده شود. (فراسوی) (۱) - Hors d'auvre

پیش آوردن.

[و د] (مص مرکب) پیش آوردن. رجوع به پیش آوردن شود ||. به حضور آوردن. به نزدیک آوردن. به خدمت آوردن. بردن نزد... : دگر روز بنشست بر تخت خویش چو دیوان لشکر بیاورد پیش. فردوسی. هر که را شعری بری یا مدحتی پیش آوری گوید این یکسر دروغست ابتدا تا انتهی. منوچهری. خوردنیها بصحرا مغافصه پیش آوردندی و نیز میزبانیهای بزرگ کردی. (تاریخ بیهقی). متظلمان و ارباب رجوع را بخوانید، چند تن پیش آوردند. (تاریخ بیهقی). آچارهای بسیار از دسترشت زنان پارسا پیش آورد. (تاریخ بیهقی). در پیش آوردن (فضل ربیع) فرمان چیست... مثال داد که وی را پیش آرند. عبدالله طاهر حاجی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد. (تاریخ بیهقی). هدیه و سلاح از آن غوریان که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نباید در پیش آوردند. (تاریخ بیهقی). سلاح آنچه یافته اند پیش باید آوردن. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۴). دفتر پیش آرو بخوان حال آنکه شهره ازو شد بجهان کربلاش. ناصر خسرو ||. عرض کردن : آنکه را کاین سخن شنید ازش باز پیش آر تا کند پژوهش. رودکی ||. عرضه کردن : چو پیش آرند کردارت به محشر فرومانی چو خر به میان شلکا. رودکی. چنین است آئین گردنده دهر گهی نوش پیش آورد گاه زهر. فردوسی. هم اندر زمان چون گشاید سخن به پیش آرد آن لافهای کهن. فردوسی. به کار خویش خود نیکو نگه کن اگر می دادخواهی، داد پیش آر. ناصر خسرو. زرق پیش آر چو زراق شود با تو سر به سر باش و همی دار به مقدارش. ناصر خسرو. طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست. سعدی. خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود. سعدی. کسی آزار درویشان تواند جست لا اله الا الله که گر خود زهر پیش آری بود حلوی درویشان. سعدی ||. نزدیک آوردن. هوی تفجیل. (منتهی الارب) : خیز و پیش آر از آن می خوشبوی زود بگشای خیک را استیم. خسروی. چنین است کردار گردان سپهر گهی درد پیش آورد، گاه مهر. فردوسی. بر خیز و فرآی و قدح بر کن و پیش آر زان باده که تابنده شود زو شب تاری. فرخی. ای حجت بسیار سخن، دفتر پیش آر وز نوک قلم دُر سخنها فرویار. ناصر خسرو. چون در بگشادند قرص نان جوی و نمک پیش آوردند. (قصص الانبیاء ص ۹۹ ||). آغاز کردن. مبادرت ورزیدن. شروع کردن : فرمود کس را ز یاران خویش که آرد یکی پای در جنگ پیش. فردوسی. کنون رزم کاموس پیش آوریم ز دفتر به گفتار خویش آوریم. فردوسی. طلیعه لشکر دمامد کنید تا لشکر گاه مخالفان اگر جنگ پیش آرد بر نشینیم و کار پیش گیریم. (تاریخ بیهقی). نه دانش باشد آن کس را نه فرهنگ که وقت آشتی پیش آورد جنگ. نظامی ||. از حد معمول جلوتر آوردن چیزی چنانکه به مجاور در آید. - پیش آوردن شکم؛ کلان ساختن آن بسبب آبستنی یا فریبی. رجوع به کلمه پیش در معنی برو بالا شود ||. حاصل آوردن. محصول دادن. نتیجه دادن: چه چیز است کآن ننگ پیش آورد همان بد ز گفتار خویش آورد. فردوسی. یکی شادی آنگه

رساند بمرد که پیش آورد ده غم و رنج و درد. اسدی. جز پشیمانی نباشد ربع او جز خسارت پیش نارد بیع او. مولوی ||. ایجاد کردن: میرابو احمد محمد خسرو ایران زمین آنکه پیش آورد در شادی چو پیش آید کفا. قصار امی. - پیش آوردن پاسخ یا سخن و جز آن؛ اظهار کردن آن. ابراز کردن آن: چنین پاسخ آورد سودابه پیش که من راست گویم به گفتار خویش. فردوسی. ز گرشاسب آزادی آورد پیش همان نیز خاتون از اندازه پیش. اسدی (گرشاسب نامه). یکی بندی ام شکوه آورد پیش. سعدی. - پیش آوردن چیزی را؛ مقدم آوردن. زودتر آوردن آنرا: که نام بزرگی که آورد پیش کرا بود از آن برتر آن پایه پیش. فردوسی. - پیش آوردن عذر (پوزش) و جز آن؛ تمهید کردن عذر (پوزش) و غیره: بدین کار پوزش چه پیش آورم که دلشان به گفتار خویش آورم. فردوسی. زبان کسان از بی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش. فردوسی. جنگی که تو آغازی، صلحی که تو پیوندی شوری که تو انگیزی، عذری که تو پیش آری. منوچهری. سیبیط سالی بخراج خواستن آمد و مهتر غسانیان را نام نعلبه بود. از وی مهلت خواست و تنگدستی پیش آورد... (مجموع التواریخ و القصص). چه عذر آرم از ننگ تردامنی مگر عجز پیش آورم کای غنی. سعدی. - پیش آوردن کسی را؛ بر سر او آوردن: دلش پر ز اندیشه شه ریاری بدان تا چه پیش آردش روزگار. فردوسی. چه آورد پیشش بد روزگار که چون بود با او مرا کارزار. فردوسی. صد بار ز من شنیده بودی کم و بیش کایزد همه را آنچه کنند آرد پیش. فرخی. پس از چند سال آن نکوهیده کیش قضا حالتی صعب آورد پیش. سعدی. افراش؛ پیش آوردن کسی را تا هدف ملامت مردم گردد. بکج؛ پیش آوردن کسی را چیزی که ناخوش آید او را. (منتهی الارب ||). نصب ساختن: ز گنج جهان رنج پیش آورد از آن رنج او دیگری برخوردار. فردوسی. گر بگذرد از تو یک بدش فردا ناچار از آن بترت پیش آرد. ناصر خسرو. گهی راحت کند قسمت، گهی رنج گهی افلاس پیش آرد، گهی گنج نظامی. غریبی که رنج آردش دهر پیش به دارو دهند آتش از شهر خویش. سعدی. گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد دگر غم عالم به هیچ نشماری. سعدی ||. در نظر گرفتن. توجه یافتن: ورت آرزوی لذت حسی بشتابد پیش آرز فرقان سخن آدم و حوا. ناصر خسرو.

پیش آورده.

[وَد / د] (ن مف مرکب) پیش آوریده (||. ا مرکب) پیش آورد. پیشپار(۱). رجوع به پیش آوردن شود. (فرانسوی) (۱) - Hors d'œuvre

پیش آوردن.

[وَد] (مص مرکب) پیش آوردن. برابر آوردن. نزدیک آوردن. به حضور آوردن: یک آهوست خوان را که ناریش پیش چو پیش آوردی صد آهوش پیش. ابوشکور. یکی شاره سرنبد پیش آورید شده تار و پود اندرو ناپدید. فردوسی. رجوع به پیش آوردن شود ||. اظهار کردن: نایستی تو گفتاری شنیدن چو بشنیدی به پیشم آوردن. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیش آورده.

[وَد / د] (ن مف مرکب) پیش آورده. رجوع به پیش آورده شود.

پیش آوند.

[و] (ا مرکب) (۱) پیشاوند. مقابل پس آوند. (۲) لاحق. مزید مقدم؛ مزید مقدمی که پیش از کلمه درآید و معنی آن کلمه را دگرگون سازد و آن جز از حرف اضافه باشد چون بر. در. اندر. فرا. فراز. فرو. و جز آن. نیز رجوع به پیشاوند شود. (فرانسوی) (۱) - Prefixe. (فرانسوی) (۲) - Suffixe

پیش آونگ.

[و] (ا مرکب) پیش آونگ. رجوع به پیش آونگ و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۲۹ شود.

پیش آهنگ.

[ه] (ا مرکب) (۱) پیشاهنگ. (از: پیش و آهنگ، بمعنی کش و کشنده) پیشرو قافله و کاروان و لشکر. آنکه پیش پیش لشکر و قافله رود. (غیاث). مقدمه. (دهار). آنکه زودتر از دیگر کاروانیان یا لشکریان روی به راه نهد و آن اعم است از آدمی یا ستور و جز آن. آن استر یا اشتر یا چهار پای بارکش که پیشاپیش رود و هر حیوانی که سرگروه و پیشرو نوع خود باشد. (برهان): الا یا خیمگی خیمه فروهل که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل. منوچهری. برفتن باز می کوشم چه سود است نیابم ره که پیش آهنگ دود است. نظامی. دگر ره بود پیشین رفته شاپور به پیش آهنگ آن بکران چون حور. نظامی. چونکه گله باز گردد از ورود پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود. مولوی. محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساریان تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس. سعدی. ره خوابیده در دامان این صحرا نمی ماند مرا گر کاروان سالار پیش آهنگ گرداند. صائب. شانی! از فرهاد و مجنون واپسی دون همتی ست در قطار بختیان عشق پیش آهنگ باش. شانی. نخراز؛ بز پیشرو گله و رمه، گوسفندان و عرب کراز گویند. (برهان). نهاز؛ پیش آهنگ رمه. مثم؛ پیش آهنگ شتران قافله. (منتهی الارب ||). پیشاهنگ. نام دسته ای از جوانان که به تربیتی خاص و مرامی مخصوص پرورش یافته باشند. الکشافه (۲). رجوع به پیش آهنگی شود. (فرانسوی) (۱) - Eclairer. Chef de file (انگلیسی) (۲) - Boy Scout

پیش آهنگ.

[ه] (اخ) نام موضعی به استر آباد رستاق. (سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۲۷ بخش انگلیسی).

پیش آهنگی.

[۵] (حامص مرکب) عمل پیش آهنگگ ||. عمل گروهی از جوانان نیکوکار دارای تعلیمات و عملیات مخصوص و شعارهای مفید. سازمان پیشاهنگگان - خلاصه تاریخچه تأسیس پیش آهنگی در جهان: این تشکیلات ابتدا در انگلستان برای یک قسم تربیت اخلاقی و اجتماعی و تمرین صفات و ملکات حمیده مابین جوانانی که تحصیلات ابتدائی خود را طی کرده اند تأسیس گردید و عبارت بود از اردوهای کوچک نظامی که بر اساس اصول نظامی تشکیل شده بود. و علاوه بر مشق نظامی و ورزش و بازی های تفریحی، تعلیمات شدیدی نیز مؤثر در کار و تربیت فوق بودند. قدیمترین مؤسسه ای که از این نوع تشکیل شد در سال ۱۸۸۳م. در شهر گلاسکو بود که بریگاد جوانان (۱) نامیده می شد، از آن تاریخ به بعد چندین مؤسسه دیگر ملی به اختلاف در سالهای ۱۸۹۱ و ۱۸۹۹ و بعد از جنگهای ترانسوال در آن مملکت به ظهور رسیدند که بیشتر جنبه نظامی داشتند. تازه تر از همه این مؤسسات تشکیلات «جوانان پیش آهنگ بای اسکوت» بود که بدون مشق نظامی برای تربیت جوانان و آشنا کردن آنان به اصول سعی و عمل و اعتماد به نفس و تعاون و معاضدت با یکدیگر تأسیس شد و در حقیقت یک اردوی روحانی و اخلاقی بود همراه اردوهای جنگی و نظامی. مؤسس این اردو یکی از ژنرالهای مهم انگلیسی است به نام سر بادن پاول (۲). شعار هر یک از این جمعیتها این است: «وظیفه خود را نسبت به خدا و وطن خود به جا خواهم آورد. دستگیری و مساعدت با دیگران را به هر قیمتی باشد فروگذار نخواهم کرد. قانون جمعیت را اطاعت خواهم نمود (منظور مواد منش است)». چنانکه گنیمت نخستین بار در سال ۱۸۸۴ بادن پاول به این فکر افتاد که افراد رژیمان خود را اضافه بر فراگرفتن فنون نظامی وادار به یاد گرفتن طریقه پیش آهنگی نیز بنماید یعنی ابتدا غرائز اخلاقی را در آنان تقویت دهد و بعد به اجرای اصول نظامی بپردازد. وی در سال ۱۹۰۲ کتابی تحت عنوان «راهنمای پیش آهنگی» به رشته تحریر درآورد ولی چون این کتاب برای افراد قشونی تألیف گردیده بود برای پسران مناسب نبود، معینا در مدارس و بعضی مؤسسات مربوط به ترقی پسران این کتاب را در تعلیم بکار میبردند. او در سال ۱۹۰۷ اردوی کوچکی از پسران تشکیل داد و تجاربی از طرز اداره پیش آهنگی در آن اردو کسب کرد. ضمناً در سال ۱۹۰۸م. کتاب راهنمای پیش آهنگی را با تجدید نظر کلی برای پسران نوشت و به طبع رسانید و البته در ابتدا نظر این نبود که پیشآهنگی رشته مستقلی را تشکیل دهد بلکه منظور این بود که مؤسسه‌ای که برای تربیت پسران وجود داشت از قبیل بریگاد پسران، طبقه دوم مجمع جوانان مسیحی Y.M.E.A و مجمع C.L.B. و غیره. این نظریات را در مؤسسات خویش بکار برند و از آن استفاده کنند ولی استقبالی که عده کثیری از مردان و پسران از آن نمودند او را مجبور ساخت تا آنرا تمرکز دهد و برای اداره کردن و مراقبت آن نظاماتی وضع نماید. ابتدا سه نفر به اسامی ماژور مکلارن و خانم ماکدونالد و بادن پاول ارکان اداری آنرا تشکیل می دادند و محل آن اطالی بود که آرتور پیرس در اختیار آنها گذاشته بود ولارداسترانکونا مبلغ پانصد لیره باین مؤسسه هدیه کرد ولی این نهضت با چنان سرعتی پیشرفت کرد که در سال ۱۹۱۰ پادن پاول مجبور شد خدمت ارتش را ترک گوید و شخصاً ریاست و قیادت این مؤسسه را بعهده گیرد. در سال ۱۹۱۰ در شورانی که تشکیل گردید، پادشاه این مؤسسه را حمایت و ولیعهد نیز ریاست پیش آهنگی ولز (۳) را قبول فرمود. پس از آن قانددین بزرگ مذهبی و مصادد امور معارفی و مملکتی همه به حمایت پیش آهنگی برخاستند و آنرا تقویت کردند. نهضت پیش آهنگی علاوه بر مقاصد عالی که عبارت از تهیه افراد خوب بود با تمام مؤسسات تربیتی نیز یک منظور و هدف مشترک داشت. پیش آهنگی در سال ۱۹۰۸ در کانادا تأسیس شد و بعد از انگلستان و ممالک تابعه آن مملکت شیلی اولین کشوری بود که در ۱۹۰۷ آنرا قبول کرد. در سال ۱۹۰۹م. ممالک آلمان و سوئد و فرانسه و نروژ و هنگری و مکزیک و شیلی و آرژانتین و هندوستان و شهر سنگاپور دارای تشکیلات پیشآهنگی بوده اند. خلاصه تاریخچه تأسیس پیشآهنگی در ایران. در ایران پیشآهنگی در اول سلطنت سلسله پهلوی در زمان کفالت وزارت معارف آقای نظام الدین خان حکمت (مشارالدوله) از طرف وزارت معارف تشکیل شد و ریاست آن بعهده آقای میرزا احمدخان امین معروف به امین زاده که از فضلا و جوانان حساس و وطن پرست بوده است واگذار گردید و در ۱۲ آذر ۱۳۰۴ ه. ش. ابلاغیه رسمی مبنی بر واگذاری ریاست پیشاهنگی به ایشان از طرف وزارت معارف صادر شد و در ۱۱ اسفند همان سال متحد المالیه از طرف وزارت معارف حاوی دستور تأسیس پیشآهنگی بهداری صادر و ابلاغ گردید و در اداره تفتیش وزارت معارف شعبه ای به نام پیشاهنگی دایر گردید و مجمعی نیز به نام انجمن پیشاهنگی ریاست آقای میرزا علی اصغرخان حکمت برای نظارت و قیادت پیش آهنگی تأسیس شد. انجمن مزبور اساسنامه ای تحت چهارده ماده برای تشکیلات پیش آهنگی ایران تهیه و تدوین کرد. در این اوان در بعضی ولایات نیز پیش آهنگی دایر شد و پیش آهنگی ایران رسماً به مجمع بین المللی پیش آهنگی در لندن بوسیله تلگراف معرفی شد و در دنیا به رسمیت شناخته گردید. اما پیشاهنگی عمری دراز نیافت و سبب آن کمبود وسائل و مساعد نبودن زمان زمینه پیشرفت و نداشتن معلم و مربی و عدم آشنائی اولیاء اطفال با فکر و منظور پیش آهنگی بود تقریباً از نه ماه پس از تأسیس یعنی از تیرماه سال ۱۳۰۵ ه. ش. به بعد دچار بحران گردید و از سال دوم تأسیس به بعد وزارت معارف نیز دیگر هیچگونه مداخله ای در امر پیشاهنگی نکرد و محل اداره پیش آهنگی هم از وزارت معارف مجزا شد و تا اواسط سال ۱۳۱۳ این تشکیلات منحصر گشت به عمارتی با ماهی یکهزار ریال اجاره و حقوق مستخدم و مخارج روشنائی که از بودجه وزارت معارف پرداخته می شد. در سال ۱۳۱۴ ترویج پیش آهنگی مورد توجه مخصوص واقع گشت و وزارت معارف مأموریت یافت که بار دیگر این فکر عالی را اشاعه و بسط دهد. انجمنی به نام انجمن تربیت بدنی و پیشاهنگی در تاریخ ۲۸ فروردین ۱۳۱۳ تشکیل شد و اساسنامه ای برای آن تدوین گردید و مرام انجمن را ترویج پیش آهنگی و ورزش و قیادت و سرپرستی از مؤسسات ورزشی و پیش آهنگی قرار داد. و نیز شعب این انجمن را در ولایات تحت ریاست والی یا حاکم هر محل بمنظور ترویج و تقویت و حمایت از پیش آهنگی و مؤسسات ورزشی تشکیل دادند. انجمن مرکزی در مهرماه ۱۳۱۳ مستر توماس گیسون (۴) آمریکائی متخصص پیش آهنگی و تربیت بدنی را از آمریکا استخدام و به ایران دعوت کرد. از دی ماه سال ۱۳۱۳ مقدمات احیا و تأسیس پیشاهنگی جدید ایران تحت ریاست عالی و ولیعهد، به اقدام وزارت معارف فراهم و شروع گردید. این انجمن نظر به احتیاج اولیه تهیه و تربیت معلم پیش آهنگی اردویی تابستانی در منظره تهران تشکیل داد. این کلاس از اول تا پانزدهم خرداد سال ۱۳۱۴ به شکل اردویی شبانه روزی دایر گردید و مخارج آن از صندوق انجمن تأدی شد و هشتاد و چهار نفر از آموزگاران دبستانها و دبیران دبیرستانهای مرکز و ولایات در مدت مذکور تعلیمات لازم فراگرفتند. در تاریخ ۱۹ مهر ۱۳۱۴ متحدالمالی مسوط و مشروح حاوی دستورهای کافی در جزئیات امور و طریقه تأسیس پیش آهنگی مدارس و طرز

اداره آن از طرف وزارت معارف صادر و به مدارس مرکز و ولایات ابلاغ شد. نیز از مهرماه ۱۳۱۴ اداره ای جداگانه در وزارت معارف بنام اداره پیش آهنگی و تربیت بدنی دایر شد و امور پیش‌آهنگی را تحت اداره گرفت. همچنین پیش‌آهنگی دختران که در ایران سابقه نداشت تشکیل شد و تحت نظامات و قواعد خاص منتهی زیر نظر و دستور اداره پیش‌آهنگی و تربیت بدنی بکار پرداخت. تشکیلات پیش آهنگی هر روز توسعه می یافت و بر تعداد افراد و داوطلبان آن در مرکز و شهرستانها افزوده میشد و حال بدین منوال بود تا شهریور ماه ۱۳۲۰ که به سبب بروز جنگ جهانی دوم و اشغال ایران از طرف متفقین فعالیت این سازمان موقتاً متوقف ماند. برای اطلاع بیشتر و اطلاع بر مرام پیش آهنگی رجوع کنید به کتاب «پیش‌آهنگی تألیف آقای بهاء‌الدین بازارگاده. و نیز بیفایده نیست که گفته شود در هشتادوهفتمین جلسه عمومی فرهنگستان ایران برابری ذیل برای اصطلاحات پیش‌آهنگی که همه به زبان انگلیسی بود پذیرفته شده است: رسد پیش‌آهنگی Scout troop سررسد Scout master رسد یار Asst scout رسد یار Asst. scout master رسد یار Patrol leader سر جوخه Patrol leader جوخه یار Asst. patrol leader کارپرداز Quarter master نویسنده Scribe شیبورزن Bugler سرپرستان رسد Troop committee پایوران پیش‌آهنگی Troop officer پیوستگان Scouters رئیس پیش‌آهنگی Chief scout executive معاون پیش‌آهنگی Asst. scout executive نشانه هنر Merit badge Provincial scout executive - سرپیش‌آهنگ District commissioner سر پیش‌آهنگی Local headquarter انجمن پیش‌آهنگی Local council شورای رسد Troop council نوآموز Tender foot دیوان پادشاه Court of honor رهبر پیش‌آهنگی Scout commissioner رهبر یار Asst. scout = پیش‌آهنگی National council commissioner انجمن پیش‌آهنگی ایران (۳) - Sir Baden Powell. (۲) - Boys Brigade. (۱) - National council - Wales. (۴) - Thomas R. Gibson.

پیش آینده.

[آی د / د] (نف مرکب) مقبل. مقدم. نزدیک آینده. متصدی. (منتهی الارب). مترقی. متجاوز. رخ دهنده: متکلف؛ پیش آینده بکاری که افزون باشد از حاجت. مستمیت؛ پیش آینده به جنگ. کابح؛ پیش آینده از آن چیز که فال بد می گیری از وی. میتاح؛ پیش آینده مردم را به بدی. (منتهی الارب). رجوع به پیش آمدن شود.

پیشاب.

(۱) مرکب) بول. شاش. زهراب. شاش کوچک. پیشیار. گمیز. (برهان ||). مقابل پس آب.

پیشاب راه.

(۱) مرکب) مجرای بول. (از لغات موضوعه فرهنگستان).

پیشاب ریختن.

[ت] (مص مرکب) بول کردن. شاشیدن. آب تاختن. در تداول اطفال جیش کردن. در تداول عوام ادرار کردن. پیشاب کردن. زهراب ریختن.

پیشاب کردن.

[ک د] (مص مرکب) بول کردن. شاشیدن. رجوع به پیشاب ریختن شود.

پیشاپیش.

(۱) مرکب) ق مرکب) (از: پیش و الف واسطه (وقایه) و پیش) پیش پیش. مقدم بر همه. از پیش همه. جلوتر از دیگران. منا. (منتهی الارب). مبدأ. لقاط. (منتهی الارب) : گرچه ما را نیست پیشاپیش دود مشعلی نیست دود آه مظلومی هم از دنبال ما. واعظ قزوینی. هر کجا روی آورم بخت سیه همره بود گاه دوشادوش من گاهی به پیشاپیش من. (از فرهنگ ضیاء). دلا دلدار می آید به سروت اسیرانش گراز خود می روی تأثیر پیشاپیش می افتد. تأثیر (از آندراج).

پیشادست.

[د] (۱) مرکب) مقابل پسادست و نسیه به معنی نقد. (از برهان). زری که گاه خریدن چیزی فروشنده را دهند : ستوداد مکن هرگز جز پیشادست (۱) که پسادست خلاف آرد و الفت (۲) ببرد. ابوشکور (۳). ستوداد جز به پیشادست داوری باشد و زیان و شکست. لیبی ||. اجرت پیشی. (برهان). مزد پیش. اجرت پیش. برابر دستادست معنی نقد و پسادست معنی نسیه. مزد پیشی که قبل از انجام کار بفروشنده یا کننده دهند. بیعانه. سلم ||. پیشدست و مقدم و غالب. (فرهنگ نظام ||). پیشدستی. (برهان). (۱) - ن ل: دستادست (بمعنی نقد). (۲) - ن ل: صحبت. (۳) - محتمل است که پیشادست بهمان معنی بیع سلم است که ازین پس بیاید نه بمعنی نقد، و در بیت ابوشکور «دستادست» صحیح مینماید.

پیشار.

(۱) مرکب) بمعنی پیشاب آدمی است عموماً و قاروره بیمار خصوصاً که پیش طیب آرند. (آندراج). ادرار. بول. قاروره. پیشیار. تفسره : پزشک آمد و دید پیشار شاه سوی تندرستی نبد کار شاه. فردوسی. رجوع به پیشیار شود.

پیشاره.

[ز / ر] (۱) آن دست برنجن که سردست باشد و دیگر پیرایه‌ها از پس او بود. (آندراج). (۱) - شاید مخفف یا مصحف پیشیاره باشد، مرکب از «پیش» و «یاره».

پیشان.

(۱) مرکب، ق (مرکب) مقابل پایان. پیش پیش. که از آن پیشتر چیزی دیگر نباشد یعنی انتها. (برهان). پیش پیش بود. که از آن هیچ چیز پیشتر نباشد. (جهانگیری): هر چه می بینی که در پایان بود آن نه در پایان که در پیشان بود. عطار. پیشگاه عشق را پیشان که یافت پایگاه فقر را پایان که یافت. عطار. ای مرد گرم رو چه روی بیش ازین به پیش چندان مرو به پیش که پیشان بدید نیست. عطار. یکی اول که پیشانی ندارد یکی آخر که پایانی ندارد. عطار. کارسازست او ز پیش و پس ولیک هم ز پیشان هم ز پایان می بسم. عطار. نه کس خبری میدهد از پیشانم نه یک نفس آگهی است از پایانم. عطار. نه ز اول لحظه ای پیشان بدید نه ز آخر ذره ای پایان بدید. عطار. گر ز پیشان آب روشن می رود تیره می گردد جو بر من می رود. عطار. سر او درتافت در پیشان کار دوستان را دررود از نور نار. عطار. نه کم از یک قطره از پیشانسان نه کم از یک ذره از پایانشان. عطار. تا به پیشان دیده ره را گام گام تا به پایان رفته در در، بام بام. عطار. گر به پایان رفت پیشان شد درست و در به پیشان رفت پایان شد درست. عطار. رو به پیشان بردنش امکان نداشت زآنکه هیچ این را سر پایان نداشت. عطار. کار از پیشان اگر بگشایدت هر دمی صد گونه در بگشایدت. عطار. نقطه فقر است پیشان همه فقر جانسوز است درمان همه. عطار. درین وادی بسی در پیش رفته ولی یک ذره از پیشان ندیدم کنون از پس شدم عمری و لیکن سر یک موی از پایان ندیدم. عطار. چون ندارد منتهی پیشان عشق پس چگونه منتهائی پی برم و ز پیشانم بقائی روی نیست بو که در پایان فنائی پی برم. عطار که چون خوددان شوی حق دان شوی تو از آن پس روی در پیشان شوی تو. عطار. نه هرگز هیچکس پیشانش یابد نه هرگز غایت و پایانش یابد. عطار. ز پیشان گر نظر بر تو نبودی ز پیش تو سفر بر تو نبودی ولی چون نور پیشان رهبر تست چرا این کاهلی در گوهر تست. عطار. در کوجه عشق تو همه عمر برتقیم آمد بسر این عمر و به پیشان نرسیدم. اسیر لاهیجی || صدر خانه. مقابل صف نعال، پای ماچان. پیشانه. پیشخانه. پیش مکان ||. ج پیش. مقدمان. سابقان. آنان که در پیش هستند.

پیشانه.

[ن / ن] (۱) مرکب) پیشان. پیشخانه. پیش مکان. صدر مجلس. بالای خانه. مقابل پای ماچان و صف نعال: نیست مستی که مرا جانب میخانه برد جانب ساقی گلچهره دردانه برد نیست دستی که کشد دست مرا یارانه وز چنین صف نعالم سوی پیشانه برد. مولوی.

پیشانها.

[ن] (ص مرکب، ا مرکب) مولوی گوید: آنچه اندیشه پیشانها می شناسد از بدایت جانها. (مثنوی ج نیکلسن دفتر اول ص ۱۰۳؛ چ خاور ص ۳۵). در شرح مثنوی ج علاءالدوله کلمه را بمعنی پیشینیان گرفته اند. نیکلسن در ترجمه خود ص ۹۲ به معنی «افکار مربوط به اشیاء سابقه» گرفته است و احتمال هم میرود که پیشان خود جمع پیش باشد، به معنی سابقین و آنان که سابق بر این بودند.

پیشانی.

(۱) مرکب) جزء فوقانی رخسار میان رستگاه موی و ابروان. بنچه. ناصیه. جبهه. (دهار) (منتهی الارب). جبین. (زمخشری). پیچه. چماچم. (برهان). چکاد. صلابه. کشته. ذؤابه. لطاة. مقدمه. مسجد. رمه. (منتهی الارب). صاحب آندراج آرد: این کلمه مرکب است از پیش و آنی که کلمه نسبت است... و فارسیان بدین معنی جبهه و جبین و سیما و ناصیه نیز استعمال کنند و سخرخند و شکفته و گشاده و واکرده و گرفته و پرچین و عرق آلود و شرمسار و سجده ریز و عالم آرای از صفات و آینه و لوح محفوظ و لوح صفحه صبح و آفتاب و ماه و زهره و مشتری و سهیل و پروین و کف الخضبیه از تشبیهات اوست، و با لفظ سودن و نهادن و شکستن و خاریدن مستعمل: آئی از آن چون چراغ پیشانی آئی از آن زلفک شکست و مکست. رودکی. زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی بسر کنی با قوچ. سعدی. اگر خود بشکنند پیشانی پیل نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست. سعدی. بنوسد ز چه رو ماه بر آن سوره نور لوح پیشانی دریاست زرافشان امشب. ثابت. صلد؛ پیشانی روشن. (دهار). شکار؛ پیشانیا. ذئبه؛ موی پیشانی. سانله؛ سپیدی پیشانی. ناصیه؛ ناصا؛ موی پیشانی. لصاص؛ پیشانی تنگ. نزع؛ یکسوی پیشانی. جبین؛ یکسوی پیشانی. جبه [ج ب]؛ گشادگی پیشانی. جله؛ بلند کردن دستار از پیشانی. تل؛ خوی بر آوردن پیشانی کسی. سبب الطاء؛ پیشانی اسب. صلت؛ پیشانی گشاد. صدمتان؛ دوسوی پیشانی یا هر دو کرانه آن. غفر، غفار؛ موی پیشانی زن. (منتهی الارب ||). بخت (در تداول عامه). دولت. (برهان). طالع. قسمت و نصیب (غیاث): مطلب روان نشد به در دوستان مرا پیشانی نبود در آن آستان مرا. اسماعیل ایما. - امثال: پیشانی! ای پیشانی! مرا کجا می نشانی به تخت زر می نشانی یا به خاکستر می نشانی ||. لیاقت و شایستگی. (غیاث). گویند فلان پیشانی این کار ندارد؛ شایستگی و لیاقت آنرا ندارد. (آندراج): از کاهش جان درم ندارد جگرگت از گریه به کوی نم ندارد جگرگت دل سوختگان فروکری می دارند پیشانی داغ غم ندارد جگرگت. ظهوری. ز فرش به دلها همه نقش بست که پیشانی ملک گیریش هست. ظهوری. مشکل که گشاید گره از رشته کارم ابروی تو پیشانی این کار ندارد. صائب ||. مقابل و موجه و برابر. (برهان). روبرو. پیشانی کردن؛ مواجهه کردن: سیر از غمزه مست تو بیندازد چرخ با دو ابروی تو خود کس نکند پیشانی. نزاری قهستانی ||. قوت و صلابت. (برهان ||). تکبر و نخوت: گر خدا را بنده ای بگذار نام خواجگی پیش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود. مولوی ||. شوخی و گستاخی. (آندراج) بیشرمی. وقاحت. بی حیائی. پروئی. سماجت. ستیزه. لجاج. شوخی و سخت روئی. (برهان): رستم من از خوف و رجا، عشق از کجا شرم از کجا ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این. مولوی. طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست. سعدی. نماند برد سعدی جان ازین کار مسافر تشنه و جلاب مسموم چو آهن تاب آتش می نیارد چرا باید که پیشانی کند موم. سعدی. نگارا چند ازین پیمان شکستن به پیشانی دل سندان شکستن. کمال اسماعیل. عمارتی که لب کرد در ممالک دل خراب می کند ابروی تو به پیشانی. سلطان ابوسعید [در

مغازله با بغداد خاتون]. که چه شوخی است این و پیشانی تو بنه عذر این پریشانی، اوحدی. روی وعظی که در پریشانی است عین شوخی و محض پیشانی است. اوحدی. جگرم خون شد از پریشانی آه ازین جان سخت پیشانی. اوحدی. هر که از روی تواضع ننهد پیشانی پیش روی تو زهی روی و زهی پیشانی. سلمان ساوجی. سر خود را نمیدانم سزای سجده این در ولیکن میکنم حاصل من این منصب به پیشانی. سلمان ساوجی. غمزه چشم تو شوخند ولی آمده ابروان تو به پیشانی ازیشان برتر. سلمان. دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن ابروی کمانداری می برد به پیشانی. حافظ (۲ ||) وسعت و فراخی. (غیاث ||). اصطلاح بنایان) پیشانی بنا. قسمت وسط و فوقانی نمای بنا خاصه در وسط سردر و ایوان مساجد و مدارس قدیم، قسمت فوقانی نمای آن و وسط. - پیشانی از قفا کردن؛ هزیمت دادن و گریزانیدن. (آندراج): آن سروری که پیش ظفر پیشه رایتش پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار. انوری. - پیشانی بر خاک نهادن؛ سجده کردن. نماز بردن: در مسجد جای سجده را بنگر تا برنهی بخاک پیشانی. ناصر خسرو. طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست. سعدی. خرد از روی تو انگشت نهاد بر دیده عقل در کوی تو بر خاک نهاد پیشانی. نزاری. - پیشانی بکار باز نهادن؛ با گستاخی اقدام کردن. قدم اجترای پیش نهادن: رای و طمع خام و فرط وقاحت او را بر آن داشت که پیشانی بکار باز نهاد و روی ببخارا آورد تا بر سبیل تحکیم و تقلب ملک نوح را با دست گیرد. (ترجمه تاریخ یمینی). - پیشانی درهم کشیدن؛ ابرو در هم کشیدن. اخم کردن. روی ترش کردن. - پیشانی سخت داشتن؛ سخت روی بودن. کنایه از بی شرم بودن است: کسی را روبرو از خلق بخت است که چون آینه پیشانی سخت است. نظامی. - پیشانی شیر خاریدن و پیشانی پلنگ - خاریدن؛ تعبیری مثلی از کاری خطرناک کردن: خواهی که کینش جوئی از بهر آزمون پیشانی پلنگ و کف ازدها مزار. قطران. قوت پشه نداری، چنگ با پیلان مزن همدل موری نه ای، پیشانی شیران مزار. جمال الدین عبدالرزاق. شیردلانند در این مرزار بگذر و پیشانی شیران مزار. خواجو. - پیشانی گشاده؛ پیشانی بی چین که مردم خوش خلق را مییابد. (آندراج). گشاده پیشانی: بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش فرو نبندد کار گشاده پیشانی. سعدی. مهمان چراغ کلبه و ویرانه من است پیشانی گشاده در خانه من است. دانشی. - ستاره پیشانی؛ بلندطالع. بختور. بلند اختر: اگر بام بر آید ستاره پیشانی چو ماه عید به انگشتهاش بنماید. سعدی. - گره پیشانی؛ اخمو. ترش روی: کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی. سعدی. - ماه پیشانی: رشته آن دسته گل باشد از تاب کمر هاله آن ماه پیشانی هم از چین خود است. تأثیر. (۱ - ۲) Front) - رجوع به دیوان حافظ چ قزوینی ص ۳۳۵ ح ۳ شود.

پیشانی بلند.

[بُ ل] (ص مرکب) که فاصله رستگاه موی سر تا ابروان وی بسیار باشد. که جبهتی گشاده دارد || خوش اقبال. بخت ور. نیک بخت. نیک طالع. نیک اختر. پیشانی دار.

پیشانی بند.

[ب] (ا مرکب) عصابه. پنجه بند. سربند مرصع زنان و آنرا استفان نیز گویند. رجوع به استفان شود. (شعوری ج ۱ ص ۲۵۷).

پیشانی دار.

(نف مرکب) دارنده پیشانی ||. کنایه است از دولتمند. بادولت. مقبل. دولتی. سعید. خوشبخت. خوش اقبال. نیکو طالع. بخت ور. || کسی که کاری را بشکفتگی از پیش برد. (برهان).

پیشانی داری.

(حامص مرکب) حالت و چگونگی پیشانی دار. نیکو طالعی. داشتن بخت. بختوری.

پیشانی داشتن.

[ت] (مص مرکب) خوشبخت بودن. اقبال نیکو داشتن. بختور بودن.

پیشانی سفید.

[س] (ص مرکب) دارای پیشانی سفیدرنگ. - مثل گاو پیشانی سفید؛ آنکه همه او را شناسند. مشهور میان خاص و عام.

پیشانی سودن.

[د] (مص مرکب) سر بر خاک نهادن ||. تعظیم کردن. سجده کردن: براه او نخستین گام ما را سجده پیش آمد تو ای حسرت قدم مین که ما سودیم پیشانی. میرزا بیدل.

پیشانی گردن.

[ک د] (مص مرکب) گستاخی کردن. بیشرمی نمودن: سپر از غمزه مست تو بیندازد چرخ با دو ابروی تو خود کس نکند پیشانی. نزاری.

پیشانی نهادن.

[نی ن / ن د] (مص مرکب) تواضع کردن. سر فرود آوردن: هر که از روی تواضع ننهد پیشانی پیش روی تو، زهی روی و زهی پیشانی. سلمان ساوجی.

پیشاور.

[و / و] (اخ) (۱) پیشاور. پیشاور. شهر معروف ناحیت پنجاب به پاکستان. شهری است از پاکستان غربی واقع در ایالت شمال غربی در سرحد افغان و دارای موقع نظامی مهم و ۱۲۵ هزار سکنه. رجوع به کلمه برشاو در جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۴۰ و حاشیه آن و کلمه پور و شاپور در کتاب رودکی تألیف نفیسی ج ۱ ص ۱۶۸ شود. شهری بر سر شاهراه فلات ایران بجلگه هند شمالی و از مراکز مهم نشر زبان و ادبیات فارسی در دوره های بعد از اسلام. شهری در منتهای شمال شرقی خطه پنجاب نزدیک سرحد افغانستان، روی نهر کابل و در ۲۲۰ هزارگری شهر کابل. این شهر مدت مدیدی جزء افغانستان و مرکز ایالت نیمه مستقلی بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pechawer, Peichawer.

پیشاوران.

[و] (اخ) نام ناحیتی در جنوب شرقی جوین افغانستان.

پیشاور.

(اخ) پیشاور. پیشاور. رجوع به پشاور و پیشاور شود.

پیش استاد.

[ا] (اخ) دهی از دهستان میمند بخش شهر بابک شهرستان یزد واقع در ۴۷ هزارگری شمال خاوری شهر بابک و ۱۶ هزارگری راه فرعی نجف آباد به فیض آباد شهر بابک. کوهستانی، معتدل مالاریائی دارای ۲۲۳ تن سکنه. آب آنجا از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان آنجا قالی و کرباس بافی و راه آن مارلوروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

پیش افتاد.

[ا] (ن مف مرکب، ا مرکب) پیش افتاده. ||. کنایه از قسمت و نصیب: هر ساعت از مژگان خود، خون دلم پیش افتد این راز مانده بخت بد، اینست پیش افتاد من. امیر خسرو (از آندراج). تا پیش او افتد مگر اشکی ز چشم درفشان درها ذخیره میکنم از بهر پیش افتاد را. میر حسن (از آندراج). ||. پیشاهنگ ||. سرگذشت و اتفاق و حادثه و سانحه. (ناظم الاطباء).

پیش افتادن.

[ا] د [مص مرکب] (۱) پیش افتادن. تقدم یافتن. مقدم شدن. جلو افتادن. تقدم پیدا کردن. پیشی جستن. سبقت گرفتن. ||. تفوق یافتن. برتری یافتن (۲) ||. حادث شدن. روی نمودن. رخ دادن: که از آنچه نهاده باشد خبری ندهد که داند که چون ما بازگشتیم مهمات بسیار پیش افتد و تا روزگار دراز نبردازیم. (تاریخ بیهقی ص ۱۵ چ فیاض) و بیرون این کارهای دیگر پیش افتد و همه فرایض است. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۵). . (فرانسوی) - Surpasser - (۱) . (فرانسوی) - L'emporter sur - (۲)

پیش افتاده.

[ا] د [ن مف مرکب] سبقت گرفته. جلو افتاده. تقدم جسته. ||. که مهم نباشد، پیش پا افتاده. مبتذل. که درخور اهمیت نبود. که آسان و سهل باشد. ||. معلوم. روشن. که هر کس تواند دانستن.

پیش افطاری.

[ا] (مرکب) آنچه از خوردنیهای سبک که روزه دار در اول افطار خورد پیش از شام. آنچه که از حلوا و خرما و نان خشک در اول افطار خوردند پیش از شام.

پیش افکندن.

[ا] ک [د] (مص مرکب) پیش انداختن. ||. پایین افکندن. فرود آوردن سر و جز آن: خجل گشتن دل ز کردار خویش فکندید یکسر سر از شرم پیش فرودوسی. رجوع به پیش (در معنی فرود و زیر) شود.

پیش الوار.

[ا] (اخ) نام موضعی به کلا رستاق مازندران. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۸).

پیش امام.

[ا] (ا مرکب) پیش نماز. (آندراج).

پیش انداختن.

[ا] ت [مص مرکب] تقدم دادن. مقدم داشتن. جلو انداختن. سبقت دادن. پیش افکندن. زودتر از موعد مقرر داشتن. پیش از هنگام موعود مقرر داشتن چنانکه بیمار نوبت تب را و زن روزهای ناپاکی را.

پیش انداز.

[آ] (نف مرکب) آنکه پیش اندازد. آنکه سبقت دهد. آنکه بجلو راند (||. ا. مرکب) دستار خوان. (آندراج). پارچه ای که در وقت طعام خوردن به روی زانو گسترانند. (ناظم الاطباء ||). آنچه از مرصع و مروارید سازند و زنان از گردن آویزند و در پیش سینه قرار دهند. (از آندراج).

پیش اندیش.

[آ] (نف مرکب) پیش بین. آنکه از قبل اندیشد چیزی را.

پیش اندیشی.

[آ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیش اندیش. عمل پیش اندیش. پیش بینی. پیشگویی. تقدمه المعرفة: اندیشه را مقدم گفتار خویش دار... که پیش اندیشی دوم کفایتست. (منتخب قابوس نامه ص ۵۱).

پیش افتادن.

[د] (مص مرکب) رجوع به پیش افتادن شود: هر ساعت از مژگان خود خون دلم پیش افتد این راز مانده بخت بد، اینست پیش افتاد من. امیر خسرو.

پیش ایستادن.

[د] (مص مرکب) برابر ایستادن. مقابل قرار گرفتن. در پیشگاه قرار گرفتن: نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام ز آن پس نه نیز هیچکسی را دوتا شدم. ناصر خسرو.

پیش ایوان.

[آ / ا] (مرکب) فضای مرتفع و مهتابی جلو ایوان که سقف ندارد. صحن خانه. (آندراج): ای در روش شهنشهی جفت بطاق گردون به درت ز کهکشان بسته نطاق هنگام سلام پیش ایوان تو عرش نازد بجواب ابروی گوشه طاق. ظهوری. مجلسش را عرش پیش ایوان و کرسی صندلی مطبخش را آسمانها دود و کوکها شرار. محمدسعید اشرف (از آندراج).

پیشاره.

[ز / ر] (مرکب) پیش پاره. حلوی بریده. شفارج، فیشفارج؛ نوعی حلوا. رجوع به پیشاره و پیشاره شود.

پیشاز.

[ا] (مرکب) استقبال. پیشواز. پیش و برابر کسی رفتن قبل از آنکه او ورود کند خواه مسافر باشد یا میهمان. مسافتی رفتن بجانب مسافری یا مهمانی یا زائری پیش از در آمدن وی بشهر یا خانه. صاحب آندراج گوید: این تسمیه برای آن است که چون کسی می شود که دوستش می آید او بمجرد شنیدن خبر از خانه دست و بغل گشاده به مقابل می رود تا وی را در آغوش کشد، پس از این جهت استقبال کننده را به پیش باز تسمیه کرده اند: مهین کوس و بالا و پیلان و ساز فرستاد با سرکشان پیشباز. اسدی (||. ص مرکب) که از قسمت قدیمی گشوده باشد: جامه پیش باز؛ جامه جلو باز. نوعی جامه پوشیدنی. (برهان). نوعی جامه پوشیدنی که جلوش باز باشد. پیشواز. رجوع به پیشواز شود (||. قبول کننده. (آندراج ||). بر زبان جای دهنده. (آندراج).

پیشاز آمدن.

[م د] (مص مرکب) استقبال کردن. تصدی. پذیره شدن: حکم بن العاص برادر عثمان بن العاص روی بشیراز نهاد و شهرک پیشباز آمد، از توج، با سپاهی بسیار از عجم، همه با سلاح تمام. (ترجمه طبری بلعمی). شبستان همه پیشباز آمدند بدیدار او برمساز آمدند. فردوسی. به آذر گشسب آدمم با سپاه دوان پیشباز آدمم کینه خواه. فردوسی. همه سیستان پیشباز آمدند به رنج و بدرد و گداز آمدند. فردوسی. پیاده همه پیشباز آمدند بر پیلتن در نماز آمدند. فردوسی. ز جنگاوران لشکر سرفراز مر او را نیامد کسی پیشباز. فردوسی. به آیین همه پیشباز آمدند گشاده دل و بی نیاز آمدند. فردوسی. شاه کید با جمله بزرگان پیشباز آمدند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). اهل مدینه پیشباز آمدند و هر کسی میگفت بخانه من فرود می آید. (قصص الانبیاء ۲۱۹). چون قوم خیر یافتند که یونس می آید پیشباز آمدند و شادبها کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). برخاست و در بوستان رفت و سه درخت بنشانند و بیرون آمد و او را بر تخت بنشانند. (قصص الانبیاء ص ۶۹). گفت چرا اهل مکه پیشباز نیامدند. (قصص الانبیاء ص ۱۸۷). من از بهر آن آدمم پیشباز که گرداندم از شهر خود این نیاز. نظامی. بسی پیشباز آمدش جانور هم از آدمی، هم ز جنس دگر. نظامی. چو شه دید در پیشباز آمدش عروسی چنان دلنواز آمدش. نظامی. چو زینگونه تدبیرساز آمدی دواسه ش غرض پیشباز آمدی. نظامی. جوانی به ره پیشباز آمدی کزو بوی انسی فراز آمدی. سعدی. بتاریکی از وی فراز آمدش ز راه دگر پیشباز آمدش. سعدی. کنونت بهمر آدمم پیشباز نمودیم از بداندیش باز. سعدی.

پیش باز رفتن.

[ر ت] (مص مرکب) به استقبال شدن. استقبال کردن. استقبال کردن مسافری که در آید؛ تلقی؛ اقبال. (از منتهی الارب): پیشباز حادثه این سال باید رفت که جفت واری زمین بخرند و پس از آن به دویت درم بفروشند. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۲ چ ادیب). نصر پیشباز رفت و راهها نگه داشت تا بر حیل و حال او کس را وقوف نیفتد. (ترجمه تاریخ بیهقی). بزمی ثابت و یقینی صادق پیش

باز رفت. (ترجمه تاریخ یمنی). حبیب خجل زده و غمگین روی به خانه نهاد چون به در خانه رسید بوی نان و دیگ می آمد، زن حبیب پیش باز رفت و رویش پاک کرد و لطف کرد. (تذکره الاولیاء).

پیشاز شدن.

[بازش د] (مص مرکب) پیشباز رفتن: فرود آمدن از تخت و شد پیشباز بیرسیدش از رنج راه دراز. فردوسی. و مردم سیستان اندر حرب پیشباز او شدند. (تاریخ سیستان). جو فغفور را دید شد پیشباز نشاند از بر تخت و بردش نماز. اسدی. چون بدر کوشک آمدند زلیخا پیش باز ایشان شد. (قصص الانبیاء ص ۷۴). مشو ناپسندیده را پیشباز که در پرده کز نسازند ساز. نظامی. مجنون ز پیام دلنوازش در رقص شدی به پیشبازش. نظامی. مصلحان را نظرنواز شوم مصلحت را به پیشباز شوم. نظامی.

پیشاز فرستادن.

[ف ر د] (مص مرکب) به استقبال فرستادن. بمقابله کسی فرستادن: درفش و سپه دادش و پیل و ساز فرستادش از بهر کین پیشباز. فردوسی. از بهر مجاملت مرا پیشباز رسول فرستاد تا نیمه بیابان. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۳).

پیش باز کردن.

[ک د] (مص مرکب) استقبال کردن.

پیش باغان.

[ا خ] ده کوچکی است از دهستان مزرج بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری قوچان. کوهستانی. معتدل. دارای ۱۷ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیش بال.

[ا مرکب] قادمه. شهر.

پیش بخاری.

[ب] [ا مرکب] (۱) تجیرمانندی که برابر بخاری نهند تا مانع گردد که چیزی در آتش افتد. یا شراره ها بر فرش و سطح اطاق جهد. و قسمی از آن بصورت دیگر که بر زمین نهند متصل بخاری تا شراره ها بر فرش نریزد. [ا]. پارچه ای مربع مستطیل که از بالای بخاری دیواری فرو آویزند زینت اطاق را. (۱) - Garde - feu. Garde - cendre. (فرانسوی)

پیش بر.

[ب] [نف مرکب] آنکه پیش برد. آنکه قبل از دیگران ببرد. [ا]. آنکه پیشتر بعده معینه برد و بر حریف غلبه کند در قمار. آنکه عده دست های برده اش پیش از حریف خاتمه یابد. سه دست پیش بر (در نرد و غیره)، یعنی سه دست بازی را از حریف زودتر ببرد. آنکه پیش از دیگران برد (در نرد و غیره [ا]). اصطلاح اسب‌دوانی (اسبی که جایزه نخستین را میرد و برنده نخستین است. (از لغات فرهنگستان).

پیش بو.

[ا خ] [ا خ] دهی از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۹۷ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۱۲ هزارگزی خاور اتومبیل رو اسفندان به اسفنج. دامنه، معتدل، دارای ۳۲۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و زعفران و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالچه بافی و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیش برد.

[ا خ] [ا خ] (مدرسه...) نام مدرسه ای در جانب جنوب مسجد جامع هرات از آثار مولانا جلال الدین محمد قاننی. (رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۱۳ شود).

پیش بردن.

[ب د] (مص مرکب) فایق شدن. غالب آمدن. غالب شدن. توفیق یافتن به اجراء قصد. نائل شدن بر... کامیاب شدن. بمقصود رسیدن: بنزد جهان داور خویش برد جهان دآوری بین که چون پیش برد. نظامی [ا]. بکرسی نشاندن. مسلم ساختن. پیش بردن حرفی یا کاری. مدلل و مسجل ساختن و استوار گردانیدن آن. بمقصود و هدف رسانیدن آن. انجام دادن آن: اکنون چون فارغ شدم از رفتن لشکرها به هرات و فرو گرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن. (تاریخ بیهقی). لشکر بی پادشاه کار را پیش نتواند برد. (فارسانامه ابن البلخی ص ۶۷). و هر دو تن این سخن با پرویز بگفتند و او را پیش بردند که صلاح در آن است که هرمز را بکشد. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۰۰). پیک سخن ره بسر خویش برد کس نبرد آنچه سخن پیش برد. نظامی. نشاید در آن دآوری پی فشرده دعوی نشاید درو پیش برد. نظامی. تغیر دهیمش به انکار خویش به انکار نتوان سخن برد پیش. نظامی. او اناللق گفت و کار از پیش برد. مولوی. نفس و شیطان خواهش خود پیش برد و آن عنایت قهر گشت و خورد و مرد. مولوی. کار را بی کارفرما پیش بردن مشکل است کارفرمائی بمن از غیرت همکار ده. صائب [ا]. بحضور بردن. بنزدیک بردن: وز آن پس بیامد

موشان گرد خرد یافته جهن را پیش برد. فردوسی. از میکائیل بزاز... درخواست (مانک) تا آن را (قدید را) پیش برد. (تاریخ بیهقی). نامه‌ها نبشته آمد و نسخت پیش برد، [استاد عبدالغفار] (تاریخ بیهقی). |. جلو بردن. - از پیش بردن؛ قب بردن. از جلو بردن: شتر دو هزار آنکه از پیش برد همه بردگان از بزرگان و خرد. فردوسی |. بردن قبل از دیگری. سابق آمدن و سبقت گرفتن در بردن چیزی یا بازی و جز آن.

پیش برگ.

[ب] (ا) مرکب (در اصطلاح قمار) آنکه ورق اول بازی او را باشد. آنکه در قمار برگ اول را بدو دهند. سربرگ |. پوسته ای که پیش از پیدایش برگ ظاهر شود (۱). (از لغات موضوعه فرهنگستان). . (فرانسوی) (۱) - Prefeuille

پیش بستن.

[ب] ت (مص مرکب) جلو گرفتن. در برابر مانع و سد پدید آوردن. راه گرفتن بر: بکوشش توان دجله را پیش بست نشاید زبان بدانیدش بست. سعدی. تو اول نبستی که سرچشمه بود چو سیلاب شد پیش بستن چه سود. سعدی |. بستن و مسدود کردن قبل از دیگری. تقدم و سبقت در انسداد.

پیش بند.

[ب] (نف مرکب) آنکه پیش بندد. آنکه جلو گیرد. آنکه سد و مانع سازد برابر چیزی |. (ا) مرکب (۱) پیش سینه. پیش دامن. پارچه ای مربع مستطیل که از زیر گلو بپائین یا از کمر بپائین فرو آویزند و طرفین آنرا با بندی بگرد کمر بندند گاه طباخی یا خیاطی یا آرایش و جز آن پاکیزه ماندن جامه را. فوطه ای که آشپز و پیشخدمت بر جلوی دامن بندد. فوطه ای غالباً سپید که از کمر بپائین در جلو آویزند آشپزان و خدمتکاران و کودکان تا جامه شوخکن نگردد. لنگ جلو. لنگ فوطه که کارگران از پیش بندند از کمر تا قوزک پا: شد گونه گونه تا ک رز چون پیش بند رنگرز (۲) اکوئوت باید خز و بز گرد آوری و اوعیه. منوچهری. ار پوشیم بتاب و بندم ز پیش بند تا آن ز بقچه که و این از میان کیست. نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۵). صداره؛ جامه ای است که سرش مانند مقنعه است و دامن آن می پوشد هر دو دوش و سینه را و بفارسی پیرهنچه گویند. (منتهی الارب |). بند مقدم بر بندهای دیگر در زین و برگ اسب و پالان خر و جز آن. رحل یا رسن که بر سینه بند شتر بسته پیش آورده پس سیل بی خم برند و محکم کنند تا سینه بند از آن جای نرود. لب؛ پیش بند پالان. صداره؛ پیش بند ستور. غرض، غرضه؛ پیش بند شتر مانند تنگ زین را. (منتهی الارب). . (فرانسوی) (۱) - (۲) Tablier) ن ل: پیرهان رنگرز؛ آستین رنگرز. (در این صورت اینجا شاهد نیست).

پیش بندر.

[ب] د (ا) مرکب (۱) محللهائی در ساحل رود و امثال آن که انتقال را بر کرجی یا کشتی های خرد بار کنند و در بندر دریا بکشتی های بزرگ تحویل کنند. . (فرانسوی) (۱) - Prevention

پیش بندی.

[ب] (حامص مرکب) جلوگیری. دفع. پیشگیری |. تمهید مقدمهء مطلب. تهیه و حاضر کردن وسایل برای کاری: فلان برای مرافعهء خود پیش بندی خوبی کرده بود، یعنی مقدماتی نیکو آماده ساخته بود.

پیش بندی کردن.

[ب] ک د (مص مرکب) پیشگیری کردن. جلوگیری کردن.

پیش بودن.

[د] (مص مرکب) مقدم بودن. جلو بودن. اقدام بودن. تقدم داشتن. سابق بودن. برتری داشتن |. وجههء کسی یا چیزی بودن. مقابل و برابر او بودن. منظور نظر او بودن: نیا را همین بود آیین و کیش پرستیدن ایزدی بود پیش. فردوسی. رجوع به پیش در معانی مختلفه آن شود.

پیش بها.

[ب] (ا) مرکب (۱) بیعانه. سلم. چیزی که پیش از دریافت کالا بفروشنده دهند. پیشادست. . (فرانسوی) (۱) - Arrhes

پیش بیچار.

(اخ) دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۵ هزارگری جنوب باختر رودسر و ۶ هزارگری خاور املش. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب از نهر پل رود، محصول آن برنج و چای. شغل اهالی آن زراعت و حصیربافی است و راه آنجا مالرو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیش بین.

(نف مرکب) آنکه پیش بیند. پیش بیننده. آخرین. عاقبت اندیش. مقابل اول بین. انجام اندیش. طرماع. (منتهی الارب). با حزم. دوربین. احتیاط کار: گرفتند یکسر بر او آفرین که ای شاه نیک اختر پیش بین. فردوسی. سخنگوی و روشن دل و پاکدین بکاری

که پیش آیدش پیش بین... فردوسی. چو کاموس جنگی چو خاقان چین چو منشور و چون شنگل پیش بین. فردوسی. چه گوید کتون موبد پیش بین چه بیند فرزنانگان اندرین. فردوسی. یکی نامش ارمایل پاکدین دگر نام کرمایل پیش بین. فردوسی. چو بشنید گرسیوز پیش بین زمین را ببوسید و کرد آفرین. فردوسی. چو شب تیره شد پهلو پیش بین برآراست با شاه ایران زمین. فردوسی. چو بشنید شاپور کرد آفرین بر آن پرهزتر دختر پیش بین. فردوسی. مردی گزیده کرد، خردمند و پیش بین با رای و با کفایت و با سنگ و با وقار. فرخی. گفتگوی تو بر زبان رانند پیش بینان زیرک و هشیار. فرخی. حرمت نگهداری همی، حری بجای آری همی واجب چنین بینی همی، ای پیشوای پیش بین. فرخی. ایا ستوده بمردی چو پیش بین به خرد ایا زدوده ز آهو چو پارسا ز گناه. فرخی. تا بود بود و از پس این تا بود بود منصور و نیکیخت و قوی رای و پیش بین. فرخی. پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد بخاصه از پدر پیش بین دولت یار. فرخی. پدر پیش بین تو، به تو شاه بس قوی کرد ملک را بنیاد. فرخی. بکار اندرون داهی پیش بینی بخشم اندرون صابری بردباری. فرخی. شادی بخدمت تو کند پیش بین خدمت بدرگه تو کند هوشیار. فرخی. پادشاهی بزرگ و شایسته و... و پیش بین. (منتخب قابوسنامه ص ۴۴). دلم دید میری که بنمود ز اول بحیدر دل پیش بین محمد. ناصر خسرو. چو رسم جهان جهان را بینی حذر کن ز بدهاش گر پیش بینی. ناصر خسرو. جهل نموده ست ترا این خیال جز که چنین گفت یکی پیش بین. ناصر خسرو. جز زاد و ساختن را از بهر راه عقبی هشیار و پیش بین را هرگز به کار نائی. ناصر خسرو. ز بند تو ای بانوی پیش بین زدم سکه زر چو زر بر زمین. نظامی. چون مشعله پیش بین موافق چون صبح سپین منیر و صادق. نظامی. بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه. نظامی. مخالف پس اندیش و او پیش بین بدانندیش کم مهر و او پیش بین. نظامی. چه خوش گفت فرزانه ای پیش بین زبان گوشتین است و تیغ آهنین. نظامی. خانه زبور پر از انگبین از پی آن است که شد پیش بین. نظامی. پسر پیش بین بود و کار آزمای پدر را ثنا گفت کای نیک رای. سعدی. اسیر عشق شدن چاره خلاصی نیست ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین. حافظ. ره میخانه بنما تا بپرسم مآل خویش را از پیش بینی. حافظ. دانا. (غیث). عاقل. غیب گو. که قبل از وقوع گوید. که قبل از حدوث بیند: کجا گفته بودش یکی پیش بین که پردخته ماند ز تو این زمین. فردوسی. جوابش چنان آمد از پیش بین که شه گنج پنهان کند در زمین. فردوسی.

پیش بیننده.

[ئُذِ دَ / د] (نف مرکب) پیش بین. مقابل اول بین. آخرین. احتیاط کار. محتاط. دور بین. مآل اندیش: ببخشید یک بدره دینار زرد بدان پرهزتر پیش بیننده مرد. فردوسی.

پیش بینی.

(حاصص مرکب) (۱) عمل پیش بین. دوراندیشی. احتیاط. دور بینی. احتیاط کاری. آخر بینی. مآل اندیشی. عاقبت اندیشی. (انجمن آرا). عاقبت بینی: به پیش بینی آن بیند او که دیده نیند منجمان سطرلاب آسمان پیمای. فرخی. آنجا که پیش بینی باید موفقی آنجا که پیشدستی باید مظفری. معروفی بلخی. سلیمان را از حزم و بیداری و احتیاط و هشیاری و پیش بینی بر مرکب عجب آمد و دل بر وی خوش کرد. (تاریخ براهکه). صواب آن شد ز روی پیش بینی که امروزی درین منظر نشینی. نظامی. مزین بی پیش بینی بر کس انگشت چنان کان تر کبوتر ماده را کشت. نظامی. در آن پیش بینی خرد پیشه کرد که لختی ز چشم بد اندیشه کرد. نظامی. حسابی که فرمود رای بلند کس از پیش بینی نیابد گزند. نظامی. پیش بینی خرد تا گور بود و آن صاحب دل به نفع صور بود. مولوی. داناتی. (آندراج). (فرانسوی) (۱) - Prevoyance

پیش بینی کردن.

[کَ دَ] (مص مرکب) مآل اندیشی کردن. عاقبت اندیشی کردن. احتیاط بکار بردن. آخرین بینی کردن. آخر دیدن. رجوع به پیش بینی شود: خردمندی و پیش بینی کنی توانایی و پاک دینی کنی. فردوسی.

پیش پای.

(نف مرکب) که از قبل پاید و پاس دارد. که از پیش پاید. پیش پاینده.

پیش پای.

(ا) مرکب) فرش و گلیمی که در دهلیز و یا برابر در اطاق گسترانند.

پیش پای.

[ش] (ترکیب اضافی) مرکب) جلوی پای. برابر پای. پیش پای: گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود پیش پائی بجراغ تو بینم چه شود. حافظ. قسمت مقدم پای. قسمت قدامی پای. روی پای: از سیاهی دل به تقصیرات خود بینا نشد مستی طاوس کم از عیب پیش پای نشد. صائب (از آندراج). در تداول عوام، پیش پای کسی، لحظه قبل از آمدن او: پیش پای شما رفت، اندک زمانی قبل از آمدن شما رفت.

پیش پافتاده.

[ش اُ دَ] (ن مف مرکب) برابر پای ساقط شده و افکنده. در اصطلاح، دلیل و حقیر. که درخور توجه و اعتنا نیست. مبتذل. معلوم همه کس. آسان. که همه کس دانند. که همه جا هست. صاحب آندراج گوید کنایه از بسیار نزدیک و آشکار است: درز نبود معنی درپیش پافتاده را از سواد سایه پای چراغ این روشن است. ملا مفید بلخی. زلف او را رشته جان گفتم و گفتم خجل ز آنکه این معنی چو زلفش پیش پافتاده است. ملا شیدای هندی.

پیش پائی.

[ش] (حامص مرکب) پیش افتادگی و تقدم (|| ص نسبی) آنچه منسوب به پیش پاست و کنایه از حقیر.

پیش پا خوردن.

[ش خُوْرُ / خُوْرُ د] (مص مرکب) شکوختن. پای لغز خوردن. لغزیدن. پیش پا خوردن اسب؛ سکندری خوردن. بسر درآمدن. سرسم رفتن.

پیشپار.

(ا) مرکب (۱) حلوائی که برابر مهمان واجب التعظیم نهند: الفیشفارج، پیش پاره. رجوع به پیشپاره شود ||. که قسمت قدامی وی دریده باشد. پیشپاره. (فرانسوی) (۱) - Hors d'auvre

پیشپاره.

[ر / ر] (ا) مرکب نوعی از حلوا که از آرد و روغن و دوشاب پزند و بعربی سفارج خوانند. (انجمن آرا). نوعی از حلوا باشد بسیار نرم و نازک و آترا از آرد و روغن و دوشاب پزند و بعربی سفارج خوانند. (آندراج) (برهان). فیشفارج ||. غذای مختصری که قبل از دیگر ماحضر صرف میشده است. الفیشفارج. بوارد. پیشپاره ||. قسمت قدامی دریده.

پیش پا نشتن.

[ش ن ش ت] (مص مرکب) مطلع شدن. دست از کار سابق برداشتن. (نظام).

پیش پای.

[ش] (ترکیب اضافی، مرکب) پیش پا. امام. رجوع به پیش پا شود ||. قدم: اجرد؛ آنکه در رفتار پیش پایها نزدیک گذارد و پاشنه ها دور. قعقله؛ پیش پای نزدیک گذاشتن و پاشنه ها دور در رفتار. (منتهی الارب). - پیش پای خود نشانیدن؛ بلافاصله فروتر از خود قرار دادن کسی را. از خود پائین تر جای دادن کسی را. - پیش پای خود نشستن؛ تجاوز نکردن. - پیش پای کسی برخاستن؛ بقصد تعظیم وی بر پا ایستادن: سپیده دم من چون ز خواب برخیزد به پیش پای رخس آفتاب برخیزد. تأثیر (از آندراج). - پیش پای کسی گذاشتن راهی را؛ هدایت کردن وی را بدان طریق. بدان طریق وی را راهنمایی کردن. متوجه ساختن وی را (||. اخ) نام ستاره ای که بر پای مقدم دوپیکر است.

پیش پر.

[پ] (اخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب الیگودرز کنار راه مالرو چشمه ویران به قلعه هومه. کوهستانی و معتدل، دارای ۱۰۹ تن سکنه. آب آنجا از چاه و قنات. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت و گلخانه داری و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیش پرداخت.

[پی پ] (ا) مرکب) مساعده. پولی که قبل از موعد مقرر بعنوان مساعده دهند کارگران یا حقوق بگیران را.

پیش پیرا.

(نف مرکب) پیراینده از قبل. کنایه از آرایش دهنده زمان پیش. و در شعر نظامی مراد فردوسی طوسی است. (آندراج): کجا پیش پیرای پیر کهن غلط رانده بود از درستی سخن نظامی.

پیش پیش.

(ا) صوت) آوازی که بدان گربه را خوانند. کلمه ای که بدان گربه را خوانند. صوتی است خواندن گربه را، مقابل پیشت [ش ت] که برای راندن گربه است.

پیش پیش.

(ق مرکب) جلوجلو. پیشا پیش. تقدم. ترجمه قدام. و گاهی «از» بر آن داخل کنند و از پیش پیش گویند: زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش میبرد او در پس جان پیش پیش. مولوی. شیر را چون دید محو ظلم خویش سوی قوم خود دوید او پیش پیش. مولوی. آترا که پیر و دل روشن روان بود از پیش پیش مشعل دولت روان بود. تأثیر. گذشتن از جهان گر خسروی نیست علم پس پیش پیش مردگان چیست. تأثیر.

پیشست.

(ا) صوت) آوازی برای راندن گربه. مقابل پیش پیش که خواندن گربه را است. لفظ راندن گربه را. پنخ. بانگ و آوازی زجر و راندن گربه را. پیشست پیشست.

پیشتاب.

(نف مرکب) که از پیش تابد.

پیشتاب.

(۱) پیشتو. صورتی از کلمه پیستوله (۱). رجوع به پیستوله شود. طبانجه. آلتی آتشی کوچک. رولور یا رولوه لوله بلند. تپانجه. قسمی شش لول. (۱) - Pistolet.

پیش تاختن.

[ت] (مص مرکب) بجلو تاختن. برابر رفتن بشتاب. تاختن قبل از دیگران.

پیش تاز.

(نف مرکب) آنکه قبل از دیگران برابر رود. آنکه بجلو تازد. طلایه. ج، پیش تازان؛ پیش تاز عرصه بلاغت یا شجاعت.

پیش تازی.

(حاصص مرکب) عمل پیش تاز.

پیش تخت.

[ت] (۱) مرکب) تخت پیشین. تخت مقدم بر دیگر تختها ||. پیشکار: و این چند فصل را در جواب آن پیش تخت املاء فرمودیم تا بواجبی آنرا تأمل کند و عرض آن واجب دارد. (عبثة الکتبه).

پیش تخت.

[ش ت] (۱) مرکب) برابر تخت. مقابل تخت. برابر سریر.

پیش تخنه.

[ت ت] (۱) مرکب) تخته ای که جلو دکان دکانداران است و بر آن ترازو و غیره باشد. پیشخوان. طبله. جلوخوان ||. صندوق پول کسبه و دکانداران ||. جزوه کش و رحل. (ناظم الاطباء ||). صندوقمانندی مکعب مستطیل شکل با دیواره بسیار کوتاه، قدیمی مرتفعتر از خلف، و آنرا گاه جهش از خرک بزیر پای نهند چون زیرپایی.

پیش تختی.

[ت تی] (۱) مرکب) پله مانندی از چوب که برابر تخت مرتفع نهند تا بر شدن بر تخت آسان باشد ||. میز کوچک که کنار یا نزدیک تخت نهند. پاتختی. رجوع به پاتختی شود.

پیشتر.

[ت] (ص تفضیلی، ق) (از: پیش + تر، علامت تفضیل) سابق. سابقاً. از پیش. قب. مقابل پس تر. از پیش پیش. اسبق. اقدام: چنان بد که یک روز پرویز شاه همی آرزو کرد نخچیرگاه بیاراست بر سان شاهنشهان که بودند ازو پیشتر در جهان. فردوسی. هنرها ز زن مرد را بیشتر ز زن مرد بد در جهان پیشتر. فردوسی. زمین کهستان ورا داد شاه [کاوس] که بود از سزاوار تخت و کلاه چنین خواندندش همی پیشتر که خوانی کنون ماوراءالنهر. فردوسی. یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر تو توراکی بدست و من یکی بربط بچنگک. حکیم غمناک (از فرهنگ اسدی). همچو سلیمان که پیش بود ز داود پیشتر از زال بود رستم بن زال. منوچهری. در کف من نه نبید پیشتر از آفتاب نیز چه سوزم بخور، نیز چه بوم گلاب. منوچهری. گفت اگر پیشتر مقرر گشتی چه کردی؟ گفت هر دو را از دیوان دور کردم. (تاریخ بیهقی). پیشتر از ما دگران بوده اند کز طلب جاه نیاسوده اند. نظامی. نبودیم ازین پیشتر سست کوش کنون گرمتر زان بر آریم جوش. نظامی. پیشتر از پیشتران وجود کآب بخوردند ز دریای جود. نظامی. وانگه که به تیرم زنی اول خبرم کن تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را. سعدی ||. جلوتر: بدو گفت ازیدر مرو پیشتر بمن دار گوش از یلان پیشتر. فردوسی. تو زآن نامداران نه ای بیشتر ازین در که رفتی مشو پیشتر. فردوسی. گفت چرا نام خویش پیشتر از نام من نبشت. (فارسنامه ابن اللبخی ص ۱۰۶). پیشتر آ، تا بگویم قصه ای بو که یابی از بیانم حصه ای. مولوی. قدم من بسعی پیشتر است پس چرا حرمت تو بیشتر است. سعدی. هیت لک؛ پیشتر آ. رجوع به شواهد کلمه پیش در معانی مختلفه آن شود. - پیشتر شدن؛ جلوتر شدن. رفتن پیش از دیگران ||. - جلو افتادن. سابق آمدن: همه اسبان بدوانیدند تا کدام اسب پیشتر دود، اسپهی بود آن مندر... او پیشتر شد. (ترجمه طبری بلعمی).

پیشترگ.

[ت ر] (ص تفضیلی مصغر، ق مرکب) مصغر پیشتر. کمی پیش. اندکی قبل: پیشترک زین که کسی داشتم شمع شب افروز بسی داشتم. نظامی ||. اندکی جلوتر: زینگونه که شمع می فروزم گر پیشترک روم بسوزم. نظامی. من که درین منزلشان مانده ام مرحله ای پیشترک رانده ام. نظامی.

پیشترین.

[ت] (ص عالی) صفت عالی مرکب از پیش و ترین. مقدم بر همه. سابق ترین (از لحاظ زمان): باز پسین طفل پریزادگان پیشترین بشری زادگان. نظامی ||. مقدمترین و سابقترین (از لحاظ مکان).

پیشتو.

[ت / تُو] (۱) (۱) پیشتاب. پیستوله. رولور. طپانچه. رجوع به پیستوله و پیشتاب شود. (۱) - Pistolet.

پیش جنگ.

[ج] (ص مرکب) آنکه پیش از دیگران با حریف جنگ کند و منتظر امداد و اعانت نباشد. (آندراج). آنکه در جنگ پیشی کند. آنکه در رزم پیشی گیرد و تقدم جوید. سابق در حرب بر دیگران: نگه کرد هوشنگ باهوش و سنگ گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ. فردوسی. در آن سپه که چو تو میر پیش جنگ بود اگر ز پیل بترسد برو بود تاوان. فرخی. باری بس است طاق ما راه، ترا که گفت سرخیل فتنه کن مژه پیش جنگ را. سالک قزوینی (از آندراج ||). آن حصه از لشکر که در مقدمه لشکری بزرگ است سواران پیش جنگ، که در صف پیشین نبرد واقعد.

پیش جنگ بودن.

[ج د] (مص مرکب) پیشی کردن در رزم بر دیگران. پیش جنگی. سابق بودن در جنگ بر دیگران.

پیش جنگی.

[ج] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیش جنگ. عمل پیش جنگ. پیش جنگ بودن.

پیش چرمه.

[ج م / م] (ا) (مرکب) پیش آهنگ؟ یا اسپ سپیدزیور پیش آهنگ؟: دم گرگ چون پیش چرمه (۱) ستوری مجره همیدون چون سیمین سطلی. منوچهری. (۱) - شاید: پس چرمه؟ پیسه چرمه؟.

پیش چشم.

[ش ج / ج] (ا) (مرکب) قسمت مقدم چشم. مؤق. (منتهی الارب).

پیش چشم.

[ش ج / ج] (ق) (مرکب) در منظر. در مرأی. برابر دیده.

پیش چشم آوردن.

[ش ج / ج] (مص مرکب) نصب العین ساختن. در نظر آوردن: باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم و مؤنات آنرا پیش چشم آوردم. (کلیله و دمنه).

پیش چشم داشتن.

[ش ج / ج] (ت) (مص مرکب) برابر دیده قرار دادن. نصب العین کردن. - پیش چشم نداشتن؛ واقف نبودن: بخدمت پادشاه نیوده است و عادت و اخلاق ایشان پیش چشم نمیدارد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۶).

پیش چشم کردن.

[ش ج / ج] (ک) (مص مرکب) در منظر قرار دادن. برابر دیده نهادن: آنچه نسخت کردند از خزانه ها بیاوردند و پیش چشم کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۷).

پیش چین.

(ا) (مرکب) مقابل پس چین. چیدن قبل از موعد ||. نف مرکب) که پیش چینند. که از قبل بچیدن مبادرت ورزد. که زودتر از دیگران بکار چیدن پردازد.

پیش چین کردن.

[ک د] (مص مرکب) چیدن پیش از وقت مقرر.

پیش حرف.

[ح] (ص مرکب) آنکه سخنش مقدم و غالب باشد. کسی که سخنش غالب باشد: شبلی آن پیش حرف صاحب حال و آن مربع نشین صدر کمال. طالب آملی (از آندراج).

پیش حصار.

[ح] (اخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۳ هزار گزی باختر فومن. کنار راه فرعی فومن به ماسوله. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۲۰۸ تن سکنه. آب آنجا از چشمه پیشه حصار و رودخانه ماسوله. محصول آنجا برنج و توتون سیگار و جالیز کاری و شغل اهالی زراعت و زغال فروشی. و راه آن اتومبیل روست و ۳ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیشخان.

(اخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه سرا شهرستان فومن واقع در ۳ هزار گز شمال صومعه سرا، کنار راه اتومبیل رو فرعی صومعه سرا به ترکستان. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۱۳۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه ترکستان. محصول آنجا برنج و توتون سیگار و ابریشم و شغل اهالی آن زراعت و مکاری و راه آنجا اتومبیل روست و بوسیله رودخانه ترکستان از این ده به قراء کنار مرداب و بندر پهلوی قایق می‌رود. این ده چند باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پیش خان.

(ا مرکب) پیش تخته، پیش خوان. جلو خوان. صندوق گونه ای که دکانداران چون عطار و سقط فروش در پشت آن نشینند و بر بالای آن ترازو آویخته است.

پیش خانه.

[پیش / ش ن / ن] (ا مرکب) (باضافت و بی اضافت) مقابل پس خانه. رجه. و صید. روق. (منتهی الارب). مقدم السیت. (ا قرب الموارد). رواق [ر / ر]. (منتهی الارب). صدر بیت. رواق که پیشگاه خانه باشد. (برهان ||). ایوانی که در مرتبه دوم باشد. (برهان ||). مقابل پس خانه، بار و چادر و اسباب سفر سلاطین که از پیش برند. (انجمن آرا). آنچه پیش از کاروان برند چون چادر و دیگخانه و جز آن که چون بمنزل رسند جای و طعام آماده باشد. آنچه از بنه شاهی یا بزرگی که قبل از ورود او بمنزلی بدان منزل فرستند. آنچه حکام و سلاطین از پیش فرستند در منازل از اسباب و ادوات. اسباب و آلات سفر شاه یا امیری که از پیش فرستند.

پیش خدمت.

[خ م] (ا مرکب) نوکری که چیزها بمجلس آرد و برد. خدمتکاری که خدمات حضوری سپرده وی باشد. مرادف پیشکار. (آندراج). خدمتگزار: این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست. صائب (از آندراج).

پیشخدمت باشی.

[خ م] (ا مرکب) رئیس پیشخدمتان. مهتر خدمتکاران.

پیشخدمتی.

[خ م] (حامص مرکب) عمل پیش خدمت. شغل پیشخدمت. خدمتگزاری.

پیش خر.

[خ] (نف مرکب) که پیش خرد. که قبل از فرا رسیدن موعد بخردن متاعی پردازد ||. مص مرخم، مرکب) پیش خریدن. خریدن چیزی قبل از آنکه موعد فروش فرا رسد. پیش خرید. خریدن چیزی پیش از مهیا شدن آن چیز.

پیش خر کردن.

[خ ک د] (مص مرکب) خریدن پیش از موعد. اتباع کردن قبل از فرارسیدن هنگام معهود آن.

پیش خری.

[خ] (حامص مرکب) عمل پیش خر ||. خریدن پیش از موعد.

پیش خرید.

[خ] (مص مرکب مرخم، مص مرکب) پیش خریدن. خریداری کردن قبل از وقت. هر چیز که پیشکی خزند یعنی وجه آنرا از پیش دهند. بیع سلم. خریدی پیش از تغییر قیمت: هرچه بینی همگی پیش خرید عدم است در فضای همه تحصیل نکوحالی کن. واله هروی (از آندراج).

پیش خرید داشتن.

[خ ت] (مص مرکب) آنکه از پیش چیزی را خریداری کرده باشند. خریده داشتن قبل از موعد مقرر و تغییر بها.

پیش خرید کردن.

[خ ک د] (مص مرکب) پیش خر کردن. خرید پیش از موعد مقرر و تغییر بها.

پیش خواستن.

[خوا / خات] (مص مرکب) بحضور خواستن. گفتن که نزدیک آید: ز اندیشه شد شاه را پشت راست فرستاده و درج را پیش خواست. فردوسی. رجوع به پیش شود.

پیش خوان.

[خوا / خا] (ا مرکب) پیشخوان. پیش تخته. صندوق مانند‌ی که جلو دکان عطاران و قصابان هست که بر اولی پول شمارند و متاع فروخته را نزد باع نهند و بر دیگری گوشت خرد کنند. صندوق مانند‌ی چوبین که عطار و دیگر کسبه در پیش دکان دارند و خود در پس آن ایستند یا نشینند و بر آن کالا وزن کنند و دخل در آن ریزند و ترازو بالای آن جای دهند. || تخته زیر ترازو ||. در روضه خوانی یا تعزیه، پامنبری اطفالی که پیش از اقامه روضه یا تعزیه بجماعت خواندندی. چند پسر و دختر مقابل هم صف بسته که با هم چون براءت استهلالی بشعر، در برابر مستمعین و بینندگان خواندندی: چون شود هنگامه گل گرم در طرف چمن پیشتر از مرغ بستان پیش خوانی میکنم. علی ترکمان (از آندراج ||). نف مرکب) آنکه چون کسی در مجلس وارد شود بیان حسب و نسب او کند، تا اهل مجلس درخور آن تعظیم و مراعات او کنند. (آندراج): در خلاصم رستمیها کرد عشق پیشخوان قصه من بیژن است. ظهوری (از آندراج).

پیش خواندن.

[خوا / خا د] (مص مرکب) دعوت کردن که نزدیک آید. بحضور طلبیدن. پیش خواستن. نزدیک خود خواستن. گفتن که نزدیک آید پیش. طلبیدن. احضار کردن. نزدیک طلبیدن: پر اندیشه دل گویو را پیش خواند وز آن خواب چندی سخنها براند. فردوسی. نهاد از بر نامه بر مهر خویش همانگه فرستاده را خواند پیش. فردوسی. فرستاده زال را پیش خواند ز هر گونه با او سخنها براند. فردوسی. نویسنده خامه را خواند پیش ز خاقان فراوان سخن راند پیش. فردوسی. که را گویم این درد و تیمار خویش که را خوانم اکنون بجای تو پیش. فردوسی. فرستاده شاه را پیش خواند فراوان سخن ها بخوبی براند. فردوسی. جهاننیده جاماسب را پیش خواند وز اختر فراوان سخنها براند. فردوسی. گسی کرد و بر گاه تنها بماند سیاوش و سوادبه را پیش خواند. فردوسی. سپهدار پس گویو را پیش خواند همه گفته شاه با او براند. فردوسی. سبک مرد بهرام را پیش خواند وز آن نامدارانش برتر نشاند. فردوسی. دبیر نویسنده را پیش خواند ز هر در سخنها فراوان براند. فردوسی. تهمت زمانی به ره بر بماند زواره، فرامرز را پیش خواند. فردوسی. ازین کار او در شگفتی بماند جهاننیدگان را همه پیش خواند. فردوسی. بیست و نوشت از برش نام خویش فرستادگان را بخواندند پیش. فردوسی. بگفت این و بهرام را پیش خواند بسی داستان دلبران براند. فردوسی. از آن جادویی در شگفتی بماند فرستاد و گستههم را پیش خواند. فردوسی. چو خسرو چنان دید بر پل بماند جهاننیده گستههم را پیش خواند. فردوسی. گرانمایه سیندخت را پیش خواند بسی خوب گفتار با وی براند. فردوسی. مرا هر زمان پیش خوانی و هر گه که پیش تو آیم ز پیشم برانی. منوچهری. این نامه چون نبشته آمد خیلش را پیش بخواند. (تاریخ بیهقی). چون پیش ابراهیم شدند برخاست و ایشان را پیش خود خواند و با همدیگر بنشستند. (قصص الانبیاء ص ۵۷). سپاه آرمیدند بر جای خویش همان شب مهان را بخواندند پیش. اسدی. چون سلطان فرود آمد پسرک را پیش خواند. (نوروزنامه). نوازش کنانش ملک پیش خواند ملک وار بر کرسی زر نشاند. نظامی.

پیش خوانی.

[خوا / خا] (حامص مرکب) عمل پیش خوان ||. عمل بحضور خواننده ||. در موسیقی و روضه خوانی یا تعزیه گردانی، خواندن دسته جمعی چند پسر یا دختر با هم شعر چون براءت استهلالی برابر مستمعین. پامنبری.

پیش خود.

[ش خَوْد / خُوْد] (ا مرکب) از تلقاء نفس ||. پیش خود برپا و خود برپا: خودسر و خودرای. گویند اینهمه پیش خود برپا مباش بسر خواهی افتاد. (آندراج): یار باید پند ناصح نشنود سرو بالا پیش خود بر پای باش. نعیمی گیلانی. خودستا و خودپسند و خودسر و خودرا مشو نیستی گر بنده خود پیش خود برپا مشو. تأثیر. بگذر از آئینه محو آن قد رعنا مباش التفاتی هم بما کن پیش خود برپا مباش. محمدسعید اشرف.

پیش خور.

[خُوْر] (اخ) حوزه میان همدان و ساوه. از بلوکات همدان. عده قری ۳۴. مساحت ۲۱ فرسنگ، دارای ۳۹۰۴ تن سکنه. مرکز رزن. حد شمالی آن در جزین و حد شرقی وفس و عاشقلو و حد جنوبی قره چای و غربی بلوک در جزین است. نام یکی از دهستانهای بخش رزن شهرستان همدان. این دهستان در جنوب خاوری بخش و شمال رودخانه قره چای واقع شده و محدودست: از شمال به دهستان در جزین. از جنوب به رودخانه قره چای. از خاور به بخش نوبران شهرستان ساوه و از باختر به دهستان در جزین. قسمت شمال دهستان کوهستانی است و جنوب آن به رودخانه قره چای میرسد و دشت است. هوای دهستان معتدل و آب آن از چشمه و محصول عمده آن غلات دیم و لبنیات است. معاش سکنه بیشتر از محصولات دامی تأمین میگردد. راه فرعی کاروانسرای معروف به راه اصفهان از رزن به نوبران از شمال دهستان و راه عمومی فامنین به نوبران تقریباً از جنوب آن میگردد و خط تلفنی همدان به ساوه نیز کنار راه عمومی فامنین کشیده شده است. این دهستان از ۲۸ آبادی کوچک تشکیل شده سکنه آن در حدود ۴۰۰۰ نفر و قراء مهم آن بشرح زیر است: ده روان، زرق، پاون، قمیشانه، صادقلو، چقلو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پیش خور.

[خَوَزُ / خُوَزُ] (نف مرکب) که پیش خورد (||. ا. مرکب) پیش خورد. رجوع به پیشخورد شود.

پیشخورد.

[خَوَزُ / خُوَزُ] (ا. مرکب) عجاله. (منتهی الارب). طعامی که اول بار بر سفره خورند. طعامی اندک باشد که بر سبیل چاشنی بخورند. (برهان). چاشنی طعام. طعام اندک که بدان نهار شکستند. (غیاث). پیش دندان. (مجموعه مترادفات ص ۸۴) : جهان پیش خورد جوانیت باد فزون از همه زندگانیت باد. نظامی (||. ن. مف مرکب) آن پاره از اجری که پیش از رسیدن وقت گرفته و صرف کرده باشی. قسمتی از مزد یا اجرت یا سهم محصول که پیش از موعد سنده باشند و صرف کرده ||. پیشکی و سلم فروخته یعنی غله نارسیده و میوه ناپخته و امثال آن که پیشتر فروشدند. (برهان). فروختن غله و میوه نارسیده قبل از وقت و پول آنرا خوردن : گفتا [گفت که] فردا دهمت من سه بوس فرخی امید به از پیشخورد. فرخی. چو امید دادی نیاشم بدرد که امید نیکو به از پیشخورد. اسدی. دست رادش داده در اطلاق رزق مهلتی مر آرزو از (در) پیش خورد. انوری. آن عمر شده که پیشخورد است. پندار هنوز در نورد است. نظامی.

پیشخورد کردن.

[خَوَزُ / خُوَزُ] (مص مرکب) پیش خوردن. رجوع به پیشخور کردن و رجوع به پیشخور شود.

پیش خوردن.

[خَوَزُ / خُوَزُ] (مص مرکب) خوردن قبل از موعد مقرر ||. پیشخور کردن. -امثال: امید به از پیش خوردن است.

پیشخور کردن.

[خَوَزُ / خُوَزُ] (مص مرکب) پیش خوردن. پیشخور کردن. رجوع به پیشخورد شود.

پیش خیز.

(نف مرکب) که پیش خیزد. که از قبل خیزد (||. ا. مرکب) خدمتکار. چالاک. (غیاث). خادم و شاگرد و آنکه پیش از دیگران برخیزد : منم که جوش فغان بر لب خموش من است خروش محشریان پیش خیز جوش من است. طالب آملی (از آندراج). اجل دنباله دار غمزه های چشم بی باکش قیامت پیش خیز جلوه های قد جلاکش. علی نقی کمره ای (از آندراج). بهر اثبات قیامت حجتی در کار نیست پیش خیز شور محشر آن قلدو بالا بس است. صائب ||. نشید و آهنگ سرود. (غیاث ||). به اصطلاح کشتی گیران، نوچه، که کشتی گیر اول با او کشتی میگردد و پس خیز، آنکه بعد از کشتی حرفان با او کشتی میگردد: چه می پرسی از فتنه آن عزیز که او را قیامت بود پیش خیز. وحید (در تعریف معشوق کشتی گیر).

پیشداد.

(ن. مف مرکب) از پیش داد. داده از قبل ||. سابق در عدل. عادل. (برهان). کسی که در پیش قانون گذارد و دادگری کرد ||. اول کس را نیز گویند که تظلم بر حاکمی کند. (برهان ||). حاکمی که اول به غور مظلوم برسد. (برهان). دادگر نخست. رجوع به پیشداد در معنی لقب هوشنگ شود ||. مزدی که پیش از کار بمزدور و کارگر دهند و آنرا بعبری تقدیم خوانند. (برهان). سلم. تسلیف. مزد پیش از کار و پول پیش از خریدن. بیعانه. پیش مزد. دستار. مساعده: ز بس حرص بخشش، نکرده سؤال بسائل دهد حرص او پیشداد. عسجدی.

پیشداد.

(اخ) لقب هوشنگ پسر سیامک پادشاه داستانی ایران: بدانکه پادشاهان عجم را اگرچه همه نسل ایشان بهوشنگ و کیومرث باز شود برین طبقه اند [و نسق] برین سان: طبقه پیشدادیان.. طبقه کیانیان.. طبقه اشکانیان.. و طبقه ساسانیان، و اول نام پیشداد بر هوشنگ افتاد از جهت آنکه نخست داد او کرد و میانجی مردم... (مجموع التواریخ و القصاص ص ۲۴). در اوستا پزداته (۱) عنوان نخستین سلسله پادشاهان داستانی ایران است. در هر جای اوستا که از هوشنگ نام برده شده با صفت پزداته آمده است. پزداته مرکب است از پر بمعنی پیش و ذاته بمعنی داد و رویهم یعنی کسی که در پیش قانون وضع کرد و دادگری نمود یا نخستین واضع حمزه اصفهانی نیز این کلمه را درست معنی کرده است و نویسد: فیشداد اول حاکم باشد چه او شهنج اول حاکم ممالک بشمارست. ثعالی گوید در غرر اخبار ملوک الفرس در پادشاهی هوشنگ: و وضع قوانین و رسوم و برقراری عدل بدو منسوبست و بهمین مناسبت به پیشداد ملقب شد که بفارسی نخستین واضع میانی عدالت است. حمدالله مستوفی گوید: پادشاهان پیشدادیان یازده تن و مدت ملکشان دو هزار و چهارصد و پنجاه سال است. (تاریخ گزیده ج اروپا ص ۱۱). ابن البلیخی در فارسنامه (ج تهران ص ۸) مدت ملک این سلسله را دو هزار و پانصد و پنجاه و شش سال گوید. اما داستان پیشدادیان مشترک است میان ایرانیان و هندیان و برخی از نامهای سلاطین این سلسله در وید، نامه دینی برهمنان آمده است : ز کاوس و کیخسرو و کیتباد تویی پیش داد ای به از پیشداد. نظامی. نیز رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۱۷۵ و ۱۷۷ ج خیام و قاموس الاعلام ترکی ذیل پیشدادیان شود. (۱) -

Paradhata

پیش دادن.

[د] (مص مرکب) حرکت پیش یعنی ضمه به حرف دادن. مضموم خواندن. ضمه دادن حرفی را. مضموم کردن حرفی. مضموم نوشتن ||. درس را بمعلم پس دادن. درس را روان کرده بر استاد خواندن. پس دادن شاگرد درس خوانده را به استاد ||. دادن از

قبل.

پیشدادی.

(ص نسبی) منسوب به پیشداد. رجوع به پیشدادیان شود.

پیشدادیان.

(اخ) سلسله اول از سلاطین ایران طبق روایات. طبقه نخست از پادشاهان داستانی ایران و آن از کلمه پیشداد، لقب هوشنگ پادشاه داستانی مأخوذ است.

پیشدار.

(نف مرکب) دارای پیش ||. دارای ضمه ||. ماما. قابله. (زمخسری). مام ناف. پیش نشین (||. مرکب) حربه ای باشد بسیار بزرگ که از آهن و فولاد سازند و بر آن حلقه های چهار گوشه هم از فولاد تعبیه کنند و بدان خوک و گراز کشند. (برهان). نیزه دسته ستر و کوتاه که بدان خوک و گراز کشند. حربه ای باشد که از آهن و فولاد بسازند بر صورت نیزه و کوتاه تر از آن و چون بشکار خوک و گراز روند خوک بر ایشان حمله کند آنرا بر پیشانی گراز فرو کنند چنانکه نتواند پیش آمدن. و سپس او را با شمشیر و دشنه کشند. (آندراج).

پیشداری.

(حامص مرکب) دارای ضمه بودن. مضموم بودن حرف ||. دارای پیش بودن ||. مامائی. (زمخسری). قابلگی. مام نافی. پیش نشینی.

پیش داری کردن.

[ک د] (مص مرکب) قابلگی کردن. بچه را گرفتن (ماما).

پیش داشت.

(مص مرکب مرخم، مص مرکب) تقدیم کردن، پیش کش کردن.

پیش داشتن.

[ت] (مص مرکب) تقدیم کردن. بحضور بردن. عرض کردن : حاجب بلکاتکین رقعہ پیش داشت که خواجه به شبگیر این رقعہ فرستاده است. (تاریخ بیهقی). میکائیل نسخه قصه پیش داشت امیر گفت بستان و بخوان. (تاریخ بیهقی). گفتند این حکم اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از یاران ما را کاری افتد، آنرا پیش داشته آید... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۱)... بر جملگی ولایت پدر از دست خلیف، و تاج و طوق و اسب سواری پیش داشتند. (تاریخ بیهقی ص ۴۴). رکابدار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامه بزرگ از بر قبا بیرون کرد و پیش داشت. (تاریخ بیهقی). رسول گفت که علی تکین میگوید مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند و این سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین، من لشکر و فرزند پیش داشتم مکافات من این بود. (تاریخ بیهقی). آن سوگندنامه پیش داشتند. خواجه آنرا بزبان راند. (تاریخ بیهقی). عرض؛ پیش داشتن نامه و نبشته را. (منتهی الارب ||). برابر داشتن. در حضور داشتن. در مجلس و بارگاه داشتن : می سوری بخواه کامد رش مطربان پیش دار و باده بکش خسروی ||. مقدم داشتن : گفت ای خداوند من در همسایگی خود بنا کن مرا خانه ای، اول همسایگی پیش داشت آنگاه خانه. (قصص الانبیا ص ۱۰۵). چو تو دل بر مراد خویش داری مراد دیگران کی پیش داری. نظامی ||. جلو آوردن. برجسته ساختن. از حد طبیعی برتر و آماسیده تر نمودن، چنانکه عضوی بسبب ورم یا شکمی بسبب آبستنی یا پرخوری : جمله آن زر که بر خویش داشت بذل شکم کرد و شکم پیش داشت. نظامی. - در پیش چشم داشتن؛ در نظر داشتن. برابر دیده داشتن: و عاقل باید که از فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد و پیش از آنکه قدم در راه نهد مقصود معین گرداند. (کلیله و دمنه). - در پیش داشتن شغلی یا کاری؛ در برابر داشتن : همانا عشقی اندر پیش دارد بلانی خواهد آورد بمن بر فرخی. و شغلی در پیش داریم چنانکه سخت پیداست سخت زود فیصل خواهد شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶). در مهمات ملکی که در پیش داریم بارای روشن وی رجوع کنیم. (تاریخ بیهقی).

پیش داکوه.

(اخ) پیش داکوه و پس داکوه، موضعی بیلابی به مازندران. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۲۵ و ۱۰۲).

پیشدامن.

[م] (|| مرکب) پیش بند. لُنگ یا حوله و امثال آن که بعضی کارگران بر جلوی دامن از کمر به زیر آویزند. پیش گیر. پیش بند کارگران. چرمی که آهنگران بر زانو گسترند و کار کنند تا جامه شان نوسزد : از آن درفش فریدون گرفت عالم را که پیشدامن آهنگر صفاهاست. سراجا نقاش (از آندراج ||). هر یک از دو قسمت از دامن جلو لباس. مقابل پس دامن. قسمت قدامی دامن جامه ||. آنچه فراترک از دامن باشد. (آندراج ||). خادم. پیشکار. (آندراج).

پیش دان.

(نف مرکب) پیش دانه. که از پیش داند. پیش بین.

پیش درآمد.

[دَم] (ن مف مرکب) مقدمه (||). مص مرکب مرخم، ا مص مرکب) پیش درآمدن. اقدام. (منتهی الارب ||). اصطلاح موسیقی) قطعه ای که در آغاز دستگاهی خوانند یا نوازند. برداشت.

پیش درآمدن.

[دَم] (مص مرکب) درآمدن مقدم بر... صری. زلجان. استقدام. تقدیم. هداء. فروط. انکلاس. ادرنفاق. ازرف الرجل؛ پیش درآمد. زلیف؛ پیش درآمدن در کارزار. اندراع؛ پیش درآمدن مرد. تفون؛ پیش درآمدن و شجاعت نمودن در جنگ. (منتهی الارب). - از پیش کسی درآمدن؛ بحمايت او برخاستن.

پیش درد.

[د] (مرکب) (در زاهو) درد و الم قبل از تولد بچه. درد ابتدائی زن باردار قبل از شدت آن و قبل از تولد بچه.

پیش در کردن.

[دک د] (مص مرکب) پیش کردن. در پیش کردن. جلو انداختن : او چو خاشاک سایه پرورده سلیش از کوه پیش در کرده. نظامی.

پیش دره.

[دَر] (اخ) دهی از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۱۰۲ هزار گزی شمال باختر اسفراین و پنجهزار گزی جنوب شوسه عمومی بیرجند به شقاق. جلگه. سردسیر دارای ۹۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۹).

پیش دست.

[د] (ص مرکب) سابق. (شرفنامه). سبقت گیر. متبادر. مقدم. بادی. سابق در پیشدستی کردن و غالب شدن. (از برهان). سابق و قوی. (انجمن آرا). سابق و غالب بر چیزی. (آندراج). ج، پیش دستان : بدانید کوشد به بد پیشدست مکافات این بد نشاید نشست. فردوسی. تو خواهی بدین جنگ شد پیشدست دگر شیردل ترک خاقان پرست. فردوسی. از بزرگان و ز تدبیرگران پیشدست است تدبیر و به رای فرخی. بجلدی زن چابک پیشدست کیانی کمر بر میانش بیست. شمس (یوسف و زلیخا). همیشه خدای جهان را بُدست که درمانده را افکند پیشدست. شمس (یوسف و زلیخا). عزیز همایون شه پیشدست همی بود با جفت خویشش نشست. شمس (یوسف و زلیخا). هر آنکو بود نیک و نیکان پرست بود در همه کار او پیشدست. شمس (یوسف و زلیخا). پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیشدست سروری آنرا رسد کز عقل باشد پایدار. سنائی. بر دشمنان خود بخرد پیشدست گشت آبی خویش را بهتر نیکام کرد. مختاری. چو در داد بیشی و پیشیت هست سزد گر شود بر کیان پیشدست. نظامی. پیشدستان که پیش ازین بودند یکدم از در دسر نیاسوندند. اوحدی ||. مبارز ||. مددکار. (برهان). معاون. نائب و پیشکار. (غیاث) (آندراج) : خرابم کرده چشم نیم مستی که دارد همچو مژگان پیشدستی. صائب ||. ا مص مرکب) پیشدستی : کنون کینه را کوس بر پیل بست همی جنگ ما را کند پیشدست. فردوسی. منوچهر کردی بدین پیشدست نکردی بدین همت خویش پست. فردوسی. نه لشکر پسندد نه یزدان پرست که تو جنگ او را کنی پیشدست. فردوسی ||. ا مرکب) پیشدست. (جهانگیری). پیشدست که اجرت پیش دادن باشد. (برهان). بیعانه. (شرفنامه). پول پیشکی که قبل از کار بکارگر دهند. پیش مزد ||. نقد. مقابل نسیه. (برهان) (آندراج ||). صدر مجلس. (برهان). صف اول. جای اول گیرنده. ابتدا.

پیش دست.

[ش د] (ق مرکب) مقابل. روبرو. نزدیک. برابر : خواجه بر راست امیر بود و بونصر پیش دست امیر بود. (تاریخ بیهقی).

پیشدستی.

[د] (حامص مرکب) سبقت جویی بر کسی در کاری. پیشی گرفتن بر کسی یا چیزی. زودتر اقدام کردن در کاری از دیگری. سبقت. تبادر. میادرت. مسابقه. (زمخشری) (دهار). سبقت نمودن. (غیاث). فرط. (دهار) : چنین داد پاسخ که دانی درست که از ما نبد پیشدستی نخست. فردوسی. اگر جنگ با نادرستی کنید بکار اندرون پیشدستی کنید. فردوسی. تو پیروزی از پیشدستی کنی سرت پست گردد چو سستی کنی. فردوسی. بکاری که تو پیشدستی کنی بد آید که کندی و سستی کنی. فردوسی. بدین کار او پیشدستی کند ز برنایی و تندرستی کند. فردوسی. بسالار گفتمی که سستی مکن همان تیزی و پیشدستی مکن. فردوسی. بما بر همه پیشدستی تراست همه نیستانیم و هستی تراست. فردوسی. میناد هرگز کس آن روزگار که او پیشدستی نماید بکار. فردوسی. که گر داد بودی بدلت اندرون ترا پیشدستی نبود بخون. فردوسی. مگر مانده گردند و سستی کنند بجنگ اندرون پیشدستی کنند. فردوسی. مکن پیشدستی که در جنگ ما کنند این دلیران خود آهنگ ما. فردوسی. برریش یکی پیشدستی کم از آن به که در جنگ سستی کنم. فردوسی. شما را بدین پیشدستی بجنگ ندیدیم با طوس جای درنگ. فردوسی. که از ما نبد پیشدستی نخست از افراسیاب آمد این کین درست. فردوسی. که هرگز خود افراسیاب این نکرد کند پیشدستی بجوید نرد. فردوسی. آنجا که پیش بینی باید موفقی آنجا که پیشدستی باید مظفری. معروفی. بجای پیشدستی پیش دستی بجای بردباری برد باری. عنصری. بکین هر زمان پیشدستی کم

بیک دست با پیل کستی کنم. اسدی. پس بضرورت اندر چنین احوالها از پیش دستی آفت ایمن نتوان بود. و هر سه تدبیر بکار باید داشت هم بیرون کردن خون و هم کم کردن غذا و هم بدل کردن مزاج. (ذخیره خوارزمشاهی). دیگران با یکدیگر پیشدستی میکردند. (کلیله و دمنه). برین ختم شد رخصت رهنمون که شه پیشدستی نیارد بخون. نظامی. امیرالمؤمنین المسترشد بالله خواست تا برو پیشدستی نماید. (جهانگشای جوینی). مفارطه، پیشدستی نمودن. (منتهی الارب ||). نیابت. (غیاث) (آندراج ||). ص نسبی، مرکب) بشقاب. ظرفی که بهنگام غذا خوردن برابر هریک از خوردندگان غذا نهند تا از ظرف کلان تر برای وی در آن غذا نهند.

پیشدستی کردن.

[دَکْ دَ] (مص مرکب) تبادر. مبادرت کردن. سبقت جستن. پیشی گرفتن. سبقت گرفتن. تقدم جستن. بوص. اقدام. (از منتهی الارب): سپاه اسلام از پیلان فرار همی کردند و کسی پیشدستی همی نکرد، چون مهلب چنان دید پیشدستی کرد و پیش زنده پیل اندر شد. (تاریخ سیستان). این زن بر ما شناعت کند، ما را خود پیشدستی باید کردن. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). اما فردا و پس فردا باید کردن تا آن لشکر بجنگ پیشدستی کند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). گر او پیشدستی کند غم مدار ور افراسیاب است مغزش برآر. سعدی. مصلحت ما در آن که پیشدستی کنیم و او را بمکر و حیل بگیریم. (تاریخ غازانی ص ۱۱۴). و در آنوقت سلطان از جانب ختای مستشعر بود که نباید که پیشدستی کند. (جهانگشای جوینی). فرط؛ پیشدستی کردن و از حد درگذشتن در گفتار. (منتهی الارب). رجوع به امثله ذیل لغت پیشدستی شود.

پی شدن.

[پ / اِ شُ دَ] (مص مرکب) قلم شدن. بریده شدن رگ عرقوب اسب یا چهارپای دیگر. رجوع به پی شود.

پیش دندان.

[دَ] (ا مرکب) دندان پیش. دندان مقدم بر دیگر دندانها ||. طعام اندک که قبل از خوراک خوردن. چیزی که نهار بدان شکند. (غیاث): هزار توبره بنگ و هزار قاص ایون کم است بهر یکی لمحه پیش دنداننش. شفائی (از فرهنگ نظام ||). پیشخور. (مجموعه مترادفات ص ۸).

پیش دوزی کردن.

[کَ دَ] (مص مرکب) دوختن در روی جامه. مقابل پس دوزی کردن که دوختن کرانه های پارچه است در محل درزها از داخل.

پیش دویدن.

[دَ دَ] (مص مرکب) دویدن به حضور. به شتاب رفتن. برابر کسی یا به سوی مقابل شتافتن.

پیش دهنی کردن.

[دَ هَ کَ دَ] (مص مرکب) بی سؤال سخن گفتن و میان سخن کسی دویدن (اصطلاح مردم جنوب خراسان).

پیش دید.

(ا مرکب) عزم و اراده. (آندراج ||). مص مرکب مرخم، مص مرکب پیش بینی. دیدنی از پیش.

پیش دیدن.

[دِ دَ] (مص مرکب) دیدن از قبل ||. پیش بینی کردن.

پیش دین.

(ص مرکب) پیشوای دین. (آندراج ||). سابق در دین.

پیش راندن.

[دَ] (مص مرکب) بجلو راندن. حرکت دادن بسوی مقابل. بجانب مقابل روان ساختن. هدایت کردن چیزی یا کسی بسوی مقابل: تو مرا بگذار زین پس پیش ران حد من این بود ای سلطان جان. مولوی.

پیشرس.

[رَ / رِ] (نف مرکب) آنکه از همگان زودتر رسد. زودرس. آنکه جلوتر از دیگران درآید. آنکه قبل از همه واصل گردد: بمنزل رسد از همه پیشتر بود عزت پیشرس بیشتر. هانفی ||. جوان (||). میوه... (۱)؛ که زودتر از دیگران پخته گردد. میوه ای که پیش از دیگر میوه های موسم خود پخته گردد. (غیاث). که جلوتر از دیگران از کالی و ناپختگی برآید. زودرس. سرده. میوه و بری که قبل از نوع خود پزد و رسد و بدست آید. روچه. میوه و گل که در نوع خود پیش از همه برسد. (آندراج). نوبر. میوه تازه. مقابل دیررس: سخن بوسه که جنگست گل پیشرسش بچه امید من غنچه دهان عرض کنم. صائب. همطالع بیدیم درین باغ که باشد سر پیش فکندن ثمر پیشرس ما. صائب. بمیدان رسید از هزارش یکی بود باغ را پیشرس اندکی. هانفی. من بفرمان گلستان خیالی که بود خار خشک سر دیوار گل پیشرسم. غیثای حلوانی (از آندراج). سر جوش حیا گلین باغ هوس ماست سر پیش فکندن ثمر پیشرس

ماست. محسن تأثیر (از آندراج). (فرانسوی) (۱) - Precoce. Premature

پیش‌رسی.

[ر / ر] (حامص مرکب) عمل پیش رس. رجل. (منتهی الارب). رجوع به پیش رسیدن شود. || حالت و چگونگی پیش رس. مقابل دیررسی.

پیش رسیدن.

[ر / ر] (مص مرکب) پیش از دیگری واصل شدن. ملحق گشتن قبل از دیگری. سبقت در وصول داشتن. || از کالی برآمدن و پخته شدن میوه ای زودتر از دیگر میوه های هم صنف خود.

پیش رفت.

[ر] (مص مرکب مرخم، مص مرکب) رجوع به پیش رفتن شود. || ترقی.

پیشرفت داشتن.

[ر ت] (مص مرکب) ترقی داشتن. پیشروی داشتن. - پیشرفت داشتن کاری یا مقصودی؛ میسر بودن آن. - پیشرفت نداشتن کاری یا مقصودی؛ میسر نبودن آن.

پیشرفت کردن.

[ر ک د] (مص مرکب) پیشروی کردن. جلو رفتن. || ترقی کردن. || میسر بودن.

پیش رفتن.

[ر ت] (مص مرکب) جلو رفتن. مقابل پس رفتن. حرکت کردن بسوی مقابل. سلوف. زم. (منتهی الارب): درفش و پس لشکر و جای خویش برادرش را داد و خود رفت پیش. فردوسی. از آن پس بجنیب از جای خویش بنزدیک برده سرا رفت پیش. فردوسی. اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میروند خون پرود درین میان گر تو تویی و من منم. سعدی. || ترقی کردن. || بحضور رفتن کسی را. برابر رفتن کسی را. بخدمت او شدن: تو خداوند را از آمدن آگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم. (تاریخ بیهقی). - پیش رفتن کسی را؛ استقبال او کردن: چون برمک بدمشق رسید همه بزرگان دولت و امرای حضرت او را پیش رفتند و او را بتعظیمی و جلالتی هر چه تمامتر در شهر آوردند. (تاریخ برامکه). امیر گوزکانان... از جیحون بگذشت و بنزدیک امیر اسماعیل آمد بیخارا. امیر شاد شد و وی را پیش رفت با سپاه و به اعزاز و اکرام بیخارا در آورد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۲). || سبقت بردن. (آندراج). سابق آمدن. انصالات. (منتهی الارب): ز آن دو قدم کز دو جهان پیش رفت گر چه پس آمد ز همه پیش رفت. امیر خسرو. - پیش چیزی رفتن؛ نزدیک او شدن: چون روز شد امیر پیش کار رفت. (تاریخ بیهقی). - پیش رفتن حرف؛ سبز شدن آن. (آندراج). مورد قبول واقع شدن سخن: تأثیر پیش یار دگر آبرو مرز میرفت پیش حرف تو، اکنون نمیروند. تأثیر. - پیش رفتن کاری و پیش بردن کاری؛ سرانجام خوب یافتن و سرانجام خوب دادن آنرا. (آندراج): آنجا حشمتی باید هر چه تمامتر. به آن کار پیش رود. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۴ ج ادیب). || غلبه داشتن. تفوق و برتری داشتن. چیره بودن: روزت از پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود. سعدی. || پیش رفتن کاری یا امر و فرمانی را؛ مقدم شدن در آن. اقدام کردن در آن. کار کردن بر حسب آن. انجام دادن طبق آن. تمهل. قدم. تقدم. (از منتهی الارب): فرمان را بمسارعت پیش روید، هم چوب خورید و هم مال بدهید. (تاریخ بیهقی). فرمان مسعود را بمسارعت پیش رفتند. (تاریخ بیهقی). فرمانها داد (محمد بن محمود غزنوی) در هر بایی... و حاضرانی که بودند از هر دستی، برتر و فروتر، آن فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش رفتند و شروط فرمانبرداری اندر آن نگاهداشتند. (تاریخ بیهقی). ما شفاعت امیر المؤمنین بسعم و طاعت پیش رفتیم که از خداوندان بندگانش فرمان باشد نه شفاعت. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت به امیر المؤمنین باید نامه نبشت... و به قدر خان هم نباید نبشت... پس زود پیش باید رفت که رفتن ما نزدیک است. (تاریخ بیهقی). چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای خوب کرد. بنده فرمان عالی را پیش رفت. (تاریخ بیهقی). گفت یا قوم چون ملکی بشما رسید فرمانی آمد از خدا به غذا شوید مبادا که عاصی گردید و بغزا نرود. گفتند عاصی نشوید و هر چه فرمانی پیش رویم. (قصص الانبیاء ص ۱۴۲). عادت ملوک عجم چنان بودی که از سر گناهان در گذشتندی الا از سه گناه: یکی آنکه راز ایشان آشکار کردی و دیگر آن کس که یزدان را ناسزا گفتی و دیگر کسی که فرمان را در وقت پیش رفتی و خوار داشتی. (نوروزنامه).

پیشرفته.

[ر ت / ت] (ن مف مرکب) مسبوق. مقدم. سلیف. سالف. || بجانب پیش روان شده. گذشته. || ترقی کرده. || تجاوز کرده. از حد طبیعی در گذشته و بمجاور درآمده.

پیشرو.

[ر / رو] (ن مف مرکب) پیش رونده: ابا لشکر و جنگسازان نو طلایه به پیش اندرون پیشرو. فردوسی. || مقدم. سابق. (دهار). که نخست رفتن گیرد. که قبل از دیگران رود. پیشقدم. مقابل پس رو. کسی که پیشاپیش کسان رود خاصه پیشرو سپاهیان و آنرا مقدمه و مقدمه الجیش گویند. (انجمن آرا). پیش آهنگ. سرآهنگ. سرهنگ. مقدمه. فراول. طلیعه. پیش هنگ (۱): ز لشکر بر پهلوان پیشرو بمژده بیامد همی نو به نو فردوسی. هیونی که بود اندر آن کاروان کجا پیشرو داشتی ساروان. فردوسی. بدو باغبان

گفت کای برهنر نخست آن خورد می که پرمايه تر تو بايد که باشی برین پیشرو که پیری بفرهنگ و در سال نو. فردوسی. سپه بود چندانکه بر کوه و دشت همی ده شبانروز لشکر گذشت چو دیدار برداشتی، پیشرو بمنزل رسیدی همی نو بنو. فردوسی. یکی پیشرو بود [دسته کرگدن را] مهتر ز پیل بسر بر سرون داشت هم رنگ نیل. فردوسی. سپهرم پس و بارمان پیش رو خیر شد بدیشان ز سالار نو. فردوسی. براه رایت او پیشرو بود هر روز چو پیش رایت کاوس رایت رستم. فرخی. آن پیشرو پیشروان همه عالم چون پیشرو نیزه خطی که سنانست. منوچهری. رایت منصور او را فتح باشد پیشرو طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار. منوچهری. رسید پیشرو کاروان ماه خزان طناب راحله بریست روزگار خزی (۲). منوچهری. غو پیشرو خاست اندر زمان که آمد به ره چار ببر دمان. اسدی. بدو پیشرو گفت: فرمود شاه که تا بی عنان نکاور ز راه. اسدی. تو پیشرو این رمه بزرگی جان و دل من زین رمه رمانست. ناصر خسرو. نیستی چون سخن یار موافق خوش گره نه او پیشرو باد بهارستی. ناصر خسرو. اشتری اندر نمازگاه مرا او پیشرو و جبرئیل غاشیه دارست. ناصر خسرو. شاه علاءالدول داور اعظم که هست هم از لش پیشرو هم ابدش پیشکار. خاقانی. خاقانیت پیشرو کاروان شعر همچون حباب پیشرو کاروان آب. خاقانی. چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود ریاحن را شقایق پیشرو بود. نظامی. در سفری کان ره آزادی است شحنه غم پیشرو شادی است. نظامی. همچنان میشدند در تک و تاب پس رو آهسته، پیشرو بشتاب. نظامی. گرچه پس رو ز پیشرو می ماند پیشرو بازمانده را میخواند. نظامی. و گر زانکه در رهگذرهای نو کسی بایدت پس رو و پیشرو. نظامی. چو آید که بازگشتن ز راه بود مادیان پیشرو در سپاه. نظامی. گفت بسم الله بیا تا او کجاست پیشرو شو گر همی گویی تو راست. مولوی. غطوس؛ بسیار پیشرو و اقدام کننده در سختی و جنگها. اهتداء؛ پیشرو شدن. مقدمه الجیش؛ پیشرو لشکر. فراق؛ پیشرو لشکر. بغایا؛ پیشروان لشکر. (منتهی الارب ||). خدمتکار که پیش اسب میرود و این مجازست. (آندراج): حیات ابد خنده را پیشرو صفای گهر پیش دندان گرو. ظهوری (از آندراج). دل شادست ترا پیشرو و خدمتکار پیشخیز گل و گلشن که بود غیر بهار. میر نجات (از آندراج ||). متقدم. قدام. (از منتهی الارب). امام. قدوه. مقتدی. قانند. مقدم. (زمخسری). سر. قانند سپاه. پیشوا. راید. (دهار). هادی. اسوة. (از منتهی الارب). رهبر. سردار. سالار: کتون پیشرو باش و بیدار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش. فردوسی. دلت خیره بینم همی سوی گو بر آئی که او را کنی پیشرو. فردوسی. از ایشان فغانیش بد پیشرو سپاهی پشش جنگسازان نو. فردوسی. بشد تیز لشکر بفرمان گو سه ترک سرفرازان پیشرو. فردوسی. چو طلحن بد شنید پیغام گو ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو. فردوسی. مرا گر محمد بود پیشرو ز دین کهن گیرم این دین نو. فردوسی. چنین گفت کای رزمسازان نو کرا خوانم اندر شما پیشرو. فردوسی. چو پور سیاوش بدیدش بیام منم پیشرو گفت بهرام نام. فردوسی. فریبرز کاوس را ده سپاه که او پیشرو باشد و کینه خواه. فردوسی. سپاهی بد از روم و بربرستان یکی پیشرو نام کشورستان. فردوسی. سرمایه و پیشروشان زهیر که آهو رودی ز چنگال شیر. فردوسی. زواره بد این جنگ را پیشرو سپاهی همه جنگسازان نو. فردوسی. بدان جنگ هر مز بدش پیشرو همی رفت با کارسازان نو. فردوسی. منم پیشرو گر بمن بد رسد بدین کهتران بد نباید سزد. فردوسی. گوی پیشرو نام او خانگی که همتا نبودش بفرزانگی. فردوسی. چنین گفت بیژن منم پیشرو که از من یکی کینه سازید نو. فردوسی. نگه کن که برخیزد از دشت غو فرخ زاد پیروزشان پیشرو. فردوسی. گرانمایه گسسته بد پیشرو پس او چو بالوی و شاپور گو. فردوسی. ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو بر انگختند اسب و برخاست غو. فردوسی. ولیکن ازین گفته پاسخ شنو خرد یار کن بخت را پیشرو. فردوسی. ترا بود باید همی پیشرو که من رفتی ام تو سالار نو. فردوسی. سپهدار پیران بود پیشرو که جنگ آورد هر زمان نو بنو. فردوسی. بز گوی و از دشت برخاست غو همی رفت پیش سپه پیشرو. فردوسی. چنین گفت کاموس جنگی بمن که تو پیشرو باش از این انجمن. فردوسی. چو اشتاد و خراد برزین گو شنیدند پیغام آن پیشرو. فردوسی. ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو ز ناکار دیده سواران گو. فردوسی. ز درگاه کاموس برخاست غو که او بود مرد افکن و پیشرو. فردوسی. بگفتند کامد ز ایران سپاه یکی پیشرو با درفش سپاه. فردوسی. ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو ورا خواندی شاه گشتاسب گو. فردوسی. به آموی شد پهلوان پیشرو ابا لشکر و جنگسازان نو. فردوسی. که هر چند بیژن جوانست و نو به هر کار دارد خرد پیشرو. فردوسی. گر ایدونکه رستم بود پیشرو نماند برین بوم بر خار و خو. فردوسی. ز گودرزبان هر که بد پیشرو یکی (آفرین) گستریدند بر شاه نو. فردوسی. که او باشد اندر جهان پیشرو جهاندار و سالار و بیدار و گو. فردوسی. نخستین فریبرز بد پیشرو گذر کرد پیش جهاندار نو. فردوسی. سپه را فرامرز بد پیشرو که فرزند او بود و سالار نو. فردوسی. که بودست این جنگ را پیشرو که کردست این کینه را باز نو. فردوسی. چه گفت اندرین موید پیشرو که هر گز نگردد کهن گشته نو. فردوسی. سخن گفت گوینده پیشرو که ای شاه، قیصر جوانست و نو. فردوسی. جهان پهلوان بایدش پیشرو چو برخیزد از دشت آوای غو. فردوسی. سپه را تو باش این زمان پیشرو تویی نامدار و سپهدار نو. فردوسی. جهانجوی کاوس شان پیشرو ز لشکر بسی رزمسازان نو. فردوسی. چو مهراست داننده شان پیشرو گوی در خرد پیر و در سال نو. فردوسی. یکی از بزرگان مازندران کجا او بدی پیشرو بر سران. فردوسی. سپه را بدان شارسان جای کرد یکی پیشرو جست و بر پای کرد. فردوسی. غمی گشت و با لشکر خویش گفت که این پیشرو را زهر است جفت. فردوسی. چو پاسخ بنزد سکندر رسید هم آنکه ز لشکر سران بر گزید که باشند شایسته و پیشرو بدانش کهن گشته در سال نو. فردوسی. سواران و اسبان پرمايه اند ز گردنکشان برترین پایه اند سلاحست و بهرام شان پیشرو که گردد سنان پیش او خار و خو. فردوسی. بدانکه کجا مادرت را ز چین فرستاد خاقان به ایران زمین بخواندگی من بدم پیشرو صدو شصت مرد از دلیران گو. فردوسی. ز دشت سواران نیزه گذار سپاهی بیامد فزون از شمار چو عباس و چون عمروشان پیشرو سواران و گردنفرزان نو. فردوسی. دمنده سپه، دیوشان پیشرو همی به آسمان برکشیدند غو. فردوسی. ز سی نیز بهرام بد پیشرو که هم تاجور بود و هم شاه نو. فردوسی. ز ایران زمین هر که بد پیشرو کهن گو اگر از دلیران نو. فردوسی. رده بر کشیدند و برخاست غو بیامد دمان یانسان پیشرو. فردوسی. شما را بویم اندرین پیشرو نشانیم برگاه او شاه نو. فردوسی. بدو گفت گودرز پرمايه شاه ترا پیشرو کرد بر این سپاه. فردوسی. سپه را تو باش این زمان پیشرو تو کین خواه نو، او جهاندار نو. فردوسی. زرسب گرانمایه بد پیشرو که از لشکر او بد جهانجوی نو. فردوسی. سپه را بدان شارسان جای کرد یکی پیشرو جست و بر پای کرد. فردوسی. دلت چفته بینم همی سوی گو بر آئی که او را کنی پیشرو. فردوسی. گزین کرد مرد سخنگوی گو کز آن مهتران او بدی پیشرو. فردوسی. سواران بهر سو برفکنند گو بجایی که بد موبدی پیشرو. فردوسی. بفرزانه خویش فرمود گو که گوید به آواز با پیشرو. فردوسی. کسی را کجا پیشرو شد هوا چنان دان که رایش نگیرد نو. فردوسی. تویی پیشرو کو پناه منست نماینده آب و راه منست. فردوسی. چنین پاسخش داد بیژن که شو دلت چاه باد اهرمن پیشرو. فردوسی. هنوز پیشرو هندوان [روسیان] بطع نکرد رکاب او را نیکو بدست خویش بشار. فرخی. دان

و آگه باش ای پیشرو گوهر خویش دان و آگه باش ای محتشم مجلس شاه. فرخی. بتی به دست کنم من ازین بشان بهار بحسن پیشرو نیکوان ترکستان. فرخی. سه کار به یکبار همی ساخته داری احسنت و زه ای پیشرو زیرک و هشیار. فرخی. شاه ملکان پیشرو بار خدایان ز ایزد ملکی یافته و بار خدائی. منوچهری. آن پیشرو پیشروان همه عالم چون پیشرو نیزه خطی که سنان ست. منوچهری. و سرهنگان ظاهر همه نزدیک لیث [بن علی] آمدند پیشرو ایشان علی حسن درهمی بود. (تاریخ سیستان). امیر وی را بنواخت و بسیار نیکوینها گفت و امیدها کرد و همچنان پیشروان هندوان را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰۳). اگر بطرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیشرو باشم آن خدمت بسر برم. (تاریخ بیهقی). پیشروم عقل بود تا بجهان کرد بحکمت چنین مشار مرا. ناصر خسرو. سام نریمان کو، رستم کجاست پیشرو لشکر مازندران. ناصر خسرو. نگیرم پیشرو مر جاهلی را که نشناسد نگاری از نکالی. ناصر خسرو. پیشرو خلق پس از مصطفی کز پس او فخر بود رفتنم. ناصر خسرو. نروم جز ز پس پیشرو رحمان گر درستست که من بنده رحمانم. ناصر خسرو. آل پیمبر است ترا پیشرو کنون از آل او متاب و نگه دار حرمتش. ناصر خسرو. پیغمبرست پیشرو خلق یکسره کز قاف تا به قاف رسیده است دعوتش. ناصر خسرو. چو خواهی سپه را سوی رزم برد مکن پیشرو جز دلبران گرد. اسدی. که این زاوولی پیشروان کجاست سپهبد چو بشنید زود اسب خواست. اسدی. شاه را بگوئید تا دیدار باز نماید که خاقان چین لشکر فرستاده است و از فرزندان خویش یکی را پیشرو کرده. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). قضا ز و همش پیوسته پیشرو گیرد قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد. مسعود سعد. ای پیشرو هر چه نکوئیست جمالت ای دور شده آفت نقصان ز کمالت. سنائی. احمد مرسل که هست پیشرو انبیا بود پس از انبیا دولت او برمدار. خاقانی. پیشروان پرده برانداختند پرده ترکیب درانداختند. نظامی. ای پیشرو سپاه صحرا خرگاه نشین کوه خضرا. نظامی. هر کجا عقل پیشرو باشد بد دگر ز بدش تو باشد. نظامی. بساطی کشیدم بترتیب تو بر او کردم اندیشه را پیشرو. نظامی. چو افزایش و کاهش تو بنو بنا بود پیشینه شد پیشرو. نظامی. چنان داد فرمان در آن راه نو که خضر پیمبر بود پیشرو. نظامی. گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین. سعدی. سپه را مکن پیشرو جز کسی که در جنگها بوده باشد بسی. سعدی. نماند بمحشر کسی در (۳) گرو که دارد چنین سیدی پیشرو. سعدی. زعیم؛ پیشرو قوم. قدام؛ پیشروان. (منتهی الارب). - پیشرو کوکب انبیا؛ حضرت رسالت مآب (ص). (آندراج). - پیشرو لشکر صحرا؛ گورخر. (برهان). خادم. (غیاث). نشید و آهنگ سرود. (غیاث). نشیدی که پیش از نقش خوانند. (آندراج). مقدمه آهنگ ساز: بهر آواز صد تصنیف نو داشت پس هر پرده چندین پیشرو داشت. تأثیر (از آندراج) مغنی بشنود گر پیشروهای فغانم را پس از مردن به پی پیوند سازد استخوانم را. ملاطفر. (فرانسوی) (۱) - (۲) (eclairer. Avant - garde) - شاید: حزی (مخفف حزیران). (۳) - ن: نماند کسی در قیامت. نماند به عصیان...

پیش رو.

[ش] (ق مرکب) مقابل پشت سر. مقابل غیاب و غیبت و قفا. امام. در حضور. خلاف پشت سر. برابر. بنزد. نزدیک. برابر چشم. قدام. پیش روی: بجنبید بر بارگی شاه نو ز قلب سپه رفت تا پیش رو. فردوسی. ازین هر سه کهر بود پیش رو مهین باز پس، در میان ماه نو نشیند کهمین نزد مهتر پسر مهین را بنزد کهمین تاجور. فردوسی. بوستان افروز پیش ضعیمران چون تزاری پیش روی فربهی. منوچهری. - پیش روی گفتن: در چشمش گفتن؛

پیشروی.

[ر] (حامص مرکب) عمل پیشرو. بجلو رفتن و پیشرفت کردن. امامت. دلنه. (منتهی الارب). قیادت: آلت خسروی و پیشروی همه داده ست مر ترا یزدان. فرخی. تجاوز از حد طبیعی. رجوع به پیشروی کردن شود. ترقی.

پیش روی.

[ش] (ق مرکب) مقابل پشت سر. در حضور. پیش رو. جلو: گردان در پیش روی بازن و گردنا ساغر ات اندر بسار باده ات اندر یمن. منوچهری. و ارتفاع این دکه مقدار سی گز همانا باشد و از پیش روی دو نردبان بر آن ساخته ست که سواران بر آن روند. (فارسانمه ابن البلیخی ص ۱۲۶).

پیشروی کردن.

[ر] (مص مرکب) درآمدن در مجاور. گذشتن از حد طبیعی و بمجاور درآمدن چنانکه لشکری از مرز. پیش رفتن. از آنجا که هست فراتر رفتن. ترقی کردن. کمال یافتن.

پیش رویه.

[ی] (ق مرکب) مقابل سپس رویه: قبیل؛ آنچه پیش رویه فرود آرد ریسنده از ریسمان، و دبیر، آنچه سپس رویه آرد وقت رشتن. (منتهی الارب) (۱). (۱) - القیل؛ ما اقبلت به المرأه من غزلها حین تفتله. (اقراب الموارد).

پیش زاده.

(ن مف مرکب) زاده از پیش. که قب متولد شده باشد.

پیش زاده.

[د] (ن مف مرکب) در گناباد خراسان ناپسری را گویند. در کرمانشاه آزاده گویند. در کردستان نیز هته زا گویند.

پیش زدن.

[زُد] (مص مرکب) پیش کردن. ریختن گندم و جو و برنج و جز آن را در طبق و حرکت دادن تا سنگ و شن و کاه آن از دانه ها جدا گردد. باد دادن. افشاندن برنج یا ماش و حبوبات دیگر را در ظرفی تا چیزهای سبک تر چون کاه و غیره در پیش ظرف گرد آیند. نوعی پاک کردن حبوب. افشاندن دانه های ماش و برنج و امثال آن در ظرفی تا قسمت های سبک و فضول چون ساقه و کاه پیش آید و جدا شود و فرو ریزد. گرفتن کاه و آشخال دانه ها. آنچه مک (ترکی ||)، جلو زدن، سبقت بردن، سبقت گرفتن ||. کشیدن چیزی را بطرف خود با دست و غیر آن. (فرهنگ نظام).

پیش زره.

[زِرّه] (اِخ) نام بلوکی در شرق دریاچه سیستان که امروز نام پیش آب دارد. رجوع به تاریخ سیستان صص ۲۹۷-۲۹۸ و ۳۲۶، ۳۳۶ - ۳۵۵، ۳۷۳، ۳۷۷، ۳۹۰، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۱۵ شود.

پیش ستدن.

[سِتْ د] (مص مرکب) ستدن قبل از فرارسیدن موعد. قبل از زمان مقرر دریافت کردن. گرفتن پیش از فرارسیدن زمان مقرر چون بیعانه و اجرت کار و بهای چیزی را.

پیش سلام.

[س] (ص مرکب) کسی که از راه خاکساری یا خوشخوئی در سلام گفتن سبقت کند. گویند مرد افتاده پیش سلامیست. (آندراج): هرجا غمی است پیش سلام دل منست مشهور ملک فتنه بود روشناس من. شفانی (از آندراج).

پیش سینه.

[ن / ن] (ا مرکب) قسمت قدیمی پیراهن جدا آهارزده. پارچه آهاردار ضخیمی که جدا بر پیراهن گذارند. قسمتی از پارچه که پیش پیراهن را سازد ||. قطعه پارچه ای که اطفال روی سینه قرار دهند، از زیر گلو پائین فروخته تا جامه از آلودگی بر کنار ماند. پیشبند ||. قسمتی از گوشت جلوی سینه گوسفند و گاو و غیره.

پیش شاخ.

(ا مرکب) جامه ای بود مانند فرجی که پیش آن باز باشد و اکثر و اغلب زنان پوشند. (جهانگیری). جامه پیش گشوده. جامه پیش بازی چون نیم تنه. فرجی و جامه پیش باز را گویند که بیشتر زنان پوشند. (برهان). جامه که پیش دامن آن باز باشد. (انجمن آرا): آن پیش شاخ شرب (?). چه شوخست در نظر گویند کان درخت گل از گلستان کیست. نظام قاری (دیوان البسه). در پیش شاخ آدمم از دگمه ها به یاد چون غنچه جلوه داد بر اطراف جویبار. نظام قاری (دیوان البسه ج استانبول ص ۴۶).

پیش شدن.

[شُد] (مص مرکب) پیش رفتن. جلو رفتن. بحضور رفتن. تکبیر. تکبیر (منتهی الارب). برابر رفتن: بفرمود تا موبد موبدان بشد پیش با نامور بخردان. فردوسی. این دل مسکین من اسیر هوا شد پیش هزاران هزار گونه بلا شد. معروفی. رفعتی نبشتم بشرح تمام و پیش شدم. (تاریخ بیهقی). اندلاق؛ پیش شدن و بیرون آمدن از جای خود. اسنفت الناقه؛ ابل؛ پیش شد شتر ماده شتران را. سنفت الناقه؛ سنفا؛ پیش شد شتر ماده از شتران. (منتهی الارب ||). سبقت گرفتن. جلوتر رفتن. سابق آمدن. رفتن قبل از کسی. زم؛ پیش شدن در رفتن. (منتهی الارب). - پیش شدن منصوبه؛ برقیاس پیش شدن کار. (آندراج). - پیش کسی یا چیزی شدن؛ استقبال او کردن ||. پیشرفت کردن. منتج به نتیجه شدن. پیشرفت داشتن. حصول پیوستن. این دولتی است شده (رفته) و ممکن نیست که این کار پیش شود. (تاریخ سیستان). پیش نشدن، پیشرفت نکردن، منتج به نتیجه ای نشدن: سالار بکتغدی گفت این هر دو هیچ نیست و پیش نشود آب ما ریخته گردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۱).

پی ششم.

[ی شِش] (اِخ) (۱) پاپ مسیحی از سال ۱۷۷۵ تا سال ۱۷۹۹ م. وی نخست دست باصلاحاتی زد، اما بر اثر اختلافی که با امپراطور آلمان و جمهوری فرانسه یافت و استقامتی که در برابر دیرکتوار کرد بدست ژنرال برتیه توقیف شد. و بناپارت قسمتی از کشور وی و شهر رم را ضبط کرد و او سرگردان به فرانسه رفت و آنجا بمرد. (۱) - Pie VI.

پیش طاق.

(ا مرکب) صحن خانه. صحن پیش دروازه ||. دروازه بلند قصر امراء و ملوک. (غیاث).

پیش طلبیدن.

[طَل د] (مص مرکب) بحضور طلبیدن. بحضور خواستن. خواستن که بخدمت آید ||. خواستن قبل از موعد مقرر.

پیش عهد.

[ع] (ص مرکب) متقدم. سابق زمانی. پیشین. ج، پیش عهدان: گزارنده داستانهای پیش چنین گوید از پیش عهدان خویش. نظامی.

پیش فتادن.

[فُ / فِ د] (مص مرکب) پیش افتادن. رجوع به پیش افتادن شود.

پیش فراشدن.

[فُ شُ د] (مص مرکب) استقبال. پیشباز رفتن. فراپیش شدن.

پیش فرستاندن.

[فِ رِ د] (مص مرکب) ارسال داشتن قبل از موعد. فرستاندن قبل از زمان معهود و مقرر. دلف، دلیف. (منتهی الارب). تسلیف. (تاج المصادر). تقدیم. (منتهی الارب ||). بجلو فرستاندن. بمقابله فرستاندن. برابر آوردن: که قیصر سپاهی فرستاد پیش از آن نامداران و گردان خویش. فردوسی. برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست. سعدی.

پیش فروختن.

[فُ تَ] (مص مرکب) فروختن قبل از موعد مقرر. فروختن پیش از فرا رسیدن زمان مقرر. بها ستندن قبل از تحویل و بدست آمدن جنس. پیش فروش کردن.

پیش فروش.

[فُ] (اخ) دهی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۸ هزارگری شمال قدمگاه. کوهستانی، معتدل، دارای ۴۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آنجا مالرو و کوهستانی صعب العبور است. اسد آباد زبرخان جزو همین ده احصاء شده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیش فروش.

[فُ] (نف مرکب) که پیش فروشد. که قبل از موعد مقرر و تهیه شدن جنس بها ستاندن ||. امص مرکب) مال یا غله را قبل از مهیا شدن و حاضر بودن فروختن. فروش قبل از بدست آمدن جنس. بها ستندن پیش از تحویل مال یا غله. پیش فروشی.

پیش فروش کردن.

[فُ کَ د] (مص مرکب) پیش فروختن. فروختن پیش از مهیا شدن و حاضر آمدن مال یا غله. بها ستندن قبل از فرا رسیدن و آماده شدن جنس.

پیش فروشی.

[فُ] (حامص مرکب) عمل پیش فروش.

پیش فکندن.

[فُ / فِ کَ د] (مص مرکب) پیش افکندن. رجوع به پیش افکندن شود.

پیش فنگ.

[فُ] (ا مرکب) در مشق سربازان بجلوی رو آوردن تفنگ بطور عمودی. تفنگ راست ایستانده را از جانب راست بدن با دو حرکت مقابل صورت آوردن. تفنگ مماس با جانب راست بدن را با حرکتی اندکی بیلا سپس با حرکتی دیگر پیش روی آوردن. روبروی صورت و موازی قامت آوردن تفنگی که مماس پهلوی راست است با دو حرکت.

پیش قاب.

(۱) بشقاب (لغت محلی شوستر).

پیش قبض.

[قُ] (ا مرکب) نوعی از اسلحه. (غیاث). نام فنی از کشتی و آن دست بر دست حریف کرده به اوضاع مختلف بزور زدن است. در هندی آنرا لیکی نامند. (غیاث) در اصطلاح زورخانه محلی از قسمت جلو کمر و نواحی مجاور آن که طرف با دست آنرا گرفتن تواند: در کشتی بگل و سرو سمن بسته اوست پیش قبض همه در پنجه شایسته اوست. میر نجات.

پیش قدم.

[قُ] (ص مرکب) مقدم. سابق. که پیش قدمی کند. که نخست بکاری درآید. که در کارها مقدم باشد ||. آنکه بر دیگران سابقه دوستی و خدمتگزاری دارد ||. در اصطلاح علم فتوت از علوم تصوف، در فارسی مترادف کبیر که او را شیخ و پدر نیز گویند. بزرگ قوم. رأس الحزب.

پیشقدمی.

[قُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی پیشقدم. عمل پیشقدم. سبقت و مجسّتی. صاحب آندراج آرد: تصمیم در کاری و جلو

رفتن با جسارت و با لفظ کردن و نمودن و شدن و بودن استعمال شود.

پیش فراول.

[ق] و [ا] (مرکب) (۱) پیشرو لشکر. مقدمه الجیش. آن حصه از لشکر پیاده یا سواره که جلو حرکت میکند. طلوعه. چرخچی. مقدمه. پیشرو. (فرانسوی) (۱) - eclaireur. Avant - garde

پیش فراولی.

[ق] و [ا] (حامص مرکب) عمل پیش فراول.

پیش قسط.

[ق] (ا) (مرکب) مساعده ||. قسمت نخست از چند قسمت وجهی که بعاجل دهند و اقساط دیگر را به آجل. یک حصه از چند حصه پرداخت پولی ||. بیعانه.

پیش قطار.

[ق] (ا) (مرکب، ص مرکب) شتریکه پیش از دیگران بقطار رود. (آندراج). نخستین شتر از شتران قطار کرده: هر سر مو کوکب خورشیدچهر ناهه مگو پیش قطار سپهر. وحید (در تعریف ناهه). بقادری که بدریاری بیکران سخن مرا بر اشتراک موج کرد پیش قطار زلالی.

پیش قلعه.

[ق] ع [ا] (خ) مرکز دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۲۰ هزارگری شمال باختری بجنورد و ۲ هزار گز جنوب مالرو عمومی محمد آباد به دشتک. جلگه، گرمسیر، دارای ۱۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه اترک محصول آنجا غلات و تریاک و میوه جات. شغل اهالی آن زراعت و قالیچه بافی، راه آنجا مالروست و ۳ باب دکان و دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیشک.

[ش] (ا) (مصغر، ق) مصغر پیش. اندکی پیش ||. از اشعار نظام قاری بر می آید که ظاهراً نام نوعی پارچه یا جامه است: پیشک آفتاب و بارانی است بقچه دان است و جامه و ابزار. نظام قاری (دیوان البسه ج استانبول ص ۳۴). ز پیشک کله جبه او یکی ناچخ بزد بر او که بخاکش فکند چون میزر. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۸). ز دیبای چینی حلق را محلی به اعلام پیشک صدور مناکب. نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۷). از پیشک طلا و در دگمه های جیب محبوب صوف در زر و زیور گرفته ایم. نظامی قاری (دیوان البسه ص ۹۹). و... کنگره زنان تو بی جبه و پیشک و کشتی گیران نمده... (نظام قاری دیوان البسه ص ۱۵۴ ||). سحر. پیشک از صبح. سحری.

پیشکار.

(ا) (مرکب، ص مرکب) شاگرد و مزدور. (برهان ||). خادم. خادمه. سرپائی. پیشخدمت. خدمتکار. پرستنده. فرمانی. فرمانبرداری. مطیع. بزرگترین چاکر و نوکر هر مرد بزرگ و صاحب دستگاه که نیابت کارهای او کند. مقابل پیشگاه: نه ماه سیاهی نه ماه فلک [سپهر] که اینت غلامست و آن پیشکار. رودکی. بخت و دولت چو پیشکار تواند نصرت و فتح پیشیار تو یاد. رودکی. بسر بر نهاده یکی پیشکار که بودی خورش نزد او استوار. فردوسی. همه گرزدارانش زرین کمر همه پیشکارانش با زیب و فر. فردوسی. بیامد رسن بستد از پیشکار شد آن دلو دشوار بر شهریار. فردوسی. من از بیم آن نامور شهریار چنین آبکش گشتم و پیشکار. فردوسی. اگر شهریاری و گر پیشکار تو اندر گذاری [تو ناپایداری] و او پایدار. فردوسی. چوین بدست یکی پیشکار تبه شد تو تیمار بیشی مدار. فردوسی. به پیش براهام شد پیشکار بگفت آنچه بشنید از آن نامدار. فردوسی. چنین داد پاسخ ورا پیشکار که مهمان ابا گرزده گاو سار... فردوسی. کجا پیشکار شبانان ماست بر آورده دشتبانان ماست. فردوسی. چنین داد پاسخ ورا [ضحاک را] پیشکار که ایدون گمانم من ای شهریار... فردوسی. چنین داد پاسخ ورا پیشکار که هست این یکی نامه شهریار. فردوسی. نمک خورده هر گوشت چون چل هزار ز هر سو به دریا کشد پیشکار. فردوسی. بشد نیز بدمهر دو پیشکار کشیدند بر خون، تن شهریار. فردوسی. ورا گفت گشتاسب کای شهریار منم بر درت چون یکی پیشکار. فردوسی. بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه آرد برش بر نگار. فردوسی. مبادا که از کارداران من گر از لشکرو پیشکاران من... فردوسی. چو بشنید یویان بشد پیشکار بزد براهام شد کاین سوار. فردوسی. به پیش براهام شد پیشکار بگفت آنچه بشنید از آن نامدار. فردوسی. چهارم چنین گفت با پیشکار که پیغام بگذار و پاسخ بیار. فردوسی. مرا با پری راست کردی بخوبی پری مرا پیشکارست و چاکر. فرخی. میان بسته بر گونه پیشکاری. فرخی. این جهان از دست آن شاهان برون کردی که بود هر یکی را چون فریدون ملک صد پیشکار. فرخی. همیشه چنین بخت یار تو باد جهان پیش کار تو چون پیشکار. فرخی. مریخ روز معرکه شاهان غلام تست چونانکه زهره روز میزد تو پیشکار. فرخی. تو آن پادشاهی که بر درگه تو ملوک جهان پیشکارند و چاکر. فرخی. ایزد او را یار و دولت پیشکار او بکام دل مکن اندر مکان. فرخی. سزایی بد سعادت پیشکارش زمانه چاکر و دولت کدیور. لبیبی. رایت منصور او را فتح باشد پیشرو طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار. منوچهری. بخوبی بتان پیشکار منند بمردی سواران شکار منند. اسدی. گرفته خورشها همه کوه و دشت کشتان پیشکار آب و دستار و تش. اسدی. سرپارده و خیمه و پیشکار عماری و پیل و کت شاهوار. اسدی. عالمش زیر رکاب است و فلک زیر نگیان آفتابش زیر دست است و زمانه پیشکار. قطران. بر جهان پیشکاران فخر دارد جاودان آنکه روز بار تو یک روز دربانی کند. قطران. ز جهل تو اکنون همی جان دانا کند پیشکار ترا پیشکاری. ناصر خسرو. به دانه تخمها در پیشکارانند مردم را که هر یک ز آن یکی کار و یکی

پیشه دگر دارد. ناصر خسرو. و ر اندر یافتن مر پیشکاران را چو درماند بر آن کو برتر است از عقل خیره وهم بگمارد. ناصر خسرو. جهان پیشکاری ست از [زی] مرد دانا که بر سر یکی نامبردار دارد. ناصر خسرو. کار خداوندگار خود نکند بلکه همی کار پیشکار کند. ناصر خسرو. خورشید پیشکار و قمر ساقی لاله سماک و نرگس پروینم. ناصر خسرو. چاکر قیچاق شد شریف و ز دل حره او پیشکار خاتون شد. ناصر خسرو. و آن بندها که که بست فلاطون به پیش من مومی است سست پیش کهین پیشکار من. ناصر خسرو. چو گشت آشفته گردد پیشگاهی رهی و بنده پیش پیشکاری. ناصر خسرو. من خانه ندیده ام جز این هر گز گردنده و پیشکار و فرمانی. ناصر خسرو. شتر بان و فراش با دیگ پر نبودند جز پیشکار علی. ناصر خسرو. و گر آرزو تست کازادگان ترا پیشکاران شوند و خدم بداد و دهش جوی حشمت که مرد بدین دو تواند شدن محتشم. ناصر خسرو. بنده ای را سند بخشی پیشکاری را طراز کهرتی را بر زمین خاوران مهتر کنی. ناصر خسرو. بدانش مر این پیشکار تنت را رها کن ازین پیشکاری و خواری. ناصر خسرو. و مردم را بر چهار گروه کرد: گروهی لشکریان و گروهی عالمان و دانایان و گروهی پیشکاران و گروهی را گفتم بدان که و بازار باشید و کار کنید. (قصص الانبیاء ص ۳۶). خطا هر گز نیفتد حزم او را که او را سعد گردون پیشکار است. مسعود سعد. وصف او را چو وهم و خاطر من بی عدد پیشکار و مزدورست. مسعود سعد. دولت کاردارن کارگزار در همه کار پیشکار تو باد. مسعود سعد. سعد ملک آن محترم سعدی که سعدین فلک پیشکارانند و او بر پیشکاران پیشگاه. سوزنی. از بوسه گاه خوبان شکر شکار باشی تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار. سوزنی. پیشکار ضمیر و رای تواند جرم مهر مضیی و ماه منیر. سوزنی. بحل و عقد جهان را زمانه ای ست دگر که پیشکار قضا و مدبرست قدر. انوری. پیشکار حرص را بر من نبینی دسترس تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمانروا. خاقانی. پیشگاه حضرتش را پیشکار از بنات النعش و جوزا دیده ام. خاقانی. از هنر و بذل مال و ز کرم و حسن رای زبید اگر چون حسن صد بودت پیشکار. خاقانی. شاه علاء الدول داور اعظم که هست هم از لش پشرو هم ابدش پیشکار. خاقانی. در صفه تو دختر قیصر بساط بوس در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار. خاقانی. پیشکارانش خراج از هندوچین آورده اند چاوشانش دست بر چپال و خان افشانده اند. خاقانی. بادش سعادت دستیار، ارواح قدسی دوستار اجرام علوی پیشکار، ایزد نگهبان باد هم. خاقانی. سر بر آورد کرد روشن رای کرد خالی ز پیشکاران جای. نظامی. و از مهارت محترفه و فراغت پیشکاران و حذاقت استادان اصفهان... (ترجمه محاسن اصفهان ص ۷۸). ای مهر تو رهنمای امید وی کین تو پیشکار حرمان. عمادی. وفا پایمرد و سخا دستیار ظرافت ندیم و ادب پیشکار. ظهوری. دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه. حافظ. صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام. حافظ. - پیشکار کشتی؛ ظاهراً سر و رئیس ملاحان: بعد سه روز آه باد بنشست پیشکار کشتی نگاه کرد و فریاد بر آورد و زاری کرد که ای مسلمانان شهادت بیارید که کار ما به آخر رسید... ما گفتیم آخر چه افتاده است. (مجمل التواریخ و القصص ||). مدیر و مستشار. وزیر عاقل. نائب. معاون. حاکم و مانند او. قائم مقام (در تداول دوره قاجاریه). وکیل. نگهبان گنج و تخت و سرا و آب و ضیاع. آنکه کارهای صاحب متمشی گرداند. مباشر. ممد و معاون و مدد کار. (برهان): ای آفتاب صد هزار آفتاب ای پیشکار صد هزار انجمن فرخی. و کارها فرو بماند تا جوانی را که معتمد بود پیشکار امیر کرد بخلاف خود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۴). ما کدخدایان پیشکار محتشمان باشیم. بر ما فرضه است که صلاح نگاه داشتیم. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۴ ایضاً). ارتکین را حاجب خود خواست و پسندید تا پیشکار او باشد و اگر ناشایسته است دور کرده آید. (تاریخ بیهقی ص ۶۳۶ ایضاً). سرهنگ بوعلی کوتوال را خلعت داد و مثال داد تا پیشکار فرزند و کارهای غزنین باشد. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۲ ایضاً). چون نازم بهر داماد و وصی و اولاد او گر بنازی تو به تازه پیشکاران ناصبی. ناصر خسرو. هست بدو گشتم و زیان و سخن هر دو بدین گشت پیشکار مرا. ناصر خسرو. نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی من پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند. ناصر خسرو. و در آن روز گاران امراء، پیشکاران خلیفه را خواندندی. (فارسنامه ابن البلخی ج اروپا ص ۱۷۱). عمر ابد را شده مدت او پیشکار سز ازل را شده خامه او ترجمان. خاقانی. و در آن وقت وزیر و پیشکار و دستور و کار گزار سالار بوژگان بود. (راوندی، راحة الصدور ص ۱۰۴). و رئیس الرؤسا که پیشکار بود و شخصی بکمال فضل و نبل آراسته، بزاری زار بکشتند. (راوندی، راحة الصدور ص ۱۰۸). نایب الحکومه شهر با حضور حاکم در آنجا ||. در اصطلاح امروز رئیس مالیه شهری درجه اول با نواحی اطراف آن و نیز رئیس دارائی مرکز استان ||. در اصطلاح مقنیان و کاریزکنان، قسمت پیشین کار قنات هنگام تنقیه ولای روی ||. پیشیار. پیشاب. قاروره. دلیل. (شرف نامه منیری). تفسره.

پیش کار.

[ش] (ترکیب اضافی، مرکب) برابر شغل. مقابل عمل. حاجب بزرگ امیرعلی قریب... در پیش کار ایستاده، کارهای دولتی را راندن گرفت. (تاریخ بیهقی ||). پیش جنگ. میدان جنگ. بمعرکه کارزار: امیر برنشست و پیش کار رفت با نفس عزیز خویش. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۳). با این مقدار مردم جنگ پیوست و به تن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان. (تاریخ بیهقی).

پیشکاره.

[ر] / [ا] مرکب، ص مرکب، رئیس و مهتر باشد. (اوبهی ||). بمعنی پیشکار است که مزدور و خدمتگزار باشد: ای که مه با کمال خوبی خویش پیش روی تو پیشکاره بود. عمادی شهریاری (۱) ||. ماماچه و قابله. حاضنه. (منتهی الارب ||). فرش طاق مهمانخانه. (۱) - در آندراج: میر خسرو.

پیشکاری.

(حماص مرکب) عمل پیشکار. چاکری. فرمانبری. مقابل پیشگاهی: بدانش مر این پیشکار تنت را رها کن ازین پیشکاری و خواری. ناصر خسرو. ز جهل تو اکنون همی جان دانا کند پیشکار ترا پیشکاری. ناصر خسرو. به پیشکاری مهرش همه تنم کمرست بسان بند دوای که پیش دیده اوست. خاقانی ||. منصب و شغل پیشکار. نائبی. مباشری ||. مقام پیشکار یعنی ریاست دارائی شهرهای درجه اول یا مرکز استان های کشور ||. عمل مقدماتی تنقیه و لارویی قنات ||. در اصطلاح کفشدوزان، کشیدن رویه و دوختن رویه کفشی را. (از فرهنگ نظام).

پیشکاوول.

[ا مرکب] یکی از وسایلی که در برنج کاری از آن استفاده میشود. پیشکاوول. ماله.

پیش کدکان.

[ک] [ا]خ نام محلی بخراسان در هشت فرسنگی بیرجند و بدانجا معدن مس باشد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۱). اما در فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹ نام این محل کد کن آمده است و نام بخشی نیز که این محل مرکز آن است کد کن میباشد.

پیش گرایه.

[ک] [ی] [ی] [ا] مرکب) مقابل پس گرایه. مبلغی که به ساروان و قاطرچی و دیگر صاحبان وسائط نقلیه دهند از مجموع گرایه تا بقیه را در مقصد بپردازند. قسمتی از اجاره بهای دکان یا منزل که خداوند آنها دهند تا بقیه را در موعد مقرر تأدیه کنند.

پیش کردن.

[ک] [د] (مص مرکب) بجلو انداختن. راندن بجانب مقابل. راندن دسته ای از موایی و دواب و بردن بجانینی که خود میروند. پیش انداختن. بجلو راندن. راندن بطرفی که خود میروند چون پیش کردن سیل احمال و ائقال و کالا و ستور را یا پیش کردن دزدان ربه را و پهلوان شمشیر زن سپاهی دشمن را: هر چه در هندوستان پیل مصاف آرای بود پیش کردی و در آوردی بدشت شابهار. فرخی. و سخت آسان است بر من که این خزانه و فیلان و فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش کنم و غلام انبوه که دارم با تبع و حاشیت راه سیستان گیرم. (تاریخ بیهقی). بیامد همانگاه داننده مرد زن و گله را پاک در پیش کرد. شمسعی (یوسف و زلیخا). ترسم ازین پیشه که پیشت کند رنگ پذیرنده خویشت کند. نظامی. باقلا بار کردنت هوس است پیش کن خر که کار زین سپس است. دهخدا ||. بچهارچوب پیوستن جانب وحشی در یکی لئی. بهم آوردن دو لنگه در. بستن دو مصراع در. بهم پیوستن دو قسمت در. جفت کردن در. فراز کردن در دو لئی یا یک لئی. بستن در یک لخت. بستن در بی استعانت چفت و قفل: آنجا فرود آمد و فرمود تا درهای شارستان پیش کردند. (تاریخ سیستان). حساب آرزوی خویش کردن بروی دیگران در پیش کردن. نظامی. رقیب مناخیز و درپیش کن تو شو نیز اندیشه خویش کن. نظامی. غم خسرو رقیب خویش کرده در دل بر دو عالم پیش کرده. نظامی ||. تقدیم داشت ||. مقدم داشتن. پیشرو و سالار کردن: بدو گفت گودرز، پرمایه شاه ترا پیش کرد او بدین بر سپاه فردوسی. رجوع به کلمه پیش درین معنی شود ||. برابر قرار دادن چون مانعی: غلام مغیره بن شعبه او را سه طعنه بزد. عمر دردناک شد، عبدالرحمن عوف را دست کرد و پیش کرد تا نماز کرد. (تاریخ سیستان).

پیش کسوت.

[ک] [و] (ص مرکب) آنکه درجه پیش کسوتی دارد. یکی از مراتب مرید. صاحب درجه ای از درجه مریدان. شیخ و مرشد. یکی از مدارج طریقت. مقامی در سلوک (صوفیه). در طبقات صوفیه طبقه از مرید بالاتر و از شیخ فروتر ||. قدیمترین و بزرگترین پهلوان یک زورخانه که حق تقدم دارد در پهلوانی و قدمت زورخانه کاری.

پیش کسوتی.

[ک] [و] (حامص مرکب) حالت پیش کسوت. یکی از مدارج طریقت ||. قدمت و برتری در پهلوانی زورخانه.

پیشکش.

[ک] [ک] [م] (مص مرکب) پیشکشی. در پیش کردن چیزی کسی را تا او بستاند. تقدیم کردن چیزی به کسی تا بگیرد آنرا. تقدمه. بخشیدن کوچکی چیزی را بزرگی. تقدیم کردن کثرتی چیزی را به مهتری. هدیه به کثران به مهتران: خاقانیا بکعبه رسیدی روان پباش گرچه نه جنس پیشکش است این محقرش. خاقانی. استخوان پیشکش کنم غم را زانکه غم میهمان سگ جگرست. خاقانی. جان پیشکش سازم اگر پیش من آئی دل روی نمایت دهم ار روی نمائی. خاقانی. بهر چنین هودجی بار کشی دار دل پیش چنین شاهدی پیشکشی ساز جان. خاقانی. با پیشکش تو جان فرستم و دست رسد جهان فرستم. خاقانی. دیده در کار لب و خالش کنم پیشکش هم جان و هم مالش کنم. خاقانی. جانا لب تو پیشکش از ما چه ستاند اینک سر و زر نقد دگر تا چه ستاند. خاقانی. چون شراب تلخ و شیرین در کشی پیشکش صد جان شیرین آورم. خاقانی. ای دل بجفات جان نهاده جان پیشکش جهان نهاده. خاقانی. جان چه خاکست که پیش تو کشم پیشکشهای تو زر بایستی. خاقانی. دل پیشکش تو جان نهاده ست عشقت بدل جهان نهاده ست. خاقانی. تا سر دارم سر تو دارم جان پیشکش در تو دارم. نظامی. در آموختن راز آن پیشکش بدان تعبیه شد دل شاه خوش. خاقانی. ز خدمت گسی کرد و بنواختن بسی گنج زر پیشکش ساختن. نظامی. او سده پیشکش آن سفر از سرطان تاج و ز جوزا کمر. نظامی. پیشکش خلعت زندانیان محتسب و ساقی روحانیان. نظامی. نه چندان خزینه پیشکش کرد که بتوان در حسابش دستخوش کرد. نظامی. به هر منزلی کوعنان کرد خوش همش نزل بودند و هم پیشکش. نظامی. پس آن که شد پیشکشهای نغز که بینندگان را بر افروخت مغز. نظامی. میزبان چون ز کار خوان پرداخت بیش از اندازه پیشکش ساخت. نظامی. چو زلی چنین پیش مهمان کشید جز این پیشکشها فراوان کشید. نظامی. اولش پیشکش درود آورد و آنکه از مرکبش فرود آورد. نظامی. پیشکش میسازم از گلگون اشک رخس کبرت را عنان چنبر کنی. عطار. میکشم پیشکش لعل تو جان این قدر تحفه ما نپذیرد. عطار. تبرک و پیشکش و نوباه و تحفه که پیش سلطان برند مروت آن است که برغبت قبول کند. (سعدی مجالس ص ۲۰). میخواستم پیشکشی لایق خدمت جان نیز حقیر است ندانم چه فرستم. سعدی. بجان او که گرم دسترس بجان بودی کمینه پیشکش بندگانش آن بودی. حافظ ماهی که قدش بسرو میماند راست آینه بدست روی خود می آراست ||. نام نوعی از خراج که در قدیم از قری

میگرفته اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷).

پیشکش یادیز.

[ک] [اِخ] دهی از دهستان سیلویه بخش زرنند شهرستان کرمان واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب زرنند و ۱۳ هزار گزی خاور راه مالرو زرنند به رفسنجان. کوهستانی سردسیر. دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک، شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیشکش گردن.

[ک] [ک] [ک] [د] (مص مرکب) تقدیم کردن. هدیه کردن کهنتر چیزی را بمهتر: دستارچه ای پیشکشش کردم گفت و صلیم طیبی زهی خیالی که تراست. حافظ. رجوع به پیشکش و شواهد آن شود.

پیشکش نویس.

[ک] [ک] [ن] (نف مرکب) شغلی بوده است در دوره صفویه که حساب پیشکشهای نوروزی و غیره را داشته است. (رجوع به فهرست تذکره الملوک ج تهران به اهتمام دبیرسیاقی شود). آنکه شمار پیشکشهای نوروزی و جز آن را در دربار سلاطین صفوی نگاهداشتی.

پیشکشویه.

[ک] [ی] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان جوشان بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۵۷ هزار گزی جنوب باختری شهداد. سر راه مالرو سیرج به گوک. دارای ۲۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

پیشکشی.

[ک] [ک] [ص] (ص نسبی) هدیه. تقدیمی. پیشکش. رجوع به پیشکش شود.

پیش کشیدن.

[ک] [ک] [د] (مص مرکب) بسوی خود کشیدن. نزدیک آوردن. بخود نزدیک کردن. مقابل پس زدن: با دست پس میزد و با پا پیش میکشید. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود || مطرح کردن. عنوان کردن چنانکه مطلبی یا سخنی را || بزیر افکندن چنانکه سر را || برافراختن و آخته داشتن چنانکه سر را: سران سپه سر کشیدند پیش که ریزیم در پای تو خون خویش. نظامی || ریشخند کردن. استهزاء کردن. (مجموعه مترادفات ص ۳۸ ||). پیش بردن. تقدیم کردن. پیش آوردن. پیشکش کردن: ولیکن بشرطی که از ملک خویش کشتی هفت ساله مرا دخل پیش. نظامی. به اندازه دسترسهای خویش کشیدند بسیار گنجینه پیش. نظامی. که چون من کشم دخل یکساله پیش شهم برنیزگیزد از جای خویش. نظامی. نیم جانی که هست پیش کشم چون بدست من اینقدر باشد. نبود لایق نثار ولی کار درویش ما حاضر باشد. (از العراضه).

پیشکله.

[ک] [ل] [اِخ] موضعی از حدود قزوین. (تاریخ غازان خان ص ۱۵۹). و این موضع ظاهراً همان فشکل دره امروزی است. رجوع بحواشی محمد قزوینی بر ج ۳ تاریخ جهانگشای جوینی در مورد همین کلمه شود.

پیش کمر.

[ک] [م] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد. واقع در ۸ هزار گزی خاور بجنورد، سر راه بجنورد به فوجان. کوهستانی، معتدل. دارای ۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیش کنار.

[ک] [اِخ] دهی جزء دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری رشت و ۵ هزار گزی جنوب خاور دوشنبه بازار. جلگه، معتدل مرطوب، دارای ۱۲۶۶ تن سکنه. آب آن از غازیان رود از سفید رود. محصول آنجا برنج و ابریشم. شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیش کوس.

(۱) مرکب) گمان میکنم در بیت ذیل بمعنی مقدمه سپاه باشد، پیش صف یا پیش حمله؟ (یادداشت بخط مؤلف) (۱): نگهبان ایشان همی بود ربو که بودی دلیر و هشیوار و نیو بگاہ نبرد او بدی پیش کوس نگهبان گردان و داماد طوس. فردوسی. (۱) - وُلْف در فهرست شاهنامه خود این لغت را عنوان نکرده است.

پیش کوه.

[ش] (ترکیب اضافی، مرکب) مقابل پشت کوه. قسمت قدامی کوه. آن سوی کوه که برابر باشد || نزدیک کوه و در دامنه آن.

پیشکوه.

(اِخ) نام کوهی به دوهزار مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۵۳).

پیشکوه.

(اِخ) نام سابق شهرستانی از استان پنجم کشور که امروز به ایلام شهرت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران استان پنجم شهرستان ایلام شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پیشکوه.

(اِخ) دهستان پیشکوه شامل تمام بخش تفت شهرستان یزد است. رجوع به تفت شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

پیش کوه بالا.

[ه] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری بیرجند. کوهستانی، معتدل، دارای ۱۱ تن سکنه. مزرعه پیشکوه پائین جزو این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیشکوه پائین.

[ه] (اِخ) مزرعه ای جزء پیشکوه بالا. رجوع به پیشکوه بالا شود.

پیش کوهه.

[ه / ه] (ا) مرکب) قادمه سرج، قاج زین، قروبوس زین، برآمدگی جلوی زین اسب: به پیشکوهه زین بر نهاده... جو یوغ سوار گشته بر آن مرکبان رهوارم، سوزنی.

پیشگی.

[ش] (ق مرکب) از پیش پیش. زودتر از گاه مقرر. دادن یا فرستادن یا ستاندن چیزی سلف قبل از موعد مقرر. سلف. قب؛ استسلاف؛ بها پیشگی گرفتن ||. به مساعده. بطور مساعده.

پیشکیجان.

(اِخ) دهی جز دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در جنوب خاوری رودبار و ۲۲ هزارگزی جنوب امام. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه سار محصول آنجا غلات و بنشن و گردو و لبنیات و پشم، شغل اهالی آنجا زراعت و گلخانه داری و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیشگی دادن.

[ش] د [د] (مص مرکب) دادن قبل از زمان معهود. جلو دادن. پیش از فرارسیدن موعد مقرر دادن.

پیشکین.

(اِخ) نام ملک عزالدین از شاهان سلجوقی موصل: چرا پیشکین خوانند او را سپهر که هست از چنان خسروان پیش مهر اگر پیشکین برنویسند راست بود کی پیشین حرف بر وی گواست. (رجوع به عزالدین و رجوع به اقبالنامه نظامی ج وحید ص ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ شود).

پیشکین.

(اِخ) تومانی به آذربایجان: حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد: تومان پیشکین؛ درین تومان هفت شهرست: پیشکین و خیاو و انار و ارجاق (۱) و اهر و تکلفه و کلیر (۲)، پیشکین از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات «فب ک» و عرض از خط استوار «لزم» و در اول وراوی میخواندند چون پیشکین گرجی حاکم آنجا شد بدو معروف گشت. هوایش بعفونت مایل جهت آنکه شمالش را کوه سبلان مانع است و آیش از کوه سبلان می آید و غله و میوه بسیار باشد و اهل آنجا شافعی مذهب اند و بعضی حنفی و بعضی شیعه. حقوق دیوانیش پنجهزار و دوست دینارست، و ولایتش به اقطاع لشکر مقرر است کمابیش پنج تومان مقرر دارد. (نزهة القلوب ج اروپا مقاله سوم ص ۸۲ و ۸۳) و نیز رجوع به تاریخ غازان ص ۸۸ و ۹۶ شود. اما کلمه پیشکین محرف مشکین است. رجوع به مشکین (باختری و خاوری) در فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ شود. (۱) - شاید: لحاق. (۲) - اصل: کلنیر. (متن از فرهنگ جغرافیائی ج ۴ است).

پیشکین گرجی.

[ن گ] (اِخ) حاکم پیشکین (صحیح: مشکین). و بعبارت بهتر حاکم و راوی ناحیتی به آذربایجان شرقی که بنام وی پیشکین (صحیح: مشکین) شده است. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۸۲).

پیشگان.

(اِخ) دهی از دهستان کنارک شهرستان چاه بهار واقع در ۸۲ هزارگزی باختر چاه بهار و ۱۵ هزارگزی شمال راه مالرو چاه بهار به

جاسک، جلگه گرمسیر (مالاریائی). دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آن غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت و گلخانه داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پیشکاوول.

(ا مرکب) (در تداول مردم گیلان و دیلمان) ماله در برنج کاری. پیشکاوول.

پیشگاه.

(ا مرکب) صدر. (دهار) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). صدر مجلس. (غیاث). صدر بیت. (زمخشری). بالای مجلس. مقدم البیت، مقابل درگاه. مقابل آستان. مقابل پایگاه. سده. (نصاب). پیشگه. رجوع به پیشگه شود: بارگاه تو کارگاه وجود پایگاه تو پیشگاه صدور. مسعودسعد. پیشگاه مراد چون طلبم که بمن آستانه می نرسد. خاقانی. مور در پایگاه جمشید است قصه از پیشگاه میگوید. خاقانی. چون پیشگاه پدید آمد درگاه و راه را چه قیمت. (تذکره الاولیاء). پیشگاه فاضلتر از درگاه. (کشف المحجوب). و رجوع به کتاب امثال و حکم ذیل «پیشگاه فاضلتر از درگاه» و نیز ذیل «اگر خاک هم بر سر میکنی...» شود؛ درالبیت؛ پیشگاه خانه. فناء؛ پیشگاه فراخ سرای. (منتهی الارب ||). محضر سلطان یا بزرگی. حضور شاه. پیشگه. بارگاه. محضر صاحب صدری. مقام اول. مقام منبع بزرگان و شاهان: چگونه کشم سر ز فرمان شاه چگونه گذارم چنین پیشگاه فردوسی. بخندید رستم، بدو گفت شاه ز بهر خورش داد این پیشگاه فردوسی. چو موبد بپرداخت از سوک شاه نهاد آن کیی نامه بر پیشگاه فردوسی. زمین را ببوسید در پیشگاه ز دیدار او شاد شد پادشاه فردوسی. چو چشم سپهبد بر آمد بشاه زمین را ببوسید بر پیشگاه فردوسی. و دیگر که چون اندر ایران سپاه نباشد همی شاه در پیشگاه فردوسی. به هر شهر کاندرا شدندی به راه شدی انجمن مرد بر پیشگاه فردوسی. چه مایه سر تاجداران ز گاه بودی و برکندی از پیشگاه فردوسی. مبادا جهان بی سر و تاج شاه تو بادی همیشه بدان پیشگاه فردوسی. بیاراید آن نامور پیشگاه بسر بر نهاد خسروانی کلاه. فردوسی. یکی آرزو دارد اکنون رهی بدین نامور پیشگاه مهی. فردوسی. چو گویو اندر آمد بنزدیک شاه زمین را ببوسید بر پیشگاه فردوسی. بروز نخستین یکی بزنگاه بسازد شما را دهد پیشگاه فردوسی. چو گفتار بهرام بشنید شاه بخندید و رخسند شد پیشگاه فردوسی. تهمت یک ماه نزدیک شاه همی بود با جام در پیشگاه فردوسی. مرا در شبستان فرستاد شاه برقم در آن نامور پیشگاه فردوسی. ز گفتار او رخ برافروخت شاه بخندید و رخسند شد پیشگاه فردوسی. یکی جشن کردند کز چرخ ماه ستاره بیارید بر پیشگاه فردوسی. برابر ندیدیم هرگز دو شاه دو دستور بدخواه در پیشگاه فردوسی. سپارم ترا گنج و تخت و کلاه نشانمت با تاج در پیشگاه فردوسی. از آن گفتم ای ناسزاور شاه که هرگز مبادی تو در پیشگاه فردوسی. چو آن بدجهش رفت نزدیک شاه ورا دید با بنده در پیشگاه فردوسی. یکی خوان زرین بفرمود شاه که بنهاد گنججور در پیشگاه فردوسی. چو آمد برون آن بداندیش شاه نیارست شد نیز در پیشگاه فردوسی. چنین گفت جادو که من بیگانه چه گویم بدین نامور پیشگاه فردوسی. ز من پاک تن دختر من بخواه بدارش بآرام در پیشگاه فردوسی. نشسته بآرام در پیشگاه چو سرو بلند از برش گرد ماه فردوسی. دگر آنکه دختر بمن داد شاه بمردی گرفتم من این پیشگاه فردوسی. وزین کار کاندیشه کردست شاه بر آشوبد آن نامور پیشگاه فردوسی. چو انبوه گشتند بر پیشگاه چنان گفت شاه جهان با سپاه فردوسی. ابا باژ یکساله از پیشگاه فرستاد یکسر بنزدیک شاه فردوسی. بفرمود تا اسپ نخچیرگاه بسی بگذرانند بر پیشگاه فردوسی. به روز جوانی ز کاوس شاه چنان سر بیچید در پیشگاه فردوسی. سپینود را جفت بهرامشاه سپردم بدین نامور پیشگاه فردوسی. چو آمد برون این بداندیش شاه نیارست شد نیز در پیشگاه فردوسی. ای پیشگاه بار خدایان روزگار ای بر بهشت جسته شرف پیشگاه توفرخی. ای نمودار معجزات مسیح ای سزاوار پیشگاه قباد فرخی. گفت آنکه پیش عرضه گهش ایستاده اوست گفتا به پیشگاه بود جای پیشگاه فرخی. حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران ما ذلیلم و حقیر و تو امینی و مکین. منوچهری. ز گوهر یکی تخت در پیشگاه بتی بر روی از زر و پیکر چو ماه اسدی. من گرچه تو شاه پیشگاهی با قول چو در شاهوارم ناصر خسرو. در پیشگاه عقل جهانی فراخ و پهن چون چشم سوزنی کن و بندیش گاهگاه. سوزنی. پیشگاه حضرتش را پیشکار از بنات العرش و جوزا دیده ام سوزنی. در صفه مقام تو دختر قیصر بساط بود در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار. خاقانی. علم روی ترا براه آرد با چراغت به پیشگاه آرد. اوحدی. اول ز پیشگاه عدم عقل زاد و بس آری که از یکی یکی آید به ابتدا. خاقانی. هر کجا در پیشگاه شرع دانش پشه ای ست پیشگاه منصب و صدر حبیبش یافتم. خاقانی. پیشگاه ستم عالم را داور پیش نشین بایستی. خاقانی. بنه در پیشگاه و شقه در بند پس آنکه شاه را گو کای خداوند نظامی. جناح آنچنان بست در پیشگاه که پوشیده شد روی خورشید و ماه نظامی. هزارش زن بکر در پیشگاه بخدمت کمر بسته در بارگاه نظامی. دگر تاجداران بفرمان شاه بزانو نشستند در پیشگاه نظامی. پیشگاه دوست را شانی چو بر درگاه عشق عافیت را سرنگونسار اندر آویزی بدار. سنائی. سران جهان دید در پیشگاه سرافکنده در سایه یک کلاه نظامی. با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی. حافظ. فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد. حافظ. التصدیق؛ در پیشگاه نشانیدن. (منتهی الارب). در پیشگاه نشستن. (مجممل اللغة). تصدیق؛ در پیشگاه نشستن. (تاج المصادر) (مجممل اللغة ||). پادشاه. پادشاه صاحب تخت و مسند. (برهان). قبله. (مذهب الاسماء). صاحب صدر (۱): به یزدان گرفتند هر دو پناه همان دلشده ماه و هم پیشگاه فردوسی. چون آن نامه برخواند پیروز شاه برآشف از آن نامور پیشگاه فردوسی. از آن پس بدخمه سپردند شاه تو گفتی نید نامور پیشگاه فردوسی. بگفت این و آمد بنزدیک شاه بدو گفت کای نامور پیشگاه فردوسی. سرانجام لشکر نماند نه شاه بیاید نوآیین یکی پیشگاه فردوسی. ستاره شمر چون برآشف شاه بدو گفت کای نامور پیشگاه فردوسی. پیشگاه فردوسی. بخندید و بهرام را گفت شاه که ای باگهر برهنر پیشگاه فردوسی. به مندر یکی نامه بنوش شاه چنان چون بود درخور پیشگاه فردوسی. چنان کرد خاقان که شاهان کنند جهان دیده و پیشگاهان کنند. فردوسی. کسی کو بود در جهان پیشگاه برو بگذرد سال و خورشید و ماه فردوسی. سخنهای آن نامور پیشگاه چو بشنید بهمن بیامد براه فردوسی. بقیصر یکی نامه بنوش شاه چنان چون بود درخور پیشگاه فردوسی. پس آنکه چنین گفت رستم بشاه که ای با گهر نامور پیشگاه فردوسی. یکی حقه بد نزد گنجور شاه سزد گر که خواهد کنون پیشگاه فردوسی. برین کوهسارم دو دیده براه بدان تا چه فرماید پیشگاه فردوسی. چهارم که از کهر پرگناه بخوشد سر نامور پیشگاه فردوسی. چو برخاست بابک ز ایوان شاه بیامد بر نامور پیشگاه فردوسی. ندانم که

گرسوز نیکخواه چه گفته ست از من بدان پیشگاه. فردوسی. بشد طوس و گودرز بر پیشگاه سخن بر گشادند بر پیشگاه. فردوسی. ز خوشان او کس نیاززد شاه چنان چون بود درخور پیشگاه. فردوسی. پس آگاه شد شنگل از کار شاه ز دختر که بد شاه را پیشگاه. فردوسی. گفت آنکه پیش عرضگهش ایستاده اوست گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه. فرخی. کنون نیز هر جا که شاهی بود و گر دانشی پیشگاهی بود. اسدی. از چو تو محتشم فرزند ملک وز چو تو پیشگاه نازد گاه. مسعود سعد ||. صدر. رئیس. قبله. سده: ای پیشگاه بار خدایان روزگار ای بر بهشت جسته شرف پیشگاه تو. فرخی. کجا شاهان جهان را پیشگاهند ترسند و بگویند آنچه خواهند. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). یک چند پیشگاه همی دیدی در مجلس ملوک و سلاطینم. ناصر خسرو. ای پناه مهتران ای پیشگاه خسروان چون تو هر گز نیست دیده تاج و گاه خسروان. قطران. ناکسان پیشگاه و کامروا فاضلان دور مانده، وین عجیبت. علی بن اسد امیر بدخشان. سعد ملک آن محترم صدری که سعدین فلک پیشکارانند او بر پیشکاران پیشگاه. سوزنی. از بوسه گاه خوبان شکرشکار باش تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار. سوزنی ||. تخت. مسند. دست: چنین گفت پیر خراسان که شاه چو بنشست بر نامور پیشگاه فردوسی. جهاندار فرزند را پیش خواند بدان نامور پیشگاهش نشاند. فردوسی. چو باز آمد از راه بهرامشاه به آرام بنشست بر پیشگاه. فردوسی. چنین داد پاسخ مراو را سپاه که چون کس نماند از در پیشگاه. فردوسی. چو از روم خسرو همی با سپاه بیاید نشیند بدین پیشگاه. فردوسی. چو شد زنگه شاوران نزد شاه سپهدار برخاست از پیشگاه. فردوسی. دو دیگر که چون اندر ایران سپاه نباشد همان شاه در پیشگاه. فردوسی. کند آفرین بر جهاندار شاه که بی او مینباد کس پیشگاه. فردوسی. بدین زودی اندر جهاندار شاه بیاید نشیند ابر پیشگاه. فردوسی. نه من بآرزو جستم این پیشگاه نبود اندرین کار کسرا گناه. فردوسی. بیزدان سپاس و بیزدان پناه که نشست یک شاه بر پیشگاه... فردوسی. چو از کار گردان پرداخت شاه به آرام بنشست در پیشگاه. فردوسی. بکاخ اندر آمد سرفراز شاه نشست اندر آن نامور پیشگاه. فردوسی. تو پیمان یزدان نداری نگاه همی نام را جویی این پیشگاه. فردوسی. بیارمش از آن بند و تاریک چاه نشانمش بر نامور پیشگاه. فردوسی. تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست برخاست از میان جهان فتنه انجمن. فرخی ||. کرسی و صندلی که در پیش تخت [سلطان یا امیری] نهند. (آندراج): دبیر جهان‌دیده را پیش خواند بر آن پیشگاه بزرگی نشاند. فردوسی. به تنگی دل اندر، قلوب را بخواند بدان نامور پیشگاهش نشاند. فردوسی. نهادند زرین یکی پیشگاه نشست از برش پهلوان سپاه. فردوسی. خرامان بیامد بنزدیک شاه نهادند زرین یکی پیشگاه. فردوسی. چو با این هرها شود نزد شاه نباشد نشستش مگر پیشگاه. فردوسی ||. جلوخان: ایوانش نه، پیشگاه ایوانش سرمایه عز و اصل جاه است. مسعود سعد ||. ایوان: امیر بر تخت نشست در صفا بزرگ و پیشگاه. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۷). پیشگاه دوست را شایبی که بر درگاه عشق عاقبت را سرنگونسار اندر آویزی بدار. سنایی ||. صحن سرای و خان. (غیاث): بند و زندان بر دل خوش مشرب من نیست بار کز دل واکرده دارم پیشگاهی در قفس. صائب ||. محراب مسجد. (برهان): در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه یک پیر کار دیده و یک مرد کار کو؟ عطار ||. فرشی که پیش خانه درافکنند. (صحاح الفرس). زیلوچه. (شرفنامه). فرشی که در پیش افکنند. فرشی که در پیش ایوان و صدر مجلس اندازند. (برهان). مسند و فرش که در صدر مجلس اندازند. طنفسه که پیش خانه باز افکنند از فرش. (لغت نامه اسدی): همه کبر و لافی بدست تهی به نان کسان زنده ای سال و ماه بدیدم من آن خانه محتشم نه نخ دیدم آنجا و نه پیشگاه یکی زیغ دیدم فکنده درو نمذ پاره ترکمانی سپاه. معروفی. گفتند مجالس باشد (یعنی زخرف) و نشستگاهها از نهالها و متکاها و پیشگاهها. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۵ ص ۲۱۹). - پیشگاه نشور؛ قیامت. (برهان): ببین که تا چه نشیب و فراز در کارست ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور. ظهیر (از شرفنامه). (۱) - و رجوع به فهرست ولف شود.

پیشگاهی.

(حامص مرکب) حالت و کیفیت شخص در پیشگاه. جلوس در پیشگاه. پیشگاهی ||. مقام نخستین. مرتبه بلند ریاست. شاهی: نخستین کیومرث آمد بشاهی گرفتش در بگیتی پیشگاهی. مسعود مروزی. ترا بر سران‌دیب شاهی دهم بهند اندرت پیشگاهی دهم. اسدی. تو جفت عزیزی و شاهی تراست بمصر اندرون پیشگاهی تراست. شمسی (یوسف و زلیخا). این علم اگر حاضر است پشت یزدان بتو داده ست پیشگاهی. ناصر خسرو. بسی کسی که بر امید پیشگاهی درمانده بخواری و پیشکاری. ناصر خسرو. شادی و جوانی و پیشگاهی خواهی و ضعیفی و غم نخواهی. ناصر خسرو ||. ص نسبی) آنچه روزه دار در وقت افطار خورد. مقابل سحرگاهی. (آندراج).

پیش گذاشتن.

[گُتْ] (مص مرکب) برابر گذاشتن. نزدیک قرار دادن. روبروی نهادن ||. گذاشتن که بحضور رود. بار دادن. گذاشتن که بر شخص درآید: و باز آمد از پس دیگر روز هیچکس را پیش نگذاشتند که رنجورتر شده. (قصص الانبیاء ص ۲۳۹).

پیشگر.

[گُکْ] (ص مرکب) خادم و خدمتگار و مددگار. (آندراج) (برهان).

پیش گردیدن.

[گُکْ دِ] (مص مرکب) بسته شدن در یک لثی. بهم فراز آمدن هر دو مصراع در دولختی ||. سابق آمدن. سبق بردن. انزهاق. (منتهی الارب).

پیش گرفتن.

[گُکْ رِ تْ] (مص مرکب) سندن قبل از وقت مقرر. قبل از موعد معهود گرفتن: استسلاف؛ بها پیش گرفتن. (از منتهی الارب ||). برابر گرفتن. مقابل خود قرار دادن. پیش روی نهادن: هر کو سپر علم پیش گیرد از زخم جهانش ضرر نباشد. ناصر خسرو. تو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت ز پرده ها به در افتاد رازهای نهانی. سعدی ||. جلو انداختن. جلو افکندن. پیشاپیش قرار دادن و روان

ساختن. جلو افکندن و بحرکت واداشتن. در پیش گرفتن: گفت آن خانه خداوند است و او خانه خود را نگاه دارد ابوطالب را پیش گرفتند و بنزدیک ابرهه بردند. (قصص الانبیاء ص ۲۱۳). چون خلق آرام گیرند تو بنی اسرائیل را فرا پیش گیر و از مصر بیرون رو. (قصص الانبیاء ص ۱۰۷). برخاست زن خویش و گوسفندان را در پیش گرفت و روی در بیابان نهاد و میرفت. (قصص الانبیاء ص ۹۶). جلو گرفتن. سد راه آن شدن. (آندراج). مانع شدن که پیش رود: دل رمیده ما را که پیش میگرد خیر دهید ز مجنون خسته از زنجیر. حافظ. چو شاه قصد دل بیدلی کند حافظ کراست زهره و یارا که پیش شاه بگیرد. حافظ. چو سیل شوق برآورد موجه طوفان نمی توانش بخاشاک صبر پیش گرفت. ظهوری. تا آب زندگی دو قدم راه پیش نیست آینه پیش راه سکندر گرفته است. صائب. - پیش گرفتن کاری را؛ با سر آن شدن. به استمرار آن کار کردن. آغازیدن. شغل آن ورزیدن: با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت رود جیحون را شک نیست که آب آید کم. فرخی. چون کنون اتفاق افتاد پیش گیریم که همه عالم میراث ماست و بیگانگان دارند. (تاریخ سیستان). و حاجب بکنکین احتیاط زیادت پیش گرفت. (تاریخ بیهقی). من بخلیفی ایشان کار را پیش گرفتم. خواجه بدیوان آمد و شغل پیش گرفت و کار میراند چنانکه وی دانستی راندن. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ شوم آنگاه تاریخ نشستن این پادشاه بر تخت ملک پیش گیرم. (تاریخ بیهقی). اگر جنگ آرد بر نشینم و کار پیش گیرم. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۴). آنروز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنک پیش گرفتند. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۳ چ ادیب). سلطان گفت: پس زود پیش باید گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۷۰). حساب او پیش باید گرفت و برگذارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۵). این دیبای خسروانی که پیش گرفته ام بنامش زربفت گردانم. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲). آن تاریخ بازماندم و بقیت احوال این بازداشته را پیش گرفتم. (تاریخ بیهقی). و همان خویشتن داری را با قناعت پیش گرفته. (تاریخ بیهقی). ما هر چه از چنین مهمات در پیش گیریم اندر آن با وی [با آلتوناش] سخن گوئیم. (تاریخ بیهقی). گفتیم... که چه میباید نشست، گفت (مسعود) از مصالح ملک و این کارها که داریم در پیش و پیش خواهیم گرفت آنچه صوابست... بیاید نشست. (تاریخ بیهقی). چند فریضه است که چون بلخ رسیم... آترا پیش خواهیم گرفت. (تاریخ بیهقی). پس من بخلیفی ایشان این کار را [راندن تاریخ را] پیش گرفتم. (تاریخ بیهقی). و آن دعوت بزرگ هم پنجشنبه بساخته بود و کاری شگرف پیش گرفته. (تاریخ بیهقی). که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال امیر مسعود در روزگار مُلک برادرش محمد بغزین و پیش گرفتم و راندم. (تاریخ بیهقی ص ۴۷). اخبار و احوال امیر مسعود پیش گرفتم و راندم... سخت بشرح و اکنون پیش گرفتم رفتن لشکر را از تکین آباد. (تاریخ بیهقی ص ۴۷). بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کند از هرات سوی بلخ، آن تاریخ باز ماندم و بقیت این باز داشته پیش گرفتم. (تاریخ بیهقی). و [اخبار] مسعود پیش گرفتم و راندم از آنوقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که بهرات رسید. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت پس زود پیش باید گرفت که رفتن ما نزدیکست. (تاریخ بیهقی). سیم آنکه اگر دو کار پیش من آمدی یکی دنیا [و یکی] آخرت اگر تمام کارهای من معطل شدی کار خدا را پیش گرفتمی. (قصص الانبیاء ص ۵۸). فرعون گفت اگر چنانچه این حکم برناید حکم دیگر پیش گیرم. (قصص الانبیاء ص ۹۰). گفت مهمی بزرگ پیش گرفته ای چون بدریا رسی عجایبهای بسیار بینی. (قصص الانبیاء ص ۱۷۲). و این مهم که من پیش میگیرم لشکرها را با خویشتن نخواهم بردن جز اندکی. (فارسانامه ابن البلخی چ اروپا ص ۶۷). دیوانگی ارچه پیش گیرد برگو ره عاقلان پذیرد. نظامی. هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند ما را غمت ای ماه پرچهره تمام است. سعدی. بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم. سعدی. تواضع پیش گیر که جاه از این زیادت نیست. (مجالس سعدی ص ۲۲). عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار. سعدی. کسی گفتش اکنون سر خویش گیر وزین سهلتر مطلبی پیش گیر. سعدی. راستی پیش گیر و ایمن باش کو رهاننده تو بس باشد. سعدی. مشعله ای برفروز، مشغله ای پیش گیر تا بیرند از سرت زحمت خواب و خماری. سعدی. برو هرچه میبایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر. سعدی. گروهی بماندند مسکین و ریش پس خرچه نفرین گرفتند پیش. سعدی. که بیهوده نگرتم این کار پیش برو چون ندانی پس کار خویش. سعدی. اگر دشمنی پیش گیرد ستیز بشمشیر تدبیر خویش بریز. سعدی. مراد نفس ندارند ازین سرای غرور که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال. سعدی. اگر پای بندی رضا پیش گیر. سعدی. وفا پیش گیر و کرم پیش کن. سعدی. درشتی نگیرد خردمند پیش. سعدی. بدکاری پیش گرفته ای، نه کاری خوب آغاز کرده ای. - پیش گرفتن درسی را؛ پس گرفتن آن. پس گرفتن استاد درس شاگرد را. سبقت. (تاج المصادر بیهقی). پرسیدن از شاگرد درس او را تا داند یا نه. پرسیدن معلم درس متعلم را. داشتن شاگرد را که درس خود را نزد استاد بخواند تا پیدا آید که آموخته است یا نه. - پیش گرفتن راهی را یا سفری را؛ بدان شدن: مرا گفت اکنون سر خویش گیر بجل کن تو ما راهی پیش گیر. فردوسی. که در پیش گیرد ره راستی بیچند ز هر کزی و کاستی. فردوسی. پس متوکل راه سنت پیغمبر صلی الله علیه پیش گرفت. (تاریخ سیستان). برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم ز خانه م یاد آمد و نز گلشن و منظر. ناصر خسرو. رفتم از پیش او و پیش گرفتم راهی سخت و دراز چون دل کافر. مسعود سعد. ره پیش گرفت بیت خوانان برداشته و یک مهربانان. نظامی. ره راستی گیرم امروز پیش که آگاهم از روز فردای خویش. نظامی. این تویی با من و غوغای رقیبان از پس این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش. سعدی. اگر مرد عشقی کم خویش گیر و گر نه ره عافیت پیش گیر. سعدی. پدر گفتش اکنون سر خویش گیر هر آن ره که میبایدت پیش گیر. سعدی. چنین راه اگر مقبلی پیش گیر شرف بایدت دست درویش گیر. سعدی. بحکم نظر در بد افتاد خویش گرفتند هر یک یکی راه پیش. سعدی. تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش. (گلستان سعدی). - در پیش گرفتن؛ متحمل شدن: مردی امید بمن و بجاه من داد و سفری دراز در پیش گیرد از عراق تا ارمینیه. (تاریخ برامکه).

پیشگرو.

[ش] [اخ] (۱) شارل. صاحب منصب فرانسوی (۱۷۶۱-۱۸۰۴ م.). (۱) Pichegru.

پیش گشاده.

[گُ د / د] (ن مف مرکب) که قسمت قدیمی وی گشاده باشد. که قسمت جلوی آن نایسته باشد. مقابل پیش بسته. طبع؛ جامه پیش گشاده دراز دامن. (منتهی الارب ||). که در برابر گسترده و پهن کرده باشد. خلاف پیش در نوشته.

پیشمان.

[گن] (اخ) دهی جزء دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هرو آباد واقع در ۵/۱۶ هزار گزی جنوب خاوری هشچین و ۳۸ هزار گزی شوسه هرو آباد به میانه. کوهستانی، معتدل، دارای ۷۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آنجا مارلو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیشگو.

(نف مرکب) پیشگوی که از پیش گوید. که از قبل گفتن آغازد ||. که قبل از وقوع از آن آگاهی دهد. پیشگوی. نبی. کسی که از آینده خیر دهد. (فرهنگ نظام ||). آنکه در حضور بزرگان و شاهان زائرین را شناساند. معرف. کسی که چون بمجلس بزرگان درآید شخصی بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس بر آن مطلع شده و تعظیم کنند. کسی که پیش پادشاهان شناسائی مردم دهد. شخصی باشد که چون کسی بمجلس پادشاهان و وزراء و صدور و اکابر و اشراف درآید، بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس بر حال او اطلاع یابند و فراخور آن بتعظیم و تکریم او قیام و اقدام نمایند، و آنرا بعربی معرف خوانند. (از جهانگیری). شخصی را گویند که در مجلس سلاطین و امراء و اکابر صدارت شخصی کند و به ایشان بشناسد و آن شخص را بعربی معرف خوانند. (برهان): مر وفا را طبع محمود تو آمد پیشگو مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان. ازرقی. گر کند گشت تیغ زبانم ز مدح تو بیذیر عذرم ای کرمت پیشگوی من. شرف شفروه ||. حاجب و عارض لشکر. کسی که سپاهیان و سواران را پیش پادشاهان سان دهد ||. نقیب ||. کسی که عرض مقاصد مردم بخدمت پادشاهان و امرا و اکابر و صدور کند و او را در این روزگار [هنگام تألیف فرهنگ جهانگیری ۱۰۰۹ ه. ق.] میر عرض خوانند. (جهانگیری). آنکه عرض مطلب بخدمت پادشاهان و میهمان کند. (آندراج). شخصی که مطالب مردم را بعرض سلاطین میرساند و او را در هندوستان میر عرض و در دکن بخبردار گویند. (برهان).

پیشگوئی.

(حاصص مرکب) (۱) عمل پیشگو. کهنات. عرافت. غیب گوئی. (تمدن اسلام جرجی زبیدان ج ۳ ص ۱۶). (فرانسوی) (۱) -

Prediction

پیشگوئی کردن.

[کَن دَ] (مص مرکب) (۱) گفتن از پیش ||. خبر دادن و آگاهانیدن از قبل. (فرانسوی) (۱) - Predire

پیشگوی.

(نف مرکب) پیشگو. (جهانگیری) بمعنی پیشگوست که معرف باشد و شخصی که مطالب را بعرض سلاطین میرساند. (برهان). رجوع به پیشگو در تمام معانی شود.

پیشگه.

[گَنَه] (ا مرکب) مخفف پیشگاه است... در تمام معانی. (از برهان). صدر. صدر مجلس. جای نهادن تخت. پیشگاه. (جهانگیری). مقابل پایگاه: نهادند بر پیشگه تخت عجاج همان طوق زرین و پیرایه تاج فردوسی. مجلس و پیشگه از طلعت او فرد مباد که ازو پیشگه و مجلس با فر و بهاست. فرخی. بر آن پیشگه تختی از لاجورد گهر در گهر ساخته سرخ و زرد. اسدی. بی هیچ علم و هیچ خردمندی در پیشگه نشسته چو لقمائی ناصر خسرو. من رانده به هم، چو پیشگه باشد طنپوری و پایکوب و بربط زن ناصر خسرو. هر که با جان نایستاد به رزم دان که در پیشگه بحق نشست. مسعود سعد. بهرام فلک را ز بی قبله و قبله چون پایگهش پیشگه هیچ مهی کوسنائی. خانه هر که روی پیشگه خانه تراست لیکن آن خانه کجا دست نهی بر دیوار. سوزنی. عزلت گزین ز پیشگه گیتی کان پیشگاه باز پسان دارند. خاقانی. پس نشین از صدور کز کشتی جز پسین جای پیشگه نکنند. خاقانی. ستاده قیصر و خاقان و فغفور یک آماج از بساط پیشگه دور. نظامی. داماد و دگر گروه را خواند در پیشگه بساط بنشانند. نظامی. نکیس را بر آن در برد شاپور نشانندش یک دو گام از پیشگه دور. نظامی ||. تخت. اورنگ: که فرسوده بودند بسیار شاه بدیده بسی شاه بر پیشگاه. فردوسی.

پیشگاهی.

[گَن] (حاصص مرکب) مخفف پیشگاهی. رجوع به پیشگاهی شود: هُزُوت باید از آغاز اگر نه بی هنری محال باشد جستن مهی و پیشگاهی. ناصر خسرو. رجوع به پیشگاهی شود ||. (ا مرکب) آنچه بوقت افطار خوردند و چاشت. (آندراج). رجوع به پیشگاهی شود.

پیش گیر.

(نف مرکب) که پیش گیرد. که مانع آید. که پیش گیری کند. که جلوگیر آید ||. (ا مرکب) پیش بند. پیش دامن ||. لنگ. فوطه. منشفه. لنگ که از کمر تا پایین بندند از جلو.

پیش گیره.

[رَ / رِ] (ا مرکب) پیش گیر. پیش بند.

پیش گیری.

(حامص مرکب) (۱) عمل پیش گیر. دفع. جلوگیری. (فرانسوی) (۱) - Prophylaxie

پیش گیری کردن.

[کَ دَ] (مص مرکب) (۱) دفع. جلوگیری کردن. مانع گشتن. منع کردن. بنگهداری برخاستن. از پیش مانع آن شدن چنانکه سرایت مرضی را. | جلو بستن. پیش بندی کردن، چنانکه سیل را یا جریان آبی را در صحرائی. (فرانسوی) (۱) - Prevenir

پیش لنگ.

[لَ] (۱) (مرکب) پارچه ای که قصاب و آهنگر و آشپز و امثال ایشان بر میان بندند تا جامه شان از چربی و آتش محفوظ ماند. پیش بند. پیش لنگی.

پیش لنگی.

[لَ] (۱) (مرکب) پیش لنگ.

پیش مانده.

[دَ / دِ] (ن مف مرکب) مانده از پیش. بازمانده از قبل، چنانکه غذا و نان |. ته مانده. پس مانده. سؤر. (منتهی الارب). باقی طعام. پس خورده. نیم خورده. که از پیش کسی بماند (غذا). طعام نیم خورده.

پیشمیر.

[شَبْ] (اخ) نام موضعی به کلا رستاق مازندران. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۸ و ۱۰۸).

پیش محله.

[مَ خَلْ لَ / لَ] (اخ) موضعی بمشرق استرآباد.

پیش مردن.

[مُ دَ] (مص مرکب) فدا شدن کسی را. قربان او گردیدن. برخی او گشتن. برخی جان او شدن : نه هر کس پیش میری، پیش میرد بدین سختی غمی در پیش گیرد. نظامی. سرو من خوش میخرامی پیش بالا میرمت ماه من خوش میروی کاندرا سراپا میرمت. سعدی. برخی جانت شوم که شمع فلک را پیش بمیرد چراغدان ثریا. سعدی.

پی شمردن.

[پَ / پِ / شُ شُ مَ دَ] (مص مرکب) پی شمردن کسی را؛ مراقبت اعمال او کردن. حساب عمل و کار او داشتن : بداد و دهش دل توانگر کنید از آزادگی برسر افسر کنید که فرجام هم روزمان بگذرد زمانه پی ما همی بشمرد. فردوسی.

پیش مرگ.

[مَ] (ص مرکب) که پیش از کسی میرد. که پیش از وی بدرود حیات گوید. بلاگردان. - پیش مرگ شدن کسی را؛ برخی او شدن. فدای او شدن. پیش بمردن کسی را. تصدیق او شدن. تصدق او رفتن: الهی پیش مرگت بشوم فلان کار را بکن.

پیش مزد.

[مُ] (۱) (مرکب) مساعده. ربون. (اسدی) (۱). ارمون. دستاران. پیش دست. پیشادست. بیعانه (آندراج). (فرانسوی) (۱) - Avance

پیش مصرع.

[مَ رَا] (۱) (مرکب) مصرع اول از بیٹی. (آندراج) : مناسب مصرع آن شاه مطلع که دارد از خدای پیش مصرع (؟) ناظم هروی (از آندراج). به اندک فرصتی از هم خیالان پیش می افتد تواند هر که صائب پیش مصرع را رسانیدن. صائب (از آندراج).

پیش مهر.

[مَ] (ص مرکب) سابق در محبت : چرا پیش کین خواند او را سپهر که هست از چنان خسروان پیش مهر. نظامی.

پیش میر.

(نف مرکب) که پیش میرد. که قبل از دیگری درگذرد و فوت کند : بسوزد دل مادر پیش میر که باشد جوان مرده و او مانده پیر. نظامی |. پیش مرگ : به هر کس مده بهر چون آب جوی که تا پیش میرت شود هر سبوی. نظامی.

پیشن.

[شَ] (۱) (لیف خرما که از آن رسن تابند (برهان). پیشند. (آندراج) (۱). (فرانسوی) (۱) - Fibre de dattier

پی شناس.

[پ / پ ش] (نف مرکب) که اثر پای شناسد. ایزشناس. قائف. (منتهی الارب). که رد پای تواند یافت. که ایز تواند بردارد.

پی شناسی.

[پ / پ ش] (حامص مرکب) عمل پی شناس. ایزشناسی. ردپای برداری. معرفت اثر پای.

پیش ناف.

(ا مرکب) در اصطلاح قصابی، گوشت نواحی ناف گوسفند یا گاو و جز آن. گوشت عضلات شکم در گاو و گوسفند و جز آن (۱): المنقب؛ پیش ناف اسب. (السامی). . (فرانسوی) Poitrine. Flanchet – (۱)

پیشند.

[ش] (ا) پیشن. لیف خرما که از آن رسن تابند. (برهان).

پیش نشین.

[ن] (نف مرکب) که پیش نشیند، آنکه در صدر جلوس کند: پیشگاه ستم عالم را داور پیش نشین بایستی خاقانی ||. آنکه در برابر و نزدیک جا گیرد، و در پیش کسی یا چیزی نشیند: پروانه که نور شمع افروخت چون پیش نشین شمع شد سوخت. نظامی ||. در زایمان) دایه. پازاج. (جهانگیری). ماما. قابله. مام ناف. ماماچه که هنگام زادن زنان حامله را در پیش نشیند و اعانت کند. (آندراج).

پیش نماز.

[ن] (ص مرکب، ا مرکب) امام. (السامی) (مهدب الاسماء). امام جماعت. مقتدا. امام که در نماز جماعت او پیش باشد و دیگران خلف او نماز خوانند. (آندراج): و امیر عادل رحمه الله علیه را پیشنماز بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۹۹). جبهه سایان سجود در اجلال ترا آسمان در صف پس آمدگان پیشنماز. واله هروی.

پیش نمازی.

[ن] (حامص مرکب) امامت جماعت. عمل پیش نماز. امامت. -امثال: در پیش نمازی علم شرط نیست. (فرهنگ نظام).

پیش نویسی.

[ن] (ن مف مرکب، ا مرکب) مقابل پاک نویسی. مینوت. (۱) مسوده. سواد. مقابل بیاض ||. (اصطلاح اداری) قطعه کاغذی خاص نوشتن مسوده. . (فرانسوی) Minute – (۱).

پیش نویسی کردن.

[ن ک د] (مص مرکب) نوشتن نامه ای بعنوان مسوده. مقابل پاک نویسی کردن. مسوده کردن. مقابل از سواد بیاض بردن.

پیشنهاد.

[ن / ن] (ن مف مرکب، ا مرکب) اندیشه ای که آدمی بر نفس خود عرضه کند. قصد. اراده و منظور. (غیاث). مراد. مقدمه و قضیه. (آندراج). آهنگ و قصد: و او را پیشنهاد این است و مقصود حق تعالی خود چیزی دیگر. (فیه مافیہ ۳۳۰). هر مرادی و پیشنهادی ترا چون معشوقه و عروسی است و هر از این معشوقه ات را خویشاوندانند و تباری اند. (کتاب المعارف). آنها که منکر دید تواند، ترا نشناخته اند، خود کسی را میل بخدمتت چگونه باشد تا پیشنهاد آنکس دید تو نباشد. (کتاب المعارف). نظیر شما آنکس است که فریاد کند... و خیلی را بخود جمع کند. چون جمع شوند [و] گویند چه میخواهی از ما. او گوید بایستید تا ببندیشم که از بهر چه جمع کرده ام شما را... شما همچون آن ابله باشید که چندین گاه مردم را بر خود جمع میکند بی هیچ پیشنهادی و بی هیچ نیتی. (کتاب المعارف). پیشنهاد خاطریم اینکه هلاک او شوم تشنه جام میروم شاید اگر سبو شوم. سنجر کاشی. - پیشنهاد همت کردن یا گردانیدن؛ مقصد و مقصود خویش ساختن. وجهه همت قرار دادن؛ و نهایت موهبت شاهنشاهی را که شامل این دولت نامتناهی است پیشنهاد همت گردانید. (حبیب السیر ج تهران جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۲۳ ||). عرضه (۱) ||. در اصطلاح بانکداری اعلام خواستاری کاری یا خریدی یا فروشی یا شرايطی خاص از جانب خواهنده ای ||. اظهار مطلبی دریافت نیک و بد و سنجش آترا. (از فرهنگ نظام) (۲). . (فرانسوی) Offre – (۱). (فرانسوی) Projet – (۲)

پیشنهاد دادن.

[ن / ن د] (مص مرکب) قصد کردن ||. پیشنهاد کردن. عرضه کردن. تسلیم اعلام نامه حاکی از قبول کار یا خرید و یا فروش ||. طرح کردن مطلبی حلاجی شدن آترا.

پیشنهاد کردن.

[ن / ن ک د] (مص مرکب) اراده کردن. قصد کردن ||. عرضه کردن (۱). پیشنهاد دادن. اعلام خواستاری کاری یا خریدی و یا

فروشی || طرح کردن مطلبی حلاجی شدن آنرا. (فرانسوی) (۱) - Proposer

پیش نهادن.

[ن / ن د] (مص مرکب) مقابل پس نهادن. جلو گذاردن. فرا پیش آوردن. از آنجا که بود فراتر آوردن. حرکت دادن بسوی مقابل :
 چو برداشت خسرو بی از جای خویش نهاد آن زمان زاد فرخ به پیش. فردوسی. آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد الا بکرم پیش نهاد
 لطف تو گامی. سعدی. قدم پیش نه کز ملک بگذری که گر با زمانی ز دد کمتری. سعدی ||. مقابل و برابر قرار دادن. پیش روی
 گذاردن : بشد مرد دانا به آرام خویش یکی تخت و پرگار بنهاد پیش. فردوسی. یکی تخت زرین نهادند پیش همه پایه ها چون سر
 گاومیش. فردوسی. زیبا نهاد مجلس و زیبا نهاد جای ساز شراب پیش نهاد رده رده. شاکر بخاری. اباهای الوان ز صد گونه بیش
 به خوانهای زرین نهادند پیش. اسدی. منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش. سعدی ||. برابر چیزی
 گذاردن منع عبور را. گذاردن برابر چیزی چون سدی و مانعی : ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل چندین امل چه پیش نهی،
 مرگ از قفا. سعدی ||. نصب العین ساختن. برابر چشم نهادن. بر آن رفتن : چون پادشاهی بر کسری انوشیروان عادل قرار گرفت
 عهد اردشیرین بابک پیش نهاد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۸۸). - یا پیش نهاد؛ اقدام کردن. مقدم شدن.

پیش نهاده.

[ن / ن د / د] (ن مف مرکب) برابر نهاده. مقابل پس نهاده ||. پیش آورده. از حد متعارف تجاوز داده و بمجاور در آورده. جلو آورده
 : چو کاسه بازگشاده دهان بجوع الکلب چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا. خاقانی.

پیشو.

[ش] (اخ) (۱) آمده. ادیب فرانسوی (۱۸۸۷-۱۷۹۳). (۱) - Pichot, Amedee.

پیشوا.

(ص مرکب، ا مرکب) هادی. قائد. لمه. قدوه. قده. امام. (مذهب الاسماء). اسوه. (منتهی الارب). مقتدی. (دهار). مقتفی؛ پیشرو
 (صحاح الفرس). سرآهنگ. سرهنگ. رهبر. سر. زعیم. (مذهب الاسماء) (دهار). بزرگ گروه. راهنمای جماعت. مقابل پس ایست
 و پی شو و پس رو و پیرو. (انجمن آرای ناصری) : حرمت نگه داری همی، حری بجای آری همی واجب چنین بینی همی، ای
 پیشوای پیش بین. فرخی. بر آشکار و نهان واقف است خاطر تو که رهنمای وجودست و پیشوای عدم. مسعود سعد. ای پیشوا و قبله
 خود امیدوار باش کز عمر خویش دشمنت امیدوار نیست. مسعود سعد. گر همی حق بود چو تو باید شاعران را که پیشوا
 باشد. مسعود سعد. گرچه روز آمد به پیشین از همه پیشینیان پیش بپشم در سخن داند کسی کو پیشواست. خاقانی. دست و زبانش
 چرا نداد بریدن محتسب شرع و پیشوای صفاهان. خاقانی. پیشوای علما جامه من نزی بیسی و پیشی پوشند. خاقانی. پیش مهدی به
 پیشگاه هدی عدل را پیشوا فرستادی. خاقانی. برنامده سپیده صبح ازل هنوز کو بر سیه سپید ابد بوده پیشوا. خاقانی. دعای خالص من
 پس رو مراد تو باد که به زیاد توام نیست پیشوای دعا. خاقانی. هست طریق غریب اینکه من آورده ام اهل سخن را سزد گفته من
 پیشوا. خاقانی. بنده خاقانی بخدمت نیم روخاک رسیده سهر و خسران پس نهاد و سهم خسرو پیشوا. خاقانی. پس رو اندر بازگشتن
 گردد آری پیشوا. مجیر بیلقانی. گفت کای پیشوای دیو و پری چون هنر خوب و چون خرد هنری. نظامی. خیالت پیشوای خواب و
 خوردم غبارت توتیای چشم دردم. نظامی. همه گر پس رو و گر پیشوایم در این حیرت برابر می نمایم. عطار. سر او بخوارزم
 فرستادند و پیشوای کار و روی بازار او سعدالدین... نام شخصی بود صاحب ذکاء. (جهانگشای جوینی). شنید این سخن پیشوای
 ادب بتندی برآشف و گفت ای عجب. سعدی. امام رسل پیشوای سبیل امین خدا مهبط جبرئیل. سعدی. پیشوای دو جهان قافله سالار
 وجود کوست مقصود ز یاسین و مراد از طه. هندوشاه نخجوانی. وابسته از عناصر و افلاک و انجمی و آنگه بعقل می همه را گشته
 پیشوا. سراج الدین قمری. صبر؛ پیشوای جهودان. (منتهی الارب). اسقف، شیقف، شیقف؛ پیشوای ترسایان. - پیشوا رفتن؛ استقبال
 کردن، پیشواز رفتن. پیشباز رفتن : بگوی عاشقی شرطست راه عقل نارفتن چو درد عشق پیش آید بصد جان پیشوا رفتن. خاقانی.
 شعار عاشقان دانی درین ره چیست ای رهرو غمش را پیروی کردن بلا. را پیشوا رفتن. سلمان ساوجی (از آندراج). - پیشوای
 فرستادگان؛ کنایه از حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۱۳۳). ||. ا
 مرکب) نوعی از جامه که زنان پوشند. (برهان). مقابل بغل بند. (فرهنگ نظام). پیشواز.

پیشوا.

[ش] (اخ) نام ایستگاهی میان راه تهران به بندر شاه در ۵۳ هزار گزی تهران و میان دو ایستگاه ورامین و اردژ. و در دو هزار گزی
 قصبه پیشوا. و آن ایستگاه چهارم است از سوی تهران.

پیشوا.

[ش] (اخ) (امامزاده جعفر) قصبه ای جزء دهستان بهنام عرب. بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۶ هزار گزی خاور ورامین سر
 راه نیمه شوسه و ۲ هزار گزی ایستگاه پیشوا. جلگه. معتدل. دارای ۴۶۴۹ تن سکنه. آب آنجا از قنات. محصول آن غلات و صیفی و
 باغات و چغندر قند. شغل اهالی آنجا زراعت و کسب است. شعبه پست و تلفن و بهداری و زاندارمری و دبستان دارد و راه آن
 ماشین روست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پیشوائی.

[ش] (حامص مرکب) عمل پیشوا. امامت. قیادت : پس در روزگار پادشاهان این خاندان... برانم از پیشوائیها و قضاها و شغلها که

وی را (بوصادق تباری را) فرمودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۴). چو کرده پیشوائی انبیا را گرفته پیش راه کبریا را. نظامی. چنان رفت رخصت به رای درست کارسطو کند پیشوائی نخست. نظامی. حاکم ترشروی شهر پیشوائی را نشاید. (مجالس سعدی). - پیشوائی فرستادگان؛ پیشواز رفتن. پذیره شدن. (مجموعه مترادفات ص ۸۴).

پیشوائی کردن.

[شُ کَ د] (مص مرکب) قیادت کردن. امامت کردن.

پیشوا.

[شُ] (۱) نوعی ماهی که عرب لخم نامد. پیشوا. (الجماهر بیرونی ص ۱۴۳).

پیشواز.

[شُ] (۱) مرکب) پیشباز. استقبال. استقبال کردن و استقبال کننده. (غیاث) : بهار آمد از باغ فردوس باز می و نغمه را فرض شد پیشواز. ملاطرا (از آندراج (||)). ص مرکب) جلو گشاده که قسمت قدیمی آن چاک باشد و باز (جامه). قبا پیشواز؛ قسمی قبا که ظاهراً از گریبان تا دامان چاک داشته است مقابل بغل بند (آندراج) : فروغ لاله گلشن بسیمای تو می زبید قبا پیشواز گل بیالای تو می زبید. محسن تأثیر (از آندراج). قبا بر روی فرجی و خرمی و پیشواز موشید. (نظام قاری ص ۱۶۹). چنین که دکمه لؤلؤ به پیشواز بود بجیب فکرت من از معانیست در. نظام قاری.

پیشواز آمدن.

[شُ مَ د] (مص مرکب) پیشواز کردن. استقبال کردن. پیشباز آمدن. پذیره آمدن : همه مهتران پیشواز آمدند پر از درد و گرم و گداز آمدند. فردوسی. چو شه دید در پیشواز آمدش عروسی چنان دلنواز آمدش. تأثیر (از آندراج). یک شهر جنگ هر طرف آید به پیشواز چون ره فتد بکوچه آن تندخو مرا. ملاطرا (از آندراج). منزل آید پیشواز پیرو مردان حق گمراهی فرصت نباید خضر هر جا رهبر است. ملاطرا (از آندراج).

پیشواز رفتن.

[شُ رَ ت] (مص مرکب) پذیره شدن. استقبال کردن. پیشباز رفتن تازه واردی را. برابر دیدن. (مجموعه مترادفات ص ۸۴). یک روز یا بیشتر قبل از غره رمضان روزه داشتن.

پیشواز کردن.

[شُ کَ د] (مص مرکب) پیشواز رفتن. پیشباز رفتن. پذیره شدن. -امثال: سگ بخورد پیشواز گرگ میروند؛ طعمای بس ثقیل و ناسازوار است.

پیشوازی.

[شُ] (حامص مرکب) تعبیری عامیانه از پیشواز: امروز اهل محله رفته اند پیشوازی زوار خراسان.

پیشوا شدن.

[وا شُ د] (مص مرکب) مخفف پیشواز شدن. استقبال. (تاج المصادر بیهقی ||). قائد و پیشرو گردیدن. امامی کردن. مقتدی گشتن.

پیش و پس.

[شُ پَ] (ق ترکیب عطفی) امام و وراء. (دهار). جلو و عقب. پشت سر و پیش روی. قدام و خلف : چو شورش در آب آمدی پیش و پس نخوردندی آن آب را هیچکس. نظامی. شب آمد چه شب ازدهانی سیاه فروبست ظلمت پس و پیش راه. نظامی. چنان داشتیم ملک را پیش و پس که آزارشی نامد از کس بکس. نظامی. که چندانکه شاید شدن پیش و پس مرا بود بر جملگی دسترس. نظامی. سخی را باندروز گویند بس که فردا دو دست بود پیش و پس. سعدی. بسی گشت فریاد خوان پیش و پس که نشست برانگینش مگس. سعدی. همیشه؛ پیش و پس رفتگی مردم. اهتمام؛ پیش و پس رفتن مردم. (منتهی الارب). -پیش و پس کاری را نگرستن؛ نیک در آن تأمل کردن. از گرد بر گرد آن برآمدن. سخت دقت کردن : و ما چون کارها را نیکوتر باز جستیم و پیش و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب آن نمود که... (تاریخ بیهقی).

پیشو پیشو.

(۱) یکی از مرتفع ترین قله سلسله جبال آند واقع در پرو و در شمال شرقی آرکیا. دارای ۵۶۷ گز ارتفاع. (۱) - Pichou. Pichou.

پیش وجود.

[و] (ص مرکب، ا مرکب) سابق در وجود : پیش وجود همه آیندگان پیش بقای همه پابندگان. نظامی.

پیشوند.

[و] (ا) مرکب) پیشاوند. مزید مقدمی که در آغاز کلمه دیگر درآید و تصرفی در معنی آن کند.

پیشویی گیانگ.

(اخ) (۱) رودی بمغرب چین و آن از حدود ایالت کانسو سرچشمه گیرد و نخست بسوی مشرق درآید و آنگاه بجانب جنوب شرقی بگردد و پس از طی مسافتی در حدود ۴۰۰ هزار گز نزدیک شهر چانوهو برود کالینگ ریزد. (۱) - Pichoui - Kiang.

پیشه.

[ش / ش] (ا) (۱) صنعت. (دستوراللفهء ادیب نظری) (منتهی الارب). هنر. صنع. طرقة. صنعت. (منتهی الارب). حرفه. (دهار). کسب. (برهان). حرفت: چهارم که خوانند اهنوخوشی همان دست ورزان با سرکنسی کجا کارشان همگنان پیشه بود روانشان همیشه پراندیشه بود. فردوسی. ترا پیشه دام است بر آبگیر نه مرد سنانی نه کوپال و تیر. فردوسی. از آن پیشه هر کس که بد نامجوی بسوی فریدون نهادند روی. فردوسی. نیا کفشگر بود، او کفشگر از آن پیشه برتر نیامد گهر. فردوسی. هم از پیشه ها آن گزین کاندنر اوی ز نامش نگرده نهای آبروی. فردوسی. ز هر پیشه ای کار گر خواستند همه شهر ایشان بیاراستند. فردوسی. جهان ما چو یکی زودسیر پیشه ورست چهار پیشه کند هر یکی بدیگر زی. منوچهری. صلاح بنده آن است که به پیشه دبیری خویش مشغول باشد و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید. (تاریخ بیهقی). نه خود هستشان طمع زعی پیشه ای ندارند جز خورد اندیشه ای. اسدی. چنان دارد از هر دری پیشه کار که در پیشه هر یک ندارند یار. اسدی. مردم آن پیشه ای که بیش کنند ز آن نکوتر بود که پیش کنند. ناصر خسرو. هوشنگ... دیوان را قهر کرد و آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (نوروزنامه). گازرکاری صفت آب شد رنگری پیشه مهتاب شد. نظامی. که پیشه ور از پیشه بگریخته ست بکارگر کس در آویخته ست. نظامی. هیچ پیشه راست شد بی آلتی. مولوی. چو بر پیشه ای باشدش دسترس کجا دست حاجت برد پیش کس. سعدی. صنیعه؛ حرفهء مرد و پیشه آن. (منتهی الارب). - امثال: ز پیشه بخور، همیشه بخور ||. شغل. کار. (شرفنامه). عمل. (برهان): تو در پای پیلان بدی خاشه روب گواره کنشی پیشه با رنج و کوب. رودکی. پدر گفت یکی روان خواه [گدا] بود بکویی فروشد چنان کم شتود همی در بدر خشک نان باز جست مراو را همان پیشه بود از نخست. ابوشکور. ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق چون خویشتی را چه بری بیش پرسته. کسانى. مبادا مرا پیشه جز راستی که بیدادی آرد همه کاستی. فردوسی. اگر پادشا را بود پیشه داد کند بیگمان هر کس از دادشاد. فردوسی. بجز بندگی پیشه من مباد جز از راست اندیشه من مباد. فردوسی. بگیتی به از راستی پیشه نیست ز کزی بتر هیچ اندیشه نیست. فردوسی. کس اندر جهان از من آگاه نیست مرا پیشه جز ناله و آه نیست. فردوسی. مرا هر چه اندر دل اندیشه بود خرد بود و از هر دری پیشه بود. فردوسی. نبینی جز از راستی پیشه ام بکزی نیاید خود اندیشه ام. فردوسی. تن او تازه جوان باد و دلش خرم و شاد پیشه او طرب و مذهب او دانش و داد. منوچهری. آنچه او خوانده و شنوده و داند و بیند ما توانیم دانست و این شغل وزیران است نه پیشه ما. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۴۱). شیخون بود پیشه بددلان ازین ننگ دارند جنگی یلان. اسدی. پیشه زمانه مکر و فریب آمد با او مکوش جز که بمکاری. ناصر خسرو. پیشه این چرخ چیست مفتعلی نایدش از خلق شرم و نه خجلی. ناصر خسرو. پیشه سخت نکوهیده گزیدی چه بود کز فلان زربستانی و به همان بدهی. ناصر خسرو. اگر چه پیشه من نیست زیر تیشه شدن بزیر تیشه شدم خامه و بنانش را. خاقانی. تو باقی بمان کز بقای تو هر گز درین پیشه کس ناید او را برابر. خاقانی. ترسم ازین پیشه که پشت کند رنگ پذیرنده خویش کند. نظامی. غلام عشق شو کاندیشه اینست همه صاحبان را پیشه اینست. نظامی. پرده دری پیشه دوران بود بارکشی کار صبوران بود. نظامی. تجربه کردم ز هر اندیشه ای نیست نکوتر ز سخا پیشه ای. نظامی. درین پیشه چون پیشوای نوی کهن گشتگان را مکن پیروی. نظامی. ای لب گلگونت جام خسروی پیشه شیرنگ زلفت شبروی. عطار. اختیاری کرده ای تو پیشه ای کاختیاری دارم و اندیشه ای. مولوی. نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی. سعدی. همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود اگر بکوشم و مشغول کار خود باشم. حافظ ||. عادت. خوی: سپاهی که شان تاختن پیشه بود وز آزادمدی کم اندیشه بود. فردوسی. چو ما را نید پیشه خون ریختن بدان کار تنگ اندر آویختن. فردوسی. همچو گرگان ربودنت پیشه است نسبتی داری از ذناب و کلاب. ناصر خسرو. هر که او پیشه راستی دارد نقد معنی در آستی دارد. سنائی. - آزی پیشه (فردوسی)؛ حریص. طمعکار. - بدپیشه؛ بدکار: نه باید که بدپیشه باشدت دوست که هر کس چنانست گمارد [گماند؟] که اوست. اسدی. - بیداد پیشه؛ ظالم. ستمگر: دو بیداد پیشه بیش اندرون بیداد خود شاه را رهنمون. نظامی. - پدر پیشه؛ که حرفت پدر دارد. - پست پیشه؛ دارای حرفت و کسبی فرومایه (چون کناس و جز آن). - تغافل پیشه (آندراج)؛ آنکه در امور غفلت کند. سهل انگار. - جفای پیشه؛ ستمگر. جفاکار: جفای پیشه بد گوهر افراسیاب ز کینه نه آرام جوید نه خواب. فردوسی. ساز گاری کن با دهر جفای پیشه که بد و نیک زمانه بقطار آید. ناصر خسرو. هنر آن است که پیغمبر خیرالبشر است وین ستوران جفای پیشه بصورت بشرند. ناصر خسرو. تیر و بهار دهر جفای پیشه خرد خرد بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر. ناصر خسرو. چو دیدی که دارا جفای پیشه گشت گناهی نه با من بداندیشه گشت. نظامی. از بد گنبد جفای پیشه کرد چندانکه باید اندیشه. نظامی. آن جفای پیشه را که بود وزیر پای تا سرکشیده در زنجیر. نظامی. جفای پیشگان را بده سر بیاد ستم بر ستم پیشه عدلست و داد. سعدی. بزرگی جفا پیشه در حد غور گرفتی خر روستایی بزور. سعدی. خوبرویان جفای پیشه وفا نیز کنند بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند. سعدی. اگر بر جفای پیشه بشتافی کی از دست قهرش امان یافتی. سعدی. و حاکم شرع جفای پیشه از هر ظالمی بدتر است. (گلستان). - جور پیشه؛ جفا پیشه. ستمکار. - خردپیشه؛ عاقل. خردمند: بار این بند گران تا کی کشد این خردپیشه روان ارجمند. ناصر خسرو. - دبیر پیشه؛ صاحب شغل دبیری: من مردی دبیر پیشه بودم. (سفرنامه ناصر خسرو ص ۲). - درد پیشه (آندراج)؛ صاحب درد. - دعا پیشه؛ ناراست. مقابل راست پیشه: چند روزی ز پی تجربه بیماراش کن با حریفان دعا پیشه سروکارش ده. مولوی. - راحت پیشه؛ (آندراج)؛ راحت طلب. - راست پیشه؛ (فردوسی)؛ مقابل دعا پیشه. - زراعت پیشه؛ برزگر. زارع. کشتکار. - زشت پیشه؛ بدپیشه. - ستم پیشه؛ ستمکار. بیدادگر: ترا دیویست اندر طبع، رستم خو ستم پیشه به بند طاعتش گردن بند و رستی از رستم. ناصر خسرو. - سخا پیشه؛ بخشنده. کرم پیشه. - سخن پیشه؛ سخنور: در دست سخن پیشه یکی شهره درختی ست بی بار و ز دیدار همی ریزد از بار. ناصر خسرو. و آنجا که سخن خیزد از چند و چه و چون دانای سخن پیشه بخندد ز قوامش (۲). ناصر خسرو. - سفر پیشه؛ که همه وقت در سفر باشد: یکی گفت

مردی سفرپیشه ام بی مجلسی اندر اندیشه ام. شاه داعی شیرازی. - شاگردپیشه؛ (آندراج)؛ آنکه شاگردی کند. - طمع پیشه؛ آزیبش. طمعکار. - عاشق پیشه؛ شیفته. - عزب پیشه؛ آنکه عزب باشد. غیرمأهل: سپاهی عزب پیشه و تنگیاب چو دیدند رویی چنان بی نقاب. نظامی. - عمل پیشگی؛ داشتن منصب و عمل دیوانی: متابعت کار آبا و اجداد، یعنی شیوه عمل پیشگی اشتغال میدارد. (از مقدمه نزهة القلوب حمدالله مستوفی). - عمل پیشه؛ عامل. - عیار پیشه؛ جوانمرد. - فسادیپشه؛ مفسد. - قناعت پیشه؛ قانع. خرسند. - قهرپیشه؛ قهار: گردون قهرپیشه بدمهای قهر خویش خاموش و تیره کرد چراغ سخنورم. خاقانی. - کرم پیشه؛ بخشنده. سخاپیشه: اگر در نیابد کرم پیشه نان نهادش توانگر بود همچنان. سعدی. - کهن پیشه؛ دارای قدمت صنعت: کهن پیشگان را مکن پیروی. نظامی. - گدایپیشه؛ متکدی: و گر دست همت بداری ز کار گدایپیشه خوانندت و پخته خوار. سعدی. - ناروایپشه؛ دارای شغلی حرام (چون بایع خمر در میان مسلمین). - ناسزا پیشه؛ دارای شغل پست (مثل مردان و زنان دلاله). - نغزپیشه؛ دارای پیشه خوب. مقابل زشت پیشه: خرما گری بخاک که آخته ست این نغزپیشه دانه خرما را. ناصر خسرو. - وفایپیشه؛ باوفا. - هجایپیشه؛ هجو گوی (چون شاعر). - هزارپیشه؛ ذوفنون. - هم پیشه؛ همکار. - همه پیشه؛ ماهر بهر کار و کسب، همه فن حریف. - هنرپیشه؛ هنرمند: مرد هنرپیشه خود نباشد ساکن کز پی کاری شده ست گردون گردان. ابوحنیفه اسکافی. هنرپیشه آن است کز فعل نیک سر خویش را تاج خود برنهد. ناصر خسرو. ای خردمند هنرپیشه و بیدار و بصیر کیست از خلق بنزدیک تو هشیار و خطیر. ناصر خسرو. بدان خو بروی هنرپیشه داد هنرپیشه را دل به اندیشه داد. نظامی. هنرپیشه فرزند استاد او که همدرس او بود و همزاد او. نظامی. شبی سر فرو شد به اندیشه ام بدل بر گذشت آن هنرپیشه ام. سعدی. - هوس پیشه (آندراج)؛ بهلوس. (فرانسوی) (۱) - (Metier) (۲) - اصل: ز اقوالش.

پیشه.

[ش] (فرانسوی، ا) (۱) نوعی صراحی شراب باشد. (۱) - Pichet.

پیشه.

[ش / ش] (۱) رستی باشد که آنرا از لیف خرما تابند. (برهان ||)، قسمی از نی که شبانان نوازند و آنرا توتک خوانند. (برهان) (۱). و ظاهراً درین معنی مصحف نیشه، نی چه است. یراع. (السامی): با تاج خسروی چه کنی از گیا کلاه با ساز بارید چه کنی پیشه (۲) شبان. خاقانی (از جهانگیری). ز آن نی که از آن پیشه (۳) کنی ناید جلاب. خاقانی (از آندراج). (۱) - (۲) (Flute) - در دیوان خاقانی ج عبدالرسولی ص ۳۱۸: «نیشه»، و همان صحیح است. (۳) - ایضاً در دیوان ص ۵۸ آمده: «نیزه»، و در حاشیه: «نیشه».

پیشه آتشی.

[ش / ش ت] (۱) مرکب) کنایه از کار شیطان بود. (انجمن آرا). کنایه از کارهای شیطانی باشد. (برهان).

پیشه آموختن.

[ش / ش ت] (مص مرکب) هنر آموختن. فرا گرفتن هنر. کسب هنر: گفت چه پیشه می آموزی؟ گفت قرآن حفظ میکنم. (نوروزنامه).

پیشه داشتن.

[ش / ش دا ت] (مص مرکب) ملازم شغل پاکار یا حرفی بودن: ازدهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان باز با جهال پیشه اش گریگی و راسوی. ناصر خسرو.

پیشه ساختن.

[ش / ش ت] (مص مرکب) پیشه کردن. پیشه گفتن. حرفت و شغل و صنعت خود قرار دادن.

پیش هشتن.

[ه ت] (مص مرکب) پیش گذاشتن.

پیشه کار.

[ش / ش] (ص مرکب) (از: پیشه + کار، مزید مؤخری که مبالغه شغلی را رساند) صنعتگر. صنعتکار. استادکار. پیشه ور. پیشه گر: یکی پیشه کار و دگر کشت و رز یکی آنکه پیمود فرسنگ و مرز. فردوسی. ز هر پیشه کار و ز هر میوه دار دراو آفریده ست پروردگار. فردوسی. چنان دارد از هر دری پیشه کار که در پیشه هر یک ندارند بار. اسدی. ز هر پیشه کاید جهان را بکار گزین کرد صد صد همه پیشه کار. نظامی. پیشه کاران خاص تو افلاک خار و خاشاک صحن تو خاشاک. (از ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۵۸). بهتر از پیشه نیست گرداند پیشه کاران راست مرداند خنک آن پیشه کار حاجتمند بکم و بیش از این جهان خرسند گشته قانع به رزق و روزی خویش دست در کار کرده سر در پیش. اوحدی.

پیشه کردن.

[ش / ش ک د] (مص مرکب) (... کاری را)؛ آن صنعت ورزیدن. حرفه خود ساختن. شغل خود قرار دادن. ملازم آن شدن. ورزیدن آن. پیوسته آن کار کردن. بدان مولع و حریص گشتن. پیشه گرفتن. پیشه ساختن. کار و عمل خویش قرار دادن: چو

بشناخت آهنگری پیشه کرد کجا زوتبراره و تیشه کرد. فردوسی. ز خشنودی ایزد اندیشه کن خردمندی و راستی پیشه کن. فردوسی. همه نیکویی پیشه کن تا توان که بر کس نماند جهان جاودان. فردوسی. جوانمردی و راستی پیشه کن همه نیکویی اندر اندیشه کن. فردوسی. به هر کار در پیشه کن راستی چو خواهی که نگزایدت کاستی. فردوسی. کجا با دل خویش اندیشه کرد سگالش گری پیش من پیشه کرد. فردوسی. از آن پس که بسیار اندیشه کرد خردمندی و رای را پیشه کرد. فردوسی. ز روز گذر کردن اندیشه کن پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی. جواب هر سؤال اندیشه میکن سکونت را در آن دم پیشه میکن. ناصر خسرو. عدل و احسان پیشه کن تا چند گوئی بیهده نام جد من معدل بود و نام من حسن. ناصر خسرو. همی تا کند پیشه عادت همی کن جهان مر جفا را تو مر صابری را. ناصر خسرو. گر بصورت بشری پیشه میکن سیرت گرگ نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم. ناصر خسرو. راستی را پیشه کن کاندنر جهان نیست الا راستی عزم الرجال. ناصر خسرو. منی در خویشتن آورد و بزرگ منشی و بیداد گری پیشه کرد. (نوروزنامه). ای پیشه کرده نوحه بدرد گذشته عمر با خویشتن همیشه همیدون همی ژکی. لؤلؤی. کاهلی پیشه کردی ای کم زن وای آن مرد کو کم است از زن. سنائی. بر چنان فتیحی که این شاه ملایک پیشه کرد هم ملایک شاهدالحالند و محضر ساختند. خاقانی. رنگ خراست این کرهء لاجورد عیسی از آن رنگری پیشه کرد. نظامی. بیش روه آهستگی پیشه کن گر کنی اندیشه به اندیشه کن. نظامی. شبانی پیشه کن بگذار گرگی مکن با سربرزگان سربرزگی. نظامی. چه باید اینهمه اندیشه کردن نشاید سخت رویی پیشه کردن. نظامی. سخن بسیار بود اندیشه کردند بکم گفتن صبوری پیشه کردند. نظامی. همان لهو و نشاط اندیشه کردند همان بازار پیشین پیشه کردند. نظامی. بدانجام رفت و بداندیشه کرد که با زبردستان جفای پیشه کرد. سعدی. ماهرو یا مهربانی پیشه کن سیرتی چون صورت مستحسن است. سعدی. نگویم مراعات مردم مکن کرم پیشه با مردم گم مکن. نخست آدمی سیرتی پیشه کن پس آنکه ملک خوبی اندیشه کن. سعدی. نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی. سعدی. چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون شدند آن عزیزان خراب اندرون. سعدی. وفا پیش گیر و کرم پیشه کن. سعدی. بزرگی و عفو و کرم پیشه کن. سعدی. چو زنهار خواهد کرم پیشه کن. سعدی. طریق احسان پیشه کن. (نصیحۃ الملوک سعدی). آزار کسی طلب همیشه کآزردن خلق کرد پیشه. دهلوی. رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کمتر و مهتر بستانی. عبید زاکانی. دلا مکارم اخلاق گر همی خواهی دو کار پیشه کن اینک مکارم اخلاق مشو مخالف حکم خدای عزوجل بکوش تا بودت در میان خلق وفاقی. ابن یعین. فارغ گردی چو خامشی پیشه کنی. (جامع التمثیل).

پیشه گانی.

[ش / ش] (حامص) پیشه وری : باب چهل و چهارم اندر آیین و رسم دهقانی و هر پیشه گانی. (ص ۹ منتخب قابوسنامه).

پیشه گاه.

[ش] (اخ) دهی جزء دهستان گسکرات بخش صومعه سرا شهرستان فومن. واقع در ۲۳ هزار گزی شمال باختر صومعه سرا و ۱۱ هزار گزی شمال طاهر گوراب و ۳ هزار گزی خاور شوسه صومعه سرا به سیدشرفشاه. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۲۶۳ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه شاندرمن. محصول آنجا برنج و لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و مکاری راه آنجا مالروست و بوسیله قایق به قراء کنار بندر انزلی میتوان رفت. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیشه گر.

[ش / ش گ] (ص مرکب) پیشه ور. پیشه کار : عقل قوت گیرد از عقل دگر پیشه ور کامل شود از پیشه گر. مولوی. رجوع به پیشه ور شود.

پیشه گرفتن.

[ش / ش گ ر ت] (مص مرکب) پیشه کردن. پیشه ساختن. حرفت و شغل خود قرار دادن. کار و عمل خویش ساختن : و گر بددلی پیشه گیرد جوان بماند منش پست و تیره روان. فردوسی. هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ ستمکاره خوانیمش و بی فروغ فردوسی. راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۹). اگر شاعری را تو پیشه گرفتی یکی نیز بگیرت خنیاگری را. ناصر خسرو. نیک بد گفتن من پیشه گرفت تا بید گفتن او پیش آیم. خاقانی. پس ایشان آتش پرستیدن پیشه گرفتند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰۴). می آریم و نشاط اندیشه گیریم طرب سازیم و شادی پیشه گیریم. نظامی.

پیشه گشتن.

[ش / ش گ ت] (مص مرکب) شغل و عمل صنعت شدن : بر آن شیشه دلان از تر کتازی فلک را پیشه گشته شیشه بازی. نظامی. || عادت شدن : کسی را که خون ریختن پیشه گشت دل دشمن از وی پر اندیشه گشت. فردوسی.

پیش هنگ.

[ه] (ا مرکب) (۱) پیش آهنگ. پیشرو لشکر. رجوع به پیش آهنگ شود. . (فرانسوی) (۱) - eclaireur

پیشه نهادن.

[ش / ش ن / ن د] (مص مرکب) پیشه کردن. پیشه ساختن. کار و عمل خود قرار دادن : فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه نهاد. (سعدی).

پیشه ور.

[ش] و [ا] دهی جزو بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۲ هزار گزی شمال خاوری رشت و ۴ هزار گزی شمال شوسه رشت به لاهیجان، جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۸۴۸ تن سکنه. آب آن از خمام رود از سفید رود. محصول آتجا برنج و ابریشم و صیفی کاری. شغل اهالی آتجا زراعت و راه آن مارلوس. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیشه ور.

[ش] و [ص] (ص مرکب) (۱) محترف. (دهار). صانع. قراری. (منتهی الارب). صنعتگر. اهل حرفه. و صاحب هنر. (آندراج). صنعتکار. استادکار. پیشه کار. پیشه گر: و پیشه ور و بازرگان بیشتر غریب اند زیرا که مردمان این ناحیت (قارن) جز لشکری و برزیگر نباشند. (حدود العالم). نه مرد کشاورز و نه پیشه ور نه خاک و نه کشور، نه بوم و نه بر. فردوسی. بدکانش بنشست گشتاسب دیر شد آن پیشه ور از نشستنش سیر. فردوسی. سپاهی نباید که با پیشه ور بیکروی جویند هر دو هنر. فردوسی. کشاورز یا مردم پیشه ور کسی کو برزمت نیندد کمر... فردوسی. حرامست می در جهان سر بسر اگر پهلوانست، اگر پیشه ور. فردوسی. ز فرمان بگشتند فرمانبران همان پیشه ور مردم مهربان. فردوسی. ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد [جمشید] بدین اندرون نیز پنجاه خورد. فردوسی. جهان ما جو یکی زود سیر پیشه ور است چهار پیشه کند هر یکی بدیگر زی. منوچهری. ز شاهانی، ار پیشه ور گوهری پدر ورزگر داری، ار لشکری. اسدی. زیرا که جمله پیشه وران باشند اینها بکار خویش درون مضطر. ناصر خسرو. سالار پیشه ور نبود هرگز بل پیشه ور رهی بود و چاکر. ناصر خسرو. که پیشه ور از پیشه بگریخته ست بکارگر کس در آویخته ست. نظامی. تا به نعمان خبر رسید درست کانچنان پیشه ور که درخور تست هست نام آوری بکشور روم بزیر کی کو ز سنگ سازد موم. نظامی. که هر پیشه ور پیشه خود کند جز این گرچه نیکی کند بد کند. نظامی. چنان مان بهر پیشه ور پیشه ای که در خلقتش ناید اندیشه ای. نظامی. بپایان رسد کیسه سیم و زر نگردد تهی کیسه پیشه ور. سعدی. پنجم پیشه وری که بسعی بازو وجه کفافی حاصل کند. (گلستان باب سوم). ز آنکه نظم جهان ز پیشه ور است هر نظامی که هست در هنر است. اوحدی. صاحب آندراج بکلمه پیشه ور معنی کارکننده و کارگزارنده و عامل و خادم نیز داده است. (۱) Artisan -

پیشه وران.

[ش] و [ص] (ص مرکب، ا مرکب) (۱) ج پیشه ور. صاحبان حرف. اهل حرفت. محترفه. این کلمه در تداول امروز بحای کسبه و اصناف پذیرفته شده و مستعمل است (از لغات مصوب فرهنگستان). انا اصناف و کسبه که در عداد پیشه وران محسوبند بر حسب اصطلاح مالیه و مقررات مالیاتی بشرح ذیل و اعم از کسبه و دست مزد بگیران، یعنی اهل حرفت و صنعت که منحصراً دستمزد دریافت میدارند، میباشند: آئینه ساز و آئینه فروش، آبکار، آبنبات ساز و آبنبات ریز، آپاراتچی، آبیوه فروش، آش پز، آجیل فروش، آرایشگر، آهنگر، اطوکنش، اوراقچی، الک ساز و غربال بند، اسباب بازی فروش، الوار فروش، اسلحه فروش، ابزار فروش، اتوشو، باطری ساز، بزاز، بقال، بیلیاردچی، بستنی فروش، بلور فروش، بنزین و نفت و روغن اتومبیل فروش، بارفروش، بشکه دار و بشکه ساز، پانسیون دار، پینه دوز، پنبه زن (حلاج)، پنبه فروش، پرنده فروش، پرده دوز، پیراهن دوز و پیراهن فروش. تره بارفروش، متصدی توقفگاه، تابلوساز و تابلونویس، تخته سه لائی فروش، ترازوساز، تراشکار فلزات، تمبر باطله فروش، تعمیر کار اتومبیل، تیرفروش، توتون فروش، تنباکو فروش، تخم گل فروش، جوشکار، جگر کی، جوراب باف و جوراب فروش، چمدان ساز، چاقوساز، چادردوز، چوبدار، چلوکبابی و چلوخورشی، چاپخانه دار، چرم فروش، چینی بندزن، چراغساز، چدن ریز، حلبی ساز، حصیرباغ و حصیر فروش، حلواپز، حلاج (پنبه زن)، حلیم پز، خاتم ساز، خرازی فروش، خواربارفروش، خیاط و خیاط اتومبیل، دباغ، دوخته فروش، دوچرخه ساز و دوچرخه کرایه بده و دوچرخه فروش، دواتگر، درشکه دار، داروخانه دار، ریخته گر، رستوران دار، رفوگر، رنگرز، رنگ فروش، زرگر، زهتاب، زردوز و ملبله دوز، زغال فروش، سوهان کار، سمسار، سرابدار، سراج، سازنده آلات موسیقی، سرکه فروش و آبغوره و ترشی فروش، سیمانکار و موزائیک ساز، سیگار فروش، سبزی فروش، ساعت ساز و ساعت فروش، سماور ساز، سنگتراش، سفیدگر، شیشه بر، شیشه گر، شیشه فروش، شیرینی فروش (قناد)، شمع ساز، شراباف، صحاف، صابون فروش، صندوق ساز، ظرف کرایه بده. عطار و سقط فروش، علاف، عصار، عکاس و ظاهر کننده فیلم، علاقه بند، عینک ساز و عینک فروش، فخار (کوره پز)، فرنی پز، قیان دار، قناد (شیرینی پز)، قندریز، قهوه چی، قهوه فروش، قلمزن، قفل ساز، قاب ساز، قصاب، کاغذفروش، کاموفروش، کلاهدوز و کلاه فروش، کلاه مال، کاروانساردار، کله پز، کشک سا، کیف دوز و کیف فروش، کهنه فروش، کوزه فروش، کفاش، کتاب فروش و مجله فروش، گیوه فروش، گل فروش، گرمابه دار، گاودار، گله دار، گاراژدار (متصدی حمل و نقل)، گراورساز و پلاک ساز و مهرساز، لبنیات فروش، لبوفروش، لیونادفروش، لوف، لباس دوخته فروش، لباس شو، لوازم التحریر فروش (نوشت افزار فروش)، لحاف دوز و لحاف فروش، لوازم الکتریکی فروش، لاستیک فروش، متصدی حمل و نقل (گاراژدار)، مسافرخانه دار، مسگر، مهمانخانه دار، میوه فروش، مصالح بنایی فروش، ماست بند، میل ساز و میل فروش، موتاب، نانوا (خیاباز)، نجار، نوشابه فروش، نقاش تابلو و عمارت و اتومبیل، نمدمال، نعلبند و نعل ساز، نمک کوب، نخودریز، واکسی، وروشساز، یخچال دار، یخنی پز. . (فرانسوی) (۱) Les artisans -

پیشه ورز.

[ش] و [ن] (ن مرکب) ورزنده پیشه. پیشه ور. پیشه کار. کارورز: سپاهی نباید که با پیشه ور به یکروی جویند هر دو هنر یکی پیشه ورز (۱) و یکی گرزدار سزاوار هر کس پدید است کار. فردوسی. (۱) - در ج بروخیم: کارورز.

پیشه ور شدن.

[ش] و [د] (مص مرکب) پیشه کار شدن. احترام. (تاج المصادر بیهقی). اشتغال به پیشه. کاسب و صنعتگر و صاحب حرفه شدن.

پیشه وری.

[ش / و] (حامص مرکب) عمل پیشه ور: و طبقه سوم بعضی را پیشه وری فرمود چون نانوا و بقال و قصاب و بنا و دیگر پیشه ها. (فارسنامه ابن البلخی ج اروپا ص ۳۱). بوقت استخلاص ماوراءالنهر و خراسان به اسم پیشه وری و جانورداری جماعتی را بحشر بدان حدود رانده. (جهانگشای جوینی).

پیشه و هنر.

[ش / و] (م مرکب) شغل و صنعت || وزارت پیشه و هنر، نامی که وزارت صناعت را دادند. (از لغات مصوب فرهنگستان ایران).

پیشی.

(حامص) سبقت. سابقه. (زمخشری). تبادل. مبادرت. بدری. قدم. قدمه. فرطه. زلجان. (منتهی الارب). مقابل تأخر. بمعنی پیشدستی آمده که سبقت باشد. (آندراج). پیشی گرفتن بر... سبقت گرفتن بر او: به اندیشه در کار پیشی کنیم بسازیم و با شاه خویشی کنیم. فردوسی. ز کردار نیکو چو پیشی کنی همی برهماورد پیشی کنی. فردوسی. تو ز همه جهان به پیشی و نام همچو ز جمع روزها شنیدی. فرخی. تیغش کند برزمانه پیشی تیرش برد سوی خصم پیغام. فرخی. بفضل کوش و بدو جوی آبروی از آنک بمال نیست، بفضل است پیشی و سپسی. ناصر خسرو. چو در داد پیشی و پیشیت هست سزد گر شوی بر کیان پیشدست. نظامی. فرط؛ پیشی کردن و فرستادن پیغام را. عجره؛ هر آنچه در وی پیشی نمایند و پنهان کنند. هدا؛ پیشی گرفتن. جمل. هدا؛ شتر نر پیشی گیرنده. (منتهی الارب). تسابق؛ بر یکدیگر پیشی گرفتن. (روزنی) تقدم و تأخر؛ پیشی و سپسی. (دانشنامه علائی ج خراسانی ص ۹۸ ||). اولویت. برتری: برو [پرفریز] آفرین کرد شاه جهان که پیشی ترا باد و فرمهان. فردوسی. در دایره هیچ نقطه را پیشی نیست ||. مزیت که بحریرف ضعیف دهند در شطرنج و غیره مانند برداشتن رخ خود از عرصه هم از اول بازی: کرده با جنبش فلک خویشی باد را داده منزلی پیشی. نظامی. رجوع به پیشی دادن شود ||. قب، بطور مساعدده پیش دادن تمام یا قسمتی از مواجب یا جیره و مانند آن را پیش از رسیدن وقت آن پرداختن.

پیشی.

(ا) در تداول اطفال، گریه. در زبان کودکان گریه و همین کلمه اصل کلمه پیشیک آذری است که معنی گریه دارد. - پیشی پیشی؛ آوازی که بدان گریه را خوانند، همچون پیش پیش. مقابل پیشت پیشت که آوازی است رانند گریه را.

پیشیار.

[ش] (ا مرکب) شاش. بول. پیشاب: زحل دلالت کند بر رودگانی و پیشیار و پلیدی. (الفهم، ابوریحان). از نهیب تو شیر گردون را آب ناخورده پیشیار گرفت. انوری ||. قاروهه بیمار را گویند که پزشک را بنماند. شیشه. دلیل. قارورهه بیمار را گویند و آن شیشه ای باشد که بول بیمار در آن کنند و پیش طیب برند. (برهان). پیشیاره. (برهان). شیشه آب پیش بیمار یعنی قاروره. (اوبهی). آب قارورهه بیمار. (فرهنگ اسدی نخجوانی): بر روی پزشک زن میندیش چون هست درست پیشیارت. لیبی. بس طیب زیرکی نادیده نبض و پیشیار درد هرکس را ز راه نطق میسازی دوا؟ (در مدح سنائی). آن چنان دردی که با جانان نگوید دردمند نی از آن دردی که با ترسا بگوید پیشیار. سنائی ||. ص مرکب) مزدور. اجیر. شاگرد. پیشکار. مددکار. خدمتگزار. خادم. (آندراج). خدمتکار. (جهانگیری): بخت و دولت چو پیشکار تواند نصرت و فتح پیشیار تو باد. رودکی. چو کار آدم پیشیار آمدی به هر دانشی غمگسار آمدی. فردوسی.

پیشارج.

[ر] (معرب، مرکب) معرب پیشیاره. رجوع به پیشیاره شود.

پیشیاره.

[ش / ر] (ا مرکب) سیننی. خوانچه. طبق. مجموعه. خوانچه و طبقی باشد که تنقلات و گل و مانند آن در سکوره ها کرده در محفل آرند. (منتهی الارب). معرب آن سفارج است. ظرف تنقلات. (انجمن آرا). خوانچه و طبقی که تنقلات و گل در آن کنند و بمجلس آورند. (برهان). پیشیارج. پیشیارج. خوانچه و طبقی را گویند که در آن تنقلات و گل و امثال آن کرده پیش مهمان آرند، قبل از طعام ||. غذای مشهی باشد که پیش از طعام آرند (۱). پیشیاره. پیشیار ||. قسمی حلوا. حلوا تنک و نرم از آرد و روغن و دوشاب. حلوا بریده. سفارج. (زمخشری). پیش باره. قسمی شیرینی. اما بمعانی فوق ظاهراً مصحف پیشیاره (معرب: پیشفارج، سفارج) است. رجوع به پیشیاره شود: سخن باید که پیش آری خوش ایراک سخن بهتر بسی از پیشیاره (۲). ناصر خسرو. (فرانسوی) (۱ - ۲) Hors d'auver - چنین است در دیوان ناصر خسرو ص ۳۹۵ و ظ: پیشیاره.

پیش یازیدن.

[د] (مص مرکب) آهنگ کردن به پیش ||. دراز کردن بجلو.

پیشانه.

[ن / ن] (ا مرکب) رجوع به پیشانه شود.

پیشی پیشی.

(ا صوت) آوازی برای نواختن گربه ||. در تداول کودکان، گربه، آنگاه که بدو التفات کنند (||. ا) نوعی بید(۱). بیدمشک. نامی که در ارسباران به بید مشک دهند. رجوع به بیدمشک شود. (۱) - *Salix aegyptiaca*, *Salix caprea* (لاتینی)

پیشی جستن.

[جُت] (مص مرکب) تقدم جستن. پیشی گرفتن. مقدم شدن. سبقت گرفتن خواستن. پیش افتادن.

پیشی دادن.

[د] (مص مرکب) دادن قبل از موعد مقرر. دادن قبل از وقت معهود. مساعده دادن ||. مزیت دادن حریف ضعیف را بالخصوص در بازی نرد و شطرنج و جز آن: چنانکه نراد آسمان را سه ضربه پیشی دادی.... (سندبادنامه ص ۳۰۴). نراد آسمان را پیشی دهی سه ضربه زین روی از تو ماندم منصوبه هزاران. (از سندبادنامه ص ۳۰۴). سمندش در شتاب آهنگ پیشی فلک را هفت میدان داده پیشی. نظامی. برده به دو رخ ز ماه پیشی گل را دو پیاله داده پیشی. نظامی. گاه از جولان بدارد خیره نکبا را بجای گاه صرصر را بتک پیشی دهد یکساله راه. محمدبن نصیر [در صفت اسب].

پیشی کردن.

[کد] (مص مرکب) سبقت کردن: بر آن سبزه شیخون کرد پیشی که با آن سرخ گلها داشت خویشی. نظامی. شرصه بکلامه شرصاً؛ پیشی کرد او را بسخن. (منتهی الارب).

پیشیکلو.

(اخ) دهی جزء دهستان سهندآباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز. در ۲۲ هزارگری جنوب باختری بستان آباد و ۱۲ هزارگری شوسه بستان آباد به تبریز. کوهستان، سردسیر - دارای ۵۱۶ تن سکنه آب آن از رودخانه علی بلاغ. محصول آن غلات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله داری و راه آن مارلوس. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیشیک معله.

[مَ خَلْ لَ / لِ] (اخ) نام سابق وشمگیر، محلی به گرگان. (واژه های نو فرهنگستان).

پیشی گرفتن.

[گَ رِ تَ] (مص مرکب) (۱) سبقت. (دهار). بدار سبقت جستن. مبادرت کردن. جلو افتادن. پیش افتادن. سبقت کردن. بوض. تقدم جستن. انبیاص. مرض. اشتاء. مُشاءة. بذادة و بذوذة. سباق. تبادر. پیشی جستن. مقدم بر همه آمدن. اعجال. مُغاوله. (منتهی الارب): اسکندر باز ایستاد تا ایشان پیشی گرفتند و بنزدیک ارسطاطالیس رسیدند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). تک از باد صبا پیشی گرفته بجنبش با فلک خویشی گرفته. نظامی. شتر پیشی گرفت از من به رفتار که بر من بیش ازو بار گرانست. سعیدی. صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی که بر برق پیشی گرتی همی. سعیدی. مردمان بصره سبقت و پیشی گرفتند براهل کوفه. (ترجمه تاریخ قم ص ۳۰۱ ||). تفوق پیدا کردن. مزارقۀ؛ پیشی گرفتن در دویدن. ملاحسۀ؛ پیشی گرفتن و انبوهی کردن بر آن. سباق و مسابقۀ؛ با کسی پیشی گرفتن در دویدن یا در تاختن و نبرد کردن. تسابق؛ استباق؛ بر یکدیگر پیشی گرفتن. اغتباط؛ بعمد پیشی گرفتن. در دویدن. یایص؛ پیشی گیرنده. عزهل، عزهول؛ پیشی گیرنده شتاب رو. سرعان الناس؛ پیشی گیرندگان. ملوس؛ پیشی گیرنده به هر راه که باشد. متمرده؛ پیشی گیرنده. فارط؛ پیشی گیرنده. مسالفۀ؛ پیشی گرفتن شتر. (منتهی الارب). (فرانسوی) (۱) -

Devancer quelqu'un

پیشی گیرنده.

[رَدَ دَ / دِ] (نص مرکب) که پیشی گیرد: عنون؛ ستور پیشی گیرنده و پیشاپیش رونده در سیر. (منتهی الارب).

پیشین.

(اخ) (دریای...) در زابلستان بود. (مزدیسنا ص ۴۲۱).

پیشین.

(اخ) (دشت...) دشت بسیار وسیعی است در کاولستان که بهنای آن متجاوز از پنجاه هزار گز و درازی آن هشتاد هزار گز و دارای چراگاههای مرغوب است. قسمتی از رود لورا که از طرف جنوب غربی آن میگذرد بنام این دشت خوانده میشود و در بلوچستان بدریاچه (یا باطلاق) آب ایستاد میریزد ||. نام قسمتی از رود لورا که از طرف جنوب غربی دشت پیشین میگذرد. (مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۴۱۹).

پیشین.

(اخ) مرکز دهستان پیشین بخش راسک شهرستان سراوان. واقع در ۴۲ هزارگری جنوب خاوری راسک کنار مرز پاکستان. جلگه. گرمسیر، مالاریائی، دارای ۴۵۶۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله

داری و راه آنجا فرعی است. گمرک و پاسگاه ژاندارمری دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

پیشین.

(اِخ) پشنگ. نام قصبه ای کنار نهر سرخ آب. واقع در ۱۶۶ هزارگزی جنوب شرقی قندهار و ۵۵ هزارگزی شمال غربی کنه به افغانستان، و مرکز ایالتی بهمین نام ||. نام ایالتی در افغانستان محدود از جنوب به بلوچستان و از سه جانب دیگر به دیگر نواحی افغانستان دارای ۹۳۲۳ هزار گز مربع مساحت. (ازقاموس الاعلام ترکی). این ناحیه امروز جزء افغانستان است.

پیشین.

(ص نسی) منسوب به پیش. سابق. قبلی. اقدام. مقدم. سالف. سلف. قدیم. متقدم. گذشته: و چنین گویند که بشریعت توریه اندر و بدان شریعتهای پیشین، نماز دیگر فریضه تر بودی و گرامی تر... (ترجمه طبری بلعی). ز شاهان پیشین همی بگذرد نفس داستان را به بد نشمرد. فردوسی. چنین بود تا بود کار جهان بزرگان پیشین و شاهنشاهان. فردوسی. بر آیین شاهان پیشین بدیم نه بیکار و بر دیگر آیین بدیم. فردوسی. بر آیین شاهان پیشین رویم همان از پس فره و دین رویم. فردوسی. که کس را ز شاهنشاهان آن نبود نه از نامداران پیشین شنود. فردوسی. ز دانای پیشین شنیدم سخن که یاد آورد روزگار کهن. فردوسی. بگیتی کسی مرد ازینسان ندید نه از نامداران پیشین شنید. فردوسی. بتو داده بودند و بخشیده راست ترا کین پیشین نبایست خواست. فردوسی. بدو گفت شاهان پیشین دراز سخن خواستند آشکارا و راز. فردوسی. جهود و مسیحی نماند بجای در آرد همه دین پیشین ز پای. فردوسی. هم آیین پیشین نگه داشتم سپه را براو هیچ نگذاشتم. فردوسی. بزرگان که شاهان پیشین بدند ازین کار بر دیگر آیین بدند. فردوسی. از آن شاه ناپاکتر کس ندید نه از نامداران پیشین شنید. فردوسی. نگه کن که دانای پیشین چه گفت که کس را مباد اختر شوم جفت. فردوسی. نباید کزین راستی بگذرم جو شاهان پیشین بیچند سرم. فردوسی. مزن رای جز با خردمند مرد ز آیین شاهان پیشین مگرد. فردوسی. بیامد دوان پای او [پای اردشیر] بوس داد ز ساسان پیشین همی کرد یاد. فردوسی. بر آیین شاهان پیشین رویم سخنهای آن برتران بشنویم. فردوسی. بدو گفت شبگیر چون دخترم به آیین پیشین بیاید برم. فردوسی. چنین گفت دهقان دانش پژوه مر این داستان را ز پیشین گروه. فردوسی. درختان بیینی که آن کس ندید نه از کاردانان پیشین شنید. فردوسی. کس از نامداران پیشین زمان نکرده اند آهنگ زی آسمان. فردوسی. ز ما بستد آیین پیشین ما که افزون کند فره و دین ما. فردوسی. مرو را به آیین پیشین بخواست که این رسم و آیین بد آنگاه راست. فردوسی. پرستیدن شهریاران همان از امروز تا عهد پیشین زمان. فردوسی. به روزگار دوشیند نبد خور بنشاط به رسم موبد پیشین و موبدان موبد. منوچهری. کنون این داستان ویس و رامین بگفتند آن سخندانان پیشین. فخرالدین اسعد گرگانی. در این اقلیم کان دفتر بخوانند بر آن تا پهلوی از وی بدانند. کجا مردم در این اقلیم هموار بدند آن لفظ پیشین را خریدار. فخرالدین اسعد گرگانی. بریدی سیستان که در روزگار پیشین به اسم حسنک بود، شغلی بزرگ و با نام، بطاهر دبیر دادند. (تاریخ بیهقی). ارجو که باز بنده شود پیشم آن ییوفا زمانه پیشینم. ناصر خسرو. این بود خوی پیشین عالم را کی باز گردد او ز خوی پیشین. ناصر خسرو. گفتا چو ستور چند خسی بندیش یکی ز روز پیشین. ناصر خسرو. بروزگار پیشین در اسپ شناختن و هنر و عیب ایشان دانستن هیچ گروه به از عجم ندانستند از بهر آنکه ملک جهان از آن ایشان بود و هر کجا در عرب و عجم اسپ نیکو بودی بدرگاه ایشان آوردندی. (نوروزنامه). و در میانه ما در ایام پیشین قحطی سخت پیدا شد. (ترجمه تاریخ قم ص ۲۹۶). همان لهُو و نشاط اندیشه کردند همان بازار پیشین پیشه کردند. نظامی. بگویم زر پیشین نو نیرزد چو دقیاوس گفתי جو نیرزد. نظامی. یکی از پادشاهان پیشین در رعایت امور مملکت سستی کردی. سعدی (گلستان). یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت بسعی اندوخته اند. سعدی (گلستان). یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم. سعدی (گلستان). اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد. سعدی (گلستان). آن نیست که حافظ را رندی بنشد از خاطر کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد. حافظ ||. اول. نخستین. اولین: ز پیشین سخن و آنکه گفתי ز پس بگفتار دیدم ترا دسترس. فردوسی. آل یاسین مر چین را دومین چین است تو به چین دومین شو نه بدان پیشین. ناصر خسرو (دیوان ص ۳۴۲). گفت الجارثم الدار؛ پیشین خداوند سرای آنگاه سرای. گفت شیخ بوسعید را بگوی کلاهی فرستادی، پیشین سری باید تا کلاه بر وی نهی. و اسپ که پیر را ندیده باشد و چون پیشین باریند بگریزد و داند که دشمن است. (کیمیای سعادت غزالی). چون زلیخا یوسف را بخود دعوت کرد، پیشین برخاست و آن بت را که بخدائی میداشت روی پوشید. (کیمیای سعادت غزالی ||). پیشتر. جلوتر: دگر ره بود پیشین رفته شاپور بیش آهنگ آن بکران چون حور. نظامی. پیغامبر پیشدستی میکرد از غایت تواضع و سلام میداد و اگر تقدیراً سلام پیشین ندادی هم متواضع او بودی. (فیه مافیه ص ۱۰۵). هنوز آدم نیامده فرشتگاه پیشین حاکم کردند بر فساد. (فیه مافیه ص ۲۰۳). حضرت رسول (ص) را پیشین بخواب میدیدند و حال آن مسکین چنان شد که حضرت سلطان العلماء را به پیشین فرموده بود بیست جوق گویندگان مرثیه های حضرت مولانا را که پیشین گفته بود می سراییدند. (مناب افلاکی. نقل از ص ۳۰۴ فیه مافیه ||). آنچه پیش از دخول در کار به تعارف دهند. (حاشیه مثنوی ج علاءالدوله): وعده هاشان کرد و هم پیشین بداد بر دکان اسبان و نقد و جنس و زاد. مولوی ||. قبل. ماقبل. سابق: پس از جنگ پیشین که آمد شکست بتوران پر از درد بودند و پست. فردوسی. بهرام گفتند کای شهریار تو این را چنان گرگ پیشین مدار. این گرگ پیر جنگ پیشین روز بدیده بود و حال ضعف خداوندش، در شب کس فرستاده بود نزد کدخدای علی تکین... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۴ ||). ظاهر. ظهیره. (زمخشری). ظهیر. گرگاه. نیمروز: نه از آن روز فرو رفته عمر پس پیشین خبری خواهم داشت. خاقانی. چو باشد روز را هنگام پیشین ز من خواهد حریر بربر و چین. فخرالدین اسعد گرگانی. واپسین یار منی در عشق تو روز برنایی به پیشین آورم. خاقانی. در نیمشب چو صبح پسین در گرفته ایم در ملک نیمروز به پیشین رسیده ایم. خاقانی. بس به پیشین بدیده ای خورشید که چو کز سر نمود کز نظرت. خاقانی. شد روز عمر ز آن سوی پیشین و روی نیست کاین روز رفته باز به روزن در آورم. خاقانی. روز امید به پیشین برسد ترسم آخ که زوالش برسد. خاقانی. روز عمر آمد به پیشین ای دریغ کار برنامد به آیین ای دریغ. خاقانی. گرچه بهین عمر شد روز به پیشین رسید راست چو صبح پسین از همه خوشدم تریم. خاقانی. گرچه روز آمد به پیشین از همه پیشینان بیش پیشم در سخن داند کسی کو

پیشواست. خاقانی. نمی شد یکی بر دگر کامگار ز پیشین درآمد بشب کارزار. نظامی. بپای همت من این دو عالمست دو کفش که صبح پوشم و پیشین برهنه پا کردم. حکیم رکنای کاشی (از آندراج). - خواب پیشین؛ خواب پیش از نیمروز: ز سنت نبینی از ایشان اثر مگر خواب پیشین و نان سحر. سعدی. - دندان پیشین؛ (۱) نغر. ثنبه. دندان های پیشین. ثنایا. رجوع به ثنایا شود: یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان که دندان پیشین ندارد فلان. سعدی. بسپابه دندان پیشین بمال که نهی است در روزه بعد از زوال. سعدی. و چون هر دو دندان پیشین او بیفتند... آترا ثنی گویند. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۷۸). هتم؛ شکسته شدن دندان پیشین کسی از بن. (منتهی الارب). - سرای پیشین؛ بیرونی: و در دهلیز سرای پیشین عدنانی بنشست. (تاریخ بیهقی). او بسرای پیشین بنشست. (تاریخ برامکه). - صبح پیشین؛ صبح کاذب. - صبح پیشین؛ صبح مقدم: صبح پیشین شیعیان حیدرند جز که شیعت دیگران صف النعال. ناصر خسرو. از آن صف پیشین نمائی و طائی بجز غمر غمرالدائی نبینم. خاقانی. - نماز پیشین؛ صلوة ظهر. (منتهی الارب). صلوة اولی. نماز نیمروز. پیشین نماز. رجوع به نماز شود. صاحب آندراج گوید: نماز ظهر را پیشین از آن گویند که جبرئیل علیه السلام رسول صلی الله و علیه و آله و سلم را اول از هر نمازها نماز ظهر تعلیم کرده بود. (آندراج): و هر دو سپاه با یکدیگر برآویختند و حرب کردند چاشتگاه تا نماز پیشین... (ترجمه طبری بلعمی). و چنین گویند که بشریعت توریه اندر و بدان شریعتاه پیشین، نماز دیگر فریضه تر بودی و گرامی تر و این نماز را صلوة الوسطی خوانند از بهر آنکه بعین چهار نماز است: نماز بامداد و نماز پیشین و نماز شام و نماز خفتن. (ترجمه طبری بلعمی). نماز پیشین انگشت خویش را بر دست همی ندیدم من این عجایبست و عبر. فرخی. چون وقت نماز پیشین بود درهای حصار بگشادند. (تاریخ سیستان). چون روز شد تا نماز پیشین حرب میان ایشان قایم بود. (تاریخ سیستان). امیر نزدیک نماز پیشین به کوشک معمور رسید (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۶). سخن میرفت و جنایات وی را (امیر یوسف را) میشمردند. و آخرش آن که چون روز بنماز پیشین رسید... امیر یوسف را دیدم برای خاست. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۲). و خواجه بزرگ احمد حسن هر روز برای خویش به در عبدالاعلی بار دادی و تا نماز پیشین بنشستی. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۶). و نزدیک نماز پیشین را مدد سیل بگسست. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۲). چون نماز پیشین بگردیمی بیگانگان باز گشتندی. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۶). تا نزدیک نماز پیشین بماند (حسنک). (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). چون روز بنماز پیشین رسید امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۳). میان دو نماز پیشین و دیگر بخانه ها باز شدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱). امیر نیز مجلس خود را خالی کرد... و آن خالی بداشت تا نماز پیشین. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰). بیاغ بوالقاسم ضرابی فرود آوردند و تا نماز پیشین روزگار گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۵). و نزدیک نماز پیشین دو سوار در رسید. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۳). بسیار مضایق ببايد گذاشت تا نزدیک نماز پیشین آنجا رسید. (تاریخ بیهقی). امیر محمود میان دو نماز از خواب برخاست و نماز پیشین بکرد. (تاریخ بیهقی). تا نماز پیشین نشسته بود که جز بنماز برخاست و روزی سخت با نام بگذشت. (تاریخ بیهقی). میمنه علی تکین نماز پیشین بر میسره خوارزمشاه بر کوفتند و نیکو بکوشیدند و هزیمت بر خوارزمیان افتاد. (تاریخ بیهقی). دست ابراهیم بگرفت و به منا برد و آنجا نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن و بامداد بکرد. (تفسیر ابوالفتح رازی). ربیع بن هبیم گفت رحمه الله رفتن اویس را بینم، در نماز بامداد بود، چون فارغ شد، بتسیح مشغول شد، صبر کردم تا فارغ شد برخاست تا نماز پیشین بگذارد. (تذکره الاولیاء عطار). به ادای فرض نماز پیشین مشغول بودند. (انیس الطالین بخاری نسخه کتابخانه مؤلف ص ۸۵). هوا ابر بود خواجه از من پرسیدند که وقت نماز پیشین شده است. (انیس الطالین بخاری). اظهار؛ بوقت نماز پیشین رفتن. (منتهی الارب (۱)). چیزی است از آن خرما که از آن رسن تابند. (شرفنامه منیری). رجوع به پیش و پیشند شود. (فراوسوی (۱) - Incisive)

پیشینشا.

(اخ) نام کوهی آتش فشان واقع در کشور اکوادور از آمریکای جنوبی. (قاموس الاعلام ترکی). نام ایالتی از جمهوری اکوادور آمریکای جنوبی. (قاموس الاعلام ترکی).

پیشینگان.

[ن / ن] (ص، ا) ج پیشینه، بمعنی اولین. قدماء. اسلاف. متقدمان، پیشینان: و ما پدید کنیم اندر فصل دیگر... بدان مقدار که اندر کتب پیشینگان یافتیم و به اخبارها بنشیدیم. (حدود العالم). به آئین پیشینگان بگروید بدین سایه سروین بنگرید. فردوسی سکندر نه زین پایه دارد خرد که از راه پیشینگان بگذرد. فردوسی. نمایم شما را یکی مرغزار ز شاهان پیشینگان یادگار. فردوسی. در میدان بلاغت در آید و جولانهای غریب نمایند چنانکه پیشینگان را دست در خاک مالند. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۲ ج ادیب). گر از کار پیشینگان غافل کنون یاد گیرش ز روشندلی. شمسی (یوسف و زلیخا). و نهاد و شکل آن و سیر ملوک پیشینگان و عادات حشم و رعیت آن و چگونگی آب و هوا. (فارسنامه ابن البلخی ص ۳). این سبب است که گروهی از پیشینگان، بیرون کردن خون بهیچ حال روا نداشته اند. و پیشینگان اندر کتب یاد کرده اند که... (ذخیره خوارزمشاهی). و پیشینگان زراوند طویل کرده اند و متأخران زراوند گرد میکنند. (ذخیره خوارزمشاهی). و پیشینگان چنین گفته اند که شاه جانوران گوشت خوار باز است. (نوروزنامه). و صفت گرزش که بغزین نهاده است حقیقت میشود که آنچه از پیشینگان باز گفته اند چون گرشاسپ و سام و رستم و دیگران متصور تواند بود. (مجمل التواریخ و القصص). که از لوح ناخوانده عبرت پذیر که از صحف پیشینگان درس گیر. نظامی. اگر برد خواهی چنان مایه بر که بردند پیشینگان دگر. نظامی. و اگر از ظلم پیشینگان شهنشاه چیزی ناقص میکند که صلاح این عهد و زمان نیست میگویند رسم قدیم و قاعده اولیان است. (تاریخ طبرستان).

پیشین گاه.

(ا) مرکب) وقت نماز پیشین. وقت نماز ظهر. (غیاث). پیشین گاه: رفت روزی بوقت پیشین گاه تا در آن باغ روضه باید راه. نظامی. رفت پیشین گاهی از ویرانه ای سوی بازار حلب دیوانه ای. زلالی.

پیشین گاه.

[گَه] (ا مرکب) پیشین گاه. وقت نماز ظهر. ج، پیشین گهان : ز پیشین گهان تا نماز دگر بمیدان نشد رزم ساز دگر. نظامی (از آندراج).

پیشی نمودن.

[ن / ن / ن / ن] (مص مرکب) تعجیل. استعجال. تفارط. فروط. زهق. زهوق. (منتهی الارب) تکثر؛ پیشی نمودن بمال کسی و بسیار جستن. (تاج المصادر بیهقی).

پیشینگه.

[ئَنُگَ] (اخ) (دریاچه...). این نام در اوستا (آبان یشت بند ۲۷) آمده و ظاهراً در کاولستان بوده است. رجوع شود به مزدیسنا تألیف معین ص ۴۱۸.

پیشین نماز.

[ن] (ص مرکب، ا مرکب) پیش نماز. امام که پس او نماز گزارند و او را پیشماز نیز خوانند. (آندراج). امام جماعت (||). ا مرکب) نماز پیشین : چنین گفت هنگام پیشین نماز نبودی چنین پیش آتش دراز. فردوسی.

پیشینه.

[ن / ن] (ص نسبی) قدیم. دیرینه. سلف. سالف. متقدم. قبلی. ماضی. گذشته. سابق. پیشین : نهال آنگه شود در باغ برور که برداریش از آن پیشینه معدن. ناصر خسرو. و پیش از وی نامها که نوشتندی از دیگر پادشاهان پیشینه مختصر بودی. (فارسانمه ابن البلیخی ص ۴۹). عهد پیشینه یاد میکردند آنچه شان بود شاد میخوردند. نظامی. و آن کنیزان به رسم پیشینه سبب در دست و نار در سینه. نظامی. به ار نام اندوه پیشینه پیش بدین داستان خوش کنم وقت خویش. نظامی. شتابنده سبلی که بر کوه داشت ز طوفان پیشینه خواهد گذشت. نظامی. گواهی که بر گنج خویش آوردن نمودار پیشینه پیش آوردند. نظامی. همان پیشینه رسم آغاز کردی تور و خوای از نوساز کردی. نظامی. در اخبار شاهان پیشینه است که چون تکله بر تخت شاهی نشست. سعدی. دم از سیر این دیر دیرینه زن صلائی شاهان پیشینه زن. حافظ سخن دان پیشینه دانای طوس که آراست روی سخن چون عروس ||.؟ نخستین. اولین. پیشین : ز هر گونه ای داستانها زدیم بدان رای پیشینه باز آمدیم. فردوسی ||. مقدم. جلوتر : قیاسی گیر از اینجا آن و این را خر پیشینه پل باشد پسین را ||.؟ از پیش ||. صاحب آندراج گوید: اگرچه متبادر از لفظ پیشینه و زمان پیشینه و کار پیشینه گذشته است اما در این بیت نظامی که : بفرمان شه خضر خضرا خرام به آهنگ پیشینه برداشت گام. بمعنی آینده استعمال یافته یعنی بقصد راه آینده گام را برداشت و آماده رفتن شد - انتهی. اما این توجیه بر اساسی نمی نماید. و ظاهراً همان معنی قدیم و گذشته مراد است (||). ا مرکب) این کلمه را فرهنگستان بجای گذشته و سابقه کار اداری برگزیده است.

پیشینان.

(ص، ا) (۱) ج پیشین. متقدمین. قدماء. اسلاف. سابقین. سلف. (دهار). اوائل. گذشتگان. اقدمین. پیشینگان. مقابل پس آیندگان. مقابل پسینیان : این چنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست نامه شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار. فرخی. برجای پیشینیان راه نمایان خویش به استقلال نشست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲). ز نامه های کهن نام کهنگان برخوان یکی جریده پیشینیان بیپیش آور. ناصر خسرو. کعب الاحبار معاویه را بدین گونه آگاه کرد که بکتابهای پیشینیان نوشته است که... (قصص الانبیاء ص ۱۵۲). و گفت بنگرید که پیشینیان فساد کردند، عاقبت کارایشان چگونه بود. (قصص الانبیاء ص ۹۴). ای ز فلک بیش بس و ز تو فلک دیده آنک دهر ز پیشینیان صد یک آن دیده نیست. خاقانی. ز باغی که پیشینیان کاشتند پس آیندگان میوه برداشتند. نظامی. نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن بیشتر که پسینیان بواقعه ایشان مثل زند. (گلستان). پیشینیان چه کردند و رفتند. (مجالس سعدی). ملوک ار نکونامی اندوختند ز پیشینیان سیرت آموختند. سعدی. رجوع به اوائل شود. (فرانسوی) (۱) - Les anciens

پیطرو دلاواله.

[ی رُ دَلْ لا وَا ل] (اخ) (۱) سیاح ایتالیائی. وی در سنه ۱۶۲۱ م. از کتیبه های تخت جمشید چند علامت میخی نقاشی کرد و با خود باروپا برد و حدس زد که باید این خط را از چپ براست بخوانند. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۳). (۱) - Pietro Della Valle

پیطوداس.

(۱) (۱) صنوبر صغیر. قضیم قریش. بیطوس. قوقا. ارز. توب. (۱) - Pithuides

پیغ.

(۱) چیز نوک تیز. رجوع به پیغال شود.

پیغاره.

[ر / ر] (۱) طعنه و سرزنش و بهتان. (برهان). ملامت. (صحاح الفرس) : سه چیزت بیاید کزو چاره نیست وز آن نیز بر سرت پیغاره نیست. فردوسی. بدو گفت شاه ای بد بدکش سزاوار پیغاره و سرزنش. فردوسی. پیغاره زنی که بد چرا کردی گر بد کردم بجای

خود بد کردم. بدیعی. چند پیغاره که در پیغوله غاری شدم ای پی غولان گرفته دوری از صحرائی من. خاقانی. رجوع به پیغاره شود.
- پیغاره جوی؛ ملامت جوی.

پیغال.

(ا مرکب) (از پیغ، بمعنی چیزی نوک تیز + ال، ادات نسبت) نیزه. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). رمح: دریغ آن سر و برز و آن بال او هم آن تیر و آن تیغ و پیغال او. (از فرهنگ اسدی).

پیغال.

(ا) (خ) ترکی شده پیغال مجسمه ساز فرانسوی. تولد پاریس سال ۱۷۱۴ و وفات ۱۷۸۵ م. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به پیغال شود. (۱) - Pigalle.

پیغاله.

[پ / ل / ل] (ا) صورتی از پیاله یا شیشه و یا اصل آن و کلمه پیاله خود یونانی است. قدح شراب. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). قدح و کاسه شراب. (برهان). جام: گر به پیغاله از کدو فکنی هست پنداری آتش اندر آب. عنصری.

پیغام.

[پ / ل] (ا) (ب) پیام. سفارة. (دهار). از زبان کسی چیزی گفتن، و آنرا پیغام زبانی نیز گویند و پیغام کاغذی پیغامی که بتوسط مکتوب ادا کنند. و پیام را بلغت ژند و باژند پیتام گویند. (آندراج). رسالت. ملاک. ملاکه. وحی. علوج. رسیل. رسول. رساله. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). سخنی که بوسیله دیگری بکسی رسانند. مراسله. آنچه از گفتار بکسی گویند که رفته دیگری از جانب گوینده رسانند. آنچه از گفتار بوسیله دیگری کسی را گویند: چو پیغام بشنید و نامه بخواند دژم گشت و اندر (۲) شگفتی بماند. فردوسی. به رستم بگفت آنچه پیغام بود که فرجام پیغامش آرام بود. فردوسی. پیام سپهدار توران بداد سیاوش ز پیغام او گشت شاد. فردوسی. فرستاده آمد بگفت آن پیام ز پیغام بهرام شد شاد کام. فردوسی. ز پیغام او شد دلش پرشکن پرانیدشه شد مغزش از خویشتن. فردوسی. فرستاده پیغام شاه جهان بدیشان بگفت آشکار و نهان. فردوسی. چه پیغام داری چه فرمان دهی فرستاده ای یا گرامی مهی. فردوسی. همان باژ و شطرنج و پیغام رای شنیدیم و پیغامش آمد بجای. فردوسی. چو پیغام خسرو به رستم رسید بکردار دریا دلش بردمید. فردوسی. خداوند یاد دارد بنشاپور رسول خلیفه آمد و لواء و خلعت آورد و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۷). پیغام ها بر زبان وی می بود. (تاریخ بیهقی ص ۸۷). گفتم پیغام چیست. گفت میگوید که آنچه پیش ازین نبشته بودم... اگر جز آن نبشتمی بیم جان بودی. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۷). و گفت با تو حدیث فریضه دارم و پیغام است سوی بونصر. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۲). حدیث من [احمدبن ابی دواد] گذشت پیغام امیرالمؤمنین بشنو. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۲). آلتونناش چون پیغام بشنود برخاست و زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی). بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی و عبدوس در میان پیغام بودند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰). خطها زیر آن نبشتمند که این پیغام ایشانست. (تاریخ بیهقی ص ۶۷۷). عجب کاری دیدم... پیغام سلطان بر آن جمله رسیده، کاغذی بدست وی داد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۰). امیر مسعود چون پیغام پدر بشنود بر پای خاست (تاریخ بیهقی). و هر روزی سوی ما پیغام بودی کم و بیش به عتاب و مالش و سوی برادر نوشت... (تاریخ بیهقی). و رسول با وی نامزد کردند با مثنی عشوه و پیغام که ولیعهد پدر وی است. (تاریخ بیهقی). یکروز نزدیک این خواجه نشسته بودم و پیغامی را رفته بودم. (تاریخ بیهقی). طاهر گفت پیغام است سوی بونصر باید گفته آید. (تاریخ بیهقی). با خود گفتم این پیغام بیاید نبشت اگر تمکین گفتار نیابم... (تاریخ بیهقی). پس در حدیث وزارت پیغام با وی سخن رفت، البته تن در نداد. (تاریخ بیهقی). این حکم درین کار کرد پیداست با آنکه رسول آمده ست و پیغام. ناصر خسرو. سوی تو نیامده است پیغمبر یا تو نه سزای اهل پیغامی. ناصر خسرو. آنکس که زبانش بما رسانید پیغام جهان داور بگانه. ناصر خسرو. آمده پیغام حجت گوش دار ای ناصبی پاسخش ده گر توانی سر مخارای ناصبی. ناصر خسرو. بشنو که چه گوید همیت دوران پیغام ازین چرخ تیز گردان. ناصر خسرو. پیغام فلک مر ترا نمایم بر خاک نبشته به خط رحمان. ناصر خسرو. هر چند که دیر آید سوی تو بیاید چون سوی پدرت آید پیغام نهانیش. ناصر خسرو. که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۳۹۰). خمار آلود با جامی بسازد دل عاشق به پیغامی بسازد. باباطاهر. پیغام غمت سوی دلم می آید زحمت همه بر روی دلم می آید... خاقانی. برون زآنکه پیغام فرخ سروش خیرهای نصرت رساندش بگوش. نظامی. منتظر بنشسته ام تا کی رسد از پی جان خواستن پیغام تو. عطار. که هر کس نه در خورد پیغام اوست. سعدی. از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است پیغام آشنا نفس روح پرور است. سعدی. قاصدان را لب ز پیغام زبانی میشود نامه سربسته، از شیرینی پیغام او. صائب. تو ای قاصد به هر عنوان که خواهی شرح حالم کن جواب نامه دشوارست و پیغام زبانی هم. معزظرت. مُغْلَغَلَه؛ پیغام که از شهری شهری برند. (منتهی الارب). (۱) - (۲) - Message. - ن: ز کردار خود در.

پیغام آوردن.

[پ / ل] (ا) (مص مرکب) رساندن پیغام. گزاردن پیغام. رساندن سخنی از کسی بدیگری: ورزین سخن که یاد کنی تنگدل شود پیغام من بدو بر و پیغام او بیار. فرخی. مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجه ها آورده و جلاد آمده و پیغام می آوردند از خواجه بزرگ. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۸). آنوقت پیغام آوردند از امیر و پس بیرسش خود امیر آمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۳). غلامی بود خرد... که پیغام سوی جد و جدده من آوردی. (تاریخ بیهقی). دیگر روز مسعودی نزدیک من آمد و پیغام خوارزمشاه آورد. (تاریخ بیهقی). فراش پیری بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی. (تاریخ بیهقی). بوسهل آمد و پیغام امیر آورد... که خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجهای دیده است. (تاریخ بیهقی). گر تو پیغامی ز من آری و زر پیش تو بنهند جمله جان و سر. مولوی. ورتو پیغام

خدا آری چو شهید که بیا سوی خدا ای نیک عهد. مولوی.

پیغامبر.

[پ / اِبْ] (نصف مرکب) (۱) پیامبر. پیغمبر. رسول. نبی. (منتهی الارب). مرسل. (دهار). وخورشور. که رسالت گذارد. آنکه ابلاغ پیام کند عموماً و پیغام خدا رساند خصوصاً. (از آندراج): بوزرجمهر حکیم از دین گیرکان دست برداشت که دینی با خلل بوده است و دین عیسی پیغامبر گرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۸). در کتب خوانده ام که آخرالزمان پیغامبری خواهد آمد نام او محمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۸). فرزندی از آن پیغامبر برمی باید انداخت. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۲). بر بنده تو طاعت تو نیست هم از آنکه پیغامبر تراست ز طاعت بر امتش. ناصر خسرو. نبی؛ پیغامبر از جانب خدای تعالی و عدد آنرا یکصد و بیست و چهار هزار گفته اند. (منتهی الارب ||). که پیغام برد. که پیغام گزارد. فرستاده. پیام آور. (آندراج). برید. نامه بر. علوج. الوک (منتهی الارب): اعیان آمدند بدرگاه جانی که عبدالجلیل ولد خواجه عبدالرزاق می نشست بلکه او را پیغامبر کنند وی گفت من تاب آن ندارم که سخن نیز بشنوم. (تاریخ بیهقی ص ۶۷۷). فرط؛ پیش کردن و فرستادن پیغامبر خود را. افراد؛ پیغامبر فرستادن. غمدان؛ پیغامبر لشکر. (منتهی الارب ||). (بخ محمد بن عبدالله (ص)، پیغامبر اسلام). (فرانسوی) (۱) - Prophete

پیغام بردن.

[پ / اِبْ] (مص مرکب) رسالت. تلخ. (منتهی الارب). رجوع به پیغام شود: و زین سخن که یاد کنی تنگدل شود پیغام من بدو بر و پیغام او بیار فرخی. من این پیغام نزدیک خواجه احمد بردم. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۷). که چرا پیغام خامی از گراف بردم از بیداشتی و از نشاف. مولوی. کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن ترند. سعدی. به خشم رفته ما را که میرد پیغام بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست سعدی.

پیغامبری.

[پ / اِبْ] (حامص مرکب) عمل پیغامبر. رسالت. رسول. نبوت. پیامبری. پیغمبری. ملامک. ملامک. (منتهی الارب).

پیغام دادن.

[پ / اِبْ] (مص مرکب) بوسیله دیگری سخنان خود را بثلثی رسانیدن. الوک: داد پیغام بسر اندر عیار مرا که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرار و روی. بدو داد پیغامها بیستار همان نامه نامور شهریار. فردوسی. گل سوری بدست باد بهار سوی باده همی دهد پیغام فرخی. خراسب را از آن (از نامه گشتاسب) خشم آمد و نامه ای کرد به گشتاسب در جواب نامه او و اندر آن پیغامها داد سخت تر از آنکه او نوشته بود. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). حاجب کدخدای خویش را نزدیک وی فرستاد و پیغام داد که... معتمدی از هرات نزدیک امیر آید بچند پیغام... (تاریخ بیهقی). بوالحسن... را بخواند (مسعود) و پیغام های نیکو داد سوی آلتوناش و گفت من میخواستم که وی را ببلخ برده آید. (تاریخ بیهقی). بوسهل را به اول دفعه پیغام دادیم که چون تو در میان کاری من به چه کارم. (تاریخ بیهقی). خواجه گفت... تا آنچه رفت و می باید کرد بنده بزبان بونصر پیغام دهد. (تاریخ بیهقی). البته بقلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی. (تاریخ بیهقی). پیغام داد که اگر سلطان پرسد که احمد چرا نیامده است این رفعت بدست وی باید داد. (تاریخ بیهقی). و خواجه فاضل بفرمان ما معتمدی را فرستاده و در این معانی گشاده تر نبشته و پیغامها داده چنانکه از لفظ ما شنیده است، باید که بر آن اعتماد کند. (تاریخ بیهقی). نیز آن معانی که پیغام داده شد باید که بشنود. (تاریخ بیهقی). رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیت... نشستن بر تخت ملک و پیغامها دادیم رسول را. (تاریخ بیهقی). خواجه پیغام داد پوشیده بامیر... که بوسهل زوزنی حرمتی دارد. (تاریخ بیهقی). ایشان را پایمرد کرده بود و سوی ایشان پیغام داده. (تاریخ بیهقی). با آن قوم تاختند سوی احمد و ساقه و مقدمان که بر لب رود بودند و پیغام داد که حال چنین است. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲). پیغامها دادی سلطان او را به سرائیان. (تاریخ بیهقی ص ۴۰۳). هم در شب رسولی نامزد کردند مردی علوی وجهی از محتشمان سمرقند و پیغامها دادند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۵). اگر در این رفعتی نویسد بمجلس عالی برسانم و اگر پیغامی دهد نیز بگویم. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۷). اگر در ضمان سلامت بدرگاه عالی رسید اینجا مشاهده حال بوده است و پیغامهای من بدهد که مردی هشیار است. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۷). پیغام داد حاجب که فرمان چنان است که امیر را بقلعه مندیش برده آید. (تاریخ بیهقی). و بهرام رسولان را فرستاد و نرم و درشت پیغامها داد. (فارسانامه ابن البلخی ص ۹۸). داد پیغام حق به پیغمبر که بدنیا و مال او منگرسائی. در حال زن حجام بدو پیغام داد که شوی من مهمان رفته است. (کلبله و دمنه). پیغام داده بودی گفتی که چونی از غم آن کز تو دور ماند میدان چگونه باشد. خاقانی. پیغام دادمش که نشانی بدان نشان کز گاز بر کناره لعلت نشان ماست. خاقانی. مرد کنیزکی همچنین نزدیک او فرستاد و بر زبان او پیغام داد. (سننبدنامه ص ۲۱۲ ||). رساندن پیغام کسی بدیگری؛ پیغام گزاردن: پیامد فرستاده نزد قباد هم آنگاه پیغام و نامه بداد. فردوسی. چو آمد بدو داد پیغام سام ازو زال بشنید و شد شاد کام. فردوسی. نهادند سر پیش او بر زمین بدادند پیغام خاقان چین. فردوسی. ای مطرب از آن حریف پیغامی ده وین دلشده را بعشوه آرامی ده. سعدی. ای باد بامدادی، خوش میروی بشادی پیوند روح کردی، پیغام دوست دادی. سعدی. زین تنگنای خلوتم خاطر بصرها میکشد کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را. سعدی.

پیغام دار.

[پ / اِبْ] (نصف مرکب) که پیغام دارد. حامل پیغام. پیغام آور: چو آورد پیش سکندر نهاد به پیغام اران زبان بر گشاد. نظامی.

پیغام داشتن.

[پ / اِبْ] (مص مرکب) داشتن مطلبی تبلیغ را بوسیله کسی بثلثی: بنده بطارم نشیند و پیغامی که دارد بزبان معتمدی بمجلس

عالی فرستد. (تاریخ بیهقی ||). حامل واسطه سخنی یا مطلبی بودن از کسی برای دیگری.

پیغام ده.

[پ / پ ده] (نصف مرکب) که پیغام دهد. که سخنی بر زبان دیگری بنالشی رساند: و آن غنچه که در خسک نهفته ست پیغام ده گل شکفته ست. نظامی.

پیغام رسان.

[پ / پ ر / ر] (نصف مرکب) که پیغام رساند. که ادای رسالت کند. که پیغام گزارد: پیغام رسان او دگر بار آورد پیام ناسزاوار. نظامی.

پیغام رسانیدن.

[پ / پ ر / ر د] (مص مرکب) پیغام بردن. پیغام گزاردن. ادای رسالت کردن. پیام رساندن. ابلاغ رسالت کردن. (الاکه. منتهی الارب): به امت رسانید پیغام تو رسول محمد بشیرو نذیر. ناصر خسرو. گر آفتاب زردی از آن سو گذشته ای پیغام آن ستاره رعنا بما رسان. خاقانی. ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم پیغام دوستان برسانی به آن پری. سعدی. الکنی ای فلان؛ یعنی پیغام من بر وی برسان. (منتهی الارب).

پیغام رفتن.

[پ / پ ر ت] (مص مرکب) پیغام فرستاده شدن. پیام داده شدن. پیام رفتن: سوی وی دو سه روز قریب شصت پیغام رفت البته اجابت نکرد. (تاریخ بیهقی).

پیغام فرستادن.

[پ / پ ف ر د] (مص مرکب) پیغام دادن. پیام دادن. گفتن مطلبی بکسی تا بنالشی برساند خواه بزبان یا بنوشته: در نهمان سوی ما (مسعود) پیغام فرستاد (حاجب) که امروز البته روی گفتار نیست. (تاریخ بیهقی). هر چند سلطان بر زبان بوالحسن عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت... امیر بلغظ عالی خود تعزیت کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۶).

پیغام کاغذی.

[پ / پ م غ] (ترکیب وصفی، مرکب) پیغامی که بتوسل مکتوب ادا کنند: آمد زمانه تو چو پیغام کاغذی خوردیم از نشاط می از جام کاغذی. سیدحسین خالص (از آندراج).

پیغام کردن.

[پ / پ ک د] (مص مرکب) پیغام فرستادن. پیغام دادن: سوی آن پرستار پیغام کرد که با من گر آیی به یکجای گرد. فردوسی. که مرا عیسی چنین پیغام کرد کز همه یاران و خویشان باش فرد. مولوی. -امثال: هر که را دیده گفته، هر که را ندیده پیغام کرده. عمود؛ پیغام کننده لشکر. (منتهی الارب). رجوع به پیغام دادن و پیغام فرستادن شود.

پیغام گزار.

[پ / پ گ] (نصف مرکب) که پیغام گزارد. پیغامبر. پیغمبر. رسول. مبلغ رسالت. پیام گزار. فرستاده: بگزار حق مهر شه ای شه که مه و مهر نزدیک تو از بخت تو پیغام گزاری است. فرخی. پیغام گزار داد پیغام کای طالع تو سنت شده رام. نظامی. در عشق حریف کارش او بود پیغام گزار یارش او بود. نظامی. دیگر آنکه دل ترا پیغام گزاری است و همین تن تو به این قدر و منزلت بی رسولی ممکن نمیشود. (قصص الانبیاء ص ۱۰).

پیغام گزاردن.

[پ / پ گ د] (مص مرکب) ادای رسالت کردن. پیغام دادن از کسی بدیگری. پیام رساندن. پیغام دادن از کسی بدیگری. پیام رساندن: بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام بتامی بگزاردم. (تاریخ بیهقی ص ۴۷ ج ادیب). نامه ها را برساند و پیغامها بگزارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۱). چون رسولان بدان مغروران برسیدند و پیغامها بگزاردند. (تاریخ بیهقی). بونصر... رفت و این پیغام مهترانه بگزارد. (تاریخ بیهقی). من پیغامها بتامی بگزاردم... باز گشتم و جواب باز بردم. (تاریخ بیهقی). معتمص گفت... چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن. (تاریخ بیهقی). گفت این پیغام خداوند بحقیقت میگزاری. (تاریخ بیهقی). استادم مرا سوی وی پیغامی نیکو داد، برفتم و بگزاردم. (تاریخ بیهقی). بوسهل عقیلی، نام دارد و جاه و کفایت، اما روستایی طبع است، پیغامها که دهم جزم نگزارد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۳). و این پیغام برسول (ص) گزارد. پیغمبر (ص) جواب داد که ابرویز را دوش کشتند. شما این سخن از بهر که میگویند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۶).

پیغام گزاری.

[پ / پ گ] (حامص مرکب) عمل پیغام گزار. رسالت.

پیغام و بسغام.

[پ / م پ] (ا مرکب، از اتباع) رجوع به پیغام شود.

پیغان.

(اخ) دهی جزء دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۱۳ هزار گری جنوب کلیبر و ۲ هزار گری شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل، دارای ۲۷۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه پیغان و چشمه. محصول آنجا غلات و گردو. شغل اهالی آن زراعت و گله داری، صنایع دستی مردم آن گلیم بافی و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیغان.

(۱) شرط و عهد و پیمان ||. هرزه. (برهان). بیهوده.

پیغانه.

[ن / ن] (۱) پیمان. (انجمن آرا) (آندراج).

پی غر.

[پ / پ غ] (۱) قارچ (در تداول عوام گناباد خراسان). نوعی از آن را بعبری فطر و انواع دیگر را، غرد، غراد، غراده، مغرود، غرده، غرد، غرده نامند و سماروغ و سماروخ نیز بدین معنی است.

پی غلط.

[پ / پ غ ل] (ا مرکب) کنایه از محو و ناپدید شدن و نشان غلط کردن و این در محل فریب بوده و با لفظ زدن و کردن مستعمل است. [آندراج]: در کعبه و در دیر بجستیم و ندیدیم از پی غلط خود ز که پرسیم سراغی؟ حیاتی گیلانی. رجوع به پی غلط افشردن و پی غلط راندن و پی غلط زدن و پی غلط کردن شود.

پی غلط افشردن.

[پ / پ غ ل آ ش د] (مص مرکب) پافشاری نابجا کردن: به یکی پی غلط که افشردم رخت هندو نگر که چون بردم. نظامی.

پی غلط راندن.

[پ / پ غ ل د] (مص مرکب) نشان غلط کردن. پی گم کردن: پی غلط راندن اجتهادی نیست بر غلط خواندن اعتمادی نیست. نظامی.

پی غلط زدن.

[پ / پ غ ل ز د] (مص مرکب) پی غلط راندن: پی غلطی میزنم ناله ز بیداد نیست بهر چه افتاده سر در پی افغان ما؟ ظهوری (از آندراج). دشمن نه پی غلط زده بهر فریب ما. طهماسب قلی بیک (از آندراج).

پی غلط کردن.

[پ / پ غ ل ک د] (مص مرکب) محو کردن و برهم زدن نقش پا تا کسی پی نبرد. علامات کار خود را مخفی کردن تا کسی سر از آن کار در نیابد: در تو نرسید و پی غلط کرد آن مرغ که بال و پر بینداخت. سعدی.

پیغوش.

(ا مرکب) مقلوب پیغوش و پیغوش نیز میدل پیگوش [است] که بجهت پهنی برگ آنرا بگوش پیل تشبیه کرده اند. (آندراج). گلی است از جنس سوسن و آنرا سوسن آسمانگون خوانند و بر کنارهای آن خاله‌های سیاه و چینه‌های کوچک افتاده است. (برهان). لوف الصغیر. لوف. (انجمن آرا). گلی است از جنس سوسن آزاد که آنرا آسمان گون سوسن خوانند و بر کناره او نقطه سیاه باشد و رخنه کوچکی. (نسخه ای از لغت نامه اسدی ||). خانه مورچه. (ناظم الاطباء ||). دهان و گوش. (ناظم الاطباء).

پیغله.

[پ / پ غ ل] (۱) کنج و گوشه خانه. (برهان). پیغله. بیغوله. پیغوله. کنجی باشد از خانه. (صحاح الفرس). گوشه بود یعنی زاویه. (فرهنگ اسدی نخجوانی): کنم هرچه دارم بر ایشان بله گزینم ز گیتی یکی پیغله (۱). فردوسی ||. کنج و گوشه چشم ||. بیراهه. مقابل راه. (از برهان). (۱) - ن: گزینم ز گیهان یکی پیغله کنم آنچه دارم ز گیتی یله.

پیغم.

[پ / پ غ] (۱) پیغام. (شعوری).

پیغمبر.

[پ / پ غ ب] (نصف مرکب) پیغام برنده. پیغامبر. رسول. نبی. فرستاده خدا. وخشور. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). پیامبر.

پیغمبر. نذیر. (منتهی الارب): بنام جهان [گشتاسپ] گفت [زرتشت] پیغمبرم ترا سوی یزدان همی رهبرم. دقیقی. چنین گفت با شاه گندآوران نشانست خوابت ز پیغمبران، فردوسی. بگفتار پیغمبرت راه جوی دل از تیر گیها بدین آب شوی، فردوسی. بر آیین زرتشت پیغمبرم ز راه نیاکان خود نگذرم، فردوسی. هر چند در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود، بدین ترحم که بکرد نبوت وی مستحکم ترشد. (تاریخ بیهقی). معجزاتی که میگویند این دو تن را (اردشیر و اسکندر را) بوده است چنانکه پیغمبران را بوده است. (تاریخ بیهقی). عهدی است که بر پیغمبران و فرستاده های او، که بر ایشان باد درود، گفته شده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۷). بحق پیغمبران که فرستاده شده اند بسوی خلق... (تاریخ بیهقی). نور پیغمبرش همی خواندند یاش سایه اله میگوید. خاقانی. شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر چه میمانی بگو. مولوی. -امثال: هیچکس در خانه پیغمبر نشد. تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا (|| ۹۱|) پیغمبر اسلام، یعنی محمد مصطفی (ص). پیغمبر مختار. نور. (منتهی الارب): که من شهر علم علی ام در است درست این سخن گفت پیغمبر است. فردوسی. به پیغمبرش بر کنیم آفرین به بارانش بر یک بیک همچین، فردوسی. همی نازد بعهد میر مسعود چو پیغمبر به نوشروان عادل، منوچهری. ما بجانب عراق... مشغول گردیم و وی یغزین و هندوستان تا سنت پیغمبر ما... بجای آورده باشیم. (تاریخ بیهقی). ثنا باد بر جان پیغمبرش محمد فرستاده بهترش. اسدی. خط خدای زود بیاموزی گر در شوی بخانه پیغمبر، ناصر خسرو. اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش. ناصر خسرو. گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت ز آن در برون آید سری. مولوی. - پیغمبر عربی؛ محمد مصطفی (ص). - پیغمبر چاهی؛ یوسف بن یعقوب علیه السلام. - پیغمبر گم کرده فرزند؛ یعقوب علیه السلام. (آندراج). - پیغمبر مختار؛ پیغمبر اسلام. (ص ۶۴۷ رودکی ج ۱). فرستاده. فرسته. پیغامبر. که پیام برد. پیک. قاصد. پیام آور: چو آگاهی آمد به پرویز شاه که پیغمبر قیصر آمد ز راه... فردوسی. که پیغمبر قیصر آمد بنشاه پر از درد و پوزش کنان از گناه، فردوسی. شنیدم که خراد از ایران زمین بیامد به پیغمبری سوی چین، فردوسی. کتون نو شود در جهان داوری چو موبد بیاید به پیغمبری، فردوسی. رود سوی رستم به پیغمبری بگوید همه هر چه شد داوری، فردوسی. برفروز آذر برزین که در این فصل شتا آذر برزین پیغمبر آزار بود، منوچهری. (برای فهم مقصود منوچهری از پیغمبر آذر رجوع به قصیده او بمطلع: بر لشکر زمستان نوروز نامدار... شود). (فرانسوی) (۱) - Prophete

پیغمبر.

(پ / پ ع ب) [اخ] دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب عیشاه عوض و ۷ هزار گزی شمال ایستگاه راه آهن رباط کریم. در جلگه و معتدل و دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آنجا از قنات محصول آن غلات و باغات انگور. شغل اهالی آنجا زراعت است و از طریق لار ماشین بدانجا میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

پیغمبر.

(پ / پ ع ب) [اخ] (اشموئیل پیغمبر) دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه. واقع در ۲۴ هزار گزی مرکز بخش و ۱۸ هزار گزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر دارای ۲۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات کوچک و محصول آن غلات. شغل اهالی آن زراعت. راه آنجا مالرو است و زیارتگاهی بنام اشموئیل پیغمبر دارد. در یک هزار گزی ده غاری بنام چیچه بار وجود دارد که از سقف آن آب قطره قطره بحوض وسط غار میریزد و غار طبیعی بنظر می آید. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

پیغمبرزاده.

(پ / پ ع ب) [د] (مرکب) فرزند پیغمبر. اولاد رسول. ج، پیغمبرزادگان: زکریا در محراب نشسته بود، و بنی اسرائیل و علماء و پیغمبرزادگان نشسته بودند. (قصص الانبیاء ص ۲۰۳). گفت ای فرعون دست از بنی اسرائیل بدار و ایشان را زحمت مده و ببندگی مدار که ایشان آزادند و پیغمبرزادگانند. (قصص الانبیاء ص ۹۹).

پیغمبری.

(پ / پ ع ب) [حامص مرکب] عمل پیغمبر. نبوت. نباوه. (منتهی الارب). رسالت. پیغامبری. پیامبری. پیغمبری: نشست اندر ایران به پیغمبری بکاری چنان یافه و سرسری، دقیقی. یکی پیر پیش آمدش سرسری بایران بدعوی پیغمبری، دقیقی. بزابلستان شد به پیغمبری. که نفرین کند بر بت آزی، دقیقی. که نپسندد او را [زرتشت را] به پیغمبری. سر اندر نیارد بفرمانبری، دقیقی. ز چین نزد شاپور شد بارخواست به پیغمبری شاه را بارخواست، فردوسی. چنان دان که شاهی و پیغمبری دو گوهر بود در یک انگشتری، فردوسی. ببرد (محمد «ص») از همه گوی پیغمبری که با او کسی را نبد برتری، اسدی. سر علمها علم دین ست کان مثل میوه باغ پیغمبری ست، ناصر خسرو. بلی این و آن هر دو نطق است لیکن نماند همی سحر پیغمبری را، ناصر خسرو. عدل کن زآنکه در ولایت دل در پیغمبری زند عادل، سنائی. سر ز هوا تافتن از سروری ست ترک هوا قوت پیغمبری ست، نظامی. شنیدم که مانی بصورتگری زری سوی چین شد به پیغمبری، نظامی. چندین هزار سکه به پیغمبری زدند اول بنام آدم و خاتم بمصطفی، سعیدی. فرستادگی. پیام آوری. قاصدی: همانا کز ایران یکی لشکری. سوی ما بیامد به پیغمبری، فردوسی. کزین پس بیانی به پیغمبری ترا خاک داند که اسکندری، فردوسی. چو آن پاسخ نامه گشت اسپری زنی بود گویا به پیغمبری، فردوسی. شوم پیش دژبان به پیغمبری نمایم بدو مهر و انگشتری، فردوسی. به پیغمبری رنج بردم بسی نرسید از این باره از من کسی، فردوسی.

پیغن.

(پ / پ ع) [۱] سداب، فیجن. پیغن. سداب را گویند و آن گیاهی باشد دوایی مانند پودنه و خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت کند و معرب آن فیجن است. (برهان).

پیغو.

[پ] (اخ) بیگو. نام ولایتی مشهور. (برهان). نام قسمتی از ترکستان ||. نام هر که پادشاه ولایت بیغو شود. (برهان). بیغو مصحف بیغوست چه صورت دیگر آن جیغو باشد و ی با ج بدل شود چون جفرا و یغورت و دجله و دیله و بیغو بمعنی پادشاه قسمتی از ترکستان است: دبیرش مر آن نامه را برگشاد بخواندش بر آن شاه بیغو زژاد. فردوسی. هر چند مهار خلق بگرفتند امروز تکین و ایلک و بیغو. ناصر خسرو. اندر عمل تسکین عیار بک غازی بندند میان پیشت صد بیغو و صد تکسین. سوزنی. عنوان جیغو یا بیغو (که اغلب بغلط بیغو و بیغو نوشته و خوانده میشود) بحکام خلخ اطلاق شده. ابن خردادبه (ص ۱۶) گوید سلاطین ترک و خزر و تبت خاقان خوانده میشوند، «به استثنای پادشاه خرلخ که جیغویه نامیده میشود». بقول کاشغری (ج ۳ ص ۲۴) بیغو عنوانی بود دو درجه پایین تر از خاقان، عنوان بیغو را باید از نام قبیله بیباغو تمیز داد، قبیله اخیر در سمت شرقی تر بین قای و تاتار جا داشته اند. (کاشغری ج ۱ ص ۲۸). برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به حدود العالم مینورسکی ص ۲۸۸. (از حواشی برهان ج معین (۱)). پرنده شکاری از جنس باشه. (برهان). باشق ||. منقار مرغان. (برهان). نوک.

بیغو.

[پ] (اخ) (ملک کمال الدین) عوفی در لباب الالباب (۱) آرد: «الملک المعظم بیغو ملک. در نوبت ابالت او اهل مرغینان و کاشان با عیشی تن آسان بودند و او پادشاهی بود که هم قوت فضل داشت و هم فضل قوت، آسمانی بر زمین و آفتابی در زین. اشعار او مدون است و دیوان شعر او با صغر حجم چون مردم دیده عزیز و چون دیده مردم گرامی و اگر تمامی اشعار او نقل کرده شود از غرض کتاب باز مانیم بعضی از حرف او ایراد کرده آمده...» ای راحت دل و جان، ای آفتاب خوبان ای جان نواز چون دل، ای دلنواز چون جان. و سپس بیست و چهار بیت دیگر از این قصیده نقل کند و آنگاه قصیدتی دیگر آرد در مدح خسر شاعر طغان مرغینان که با این بیت آغاز شود: فرمان نافذ او بر حکمها دلیل دست تصرف او بر ملکها دراز خاقان حسام دین حسن بن علی که هست از جمله جهان ز همه چیز بی نیاز. و هم قصیدتی دیگر آرد در حق همان ممدوح چنین: خندید صبح چون دهن یار سیمتن او خنده زد بمن و براو من در گریستن. اما این دو قصیده از حسام الدین بختیارین زنگی سلجوقی متخلص به بیغوی است مداح بیغو ملک، و در نسخه لباب الالباب قبل از نقل دو قصیده فوق ظاهراً عبارتی بوده است مشعر بر آنکه شاعران دیگر چنین مدایحی در حق او داشته اند و از نسخه آن عبارت حذف شده. و دو قصیده بدنبال قصیده بیغوملک و بنام او درج گردیده است و حال آنکه در صدر قصیده اول نام ممدوح که شعر در مدح اوست بالصراحه آمده است. مرحوم قزوینی در حواشی لباب الالباب نوشته اند: بیغو ملک ظاهراً از ملوک الطوائف خانیه ماوراءالنهر است چه ایشان بعد از استیلاء قراخانیان در ماوراءالنهر (از حدود سنه ۵۳۰-۶۰۶ ه. ق.) منقسم شده بودند بملوک صغار بسیار و هر ناحیه کوچکی در دست یکی از ایشان بود از جانب قراخا، و مراد از کاشان، کاشان ماوراءالنهر است - انتهى. این مرد آنچنان که سعید نفیسی در حواشی تاریخ بیهقی (جلد سوم ص ۱۳۶۲ تا ۱۳۷۷) نوشته است ملکشاه حسام الدین یا عزالدین حسن بن علی الخ بیغو است متوفی در ۶۲۲ ه. ق. ممدوح خواجه ضیاءالدین بن خواجه جلال الدین مسعود خجندی معروف به پارسی و حسام الدین بختیارین زنگی سلجوقی، ظاهراً از امرای دوره سلجوقی و اشعار این شاعر اخیر چنانکه گفتیم در لباب الالباب با اشعار ممدوح او بیغو ملک مخلوط شده است و یا این اغتشاش در نسخه حاضر لباب الالباب رخ داده است. این شعر ظاهراً از بیغو ملک است: بر دشمن تو خندد گردون چو مرد عاقل بر هزارهای جحی بر ژاذهای طیان. احوال و اشعار رودکی (ج ۳ ص ۱۱۸۱). و هم از اوست چنانکه عوفی نیز در لباب الالباب آورده است: رباعی ای عقد جواهر خجل از نامه تو مستور جهان فضل در جامه تو بحر هنری روان شده در و گهر چون رنگ بیابان ز سر خامه تو. رباعی هر گر بدم لب تو یارب روزی یابنده تو نیست مگر لب روزی گیسوی تو صد روز شبی کرد و لبیک رخساره تو نکرد یک شب روزی. هم او راست (۲): جستم برای فال کتابی و ناگهان دستم به بحر گوهر سید حسن رسید با صد زبان چگونه توان گفت شکر این کانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید. هم او راست: دیده ز جمال یار باید آن بهره که از کمال یابد نی نی ز بهار کی توان یافت هرج آن ز جمال یار یابد از روی چو گلستان او دل گل جوید و لبیک خار یابد گفتم که بپند زلف راه، گفت این فتنه کجا قرار یابد روزی که جفا پرست شد یار آن روز زمانه کار یابد چون او نتوان بعمرها یافت هر دم چو من او هزار یابد. (۱) - ج اروپا ج ۱ ص ۵۲ و ۵۹ و ۳۰۴ و ۳۰۵. (۲) - این دو بیت ظاهراً از بیغوملک نباشد بلکه از حسام الدین بیغوی است. رجوع شود به تاریخ بیهقی ج سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۳۶۳ به بعد.

بیغور.

[پ] (پ) دهان تنگ. (برهان ||). مرطبان کوچک و امثال آن. (برهان). مرتبان کوچک.

بیغوله.

[پ] (پ) ل / ل / ل / ل (۱) بیغله. بیغله. کنج و گوشه خانه. (برهان). زاویه: پنج قلاشیم در بیغوله ای با حریفی کو رباب خوش زند چرخ مردم خوار گویی خصم ماست تا چو برخیزیم بر هر شش زند. انوری (در طلب شراب). ای که در دل جای داری بر سر و چشم نشین کاندین بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو. خاقانی. به بیغوله غارها جای گیر. نظامی. ز هیبت به بیغوله ای در گریخت. سعدی. همه هستی خود به یکسو کنم به بیغوله نیستی خو کنم. امیر خسرو. چو میدانی که این منزل اقامت را نمی شاید علم بر ملک باقی زن ازین بیغوله فانی. خواجو. بیغوله به بیغوله نوردیدم و رفتن این بادیه را قافله سالار جنون بود. سنجر کاشی (از آندراج ||). کنج و گوشه چشم. (آندراج ||). بیراهه که نقیض راه باشد. رجوع به بیغوله در همه معانی شود.

بیغون.

[پ] (پ) عهد و شرط. (برهان). بیغان (|| ص) هرزه. (شرفنامه).

بیغونزاد.

[پَ / پِ ن] (ص مرکب) از نژاد پیغو. ملک و امیر قسمتی از ترکستان: گوگرد کش نیزه اندر نهاد بر آن نره دیوان پیغو نژاد. دقیقی. دبیرش مر آن نامه را برگشاد بخواندش بر آن شاه پیغو نژاد. دقیقی. اما صحیح کلمه پیغو است. رجوع شود به پیغو و پیغونژاد.

پیغوی.

[پَ / پِ غ] (ص نسبی) منسوب به پیغو (مصحف پیغو)، نام عمومی ملوک سرزمین پیغو (پیغو) که قسمتی است از ترکستان: همه ایرجی زاده پهلوی نه افراسیابی و نه پیغوی. دقیقی. ز یاقوت سیصد کمر پیغوی. اسدی ||. توراتی: بداندش آن نامه خسروی نوشته برو بر خط پیغوی. دقیقی. نبشت اندر آن نامه خسروی نکو آفرین بر خط پیغوی. دقیقی. زبانها نه تازی و نه پهلوی نه چینی نه ترکی و نه پیغوی. خسروی ||. از مردم پیغو. ترک: تا شاعران بشعر بگویند و بشنوند وصف دو زلف و دو لب خوبان پیغوی. فرخی.

پیغوی.

[پَ غ] (اخ) لقب شاعری بنام حسام الدین بختیاربن زنگی سلجوقی. (رجوع به حواشی تاریخ بیهقی سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۳۶۲ ببعد شود).

پیغه.

[پَ غ] (۱) چوب پوسیده ای که در خوزستان بجای آتشگیره بر چخماق زنند. (انجمن آرا). چوبی پوسیده که در خوزستان بجای پده و حراق بکار برند. اما کلمه مصحف پیغه است. رجوع به پیغه شود.

پیغ.

[پیغ ف] (۱) صوت) پیغه. کلمه ای است کراهت نمودن از بوی بد را. صوتی، نمودن کراهت از بوی ناخوشی را. صوتی که گاه کراهت از بوی بد ادا کنند. کلمه ای نمودن اکراه را از بوئی عفن. صوتی که از آن نفرت و کراهت از استشمام بوئی بد نمایند.

پیفانج.

[ن] (اخ) دهی از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۲۳ هزارگزی باختر قصبه اسدآباد و ۲ هزارگزی شوسه اسدآباد به کنگاور. جلگه، سردسیر، دارای ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و لبنیات مختصر و انگور. شغل اهالی آن زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی و راه آن در فصل خشکی اتمیبل روست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پی فراخ.

[پَ / پِ ف] (ص مرکب) (۱) تندرو مفرط. گشادباز: بشهری که داور بود پی فراخ شود دخل بر نانوا خشک شاخ. نظامی. (۱) - رجوع به گنجینه گنجوی ص ۲۳۳ (پی فراخی) شود.

پی فراخی.

[پَ / پِ ف] (حامص مرکب) حالت یا عمل پی فراخ: بود با راهواریش همه لنگ با چنین پی فراخیش همه تنگ. نظامی. که ما را سر پرده تنگ نیست بجز پی فراخی در آهنگ نیست. نظامی. ملک ازو گرچه سبز شاخی داشت او چو خورشید پی فراخی داشت. نظامی.

پی فرخین.

[ف] (اخ) دهی از بخش دهلران شهرستان ایلام. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال راه شوسه دهلران به نصریان. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۲۶۷ تن سکنه. آب آنجا از چشمه ها. محصول آنجا غلات و روغن و پشم. شغل اهالی آن زراعت و گلخانه داری و راه آنجا مالروست و ساکنین ده از طایفه مموش هستند. بنای امامزاده ای بنام ابراهیم از آثار قدیمه است. این ده در دو محل و بفاصله یک هزار گز از یکدیگر واقع و به علیا و سفلی نامیده میشوند. سکنه علیا ۱۱۷ نفرست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پی فشردن.

[پَ / پِ ف] (ص مرکب) ثابت قدم بودن و استوار کردن و استوار شدن قدم. (آندراج). پی فشاردن. ثبات ورزیدن. پایداری کردن: یکی شاه گیلان یکی شاه ری که بفشاردندی گه جنگ پی. فردوسی. تنی را که بتوانی از جای برد برخاش او پی چه خواهی فشرد. نظامی. بنطع کینه بر چون پی فشردی درافکن پیل و شه رخ زن که بردی. نظامی. نشاید در آن داوری پی فشرد که دعوی نشاید در او پیش برد. نظامی. جهان کام و ناکام خواهی سپرد بخود کامگی پی چه باید فشرد. نظامی. بدادو دهش در جهان پی فشرد بدین دستبرد از جهان دست برد. نظامی. به هرجا که نیروی من پی فشرد مرا بود پیروزی و دستبرد. نظامی. در منزل مهر پی فشردند و آن نزل که بود پیش بردند. نظامی. نه پی در جستجوی کس فشردم نه جز روی تو کس را سجده بردم. نظامی ||. قدم نهادن. قدم زدن. (آندراج).

پی فکندن.

ملطفها در یک وقت. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۲). یکی پیک با باد همراه کرد پدر را ازین مژده آنگاه کرد. اسدی. پیک جهانی تو بیندیش نیک سخره گرفته ست ترا این جهان. ناصر خسرو. بلقیس گفت ملکی که پیک از مرغ باشد بزرگ باشد. (قصص الانبیاء ص ۱۶۵). نه در بحار قرارت نه در جبال سکون چو تیز رحلت پیکی، چو زودرو سیاح. مسعود سعد. رسول خیر و برید ثواب و وفد صلاح سفیر عفو و بشیر نجات و پیک فلاح. عبدالواسع جبلی. تا نخستین پیک او باشد بسوی راه هند بر همی آراید از بهر سفر لکلک بجه. سوزنی. چنانکه دوشم بی زحمت کبوتر و پیک رسید نامه صدرالزمان بدست صبا. خاقانی. از بهر آنکه نامه بر تعزیت شوند شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد. خاقانی. در شیب و فراز این دو منزل یک پیک وفا روان ندیده ست. خاقانی. رسید وقت که پیک امل ز حضرت او رساند آیت رحمت به انفس و آفاق. خاقانی. ستاره گفت منم پیک عزت از در او از آن بمشرق و مغرب همیشه سیارم. خاقانی. کار پیکان نامه بردن دان و بس پیک را کی نامه خوان دانسته اند. خاقانی. عارفان احرام را در راه او هفت پیک رایگان دانسته اند. خاقانی. دیودلان سرکشش حامل عرش سلطنت مرغ بران ترکشش پیک سیای مملکت. خاقانی. پیک انفس بر طریق مراد دعوت مستحاب من رانده ست. خاقانی. بشرق و غرب رسد نامه ضمیرم از آنک کبوتر فلکی پیک رایگان منست. خاقانی. پیکی که او مبشر اقبال و دولتست در بارگاه سینه من رهگذر گشاد. خاقانی. چو پیک خواجه بدار الخلافه باز رسد سلام بنده رساند بآستان جلال. خاقانی. بخون ساده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ مگر رخ لعل پیکانست و اشکم لعل پیکانی. خاقانی. بفتح الیاب دولت بامدادان ز در پیکی درآمد سخت شادان. نظامی. پیک سخن ره بسر خویش برد کس نبرد آنچه سخن پیش برد. نظامی. این دو طرف گرد سپید و سیاه راه ترا پیک ز پیکان راه. نظامی. خاص نوالش نفس خستگان پیک روانش قدم بستگان. نظامی. مرا از خانه پیکی آمد امروز خبر آورد از آن ماه دل افروز. نظامی. چو دیدند کان پیک منزل شناس بمنزل شود بی رقیبان پاس. نظامی. تیر را پیک بلا. خواهم ساخت تیغ را زخم میان خواهم زد. عطار. پیک راهی تو بشمع روی او منگر بسی تا نگردی همچو من پروانه ناپروای او. عطار. چون مرا پیک ره دین بینی هر دم در ره کفار کنی. عطار. وصول نامه فتح و فروغ روی ظفر به پیک تیز و رخ تیغ سرفشان باشد. اثیر اومانی. بار دگر گر بسر کوی دوست بگذری ای پیک نسیم صبا. سعدی. که فردا چو پیک اجل دررسد بحکم ضرورت زبان در کنی. سعدی. ای پیک نامه بر که خیر میری بدوست یا لبت اگر بجای تو من بودمی رسول. سعدی. آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست. حافظ. ز دلبرم که رساند نوازش قلمی کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی. حافظ. ای پیک بی خجسته چه نامی فدیت لک هر گر سیاه چرده ندیدم بدین نمک. حافظ. صد پیک دوانید و یکی باز نیامد. جامع التمثیل. اصل همه چیزها تویی تو بتحقیق پیک نظر دورتر بری چو ز کیوان. حاج سید نصرالله تقوی ||. قمر. تابع سیاره. کوب سیار ثانی که بر گرد سیار اصلی گردد. - پیک آسمانی؛ فرشته: هر دمش صد نامه صد پیک از خدا یار بی زو، شصت لیک از خدا. مولوی. - پیک درگاه؛ جبرئیل: در گوشش گفته پیک درگاه کای عابر کعبه عمرک الله. خاقانی. - پیک سپید و سیاه؛ شب و روز: اگر نامه رفتن را نوید دهند این دو پیک سیاه و سپید. اسدی. - پیک مرتب؛ بگمانم همان اسکدار باشد. رجوع به اسکدار شود. قاصدی چند متوقفه در منازل بین راه که خبر یا نامه را به هم رسانند تا هرچه سرعتر به مقصد رسد: خود بدویدی بسان پیک مرتب خدمت او را گرفته جامه به دندان. رودکی. (فرانسوی) (۱) - Estafette. (فرانسوی) (۲) - Courier

پیک.

(۱) صوت) اسم صوت عطسه.

پیک.

(فرانسوی، ۱) ورق قمار که بر آن صورتی چون سرنیزه است و بهمان مناسبت این نام دارد؛ تک خال پیک، دولوی پیک، بی بی پیک، ده لوی پیک...

پی ک آس.

[ک] (اخ) ملاحی از مردم ماری در قرن چهارم ق. م. وی در سواحل شمالی به اکتشافاتی توفیق یافته است.

پیکادر.

[د] (فرانسوی، ۱) (۱) کلمه اسپانیولی مستعمل در فرانسه بمعنی سوار کاری که در تاخت حیوان مهاجمی چون گاو و جز آن را به نیزه زند. (۱) - Picador.

پیکار.

[پ / پ] (۱) مرکب (از اوستائی «پیتی کار» و پهلوی پیکار) (۱) پیکار. جنگ (۲). (لغت نامه اسدی). رزم. نبرد. حرب. محاربه. خصومت. جدل. (مجمعل اللغة). جدال. (برهان) (مجمعل اللغة). مجادله. مأج. کشمکش. مرن. مره. (منتهی الارب). آورد. کارزار. فرخاش. ناورد. وعا. هیجا. پرخاش. ستیز. وقعه. صاحب غیاث بکاف عربی و فارسی آرد و گوید معنی ترکیبی آن امری است که نسبت داشته باشد به پا و آن عبارتست از ثبات قدم و افشردن که از لوازم جنگ است و بمعنی جنگ و جدل مجاز است - انتهی. صاحب آندراج آرد، پیکار بکاف فارسی جنگ و جدل.. مشهور بکاف تازی است مرکب از پی بمعنی پای و کار که ترجمه امرست یا گار که کلمه نسبت است و علی التقادیرین معنی ترکیبی آن امری که نسبت داشته باشد پای و آن عبارت از ثبات قدم و افشردن پای است که از لوازم جنگ بلکه عمده آن است پس جنگ و جدل مجاز بود - انتهی: چنین گفت شیرو که ای زورمند بییکار پیش دلبران مخند. فردوسی. نخستین که بر کلک بنهاد شست بیابان ز پیکار ترکان برست. فردوسی. از آن خستگی پشت برگاشته درو دشت پیکار بگذاشته. فردوسی. نیاید بنزدیک ایرانیان ببندند پیکار او را میان فردوسی. شنیدند و دیدند کردار من بزوبین زدن جنگ و پیکار من. فردوسی. کسی زین بزرگان پدیدار نیست وزین با جهاندار پیکار نیست. فردوسی. به نرسی یکی نامه

بنوشت شاه ز پیکار ترکان و کار سپاه فردوسی. جز از جنگ و پیکار چاره ندید خروش از میان سپه برکشید. فردوسی. یکی آتش از تارک گرسار برآمد ز پیکار اسفندیار. فردوسی. دل و جنگ و کین را بیکسو نهاد وزان پس نکرد او ز پیکار یاد. فردوسی. ببخشید جانسان بگفتار اوی چو بشنید زاری و پیکار اوی. فردوسی. بیک تیر از پشت بر گاشتن بدو دشت پیکار بگذاشتند. فردوسی. به پیکار پیش من آرد سپاه مگر بازخواهم ازو کین شاه. فردوسی. همی کز بدانست گفتار اوی بیاراست دل را به پیکار اوی. فردوسی. همان به که سوی خراسان شویم ز پیکار دشمن تن آسان شویم. فردوسی. ز گل بهره من بجز خار نیست بدین با جهاندار پیکار نیست. فردوسی. خداوند ما و شما خود یکست به یزدانمان هیچ پیکار نیست. فردوسی. چو بشنید کاوس گفتار اوی بیاراست لشکر به پیکار اوی. فردوسی. چو سرخه بدانگونه پیکار دید ستان فرامرز سالار دید. فردوسی. تهمت چو از خواب بیدار شد سر پر خرد پر ز پیکار شد. فردوسی. بسی کرد اندیشه های دراز ز هر گونه ای کرد پیکار ساز. فردوسی. اگر سام آید همان است جنگ که دیده ست پیکار و رزم نهنگ. فردوسی. چه نامی بدینسان بجنگ آمده به پیکار شیر و پلنگ آمده. فردوسی. بخندید رستم ز گرز گران که اینست پیکار افغانیان. فردوسی. پس و پشت او چند از ایرانیان بیچار آن گرگ بسته میان. فردوسی. بگیتی به از مردمی کار نیست بدین با تو دانش به پیکار نیست. فردوسی. بگردد بسی گرد آن رزمگاه ز پیکار او خیره گردد سپاه. فردوسی. سخن گفت کیخسرو از رزمگاه وزان رنج و پیکار توران سپاه. فردوسی. ببینی تو پیکار مردان کنون شود دشت یکسر چو دریای خون. فردوسی. چو دشمن بدیوار گیرد پناه ز پیکار و کینش نترسد سپاه. فردوسی. سپه را کتم زین سپس بر دو نیم سر آمد کنون روز پیکار و بیم. فردوسی. ز خوی بد او سخن نشنوم ز پیکار او یکرمان نغوم. فردوسی. ز کاوس و از خام گفتار اوی ز خوی بد و رای و پیکار اوی. فردوسی. که چون مرغ پر بسته بودی بدام همه کار ناکام و پیکار خام. فردوسی. کسی زین بزرگان به پیکار نیست بدین با خداوند پیکار نیست. فردوسی. نباید که با وی شوی جنگجوی به پیکار روی اندر آری به روی. فردوسی. چرا این مردم دانا و زیرک سار و فرزانه به تیمار و عذاب اندر ابادولت پیکار است. اگر گل بارد (۳) از صد برگ ابا زیتون ز بخت او بر آن زیتون و آن گلین بحاصل خنجک و خار است. خسروی. امیر جنگجوی ایاز اویماق دل و بازوی خسرو روز پیکار. فرخی. خدایگان زمانه چو این خبر بشنید چه گفت، گفت همی خواستم من این پیکار. فرخی. روز پیکار و روز کردن کار بستندی ز شیر شرز شکار. عنصری. به دل گفت اگر جنگجوی کتم پیکار او سرخروئی کتم. عنصری. دشمن ز دوپستان اجل شیر بدو شد. بگذار دهنج بدم خنجر پیکار. منوچهری. چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز سپاه کردن پستان نباشد از پیکار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی). ز پیکار بد دل هراسان بود بنظاره بر جنگ آسان بود. اسدی. همه کار پیکار و رزم ایزدی است که داند که فرجام پیروز کیست. اسدی. من ایدر به پیکار و رزم آدمم نه از بهر شادی و بزم آدمم. اسدی. غو کوس بر چرخ مه برکشید به پیکار دشمن سپه برکشید. اسدی. چو زنهار خواهند زنهار ده که زنهار دادن ز پیکار به. اسدی. هیچکس را با قضای آسمان پیکار نیست. قطران. هیچ توری را نفرماید خرد پیکار او ور نفرماید بخون اندر شود مستور تور. قطران. نکرد از جملگی اهل خراسان کسی زو بیشتر با دهر پیکار. ناصر خسرو. تا به پیکار بود صلح طمع میدار چو بصلح آمد میترس ز پیکارش. ناصر خسرو. چون ندهی داد خویش و داد بخواهی نیست جز این چیز اصل و مایه پیکار. ناصر خسرو. اصل اسلام زین دو چیز آمد قران و ذوالفقار نه مسلمان و نه مشرک را درین پیکار نیست. ناصر خسرو. پر طوطی و عنده لب اشجارش بی هیچ بلا و هیچ بیکاری. ناصر خسرو. بچه تست همه خلق و تو چون گربه روز و شب با بچه خویش به بیکاری. ناصر خسرو. و پسری را با چند برادر و با سی هزار مرد بطوس سپارد تا به پیکار رود. (فارسانمه ابن البلیخی ج اروپا ص ۴۴). و همانا چنان صواب تر که به پیکار فرستد. (فارسانمه ابن البلیخی ج اروپا ص ۶۷). روز کوشش چو زیر ران آری آن قضا پیکار قدر پیکار. قوامی (از شرفنامه). نیاز گر بدر پیکر مرا از هم نبینی از پی کار نیاز پیکار. خاقانی. سر خیل شیاطین شد پی گور ز پیکانت باد از پی کار دین پیکار تو عالم را خاقانی. آتش تیغ او گه پیکار شعله در قصر قیصر اندازد. خاقانی. در مقام عززعتل در صف دیوان عهد راست گویی روستم پیکار و عنقا پیکر. خاقانی. روز از فلک بود همه فریادش شب با زحل بود همه پیکارش. خاقانی. پیر و جوان بر خطر از کار تو شهر و ده آزرده ز پیکار تو. نظامی. به هر جا که باشی ز پیکار و سور مباح از رفیقی سزاوار دور. نظامی. گر تو اهل دل نه ای بیدار باش طالب دل باش و در پیکار باش. مولوی. ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ بازخو را ازین پیکار و ننگ. مولوی. بنده وار آدمم به زنهارت که ندارم سلاح پیکارت. سعدی. به پیکار دشمن دلیران فرست هزبران به ناورد شیران فرست. سعدی. ندارد ز پیکار و ناورد باک. سعدی. چو شمشیر پیکار برداشتی نگهدار پنهان ره آشتی. سعدی. چو شاید گرفتن بترمی دیار بیچار خون از مشامی میار. سعدی. حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی. سعدی. دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانا خود ستیزد با سبکار. سعدی. مخاصمه؛ پیکار کردن با کسی. غلث؛ مرد سخت پیکار. تغازو؛ خصومت و پیکار نمودن با کسی. عناش؛ با دشمن پیکار و کارزار کننده. غاز؛ مرد پیکار. تکاهل؛ با هم پیکار کردن و خصومت نمودن. هیزعه؛ بانگ و خروش در پیکار. خصومه؛ پیکار کردن با کسی. خصام؛ پیکار کردن با کسی. (منتهی الارب). مجادله؛ جدال؛ پیکار سخت کردن با یکدیگر. (تاج المصادر بیهقی). جدل. مجادله. ناسازواری. بدخویی؛ و گر بازگردم ازین رزمگاه شوم رزم ناکرده نزدیک شاه. همان خشم و پیکار باز آورد بدین غم تن اندر گداز آورد. فردوسی. ||. مجادله زبانی؛ چنین گفت کای خام پیکارتان شنیدن نیزید گفتارتان. فردوسی. ||. گلاویز. دست به یقه. آویزان؛ جوانیش را خوی بد یار بود ابا بد همیشه پیکار بود. فردوسی. ||. خشم؛ کسی کو بزندان و بند من است گشادش دردم و گزند من است ز خشم و ز بند من آزاد گشت ز بهر تو پیکار من باد گشت. فردوسی. ||. سخن بیهوده؛ به هستیش باید که خستو شوی ز گفتار پیکار یکسو شوی. فردوسی. ز خوی بد او سخن نشنوم ز پیکار او یک زمان نغوم. فردوسی. ناحیت سپاهیان و مردم آن جهانیان را عبرتی تمام است. باید که جوی جزم و قاطع دهید نه عشوه و پیکار. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۰ و ۲۱). ابلهی دید اشتری بچرا گفت نقش همه کزست چرا گفت اشتر که اندرین پیکار عیب نقاش میکنی هشدار سنائی. ||. قصد و اراده. (برهان). (۱) - اوستایی patikara. پهلوی patkar (جنگ)، ارمنی paykar (جنگ). (حاشیه برهان قاطع ج معین). (فرانسوی) Combat - (۲) - Bataille (۳) - ن ل: کارد.

پیکار افتادن.

[بَ / پَ] دُ [ا (مص مرکب) جنگ در گرفتن. حرب واقع شدن: میان بلال بن الازهر و میان لیث بن علی پیکار افتاد، سرهنگان میان

ایشان صلح کردند. (تاریخ سیستان).

پیکارپرست.

[پ / پ ر] (نف مرکب) پیکارجوی. جنگجوی. (انجمن آرا). شجاع و دلاور. ج، پیکارپرستان.

پیکارپرستان.

[پ / پ ر] (ا مرکب) ج پیکارپرست، جنگجویان. (انجمن آرا). کنایه از مردمان جنگجو. (آندراج) (برهان): از فتنه درین سوی فلک جای نینند پیکارپرستان نه عمل را نه امان را. انوری (از آندراج). رجوع به پیکار پرست شود.

پیکار جستن.

[پ / پ ج ت] (مص مرکب) جنگ جستن. نبرد خواستن. حرب کردن خواستن: همیرفت با لشکر و گنج و ساز که پیکار جوید ابا خوشنواز. فردوسی. بدان تا نجویند پیکار بد نیاید ز پیکار جز کار بد. فردوسی. چنین گوی کاین بد که کرد از نخست که بیهوده پیکار بایست جست. فردوسی. نه مرد است آن بتزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید. سعدی.

پیکار جو.

[پ / پ] (نف مرکب) پیکارجوی: سپهد شگفتی بماند اندر او بدو گفت کای ماه پیکارجو. فردوسی.

پیکارجوی.

[پ / پ] (نف مرکب) پیکارجو. که پیکار جوید. که رزم کردن خواهد. که نبرد کردن خواهد. که حرب طلبد: بسی نامدار انجمن شد بر اوی بر آن هفت فرزند پیکارجوی. فردوسی. بر اسبش نشانم ز پس (۱) کرده روی از ایدر کشان با دو پیکارجوی. فردوسی. هر آنکه که شد پادشا کز گوی ز کژی شود زود پیکارجوی. فردوسی. بدو گفت خسرو چه گفتی بگوی نه انده گساری نه پیکارجوی. فردوسی. چنین پاسخ آورد خسرو بدوی که ای بیهده مرد پیکارجوی. فردوسی. یکی را ز زندان بتزدیک اوی فرستاد کای گرد پیکارجوی. فردوسی. که سیمرخ خواند ورا کارجوی چو پرنده کوهیست پیکارجوی. فردوسی. (۱) - ن ل: ... نشانم سیه.

پیکار خر.

[پ / پ خ] (نف مرکب) پیکارجوی. طالب پیکار. آرزومند جنگ. جنگجو. پیکارخواه. جنگ خواه: از ایران سپاهی است بسیار مر همه سر فروشان پیکارخر. اسدی.

پیکار خواه.

[پ / پ خوا / خا] (نف مرخم مرکب) پیکارجوی. جنگجوی. طالب جنگ. طالب حرب. خواستار رزم: نه سام و نریمان و گورنگ شاه نه گرشاسب جنگی پیکارخواه. فردوسی.

پیکارد.

(اِخ) (۱) ایمیل. ریاضی دان فرانسوی مولد پاریس (۱۸۵۸-۱۹۴۱ م). عضو فرهنگستان علوم و فرهنگستان فرانسه. (۱) - Picard, emile

پیکارد.

(اِخ) (۱) آبه ژان. عالم ستاره شناس فرانسوی. مولد فلش (۱۶۲۰-۱۶۸۲ م). (۱) - Picard, l'abbe Jean.

پیکارد.

(اِخ) (۱) لوئی - بنوآ. شاعر فکاهی فرانسه. مولد پاریس (۱۷۶۹-۱۸۲۸ م). (۱) - Picard, Louis - Benoit.

پیکار داشتن.

[پ / پ ت] (مص مرکب) جنگ داشتن. در حرب بودن. در رزم بودن: زره پوش گشتند مردان بستان مگر باغ با زاغ پیکار دارد. ناصر خسرو. جفا و ستم را غنیمت شمارد وفا و لطف را پیکار دارد. ناصر خسرو. یکی تخم خورده ست از بی فلاحی همی کار هموار پیکار دارد. ناصر خسرو. رجوع به پیکار شود.

پیکاردی.

(اِخ) (۱) نام قدیم ایالتی بشمال فرانسه. مرکز آن آمین (۲). از خطه های شمالی فرانسه است. از طرف شمال بخطه آرتواز و خطه بولونی، و از سوی مشرق بخطه شامپانی و از جانب جنوب بخطه جزیره فرانس و از جهت مغرب بخطه نورماندی و دریای مانش محدود و محاط است. مرکز شهر آمین و منقسم به پیکاردی علیا و سفلی بود ولی طبق تقسیمات تازه تمام ایالت سوم و مقداری از ایالت های ان و اواز و پادکاله هم به این خطه منضم گشته است. جلگه های بسیار دارد، محصولات عمده اش عبارت است از حبوبات گوناگون و نباتات مخصوص روغن کشی، میوه جات و انواع سبزی آنجا فراوان است. (۱) - - (۲) Picardie.

Amiens

پیکار رفتن.

[پ / ا پ ر ت] (مص مرکب) بجنگ رفتن. بحرب رفتن: پسری را با سی هزار مرد به طوس سپارد تا به پیکار رود. (فارسنامه ابن البلخی).

پیکار ساختن.

[پ / ا پ ت] (مص مرکب) ترتیب جنگ دادن. رزم بنیاد کردن. حرب آغازیدن: نشان ده که پیکار سازم بدوی میان یلان سرفرازم بدوی. فردوسی. بکش هر که پیکار سازد به ده همه کهتراند یکسر، تو مه. فردوسی.

پیکار ساز.

[پ / ا پ] (نف مرکب) که پیکار سازد. که جنگ در اندازد. که رزم آغازد. که حرب ترتیب دهد: ز بس خشت گردان پیکار ساز شده پیل چون در نیستان گراز. اسدی. نمدپوشی آمد بجنگش فراز جوانی جهانسوز پیکار ساز. سعدی.

پیکار سان.

[پ / ا پ] (ا مرکب) پیکارستان. محل جنگ. شهر جنگ: دریغ است رنج اندرین شارسان که داندند خواندش پیکارسان. فردوسی.

پیکار کرد.

[پ / ا پ ک] (مص مرکب مرخم، مص مرکب) پیکار کردن. جدال. مجادله: چنین برز و بالا و این کار کرد نه خوب است با دیو پیکار کرد. فردوسی (|| ا مرکب) (در اصطلاح موسیقی) نام سرودی و آهنگی از موسیقی: زننده دگرگون بیاراست رود بر آورد ناگاه دیگر سرود که پیکار کردش همی خواندند چنین نام از آواز او رانندند. فردوسی.

پیکار کردن.

[پ / ا پ ک د] (مص مرکب) جنگ کردن. حرب کردن. نبرد کردن. رزم ساختن. پیکار ساختن. ملاهاة. معاقمة. لجاج. (منتهی الارب). منازعه. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب): بر آشفست و ما را بدان خوار کرد بگفتار با شاه پیکار کرد. فردوسی. ورنه خوش آیدت همی قول من با فلک گردان پیکار کن. ناصر خسرو. نکرد از جملگی اهل خراسان کسی زو بیشتر با دهر پیکار. ناصر خسرو. گر تیغ میزنی سیر اینک وجود من صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی. سعدی. چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی. سعدی. تناحل؛ مجادله کردن. پیکار کردن با یکدیگر. (مجمل اللغة). محاناة؛ پیکار کردن با کسی در سخن. (تاج المصادر بیهقی). مماراة، مراء؛ پیکار کردن با کسی. (منتهی الارب).

پیکار کش.

[پ / ا پ ک / ک] (نف مرکب) پیکار کشنده. جدلی. که پیکار کشد. خصیم. (مهذب الاسماء).

پیکار کشی.

[پ / ا پ ک / ک] (حامص مرکب) عمل پیکار کش. جدل.

پیکار گاه.

[پ / ا پ] (ا مرکب) میدان جنگ. جنگ جای. پیکار گاه. حربگاه. رزمگاه: سه راه است از ایدر بدان بارگاه که ارجاسپ خواندش به پیکار گاه. فردوسی. دوزخی شد عرصه پیکار گاه که در آن پیکار گاه خنجر کشید. مسعود سعد.

پیکار گر.

[پ / ا پ گ] (ص مرکب) پیکار کننده. پیکارجوی. (آندراج). مبارز. جنگی: چنین پاسخ آورد پیکار گر که ای پهلوانان با نام و فرودوسی. که پیکار گزشتان سپهد شده ست به رزم اندرون دستشان بد شده ست. فردوسی.

پیکار گاه.

[پ / ا پ گ] (ا مرکب) پیکار گاه. میدان جنگ. حربگاه. جنگ جای. رزمگه: از برای آنکه در پیکار گاه روی هوا پرستاره آسمانی کردی از دود و شرار. مسعود سعد. دوزخی شد عرصه پیکار گاه که در آن پیکار گاه خنجر کشید. مسعود سعد.

پیکار نمودن.

[پ / ا پ ن / ن / د] (مص مرکب) پیکار کردن. اعتلاط. (منتهی الارب): معاتة، عتات؛ پیکار نمودن با کسی. (منتهی الارب).

پیکاسو.

[س] (اخ) (۱) نقاش معروف معاصر اسپانیایی مقیم فرانسه. مولد مالاگای اسپانیا بسال ۱۸۸۱ م. یکی از ارکان مکتب کویسیم. وی

سال ۱۹۳۷ در صف جمهوریخواهان علیه فاشیست ها و فرانکو مبارزه کرد و سرانجام بفرانسه رفت. اکنون مدتهاست که در فرانسه سکونت دارد و شهرت او نیز در این کشور شروع و بمنتهای اوج خود رسیده است. چه در زمینه های گوناگون نقاشی پژوهشی عمیق کرده و آثاری بشیوه های مختلف جدید پدید آورده است. نقاشی های دوره اول پیکاسو اختصاص بمردم فقیر و محروم اجتماع دارد ولی پیکاسو چهره این طبقه از مردم را بطور مشخص در آثار خود نمودار نمیسازد بلکه ایشان را بعنوان مظهر طبقه خود بطور غیر مشخص روی پرده می آورد. این آثار بیننده را دچار حس همدردی و عطوفت میسازد و هنوز هم در ردیف آثاری قرار دارد که مورد علاقه پیکاسو است. پیکاسو از سال ۱۹۰۷ که با براك (رش) نقاش معروف آشنا شد هر دو بخشیدن تابلوهای جدید پرداخته و شیوه کوبیسم (رُش) را در نقاشی پدیدار ساختند. در سال ۱۹۱۵ پیکاسو بواقعیت توجه بیشتری کرد و در سال ۱۹۱۸ با الگاکو کلووا رفاصه بالت ازدواج نمود. پس از زناشویی تابلوهای متعدد کشید و باز هم روش او تغییر کرد. در حدود سال ۱۹۳۰ بسبکی گروید که بعنوان «کلاسیک نو» اصطلاح شد و بالاخره به سبک پیشین خود که «کوبیسم» باشد برگشت. تابلوهای پابلو پیکاسو اشکال عجیب و گیج کننده دارد و معمو مورد تفسیر واقع میشود ولی خود پیکاسو با توضیح نقاشی مخالف است و میگوید: «آنها که میکوشند نقاشی ها را توضیح بدهند هیچوقت نتیجه صحیح نمی گیرند و اصو نقاش برای سبک کردن بار احساسات خود نقاشی میکند». پابلو پیکاسو درین اواخر گذشته از نقاشی به کوزه گری و ساختن کوزه هایی به اشکال مخصوص نیز پرداخته است. (از فرهنگ امروز). (۱) - Picasso, Pablo Ruiz, (dit Pablo).

پیکاشو.

[ش] (اخ) (۱) یکی از قلال معروف سلسله جبال سیرانواده واقع در خطه اندلس (اسپانیا) دارای ۳۴۷۰ گز بلندی. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Picacho.

پیکان.

(اخ) قصبه ای از دهستان خرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا. واقع در ۴۲ هزارگری شمال خاوری شهرضا. متصل به راه ماشین رو بیک آباد به شهرضا. جلگه و معتدل. دارای ۳۶۰۱ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چاه. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا ماشین رو است. یک دبستان و یک مسجد قدیم و در حدود ۲۰ باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

پیکان.

[پ] / [پ] (ا) ج پیک. رجوع به پیک شود: راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند نامه گه باز کند گه بهم اندر شکند. منوچهری. پوپویک نیک بریدبست که در ابر دند راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند. منوچهری. پیکان را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده اند. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۳). این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا وین چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار. انوری [در صفت سحاب].

پیکان.

[پ] / [پ] (۱) (۱) نصل. معبله. حداة. یاروج. آهن که بر تیر نهند. آهن سر تیر و نیزه. فلزی نوک دار که بر سر تیر نصب کنند. نوک تیز تیر و نیزه، مقابل سنان که آهن بن نیزه است: بپوشیده شد چشمه آفتاب ز پیکانهای درفشان چو آب. دقیقی. بجایکی بر باید کجا نیسازارد ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال. منجیک. تهمتن بخندید و گفت ای شگفت پیکان بدوزم مر او را دو کفت. فردوسی. برفتند گریان ز پیشش دو پیر پر از درد دل پر ز پیکان تیر. فردوسی. زن و زاده را بند ترکان شوند ای جنگ دل پر ز پیکان شوند. فردوسی. یکی بنده چون زخم پیکان بدید بیامد ز دیبایش بیرون کشید. فردوسی. که یزدان ورا جای نیکان دهاد سیه زاغ را زخم پیکان دهاد. فردوسی. ز رخشنده پیکان و پز عقاب همی دامن اندرکشید آفتاب. فردوسی. که من دست را خیره در جان زخم برین خسته دل نوک پیکان زخم. فردوسی. ز پیکان الماس و پز عقاب بتابید رخشان رخ آفتاب. فردوسی. همان نیز اگر آمدم اژدها ز پیکان تیرم نیاید رها. فردوسی. خدنگی که پیکان او ده ستیز ز ترکش بر آورد (۲) گرد دلیر. فردوسی. ببیکان بسی شد ز دیوان هلاک بسی زاهرمن اوفتاده بخاک. فردوسی. کمان را به زه کرد و بگزید تیر که پیکانش را داده بد زهر شیر. فردوسی. نباید زدن تیر جز بر سرون که از سینه پیکانش آید برون. فردوسی. بز تیر بر پشت آن گورن گر گذر کرد بر گور پیکان و بر فردوسی. خدنگی که پیکانش بد بیدرگ فرودوخت بر تارک ترک ترک. فردوسی. سنان چه باید بر نیزه کسی کر پیل همی گذاره کند تیرهای بی پیکان. فرخی. چون عدو نزدیک شد بر رمح شه گردد سنان چون عدو از دور شد بر تیر شه پیکان بود. عنصری. چو پشت قنفذ گشته تنوره ش از پیکان هزارمیخ شده درفش از بسی سوفال. زبنتی (زبنتی). کمان آفتابک شد ژاله تیر گل غنچه پیکان زره آگیر. اسدی (لغت فرس ص ۲۹۸). ببیکان سخن بر پیش دانا زیانت تیری و لبهات سوفار. ناصر خسرو. ورتو گویی جای خورد و برد چون باشد بهشت بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند. ناصر خسرو. که آرایید چه میگوئی تو هر شب سبز گنبد را بدین نورسته نرگسها و زانودود پیکانها. ناصر خسرو. ببینی که بدزید صد من زره را بدان کوتهی یک دم سنگ پیکان. ناصر خسرو. ز بیم تیغ او گشتی به هیجا ضمیر اندر دل بدخواه پیکان. ناصر خسرو. هر عیب را ز جوش اقوالت دارم ز علم ساخته پیکانی. ناصر خسرو. کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان همی به سندان اندر نشاند پیکان را. ناصر خسرو. و کمان وی [گیومرث] بدان روزگار چوبین بود بی استخوان یکپاره چون درونه حلاجان و تیر وی کلکین با سه پر، و پیکان استخوان. (نوروزنامه). بر لب جام عطا آب حیات بر سر تیر قضا پیکانی. سیدحسن غزنوی. حامی تیر ار شود کلکت ترسد ز احتراق بگذرد از قرص خور چون از هدف پیکان تیر. سوزنی. ترکان غمزه او چون در کشند یاسج در هر دلی که جویی پیکان تازه ببینی. خاقانی. نیش عقرب شده و قوس قزح هم کمان، هم سر پیکان اسد. خاقانی. سرخیل شیاطین شد پی گور ز پیکانت باد از پی کار دین پیکار تو عالم را. خاقانی. باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهان وز نام نکو سفته دربار تو عالم را. خاقانی. در زنبور کافر از چه زنی خاصه دارالسلام پیکان

[پ / ف / ف / ف] (نف مرکب) مصحف پیکان نشان در بیتی از نظامی. رجوع به شاهد لغت پیکان کش شود.

پیکان کشی.

[پ / پ / ک / ک] (نف مرکب) که پیکان کشد. که پیکان از زخم برآرد. که آهن نوک تیر یا نیزه نشسته بر اندام به در کند. جراحی که برای علاج قصد برآوردن پیکان از بدن مجروح میکند. (آندراج): ز بس خسته تیر پیکان نشان شده آبله دست پیکان کشان. نظامی.

پیکان کمان.

[پ / پ / ک] (ص مرکب، ا مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب. ستارگان را نیز گویند.

پیکان کندن.

[پ / پ / ک] (مص مرکب) پیکان کشیدن. برآوردن پیکان از ریش: سخت مشتاقیم پیمانی بکن سخت مجروحیم پیکانی بکن. سعدی.

پیکانگان.

[پ / پ / ن / ن] (ا) آفتاب و سیاراتی که در کانی ممدود آفتاب اند و اصطلاح ادات بجای نون یاء نوشته است و در ترکیب هر دو سقامت است و اغلب که معنی چنین خواهد بود یعنی آفتاب و سیاراتی که در کان ممدودند. (آندراج). (۹).

پیکانگر.

[پ / پ / گ] (ص مرکب) نصال. (دهار). آنکه پیکانها بسازد، از عالم تیرگر و کمان گر. (آندراج): اینقدر پیکان که در یک زخم ماست در دکان هیچ پیکانگر نبود. کلیم. به پیکانگرش مایه داده سپهر ز فولاد هم جوهر تیغ مهر. طغرا.

پیکان نشان.

[پ / پ / ک] (نف مرکب) نشاننده پیکان. تیری که پیکان خود در تن مردم نشانده بود. (آندراج (||)). ن مفع (مرکب) پیکان نشانده بر او. دارای پیکان: ز بس خسته تیر پیکان نشان شده آبله دست پیکان کشان. نظامی.

پیکانه.

[پ / پ / ن / ن] (ا) پیکان. (فرهنگ نظام).

پیکانه سم.

[پ / پ / ن / ن] (ص مرکب) آنچه سمش به اندام پیکان باشد. آنکه سمش چون پیکان بود از سختی. یا آنکه چنان پیکان بهر چیزی که رسد آنرا شکافد یا چون پیکان بر تیر، سم یا ساق یا استوار بود و بندگاه قوت تمام دارد. (از آندراج): ز تاراج آن سبزه پی کرده گم سپنج سواران پیکانه سم. نظامی. علف در زمین گشت چون گنج گم ز نعل ستوران پیکانه سم. نظامی.

پیکانی.

[پ / پ] (ص نسبی) منسوب به پیکان ||. نوعی از لعل و یاقوت و الماس و بعضی فیروزه نوشته اند. (آندراج). نوعی از لعل فیروزه. و آنرا لعل پیکانی و فیروزه پیکانی گویند. (برهان). جنسی از لعل و قسمی از یاقوت. (غیاث): بخون ساده مانند اشک و خاک سوده دارد رخ مگر رخ لعل پیکان است و اشکم لعل پیکانی. خاقانی. ز تاب خشم تو پیکانهای لعل شود بچشم خصم تو در لعلهای پیکانی. خلاق المعانی. جزع سرمست تو در خون دل من هر زمان نوک تیر غمزه را چون لعل پیکانی کند. شمس طیبی ||. نوعی از گل و لاله. (آندراج ||). جنسی از نوشادر است که بر شکل و هیأت پیکان واقع میشود و آنرا نوشادر پیکانی گویند. (برهان): گر سرمه کشد روزی در چشم حسود او هر ذره آن گردد نوشادر پیکانی. سیف اسفرنگی ||. قسمی انگور.

پیک الهی.

[پ / پ / ک] (ا) (اخ) جبرئیل. (آندراج).

پیک پیک.

(ا) صوت) حکایت صوت عطسه های پیایی مزکوم. آواز عطسه پیایی زکام زده. صوت عطسه های خرد آواز پی در پی. پیک پیک عطسه کردن؛ عطسه های پیایی خرد آواز کردن.

پیکتاو.

(اخ) (۱) رجوع به پیکتون شود. (۱) Pictaves -

پیکتو.

[كُتْ] (فرانسوی، ا) (۱) نام نوعی زورق ماهی گیری با دو دگل و یک بادبان که در دریای مانس سیر کند. (۱) - Picoteux.

پیکتون.

[تُنْ] (ا) (۱) نام مردم گل (فرانسه قدیم) از نژاد هند و ژرمن. (۱) - Pictones.

پیک چرخ.

[پ / پِ كِ چ] (ا) (خ) کنایه از ماه باشد. (آندراج).

پیک خانه.

[پ / پِ نَ / ن] (ا) مرکب (پستخانه).

پیک دلا مراندل.

[دُم دُ] (ا) (خ) (۱) نام خانواده ای که در ایتالیا امارت داشته اند و در قرب مودنه میزیسته اند. ژان نامی از افراد این خاندان در سال ۱۴۷۳ م. در ده سالگی بسبب شعر و فصاحت شهرتی بزرگ یافت و بنطاقی و مهارت گفتار شهره شهر گردید. در دانشگاه‌های اروپا رشته های گوناگون علوم و فنون عصر را آموخت و چند کتاب علمی و فنی بزبان لاتینی نگاشت. در ۲۳ سالگی چند مسئله طرح و از علمای عصر پاسخ آن مسائل را خواست و قبل و قالی براه انداخت، روحانیان بتحقیق و موشکافی پرداختند و در پاره ای از پرسش های او علائم سستی اعتقاد یافتند و در نتیجه ژان مجبور بفرار و عازم فرانسه شد. بعد از مدتی بفلورانس بازگشت و بقیه عمر را وقف مطالعه کرد و در ۱۴۹۴ در ۳۱ سالگی درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pic de la Merandole.

پیکر.

[پ / پِ كِ] (ا) (مقابل بوم، مقابل زمینه، نقش پارچه، گل: بیارید پرمایه (۱) دببای روم که پیکر بریشم بود زرش بوم، فردوسی. غلامان رومی بدیبای روم همه پیکر از گوهر و زر بوم، فردوسی. بیاراست آنرا، [درفش کاویان] بدیبای روم ز گوهر بروپیکر و زرش بوم، فردوسی. دو صد خز و دببای پیکر بزر یکی افسر خسروی، ده کمر، فردوسی. همه پیکرش گوهر آکنده بود میان گهر نقشها کنده بود، فردوسی. بساطی بیفکنند پیکر بزر زبرجد درو بافته سر بسر، فردوسی. ز گستر دنیها و دببای روم بر و پیکر زرو سیمینش بوم، فردوسی. ده اشتر همه بار دببای روم همه پیکر از گوهر و زرش بوم، فردوسی. بیاراست کاخی ز دببای روم همه پیکرش گوهر و زرش بوم، فردوسی. یکی خوب سربند پیکر بزر بیابد ازین رنج فرجام بر، فردوسی. گهر بافته پیکر و بوم زر درافشان چو خورشید تاج و کمر، فردوسی. نهاده بخیمه درون تخت زر همه پیکر تخت در و گهر، فردوسی. بر ایشان جامه هائی بسته رنگین همه منسوج روم و ششتر و چین به پیکر هر یکی همچون بهاری برو کرده دگر گونه نگاری، فخرالدین اسعد (ویس و رامین). رخس تابنده بر اورنگ زرین میان نقش روم و پیکر چین، فخرالدین اسعد (ویس و رامین). یکی جامه پوشمت بی بود و تار که گردش بود پیکر و خون نگار، اسدی. رقم، پیکره (در حساب و اعداد). لوا، علم، درفش، چتر: شهنش زیر دست و او زیر دست هم از شاهی هم از شادی شده مست سپهرش جای تاج و جای پیکر زمینش جای رخت و جای لشکر، فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بتخانه، بتکده: دز سنگین که چون دو پیکری بود ننگ کن تا چه نیکو پیکری بود بمجمر بر، رخان ویسش آتش بر آتش بر، سیه زلفش بوی خوش، فخرالدین اسعد (ویس و رامین). (۱). (۲) مجسمه، تندیس، تندیس، بت: اگر پتگر چو تو پیکر نگاردر مرزاد آن خجسته دست بتگر، دقیقی. به پیکر یکی کفش زرین به پای ز خوشاب زر آستین قیای، فردوسی. ز گوهر شاخها چون تاج کسری ز پیکر باغها چون روی لیلی، فخرالدین اسعد (ویس و رامین). دولت او که پیکر شرف است آستین بر دو پیکر افشاند ست، خاقانی. مرصع پیکری در نیمه دوش کلاه خسروی بر گوشه گوش، نظامی. دمیة؛ پیکر منقوش از مرمر و عاج و جز آن، (منتهی الارب). مجازاً، دختران زیبا پیکر: یکی گفت ارمن است این بوم آباد که پیکرهای او باشد پرزاد، نظامی. لبعه، بازیچه، عروسک، بنات؛ پیکرهای کوچک که دختران بدان بازی کنند، (منتهی الارب). هیأة، (دهار)، هیکل، (منتهی الارب). جسد (۳). تن، مقابل روان و جان و روح، جسم، جرم، کالبد، بدن، جثه، قالب، (برهان): آزارش همه سیم و پیکرش زر نشاند به هر جای چندی گهر، فردوسی. سرخانه را پیکر از عاج و زر به زر اندرون چند گونه گهر، فردوسی. بمشک اندرون پیکر و زعفران بر و پشت او، از کران تا کران، فردوسی. یکی گنبد از آبنوس و ز عاج به پیکر ز پیلسته و شیر و ساج، فردوسی. نهادند یک خانه خوانهای ساج همه کوبیش (۴) زر و پیکر ز عاج، فردوسی. ز نزدیک ارجاسب ترک سترگ کجا پیکرش پیکر خوک و گرگ، فردوسی. پس آن پیکر رستم شیر خوار ببردند نزدیک سام سوار، فردوسی. چو برخاست از خاک آن پیکرش چو خورشید رخشنده تاج سرش، فردوسی. یکی تیز خنجر بزد بر سرش به خاک اندر آمد سر و پیکرش، فردوسی. ببینی تو آن پیل و آن لشکرش بخاک اندر افکنده با پیکرش، فردوسی. بگفتا کدام است کهم سترگ کجا پیکرش پیکر ببر و گرگ، فردوسی. برسید از شاه بیدار بخت از این پیکر مهره و نیک تخت، فردوسی. دگر پیکرش در خوشاب بود که هر دانه ای قطره آب بود، فردوسی. بدو اندرون مشک سوده بمی همه پیکرش سفته برسان نی، فردوسی. نهاده بخیمه درون تخت زر همه پیکر تخت زر و گهر، فردوسی. بیوسید مادر دویال و برش همی آفرین خواند بر پیکرش، فردوسی. همه بر سران افسران گران بزر اندرون پیکر از گوهران، فردوسی. همه در خوشاب بُد پیکرش ز یاقوت رخشنده بودی درش، فردوسی. الا تا همی بتابد بر چرخ کوکبی الا تا همی بیاید بر خاک پیکری، عنصری، بخوبی پری و پیاکی گهر به پیکر سرش و بچهره بشر، اسدی. جوانی همه پیکرش نیکویی فروزان ازو فره خسروی، اسدی. چو گنجی است در خوبتر پیکری درو ایزدی گوهر از هر دری، اسدی. شوم از تو دور و نگوت کنم بستگ گران پیکرت بشکنم، شمسی (یوسف و زلیخا). بر تخت پیش برادر بُدی یکی جان بدی گر دو پیکر بدی، شمسی (یوسف و زلیخا). ور عاریتی بود برین سفلی صورت ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر، ناصر خسرو. کعبه جان خلق پیکر اوست حکمت ایزدی در او مهمان، ناصر خسرو. یزدانش نداد هیچ دستی جز برتن و پیکر نزارم، ناصر خسرو. پس آنگه دخمه ای فرمود شهوار چنان شایسته جفتی را سزاوار، فخرالدین اسعد

(ویس و رامین ص ۵۰۸). و ذکر آن بقلم عطارد بر پیکر خورشید نبشته. (کلیله و دمنه). چه پیکرست ز تیر سپهر یافته تیر بشکل تیر و بدو ملک راست گشته چو تیر. معزی. بادبیزن که کسی بر من بیچاره زند ز ضعیفی چو مگس باد برد پیکر من. خاقانی. از پیکر گاو آید در کالبد مرغ جان پرین کز تن خم یافت رهائی. خاقانی. باد سلیمان در برش و ز نار موسی منظرش طیر است گویی پیکرش طور است مانا داشته. خاقانی. گر داشت یک مهم بعزیزی چو روز عید شد چون هلال شهره ز من پیکر سخاش. خاقانی. هست در چشم عالمی مانده نقش آن پیکر ستوده هنوز. خاقانی. هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت از دیده نظار گیان در نقاب شد. خاقانی. سر تابوت بازگیر و ببین که چه رنگ است آنچه پیکر اوست. خاقانی. سلطان اعظم آنکه اشارات او ز غیب چنان دهد نشانی کز پیکر آینه. خاقانی. در پیکر باغ شکل ز گس چشمی است که ریخته است مژگان. خاقانی. تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او هم مرقم مقدس او شد شفای خاک. خاقانی. نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم نبینی از پی کار نیاز پیکارم. خاقانی. دیده برانداخت صبح زهره برافکند شب پیکر آفاق گشت غرقه خضرای ناب. خاقانی. آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی تا دیده نورانی بر پیکرت افشانم. خاقانی. یکی بود پیکر دو ارژنگ را تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را. نظامی. هر یکی در شکوه پیکر او مانده حیران ز پای تا سر او. نظامی. نخواهم که بر خاک باشد سرت نه آلوده خون شود پیکرت. نظامی. روان آب در سبزه آبخورد چو سیماب در پیکر لاجورد. نظامی. ازین پیکر که معشوق دل آمد به کم مدت فراغت حاصل آمد. نظامی. تا آن زمان که پیکر ما هست بر فلک خالی مباد مجلس از ماه پیکران. سعدی. آفتابی که چو در رزم زند دست بیتی از میان پیکر مریخ برآرد چو حسام. سلمان. صورت. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء) (مجمل اللغة). مقابل مایه. هیولی. رجوع به مایه شود: همه زو یافته نگار و صور هم هیولای اصل و هم پیکر. سنائی. شکل (۵). نقش. رسم. تصویر. صورت. تمثال. به اصطلاح امروز، عکس و صورت نگاشته. نگار چهره: و بفرمود (بهرام چوبینه) تا به ری اندر صد هزار درم بزدند و پیکر پرویز بدان نقش کردند. بوقت ملوک عجم رسم چنان بودی که به یک روی درم پیکر ملک نقش کردند، چنانکه اکنون نام ملک نقش همی کنند و دیگر روی نام خدای تعالی می نویسند و یکسوی نام پیغمبر و دیگر سوی نام خلفا و بوقت ملوک عجم هر دو روی درم پیکر ملک نگاشتند، از یکسوی ملک بر تخت نشست و نیزه بر دست. (ترجمه طبری بلعی). سپه دید با جوشن و ساز جنگ درفش سپه پیکر او پلنگ. فردوسی. درفش درفشان بسر بر به پای یکی پیکرش ببر و دیگر همای. فردوسی. به یک روی بر، نام بزبان پاک کز او است امید و هم ترس و باک دگر پیکرش افسر و چهر ما زمین بارور گشته از مهر ما. فردوسی. جهانجوی پرگار بگرفت زود وز آن گرز پیکر بدیشان نمود. فردوسی. همان گاو پرمایه کم دایه بود ز پیکر تنش همچو پیرایه بود. فردوسی. گهی صورتی بندد از عود هندی گهی پیکری گردد از مشک اذفر. بیاورد پس شهریار آن درفش که بد پیکرش ازدهای بنفش. فردوسی. بهرام بنمود بازو فرود ز عنبر بگل بر یکی خال بود کز آن گونه پیکر بیرگار چین نداند نگارید کس بر زمین فردوسی. درفش پسر اوست پیکر ز ماه تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه. فردوسی. درفش کجا پیکرش هست بیر همی بشکند زومیان هزبر. فردوسی. درفش پسر پشت او دیگر است چو خورشید تابان برو پیکر است. فردوسی. جهاندار بر شادورد بزرگ نشسته همه پیکرش میش و گرگ. فردوسی. درفش کجا پیکرش ازدهاست که چوبینه بر نهروان کرد راست. فردوسی. درفش دگر ازدها پیکرش پدید آمد و شیر زین سرش. فردوسی. ز ماهی بجام اندرون تا پره نگاریده پیکر بدو یکسره. فردوسی. بهامون کشیدند پرده سرای درفش کجا پیکرش بد همای. فردوسی. پسر هر درفش درفش پبای چه از ازدها پیکر و چه همای. فردوسی. درفش پسر پشت پیکر همای همیرفت چون کوه رفته ز جای. فردوسی. درفش پشش پیکر گاو میش سواران پسر و نامداران ز پیش. فردوسی. درفش پشش پیکر او گراز که گویی سپهر اندر آرد به گاز. فردوسی. درفش برآورده پیکر پلنگ همی از درفشش بیازید جنگ. فردوسی. یکی پیکر آهو درفش از برش بدان سایه آهو اندر سرش. فردوسی. درفش همی برد پیکر گراز سپاهش کمند افکن و رزمساز. فردوسی. درفش پلنگ است پیکر دراز پشش رویز است با کام و ناز. فردوسی. نگاریده بر چند جای مبارک شه شرق را اندر آن کاخ پیکر. فرخی. خسروا خوبتر ز پیکر تو پیکری نیست در همه ارژنگ. فرخی. که دیده ست بر سوسن از عود صورت که دیده ست بر لاله از مشک پیکر. فرخی. دل هر شهی بسته مهر اوست بر ایوانها پیکر چهر اوست. اسدی. هزار و چهل بت ز هر پیکری بگردار آراسته لشکری. اسدی. دو سوسن پر پیکر نیکویی دو بادام پر سرمه جادویی. اسدی. بسر بر درفشان درفش سپید پرندش همه پیکر ماه و شید. اسدی. بدان روزگاران که بد از شهان که فرمان ضحاک جست از مهان همه چهر جم داشتند آشکار بدبیا و دیوارها بر، نگار. بدان تا هر آنجا که پیکرش بود گر آید بدانند و گیرند زود. چو آن پیکر پرنیان دید شاه دژم گشت هر چند کردش نگاه. گوا بر نکو پیکر تو درست همین پرنیان بس که در پیش تست. اسدی. براو پیکر کرگی افراشتند به نوک سرو پیل برداشتند. اسدی. جهان زواست بر پیکر خوب و زشت روان را تن او داد و تن را سرشت. اسدی. درفش ز شیر سپه پیکرش همایی ز یاقوت و زر بر سرش. اسدی. بگسترده فرشی ز دببای چین بر او پیکر هفت کشور زمین. اسدی. ز هر پیکری بود چندان درفش که از سایه شد روز تابان بنفش. اسدی. فرازش درفش درفشان چو شید به پیکر طرازیده پیل سپید. اسدی. این چرخ برین است پراز اختر عالی لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر. ناصر خسرو. دوری از علم تا ز شهوت و خشم جانت پر پیکر است و پر پیکار. سنائی. و حجاب مخافت از پیکر مراد بردارم. (کلیله و دمنه). گرتن مقیمستی برش بی پرده دیدی پیکرش در آتش جان پرورش باد مسیحا یافتی. خاقانی. نخستین پیکر آن نقش دلبد تو لا- کرده بر نام خداوند. نظامی. دوستی زر چو بسان زرست در دم طاوس همان پیکرست. نظامی. هر که نگارنده این پیکرست بر سختی زن که سخن پرورست. نظامی. چو افروختندش غرض برنخواست درو [درآینه] پیکر خود ندیدند راست. نظامی. همه پیکری را بدانسان که هست درو دید رسام گوهر پرست. نظامی. غرة؛ پیکر ماه. تمثال؛ پیکر نگاشته. (منتهی الارب). مصور؛ پیکر کرده. (دستور اللغة). کلمه پیکر را در معنی جسم و جثه و گاه در معنی صورت و نقش ترکیبایست چون: آب پیکر؛ چون آب بصورت. - آدمی پیکر؛ دارای کالبد و شکلی چون آدمی: درو آدمی پیکرانی چنین ترکیب خاکی، بزور آهین. نظامی. یکی شهر چون بیشه مشک بید درو آدمی پیکرانی چو بید. نظامی. - آسمان پیکر؛ دارای جسم و پیکری چون آسمان از عظمت: از دو دیده ستاره میران من بر این کوه آسمان پیکر. مسعود سعد. - آفتاب پیکر؛ دارای صورتی چون آفتاب: ای ساقی آفتاب پیکر بر جانم ریز جام خون خوار. عطار. - ازدها پیکر؛ دارای جسمی چون ازدها: شنودند کآنجا یکی مهتر است پر از هول شاه ازدها پیکر است. فردوسی. من آن گنج و آن ازدها پیکرم که زهر است و پازهر در ساغر. نظامی. چو تندی کنم تندی گوهرم چو آیم برزم ازدها پیکرم. نظامی. شد آن ازدها با چنان لشکری بسر بر چنان ازدها پیکری. نظامی. بمرم کشی ازدها پیکرم نه مردم کشم بلکه

مردم خورم. نظامی ||. - دارای نقش و تصویر ازدها: بر او ازدها پیکری از حریر که بیننده را زو برآمد نغیر. نظامی. - بت پیکر؛ دارای جسمی چون بت. - بهی پیکر؛ دارای پیکری نیکو و به: بدو گفت شخصی بهی پیکری گمانم چنان است کاسکندری. نظامی. - پاکیزه پیکر؛ دارای جسمی پاکیزه و نظیف: دو پاکیزه پیکر چو حور و پری چو خورشید و ماه از نکو منظری. سعدی. - پری پیکر؛ چون پری در شکل و قامت: شب جشن بود آن شب دلنواز پری پیکران چون پری جلوه ساز. نظامی. پری پیکرانی بدان دلبری نشستند تا شب برامشگری. نظامی. پری پیکرانی دراو چون نگار صنم خانه هایی چو خرم بهار. نظامی. بخوبی چه گویم پری پیکری پری را نبوده چنین دختری. نظامی. کمر بست نوشابه چون چاکران بفرمود تا آن پری پیکران. نظامی. خیال پری پیکری میکند مرا چون خیال پری میکند. نظامی. غلام پری پیکر با مروحه طاووسی بالای سر او ایستاده. (سعدی). حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی. سعدی. وین پری پیکران حلقه بگوش شاهدهی میکنند و جلوه گری. سعدی. شنیدم که در لحن خنیاگری برقص اندر آمد پری پیکری. سعدی. پری پیکر بتی که سحر چشمش نیامد خواب در چشمان من دوش. سعدی. مرا نسبت به شیدانی کند ماه پری پیکر تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدانی؟ سعدی. اهل دل را گو نگهدارید چشم کآن پری پیکر به یغما میروید. سعدی. من در اندیشه که بتخانه بود یا ملک است یا پری پیکر مه روی ملک سیما بود. سعدی. - پیروزه پیکر؛ دارای جسمی چون پیروزه: که کرد این گنبد پیروزه پیکر چنین بی روزن و بی بام و بی در. ناصر خسرو. زود بینی چون بنات النعش کشتی سرنگون تا روی بر باد این پیروزه پیکر بادبان. خاقانی. - پیل پیکر (در معنی تصویر)؛ دارای نقش پیل: یکی پیل پیکر درفش از برش به ابر اندر آورده زرین سرش. فردوسی. چنان دان که آن پیل پیکر درفش سواران و شمشیرهای بنفش. فردوسی. (در معنی جته)، دارای جسمی چون پیل: میان را بیستم بنام بلند نشستم بر آن پیل پیکر سمند. فردوسی. - تازه پیکر؛ دارای کالبدی جوان و نو: تکاور سمندان ختلی خرام همه تازه پیکر، همه تیز گام. نظامی. - حور پیکر؛ پری پیکر. - خورشید پیکر (در معنی صورت و تصویر)؛ دارای نقش خورشید: ابا گرزو با تیغ و زرینه کفش پس پشت خورشید پیکر درفش. فردوسی. - دو پیکر؛ دارای دو گونه صورت: دو پیکر خیالی براو بست راه که بر شه زخم یا شوم نزد شاه. نظامی ||. - از صور فلکی. رجوع به دو پیکر شود. - دیو پیکر؛ دارای شکل و جسمی چون دیو. - روز پیکر؛ خورشید پیکر. - زری پیکر؛ دارای جسم و کالبدی از زر: بدستور بر نیز گوهر فشانند بکرسی زری پیکرش بر نشاند. فردوسی. - سمن پیکر؛ دارای اندام و جسمی چون سمن: سه بت روی با او به یک جا بدند سمن پیکر و سرو بالا بدند. فردوسی. - سیم پیکر؛ دارای جسمی چون سیم. - شیر پیکر (در معنی تصویر و نقش)؛ دارای نقش شیر: نشان سپهدار ایران درفش بر آن باره زر شیر پیکر درفش. فردوسی. درفش کجا شیر پیکر بزر که گودرز کشواد آرد بسر. فردوسی. چو آن شیر پیکر علامت ببندد کند سجده بر آستانش دو پیکر. ناصر خسرو. چو از رایت شیر پیکر سپهر بر آورد منجوق تابنده مهر. نظامی. ز سایه علم شیر پیکر نه عجب که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم. سعدی. (در معنی شکل و هیأت): بر او حمله ای برد چون شیر مست یکی گرزده شیر پیکر به دست. نظامی. - کوه پیکر؛ دارای جسمی چون کوه: بپوشید درخ و بیامد چو شیر همان باره کوه پیکر به زیر. فردوسی. بیار آن باد پای کوه پیکر زمین کوب و ره انجام و تکاور. مسعود سعد. ترا کوه پیکر هیون میرد پیاده چه دانی که خون میخورد. سعدی. - که پیکر؛ دارای پیکر و جته ای چون کوه: بیش اندرون رستم نامور همی راند که پیکر رهسیر. فردوسی. چون بچینیان عنان صرصر که پیکرک بانگ شب خوش بادجان برخیزد از هر پیکری. انوری. - گساو پیکر؛ دارای هیأتی چون گساو: شه نشاه بر تخت زرین نشست یکی گرزده گساو پیکر به دست. فردوسی. همه کزدم وش و خرچنگ کردار گوزن شیر چهر و گاو پیکر. ناصر خسرو. - گرز پیکر (فردوسی)؛ دارای شکلی چون گرز. - گرگ پیکر (در معنی صورت و نقش)؛ دارای صورت و شکل گرگ: برادرش را آنکه بُد بیدرفش بدادش یکی گرگ پیکر درفش. فردوسی. یکی گرگ پیکر درفش سیاه پس پشت گیو اندرون با سپاه. فردوسی. بر آن کوه فرخ برآمد ز پست یکی گرگ پیکر درفش به دست. فردوسی. سواری ست با او دلاور بجنگ یکی گرگ پیکر درفش به دست. فردوسی. - گور پیکر (در معنی تصویر و نقش)؛ دارای نقش گور: پشش گور پیکر درفش دراز بگرد اندرش لشکر رزم ساز. فردوسی. - مار پیکر؛ دارای شکلی چون مار: نگهبان این مار پیکر درفش زر اندود و بر پرنیان بنفش. نظامی. برآمد زاغ رنگ مار پیکر یکی میغ از ستیغ کوه قارن. منوچهری. - ماه پیکر (در معنی صورت و نقش)؛ دارای نقش ماه: پشش ماه پیکر درفش بزرگ دلیران بسیار و گرد سترگ. فردوسی. یکی ماه پیکر درفش از برش به ابر اندر آورده تابان سرش. فردوسی. (در معنی جسم)، چون جرم ماه از زیبایی؛ چنان دان که ایوانت آواز داد که آن ماه پیکر ز مادر بزاد. فردوسی. افکنده همای بر تو سایه ز آن رایت سعد ماه پیکر. مسعود سعد. جهان خسرو اسکندر فیلقوس ز پیوند آن ماه پیکر عروس. نظامی. جمال ماه پیکر در بلندی بدان ماند که ماه آسمان است. سعدی. صاحب آمال را چه غم از نقص جاه و مال چون ماه پیکری که درو سرخ و زرد نیست. سعدی. تا آنکه گی که پیکر ماه است بر فلک خالی مباد مجلس از ماه پیکران. سعدی. چو دور خلافت بمأمون رسید یکی ماه پیکر کنیزک خرید. سعدی. روئی است ماه پیکر و موئی است مشکبوی هر لاله ای که میدمد از خاک و سنبل. سعدی. - مشتری پیکر؛ چون ستاره مشتری از زیبایی: شها شهریارا جهان داورا فلک پایگه مشتری پیکر. نظامی. بیاد شه آن مشتری پیکران چو زهره کشیدند رطل گران. نظامی. - ملک پیکر؛ دارای شکلی چون ملک: دمی در صحبت یار ملکخوی ملک پیکر گر امید بقا بودی بهشت جاودانستی. سعدی. - مه پیکر؛ ماه پیکر: شه بی دل بیاغ اندر غنودی نگارش روی مه پیکر شخودی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بر پروئی و مه پیکر، سمن بوئی و سیمین بر عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی باشد. سعدی. - ناتوان پیکر؛ دارای کالبدی رنجور و ضعیف: که مدهوش این ناتوان پیکرند مقید بچاه ضلالت درند. سعدی. - نغز پیکر؛ دارای شکلی نیکو: یکی نامه نغز پیکر نوشت نغزی بکردار باغ بهشت. نظامی. - نهان پیکر؛ مخفی. که جسم وی بدیده در نیاید: نهان پیکر آن هاتف سبز پوش که خواند سراننده آترا سروش. نظامی ||. (اخ) هر یک از صور فلکی، چنانکه دو پیکر. رجوع به دو پیکر شود: بیست و یک پیکر که از سقلاب دارد خیلشاش گرد راه خیل او تا قیروان افشاندند اند. خاقانی. (۱) - ن ل: بیاید ازین ماه. (۲) - Statut. (فرانسوی) (۳) - (۴) - Corps) - ن ل: گوشه اش. (۵) - Figure.

پیکر آرای.

[پ / ک] (نق مرکب) آراینده پیکر ||. مجسمه ساز. بت تراش. بتگر.

پیکر آرای.

[پ / ا] پ ک [حامص مرکب] عمل پیکر آرای. بت تراشی. بتگری. مجسمه سازی.

پیکر آهو.

[پ / ا] پ ک [ص مرکب] آهو پیکر. مصور بصورت آهو. دارای پیکری، جسمی یا صورتی چون آهو.

پیکران.

[پ / ا] پ ک [ج پیکر. صور ||. صور فلکیه (۱). (۱) - Les Constellations.

پیکران درخش.

[پ / ا] پ ک [د ر] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از ستاره های آسمانی باشد. (برهان) صاحب انجمن آرا و هم صاحب آندراج آرنده که در فرهنگ جهانگیری و برهان بمعنی ستارگان آسمان آورده و خطاست، در بای عربی نوشتن باید زیرا که بیکران درخش یعنی روشنائی بیکران و کنار ||. صوفیه صورتهای روحانی را گویند. (برهان).

پیکران مانا.

[پ / ا] پ ک [ا مرکب] عالم برزخ را گویند و آن عالمی است میان ملک و ملکوت. (برهان) (۱). (۱) - ظ. از بر ساخته های فرقه آذر کیوان است.

پیک رایگان.

[پ / ا] پ ک [ا] (بخ) کنایه از ماه است که قمر باشد ||. ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از سوداگر ||. راهگذاری ||. ترکیب وصفی، مرکب) باد صبا. (برهان).

پیک رب.

[پ / ا] پ ک [ب] (بخ) کنایه از عزرائیل است : کآن مسلمان را به خشم از چه سبب بتگریدی، باز گو ای پیک رب. مولوی.

پیکر پرست.

[پ / ا] پ ک [پ ر] (نف مرکب) بت پرست. (آندراج).

پیکر تراش.

[پ / ا] پ ک [ت] (نف مرکب) بت تراش. بتگر: فیدیا س پیکر تراشی بی نظیر بود. (فرانسوی) (۱) - Sculpteur. Statuaire.

پی کرد.

[پ / ا] پ ک [ا] (مص مرکب، مص مرکب) تعقیب. مصدر مرخم پی کردن بمعنی دنبال کردن و تعقیب کردن. - پی کرد قانونی؛ تعقیب قانونی. رجوع به پی کردن شود.

پی کردن.

[پ / ا] پ ک [د] (مص مرکب) عقرب. (تاج المصادر بیهقی). قطع کردن و تر عرقوب ستور. بریدن عصب بالای پاشنه. پی زدن. پی بریدن: افحال؛ پی بکردن اشتر بشمشیر. (تاج المصادر بیهقی).

پی کردن.

[پ / ا] پ ک [د] (مص مرکب) پی کردن چیزی یا کسی یا فکری را تعقیب کردن آن. دنبال کردن آن. تعاقب کردن آن : وانچه زو در گذشته هم نگذاشت یا پی اش کرد، یا پی اش برداشت. نظامی. شد غلام ملک به می خوردن بشدند از پی اش به پی کردن. اوحدی. دزد گریخت و ما او را پی کردیم. اگر شما شعبه ریاضی را پی کرده بودید حالا یکی از بزرگان علم ریاضی بودید ||. مداومت کردن به. استمرار داشتن در ||. عقرب. (دهار). با شمشیر بیک ضربت پی ستوری یا جز آن را بریدن. با یک ضربت پی مردی یا حیوانی افکندن. بیک زخم پای او را جدا کردن از قلم. قلم کردن پای. بضربتی پی اسب و مانند آن را جدا کردن. بریدن عرقوب (۱): دگر مرکبان را همه کرد پی بشمشیر برید بر سان نی. فردوسی. خیارگان صف پیل آن سپه بگرفت نفایگان را پی کرد و خسته کرد و نزار (۲). فرخی. چو شهر و نامه بگشاد و فروخواند چو پی کرده خرنادر گل فروماند. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ایزد به بهشت وعده ما را می کرد اندر دو جهان حرام می را کی کرد مردی بعرب اشتر حمزه پی کرد پیغمبر ما حرام می بر وی کرد. (منسوب به خیام). هر چهار پای که یافتند بر در سرای مقتدر پی کردند. (مجله التواریخ و القصص). از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسپ همچو جیحی کز خدوک چرخه مادر شکست. انوری. شاه راه شرع را بر آسمان علم جوی مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن. سنائی. چو در پیلایی قدح می کنم بیک پیلای پیل را پی کنم. نظامی. وز بسی تن که تیغ پی میکرد زهره صفرا و زهره فی میکرد. نظامی. نهنگی که او پیل را پی کند از آهو بره عاجزی کی کند. نظامی. سپاهی که اندیشه را پی کند چو کوه زنده کوه ازو خوی کند. نظامی. اگر طالبی کاین زمین طی کنی نخست اسب باز آمدن پی کنی. سعدی. پی

کردن بجهه ناقه صالح، عقر آن. کسف؛ پی کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی). الصق بعروق بعیره و ساقه؛ پی کرد شتر را. هلال؛ آنچه بدان خر را پی کنند. (منتهی الارب ||). عاجز کردن و بی رفتار کردن. (غیاث ||). راندن. بیرون کردن. دور کردن: ساغری چند چون ز می خوردند شرم را از میانه پی کردند. نظامی. - پی کردن امید؛ کنایه از ناامید شدن باشد. (برهان). (۱) - Couper les jarrets a une bete. (فرانسوی) (۲) - ن ل: نگار.

پی کرده.

[پ / پ ک د / د] (ن مف مرکب) دنبال کرده. تعقیب کرده ||. قلم کرده. بضربتی پی پای بریده: چنین چند را کشت تا نیمروز چو آهوی پی کرده را تند یوز. نظامی. هر قدمی که نه در راه موافقت او پوید بتغ قطیعت پی کرده باد. (سعدی).

پیکرستان.

[پ / پ ک س] (ا مرکب) عالم برزخ را گویند و آن عالمی است میان ملک و ملکوت و شبیه است به اجسام در آن حیثیت که محسوس مقداری است و به ارواح از آن حیثیت که نورانی است و آنرا عالم مثال نفوس منطبه و خیال منفصل و ارض حقیقی خوانند. (برهان) (۱). دنیای میانه این سرای و آن سرای. همسکان (به لغت پهلوی). (۱) - ظ. از بر ساخته های فرقه آذر کیوان است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

پیکر شکن.

[پ / پ ک ش ک] (نف مرکب) که پیکر شکنند: ز پولاد پیکان پیکر شکن تن کوه لرزنده بر خویشتن. نظامی.

پیکر شناس.

[پ / پ ک ش] (نف مرکب) عارف و شناسنده پیکر: چو در چشم پیکر شناس آمدی اگر زر بودی هراس آمدی. نظامی. عروس مرا پیش پیکر شناس همین تازه رویی بس است از قیاس. نظامی.

پیکر کننده.

[پ / پ ک ک ن د / د] (نف مرکب) مصوّر. (دهار). صورت ساز ||. پیکر ساز. مجسمه ساز.

پیکر گاو.

[پ / پ ک ر] (ا مرکب) جسم و کالبد گاو ||. کنایه از صراحی باشد بهیأت گاو. (برهان). بمعنی صراحی و ظرفی که بصورت گاو ساخته باشند و در آن شراب خورند. قسمی قدح. کنایه از صراحی که بصورت گاو ساخته باشند از چینی یا طلا و نقره، چنانکه رسم بوده است آلامت بزم را بصورت حیوانات و طیور می ساخته اند: آن لعل لعاب از دهن گاو فرویز تا مرغ صراحی کسند نغز نوائی مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی دریا کش از این ماهی اگر مرد صفائی از پیکر گاو آید در کالبد مرغ جان پریان کز تن خم یافت رهائی از گاو بمرغ آید و از مرغ بماهی وز ماهی سیمین سوی دلهای هوایی. خاقانی. از لعل لعاب مراد شراب است و دهن گاو کنایه از صراحی و از گاو بمرغ آید کنایه از آن است که از صراحی به پیاله یزد و ماهی سیمین کنایه از انگشتان است که پیاله را بدست گیرد. (از انجمن آرا).

پیکر گراز.

[پ / پ ک گ] (ص مرکب) دارای نقش و تصویر گراز (علم، درفش): درفش پی پشت پیکر گراز سرش ماه سیمین و بالا دراز. فردوسی.

پیکر گرد.

[پ / پ ک گ] (ا مرکب) (اصطلاح موسیقی) ظاهراً همان پیکار کرد است. رجوع به پیکار کرد شود.

پیکر نگار.

[پ / پ ک ن] (نف مرکب) نقاش. نگارنده پیکر. صورت ساز. مصوّر: چو دست و عنان تو ای شهریار در ایوان ندیده ست پیکر نگار. فردوسی. نه پیکر، خالق پیکر نگاران به حیرت زین شمار اختر شماران. نظامی. دو نقش دگر بست پیکر نگار یکی بر زمین و یکی بر یسار. نظامی.

پیکر نمای.

[پ / پ ک ن / ن] (نف مرکب) نماینده و نشان دهنده پیکر: چو پیکر برانگیخت پیکر نمای شه از پیش پیکر تهی کرد جای. نظامی.

پیکره.

[پ / پ ک ر / ر] (ا) زمینه. شالده. اساس: از پیکره کار معلوم است که ||... ترتیب. نسق ||. مقابل بوم. زمینه ||. عکس. تصویر. نقش.

پیکرینگ.

[ک] (اخ) (۱) چارلز. از دانشمندان انگلیسی قرن نوزدهم م. که مقالاتی چند درباره شاعران ایران نوشته است در مجله ملی (۲)، و از آن جمله مقالاتی است درباره رودکی بعنوان «چاسر ایران» در شماره ماه مه ۱۸۹۰ م. (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۸۵۶).
(۱) - Charles A. Pickering. (۲) - National Review.

پیکرینگ.

[ک] (اخ) (۱) شهرکی قدیم است در کنتی بورک از انگلستان در ۱۲ هزار گزی از شمال نیومالتون. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pickering.

پیکسودور.

[س] دُرُ [اخ] (۱) نام پادشاه کناره معاصر داریوش سوم و اسکندر مقدونی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۰ و ۱۲۱۱). (۱) - Pixodore.

پی کسی آمدن.

[پ] / پ ی ک مَ د [مص مرکب] آمدن برای بردن کسی. بطلب کسی آمدن از جانب دیگری ||. در دنبال کسی آمدن.

پی کسی آوردن.

[پ] / پ ی ک و د [مص مرکب] رد پای او را تا جایی مشخص دنبال کردن.

پی کسی افتادن.

[پ] / پ ی ک ا د [مص مرکب] بدنیا وی افتادن. تعقیب او کردن ||. تبعیت او کردن. پیروی او کردن.

پی کسی را گم کردن.

[پ] / پ ی ک ک گ د [مص مرکب] گم کردن رد پای او.

پی کسی رفتن.

[پ] / پ ی ک ر ت [مص مرکب] طلبیدن او را رفتن. برای طلبیدن او رفتن از جانب دیگری ||. مشایعت کسی کردن. از دنبال او رفتن ||. تبعیت او کردن.

پی کسی فرستادن.

[پ] / پ ی ک ف ر د [مص مرکب] طلبیدن او را. کس بدنیا فرستادن.

پیک فلک.

[پ] / پ ک ف ل [اخ] ماه. ماه که کنایه از قمر باشد. (آندراج) (برهان).

پیک مرتب.

[پ] / پ ک م ر ت [ترکیب وصفی، مرکب] برید مرتب. پیک با راتبه دائم نه موقت ||. قاصدی چند بر منازل متوقف ساخته تا فریها نامه ای را به سرعت یکی به دیگری رساند تا در کوتاهترین زمان به مقصد رسد: ورم ضعیفی و بی بدیم نبودی و آنکه نبود از امیر مشرق فرمان خود بدویدی بسان پیک مرتب خدمت او را گرفته جامه به دندان رودکی. رجوع به برید مرتب و رجوع به پیک شود.

پیکن.

[پ] / پ ک [ا] (۱) غریبال تنگ چشمه. غریبال گندم.

پیکند.

[ک] (اخ) مقامی است از توران زمین. (برهان). رجوع به بیکند و فهرست و لف شود: ز دریای بیکند تا مرز تور در آن بخش گیتی ز نزدیک و دور. فردوسی. کنون نام گندز به بیکند گشت زمانه پر از بند و اورند گشت. فردوسی.

پی کندن.

[پ] / پ ک د [مص مرکب] پیوستن. (برهان ||). جمع کردن و در سلک کشیدن. (برهان). مؤلف برهان ذیل «بیکند» آرد: ماضی بیکندن بمعنی پیوستن است و در سلک در آوردن یعنی پیوست و در سلک در آورد و جمع نمود: هر آنچه داود آنرا به سالها پیوست هر آنچه قارون آنرا به عمرها پی کند. رودکی ||. گود کردن جای دیوار یا دور بنائی که خواهند ساختن تا در آن گود پی افکنند. دور فرو بردن جای دیوار و بنیاد تا لاد بر آن استوار کنند.

پی کننده.

[پَ / پِ كُنْ دَ / دِ] (نَف مَرَكَب) عَاقِر ||. دَبَال كُنْدَه. رَجوع بَه پِی كَرْدَن شُود.

پیک نیک.

(فرانسوی، ا) (۱) رفتن جمعی به سفر یا گردش بطور دانگی که هر یک سهم هزینه خویش بدهد. سور دانگی در بیرون شهر. گردش دسته جمعی دانگی. (۱) - Pique - nique.

پیگو.

(ا) یکی از جزائر آسور واقع در اقیانوس اطلس تابع پرتغال و در شمال غربی جزیره سن میکل در ۳۸ درجه و ۲۲ دقیقه عرض شمالی و ۳۰ درجه و ۳۶ دقیقه طول غربی دارای ۴۰ هزار گز طول و ۲۶ هزار گز عرض. شهرک ویلادلا-گونه مرکز این جزیره است. کوههای آتشفشانی مرتفع و شرابی مشهور دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیگو.

[پَ] (ا) مصحف پیگو، موضعی در شرق هندوستان: تو پیگوئی از آن باشد مقام لعل در پیگو تو ویرانی از آن آمد مقام گنج در ویران. ناصر خسرو (دیوان ص ۳۶۲). رجوع به پیگو شود.

پی کوب.

[پَ / پِ] (ن مَف مَرَكَب) لَگَدَمَال. لَگَد کُوب. پِی خِست. پِی خِست: از بس که همه روز کاروان سودای فاسد بر من گذرد از سینه تو جمله نیات خیر و اوصاف پسندیده ترا پی کوب کردند. (کتاب المعارف) و زمین پی کوب دل ما را مزین بخضر طاعت گردان. (کتاب المعارف). آخر بنگر که خاک تیره پی کوب کرده را بشکافتیم و سبزه جانفزا رویانیم. (کتاب المعارف). زنهار تا بوستان نفس را نیک نگاهداری، اگر هر کس در آید و همچون زمستان پی کوب کند ترا چه حاصل آید. (کتاب المعارف).

پیک و پیک.

[کُ] (ا) صوت مَرَكَب) آواز عطسه های پیایی کسی که تازه سرما خورده باشد. پیک پیک.

پیگوتو.

[پَ کُ تَ] (ا) (خ) (۱) فلوریانو. سیاستمدار و فرمانده قوای برزیل، یکی از مسببین انقلاب جمهوری ۱۸۸۹ (۱۸۴۲-۱۸۹۵ م). (۱) - Peixoto, Floriano.

پی کور.

[پَ / پِ] (ص مَرَكَب) بِی اِثَر پِی. که ایز بجای نگذارد. که رد پای نماندش. بی نشان پای بر زمین: پی کور شیروی است، نه ره جسته و نه زاد سرمست بختی است نه می دیده و نه جام. خاقانی. ای مرکب عمر رفته پی کور ز آن سوی جهان هیات جویم. خاقانی. سیاره افطاح ز خوف تو بهر صبح پی کور نمایند ره کاهکشان را. نظیری. آنم که بعقل در جتو میگردم بلهانه به هر سحر و فسون میگردم با آنکه ره مقصد خود میدانم پی کور بنعل واژگون میگردم. حیاتی گیلانی (از آندراج).

پی کور کردن.

[پَ / پِ] (مَص مَرَكَب) کِنایه از بی نشان شدن. (برهان ||). پی گم کردن، مقابل پی بردن (انجمن آرا ||). محو کردن رد پای تا کسی بدان پی نتواند برد. (انجمن آرا): رای بتدبیر پیر قلعه برداخت خم زد و پی کور کرد نام و نشان را. ابوالفرج رونی. چون عشق بدست آمد تن گور کن و خوش زی چون عقل به پای آمد پی کور کن و خم زن. سنائی. پی کورکنان حریف جوان ز آنگونه که هیچکس ندانست. انوری.

پیکوموس.

(ا) (۱) یکی از ارباب انواع ایتالیای باستان، حامی مراسم ازدواج و موجد اصول رشوه و کود دادن به اراضی. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Picumnus.

پیکوه.

[پَ] (ا) (خ) دهی از دهستان دیهوک بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۱۲۹ هزارگری جنوب خاوری طبس. جلگه گرمسیر، دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و خرما و گاورس، شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیک هوایی.

[پَ / پِ] (کِه ه) (تَرکِیب و صَفی، مَرَكَب) کِنایه از ابر است.

پیکیدن.

[د] (مص) گندم برشته را با آب فروبردن. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۱).

پیک.

[پ / پ] (۱) فیج. پیک (چون معرب آن فیج است با کاف فارسی باید). صاحب آندراج گوید که پیک با کاف تازی خطاست. رجوع به پیک شود.

پیکار.

[پ / پ] (۱) همان پیکار است و در فهرست شاهنامه ولف این صورت آمده است. رجوع به پیکار شود.

پی تارگ.

(فرانسوی، ۱) نام نوعی عقاب باشد با دم سفید. (۱) - Pigargue.

پیکار کرد.

[پ گ] (۱) مرکب) همان «پیکار کرد» است که در فهرست ولف با گاف فارسی آمده است.

پیکاه.

[پ / پ] (۱) اول روز. قوسی گوید: وقت صبح و غالباً اصل آن بیگانه است یعنی بیوقت، یعنی پیش از وقت. پگاه بحدف پای تحتانی مثله. (آندراج). رجوع به پگاه شود.

پی گذار.

[پ گ] (۱) دهی از دهستان سنگان بخش رخشوار شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری رخشوار. کنار راه مالرو عمومی جنگل به رخشوار. دامنه گرمسیر، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و پنبه، شغل اهالی آن زراعت و گله داری و کرباس و قالیچه بافی و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پی گذار چاه حوض.

[پ گ ح] (۱) دهی از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری بیرجند. دامنه معتدل، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات. محصول آنجا غلات و میوه جات و لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و مالداری، راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پی گذار.

[پ / پ گ] (نصف مرکب) پی گذارنده. بنیان نهنده. || قدم گذارنده ||. ن مف مرکب) جای عبور. محل گذاشتن قدم. معبر: بساط ناصح تو پیشگاه باده و رود سرای حاسد تو پی گذار آتش و آب. مسعود سعد. چون رگ آب حیات باز نمی یافت خصم کرد باقیال او پیک اجل پی گذار. خاقانی.

پی گذاری.

[پ / پ گ] (حامص مرکب) عمل پی گذار.

پی گرد.

[پ گ] (نصف مرکب) (۱) کسی که در پی چیزی گردد. تعقیب کننده ||. مص مرکب مرخم، امص مرکب) پی گشت. گشتن در پی چیزی. (فرانسوی) (۱) - Explorateur.

پی گردی.

[پ / پ گ] (حامص مرکب) (۱) عمل پی گرد. عمل گشتن پی چیزی. (۱) - Exploration.

پی گردیدن.

[پ / پ گ دی د] (مص مرکب) (۱) بدنبال چیزی گشتن. تعقیب کردن. پی گشتن ||. قلم شدن. قطع شدن دست و پای مرکب بضرر تیغ و جز آن: چون خرد در ره تو پی گردد گرد این کار وهم کی گردد. نظامی. پی گردد آن همه سر، همچون سر قلم خون گردد آن همه دل، همچون دل انار. سیدحسن غزنوی (۱) - Exploration.

پیگرس.

[ر] (۱) (۱) نام مردی از مردم پان (۲) معاصر داریوش اول. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۱). (۱) - Paeon - (۲) - Pigres.

پیگرس.

[ر] (اخ) (۱) پسر سلدوم (۲) از رؤسای بحریمه ایران در جنگ خشایارشا با یونانیان. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۲). (۱) - (۲) Pigres. Seldome -.

پیگرس.

[ر] (اخ) (۱) مترجم کورش کوچک. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۱۵). (۱) - Pigres.

پی گرفتن.

[پ] / پِ گِ رِت [مص مرکب] دنبال گرفتن. در عقب رفتن. تعقیب کردن: تو به آواز چرا میرمی از شیر خدا چون پی شیر نگیری و نباشی نخچیر. ناصر خسرو. ز گرمی روی خسرو خوی گرفته صبوح خرمی را پی گرفته. نظامی. گریزان ره خانه را پی گرفت شبی چند با عاملان می گرفت. نظامی. بلاجوی راه بنی طی گرفت بکشتن جوانمرد را پی گرفت. سعدی. شبی خفته بودم بعزم سفر پی کاروانی گرفتم سحر. سعدی. آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش و آن سر وصل تو دارد که نباشد غم جاننش. سعدی. ز آن می کز کام بویش تا نشد اندر دماغ هیچ غم از طبع اهل فضل برنگرفت پی. (از صحاح الفرس ||). رد پای برداشتن. بر اثر پای رفتن: گراز گریزنده را پی گرفت شیخون زد و راه بر وی گرفت. نظامی ||. در تداول خراسان، وقتی برف آب نشود و زمین را فروپوشد و استوار نشیند، گویند برف پی گرفته است. - پی در گرفتن؛ رد پای برداشتن: نقیان راه جوئی برگرفتن پی فرهاد را پی در گرفتن. نظامی.

پیگزید.

(فرانسوی) (۱) نوعی سنگپشت به ماداگاسکار. (۱) - Pyxide.

پی گسیختن.

[پ] / پِ گِ ت [مص مرکب] قطع کردن. بریدن. ترک مراوده کردن: پی از هر خس سایه پرورد بگسل نظر بر عزیزان جان پرور افکن. خاقانی.

پی گشتن.

[پ] / پِ گِ ت [مص مرکب] پی گردیدن. تفحص کردن و جستجو نمودن و دنبال کسی یا چیزی بودن. (فرهنگ نظام).

پیکل.

[] (اخ) نام محلی در راه خاش به بمپور میان خاش و کارواندر در ۶۰ هزار گزی خاش.

پیک مالین.

[ی] (اخ) (۱) پادشاه اساطیری صور برادر دیدن. زن وی موسوم به آستارته او را بکشت. (۱) - Pygmalion.

پیک مالین.

[ی] (اخ) (۱) نام حجار مشهور قدیم. آنگاه که او پیکر گالاته برآشید عاشق او شد و از الهه ونوس درخواست تا بدان پیکر جان بخشد و سپس او را به زنی کرد. (از اساطیر یونان). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Pygmalion.

پی گم کردن.

[پ] / پِ گِ کَد [مص مرکب] ایز گم کردن. رد اثر. پوشیدن اثر پای: چرا مرکبم را نیفتاد سم چرا پی نکردم درین راه گم. نظامی. گم کرد پی از میان ایشان میرفت چو ابر دل پریشان. نظامی. صلح بی گم کند چنانکه ازو توان یافت در جهان آثار. عمادی شهریاری. از موضعی بموضع دیگر میرفت و پی گم میکرد ||. گول زدن و فریب دادن و به اشتباه افکندن. مشتبه ساختن. بغلط انداختن. ایز گم کردن. اضلال. کنایه از کاری که کسی بی بمطلب و مقصد این کس نبرد. (برهان). کاری را پنهان کردن و پوشیدن: پی گم کنان سسی شب روان از چشم قرایان نهان وز دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده. خاقانی. تب مرگ چون قصد مردم کند علاج از شناسنده پی گم کند. نظامی. به خم درشد از خلق پی کرد گم نشان جست از آواز این هفت خم. نظامی. رجوع به مثل «پی به گربه گم میکنم» در کتاب امثال و حکم دهخدا شود ||. نیافتن نشان پای کسی. گم کردن رد پای کسی. انتکاف. استنکاف. نکف. (منتهی الارب ||). به غلط افتادن: ز تاراج آن سزه پی کرد گم سپنج ستوران بیکانه سم. نظامی. طوف حرم تو سازد انجم در گشتن چرخ پی کند گم. نظامی. دل سپر بکنند چون درد ترا درمان نداشت عقل پی گم کرد چون گوی ترا میدان نداشت. مجیر بیلقانی. در بهشت از خوری جو و گندم همچو آدم کنی پی خود گم. اوحدی. ذوق در غمها پی گم کرده اند آب حیوان را بظلمت برده اند.

پیک مه.

[م] (اخ) (۱) قومی قصیر القامه که قدما تصور میکردند در بعض نواحی و از جمله در سرچشمه های نیل سکنی دارند ||. نزادی از سیاهان کوتاه بالا در کنگوی فرانسه. و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Pygmees.

پیگو.

(اخ) ملکی است بجانب زیرآباد. در شرق هندوستان. (غیاث).

پیگو.

(۱) قسمی جواهر. (غیاث). نوعی آبگینه که در ملک پیگو (۱) سازند و سبزرنگ باشد مانند زمرد. (آندراج). رجوع به «پیگو» و شاهی که از ناصر خسرو آورده شده است شود. (۱) - رجوع بماده قبل شود.

پیگو لبرون.

[گُل] (اخ) (۱) یکی از داستان نویسان مشهور فرانسه. وی بسال ۱۷۵۳ م. در کاله تولد یافت و در سال ۱۸۳۵ درگذشت و قریب ۲۰ جلد داستان تاریخی برای فرانسه در ۸ جلد تألیف کرد. (۱) - Pigault - Lebrun.

پی گیری.

[پ / پ] (نف مرکب) تعقیب کننده. دنبال گیرنده ||. رذن. اثرشناس. شناسنده رد پا: چون سرافه بن مالک آنجا (غار ثور) رسید و او پی گیری هول بود. (تفسیر ابوالفتح ج ۱ ص ۵۹۲ ||). مداوم. مُصر. اصرارورزنده.

پی گیری.

[پ / پ] (حامص مرکب) عمل پی گیری. تعقیب. مداومت. اصرار ||. برداشتن رد پای.

پی گیری کردن.

[پ / پ ک د] (مص مرکب) (... کاری را)؛ دنبال کردن آنرا. مداومت کردن بر آن.

پیل.

(۱) (۱) فیل. کلوم. مژدی. عرداد. (منتهی الادب). بر وزن و معنی فیل است. (آندراج). رجوع به فیل شود: نیل دهنده تویی بگاہ عطیت پیل دمنده بگاہ کینه گزاری. رود کی. و اندر دشتها و بیابانهای وی (هندوستان) جانوران گوناگونند چون، پیل و گرگ و طاووس و کرکری و طوطک و شارک و آنچه بدین مانند. (حدود العالم). و اندر وی (نوبین به هندوستان) پیلانند عظیم با قوت چنانکه در هندوستان جایی دیگر نیست. (حدود العالم). تا صعوه بمنقار نگیرد دل سیمرخ تا پشه نکوبد به لگد خرد، سر پیل. منجیک. ز پیکان چنین گشت خرطوم پیل که گفتی شد از خستگی پیل نیل. فردوسی. ز پای اندر آمد نگون گشت طوس تو گفتی ز پیل زبان یافت کوس. فردوسی. هماورد او بر زمین پیل نیست چو گرد پی اسب او نیل نیست. فردوسی. که بر پیل شیران نگیرند راه. فردوسی. و ز آن سو بیامد سپهدار طوس بیستند بر کوهه پیل کوس. فردوسی. چو خسرو گوپیلتن را بدید سرشکش ز مژگان به رخ بر دمید. فردوسی. هم این زابلی نامبردار مرد ز پیلی فزون نیست اندر نبرد. فردوسی. دگر پیل جنگی هزار و دو بیست که گفتی ازان بر زمین جای نیست. فردوسی. پیاده بدانند و پیل و سپاه رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه. فردوسی. گر زانکه خسروان را مهدی بود بر اتر خنیاگران او را پیلست با عماری. منوچهری. یا بکشدهشان به پیل یا بکشدهشان به تیر یا بگذارد تیغ، یا بگذارد بغم. منوچهری. همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق. منوچهری. پیلان را روزی اندر خدمت پیلان بود بندگان را روزی اندر خدمت شاه زمین. منوچهری. از پشه عنا و الم پیل بزرگ است وز مور فساد بچه شیر زبان است. منوچهری. پیلان ترافتن با دست و تن کوه دندان نهنگ و دل و اندیشه کنده. عنصری. ناید زور هزبر و پیل ز پشه ناید بوی عبیر و گل ز سماروغ. عنصری. چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش... پسرش بر پیلی بود بر بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴). پیلی چند بداشته و رسول و خادم را در دهلز فرود آوردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۶). خلعتی با نام که در آن پیل نر و ماده بود، پنج زنجیر خوارزمشاه را. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۴). مهد پیل راست کردند و شبگیر وی را در مهد بخوابانیدند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۷). خیمه و خرگاه و سرا پرده بزرگ زده او را از پیل مهد فرو گرفتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۷). او و گروهی با این بیچاره کشته شدند و بر دندان پیل نهادند. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۲). با ایشان پنج پیل می آوردند سه نر و دو ماده. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۴). امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. (تاریخ بیهقی). شرط آن است که... دو هزار غلام... پانصد پیل خیاره سبک جنگی بزودی نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی). در یک شب علوی زینبی را که شاعر بود یک پیل بخشید. (تاریخ بیهقی). آنچه خواسته آمده است از غلام و اسب و پیل و اشتر و سلاح فرستاده آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۳). موری تو و فلک بمثل زنده پیل مست دارد هگروز طاقت با پیل مست مور. ناصر خسرو. میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر یکسره زین جانور اندر بلاست. ناصر خسرو. و نهصد و پنجاه پیل جنگی داشت. (فارسنامه ابن البلخی ج اروپا ص ۱۰۳). که بود آنکس که پیل آورد وقتی بر در کعبه که مرغش سنگباران کرد و دوزخ شد سرانجامش. خاقانی. خود سپاه پیل در بیت الحرم گو پامنه خود قطار خوک در بیت المقدس گو میا. خاقانی. نیست چون پیل مست معرکه لیک عنکبوتی است روی بر دیوار. خاقانی. خود باش انیس خود مطلب کس که پیل را هم گوش بهتر از پر طاوس پشه ران. خاقانی. اقبال او خزران ستان، باعدل شه همدانستان پیل آرد از هندوستان، آنکه به خزران پرورد. خاقانی. از استخوان پیل ندیدی که چربدست هم پیل سازد از پی شطرنج و پادشا. خاقانی. پیل را مانم که چون جستم ز خواب صحبت هندوستان خواهم گزید. خاقانی. از پیل کم نه ای که چو مرغش فرا رسد در حال استخوانش بیرزد بدان بها. خاقانی. مغزشان در سر بیاشوبم که پیلند از صفت پوستشان از سر برون آرم که مارند از لقا. خاقانی. گر اول به پیلی کنی قصد سنگ هم آخر بمرغی شوی سنگسار. خاقانی. چرخ را ز آه من زبان چه بود پیل را از پشه لگد چه رسد. خاقانی. گر شتری رقص کن اندر رحیل ورنه میفکن دبه در پای پیل. نظامی. نه مرد است آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان

پیکار جوید. سعدی. تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسد تو مپندار که از پیل دمان اندیشد. سعدی. بگفت آنجا پرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند. سعدی. پشه چو بر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست. سعدی. او را دیگر باره در پای پیل افکندند و عذابها نمود و مالها ستند. (تاریخ سلاجقه کرمان). سحاب رعد خروشی است پیل او گه رزم که پای تا سر طوفان لشکر اعداست. ابوطالب کلیم (از آندراج). نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و گاز نه بود شیر زبان هر کش بود چنگال و ناب. قاتنی. -امثال: مثل پیل و گرمابه؛ صورتی بی معنی. نمودی بی بود. (رجوع به امثال و حکم دهخدا شود). مثل پیل مست. (رجوع به امثال و حکم دهخدا شود). دغفل؛ بچه پیل یا بچه گرگ. عیهم؛ پیل نر. عقرطل؛ پیل ماده. عسیل؛ نره پیل. هاصه؛ چشم پیل. هلل؛ مغز پیل. اقهبان؛ پیل و گاومیش. کلثوم؛ پیل بزرگ. کودن، کودنی؛ پیل و استر و اسب تاتاری. (منتهی الارب ||). مجازاً، بزرگ و کلان. چون پیل امروء؛ نوعی از امروء که در نوع خود کلان میباشد. (آندراج ||). کلمه پیل را ترکیباتی است و آن گاه مقدم بر کلمه ای آید چون: پیل بالا- و پیلباران و پیل پیکر و جز آن، و گاه مؤخر از کلمه ای آید چون: ژنده پیل؛ پیل بزرگ کلان: هم آورد او گر بود ژنده پیل کم از قطره باشد بر رود نیل. نظامی. کمند افکنم در سر ژنده پیل ز خون بیخ روین بر آرم ز نیل. نظامی. چو هندی زخم بر سر ژنده پیل زند پیلان جامه در خم نیل. نظامی. صف ژنده پیلان به یکجا گروه چو گرد گریوه کمرهای کوه. نظامی. رجوع به ژنده پیل شود. سیه پیل؛ (فردوسی). پیل پیکر. رجوع به این کلمات در ردیف خود شود. - در پای پیل افکندند؛ گذاردن که پیل او را زیر لگد گیرد، هلاک کردن را. - پیل کسی یاد هندوستان کردن؛ او را بیاد گذشته آوردن. داشتن که بعادت و خوی دیرین گراید. صاحب غیث اللغات گوید: کنایه است از به مستی و شور آوردن پیل را: به گردان پی شیر ازین بوستان مده پیل را یاد هندوستان. نظامی. مرا چون کرگدن گردن چه خاری بیاد پیل هندستان چه آری. نظامی. در آمد قاصدی از ره بتعجیل ز هندستان حکایت کرد با پیل. نظامی ||. فیل. مهره ای از مهره های شطرنج بشکل فیل یا اشکال دیگر تراشیده و حرکت آن در خانه های شطرنج کج و مورب باشد: ز میدان خالی نبودی چو میل همه وقت پهلوی اسپس چو پیل. سعدی ||. قلمه؛ فیل ||. گره. (برهان). بیل. دشتیل. گره زشت. غدد ||. کیسه و خریطه. (برهان). . (فرانسوی) (۱) - elephant

پیل.

(ص) (گیلکی: پیله) بزرگ ||. نامی از نامها در گیلان و مازندران: پیل آغا.

پیل.

(۱) تلفظی از پول در لهجه لری: اگر زافی کنی زیقی کنی پیل دادم میخورم.

پیل.

(۱) (از سانسکریت) قسمتی از دایره.

پیل.

(فرانسوی، ا) (۱) ظرفی دارای نمک یا اسید یا باز با دو میله غیرهمجنس (مثبت و منفی) تولید الکتریسته را. در اصطلاح فیزیک، اسبابی که نیروی حاصل از فعل و انفعال شیمیایی را بصورت الکتریسته جاری درمی آورد؛ از اقسام آن پیل ولتا، پیل لکلانسه، پیل بیکرمات، پیل دانیل و غیره است. باطری. (۱) - Pile.

پیل.

(ا) (۱) رابرت. سیاستمدار انگلیسی. متولد در چمبرهل بسال ۱۷۸۸م. وی چندبار نخست وزیر گردید و کاتولیک ها را از قیمومت دولت خارج ساخت و حزب محافظه کار را تشکیل کرد و مالیات را منظم گردانید و بسال ۱۸۴۶ طرح قانونی الغاء حقوق گمرکی گندم را بتصویب مجلس رسانید. وی در ۱۸۵۰ درگذشت. رجوع به وبستر و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Peel, Robert.

پیل.

(ا) (خ) نام موضعی به نور مازندران. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۱).

پیل.

(ا) (خ) نام شهری بجانب چپ فرات. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۸).

پیل.

(ا) (خ) (۱) دروازه یا معبری نزدیک کیلیکیه. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۸۶). (۱) - Pyles.

پیل.

(ا) (خ) نام موضعی حدود اترار. (حبیب السیر ج ۳ ص ۵۳۲).

پیل آباد.

(ا) (خ) نام دیگر چندشاپور (چندیساپور) است، و بسریانی آنرا بیت الاباط مینامیدند.

پیل آبکش.

[لِ كَأْ / كَهْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه است از ابر. (آندراج). ابر سیاه باران بار. (انجمن آرا). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۳ شود.

پیل آفرین.

[ف] (نف مرکب) آفریننده پیل. خالق فیل. باری تعالی: یا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل اندر حریم کعبه پیل آفرین گریخت. خاقانی.

پیلان.

(اخ) (۱) نام کوهی از شعب سلسله جبال آلپ. بلندترین قله آن ۲۳۴۳ متر است. نام کوهی از سلسله جبال سونه میان ایالات لوار و رون بفرانسه. رود زیر آن سرچشمه گیرد. (۱) - Pilate.

پیلاتیوس.

(اخ) رجوع به پیلاتس شود.

پیلاد.

(اخ) (۱) دوست ارست و شوهر الکتور. رجوع به ارست (از اساطیر یونان) شود. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: پیلاد پسر استرفیوس پادشاه فوکیده و دوست صادق ارست از قهرمانان یونان قدیم که وی را همه جا دنبال میکرد و آنی از او جدا نمیکشت و با خواهرش الکتور ازدواج کرد و پس از گذشته شدن پدر بجای وی نشست. نام وی در محبت و صداقت مثل گذشته است. (۱) - Pylade.

پیلاد.

(اخ) (۱) نام بازیگری است که در پانتومیم (لالبازی) شهرت فوق العاده یافته و در خطه قدیم کیلیکیا (کیلیکیه) از آناتولی میزیسته و در عصر او گوستوس (اغسطس) در روم مشغول بازیگری بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pylade.

پیلار.

(اخ) (۱) نام چندین قصبه در جزائر فیلیپین. (قاموس الاعلام ترکی). شهرکی است در قضای لاگونه از جزیره لوسون، از جزائر فیلیپین. در ۶۱ هزار گزی جنوب شرقی مانیل نزدیک دریاچه لی و در جلگه ای بسیار حاصلخیز. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilar.

پیلار.

(اخ) نام چندین شهر از برزیل و از آن جمله شهرکی در جمهوری آلاگوآس از برزیل و در ساحل دریاچه مانگوایه در مصب رودی که به همین دریاچه ریزد و مرکز داد و ستد کلی پنبه، تنباکو و نیشکر است که در خود این سرزمین به عمل آید. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلار.

(اخ) نام قصبه و اسکله ای در جمهوری پاراگوآی آمریکا. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلار.

[پ / پ] (۱) در تداول مردم بروجرد و لران آن سامان، حبه، دانه، عجمه در انگور و جز آن.

پیلارام.

(اخ) نام حصاری است عظیم و بزرگ بهندوستان. (آندراج). بلارام. پلارام. رجوع به بلارام شود.

پیلان.

(مرکب) پیلانسته. پیلانسته، بمعنی عاج که دندان پیل باشد. (آندراج). رجوع به پیلانسته شود.

پیلان.

(اخ) (۱) قصبه ای است در خطه اندلس از اسپانیا، در ایالت اشیلیه. واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب غربی شهر اشیلیه. آنجا بنا به روایتی میهن موریلو یکی از بزرگترین نقاشان اسپانیاست. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilas.

پیل استخوان.

[أْتُ خَا / خَا] (مرکب) استخوان فیل. پیلانسته. عاج: سیاهی که چون جنگ بر گاشتی بکف سنگ و پیل استخوان داشتی همان

سنگ و پیل استخوان در ربود دوید از پس پهلوان همچو دود.اسدی.

پیلطس.

[ط] (اخ) حاکم قدس از جانب رومیان در زمان مسیح. صاحب قاموس مقدس آرد: پیلطس (یوحنا ۱۹:۱) که او را پنطیوس پیلطس می گفتند (متی ۲۷:۲) و او شخصی بود که در سال ۲۹ م. از جانب رومیان حاکم یا نایب الحکومه یهودیه بود و چند سال قبل و بعد از صعود عیسی حکومت مینمود. پای تختش قیصریه بود و باورشلیم آمده در محکمه قوم را داوری مینمود. (یوحنا ۱۸:۲۸) لکن حکومتش بواسطه کثرت ظلم و سخت دلی پسندیده یهود نبود و همواره طالب منفعت ذاتی خود بود علاوه بر اینها عیسی مسیح را با وجود عدم تقصیر به یهود تسلیم کرد و حال آنکه خود بذاته اقرار نمود براین که خطائی که موجب قتل باشد در او نیافتم. لکن از قرار معلوم تسلیم کردن حضرت مسیح به یهود محض محافظت ولایت و خشنودی یهود بود و با وجودیکه بر اراثت و پاکی او اقرار نمود باز بواسطه کثرت صداهای وحشیانه که میگفتند صلیبش کن خونش بر گردن ما و اولاد ما باد، بدین مطلب تن در داده وی را بدیشان سپرد و اگر فی الحقیقه پیلطس شخص محترم و نجیب و عادل میبود آن شخص مقدس را که بی گناه بود از دست دشمنانش خلاصی می بخشید چنانکه خواهش یهود را در خصوص تغییر نوشته صلیب رد نمود (یوحنا ۱۹:۱۹ - ۲۲) اما امکان دارد که از کرده خود پشیمان شده باشد زیرا که کشیکچیان را بر قبر مسیح گذارد تا جسدش را محافظت کنند (متی ۲۷:۶۲ - ۶۶) و در سال ۳۶ میلادی سامریان که آتش یاغی گری ایشان را با خونریزی کلی فرو نشانده بود شکایت او را بحضور واتیلوس حاکم سوریه بردند و او پیلطس را بروم فرستاد تا به امپراطور جواب دهد و قبل از ورود او طبریوس وفات کرد. گویند که کلیگیولا (کالیگولا) او را اخراج بلد نموده به وین فرستاده و آن شهری بود که رود رون در ولایت غلاطیه بنا شده بود و در آنجا خود را بقتل رسانید. (قاموس کتاب مقدس).

پیل افکن.

[آک] (نف مرکب) که فیل افکنند. که با پیل برآید. که فیل بر زمین زند. کنایه است از مرد دلیر و شجاع. صاحب آندراج گوید بر قیاس پیلتن و اطلاق این بر اسب نیز آمده. پیل اوژن: چو کاموس پیل افکن شیر مرد چو منشور جنگی سپهر نبرد. فردوسی. چه صعب رودی دریانهاد و طوفان سیل چه منکر آبی پیل افکن و سواراوبار. فرخی. نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را پیلان شب و روزش کشته به پی دوران. خاقانی. ای بس شه پیل افکن کافکنند به شه پیلی شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان. خاقانی. ز بیداد کویال پیل افکنان فلک چامه در خم نیل افکنان. نظامی. به هم پنجگی پیل را بشکنم شه پیلتن، بلکه پیل افکنم. نظامی. هیون بر وی افکنند پیل افکنی سوی پیلتن شد چو اهریمنی. نظامی. برون راند پیل افکن خویش را رخ افکنند پیل بداندیش را. نظامی. جوانان پیل افکن شیرگیر ندانند دستان روباه پیر. سعدی.

پیل افکنند.

[آک د] (مص مرکب) افکنند پیل. بر زمین زدن پیل. کنایه از عاجز کردن باشد. (برهان). کنایه از عاجز کردن و غالب آمدن. (غیاث). عاجز کردن و حیران داشتن: از در خاقان کجا پیل افکنند محمود را بدره بردن پیل بالا بر نتابد بیش از این. خاقانی. چو در زین کند سرو آزاد را بر اسبی که پیل افکنند باد را. نظامی. و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۴۴ شود. ترک غرور کردن: پیل بفرکن که سیل ره کننده ست پیلکیهای چرخ بین چند است. نظامی. پیل طرح دادن. مات کردن: چو بشنید آن حکم یا جوج را که پیل افکنند هر یکی عوج را. نظامی. بنطع کینه بر چون پی فشردی در افکن پیل و شهرخ زن که بردی. نظامی.

پیل افکنی.

[آک] (حامص مرکب) عمل پیل افکن: دگر ره سوی جنگ پرواز کرد به پیل افکنی جنگ را ساز کرد. نظامی.

پیل امرود.

[آ] (ا مرکب) نوعی از امرود بزرگ. (برهان).

پیلان جوق.

(اخ) (آب...) آبی بدشت قبجاق. (رجوع شود به حبیب السیر ج ۳ ص ۴۴۷).

پیلان گرب.

[گک] (اخ) دهی از دهستان کرزان رود شهرستان تویسرکان. واقع در ۶ هزار گری باختر تویسرکان و ۲ هزار گری راه شوسه تویسرکان بکرمانشاه. دامنه. سردسیر. دارای ۸۰۰ نفر سکنه. آب آن از رودخانه کرزان رود و قنات. محصول آنجا غلات دیم و صیفی و انگور و گردو و قلمستان. شغل اهالی آن زراعت و گله داری. راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پیلان معبری.

[ن م ب] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پیلان کلان که بر آنها نشسته از دریا عبور کنند. (غیاث).

پیلانو.

(اخ) (۱) پیلانو. جزیره کوچکی است در ساحل شمالی از تونس بمسافت ۱۵۰۰ گز و در شمال غربی دماغه فارینای معروف به

رأس سیدی علی المکی واقع شده است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pillau.

پیل اوژن.

|| / اُوژا (نف مرکب) پیل افکن ||. پیل کش.

پیلایه.

|| ای || (اخ) (۱) نه‌ری در بولیویا (بولیوی) و تابع رودخانه پیلکومایو. و آن از قسمت جنوبی بولیویا سرچشمه گیرد و پس از طی مسافتی قریب به ۸۰۰ هزار گز در خاک جمهوری آرژانتین به نهر پیلکومایو ریزد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilaya.

پیل بار.

|| ا || مرکب) پیلوار. بار یک پیل. آن مقدار که یک پیل تواند حمل کرد. کنایه از بسیار بسیار، معنی ترکیبی آن آنقدر بار که آنرا پیل بردارد از عالم خروار و شتربار. (آندراج): در پیلبار از تو مقصود نیست که پیل تو چون پیل محمود نیست. نظامی.

پیلباران.

|| ا || مرکب) کنایه از باران فراوان بزرگ، و از بعضی مسموع است که باران آخر بر شکال که آنرا در هندی هتیه گویند و این گویا ترجمه پیلباران است لیکن چون برشکال در ولایت نمیباشد ظاهراً بارش آن موسم را می گفته باشند. (آندراج): شدی فیل از تیر لرزان چنان که از پیلباران برهنه تان. کلیم (از آندراج). ز خرطوم چون آب سازد روان بود معنی پیلباران همان. محمدقلی سلیم (از آندراج). شد از حوضه (۱) ژنده پیلان جنگ عیان پیلباران تیر و تفنگ. سعید اشرف (از آندراج). (۱) - ظ. محرف «حوزه».

پیلبار.

|| نف مرکب) که با پیل بازی کند. که با فیل لعب کند ||. که فیل را به بازی درآورد ||. که فیل بازد. بازنده پیل.

پیلباری.

|| حاصص مرکب) عمل پیلبازی. بازی کردن با فیل ||. باختن فیل ||. بازی فیل. بازی و لعب کردن چون فیل (۱) ||. با فیل به جنگ پرداختن و چپ و راست به حرکت درآوردن فیل برابر خصم: هم این زابلی نامبردار مرد ز پیلی فزون نیست اندر نبرد یکی پیلبازی نمایم بدوی کزین پس نیارد سوی جنگ روی. فردوسی. (۱) - رجوع به فهرست ولف شود.

پیل بالا.

|| ص مرکب) به مقدار قامت فیل. (غیاث): صد پیل وار خواهدم از زر خشک از آنک مشک است پیل بالا در سنبل ترش. خاقانی. از در خاقان کجا پیل افکنند محمود را بندره بردن پیل بالا برنتابد بیش از این. خاقانی. دادیم ز دست پیل بالا زر و سیم هم دست مراد زیر سنگ است هنوز. خاقانی. زر دوست از دست جهان در پای پیل افتاده دان ما زیر پای دوستان از پیل بالا ریخته. خاقانی. زیر پای غم تو خاقانی پیل بالا سر و زر اندازد. خاقانی. تا پای پیل می بر کعبه عقل آمده ست پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشاندند. اند. خاقانی. زمین را پیل بالا. کند خواهم دبه در پای پیل افکنند خواهم. نظامی. بفرمود تا خازن زودخیز کند پیل بالا. بر او گنج ریز. نظامی. ز پای آن پیل بالا. را نشانند به پایش پیل بالا زر فشانند. نظامی ||. بلند و بزرگ به قامت پیل. بلند و عظیم جته. (برهان). کنایه از بزرگ جته و قوی هیكل. (آندراج): من نه پیل آورده ام بس بس نظاره کز سفر پیل بالا طوطی شکرشان آورده ام. خاقانی. درآمد بطیاره کوهکن فرس پیل بالا. و شه پیلتن. نظامی. ز پای آن پیل بالا را نشانند. نظامی ||. بسیار. (برهان) ||. توده و خرمن کرده. (برهان). توده خرمن کرده بسیار، و آنرا از کثرت عظمت به بالای پیل تشبیه کرده اند. (انجمن آرا). توده خرمن گرد کرده بسیار.

پیلان.

|| ا || مرکب، ص مرکب) (۱) فیلبان. فیال. (دهار). آنکه بر سر فیل نشیند و با کجک او را براند. (منتهی الارب). نگهبان فیل. آنکه تعهد فیل کند. آنکه خدمت فیل کند. آنکه تیمار او دارد: چو خرطومهاشان بر آتش گرفت بماندند از آن پیلبانان شگفت. فردوسی. از افسر سر پیلبان پرنگار ز گوش اندر آویخته گوشوار. فردوسی. سر پیلبانان به رنگ و نگار همه پاک با افسر و گوشوار. فردوسی. از افسر سر پیلبان پرنگار همه پاک با طوق و با گوشوار. فردوسی. همان افسر پیلبانان به زر همان طوق زرین و زرین کمر. فردوسی. پیلبان را روزی اندر خدمت پیلان بود بندگان را روزی اندر خدمت شاه زمین. منوچهری. از ابر پیل سازم و از باد پیلبان وز بانگ رعده آینه پیل بی شمار. منوچهری. چون سلطان محمود گذشته شد و پیلبان از پشت پیل دور شد... (تاریخ بیهقی). سخت تنگدل شد و پیلبانان را ملامت کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷۹). امیر به ترکی مرا گفت زه کمان جدا کن و بر پیل رو و از آنجا بر درخت و پیلبان را به زه کمان بیاویز. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۸). دو پیلبان و دو پیل نامزد شدند. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۱). فرمود تا پیل بداشتند و پیلبان از گردن پیل فرود آمد. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۲). و مقدم پیلبانان مردی بود چون حاجب بوالنصر و پسران قراخان و همه پیلبانان زیر فرمان وی. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۵). سپه دید گیتی همه پیش چشم برآشفتم با پیلبانان بخشم. اسدی. همه پیلبانان از آن گفتگوی بزهار مهراج دادند روی. اسدی. پدردت آن کزو نازش و نام تست بسالی مرا پیلبان بد نخست. اسدی. ز یاقوت مر پیلبان را کمر ز زر افسر و گوشوار از گهر. اسدی. بزیر اندرش ژنده پیلی چو عاج همه پیلبانانش با طوق و تاج. اسدی. همه پیلبانان بزیرین کمر ز دُر تاجشان، گوشوار از گهر. اسدی. بر سر هر پیل مست نشسته یک پیلبان. مسعود سعد. گمهرم تا بر سر بیت الحرام آبدست پیلبان خواهم فشانند. خاقانی. ابر چو پیل هندوان آمد و باد پیلبان دیمه روس طبع را کشته به

پای زندگی. خاقانی. و هر روز مهتر پیلانان جمله پیلان بر وی عرضه دادی. (سند بادنامه ص ۵۶). کار من با شاهزاده همان مزاج دارد که پیل و پیلان با پادشاه کشمیر. (سند بادنامه ص ۵۵). چو هندی زخم بر سر زنده پیل زند پیلان جامه در خم نیل. نظامی. بزد پیلان بانگ بر زنده پیل بر آن اهرمن راند چون رود نیل. نظامی. ای من آن پیلی که زخم پیلان ریخت خونم از برای استخوان. مولوی. پیل چون در خواب بیند هند را پیلان را نشنود آرد و غا. مولوی. به لطفی که دیده ست پیل دمان نیارد همی حمله بر پیلان. سعدی. همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلانی بر لب دریای نیل. سعدی. یا مکن با پیلانان دوستی. یا بنا کن خانه ای در خورد پیل. سعدی. (۱) - Cornac.

پیلانی.

(حاصص مرکب) عمل پیلان. شغل پیلان.

پیلیند.

[ب] (نف مرکب) که پیل بندد. که پیل به قوت بازو به بند کشد: برغم سیاهان شه پیلیند مزور همی خورد از آن گوسفند. نظامی. (||) مرکب) بند پای فیل. زنجیری که پای فیل بندند ||. جایی که فیل را بدانجا نگاهداری کنند ||. قسمی از بازی شطرنج که با یک پیل و دو پیاده بازی شود. (فرهنگ نظام). یکی از منصوبه های شطرنج و دیوار چپ و راست که در قلعه سازند. (آندراج). تدبیری است در بازی شطرنج که در پس پیل خود دو پیاده نهند تا این هر سه تقویت همدگر نمایند و مهره حریف را باین طرف آمدن نگذارند و پیلیند حریف را به پیاده خود می شکنند. (غیاث): بندبر پیلتن زمانه نهاد پیلیند زمانه را که گشاد. نظامی. پیاده روان گرد پیل بلند بهر گوشه ای کرده صد پیلیند. نظامی. چو در جنگ پیلان گشایی کمند دهی شاه قوچ را پیلیند. نظامی. کردند شامیانه گلدوز شب به پا بر پیلیند قلعه این نیلگون حصار. (از آندراج).

پیل بند کردن.

[ب ک د] (مص مرکب) در اصطلاح شطرنج دو پیاده در پس پیل نهادن و نگذاردن پیش رفتن مهره حریف را و هر سه تقویت یکدیگر کنند. رجوع به پیلیند شود.

پیلپا.

(ا) مرکب) پای پیل ||. حربه ای است که بیشتر زنگیان دارند. (برهان). یکی از اسلحه که در قدیم بگرز مشهور بودی. حربه ای باشد بشکل پای پیل که پیل پا گویند. یک از سلاحهای زنگیان. (شرفنامه منیری). گرز آهنی. (غیاث): چو در پیلپایی قدح می کنم بیگ پیلپا پیل را پی کنم. نظامی. در سایه تخت پیلپایش پیلان نکشند پیلپایش (۱). نظامی. بر او زد پیلپای خویشتن را به پای پیل برد آن پیلتن را. نظامی ||. ظرف شراب. نوعی از قدح. (جهانگیری). قسمی ظرف شرابخوری. گاووز. صراحی بزرگ. (آندراج). پیاله شراب سخت بزرگ. (شرفنامه منیری). نوعی ساغر. نوعی قدح بزرگ شرابخواری باشد. (برهان). نوعی ساتنگی: چه گویی شرابی چند پیلپا بخوریم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۷۱). چو در پیلپایی قدح می کنم بیگ پیلپا پیل را پی کنم. نظامی. || پیل پایه. ستونی که سقف بر آن قرار گیرد. (برهان). در محاسن اصفهان مافروخی عبارت ذیل هست: و استعمال بعضی الاصفهانیین المدعوکان؟ ابو مضر الرومی باباً مصرعاً یکلف فیہ اعمالا. عجیبه و فراسب فیہ مقدار الف دینار سوی نفقه الطاف (الطاق؟) و المنارتین المینتین علی الفیلفائین علق فی الممر المنفتح من الجامع الی رأس السوق المعروفه بسوق الصباغین. (محاسن اصفهان مافروخی ص ۸۵) (۲) ||. مرضی است که پای آدمی ورم میکند و بزرگ میشود و آنرا بعربی داء الفیل خوانند. (برهان ||). حقه ادویه. (غیاث). (۱) - به معنی دوم نیز تواند بود. (۲) - در ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۳ آمده: و دو منار که مبنی اند بر دو فیلوار معلق...

پیل پای.

(ا) مرکب) پای پیل. پیل پا ||. دارای پائی چون پیل: گورجست و گاوپشت و کرگ ساق و کرگ روی تیز گوش و رنگ چشم و شیردست و پیل پای. منوچهری. بسی حربه ها زد بر آن پیل پای بسی نیز قاروره جان گزای. نظامی ||. گرز. پیل پا. نوعی حربه که زنگیان دارند ||: نوعی قدح شراب. پیل پا. ز راجه منم پیل پولاد خای که بر پشت پیلان کشم پیلپای. نظامی.

پیلپای.

(ا) (خ) (۱) بیدپای. از حکمای هند. آنکه کتاب کلبله و دمنه را تألیف وی گمان برند، رجوع به بیدپای شود. (از احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۵۸۷ و ج ۳ ص ۸۸۲). (۱) - Pilpay.

پیلپایه.

[پای / ی] (ا) مرکب) پیلپای. ستونی را گویند که از گچ و سنگ سازند و بر بالای آن پایه های طاق گذارند. (برهان). پایه ای که از گچ و سنگ بردارند. پی جرز و مجردی (در بناء). ستون بزرگ: در این رواق که طاقهای آن بر پیلپایه هاست قبه ای است. (سفرنامه ناصر خسرو ص ۴۰). شهباه در مسجد میگشتم و زار زار میگریستم و سر خود بر پیلپایه میزد. (رشحات علی بن حسن کاشفی).

پیل پوستین.

[ل] (ترکیب اضافی، ا) مرکب) معنی این ترکیب در بیت ذیل معلوم نشد: تو شادخوار و شادکام و شادمان و شاددل بدخواه تو

غلطیده اندر پای پیل پوستین. فرخی.

پیل پیکر.

[پِیْ پَ / پَ کَ] (ص مرکب) دارای پیکری چون پیل. عظیم الجثه. فیل تن: مردی پیل پیکر، یا اسبی پیل پیکر؛ تناور. بزرگ جثه: برفت و برخش اندر آورد پای برانگیخت آن پیل پیکر ز جای. فردوسی. چو برید رستم سر دیو پست بر آن باره پیل پیکر نشست. فردوسی. بر آن چرمه پیل پیکر نشست درفش سر نامداران به دست. فردوسی. بفرمود تا بر نهادند زین بر آن پیل پیکر هیون گزین. فردوسی. میان را بیستم بنام بلند نشستم بر آن پیل پیکر سمند. فردوسی. کمندی بفتراک زین در بیست بر آن باره پیل پیکر نشست. فردوسی. تو از کودکی جنگ کردن گرفتی ز دست و بر و بازوی پیل پیکر. فرخی. آهو خرام و گور سرین و پلنگ طبع خرگوش گام و شیردل و پیل پیکر است. شرف شفره. ز کوبال آن پیل جنگ آزمای درآمد سر پیل پیکر ز پای. نظامی. شه پیل پیکر به ختم کمند در آورد قطلال را زیر بند. نظامی ||. دارای نقش و تصویر پیل (علم و لواء): چنین گفت کان طوس نوذر بود درفشش کجا پیل پیکر بود. فردوسی. زده پیش او پیل پیکر درفش به نزدش سواران زرینه کفش. فردوسی. هنوز اندرین بد که گرد بنفش پدید آمد و پیل پیکر درفش. فردوسی. چنان دان که آن پیل پیکر درفش سواران و شمشیرهای بنفش. فردوسی. یکی پیل پیکر درفش از برش به ابر اندر آورده زین سرش. فردوسی. زده پیل پیکر درفش از برش ز یاقوت تخت و ز در افسرش. اسدی ||. آنچه به شکل پیل ساخته شده باشد: از دشمن ار چو کوره یک دم خلاف بینی از گرز پیل پیکر، ساکن کنش چو سندان. پرویز ملک (باب الالباب ج نفیسی ص ۵۴).

پیل پیلی خوردن.

[خَوْرُ / خُوْرُ د] (مص مرکب) (فعل اتباعی) از هر سوی مایل بسقوط گردیدن هنگام رفتن، چنانکه مستی طافح. چون مستان گاه رفتن گاهی بسویی و گاهی بدیگر سوی متمایل شدن. پیل پیلی رفتن.

پیل پیلی رفتن.

[رَ ت] (مص مرکب) (فعل اتباعی) چون مستان به هر طرف متمایل گشتن به گاه رفتن. بر سر پای نتوانستن ایستادن چنانکه مستی مست. رفتن در حال تمایل به این سو و آن سو و نزدیک بسقوط و افتادن بودن چنانکه مستی مست یا تریاک خورده یا آنکه او را سخت خواب فرو گرفته بود. پیل پیلی خوردن.

پیل.

[ل] (فرانسوی)، (۱) راهبر هواپیما یا قایق. راننده طیاره و کرجی ||. نوعی ماهی. (۱) - Pile.

پی لت.

[] (اخ) مرکز بلوک میان بند در ناحیه نور مازندران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹۹).

پیلتن.

[ت] (ص مرکب) دارای اندامی چون پیل. که تنی چون فیل دارد از گرانی جثه. تهمتن. (شرفنامه). عظیم الجثه. بزرگ جثه چون فیل. که تنی چون فیل زورمند دارد. چون فیل قوی و بزرگ: به ایران پس از رستم پیلتن سرافراز لشکر منم ز انجمن. فردوسی. بجز پیلتن رستم شیرمرد ندارم بگیتی کسی هم نبرد. فردوسی. بدانست کآن پیلتن رستم است سرافراز و از تخمه نیم است. فردوسی. که آمد به کین رستم پیلتن بزرگان ایران شده انجمن. فردوسی. چو آگاه گشتند ایرانیان که آن پیلتن را سرآمد زمان. فردوسی. توپور گو پیلتن رستمی ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی. چو صباح فرزانه شاه یمن دگر شیردل ایرج پیلتن. فردوسی. سپهدار گرسیوز پیلتن جهانجوی سالار آن انجمن. فردوسی. بزد خنجری بر میان برش به دو نیمه شد پیلتن پیکرش. فردوسی. نگه کرد بیژن بدان پیلتن فکنده چو سرو سهی بر چمن. فردوسی. بیینی کزین یک تن پیلتن چه آید بدان نامدار انجمن. فردوسی. به نی بر یکی پیلتن خفته دید بر او یکی اسب آشفته دید. فردوسی. یکی پیلتن دیدم و شیرچنگ نه هوش و نه دانش، نه رای و نه هنگ. فردوسی. بل پیلتن رستم سرفراز سوی جای خود در زمان رفت باز. فردوسی. منوچهر با قارن پیلتن برون آمد از بیشه نارون. فردوسی. سیاوخش با رستم پیلتن برفتند دور از بر انجمن. فردوسی. سپه کش چو رستم گو پیلتن به یک دست خنجر به دیگر کفن. فردوسی. که این شیر باز و گو پیلتن چه مرد است و شاه کدام انجمن. فردوسی. بر تخت او رستم پیلتن همان زال و گودرز و آن انجمن. فردوسی. چنین گفت با دل گو پیلتن که از چاره به نیست در هر سخن. فردوسی. به پیش اندرون قارن پیلتن بدست چپش سرو شاه یمن. فردوسی. شگفت اندرو مانده بد مرد و زن که نشنید کس بجهه پیلتن. فردوسی. فرود آمد از پشت پیل و نشست بر آن پیلتن خنگ دریا گذار. فرخی. خسرو شیردل پیلتن دریا دست شاه گرد افکن لشکر شکن دشمن مال. فرخی. ندانم که با دست یا آتش است بزیر تو آن باره پیلتن. فرخی. ملک پیل دل پیلتن پیل نشین بوسعید بن ابی القاسم بن ناصر دین. منوچهری. شاه بر اسب پیلتن رخ فکند پلنگ را شیر فلک چه سگ بود تاش پیاده نشمردی. خاقانی. چون شه پیلتن کشد، تیغ برای معرکه غازی هند را نهد پیل بجای معرکه. خاقانی. جمشید پیلتن نه که خورشید نیل کف کافلاک تنگ مرکب انجم توان اوست. خاقانی. خسرو پیلتن به نام خدای کی درین تنگای گیرد جای. نظامی. درآمد بطیاره کوهکن فرس پیل بالا. و شه پیلتن. نظامی. بر او زد پیلپای خویشتن را پهای پیل برد آن پیلتن را. نظامی. دو سرهنگ غدار چون پیل مست بر آن پیلتن بر گشادند دست. نظامی. سپهدار و گردنکش و پیلتن نکوروی و دانا و شمشیر زن. سعدی. چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن. سعدی. جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد بچنگ دشمنش از بیم بگسلد پیوند. سعدی ||. این کلمه را در این معنی ترکیبیت با اسامی اشخاص و حیوانات چون: باره پیلتن، خسرو پیلتن، خنگ پیلتن، رستم پیلتن، گاو پیلتن و جز آن. رجوع به امثله مذکور در فوق شود ||. اسب. (برهان): به نیروی

یزدان کیهان خدای برانگیختم پیلتن را ز جای فردوسی (||.اخ) یکی از القاب رستم دستان. (برهان): گو پیلتن را بر خویش خواند بسی داستانهای نیکو براند. فردوسی. سه فرسنگ چون ازدهای دمان همی شد تهمت پس بد گمان وز آنجایگه پیلتن بازگشت تو گفتی ورا چرخ انباز گشت. فردوسی. بیامد ز قلب سپه پیلتن پس او فرامر ز با انجمن. فردوسی. سپه سربسر بر در پیلتن ز کشمیر و کابل شدند انجمن. فردوسی. بزاری همی گفت پس پیلتن که شاها دلیرا سر انجمن. فردوسی. بدو گفت پرورده پیلتن سرفراز باشد بهر انجمن. فردوسی. ز گردان کسی مایه او نداشت بجز پیلتن پایه او نداشت. فردوسی. بفرمود تا پیلتن بر نشست گرفته همه راه دستش به دست. فردوسی. گو پیلتن را چو بر پشت زین ندیدند گردان در آن دشت کین. فردوسی. همی پیلتن را نخواهی شکست همانا کت آسان نیاید بدست. فردوسی. چنین گفت کاوس را پیلتن کزین ننگ بگذارم این انجمن. فردوسی. نیامد به گوشت به هر انجمن کمند و کمان گو پیلتن. فردوسی. یل پیلتن شد بر شهریار بدو گفت کای خسرو نامدار. فردوسی. چو نزدیک کاوس شد پیلتن همه سرفرازان شدند انجمن. فردوسی. ازو شد دل پیلتن پرنهیب بترسید کامد بتنگی نشیب. فردوسی. شنیدم که روزی گو پیلتن یکی سور کرد از در انجمن. فردوسی. چو آزرده گشتی تو ای پیلتن پشیمان شدم، خاکم اندر دهن. فردوسی. بگفت آنچه با پیلتن گفته بود ز طوس و ز کاوس آشفته بود. فردوسی. چو یک ماه بگذشت لشکر براند گو پیلتن رفت و دستان بماند. فردوسی. مرگ سهراب نهانی بود از مرگ هجیر گرچه زخمش بتن از تیغ گو پیلتن است. قآنی.

پیل تنی.

[ت] (حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیل تن. عظمت جئه. زورمندی.

پیلته.

[ت / ت] (تلفظی از فتیله. فتیله در تداول عامه.

پیلته پیچ.

[ت / ت] (نف مرکب) پیچنده فتیله (||.ن مف مرکب) پیچیده چون پیلته. تابدار چون فتیله ||. به اصطلاح الواط، چیزی که مثل فتیله تاب یافته باشد چه این جماعت فتیله را پیلته گویند. (آندراج): مدعی ورزش بیجا چه کنی هیجی هیچ چند باریک بریسی شده ای پیلته پیچ. میر نجات (||.امص مرکب) نام داو از کشتی که دست خود زیر بغل حریف برده بگردن او پیچیدن [باشد]. (غیاث).

پیل جادو.

(ا مرکب) جادوی بزرگ: همانا شنیدی تو این داستان که با پیل جادو به هندوستان. فردوسی (از آندراج ||). صاحب آندراج آرد: در تصویر پیلی که تصویرات دیگر اجزای او باشند: پیل جادو که در دشت صفحه مقابل کوب آذر است از کوه پیکری پناه چندین هزار جانور است. (ملاطرا، پریخانه).

پیل جامه.

[م / م] (ا مرکب) که عوام پیرجامه گویند. جامه فراخ و بلند. رُب دُشامبر (۱). اما ظاهراً کلمه بی جامه و آن مأخوذ از پوی جامه هندی باشد. رجوع به بی جامه شود. (فرانسوی) (۱) - Robe de chambre.

پیلجین.

[ل] (اخ) دهی از دهستان سرد رود بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۱۸ هزارگری باختر قصبه رزن و هزارگری جنوب دمق. کوهستانی سردسیر. دارای ۳۹۱ تن سکنه. آب آنجا از چشمه. محصول آنجا غلات و مختصر انگور و لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و گله داری و راه آنجا مالرو است و تابستان از دمق میتوان بدانجا اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیل چراغ.

[ج] (اخ) نام دره ای بحدود بلخ و جوزجانان و قندز. (رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۱۵۴ تا ۳۰۸ و ۳۱۱ و ۴۰۳ و ۵۴۰ شود).

پیل حمله.

[ح / ل / ل] (ص مرکب) دمان چون فیل. که چون پیل دمد و حمله برد: صیادی سگی معلم داشت، ازین پهن بری... پیل حمله ای. (سندبادنامه ص ۲۰۰).

پیل خانه.

[ن / ن] (ا مرکب) فیل خانه. جایی که در آن پیلان را بندند. (آندراج). جای نگهداری فیلان: گوسفند از بیم آتش خود را در پیلخانه او کند... آتش در نی افتاد و قوت گرفت و پیلخانه در گرفت. (سندبادنامه ص ۸۲).

پیلخاوه.

[و] (اخ) (۱) قصبه ای است در ایالت میرات از هندوستان. واقع در ۳۵ هزارگری جنوب غربی میرات. دارای دو بتخانه بزرگ و دستگاہهای منسوجات پنبه ای و تجارتی رایج. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilkhava.

پیلخوار.

[خوا / خا] (نف مرکب) که پیل خورد. که فیل تواند خورد. مجازاً، قوی و ضخیم: ابر هزبرگون و تماسیح پیلخوار با دست اوست یعنی شمشیر اوست، ای. منوچهری (۱). ن مف مرکب) که پیل او را خورد. که فیل او را قوت خویش کند.

پیلدار.

(نف مرکب) دارنده فیل ||. نگهبان فیل. هدایت کننده فیل در جنگ. دارنده فیل در رزم. ج، پیلداران: همه جنگ با پیلداران کنید بر ایشان چنان تیر باران کنید. اسدی.

پیل در پیل.

[د] (ا مرکب، ق مرکب) پیلی پس پیلی. فیلی بدنبال فیل دیگر. پیلان بصف. پیلان بسیار: طناب نوبتی یک میل در میل نوبت بسته بر در پیل در پیل. نظامی.

پیل دل.

[د] (ص مرکب) که دلی که چون پیل دارد از دلیری. شجاع، دلیر: ملک پیل دل (۱) پیلتن پیل نشین بوسعید بن ابی القاسم بن ناصردین. منوچهری. (۱) - ن ل: شیردل، در این صورت اینجا شاهد نیست.

پیل دندان.

[د] (ص مرکب) که دندانی چون پیل دارد. دارای دندانی طویل و بزرگ چون دندان فیل (۱). مرکب) دندان فیل. عاج: سرو ترگ گفتمی که سندان شده ست برو ساعدش پیل دندان شده ست. فردوسی.

پیل دندان.

[د] (اخ) لقبی است مبارزی را که گوش نام داشته است. رجوع به گوش پیل دندان شود.

پیل رنگ.

[ر] (ص مرکب) دارای رنگی چون رنگ فیل. فیلی. به لون فیل.

پیل زور.

(ص مرکب) که چون پیل نیرو و قوت دارد. قوی و نیرومند چون فیل. کنایه از مردم قوی و پرزور از عالم گاو زور. (آندراج). ج، پیل زوران: چو آتش بیامد گو پیل زور چو کوهی روان کرد از جا ستور. فردوسی. فرود آمد از باره پیل زور که ای پیلتن [خطاب به شیر] جنگ با ما گذار. فرخی. شیرگام و پیل زور و گرگ پوی و گورگرد ببردو، آهوجه و روبه عطف و رنگ تاز. منوچهری. بجز پیل زوران آهن کلاه چهل پیل جنگی پس و پشت شاه. نظامی. شه شیر زهره بر آن پیل زور بجوشید چون شیر بر صید گور. نظامی. لحنی برافکنند بر پشت بور درآمد بزین آن تن پیل زور. نظامی. اگر پیل زوری و گر شیرجنگ بنزدیک من صلح بهتر که جنگ. سعدی. گروهی پلنگ افکن و پیل زور در آهن سر مرد و سم ستور. سعدی (۱). مرکب) نام فنی از کشتی.

پیل زوری.

(حاصص مرکب) حالت و چگونگی پیل زور. قوت. نیرومندی.

پیل زهره.

[ز ر] (ص مرکب) دارای زهره فیل. پردل. شجاع.

پیل زهره.

[ز ر] (ا مرکب) فیل زهرج. حضض هندی. مرارة الفیل. رجوع به فیل زهره و فیل زهرج در برهان قاطع شود.

پیلس.

[ل] (اخ) (۱) نام چند شهر به یونان. نام سه شهر مختلف در مغرب شبه جزیره پلوپونزوس. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولانز ص ۴۶۸). (۱) Pilos.

پیلس.

(اخ) (۱) ایزیدور. نقاش فرانسوی. مولد پاریس (۱۸۱۳-۱۸۷۵ م). (۱) Pils, Isidore.

پیلس.

[ل] (ا مرکب) عاج. دندان فیل. (شعوری ج ۱ ص ۲۵۸). رجوع به پیلسته شود.

پیلَسا.

(ص مرکب) پیلَسای.

پیلَسای.

(ص مرکب) پیل آسا. پیل سان. درشت و گران و ضخیم چون اندام فیل: در سایه تخت پیلَسایش پیلان نکشند پیلایش نظامی.

پیلَسَتَین.

[ل ت] (ص نسبی) منسوب به پیلسته. عاجین. چیز ساخته از پیلسته و عاج. (فرهنگ نظام): یکی پیلستگین منبر مجره زده گردش نُقْط در آب روین. منوچهری. مزن پیلستگین دو دست بر روی مکن از ماه تابان عنبرین موی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بت پیلستگین و گور سیمین نگار قندهار و فتنه (۱) چین. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). (۱) - ن ل: شمسء.

پیلَسَتَه.

[ل ت / ت] (۱) مرکب (از: پیل + استه مخفف استخوان. استخوان فیل. دندان فیل. عاج (۱). حَصْن. ناب الفیل. پیل استخوان. عاج که استخوان دندان فیل باشد. (برهان): یکی گنبد از آبوس و ز عاج به پیکر ز پیلسته و شیر و ساج، فردوسی. همچون رطب اندام و چو روغش سرپای (۲) همچون شبه زلفین و چو پیلسته اش آلت. عسجدی (از شعوری). چو بر روی ساعد نهد سر به خواب سمن را ز پیلسته سازد ستون. عنصری. و آن چون چنارقد تو چنبر شد پر شوخ گشت دست چو پیلسته. ناصر خسرو ||. انگشت دست. (برهان). انگشتان دست. اصابع: به پیلسته دبیای چین برشکست به ماسوره سیم بگرفت شست. اسدی. به پیلسته سنبل همی دسته کرد به دُر باز پیلسته را خسته کرد (۳). اسدی. به فندق دو گلنار کرده فکار به دُر از دو پیلسته شویان نگار. اسدی ||. ساعد دست. (برهان). صاحب آندراج گوید: بمعنی ساعد و انگشت نیز آورده اند و بمعنی عاج، و اصل همین است، بواسطه سپیدی دست و ساعد خوبان را بدان تشبیه کرده اند. (آندراج ||). رخساره و آترا دیمرویدم نیز گویند. (شرفنامه). رخ. روی. رخساره و روی را گویند. (برهان). (فرانسوی) (۱) - (۲) (Ivoire) - ن ل: همچون رطب اندام و چو روغن کف دست. (۳) - یعنی زن از مرگ شوی با دست گیسوان بکند و با دندان دست بگزید.

پیلَسَتَه کنار.

[ل ت / ت / ک / ک] (ا) سواحل العاج. رجوع به سواحل العاج شود.

پیلَسَم.

[س] (۱) مرکب) سم سطر و درشت و سخت. (برهان ||). ص مرکب) اسبی دارای سمی ضخیم و گران ||. مجازاً، اسب قوی زور آور. (فرهنگ نظام ||). کنایه از شب سیاه و تاریک. (برهان).

پیلَسَم.

[س] (ا) (ا) نام برادر پیران ویسه از پهلوانان لشکر افراسیاب تورانی. وی به دست رستم کشته شد: آتش تیغش چو تافت پنه شود بوقییس باد تهمت چو خاست پشه شود پیلسم. خاقانی. فردوسی داستان کشته شدن پیلسم را چنین آرد، آنگاه که افراسیاب بکین کشته شدن پسر لشکر به ایران آورد و سپاه دو کشور از دو سوی برابر هم رده بر کشیدند و جنگ در پیوست: بیامد به قلب سپه پیلسم دلی پر ز کین، چهره کرده دژم چنین گفت با شاه توران سپاه که ای پر خرد نامردار شاه گر ایدونکه از من نداری دریغ یکی باره با جوشن و ترگ و تیغ ابا رستم امروز جنگ آورم همه نام او زیر ننگ آورم ببیش تو آرم سر و رخس اوی همان گرز و تیغ جهانیش اوی ازو شاد شد جان افراسیاب سر نیزه بگذاشت از آفتاب بدو گفت کای نامردار شیر همانا که بیلت نیارد بزیر اگر پیلتن را بچنگ آوری زمانه بر آساید از داوری بتوران نباشد چو تو کس بجاه بخت و بهمهر و تیغ و کلاه بگردون سپهر اندر آری سرم سپارم بتو دختر و افسرم از ایران و توران دو بهر آن تست همان گوهر و گنج و شهر آن تست چو بشنید پیران غمی گشت سخت بیامد بر شاه پیروز بخت بدو گفت کاین مرد برنای تیز همی با تن خویش دارد ستیز گر او با تهمت نبرد آورد سر خوشتن زیر گرد آورد همی در گمان افتد از نام خویش نبیند همی کام و فرجام خویش بود زین سخن نیز با شاه ننگ شکسته شود دل سپه را بچنگ برادر تو دانی که کهتر بود فزون تر براو مهر مهتر بود بییران چنین گفت پس پیلسم کزین پهلوان دل ندارم دژم اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ نیارم بیخت تو بر شاه ننگ ببیش تو با نامور چار گرد بیرخاش دیدی ز من دست برد همانا کنون زورم افزون تر است شکستن دل من نه اندر خور است بر آید به دست من این کار کرد بگرد در اختر بد مگرد چو بشنید ازو این سخن شهریاری یکی اسب شایسته کارزار بدو داد با تیغ و گرز گران همان جوشن و ترگ و برگستوان بیاراست آن جنگ را پیلسم همی راند چون شیر با باد و دم به ایرانیان گفت رستم کجاست که گویند کو روز جنگ ازدهاست بگویند تا پیشم آید بچنگ که بر جنگ او کرده ام تیز جنگ چو بشنید گفت این سخن برمدید بزد دست و تیغ از میان بر کشید بدو گفت رستم بیک ترک جنگ همانا نسازد که آیدش ننگ برآویختند آن دو جنگی بهم دمان گویو گودرز با پیلسم یکی نیزه زد گویو را کز نهیب برون آمدش هر دو پاش از رکیب فرامرز چون دید یار آمدش همان یار جنگی بکار آمدش بزد تیغ بر نیزه پیلسم از آن تیغ شد نیزه او قلم دگر باره زد بر سر ترگ اوی شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی همی گشت با هردو یل پیلسم بمیدان بگردار شیر دژم چو رستم ز قلب سپه بنگرید دو گرد دلیر گرانمایه دید برآویخته با یکی شیرمرد به ابر اندر آورده از باد گرد بدل گفت رستم که جز پیلسم ز ترکان ندارد کسی باد و دم و دیگر که از پیر سرموبدان ز اخترشناسان و از بخردان ز اختر بد و نیک بشنوده بود جهان را چپ و راست پیموده بود که گر پیلسم از بد روزگار گذر یابد و بیند آموزگار نبرده چو در جهان سرسبز به ایران و توران نیند کمر همانا که او

را زمان آمده ست که ایدر بچنگم دمان آمده ست بلشکر چنین گفت کز جای خویش میازید خود بیشتر پای خویش شوم بر گرایم تن پیلسم بینم چه دارد پی و زور و دم یکی نیزه بارکش بر گرفت بیفشرد ران ترگ بر سر گرفت گران شد رکیب و سبک شد عنان بچشم اندر آورد رخشان سنان همی گشت بر لب بر آورده کف همی تاخت از قلب تا پیش صف چنین گفت کای نامور پیلسم مرا خواستی تا بسوزی به دم بینی کنون زخم جنگی نهنگ کز آن پس نیچی عنان سوی جنگ بسوزد دلم بر جوانی تو دریغا بر پهلوانی تو بگفت و برانگیخت از جا نوند در آمد بکین چون سپهر بلند یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی ز زین بر گرفتش بکردار گوی همی تاخت تا قلب توران سپاه بینداختش خوار در قتلگاه چنین گفت کاین را بدیبا ی زرد بیچید کز گرد شد لاجورد عنان را بیچید از آن رزمگاه بیامد دمان تا بقلب سپاه بیارید پیران ز مژگان سرشک تن پیلسم در گذشت از پزشک دل لشکر شاه توران سپاه شکسته شد و تیره شد رزمگاه خروش آمد از لشکر هر دو روی ده و دار گردان پر خاشجوی خروشیدن کوس بر پشت پیل ز هر سو همی رفت تا چند میل زمین شد ز نعل ستوران ستوه همی کوه دریا شد و دشت کوه... همه سنگ مرجان شد و خاک خون بسی سروران را سر آمد نگون... (شاهنامه ج بروخیم ج ۳ ص ۶۹۵ تا ۶۹۹).

پیلسوار.

[س] (ص مرکب) که بر پیل نشیند. بر پیل نشیننده. پیل نشین. که مَرکَب پیل دارد ||. سوار بزرگ. (تزه القلوب ج اروپا ص ۹۱).
|| سواری کلان جته.

پیلسوار.

[س] (اخ) نام موضعی به هشت فرسنگی باجروان و شش فرسنگی جوی نو. سر راه محمود آباد گاوباری به باجروان. (تزه القلوب ج اروپا ج ۳ ص ۱۸۱). از نواحی اران و موغان و از اقلیم و پنجم. آن را امیری پیل سوار نام از امرای آل بویه ساخته بوده است و در زمان حمدالله مستوفی به قدر دیهی از آن مانده بود و آبش از رود باجروان و حاصلش غله بوده است. و نیز رجوع به ص ۹۹ و ۱۰۲ و ۱۲۰ و ۱۳۶ تاریخ غازان خان شود.

پیلسواری.

[س] (حامص مرکب) عمل پیلسوار. بر پیل نشستن.

پیل شرم.

[ش] (ص مرکب) کلان شرم (زن).

پیلغوش.

(۱) مرکب) گلی است از جنس سوسن که آنرا سوسن آسمانگون خوانند و بر کنار او نقطه سیاه باشد و رخنه کوچک. (صحاح الفرس). سوسن منقش، یعنی آنکه بر کنار نقطه های سیاه دارد. سوسن آزاد. (فرهنگ اسدی). سوسن آسمانگونی. گلی است چون سوسن آزاد آسمانگون و در کنارش رخنه گلی بود و نقطه دارد. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). سوسن منقش بود یعنی گلی است از جنس سوسن که آنرا سوسن آسمانگون خوانند و بر کنار او نقطه های سیاه باشد مانند خال بر روی خوبان و رخنه های کوچک، آنرا پیلگوش نیز گویند. (اوبهی). جنسی است از سوسن که آنرا سوسن آزاد گویند و جنسی دیگر آسمان گون و آنچه منقش بود آنرا پیلغوش خوانند. (نسخه ای از لغت نامه اسدی). لوف الصغیر. پیلغوش. رجوع به پیلگوش شود: چون گل سرخ از میان پیلغوش یا چو زرین گوشوار از خوب گوش. رودکی. یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش بر زنج پیلغوش زخمه زد و بشکلید. کسائی. همه کوه چون تخت گوهر فروش ز سیستبر و لاله و پیلغوش اسدی ||. گل نیلوفر را نیز گویند. (برهان ||). چیزی هم هست که آنرا مانند پیل از مس و طلا و نقره و غیره سازند و آنرا خاک انداز نیز گویند. (برهان). چیزی باشد بترکیب بیلی پهن که دو پهلوی او را بلند کنند و یک پهلوی او را صاف و دسته ای بر او نهند و خاک و خاشاک در آن پر کنند و بیرون ریزند و آنرا خاک انداز گویند. (انجمن آرا).

پیل فام.

(ص مرکب) به رنگ پیل. پیل گون. دارای رنگی چون رنگ فیل. پیل رنگ.

پیل فکن.

[ف ک] (نف مرکب) که فیل افکنند. که فیل را تواند برتافتن از نیرومندی. که با پیل برآید و او را پست کند از بس زورمندی و قدرت: شیربچه گر بزخم مور اجل رفت پیل فکن شیر مرغزار بماناد. خاقانی.

پیل قدم.

[ق د] (ص مرکب) پیل گام. که چون فیل تواند گام برداشت. که چون فیل قدم بردارد. که مانند فیل براه رود: برق چه، باد گذر، بوزدو و کوه قرار شیردل، پیل قدم، گورتک، آهو پرواز. منوچهری.

پیلتن.

[ق] (ص) حیوان فربه شونده و هر چیز تناور شونده. (فرهنگ شعوری).

پیلک.

[ل] (مصغر) پیل خرد. بجهه پیل ||. پیلک. نوعی تیر. رجوع به پیلک شود: پیل بفتن که سیل ره کنده ست پیلکیهای چرخ بین چنده ست. نظامی.

پیلکوما یو.

[کُ ی] (اخ) (۱) نهری در بولیویا و آن از سلسله جبال آند سرچشمه گیرد و نخست بسوی مشرق و سپس بطرف جنوب شرقی جاری شود و آنگاه بخاک آرژانتین درآید و پس از طی مسافتی قریب به ۱۴۰۰ گز به دو شعبه منشعب شود و به نهر پاراگوئی ریزد. توابع عمده اش عبارت است از: سان جوان، کاشیما یو، پاسپایه و غیره. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilcomayo.

پیل که.

[ک] (اخ) دهی کوچک از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم آباد واقع در ۴۵ هزار گزی جنوب باختری ایستگاه راه آهن سپید دشت و ۱۲ هزار گزی باختر ایستگاه کشور، دارای ۳۶ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پیل گام.

(ص مرکب) پیل قدم. دارای قدمی چون فیل: گورساق و شیرزهره، یوزتاز و غرم تک پیل گام و کرگک سینه، رنگ تاز و گرگک پوی. منوچهری. ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق چه پیل گام و سیل بز و شخ نورد و راهجوی. منوچهری.

پیلگرام.

(اخ) (۱) نام قصبه ای مرکز قضا در ایالت تاپور از چکسلواکی، در ۴۰ هزار گزی مشرق تاپور. دارای آبهای معدنی و کارخانه های پارچه پشمی و ریسبافی و چیت سازی و کاغذسازی. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilgram.

پیلگرام.

(اخ) نام قضائی است در چکسلواکی دارای ۱۱۸۳ گز مساحت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلگوش.

(ا مرکب) پیلغوش. پیغوش. سوسن منقش. فیلگوش. آذان الفیل. (منتهی الارب). نوعی سوسن که آن را آسمانگون گویند و بر کنار آن نقطه های سیاه بود مانند خالی که بر روی خوبان باشد و رخنه های کوچک دارد. رجوع به پیلغوش شود: بر پیلگوش قطره باران نگاه کن چون اشک چشم عاشق گریان غمزده گویی که بر باز سفید است برگ آن منقار باز لؤلؤ ناسفته برچده. کسائی. می خور کت باد نوش، بر سمن و پیلگوش روزرش و رام و جوش، روز خور و ماه و باد. منوچهری. آمد بیاغ نرگس چون عاشق دژم وز عشق پیلگوش درآورده سر به هم. منوچهری. غنچه با چشم گاو چشم بنواز مرغ با گوش پیلگوش براز. نظامی. شمال انگیخته هر سو خروشی زده بر گاو چشمی پیلگوشی. نظامی. باد از غبار اسب تو حسن بصر نهد پنهان ز روح نامیه در چشم پیلگوش. سیف اسفرننگی. بی نورتر ز بخت خود از خشم پیلگوش بی برگ تر ز فضل خود از شاخ نسترن. سیف اسفرننگی. جلیس او شوی آنگه که چشم و گوشت را کز آن جمال و فعال حبیب دریایی چو گاو چشم ز دیدار عیب سازی کور چو پیلگوش ز گفتار خلق کر یابی. سلمان (از شرفنامه ||). گل نیلوفر. (برهان ||). اسم فارسی لوف الکبیر. (تحفه حکیم مؤمن). لوف الصغیر. نام دوائی که آنرا لوف گویند و بیخ آنرا بعربی اصل اللوف و یونانی دیوباقونیطس خوانند. (برهان). نام داروئی است که عورات بسایند و در سر بمانند و عطاران در اخلاط خوشبوها ترکیب کنند، هندش نکه گویند. (شرفنامه ||). ص مرکب) که گوشه چون فیل دارد باعتقاد عوام (||. اخ) قومی از یاجوج که گوش پهن دارند. (فرهنگ نظام): از آن پیلگوشان برآورد جوش بهر گوشه ز ایشان سرافکنند و گوش اسدی. پدید آمد از بیشه وز تیغ کوه ازان پیل گوشان گروه اسدی (||. ص مرکب) خاک انداز. چیزی باشد ترکیب بیلی پهن که دو پهلوی آنرا بلند کنند و یک پهلوی او را صاف و دسته ای بر او نهند و خاک و خاشاک در آن پر کنند و بیرون ریزند. (انجمن آرا): آفتابش پیلگوش خاکروب آسمانش گنبد خرگاه باد. ابوالفرج رونی (||. ا مرکب) نام حلوانی است. (شرفنامه).

پیلگوشک.

[ش] (ا مصغر مرکب) مصغر پیلگوش ||. گل ریواس. نورالریاس. گل ریواج. (برهان). غدر. (مهذب الاسماء).

پیلگون.

(ص مرکب) برنگ فیل ||. همانند فیل از گرانی و تناوری. چون پیل بجهه.

پیل گیر.

(نف مرکب) که پیل گیرد. فیل گیر. پیل گیرنده. مظفر بر فیل. که با پیل برآید و بفرمان آردش: بکشند فرجام کارش به تیر یکی آهنی کوه بد پیل گیر. فردوسی.

پیلمار.

[ل] (اخ) (۱) نام قضائی متشکل از قسمت جنوبی جزیره مدلی تابع سنجاق مدلی از ولایت جزائر بحر سفید ||. نام قصبه مرکز ناحیه پیلمار واقع در ساحل جنوبی جزیره. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilmare

پیل مال.

(ن مف مرکب) مالیده به پیل. مالیده به پی سپر شده در زیر پای پیل. که پیل در زیر پای مالیده باشد. پامال کردن کسی را به انداختن در پای پیل. (غیاث). کنایه از پی سپر کردن بقهر و غلبه. (انجمن آرا). کنایه از پی سپر کردن و پامال نمودن. (برهان). کنایه از پامال کردن بقهر و غلبه و در هندوستان متعارف است که بعض گناهکاران را در زیر پای پیل پامال سازند و این سیاست مخصوص سلاطین همین دیار است و غیر اینها را سزاوار نیست بلکه کمال بی ادبی است. (آندراج ||). ص مرکب مال بسیار. (غیاث).

پیلیمان.

(اخ) فیلمان. شهری از گیلان و از آنجاست، رفیع الدین الجیلی الفیلمانی. رجوع به پیلیمان شهر شود.

پیلیمان شهر.

[ش] (اخ) نام ناحیتی است از آن آنسوی رودیان به گیلان. (حدود العالم).

پیلمایکن.

[ک] (اخ) (۱) نام نهری در قسمت جنوبی شیلی میان ایالت والدیویا و لانکپهوه و از توابع نهر دیویوتو و آن از دریاچه کونستانچیا سرچشمه گیرد و بسوی مغرب روان شود، طول مجرایش ۱۵۰ هزار گزست اما فقط بیست هزار گز آن قابل سیر سفائن میباشد. (۱) - Pilmaiquen

پیلیم برا.

[ل ب] (اخ) دهی جزء دهستان پره سرطالشدولاب بخش رضوان ده شهرستان طوالش. واقع در ۷ هزارگری شمال رضوان ده. کنار شوسه پهلوی به آستارا. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۲۲۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه دنیاچال. محصول آن برنج و غلات و لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا اتومبیل روست و در حدود ۸ باب دکان سر راه شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیل محمود.

[ل م] (اخ) نام پیل ابرهه که بر او سوار شده بخانه خدا بتاخت. نام پیلی که سلطان ابرهه بر آن سوار شد و برای هدم کعبه رفت. (آندراج) : با پشه ای آنچنان کند جود کافزون کندش ز پیل محمود. نظامی.

پیل محمود.

[ل م] (اخ) پیلانی که سلطان محمود از فتح هندوستان بغزنین برده بود و همین شهرت دارد. (آندراج): زر پیلبار از تو مقصور نیست که پیل تو چون پیل محمود نیست. نظامی.

پیل مرغ.

[م] (مرکب) (۱) مرغی که از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته است. (برهان). دجاجه مصریه که از منقار او خرطومی آویخته و خرطوم و گردن او هر لحظه به رنگی نماید. (انجمن آرا). پیروج. بوقلمون. فیلمرغ. شوار. شوال. شوالک. (برهان). ابوبراقش. (برهان، ذیل شوالک). شوات. (برهان). (فرانسوی) (۱) - Dinde

پیلین.

[ل م] (اخ) (۱) نام چند تن از پادشاهان خطه قدیم پافلاگونیا که نام جدید آن قسطنطونیا است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pylemene

پیل منگله.

[ل م] (مرکب) (۱) رجوع به منگولوس شود.

پیلین.

[ل] (اخ) (۱) ژرمن. مجسمه ساز هنرمند فرانسوی در قرن ۱۶ م. و از پیشقدمان سبک جدید مجسمه سازی فرانسه. (۱۵۱۵-۱۵۹۰ م). (۱) - Pylone

پیل نشین.

[ن] (نم مرکب) که بر پیل نشینند. که پیل مرکب دارد. که برنشست وی فیل باشد : ملک پیل دل پیلتن پیل نشین بوسعیدین

ابوالقاسم بن ناصر دین، منوچهری (۱) مرکب جای نشستن فیل.

پیلنیتس.

(ا)خ (۱) نام قریه ای از ساکس نزدیک درسد، دارای ۱۰۰۰ تن سکنه. (۱) Pillnitz -

پیلو.

(۱) اراک. چوبی که بدان مسواک کنند و عربان اراک خوانند. (برهان). چوب دندان شوی. درختی است که بچوب آن مسواک کنند و آرا اراک گویند. (منتهی الارب): عرمض، عرماض؛ درخت خرد کنار و پیلو. (منتهی الارب (۱)). بار درخت اراک را نیز گفته اند. (برهان). خمط. جهاد. عقش جهاض؛ یاریلو که سبز باشد یا عام است. عنابه؛ یاریلو. بریر؛ نخستین بریلو. کبات؛ بر درخت پیلو که نیک پخته باشد. غراب؛ خوشه نخستین از بریلو. (منتهی الارب).

پیلوا.

[ل] (ص، ا) داروفروش. (انجمن آرا) (شرفنامه). داروفروش و عطار. (برهان). پیلور.

پیلوار.

(ص مرکب) مانند فیل. فیل آسا. پیل سان. فیوار : چون بوم بام چشم به ابرو برد بخشم وز کینه گشته پره بینیش پیلوار. سوزنی (۱). چون فیل از گرانی و عظم جثه. به اندازه و به قدر پیل. (فرهنگ نظام). به قدر جسد پیل. (انجمن آرا). به گونه فیل از تناوری : که او پهلوان جهان را بست تن پیلوارش به آهن بخت. دقیقی. سرانجام ترکان بتیرش زنده تن پیلوارش بخاک افکند. دقیقی. جهان بر جهاندار تاریک شد تن پیلوارش باریک شد. دقیقی. فرامرز را زنده بردار کرد تن پیلوارش نگویند کرد. فردوسی. ز پای اندر آمد تن پیلوار جدا کردش از تن سر اسفندیار. فردوسی. سر فور هندی بخاک اندر است تن پیلوارش بجاک اندر است. فردوسی. نه خسرو پرستی نه یزدان پرست تن پیلوار سپهد که خست. فردوسی. تن پیلوارش چو این گفته شد شد از تشنگی سست و آشفته شد. فردوسی. کمر بند کاکوی بگرفت خوار ز زین برگرفت آن تن پیلوار. فردوسی. تنش پیلوار و رخس چون بهار پدر چون بدیدش بنالید زار. فردوسی. سر تاجدار از تن پیلوار بخنجر جدا کرد و برگشت کار. فردوسی. تن پیلوارش به بر در گرفت فراوان بر او آفرین برگرفت. فردوسی. کنون چنبری گشت بالای سرو تن پیلوارت بکر دار غرو. فردوسی. کشد جوشن و خود و کوبال من تن پیلوار و بر و یال من. فردوسی. ز بهر نام اگر شاه زاولی محمود به پیلوار بشاعر همی شیبانی داد کنون کجاست بیا گو بچود شاه نگر که جود او بصله گنج شایگانی داد. امیر معزی. عبور آن دهد کو بود مورخوار دهد پیل را طعمه پیلوار. نظامی (۱). مقدار بار یک فیل. مقداری که بر پیلی بار توان کرد. مقدار حمل یک فیل. پیلبار : به یک بار چندان که یک پیلوار همانا بسنگ رطل بد هزار. اسدی. طعم خاک و قدر آتش جوی، کآب و باد را ست گرت رنگ و بوی بخشد پیلور صد پیلوار. سنائی. غصبری از خسرو غازی شه زابل بشعر پیلوار زر گرفت و دیبه و اسب و ستام. سوزنی. زر پیلوار (۱) از تو مقصود نیست که پیل تو چون پیل محمود نیست. نظامی (۱). بسیار بسیار. (برهان). (۱) - ن ل: پیلبار.

پیلوار افکن.

[ل] واژ آک [ن] (ن) مرکب، مرکب (منجیق؛ پلکن؛ منجیق باشد یعنی پیلوار افکن. (لغت نامه اسدی).

پیلوان.

[ل] (ص مرکب، ا مرکب) رجوع به پیلوان شود.

پیلوایه.

[ل] ی / ی (۱) مرکب مرغکی است که آترا پرستوک خوانند. (برهان). پرستو.

پیلور.

[ل] و [ص مرکب، ا مرکب] پیلو ور. عطار. خرده فروش. داروفروش. کسی که دارو و سوزن و نخ و مهره به خانه ها برد و فروشد. صیدلانی. صیدلانی. (تقلیسی) (صراح) (السامی). رجوع به پیلو ور شود: صندلانی؛ مرد پیلور. (منتهی الارب): در ته پیلو فلک پیلور زمانه را نیست به بخت خصم تو، داروی درد مدبری. خاقانی.

پی لورن.

[پ ل ر] (ا)خ (۱) نام کرسی بخش تارن از ولایت کاستر بفرانسه. دارای ۳۵۰۶ تن سکنه. (۱) Puylaurens -

پیلوریا هه.

[و ه] (ا)خ (۱) شاپکینه (۲). نام نهری به روسیه در ایالت ارخانگل و از جمله انهار است که از طرف راست برود پیچوره میریزند. از دریاچه پیلورده که یکی از دریاچه های متعدد نزدیک بسواحل بحر منجمد شمالی است، سرچشمه گیرد و بسوی مغرب و جنوب غربی جاری گردد و طول آن ۱۶۰ هزار گز باشد و از وسط دشتهای پست گذرد. (۱) - Chapkina - (۲) - Pilvor - yaha.

پیلوس.

[لُس] (اِخ) (۱) نام سه قصبه در پلوپونس یعنی شبه جزیره موره از یونان قدیم، یکی درالیده و دیگری در تری فیلیا و سومی در مسینیا و کنار دریا واقع شده است و گویند این اخیر کرسی نسطور بوده است و بگفته استرابون دومین. و آن در محل قصبه ناوارین قرار داشته. (رجوع به قاموس الاعلام ترکی و نیز ایران باستان ج ۱ ص ۷۶۷ شود). (۱) - Pylos.

پیلوسه.

[س] (اِخ) تلفظ چینی اسم پیروز پسر یزدگرد سوم. (رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۱۳ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۹۷ شود).

پی لوک.

[پ ل و] (اِخ) (۱) نام کرسی بخش لت از ولایت کانورس نزدیک لت بفرانسه. دارای راه آهن و ۱۷۴۵ تن سکنه. (۱) - Puy - l'evêque.

پیلوم.

[لُم] (۱) (۱) نام ژوبین گران وزن رومیان. (۱) - Pilum.

پیلون.

[ل و] (۱) نوعی از حریر لطیف که از آن اقمشه نفیس کنند. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۱).

پیلوه.

[و] (اِخ) (۱) نهری بجانب شمال شرقی روسیه و آن از کوه اووالی واقع در حدود ایالت دولکدا سرچشمه گیرد و در خطه پرم، بسوی جنوب غربی جاری شود و پس از طی مسافتی در حدود ۱۰۰ هزار گز بنهر کامه که از رودخانه های تابع ولگا میباشد ریزد. قسمت اعظم از مجرای آن برای سیر «صال» یعنی تیرهای به هم بسته صلاحیت دارد و مجرایش به التمام برای سیر سفائن مناسب است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilva.

پيله.

[ل / ل] (۱) (۱) محفظه ابریشمین کرم ابریشم. ماده ای که کرم ابریشم از لعاب دهن دور خود می تند و در ساخت ابریشم بکار می آید. (فرهنگ نظام). بادامه. آن بادامچه بود که ابریشم از او گیرند. (لغت نامه اسدی). اصل ابریشم و غوزه ابریشم که کرم تنیده باشد. (برهان). غوزه ابریشم و کج. صلجه. شرتق. شرتقه. اصل ابریشم. (صحاح الفرس). فلیق. (دهار). فیه. پله. یله. کناغ. نوغان. ابریشمی که کرم آنرا برگرد خود مثل بادام بتند. بیضه ابریشم که کرم تننده در آن جای گیرد. (غیاث): به همه شهر بود از او آذین در ابریشم چو کرم پيله زمین. عنصری. تا پیل چو یک فریشم پيله اندر نشود بچشمه سوزن شاها تو بزیر فر یزدان [مان] بدخواه تو زبردست آهن من. عسجدی. همچو کرم سرکه که ناگه ز شیرین انگبین بیخرد، چون کرم پيله، جان خود سازد هدر. ناصر خسرو. کرم پيله همی بخود بتند که همی بند گرددش چپ و راست. مسعود سعد. خرمن خود را به دست خویشتن سوزیم ما کرم پيله هم بدست خویشتن دوزد کفن. سنائی. کنون قرار گهش در دهان ما را نیست که کرم پيله نماید ورا عصای کلیم. سوزنی. خصمش ز کم بقای ماند بکرم پيله کو را ز کرده خود زندان تازه بینی. خاقانی. آنچه حق آموخت کرم پيله را هیچ پیلی داند آنگون حيله را. مولوی. جامعه کعبه را که می بوسند او نه از کرم پيله نامی شد. سعدی. چو پروانه آتش بخود درزند نه چون کرم پيله بخود برتند. سعدی. وجود جاهل اگر در نخ نسج بود چو کرم مرده شمر کو درون پيله در است. کاتبی. دمقاص؛ ریسمان پيله. دمقاص؛ ابریشم یا ریسمان پيله که نوعی از ابریشم ردی است یا دیبا یا کتان. (منتهی الارب ||). کرمی باشد که از او ابریشم حاصل شود. (غیاث). کرم ابریشم. (برهان). دودالقر به کرم تننده ابریشم. (غیاث) (۲): و هوشنگ... انگبین از زنبور و ابریشم از پيله بیرون آورد. (نوروزنامه). آن غنچه های نستر بادامهای قر شد زرق قراضه در وی چون تخم پيله مضمز. خاقانی. عیسی لبی و مرده دلم در برابرت چون تخم پيله زنده شوم باز بر درت. خاقانی. تخم پيله است آن به دیباجی سپار زعفران است آن به حلوانی فرست. خاقانی. چو پیلان راز خود با کس نگفتم چو پيله در گلیم خویش خفتم. نظامی. چو پيله ز برگ کسان خورد گناز همه تن شد انگشت و قی کرد باز. نظامی. گروهی که بر پیل کردند زور فتادند چون پيله در پای مور. نظامی. پيله که بریشمین کلاه است از یاری همدان راه است. نظامی. گر چو پيله چشم برهم میزنی در سفینه خفته ای ره میکنی. مولوی. گر بدانستی که خواهد مرد خود اندر میانش جامعه چندین کی تنیدی پيله گرد خویشتن. سعدی. عاشقی بر خویشتن چون پيله گرد خویشتن گر نه بر خود عاشقی جانباژ چون پروانه باش. سعدی. پيله که از برگ گیا کرد نوش برهنه ای بینی آفاق پوش. امیر خسرو دهلوی ||. خریطه. (جهانگیری). توبره. مطلق خریطه. (برهان). کیسه و خریطه ای که در آن اشیاء مختلفه برای فروش ریزند و بدوش کشند و گردانند و دور گرداننده را پيله ور گویند. (فرهنگ نظام): در ته پيله فلک پيله ور زمانه را نیست ببخت خصم تو داروی درد مدبری. خاقانی ||. بوی دان. عطردان. || چشم و پلک چشم را نیز بطریق تشبیه میگویند. (برهان). پلک چشم. (جهانگیری) (غیاث). جفن: گرچه پيله چشم برهم میزنی (۳) در سفینه خفته ای ره میکنی. مولوی ||. ورم پلک چشم ||. هر گره عموماً و گرهی که در میان دمل به هم رسد و تا آنرا برنیاروند دمل نیک نشود خصوصاً. (برهان ||). چرک و ریمی که از میان زخم برآید و روان شود. (برهان ||). آماس بن دندان (۴). چرک گردآمده در بن دندان بیمار. گردآمدگی ریم در بن دندان دردگن. ورم بن دندان: دندان پيله کرده است، ورم کرده است ||. قبه خشخاش و مانند آن. (فرهنگ نظام ||). دارو. (جهانگیری ||). پیکانی سرپهن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). پیلکان تیر. (برهان): چنان چون سوزن از وشى و آب روشن از توی بطوسی پیل بگذاری به آماج اندرون پيله. فرخی. رجوع

به پيله شود. صحرای و زمین خشک وسیع که در میان دو آب واقع شده باشد یعنی که از دو طرف آن زمین دو رودخانه میرفته باشد یا یک رودخانه دو شاخ شود و آن زمین در میان درآید. (برهان (۱)). (معنی بزرگ) نامی از نامهای نزد گیلائیان و مازندران: پيله آقا. کینه و عداوت. آزار و تعرض توأم بالججاج. - بدپيله؛ کسی که بر هر کار پای می فشرد. - پشم و پيله کسی ریختن؛ ناتوان شدن او. قدرت و سیطره و هیمنه او رفتن. - پيله اش گرفتن؛ پيله کردن. رجوع به پيله کردن شود. - پيله فلک؛ صحرای فلک. - شيله پيله؛ در ترکیب از اتباع شيله بمعنی نیرنگ و نادرستی است. (از فرهنگ نظام). - کهنه پيله؛ مجموعه ای از تکه های پارچه نو و کهنه که درپی کردن را بکار آید. (از فرهنگ نظام). (فرانسوی) (۱) - (۲) Cocon de soie (۳) - نسخه: گرچه پلک.... نسخه ای دیگر: گرچه پيله. و در صورت اخیر بمعنی کرم ابریشم است و ذیل این معنی نیز بعنوان شاهد نقل شده است. (۴) Parulis -

پيله.

[ل / ل] (اخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۵ هزارگزی شمال راه سنندج. کوهستان، سردسیر. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی آن زراعت و گلگه داری و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پيله.

[ل / ل] (۱) البیهن، (نشوء اللغه ص ۹۴). نسترن.

پيله بازار.

[ل] (اخ) نام محلی در ۸ هزارگزی رشت. پیره بازار. پیربازار. رجوع به پیربازار در همین لغت نامه شود.

پيله بستن.

[ل / ل] ب ت [مص مرکب] غوزه کردن. قبه کردن خشخاش: افیون از این شهر (اسیوط) خیزد و آن خشخاش است که تخم او سیاه باشد. چون بلند شود و پيله بندد او را بشکنند. (سفرنامه ناصر خسرو ج دیرسیاقی ص ۷۹).

پيله بندی.

[ل / ل] ب [حامص مرکب] عمل تنیدن کرم ابریشم پيله را. بسته بندی بادامه های ابریشم.

پيله جا.

[ل / ل] (اخ) دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب رودسر و پنج هزارگزی جنوب خاور املش. کوهستانی و معتدل و دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا لبنیات و پشم و پوست. شغل اهالی گلگه داری و شال بافی و راه آنجا مالروست. تابستان عموم سکنه برای تعلیف احشام به ییلاق سمام میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پيله خاص.

[ل / ل] (اخ) نام محلی کنار جاده زنجان و میانج میان سردها و تازه کند. در ۳۸۴۴۰ گزی تهران.

پيله خمی.

[ل / ل] (ص مرکب) چرک و قی چشم که روان باشد.

پيله دارین.

[ل / ل] ب [اخ] دهی جزء بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۶ هزارگزی شمال رشت. جلگه، معتدل، مرطوب، دارای ۳۱۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه صیقلان. محصول آنجا برنج و صیفی کاری ابریشم و چای. شغل اهالی آن زراعت. و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). موضعی به دوهزار مازندران. (سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۷).

پيله دوزی.

[ل / ل] (حامص مرکب) دوختن بادامه های ابریشم بدونیمه شده بر پارچه مخملی، زیبایی و نگار را. دوختن قطعاتی از بادامچه پيله میان نقوش و تصاویر بر قطعه مخملی، زیبایی را.

پيله رود.

[ل] (اخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۷ هزارگزی شمال اردبیل و ۲۴ هزارگزی شوسه خیابو به اردبیل. کوهستانی، معتدل، دارای ۲۴۴۷ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و پيله رود. محصول آن غلات و حبوبات و میوه جات. شغل اهالی آن زراعت و گلگه داری، راه آنجا ماشین روست و مرزبانی درجه ۲ دارد. این آبادی از ۱۳ آبادی کوچک پهلوی هم تشکیل می یابد که اسامی قراء آن بشرح زیر میباشد: فتح مقصود، نظرعلی کندی، هشتند، جوش آباد، سنجد محله، پیرراه، آفایارلو، یوز باشی

محل، پیر جوار، قلعه، قاضی کنده، کوده لر، صلاح قشلاقی، ولی آباد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پيله سوار.

[ل س] (اخ) پیلسوار. امیری از امرای آل بویه و معنی نام او سوار بزرگ باشد. و او بانی پیلسوار، دهی بحدود مغان آذربایجان است. (نزهة القلوب ج اروپا مقاله سوم ص ۹۰ و ۹۱). رجوع به پیلسوار شود.

پيله سهران.

[ل س] (اخ) دهی جزء دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۲۶ هزارگزی شوسه اردبیل به خلخال. کوهستانی، معتدل، دارای ۷۷ تن سکنه. آب آنجا از چشمه، محصول آنجا حبوبات و غلات، شغل اهالی آن زراعت و گله داری است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پيله كا.

[ل / ل] (ل) ظرفی میان دوشن و دینقر برای دوشیدن شیر (در مازندران).

پيله كان.

[ل / ل] (اخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن [ر ز] شهرستان همدان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و ۲ هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو رزن به همدان. کوهستان، سردسیر، دارای ۶۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه، محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پيله كردن.

[ل / ل ک د] (مص مرکب) (... دندان)؛ گوشت بن آن آماس کردن. گرد آمدن ریم در بن دندان دردگن و بر اثر درد ظاهر شدن. (... اکرم ابریشم)؛ بادامه تنیدن کرم ابریشم از لعاب دهان به دور خویش (... || چشم)؛ جوش کوچک در پلک برآمدن. - پيله کردن بکسی؛ او را بسماجت رنج دادن. دراز واکاویدن با وی. اذیت کردن با ابرام کسی را. بکاری بیهوده نسبت بکسی دوام ورزیدن چون مستان. او را با تکرار گفتاری یا عملی بستوه آوردن. با سماجت کسی را با دست یا زبان ایذاء کردن یا توجه کردن بوی بیش از اندازه چنانکه مستان در بعضی اوقات: چرا مثل مستها بمن پيله میکنی.

پيله كوب.

[ل / ل] (ن مف مرکب) نیم کوب. نیم کوفته. کبیده. بلغور. رجوع به پله کو شود.

پيله كو كردن.

[ل / ل کو ک د] (مص مرکب) نیم کوب کردن. پله کو کردن. نیم کوفته کردن. بلغور کردن.

پيله گلین.

[ل گ] (اخ) دهی جزء دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری اردبیل و ۱۵ هزارگزی شوسه خلخال به اردبیل، کوهستانی، معتدل. دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آنجا از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی آن زراعت و گله داری است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پيله مرام.

[ل م] (اخ) نام محلی کنار راه رشت به پيله بازار در چهارهزارگزی رشت.

پيله وا.

[ل / ل] (ص مرکب، ا مرکب) پیلوا. پيله ور. (فرهنگ ضیاء).

پيل هوانی.

[ل ه] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه از ابر باشد که عربان سحاب گویند. (برهان). پیل معلق در هوا.

پيله ور.

[ل / ل و] (ص مرکب، ا مرکب) (۱) پیلور. شخصی که دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره و امثال آن بخانه ها گرداند و فروشد. (برهان). دارو فروش. (آندراج). صیدنانی. (تفلیسی) (مهذب الاسماء). خرده فروش. دوره گرد در ده ها. پلزی فروش. عطار. عقاقیری. چرخچی. کسی که اسباب مختلف در کیسه یا بسته ریزد و برای فروش دوره گرداند و عموماً به ده ها برد. (فرهنگ نظام). چرخچی. تاجر دوره گرد. صندلانی. دست فروش. پلزه فروش. (مهذب الاسماء). در محاوره کسی که مس و سفیداب و دیگر آرایش زنان در کوچه ها فروشد. (از آندراج): در ته پيله فلک پيله ور زمانه را نیست به بخت خصم تو داروی درد مدبری.

خاقانی. چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است یا پيله ور. سعدي. اين مسئله از هم طلبان معرکه گيرند اين خرقة پشمينه كشان پيله ورنند. مخلص كاشي (از آندراج). فلاوره، پيله ورن ||. طيبب. (آندراج). (۱). - Porteballe. Marchand de petits articles de toilet etc..., Colporteur. (فرانسوي)

پيله ورن.

[ل / ل و] (ص مرکب، ا مرکب) ج پيله ور. فلاوره.

پيله ورن.

[ل و] (اخ) ده کوچکی است از دهستان برآن بخش حومه شهرستان اصفهان، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان و ۳ هزارگزی راه برآن به کراچ. جلگه. معتدل. دارای ۶۳ تن سکنه. آب آن از زاینده رود، محصول آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت، راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

پیلی.

(ص نسبی) منسوب به پیل. چون پیل به قامت و جثه ||. برنگ پیل. فیلی.

پیلیهت.

(اخ) (۱) شهری در ایالت وکیلند از شمال غربی هندوستان در ۵۰ هزارگزی شمال شرقی بارینلی. حافظ رحمت خان جمعی بزرگ در این مکان تأسیس کرده است، یک حمام و دو چهار سوق و تجارتی بسیار رایج دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilibhit.

پیلیهت.

(اخ) (۱) نام سنجاقی در شمال غربی هندوستان دارای ۳۵۵۲ هزار گز مربع مساحت. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilibhit.

پیلیس.

(اخ) (۱) نام کوهی منفرد در اواسط مجارستان در ساحل راست رود دانوب و مرتفعترین قله آن ۷۵۵ گز بلندی دارد و در ۲۳ هزارگزی شمال غربی بوداپست واقع گشته است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilis.

پیلیس.

(اخ) (۱) نام ایالت مستقلی در مجارستان در جوار کوه پیلیس. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilis.

پیلیساروی.

[پی وی] (اخ) (۱) نام دریاچه ای در ایالت کونوپو از فلاند، دارای ۱۰۵ هزار گز طول و ۲۰۶ هزار گز عرض و ۱۰۹۳ هزار گز مربع مساحت. و آن ۹۳ گز مرتفعتر از سطح دریاست و چند جزیره در وسط آن دیده میشود. دهکده ای بنام پیلیس در ساحل شرقی آن است که نام خود را بدریاچه داده است. مازاد آب این دریاچه بوسیله نهر پیلیسیوکی که از جانب جنوب شرقی سر درمی آورد، بدریاچه پیهاسلکه میریزد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pielsjarvi.

پیلیکه.

[ک] (اخ) (۱) پیلته (۲). نام نهری به لهستان و از جمله انهارى است که از طرف چپ بنهر ویستوله میریزد و آن در ایالت کیلتزه نزدیک قصبه ای موسوم بهمین نام سرچشمه گیرد و بطرف شمال شرقی جاری گردد و ۲۴۰ هزار گز از مجرای آن صلاحیت سیر سفاین دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilica. (۲) - Pilitza.

پیلیکه.

[ک] (اخ) (۱) نام شهرکی است در فضای اولکوز از ایالت کیلتزه در ۶۳ هزارگزی شمال شرقی اولکوز. دارای دباغ خانه ها، و دستگاههای کرباس بافی و تجارت بسیار رایج. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilica.

پیلیله.

[لی ل] (اخ) (۱) نام قصبه کوچکی در جزیره لوسان که بزرگترین جزیره است از مجمع الجزائر (گنگیار) فیلیپین واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب شرقی مانیله. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pilila.

پیم.

[پ ی] (۱) مخفف پیام. (آندراج). - پیمبر؛ رجوع به همین کلمه در جای خود شود.

پیم.

(اِخ) نام یکی از رودهای ایالت توبولسک از سیبری و آن از طرف راست پرودخانه اوبی میریزد و در حدود ۷۰ درجه از طول شرقی بجانب جنوب جاری میشود. طول مجرای آن به ۲۷۰ هزار گز میرسد و پیچ و خم بسیار دارد و سدهای ریگی وافر در بسترش یافت میشود. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pim.

پیما.

(اِخ) یکی از اقوام اصیل آمریکای شمالی که در زوایای شمال غربی بکسیک و در جمهوری آریزونا از جماهیر متفقه جای دارند. مردمانی قوی هیکل و تندرست و دارای تناسب اعضاء کاملند و مقیم در ده باشند و بزراعت اشتغال دارند و بیافتن پاره ای از منسوجات پنبه ای و سبد و زنبیل و ساختن ائانه کوچک آشنائی دارند در سوابق ایام مذهب پروتستانی را پذیرفته و راه و رسم زندگی با اروپائیان را آموخته اند ولی در تحت تأثیر این متمدنان مردانشان بدزدی و زناشان بفضشاء مایل گشته اند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pima.

پیما.

(اِخ) نام ایالتی است در جمهوری آریزونا از جماهیر متفقه آمریکا. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - pima

پیما.

[پ / پ] (فعل امر) امر از پیمودن. (آندراج (||)). نف مرخم) مخفف پیماننده. که پیمانید. پیماننده و بدین معنی مرکب استعمال کنند. (آندراج (||)). پیدا کننده اندازه هر چیز. اندازه گیرنده اشیاء. کیال ||. راه رونده. طی کننده. - آسمان پیما؛ هواپیما، طیاره (۱). - آلپ پیما؛ بر رونده بر کوهستان آلپ. - بادپیما؛ بیهوده کار: بیوی زلف تو با باد عیشها دارم اگر چه عیب کنندم که بادپیمائی است. سعدی. - باده پیما؛ شرابخوار. قلدح پیما. - بادیه پیما؛ بیابان نورد. (از آندراج). - بحر پیما؛ کشتی. جهاز. - جهان پیما، که گرد عالم برآید؛ که گیتی نورد؛ اندرین شهر از کمند زلف اوست بند بر پای جهان پیمای من. سعدی. دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار تا فرورفت بگل پای جهان پیمایت. سعدی. - راه پیما؛ براه رونده. طی کننده طریق. - زمین پیما؛ مساح. - سخن پیما؛ سخن شناس. (آندراج). - شب پیما؛ راه رونده شب؛ صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من جو شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من. خاقانی. - قلدح پیما؛ شرابخوار. باده خوار. - کوه پیما؛ بکوه بر رونده. بر کوه برآینده. - هواپیما؛ آسمان پیما. طیاره (۲). و رجوع به پیمای شود. (۱) - Avion - (۲) Avion.

پیمائی.

[پ / پ] (حامص) عمل پیماننده. اما کلمه همه جا بصورت ترکیب بکار رود چون: آسمان پیمائی، بحر پیمائی، بادپیمائی، قلدح پیمائی و جز آن. رجوع به پیما و رجوع به پیمودن و پیمائیدن شود.

پیمائیدن.

[پ / پ] (مص) پیمودن. پیمائیدن: همی خواهم ای داور کردگار که چندان امان یابم از روزگار که از تخم ایرج یکی نامور بینم ابر کینه بسته کمر... چو دیدم چنین زآن سپس شایدم کجا خاک بالا پیمایدم. فردوسی (شاهنامه بروخیم ج ۱ ص ۹۳).

پی ماچان.

[پ / پ] (۱) (مرکب) پای ماچان. صف نعال. کفش کن: به پی ماچان غرامت بسپریمن غرت بیک وی روشتی از اما دی. حافظ (بلهجه شیرازی). ترجمه: بیای ماچان غرامت سپردن اگر تو یک گناه یا بیراهی از ما دیدی (۱). (۱) - رجوع به حاشیه ص ۳۰۵ دیوان حافظ ج قزوینی شود.

پیمان.

[پ / پ] (۱) از پهلوی پیمان و اوستائی پیتی مان بمعنی پیمودن و اندازه گرفتن (۱). (حاشیه برهان قاطع ج معین). عهد. (منتهی الارب) (برهان). قرارداد و معاهده و عهد. (فرهنگ نظام). ال [ل ل]؛ حلف. میثاق. (تفلیسی) (دهار). شریطه. (لغت ابوالفضل بیهقی). شرط. (مجله اللغة). بیعه. خفاره. خفره. (منتهی الارب). عهد که در عرف آترا قول و قرار گویند. (غیاث). سوگند. ذمه. (دستور اللغة). عقد. (منتهی الارب). وثاق. سوگند و سر گفتار ایستادن. موثق. (مهذب الاسماء). الزام. زینهار. حلس. ایلاف. بند. فیمان. ریاب. ریابیه. ودرع. وصر. (منتهی الارب). صاحب آندراج آرد: پیمان در اصل قرار کردن و عهد بستن است بر امری و در عرف عبارت از دست بردن دادن برای یاد داشتن انعقاد امری که بین الطرفين مقرر شود: ترا رفت باید بفرمان من نباید گذشتن ز پیمان من. فردوسی. بیوستگی بر گوا ساختن چو زین شرط و پیمان برداختند. فردوسی. زمین هفت کشور بفرمان تست دد و دام و مردم بییمان تست. فردوسی. ز پیمان نگردند ایرانیان ازین در کنون نیست بیم زیان. فردوسی. کسی کوز پیمان من بگذرد بیچند ز آیین و راه خرد. فردوسی. ز پیمان بگردند و از راستی گرامی شود کزی و کاستی. فردوسی. بدو گنت پیمانتم خواهم نخست پس آنکه سخن بر گشایم درست. فردوسی. نخستین به پیمان مرا شاد کن ز سوگند شاهان یکی یاد کن. فردوسی. بیچند کسی سر ز فرمان او نیارد گذشتن ز پیمان او. فردوسی. پر از عهد و پیمان و سوگندها ز هر گونه ای لابه و پنדהا. فردوسی. به پیمان سپارم سپاهی ترا نمایم سوی داد راهی ترا. فردوسی. شتردار باید که هم زین شمار به پیمان کند رای قنوج بار. فردوسی. سیاوش اگر سر ز فرمان من بیچند نیاید بییمان من. فردوسی. بماند ز پیوند پیمان ما ز یزدان چنین است فرمان ما. فردوسی. جو خاقان برد راه و فرمان من خرد را نیچند ز پیمان من. فردوسی. میچید سرها ز فرمان اوی مگیرید دوری ز پیمان اوی. فردوسی. جهان سربسر پیش فرمان تست به هر کشوری باژ و پیمان تست. فردوسی. بزراگی و خردی به پیمان اوست همه بودنی زیر فرمان اوست. فردوسی. که او

سر نیارد به پیمان تو نه هرگز درآید بفرمان تو. فردوسی. نیام برون من ز فرمان تو نگارم ابر دیده پیمان تو. فردوسی. برادرم رستم ز فرمان اوی شکستست هم دل ز پیمان اوی. فردوسی. به پیمان جدا کرد ازو حنجره بچربی کشیدش ببنده اندرا. فردوسی. چو آن نامه برخواند خاقان چین ز پیمان بخندید و از به گزین. فردوسی. به پیمان که خواند براو آفرین بکوشد که آباد داد زمین. فردوسی. به پیمان که کاوس کی با سران بر رستم آرد زهاماوران. فردوسی. به پیمان سپارم سپاهی ترا نیام سوی داد راهی ترا. فردوسی. به پیمان که از شهر هاماوران سپهد دهد بازو ساوگران. فردوسی. ز شاهی مرا نام تاجست و تخت ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت. فردوسی. پیمان که چیزی نخواهی ز من ندارم بمرگ آبچین و کفن. فردوسی. بفرمای فرمان که فرمان تراست همه بندگانیم و پیمان تراست. فردوسی. که گیتی سراسر بفرمان تست سر سرکشان زیر پیمان تست. فردوسی. بدو گفت اگر بگذری زین سخن بتابی ز سوگند و پیمان من. فردوسی. بخشکی و بر آب فرمان تراست همه بندگانیم و پیمان تراست. فردوسی. همه ترک و چین زیر فرمان تو رسیده بهر جای پیمان تو. فردوسی. نیچند کس سر ز فرمان او نیارد گذشتن ز پیمان او. فردوسی. شهان گفته خود بجای آورند ز عهد و ز پیمان خود نگذرند. به پیمان که از هر دو رویه سپاه بیاری نیاید کسی کینه خواه. فردوسی. همی محضر ما پیمان تو بدرد بیچند ز فرمان تو. فردوسی. که فرمان داراست فرمان تو نیچند کسی سر ز پیمان تو. فردوسی. بسوگند پیمان خواهم یکی کز آن نگذری جاودان اندکی. فردوسی. به پیمانی که چون یک مه برآید ترا این روز بدخوشی سرآید. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). پیمانی است که به هر یک از بنده های خدا بسته شده. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۳۱۷). به آن طریق که باز گردم از راهی که به آن راه میروم کسی که زیون نمیگیرد امانت را و باز نمی دارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته... ایمان نیارود ام بقرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸). بگفت این و آن خط و پیمان بداد بیوسید و پیش سپهد نهاد. اسدی. چه رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین که این هر دو به ز آسمان و زمین. اسدی. ز سوگند و پیمان نگر نگذری که داوری راه کز نسیری. اسدی. چنان بود پیمان با ماهروی که جفت آن گزیند که پسندد اوی. اسدی. نگر که تان نکند غره عهد و پیمان که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را. ناصر خسرو. چنین بوده ست پیمان پیمیر در آن معدن که منبر کرد پالان. ناصر خسرو. جهان عهد با من کی چنین بستی نیاری یاد از آن پیمان که کردستی. ناصر خسرو. پس از خطبه غدیر خم شنیدی علی او را ولی باشد پیمان. ناصر خسرو. چرا چون مرد را ناگه پلنگ او را کند خسته ز موشش می نگه دارند این پیمان که بردارد. ناصر خسرو. گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز سوی پیمان که پیمان از آتش سپر است. ناصر خسرو. دولت و پیروزی و فتح و ظفر هر ساعتی با تو سازند ای ملک میثاق و پیمان دگر. سوزنی. رفت زی کعبه که آرد کعبه را زی تو شفیع تاش بپذیری که او هم با تو پیمان تازه کرد. خاقانی. جان بخش ابوالمظفر شاه اخستان که هر دم با عهد او بقا را پیمان تازه بینی. خاقانی. دلا با عشق پیمان تازه گردان برات عشق بر جان تازه گردان. خاقانی. جانها در آرزوی تو می بگسلد ز هم چون گویمت که بسته پیمان کیستی. خاقانی. پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته پیوند وصل داده هم بر اثر بریده. خاقانی. ز اهل جهان کس نماند بلکه جهان بس نماند پای خرد در گذار از سر پیمان او. خاقانی. شرطی کز اول داشتی با عشق خوبان تازه کن با یوسفان گرگ آشتی پیش آر و پیمان تازه کن. خاقانی. بشهزاده بسپرد فرزند را بپیمان در افزود سوگند را. نظامی. براین عهدشان رفت پیمان بسی که در بیوفائی نکوشد کسی. نظامی. خود مرا فرمان کجا باشد و لیک کج مکن چون زلف خود پیمان من. عطار. در تو پیمان نیست صد عاشق به مرد تا تو رای عهد و پیمان میزنی. عطار. با اینهمه کو قند تو، کو عهد و کو سوگند تو چون بوری بر می شکن، ای خویش و ای پیمان من. مولوی. سست پیمان چرا کردی خلاف عقل و رای صلح با دشمن، اگر با دوستان جنگ نیست. سعدی. ای سخت جفای سست پیمان رفتی و چنین برفت تقدیر. سعدی. نه رفیق مهربانست و حریف سست پیمان که بروز تیرباران سپر بلا نباشد. سعدی. نه یاری سست پیمان است سعدی که در سختی کند یاری فراموش. سعدی. زهی اندک وفا و سست پیمان که آن سنگین دل نامهربان است. سعدی. فراقت سخت می آید ولیکن صبر می باید که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم. سعدی. سست پیمان به یک ره دل ز ما برداشتی آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی. سعدی. ای سخت کمان سست پیمان این بود وفای عهد اصحاب. سعدی. وفا در که جوید چو پیمان گسیخت خراج از که خواهد چو دهقان گریخت. سعدی. زلیخا دو دستش بیوسید و پای که ای سست پیمان و سرکش درآی. سعدی. مرا به دور لب دوست هست پیمانی که بر زبان نرم جز حدیث پیمان. حافظ. اهل الذمه؛ مردم با عهد و پیمان. تخاوذ؛ با هم عهد و پیمان بستن. (منتهی الارب). وفا؛ پیمان نگاه داشتن. (زوزنی). رجل جذامر؛ مرد بسیار شکننده پیمان. تعهد؛ تازه کردن پیمان. (منتهی الارب). تعاهد، معاهده؛ با هم پیمان کردن. - از پیمان گشتن یا بر گشتن؛ نقض عهد کردن. - از سر پیمان رفتن؛ نقض عهد کردن: در ازل بست دلم را سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود. حافظ. - پیمان بسر بردن؛ وفای به عهد کردن: موفق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر. ظهوری. - پیمان درست؛ عهد استوار: ناید ز دل شکسته پیمان درست. رونی. - درست پیمان؛ درست عهد: با پشت و دل شکسته آمد در خدمت تو درست پیمان. خاقانی. اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش حریف حجره و گرمابه و گلستان باش. حافظ. - دست به پیمان؛ متعهد: من به همت نه به آمل زیم با امل دست به پیمان چه کنم. خاقانی. - دست به پیمان با کسی...؛ متعهد با او، دست پیمان. - دست به پیمان دادن؛ متعهد شدن، به ذمه گرفتن، عهد کردن: با هیچ دوست دست پیمان نمیدهی درد مرا ببوسی پایان نمیدهی. خاقانی. - سخت پیمان؛ که پیمان و عهد استوار دارد: دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست شرط یار آنتست کز پیوند یارش نگسلد. سعدی. - سست پیمان؛ که عهد نااستوار دارد: مسلمند حریفان به سست پیمانی. وطواط. کزین آمدن شه بشیمان شده ست ز سختی کشتی سست پیمان شده ست. نظامی. و نیز رجوع به شواهد ذیل کلمه پیمان شود. || نذر. (منتهی الارب). شرط. (برهان) (۲). (تاج المصادر بیهقی). شریطه. (لغت ابوالفضل بیهقی). آنچه بر آن شرط کرده اند. گرو: کنون چون گرو برد پیمان وراست چه خواهم زمان زو که فرمان وراست. اسدی. || عهدنامه ای که میان دو یا چند تن و دو یا چندین دولت بسته شود و فرهنگستان این کلمه را بجای پاکت (۳) برگزیده است. (لغات مصوب فرهنگستان ایران ||). خویش و پیوند. (برهان ||). این کلمه در زرع و پیمان کردن، بمعنی پیوند است. (فرانسوی و انگلیسی) (۱) - Convention. (فرانسوی) - Engagement. Condition (۲) - Pacte. Entente. (فرانسوی) (۳) - Pacte

[پ / پ ت] (مص مرکب) عهد کردن. عهد بستن. مناحدة. انتظار. (منتهی الارب): هم ایدون بیستند پیمان برین که گر تیغ دشمن بدرد زمین فردوسی. بیستند پیمان و عهدی تمام پشاهی برو کرد کیهان سلام فردوسی. اگر قیصر روم پیمان شکست ابا خسرو آنگه که پیمان بست فردوسی. بخت با ملک میر پیمان بست برمگرداد بخت ازین پیمان فرخی. بسته سعادت همیشه با وی پیمان. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۵۰). به دست گیرم آنچه را با خدای پیمان بسته ام برآن. (تاریخ بیهقی). به آیین پیمانانش با او بیست بیبوند بگرفت دستش بدست اسدی. و حق تعالی از پیغمبران خود عهد گرفت و پیمان بست. (قصص الانبیاء ص ۳۱). در ازل بود که پیمان محبت بیستند نشکنند مرد اگرش سر برود پیمان را. سعدی. توان جام بزم اجل را شکست به دستی که پیمان به پیمان بست. ظهوری (از آندراج). نگه کن دولت و فرمان او را که دولت بست با فرمانش پیمان. ظهوری (از آندراج).

پیمان پذیر.

[پ / پ پ] (نف مرکب) قبول کننده عهد و شرط.

پیمان داشتن.

[پ / پ ت] (مص مرکب) عهد داشتن: عمری است که با عشق تو پیمان دارم خون دل و غم بسینه مهمان دارم چون کوه بسودای تو در وادی غم آتش بجگر آب بدامان دارم. علی میرزاییک درمنی (از آندراج).

پیمان ساختن.

[پ / پ ت] (مص مرکب) عهد بستن: دولت و پیروزی و فتح و ظفر هر ساعتی با تو سازند ای ملک میثاق و پیمان دگر. سوزنی.

پیمان شکستن.

[پ / پ ش ک ت] (مص مرکب) (۱) نقض عهد کردن. نکث. خلف عهد کردن. انتکاث. افتار: بگشتند یکسر ز فرمان اوی بهم بر شکستند پیمان اوی فردوسی. شما را ز پیمان شکستن چه پاک که او ریخت بر تارک خویش خاک. جو پیمان آزادگان بشکنی نشان بزرگی بخاک افکنی فردوسی. چه پیمان شکستن چه کین آختن همیشه بسوی بدی تاختن فردوسی. و دیگر که پیمان شکستن ز شاه نباشد پسندیده نیکخواه فردوسی. بشکست هزار بار پیمان آگه نشدی ز خوی او باری ناصر خسرو. به نعمتها رسند آنها که پیمودند راه حق بشدتها رسند آنها که بشکستند پیمانها. ناصر خسرو. همانا تاخران با گل بیستان عهد و پیمان کرد که پنهان شد چو بد گوهر خزان بشکست پیمانانش. ناصر خسرو. صورت نمی بندد مرا، کان شوخ پیمان نشکنند کار مرا در دل شکست، امید در جان نشکنند. خاقانی. بقول دشمن پیمان دوست بشکستی بین که از که بریدی و با که پیوستی. سعدی. آنچه نه پیوند یار بود بریدیم وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم. سعدی. برآستی که نخواهم برید از تو امید بدوستی که نخواهم شکست پیمان. سعدی. که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل هنوز دیده بدیدارت آرزومند است. سعدی. بنیاستی از اول عهد بستن چو در دل داشتن پیمان شکستن. سعدی. در ازل بود که پیمان محبت بیستند نشکنند مرد اگرش سر برود پیمان را. سعدی. ای صبر پای دار که پیمان شکست یار کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار. ۹. (فرانسوی) (۱) - Violer un engagement.

پیمان شکن.

[پ / پ ش ک] (نف مرکب) آنکه عهد بسته نگاه ندارد. ناقض عهد. عهد شکن. نکاث. ناکث. غدار. آنکه بر عهد خود ثابت نباشد. (آندراج). زنهارخوار. عهد گسل: ز دانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جاف است، بل کم ز زن (۱). ابوشکور. سبهد کجا گشت پیمان شکن بخندد براو نامدار انجمن فردوسی. مبادا که باشی تو پیمان شکن که خاکست پیمان شکن را کفن فردوسی. نگردم ز پیمان قیدافه من نه نیکو بود شاه پیمان شکن فردوسی. ندانی که مردان پیمان شکن ستوده نباشند در انجمن فردوسی. ز بهر تو بگذاشت آن انجمن بدان تا نخوانیش پیمان شکن فردوسی. بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه که پیمان شکن باشد و کینه خواه فردوسی. بر دادگر نیز و بر انجمن نباشد پسندیده پیمان شکن فردوسی. اگر مهرداری بدان انجمن نخواهی که خوانندت پیمان شکن مشو یاور مرد پیمان شکن که پیمان شکن کس نیرزد کفن فردوسی. که سرها بدادند هر دو بیاد جهاندار پیمان شکن کس مباد. فردوسی. نیم من بداندیش و پیمان شکن که پیمان شکن خاک یابد کفن فردوسی. وفا جست و بگذاشت آن انجمن بدان تا نخوانیش پیمان شکن فردوسی. نیم تا بدم مرد پیمان شکن تو با من چنین داستاها مزن فردوسی. جو پیمان شکن باشی و تیز مغز نیاید ز پیکار تو کار نغز فردوسی. نه بس بود آنکه جزعش دل شکن بود بشد یاقوت را پیمان شکن ساخت. خاقانی. پیر پیمان کس ما که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان. حافظ. الا ای پیر فرزانه مکن متعم ز میخانه که من در ترک پیمان دلی پیمان شکن دارم. حافظ. پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال ان العهود عند ملیک الهی ذم. حافظ. بت پیمان شکن دم از وفا زد اثر نقشی بر آب گریه ها زد. کلیم. (۱) - ن ل: ... است آسان فکن.

پیمان شکنی.

[پ / پ ش ک] (حامص مرکب) عمل پیمان شکن. نقض عهد. نگاه نداشتن. عهد بسته. زنهار خواری. خلف عهد. غدر. خیانت.

پیمانکار.

[پ / پ] (ا مرکب) مقاطعه کار. پدراچی. کنتراچی. مقاطعه چی. کسی که انجام دادن کاری را در قبال مبلغ معینی پول تعهد کند. | در اصطلاح مالیات بردرآمد آنکه ضمن عقد قراردادی کتبی تعهد کند ساختن بنائی یا تهیه و تحویل کالایی را در مقابل مزد و پول معینی.

پیمانکاری.

[پ / پ] (حامص مرکب) عمل پیمانکار. مقاطعه. پدراچی گری. تعهد کردن انجام دادن کاری یا ساختن بنایی در قبال پول معینی بدون محاسبه ارقام جزء سود و زیان و یا سنجش نفع و ضرر ریز کالا یا مصالح بنایی و جز آن.

پیمان کردن.

[پ / پ] [ک / ک] (مص مرکب) متعهد شدن. عهد کردن. پذیرفتن از. تعهد. شرط. (دهار) (تاج المصادر). اشتراط. (تاج المصادر بیهقی). عقد. (دهار). (تاج المصادر بیهقی). عهد. (تاج المصادر): ابا هر که پیمان کنم بشکنم پی و بیخ رادی بخاک افکنم. فردوسی. که گر با من از داد پیمان کنی زبان را به پیمان گروگان کنی. فردوسی. کون هر چه گویمش جز آن کند نه سوگند داند نه پیمان کند. فردوسی. بکردند پیمان که از شهریار کسی برنگردد ازین کارزار. فردوسی. به پیش جهاندار پیمان کنیم دل از جنگ جستن پشیمان کنیم. فردوسی. بدو گفت بهرام پیمان کنم برین رنجه سر گروگان کنم. فردوسی. ترا اندرین مرز مهمان کنم بچیزی که جوئی تو پیمان کنم. فردوسی. مگر با من از پیش پیمان کند که نه خود کند بد نه فرمان کند. فردوسی. اگر با من کنی زینگونه پیمان تن ما را دو سر باشد یکی جان. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). گفت دست مرا ده و عهد بکن، دست بدو دادم و پیمان کردم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۱). همانا تا خزان با گل به بستان عهد و پیمان کرد که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش. ناصر خسرو. عهد و پیمان میکنی که بعد ازین جز که طاعت نبودم کاری گزین. مولوی. سخت مشتاقیم پیمانی بکن سخت مجروحیم بیکانی بکن. سعدی. عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم وین سبوی زرق را بر سنگ قلاشی زتم. سلمان (از آندراج). - پیمان تازه کردن؛ از نو عهد بستن. تجدید عهد کردن: خاقان اعظم آنکه بقا با سعادتش همشیره ابد شد و پیمان تازه کرد. خاقانی. - زرع و پیمان کردن؛ پیمودن. طناب زدن. گر کردن.

پیمان کشیدن.

[پ / پ] [ک / ک] (مص مرکب) پیمانه کشیدن. باده نوشیدن. صاحب آندراج آرد که در شعر ذیل از محمد زمان راسخ: ز سرها سجده طاعت بریده ز هر پیمانه پیمانی کشیده. به معنی گرفته آمده و اما غریب است. (آندراج) (۱). (۱) - پیمان کشیدن اینجا هم مخفف پیمانه کشیدن است.

پیمان گرفتن.

[پ / پ] [گ / گ] (مص مرکب) اخذ میثاق. عهد گرفتن. پیمان بستن: بگیر از نفس خود پیمان به آن قسمی که فرستاده شده است بسوی تو. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۳). یا واگذارم چیزی را از آنها که پیمان گرفته ام... ایمان نیاورده ام بقرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸). کآنی که با خرنده این گوهر عهدی عظیم گیرد و پیمانی. ناصر خسرو. برسم کیان نیز پیمان گرفت وفا در دل و مهر در جان گرفت. نظامی. و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۵۲ شود.

پیمان گستن.

[پ / پ] [گ / گ] (مص مرکب) پیمان شکستن. قطع کردن رشته عهد. عهد گستن. نقض عهد. خلف وعده. از سر پیمان رفتن. (مجموعه مترادفات ص ۲۵۱): شوخی که گسته بود پیمان از من بنشسته برم کشیده دامان از من چون برگ گلی که با صبا آویزد هم با من بود و هم گریزان از من. ملاذوقی اردستانی. انتکات؛ گسته شدن پیمان. (منتهی الارب).

پیمان گسل.

[پ / پ] [گ / گ] (مص مرکب) آنکه بر عهد خود ثابت نباشد. (آندراج). پیمان شکن. ناقض عهد. خلاف عهد کننده: دلبندم آن پیمان گسل، منظور چشم آرام دل نی نی دلارامش مخوان، کز دل ببرد آرام را. سعدی. فریب وعده او گرچه صائب بارها خوردم همان خوشوقت از پیمان آن پیمان گسل کردم. صائب. چون بیاد آن بت پیمان گسلم می آید لشکر شوق بتاراج دلم می آید. طالب آملی.

پیمان گسلی.

[پ / پ] [گ / گ] (حامص مرکب) عمل پیمان گسل. نقض عهد. پیمان شکنی. خلف وعده.

پیمان گسلیدن.

[پ / پ] [گ / گ] (مص مرکب) پیمان گستن. پیمان شکستن. نقض عهد کردن. خلف وعده کردن. از سر عهد و پیمان رفتن: به دوستی که وفا گر کنی و گر نکنی من از تو بر نکم مهر و نگسلم پیوند. سعدی. چه باشد رشته پیمان عمرم نگسلد ساقی که خواهد بر شدن پیمانه زان پیمان گسل ما را. خواجه آصفی.

پیمان گسیختن.

[پ / پ] [گ / گ] (مص مرکب) پیمان گسلیدن. || شکسته شدن عهد: وفا از که جوید که پیمان گسیخت خراج از که خواهد که دهقان گریخت. سعدی.

پیمان نامه.

[پ / م / م / م] (ا مرکب) تعهدنامه. (از لغات مصوب فرهنگستان). عهدنامه.

پیمان نگاه داشتن.

[پ / م / م / ن / ت] (مص مرکب) استوار داشتن عهد. وفا. (دهار) وافی؛ پیمان نگاه دارنده.

پیمان نماینده.

[پ / م / م / ن / ی / د / د] (نف مرکب) عهد کننده. عقیه، معاهد؛ عهد و پیمان نماینده. (منتهی الارب).

پیمان نمودن.

[پ / م / م / ن / ن / ن / د] (مص مرکب) عهد بستن دو تن با هم. معاهده کردن. معاهده. تسجیل. عهد. استعهاد. عهد. معاهده. تعاهد؛ همدیگر عهد و پیمان نمودن. املاه؛ پیمان نمودن و مبالغه کردن در آن. (منتهی الارب).

پیمان نهادن.

[پ / م / م / ن / ن / ن / د] (مص مرکب) شرط کردن. عهد کردن: نهاده ست پیمان که هرک این کمان کشد، دختر او را دهم بی گمان. اسدی. گر غزوه را پیمان نهی بر جای کفر ایمان نهی سی پاره قرآن نهی در هند بر جای وثن. ظهوری (از آندراج).

پیمانه.

[پ / م / م / ن / ن] (۱) هرچه بدان چیزی پیمایند. چیزی که غله و جز آن بدان کیل کنند. ظرفی که بدان چیزها پیمایند. (برهان). منا. صاع. صواع. کیله. معیار. عدل. مکیل. مکيله. مقلد. (منتهی الارب). صوع. مده. کیل. مکیال. قفیز. (دهار). صاحب انجمن آرا آرد: پیمانه بسبب تفاوت امکنه و ازمنه متفاوت است و تغییرپذیر ولیکن در عرب به این ترتیب مضبوط است: مکوک، پیمانه ای است که آن سه کیلجه و کیلجه یک من و هفت ثمن من و من دو رطل است و رطل دوازده اوقیه و اوقیه یک استار و دو ثلث استار و استار چهار مثقال و نیم و یک مثقال یک درهم و سه سبغ درهم و درهم شش دانق و دانق دو قیراط و دو طسوج و طسوج دو حبه است و حبه سدس ثمن درهم که جزوی است از چهل و هشت جزو درهم - انتهی: آنچه بخورار ترا داده اند با تو نه پیمانه بجانه (۱) قفیز. کسائی. گر ترا دسترس فرونستی زر پیمانه می بیخشی و من فرخی. کم بینک پیمانه و ترازو هر گز نشود پاک ز آب زمزم. ناصر خسرو. پیمانه این چرخ را همه نام معروف به امروز و دی و فردا. ناصر خسرو. خرد پیمانه انصاف اگر یک بار بردارد پیماید مر آن چیزی که دهقان زیر سردارد. ناصر خسرو. جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست کردن ستد و داد به پیمانه و میزان. ناصر خسرو. و پیمانه راست داشتن ترازو. (مجله التواریخ و القصص). قلم بیگانه بود از دست گوهر بار او لیکن قدم پیمانه نطق جهان پیمای او آمد. خاقانی. پیمود نیارم بنفس خرمن اندوه با داغ تو پیمانه ز خرمن چه نویسد. خاقانی. گل پیمانه در دستش ز خجلت غنچه میگردد به عارض تا فتاد از تاب می گللهای خندان. خاقانی. مانده ترازوی تو بی سنگ و در کیل تهی گشته و پیمانه پُر. نظامی. غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آب است و یک کمچه دوغ. سعدی. بکوی گدایان درش خانه بود زرش همچو گندم پیمانه بود. سعدی. سندر؛ پیمانه بزرگ. سندر؛ نوعی از پیمانه بزرگ. سدیس؛ نوعی از پیمانه قیاق؛ پیمانه بزرگ. (منتهی الارب). قسطاس؛ پیمانه بزرگ. (دهار). من؛ پیمانه ای است. مکوک؛ پیمانه ای که در آن یک و نیم صاع گنجد. کر؛ پیمانه خواربار که مر اهل عراق راست. جمم؛ آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری. جمام؛ پر کردن پیمانه را تا سر. پیمانه سر بر آورده بعد پُری. مدی؛ پیمانه شامیان و مصریان. جمجمه؛ نوعی از پیمانه است. جَم؛ پر کردن پیمانه را تا سر. جراف؛ نوعی از پیمانه. کیل عُدّارم؛ پیمانه تخمینی. غور پیمانه ای است مقدار دوازده سخ، مراهل خوارزم را. غراف؛ پیمانه ای است بزرگ. قسط پیمانه ای که نیمه صاع باشد. مخطوم؛ پیمانه صاع. خطر؛ پیمانه کلان برای غله. (منتهی الارب ||). جام. پیاله باده خوری. رطل. (دهار). مده. (منتهی الارب). قدح شرابخواری. (برهان). ناطل. (زمخشری) (منتهی الارب). آوند شراب؛ گر جور کرد یار دگر بار سوی او میخواره وار از سر پیمانه ها شدم. ناصر خسرو. عاقل شیردلی باده مگیر حیض خرگوش به پیمانه مخور. خاقانی. گفت دو پیمانه کمتر ای عمو تا روی آزاده چون من کو به کو. عطار. بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه که گر جیون پیمایی نخواهی یافت سیرام. سعدی. زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد. حافظ. مرا به دور لب دوست هست پیمانی که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه. حافظ. صاحب انجمن آرا گوید که از شعر ذیل او وحدی بر می آید که پیمانه بزرگتر از قدح باشد: عاشقان دردکش را دردی میخانه ده از قدح کاری نیاید بعد ازین پیمانه ده. اوحدی. دردق؛ پیمانه ای است می را. سقایه؛ دورق؛ پیمانه شراب. فیهج؛ پیمانه من. (منتهی الارب ||). مجاز؛ خود شراب. (فرهنگ نظام): سخنوران ز سخن پیش تو فرومانند چنان کسی که به پیمانه خورده باشد بنگ. فرخی. آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت ||. نزد صوفیه چیزی را گویند که در وی مشاهده انوار غیبی کنند و ادراک معانی یعنی دل عارف. (کشاف اصطلاحات الفنون). (۱) - اصل: ... پیمانه بماند و. (من تصحیح قیاسی است).

پیمانه آشامیدن.

[پ / م / م / ن / ن / د] (مص مرکب) شراب خوردن. باده نوشیدن: چو آشامیدم این پیمانه را پاک در افتادم ز مستی بر سر خاک. (گلشن راز).

پیمانه آفتاب.

[پ / م / م / ن / ن / ی] (ا مرکب) پیمانه ای که همچون آفتاب است در اضاعت نور یا پیمانه ای که اطفای حرارت آفتاب بدان توان کرد. (آندراج): ز خاکی که از سایه ات یافت آب توان ساخت پیمانه آفتاب. کلیم (از آندراج).

پیمانه بر سر کشیدن.

[پ / ا / ن / ن / ن / ب / س / ک / ک / د] (مص مرکب) کنایه از یکباره شراب خوردن. (آندراج): دامن صحبت مده از کف که دوران بهار نیست چندان‌ی که گل بر سر کشد پیمانه را. صائب.

پیمانه پرست.

[پ / ا / ن / ن / ن / ب / ر] (نف مرکب) آنکه پیمانه پرستد. مجازاً می پرست.

پیمانه پر شدن.

[پ / ا / ن / ن / ن / ب / ش / د] (مص مرکب) مالا مال شدن و لبریز گشتن کیله یا جام ||. کنایه از عمر به آخر رسیدن. (برهان) (غیاث). رسیدن مرگ. پیمانه لب ریز شدن؛ سبری شدن زندگانی. (شرفنامه منیری): پیمانه آنکس بیقین پر شده باشد کو با تو نباید بسر وعده و پیمان. قطران. عمرت چو بسر رسد چه بغداد و چه بلخ پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ. خیام. جهان پیمانه را ماند بعینه که چون پر شدت تهی گردد بهر بار. خاقانی. خصم را پیمانه پر شد زود زود هم حسام او دروگر هم سنانش. کمال اسماعیل. دیدم بخواب شب که بمن داد ساغری تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شده ست. غیاثی حلوانی. ای خضر با تو آب ز یک چشمه خورده ایم پیمانه من و تو ز میخانه پر شده ست. باقر کاشی. امشب شراب زندگیم نشسته ای نداد ساقی مرز باد که پیمانه پر شدست (۱). باقر کاشی. یعنی که گری گری شود عمر تو کم پیمانه عمر پر شود تا نگری. حکیمی (از فرهنگ نظام). - پر شدن پیمانه از جانی؛ سیر آمدن از توقف بدانجا: دگر پر شد از شام پیمانه ام کشید آرزومندی خانه ام. سعدی. (۱) - این شاهد متضمن هر دو معنی اصلی و مجازی است.

پیمانه پر کردن.

[پ / ا / ن / ن / ن / ب / ک / د] (مص مرکب) پر کردن جام شراب یا مکيله ||. به سر آوردن هر چیز چون عمر و غیره: بدوزخ برد مدبری را گناه که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه. سعدی.

پیمانه خور.

[پ / ا / ن / ن / ن / خ / و / ز] (نف مرکب) خورنده پیمانه. شرابخوار ||. در اصطلاح مردم قزوین، باغهایی که فقط از یک آب معین مشروب شود و از سیلاب حتی ندارد. (فرهنگ نظام).

پیمانه خوردن.

[پ / ا / ن / ن / ن / خ / و / ز / د] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن. (آندراج). پیمانه زدن. پیمانه نوشیدن.

پیمانه زدن.

[پ / ا / ن / ن / ن / ز / د] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن. (آندراج). پیمانه خوردن. پیمانه نوشیدن.

پیمانه کردن.

[پ / ا / ن / ن / ن / ک / د] (مص مرکب) پیمودن. رجوع به پیمودن شود.

پیمانه کش.

[پ / ا / ن / ن / ن / ک / ک] (نف مرکب) که پیمانه کشد. که پیمانه برد ||. پیمانه گسار. کنایه از شرابخوار. (آندراج): پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان. حافظ.

پیمانه کشی.

[پ / ا / ن / ن / ن / ک / ک] (مص مرکب) عمل پیمانه کش. شرابخواری. (آندراج): مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست. حافظ.

پیمانه کشیدن.

[پ / ا / ن / ن / ن / ک / ک / د] (مص مرکب) شراب خوردن: در عشق دل پیاله چو مستانه میکشد در آتش است لاله و پیمانه میکشد. سلیم.

پیمانه گسار.

[پ / ا / ن / ن / ن / گ / ک] (نف مرکب) کنایه از شرابخوار: دردی کش باده محبت مائیم پیمانه گسار بزم الفت مائیم آئینه هفتاد و دو ملت مائیم با اینهمه، معنی تو و صورت مائیم. میرزا شفیع خلف شریف خان (از آندراج).

پیمانه لبریز شدن.

[پ / ن / ن / ل / ش / د] (مص مرکب) پیمانہ پر شدن. و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۲۵ شود: در آرزوی روی تو پیمانہ اش شود لبریز کسی که کرد ترا دست در کمر گستاخ. تأثیر.

پیمانہ نوشیدن.

[پ / ن / ن / نو / د] (مص مرکب) پیمانہ خوردن. پیمانہ زدن. کنایه از شرابخواری است. (آندراج): نمیدانم کجا پیمانہ می نوشد که باز امشب کیاب دل نمک سود است از گلگشت مهتابش. معزفطرت (از آندراج).

پیمای.

[پ / پ] (نف مرخم) پیمای پیماننده. طی کنند. چون: آسمان پیمای. بحر پیمای. (آندراج). بادیه پیمای. دشت پیمای. راه پیمای. رود پیمای. (آندراج). زمین پیمای. ملک پیمای. محیط پیمای: چون دایره گر محیط پیمای شوی چون نقطه اگر ساکن یکجای شوی. ناصر خسرو ||. سنجنده. پیماننده. اندازه گیرنده، چون: بادی پیمای، اشک پیمای: غم رفتگان در دلم جای کرد دو چشم مرا اشک پیمای کرد. نظامی. حرف پیمای. ذوق پیمای. عطر پیمای. (آندراج). نیک و بد پیمای: به روز حشر که فعل بدان و نیکان را جزا دهند به مکیال نیک و بد پیمای. سعدی ||. خورنده. آشامنده، چون: باده پیمای. جام پیمای (||). فعل امر) پیمایا. پیمایا. و رجوع به پیمای در همه معانی شود.

پیمایان.

[پ / پ] (نف، ق) در حال پیمودن ||. پیمای. پیمایندگان. (در ترکیب). رجوع به پیمای شود.

پیمایش.

[پ / پ / ی] (امص) کار پیماینده ||. اسم از پیمودن. کيلة. (منتهی الارب). اندازه گیری. عمل پیمودن و اندازه کردن: ز هر مرز هر کس که دانا بدند به پیمایش اندر توانا بدند. فردوسی. میان دو صد چاهساری شگفت پیمایش اندازه توان گرفت. فردوسی. مدارعه؛ به پیمایش بیع کردن. عذمدم؛ پیمایش تخمینی. (منتهی الارب ||). مساحت.

پیمایشگر.

[پ / پ / م / ی / گ] (ص مرکب) اندازه گیر. پیماینده ||. مَسَاح ||. مهندس.

پیمایندگی.

[پ / پ / م / ی / د] (حامص) حالت و چگونگی پیماینده.

پیماینده.

[پ / پ / م / ی / د] (نف) که پیماید. که طی کند: هر گاه که اندازه ای دیگر اندازه ها را پیماید بارها و او را سیری کند چنانکه چیزی نماند، آن پیماینده را جذر خوانند. (التفهیم ||). که آشامد و نوشد (شراب و جز آن را ||). که اندازه گیرد. که سنجند. کمال. (منتهی الارب).

پیماییدن.

[پ / پ / د] (مص) پیمودن. رجوع به پیمودن شود.

پیمبر.

[پ / ی / ی / ب] (نف مرکب) مخفف پیامبر. پیغامبر. پیامبر. (آندراج). پیغمبر. رسول. پیغام برنده. فرستاده. که پیغام برد. خبر برنده: اندر فضایل تو قلم گویی چون نخله کلیم پیمبر شد. منجیک. پیمبر تویی هم تو پیل [بیر] دلیر بهر کینه که بر سرفراز شیر. فردوسی. پیمبر یکی بد به دل با گراز همی داشت از باد و از خاک راز. فردوسی. پیمبر به اندیشه باریک بود پیامد بشهری که تاریک بود. فردوسی. چنین گفت کامد ز کابل پیام پیمبر زنی بود سیندخت نام. فردوسی ||. فرستاده خدا. رسول از جانب پروردگار. پیغامبر. و خشور. نبی: پیمبر [خضر] سوی آب حیوان کشید سر زندگانی بکیوان کشید. فردوسی. پیمبر فرستاد زی او خدای مهانش همه پیش بودند پای. فردوسی. عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد همچون جمت بملک همه عز و ناز باد. منوچهری. شیده ای (۱) که پیمبر جو خواست گشت بزرگ صهیب و سلمان را نامد آمدن دشوار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی). چنان دان که هود اندر آن روز گار پیمبر بد از داور کرد گار. اسدی. جمله مفرند این خران که خداوند از پس احمد پیمبری نفرستاد. ناصر خسرو. ایشان پیمبران و رفیقانند چون دشمنی تو بیهده ترسا را. ناصر خسرو. چه خواهی همی زو که چندین دمدام پیمبر فرستد همی بر پیمبر. ناصر خسرو. آنها که نشنوند سخن زین پیمبران نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند. ناصر خسرو. هر فروتر به بزرگیست عزیز هر پیمبر بخدا محترم است. خاقانی. به رعیت ملک همان انداخت که به امت پیمبر اندازد. خاقانی. کانجا که محمد اندر آمد دعوت نرسد پیمبران را. خاقانی. چنان داد فرمان در آن راه نو که خضر پیمبر بود پیشرو. نظامی. ترا چندین پیمبر کرد آگاه که خواهد بود کاری سخت در راه. عطار (اسرارنامه). -امثال: طفل طفل است اگر طفل پیمبر باشد. نبی الملحمه پیمبر قتال یا پیغمبر صلاح که ایجاد انس و الفت میان مردم کند. (منتهی الارب ||). (اخ) پیغمبر اسلام محمد مصطفی (ص): اول بمراد عام نادان بر رفت بمنبر پیمبر. ناصر خسرو. گر سوی آل مرد شود مال او چرا زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش. ناصر خسرو. و آن آفتاب آل پیمبر کند بتغ

خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب. ناصر خسرو. از بهر پیمبر که بدین وضع ورا گفت تأویل به دانا ده و تنزیل بغوغا. ناصر خسرو. ز پیری بر نجست هر کس مگر من که از وی رسیدم به آل پیمبر. ناصر خسرو. آنرا که کس بجای پیمبر جز او نخفت با دشمنان صعب بهنگام هجرتش. ناصر خسرو. چه خواهی همی زو که چندین دمامد پیمبر فرستد همی بر پیمبر. ناصر خسرو. گفتم که با پیمبر یابد کسی نجات گفتا که چون صدف نبود کی بود گهر؟ ناصر خسرو. آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش. ناصر خسرو. ای ناصر دین سید اولاد پیمبر ای عالم جاه و شرف و دانش و تمیز. سوزنی. چو طبع صافی حیدر مرتبی ز علوم چو جان پاک پیمبر مزهی ز عیوب. ادیب صابر. مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد حق زهر بردن و دین پیمبر داشتن. سنائی. آن خدیجه ست کز ارادت عقل مال و جان بر پیمبر افشاند ست. خاقانی. دید پیمبر نه بچشمی دگر بلکه بچشم سر این چشم سر نظامی. قول پیمبر بکار بند و میازار خاطر مور ضعیف و پشه لاغر. بهار (از فرهنگ ضیاء). - پیغمبر تازی؛ محمد بن عبدالله (ص). - پیغمبر مختار؛ محمد بن عبدالله (ص). (۱) - ن ل: پیمبری.

پیمبر زادگی.

[پَی / ی / ی / ی / بَ / دَ / دَ] (حامص مرکب) فرزند پیغمبر بودن: چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود. سعدی.

پیمبر زاده.

[پَی / ی / ی / ی / بَ / دَ / دَ] (ا مرکب، ص مرکب) پسر پیغمبر. از اولاد پیغمبر.

پیمبر صفت.

[پَی / ی / ی / ی / بَ / صَ / فَ] (ص مرکب) آنکه دارای صفت و سیرت پیغمبر است: تویی سایه لطف حق بر زمین پیمبر صفت، رحمه العالمین. سعدی.

پیمبری.

[پَی / ی / ی / ی / بَ] (حامص مرکب) عمل پیغمبر. پیغامبری. رسالت: او را پیغمبری دگران را مشعبدی است هر گز مشعبدی نبود چون پیغمبری. ادیب صابر. هر چار چار حدّ بنای پیغمبری هر چار چار عنصر ارواح اولیا. خاقانی. دو گهر دان پیغمبری و کرم زاده از کان کاینات به هم. خاقانی. گرچه محمد پیغمبری بعرب یافت صبح کمالش ز حد شام برآمد. خاقانی.

پیمبالکاون.

[پَی / ی / ی / ی / بَ] (ا ح) (۱) قصبه ای است در اواسط هندوستان و در ایالت برار دارای بتخانه ای منقور در تخته سنگی. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) Pimpalgaoun -

پیم پراما.

[پَی / ی / ی / ی / بَ] (ا ح) (۱) نام ولایتی بوده است مسکن مردم آدرا ایست (۲) به هند، در عهد اسکندر مقدونی. (رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۰۰ شود). (۱) - Adraistes - Pimprama. (۲)

پیمت.

[پَی / ی / ی / ی / بَ] (ا ح) نام موضعی به فیروز کلای کجور مازندران. (سفرنامه مازندران و استراباد راینو. بخش انگلیسی ص ۳۱ و ۱۰۹).

پیمودگی.

[پَی / ی / ی / ی / بَ / دَ / دَ] (حامص) حالت و چگونگی پیموده. رجوع به پیموده شود.

پیمودن.

[پَی / ی / ی / ی / بَ / دَ] (مص) مطلق اندازه گرفتن. (فرهنگ نظام ||). به ذرع چیزی بکسی دادن. ذرع کردن. گز کردن. اندازه گرفتن با گز و ذراع و ارش و غیره: بفرسنگ صد بود بالای اوی نشایست پیمود پهنای اوی. فردوسی. نیمود کس خاک کاخش به پی ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری. فردوسی. بود مهر زنان همچون دم خر نگرده آن ز پیمودن فزون تر. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ای شاه پیمود زمین را و فلک را جاه تو و قدر تو به بالا و به پهنای. مسعود سعد. چون بیاوردند و بیمودند چند ارش کمتر بود دیوارها [دیوارهای طاق کسری]. (نزهتنامه علائی). میان را و مویت را اگر صد ره بیمیابی میان کمتر از مویت تا میان باشد. سعدی. از خجالت دهم به ذره فروغ نور بر آفتاب بیمایم گریه ای در جگر بشورانم نمکی بر کباب بیمایم. توان دید بس به بیداری صبح بر چشم خواب بیمایم بایدم آه طره تو کشید بر نفس پیچ و تاب بیمایم بر ظهوری دود بیتابی بر سکون اضطراب بیمایم. ظهوری (از آندراج). فتور؛ پیمودن چیزی را از میان دو انگشت سبابه و ابهام. شیر؛ به دست پیمودن جامه و مانند آن. (متهپی الارب ||). مساحت کردن: خراج بر حد عراق وی نهاد و پی از انوشیروان دو یک ستندندی و شش یک و پنج یک، چنانکه رسم آن شهرها بودی و چنانکه آبادانی زمین بودی و قباد آن خواست که این رسمها بر گیرد و عدل بنهد و آن وقت عدل آن بود که هر سالی زمین بیمودندی و از آبادانی خراج گرفتندی و از ویرانی نگرفتندی. (ترجمه طبری بلعمی). و ضمان نامه ای داد که قم را مساحت کند و بیماید بر سیل سویت و عدالت. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۰۲ ||). بیمانه کردن. بکیل کردن. کیل کردن. (زمخشری). سخن و اندازه گرفتن با پیمانه: و این صفة العثری با وفد برفت از پس ایشان و ابوموسی را پیش عمر شکایت کرد و

گفت یا عمر نباید که ابو موسی عامل تو باشد بر مسلمانان. عمر گفت چرا؟ گفت زیرا که از غنیمت مسلمانان شصت غلام نیکو روی بگزیده است و پیش خود پهای کرده است... و دو قفیز دارد که بدو طعام پیماید، یکی کمتر و یکی بیشتر... (ترجمه طبری بلعمی). چو پیمانہ تن مردم همیشه عمر پیماید بیاید زیر پیمودن همان یک روز پیمانہ. کسائی. شاید آنگه کزین جوال به کیل اندک اندک براو پیماید. ناصر خسرو. زنهار تا به سیرت طراران ارزن نموده ریگ نیمائی. ناصر خسرو. فلک چو شادی میداد مرا بشمرد کنون که میدهدم غم همی نیماید. مسعود سعد. کی بود کز زلف او ز آسان که قمران مال زو مشک پیمایم ز کیل و غالیه سنجم بمن. سوزنی. جائی که من همه تخم جفا کشته ام خرمن وفا چگونہ پیمایم. (ترجمه تاریخ بعینی). -امثال: دریا را به کیل نتوان پیمود. اکتیال؛ پیمودن جهت دیگری. کیل؛ پیمودن چیزی را. استحاله؛ پیمودن بدو کف یا بذراع. صوع؛ پیمودن بصاع. اجمام؛ پیمودن پیمانہ سر بر آورده بود بعد پری. (منتہی الارب). مکیل، مکال؛ پیمودن به پیمانہ. (تاج المصادر بیہقی). آشامیدن. خوردن. نوشیدن، چنانکہ می، باده پیمودن. می خوردن: نیب آو و رامشگران را بخوان بیمای جام و بیارای خوان. فردوسی. هنوز از فرونی ز می شاد کام نیموده بد شاه با ماه جام. فردوسی. همانگہ بسالار گفت ای جوان بیمای جام و بیارای خوان. فردوسی. بیمود ساقی می و داد زود تهمت شد از دادنش شاد زود. فردوسی. تو ای می گسار از می زابلی بیمای تا سر یکی بلبل. فردوسی. چون بیادت شراب پیمایم از خجالت دم به ذره فروغ. ظہوری. آشامیدن. خوراندن بکسی چیزی را چون می و جز آن: هر چه کوتاه نظر اند بر ایشان پیمای که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم. سعدی. بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانہ کہ گر جیجون بیمائی نخواهی یافت سیرابم. سعدی. چو با حبیب نشینی و باده پیمائی. بیاد آر مجبان باد پیمایم را. حافظ. کرشمہ تو شرابی بعاشقان پیمود کہ علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد. حافظ. عرض دادن. (آندراج). - در پیمودن؛ اندازہ گرفتن: نیک بنگر بہ روزنامہ خویش در بیمای خار و خس بہ جراب. ناصر خسرو. عاد بودن در ریاضی: هر گاہ کہ اندازہ ای، دیگر اندازہ را بیماید بارها و او را سپری کند چنانکہ چیزی نماند، آن پیمایندہ را جذر خوانند. (الفہم). بریدن. طی کردن چنانکہ راہی را یا جز آن. پا سپردن، پا سیر کردن. رفتن بر. قطع کردن. بریدن. سپردن. رفتن تمام آن. قطع مسافت کردن. درنوشتن. نوشتن. نشستن. در نوردیدن. نوردیدن. بگذاشتن. گذاردن: چو سی روز گردش بیماید او روز و دو شب روی نمایم. فردوسی. پژوہندہ راز پیمود راہ بلخ گزین شد سوی کاخ شاہ. فردوسی. بہ گرسوز آنگہ چنین گفت شاہ کہ بیسچ کار و بیمای راہ. فردوسی. نباید پراکنده کردن سپاہ بیمای راہ و بیارای گاہ. فردوسی. فرستادہ آمد بنزدیک شاہ بیک ماہ کمتر بیمود راہ. فردوسی. بہ سہ روز پیمود راہ دراز چنان سخت راہی نشیب و فراز. فردوسی. بدو گفت قیصر کہ بر زیر گاہ نشیند کسی کو بیمود راہ. فردوسی. ز تو پیشتر پادشہ بودہ اند مر این راہ هرگز نیموده اند. فردوسی. درازی و پنهان سی بار سی بود گر بیمایدش پارسی. فردوسی. چو بشنید خسرو بیمود راہ خرامان بیامد بہ پیش سپاہ. فردوسی. وزان روی رستم دلیر گزین بیمود ز شاہ ایران زمین. فردوسی. ز پیمودن راہ و رنج شبان مر آن هر دو را گوی بد پاسبان. فردوسی. ز اختر بد و نیک بشنودہ بود جہان را چپ و راست پیمودہ بود. فردوسی. بدان گہ کہ بگذشت نیمی ز روز فلک را بیمود گیتی فروز. فردوسی. سہ دیگر بیمود راہ دراز درودش فرستاد و برگشت باز. فردوسی. جہان فریبندہ را گرد کرد رہ سود پیمود و ماہہ نخورد. فردوسی. وز آنسو فریزر کاوس شاہ سوی شاہ ایران بیمود راہ. فردوسی. چو نامہ بہ مہر اندر آورد شاہ جہانجوی رستم بیمود راہ. فردوسی. نشست از بر رخس و پیمود راہ زوارہ نگہبان گاہ و سپاہ. فردوسی. چو پیدا شود چاک روز سپید دو بہرہ بیماید از روز شید. فردوسی. بر این گفتہ یک شب بیمود خواب چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب. فردوسی. چو گویی خانہ ای یابی بدنسان اگر گیتی بیمائی سراسر فرخی. چو مساحی کہ بیماید زمین را بیمودم بہ پای او مراحل. منوچہری. کہ با او بجنگ بہر بودہ ام ہمہ کشور ہند پیمودہ ام. اسدی. دورا چرخ را بیمودند قرنها نیز ہم بیمایند. مسعود سعد. فرمود کہ تا چرخ یکی دور دگر کرد خورشید بیمود مسیر دوران را. سنائی. ای ز تو ما بی خبر ما بہ تمنای تو بس کہ بیمودہ ایم عالم خوف و رجاء. خاقانی (چ عبدالرسولی ص ۳۹). گر دلم دادی کہ شروان بی جمالش دیدمی راہ صد فرسنگ را زین سربہ سر بیمودمی. خاقانی. بیوستہ در قطع مفاوز بودی و منازل و مراحل پیمودی. (سندبادنامہ ص ۲۹۹). چو پرگار گردون بر آن نقطہ گاہ پبای پرستش بیمود راہ. نظامی. کواکب را ز ثابت تا بسیار دقایق را درج پیمودہ ہموار. نظامی. بر آن حمل کوه افکن بیخسود بسر زانو، بزانو کوه پیمود. نظامی. چو لختی در آن دشت پیمود راہ بیابان یافت آرامگاہ. نظامی. معصیت کردی بہ از هر طاعتی آسمان پیمودہ ای در ساعتی. مولوی. گر خوبتر از روی تو باغی بودی پیمایم ہمہ روزہ راہ آن پیمودی. سعدی. کمند صید بہرامی بیفکن جام جم بردار کہ من پیمودم این صحرا نہ بہرام است و نہ گورش. حافظ. - آب بہ غریال پیمودن؛ کاری بی حاصل و بی سود کردن: هرگز نکند بر تو اثر چارہ دشمن هرگز نشود بر تو روا حیلہ محتال کان چارہ چو سنبدین کوهست بسوزن وان حیلہ چو پیمودن آب است بفریال. معزی. - بیاد پیمودن؛ کار بی نتیجہ و سود کردن: تو تا می بادی پیمائی شب و روز در این خانہ بر آمد سال ہفتاد. ناصر خسرو. تو باد پیمودی همچو (۱) غافلان و فلک بکیل روز و شبان عمر بر تو بر پیمود. ناصر خسرو. خدای داند من دل بر او نمی بندم کہ باد پیمود آن کس کہ آسمان پیمود. مسعود سعد. بہ آتش اندری از آبروی رفته خویش مپاش بیش بسر خاک و باد کم پیمای. سوزنی. نخواستم اگر این باد عشق پیمودن و لیک می نتوان بستن آب طبع روان. سعدی. گفتن کہ نہ ازو داد باشد پیمودن باد و باد باشد. امیر خسرو. - پیمودن باد؛ نسیم لطیف و معطر پراکندن: فصل نوروز کہ بوی گل و سنبل دارد لطف این باد ندارد کہ تو می پیمائی. سعدی. رجوع بہ باد شود. - پیمودن بہ گرز؛ گرز بر او زدن. آزمودن کہ تاب گرز بر وی زدن دارد یا نہ: یکی دیو جنگیش گویند هست گہ رزم ناپاک و با زوردست هنوز اندر آورد نسودمش بگرز دلیران نیمودمش. فردوسی. - پیمودن جواب؛ پاسخ دادن: بر سخن لب گشودہ خاموشی بر سؤالش جواب پیمایم. ظہوری. - پیمودن چرخ یا گردون و جز آن؛ گذشت روزگار یا عمر و یا سال بر کسی. او را بہ پیری رسانیدن. او را معمر ساختن: ای پیرنگہ کن کہ چرخ برنا پیمود بسی روزگار بر ما. ناصر خسرو. چرخ پیمودہ بر تو عمر دراز تو گہی مست خفته گہ مخمور. ناصر خسرو. مہ ہدہ یکی پیر بد نامجوی بسی سال پیمودہ گردون بدوی. اسدی. - پیمودن خاک؛ سر بخاک گذاشتن سجدہ و عبادت را: بہ یک ہفتہ در پیش یزدان پاک ہمی با نیایش بہ پیمود خاک. فردوسی. چہل روز در نزد یزدان بہ پای بیمود خاک و بپرداخت جای. فردوسی. - پیمودن رزم؛ کردن رزم: مرا نیز هنگام آسودن است ترا رزم بدخواہ پیمودنت. فردوسی. - پیمودن رنج؛ بردن رنج: مرا چون مخزن الاسرار گنجی چہ باید در ہوس پیمود رنجی. نظامی. - پیمودن سالی یا روزی و یا شبی؛ عمر کردن. بر او گذشتن سالی یا روزی یا شبی: بہ اندیشہ گفت ای جہانبدیدہ زال بمردی بی اندازہ پیمودہ سال. فردوسی. و گر نہ من ایدر ہمی بودمی بسی با شما روز

پیمودی، فردوسی. بسی پهلوان جهان بوده ام به بد روز هرگز نپیموده ام. فردوسی. ز یزدان و از گشت گیتی فروز بر این راز چندی پیمود روز. فردوسی. - پیمودن سخن؛ گفتن آن: بدانست که این سخن جز به مهر نپیمود با شاه خورشید چهر. فردوسی. باره میانش به دو نیم کن ز کابل میماید با من سخن. فردوسی. یگروز عبدالله مبارک را دید که روی بدو نهاده بود، گفت آنجا که رسیده ای باز گرد یا نه من باز گردم، می آیی تا تو مشتت سخن بر من پیمانی و من مشتت نیز بر تو پیمایم. (تذکره الاولیاء عطار). - پیمودن شب؛ به روز آوردن شب: برفت و پیمود بالای شب پر اندیشه دل پر ز گفتار لب. فردوسی. چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم تا ز خونین جگری لعل قبا آرایم. خاقانی. روشنت گردد این حیث چو روز گر چو سعدی شبی بیمانی. سعدی. - پیمودن عمر؛ اندازه گرفتن عمر: چو پیمانه تن مردم همیشه عمر پیماید بیاید زیر پیمودن همان یک روز پیمانه. کسایی. تا چشم به هم زدیم پیمانه عمر هفتاد و دو سال عمر بر ما پیمود گر عمر دراز باشد آینده خوش است از عمر درازی که گذشته است چه سود. وجهی کرد (از آندراج). - مهتاب بگزر پیمودن؛ کار بی حاصل کردن. (۱) - ظ: تو باد می پیمودی چو (۲).

پیمودی.

[پ / د] (ص لیاقت) درخور پیمودن. مکیل؛ آنچه بکیل درآید، چون گندم و جو در قدیم و شراب و امثال آن در این زمان.

پیموده.

[پ / د / د] (ن مف) یا پیمانه سنجیده. مکیزل. (منتهی الارب). مکبول. (منتهی الارب): اکتیال؛ پیموده فاستندن. (تاج المصاغر بیهقی ||). طی کرده. سپرده: ز خاور همی آمد این، آن ز روم بسی یافته رنج و پیموده بوم. اسدی. - پیموده شدن؛ گذشتن. سپری شدن: پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو جوای خرد گشت مرا نفس سخنور. ناصر خسرو.

پیمون.

(اِخ) نام قصبه ای است در خطه لائوس از قطعه سیام واقع در هندوچین واقع در کنار شهر مون. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) Pimoun -

پیمونت.

[ی مُنْت] (اِخ) (۱) رجوع به پیامونته شود. (۱) Piemonte -

پین.

(۱) در اصطلاح بنائی، مقداری به پهنای یک آجر: یک پین باید از زمین را کند. مخفف پینه ||. ریختگی و گلی که در قنات پیدا شود و مانع جریان و زهیدن آب شود. - پین پین برداشتن؛ تنقیه کاریز از پین.

پین.

[پ] (اِخ) (۱) توماس. روزنامه نگار انگلیسی که به تبعیت دولت فرانسه درآمد و بر اثر اقداماتی که برای دفاع از افکار جدید بعمل آورد عضویت مجلس کنوانسیون انتخاب شد. (۱۷۳۷ - ۱۸۰۹ م.). (۱) Paine (Payne), Thomas -

پین.

(اِخ) نام دهی از توابع کاشان. (ترجمه محاسن اصفهان مافروخی ص ۳۸).

پین آن نو.

[ت] (اِخ) (۱) بزرگترین ایالت شبه جزیره کره واقع در ساحل شمال شرقی چین و در جهت شمال غربی قطعه نامبرده از طرف شمال به ایالت منچوری و از سوی مشرق به ایالت هنگ گنگ و از جانب جنوب به ایالت هوانگ هو و از جهت مغرب بخلیج کره و اراضی واقعه بین دو کشور چین و کره محدود است. مرکز آن شهر چانگ چوست. شهر و قصبه شایان ذکر دیگری ندارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) Pien - An - To -

پینا.

(اِخ) (۱) نهری است در قسمت غربی روسیه و تابع رودخانه یاچولده. واقع در حوزه دنیپر. از اراضی مردابی وولهنیا سرچشمه گیرد و بسوی شرق شمالی جاری شود و بعد از طی حدود ۱۷۰ هزار گز در زیر قصبه پینک به نهر مزبور ریزد. از مجرای این نهر حدود ۱۳۰ هزار گز را بوضع مساعد سیر سفائن درآورده اند و آن مانند دنباله کانالی مصنوعی درآمده است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) Pina -

پینا.

[ی] (اِخ) (۱) قصبه ای است در اواسط روسیه و در ایالت کورسک کنار نهری بهمین نام. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) Piena -

پینار.

(اِخ) (۱) یا پیناردل ریو (۲). نام شهری مرکز ایالت در جزیره کوبا از جزایر آنتیل در ۱۶۰ هزار گزی جنوب غربی هاوانا. دارای

۱۵۰۰۰ تن سکنه. اسکله آن قصبه کولونا است که در ۲۰ هزار گزی جنوب شرقی آن قرار گرفته و بوسیله خط آهن بشهر هاوانا و اسکله مذکور مرتبط گشته است. پینار تجارت تنباکوی بسیار بارونقی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ولاروس). (۱) - Pinar - del - Rio (۲).

پینار.

(اِخ) نام رودی به آسیای صغیر. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۰۴ و ۱۳۰۶ و ۱۳۲۱). (۱) - Pinar.

پینارا.

(اِخ) نام شهری به آسیای صغیر در حدود لیکه. رجوع به پیناره شود. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۷۶). (۱) - Pinara.

پیناره.

[ر] (اِخ) (۱) پینارا. نام قصبه ای باستانی است در خطه قدیمه لیکه (لیکیه) از آناتولی یعنی در جانب جنوب شرقی منشا و امروز به صورت قریه ای است با نام مناره. گرداگرد آن ویرانه ها و پاره ای از آثار عتیقه زیبا دیده میشود. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pinara.

پیناس.

(اِخ) از نامهای خاص یهودان و در مقام تذلیل و ناپاکیزگی کسی گویند: فلان ملا پیناس است. (فرهنگ نظام).

پی ناک.

[پ / پ] (ص مرکب) دارای پی. پی دار. دارای عصب. عصب اللحم؛ پی ناک شد گوشت. (منتهی الارب). گوشتی پی ناک؛ دارای عصب.

پیناکر.

[ک] (اِخ) آدرین وان. نام نقاشی از مردم هلند (۱۶۲۱-۱۶۷۳ م.).

پینانگ.

(اِخ) (۱) یا پولو پینانگ (۲). جزیره ای است در مقابل ساحل غربی از شبه جزیره ملاکا. انگلیسها نام جزیره پرنس دگال بوی داده اند. در ۶۰۰ هزار گزی شمال غربی سنگاپور. و ساحل لسللی در روبروی این جزیره و هر دو در شمار مستعمرات انگلیس اند. در بین پنج درجه و یازده دقیقه تا پنج درجه و سی دقیقه شمالی و نود و هفت درجه و بیست و دو دقیقه تا نود و هشت درجه و یازده دقیقه طول شرقی واقع شده است و شکلی مستطیل دارد. مساحت سطحش به ۲۷۸ هزار گز مربع بالغ است. مرکز آن همین نام دارد و انگلیسها آنرا جرج تون نامیده اند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pinang. (۲) - Poulo - Pinang.

پینبرگ.

[پیم ب] (اِخ) (۱) قصبه ای است در ایالت شلسویگ هولشتاین از کشور پروس، (آلمان) و در ۹۷ هزار گزی جنوب شلسویگ و ۱۵ هزار گزی از شمال غربی هامبورگ. کنار نهر منصب بخلیج البه و موسوم به پیناؤ واقع است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pinberg.

پینتوون.

[ن تُوُن] (اِخ) (۱) نام قصبه ای در ایالت دوربان از خطه ناتال در افریقای جنوبی. در ۵۵ هزار گزی از جهت جنوب شرقی پیترماریتورگ در روی خط آهنی که از دوربان به پیترماریتورگ میروند واقع گشته است. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pinetown.

پینجر.

[ج] (اِخ) (۱) قصبه ای است در اواسط هندوستان و در جهت غربی خطه برار. در فضای آکوله، در دوهزار گزی جنوب شرقی آکوله. ویرانه های بتخانه ای آنجاست و آن وقتی بس بزرگ بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pindjer.

پینجره.

[ج] (اِخ) دهی جزء بخش زرنند شهرستان ساوه. واقع در ۵ هزار گزی جنوب باختر زرنند، سر راه عمومی زرنند ساوه. دامنه معتدل. دارای ۹۳ تن سکنه فارسی زبان. آب آنجا از قنات لب شور. محصول آن غلات و پنبه و چغندر قند و بستان کاری و بنشن و انگور و زردآلو. شغل اهالی آنجا زراعت و گلیم و جوال بافی و راه آن ماشین روست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

پینجاه.

(اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش آستانه شهرستان لاهیجان و ۵ هزار گزی باختر آستانه. جلگه، معتدل مرطوب. دارای ۲۵۵ تن

سکنه گیلکی و فارسی زبان. آب آنجا از کجاو از سفید رود. محصول آنجا برنج و ابریشم و کنف. شغل اهالی آن زراعت و حصیر و زنبیل بافی و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

پی نخود سیاه فرستادن.

[پَ / پِ یِ نَ / نَ خَوْ / خُ دِ فِ رِ دَ] (مص مرکب) بدنبال امری ناشدنی و صعب الحصول فرستادن.

پیند.

(اِخ) (۱) پیندوس (۲). نام سلسله جبالی میان قسمت جنوبی آرناؤدستان و تسالیا از طرف شمال در نزدیکی کونیچه با سلسله گراموس متحد میشود و بوسیله کوه شار و جبال بوسنه و هرسک یکرشته امتد تا سلسله آلپ تشکیل میدهد. همچنین در حدود یونانستان شعبه ای بسوی خلیج سلانیک منشعب میسازد و خط حدود را تفریق می نماید، و در این حال بدو شعبه موسوم به جومرکه و آگرافه منشعب میشود و کوه های آکارناتیا، اتولیا، و آتیکه را تشکیل میدهد. مرتفعترین ذروه سلسله پیند، کوه اسمولیکه واقع در قریه سامارینه میباشد که ۲۳۷۴ گز ارتفاع دارد و ارتفاع کوه زیگو که در خط حدود و رو بروی مچوه واقع شده به ۱۹۰۳ گز میرسد و نیز ارتفاع کوه بوچیکا که در خط سرحدی قدیمی واقع گشته به ۲۱۵۶ گز بالغ می گردد. از دامنه های شرقی سلسله پیند آب کوستم و چند نهر بیرون آمده رودخانه قرصو را بوجود می آورند و همچنین از دامنه های غربی سلسله نامبرده نهرهای ویوسه و ناره جریان دارد. تمام قرای واقعه در دامنه پیند مسکن طایفه افلاک میباشد. عمده مشاغل آنها گوسفندچرانی است و برخی از ایشان در موسم زمستان با گله و رمه خود بجنگل های مستور از کاج و صنوبر و زمستانگاههای تسالیا میروند. سلسله پیند با جنگلهای کاج و صنوبر و نظائر اینها مستور میباشد چراگاههای قشنگ و آبهای خنک و مواقع و مناظر دلکش و دلفریب دارد و اکثر نقاط آن صعب العبور است. طریقی هم که از مچوه و تنگه زیگو گذشته از راه یاتیه به ترخال و یکشهر می رود در زمستان مسدود و مستور از برف است و قابل عبور نیست. رجوع به پند شود. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - (۲) Pinde. Pindus.

پیندار.

(اِخ) (۱) پینداروس. یکی از بزرگترین شعرای یونان باستان است. در ۵۲۰ ق.م. در شهر تیبه تولد یافته و در ۴۴۱ ق.م. در گذشته است. غزلیات، قصائد، مراثی و انواع دیگری از اشعار دارد. وی مظهر لطف و حمایت هیرون پادشاه سیراکوز (سرقسطه) و اسکندر پادشاه مقدونیه و دیگر اکابر و اعظام عصر خود واقع شده است نه تنها آتنی ها بلکه جمهیر دیگر یونان وی را احترام بسیار میکردند اند تا آنجا که در زمان حیات مجسمه ویرا در تیبه نصب نموده اند و هنگام وفات امتیازات زیادی درباره خانواده او قائل شده اند و وقتی که به امر اسکندر کبیر بتخریب تیبه اقدام کردند توصیه مخصوص بمحافظت خانه پیندار شده بود. از تمام اشعارش فقط ۴۵ غزل باقی مانده که به کرات طبع و نشر شده و به السنه اروپایی ترجمه گشته است. (قاموس الاعلام ترکی). پیندار بزرگترین شاعر غزلسرای یونان. وی در ۵۲۱ ق.م. تولد یافت و برخی از مورخین معتقدند که تا حدود ۴۴۰ ق.م. از حیات بهره مند بوده است. پینداروس بواسطه دلکش و بلند بودن اشعار شهرت بسیار یافت، چنان که جباران و سلاطین بسیاری از بلاد و نواحی یونان او را بدربار خویش می خواندند و می نواختند. شهر تب در زمان حیات پینداروس را او مجسمه ای ساخت و تا یک قرن پس از مرگ وی خانه اش را به نهایت دقت و احترام نگهداشتند و یونانیان بر خانواده وی تا دیرزمان بدیده احترام می نگریستند. پینداروس را آثار فراوانی بوده است که جز برخی از آن جمله اکنون در دست نیست. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۴۶۸). و نیز رجوع به پندار شود. (۱) - Pindare.

پینداروس.

(اِخ) رجوع به پیندار شود.

پی نداشتن.

[پَ / پِ نَ تَ] (مص مرکب) دنباله نداشتن: این باران پی ندارد؛ بطول نینجامد ||. عصب نداشتن.

پیندادان خان.

(اِخ) (۱) قصبه ای است در خطه پنجاب از هندوستان در ایالت روال پندی (راول پندی)، در فضای جلام در ۷۵ هزار گری جنوب غربی جلام در نقطه انشعاب موسوم به شاهپور از خط آهنی که از لالاموسی بقتدیان امتداد یافته واقع شده است. در سال ۱۶۲۳ م. این قصبه را دادان خان بنا نهاد. اولاد و احفاد وی نیز در این مکان سکونت داشته اند. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pind Dadan Khan.

پیندیگب.

[گَ] (اِخ) (۱) قصبه ای است در ایالت روال پندی (راول پندی) از خطه پنجاب پاکستان در دامنه کوه خان مراد. کنار نهر سیل. دارای کارخانه های منسوجات و صابون پزی. نوعی از اسب نیز در آن حدود تربیت میشود. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pindigheb.

پینرولو.

[نَ رُ لُ] (اِخ) (۱) قصبه مستحکمی است در خطه پیاموته از ایتالیا، در ۵۵ هزار گری جنوب غربی تورینو. (قاموس الاعلام ترکی).

(۱) - Pinerolo.

پینسکا.

(اِخ) (۱) قصبه ای است در ایالت ملینسک از روسیه در ۲۴۰ هزار گزی جنوب غربی مینسک کنار رود پینا. (قاموس الاعلام ترکی).

(۱) - Pinsk.

پینسون.

(شُنْ) [اِخ] (۱) نام دو برادر که در سفر اول کریستوف کولومب به آمریکا با وی همسفر بودند و بعداً هم مستق پاره ای از نقاط آمریکا را کشف کردند. برادر کوچکتر در سنه ۱۵۰۰ م. بیرزیل درآمد و مصب نهر آمازون و رودخانه ای در گویان کشف کرد که بنام خود او موسوم شده است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pincon . Pinzon.

پینگ.

(نْ) [اِصغَر] در تداول عامیانه زنانه، پیشانی خرد. پیشانی ناچیز ||. مجازاً، بخت: این پینگ بسوزد؛ این بخت منست که موجب اینهمه مصیبت هاست.

پینکرتن.

(کِ تْ) [اِخ] (۱) آلن. پلیس خفیه خصوصی معروف انگلیسی. مولد گلاسکو اسکاتلند. (۱۸۱۹ - ۱۸۸۴ م.). (۱) - Pinkerton.

پینکروف.

(زُفْ) [اِخ] (۱) قصبه مرکز قضا در روسیه و ایالت کیلتزه از لهستان در ساحل یسار نهر موسوم به نیده و تابع نهر ویستوله. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pinczow.

پینکی.

(نْ) [اِ مرکب] (۱) حالتی که برای شخص خواب گرفته نشسته یا ایستاده دست دهد که سرش پیاپی فرود آید از خواب و سپس از خواب جهد و سر راست کند. غنودنی باشد سبک و آنرا بعبری سنه گویند. (برهان). چرت. ثَقْلَةٌ. ثَقْلَةٌ. ثَقْلَةٌ. مقدمه خواب و این بیشتر تریاکیان را باشد. (آندراج) وسن. وسنّه. سنّه. هوجل. چرت اول خواب. سیات. نعاس. حرکت سر و گردن خفته بر یا یا نشسته بسوی زیر. گرانی در سر آنگاه که خواب غلبه کند. جوده. (منتهی الارب): ربط همچون پینکی و پوست با هم داشتیم خورد بر تریاک او تا خوردم از تریاک او. واله هروی. (پوست بمعنی کوکنار و افیون است و بر تریاک کسی خوردن همان است که امروز چرت کسی را پاره کردن گویند). افتاد همچو جوز مقشر بگناه چرت از آستین و پاچه تیان پینکی. (از آندراج). هکر؛ گرفتن پینکی کسی را. خوف؛ اندوهگین خاموش مانند پینکی زننده. (منتهی الارب). (۱) - Assouppissement.

پینکی رفتن.

(نْ رَ تْ) [مص مرکب] افتادن سر خفته ای پی در پی چون نشسته یا ایستاده بخواب شده باشد. چرت زدن. تهویم. خفوق.

پینکی زدن.

(نْ زَ دْ) [مص مرکب] چرت زدن: آن خواجه که چون چراغ یک آب نخورد تا بود ز پرتوش کسی فیض نبرد مانند چراغی که بود کم روغن از اول عمر پینکی زد تا مرد. باقر کاشی (از آندراج).

پینکی زن.

(نْ زَ) [نف مرکب] چرت زن: ریزد ز دهانش آب حیوان گردد هرگاه پینکی زن. باقر کاشی (در تعریف مرغابی. از آندراج).

پینگا.

(نْ) [اِخ] (۱) نام نهری در جهت شمالی روسیه تابع رود دوینه شمالی از ایالت وولو گده سرچشمه گیرد اول بسوی شمال غربی بعد بطرف مشرق و بالاخره بجهت شمال شرقی جاری شود و به ایالت آرخانگل درآید و پس از عبور از قصبه کوچک پینگا چند نهر از طرف راست و چپ به وی پیوندد و وارد نهر پینگای علیا شود. طول مجرایش به ۵۲۸ هزار گز بالغ است و قسمتی از آن قابل سیر سفانن. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pinega.

پینگ پنگ.

(پْ) [انگلیسی، اِ] (۱) قسمی تنیس روی میز و آن به میزی که توری کوتاه در وسط آن نصب شده است با توپی سبک و کوچک و راکت توسط دو تن و گاه چهار تن انجام شود. (۱) - Ping - pong.

پینگ تینگ چنو.

(هْ جْ) [اِخ] (۱) شهری است در قسمت شمالی چین، در ایالت شان سی، در کوه شی ماشان در ۹۰ هزار گزی مشرق شهر تای یوان

فو. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Ping - Ting - Tcheou.

پینگ چونن چئو.

[ءِ چو چ] (اخ) (۱) نام شهری مرکز سنجاو در جهت شمال شرقی چین، در خطه پچیلی، واقع در ۴۰ درجه و ۵۶ دقیقه عرض شمالی و ۱۱۶ درجه و ۲۸ دقیقه طول شرقی. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Ping - Tchouen - Tcheou.

پینگ لیانگ فو.

(اخ) (۱) نام شهری در ایالت کان سو در شمال غربی چین در ۳۳ درجه و ۳۴ دقیقه و ۴۸ ثانیه عرض شمالی و ۱۰۴ درجه و ۳۰ دقیقه و ۳۰ ثانیه طول شرقی. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Ping Liang Fou.

پینو.

(۱) ماستینه. (خلاص). دوغ ترش بود که خشک کرده باشند یعنی کشک. (فرهنگ اسدی نخجوانی). پینو. کشک. قروت. ترف. پینوک. کریز. عیثه. غیثه. صنقر. (منتهی الارب): شعر ژاژ از دهان من شکر است شعر نیک از دهان تو پینوپیان. نیکی بگزین و بد به نادان ده روغن به خرد جدا کن از پینو: ناصر خسرو. وز خس از خار به بیگاه و گاه روغن و پینو کنی و دوغ و ماست. ناصر خسرو. و طعام از غوره و سماق و زرشک و انار دانک و پینو باید داد. (ذخیره خوارزمشاهی). چو کعب الغزالت پینو ولیکن نه با طعم کب الغزالت پینو معزی. اگر بضاعت مزجاء پشم و پینو بود نود گندم و جو نیز جز که تخم گیاه میان تخم گیاه و میان پینو و پشم بسی نبود تفاوت جو عقل بیند راه بدل ستاند از ایشان بجای پینو و پشم چه شعرهای رکبک و چه ترهای (۱) تبه. سوزنی. بین که میر معزی چه خوب میگوید حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال. انوری. ترا نظیر که گوید جز آنکه نشنیده است حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال. رفیع الدین لنبانی. سرفراز آئیم از جنس کسانی که ز جهل شکر شکر ندانند بدوق از پینو. زکی مراغه ای. وطیثه؛ پینو شکر آمیخته. علائنه؛ پینو و روغن بهم آمیخته. ثور؛ لخت بزرگ از پینو. (منتهی الارب ||). جغرات چکیده که بتازی اقط گویند. (شرفنامه منیری). ماست چکیده که روغن آترا نگرفته باشند. (برهان). جغرات خشک کرده که غربا از آن نانخورش سازند. (غیاث). جغرات چک زده که هنوز مسکه از آن بیرون نیاورده باشند. (شرفنامه منیری ||). مطلق جغرات. (غیاث). (۱) - ن ل: گفته های.

پینوزرو.

[نُ زِ ر] (اخ) (۱) دریاچه ای است در قسمت شمالی روسیه در شبه جزیره کوله. رودخانه نیوه از این دریاچه سرچشمه میگردد. مساحت سطحش ۴۲ هزار گز مربع باشد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pinozero.

پینوزو.

[نُ زُ] (اخ) (۱) قصبه ای است در خطه والنسیا (بلنسیه) از اسپانیا در ایالت آلیکنت و در ۴۷ هزار گزی جنوب غربی آلیکنت در کنار یکی از انهار تابعه نهر سگوره واقع است و قسمت علیای آن محتوی مقدار کلی از نمک باشد و پاره ای از آبهای شور هم در اینجا جریان دارند، دامنه هایش از درختان زیتون مستور میباشد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Pinoso.

پینوس.

[نُس] (اخ) (۱) یا ایسلا دو پینوس (۲) (یعنی جزیره کاج). جزیره کوچکی است که بجزیره کوبه (کوبا) از جزائر آنتیل کبیر آمریکا ملحق شده و در ۶۰ هزار گزی جنوبی ساحل جنوبی کوبا واقع گشته و شکل دائره غیر منتظم دارد و قطرش به ۶۰ هزار گز بالغ شود. مساحت سطحش ۳۱۴۵ هزار گز است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Isla de pinos - (۲) - Pinos.

پی نوشت.

[پ / ن و] (ا مرکب) نوشتن در پی چیزی || بدنبال چیزی نوشته شده ||. نامه ای که در تعقیب نامه قبلی نویسد و آن اصطلاحی اداری باشد.

پینوک.

(۱) پینو که قروت و کشک باشد. (برهان).

پینولس.

[نُلْس] (اخ) (۱) نام کرسی بخش «هت - لوآر» از آرنديسمان به ریکد به فرانسه. دارای ۳۶۰ تن سکنه. (۱) - Pinols.

پینوند.

[ن و] (اخ) دهی جزء دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در جنوب خاوری رودبار و در ۹ هزار گزی باختر شونیل. کوهستانی، سردسیر. دارای ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آنجا زراعت و کسب و شال بافی. راه آن مالرو و صعب العبور است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پینووا.

(۱) مرکب) آش کشک و آش قروت را گویند چه وا بمعنی آش است. (برهان).

پینه.

[ن / ن] (۱) رقعہ. وصلہ. دربی. پاره. ثفنہ. لدام. پیوند جامہ. رقعہ ای کہ بر جامہ یا کفش دریدہ و جز آن دوزند. درپہ. دژنگ. باز افکن. پرگالہ. صاحب انجمن آرا و بتبع وی صاحب آندراج آرد: پارچہ کہ بر کفش و جامہ و خرقة گذاشته بدوزند و آنرا بعربی وصلہ گویند کہ سبب وصل دو پارچہء شکافتہ گردد و این در اصل پی نہ بودہ است بفتح بای پارسی و کسر نون یعنی چیزی کہ در پی چیزی می نہادہ اند و آنرا در پی نیز گویند: و پیادہ در بازار رفتندی و پیراہن ہا از پنبہ و پینہء درشت بر آن دوختہ تا نیمہء ساق (تجارب السلف ||). شوغ. شغہ. شوخ. سرو. کبرہ. کورہ (۱). ستبری کہ در پوست دست یا پای از کار یا رفتن پدید آید. ستبری کہ از کار و نشستن و رفتن در کف دست و پای و زانو و غیرہ پدید آید. کلفتی پوست دست و پا. برآمدگی سخت کہ بر پای و دست از بسیاری کار و بر پیشانی از کثرت سجده پیدا شود. پوست دست و پا و اعضا کہ بسبب کار کردن سخت و سطریر شدہ باشد. (برهان). جزئی از پوست کہ بر تن سخت شدہ باشد از کار کردن. پوست دست و زانو و کف پا و پاشنہء پا کہ بواسطہء کار کردن سطریر و سخت شود یا شکافتہ شود (آندراج). صلابتی کہ بر زانوی شتر از بسیاری سودن بر زمین و بر پیشانی عباد از کثرت سجود و امثال آن پدید آید. قسمتی از بشرہ کہ بعلت بسیار سائیدہ شدن ستر شود و بعضی زاهدان ریائی با قاشق چوبی داغ کردہ کہ مدتی گاہ و بیگاہ بر پیشانی نهند پینہء عملی و مصنوع در آن پیدا آرند و بمریدان چنان نمایند کہ از اثر کثرت سجده است. شوخ بستہ بر مساجد سبعہء آدمی و بر سینہ و زانوی شتر و امثال آن. ثفنہ؛ پینہء زانو. (دہار ||). پین. در اصطلاح بنائی، مقداری بہ اندازہء کلفتی یک آجر از زمین. رجوع بہ پین شود. (فرانسوی) (۱) - Callosite. Durillon

پی نہادن.

[پ / پ] ن / ن د [مص مرکب] قدم گذاردن. فراتر رفتن: چو از نامداران بیالود خوی کہ سنگ از سر چاہ نہاد پی. فردوسی ||. یا گذاشتن. قدم نہادن. مستقر شدن: بہ ہر تختگاهی کہ بہاد پی نگہ ہداشت آیین شاہان کی. نظامی.

پینہ ارم.

[ن آ ر] (اخ) نام موضعی بہ سوادکوه مازندران. (سفرنامہء رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۶).

پینہ انداختن.

[ن / ن] ات [مص مرکب] پینہ کردن. وصلہ کردن. درپی زدن.

پینہ بر آوردن.

[ن / ن] ب و د [مص مرکب] تولید شدن پینہ و شوخ و کبرہ. رجوع بہ پینہ شود.

پینہ بستن.

[ن / ن] ب ت [مص مرکب] سخت شدن پوست دست و پای و زانو یا پیشانی آدمی از بسیاری کار یا رفتن و یا سجده کردن و ستر شدن زانو یا سینہء شتر بعلت سائیدگی بزمین. کبرہ بستن. کبرہ بستن. رجوع بہ پینہ شود: پینہ بستہ ست جفتہ ہر دو بس کہ از حککہ کون بکون زدہ اند. محسن و ضیحی (از آندراج). - مثل زانوی شتر پینہ بستن؛ سخت پینہ دار شدن.

پینہ بستہ.

[ن / ن] ب ت ات [ن مف مرکب] کبرہ بستہ. شوغ بستہ. ایجاد پینہ شدہ ||. نرم ظاہر سخت باطن. (آندراج): دلہای پینہ بستہ اینای روزگار از ناخن پلنگ کند جوی خون روان. صائب.

پینہ دوز.

[ن / ن] (نف مرکب، ا مرکب) پاره دوز. آنکہ کفشہای دریدہ را درپی کند. کہ کفشہای کهنہ را اصلاح کند. آنکہ بر کفشہای دریدہ رقعہ دوزد. کسی کہ پارچہ بر کفش و جامہ و خرقة و امثال آن دوزد. (غیاث). رقعہ دوز: آن پسر پینہ دوز شب ہمہ شب تا بروز بانگ زند چون خروز، ننگی پاپوچ کیمدہ وار؟ مولوی. اگر پادشا هست و گر پینہ دوز چو خسبند گردد شب ہر دو روز. سعدی. گر بغریب رود از ملک (شہر) خویش محنت و سختی نبرد پینہ دوز. سعدی. در دلم از پنبہ دوزی بود زخم بیشمار بخینہ او زخم پنهان مرا کرد آشکار. سیفی (از آندراج ||). قسمی حشرہء خرد چون نیم کرہ ای با رنگی سرخ و خالہای سیاہ از رشتہء قاب بالان. جانوری خرد کہ آنرا کفشدوز نیز گویند. کفش دوزک (۱). (فرانسوی) (۱) - Coccinelle

پینہ دوزی.

[ن / ن] (حامص مرکب) عمل پینہ دوز. شغل پینہ دوز.

پینہ زدن.

[ن / ن] ز د [مص مرکب] وصلہ کردن. رقعہ دوختن: دلق صد رنگ نماید بنظر مردم را بس کہ عشاق تو بر جامہء... پینہ زنند. علی خراسانی (از آندراج ||). سخت شدن پوست پای از بسیار رفتن.

پینه زده.

[نَ / نِ زَدَ / د] (ن مف مرکب) در پی کرده. رقعہ دوخته. پیوند بسته. وصله کرده. مرقع.

پینه کاری.

[نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل پینه کار. وصالی.

پینه کردن.

[نَ / نِ کَ دَا] (مص مرکب) (۱) وصله کردن. بهرو کردن. در پی کردن. || سخت شدن سینه یا زانوی شتر از بسیاری سوده شدن بر زمین و درشت و سخت گردیدن پوست دست یا پا یا پیشانی یا زانوی آدمی از کثرت کار: یک مشت در کارم از کینه کرد که همچون شتر سینه ام پینه کرد. یحیی کاشی (از آندراج). (فرانسوی) (۱) - Rapiecer

پی نهم.

[یِ نُهْ] (ایخ) (ماستانی - فرتی) (۱) پاپ مسیحی از سال ۱۸۴۶ تا سال ۱۸۷۸ م. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: وی ۳۲ سال یعنی بیش از همه اسلافش حکمرانی نموده است. از ابتدای امر اصلاحات زیادی در امور پاپی بموقع اجرا گذارد ولی در خلال همین احوال نهضتی استقلالی در تمام کشور ایتالیا ظهور کرده بود و موجب اعلام جمهوریت گردید و در نتیجه پاپ به پادشاه ناپل ملتجی شد و سرانجام پس از یک سال توسط ناپلئون سوم به رم بازگشت، ولی احوال سیاسی بتکلی تغییر یافته بود. اوضاع و احوال کشور اجازه اصلاحات نمیداد. ناچار کافه امور سیاسی را به کف کفایت کاردینال آنطونلی واگذار کرد و خود به امور دینی صرف پرداخت. در خلال این احوال جمعی از علمای نصارا مسئله مصیب بودن پاپ را مطرح کردند و خواستند وی را مضمون از خطا قرار بدهند ولی اتحاد ایتالیا در ترقی بود و اکثر قلمرو پاپ را به پادشاهی کشور ملحق ساختند و فقط رم و اطرافش بدستاری و کمک عساکر فرانسه در برابر گاریبالدی پایداری توانستند. بسال ۱۸۷۰ م. فرانسه مغلوب آلمان گردید و بدین طریق پاپ بی حامی و سرپرست ماند و راه لشکر ایتالیا به رم باز شد. پس پادشاه وقت ویکتور امانوئل پای تخت را از فلورانس به رم منتقل ساخت، و بدین طریق حکومت ظاهری پاپ خاتمه پیدا کرد، و حکومت روحانی وی به موجب عهدنامه ای تصدیق شد و سالانه مبلغ ۳۲۰۰۰۰۰ فرانک به مسند پاپی تخصیص داده شد. اما پی نهم نه معاهده و نه تخصیص هیچکدام را نپذیرفت و خود را به سمت اسیری شناساند و از آن زمان به بعد از واتیکان قدم بیرون نهاد و پس از وفات ویکتور امانوئل بسال ۱۸۷۸ م. درگذشت. و لئون ۱۳ پاپ مسیحی و خلفش شیوه او را پیش گرفت. ملک خویش را مغضوب و خود را اسیر معرفی کرد. (۱) - Pie IX, Mastai Ferreti

پیو.

[پَ] (۱) (۱) کلوخ که پارچه های گل خشک شده باشد. (برهان). کلوخ. (شرفنامه منبری). (فرانسوی) (۱) - Dragonneau

پیو.

[پَ یو] (۱) مرضی که آنرا رشته گویند و از اعضاء آدمی برآید. (برهان). مرضی که آنرا رشته گویند و از اعضاء آدمی برمی آید مانند رگی سپید و درد شدید دارد و در بلاد لارستان پارس و بلخ بسیار واقع میشود. (انجمن آرا). پیوک. نارو. (جهانگیری). نام مرض رشته است در تداول مردم فارس و بالاخص مردم لار. رجوع به لغت محلی شوشتر و رجوع به رشته شود.

پیواره.

[پَ یَ] (ص، ا) غریب و تنها. پیواره، و این درست تر است. (آندراج).

پیواریدن.

[پَ یَ] (مص) جواب دادن و قبول نمودن. (آندراج).

پیواز.

[پَ یَ] (ا) شب پره را گویند که خفاش باشد و آنرا مرغ مسیحا نیز نامند. (آندراج). مرغ عیسی. (برهان). خر پیواز: در جهان روح کی گنجد بدن که شود پیواز هم فرهای مولوی.

پیواز.

[پَ یَ] (ا) اجابت بود یعنی پاسخ دادن. (اوبهی) (فرهنگ اسدی نخجوانی): به اومبید رضم بدرگاه اوی امید مرا جمله پیواز کرد. بهرامی. خداوند دعایم باز پیواز منم بیچاره و درمانده اهواز. استاد لطیفی (از شعوری). رجوع بماده ذیل شود. (ظاهراً مصحف «پتواز» است). و نیز رجوع به برهان قاطع ج معین ص ۳۶۸ ح ۷ شود.

پیواز.

[پَ یَ] (ا) پاسخ دادن. پیواز. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۳۳). ظاهراً مصحف «پتواز» است. رجوع بماده قبل شود.

پیواسته.

[پِی تَ] (۱) برج و قلعه و حصار و فصیل. (برهان): برج پیواسته اش هست بر از اوج حمل بر گذشته است سر کنگره اش از کیوان اورمزدی. صاحب آندراج و انجمن آرا گویند معنی پیوسته و محکم و دائم است اما اینکه در برهان قاطع و دیگر کتب فرهنگ پیواسته آمده است مصحف پیراسته است که ظاهراً زهنگاه شهر است - انتهی. رجوع به پیراسته و شاهد شعر بوشعیب در آنجا شود که پیراسته را قرینه «آراسته» آورده است.

پی و پاچین.

[پَ / پِ یُ پَا] (۱) مرکب پی و بنیان. شالده. -خانه پی و پاچینی در رفته؛ خانه از پای بست ویران: رطوبت در پی و پاچین این بنا نفوذ کرده است، سخت نمناک گشته است.

پی و یادرت.

[پَ / پِ یُ دُر] (ص مرکب) دارای بنیادی استوار.

پی و پخش.

[پَ / پِ یُ پَ] (۱) مرکب پی و تاو. تاب و طاقت. تاب و توان (۱): بدین رخس مانند همی رخس اوی ولیکن ندارد پی و پخش اوی. فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۲ ص ۴۹۸). (۱) - رجوع بفهرست ولف شود.

پی و تاو.

[پَ / پِ یُ] (۱) مرکب پی و پخش. تاب و توان: همه پاک با هدیه و باژ و ساو نه پی بود با او کسی را نه تاو فردوسی.

پیوتر و کوف.

[یُ رُ کُف] (اخ) (۱) قصبه ای مرکز ایالت لهستان. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piotrokow.

پیوتر و کوف.

[یُ رُ کُف] (اخ) (۱) ایالتی به لهستان از طرف شمال به ورشو، و از سوی مشرق به ادونه، از جانب جنوب بکیلیجه، و از جهت مغرب به ایالت کالیش محدود میباشد و ۱۲۲۵۰ هزار گز مربع مساحت دارد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piotrokow.

پیوده.

[د] (۱) هزار را گویند. (آندراج). و ظاهراً کلمه مصحف بیور باشد. رجوع به بیور شود.

پیوذ.

(اخ) یکی از انهار که از «پُذ» در هندوستان منشعب شود. (ماللهند بیرونی ص ۲۷۳).

پیور.

[و] (۱) (۱) نام یکی از سبت رشین (بنات النعش) نزد هندوان قدیم. (ماللهند بیرونی ص ۱۹۷). (۱) - در سانسکریت: pivara (فهرست ماللهند ص ۳۳۶).

پیور.

[و] (۱) ده هزار بود بزبان پهلوی. تلفظی از بیور است. رجوع به بیور شود (۱): سپه بود پیور (۲) سوی کارزار که پیور (۳) بود در عدد ده هزار. فردوسی. (۱) - وُلف هم در فهرست شاهنامه این کلمه را بمعنی مذکور و هم بمعنی ده با علامت استفهام و هم لقب ضحاک آورده است. (۲) - ن ل: بیور. (۳) - ن ل: بیور.

پیورسپ.

[و] (اخ) لقب ضحاک. اژدهاک. دهاک. تلفظی از بیورسب است. رجوع به بیورسب و بیورسپ شود (۱). (۱) - ولف در فهرست شاهنامه «پیورسپ» را به همین معنی آورده است.

پیورن.

[ر] (اخ) (۱) نام حوضی قرب کوه موسوم به «نیل» در هندوستان. (ماللهند بیرونی ص ۱۲۸). (۲). (۱) - Payoshn در سانسکریت. (۲) - در متن ص ۱۲۸ «بیورن» و در فهرست آن کتاب «بیورن» آمده است.

پیوره.

[ی] (۱) (فرانسوی) (۱) ترشح ریم و چرک از بن دندان و لثه. (۱) - Pyorrhoe.

پیوره.

[ر] (اخ) (۱) قصبه ای مرکز قضا در آمریکای جنوبی، در ایالت لیورتاوا از پرو، در ۴۵۰ هزار گزی شمال غربی تروکزیلو کنار نهری به همین نام. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piura.

پیوریا.

[ی] (اخ) (۱) شهری به اتازونی (ایلینویز). دارای ۱۰۵۰۰۰ تن سکنه. (۱) - Peoria.

پیوزا.

(۱) (۱) اسم فارسی قسمی از قرصنه است. (تحفه حکیم مؤمن). (۱) - در نسخه چاپی حکیم مؤمن: پیوزا.

پیوزه.

[ز] / [ژ] (۱) فربهی. (شعوری ||). جامه هایی که مانند آن بسیار باشد. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۵۴).

پیوس.

(۱) انتظار. امید. پیوز. (آندراج) (انجمن آرا). پیوس: با عقل کار دیده بخلوت شکایتی میگردم از نکایت گردون پرفسوس گفتم ز جور اوست که ارباب فضل را عمر عزیز میروند اندر سر پیوس. این یمین ||. طمع. توقع. (برهان). - به پیوسی؛ توقع. طمع: به پیوسی از جهان دانی که چون آید مرا همچنان کز پارگین امید کردن کوثری. انوری. افسوس که دور به پیوسی بگذشت وین عمر چو جان عزیزم از سی بگذشت اکنون چه خوشی و گر خوشی دست دهد صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت. (از صحاح الفرس).

پیوست.

[و] (اخ) دهی از دهستان کشور بخش پایی شهرستان خرم آباد. واقع در ۴۵ هزار گزی جنوب باختری سپید دشت و ۱۵ هزار گزی باختر ایستگاه کشور. کوهستانی. معتدل. مالاریایی. دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه سار. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و گلخانه داری، راه آنجا مالروست. ساکنین از طایفه پایی هستند و در ساختمان سکونت دارند و برای تعلیف احشام به بیلاق و قشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

پیوست.

[پ] / [پ] و [ا] (ن مف مرخم، ق) مخفف پیوسته. همیشه. دایم. دائماً: چون چاشت کند بخویشتن پیوست تو ساخته باش کار شامش را. ناصر خسرو. لیک رازی است در دلم پیوست روز و شب جان نهاده بر کف دست. سنائی. تو شاد بادی پیوست و دشمن غمگین ترا نشاط رفیق و ورا ندیدم ندم. سوزنی. برین بود و برین بوده ست پیوست. سوزنی. ای که خواهی توانگری پیوست تا از آن ره رسی به مهتری. رشید و طواط. از نسیم شمایلت پیوست در خوی خجلت است آهوی چین. ظهیرالدین فارابی. خواجه اسعد چو می خورد پیوست طرفه شکلی شود چو گردد مست. خاقانی. بنیروی تو بر بدخواه پیوست علم را پای باد و تیغ را دست. خاقانی. سلطان پیوست آن [سر ابریق باباطاهر] در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی در انگشت کردی. (راحة الصدور راوندی). ز سرگردانی تست اینکه پیوست به هر نا اهل و اهلی میزنم دست. نظامی. طیب ارجند گیرد نبض پیوست بیماری بدیگر کس دهد دست. نظامی. از آن بد نقش او شوریده پیوست که نقش دیگری بر خویشتن بست. نظامی. بزم شاهش آوردند پیوست بسان دسته گل دست بر دست. نظامی. وز آن پس رسم شاهان شد که پیوست بود در بزمگه شان تیغ در دست. نظامی. از پی دشمنان شه پیوست میدوم جان و تیغ بر کف دست. نظامی. مرا شیرین بدان خوانند پیوست که بازبهای شیرین آرم از دست. نظامی. هر شکر پاره شمعی اندر دست شکر و شمع خوش بود پیوست. نظامی. بنیروی تو بر بدخواه پیوست علم را پای باد و تیغ را دست. نظامی. من زین دو علاقه قوی دست در کش مکش اوفتاده پیوست. نظامی. آنجا که خرابیست پیوست هم رسم عمارتی دراوست. نظامی. او را بر خویش خوانند پیوست هر ساعت سود بر سرش دست. نظامی. بگذار این همه را گر بتکلف شنوی نکته ای بشنو و میدار بخاطر پیوست. شمس الدین کیشی. پیوست کسی خوش نبود در عالم جز ابروی یار من که پیوسته خوش است. (از انجمن آرا ||). دائم. مدام: اگر معشوق آسان دست دادی کجا این لذت پیوست دادی. عطار (اسرارنامه ||). مرکب، مقابل بسیط. (آندراج). در این معنی بر ساخته دساتیر است. رجوع بحاشیه برهان قاطع چ معین شود ||. با صله «باء» معنی متصل. (آندراج): مملکت را ایمنی با عمر او پیوست بود ایمنی آمد بسر چون عمر او آمد بسر. معزی. - پیوست این نامه؛ بضمیمه آن ||. با کلماتی ترکیب شود چون: خدا پیوست؛ ملحق بخدا. متصل بحق: پست منگر هان و هان این بست را بنگر آن فضل خدا پیوست را. مولوی ||. فعل ماضی از مصدر پیوستن معنی ملحق شدن و چسبیدن. رجوع به شواهد پیوستن شود ||. مص مرخم، امص) مصدر مرخم از پیوستن یعنی الحاق و اتصال. (فرهنگ نظام): چندانکه شربت مرگ تجرع افتد... هر آینه بدو باید پیوست. (کلیله و دمنه).

پیوست کردن.

[پ] / [پ] و [ک] د [ا] (مص مرکب) پیوند کردن چون درخت را از شاخ. (آندراج): درخت عیش ما پیوسته بار آرد بر محنت کند گر بوستان پیر از شاخ خلد پیوستش. علی نقی کمره ای ||. منضم ساختن. ضمیمه کردن.

پیوستگان.

[پ] / [پ] و [ت] / [ت] (ص، ا) ج پیوسته. رجوع به پیوسته شود ||. پیوند و اقرباء. خویشان. قوم و خویشان: عبدالجبار را کشتند با دو

پسر و عم زاده و چهل و اند تن از پیوستگان او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۲). و ابونصر پدر باجول و دیگر پیوستگان ایشان از شیر مردان بوده اند. (فارسانامه ابن البلخی چ اروپا ص ۱۴۴). لیکن تو از نزدیکان و پیوستگان و یاران می اندیشی که اگر وقوف یابند ترا در خشم ملک افکنند. (کلیله و دمنه). و بعد از آن عهدی خواست از وی که چون شهر بیت المقدس را خراب کند محلت این مرد و پیوستگان را نرنجانند. (مجمل التواریخ و القصص). در جمله شهر خلق بسیار هلاک شدند چنانکه از بعد آن شهر بخارا خالی ماند و باز مردمان شهر ایستادگی کردند و پیوستگان سلطان هر کسی یاری دارند... تا بیک سال تمام شد. (تاریخ بخارا). و نیز رجوع به شواهد ذیل لغت پیوسته شود. || مرکبات را گویند همچو نبات و جماد و حیوان. (برهان). به این معنی بر ساخته دساتیر است. رجوع بحاشیه برهان قاطع چ معین شود. || اولیاء کاملین که بمبدأ پیوسته اند. (انجمن آرا) (آندراج).

پیوستگی.

[پ / و ت / ات] (حامص) حالت و چگونگی پیوسته. شحشخ. مقابل گشادگی. مقابل جدائی و بین. مقابل گسستگی و انفصال: و کیفیت هر اندامی و گردانی و سبکی و گشادگی و پیوستگی و نرمی و سختی هر یک از گونه دیگر است. (ذخیره خوارزمشاهی). هر که را با اختری پیوستگی است مرورا با اختر خود هم تکی است. مولوی. قوه؛ پیوستگی میان دو لب. تهود؛ پیوستگی جستن بر هم. (منتهی الارب ||). اتصال. (دانشنامه علانی). اتحاد. اتفاق. یکی شدن: به پیوستگی جان خریدم همی جز این نیز چاره ندیدم همی. فردوسی. همی تخت زرین کمینگه کنید ز پیوستگی دست کوته کنید. فردوسی. شنیدم ز پیوستگی هر چه گفت ز پاکان که او دارد اندر نهفت. فردوسی. نگه کرد مرغ اندر آن خستگی بجست اندرو روی پیوستگی. فردوسی. میان دو تن جنگ و کین افکند بکوشد که پیوستگی بشکند. فردوسی. چو جوید کسی راه پیوستگی هنر باید و شرم و آهستگی. فردوسی. که بر شاه ایران کمین ساختی به پیوستگی در بد انداختی. فردوسی. به پیوستگی بر گوا ساختند چو زین شرط و پیمان برداختند. فردوسی. به پیوستگی چون جهان رای کرد دل هر کسی مهر را جای کرد. فردوسی. || مواصلت. وصول. وصله. (منتهی الارب). وصال. وصلت: بخون نیز پیوستگی ساختم دل از کین ایران برداختم. فردوسی. با خاندان بزرگ پیوستگی کرده بود چون بوالنصر ز خودی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۲۹). در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد... (چهار مقاله). و اندر آن شهر از قرابت کیست؟ خویشی و پیوستگی با چیست؟ مولوی. صلہ رحم: با خویشان پیوستگی کردن. || نظام. || نظم: چو این کرده باشد که کردیم یاد سخن را پیوستگی داد داد. فردوسی. || استمرار. دیمومت. ادامه. استدامه. دوم. بقا. تسلسل. سلسله. ابدیت. دوام: شادیش باد و کامروائی و مهتری پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر فرخی.

پیوستگی ساختن.

[پ / و ت / ات] (مص مرکب) پیوستگی کردن.

پیوستگی کردن.

[پ / و ت / ات] (مص مرکب) مواصلت. وصلت کردن. قرابت کردن. پیوستگی ساختن. وسیلت. (لغت ابوالفضل بیهقی).

پیوستن.

[پ / و ت / ات] (مص) مقابل گسیختن. متصل کردن. اتصال دادن. وصل. (دهار) (تاج المصاادر). وصله؛ بهم آوردن. ترصیص؛ بهم کردن. (دهار). الحاق کردن. منضم ساختن. رجوع به پیوندیدن شود: یکروز بهرام با سپاه عرب و منذر بصید شده بود. از دور گوری دید که در آن بیابان همی دوید، بهرام آهنگ او کرد، منذر با همه سپاه از پس او برفت و بهرام کمان به زه داشت و تیری بیوست... (ترجمه طبری بلعمی). خدنگی بیوست و بگشاد شست نشانه به یک چوبه در هم شکست. فردوسی. و گرم بگشی بر کشتن تو خندم من بچرخشت (۱) تن خویش بیبندم. منوچهری. خدنگ چار پر بر باره پیوست چو برقی تیز رو بگشادش از دست. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). به مهر اندر میبوند آشنائی میر بر من گمان بیوفائی. (ویس و رامین). مانک... بسیار آچار فرستاد و بر آن پیوست قدید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۳). نخست خطبه خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان پیوست، آنگاه تاریخ روزگار همایون او برانم. (تاریخ بیهقی). بدو داد دادار پیغام خویش بیوست با نام او نام خویش. اسدی. بنگر پیوستی آنچه گفت بیبوند بنگر بگسستی آنچه گفت بگسل. ناصر خسرو. اکنون وقت آمد که باز گردی و رخت در بندی و روح خود با روح پدر خود پیوندی. (قصص الانبیاء ص ۸۶). دل اندر بند جان توان بوصل دوست پیوستن بت اندر آستین توان بدرگاه خدا رفتن. خاقانی. چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود شیرین مثلی بشنو و با عقل بیبوند. خاقانی. شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست کنار نوبتی را شفه بر بست. نظامی. جبر چه بود؟ بستن اشکسته را یا بیبوستن رگ بگسسته را. مولوی. جان خود را که در جهان بستی بزر و سیم و خانه پیوستی؟ در حال صاعقه و بارانی آمد که تیر در کمان نتوانستند پیوست. (تاریخ طبرستان). عصب؛ پیوستن و ضمیمه کردن. (منتهی الارب ||). افزودن. ملحق کردن: گفت من چیز دیگر بر این پیبندم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱ ||). واصل شدن. متصل شدن. در آمدن در. (مقابل گسستن). اتصال یافتن. بهم شدن. (آندراج). ملحق شدن. الحاق به. لحوق به. لحتی به. واصل گشتن. وصال (دهار): یا دوستی صادق، یا دشمنی ظاهر یا یکسره پیوستن، یا یکسره بیزاری. منوچهری. امیر دیگر روز... بصحرا آمد و سالار و لشکر را که نامزد کرده بودند تا به آلتوتاش پیبوندند دیدن گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۷). بکنگین و پیری آخر سالار بدو پیوستند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲). و ما در دل کرده بودیم که اگر به امیر قصدی باشد شری بیا کنیم که بسیار غلام بما پیوسته اند و چشم بر ما دارند. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۸). آواز به آواز دیگر بوقها پیوست. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۸). بر مثال تو کار باید کرد لشکری و رعیت را در آنچه بمصالح مملکت پیبوند آن کارها. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۸). هر دو جوان با یکدیگر بساختند و کار راست کردند بدانکه هارون به مرو آید و پسران علی تکین چغانیان و ترمذ غارت کنند و از آنجا از راه قبادیان به اندخود روند و به هارون پیبوندند. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۳). گروهی از ایشان برونند و بخداوند خویش پیبوندند. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۳). تنی چند نیز اگر به علی تکین پیبوندند شما را پیش وی قدری نماند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۹). و اولیا و حشم و جمله اعیان لشکر بخدمت در گاه

پیوستند. (تاریخ بیهقی). و خلل آن بملک پیوست. (تاریخ بیهقی). و ما چون از ری حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم، بوسهل زوزنی به ما پیوست. (تاریخ بیهقی). از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند و وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزمشاه به آموی آمد و لشکرها بدو پیوست و بجنک علی تکین رفت. (تاریخ بیهقی). پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست. (تاریخ بیهقی). در هر چیزی که از آن راحتی و فراغتی بدل وی پیوندد مبالغتی تمام باشد. (تاریخ بیهقی). این خواجه... از چهارده سالگی باز بخدمت این پادشاه پیوست. (تاریخ بیهقی). در شهر سنده... اتفاق افتاد به پیوستن من... بخدمت این پادشاه. (تاریخ بیهقی). و اگر چیزی رفته است که از آن وهنی بجاه وی یا کراهیتی بدل وی پیوسته است آنرا بواجبی دریافتی شود. (تاریخ بیهقی). البته جوانان و دلبران ما سلاح برداشتندی و به شهنه خداوند پیوستندی تا شر آن مفسدان بنیروی خدای عزوجل کفایت کردند. (تاریخ بیهقی). و بدین پیوست امیر یوسف از هواداری امیر محمد که از بهر نگاهداشت دل سلطان محمود بر آنجانب کشید. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۸). از شهر برفت و بیاغ عمرولیث فرود آمد... و بونصر محمود حاجب جد خواجه بونصر نوکی که رئیس غزنین است از سوی مادر بدو پیوست. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۳). اولیاء و حشم و جمله اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۴). از شغلهایی که بدیشان مفوض بود... استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای ما برداشتند و خلل به آن ملک پیوست. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۴). همه همواره در خورشید پیوستند و ناچاره بکل خویش پیوندد سرانجام هر اجزائی. ناصر خسرو. و آن پیغمبر میفرماید بسلام کردن و درود فرستادن پیغمبران و پیوستن با خویشان و از کفر دست برداشتن. (قصص الانبیاء ص ۲۲۷). موسی از صلب پدر برحم مادر پیوست. (قصص الانبیاء ص ۹۰). منجمان گفتند قضا کرد آنچه کرد و آن فرزند به رحم مادر پیوست. (قصص الانبیاء ص ۹۰). اپرویز ایشان را زینهار داد و بخدمت پیوستند و در حق ایشان کرامتها فرمود. (فارسنامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۱۰۳). و بندویه با چند بزرگان دیگر بوی پیوستند با چهل هزار مرد و از پارس و عراق و خراسان لشکر پیوستن گرفتند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۲). تا رحمت و انصاف تو در دولت پیوست گیتی همه از صاعقه ظلم جدا شد. مسعود سعد. نیکوئی صورت مردم بهری است از تأثیر کواکب سعد که بتقدیر ایزد تعالی برمد پیوندد. (نوروزنامه). و چنین گفته اند که هر نیک و بدی که از تأثیر کواکب سیاره بر زمین آید بتقدیر و ارادت باری تعالی و بشخصی پیوندد، بدین اوتار و قسی گذرد. (نوروزنامه). و رود... بخلیج طبرستان پیوندد. (مجمل التواریخ و القصص). چون شنیدند که بومسلم روی بدو داد همه را سلاح بستند و بازداشت تا بسپاه بومسلم نیبوندند. (مجمل التواریخ و القصص). اگر امضای رأی ملک بدان پیوندد همه در خصب و نعمت افتیم. (کلیله و دمنه). چون بمقصود پیوست گرد درگاه پادشاه برآمد. (کلیله و دمنه). از بدان بریدم و بنیکان پیوستم. (کلیله و دمنه). آبی که اصل آفرینش فرزند است چون به رحم پیوندد و به آب زن بیامیزد تیره و غلیظ شود. (کلیله و دمنه). از هم کوفتن ایشان (متقارعین) هوا موج زند و علت آواز شود تا آدبه کند هوایی را که ایستاده است اندر تجویف صماخ و ممام او شود و بدان عصب پیوندد و بشنود. (چهار مقاله نظامی). در یک نوبت هزار نفر از وجه دیلم از حشم الیسع جدا شدند و بحضرت عضدالدوله پیوستند. (ترجمه تاریخ یمنی). بحضرت سلطان پیوست و در خدمت او مکان معمور و محل مرموق یافت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۸۰). صواب آن شناسم که هر دو برادر حرکت کنیند و به هم پیوندد. (ترجمه تاریخ یمنی). ابوعلی از جرجان برفت و فایق را در مقدمه براه اسفراین بفرستاد، بحدود نیشابور به هم پیوستند. (ترجمه تاریخ یمنی). لطفت بکدام ذره پیوست دمی کان ذره به از هزار خورشید نشد. ؟ (از ترجمه تاریخ یمنی). دل که با بار غمت پیوست هست مویی از کوه گران آویخته. خاقانی. کجا توانم پیوست با تو کز همه روی شکسته چون دل خاقانی است اسبابم. خاقانی. ز من گسستی و با دیگران بیوستی مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی. خاقانی. لیک چون مرد به زن پیوندد حکم تأثیر قوی تر گیرند. خاقانی. الف بین که او اول حرفهاست چو پیوست خواهد به آخر نشیند. خاقانی. بتر از خلق بدی ز آنکه بطبع در بدی سفله تر از خود پیوست. خاقانی. بسلطانی بناج و تخت پیوست بجای ارسالن برتخت بنشست. نظامی. دو دوست قدر شناسند حق صحبت را که مدتی بریدند و باز پیوستند. سعدی. بعد از آن با برادرش پیوست مهر ازین برگرفت و در آن بست. سعدی. یقین است که فراغت به فاقه نیبوند و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد. سعدی. بقول دشمن پیمان دوست بشکستی بین که از که بریدی و با که پیوستی؟ سعدی. نقاب از بهر آن باشد که روی زشت برندی تو زیبایی بنامیزد چرا با ما نیبوندی؟ سعدی. خرم تن آنکه با تو پیوندد وان حلقه که در میان ایشان. سعدی. مگر به خیل تو با دوستان نیبوندند مگر بشهر تو برعاشقان نبخشانند. سعدی (کلیات ج مصفا ص ۴۵۲). طایفه ای از اوباش محلت با او پیوستند و عهد مرافقت بستند. (گلستان). نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیونددی که ما را بیش ازین طاقت نمانده ست آرزومندی. سعدی. نگفتی بیوفا یارا که از ما نگلسی هرگز مگر در دل چنان بود که خود با ما نیبوندی. سعدی. کاروان میرو و بار سفر می بندند تا دگر بار که بیند که بما پیوندد. سعدی. سودا زده ای کز همه عالم بتو پیوست دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی. سعدی. کسی کو آرمود آنگاه پیوست نباید بعد از آن خاییدنش دست. اوحدی. چو پیونددی و آنگاه آزمائی ز حسرت دست خود بسیار سائی. اوحدی. بگسل از خویش بهر خار که خواهی پیوند که در این ره ز تو ناسازتری نیست ترا. صائب. تلاحم؛ جوش خوردن. با هم پیوستن. توصل؛ با یکدیگر پیوستن. (زوزنی). سرد؛ زره پیوستن. (تاج المصادر بیهقی). تنتن؛ دوستان را گذاشته با اغیار پیوستن. (منتهی الارب ||). واصل. رسیدن. واصل شدن. کسی را ند با جهاندار تاو بیوست از هر سوئی باز و ساو فردوسی. نوفل جو بملک خویش پیوست با همنفسان خویش بنشست. نظامی. ||. نظم کردن. به رشته کشیدن؛ که این نامه شهریاران پیش بیبندم از خوب گفتار خویش. دقیقی. ز گفتار دهقان یکی داستان بیبندم از گفته باستان. فردوسی. بیبندم و باغ بی خو کنم سخنهای شاهنشهان نو کنم. فردوسی. بیبندم این عهد نوشیروان بیبوزی شهریار جهان. فردوسی. کنون پر شگفتی یکی داستان بیبندم از گفته باستان. فردوسی. اگر چه نیبوست جز اندکی ز بزم و ز رزم از هزاران یکی. فردوسی. بیبوستم این نامه بر نام اوی همه مهتری باد فرجام اوی. فردوسی. همی خواهم از دادگر یک خدای که چندان بمانم بگیتی بیای بیبندم اندر خور طبع خویش نشاید سخن گفتن از طبع بیش. شمسعی (یوسف و زلیخا). بیبوست چنان که طبعش نمود که آن خدمتی سخت شایسته بود. شمسعی (یوسف و زلیخا). - پیوستن آفرین یا دعا یا نیکوئی یا معذرت - یا تکبیر؛ آفرین یا دعا یا نکوئی به تقدیم رساندن؛ و حاجب بزرگ عبداللهطاهر بیش از همه او را [فضل بن ربیع را] تبجیل و مراعات و معذرت پیوست. (تاریخ بیهقی). هم از طریقت و هم از بیان من تعجبها نمود و محمدهتها پیوست. (تاریخ بیهقی). چو بنشست از امیرالمؤمنین سلام برسانید و دعای نیکو پیوست. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۴۳). او را امید کردند و چون کار یکرویه شد اگر بر آن برفتندی این مرد فساد

نیوستی. (تاریخ بیهقی). چو پیش قابوس آمد گفت انت ابوعلی گفت نعم ایها الملک المعظم. قابوس از تخت فرود آمد و چند گام ابوعلی را استقبال کرد و در کنارش گرفت و با او بر یکی نهالی پیش تخت بنشست و بزرگی ها پیوست و نیکو پرسید. (چهار مقاله). مرد چون این جوابها بشنید بر وی آفرین پیوست. (سندبادنامه ص ۹۵). نقل است که هر که در نماز خواست ایستاد گفتی بارخدا یا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبله تو و بکدام زبان گویم راز تو... چون این بگفتی تکبیر پیوستی. (تذکره الاولیاء عطار). - پیوستن جشن؛ گرفتن جشن. برپا کردن سور و سرور؛ و خدم و حشم و رعیت جمله شادیدا کردند و صدقه ها دادند و قربانها کردند و جشنها پیوستند. (چهارمقاله نظامی عروضی ج دکتر معین ص ۱۱۷). - پیوستن گفتار، سخن، حدیث؛ سخن کردن. آغازیدن کلام. در حدیث آمدن؛ بدو گفت نزد دلارام شو بخوبی پیوند گفتار نوفرودوسی. ایستادم و از طریزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۱). در من ننگریست (افشین) و من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۱). منجمان بحکم فرمان بنشستند و در طالع و اشکال کواکب و مزاج طبایع سخن پیوستند. (سندبادنامه ص ۳۳۱). تنسیق؛ پیوستن سخن و جز آن. (تاریخ بیهقی). - پیوستن نسل؛ زاد و رود یافتن؛ فرزند و تبار پدید آمدن؛ از آن طاووسان... شش جفت برده آمد و فرمود تا آنرا در باغ... خایه و بچه کردند و به هرات از ایشان نسل پیوست. (تاریخ بیهقی). بسیاری مترفق شدند در بلاد اسلام و بهر شهر و جایگاه ایشان را نسل پیوست. (مجمل التواریخ و القصص). و آنجا [در تهمه] عقب و نسلشان پیوست. (مجمل التواریخ و القصص). خدای تعالی همه را زنده کرد و بشهر بازآمدند و نسلشان پیوست و کسی را که بوی اندام ناخوش باشد از آن نسل گویند. (مجمل التواریخ و القصص ||). به زنی دادن. عقد. موصلت. توصل: مر او را پیوست با شاه نو نشانند از برگاه چون ماه نوفرودوسی. و گر دختر آید به هنگام بوس بیوند با کودک فیلقوس فرودوسی ||. آمیختن. یار شدن. آمیزش کردن: گویند نخستین سخن از نامه پازند آن است که با مردم مبادل مییوند. لیبی. از نام بد ار همی بررسی با یار بد از بنه مییوند. ناصر خسرو. طلب کردم ز دانائی یکی پند مرا فرمود با نادان مییوند. سعدی ||. برقرار ساختن. برقرار کردن: احمد گفت کار از این درجه گذشته است صواب آن است که من پیوسته ام. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۵ ||). وقوع یافتن. واقع شدن. حادث شدن. پیش آمدن. رسیدن ||. مباحثت کردن. نزدیکی کردن: چو با جفت عتین خویش پیوست چو شاخ خشک گشته سرو او پست. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). - پیوستن مهر؛ ورزیدن مهر، از در دوستی در آمدن. دوستی و مهر نمودن: نیوست خواهد جهان با تو مهر نه نیز آشکارا نمایدت چهر فرودوسی. چون انس گرفت و مهر پیوست بازش بفراف مبتلا کن. سعدی. بحق مهر و وفایی که میان من و تست که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم. سعدی. - پیوستن وصال؛ آشنا شدن. مصاحب گردیدن: وی امسال پیوست با ما وصال کجا داند عیب هفتاد سال. سعدی ||. آغاز کردن. شروع کردن: و شهر عیاران گرفتند و حرب و تعصب پیوستند و در پارس غارت کردند. (تاریخ سیستان). - باز پیوستن؛ دوباره ملحق ساختن، از نو متصل کردن، دگر باره الحاق کردن: چو از جام نیند تلخ شد مست حکایت را بشیرین باز پیوست. نظامی. اگر لب تلخی ملکش فروبست پس از تلخی بشیرین باز پیوست. نظامی. ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی. سعدی. - به هم پیوستن؛ متصل کردن: دو ابرو سر به هم پیوسته موزون به زه کرده کمان چون قوس گردون. نظامی. - پیوستن ابر یا گرد؛ بر آمدن آن: پیوست گردی چو ابر سیاه که تاریک شد روی خورشید و ماه. فرودوسی. پیوست ابری ز دریای زنگ از آن ابر بر ما بیارید سنگ فرودوسی. - پیوستن بخدمت؛ بخدمت در آمدن. فرمانبری کردن. و نیز رجوع به شواهد قبل شود. - پیوستن جنگ؛ آغاز کردن جنگ. در انداختن پیکار. در گرفتن رزم. آغاز شدن پیکار. مشتعل شدن نائره جنگ: پیوست جنگی کز آن سان نشان ندادند گردان و گردنکشان فرودوسی. - پیوستن چیزی؛ آغازیدن آن. در آمدن در آن: و اگر در این باب باندک و بسیار چیزی نگویند و دل ما را نگاهدارند و آن حدیث را بر جانب ما افکنند، تو حصیری نیز ازین باب چیزی می پیوند. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۳). - پیوستن خلل؛ رسیدن خلل. رجوع به شواهد قبل شود. - پیوستن در چیزی؛ ملحق شدن بدان. یار شدن با آن: چون عزیمت در این کار پیوست آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلم... در شرح و بسط آن تقدیم افتاد. (کلیله و دمنه). - پیوستن صلح؛ برقرار کردن صلح. سازش پدید آوردن: جنگی که تو آغازی، صلحی که تو پیوندی شوری که تو انگیزی، عذری که تو پیش آری. منوچهری. - پیوستن عهد؛ مقابل گسستن عهد. بستن پیمان: بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آنکه عهدی پیوستند میان ما و برادر. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۵). و عقود و عهد پیوستند. (تاریخ بیهقی). - پیوستن فساد؛ فتنه و آشوب و فساد انگیزان: او را امید کردند و چون کار یکرویه شد اگر بر آن برفتندی این مرد فسادی نیوستی. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). - پیوستن قصد بر کسی؛ آهنگ ایداء او کردن: و چون دیگری براو قصدی پیوند از روی مروت و حمیت واجب آید آن قصد را دفع کردن. (سندبادنامه ص ۳۲۴). - پیوستن کاری؛ کردن آن: منی چون پیوست با کردگار شکست اندر آورد و برگشت کار فرودوسی. سزد از عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ... که آنچه به اول رفته از بندگان تجاوز فرمایند که اگر در آن وقت سکونت را کاری پیوستند، اندر آن فرمانی از آن خداوند ماضی نگاهداشتند. (تاریخ بیهقی). - پیوستن مروارید؛ نظم لؤلؤ. - پیوستن مقاومت؛ پایداری کردن: و اگر شجاع نبودی هیچکس با سپاه دیو و پری مقاومت نیوستی. (سند بادنامه ص ۳۲۱). - جنگ پیوستن؛ جنگ کردن. جنگ در گرفتن: و غوریان جنگی پیوستند بر برجها و باره که از آن سخت تر نباشد. (تاریخ بیهقی). روز پنجم از هر دو جانب جنگی سخت تر پیوستند. (تاریخ بیهقی). چیزی نیابست تا لشکر در رسد و با اینمقدار مردم جنگ پیوست. (تاریخ بیهقی). بجایگاه خویش رو و هشیار باش و تا توانی جنگ را می پیوند. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۵). زنی جنگ پیوست با شوی خویش شبانگه چو رفتش تهدست پیش. سعدی. (۱)

- ن ل: من چو جرجیس.

پیوستنی.

[پ / و ت] (ص لیاقت) از در پیوستن. که پیوستن تواند. درخور پیوستن.

پیوسته.

[پ / و ت] (ن مف) متصل. ملصق. بهم بسته. بلا فصل. بی فاصله مکانی. پیوند کرده شده. موصل. مرصوص. مربوط. ملصق. بیکدیگر دوسیده. ملحق. لاحق. ملحق شده: جنیانجکت، قصبه تغزغز است... و مستقر ملک است و بحدود چین پیوسته

است. و حدودش (حدود ایلاق) بفرغانه و جذغل و چاچ و رود خشرت پیوسته است. (حدود العالم). بزرگیش با کوه پیوسته باد دل بدسگالان او خسته باد. فردوسی. خوابین که ناحیت است از غور پیوسته به بست و زمین داور. (تاریخ بیهقی). برخاستند و خویشتن را برای آن دیوارها افکندند که بمحلت دیه آهنگران پیوسته است. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۱). امیر محمد بحکم آنک ولایت این مرد بگوزگانان پیوسته است بسیار حیلت کرده بود. (تاریخ بیهقی). و آن لازم است بر گردن من و پیوسته است بعضی بعضی. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۹). و جنگ بدبوسی خواهد کرد که بجانب صغائیان پیوسته است و جایگاه کمین است. (تاریخ بیهقی). بدریاست پیوسته این شهر باز گذرگاه کشتی است کآید فراز. اسدی. بندیش نکو که این سه خط را پیوسته که کرد یک بدیگر. ناصر خسرو. مملکت را ایمنی با عمر او پیوسته بود ایمنی آمد بسر چون عمر او آمد بسر. معزی. چنانکه بتی زرین که بیک میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضاء او به هم پیوسته. (کلیله و دمنه). و آب حرام کام آنجا رود و پیوسته بیکند نیستانهاست و آبگیرهای عظیم. (تاریخ بخارا ص ۲۲). حد اول او باره شهرستان پیوسته چوبه بقالان. (تاریخ بخارا ص ۶۴). و پیوسته شمس آباد چراگاهی ساخت از جهت ستوران خاصه. (تاریخ بخارا ص ۳۵). در چاره بر چاره گر بسته نیست همه کار با تیغ پیوسته نیست. نظامی. گره برزد ابروی پیوسته را گشاد از گره چشم در بسته را. نظامی. راسخان در تاب انوار خدا نی بهم پیوسته نی از هم جدا. مولوی. قصد؛ پیوسته آوردن اشعار. (منتهی الارب). - اندام پیوسته؛ عضو مرکب. رجوع به آلی (جسم) شود. - باز پیوسته؛ متصل: دو کشتی به هم باز پیوسته داشت میان دو کشتی رسن بسته داشت. نظامی ||. دائم. همیشه. سرمد. (دهار). مدام. مازال. دائمه. دائما. خالد. مستمر. همواره. همواره. جاودان. هموار. پیایی. اتصا. بلافاصله. (برهان). پی در پی. لاینقطع. بی فاصله زمانی. بیواسطه. بریز. یک ریز. مسلسل. دمام. مستدام. متواتر. هامواره. علی الدوام: چهل روز پیوسته مان جنگ بود تو گفتی بریشان جهان تنگ بود. فردوسی. یکی ویژه خلعت بدو داد و گفت که پیوسته نیکی کند در نهفت. فردوسی. از اندیشگان زال شد خسته دل بر آن کار بنهاد پیوسته دل. فردوسی. زنان را از آن نام ناید بلند که پیوسته در خوردن و خفتند. فردوسی. از ایران سپه بیشتر خسته بود وز آنروی پیکار پیوسته بود. فردوسی. گسی کرد سودابه را خسته دل بر آن کار بنهاد پیوسته دل. فردوسی. بیار آن کماتی که تور دلیر بدو جست پیوسته پیکار شیر. فردوسی. و گر بیشتر کشته و خسته بود پس پشتشان نیزه پیوسته بود. فردوسی. نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد دولت او بیکران و نعمت او بیکسار. فرخی. نعمتش پیوسته و عمرش دراز دولتش پاینده و بخشش جوان. فرخی. دادشان دائم و پیوسته شرابی چو گلاب نشد از جانبشان غائب روزی و شبی. منوچهری. جاوید بزای بار خدایا سلامت با دولت پیوسته و با عمر بقای. منوچهری. و جنگ آغاز کردند پیوسته تا روز دوشنبه بیست و دوم... (تاریخ سیستان). راهها فرو گرفتند و از ترکمانان رسولان نزدیک او پیوسته است و از آن وی سوی ایشان. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰۹). قاصدان باید که اکنون پیوسته تر آیند و کار از لونی دیگر پیش گرفته آید. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۳). اگر عمر باید و دست از شراب پیوسته که بیشتر به ریق میخورد بردار و بنداشت... (تاریخ بیهقی ص ۵۲۹). او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی. (تاریخ بیهقی). سلطان گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید که نواخت ما بشما پیوسته است. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۱). چندین روز پیوسته همواره نشاط و رامش بخواهد بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۸). و پیوسته وی را بنامه ها بالیدی. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۶). اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما بحاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۵). مرد قرمطی است و خلعت مصریان پوشید تا امیر المؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون پیوسته ازین میگوید. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۷). از اینگونه تضریب ها و تلبیسهها میساختند تا دل وی بر ما صافی نمیشد و پیوسته نامه ها بعتاب میرسید. (تاریخ بیهقی). اگر ضدند اخشیجان چرا هر چار پیوسته بوند از غایت وحدت برادرار در یکجا. ناصر خسرو. گرد از دل سیاه فروشید مسح و نماز و روزه پیوسته. ناصر خسرو. تسبیح میکنندش پیوسته در زیر این کیود و تنک چادر. ناصر خسرو. و شراب پیوسته خوردمی. (سفرنامه ناصر خسرو). پس از آن کیورث و برادرها شادی کردند و بفال گرفتند که پیوسته در این شهر شادی باشد. (قصص الانبیاء ص ۳۴). تا ملک الروم زنده بود میان ابرویز و از آن او پیوسته مکاتبات رفتی. (فارسانامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۱۰۳). و سبب قتل ابرویز آن بود که پیوسته بدخویی کردی. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۰۷). و پیوسته بزرگان را می کشتی و مردم فرومایه را بر میکشیدی. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۹۸). ز آتش زند تا بچه خفته است پیش از آنک پیوسته ایستاده بود پیش او پدر. مسعود سعد. و از حوب که پیوسته غذا را شاید وی (جو) زودتر رسد. (نوروزنامه). چه پیوسته ترسان بود و از هر چیز گریزان. (نوروزنامه). و مردم آن شهر پیوسته با یکدیگر تعصب کنند و قتلها رود از جانبین و پیوسته بدین مشغول باشند. (مجمل التواریخ و القصص). حوضی که پیوسته آب در وی می آید و آنرا براندازه مدخل مخرجی نباشد لاجرم از جوانب راه جوید. (کلیله و دمنه). پیوسته دو چشم سیه تست غنوده چونان که سیه جعد تو همواره شکسته. سوزنی. و گر غم همه عالم نهند بر دل من چه غم خورم که تو پیوسته غمگسار منی. سنائی. باد پیوسته از سرشک حسد روی بدخواه تو چو پشت پلنگ. انوری. یکی زنجیر زر پیوسته دارد بدان زنجیر پایش بسته دارد. نظامی. مرا زین کار کامی برنخیزد پری پیوسته از مردم گریزد. نظامی. جهان بانوش خواند پیوسته شاه بر او داشت آیین حشمت نگاه. نظامی. گنجها پیوسته در ویرانه هاست. مولوی. نه پیوسته باشد روان در بدن نه همواره گردد زبان در دهن. سعدی. سحر است کمان ابروانت پیوسته (۱) کشیده تا بناگوش. سعدی. تنت باد پیوسته چون دین درست. سعدی. همه وقت بردار مشک و سبوی که پیوسته در ده روان نیست جوی. سعدی. به کسوف اندر پیوسته نمائد خورشید به وبال اندر پیوسته نمائد اختر. قآتی. غم مخور ز آنکه به یک حال نمانده است جهان شادی آید ز بی غصه و خیر از بی شر.؟ اسجاد. برشمه؛ پیوسته نگرستن. تطلع؛ تکادر؛ پیوسته نگرستن چیزی را. ممانحه؛ پیوسته و بی هم ریختن چشم اشک را. مدون؛ پیوسته و همیشه ماندن بجائی. انسداد؛ پیوسته رفتن. (منتهی الارب). کفل؛ پیوسته روزه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تدنیق؛ پیوسته سوی چیزی نگرستن. اغباط؛ پیوسته داشتن پالان بر پشت ستور. (تاج المصادر). مواظبت؛ پیوسته داشتن. (لغت ابوالفضل بیهقی). حسم؛ پیوسته داغ کردن. مطالعه؛ پیوسته در چیزی نگرستن. اراج؛ پیوسته جستن برق. (تاج المصادر). لقلقه؛ پیوسته جنبانیدن مار ز نخ خود را. (منتهی الارب). سهج؛ پیوسته وزیدن باد. (تاج المصادر). لث، اللث، لثلثه؛ پیوسته باریدن باران. الظاظ؛ پیوسته باریدن باران. الحاح؛ پیوسته باریدن و برجای بودن باران. مهنب؛ پیوسته بر آب باشند. اقامه؛ پیوسته بر پای داشتن چیزی را. (منتهی الارب). ادجان؛ پیوسته باران باریدن. اغضان؛ پیوسته باریدن. (تاج المصادر). اندعاب پیوسته جاری شدن آب. ادامه، دم؛ پیوسته باریدن آسمان. هتلان؛ باران سست پیوسته. اهدیدار؛ پیوسته ریخته شدن باران. (منتهی الارب). ادمان؛ پیوسته کاری کردن. معافه؛ پیوسته کاری کردن. (تاج

المصادر). هتن؛ باران ضعیف پیوسته. هسهسه؛ پیوسته روان شدن و رفتن بشب. دیمهٔ حطل، دیمهٔ حطلاء؛ باران پیوسته. هفاه؛ بارانیست شبیه باران پیوسته. افهاه؛ پیوسته قهوه خوردن. (منتهی الارب (||)). خویش. خویشاوند. قوم و خویش. کس. نزدیک. قریب. ج، پیوستگان: چون خبر به عدی رسید کس فرستاد و عبدالملک و حبیب و مروان برادران یزید بن مهلب بودند همه بیاورند و بند کردند و آن کسان نیز که پیوسته او بودند. (ترجمه طبری بلعی). فربرز کاوس شان پیشرو کجا بود پیوسته شاه نو. فردوسی. نگه کردمی نیک هر سو بسی ز پیوسته پیشم نبودی کسی. فردوسی. همان نیز دختر کران مادر است که پاکست و پیوسته قیصر است. فردوسی. تو بردین زردشت پیغمبری اگر چند پیوسته قیصری. فردوسی. همه پاک پیوسته خسرویم جز از نام او در جهان نشنوم. فردوسی. ز پیوستگانم هزار و دوست کز ایشان کسی را به من راز نیست. فردوسی. ز دهقان پرمایه کس را ندید که پیوسته آفریدون سزید. فردوسی. فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان شادمان و شادخوار و کامران و کامگار. فرخی. و جمله کسان و پیوستگان میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند. (تاریخ بیهقی). و سرای بوسهل را فرو گرفتند و از آن قوم و پیوستگان او جمله که بلیخ بودند موقوف کردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۰). اما خویشان و پیوستگان وزیر را عمل مفرمای که یکباره بیه بگریه نتوان سپرد. (از قابوسنامه). از هر دو جانب کریم الطرفین و پیوسته ملوک جهانی. (منتخب قابوسنامه ص ۳). عبدالله و برادرانش علی و محمد و جمله پیوستگان را بگرفت و در بند کرد. (مجمعل التواریخ و القصص). و بخت نصر این مرد را که خط امان داده بود البته نیاززد و پیوستگانش را. (مجمعل التواریخ و القصص). از فرزندان حسین بن علی علیه السلام عبدالله و قومی پیوستگان و عشیرت کشته شدند به کوفه در حبس منصور. (مجمعل التواریخ و القصص). و باز مردمان شهر ایستادگی کردند، و پیوستگان سلطان هر کسی یاری دادند (تاریخ بخارای نرشخی ص ۵۹). و بسیاری پیوستگان و خویشان ما را به قلاع بازداشت. (راوندی، راحه الصدور). یاران و پیوستگان را وداع کرد و از آنجا بجزیره ای رفت. (سندبادنامه ص ۱۶۲). مراز فرقت پیوستگان چنان روزیست که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا. خاقانی. - پیوسته خون؛ خویش نسبی. که از تخمه و نژاد او باشد: چو پیوسته خون نباشد کسی نباید برو بودن ایمن بسی. فردوسی. نینیمت پیوسته خون کسی کجا داری مهر بر تو بسی. فردوسی. ز پیوسته خون بنزدیک اوی بین تا کدامند صد نامجوی. فردوسی. بوژه که پیوسته خون بود چو از دور بیند ترا چون بود. فردوسی. چو پیمان همی داشت خواهی درست تنی صد که پیوسته خون تست. فردوسی. و رجوع به پیوستگان شود ||. قریب. ندیم. همراه: ... قصد این خاندان کرد و بر تخت امیران محمود و مسعود و مودود بنشست. چون شد، و سرهنگ طغرل کش باو و پیوستگان او چه کرد. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۶۸۵ ||). ص. منظم. به رشته کشیده؛ منظم (در، مروارید و جز آن): او هنر دارد بایسته چو بایسته روان او سخن راند پیوسته چو پیوسته درر. فرخی. آن سخن خواند پاکیزه چو در یافته در وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر. فرخی ||. مقرون ||. درهم بسته. (برهان ||). یک لخت. یکپارچه. اجزاء بهم متصل: نینی ابر پیوسته برآید چو باران زو بارد، برگشاید. فخرالدین اسعد (ویس و رامین ||). پیوندخورده. پیوند کرده شده. (برهان): گهرشان بیوند با یکدگر که پیوسته نیکوتر آید به براسدی. چه باشد گر شدی در مهر بدرای نهال دوستی بیریدی از جای چو بیریدی دگر باره فرواکر که پیوسته نکوتر آورد بار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین ||). کسی که از بسیاری گریستن نتواند سخن گفتن و اگر گوید گره بر سخنش افتد. (برهان) (۲). (۱) - به معنی «متصل» نیز تواند بود. (۲) - در معنی اخیر با «نیوشه» اشتباه شده است. (حاشیه برهان ج معین).

پیوسته آمدن.

[پ / و ت / م د] (مص مرکب) دائم آمدن. لاینقطع آمدن ||. یک لخت و بی رخنه آمدن ||. سرگرفتن. کرده شدن: این کاری بزرگ است که می پیوسته آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۱).

پیوسته ابرو.

[پ / و ت / ا] (ص مرکب) دارای ابروی متصل. اقران. مقرون. قرناء. مقرون الحاجین. پیوسته برو. که دو ابروی بهم متصل دارد.

پیوسته بیهنا.

[پ / و ت / ا ت ب پ] (ص مرکب) آن است که هر دو ستاره اندر یکی جهت یا شمال یا جنوب راست شوند و درجات عرض یک عدد باشند، آن وقت ایشان را پیوسته به پهنا گویند. (التفهیم بیرونی).

پیوسته برو.

[پ / و ت / ا ت ب] (ص مرکب) پیوسته ابرو. مقرون الحاجین.

پیوسته بودن.

[پ / و ت / ا ت د] (مص مرکب) دوم. دوام. همیشه بودن: لسم؛ پیوسته بودن به راهی. ملازمه، لزام؛ پیوسته بودن با چیزی یا با کسی و همیشگی کردن بر آن. لالحله؛ پیوسته بودن بجائی. (منتهی الارب ||). متصل بودن. دوسیده بودن. ملحق و ملصق بودن. بیفاصله بودن: و این دکه چهارسوست یک جانب در کوه پیوسته است، و سه جانب در صحراست. (فارسنامه ابن البلخی ج اروپا ص ۱۲۶). و با گرمسیر زمین کرمان پیوسته است. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۴۱).

پیوسته خشم.

[پ / و ت / ا ت خ] (ص مرکب) آنکه همواره غضبناک بود: مغداد؛ بسیار خشم از مرد و زن، یا پیوسته خشم. (منتهی الارب).

پیوسته خون.

[پَ / اِ وَ تَ / تِ] (اِ مرکب) خویش نسبی. رجوع به پیوسته و شواهد آن شود.

پیوسته دامان.

[پَ / اِ وَ تَ / تِ] (ص مرکب) متصل دامان. متصل الذیل: نور است بخت روشنش سردر گریبان تنش چون سایه اندر دامنش پیوسته دامان باد هم. خاقانی.

پیوسته دندان.

[پَ / اِ وَ تَ / تِ] (ص مرکب) که دندانهای متصل بیکدیگر داشته باشد. دارای دندانهای بی فاصله و بهم متصل.

پیوسته شدن.

[پَ / اِ وَ تَ / تِ] (مض مرکب) مقابل گسسته شدن. وصل. (تاج المصداور). صلة. (تاج المصداور بیهقی). ابتلاص. (تاج المصداور). بی فاصله شدن. متصل شدن. پیایی شدن. علی الدوام شدن. برقرار شدن: چو رزمش بدینگونه پیوسته شد ز تیر دلیران تنش خسته شد. فردوسی. از ایرانیان بیشتر خسته شد وز آن روی پیکار پیوسته شد. فردوسی. شدند آن زمین شاه را چاکران چو پیوسته شد نامه مهتران. فردوسی. چو زینگونه آواز پیوسته شد دل کهرم از پاسبان خسته شد. فردوسی. چو رزم یلان سخت پیوسته شد سیاوش بجنگ اندرون خسته شد. فردوسی. از ایران به او نامه پیوسته شد به ما بردر شهر او بسته شد. فردوسی. چو پیوسته شد مهر دل بر جهان بخاک اندر آرد سرت ناگهان. فردوسی. وز آنسوی پیوسته شد ده به ده به هر ده یکی نامبردار مه. فردوسی. دد از تیر گشتاسپی خسته شد دلیریش با درد پیوسته شد. فردوسی. خور و ماه با هم چو پیوسته شد دل هر دو بر یکدگر بسته شد. فردوسی. چو کاوس بر خیرگی بسته شد به هاماوران رای پیوسته شد. فردوسی. جنگی پیوسته شد، جنگی سخت بنبرو. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۶). هرگز آشنایی بود همچو خویشی که پیوسته زو شد نبی را تبارش. ناصر خسرو. زر و سیم و گوهر شد و کان عالم چو پیوسته شد نفس کلی به ارکان. ناصر خسرو. پیوسته شدم نسب به یمگان کر نسل قیادبان گسستم. ناصر خسرو. ای خنک آن مرد کز خود رسته شد در وجود زنده ای پیوسته شد. مولوی. التزاق، التزاق؛ پیوسته شدن بجزی. التحام؛ پیوسته شدن جنگ و جراحت. اردان، اردام؛ پیوسته شدن تب. التیام؛ پیوسته شدن با یکدیگر. اشجام، دیم؛ پیوسته شدن باران. (تاج المصداور ||). واصل شدن. رسیدن: ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو کسی را نید با جهاندار تاو. فردوسی. برین گونه چون نامه پیوسته شد ز خون ریختن شاه دلخسته شد. فردوسی. بدان بخردان کارها بسته شد ز هر کشوری نامه پیوسته شد. فردوسی ||. منظوم شدن: حدیث پراکنده پراکنده چو پیوسته شد جان و مغز آکند. فردوسی. - پیوسته شدن کار؛ انتظام یافتن آن. منتظم شدن امر (زمخشری). مستقیم شدن کار. سرگرفتن آن. (فهرست ولف): بدانکه که پیوسته شد کارشان به هم در کشیدند بازارشان. فردوسی. فلک ها یک اندر دگر بسته شد بجنید چون کار پیوسته شد. فردوسی ||. جنگ درگرفتن: تا چنان شد که از این جانب کار پیوسته شد و از آن جانب نظاره میکردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴۰). اتصال؛ پیوسته شدن کار. (تاج المصداور بیهقی). - پیوسته شدن مهر؛ برسر مهر آمدن: چو مهر جهانجوی پیوسته شد دل مرد آشفته آهسته شد. فردوسی.

پیوسته ظفر.

[پَ / اِ وَ تَ / تِ] (ص مرکب) آنکه همواره مظفر است و پیروز: کامران باد همه ساله و پیوسته ظفر بخت پاینده و دل زنده و دولت برناه. فرخی.

پیوسته کار.

[پَ / اِ وَ تَ / تِ] (ص مرکب) جلد. جلید. (دستور اللغة).

پیوسته کردن.

[پَ / اِ وَ تَ / تِ] (مض مرکب) سَلِّمَ. (تاج المصداور بیهقی). منسوب کردن. متصل کردن: اول خویشتن را پیوسته کرد به آل طاهرین حسین و او را ولایت هری دادند. (تاریخ سیستان ||). علی الدوام کردن. پیایی کردن: امیر سبکتکین... نامه ها و رسولان پیوسته کرد بخارا و گفت خراسان قرار نگیرد تا بوعلی بخارا باشد. (تاریخ بیهقی). تو و بوالقاسم حضری ایستادید و وی را از دست بستید تا امروز با ترکمانان مکاتبت پیوسته کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۶۲). امیر سبکتکین به بلخ بود و رسولان و نامه ها پیوسته کرد به بخارا. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۴). و از کوفه جماعتی نامه ها و رسول پیوسته کردند بخواندن حسین بن علی و بیعت کردند با او. (مجموع التواریخ و القصص). تدبیم؛ پیوسته کردن عطا. (تاج المصداور). ادار؛ پیوسته کردن بخشش ||. شروع کردن: آنجا بایستاد و حرب پیوسته کرد. (تاریخ سیستان) مردمان شهر نگاهداشتند و حرب پیوسته کردند. (تاریخ سیستان ||). دوسانیدن. چسبانیدن. الحاق کردن. وصل کردن: بندیش نکو که این سه خط را پیوسته که کرد یک بدیگر. ناصر خسرو.

پیوسته گردانیدن.

[پَ / اِ وَ تَ / تِ] (مض مرکب) متصل کردن. پیوسته کردن. پیایی کردن. بیفاصله و بردوام گردانیدن: راه مصلحت برند، وفاق و ملاحظات را پیوسته گردانند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۱). ادار. پیوسته گردانیدن عطا. (تاج المصداور ||). رسانیدن: پیوسته گرداند نبشته ترا در همه احوال بما. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۴).

پیوسته گردیدن.

[پَ / اِ وَ تَ / تِ] (مض مرکب) پیوسته شدن. تزییم. (از منتهی الارب). متصل شدن. ملحق شدن: پسندیده تر آن است

که میان ما دو دوست عهدی باشد و عقدی بدان پیوسته گردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۰ ||). رسیدن. واصل گردیدن : برکات آن به ما رسد و بفرزندان ما پیوسته گردد. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۱ ||). متواتر شدن. پیاپی شدن : چون خداوند را فتحها پیوسته گردد. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۸).

پیوسته گری.

[پ / و ت / ا ت گ] (حامص مرکب) پیوند کردن و موافقت نمودن را گویند. (برهان). پیوند گری. (آندراج) : برده رضوان به بهشت از پی پیوسته گری از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای. انوری.

پیوسته گشتن.

[پ / و ت / ا ت گ ت] (مص مرکب) واصل شدن. رسیدن : نامه ها پیوسته گشت از ری. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۳). نامه های دیگری پیوسته گشت از حدود ختلان به نفر از وی و آن لشکر که با وی است. (تاریخ بیهقی ص ۵۶۹ ||). متواتر و پیاپی شدن : پس از آن میان هر دو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت. (تاریخ بیهقی). و نامه میان ایشان پیوسته گشت. (تاریخ سیستان) و نامه پیوسته گشت میان لیث و موفق. (تاریخ سیستان ||). متصل گشتن. بیفاصله شدن. دوسیدن : تیر تو پیوسته گشته با کمان وز بیم او جسته جان از شخص اعدای تو چون تیر از کمان. وطواط.

پیوسته گلبرگان.

[پ / و ت / ا ت گ ب] (ا مرکب) (۱) پیوسته جام و متصل الطاس، و آن گیاهانی هستند که گلبرگهای آنها به هم پیوسته است مانند نرگس. (لغت فرهنگستان). (فرانسوی) (۱) - Gamopetales

پیوسیدن.

[د] (مص) پیوسیدن. چشم داشتن. امید داشتن : نکند میل بی هنر به هنر که پیوسد ز زهر طعم شکر. عنصری. رجوع به پیوسیدن شود ||. گمان و ظن بردن. (شعوری ج ۱ ص ۲۴۵ ||). صاحب آندراج بمعانی سخت سوده و نزدیک ریختن شدن و کردن و سودن و پژمرده شدن و آماسیدن آرد، اما این معانی در برهان قاطع نیست.

پیوشه.

[ی ش] (اخ) (۱) نهری است در جهت شمالی روسیه در ایالت ارخانگل و بیحر منجمد شمالی ریزد و آن از اجتماع دو رود که یکی از آنها از کوه تیمان و دیگری از بعض دریاچه ها سرچشمه گیرد تشکیل شود و بسوی شمال غربی جریان یابد. طول مجرایش قریب ۲۱۵ هزار گز است و ماهی بسیار دارد و در داخل دایره قطب شمالی است، معهدا در سواحلش چمنهای خوش و جنگلهای دلکش دیده میشود. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piocha.

پیوشیدن.

[د] (مص) پیوشیدن. (شعوری ج ۱ ص ۲۶۹).

پیوگ.

(۱) (۱) رشته. عرق مدینی. عرق مدنی. پیو. نارو. (فرانسوی) (۱) - Dragonneau

پیوگان.

[پ ی / ی] (۱) عروس. (برهان). بیوگ. رجوع به بیوگ شود. پیوگان.

پیوگان.

[پ] (۱) عروس. پیوگ. بیوگان. رجوع به بیوگان شود.

پیوگانی.

[پ] (حامص) عروسی. بیوگان. رجوع به بیوگانی شود.

پیوله.

[ل / ل] (۱) بیوله. به هندی شجریق است. (تحفه حکیم مؤمن).

پیومبو.

[م ب] (اخ) (۱) سباستین. نقاش ایتالیائی. مولد ونیز (۱۴۸۵-۱۵۴۷ م.). (۱) - Piombo.

پیومبینو.

[م ب ن] (اخ) (۱) دریاچه ای است در پنجهزارگری شمال شرقی قصبه پیومبینو دارای پنجهزار گز طول و پنجهزار گز عرض. از یک

مجرای انتهائی بدریا وارد میشود. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piombino.

پیومینو.

[پِومِن] (اِخ) (۱) نام قصبه کوچکی است در خطه توسکانا از ایتالیا، در ایالت پیزه، و روبروی جزیره البه (الب) در ساحل دریا و بوسیله تنگه پیومینو از جزیره مذکور جدا گشته است. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piombino.

پیون.

(۱) ایون. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). ایون. هیون. (ناصر خسرو): تلخی و شیرینیش آمیخته ست کس نخورد نوش و شکر بایون. رودکی. اما می پندارم کلمه درین شاهد آییون باشد نه پیون. رجوع به آییون و ایون و ایون و ایون شود.

پیون.

(اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز. واقع در ۱۵ هزارگری شمال ایزه. کوهستانی گرمسیر. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه کرم. محصول آنجا گندم و جو. شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پیوند.

[پَ و] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران دارای ۲۰ تن سکنه. زمستان از ایل میش مست به این ده می آیند. از طریق رباط کریم و حصارساقی بدانجا ماشین میرود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

پیوند.

[پَ / پِ و] (۱) (۱) خویش و تبار. (برهان). خویشاوند. قوم. نزدیک نسبی. خاندان. دوده. خویش نسبی. نسب. عشرت. کس: بر و بوم و پیوند بگذاشتی فراوان به ره رنج برداشتی. فردوسی. چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش ره سیستان را گرفتند پیش. فردوسی. مرا دخترانند مانند تو ز تخم تو و پاک پیوند تو. فردوسی. که کس را به سان تو فرزند نیست همان شاه را نیز پیوند نیست. فردوسی. نبیره فریدون و پیوند شاه که هم تاج دارند و هم جایگاه. فردوسی. نه من شاد باشم نه فرزند من نه پرمایه گردی ز پیوند من. فردوسی. کنون زو گذشتی بفرزند خویش رسیدی به آزار پیوند خویش. فردوسی. بدارم ترا همچو پیوند خویش چه پیوند برتر ز فرزند خویش. فردوسی. جوانی نمانده ست و فرزند نیست بگیتی چو فرزند پیوند نیست. فردوسی. که مهتر نباشد ز فرزند خویش ز بوم و برو پاک پیوند خویش. فردوسی. گسسته شد از خویش و پیوند اوی بمانده بکوه اندرون بند اوی. فردوسی. همی داشتش همچو پیوند خویش جدائی نکردش ز فرزند خویش. فردوسی. پسندیده تر کس ز فرزند نیست چو پیوند فرزند پیوند نیست. فردوسی. تو دانی که من جان فرزند خویش بر و بوم آباد و پیوند خویش. فردوسی. ز پیوند و خویشان میر هیچکس سپاه آنکه من دارم یار بس. فردوسی. دگر پور من جهن پیوند تو که ساید به زاری همی بند تو. فردوسی. وزان پس گرامی دو فرزند را بیاورد خویشان و پیوند را. فردوسی. ز بهر برو بوم و فرزند خویش همان از پی گنج و پیوند خویش. فردوسی. به پیمان که هرگز به فرزند من به شهر من و خویش و پیوند من. فردوسی. همه خویش و پیوند فراسیاب همه دل پر از کین و سر پر شتاب. فردوسی. یکی جای خواهم که فرزند من همان تا به سی سال پیوند من. فردوسی. برو بوم و پیوند بگذاشتی فراوان بره رنج برداشتی. فردوسی. سرافراز بهرام فرزند اوست ز مغز و دل و رای و پیوند اوست. فردوسی. بکوه اندرون به بود بند اوی نیاید برش خویش و پیوند اوی. فردوسی. جوانی نمانده ست و فرزند نیست برو بوم و پیوند و آرام خویش. فردوسی. بود بیگمان پاک فرزند من ز تخم و بر و یال و پیوند من. فردوسی. بیوندن شادان ز فرزند خویش ز بوم و بر و پاک پیوند خویش. فردوسی. بماناد گیتی به فرزند تو چنین هم به خویش و به پیوند تو. فردوسی. نیچند سر از عهد فرزند تو هم آنکس که باشد ز پیوند تو. فردوسی. همه خویش و پیوند قیصر بدند به روم اندرون ویژه مهتر بدند. فردوسی. نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه نه دهیم شاهی نه گنج و سپاه. فردوسی. چرا تاختی پیش فرزند اوی تو از چاکرانی نه پیوند اوی. فردوسی. زن گازر او را چو پیوند خویش برورد چون پاک فرزند خویش. فردوسی. ترا خود غم خرد فرزند نیست مرا هم فزون از تو پیوند نیست. فردوسی. بسی خویش و پیوند ما کشته شد سر بخت بیدار برگشته شد. فردوسی. سر از تن جدا کن زمین را بشوی ز پیوند ضحاک و خویشان اوی. فردوسی. نه خوردم غم خرد فرزند اوی نه اندیشه از خون و پیوند اوی. فردوسی. ترا هم ز اغریث هوشمند فزون نیست خویشی و پیوند و بند. فردوسی. سپهدار ترکان به بیگند بود بسی گرد او خویش و پیوند بود. فردوسی. ز پیوند و خویشان شده نا امید گدازان و لرزان چو یک شاخ بید. فردوسی. ندانیمش انباز و پیوند و جفت نگردد نهان و نخواهد نهفت. فردوسی. مرا دشمن شده چون تو خداوند ز من بیزار گشته خویش و پیوند. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). که ومه ز پیوند او هر که یافت همه کشت وز آنجا سوی شه شتافت. اسدی. ترا داد آن کس که پیوند تست دهد نیز آنرا که فرزند تست. اسدی. سپاهش هم از زنگیان هرکسی زن آورد و پیوندش شد بسی. اسدی. و یا حکم راند یگانه خدای به باز آمدن سوی پیوند و جای. شمسی (یوسف و زلیخا). اگر دانی که فردا بر تو اهل و خویش و پیوند بگریه زار چندینی بدین خوشی چرا خندی. ناصر خسرو. بنام شمس حسام و بلطف شمس خطیب بحس شمس علای چندند ز آن پیوند. سوزنی. فرو افکند سوی فرزند خویش نبرد دل از مهر پیوند خویش. نظامی. بالله از مرده باز گردیدی در میان عشیره و پیوند. سعیدی. ||. توسعاً، نزدیک سببی. وابسته بیستگی سببی. مقابل خویش نسبی. وابسته: بدو گفت بر گرد جهان سه دختر گزین از نژاد مهان سه خواهر ز یک مادر و یک پدر پریچهره و پاک و خسرو گهر بخوبی سزای سه فرزند من چنان چون بشانید به پیوند من. فردوسی. که پیوند شاه است و همزاد اوی سواربست نام آور و جنگجوی. فردوسی. شود شاه پرمایه پیوند تو درخشان شود فر و اورند تو. فردوسی. نیازم آنرا که پیوند تست هم آنرا کجا خویش و فرزند تست. فردوسی. نمانم جهان را بفرزند تو نه پرورده و خویش و پیوند تو. فردوسی. فرستادگان خردمند من که بودند نزدیک و پیوند من. فردوسی. پذیرفت پیران همه پند اوی که سالار او بود و پیوند

ای، فردوسی، رعیت هر چه بود از دور و پیوند به دین و داد او خوردند سوگند. نظامی. ||. وصلت. خویشی سببی. مواصلت. زناشویی: چو دانست خاقان که با پادشاه نتابد، به پیوند او جست راه. فردوسی. به پیوند با او چرائی دژم کسی نسپرد شادمانی به غم. فردوسی. گراننده مهر و پیوند تو به سه روی پوشیده فرزند تو. فردوسی. رسیده مرا هیچ فرزند نیست همان از در تاج و پیوند نیست. فردوسی. ز خوبان جریره مرا درخور است که پیوندم از خان تو بهتر است. فردوسی. چنان شاد شد شاه کابلستان ز پیوند خورشید زابلستان. فردوسی. و رآن شادمانی بفرزند اوی شدن شاد و خرم به پیوند اوی. فردوسی. چو پیوند سازیم با او بخون نباشد کس او را به بد رهنمون. فردوسی. کنون شاه خاقان نه مردی است خرد همش دستگاه است و هم دستبرد ولیکن چو با ترک و ایرانیان بکوشد که خویشی بود در میان ز پیوند و ز بند آن روزگار غم و رنج بیند بفرجام کار. فردوسی. نشستند و او را به آیین بخواست به رسم مسیحا و پیوند راست. فردوسی. تهمت ز پیونشان سر بتافت ازیرا سزاوار خود کس نیافت. فردوسی. بکین سیاوش بفرمان شاه نشاید پیوند کردن نگاه. فردوسی. بفرزند پیوند جوید همی رخ دوستی را بشوید همی. فردوسی. مرا شاد شد دل ز پیوند اوی بویژه ز پوشیده فرزند اوی. فردوسی. به آزادی از کار فرزند اوی که شاه یمن جست پیوند اوی. فردوسی. شهنشاه گیتی مرا افسر است نه پیوند او از پی دختر است. فردوسی. به روزی که فرمان دهد شهریار که پیوند را باشد آن اختیار. فردوسی. چنان شادم اکنون به پیوند تو بدین پرهیز پاک فرزند تو. فردوسی. چو با من سزا دید پیوند خویش بمن داد شایسته فرزند خویش. فردوسی. سر خویش را بردی اندر هوا پیوند آن شاه فرمانروا. فردوسی. همی کرد موید به اختر نگاه ز کردار خاقان و پیوند شاه. فردوسی. تو این پیوند نو را باد میدار همیدون دل از آن پیوند بردار. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). تو او را جفت باش و دوده بفرز و زین پیوند فروخ کن مرا روز. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). مرا کشته پدر، رفته برادر همه با من ز یک بنیاد و گوهر کجا اندر خورد پیوند جویی بدین پیوند یافه چند گویی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چرا زادم چنوبی بخت فرزند چرا کردم چنین وارونه [من این دیوانه] پیوند. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). به نیکی یکدگر را یار باشید و زین پیوند برخوردار باشید. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بمانید اندرین پیوند جاوید فروزنده به هم چون ماه و خورشید. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ز پیوند یاری چه گیری کنار که سروت بود پیش و مه در کنار. اسدی. به پاکی مریم از تزویج یوسف به دوری عیسی از پیوند عیسا. خاقانی. نسب را در جهان پیوند میخواست به فریان از خدا فرزند میخواست. نظامی. چو دیدم کو سر پیوند دارد ز عشق شاه دل در بند دارد. نظامی. و اگر سلاطین اسلام در ابقاء اقارب و پیوند اجانب همین قاعده گردانیدندی... (جهانگشای جویی). خاصه ما را که در ازل بوده ست با تو آمیزشی و پیوندی. سعدی. و میان او با خدا و رسول خدای و علی و فاطمه علیهم السلام نسبتی و قرابتی و پیوندی نیست. (ترجمه تاریخ قم ص ۳۰۲). (ص. متصل. (برهان): اگر راز خواهی که پنهان بود چنان کن که پیوند با جان بود. ابوشکور. جانهای بندگان همه پیوند جان تست هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت. مسعود سعد. خدایگانا هر عمر و جان که در گیتی است عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد. مسعود سعد. آن بیت که استاد عجم گفت بدان وزن نهمار بدین جست همی شاید پیوند. ای جان همه جانها در جان تو پیوند مکروه تو ما را نما یاد خداوند. عثمان مختاری (ص. متصل). (ص. متصل). (علاقه. الحاق. فرهنگ نظام). اتحاد و دوستی و رابطه. (فهرست ولف): چو آزادشان شد سر از بند اوی بچستند ناچار پیوند اوی. فردوسی. چنان بد کنش شوخ فرزند اوی نجست از ره شرم پیوند اوی. فردوسی. چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز کجا داستان زد ز پیوند نغز که پیوند کس را نیارستم مگر کث به از خویشتن خواستم. فردوسی. سیه گشت رخشنده روز سفید گسستند پیوند از جمشید. فردوسی. نگه کرد بیدار و چیزی ندید دلش مهر و پیوند او برگزید. فردوسی. ترا با تزاو اینهمه بند چیست بر او بر چنین مهر و پیوند چیست. فردوسی. بدو باز دادند فرزند اوی بخوبی بچستند پیوند اوی. فردوسی. چو پیروز روی برادر بدید دلش مهر و پیوند او برگزید. فردوسی. ورا ایدون که رایت جز از جنگ نیست بخوبی و پیوندت آهنگ نیست. فردوسی. هر آن کس که از لشکر او را بدید دلش مهر و پیوند او برگزید. فردوسی. من از بهر این فز و اورند تو بجویم همی رای و پیوند تو. فردوسی. به فز شهنشاه شد نیکخواه همی راه جوید به پیوند شاه. فردوسی. بنه سوی شهر سطرخر آوری به پیوند ما نیز فخر آوری. فردوسی. که باشد که پیوند سام سوار نخواهد از اهواز تا قندهار. فردوسی. نپذیرفت بدگوهرش پند من نجست اندر آن کار پیوند من. فردوسی. ز بخشایش و دین و پیوند و مهر نکردم دژم هیچ از آن نامه چهر. فردوسی. کنون با تو پیوند جویم همی رخ آشتی را بشویم همی. فردوسی. بگویش که پیوند من در جهان بجویند کار آزموده مهان. فردوسی. کسی کو به پیوند این شاه شاد نباشد، ورا روشنایی مباد. فردوسی. ز پیوند و از بند آن روزگار غم و رنج بیند بفرجام کار. فردوسی. ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید دلت مهر و پیوند ایشان گزید. فردوسی. چو بشنید بهرام سوگند اوی بدید آن دل پاک و پیوند اوی. فردوسی. مرا این درست است کز پند من تو دوری و دوری ز پیوند من. فردوسی. نه بردی به پیوند او کس گمان براندیشه گشت این دل شادمان. فردوسی. ترا سوگند چون باد وزان است مرا پیوند چون آب روان است. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چنان بدرام را پیوند گوراب که خوش دارد سبوتا نو بود آب. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بفرمان دارا و فرهنگ خویش نهاد شغل پیوند را پای پیش. نظامی. این دو فرشته شده در بند ما دیو ز بندمانی پیوند ما. نظامی. ملک را داده بد در روم سوگند که با کس در نسازد مهر و پیوند. نظامی. چنانم در دل آید کاین جهانگیر به پیوند تو دارد رای و تدبیر. نظامی. خواهم به طریق مهر و پیوند فرزانه ترا ز بهر فرزند. نظامی. مجنون و سلام روزگی چند بودند به هم به راه پیوند. نظامی. ز خشکی بدریا کشیدند بار ز پیوند گشتند پرهیزگار. نظامی. مائیم دل بریده ز پیوند و ناز تو کوتاه کرده قصه زلف دراز تو. عطار. اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد مباد آرزو ز آن ساعت که من جز با تو پیوندم. سعدی (||. ۱). عهد و پیمان. (آندراج): به آیین پیمانش با او بیست به پیوند بگرفت دستش بدست. فردوسی. بدین روز پیوند ما تازه گشت همه کار بر دیگر اندازه گشت. فردوسی. چو بشنید سیندخت سوگند او همان راست گفتار و پیوند او. فردوسی. چو رامین بر وفا سوگندا خورد به مهر و دوستی پیوندها کرد پس آنگه ویسه با او خورد سوگند که هر گز نشکند با دوست پیوند. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). پیوند دوستی من از آن پاره میکنم تا چون گره خورد بتو نزدیکتر شوم (||. ۴). (مص. اسم از پیوستن. پیوستگی. وصل. اتصال. (برهان). مقابل گسستگی. صاحب آندراج گوید مرکب از «پی» یعنی عصب و یا وتر و «وند» که کلمه نسبت است یا مبدل «بند» (۲): از تو ای چون مه چهارده شب پانزده مه گسست پیوندم. سوزنی. که به زاری وی و زخم تو شد از هم باز عابدان را همه در صومعه پیوند نماز. منوچهری. هر مدیحی کو بجز بر کنیت و برنام اوست خود نه پیوندش بیکدیگر فراز آید نه باز. منوچهری. زر دو حرف افتاد و با هم هر دو را پیوند نه پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من. خاقانی. پیوند دین طلب که مهین دایه تو اوست روزی که از

مشیمهء عالم شوی جدا. خاقانی. به پیوند تو دارم چشم روشن که بوی یوسف من داری ای باد. خاقانی. دلم آخر بوالش برسد جان به پیوند جمالش برسد. خاقانی. ز خلق آنچهان برد پیوند را که سگک و نایب خداوند را. نظامی. دلش ز آن ماه بی پیوند بینم به آوازش ازو خرسند بینم. نظامی. گفت ای ز جهان بریده پیوند گشته بچنین خراب خرسند. نظامی. چو ابروی شه بود پیوندشان بچشم و سر شاه سوگندشان. نظامی. هر که را در عشق دل از جای شد تا ابد پیوند نپذیرد دگر. عطار که عقیق است و ورا فرزند نیست همچو آتش با کسش پیوند نیست. مولوی. پیام من که رساند به یار مهر گسل که برگسستی و ما را هنوز پیوند است. سعدی. ای بوی آشنایی دانستم از کجایی پیغام وصل جانان پیوند روح دارد. سعدی. باور مکن که من دست از دامن بدارم شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان. سعدی. تعلق حجابست و بیحاصلی چو پیوندها بگسلی واصلی. سعدی. گرت رواست که معشوق نگسلد پیوند نگاهدار سررشته تا نگهدارد. حافظ. چو عاشق ترک شد معشوق تازی چنین پیوند را خواند بازی. اوحدی. وصل. وصل. مقابل جدائی و فرقت و فراق: ناند دل آمرغ پیوند دوست بدانگه که با دوست کارش نکوست. ابوشکور بلخی. چگونه بلائی که پیوند تو نجویی به دست و بجویی بتز. دقیقی. که در برداشت چونان دلفروزی ز پیوندش نشد دلشاد روزی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). سزد گر سر ز پیوندش بتابی که او ماه است و پیوندش نیابی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چو ویرو نیست در گیتی مرا کس ز پیوندم نباشد شاد از این پس. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ز دولت کام خویش آنگاه یابم که زی پیوند رویت راه یابم. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چو رامین چند که با گل بیبوست شد از پیوند او هم سیر و هم مست. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). بیاید داغ دوری روزگی چند پس از دوری خوش آید مهر و پیوند. نظامی. کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر که شربت غم هجران تلخ نوشیدی. سعدی. اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی. سعدی (||۱). زن: ند تاکنون گاه زن کردنت کنون آمد این حکم بر گردنت یکی چاره و رای پیوند کن فرمان ما هوش خرسند کن. شمس (یوسف و زلیخا) (||۱). بند. مفصل. بند و مفصل در اندامهای مردم: یکی نیزه زد بر کمر بند او ز گبر اندر آمد به پیوند او. فردوسی. یکی نیزه زد بر کمر بند او که بگسست بنیاد و پیوند او. فردوسی. یکی نیزه زد بر کمر بند او گزندی نیامد به پیوند او. فردوسی. یکی نیزه زد بر کمر بند او ز جوشن نیامد به پیوند او. فردوسی. گرفت دوال کمر بند او بیفشاردم سخت پیوند او. فردوسی. بز نیزه ای بر کمر بند او زره بود و نگسست پیوند او. فردوسی. بیامد گرفتش کمر بند من تو گفستی که بگسست پیوند من. فردوسی. و آن گردن لطیف عروسان همی گرفت [یعنی خوشه های انگور را دهقان] پیوندشان بتیغ برنده همی برید. بشار مرغزی. گر نه از بهر زمین بوسیدنتی پیش او مریمان را نیستی پیوند و بند اندر میان. عنصری. کسی را که پی های پای سست بود و بر نتواند خاست و یا پیوندهای پای و زانو بگیرد... در میان آب جو بنهند تا به صلاح باز آید. (نوروزنامه). سنع؛ بریدگی که میان پیوند دست و ذراع است. برجمه؛ پیوند انگشتان. شان؛ جای پیوند استخوانهای سر. (منتهی الارب). سیسآه؛ جای پیوند مهره های پشت. سنط؛ پیوند دست. دخیس؛ پیوند دست و پای ستور. ختم؛ جای پیوند مفاصل اسب. وصل؛ بند اندام یا پیوند استخوان. جبه؛ پیوند سر دست. (منتهی الارب ||). نام رشته هایی که ماهیچه ها را بیکدیگر وصل میکند (۳). (از لغات مصوب فرهنگستان ||). رقع. (دهار). پینه. وصله. دربی. وژنگ: رسول صلی الله علیه و سلم گفت مر عایشه را رضی الله عنها: لائضعی الثوب حتی ترقیه؛ جامه را ضایع مکن تا پیوندها بر آن نگذاری. (هجوری کشف المحجوب). نقل، وژنگ در جامه دادن؛ یعنی پیوند دادن. (مجمل اللغة). صدیع؛ پیوند نو در جامه کهنه. رقع؛ پیوند در جامه دادن. جاو؛ پیوند کردن جامه. اجائو؛ پیوند کردن کفش را. (منتهی الارب ||). نظم: چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز کجا داستان زد به پیوند نغز که پیوند کس را نیاراستم مگر کش به از خوشتن خواستم. فردوسی. گرفتم بگوینده بر آفرین که پیوند را راه داد اندرین. فردوسی. یکی نامه دیدم پر از داستان سخنهای آن پرمنش راستان فسانه کهن بود و منثور بود طبایع ز پیوند او دور بود. فردوسی ||. صلح. آشتی: جز این است آیین پیوند و کین جهان را به چشم جوانی مبین. فردوسی ||. ترکیب. (برهان ||). سبب. (مجمل اللغة ||). اصطلاح نجوم) اتصال دو کوکب: اگر درجات فرود آینده کمتر بود و بر آینده بیشتر، گویند سوی پیوند همی رود. (التفهیم) (رجوع به اتصال و التفهیم بیرونی ص ۴۷۶ تا ص ۴۸۰ شود). - از پیوند بازگشته (اصطلاح نجومی)؛ منصرف: و اگر درجات فرود آینده کمتر بود و بر آینده بیشتر، گویند منصرف است و از پیوند بازگشته. (التفهیم). - پاک پیوند: زن پاک پیوند فرمانروا بر ایشان فرو بسته دارد هوا. نظامی. - پیوند به پنهان؛ اتصال به عرض (از اصطلاحات نجومی). رجوع به التفهیم ص ۴۷۹ شود. - پیوند به طول؛ اتصال بطول. اتصال طولی (اصطلاح نجومی): و این اندر پیوند بطول بیک وقت راست نیاید. (التفهیم بیرونی ص ۴۸۰). - پیوند چیزی؛ وابسته بدان. جزئی از آن: دبیران چو پیوند جان مند همه پادشا بر نهان مند. فردوسی. - پیوند خون؛ بستگی بخون به خویشی نسبی: مرا با تو مهر است و پیوند خون نباید که آبی ز بندم برون. فردوسی. - دیر پیوند: کسی که زود گسل نیست دیر پیوند است. نظیری. - راست پیوند: خاقانی، اگر چه راست پیوندی پیوند تو کج نهاد نپسندد. خاقانی. - سست پیوند: ای سخت دلان سست پیوند این شرط وفا بود که بی دوست... سعدی. شکست عهد محبت نگار دلبندم برید مهر و وفا یار سست پیوندم. سعدی. - نیک پیوند: به رستم چنین گفت پس شهریار که ای نیک پیوند به روزگار. فردوسی. (۱) - پهلوی patwand (بند). رجوع به برهان قاطع ج معین شود. (۲) - بر اساسی نیست. (۳) - Gigament.

پیوند.

[پ / و] (۱) عمل فرو بردن پوست درختی در درخت دیگر یا وصل کردن شاخه و یا جزئی از شاخه درختی بدرخت دیگر تا درخت دوم بار دهد یا بار نیکوتر دهد و یا باری چون بار درخت نخستین دهد. و آن را انواع و اقسام است چون: پیوند اسکنه. پیوند بدنی. پیوند برشی. پیوند تاجی. پیوند چسب. پیوند شاخه ای. پیوند شکافی. پیوند شکمی. پیوند غلافی، پیوند قرابتی، پیوند کناری، پیوند لوله ای. پیوند لوله ای شکاف دار. پیوند مجاورتی. پیوند وصله ای. پایه پیوند و شاخه پیوند ||. گرهی که میان قطعات نی یا قلم است؛ قصبیه، قصابه؛ میان دو پیوندنی. (منتهی الارب).

پیوند.

[پ و] (اخ) نام والی ابخاز، معشوق رئیس الشهد ابوالقاسم علی بن ابی طیب الباخری و ظاهراً قاتل وی. (رجوع شود به لباب

الالباب عوفی ج اروپا ج ۱ ص ۶۹).

پیوند اسکنه ای.

[پ / ا و د ا ک ن / ن] (ا مرکب) نوعی پیوند در درختان و گیاهان. رجوع به پیوند و تصویر آن شود.

پیوند آیدن.

[پ / ا و د ا (مص) ایصال. (صراح). متصل گردانیدن. ملحق ساختن. بهم آوردن. مقابل گسلانیدن و منفصل ساختن و جدا کردن : و باد آن اجزاء را به هم پیونداند. (ابوحاتم مظفری کائنات جو). چون بیونداند او با قبضه شمشیر دست بگسلد هرچ اندر اندام عدو شریان بود. عنصری. چون خطی بخطی پیوندانی چنانکه از دو جانب این خط دو زاویه پدید... و اگر این خط چنان پیوندانی که آن دو زاویه چند یکدیگر باشند... (جهان دانش محمد مسعودی).

پیوند بالا.

[و د] (اخ) دهی از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۶۴ هزار گری جنوب خاوری بیرجند. جلگه. معتدل. دارای ۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و میوه جات. شغل اهالی آن زراعت و راه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیوند بدنی.

[پ / ا و د ب د] (ترکیب وصفی، ا مرکب) نوعی پیوند و آن بیشتر در مرکبات و مو بکار رود و چنان باشد که قسمتی از پوست شاخه پایه را با مقداری چوب ببرند و دو موضع بریده شده را بر وی هم گذارند و با چسب و نخ پشم بیکدیگر بندند تا جوش خورد. (از فرهنگ روستائی تقی بهرامی ج ۱ ص ۳۳۶ تا ۳۳۹).

پیوند برشی.

[پ / ا و د ب ر] (ترکیب وصفی، ا مرکب) نوعی پیوند در درختان و گیاهان. رجوع به پیوند و تصویر آن شود.

پیوند بریدن.

[پ / ا و ب د] (مص مرکب) قطع خویشی و نسبت و وصل و پیوستگی و اتحاد کردن. گسستن پیوند : آنچه نه پیوند یار بود بریدیم آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم. سعدی. و نیز رجوع به پیوند شود.

پیوند بریده.

[پ / ا و ب د / د] (ن مف مرکب) قطع خویشی و نسبت و بستگی و اتحاد و اتصال کرده. پیوند گسسته : ای یار جفا کرده و پیوند بریده این بود وفاداری و عهد تو به دیده. سعدی. رجوع به پیوند شود.

پیوند بست.

[پ / ا و ب] (ن مف مرکب) پیوند بسته ||. جامهء پیوند بست؛ دربی کرده. وصله کرده. رقعه دوخته. پینه زده. مرقع، لدمیم؛ جامهء پیوند بست. ثوب مرقع، ثوب مرقوع؛ جامهء پیوند بست. ثوب مکدم، ثوب متردم، ثوب مردم؛ جامهء پیوند بست. (مهذب الاسماء).

پیوند پائین.

[و د] (اخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۴۶ هزار گری جنوب خاوری بیرجند. جلگه. معتدل. دارای ۱۴ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

پیوند پذیر.

[پ / ا و ب] (ن مف مرکب) خورای پیوند. درخور و لایق پیوند. که قابلیت پیوند دارد. که پیوند قبول تواند کرد.

پیوند پذیری.

[پ / ا و ب] (حامص مرکب) عمل پیوند پذیر.

پیوند تاجی.

[پ / ا و د] (ترکیب وصفی، ا مرکب) نوعی پیوند در درختان و گیاهان. رجوع به پیوند شود.

پیوند جانی.

[پ / ا و د] (ترکیب وصفی، ا مرکب) پیوند روحانی. (آندراج).

پیوند جستن.

[پَ / اِ وَ جُ تَ] (مص مرکب) وصل جستن. اتصال خواستن ||. پیوستگی خواستن: آن بیت که استاد عجم گفت بدان وزن زنهرا بدین جست همی شاید پیوند. عثمان مختاری ||. خویشی خواستن: کنون با تو پیوندجویم همی رخ آتشی را بشویم همی. فردوسی.

پیوندجو.

[پَ / اِ وَ] (نف مرکب) پیوندخواه. که پیوند جوید.

پیوندجویی.

[پَ / اِ وَ جِ وَ] (حامص مرکب) عمل پیوند جو. پیوند جستن.

پیوندچسب.

[پَ / اِ وَ جِ] (ا مرکب) چسبی که بدان پیرامون پیوند را به تنه یا شاخ استوار کنند تا از دخول هوا مانع شود.

پیوندخواه.

[پَ / اِ وَ خِ وَ خِ] (نف مرکب) وصل جو: چو من بانوی مصر و همتای شاه شوم با تو یکتا و پیوندخواه. شمس (یوسف و زلیخا).

پیوند خوردن.

[پَ / اِ وَ خُ وَ خُ] (مص مرکب) پیوند زده شدن درخت یا گیاه، یعنی متصل شدن پوست یا قسمتی از درختی بدرخت دیگر تا میوه یا گل درخت اخیر دگرگون و یا بهتر گردد. پیوند یافتن. رجوع به پیوند شود ||. بند خوردن (در کاسه شکسته و جز آن).

پیوند خورده.

[پَ / اِ وَ خُ وَ خُ] (ن مف مرکب) (.... درخت)؛ پیوندزده شده. پیوندیافته. رجوع به پیوند شود ||. بندخورده. بندزده: قصعه مشعبه؛ کاسه پیوندخورده. (منتهی الارب).

پیونددار.

[پَ / اِ وَ] (نف مرکب) دارای پیوند. هرچیز که آترا پیوند کرده باشند. (آندراج). -درخت پیونددار؛ درختی که از پوست یا شاخه درخت دیگر بدو پیوند زده باشند جهت دگرگونی یا به شدن میوه یا گل آن ||. بندخورده. بندزده چون کاسه و جز آن: الفت بعد از جدائی بدنما باشد بسی گر همه حسابان بود چون کاسه پیونددار. اثر (از آندراج).

پیوند روحانی.

[پَ / اِ وَ دِ رِ] (روا ترکیب وصفی، ا مرکب) پیوند جانی. (آندراج). اتصال معنوی. مقابل پیوند جسمانی: نگسلد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز. صائب (از آندراج).

پیوند زدن.

[پَ / اِ وَ زِ دِ] (مص مرکب) (۱) پیوند کردن. برداشتن جوانه یا ساقه ای از یک گیاه یا درخت و قرار دادن آن بر روی گیاه یا درخت دیگر در محلی مناسب بطریقی که آوندهای آنان با یکدیگر مربوط شود و مواد غذایی بتوانند از یکی بدیگری رود البته پیوند میان گیاهان یا درختانی باید صورت گیرد که آوندهاشان باندازه یکدیگر و سرعت رشدشان نیز یکسان باشد. (از گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۲۲ ||). بند زدن. به هم پیوستن قطعات شکسته طرفی چینی یا بلورین چنان که ناشکسته نماید و چون ظرف درست بکار آید. (فرانسوی) (۱) - Greffer. Enter

پیوند ساختن.

[پَ / اِ وَ تِ] (مص مرکب) پیوند کردن ||. متحد شدن. به هم آمدن. پیوستگی کردن: نباید مهان سپه سربس که پیوند سازند با یکدیگر. اسدی ||. زناشویی کردن. مواصلت کردن. خویشی کردن: و عادت ملوک فرس و اکاسره آن بودی که از همه اطراف چون چین و... دختران ستندی و پیوند ساختی و هرگز هیچ دختر بدیشان ندادندی. (فارسانامه ابن البلخی ص ۹۷).

پیوند شاخه ای.

[پَ / اِ وَ دِ خِ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) نوعی پیوند. رجوع به پیوند شود.

پیوند شکافی.

[پَ / اِ وَ دِ شِ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) (۱) نوعی پیوند در درختان و گیاهان و آن دو گونه است: ساده و مرکب. رجوع به پیوند شود. (فرانسوی) (۱) - Greffe en fente

پیوند شکمی.

[پ / ا و د ش ک] ترکیب وصفی، مرکب (۱) نوعی پیوند در درختان و گیاهان و آن خاص درختانست که از کاشتن دانه بعمل آید و چنان باشد که نخست شاخه منظور را از درخت جدا کنند و با کارد پیوند زنی جوانه و یا چشمه های آنرا با مقداری چوب از شاخه جدا سازند و سپس در پوست شاخه ای که پیوند خواهند زد شکافی افقی دهند و شکافی عمودی از میان آن بسوی پایین بطوریکه این دو شکاف روی هم به شکل «T» در آید و بعد با نوک کارد شکاف را باز کنند و یکی از جوانه های مذکور در فوق را بدقت زیر پوست کنند آنچنانکه جوانه یا چشمه بیرون ماند و سپس شکاف را نخ پیچ و محفوظ سازند همینکه چشمه پیوند شروع به رستن کرد باید نخ را باز کرد. (از فرهنگ روستائی تقی بهرامی ج ۱ ص ۳۳۶ تا ۳۳۹). و نیز رجوع به پیوند شود. (فرانسوی) (۱) - Greffe a l'ecusson

پیوند طبیعی.

[پ / ا و د ط] ترکیب وصفی، مرکب (اصطلاح نجوم) اتصال طبیعی، آن است که چون دو کوب به دو برج باشند متفق به قوت چون بدان دو درجه رسند که اتفاق قدرت اندر آن است پیوند طبیعی میان ایشان افتد. (التفهیم بیرونی ص ۴۸۰).

پیوند غلافی.

[پ / ا و د غ] ترکیب وصفی، مرکب نوعی پیوند در گیاهان و درختان. رجوع به پیوند شود.

پیوند قانونی.

[پ / ا و د ا] ترکیب وصفی، مرکب (۱) اتصال و همبستگی دو قانون. جوش خوردن و پیوند خوردن دو قانون از دو کشور مختلف و آن دو گونه باشد: کلی و جزئی. کلی آن است که قوانین کشور نخست در کشور دوم و در همان موارد استعمال کشور اولی بکار رود، و جزئی آنکه قسمتی از قوانین کشور نخست بعینه در کشور دوم اجرا شود. (فرانسوی) (۱) - Greffe legislative

پیوند قرابتی.

[پ / ا و د ق ب] ترکیب وصفی، مرکب پیوند مجاورتی. رجوع به پیوند و رجوع به پیوند مجاورتی شود.

پیوند کردن.

[پ / ا و ک د] (مص مرکب) (۱) پیوند زدن. برای بهتر کردن یا عوض کردن ثمر یا گل درختی؛ بطریقه معمول قسمتی از درخت دیگر بوی پیوستن. تبنیق. اطعام، تطعم؛ پیوند دادن شاخی به شاخی دیگر. (متهی الارب ||)، متصل کردن. وصل کردن: پیوند روح میکند این باد مشک بیز هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز. سعدی. ای باد بامدادی خوش میروی بشادی پیوند روح کردی پیغام دوست داری. سعدی. فصل کردن میتوان، پیوند کردن مشکل است؟ - با در آجری پیوند کردن؛ یا با بزرگان پیوند کردن؛ از خاندانی توانگر زن گرفتن. - پیوند کردن با؛ زن دادن. زن سندن از: فلک در عقد شاهی بند کردش به یاقوتی دگر پیوند کردش. نظامی ||. نظم کردن. مرتب کردن. منظم کردن. - پیوند کردن سخن؛ پرداختن سخن و گفتار: سخنها بر اینگونه پیوند کن و گر بند نپذیردش بند کن. فردوسی ||. - آغازیدن سخن؛ به سخن گفتن ابتدا کردن: سخن سلم پیوند کرد از نخست ز شرم پدر دیدگان را بشست. فردوسی ||. وصله کردن جامه. درپی کردن. پینه کردن. رقعہ دوختن برجامه ||. بند زدن. رقع. پیوند زدن. چسباندن قطعات شکسته ظرفی یا چینی ||. به هم پیوستن. ملحق کردن دو قسمت جدا شده را بیکدیگر: صواب است پیش از کشش بند کرد که توان سر کشته پیوند کرد. سعدی. (فرانسوی) (۱) - Enter

پیوند کرده.

[پ / ا و ک د ا] (ن مف مرکب) ملحق. متصل. و رجوع به پیوند کردن شود.

پیوند کناری.

[پ / ا و د ک ا ک] ترکیب وصفی، مرکب نوعی پیوند در درختان و گلها. رجوع به پیوند و تصویر آن شود.

پیوندگاه.

[پ / ا و ا] (مرکب) (۱) مفصل. بند. جای بهم پیوستن دو استخوان. جای متصل شدن سر دو استخوان. رسغ. پیوندگاه مشت. قصاص؛ پیوندگاه هردو سرین. (متهی الارب ||)، فراهم آمدن گاه. (۱) - Artherose

پیوند گرفتن.

[پ / ا و گ ر ت] (مص مرکب) متصل شدن. اتصال یافتن: دیگر نرود به هیچ مطلوب خاطر که گرفت با تو پیوند. سعدی ||. جوش خوردن استخوان و جز آن ||. بهم پیوسته شدن قطعات شکسته طرف بلورین یا چینی و جز آن: زخم شمشیر غمت را نهم مرهم کس طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش. سعدی ||. پیوند خورده شدن درخت یا گیاه و جز آن.

پیوند گرفته.

[پ / ا و گ ر ت ا] (ن مف مرکب) نعت مفعولی از پیوند گرفتن. متصل شده ||. ملتئم. جوش خورده: اتعاب؛ پیوند گرفته را

بازشکستن. (منتهی الارب ||). به هم پیوسته (قطعات شکسته ظرف چینی یا بلور).

پیوندگری.

[پ / ا و گ] (حامص مرکب) پیوند کردن و موافقت نمودن. (آندراج). پیوندنی. پیوسته گری.

پیوند گسستن.

[پ / ا و گ] (مض شش ت) (مض مرکب) پیوند بریدن. مقابل پیوستن. پیوند گسلیدن.

پیوندگسل.

[پ / ا و گ] (س / ا) (نف مرکب) که پیوند گسلد. قطع اتصال و ارتباط و پیوستگی کننده.

پیوندگسلی.

[پ / ا و گ] (س / ا) (حامص مرکب) عمل پیوندگسل.

پیوند گسلیدن.

[پ / ا و گ] (س / ا) (مض مرکب) پیوند گسستن. گسستن ارتباط و اتصال و پیوستگی : دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست شرط یار آن است کز پیوند یارش نگسلد. سعدی. نگفتمت که چنین زود نگسلی پیوند مکن کز اهل مروت نیاید این کردار. سعدی.

پیوند لوله ای.

[پ / ا و د ل و ل] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی پیوند در درختان و گیاهان و آن چنان باشد که نخست پوست ساقه جوان را غلاف کش بیرون آرند و سپس پوست ساقه جوان درختی را که خواهند پیوند کنند به اندازه طول پیوند از شاخه باز کنند و پوست غلاف کش بیرون آمده را در ساقه از پوست برآمده فرو برند. و چنانچه غلاف تنگ باشد شکافی نیز بدان بدهند و در این صورت پیوند مذکور را پیوند لوله ای شکاف دار گویند. (از فرهنگ روستائی تقی بهرامی ج ۱ صص ۳۳۶ - ۳۳۹). و نیز رجوع به پیوند شود.

پیوند مجاورتی.

[پ / ا و د م و ر] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) پیوند قرابتی. نوعی پیوند در درختان و گیاهان. رجوع به پیوند شود. (فرانسوی) Greffe par approche - (۱)

پیوندنامه.

[پ / و م / م] (مرکب) مقاوله نامه. (از لغات مصوب فرهنگستان).

پیوند وصله ای.

[پ / ا و د و ل / ل] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی پیوند در درختان و گلها و آن چنان باشد که شاخه را چون نی ببرند و همان برش را به ساقه پایه دهند و سپس مقطع شاخه پیوند را روی مقطع پایه پیوند گذارند و با نخ پشمی ببندند تا جوش خورد. (از فرهنگ روستائی تقی بهرامی ج ۱ صص ۳۳۶ تا ۳۳۹).

پیوندی.

[پ / ا و] (حامص) خویشی. قرابت سببی و نسبی : پس انوشروان... با او صلح کرد و دختر او را بخواست و قرار دادند که ماوراءالنهر یا فرغانه انوشروان را باشد بسبب پیوندی... (فارسنامه ابن البلخی ج اروپا ص ۹۴). همزبانی خویشی و پیوندی است مرد با نامحرمان چون بندی است. مولوی ||. ص نسبی) منسوب به پیوند. بایوند ||. پیوند یافته (درخت). درخت که آنرا از درختی دیگر یا از نوع بهتر آن پیوند کرده باشند ||. مقابل ترک. مقابل نر. هر میوه که با پیوند بعمل آمده است. که با پیوند بهتر شده باشد (درخت یا میوه). میوه ای که درخت آن پیوند شده باشد ||. (۱) قسمی زردآلوی از جنس مرغوب ||. قسمی قیسی خشک ||. قسمی گوجه ||. قسمی گوجه سرخ درشت ||. قسمی گوجه درشت خشک کرده. گوجه برقانی. قسمی آلوی درشت و شیرین خشک که در خورش کنند ||. سوری پرپر. قسمی گل سرخ پُرپر (۱). قسمی گل سرخ که آنرا در قدیم صبرگ نامیدند و عرب ورد مضاعف گوید ||. (ص) وصله زده. وصله دار. - جامه پیوندی؛ جامه دربی کرده یعنی وصله زده و پینه دار. مرقع. (گل گلاب) (۱) - Rosa gallica.

پیوند یافتن.

[پ / ا و ت] (مض مرکب) پیوند خوردن. پیوندیدن.

پیوند یافته.

[پ / و ت / ت] (ن مف مرکب) پیوندخورده. ارتباط و اتصال و پیوستگی یافته.

پیوندیدن.

[پ / و د / د] (مص) پیوند یافتن. متصل و پیوسته و مرتبط شدن.

پیونده.

[پ / و ن / د / د] (نغ) متصل کننده. به هم آورنده. ملحق کننده.

پیونیا.

[ی] (اخ) (۱) از خطه های باستانی شبه جزیره بالکان است و آن عبارت بوده است از قسمت شمال شرقی مقدونیه و قسمت شمال غربی تراکیه یعنی جهات اسکوب و صوفیه. اهالی آن از اقوام پلاسنگ بوده اند و در حال توحش می زیسته و بدلاوری و جسارت بسیار شهرت داشته و با اینکه فیلیپ و اسکندر مقدونی آنان را تحت تبعیت خود در آورده بودند باز از پادشاه خود دست نمیکشیدند. از همان زمان پیونیا جزء مقدونیه شد و در زمان تشکیل امپراطوری شرق این سرزمین یکی از دو ایالتی بود که مقدونیه را بوجود می آورد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Peonie.

پیونیدن.

[پ / و د / د] (مص) پیوستن. پیوند کردن: درخت آسان توان از بن بریدن و لکن باز نتوان پیونیدن. فخرالدین اسعد (ویس و رامین).

پیونیدی.

[پ / و د / د] (ص لیاقت) درخور پیونیدن. که تواند پیونیدن. که پیوند خورد. خورای پیوستن.

پیونده.

[پ / و د / د] (ن مف) پیوسته. متصل شده. پیوندخورده.

پیوه.

[و / و] (ا) بید. جانور و کرمی که پارچه را تباہ سازد. (شعوری ج ۲ ص ۲۶۳).

پیوه.

[و] (اخ) (۱) نام نهری در جهت شمالی قره طاغ و آن ابتدا بطرف شمال غربی رود و سپس بسوی شمال جریان یابد و در هرسک از طرف فوقانی فوجہ برودخانه صاوه ریزد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piva.

پیوه.

[و] (اخ) (۱) نام قضائی متشکل از وادی نهر پیوه و آن سابقاً تابع سنجاق هرسک بوده. مساحت سطحش به ۸۱۲ هزار گز بالغ گردد. (قاموس الاعلام ترکی). (۱) - Piva.

پیوه زن.

[و] (اخ) (۱) قصبه مرکزی دهستان بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۶۵ هزار گزی شمال باختری فریمان به ۶ هزار گزی شمال شوسه عمومی تهران به مشهد، کوهستانی، معتدل. دارای ۱۹۱۹ تن سکنه. آب آتجا از قنات. محصول آن غلات و انواع میوه جات، شغل اهالی آن زراعت و گله داری و قالیچه و کرباس بافی، راه آن مارلوس و دبستانی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیوه زن.

[و] (اخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در شمال شوسه عمومی مشهد بطهران و باختر دهستان پائین ولایت و جنوب خاوری کوه بینالود و بخش قدمگاه و جنوب دهستان ارومه. موقعیت دهستان کوهستانی و هوای آن معتدل و دارای ۳۷ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن ۱۲۴۳۹ نفر است. آبادی های مهم این دهستان عبارت است از: آوارشک دارای ۱۰۲۵ و قاسم آباد دارای ۸۲۸ تن سکنه. آب کلیه آبادیها از رودخانه و قنات. شغل مردان آنجا زراعت و باغداری و گله داری و صنایع دستی زنان آنجا بافتن قالیچه و کرباس است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیه.

(۱) شحم. پیه. وزد. پی. همیشه. چربی گذاخته حیوان. چربی گوسفند و دیگر جانوران. چیزی سپید که بر گوشت مانند روغن منجمد میباشد و آنرا به عرف چربی گویند. (غیاث). قسمی چربی که در بعض اعضاء حیوان است چون چربی چادرپیه و چربی روی کلیتین و غیره. عتق. ربیح. رادفه. ضنط. قشم. قمه. سدن. کدنه. سعن. مراغ. مرغه. علكد. مکال. رعم. غیب. (منتهی الارب): گرگ را با میش کردن قهرمان باشد ز جهل گربه را با پیه کردن پاسبان باشد خطا. سنائی. که سیه سار بر نتابد پیه. سنائی. نشود

کس به کنج خانه فقیه کم بود مرغ خانگی را بیه‌سنائی، سکندر بدو گفت یک تیغ تیز کند بیه صد گاو را ریز ریز. نظامی. بیه تو چون روغن صد ساله بود سرکه ده ساله بر ابرو چه سود. نظامی. ز آتش و آبی که بهم در شکست بیه در او گرده یاقوت بست. نظامی. هر که از پهلوی خود بیه توان برد چو شمع قوت روز از دگران خواستش نازیاست. اثر اومانی. ای دریغا گر بدی بیه و پیاز په پیازی کردمی گر نان بدی. مولوی. دگر دیده چون بر فرورد چراغ چو کرم لحد خورد بیه دماغ. سعدی. نان و عسل و روغن و دوشاب و برنج مخیر و قدید و دنبه و بیه و پیاز. بسحاق اطعمه. صماح؛ بیه گداخته که دواء بر شکاف پاشنه نهند. متخوس؛ آنکه گوشت و بیه وی پیدا باشد از فریبهی. انهمام؛ گداخته شدن بیه. هم؛ گداختن بیه را. هرب؛ بیه تنک بالای شکنبه و روده. جمیل، هاموم؛ بیه گداخته. عبود؛ بیه جنبان و لرزان. عتل؛ چادر بیه بالای روده و شکنبه، گوسفند. هانه؛ بیه شتر. فتح؛ بیه ماندی در شتران. خلم؛ بیه روده های و گوسفند. جلم؛ بیه روده و شکنبه، گوسفند. رکی؛ بیه زود گداز. تجمل؛ بیه گداخته خوردن. سدیف؛ بیه کوهان. کشیه؛ بیه شکم سوسمار. شحمة کرمة؛ بیه گرد آمده. اطیان؛ بیه و جوانی. شحم؛ بیه خوار شدن مرد. ملغوس؛ بیه خام. عُنس، عُنسَن؛ بیه دیرینه. زهم؛ بیه جانور دشتی. مقله. بیه درون چشم. سیاهی و سپیدی چشم. ماهج؛ بیه تنک. مانه؛ بیه پاره چسبیده در باطن پوستک درونی. معخ؛ بیه چشم. (منتهی الارب). -امثال: بیه زیادی را بیاشنه می‌مالد؛ چون بسیار دارد اسراف میکند. (امثال و حکم دهخدا). بز را غم جانست، قصاب را غم بیه؛ نظیر هر که بفکر خویش است. - بیه چشم؛ شحمة العین؛ پرده سفید که بر سیاهی یا سپیده چشم افتد. رجوع به بیه آوردن شود. نقی؛ بیه چشم از فریبهی. (منتهی الارب). - دلش بیه دارد؛ ترشی های تند را تواند خورد ||. غرور و کبر؛ گویند فلانی در بیه خود میمیرد، یعنی از کبر و غرور خود در اندوه است. (برهان). - بیه چیزی یا کاری را بتن مالیدن؛ عواقب آترا تحمل کردن. با شداوند احتمالی آن ساختن. صاحب آندراج گوید: چیزی که بالفعل ممکن الحصول نباشد متوقع حصول آن بودن و قبل من بیه آترا بخود مالیده ام هر چه خواهد بشود و حاصل آنکه مضرتی که در ارتکاب این امر است آترا بر خود هموار کرده ام چنانکه گویند بیه کشته شدن را بخود مالیده ام و در مصطلحات [بمعنی] بصفات او متصف ساختن [است] - انتھی: تا پیرهن حیات را پوشیدم با شعله سخت همزمان گردیدم. القصة که بیه سوختن را چون شمع روز اول بخویشتن مالیدم. - بیه گرگ مالیدن بر کسی؛ او را از چشم و نظر دیگران انداختن و بیدر کردن و منفور مردمان کردن کسی را (بتصور عوام): گرگت در عهد شما از بز گریزان گونیا عدل تو شحم گرگ را مالید در لحم غنم. سلمان ساوجی. صاحب آندراج گوید: بیه گرگ بر پیرهن مالیدن؛ کنایه از خلع و فریب بکار بردن است. (آندراج): بیه گرگت که بر پیرهن مالیدند دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم. صائب. عزیز مصر عزت زحمت خواری نمی‌بیند چو بیه گرگ می‌ماند بر پیرهن یوسف. صائب. و صاحب غیاث نیز گوید: مکر و فریب کردن. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۶۴ شود. - مثل بیه؛ هندوانه سخت نارسیده و سفید اندرون. - مثل بیه دان؛ ساعت قراضه و بد. رجوع به بیه‌دان شود. - مثل بیه گرگ؛ جدائی افکن. منفور ساز. بیه را ترکیبات دیگری است چون دژبیه و جز آن ||. گوشت پاره ای از نباتات چون بیه کبست و بیه نار و جز آن. - بیه انار؛ شحمة الرمان، سپیدی که در درون دارد و نار دانه‌ها بر آن تعبیه شده است. - بیه بالننگ؛ پوست بالننگ. - بیه خرمان؛ دل آن. جذبه. جابور. جماره. شحمة، جذب؛ بریدن بیه خرما را. جذمة؛ بیه بالائین خرمان. جبده؛ بیه درخت خرما که در آن خوشونت باشد. تجمیر؛ بریدن بیه خرمان را. درع النخل؛ بیه خرمان که در ریشه درخت پوشیده باشند. خراط؛ خریطی؛ خراطی؛ بیه که از بیخ گیاه لخ بر آرند. خنضاب؛ بیه مقل. صیق؛ بیه سرخ داخل خرمان. لب، جذاب؛ بیه خرما. قلب، کثر؛ بیه خرمان. (منتهی الارب). - بیه کبست؛ شحم حنظل. گوشت حنظل.

بیه.

[بَی / ی] (ا) آرد جو بریان کرده. پست جو بریان کرده. قاووت. قاووت که از آرد جو برشته کنند. نوعی قاووت که مازندرانیان از آرد جو بوداده کنند.

بیه.

[بَی / ی] (ص) تابع و پیرو. (برهان).

بیه آکند.

[کَ] (ن مف مرکب) پریه. بیه دار. بیه ناک ||. لقمه های نان که درون آن چربو کنند. مشحم: مرتن، ترتین؛ بیه آکند کرده. (تاج المصادر بیهقی).

بیه آلود.

(ن مف مرکب) بسیاریه: و آن زن که شیر او دهد... شیر او پاک و پسندیده باید و زن تندرست و بسیار خون و گوشت آلود نه بیه آلود. (ذخیره خوارزمشاهی).

بیه آوردن.

[وَد] (مص مرکب) بیه گرفتن. بیه رستن بر. درآمدن بیه گرد عضوی. بیه ناک شدن عضو حیوان یا آدمی ||. نابینا شدن: بعد عمری کامشب آن مه محفل آرای من است بیه اگر چشم رقیب آرد چراغم روشن است. تأثیر (از آندراج). و نیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۵۴ شود.

بیهان.

(لخ) دهی از دهستان حومه شهرستان ملایر واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب ملایر و ۹ هزار گزی جنوب راه شوسه ملایر به اراک. جلگه، معتدل مالاریائی. دارای ۴۱۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه محصول آنجا غلات و صیفی. شغل اهالی آن زراعت و صنایع

دستی قالی باقی است و راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

پیهانی.

(اِخ) نام قصبه ای است در خطه اوده از هندوستان و در قضای هردوی از ایالت سینتاپور، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال شرقی هردوی. وزیر اکبرشاه صدر جهان مشهور در این قصبه مدفون است و مقبره بسیار باشکوه و مسجد جامع به غایت زیبا دارد. (از قاموس الاعلام ترکی). (۱) Pihani -

پیه اندودن.

[آ دو د] (مص مرکب) مالیدن پیه بر آن: شحم الادیم؛ پیه اندودن پوست را. (منتهی الارب).

پیه با.

(ا مرکب) پیه وا. ثریبه. آش پیه.

پیه بز.

[ه ب] (ترکیب اضافی، ا مرکب) پیه که از امعاء بز گیرند و بهترین آن پیه گرده او باشد.

پیه پرورد.

[پی پز و] (ن مف مرکب) که با پیه و شحم پرورده باشند: وز آن دنبه که آمد پیه پرورد چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد. نظامی.

پیه پس.

[ی پ] (اِخ) پیه پس. آن سوی رود. قسمت غربی سفیدرود در ناحیه گیلان که مرکز آن رشت بود. رجوع به پیه پس شود.

پیه پیاز.

(ا مرکب) پُپیاز. نوعی غذا. رجوع به پیاز شود.

پیه پیش.

[ی پی] (اِخ) پیه پیش. این سوی رود. قسمت شرقی سفیدرود در ناحیه گیلان که مرکز آن لاهیجان بود. رجوع به پیه پیش شود.

پیه جیک.

[ی جی] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش شاهپور شهرستان خوی. واقع در پنجهزار و پانصد گزی خاور شاهپور و دو هزار و پانصد گزی شمال شوسه شاهپور به ارومیه. جلگه، معتدل، مالاریائی، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قودوخ بوغان و قطور، آنجا غلات و حبوبات - شغل اهالی آن زراعت و گله داری صنایع دستی جاجیم و لباس بافی است. راه آن ارابه روست و تابستان از راه ارابه رو شاهپور میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیه جیک.

[ی جی] (اِخ) دهی از دهستان اواغلی بخش حومه شهرستان خوی. واقع در هفت هزار گزی شمال خاوری خوی و چهار هزار و پانصد گزی باختر شوسه خوی به جلغا. جلگه، معتدل مالاریائی، دارای ۵۵۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه قودوخ بوغان و قطور، محصول آن غلات و پنبه و انگور و زردآلو و کرچک، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب بافی است. و از راه ارابه رو تازه کند به خوی میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیه جیک.

[ی جی] (اِخ) دهی از دهستان کره سنی بخش شاهپور شهرستان خوی. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری شاهپور و دو هزارگزی شمال راه ارابه رو چهار ستون. دره. معتدل. دارای ۶۲ تن سکنه. آب آن از دره قره قای، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آنجا زراعت و گله داری صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مارلرست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیه جیک.

[ی جی] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه. واقع در ده هزارگزی شمال باختری نقره و ۴ هزارگزی جنوب شوسه اشنویه به نقره. جلگه. معتدل. مالاریائی. دارای ۵۹ تن سکنه. آب آن از رود گذار، محصول آنجا غلات و توتون و چغندر و حبوبات. شغل اهالی آن زراعت و گله داری. صنایع دستی آن جاجیم بافی و راه آنجا مارلرست. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

پیه خواه.

[خوا / خا] (نف مرکب) شَجم. آزمند پیه.

پیه خوراننده.

[خُو / خُ نُؤْ دَ / د] (نف مرکب) شاحم. (منتهی الارب).

پیه خورائیدن.

[خُو / خُ دَ] (مص مرکب) پیه دادن تا بخورد.

پیه دار.

(نف مرکب) پیه دارنده. دارای پیه. بایه. شاحم. (منتهی الارب). مشحم، پیه بسیار دارنده در خانه. (منتهی الارب).

پیه دارو.

(۱) مرکب) مخلوطی از پیه و لوئی برای گرفتن کافتگی های صراوح حوض و جز آن. ترکیبی از پیه و پنبه که برای سد کردن سوراخ پهلوی شیر آب انبار و جز آن کنند. پیه و خاکستر و آهک و لوئی یعنی گل نی که در شکاف حوض و خزانه و امثال آن بکار برند. پیه مذاب که کرباس بدان آغارند و بر شیر آب پیچند تا در جدار حوض و آب انبار استوار شود.

پیه دان.

(۱) مرکب) روغن دان ||. ظرفی کوچک که در آن لحاف دوزان پیه کنند و سوزن در آن فرو برند تا چرب شود و آسان تر در جامه فرو رود و آسان تر برآید. ظرفی چوبی یا از پارچه که لحاف دوز پیه در آن دارد و روانی را سوزن در آن فرو برد. جای پیه لحاف دوزان که سوزن در آن فرو برند تا به سهولت در جامه دود. کیسه گونه ای چرمین که در آن پیه است و لحاف دوزان سوزن بدان چرب کنند ||. پیه سوز ||. مجازاً ساعت قراضه. ساعت بد و بی ارز و بدکار. ساعت بد که خوب کار نکند و غالباً یا تند و یا کند رود و یا بخوابد. - مثل پیه دان؛ ساعتی بد.

پیه درق.

[د] (اخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۰ هزارگزی خاور گرمی و اردبیل و ۱۰ هزارگزی شوسه گرمی به پله سوار. جلگه. گرمسیر و دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گلگه داری و راه آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیه د شور.

[ی دُ ش] (فرانسوی، مرکب) (۱) پابه جزائقال. (۱) Pied - de chevre.

پیه ری.

[پی] (اخ) (۱) (سلوکیه...) پیری. نام شهر بزرگی از سلوکیدا یعنی قسمت جنوب شرقی کیلیکیه و جنوب کماژن و سوریه علیا به عهد سلوکیها و آن بندر بزرگ سوریه سلوکی محسوب میشد و در کنار رود ارن تس ساخته شده بود و سلوکیه پیه ری (مقدونی) بدان گفتند که از دیگر سلوکیه ها ممتاز باشد. (ایران باستان ج ۳ صص ۲۰۶۴ و ۲۱۱۲). (۱) Pierie.

پیه زده.

[ز دَ / د] (۱) در ترکی نام گیاهی که آنرا دانه چادر گویند. (شعوری ج ۱ ورق ۲۶۳).

پیه سوز.

(۱) مرکب) پابه چراغی از سفال یا از مس و امثال آن که پیه یا روغن کرچک یا بزرک در آن ریختندی با فیتله ای از پنبه. پابه مسین و بر آن چراغی سفالین و در آن چراغ روغن کرچک یا بزرک و پلیته ای که بشب می افروختند. ظرفی که در آن پیه سوزند. (آندراج). استوانه سفالین یا مسین یا زرین و یا سیمین و غیره که بصورت گل و غیره کردندی و چراغ را که با روغن کرچک و یا بزرک سوختی بالای آن نهادندی. بیسوس (معرب آن است). پی سوز. چراغدان. چراغ روغنی قدیم و شمعدان پیهی قدیم. (فرهنگ نظام). پیه دان : چو صد شمعدان چید مجلس فروز برافروخت نرگس دو صد پیه سوز. ملاطفا.

پی هشتم.

[ی ه ت] (اخ) (۱) پاپ مسیحی از سال ۱۸۲۹ تا سال ۱۸۳۰ م. (۱) Pie VIII.

پیه صبح.

[ه ص] (ترکیب اضافی، مرکب) سپیدی صبح : ز فقر رتبه اهل هنر کمی نپذرد چو پیه صبح شد آخر چراغ مهر بخیزد. محسن تأثیر (از آندراج).

پی هفتم.

[ی ه ت] (اخ) (۱) (شیارامنتی) پاپ مسیحی از سال ۱۸۰۰ تا ۱۸۲۳ م. وی پیمانی (بسال ۱۸۰۱) با ناپلئون بست و به فرانسه رفت و تاج امپراطوری را بر سر وی نهاد. اما این دوستی دیری نپایید و ناپلئون املاک او را از حیظه تصرفش بدر آورد و بسال ۱۸۰۹ رم را

نیز ضبط کرد و پاپ را با خود به فونتن بلو برد و وی آنجا چون اسیری میزیست. وی ناگزیر در ۱۸۱۳ پیمان دیگری مبنی بر کناره گیری از حکومت ظاهری و اقامت در فرانسه منعقد ساخت و سرانجام بسال ۱۸۱۴ م. بر اثر سقوط ناپلئون به رم بازگشت و زمام امور کشور خویش را بدست گرفت. (۱) - Pie VII Chiamonti.

پیه فروش.

[ف] (نف مرکب) که پیه فروشد. شحام. شاحم. (منتهی الارب).

پیه قانوندی.

[ه و] (ترکیب وصفی، مرکب) پیه قیوندی. شحم قانوندی. چیزی باشد مانند پیه بسته شده و آن روغنی باشد منجمد شده که از دانه ای گیرند مانند فندق، سرفهء کهنه را سود دهد و آترا پیه قیوندی نیز گویند. (برهان). در عرف آترا گل پیه خوانند. (آندراج).

پیه کردن.

[ک د] (مص مرکب) بالیدن و شحم و لحم بهم رسانیدن: گفتمی مرا به رشتهء جان آتش افکنم چون شمع میکند دل من زین نشاط پیه. جامی.

پیهگست.

[ک] (۱) نام دارویی سمی که کچوله و کسیلا نیز گویند (از فرهنگ ناظم الاطباء و شعوری ج ۱ ورق ۲۵۶).

پیه گرفتن.

[گ ر ت] (مص مرکب) پیه آوردن. پیه گرداگرد آن برآمدن ||. کنایه از نابینا شدن، چه پیه چشم موجب نابینائی است، گویند: چشمت پیه آورده است یعنی نمی توانی دید. (آندراج): پیه گرفته است چشم جوهریان را ورنه چون من گوهری نبود بمعدن. طالب آملی. و نیز رجوع به مجموعهء مترادفات ص ۳۵۴ شود.

پی هم.

[پ / پ ی ه] (ق مرکب) پی در پی. یکی به دنبال دیگری. پشت سر هم. بدنبال یکدیگر: بگفت این وز آن هفت پی هم بخورد از آن می پرستان بر آورد گرد. فردوسی. عید قدم مبارک نوروز مزده داد کامسال تازه از پی هم فتحا شود. خاقانی. هت؛ پی هم نقل کردن حدیث را. (منتهی الارب).

پیهن.

[ه] (۱) جانوری که بر پشت وی سیخه است. خارپشت. پیهن. خارپشت بزرگ تیراندا. اسفر. رجوع به پیهن شود.

پیه ناک.

(ص مرکب) پرپیه. شحیم؛ اجزاء؛ پیه ناک گردیدن کوهان شتر بچه. مدموم؛ سخت فربه پیه ناک از شتر و جز آن. جذو؛ کمره؛ پیه ناک شدن کوهان. اعکار، اعتکار؛ پیه ناک شدن کوهان. ودک؛ گوشت فربه پیه ناک. فزراه؛ زن پیه ناک. کهره؛ گره گوشت یا گره اندام پیه ناک. اثرب الکبش؛ پیه ناک گردید. دخوص؛ پیه ناک شدن دختر. مفثم؛ شتر پیه ناک سرشانه. (منتهی الارب).

پیه ناک گردیدن.

[گ د] (مص مرکب) پرپیه شدن. دارای پیه گردیدن: فثم؛ پیه ناک گردیدن سر کتف شتر. حقدت الناقه؛ پیه ناک گردید. (منتهی الارب).

پیهو.

(۱) جانوری کوچک که خون از اندام و بدن بمکد. جانوری خرد که خون از اندام مکد. (آندراج).

پی هو.

[پ ه] (اخ) (۱) (شط ایض) نام شطی در چین که از «پی پینگ» و «تین تسن» گذرد و بخلیج «چه لی» ریزد و ۴۵۰ هزار گز درازا دارد. (۱) - Pei-Ho.

پیهوآ.

(اخ) نام قصبه ای در خطهء پنجاب از هند قدیم (پاکستان فعلی) در ایالت و قضا ایاماله و در ۴۸ هزار گزی جنوب غربی امباله. رود مقدس ساراواتی از این قصبه بگذرد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیه وا.

(ا مرکب) ثریه. (مذهب الاسماء). پیه با. رجوع به پیه با شود.

بیهودن.

[پ / د] مص) بیهودن. نیم سوخته گشتن به تیش آتش. رجوع به بیهودن شود. نیم سوخته و رنگ بگردانیده شدن از رسیدن تیش آتش بدان: جوانی رفت پنداری نخواهد کرد بدروم بخوادم سوختن دائم که هم اینجا بیهودم. کسایی.

بیهوده.

[و / د] (۱) در زبان پهلوی بمعنی بیک است (۱). (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۶۳).

پیپی.

(ص نسبی) منسوب به پیه. از پیه. - شمع پیپی؛ شمعی که از پیه ساخته باشند.

پی یازدهم.

[ی د ه] (اخ) (راتی) (۱) پاپ مسیحی از سال ۱۹۲۲ تا سال ۱۹۳۹ م. وی با حکومت ایتالیا پیمان لاتران (۲) را سال ۱۹۲۹ مینی بر استقلال ارضی مقرّ پاپ امضا کرده است. (۱) - Latran - (۲) - Pie XI, Ratti.

پی پی.

[پ] (اخ) (۱) (ممالک سفلی) یکی از ممالک اروپای غربی، واقع در کنار دریای شمال. نیدرلاند. هلند. هلند. ۱- جغرافی: پی پی با (نیدرلاند) (هلند)، از ناحیة هموار و بسیار پست تشکیل یافته. قسمتی از ساحل آن از سطح دریا نیز پائین تر است و بوسیله سدها توانسته اند از این اراضی استفاده کنند. تا سال ۱۹۳۲ م. نیز خلیجی وسیع بنام «زونیدرزه» قسمت شمال این مملکت را اشغال کرده بود ولی امروز همه قسمت های آن خشک شده است. اسکوک، موز و زن که هر یک بشعب چند تقسیم میشود، رودهای مهم این مملکت را تشکیل میدهند. منطقه ای که در عقب سدها واقع شده، با رنج و مشقت فراوان خشک شده اند ولی امروزه آنها مزارع مهمی برای غلات و چمنهای پرماهی ای برای تربیت اغنام محسوب میشوند. اهالی این کشور در صنعت بسیار فعال اند از آن جمله در: ساختمانهای دریائی. محصولات غذایی، منسوجات، الکتروتکنیک، و کاغذسازی. مستعمرات «هند هلند» متعدد و پرثروت است. هلند که مملکتی است مشروطه، مساحت آن ۳۴۱۸۶ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۶۸۴۱۰۰۰ تن میباشد. هلند به ۱۱ ایالت تقسیم میشود: هلند شمالی، هلند جنوبی، اوترکت، زلاند، برابان شمالی، لیم بورگ، گلندر، اورسل، درنت، گرینینگ، فریز. پایتخت آن آمستردام و مرکز قوای مجریه لاهه و شهرهای عمده آن رتردام، اوترکت، گرینینگ و هارلم است. ۲- تاریخ: نخستین ساکنین معروف هلند باتاوها بودند که مطیع رومیان شدند و پس از آنان فریزون ها که مطیع فرانکها گردیدند. شارلمان آنان را بکیش مسیحیت درآورد و شارل لو گرو (کلان) هلند را به کت نشین تبدیل کرد، بعدها فیلیپ لوین (نیکو)، دوک دو بورگنی، آنرا بصورت مملکتی مشخص و ممتاز درآورد. پس از مرگ ماری، دختر شارل لو تمر (جسور)، هلند به اطیش ملحق شد. فیلیپ دوم، پادشاه اسپانی، که پس از شارل کن آن را متصرف شد، بر اهالی چندان ستم روا داشت که عصبان کردند و تشکیل جمهوری از ایالات متحده دادند و گیوم درائز بریاست آن منصوب گردید (۱۷۵۹ م). و اروپا نیز در کنگره وستفالی آن را برسمیت شناخت (۱۶۴۸). هلند با انگلستان و فرانسه رقابت ورزید و در مائه هفدهم علیه لوئی چهاردهم اقدام کرد و تا حدی موفق شد. در هنگام انقلاب کبیر، سپاهیان فرانسه آن مملکت را متصرف شدند و در آنجا جمهوری باتاوا را در ۱۷۹۵ و سپس مملکت پادشاهی هلند را در ۱۸۰۶ تشکیل دادند. این مملکت در ۱۸۱۰ به امپراطوری فرانسه ضمیمه گردید و بسال ۱۸۱۵، بلژیک و هلند یک مملکت را تشکیل دادند ولی وقایع سال ۱۸۳۰م. آن دو را از هم مجزای کرد. (۱) - Pays - Bas.

پی یو.

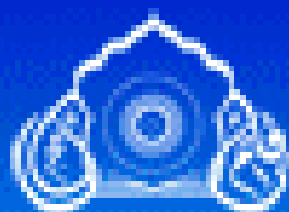
[پ] (اخ) نام ساکنین ناحیتی در تراکیه در طرف چپ کوه بان ژه، به عهد خشایارشا. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۹).

پی یوری.

[پ / پ] (۱) نام رنگی که نقاشان را به کار است و آنرا از عصاره ریوند چینی گیرند. (از فرهنگ نظام).

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایند؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بندهای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار- ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

